دایرة المعارف

دموکراسی

زیر نظر: سیمور مارتین لیپست

بسم الله الرحمن الرحيم

دایرةالمعارف دموکراسی

زیر نظر:

سیمور مارتین لیپست

ترجمهٔ فارسی به سرپرستی:

کامران فانی ــ نورالله مرادی

ویراستاران:

محبوبه مهاجر ــ فریبرز مجیدی

جلد اول: آ ـ ت

کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه

تهران، زمستان ۱۳۸۳

فهرستنویسی پیش از انتشار

لیپست، سیمور مارتین Lipset, Seymour Martin

دایرةالمعارف دموکراسی / زیر نظر سیمور مارتین لیپست؛ ترجمه فارسی به سرپرستی کامران فانی، نورالله مرادی؛ ویراستاران محبوبه مهاجر، فریبرز مجیدی. ــ تهران: وزارت امور خارجه، کتابخانه تخصصی، ۱۳۸۳.

۳ ج. ؛ ۲۲×۲۹ س م.

ISBN 964-361-231-7 :

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: The Encyclopedia of Democracy

کتابنامه.

مندرجات: ج. ۱. آ ـ ت.

۱. دموکراسی ـ دایرة المعارفها. الف. فانی، کامران، ۱۳۲۳ ـ ، مترجم. ب. مرادی، نورالله، ۱۳۲۱ ـ ، مترجم. ج. مهاجر، محبوبه (مرادی)، ۱۳۲۳ ـ ، ویراستار. د. مجیدی، فریبرز، ۱۳۱۹ ـ ، ویراستار. هـ. ایران. وزارت امور خارجه. کتابخانه تخصصی. و. عنوان.

۲ د ۹۴ ل / JC ۴۲۳ ۳۲۱/۸۰۳

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران ۲۲۴۹ ـ ۸۳ م

نام کتاب : دایرةالمعارف دموکراسی (جلد اول)

زیر نظر : سیمور مارتین لیپست

سرپرستان ترجمهٔ فارسی : کامران فانی ــ نورالله مرادی

ویراستاران : محبوبه مهاجر ــ فریبرز مجیدی

صفحه‌آرایی و آماده‌سازی تصاویر و نقشه‌ها : سیدمحمود بنی‌فاطمی

طرح روی جلد : فاطمه حاجی محمدخان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی : مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

ناشر : کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه

سال انتشار (چاپ اول) : بهار ۱۳۸۳

(چاپ دوم) : زمستان ۱۳۸۳

شمارگان : ۱۰۰۰ دوره

قیمت : (دوره سه جلدی) ۳۰۰۰۰۰ ریال

دایرةالمعارف دموکراسی

زیر نظر : سیمور مارتین لیپست

سرپرستان ترجمهٔ فارسی : کامران فانی ــ نورالله مرادی

ویراستاران : محبوبه مهاجر ــ فریبرز مجیدی

مترجمان : مصطفی اسلامیه، موسی اکرمی، سیدعبدالله انوار، شهره باقری، نسترن پاشایی، محمدرضا پورجعفری، نازیلا خلخالی، شهیندخت خوارزمی، محمد ساوجی، اسماعیل سعادت، نسرین طباطبایی، هرمز عبداللهی، لیلی علوی، مهدی غبرایی، کامران فانی، مراد فرهادپور، حسن فشارکی، محمد حسن لطفی، فریدون مجلسی، فریبرز مجیدی، مجید مددی، نازنین مرادی، نورالله مرادی، علی مرتضویان، محمد علی موحد، مزدا موحد، محبوبه مهاجر، صالح نجفی، حسین‌علی نوذری، هرمز همایون‌پور

حروف‌نگاری : نیره مصلح

صفحه‌آرایی و
آماده‌سازی تصاویر و نقشه‌ها : سیدمحمود بنی‌فاطمی

پیشگفتار

در سالهای اخیر رویداد مهمی در حیات فرهنگی ما رخ داده و آن رونق و شکوفایی دایرةالمعارف‌نویسی در ایران است. دایرةالمعارفها، یا اصولاً کتابهای مرجع، به یک معنی «دماسنج فرهنگی» هر جامعه‌اند. نشانگر آنند که آیا جامعه‌ای از گرمی و تحرک و پویایی بهره دارد یا سرد و افسرده و بی‌جان است. کتابهای مرجع پاسخگوی پرسشها و کنجکاویهای ما هستند. جامعه‌ای که کنجکاو و پرسنده نیست، پرسشی ندارد و یا برای هر پرسشی از پیش پاسخی آماده آورده، راکد و مرده است و البته نیازی به دایرةالمعارف که مجموعهٔ منظم، فشرده و روزآمدی از دانشها را در اختیارش می‌گذارد، در خود نمی‌بیند. رونق دایرةالمعارف‌نویسی در ایرانِ امروز نشانگر آن است که جامعهٔ ما جوینده و پرسنده شده است.

اصولاً تهیه و تدوین و انتشار دایرةالمعارفها بیانگر شیوهٔ تفکر و اندیشه و سمت و سوی آنها در جامعه است. شاید از همین رو است که هرچه جامعه‌ایی باریک‌بین‌تر می‌شود، تشعب رشته‌های علمی در آن بیشتر صورت می‌گیرد و منابع مرجعی که منتشر می‌کند تخصصی‌تر می‌شود. پیدایش نظامهای علمی بین رشته‌ای بر این روند تأثیر فراوانی داشته است.

تا چند دههٔ پیش دایرةالمعارفها را به دو گروه عمومی و تخصصی تقسیم می‌کردند و منظور از دایرةالمعارف تخصصی کتابی بود که در حوزهٔ علمی خاصی، مثلاً پزشکی، کشاورزی یا علوم اجتماعی تهیه و منتشر شده بود. لیکن امروزه، دایرةالمعارفها را می‌توان به دو گروه تخصصی و تخصصی‌تر (یا بسیار تخصصی) تقسیم کرد، که در گروه اخیر به موضوعهای بسیار ریز می‌پردازند. از آن جمله می‌توان از دایرةالمعارف صلح، دایرةالمعارف ناسیونالیسم، یا دایرةالمعارف دموکراسی نام برد که به حوزه‌های فرعی و محدودتری در علوم سیاسی می‌پردازد.

دایرةالمعارف دموکراسی را، در سال ۱۹۹۵، انتشارات راتلج، در چهار جلد، به زبان انگلیسی منتشر کرد. در این مجموعه ۴۱۷ مدخل وجود دارد که ۲۱۵ نفر ــ از استادان و صاحب‌نظران و کارشناسان معتبر ــ آنها را تألیف کرده‌اند. ویراستار اصلی کتاب سیمور مارتین لیپست است که خود از سرآمدان و بزرگان علوم سیاسی عصر حاضر است و حتی در همین دایرةالمعارف نیز مدخل مستقلی به او اختصاص داده شده است.

ویراستار متن اصلی، آن‌گونه که در مقدمه آمده، مدخلها را به سه گروه: افراد، کشورها و مناطق، و مفاهیم تقسیم کرده است و نویسندگان مقالات کوشیده‌اند در هر مورد صرفاً دربارهٔ آنچه که به «دموکراسی» مربوط می‌شود بنویسند. پس تعجب‌آور نیست که در مورد «افلاطون» و «ارسطو» (حتی با احتساب تصویر آنها) بیش از یک صفحه ننوشته‌اند، در حالی که در مورد «هابز» یا «لاک» مقالات مفصل آورده‌اند. اما اهمیت کتاب ــ بخصوص برای مخاطبان ایرانی آن ــ در مفاهیمی است که آمده، و نه اسامی افراد یا کشورها. بسیاری از این مفاهیم برای نخستین‌بار است که در ایران ــ و زبان فارسی ــ مطرح می‌شوند و یا اگر هم در نوشتارها ــ کتابها و مقالات ــ آمده‌اند به‌طور جامع و کافی تعریف و توصیف آنها را در اختیار نداریم. مفاهیمی که در این کتاب آمده، به تفصیل و به‌صورتی سیستماتیک و نظام‌مند مطالبی را مطرح کرده‌اند که

می‌تواند مورد استفاده و بهره‌گیری دانشجویان، استادان، روزنامه‌نگاران، کارشناسان و محققان علوم سیاسی (یا علوم اجتماعی به‌طور کلی) باشد. نگاهی به فهرست مدخلها نشان می‌دهد که در بعضی مفاهیم مهم و اصلی در علوم سیاسی مدخلهای فراوانی تدوین شده است. از آن جمله است «دموکراسی»، «انتخابات»، یا «نمایندگی». در هر مدخل بخشی از آن مفاهیم به‌طور جامع بررسی شده است.

در جلد چهارم زبان انگلیسی اسنادی به عنوان پیوست آمده است. مجموعاً ۱۹ سند: از خطابهٔ رثائیهٔ پریکلس بر مزار نخستین شهدای جنگهای پلوپونزی، در ۴۳۱ پیش از میلاد، تا ماگنا کارتا (منشور کبیر) در ۱۲۱۵ میلادی تا «کنفرانس سران کشورهای آمریکایی صادرکنندهٔ اعلامیهٔ اصول» در ۱۹۹۴ میلادی. این اسناد و مدارک گواه آن هستند که دموکراسی ــ طی حدود ۲۵۰۰ سال ــ در غرب چه راه طولانی را پشت سر گذاشته است و امروزه هنوز هم از معایب و نارساییهایی رنج می‌برد (یا رنج می‌رساند). این اسناد و مدارک، در عین حال، گواه آن هستند که امکان دارد در کشوری قوانین دموکراتیک وضع شود ولی دموکراسی حاکم نشود.

❋ ❋ ❋

پیشنهاد ترجمهٔ این کتاب به زبان فارسی، بعد از افتتاح کتابخانهٔ تخصصی وزارت امور خارجه مطرح شد. کتابخانهٔ تخصصی را ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران، در پاییز ۱۳۷۸، افتتاح فرمودند. در این کتابخانه بخش مرجع غنی و روزآمدی آمادهٔ بهره‌برداری شده بود که بسیاری از کتابهای آن را همزمان با ساختن و سازماندهی کتابخانه سفارش داده بودند. از جمله همین دایرةالمعارف دموکراسی را.

در بازدید جناب آقای سیّد محمدصادق خرازی، معاون وقت آموزش و پژوهش وزارت امور خارجه، از کتابخانهٔ تخصصی، کتابها و منابع جدید مرجع ازجمله دایرةالمعارف دموکراسی نظر ایشان را جلب کرد و قرار شد که نسبت به ترجمهٔ این اثر به فارسی اقدام شود. این مهّم با همکاری گروهی از مترجمان زبده و نام‌آور در طی یک سال به انجام رسید که براستی در ایران کم‌سابقه بود. اینک مجموعهٔ حاضر به صورت کنونی در اختیار خوانندهٔ محترم قرار می‌گیرد.

❋ ❋ ❋

ویراستار اصلی کتاب چنان مقدمهٔ جامع و مبسوطی بر کتاب نوشته که ما را از بیان بسیاری از مطالب بی‌نیاز کرده است. اما در مورد ترجمهٔ فارسی و ضرورت انتشار چنین کتابی در زبان فارسی می‌توان چند نکته را یادآور شد.

۱. اگرچه مترجمان کارآمدی مدخلهای این کتاب را ترجمه کرده بودند، لیکن هر مدخل توسط ویراستاران کتاب، از نظر دقت و صحت ترجمه و نگارش فارسی ویراستاری شده است و کوشش به عمل آمده تا حد ممکن در ضبط اعلام و رسم‌الخط و نقطه‌گذاری اصول علمی و یکنواختی رعایت گردد.

۲. «نمایهٔ عام» کتاب (در ۱۱۲ صفحهٔ دوستونی) نشان می‌دهد که چه تعداد و تا چه مقدار موضوعهای ریز در حوزهٔ علوم سیاسی در این کتاب مطرح شده است.

۳. در پایان هر مدخل «کتابنامه»ای آمده است حاوی کتابهایی که نویسنده از آنها برای نگارش مقاله خود بهره برده و یا کتابهایی که می‌توانند برای خوانندهٔ علاقه‌مند و جویای اطلاعات بیشتر مفید فایده باشد.

ناگفته نماند که یکی از اهداف انتشار این مجموعه به زبان فارسی، آگاهی از دیدگاهها و نقطه‌نظرات

نویسندگان و پژوهشگرانی است که بر مبنای تخصّص و تلقی خود درصدد شناخت و تحلیل مسائل جهان اسلام و جوامع دور و نزدیک آن هستند و چه بسا که در تحقیق و نتیجه‌گیری خود به خطا رفته و دچار ابهام شده باشند. برای مثال جوششی که در بنیادگرایی دینی در دهه‌های پایانی قرن بیستم صورت گرفت، حیرت هواداران نظریه‌های غیردینی کردن را برانگیخته و آنها را از درک صحیح روند حوادث بازداشته است، با این حال ذکر این نکته ضروری است که درج این گونه آراء و نظریات نیز الزاماً به معنای تأیید مطالب آن از سوی ناشر نمی‌باشد.

به رغم کوشش‌های به عمل آمده، مطالب این مجموعه قطعاً خالی از عیب و نقص نیست. امید است که دانش‌پژوهان و محققان ایرانی با مطالعه و به نقد کشیدن مطالب آن در رفع کاستی‌های موجود بکوشند.

* * *

انتشار این مجموعه مرهون حمایت و کوشش گروهی است. جناب آقای سیدمحمدصادق خرازی، معاون سابق آموزش و پژوهش وزارت امور خارجه، از این طرح حمایت بیدریغ کردند و جناب آقای علیرضا معیری، معاون آموزش و پژوهش وزارت امور خارجه کار را به اتمام رساندند و با انتشار این اثر کمک شایانی به دانشجویان و محققان علوم سیاسی ایران کردند.

سرکار خانم محبوبه مهاجر و جناب آقای فریبرز مجیدی کتاب را با دقت تمام خواندند و با ویرایش خود بر غنای کتاب افزودند. گروهی از مبرزترین مترجمان کشور ــ که نامشان در صفحات اولیه کتاب آمده ــ بار مسؤولیت و امانت ترجمه را بر دوش کشیدند و الحق نیز از عهدهٔ این مهم برآمدند. آقایان حسن انصاری و جواد کریمی برخی از مقاله‌ها را بازبینی کردند و آقای سیدمحمود بنی‌فاطمی ــ و همکارانش ــ بار سنگین حروف‌نگاری وصفحه‌آرایی و آماده‌سازی عکسها و نقشه‌ها را برعهده داشتند. از همهٔ این عزیزان سپاسگزاریم. امیدواریم چاپ و انتشار این دایرةالمعارف مورد قبول اهل فن باشد.

کامران فانی ــ نورالله مرادی
سرپرستان ترجمه فارسی

دیـــبـــاچـــه

دموکراسی از پدیده‌ای عمدتاً متعلق به اروپای شمالی تا پدیده‌ای جهانی در سدهٔ بیستم سیر تحول پیموده است. بسیاری از افراد، کم و بیش در همهٔ جوامع، از همهٔ طبقات اجتماعی و اقتصادی، همهٔ مقاطع تحصیلی، سطوح شغلی، و ادیان مختلف، دموکراسی را نوع مطلوب حکومت می‌دانند. با این حال از نظر بسیاری از مردم، خصوصاً کسانی که تجربه‌ای اندک در زمینهٔ حکومت مبتنی بر نمایندگی دارند یا اصولاً هیچ تجربه‌ای در این زمینه ندارند، یا از نظر کسانی که مزایای این نوع حکومت را امری مسلم می‌دانند، جاذبهٔ دموکراسی بیشتر عاطفی است تا عقلی. این اصطلاح احساسات عمیقی در افراد بیدار می‌کند ولی معدودند کسانی که بتوانند تعریفی فراتر از حد جزئی و مقدماتی از آن به دست دهند. و حال که دموکراسی در همهٔ نقاط جهان و در زمینه‌های فرهنگی گوناگون موجودیت پیدا کرده است، تنوع و تفاوت آن تعاریف هم بسیار می‌شود.

تعریف مفهوم پیچیده‌ای چون دموکراسی ناگزیر مبنایی فرهنگی دارد؛ بدیهی است که نگرش یک فرد طرفدار اتحادیهٔ کارگری در اروپای مرکزی با نگرش یک کشاورز اهل جنوب صحرای آفریقا، که وضعیتی بخور و نمیر دارد، فرق می‌کند. این تعاریف به تاریخ نیز وابسته‌اند؛ مثلاً، شهروندان کشورهایی که پس از ۱۹۴۵ از دل استعمار برآمده‌اند تصور و شناختی از دموکراسی دارند که با تصور و شناخت شهروندان کشورهای قدیمی فرق می‌کند. و تعریف هر شخص از دموکراسی از عوامل متعدد دیگری نیز تأثیر می‌پذیرد.

به‌رغم وجود همهٔ این اختلاف تعاریف درحد جزئیات، می‌توانیم ویژگیهای اصلی و ممیّز نظامهای دموکراتیک را از نظامهای غیردموکراتیک بازشناسیم ــ و این امر از لوازم اصلی بحث و تحلیل است. هیأت دبیران دایرةالمعارف دموکراسی به سه ویژگی از این دست قائلند. ویژگی نخست این‌که بر سر احراز مناصب دولتی رقابت وجود دارد و برای تصدی سِمتها یا مقامها، انتخابات منصفانه، بدون استفاده از زور یا اجبار و بی‌آن‌که هیچ گروهی در جامعه حذف یا محروم شود، در دوره‌هایی مشخص، برگذار می‌شود. و ویژگی سوم این‌که آزادیهای مدنی و سیاسی وجود دارند تا صحت و انسجام مشارکت و رقابت سیاسی تضمین شود.

هیأت دبیران دایرةالمعارف، با اتکا به این تعریف که حکم شیرازهٔ مطالب آن را داشت، بیش از دویست دانش‌پژوه و محقق برجسته را از سراسر جهان دعوت کرده‌اند تا مجموعاً ۴۱۷ مقاله دربارهٔ وجوه مختلف دموکراسی بنویسند. نویسندگان این مقالات لزوماً در مورد هیچ موضوع یا مطلب خاصی اتفاق‌نظر با یکدیگر ــ یا با اعضای هیأت دبیران ــ ندارند. هدف ما دست یافتن به اتفاق نظری کلی نبود بلکه می‌خواستیم نگرشهای متعدد و متنوعی را که دربارهٔ مفهوم پیچیده‌ای وجود دارند عرضه کنیم.

مطالب دایرةالمعارف دموکراسی

مقالات دایرةالمعار ف چهار نوعند: زندگینامه‌ها، بررسی کشورها، بررسی مناطق، و تحلیلهای موضوعی. خواست هیأت دبیران به این‌که تصویری کامل به دست دهد با محدودیت روبرو بود، چون می‌دانستیم که هیچ مجموعه مقالاتی نیست که، صرف نظر از وسعت دامنه‌اش، بتواند به مفهومی که هر شخص از

دموکراسی دارد بپردازد. پس ناگزیر بودیم که دست به انتخاب زنیم.

زندگینامه‌ها دربارهٔ کسانی است که به تصور هیأت دبیران سهم و نقشی در نظریه، عمل، یا فهم دموکراسی داشته‌اند. از آن جمله‌اند نظریه‌پردازان سیاسی، دانش‌پژوهان، فیلسوفان، فعالان سیاسی، دگراندیشان یا ناراضیان، انقلابیون، و رهبران. زندگینامه‌ها، گسترهٔ زمانی بیش از ۲۰۰۰ سال ــ از افلاطون گرفته تا آئونگ سان سوئوکیی ــ را دربرمی‌گیرند. و این گسترهٔ وسیع شامل سراسر کرهٔ ارض می‌شود، از جمله نلسون ماندلا از آفریقای جنوبی، مارگارت تاچر از انگلستان، و سون‌یات‌سن از چین. تکرار می‌کنیم که شرح حال رهبران سیاسی را تنها در صورتی آورده‌ایم که دستی در نظریه یا در پیشبرد دموکراسی داشته باشند. مثلاً، سالوادور آلنده را در کتاب نگنجانده‌ایم زیرا سهمی در نظریه یا بسط دموکراسی نداشت، اگرچه رهبر سیاسی شیلی بود. و برعکس، مقاله‌ای به قوام نکرومه اختصاص داده‌ایم زیرا نقشی به عنوان رهبر سیاسی در جنبش استقلال‌طلبانهٔ آفریقا داشت ــ اگرچه بعداً در دوران زمامداریش دیکتاتور از کار درآمد.

برخی از اشخاص چنان با موضوع یا فلسفه‌ای خاص مرتبطند (مثلاً، جان استوارت میل و سودگرایی) که هم مقاله‌های موضوعی به آنها اختصاص داده‌ایم و هم مقاله‌ای مختصر به شرح حالشان. زندگینامه‌های مفصل‌تر دربارهٔ اندیشمندانی است که به گروه فلسفی خاصی تعلق ندارند (نظیر آلکسی دوتوکویل، که کتاب او به نام دموکراسی در آمریکا بر متفکران چندین نسل تأثیر داشته است).

برای انتخاب و شرح و توصیف کشورها و مناطق در دایرةالمعارف ملاحظاتی را در نظر داشته‌ایم. به کشورهایی که تجاربی منحصر به فرد در زمینهٔ توسعه و تحکیم دموکراسی داشته‌اند جداگانه پرداخته‌ایم. اما کشورهایی نظیر استونی، لتونی و لیتوانی چنان تجانس و شباهتی از لحاظ سیاسی با یکدیگر دارند و سیر تحول دموکراسی در آنها چنان رابطهٔ تنگاتنگی با هم دارد که به عنوان یک منطقه از آنها یاد کرده‌ایم. و دربارهٔ بعضی از کشورها هم درواقع دوبار به بحث پرداخته‌ایم، یک بار به صورت کشوری جداگانه و یک بار به عنوان بخشی از یک منطقه، با این امید که مسائل محلی و کلی‌تر آنها را نشان داده باشیم. مثلاً، جمهوری دومینیکن سیر تحول جالبی را برای رسیدن به دموکراسی طی کرده است و شایسته است که توجه خاصی به آن بشود، ولی این کشور جزئی از منطقهٔ اسپانیایی زبان کارائیب هم هست که می‌توانیم احکام کلی‌تری دربارهٔ آن صادر کنیم.

ممکن است مقدار فضایی که به شرح احوال فلان کشور یا منطقه در دایرةالمعارف اختصاص داده‌ایم اسباب تعجب خوانندگان شود. کشورهایی نظیر کاستاریکا را که سهم عظیمی به عنوان دموکراسی دارند اما اهمیت راهبردی (استراتژیک) آنها در عرصهٔ سیاست جهانی محدود است، مفصل‌تر از حدّ انتظار برخی از خوانندگان شرح داده‌ایم. طول مقالات هر مدخل دایرةالمعارف حاکی از این تصور جدید است که سیاست و اندیشهٔ سیاسی را باید در زمینه‌ای گسترده‌تر بررسی کرد. اندیشهٔ سیاسی هر جامعه‌ای بر اقتصاد، ساختار اجتماعی، فرهنگ، و دین آن جامعه اثر می‌گذارد و از آنها اثرمی‌پذیرد. دربارهٔ ماهیت اصلی ارتباطهای متقابل میان این عوامل اختلاف نظر وجود دارد. تأثیر این عوامل ناشناس نسبت به تأثیر فردفرد رهبران و متفکران نیز موضوعی است که باید مورد بحث قرار گیرد. این قبیل ملاحظات هم برای تحلیل دوره‌های تاریخی، سیر تحول امور در طول زمان، و هم برای بررسی مسائل کنونی حائز اهمیتند.

این ملاحظات نظری کلی، هرگاه در مورد مسائل مربوط به توسعه و تحکیم دموکراسی به کار بسته شوند، موضوعهای فراوانی را مطرح می‌کنند که ما در دایرةالمعارف به بررسی آنها پرداخته‌ایم. چرا بعضی از دموکراسیها رشد و رونق می‌یابند و بخشی دیگر رو به ضعف می‌گذارند؟ کدام شرایط اقتصادی، اجتماعی، و

سیاسی اسباب ظهور جوامع دموکراتیکند؟ نقش اندیشمندان، سیاستمداران، و دولتمردان در پیدایش حکومتهای دموکراتیک چه بوده است؟ دموکراسی در مناطق گوناگون جهان چگونه پدید آمده است؟

پاره‌ای از مقالات موضوعی، بیشتر به نهادها و فرایندها می‌پردازند تا نشان دهند که راه و رسم دموکراسیها در عمل چیست: هیأتهای قانونگذاری و مجالس شورا (پارلمانها)، نظام مهار و موازنه، رفتار رأی‌گیری، جنبشهای اعتراض‌آمیز، و تأمین رفاه. سایر مقالات به بررسی پیشفرضهای اساسی دموکراسی اختصاص دارند: حقوق و وظایف شهروندی، آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات، ساز و کار (مکانیسم)های لازم برای مسؤول و پاسخگو کردن دولت در برابر شهروندان، و حمایت قانونی از حقوق فردی و گروهی در برابر اقدامات خودسرانهٔ دولت. علاوه بر اینها، خوانندهٔ دایرةالمعارف به مقالاتی برخواهد خورد که در آنها پیوندهای دموکراسی با مفاهیم زیر بررسی شده‌اند: خودمختاری و ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)؛ دین، آموزش و پرورش مدنی، و رسانه‌ها؛ حقوق مدنی، حقوق بشر، و روابط طبقاتی.

و باز هم مقالات موضوعی دیگری در دایرةالمعارف وجود دارند که به تعامل پیچیدهٔ موجود میان دموکراسی، ایدئولوژیهای سیاسی، و جنبشهای وسیع فلسفی می‌پردازند. فلسفه‌ها و باورهای گوناگون چه تأثیری بر دموکراسی داشته‌اند، و برعکس چه تأثیری پذیرفته‌اند؟ درج ایدئولوژیهای سیاسی خاص، مثلاً کمونیسم، شاید در نظر اول عجیب باشد. ایدئولوژیها را فقط در صورتی عنوان کرده‌ایم که پیروان و هوادارانشان نظری مثبت یا انتقادی دربارهٔ دموکراسی داشته‌اند. نظریه‌پردازان کمونیست مدعیند که دموکراسی پوششی بیش بر قدرت بورژوازی نیست.

هیأت دبیران دایرةالمعارف دموکراسی این تکلیف را برعهده گرفته‌اند که رابطهٔ ۴۱۷ شخص، کشور، منطقه، و موضوع را با اندیشه و عمل دموکراسی در طی زمان و در سراسر جهان بررسی و تحلیل کنند. برای آن‌که محققان بتوانند بآسانی و بدرستی از این دایرةالمعارف استفاده کنند، هر مدخل را به تنهایی آورده‌ایم. هر مدخل را به صورتی مجزا و مستقل به بررسی رکن یا عنصری از پدیدهٔ دموکراتیک اختصاص داده‌ایم. ارجاع دادن به مدخلهای مرتبط با هر مدخل به منظور مطالعهٔ بیشتر صورت گرفته است.

اما همان‌طور که هر محققی بخوبی می‌داند، رابطهٔ اجزا با کل غالباً پیچیده است. شرحی را که در مقدمهٔ هر مدخل آورده‌ایم برای این است که چارچوبی تحلیلی به خواننده بدهیم تا تصوری کلی از نحوهٔ ادغام اجزا به صورت تصویر جامعی از تجربهٔ دموکراتیک داشته باشد.

بخش نخست، با عنوان «عوامل مؤثر بر پیدایش و رشد دموکراسی» به سهم خود به عوامل اقتصادی، سیاسی اجتماعی، و مذهبیِ مؤثر بر توسعهٔ دموکراسی در زمانهای مختلف می‌پردازد. از نظر تاریخی، عواملی یار و یاور توسعهٔ دموکراسی بوده‌اند و عوامل دیگری سد راه آن. در همین بخش، با استناد به نمونه‌هایی از گذشته‌های دور و نزدیک، این عوامل را بررسی می‌کنیم. سپس، زیر عنوان «چشم‌اندازها» دموکراسیهای نوخاستهٔ اواخر سدهٔ بیستم را با تکیه بر نتایجی که از بررسی عوامل پیشبرنده و بازدارندهٔ توسعهٔ دموکراسی به دست آورده‌ایم مد نظر قرار می‌دهیم.

اما وجود یا عدم دموکراسی نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر عوامل ثابت و ابدی نیست. قول به این‌که آمریکای لاتین فاقد میراث پروتستانی و طبقهٔ متوسط قدرتمند اروپای شمالی است به این معنا نیست که آمریکای لاتین نمی‌تواند مسیر دموکراسی را بپیماید. دورنمای دموکراسی ممکن است تحت‌تأثیر خواست یا ارادهٔ شخصی و تصمیمات آگاهانهٔ رهبران در امور سیاسی باشد. در بخش بعدی، با عنوان «مسألهٔ تحکیم دموکراسی» به بررسی عواملی می‌پردازیم که نقشی اساسی در استقرار دموکراسی استوار، مردمی، و مشارکتی

دارند. حتی در جاهایی که آن دسته از سنتهای اقتصادی، اجتماعی، و مذهبی که از لحاظ تاریخی موجب توسعهٔ دموکراسی شده‌اند یا وجود ندارند یا ضعیفند، اگر حکومتی عزم آن کند که نظام دموکراتیک نورسته‌ای را استحکام و قوام بخشد، می‌تواند در همین مسیر گام نهد.

عوامل مؤثر بر پیدایش و رشد دموکراسی

توسعهٔ دموکراسی در دو سدهٔ گذشته فراز و فرودهایی داشته است. تازه‌ترین موج در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ در زمانی آغاز شد که حکومتهای خودکامهٔ پرتغال، اسپانیا، و یونان جای خود را به حکومتهای دموکراتیک دادند. موج دموکراسی در آغاز و اواسط دههٔ ۱۹۸۰ در کشورهای آمریکای لاتین و در آسیا، از جمله در کرهٔ جنوبی، تایلند، و فیلیپین برخاست. دولتهایی که جانشین اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی شدند، و نیز بخشهایی از جنوب صحرای آفریقا، مسیر دشوار انتقال از حکومتهای اقتدارگرا به دموکراسی را در دههٔ ۱۹۸۰ و در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ در پیش گرفتند. سیر پیشرفت حیرت‌انگیز بوده است. درحالی که در سال ۱۹۷۰ اکثریت قاطع کشورهای سراسر جهان نظامهای حکومتی اقتدارگرا داشته‌اند، تا سال ۱۹۹۵، براساس یک آمار، ۱۱۴ کشور از ۱۹۱ کشور جهان دارای نظام حاکمی بودند که سه شرط اصلی دموکراسی سیاسی را که پیش‌تر مشخص کردیم داشتند.

اما راه‌گذار به دموکراسی مسیر همواری نیست. پس می‌پردازیم به مهم‌ترین عوامل سه‌گانهٔ مؤثر بر دموکراسی که بترتیب عبارتند از: عوامل اقتصادی، فرهنگ سیاسی و اجتماعی، و دین.

توسعهٔ اقتصادی و دموکراسی

دربارهٔ همبستگی توسعهٔ اقتصادی و حضور نهادهای دموکراتیک سخن فراوان رفته است. آلکسی دوتوکویل، اشرافزادهٔ فرانسوی، که مشاهداتش دربارهٔ جامعهٔ آمریکا در میانهٔ سدهٔ نوزدهم امروزه هم نقل زبانهاست، معتقد بود که احترام به افراد، صرف نظر از وضعیت اقتصادی آنها، نقش مؤثری در دموکراسی دارد. بعداً، بسیاری از نظریه‌پردازان سیاسی، از جمله دانشمندانی چون ماکس وبر و یوزف شومپتر، رابطهٔ میان اقتصاد بازار آزاد و دموکراسی را نشان دادند. شومپتر عقیده داشت که دموکراسی جدید محصول سرمایه‌داری است. چرا؟ بازار آزار با دموکراسی تسهیل می‌شود و برعکس.

توسعهٔ بسیاری از دموکراسیهای قدیمی اروپای شمالی و آمریکای شمالی نیز بر طبق چنین الگویی بوده است. حقوق سیاسی در این جوامع در نخستین مراحل توسعهٔ سرمایه‌داری و زیر فشار طبقات محروم جامعه گسترش یافت. با افزایش توسعهٔ اقتصادی و رفاه جوامع، طبقهٔ متوسط مستقلی پیدا شد. این طبقهٔ متوسط، با پشتگرمی به قدرت اقتصادی خود، جامعه‌ای مدنی به وجود آورد که نهادهای نیرومندی چون انجمنها، حزبها، و انواع و اقسام گروههای ذی‌نفع داشت که قدرت دولت را تضعیف می‌کردند. وجود جنبش اتحادیهٔ کارگریِ مستقل، به ایجاد و تقویت نهادهای مستقل و آزاد کمک کرد. کاهش قدرت دولت موجب افزایش احترام به حقوق بشر و حاکمیت قانون شد، که دو اصل ضروری حکومت دموکراتیکند. مختصر این که افزایش قدرت اقتصادی شهروندان قدرت سیاسی حکومت را مهار کرد و به حاکمیت دموکراتیک انجامید.

اما در یک کشور در حال توسعهٔ جدید، قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی معمولاً دراختیار یک طبقه از مردم قرار دارد. اگر طبقات کارگر و متوسط بسیار ضعیف باشند یا زیر بار زور حکومتی قدرتمدار بشدّت سرکوب شوند، مسیر طبیعیِ رسیدن به حکومت دموکراتیک همانا مدار کوتاه است. ساختار درآمد مردم در

یک کشور در حال توسعه معمولاً بسیار ناقص و غیرعادی است، و ثروت کشور در انحصار اقلیت کوچکی از مردم است که صاحب قدرت سیاسی نیز هستند. دولت معمولاً مهم‌ترین منبع سرمایه، درآمد، قدرت، و منزلت است. در چنین کشوری، اگر فرد یا هیأت حاکم به دنبال یک دوره از انتخابات کنار رود رفتاری شگفت‌انگیز تلقی می‌شود. در این کشورها، برگه‌ها را روی هم می‌چینند تا علیه دموکراسی رو کنند.

تخصیص منابع و امکانات به دست دولت موجب می‌شود که فساد یکی از مشکلات اصلی حکومت شود، مشکلی که جزءِ ذاتی اجتماع سیاسی استوار بر فقر همگانی است. در چنین نظامهایی، که وصف حال بسیاری از کشورهای واقع در مسیر انتقال به دموکراسی در بیست سال اخیر هستند، از بین بردن شبکهٔ روابط شخصی و خصوصی (که ممکن است اسباب فساد شود) برای توزیع منابعی که در چنگ یا زیر نفوذ دولت قرار دارند کم و بیش محال است. تدوین قوانینی که استفاده از موازین غیرشخصی و عام را بر پایهٔ شایستگی افراد الزام‌آور کنند (قوانینی که تأثیر شبکه‌های خصوصیِ بین افراد را کم می‌کنند) امری است مطلوب. اما نهادینه ساختن نظامی بر بنیاد شایستگی در جایی که سابقه‌ای از آن وجود نداشته باشد کار دشواری است.

در فرهنگ سیاسی دموکراتیک، توزیع عادلانه و منصفانهٔ منابعی که منحصراً دراختیار دولتند امری است الزامی. در دولتهای جدید و فقیر، پس از ترسیم حد و مرز رسمی و قانونیِ نقش دولت، باید موازینی هم برای عرف اخلاقی مسؤولان وضع کرد و برای تخصیص منابع باید از معیارهای عینی بهره گرفت. البته برقراری این شرایط لازم به دست بخش دولتی کارآمدی عملی می‌شود که براساس معیارهای مبتنی بر شایستگی انتخاب شده باشد. دهها سال طول کشید که اصلاحات اداری در انگلستان، ایالات متحد، و کشورهای مختلف اروپا به ثمر رسند. تغییر قواعد و هنجارها در کشورهای فقیر عصر حاضر و نهادینه کردن ساز و کارهای جدید توزیع منابع، خاصه در یک مقطع زمانی کوتاه، کار آسانی نیست.

فرهنگ سیاسی و اجتماعی

به نظر می‌رسد که نقش عوامل فرهنگی در ترویج دموکراسی حتی مهم‌تر از نقش عوامل اقتصادی باشد. شرط شکوفایی دموکراسی این است که شهروندان و نخبگان سیاسی آزادی بیان، آزادی اجتماعات، آزادی مذهب، و آزادی مطبوعات را بپذیرند. شرط اساسی‌تر این است که نهادها و فرایندهای حیات سیاسی چنان مورد احترام همه‌جانبه باشند که آثار حاصل از آنها ــ قوانین، مقررات، سیاستها، و نتایج انتخابات ــ محترم و مطاع شمرده شوند ولو آن که مورد پسند نباشند. در فرهنگ سیاسی دموکراتیک، فرایندها و نهادها به آثار حاصل از خود مشروعیت می‌بخشند، اگر چه آن آثار ناخوشایند باشند.

اما فرهنگ دموکراتیک یک شبه به کمال نمی‌رسد. در ایالات متحد و کشورهای اروپای شمالی، آزادی، حق رأی، و حکومت قانون بتدریج رشد کردند نه به صورتی برنامه‌ریزی شده. احزاب دولتی بتدریج و با اکراه حق موجودیت مخالفان و رقابت آزادانهٔ آنها را به رسمیت شناختند. (تقریباً همهٔ زمامداران دموکراسیهای جوان، از جان آدامز و توماس جفرسون در آمریکا تا ایندیرا گاندی در هند در اواسط سدهٔ بیستم، دست به سرکوب مخالفان خود زدند.) اما آن دموکراسیهای اولیه، ضمن تحکیم فرهنگ سیاسی دموکراتیک خود، امتیازی داشتند که دموکراسیهای نوخاستهٔ کنونی از آن بی‌بهره‌اند: دولت در سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم آن اهمیتی را که امروزه به عنوان منبع اعتبار و امتیاز دارد نداشت و لذا صاحبان قدرت بآسانی می‌توانستند مسند خود را واگذارند. وانگهی، جوامع کشاورزی گذشته، که روابط طبقاتی ساده‌تری داشتند،

خواستهای کم‌تری از نظر حقوق، منافع، و خدمات به حکومتهای جوان ایالات متحد و اروپای شمالی تحمیل می‌کردند تا جوامعی که امروزه در برابر دموکراسیهای کنونی قرار دارند. در نتیجه، نظامهای دموکراتیک دوران پیشین می‌توانستند بتدریج رشد کنند، نخست با حق رأی محدودی که بسته به میزان مالکیت، سواد، یا هر دو بود. تسلیم نخبگان در برابر اعطای حق رأی به توده‌ها و پذیرش و نهادینه کردن حقوق مخالفان نیز تدریجی بود. در دولتهای اروپای شمالی، توسعهٔ دموکراسی موجب شد که حکومتهای پادشاهی و اشرافی در همان مقام ممتازی که داشتند باقی بمانند اگرچه قدرتشان مهار شد ــ فرایندی که به آنها مشروعیت داد.

این‌گونه تحول تدریجی به سوی فرهنگ سیاسی دموکراسی در جوامع کنونی میسر نیست. اما آیا پیوند زدن یک فرهنگ سیاسی دموکراتیک امری امکان‌پذیر است؟ از همهٔ کشورهایی که پیش‌تر به دست قوای استعماری اداره می‌شده‌اند، فقط مستعمرات قبلی انگلستان هستند که احتمال رسیدن به دموکراسی در آنها از همه قوی‌تر است. دلیل این امر تا حدودی آن است که بسیاری از مناطق زیر سلطهٔ انگلستان ــ نظیر آمریکای شمالی پیش از «انقلاب آمریکا» یا هند، ایرلند، و نیجریه در دورهٔ نزدیک‌تر به زمان حاضر ــ انتخابات، جناحهای سیاسی یا حزبهای سیاسی و حکومت قانون داشتند، اگرچه انگلستان بر آنها حکومت می‌کرد. تجربه‌های پیش از استعمار در مستعمره‌های سابق انگلستان، انتقال به حکومت مبتنی بر نمایندگی را پس از استقلال آسان و هموار کرد. برعکس، بلژیک، فرانسه، هلند، پرتغال، اسپانیا، و اتحاد شوروی نتوانستند در جذب و ادغام تدریجی اقوام بومی در واحدهای سیاسی کشورهایشان مؤثر باشند.

معلوم شده است که انقلاب و آشوب وسایلی کارساز برای استقرار فرهنگ سیاسی دموکراتیک نیستند. اکثر شورشها ــ از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه تا انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ روسیه، تا واژگونی و جابجایی حکومتها در آمریکای لاتین در سدهٔ نوزدهم، تا انقلابهای آفریقا و آسیا پس از جنگ جهانی دوم ــ نتوانستند رژیمهای دموکراتیک برقرار کنند. درحقیقت، تنها چهار کشور از هفده کشوری که در فاصلهٔ سالهای ۱۹۵۱ و ۱۹۲۱، در پایان جنگ جهانی اول، نهادهای دموکراتیک اختیار کردند توانستند آنها را به مدت بیست سال نگه دارند. موارد اختلال در سالهای پس از جنگ جهانی دوم نیز بسیار بوده است.

سیر تکامل دموکراسی تنها در دو مورد براساس برنامه بوده است: در آلمان و ژاپن پس از جنگ جهانی دوم، که کشورهای دموکراتیک فاتح در جنگ دموکراسی را بر کشورهایی که از نظر اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی بسختی آسیب دیده بودند تحمیل کردند.

در مجموع، دوام و قوام فرهنگهای سیاسی دموکراتیکی که رشد تدریجی دارند احتمالاً بیش از دیگران است. تحمیل و پیوند زدن ارزشها و نهادهای دموکراتیک، نتایج مختلطی به بار آورده‌اند.

سنّت دینی

صاحب‌نظران از روزگار توکویل به این سو نشان داده‌اند که، از میان کشورهای اروپایی و اولاد ماورای بحارشان، کشورهای پروتستان غالباً دموکراتیک‌تر از کشورهای کاتولیک بوده‌اند. کلیسای کاتولیک رم، که دستگاه روحانیت آن مبتنی بر سلسله مراتب قدرت است، نزد بسیاری از پیروان خود نوعی بی‌میلی به این اعتقاد که به حساب آوردن آحاد مردم بهترین شیوهٔ ادارهٔ امور یک کشور است به وجود آورده است. مذهب پروتستان، برعکس، کم‌تر مبتنی بر مراتب قدرت و بیشتر مشارکتی و فردگرایانه است.

با این حال، کشورهای کاتولیک سهم عظیمی در حرکت به سوی دموکراسی داشته‌اند که در دههٔ ۱۹۷۰

آغاز شد. سیر این تحول بازتاب اصلاحات بنیادین در آموزهٔ کلیسا و اعلامیه‌های سیاسی کلیسا از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد است. این تغییرات تا اندازه‌ای به دلیل کاهش تأثیر آن چیزی است که در اندیشه و سیاست کاتولیک به نام راست افراطی یا فاشیسم در اروپا خوانده می‌شود یا تحت تأثیر رشد اقتصادی عظیم پس از جنگ در بسیاری از کشورهای بزرگ کاتولیک، نظیر ایتالیا، اسپانیا، کِبک، برزیل، و شیلی بوده است.

برعکس، کشورهای اسلامی (خصوصاً عربی) مشارکتی در تازه‌ترین سیر حرکت به سوی دموکراسی نداشته‌اند. تقریباً همهٔ آنها اقتدارطلبند. در اکثر کشورهای اسلامی، رشد دموکراسی و آزادی سیاسی در آیندهٔ نزدیک نامعلوم است.

مذهب ارتدوکس مسیحیت نیز، همچون دین اسلام، دو حوزهٔ دیانت و سیاست را عین هم می‌داند، بخصوص در روسیه، و البته در سایر نقاط اروپای شرقی نیز چنین است. کلیسای ارتدوکس نه حمایتی جدی از حقوق بشر کرده است نه از رواداری یا مدارای دینی. از نظر تاریخی، دموکراسی در سرزمینهایی که مذهب ارتدوکس داشته‌اند ضعیف بوده است.

به همین قیاس، تشکیلات مذهبی و فرهنگی چین کنفوسیوسی نیز بخشی از دولت بود. اکثر متخصصان آسیا متفق‌القولند که آیین سنتی کنفوسیوس یا غیردموکراتیک بود یا ضد دموکراتیک. جمهوری خلق چین نیز همچنان دولتی است استبدادی و تک‌حزبی، اگرچه رشد اقتصاد بازار در سالهای اخیر از نظارت قدرتمندانهٔ دولت کاسته است. از کشورهای پیرو آیین کنفوسیوس، تنها ژاپن بود که حکومتی دموکراتیک را پیش از ۱۹۹۰ نهادینه کرد و علت عمدهٔ این تحول نیز اشغال این کشور توسط آمریکا پس از جنگ جهانی دوم بود. سایر کشورهایی که آیین کنفوسیوسی دارند ــ کره، سنگاپور، تایوان، و ویتنام ــ دارای حکومت استبدادی بودند. اما در این کشورها نیز، نظیر چین، رشد سریع اقتصادی و ایجاد نظام بازار آزاد در سالهای اخیر موجب تعدیل حکومتهای خودکامه شده است.

درست در نقطهٔ مقابل این کشورها، هند، کشوری که اکثر مردم آن پیرو آیین هندو هستند، پیش از شروع صنعتی شدن به صورت کشوری دموکراتیک درآمد، و علت عمدهٔ آن میراث حاکمیت استعماری انگلستان و علت دیگر خصلت عقیدتی خود آیین هندو بود. فرقه‌های مذهبی و سیاسی در هند کم و بیش جدا از یکدیگر بودند، و این موقعیت اجازه می‌داد که فرایند رشد و تحول دموکراسی به پیش رود و گرایشهای فرهنگی دیرین کشور سد راه آن نشوند.

چشم‌اندازها

احکام کلی یاد شده دربارهٔ اقتصاد، فرهنگ، و دین چه چشم‌اندازهایی از توسعهٔ بیشتر دموکراسی در سراسر جهان به روی ما می‌گشایند؟ این دورنماها راهی بسیار سخت و ناهموار برای برخی از کشورهایی که در واپسین موج گسترش دموکراسی سر از قالب حکومتهای اقتدارگرا برآوردند نشانمان می‌دهد. دموکراسیهای نوخاسته ــ در شرق آسیا و آسیای جنوب شرقی، آمریکای لاتین، اروپای شرقی، کشورهای بالکان، و اتحاد شوروی پیشین ــ از آن دسته مزایایی که نقشی حیاتی و حساس در نهادینه‌کردن فرایندهای دموکراتیک و درونی کردن فرهنگهای سیاسی دموکراتیک در ایالات متحد و اروپای شمال داشتند بهره‌ای اندک دارند. اگرچه بسیاری از واحدهای حکومتی جدید وضعیت اقتصادی مناسبی دارند و این امیدواری بیشتر شده است که طبقهٔ متوسط قدرتمندی پیدا شود و مدعی استقلال و اختیار خود در برابر دولت باشد، ولی عوامل فرهنگی و مذهبی، و نیز میراث حکومتهای اقتدارگرای فاسد، چشم‌اندازهای مربوط به تحکیم

حاکمیت و حکومت دموکراتیک در درازمدت را در بسیاری از این کشورها تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. وانگهی، همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، بالارفتن انتظارات شهروندان ــ انتظار بهبود در خدمات و امور خیریه و، بالاتر از همه، انتظار پیشرفت به سوی حکومتی استوار ــ فشارهای سهمگینی بر دموکراسیهای جدید برای رسیدن به نتایج فوری و عاجل وارد آورده است.

هیچ‌یک از دموکراسیهای نوخاستهٔ بیست سال گذشته، آن پسزمینهٔ پروتستانی را ندارند که سهم و تأثیری چنان عظیم در فرهنگهای اروپای شمالی و ایالات متحد داشت. در لهستان، اگرچه کلیسای کاتولیک نقشی اساسی در دوری گزیدن این کشور از کمونیسم شوروی‌مآب ایفا کرد، با این وصف، لهستان کنونی درگیر منازعاتی است که سرچشمهٔ آنها تلاش کلیسا برای مداخله در سیاست اروپای شرقی (نظیر مطرح کردن موضوع سقط جنین) است، اگرچه کلیسا از شدت این‌گونه اقدامات در اروپای غربی و در اکثر کشورهای قارهٔ آمریکا می‌کاهد.

این تصویر بی‌شباهت به تصویر نقاط دیگر نیست. کلیسای مسیحی ارتدوکس، که پیشینه‌ای طولانی در اطاعت از دولت دارد (برعکس خودمختاری مذهب پروتستان)، نقش غالب و مسلط در روسیه و بلاروس دارد، و اوکراین بین هر دو کلیسای کاتولیک و ارتدوکس تقسیم شده است. در مناطق آسیای مرکزی اتحاد شوروی پیشین ــ مناطقی که جزءِ غیردموکراتیک‌ترین دولتهای برآمده از شوروی هستند ــ اسلام عاملی بسیار مؤثر است. یوگسلاوی بر اثر عوامل قومی و مذهبی چندپاره شده است. این کشور، که زمام امور آن اکثراً به دست حزبهای ارتدوکس است، اما کروآتهای کاتولیک و بوسنیاییهای مسلمان نیز دستی در آن دارند، بر اثر جنگ و «پاکسازی قومی» ویران شده است. هیچ آیندهٔ صلح‌آمیز، و البته هیچ دورنمایی برای دموکراسی، در پیش رو ندارد.

با این حال هنوز جایی برای امید به توسعهٔ دموکراسی هست. نظامهای عقیدتی تغییر می‌کنند. سرمایه‌داری، طبقهٔ متوسط بزرگ، طبقهٔ کارگر متشکل و سازمان یافته، و افزایش ثروت و بالارفتن میزان تحصیلات از عوامل مرتبط با دنیوی شدن و نهادهای جامعهٔ مدنی هستند. با کمک این عوامل می‌توان جامعهٔ مدنی را در برابر دولت، خودمختار و مستقل کرد و شرایط قبلی لازم برای دموکراسی را سرعت بخشید. احتمال چنین تغییراتی بیش از همه‌جا در آن دسته از کشورهای شرق و جنوب شرقی آسیا به چشم می‌خورد که پیرو آیین کنفوسیوسند و اقتصادهایی موفق دارند ــ کشورهایی که در آنها روزگاری امید چندانی به این که داوطلب توسعه یا دموکراسی باشند نمی‌رفت. این کشورها امروزه اقتصادی بالنده دارند. و دو کشوری که قبلاً حکومتی اقتدارگرا داشتند ــ کرهٔ جنوبی و تایوان ــ در حال نهادینه ساختن نظامهای انتخاباتی رقابت‌آمیزند، و در این راه از ژاپن پیروی می‌کنند. امکان برقراری دموکراسی در جوامع کنفوسیوسی مسلماً وجود دارد.

بر همین قیاس، ارزشهای دموکراتیک در بسیاری از کشورهایی که پیش‌تر حکومتهای تمامت‌خواه یا توتالیتر داشته‌اند، از جمله بسیاری از کشورهایی که زیر سلطهٔ کمونیستها بوده‌اند، رو به پیشرفتند. با این حال، فرهنگها هم باید تغییر کنند. اما به استثنای اکثر کشورهای بنیادگرا و غیرصنعتی مسلمان و بعضی از کشورهای آفریقایی و اتحاد شوروی پیشین، به نظر می‌رسد که این کشورها مسیر درست را می‌پیمایند.

مسأله تحکیم دموکراسی

حکومت، اعم از این‌که دموکراتیک باشد یا غیر آن، به دست مردم ساخته می‌شود. شکل حکومتها تا

حدود زیادی بسته به عوامل اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، و مذهبی است ــ که غیرشخصی هستند ــ ولی همین عوامل هم نمی‌توانند شکل حکومت را «تعیین» کنند. شرط توفیق دموکراسی این است که حکومتها و رهبرانشان دست به ایجاد نهادها، اتخاذ راه و رسمها، و پی‌ریزی سیاستهایی زنند که از حمایت شهروندان برخوردار باشند.

برکناری حاکم مستبد گام نخست به سوی حاکمیت دموکراتیک است و بس. دموکراسی نوخاسته، برای جلب حمایت مردم، بی‌درنگ باید دست به کار استقرار نهادها و فرایندهایی شود که همهٔ عناصر و آحاد جامعه آنها را عادلانه، مؤثر، و استوار بدانند. دموکراسیهای جدید با چالشهای بسیاری مواجهند: باید اقتصادی بالنده به وجود آورند، که البته بهتر است مساوات‌طلبانه‌تر باشد، از تنشهای موجود میان نخبگان کشوری و لشکری قدیمی بکاهند، و احتمالاً نخبگان جدید را به جای آنها بنشانند، و نظامهای انتخاباتی و اداری عملی و سالم بر پایهٔ اصول دموکراتیک و وجود احزاب سیاسی استوار و دیوانسالاری منصف و بی‌طرف تدوین کنند. این مسائلِ مهم و نظایر آنها را که با تحکیم دموکراسی ارتباط دارند در مقالات گوناگون دایرةالمعارف مورد بحث قرار داده‌ایم. بد نیست که چند نمونه از آنها را همین جا ذکر کنیم: مشروعیت و حاکمیت قانون، حکومت پارلمانی در برابر حکومت ریاست جمهوری، نظامهای انتخاباتی، جامعهٔ مدنی و حزبهای سیاسی، تنشهای ساختاری، و نظم اقتصادی و اجتماعی.

مشروعیت و حاکمیت قانون

در نظامهای دموکراتیک، ثبات سیاسی را نمی‌توان بر مدار زور قرار داد. شق مقابلِ زور «حق حاکمیت» مورد قبول یا همان چیزی است که صاحب‌نظران آن را مشروعیت می‌خوانند. ماکس‌وبر، که واضع نظریهٔ مشروعیت بود، عقیده داشت که حکومتها از سه شیوه برای مشروع ساختن حاکمیت خود استفاده می‌کنند.

اکثر کشورهای اروپای شمالی و کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان بر آنچه وبر «مشروعیت سنتی» می‌خواند متکی بودند. این کشورها، با حفظ مشروعیت حاصل از ادامهٔ حکومت پادشاهی، به تأسیس نهادهای دموکراتیک همت گماشتند. استفاده از نهادها و سنتهای پادشاهی به منظور تأیید و تحکیم نخستین اصلاحات دموکراتیک بود. دموکراسی بدون اتکا به شالودهٔ اقتدار پادشاهی، اگر نگوییم قطعاً، احتمالاً نمی‌توانست به این صورت به وجود آید.

به اعتقاد وبر، منشأ مشروعیت ممکن است نظام قواعد و قوانین مورد قبول عموم باشد که حکومت براساس آنها به قدرت رسیده و زمام امور را به دست گرفته است (مشروعیت عقلانی ـ قانونی). برای مثال، در ایالات متحد، «قانون اساسی» کشور امروزه مبنای هر نوع اقتدار است، نتایج انتخابات، قوانین، و رأی دادگاهها محترم است چون «قانونمند»ند، چون حاصل فرایندها و نهادهایی هستند که خود آنها مشروع بشمار می‌آیند. اما این نوع مشروعیت بر پایهٔ نحوهٔ عملکرد در طی زمانی طولانی استوار است. حکومتهای ایالات متحد، انگلستان، و دیگر دموکراسیهای «قدیمی» مشروعیت خود را بیشتر بر پایهٔ قدمت و دوام نهادهای خود می‌گذارند. بنابراین، مشروعیت عقلانی ـ قانونی در اکثر نظامهای حکومتی جدید که زمان کافی برای اثبات کارایی نداشته‌اند ضعیف است. در این قبیل نظامها، اکثر مردم احتمالاً قانون را با منافع فلان استثمارگر خارجی یا با فلان دیکتاتور مخلوع داخلی یکی می‌دانند.

نوع سوم مشروعیت («مشروعیت فرّه‌مند» یا کاریزماتیک) در مواردی وجود دارد که اقتدار بر پایهٔ ایمان به رهبری متکی باشد که گمان می‌رود از موهبت شخصی عظیم ــ یا از سوی خداوند، مثلاً در مورد

پیامبران، یا فقط بر اثر نشان دادن استعدادهای خارق‌العاده از خود ــ بهره‌مند است. «کیش شخصیت» یکی از شکلهای افراطی مشروعیت فره‌مند است. رژیمهای اقتدارگرا، چون از وسایل و شیوه‌های لازم برای استقرار مشروعیت عقلانی ـ قانونی (حکومت قانون) بی‌بهره‌اند، غالباً در پی آنند که با تمسک به کیش شخصیت مشروعیت کسب کنند. ناپلئون بوناپارت، بنیتو موسولینی، آدولف هیتلر بی‌درنگ به ذهن متبادر می‌شوند. حتی حکومتهای کمونیستی ــ که ایدئولوژی مارکسیستی آنها صریحاً منکر «مردان بزرگ» در تاریخ است و بر نقش نیروهای مادی و «مردم» تأکید می‌کند ــ مشروعیت فره‌مند را از نو برقرار ساختند. دولتهای کمونیستی کیشهای ولادیمیر ایلیچ لنین، یوسیف استالین، مائوتسه‌تونگ، یوسیپ بروز تیتو، و فیدل کاسترو، و نظایر آنها را به وجود آورده‌اند. قدرت مشروعیت بخش رهبری فره‌مند در فقدان آن بروز می‌کند: چهار رژیم کمونیستی که شاهد قیامهای عظیم بودند ــ آلمان شرقی (۱۹۵۳)، مجارستان (۱۹۵۶)، لهستان (۱۹۵۵ ـ ۱۹۸۰)، و چکوسلوواکی (۱۹۶۸) ــ همان چهار کشوری نیز بودند که کیش شخصیت در آنها بسیار ضعیف بود، بسیار شبیه به وضعیتی که اتحاد شوروی پیش از فروپاشی در ۱۹۸۹ ـ ۱۹۹۱ داشت. با این وصف، مشروعیت فره‌مند ذاتاً دوام و بقای طولانی ندارد زیرا منبع اقتدار و عامل اقتدار در آن از هم جدا نیستند. رژیم حاکم و احکامش، در صورتی که حکام و سیاستهایشان سرکوبگر یا استثمارگر به نظر رسند، سرانجام کنار گذاشته می‌شوند. زور به تنهایی نمی‌تواند حامل «حق حاکمیت» باشد.

هیچ بعید نیست که حکومتی در نمادهای ملی دخل و تصرف کند، شعار بسازد، تاریخ ملی را شاخ و برگ بدهد، باز نویسد، یا حتی بیافریند، و دست به اقدامات دیگری بزند تا، در مواردی که مشروعیت کافی یا هیچ مشروعیتی وجود ندارد، برای خود مشروعیت بتراشد. در تاریخ جدید، نمونه‌های این قبیل تلاشها برای استقرار مشروعیت یک نظام جدید فراوانند، که برخی از آنها موفق بوده‌اند و بعضی دیگر ناموفق. همان‌طور که پیش‌تر هم گفتیم، بسیاری از این‌گونه تلاشها پس از جنگ جهانی اول ناکام ماندند. از کشورهای جدیدی که از بازمانده‌های امپراتوریهای آلمان، اتریش ـ مجارستان، و عثمانی بیرون کشیده شدند، تنها چهار کشور بودند که بیست سال بعد هم نهادهای دموکراتیک داشتند، شاید بیشتر به این دلیل که حکومتهای جدید در نظر اکثر شهروندانشان فاقد مشروعیت بودند. آلمان مثال بارزی است: وینستون چرچیل از جملهٔ کسانی بود که با اصرار متفقین به این که قیصر آلمان خلع شود بشدّت مخالف بود، زیرا بدرستی پیشبینی می‌کرد که طرفداران امپراتوری قدیمی مخالف نظام دموکراتیک جدید خواهند بود و حمایت خود را از آن سلب خواهند کرد.

فاتحان جنگ جهانی دوم، از میراث تلخ جنگ پیشین، درس عبرت دربارهٔ مشروعیت گرفتند. پس از جنگ جهانی دوم، به ژاپن اجازه داده شد که امپراتور را، که در نظر بسیاری از مردم ژاپن یگانه حاکم مشروع و بحق کشور بود، ابقا کند. امپراتور می‌توانست اختیار، اقتدار، و مشروعیت را به نظام جدید تسری دهد، درست همان‌طور که شاهان اروپای شمالی مسیر انتقال به حکومت دموکراتیک را در کشورهایشان هموار کرده بودند. نظام مشروطهٔ ژاپن، که متفقین پیروزمند بر آن کشور تحمیل کرده بودند، پس از پنجاه سال، ظاهراً مشروعیتی عقلانی ـ قانونی به معنای واقعی کلمه پیدا کرده است.

حکومتها، به مرور ایام می‌توانند با عملکرد مؤثر، با برآوردن نیازهای اساسی جوامع به صورتی که اکثر مردم و گروههای مهم صاحب قدرت (نظیر رهبران نظامی و اقتصادی) آنها را می‌بینند، مشروعیت را به بهترین وجه به دست آورند. دموکراسیهای جدید باید یک گام بیشتر از این بردارند و عامل اقتدار را از منبع اقتدار جدا کنند. شهروندان باید به قوانین احترام بگذارند و از آنها پیروی کنند ولو آن که مجریان قانون را

دوست نداشته باشند. احترام به قوانین و، به بیان کلی‌تر، به حاکمیت قانون، با بالارفتن اعتبار دستگاه قضایی بیشتر می‌شود، و دستگاه قضایی باید تا آنجا که ممکن است از بقیهٔ اجتماع سیاسی مستقل باشد. دموکراسیهای جدید باید هرچه زودتر دست به تدوین قانون اساسی زنند تا شالوده‌ای برای مشروعیت آنها فراهم آورد، حد و حصر قدرت دولت را تعیین کند، و ضامن حقوق سیاسی و اقتصادی باشد.

پیش‌تر گفتیم که اکثر دموکراسیهایی که پس از جنگ جهانی اول و در پی سرنگونی امپراتوریهای آلمان، اتریش ـ مجارستان، و روسیهٔ تزاری به وجود آمدند دوام نیاوردند. دموکراسیهای پس از جنگ جهانی دوم در کشورهای آمریکای لاتین و آفریقا نیز حکومتهای ضعیف بودند و اکثر آنها شاهد فراز و فرودهایی در زمینهٔ حقوق سیاسی بوده‌اند. این کشورها، علاوه بر ناکارایی اقتصادی، منابع لازم برای جلب علایق شهروندان عادی و نخبگان را نداشتند. لذا در چندین کشور آنها، تلاش برای ایجاد دموکراسی ناکام مانده است.

رژیمهای دموکراتیک ایتالیا و آلمانِ پس از جنگ، که پیش از این دولتهای فاشیستی بودند، همچون جمهوری وایمار، با حمایت فاتحان جنگ مستقر شدند. بدیهی است که این دموکراسیها در بدو امر مشروعیتی نداشتند اما از امتیاز «معجزات اقتصادی» پس از جنگ بهره‌مند بودند، معجزاتی که مشاغلی ایجاد کردند و معیارهای زندگی را دایماً بالا بردند، و همین امر به این رژیمها مشروعیت بخشید. این نظامهای جدید به مدت پنجاه سال اقتصادی کارآمد داشته‌اند. ثباتشان نیز به این علت بوده است که گرایشهای ضددموکراتیک و دست‌راستی را بی‌اعتبار کرده‌اند ــ عواملی که مرتبط با فاشیسم و شکست نظامی شمرده می‌شدند.

پس دموکراسی را می‌توان وسیله‌ای برای تسهیل ثبات دانست. ثبات هم به سهم خود ممکن است مشوق رشد اقتصادی باشد. دموکراسی به شهروندان امکان می‌دهد که اجتماع سیاسی را شامل و جامع همهٔ آحاد جامعه ببینند نه منحصر به معدودی صاحب قدرت. رأی‌دهندگان به صورت جزئی از ساختار ایجاد مشروعیت درمی‌آیند، و اقتدار نهایی در دست آنها است نه دراختیار حکومت. کسانی که رأی می‌دهند، ضمن حفظ وفاداری خود به نظام، تشویق می‌شوند که تغییراتی در حکومت بدهند.

گاه این دلیل اقامه شده است که نظام دموکراتیک، چون بر حمایت عموم مردم متکی است و همواره باید برای کسب چنین پشتوانه‌ای رقابت کند، «ضعیف‌تر» از دیکتاتوری و ثبات قدم آن هم کم‌تر است. اما صاحب‌نظران مختلفی چون ماکس وبر و میخائیل گورباچف درست عکس این سخن را گفته‌اند: اختلاف منافع و تعارض خواستها عناصر مثبتی هستند که موجب تحکیم اقتدار می‌شوند. وجود مخالفت در حکم نوعی‌ساز و کار برای ایجاد ارتباط است که توجه را به مشکلات حکومت و جامعه جلب می‌کند. آزادی مخالفان موجب گردش آزاد اطلاعات دربارهٔ اقتصاد و نیز دربارهٔ حکومت می‌شود.

وبر نشان داد که حاکم مستبد غالباً قدرتی کم‌تر از زمامدار دموکراتیک دارد. دیکتاتور، به علت محدودیتهای موجود در زمینهٔ گردش آزاد اطلاعات، ممکن است نداند که مقامات اداری و گروههای ذی‌نفعی که با دستورهای او مخالفند چه موقع از آن دستورها سرپیچی کرده‌اند. وبر شکست اصلاحات ارضی به دست فردریک کبیر در سدهٔ هجدهم در پروس را به عنوان نمونه ذکر می‌کرد. دستگاه اداری و مقامات محلی پروس، که با اشرافیت زمیندار مرتبط بودند، قوانین جدید را بآسانی پشت گوش انداختند و کسی هم موضوع را به گوش پادشاه نرساند.

اما برعکس، در دموکراسی، مخالفان یا مطبوعات می‌توانند این قبیل کارشکنیها را افشا کنند. گورباچف، طیِ چند سال نخست زمامداریش در مقام رهبر اتحاد شوروی، عواقب اخلالگریهایی را که در رژیمهای

تک‌حزبی پیش می‌آیند با عبارتی شبیه به کلام وبر بیان کرد. گورباچف، با یادآوری این نکته که دستگاه اداری به اجرای دستورها و اصلاحاتی که مخالف با آنها بود توجهی نمی‌کرد، گفت که ممکن نیست چنین وضعیتی در یک نظام چندحزبی پیش بیاید. البته، از وجود احزاب بیشتر هم دفاعی نکرد؛ اما، در عوض، مطبوعات و روشنفکران شوروی را دعوت به انتقال و عرضهٔ صریح افکار و عقاید کرد، که در کشورهای دموکراتیک کار نیروهای مخالف است.

یکی از دغدغه‌های مهم دموکراسیها در ضمن تلاشهایی که برای استقرار و تثبیت مشروعیت خود می‌کنند این است که از حقوق اقلیتها در برابر اکثریت حمایت کنند. اقلیتها ــ بویژه اقلیتهای نژادی و قومی، زبانی، و مذهبی ــ اگر احساس کنند که نمی‌توانند در قدرت سهیم باشند، ممکن است به فکر کسب خودمختاری محلی و جداشدن از دولت بیفتند. این امر در بخشهایی از یوگوسلاوی و اتحاد جماهیر شوروی پیشین در دههٔ ۱۹۹۰ روی داد. یکی از راه‌حلهای این مسأله، وجود ساختاری قانونی است که به اقلیتها در فرایند سیاستگذاریها حق وتو می‌دهد تا از منافع خود دفاع کنند. اقداماتی از این دست در قبرس و لبنان با شکست روبرو شده‌اند ولی در سوئیس ظاهراً موفق بوده‌اند. کانادا و آفریقای جنوبی در حال حاضر درصدد پیداکردن راههایی مشابه برای اعطای قدرت سیاسی به اقلیتهایشان هستند تا به این وسیله مشروعیت بیشتری به کالبد حکومتهای خود تزریق کنند.

فدرالیسم، که در آن اختیارات میان دولت ملی و دولتهای کوچک‌تری نظیر ایالات یا استانها تقسیم می‌شوند، راه دیگری برای تقویت مشروعیت حکومت در نظر گروههای اقلیت است. فدرالیسم، درحقیقت، یکی از قدیمی‌ترین و، از بسیاری جهات، مناسب‌ترین شیوه‌ها برای رفع تعارضهای گروههای نژادی و قومی و سایر گروهها است. اما بدیهی است که شیوه‌های فدرالیستی علاج قطعی همهٔ مشکلات نیستند. این‌گونه راه‌حلها در مواردی با شکست (یوگوسلاوی) و در مواردی با توفیق (سوئیس و تا حدودی کانادا) همراه بوده‌اند.

حکومت پارلمانی در برابر حکومت ریاست جمهوری

حکومتهایی که نمایندهٔ شهروندان و پاسخگوی نیازها و آرزوهای آنان انگاشته می‌شوند به احتمال زیاد در نظر مردم مشروعیت بیشتری دارند تا حکومتهایی که از مردم فاصله می‌گیرند و اعتنایی به خواستهای آنان نمی‌کنند. ساختار هر حکومتی ــ نهادهایش، روابط قدرت در میان آنها، و سازوکارهای مربوط به تغییر دولتها ــ بشدّت در برداشتهای مردم تأثیر می‌گذارد. در طول دو قرن اخیر، دو نوع عمدهٔ حکومت دموکراتیک ظهور کرده‌اند: مبتنی بر ریاست جمهوری و مبتنی بر مجلس شورا (پارلمان). دانش‌پژوهان و صاحب‌نظران دیگر دربارهٔ شایستگیهای نسبی آنها بتفصیل گفت‌وگو کرده‌اند. در عمل، هر یک از آنها رژیمهای دموکراتیک نمونه‌ای را پدید آورده است. هر یک از آنها مایهٔ ناامیدیهایی نیز شده است.

در نظام مبتنی بر ریاست جمهوری، قوهٔ مجریه در رأس دولت، و در رأس حکومت قرار دارد: اقتدار نمادین و قدرت عملی در وجود یک شخص عجین می‌شود. در نظام پارلمانی، اقتدار نمادین و قدرت واقعی میان رئیس دولت که معمولاً تشریفاتی است (گاهی رئیس‌جمهور یا پادشاه)، و رئیس قدرتمند حکومت (نخست‌وزیر) تقسیم می‌شود.

غالباً گفته‌اند که در نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری، که شخص واحدی در رأس ساختار قدرت قرار دارد، برای تودهٔ مردم دشوار است که احساسات خود را در برابر نظام حکومتی از احساساتی که به

رئیس‌جمهور دارند جدا کنند. اما در دموکراسی جاافتاده‌ای چون ایالات متحد، که بر پایهٔ ریاست جمهوری استوار است، چنین مشکلی پدید نمی‌آید. در نظام مبتنی بر ریاست جمهوری ایالات متحد، مقام ریاست جمهوری بیشتر مورد احترام است تا شخصی که این مقام را احراز می‌کند. بر همین قیاس، سنتهای قانونی برخی از کشورهای دیگر چنان مستحکم و تثبیت شده‌اند که مؤسسه‌های حکومتی فراتر از شخصیتهای دورهٔ ریاست جمهوری معینی قرار می‌گیرند.

انتقاد بجایی که غالباً بر حکومتهای مبتنی بر ریاست جمهوری وارد می‌آید این است که معمولاً در نظر مردم نااستوارتر از نظامهای پارلمانی هستند. در نظامهای پارلمانی، پادشاه مشروطهٔ نسبتاً بی‌قدرت، یا رئیس منتخب دولت که نقش همان پادشاه مشروطه را ایفا می‌کند، ورای جر و بحثهای جناحی و سیاسی قرار دارد. آن مقام تشریفاتی در برابر «آشفتگی» ظاهری نظام لرزان دموکراتیک هاله‌ای از ثبات و شکوه ایجاد می‌کند. نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری حتی از همین حداقل صحت رفتار هم بی‌بهره‌اند، و رئیس قوهٔ مجریه غالباً در مرکز جاروجنجالهای عمومی جای می‌گیرد. دشواریهایی که بسیاری از رژیمهای جمهوری آمریکای لاتین در نهادینه ساختن دموکراسی در یک قرن و نیم گذشته داشته‌اند شاید بازتاب همین مسأله باشند.

اما نظامهای پارلمانی نیز ممکن است بی‌ثبات و نااستوار باشند، بخصوص اگر هیأت قانونگذاری میان حزبهای سیاسی متعددی تقسیم شود. هرگاه هیچ حزب واحدی اکثریت قاطعی در مجلس شورا نداشته باشد، بدون ائتلاف دو حزب یا بیشتر نمی‌توان دولتی تشکیل داد. ائتلافها ذاتاً ناپایدارند و اگر تعدادی از حزبهای ضعیف نتوانند به توافق برسند، احتمال وقوع بن‌بست حتمی است. نظامهای پارلمانی پیش از جنگ جهانی دوم در آلمان، ایتالیا، اسپانیا، و بسیاری از کشورهای اروپای شرقی به دلیل بروز بن‌بستهای ناشی از تعصبات حزبی فروپاشیدند. همین‌طور، در ۱۹۵۸ شارل دوگل بی‌ثباتی جمهوریهای سوم و چهارم فرانسه را به نظامهای پارلمانی چندحزبی نسبت داد. از این جمهوریها کابینه‌هایی برخاستند که نالایق و دارای عمری کوتاه بودند. دوگل، برای درمان این درد، نظام مختلطی ابداع کرد که رئیس‌جمهور مقتدر با نخست‌وزیر و دستگاه قانونگذاری در قدرت سهیم بود. این اصلاحات موجب شدند که دولتهایی لایق‌تر و پایدارتر بر سر کار آیند. در قانون اساسی فدراسیون جدید روسیه، که باریس یلتسین پیشنهاد کرد و در دسامبر ۱۹۹۳ به تصویب رسید، در راه ایجاد نظم نهادین مشابهی کوشش شد.

ناتوانی نظامهای پارلمانی برای برقراری حکومتهای پایدار، به دلیل فقدان اکثریتهای کارآمد در قوهٔ قانونگذاری، امروزه در بسیاری از نقاط هنوز ادامه دارد. برخی از کشورهای اروپای شرقی که از کمونیسم پیوند گسیخته‌اند چنین مشکلی دارند. در لهستان، بیست و نه حزب در ۱۹۹۱ کرسیهایی در پارلمان به دست آورند. پیامدهای ناشی از بن‌بست در آن کشور چنان هولناک بودند که در قانون اساسی دست برده شد و کوشش گردید که پیش از انتخابات بعدی نتایج یک طرفهٔ سامان‌پذیرتری حاصل شود. درنتیجه، فقط هفت حزب در سال ۱۹۹۳ معرفی شدند. پیش از آن‌که یلتسین در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ اصلاحات انتخاباتی را آغاز کند، روسیه در تاروپود چهارده دسته‌بندی سازمان یافته گرفتار شده بود. هر یک از این چهارده جناح در «کنگرهٔ نمایندگان مردم» ۳۸ نماینده یا بیشتر داشت. علاوه بر اینها، تقریباً ۲۰۰ نماینده به هیچ فرقه و جناحی وابسته نبودند. حتی پس از اصلاحات انتخاباتی، پارلمان حاوی دوازده دسته‌بندی به اضافهٔ ۱۲۰ نمایندهٔ مستقل بود.

انتقاد دیگری که غالباً بر نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری وارد می‌آید متمرکز شدن قدرت در

دستهای یک شخص واحد است. این بحث فقط جنبهٔ نظری و دانشگاهی ندارد: به‌طورکلی، قدرت هر قدر پراکنده‌تر باشد، دموکراسی باثبات‌تر است و دولت به احتمال قوی مشروع‌تر انگاشته خواهد شد. درواقع، رؤسای جمهور معمولاً قدرتی کم‌تر از رئیس دولت در نظام پارلمانی دارند. در رژیمهای مبتنی بر ریاست جمهوری، اختیار برای وضع قوانین، تصویب بودجه، تخصیص منابع مالی، و انتصاب مقامهای عالی‌رتبه بین رئیس‌جمهور و قوهٔ قانونگذاری (که خود معمولاً به دو مجلس تقسیم می‌شود) توزیع مـی‌شود. رژیـمهای پارلمانی، برعکس، معمولاً یکپارچه‌اند، و به نخست‌وزیر و هیأت دولت امکان می‌دهند که راههایی خاص خود برای قانونگذاری داشته باشند.

نخست‌وزیری که به اکثریتی پارلمانی وابسته باشد ــ یعنی همین وضع رایجی که در اکثر کشـورهای مشترک‌المنافع انگلستان و تعدادی از کشورهای قارهٔ اروپا معمول است ــ قدرتی بسیار بیشتر و محدودیتی بسیار کم‌تر از رئیس‌جمهور قانونی دارد. هر رئیس‌جمهور بر طبق قانونی اساسی می‌تواند فقط «پیشنهاد دهد و مجلس هم آن را از سر خود باز کند.» اما در اینجا نیز تجربه‌های عملی باز ضدونقیضند. نظام اختیارات ضعیف و پراکنده در ایالات متحد کارایی داشته است. اما، چنان‌که اشاره شد، نظام ریاست جمهوری بارها در آمریکای لاتین درهم پاشیده است. شاید بتوان استدلال کرد که علت شکست این نظام در آمریکای لاتین وجود مقرراتی نیست که بر قانون اساسی مبتنی است بلکه علت شکست را باید در میراثـهای فـرهنگی و نارضایی اجتماعی، که معلول توزیع فوق‌العاده نابرابر ثروت است، دانست.

نظامهای انتخاباتی

شیوه‌های مربوط به گزینش و تغییر مسؤولان اجرایی نیز در میزان مشروعیت نظام مؤثرند. مقرراتی که در انتخابات موجب می‌شوند که رأی‌دهندگان با شیوه‌ای منظم و مؤثر دولت را تغییر دهند، ثبات را تأمین می‌کنند. همان‌طور که نظامهای عمدهٔ حکومتی دو نوعند ــ ریاست جمهوری و پارلمانی ــ دو نوع نـظام انتخاباتی اصلی نیز وجود دارند: نظامهای مبتنی بر ناحیه‌های تک‌عـضوی و نـظامهایی کـه از نـمایندگی تناسبی استفاده می‌کنند.

ناحیه‌های تک‌عضوی، از قبیل ناحیه‌های واقع در ایالات مـتحد و بـیشتر کشـورهای مشـترک‌المـنافع انگلستان، اکثراً رأی‌دهندگان را وا می‌دارند که نمایندگانشان را از میان دو حزب عمده برگزینند. رأی‌دهندگان می‌دانند که اگر از حزب حاکم روی برتابند می‌توانند حزب مخالف را به جایش بنشانند. از آنجا که مخالفان معمولاً وعده می‌دهند که جریان امور را دگرگونه خواهند ساخت، می‌توان مقامهای مسؤول را به جرم اجرای خط‌مشیهای ناخوشایند و به سبب رویدادهای ناگوار (از قبیل رکود اقتصادی) به مجازات رسانید. بسیاری از رأی‌دهندگان، اگرچه غالباً احساس می‌کنند که انتخاب شق «کم‌تر بد» را ترجیح می‌دهند، با این حال فرصتی دارند که «آشغالها را دور بریزند».

در نظامهای مبتنی بر نمایندگی تناسبی خالص، تعداد کرسیهایی که در مجلس قانونگذاری بـه حـزبها واگذار می‌شود براساس نسبت آرایشان استوار است. این نوع نظام محاسنی از این حیث دارد که حـزبهای کوچک اقلیت اختیاری برای تصمیم‌گیری در دستگاه قانونگذاری کسب می‌کنند. اما یکی از عیوبش آن است که انتخاب‌کنندگان شاید نتوانند ترکیب حکومت را تعیین کنند. در آلمان پیش از زمان هیتلر، ایتالیای پیش از فاشیسم، و بخش اعظم کشورهای اروپای شرقی در دو دهـهٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ از روش نـمایندگی تـناسبی استفاده می‌شد. در حال حاضر این روش در آلمان، اسرائیل، ایتالیا، اسکاندیناوی، بیشتر کشورهای اروپای

شرقی، و «فدراسیون روسیه» هنوز وجود دارد.

چنان‌که قبلاً اشاره شد، در نظام تناسبی هرگاه هیچ حزبی نتواند رأی اکثریت را کسب کند، باید اتحادها یا ائتلافهایی از نیروهای مختلف ترتیب دهد. حزبی که در ائتلافی دولتی وارد شود ممکن است رأی بیاورد اما بعداً ممکن است نتواند به کابینهٔ جدیدی که پس از انتخاب تشکیل می‌شود راه یابد. حزبهای کوچک، فرصت‌طلب، یا صاحب منافع خاص می‌توانند تعادل قدرت را حفظ، و شکل ائتلافها و خط‌مشیهای آنها را تعیین کنند. بعضی از کشورها از گرایش به این نوع بی‌ثباتی کاسته‌اند زیرا نظامهای انتخاباتی خاص خود را طوری برقرار ساخته‌اند که هر حزبی قبل از آن‌که بتواند به مقام نمایندگی نایل شود به حداقلی از تعداد آرا نیازمند است. مثلاً، آلمان و روسیه ۵ درصد را حد نهایی قرار داده‌اند. در هر حال، این هر دو نظام را، خواه مبتنی بر ناحیه‌های تک‌عضوی و خواه براساس نمایندگی تناسبی باشند، می‌توان دموکراتیک بشمار آورد.

جامعهٔ مدنی و حزبهای سیاسی

آنچه در پیشبرد و تقویت نظام پایدار دموکراتیک حتی از مقررات انتخاباتی اهمیت بیشتری دارد وجود یک جامعهٔ مدنی نیرومند است. جامعهٔ مدنی از هزاران نهادی که مستقلاً میان افراد و دولت عمل می‌کنند، از جمله انجمنها و رسانه‌ها، تشکیل می‌شود. گروههای شهروندی به مردم امکان می‌دهند که بر خط‌مشیهای دولت تأثیر بگذارند و این اطمینان را به وجود می‌آورند که دستگاه قدرت مرکزی جامعه را زیر سلطهٔ خود قرار ندهد. به این ترتیب، گروههای شهروندی از حزبهای نهادینه‌شده‌ای حمایت می‌کنند که برای استقرار دموکراسی جزءِ شرایط لازم بشمار می‌روند.

ما آگاهی خود را دربارهٔ اهمیت جامعهٔ مدنی در دموکراسی به توکویل مدیونیم. او در شکوفایی مجامع مدنی در ایالات متحد به راز موفقیت سیاسی و اقتصادی آمریکا در مقایسه با تجربیات ملتهای اروپایی روزگار خویش پی برد. توکویل مجامع سیاسی را «مدرسه‌های بزرگ رایگان» می‌نامید. اعضای اجتماع از طریق آن مدارس می‌آموختند که چگونه با هماهنگی کامل و در جهت هدفی مشترک با یکدیگر کار کنند.

جامعهٔ مدنی کاملاً اثرگذار احتمالاً جامعهٔ مدنی مشارکتی نیز هست. سازمانها دلبستگی به واحد سیاسی بزرگ‌تر و مشارکت در آن را برمی‌انگیزند. نهادهای سیاسی می‌توانند با سازمانهای مدنی دربارهٔ طرحها و برنامه‌هایی که بر آنها و اعضایشان اثر خواهند گذاشت به مشاوره پردازند، و سازمانها می‌توانند اطلاعات را به مردم انتقال دهند. مقاومت در برابر تغییر در سازمانهای مدنی کاهش می‌یابد. این سازمانها مانع از آن می‌شوند که بین نهادهای سیاسی و مردم جدایی افتد و می‌توانند اختلافات منافع را از همان آغاز برطرف سازند، یا دست‌کم تشخیص دهند. و سرانجام، گروههای مختلف ــ طبقاتی، مذهبی، اقتصادی، و حرفه‌ای ــ از طریق رقابت با یکدیگر و با دولت بر سر قدرت برای اجرا و تحقق آرمانهایشان، و با حمایت از حقوق گروههای دیگر در مورد آزادی ابراز مخالفت، به خودشان مشروعیت می‌بخشند. به این ترتیب شالوده‌ای برای دموکراسی فراهم می‌آورند. این گروهها، از راه تعارضات و ایدئولوژیهای متفاوت خود، شق جانشینی برای دولت و برای نظارت بر جامعه تشکیل می‌دهند.

جوامع مدنی کارآمد در نظامهای تمامت‌خواه (توتالیتر) وجود ندارند، و در رژیمهای اقتدارگرا ضعیفند. رژیمهای تمامت‌خواه یا درصددند که گروههای واسط میان مردم و دولت را ریشه‌کن کنند یا این گروهها را زیر سلطهٔ خود درآورند تا هرگونه رقابت یا هر نوع ارتباط مستقل میان اعضا را از صحنهٔ جامعه حذف کنند. این رژیمها، اگرچه ممکن است در تضعیف امکان مخالفتهای سازمان یافته توفیق یابند، اما در جریان زمان

از کارایی گروهی نیز به طورکلی می‌کاهند و توانایی افراد برای نوآوری را کاهش می‌دهند.

در کشورهای اروپای شرقی و کشورهای جانشین اتحاد شوروی، فقدان جامعهٔ مدنی جدید کار نهادینه ساختن واحدهای سیاسی دموکراتیک را دشوار می‌سازد. این کشورها فرصت چندانی برای تشکیل گروههای مدنی که شالودهٔ حزبهای سیاسی پایدارند نداشته‌اند. چند گروه انگشت‌شماری که رونق گرفتند عبارت بودند از کلیساها در چند کشور، از قبیل لهستان، و شبکه‌های کوچک و خودمختار غیرقانونی. درنتیجه، دموکراسیهای نوپای دنیای کمونیستی سابق ناگزیر بوده‌اند که حزبهای سیاسی را از هیچ به وجود آورند. کمونیستهای سابق، که از سالهای دور کاملاً سازمان یافته شده‌اند و ائتلافهای خاص خود را به وجود آورده‌اند، عمدتاً با مخالفت گروههایی روبرو شده‌اند که از لحاظ ایدئولوژیک ورشکسته‌اند. نتیجهٔ این امر بیشتر تجزیه و تفرقه بوده است تا تحکیم و تقویت.

برای آن‌که دموکراسی با توفیق قرین باشد، باید حزبهای سیاسی را مهم‌ترین نهادهای واسط میان شهروندان و دولت انگاشت. یکی از شرایط حیاتی برای دموکراسی پایدار وجود حداقل دو حزب عمده است که پایگاه حمایتی تقریباً ثابتی داشته باشند. اگر این شرط برآورده نشود، ممکن است سرچشمهٔ حزبها کاملاً بخشکد، و به این ترتیب جناح مخالف اثرگذار جذب گردد. مثلاً، حزب جمهوری خواه در ایالات متحد، اگرچه در نظر عدهٔ زیادی مسؤول «رکود بزرگ اقتصادی» شناخته شد، به عنوان یک حزب اصلی مخالف باقی ماند. به‌رغم آن‌که کشور به میزان بی‌سابقه‌ای گرفتار بیکاری، ورشکستگی، و بی‌ثباتی بازار سهام بود، حزب جمهوری‌خواه جان سالم بدر برد. حزبها، اگر از چنین حمایتی برخوردار نباشند، ممکن است بآسانی نابود شوند، و خود دموکراسی به مخاطره افتد. با توجه به این که وجود حزبهای سیاسی نیرومند پیش‌شرطی برای دموکراسی است، چشم‌اندازهای دموکراسی در اروپای شرقی ابرآلود به نظر می‌رسند. نظرسنجیها نشان می‌دهند که مردمان اروپای شرقی دربارهٔ حزبهای سیاسی، و نیز دربارهٔ سایر اجزای سازندهٔ دموکراسی، عقاید ضدونقیض دارند. مردم این منطقه، اگرچه از حکومت مردمی طرفداری می‌کنند، از حزبهای سیاسی و پارلمان و مطبوعاتی که سنگهای اصلی بنای حکومت مردمی بشمار می‌روند دل خوشی ندارند. آنان قوانین مربوط به رفاه اجتماعی و مساوات را می‌پسندند اما از اتحادیه‌های کارگری، که از لحاظ تاریخی نیروی پیش‌برندهٔ قوانین رفاه اجتماعی و مساوات بوده‌اند، بیزارند.

تنشهای ساختاری در درون واحد سیاسی

بیست و پنج سال پیش، استاین روکان ومن تشکیلات حزبی و الگوهای رأی‌گیری را که زیربنای نظامهای حزبی اروپایی است بررسی کردیم. ما در کتاب نظامهای حزبی و تشکیلات رأی‌گیری (۱۹۶۷) تشکیلات رأی‌گیری سیاسی جدید را شرح دادیم و آنها را نتیجهٔ دو نوع انقلاب دانستیم: انقلابهای ملی و «انقلاب صنعتی». این انقلابها تنشهای طبقاتی، قومی، و تنشهای دیگری آفریدند که به خط مشیهای حزبی و رفتار رأی‌گیری پیوند می‌خوردند.

انقلابهای ملی ذاتاً سیاسی بودند و تنشهایی سیاسی به وجود آوردند. این تنشها به پیدایش شکافهایی در میان دولت مرکزی و فرهنگ اکثریت، از یک سو، و فرهنگهای اقلیت ــ از قبیل گروههای قومی، زبانی، یا مذهبی ساکن در مناطق دورافتاده ــ از سوی دیگر، منجر شدند. انقلابهای ملی گاهی به تنشهایی میان کلیسا و دولت نیز می‌انجامیدند: دولت درصدد سلطه‌جویی بود، و کلیسا می‌کوشید که تمامی حقوق تاریخی خود را حفظ کند. انقلاب صنعتی، که ماهیتی اقتصادی داشت، شکافهایی میان نخبگان زمیندار و طبقهٔ

بورژوای رو به رشد پدید آورد: در پی آنها شکافهایی میان سرمایه‌داران و کارگران پیدا شدند؛ اینها همان مبارزاتی بودند که کارل مارکس بر آنها تأکید می‌کرد.

تشکیلاتی که بر اثر وجود این شکافهای چهارگانه برای رأی‌گیری به وجود آمدند ــ دو شکاف سیاسی میان مرکز و پیرامون و دولت و کلیسا، و دو شکاف اقتصادی میان کشاورزی و صنعت و سرمایه‌دار و کارگر ــ امروزه اکثراً پابرجا هستند. اینها چارچوب نظامهای حزبی واحدهای سیاسی دموکراتیک پایدارند، بخصوص در اروپا. طبقه به صورت سرچشمهٔ اصلی تعارض و عامل تعیین‌کنندهٔ رفتار رأی‌گیری درآمد، بخصوص پس از آن که حق رأی شامل حال همهٔ افراد ذکور بالغ شد. هم توکویل در آغاز قرن نوزدهم و هم جیمز برایس در پایان آن قرن خاطرنشان کردند که در عمق تعارضهای حزبی آمریکا مبارزهٔ میان منافع و احساسات اشرافی و دموکراتیک نهفته است.

جلوه‌های حزبی این چهار سرچشمهٔ تقسیم‌بندی تا حد زیادی در سطح جهانی متفاوت بوده‌اند. این تقسیم‌بندیها در نظامهای چندحزبی کاملاً بروز کرده‌اند و در نظامهایی دوحزبی مانند نظامهای استرالیا و ایالات متحد در ائتلافهای وسیع به صورت متراکم درآمده‌اند. به رغم دگرگونیهایی که در نیمهٔ اول قرن بیستم در جامعهٔ غربی به ظهور رسیدند، تقسیم‌بندیهای ظاهری حزبها چندان تغییری نکرده‌اند. در اصل، تشکیلات رأی‌گیری نهادینه شدند: نظامهای حزبی دنیای غرب در دههٔ ۱۹۹۰ به نظامهایی شبیهند که پیش از جنگ جهانی دوم وجود داشتند.

با این حال، چند تغییر مهم روی داده‌اند. مهم‌ترین تغییرات عبارت بودند از ناپدید شدن جنبشهای فاشیستی و ادغام حزبهای مختلف کارگری در پی سقوط کمونیسم. حزبهای چپ‌گرا پس از جنگ جهانی دوم قوی شده بودند، اما در چند دههٔ اخیر سوسیال دموکراتها و بسیاری از کمونیستها و کمونیستهای اصلاح شده مخالف ایدئولوژیک خود را متوجه اقتصادهایی کردند که اصولاً دستخوش فراز و نشیب بازار بودند.

تا پیش از نیمهٔ دههٔ ۱۹۶۰ چنان می‌نمود که گویی دنیای غرب وارد مرحلهٔ سیاسی تازه‌ای شده است. از ویژگیهای این سیر تحول، پیدا شدن موضوعهای بحث «پساماتریالیستی» بوده است: علاقه به محیط زیست، استفاده از نیروی هسته‌ای، پایگاه مساوی برای زنان و اقلیتها، آموزش و پرورش پرمحتوا، روابط نیرومند بین‌المللی، توسعهٔ دموکراسی، و اخلاق آسانگیر (بخصوص آن‌طور که بر خانواده و مسائل جنسی اثر گذارد). برخی از تحلیلگران این موضوعهای بحث را شالوده‌ای برای انقلاب سوم انقلاب پساصنعتی» ــ می‌انگارند. این انقلاب، مانند انقلابهای ملی و صنعتی پیشین، شکافهای اجتماعی و سیاسی جدیدی را آشکار می‌سازد. مثلاً، چندین پژوهشگر به تجدید سازمان سیاسی تازه‌ای در مسائل مربوط به صنعت در مقابل بوم‌شناسی (محیط زیست) اشاره کرده‌اند. در این تعارض، کسانی که بر تولید صنعتی تأکید می‌کنند (و مایلند که مواضع محافظه‌کارانه یا روحیهٔ طرفداری از اتحادیه‌های کارگری در زمینهٔ مباحث اجتماعی را نیز حفظ کنند) با کسانی مواجه می‌شوند که بر موضوعهای مربوط به کیفیت زندگی و عقاید آزادی‌خواهانهٔ اجتماعی در مورد حفظ محیط زیست، فمینیسم، و نیروی هسته‌ای تأکید می‌نهند. دلمشغولیهای مرتبط با کیفیت زندگی را بدشواری می‌توان به صورت مسائل حزبی تدوین کرد، اما گروههای طبقهٔ متوسط و تحصیل‌کرده‌ای چون حزبهای سبز [طرفداران محیط زیست] و چپ جدید در پی ترویج آنها برآمده‌اند.

بی‌ثباتی یا بی‌ثباتی بالقوهٔ ناشی از پدید آمدن این انقلاب سوم لزوماً به تضعیف نهادهای دموکراتیک نخواهد انجامید. درست همان‌طور که دموکراسیهای اعصار پیشین از عهدهٔ شکافهای حاصل از انقلابهای ملی و صنعتی برآمدند، دموکراسیهای معاصر نیز خود را با تنشهای جدید اجتماعی وفق خواهند داد.

انقلاب سوم، یگانه ــ یا حتی بزرگ‌ترین ــ چالشی نیست که دموکراسیهای نوپای امروزین با آن مواجهند. دموکراسیهای نوبنیاد اروپای شرقی، آسیای شرقی و جنوب شرقی، و جاهای دیگر، از گذشته‌های اقتدارگرایانه‌ای سربر می‌آورند که در آنها غالباً هیچ حزب سیاسی کارآمد و حقیقتاً مستقلی وجود نداشته است. آن تنشهای اجتماعی که در جاهای دیگر به پیدایش حزبهای سیاسی و به رقابتهای سیاسی انجامیده بودند به صورت صف‌بندیهای ثابت حزبی یا جبهه‌های رأی‌گیری بروز نکردند. از این‌رو، دموکراسیهای نوپا ناگزیر بوده‌اند که حزبهای سیاسی را از هیچ بیافرینند، زیرا که دموکراسی، بنا بر تعریف ما، وجود سیاستهای حزبی را ایجاب می‌کند.

اما تاریخ خود مایهٔ تسکین خاطر است. درگذشته، تعدادی از دولتهای تمامت‌خواه و اقتدارگرایی که مرحلهٔ گذار به دموکراسی را پیمودند توانستند حزبهای سیاسی را براساس طرح خطوط چهارگانهٔ سنتی شکاف اجتماعی نهادینه کنند. حزبهای پایدار و تشکیلات رأی‌گیری در نظامهای پیش از فاشیستی آلمان و ایتالیا، و نیز در دموکراسیهای پس از دورهٔ اقتدارگرایی جدیدتر مانند اسپانیا و شیلی، بار دیگر به صحنه آمدند. اما، چنان‌که پیش‌تر ذکر شد، در اکثر «دموکراسیها»ی انتخاباتی دورهٔ پس از کمونیسم هنوز ثبات ظاهر نشده است. اعضای پیشین حزبهای کمونیست، از نو در حزبهای «سوسیالیستی» گرد هم آمده‌اند، در حالی که غیرکمونیستها ملغمه‌ای از حزبهای ناپایدار لیبرال یا آزادی‌خواه (بازار آزاد)، مردم‌گرا ـ ملی‌گرا (پوپولیستی ـ ناسیونالیستی)، منطقه‌ای، و وابسته به مذهب تشکیل داده‌اند. یکی از پایه‌های سنتی تمایزات حزبی، که در روسیه بوضوح آشکار می‌شود، تعارض «مرکز ـ پیرامون» است، و این شکاف در جوامع غربی نیز ظهور کرده است. شکاف کلیسا ـ دولت (یا دستگاه دینی ـ غیردینی) به درجات گوناگون در حال شکل گرفتن است، و تقابل زمین ـ صنعت (یا روستایی ـ شهری) نیز آشکار شده است. طرفه آن که مبارزهٔ سرمایه‌دار ـ کارگر به ضعیف‌ترین صورت درآمده است، شاید به این دلیل که یک طبقهٔ سرمایه‌دار و یک طبقهٔ کارگر مستقلاً سازمان یافته هنوز وجود ندارد.

به سخن کوتاه، دموکراسی ــ بنا بر تعریف ــ نیازمند حزبهای پایدار با پایگاههای حمایتی ثابت در میان رأی‌دهندگان است و ایجاب می‌کند که شهروندان به قدر و ارزش شایستگیها و مشروعیت سیاستهای حزبی پی ببرند. بدون وجود حزب و رقابت حزبی، دموکراسی وجود نخواهد داشت.

نظم اقتصادی و اجتماعی

نظم و پیشبینی‌پذیری برای بهبود اقتصاد، نظام سیاسی، و جامعه ضرورت حیاتی دارند. برای آن‌که رژیم دموکراتیکی مشروعیت کسب کند، نظم و پیشبینی‌پذیری لازمند. «پدران کنفدراسیون کانادا»، که قانون اساسی کشور را که به تازگی وحدت یافته بود در ۱۸۶۷ تهیه و تدوین کردند، هدف قانون اساسی را «صلح، نظم، و حکومت نیک» شرح داده‌اند. آنان در اصل، از نیاز به حاکمیت قانون ــ یعنی نیاز به مقررات دادرسی مناسب و دستگاه قضایی مستقل ــ سخن می‌گفتند. جایی که قدرت جنبهٔ خودسرانه، شخصی، و پیشبینی‌ناپذیر داشته باشد، شهروندان نخواهند دانست که چگونه رفتار کنند و از این‌که هر عملی ممکن است نتیجهٔ غیرمنتظره‌ای به بار آورد بیم خواهند داشت. اصولاً، حاکمیت قانون به معنی آن است که مردم و نهادها در برابر نهادهای مجری قانون ــ دادگاهها، شهربانی، و دستگاه خدمات دولتی ــ مساوی تلقی شوند و بتوانند پیامدهای اعمالشان را، دست‌کم تا جایی که به دولت مربوط می‌شود، با وضوح منطقی پیشبینی کنند.

چنان‌که در آغاز این مقدمه گفتم، به نظر می‌رسد که توسعهٔ اقتصادی و حکومت دموکراتیک دست در دست یکدیگر پیش می‌روند. برخی از کشورهایی که در سالهای اخیر در جهت دموکراسی حرکت کرده‌اند دلیلی بر اثبات این رابطه‌اند. شیلی، اسپانیا، کرهٔ جنوبی، و تایوان از زمرهٔ این کشورها بشمار می‌روند. اینان، پیش از توسعهٔ دموکراسی، در زمینهٔ اقدامهای اقتصادی و نیز تأمین ضروریات رفاه انسانی پیشرفتهای سریعی کردند. اما پیوندهای میان اقتصاد، رفاه و دموکراسی به هیچ‌وجه ثابت و همیشگی نیستند. ویژگیهای اقتصادی هند، که پرجمعیت‌ترین نظام دموکراسی در جهان است، با همبستگی کلی میان وفور نعمت و دموکراسی تناقض دارند؛ در مورد بوتسوانا،گینهٔ نو، پاپوئا، و سری‌لانکا نیز همین حکم صادق است. اشاعهٔ دموکراسی در کشورهای فقیر روبه رشد در سالهای اخیر نیز چنین حکمی را مورد تردید قرار می‌دهد.

عوامل اجتماعی ـ اقتصادی به تنهایی ماهیت یک نظام سیاسی را تبیین نمی‌کنند. متغیرهای دیگر نیز در این بازی وارد می‌شوند. عوامل فرهنگی، سیر جریان سیاستهای داخلی در درون کشور، وقایعی که در کشورهای همجوار (و حتی بیرون از منطقه) روی می‌دهند، و رفتار رهبران و جنبشها همگی نقشی ایفا می‌کنند. نتیجهٔ جنگ داخلی اسپانیا در دههٔ ۱۹۳۰، که اسپانیا را در قالب اقتدارگرایی قرار داد، متأثر از رفتار سایر دولتهای اروپایی بود. همچنین، تسلیم و رضای غرب در برابر سلطهٔ شوروی بر اروپای شرقی پس از جنگ جهانی دوم، آیندهٔ سیاسی آن ناحیه را رقم زد. این امر موجب شد که کشورهای غربی درصدد برآیند که نیروهای همصف با حزب کمونیست را از پیروزیهای انتخاباتی محروم سازند. امروز کارگزاریهای بین‌المللی و دولتهای خارجی علناً کاری می‌کنند که در شکل‌گیری سیاستهای داخلی کشورهای رو به توسعه و کشورهای پس از دورهٔ کمونیستی تأثیر بگذارند؛ آنها عموماً می‌کوشند که به تقویت رژیمهای کثرت‌گرا برخیزند. این تحول تا حد زیادی نتیجهٔ پایان یافتن دنیای دوقطبی است: فرمانروایان مستبد کشورهای رو به رشد دیگر نمی‌توانند برای تحکیم سلطهٔ خویش و عقب‌راندن نیروهای طرفدار دموکراسی از فضای جنگ سرد میان اتحاد شوروی و غرب بهره‌برداری کنند.

مسلم است که هر عامل یا خط مشی معینی، به دلیل وجود زمینه‌های گوناگون، به نتایج ضدونقیضی خواهد انجامید. چنان‌که ذکر شد، حتی بدیهی‌ترین حکمهای کلی دربارهٔ، مثلاً، تأثیرات سودمند توسعهٔ اقتصادی لزوماً در مورد همهٔ کشورها قابلیت اطلاق ندارد. می‌دانیم که کوششهای عمرانی، که سبک زندگی و روابط اجتماعی مردم را در معرض جنبشهای افراطی ـــ اعم از مذهبی یا غیرمذهبی ـــ قرار دهند. همان‌طور که توکویل در بررسی «انقلاب فرانسه» تأکید کرده است، و همان‌گونه که گورباچف هنگامی که رشتهٔ اصلاحات از دستش خارج شد کشف کرد، هر نظام سیاسی ممکن است درست زمانی فروپاشد که شرایط رو به بهبود باشند. یکی از نتایج کلی انتظاراتی که در مردم پدید می‌آیند و اعتقادات و علایقی که از بین می‌روند همین است.

نتیجه‌گیری

دموکراسی امروزه آرمانی بین‌المللی است. انبوهی از حکومتها و حزبهای دموکراتیک، و نیز سازمانهای غیردولتی متعددی که خود را وقف حقوق بشر و پیشرفت بین‌المللی کرده‌اند، در تلاشند که نیروهای دموکراتیک را در واحدهای سیاسی تازه آزاد شده ایجاد و حفظ کنند و برای تغییر نیروهای خودکامه فشار وارد آورند. کارگزاریهای گوناگون بین‌المللی مانند «اتحادیهٔ اروپا»، «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی»، «بانک جهانی»، و «صندوق بین‌المللی پول» وجود نظام دموکراتیک را به عنوان یکی از شرایط عضویت یا اعطای

کمک امری لازم می‌دانند. هزینه‌های خودداری از برگذاری انتخابات آزاد ــ به لحاظ محروم شدن از کمکهای خارجی، از دست دادن تجارت خارجی، و بی‌بهره بودن از قابلیت تولید توده‌های سرکوب‌شدهٔ مردم ــ به میزان کمرشکنی رسیده‌اند، بخصوص در آسیای جنوب شرقی، اروپای شرقی، آمریکای لاتین، و تاحدی در آفریقا. با این حال، راه‌حلی که در بسیاری از کشورها اندیشیده شده است ــ برگذاری انتخابات ظاهری یا حتی قلابی ــ کمکی به رفع مشکلات نمی‌کند. انتخاباتی که صحت و امانت در آن رعایت نشود بی‌معنی است. و اگرچه دنیای خارج بتواند نهادهای دموکراتیک، حزبهای سیاسی، و رقابت با معنی را در میان حزبها تشویق کند، ارزشها و نظامهای حزبی باید از درون به ظهور رسند.

امیدها و انتظارات دور و دراز برای استقرار دموکراسی پایدار در تعدادی از نظامهای جدید قابل تردیدند. میزان مشروعیت اکثر دموکراسیهای جدید ذاتاً در نظر شهروندانشان بسیار ناچیز است‌زیرا نشانی از وفاداریهای سنتی و سابقهٔ کارایی در این میانه وجود ندارد. بعلاوه، در بسیاری از کشورها، توسعهٔ دموکراسی سیاسی در بستری از بحران شدید اقتصادی به ظهور می‌رسد. و اقتصاد مختل، که سرچشمهٔ فقر گسترده عدالتهای اجتماعی است، بدترین دشمن دموکراسی بشمار می‌رود. چنین اوضاع و احوالی تاکنون موجب شده‌اند که توسعهٔ دموکراسی در الجزایر، هائیتی، و نیجریه، و نیز در مصر، کنیا، فیلیپین، وکشورهای جانشین اتحاد شوروی در آسیای مرکزی، به مخاطره افتد.

بالاتر از همه، آنچه دموکراسیهای جدید برای کسب مشروعیت بدان نیاز دارند کارآمد بودن، بخصوص در عرصهٔ اقتصادی و هم در عرصهٔ حکمرانی است. دموکراسیهای جدید، اگر بتوانند توسعهٔ اقتصادی را به نحوی مؤثر سروسامان دهند، می‌توانند مجالس سیاسی خود را نیز مرتب و دایر نگاه دارند. اما فشارهای مستقیمی که در اثر رشد اقتصادی عارض می‌شوند ممکن است بر ثبات دموکراسی درازمدت لطمه وارد آورند.

ما دربارهٔ عوامل ساختاری، فرهنگی، و نهادینی که به دموکراسی می‌انجامند با اطمینان کامل احکامی صادر کرده‌ایم. اما نتایج خاص به زمینه‌های خاص وابسته‌اند: به این‌که آیا نظام انتخاباتی و سایر نهادهای سیاسی برای مقابله با فشارهای قومی و فشارهای دیگری که در کشور موجودند تناسب دارند، به وضع اقتصاد، و، البته، به قابلیتها و تدبیرهای نقش‌آفرینان عمده. جورج واشینگتون و آبراهام لینکلن، ولادیمیر ایلیچ لنین و میخائیل گورباچف، جواهر لعل نهرو و شارل دوگل، به عنوان مشتی نمونهٔ خروار، همگی در چشم‌اندازهای مربوط به تحقق دموکراسی در زمان و کشورهای خود تأثیری شگرف داشته‌اند.

نیروهای گوناگون موافق و مخالف با توسعهٔ دموکراسی، که در اینجا و در مقاله‌های متعدد دایرةالمعارف حاضر بررسی شده‌اند، در امکاناتی که فضای دموکراتیک را به وجود می‌آورند مؤثرند، اما نمی‌توانند تعیین‌کنندهٔ نتایج باشند. پیروزی یا شکست دموکراسی تاحد چشمگیری همچنان به راه‌گزینیها و رفتارهای رهبران و گروههای سیاسی وابسته است.

سیمور مارتین لیپست

ترجمهٔ محبوبهٔ مهاجر ــ فریبرز مجیدی

فهرست فارسی

آ

الف

ب

پ

ت

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

ژ

س

ش

ص

ط

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست انگلیسی

A

Abdul Rahman, Tunku	عبدالرحمان، تونکو
Abolitionism	الغای برده‌داری
Accountablility of public officials	پاسخگویی مقامهای دولتی
Adams, John	آدامز، جان
Adenauer, Konrad	آدنائر، کونراد
Affirmative action	اقدام مثبت
Africa, Horn of	شاخ آفریقا
Africa, Lusophone	آفریقای پرتغالی‌زبان
Africa, Subsaharan	آفریقای جنوب صحرا
Africa independence movements	آفریقا، جنبشهای استقلال‌طلبانه
African transitions to democracy	آفریقا، انتقال به دموکراسی
Aid Policy	کمک‌رسانی
Algeria	الجزایر
Almond, Gabriel	آلموند، گابریئل
Althusius, Johannes	آلتوزیوس، یوهانس
Americans, Ethnic	آمریکاییان قومی
Anarchism	آنارشیسم
Andean countries	آمریکای لاتین (حوزهٔ آند)
Anthony, Susan B.	آنتونی، سوزان براونل
Antifederalists	فدرالیسم‌ستیزان
Argentina	آرژانتین
Arias Sánchez, Oscar	آریاس سانچس، اوسکار
Aristotle	ارسطو
Armenia	ارمنستان
Aron, Raymond	آرون، رمون
Asia, Central	آسیای مرکزی
Asia, Southeast	آسیای جنوب شرقی
Associations	انجمنها
Atatürk, Kemal	آتاتورک، کمال
Aung San Suu Kyi	آئونگ سان سوئوکیی
Australia and New Zealand	استرالیا و نیوزیلند
Authoritarianism	اقتدارگرایی
Autonomy	خودمختاری
Aylwin, Patricio	آیلوین، پاتریسیو
Azikiwe, Nnamdi	آزیکیوه، نامدی

B

Bagehot, Walter	بجت، والتر
Ballots	رأی‌گیری
Baltic states	بالتیک، کشورهای
Batlle y Ordóñez, José	باتیه ئی اوردونیس، خوسه
Belarus	بلاروس
Berlin, Isaiah	برلین، آیزایا
Bernstein, Eduard	برنشتاین، ادوئارد
Betancourt, Rómulo	بتانکور، رومولو
Biko, Bantu Stephen	بیکو، بانتو استیون
Bolívar, Simón	بولیوار، سیمون
Botswana	بوتسوانا
Brazil	برزیل
Bryce, James	برایس، جیمز
Buddhism	بودایی، آیین
Bureaucracy	دیوانسالاری
Burke, Edmund	برک، ادموند
Burma	برمه
Bustanante, Alexander	بوستامانته، آلکساندر

C

Cabinets — هیأت دولت (کابینه)
Canada — کانادا
Candidate selection and recruitment — نامزدهای انتخاتی، گزینش و جذب
Capitalism — سرمایه‌داری
Caribbean, English — کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان
Caribbean, Spanish — کارائیب، کشورهای اسپانیایی‌زبان
Catholicism, Roman — کاتولیک، مذهب
Caucasus, The — قفقاز
Censorship — سانسور
Central America — آمریکای مرکزی
Checks and balances — مهار و موازنهٔ قوا
Chile — شیلی
China — چین
Christian democracy — دموکراسی مسیحی
Churchill, Winston — چرچیل، وینستون
Cicero, Marcus, Tullis — سیسرون (کیکرو)، مارکوس تولیوس
Citizenship — شهروندی
City-states, communes and republics — دولت شهرها، مجامع اشتراکی و جمهوریها
Civil-military relations — نافرمانی مدنی
Civil-disobedience — روابط کشوری ـ لشکری
Civil rights — حقوق مدنی
Civil service — خدمات دولتی
Civil society — جامعهٔ مدنی
Class — طبقه
Class relations, Agrarian — روابط طبقاتی ارضی
Class relations, Industrial — روابط طبقاتی صنعتی
Classical Greece and Rome — یونان و روم باستان
Coalition building — ائتلاف
Colombia — کولومبیا
Colonialism — استعمار
Commonwealth, British — کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان
Communism — کمونیسم
Communitarianism — اجتماع‌گرایی
Complexity — پیچیدگی دولت
Confucianism — کنفوسیوس، آیین
Consent — رضایت
Conservation — محافظه کاری
Consolidation — تحکیم قدرت
Constitutionalism — قانون‌مداری
Contractarianism — قراردادگرایی
Corporation — صنف‌گرایی
Corruption — فساد
Costa Rica — کاستاریکا
Critical theory — نظریهٔ انتقادی
Critiques of democracy — دموکراسی، انتقاد بر
Cube law — قانون مکعب
Czechoslovakia — چکوسلوواکی

D

Dahl, Robert A. — دال، رابرت
Decentralization — تمرکززدایی
Decision making — تصمیم‌گیری
Declaration in Independence — اعلامیهٔ استقلال
De Gasperi, Alcide — دگاسپری، آلچیده
de Gualle, Charles — دوگل، شارل
de Klerk, Frederik, Willem — دکلرک، فردریک ویلم
Democratization, Waves of — توسعهٔ دموکراسی
Development, Economic — توسعهٔ اقتصادی
Dewey, John — دیوئی، جان
Dictatorship — دیکتاتوری
Disraeli, Benjamin — دیزریلی، بنجمین
Dissidents — دگراندیشان
Districting — منطقه‌بندی
Dominant party democracies in Asia — دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا
Dominican Republic — دومینیکن، جمهوری

Downs, Anthony	داونز، آنتونی
Duverger, Maurice	دوورژه، موریس

E

Econimic planning	برنامه‌ریزی اقتصادی
Education	آموزش و پرورش
Education, Civic	آموزش و پرورش مدنی
Egalitarianism	مساوات‌طلبی
Egypt	مصر
Election campaigns	انتخابات، مبارزات
Election, Indirect	انتخابات، غیرمستقیم
Elections, Monitoring	انتخابات، نظارت
Electoral college	هیأت انتخاباتی
Electoral systems	انتخابات، نظامها
Elite consolidation	نخبگان، همبستگی
Elite theory	نظریهٔ نخبگان
Elites, Political	نخبگان سیاسی
Engels, Friedrich	انگلس، فریدریش
Enlightenment, Scottish	روشنگری اسکاتلندی
Environmentalism	محیط زیست
Europ, East Central	اروپای شرقی
Europ, Western	اروپای غربی
European Union	اتحادیهٔ اروپا
Existentialism	اگزیستانسیالیسم

F

Fascism	فاشیسم
Federalism	فدرالیسم
Federalists	فدرالیستها
Feminism	فمینیسم
Figueres, Ferrer, José	فیگرس، فرر خوسه
Foreign policy	سیاست خارجی
France	فرانسه
Freedom of assembly	آزادی اجتماعات
Freedom of speech	آزادی بیان
Frei, Eduardo	فری، ادوئاردو
Fundamentalism	بنیادگرایی
Furnivall, John Sydenham	فرنیوال، جان سیدنم
Future of democracy	آیندهٔ دموکراسی

G

Gambetta, Léon-Michel	گامبتا، لئون میشل
Gandhi, Mohandas Karamchand	گاندی، موهندس کرمچند
Germany	آلمان
Ghana	غنا
Gladestone, William E.	گلادستون، ویلیام
Globalization	جهانی شدن
Gorbachev, Mikhail Sergeyevich	گورباچف، میخائیل سیرگیوویچ
Government, formation	دولت
Government, Levels of	حکومت، سطوح
Gramsci, Antonio	گرامشی، آنتونیو
Greece (modern)	یونان (جدید)

H

Hamilton, Alexander	همیلتون، الگزاندر
Havel, Václav	هاول، واتسلاف
Hegel, Georg Wilhelm Friedrich	هگل، گئورگ ویلهم فریدریش
Hermens, Ferdinand A.	هرمنس، فردیناند آ.
Hinduism	هندویی، آیین

Historicism	تاریخ‌گرایی
Hobbes, Thomas	هابز، توماس
Hook, Sidney	هوک، سیدنی
Human rights	حقوق بشر
Hungary	مجارستان

I

Idealism, German	ایدئالیسم آلمانی
Immigration	مهاجرت
Impeachment	اعلام جرم
Income, Equality of	برابری درآمد
India	هندو
Indonesia	اندونزی
Industrial democracy	دموکراسی صنعتی
Industrial relations	روابط صنعتی
Intellectuals	روشنفکران
Interest groups	گروههای ذی‌نفع
International organizations	سازمانهای بین‌المللی
Iran	ایران
Iraq	عراق
Ireland	ایرلند
Islam	اسلام
Italy	ایتالیا

J

Jackson, Andrew	جکسون، اندرو
James, William	جیمز، ویلیام
Japan	ژاپن
Jefferson, Thomas	جفرسون، توماس
Jinnah, Mohammad Ali	جناح، محمدعلی
Jordan	اردن
Judaism	یهودیت
Judicial systems	نظامهای قضایی
Justice, Theories of	عدالت، نظریه‌ها
Justifications for democracy	دموکراسی، توجیحات

K

Kant, Immanuel	کانت، ایمانوئل
Karamanlis, constantine	کارامانلیس، کونستانتینه
Kelsen, Hans	کلزن، هانس
Kennedy, John F.	کندی، جان ف
Kenya	کنیا
Kenyatta, Jomo	کنیاتا، جومو
Kerensky, Alexander Fedorovich	کرنسکی، آلکساندر فیودرویچ
Key, V. O., Jr.	کی، و. ا.
Khama, Seretse	کاما، سرتسه
King, Martin Luther, Jr.	کینگ، مارتین لوتر
Kirchheimer, Otto	کیرشهایمر، اوتو
Koirala, Bishweshar Prasad	کوئیرالا، بیش‌وشر پراساد
Kuwait	کویت
Kyrgyzestan	قرقیزستان

L

Laissez-faire economic theory	بازار آزاد، نظریهٔ اقتصادی
Laski, Harold	لاسکی، هارولد
Lasswell, Harold D.	لاسول، هارولد
Leadership	رهبری
League of Nations	جامعهٔ ملل
Lebanon	لبنان
Legislatures and parliaments	مجالس قانونگذاری و پارلمانها

Legitimacy — مشروعیت
Leninism — لنینیسم
Levellers — مساوات‌طلبان
Liberalism — لیبرالیسم
Lincolne, Abraham — لینکلن، آبراهام
Lippman, Walter — لیپمن، والتر
Lipset, Seymour Martin — لیپست، سیمور مارتین
Local government — حکومت محلی
Locke, John — لاک، جان
Low Countries — کشورهای بنلوکس
Luxemburg, Rosa — لوکزامبورگ، روزا

M

Machiavelli, Niccolò — ماکیاولی، نیکولو
Macpherson, C. B. — مکفرسون، ک. ب.
Madison, James — مدیسون، جیمز
Magsaysay, Ramón — ماگسایسای، رامون
Majority rule, minority rights — اکثریت و اقلیت
Malaysia — مالزی
Mandela, Nelson — ماندلا، نلسون
Mannheim, Karl — مانهایم، کارل
Maritain, Jacques — ماریتن، ژاک
Market theory — بازار، نظریه
Markets, Regulation of — بازار، مقررات
Marshall, John — مارشال، جان
Marx, Karl — مارکس، کارل
Marxism — مارکسیسم
Masaryk, Tomáš Garrigue — ماساریک، توماش گاریک
Mass society — جامعهٔ توده‌وار
May Fourth Movement — جنبش چهارم ماه مه
Measures of democracy — دموکراسی، معیارها
Media, Mass — رسانه‌های همگانی
Mexico — مکزیک
Michels, Robert — میشلس، روبرت
Middle East — خاورمیانه
Military rule and transition to democracy — حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی
Mill, John Stuart — میل، جان استوارت
Monarchy, Constitutional — سلطنت مشروطه
Monnet, Jean — مونه، ژان
Montesquieu, Charles-Louis de Secondat — مونتسکیو
Morocco — مراکش (مغرب)
Mosca, Gaetano — موسکا، گائتانو
Mutltiethnic democracy — دموکراسی چندقومی

N

Namibia — نامیبیا
National security — امنیت ملی
Nationalism — ملی‌گرایی
Natural law — قانون طبیعی
Nehru, Jawaharlal — نهرو، جواهر لعل
Nietzsche, Freidrich — نیچه، فریدریش
Nigeria — نیجریه
Nkrumah, Kwame — نکرومه، قوام
Nyerere, Juluis — نایرره، جولیوس

O

Obligation — تعهد
Ortega y Gasset José — اورتگا ئی گاست، خوسه
Orthodoxy, Greek and Russian — ارتدکس، مذهب
Ostrogorski, Moisei Yakovlevich — آستراگورسکی، مائیستی یاکولیویچ

P

پین، توماس	**Paine, Thomas**
پاکستان	**Pakistan**
پنکهرست، امیلین	**Pankhurst, Emmeline**
پارتو، ویلفردو	**Pareto, Vilfredo**
نظام پارلمانی و نظام ریاست جمهور	**Parliamentarism and presidentialism**
مشارکت سیاسی	**Participation, Political**
دموکراسی مشارکتی	**Participatory democracy**
حزب	**Parties, Political**
حزبهای فراملی	**Parties, Transnational**
نظامهای حزبی	**Party systems**
حمایت	**Patronage**
شخصیت دموکراتیک	**Personality, Democractic**
فیلیپین	**Philippines**
افلاطون	**Plato**
لهستان	**Poland**
پلیس	**Police power**
خط مشی، اجرای	**Plicy, Implementation of**
بیگانگی سیاسی	**Political alienation**
فرهنگ سیاسی	**Political culture**
سیاست، دستگاه	**Politics, Machine**
افکار عمومی، سنجش	**Polling, Public opinion**
پولیارشی	**Polyarchy**
پوپر، کارل	**Popper, Karl**
حاکمیت مردم	**Popular sovereignty**
مردم‌گرایی	**Populism**
پرتغال	**Portugal**
پسامدرنیسم	**Postmodernism**
پراگماتیسم	**Pragmatism**
حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری	**Presidential government**
انجمنها، حکومت خصوصی	**Private governance of associations**
ترقی‌خواهی	**Progressivism**
حقوق مالکیت، حمایت	**Property rights**
نمایندگی تناسبی	**Proportional representation**
جنبشهای اعتراض‌آمیز	**Protest movements**
پروتستان، مذهب	**Protestantism**
روانکاوی	**Psychoanalysis**
افکار عمومی	**Public opinion**

R

نژادپرستی	**Racism**
نظریهٔ انتخاب عقلانی	**Rational choice theory**
همه‌پرسی و ابتکار عمل	**Referendum and initiative**
اصلاح دینی	**Reformation**
مقررات اقتصادی	**Regulation**
نسبی‌گرایی	**Relativism**
دین مدنی	**Religion, Civil**
نمایندگی	**Repressentation**
جمهوری‌خواهی	**Republicanism**
جمهوریهای بازرگانی	**Republics, Commercial**
انقلاب آمریکا	**Revolution, American**
انقلاب فرانسه	**Revolution, French**
انقلاب	**Revolutions**
سخنوری	**Rhetoric**
روه، تاوو	**Roh Tae Woo**
روکان، استاین	**Rokkan, Stein**
روزولت، فرانکلین د	**Roosevelt, Franklin D.**
روزولت، تئودور	**Roosevelt, Theodore**
روسو، ژان ژاک	**Rousseau, Jean-Jacques**
روسیه پس از شوروی	**Russia, Post-Soviet**
روسیه پیش از شوروی	**Russia, Pre-Soviet**

S

T

U

V

W

Y

Z

دايرة المعارف دموكراسی

آ

آئونگ‌سان سوئوکیی

برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل، رهبر جنبش دموکراسی در برمه، و کسی که چندین سال زندانی سیاسی حکومت نظامی بود. آئونگ‌سان سوئوکیی (۱۹۴۵-   ) دختر آئونگ‌سان بنیادگذار برمهٔ مستقل است. آئونگ‌سان، همراه با اکثر اعضای هیأت وزیرانش، در ژوئیهٔ ۱۹۴۶، اندکی پیش از آن‌که برمه استقلال خود را در ژانویهٔ ۱۹۴۸ به دست آورد، کشته شد. مادر آئونگ‌سان سوئوکیی، داو (خانم) خین کیی، بعداً به مقام سفارت در هندوستان منصوب شد.

آئونگ‌سان سوئوکیی، پس از سپری‌کردن سالهای اولیهٔ زندگیش، در ۱۹۶۰ همراه با مادرش به هندوستان رفت. از دانشگاه آکسفورد فارغ‌التحصیل شد و دو سال در دبیرخانهٔ سازمان ملل متحد خدمت کرد. در سال ۱۹۷۲ با مایکل ویلن کورت آریس، که محقق برجسته‌ای در امور بوتان، تبت، و منطقهٔ آسیای مرکزی بود، ازدواج کرد.

در سال ۱۹۸۸، هنگامی که آئونگ‌سان سوئوکیی در برمه بود و از مادر بیمارش، که دچار سکتهٔ مغزی شده بود، پرستاری می‌کرد، اغتشاشاتی برمه را فراگرفت و او را به سیاست کشاند. در اوت ۱۹۸۸، همگان او را به عنوان رهبر جنبش «اتحاد ملی برای دموکراسی» قبول داشتند. «اتحاد ملی» به مخالفت با رژیم نظامی «حزب برنامهٔ سوسیالیستی برمه» برخاست و سپس به مخالفت با «شورای برقراری نظم و حکومت قانون» قدبرافراشت، که یک رژیم نظامی بود که با کودتایی خشن و سرکوبگر در سپتامبر ۱۹۸۸ بر سر کار آمده بود.

آئونگ‌سان سوئوکیی، در مقام دبیرکل «اتحاد ملی برای دموکراسی»، با سخنرانیهای پرشور خود در مدح دموکراسی، کشور را به هیجان آورد. در ۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۸۹، او را در خانه‌اش تحت‌نظر گرفتند و «عفو بین‌الملل» او را زندانی سیاسی دانست. رژیم نظامی او را از شرکت در انتخابات ماه مهٔ ۱۹۹۰ منع کرد؛ در این انتخابات حزب او ۸۰ درصد کرسیهای «مجلس ملی» را کسب کرد. «شورای برقراری نظم و حکومت قانون» نتایج انتخابات را باطل اعلام کرد. او در ژوئیهٔ ۱۹۹۵ آزاد شد.

آئونگ‌سان سوئوکیی، علاوه بر جایزهٔ صلح نوبل (۱۹۹۱)، جوایز و نشانهای بسیاری به سبب دفاعی که از دموکراسی و حقوق



آئونگ‌سان سوئوکیی

بشر می‌کند دریافت کرده است. از آن جمله‌اند: «جایزهٔ ساخارف برای آزادی اندیشه» (پارلمان اروپا، ۱۹۹۱) و «جایزهٔ بین‌المللی سیمون بولیوار» (یونسکو، ۱۹۹۲). او بعد از ۱۹۸۸ نقش رهبری بی‌نظیری در جنبش برمه برای دموکراسی برعهده داشته است.

نیز بنگرید به برمه؛ دگراندیشان.

نورالله مرادی / **David I. Steinberg**



آتاتورک، کمال

بنیادگذار و نخستین رئیس جمهوری ترکیه. متولد سالونیک (که در آن زمان به امپراتوری عثمانی تعلق داشت و در سال ۱۹۱۳ به یونان ملحق شد). نام آتاتورک (۱۸۸۱-۱۹۳۸) در آغاز مصطفی بود و بعداً، هنگامی که در سال آخر دانشکدهٔ افسری عثمانی بود، مصطفی کمال خوانده شد.

کمال افسر جوانی بود که به نهضت ترکهای جوان پیوست و با انقلاب ۱۹۰۸ به قدرت رسید. در سالهای بعد، علیه تجاوز ایتالیاییها به لیبی (۱۹۱۱-۱۹۱۲) جنگید و در جنگ بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳) شرکت کرد. در جنگ جهانی اول، با درجهٔ سرهنگی، مأمور دفع حملهٔ زمینی نیروهای انگلیسی به گالیپولی شد (۱۹۱۵). پس از آن که به مقام ژنرالی ارتقا یافت، به فرماندهی جبههٔ روسیه و سپس به فرماندهی جبههٔ جنوب (سوریه ـ عراق) منصوب شد، و با پایان یافتن جنگ به استانبول بازگشت.

هنگامی که طی سال ۱۹۱۸ نیروهای فاتح متفقین بخش اعظم امپراتوری درهم شکستهٔ عثمانی، از جمله پایتخت آن، استانبول، را اشغال نظامی کردند، و یونان به مناطق غربی تجاوز کرد ژنرال کمال در آناطولی جنوبی ستادی تشکیل داد تا ظاهراً بر خلع سلاح نیروهای عثمانی نظارت کند. لیکن، هدف واقعی او سازماندهی یک نهضت مقاومت نظامی و مردمی با شعار «دفاع از حقوق» بود. آتاتورک در سخنرانیهای عمومی خود بر این نکته تأکید می‌کرد که نهضت باید در هر شهر و روستا از پایین سازماندهی شود. در سال ۱۹۲۰ «مجلس بزرگ ملی» را در آنکارا برگذار کرد که نمایندگان همهٔ مناطق کشور در آن شرکت کردند. نکتهٔ مهم این که عنوان خاصی برای «ملت» که مجلس معرف آن بود، به دلیل مناقشات سرنوشت‌سازی که بر سر هویت ترکی، عثمانی، یا اسلامی کشور وجود داشت، مشخص نشد.

پس از پیروزی نظامی بر نیروهای یونانی و به رسمیت شناختن همه جانبهٔ بین‌المللی آنکارا در پیمان لوزان (ژوئیهٔ ۱۹۲۳) ــ و انتقال بخش اعظم تشکیلات دیوانیِ عثمانی سابق از استانبول ــ مجلس آنکارا موجودیت جمهوری تُرکیه به ریاست جمهوری کمال را اعلام کرد (نوامبر ۱۹۲۳). از آن هنگام، انتخابات مجلس هر چهار سال، با نامزدهایی که شاخه‌های حزب خلق آتاتورک از سراسر کشور معرفی می‌کرد، برگذار می‌شد. مجلس جدید هر بار کمال آتاتورک را در سمت ریاست جمهوری ابقا می‌کرد.

حزب مخالفی که بعضی از همکاران کمال در سال ۱۹۲۴ تأسیس کردند در سال ۱۹۲۵ غیرقانونی اعلام شد، زیرا شورش محافظه کارانهٔ ملی و اسلامی کردها حیات جمهوری نوین را تهدید می‌کرد. در سال ۱۹۳۰ کمال، فتحی اوکیار ــ وزیر و سفیر سابق و نزدیک‌ترین همکار سیاسی خود ــ را تشویق کرد تا گروه سیاسی و مخالف دیگری به نام «حزب جمهوری‌خواهِ آزاد» تأسیس کند. لیکن هنگامی که حزب تازه از اقبال اکثریت مردم برخوردار شد، کمال از دوستش خواست که آن را منحل کند. در سال ۱۹۳۵، دولت به سیزده نمایندهٔ مستقلی که به حزب خلق وابسته نبودند، از جمله چند تن مسیحی و یهودی، اجازه داد که انتخاب شوند. بنابراین، ترکیه به رهبری کمال آتاتورک (۱۹۲۳-۱۹۳۸)، عملاً، یک دیکتاتوری تک حزبی بود.

حکومت کمال، طی پانزده سال دوران ریاست جمهوری او، دست به اصلاحات سیاسی و فرهنگی اساسی زد، از آن جمله‌اند الغای خلافت ــ رهبری روحانی اسلامی ــ در سال ۱۹۲۴؛ وضع قوانین اروپایی که حقوق غیرمذهبی، آزادی دینی، و برابری زن و مرد را تضمین می‌کرد (۱۹۲۶)؛ تغییر خط عربی به لاتینی (۱۹۲۸)، تأسیس دانشگاههایی براساس مدلهای اروپایی به جای حوزه‌های علمیهٔ اسلامی (۱۹۳۳)؛ و رواج نامهای خانوادگی به شیوهٔ اروپایی (۱۹۳۴). با این اصلاح اخیر، نام آتاتورک (یاپدرترک) به کمال اعطا شد.

آتاتورک چهار خدمت اساسی به آیندهٔ دموکراسی در ترکیه کرد. نخست، ایجاد حس اعتماد به هویت ملی ترکیه در بقیةالسیف

شکست خوردهٔ امپراتوری عثمانی ــ نه براساس شکست، که براساس پیروزی در جنگ استقلال (۱۹۱۹–۱۹۲۲). دوم، برقراری روابط دوستانه با دولتهای همسایه، از جمله حکومت جدید شوراها، یونان (که پیمان دوستانهٔ ۱۹۳۰ را منعقد کرد)، و حکومتهای تحت قیمومت انگلیس و فرانسه در عراق و سوریه. سوم، قبولِ اصل توده‌گرایی (پوپولیسم) به عنوان چتر فراگیر حزب جمهوری‌خواه خلق؛ جانشین او، عصمت اینونو، از این اصل برای قرار دادن ترکیه در مسیر دموکراسی در سال ۱۹۴۵ بهره گرفت. و، چهارم، آتاتورک دست به اصلاحات سالهای ۱۹۲۴–۱۹۳۵ زد که منجر به غیر مذهبی شدن و غربی شدن جامعهٔ ترکیه شد.

نیز بنگرید به ترکیه.

Dankwart A. Rustow / نورالله مرادی

کتابنامه

Kazancigil, Ali, and Ergun Ozbudun, eds. *Atatürk: Founder of a State*. London: Hurst, 1981.

Kinross, Lord [John Patrick Balfour]. *Atatürk: A Biography of Mustafa Kemal, Father of Modern Turkey*. New York: Morrow, 1965.

Rustow, Dankwart A. "Atatürk as Founder of a State." In *Philosophers and Kings: Studies in Leadership*, edited by Dankwart A. Rustow. New York: Braziller, 1970.

آدامز، جان

نخستین معاون و دومین رئیس‌جمهوری ایالات متحد. آدامز (۱۷۳۵–۱۸۲۶)، از نوادگان پیرایشگران ماساچوست و فارغ‌التحصیل دانشگاه هاروارد، تحت تأثیر اندیشه‌های دینی و غیردینی جدیدتر بود. همسرش، اَبیگیل، یکی از نخستین قهرمانان دفاع از حقوق زنان بود؛ پسرش، جان کوئینسی آدامز، ششمین رئیس جمهوری ایالات متحد شد.

آدامز، در کنگرهٔ مهاجران، عضو کمیته‌ای بود که اعلامیهٔ استقلال را نوشت (۱۷۷۶). او یک فدرالیست میانه‌رو بود، لیکن همواره با قشریت هر دو حزب فدرالیست و ضدفدرالیست در کشمکش بود. در کتابهایی که در اصول سیاست تألیف کرد، از جمله **دفاع از قانون اساسی حکومت ایالات متحد آمریکا** (۱۷۸۷) و **گفتارهایی دربارهٔ داویلا** (۱۷۹۰)، معتقد بود که انگیزهٔ آدمیان «میل به برتری» است، اشتیاقی که از یک سو می‌تواند منزلت آورد و از سوی دیگر می‌تواند سرچشمهٔ حسادت و دشمنی باشد. آدامز استدلال می‌کرد که در



جان آدامز

بسیاری از آدمیان چنین میلی دست رد بر سینهٔ فضیلت و خرد می‌زند مگر آن‌که با زور مهار شود. از این‌رو، در طی تاریخ، حکومت بر آنچه مردم آنها را شرافتمندانه و غیرشرافتمندانه می‌انگارند با قاطعیت اثر می‌گذارد؛ تأثیرگذاری بر چنین تعاریف و هدفهایی هنر حکومت کردن است.

آدامز بتدریج معتقد شد که آمریکاییها فضیلت مدنی خاصی ندارند، بویژه با توجه به نقشی که «روح تجارت» در ترویج ثروت اندوزی خصوصی دارد. پایهٔ محکم‌تر و مطمئن‌تر حکومت به نظر او در بهره‌گیری از نیروهای متناقضی نهفته است که یکدیگر را متعادل می‌کنند. آدامز از تصویب قانون اساسی ایالات متحد حمایت کرد، اگرچه ساختاری کلاسیک را ترجیح می‌داد که در آن مجلس سنا مختص کسانی باشد که «ثروتمند، با اصل و نسب، و توانا باشند».

آدامز ــ که همواره به هواداری از حکومت اشراف متهم بود ــ از

آن بیم داشت که ثروتمندان هر دو مجلس ایالات متحد را قبضه کنند، مگر آن که حکومت اشرافی بروشنی شناخته شود. همچنین، هرچند ترجیح می‌داد که رأی دادن محدود به کسانی باشد که حداقل صاحب دارایی باشند، لیکن مایل بود که گروه بزرگ‌تری از مردم رأی دهند؛ از این رو از سیاستهایی که مالکیت همه جانبهٔ زمین [یا در واقع اصلاحات ارضی] را ترویج و تشویق می‌کرد حمایت می‌نمود.

آدامز در همان روز مرگ توماس جفرسون، یعنی ۴ ژوئیهٔ ۱۸۲۶، درست پنجاه سال پس از روزی که اعلامیهٔ استقلال آمریکا امضا شد، درگذشت.

نیز بنگرید به ایالات متحد، قانون اساسی. **در بخش اسناد، بنگرید به** اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

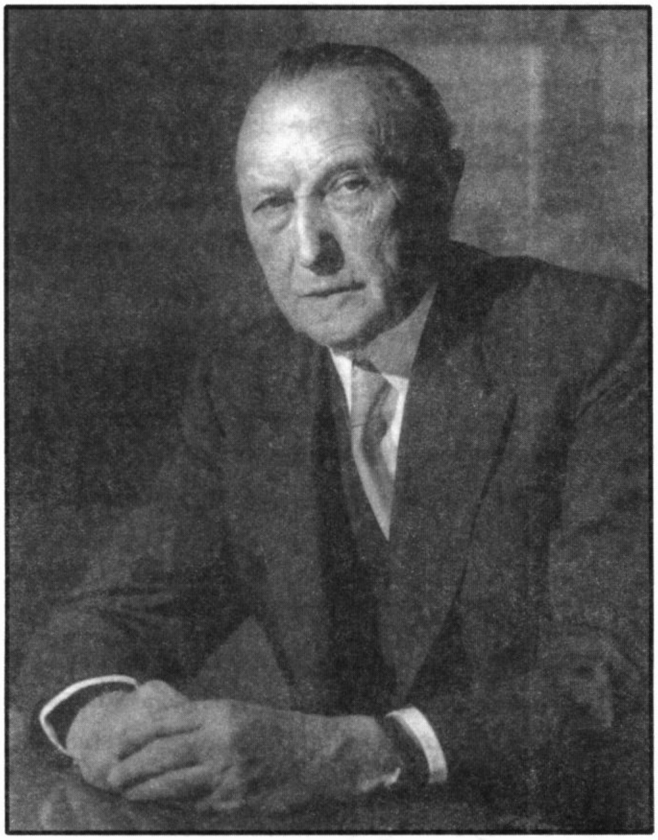
Wilson Carey McWilliams / نورالله مرادی

آدنائر، کونراد

نخستین صدراعظم جمهوری فدرال آلمان و عامل اصلی بهبود سیاسی و اقتصادی آلمان و یکپارچگی اروپا در دوران پس از جنگ جهانی دوم. کونراد آدنائر (۱۸۷۶-۱۹۶۷) به عنوان بزرگ‌ترین سیاستمدار آلمانی پس از اوتو فون بیسمارک مورد ستایش چرچیل و دیگران قرار گرفته است. او در آفرینش و قانونی ساختن جمهوری فدرال آلمان به عنوان یک دموکراسی قانونمندِ پر نفوذ نقشی بسیار تعیین‌کننده داشت.

آدنائر کمی پس از پایان جنگ جهانی دوم رهبر حزب نوبنیاد «اتحاد دموکراتیک مسیحی» شد و از ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۳ در مقام صدراعظم آلمان فدرال خدمت کرد. آلمان غربی، طی این سالهای بحرانی، از ویرانه‌های دوران جنگ و اشغال متفقین سر برآورد و به یکی از ثروتمندترین و با ثبات‌ترین کشورهای اروپا و عضو معتبر اتحادیهٔ آتلانتیک تبدیل شد. آلمان غربی، تحت رهبری آدنائر، به ایجاد جنبش پس از جنگ برای یکپارچگی اروپا نیز کمک کرد.

زندگی سیاسی آدنائر چهار رژیم آلمان را در برگرفت. او، که پنج سال پس از وحدت آلمان در خانواده‌ای کاتولیک زاده شد، حقوق خواند و به عنوان عضوی از «حزب مرکز»، که گرایش کاتولیکی داشت، در شهر زادگاهش کُلن به فعالیت در حکومت پرداخت. شورای شهر او را در ۱۹۱۷، به پاس مهارتهای مدیریتی وی به شهرداری کُلن برگزید. آدنائر، پیش از آن، در تماس با یک جنبش جدایی‌طلب بود که قصد داشت در پایان جنگ جهانی اول یک جمهوری خود مختار آلمان غربی تأسیس کند. از نظر او این کار در



کونراد آدنائر

حکم ایجاد حفاظی مرزی در برابر احتمال وقوع انقلاب سوسیالیستی در جاهای دیگر آلمان بود. هنگامی که رهبران ملی برلین با کمک ارتش آلمان نظم را برقرار کرده بودند، آدنائر وفاداری سیاسی خود به جمهوری نوپای وایمار را اعلام کرد.

آدنائر طی حیات پر شر و شور جمهوری همچنان شهردار کُلن باقی ماند، اما هنگامی که سوسیالیستهای ملی (نازیها) در ۱۹۳۳ به قدرت رسیدند ناگهان برکنار شد. در سالهای بعد چندین بار توسط گشتاپو دستگیر شد و بارها در آستانهٔ اعدام قرار گرفت. او بیشتر دوران رایش سوم را در دهکده‌ای در جنوب بُن با خانواده‌اش در انزوا بسر برد.

در ماههای آخر جنگ جهانی دوم که نیروهای ایالات متحد به راینلاند رسیدند، مقامات آمریکایی ــ که از سوابق ضد نازی آدنائر خبر داشتند ــ از او دعوت کردند تا بار دیگر شهردار کُلن شود. اما آدنائر بی‌درنگ، با نظریات مستقل خود دربارهٔ آیندهٔ آلمان، مقامات اشغالگر انگلیسی را به خشم آورد. در اکتبر ۱۹۴۵ وی بار دیگر بدون دلیل از مقام شهرداری معزول شد. در ماههای بعد هم خود را معطوف به تأسیس حزب «اتحاد دموکراتیک مسیحی» کرد تا به منزلهٔ یک سازمان «فرا فرقه‌ای» (سازمانی که کاتولیکها و پروتستانها را متحد

سازد) بتواند جانشین «حزب مرکز» شود. «اتحاد دموکراتیک مسیحی»، تحت رهبری آدنائر، به یکی از احزاب اصلی نواحی اشغالی غرب آلمان تبدیل شد.

آدنائر به ریاست «شورای پارلمانی» برگزیده شد؛ این شورا در سپتامبر ۱۹۴۸ بنا به دستور دولتهای ایالات متحد، انگلستان، و فرانسه در بُن تشکیل شد تا برای ایجاد دولت آلمان غربی اساسنامه‌ای تدوین کند. او با استفاده از اقتدار خویش توانست موافقت بسیاری از نمایندگان را برای برنامه‌ریزی دربارهٔ مبانی قانونی و نهادیِ «جمهوری فدرال» تازه به دست آورد. در عین حال به عنوان سیاستمداری زیرک توانست در سطح داخلی و بین‌المللی چهره‌ای شاخص برای خود کسب کند. در انتخابات ملی بعد در اوت ۱۹۴۹، اکثریت کوچکی از اعضای پارلمان (بوندستاگ) او را به صدراعظمی فدرال در رأس کابینه‌ای ائتلافی که بیشترشان دموکرات مسیحی بودند برگزید. آدنائر در هفتاد و سه سالگی مسؤولیت اجرایی بازآفرینی دموکراسی آلمان را برعهده گرفت.

طی سالهای شکل‌گیری جمهوری فدرال، کاتولیک‌گرایی، خاستگاههای راینلاندی، و ضدیت آدنائر با کمونیسم، در سیاستهای داخلی و خارجی او نقشی تعیین کننده داشتند. او با دیگر همتایان کاتولیک خود در فرانسه، بلژیک، و ایتالیا مناسبات سیاسی تفاهم‌آمیز برقرار کرد. بی‌اعتمادی او به آلمان شرقی پروتستان معلول سنّتهای نظامی‌گری پروسی و سوسیالیسم‌تندروانه و نیز تفاوت در مذهب بود. این بی‌اعتمادی تصمیم او را در هدایت آلمان غربی به سوی اتحاد مستحکم اقتصادی، سیاسی، و نظامی با غرب، حتی به بهای تعمیق تقسیم پس از جنگ آلمان، قاطع‌تر کرد.

آدنائر، در جلسات پیاپی، دربارهٔ برداشتن موانع متفقین از سر راه بهبود اقتصادی، عضویت آلمان در سازمانهای اقتصادی و سیاسی منطقه‌ای پس از جنگ [جهانی دوم] (از جمله «سازمان همکاری اقتصادی اروپا» و «شورای اروپا»)، و باز گرداندن اقتدار آلمان غربی به مذاکره پرداخت. پس از آغاز جنگ کره در ۱۹۵۰، با ابتکار عمل متفقین برای مسلح کردن آلمان غربی به عنوان حصاری در برابر نفوذ کمونیسم موافقت کرد. در ۱۹۵۵ جمهوری فدرال آلمان را به عضویت «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی» (ناتو) درآورد. در برپایی جنبش وحدت اروپای غربی از طریق موافقت‌نامه‌هایی برای تشکیل «جامعهٔ فولاد و زغال سنگ اروپا» در ۱۹۵۱ و «جامعهٔ اقتصادی اروپا» در ۱۹۵۷، به فرانسه، ایتالیا، بلژیک، هلند و لوکزامبورگ پیوست.

توانایی دیپلماتیک آدنائر همراه بود با بازسازی سریع شهرها و زیرساخت آلمان غربی، رشد اقتصادی، و یکپارچه کردن میلیونها پناهنده و تبعیدی سیاسی آلمان شرقی طی دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰. رأی دهندگان آلمانی، با انتخاب پیاپی دموکراتهای مسیحی و شرکای ائتلافی دموکرات آزاد آنها، به این اقدامات پاسخ مناسب دادند. آدنائر در ۱۹۵۳، ۱۹۵۷، و ۱۹۶۱ بار دیگر به صدارت عظما برگزیده شد.

سرانجام، سالخوردگی آدنائر و مقاومت فزاینده‌اش در برابر دگرگونی داخلی و بین‌المللی موقعیت پارلمانی او را تضعیف کرد. او در برابر برپایی دیوار برلین در اوت ۱۹۶۱ واکنشی تردیدآمیز نشان داد. در اکتبر ۱۹۶۲ درگیری مقامات بالای حکومت در یورش غیرقانونی به دفتر یکی از نشریات خبری مهم آلمان کابینه را دچار بحران کرد. دموکراتهای آزاد مصرانه خواستار استعفای آدنائر شدند. در اکتبر ۱۹۶۳، به رغم میل خود، صدارت را به لودویگ اِرهارد، وزیر پیشین اقتصاد، وانهاد. آدنائر تاکمی پیش از مرگش در ۱۹۶۷ همچنان به ریاست حزب «اتحاد دموکراتیک مسیحی» ادامه داد.

آدنائر به سبب شیوهٔ مقتدرانهٔ رهبری و نداشتن انعطاف سیاسی، بویژه در آخرین سالهای صدارتش، غالباً مورد انتقاد قرار می‌گرفت. با این همه، وی در انتقال موفقیت‌آمیز آلمان به دموکراسی و کسب موقعیت پس از جنگ آن کشور، به عنوان شریک مساوی دیگر کشورهای غرب، سهمی با اهمیت داشت.

نیز بنگرید به آلمان؛ جنگ جهانی اول؛ جنگ جهانی دوم. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان (۱۹۴۹).

M. Donald Hancock / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Adenauer, Konrad. *Memoirs, 1945-1933*. Translated by Beate Ruhm von Oppen. Chicago: Regnery, 1965.

Heidenheimer, Arnold J. *Adenauer and the CDU*. The Hague: M. Nijhoff, 1960.

Hiscocks, Richard. *The Adenauer Era*. Philadelphia and New York: Lippincott, 1966.

Neumann, Erich Peter, and Elisabeth Noelle. *Statistics on Adenauer: Portrait of a Statesman*. Allensvach am Bodensee: Verlag für Demoskopie, 1962.

Wighton, Charles. *Adenauer: A Critical Bibliography*. New York: Coward-McCann, 1963.

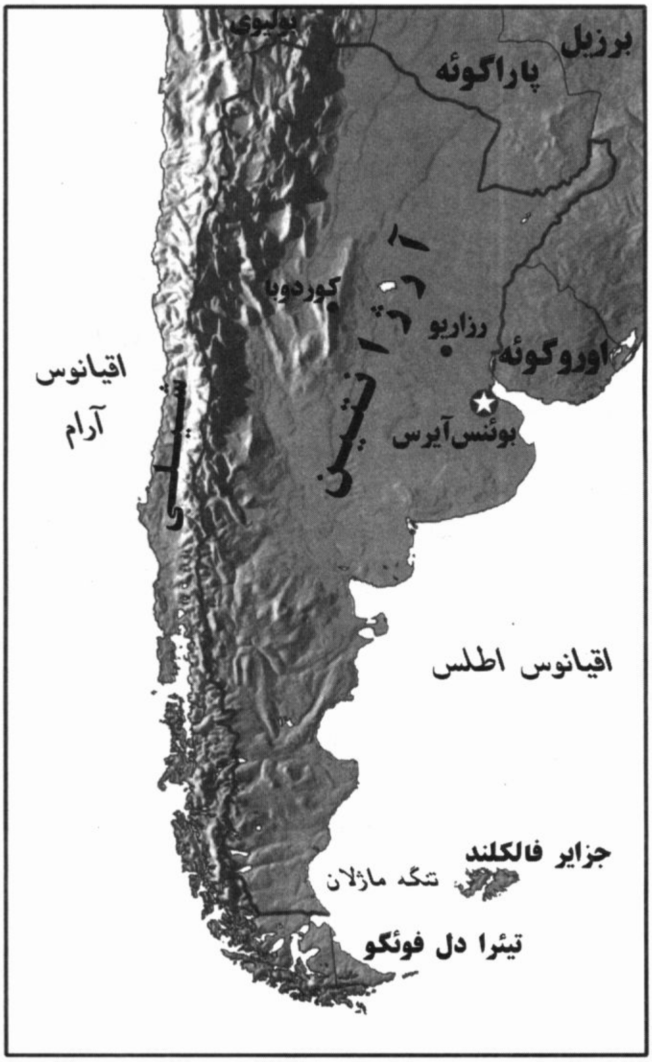
آذربایجان (جمهوری)

بنگرید به قفقاز

آرژانتین

کشوری جمهوری که بخش جنوبی آمریکای جنوبی را در زیرسلطهٔ خود دارد و از سمت مشرق به اقیانوس اطلس و از سمت غرب و جنوب غربی به رشته کوههای آند محدود است. آرژانتین، برای رسیدن به دموکراسی، تاریخ سخت و پررنجی داشته است، اگرچه جمعیت ۳۴/۵ میلیونی آن از درآمد سرانه، میزان باسوادی، شهرنشینی، و رفاه اجتماعی در خور توجهی برخوردارند که یکی از بالاترین میزانها در کشورهای آمریکای لاتین است.

این ثبات و استحکام جامعهٔ مدنی نسبتاً نیرومند و پیچیده در اوایل قرن بیستم ــ با طبقهٔ سرمایه‌دار پرتحرک و ماجراجو، طبقهٔ متوسط گسترده، و طبقهٔ کارگر نسبتاً خوب سازمان‌یافته ــ همراه با عدم تمایز قومی و سرکوب نشدن دهقانان، روی هم رفته، آرژانتین را از دیگر جوامع آمریکای لاتین متمایز می‌کردند. اما رفاه اقتصادی و رشد سیاسی آرژانتین در نخستین دهه‌های قرن بیستم با تاریخ بعدی آن، که سراسر آمیخته با ناپایداری و بی‌ثباتی سیاسی و اقتصادی و آسیب‌پذیری در برابر اقتدارگرایی است، بشدّت تضاد دارد. با این همه، گذار از حکومت نظامی به حکومت غیرنظامی، که در دههٔ ۱۹۸۰ آغاز شد، همراه با اصلاحات وسیع اقتصادی در جهت بازار آزاد، از ثبات و استحکام نهادهای دموکراتیک حکایت می‌کند.



زمینهٔ تاریخی

استقلال آرژانتین از اسپانیا در ۱۸۱۶ سرآغاز رشته‌ای از جنگهای داخلی شد که بوئنوس آیرس را به میدان کشانید؛ این شهر بندر عمدهٔ دریایی کشور را به کنترل خود درآورد و مراتع سرسبز را، علیه نخبگان محلی استانهای داخلی، محاصره کرد. سرنگونی خوئان مانوئل دِ روساس و برچسب فدرالیسم اقتدارگرایانه‌اش در ۱۸۵۲ بیانگر دگرگونیهای حیاتی در زمینه‌های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی بود. هفتادسالی که در پی‌آمد گواه شکوفایی برنامهٔ موفقیت‌آمیز رشد سرمایه‌داری بود، که با استقرار دولتی ملی همراه بود که از اصول آزادی‌خواهانهٔ قانون اساسی و حکومتِ مبتنی بر نمایندگی جانبداری می‌کرد؛ این نوع حکومت نیز با روشهای حاکمیت اقلیت (اُلیگارشی) اداره می‌شد که حمایت سیاسی، تقلب انتخاباتی نخبگان محافظه‌کار، و استفادهٔ ماهرانه از قدرت نظامی از ویژگیهای آشکار آن بود.

تا قبل از جنگ جهانی اول، نوگرایی سریع تحت سلطهٔ نخبگان و سرآمدان کشاورزی و تجاری، که مزارع بسیار حاصلخیز کشور در اختیارشان بود، موقعیت آرژانتین را به عنوان جامعهٔ مرفه نیمه اقماری که گوشت و غلات خود را به کشورهای صنعتی و پیشرفتهٔ



اروپای غربی صادر می‌کرد تحکیم و تثبیت کرده بود. از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ افزایش سه برابر درآمد سرانه ــ اندکی پایین‌تر از رشد درآمد در سوئیس و بالاتر از رشد درآمد در سوئد و فرانسه ــ این امکان رابه تمام طبقات اجتماعی داده بودکه به شیوهٔ زندگی و سطوحی از مصرف دسترسی داشته باشند که بی‌شباهت به شیوهٔ زندگی و سطح مصرف کشورهای صنعتی پیشرفته‌تر آن دوره نبود. مهاجرت انبوه ایتالیاییها، اسپانیاییها، و یهودیهای اروپای شرقی در این دوره منجر به پنج برابر شدن جمعیت آرژانتین شد. در این‌هنگام، آرژانتین به جامعه‌ای عمدتاً شهری تبدیل شد ــ برخلاف بقیهٔ کشورهای آمریکای لاتین، که همچنان جوامعی روستایی باقی ماندند.

دگرگونیهای اجتماعی، سیاسی، و فرهنگی بتدریج مشروعیت نظام آزادی‌خواهانهٔ حاکمیت گروه اندک، هرچند بشدّت انحصاری، را تضعیف کرد. تأسیس نخستین حزب سیاسیِ اصلاح‌طلب، نوین، و توده‌ای آرژانتین در ۱۸۹۱، «اتحادیهٔ شهروندان تندرو»، همراه با ظهور سازمانهای مبارز کارگری با جهت‌گیریهای آنارشیستی و سوسیالیستی، توسعهٔ آزادی و دموکراسیِ حاکمیتِ گروه اندک را شدّت بخشید. مُهر تأیید نخبگان محافظه‌کار بر حق رأی دادن عموم مردان کشور راه را بر ریاست جمهوری ایپولیتو ایریگوین، رهبر «اتحادیهٔ شهروندان تندرو»، در ۱۹۱۶، و پیوستن والحاق طبقاتِ متوسط به عرصهٔ سیاست انتخاباتی که بسرعت گسترش می‌یافت، هموار کرد.

به نظر می‌رسید که آرژانتین از ۱۹۱۶ تا ۱۹۳۰ برای گام نهادن در جادهٔ دموکراسیِ آزادی‌خواهانه عزمی کاملاً استوار دارد. شرکت در انتخابات و حقوق شهروندی، به گروههایی از مهاجران اروپایی که تازه به تابعیت درآمده بودند نیز تسری پیدا کرد، گروههایی که بسیاری از آنها به طبقهٔ کارگر شهریِ رو به افزایش تعلق داشتند. نخبگان محافظه‌کار تا اندازه‌ای از قدرت سیاسی بیرون رانده شدند، اما نظارت بر اکثر منابع اقتصادی ــ مخصوصاً از بخش حیاتی صادرات ــ و همچنین تسلط بر حیات فرهنگی را در‌دست داشتند. گامهایی که به سوی توسعهٔ دموکراسی و توزیع دوباره و متعادل ثروت و درآمد برداشته شد و در زمان حکومتهای موفق احزاب تندرو ادامه یافت، تا زمانی که اقتصاد همچنان رونق داشت، برای نخبگان محافظه‌کار نیز پذیرفتنی بود.

بحران اقتصادی ۱۹۲۹ و فروپاشی تجارت بین‌المللی که معلول «رکود بزرگ اقتصادی» بود به آتشی دامن زد که از انتخابات رقابتی تفکیک‌ناپذیر بود و مبارزات مداوم میان تندروها و رقبای محافظه‌کار آنها را شدّت و حدّت تازه‌ای بخشید. کودتای سپتامبر ۱۹۳۰ ــ که به دست ارتش صورت پذیرفت و با حمایت گستردهٔ طبقات زمیندار، نخبگان تجاری، و بخشهایی از طبقهٔ متوسط همراه بود ــ فرایند توسعهٔ تدریجی آزادی و دموکراسی را متوقف کرد. «دههٔ ننگین» (۱۹۳۰-۱۹۴۳)، که در پی آمد، شاهد بازگشتِ محدودِ سلطهٔ محافظه‌کاران از طریق تقلب در انتخابات و سرکوب اصلاح‌طلبان حزب تندرو، اتحادیه‌های کارگری، و سایر نیروهای دموکراتیک بود. دورهٔ پنجاه‌ساله‌ای با عملکرد اقتصادیِ معمولی و بن‌بستهای سیاسی آغاز شد، که در خلالِ آن حکومتهای غیرنظامی ضعیف و شبه‌دموکراتیک جای خود را به دیکتاتوریهای نظامی ضعیف و غیرقانونی دادند.

از مصالحهٔ توده‌ای تا نمونهٔ بارز اقتدار گرایی

در فاصلهٔ میان دو جنگ جهانی، سیاستهای اقتصادی و اجتماعی نقشِ بزرگی در شکل دادن به پیامد مبارزاتِ همه‌گیر میان گروههای رقیب در جامعهٔ مدنی ایفا کردند. گسترش مداخلهٔ دولت و تنظیم اقتصاد ــ همراه با دگرگونیهای عمده در ساختار طبقاتی، از جمله مهاجرت عظیم از روستا به مناطقِ شهری ــ صحنه را برای کودتایی در ۱۹۴۳ از جانب نسل جدیدی از نظامیان ملی‌گرا بر ضد حاکمیت محافظه‌کاران آماده کرد. خوئان دومینگوپرون از جملهٔ آنان بود.

رهبریِ فره‌مند پرون و توسل‌جوییهایش به «مردم» و «پابرهنه‌ها»ی ستمدیده در میان تهیدستان شهری و روستایی در انتخابات آزادی که در ۱۹۴۶ برگذار شد او را بر مسند ریاست جمهوری نشاند. رژیم ملی‌گرا_توده‌ای او عناصری از حکومتِ مبتنی بر نمایندگی و دموکراسی انتخاباتی را با پیوندهای صنف‌گرایانه با کارگرانِ سازمان‌یافته («ستون فقراتِ» جنبش عدالت‌خواه پرون)، با مدیران صنعتی، و با نیروی مسلح درآمیخت. در زمان زمامداری پرون، سیاستهای توده‌ای و مشی اقتصادی نوکینزی در سالهای بلافاصله پس از جنگ در ارتقای رشد اقتصادی و توزیع مهم درآمد به سود کارگران شهری، طبقات متوسط، و صنایعی که کالاها را، به جای وارد کردن، در داخل تولید می‌کردند، نسبتاً موفقیت‌آمیز بود.

تا اوایل دههٔ ۱۹۵۰ جاذبهٔ جادویی پرون، بحث و گفتمان توده‌ای وی دربارهٔ عدالت اجتماعی («انسانی کردن سرمایه»)، و ملی‌گرایی پرخاشگرانه‌اش کم‌کم رنگ باختند، و شکل توده‌ایِ مصالحهٔ طبقاتیِ دموکراتیک آرژانتین رفته رفته از هم شکافت. رژیم پرون بر ویژگیهای اقتدارگرایانه و سرکوبگرانهٔ خود در مقابل مسائل جدی مربوط به ترازپرداختها، وخامت فشارهای تورمی، و عمیق شدن بحران مالی دولت تأکید می‌کرد. کودتای نظامی ۱۹۵۵، که مورد حمایت طبقات مسلط و بخشهایی از طبقهٔ متوسط بود، رژیم را ساقط و پرون را روانهٔ تبعید کرد.

دههٔ پس از سرنگونی پرون به تعمیق تضاد میان نیروهای طرفدار و مخالف پرون در صحنهٔ مبارزات انتخاباتی گذشت. گروههای محافظه‌کار در نیروهای مسلح و میان طبقات مسلط و با نفوذ، بر توقیف فعالانِ اجتماعیِ طرفدار اکثریت، که پرونیسم نمایندگی آن را داشت، تأکید می‌ورزیدند. فروپاشی سیاسی و بن‌بستهای انتخاباتی از نتایج همین امر بودند. قوانین انتخاباتیِ ضعیفِ حکومتهای شبه‌دموکراتیکِ این دوره آنها را در برابر سیاستهای ارعاب و تهدیدی که از جانب نظامیان و در اثر وجود تعارضهای شدید و گستردهٔ میان کارگران سازمان‌یافته، مصرف‌کنندگان شهری، صاحبان شرکتهای تجاری ملی و فراملی، و تولیدکنندگان کشاورزی اِعمال می‌شد آسیب‌پذیر ساخت. نظامیان حکومت ضعیف غیرنظامی آرتورو فروندیسی را در ۱۹۶۲ و حکومت آرتورو ایلیا را در ۱۹۶۶ سرنگون کردند. در مورد اخیر، که کودتایی نظامی به رهبری ژنرال خوئان کارلوس اونگانیا بود، مفهوم «انقلابی آرژانتینی»، یعنی تلاشی منسجم برای اصلاح دولت و نوسازی اقتصادِ بحران زده، مطرح شد.

اما این تلاش، نهایتاً، به شکست انجامید. رشد فزایندهٔ نارضایتی توده‌ها در ۱۹۶۹ به شورشی منجر شد که به «کوردوواسو» معروف است، و اونگانیا در ۱۹۷۰ قربانی کودتا شد.

ژنرال آلخاندرو لانوسّه، که با تشدید آشوبهای اجتماعی و اقتصادی مواجه شده بود، رهایی نیروهای مسلح از بهره‌گیری مستقیم از قدرت دولت را سازمان داد، و در ۱۹۷۲ بازگشت پرون از تبعید در اسپانیا را تسهیل کرد. پیروزی انتخاباتی پرونیسم بر حزب تندرو، که متعاقب آن در ۱۹۷۳ به دست آمد. راه را برای گذار به حاکمیت غیرنظامی هموار ساخت، و خودِ رهبر کهنسال [پرونیستها] ریاست جمهوری را برعهده گرفت.

اوایل دههٔ ۱۹۷۰ جدلی سخت میان بسیجِ عمومیِ رو به افزایش و برنامهٔ نوین و پیشتاز انقلابی به رهبریِ جنبشهای چریکی مارکسیستی و پرونیستهای تندرو، از یک سو، و سرکوب فزایندهٔ حکومتی، از سوی دیگر، درگرفت. گسترش خونین خشونت سیاسی و نظامی شدن روشها و سیاستها نتیجهٔ آن بود. این چرخش نامعقول رویدادها پردهٔ سیاهی بر تلاشهایی کشید که برای تحکیم نهادها و راهکارهای دموکراتیک، که اندکی بعد در ۱۹۷۴ علنی شد، صورت می‌گرفتند، و درگذشت پرون در این زمان همهٔ امیدهایی را که برای رشد اقتصادی پایدار در سایهٔ دموکراسی شکوفا شده بودند نقش بر آب کرد. کودتایی نظامی در ۱۹۷۶ حکومت قانونی ناکارآمدی را که بیوهٔ پرون، ماریا استلا (ایزابل) مارتینس دِپرون، آن را رهبری می‌کرد سرنگون ساخت.

رژیمی نظامی که پس از ۱۹۷۶ به رهبری ژنرال خورخه رافائل ویدلا بر سر کار آمد در دفاع از «تمدن غربی و مسیحی» اعلام جنگ صلیبی کرد و از تروریسم سازمان یافتهٔ دولتی به منظور به راه‌انداختن یک «جنگ کثیف» بر ضد رزمندگان چپ‌گرا، گردانندگان سازمانهای کارگری، روشنفکران، و شهروندانی عادی که جرأت ابراز عقاید دگراندیشانهٔ خود را داشتند استفاده کرد. منابع رسمی شمار کشته‌شدگان و «ناپدیدشدگان» را تا ۱۰۰۰۰ نفر برآورد کرده‌اند، هرچند گروههای وابسته به حقوق بشر شمار قربانیان را بین ۲۵۰۰۰ تا ۳۰۰۰۰ هزار نفر تخمین می‌زنند.

این فرایند باصطلاح «تجدید سازمان ملی» همچنین در نظر داشت که با اجرای شکلی از اقتصاد «بازار آزاد» و مبتنی بر پول‌محوری، که کاملاً جزم‌اندیشانه بود، انقلابی با روش سرمایه‌داری به اجرا درآورد. پایه و زیربنای صنعتی کشور در اثر تورم سه رقمی مداوم، قمارهای مالی، و نرخ ارزی که ارزش آن پیوسته فزونی می‌یافت، از هم فروپاشید. بازسازی بخش تولید صنعتی به معنی از دست رفتن دهها هزار شغل مربوط به کارگرانِ یدی و کارمندان بود. بدهی خارجی آرژانتین، در حکومت نظامی، از کمتر از ۷ میلیارد دلار به بیش از ۴۳ میلیارد دلار رسید؛ انفجار بحران بدهیهای آمریکای لاتین در ۱۹۸۲ این فاجعه را عملاً غیرقابل جبران ساخت.

سرنگونی رژیم اقتدارگرا بیشتر نتیجهٔ مستقیم تجاوز و حملهٔ نظامی فاجعه‌بار آوریل ۱۹۸۲ به جزایر فاکلند بود، که مالکیت آن به مدت تقریباً ۱۵۰ سال مورد مناقشه بین انگلستان و آرژانتین بود. شکست پر سر و صدایی که انگلستان بر نیروهای اعزامی کم ساز و برگ آرژانتین وارد آورد ارکان اقتصاد آن کشور را از هم پاشاند؛ رژیم نظامی هم از نظر داخلی و هم از جنبهٔ بین‌المللی تحقیر و منزوی شد. چنددستگی و فرقه‌بازی خود آنها، همراه با مخالفت متعادلِ غیرنظامیان، برای نیروهای مسلح هیچ راه چاره‌ای جز تسریع در امر انتخابات باقی نگذاشت.

شگفت آن که در انتخابات ۱۹۸۳ حزب تندرو برنده شد، حزبی که نامزد ریاست جمهوری آن، رائول آلفونسین، مخالف بلندپایهٔ حاکمیت نظامی و طرفدارِ حقوقِ بشر، برای رهبری آرژانتین به سوی دموکراسی بسیار مناسب‌تر و شایسته‌تر از پرونیستها تشخیص داده شد، زیرا نام پرونیستها به سبب خشونتهای فرقه‌گرایانه و سوءِمدیریت در امور اقتصادی خدشه‌دار شده بود.

بازگشت به دموکراسی و بازسازی اقتصادی

در دورهٔ زمامداری آلفونسین، آرژانتین ارزیابی نوینی از حکومت مشروط و محدود و مبتنی بر نمایندگی به عمل آورد و تعهدی عمیق به ارزشهای سیاسی دموکراتیک ابراز کرد. آلفونسین در به محاکمه کشاندن اعضای حکومت نظامی (خونتا)، که مسؤولیت شدیدی در تجاوز به حقوق بشر و سرکوب چندین شورش از گروههای ناراضی ارتش داشت، شجاعت در خورتوجهی از خود نشان داد. اما معلوم شد که حکومت در مدیریت اقتصادی کارآیی کمتری دارد.

دولت آلفونسین، که بر اثر مجموعه‌ای از ناکامیها در اجرای خط مشی خود، فقدان اکثریتی منسجم در مجلس، مخالفت بسیاری از بخشهای تجاری، و فشارهای مداوم از سوی جنبش سازمان یافتهٔ کارگری تحت کنترل پرونیستها، زمام امورش از هم گسیخته بود، در برآوردن انتظارات عامهٔ مردم در زمینهٔ توزیع مجدد درآمد و تأمین عدالت اجتماعی همراه با واقعیتهای خشن تثبیت و سیاستهای تعدیل ساختاری و شرایط پرداخت دیون سنگین خارجی کشور، ناتوان و ناکامیاب بود. (این بدهیها تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ از مرز ۶۰ میلیارد دلار هم گذشته بود.) شکست سیاست «ضربه‌های نامتعارف» (مزد، قیمت، و نظارتهای مربوط به ارز)، علاوه بر سیاست مالی و پولی مرسوم، برای تثبیت اقتصاد موجب بحران فاجعه‌آمیزی در تورم افسارگسیخته شد. از ماه اوتِ ۱۹۸۸ تا پایان ژوئیهٔ ۱۹۸۹ قیمتهای مربوط به مصرف‌کننده به ۳۶۱۰ درصد رسید و قیمتهای عمده‌فروشی بسرعت به ۵۰۶۲ درصد ترقی کرد. این بحران پیروزی کارلوس سائول مِنِم پرونیست را در انتخابات ریاست جمهوری ماه مه ۱۹۸۹

تضمین کرد.

دولت مِنِم، با مردود اعلام کردن سیاستهای توده‌ای و روشهای دولت‌مدارانه‌ای که پرونیسم از دههٔ ۱۹۴۰ از آنها دفاع می‌کرد، برنامهٔ بلندپروازانهٔ تجدید ساختار نولیبرالی بازار آزاد را آغاز کرد، برنامه‌ای که خصوصی‌سازی شرکتهای دولتی، حذفِ نظارت دولت، آزادسازی تجارت بین‌المللی، و تشویق سرمایه‌گذاری خارجی از مشخصات بارز آن بود. علاوه بر آن، اصلاحاتی در بازارِ کار شروع شد که قدرت چانه‌زنی اتحادیهٔ کارگری را کاهش داد. در ۱۹۹۱، دولت مِنِم برنامه‌ای سختگیرانه (برنامهٔ باصطلاح «تبدیل‌پذیری») را برای تثبیت و اصلاح اقتصاد به کار بست؛ این برنامه در مهار کردن کامل تورم و رسیدن به رشد چشمگیر اقتصادی به مدت چند سال موفقیتهایی کسب کرد. مِنِم بودجهٔ دفاعی را نیز تاحدزیادی کاهش داد و بسیاری از صنایع تسلیحاتی را برچید. درنتیجه، بسیاری از امتیازها و حقوق ویژهٔ نهادی و سیاسی ارتش بشدّت محدود شد، و آرژانتین از نظارت اسماً قانونی بر نیروهای مسلح به طرف نظارت قانونی و عملی بر آن نیروها حرکت کرد.

سیاستهای نو لیبرالی مِنِم، از جنبهٔ صنفی این ترازنامه، گرایش به سوی تعمیق نابرابری و تمرکز فزایندهٔ درآمد و ثروت را شدّت بخشید. وانگهی، این رشدِ مرتبط با تجدید ساختارِ متمایل به بازار، برای ترمیم و جبران ضررهای ناشی از خصوصی‌سازی و فشارهای بازار، شغل و کار کافی ایجاد نکرد؛ بیکاری در ۱۹۹۵ به بیش از ۱۲ درصد رسید که بی‌سابقه بود. هرچند لغو «مالیات تورمی» در مورد فقرا یکی از پیامدهای مثبت راهبرد بازارگرایِ مِنِم بود، با این حال فقر در نیمهٔ نخست دههٔ ۱۹۹۰ بدتر شد، و حدس زده می‌شد که «فقرا» و «افرادِ از نظر ساختاری فقیر» دست‌کم یک پنجم جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند.

جبران آسیبهای برجاماندهٔ اجتماعی که ناشی از تورم افسار گسیختهٔ دوره‌های قبلی بود، و همچنین وجههٔ معتبری که حکومت بتازگی کسب کرده بود، موجب شدند که مِنِم از حمایت قابل توجه همهٔ طبقات جامعهٔ آرژانتین بهره‌مند شود ــ و به این ترتیب نگرانیهای رأی‌دهندگان در مورد فساد بخش اداری، فقر، و بیکاری تخفیف یابد. درنتیجه، مِنِم توانست حمایت قاطع مجلس را برای اقدامهای ابتکاری و اساسی دولت جلب کند و تأیید «اتحادیهٔ مدنی رادیکال» را برای اصلاحات قانونی به دست آورد که عبارت بود از حق او برای شرکت در انتخابات مجدد و فوری.

مردم، که ترجیح می‌دادند سیاستهای مِنِم تداوم یابند، موجب پیروزی درخشان او در انتخابات ریاست جمهوری ماه مه ۱۹۹۵ شدند. وی نزدیک به ۵۰ درصد آرا را از آن خود کرد، و سومین رئیس جمهور آرژانتین در قرنِ بیستم شد که برای بار دوم در انتخابات پیروزی کسب کرد. «اتحادیهٔ مدنی رادیکال»، که کمتر از ۱۸ درصد از آرا را به دست آورده بود، در تاریخ طولانی حیات خود بدترین شکست را تحمل کرد، در حالی که قریب به ۳۰ درصد رأی نصیب نامزدی شد که از سوی ائتلاف نوبنیادی برای انتخابات معرفی شده بود به اسم «فرِپاسو» که نشان از امکان ظهور حزب مخالف چپ‌گرا و کارآمدی می‌داد.

تحکیم رژیم و چالشهای مربوط به تعمیق دموکراسی

آرژانتین معاصر در فرایند تحکیم شکل آزادی‌خواهانه و رقابتیِ حکومت دموکراتیک بخوبی پیشرفت کرده است ــ اما این شکلِ حکومت لزوماً به نحو کامل فراگیر و مشارکتی نیست. این نتیجه برای کشوری که از ۱۹۳۰ تا ۱۹۸۰ بیست و شش کودتای موفق نظامی به خود دیده، و شانزده تن از ژنرالهای ارتش جزءِ بیست و چهار رئیس جمهوری آن کشور بوده‌اند، نتیجهٔ شگفت‌انگیزی است. به رغم لحظاتی تهدیدآمیز، خطرِ بازگشتِ اقتدارگرایی تا حد قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته است. بازیگران اقتدارگرا ونیمه دموکراتیک گذشته ــ نیروهای مسلح، عناصری از طبقات مسلط و متنفذ، جنبشهای انقلابی چپ‌گرا، بخشهایی از کارگرانِ سازمان‌یافته، و گروههای جناح راست در میانِ جنبش پرونیستی ــ همگی گرایش خود به قدرت را تابعِ مقررات و تقویم رقابتهای انتخاباتی کرده‌اند.

آرژانتین معاصر، در تلاشهای خود برای فراتر رفتن از حداقلِ معیارهای انتخاباتی و آیین‌نامه‌ای برای رژیمی دموکراتیک و تضمین تداوم آن، با چندین مشکل و چالش عمده روبرو است. نخست، برای به دست آوردن تعادلِ نهادیِ پایدارتر، باید خودمختاری «کنگرهٔ ملی» و نظام قضایی گسترش یابد و قدرت وسیع تصمیم‌گیری رئیس‌جمهوری و شاخهٔ اجرایی باید محدود شود، و برای نظام حزبیِ احیا شده به صورت شفاف‌تر و مسؤول‌تر و پاسخگوتری درآیند. دوم آن که، برای واداشتن نیروهای مسلح به اطاعت از اقتدار غیرنظامیان، تغییرات نهادی اخیر باید از طریق اصلاحات بیشتری در فرهنگ، آموزه‌ها، و رسالت نظامی به صورت غیرقابل بازگشت درآیند. سوم، که به همان اندازه مهم است، یعنی ارزشها و دست‌اندرکاران جامعهٔ مدنی ــ بویژه جنبش کارگری، جنبشهای اجتماعی خودگردان و مستقل و سایر گروههای فرعی، و رسانه‌های همگانی منتقد و مستقل ــ باید تقویت شوند و ایجاد فضای عمومی دموکراتیک برای بحث و گفتگو و مخالفت دربارهٔ آیندهٔ مملکت باید تضمین گردد.

افزون بر این، بسیاری از مردم در مورد ضرورتِ هرچه بامعنی‌تر ساختن مفهوم شهروندی و تشریفات رأی‌گیری و مشارکت همگانی در نهادهای مبتنی بر نمایندگی به بحث می‌پردازند، و انتظار دارند که این هدفها با اجرای سیاستهایی اجتماعی تحقق یابند که بتوانند در بهبود زندگی آن بخشهایی از جمعیت مؤثر افتند که در نتیجهٔ عدول دولت از اجرای مسؤولیتهای سنّتی خود در زمینهٔ ایجاد اشتغال، تأمین آموزش و پرورش، و رفاه اجتماعی بیشترین آسیب را دیده‌اند. به همین ترتیب، برای آن که دموکراسی تداوم یابد و کمتر متکی بر

نخبه‌گرایی و انحصارگری باشد، آرژانتین نیاز به این خواهد داشت که رشد اقتصادی درازمدت را دوباره برقرار سازد و از این طریق فقر و نابرابری اجتماعی را کاهش دهد. و برای این که این تغییرات همزمان با یکدیگر و به شیوه‌ای ادامه‌یافتنی صورت گیرند، به راهبردهای جدیدی در زمینهٔ توسعه نیاز خواهد بود که با مشارکت رقابتی‌تر در بازارهای جهانی و روشهای دموکراتیک‌تری که برای تنظیم عمومی اقتصاد بازار پدید آمده‌اند همراه باشند.

نیز بنگرید به قانون اساسی آرژانتین (۱۸۵۳)، **در بخش اسناد.**

William C. Smith / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Acuña, Carlos H., ed. *La nueva matriz política argentina*. Buenos Aires: Editorial Nueva Visión, 1995.

Brysk, Alison. *The Politics of Human Rights in Argentian: Protest, Change, and Democratization*. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1994.

Díaz Alejandro, Carlos. *Essays on the Economic History of the Argentine Republic*. New Haven Yale University Press, 1970.

Manzetti, Luigi. *Institutions, Parties, and Coalitions in Argentine Politics*. Pittsburgh, Penn.: University of Pittsburgh Press, 1993.

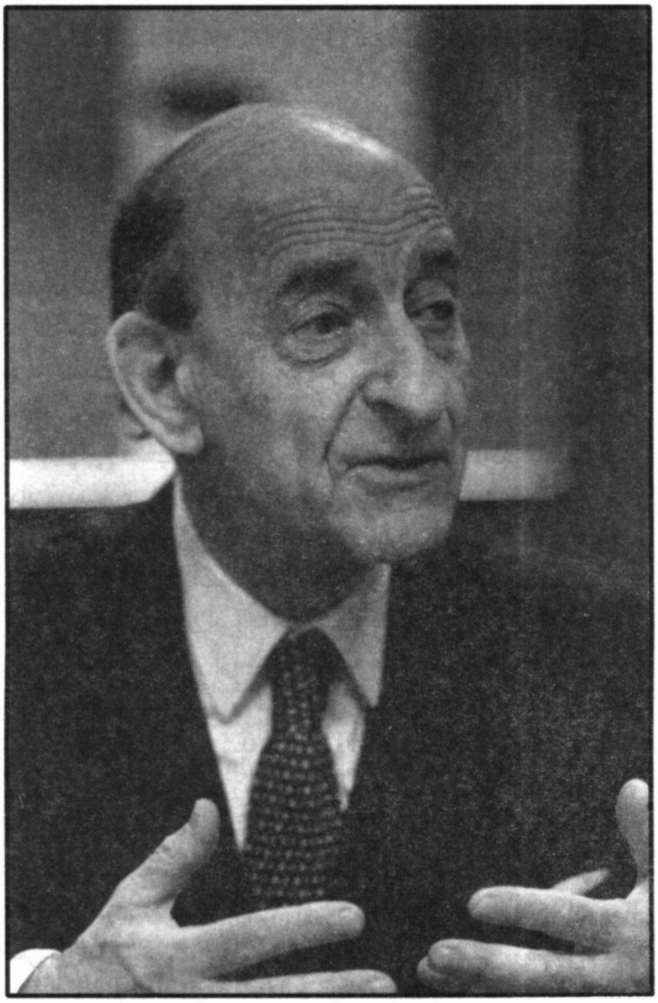
O'Donnell, Guillermo A. *Bureaucratic Authoritarianism: Argentina in Comparative Perspective, 1966-1973*. Berkeley: University of California Press, 1988.

Rock, David. *Argentina, 1516-1987: From Spanish Colonization to Alfonsín*. Berkeley: University of California Press; London: I. B. Tauris, 1987.

Smith, William C. *Authoritarianism and the Crisis of the Argentine Political Economy*. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1989.

———."State, Market, and Neoliberalism in Post-Tranistion Argentina: the Menem Experiment." *Journal of Interamerican Studies and World Affairs 33* (winter 1991-1992): 45-82.

Waisman, Carlos H. *Reversal of Development in Argentina: Postwar Counterrevolutionary Policies and Their Structural Consequences*. Princeton: Princeton University Press, 1987.



آرون، رمون

فیلسوف، استاد، و روزنامه‌نگار فرانسوی، معروف به دوستدار دموکراسی آزادی‌خواه. آرون (۱۹۰۵-۱۹۸۳) از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ در کُلن و برلین به تحصیل در رشته‌های فلسفه و جامعه‌شناسی پرداخت. نگاه دست اول و مستقیم او به پیشروی آلمان به سوی فاشیسم جهت‌گیری فکری او را دگرگون ساخت. به علم سیاست و اهمیت آن علاقه‌مند شد و برای ارشاد و راهنمایی بخصوص به ویلهلم دیلتای و ماکس وبر چشم امید دوخت. رسالهٔ دکتری وی (۱۹۳۸) مبانی فلسفی مخالفت مادام‌العمر او را با مارکسیسم-لنینیسم فراهم ساخت.

آرون سالهای جنگ را در مقام روزنامه‌نگار در لندن گذرانید و به جنبش «فرانسهٔ آزاد» (۱۹۴۰-۱۹۴۴) پیوست؛ سپس به فرانسه بازگشت و در آنجا به عنوان مفسر، استاد، و متفکر سیاسی شهرتی کسب کرد. وی، که نویسندهٔ پرکاری بود، ویژگیهای جوامع صنعتی

نوین و ماهیت جنگهای جدید را بررسی کرد، تساهل روشنفکران مترقی در برابر رژیمهای خودکامه را به باد انتقاد گرفت، دربارهٔ روابط بین دولتها نظریه‌هایی پرداخت، و مهم‌ترین متفکران سیاسی و فلسفی از نیکولو ماکیاولّی در اوایل سدهٔ شانزدهم تا کارل مارکس و آلکسی دو توکویل در سدهٔ نوزدهم را تجزیه و تحلیل کرد. علاوه بر اینها، آرون با تلفیق مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم که فیلسوفان فرانسوی قرن بیستم، ژان پل سارتر و موریس مرلوپونتی، آن را ترویج می‌کردند و نیز با سیاستهای ضد آزادی خواهانه و کمونیست گرایانه‌ای که از آن موضع فلسفی سرچشمه می‌گرفتند به مخالفت برخاست.

آرون به دموکراتهای جزم اندیش با نگاه انتقادآمیز می‌نگریست و اذعان می‌کرد که دموکراسی لزوماً با آزادی انسان یا والایی آدمی مطابقت ندارد. با این حال آرون، مانند توکویل (که معنی اصلی دموکراسی در نظر وی حمایت از مساوات و مساوات‌طلبی بود)، عقیده داشت که آزادی انسان فقط در صورتی ممکن است به اوج شکوفایی برسد که مؤید و تأمین کنندهٔ ارزشهای مساوات‌طلبانه باشد، ارزشهایی که از عناصر اساسی روح عصر جدید بشمار می‌روند.

آرون در کتابهای رساله‌ای در آزادی و دموکراسی و خودکامگی از رژیم قانون‌مدار ـ کثرت‌گرا (که وی دولت و جامعهٔ نمونهٔ عصر جدید را به این نام می‌خواند) دفاع متفکرانه‌ای کرد. رژیمهای قانون مدار ـ کثرت‌گرا تابع قانونند و حس مصالحه‌ای بر آنها حاکم است که خشک‌اندیشی سیاسی را تعدیل می‌کند و شکل‌گیری عنصر اساسی همبستگی مدنی و اجتماعی را امکان‌پذیر می‌سازد. این رژیمها می‌کوشند که تعارض و تقسیم‌بندی اجتماعی را متعادل و منظم کنند، اما کوششی در راه رفع یا دفع آنها به خرج نمی‌دهند. آرون چهار ویژگی روشنگر را در مورد رژیمهای قانون‌مدار ـ کثرت‌گرا مطرح کرد: رقابت سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی را به رسمیت می‌شناسند و نظم می‌بخشند؛ مقررات، ساز و کارها، و نهادهایی را بر بنیاد قانون اساسی دایر می‌کنند؛ انواع مختلف گروههای اجتماعی، گرایشها، و مجامع را می‌پذیرند؛ و تصدیق می‌کنند که آزادی در عصر جدید بدون وجود حزبهای سیاسی آزاد و رقابت کننده امکان‌پذیر نیست.

در دنیای نوین، شقِ مهم دیگر دموکراتیک (به مفهوم توکویلی آن) برای جانشینی رژیم آزادی‌خواه یا قانون‌مدار ـ کثرت‌گرا، رژیم انحصارطلب حزبی است. افراطی‌ترین شکل این نوع رژیم همانا استبداد ایدئولوژیک است، که نمایندگانش عبارتند از دیکتاتوری حزب نازی در آلمانِ زمان آدولف هیتلر و دولتهای خودکامهٔ کمونیست در اروپای شرقی و مرکزی در عصر ولادیمیر ایلیچ لنین و یوسیف استالین و جانشینان آنان. آرون به نقایص رژیم آزادی‌خواه، و گرایش آن به سوی فسادهای مربوط به حکومت اقلیت یا (در حد اختصاصی‌تر و خطرناک‌تر) مردم‌فریبی، کاملاً آگاهی داشت. اما وی فساد بالقوه و جزئی رژیم آزادی‌خواه را بر عیوب اساسی رژیم انحصارطلب حزبی ترجیح می‌داد، زیرا رژیم اخیر، با سوداهای خیالپردازانه‌اش، می‌کوشد جامعه‌ای به وجود آورد که تعارضی جدی در آن نباشد. رژیم انحصارطلب حزبی، با این تلاشها، آزادی سیاسی را که لازمهٔ جهان‌گرایی اصیل آدمی است از بین می‌برد، و مانع از آن می‌شود که شهروندان از طریق مشارکت در گفت و گوها و رایزنیهای دولت از فضیلتهای عقلی و مدنی خود استفاده کنند.

آرون، اگرچه نیاز به بازار آزاد برای سوخت‌رساندن به موتور اقتصاد مولد را می‌پذیرفت، در عین حال اذعان می‌کرد که جامعه‌های دموکراتیک مبتنی بر انتخابات آزاد جدید بلند پروازیهای مساوات‌طلبانهٔ محدود ناشدنی دارند. جامعه‌های آزادی‌خواه باید این واقعیت را بپذیرند که شهروندان جدید هم خواستار آزادیند ــ به صورتی که در حد اعلا برای همگان تأمین شود و قوانین اجتماعی ضامن تأمین آنها باشند ــ و هم آزادیهایی را می‌خواهند که آزادی‌خواهان قدیم طالب آنها بودند، و از طریق محدودیت قدرت دولت تضمین می‌شدند. به عقیدهٔ آرون، آزادیهایی که در زمان وی بیشتر از همه در معرض خطر قرار داشتند آزادیهایی بودند که آزادی‌خواهان بر آنها صحه می‌گذاشتند، از قبیل آزادی بیان، آزادی مذهب، و حق مالکیت، و نیز آزادیهای سیاسی اساسی. اما وی نمی‌توانست با لیبرالیسم افراطی بازار آزاد موافق باشد، و از بازاری اجتماعی که دولت در آن رفاه همگان را تأمین کند ــ تلفیقی از اقتصادِ مبتنی بر داد و ستد آزاد با دولتِ تأمین کنندهٔ رفاه ــ به عنوان بارزترین نمونهٔ مصالحهٔ موجود و قابل دسترس، دفاع می‌کرد. منظور او از اصطلاح «دولتِ تأمین کنندهٔ رفاه» دولتی بود که در برابر خواستهای متکثر و نیازهای جامعهٔ صنعتی جدید جانب عدل و انصاف پیش گیرد.

آرون، اگرچه جنبه‌های سوسیالیستی جوامع صلح‌طلب جدید را بدون هراس می‌پذیرفت، با انتقادهای محافظه‌کارانهٔ مهمی که بر مساوات‌طلبی دموکراتیک وارد می‌آمد نیز موافق بود. مثلاً، او وجود عنصری مهار نشدنی را، که زیر سلطهٔ گروهی اندک قرار داشت، در همهٔ سازمانهای عمومی تشخیص می‌داد. این عنصر یکی از قوانین بنیادین جامعه است که بسیاری از انقلابیون و مساوات‌طلبان جزم‌اندیش بدان بی‌توجه بوده‌اند. آرون میانه‌روی سیاسی را تشویق می‌کرد زیرا، به عقیدهٔ او، با این روحیه می‌توان تنشهای اجتناب‌ناپذیر موجود در بطن زندگی اجتماعی را مد نظر قرار داد و به موانع ایجاد نظام اجتماعی کاملاً مساوات‌طلب پی برد.

آزادی‌خواهی آرون، مقارن پایان عمر وی، بویژه در کتاب در دفاع از اروپای منحط، رنگ و بویی گرفت که بیش از پیش به محافظه‌کاری جدید شبیه بود. آرون، اگرچه بر موضع اصلی فلسفی خود مجدداً تأکید می‌کرد، دربارهٔ پیامدهای ویرانگر مساوات‌طلبیِ تعصب‌آلود ــ یعنی نتایج کوششهای خیالپردازانه برای شکست دادن

یا دگرگون ساختن آنچه وی آن را طبعِ زیستی یا اجتماعی می‌نامید ــ بیش از پیش نگران می‌شد. معتقد بود که این گونه مساوات‌طلبی به بیدادگری خواهد انجامید نه به مساوات یا آزادی بیشتر. او در مورد مفاهیم نیهیلیستی مندرج در اندیشهٔ دههٔ ۱۹۶۰، یعنی دیگ در همجوش آنارشیسم (آشوب‌گرایی)، جامعه‌گرایی (سوسیالیسم)، و خردگریزی، که متفکرانی از قبیل میشل فوکو و ژاک دریدا نمایندگانش بودند، نیز خاطری نگران داشت.

سرانجام، آرون در اثر مشاهدهٔ حرکت به سوی انحطاط اجتماعی، بی‌بند و باریهای شخصی، و بی‌اعتناییهای مدنی، که بقای دموکراسیهای آزادی‌خواه را تهدید می‌کردند، دستخوش اندوه شدید شد. او عقیده داشت که جامعه‌های آزادی‌خواه دیگر بر اهمیت نهادهای اقتدار ارج نمی‌نهند و نمی‌توانند در برابر تفکر نرم و انسان دوستانه تاب آورند. وی از زوالِ شهروندیِ فعال در جامعه‌های آزادی‌خواه نگران و اندوهگین بود؛ و بیم داشت که مبادا اروپای آزادی‌خواه سرشت آزادی خواهیش را هرچه بیشتر از دست بدهد و پیوسته دموکراتیک‌تر و منحط‌تر شود. اما آرون در برابر بدبینی تاریخی ــ صورت باژگونهٔ خوشبینیِ آزادی‌خواهانه یا مارکسیستی ــ سر تسلیم فرود نیاورد. او تا پایان عمر همچنان دوستدار آزادی انسان، به مفهوم درست کلمه، باقی ماند. اندیشه‌اش یکی از پادزهرهای فکری در برابر هر گونه وسوسهٔ بازگشت خودکامگی است.

نیز بنگرید به نظریهٔ اروپایی قرن بیستم.

Daniel J. Mahoney / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Aron, Raymond. *Democracy and Totalitarianism*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1990.

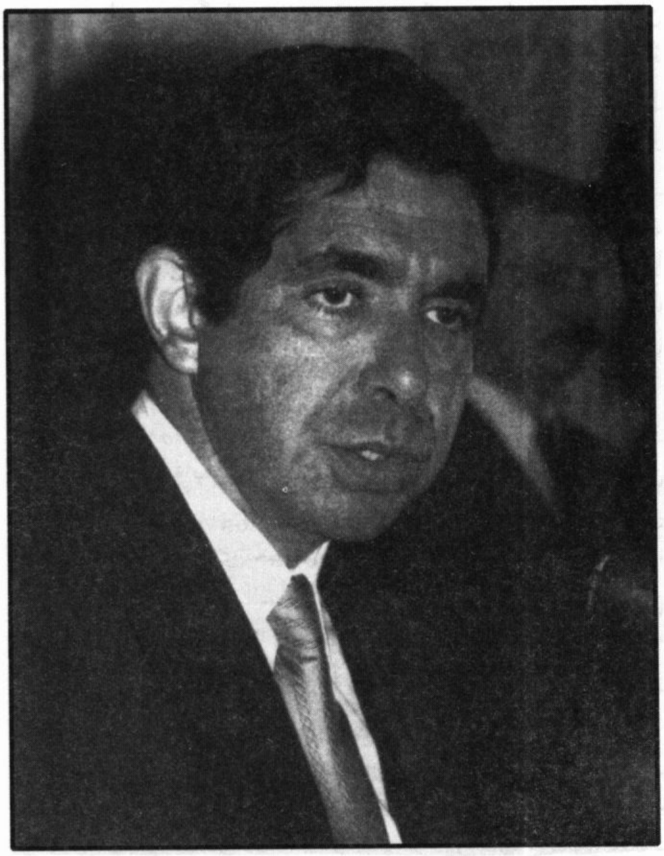
———. *An Essay on Freedom*. New York: World, 1970.

———. *History, Truth, and Liberty*. Chicago: University of Chicago Press, 1985.

———. *In Defense of Decadent Europe*. Chicago: Regnery / Gateway, 1979.

———. *In Defense of Political Reason: Essays by Raymond Aron*. Edited by Daniel J. Mahoney. Lanham, Md.: Rowman and Littlefield, 1994.

———. *The Liberal Political Science of Raymond Aron: A Critical Introduction*. Lanham, Md.: Rowman and Littlefield, 1992.



آریاس سانچس، اوسکار

رئیس‌جمهوری کاستاریکا در سالهای ۱۹۸۶-۱۹۹۰، و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل در سال ۱۹۸۷ به پاس نقشی که در برانگیختن دموکراسی و صلح در آمریکای مرکزی ایفا کرد. در زمانی که آریاس (-۱۹۴۰) رئیس‌جمهور بود، کاستاریکا نماد استقلال سیاسی در آمریکای مرکزی شد: دخالت خارجی دو ابرقدرت، اتحاد شوروی و ایالات متحد آمریکا، را رد کرد؛ آشکارا با دخالت نظامی آمریکا در السالوادور و نیکاراگوا مخالفت ورزید؛ و شبکه‌هایی تازه برای دیپلماسی و تشویق گفت و گو و استقرار دموکراسی برگشود.

دوران تحصیل آریاس، وی را برای ایفای چنین نقشی کاملاً آماده کرده بود. وی در دانشگاه کاستاریکا در رشته‌های حقوق و اقتصاد تحصیل کرد و در سال ۱۹۷۱ پایان‌نامه‌اش، که در باب گروههای ذی‌نفع در کوستاریکا بود، جایزهٔ رسالهٔ ملی در آن کشور را نصیب او کرد. در ۱۹۷۴، درجهٔ دکتری سیاسی از دانشگاه اسکس انگلستان گرفت. بعد از بازگشت به کاستاریکا، علایق علمی و سیاسیش را درهم آمیخت: استاد علوم سیاسی در دانشگاه کاستاریکا شد و تصدی امور بین‌المللی را در «حزب آزادی‌بخش ملی» برعهده گرفت. در دوره‌ای که وزیر برنامه‌ریزی و سیاست

اقتصادی کاستاریکا بود (۱۹۷۰-۱۹۷۸)، برای نخستین‌بار در کشورش اهمیت ملی یافت. سپس به نمایندگی کنگره انتخاب شد و به مقام دبیرکلی «حزب آزادی‌بخش ملی» رسید، و تا زمان انتخاب شدن به ریاست جمهوری در این سمت باقی ماند.

ابتکارهای آریاس سانچس در زمینهٔ سیاست خارجی، که باعث شهرت جهانی او شد، حتی در زمان مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوریش نیز آشکار بود. آریاس، برخلاف رقیبانش، که موضعی ستیزه‌جویانه علیه حکومت انقلابی ساندنیستها در نیکاراگوا داشتند، به حمایت از همزیستی مسالمت‌آمیز با نیکاراگوا برخاست. او استدلال می‌کرد که جنگ در کشورهای همسایه، یعنی نیکاراگوا و ال‌سالوادور، سلامت اقتصادی و ثبات سیاسی کاستاریکا را تهدید می‌کند، و تأکید داشت که کوستاریکا باید رهبری حل و فصل این کشمکشها را برعهده گیرد. آریاس، با تأکید بر این‌که هیچ تحول موفقیت‌آمیزی ممکن نیست بدون صلح در آمریکای مرکزی اتفاق افتد، و صلح بدون دموکراسی امیدی واهی بیش نیست، برای مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری و برای رسالتی که جهت ریاست جمهوری خود قائل بود، این شعار را برگزید: «صلح برای مردم من، صلح برای سرزمین من.»

تأکید آریاس بر دموکراسی در کاستاریکا، سازش سیاسی، و غیرنظامی کردن منطقه به‌عنوان تنها وسیلهٔ دستیابی به صلح، وجوه تمایز تلاشهای دیپلماتیک او بود. این مواضع او را در مسیر برخورد و تنازع با ایالات متحد آمریکا نیز قرار داد. دولت رونالد ریگان، رئیس‌جمهوری ایالات متحد، مصمم به درهم کوبیدن کامل دولت ساندنیستی نیکاراگوا بود و به کاستاریکا فشار می‌آورد که با این سیاست هماواز شود. طرح صلحی که آریاس سانچس تدوین کرد —و به «اسکویی پولیس ۲» شهرت یافت— بر رشته‌ای از موافقتنامه‌های به‌هم‌پیوسته در آمریکای مرکزی (و بخصوص نیکاراگوا) استوار بود و خواهان برقراری آتش‌بس، برگذاری انتخابات آزاد، پایان دادن به کمکهای خارجی به نیروهای نظامی نامنظم، از بین بردن این‌گونه نیروها و ارتشهای کوچک، و سازش و آشتی ملی بود. طرح آریاس سانچس نهایتاً در سراسر آمریکای مرکزی پذیرفته شد و، مهم‌تر از همه، به خلع سلاح چریکهای مخالف در نیکاراگوا (کُنتراهایی که از سوی آمریکا حمایت می‌شدند)، و برگذاری انتخابات در این کشور انجامید.

آریاس سانچس در ماه مهٔ ۱۹۹۰، یعنی در آخرین سال دوران ریاست جمهوریش، ریاست «بنیاد آریاس برای صلح و پیشرفت انسانی» را برعهده گرفت. این بنیاد، که با وجوه نقدی جایزهٔ صلح نوبل آریاس در ۱۹۸۸ تأسیس شده بود، به ریاست خود او، منادی خلع سلاح و ابتکار عمل در زمینهٔ رشد و توسعه در سراسر آمریکای مرکزی شد و، در این راه، بخصوص بر محیط زیست و حقوق زنان تأکید فراوان داشت.

نیز بنگرید به آمریکای مرکزی؛ کاستاریکا.

Terry Lynn Karl / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

De la Cruz de Lemos, Vladimir. *Historia general de Costa Rica*. San José: Ediciones Costa Rica, 1989.

Karl, Terry Lynn. "Hegemons and Political Entrepreneurs: Democratization and Cooperation in the Americas." In *The Political Economy of the Americas*, edited by Clark Reynolds. Forthcoming.

آزادی اجتماعات

حقِ درخواست از حکومت برای رسیدگی به شکایتها، حق دست زدن به تظاهرات عمومی برای اعتراض به سیاستهای اجتماعی یا حکومت، و حقِ تشکیل گروههای اثرگذار سیاسی (که گاهی آزادی ارتباط نامیده می‌شود). این حقوق نشانه‌های جامعهٔ دموکراتیکند. آزادی اجتماعات در بسیاری از قانونهای اساسی به صراحت تأیید شده و در نظامهای دموکراتیکی که قوانین اساسی مکتوب ندارند در عمل و به صورت اعلامیه از آن حمایت می‌شود.

حق آزادی اجتماعات هنگام امضای «منشور کبیر» از سوی جان، پادشاه انگلستان در ۱۲۱۵، به عنوان امتیازی برای نُجبا در عرضهٔ دادخواست به پادشاه، پدید آمد. چند قرن بعد استنباط دموکراتیک‌تری در مورد آزادی اجتماعات مطرح شد. جیمز دوم در سال ۱۶۸۸، پس از آن که دربار پادشاه حکم او مبنی بر زندانی شدن اسقف اعظم کَنتربری و گروهی از اسقفهای کلیسای انگلیس در برج لندن را باطل ساخت، از انگلستان گریخت. پس از آن مجلس از ویلیام و مری آو آرنج دعوت کرد که عهده‌دار سلطنت شوند با این شرط که به «اعلامیهٔ حقوق»، که به صورت «لایحهٔ حقوق ۱۶۸۹» درآمد، وفادار بمانند. مادهٔ ۵ این لایحه از حق عرضهٔ دادخواست به شاه حمایت می‌کرد.

«نخستین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحد» (۱۷۹۱) آزادی بیان، آزادی قلم، آزادی اجتماعات و آزادی عرضهٔ دادخواست را به یک اندازه مهم و اساسی تعبیر می‌کند. همهٔ شش کشوری که پیش از سدهٔ بیستم قانون اساسی داشتند (آرژانتین، بلژیک، لوکزامبورگ، نروژ، سوئیس، و ایالات متحد) در قانون اساسی خود آزادی اجتماعات را به رسمیت شناختند یا به آن اشاره کردند. در چند دههٔ اخیر کشورهای هرچه بیشتری دارای قانون اساسی شده‌اند، و چندین کشور، از جمله آلمان، ایرلند، و ژاپن، موادی دربارهٔ آزادی

اجتماعات در قانون اساسی خود گنجانده‌اند که بازتاب «نخستین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحد» است. با این که استرالیا فاقد اعلامیهٔ مکتوبِ مصوبی دربارهٔ حقوق است، «دیوان عالی» آن کشور بر پایهٔ منطق رویهٔ قضایی ایالات متحد چنین نتیجه‌گیری کرده است که آزادی بیان برای دموکراسی نقشی اساسی دارد. فزون بر این، چندین عهدنامهٔ بین‌المللی، از جمله «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» (مادهٔ ۲۰)، «عهدنامهٔ بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی» (مادهٔ ۲۱)، «پیمان‌نامهٔ اروپا» (مادهٔ ۱۱)، و «منشور آفریقایی حقوق بشر و حقوق خلقها» (مادهٔ ۱۱) دربردارندهٔ حق تشکیل اجتماعاتند.

البته، حمایت قانونی و عمل کردن به قانون همواره یکی نیستند. در حالی که همهٔ احکام قانونی لازم می‌دانند که اجتماعات «آرام» و «قانونی» باشند، بعضی از کشورها از برگذاری اجتماعات خلاف قانونی و بالقوه آشوب‌انگیز بیشتر حمایت می‌کنند تا کشورهای دیگر. ایالات متحد از گفتار کین‌توزانه و گفتار [بالقوه] خطرناکی که نتواند به عمل غیرقانونی تهدید کنندهٔ قریب‌الوقوعی تبدیل شود حمایت می‌کند، اما بیشتر کشورها گفتار نژادپرستانه و کین‌توزانه در تجمعهای عمومی را ممنوع می‌کنند و برای اجتماعات بی‌نظم و غوغا برانگیز با تمایل و سهولت بیشتری محدودیت پدید می‌آورند. مثلاً، اصل ۹، بند ۲، از «قانون پایهٔ آلمان» مجامعی را که اهداف یا اعمالشان برخلاف اصول نظم دموکراتیک و تفاهم متقابل میان مردم است ممنوع می‌کند. این تفاوتها از تجارب تاریخی متفاوت و درکهای متفاوت از شهروندی دموکراتیک در کشورهای گوناگون سرچشمه می‌گیرند.

به اعتقاد مایکل والتسر، فیلسوف سیاسی، در نظریهٔ مبتنی به آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) دو مفهوم از شهروندی اهمیت دارند: یکی از این دو مفهوم از افکار جان لاک، فیلسوف سدهٔ هفدهم انگلستان، ناشی می‌شود، و مفهوم دیگر را می‌توان تا ارسطو در سدهٔ چهارم پیش از میلاد و تا ژان ژاک روسو در سدهٔ هجدهم ردیابی کرد. ارسطو و روسو می‌گفتند که شهروندان تنها از طریق شرکت فعال در حکومت می‌توانند توان انسانی و مدنی خویش را به نمایش بگذارند (آن چیزی که آیزایا برلین فیلسوف «آزادی مثبت» می‌نامد). چنین درکی مشوق آزادی اجتماعات است. متأسفانه، این‌گونه شهروندی را تنها در نظامهای سیاسی نسبتاً کوچک می‌توان یافت. شهروندان در آتن باستان از دموکراسی مشارکتی برخوردار بودند، اما این برخورداری تنها بدین علت بود که برده‌داری گسترده آنان را از مسؤولیتهای کار کردن رهایی می‌بخشید. امروزه دموکراسی مشارکتی در گروهها و جنبشهای مستقل برقرار است. جنبش حقوق مدنی و جنبشهای دانشجویی دههٔ ۱۹۶۰ ایالات متحد، همچون بسیاری از جنبشها و گروههای دیگر مستقل از حکومت، دیدگاههای روسویی را تأیید کردند.

در واحدهای سیاسی بزرگ‌تری که امروزه وجود دارند، طرفداران دیدگاه روسویی بر اهمیت آزادی اجتماعات در خارج از چارچوبهای تثبیت‌شدهٔ گروههای ممتاز و ذی‌نفع و مقامهای اداری کشور تأکید می‌ورزند. در رویهٔ قضایی مندرج در «نخستین اصلاحیهٔ» ایالات متحد، فضیلت مدنیِ حاصل از اجتماعات قدرتمند (اما آرام) به نحوی برجسته ترسیم شده است. روی هم رفته، به نظر می‌رسد که این رویهٔ قضایی ایالات متحد شبیه دیدگاه روسویی است.

در نگرش فردگرایانهٔ جان لاک، دولت در درجهٔ اول ملزم به حمایت از منافع شخصی و حقوق شهروندان است (آن چیزی که آیزایا برلین «آزادی منفی» می‌نامد). این استنباط از شهروندی نسبت به دیدگاه روسویی کمتر مشارکتی است و در نتیجه در برابر اجتماع اخلالگرانه یا خلاف قانون تسامح کمتری دارد تا دیدگاه روسویی. بدین سان عقاید لاک مجال بیشتری برای دولت فراهم می‌سازند تا آزادی اجتماعات را به نام نظم عمومی محدود سازد. برای مثال، حکومت انگلستان در سال ۱۹۸۶ به علت نگرانی فزاینده در مورد افزایش تظاهرات بی‌نظم و غوغا برانگیز «قانون نظم عمومی» را تصویب کرد. در مقایسه، «نخستین اصلاحیه»، در ایالات متحد از تظاهرکنندگان پرشوری چون نازیها و اعضای کوکلوکس کلان حمایت می‌کند.

وضع خشونت و نافرمانی مدنی نیز یک مسألهٔ جالب توجه است. الگزاندر بیکل ادعا کرده است که آزادی بیان و اجتماعات به شکلهای قانوناً معتبرِ نافرمانیِ مدنی می‌انجامند. از این‌رو نافرمانی مدنیِ غیرمجاز و توسل به خشونت در نظامهایی که آزادی معقول اجتماعات را می‌پذیرند محلی برای توجیه ندارند. اما دیدگاههای لاک و روسو دربارهٔ شهروندی از حق توسل به عملِ غیرقانونی (حتی انقلاب)، در صورت بی‌حرمتی منظم دولت به حق آزادی اجتماعات، حمایت می‌کنند. اکثراً، چنین اعمالی تنها به لحاظ نظری یا اخلاقی موجهند، زیراکه هیچ نظم قانونی نمی‌تواند عمل غیرقانونی یا انقلاب را تأیید کند. اما درصورتی که مرتکبان نافرمانیِ مدنیِ غیر خشن هنگام ارتکابِ نافرمانی با احترام برای قانون و حقوقِ افراد دیگر عمل کنند، ایالات متحد غالباً به آنان کمتر سخت می‌گیرد تا به قانون‌شکنان دیگر.

نیز بنگرید به ارسطو؛ برلین، آیزایا؛ روسو، ژان ژاک؛ لاک، جان؛ نافرمانی مدنی. در بخش اسناد، بنگرید به منشور کبیر (۱۲۱۵)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷)؛ قانون اساسی نروژ (۱۸۱۴)؛ قانون اساسی آرژانتین (۱۸۵۳)؛ قانون اساسی ژاپن (۱۹۴۷)؛ اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر (۱۹۴۸)؛ قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان (۱۹۴۹)؛ منشور آفریقایی حقوق بشر و خلقها (۱۹۸۱).

Donald A. Downs & Jillian Savage / موسی اکرمی

کتابنامه

Berlin, Isaiah. "Two Concepts of Liberty". In *Four Essays on Liberty.* New York and London: Oxford University Press, 1969.

Bickel, Alexander M. *The Morality of Consent*. New Haven and London: Yale University Press, 1975.

Handley, Robin. "Public Order, Petitioning, and Freedom of Assembly." *Journal of Legal History* 7 (September 1986): 123-155.

Locke, John. *Two Treatises on Government.* Edited by Peter Laslett. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1960.

Meiklejohn, Alexander. *Political Freedom*. New York: Oxford University Press, 1965.

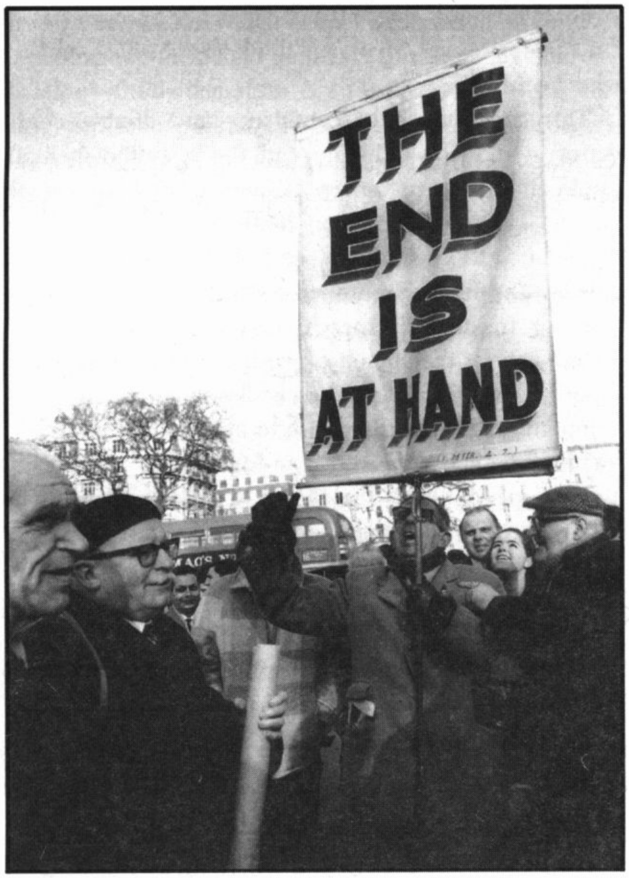
Rousseau, Jean-Jacques. *Political Writings.* Edited by C. A. Vaughan. 2 vols. Cambridge: Cambridge University Press, 1915.

Walzer, Michael, *Obligations: Essays on Disobedience, War, and Citizenship.* New York: Simon and Schuster, 1970.

آزادی بیان

آزادی بیان، که یکی از آزادیهای مدنی بنیادین تلقی می‌شود، دربرگیرندهٔ هر دو ارتباط نوشتاری و گفتاری است، و در بیشتر تعریفها شامل جلوه‌های غیر زبانی همچون لباس، رقص، و موسیقی هم می‌شود. در نخستین نگاه، به نظر می‌رسد که با دموکراسی رابطه‌ای آشکار و مستقیم دارد: بیان آزاد مستلزم دموکراسی و دموکراسی مستلزم بیان آزاد است. برعکس، نظامهای تام‌گرا از آزادی بیان جلوگیری می‌کنند زیرا ثبات آنها را تهدید می‌کند.

سدهٔ بیستم حکم اخیر را تأیید کرده است. مثلاً در اتحاد شوروی [سابق] هرگونه اظهارنظر سیاسی ــ در روزنامه‌ها، مجله‌ها، کتابها، رادیو، و تلویزیون ــ زیر مهمیز ایدئولوژی کمونیستی قرار داشت؛ کل فرهنگ اعم از ادبیات، موسیقی، رقص و هنرهای تجسمی می‌بایست بیان‌کنندهٔ «واقع‌گرایی سوسیالیستی» باشد. از آنجا که مطبوعات چاپی، رادیو و تلویزیون، گروههای رقص، تئاترها، و مانند آنها، همگی در مالکیت دولت بودند، بیشتر مخالفان یا دگراندیشان را می‌شد از طریق محروم کردن آنان از ابزارهای بیان ساکت کرد. در دورانی که یوسیف استالین بر مسند قدرت بود، یعنی از دهۀ ۱۹۳۰ تا اوایل دهۀ ۱۹۵۰، مخالفان سیاسی و خانواده‌هایشان در معرض ترور، محاکمه‌های ساختگی، و تبعید به سیبری نیز بودند. ترس شوروی از آزادی بیان بی‌مورد نبود. زیرا با توزیع نوشته‌های دگراندیشان به گونه‌ای خارج از مجاری رسمی، از طریق جزوه‌های



کنج هایدپارک ــ یا «کنج سخنرانان» ــ در هاید پارک لندن، از مدتها پیش حق آزادی بیان شهروندان را در ذهن تداعی کرده است.

مخفیانهٔ چاپی یا دستنوشته، و با ورود خبرهای بیشتر از کشورهای غیرکمونیستی، به‌کمک تکنوژیهای جدیدی چون ماهواره، شهروندان توانستند تصویری از وضع ناگوار خود به دست آورند، نارضایتی خود را ابراز کنند، و در برابر دولت متشکل شوند. با گسترش آزادی بیان در اواخر دهۀ ۱۹۸۰، حکومت کمونیستی از هم فروپاشید.

با این همه، هرگاه نگاه گسترده‌تری داشته باشیم، می‌بینیم که از نظر تاریخی و به لحاظ نظری پیوند میان دموکراسی و آزادی بیان آن گونه که در نخستین نگاه به نظر می‌رسد کاملاً استوار یا آشکار نیست؛ همچنین در مورد خود دلایلی که به نفع آزادی بیان عرضه می‌شود، اختلاف نظر هست. معمولاً برای آزادی بیان چهار دلیل عرضه می‌شوند: (۱) آزادی بیان به رشد شخصی فرد کمک می‌کند، (۲) زمینه را برای حقیقت‌جویی فراهم می‌سازد، (۳) مانع سوءِاستفاده از قدرت سیاسی می‌شود، و (۴) به شهروندان کمک می‌کند تا در حوزهٔ عمومی سیاست دست به انتخاب آگاهانه بزنند. فیلسوفان باستانی یونان و روم با سه دلیل نخست مخالفت کردند. دربارهٔ نکتهٔ اول، نظر

افلاطون و ارسطو این بود که آزادی گستردهٔ رفتار و گفتار آن‌سان که افراد می‌طلبند بیشتر موجب انحطاط انسانها خواهد شد تا موجب پرورش و تکامل آنان. از نظر افلاطون و ارسطو، فضیلت، یا برتری آدمی، به کمک قوانینی که ایجاب کنندهٔ اعمال نیک و نهی کنندهٔ اعمال بد باشند به بهترین نحو پرورش می‌یابد. آنان فکر نمی‌کردند که در مورد فضیلت واقعاً بتوان زور به کار برد، زیرا هر عمل تنها در صورتی فضیلتمندانه است که انتخابی باشد. اما آنان چنین می‌اندیشیدند که آزادی یک خیر مشروط است، یعنی تنها در صورتی خیر است که در راه هدفهای درست به کار برده شود.

باستانیان در این باره همعقیده بودند که از طریق آزادی بیان می‌توان حقیقت را به بهترین وجه دنبال کرد، اما تنها کسانی می‌توانند این کار را انجام دهند که از پرورش و آموزشی شایسته برخوردار باشند. دیگران [کسانی که آموزش درست ندیده‌اند]، احتمالاً بر اثر بیان بی‌قید و بند گمراه می‌شوند؛ و هرگاه از آموزه‌های غلط جلوگیری شود احتمال این که آنان آموزه‌های درست را بپذیرند بیشتر است. فزون بر این، آنان معتقد بودند که خود حقیقت برای یک کشور همواره خیر نیست. مثلاً، افلاطون در جمهوری تعلیم می‌دهد که حتی بهترین کشور به «دروغهای شرافتمندانه»، افسانه‌های لازم برای تشویق میهن‌دوستی و مشروعیت نیاز دارد. دربارهٔ نکتهٔ سوم، یعنی نقش «مانع شونده»، فیلسوفان باستان، با آن که به خطرهای قدرت متمرکز توجه داشتند، پرورش شخصیت حکمرانان را مهم‌تر از آن می‌دانستند که آنان را بنا بر عرف با ممانعتهایی روبرو سازند. آنان بیشتر به کیفیت سیاستمداری توجه داشتند تا چگونگی دستیابی به قدرت سیاسی.

آنچه باقی می‌ماند نکتهٔ چهارم، یعنی نقش آگاهانهٔ مردم در حکومت، به عنوان یکی از دلایل اساسی توجیه کنندهٔ آزادی بیان است. نظریه‌پردازان گذشته و حال ظاهراً در این باره نظر یکسانی دارند: به منظور آن که حکومت با خردمندی همراه گردد، و افراد به صورت شهروندانی برخوردار از شرایط کامل رشد درآیند، هر فرد باید در عرضهٔ پیشنهاد در زمینهٔ سیاست عمومی، تلاش برای تحقق آن، و انتقاد در حوزهٔ سیاست عمومی آزاد باشد. آلکساندر میکل جان در دههٔ ۱۹۴۰ در تفسیر «نخستین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحد» بر این نکته اصرار ورزید: از بیان سیاسی باید به طور مطلق حمایت کرد. اما، همان‌گونه که میکل جان قبول داشت، قوت این استدلال تنها شامل بیان سیاسی می‌شود؛ هیچ گونه ادعای خاصی در مورد حمایت از دیگر شکلهای بیان، از جمله در بیشتر زمینه‌های «فرهنگی»، ندارد. به موجب این تمایز، دانشگاهی که همگان می‌توانند بدان راه یابند نباید اظهارات دانشجویان را محدود به چیزی کند که خودش آن را «از نظر سیاسی درست» تلقی می‌کند، اما می‌تواند شکل خاصی را برای لباس بقبولاند و موسیقی آنها را به آنچه خود می‌پسندد محدود سازد. وانگهی، قوت این استدلال برای آزادی بیان بیشتر از حکومت به معنای عام کلمه سرچشمه گرفته است تا از دموکراسی. یعنی، در هر شکلی از حکومت، حکمرانان، اگر براستی حکمرانند و قرار است که به گونه‌ای خردمندانه حکمرانی کنند، باید در میان خود آزاد باشند تا به بحث دربارهٔ سیاست عمومی بپردازند. در دموکراسی، حاکمان همان مردمند، از این‌رو آنانند که باید از آزادی بیان برخوردار باشند.

حتی در اینجا با باطلنمای (پارادوکس) مشهوری روبروییم. اگر دموکراسی را حاکمیت مردم، یا حکمرانی جمع کثیر، می‌دانیم، چرا اکثریتی از مردمان نمی‌توانند تصمیم بگیرند که نمی‌خواهند چیز بیشتری دربارهٔ موضوعات خاصی بشنوند و طالب محدود کردن آزادی بیانند؟ مثلاً به نظر می‌رسد که سرکوب گستردهٔ آزادی بیان از سوی فاشیستهای آلمان و ایتالیا در دههٔ ۱۹۳۰ و دههٔ ۱۹۴۰ از پشتیبانی مردمی برخوردار بوده است. به همین سان، در سراسر جهان اسلام، از جمله ملل دموکراتیک، اکثریتهای برانگیخته و پرشور از ممنوع کردن کتاب *آیات شیطانی* سلمان رشدی (۱۹۸۸)، که اسلام و قرآن را هجو کرده بود، حمایت کردند.

در واقع، موضوع آزادی گستردهٔ بیان تنها به پشتوانهٔ تحولات فلسفی دوران «روشنگری» در سده‌های هفدهم و هجدهم ــ تحولاتی که بر وجود معیارهای دقیق برای شناخت، یعنی بر «روش علمی» تأکید داشتند و بیش از پیش بر شأن و مقام فرد تکیه می‌کردند ــ قوت گرفت و با دموکراسی پیوند یافت. روش علمی، با سودمندیهای متعددش برای دفاع ملی و رفاه مادی، این حقیقت تازه تعریف شده را به صورت هدفی درآورد که برای جامعهٔ سیاسی اهمیتی غیرقابل تردید داشت. از آنجا که آزادی بیان لازمهٔ جستجوی حقیقت علمی بود، حمایت از آن به صورت امر مطمئن‌تری درآمد. اما، چیزی که هم برای آزادی بیان و هم برای رابطهٔ آن با دموکراسی اهمیت بیشتری داشت، تردیدی بود که روش علمی در دیگر حوزه‌های مدعیِ شناخت پدید آورد. مثلاً اگر نتوان داعیهٔ حکومت برطبق حق الهی یا امتیاز اشرافی را ثابت کرد، به چه حق می‌توان افراد را از شهروندی محروم کرد؟ هرگاه نتوان دربارهٔ فضیلت انسانی یا رستگاری دینی شناختی قطعی و یقینی به دست آورد، به چه حق می‌توان آنها را بر افراد تحمیل کرد؟

با تردیدی که در مورد محدودیتهای سنّتی بر شهروندی و انتخاب اخلاقی پدید آمد، تأکید جدید بر شأن و مقام فرد اهمیت یافت. در نتیجه، درک کهن دربارهٔ رابطهٔ آزادی و فضیلت تغییر کرد. نه آزادی بلکه فضیلت بود که به صورت خیر مشروط درآمد؛ یعنی، فضیلت تنها در صورتی خیر است که آزادانه انتخاب شود. و برای آن که انتخاب آزادانه صورت گیرد، باید گزینه‌های گوناگون داشت و از آزادی ارادهٔ خویش استفاده کرد. همان گونه که جان میلتون در رسالهٔ *آرئوپاگیتیکا* (۱۶۴۴)، نخستین دفاع جامع از آزادی بیان، اظهار داشت، هیچ چیز ستایش‌آمیزی دربارهٔ «فضیلت محدود شده»، که

بندرت محک می‌خورد و در معرض گزینش قرار می‌گیرد، وجود ندارد. به همین سان، اهمیت عقلانیت انسان دستخوش تحول شد. در حالی که، از نظر باستانیان، خردوری نشانهٔ این بود که آدمی در سلسله‌مراتب طبیعت اشرف مخلوقات است، از نظر متأخران، خردوری نشانهٔ آزادی انسان و مستقل بودن آن از قوانین علت و معلول در طبیعت بود. تنها یک کشور آزاد می‌تواند فضای مناسبی برای انسانیت فراهم سازد، و همان‌گونه که بندیکت اسپینوزا می‌گفت، «در کشوری آزاد هر کس می‌تواند به آنچه دوست دارد بیندیشد، و آنچه را می‌اندیشد بر زبان آورد.»

چنین ترکیبی از اطمینان و تردید ــ اطمینان به شأن فرد و روش علمی، و تردید دربارهٔ مفاهیم قدیمی فضیلت و رستگاری دینی ــ شالودهٔ دموکراسی آزادی‌خواهانه را پدید آورد و آن را با آزادی بیان در یک ردیف قرار داد. در چنین حکومتی، که برای هدفهای محدودی تحت فرمان مردم است، دلایل چهارگانهٔ آزادی بیان معنای کاملی دارد. آزادی بیان دنبال کردن حقیقت را، که نقش اثبات شده‌ای در حکومت دموکراتیک دارد، ممکن می‌سازد. آزادی بیان کمک می‌کند تا افراد به صورت انسانهایی درآیند که در آرزوی آنند؛ مفهومهای تحمیلی در مورد فضیلت یا ایمان ناموجهند و مقام فرد را خوار می‌کنند. آزادی بیان به افراد امکان می‌دهد تا حکومتی را که تنها در زمینه‌های محدودی قدرت دارد مهار کنند. و در چارچوب این حدود، آزادی بیان مردم را قادر می‌سازد که نقش خود را به عنوان حکمران بپذیرند.

نیز بنگرید به اسپینوزا، بندیکت؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ دگراندیشان؛ سانسور. **در بخش اسناد بنگرید به** قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Stanley C. Brubaker / موسی اکرمی

کتابنامه

Berns, Walter. *The First Amendment and the Future of American Democracy*. New York: Basic Books, 1976.

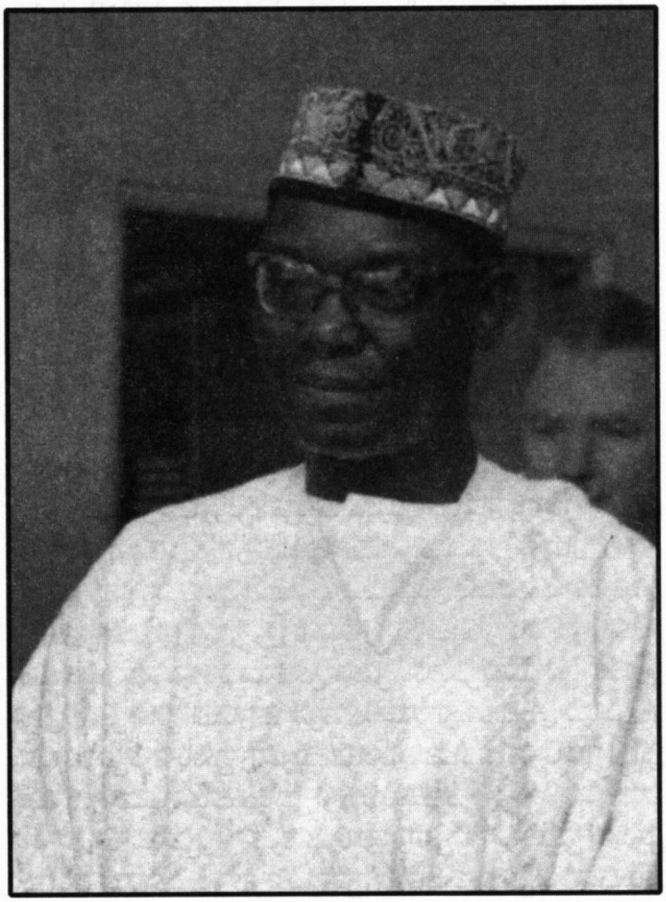
Blasi, Vincent. "The Checking Value in First Amendment Theory." *American Bar Foundation Research Journal* (Spring 1977): 521.

Meiklejohn, Alexander. *Free Speech and Its Relation to Self- Government*. New York: Harper, 1948.

Mill, John Stuart. *On Liberty*. Edited by David Spitz. New York and London: Norton, 1975.

Milton, John. *Areopagitica*. Edited by George H. Sabine. Arlington Heights, Ill.: Harlan Davidson, 1951.

Schauer, Frederick. *Free Speech: A Philosophical Enquiry*. Cambridge: Cambridge University Press, 1982.



آزیکیوه، نامدی

رهبر ملی‌گرای نیجریه‌ای، حکمران کل «فدراسیون نیجریه» (۱۹۶۰–۱۹۶۳)، و رئیس‌جمهوری فدرال نیجریه (۱۹۶۳–۱۹۶۶). آزیکیوه (۱۹۰۴ – ۱۹۹۶) مؤثرترین ناسیونالیست آفریقایی در دوران بحران بزرگ، جنگ جهانی دوم و سالهای اولیهٔ پس از جنگ بود. آزیکیوه و هم‌مسلکان او، بر خلاف وینستون چرچیل و شارل دوگل، بر این عقیده بودند که آزادی از حکومت استعماری لازمهٔ منطقی و اخلاقیِ مبارزهٔ توأم با انضباط با فاشیسم است.

آزیکیوهٔ جوان، به امید فراهم آمدن فرصت تحصیلی در آمریکا، در سال ۱۹۲۵ راهی ایالات متحد شد، و در استورر کالج در هارپرز فری، در ایالت ویرجینیای غربی، نام‌نویسی کرد. در طی اقامت نه ساله‌اش در ایالات متحد، فقر و تبعیض نژادی و یأس مطلق را در کنار موفقیت در ورزش و فعالیتهای دانشگاهی تجربه کرد. درجهٔ کارشناسی در علوم سیاسی را از دانشگاه لینکلن، درجهٔ کارشناسی ارشد در رشتهٔ انسان‌شناسی را از دانشگاه پنسیلوانیا، و مدرک تخصصی در رشتهٔ روزنامه‌نگاری را از دانشگاه کلمبیا دریافت کرد.

آزیکیوه در سال ۱۹۳۴ سردبیری روزنامه‌ای را در آکرا، واقع در

ساحل طلا (غنای کنونی)، پذیرفت. سه سال بعد، حکومت استعماری او را به دلیل انتشار مقاله‌ای «فتنه‌انگیز» تحت پیگرد قانونی قرار داد، لیکن در مرحلهٔ استیناف تبرئه شد. به نیجریه بازگشت و روزنامهٔ «وست آفریکن پایلوت» را در لاگوس، پایتخت آن کشور، دایر کرد. همچنین مجموعه‌ای از مقالات و سایر آثارش را با نام آفریقای از نو زاده شده منتشر کرد، که حکم کتاب مقدس روشنفکران ملی‌گرای آفریقای غربی انگلستان را پیدا کرد.

رهایی فکری یکی از مضمونهای بنیادی در آثاری است که آزیکیوه پیش از جنگ [جهانی دوم] نوشته است. او «تربیت غلط» و به تبع آن «بردگی ذهنی» را علت اصلی عقب‌ماندگی و انقیاد سیاسی می‌دانست و محکوم می‌کرد. بعدها، با تأسیس دانشگاهی در نیجریه، رؤیای جوانی خود را تحقق بخشید.

آزیکیوه و مشاورش، هربرت مکولی، در سال ۱۹۴۴ «شورای ملی نیجریه و کامرون» را بنیاد نهادند. با مرگ مکولی در سال ۱۹۴۶، آزیکیوه به ریاست شورا منصوب شد. چندی نگذشت که فعالیتهای او شامل نقشهایی چون روزنامه‌نگار، سیاستمدار، ناشر، و بانکدار شد، که هرچند مجزا بودند لیکن مکمل یکدیگر بشمار می‌رفتند. او برای تأمین مالی انتشارات خود، که عملاً از فعالیتهای سیاسی او حمایت می‌کرد، بانکی را خرید. سرانجام، تضاد منافع حاصل از این همه تنوع نقشها حیات سیاسی او را تهدید کرد.

حیات سیاسی آزیکیوه نمونه‌ای واقعی از پیچیدگی لاینحل سیاست ملی، کسب و کار خصوصی، و وفاداری قومی در جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ آفریقایی است. آزیکیوه، به رغم تعهدش در برابر اهداف جهانی، که فراتر از هویتهای کوته‌نظرانهٔ قومی بودند، هرگز منافع سیاسی اقوام همزبانش راکه به ایگبویی سخن می‌گفتند از نظر دور نداشت. از مبارزات جدایی‌طلبانهٔ آنها (با نام بیافرا) در سال ۱۹۶۷ حمایت کرد، لیکن بعداً نقش مهمی را در سالهای بعد از جنگ داخلی برای اتحاد دوبارهٔ ایگبوها در بافت زندگی سیاسی نیجریه ایفا کرد.

پس از روی کار آمدن حکومت غیرنظامیان در سال ۱۹۷۹، آزیکیوه در دو انتخابات پیاپی خود را نامزد احراز مقام ریاست جمهوری کرد. این کار بازتابی بود از خواست مستمر او که به منافع ایگبو در دولت ائتلافی عنایت لازم بشود.

شاید بتوان گفت که آزیکیوه همان‌قدر که عاشق شرکت در بازی سیاست دموکراتیک بود به دنیای ورزش نیز عشق می‌ورزید. او از «روحیهٔ ورزشکاری» غالباً به عنوان یک فضیلت سیاسی ستایش می‌کرد.

نیز بنگرید به آفریقا، جنبشهای استقلال‌طلبانه؛ نیجریه.

Richard L. Sklar / نورالله مرادی

آستراگورسکی، مائیستی یاکولیویچ

حقوقدان، دانشمند علوم سیاسی، و محقق احزابِ سیاسی انگلیس و ایالات متحد آمریکا. آستراگورسکی (۱۸۵۴-۱۹۱۹) در یک خانوادهٔ مرفه یهودی در گرودنو، روسیه، متولد شد. در رشتهٔ حقوق از دانشگاه سن پترزبورگ فارغ‌التحصیل شد و در ۱۸۸۲ به ریاست ادارهٔ حقوقی وزارت دادگستری روسیه رسید. پس از استقرار رژیم ارتجاعی به دنبال ترور آلکساندر دوم، به فرانسه مهاجرت کرد و در «مدرسهٔ آزاد علوم سیاسی» مشغول مطالعه دربارهٔ احزاب سیاسی شد.

آستراگورسکی، تحت‌تأثیر شدید توصیف آلکسی دوتوکویل از احزاب «بزرگ» (اصولی) و «کوچک» (جناحی) در کتاب دموکراسی در آمریکا، (۱۸۳۵-۱۸۴۰)، به تفسیر دوبارهٔ نتیجه گیریهای توکویل در پرتو ظهور و سقوط احزاب در اواخر قرن نوزدهم پرداخت. اولین اثرش دربارهٔ احزاب ایالات متحد آمریکا (۱۸۸۸) بشدّت انتقادی بود، و آنها را علت ایجاد شکاف بین آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) و دموکراسی می‌دانست.

آستراگورسکی در ۱۸۸۹ تصمیم به نگارش کتابی گرفت دربارهٔ احزاب و دموکراسی، که محور اصلی آن مقایسهٔ تحول احزاب آمریکایی و انگلیسی بود. بارها به انگلستان سفر کرد تا ناظر تحولات سیاسی آنجا باشد، و در ۱۸۹۶ به ایالات متحد رفت تا به ارزیابی دوبارهٔ مطالعه‌اش دربارهٔ احزاب آمریکا بپردازد. نتیجهٔ این تحقیقات درازمدت انتشار کتاب دموکراسی و سازمان احزاب سیاسی (۱۹۰۲)، مهم‌ترین اثر منتشر شده‌اش در انگلستان، بود.

هرچند پیشنهاد دهندهٔ این تحقیقات جیمز برایس مورخ انگلیسی بود، اما نتیجه گیریهای آستراگورسکی همان نبود که برایس انتظار داشت. آستراگورسکی، به جای آن که به این نتیجه برسد که احزاب انگلیسی و آمریکایی با هم فرق دارند، نتیجه گرفت که در احزاب انگلیسی همان گرایش به فسادی نهفته است که در احزاب آمریکایی. حفظ اعتبار دموکراسی آزادی‌خواه مشروط به آن است که احزاب جای خود را به انجمنهای تک‌موضوعی بدهند، محدود به اهدافی خاص داشتند و برای مدتی معین فعالیت کنند. به عقیدهٔ آستراگورسکی، این‌گونه سازمانها نقشی اساسی در آشتی دادن نظر و عمل آزادی‌خواهی با نظر و عمل دموکراسی خواهند داشت.

آستراگورسکی، پس از انتشار دموکراسی و سازمان احزاب سیاسی، به روسیه بازگشت. در ۱۹۰۶ برای نمایندگی در نخستین «دوما» (مجلس منتخب قانونگذاری که در مقابل انقلاب ۱۹۰۵ به وجود آمد) از سوی یهودیان برگزیده شد. او، یک سال بعد، پس از آن که تزار «دوما» را منحل کرد، مطالعات خود را از سر گرفت.

در ۱۹۱۶ کتاب تحول قانون اساسی انگلیس به زبان روسی منتشر شد. وی، در این کتاب، الگوی سیاسی انگلستان را، که در میان آزادی‌خواهان اروپایی قرن نوزدهم ستایندگان بسیار داشت، بشدّت مورد نقد قرار داد. به عقیدهٔ او عمده‌ترین ویژگیهای الگوی انگلیسی یعنی حکومت هیأت وزرا، نظام دوحزبی، و حکومت رهبران احزاب، فقط در یک رژیم اُلیگارشی با آزادی‌خواهی همخوانی دارد. پیدایش حزب فراگیر و انتقال به دموکراسی موجب دگرگونی بنیادی الگوی انگلیسی شده و آن را با آزادی‌خواهی ناهمخوان ساخته است. برای آشتی دادن دوبارهٔ دموکراسی و لیبرالیسم الگوی سیاسی جدیدی باید ابداع شود، که دیگر جایی در آن برای حزب باقی نمی‌ماند.

استراگورسکی از این حیث در اشتباه بود: تحولات بعدی سیاست غرب نشان داد که حزب فراگیر می‌تواند با لیبرالیسم و دموکراسی هماهنگ باشد. اما دل‌نگرانیهای آستراگورسکی دربارهٔ احزاب در میان پژوهندگان و سیاستمداران اروپایی زمان او رواج یافته بود؛ بیشترین موفقیت آستراگورسکی نیز مدیون همین ویژگی ایجاد دوستی با محیط روشنفکریش بود. تحول قانون اساسی انگلیس نقطهٔ اوج تفکراتش دربارهٔ احزاب و دموکراسی بود.

آستراگورسکی در آخرین سالهای عمر از یک بیماری عصبی رو به وخامت رنج می‌برد. در ۱۹۱۹ در سن پترزبورگ درگذشت.

نیز بنگرید به برایس، جیمز؛ حزب؛ نظام داد و ستد سیاسی؛ سیاست دستگاه؛ لیبرالیسم.

Gaetano Quagliariello / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Ostrogorski, Moisei, *Democracy and the Organization of Political Parties,* Introduction by Seymour Martin Lipset. 2 vols. Chicago: Anchor Books, 1964.

Pombeni, Paolo, "Starting in Reason, Ending in Passion: Bryce, Lowell, Ostrogorski and the Problem of Democracy." *Historical Journal 37 (1994): 319-341.*

Quagliareillo, Gaetano. *La politica senza partiti. Ostrogorski e l'organizzazione dei partiti politici tra ottacento e novacento.* Bari-Roma: Laterza, 1993. English translation forthcoming: *Politics without Parties: Ostrogorski and the Political Party Debate between the Ninteenth and Twentieth Centuries.*

آسیای جنوب شرقی

منطقه‌ای مشتمل بر کشورهای اندونزی، برونئی، برمه (میانمار)، تایلند، سنگاپور، فیلیپین، کامبوج، لائوس، مالزی، و ویتنام. تعدد و تنوع کشورهای آسیای جنوب شرقی آن را مبدل به ناهمگن‌ترین منطقهٔ آسیا کرده است.

این منطقه رنگین‌کمانی از فرهنگها است. در هشت کشور از ده کشور آسیای جنوب شرقی، نژاد یا زبانِ قومی که دارای بیشترین جمعیت در کشور است با نژاد یا زبان پرجمعیت‌ترین قوم در تمامی کشورهای دیگر منطقه فرق دارد. (برونئی و مالزی، که اکثریت هر دو مالایایی است، استثنا هستند.) در نُه کشور از ده کشور، دین غالب یعنی اسلام، بودایی «تره‌واده»، بودایی «مهایانه»، آیین کاتولیک، یا کنفوسیوسی، با دینِ اصلیِ حداقل یکی از همسایگانش در آسیای جنوب شرقی تفاوت دارد. (برمه استثنا است، چون دین بودایی تره‌وادهٔ آن با همسایگانش، لائوس و تایلند، مشترک است.)

از نظر تاریخی، قسمتهای مختلف منطقه به نحوهای متفاوتی تحت‌تأثیر فرهنگها و قدرتهای خارجی متعدد قرار گرفته‌اند. میراث تمدن هند را می‌توان در دین، زبان، و هنرهای سراسر آسیای جنوب شرقی دید. در اواخر قرن دوم پیش از میلاد، مردم منطقهٔ ویتنام فعلی، برای حدود هزار سال تحت سلطهٔ چین قرار گرفتند. در قرن شانزدهم، اسپانیا فیلیپین را تبدیل به مستعمره کرد و فرهنگ آن را به آیین کاتولیک درآورد. در قرن نوزدهم، انگلستان مناطقی را که اکنون برونئی، برمه، مالزی، و سنگاپور نامیده می‌شوند تسخیر کرد و فرانسه به ویتنام، لائوس، و کامبوج دست یافت. پرتغالیها، که نخستین غربیانی بودند که در آسیای جنوب شرقی تصرفاتی داشتند، آخرین غربیانی بودند که آنجا را ترک کردند؛ آنان تیمور شرقی را، که تنها مستعمرهٔ باقی‌مانده در منطقه بود، در سال ۱۹۷۵ ترک کردند. وجود تایلند، به عنوان حایلی میان مستملکات انگلستان و فرانسه در آسیای جنوب شرقی، برای آنان سودمند بود، و هرگز مستعمره نشد.

در عین حال، تفاوت اقتصاد در کشورهای منطقه نیز بسیار زیاد است. مشخصات این کشورها بدین‌قرارند: دولت ـ شهری کوچک، که تخصصش خدمات و صنعت است (سنگاپور)؛ محدوده‌ای با جمعیتی کمتر، که تقریباً کاملاً به درآمد فروش نفت و گاز وابسته است (برونئی)؛ کشورهای کوچک و عمدتاً کشاورزی (کامبوج و لائوس)؛ اقتصادهای بزرگ‌تر کشاورزی و تولیدی (فیلیپین، تایلند)؛ و کشور پر تنوعی که از حیث جمعیت چهارمین کشور جهان است (اندونزی). از نظر درآمد سرانه (در سال ۱۹۹۱)، برخی از کشورهای جنوب شرقی آسیا بسیار غنی هستند (سنگاپور: ۱۳۹۰۰ دلار؛ برونئی: ۸۸۰۰ دلار) و برخی بسیار فقیر (لائوس: ۲۲۰ دلار؛

کامبوج: ۱۳۰ دلار). کارکردهای اقتصادی نیز تفاوت زیادی با یکدیگر دارند؛ تخمینهای رشدِ واقعیِ درآمدِ ناخالصِ ملی از ۸ درصد (مالزی) و ۷/۴ درصد (تایلند) تا صفر درصد (فیلیپین) و ۱ـ درصد (برمه) می‌باشد. در اوایل دهۀ ۱۹۹۰، این اقتصادها از نظر میزان رهایی از دخالت دولت و حمایت در برابر رقابت خارجی نیز با هم تفاوت داشتند. با وجود این سرمایه‌گذاری خارجی در همگی آنان کم و بیش آزاد بود.

از نظر سیاسی، نُه قسم نظام متفاوت حکومتی در اواسط دهۀ ۱۹۹۰ در آسیای جنوب شرقی وجود داشت. اینها شامل نظامهای زیر بودند: مجمع نظامی غیرمشروطه (برمه)؛ سلطنت مطلقۀ فاقد حزب یا انتخابات (برونئی)؛ سلطنت مشروطه‌ای جوان با دو نخست‌وزیر (کامبوج)؛ سلطنت مشروطۀ چندحزبی دموکراتیک، پارلمانی و تحت‌تأثیر ارتش (تایلند)؛ دموکراسی پارلمانی با یک حزب غالب و سلطنت ادواری (مالزی)؛ دموکراسی پارلمانی با حزبی غالب و رئیس جمهوری انتخابی (سنگاپور)؛ حکومت ریاست جمهوری خودکامه و تحت تسلط ارتش با احزاب و انتخابات فرمایشی (اندونزی)؛ دموکراسی با رئیس جمهور و قوۀ مقننه‌ای مشابه نظام موجود در ایالات متحد (فیلیپین)؛ و دو حکومت تک‌حزبی کمونیستی (لائوس و ویتنام).

سطح رشد و میزان آزادی

برطبق درجه‌بندی کمی که «خانۀ آزادی» (سازمانی که دفتر مرکزی آن در نیویورک است و تغییرات حدود آزادی را در جهان بررسی می‌کند) اعلام می‌کند، آسیای جنوب شرقی در اوایل دهۀ ۱۹۹۰، غیر آزادترین منطقۀ آسیا بود. اگر درجه‌بندیهای «خانۀ آزادی» در سال ۱۹۹۳ [مندرج در کتاب آزادی در جهان، ۱۹۹۴] را برای چهار منطقۀ اصلی آسیا جمع‌آوری و متوسط آنها را محاسبه کنیم، به نتایج زیر می‌رسیم: تنها منطقۀ «آزاد» آسیا، که نمرۀ کامل ۱ را به‌دست آورده است، استرالازیا (استرالیا و نیوزیلند) است. آسیای شمالی (تایوان، چین، روسیه، ژاپن، کرۀ جنوبی، کرۀ شمالی، مغولستان) با نمرۀ ۳/۹ و آسیای جنوبی (بنگلادش، بوتان، پاکستان، سری‌لانکا، مالدیو، نپال، هند)، با نمرۀ ۴/۶، «تقریباً آزاد» هستند. آسیای جنوب شرقی، که نمره‌اش ۵/۵ است، برطبق ملاک «خانۀ آزادی»، «غیرآزاد» است.

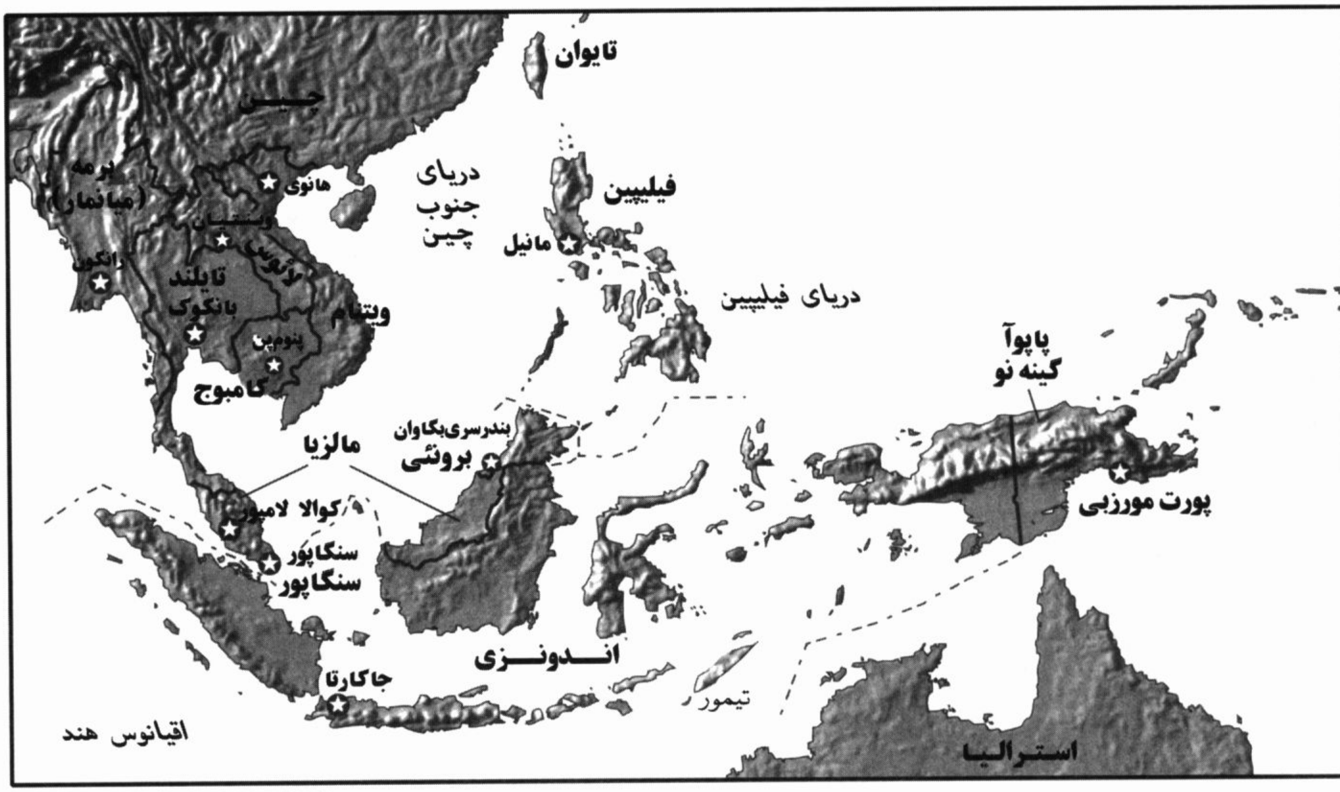
این نکته که استرالیا و نیوزیلند در «آزادترین» سمت این طیف قرار دارند سبب می‌شود که این توضیح به ذهن خطور کند: هرچه درآمد متوسط سرانۀ کشوری بیشتر باشد، احتمال «آزادتر» بودن آن کشور هم بیشتر است. اگر این ملاک را در مورد سه ناحیه از چهار ناحیۀ آسیا (استرالازیا، آسیای شمالی، آسیای جنوبی) بکار بندیم، این فرضیه تأیید می‌شود. اگر این مناطق را از بیشترین حد آزادی تا کمترین حد آزادی در ۱۹۹۳ ردیف کنیم، استرالازیا، آسیای شمالی، و آسیای جنوبی دارای متوسط توان خرید و درآمد سرانۀ ناخالص ملی (در سال ۱۹۹۱)، بترتیب، برابر با ۱۴۷۶۶ دلار، ۶۴۰۱ دلار، و ۱۳۰۴ دلار بودند. در مقابل، آسیای جنوب شرقی، که بوضوح «غیرآزادترین» منطقه است، دارای سطح درآمدی برابر با ۴۸۴۵ دلار است، که بسیار بیش از مقدار آسیای جنوبی و تنها کمی کمتر از آسیای شمالی می‌باشد. این فرض که آزادی تابع سطح درآمد است، هنگام مقایسۀ کشورهای مختلف آسیای جنوب شرقی نیز تأیید نمی‌شود. در این ده کشور، متغیرهای آزادی و درآمد نامرتبط به یکدیگرند.

با توجه به این نتیجۀ منفی، شاید بتوان در مورد متغیر وابسته، یعنی آزادی، شک کرد. اما، با وجود آن که آزادی و دموکراسی یکسان نیستند، تعریفی از «آزادی» که «خانۀ آزادی» بکار می‌برد، در زمینۀ این بحث مفید است. این تعریف مشتمل بر بیست و دو حق و آزادی است که فراگیر و بوضوح سیاسی هستند، یا پیامدهای سیاسی روشنی دارند، و به شرایط غالب موجود وابسته‌اند، نه به نظام حکومتی یا قوانین کشور. مثلاً، فیلیپین، بر طبق تعریف حقوقی و نهادی کلمه، دموکراسی است. اما، بر طبق درجه‌بندی «خانۀ آزادی»، فیلیپین تنها «تقریباً آزاد» است، چون کارکرد تمامی طیف حقوق و آزادیهای سیاسی مربوطه در نظر گرفته می‌شود. در عین حال، تعریف «آزادی»، از نظر «خانۀ آزادی»، مالامال از اندیشۀ دموکراسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) بر مبنای افراد است، نه بر مبنای کل گروه یا اجتماع.

می‌توان فرض کرد که متغیر مستقل نه سطح درآمد بلکه رشد اقتصادی باشد. و باید گفت که اگرچه کشورهای غنی‌تر همواره از کشورهای فقیرتر دموکراتیک‌تر نیستند، ولی کشورهای دارای رشد سریع‌تر باید، نسبت به کشورهای دارای رشد کندتر، دموکراتیک‌تر باشند. اما در ده کشور آسیای جنوب شرقی نسبتی میان نرخ رشد درآمد سرانه در ۱۹۹۲ و سطح آزادی در ۱۹۹۳ وجود ندارد.

شاید زمان تأثیر این متغیر مستقل بیش از حد کوتاه باشد. شاید تأثیرات انباشته شدۀ رشد اقتصادی فقط در طی سالها سبب شوند که اقتصاد به صورت چندوجهی درآید، طبقۀ متوسط رشد یابد، و نظام سیاسی آمادگی قبول چندگانه‌گرایی اجتماعی را پیدا کند. هنگام بررسی آسیای جنوب شرقی، متغیر مستقلی‌که نشانگر رشد اقتصادی در طی سالها باشد، نشان می‌دهد که توسعۀ مستمر اقتصادی درواقع باعث تقویت دموکراسی می‌شود، اما بیشتر برای کشورهایی که هیچ‌یک از این دو را ندارند، یعنی برمه و هندوچین (کامبوج، لائوس، و ویتنام). در مورد این کشورها، لااقل می‌توان امیدوار بود که پیشرفت اقتصادی آینده به دموکراسی بیشتری منجر شود.

فقر و کمبود اطلاعات موجب می‌شود که مقایسۀ برمه، کامبوج، لائوس، و ویتنام دشوار باشد. اما واضح است که این کشورها، قبل از سال ۱۹۹۳، رشد منفی، رکود، ویا رشد ناچیزی داشتند. در سال





۱۹۹۳، سه کشور از چهار کشور مزبور، بر طبق تعریف «خانهٔ آزادی»، «غیر آزاد» بودند و چهارمی، که «کمی آزاد» شناخته می‌شد ــ کامبوج ــ تنها به دلیل انتخابات چندحزبی ماه مه آن سال ارتقا یافته بود. هندوچین از سال ۱۹۷۵ تحت سلطهٔ دیکتاتوریهای لنینی قرار داشت؛ و در برمه، حکومت خودکامهٔ ارتش از سال ۱۹۶۲ برقرار بوده است. در کل آسیای جنوب شرقی، ویتنام، و برمه (هردو ۷)، و لائوس، اندونزی، و برونئی (هرسه ۶/۵)، دارای درجهٔ «غیرآزاد» بودند. سنگاپور (۵)، مالزی و کامبوج (هردو ۴/۵)، تایلند (۴)، و فیلیپین (۳/۵) دارای درجهٔ «کمی آزاد» بودند.

اگر اوضاع برمه و هندوچین مؤید این فرض باشند که رکودِ اقتصادیِ مستمر مانع دموکراسی است، در سنگاپور، اندونزی، تایلند، مالزی، و فیلیپین نمی‌توان ارتباطی میان رشد اقتصادی مستمر و توسعهٔ دموکراسی یافت. با وجود رشد خارق‌العادهٔ درآمد سرانهٔ ملی ناخالص (برابر با ۶/۵ درصد بین سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۹۰)، در سال ۱۹۹۳ تنها یک کشور منطقه درجه‌بندی آزادیِ بدتری نسبت به سنگاپور داشت. رشد اقتصادی اندونزی، تایلند، و مالزی بترتیب برابر با ۴/۵، ۴/۴، و ۴ درصد نیز خوب بود، اما در سال ۱۹۹۳ اندونزی «غیرآزاد»، در حالی که مالزی و تایلند «کمی آزاد» بودند. قطب مخالف سنگاپور کشور فیلیپین بود، که بدترین عملکرد اقتصادی بین سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۹۰ را داشت (تنها ۱/۳ درصد رشد درآمد سرانه در سال)، ولی درجه‌بندی آزادی آن از تمام کشورهای آسیای جنوب شرقی بهتر بود.

تقریباً می‌توان گفت که در این پنج کشور، هرچه رشد اقتصادی بالاتر بود، آزادی شهروندان کمتر بود. اگر اطلاعات مشابهی در مورد برونئی وجود می‌داشت، احتمالاً نتیجه‌گیری فوق تقویت می‌شد. شکی نیست که، اگرچه اقتصادِ مبتنی بر نفتِ برونئی در سالهای رونق صنعت نفت در دههٔ ۱۹۷۰ رشد سریعی کرد، هنوز هم در آن کشور آزادی سیاسی وجود ندارد. اما باید گفت که سقوط بهای نفت در دههٔ ۱۹۸۰ به برونئی ضرر زد، و تنها در ۱۹۸۴ بود که این کشور از انگلستان مستقل شد.

تاریخچهٔ رشد و آزادی

از نظر تاریخی، این فرض که درآمدِ ملیِ زیاد یا در حال افزایش موجب رشد آزادی و دموکراسی می‌شود، حتی در مورد آن بخش از آسیای جنوب شرقی که در آنها از مدتها پیش فقر و خودکامگی با هم وجود دارند (برمه و هندوچین) نیز صادق نیست. سابقهٔ اقتدارگرایی در این چهار کشور، بیشتر نشان‌دهندهٔ تأثیر مستقل متغیرهای سیاسی، از قبیل خشونت، سازماندهی، و ایدئولوژی، است تا نمایشگر قدرت اقتصاد در تعیین سیاستها.

تعدد و طولانی بودن جنگهای داخلی در برمه از تمام کشورهای دیگر آسیای جنوب شرقی بیشتر است. برمه در ژانویهٔ سال ۱۹۴۸ از انگلستان مستقل شد. سه ماه بعد، کمونیستهای محلی شورش کردند، و دو گردان ارتش به آنها پیوست. با وجود مفادی از قانون اساسی که هدفشان صیانت از حقوق اقلیتهای متعدد قومی و منطقه‌ای برمه است (در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ تنها ۶۸ درصد از اهالی کشور از قوم برمه‌ای بودند)، حکومت جدید به نفع قوم برمه‌ای تبعیض اعمال می‌کرد. در سال ۱۹۴۹ گروهی از دستهٔ قومی و مسیحی «کارِن» (اهالی برمه اکثراً بودایی هستند) قیام کردند و سه گردان ارتش، که از کارنها تشکیل شده بود، نیز، با پیوستن به قیام، آن را تقویت نمودند. گروههای قومی دیگر هم بر ضد دولت مرکزی اسلحه به دست گرفتند، و تنها دلیل شکست نخوردن دولت این بود که اقوام شورشی با یکدیگر هم می‌جنگیدند. از اواخر دههٔ ۱۹۴۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰، با وجود کم و زیاد شدن گستره، شدّت، تعداد طرفین، و نتایج این درگیریها، روند کلی آنها ــ یعنی پژمردگی ناتوان کنندهٔ ناشی از شورشهای متوالی ــ پایدار ماند.

در ویتنام، در دسامبر سال ۱۹۴۶، ویت مین («جبههٔ استقلال ویتنام») تحت رهبری هوشی مین برای مقابله با تلاش فرانسه برای سلطهٔ مجدد بر مستعمرهٔ سابقش شروع به جنگیدن کرد. این «جنگِ اولِ هندوچین» به شکست نظامی فرانسویان در دین بین‌فو، تقسیم شدن ویتنام در مدار ۱۷ درجه در سال ۱۹۵۴ (پس از مذاکرات)، و تحکیم جمهوری دموکراتیک کمونیستی ویتنام در شمال خط تقسیم، منجر شد. اما، پس از پنج سال، جنگ در جنوب میان حکومت تحت حمایت ایالات متحد و مخالفان کمونیست آن دوباره آغاز شد. در سال ۱۹۷۵، پس از عقب‌نشینی قوای ایالات متحد و مرگ بیش از یک میلیون ویتنامی، کمونیستها در «جنگِ دومِ هندوچین» هم پیروز شدند. کمی پس از سه سال، ویتنامیها کامبوج را هم اشغال کردند. با این که ویتنام در سال ۱۹۸۹ اعلام کرد که کامبوج را تخلیه کرده است، اما هستهٔ کامبوجی این «جنگِ سومِ هندوچین» هنوز هم در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ فعال بود. در این مقالهٔ مختصر به بررسی تلفات کامبوج و لائوس در جنگهای اول و دوم هندوچین، جنگ مرزی چین و ویتنام در ۱۹۷۹، و مرگ بیش از یک میلیون «خمِر» در زمان حکومت وحشیانهٔ پول‌پوت در کامبوج در سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۸ نمی‌پردازیم.

در کنار خشونت، که دیگر در این کشورها ریشه دوانده است، سازماندهی مرکزی و نظریات سوسیالیستی، هرگونه استعداد این کشورها برای تبدیل شدن به دموکراسیهای آزادی‌خواهانه را شدیداً تضعیف کرده‌اند. مثلاً، حکومت نظامی برمه، که از زمان کودتای ژنرال نِه وین در سال ۱۹۶۲ بر سر کار است، بر کشوری تک حزبی (از ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۸) حکم می‌راند و تحت لوای شعار «شیوهٔ برمه‌ای به سوی سوسیالیسم» مدیریت اقتصادی بسیار ضعیفی بر اقتصاد داشته است.

در کامبوج در دههٔ ۱۹۶۰، شاهزاده نورودوم سیهانوک مبلغ «سوسیالیسم بودایی سلطنتی» بود. رقابتهای سیاسی و شورش کمونیستی مردم محلی باعث شد که سیهانوک در ۱۹۶۷ قدرت و اختیارات خاصی به دست آورد؛ با وجود این، وی سه سال بعد توسط کودتایی نظامی، که کشور را درگیر جنگ داخلی کرد، خلع شد. در ۱۹۷۵، کمونیستهای مائوئیست ـ لنینیست پول‌پوت پیروز شدند. آنها حکومتی لنینیستی با ایدئولوژی کشاورزی متعصب و ضد سرمایه‌داری برپا کردند و کوشیدند که تمام طبقهٔ شهرنشین باسواد را از میان ببرند. حکومتی که اشغالگران ویتنامی در ۱۹۷۹ بر کامبوج تحمیل کردند، خشونت بسیار کمتر و توان عملی بیشتری از حکومت پول‌پوت داشت، ولی این حکومت هم حاضر به تحمل هیچ‌گونه مخالفتی با حاکمیت حزب لنینیستی خود نبود. همین وضع در رژیمهای همسایهٔ کامبوج، یعنی جمهوری سوسیالیست ویتنام و جمهوری دموکراتیک خلق لائوس، برقرار بود.

فقر به تنهایی نمی‌تواند وجود اقتدارگرایی در برمه و هندوچین را تبیین کند. سهم اقتدارگرایی در تطویل فقر به همان اندازهٔ سهم فقر در تداوم اقتدارگرایی بود. تنها پس از آن که این کشورها در دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ درها را کمی باز کردند و رشد آنان شروع شد، تحقیق دربارهٔ جنبهٔ مثبت مبحث اقتصادی دموکراسی امکان‌پذیر گردید: نکته این نیست که محرومیت و رکود، دموکراسی را به تأخیر می‌اندازد؛ نکته این است که رشد و توسعه سبب ترغیب دموکراسی می‌شود.

اصلاحات اقتصادی و سیاسی

در هندوچین، اصلاحاتِ بازار آزاد اقتصادی نتیجهٔ نفی مارکسیسم و روی‌آوردن به سرمایه‌داری نبود. در واقع، این اصلاحات ناشی از آگاهی واقع‌بینانه به این امر بود که سیاستهای خصمانه در برخورد با بخش خصوصی منجر به رشد مطلوب نشده‌اند. همراه با این منطق تنگ‌نظرانهٔ اقتصادی، این باور وجود داشت که سیاستهای حکومت لنینیستی، که باعث تداوم قدرت حکام بودند، ایرادی ندارند و محتاج اصلاح نیستند. درواقع، اگر آزادسازی اقتصادی می‌توانست اقتصاد را شکوفا کند، خود سبب تحکیم نظام اقتدارگرا می‌شد و هرگونه نیاز به اصلاحات سیاسی آزادی‌خواهانهٔ مؤثر، و ناآرامیهای ناشی از آن، را منتفی می‌کرد. در کشورهایی که قبلاً در آنها عقاید و نخبگان سیاسی استقلال نسبی داشتند، توجیه اصلاحات اقتصادی به عنوان راهی برای اجتناب از اصلاحات سیاسی دورنمای خوبی برای توسعهٔ دموکراسی ترسیم نمی‌کرد.

مورد لائوس بسیار جالب توجه است، چون رهبران آن قبل از رهبران برمه، کامبوج، و ویتنام دست به اصلاحات اقتصادی زدند. در لائوس، نتایج سیاسی آزادسازی اقتصادی فرصت بیشتری برای

ظاهر شدن داشته‌اند. در سال ۱۹۷۹، سقوط تولید و ناآرامی دهقانان ــ که ناشی از تصمیمات قبلی برای ملی کردن صنایع، کنترل بازارها، و اشتراکی کردن کشاورزی بود ــ رهبران کمونیست لائوس را وادار کرد که وجود نوعی سرمایه‌داری را در درون اقتصاد ملی قبول کنند. کمی بعد، فن‌سالاران (تکنوکراتهای) غیرکمونیست به مناصب دولتی رسیدند تا بتوانند بهره‌وری را افزایش دهند. سیاستهای منطبق بر اصول سوسیالیسم را هم در دههٔ ۱۹۸۰ تا حدی کنار گذاشتند. رشد اقتصاد تا حدی جان گرفت و واقع‌بینانِ «حزب انقلابی خلق لائوس» توانستند به اصلاحات ادامه دهند. در سال ۱۹۸۸، لائوس سرمایه‌گذاری خارجی را فعالانه تشویق می‌کرد و برخی از صنایع ملی شده را خصوصی نمود.

هنگام برگذاری کنگرهٔ پنجم حزب در سال ۱۹۹۱، سالی که تولید ملی رشد قابل قبول ۵ درصد داشت، «حزب انقلابی خلق لائوس» مجدداً بر تعهد خود به اصول بازار تأکید نمود. اما قانون اساسی، که پس از سالیان دراز در همان سال تهیه شد، با وجود قبول کردن حق مالکیت فردی در اقتصاد، باز بر نقشِ رهبریِ «حزب انقلابی خلق لائوس» یاد شده تأکید داشت. در سال ۱۹۹۲، سه صاحب‌منصب سابق که متهم به دفاع از نظام چندحزبی بودند به حبسهای ۱۴ ساله محکوم شدند. اگر اتهامات صحت داشته باشند، این نکته به ذهن می‌آید که اصلاحات و رشد اقتصادی سبب شده بودند که برخی از مردم لائوس به دنبال چندگانه‌گرایی سیاسی باشند، چیزی که حکومت حاضر به اعطای آن نبود.

در نبودِ توسعهٔ دموکراسی، سه نوع اصلاحات سیاسی را می‌توان در لائوس و ویتنام مشاهده کرد: اصلاحات مرتبط با قانونگذاری، روال انتخابات، و دولت. تهیه و تصویب قانون اساسی و تعیین قوانین سبب ایجاد پایه‌ای برای قدرتی غیر از قدرت حزب کمونیست شد. روال قانونگذاری خود حاویِ امکانِ بیانِ قانونیِ مخالفت بود. مثلاً، در قانون اساسی بحث برانگیز ویتنام (مورخ ۱۹۹۲) ذکر شده است که حزب حاکم کمونیست ورای قانون نیست. با توجه به این که لائوس از سال ۱۹۷۵ فاقد قانون اساسی بود، تصویب چنین قانونی در سال ۱۹۹۱ را می‌توان، لااقل از حیث اصول، محدود کنندهٔ آزادی عمل «حزب انقلابی خلق لائوس» دانست. اما، در هر دو کشور، عملی کردن قوانین مکتوب برخلاف امیال محافظه‌کاران حزبی دشوار بود.

در لائوس (۱۹۸۸ تا ۱۹۸۹) و ویتنام (۱۹۸۹ تا ۱۹۹۲)، انتخاباتی برگذار شد که از سطح محلی تا سطح ملی بود. برای بار اول، در ویتنام، نامزدهایی که عضو حزب کمونیست نبودند اجازهٔ شرکت پیدا کردند. رهبرانی که به بازار آزاد نظر مثبت داشتند، امیدوار بودند که با این کار بتوانند جزم‌اندیشان حزبی را به حاشیه برانند و تکیه‌گاهی برای حامیان اصلاحات اقتصادی ایجاد کنند. اما، غالباً برندگان انتخابات رهبرانی محلی بودند که بیشتر به حق‌السکوت علاقه داشتند تا به اصلاحات. به همین دلیل، برخی از رهبران اصلاح‌طلب، به جای این که حامی «تمرکززدایی» شوند، طرفدار کنترل مرکزی بیشتر شدند. انتخابات حکومت حزبی را تهدید نکرد. حدود یک دهم از ۶۰۱ نامزد احراز ۳۹۵ کرسی «مجلس ملی ویتنام» در حزب عضویت نداشتند، اما از این تعداد تنها دو تن واقعاً مستقل بودند، و همین دو نفر هم شکست خوردند.

دموکراسی آزادی‌خواهانه

در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، شرایط برای رسیدن به دموکراسی آزادی‌خواهانه در آسیای جنوب شرقی امیدوارکننده نبود. در کامبوج، برگذاری انتخابات (که در ماه مهٔ سال ۱۹۹۳ صورت پذیرفت) توسط مردم خمِر درخواست نشده بود، بلکه نتیجهٔ مذاکرات بین‌المللی برای خاتمهٔ «جنگ سوم هندوچین» بود. با این که رأی‌گیری توانست دنباله‌روهای پول‌پوت، یعنی «خمرهای سرخ»، را، که انتخابات را تحریم کرده بودند، منزوی کند، اما نتیجهٔ آن دولتی دوپاره بود که دو نخست‌وزیر آن توان شکست دادن «خمرهای سرخ» را نداشتند. در برمه، رهبران نظامی برگذاری انتخاباتی آزاد در سال ۱۹۹۰ را تاب آوردند؛ ولی سپس آن را لغو کردند و به حکومت ادامه دادند. در تایلند، امیدهای سال ۱۹۹۲، که سالی درخشان برای دموکراسی بود، در میان چانه‌زنی بر سر اصلاحیه‌های قانون اساسی رنگ باخت. در اندونزی، ناآرامی کارگری احتمال سرکوب توسط ارتش را افزایش می‌داد، ارتشی که نگران نحوهٔ انتخاب جانشین رئیس‌جمهور (سوهارتو) بود.

در مالزی و سنگاپور، سالیان رشد سریع اقتصادی، نه‌تنها منجر به آزادیهای سیاسی قابل ملاحظه نشدند، بلکه موجب نهادینه‌تر شدن دموکراسیهای موجود گشتند. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، امید به تأثیر آزادکننده‌ای که از بازگشت دانشجویان برونئی از غرب و آوردن ارزشهای غربی توسط ایشان وجود داشت به تحقق نپیوست.

در فیلیپین، هم، دموکراسی اسماً آزادی‌خواهانه بود، ولی در عمل تحت سلطهٔ رفیق‌بازی، برگزیدگان فاسد، و نهادهای به بن‌بست رسیده بود، که نمی‌توانستند به نرخهای رشد همسایگان اقتدارطلب خود دست یابند. با وجود این، در سال ۱۹۹۳، اقتصاد بهبود یافت. در سال ۱۹۹۴، ائتلاف حزب حاکم با مخالف اصلیش در سنای فیلیپین منجر به کاهش کثرت‌گرایی سیاست حزبی شد. اما این واقعه سبب شد که توانایی دولت برای اتخاذ تصمیمهای دشوار، ولی لازم برای رشد اقتصادی بیشتر، افزایش یابد.

تمام آنچه گفته شد به این معنی نیست که دموکراسی در آیندهٔ آسیای جنوب شرقی جای ندارد. برعکس، می‌توان امید داشت که تنوع احتمالاً باز هم مشخصهٔ سیاستهای منطقه باشد، از جمله حکومتهای اقتدارگرا و کارآمد و حکومتهای دموکراتیک غیرآزادی‌خواه. در درازمدت، احتمال زیادی هست که توسعهٔ

اقتصادی به آزادتر شدن این واحدهای سیاسی نسبتاً بسته منجر شود. اما در کوتاه مدت نباید، به سبب رشد اقتصادی آسیای جنوب شرقی، امید زیادی به استقرار دموکراسیهای آزادی‌خواهانه در منطقه داشت.

نیز بنگرید به اندونزی؛ برمه؛ تایلند؛ دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا؛ سنگاپور؛ فیلیپین؛ مالزی.

Donald K. Emmerson / مزدا موحد

کتابنامه

Chan Heng Chee. "Evolution and Implementation: An Asian Perspective." In *Democracy and Capitalism: Asian and American Perspectives,* Edited by Robert Bartley, Chan Heng Chee, Samuel Huntington, and Shijuro Ogata. Singapore: Institute of Southeast Asian Studies, 1993.

Crouch, Harold A. *Economic Change, Social Structure, and the Political System in Southeast Asia.* Singapore: Institute of Southeast Asian Studies, 1985.

Diamond, Larry, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset, eds. *Democracy in Developing Countries: Asia.* Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London Adamantine Press, 1989.

Emmerson, Donald K. "Walking on Two Legs: Polity and Economy in the ASEAN Countries." In *Asia in the 1990s: American and Soviet Perspectives,* edited by Robert A. Scalapino and Gennady I. Chufrin. Berkeley: University of California, Institute of East Asian Studies, 1991.

Hewison, Kevin, Richard Robison, and Garry Rodan, eds. *Southeast Asia in the 1990s: Authoritarianism, Democracy, and Capitalism.* St. Leonard's, Australia: Allen and Unwin, 1993.

Ljunggren, Börje, ed. *The Challenge of Reform in Indochina.* Cambridge, Mass.: Harvard Institute for International Development; London: Harvard University Press, 1993.

Neher, Clark D. "Democratization in Southeast Asia." *Asian Affairs: An American Review 18* (fall 1991): 139-152.

Taylor, Robert, ed. *Elections in Southeast Asia.* Washington, D.C.: Woodrow Wilson International Center for Scholars, forthcoming.

Thayer, Carl, and David Marr, eds. *Vietnam and the Rule of Law.* Canberra: Australian National University, Research School of Pacific Studies, 1993.

Tønnesson, Stein. *Democracy in Vietnam?* Copenhagen: Nordic Institute of Asian Studies, 1993.

آسیای مرکزی

نام کلی کشورهای ترکمنستان، ازبکستان، تاجیکستان، قرقیزستان، و قزاقستان، که در ۱۹۹۱ از اتحاد شوروی اعلام استقلال کردند. این منطقه محدود است از شمال به روسیه، از غرب به دریای خزر، از شرق به چین، و از جنوب به افغانستان و ایران.

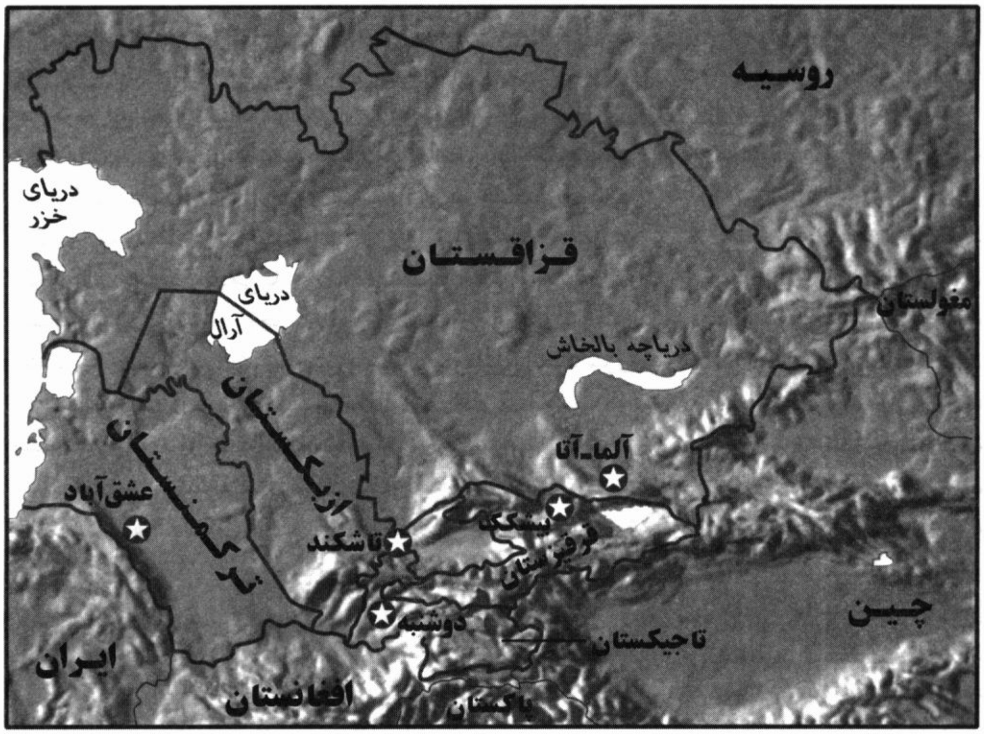
قزاقستان، با ۲۷۱۷۳۰۰ کیلومترمربع وسعت، بزرگ‌ترین کشور این منطقه است. جمعیت آن حدود ۱۷ میلیون است که حدود ۴۱ درصد آن قزاق و ۳۸ درصد آن روس هستند. ازبکستان، با حدود ۲۰ میلیون جمعیت (۷۰ درصد ازبک و ۱۰ درصد روس)، پرجمعیت‌ترین کشور است. وسعت آن ۴۸۲۷۰۰ کیلومتر مربع است. ترکمنستان در همان حدود وسعت دارد، اما با جمعیتی ۳/۸ میلیون نفری (۷۰ درصد ترکمن، ۱۰ درصد ازبک، و ۹ درصد روس)، کم جمعیت‌ترین کشور منطقه است. قرقیزستان، با ۱۹۸۴۰۰ کیلومتر مربع، در این ناحیه بسیار کوچک‌تر است؛ جمعیتی در حدود ۴/۳ میلیون دارد، که ۵۴ درصد قرقیز، ۲۰ درصد روس، و ۱۳ درصد ازبک هستند. تاجیکستان ــ کوچک‌ترین کشور، با ۱۴۸۲۰۰ کیلومتر مربع ــ جمعیتی حدود ۵/۳ میلیون دارد، که ۶۲ درصد تاجیک، ۲۳ درصد ازبک، و ۷ درصد روس هستند.

پیشینهٔ تاریخی

اقوامی که این سرزمینها به نامشان خوانده می‌شوند از قرنها پیش در این منطقه ساکن بوده‌اند. اما سرزمینهای کنونی محصول تقسیمات اداری دوران شوروی است و طراحی آنها به این منظور بود که هم سرزمینهای مادری باشند و هم نتوانند موجودیتی مستقل داشته باشند. در نتیجه این کشورهای تازه، و منطقه به طور کلی، در انتقال از وابستگی با موانع دشواری روبه‌رو هستند.

اقوام آسیای مرکزی در دوره‌هایی تقریباً از صد سال (تاجیکستان، ترکمنستان، و بخشهایی از ازبکستان) تا ۲۰۰ سال (قزاقستان) تحت سلطهٔ روسیه بوده‌اند، اما از لحاظ زبانی، فرهنگی، و تاریخی با روسها تفاوت بسیار دارند. همهٔ آنها، که از قرن دهم تا قرن هجدهم در ادوار مختلف به اسلام گرویدند پیرو مذهب تسنن هستند. تاجیکها، که به زبان فارسی سخن می‌گویند، میراث‌دار فرهنگهایی هستند که به مدت هزار سال در منطقه حضور داشته‌اند. چهار قوم دیگر از اعقاب چادرنشینهای ترک هستند که بعداً به این ناحیه آمدند؛ بعضی، مثل قرقیزها، از فرهنگ مغولی نیز تأثیر بسیار پذیرفته‌اند.

آسیای مرکزی در دوران اتحاد شوروی (حدود ۱۹۲۰–۱۹۸۹) از لحاظ اقتصادی محروم‌ترین و از لحاظ سیاسی محافظه‌کارترین





ناحیهٔ اتحاد شوروی بود. بیشتر صنعت منطقه از مسکو و توسط کارکنان روس و اروپاییان دیگری اداره می‌شد که مقامات شوروی به تعداد زیاد به این منطقه می‌آوردند. این «روسهای درمانده» اکنون در همهٔ کشورهای تازهٔ آسیای مرکزی مسألهٔ مهمی بشمار می‌روند.

سیاست اتحاد شوروی مروج رشد دستگاههای اداری بزرگ بومی بود که تا حد زیادی مرکب از اعضای نخبگان کهن سنّتی بودند. بنابراین، بخشهای عمدهٔ جامعهٔ سنّتی آسیای مرکزی عملاً به دور از قدرت اتحاد شوروی بسر می‌بردند. این نخبگان سنّتی، بر اثر کاهش قدرت شوروی، از جدا شدن از کمونیسم خشنود شده‌اند اما برای وانهادن قدرت سیاسی رغبتی نشان نداده‌اند. یک دلیل وفاداری سیاسی آسیای میانه به مسکو آن بود که این منطقه از لحاظ اقتصادی بشدّت به روسیه وابستگی داشت. هرگاه پیوند با روسیه گسسته می‌شد یا رو به ضعف می‌نهاد، اقتصاد، حتی در ناحیه‌هایی که دارای غنی‌ترین منابع بودند، تا حد نابودی گرفتار رکود می‌شد.

مبارزه برای حاکمیت

در دوران تبدیل‌شدن به سرزمینهای ملی (۱۹۸۹-۱۹۹۱)، مشارکت سیاسی خود انگیخته یا نیمه خود انگیخته، معمولاً به انگیزهٔ مسائل فرهنگی، افزایش ناگهانی یافت. (اما این افزایش ناگهانی در آسیای مرکزی نسبت به جاهای دیگر اتحاد شوروی بمراتب کمتر بود.) شاید دو دسته از همگانی‌ترین خواستها همانا افزایش نقش و موقعیت زبانهای بومی و بازنویسی تاریخها بود تا تسلط امپریالیستهای روس دیگر به عنوان یک اقدام مترقی تاریخی محسوب نشود. فعالان سیاسی، که بیشتر خود را دموکرات می‌خواندند، توانستند حمایت قابل ملاحظه‌ای در زمینهٔ این‌گونه مسائل را برانگیزند؛ بعضی از این حمایتها به صورت جنبشها و حزبهای سیاسی درآمدند.

در ازبکستان، تظاهرات برای حق بهره‌مندی از زبان در ۱۹۸۹ منجر به پیدایش بیرلیک (وحدت) شد، که مشی حزبی ملی‌گرایانه و دموکراتیک را به تصویب رساند که خواستار حاکمیت بود اما پیش از مطالبهٔ جدایی سیاسی متوقف ماند. این گروه، و جنبش زنان حامی آن، در انتخابات نمایندگان مجلس جمهوری سال ۱۹۹۰ مشارکت گسترده داشتند. ده تن از نامزدهای «حزب وحدت» انتخاب شدند، هرچند که بعداً هر ده نامزد پیوستگیشان را تکذیب کردند. حزب وحدت در ۱۹۹۱، هنگام استقلال، مدعی شد که نزدیک به ۴۰۰۰۰۰ عضو دارد. دیگر حزب بزرگ دموکراتیک ازبک، به نام اِرک (اراده)، هنگامی آغاز به فعالیت کرد که پایه‌گذاران حزب وحدت، یعنی عبدالرحیم پولاتف و محمد صالح، اختلاف پیدا کردند و صالح در صدد ایجاد حزب دموکراتیک خود برآمد. صالح برای انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۱ خود را نامزد کرد. اگرچه صالح از اسلام کریموف، که در ۱۹۸۹ از سوی مسکو به رهبری حزب و جمهوری منصوب شده بود، بسختی شکست خورد، ولی او و طرفدارانش یکی از دو مبارزهٔ انتخاباتی ریاست جمهوری در منطقه را در ازبکستان برگذار کردند.

مبارزهٔ انتخاباتی دیگری در تاجیکستان برپا شد، که در آن دو نامزد، دولت خدانظروف و رحمان نبی‌اوف، برای جانشینی قهار محکوموف، که تظاهرات مردمی او را در سپتامبر ۱۹۹۱ از قدرت رانده بود، به رقابت پرداختند. سالهای ۱۹۸۹-۱۹۹۱ همچنین دورهٔ مشارکت سیاسی همگانی در تاجیکستان بود، اما اصل موضوع از آغاز جنبهٔ منطقه‌ای و قومی داشت. از آنجا که این جمهوری از گروههای مختلف مردمی با تاریخ، فرهنگ، و حتی زبانهای متفاوت تشکیل شده بود، و از آنجا که تاریخ درازی از فرمانروایی طوایف متعلق به یک منطقه داشت، حتی پیش از فروپاشی اتحاد شوروی گرفتار ناآرامی بود. سه حزب عمده‌ای که آغاز به وحدت کردند سمت‌گیریهای متفاوت داشتند، اما آنها نیز دارای بنیانهای منطقه‌ای و طایفه‌ای بودند. «حزب دموکراتیک» و «رستاخیز» حزبهای غیر مذهبی بودند، حال آن که «حزب تجدید حیات اسلامی» بیشتر گرایش مذهبی داشت. نبی‌اوف، یکی از حاکمان سیاسی بازمانده از دوران لئونیدبرژنف، که میخائیل گورباچف برکنارش کرده بود، ائتلافی از دموکراتها و احزاب مذهبی به وجود آورد تا به قدرت بازگردد، اما با نمایش قدرت از جانب خدانظروف، که از پشتیبانی دموکراتهای مسکو بهره‌مند بود، به کنار رانده شد.

در قزاقستان، نخستین حرکت سیاسی بیشتر جنبهٔ زیستبومی داشت تا ملی. شاعر پرآوازهٔ قزاق، اولژاس سلیمانف، جنبش نوادا-سمیپالاتینسک را برای پایان دادن به آزمایش سلاحهای هسته‌ای شوروی در این جمهوری، که برای ساکنان و محیط زیست نابود کننده بود، سازمان داد. آن جنبش، که ترکیب چند قومی داشت، تعداد زیادی از روسها و قزاقها را به حرکت درآورد. این تا به حال تنها گروهی است که توانسته است هر دو ملیت را به خود جذب کند. قزاقستان، که جمعیت آن ترکیبی برابر از قزاقها و روسها است، کوشیده است تا مانع رشد احزاب ملی‌گرا شود. با این همه، دوران ۱۹۸۹-۱۹۹۱ شاهد پیدایش چندین جنبش قزاقها بوده است. از آن جمله‌اند «جنبش آزادی»، «حزب جمهوری‌خواه»، «جنبش مدنی»، و «ژلتوکسان» (دسامبر). ملی‌گراترین این گروهها «آلاش» است، که نام بنیادگذار افسانه‌ای قوم قزاق را بر خود دارد و خواستار نقشی بزرگ‌تر برای اسلام است. روسها نیز با برپایی جنبشهای ملی‌گرایانه - «هماهنگی»، «اتحاد»، و «پیشرفت دموکراتیک» - همان راهی را در پیش گرفتند که قزاقها رفتند، قومی از اعقاب مرزداران دوران امپراتوری که خود را ملیتی جداگانه می‌دانند، هرچند که قزاقها آنها را روس به حساب می‌آورند.

در قرقیزستان، احزاب دموکراتیک در جامعه و در داخل حزب کمونیست پدیدار شدند. حزبهای اول به انگیزهٔ مسائل زبانی و مشکلات اقتصادی به وجود آمدند، حال آن که حزبهای دوم بیشتر با مسائل قدرت سر و کار داشتند. حزب آشار (کمک) از دل گروههایی پدید آمد که به صورت خود انگیخته زمینها را تصرف می‌کردند. شورشهای قومی سال ۱۹۹۰ در جنوب این جمهوری به بحرانهایی سیاسی انجامید که در آنها یک اقلیت انشعابی حزب به تشکیل حزب اِرکین (آزادی) منجر شد؛ این حزب بعداً به صورت حزب اصلی «جنبش دموکراتیک قرقیزستان» درآمد. «جنبش دموکراتیک» در اکتبر ۱۹۹۰ موفق شد که از ریاست جمهوری آبسامات ماسالیئف، دست نشاندهٔ مسکو، جلوگیری کند و در عوض عسکر آقایف را برگزینند، و به این ترتیب موجب شود که قرقیزستان نخستین جمهوری در شوروی باشد که رهبر خود را برگزینند.

مستقل آری، دموکراتیک نه.

ترکمنستان در موج رستاخیز عمومی پیش از استقلال در امر مشارکت سیاسی یک استثنا بود. سپامُراد نیازوف، که در ۱۹۸۵ از سوی گورباچف به عنوان رهبر جمهوری منصوب شده بود، مشارکت سیاسی در جمهوری خود را با موفقیت تحت نظارت گرفت. نخستین گردهمایی سازمانی برای گروه ملی‌گرای آزی-بیرلیک (وحدت) تا مارس ۱۹۹۱ برگذار نشد، و بیست نفر بیشتر در آن حضور نیافتند. از زمان استقلال، همان مختصر دموکراسی هم از میان رفته است. نیازوف، که ابتدا خود را «ترکمن‌باشی» یا «سرکردهٔ ترکمنها» می‌نامید، رئیس جمهور مادام‌العمر شده و کیش پرستش شخصیت خویش را برقرار کرده است. اما در این سرزمین نفت‌خیز غنی، که جمعیت پراکنده دارد، هیچ گونه مخالفت واقعی با نیازوف به چشم نمی‌خورد. فعالان بین‌المللی حقوق بشر فقط از چهار ترکمن «دموکرات» خبر دادند که همهٔ آنها از میان رفته‌اند.

در ازبکستان، از زمان استقلال به این سو، دموکراسی وضع بهتری نداشته است حکومت کریموف با ستمگری تمام احزاب «وحدت» و «اراده» را سرکوب کرده است. بسیاری از رهبران گروههای دموکراتیک ضرب و شتم دیده یا به زندان افتاده‌اند، و بسیاری مجبور به جلای وطن شده‌اند. تلاش شده است که از خارج یک جنبش طرفدار دموکراسی برقرار نگه داشته شود، اما این کار با موفقیت قرین نبوده است.

خصومت کلی با مشارکت سیاسی گسترده‌تر در آسیای مرکزی تا حدی از نمونهٔ تاجیکستان سرچشمه می‌گیرد، که اساساً به عنوان یک دولت فروریخته است. ائتلاف نبی‌اوف چندان نپایید. در آوریل ۱۹۹۲ جای خود را به حکومت اکبرشو اسکندرف داد، که مشتمل بر اعضای «حزب تجدید حیات اسلامی» بود. ترس از «اسلامی کردن»، کشورهای روسیه و ازبکستان را در ۱۹۹۲ به حمایت از تلاش برای قدرت گرفتن رئیس پارلمان، امامعلی رحمانف، واداشت. این دخالت موجب جنگ داخلی‌ای شد که با گسترش خود به بی‌ثباتی کشور همسایه افغانستان انجامید. حکومت رحمانف، با حمایت ازبکها و روسها، در قلمرو تحت سلطهٔ خویش مخالفان سیاسی را زندانی کرد یا به قتل رساند، اما بخشهای عمده‌ای از این سرزمین کوهستانی و

بسیار فقیر به دور از دسترس رحمانف باقی ماند.

موفقیتهای نسبی دموکراسی

تنها دو کشور آسیای مرکزی که می‌توان گفت دموکراسی در آنها پیشرفتی دارد قزاقستان و قرقیزستان هستند. همهٔ کشورهای آسیای مرکزی در دوران پس از شوروی دارای قانون اساسی شدند، اما فقط در این دو کشور است که برای حاکمیت قانون اساسی تلاشهای جدی صورت می‌گیرد.

پس از استقلال در قرقیزستان از آقایف بشدّت حمایت شد، اما اقتصادِ سریعاً رو به زوال و رواج تبعیض و گماشتن روزافزون خویشان در دستگاه دولتی روابط بین دموکراتها و حکومت را تیره ساخت. آقایف در ژانویهٔ ۱۹۹۴ همه‌پرسی پر هزینه‌ای برای ریاست خود به اجرا درآورد، که طی آن به شیوهٔ تصویبهای دوران شوروی صاحب آرایی ۹۹ درصدی شد. از آن پس، دموکراتها همواره از آزار و اذیت فزاینده شکوه داشته‌اند. از جملهٔ اقدامات ضد دموکراتیک انحلال مجلس نمایندگان و بستن روزنامه‌های مخالف در سپتامبر ۱۹۹۴ بود. کمی بعد در ۱۹۹۴، در مسیر نادیده گرفتن قانون اساسی، به پیشنهاد رئیس جمهور یک همه‌پرسی برای تغییرات در قانون اساسی برگذار شد. این تغییرات به تصویب رسید.

در قزاقستان، مسائل جمعیت‌شناختی و دموکراسی در مقابل یکدیگر قرار دارند. در نتیجه، حکومت بر رسانه‌ها و احزاب کنترل شدیدی اعمال می‌کند. با این حال، در قزاقستان، برخلاف جمهوریهای دیگر آسیای مرکزی به احزاب، تا جایی که رنگ و بوی غیرقومی دارند، اجازهٔ فعالیت داده می‌شود و آنها می‌توانند در قلمرو کشور به جلب حمایت طرفداران خود بپردازند. در عمل، بیشتر احزاب پس از دوران استقلال، از کمک مالی حکومت برخوردار بوده‌اند، زیرا رئیس جمهور نور سلطان نظربایف در پی جانشینی عملی (نه عقیدتی) برای حزب کمونیست قدیمی است.

از آنجاکه قانون اساسی کشور به رئیس جمهوری اجازه نمی‌دهد که مقامی در هیچ یک از سازمانهای مدنی، از جمله احزاب، داشته باشد، نظربایف به احزاب کمک مالی داده ولی رهبری را برعهده نداشته است. نخستین آنها حزب سوسیالیست بود، که در آغاز بیشتر اعضای حزب کمونیست در آن شرکت داشتند. حزب کنگره را در ۱۹۹۲، دو تن از شاعران، سلیمانف و مختار شاهانف، که در آن موقع طرفدار نظربایف بودند، تأسیس کردند. چون این حزب رشد نکرد و محبوبیتی نیافت، «اتحادیهٔ وحدت ملی برای قزاقستان» تشکیل شد اما آن هم با عدم استقبال روبه‌رو شده است. تمایل نظربایف برای تبدیل «اتحادیهٔ وحدت ملی» به نیروی مسلط سیاسی در جمهوری، به تقلب گسترده در انتخابات نمایندگی مارس ۱۹۹۴ انجامید. شرایط سخت‌گیرانهٔ نام‌نویسی، و حذف قانونی و گاهی ریاکارانهٔ نامزدهای مستقل، دست به دست هم موجب شدند تا هیچ یک از کرسیهای مجلس جدید نصیب ملی‌گراهای قدرتمند هر دو گروه قومی کشور نشود.

آنچه ممکن است در آینده ایجاد مشکل کند این است که نمایندگان قزاقها در مجلس جدید اکثریت قاطع دارند، حال آن که روسها نمایندگان چندانی ندارند. روسهای قزاقستان، قزاقها را تهدیدی آشکار برای خود می‌دانند، و همین امر پیشرفت دموکراسی در قزاقستان را مخاطره‌آمیز — و از این‌رو نامتحمل — می‌سازد. در عین حال، روسها، که خود را از فرایند سیاسی کشور برکنار می‌بینند، جایی جز روسیه برای ابراز نارضاییهای خود نمی‌شناسند.

روسیه کوشیده است که برای روسهای سراسر آسیای مرکزی سیاستِ شهروندیِ دوگانه را رواج دهد، اما فقط ترکمنستان با آن موافقت کرده است. جمعیت روسهای ازبکستان و قرقیزستان چنان اندک است که مهاجرت ممکن است مسأله را حل کند. اما درصد جمعیت روسها در جمهوری قزاقستان چنان بالا است که از لحاظ سیاسی نمی‌توان آنها را نادیده گرفت و تعدادشان به قدری زیاد است که نمی‌توان آنها را به روسیه انتقال داد. به همین دلیل روسیه همچنان در سیاست قزاقستان فعال و علاقه‌مند خواهد بود، و امکان دخالت نیز همیشه هست.

اما بزرگ‌ترین مانع گسترش دموکراسی در منطقه، وخامت کلی وضع اقتصادی در دوران پس از استقلال است. نخبگان بازمانده از دوران شوروی اگرچه توانسته‌اند امتیازهای خود را حفظ کنند و توسعه دهند، زندگی اکثریت جمعیت در همه جا بدتر شده است. این شکاف بر آتش خصومتها دامن زده، به طوری که دستیابی به آشتی و مصالحه‌ای که لازمهٔ توفیق دموکراسی است بسیار مشکل‌تر شده است. کابوس ناکامی تاجیکستان بسیاری از فرمانروایان متمایل به دموکراسی کنونی، مثل نظربایف در قزاقستان و آقایف در قرقیزستان، را به این نتیجه رسانده است که حفظ ثبات بمراتب مهم‌تر از دموکراتیک کردن کشور است.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ روسیهٔ پس از شوروی؛ روسیهٔ پیش از شوروی؛ قرقیزستان.

Martha Brill Olcott / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Allworth, Edward A. *The Modern Uzbeks*. Stanford, Calif.: Hoover Institution Press, 1990.

Central Asia. Special issue of *Current History* (April 1994).

Fierman, William, ed. *Soviet Central Asia: The Failed Transformation*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1991.

Mandelbaum, Michael, ed. *Central Asia and the World*. New York: Council on Foreign Relations Press, 1994.

Olcott, Martha Brill. "Central Asia's Catapult to Independence."

Foreign Affairs (summer 1992): 108-130.
———. *The Kazakhs*. Stanford, Calif.: Hoover Institution Press, 1987.
Poliakov, Sergei P. *Everyday Islam: Religion and Tradition in Rural Central Asia*. Armonk, N. Y.: M. E. Sharpe, 1992.

آفریقا، انتقال به دموکراسی

مراحل انتقال به دموکراسی در قارهٔ آفریقا پیچیده اما با امید همراهند. در این مقاله رشد دموکراسی در یکایک کشورهای واقع در آفریقای جنوب صحرا طی اوایل دههٔ ۱۹۹۰ ارزیابی می‌شود. تکیهٔ بیشتر روی آفریقای فرانسوی زبان است که در این دوره شاهد بیشترین بحران دموکراتیک بوده است. آفریقای فرانسوی‌زبان مشتمل است بر سرزمینهای موریتانی، سنگال، مالی، نیجر، بورکینافاسو، ساحل عاج، بنین، توگو، و کامرون در غرب قارهٔ آفریقا؛ گابون، کنگو، چاد، و جمهوری آفریقای مرکزی در آفریقای استوایی؛ زئیر، رواندا، و بوروندی در بخش مرکزی آفریقا؛ و ماداگاسکار در شرق قارهٔ آفریقا.

در ۱۹۹۳ چهار کشور وارد مرحلهٔ انتقال واقعی به دموکراسی شدند: نیجر، ماداگاسکار، لِسوتو، و جمهوری آفریقای مرکزی. هر یک از این مراحل به جابه‌جایی مقامات مسؤول انجامید، و شگفت‌انگیزتر این که همهٔ جابه‌جا شدگان نیز نتایج را پذیرفتند. بین اکتبر ۱۹۹۰ و اکتبر ۱۹۹۳ بیست و دو انتخابات چند حزبی در آفریقا برگذار شد؛ دوازده‌تای آنها منجر به‌کنار گذاشتن مقامات مسؤول شد.

در جاهای دیگر این قاره، تصویر یأس‌آمیزی از خودکامگانی پدیدار شد که نمی‌خواستند قدرت را از دست بدهند و نیروهای مخالفی که از پذیرش شکست ناراضی بودند. حتی در جاهایی که گذار به دموکراسی نسبتاً امیدوار کننده می‌نمود، علایم بسیاری خبر از این می‌داد که نظامیان آمادگی چندانی برای پذیرش نظم مدنی نوین ندارند. نابودکردن دموکراسی نوپای بوروندی توسط ارتش در ۲۰ اکتبر ۱۹۹۳، نمونه‌ای از تهدیدات مرگ‌آسایی است که از سوی بخشهای مسلح داخل ارتش متوجه استحکامات دموکراتیک است. در نیجریه اقدام ژنرال ابراهیم بابانگیدا در ژوئن ۱۹۹۳ در زمینهٔ ابطال انتخابات ریاست‌جمهوری مشکلات پیچیدهٔ مربوط به کنار نگه‌داشتن ارتش از فرایندهای توسعهٔ دموکراسی را نشان می‌دهد. در یک مورد، تجربهٔ عبرت‌آموزی در نطفه خفه شد؛ در موردی دیگر، دموکراسی پس از نزدیک شدن ناگهان پس نشست.

هرچند این ناکامیها در رسانه‌ها بازتابی گسترده یافته‌اند، بحث دربارهٔ ماجراهای موفقیت‌آمیز بنسبت اندک بوده است. با توجه به آنچه در پایان سال ۱۹۸۹ ــ هنگامی که موریس، سنگال، و بوتسوانا یگانه جزایر دموکراسی در دریایی از اقتدارگرایی بودند ــ می‌توان ملاحظه کرد، کمتر کسی می‌تواند انکار کند که شتاب رویدادها به سود دموکراسی است. این سخن به آن معنا نیست که دموکراسی آزادی‌خواه در همه جای این قاره موفق خواهد شد یا انتقال موفقیت‌آمیز لزوماً به دستاوردهای دموکراتیک دائمی خواهد انجامید. هرچند خوشایندتر است که فرایندهای توسعهٔ دموکراسی را بتوان به شکل اخبار ورزشی تلویزیون، با مرتبه‌بندی بازیکنان، تعداد بازیها و تعداد امتیازاتشان عرضه کرد، اما تعداد قهرمانان بلامنازع در این زمینه اندک است. در هر حرکت به سوی آزادسازی یک انتقال مشکل مایهٔ نگرانی خاطر می‌شود، و در پی هر انتقال موفقیت‌آمیز نوعی تثبیت قدرت غیرقابل پیشبینی به وجود می‌آید.

هدف این مقاله آن است که موج اخیر و جاری توسعهٔ دموکراسی را در چشم‌اندازی تاریخی و تطبیقی مورد بررسی قرار دهد. از جملهٔ ابعاد این بررسی عبارتند از پیشزمینهٔ بیداری این قاره؛ تأثیر محدودیتهای تاریخی و ساختاری بر نیروهای محرک و شیوه‌های انتقال؛ موانع دموکراسی، از جمله آنهایی که به راهبردهای بازسازی مقتدرانه مربوط می‌شوند؛ و مسائل و فرصتهایی که سرزمینهای آفریقایی در کوشش برای تعمیق اهداف دموکراتیک خود پیش‌رو دارند.

ریشه‌های بیداری دموکراتیک آفریقا

موج توسعهٔ دموکراسی را که از ۱۹۸۹ سراسر این قاره را فراگرفته است نمی‌توان با رویدادی واحد پی گرفت بلکه به مجموعه‌ای از عوامل باید توجه داشت که بعضی از داخل آفریقا مایه می‌گیرند و بعضی دیگر از خارج آن. از میان اینها هیچ یک تأثیری قاطع‌تر از پایان جنگ سرد و سقوط کمونیسم نداشته است. حمایت غرب از دیکتاتورهای مطیع آفریقایی به بهانهٔ ضرورتهای استراتژیک دیگر قابل توجیه نیست. چهرهٔ منفور خودکامگان آفریقایی که بر اثر توجه تنگ بینانه مدتها از نظر غرب پنهان مانده بود یعنی عملکرد فاجعه‌بارشان در عرصهٔ اقتصاد، اعمال بی‌سابقهٔ آنها در نقض حقوق بشر، و بی‌اعتناییشان به عدالت اجتماعی سرانجام برملا شد.

کمک دهندگان بین‌المللی، دیر هنگام، به بازنگری اهداف خود برای آفریقا پرداختند. از آنجا که هدف پیشین آنان، ایجاد سد در برابر نفوذ کمونیسم، دیگر مطرح نبود، ترویج دموکراسی چند حزبی بسرعت تبدیل به هدف اصلی شد. فشار بین‌المللی برای دموکراسی چندین منبع داشت و دارای شکلهای متفاوت بود، اما هیچ یک مؤثرتر ــ و جدال‌انگیزتر ــ از «مشروط کردن» نبود. گواه واقعی پیشرفت به سوی حکومت دموکراتیک تبدیل به شرطی برای کمک مالی و اقتصادی شد. حکومت دموکراتیک معمولاً برحسب شفافیت نهادهای سیاسی، پاسخگویی مقامات، انتخابات چند حزبی، و

قانون‌مداری تعریف و مشخص می‌شد.

مشروط کردن محور اصلی بیانهٔ فرانسوا میتران رئیس جمهور فرانسه در گردهمایی سال ۱۹۹۰ سران آفریقا در لابول بود: از آن پس کمک فرانسه مشروط به مقدار تلاشی بود که کشورهای کمک گیرنده در جهت رسیدن به آزادی می‌کردند. در کنفرانس سال ۱۹۹۱ کشورهای مشترک‌المنافع در هراره (زیمبابوه) نیز انگلستان هشدار مشابهی به کشورهای انگلیسی زبان آفریقا داد. گروه بین‌المللی کشورهای کمک دهنده به کنیا در نوامبر ۱۹۹۱ طی گردهمایی «گروه مشورتی» برای کنیا در پاریس گفت که آنها کمک دو جانبه را از سر نخواهند گرفت مگر آن که اصلاحات سیاسی انجام شود. آنها بویژه می‌خواستند شاهد کثرت‌گرایی بیشتر، احترام به حقوق بشر، و آزادی بیان و اجتماعات باشند. دو هفته بعد دانیئل آراپ مویی، رئیس جمهور کنیا، مانعی را که برای فعالیت احزاب دیگر بجز حزب خود ایجاد کرده بود از میان برداشت و رسماً با برگذاری انتخابات چند حزبی موافقت کرد.

نیروهای فعال در جوامع آفریقایی نیز نقشی اساسی در برانگیختن مطالبات دموکراتیک داشتند. سازمانهای کارگری، اتحادیه‌های معلمان، گروههای دانشجویی، و کارمندان کشوری در صف مقدم اعتراضات عمومی علیه خودکامگان آفریقایی در مالی، بنین، نیجر، توگو، کنگو، و زامبیا بودند. شرایط وخیم اقتصادی و کاهش دستمزدها شورشهای اجتماعی بی‌شماری را در همه‌جا برانگیختند: شورش برای غذا (زامبیا، ۱۹۹۰)، اعتراضات دانشجویی (مالی و نیجر، ۱۹۹۰)، اعتصاب کارمندان دولت (بنین، نیجر، و کنگو، ۱۹۸۹–۱۹۹۰)، و قیامهای دهقانی (بوروندی، ۱۹۸۸). تخمین زده می‌شود که ۱۵۰۰۰ تن در بوروندی جان باختند، و بیش از ۲۰۰ نفر در مالی مردند. خشم همگانی از تلفات انسانی و ناتوانی فرمانروایان آفریقایی در مقابله با چالشهای عمده‌ای که در برابر اقتدارگراییشان قرار می‌گرفت، موجب به حرکت درآمدن چرخهای دموکراسی در بسیاری از بخشهای غربی و مرکزی آفریقا شد.

بنین، که زمانی پیشگام مارکسیسم آفریقایی بود، از اوایل دههٔ ۱۹۹۰ پرچمدار دموکراسی برای سایر کشورهای فرانسوی زبان آفریقا شد. «کنفرانس ملی» آن کشور، که رئیس جمهور ماتیو کِرِکو را از قدرت دیکتاتوری خلع کرد، تبدیل به الگویی نهادین برای کشورهای دیگری شد که می‌خواستند راه را برای یک حکومت انتقالی هموار سازند و شالودهٔ قوانین دموکراسی چند حزبی را بریزند. الگوی بنین اگرچه الگویی حاضر و جامع برای سایر کشورها شد، اما به فرایندی از تغییرات مشروعیت و سرعت داد که ریشه در عمق تضادهای اجتماعی حاصل از حکومت استبدادی داشت.

محدودیتهای ساختاری و گزینه‌های راهبردی

خصایص فردی انسانها، مهارتهای رهبری، و تعهدات عقیدتی از عوامل و اجزای عمدهٔ انبوه نیروهایی هستند که بر پیامدهای مراحل انتقال تأثیر می‌گذارند. مثلاً تضاد آشکاری است بین شیوهٔ سیاسی کنت کائوندا در زامبیا، پیئر بویویا در بوروندی، و علی سائیبو در نیجر ــ که همهٔ آنها از طریق انتخابات آزاد و منصفانه از مقام ریاست جمهوری کنار رفتند ــ و برخورد مستبدانه و غیرقابل انعطاف موبوتو سِسِه سکو در زئیر و گناسینگبه در کنگو. شیوه‌های سیاسی رهبران مخالف نیز به همین اندازه متفاوت است. بخش عمدهٔ توفیق زامبیا و نیجر در مراحل انتقال به دموکراسی، بترتیب، مدیون فدریک چیلوبا و مَهمانه عثمانه، نامزدهای جناح مخالف آن دو کشور است. رهبری مدبرانه و تعهدشان به دموکراسی در همتاهای آنها در توگو، زئیر، گابون، یا بورکینا فاسو وجود نداشت. اما مهارتهای رهبریِ مؤثرتر در آن کشورها، به علت موانع ساختاری دموکراسی، احتمالاً تفاوت چندانی پیش نمی‌آورد.

تاریخ و محیط مرزهای مهمی برای گزینه‌های راهبردی رهبران سیاسی ایجاد می‌کنند. پیکربندیهای اجتماعی ــ طبقه، مذهب، پیوندهای قومی و منطقه‌ای، یا ترکیبی از اینها ــ ارتباطی مستقیم با ساختار مبارزهٔ سیاسی دارند.

تقریباً در همه جای این قاره، کوشش برای انتقال به دموکراسی با مرده ریگ نظامهای موروثی نوین مواجه است. ویژگی این گونه نظامها شکلی از اعمال قدرت است که مبتنی بر مناسبات وابستگی عمودی بین حاکم (یا حامی) و زیر دستان (یا دست نشاندگان) اَو است. حمایت شخصی حافظ نظام است. پاداشهای مادی به‌فرمانبران به صورت وفاداری به فرمانده بازپرداخت می‌شود؛ جستجوی عواید در حکم قاعدهٔ کلی است، و مقام دولتی منبع اصلی «عواید» برای دست نشاندگان بلندپرواز. چنان که مایکل براتون اشاره کرده است، فرمانروایی موروثی نوین موجب تضعیف جامعهٔ مدنی می‌شود. پیوندهای سازمانی گسترده عملاً وجود ندارند؛ معیارهای قانونی و نهادی بسیار ضعیفند. اقدام جمعی با کمبود سرمایهٔ اجتماعی با سختی بیشتر صورت می‌گیرد. در فضای حاکمیت موروثی جدید، تفویض اعتماد بشدّت گزینشی است و ساختاری عمودی دارد؛ برای شبکه‌هایِ افقی جامعه جایی در مدیریت اجتماعی وجود ندارد.

زئیر و توگو نمونه‌های کلاسیک هستند: توانایی فرمانروایان آن کشورها در فریب دادن، خریداری کردن، یا به زور سرکوب کردن چهره‌های مخالف با ضعف مفرط جوامع مدنی آنها تقویت شده است. این مسأله آشکارا با تعدد فوق‌العادهٔ احزاب (بیش از ۵۰۰ حزب در زئیر سال ۱۹۹۳) و با سلطهٔ روابط شخصی، نیرنگ بازی، و دست نشاندگی در زندگی سیاسی انعکاس یافته است. زئیر و توگو نمونه‌های افراطی هستند اما به هیچ وجه نمونه‌های منحصر به فرد نیستند. کامرون، ساحل عاج، گابون، کنیا، و مالاوی در بسیاری از خصوصیات نظامهای موروثی نوین، از جمله فساد در سطوح بالا، ضعف جوامع مدنی، و رواج مناسبات گستردهٔ حامی ـ دست

نشانده مشترکند. در این میان فقط مالاوی است که با برگذاری انتخابات ۱۹۹۴ یک گام در جهت دموکراسی برداشت و حزب حاکم را برکنار کرد.

بر ناتوانیهای موجود در مرده ریگِ حاکمیتِ موروثیِ نوین، معایب ذاتی ساختار اجتماعیِ بشدّت از هم گسیخته و دچار چند دستگی را باید افزود. در این میان، قومیت از همه آشناتر است، اگرچه کمتر درک شده است. در وضعیت انتقالی، قومیتِ بسیج شده غالباً روی دیگر رابطهٔ حامی ـ دست نشانده است. رقابت انتخاباتی نامزدهای مخالف را مثل میدانی مغناطیسی به سوی حوزه‌های انتخاباتی قوی خود می‌کشاند. تعداد اندکی از نامزدها می‌توانند در برابر وسوسهٔ سپردن ابعاد اخلاقی به خط مشی حزبی خود مقاومت کنند، حتی اگر این کار به معنای مصالحه دربارهٔ بخت موفقیتشان در رأی‌گیری باشد. و جایی که قومیت تحت‌الشعاع اتحادهای طایفه‌ای زود گذر واقع شود (مثلاً، در بخش شمالی چاد، سومالی، و بخش جنوبی اتیوپی)، از هم گسیختگی مانعی بمراتب رعب انگیزتر است، که به چند دستگیهای پر هرج و مرج و جنگ طایفه‌ای می‌انجامد.

کنیا نمونه‌ای است از این که چگونه قومیت بسیج شده می‌تواند دستاویز مقامات حاکم شود. عامل قاطع در پس پیروزی دانیئل آراپ مویی در انتخابات چند حزبی ریاست جمهوری ۱۹۹۲ نه تقلب در انتخابات بود نه ارعاب (اگرچه هر دو کمک کردند) بلکه چند دستگی نیروی مقابل بود، یعنی ناتوانی سه نامزد عمدهٔ مخالف (کِنِت ماتیبا، موایی کیباکی، و اوگینگا اودینگا) در فرا رفتن از محدودهٔ حوزه‌های قومی ـ منطقه‌ای خود و متحد شدن با یکدیگر. حتی در جایی که موانع قانونی در مقابل سازمان احزاب قومی گذاشته شده باشند (مثلاً در نیجریه و بوروندی)، باز هم قومیت ممکن است نقش عمده‌ای در مسدود ساختن راه انتقال به دموکراسی ایفا کند. در نیجریه، منتقدان رژیم نظامیِ ژنرال بابانگیدا بر این نکته اصرار داشتند که برندهٔ احتمالی انتخابات ریاست جمهوری ژوئن ۱۹۹۳، یعنی موشود آبیولا، به این دلیل از ثمرات پیروزیش محروم شد که یک «یوروبا» [عضو یکی از اقوام ساکن در بخش غربی آفریقا] بود و از این‌رو از نظر سپاهی که در آن افسران «هائوسا» غلبه داشتند قابل قبول نبود.

در بوروندی انگیزه‌های قومی عاملی تعیین‌کننده در کودتای اکتبر ۱۹۹۳ بودند: تلقی از پیروزی ملشیور اندادایه به منزلهٔ پیروزی قوم «هوتو» (که حدود ۸۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند) موجب شد که بخشی از ارتش تحت نفوذ قومی توتسی قدرت را به دست گیرد. کودتا از برنامه‌های اندادایه جلوگیری کرد؛ وی می‌خواست که به فراریان خونریزی سال ۱۹۷۲ اجازه دهد تا زمینها و خانه‌هایشان را (که در آن موقع عمدتاً در دست توتسیها بود) دوباره تصرف کنند و با این تصمیم تعدادی از کارمندان توتسی را برکنار کند و نامزدهای هوتو را به جای آنها بنشاند. سقوط دوبارهٔ کشور به گرداب خشونت قومی جایی برای تردید در ماهیت ظاهراً سرکش منازعهٔ هوتو ـ توتسی باقی نمی‌گذارد. در بوروندی، همچون در آفریقای جنوبی، کشمکش اجتماعی ساختاری عمودی دارد. یک اکثریت قومی (یا نژادی) ـــ هوتو در بوروندی، آفریقاییهای سیاه‌پوست در آفریقای جنوبی ـــ توسط یک اقلیت صاحب امتیاز سرکوب می‌شوند در هر دو مورد مسألهٔ اساسی این است که چگونه می‌توان حقوق یک اقلیت سیاسی مسلط را با خواستها و شرایط حاکمیت اکثریت آشتی داد.

در جوامعِ بشدّت تقسیم شده، مشارکت در قدرت یا وفاق اجتماعی غالباً عامل ضروری دموکراسی محسوب می‌شود. اما در شایستگیهای این عامل، در جایی که حقوق اقلیتها در معرض تهدید قرار دارند، جای تردید بسیار است. پیش از کودتا در بوروندی گرایش به وفاق اجتماعی در قلب کوششهای مربوط به تثبیت و تحکیم قدرت قرار داشت. هرچند وفاق اجتماعی یکی از جنبه‌های مهم ایجاد توازن در عرصهٔ قانون اساسی آفریقای جنوبی است، اما فقط آینده نشان خواهد داد که آیا دموکراسی مبتنی بر پیمانهای سیاسی برای تضمین وفاداری ارتش کفایت می‌کند یا نه.

شیوه‌های انتقال

هرچند تجربه‌های انتقال در اوضاع بسیار متفاوت روی می‌دهند، ولی همهٔ آنها را می‌توان در یکی از این دو دسته جای داد: انتقال از بالا و انتقال از پایین. در نوع اول، حاکمان با ایجاد اصلاحات دموکراتیکی که امید دارند زمان‌بندی و محتوایش را تحت نظارت بگیرند در برابر بحرانها واکنش نشان می‌دهند. در نوع دوم فشارهای فزایندهٔ عمومی سرانجام گردهماییهای ابتدایی را به گردهماییهای ملی تبدیل می‌کند. این گردهماییها، که به عنوان مجالس مؤسسِ جانشین ایفای نقش می‌کنند، سرعت و نحوهٔ انتقال به دموکراسی را معین می‌سازند. گردهمایی ملی یک پدیدهٔ مشخصاً متعلق به فرانسوی زبانها است، و رد پای آن به «گردهمایی ملی نیروهای فعال بنین» در فوریهٔ ۱۹۹۰ برمی‌گردد. این پدیده اندکی بعد به صورت الگویی برای دیگر کشورهای آفریقایی (چاد، کنگو، گابون، مالی، نیجر، توگو، و زئیر) درآمد. اما استفاده از تجربهٔ بنین در سایر نقاط چندان امیدبخش از کار در نیامد.

به طور کلی، تجربه‌های انتقال به شیوهٔ «از بالا» بیش از تجربهٔ انتقال به شیوهٔ «از پایین» احتمال دارند که به دموکراسی برسند زیرا برنامه‌های مشخص‌تری دربارهٔ جدول زمانی، روشها، و راهبرد کلی انتقال ارائه می‌دهند. در انتقالهای از پایین میزان اطمینان کمتری وجود دارد. بسیج عمومی ممکن است سریع‌ترین راه مبارزه با حاکمیت استبداد باشد، اما گروههای بسیج شده می‌توانند مذاکرات مربوط به انتقال را پیچیده کنند. به همین دلیل است که گردهماییهای ملی، به استثنای مورد بنین، سابقهٔ ناامید کننده‌ای دارند. فقط در بنین

بود که نمایندگان حاضر در «گردهمایی ملی» توانستند راهبرد روشن و گام به گامی را در زمینهٔ انتقال طراحی کنند. در جاهای دیگر، مسائل راهبردی و آیین‌نامه‌ای به دلایل زیر مورد توجه شایسته قرار نگرفتند: تحقیقات دربارهٔ سوءِ مدیریت ریاست جمهوری (کنگو)؛ مشاجرهٔ میان نمایندگان بر سر شرایط لازم و صلاحیت (نیجر و چاد)؛ پیشگیری از بروز این مسائل با ابتکار عملهای ریاست‌جمهوری (توگو و گابون)؛ یا ترکیبی از همهٔ این مسائل (زئیر).

با بررسی دقیق‌تر، تصویری تردیدآمیزتر به دست می‌آید. انتقال از بالا نتایج مختلطی به بار آورده است: از فجایع تمام عیار در مورد نیجریه و کنیا گرفته تا موفقیت نسبی در زئیر. گردهماییهای ملی تنوعات گسترده‌ای داشته‌اند، و این تنوعات نه فقط شامل پیامدها می‌شوند بلکه جنبه‌های دیگر را نیز در برمی‌گیرند، از جمله تعداد (از ۳۸۰ شرکت کننده در گابون تا ۳۴۰۰ در زئیر)، نسبت نمایندگی (در بنین بسیار بالا؛ در مالی، نیجر، و چاد بسیار پایین)، طول مدت (از چند هفته تا بیش از یک سال)، تفویض اختیار (قانونی یا مشورتی)، و هزینه‌ها (۱/۴ میلیون دلار در بنین، ۷ میلیون دلار در کنگو، و شاید بیش از ۱۵ میلیون دلار در زئیر).

هر جا که گردهماییهای ملی اجازه یافتند تا به عنوان مجالس انتقالیِ «مستقل»، مثلا در بنین، کنگو، نیجر، و چاد عمل کنند، نتیجه از این قرار بوده است: (۱) انتشار رسمی یک سند قانونی انتقالی؛ (۲) تأسیس یک ارگان قانونی انتقالی از طریق انتخاب، که تقریباً در همه جا به‌عنوان «شورای عالی جمهوری» شناخته می‌شود؛ و (۳) انتخاب نخست‌وزیر انتقالی، توسط خودِ گردهمایی یا «شورای عالی»، انتخابات قریب‌الوقوع ریاست جمهوری و مجلس قانونگذاری. فقط در بنین گردهمایی وظایف خود را بدون مقام نخست‌وزیر انجام داد و همهٔ اختیارات اجرایی را به رئیس جمهوری منتخب عامه واگذار کرد. تقریباً در همه‌جای دیگر انتصاب نخست‌وزیری منجر به کشمکش با مقامات مسؤول ریاست جمهوری شد: از جمله کشمکش در چاد بین رئیس جمهور ادریس دِبی و نخست‌وزیر فیدله مونگار، در زئیر بین رئیس جمهور موبوتوسِسه سِکو و نخست‌وزیر اتیئن تشیسکدی، و در توگو بین رئیس جمهور گناسینگبه ایادما و نخست‌وزیر ژوزف کوفیگوه، تا آن که شخص اخیر سرانجام تصمیم گرفت که به اردوی ریاست جمهوری بپیوندد.

دلیل عمدهٔ موفقیت نسبی تجربهٔ بنین نسبت نمایندگی در گردهمایی ملی آن است. در گردهماییهای ملی دیگر، گروههای اجتماعی، قومی، یا مذهبی خاص نمایندگانی نداشتند (مثلاً، دانشجویان در مالی، طوارق در نیجر، بنیادگرایان مسلمان در چاد، و بانیار و انلا در زئیر). یا این تصور که گروههای خاصی قربانیهای حذف سیاسی هستند، غالباً فضای این گردهماییها را تند و تلخ می‌کردند. محرومیت از «ورود» و «اظهارنظر» یکی از مسائل جدال‌انگیز در میان شرکت‌کنندگان گردهمایی بود. عدم نمایندگی ناشی از درگیریهای خشن قومی در زئیر (بین بانیار واندا و باهونده در شمال کیوو) است و نشان می‌دهد که چرا شورش طوارق، در نیجر، هنوز کاملاً فرو ننشسته است.

شاید امیدوار کننده‌ترین فرمول همان باشد که ساموئل هانتینگتون «فراگیری» می‌نامد، یعنی وضعیتی که در آن حکومت و مخالفان می‌کوشند تا دربارهٔ یک مصالحهٔ قابل قبول دو جانبه به مذاکره پردازند. ولی این که آیا «فراگیری» می‌تواند تعهد خود را برآورد یا نه بستگی به مهارت چانه‌زنی مذاکره‌کنندگان و نوع مخالفانی دارد که حکومت با آنها طرف است. این همان جایی است که دو راه کاملاً متفاوت طی شدهٔ آفریقای جنوبی و رواندا می‌تواند متضمن درسهایی با اهمیت باشد. در آفریقای جنوبی، رئیس جمهور پیشین فردریک و. دکلرک و نلسون ماندلا سزاوار ستایشند که توانستند بن‌بست بین وحدت‌طلبان (به نمایندگی از طرف «کنگرهٔ ملی آفریقا» و «حزب ملی») و فدرالیستهای گروه ذی‌نفع آفریقای جنوبی (که هم «حزب آزادی اینکاتای چیف مانگوسوتو بوتلزی» را در برمی‌گرفت و هم مدافعان دست راستی منافع آفریکانرها [سفیدپوستان هلندی تبار اهل آفریقای جنوبی] به رهبری ژنرال کنستاند ویلیوئن را) از میان بردارند.

در رواندا امکان گفتگوی پایدار و مصالحهٔ به دست آمده از طریق بده‌بستان شخصی و پیچیدهٔ بین ماندلا و دکلرک وجود نداشت. توافق بر سر انتقال در رواندا (که دارای توازنی عددی بین اکثریت هوتو و اقلیت توتسی، که تقریباً همان اقلیت بوروندی اما با تسلط سیاسی پیشین تا سال ۱۹۹۴ بود)، بعداً به صورت دستورالعملی برای بروز فاجعه سر برآورد. مذاکرات (مشهور به توافقهای «آروشا») تحت فشارهای فراوان خارجی (از سوی فرانسه، ایالات متحد، بلژیک، و سازمان وحدت آفریقا) صورت گرفت. تا حدی به همین دلیل، امتیازهای اعطایی به «جبههٔ میهنی رواندا»، که در تسلط توتسیها بود، از نظر تندروهای هوتوی داخل «جنبش ملی برای انقلاب و پیشرفت»، که حاکمیت را در دست داشت، خیانتی محسوب می‌شد که از جانب بیگانگان تحمیل شده بود. اجازه دادن به «شورشیان» جبههٔ میهنی رواندا برای در دست گرفتن مقامهایی برابر با «جنبش ملی برای انقلاب و پیشرفت» در کابینه، از نظر تندروهای هوتو چیزی نبود مگر تسلیم شدن به باج‌خواهی. توافقهای آروشا، به جای آن که چهارچوبی برای توافقی مسالمت‌آمیز فراهم آورد، به کانونی برای ناسازگاریهای خشونت‌آمیز بین میانه‌روهای هوتو و تندروهای داخل «جنبش ملی برای انقلاب و پیشرفت» تبدیل شد.

یک ویژگی تجربه‌های انتقال به دموکراسی این است که تمایل به برانگیختن مطالبات اجتماعی و سیاسی دارند و به رقابت سیاسی قومی ـ منطقه‌ای دامن می‌زنند. در نتیجه، بین طرح قانونی و واقعیتهای سیاسی شکافی پر ناشدنی ایجاد می‌شود. مورد به مورد، شواهد نشان می‌دهند که دموکراسی به طور کلی به عنوان یک بازی

همه یا هیچ پنداشته می‌شود که برندگان یا بازندگان مشخصی در میان گروههای قومی ـ منطقه‌ای دارد. برای همین است که حرکت از استبداد به آزادی، تثبیت دموکراسی را تا این حد غیرقابل پیشبینی می‌کند.

خطر احیای استبداد

کشمکش قومی چیزی بیش از محصول یک مجموعهٔ سیاسی خاص است؛ غالباً نتیجهٔ راهبردهایی است که مستبدان آفریقایی برای بقای سیاسی خود برنامه‌ریزی می‌کنند. آنها قومیت را عمداً بهانه قرار می‌دهند تا کشمکش اجتماعی ایجاد کنند.

قوم‌کُشی سال ۱۹۹۴ در رواندا یکی از نمونه‌های غم‌انگیز است. راز اصلی‌تر تراژدی رواندا انهدام برنامه‌ریزی شده است نه فوران ناگهانی کین‌توزیهای آبا و اجدادی. هدف، بیش و پیش از هر چیز، عبارت بود از پاک‌سازی غیرنظامیهای توتسی تا «جبههٔ میهنی رواندا» از یک حوزهٔ انتخاباتی داخلی محروم شود و در عین حال همهٔ مبانی موجود برای آشتی بین سیاستمداران میانه‌روی هوتو و «جنبش ملی برای انقلاب و پیشرفت» از میان برود. تأکید چند باره بر همبستگی قوم هوتو از طریق کشتار وحشیانهٔ غیرنظامیان توتسی بر اختلافات میان هوتوها (از لحاظ منطقه‌ای و سیاسی) دامن می‌زد و عملاً هر گونه توافق بین توتسی و هوتو را غیرقابل تصور می‌ساخت.

ساقط کردن هواپیمای رئیس جمهور، ژوونال هابیاریمانا، در ۶ آوریل ۱۹۹۴، در راستای همین راهبرد بود. اگرچه مدارک موثقی دال بر حمایت از توطئهٔ هوتوها در دست نیست، ولی بآسانی می‌توان منطقی را یافت که امکان چنین حرکتی را فراهم می‌آورد. مرگ هابیاریمانا نه فقط روح «آروشا» را برای همیشه از میان برد، بلکه تندروهای داخل «جنبش ملی برای انقلاب و پیشرفت»، با انداختن مسؤولیت آن مرگ به گردن جبههٔ میهنی رواندا، توانستند این «جنایت رذیلانه» را بهانه‌ای برای توجیه اخلاقی قوم‌کشی بدانند.

رواندا یک مورد افراطی است اما به هیچ وجه یگانه مورد نیست. مثلاً، در کنیا، رئیس جمهور دانیئل آراپ مویی حملات مسلحانهٔ اعضای گروه خود، یعنی اقلیت کالنجین، علیه گروههای بی‌دفاع قومی نسبتاً بزرگی مثل کیکویوها را تشویق و تأیید کرده است. در زئیر هم عدهٔ بسیاری رئیس جمهور موبوتو را عامل محرک کشتار و مهاجرت دسته‌جمعی باصطلاح کاسائیان از استان «شابا» می‌دانند. عملی که هدفش امن ساختن شابا برای متحدان سیاسی رئیس جمهور بود زیرا کاسائیان اکثراً اصلیت «لوبا» دارند و از این‌رو حامی ائتلاف «اتحادیهٔ مقدس» اتیئن تشیسِکدی هستند. در هر مورد، قومیت وسیلهٔ عمده‌ای است برای خشونتی که دولت به منظور مرعوب ساختن مخالفان و خنثا کردن هرگونه مخالفت با وضع موجود بر می‌انگیزد.

سوءِاستفاده از مسائل قومی فقط یکی از شگردهای متعددی است که حاکمان آفریقایی به کار می‌برند تا تجربهٔ گذار به دموکراسی را تضعیف کنند یا زمان‌بندی، برنامه، و پیامدهای آن را کاملاً زیر نظارت خود درآورند. شگرد دیگر استفاده از نیروهای مسلح به عنوان یک عامل توازن در برابر نیروهای توسعهٔ دموکراسی است. در اکثر موارد، زیربنای قومی نیروی نظامی فقط تقویت‌کنندهٔ تمایل آن به مداخله به نفع مقامات مسؤول است. در توگو، ارتش، که کابیه‌ها در آن اکثریت دارند، در یکی از نمایشهای قدرتی که در سالهای ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ منجر به مرگ صدها تظاهرکنندهٔ آرام شد، فقط کار «گردهمایی ملی» را بی‌اثر کرد و نخست‌وزیر را به یک مقام تشریفاتی تنزل داد. نظیر همین سناریو را می‌توان در زئیر دید، جایی که «لشکر مخصوص ریاست‌جمهوری»، با اکثریت عوامل نگباندی (گروه خود موبوتو)، بارها وفاداریش به موبوتو را با تیراندازی به معترضان سیاسی و مخالفان مسالمت‌جو، و با گروگان گرفتن اعضای «شورای عالی» به علت قصور در متابعت از برنامهٔ موبوتو، به نمایش درآورد.

یک ترفند زیرکانه‌تر همانا خریدن فعالان سیاسی به منظور تضعیف مخالفان یا به وجود آوردن احزاب سیاسی وفادار به حاکمیت است. در اینجا هم، باز مقام اول را موبوتو دارد، که مهارت بی‌مانندش در انتخاب همکار و سرکوب مبین نقش مؤثر وی در «گردهمایی ملی» است. موبوتو، با استفاده از بهترین روش حاکمیت موروثی نوین، توانست اشتهای تعداد کافی از فعالان سیاسی را برآورد و در صفوف مخالفان عمیقاً رخنه کند. پیدایش نهادهای موازی به منظور مخالفت با اقتدار «گردهمایی ملی» و «شورای عالی» ــ پدیده‌ای که در زئیر با حسن تعبیر به آن «دوگانه‌سازی» می‌گویند ــ گواه بر مهارت موبوتو در به کار گرفتن چهره‌های مخالف است. در ۱۹۹۳ زئیر تنها کشوری در جهان بود که دو نخست‌وزیر، دو حکومت، دو پارلمان، دو قانون اساسی، و دو منشور قانونی انتقالی داشت.

بازگشت به شیوه‌های اقتدارطلبانه در زئیر، همچون جاهای دیگر در قارهٔ آفریقا، پیامدهایی دارد که از چشم‌اندازهای کوتاه‌مدت برای انتخابات مربوط به انتقال آزاد و عادلانه فراتر می‌رود. انتخابها به خودی خود موجودیتی ندارند و از زمینه‌ای اجتماعی که در آن پدیدار می‌شوند قابل انفکاکند. نفرت قومی، بی‌اعتمادی، و دیگر تأثیرات ویرانگر حاکمیت موروثی نوین تا مدتها پس از این که شالودهٔ قانونی آسیب‌پذیر آن حاکمیت فروریخته باشد ادامه خواهند یافت.

مسائل و چشم‌اندازها

موفقیت برای انتخابات انتقالی یک چیز است و با معنا بودن آن کاملاً چیزی دیگر است. انتخابات رقابت‌آمیز چندحزبی ممکن است از سوی ناظران بین‌المللی آزاد و عادلانه، و از این‌رو موفقیت‌آمیز، اعلام شود. اما انتخابات فقط زمانی که بتوانند در چشم‌اندازهای درازمدت تثبیت و تحکیم دموکراسی و ادارهٔ درست

جدول ۱. نمای فعالیت احزاب در مجالس قانونگذاری آفریقا

کشور و تاریخ انتخابات	تعداد احزاب در انتخابات	تعداد احزاب در مجلس	حزب غالب یا ائتلاف در مجلس*	میزان آرای مجتمع (درصد)
بنین مارس ۱۹۹۵	۵۰	۱۶	حزب تجدید حیات بنین (۲۰/۸۳)	۳۰
بورکینافاسو مهٔ ۱۹۹۲	۲۷	۱۷	سازمان دموکراسی خلق- جنبش کارگری (۷۸/۱۰۷)	۶۰
جمهوری آفریقای مرکزی سپتامبر ۱۹۹۳	۱۵	۱۳	جنبش برای آزادی خلق آفریقای مرکزی (۳۴/۸۵)	۵۰
ساحل عاج اکتبر ۱۹۹۰	۱۷	۳	حزب دموکراتیک ساحل عاج (۱۶۵/۱۷۵)	۳۸
سنگال ژانویهٔ ۱۹۹۳	۹	۵	حزب سوسیالیست (۸۷/۱۲۰)	۴۹
کامرون مارس ۱۹۹۲	۳۲	۴	جنبش دموکراتیک خلق کامرون (۱۶۵/۱۷۵)	نامعلوم
گابون مارس ۱۹۹۱	۹	۷	حزب دموکراتیک گابون (۶۶/۱۱۷)	نامعلوم
مالی آوریل ۱۹۹۲	۲۲	۱۰	اتحاد برای دموکراسی در مالی (۷۳/۱۱۶)	۶۵
موریتانی فوریهٔ ۱۹۹۲	۳	۲	حزب دموکراتیک و جمهوری‌خواه اجتماعی (۷۶/۷۹)	۶۴
نیجر ژانویهٔ ۱۹۹۵	۱۵	۶	جنبش ملی برای پیشرفت جامعه-ناسارا (۴۳/۸۳)	۵۰

* عدد نخست سمت چپ داخل پرانتز تعداد کرسیهای حزب غالب یا ائتلاف در مجلس است؛ دومین عدد تعداد کلی کرسیها در مجلس.

حکومت نقش داشته باشند با معنا به نظر می‌آیند.

مسائل بسیاری راه تثبیت دموکراسیهای نوپا را سد می‌کنند. نیروهای مخالف فوق‌العاده پراکنده‌اند و از مشی سیاسی منسجم بی‌بهره‌اند. علاوه بر این، تمایل دارند که به پیرامون حوزه‌های انتخاباتی قومی- منطقه‌ای کشیده شوند. این شرایط مانع مذاکرهٔ سازندهٔ پارلمانی می‌شوند و ثبات حکومت را تهدید می‌کنند. در بنین، کنگو، و نیجر ائتلافهای حاکم در مقابل چند دستگی بسیار شکننده‌اند. تعدادی از حزبهای پارلمانی ریشه‌های عمیقی در نواحی روستایی دارند. بیشتر آنها را می‌توان دست بالا ماشینهای سیاسی آسیب‌پذیر بشمار آورد، ماشینهایی که توسط منافع رو به کاهش حامیان که بندرت در خدمت بینوایان قرار می‌گیرند روغن‌کاری می‌شوند؛ و هنگامی که شرایط سخت اقتصادی ناشی از تعدیل ساختاری با افزایش چشمگیر حقوق وزرا و معاونان کابینه همراه می‌شود ــ چنان که در ۱۹۹۳ هنگامی در سنگال رخ داد که حقوقهای هر دو دسته دو برابر شد ــ نارضایی از طبقهٔ سیاسی به احتمال زیاد رشد می‌کند. نبود پیوندهای مؤثر بین نمایندگان مجلس و حوزه‌های روستایی موجب می‌شود که میزان مشروعیت مفهومهای مربوط به دموکراسی در میان توده‌ها کاهش یابد.

این یکی از توضیحات احتمالی برای کم‌بودن کلی تعداد رأی دهندگان در انتخابات نمایندگان مجالس قانونگذاری است. (به جدول ۱ نگاه کنید.) توضیح دیگر عبارت است از تصمیم نامزدهای مخالف برای تحریم انتخابات نمایندگان پس از شکست در رقابت برای دستیابی به ریاست جمهوری (چنان که در سال ۱۹۹۲ هنگامی در غنا پیش آمد که جری رولینگز انتخاب شده بود). استدلال رهبران مخالف این است که اگر تقلب گسترده به نفع حزب حاکم نبود پیروزی آنها حتمی می‌بود.

مایکل براتون نشان داده است که تن ندادن بازندگان به حکم تعداد آرا پدیده‌ای رایج است. در ده تا از هجده انتخابات ریاست جمهوری مورد بررسی براتون، بازندگان از پذیرش نتایج سرباز زدند، و در هر مورد، برنده اتفاقاً از مقامات مسؤول حکومت بود. هرجا که «رؤسا»ی حاکم با تقلب بر سر مقام خود بازگردند (مثل توگو، کامرون، و گابون)، بی‌اعتباری ناشی از عملکرد مقامات مسؤول بناگزیر بر نهادها تأثیر می‌گذارد و قانونیت آنها را به مخاطره می‌اندازد. و هر جا که نتیجهٔ انتخابات مورد اعتراض دسته‌های مسلح قرار گیرد، نتیجهٔ کار احتمالاً از سرگیری خصومتها است، مثلاً در آنگولا، یا رواج نفرتهای قومی، مثل آنچه در بوروندی و رواندا پیش آمد.

چنان که تجربهٔ آنگولا به طرز غم‌انگیزی نشان می‌دهد، کشورهای برآمده از جنگهای داخلی امید چندانی ندارند که انتخابات انتقالی بتواند در خدمت هدف مورد نظرشان قرار گیرد مگر آن که جنگجویان خلع‌سلاح شوند، ناراضیان تحت کنترل درآیند، و برای آغاز یک برنامهٔ رفع بسیج گامهای مناسب برداشته شود. ناکامی در احراز این شرایط در لیبریا و چاد موجب تردید در بخت این سرزمینها شد که بتوانند مسیر خود برای انتقال به دموکراسی را با موفقیت طی کنند. از سوی دیگر، مورد موزامبیک نشان می‌دهد که برنامه‌های سنجیده برای رفع بسیج مؤثر می‌تواند عامل مهمی در موفقیت انتخابات در مرحلهٔ انتقالی باشد.

خطرات ناشی از دخالتِ نظامیان در امور سیاسی ممکن است تا پس از دوران انتقال آشکار نشود، یعنی تا زمانی که تضادهای قومی بین سربازان و غیرنظامیان ناگهان به صورت نزاعهای فرقه‌ای درآیند و به سرنگونی حکومتهای دموکراتیک منتخب بینجامند. بوروندی نمونهٔ بارزی است، اما بوروندیهای بالقوه‌ای در جاهای دیگر این قاره نیز وجود دارند. لیکن مسائل تهدیدآمیز از قلمرو قومیت فراتر می‌روند. چگونه می‌توان نظامیان را از فرایند رأی‌گیری برکنار نگه داشت؟ چگونه می‌توان از ابعاد آن کاست، الگوهای سربازگیری را بازسازی کرد، و در نهایت رابطهٔ آن با جامعهٔ مدنی را متعادل ساخت؟ در هرگونه کوشش برای ارزیابی آیندهٔ دموکراسی در این قاره، اینها از مسائل بسیار با اهمیت بشمار می‌روند.

دموکراسی به چیزهایی بیش از ارتشهای حرفه‌ای، احزاب، مجالس قانونگذاری، و انتخابات نیاز دارد. شهروندان آگاهی را می‌طلبد که بتوانند درک کنند که انتخابات چگونه می‌تواند بر زندگیشان تأثیر بگذارد. دموکراسی از وجود جامعهٔ مدنی قدرتمندی خبر می‌دهد که براساس مجموعهٔ گوناگونی از گروههای متوسط، از انجمنهای زنان و اتحادیه‌های کارگری گرفته تا تعاونیها و اتاقهای بازرگانی، بنا شده است. چنین گروههایی احتمالاً به عنوان مؤثرترین وسیله در خدمت انتقال مطالبات اجتماعی به تصمیم‌گیرندگان قرار می‌گیرند. همچنین می‌توانند با توضیح معنای دموکراسی برای کسانی که با آنها سر و کار دارند نقش آموزشی مهمی ایفا کنند.

دموکراسی، در کشورهای آفریقا، نه اجتناب‌ناپذیر است نه ناممکن. در هیچ یک از آنها جامعهٔ مدنی کاملاً جا نیفتاده است، اما در هیچ کدامشان هم بکلی غایب نیست. حتی در جایی که چشم‌انداز پیدایش جامعهٔ مدنی تیره می‌نماید، امید زیادی به نقش فعالی وجود دارد که برعهدهٔ سازمانهای مدافع حقوق بشر و مذهبی است. به ثمر رساندن بذرهای دموکراسی خارج از توان بازیگران بین‌المللی نیست. آنها بهتر است به جای آن که این قاره را تبدیل به جای امنی برای دموکراسی بکنند ــ کاری که دست بالا دون کیشوت‌وار است ــ بکوشند تا دموکراسی را برای آفریقا سالم نگه دارند. خلاصه، آفریقاییان به عوامل مشوقی نیاز دارند که بتوانند به نحوی سازنده و خلّاق دربارهٔ شکلهای حکومتی فکر کنند که با میراث اجتماعی ـ فرهنگی آنان بیشترین مطابقت را دارند.

نیز بنگرید به آفریقای جنوب صحرا؛ اکثریت و اقلیت؛ تحکیم قدرت؛ جنگ و منازعهٔ داخلی؛ حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی؛ حمایت؛ دموکراسی چند قومی.

René Lemarchand / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Barkan, Joel. "Kenya: Lessons from a Flawed Election." *Journal of Democracy* 4 (July 1993): 85-99.

Boulaga, Eboussi. *Les conferences nationales en Afrique noire*. Paris: Editions Karthala, 1993.

Bratton, Micheal. "Political Liberalization in Africa in the 1990s: Advances and Setbacks." *Michigan State University Working Papers on Political Reform in Africa*. Working Paper No. 2, 1993.

——, and Nicolas van de Walle. "Neopatrimonial Regimes and Political Transitions in Africa." *World Politics* 46 (July 1994): 453-489.

Buijenhuijs, Rob, and Elly Rijnierse. *Democratization in Sub-Saharan Africa*. Research Report 1993/51. Leiden: African Studies Center, Political and Historical Studies Division, 1993.

DeCalo, Samuel. "The Process, Prospects, and Constraints of Democratization in Africa." *African Affairs* 91 (January 1992): 7-35.

Diamond, Larry, Juan Linz, and Seymour Martin Lipset, eds *Democracy in Developing Countries: Africa*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adanantine Press, 1988.

Heilbrun, John R. "Social Origins of National Conferences in Benin and Togo." *Journal of Modern African Studies* 31 (June 1993): 277-299.

Lemarchand, René. "Managing Transition Anarchies: Rwanda, Burundi, and South Africa." *Journal of Modern African Studies* 32 (December 1994): 581-604.

Nwajiaku, Kathryn. "The National Conferences in Benin and Togo Revisited." *Journal of Modern African Studies* 32 (September 1994): 429-448.

Sandbrook, Richard. *The Politics of Africa's Economic Recovery*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1993.

آفریقا، جنبشهای استقلال‌طلبانه

جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ آفریقا واکنشهایی دموکراتیک بودند در برابر حاکمیت اروپایی و استعمارزدایی در آفریقا. ناسیونالیسم در آفریقای مستعمره به معنای رهایی از بردگیِ تحمیل شده از طریق سرکوب نژادی و حاکمیت بیگانه بود. از این‌رو از نظر روشنفکران آفریقایی رهایی نژادی و استقلال ملی ارزشهایی اساسی در تصمیم‌گیری بشمار می‌آمدند.

آزادی سیاسی که یکی از همین ارزشها بود، خاستگاه فکری پیچیده‌تری داشت. متفکران آفریقایی، در دوران استعمار، آزادانه دل به اندیشه‌های مترقیانهٔ آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) غربی و سوسیالیسم دادند. بسیاری از آنان مصمم به همکاری اصولی با قدرتهای استعماری بودند. مثلاً ادورد ویلمات بلایدن (۱۸۳۲–۱۹۱۲)، پدر پرآوازهٔ ناسیونالیسم آفریقایی، آشکارا از پیدایش حاکمیت استعماری استقبال کرد. بلایدن، یکی از شهروندان میهن‌پرست جمهوری مستقل لیبریا، در گفتار و کردار، از همکاری آفریقا با دستگاه استعماری اروپا به شرطی حمایت کرد که آنها به ارزشهای فرهنگی آفریقا احترام بگذارند و امکان پیشرفت منافع آفریقا را فراهم سازند. گرایشهای مشابهی در همه‌جای آفریقا انگیزهٔ پیشگامان ناسیونالیست بود. از این‌رو، هم همکاری با حکومتهای استعماری و هم مقاومت در برابر حاکمیت استعماری رد پای خود را بر تفکر دموکراتیک آفریقایی برجای گذاشتند.

اگرچه اندیشهٔ ناسیونالیستی آفریقایی قواعد پیش از استعماری را در خود جای داده است، اصول آن عمدتاً در پاسخ به تجزیه و اشغال آفریقا توسط اروپاییان شکل‌بندی شد. اگر همهٔ شکلهای حاکمیت اروپایی در آفریقای مستعمره را در نظر بگیریم سه الگوی اساسی قدرت را می‌توانیم تشخیص دهیم: اوتوکتونی (حاکمیت بومی)، نفوذ، و استبداد. شکلهای اوتوکتونی حاکمیت استعماری مبتنی بر سازگارکردن نهادهای سیاسی بومی آفریقا بود. در حاکمیت از طریق نفوذ، نهادهای اروپایی به مستعمره انتقال داده می‌شدند. حاکمان مستبد مقامات تابع آفریقایی را قبول نداشتند و در اِعمال قدرت خود بر آفریقاییان محدودیت قانونی چندانی قایل نبودند. در عمل، این سه شکل با هم آمیخته شده بودند، اما همیشه یک نوع حاکمیت غلبه داشت. علاوه بر این، هر نوع حاکمیت معمولاً واکنش ناسیونالیستی خاص خود را به وجود می‌آورد.

واکنشهای دموکراتیک در برابر حاکمیت استعماری

در آفریقای استعماری اصل اوتوکتونی سیاست بسیار رایجی را مبنا قرار داد که به «حاکمیت غیرمستقیم» معروف است، و در آن قدرت سیاسی از طریق مقامات بومی اعمال می‌شود. حاکمیت غیر مستقیم روش جاری در مستعمرات انگلستان بود، بویژه در جاهایی که عنصر مهاجر سفیدپوست مقیم نسبتاً کوچک و کم اهمیت بود. در این گونه کشورها دموکراتهای آفریقایی با دو نوع از حاکمانی مواجه بودند که به اتباع خود پاسخگو نبودند: مقامات استعماری و «رؤسا»ی آفریقایی که از سوی حکومتهای استعماری به عنوان حاکمان سنّتی به رسمیت شناخته می‌شدند. مثلاً، در امیرنشینهای مسلمانِ شمال نیجریه، دموکراتهای انقلابی به اتحاد دو نژادیِ بین خاندانهای حاکم آفریقایی و اربابان امپراتوری انگلستان حمله می‌کردند.

روش نفوذ، یا بازآفرینی نهادهای اروپایی در جوامع آفریقایی، در مستعمره‌های فرانسوی نسبت به جاهای دیگر، با روشمندی بیشتری دنبال می‌شد. دموکراتهای آفریقایی معماران جمهوری چهارم فرانسه (۱۹۴۶–۱۹۵۸) را به چالش فراخواندند تا وعدهٔ خویش برای رهاسازی مردم خارج از فرانسه را عملی کنند. در ۱۹۴۶ سازمان درون مرزی و فدراتیو دموکراتیک وحدت آفریقایی فرانسهٔ غرب آفریقا، خواستار حقوق اجتماعی و سیاسی برابر در چهارچوب اتحادیهٔ آزادانه پذیرفته شدهٔ ملتهای آفریقا و مردم فرانسه شد. سازمان «وحدت دموکراتیک آفریقا» تا ۱۹۵۷، که فرانسه برای نمایندگان آفریقایی حاضر در «مجلس ملی» مرکزی محدودیتهای خودسرانه و غیرمنصفانه ایجاد کرده بود، هدف خود برای استقلال به عنوان یک حق جدایی‌ناپذیر را اعلام نکرد.

کاملاً برخلاف گفت و گویی که دربارهٔ حقوق آفریقایی در اکثر بخشهای انگلیسی و فرانسوی آفریقایی مستعمره در جریان بود، نظامهای مستبد دیگری در مستعمرات بلژیک، پرتغال، و اسپانیا، و نیز در سرزمینهای کنیا، رودزیا، و آفریقای جنوبی، که سفیدان مهاجر در آنها مقیم بودند، حاکمیت داشتند. در این جاها گرایش پنهانی به خشونتِ مُنجی‌طلبانه یا انقلابی در سطح رفتار بظاهر مستقل چندان دور از نظر نبود. در کنگوی بلژیک، رژیمی که بشدّت پدرسالار بود حقوق سیاسی یا فرصتهای ناچیزی برای تحصیلات پس از دوران ابتدایی به آفریقاییان اعطاکرد. در نتیجه، هنگامی که در

۱۹۶۰ استقلال عجولانه‌ای توسط یک حکومت درماندهٔ بلژیکی اعطا شد، رهبران ملی‌گرا آمادگی رویارویی با آن را نداشتند. ملی‌گرایان کنگویی در میان خود نیز عمیقاً دچار چند دستگی بودند. یک دسته طالب دولت واحد مرکزی بودند و مخالفان آنها خواستار اتحادیهٔ فدرالی بودند که هر منطقهٔ آن خودمختاری فراوان داشته باشد. این دو دستهٔ رقیب برای دست زدن به اقدامی متهورانه در دموکراسی متحد شدند، تجربه‌ای که متأسفانه درست چهار روز پس از استقلال در اثر یک شورش نظامی عقیم ماند.

در سرزمینهای اروپایی‌نشین آفریقای شرقی و مرکزی انگلستان، و در آفریقای پرتغال، ملی‌گرایانِ دورانِ پس از جنگ جهانی دوم جانشینهای اصلاح طلب برای استقلال مبتنی بر حاکمیت اکثریت را مراد کردند. مثلاً، در ۱۹۵۳، «فدراسیون رودزیا و نیاسالند» به همت ساکنان انگلیسی به وجود آمد و شکلی از حاکمیت اقلیت سفید را پیشنهاد کرد که، در مقایسه با سیاست تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی و رژیمهای خودکامهٔ پرتغالی در آنگولا و موزامبیک، آزادی‌خواه‌تر بود. ملی‌گرایان آفریقایی در شمال رودزیا و نیاسالند بشدّت با پیشنهاد فدراسیون مخالفت کردند. از نظر آنان، این کار کوششی بود برای تداوم حاکمیت سفیدان از طریق بسط قدرت سفیدپوستان در رودزیای جنوبی تا سرزمینهای تحت‌الحمایهٔ شمالی، که اجتماعات سفیدپوستان ساکن در آنجا کوچک‌تر و هنوز تابع سرپرستی حکومت سلطنتی انگلستان بودند. آفریقاییهای رودزیای جنوبی بر این عقیده بودند که یک فدراسیون درون مرزی مبتنی بر اصول چند نژادی شاید واقعاً بتواند شدّت سرکوب نژادی در کشورشان را تعدیل کند. اما فدراسیون عاقبت توسط ناسیونالیسم ضد فدرال آفریقایی در سرزمینهای تحت‌الحمایهٔ شمال از میان رفت.

در ۱۹۶۲ ملی‌گرایان جنوب رودزیا با انتخاب دشواری روبه‌رو شدند. سفیدهای نسبتاً میانه‌رو از قانون اساسی جدیدی حمایت می‌کردند که چند نمایندهٔ آفریقایی را در مجلس پیشنهاد می‌کرد و در عوض از جانب رهبران سفیدپوست وعده می‌داد که برتری سفیدان را کاهش دهد، و بتدریج از میان بردارد. اما هیچ یک از جنبشهای عمدهٔ ناسیونالیستی دوران پس از جنگ جهانی دوم حاضر به پذیرش قانونی نبودند که دست نشاندگی سیاسی آفریقا را تداوم دهد. ناسیونالیستهای رودزیا (زیمبابوهٔ کنونی) پس از مجادله‌ای دربارهٔ مزیتهای اصلاحاتِ فزاینده، قانونِ اساسی پیشنهادی سفیدپوستان میانه‌رو را رد کردند. در نتیجه، رأی دهندگان سفیدپوست اعتماد خود را به توانایی رهبران میانه‌رو در حل مسائل نژادی از دست دادند و سرنوشت آن را به حزبی از نژادپرستان تندرو سپردند که طرفدار نمونهٔ رودزیایی نظام تبعیض نژادی آفریقای جنوبی بودند. آفریقاییها سپس مصمم شدند که استقلال و آزادی خود را از طریق مبارزهٔ مسلحانه‌ای به دست آورند که در ۱۹۸۰ با جانشینی زیمبابوه به جای رودزیا به اوج رسید.

جنبش پان آفریقایی

مسألهٔ مبارزهٔ مسلحانه، به عنوان بدیلی برای روشهای مسالمت‌آمیز مبارزه برای برابری نژادی و استقلال ملی، در «کنفرانس سراسری ملتهای آفریقایی» در دسامبر ۱۹۵۸ مورد بحث نمایندگان قرار گرفت. قوام نکرومه، نخست‌وزیر غنا، این کنفرانس را در جهت تحقق تعهدی که از سوی رهبران جنبش پان آفریقایی در ۱۹۴۵ برعهده گرفته شده بود به برپایی کنفرانس عمومی بعدی خود در یک کشور آزاد شده در خاک آفریقا فراخواند. مذاکره‌کنندگان، به نمایندگی از سوی سازمانهای غیر دولتی همهٔ بخشهای آفریقا، از جمله جنبشهای رهایی‌بخش، احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارگری، و انجمنهای زنان، امیدها، بیمها، و پیشنهادهای خود برای آزادسازی و دموکراتیک کردن جوامع آفریقایی را یکپارچه کردند.

توم‌امبویا، رئیس کنفرانس و دبیر کل «فدراسیون کارگری کنیا»، و جوردان نگوبانه، سرپرست نمایندگان «حزب لیبرال آفریقای جنوبی» سخت طرفدار مزایای اقدام سیاسی عاری از خشونت بودند. نمایندگان الجزایر، با مطرح کردن وضعیت جنگ چریکی علیه حاکمیت فرانسه در کشورشان، از پرشورترین حامیان مبارزهٔ مسلحانه بودند. در نهایت، ضمن قطعنامه‌ای حد وسط وعدهٔ حمایت از همهٔ مبارزان آزادی در آفریقا داده شد، چه آنهایی که روشهای صلح‌طلبانهٔ عدم خشونت و نافرمانی مدنی را به کار می‌بردند و چه آنهایی که مجبور بودند در برابر خشونت مقابله به مثل کنند. این تأیید سنجیدهٔ خشونت رهایی‌بخش در پاسخ به خشونت سرکوبگر، با اولویت دادن به راهبردهای سیاسی عدم خشونت، و در نظر گرفتن خشونت به عنوان آخرین راه چاره، مورد تفاهم گسترده قرار گرفت.

کمتر از دو ماه پیشتر، در سپتامبر ۱۹۵۸، جولیوس نایرره، رهبر جنبش ملی‌گرایی آفریقایی تانگانیکا، نمایندگان هفت کشور را به کنفرانسی در موانزا، تانگانیکا، دعوت کرده بود. این کنفرانس به معرفی «جنبش پان آفریقایی آزادی‌بخش آفریقای شرقی و مرکزی» *PAFMECA* اقدام کرد. اساسنامهٔ آن حاوی بیانیه‌ای بود با هدف حمایت از عدم خشونت در مبارزات ملی‌گرایانه. سرانجام، در ۱۹۶۲، عضویت در این سازمان به جنبشهای آزادی‌بخش جنوب آفریقا نیز پیشنهاد شد، و در پی آن پیشنهاد این جنبش نام خود را به «جنبش پان آفریقایی آزادی‌بخش آفریقای شرقی، مرکزی، و جنوبی» *PAFMECSA* تغییر داد. در ۱۹۶۳ نلسون ماندلا، رهبر جناح نظامی زیرزمینی «کنگرهٔ ملی آفریقایی کشور آفریقای جنوبی»، در گردهمایی *PAFMECSA* در آدیس آبابا، اتیوپی، به سخنرانی پرداخت. او توضیح داد که، متأسفانه، خشونت در کشورش اجتناب‌ناپذیر است. سپس تعهد خود را به عدم خشونت، که در اساسنامهٔ *PAFMECSA* آمده بود، لغو کرد.

در کنفرانس افتتاحیهٔ *PAFMECA* (در ۱۹۵۸) منشور آزادی به تصویب رسید که متعهد مخالفت با نژادپرستی سفیدها و وطن‌پرستی

افراطی سیاهان و رعایت «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» می‌شد. اما قطعنامه‌های مشابه مربوط به حمایت از حقوق فردی و حقوق اقلیت نژادی، تأثیرات تفرقه‌افکنانه‌ای بر گردهمایی افتتاحیهٔ بعدی «کنفرانس سراسری ملل آفریقایی» داشت. سه هیأت نمایندگی ــ «گروه اقدام» نیجریه (یکی از سه حزب عمدهٔ آن کشور)، «حزب متحد» (حزب مخالف) غنا، و حزب حاکم لیبریا ــ متعهد شدند که همهٔ کشورهای آفریقایی را به توجه قانونی به «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» فرا خوانند. این پیشنهاد رد شد.

کمی بعد «حزب متحد» تسلیم ضعف نکرومه در تحمل مخالفان شد. عجیب آن‌که «گروه اقدام»، که برای محدود کردن فعالیتهایش در نیجریهٔ پس از استقلال تحت فشار بود، در ۱۹۶۰ از حمایت پارلمانی نکرومه بهره‌مند شد. با توجه به سابقهٔ بد سرکوب داخلی، تظاهر لیبریا به حمایت از حقوق سیاسی تردیدآمیز بود. دربارهٔ حقوق اقلیت نژادی (بخصوص حقوق اروپاییان و هندیها در کشورهای آفریقایی)، بیاناتی به یادماندنی توسط نمایندگان کنیا و آفریقای جنوبی ایراد شد. حزقیل اِمفالله، رئیس هیأت نمایندگی «کنگرهٔ ملی آفریقایی کشور آفریقایی جنوبی»، اعلام کرد که هر آفریقایی شخصی است با هر رنگ پوست که در آفریقا متولد شده باشد و آنجا را وطن خود بداند. قطعنامه‌های کنفرانس، هر چند بی‌اعتنا از کنار مسألهٔ هویت آفریقایی گذشتند، تبعیض نژادی را محکوم کردند و خواستار تشکیل کمیته‌ای برای بررسی سوءِاستفاده از حقوق بشر در سراسر آفریقا شدند. این بحثهای مقدماتی دربارهٔ معیارهای جهانی حقوق بشر، حقوق اقلیت نژادی، و مبارزهٔ مسلحانه برای آزادی با تأسیس «سازمان وحدت آفریقا» در ۱۹۶۳ در آدیس آبابا به اوج رسید. اساسنامه و قطعنامه‌های مربوطه، مصوب همان کنفرانس سران کشورهای مستقل آفریقایی، به پیروی از نمونهٔ *PAFMECSA* هم حمایت از «اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر» را برعهده گرفت و هم کمیته‌ای برای هماهنگ کردن همه‌گونه کمک به جنبشهای رهایی‌بخش ملی تشکیل داد.

دموکراسی و نظام حزبی

در اواسط قرن فقط چهار کشور مستقل در آفریقا وجود داشتند: اتیوپی، لیبریا، مصر، و آفریقای جنوبی (بترتیب دستیابی به استقلال در عصر جدید). طی دهۀ ۱۹۵۰ شش کشور دیگر آفریقایی مستقل شدند: لیبی، سودان، مراکش، تونس، غنا، و گینه. در آستانهٔ سال ۱۹۶۰ بیش از هفده کشور آفریقایی به استقلال دست یافتند. پانزده کشور دیگر بین ۱۹۶۱ و ۱۹۷۰ به آنها پیوستند. در این کشورهای تازه استقلال‌یافته، به استثنای چند کشور ــ بویژه الجزایر و مستعمرات سابق بلژیک ــ استعمارزدایی با ایجاد نهادهای دموکراتیک سیاسی همراه بود. در همهٔ آنها، مگر چند مورد، دموکراسیهای پس از دوران استعمار در نخستین دهۀ استقلال ملی از میان رفتند. دلایل نابودی این دموکراسیها در آفریقای پس از استعمار پیچیده و گوناگون است، اما یکی از آن دلایل آشکارا ناشی از تأثیر ایدئولوژی انقلابی بر جنبش آزادی‌خواهی ضداستعماری است.

در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و دهۀ ۱۹۶۰ بسیاری از روشنفکران در آفریقا، همچون جاهای دیگر، معتقد شدند که نوعی دیکتاتوری سیاسی برای سرعت بخشیدن به پیشرفت اقتصادی و بازسازی اجتماعی ضرورت دارد. هرچند این دیدگاه بارها، به نحوی آشکار، و دقیقاً پس از کسب استقلال بیشتر مطرح می‌شد تا پیش از استقلال، با این حال گرایشهای ضد دموکراتیک در تفکر و عمل رهبران مختلف پیش از استقلال پدیدار شده بودند، بخصوص در آنهایی که به پرورش کیش شخصیت و سازماندهی احزاب سیاسی به منظور تسلط بر کشور همت می‌گماشتند. در نهایت، بعضی از آن رهبران به مفاهیم لنینیستی و مائوئیستی در زمینهٔ سازمان و حاکمیت حزبی روی آوردند، اگرچه هیچ یک از احزاب آفریقایی که بر سر قدرت بودند هرگز نکوشیدند که عضویت حزبی را چنان که اصول لنینیسم ارتدکس اقتضا داشتند محدود کنند. اما رهبران مارکسیست ـ لنینیست آنگولا، موزامبیک، و رودزیا در دهۀ ۱۹۷۰ آموزه‌های تفکر سیاسی نکرومه در آخرین سالهای عمرش را سرمشق قرار دادند.

تأثیر تفکر سوسیالیستی قومی بر دموکراسی در آفریقا را مشکل‌تر می‌توان ارزیابی کرد. بسیاری از سوسیالیستهای آفریقایی بر این عقیده بودند که اجتماع‌گرایی سنّتی کشمکشهای تفرقه‌انگیز طبقاتی را به حداقل رسانده است. از این رو، نتیجه گرفتند که جوامع سوسیالیستی آفریقا، با بازگشت عقیدتی «به اصل خویش»، یعنی به سنّت فرهنگی خودِ آفریقا، می‌توانند بدون مبارزات طبقاتی به ثبات دست یابند. متفکرانی انقلابی چون نکرومه و احمد سکوتوره (که از شارل دوگل سرپیچی کرد و رأی‌دهندگان گینه را متقاعد ساخت که در ۱۹۵۸ استقلال را برگزینند نه همبستگی با اجتماع فرانسوی را) با این دیدگاه موافق بودند.

هیچ کس دربارهٔ پیشینهٔ دموکراتیک سوسیالیسم اجتماع‌گرا پرسشی نمی‌کند، اما مشکلات دموکراسی هنگامی سر برآوردند که طرفداران سوسیالیسم اجتماع‌گرا دربارهٔ برتری بیش از یک حزب، در زمانی که حزب سیاسی «صحیح» قدرت را به دست گرفته بود، به مشاجره پرداختند. در آفریقا، سوسیالیستهای اجتماع‌گرا غالباً به این اندیشهٔ مارکسیستی متوسل می‌شدند که احزاب سیاسی نشان‌دهندهٔ منافع متضاد طبقات اجتماعی هستند. استدلال آنها این بود که اگر تضاد طبقاتی در میان نباشد یک حزب اصیل مردمی از لحاظ اخلاقی مشروعیت دارد، در حالی که احزاب دیگر در بهترین صورت ندانم‌کارند و در بدترین صورت عوامل امپریالیسم. هنگامی که اسطوره‌های توده‌ای (پوپولیستی) وحدت سیاسی و هماهنگی

اجتماعی دیگر جوابگو نبودند، سوسیالیستهای اجتماع‌گرا بآسانی، برای توجیه دولت تک‌حزبی، به بهانه‌های دیگر متوسل شدند: رشد بی‌وقفهٔ تضاد طبقاتی در آفریقا، همبستگی علیه امپریالیسم سرمایه‌داری، تهدید جدایی‌طلبی سیاسی قومی.

جولیوس نایره، به سبب اصالت و انسجام فکریش، یکی از برجسته‌ترین سوسیالیستهای اجتماع‌گرای آفریقا است. نایره، برخلاف معاصرانی که ریشه‌های جمعی خود را از یاد بردند و رابطه با مردم را از دست دادند، به عنوان رئیس جمهور تانزانیا، به آرمانهای ناسیونالیستی خود وفادار ماند. او به این دلیل از دولت تک‌حزبی دفاع می‌کرد که چنین دولتی در واقع موجب افزایش آزادی انتخاب و مشارکت دموکراتیک می‌شد. زیرا حزب ملی از نظر همگان با منافع کلی کشور هویت می‌یافت نه با منافع بخشی یا طبقه‌ای. او همچنین به استفاده از معیارهای مساوات طلبانهٔ قضاوت در انتقاد از گرایشهای اقلیت متنفذی که دولت تک‌حزبی او را به ستوه آورده بود ادامه داد. اما تضاد بنیادی بین اصول مساوات طلبانهٔ او و پشتیبانی مقامات بالا از یک دولت تک‌حزبی، در برداشت نظری یا عملی او از حکومت، هرگز از میان نرفت.

اعتقاد به نظام چند حزبی در تفکر ناسیونالیستی آفریقایی، در بسیاری از کشورهای تازه استقلال یافتهٔ آفریقایی، توسط مدافعان حاکمیت تک‌حزبی سرکوب شد. اما معدودی از رهبران ملی‌گرا توانستند، در آستانهٔ استقلال، نظامهای چند حزبی پایدار به وجود آورند. از آن جمله‌اند سِرسته کاما در بوتسوانا، داوداک، جوارا در گامبیا، سیووساگور رامگولام در موریس، و ناسیونالیستهای دموکراتیک نیجریه، و عمدتاً اوبافِمی آوولووو و نامدی آزیکیوه. آوولووو معتقد بود که در فدراسیونهای چند فرهنگی، گروههای فرهنگی ـ زبانی شایستگی تصمیم‌گیری مستقلانه را دارند. آنها، علاوه بر خودمختاری منطقی در مقایسه با گروههای دیگر، حق بازگرداندن عناصر مثبت حکومت سنّتی را که توسط حاکمان استعماری سرکوب یا منحرف شدند باید داشته باشند. در آن جوامعی که پیش از حاکمیت استعماری هم مشروطه بودند هم پادشاهی (مثل ملت یوروبای خود آوولووو)، نظامهای فدرال حکومتی از آن اصلاح‌طلبانی در منطقه محافظت می‌کردند که می‌خواستند بین شاهان، رؤسای قبایل، و مردم توازن قانونی ایجاد کنند. به این ترتیب حزب آوولووو، «گروه اقدام»، اصل استعماری اوتوکتونی را به صورت خاکریز دموکراسی قانونی درآورد. عمدتاً به سبب تلاشهای آن حزب، اصل فدرال به عنوان سنگ‌بنای اصلی وحدت ملی نیجریه با استحکام جا افتاد. اما آوولووو و هوادارانش، در عمل، با حمایت از ایجاد حوزه‌های انتخاباتی بزرگ چند فرهنگی مناطق (بعداً ایالاتِ) فدراسیون نیجریه، با این آرمان فدرالیسم فرهنگی مصالحه کردند.

در این احوال، طی آخرین دههٔ حاکمیت استعماری در آفریقای فرانسوی‌زبان، بینش نفوذی آزادی آفریقایی در یک امپراتوری واحد فرانسوی، توسط ناسیونالیستها به سود خودمختاری سیاسی، به کنار گذاشته شد. لئوپولد سِدار سنگور، شاعر، فیلسوف، و سیاستمدار سنگالی، فکر تشکیل یک فدراسیون فرانسوی ـ آفریقایی را گرامی داشت. او امیدوار بود که، دست کم، بتواند فدراسیون چندمرزی آفریقای غربی فرانسوی را، به عنوان یک ذات مستقلِ پس از دوران استعمار، حفظ کند. اما فدرالیسم در آفریقای غربی فرانسوی زبان تسلیم خواست تجزیه‌طلبانه برای جدایی ارضی شد که عمدتاً از سوی رقیب سنگور، فلیکس اوفوئه ـ بوئانیی، اهل ساحل عاج، ترویج می‌شد. اگر مفهوم فدرالی سنگور رواج می‌یافت، دفاع از اصل دموکراتیک در آفریقای فرانسوی زبان، به رغم بلایایی که ناپایداری سیاسی مداوم با آنها روبه‌رو است، دست کم می‌توانست همان‌قدر موفق شود که در نیجریهٔ فدرال شده بود.

واکنش دموکراتیک در برابر استعمارزدایی

مفهوم استعمارزدایی موجب اختلاف‌نظر بوده است زیرا تلویحاً به معنای برتری ابتکار عمل اروپاییان است تا ابتکار عمل آفریقاییان در جنبش رهایی از استعمار. در واقع، وجود الگوهای پیچیده‌ای از عوامل مشترک غیرقابل انکار بودند: انگلستان و فرانسه، همنوا با ارزشهای ناسیونالیستی آفریقایی، از تمهیدات دموکراتیک گوناگونی برای دفاع از منافع خود و نظارت بر شتاب تغییر سیاسی استفاده می‌کردند.

در میان متفکران استعماری انگلستان، اتفاق نظری کلی در مورد ضرورت سه مرحلهٔ مشخص انتقال از امپراتوری به کشورهای مستقل مشترک‌المنافع وجود داشت. این سه مرحله بترتیب عبارت بودند از حکومت خوب، حکومت مسؤول، و حکومت خود گردان. حکومت خوب به معنای ادارهٔ مؤثر امور توسط مقامات محلی بود که مسؤولیت کامل توسعه و پیشرفت را برعهده گیرند. حکومت مسؤول به این معنا بود که مقامات بلندپایه برای اقداماتشان در مقابل یک پارلمان داخلی، مرکب از نمایندگان منتخب مردم، پاسخگو باشند. حکومت خودگردان به معنای انتقال قدرت کشور به صاحب منصبان بومی بود. معماران استعمارزدایی عمیقاً معتقد بودند که انتقال زودرس قدرت به سیاستمداران و مدیرانی که به حکومت خوب اعتقاد ندارند ممکن است فاجعه به بار آورد: در این صورت حکومت مسؤول نمی‌تواند بر دوام باشد، و حکومت خود گردان هرچه زودتر به یک حکومت بد تنزل می‌یابد.

متفکران ناسیونالیست، در مستعمرات انگلیسی و فرانسوی، نظم مراحل را معکوس کردند. آنها می‌خواستند حکومت خودگردان، مبتنی بر نمایندگان دموکراتیک، را در مرحلهٔ اول قرار دهند. انتظارشان این بود که حکومتهای مسؤولی که سپس آزادانه انتخاب شوند به تأسیس حکومت خوب برای کشورهای مستقل انجامند. از این‌رو تلاش کردند که مردم را بسیج کنند تا خواستار انتخاب مستقیم

نمایندگان دموکراتیک شوند. در ۱۹۵۵ خواستهای آنان در آفریقای غربی انگلستان عملاً مقاومت‌ناپذیر شده بود؛ در ۱۹۵۸ استقلال، در بیشتر قسمتهای آفریقای فرانسوی زبان، دستور کار اصلی بود. سرانجام، انقلاب دموکراتیک در همه جا بر احتیاط کاری و طفره‌روی پدرسالارانه فایق آمد.

«حکومت خوب»، به عنوان عقیده‌ای استعماری، در میان ناسیونالیستهای پرشور آفریقا علاقهٔ چندانی برنینگیخت. علاوه بر این، رهبران جنبشهای استقلال‌طلبانه بی‌درنگ بودجهٔ همگانی را منبعی تلقی کردند که می‌شد هم برای تأمین مالی دستگاههای سیاسی و هم برای برنامه‌های بلندپروازانهٔ آنها در راه پیشرفت ملی از آن استفاده کرد. سی سال بعد نسل محتاط‌تری از روشنفکران آفریقایی، پس از تجربهٔ ناکامیهای ناشی از اقتصاد دولتی و خسارتی که معلول حاکمیت فرمانروایانی بود که بندرت خود را در برابر کسی پاسخگوی اعمالشان می‌دانستند، اندیشهٔ استعماری حکومت خوب را احیا کردند. اکنون این اندیشه به عنوان اصل «حکومت»، به معنای پاسخگو بودن مقامات مسؤول در برابر مردم، درستکاری در مدیریت مالی، و احترام برای حاکمیت قانون، مورد حمایت گسترده است.

مسلماً، جنبشهای استقلال‌طلبانهٔ آفریقا در شکل‌گیری آرمان حکومت خوب سهم قاطع خاص خود را داشته‌اند. به طور کلی، ناسیونالیستها، در برنامه‌های خود برای آفریقای احیا شده، بیشترین اولویت را به مسائل آموزشی می‌دادند. از نظر بیشتر کسانی که از آغاز در آن تعهد ذی‌نفع بودند، رهبران سیاسی ملی‌گرا قهرمانان اصیل بشمار می‌رفتند؛ اما الگوهای نمونه برای فارغ‌التحصیلان نوخاسته همانا متصدیان حرفه‌ای پیشین بودند که راههای موفقیت در خدمات عمومی به نظامهای قانونی، و نهادهای همتراز جامعهٔ نوین را هموار ساختند. تعداد کمی از این پیشتازان شهرت عام دارند؛ سیمئون آدبو، کارمند نمونهٔ نیجریایی که از زندگی حرفه‌ای برجسته‌اش با انتصاب او به عنوان دبیرکل «مؤسسهٔ آموزش و تحقیق» سازمان ملل قدردانی شد، و ویلیام ندالا وامالوا، کارمندی کنیایی که به پاس خدمات فراوانش به شیوهٔ ادارهٔ دولت در آفریقا مورد احترام قرار گرفته و چندین دورهٔ متوالی به ریاست «اتحادیهٔ آفریقایی ادارهٔ امور عمومی و مدیریت دولتی» انتخاب شده است. هزاران تن از این نوع، که طی دوران پیشرفت به سوی استقلال برای خدمات دولتی پرورده شدند، قهرمانان گمنام جنبش دموکراسی و حکومت خوب هستند.

نیز بنگرید به آزیکیوه، نامدی؛ آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ سنگور، لئوپولد سدار؛ کاما، سرتس؛ ماندلا، نلسون؛ نایره، جولیوس؛ نکرومه، قوام؛ نظریهٔ آفریقایی. در بخش اسناد، بنگرید به منشور آزادی کنگرهٔ ملی آفریقا (۱۹۵۵)، منشور آفریقا دربارهٔ حقوق بشر و خلقها (۱۹۸۱).

Richard L. Sklar / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Awolowo, Obafemi. *Path to Nigerian Freedom*. London: Faber, 1947.

Cox, Richard. *Pan-Africanism in Practice*. London: Oxford University Press, 1964.

Hodgkin, Thomas. *Nationalism in Colonial Africa*. London: Frederick Muller, 1956.

July, Robert W. *The Origins of Modern African Thought*. New York: Praeger, 1967.

Lee, J. M. *Colonial Development and Good Government*. Oxford: Clarendon Press, 1967.

Legum, Colin. *Pan-Africanism: A Short Political Guide*. Rev. ed. New York: Praeger, 1965.

Morgenthau, Ruth Schachter. *Political Parties in French-Speaking West Africa*. Oxford: Clarendon Press, 1964.

Munger, Edwin S. "All-African People's Conference". American Universities Field Staff Roports, Africa, 1959.

Nyerere, Julius K. *Freedom and Unity*. Dar es Salaam: Oxford University Press, 1966.

Sklar, Richard L. "The Colonial Imprint on African Political Thought". In *African Independence*, edited by Gwendolen M. Carter & Patrick O'Meara. Bloomington: Indiana University Press, 1985.

آفریقای پرتغالی‌زبان

پنج کشور آفریقایی آنگولا، جزایر دماغهٔ سبز (کاوو ورده)، گینهٔ بیسائو، موزامبیک، و ساون تومه و پرینسیپه (این دو یک کشور هستند) که سابقاً مستعمرهٔ پرتغال بشمار می‌رفتند. این کشورها در خلال سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۷۵ به استقلال دست یافتند، و عامل اصلی آن مخالفت عمومی مردم پرتغال با جنگهای پرهزینهٔ این مستعمرات دوردست بود. در تمامی این مستعمرات جنبشهای ملی وجود داشتند، و بعضی از آنها، بیش از یک دهه با لیسبون جنگیده بودند.

حکومت استعماری و پیامدهای آن

پرتغالیها در اواخر قرن پانزدهم و اوایل قرن شانزدهم به آفریقا وارد شدند و در طول سواحل و بنادر آن دست به ایجاد پایگاههای بازرگانی زدند، ولی تا اوایل قرن بیستم طول کشید تا پرتغال حکومت استعماری خود را در خاک آفریقا مستقر سازد. در مقایسه با سایر کشورهای استعمارگر اروپا، روش پرتغالیها در حکومت بر

مستعمراتشان بسیار استثمارگرانه‌تر بود و آنان به هیچ‌وجه مستعمره‌نشینان را آماده نساختند و نیاموختندشان که خود چگونه حکومت برانند. پس از اعطای استقلال، هزاران پرتغالی، هراسان از انتقام‌جویی و نگران از حکومت آفریقاییها، هرچه را نتوانستند با خود ببرند نابود ساختند و سپس آنجا را ترک گفتند. در بیشتر این مستعمرات شاید فقط دو یا سه حقوقدان در کل کشور و پنج یا شش پزشک برای تمام جمعیت سرزمینشان یافت می‌شد. تعداد کارشناسان کارآمد اداری وقتی که بتوانند این نظامهای تازه شکل‌گرفته را برپا نگاه دارند بسیار کم بود، زیرا که در دورهٔ حکومت استعماری پرتغالیها شمار بسیار قلیلی از آفریقاییان در امور محلی و ادارات به‌کار گرفته می‌شدند.

همهٔ این مستعمرات سابق پرتغال نظامهای تک‌حزبی ایجاد کردند، و البته زبان‌بازی و سیاستهای سوسیالیستی را نیز به درجات مختلف بدانها افزودند. آنگولا و موزامبیک خود را مارکسیست ـ لنینیست خواندند. این دو کشور طرحهای اروپای شرقی را الگوی ساختار سیاسی و اقتصادی نوپای خود قرار دادند و به کمکهای روسیه و بلوک شرق چشم دوختند. دولت ساوتومه از اندیشه‌های مارکسیستی ـ لنینیستی حمایت می‌کرد ولی هرگز به طور رسمی ایدئولوژی مارکسیسم ـ لنینیسم را نپذیرفت. جزایر دماغهٔ سبز و گینهٔ بیسائو شدیداً غیرمتعهد ماندند؛ به این معنی که اگرچه رو به سوی غرب داشتند، ولی دارای نظام تک‌حزبی و اقتصاد برنامه‌ریزی شدهٔ متمرکز بودند.

سالهای آخر دهۀ ۱۹۸۰، مستعمرات آفریقایی پرتغال، همراه با بسیاری از کشورهای در حال توسعهٔ دیگر و بلوک شرق سابق، که برای اجرای اصلاحات از طرف کشورهای خارجی و گروههای دموکراتیک داخلی تحت فشار قرار داشتند، اقدام به ایجاد فضای باز سیاسی نمودند. اغلب این اصلاحات، که معمولاً هم ناموفق بودند، اقداماتی محافظه‌کارانه برای فرونشاندن مخالفت مردم با حکومت تک‌حزبی و حفظ قدرت دولت بشمار می‌رفت. در آنگولا و موزامبیک، آزادسازی بخشی از راهبرد (استراتژی) دولت برای پایان بخشیدن به جنگ داخلی بود.

آنگولا

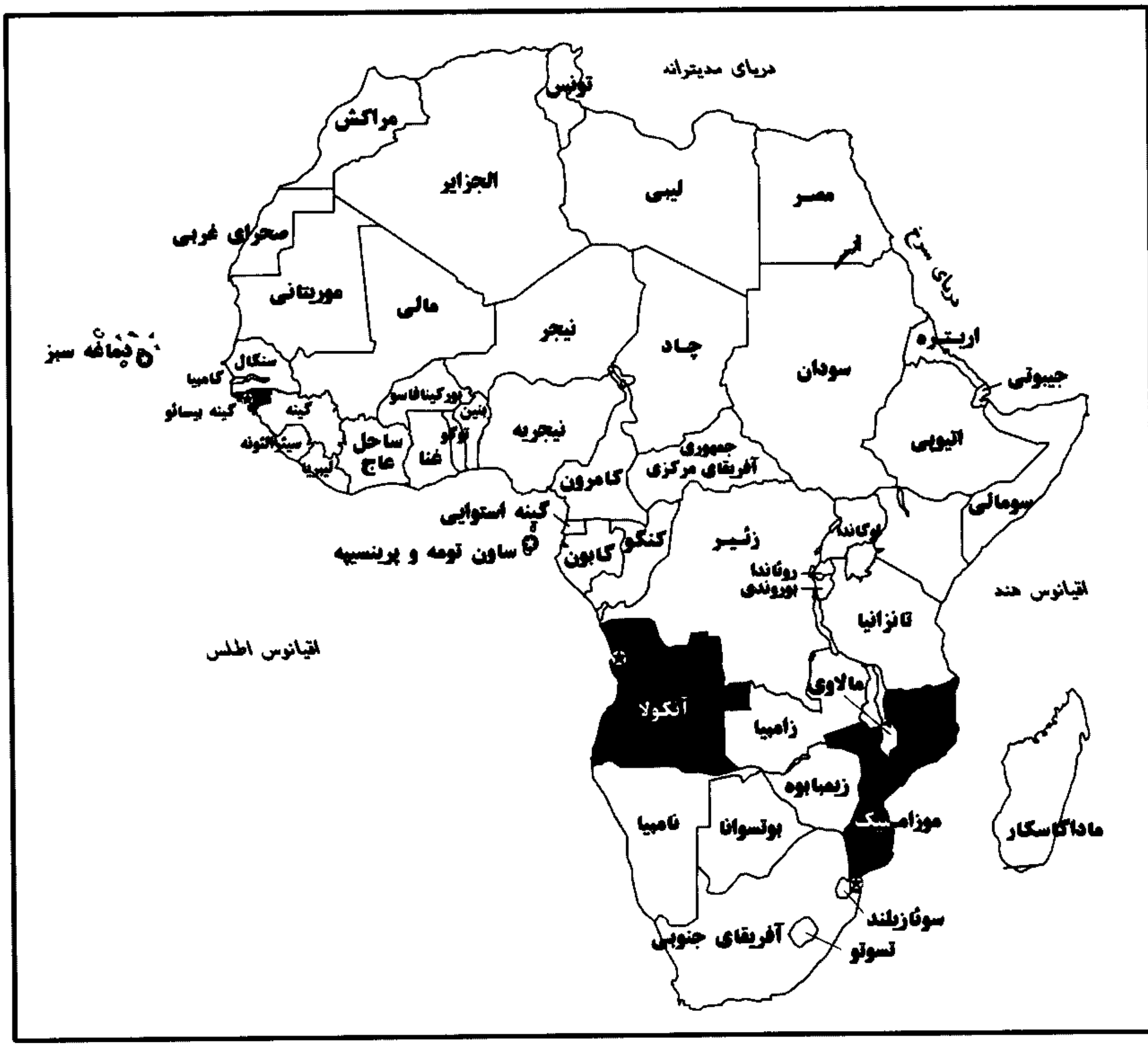
سه جنبش ملی‌گرای رقیب، یعنی «جنبش آزادی‌بخش خلق آنگولا» (مپلا)، «جبههٔ ملی آزادی‌بخش آنگولا» (فنلا)، و «اتحاد ملی برای استقلال کامل آنگولا» (یونیتا)، با تشکیل دولتی انتقالی در ژانویهٔ ۱۹۷۵، قدرت را از لیسبون تحویل گرفتند. «مپلا» بسرعت موفق شد که اختیار دولت را دردست بگیرد، و چند ماهی بیش نگذشت که سه‌گروه درگیر جنگ داخلی خونینی شدند و به دنبال آن جانبداری همه سویهٔ قدرتهای خارجی از هر یک از طرفین درگیر آغاز شد. زئیر به «فنلا» کمک می‌کرد؛ آفریقای جنوبی و ایالات متحد به «یونیتا» و «فنلا»، هر دو؛ و کوبا و اتحاد شوروی با تأمین نیروی انسانی و سایر کمکها «مپلا» را تجهیز می‌کردند.

اگرچه «فنلا» خیلی زود از دایرهٔ رقابت کنار گذاشته شد، ولی «یونیتا» و «مپلا» به انگیزه‌های قومی و کسب قدرت و مبارزه برای جلب حمایت ابرقدرتها به جنگ ادامه دادند. «یونیتا»، با ادعای استقرار دموکراسی و نظام بازار آزاد، بخش وسیعی از جنوب شرقی آنگولا را تحت سلطهٔ خود درآورد و حملات و اقدامات خرابکارانه‌اش را از آنجا به همه طرف پراکند، به طوری که کشور را به ناامنی کشانید و رفت و آمد را در سراسر آن مختل ساخت. زیربنای اقتصادی آنگولا نابود و اقتصادش فلج شد (به استثنای ذخایر مهم نفت در کابیندا). در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۱ تلفات انسانی سنگینی بر جامعهٔ آنگولا وارد شد. حدود ۵۰۰۰۰۰ آنگولایی کشته شدند، و البته شمار کسانی که بر اثر جنگ به آوارگی و گرسنگی فروافتادند بسیار بیش از این تعداد بود.

عقب‌نشینی نیروهای آفریقای جنوبی و کوبا پس از ۱۹۸۸ و کاهش تدریجی کمکهای روسیه و ایالات متحد به جبهه‌های درگیر جنگ، «یونیتا» و «مپلا» را مجبور ساخت که برای پایان دادن به تخاصم پای میز مذاکره بنشینند، و این امر در ماه مهٔ ۱۹۹۱ اتفاق افتاد. از آن پس کشور نامیبیا، که تحت نظارت و تلاشهای بین‌المللی در حال گذار به سوی دموکراسی بود، الگوی آنگولا قرار گرفت، و آنگولا برای دستیابی به صلح پیروی از آن کشور را برنامهٔ کار خود قرار داد.

تلاش آنگولا برای حرکت به سوی دموکراسی با آرام‌شدن جبهه‌های درگیر جنگ همراه بود. با افزایش فشار جامعهٔ بین‌المللی برای کسب صلح، خوسه ادواردو دوس سانتوس، رئیس جمهور آنگولا، سومین نشست «مپلا» در دسامبر ۱۹۹۰ را به منظور ایجاد یک دموکراسی چندحزبی راهبری کرد. دوس سانتوس، به رغم مخالفت اعضای سازش‌ناپذیر دفتر سیاسی خود، به نظام چندحزبی گرایش داشت زیرا بر این عقیده بود که این امر دربردارندهٔ سازوکار لازم برای مخالفت صلح‌آمیز و وحدت نظر «یونیتا» با سیاستگذاریهای ملی خواهد بود. «مپلا»، با قبول قانون اساسی تازه، که زمینهٔ لازم برای آزادیهای بنیادی، داشتن حق اعتصاب، تضمین استقلال قوهٔ قضاییه، و حمایت از مالکیت خصوصی را فراهم می‌کرد، اساس کثرت‌گرایی سیاسی را پذیرفت. ضمناً این حزب در ۱۹۹۱ رسماً مارکسیسم ـ لنینیسم را کنار نهاد و خط‌مشی سوسیالیستی دموکراتیک را برگزید.

پس از امضای موافقت‌نامهٔ صلح این دو حزب ـ به اضافهٔ یازده حزب دیگر که برای رسیدن به قدرت سربرآورده بودند ـ آمادهٔ برگذاری انتخابات سپتامبر ۱۹۹۲ شدند. این انتخابات زیر نظرسازمان ملل صورت پذیرفت و بخشی از هزینهٔ آن را این سازمان تأمین کرد. اما، باتوجه به وسعت خاک کشور و موانع و محظورات



قانونی و تدارکاتی، و همچنین سرکشیهای «یونیتا»، نیروی انسانی و مبلغ خرج شده توسط سازمان ملل برای پوشش کاملاً مناسب انتخابات کافی نبود. در هر حال، «مپلا» در این انتخابات، که به گفتهٔ سازمان ملل انتخاباتی آزاد و عادلانه بود، پیروز شد. ولی ژوناس ساویمبی، رهبر «یونیتا»، نتایج انتخابات را نپذیرفت و، با اعلام این‌که در انتخابات تقلب شده است، بار دیگر جنگ را از سر گرفت و به این ترتیب سطحی بودن تعهد خود در برابر دموکراسی را آشکار ساخت. «مپلا» و «یونیتا» یک بار دیگر در ۱۹۹۴ قرارداد صلحی را امضا کردند که بر بسیاری از مفاد آن پایدار مانده‌اند، و دور تازهٔ مذاکرات خود را برای نیل به توافقهای جدید دموکراتیک آغاز کرده‌اند.

موزامبیک

موزامبیک در ژوئن ۱۹۷۵ به رهبری ساموراماچل، رهبر «جبههٔ آزادی‌بخش موزامبیک» (فرلیمو)، که از ۱۹۶۲ برای آزادی مبارزه می‌کرد، به استقلال رسید. نظام نوپا فرمانروایی بر کشور بسیار فقیری را برعهده گرفته بود که به گونه‌ای نامساوی، و شاید بتوان گفت غیرمنصفانه، بخشهایی از آن توسعه یافته بود (بخش اصلی ذخایر زیربنایی در جنوب وجود داشت). هرچند «فرلیمو» در آغاز تشکیلاتی صرفاً ملی‌گرا بود، ولی پس از مرگ نخستین رهبرش، ادواردو موندلین، در ۱۹۶۹ به قلمرو سوسیالیسم کشیده شد.

«فرلیمو»، در زمان استقلال، خود را مارکسیست ـ لنینیست خواند و رسماً متحد اتحاد شوروی و بلوک شرق بشمار می‌رفت. دولت موزامبیک کوشید که با تمرکز بخشیدن به اقتصاد و اجرای طرحهای بزرگ در صنایع سنگین و ایجاد مزارع دولتی هرچه سریع‌تر به توسعه دست یابد. اقدامات «فرلیمو» دایر بر گسیل اجباری هزاران نفر از مردم به سمت مزارع دولتی، تضعیف اقتدار رهبران

سنّتی گروههای قومی و محلی، و مصادرهٔ داراییهای کلیسا، وسیلهٔ رویگردانی و بیزاری جمعیت عظیمی از مردم را، بویژه در مناطق روستایی مرکز موزامبیک، فراهم آورد.

در کنار گرفتاریها و مشکلاتی که «فرلیمو» پدید می‌آورد، خشونتهای تروریستی «مقاومت ملی موزامبیک» (رنامو) نیز وجود داشت. «رنامو» را «سازمان مرکزی جاسوسی رودزیا» ایجاد کرد تا سدی در مقابل حمایت موزامبیک از آزادی رودزیا (زیمبابوهٔ کنونی) باشد. «رنامو» داوطلبانی از میان اعضای ناراضی فرلیمو، جنایتکاران سابق، رهبران سنّتی، و گروههای قومی محلی را به سوی خود جلب کرد. وقتی که زیمبابوه در ۱۹۸۰ استقلال یافت، آفریقای جنوبی سرپرستی این گروه شورشی را برعهده گرفت و با حمایتهای پرتوریا این سازمان طوری گسترش یافت که در ۱۹۸۵ حدود ۱۵۰۰۰ عضو داشت و انواع عملیات خرابکارانه را در سرتاسر موزامبیک رهبری می‌کرد.

«رنامو» هرچند برنامهٔ سیاسی مبهمی داشت، ولی تظاهر می‌کرد که به دموکراسی چندحزبی و نظام بازار آزاد پای‌بند است (این امر بدون تردید تحت‌تأثیر فشارهایی بود که از جانب آفریقای جنوبی و حامیان دست‌راستی در اروپا و ایالات متحد بر او وارد می‌شد). جوئاکیم چیسانو، رئیس‌جمهور موزامبیک، که متوجه شد با کاهش حمایت روسیه دستیابی به پیروزی به کمک راه‌حل نظامی نامحتمل است، در ۱۹۸۹ حرکت به سوی نظام چندحزبی را شروع کرد تا بر برنامه‌های سیاسی رقبا پیشدستی کرده موجودیت آنها را به عنوان قدرتی جدی در مذاکرات منتفی سازد. دولت در نوامبر ۱۹۹۰ قانون اساسی جدیدی تصویب کرد که در آن حق رأی همگانی، انتخابات مستقیم برای قوای مقننه و مجریه، تعدد احزاب، مالکیت خصوصی، آزادیهای بنیادین سیاسی و مذهبی، و حق اعتصاب پیشبینی شده بود.

نخستین انتخابات چندحزبی موزامبیک در اکتبر ۱۹۹۴ صورت گرفت، و «فرلیمو» با اختلاف کمی در آن پیروز شد، چیسانو (رهبر «فرلیمو») ۵۳ درصد آرا را در یک حوزهٔ انتخاباتی به خود اختصاص داد و رهبر «رنامو»، آفرنسو دلاکاما، ۳۴ درصد آرای حوزه‌های دیگر را. با این‌که مشکلات موجود باعث شد تا راه برای اجرای نقش مهم‌تری در دولت برای «رنامو» هموار شود، ولی هیچ‌یک از دو طرف حاضر به ائتلاف نشد، و دلاکاما پذیرفت که به جای شروع مجدد جنگ به نظام وفادار بماند.

اساساً در موزامبیک، همچنان‌که در آنگولا، فشارهای خارجی مسبب ایجاد دموکراسی بودند، که می‌توان اهم آنها را این‌گونه برشمرد: فروپاشی اتحاد شوروی و اروپای شرقی به عنوان الگوهای ایدئولوژیک، پایان یافتن جنگ سرد و عقب‌نشینی نیروهای شوروی و حمایتهای کارشناسانه‌اش، که پیامد آن تلاش برای جلب حمایت و گرفتن کمک از غرب بود، حمایت آفریقای جنوبی برای نیل به توافق و حل بحران، و مذاکرات صلحی که در آنگولا جریان داشت. گذار به دموکراسی در موزامبیک نیز، همانند آنگولا، ارتباط تنگاتنگی با فرایند صلح داشت و طرحهایی برای شکست دادن شورشیان و ایجاد زمینهٔ حضورشان در صحنهٔ سیاست جاری کشور عرضه شد. غرب پیش‌شرط لازم برای کمکهای بیشتر را استقرار دموکراسی اعلام کرد، و چیسانو، که سیاستمداری واقع‌بین بود، ارزش جانبداری از دموکراسی را بخوبی درک کرد.

ساون‌تومه و پرینسیپه

مانوئل پینتو داکوستا، نخستین رئیس‌جمهور ساون‌تومه، از زمان استقلال در ۱۹۷۵ با نظامی تک‌حزبی فرمانروایی را شروع کرد و تا انتخابات چندحزبی ۱۹۹۱ به ریاست جمهوری ادامه داد. دولت داکوستا، در تلاش برای نجات اقتصاد کشور از نابودی و جلوگیری از موج فزایندهٔ نارضایتیهای سیاسی، از ۱۹۸۵ اعطای پاره‌ای آزادیهای سیاسی و اقتصادی را آغاز کرد. اگرچه فرایند اصلاحات سیاسی کُندتر از دگرگونیهای اقتصادی صورت می‌گرفت، «جنبش آزادی‌بخش ساون تومه و پرینسیپه»، که حاکم بر کشور بود، اقدام برای تحقق کامل آزادی را در ۱۹۸۷ آغاز کرد. این سازمان، که متوجه نفاق و چنددستگی موجود میان اعضای حزب حاکم بود، از گروههای مخالف تبعیدی به خارج از کشور دعوت کرد که به وطن بازگردند. سرانجام، با افزایش زمزمه‌های مخالف داخلی، که بر اثر وقایع اروپای شرقی تقویت می‌شد، این جنبش در ۱۹۸۹ با دموکراسی چندحزبی موافقت کرد، و طی یک همه‌پرسی در ماه اوت آن سال ۷۲ درصد رأی دهندگان به این تصمیم پاسخ مثبت دادند.

تعدادی از احزاب تبعیدی برای اعتراض به انتخابات ۱۹۹۱ به ساون تومه بازگشتند. حزب حاکم سعی کرد که، با اتخاذ روشهای دموکراتیک اجتماعی، خود را برای شرکت در انتخابات آماده سازد ولی این تمهیدات نتوانست در مقابل حزب گروه وحدت عمل دموکراتیک کاری از پیش ببرد. انشعابات داخلی حزب حاکم باعث شد که نخست‌وزیر سابق ۸۲ درصد آرای انتخابات ریاست‌جمهوری را از آن خود سازد و سی‌وسه کرسی از پنجاه‌وپنج کرسی مجلس را نیز به جناح خود اختصاص دهد.

دماغهٔ سبز (کاوو ورده)

«حزب آفریقا برای استقلال گینه و دماغهٔ سبز» در ۱۹۵۶ با هدف رهایی از قید استعمار پرتغال و اتحاد دو کشور تأسیس شد. این حزب، پس از کسب استقلال در ژوئیهٔ ۱۹۷۵، رهبری دو مستعمرهٔ سابق را تحت یک نظام تک‌حزبی برعهده گرفت. اما، به دنبال کودتای ۱۹۸۰ در گینهٔ بیسائو، این حزب تجزیه شد و جای خود را به «حزب آفریقا برای استقلال دماغهٔ سبز» داد.

«سومین کنگرهٔ حزب» در ۱۹۸۸ نقطهٔ عطفی در تاریخ کشور استعمارزدهٔ دماغهٔ سبز به حساب می‌آید، چه از این تاریخ حرکت

قطعی به سوی آزادی کامل سیاسی و اقتصادی آغاز شد. دولت سریعاً دست به اصلاحات قانونی زد و درهای اقتصاد را به روی بخش خصوصی گشود و اجازهٔ فعالیت خصوصی در زمینهٔ بهداشت و آموزش و پرورش را صادر کرد. حزب حاکم در ۱۹۹۰ قانون اساسی را به گونه‌ای اصلاح کرد که به موجب آن انتخابات چندحزبی را ممکن و آزادی تشکیل و فعالیت قانونی احزاب مخالف و استفادهٔ آنها از رسانه‌ها را تضمین کرد. انگیزهٔ گذار فوق تقاضاهای صریح و دموکراتیک یک گروه کوچک ولی متنفذ در حدود ۶۰۰ فن‌سالار (تکنوکرات) در پرایا بود، که بعداً مهم‌ترین حزب مخالف یعنی «نهضت دموکراسی» را تشکیل دادند.

دماغهٔ سبز نخستین انتخابات ریاست جمهوری چندحزبی را در فوریهٔ ۱۹۹۱ برگذار کرد. رهبر «نهضت دموکراسی»، آنتونیو مونتئیرو، با رأی مستقیم مردم برای یک دورهٔ پنج ساله انتخاب شد، و نقش «حزب آفریقا برای استقلال دماغهٔ سبز» محدود به گروه مخالف قانونی شد؛ ولی درک متقابل و همکاری ضعیف این دو حزب باعث کندی روند تحقق قولهای داده شده در زمینهٔ آزادسازی و تمرکززدایی سیاسی شد.

گینهٔ بیسائو

نخستین دولت گینهٔ بیسائو، پس از استقلال، به همت «حزب آفریقا برای استقلال گینه و دماغهٔ سبز» در ۱۹۷۴ تشکیل شد، و لوئیس کابرال در چارچوب نظامی تک‌حزبی به ریاست جمهوری رسید. در ۱۹۸۰ نخست‌وزیر، ژوئاو ویئیرا، کودتا کرد و کابرال را سرنگون ساخت؛ این کودتا به دلیل کمبود شدید مواد غذایی در کشور از پشتیبانی عامهٔ مردم برخوردار شد. انتخابات مجلس قانونگذاری در ۱۹۸۹ نشان داد که حزب حاکم با تقاضای داخلی زیادی برای ایجاد تغییرات روبرو نیست. در این انتخابات بار دیگر ویئیرا به ریاست جمهوری برگزیده شد، و نامزدهای «حزب آفریقا برای وحدت گینه و دماغهٔ سبز» ۹۵ درصد آرا را به دست آوردند. با این حال، هم در داخل کشور مخالفتهایی با تک‌حزبی بودن حکومت مشاهده شد و هم مخالفان تبعید شده به پرتغال و سنگال زمزمهٔ مخالفت و تقاضا برای دموکراسی را سردادند.

در پاسخ به این موضع‌گیریها و فشار خارجی کشورهای اعطاکنندهٔ کمک، ویئیرا در ۱۹۹۰ اعلام کرد که شخصاً طرفدار نظام چندحزبی است. طی سه سال بعد قانون اساسی جدیدی به تصویب رسید که در آن قانونی بودن احزاب مخالف و آزادی بیان پیشبینی شده بود. ظهور احزاب سیاسی در ۱۹۹۲ لزوم ایجاد کمیسیون گذار به سوی چندحزبی را آشکار ساخت. این کمیسیون، که دربرگیرندهٔ حزب حاکم و هشت حزب قانونی دیگر بود، مقدمات قوانینی برای اجرای نخستین انتخابات آزاد را آماده ساخت، و انتخابات در ۱۹۹۴ صورت گرفت و ویئیرا پیروز شد.

دورنمای تحکیم دموکراسی

چرخشی که در دههٔ ۱۹۹۰ در مستعمرات سابق آفریقایی پرتغال به سوی دموکراسی صورت گرفت، اساساً به دلیل ناتوانی اقتصادی (که تضعیف حمایت داخلی از احزاب حاکم را به دنبال داشت) و فشارهای خارجی بود. تفوق ایدئولوژیک دموکراسی در دنیای امروز احتمالاً به وجودآورندهٔ حکومتهای رسماً دموکراتیک و عملاً مسؤول در بیشتر و شاید همهٔ این کشورها بوده است. اما بعید است که این دولتها درصدد گسترش حقوق کامل و آزادی به همهٔ شهروندانی باشند که در حال حاضر سازمان نیافته و ناآگاهند. تقریباً بی‌تردید تمامی نهادهای قدرت دردست گروه کوچکی از نخبگان متمرکز باقی خواهند ماند. هرچند ممکن است دولت ظاهراً جوابگوی خواستهای بخشی از شهرنشینان باشد، ولی جمعیت دورافتادهٔ کم‌سواد و فقیر روستایی عملاً از مزایای نظام چندحزبی طرفی نمی‌بندند. نبودِ جامعهٔ مدنی قدرتمندی که از دستگاه رهبری در دورهٔ انتقال و گذار به دموکراسی مسؤولیت بطلبد، فرصتی برای آن طبقهٔ نخبه ایجاد کرده است تا کمتر به نظام دموکراتیکی که ممکن است پایه‌های قدرتش را سست کند روی آورد.

فقر و سایر مشکلاتِ اقتصادی ـ اجتماعیِ توسعه نیز در مسیر تلاش مستعمرات آفریقایی پرتغال برای رسیدن به دموکراسی دردسرآفرین خواهد بود. سالها است که موزامبیک (با درآمد سرانهٔ کمتر از ۹۰ دلار) برای قرار گرفتن در جایگاه فقیرترین کشور جهان با بنگلادش رقابت دارد. در مورد آنگولا نیز باید گفت که اگرچه درآمد سرانهٔ آن به سبب ذخایر عظیم نفتی بالا است، ولی این امر فریبی بیش نیست، زیرا که جنگ داخلی این کشور راهها، مدارس، و امکانات پزشکی، همه را نابود ساخته و هزاران آنگولایی آواره بر جای نهاده است. سه کشور دیگر کمی داراترند ولی باز هم در سطحی بسیار پایین‌تر از حد متوسط سطح توسعهٔ اقتصادی قرار دارند که بتواند رهنمون این کشورها به سوی دموکراسی باشد.

در هر حال، این پنج کشور، که شدیداً از استیلای استعمار رنج برده و مورد بهره‌کشی قرار گرفته‌اند، پس از استقلال گامهای مهمی در دستیابی به حکومتی بهتر برداشته‌اند. بخصوص موزامبیک پس از پایان جنگ داخلی و آنگولا با پایان گرفتن محتمل جنگ داخلی از موقعیت مناسب‌تری برخوردارند و از هر زمان دیگری پس از ۱۹۶۰ آتیهٔ روشن‌تری را در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی، حقوق و آزادیهای انسانی، و دموکراسی انتظار می‌کشند.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ آفریقا، جنبشهای استقلال‌طلبانه.

Courtney Jung / شهره باقری

کتابنامه

Alden, Chris, and Mark Simpson. "Mozambique: A Delicate Peace." *Journal of Modern African Studies 31* (March 1993): 109-130.

Hamilton, Kimberley A. *Lusophone Africa, Portugal, and the United States: Possibilities for More Effective Cooperation*. Washington, D.C.: Center for Strategic and International Studies, 1992.

Hanlon, Joseph. *Apartheid's Second Front: South Africa's War Against Its Neighbours*. Harmondsworth and New York: Penguin Books, 1986.

Hodges, Tony. *Angola to the 1990s: The Potential for Recovery.* London: Economist Publications, 1987.

Isaacman, Allen F., and Barbara Isaacman. *Mozambique: From Colonialism to Revolution, 1900-1982*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1983; Aldershot: Gower, 1984.

Isaacman, Allen F., and David Wiley, eds. *Southern Africa: Society, Economy, and Liberation*. East Lansing, Mich.: African Studies Center at Michigan State University and the Department of African American and African Studies at the University of Minnesota, 1981.

McCulloch, Jack, *In the Twilight of Revolution: The Political Theory of Amilcar Cabral*. Boston: Routledge and Kegan Paul, 1983.

Pereira, Anthony W. "The Neglected Tragedy: The Return to War in Angola, 1992-93." *Journal of Modern African Studies 32* (March 1994): 1-28.

Sliva, Jouse da. *Era uma vez: Tres guerras em Africa*. Cacem, Portugal: Edicoes Ro, 1981.

Soremukun, Fola. *Angola: The Road to Independence*. Ile-Ife, Nigeria: University of Ife Press, 1983.

آفریقای جنوب صحرا

چهل و هشت کشور مستقل قارهٔ آفریقا (و جزیره‌های آن منطقه تا جزیرهٔ موریس) که در صحرای آفریقا و در جنوب آن واقع شده‌اند. آفریقای جنوب صحرا همهٔ کشورهای آفریقایی، بجز پنج کشور آفریقای شمالی ــ یعنی مصر، لیبی، تونس، الجزایر، و مراکش ــ را، که در کنار دریای مدیترانه قرار دارند، شامل می‌شود. از زمانی که سودان و غنا، بترتیب، در ۱۹۵۶ و ۱۹۵۷ استقلال یافتند این منطقه در زمینهٔ دموکراسی تجربه‌هایی پرآشوب و عمدتاً ناموفق داشته است.

در مدتی نسبتاً کوتاه، همهٔ نظامهای بظاهر دموکراتیکی که فرمانروایان استعماری برجا نهاده بودند عملاً جای خود را به انواع رژیمهای اقتدارگرا دادند. در بیشتر موارد زوال دموکراسی قانون‌مدار با انتقال حکومت به یک حزب، و معمولاً به یک تن، آغاز شد. در برخی از کشورها، نظیر سنگال و ساحل عاج، این تحول در نتیجهٔ برتری انتخاباتی حزب حاکم و همبستگی نخبگان کشور پیش از استقلال صورت گرفت، هرچند حکومت اقتدارگرا بدون سرکوبگری پابرجا نشد. در کشورهای دیگر، و بیشتر در مستعمره‌های پیشین انگلستان از قبیل کنیا، زامبیا، غنا و اوگاندا، رژیمهای تک‌حزبی (رسماً یا عملاً) چند سال پس از استقلال برقرار شدند، اما این امر با اِعمال زور شدید و تمرکز قدرت در یک فرد تحقق یافت.

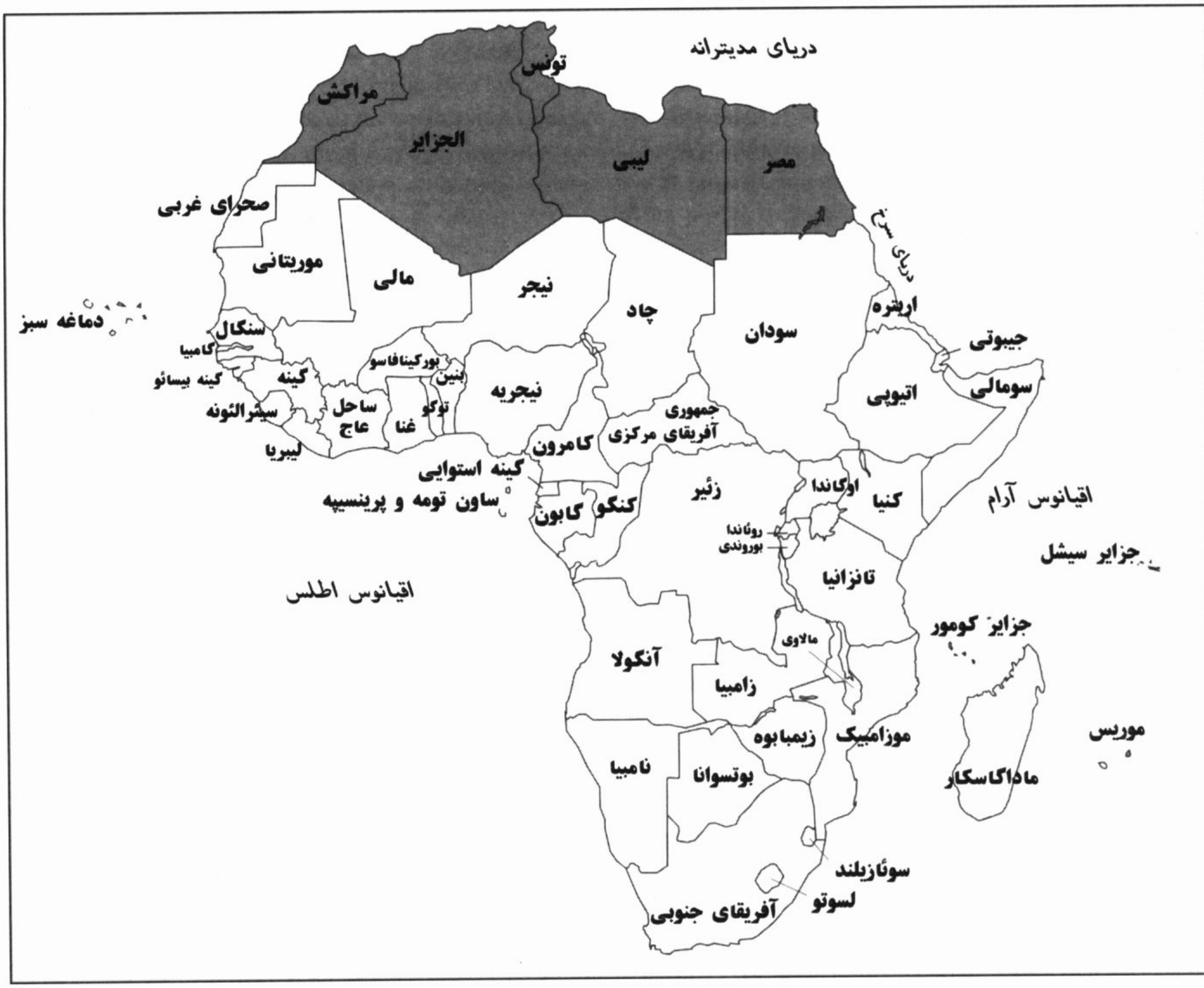
در «نخستین جمهوری نیجریه» (۱۹۶۰–۱۹۶۶)، رقابت پرآشوب چندحزبی با تثبیت حکومت تک‌حزبی در هر یک از مناطق سه‌گانه کاهش یافت؛ در پی آن آزادی و رقابت انتخاباتی به گونه‌ای فزاینده و به طور جدی محدود شد. در نیجریه و جاهای دیگر (مثل سیئرالئونه و زئیر) بی‌ثباتی فزاینده در عرصهٔ رقابت انتخاباتی راه را برای مداخلهٔ نظامیان هموار کرد و در پی این مداخله بساط رژیمهای آسیب‌پذیرتر تک‌حزبی نیز برچیده شد.

در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ همهٔ رژیمهای مستقل آفریقای جنوب صحرا عملاً یا نظامی بودند یا تک‌حزبی. هنگامی که مستعمره‌های پرتغال در آفریقا پس از سالها مبارزهٔ مسلحانه با یکی از استثمارگرترین و اقتدارگراترین رژیمهای استعماری آفریقا سرانجام در ۱۹۷۴–۱۹۷۵ استقلال یافتند، این کشورهای جدید (بیشتر آنگولا و موزامبیک) نیز زیر سلطهٔ حکومتهای تک‌حزبی با جهت‌گیریهای مارکسیست ـ لنینیستی درآمدند.

موفقیت و موفقیت تقریبی

دموکراسی چندحزبی در سه کشور آفریقایی، یعنی بوتسوانا، گامبیا، و موریس (که جملگی کم‌جمعیت و از مستعمره‌های پیشین انگلستان بودند) چند دهه دوام آورد. در بوتسوانا، کشوری که دیوانسالاری بر آن حاکم است، دموکراسی، هرچند به شیوه‌ای پدرمآبانه، به مرور زمان نیرومندتر و کثرت‌گراتر شده است. کشور جزیره‌ای موریس از زمان استقلال در ۱۹۶۸ تاکنون پیوسته دارای آزادمنش‌ترین و رقابتی‌ترین نظام سیاسی آفریقا بوده است؛ موریس کشوری چندقومی (بیشتر هندی) و مرفه است. در گامبیا در پی حکومت سی‌ساله و مستمر حزب و رئیس‌جمهوری واحد (داودا جاوارا) و نارضایی فزایندهٔ مردم از فساد، در ۱۹۹۴ بساط دموکراسی در آن کشور با کودتای نظامی برچیده شد.

با این همه، در پایان سدهٔ بیستم، در شمار زیادی از دیگر کشورهای آفریقایی رقابتهای حزبی مجاز و شیوه‌های دموکراتیک قانونی و تثبیت شده وجود داشت. بیشتر این کشورها در زمینهٔ



دموکراسی چندحزبی تجربهٔ قبلی نداشتند و یا اندکی پس از استقلال شاهد زوال آن بودند. این کشورها عبارت بودند از چندین مستعمرهٔ پیشین فرانسه (بنین، مالی، نیجر، ماداگاسکار، جمهوری کنگو، و جمهوری آفریقای مرکزی)؛ دو مستعمرهٔ پیشین انگلستان (زامبیا و مالاوی)؛ دو مستعمرهٔ پیشین پرتغال (کشورهای جزیره‌ای کوچک دماغهٔ سبز [کاوو ورده] و ساون تومه و پرینسیپه)؛ و دو کشوری که سابقاً سیاست تبعیض نژادی (آپارتاید) در آنها اجرا می‌شد (نامیبیا و آفریقای جنوبی، که این مورد اخیر به سبب گذارشگرفش و تضمینهایی که این گذار برای تمامی قاره داشت بیش از همه درخور توجه است).

شماری از کشورهای آفریقایی که در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ گذار سیاسی را تجربه کردند به حکومت دموکراتیک کامل دست نیافتند. نیجر، جمهوری آفریقای مرکزی، جزایر کومور، جمهوری کنگو، غنا، جزایر سیشل، و موزامبیک (که در ۱۹۹۴ انتخابات گذار موفقیت‌آمیزی را طی کرد) از آن جمله‌اند. در این کشورها رژیمهای مشروطهٔ چندحزبی برقرار شدند. اما عوامل محدودکنندهٔ دموکراسی، از قبیل ادامهٔ سلطهٔ نظامیان بر دولت، محدودیت حقوق مخالفان و ناراضیان، خدشه‌دار کردن استقلال قوهٔ قضاییه، و جبهه‌گیریها و بی‌نظمیهای انتخاباتی، همچنان بر جا ماند. باوجود آن که گذار انتخاباتی راهگشایانهٔ زامبیا در ۱۹۹۱ نویدبخش آینده‌ای روشن بود، به سبب وقوع حالتهای فوق‌العاده، قلع و قمع مخالفان، فساد و ناروا‌داری سیاسی، رقابت و آزادی به طور قابل ملاحظه‌ای در آن کشور محدود شد.

برخی از کشورهای آفریقایی (نظیر اوگاندا، تانزانیا، و اتیوپی) هنوز شکل قانونی و هویت سیاسی خود را بوضوح مشخص نکرده‌اند. در کشورهایی چون زئیر و توگو، گذارهای موعود یا به

نتیجهٔ بایسته نرسیدند و یا توسط فرمانروایان اقتدارگرا سرکوب شدند. در نیجریه نظامیان نتایج آزادترین و منصفانه‌ترین انتخابات ریاست جمهوری در تاریخ این کشور را در ژوئن ۱۹۹۳ باطل کردند و بدین ترتیب گذار دموکراتیکی که پیوسته به تأخیر افتاده و کم و بیش کامل شده بود عقیم ماند؛ به نظر می‌رسید که مردم نیجریه برای نخستین‌بار فردی از اهالی جنوب، از گروه قومی «یوروبا»، را به والاترین مقام آن کشور انتخاب کرده‌اند.

این‌گونه تضادها در رژیم، یا ناهمخوانی قالب و محتوا، در آفریقای پس از استقلال حکایتی آشنا بوده است. از زمان بازگشت رقابت چندحزبی به سنگال در ۱۹۷۶، این کشور با نوعی کثرت‌گرایی و آزادی حقیقی، که با دستکاری دولت، تقلب انتخاباتی، نوچه‌پروری رایج، حق عزل و نصب، و فساد لازم برای حفظ سلطهٔ حزب حاکم، یعنی حزب سوسیالیست، سازگار شده است روزگار می‌گذراند. زیمبابوه نیز از سال ۱۹۸۰، که به کشوری مستقل تبدیل شد، نوعی نیمه‌دموکراسی از این دست را، اگرچه با آزادی کمتر و با ارعاب و خشونت بیشتر از جانب حزب حاکم، تداوم بخشیده است.

غنا، کنیا، کامرون، و گابون در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ شکلهای حکومتی دوپهلویی را اختیار کردند. در همهٔ این موارد، فرمانروایان اقتدارگرا ــ بترتیب، جری رولینگز، دانیئل ارپ موی، پُل بیا، و عمر بونگو ــ به سبب فشارهای داخلی و خارجی بناگزیر به انتخابات چندحزبی تن در دادند. در همهٔ این موارد دیکتاتورهای وقت با اِعمال زور، تقلب، ارعاب، دست بردن در اختیارات دولت و قوانین انتخاباتی در ۱۹۹۲ یا ۱۹۹۳ در انتخابات یا انتخابات مجددی که در صحت آنها جای تردید بود پیروز شدند و به ریاست جمهوری رسیدند (هرچند انتخابات غنا تا حدودی از بقیه سالم‌تر بود). در هر یک از این موارد، محدودسازی نیروهای مخالف و حقوق فردی که بعداً صورت گرفت موجب نشد که این رژیمها در مرز بین دموکراسی و اقتدارگرایی قرار گیرند. در رواداری مخالفان سیاسی و عملکرد جامعهٔ مدنی پیشرفتی حاصل شد، اما دیری نپایید که کنیا و کامرون سرکوب وحشیانهٔ مخالفان را از سر گرفتند.

شکستهای پس از دورهٔ استعماری

در پی استقلال، دو نوع تحول متمایز، اما نه مانعةالجمع، بر شکست نظامهای دموکراتیک در آفریقای جنوب صحرا اشاره داشتند. در شمار زیادی از کشورها، بویژه در مستعمره‌های پیشین فرانسه، فرمانروایان و حزبهای حاکم جدید رقابت سیاسی را کم و بیش بسرعت از دور خارج کردند و رژیمهایی تک‌حزبی برقرار کردند. در مواردی که پشتیبانی سیاسی دستخوش چنددستگی بود یا رهبری سیاسی آن‌گونه که باید خودرأی و اقتدارگرا نبود و بدین‌ترتیب ایجاد سلطهٔ تک‌حزبی امکان نداشت، رقابت سیاسی با ایجاد بن‌بستها و بحرانهای ناگهانی سیاسی، قطبی‌گری قومی، خشونت کورکورانه، سرکوبگری دولت، و تقلب در انتخابات معمولاً اجتماع سیاسی را از هم می‌پاشانید و راه را برای مداخلهٔ نظامی هموار می‌کرد.

در غنا، سنگال، کنیا، اوگاندا، و جاهای دیگر نخستین رهبرانی که پس از استقلال انتخاب شدند با اقدامهای گوناگونی که به مثابهٔ کودتای اداری بود دموکراسی را ریشه‌کن کردند. پس از سه سال ناامنی سیاسی، واکنش شدید سلطه‌جویانه و سوءاستفاده از قدرت در غنا، قوام نکرومه، نخست‌وزیر آن کشور، در ۱۹۶۰ با همه‌پرسی ملی دست به کودتایی زد که به موجب آن نظام ریاست جمهوری مرکز مداری به رهبری نکرومه پاگرفت. در پی آن دیکتاتوری تک‌حزبی بسیار شخصی شده‌ای در آن کشور برقرار شد؛ اقتصاد کشور را به نابودی کشاند و موجبات کودتای نظامی ۱۹۶۶ را فراهم آورد. جالب توجه این که در سنگال، اوگاندا، و کنیا نیز تغییر نهادی و تبدیل نظام پارلمانی به نظام ریاست جمهوری، همراه با تمرکز شدید قدرت در مقام ریاست جمهوری و کاهش چشمگیر اختیارات قوهٔ مقننه، معرف گذار از کثرت‌گرایی سیاسی به اقتدارگرایی و تثبیت‌کنندهٔ این گذار بود. اینها در زمرهٔ تعدادی از کشورهای آفریقایی بودند که از طریق اقدامهای سیاسی گوناگونی که فعالیت حزبهای مخالف را محدود و سرانجام ممنوع کردند به اقتدارگرایی رسیدند و نه (دست‌کم در آغاز) با کودتای نظامی.

پیشینهٔ استعماری

چندین عاملِ شکست دموکراسی را در کشورهای جدید آفریقای پس از استعمار توجیه می‌کنند. بسیاری از اینها در حکومت استعماری اروپاییان ریشه داشتند. البته، حکومت استعماری بخشی از زیربنا و نهادهای جامعه و اقتصاد نوین ــ شبکه‌های ترابری و ارتباطی، نظامهای پولی، آموزش و پرورش همگانی، و دستگاه اداری دولتی ــ را در آفریقا برجا نهاد. در دوران حکومت استعماری فرانسه و بویژه انگلستان، عناصر نوین کثرت‌گرایی سیاسی و جامعهٔ مدنی، از قبیل حزبهای سیاسی، اتحادیه‌های کارگری، کلیسا، گروههای ذی‌نفع سازمان یافته، روزنامه‌ها، دانشگاهها، و روشنفکران، نیز برای نخستین‌بار پدید آمدند. حتی در دوره‌های طولانی حکومتهای اقتدارگرای بعدی، این کثرت‌گرایی اجتماعی در بسیاری از کشورهای انگلیسی‌زبان و فرانسوی‌زبان دوام آورده و تحول یافت و برای دموکراتیک کردن جامعه فشار زیادی وارد آورد.

انگلیسیها آماده‌سازی مستعمره‌ها را برای استقلال سیاسی بخشی از مأموریت خود تلقی می‌کردند. با این همه، برخلاف هندوستان و کشورهای حوزهٔ کارائیب، این آماده‌سازی در مستعمره‌های آفریقایی انگلستان نسبتاً دیر و در مستعمره‌های فرانسه (غیر از سنگال، بویژه داکار) حتی دیرتر از آن صورت گرفت، و در مستعمره‌های بلژیک و پرتغال به هیچ‌وجه تحقق نیافت. بدین‌ترتیب، در حالی که

مستعمره‌های پیشین انگلستان در عرصهٔ سیاست حزبی رقابتی، دست‌کم تا مدتی، از موفقیت محدودی برخوردار بودند، و میزانی از کثرت‌گرایی فکری و سیاسی در کشورهایی چون نیجریه، غنا، و کنیا (و در بین مستعمره‌های پیشین فرانسه، بویژه در سنگال) دوام آورد، فرایندهای دموکراتیکی که در بقیهٔ کشورهای آفریقایی وجود داشتند بسرعت مضمحل شدند.

شماری از ویژگیهای زیربنایی حاکمیت استعماری در سراسر آفریقا میراث بسیارنامطلوبی برای دموکراسی برجا نهادند. ماهیت حکومت استعماری در همه جا به گونه‌ای بود که اقتدارگرا و پدرمآب باشد. حتی در نظامهای آزادمنش‌تری، چون مستعمره‌های انگلستان در آفریقای غربی، تا چند سال پیش از استقلال مشارکت مردم در حکومت محدود بود و به گروه کوچکی از نخبگان، آن هم در سطوح محلی حکومت، منحصر می‌شد. طی بخش اعظم دوران حاکمیت رسمی استعمار، که نزدیک به شصت سال بود، مقامهای استعماری از قدرت فوق‌العاده و منزلت والایی برخوردار بودند و عوامل بازدارندهٔ آنان اندک بود. برعکسِ هندوستان، که در دورانِ بمراتب طولانی‌تر حکومت استعماری انگلیسیها بتدریج «چهارچوب فولادین» بومی و استواری برای ادارهٔ امور عمومی ساخته بود، در زمان استقلال کشورهای آفریقایی تعداد افراد بومی در رده‌های بالای دستگاه اداری دولت اندک بود. بدین‌ترتیب، بیشتر کشورهای تازه استقلال‌یافته برای نشان داد سلطهٔ سیاسی و نیز، به گونه‌ای نمادین، برای ابراز هویت ملی خود بسرعت به اجرای برنامه‌های فراگیر «آفریقایی کردن» مبادرت کردند. با اجرای این برنامه‌ها فرصتهای زیادی برای آفریقاییان فراهم آمد اما توانایی و یکپارچگی دولت کاهش یافت. (بوتسوانا، تنها کشوری که از زمان استقلال پیوسته دموکراسی را برقرار داشته است، برای آفریقایی کردن دستگاه اداری دولت شیوهٔ تدریجی‌تر و محتاطانه‌تری را در پیش گرفت، و شاید این امری تصادفی نبود.)

پدرمآبی حکومت استعماری بویژه از این جهت زیان‌بار بود که چارچوبهای نهادینی را که تقریباً به طور کامل از کشور استعمارگر به عاریت گرفته شده بودند به مستعمره‌ها منتقل کرده بود، و به گنجانیدن شیوه‌ها و نهادهای بومی در این چارچوبها چندان توجهی نشده بود. درنتیجه، حس مالکیت یا همبستگی اقوام و سیاستمداران آفریقایی به ساختارهای نهادی جدید پس از استعمار اندک بود. از این‌رو، خودکامگان بلندپرواز، چه نظامی و چه غیرنظامی، در خرابکاری در این ساختارها یا برانداختن آنها با مقاومت زیادی روبرو نشدند.

حکومت استعماری نه فقط اقتدارگرا و پدرمآب، که غالباً بی‌رحم نیز بود. مقاومت و اعتراض بی‌درنگ و، در صورت لزوم، با خشونت تمام سرکوب می‌شد. ناراضیان و «آشوبگران» ملی‌گرا را زندانی می‌کردند. الگویی که سرمشق نخبگان پس از دورهٔ استعمار قرار گرفت نه الگوی دموکراسی انگلیسی یا فرانسوی بلکه همین الگو بود و از همان آغاز زمینه را برای پیدایش فرهنگ سیاسی نارواداری فراهم کرد.

میراث دولت‌گرایی

میراث استعمار نه فقط اقتدارگرایی بلکه دولت‌گرایی نیز بود. دستگاه اداری استعمار (همچون ارتش آن) به طور شگفت‌انگیزی کوچک بود، و در مستعمره‌های انگلستان غالباً به شکل غیرمستقیم از طریق نظامهای سنّتی قدرت اداره می‌شد. با این همه، دولت بازرگانی داخلی و خارجی را سخت زیر نظارت داشت؛ فروش محصولات کشاورزی نقدی، بزرگ‌ترین منبع درآمد نقدی، را در انحصار داشت؛ و نظارت بر استخراج کانیها و توسعهٔ زیربنای اقتصادی را به خود اختصاص داده بود. این دولت‌گرایی آغازین، همراه با سیاست جانبداری از سرمایه و کالاهای وارداتی از کشور استعمارگر، از پیدایش طبقهٔ سرمایه‌دار بومی مستقل در مستعمره‌ها جلوگیری کرد. مهم‌تر از آن، دستگاه اداری استعمار برای نخبگان سیاسی جدید آفریقا وسیلهٔ مناسبی فراهم آورد تا پس از استقلال ثروت بیندوزند و قدرت و سلطهٔ خویش را تحکیم کنند. در عین حال، اقتصاد آفریقا همچنان به تجارت و سرمایهٔ بین‌المللی وابسته و در برابر نوسانهای ناگهانی بهای کالاها آسیب‌پذیر ماند.

حکومت استعماری، و تقسیم‌بندی آفریقا به قلمروهای استعماری (که با کنفرانس ۱۸۸۴–۱۸۸۵ برلین آغاز شد)، بذر اختلافهای قومی کنونی را نیز کاشت. مرزبندی کشورهای آفریقایی نه براساس منطق سیاسی آفریقایی بلکه بنابر منطق اروپایی صورت گرفت؛ برخی از گروههای فرهنگی و تاریخی را از هم جدا کرد و گروههای دیگری را که چندان وجه اشتراکی، احتمالاً بجز تاریخچهٔ جنگ و دشمنی، با یکدیگر نداشتند با هم یک‌کاسه کرد. گسترش نابرابر آموزش و پرورش، توسعهٔ اقتصادی، سربازگیری، و دیگر تأثیرهای غربی، این دشواری فرهنگی نخستین را تشدید کرد؛ بدین ترتیب برخی از منطقه‌ها و قومها بوضوح از امتیازهای بیشتری برخوردار شدند. سیاستها و نهادهای استعماری بر اختلافهای قومی تأکید می‌کردند، زیرا این بخشی از سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» بود. سیاست امپریالیستی انگلستان عمداً آگاهی قومی و منطقه‌ای را، در تقابل با آگاهی ملی آغازین، تشویق و نهادهای سلطهٔ سنّتی را تقویت می‌کرد. حاکمیت استعماری انگلستان در نیجریه، سودان، و اوگاندا به ساختارهای منطقه‌ای و شکافهایی که سرانجام به جنگ داخلی انجامیدند تبلور بخشید و سرسختانه آنها را حفظ کرد.

دست‌کم در معدودی از کشورها، نظیر نیجریه، غنا، سنگال، گامبیا، و بوتسوانا، که استعمارزدایی در آنها بدون بسیج و خشونت توده‌ای تحقق یافت، برخی از جریانهای کثرت‌گرایی و فرهنگ دموکراتیک محسوس بود. در مواردی که استعمارزدایی با نبرد مسلحانه صورت پذیرفت، نتیجهٔ آن روی کار آمدن رژیم اقتدارگرای

ستیزه‌جو، ایدئولوژیک، یا دست‌کم در سخن انقلابی بود، که نمونه‌های آن عبارتند از مستعمره‌های پرتغال، یعنی آنگولا، موزامبیک، گینهٔ بیسائو، و، به میزان کمتری، زیمبابوه. در زیمبابوه، دولت اکثریت سیاهپوستِ رابرت موگابه با دقت تمام حقوق اقلیت سفیدپوست راکه در قانون اساسی ۱۹۷۹ مدون شده بود رعایت کرد اما بتدریج تاحدود زیادی خصلت سرکوبگرانهٔ حکومت تک‌حزبی آفریقایی را به خود گرفت. باتوجه به این میراث، بسیار جالب توجه است که آفریقای جنوبی، به‌رغم خشونت زیاد، بسیج توده‌ای، و سرکوبگری دولت، که با چند دهه نبرد مردم آن کشور برای ایجاد جامعه‌ای که بر نژاد استوار نباشد همواره بود، پس از آپارتاید به دموکراسی راه یافت.

سیاست و جامعهٔ پس از دورهٔ استعمار

آن رهبران سیاسی آفریقا که با استقلال روی کار آمدند مسائل و تناقضهای حکومت استعماری را بسیار وخیم‌تر کردند. برخی از تاریخ‌نویسان معتقدند که شکست دموکراسی، و به طورکلی شکست حکومت، در این دوره به سبب الگوهای ساختاری، تعارضها، و ضعفهای بازمانده از حکومت استعماری عملاً مقدر شده بود. گروهی دیگر معتقدند که این مسائل را نخبگان خودخواه و سودجویی به وجود آوردند که برای پدیدآوردن شیوهٔ دیگری از حکومت و سیاست تلاش زیادی نکردند. هنگامی که پیامدهای تاریخی مشابهی در چندین کشور مشاهده می‌شوند، نمی‌توان نقش مؤثر عاملهای مشترک ساختاری و تاریخی را نادیده گرفت. در شرایط فقر مفرط و وابستگی اقتصادی، نفاقهای ریشه‌دار قومی، کم‌تجربگی دموکراتیک، ساختارهای دولتی سست و ساختگی، مشروعیت قانونی سطحی، نابسندگی جامعه‌های مدنی، و سلطهٔ فراگیر دولت بر اقتصاد صوری حفظ رژیمی نسبتاً آزادی‌خواه و دموکراتیک احتمالاً مستلزم آن نوع رهبری سیاسی‌ای خواهد بود که از لحاظ انضباط شخصی، سرسپردگی به دموکراسی، و مهارت در ایجاد ائتلاف استثنایی باشد.

عملاً در هیچ یک از این کشورها ــ به استثنای معدودی از کشورهای کم‌جمعیت، چون موریس و بوتسوانا، که با چالشهایی چنین هولناک رویارو نبودند ــ چنین رهبری‌ای وجود نداشت. با این همه، رهبری بی‌تأثیر نبود. در دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ سنگال و کنیا، تاحدودی به یُمن رهبریِ لئوپولد سنگور و جوموکنیاتا، توانستند برخی از عناصر کثرت‌گرایی و قانون‌خواهی را حفظ کنند و از سرکوبگری شدید و واماندگی کامل حکومت بپرهیزند. خویشتن‌داری و انعطاف‌پذیری ابوبکر تفاوه بالوه، نخست‌وزیر نیجریه، موجب شد که مدت پنج سال فاجعه و مصیبت از آن کشور بدور باشد و رژیم چندحزبی پابرجا بماند. توسعهٔ دموکراتیک بوتسوانا از آغاز تا حدود بسیار زیادی به یُمن اعتقادهای راسخ و بینش و مهارت سیاسی سرتسه کاما تحقق یافت که (به‌رغم شیوهٔ پدرمآبانه‌اش) شاید بیش از همهٔ فرمانروایان آفریقایی آن زمان با خویشتن‌داری و موفقیت حکومت کرد. وگذار مسالمت‌آمیز آفریقای جنوبی به دموکراسی، و تن دردادن آن کشور به آشتی نژادی و سیاسی و تقسیم قدرت، تا حدود زیادی مدیون رهبری، بصیرت، مدیریت، و فره‌مندی نلسون ماندلا بود.

با این همه، بیشتر کشورهای تازه استقلال‌یافتهٔ آفریقایی کم و بیش بسرعت تسلیم وسوسه‌های سیاسی تمرکز و اقتدارگرایی شدند. در برخی از موارد (بویژه در کشورهای فرانسوی‌زبان) کمبود نسبی نیروی مخالف سازمان‌یافته و خصلت سیاسی مرکزمدارتر رژیمهای استعماری فرانسوی و نظام سیاسی خود فرانسه این فرایند را تسهیل کردند. در جاهای دیگر، تجزیهٔ قومی و نیروی مخالف رو به رشد برخی از رهبران سیاسی چون قوام نکرومه درغنا و میلتون اوبوته در اوگاندا را بر آن داشت که برای حفظ سلطهٔ خویش دموکراسی را کنار گذارند. کنت کائوندا، رئیس‌جمهور زامبیا، پس از استقلال آن کشور در ۱۹۶۴ حدود ده سال رقابت چندحزبی را روا داشت، اما هنگامی که حزب حاکم او در انتخابات پارلمانی با خطر شکست روبه‌رو شد، پس از تجدیدنظر در قانون اساسی برای ممنوع کردن فعالیت حزبهای مخالف، در ۱۹۷۳ سرکوبگری را آغاز کرد.

ضعف هنجارها و ارزشهای دموکراتیک از ویژگیهای مشترکی بود که در همهٔ این موارد موجب اقدام به برقراری حکومت اقتدارگرا شد. در برخی از موارد، مثلاً، در مورد سکوتوره در گینه و جولیوس نایرره در تانزانیا (و نکرومه در غنا هنگامی که به سوسیالیسم گرایید)، حکومت تک‌حزبی، به علت تعهد عقیدتی به ایدئولوژی سوسیالیستی، هوادار زندگی اشتراکی و سرسپردگی به سنّتهای فرهنگی آفریقایی، که بر وحدت‌نظر تأکید دارند، اعلام شد.

در دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مفاهیم توسعه‌گرایی و وابستگی مورد توجه قرار گرفتند. رهبران سیاسی، برای جلوگیری از تقسیمات طبقاتی، اداره کردن روابط کشور با قدرتهای اقتصادی استثمارگر در عرصهٔ اقتصاد جهانی، و سازمان دادن به جامعه برای توسعهٔ سریع، بر لزوم حاکمیت مقتدر مرکزی تأکید کردند. به آموزه‌های انقلابی مارکسیستی که در آنگولا، موزامبیک، اتیوپی، گینهٔ بیسائو، و چند کشور دیگر آفریقایی پاگرفتند، سرکوبگری شدید را با مبارزه علیه امپریالیسم، امتیاز طبقاتی، و آگاهی قومی توجیه می‌کردند. طرفداران دموکراسی در آفریقا، چه از لحاظ فکری و چه از نظر سیاسی، به گونه‌ای فزاینده در موضع دفاعی قرار گرفتند. تا دهۀ ۱۹۷۰ آن دسته از کشورهای آفریقایی که زیر سلطهٔ نظامیان نبودند اکثراً دارای نظام تک‌حزبی بودند و ادعا می‌کردند که این نوع حکومت برای آفریقا بسیار جذاب است.

شماری از رهبران سیاسی آفریقایی دوران پس از استقلال از لحاظ فکری (و، درواقع، از نظر سیاسی) در انگلستان و فرانسه تعلیم

یافته بودند؛ سنگور حتی در «مجلس ملی فرانسه» خدمت کرده بود. سخنرانیها و نوشته‌های مبسوط نامدی آزیکیوه و اوبافمی آوُلووو، رهبران ملی‌گرای نیجریه، نشان می‌دادند که آنان شناختی گسترده و عالمانه از ارزش و ماهیت دموکراسی آزادی‌خواه (لیبرال) دارند. با این همه، حتی در مواردی، مثلاً در مورد آوُلووو و آزیکیوه، این اصول، حتی در جایی که با صداقت بیان می‌شدند، غالباً در اثر شیوه‌های سیاسی خشن یا مستبدانه، یا به سبب فشارهای ناشی از تضاد سیاسی در شرایط ساختاری نامساعد برای امنیت، اعتماد، و رواداری دوجانبه در بین نیروهای سیاسی رقیبی که دموکراسی را ممکن می‌کنند، سست و خدشه‌دار می‌گردیدند.

بذرهای فساد

این عوامل ساختاری شاید بیش از عقاید و افکار یا ایدئولوژی صِرف در توجیه فقدان یا شکست تقریباً همگانی دموکراسی در آفریقا طی سه دههٔ نخست استقلال اهمیت داشتند. این شکستها، که اکثراً در حکومت استعماری ریشه داشتند، پس از استقلال در ابعادی فلج‌کننده‌تر نمود کردند. دولت فربه آفریقایی کانون همهٔ این عوامل ساختاری بود: دولتی که عریض و طویل‌تر و مداخله‌گرتر از آن بود که به نیروهای بازار اجازهٔ رشد بدهد و در عین حال ضعیف‌تر از آن بود که پی‌جویی توسعه با هدایت دولت را، که در همان زمان در آسیای شرقی تحقق یافته بود، برعهده بگیرد. دولتِ نوعیِ آفریقایی بیشترین سهم ثروت خارج از اقتصاد زیست پایه را ــ در استخراج معادن، کشاورزی، و حتی در صنعت و خدمات ــ در مالکیت یا زیر سلطه داشت. حکومت خریدار عمدهٔ کالاها و خدمات، تأمین‌کنندهٔ مدرسه‌ها، راهها، درمانگاهها، و بازارهای مورد نیاز اجتماعات، منبع اصلی استخدام و پرداخت مزد، قراردادها، شغلها، کارمزدها، و کمک‌هزینه‌های تحصیلی شد.

دولت آفریقایی، به دلیل فقر فراگیر و توسعه‌نیافتگی مفرطِ مدیران کارآفرین بومی، پس از استقلال عرصهٔ اصلی شکل‌گیری طبقات و (به سبب حمایت و فساد سیاسی) وسیلهٔ اصلی مال‌اندوزی و فراهم‌کردن فرصتهای اقتصادی برای خویشاوندان، دوستان، هواداران، و خویشاوندان قومی شد. قدرت دولتی ارزش فراوان یافت. کسانی که صاحب چنین قدرتی بودند ثروتمند می‌شدند و تمامی منابع را دراختیار داشتند؛ آنان که قدرتی نداشتند در عمل از هر فرصتی بی‌بهره بودند.

سیاست به صورت بازی‌ای با نتیجهٔ صفر درآمد، که برد در آن همه‌چیز بود و هیچ‌کس را یارای تحمل باخت در این بازی نبود. آرمانها و گرایشهای دموکراتیک موجود نمی‌توانستند از این فشارها و ناامنیهای ساختاری جان سالم بدر برند. مفهوم «هر کاری روا است» بر جنگ قدرت حکمفرما بود: خشونت، فحاشی، عوام‌فریبی، ارعاب، ترور، تقلب در انتخابات، دست‌بردن در سرشماری، توقیف، سرکوب.

در مواردی که سیاستمداران غیرنظامی رقابت چندحزبی را موقوف نکردند، چنان آشوب و فسادی بر کشور حکمفرما شد که نظامیان توانستند، در آغاز با پشتیبانی پرشور مردم، بآسانی زمام امور را در دست گیرند. اما فرمانروایان نظامی نیز بدون استثنا تسلیم همان وسوسه‌هایی شدند که پیش از آن سیاستمداران غیرنظامی را فریفته بودند؛ با این تفاوت که فرمانروایان نظامی به قانون و نیروهای مخالف حتی کمتر از غیرنظامیان احترام می‌گذاشتند. در ایجاد ائتلافهای چندقومی از آنها نیز ناتوان‌تر بودند، و بیش از آنها خشونت و سرکوبگری را جانشین حقانیت می‌کردند. بدین‌ترتیب، فساد سیاسی و بیگانگی و عقب‌نشینی مردم شدّت گرفت.

دولت‌گرایی و ارتشا پیامدهای مخرب دیگری نیز برای دموکراسی داشتند. سلطهٔ فراگیر دولت انگیزه‌های سرمایه‌گذاری برای افزایش قدرت تولید کشاورزی و ایجاد کسب و کارهای جدید را سرکوب کرد. آشناپروری و رشوه‌خواری، که نهادهای مستقلی چون قوهٔ قضاییه یا رسانه‌های همگانی مهارشان نمی‌کردند، به بی‌کفایتی فاحش در ادارهٔ امور و چپاول بی‌شرمانهٔ منابع همگانی تبدیل شدند. اقتصاد کشورها به ورشکستگی کشانده شد و وامهای خارجی کلان، نابرابری بهت‌آور، و خشم رو به انفجار مردم را به همراه داشت. شکست تلاشهای بعدی برای دستیابی به دموکراسی در غنا، نیجریه، و سودان از شکست تلاشهای آغازین نیز چشمگیرتر بود؛ کاسهٔ صبر مردم زودتر لبریز شد و نظامیان، که با غنایم به چنگ آورده از راه سوءِاستفاده از مقام خویش پروار شده بودند، با حرصی بیش از پیش درصدد بودند که باز هم مداخله کنند. هیچ کشوری تا حد نیجریه تنزل نکرد، زیرا این کشور طی دورهٔ چهار سالهٔ «جمهوری دوم» میلیاردها دلار درآمد نفتی را تلف کرد، به کمبودِ شدید کالاهای مصرفی اساسی دچار شد، و زیر بار ۲۰ میلیارد دلار وام خارجی رفت.

در هیچ جای آفریقا ترتیبهای نهادین در تضعیف مبارزهٔ قدرت نقش درخور توجهی نداشتند. در بیشتر کشورها قدرت سخت متمرکز و در انحصار تنها یک گروه قومی یا ائتلافی محدود بود. گروههایی که به ائتلاف حاکم راه نیافته بودند در توزیع منابع مورد بی‌توجهی قرار می‌گرفتند. دامنه‌دارترین و ابتکاری‌ترین تجربه در زمینهٔ فدرالیسم در قارهٔ آفریقا، در نیجریه، الگوی سیاسی پیچیده‌تر و انعطاف‌پذیرتری به بار آورد. تقسیم سه منطقهٔ اصلی «نخستین جمهوری» نخست به دوازده و سپس به نوزده ایالت، که بسیاری از آنها زیر سلطهٔ اقلیتهای قومی بودند، موجب بخش‌بندی درون گروههای قومی شد و اتحادهای سراسری را تسهیل کرد. باوجود این، ارزش و اهمیت نظارت دولت مرکزی همچنان بالا بود، زیرا کانون بیشترین منابع کشوری بشمار می‌آمد. با این همه عامل اصلی فروشکستگی «جمهوری دوم» از ۱۹۸۳ نه اختلافهای قطبی شدهٔ

قومی و منطقه‌ای بلکه فساد و مدیریت بد بود. تدوین‌کنندگان قانون اساسی از ایجاد ساز و کار (مکانیسم)های کارآمد برای نظارت بر رفتار مأموران دولت و جلوگیری از سوءِاستفاده از قدرت غفلت کرده بودند.

نیاز به فدرالیسم، تمرکززدایی، و تقسیم قدرت یکی از درسهای اصلی تجربهٔ سیاسی آفریقا در دوران پس از استقلال است. همستیزی قومی و منطقه‌ای تنها در صورتی قابل مهار است که مسؤولان به گروههای قومی مختلف به نحوی احساس امنیت سیاسی و خودمختاری بدهند و اختیار منابع آنها را تاحدودی به خودشان بسپارند. ثبات تنها درصورتی تحقق می‌پذیرد که حزبهای سیاسی به ایجاد ائتلافهای گستردهٔ قومی ترغیب یا ملزم شوند.

وجود چنین سازوکارهایی شاید از جنگهای داخلی ویرانگری که در نیجریه، اوگاندا، و سودان درگرفتند جلوگیری می‌کرد. اعطای خودمختاری اساسی به منطقهٔ جنوبی سودان در دههٔ ۱۹۷۰ مدتی جنگ داخلی را متوقف کرد، تا آن که جعفر محمد نمیری، رئیس جمهور سودان، برای تقویت پشتیبانان خود در شمال، که قدرتشان رو به زوال نهاده بود، در ۱۹۸۳ موافقت‌نامه را عملاً لغو کرد.

خوشبختانه، به نظر می‌رسد که آفریقای جنوبی از تجربهٔ پیشین آفریقا درس گرفته باشد. «کنگرهٔ ملی آفریقا»، به رغم گرایش شدید تاریخیش به نظامی یکپارچه، با نظام سیاسی جدید نُه منطقه‌ای موافقت کرد؛ هر منطقه دارای نخست‌وزیر و مجلسی است که نمایندگانش مستقلاً انتخاب می‌شوند، و نیز به هر یک از مناطق خودمختاری فراوانی اعطا شده است که استفاده از نمایندگی تناسبی در انتخابات قوهٔ مقننه و تشکیل دولتهای ائتلافی تقسیم قدرت را نیز در آفریقای جنوبی و نامیبیا آسان کرده است.

یک عامل نهایی هست که باید در ارزیابی علتهای شکست دموکراسی در آفریقا بررسی شود و آن سیاست بین‌المللی است. در سراسر دورهٔ استعمارزدایی و پس از استقلال، از دههٔ ۱۹۵۰ تا اواخر ۱۹۸۰، قدرتهای اصلی جنگ سرد آفریقا را عمدتاً عرصهٔ رقابت برای دستیابی به برتری جغرافیایی ـ سیاسی (ژئوپولیتیک) و گاه نظامی تلقی می‌کردند. بلوک شوروی از رژیمهای مارکسیستی و شبه‌مارکسیستی نظیر رژیمهای اتیوپی، آنگولا، و موزامبیک پشتیبانی می‌کرد. شاید این رژیمها بدون کمک شوروی سقوط می‌کردند (هرچند احتمالاً به گزینه‌ای دموکراتیک روی نمی‌آوردند). کشورهای بلوک شوروی همچنین از جنبشهای آزادی‌بخش در زیمبابوه، آفریقای جنوبی، و نامیبیا حمایت می‌کردند.

در این کشاکش، ایالات متحد، انگلستان، و فرانسه نیز از متحدان و جانشینان خود، و بویژه از رژیم اقتدارگرای موبوتو سسه‌سکو در زئیر، پشتیبانی می‌کردند. این رژیم در راهبرد ایالات متحد برای تضعیف نفوذ شوروی و آفریقا و جلوگیری از گسترش آن جنبهٔ محوری یافت. ایالات متحد همچنین از نمیری در سودان، از دیکتاتوری سمیوئل‌دو در لیبریا، از حکومت تک‌حزبی سرکوبگر موی در کنیا، و از دیکتاتوری محمد زیادباره در سومالی، پس از آن‌که از اتحاد هوادار شوروی کناره گرفت، سخت حمایت می‌کرد. فرانسه چشم بر فساد سرکوبگری حاکم بر مستعمره‌های پیشین در آفریقا بسته بود و پیوندهایی دوستانه و حتی کنترل‌کننده با آنان داشت. کشورهای غربی، از جمله ایالات متحد، به رغم مخالفتهای لفظی و به دیپلماتیک، از رژیم آپارتاید در آفریقای جنوبی نیز پشتیبانی می‌کردند و تا دههٔ ۱۹۷۰ (و به شیوه‌ای محتاطانه‌تر تا دههٔ ۱۹۸۰) با آن کشور روابط بازرگانی داشتند. ظاهراً تنها چیزی که قدرتهای بزرگ جهان در روابط کمک‌رسانی، پشتیبانی نظامی، و بازرگانی با آفریقا به آن اهمیت نمی‌دادند دموکراسی بود.

موج دوم آزادی

در فوریهٔ ۱۹۹۰ دو واقعهٔ تاریخی سیاسی رخ داد که بعداً خط‌مشی سیاسی آفریقا را دگرگون کرد. در بنین، «کنفرانس ملی نیروهای فعال ملت»، که به دعوت دولت تک‌حزبی آن کشور برای بررسی اصلاحاتی تشکیل شده بود که امکان داشت مشروعیت زوال‌یافتهٔ دولت را احیا کنند، و در عوض قدرت فرمانروایی و اختیارات جاری را از متیو کرکو رئیس‌جمهور بنین بگیرد، دولت موقت تشکیل داد و راه را برای انتخابات چند حزبی براساس قانون اساسی جدید هموار کرد. در آفریقای جنوبی نیز فردریک و. دِکلرک، که بتازگی به ریاست جمهوری منصوب شده بود، تحریم «کنگرهٔ ملی آفریقا» (و نیز «کنگرهٔ پان‌آفریکن» و «حزب کمونیست آفریقای جنوبی») را لغو و ماندلا را از زندان آزاد کرد، و بدین‌ترتیب گذار به دموکراسی را به اجرا درآورد.

طی سه سال بعد، موج گذارهای دموکراتیک سراسر آفریقا را درنوردید. شماری از کشورهای آفریقایی فرانسوی زبان ــ توگو، نیجر، ماداگاسکار، زئیر، جمهوری کنگو، و مالی (در پی کودتای نظامی برای خلع دیکتاتوری که با هر تغییری مخالفت می‌کرد) ــ با الهام از تجربهٔ بنین به تشکیل کنفرانسهای ملی مبادرت کردند. پیامد این کار در چهار کشور (مالی، نیجر، ماداگاسکار، و جمهوری کنگو) تغییر قانون اساسی و برگذاری انتخابات چندحزبی بود. دیکتاتوری آفریقایی زیر فشار و انتقادهای بین‌المللی یکی پس از دیگری نیروهای مخالف را قانونی کردند و به انتخابات چندحزبی تن دردادند: کائوندا در زامبیا، موی در کنیا، رولینگز درغنا، بونگو در گابون، بیا در کامرون. در همه‌پرسی ژوئن ۱۹۹۳ در مالاوی، ۶۳ درصد از رأی‌دهندگان بر گزینهٔ چندحزبی صحه گذاشتند و دیکتاتوری بیست و نُه سالهٔ هیستینگز کاموزو باندا را رد کردند، و بدین‌ترتیب مالاوی نیز به این فهرست پیوست.

ظرف دو سال نقشهٔ سیاسی آفریقای جنوب صحرا دگرگون شد. در پایان ۱۹۸۹، «خانهٔ آزادی» (سازمانی که مقرش در نیویورک

است) سی و سه کشور از کشورهای جنوب صحرا را، که در آن زمان تعدادشان به چهل و هفت کشور می‌رسید، «غیرآزاد» ارزیابی کرد؛ در ۱۹۹۱ تنها بیست کشور چنین ارزیابی شدند و شمار کشورهای «آزاد» از سه به هشت افزایش یافته بود. سه سال بعد، تعداد کشورهای آزاد همچنان هشت بود، و حدود دوازده کشور دیگر نظامهایی چندحزبی داشتند که به درجات مختلف به دموکراسی نزدیک شده بودند. اما برخی از کشورها که آغازی دموکراتیک داشتند به اقتدارگرایی و به‌هم‌ریختگی حکومت رجعت کردند، و بیست و شش کشور از کشورهای جنوب صحرا غیرآزاد رده‌بندی شدند.

اوایل دهۀ ۱۹۹۰ دوران بسیج و آزمایشگری دموکراتیک در آفریقا بود. بین سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۴ در بیش از بیست و چهار کشور آفریقایی انتخابات چندحزبی برگذار شد. ناظران بی‌طرف تنها دوسوم از این موارد را آزاد و منصفانه تشخیص دادند. با این همه، در یازده کشور، از جمله آفریقای جنوبی، زامبیا، ماداگاسکار، و مالاوی، حزبهای حاکم و فرمانروایان وقت به رأی مردم از میدان بدر رفتند و دیکتاتوریهایی چون حکومت کنیا، کامرون، و گابون، که با تقلب در شمارش آرا باقی ماندند، ناگزیر با جامعۀ مدنی نیرومندتر و مخالفان سیاسی فعال‌تری سر و کار پیدا کردند.

عوامل بین‌المللی و داخلی به‌گونه‌ای مؤثر دست به دست هم دادند و این موج جنبشهای دموکراتیک آفریقایی را، که موج دوم آزادی آفریقا نام گرفته است، پدید آوردند. تصادفی نیست که دو واقعۀ هیجان‌انگیز بنین و آفریقای جنوبی به دنبال فروریزی دیوار برلین در ۱۹۸۹ رخ دادند. سقوط کمونیسم در اروپا محیط بین‌المللی را دگرگون و رقیب ایدئولوژیک اصلی آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) سیاسی و اقتصادی را در آفریقا بی‌اعتبار کرد. ایالات متحد، با پایان گرفتن جنگ سرد، از مقابله با نفوذ شوروی در قارۀ آفریقا فراغت یافت، و در تخصیص کمکهای خارجی و دیپلماسی خود برای دموکراسی و حقوق بشر اولویت بیشتری قائل شد.

فشارهای بین‌المللی

از سال ۱۹۹۰، ایالات متحد به گونه‌ای فزاینده سعی کرد که پیشبرد دموکراسی و حقوق بشر را در برنامۀ کمکهای خارجی خود به سراسر جهان منظور کند و برای این کمکها شرطهای دموکراتیک قائل شود. انگلستان و فرانسه نیز در همین راستا حرکت کردند.

اجلاس سران فرانسوی ـ آفریقایی در لابول در ژوئن ۱۹۹۰ نقطۀ عطفی بود؛ در این اجلاس فرانسوا میتران، رئیس‌جمهور فرانسه، اعلام کرد که در روابط فرانسه با مستعمره‌های پیشینش در آفریقا، که از دیرباز روابطی سلطه‌جویانه بود و انگیزه‌های تجارتی داشت، تغییر چشمگیری پدید آمده است. میتران هشدار داد که از آن پس فرانسه کمک خود را به پیشرفت نهادی در جهت دموکراسی، که انتخابات آزاد منصفانه بین حزبهای رقیب، آزادی مطبوعات، و استقلال قوۀ قضاییه گواه آن خواهد بود، مشروط خواهد کرد. درواقع، یکی از عوامل مهمی که چهار ماه پیش از آن کرگو، رئیس‌جمهور بنین، را به تشکیل «کنفرانس ملی» برانگیخته بود، تصمیم فرانسه مبنی بر نابود کردن دستگاه حفظ حیات سیاسی او یا به حال تعلیق درآوردن کمک به آن کشور بود. اینک به چهار مستعمرۀ پیشین نیز هشدار داده شد که کمک فرانسه به آنان کاملاً مشروط به اصلاحات دموکراتیک و در زمینۀ حقوق بشر خواهد بود. دیری نپایید که در سراسر بخش فرانسوی‌زبان آفریقا گشایشهای سیاسی حاصل شد، که در برخی از موارد به گذارهای واقعی به دموکراسی انجامید و در مواردی به اصلاحاتی صوری منجر شد و با این وصف فضای بازتری برای مخالفت و ابراز نارضایی پدید آمد.

در بخش انگلیسی زبان آفریقا تأثیر فشار خارجی بیش از همه در کنیا و مالاوی محسوس بود. سالها بود که هم‌کارگزاریهای کمک‌رسانی به سیاست خارجی دولتها و نیز کارگزاریهای بین‌المللی از وقاحت و شدّت فزایندۀ فساد و سرکوبگری رژیم موی در کنیا سخت آزرده‌خاطر بودند. سرانجام، در نوامبر ۱۹۹۱، پس از آن‌که ایالات متحد و کشورهای اسکاندیناوی چند ماه دولت کنیا را به قطع کمکهای خود تهدید کردند، کشورهای کمک‌دهنده به کنیا کمکهای جدید را به مدت شش ماه به حال تعلیق درآوردند و برای ازسرگیری آن شرایط سیاسی صریحی را تعیین کردند. یک هفته بعد حزب حاکم کنیا ممنوعیت حزبهای مخالف را لغو و راه را برای انتخابات چندحزبی هموار کرد ــ تغییری که موی با تلخکامی آن را به فشار غرب نسبت می‌داد. تصمیم کشورهای کمک‌دهنده به مالاوی در ماه مۀ ۱۹۹۲ مبنی بر متوقف‌کردن کمکی معادل ۷۴ میلیون دلار به آن کشور (در پی نخستین اعتراض همگانی پس از بیست و هشت سال) نیز به همان اندازه مؤثر بود، زیرا رژیم باندا را به آزاد کردن زندانیان سیاسی، قانونی کردن فعالیتهای نیروهای مخالف، و برگذاری همه‌پرسی ۱۹۹۳ در مورد وجود حزبهای چندگانه واداشت، و همین امر موجب سرنگونی آن رژیم شد.

فشار غرب برای گشودنِ درِ سنگین اقتدارگرایی در آفریقا نقشی اساسی داشت. بنیادها و گروههای خصوصی غربی و نیز اقدامهایی که با بودجۀ همگانی برای پیشبرد دموکراسی صورت می‌گرفت، نظیر «موقوفۀ ملی ایالات متحد برای دموکراسی»، نیز در یاری‌دادن به جنبشهای دموکراتیک و سازمانهای جامعۀ مدنی آفریقا نقش مؤثری ایفا کردند. با این همه، اگر نهضتهای دموکراتیک بومی با دامنه و قدرتی بی‌سابقه ظهور نمی‌کردند و خواستار نظم سیاسی نوین نمی‌شدند، فشار و پشتیبانی خارجی مؤثر واقع نمی‌شد.

سربرآوردن جامعۀ مدنی از بدبینی، سرکوبگری، و آشوبِ اقتدارگرایی در آفریقا راه را برای احیای دموکراسی در آفریقا در دهۀ ۱۹۹۰ هموار کرد. باوجود انحطاط اقتصادی و سیاسی آفریقا در دو

دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، انجمنها، جنبشها، شبکه‌ها، و رسانه‌های بی‌شماری برای پیشبرد منافع مردم و به چالش خواندن یا از میدان بدرکردن دولت غارتگر آفریقایی پدید آمدند. افزون بر انجمنهای حرفه‌ای سنّتی، یعنی انجمنهای حقوقدانان، پزشکان، روزنامه‌نگاران، کارکنان دانشگاهها، و دانشجویان، گروههای طرفدار دموکراسی و حقوق بشر بویژه پیرامون موضوعهای مربوط به اصلاح دموکراتیک شکل گرفتند. «سازمان آزادیهای مدنی»، «طرح حقوق قانونی»، و «مبارزه برای دموکراسی در نیجریه»؛ «انجمن قانون کنیا» و «فدراسیون زنان حقوقدان در کنیا»؛ و «انجمن حقوق بشر زیمبابوه» و «انجمن عام اصلاح دموکراتیک در زیمبابوه» از جملهٔ این گروهها بودند. همهٔ اینها در کشور خود در صف مقدم مبارزه برای دموکراسی جا داشتند.

روشنفکران ـــ سرخورده از سوسیالیسم و از فساد و سوءِاستفاده‌ای که به گونه‌ای روزافزون درمی‌یافتند که نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر حکومت تک‌حزبی است ـــ استدلال می‌کردند که پیشرفت آفریقا بدون کثرت‌ـ گرایی و پاسخگویی حکومت چندحزبی ممکن نیست. اما لازمهٔ موفقیت هر جنبشی ائتلاف گستردهٔ اقشار جامعهٔ مدنی است. در زامبیا جنبش نیرومند اتحادیهٔ کارگری، به رهبری «کنگرهٔ اتحادیه‌های کارگری زامبیا» و رئیس آن، فردریک چیلوبا، ائتلاف کارگران، دانشجویان، کسبه، و سیاستمداران ناراضی را هدایت کرد؛ سرانجام در قالب «جنبش دموکراسی چندحزبی» تشکل یافت (و قدرت را دردست گرفت).

در بسیاری از کشورهای آفریقایی، شخصیتها و سازمانهای مذهبی در محکوم‌کردن حکومتهای اقتدارگرا بر دیگران پیشتاز شدند و به مخالفان آسیب‌پذیر این حکومتها مشروعیت و پناه دادند. کشیشان سیاهپوست فاش‌گویی چون دزمند توتو، سر اسقف آنگلیکن، و کشیشان سفیدپوست سنّت‌شکنی چون پدر روحانی بایرس ناوده به جنبش ضدآپارتاید در آفریقای جنوبی انگیزهٔ اخلاقی نیرومندی بخشیدند. کشیشانی چون اسقف هنری اوکولو، رئیس «انجمن ملی کلیساهای کنیا»، و پدر روحانی تیموتی نجویا مردم کنیا را به پشتیبانی از دموکراسی چندحزبی فراخواندند. در تعدادی از کشورها، موعظه‌هایی که پیرامون آنها تبلیغات گسترده‌ای برپا شده بود و نامه‌های سرگشادهٔ کشیشان، به آرمان دموکراتیک پشتگرمی اخلاقی و قدرت سیاسی دادند. چنین نامه‌ای به امضای هفت اسقف کاتولیک به جنبش مردمی طرفدار دموکراسی در مالاوی دلگرمی بخشید. هم در بنین و هم در کنگو اسقفان کاتولیک ریاست کنفرانسهای ملی را برعهده داشتند.

ناخرسندی درازمدت مردم از واماندگیها و بی‌عدالتیهای فزایندهٔ هر نوع حکومت اقتدارگرا موجب پیدایش جنبشهای همگانی طرفدار دموکراسی شد. طی دههٔ ۱۹۸۰ تولید سرانهٔ ناخالص ملی آفریقای جنوب صحرا سالانه به میزان ۱/۱ درصد کاهش یافت. در ۱۹۸۹ کل وام خارجی آن به ۱۴۷ میلیارد دلار، یعنی ۹۹ درصد تولید ناخالص ملی و چهار برابر درآمد سالانهٔ صادرات رسید. کشورهای آفریقایی، باوجود ۱۵ میلیارد دلار کمکی که سالانه به آنها سرازیر می‌شد، عملاً از همهٔ جنبه‌های توسعهٔ اقتصادی و انسانی در زمرهٔ فقیرترین و سیه‌روزترین کشورهای جهان بودند. کشورهایی چون بنین، به سبب چند دهه تباهی در آموزش و پرورش، زیربنای اقتصادی، بهداشت، و سایر خدمات همگانی، به اضافهٔ بحرانهای مالی، حتی قادر به پرداخت حقوق کارمندان دولت نبودند (که خود در ایجاد نارضایی عامل بسیار مهمی است).

در شرایطی که کشور دچار افت اقتصادی و فقر شدید بود، نخوت و رشوه‌خواری فاحش نخبگان حاکم، استفادهٔ خودسرانه‌شان از قدرت و زیرپانهادن حقوق بشر، و اتکای آنان به پایگاههای قومی که بیش از پیش محدود و انحصاری می‌شدند موجب شد که واپسین پیوندهای آنان با مشروعیت سیاسی از هم بگسلد. از آنجا که مردم می‌کوشیدند از غارتگری دولت در امان بمانند، راههای غیررسمی متعدد و گوناگونی برای تولید و تبادل پدید آمدند و وسعت، جسارت، تشکیلات، و قدرت معنوی نیروهای مخالف افزایش یافت. در مواردی که چنین جنبشهایی نمی‌توانستند متحد و یکپارچه شوند، گزینهٔ دیگر در چندین کشور، نظیر لیبریا، سومالی، سودان، آنگولا، و رواندا، جنگ داخلی و فروپاشی دولت بود.

به سوی توسعهٔ دموکراتیک

در دههٔ ۱۹۹۰ آفریقا فرصت تازه‌ای برای توسعهٔ دموکراتیک به دست آورد، اما تضمینی برای موفقیت در کار نبود. اگرچه رژیمهای تک‌حزبی سوسیالیست و نظامی بکلی بی‌اعتبار شده‌اند، هنوز لازم است که دموکراسی به عنوان گزینهٔ دیگر مشروعیت قطعی و گسترده‌ای کسب کند. جنبشهایی که اقتدارگرایی را سرنگون کردند عمدتاً خصلتی منتقد و مخالف داشتند. آفریقا هنوز باید بکوشد تا همزیستی سالمی بین دولت و جامعهٔ مدنی به وجود آورد. سازمانها و رسانه‌های همگانی جامعهٔ مدنی جملگی باید بکوشند که به تعادل ظریف بین هشیاری و نظارت دموکراتیک، از سویی، و درگیری مثبت با دولت و احترام نهادن به صلاحیت آن، از سوی دیگر، دست یابند. و، به‌طورکلی، جناحهای سیاسی و گروههای قومی رقیب باید برای همسازی و همزیستی در بین خود شیوه‌های پایداری پدید بیاورند. همان‌گونه که مصیبتهای سیاسی گذشتهٔ آفریقا به نحو دردناکی نشان داده‌اند، دموکراسی چیزی بیش از رقابت و مشارکت را شامل می‌شود. دموکراسی مستلزم رواداری، اعتدال، همسازی، و پاسخگویی است.

موفقیت دموکراسی در آفریقا مستلزم تغییر گستردهٔ فرهنگ سیاسی است، و این تغییر باید از نخبگان سیاسی آغاز شود. مهم‌ترین چالشی که آیندهٔ دموکراسی در آفریقا با آن روبرو است سازمان دادن

به نهادها به شیوه‌ای خردمندانه است. برقرار کردن حکومت قانون، اداره کردن مبارزه‌های انتخاباتی، و نظارت بر رفتار کارمندان دولت به نهادهایی خودمختار و نیرومند نیاز دارد. عوامل بازدارندهٔ زیادی لازم است تا دستگاههای قضایی و انتخاباتی دوباره سیاسی نشوند و درعوض با عرضهٔ معیارهای بالا در زمینهٔ استخدام و عملکرد حرفه‌ای اعتماد همهٔ جناحها و گروهها را جلب کنند.

برای مهار کردن ارتشا، دو نوع نهاد لازم است: کارگزاری حسابرسی برای نظارت بر همهٔ حسابها و دادوستدهای دولت و کمیسیونی برای بررسی دقیق داراییها و رفتار همهٔ مقامهای دولتی. این نهادها نیز به معیارهای حرفه‌ای موشکافانه و جدایی کامل از خط‌مشی سیاسی تعصب‌آمیز نیاز دارند؛ کارمندان عالی‌رتبه باید از بیرون جریان سیاسی (احتمالاً از جانب قوهٔ قضاییه) برگزیده و به کارگمارده شوند و تنها با روندهای رسیدگی ویژه و به دلایل قابل اثبات از مقام خویش عزل شوند. این نهادها برای جلوگیری از ارتشا و مجازات رشوه‌خواران به منابعی نیز نیاز دارند: تعداد زیادی کارمند شامل مأموران تحقیق، حقوقدانان، و حسابداران تعلیم‌دیده؛ فن‌آوری (تکنولوژی) رایانه‌ای (کامپیوتری) اساسی با حقوق مکفی برای جذب افراد حرفه‌ای واجد شرایط و جلوگیری از وسوسه‌شدن کارمندان؛ و مدیران جدی، با شعور، و براستی مستقل.

البته این ساختارهای نظارت به بهای ارزان شکل نمی‌گیرند، اما وجوهی که با جلوگیری از اتلاف و دزدی یا بازیابی پولهای تلف یا دزدی شده حاصل می‌شود بیش از هزینهٔ آنها خواهد بود. تا زمانی که بیماری مهلک رشوه‌خواری مهار نشود و کاهش نیابد و نظام اخلاقی جدیدی بر خدمات دولتی و اهداف توسعه حکمفرما نشود، خط‌مشی سیاسی رقابتی و چندحزبی در آفریقا نمی‌تواند محدودیت متقابل و مشروعیت همگانی راکه لازمهٔ بقای آن است پدید آورد.

نوآوریهای نهادین برای اداره کردن تنوعات قومی آفریقا به شیوه‌ای دموکراتیک نیز ضروری است. یکی از نیازهای نهادین برای جامعه‌هایی که دستخوش چنددستگی قومی هستند فدرالیسم یا نوعی قرینهٔ کارکردی آن است که قدرت، خودمختاری، و منابع را به گونه‌ای با معنی به حکومتهای منطقه‌ای یا محلی واگذار کند. تنها از طریق همین واگذاری اختیارات است که می‌توان امتیازهای کنترل قدرت در مرکز را کاهش داد و حساسیت دولت را به مسائل مورد توجه عامهٔ مردم و ابتکارهای آنان افزایش داد. واگذاری اختیارات پاسخگویی و حس مسؤولیت شهروندان در مورد توسعهٔ جامعهٔ خود و در مورد نظارت بر فرایند سیاسی را افزایش خواهد داد.

بدین‌ترتیب، شهروندی ــ بنیادی‌ترین عنصر سازندهٔ دموکراسی ــ برای نخستین بار به طور جدی در آفریقا پرورش می‌یابد، زیرا آفریقاییان یاد می‌گیرند که معنی مشارکت این نیست که یک «فرزند خاک» قومی را به مقامی انتخاب کنند و سپس منتظر بنشینند تا سهم آنان را از «خوان ملی» به شکل قرارداد، کار، پول، و صورتهای دیگر حمایت از پایتخت برایشان بیاورد. افزون بر آن، حکومت محلی می‌تواند با مالیات‌بندی و فراهم‌آوردن بودجه‌هایی هرچند ناچیز برای توسعهٔ جامعه این درس مهم را به مردم بیاموزد که دولت دیگر موجودیتی بیگانه و استعماری نیست، بلکه به همهٔ شهروندان تعلق دارد و به بررسی هشیارانه و مشارکت مسؤولانهٔ همهٔ مردم نیازمند است.

برای تقسیم قدرت و همسازی قومی باید تدارکهای نوآورانه نیز دید. نظام مبتنی بر ریاست جمهوری این حسن را دارد که نماد وحدت‌بخش و یگانهٔ اقتدار ملی است. نیجریه نخستین کشوری بوده که نشان داده است چگونه نظام حزبی مبتنی بر ریاست جمهوری می‌تواند انگیزه‌هایی برای خط‌مشی سیاسی فراقومی پدید آورد. نظام نیجریه توزیع قومی و منطقه‌ای گستردهٔ پشتیبانی را برای انتخاب ریاست جمهوری ایجاب می‌کند؛ به موجب آن نمایندگی قومهای گوناگون در شغلهای دولتی ضروری است، در «منطقه‌بندی» دفترها و نامزدهای حزب باید تعادل قومی و منطقه‌ای رعایت شود، و شرکت حزبهای صراحتاً قومی یا منطقه‌ای در انتخابات ممنوع است.

در عین حال قدرت ریاست جمهوری بآسانی بزرگ‌نمایی می‌شود و مورد سوءِاستفاده قرار می‌گیرد. راهبرد دیگر برای کمک به ایجاد اتحادیه‌های انتخاباتی یا حکومتهای ائتلافی گسترده از لحاظ قومی مستلزم ایجاد نظامی پارلمانی با نمایندگانی به تعداد متناسب در حوزه‌های کوچک است، به گونه‌ای که ارتباطی مؤثر بین رأی‌دهندگان و نمایندگان برقرار شود.

نظام انتخاباتی به هر شکلی که باشد، حزبهای سیاسی، اگر قرار است که به شیوه‌ای کارآمد نمایندهٔ منافع مردم باشند و این منافع را جمع‌بندی کنند، باید ژرفا، دامنه، و ظرفیت نهادین خود را افزایش دهند. نظام کارآمد نه فقط به انگیزه‌های نهادین مناسب نیاز دارد، بلکه برای پدیدآوردن آن نوع ساختارهای حزبی که به شخصیتها یا گروههای قومی خاصی وابسته نباشد به مدیران سیاسی خلاق نیز نیازمند است، تا حزبها به کانونهای سیاسی فراگیر و مبتنی بر مسائل اساسی بدل شوند. همین نکته در مورد سازمانهای مستقل و گروههای ذی‌نفع در جامعهٔ مدنی نیز صدق می‌کند. با این همه، نهادی‌کردن به شکیبایی و زمان نیاز دارد و تنها درصورتی در آفریقا تحقق می‌یابدکه سیاست رقابتی و قانونی بتواند، برای نخستین بار در آن سرزمین، مدت درازی دوام آورد و کودتای نظامی یا ریاست جمهوری یا جنگ داخلی این روند را متوقف نکند.

شرطهای لازم اقتصادی و بین‌المللی

اصلاحات معطوف به بازار به دو دلیل برای آیندهٔ دموکراسی در آفریقا ضروری هستند: نخست، برای آن‌که سیاستمداران کمتر مجال آن را داشته باشند که به دلیل منافع نامشروع خود در مقررات و محدودیتهای اقتصادی دولت دست ببرند؛ و دوم، برای رها کردن

انرژی و سرمایه‌گذاری کارفرمایانه‌ای که در بخش غیررسمی آفریقا مشهود بوده است و، اگر قرار باشد که آن سرزمین توسعه یابد، باید به طور رسمی و در مقیاس وسیع بسیج شود. با این همه، هزینهٔ اصلاحات در مرحلهٔ گذار گزاف است: از دیدگاه اجتماعی، به سبب شغلها و یارانه‌های از دست رفته؛ از نظر مالی، به لحاظ نیاز به تجدید ساختار دولت و پشتوانه‌های اجتماعی لازم برای ساده‌کردن انطباق؛ و از نظر سیاسی، به لحاظ بی‌ثباتی‌ای که چنانچه هزینه‌های دیگر انطباق به گونه‌ای پرداخت نشوند ممکن است پیش آید. بدین‌ترتیب، یکی از مهم‌ترین معضلهایی که دموکراسیهای جدید و نوپای آفریقا با آن روبرو هستند مشکل مالی، یعنی چگونگی دستیابی به منابع لازم برای اداره کردن انطباق و از سرگرفتن توسعهٔ اقتصادی است.

بجز معدود کشورهایی چون بوتسوانا، نیجریه، و آنگولا (کار دو کشور اخیر به ورشکستگی کشید)، بیشتر کشورهای آفریقایی چندان فقیرند که بدون از سرگیری کمک بین‌المللی چندان امیدی به بهبود اقتصاد آنها نمی‌رود. کمک بین‌المللی، چنانچه به شیوه‌ای بایسته به‌حکومت آزاد، پاسخگو، آزاداندیش، و سیاستهای مسؤولانه در زمینهٔ اقتصاد کلان مشروط شود، می‌تواند به کاهش هزینه‌های انطباق ساختاری، سبک‌کردن بار کمرشکن وامهای خارجی و سرمایه‌گذاریهای تازه در بازرگانی کمک کند، و بهره‌وری را از طریق سرمایه‌گذاریهای مدبرانهٔ دولتی در زیربنای اقتصادی، آموزش و پرورش، بهداشت، و وجوه سرمایه‌ای برای کسب و کار خُرد افزایش دهد.

پایان جنگ سرد برای آفریقا آمیزه‌ای از خوب و بد بوده است و، اگرچه تا حدود زیادی گرایش قدرتهای بزرگ جهان را به دست بردن در همستیزیهای داخلی و پذیراشدن رژیمهای اقتدارگرای آن سرزمین پایان بخشیده، در مجموع توجه آنها به آفریقا را نیز تا حدود زیادی کم کرده است. از آنجا که سهم آفریقا در تجارت جهانی تنها یک درصد است و درواقع به چشم نمی‌آید، نیروهای جهان‌نگرِ غرب مشکل بتوانند برای تداوم توجه به آفریقا به دلایلی غیر از دلایل انسان‌دوستانه و آرمانگرایانه متوسل شوند. بدین‌ترتیب آفریقاییان خود را در موقعیتی ضدونقیض یافته‌اند؛ بدین‌معنی که از سویی به آنها توصیه می‌شود که به اصلاح و دموکراتیک کردن جامعه دست یازند و دراین‌کار پیشرفت کنند، و از سوی دیگر توجه و کمک دموکراسیهای ریشه‌دار، بویژه ایالات متحد، به آنها در مقایسه با دوران پیش از اصلاح و دموکراتیک کردن کاهش یافته است.

موفقیت دموکراسی در آفریقا همچنین مستلزم پشتیبانی بیشتر از جانب جامعهٔ ملتهای آفریقا است. «سازمان وحدت آفریقا»، اگرچه در سالهای اخیر کشورهای عضو را به گونه‌ای فزاینده به حقوق بشر و دموکراسی متعهد کرده، اما از لفاظی صِرف چندان فراتر نرفته است. در ۱۹۹۴ دو تلاش فرخنده صورت گرفت. در ماه اوت رؤسای جمهوری آفریقای جنوبی، زیمبابوه، و بوتسوانا به پادشاه لسوتو فشار آوردند و او را واداشتند که تصمیم خود را مبنی بر انحلال پارلمان لغو کند. و در ماه اکتبر رهبران کشورهایی که پیش از آن در خط مقدم جبههٔ مبارزه با آپارتاید جا داشتند و نیز رهبران آفریقای جنوبی، لسوتو، سوازیلند، و مالاوی در آستانهٔ برگذاری انتخابات با نظارت سازمان ملل در موزامبیک با رهبران دو حزب عمدهٔ رقیب در آن کشور ملاقات کردند و از آنان قول گرفتند که نتیجهٔ انتخابات را محترم بشمارند و با این کار اعتماد دوجانبه را افزایش دادند و کمک کردند که راه برای گذار مسالمت‌آمیز هموار شود.

به رغم «دومین سرآغاز» امیدبخش، آیندهٔ دموکراسی در آفریقا با مسائل نگران‌کننده‌ای رویاروی است. بدون احیای توسعهٔ اقتصادی و بهبود بخشیدن به زندگی مادی مردم، دموکراسیها (یا شبه‌دموکراسیها)ی جدید آفریقا تا چه حد می‌توانند دوام بیاورند؟ حکومتهای منتخب آفریقا اصلاحات دردناک اقتصادی را، درصورتی که این‌گونه اصلاحات موجب رشد اقتصادی نشوند، تاکی تحمل خواهند کرد؟ در برابر این همه کمبود و بلاتکلیفی اقتصادی، کدام‌گروه نخبهٔ حاکم چندان جرأت و انضباط شخصی خواهد داشت که بتواند اقدامهای جدی لازم برای تضمین کردن پاسخگویی همگانی را شروع کند؟ آیا آفریقای جنوبی به آن درجه از ثبات سیاسی و پویایی اقتصادی دست خواهد یافت که به الگوی دموکراتیک و موتور توسعه‌ای بدل شود که بسیاری از آفریقاییان در همان قاره در جستجوی آن بوده‌اند؟ آیا دموکراسیهای غرب به این نکته پی خواهند برد که هزینهٔ سرمایه‌گذاری در دموکراسی و اصلاح اقتصادی آفریقا بمراتب کمتر از گزینهٔ احتمالی، یعنی واکنش نشان دادن به جریان بی‌پایانی از موقعیتهای اضطراری انسانی، جنگهای داخلی، و دولتهای فروپاشیده است؟

آفریقاییان بیش از پیش درمی‌یابند که دموکراسی تجمل یا آرمان صرف نیست، بلکه برای توسعه، عدالت، و اداره کردن تعارضها در کشورهایشان ضروری است.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ آفریقا، جنبشهای استقلال‌طلبانه؛ آفریقای پرتغالی‌زبان؛ آفریقای جنوبی؛ اوگاندا؛ بوتسوانا؛ دموکراسیهای حزبهای حاکم در آسیا؛ زئیر؛ زامبیا؛ زیمبابوه؛ سنگال؛ سودان؛ غنا؛ فدرالیسم؛ کنیا؛ نامیبیا؛ نظامهای انتخاباتی؛ نیجریه.

Larry Diamond / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Ake, Claude. "Rethinking African Democracy." *Journal of Democracy* 2 (January 1991): 32-44.

Diamond, Larry. "Promoting Democracy in Africa." In *Africa in World Politics,* edited by John W. Harbeson and Donald Rothchild. 2d ed. Boulder, Colo.: Westview Press, 1995.

Diamond, Larry, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset, ed.

Democracy in Developing Countries: Africa. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1988.

Harbeson, John W., Donald Rothchild, and Naomi Chazan, eds. *Civil Society and the State in Africa*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1994.

Hyden, Goran, and Michael Bratton, eds. *Governance and Politics in Africa*. Boulder, Colo.: Lynne Rinner, 1992.

Joseph, Richard. "Africa: The Rebirth of Political Freedom." *Journal of Democracy* 2 (October 1991): 11-24.

Luckham, Robin. "The Military, Militarization and Democratization in Africa: A Survey of Literature and Issues." *African Studies Review* 37 (September 1994): 13-75.

Nyong'o, Peter Anyang.' "Africa: The Failure of One-Party Rule." *Journal of Democracy* 3 (January 1992): 90-96.

Oyugi, Walter O., E. D. Atieno Odhiambo, Michael Chege, and Afrika K. Gitonga, eds. *Democratic Theory and Practice in Africa*. Portsmouth, N. H.: Heinemann; London: James Currey, 1988.

Robinson, Pearl T. "The National Conference Phenomenon in Francophone Africa." *Comparative Studies in Society and History* 36 (July 1994): 575-610.

Rothchild, Donald, and Naomi Chazan, eds. *The Precarious Balance: State and Society in Africa*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1988.

Sklar, Richard L. "Democracy in Africa." *African Studies Review* 26 (September-December 1983): 11-24.

———. "Developmental Democracy." *Comparative Studies in Society and History* 29 (October 1987): 686-714.

———. "The Nature of Class Domination in Africa." *Journal of Modern African Studies* 17 (1979): 531-552.

Tordoff, William. *Government and Politics in Africa*. 2d ed. London: Macmillan; Bloomington: Indiana University Press, 1993.

Widner, Jennifer A., ed. *Economic Change and Political Liberalization in Sub-Saharan Africa*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1994.

Wiseman, John A., *Democracy in Black Africa: Survival and Revival*. New York: Paragon House, 1990.

آفریقای جنوبی

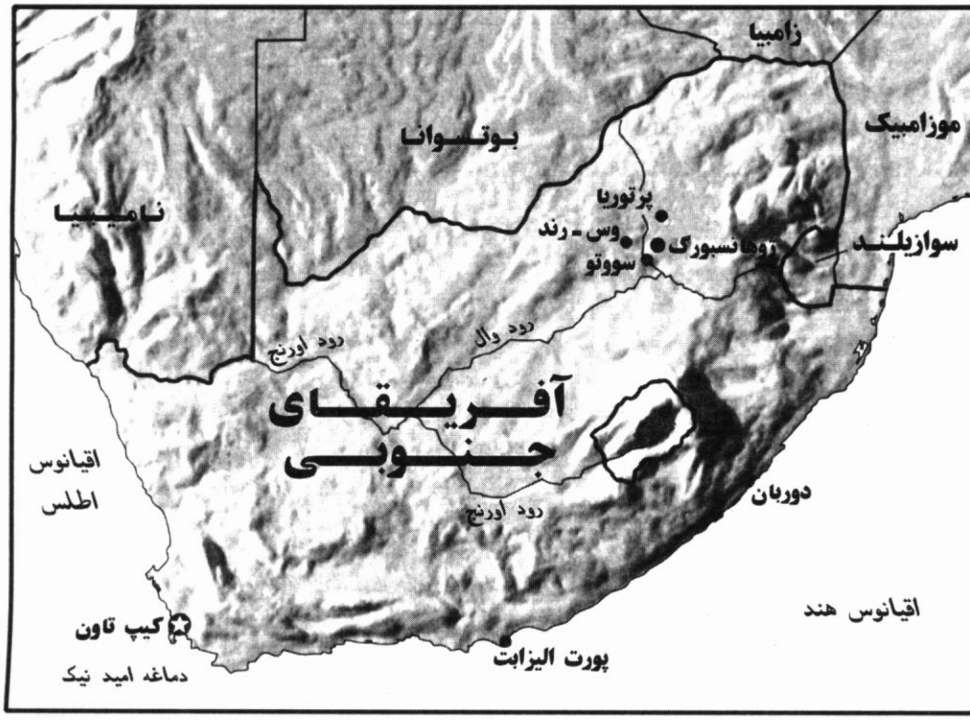
کشوری جمهوری که سابقاً سفیدپوستان بر آن حکومت داشتند، واقع در جنوبی‌ترین قسمت آفریقا، که نخستین انتخابات غیرنژادی خود را در آوریل ۱۹۹۴ برگذار کرد. چهل میلیون تن جمعیت آفریقای جنوبی از سالهای پیش بر مبنای نژاد تقسیم‌بندی شده بود (۳۰ میلیون سیاه، ۵ میلیون سفید، ۳/۴ میلیون «رنگین‌پوست»، و یک میلیون آسیایی)، و کشور با نظام تبعیض نژادی (آپارتاید)، شکلی از جدایی نژادی و حکومت اقلیت، معروف بود. چندین دهه آزمایش ایدئولوژیک سلطهٔ سفیدپوستان را پابرجا کرد و موجب شد که گروههای قومی سیاه «وطن» جداگانه‌ای بجویند. مهم‌ترین اینها عبارت بودند از ۸ میلیون زولو، ۶/۸ میلیون کوسا زبان، و ۵/۶ میلیون سوتو زبان.

در فوریهٔ ۱۹۹۰ دولت سفیدپوستان آفریقای جنوبی، به ریاست فردریک. و. دِکلرک، قصد خود را مبنی بر مذاکره برای دموکراسی با مخالفان ملی‌گرای سیاه که تا آن زمان غیرقانونی بودند اعلام داشت. باوجود تمایل دولت به مذاکره، سوابق تاریخی‌ای که این کوشش در برابر آن به راه افتاد نشان داد که موانعی بس دشوارتر از آنچه در جوامع دموکراتیک رایج است، بر سر راه دموکراسی قرار دارد.

اما آفریقای جنوبی مزیتی داشت که برخی از کشورهای امیدوار به دموکراسی از آن محروم بودند ــ یعنی از یک سنّت محدود دموکراتیک برخوردار بود. سفیدپوستان (۱۳ درصد جمعیت) از ۱۹۱۰، که چهار کشور تحت حکومت انگلستان توافق کردند که اتحادیه‌ای تحت حاکمیت استعمار انگلیسیها تشکیل دهند، از انتخابات منظم مبتنی بر رقابت برخوردار بودند. در ۱۹۱۰ «اتحادیهٔ آفریقای جنوبی» کوششی بود که انگلیسیهای فاتح برای تحمیل اتحاد دو جبههٔ سفید خصم، یعنی آفریکانرها (هلندی تبارها) و انگلیسی‌زبانها، در اتخاذ یک سیاست واحد به عمل آوردند. آنها هم، مانند دیگر مستعمرات انگلستان، نظام پارلمانی وستمینستر را پذیرفتند و تا دهۀ ۱۹۹۰ سفیدپوستان از دموکراسی کثرت‌گرا برخوردار بودند. اما ریشه‌های اتحادیه آن را به صورت حکومت خواص (الیگارشی) درآورد، و حتی برای اقلیت نیز بیش از پیش شکل آن مهم بود نه محتوایش. رنگین‌پوستان (نژاد مختلط) و اقلیتهای آسیایی (روی‌هم‌رفته ۱۱ درصد جمعیت) از ۱۹۸۴ دارای حق رأی برای مجالس جداگانه و تبعی بودند؛ سیاهان آفریقایی (۷۶ درصد جمعیت) تا ۱۹۹۴ از حق رأی محروم بودند.

نطفه‌های حکومت خواص و مقاومت

هلندیها در ۱۶۵۲ دماغهٔ امیدنیک، منتهاالیه ساحل جنوبی





آفریقا، را مستعمرهٔ خود کردند. آنها، پس از غلبه بر مردم بومی «کوی» و «سان»، به مناطق دور از ساحل دست یافتند. بریتانیای کبیر در ۱۸۰۶ رسماً مستعمره‌ای در ناحیهٔ کیپ دایر کرد، و در ۱۸۲۰ نخستین مهاجران انگلیسی در سواحل آن پیاده شدند. مستعمره‌نشینان بارها با حکام مقتدر مستعمراتی برخورد کردند. هلندی‌تبارها، که وابستگی خود را به قارهٔ جدید اعلام داشتند و اسم خود را «آفریکانر» گذاشتند، بویژه در برابر حکومت استعماری مقاومت کردند. اما این مقاومت، که در بین جوامع مستعمره‌نشین سبب‌ساز احساسات دموکراتیک شد، با ضدیت شدید با قبایل و بردگان مالایایی که در مستعمره کار می‌کردند همراه بود. شدّت مخالفت با حکومت انگلستان و هواداری از دموکراسی سفیدپوستان معمولاً با پشتیبانی از سلطهٔ نژادی همراه بود.

این تنشها در دههٔ ۱۸۳۰ شفاف‌تر شد. کشمکش با قبایل در مرز شرقی کیپ، در بخش همجوار ناحیهٔ حاکمیت مستعمراتی انگلیس، مستعمره‌نشینان آفریکانر را به مهاجرت تشویق کرد. مستعمره‌نشینان آفریکانر، یا بوئر (کشاورز)، که به داخل سرزمین نفوذ کرده بودند، تا آخر قرن قبایل سیاه‌پوست را مطیع خود کردند. آنان جمهوریهای بوئر را که حکومت دموکراتیک داشتند بنیاد گذاشتند؛ اما برای ساکنان سیاه مغلوب اصل عدم برابری با سفیدها را در کلیسا و دولت اعلام داشتند. انحصاری بودن این سیاست با پدرسالاری مستعمرهٔ کیپ مغایرت داشت؛ در آنجا مقامات صاحب قدرت امتیازها را به عده‌ای از سیاهان نیز که از آموزش و اموال بی‌بهره نبودند واگذاشته بودند.

پس از جنگ سه سالهٔ وحشیانه‌ای بین جمهوریهای بوئر و انگلستان در ۱۹۰۲، به حاکمیت بوئرها خاتمه داده شد. پس از تسلیم شدن قوای بوئر، مقامات انگلیسی با مبارزه برای سرکوب زبان بوئر (آفریکان) و فرهنگشان راه پیروزی خود را هموار کرد. این سیاست موجب تقویت ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) آفریکانرها با هدف دو گانه شد: استقلال از حکومت استعماری و تسلط بر اکثریت سیاه. هنگامی که در ۱۹۰۹ میثاق ملی سفیدپوستان امضا شد، رهبران فرمانبردارتر آفریکانر مسلط شدند؛ حتی در این زمان نیز بهای وحدت توافقی بود که امتیازات محدود سیاهان آفریقایی را به کیپ محدود می‌کرد. ظرف سه سال پارلمان اتحادیه «قانون زمین» مصوب ۱۹۱۳ را به مورد اجرا گذاشت و آفریقاییها را به استثنای ۷ درصد کشور، که به عنوان ذخیره کنار گذاشته شده بود، از حق مالکیت زمین محروم کرد.

در بیشتر سالهای قرن دو موضوع بر سیاستهای پارلمانی حاکم بود. نخست کوشش نخبگان آفریکانر (۶۰ درصد جمعیت سفیدپوست) بود که قدرت را از چنگ انگلیسی‌زبانهای مسلط بر اقتصاد (۴۰ درصد جمعیت سفیدپوست) درآورند. این کوشش ابتدا در پیروزی «حزب ملی» در ۱۹۴۸ و بعداً در ایجاد جمهوری در ۱۹۶۰ به اوج خود رسید. دوم وسایلی بود که از راه آن برتری سفیدها حفظ می‌شد: پدرسالاری، که امتیازات محدود کیپ را ایجاد کرده بود، با انحصارگرایی تجاوزکارانه‌ای که در جمهوریهای آفریکانر بسط یافته بود تعارض داشت. اما قوانین مالکیت زمین مصوب

۱۹۱۳، که سیطرهٔ سفیدها را یکپارچه کرد، ضمناً سبب شد که نیروی دیگری در عرصهٔ سیاسی قرن بیستم آفریقای جنوبی جان بگیرد: مقاومت سازمان‌یافتهٔ سیاهان در برابر حکومت سفیدها.

تا ۱۹۱۲ واحدهای قبیله‌ای به تصرف درآمده بودند و حاکمیت سفیدپوستان به طور کامل برقرار شده بود. آرزوی سیاسی سیاهان اکنون دیگر محدود بود به پیوستن به نهادهای نمایندگی مشترک. وسیلهٔ آنان «کنگرهٔ ملی بومیان آفریقای جنوبی» بود که در ۱۹۱۲ برای دفاع از حقوق زمین و فشار آوردن برای حقوق سیاسی تأسیس شده بود. هشت سال بعد این گروه تبدیل به «کنگرهٔ ملی آفریقا» شد، یعنی سازمان اصلی جنبش ملی آفریقا تا آخر قرن.

«کنگرهٔ ملی آفریقا» ابتدا از حیث روش و هدف معتدل بود. رهبری آن دردست روشنفکرانی بود که با مکتب آزادی‌خواهی (لیبرال) مسیحی، که رهاورد هیأتهای مذهبی انگلیسیها بود، بار آمده بودند. آموزش این هیأتها احترام به ارزشهای آزادی‌خواهانه بود و اعتقاد راسخی را در آنها پرورانده بود دایر بر این‌که توسل اخلاقی به قدرت استعماری ضامن بسط حقوق سیاسی به محرومان است. اعزام یک هیأت نمایندگی به لندن برای آن‌که پادشاه را در امور اتباع وفادار سیاهش وادار به دخالت کند، از نخستین اقدامات «کنگره» بود. تا سه دهۀ بعد توسل اخلاقی سلاح اصلی «کنگره» بود. نخبگان «کنگره» نمی‌خواستند اتحادیه را سرنگون کنند، بلکه می‌خواستند ــ درصورت لزوم بتدریج ــ در نهادهای دموکراتیک آن شرکت کنند. آنان این امید را در دل می‌پروردند که بسط حقوق سیاسی به برخی از مردم سرآغاز فرایندی خواهد شد که سرانجام شامل حال همه شود.

به سوی دو قطبی‌شدن

میانه‌رویهای «کنگره» بی‌نتیجه ماند. پادشاه به ایجاد دموکراسی برطبق الگوی انگلیسی وستمینستر در بین مهاجرنشینان سفیدپوست دلبسته بود. درخواستهای سیاهان به این وظیفه ربطی نداشت. به درخواستهای خودمختاری محلی گروههای فشار سفیدپوستان امتیازهایی واگذار می‌شد، اما نه به درخواستهای سیاهانی که ضعیف‌تر بودند. و حرکت بی‌امان سیاست استعماری به سوی خودمختاری سفیدپوستان دور نگهداشتن تدریجی سیاهان را از حق رأی به همان درجه ناگزیر می‌ساخت.

دموکراسی سفیدها دو نوع دولت به وجود آورد. نخست اتحاد رهبران انگلیسی‌زبانها و آفریکانرها بود که از در آشتی با امپراتوری درآمده بودند؛ این اتحاد با «سرپرستی» پدرسالارانه بر سیاهان آفریقایی موافق بود. امتیازات محدود کیپ برای سیاهان را چنین دولتی در ۱۹۳۶ لغو کرد. به جای آن یک نهاد منتخب مشورتی، «شورای نمایندگی بومی»، تأسیس شد. (گواه هواداری «کنگره» از نهادهای حتی محدود دموکراتیک، تمایل آن به ستیز با انتخابات و خدمت در این نهاد بود.) اما این قسم دولت در اصرار بر جدایی اجتماعی و اقتصادی انعطاف بیشتری داشت.

نوع دوم دولت براساس ملی‌گرایی آفریکانرها پا گرفت. وقتی که آفریکانرها برای اولین بار در اتحاد با کارگران سفیدپوست در ۱۹۲۴ قدرت را به دست گرفتند، دولتشان کار ماهرانه را فقط به سفیدپوستان اختصاص داد. پس از پیروزی ۱۹۴۸، حتی نمایندگی مشورتی سیاهان آفریقایی را لغو کردند و ضمن اعلام سیاست «برتری سفیدپوستان» برنامهٔ سختگیرانهٔ جدایی نژادی را در پیش گرفتند. سیاستهای سفیدپوستان بیشتر به این شکل دوم و نژادپرستانه‌تر حکومت متمایل بود. در تاریخ هشتاد و چهار سالهٔ دموکراسی سفیدپوستان (۱۹۱۰-۱۹۹۴) تنها دو بار در انتخابات قدرت دست به دست شد؛ و هر بار ملی‌گرایی آفریکانرها و انحصارگری نژادی سختگیرانه‌تر پیروز شد.

این روندها موجب شدند که میانه‌روی «کنگره» در دههٔ ۱۹۴۰ در بین روشنفکران جوان آفریقایی از اعتبار بیفتد و با شکست روبرو شود. درنتیجه مهار «اتحاد جوانان کنگره» به دست ملی‌گرایان مبارزی چون اُلیور تامبو و نلسون ماندلا افتاد (که هر دو بعداً به ریاست «کنگره» رسیدند). این ملی‌گرایان معتقد بودند که خیرخواهی سفیدپوستان کالایی کمیاب یا افسانه‌ای است. هدفشان شرکت در نظام حکومتی که سفیدپوستان بر آن تسلط داشتند نبود، بلکه می‌خواستند در سطح ملی آزادی به دست آورند؛ و روشی که ترجیح می‌دادند تظاهرات عمومی بود. پس از انتخابات ۱۹۴۸ استدلالشان برای نسل قدیمی رهبران «کنگره» مجاب کننده‌تر شد.

اعضای «اتحادیهٔ جوانان»، هرچند در ابتدا در قبال کمونیستهای سفیدپوست رفتار خصمانه‌ای داشتند، طولی نکشید که در آن تغییر دادند. «حزب کمونیست آفریقای جنوبی»، تنها حزبی که اعضای سفیدپوست آن بدون خودداری در سه دههٔ پیشین با مقاومت سیاهان درآمیخته بود، به صورت متحد مفیدی در مبارزه علیه آپارتاید درآمد. در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، «کنگره» به مقاومت جمعی در برابر آپارتاید متعهد شد و راه اتحاد با کمونیستها را هموار کرد. در ۱۹۵۰ که حزب را ممنوع کردند این همبستگی تقویت شد، و کنگره‌ای از دموکراتهای عمدتاً سفیدپوست تشکیل شد و اتحاد با «کنگره» را تحکیم کرد.

حتی در این هنگام نیز دورنماهای سازش بی‌قید و شرط از دست نرفته بودند. تحرک سیاهان در دههٔ ۱۹۵۰ با اذیت و آزار روبرو شد، اما ممنوع نشد. و، به رغم مبارزه‌طلبی جدید «کنگره»، سنّت آزادی‌خواهانهٔ مسیحی آن استوار ماند. رئیس آلبرت لوتولی، رهبر «کنگره» در بخش اعظم دههٔ ۱۹۵۰، با دموکراسی اجتماعی مسیحی آشنایی کامل داشت. (در ۱۹۶۰ جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرد.) ماندلا، که در آن زمان در ایالت ترانسوال (پرجمعیت‌ترین ایالت و قلب اقتصادی کشور) رئیس «کنگره» بود، بعداً گفت که لوتولی

ترجیح می‌داد که به عنوان مرحله‌ای در راه کسب امتیاز عام نمایندگی محدود را در پارلمان بپذیرد. «کنگره» نافرمانی مدنی را با دعوت دولت به مذاکره درآمیخت. اما مقاومت سفیدپوستان در برابر سازش سخت‌تر شد، و درخواستها را نادیده گرفتند.

تا اواخر دهۀ ۱۹۵۰ تضاد بین آزادساختن بسیج سیاهان و بی‌توجهی به درخواستهایشان سبب بی‌ثباتی روزافزون شد، و در تیراندازی به روی جمعیت و کشتار آنها در مارس ۱۹۶۰، که نزدیک به هفتاد نفر آفریقایی در ایستگاه پلیس شارپویل واقع در جنوب ژوهانسبورگ کشته شدند، به اوج خود رسید. دولت با ممنوع کردن «کنگره» و «کنگرۀ پان آفریکنیست» سیاهان انحصارگرا و مبارزتر واکنش نشان داد؛ این کنگره سال پیش به رهبری رابرت سوبوکوه از «کنگره» جدا شده بود. بعلاوه، دولت نخستین رشته از قوانینی را به اجرا گذاشت که به آزادیهای فردی مربوط می‌شد. «کنگره»، که دور از وطن بار دیگر تشکیل شد، تصمیم گرفت که دولت سفیدپوستان را با توسل به زور نابود کند.

اگر واکنش «کنگره» ظاهراً حذف گسترش آرام نهادهای دموکراتیک بود، راهبرد (استراتژی) «حزب ملی»، که در دهۀ ۱۹۶۰ آغاز شد، همین کار را با اِعمال قدرت بیشتری انجام داد. «حزب ملی» در کوشش برای آرام‌سازی مقاومت آفریقاییان قوانین امنیتی شدیدی را به اجرا گذاشت که حقوق فردی، آزادی بیان، و فعالیت سیاسی مخالفان را محدود می‌کرد. دولت در بازداشت افراد، منع مخالفان از فعالیتهای سیاسی و حتی اجتماعی، و جلوگیری از انتشاراتی که کمونیسم را تقویت می‌کرد به طور نامحدود اعمال قدرت کرد، و دامنۀ شمول این اصطلاح را چنان گسترده می‌گرفت که شامل عقاید آزادی‌خواهانه (لیبرال) هم می‌شد. جنبشهای مخالفی که در پارلمان شرکت نمی‌کردند، یا در نهادهای جداگانه‌ای که برای اکثریت ایجاد شده بود شرکت می‌جستند، یا منع شدند و یا مشمول اقدام امنیتی قرار گرفتند. مطبوعات نیز، با این‌که در مالکیت خصوصی باقی ماندند، تابع بیش از صد قانون مصوب دهۀ ۱۹۸۰ شدند که گزارش و تفسیر را محدود می‌کرد. هرچند «حزب ملی» با شکل رویۀ پارلمانی پیوند خورد، قوۀ مقننه به طور روزافزون قدرت را از قوۀ مقننه و قضاییه به «رأی» قوۀ مجریه واگذار کرد. نکتۀ طعنه‌آمیز این است که سنّت انگلیسی دموکراسی، که ملی‌گرایان آفریکانر علیه آن می‌جنگیدند، در کسب تسلط سیاسی کمکشان کرد: نظریۀ وستمینستر، دایر بر تفوق پارلمان، قوۀ قضاییه را از اظهارنظر در قانونگذاری باز داشت. فقط قوانین اداری را می‌شد در دادگاهها تغییر داد.

«حزب ملی»، در کوشش برای یکپارچگی قدرت آفریکانرها، در امور کشوری، قضایی، و شرکتهایی که دولت مالک آنها است (پاراستاتال) از حمایت قومی استفاده کرد. «انجمن اخوت آفریکانرها»، انجمنی پنهانی که بیشتر وزرای کابینه و روشنفکران «حزب ملی» عضو آن بودند، ابزار مهمی بود؛ عضویت در این انجمن برای نیل به مقامات عالی ضروری بود. چون اکثریت دردست آفریکانرها بود و مکرراً در انتخابات پیروز می‌شدند، پاسخ انگلیسی‌زبانها صرف‌نظر کردن از سیاست و پرداختن به امور تجاری و حرفه‌ای یا توجه به فعالیت پارلمانی به عنوان شکلی از اعتراض به سیاستها بود. حاصل این وضع، نوعی «دموکراسی سفیدپوستان» بود که حزبی واحد چهار دهۀ تمام بر آن حکومت کرد. در این فرهنگ سیاسی سفیدپوست، سیاست به راهی برای پیشرفت ملی‌گرایان آفریکانر و وسیله‌ای برای بی‌اعتنایی به ۴۰ درصد باقیماندۀ سفیدپوستان تبدیل شد.

اما ایستادگی در برابر بسط صلح‌آمیز دموکراسی در صدر برنامۀ نژادی «حزب ملی» قرار داشت. انتخاب هِندریک فروورت به نخست‌وزیری در ۱۹۵۸ سیاست تسلط سفیدها را به ایدئولوژی سختگیرانۀ آپارتاید بدل کرد. فروورت و جانشینانش ظاهراً سلطۀ سفیدها را نمی‌پذیرفتند. آنها اصرار می‌کردند که باید خودگردانی شامل سیاهان آفریقای جنوبی نیز بشود، اما نه در نظام حکومتی واحد. فروورت ۸۷ درصد کشور را به صورت «آفریقای جنوبی سفیدپوست» درآورد. آفریقاییهای سیاه تشویق شدند که در ۱۳ درصد باقیمانده نهادهای نمایندگی خود را توسعه دهند و ایالتهای مستقل تأسیس کنند. اما آفریقاییان گروه همگنی از این لحاظ نبودند: واحدهای قبیله‌ای که پیش از ورود سفیدپوستان وجود داشتند، ابزارهای اصلی هویت ملی سیاهان بشمار می‌رفتند. به این ترتیب ده «سرزمین» سیاه ایجاد شد، و در ۱۹۷۱ هر سیاه آفریقای جنوبی در یکی از اینها پذیرفته شد.

این ایدئولوژی، که ظاهراً از ایدئولوژی پیشین خود مساوات‌طلبانه‌تر بود، از دموکراسی گسترده جلوگیری کرد. جدا کردن سیاهان از دولت مرکزی به صورت یکی از اصول اعتقاد ایدئولوژیک درآمد. سیاهان، چون اکنون شهروند «دولتها»ی دیگری بودند که می‌بایست به آنها برگردند تا «شهروندی» خود را اِعمال کنند، از همۀ حقوق و مزایا در ۸۷ درصد مناطق سفیدپوست‌نشین محروم شدند. مالکیت اموال غیرمنقول و حق کار در مشاغل تخصصی، و در بسیاری موارد تشکیل زندگی خانوادگی، فقط در زادبوم قومی ممکن بود؛ تحصیل و بهداشت مکفی هیچ‌جا در دسترس نبود. شهرکهای سیاه‌پوست نشین از امکانات محروم بودند تا ساکنان آن را به بازگشت به زادبوم خود ترغیب کنند. سیاست دولت نه تنها سیاهان، یعنی قربانیان مستقیم نظام تبعیض نژادی آپارتاید، را تندرو بار آورد، بلکه فرصتهای مشارکت در مجامع و نهادهای دموکراتیک را از آنان سلب کرد.

تعیین نهادهای سیاسی جداگانه، بر پایۀ قومی، برای اکثریت، که در تربیت دموکراسی عقلایی می‌نمود، نتیجۀ کاملاً معکوس به بار آورد. این نهادها ــ قوای قانونگذاری برگزیدۀ قومی در شوراهای

(چندقومی) زادبومی و محلی در مناطق شهری ــ منابع و قدرتهای مؤثر را تعیین می‌کردند و بنابراین مجبور بودند که به عنوان نمایندگان حاکمیت سفید عمل کنند. سیاهان ملی‌گرا این نهادها را نماد جدایی از حکومت مرکزی و ابزار تسلط سفیدها می‌دانستند. ملی‌گرایان سیاه برای خنثاکردن آپارتاید علیه نزدیک‌ترین و آسیب‌پذیرترین مظاهر آن، یعنی شوراها و اداراتی که سیاهان آنها را برمی‌گزیدند، دست به حرکت زدند. در دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تحریم انتخابات به سلاح اصلی مقاومت بدل شد. کسانی که از راه انتخاب به مقامی رسیده بودند بدنام شدند؛ در دهۀ ۱۹۸۰ اینها قربانی خشونت شدند. مشارکت سیاهان در نهادهای نمایندگی از آرزوی اکثریت بدل به عملی خیانتکارانه شد.

پایان حکومت خواص

از اواخر دهۀ ۱۹۶۰ ناکارایی آپارتاید روزبه‌روز آشکارتر شد. فشارهای اقتصادی و جمعیتی مهار کردن نوع کار سیاهان و تعیین جای زندگی آنها را دشوارتر کرد. در ۱۹۷۳ اعتصابات صنعتی در شهر بندری دوربان از پایان سکوت کارگران خبر می‌داد. جنبش بیداری سیاهان مقاومت داخلی را احیا کرد. نظریه‌پرداز آن، استیون بیکو (که در ۱۹۷۷ در بازداشت پلیس مرد)، بر خودباوری و خودکفایی سیاهان تأکید می‌ورزید. در ۱۹۷۶ منازعۀ سووتو، شهرک سیاهپوست‌نشین نزدیک ژوهانسبورگ، یک دهه و یک مقاومت شهری نیم‌مبارز را شروع کرد. با این‌که در ابتدا به ذهن هیچ کس نمی‌رسید، «حزب ملی» از آپارتاید عقب‌نشینی کرد.

دورۀ اصلاحات بعدی، شاید به رسمیت شناختن روزافزون دوام سیاهان شهری بود. از قرار معلوم کسانی که قسمتهای سفیدپوست‌نشین را ترک نمی‌کردند نیازهای سیاسی خود را در درون آن مطرح کردند؛ دولت دست به یک رشته تجربیات فریبکارانۀ «وسعت دادن به دموکراسی» زد، حال آن‌که همچنان قدرت سفیدها را حفظ می‌کرد. تغییرات تنها زمانی صورت می‌پذیرفتند که ضرورت ایجاب می‌کرد و در صورتی که تسلط سفیدها به خطر نمی‌افتاد. پیتر و. بوتا، نخست‌وزیر، لایحه‌ای دربارۀ قانون اساسی ارائه داد (در ۱۹۸۳ به تصویب رسید) که امتیازات را به اقلیتهای رنگین‌پوست و آسیایی‌تبار بسط می‌داد، اما به شکلی که برایشان نقش تبعی تعیین می‌کرد و اکثریت آفریقایی را کنار می‌گذاشت؛ آفریقاییها می‌بایست به تسلط بر شهرداریها در شهرکهای سیاهپوست‌نشین جدا شده (که خود امتیازی بود) اکتفا کنند. اما این اقدامات با اعتراضات شدیدی روبرو شد، و در ۱۹۸۵ بوتا ناچار شد برای اولین بار اصل شهروندی آفریقایی را عمومیت دهد. حتی در این صورت نیز در تغییرات قانون اساسی، که دولت بوتا آن را پیشنهاد داده بود، نمایندگی تبعی و جداگانۀ سیاهپوستان پیشبینی شده بود.

تلاش دولت برای تقویت مشارکت سیاسی سیاهان در مجامع فرعی فقط به تحرک آنان علیه آن مجامع و تبعات آن دامن زد. در غیاب مجاری مشروع سیاسی، دشمنان آپارتاید کوشیدند که با شرکت نکردن در شوراهای محلی و تحریم مدارس و فروشگاههای سفیدها کشور را غیرقابل حکومت کنند. مقاومت روز به روز فرساینده‌تر شد؛ این مقاومت را دانشجویانی هدایت می‌کردند که پذیرش انفعالی تسلط سفیدها را از سوی والدینشان طرد می‌کردند. دولت با اقدامات امنیتی شدید به این حرکت پاسخ داد، و در ۱۹۸۶ با اعلام وضعیت اضطراری این اقدامات به اوج رسیدند؛ وضعیت اضطراری برای سرکوب جنبش مقاومت داخلی به کار می‌رفت، به امید این‌که رهبران «معتدل» سیاه برای مذاکره در باب شرکت سیاهان با شرایط سفیدپوستان پا پیش بگذارند. این وضعیت تا ۱۹۹۰ برقرار بود.

مصالحه‌ای شکننده

با چنین سابقه‌ای، آفریقای جنوبی گفتگو در باب دموکراسی را آغاز کرد. در ۱۹۹۰ آپارتاید و تحریمهای اقتصادی، که اکثر کشورهای غربی برای لغو آن بر آفریقای جنوبی تحمیل کرده بودند، این کشور را از لحاظ اقتصادی تضعیف کرد. اصلاحات و سرکوب به ایجاد رهبران اکثریتی که با مبارزۀ تندروها موافق نباشند و به مذاکره با شرایط دولت رضایت دهند موفق نشد. سیر اوضاع بین‌المللی (از جمله سقوط رژیمهای کمونیستی) دولت سفیدپوستان را قانع کرد که می‌توان به مصالحۀ دلخواهی رسید. همۀ این عوامل دِکلرک را، که در ۱۹۸۹ جانشین بوتا شده بود، برانگیخت که در ۲ فوریۀ ۱۹۹۰ ممنوعیت «کنگره»، «حزب کمونیست»، و «کنگرۀ ملی آفریقا» را لغو کند، و از آنان دعوت به عمل آورد تا برای نظم جدید مذاکره کنند.

به این ترتیب فرایندی آغاز شد که، به رغم پسرفتهای مکرر، کم و بیش به سمت مصالحه پیش رفت. اما این کار سبب خونین‌ترین خشونتها در تاریخ کشور شد. دورنمای دموکراسی با مقاومت سفیدپوستهای جناح راست و سیاهانی که دولتهای محلی را در اختیار داشتند و می‌ترسیدند که حکومت اکثریت ناتوانشان سازد روبرو شد.

هم برای نخبگان سفید و هم مقاومت سیاه، سازش مبتنی بر مذاکره دومین انتخاب درست بود. استراتژی «حزب ملی» در سراسر دورۀ اصلاحات تسلیم تا حد ضروری و باقی ماندن در قدرت بود. در دهۀ ۱۹۹۰ پارامترهای امکانات جابه‌جا شدند، اما هدف اصلی تغییر نکرد: دِکلرک و حزبش اصرار داشتند که هرگاه حق رأی شامل همه شود، آنان باید سهم تضمین‌شده‌ای در دولت داشته باشند. تا زمانی که سه سال از انتقال قدرت نگذشته بود، آنها نپذیرفتند که آپارتاید از لحاظ اخلاقی قابل اعمال نیست؛ تنها در این هنگام پذیرفتند که دیگر کارایی ندارد. رهبری آفریقای جنوبی بر روی یک دموکراسی مبتنی بر رقابت در ملتی آشتی کرده آغوش نگشود، بلکه کوشید که امتیاز



اهالی یکی از شهرکهای سیاه‌پوست‌نشین نزدیک ژوهانسبورگ در نخستین انتخاباتی که همهٔ نژادها در آن شرکت داشتند و در آوریل سال ۱۹۹۴ برگزار شد در صف رأی‌دهندگان ایستاده‌اند.

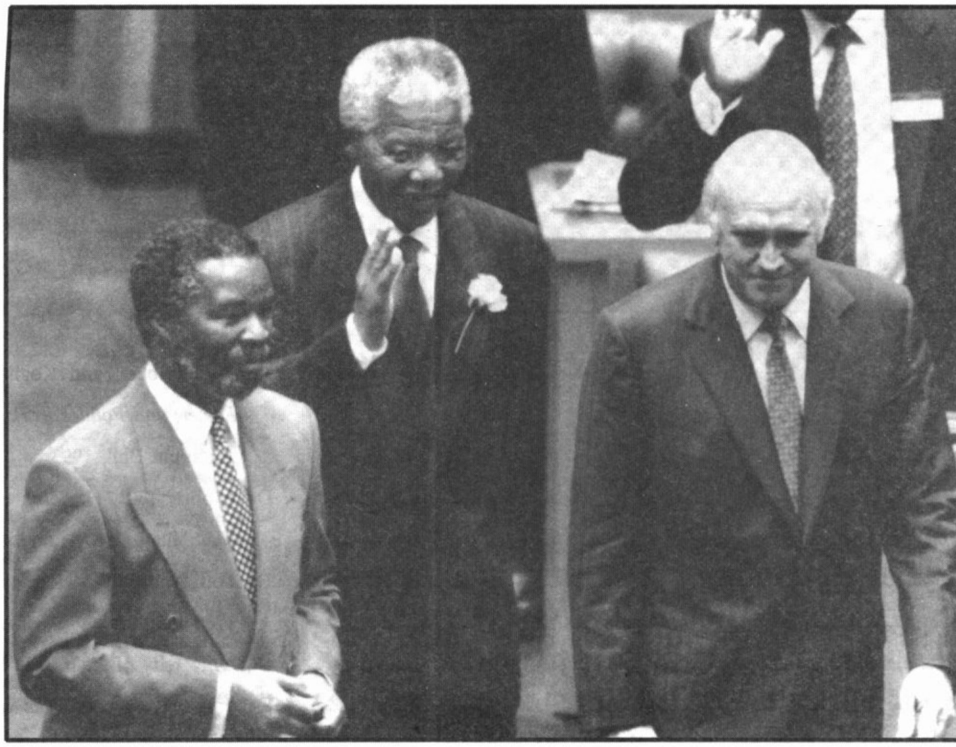
عام را به شرطی واگذار کند که تقریباً بی‌توجه به نتایج انتخابات سهمشان را در قدرت تأمین کند.

در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ «کنگره» مهم‌ترین قهرمان عملی آزادی‌بخش اکثریت شد. این سازمان، که مایل بود از راه مذاکره سازش کند، با مخالفت چشمگیری در درون اعضایش روبرو شد. سه دهه تبعید و فعالیت چریکی موجب ایجاد فرهنگی انقلابی شده بود که قصد نابودی قدرت اقلیت را داشت، نه سازش با آن را. فعالان جوان، که مقاومت داخلی را در دههٔ ۱۹۸۰ رهبری کرده بودند، بیش از تبعیدیها در برابر سازش بی‌صبری نشان می‌دادند. رکود اقتصادی و نابرابریهای گسترده در دستیابی به کالاهای اجتماعی تضمین می‌کرد که مخالفان سازش در بین بخشهای اصلی اعضای «کنگره» مخاطبان شنوایی دارند.

اما این نکته که کوششهایی صرف مصالحه می‌شد ثابت می‌کرد که راه دومی برای سازش بین کانونهای اصلی قدرت در کشور وجود ندارد. حاکمیت سفیدپوستان نمی‌توانست پرداخت بها را به تأخیر بیندازد، با این حال دولت سفیدپوستان نیروی نظامی کافی در اختیار داشت تا انقلاب را محال سازد. دولت سفیدپوست و «کنگره» راه گریزی جز ادامهٔ حرکت به سوی مصالحه نداشتند، که در نوامبر ۱۹۹۳ به آن دست یافتند. قانون اساسی موقتی به مدت پنج سال برای انتخاب دولت وحدت ملی تهیه شد که به موجب آن احزاب اقلیتهای بزرگ‌تر به نسبت هواداران خود نماینده تعیین می‌کردند. همچنین در آن آمده بود که مجلس مقننهٔ دوگانه طرح قانون اساسی نهایی را تدوین کند. کابینهٔ مشترک نشان دهندهٔ آن بود که «کنگره» نقش حاکمان سفیدپوست را پذیرفته است، و دموکراسی فقط در این صورت باقی می‌ماند که سفیدها، که شکست خود را در انتخابات پیشبینی می‌کردند، به نقش خود ادامه دهند. توافق بر سر قانون اساسی موقت راه را برای انتخاب آوریل ۱۹۹۴ باز کرد.

دورنماهای سازش دموکراتیک پیش از نخستین انتخابات غیرنژادی تیره می‌نمود. «حزب آزادی اینکاتا» با جناح راست سفیدپوستان متحد شد و شرکت در انتخابات را رد کرد تا آن‌که تقاضایش برای قدرت بسیار وسیعش در منطقه‌ای که در آن دست بالا را داشت پذیرفته شد. اینکاتا منطقه‌ای را در اختیار داشت که به سیاهان زولو واگذار شده بود، و به تنهایی بین احزاب محلی از پشتوانهٔ چشمگیری برخوردار بود. همچنین اینکاتا خواهان نقشی در قانون اساسی برای شاه‌زولو بود، که در راهپیمایی مخالفت با مصالحه با او همراهی کرده بود؛ زولو زبانها با نهادهای سنّتی راحت‌تر بودند تا با دموکراسی. درخواستهای اینکاتا به خشونت دامن زد و این دورنما را مطرح کرد که دموکراسی جدید بدون مشارکت حزب اقلیت برجسته‌ای شروع خواهد شد که نشان داده است توانایی به خطر انداختن ثبات را دارد.

شدّت فشارهایی که سیاستمداران کشور را واداشت که به سازش تن دردهند یک هفته پیش از برگذاری انتخابات ۲۶ تا ۲۸ آوریل آشکار شد. در این لحظات آخر، اینکاتا پس از مذاکره با «کنگره» و دولت موافقت‌کرد که در انتخابات شرکت کند. در این هنگام یک بخش مهم از جناح راست سفیدپوستها به رقابت دموکراتیک پیوسته بود. برخلاف انتظار همگان، نخستین انتخابات عمومی کشور همهٔ طیفهای عقاید، به استثنای افراطی‌ترین عناصر جناح راست سفیدپوستان، را دربرگرفت.



در نهم مه سال ۱۹۹۴، پس از انتخابات تاریخی آفریقای جنوبی، ماندلا، رئیس جمهور منتخب به همراه رئیس جمهور سابق دکلرک (سمت راست) و معاون رئیس جمهور منتخب، ثابو امبکی (سمت چپ) وارد پارلمان می‌شوند.

نقصهای چشمگیر اداری که در «کمیسیون مستقل انتخابات» دیده می‌شد، و ادعای تقلب از سوی برخی از احزاب رقیب، چهرهٔ انتخابات را تیره کرد. اما، هرچند که انتخابات آشکارا ناقص بود، به طور وسیعی چشم‌انداز استحکام این دموکراسی شکننده را به دست می‌داد. رأی‌دهندگان جدید کشور، به رغم آن که مجبور می‌شدند که سه روز منتظر شوند تا رأی خود را به صندوق بریزند، با صبر و شکیبایی این نابسامانیها را تحمل می‌کردند. در دورهٔ انتخابات خشونت بشدّت فروکش کرد. و احزاب بزرگ رقیب، پس از این‌که با جار و جنجال یکدیگر را به تقلب در انتخابات متهم کردند، با مذاکره به سازش رسیدند که اجازه داد نتیجه را با پشتیبانی همهٔ احزاب اعلام کنند.

نتیجه ــ چه بی‌مقدمه و چه حاصل مذاکرهٔ بین احزاب ــ برازندهٔ سازش برای سهیم‌شدن در قدرتی بود که منظور از انتخابات رسیدن به آن بود. مطابق انتظار، «کنگره» بآسانی به اکثریت دست یافت (۶۲ درصد آرا)، اما در دستیابی به دوسوم لازم برای تسلط بر طرح قانون اساسی دائمی شکست خورد. «حزب ملی» به ۲۰ درصد لازم، برطبق قاعدهٔ توافق شدهٔ قانون اساسی، برای آن‌که دِکلرک یکی از دو معاون اجرایی رئیس‌جمهور شود، دست یافت. همچنین اختیار یکی از نُه ایالتی راکه بر طبق توافق قانون اساسی ایجاد شده بود به دست گرفت. اینکاتا بر ایالت کوازولو ـ ناتال، که به پشتیبانان آن اختصاص داشت، مسلط شد و ۱۰ درصد رأی ملی را به دست آورد که برای گزینش سه وزیر کابینه کفاف می‌داد. خلاصه، رقبای اصلی آرای کافی به دست آوردند تا تعهدشان را در حمایت از نظم جدید تأمین کنند.

حکام دموکرات جدید آفریقای جنوبی در برابر سابقهٔ کشمکشی که یادآور شکنندگی دموکراسی بود مسؤولیت را برعهده گرفتند. این‌که حریفان اصلی اکنون در قدرت اجرایی واحد سهیم شده بودند به این معنا نبود که توان کشمکش از بین رفته باشد. برعکس، امکانات بالقوهٔ کشمکش به درون دولت نقل مکان کرده بود.

هرچند که دهها سال سیاست تبعیض نژادی سنّت قانون اساسی را فاسد کرده بود، اما هنوز این سنّت وجود داشت. این امر، همراه با فشار بین‌المللی برای توسعهٔ دموکراسی، دورنمایی برای ایجاد یک کانون دموکراتیک به وجود می‌آورد. و، به رغم میراث چهار دههٔ گذشته، جامعهٔ مدنی متنوع و غالباً بانشاط گاه بیشتر از نخبگان سیاسی تمایل به واقع‌بینی و سازگاری نشان داده است. وابستگی متقابل اقتصادی سیاهها و سفیدها نیز پشتیبانی هر دو طرف از راه‌حلهای افراطی را تضعیف کرده است.

سالهای آغازین دولت جدید معین می‌کنندکه آیا آفریقای جنوبی می‌تواند برای هدف ملی مشترک یکدلی مکفی به وجود آورد تا از دموکراسی حمایت کند یا خیر. اما به نظر می‌رسد که میراث خشونت و قطبی‌شدن نژادی پس از ۱۹۴۸ تضمین کند که دموکراسی آفریقای جنوبی، دست‌کم تا دهۀ بعد، بی‌طرف باقی بماند. آفریقای جنوبی جامعه‌ای تقسیم شده باقی می‌ماند که در آن نظام تکثرگرا و اهل سازش و تفاهم خود را در نظر رهبران سیاسی به صورت ضرورتی

ناگزیر می‌نمایاند، نه انتخابی که ترجیح دارد. تجربهٔ دموکراتیکش نشان خواهد داد که آیا سیاستمدارانش، به دلیل فقدان شقوق دیگر، کسانی را که به قابلیت و کارایی دموکراسی در جوامع تقسیم شده شک دارند حیرت‌زده خواهند کرد یا نه.

نیز بنگرید به بیکو، بانتو استیون؛ دِکلرک، فردریک ویلم؛ سوبوکوه، رابرت؛ ماندلا، نلسون.

Steven Friedman / مهدی غبرایی

کتابنامه

Adam, Heribert, and Kogila Moodley. *The Negotiated Revolution: Society and Politics in Post-Apartheid South Africa*. Johannesburg: Jonathan Ball, 1993.

Davenport, T. R. H. *South Africa: A Modern History*. Johannesburg: Macmillan, 1987; London: Macmillan, 1991.

Du Toit, André, and Hermann Giliomee. *Afrikaner Political Thought*, 1780-1850. Vol. 1 of *Afrikaner Political Thought*. Berkeley: University of California Press, 1983.

Friedman, Steven, ed. *The Long Journey: South Africa's Quest for a Negotiated Settlement*. Johannesburg: Ravan Press; Athens: Ohio University Press, 1993.

——, and Doreen Atkinson, eds. *The Small Miracle: South Africa's Negotiated Settlement*. Johannesburg: Ravan Press, 1994.

Giliomee, Hermann, and Lawrence Schlemmer. *From Apartheid to Nation-Building*. Cape Town: Oxford University Press, 1989.

Horowitz, Donald. *A Democratic South Africa? Constitutional Engineering in a Divided Society*. Cape Town: Oxford University Press, 1991.

Lodge, Tom. *Black Politics in South Africa Since 1945*. London: Longman, 1983.

Roux, Edward. *Time Longer Than Rope: A History of the Black Man's Struggle for Freedom in South Africa*. Madison: University of Wisconsin Press, 1964.

Slabbert, Frederick van Zyl. *The Quest for Democracy: South Africa in Transition*. Harmondsworth, England: Penguin Forum Series, 1992.

آفریقای مرکزی

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

آلبانی

بنگرید به اروپای شرقی

آلتوزیوس، یوهانس

نظریه‌پرداز سیاسی کالونی مذهبِ آلمانی که ضدسلطنتی مشهور، حامی فدرالیسم، و واضع نظریهٔ هم‌پیمانی بود. او در وستفالیا متولد شد و در بازل و ژنو حقوق عمومی و دینی خواند. آلتوزیوس (۱۵۵۷–۱۶۳۸)، در هربورن تدریس کرد و در هایدلبرگ رئیس مدرسه‌ای عالی شد. در سال ۱۶۰۴، شورای شهر اِمدن، در فریسلاند شرقی، از او خواست که مشاور حقوقی شهر شود، سمتی که عملکرد دادستان شهر، وکیل و مسؤول مذاکرات سیاسی در آن ادغام شده بود. اِمدن، به دلیل تعصب در عقاید کالونی و تأثیر بر کلیسای اصلاح‌شدهٔ هلند، به «ژنو شمال» معروف شده بود. اهالی اِمدن، که اسماً در درون محدودهٔ تحت حکومت امپراتوری آلمان بودند، خواهان استقلالی مانند شهرهای آلمان بودند، و برای رسیدن به آن چشم امید به یاری همسایگان هلندی و همکیش خود داشتند.

دلیل انتخاب آلتوزیوس برای مدیریت بر مانورهای سیاسیِ دشوار اِمدن، نوشتهٔ او به نام سیاست به روش منظم (۱۶۰۳) بود که در آن تفکر سیاسی کالونی و ضدسلطنتی را باختصار بیان کرده بود. او بعداً به عضویت شورای بزرگان کلیسا رسید. تأثیر او بر تفکر مذهبی و سیاسی اِمدن را با تأثیر ژان کالون در ژنو قیاس کرده‌اند.

نظریهٔ آلتوزیوس دربارهٔ جامعه مشابه نظریات دیگر نویسندگان کالونی است، اما از جهاتی مهم مختص به خود او است. با این‌که در نظریات او اشارات انجیلی فراوان است، اما طبیعت‌گراتر از دیگر نظریه‌های کالونی است. و با این که زبان آن زبان نظریات نوین قرارداد اجتماعی است، و دربرگیرندهٔ این نظر افراطی آن زمان است که اقتدار مستلزم رضایت اتباع است، اما بیشتر تکثرگرا است تا فردگرا و هدف آن بیشتر تشویق مصالحه است تا توجیه مخالفت.

طبیعت‌گرایی آلتوزیوس تابع مکتب ارسطو بود، که برطبق آنها مردم ذاتاً گروه‌گرایند و هدف جامعه برقراری پیوندی هماهنگ است، نه تابع دیدگاهی فردگرا و مکانیکی که بعداً در همان قرن و در کتاب لویاتان، (۱۶۵۱)، نوشتهٔ توماس هابز، ارائه شد. هابز، که بشر را دستگاهی مکانیکی و متحرک می‌دانست، وضع طبیعت را وضع تنهایی، ترس، و عناد وصف می‌کرد. اما آلتوزیوس سیاست را «هنر



آلتوزیوس، یوهانس

پیونددادن مردم برای تأسیس، تقویت، و حفظ حیات اجتماعی» تعریف می‌کرد. جامعه نوعی پیوند مبتنی بر همزیستیِ جوامع در سطوح متوالی است. خانواده پیوندی طبیعی است؛ جمعِ همکاران در شکلهای مختلفش (بخصوص صنف و اتحادیه)، پیوندی مصنوعی یا مدنی است.

از آغاز، آلتوزیوس نظریه‌ای تدوین کرد که آن را الگوی هم‌پیمانی جامعه نامید، الگویی با ساختار سیاسی فدرال و مبتنی بر رشته‌ای از اتحادیه‌های آزاد، اتحادیه‌هایی از سطح روستا گرفته تا سطح شهر، استان، کشور و امپراتوری. درواقع، آلتوزیوس فدراسیون تعاونی انجمنها را به جای ساختار سلسله‌مراتبی فئودالیسم (که مبتنی بر اصل تبعیت است) قرار داد. در این الگوی اصلاح شده، اقتدار و قدرت بین گروههای سازنده‌ای که تقریباً مرتبه‌ای یکسان دارند تقسیم می‌شود. کل آن برحسب اخلاقیات مشترک (بر مبنای ده فرمان تورات) و منافع مشترک پیوند می‌یابد. یوهانس آلتوزیوس، که تفاوت میان کنفدراسیون و فدراسیون را می‌دانست، هر دو را (باتوجه به درجهٔ یکپارچگی فعلی) ملحوظ کرد، و در عین حال تأکید داشت که در هر حال باید نظام سیاسی را پیوند پیوندها یا اجتماع اجتماعات دانست.

فدرالیسم آلتوزیوس با دفاع بسیار مؤثرتر نظریه‌پرداز سیاسی فرانسوی، ژان بودَن، تضاد زیادی دارد؛ ژان بودن در کتابش به نام شش کتاب جمهوری (۱۵۷۶)، از حکومت مطلقه دفاع کرده بود. او، باوجود در نظر گرفتن امکان وجود حق حاکمیت در قوهٔ قانونگذاری، امکانِ داشتنِ قانونِ اساسیِ مختلط را قبول نکرده بود (چیزی که بیشتر برای دفاع از ادعاهایِ سلاطین مناسب بود)، و هر گونه تلاش برای ایجاد شراکت در حق حاکمیت (از جمله فدرالیسم) را نفی می‌کرد. تفکر آلتوزیوس، با وجود دِینی که به تحقیقات ژان بودن داشت، منعکس‌کنندهٔ علاقه به حفظ مزایای قانون‌گرایی قرون وسطایی بود، که در آن قدرت سلاطین و اشراف محدود و تفویض اختیارات کارکردی قدرت میان طبقات، کلیسا، صنفها و نهادهای اقتصادی در آن ملحوظ شده بود.

باتوجه به تجارب قرون وسطا، بخصوص تجربهٔ اتحادیه‌های شهرهای آلمانی، و شیوهٔ فدرالی در سوئیس و هلند متحد، آلتوزیوس این نکته را مطرح کرد که قرارداد اجتماعی را باید سوگندی متقابل میان انجمنهای کوچک‌تر به منظور ایجاد انجمنی بزرگ‌تر دانست. واحد بزرگ‌تر نباید این مجامع کوچک‌تر را در خود حل کند، بلکه باید آنها را به عنوان مؤلفه‌های وحدت‌بخش بداند. یوهانس آلتوزیوس، با اجتناب آگاهانه از نظر اصلی ژان بودن، حق حاکمیت را نه متعلق به حاکم یا گروه حاکم، بلکه متعلق به فرایندی همزیستانه می‌دانست که طی آن تمامی واحد سیاسی در سطوح مختلفش بر خود حاکمیت دارد.

با تبدیل «حکومت مطلقه» به «هنجار» در بخش اعظم اروپا، کم‌کم به نظر می‌رسید که نظریات آلتوزیوس واپس‌گرا و غیرواقع‌بینانه شده‌اند. دفاعِ بودَن از حاکمیت، با حذف بنیادهای مذهبی و محدودیتهایِ مرسوم آن، در منطق «اولویت بقا»ی خشک هابز دوباره تبیین شد. هدف آنهایی که از حکومت مطلقه انتقاد می‌کردند دفاع از حق حاکمیت عامه یا حقوق فردی بود، و خودمختاری گروهی را برای این دو حق مضر می‌دانستند. آلتوزیوس مدافعِ حقوقِ افرادِ مجزا یا «ارادهٔ عمومیِ» کل جامعه نبود، بلکه مدافعِ حقوق تمامی دسته‌های اجتماعیِ بود و بر اتصال طبیعی فرد به گروه تأکید داشت.

در زمان معاصر، ارج آلتوزیوس افزایش یافته است، چون محققان به سهم او در تکامل نظریهٔ دموکراسی توجه کرده‌اند. محققان اشاره کرده‌اند که او، در شکل دادن به نظریه‌اش در مورد حکومتِ مبتنی بر قانون اساسی، به دنبال این بود که از قدرت گرفتن اقتدار غیرمذهبی، تاحدی که بتواند تمامی موقعیت انجمنهای کوچک‌تر را از آنها بگیرد، جلوگیری کند. آلتوزیوس را، به عنوان نظریه‌پردازی که الگوی هم‌پیمانی جامعه و سیاست را عرضه کرد، می‌توان بدرستی پیشگام تمامی مدافعان بعدی فدرالیسم، تکثرگرایی، و سایر صورتهای اشتراک قدرت، از جمله بخصوص نظریه‌پردازان دموکراسی هم‌پیمان یا توافقی دانست.

نیز بنگرید به رضایت؛ فدرالیسم؛ قراردادگرایی.

Sanford Lakoff / مزدا موحد

کتابنامه

Althusius, Johannes. "*Politica methodice digeste*" *of Johannes Althusius*. Edited by Carl Joachim Friedrich. Cambridge: Harvard University Press, 1932.

———, *Politics* [abridged]. Translated and edited with an introduction by Frederick S. Carney. Foreword by Daniel J. Elazar. Indianapolis: Liberty Classics, 1994.

Figgis, J. N. *Political Thought from Gerson to Grotius:* 1414-1625. New York: Harper and Row, 1960.

von Gierke, Otto. *The Development of Political Theory*. Translated by Bernard Freyd. New York: Howard Fertig, 1966.

آلمان

پرجمعیت‌ترین کشور اروپای غربی، هم‌مرز با کشورهای بنلوکس، فرانسه، سوئیس، اتریش، جمهوری چک، لهستان، و دانمارک. آلمان یکی از اعضای اصلی «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی» و یکی از بنیادگذاران «اتحادیهٔ اروپا» است.

آلمان، که یکی از قدرتمندترین کشورهای اروپای نوین و یکی از جنگ‌افروزان هر دو جنگ جهانی است، نمونهٔ پیچیده‌ای از تغییرات سیاسی بوده است. مردم آلمان در سدهٔ بیستم دو بار در زمینهٔ توسعهٔ دموکراسی تجربه‌های سرنوشت‌سازی را از سر گذرانده‌اند. کوشش نخستین آنها به گونه‌ای غم‌انگیز به ناکامی انجامید و به ظهور «ناسیونال سوسیالیسم» [نازیسم] و نهایتاً جنگ جهانی دوم منتهی شد. پس از جنگ، آلمان به دو رژیم متخاصمِ کمونیستی و دموکراتیک تقسیم شد. موفقیتهای سیاسی و اقتصادی چشمگیر «جمهوری فدرال» در بخش غربی موجب انقلاب دموکراتیک شهروندان آلمان شرقی شد که در سال ۱۹۹۰ به اتحاد دو آلمان بر پایهٔ اصول دموکراتیک غربی انجامید.

نتایج متضاد شکست و پیروزی در تجربیات دو آلمان برای نیل به دموکراسی را می‌توان تاحدی بر بنیاد مسیر خاصی که هر یک برای دستیابی به نوگرایی [مدرنیسم] پیموده‌اند تبیین کرد. تبیین ثانوی در فرهنگهای سیاسی هر یک از رژیمهای دموکراتیک آنها نهفته است.

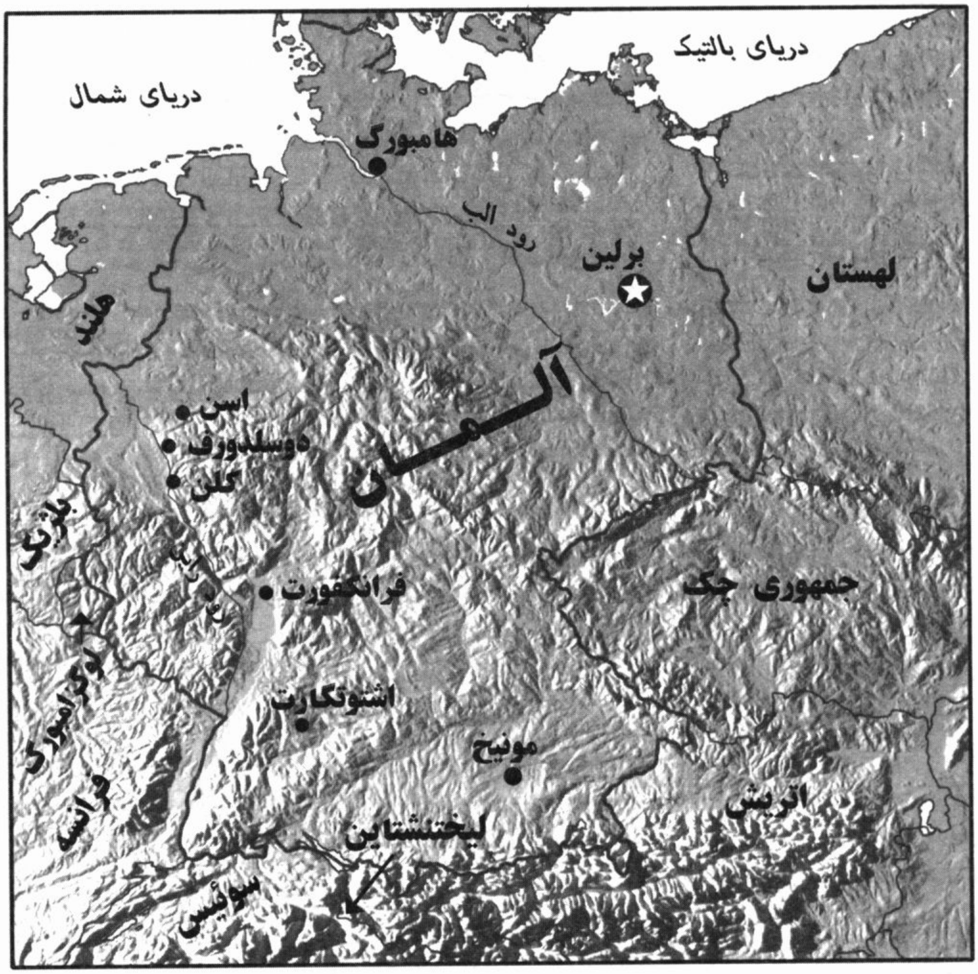
مسیر نوگرایی

وحدت ملی اخیر عامل تعیین‌کننده‌ای در توسعهٔ سیاسی آلمان نوین محسوب می‌شود. شکست تاریخی ژرمنها برای رسیدن به اتحاد ارضی، بیشتر به دلیل فروپاشی و عدم تمرکز شکلهای سنّتی اقتدار سیاسی در مرزهای بی‌ثبات «امپراتوری مقدس روم» بود. عاملِ دوم تفرقه وجود کشمکشهای سیاسی ـ مذهبی بود که جنبش «اصلاحِ دینی پروتستان» آن را آغاز کرده بود. حاصل این کشمکشها درگیری «جنگ سی ساله» بود (۱۶۱۸-۱۶۴۸) که در پایان آن آلمان به دو بخش پادشاهی پروتستان در شمال و پادشاهی کاتولیک در جنوب تقسیم شد. با پیدایش «پروس پروتستان» به عنوان نیروی نظامی خوفناک در سدهٔ هجدهم نوعی یکپارچگی ارضی در بخش اعظم شمال شرقی آلمان پدید آمد، لیکن رقابت و همچشمی پروس با اتریش کاتولیک و وجود مستمر «امپراتوری مقدس روم» موجب می‌شد که آلمان در کل به همان صورت تفکیک شده باقی بماند.

«انقلاب فرانسه» در سال ۱۷۸۹ امید فراوانی را برای استقلال در دل بسیاری از آلمانیها برافروخت. ناپلئون بناپارت، با موفقیت در عملیات نظامی و براندازی «امپراتوری مقدس روم» در سال ۱۸۰۶، غیرمستقیم اشتیاق آلمانیها را برای استقلال تشدید کرد و بسیاری از قلمروهای کوچک پادشاهی در غرب آلمان را یکپارچه کرد. در همان زمان، الگوی قدرتمند شهروندان فرانسوی که برای دفاع از انقلاب قد برافراشته بودند مشوق پیدایش ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) آلمانی شد. شکست ناپلئون به معنای پایان امپراتوری فرانسه بود، لیکن پاره‌ای از دستاوردهای آن باقی ماند. سیاستمدارانی که در «کنگرهٔ وین» در سالهای ۱۸۱۴-۱۸۱۵ گرد آمدند، تشکیلِ آلمانِ نه چندان متحدی را که از سی و هشت پادشاه‌نشین، دوک‌نشین، و سایر ایالات خودمختار تشکیل می‌شد تصویب کردند.

در ابتدا صنعتی‌شدن و شهرنشینی ــ و، همزمان با آن، گسترش آموزش متوسطه و عالی ــ منجر به رشد طبقهٔ متوسط آزادی‌خواهی شد که اعضای آن به نحو روزافزونی از فشارهای سیاسی و اقتصادی تحمیلی بر اثر فقدان وحدت ارضی زخم خورده بودند. با این‌همه، آنان، که چندان دموکرات به معنی جدید امروزی نبودند، به دنبال وحدت سیاسی براساس قانون اساسی و بهره‌گیری از حس قوی بیداری ملی بودند. آزادی‌خواهان آلمان در سال ۱۸۴۸ دست به انقلاب زدند، و پادشاهانِ «اتحادیهٔ آلمانی» را ناچار به تشکیل مجلس ملی در فرانکفورت کردند. هنگامی که نمایندگان تصمیم گرفتند تا اتریش را از «رایش» ملی کنار بگذارند و پیشنهاد کردند که سلطنت به پادشاه پروس واگذار شود، نیروهای محافظه‌کار قدرت سیاسی خود را باز یافتند. پادشاه پروس به نحوی تحقیرآمیز پیشنهاد آزادی‌خواهان را رد کرد و انقلاب با خشونت سرکوب شد. درنتیجه ضربه‌ای بر پیکر آزادی‌خواهی آلمانی وارد آمد که هرگز درمان نشد.

نگرش آزادی‌خواهانه دربارهٔ آلمان متحد الهام‌بخش نسل تازه‌ای از محافظه‌کاران نوگرایی شد که خواهان وحدت ملی بودند، البته به شرط آن‌که قدرت در دست نخبگان سلطنتی ـ اشرافی باشد. شاخص‌ترین آنها اوتو فون بیسمارک بود، که یکی از اعضای طبقهٔ اشراف زمیندار (یونکرها) در پروس شرقی و دوست نزدیک شاهزاده





ولیعهد پروس بشمار می‌رفت. ویلهلم اول، هنگامی که در سال ۱۸۶۱به سلطنت رسید، بیسمارک را به وزارت خارجه منصوب کرد. بیسمارک از اقتدار سازمان‌یافتهٔ خود استفاده کرد تا همهٔ آن چیزی را که آزادی‌خواهان در سال ۱۸۴۸ از دست داده بودند برای محافظه‌کاران آلمان بازپس گیرد: یعنی وحدت براساس یک قانون اساسی کاملاً آلمانی و به رسمیت شناختن قدرت مرکزی. او در جنگی علیه دانمارک، اتریش، و بالاخره فرانسه، با بهره‌گیری از یک راهبرد (استراتژی) طراحی شده، به خواستهای خود دست یافت. وحدت آلمان در ژانویهٔ ۱۸۷۱ در تالار آیینهٔ کاخ ورسای، با تاجگذاری ویلهلم اول به عنوان قیصر آلمان، رسماً اعلام شد.

«امپراتوری رایش» تعدادی از اصولِ بظاهر دموکراتیک را دربرمی‌گرفت. بر طبق قانون اساسی، پارلمانی ملی (رایشستاگ) تأسیس شد و حق رأی برای مردان تأمین شد. رایشستاگ در قدرت قانونگذاری با مجلس اعیان، «بوند سرات»، که اعضای آن نمایندگان ایالات و پادشاه‌نشینهای مختلف بودند، شریک بود. اما در رأس همهٔ این قوانین دموکراتیک وجود قدرت سیاسی واقعی بود که در انحصار نخبگان سیاسی پروسی قرار داشت. اقتدار قوهٔ مجریه به طور کامل دراختیار قیصر بود که خواستار وفاداری نیروهای کشوری و لشکری آلمان بود. قیصر حق انحصاری انتصاب صدراعظم را در اختیار داشت. بعلاوه، از آنجا که اکثریت کرسیهای «بوند سرات» دراختیار پروسیها بود، روند قانونگذاری بسهولت زیر سلطهٔ آنها بود. در قانون پروس یک نظام انتخاباتی سه لایه پیشبینی شده بود که بر طبق آن اکثر نمایندگان از اشراف زمیندار و مالیات‌دهندگان ثروتمند بودند. اکثریت داشتن این افراد در مجلس پروس، وجود یک اکثریت محافظه‌کار را در «بوند سرات» تضمین می‌کرد.

وحدت و پیدایش احزاب سیاسی

وحدت آلمان با پیدایش یک نظام چندحزبی مقارن شد. در جناح راست احزاب متعددی بودند که نمایندگی طبقهٔ سیاسی محافظه‌کار سنّتی را برعهده داشتند. همدوش محافظه‌کاران «آزادی‌خواهان ملی‌گرا» بودند که، تحت تأثیر سیاست خارجی غیرمنتظره و موفقیتهای نظامی بیسمارک، میانه‌شان با سنّت پیشرفتهٔ

آزادی‌خواهی آلمانی به هم خورده بود و حزب خودشان را تشکیل داده بودند. حزبهایی که در مقابل اتحاد «آزادی‌خواهان ملی‌گرا ـ محافظه‌کار» قرار داشتند عبارت بودند از گروه کوچک‌تری به نام «حزب پیشرو»، «حزب میانه‌رو» بر پایهٔ آیین کاتولیک، و «حزب سوسیال دموکرات آلمان». بیشتر قدرت انتخاباتی و تشکیلاتی «حزب سوسیال دموکرات» از طبقهٔ کارگران صنعتی ناشی می‌شد، درحالی که «حزب میانه‌رو» حامی منافع اجتماعی و اقتصادی اقلیت کاتولیک آلمان بود. پشتیبانان «حزب میانه‌رو» را روشنفکران کاتولیک، کارفرمایان، و کارگران صنعتی تشکیل می‌دادند که، به دلایل مذهبی، خود را با «سوسیال دموکراتها»ی غیرمذهبی یکسان نمی‌دانستند.

هنوز یک دهه از وحدت نگذشته بود که، به دلیل صنعتی شدن و شهرنشینی سریع، احزاب سوسیال دموکرات، میانه‌رو، و پیشرو اکثریت مطلق را در رایشستاگ کسب کردند. در عین حال، جناح مخالف دموکرات در مقابل قدرت نهادینه شدهٔ نخبگان حاکم تقریباً ناتوان مانده بودند. با مرگ ویلهلم اول در سال ۱۸۸۸، جلوس نوهٔ جسورش ویلهلم دوم، و کناره‌گیری بیسمارک از قدرت در همان سال، اندکی از تنشهای بین گروههای مخالف کاسته شد.

شروع جنگ جهانی اول کشمکش بر سر اصول بنیادی حکومت را تخفیف داد، لیکن پس از ۱۹۱۶، هنگامی که جناح چپ‌گرای نمایندگان «سوسیال دموکرات» مستقل علیه تخصیص بودجهٔ بیشتر برای جنگ رأی دادند، بحثهای عقیدتی بالا گرفت. کودتای بلشویکها در روسیه در سال ۱۹۱۷ موجب تندروی بیشتر و تشویق سوسیالیستهای انقلابی برای تأسیس «حزب کمونیست آلمان» شد. هنگامی که سرفرماندهی ارتش آلمان، در اوایل نوامبر ۱۹۱۸، به منظور جلوگیری از تهاجم نیروهای «متفقین»، ویلهلم دوم را به کناره‌گیری از سلطنت تشویق می‌کرد، اکثریت «سوسیال دموکراتها» شتابزده جمهوری آلمان را اعلام کردند. حیات «امپراتوری آلمان» به پایان رسید، و قدرت اجرایی بیکباره به دست رهبران احزاب دموکرات مخالفی افتاد که از نظر سیاسی بی‌تجربه بودند. در پی شرایط نگران‌کنندهٔ حاصل از شکست غیرمنتظره در جنگ و آشوبهای سیاسی داخلی، آلمان در راه نخستین تجربهٔ بدفرجام خود از دموکراسی کامل در سطح ملی گام نهاد.

ظهور و سقوط جمهوری وایمار

در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ «سوسیال دموکراتها» به خصومت با نیروهای غربی پایان دادند، و انتخابات مجلس ملی را به منظور تهیهٔ قانون اساسی برای حکومت نوین جمهوری برنامه‌ریزی کردند. در ژانویهٔ سال ۱۹۱۹ انتخابات برگذار شد و نتیجهٔ آن پیروزی چشمگیر «حزب سوسیال دموکرات»، «حزب میانه‌رو»، و «حزب آزادی‌خواهان پیشرو» بود. احزاب حاکم پیشین دوران امپراتوری ــ «حزب محافظه‌کار» (که به «حزب خلق ملی آلمان» تغییر نام داده بود) و «حزب آزادی‌خواهان ملی‌گرا» (که به «حزب خلق آلمان» تغییر نام داده بود) ــ روی هم فقط ۱۵ درصد آرا را به خود اختصاص داده بودند.

حکومت جمهوری و اعضای مجلس مؤسسان، به دلیل مواجهه با خشونتهای خیابانی که کمونیستها و گروههای آواره‌ای از پاکباختگان دست راستی به راه می‌انداختند، برلین را ترک کردند تا جلسات خود را در شهر آرام‌تر زاکسن (ساکسونی)، در وایمار، برگذار کنند. نخستین اقدام مجلس، انتخاب فریدریش ابرتِ سوسیال دموکرات به عنوان نخستین رئیس جمهوری بود. ابرت اعضای هیأت دولت را از ائتلاف اکثریتی که از سه حزب دموکراتیک، به رهبری «حزب سوسیال دموکرات»، تشکیل شده بود تعیین کرد.

در گرماگرم بحثهایی که دربارهٔ قانون اساسی جدید در جریان بود، «متفقین غربی» شرایط صلح خود را به حکومت جمهوری پیشنهاد کردند. این پیشنهادها عبارت بودند از قبول بدون قید و شرط آلمان به عنوان آغازکنندهٔ جنگ، بازگرداندن آلزاس ـ لورن به فرانسه، اعطای امتیازات ارضی به دانمارک و لهستانی که از نو سازماندهی شده بود، کاهش تعداد نیروهای نظامی آلمان، و پرداخت غرمتهای نامشخص. اکثریت نمایندگان، به رغم میل باطنی خود، پیمان ورسای را تصویب کردند.

بحث و تبادل نظر دربارهٔ قانون اساسی «وایمار» با درگیری و تندخویی بسیار کمی همراه بود. در ژوئیه، نمایندگان در مورد نظامی دموکراتیک به توافق رسیدند که ترکیبی بود از سنّتهای تاریخی در زمینهٔ خودمختاری ارضی و قوهٔ مجریه‌ای قدرتمند همراه با اصول دموکراتیک پارلمانی و حق رأی همگانی. قانون اساسی نظام سیاسی فدرالی را بنیاد نهاد که در آن قوهٔ مجریه و اداری بین دولت مرکزی و ایالتهای منطقه‌ای تقسیم شده بود. رایشستاگ همچنان به عنوان مجلس قانونگذاری ملی باقی ماند، لیکن هر یک از ایالات می‌توانست با انتصاب نماینده‌ای در «رایشسرات» در روند قانونگذاری حق رأی داشته باشد. قوهٔ مجریه میان رئیس‌جمهور منتخب مردم و صدراعظم تقسیم شده بود. هرچند که، بر طبق قانون اساسی، رئیس‌جمهور صدراعظم را تعیین می‌کرد، لیکن، از نظر سیاسی، صدراعظم در برابر رایشستاگ پاسخگو بود. همچنین رئیس‌جمهور مختار بود که برای مقابله با خطراتی که امنیت داخلی را تهدید می‌کردند به «اقدامهای فوق‌العاده» توسل جوید. یکی از نکات بدیع در قانون اساسی «وایمار» قانونی برای انتخاب «شوراهای کارگری» در کارخانه‌ها بود که در حکم ابزاری برای دموکراسی صنعتی بشمار می‌رفت.

هنگامی که کار مجلس مؤسسان به اتمام رسید، رهبران حکومتی به برلین بازگشتند تا با چالشهای رعب‌انگیز متعددی که با اقتدار آنها می‌شد مقابله کنند. شورشهای دوبارهٔ کمونیستها را ارتش سرکوب

کرد، محافظه‌کاران سرسخت اقدام به کودتا کردند، و در ۱۹۲۳ آدولف هیتلر ــ رهبر حزب جدید و راست افراطی، با نام «حزب ناسیول سوسیالیست کارگران آلمان» (نازیها) ــ کودتای نافرجامی را در مونیخ ترتیب داد. در این بین، کوششهای حکومت برای پرداخت تعهدات غرامت موجب تورم فزاینده و ویرانگری گردید، به گونه‌ای که دولت آلمان را ناچار کرد تا پرداخت غرامت را به تعویق اندازد. ارتشهای بلژیک و فرانسه، به منظور وادارکردن آلمان به پرداخت غرامت، ناحیهٔ صنعتی رور را اشغال کردند.

ائتلاف تازه‌ای به رهبری «حزب خلق آلمان» مذاکراتی را برای شکستن بن‌بست پرداخت غرامت و عقب‌نشینی نیروهای فرانسوی و بلژیکی از رور آغاز کرد. با بازگشت ثبات نسبی اقتصادی در سال ۱۹۲۴، «جمهوری وایمار» به دورهٔ آرامش داخلی نسبی گام نهاد. اما اینها همه ظواهری فریبنده بودند. نازیها و کمونیستها به درگیریهای عقیدتی خود علیه حکومت وایمار ادامه دادند، و محافظه‌کاران با فداکردن جناح میانه‌رو دموکرات قدرت از دست رفته را بازیافتند. در ۱۹۲۵ پاول فون هیندنبورک ــ ژنرال امپراتوری سابق ــ به جای ابرت به ریاست جمهوری انتخاب شد.

با شروع «رکود اقتصادی بزرگ» در سال ۱۹۲۹ رژیم با بحرانی اساسی روبرو شد. افزایش ناگهانی بیکاران موجب شد که خیل عظیمی از مردم در انتخابات از کمونیستها و نازیها حمایت کنند. هیندنبورک، در تلاش مذبوحانه، چندین صدراعظم را یکی از پس دیگری منصوب کرد تا شاید بتواند از عهدهٔ بحران اقتصادی برآید. در سال ۱۹۳۲، هنگامی که نازیها ۳۷ درصد و کمونیستها ۱۴ درصد آرای مردم را به خود اختصاص دادند، جمهوری وایمار از نظر سیاسی فلج شد. در ژانویهٔ ۱۹۳۳، هیندنبورک، بیمناک از آینده، با انتصاب هیتلر به مقام صدراعظمی موافقت کرد.

هیتلر و هم‌قطاران ناسیونال سوسیالیستش بی‌درنگ نام «جمهوری وایمار» را به «رایش سوم» تبدیل کردند. نازیها فعالیت سایر احزاب را ممنوع اعلام کردند، دولتی واحد و یکپارچه به وجود آوردند، اتحادیه‌های تجاری آلمان را منحل کردند، اقتصاد را تحت نظارت دولت درآوردند، و، به نام برتری نژاد آریایی، به سرکوب بی‌رحمانهٔ یهودیان و سایر اقلیتهای آلمان پرداختند. پس از مرگ هیندنبورگ در سال ۱۹۳۴، هیتلر مقام ریاست جمهوری «رایش» و صدارت عظما را درهم ادغام کرد و خود پیشوای قدرتمند آلمان و رهبر حزب و دولت شد. او از قدرت استبدادی خود برای زمینه‌سازی جنگ استفاده کرد. در سال ۱۹۳۸، اتریش را ضمیمهٔ خاک آلمان کرد و دولتهای انگلستان و فرانسه را مجبور کرد که به خواست او مبنی بر الحاق قسمت عمدهٔ چکوسلوواکی به خاک آلمان تن دردهند. «رایش سوم»، پس از عقد قرارداد سیاسی ضمنی با اتحاد شوروی، در سپتامبر ۱۹۳۹، یورش نظامی خود را به لهستان آغاز کرد و به این ترتیب آتش جنگ جهانی دوم شعله‌ور شد، جنگی که پیامدهای وحشتناکی برای اروپا و در نهایت برای خود آلمان به همراه داشت.

از اشغال تا جمهوری فدرال

سرنوشت «رایش سوم» هیتلری با تشکیل ائتلاف نظامی در ۱۹۴۱ میان انگلستان، ایالات متحد، و اتحاد شوروی رقم خورد. زمانی که نیروهای شوروی از شرق پیشروی می‌کردند و نیروهای انگلیسی و آمریکایی از طریق شبه جزیرهٔ ایتالیا و سراسر فرانسهٔ اشغال شده به سوی قلب آلمان پیش می‌تاختند، «متفقین» زمان جنگ رایزنیهای خود را برای حل و فصل امور سیاسی پس از جنگ آغاز کردند. فرانکلین روزولت، رئیس‌جمهوری ایالات متحد، وینستون چرچیل، نخست‌وزیر انگلستان، و یوسیف استالین، رهبر شوروی، در جلساتی که در تهران و یالتا داشتند توافق کردند که، در پایان جنگ، مناطق شرقی آلمان به لهستان واگذار شود و آلمان به نواحی اشغال شده تقسیم گردد.

به دنبال خودکشی هیتلر در آوریل ۱۹۴۵ و تسلیم بدون قید و شرط «رایش سوم» در نخستین روزهای ماه بعد، «متفقین» کنترل مستقیم نظامی ملت شکست خوردهٔ آلمان را برعهده گرفتند. رهبران ائتلاف زمان جنگ برای آخرین بار در ماههای ژوئیه و اوت سال ۱۹۴۵ در پوتسدام (واقع در غرب برلین) ملاقات کردند تا جزئیات رژیم دوران اشغال را تدوین کنند. آنها متعهد شدند که در هر یک از نواحی تحت اشغال (که با احتساب فرانسه به چهار منطقه افزایش یافته بود) سیاستهای عمومی نازی‌زدایی و مجازات جنایتکاران جنگی، غیرنظامی کردن، تمرکززدایی اقتصادی و سیاسی، و توسعهٔ دموکراسی را تحقق بخشند. به بیان دقیق‌تر، هدف پیمان پوتسدام عبارت بود از نابود کردن کارتلهایی صنعتی که در دوران جنگ به هیتلر کمک مالی کرده بودند، استقرار مجدد ایالتهای منطقه‌ای آلمان، و فراهم آوردن آزادی برای آلمانیها به منظور تأسیس اتحادیه‌های دموکراتیک تجاری و احزاب سیاسی.

نکتهٔ مهم این‌که متفقین غربی و اتحاد شوروی تفسیرهای کاملاً متفاوتی از توسعهٔ دموکراسی داشتند. ایالات متحد آمریکا، انگلستان، و فرانسه، در مناطق تحت اشغال خود، به پیاده‌کردن اصول دموکراتیک غربی براساس حکومت قانون، آزادیهای مدنی فردی، انتخابات رقابت‌جویانه، و کثرت‌گرایی اقتصادی ـ اجتماعی (از جمله محترم شمردن مالکیت خصوصی) اقدام کردند. کسانی که در این اقدامات شرکت داشتند رهبران احزاب سیاسی‌ای بودند که دوباره پا به میدان گذاشته بودند و یا در پاییز و زمستان ۱۹۴۵ بتازگی تشکیل یافته بودند. این احزاب سیاسی عبارت بودند از «حزب سوسیال دموکرات»، «اتحادیه‌های دموکرات مسیحی / سوسیال مسیحی»، به عنوان سازمانی «فراجناحی» که کاتولیکها و پروتستانها را دربرمی‌گرفت؛ و «حزب دموکراتیک آزاد»، که ترکیبی بود از احزاب قبلی «پیشرو» و «خلق آلمان».

در مقابل، تفسیر مقامات شوروی از توسعهٔ دموکراسی عبارت بود از الغای مالکیت خصوصی و عرضهٔ «دموکراسی سوسیالیستی» که از صدر تا ذیل آن به دست کمونیستها اجرا می‌شد. روسها در «حزب کمونیست آلمان» متحدان مشتاقی یافتند و آنها را وادار کردند که با «حزب سوسیال دموکرات» منطقهٔ اشغالی شرقی ادغام شوند، و در ۱۹۴۶ «حزب وحدت سوسیالیستی» را تشکیل دادند.

در نتیجهٔ این اختلافات عقیدتی (که با بالاگرفتن جنگ سرد شدیدتر شده بود)، در دوران رژیم اشغالی، نظامهای جداگانهٔ سیاسی ـ اقتصادی آلمان شرقی و آلمان غربی به وجود آمدند. متفقین غربی، با یکی کردن مناطق تحت اشغال خود، حکومت اقتصادی واحدی تشکیل دادند و از رهبران سیاسی آلمان غربی خواستند تا قانون اساسی جدیدی برای جمهوری دموکراتیک نوین تدوین کنند. در بهار همان سال، هیأتهای نمایندگان حکومتهای ایالات مناطق غربی یک شورای پارلمانی در شهر بُن (شهر دانشگاهی در کنار رودخانه راین) تشکیل دادند تا به شور و مذاکره بپردازند. آنها کونراد آدنائر، شهردار سابق کلن و از بنیادگذاران «حزب دموکرات مسیحی» را به عنوان رئیس جلسات شورا انتخاب کردند. پاسخ خشمگینانهٔ شورویها بستن راه زمینی به برلین غربی بود (جایی که درست در قلب منطقهٔ اشغالی آنها قرار داشت)، لیکن سودی از این کار حاصل نشد. تا مهٔ ۱۹۴۹، «شورای پارلمانی» کار «قانون پایه» برای تأسیس «جمهوری فدرال آلمان» را به پایان برد.

«قانون پایه» با تکیه بر رویهٔ قضایی حکومت فدرال پارلمانی، که در قانون اساسی وایمار آمده بود، تدوین شد. قوهٔ قانونگذاری بین مجلس سفلا، که نمایندگان آن با آرای مستقیم مردم انتخاب می‌شدند (و مجدداً «بوندستاگ» نامگذاری شد) و مجلس انتصابی علیا («بوندسرات»)، که نمایندهٔ منافع سیاسی ـ اداری ایالات مختلف بود، تقسیم می‌شد. قوهٔ مجریه به طور متمرکز به صدراعظم واگذار شده بود که اکثریت نمایندگان بوندستاگ او را انتخاب می‌کردند. در این قانون اساسی، مقام ریاست جمهوری فدرال نیز پیشبینی شده بود، ولی در مقایسه با ریاست جمهوری «رایش» سابق اختیارات کمتری داشت. رئیس جمهوری، که می‌بایست به طور غیرمستقیم از طرف مجلس فدرال ویژه‌ای انتخاب شود، حق داشت که نامزدهایی را برای تصدی مقام صدراعظمی به «بوندستاگ» معرفی کند، لیکن از اختیاراتِ زمان بحران محروم بود. در «قانون پایه» تأسیس دیوان قانون اساسی فدرال نیز درنظر گرفته شده است که مستقلاً حق تفسیر قوانین را دارد و مشابه «دیوان عالی آمریکا» عمل می‌کند.

«قانون پایه» پس از تصویب «متفقین غربی» و مجالس ایالتی آلمان غربی، در اوت ۱۹۴۹ رسماً اعلام شد. «اتحادیه‌های سوسیال دموکرات / دموکرات مسیحی» در انتخابات همگانی و ملی که در اواخر همان ماه برگذار شد با اکثریت نسبی پیروز شدند، و اکثریت مجلس بوندستاگ، با دقت بسیار، آدنائر را به عنوان صدراعظم انتخاب کرد، و او دولتی ائتلافی مرکب از «اتحادیه‌های سوسیال دموکرات / دموکرات مسیحی» و «حزب دموکرات آزاد» تشکیل داد. شورویها و «حزب وحدت سوسیالیستی» با اعلام حکومت سوسیالیستی مقتدر «جمهوری دموکراتیک آلمان» به مقابله به مثل پرداختند. در طی چهار دههٔ بعد، هر دو جمهوری در دو مسیر کاملاً متفاوت سیاست داخلی و خارجی خود را به پیش بردند.

«جمهوری فدرال آلمان»، تحت تعالیم آدنائر، برنامه‌های بلند پروازانهٔ بازسازی اقتصادی و وحدت با غرب را در پیش گرفت. «دموکراتهای مسیحی» در مدیریت اقتصادی خود به رویکرد «بازار اجتماعی» متوسل شدند که از ویژگیهای آن مالکیت خصوصی، سیاست پولی کارآمد با مدیریت یک بانک مستقل فدرال، و خدمات اجتماعی فراگیر بود. از برکت اصلاحات پولی سال ۱۹۴۸، تأثیرات فوری کمک اقتصادی ایالات متحد که با پوشش طرح مارشال صورت پذیرفت، و توسعهٔ سریع تجارت جهانی، آلمان غربی از اوایل دههٔ ۱۹۵۰ دوران رشد مادی خود را آغاز کرد.

مشارکت در «معجزهٔ اقتصادی» آلمان تعهد سیاسی دوباره‌ای برای دموکراسی صنعتی بود. شوراهای کارگری دورهٔ «وایمار» در سالهای اولیهٔ پس از پایان جنگ از نو تشکیل شده بودند، و در سال ۱۹۵۱ بوندستاگ از ایجاد نظام نوین «تصمیم‌گیری مشترک در امور صنعتی» حمایت کرد؛ در این نظام، کارگران حق دارابودن تعداد مساوی نماینده در هیأتهای مدیرهٔ صنایع فولاد، ذغال‌سنگ، و ذوب آهن را داشتند.

«جمهوری فدرال» با فرانسه، ایتالیا، و کشورهای بنلوکس در تأسیس «جامعهٔ اروپایی زغال‌سنگ و فولاد» در سال ۱۹۵۱ و «جامعهٔ اقتصادی اروپا» در ۱۹۵۷، همکاری کرد. برخلاف انزوای اولیه «جمهوری وایمار»، آلمان غربی در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ به عنوان یک عضو فعال برای دفاع دسته‌جمعی از منطقهٔ آتلانتیک شمالی به «ناتو» پیوست. اتحاد نظامی و اقتصادی آلمان با دنیای غرب پیشرفت بعدی آن کشور را برای همکاری هر چه بیشتر منطقه‌ای سرعت بخشید؛ این همکاری با پیدایش و گسترش «جامعهٔ اروپایی زغال‌سنگ و فولاد» و «جامعهٔ اقتصادی اروپا» آغاز شد و به «اتحادیهٔ اروپا»ی امروزی انجامید.

بازسازی اقتصادی و موفقیتهای اولیه در سیاست خارجی به مشروعیت «جمهوری فدرال» کمک کرد. «اتحادیه‌های دموکرات مسیحی / سوسیال مسیحی»، «حزب سوسیال دموکرات»، و «حزب دموکرات آزاد» آرای مردمی خود را از ۷۲ درصد در سال ۱۹۴۹ به ۹۹ درصد در ۱۹۶۹ و سپس در ۱۹۷۲ رساندند. رهبری قاطع آدنائر در بیشتر سالهای این دوران، با نهادینه کردن مقام صدراعظمی به عنوان یک مقام اجرایی و مورد احترام، به ثبات سیاسی سالهای پس از جنگ کمک کرد.

هنگامی که در سال ۱۹۶۹ «سوسیال دموکراتها» ـــ با ائتلاف با

«دموکراتهای آزاد» ــ جای «دموکراتهای مسیحی» را به عنوان حزب حاکم گرفتند، شاخص دیگری از «فرهنگ سیاسی نوساخته»ی آلمان غربی به نمایش گذاشته شد. حکومت ائتلافی «حزب سوسیال دموکرات» و «حزب دموکرات آزاد» تا اکتبر ۱۹۸۲ بر سریر قدرت ماند؛ در آن هنگام «دموکراتهای آزاد» از این ائتلاف دست کشیدند تا به «اتحادیه‌های دموکرات مسیحی / سوسیال مسیحی» به رهبری هلموت کهل بپیوندند.

تثبیت و مشروعیت رژیم به هیچ‌وجه از کشمکشهای شدید بر سر مسائل عمده جلوگیری نکرد ــ از جمله تصمیم دولت برای تجدید تسلیحات، کوششهای کارگران سازمان‌یافته برای بسط حقوق تصمیم‌گیری مشترک در امور صنعتی، و استقرار موشکهای هسته‌ای. شورش دانشجویی در دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰ سراسر کشور را فرا گرفت، و مقامات برجستۀ آلمانی قربانی حملات و سوءقصد تروریستها شدند. در دهۀ ۱۹۸۰ جنبش جدید اعتراض‌آمیز «سبزها» پا به میدان گذاشت، و حامیان آن نگرانی خود را از آلودگی محیط زیست اعلام کردند. «سبزها»، با کسب ۵/۶ درصد آرای همگانی در انتخابات ملی سال ۱۹۸۳، به عنوان چهارمین حزب ملی‌گرای آلمان به مجلس «بوندستاگ» راه یافتند. در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ جمهوری‌خواهان راست‌گرا توانستند به چند مجلس ایالتی راه یابند. لیکن هیچ‌یک از این پدیده‌ها، که بحران فلج‌کننده‌ای برای رژیم می‌آفریدند، قابل مقایسه با بحرانهایی که در سالهای ناتوانی گریبانگیر «جمهوری وایمار» می‌شد نبودند.

دومین وحدت آلمان

در «جمهوری دموکراتیک آلمان»، رهبران کمونیست قدرت اقتصادی و سیاسی را در طلب نیل به «جامعۀ سوسیالیستی پیشرفته» مشتاقانه متمرکز کردند. احزاب دیگری که بظاهر نمایندۀ سایر طبقات اجتماعی بودند ماهیت اقماری داشتند ــ در میان آنها «اتحادیۀ دموکرات مسیحی» هم بود ــ لیکن آنها ناچار بودند اصول سوسیالیستی را بپذیرند و اجازۀ شرکت در رقابتهای انتخاباتی را نداشتند. در چند دهۀ تکوین آلمان شرقی رژیم «حزب وحدت سوسیالیستی» نوعی نظام اقتدارگرا تأسیس کرد که با خشونت کشاورزی را اشتراکی کرد و مرزهای خود با آلمان غربی را، با موانعی که از آهن و بتون ساخته شده و تقریباً غیرقابل نفوذ بودند، مسدود کرد. کمونیستهای «حزب وحدت سوسیالیستی» نظام را از طریق سیاست هشیاری دایم، که برعهدۀ تشکیلات پلیس مخفی («اشتازی») محول شده بود، حفظ می‌کردند. «جمهوری دموکراتیک آلمان»، همچون سایر «دموکراسیهای توده‌ای» در اروپای شرقی، به عنوان عضو «پیمان ورشو»، شدیداً به اتحاد شوروی وابسته بود.

در نهایت، رژیم آلمان شرقی، درنتیجۀ نارساییهای اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی فزاینده، از درون متلاشی شد. به پشتگرمی گورباچف، که در سال ۱۹۸۵ در اتحاد شوروی به قدرت رسیده بود، و با وزش نسیم آزادی‌خواهی در سراسر اروپای شرقی، دهها هزار تن از مردم آلمان شرقی، که عمدتاً جوان بودند، از طریق مجارستان، که مرزهای خود را با اتریش باز کرده بود، از «جمهوری دموکراتیک آلمان» گریختند. ناراضیانی که ناچار بودند در کشورشان باقی بمانند تظاهرات گسترده‌ای در خیابانهای شهرهای لایپزیک، برلین شرقی، و سایر شهرها به راه انداختند و فریاد آزادی، دموکراسی، و (به‌طور روزافزون) اتحاد با «جمهوری فدرال» را سر دادند. کمونیستهای میانه‌رو در اکتبر ۱۹۸۹ استالینیستهای تندرو را مجبور کردند که از مناصب دولتی و حزبی استعفا بدهند، و رهبران اصلاح‌طلب «اتحادیۀ دموکرات مسیحی» و سایر احزاب آلمان شرقی را قبضه کردند. در پاییز و زمستان، گروههای دموکرات جدید تشکیل شدند؛ در بین آنها جنبشی از شهروندان بود مشهور به «تریبون آزاد نوین»، که «حزب سوسیال دموکرات» بازسازی شده بود، و حزب آزادی‌خواهی که براساس «حزب دموکرات آزاد» آلمان غربی شبیه‌سازی شده بود.

در واکنش به قدرت فزایندۀ «انقلاب توده‌ای»، «حزب وحدت سوسیالیستی» در ژانویۀ ۱۹۹۰ به خواست مخالفان برای برگذاری نخستین انتخابات آزاد در آلمان شرقی تن در داد؛ این انتخابات در مارس همان سال برگذار شد. انتخابات با پیروزی چشمگیر «دموکراتهای مسیحی»، که احیا شده بودند، «حزب سوسیال دموکرات»، گروه «لیبرالها»، و سایر گروههای دموکراتیک به پایان رسید. اکثریت غیرسوسیالیست ائتلاف بزرگی را به ریاست «اتحادیۀ دموکرات مسیحی»، و حکومت جدید ــ با موافقت «متفقین غربی» و اتحاد شوروی ــ تشکیل داد، که بی‌درنگ مذاکرات دربارۀ شرایط قانونی وحدت دو آلمان را با «جمهوری فدرال» آغاز کرد. مذاکره‌کنندگان به این نتیجه رسیدند که ابتدا پیمانی در زمینۀ اتحاد اقتصادی، پولی، و اجتماعی، و سپس یک پیمان اتحاد سیاسی منعقد کنند. نخستین پیمان در اول ژوئیۀ ۱۹۹۰ به امضا رسد. دومین پیمان در سوم اکتبر منعقد شد، و در همان تاریخ پنج ایالت فدرال جدید در آلمان شرقی تأسیس شد. انتخابات ملی در دوم دسامبر اکثریت پارلمانی ائتلاف «اتحادیه‌های سوسیال مسیحی / دموکرات مسیحی» و «حزب دموکرات آزاد» را تأیید کرد، و هلموت کهل به عنوان صدراعظم حکومت سراسری آلمان برگزیده شد.

وحدت دو آلمان با ادغام شعبات شرقی و غربی احزاب سیاسی و گسترش اتحادیه‌های تجاری آلمان غربی و انجمنهای کارفرمایان در سراسر جمهوری دموکراتیک آلمان سابق پیگیری شد. یکپارچگی اجتماعی و اقتصادی مشکلات زیادی نیز به همراه داشت. حاصل خصوصی‌سازی مؤسساتی که در آلمان شرقی در مالکیت دولت بودند افزایش قابل توجه بیکاری بود، و وعدۀ دولت برای رونق بی‌دردسر اقتصادی عملی نشد. افزایش مداوم تعداد مهاجران از کشورهای اروپای شرقی تاروپود اجتماعی ملت آلمان را برهم زد و

گروههای تندرو به قتل عام اتباع بیگانه دست زدند. احزاب دست راستی مختلفی در مقام زبان گویای دلهره‌انگیز اعتراض عمومی علیه آشفتگی حاصل از وحدت مورد حمایت قرار گرفتند.

به رغم همهٔ این چالشهای چندگانه، نخستین گذار آلمان غربی به دموکراسی پایدار نور امیدی برای آینده در دلها تاباند. کارایی مستمر دموکراسی در آلمانِ وحدت یافته به ترکیبی از رشد اقتصادی و اثربخشی سیاسیِ نیاز دارد که با آنچه در سالهای تکوین «جمهوری فدرال» به دست آمد قابل مقایسه است.

نیز بنگرید به آدناثر، کونراد؛ اتحادیهٔ اروپا؛ اروپای مرکزی؛ اروپای غربی؛ جنگ جهانی اول؛ جنگ جهانی دوم؛ دموکراسی مسیحی؛ فاشیسم. **در بخش اسناد، بنگرید به** قانون اساسی جمهوری فدرال آلمان (۱۹۴۹).

M. Donald Hancock / نورالله مرادی

کتابنامه

Bracher, Karl Dietrich. *The German Dictatorship*. New York: Praeger, 1970.

Dahrendorf, Ralf. *Society and Democracy in Germany*. Garden City, N.Y.: Doubleday, 1967.

Hancock, M. Donald, and Helga A. Welsh, eds. *German Unification: Process and Outcomes*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1994.

Mann, Golo. *The History of Germany Since 1789*. New York: Praeger, 1968.

Merkl, Peter H. *The Origin of the West German Republic*. New York: Oxford University press, 1965.

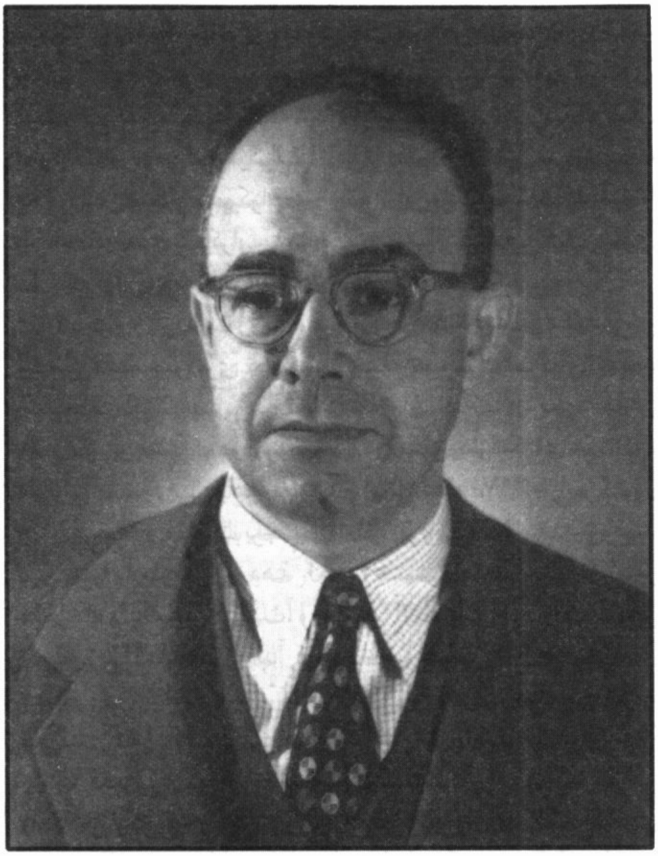
——, ed. *The Federal Republic at Forty-Five*. New York: New York University Press, 1994.

Schweitzer, Arthur. *Big Business in the Third Reich*. Bloomington: Indiana University Press, 1964.

Verba, Sidney. "The Remaking of Political Culture." In *Political Culture and Political Development,* edited by Lucian Pye and Sidney Verba. Princeton: Princeton University Press, 1965.

آلموند، گابریئل

دانشور آمریکاییِ و پیشگام در مطالعات رفتاری در علوم سیاسی و به کارگیریِ آن در پژوهشهای تطبیقیِ میان ـ ملی. آلموند (۱۹۱۱- ‌ ‌ ‌)، پس از دریافت درجهٔ دکتری از دانشگاه شیکاگو،



گابریئل آلموند

به تدریس در دانشکدهٔ بروکلین و دانشگاههای پرینستون و ییل پرداخت و در ۱۹۶۳ به دانشگاه استنفورد رفت. او ریاست گروه علوم سیاسی دانشگاه استنفورد و نیز ریاست «انجمن علوم سیاسی آمریکا» (۱۹۶۵-۱۹۶۶) را برعهده داشت.

در طی جنگ جهانی دوم، آلموند در «دفتر اطلاعات جنگ» و در «بخش بررسیهای بمبارانهای استراتژیک» وزارت جنگ خدمت می‌کرد. مسألهٔ تمامیت‌خواهی [توتالیتاریانیسم] توجه آلموند را به خود جلب کرد و در پرتو این کشش پایدار مطالعاتش را در این باب در سطوح فردی و جمعی ادامه داد. او در نخستین آثار عمده‌اش، **مردم آمریکا و سیاست خارجی** (۱۹۵۰) و **جاذبه‌های کمونیسم** (۱۹۵۴)، برای تبیین نگرشها و رفتار سیاسی از روشهای رفتاری و کمی (و نه رویکردهای حقوقی و تاریخی محض) استفاده کرد. آلموند در اثر مشترکش با جیمز کُلمَن، **سیاست در مناطق در حال توسعه**، که در ۱۹۶۰ منتشر شد، روش تحلیل رفتاری را به عرصهٔ مطالعات سیاسی درخصوص کشورهای در حال توسعه کشاند.

او، با همکاری سیدنی وِربا، پژوهشی را به انجام رساند که یافته‌های آن در کتاب **فرهنگ مدنی** (۱۹۶۳) انتشار یافت و در شمار

آثار بدیع و راهگشا در مطالعات سیاست تطبیقی در دورهٔ معاصر جای گرفت. آلموند و وربا، بر پایهٔ نتایج به دست آمده از مصاحبه‌هایی که با شمار قابل ملاحظهٔ نمونه‌های آماری در پنج کشور (انگلستان، آلمان، ایتالیا، مکزیک، و ایالات متحد آمریکا) صورت گرفت، (و با تکیه بر رأی ارسطو دربارهٔ حکومتِ کمال مطلوب که حکومتی است «مختلط» مبتنی بر آمیزه‌ای از ارزشهای الیگارشی و دموکراسی)، از این فرضیه به دفاع برخاستند که دموکراسیِ به اثبات اساساً در گرو اجتماع شهروندانی است که نگرشهایِ سیاسی آنها بر آمیزه‌ای از ارزشهای فرهنگ اطاعت و فرهنگ مشارکت استوار باشد. چنین شهروندانی، ضمن آن‌که از حس اطاعت و وفاداری به نظام برخوردارند، حق خود می‌دانند که دربارهٔ سیاستها با آنها مشورت شود و حاضرند که بر این اعتقاد خود عمل کنند.

کتاب **فرهنگ مدنی** الهام‌بخش چندین دهه پژوهش دربارهٔ کشورها در سراسر جهان بود ــ پژوهشهایی که از روش تحقیق این اثر استفاده کردند و نظریهٔ آن را دربارهٔ دموکراسی، که بر روش تجربی استوار بود، اساس کار خود قرار دادند. هدف کتاب **فرهنگ مدنی** یافتن پاسخی به این پرسش بود که چرا بعضی از حکومتهای معاصر می‌توانند ثبات دموکراتیک را در حدی عالی حفظ کنند. با این همه، مهم‌ترین اثری که این کتاب به جا گذاشت آن بود که شوق پژوهش در باب فرایند دستیابی به دموکراسی را در بین محققان برانگیخت. در فصل آغازین کتاب، آلموند به معرفی اصول و روش پژوهش خود می‌پردازد. به عقیدهٔ او، جریان کُند و گام به گامِ تکوین و توسعهٔ نهادهای دموکراتیک انگلستان را می‌توان الگویِ موفق برای سایر کشورها به حساب آورد.

آلموند، برای تشویق پژوهشگران به کاوشهای بیشتر دربارهٔ فرایند دگرگونی نظامهای سیاسی، سرپرستی گروهی از محققان جوان را برای اجرای طرحی پژوهشی برعهده گرفت که نتایج آن در کتاب **بحران، انتخاب، و دگرگونی: بررسیهای تاریخی در باب توسعهٔ سیاسی** (۱۹۷۳) منتشر شد. در این کتاب، که موضوعش بررسی تاریخی دگرگونی در رژیمهای سیاسی است، آلموند کوشیده است دو سنّت جداگانه برای تبیین دگرگونیهای سیاسی، یعنی موجبیت تاریخی و انتخاب فردی، را در الگواره‌ای واحد ترکیب کند (از یک سو، رویکرد انتخاب عقلانی به گردآوری شواهد مربوط به اولویتها، انتخابها، و ابتکارهای فردی می‌پردازد تا نتایج اجتماعی آنها را توضیح دهد، و از سوی دیگر، موجبیت تاریخی اصل را بر این می‌گذارد که دگرگونی اجتماعی محصول روندهای درازمدت اقتصادی و اجتماعی است).

در ۱۹۶۶، آلموند و بینگم پاوئل کتابی با عنوان **سیاست تطبیقی** (عنوان اصلاح شده در ویراست ۱۹۷۸ به صورت **سیاست تطبیقی: نظامها، فرایند، و سیاستگذاری**) به چاپ رساندند که در برگیرندهٔ شرحی کلی دربارهٔ مفهوم نظامها در تحلیلهای تطبیقی و نیز ترکیبی از کارهای نظری دربارهٔ مفهوم توسعهٔ سیاسی است. از دیدگاه این اثر، توسعه عبارت است از فرایند تحقق دنیوی شدن به منزلهٔ جنبهٔ فرهنگی توسعه (روی برتافتن از تبیینهای قدسی یا مذهبی) و فرایند انفکاک به منزلهٔ جنبهٔ ساختاری توسعه (شکلها و ساختارهای پیچیده‌تر تصمیم‌گیری). در جریان رویارویی نظامها با چالشهای گوناگون، حرکتها و جابه‌جاییهایی در طول این دو محور صورت می‌گیرد. یکی از این چالشها، چالش در زمینهٔ مشارکت است که در طی آن گروههای بیرون از نظام می‌کوشند حکومتها را با اِعمال فشار وادارند تا آنها را در سیاستگذاریها به حساب آورند. آلموند و پاوئل استدلال کرده‌اند که دشوار بتوان همزمان با گسترش مشارکت سیاسی به هدفهای دیگر، نظیر عدالت اقتصادی، دست یافت. آنها درجهٔ احتمال توفیق راهبرد (استراتژی)های گوناگون را، در درازمدت، با هدف دستیابی به آزادی به منزلهٔ ارزشی دموکراتیک، به موازات دیگر ارزشهای جهانشمول نظیر رفاه و امنیت، ارزیابی کرده‌اند.

آلموند از الگوها و روشهای تحلیل سیاسی به شیوهٔ تطبیقی در برابر انتقادهای شدید نظریه‌پردازان مکتب وابستگی به دفاع برخاست. این نظریه‌پردازان پدیدهٔ عقب‌افتادگی در عصر جدید را (به هر دو معنای اقتصادی و سیاسی آن) صرفاً ناشی از رابطهٔ نابرابر مبادله میان کشورهای صنعتی پیشرفته و کشورهای در حال توسعه می‌دانند، رابطه‌ای که به وابستگی کشورهای در حال توسعه به کشورهای صنعتی پیشرفته انجامیده است. او به این انتقاد که تحلیل سیستمی در آغاز کار بیش از اندازه بر ارزشهای ثبات و نظم تأکید ورزیده است گردن نهاد و الگوی تطبیقی خود را طوری اصلاح کرد که بتواند دگرگونیها را با صراحت بیشتری به حساب آورد. با این‌همه، معتقد بود که رویکرد نظریهٔ وابستگی نوعی جبرگرایی ناپخته و ناشیانه است و استدلال می‌کرد که رویکرد سیستمی را می‌توان طوری تعدیل و اصلاح کرد که آثار نیروهای اقتصاد بین‌الملل را در تجزیه و تحلیلها منظور کند. او همچنین گرایشهای موجود در این رشته را به جداشدن از پیکرهٔ اصلی رشته فراخواند تا در چارچوب نحله‌های پژوهشی مستقل و بر پایهٔ روشهای پژوهشی خاص خود به کارشان ادامه دهند.

آلموند دیگربار به تلفیق روشهای پژوهشیِ ارائه شده در کتاب **بحران، انتخاب، و دگرگونی** روی آورد و، با همکاری متخصصان مطالعات منطقه‌ای، به مطالعهٔ تطبیقیِ دگرگونی در رژیمهای سیاسی، منحصراً در باب فرایند توسعهٔ دموکراسی، پرداخت (اصطلاح اخیر به‌طورکلی برحسب نظریهٔ رابرت دال تعریف شده است، که بر دو جنبهٔ «میزان مشارکت» و «میزان رقابت» تأکید می‌کند). این طرح، که دربرگیرندهٔ نمونه‌هایی از موارد کامل و ناقص توسعهٔ دموکراسی است، بررسی تأثیر روندهای اجتماعی ـ اقتصادی درازمدت، آثار

فرایندهای ائتلاف و چانه‌زنی، و نقش رهبری در راه دستیابی به دموکراسی و تثبیت و تحکیم آن است. به نظر می‌رسد که اثر اخیر آلموند بر این فرض دیرین او مُهر تأیید می‌زند که توسعهٔ دموکراسی باثبات احتمالاً بیشتر ناشی از فرایند گام‌به‌گام چانه‌زنی و توافق است تا ناشی از شیوهٔ سدشکنانهٔ حرکتی انقلابی که نهادهای اجتماعی و سیاسی سابق را ویران می‌کند.

نیز بنگرید به ارسطو؛ دال، رابرت؛ نظریهٔ انگلیسی ـ آمریکایی پس از جنگ.

علی مرتضویان / **Robert J. Mundt**

کتابنامه

Almond, Gabriel A. *The American People and Foreign Policy*. New York: Harcourt, Brace, 1950.

——. *The Appeals of Communism*. Princeton: Princeton University Press, 1954.

Almond, Gabriel A., and James S. Coleman, eds. *The Politics of the Developing Areas*. Princeton: Princeton University Press, 1960.

Almond, Gabriel A., Scott C. Flanagan, and Robert J. Mundt. *Crisis, Choice, and Change: Historical Studies of Political Development*. Boston: Little, Brown, 1973.

——. "Crisis, Choice, and Change in Retrospect." *Government and Opposition* 27 (summer 1992): 347-367.

Almond, Gabriel A., and G. Bingham Powell. *Comparative Politics: System, Process, and Policy*. 2d ed. Boston: Little, Brown, 1978.

Almond, Gabriel A., and Sydney Verba, eds. *The Civic Culture*. Princeton: Princeton University Press, 1963.

——, eds. *The Civic Culture Revisited*. Boston: Little, Brown, 1980.

آمریکای جنوبی

بنگرید به آرژانتین؛ آمریکای لاتین (حوزهٔ آند)؛ اوروگوئه؛ برزیل؛ شیلی؛ کارائیب، کشورهای اسپانیایی‌زبان؛ کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان؛ کولومبیا؛ ونزوئلا.

آمریکای لاتین (حوزهٔ آند)

سه جمهوری آمریکای جنوبی ــ بولیوی، پرو، و اکوآدور ــ که شمار قابل توجهی از جمعیت بومی آنها در نواحی دورافتادهٔ آند زندگی می‌کنند. رشته کوه آند از جنوب غربی ونزوئلا شروع می‌شود و در کولومبیا، اکوآدور، پرو، بولیوی، و بخش اعظم شیلی امتداد دارد. در بیشتر موارد، تنها اکوآدور، پرو، و بولیوی کشورهای حوزهٔ آند بشمار می‌آیند زیرا ین سه کشور تنها کشورهایی هستند که بخش قابل توجهی از جمعیت آنها در بلندبومهای دورافتادهٔ آند زندگی می‌کند، به زبان بومی سخن می‌گوید، و سایر ویژگیهای یک فرهنگ متمایز قومی را حفظ کرده است.

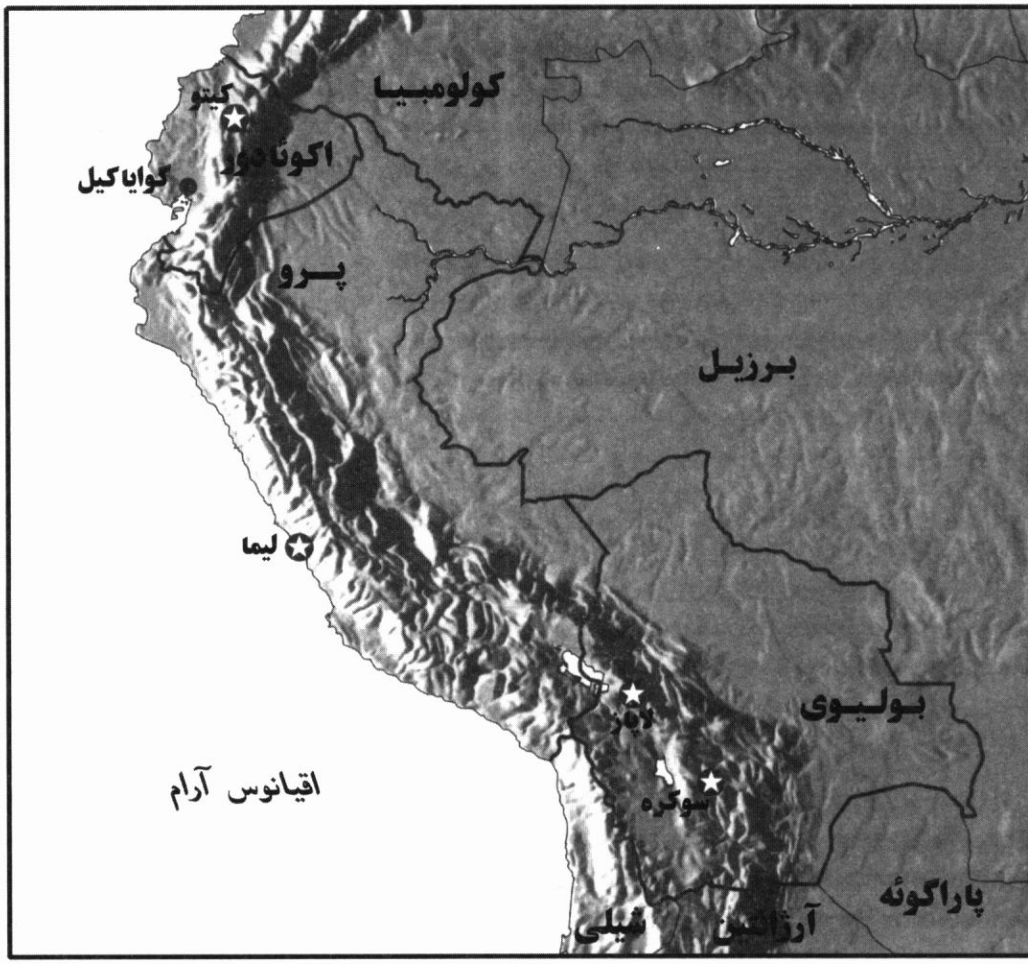
هرچند ملاکهای تعریف هویت قومی ملاکهایی ذهنی هستند، اما می‌توان گفت که حدود ۴۰درصد از پروییها، ۲۰درصد از اکوآدوریها، و ۶۰درصد از بولیویاییها بومی‌اند (بومیان پرو بیشتر کِچوئا، بومیان اکوادور بیشتر کیچوئا، و بومیان بولیوی بیشتر آیمارا یا کچوئا هستند). بخش اعظم جمعیت غیربومی اروپایی‌تبار (بیشتر اسپانیایی) یا مِستیزو (یا دورگه، آمیزه‌ای از نژادهای اروپایی و بومی) است، اما شمار قابل توجهی از ساکنان بخش ساحلی اکوآدور آفریقایی‌تبارند.

کشورهای حوزهٔ آند از همهٔ کشورهای آمریکای لاتین (به استثنای گویانا) فقیرترند و به طورکلی به اندازهٔ همسایگان خود شهری و صنعتی نیستند. منابع مهم آنها عبارتند از مواد کانی در بولیوی؛ گوئانو (کودمرغی)، مواد کانی، ماهیگیری، و نفت در پرو؛ و کاکائو، موز، و نفت در اکوآدور. این منابع ثروت پشتوانه‌ای گذرا و اتکاناپذیر بوده‌اند و نوسانهای شدید اقتصادی به بار آورده‌اند.

دو مسألهٔ توأمانِ دودستگی قومی و بی‌ثباتی اقتصادی مانع پیشرفت دموکراسی پایدار در حوزهٔ آند بوده‌اند. دموکراسی با تأخیر به آن ناحیه راه یافت، و هنگامی که از راه رسید ویژه‌دار و غالباً دستخوش مداخلهٔ نظامی بود. درواقع، در بخش اعظم سدهٔ بیستم بولیوی و اکوآدور از هر کشور دیگری در آمریکای جنوبی بی‌ثبات‌تر بودند. رژیمهای دموکراتیکی که در ۱۹۷۹ در اکوآدور، در ۱۹۸۰ در پرو، و در ۱۹۸۲ در بولیوی روی کار آمدند هر یک در تاریخ این کشورها طولانی‌ترین و فراگیرترین رژیمها بوده‌اند. با این همه، جملگی با مسائل دشواری رویاروی بودند و باید آنها را رژیمهایی آسیب‌پذیر تلقی کرد.

پیشینهٔ تاریخی

از ۱۵۳۵ که اسپانیاییها حوزهٔ آند را تسخیر کردند تاکنون شکاف عمیقی بومیان و اروپایی‌تبارها را از یکدیگر جدا کرده است. در آغاز، حکومت استعماری اسپانیا در چارچوب نظام موجود در جوامع بومی پیش‌ـکلمبی برقرار شد. رؤسای قبیله‌های محلی مسؤول گردآوری خراج برای یک زمیندار اسپانیایی شدند. مقامهای استعماری همچنین نظام کار اجباری اینکاها را به نفع خویش به کار گرفتند. آنان از این نظام برای فراهم آوردن نیروی کاری متشکل از اسیران جهت استخراج معادن در بولیوی و پرو و برای کار در





کارگاههای نساجی اکوآدور استفاده می‌کردند. با آن که مقامهای اسپانیا بارها خراج به شکل کار را ممنوع کردند، این استثمار ادامه یافت و، حتی پس از آن که ازدواجهای میان‌نژادی‌تمایزهای بین اروپاییان و بومیان را کمرنگ کرد، همچنان تداوم داشت. در اوایل سدهٔ بیستم، مأمورانِ دولتیِ محلی هنوز دهقانان را برای جاده‌سازی به کار اجباری می‌گرفتند. حتی امروزه جامعهٔ بلندْبوم‌نشین در نظر بسیاری از ساکنان لیما، کیتو، و لاپاس همچون کشوری بیگانه است. بسیاری از دهقانان بومی خود را به دولتهای بزرگی که ادعای حاکمیت بر آنها را دارند چندان وابسته نمی‌دانند. فرایند یکپارچه‌سازی ملی در کشورهای حوزهٔ آند به هیچ‌وجه کامل نشده است.

پرو در ۱۸۲۱ و بولیوی در ۱۸۲۵ اعلام استقلال از اسپانیا کردند. اکوآدور، که در آغاز بخشی از کشور نوپای کولومبیای بزرگ بود، در ۱۸۳۰ کشوری جداگانه شد. در این کشورها، همانند سایر کشورهای آمریکای اسپانیایی، به استثنای شیلی، استقلال از اسپانیا خلأ قدرت به بار آورد و بخش اعظم سدهٔ نوزدهم به مبارزات قدرت بین **کائوذیلیوهای** (جنگ‌سالاران) محلی گذشت. با این همه، در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم برخی از کائوذیلیوها بر دیگران سلطه یافته بودند. پرو و بولیوی، پس از آن‌که در «جنگ پاسیفیک» (۱۸۷۹-۱۸۸۳) منطقهٔ ارزشمندی را که دارای معادن غنی نیترات بود ناگزیر به شیلی واگذار کردند، موقتاً دستخوش آشوب شدند. اما پیش از آغاز سدهٔ بیستم در هر دو کشور دورهٔ فرمانروایی پایدار الیگارشها آغاز شده بود ـــ این نخستین رویکرد این کشورها به دموکراسی بود.

در فاصلهٔ سالهای ۱۸۸۴ و ۱۹۳۲ محافظه‌کاران، آزادی‌خواهان (لیبرالها)، و جمهوری‌خواهان یکی پس از دیگری بر بولیوی حکومت کردند و این کشور دورهٔ نسبتاً آرامی را گذراند. در طول دورهٔ «جمهوری اشرافی» ۱۸۹۵-۱۹۱۴ «سیویلیستاها» بر پرو حکومت می‌کردند. در زمان حکومت این رژیمها انتخابات برگذار می‌شد، اما حق رأی به کمتر از ۵ درصد جمعیت محدود بود. افزون بر آن، در رأی‌گیری تقلب می‌شد و، حتی اگر رقابت مسالمت‌آمیز بود، نتیجهٔ انتخابات را بیشتر نه آرای مردم بلکه پشتوانه‌های بی‌ثبات نظامی و اقتصادی تعیین می‌کردند. مثلاً، در بولیوی زوال نخبگانی که صاحب معدنهای نقره بودند و ترقی نخبگان جدیدی که معادن قلع را در اختیار داشتند در ۱۸۹۰ انتقال قدرت از محافظه‌کاران به

آزادی‌خواهان را ایجاب کرد. رقابت شدید شهرهای کیتو و گوئایاکیل در آن زمان، اکوآدور را از دستیابی به حکومت غیرنظامی پایدار باز داشت. پیش از آن گابریئل گارسیا مورنو (۱۸۶۰-۱۸۷۵) در کشور آرامش برقرار کرده بود و «جمهوری لیبرال» نسبتاً آشوبزده از ۱۸۹۶ تا ۱۹۲۸، تقریباً همزمان با رونق صنعت کاکائو، قدرت را در دست داشت. چنین ثباتی گذرا بود. طی دورهٔ بیست و سه سالهٔ بعد از پایان رونق کاکائو، بیست و هفت دولت بر اکوآدور حکومت کردند و نیمی از ناحیهٔ آمازونی آن کشور به دست پرو افتاد.

دموکراسیهای محدود

هر سه کشور حوزهٔ آند، در گذار از الیگارشیهای غیرنظامی به دموکراسیهای محدود با مشارکت گسترده‌تر مردم، با مشکلات بزرگی روبرو شدند. در پرو و اکوآدور تلاش فراوانی برای تعمیم دادن مشارکت به جمعیت بومی ساکنِ بلندبومها به عمل نیامد. یافتن روش حکومتی که شامل طبقهٔ متوسط و کارگر شهری شود به اندازهٔ کافی دشوار بود. در پرو «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا»، حزب سیاسی توده‌گیری که از پشتیبانی شدید طبقهٔ متوسط و اتحادیه‌های کارگری برخوردار بود، در دههٔ ۱۹۳۰ حزبی نیرومند شد. وجود آن محظوری پدید آورد که سالها لاینحل ماند: دموکراسی بدون این حزب غیرممکن و باوجود آن برای نخبگان محافظه‌کار غیرقابل قبول بود. از آنجا که اکوآدور حزب توده‌گیر مقتدری نداشت، اداره کردن آن برای رؤسای جمهور توده‌گرایی که روی کار آمدند دشوار بود. هم در پرو و هم در اکوآدور دولتهای دموکراتیک محدود متناوباً جای خود را به حکومتهای نظامی زودگذر می‌دادند.

در بولیوی جنگ با پاراگوئه شرایط را برای انقلابی اجتماعی فراهم آورد که همهٔ گروههای جامعه، از جمله جماعتهای بومی، را بسیج کرد. اما این بسیج بیش از آن که شکل مشارکت انتخاباتی به خود بگیرد به خشونت گرایید و ائتلاف انقلابی به گروههای متخاصم تجزیه شد. هرچند انتخابات مرتباً برگذار می‌شدند، اما پاگرفتن دموکراسی در چنین جو خشونت‌بار قطبی‌شده‌ای غیرممکن بود. در بولیوی در ۱۹۶۴، در پرو در ۱۹۶۸، و در اکوآدور در ۱۹۷۰ دموکراسیهای محدود جای خود را به دوره‌های طولانی‌تر حکومت اقتدارگرایانه دادند.

پرو

در پرو «جمهوری اشرافی» با دیکتاتوری آوگوستولگیا (۱۹۱۹-۱۹۳۰) پایان یافت. هرچند حکومت لگیا از لحاظ سیاسی سرکوبگر بود، رشد اقتصادی مستمری که عامل اصلی آن صادرات شکر بود زمینه را برای پیدایش گروههای اجتماعی جدید فراهم کرد. طبقهٔ متوسط شهری و طبقهٔ کارگری که به گونه‌ای فزاینده سازمان می‌یافتند و بیشتر در کشتزارهای نیشکر ساحل شمالی متمرکز بودند از جملهٔ این گروهها بودند. روشنفکری از گروه نخبگان به نام ویکتور رائول آیا دلا تورّه این گروههای اجتماعی را برای پشتیبانی از حزب جدید خود، «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا»، سازمان داد. «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» چند دهه در سیاست پرو نقشی اساسی داشت. هرچند «آیا» در لفاظیهایش از نمادهای بومی بهره می‌جست، نه حزب او و نه هیچ حزب دیگری نتوانست تا دههٔ ۱۹۸۰ در بین سکنهٔ بلند بومهای پرو هواداران زیادی بیابد. «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا»، به دلیل داشتن اعضای بی‌شمار و به سبب سازمان بسیار منضبطش، در هر دولت نسبتاً دموکراتیکی که روی کار می‌آمد شریک بود. با این همه، به دلیل ایدئولوژی افراطی این حزب، نخبگان اقتصادی محافظه‌کار راغب نبودند آن را به عنوان حزب حاکم یا به عنوان بخشی از ائتلاف بپذیرند.

دیری نپایید که «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» خصومت ارتش را برانگیخت. نخستین انتخابات ریاست جمهوری با مشارکت چشمگیر طبقهٔ متوسط در ۱۹۳۱ برگذار شد. ظاهراً لوئیس سانچس سرّو، افسر پرطرفداری که سال پیش لگیا را سرنگون کرده بود، بدون تقلب در انتخابات پیروز شد. اما «آیا»، که خود نیز نامزد ریاست جمهوری بود، از به رسمیت شناختن نتیجهٔ انتخابات سر باز زد و سانچس سرّو نیز همهٔ اعضای «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» را از کنگره اخراج کرد. «آپریستاها»، یا «اعضای اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا»، به تلافی آن شصت افسر ارتش را کشتند و ارتش نیز در مقابل هزار یا دو هزار «آپریستا» را قتل‌عام کرد. در پی آن یکی از اعضای اتحادیه سانچس سرّو را ترور کرد. خصومت پیگیر «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» و ارتش توسعهٔ دموکراسی در کشور را، اگرنه غیرممکن، دشوار کرد.

طی سی و شش سال بعد گاه حکومتهایی نظامی بر پرو فرمان می‌راندند که فعالیت «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» را محدود می‌کردند و گاه دولتهای غیرنظامی دموکراتیک‌تری روی کار می‌آمدند که در آغاز ممنوعیت آن حزب را لغو می‌کردند اما پیگیری این سیاست صبورانه را دشوار می‌یافتند. پس از حکومت نظامی ژنرال اُسکار بناویدِس (۱۹۳۲-۱۹۳۸)، مانوئل پرادو (۱۹۳۸-۱۹۴۵)، غیرنظامی محافظه‌کاری که به رأی مردم روی کار آمده بود، «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» را قانونی اعلام کرد. جانشین او، خوسه لوئیس بوستامانته (۱۹۴۵-۱۹۴۸)، در انتخابات و در تشکیل هیأت دولت با «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» ائتلاف کرد، اما، به سبب مخالفت محافظه‌کاران، آپریستاها را از دولت اخراج و بار دیگر فعالیت این حزب را ممنوع کرد. این ممنوعیت در دورهٔ دیکتاتوری مانوئل اُدریا (۱۹۴۸-۱۹۵۶) نیز ادامه داشت. در ۱۹۵۶ پیرادو با پشتیبانی «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» دوباره روی کار آمد، اما در دوران زمامداری دولت او و این حزب آن‌گونه که باید اعمال نفوذ نکرد. در ۱۹۶۲ نزدیک بود که «آیا» در انتخابات

ریاست‌جمهوری پیروز شود، اما ارتش انتخابات را ابطال و سال بعد انتخابات دیگری برگذار کرد. فرناندو بلائونده از حزب میانه‌رو «حرکت مردمی» در انتخابات پیروز شد.

تنها ۱۶ درصد از مردم در این انتخابات رأی دادند زیرا شرط سواد همچنان باقی بود و شمار معدودی از حزبها می‌کوشیدند که دهقانان منطقهٔ آند را به خود جلب کنند. درواقع، دولت به بخش اعظم بلنذبومها به هیچ‌وجه توجه نکرده بود و این ناحیه برای نهضتهای چریکی چپ‌گرا عرصه‌ای برای جذب نیروهای تازه‌نفس شده بود. بلائونده قصد داشت که با ایجاد زیربنای ارتباطات، ترابری، و انرژی ناحیهٔ ساحلی را با منطقهٔ آند و آمازون در آن سوی آند مرتبط کند و بدین‌ترتیب یکپارچه‌سازی ملی را پیش ببرد، اما «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» بسیاری از برنامه‌هایش را خنثا کرد. «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» که سالها تملق دولتهای محافظه‌کار را گفته بود و بخش اعظم خط‌مشی حزبی ترقی‌خواه خود را وانهاده بود، در کنگره با حزب اُدریا ائتلافی کارشکنانه تشکیل داد. شکست دولت بلائونده موجب شد که گروهی از نظامیان ترقی‌خواه در ۱۹۶۸ قدرت را به دست گیرند. تا ۱۹۷۳ «خونتا» [گروه افسرانی که پس از کودتا حکومت را به دست می‌گیرند] به رهبری ژنرال خوئان ولاسکو آلوارادو بیشتر نخبگان زمیندار بلنذبومها را نابود کرده بود، بی آن‌که برای دهقانان رفاه به ارمغان بیاورد.

اکوآدور

صنعت موز اکوآدور در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل دههٔ ۱۹۵۰ رونق گرفت. رشد اقتصادی سرانجام برقراری حکومت دموکراتیک محدود نسبتاً پایداری را، که از ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۰ دوام آورد، ممکن ساخت. در این کشور نیز، همچون پرو، شرط سواد و بی‌توجهی به نواحی بلنذبوم مشارکت مردم را در رأی‌دادن محدود می‌کرد، به طوری که تنها ۹-۱۳ درصد از جمعیت کشور در انتخابات رأی می‌دادند. عامل محدودکنندهٔ دیگر سطح پایین شهرنشینی در اکوآدور بود. اکوادور، برخلاف پرو، در حزب‌سازی چندان موفق نبود. حزب «تمرکز قوای مردمی»، دستگاهِ پشتیبانیِ شخص باورانه‌ای که مقرش در گوئایاکیل بود، یک مورد استثنایی بشمار می‌رفت.

از آنجا که حزبها ضعیف بودند، رؤسای جمهوری به اتکای جاذبهٔ شخصی و خاستگاه منطقه‌ای خود انتخاب می‌شدند. به همین دلیل، هنگامی که زمام امور را به دست می‌گرفتند پشتوانهٔ استواری نداشتند. معمولاً نامزدهای ریاست جمهوری اتحادی از حزبهای خُرد، ناپایدار، و عمدتاً شخص باورانه سرهم‌بندی می‌کردند تا به مبارزات خود جنبهٔ قانونی بدهند. به محض آن که غنایم پیروزی را تقسیم می‌کردند، این اتحاد نیز منحل می‌شد، رئیس‌جمهور تنها و بی‌پشتیبان می‌ماند و نمی‌توانست به شیوهٔ قانونی حکومت کند. بهترین نمونهٔ این گرایش خوسه ماریا ولاسکو ایبارّا، خطیبی فره‌مند، بود که ادعا می‌کرد «فوقِ» احزاب است و پنج بار به ریاست جمهوری انتخاب شد اما تنها یک بار دورهٔ زمامداریش را به پایان رساند (۱۹۵۲-۱۹۵۶). او، که در آخرین دورهٔ ریاست جمهوریش (۱۹۶۸-۱۹۷۲) به سبب کارشکنیهای مخالفان درمانده شده بود، با پشتیبانی ارتش دیکتاتور شد. از آنجا که غیرنظامیان، از جمله ولاسکو ایبارّا، ظاهراً از اداره کردن کشور عاجز بودند، در ۱۹۷۲ ژنرال گیلیِرمو رودریگس لارا قدرت را به دست گرفت. حکومت نظامی او سیاستهای دولت تندرو ـ اقتدارگرای ولاسکو در پرو را سرمشق قرار داد، بی آن‌که به آن اندازه تندرو باشد، اما حکومت نظامی دریابان آلفردو پووِدا بوربانو، که پس از آن به قدرت رسید، روش باز هم معتدل‌تری را در پیش گرفت.

بولیوی

«بحران اقتصادی بزرگ» دههٔ ۱۹۳۰ موجب اُفت بهای قلع در بولیوی شد. گرفتاری اقتصادی پشتیبانان رژیم الیگارشیانهٔ غیرنظامی را سخت تحلیل برد. دانیئل سالامانکا، رئیس‌جمهوری بولیوی، نومیدانه درصدد برآمد که با اعلام جنگ با پاراگوئه ملت را به پشتیبانی از دولت خود برانگیزد. جنگ از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵ به طول انجامید. بولیوی در جنگ شکست خورد، ۶۵۰۰۰ کشته داد، و بخش عظیمی از خاکش را نیز از دست داد.

جنگ دو پیامد سیاسی مهم داشت. نخست آن‌که به حکومت الیگارشیانه در بولیوی پایان داد. با این همه، این کشور، از آنجا که شیوهٔ موجه دیگری برای حکومت نداشت، دستخوش هرج و مرجی شد که هفده سال به طول انجامید. طی این دوره (۱۹۳۵-۱۹۵۲) حکومتهای نظامی ناپایدار چپ‌گرا، میانه‌رو، و راست‌گرا یکی پس از دیگری به قدرت رسیدند و بی‌نتیجه تلاش کردند که کشور را اداره کنند. دوم آن که خدمت وظیفه در طول جنگ بین سفیدپوستان، دورگه‌ها، و بومیان رابطهٔ نزدیکی ایجاد کرد و نفرت از الیگارشی را در همهٔ آنان برانگیخت. در خلال اغتشاشی که پس از جنگ پدید آمد، رهبران طبقهٔ متوسط و طبقهٔ فرودستِ همهٔ‌نژادها به سازمان دادن حزبهای سیاسی، اتحادیه‌های کارگری، و اتحادیه‌های دهقانی با مسلکهای سیاسی گوناگون پرداختند. در دههٔ ۱۹۴۰ برخی از اینها در هم ادغام شدند و «نهضت انقلابی ملی» را پدید آوردند.

در ۱۹۵۲ «نهضت انقلابی ملی» با یک گروه نظامی متحد شد، قدرت را به دست گرفت، و انقلاب بولیوی را آغاز کرد. این نهضت ارتش را منحل و زرادخانه‌ها را چپاول کرد، سلاحها را بین معدنچیان و دهقانان بومی توزیع کرد، و اینان معدنها را اشغال کردند و زمینها را به تصرف خود درآوردند. در سراسر دورهٔ انقلاب انتخابات برگذار می‌شدند، اما رهبری «نهضت انقلابی ملی» هیچ‌گاه در نظر نداشت که دموکراسی سیاسی برقرار کند، بلکه قصد داشت رژیمی براساس الگوی حکومت اقتدارگرا ـ صنف‌گرای مکزیک، که در آن سازمانهای

دهقانی، کارگری، نظامی، و طبقهٔ متوسط تابع حزبی فرادست بودند، تشکیل دهد. این طرح شکست خورد چون رهبری حزب نهایتاً نتوانست خواستهای سازمانهای مختلف را محدود کند. معدنچیان، به رهبری خوئان لچین اُکندو، به اداره کردن معدنها قانع نبودند؛ آنان خواستار «حکومت مشترک» حزب و اتحادیه‌های کارگری بودند. دولت به گونه‌ای فزاینده به مخالفت با معدنچیان برخاست.

طی برنامهٔ تثبیت، که در ۱۹۵۶ اجرا شد، ارنان سیلِس سوئاسو، رئیس‌جمهور بولیوی، که ارتش نیرومندی دراختیار نداشت، شبه نظامیان مسلح روستایی را برای شکستن اعتصاب معدنچیان بسیج کرد. دولت کمک ایالات متحد برای بازسازی ارتش را نیز پذیرفت. ارتش به مدیریت ژنرال رنه بارینتوس بتدریج پیوندهایی با اتحادیه‌های دهقانی برقرار کرد. در این بین، رهبران «نهضت انقلابی ملی»، که از طبقهٔ متوسط بودند، انشعاب کردند و به چند دستهٔ شخص باورانه تقسیم شدند، که بیشتر آنها ویکتور پاس استِنسورو، رئیس جمهور بولیوی، را در دورهٔ زمامداریش در ۱۹۶۰-۱۹۶۴ تنها گذاشتند. در ۱۹۶۴، زمانی که اتحاد نظامی ـ دهقانی قدرت را به دست گرفت، «نهضت انقلابی ملی» یارای مقاومت نداشت. طی هجده سال بعد دیکتاتورهای نظامی، که بیشتر آنها چندان قدرتی به دست نیاوردند، بر بولیوی فرمان راندند.

دموکراسیهای ضعیف و گرفتار

گذار به دموکراسی (که نشانهٔ آن شروع رسمی کار رئیس جمهور منتخب بود) در اکوآدور در ۱۹۷۹، در پرو در ۱۹۸۰، و در بولیوی در ۱۹۸۲ تحقق یافت. در هر سه کشور حکومتهای نظامی در دورهٔ افت اقتصادی قدرت را در دست داشتند و مردم آنان را مقصر می‌شناختند. در بولیوی ارتش به دلیل فساد و موارد بی‌شمار و تکان‌دهندهٔ نقض حقوق بشر بسیار بدنام شده بود. فرماندهی عالی ارتش این سه کشور یا از درون دچار دو دستگی بود و یا بیم آن داشت که به سبب مسؤولیتهای حکومت دچار تفرقه شود. شاید به دلیل همین تفرقه‌های درونی بود که گذار در کشورهای حوزهٔ آند زودتر از بقیهٔ کشورهای آمریکای جنوبی، نظیر آرژانتین، اوروگوئه، برزیل، و شیلی، که ارتش یکپارچه‌تری داشتند، صورت گرفت.

رژیمهای جدید از هر رژیم دیگری در تاریخ کشورشان فراگیرتر بودند. پرو و اکوآدور سرانجام شرط سواد را برای رأی دادن لغو کردند. مشارکت مردم در رأی دادن در پرو به حدود ۳۰ درصد جمعیت و در بولیوی و اکوآدور به ۲۰-۲۵ درصد جمعیت افزایش یافت. این رقمها هنوز زیر سطح مشارکت در آرژانتین، شیلی، کاستاریکا، اوروگوئه و ونزوئلا بود، زیرا در این کشورها شمار رأی‌دهندگان گاه از ۵۰ درصد جمعیت تجاوز می‌کرد؛ با این همه، تقریباً به دو برابر سطح پیشین در کشورهای حوزهٔ آند رسیده بود.

دموکراسیهای جدید حوزهٔ آند در برقراری ثبات با چالشهایی روبرو بودند و همواره به شیوه‌ای کاملاً دموکراتیک با آنها برخورد نمی‌کردند. یکی از این چالشها ناتوانی بیشتر دولتهای آمریکای لاتین از پرداخت بهرهٔ وامهایی بود که در دههٔ ۱۹۷۰ زیربار آنها رفته بودند. بحران بدهی، که در ۱۹۸۲-۱۹۸۳ بیش از همیشه به آمریکای لاتین لطمه زد، با نخستین دولتهای دموکراتیک تداخل داشت. این بحران اقتصاد را فلج کرد، پشتیبانی سیاسی را تحلیل برد، و رؤسای جمهوری را وسوسه کرد که حقوق ویژهٔ قوهٔ مقننه را نادیده بگیرند. در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ قاچاق کوکائین بشدّت افزایش یافت. این افزایش بویژه بر منطقهٔ آند، و نیز بر کولومبیا، تأثیر گذاشت، زیرا از این رهگذر فساد از نظر مالی تأمین شد و منابع به جانب بازیگران سیاسی غیرسنّتی، و حتی دموکراسی ستیز، هدایت شد. در دههٔ ۱۹۸۰، سازمانهای جدید سرخ‌پوستی تقاضاهایی را مطرح کردند که دولتهای دموکراتیک غالباً نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند آنها را برآورده کنند و در این زمان بود که بیداری بومیان آغاز شد. بولیوی کم و بیش از عهدهٔ رویارویی با این چالشها برآمد، حال آن‌که دموکراسی پرو موقتاً در برابر آنها از پا درآمد.

در ۱۹۷۹ سیلس سوئاسو دوباره به ریاست جمهوری بولیوی انتخاب شد، اما ارتش نگذاشت که زمام امور را به دست گیرد. در ۱۹۸۲، زمانی که ارتش از قدرت افتاد، او و کنگره‌ای که پیش از آن انتخاب شده بود زمام امور را به دست گرفتند. دولت او هیچ‌گاه از بحران بدهی کاملاً رهایی نیافت. در نتیجه، هنگامی که پاس استِنسورو در انتخابات ۱۹۸۵ پیروز شد، تورم گزاف و فروپاشی اقتصادی را به میراث برد. پاس استنسورو در پایان دورهٔ زمامداریش توانسته بود نرخ تورم را پایین بیاورد و رشد اقتصادی کمینه‌ای را دوباره برقرار کند. او از پشتیبانی گستردهٔ مردمی بی‌بهره بود ــ تظاهرات مکرر معدنچیان و دانشجویان را سرکوب کرد ــ اما با مهارت تمام در سطح نخبگان ائتلافهایی ایجاد کرد.

در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ بولیوی سه حزب عمده داشت: حزب پاس، یعنی «نهضت انقلابی ملی»؛ «نهضت چپ»، به رهبری خایمه‌پاس سامورا، خواهرزادهٔ پاس؛ و «حرکت دموکراتیک ملی»، که ابزار اوگو بانسر سوئارس دیکتاتور پیشین بود. بانسر در انتخابات به مقام اول رسید، اما از آنجا که اکثریت آرا را به دست نیاورده بود، برطبق قانون اساسی لازم بود که کنگره برنده را برگزیند. بانسر حاضر شد که از پاس استنسورو، که در انتخابات به مقام دوم رسیده بود، پشتیبانی کند و درعوض در سیاست اقتصادی کشور نفوذ داشته باشد. در دوران زمامداری این دولت، «نهضت انقلابی ملی» و «حرکت دموکراتیک ملی» به گروه اقتصادی پاس آزادی عمل دادند تا اقتصاد کشور را اداره کند، و این گروه در کار خود بسیار موفق بود. در نتیجهٔ ائتلافی غریب بین «حرکت دموکراتیک ملی» و «نهضت انقلابی چپ»، پاس سامورا، که در انتخابات مقام سوم را به دست آورده بود، به ریاست‌جمهوری رسید و به همین دلیل مشاوران بانسر

در طول زمامداری دولت بعدی (۱۹۸۹-۱۹۹۳) نیز همچنان بر سیاست تأثیر می‌گذاشتند. بولیویاییها، به نشانهٔ قدردانی از موفقیت سیاستهای اقتصادی این دولتها، در ۱۹۹۳ گونسالوسانچس دِلوسادا، سیاستگذار اصلی پاس استنسورو، را به ریاست جمهوری برگزیدند.

هنگامی که تجارت مواد مخدر رونق گرفت، بولیوی دومین تولیدکنندهٔ بزرگ برگ کوکا در جهان شد. درنتیجه، فساد در میان نیروی پلیس، ارتش، اعضای کنگره، و مقامهای دولتی اشاعه یافت و مشروعیت رژیم ظاهراً دموکراتیک را خدشه‌دار کرد. تولید کوکا همچنین وسیلهٔ امرار معاش بسیاری از دهقانان شد. آنان سندیکاهای تولیدکنندگان کوکا را، که به گروه ذی‌نفوذ مهمی تبدیل شد، سازمان دادند. در حالی که سندیکاها گاه به مسدود کردن جاده‌ها و سایر نافرمانیهای مدنی مبادرت می‌کردند، گروههای بومی از طریق «نهضت انقلابی توپاک کاتاری» در رقابتهای انتخاباتی درگیر شدند. یکی از نشانه‌های موفقیت تلاش در راستای گسترش مشارکت سیاسی به جمعیت بومی انتخاب ویکتور اوگو کاردناس، از رهبران سرخ‌پوستان آیمارا، به مقام معاونت ریاست جمهوری در ۱۹۹۳ بود.

در همین چند دهه، موفقیت اکوآدور هم در حوزهٔ اقتصاد و هم در زمینهٔ امور بومیان از بولیوی کمتر بود. دولت خایمه رولدوس آلیگرا (که در سانحهٔ هوایی کشته شد) و اُسوالدو اورتادو لارِّئا در آغاز به رشد اقتصادی قابل ملاحظه‌ای دست یافت، اما هنگامی که کشور دچار بحران بدهی شد اوضاع تغییر کرد. جانشین آنها، لئون فِبرِس کوردرو، رهبر اقتصادی محافظه‌کار، تلاش کرد که به اقتصاد کشور جهت‌گیری آزادی‌خواهانهٔ جدیدی بدهد، اما کنگره، که زیر سلطهٔ جناح مخالف دولت بود، تلاشهایش را عقیم گذاشت. کشمکش رئیس جمهور و کنگره اکوآدور را به آستانهٔ مداخلهٔ ارتش کشاند. یک بار گروهی از افسران نیروی هوایی رئیس‌جمهور را به گروگان گرفتند و وادارش کردند که قانونی را که کنگره تصویب کرده بود امضا کند. در ۱۹۸۸ رُدریگو بورخا سِوالیوس از حزب «دموکراتیک چپ» به ریاست جمهوری انتخاب شد. دولت او کمتر با کنگره درگیری داشت زیرا برنامهٔ لیبرال‌سازی اقتصادی تدریجی او فشار کمتری بر کنگره وارد می‌آورد. اما سیکستو دوران بالین، که در ۱۹۹۳ به ریاست جمهوری انتخاب شد، برنامهٔ کار آزادی‌خواهانهٔ جدیدی داشت که به اندازهٔ برنامهٔ فبرس بلندپروازانه بود، و به همین دلیل او نیز با مخالفت شدید کنگره روبرو شد.

در ۱۹۹۲ شورشی که توسط شورایی بزرگ و سازمان‌یافته از انجمنهای بومی به نام «کنفدراسیون خلقهای بومی اکوآدور» برپا شده بود دولت بورخا را با چالش دیگری رویاروی کرد. کنفدراسیون اقدامهای مستقیم، از قبیل مسدودکردن جاده‌ها، را بر حزب‌سازی یا مشارکت انتخاباتی ترجیح می‌داد. کنفدراسیون خواستار خودمختاری منطقه‌ای، حفاظت محیط زیست، و سهمی از درآمد حاصل از تولید نفت در منطقهٔ آمازون شد. بورخا با این گروههای بومی مذاکره کرد و منطقهٔ حفاظت‌شدهٔ وسیعی را به آنان اختصاص داد. اما دوران بالین توافقهای سَلَف خود را زیر پا گذاشت، و با این کار مسألهٔ بومیان را دوباره به مسأله‌ای وخیم بدل کرد.

پرو تنها دموکراسی منطقهٔ آند بود که پس از ۱۹۸۰ دچار یک واگشت مسلم نشد. این کشور با چالشهای سهمگینی رویاروی شد: فروپاشی اقتصادی، خشن‌ترین نهضت چریکی در نیمکرهٔ جنوبی، و بالاترین سطح تولید کوکا در جهان. هر سه مسأله در دوران ریاست جمهوری فرناندو بلائونده (۱۹۸۰-۱۹۸۵) و آلان گارسیا (۱۹۸۵-۱۹۹۰) وخیم‌تر شدند. در دوران زمامداری دولت بلائونده کشور دچار فروپاشی اقتصادی شد و به همین دلیل حزب او، یعنی «حزب حرکت مردمی»، که در ۱۹۸۰ چهل و پنج درصد آرا را کسب کرده بود، در ۱۹۸۵ تنها هفت درصد آرا را به دست آورد. حزب «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» به رهبری گارسیای جوان و فرهمند، در ۱۹۸۵ به پیروزی مسلم رسید. اما گارسیا در ۱۹۸۷ ناگهان بانکها را ملی کرد، و این اقدام اعتماد مردم را به دولت او سست کرد. طی سه سال بعد تولید ۲۲ درصد کاهش یافت و تورم مهارناپذیر شد. در زمان انتخابات ریاست‌جمهوری ۱۹۹۰، نظام حزبی گذشته فروشکسته بود. هیچ‌یک از دو حزب «اتحادیهٔ انقلابی مردمی آمریکا» و «حرکت مردمی» نامزد خود را در دور دوم انتخابات شرکت نداد، و فن‌سالاری مرموز به نام آلبرتو فوخیموری به‌ریاست جمهوری رسید.

در این بین، نهضت چریکی مائوئیستی «راه درخشان» در بین دهقانان بومی، که سالیان سال مورد بی‌توجهی دولت بودند، هوادارانی یافته بود. در آغاز، کادر این نهضت با تنبیه دشمنان دهقانان، از قبیل مدیران تعاونیهای کشاورزی دولتی، مأموران وصول مالیات، و بازرگانان محلی، پشتیبانی آنان را جلب کرد. در عین حال، منابعی که از جانب تولیدکنندگان، عمل‌آورندگان، و حمل‌کنندگان کوکا به ازای برخورداری از حمایت «راه درخشان» به این نهضت منتقل می‌شد آن را تقویت می‌کرد.

در دورهٔ زمامداری گارسیا و فوخیموری بیش از نیمی از خاک پرو زیر نظارت فرمانداران نظامی قرار گرفت، و اینان به سربازان خود اجازه دادند که بدون کوچک‌ترین مجازاتی به دفعات بی‌شمار حقوق بشر را زیر پا بگذارند. در آوریل ۱۹۹۲ فوخیموری، که از حزبهای فاسد و غیرمسؤول ناراضی بود، کنگره را تعطیل و بیشتر اعضای آن را توقیف کرد، سانسورگری را برقرار کرد، و پاکسازی نظام دادگاهیِ سیاسی شده را آغاز کرد. این کودتا، که توسط رئیس‌جمهوری وقت صورت گرفت، در عرصهٔ بین‌المللی محکوم شد. بنابراین، فوخیموری اعضای هیأت مقننه را آزاد کرد و قول برگذاری انتخابات مجلس مؤسسان را به مردم داد. انتخابات، که در نوامبر ۱۹۹۲ برگذار شد، اکثریت کارآمدی را برای رئیس‌جمهور، که

به رغم گرایشهای سلطه‌جویانه‌اش همچنان محبوب بود، به بار آورد. «کنگرهٔ دموکراتیک مؤسسان» بسرعت قانون اساسی را به گونه‌ای اصلاح کرد که فوخیموری برای انتخاب مجدد در ۱۹۹۵ واجد شرایط شود.

تاریخ پرو، اکوآدور، و بولیوی نشان می‌دهد که ایجاد رژیم دموکراتیکِ کاملاً فراگیر در جایی که جمعیت عظیم، زیر انقیاد، و از نظر قومی متمایزی وجود داشته باشد دشوار است، بویژه در شرایطی که شکستهای نظامی و بحرانهای اقتصادی ادواری مانع تحکیم هر رژیمی، چه دموکراتیک و چه غیر از آن، شوند. باوجود این مانعها، کشورهای حوزهٔ آند هم در جهتِ همه‌گیری و هم در راستای ثبات پیش رفته‌اند. با این همه، سابقهٔ آنها تاکنون نشان می‌دهد که پیشرفتشان همچنان کُند، مشروط، و ادواری خواهد بود.

نیز بنگرید به استعمار؛ شیلی؛ کولومبیا.

Michael J. Coppedge / نسرین طباطبایی

کتابنامه

Conaghan, Catherine M. *Restructuring Domination: Industrialists and the State in Ecuador*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1988.

——, James M. Malloy, and Luis A. Abugattas. "Business and the `Boy': The Politics of Neoliberalism in the Central Andes." *Latin American Research Review* 25(2) (1990): 3-30.

Graham, Carol. *Peru's APRA: Parties, Politics, and the Elusive Quest for Democracy*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1992.

Hilliker, Grant. *The Politics of Reform in Peru: The Aprista and Other Mass Parties of Latin America*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1971.

Klein, Herbert S. *Bolivia: The Evolution of a Multi-Ethnic Society*. New York: Oxford University Press, 1982.

Kuczynski, Pedro-Pablo. *Peruvian Democracy under Ecomomic Stress: An Account of the Belaúnde Administration, 1963-1968*. Princeton: Princeton University Press, 1977.

Malloy, James M., and Eduardo Gamarra. *Revolution and Reaction: Bolivia, 1964-1985*. New Brunswick, N.J.: Transaction, 1988.

Mitchell, Christopher. *The Legacy of Populism in Bolivia: From MNR to Military Rule*. New York: Praeger, 1977.

Morner, Magnus. *The Andean Past: Land, Societies, and Conflicts*. New York: Columbia University Press, 1985.

Schodt, David W. *Ecuador: An Andean Enigma*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1987.

آمریکای مرکزی

تنگه‌ای باریک که آمریکای شمالی و جنوبی را پیوند می‌دهد و شامل کشورهای بلیز، کاستاریکا، ال‌سالوادور، گواتمالا، هندوراس، نیگاراگوا، و پاناما است. این خطهٔ کوچک تاکنون صحنهٔ برخی از ویرانگرانه‌ترین جنگهای داخلی، انقلابها، تهاجم خارجی، و نیز وحشیانه‌ترین دیکتاتوریهای نظامی در آمریکای لاتین بوده است.

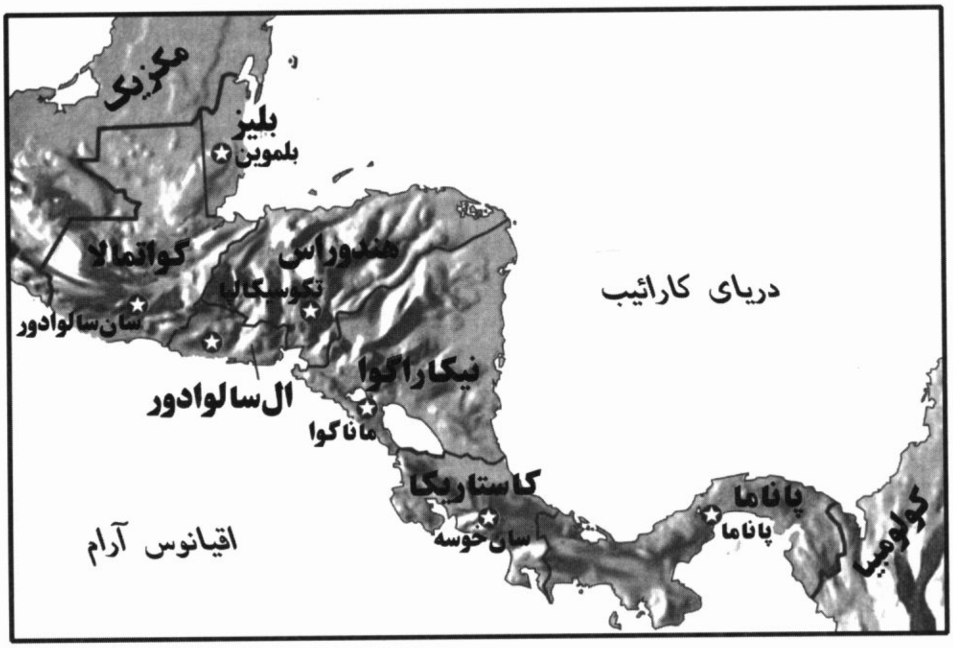
از نظر تاریخی، ناحیهٔ آمریکای مرکزی به کاستاریکا، ال‌سالوادور، گواتمالا، و نیکاراگوا اشاره دارد، یعنی پنج کشوری که پس از کسب استقلال از اسپانیا در ۱۸۲۱ تشکیل «ایالات متحد آمریکای مرکزی» را دادند، که در ۱۸۳۸ از هم فرو پاشید. در سالهای بعد، پاناما نیز، که در ۱۹۰۳ از کولومبیا جدا شد، بخشی از آمریکای مرکزی قلمداد می‌شود. بلیز، تنها کشور انگلیسی‌زبان ناحیه، به سبب مستعمره‌شدن آن توسط انگلستان، تاریخی متفاوت دارد که در اینجا مورد بحث ما نیست.

پیشینهٔ تاریخی

هزاران سال پیش از آن‌که این ناحیه به تصرف اسپانیا درآید، ساکنان آن را نسلهایی پی‌درپی از بومیان تشکیل می‌دادند که گروههای فرهنگی و زبانی مختلفی داشتند. از میان آنها، مهم‌تر از همه، «مایا»های گواتمالا بودند. حکومت مستعمراتی اسپانیا این تمدنها را متلاشی کرد. طبقات استعمارگر حاکم، کشاورزان را از اراضی خود محروم کردند و سیاستهایی سخت و سرکوبگرانه بر آنها اعمال نمودند.

این اوضاع در سراسر تاریخ آمریکای مرکزی ادامه یافتند. پس از فروپاشی «ایالات متحد آمریکای مرکزی»، هر یک از پنج ایالت به صورت کشوری مستقل درآمد. استقلال، در عین حال، به معنای ریشه گرفتن دموکراسی در این کشورها نبود. دموکراسی نامحدود هرگز در هیچ‌یک از کشورهای آمریکای لاتین که کشاورزی منبع اصلی صادرات آنها را تشکیل می‌داد، ــ تولیدات کشاورزی عموماً کاربَر و زورگویانه بود ــ و عمدتاً خانوارها مالکیت اراضی را داشتند، ریشه نگرفت.

مالکان اراضی مانع اصلی و سرسخت استقرار دموکراسی بوده‌اند. نخبگان زمیندار، که معتقدند اعطای حق رأی مؤثر به طبقات پایین روستاها باعث می‌شود که سلطهٔ آنها بر عرضهٔ نیروی کار ارزان تهدید شود، از دیرباز با نظامیان اقتدارگرای کشور خود و نیز با ایالات متحد آمریکا دست اتحاد داده‌اند. به برکت این اتحاد، توانسته‌اند به تعقیب سیاستهایی اقتصادی ادامه دهند که ثروت آنها را افزون کند و مانع از پیشرفت مادی فقیران شود. هرچند این





حکومتهای اقتدارگرا ظاهری از دموکراسی آزادی‌خواه دارند، اما همان بهتر که آنها را «دولتهای استبدادی ارتجاعی» بنامیم.

آمریکای مرکزی، از زمان استقلال، از این موهبت نامیمون برخوردار بوده است که دارای بیشترین قوانین اساسی و طرحهای قانونی شکست خورده در آمریکای لاتین باشد. احزاب سیاسی، زمانی که موجود بودند و اجازهٔ فعالیت داشتند، غالباً باشگاههایی بودند متشکل از نخبگان و بخشهایی از طبقات حاکم متحد آنها؛ سازمانهایی ضعیف که یا با شرکتهای رقیب خارجی پیوند داشتند، یا از عوامل نظامیهای محلی بودند. اگرچه انتخابات به طور منظم برگذار می‌شدند، غالباً ژنرالها و دیکتاتورها بر اثر تقلب و فشار در آنها برنده می‌شدند. در نتیجه، عدم اعتماد عمومی به وعده‌های انتخاباتی فراگیر شد.

این الگوی حکومت استبدادی و ارتجاعی در بیشتر کشورهای این ناحیه غلبه داشت. در گواتمالا، که با ۹/۵ میلیون جمعیت پرنفوس‌ترین کشور منطقه است و از لحاظ فرهنگی چندگانه‌ترین ملت آمریکای مرکزی بشمار می‌رود، زنجیره‌ای از دیکتاتورهای نیرومند حافظ و نگهدارندهٔ اقتصادی کشاورزی و متکی بر صادرات قهوه، شکر، موز، و، بعداً، پنبه و نفت بود. در گواتمالا، که گاهی برای مدتی کوتاه دولتهای مبتنی بر قانون بر سر کار می‌آمدند، حکمرانان خودکامه ـــ بخصوص از لحاظ اِعمال سیاستهای وحشیانه علیه مردم بومی ـــ شهرت داشتند. فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۴ نویددهندهٔ آغاز دموکراسی همراه با اصلاحات ارضی در گواتمالا بود. اما این تحولات شرقی، بر اثر کودتایی نظامی که از سوی آمریکا پشتیبانی می‌شد و زمینداران عمدهٔ کشور ـــ و در رأس آنها شرکت یونایتد فروت ـــ از آن حمایت می‌کردند، با تندی و خشونت نیمه کاره ماند. از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد، زنجیره‌ای از دولتهای تحت تسلط نظامیان و شکلی کم و بیش فئودال‌گونه از مالکیت زمین باعث شد که، از یک سو، گروههای چریکی مخالف پدید آیند و، از سوی دیگر، بر ترور و سرکوب دستگاه دولت گواتمالا بیش از پیش افزوده شود.

وضعیت در ال‌سالوادور، که کوچک‌ترین و از لحاظ جمعیتی متراکم‌ترین کشور منطقه (با ۵ میلیون سکنه) است، نیز به همین صورت بوده است. از میانه‌های قرن نوزدهم، گروهی کوچک از زمینداران محلی، این کشور را به تولیدکنندهٔ تخصصی صادرات کشاورزی تبدیل کرد. اما با برآوردن تولید قهوه و، بعدها، شکر، پنبه، و دامداری، نظام سنّتی تولید مواد غذایی در کشور متلاشی شد. سه‌چهارم اراضی ال‌سالوادور فقط در دست ۲ درصد از جمعیت کشور قرار گرفت، و اکثر کارگران کشاورزی از مزارع خود آواره شدند.

زمینداران سلطهٔ سیاسی تمام‌عیاری بر سراسر کشور برقرار کردند تا از این طریق امتیازات خود را محفوظ نگاه دارند، اما کشاورزان در سال ۱۹۳۲ به شکلی گسترده و پردامنه قیام کردند. هدایت این قیام را حزب کمونیست ال‌سالوادور، به رهبری آگوستین فارابوندو مارتی، برعهده داشت. سرکوب وحشیانهٔ این قیام از سوی ارتش باعث شد که الیگارشی زمیندار ناچار به تقسیم قدرت با نیروهای مسلح شود. در طول پنجاه سال بعد، این اتحادِ استبدادی جلو هرگونه اصلاحات را گرفت و در انتخابات به نفع خود دستکاری کرد. این دستکاریها، درست شبیه گواتمالا، موجب شد که در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ گروههای نیرومند مخالف دولت شکل گیرند. این گروهها، از «حزب دموکراتیک مسیحی» و اجتماعات مسیحی گرفته تا نهضتهای مسلحانهٔ چریکی را دربرمی‌گرفتند؛ نهضتهای نیرومند

چریکی در لوای «جبههٔ ملی آزادی‌بخش فارابوند و مارتی» متحد شده بودند. این وضعیت موجب بروز جنگ داخلی در دههٔ ۱۹۸۰ شد.

نیکاراگوا، بزرگ‌ترین کشور آمریکای مرکزی، فقط ۴ میلیون نفر جمعیت دارد. این کشور نیز از الگوی غالب در منطقه پیروی کرد، اما از این جهت وضعیتی یگانه داشت که با دخالت خارجی مواجه شد. بعد از استقلال، وقتی که هیچ‌یک از جناحهای آزادی‌خواه (لیبرال) و محافظه‌کار نتوانست برکشور مسلط شود، هر یک از آنها برای تحکیم موقعیت خود به خارجیها متوسل گردید. به همان نسبتی که بر احتمال انتخاب نیکاراگوا به عنوان جایگاه حفر کانالی سراسری بر تنگهٔ آمریکای مرکزی افزوده می‌گردید، علاقهٔ خارجیان به این کشور بیشتر می‌شد و بارها در آنجا دخالت کردند. این جریان، با تهاجم آمریکا در سال ۱۸۵۵، به فرماندهی ویلیام واکر، به اوج خود رسید. آمریکا در سال ۱۹۰۹ دوباره در نیکاراگوا دخالت نظامی کرد، و این دخالت به دورانی از حضور نیروهای خارجی در کشور که سه دهه به طول انجامید منجر گردید.

دولت آمریکا، پس از ناکامی در شکست دادن یک گروه چریکی به فرماندهی آوگوستو سزار ساندینو، که به منظور بیرون راندن نیروهای نظامی آمریکا می‌جنگید، تفنگداران دریایی خود را از این کشور بیرون کشید. اما قبل از این کار، «گارد ملی نیکاراگوا» را تشکیل داد و قدرت را به دست خانوادهٔ آناستاسیو سوموزا سپرد و، بدین‌ترتیب، دولت دیکتاتوری به‌وجود آورد که چهل سال دوام آورد. دودمان سوموزا، که نهایتاً مالک ۱۰درصد از اراضی حاصلخیز کشور و بعضی از سودآورترین صنایع آنجا شد، تا ۱۹۷۹ حکومت کرد. این دودمان را «جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیستا» و ائتلافی گسترده از گروههایی که خواهان حکومت دموکراتیک بودند برانداختند. اما وقتی که فاتحان بر سر نوع حکومت دلخواه خود وارد جنگ و کشمکش با یکدیگر شدند، آمریکا بار دیگر دخالت کرد ــ و این بار به صورت حمایت از تشکیل و فعالیت ارتش «کُنترا» ــ تا ساندینیستها نتوانند بر کشور مسلط شوند. به این ترتیب، نیکاراگوا دوباره در کام کشمکشهای مسلحانه فرو رفت.

از آنجا که نظامهای طبقاتی هندوراس و کاستاریکا در این قالب نمی‌گنجیدند، این دو کشور مسیر سیاسی متفاوتی پیمودند. کاستاریکا، کشوری با ۲/۸ میلیون جمعیت، بر اثر قلت تعداد بومیانی که ناچار به کار اجباری و بیگانه بودند، از کشمکشهای بی‌حاصل لطمهٔ کمتری دید. در عین حال، به دلیل کمبود شدید نیروی کار، وقتی که تولید قهوه آغاز شد، کشت آن در دست زمینداران کوچک، و نه در «هاسیِندا»ها، یا مزارع بزرگ، متمرکز گردید؛ به عبارت دیگر، کشت قهوه بر کار کارگران خانوادگی و نه بر بیگاری و کار اجباری مبتنی بود. این ساختار مالکیت و زمینداری به فرایند استقرار دموکراسی کمک کرد.

در هندوراس، کشوری با ۵ میلیون نفر جمعیت، حکومت استبدادی با چگونگی تحولات مربوط به کشتِ تولیدِ صادراتی اصلی مملکت، یعنی موز، پیوند داشت. اما در هندوراس، برخلاف همسایگانش، هرگز یک طبقهٔ ملی زمیندار ارتجاعی شکل نگرفت. در عوض، به شرکتهای آمریکایی، و بخصوص «شرکت یونایتد فروت»، اراضی گسترده‌ای واگذار شد، و اینها جانشین مالکان محلی شدند. تفوق شرکتهای خارجیِ تولید میوه موجب برآمدن نهضت کارگری مستقلی شد که بتدریج به جدایی نخبگان شهری از چندملیتیها و تشویق پیروی از سیاستهای مسالمت‌جویانه و واگذاری زمین به کشاورزان انجامید. بعد از ۱۹۱۰، که میگل دَویلا، رئیس‌جمهور کشور، کوشید این سیاست سخت واگذاری زمین را تغییر دهد و به همین جهت سرنگون شد، هندوراس به مدت هفتاد سال تحت انقیاد دولتهای نظامی درآمد و فقط گاهی رؤسای جمهوری غیرنظامی داشت. در عین حال، حکومت نظامیان غالباً از سایر کشورهای منطقه ملایم‌تر و انعطاف‌پذیرتر بود و کشور از جنگهایی که باعث ویرانی همسایگانش شده بود برکنار ماند؛ تنها در دوره‌ای کوتاه در دههٔ ۱۹۸۰ بود که حکومت نظامیان به خشونت گرایید.

پاناما، جنوبی‌ترین کشور تنگهٔ آمریکای مرکزی، در تحولات خود الگویی بکلی متفاوت از همسایگانش داشت. پاناما، که در گذشته ایالتی از کشور کولومبیا بود، هیچگاه جزءِ فدراسیون آمریکای مرکزی نشد. دوران حکومت نظامیان بر آن، با الگوی صدور مواد کشاورزی پیوند نداشت. اما پاناما کشوری بود که بر مبنای خصوصیتی یگانه، یعنی کشوری که منحصراً به سبب ایجاد یک آبراه جدید بین‌المللی ــ کانال پاناما ــ تأسیس شده بود، شناخته می‌شد.

از زمان استقلال پاناما در ۱۹۰۳ به بعد، نبردی ملی‌گرایانه برای تعیین جایگاه پاناما در ارتباط با ایالات متحد، که کانال را ساخت و آن را دراختیار داشت، محور اصلی تلاش و کوشش این کشور بوده است. رابطهٔ ویژه با ایالات متحد موجب شد که درآمد سرانه در پاناما و نیز میزان سرمایه‌گذاری خارجی در آنجا از همهٔ کشورهای منطقه بیشتر شود، و زیربناهای اقتصادی کاملاً پیشرفته‌ای در آنجا به وجود آید. اما این رابطه، در عین حال، موجب دخالتهای متعدد نیروهای نظامی ایالات متحد، بروز کشمکش دائمی بر سر کنترل کانال تا زمان انعقاد قراردادهای مربوط به واگذاری کانال به پاناما در ۱۹۷۷، و تسلط «گارد ملی پاناما»، که توسط ایالات متحد به وجود آمد و بعداً «نیروی دفاع ملی پاناما» نام گرفت، بر حیات سیاسی کشور گردید.

اصلاحات و سازش

الگوی کمابیش دائمیِ تسلط دولتهای اقتدارگرا بر سراسر آمریکای مرکزی، در طولِ دههٔ ۱۹۸۰ شروع به تغییر کرد. خطر جنگهای گستردهٔ منطقه‌ای، ویرانی ناشی از کشمکشهای محلی که

ظاهراً تمام‌شدنی نبودند، و تحول تدریجی مناسبات کشاورزی و دهقانی که از دههٔ ۱۹۷۰ آغاز شد، پایگاه اجتماعی اتحادِ ارتجاعی و استبدادی مالکان، نظامیان، و خارجیان را متزلزل کرد. در سراسر آمریکای مرکزی، به استثنای نمونهٔ بارز گواتمالا، قدرت زمینداران بزرگ رو به ضعف نهاد. به نسبتی که بازرگانان و صنعتگران به شکلی فزاینده از فساد ارتش و نقش غالب آن در اقتصاد کشور به ستوه آمدند، جدایی نخبگان اقتصادی از نظامیان تشدید شد. در همان حال، ازدیاد کشاورزان، کارگران، دانشجویان، سازمانهای زنان، و گسترش مذهب، دست در دست برآمدن احزاب دموکراتیک مسیحی، سوسیال دموکراتیک، و کمونیست باعث برانگیخته‌شدن فرایند اصلاحات شد. و سرانجام، بر اثر شدّت‌گرفتن محکومیت فرمانروایی ظالمانهٔ نظامیان، که غالباً با تهدید تحریمهای اقتصادی همراه می‌شد، به جریان اصلاحات دامن زد.

تا ۱۹۹۰، برای نخستین بار در تاریخ جمعی کشورهای آمریکای مرکزی، همهٔ این کشورها تحت حکومت رؤسای جمهور غیرنظامی، که درنتیجهٔ پیروزی در انتخابات به قدرت رسیده بودند، قرار گرفتند. همهٔ آنها تاحدودی جابه‌جایی قدرت را تجربه کردند؛ و رؤسای جمهور آنها به شکلی مسالمت‌آمیز قدرت را به جانشین خود که از حزب رقیب بود واگذار کردند. مهم‌تر از همه آن‌که در سه کشور منطقه، که عمدتاً دستخوش جنگ داخلی یا کشمکشهای مسلحانه بودند ــ یعنی السالوادور، گواتمالا، و نیکاراگوا ــ تا سال ۱۹۹۴ تلاشهایی برای تحقق سازش و آشتی ملی صورت گرفت.

در نیکاراگوا، در سال ۱۹۹۰، قدرت به صورتی صلح‌آمیز از دولت به نیروهای مخالف منتقل شد: رویدادی که از زمان تأسیس این جمهوری تا آن وقت سابقه نداشت. این رخداد تاریخی، با پایان گرفتن جنگ علیه دولت "ساندینیستا»، جنگی که ایالات متحد از آن حمایت می‌کرد، و انحلال قوای کنتراها همراه شد. سازش ملی در نیکاراگوا به استقرار مجموعه‌ای دقیق از مقررات نهادین ــ شامل قوانین جدید برای انتخابات و احزاب، و جدایی حزب و ارتش ــ انجامید.

در السالوادور، به همین نحو، در ۱۹۸۹ قدرت از یک حزب به حزبی دیگر انتقال یافت ــ برای نخستین بار از سال ۱۹۳۱ به بعد. قراردادهای صلحی که به ابتکار سازمان ملل متحد بین دولت و «جبههٔ آزادی‌بخش ملی فارابوندو مارتی» منعقد گردید، چنان پردامنه بود که به «انقلاب مبتنی بر مذاکره» مشهور شد. این قراردادها عاقبت در ۱۹۹۴ به برگذاری انتخاباتی تحت نظارت بین‌المللی انجامید، که در آن مخالفان چپ‌گرا، برای نخستین بار در تاریخ کشور، تعداد قابل ملاحظه‌ای از کرسیهای مجلس قانونگذاری را به دست آوردند.

در گواتمالا، یعنی کشوری که قدرت از دیرباز بر اثر کودتاهای نظامی و انتخابات «ظاهرالصلاح» دست به دست می‌گشت، در ۱۹۸۴ قانون اساسی تازه‌ای تدوین شد. سپس، انتخابات ریاست جمهوری صورت گرفت که موجب انتقال قدرت از حزب راست میانهٔ دموکرات مسیحی به گروه دست راستی «نهضت همبستگی» شد، یعنی نخستین انتقال مسالمت‌آمیز قدرت از سال ۱۹۵۱ به بعد. به رغم سرکوبگریهای شدید و مداوم دولت جدید، وقتی که ریاست جمهوری در ماه مهٔ ۱۹۹۳ به رامیرو دِلئون کارپیو رسید ــ که بازرس کل و از فعالان حقوق بشر بود ــ و بخصوص وقتی که این جریان با اعلام انعقاد قرارداد حقوق بشر بین دولت و مخالفان مسلح اصلی همراه شد (این قرارداد تحت نظارت سازمان ملل به امضا رسید)، این امیدواری پدید آمد که طولانی‌ترین و خونین‌ترین جنگ داخلی آمریکای لاتین رو به پایان دارد.

آن کشورهای آمریکای مرکزی که کمتر دستخوش منازعات داخلی بودند نیز نشانه‌هایی مثبت از حرکت به سوی دموکراسی بروز دادند. در هندوراس، پس از مدتی بالغ بر بیست و پنج سال، نخستین انتخابات مستقیم ریاست جمهوری در ۱۹۸۱ برگذار شد. به دنبال آن، در سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۳، قدرت به شکلی مسالمت‌آمیز بین «حزب آزادی‌خواه» و «حزب ملی» دست به دست گشت. هندوراس نیز نظیر همسایگانش در راه آشتی و سازش ملی گام نهاد. یک قانون انتخابات جدید تدوین شد، سازمانهای چریکی که مدت سی سال علیه دولت جنگیده بودند بی‌قید و شرط عفو شدند، و قانونی‌شدن احزاب دست‌چپی راه را برای تعمیق گرایشهای دموکراتیک هموار کرد.

در این میان، پاناما دوباره نشان داد که از این لحاظ کشوری غریب و نامتعارف است. به دنبال تهاجم نظامی ایالات متحد به این کشور، گیلرمو اِندارا، به عنوان رئیس‌جمهوری غیرنظامی، در ۲۰ دسامبر ۱۹۸۹ در یکی از پایگاههای نظامی ایالات متحد سوگند یاد کرد. به قدرت رسیدن او، نماد گسست از سنّت حکومت اقتدارگرای دو دههٔ گذشته در پاناما بود. این امر، بعلاوه، به معنای به رسمیت شناخته شدن پیروزی اِندارا در انتخابات قبلی بود که از سوی ژنرال مانوئل آنتونیو نوریِگا، فرمانده نیروی دفاعی پاناما، باطل اعلام شده بود. همچنین، بدین معنا بود که ارتش ایالات متحد نقش تاریخی خود را به عنوان داور اصلی و تضمین‌کنندهٔ قدرت سیاسی در پاناما دوباره از سر گرفته است.

در سایر نقاط منطقه، همان‌طور که قابل پیشبینی بود، انتخابات فوریهٔ ۱۹۹۴ در کاستاریکا موجب بازگشت «حزب آزادی‌بخش ملی» به قدرت شد. این جریان بر سنّت موجود در کشور، که قدرت باید از طریق رقابت انتخاباتی و شیوه‌ای صلح‌آمیز منتقل شود، مُهر تأیید زد.

تنگناهای اقتصادی استقرار دموکراسی

تحقق این دستاوردها در مدتی کمی بیشتر از یک دهه، بخصوص که در برخی از فقیرترین کشورهای قاره اتفاق افتاد، کاملاً چشمگیر

است. اما تجربهٔ آمریکای مرکزی نشان داده است که انتخابات و حتی دولتهای غیرنظامی لزوماً راهگشای دموکراسی نیستند. باید منتظر ماند و دید که آیا این دستاوردها باعث برداشتن گامی اساسی به سوی فرایند گسترده‌تر استقرار حقوق مدنی، برابری سیاسی، مشارکت، رقابت، پاسخگویی، و حکومت مشروع خواهد شد یا آن که صرفاً دوری جدید از آزادسازی خواهد بود که به سرکوبگری و فشاری تازه خواهد کشید، الگویی که تاکنون بدفعات در کشورهای این منطقه تکرار شده است.

خردِ متعارف علمی حکم می‌کند که تا وقتی پاره‌ای از مقتضیات بنیادی موجود نباشند، بناکردن دموکراسی فوق‌العاده دشوار است. به استثنای کاستاریکا، کشورهای آمریکای مرکزی غالباً فاقدِ بیشتر، اگر نه همهٔ مقتضیات اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، و نهادینی هستند که داشتن آنها معمولاً شرط قبلی لازم برای استقرار دموکراسی بشمار می‌آیند: بالا بودن میزان سواد وآموزش و پرورش، دیوانسالاری حرفه‌ای، سنّتِ مدارا یا تساهل، همگونی فرهنگی، نظام حزبی جاافتاده، استقلال، داشتن جایگاهی مطمئن در نظام جهانی اقتصاد، توزیع برابر ثروت، ساختار کشاورزی جدید و مولد، و میزان معینی شکوفایی و رونق. نتیجه آن که بعید است که این کشورها در انتقال به دموکراسی موفق شوند.

عملکرد ضعیف کنونی اقتصادهای آمریکای مرکزی چشم‌انداز استقرار دموکراسی را در آنجا تیره می‌کند: ۷۵ درصد از مردم منطقه در شرایط فقر، و تقریباً ۴۰ درصد از آنها در فقر شدید، زندگی می‌کنند، و ۲۳ درصد از مردم امکان برآورده کردن حداقل نیازهای خود را ندارند. به استثنای کاستاریکا، مردم آمریکای مرکزی در شرایطی بسر می‌برند که آشکارا از شرایط زندگی مردم آمریکای جنوبی بدتر است.

از لحاظ همهٔ مراتب و درجات اقتصادی، وضعیت آمریکای مرکزی بمراتب از آمریکای لاتین اسف‌بارتر است. هرچند تولید سرانهٔ واقعی در سراسر نیمکره در طول دههٔ ۱۹۸۰ کاهش یافت، این کاهش در آمریکای مرکزی بیشتر بود. در طول دههٔ قبل از آن نیز ــ به رغم افزایش چشمگیر مهاجرت خارجیان به منطقه که قاعدتاً می‌بایست باعث بهبود عملکردها شود ــ رشد آنجا نرخی پایین‌تر داشت. با آن‌که تولید مواد غذایی، صادرات کالا و خدمات، و قدرت خرید مواد صادراتی در مابقی آمریکای لاتین رشد کرد، وضعیت این اقلام در آمریکای مرکزی رو به سقوط نهاد، و نرخهای بیکاری و بازپرداخت بدهیها نیز در آنجا بالاتر بود. خلاصه آن‌که تنگناهای گستردهٔ اقتصادی موجب شده‌اند که قدرت و امکان تصمیم‌گیری در دموکراسیهای نوپا و شکنندهٔ آمریکای مرکزی متزلزل باشد.

بعلاوه، اقتصادهای فاقد تنوع این منطقه موجب آن است که کشورهای آنجا بسی بیشتر از کشورهای آمریکای لاتین در برابر نوسانات و تحولات نامساعد بازار، که بخصوص در جوامعی که عمدتاً به صدور مواد اولیه متکی هستند تأثیر بیشتری دارد، آسیب‌پذیر باشند. چون اقتصادهای آمریکای مرکزی بسیار کوچکند، و در برابر اقتصادهای نیرومندتر بسیار بی‌پناه و نیز بسیار نابرابرند، هرگونه رکود اقتصادی در جهان یا کاهش بهای کالاها و مواد می‌تواند باعث برآمدن نیروهای مخالف ثبات شود، که بی‌تردید بر روند درازمدت تثبیت سیاسی و استقرار دموکراسی تأثیر منفی خواهد داشت. در واقع امر نیز، هرگاه دورانی از بحران اقتصادی در جهان پدید آمده است، کشورهای آمریکای مرکزی، به مقیاسی گسترده‌تر از آمریکای لاتین، شاهد تغییر و تبدیل رؤسای جمهوری بوده‌اند. این‌گونه بحرانها باعث تغییر دولتها بر اثر استعفاها یا کودتاها نیز بوده‌اند.

تنگناهای سیاسی و نظامی

میراث سیاسی آمریکای مرکزی به آتش بدبینی نسبت به آنجا دامن می‌زند. در ال‌سالوادور، گواتمالا، و نیکاراگوا، یعنی سه کشوری که از نظر رژیمهای خودکامه و ستمگر و نیز عواقب نامیمون جنگها و کشمکشها میراثی فراوان نصیب برده‌اند، پیشینهٔ تاریخی فوق‌العاده تیره است. این پیشینه مشتمل است بر کشته شدن حدود ۲۰۰۰۰۰ غیرنظامی و ۱۰۰۰۰۰ نظامی فقط در طول دههٔ ۱۹۸۰، که آوارگی بیش از ۲/۵ میلیون انسان، توقیفهای خودسرانه، آزار و شکنجه، نابودی نیروهای میانه و چپ، افراطی‌شدن جنبشهای مردمی، و ازدیاد گروههای مسلح یاغی را نیز باید به آن افزود. اگر به زمانهای گذشته‌تر بنگریم، بر اینَ ارقام و آمار از هر جهت افزوده می‌شود. بنابه برآورد «سازمان عفو بین‌المللی»، در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰، فقط در گواتمالا بیش از ۱۰۰۰۰۰ نفر به قتل رسیدند و بیش از ۳۸۰۰۰ نفر ناپدید شدند. بر اثر جنگ و آشوب، به زیربناهای اقتصادی، محیط زیست، و تأسیسات تولیدی این کشورها بالغ بر ۳۰ میلیارد دلار آسیب وارد شد. در چنین شرایطی، شگفتی ندارد که قاچاق مواد مخدر شکوفان شود. این امر بخصوص در مورد گواتمالا مصداق دارد که پایگاه تجارت دریایی مواد مخدر بین آمریکای جنوبی و ایالات متحد آمریکا است.

نگران‌کننده‌ترین وجه این میراث تاریخی همانا قدرت بی‌تناسب نیروهای مسلح آمریکای مرکزی است. جنگهای ال‌سالوادور، گواتمالا، و نیکاراگوا باعث شدند که ارتشها با چنان سرعت و در چنان مقیاسی تجهیز شوند که در تاریخ این منطقه سابقه نداشت. نیروهای مسلح این کشورها، ظرف سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰، پنج برابر شدند. بخصوص وقتی که افزایش ۱۲۰ درصدی نفرات ارتش را در آمریکای مرکزی، بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، با افزایش ۱۳ درصدی نفرات ارتشهای بقیهٔ کشورهای آمریکای لاتین در همان دوره مقایسه کنیم، ابعاد این تحول چشمگیرتر می‌شود. این را هم باید افزود که در آن دوره خرید تسلیحات در آمریکای مرکزی حدود ۹۹۳ درصد

افزایش یافت، درحالی که این نرخ در آمریکای لاتین به‌طورکلی از ۱۵۹ درصد تجاوز نکرد. مهم‌ترین اثر این تدارک و تجهیز عظیم، تقویت موقعیت نیروهای مسلح در برابر دولتها و سازمانهای غیرنظامی بوده است. اگرچه این نیروها از دخالت مستقیم در امور سیاسی کنار گذاشته شده‌اند، هنوز کم و بیش بر همهٔ دولتهای آمریکای مرکزی نفوذ و تسلط دارند؛ درواقع، سخاوتمندی ابرقدرتها در طول دههٔ ۱۹۸۰ اجازه داد که نیروهای مسلح آمریکای مرکزی پیشرفته‌تر شوند، در برابر نیروهای محدودکنندهٔ خودمختاریشان مقاوم‌تر گردند، و بیش از همه ثروت بیندوزند.

این نقش بی‌تناسب ارتش در آمریکای مرکزی موجب نظامی شدن جامعهٔ مدنی شده است. ترس، که محصول سالیان دراز حکومتهای اقتدارگرا، جنگ، و ترور و خشونت دولتی است، در کلیهٔ این کشورها وجه غالب دارد. اکثر ساکنان آمریکای مرکزی، به میزانی که در آمریکای جنوبی کنونی ــ و حتی در آرژانتین ــ سابقه ندارد، در حیات روزمرهٔ خود گرفتار شرایط نامتعارف فوق‌العاده هستند و ترس، رنج، ناایمنی، و سوءظن شریک شبانه‌روزی آنها است. بخصوص در نواحی روستایی، فرهنگ سرکوب و انفعال سربرآورده است که نقطهٔ مقابل شهروندی دموکراتیک است.

نفوذ ایالات متحد آمریکا

تنگنایی‌نمایی، که بخصوص با وضعیت آمریکای جنوبی تضادی فاحش دارد، نفوذ و تأثیر فوق‌العادهٔ ایالات متحد آمریکا است. هیچ ناحیهٔ دیگری از جهان، با این شدّت و نظم، به اندازهٔ آمریکای مرکزی در نظام سیاسی و اقتصادی ایالات متحد عجین نشده است، و، به استثنای کشورهای حوزهٔ کارائیب، هیچ ناحیهٔ دیگری تا بدین‌اندازه به ایالات متحد وابسته نیست. شریک اصلی بازرگانی منطقه، چه از نظر صادرات و چه از لحاظ واردات، ایالات متحد است؛ و بانکهای آمریکایی اعتباردهندگان اصلی در این کشورها هستند. علاوه بر این، برنامهٔ رسمی کمکهای توسعهٔ ایالات متحد نقشی بمراتب بزرگ‌تر از سایر کشورهای آمریکای لاتین در این منطقه بازی کرده است. برای مثال، در ۱۹۸۹، ایالات متحد، به طور متوسط و سرانه، معادل ۱۰ دلار از محل کمکهای توسعهٔ خود در آمریکای لاتین هزینه کرد، درحالی که این مبلغ در هندوراس ۸۷ دلار، در نیکاراگوا ۸۳ دلار، در کاستاریکا ۷۶ دلار، در السالوادور ۶۵ دلار، و در گواتمالا ۲۱ دلار بود. در همان زمان، هیچ ناحیهٔ دیگری به اندازهٔ آمریکای مرکزی در معرض دخالت نظامی همه‌جانبهٔ دولت ایالات متحد قرار نداشت؛ درواقع، در طول قرن بیستم، دخالت نظامی نیروهای این کشور در نیمکرهٔ غربی، بیش از همه در آمریکای مرکزی و منطقهٔ کارائیب بوده است.

وابستگی کامل به ایالات متحد، دست در دست عقب‌ماندگی اقتصادی شدید منطقه، موجب نفوذ گسترده و بی‌تناسب بیگانگان در امور داخلی این کشورها شده است. به رغم تلاش گهگاهی (و معمولاً ناموفق) ایالات متحد برای تشویق دموکراسی در این منطقه، دخالتهای این دولت میراثی اسف‌انگیز برجای گذاشته است. این دخالت، از یک سو، باعث ایجاد پیوندی استوار و تاریخی بین نیرویی خارجی با نیروهای نسبتاً ضددموکراتیک داخلی شده و، بعلاوه، رسمی نیرومند از دخالت و اعمال نفوذ خارجی جاانداخته است که تغییر آن، حتی در شرایط بعد از جنگ سرد، بسیار دشوار می‌نماید. از سوی دیگر، این دخالت، به درجات متفاوت در کشورهای مختلف، موجب محدود شدن شدید جریان توسعه و نیز امکانات مانور نیروهای داخلی گشته است، به صورتی که این نیروها غالباً قادر به تعریف و تبیین منافع خود، سازمان دادن احزاب نیرومند، و استقرار یک رهبری قوی و معتبر ــ که بخصوص در دوره‌های انتقالی بسیار ضروری است ــ نیستند.

چشم‌انداز دموکراسی

با وجود پیشرفتهایی دموکراتیک که در آمریکای مرکزی حاصل شده است، این تنگناها، در مسیر الگوهای نامناسبی که از گذشته به ارث رسیده‌اند، واقعیتهای تلخی را به بار آورده‌اند. نیکاراگوا، از زمان شکست ساندینیستها در ۱۹۹۰، عملاً حکومت‌ناپذیر بوده است. این کشور از فلج بودن قوهٔ مقننه، احزاب سیاسی متلاشی، بروز مکرر درگیریهای خشونت‌بار میان دولت و نیروهای «نوکنترا»، که تهدیدکنندهٔ تعادل سیاسی لرزان آنند، و بحرانی اقتصادی که اکثریت مردم را در وضعی بسیار بدتر از آنچه در دوران حکومت دیکتاتوری سوموزا و بدترین سالهای جنگ داخلی داشتند گرفتار کرده است، رنج می‌برد. و با آن‌که اقتصاد نابود شدهٔ نیکاراگوا از هرگونه امید احیا و بهبود فاصلهٔ بسیار دارد، میزان کمکهای بین‌المللی از آنچه در آغاز پیش‌بینی می‌شد بسیار کمتر شده است.

در کشور همسایهٔ نیکاراگوا، السالوادور، همان صلحی که به جنگ داخلی پایان داد و عناصر کلی استقرار دموکراسی را عرضه نمود، بر اثر پیروی غیرصمیمانه از آن، متزلزل شده و بخصوص در عرصه‌های اصلاحات قضایی و انتخاباتی، تشکیل پلیس غیرنظامی جدید، و حل و فصل کشمکشهای مربوط به مالکیت و بهره‌برداری از اراضی تاکنون راه به جایی نبرده است. در عین حال، فشارهای بین‌المللی برای تثبیت وضعیت اقتصادی نیز، به علت کاهش تعهدات مالی خارجی لازم برای نیل به این هدف، موجب تزلزل بیش از پیش اوضاع شده است.

چشم‌انداز استقرار دموکراسی در گواتمالا حتی از این هم بدتر است. این کشور، از زمان استقرار نظام انتخاباتی رقابت‌آمیز، همواره از کودتاهای ناموفق، افزایش شدید موارد تجاوز به حقوق بشر، رشته‌ای از رسواییهای مربوط به مواد مخدر در سطح دولت و مجلس، بحرانهای نهادین در همهٔ شاخه‌های حکومتی، تزاید

فوق‌العادهٔ تراکم ثروت، آمارهای غم‌انگیز فقر و درماندگی، و برهم خوردن مذاکرات صلح با جبههٔ «وحدت ملی انقلابی گواتمالا» در رنج بوده است.

در هندوراس، فقط یورشی کوچک علیه قدرت ارتش صورت گرفته و، در همین حال، دولتهای انتخابی با افزایش روزافزون مشکلات اقتصادی، آشوب و اعتراض، و فشار و سرکوب مواجه بوده‌اند. در پاناما، انتخاباتی که پس از اخراج ژنرال مانوئل نوریئگا برگذار شد، حزب سیاسی او را به قدرت بازگرداند. حتی کاستاریکا، که معمولاً در صلح و آرامش است، در ۱۹۹۴ شاهد مبارزه‌ای انتخاباتی بود که عموماً آن را کثیف‌ترین رویداد در تاریخ دموکراتیک آن کشور می‌دانند.

چنین نشانه‌های شومی موجب می‌شوند که بر چشم‌انداز استقرار سریع دموکراسی در منطقه بذر تردید و بدگمانی فروپاشیده شود. با این همه، در حال حاضر، سازمانهای سیاسی آمریکای مرکزی آشکارا ماهیتی فراگیرتر و رقابتی‌تر از ادوار گذشته یافته‌اند. رژیمهایی که از دههٔ ۱۹۹۰ در این منطقه پدیدار شده‌اند، فقط صورتی مبدل از ائتلافهای اقتدارگرای گذشته نیستند، بلکه حالتی دورگه دارند که بالقوه می‌تواند باعث برانگیختن فشارهای توده‌ای برای نیل به تحولات نهادین و گسترش مشارکت سیاسی شود.

علاوه بر این، احتمال عقب‌گرد به سوی رژیمهای «ارتجاعی و استبدادی» گذشته اندک است، اگرچه از این لحاظ وضع در کشورهای مختلف تفاوت دارد. در هندوراس، پاناما، و کاستاریکا، یعنی کشورهایی که تفاهم و سازش در آنها ریشه‌های تاریخی دارد، چنین رژیمهایی هرگز وجود نداشته‌اند؛ و در نیکاراگوا و ال‌سالوادور، یعنی کشورهایی که نیروهای اجتماعی به شکلی چشمگیر متحول شده‌اند و هم ترقی‌خواهان و هم محافظه‌کاران نشان داده‌اند که می‌توانند اوضاع را به بن‌بست بکشند، احتمال برآمدن دوبارهٔ چنین رژیمهایی ضعیف است. البته در گواتمالا وضع بر این منوال نیست، زیرا در آنجا سابقه‌ای از این بابت که نیروهای سیاسی موقعیت نظامیان را به بن‌بست بکشند وجود ندارد، کشمکش قومی برگذاری مذاکرات تفاهم‌آمیز بین طرفهای دعوا را بسیار دشوار می‌کند، و تفاهم و سازش به صورت بخشی از شیوه‌های سیاسی حاکم درنیامده است.

به این ترتیب، در این کشورها احتمال آن که فرایندهای دموکراتیک لرزان کنونی بتوانند عمیق و پایدار شوند و خیر و صلاح عمومی را که مدتها است به فراموشی سپرده شده است، تأمین کنند چندان قوی نیست. دموکراسیها مرحله به مرحله و در طول زمان ساخته می‌شوند. در آمریکای مرکزی، یعنی منطقه‌ای که شرایط خصوصاً نامساعد است، پیشرفت را باید اندک‌اندک آزمود و آن را با قدرت گرفتن تدریجی محکومان گذشته و محدود شدن تدریجی اقتدار حاکمان سنّتی سنجید.

در میان مدت، مطلبی که قابل تأمل می‌نماید، استقرار «رژیمهای دورگه» است که شیوه‌های اقتدارگرا و دموکراتیک را درهم آمیخته‌اند. درحال حاضر، هیأت سیاسی در کشورهای آمریکای مرکزی واجد این خصوصیت است که مقتضیات آیینی و قانونی حکومت دموکراتیک به صورتی متعادل و موزون استقرار نیافته است. این کشورها در عرصهٔ انتخابات دستاوردهایی داشته‌اند، اما این امر به معنای سلطهٔ غیرنظامیان بر ارتش یا استقرار حکومت قانون نبوده است. انتخابات، که در گذشته معمولاً با دستکاری و تقلب همراه بود، اکنون در شرایطی بهتر و منصفانه‌تر برگذار می‌شود، اما بخشهای مهمی از جامعه از لحاظ سیاسی و اقتصادی از تأثیر انتخابات برکنارند. ارتشها، که زمانی حکومت می‌کردند، اکنون از رؤسای جمهوری غیرنظامی پشتیبانی می‌کنند، اما در برابر هر تلاشی که بخواهد سلطهٔ مقامات کشوری را بر امور داخلی ارتش برقرار کند، تدوین سیاستهای امنیتی را به این مقامات بسپارد، افسران را تابع دادگاههای غیرنظامی قرار دهد، و نقش نظامیان را به عنوان داور نهایی امور سیاسی محدود کند، مقاومت می‌ورزند. قدرت مطلقه محکوم می‌شود، ولی قوهٔ قضاییه ضعیف است، به حقوق مردم تجاوز می‌شود، و به قرارها و پیمانها بی‌اعتنایی می‌گردد.

این شرایط سیاسی از نظر توزیع نابرابر حقوق شهروندی در کل کشور نیز وضعیتی متمایز دارد. بسته به این‌که یک کشمکش خاص محلی به چه صورت حل و فصل شود، آمیزه‌ای از شیوه‌های اقتدارگرایانه، حمایتی، و کثرت‌گرایانه، جملگی تحت لوای یک رژیم ملی واحد، اعمال می‌گردد. بنابراین، در داخل جامعهٔ سیاسی واحدی احتمال دارد که در یک منطقه جریانی بر مبنای اقدامات و گرایشهای عمومی و در منطقه‌ای دیگر بر مبنای محکومیت سیاسی مردم و اعمال زور و سرکوب حل و فصل شود. این امر بخصوص در نواحی روستایی مصداق دارد. در انتخابات محلی این نواحی، اعیان و افراد متشخص معمولاً در فرایند انتخابات دخالت می‌کنند، به طور منظم در نتیجهٔ انتخابات دست می‌برند، به وفاداران سیاسی پاداش می‌دهند، و فعالانه موجب بسیج مردم یا مانع از بسیج آنها می‌شوند.

این رژیمهای دورگه، که به صورتی درخور و شایسته در دیگر نقاط آمریکای لاتین عنوان «دموکرادوراس» [دموکراسیهای قلابی] یافته‌اند، لقبی که بواقع نشانگر ماهیت اقتدارگرای مداوم آنها است، در عین حال، فقط در صورت ظاهر دموکراسی نیستند؛ بلکه وضع کنونی آنها، بخصوص در قیاس با گذشتهٔ اقتدارگرای آمریکای مرکزی، واقعاً نشانگر پیشرفتی راستین است. اما این موضوع که این دورگه‌ها اساساً ظرفیت حکومت بر کشورهایشان را داشته باشند، یا بتوانند به سوی شرایطی آزادتر و مشارکتی‌تر حرکت کنند، بستگی به عواملی چون فشارهای سازمان یافته از سوی مردم، حضور اصلاحگران در دولتها، میزان رقابت و انعطاف‌پذیری نخبگان، و میزان حمایتهای بین‌المللی دارد ـــ آمیزه‌ای که دست‌کم باید گفت

پیشبینی‌ناپذیر است.

نیز بنگرید به استعمار؛ جنگ و منازعهٔ داخلی؛ دموکراسی مسیحی؛ دومینیکن، جمهوری؛ کارائیب، کشورهای اسپانیایی زبان؛ کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان؛ کاستاریکا.

هرمز همایون‌پور / **Terry Lynn Karl**

کتابنامه

Baloyrn-Herp, Enrique. "Reactionary Despotism in Central America." *Journal of Latin American Studies* 15 (November 1983): 295-319.

Barry, Tom. *Central Amcrica inside Out.* New York: Grove Weidenfeld, 1991.

Booth, John A. "Socioeconomic and Political Roots of National Revolts in Central Americal.": *Latin America Research Review* 26 (1991): 33-73.

Garcia Laguardia, Jorgé Maria. "Constitutional Framework for Political Parties in Central America.: In *Political Parties and Democracy in Central America*, edited by Louis Goodman, William M. LeoGrande, and Johanna Mendelson Forman. Boulder, Colo.: Westview Press, 1992.

Karl, Terry Lynn. "El Salvador's Negotiated Revolution." *Foreign Affairs* 71 (spring 1992): 147-164.

LaFeber, Walter. *Inevitable Revolutions: The United States in Central America*. New York: Norton, 1984.

Lindenberg, Marc. "World Economic Cycles and Central American Political Instability." *World Politics* 42 (April 1990): 397-421.

Moore, Barrington, Jr. *Social Origins of Dictatorship and Democracy*. Boston: Beacon Press, 1966.

Perez Brignoli, Hector. *Breve historia de Centroamerica*. Madrid: Alianza Editorial, 1985.

Stephens, Evelyne Huber. "Capitalist Development and Democracy in South America." *Politics and Society 17* (1989): 281-352.

Weeks, John. "An Interpretation of the Central American Past." *Latin American Research Review* 21 (1986): 31-53.

آمریکاییان قومی

آمریکاییانِ قومی افرادی هستند مرتبط با مقوله‌های اجتماعی —دین، زبان، ملیت، تبار، صورت ظاهر، و یا منطقهٔ مبدأ— که در آن متولد شده‌اند. موضوع دموکراسی و آمریکاییان قومی معضل عمدهٔ ایالات متحد است: تمایل به عدالت و برابری افراد، از یک سو، و حفظ مزایای اجتماعی و اقتصادی محلی، از سوی دیگر.

ایالات متحد، از دوران استعماری تاکنون، مسکن بیشترین و متنوع‌ترین مهاجران جهان شده است. این کشور سابقهٔ قابل تحسینی در مورد فضای باز دارد و پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در وارد کردن گروههای قومی به نهادهایش کرده است، بخصوص پس از جنگ جهانی دوم.

این پیشرفتها به واضح‌ترین نحو در عرصهٔ سیاسی (که بیشتر تابع قوانین و مقررات است) دیده شده‌اند؛ پیشرفت در مورد گروههای قومی سفیدپوست مانند ایرلندیها، ایتالیاییها، یهودیان، یونانیها، و لهستانیها نیز ملموس بوده است. در کل اجتماع ایالات متحد، پیشرفت دارای عیوب و نواقصی است. مثلاً در تحرک اقتصادی، دسترسی به مسکن، تحصیلات، رسیدن به مقامات برجسته در صنایع خصوصی، و حضور در رسانه‌های همگانی. گروههای غیرسفیدپوست، بخصوص آمریکاییان آفریقایی تبار، آمریکاییان اسپانیایی زبان، و بومیان آمریکا، فاصلهٔ زیادی تا رسیدن به سطح مشارکت یا حضوری مشابه سفیدپوستان متولد کشور دارند.

سابقهٔ مباحثِ توأمانِ مربوط به وارد کردن یا خارج کردن گروههای قومی را حتی در دوران استعماری هم می‌توان یافت. مثلاً، با این که ایالت پنسیلوانیا آزادی مذهب را تضمین و از قانونگذاری دموکراتیک حمایت می‌کرد، پاکدینان (پیوریتنهای) ایالت ماساچوست به افرادی که معتقد به استقلال کلیساهای محلی نبودند اجازهٔ رأی دادن نمی‌دادند و قوانینی مبتنی بر اصول کلیسایی را اجرا می‌کردند. در ایالات دیگر، آفریقاییان جزء مایملک محسوب می‌شدند، و بومیان آمریکا را اخراج یا نابود می‌کردند.

با وجود تلاش پاکدینان برای اتحاد دین و دولت، چهار رئیس جمهوری اول ایالات متحد تأکید داشتند که آمریکا با اروپا فرق می‌کند چون هیچ مذهب رسمی وجود ندارد و همهٔ مردم برابرند. جورج واشینگتون در سال ۱۷۹۰، در نامه‌ای به یهودیان شهر نیوپورت در ایالت رودآیلند، تأکید کرد که حقوق شهروندی برای همهٔ اعضای کشور جدید مشترک است و مفهوم تفقدآمیز تساهل یک طبقه از مردم در برابر طبقه‌ای دیگر را نفی کرد.

عجیب آن که در همان سالی که واشینگتون این بیانات بزرگوارانه را خطاب به یهودیان رودآیلند ایراد کرد، کنگره «قانون اعطای تابعیت فدرال» را در سال ۱۷۹۰ تصویب کرد، که در آن حق شهروند شدن مهاجران غیرسفیدپوست از ایشان گرفته شده بود. این منع شهروندی تا سال ۱۹۴۳ برای چینیها و تا سال ۱۹۵۲ برای ژاپنیها و سایر غیرسفیدپوستان برقرار بود. لوایح منع کنندهٔ مختلفی بر ضد آسیاییها نیز در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تصویب شدند.

«خطر خیانت» بهانهٔ زندانی کردن تمامی آمریکاییان ژاپنی تبار در طی جنگ جهانی دوم شد، ولی این اقدام در مورد افراد آلمانی تبار و ایتالیایی‌تبار صورت نپذیرفت. به همین شکل، قوانین ایالتی و فدرال تا دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ هنوز هم ازدواج، حق رأی دادن، و مالکیت زمین را براساس ملاکهای نژادی، قومی، یا خاستگاه ملی، محدود می‌کردند. شبح سیاستهای مبتنی بر نژاد حتی در دههٔ ۱۹۹۰ هم دیده می‌شود. یعنی در زمانی که وزارت کشور به هزاران کوبایی که اکثراً سفیدپوست بودند و اروپاییان شرقی حق پناهندگی داد ولی حاضر به اعطای چنین حقی به سیاه‌پوستان هائیتی نشد.

قومیت و وفاداری حزبی

از دههٔ ۱۸۲۰، که تمامی مردان سفیدپوست از حق رأی دادن برخوردار شدند، تا «رکود بزرگ اقتصادی» در دههٔ ۱۹۳۰، تفاوتهای قومی و مذهبی عواملی مهم در تشکل وفاداریهای سیاسی بوده‌اند. ورود مهاجران بی‌شمار و بازسازی نمای اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی کشور، فقط سبب تشدید نفوذ سیاسی وابستگیهای قومی و مذهبی در طی این دوران طولانی شد.

گروههای قومی ایالات متحد همواره رفتاری گوناگون در مورد مباحث عمدهٔ اجتماعی و فرهنگی روز داشته‌اند. مباحثی مانند مهاجرت، برده‌داری، منع مسکرات، حق رأی زنان، بودجهٔ دولت، یا تحصیلات دولتی؛ و همین امر باعث شده است که دیدگاه سیاسی آنها مشروط شود. قبل از دههٔ ۱۹۳۰، آمریکاییان آفریقایی‌تبار به نفع «حزب جمهوری‌خواه» رأی می‌دادند چون حزب آبراهام لینکلن منشوری اخلاقی برای ضدیت با برده‌داری و تلاش در راه اعطای حقوق مدنی داشت. کاتولیکها، پیروان لوتر، و گروههای مهاجر، که از قدرت اشراف موجود بیم داشتند، معمولاً حامی «حزب دموکرات» بودند، حزبی که غالباً آنها را با آغوش باز می‌پذیرفت، وحتی گاهی از حق رأی کسانی که شهروند نبودند نیز پشتیبانی می‌کرد. قبل و بعد از جنگ داخلی (۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵)، برخی از سفیدپوستان جنوبی طرفدار حزب دموکرات بودند چون می‌خواستند که در برابر تلاش حزب جمهوری‌خواه برای خاتمه‌دادن به برده‌داری و جداسازی مقاومت کنند.

سیاستهای اقتصادی «طرح نو» رئیس جمهور فرانکلین د. روزولت، که اشاره‌ای به حقوق مدنی نمی‌کرد، موجب تغییری بزرگ در الگوهای قومی رأی دادن شد. آمریکاییان آفریقایی‌تبار، حزب جمهوری‌خواه را که قبلاً با تعصب به آن وفادار بودند، رها کردند و دموکرات‌ترین قوم در میان همهٔ گروههای قومی ایالات متحد شدند. یهودیان، بخصوص آنهایی که خاستگاهشان اروپای شرقی بود، در برابر برنامهٔ اقتصادی «طرح نو» واکنش نشان دادند. در شهر نیویورک، بسیاری از آنان تعلقات سوسیالیستی خود را رها کردند و حامی برنامهٔ روزولت شدند.

پس از جنگ جهانی دوم، آمریکاییان آفریقایی‌تبار به حمایت خود از حزب دموکرات ادامه دادند. حزب مزبور در واکنش به این امر، برنامهٔ مستحکمی در زمینهٔ حقوق مدنی اتخاذ کرد. این سیاست باعث سرد شدن وفاداری بسیاری از سفیدپوستان جنوبی شد. با وجود این، هر سه رئیس جمهور دموکرات بعد از جان ف. کندی در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ از سفیدپوستان جنوبی بوده‌اند، و این نکته نشان می‌دهد که اینان هنوز در تداوم حیات حزب دموکرات نقش مهم و پایا دارند.

دستگاههای سیاسی و اتحادیه‌ها

دستگاههای سیاسی موجود در شهرها و اتحادیه‌ها نقش مهم در امکان مشارکت نسلهای متوالی آمریکاییان قومی در فرایند سیاسی داشته‌اند. این دستگاهها، با این که فاسد شمرده می‌شوند، ثمراتی واقعی برای گروههای قومی داشته‌اند. مهمتر از این، موجب اجتماعی شدنِ تازه‌واردان به نظام سیاسی ایالات متحد شده‌اند.

اجزای اصلی سازندهٔ دستگاه سیاسی، رؤسای محلی بوده‌اند. اینان، که با مافوقهای خود در شورای شهر تماس مستقیم داشتند، ارتباطات اجتماعی برقرار می‌کردند و، در برابر رأی، به افراد شغل و هدیه و کمکهای اضطراری اعطا می‌کردند. این عمل نقشی حیاتی در مرتبط کردن اعضای جوامع قومی کارگری با ساختار سیاسی وسیع‌تر داشت. علاوه بر این، سر و کار داشتن با دستگاه سیاسی موجب فراهم آوردن راهی برای اشتغال جوانانِ متعلق به گروههای قومی می‌شد، جوانانی که فرصتهایشان برای اشتغال در مشاغل دیگر، به سبب تحصیلات کمتر و تبعیضات موجود، مسدود یا محدود بود.

مهاجران ایرلندی، که زبان انگلیسی می‌دانستند و، به دلیل ارتباط با انگلیسیها، با ایجاد سازمانهای سیاسی جانشین آشنا بودند، با دستگاههای سیاسی بزرگ مرتبطند. آمریکاییان ایرلندی‌تبار، که بیشتر در ایالات متحد مستقر بودند، از عهدهٔ سازماندهی و داوری میان ملیتهای متعدد رقیبِ اهل اروپای جنوبی و شرقی، که بین ۱۸۸۰ و ۱۹۲۰ در ایالات متحد مستقر شده بودند، برمی‌آمدند.

با گذشت زمان، دستگاههای سیاسی شهرهای بزرگ دست به سوی گروههای غیراروپایی هم دراز کردند. مثلاً، ریچارد ج. دِیلی، که از ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۶ شهردار شیکاگو و یکی از آخرین رؤسا[ی سرخپوستان] بود، بخش اعظم حمایت سیاسی خود را از آمریکاییان آفریقایی تبار می‌گرفت. در حال حاضر، پوئرتوریکوییها، مکزیکیها، و دیگر گروههای لاتین، همراه با آمریکاییان آسیایی‌تبار، بازیگرانی مهم در عرصهٔ سیاسی شهرها شده‌اند.

اتحادیه‌های کارگری نیز نقش مهم در حیات گروههای قومی ایالات متحد ایفا کرده‌اند. پس از تصویب قوانینِ مربوط به ممانعت از ورود آسیاییها در اواخر قرن نوزدهم، اتحادیه‌ها حامیان پیشگام منع مهاجرت بوده‌اند. در عین حال، جنبش سازمان یافتهٔ کارگری

عرصه‌ای ایجاد کرده است که در آن اعضای گروههای مهاجر و قومی توانسته‌اند سازماندهی و از نظر سیاسی فعال شوند. همچنین به آنان کمک کرده است که جوامع خود را بسیج کنند و آنان را با نهادهای اجتماعیِ بزرگ‌تر مرتبط کرده است. مثلاً، اتحادیه‌های مختلف صنعتی، مانند «اتحادیهٔ بین‌المللی کارگران صنایع دوخت لباس زنانه»، «اتحادیهٔ کارگران کشاورزی»، و چند اتحادیهٔ متشکل از کارگرانِ دولتیِ محلی، ایالتی، و فدرال، نقشی حیاتی در رساندن تابعان قومی خود به موقعیتهای مؤثر در سیاست محلی ایفا کرده‌اند. با وجود این، به سبب عقب‌نشینی عمومی جنبش کارگری در اواخر دهه ۱۹۷۰، تأثیر اتحادیه‌ها در زندگی آمریکاییان قومی رو به کاهش نهاده است.

تفوق اقوام سفیدپوست

پیش از جنگ جهانی دوم، آمریکای قومی، جامعه‌ای کارگری انگاشته می‌شد. اما، در اواسط دههٔ ۱۹۶۰، صاحب‌نظران از ورود درصد بالایی از جمعیت قومی سفیدپوست به طبقهٔ متوسط ستایش کردند. در اواسط دههٔ ۱۹۷۰، آندرو گریلیِ جامعه‌شناس این نکته را وصف کرد که چگونه اخلاف توده‌های مهاجر اینک جزءِ ثروتمندترین گروههای قومی ـ مذهبی کشور شده‌اند، و درآمد و تحصیلات عالیهٔ آنها بسیار بیشتر از دیگر گروههای سفیدپوست است.

قدرت سیاسی گروههای قومی سفیدپوست در انتخاب جان ف. کندی مشهود بود؛ وی، که یک کاتولیک ایرلندی بود، در ۱۹۶۰ برای تصدی مقام ریاست جمهوری انتخاب شد. نشانه‌ای دیگر، تصویب «لایحهٔ مهاجرت» در سال ۱۹۶۵ بود (لایحه‌ای که گروههای «آمریکایی قدیمی»، مانند «دختران انقلاب آمریکا» و «اتحادیهٔ ملی پروتستانهای انجیلی» با آن مخالف بودند). این لایحه سبب تغییر سیاستهای ایالات متحد شد و امکان ورود مهاجران بیشتری را از جنوب و شرق اروپا فراهم ساخت. (نتیجهٔ پیشبینی نشدهٔ این لایحه ورود مهاجران کثیری از آسیا، آمریکای لاتین، و حوزهٔ کارائیب بود.)

از آن تاریخ به بعد، یهودیان، کاتولیکها، و دیگر گروههای غیرپروتستان توانسته‌اند به شکل دسته‌جمعی وارد جریان اصلی جامعه شوند، شغل داشته باشند، و وارد دانشکده‌هایی شوند که قبلاً حضور ایشان را محدود و گاهی ممنوع می‌کردند. مثلاً یهودیان، که حدود ۲/۵ درصد جمعیت کشور [آمریکا] را تشکیل می‌دهند، در حال حاضر حدود ۹ درصد کرسیهای (کنگرهٔ) ایالات متحد، شامل ۱۰ درصد از کرسیهای سنا، را تصدی کرده‌اند.

بسیاری از ناظران معتقدند که اصل انطباق یکی از دلایل تفاوت میان دستاوردهای عظیم گروههای قومی سفیدپوست و پیشرفتِ کمترِ گروههای غیرسفید است. آنان معتقدند که به گروههایی که از حیث ظاهر، ارزشها، الگوهای خانوادگی، و سنن فرهنگی شباهت بیشتری به اکثریت اروپاییان شمالی پروتستان دارند فرصتهای بیشتری داده می‌شود تا به آنهایی که از نظر ظاهری، زبانی، و فرهنگی متمایز مانده‌اند.

جنبش حقوق مدنی

از دههٔ ۱۹۵۰ تا دههٔ ۱۹۷۰، جنبش حقوق مدنی، که بیشتر توسط آمریکاییان آفریقایی تبار سازماندهی و رهبری می‌شد، عامل گسترش قابل ملاحظهٔ فرصتها برای آفریقایی‌تباران آمریکا و سایر آمریکاییان در نهادهای عمومی و خصوصی شد. از جملهٔ دستاوردهای عمدهٔ این جنبش، نفی اکثر شکلهای جداسازی نژادی، کنار گذاشتن «نظریهٔ جدا ولی مساوی»، تصویب «لایحهٔ حقوق رأی دادن» در سال ۱۹۶۵، و نفی اجتماعی تعصب نژادی بود.

علاوه بر این، جنبش فوق و «لایحهٔ حقوق رأی دادن» سبب رشد قدرت سیاسی آمریکاییان آفریقایی تبار شد. از ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۲، تعداد مناصب انتخابی که آفریقایی تبارها در سطح کشور برعهده داشتند پنج برابر شد، یعنی از کمتر از ۱۵۰۰ نفر به بیش از ۷۵۰۰ نفر رسید. در این دوره، در بیشتر شهرهای مهم کشور، از جمله چندین شهری که جمعیت رأی‌دهندهٔ آفریقایی‌تبار اندکی داشتند (دنور، لوس‌آنجلس، نیویورک، سیاتل)، شهرداران آفریقایی‌تبار انتخاب شدند.

میراث ماندنی جنبش حقوق مدنی به صورت نمونه‌ای برای سایر گروههای محروم درآمده است. جمعیتهای قومی از قبیل بومیان آمریکا، مکزیکی‌تبارها، آسیایی‌تبارها، اقلیتهای سفیدپوست، و همچنین زنان، همجنس‌بازان، و معلولان، در تلاش برای رساندن صدای خود به جامعه از آفریقایی‌تبارها سرمشق گرفته‌اند.

روندها

در دوران معاصر، ما با چند روند متمایز در مشارکت آمریکاییان قومی در مورد دموکراسی مواجهیم. اگر تنها سطح نهادی را بررسی کنیم، می‌بینیم که تعداد فزاینده‌ای از آمریکاییان قومی رأی می‌دهند و در مناصب سیاسی انتخاب می‌شوند. همان‌طور که ارقام ذکر شده رشد تعداد مأموران منتخبی را نشان می‌دهند که از آمریکاییان آفریقایی‌تبار بوده‌اند، تعداد آمریکاییان اسپانیایی‌تبار، که برای مقامهایی انتخاب شده‌اند، نیز در حال افزایش است. از ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۲، تعداد ایشان ۱۵۹ درصد افزایش یافت، و به اندکی کمتر از ۵۰۰۰ نفر رسید. با وجود این نشانهٔ پیشرفت، آمار کل فقط قسمتی از واقعیت را نشان می‌دهد. ۴۰ درصد منتخبان اسپانیایی زبان ایالات متحد تنها از یک ایالت (تگزاس)، و تقریباً ۹۵ درصد آنان از ۶ ایالت (آریزونا، کالیفرنیا، کولورادو، ایلینویز، نیومکزیکو، و تگزاس) هستند. دو ایالت کرانهٔ شرقی که غالباً به سبب جمعیتهای بزرگ و بانفوذ لاتین‌تبارشان شهرت دارند ــ نیویورک و فلوریدا ــ هریک کمتر از ۱۰۰ مقام منتخب لاتین تبار دارند. بخشی از مشکل ناشی از

میزان تقریباً اندکِ اعطای تابعیت به برخی از گروهها است. مثلاً، کمتر از یک پنجم مهاجران مکزیکیِ مقیم کالیفرنیا شهروند ایالات متحد شده‌اند؛ قدرت رأی‌دهندگی این جمعیت کثیر بسیار محدود است.

تعداد نسبتاً ناچیزی از آمریکاییان آسیایی تبار، که دارای سریع‌ترین رشد جمعیت قومی هستند، برای تصدی یک مقام انتخاب شده‌اند. با این حال، در ایالات کرانهٔ غربی و بخصوص در ایالت هاوایی، که آسیایی‌تبارها درصد بالایی از جمعیت را تشکیل می‌دهند، نشانه‌های پیشرفت دیده می‌شود.

چندین نهاد آمریکایی، از جمله کارگزاریهای دولتی، دادگاهها، و نظام آموزش و پرورش، تلاش کرده‌اند که نیازها و خواستهای جامعه‌ای را که بیش از پیش دارای تنوع قومی می‌شود در نظر بگیرند؛ آنها این کار را با برنامه‌های مختلفی از قبیل آموزش و پرورش چند فرهنگی، اقدام مثبت، و تعیین مجدد حوزه‌های انتخاباتی به حکم دادگاه انجام می‌دهند. این گونه برنامه‌ها نتایج مثبتی داشته‌اند. اما واکنش خشمگینانهٔ گروههایی را نیز برانگیخته‌اند که با استفاده از روشهای خارق‌العاده برای جبران بی‌عدالتیهای گذشته مخالفند. دست‌کم از اواسط دههٔ ۱۹۶۰ به بعد، بسیاری از سیاستمداران متوجه شده‌اند که بخشهایی از رأی‌دهندگان در برابر اشارات سرپوشیده به تعصبات قومی، نژادی، و بومی بخوبی واکنش نشان می‌دهند. آن دسته از موضوعهای سیاسی که از زمینهٔ شدیدِ خصومت قومی برخوردارند ــ از قبیل اتوبوس سوار شدن محصلان، اقدام مثبت، گرایش به سیاستهای چند فرهنگی، اتکا به هزینهٔ بهزیستی، مهاجرت غیرقانونی، بی‌خانمانی، و قانون و نظم ــ توانسته‌اند برای چندین دهه محیط سیاسی ایالات متحد آمریکا را چندپاره کنند.

چندین گرایش ناامیدکننده نیز در مورد مشارکت آمریکاییان قومی در دموکراسی دیده شده است. اصلی‌ترین اینها تنزل اقتصادی است. از اواسط دههٔ ۱۹۷۰، فرصتهای حیاتی آمریکاییانی که دارای تحصیلات و مهارت در سطوح بالا نیستند رو به تنزل بوده‌اند. از آنجا که درصد بالایی از جمعیت آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار، بومی، و لاتین‌تبار جزو این دسته از افرادند، بسیاری از آنان در فقر مانده‌اند و، در نتیجه، امکان ادغام کامل ایشان در نهادهای رایج جامعهٔ ایالات متحد محدود بوده است.

در عین حال، مناطق مرکزی شهرها، که بسیاری از آمریکاییان قومی در آنها سکونت دارند، بیشترین صدمه را از مشکلات اقتصادی اخیر دیده‌اند، و تعداد قابل ملاحظه‌ای از افراد به همین دلیل به حومهٔ شهر گریخته‌اند. بنابراین، درست همزمان با افزایش تعداد نمایندگان آمریکاییان قومی در نظام سیاسی، مناطقِ شهریِ محلِ سکونت ایشان به صورت مکانهایی درآمده‌اند که اهمیت اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی کمتری در حیات کشور دارند.

ملی‌گرایی قومی، همراه با تنش و درگیری بین اقوام که نتیجهٔ آن است، در سالیان اخیر افزایش یافته است. با این که برخی از ناظران و فعالان معتقدند که «سیاستهای هویت» می‌توانند گروههای محروم را به حرکت درآورند، اما در عین حال، درخواستهای افراطی برای وفاداری گروهی آزادی فردی را محدود می‌کنند و از امکان موفقیت ائتلافهای بین قومی می‌کاهند. مثلاً درگیری مشهور میان آمریکاییان آفریقایی‌تبار و یهودیان، که به دلیل اظهارات رهبران ملی‌گرای سیاهپوست آغاز شده است، و بلوای قومها در لوس‌آنجلس در سال ۱۹۹۲، نشانه‌های امیدوار کننده‌ای برای آتیهٔ گفتمان سیاسیِ سازنده در شهرها نیستند.

درنهایت، رسانه‌های همگانی، که نهادی اصلی در شکل دادن به گفتمان سیاسی و فرهنگی کشور بشمار می‌روند، غالباً به سبب در نظر نگرفتن نیازها و علایق آمریکاییان قومی مورد اعتراض قرار دارند، و آمریکاییان قومی غالباً از این که یا به شکل کلیشه‌های منفی نشان داده می‌شوند ویا اصلاً وجودشان فراموش می‌شود، گله دارند.

تمایلات مخالف در زمینه‌های طرد و قبول در طی تاریخ کشور بر آمریکاییان قومی تأثیر نهاده‌اند. در حال حاضر، می‌بینیم که گروههای قومی سفیدپوست دارای چنان اقبالی هستند که تنها چند دههٔ پیشتر قابل تجسم نبود. به همین نحو، اعضای جوامع قومیِ غیرسفید نیز به نقشهای رهبری و نمایان در دولت، رسانه‌های همگانی و سایر عرصه‌های جامعه دست یافته‌اند. اما، در همین حال، دشمنی با مهاجران و اقلیتهای قومی در بسیاری از حوزه‌های زندگی جمعی وجود دارد و بخشهای بزرگی از جمعیت غیرسفید هنوز هم به آسیبهای اجتماعیِ مرتبط با فقر گرفتارند.

با این که می‌توان امید داشت که جوامع قومی غیرسفید پوستی که از مواهب اقتصادی محرومند روزی در موفقیت گروههای قومی سفیدپوست شریک شوند، ولی دلیلی برای خوشبینی به این که چنین اتفاقی در کوتاه‌مدت رخ دهد وجود ندارد.

نیز بنگرید به اقدام مثبت؛ حقوق مدنی؛ دموکراسی چندقومی؛ سیاست، دستگاه؛ ایالات متحد آمریکا.

Steven J. Gold / مزدا موحد

کتابنامه

Dinnerstein, Leonard, Roger L. Nichols, and David M. Reimers. *Natives and Strangers: Blacks, Indians, and Immigrants in America.* 2d ed. New York: Oxford University Press, 1990.

Glazer, Nathan, and Daniel Patrick Moynihan. *Beyond the Melting Pot.* Cambridge: MIT Press, 1963.

Greeley, Andrew. *Ethnicity in the United States.* New York: Wiley, 1974

Hacker, Andrew. *Two Nations.* New York: Scribner's, 1992.

Kantowicz, Edward I. "Politics" *In the Harvard Encyclopedia of*

American Ethnic Groups, edited by Stephen Thernstrom. Cambridge: Harvard University Press, 1980.

Kornblum, William. *Blue Collar Community*. Chicago: University of Chicago Press, 1973.

Pohlmann, Marcus D. *Black Politics in Conservative America*. New York: Longman, 1990.

Portes, Alejandro, and Ruben Rumbaut. *Immigrand America: A Portrait*. Berkeley: University of California Press, 1990.

Takaki, Ronald: *A Different Mirror: A History of Multicultural America*. Boston: Little, Brown, 1993.

Wilson, William J. *The Truly Disadvantaged*. Chicago: University of Chicago Press, 1987.

آموزش و پرورش

تعلیمات منظمی که در جهت ایجاد آمادگی برای اجرای کارهای زندگی، از جمله مشارکت در تصمیم‌گیری عمومی، داده می‌شوند. میان سطح تحصیلاتی که اشخاص در جامعه کسب می‌کنند و قابلیت آن جامعه برای حفظ نظامِ دموکراتیکِ حکومت نوعی همبستگی وجود دارد.

آتن باستان و ایالات متحدِ پیش از جنگ داخلی

دموکراسی و آموزش‌وپرورش در بسیاری از جوامع با یکدیگر پیوند داشته‌اند. نخستین جامعهٔ شناخته شدهٔ دموکراتیک بین سده‌های ششم و چهارم پیش از میلاد در آتن پدید آمد. (به بیان دقیق، نظام آتنی را باید دموکراسی ناقصی بنامیم، زیرا زنان و بردگان جزءِ مردم بشمار نمی‌آمدند؛ با این حال، گام خارق‌العاده‌ای به پیش به نفع بشریت بود). کارل پوپرِ فیلسوف اشاره کرده است که این نوآوری فرهنگی بلافاصله پس از زمانی آغاز شد که بازار کتاب در آتن رو به شکوفایی و رونق نهاد. بردگان باسواد انواع کتابها را بر روی پاپیروسهایی که از مصر وارد می‌شدند استنساخ می‌کردند. اشعار شفاهی هومر برای نخستین‌بار تدوین و منتشر شدند، و با چنان توفیقی قرین بودند که بتدریج کتابهایی تازه اختصاصاً برای نشر یافتن نوشته شدند.

مدتها بعد، دموکراسی نوین (مدرن) در ایالات متحد شکل گرفت. ایالات متحد، مثل آتن باستان، از سطح آموزش و پرورش فوق‌العاده بالایی در میان سفیدپوستانش برخوردار بود. در ۱۷۷۶، که انقلاب آمریکا روی داد، ۹۰ درصد دامادهای آمریکایی می‌توانستند دفتر ثبت ازدواج را امضا کنند، و این رقم، در مقایسه با ۶۰ درصد در انگلستان و ۵۰ درصد در فرانسه و آلمان که قادر به چنین کاری بودند، رقم بسیار بالایی بود.

البته، سطح سواد از مکانی تا مکان دیگر متفاوت بود. خودِ تنوعاتِ موجود در میان مهاجرنشینان بسیار روشنگرند، زیرا که با برده‌داری، یعنی مانع عمدهٔ توسعهٔ کامل دموکراسی در ایالات متحد، ارتباط دارند. ساکنان ایالتهای شمالی بسیار تحصیلکرده‌تر از جنوبیهابودند، و پای‌بندیِ جامعهٔ شمالی به آزادیِ اقتصادی و برابریِ سیاسی بمراتب بیشتر بود.

در سیاستِ چند دههٔ اول کشور معلوم شد که موضوع برده‌داری تا چه حد مایهٔ تفرقه و اختلاف‌نظر است. به عقیدهٔ توماس جفرسون، دموکراسی برپایهٔ مشارکت کشاورزان مالدارِ مستقل بنا خواهد شد. (جفرسون تقریباً چنین عقیده‌ای داشت: پژوهشگران جدید دریافته‌اند که نظامهای خرده مالکی در زمینهٔ حقوق زمینداری به دموکراسی می‌انجامند حال آن که زمینداری در املاک بزرگ موجب حمایت از رژیمهای اقتداگرا می‌شود.)

پیروان جفرسون، اگرچه در تأمین حق رأی برای سفیدپوستانی که مالک مستغلات نبودند یاری رساندند، ولی ترجیح دادند که از اعطای حق رأی به سیاه‌پوستان و بومیان آمریکا خودداری کنند. آنان با دخالت دولت در امر آموزش و پرورش نیز مخالف بودند. ثابت شد که این سیاست به نحو غیرمنتظره‌ای مغایر با دموکراسی است. تقریباً همگی سیاه‌پوستان بی‌سواد بودند، زیراکه در ایالتهای برده‌دار برای همه کس، حتی اربابان بردگان، ممنوع بود که به برده‌ای خواندن و نوشتن بیاموزند. بردگانی را که معلوم می‌شد توانایی خواندن دارند می‌فروختند، از بردگان دیگر مجزا می‌کردند، تازیانه می‌زدند، یا با آهن تفته نشاندارشان می‌کردند.

فقط سیاهان ازیادگیری محروم نبودند: آموزش و پرورشِ آزاد منحصر به کشتکاران نخبه بود. در سال ۱۸۷۳ در ویرجینیا تنها ۲۳ درصد از متقاضیانِ جوازِ ازدواج می‌توانستند نامشان را امضا کنند. تا سال ۱۸۷۷ مدرسه‌های دولتی رایگان در جورجیا تأسیس نشدند. وقتی که در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی درگرفت، میزان سواد در ایالتهای برده‌دار جنوب کاهش یافت. در نیوانگلند از میان ۴۰۰ نفر فقط یک نفر نمی‌توانست بخواند؛ در ایالتهای برده‌دار جنوب این رقم یک در ۱۲ بود.

پیش از جنگ داخلی، نظر عموم دربارهٔ برتری سفیدپوستان به میزان تحصیلات در ایالتهای جنوبی وابسته بود. برده‌داران ثروتمند ــ و تحصیلکرده ــ میل داشتند که دربارهٔ درخواستهای مربوط به الغای برده‌داری بی‌پرده‌تر از طبقهٔ تازه به دوران رسیدهٔ کم‌سواد سفیدپوست سخن بگویند. پایگاه قدرت ایالات جنوبی بر رأی دهندگان بی‌سواد استوار بود، یعنی بر دموکراتهایی که با گسترش آموزش همگانی بشدّت مخالف بودند، در حالی که «ویگها» [اعضای

حزب اصلاح‌طلب] در شمال از این امر فعالانه حمایت می‌کردند.

آموزش و پرورش در جدیدترین دموکراسیها

بسیاری از کشورهای صنعتی از جنگ جهانی دوم به این سو در راه استقرار و حفظ نظامهای حکومتیِ دموکراتیک کوشیده‌اند، اما همهٔ آنها در این زمینه توفیق نیافته‌اند. مقدار زیادی از این کوششها ظاهراً به پیشرفتهای اجتماعی ـ اقتصادی رژیمهای جدید وابسته‌اند. به نظر می‌رسد که لازمهٔ هر دموکراسیِ استواری هم آموزش و پرورش است و هم توسعهٔ اقتصادی. لاریِ دایموند (در مقالهٔ «بررسی دوبارهٔ توسعهٔ اقتصادی و دموکراسی») به بررسی دموکراسیهای رو به رشد پرداخته و آنها را با نظامهای دیکتاتوری مقایسه کرده است. ده کشورِ در حال توسعه‌ای که جمعیتشان بیشتر از یک میلیون است، و از سال ۱۹۶۵ نظامهای دموکراتیک خود را حفظ کرده‌اند، میزان مرگ و میر نوزادانشان را تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به طور متوسط تا ۳/۲۵ درصد در سال کاهش داده‌اند. درمقابل، در ده کشوری که بارزترین و مستمرترین نظامهای دیکتاتوری را داشته‌اند، میانگین میزان کاهش مرگ و میر نوزادان در همین دوره ۲/۳ درصد در سال بوده است. این‌گونه دموکراسیها، به رغم فقرِ نسبیِ جوامعشان، پابرجا مانده‌اند، زیرا در راه بهبود کیفیت زندگیِ شهروندانشان همت گماشته‌اند.

البته، موفقیت نسبی است. هندِ دموکراتیک ــ در مقایسه با، مثلاً، نیجر و سیرالئون، که در آنها در نیمهٔ دههٔ ۱۹۸۰ فقط حدود ۱۵ درصد از بزرگسالان باسواد بودند ــ نمونه‌ای از موفقیت بشمار می‌رود. میزان باسوادی در هند ۴۳ درصد بود، که نسبت به میزان ۱۵ درصد باسوادی در سال ۱۹۴۷ که این کشور به استقلال رسید افزایش چشمگیری بود.

با این حال، حتی در داخل هند اختلافهای فراوانی درمیان ایالات وجود دارند، و با مقایسهٔ آنها می‌توان به نکته‌های فراوان پی برد. یکی از ایالات فوق‌العاده موفق «کرالا» است. در اینجا دامنهٔ تحصیلات وسیعاً گسترش یافته است. حدود ۹۱ درصد از جمعیت این استان سواد خواندن دارند، و میزان سواد در میان زنان ۸۷ درصد است؛ رقم باسوادی در مورد بقیهٔ زنان هند فقط ۲۹ درصد است.

کرالا دموکراتیک است، اگرچه «حزب کمونیست» در هرگونه ائتلاف ناپایدار حزبهای چپ‌گرا و میانه‌رو از بیشترین نیرو برخوردار است. اصلاحات ارضی و گامهای بلند در راه بهداشت همگانی به حال جمعیت این ایالت بسیار سودمند بوده‌اند. میزان مرگ و میر نوزادان به نسبت کل جمعیت هند خیلی پایین، و متوسط عمر (امید زندگی) خیلی بالاتر است. در کرالا، ارتباط پیشبینی شده‌ای میان دموکراسی و آموزش و پرورش یافت می‌شود.

با این حال، استنتاج از یک مشت موارد منفرد و جداگانه ممکن است گمراه کننده باشد. در عوض، باید سیر امور را در تعدادی از جوامع مختلف منظماً با یکدیگر مقایسه کنیم. یکی از مطلوب‌ترین موضوعات برای پژوهش همانا جنبش چشمگیر جهان‌گستر به سوی دموکراسی است که در دههٔ ۱۹۷۰ آغاز شد. در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تقریباً سی کشور به صورت دموکراتیک درآمدند. کشورهای متعدد دیگری در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ از آنها پیروی کردند، که ممالک سوسیالیستی پیشین از جملهٔ آنها بودند.

در این موارد، نیز، بسط آموزش و پرورش بر توسعهٔ دموکراسی تقدم داشت. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ همگان شاهد گسترش خارق‌العادهٔ تحصیلات در سرتاسر جهان بودند. در آن دوره، میزان ثبت‌نام در دبستانهای کشورهای کمتر صنعتی از کمتر از ۴۰ درصدِ جمعیتِ مدرسه‌رو به بالای ۸۰ درصد افزایش یافت. میزان ثبت‌نام در دبیرستان از ۵ درصد به ۴۰ درصد رسید. تا سال ۱۹۹۰ میزان باسوادی در کل جمعیت کشورهای صنعتی به ۱۰۰ درصد نزدیک شد، حال آن که در کشورهای کمتر صنعتی بیش از ۶۰ درصد مردم باسواد بودند. متأسفانه، این روند جهانشمول در دههٔ ۱۹۹۰ ــ احتمالاً در نتیجهٔ ضعف توسعهٔ اقتصادی دههٔ ۱۹۸۰ ــ رو به کُندی نهاد. این تنزل ممکن است نشانهٔ تغییراتِ سیاسیِ منفی ــ مثلاً شاید برگشت برخی از دموکراسیهای جدید به حاکمیت اقتدارگرا ــ نیز باشد.

پژوهشهای تطبیقی نشان داده‌اند که توسعه و حفظ دولتهای ملی دموکراتیکِ پایدار همواره با توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی همبستگی مثبت دارند. هر ملت زمانی در برابر دموکراسی حساسیت خاصی پیدا می‌کند که فقر آن ملت رو به کاهش گذارد. آن همبستگی هنگامی فوق‌العاده نیرومند است که سطح اجتماعی ـ اقتصادی با شاخصهای مرکبی سنجیده شود که درآمد، امید زندگی، و میزان سواد بزرگسالان ــ به عبارت دیگر، نه فقط ثروت آن کشور بلکه رفاه و توانایی عمومی آن ــ در محاسبه منظور شوند.

رفاه، آموزش و پرورش، و دموکراسی

هم سطح زندگی و هم سطح تحصیلی اعضای هر جامعه در چشم‌اندازهای مربوط به دموکراسی آن جامعه مؤثرند. اما کدام یک مؤثرترند؟ هیچ یک. در فرایند توسعه، درآمد و تحصیلات مثل دو بال یک پرنده‌اند که با هم عمل می‌کنند. مردم فقیر ــ یا مردمی که ناآگاهند ــ نمی‌توانند کار شایسته انجام دهند. اقتصاددانان به ملتهای صنعتی اندرز می‌دهند که در زمینهٔ «سرمایهٔ انسانی»، یعنی تحصیل علم، بهبود سطح زندگی، خدمات بهداشتی، و بهزیستی اجتماعی، سرمایه‌گذاری کنند تا قدرت تولید و قابلیت نیروی کار را بهبود بخشند. و شهروندان، هرقدر که لایق‌تر شوند، احتمالاً بیشتر در انجمنهای داوطلبانه مشارکت می‌کنند و تقاضاهای بیشتری از دولتهای خود دارند. این‌گونه تقاضاهای سیاسی نشانهٔ مطمئنی است از این که جمعیت به سوی دموکراتیک شدن پیش می‌رود.

پس براساس این الگوها معلوم می‌شود که باید آموزش و پرورش

را در واقع یکی از شرایط لازم برای پیدایش و ثبات دموکراسی به حساب آورد. اما، آموزش و پرورش شرط کافی نیست. برخی از جوامعی که از حیث آموزش و پرورش و از حیث پیشرفت اجتماعی در سطوح نسبتاً بالایی قرار دارند هنوز دموکراتیک نشده‌اند. سنگاپور، لیبی، عراق، و چین نمونه‌هایی از این‌گونه جوامعند. در این صورت، فقط سرکوب سیاسی است که این کشورها را از توسعهٔ دموکراسی باز می‌دارد: آفریقای جنوبی و اتحاد شوروی نمونه‌های بارزی از این امر در دورهٔ اخیرند.

در حقیقت، پیشبینیِ برخی از ناظران در مورد اصلاحات دموکراتیک در اتحاد شوروی براساس سطح بالای آموزش و پرورش این کشور بود ــ سطحی که از بعضی جهات بر سطح آموزش و پرورش در آمریکای شمالی و اروپای غربی برتری داشت. بعلاوه، با به بازار آمدن کامپیوتر، دستگاه دورنگار، فتوکپی، و سایر وسایل غیرمتمرکز ارتباطات، فرمانروایان با این انتخاب مواجه شدند که یا مردم را آزادتر بگذارند و یا از فرصتهای اقتصادیِ حاصل از کامپیوتری شدن چشم بپوشند. هرکس می‌توانست دریابد که اگر شهروندان شوروی امکان استفاده از دورنگار، پست الکترونیک، و سایر وسایلِ سانسورنشدنیِ ارتباطات را می‌داشتند، دولت نمی‌توانست آنان را از پرداختن به بحثهای سیاسی با بیگانگان و «آلوده» شدن به سوداهای دموکراتیک بازدارد. با کمالِ شگفتی، میخائیل گورباچف، رهبر شوروی، نه‌تنها آزاداندیشی را جایز شمرد بلکه به تقویت دموکراسی، پیش از آن که تقاضایی برای آن مطرح شود، یاری رسانید.

سطح آموزشی، برنامهٔ درسی، و جهت‌گیری سیاسی

اعضای هر جامعهٔ دموکراتیک همگی به یک مقدار یا یک نوع آموزش دست نمی‌یابند. تفاوتهای موجود در آموزش پیامدهایی سیاسی دارند، زیرا سطوح مختلف تحصیلات و دوره‌های درسی تأثیرهای مختلفی به بار می‌آورند. عامهٔ مردم در هر جامعهٔ دموکراتیک به حداقل تحصیلات ابتدایی، و مرجحاً به تحصیلات متوسطه، نیازمندند. دموکراسی به رهبرانی نیز نیاز دارد. برخی از رهبران جامعه در بحثهای همگانی شرکت می‌کنند، و افکار عمومی را آگاه می‌سازند، عده‌ای در مقام مدیر و سیاست‌پیشه به ایفای نقش می‌پردازند؛ عده‌ای هم قانون می‌گذارند و در دادگاهها عدالت را به اجرا درمی‌آورند. لازمهٔ اجرای چنین وظایفی معمولاً برخورداری از تحصیلات عالی است. سایر دارندگان مشاغل مهم مدیریتی و حرفه‌ای ــ از جمله کارکنان اداری، معلمان، و کاردانان فنی، کتابداران، و دانشمندان ــ نیز مدارکی از مؤسسات آموزش عالی و دانشگاهها می‌گیرند.

سطح تحصیلات هر شخص در عادتهای سیاسی او اثر می‌گذارد. مثلاً، تحصیلات دبستانی از لحاظ تاریخی به منظور تلقین و القای همرنگ شدن با جماعت طرح‌ریزی شده‌اند، یعنی به منظور ایجاد آن دسته از عادتهای ذهنی که برای جامعه‌های اقتدارگرا مناسب‌ترند تا برای جامعه‌های آزاد. اما حتی تحصیلات رسمی دبستانی هم معمولاً تأثیری تدریجی دارند. درواقع، تأثیر سه چهار سال تحصیل ممکن است از تأثیر بقیهٔ تحصیلات بسیار بیشتر باشد. خواندن و حساب از زمرهٔ مهارتهایی هستند که فرصتهای کسب اطلاعات بیشتر به صورت مستقل را افزایش می‌دهند. حتی یک یا دو سال تحصیل تأثیری پایدار در زندگی شخص می‌گذارد. این سالهای انگشت‌شمار تحصیل، البته اشخاص را به فیلسوف، دانشمند، اقتصاددان، یا سیاستمدار تبدیل نمی‌کنند، اما آنها را به صورت رأی‌دهندگان و مصرف‌کنندگانی درمی‌آورند که، در بقیهٔ سالهای عمر خویش، دست‌کم بتوانند از لابه‌لای اعلامیه‌ها، خبرنامه‌ها، و برچسبهای روی قوطیها ذره‌ذره اطلاعاتی گرد آورند. نیل به چنین پیشرفتی خود نوعی موفقیت حقیقی است.

هربرت هـ. هایمن، چارلز ر. رایت، و جان شلتون رید، مؤلفان کتاب تأثیرات پایدار آموزش و پرورش (۱۹۷۵) از پنجاه و چهار مورد نظرخواهی عمومی که در فاصلهٔ بین سالهای ۱۹۴۹ و ۱۹۷۱ در ایالات متحد صورت گرفت شواهدی گرد آوردند. پاسخ‌دهندگان از حیث تحصیلات به دبستانی، دبیرستانی، و فارغ‌التحصیلان دانشگاهی طبقه‌بندی شدند و نگرشهای سیاسی و معلومات این سه گروه با یکدیگر مقایسه گردید. از پاسخ دهندگان خواسته شده بود که سناتورها، قضات دیوان عالی، و سیاستمداران سرشناس خارجی، و نیز نهادهایی سیاسی از قبیل کارشکنی با اطالهٔ کلام و کالج انتخاباتی، را مشخص کنند. دربارهٔ جغرافیا، تاریخ، علوم، و ادبیات پرسشهایی از آنها شده بود. همان‌طور که انتظار می‌رفت، این آمریکاییان هر قدر تحصیلات بیشتری کرده بودند، دربارهٔ تقریباً همهٔ موضوعات معلومات بیشتری داشتند. این نکته در مورد جوانان و پیران، وقتی که با سایر افرادِ گروهِ سنّیِ خود مقایسه می‌شدند، به یک اندازه صادق بود. بعلاوه، این تفاوتها فقط اطلاعاتی را منعکس نمی‌کردند که اشخاص در مدرسه کسب کرده بودند، زیرا افراد تحصیلکرده‌تر دربارهٔ وقایعی هم که مدتها پس از فراغت آنان از تحصیل روی داده بودند دانش و آگاهی بیشتری داشتند.

به عبارت دیگر، اشخاص نه‌تنها حقایق خاصی را در مدرسه فرا می‌گیرند، بلکه یاد می‌گیرند که یاد بگیرند. آنان به خواندن کتاب و روزنامه، رفتن به سینما، و آگاه ماندن دربارهٔ آنچه روی می‌دهد عادت می‌کنند. هرچه بیشتر به تحصیل علم پردازند، بعداً به اطلاعات بیشتری دست می‌یابند. به سبب کسب این عادتها، تحصیلات آنان در نحوهٔ تفکرشان و در اعمالی که در سراسر عمر انجام می‌دهند همواره اثر می‌گذارد.

تحصیل علم، با بالا بردن میزان توانایی، اعتماد به نفس و میل به مشارکت را نیز افزایش می‌دهد. اشخاصِ بسیار تحصیلکرده احتمالاً

بیشتر از کسانی که تحصیلاتی پایین‌تر دارند به گروهها می‌پیوندند، و این در جمع بودن پیامدهای سیاسی دارد. کسانی که در همهٔ انواع انجمنهای داوطلبانه مشارکت می‌کنند به بحثهای گوناگون در زمینهٔ سیاست کشانیده می‌شوند، و می‌توان از آنان خواست که طومارها را امضا کنند، به مبارزات سیاسی یاری رسانند، و در گردهماییهای نامزدهای انتخاباتی حضور یابند. بنابراین، تحصیلکردگان بیشتر مایلندکه درگیر امور سیاسی باشند. حتی کار سادهٔ رأی دادن نیز میان شهروندان تحصیلکرده تا اندازه‌ای معمول‌تر است. مثلاً، در انتخابات فدرال کانادا در سال ۱۹۸۸، از کسانی که بیشتر از حد دبیرستان تحصیل نکرده بودند ۸۶ درصد رأی دادند، در حالی که ۹۰ درصد کسانی که در مدارس دانشگاهی یا فنی تحصیل کرده بودند و ۹۴ درصد از دارندگان مدرک کارشناسی به بالا در انتخابات شرکت کردند.

همبستگیهای میان میزان تحصیلات و مشغلهٔ سیاسی را در بسیاری از جوامع گوناگون می‌توان یافت. پژوهشگرانی از قبیل آلکس اینکلز مجموعه‌ای از ویژگیهایی راکه در همهٔ اقسام جوامع با هم وجود دارند مشخص کرده‌اند ــ ویژگیهایی که شخص «متجدد» را از شخص «سنّتی»ای که در نواحی ماقبل صنعتی یافت می‌شود متمایز می‌کنند. تجدد (مدرنیته) را به شیوه‌های متعدد می‌توان سنجید. یکی از با ثبات‌ترین مؤلفه‌های آن داشتن درکی از کارایی شخصی است ــ یعنی اعتماد به این نکته‌که آدمی درمانده نیست بلکه می‌تواند از عهدهٔ مسائل عادی زندگی برآید. راهبردهای مربوط به «از عهده برآمدن» غالباً شامل عمل سیاسی است: رأی دادن، اِعمال نفوذ کردن، نامه نوشتن، و از این قبیل. در هر جامعه، مردمی که کارشان متضمن استفاده از فناوری (تکنولوژی) جدید است به متجدد بودن میل می‌کنند. حتی چند سال تحصیل در دورهٔ ابتدایی موجب مهارتهایی می‌شود، و مهارتها به ایجاد اعتماد به نفس و افزایش درک کارایی سیاسی می‌انجامند.

اما صِرفِ خواندن و نوشتن شاید چندان کافی نباشد که تفکر انتقادی و مشارکت مساوات‌طلبانه به بار آورد. بنابراین، برخی از فیلسوفان دموکرات، از قبیل جان دیوئی، کوشیده‌اندکه برای تدریس در دبستان روشهایی ابداع کنند که به حال دموکراسی مفید باشند. دیوئی توصیه می‌کردکه خواندن و حساب از طریق فعالیتهای تعاونی و گروهی آموزش داده شوند، زیرا تأکید داشت که دموکراسی مستلزم همکاری گروهی است. همین‌طور، مربیانی که در کشورهای صنعتی در زمینهٔ فن خواندن با بزرگسالان کار می‌کنند روشهای آموزشی ابتکاری و دموکراتیک به وجود آورده‌اند. معلمان، با استفاده از مطالبی خواندنی که برای افرادِ تحتِ تعلیم قابل دسترس و بامعنی هستند، می‌توانند اشخاص را در هدایت به سوی زندگی مدنی و سیاسی کمک کنند.

کارگران صنعتی آبی‌پوشی که کارهای دستی انجام می‌دهند و تحصیلات ابتدایی دارند معمولاً به نحو کامل در مباحث عمومی مشارکت نمی‌کنند. در اقتصادهای صنعتی و پساصنعتی، با تقسیمات پیچیدهٔ کار و فناوریهای متغیرشان، تحصیلات متوسطه برای عموم امری ضروری است. اشخاصی که تحصیل در دبیرستان را به پایان رسانده باشند احتمالاً بیشتر روزنامه و مجله و کتاب می‌خوانند و در نتیجه بازاری برای مطالب منتشر شده، کار منظم برای روشنفکرانی که این مطالب را تولید می‌کنند، و محفلی برای مناظرهٔ عمومی به وجود می‌آورند.

آموزش عالی و چشم‌اندازهای انتقادی

آموزش عالی گسترهٔ وسیعی از استعدادهای تازه‌ای را شکوفا می‌کند و دیدگاههای سیاسی را مؤثرتر می‌سازد. میان اشخاصی که در رشته‌های تخصصیِ فنی تحصیل می‌کنند و «روشنفکران»، که گرایش تحصیلیشان در جهت علوم انسانی و علوم اجتماعی است، غالباً تفاوتهای قابل توجهی وجود دارد. روشنفکران، در مقایسه با متخصصان حرفه‌ای، معمولاً به بررسی دستهٔ وسیع‌تری از موضوعات می‌پردازند و، با نوشتن مطالب برای عامهٔ مردم، در مقام رهبران فکری انجام وظیفه می‌کنند. نقش آنان در دموکراسیها، که در آنها گروههای مخالف جدید تشکیل می‌شوند و گاه به قدرت می‌رسند، اهمیت بسیار دارد.

روشنفکران قرنهای متوالی در مغرب زمین ــ مثلاً در صومعه‌های کلیسایی ــ وجود داشته‌اند، اما کاملاً تحت نظارت بودند و بندرت در موقعیتی قرار می‌گرفتند که بتوانند عقایدی انتقادی نشر دهند. یوزف شومپتر، نظریه‌پرداز دموکراسی، خاطرنشان کرده است که روشنفکران، در نظامهای مبتنی بر بنده‌نوازی، می‌بایست بکوشندکه خاطر اربابانی را که از کار عملی آنان حمایت می‌کردند خشنود سازند. هنگامی که تودهٔ مردم خواندن را فراگرفتند، روشنفکران برای نخستین‌بار امکان یافتند که عقایدشان را آزادانه بیان کنند، زیرا در این هنگام می‌توانستند با نشر آثارشان برای عامهٔ کتاب‌خوان (و کتاب خر) معاش خود را تأمین کنند. تعداد خوانندگان به قدری زیاد شد که روشنفکران از بیان عقاید انتقادی خویش دیگر پروایی نداشتند. این آزادی فکری بر تنوع عقایدی که در دسترس تودهٔ مردم بودند افزود، و مسلماً این امر تغییری بود که به حال دموکراسی مفید افتاد. امروزه روشنفکران می‌توانند قدرتی بسیار زیاد در جامعه‌ای آزاد داشته باشند. اینان، در بهره‌گیری از آزادی بیان، مرزهای آن را می‌گسترند.

اگرچه دانشمندان در پژوهشهایشان بیشتر از روشنفکران به جنبه‌های تخصصی می‌پردازند، با این حال آنان نیز عادتهایی ذهنی کسب می‌کنند که موافق طبع دموکراسی است. پیشه‌های علمی و آزادی پیوند نزدیک با یکدیگر دارند، زیرا دانشمندان باید برای ارتباطات و پژوهشهای عاری از قید و بند ارج و اهمیت بسیار قائل

شوند. اگر دانشمندان، به جای جست‌وجوی حقیقت، سرسپردهٔ مرجعیت رهبر یا عقیده‌ای جزمی باشند تحقیقاتشان کاملاً بی‌معنی خواهد بود.

به طور کلی، حقیقت این است که صاحب‌نظرانِ هر رشتهٔ تخصصی بر آزادی علمی ــ یعنی فرصت پی‌جویی عقاید بدون ترس از تلاقی‌جویی یا سرکوب سیاسی ــ ارج می‌نهند.

اگرچه جهت‌گیری سیاسی از یک نسل دانشجویان تا نسل دیگر فرق می‌کند، می‌توانیم چند جریان را مشخص کنیم. دانشجویان رشته‌های علوم انسانی بیشتر از دانشجویان رشته‌های فنی، از قبیل مهندسی یا دندانپزشکی، گرایش به دخالت در امور سیاسی دارند. پس جای شگفتی نیست که چنین تفاوتهایی ویژگیهای استادان این رشته‌ها را نیز می‌شناسانند؛ پژوهندگان علوم اجتماعی به طور کلی از، مثلاً، استادان علوم بازرگانی آزادی‌خواه‌ترند.

آموزش و پرورش در بسیاری از فضاها و محیطها، غیر از کلاس درس، نیز صورت می‌پذیرد. بزرگسالان در سرتاسر عمر خود ــ در سرِ کار، از طریق خواندن و مباحثه، و، شاید بیش از همه، از راهِ رسانه‌های همگانی ــ پیوسته مطلب فرا می‌گیرند. اما مطبوعات، در عین حال که می‌توانند آدمیان را تعلیم دهند و از بند جهل برهانند، می‌توانند بفریبند و به تبلیغات پردازند. درواقع، تلویزیون، رادیو، فیلمهای سینمایی، نوارهای ویدئویی، و روزنامه‌ها، که همگی با سرمایهٔ بخش خصوصی اداره و تولید می‌شوند، هم موهبتند و هم مسؤولیتی جدی بر دوش فرهنگ سیاسی جوامع غربی. تا زمانی که این وسایل اطلاعات متنوع فراهم آورند، دموکراسی از آنها بهره‌مند می‌شود؛ اما، متمرکز ساختن پوشش اخبار در زمانی که همان فیلمهای کوتاه خبری همزمان با یکدیگر در سراسر جهان دیده می‌شوند بر افکار عمومی اثر می‌گذارد و برای سیاستمداران همهٔ کشورها دستور کار تعیین می‌کند. تمرکز را نمی‌توان نیرویی مثبت در تداوم دموکراسی دانست، بخصوص هنگامی که گزارشگران در برابر «مدیریت خبریِ» سیاستمداران حساسیت به خرج دهند. مثلاً، در جریان جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۱، گزارشدهیِ مستقل جای خود را به اطلاع‌رسانیِ ضابطه‌بندی شده‌ای داد که از طَریق رهبران نظامی عرضه می‌شد.

فناوری و جهانی شدن در آموزش و پرورش

فناوریهای جدید ممکن است نظام اطلاع‌رسانی واقعاً غیرمتمرکزی پدید آورند که در آن افراد بتوانند از یکدیگر بیاموزند و کار تبادل اطلاعات را خود مستقلاً برعهده گیرند. این عدم تمرکز تاکنون از طریق اینترنت و سایر دستگاههای مستقل ارتباط و مخابره روی داده است. آن باصطلاح شاهراه اطلاعاتی، برخلاف رسانه‌های همگانی فعلی، قابل استفادهٔ همهٔ کسانی در جهان خواهد بود که به تجهیزات ضروری دسترسی داشته باشند و برای آموزش و پرورش بتوان از آنها استفاده کرد. گسترش این‌گونه وسایل ارتباط و مخابره مسلماً بر استقلال یادگیرندگان می‌افزاید و آموزش و پرورش را به صورت دموکراتیک درمی‌آورد. اگر این نوع آموزش و پرورش رایج شود، توسعهٔ هر چه بیشتر دموکراسی حاصل خواهد شد.

لیکن، مطالب عریان، سانسور نشده، و ناویراسته اشکالاتی نیز دارند. بر این که چه نوع اطلاعاتی در دسترس قرار گیرند نظارت چندانی نمی‌توان کرد، و استفاده کننده هیچ راهی برای دانستن این نکته نداردکه آیا چیزی که به عنوان امری واقعی به او عرضه می‌شود براستی دقیق و درست است یا نه. مثلاً، در دههٔ ۱۹۹۰، در جریان جنگهای یوگسلاوی سابق، مطالب غالباً روی تابلوهای الکترونیک اعلانات نمایش داده می‌شدند و حاوی دروغهایی بودند که عمداً ساخته و پرداخته می‌شدند تا طرف مقابل را بی‌اعتبار سازند. خوانندگان نمی‌توانستند تشخیص دهند که آیا اطلاعات گمراه کننده را می‌خوانند یا حقیقت را.

بر عکس، محتوای آموزش رسمی بیش از پیش ضابطه‌بندی می‌شود و این روندی است که از جهانی شدن فرهنگ و اقتصاد بین‌المللی حکایت می‌کند. ضابطه‌بندی محاسنی مختص به خود دارد. اگرچه کار در جوامع صنعتی بسیار تخصصی شده است، برنامه‌های درسی دبستانها و دبیرستانها تا حد زیادی تفکیک ناشده‌اند، حتی هنگامی که آنها را در سراسر جهان مقایسه کنیم. صنعتی‌ترین ملتها نظامهای مشابهی در زمینهٔ دبیرستانهای جامعه به وجود آورده‌اند. تحصیل در هنرستانهای فنی و حرفه‌ای بیش از پیش بر اساس برنامه‌های متعارف تنظیم شده است. بیشتر دانش‌آموزان در سرتاسر جهان، علاوه بر زبان بومی خود، زبانهای دیگری ــ انگلیسی، اسپانیایی، فرانسوی، یا گاهی روسی ــ نیز می‌آموزند.

همشکلی فزاینده در امر آموزش و پرورش با نیازهای جامعهٔ صنعتی هم سازگار است: شغلهای فعلی و آینده به واژگان و مجموعهٔ معلوماتی مشترک نیاز دارند. اما برنامهٔ درسیِ جهانی آثار و نتایج سیاسی هم خواهد داشت. هرگاه اکثریت جمعیّت جهان در مجموعهٔ وسیعی از معلومات و فنون اساسی اشتراک داشته باشند، تساوی مردم از لحاظ اجتماعی در همهٔ کشورها بیشتر خواهد شد. آنها نه فقط در امور دولتهای محلی بلکه در سیاستِ جامعهٔ به هم پیوسته و وحدت یافتهٔ جهانی نیز به صورتی دموکراتیک مشارکت خواهند کرد.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش مدنی؛ آیندهٔ دموکراسی؛ تکنولوژی؛ جفرسون، توماس؛ دین مدنی؛ دیوئی، جان؛ رسانه‌های همگانی؛ روشنفکران؛ شهروندی؛ علم؛ فضیلت مدنی؛ نظریهٔ باستانی؛ یونان و روم باستان.

Metta Spencer / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Alwin, Duane F., Ronald L. Cohen, and Theodore M. Newcomb. *Political Attitudes over the Life Span: Bennington Women after Fifty Years.* Madison: University of Wisconsin Press, 1991.

Diamond, Larry. "Economic Development and Democracy Reconsidered." In *Re-Examining Democracy: Essays in Honor of Seymour Martin Lipset,* edited by Gary Marks and Larry Diamond. Newbury Park, Calif., and London: Sage Publications, 1992.

Hyman, Herbert H., Charles R. Wright, and John Shelton Reed. *The Enduring Effects of Education.* Chicago: University of Chicago Press, 1975.

Inkeles, Alex, and David Horton Smith. *Becoming Modern: Individual Change in Six Developing Countries.* Cambridge: Harvard University Press, 1974.

Jacoby, Russell. *The Last Intellectuals.* New York: Basic Books, 1987.

Knightley, Philip. *Truth Is the First Casually.* New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1975.

Ladd, Everett Carll, Jr., and Seymour Martin Lipset. *The Divided Academy.* Berkeley, Calif.: Carnegie Commission on Higher Education, 1975.

Schumpeter, Joseph A. *Capitalism, Socailism, and Democracy.* New York: Harper, 1942.

Webber, Thomas L. *Deep Like the Rivers: Education in the Slave Quarter Community, 1831-1865.* New York: Norton, 1978; London: Norton, 1981.

آموزش و پرورش مدنی

آموزش و پرورش مدنی نوعی آموزش و پرورش است که عادتها، مهارتها، عقاید، دلبستگیها، سلیقه‌ها، و فضیلتهایی را به بار می‌آورد که برای حفظ و شکوفایی هر نظام سیاسی معینی لازمند. این قسم آموزش و پرورش، از آنجاکه در زمینه‌های مرتبط با شهروندی است، همواره با شکل خاصی از حکومت ارتباط دارد. از این رو، آموزش و پرورش مدنی دموکراتیک در حکومت بنیادگرایانه اسلامی یا در حکومت کمونیستی محلی از اِعراب ندارد و حتی مخالف با آن نوع حکومتها است.

از اینها گذشته، هیچ دو حکومت دموکراتیکی نیازهای یکسانی ندارند: دموکراسی آزادی‌خواه جدید با آن نوع دموکراسی که در دولت ـ شهرهای کوچک جهان باستان یافت می‌شد کاملاً متفاوت است، و هر واحد سیاسی خاصی خواستار وفاداریِ انحصاریِ شهروندان خویش است. این تفاوتها بسیار مهمند و هنگامی که محتوا، روشها، و مسائل آموزش و پرورش مدنی دموکراتیک را بررسی می‌کنیم باید مد نظر قرار گیرند.

محتوا و هدف

دموکراسی شکلی از حکومت است که در آن همهٔ شهروندان بزرگسال در هر جنبه‌ای از ادارهٔ امور حکومت به یک اندازه شریکند، یا دست‌کم حقِ قانونیِ برابری در مورد این امر دارند. سلامت هر نظام دموکراتیک در اصل وابسته است به سرشت اکثریت، که صاحب اختیار نهایی در هر جامعهٔ دموکراتیک و یگانه بخش چنین جامعه‌ای است که نمی‌توان آن را مسؤول بخش دیگری بشمار آورد. بنابراین ما، با بررسی دو گرایشِ مختص به اکثریتهای دموکراتیک، می‌توانیم به درک مسائل و هدفهای آموزش و پرورش مدنی دموکراتیک آغاز کنیم.

گرایش نخست، که در دموکراسیهای آزادی‌خواه شاید فوق‌العاده نیرومند هم باشد، گرایش شهروندان است به این که از امور عمومی کناره بگیرند و به زندگی خصوصی و منزویانه‌ای که محدود به توجه به خانواده‌ها و دوستان، خوشیها و رنجهای مستقیم خود آنان است روی آورند. این گرایش دال بر بی‌اعتنایی به سیاست و حالت منفعلانه‌ای است که در موکراسی بسیار خطرناک شمرده می‌شود. گرایش دوم، و تا حدی مخالف با اولی، گرایشی است که دموکراسی را تا حد نوعی استبداد جمعی تنزل می‌دهد که در آن اکثریت به افراد و گروههای خاصی آزار می‌رساند و ابتذالی عمومی را تحمیل می‌کند. بر طبق گفتهٔ تحلیلگران کلاسیک، خطر اساسی این است که اکثریت، که بنابر تعریف فقیر است، اموال ثروتمندان را به نحوی غیرعادلانه تصاحب کند، و در نتیجه موجب برانگیختن خشم، اهانت به دموکراسی، و سرانجام نزاع داخلی شود. این دو گرایش نشان می‌دهند که آموزش و پرورش مدنی دموکراتیک باید شهروندان را به مشارکت در سیاست برانگیزد و آنان را به خیراندیشی، خویشتن‌داری، و سایر صفاتی که برای اجرای مسؤولانهٔ این امور لازمند مجهز سازد.

وظیفهٔ آموزش و پرورش مدنی با مسألهٔ رهبری پیچیده‌تر می‌شود. زندگی سیاسی در هر دموکراسی بر روی همهٔ شهروندان گشوده است، ولی در حقیقت فقط عده‌ای انگشت‌شمار نردبان ترقی را تا عالی‌ترین مقامها می‌پیمایند. بسیار اهمیت دارد که تصدی این مقامها به نحوی شایسته صورت پذیرد، و لازمهٔ این امر وجود شهروندانی است که بتوانند دربارهٔ مسائل پیچیده و ظریف سیاست عمومی به طرزی عاقلانه به تبادل‌نظر پردازند، بتوانند قوانین مناسبی تدوین کنند، تصمیمهای سنجیده و فوری بگیرند، و دربارهٔ تبادل‌نظرها و اقداماتشان گزارش صریح و شفاف به عموم بدهند. به عبارت

دیگر، تصدی این مقامها به کیفیات اخلاقی و فکری عالی و نادری نیاز دارد. یکی از وظایف آموزش و پرورش مدنی پروردنِ همین صفات و کیفیات است.

بعلاوه، آموزش و پرورش مدنی باید شور و شوقی بیافریند که هرکس از استعدادهایش در خدمت دموکراسی استفاده کند. رهبران بالقوه بدین نحو باید به عرصهٔ زندگی عمومی کشانیده شوند اما فقط پس از آموختن احترام عمیق برای آن نوع خویشتن‌داری یا میانه‌روی‌ای که آدمی را از هر کوششی برای کسب اقتداری بیشتر از آنچه با دموکراسی تناسب داشته باشد باز می‌دارد. در هر دموکراسی، صاحبان مقام در برابر مردمی مسؤولند که در قیاس با آنان غالباً از فرهیختگی یا شایستگی کمتری برخوردارند. با این حال، هرگاه این صاحبان مقام تصمیم بگیرند که به تصدی هر شهروند خاصی در مقامی که دارد خاتمه دهند، آن شهروند باید مایل و قادر به کناره‌گیری باشد و شأن و احترامش را در زندگی خصوصی از دست ندهد، مثل وضعی که جورج واشینگتون و وینستون چرچیل به دفعات مختلف در زندگی خود داشتند.

از طریق آموزش صحیح و مناسبِ اکثریت تاحدی می‌توان به این هدفها رسید. اکثریت، اگر ارزشِ حاکمیت بر خود (یا خودگردانی) را بدرستی بشناسد، و اگر از اعتماد به نفسی غرورآمیز اما عاقلانه شور زندگی گیرد، هوشیار خواهد بود که به خطرهایی که آزادیش را تهدید می‌کنند پی ببرد، و فعالانه با آنها مقابله کند. اما چنین مراقبتهایی، اگرچه مهمند، نمی‌توانند صفات و کیفیتهای والایی را که قبلاً نام بردیم به وجود آورند. اکثریتهای دموکراتیک نیز نمی‌توانند بدگمانی را چندان به خود راه دهند که اجرای وظایف عمومی را به تأخیر اندازند یا شایسته‌ترین شهروندان را از برآمدن در پی کسب مقام دلسرد سازند. نظارتهای بیرونی در هر حال برای بازداشتن کسانی که به قاطعانه‌ترین وجه در راه کسب برتری، شرف، و افتخار می‌کوشند کافی نیستند. این مردمانِ نادر به نحوی فوق‌العاده مبرم آن چیزی را از خود بروز می‌دهند که ممکن است اساسی‌ترین چالش برای آموزش و پرورش مدنی باشد: افراد را به خیر عمومی علاقه‌مند می‌سازند حتی اگر لازم باشد که سعادت شخصی خود را فدا کنند. آموزش و پرورش مدنی باید بر منافع، دلبستگیها، و عواطف خصوصی شدیدی که وجودشان موجب جدایی و اختلاف افراد می‌شوند و ممکن است آنان را دشمن دموکراسی سازند غلبه کند یا دست‌کم آنها را بپالاید و در مسیری دیگر اندازد.

روشها

از آنچه گفته شد آشکار می‌گردد که آموزش و پرورش مدنی اصولاً مربوط به شکل‌گیری شخصیت است، که بیش از آنچه جنبهٔ فکری یا عملی داشته باشد جنبهٔ اخلاقی دارد و، در نتیجه، ابزارها و روشهایش بسیار گسترده و گوناگونند. اکثر مردم بر این عقیده‌اند که خانواده از طریق فرایندی که غالباً «پرورش اجتماعی» نامیده می‌شود سهم بی‌نظیری در پدید آوردن فضیلت مدنی دارد. والدین نه‌تنها نخستین الگوهای دورهٔ بزرگسالی مسؤولیت‌پذیر را برای فرزندان فراهم می‌آورند بلکه برای آموزاندن عادتهای مناسب، و اصول مقدماتی عدالت، احترام به خیر عمومی، و از این قبیل موقعیت منحصر به فردی دارند. از سوی دیگر، خانواده مسائلی جدی در زمینهٔ فضیلت مدنی نیز مطرح می‌سازد. مهم‌ترین این مسائل از توانایی خانواده به برانگیختن حس تعلق شدید سرچشمه می‌گیرند. دلبستگیهای پر شور و نیرومند به خانواده، و چالشها و امیدهای مرتبط با آن، ممکن است سیاست را امری بی‌مقدار جلوه دهند یا، در عوض، شهروندان را به راهی سوق دهند که فقط در جست و جوی خیر و صلاح خانوادهٔ خود برآیند و به مصالح کل جامعه زیان برسانند.

پس، خانواده، هم برای اجرای کارهایی که بخوبی از عهدهٔ آنها برنمی‌آید و هم به منظور مهار کردن توانمندیهای ضد مدنیش، به مکملهایی نیاز دارد. نخستین و بدیهی‌ترینِ چنین مکملهایی تحصیلات عمومی است. در بیشتر مطالبی که دربارهٔ آموزش و پرورش مدنی به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند به بررسی اختلاف نظرهایی پرداخته شده است که به برنامه‌های درسی و روشهای تدریس مربوط می‌شوند، و تردیدی نیست که آموزش رسمی در هر دموکراسی بسیار اهمیت دارد. این نوع آموزش شاید بهترین راه برای تعلیم هنرها، علوم، و مهارتهایی باشد که شالودهٔ زندگی اقتصادی در اکثر دموکراسیها بشمار می‌روند. آموزش رسمی همچنین راه مناسبی است برای انتقالِ درکِ اصولِ اساسیِ دموکراتیکِ برابری و آزادی آن طور که در تاریخ و نهادهای جامعهٔ سیاسیِ هرکس تفسیر و به کار برده شده‌اند.

با این حال، نباید بگذاریم که این امور، با همهٔ اهمیتشان، موجب شوند که بُعد اساسی‌تر تحصیلات از نظر پوشیده بماند. تحصیل در مدرسه موجب می‌گردد که کودکان از نظارت مستقیم والدین خارج، و به اجتماع وسیع‌تری وارد شوند که منافع، دوستی، و مفهومهای مشترکی از عدالت به آن وحدت می‌بخشند. محل تبادل‌نظری نیز فراهم می‌آورد که در آن تواناییهایی رشد می‌یابند که برای تبدیل افراد به شهروندان دموکراتیک شایسته اهمیت قاطع و حیاتی دارند. مثلاً، مدارس می‌توانند آن نوع رقابتهای دوستانه‌ای را بپرورانند که بلندپروازیهای شرافتمندانه را برانگیزند و قابلیتهای مربوط به قضاوت و سخنوری را که برای گفت و شنودهای دموکراتیک ضروریند بیدار و تقویت کنند.

بسیاری از مؤسسه‌های اجتماعی دیگر هم پیامدهای آموزشیِ مدنیِ مهمی دارند. مثلاً، هدف عمدهٔ تعلیمات نظامی عبارت است از پرورش شجاعت و مهارتهای ضروری برای دفاع از آزادی، اما ممکن است عامل مهمی برای وحدت ملی، بویژه در کشورهای بزرگ

و متنوع، نیز باشد. گفته می‌شود که ارتش در هند یگانه نهادی است که مردان و زنان را از همهٔ نژادها، گروههای قومی، دینها، زبانها، و نواحی مختلفی که کشور را تشکیل می‌دهند گرد هم می‌آورد و درک مشترکی از هویت و هدف ملی به آنان می‌بخشد. همین نکات را می‌توان دربارهٔ عادات و نگرشهایی گفت که در آدمیان هنگام پرداختن به تجارت یا خدمت به عنوان عضوی از هیأت منصفه پدید می‌آیند. نکته این است که چون هدف آموزش و پرورش مدنی همانا ساختن شخصیت است، پس هر آنچه به شخصیت مربوط شود در حوزهٔ آموزش و پرورش قرار می‌گیرد.

اما نهادهایی که نام برده‌ایم فقط در صورتی در خدمت دموکراسی خواهند بود که از طریق اصول دموکراتیک شکل گیرند و هدایت شوند. برای آن که چنین نتیجه‌ای به دست آید، باید این اصول را توصیف، و از آنها دفاع کرد. در این مورد، هنرهای زیبا ــ بخصوص موسیقی و شعر ــ اهمیت قاطع دارند. هنرمندان بزرگ می‌توانند تاریخ و عقاید دموکراتیک را به نحوی بیان کنند که بر آتش خیال دامن زنند و دلبستگی به آنها را موجب شوند. در این مرحله باید به یکی از تفاوتهای عمده میان اندیشهٔ جدید و اندیشهٔ قدیم دربارهٔ آموزش و پرورش مدنی اشاره کنیم. مردم عهد باستان، درست به دلیل آن که چنین احترام عظیمی برای نیروی آموزش بخش هنر قائل بودند، اجرای سانسور شدید را، با توجه به نیازهای مدنی، با نظر مساعد می‌نگریستند. آثاری از این نگرش، برای نمونه، در نگرانیهای ما راجع به برنامه‌های خشونت‌آمیز تلویزیونی هنوز در وجودمان باقی مانده‌اند. اما دموکراسی نوین بر پایهٔ اعتقاد به حقوق طبیعی قرار دارد و به پیشرفتهای علمی، عقیدتی، و تجاری وابسته است، پیشرفتهایی که همگی به ابراز و نشر آزادانهٔ عقاید، یا مطبوعات آزاد، نیازمندند. بنابراین، در دموکراسی نوین سانسور مردود است، و روزنامه‌نگاران جایی را که سابقاً شعرا اشغال کرده بودند می‌گیرند.

دربارهٔ دومین منبع بزرگ وابستگی و آموزش مدنی، یعنی دین، نیز همین نکات را می‌توان گفت. چند چیز مردم را بیشتر از عقاید مشترک دربارهٔ خدا یا خدایان به یکدیگر پیوند می‌دهند، بویژه اگر گمان رود که این چیزها پایه‌های نظام حکومتی را مستقر ساخته‌اند یا آنها را تأیید می‌کنند. معتقدات دینی، نیز، که اندیشه‌های ما را از مسائل مستقیم و خصوصی به مسائل ازلی و ابدی ارتقا می‌دهند، می‌توانند کمکمان کنند که با فردگرایی، که قبلاً درباره‌اش بحث شد، مقابله کنیم و استقامتی روحی در خود پدید آوریم که از خودگذشتگی در راه خیر عمومی را امکان‌پذیر سازد. در اینجا هم تفاوت مهمی میان اندیشهٔ قدیم و اندیشهٔ جدید وجود دارد. دموکراسیهای باستانی این نکته را مسلم فرض می‌کردند که معتقدات و اعمال دینی باید براساس قانون تنظیم شوند.

برعکس، از مشخصه‌های دموکراسی آزادی‌خواه جدید، بردباری در برابر تنوعات دینی و گاهی اوقات حتی جداسازی دین از سیاست است: مجازات قانونی برای دگراندیشی یا آزمونهای دینی برای تصدی مقام سیاسی ناممکن است. با این حال، بسیاری از اندیشمندان جدید معتقدند که برخی از انواع ایمان دینی می‌توانند پشتیبان مهمی برای دموکراسی باشند. مثلاً، این اعتقاد که همهٔ آدمیان برابر آفریده شده‌اند یکی از منابع اساسی برای متعهد بودن به برابری است. اما دین باید امری خصوصی و غیردولتی باشد، و باید دینی باشد که از همهٔ چیزهای خشونت‌آمیز و ترس‌آور و هر آنچه موجب چنددستگیهای اختلاف‌انگیز میان مردم می‌شود تصفیه گردد.

لیکن، یکی از منابع حیاتی آموزش و پرورش مدنی در هر دموکراسی خودِ نظامِ حکومتی و قوانین و رسوم آن است. قوانین بناچار نهادهای اجتماعی، عادات، و عقاید را شکل می‌دهند، و به همین دلیل بحثها و تبادل‌نظرهایی که بر وضع قوانین مقدمند، و نیز قضاوتهایی که در هنگام تفسیر و کاربرد قوانین صورت می‌پذیرند، مورد توجه دقیق قرار دارند. این تبادل‌نظرها و قضاوتها، اگر به نحو معقول و با تشریفاتی متین و موقرانه به مرحلهٔ عمل درآیند، می‌توانند نکته‌های زیادی در زمینهٔ اصول دموکراتیک عدالت به شهروندان بیاموزند و حرمت نهادن بر قانون را به ذهنشان القا کنند.

حتی مهم‌تر از ساختارِ قانونیِ دموکراسی خُلق و خوی مردان و زنانی است که عالی‌ترین منصبها را اشغال می‌کنند. زیرا اگرچه در هر دموکراسی سلیقه‌ها و احساسات اشخاص متوسط باید غالب باشند، در شرایط خاصی شهروندان فرهیخته‌تر و تحصیلکرده‌تر می‌توانند لحن گفتمان را بهتر کنند و دیدگاههای شهروندان را گسترش دهند، روشن سازند، و در نتیجه بر منزلت آنها بیفزایند. این کار را از راه گفتار و سخنرانی می‌توان انجام داد: خطابهٔ پریکلس (۴۳۱ ق م) به مناسبت خاکسپاری نخستین سربازان آتنی که در جنگ پلوپونز کشته شده بودند نمونهٔ مناسبی است. این سخنرانی، که در لحظه‌ای ایراد شد که از لحاظ مدنی اهمیت شگرفی داشت، شرحی است در دفاع از اصول بنیادین زندگی آتن که امروزه هنوز می‌تواند احساساتمان را برانگیزد. شهروندانِ صاحب نام نیز می‌توانند نمونه‌ها و الگوهایی برای تقلید باشند. دموکراسیها به یادآوری زنده و روشن صفات نیک انسانی نیاز دارند تا گرایشهای تقریباً مقاومت‌ناپذیر اکثریت به همترازسازی را به حالت تعادل درآورند، و الگوها، که مستقیماً تخیل را اقتضا می‌کنند، در این مورد بر آموزش و عقل خشک برتری دارند. کوشش آگاهانه برای بهتر ساختن حال و هوای جامعه، به هر نحوی که صورت پذیرد، شاید عالی‌ترین وظیفهٔ سیاستمداران در هر دموکراسی باشد.

مسائل

در سالهای اخیر نفس مشروعیت آموزش و پرورش مدنی مورد تردید قرار گرفته است. براساس این پیشفرض که انتخاب آزاد یا مستقل والاترین ارزش انسانی است، استدلال می‌شود که صاحبان

اقتدار سیاسی نباید مفهوم خاصی را که از نیکی دارند تحمیل کنند، بلکه باید در برابر راههای متضاد زندگی بی‌طرف باقی بمانند و اجازه دهند که هر فرد از استنباط خاص خود دربارهٔ خیر شخصاً پیروی کند. این استدلال، که با افزایش جمعیت دموکراسیها و متنوع شدن هرچه بیشتر آنها مقبولیت وسیع‌تری یافته است، دلالت بر این دارد که آموزش و پرورش مدنی، به نحوی که ما آن را توصیف کرده‌ایم، امر نامعقول و توجیه‌ناپذیری است. اما این عقیده به هیچ وجه خالی از اشکال نیست؛ زیرا، از جمله، این نکته را به ذهن القا می‌کند که جامعه‌ای که به گوناگونی و تنوع احترام می‌گذارد بر جامعه‌ای که بر مفهوم واحدی از زندگی نیک مبتنی است برتری دارد. اما حتی آزادترین جوامع به مجموعهٔ خاصی از عقاید و فضیلتهای اخلاقی وابسته‌اند، و این عقاید و فضایل نتیجهٔ آموزش و پرورشند. به عبارت دیگر، همین نظریه‌ای که نامشروعیت آموزش و پرورش مدنی را بیان می‌کند به نظر می‌رسد که خود بر وجود آموزش و پرورش مدنی دلالت دارد.

با این حال، تصادفی نیست که این نحوهٔ نگرش در دموکراسیهای آزادی‌خواه شکوفا می‌شود. فیلسوفانی که این نوع حکومت را کشف یا اختراع کردند دلیل آوردند که آزادی بیش از هر چیز به معنی رهایی یافتن از قید قیمومت اخلاقی و مذهبی هر گروهی است که از قضای روزگار فعلاً قدرت سیاسی را در دست دارد. بنا نبود که آموزش و پرورش اخلاقی وظیفهٔ مستقیم دستگاه دولت باشد بلکه می‌بایست خانواده‌ها و مؤسسات خصوصی عهده‌دار این کار شوند، و امید می‌رفت که نوع صحیح نهادهای اقتصادی و سیاسی وجود حکومت آزاد را امکان‌پذیر سازد بی‌آن‌که به شهروندانِ کاملاً بافضیلت نیاز باشد. نظریه‌پردازان باستانی دموکراسی، برعکس، خُلق و خوی نیک را هم تکیه‌گاه عمدهٔ نظام حکومت و هم به منزلهٔ هدفی می‌انگاشتند که تعقیب آن در نهایت توجیه کنندهٔ نظام حکومت است. پس، در همان حال که قدما بر نیاز به شکل‌گیری مستقیم شخصیت از طریق اقدامهای قانونی تأکید می‌کردند، دموکراسی آزادی‌خواه جدید بر نهادها به عنوان وسایل حفظ آزادی تکیهٔ بسیار زیادتری می‌کنند.

در پایان، باید به زمینهٔ وسیع‌تر آموزش و پرورش مدنیِ دموکراتیک اجمالاً نظری بیفکنیم. این نوع آموزش و پرورش ما را به راه زندگی دموکراتیک سوق می‌دهد؛ و برای آن که حقانیتش را به اثبات رساند، باید ــ ولو تلویحاً ــ مدعی شود که این راه بهترین راه زندگی یا دست‌کم مقدمهٔ مهمی برای هموار کردن آن است. به عبارت دیگر، آموزش و پرورشِ مدنیِ دموکراتیک مدعی دانستن این نکته است که برای ما صرفاً به عنوانِ موجودات انسانی و نه فقط به منزلهٔ شهروندان دموکراتیک چه چیزی خیر و صلاح است. اما این ادعا را هر قدر بیشتر بررسی می‌کنیم، ظاهراً پرسشها و معماهای بیشتری مطرح می‌شوند و بیشتر متوجه می‌شویم که چه اختلاف‌نظر عمیقی دربارهٔ آن وجود دارد. مثلاً، بدیهی است که برابر انگاشتن مردمی که از حیث استعداد بسیار نابرابرند ــ کاری که دموکراسی می‌کند ــ امری نیک یا عادلانه نیست.

با توجه به این که موضوع مورد بحث آن است که آدمی چگونه باید زندگی کند، مسائل ذاتی دموکراسی (و چیزهای دیگر) باید میلی پر شور به جست‌وجو برای تبیین شایسته‌تری دربارهٔ زندگی انسانی در متفکرترین شهروندان برانگیزند. هدایت این جست‌وجو وظیفهٔ آموزش و پرورش مدنی نیست، اگرچه اهمیت اخلاقی‌ای که آموزش و پرورشِ خالصِ مدنی برای آن در نظر می‌گیرد یکی از شرطهای لازم آن است. آموزش و پرورش آزادی‌خواهانه، که بر کتابهای فیلسوفان سیاسی، تاریخ‌نگاران، سخنوران، و شاعران مبتنی است، تفکر انتقادی مستمر دربارهٔ بهترین زندگی را مضمون هدایت کنندهٔ خود قرار می‌دهد. آموزش و پرورش آزادی‌خواهانه، از آنجا که لزوماً متضمن بررسی نقادانه و جست‌وجوگرانه‌ای دربارهٔ دموکراسی است، همواره در کشاکشی خاص با دموکراسی خواهد بود. با این حال، به نظر می‌رسد که دموکراسیِ سالم به آموزش و پرورش آزادی‌خواهانه وابسته است. آموزش و پرورش آزادی‌خواهانه، با هدایت جوانان به سوی فرایندِ دشوارِ مقایسه و ارزیابی راههای متعدد زندگی، آنان را برای تعمق و تبادل‌نظر دربارهٔ مسائل سیاست عمومی که به عنوان شهروند ممکن است با آنها مواجه شوند آماده می‌سازد.

حتی تأمل دلسوزانه بر عقاید ضد دموکراتیک، که بخشی از آموزش و پرورش اصیل آزادی‌خواهانه است، به حال دموکراسی سودمند است. زیرا داشتن اطلاع کامل از نقاط ضعف دموکراسی برای کشورداریِ آگاهانه امری ضروری بشمار می‌رود. چنان آگاهی و اطلاعی به ما می‌فهماند که عقلاً چه انتظاراتی می‌توان از دموکراسی داشت و چه امیدهایی می‌توان به آن بست؛ به این ترتیب امیدهایمان را محدود می‌سازد و ترسهایی را که یکی از علل متعدد اقدامهای نابخردانه‌اند فرومی‌نشاند. آموزش و پرورش آزادی‌خواهانه دلبستگی انسان به دموکراسی را تصفیه و تعدیل می‌کند، زیرا هدف چنین آموزشی جست و جوی حقیقت است، که از مشارکت سیاسی مقام و مرتبه‌ای والاتر دارد. آموزش و پرورش مدنی دموکراتیک، در بهترین حالت خود، می‌تواند این واقعیت را بشناساند. و از برهم خوردن درجه‌بندیهایی که در آن مستتر است خودداری کند.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش؛ اکثریت و اقلیت؛ دین مدنی؛ شهروندی؛ فضیلت مدنی؛ نظریهٔ باستانی. در بخش اسناد، بنگرید به خطابهٔ رثائیهٔ پریکلس (۴۳۱ ق م).

David J. Foster / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Aristotle, *Politics.* Translated by Carnes Lord. Chicago: University of

Chicago Press, 1984.

Locke, John. *Some Thoughts concerning Education.* Edited by John W. and Jean S. Yolton. Oxford and New York: Clarendon Press, 1989.

Mill, John Stuart. "Inaugural Address at St. Andrew's." In *James and John Stuart Mill on Education.* Edited by F. A. Cavenagh. Westport, Conn.: Greenwood, 1979.

Milton, John. *Areopagitica and Of Education.* Edited by George H. Sabine. Northbrook, Ill.: AHM Publishing, Crofts Classics, 1951.

Pangle, Lorraine Smith, and Thomas L. Pangle. *The Learning of Liberty: The Educational Ideas of the American Founders.* Lawrence: University Press of Kansas, 1993.

Plato. *Republic.* Translated by Allan Bloom. New York: Basic Books, 1968.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America.* Translated by George Lawrence. Edited by J. P. Mayer. Garden City, N. Y.: Doubleday, 1969.

آنارشیسم

ایدئولوژی‌ای سیاسی با این اعتقاد بنیادی که دولت باید برافتد و جامعه با شیوه‌های داوطلبانه، بی‌توسل به زور یا قدرتی سرکوبگر، سازمان یابد. محافظه‌کاران، آزادی‌خواهان (لیبرالها)، و سوسیالیستها (جامعه‌گرایان) همگی در عقاید متضادشان دربارهٔ جامعهٔ مطلوب ایفای نقشی اساسی را به دولت وا می‌گذارند، در حالی که آنارشیستها در پی انهدام کاملِ دولتند [و معنای دقیق آنارشیسم نیز دولت ستیزی یا سرور ستیزی است].

آنان، در حمایت از این موضع، دو ادعای کلی مطرح می‌کنند. نخست، کسانی که ادارهٔ بخشهای گوناگون دولت را برعهده دارند یعنی سیاستمداران، کارکنان دولت، قضات، مأموران انتظامی، ارتشیان در مجموع، طبقهٔ حاکمی را تشکیل می‌دهند که منافع خود را می‌جوید و بقیهٔ جامعه ــ بویژه طبقهٔ کارگر ــ را استثمار می‌کند. دوم، تا جایی هم که دولت می‌کوشد که منافع عمومی اجتماعی را تأمین کند، وسایلی که در اختیار دارد ــ قوانین و رهنمودهای صادر شده از مرکز و اجباراً تحمیل شده ــ برای نیل به چنین هدفی کافی و مؤثر نیستند. به عقیدهٔ آنارشیستها، جامعه‌ها موجوداتی فوق‌العاده پیچیده‌اند، و سازمانشان باید زیر و زبر گردد، و به نیازهای گوناگون افراد و مناطق توجه کامل مبذول شود.

بنابراین، چشم امید آنارشیستها به انجمنهای داوطلبانه است که نظم اجتماعی را حفظ کنند، تولید و مبادله را سامان بخشند، به حفظ محیط زیست همت گمارند، و سایر وظایف ضروری اجتماعی را انجام دهند. اما آنارشیستهای مختلف در باب نحوهٔ کارکرد جامعه‌ای که باید با شیوه‌های داوطلبانه سازمان یابد عقاید مختلفی دارند. فردگرایان، از قبیل آنارشیست آمریکایی، بنجمین تاکر (۱۸۵۴-۱۹۳۹)، نظامی مبتنی بر بازار را برای قرارداد و مبادلهٔ آزاد پیشبینی می‌کردند، همراه با انجمنهای خصوصیِ حمایت‌کننده‌ای که کارشان باید حفظ حقوق هر فردی باشد که خدمات آنها را خریداری کرده است. در مقابل جمع‌گرایانی نظیر میخائیل باکونین (۱۸۱۴-۱۸۷۶) و کمونیستهایی چون پیوتر کراپوتکین (۱۸۴۲-۱۹۲۱) درصدد بودند که از حد بازار فراتر روند و عقیده داشتند که نیازهای اجتماعی را می‌توان از طریق همکاریِ داوطلبانه در کارگاهها و مجتمعهای محلی برآورده ساخت. این مجامع را می‌توان برای منظورهای خاصی به صورت فدراسیون درآورد (مثلاً سازمانی برای حمل و نقل تشکیل داد)، اما مجمع فدرال حق نخواهد داشت که به اجزای تشکیل دهنده‌اش ــ در صورتی که از تصمیمهایش سرببیچند ــ فشار وارد آورد. این شکلهای سوسیالیستی آنارشیسم بزرگ‌ترین تأثیر سیاسی را داشته‌اند، و به تندروکردن جنبشهای کارگری در اروپای اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم، بخصوص در فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا، کمک کرده‌اند. آنارشیسم بزرگ‌ترین توفیقِ عملیِ خود را در آغاز جنگ داخلی اسپانیا در دههٔ ۱۹۳۰ به دست آورد، یعنی در زمانی که مناطق متعددی برای مدتی محدود زیر سلطهٔ آنارشیستها درآمدند، اما از آن پس تأثیرش بتدریج زایل شده است. آنارشیستهای امروزی عمدتاً از طریق مشارکت در نهضتهای صلح و حفاظت از محیط زیست نقش فعال و مؤثری ایفا می‌کنند.

آنارشیستها منتقدان سرسخت دموکراسیِ مبتنی بر انتخابات آزاد از نوع رایج در کشورهای غربی بوده‌اند. انتقاد آنان را می‌توان در سه نکتهٔ اساسی خلاصه کرد: نخست، دولتِ دموکراتیک باز هم دولت است: نحوهٔ کار کردنش نشان دهندهٔ همان بی‌توجهی به نیازهای اجتماعی است که نهادهای سیاسیِ خودکامه‌تر نیز البته به نحوی بارزتر نشان می‌دهند. دوم، دموکراتها غالباً ادعا می‌کنند که آنچه دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگی مظهر آن است اراده و خواستِ مردم است، که خط مشی حکومت را می‌سازد و کنترل می‌کند. اما، بنابر عقیدهٔ آنارشیستها، مفهوم ارادهٔ واحد و ثابتِ مردمی افسانه‌ای بیش نیست. مردم از حیث عقاید خویش دچار تفرقند، افکارشان در حال تغییر است و عده‌ای آگاه‌تر از عده‌ای دیگرند. این فرض که نظر اکثریت ــ که در لحظه‌ای از زمان با تعداد آرا ابراز می‌شود ــ خواستِ مردم را نمایان می‌سازد، فرض باطلی است. سوم، آنارشیستها به مسألهٔ نمایندگیِ همگانی در مجالس قانونگذاری حمله می‌کنند.

استدلالشان این است‌که مردم، هنگامی‌که برای برگزیدن نمایندگانشان فراخوانده می‌شوند، به احتمال بسیار زیاد به کسانی که ظاهراً تحصیل کرده و زبان آورند ــ به عبارت دیگر، به اعضای بلندپرواز طبقهٔ متوسط ــ رأی می‌دهند. اما حتی اگر اعضای طبقهٔ کارگر بخواهند که نمایندگان را از میان گروه خود برگزینند، چندی نخواهد گذشت که این نمایندگان به سببِ موقع و مقام جدید خود تا حد نوکران دولت تنزل خواهند کرد.

باکونین، در نوشته‌ای مشهور استدلال کرده است که کارگرانی که برای تشکیل حکومت انتخاب می‌شوند بی‌درنگ از دموکرات به حامیانِ حکومتِ اشرافیِ خودکامهٔ جدیدی بدل خواهند شد. پیئر ژوزف پرودون (۱۸۰۹–۱۸۶۵)، متنفذترین آنارشیست فرانسوی، این اصل را در مورد خود هنگامی که در سال ۱۸۴۸ به عضویت در مجلس مؤسسان انتخاب شد تأیید کرد. او پی بُرد که جذب شدن به امور حکومت بسرعت وی را از نیازها و خواستهای موکلانش دور کرده است.

بنابراین، جز در موقعیتهای بسیار استثنایی، آنارشیستها به خط مشی پرهیز از سیاست نظر مساعد داشته‌اند و در صدد برآمده‌اند که از طَریق شیوه‌های متعددی ورای شیوه‌های پارلمانی، از جمله تبلیغات، اقدام مستقیم، تشکیل اتحادیه‌های صنفی، و سرانجام قیام مسلحانه، به تغییرِ شکلِ انقلابیِ جامعه یاری رساند. اما آیا دموکراسی در جامعهٔ آرمانیِ آیندهٔ آنها نقشی ایفا می‌کند؟ در نظر آنارشیستهای فردگرا، در چنین جامعه‌ای جای چندانی ــ اگر اصولاً جایی باشد ــ برای تصمیم‌گیریهای جمعی وجود ندارد. هر شخص برطبق امیال و سلیقه‌هایش مقرراتِ قراردادیِ خود را با دیگران تنظیم می‌کند. این امر مانع از آن نمی‌شود که تصمیم‌گرفتن دربارهٔ برخی از مسائل با رأی‌گیری دموکراتیک صورت پذیرد، اما هیچ یک از آن دو نیز لازم نیست.

این موضوع از نظر سایر آنارشیستها اندکی پیچیده‌تر است. در درون کارگاهها و اجتماعات محلی بناچار پرسشهایی مطرح خواهند شد که تصمیم‌گیریهای جمعی را ایجاب می‌کنند. مطلوب‌ترین وضع آن است که این مسائل به اتفاق آرا حل و فصل شوند، اما اگر معلوم شود که توافق همگانی امکان‌پذیر نیست، ناگزیر اکثریت تصمیم خواهد گرفت. آنگاه اقلیت در برابر یک انتخاب قرار می‌گیرد: یا به تصمیمی که گرفته شده است سر می‌سپارد یا در غیر این صورت خود را پس می‌کشد و اجازه می‌دهد که اکثریت به اقدام بپردازد. هیچ آنارشیستی جایز نمی‌داند که اقلیت با زور و اکراه از تصمیم اکثریت پیروی کند. اجبار به اطاعت همانا برقراری مجددِ قدرتِ سرکوبگر است، قدرتی که علامت مشخصهٔ دولت بشمار می‌رود.

پس، دموکراسیِ مستقیم در نگرشهای آرمانیِ اکثر آنارشیستها جایی دارد، اما تابعِ اصل توافق آزاد و اصل اختیار است. حتی این وضع در نظر عده‌ای جنبهٔ فوق‌العاده افراطی دارد: فیلسوف انگلیسی، ویلیام گادوین (۱۷۵۶–۱۸۳۶)، نخستین مفسر روشمندِ فلسفهٔ سیاسی آنارشیسم، به این دلیل با مجالس مردمی مخالفت می‌کرد که وفاقی‌که در این مجالس به وجود می‌آید از روشهای نامعقولِ تحریکِ احساسات ناشی می‌شود، و قضاوتِ مستقلِ هر یک از شرکت‌کنندگان را به بیراهه می‌کشاند. بدگمانیِ آنارشیستها به دموکراسی، در تمام شکلهای آن، بسیار عمیق است.

نیز بنگرید به اجتماع‌گرایی.

فریبرز مجیدی / David Miller

کتابنامه

Bakunin, Mikhail. *Bakunin on Anarchy:Selected Works by the Activist-Founder of World Anarchism*. Edited, translated, and with an introduction by Sam Dolgoff. New York: Vintage Books, 1972.

Crowder, George. *Classical Anarchism: The Political Thought of Godwin, Proudhon, Bakunin, and Kropotkin*. Oxford: Clarendon Press, 1991; New York: Oxford University Press, 1992.

Krimerman, Leonard I., and Lewis Perry, eds. *Patterns of Anarchy: A Collection of Writings on the Anarchist Tradition*. New York: Anchor Books, 1966.

Kropotkin, Pyotr. *Kropotkin's Revolutionary Pamphlets: A Collection of Writings by Kropotkin*. Edited by Roger N. Baldwin. New York: Dover, 1970.

Miller, David. *Anarchism*. London: Dent, 1984.

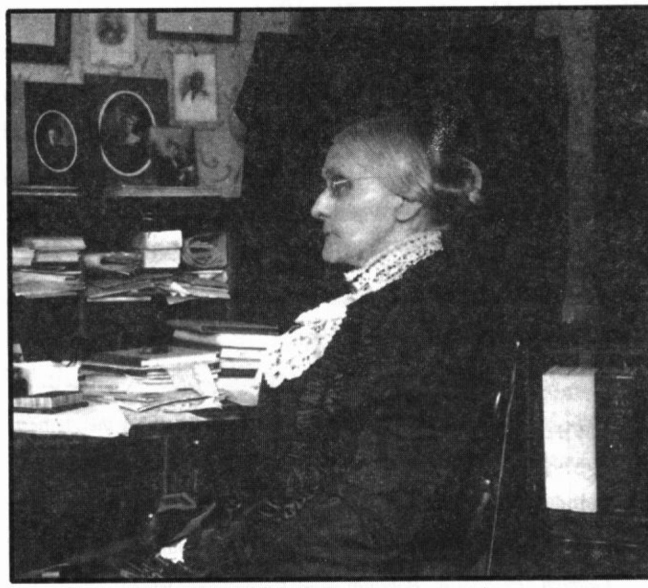
Ritter, Alan. *Anarchism: A Theoretical Analysis*. Cambridge: Cambridge University Press, 1980.

Woodcock, Gorge. *Anarchism*. Harmondsworth: Penguin Books, 1963.

آنتونی، سوزان براونل

رهبر جنبش احقاق حق رأی زنان در ایالات متحد. آنتونی (۱۸۲۰–۱۹۰۶) در آدامز، در ایالات ماساچوست، متولد شد. او، که دختر یکی از پیروان فرقهٔ کوئیکر بود، در مدارس خصوصی تحصیل کرد و به حرفهٔ آموزگاری پرداخت.

آنتونی در ۱۸۵۱ همکاری خود را با الیزابت کِیدی استنتون، سخنران و نویسنده و از مبارزان کسب حق رأی زنان، آغاز کرد. او در سه حوزهٔ اصلاح اجتماعی خود را متعهد می‌دانست: خویشتن داری، الغای بردگی، و تساوی زنان. وی به جمعیت «دختران خویشتن‌دار»



سوزان براونل آنتونی

پیوست و «جامعهٔ ایالتی زنان خویشتن‌دار» را در سال ۱۸۵۲ بنیاد نهاد. برای تساوی زنان متأهل مبارزه کرد. در مقام یکی از هواداران صریح‌اللهجهٔ الغای برده‌داری، مدیر شعبهٔ نیویورک «جامعهٔ ضد برده‌داری آمریکا»ی ویلیام لوید گاریسون بود. پس از آن که آبراهام لینکلن «اعلامیهٔ آزادی بردگان» را در سال ۱۸۶۳ صادر کرد، آنتونی و استنتون «مجمع زنان وفادار» را بنیاد نهادند؛ این مجمع مردان و زنان را بسیج کرد تا از کنگرهٔ آمریکا بخواهند که به برده‌داری پایان دهد. هنگامی که «سیزدهمین اصلاحیهٔ» الغای برده‌داری در سال ۱۸۶۵ به تصویب رسید، مجمع منحل شد.

با پایان برده‌داری، آنتونی و استنتون کوششهای خود را برای اعطای حق رأی به زنان از سر گرفتند. فمینیستها (زن باوران) و هواداران الغای برده‌داری «انجمن حقوق برابر آمریکا» را تأسیس کردند تا بر اصلاح دموکراتیک برای زنان و سیاهان تأکید ورزند. لیکن، با رهبری مردان بر سازمان، حمایت از حقوق زنان رو به ضعف نهاد. گروه تلاش خود را آغاز کرد تا چهاردهمین و پانزدهمین اصلاحیه را به تصویب رساند؛ در این اصلاحیه‌ها، در میان خیلی چیزهای دیگر، شهروندیِ برده‌های آزاد شده و حق رأی آنها تضمین شده بود، ولی هیچ ذکری از حق رأی زنان به میان نیامده بود.

آنتونی و استنتون «انجمن ملی اعطای حق رأی زنان» را در سال ۱۸۶۹ تشکیل دادند. یک گروه رقیب، یعنی «انجمن احقاق حق رأی زنان آمریکا» به همت لوسی استون و همکارانش در همان سال تأسیس شد. این دو سازمان در سال ۱۸۹۰ درهم ادغام شدند و «انجمن ملی خواستار حق رأی زنان آمریکا» را به وجود آوردند، که آنتونی از ۱۸۹۲ تا ۱۹۰۰ ریاست آن را برعهده داشت.

آنتونی و چهارده زن دیگر، به عنوان یک کار تبلیغاتی برای نشان دادن محرومیت زنان از حق رأی، در سال ۱۸۷۲ در انتخابات کنگره در راچستر نیویورک اقدام به رأی دادن کردند. آنتونی بازداشت و به پرداخت جریمه محکوم شد، لیکن از پرداخت جریمه سرباز زد. از آنجا که هیچ گونه دعوایی علیه او نشده بود، او نیز نمی‌توانست پژوهش‌خواهی دعوای خود را در دادگاه بالاتری مطرح کند.

آنتونی از ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ به نشر هفته‌نامهٔ هوادار اعطای حق رأی به زنان به نام انقلاب یاری می‌کرد. او در کتاب شش جلدی تاریخ احقاق حق رأی زنان نیز مطالبی نوشت. آنتونی تا هنگامی که در هشتاد و شش سالگی در راچستر درگذشت به فعالیت سیاسی ادامه می‌داد.

نیز بنگرید به الغای برده‌داری؛ استنتون، الیزابت کیدی؛ پنکهرست، امیلین؛ زنان و دموکراسی؛ زنان، حق رأی در ایالات متحد. **در بخش اسناد، بنگرید به** اعلامیهٔ حقوق عاطفی (۱۸۴۸).

نازنین مرادی / **Susan Gluek Mezey**

آنگولا

بنگرید به آفریقای پرتغالی‌زبان

آیلوین، پاتریسیو

نخستین رئیس‌جمهور دموکرات شیلی (۱۹۹۰-۱۹۹۴) بعد از دیکتاتوری نظامی ژنرال آوگوستو پینوشه. پاتریسیو آیلوین آسوکار (-۱۹۱۸) حقوقدانی بود که رئیس «حزب ملی فالانژ» شد، «حزب دموکرات مسیحی» را (در سال ۱۹۵۷) بنیاد نهاد، و از ۱۹۶۵ تا انحلال کنگره به دست حکومت نظامی در سال ۱۹۷۳ سناتور بود.

آیلوین در مقام رئیس سنا در سالهای ۱۹۷۱-۱۹۷۲ و رئیس دموکراتهای مسیحی از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۶، به مخالفت با حکومت سالوادور آلنده (۱۹۷۰-۱۹۷۳) پرداخت و هر گونه سازش با سیاستهای سوسیال دموکراتیک را رد کرد. بعداً، هنگامی که «حزب دموکرات مسیحی» به مخالفت با دیکتاتوری ژنرال پینوشه برخاست، آیلوین رهبری «گروه مطالعات قانون اساسی» را برعهده گرفت و قانون اساسی جدیدی برای آینده مطرح کرد. او، در بین اقدامهای دیگر، گروههای مخالف را ترغیب می‌کرد که کوششهای خود را در



آیلوین، پاتریسیو

جهت کسب فضای سیاسی لازم برای اصلاح قانون اساسی ۱۹۸۰ که‌پینوشه تحمیل کرده بود صرف کنند نه این‌که در مورد مشروعیت آن به بحث پردازند. این نظر را زمانی مطرح کرد که مخالفان حکومت بیش از پیش معتقد می‌شدند که بسیج سیاسی می‌بایستی از ابزارهای نهادی برای سرنگونی دیکتاتوری بهره برگیرد. آیلوین، در مقام ریاست حزب خویش، سخنگوی کل نیروهای دموکراتیک مخالف در مبارزه‌ای بود که در همه‌پرسی سال ۱۹۸۸ به شکست ژنرال پینوشه انجامید.

آیلوین در انتخابات سال ۱۹۸۹ به عنوان نامزد ائتلاف میانه و چپ، که «ائتلاف احزاب برای دموکراسی» بود، شرکت کرد. او ۵۵ درصد آرا را به خود اختصاص داد و از مارس ۱۹۹۰ زمامداری خود را آغاز کرد. در دوران ریاست جمهوری آیلوین مؤسسات بزرگی که از برکت قانون اساسی سال ۱۹۸۰ تأسیس شده بودند دست نخورده باقی ماندند، و پینوشه همچنان عهده‌دار ریاست کل قوا بود. در هر حال، دولت آیلوین امکان بازگشت حکومت خودکامه را از بین برد و نهادهای شکنندهٔ دموکراسی را استحکام بخشید. ائتلاف میانه و چپ که آیلوین را برگزیده بود یکپارچه و متحد باقی ماند. ولی در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۹۳ از نامزدی موفق ادوئاردو فرِی روئیس ـ تاگله حمایت کرد.

نیز بنگرید به حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی؛ شیلی.

Manuel Antonio Garretón / نورالله مرادی

آیندهٔ دموکراسی

در هیچ زمانی از تاریخ این همه انسان از حقوق رسمی شهروندی در نظامهای حکومتی دموکراتیک برخوردار نبوده‌اند. با این همه، آیندهٔ دموکراسی ناروشن است. در پس استقبال پرشور از موج توسعهٔ دموکراسی که در ۱۹۷۴ آغاز شد و بیش از چهل کشور را فراگرفت، نگرانیهای جدی در مورد توان ادامهٔ موجودیت این دموکراسیهای جدید، و حتی در مورد قابلیت دوام و بقای دموکراسیهایی که دیری است از تأسیس آنها می‌گذرد، پنهان بود. تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ چندین تجربهٔ انتقال به دموکراسی، همچون در برمه، نیجریه، و زئیر، با شکست روبرو شده بودند، و معلوم شد که تحکیم دموکراسی در کشورهایی چون برزیل، پرو، و فیلیپین بسیار دشوارتر از آن است که تصور می‌شد. بعضی از دموکراسیهایی که ظاهراً بخوبی تثبیت شده بودند، همچون دموکراسی ونزوئلا، بسختی توانستند در برابر ضرباتی که بر آنها وارد آمد مقاومت کنند یا مجبور شدند، همچون در ایتالیا و ژاپن، اصلاحات نهادین مهمی را متحمل شوند.

در پیشبینیهایی که در مورد آیندهٔ دموکراسی می‌شود دو موضوع بیشترین اهمیت را دارند: (۱) تناسب خارجی یا عارضی میان دموکراسی به طورکلی و نهادهای اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی خاصی که در یک کشور معین آن را احاطه کرده‌اند و از نظر مادی و هنجاری تأیید و حفظ می‌کنند؛ و (۲) گرایشهای درونی یا ذاتی خودِ نهادهای دموکراتیک که تمرین دموکراسی را درگذر زمان و در واکنش در برابر چالشهای جدید تعدیل و اصلاح می‌کنند.

این واقعیت که «آینده» واقعاً موضوع مناسبی برای مطالعهٔ علمی اجتماعی نیست هرگونه تحلیل این موضوعات را پیچیده می‌کند. اساس شناخت ما دربارهٔ سیاست زمان گذشته یا ــ به گونه‌ای حتی نامعلوم‌تر ــ زمان حال است. پیشبینیهایی که دربارهٔ آینده بر پایهٔ قیاس از گذشته یا حال صورت می‌گیرند لزوماً با احتمال خطا آمیخته‌اند. ممکن است نیروهای اجتماعی جدید، شیوه‌های جدیدی از توزیع قدرت، یا ارزشهایی پدید آیند که روابط موجود را تغییر دهند و به نتایج غیرمنتظره، و حتی پیشبینی نشده، منجر شوند. درنتیجه، آیندهٔ هر نظام سیاسی دموکراتیک به اعمال و تصمیمهای هم حکومت‌کنندگان و هم حکومت‌شوندگان در شرایط خاص بستگی دارد.

شاید این سخن عجیب به نظر برسد، اما آیندهٔ دموکراسیِ آزادی‌خواهانه (لیبرال) ــ دقیقاً زمانی که به نظر می‌رسد به پیروزیِ قاطعی در برابر تنها حریف همزور خود در جهان نوین، یعنی باصطلاح «دموکراسی خلق»، دست یافته است ــ از عدم قطعیت بیشتری برخوردار شده است نه کمتر. بخش اعظم ثبات و اعتماد به

نفس دموکراسیهای آزادی‌خواه پس از جنگ جهانی دوم به وجود شق «بدتر» نظامهای کمونیستی یا سوسیالیسم دولتی بستگی داشت، که در مقایسه با آنها دموکراسیهای آزادی‌خواه می‌توانستند به گونه‌ای موفقیت‌آمیز ادعا کنند که هم از نظر مادی و هم از نظر اخلاقی عملکرد بهتری دارند برترند. اینک، که دیگر این بدیل فاقد نیروی حیات به نظر می‌رسد، عملکردهای دموکراسیهای مستقر نباید صرفاً برتر باشند بلکه باید، مطابق با معیارهای نوعی و عام دموکراسی آزادی‌خواه، بوضوح شایسته و نیک باشند.

این معیارها، با افزایش یافتن این احتمال که شهروندانِ نظامهای دموکراتیکِ ظاهراً مستحکم شیفتگی در برابر نظام حکومتی کنونی خود را بیشتر از دست دهند، مسؤولیتهای بسیار سنگین‌تری را در زمینهٔ اثبات حقانیت به نهادهای موجود تحمیل می‌کنند. و روشن است که همهٔ نیروهای سیاسی دموکراسی آزادی‌خواه را تنها نتیجه یا مطلوب‌ترین نتیجه نمی‌دانند، در حالی که کسانی که آن را مشتاقانه می‌پذیرند هنوز ظاهراً در تحقق و حفظ آن با مشکلات شدیدی مواجهند.

تناسب دموکراسی با شرایط خارجی یا عارضی

کدام شرایط اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی نقش تعیین‌کننده در پیدایش و دوام دموکراسی دارند؟ پیش از آن‌که دموکراسی در یک نظام سیاسی بتواند خواستهای شهروندان آن را برآورد آن نظام چه ویژگیهایی باید داشته باشد؟ تمرین دموکراسی، پیش از آن‌که به مرزهای خارجی و عارضی خود برسد، تا کجا می‌تواند گسترش یابد؟ با فرض این‌که محور اصلی دموکراسی پاسخگو بودن حکمرانان در برابر نمایندگان حکومت‌شوندگان است، به نظر می‌رسد که پاسخ به این پرسشها در میان آن عواملی نهفته است که بر مشروعیت و تأثیربخشی نخبگان سیاسی در رابطهٔ آنان با شهروندان به طورکلی اثر دارند.

اگر در درجهٔ اول کل شهروندانند که در یک نظام دموکراتیک باید به گونه‌ای حکومت کنند، دراین صورت هیچ‌کس دیگر جز شهروندان از طریق نمایندگانشان نباید حکومت کند. به دیگر سخن، مقامات منتخب باید انحصار مؤثری در اتخاذ تصمیمات سیاسی ملی و، نهایتاً، در استفادهٔ مشروع از زور را تشکیل دهند. به عنوان یکی از شرایط حاکمیت داخلی، نظر هیچ مقام راهبردی (استراتژیک) دیگری نباید بتواند با تصمیمهای مقامات منتخب تداخل کند.

چنین شرطی شاق و پیچیده است. به بیان دقیق‌تر، دورنماهای آیندهٔ دموکراسی را تنها توطئه‌گران نظامی (همچون رویدادهای اسپانیا در ۱۹۸۱ و ونزوئلا در ۱۹۹۲)، سازمانهای تروریستی (همچون در آلمان غربی و ایتالیا در اواخر دههٔ ۱۹۷۰)، جنبشهای مبارزاتی جدایی‌طلب (همانند باسکها در اسپانیا و کاتولیکها در ایرلند شمالی)، و تبهکاریهای سازمان‌یافته (برای مدتی در ایتالیا) و کارتلهای مواد مخدر (همچون در کولومبیا و بولیوی) تهدید نمی‌کنند. هر بازیگر بیرون از دستگاه که قدرت کافی برای ارعاب یا فاسد کردن حکومت منتخب به شیوهٔ دموکراتیک را داشته باشد می‌تواند دموکراسی را تهدید کند.

شرکتهای چند ملیتی، با توانایی ایجاد اختلاف و درگیری میان دو کشور یا خودداری از سرمایه‌گذاری در یک کشور در واکنش به سیاستهایی که نمی‌پسندند، نامزدهای آشکاری برای ایفای این نقشند. با افزایش و پیچیده‌تر شدن وابستگی بین‌المللی، با تسهیل بیشتر دستیابی هر فرد به وسایل خشونت، ارتباط همگانی، و حمل و نقل (که نظارت بر استفاده از آنها را برای مراجع و مقامات کشور دشوارتر می‌کند)، و با افزایش بی‌ثباتی و عدم نظارت بر سرمایهٔ مالی، فرصتها و انگیزه‌های ایجاد اشکال در کار حکمرانان نظامهای دموکراتیک افزایش می‌یابد. حاکمیت این‌گونه حکمرانان در داخل کشورهای خودشان، از جمله توانایی پاسخگویی به خواستهای شهروندانشان، مورد تهدید داد و ستدِ عملاً فاقدِ نظارت اسلحه، مواد مخدر، افراد، و پول ــ هم از راه «نادرست» و هم از راه «سالم» ــ از طریق مرزهایی که قبلاً کمتر نفوذپذیر بودند قرار گرفته است.

بنابراین، دومین شرط اجتناب‌ناپذیر برای دموکراسیهای جدید این است که اجتماع سیاسی بر خود حکومت کند و رها از قیود تحمیلی اجتماعات سیاسی دیگر باشد. این امر را بیشتر نظریه‌پردازان، بویژه از زمانی که جنبش استعمارزدایی پس از جنگ جهانی دوم موجب افزایش تعداد کشورهای رسماً مستقل شد، مسلم فرض کرده‌اند. اما دخالت در امور داخلی یک دولت رسماً مستقل هرگز نادر نیست و در حال افزایش است.

شاید بتوان دو مورد انتخابات را، که هر دو در مارس ۱۹۹۰ برگذار شدند، نمونه‌هایی از چگونگی اعمال نفوذ در نظام بین‌المللی و سلسله‌مراتبی شدن آن نظام دانست که در نیکاراگوا و دوران پس از کمونیسم جمهوری دموکراتیک آلمان برگذار شده‌اند، دارای دو جنبهٔ مشترک بودند: آنها نخستین انتخابات سالم و مبتنی بر رقابت و مبارزهٔ انتخاباتی بودند که طی مدتی طولانی در آن کشورها برگذار شدند؛ و هر رأی‌دهنده در هر دو کشور دقیقاً می‌دانست که حکومت یک کشور دیگر (بترتیب، ایالات متحد و آلمان غربی) علاقهٔ شدیدی به نتیجهٔ انتخابات دارد و واکنش شدیداً منفی یا شدیداً مثبتی را نشان خواهد داد که نه تنها بر انتخاب‌شوندگان بلکه عملاً بر هر شهروند آن کشور تأثیر می‌گذارد. اگرچه انتخاب حکومت بعدی در اختیار انتخاب‌کنندگان داخلی بود، اما این انتخاب‌کنندگان سخت تحت تأثیر یک حکومت خارجی بودند.

این به هم پیوستگی سیاستهای ملی، در کنار تفاوتهای بین‌المللی در قدرت سیاسی، اقتصادی، و نظامی، به مفهوم حق تعیین سرنوشت دموکراتیک آسیب می‌رساند. این‌گونه عوامل خارجی می‌توانند حتی در زمانی که در چارچوب امور رسمی برای تصمیم‌گیری در سطح

فراملی قرار می‌گیرند تأثیری منفی بر دموکراسی داشته باشند. مثلاً «اتحادیهٔ اروپا» بسیار کمتر از اعضایش دموکرات است. و در جایی که هیچ مکانیسم یا سازوکاری برای مشاوره و مذاکره در سطح فراملی وجود ندارد (همچون زمانی که بانک مرکزی یک کشور به طور یکجانبه عواملی را برای اصلاح اقتصادی کشور دیگر مطرح می‌کند)، از نظر مسؤولیت و پاسخگویی وضع حتی بدتر است.

شرط سوم دموکراسی امکان ضمنی اتخاذ تصمیمهای جمعی مهم است. هرگاه تصمیمهای مرتبط با سیاست عمومی عملاً به یک نفر برگردند، دموکراسی از میان می‌رود. ممکن است نخبگان سیاسی عامدانه سیاستهایی را اِعمال کنند که حق انتخاب و تصمیم‌گیری شهروندان را سلب کنند. درواقع، همگرایی ایدئولوژیک، اقدام مورد تأیید هر دو حزب عمدهٔ کشور، از میان رفتن قطب‌بندی، و رو به زوال نهادن جبههٔ مخالف دولت عوامل مؤثر در تثبیت دموکراسی شمرده شده‌اند، همان‌گونه که در آلمان‌غربی و فرانسهٔ پس از جنگ مشاهده شده است. اما شواهد کنونی رأی ممتنع فزاینده و کاهش عضویت در احزاب دلالت بر این دارد که همگرایی حزبی و توافق نخبگان تقریباً نتایجی منفی برای آیندهٔ درازمدت دموکراسی داشته‌اند.

بحرانها، دورانهای آشوب، و تهدیدهای بسیار مهیج نیز می‌توانند رقابت سیاسی را متوقف سازند. شکل‌گیری یک «ائتلاف بزرگ» در آلمان غربی در ۱۹۶۶ و ایجاد «حکومت وحدت ملی» در ایتالیا در ۱۹۷۷ مثالهای بجایی هستند. در گذشته، این نوع رفتار نتیجهٔ اضطرار زمان جنگ بود؛ اینک در واکنش به تهدیدهایی که در زمان صلح احساس می‌شوند این نوع رفتار را پیشه می‌کنند. توافق دو حزب عمده و همگرایی ایدئولوژیک از غلبهٔ سیاستهای فوق‌العاده موفقیت‌آمیز نیز ناشی می‌شوند. در چنین مواردی، دموکراسی احتمالاً تهدید نمی‌شود، حتی اگر تا اندازه‌ای کمرنگ شود و تأثیرگذاری خود را از دست بدهد.

توقف رقابت سیاسی ممکن است نتیجهٔ تحلیل رفتن نیروی طرفین باشد، همچون زمانی که اندیشه‌ای دربارهٔ چگونگی مبارزه با بیکاری گسترده در اقتصاد باز، چگونگی مهار کردن کسریهای بودجه، چگونگی کم‌کردن بزهکاری و خشونت، یا چگونگی پایان دادن به جنگهای قومی شایع در میان آنچه از ویرانی دولتهای پیشین برجای مانده به میان آید. در این موارد، ناکارایی آشکار حزب حاکم لزوماً احتمال توفیق حکومت حزب یا احزاب مخالف را افزایش نمی‌دهد. برعکس، به نظر نمی‌رسد که هیچ نیروی سیاسی متشکلی بتواند به نحوی موفقیت‌آمیز به این گونه موضوعات حاد بپردازد. تقسیمات سیاسی تثبیت شده مانند «چپ» در برابر «راست»، «حکومت» در برابر «جناح مخالف»، یا «محافظه‌کار» در برابر «ترقی‌خواه» ممکن است بی‌معنا شوند و در زبان سیاسی جای خود را به تقسیماتی بدهند که به طور بالقوه کمتر دموکراتیکند (مانند «ما» در برابر «آنان»، «خلق» در برابر «طبقهٔ سیاسی»، «اکثریت اخلاقی» در برابر «اکثریت غیراخلاقی»).

دوام مسائل مهمی چون آنچه در بالا ذکر شد می‌تواند نه تنها به نارضایتی از حکومت بلکه به ناامید شدن از نوع حکومت و کاهش مشروعیت خوددموکراسی منجر گردد. این امر، به نوبهٔ خود، احتمالاً به جستجوی راههای دیگر، یا اصلاحات نهادین فراتر از محدودهٔ دموکراسی آزادی‌خواه یا شکلهای دیگری از حکومت ــ دیکتاتوری نظامی، حکومت اقتدارگرا، توده‌گرایی (پوپولیسم)، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، جدایی‌طلبی، حتی حکومت دینی و بسا بازگشت به شکلهای سنّتی سلطه‌گری ــ دامن می‌زند.

موانع مخصوص دموکراسی

اگر از بالا به پایین بنگریم، همان‌گونه که دیده‌ایم، حکمرانان نظامهای دموکراتیک به درجه‌ای از حاکمیت مقبول، هم در سطح داخلی هم در سطح خارجی، نیاز دارند و باید زمینهٔ تصمیم‌گیری سیاسی مهم را برای شهروندان فراهم سازند. اگر از پایین به بالا نگاه کنیم، بقای نظامهای دموکراتیک به پایگاهی توده‌ای از شهروندان طالب و مدافع نهادها و حقوق شخصی دموکراسی وابسته است. با آن‌که این حقوق و نهادها، در صورت استقرار، می‌توانند تأثیر اجتماعی نیرومندی بر افراد، که بتدریج به آنها عادت می‌کنند و سرانجام تسلیم آنها می‌شوند، داشته باشند، این تأثیر احتمالاً به تنهایی کافی نیست. از این‌رو ممکن است نظامهای دموکراتیک به علت عدم قبول توده‌ها به وجود نیایند، یا بعداً به علت روی‌گردانی تودهٔ مردم، و نیز به سبب حرکت براندازانهٔ نخبگان، با شکست روبرو شوند.

وجود نداشتن فرهنگ مدنی علتی است که در بیشتر مواقع برای این‌گونه شکستها ذکر می‌شود. ممکن است توده‌ها در ادراکات و اعتقادات اساسی خویش در وضعیت ماقبل تجدد یا پیشامدرن قرار داشته باشند و بنابراین نتوانند با افراد خارج از قبیله، طایفه، یا کیش خویش همدلی داشته باشند یا آنان را به عنوان شهروندانی با حقوق مساوی بپذیرند. یا ممکن است آنان در وضعیت مابعد تجدد یا پسامدرن قرار داشته باشند ــ یعنی چنان بیگانه و جدامانده، چنان مجذوب خویش، و چنان بدگمان به عمل سیاسی باشند که در نقشی که به عنوان شهروند برعهده دارند هرگونه احساس شایستگی و لذت را از دست بدهند. نظامهای دموکراتیک جدید، چه هنوز سرمایهٔ فرهنگی خود را به دست نیاورده باشند چه به مصرف رساندن آن را آغاز کرده باشند، نمی‌توانند صرفاً به آموزش مدنی و خوگیری تکیه داشته باشند. آنها باید از طریق مذاکره، مصالحه، صداقت، اعتماد، رفتار اجتماعی، و احترام برای حقوق بشر و حقوق مدنی پیوسته درک و هنجارهای مشترک خود را نو کنند.

به نظر می‌رسد که چهار شرط ویژه در نفی اولیهٔ دموکراسی یا دست کشیدن بعدی از آن نقش دارند: نابرابری، کشمکش قومی، مرزها و هویتهای مورد منازعه، و سرمایه‌داری.

نابرابری شدید اجتماعی ـ اقتصادی. فقر مطلق و نابرابریهای عظیم درآمد یا موقعیت مانع شکل‌گیری آرزوهای سیاسی و شیوه‌هایی از تعقل سیاسیند که با قبول و تحکیم دموکراسی سازگارند. درعوض، این‌گونه شرایط افراد را مجبور می‌کنند که درک محدودی از امر نیک داشته باشند. آنچه با چنین درکی میان دو طرف کشمکش مشترک است این است که اگر قرار باشد «ما» به دست آوریم «آنها» باید از دست بدهند. از این رو، نمی‌توان به سازشهای سودمند برای همه رسید؛ به دست آوردن منافعی که عمومیت یافته‌اند اما توزیعی نابرابرانه دارند ظاهراً نامطلوب‌تر از عدم نیل به توافق است. سیاست هم تحت‌الشعاع میل به سلب مالکیت قرار می‌گیرد و هم تحت‌تأثیر ترس از سلب مالکیت.

بافت اجتماعی ـ اقتصادی‌ای که در آن پیدایش یا بقای دموکراسی با کمترین احتمال روبرو است جامعه‌ای کشاورزی است که در آن اقلیت برگزیدهٔ کوچکی مالک بخش اعظم زمینهای زراعی است و برای تأمین و حفظ نیروی کار شدیداً به زور متوسل می‌شود. تعداد نسبتاً کمی از این جوامع بر جای مانده است، هرچند تأثیر نسبی اشرافیتهای روستایی به صورت مسأله‌ای برای دموکراسی باقی است. اما ثبات به گونه‌ای فزاینده به وجود یک طبقهٔ متوسط شهری تثبیت شده و رو به پیشرفت بستگی دارد. جایی که تمرکز درآمد، رشد کم، بیکاری زیاد، اُفت موقعیت، یا بی‌عدالتی مالیاتی آن طبقه را تهدید می‌کند، سیاست مصالحه از طریق توزیع مجدد کمتر تأثیر دارد و وعده یا وعید سلب مالکیت ممکن است کاملاً مطرح شود.

کشمکش قومی. اختلافهای نژادی یا قومی در هر جامعه معمولاً مانعی بر سر راه پیدایش و بقای دموکراسی و قبول همگانی مفهوم انتزاعی شهروندی است، بویژه اگر سابقهٔ تاریخی قابل‌توجهی از کشمکش یا اختلافهای عظیمی از نظر ثروت و قدرت در میان نژادها و اقوام وجود داشته باشد. طرفدار دموکراسی دچار این ترس می‌شود که، اگر قرار باشد همهٔ شهروندان به امکانات سیاسی مساوی دست یابند، کسانی که چندی است آزادی یافته‌اند به نابرابری در موقعیت اجتماعی و مسائل مادی حساس خواهند بود، و کسانی که قبلاً طرد شده یا مورد تبعیض قرار گرفته‌اند محرومیتهای گذشته را تلافی خواهند کرد. بر این بیمهای معقول (در برابر تعصبات غیرعقلانی ریشه‌دار) می‌توان با گذشت زمان از طریق مذاکره و پیمان میان برگزیدگان گروههای مختلف (همچون در آفریقای جنوبی در سالهای اخیر) فایق آمد. اما تأثیر درازمدت این بیمها به این امر بستگی دارد که آیا اقوام متخاصم می‌پذیرند که آنان سرنوشت مشترکی دارند و ملت واحدی را تشکیل می‌دهند یا نه.

تاریخ اواخر سدهٔ بیستم حاکی از آن است که حتی در نظامهای دموکراتیکی که بخوبی تثبیت شده‌اند گروهها می‌توانند هویتهای قومی یا زبانی خویش را که دیرزمانی است فراموش شده‌اند یا ظاهراً تحلیل رفته‌اند بازیابند و خواستار بازنگریهای عظیم در وضع موجود شوند. به عنوان نمونه می‌توان از برتونها، اهالی جزیرهٔ کرس، فلامانها، لومباردها، اسکاتلندیها، اهالی تیرول جنوبی، و مردم ویلز نام برد. و چندین تجربهٔ انتقال به دموکراسی بر اثر کشمکشهای قومی ـ زبانی، بویژه در ارمنستان، آذربایجان، کرواسی، گرجستان، مولداوی، رومانی، صربستان، تاجیکستان، و، بدتر از همه، در بوسنی و هرزگوین، اگر از میان نرفته باشند، آسیب دیده‌اند.

مرزها و هویتهای مورد منازعه. اگر یک شرط سیاسی فراگیر برای دموکراسی وجود داشته باشد، آن شرط این است که قبلاً نظام سیاسی مشروعی استقرار یافته باشد. پیش از آن که مردم بتوانند انتظار عادت کردن به رقابت و همکاری سیاسی داشته باشند، باید شناختی از حدود طبیعی عرصهٔ بازی خود داشته باشند و بدانند که دیگر بازیکنان چه کسانی هستند. اصلی که در برقراری و تثبیت این مرزها و هویتها غالب خواهد بود کماکان همان اصل «ملیت» است.

متأسفانه، چیزی که یک ملت را تشکیل می‌دهد همواره ــ پیش از ایجاد نظام دموکراتیک، طی آن، یا حتی پس از آن ــ روشن نیست. همهٔ آنچه با اطمینان می‌توان گفت این است که احساس هویت ملی و قبول مرزهای زمینی خاص نتیجهٔ فرایندهای تاریخی اسرارآمیزند که هم پیچیده‌اند و هم می‌توان در آنها دخل و تصرف کرد. کسی که مدافع دموکراسی است ممکن است چنین دخل و تصرفی را از سوی مشتاقان رهبری که می‌کوشند موکلانی سودمند برای مقاصد خویش پدید آورند تأیید و تشویق کند. با این همه هیچ راه دموکراتیکی برای تعیین این‌که یک ملت و نظام سیاسی متناظر با آن‌چه باید باشد وجود ندارد. شعارهایی چون «حق اقوام در تعیین سرنوشت خود» و تمهیداتی چون مراجعه به آرای عمومی و همه‌پرسی در بحث از این‌که چه کسی واجد شرایط رأی دادن است و آیا اکثریت برنده می‌تواند به گونه‌ای مشروع خواست خود را بر اقلیت تحمیل کند مصادره به مطلوبند.

تولید، انباشت، و توزیع سرمایه‌داری. در همهٔ کشورهایی که نظام دموکراتیک پابرجا دارند، تولید و انباشت اقتصادی تا حد زیادی در دست شرکتهای خصوصی است، و توزیع عمدتاً متأثر از سازوکارهای بازار است. سرمایه‌داری با خصوصی کردن بسیاری از تصمیم‌گیریها بار مسؤولیت مراجع عمومی را کاهش می‌دهد و بدین‌وسیله آنها را پنهان‌تر و منازعه بر سر آنها را کمتر می‌کند. همچنین منابع قدرت را در میان بازیگران رقیب پخش و پراکنده می‌سازد و از مقاومت شخصی در برابر اقتدار متمرکز دولت حمایت می‌کند.

اما، در همهٔ این شرایط، دخالت حکومتهای دموکراتیک، با حمایت بخش اعظم شهروندان، به طرق گوناگون و به درجات متفاوت تأثیراتی در زمینهٔ مسائل اجتماعی و اقتصادی دارد. نتیجهٔ ظاهراً متناقضی که گریزناپذیر است این است که سرمایه‌داری شرط لازمی برای دموکراسی است اما اصلاحات زیادی باید در آن صورت

گیرد تا با دموکراسی سازگار شود.

حکومتها صرفاً با معضل نامتغیر تعیین آنچه به بهترین وجه انتظار شهروندان را در مورد عدالت برآورده خواهد کرد ــ چه ترکیبی از مالکیت عمومی و خصوصی، توزیع مجدد درآمد، دخالت پولی، هزینهٔ رفاه، یارانه‌دهی اعتباری، پیشرفت صنعتی، و حمایت تعرفه‌ای ــ و معضل دائمی عمل کردن بر پایهٔ این تصمیم‌گیریها بدون کم‌کردن بهره‌وری تولید و نرخ انباشت (و بدون کم‌کردن احتمال انتخاب مجدد حزبی که قدرت را دراختیار دارد) روبرو نیستند. این معضل متضمن مجموعهٔ متغیری از تصمیمهای مرتبط با رشد سرمایه‌داری در مراحل گوناگون و در نقاط مختلف نظام جهانی نیز هست. اقتصادهای فرعی فاقد نقش اصلی ظاهراً طالب مداخلهٔ بیشتر دولت، و شاید حتی اقتدارگرایی، هستند تا بتوانند از آستانه‌های بحرانی انباشت بگذرند.

رابطهٔ پیچیده میان سرمایه‌داری و دموکراسی که «ضروری، اما بالضروره تعدیل شده» است، رابطه‌ای ساختاری است. این رابطه از اختلاف ریشه‌ای میان نظامی که قدرت و موقعیت را به گونه‌ای نسبتاً مساوی توزیع می‌کند و اقتصادی که دارایی و درآمد را به گونه‌ای نسبتاً نامساوی توزیع می‌کند ناشی می‌شود؛ و، صرف نظر از میزان کارایی نظام اقتصادی در لحظه‌ای خاص، معضلی را ایجاد می‌کند.

اما تعجبی ندارد که بیشتر ناظران می‌پذیرند که بحرانهای پدید آمده در رشد، اشتغال، عواید حاصل از مبادلات خارجی، و بازپرداخت وام نشانه‌های بدی برای تحکیم و بقای دموکراسیند، و تعداد اندکی شک دارند که افزایش توان مالی در درازمدت برای ثبات سیاسی سودمند است. اما ریاضت و سخت‌گیری ممکن است ثمرات نادرستی به بار آورد. در شرایط اقتصادی دشوار اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ ناتوان شدن ایدئولوژیهای تندرو و دستورالعملهای رقیب در زمینهٔ خط‌مشی به گونه‌ای دردناک و رنج‌آور آشکار شد. نه راست افراطی نظام بدیل مقبولی برای عرضه کردن داشت نه چپ افراطی. توده‌گرایی، تحت تأثیر انتظارات گستردهٔ اولیه و سرخوردگی بعدی از دموکراسیِ مورد سازش قرار گرفته، به صورت یک امکان برجای مانده است. اما حتی توده‌گرایی هم دیگر نمی‌تواند همچون مواقعی در دورانهای گذشته منافعی فوری برای توده‌ها داشته باشد.

چنین وضعیتی تا آنجاکه موجب کاهش انتظار از منافع حاصل از کار در داخل نظام و نیز کاهش انتظار از منافع فعالیت علیه نظام می‌شود، احتمال بقای شکلی از دموکراسی را افزایش می‌دهد. عملکرد اقتصادی و امکان بقای دموکراسی چه‌بسا به جای آن‌که بتناوب افزایش و کاهش داشته باشند از رابطهٔ پیچیده‌تری برخوردار باشند. ریاضت‌کشی متمادی ممکن است به اندازهٔ وفور طولانی در کسب توافق بر سر مقررات و نهادها مؤثر باشد، و بسیار بهتر از زمانی که اقتصاد دچار چرخه‌های رکود و رونق است یا با دارایی بادآورده یا کمیابی ناگهانی روبرو است.

تناسب با گرایشهای درونی یا ذاتی دموکراسی

حتی زمانی که دموکراسی به گونه‌ای موفقیت‌آمیز با شرایط خاص یک کشور تطبیق یافته است، چنین نیست که همواره بخوبی عمل کند. پژوهشگران پنج مانع درونی یا ذاتی را ذکر می‌کنند: الیگارشی، وادادگی، اکثریتهای ادواری، خودمختاری شغلی، و فساد.

الیگارشی. روبرت میشلس نخستین کسی بود که «قانون آهنین» دورهٔ تصدی را بیان کرد، بدین معنا که حتی در دموکراتیک‌ترین نهادها، کارمندان و رهبران حرفه‌ای منصوب شده گرایش به برخورداری از منافع خاصی دارند که آنان را در برابر تهدیدهای معترضان و رقیبان وادار به جدایی و نشستن در دفتر کار می‌کند. بدین‌سان، با گذشت زمان، احزاب، انجمنها، و جنبشها، گذشته از هیأتهای مقننه، به گونه‌ای فزاینده به صورت الیگارشی درمی‌آیند و از پاسخگویی در برابر اعضای خود یا در برابر عموم مصونیت می‌یابند.

به دیگر سخن، هنگامی که نظارت حکمرانان بر رأی‌دهندگان بیشتر از نظارت رأی‌دهندگان بر نمایندگان خود باشد حکومت به توسط مردم می‌تواند مرتباً ابتر شود. الیگارشها و نخبگان درون احزاب، انجمنها، ادارات، رسانه‌های همگانی، و هر جای دیگر ممکن است با تعیین مسائل قابل بحث و انتخابهای مجاز بتوانند عملاً خواست افراد را به آنان تلقین کنند.

وادادگی. منکور اولسون نشان داده است که بخش اعظم چیزی که عامل دوام دموکراسی است و با دموکراسی تحقق کامل می‌یابد منافع عمومی است که افراد هیچ انگیزهٔ معقولی برای مشارکت داوطلبانه در کسب آن ندارند. اگر نظر خاص افراد هیچ تأثیری در نتیجه نداشته باشد، شهروندان در یک نظام دموکراتیک درمی‌یابند که رأی‌دادن، پیوستن به انجمنها یا جنبشها، یا حتی شرکت جستن در امور عمومی به زحمتشان نمی‌ارزند، زیرا دخالت فردی آنان معمولاً بر نتیجه تأثیر اندکی دارد یا هیچ تأثیری ندارد. آنان، بیش از پیش، قسمت اعظم این فعالیت را به «کارآفرینان سیاسی» حرفه‌ای واقعی وامی‌گذارند، که پیروان، وابستگان، یا موکلانشان بالنسبه محدودیتی در اعمال آنان ایجاد نمی‌کنند.

اکثریتهای ادواری. همهٔ نظامهای دموکراتیک نوین ناگزیر به تصمیم‌گیریهایی دربارهٔ توزیع نابرابر منافع در میان افراد و گروههای اجتماعیند. زمانی که چنین تصمیم‌گیریهایی نه بر پایهٔ اتفاق آرا بلکه بر پایهٔ رأی اکثریت صورت می‌گیرند امکان بروز دوره‌های تکراری اکثریتهای بی‌ثباتی پیش می‌آید که از گروههای ذی‌نفعِ متغیر باسلایق و امیال متفاوت تشکیل می‌شوند، و هیچ نوع انتخابِ جمعی وجود ندارد که احتمالاً از حمایت یک اکثریت باثبات برخوردار باشد. مطرح کردن انتخابهای گوناگون به عنوان گزینه‌های مخالف یکدیگر مانع دستیابی به توافق همگانی است. حکومت اکثریت متمایل به

اتخاذ مجموعه‌ای از معیارها در سیاست است که به نوبهٔ خود از سوی دیگران لغو می‌شوند. اما ممکن است نتیجهٔ نهایی این کار بیزاری و رویگردان شدن همهٔ افراد باشد.

خودمختاری شغلی. بقای همهٔ نظامهای دموکراتیک، بویژه در نظام بین‌المللی، به نهادهایی تخصصی وابسته است که خود نمی‌توانند دموکراتیک باشند. نیروهای مسلح و بانک مرکزی آشکارترین مثالها در این زمینه‌اند. این نهادها برای آن‌که وظایف خود را به نحو شایسته‌ای انجام دهند باید از فشارهای مردمی و رقابت حزبی دور باشند. به همان اندازه که نقش این‌گونه نهادها در محیطی که در آن وابستگی و رقابت و تلاطم بیشتر است افزایش می‌یابد، قدرت متخصصان فنی اداره کنندهٔ این نهادها نیز زیاد می‌شود، و رهبران قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه که در برابر شهروندان پاسخگویند حوزهٔ اختیارات خود را هرچه محدودتر می‌یابند.

فساد. همهٔ دموکراسیها، چه کاملاً مستقر و چه نوخاسته باشند، در معرض سوءِاستفاده از قدرت و بهره‌گیری از اموال عمومی در خدمت منافع شخصی قرار دارند. تصور می‌شود که می‌توان این گرایشها را از طریق فرصتی که در فاصله‌های زمانی خاص دراختیار صاحبان قدرت قرار می‌گیرد مهار کرد. معیارهای خطاکاری از فرهنگی به فرهنگ دیگر تاحدی تغییر می‌کنند. به‌نظر می‌رسد که بزرگی خطا به نسبت عکس تعداد شقوقی که سرمایه‌داری برای خودْتوانگرسازی عرضه می‌دارد تغییر می‌کند. با این همه، به یادداشتن این نکته اهمیت دارد که قابلیت فسادپذیری یا فروپاشی دموکراسیها بسیار کمتر از قابلیت فسادپذیری یا فروپاشی حکومتهای خودکامه است.

حرفه‌ای شدن سیاست این پنج گرایش را برجستگی خاصی بخشیده است. زمانی که بیشتر سیاستمدارانِ دموکرات ــ بویژه مردان مرفه با زندگی شغلی مستقل از مقامات دولتی ــ غیرحرفه‌ای بودند، نمایندگی معمولاً بدون دریافت حقوق بود. این‌گونه نمایندگان با از دست دادن یا رها کردن نمایندگی به زندگی خصوصی برمی‌گشتند درحالی‌که غالباً چشمداشتهای مالی آنان فزونی می‌یافت. تغییر دایم در این طرح زمانی آغاز شد که بعضی از احزاب سوسیالیست در اوایل سدهٔ بیستم به قدرت رسیدند. امروزه زنان و مردانی که از شغلی بر پایهٔ انتخابات برخوردارند انتظار دریافت حقوق مناسب در مقابل خدمت خود را دارند، و بسیاری از آنان منبع درآمد دیگری ندارند. علاوه بر این، هزینهٔ فزایندهٔ انتخاب شدن و انجام دادن وظایف در برابر انتخاب‌کنندگان، و مسألهٔ کسب عواید کافی برای هزینه کردن در راه سیاست دموکراتیک به گونه‌ای فزاینده حاد می‌شود.

شهروندان چگونه هزینهٔ دموکراسی را می‌پردازند؟ در چه مرحله‌ای اقتصاد سیاسی خاص دموکراسی به صورت مانعی جدی در برابر مشروعیت آن، حتی تثبیت دائمی آن، درمی‌آید؟ بعضی از دموکراسیهای تثبیت شده ــ فرانسه، ایتالیا، ژاپن، و اسپانیا ــ با این مسأله روبرو شده‌اند. دموکراسیهای دیگر ناگزیر بوده‌اند که با رسواییهای مکرر روبرو شوند. دموکراسیهای جدیدتر معمولاً بر اثر ظهور ناگهانی شور و شوق اجتماعی و حملهٔ اخلاقی به فساد و اضمحلال نظام پیشین پدید آمده‌اند، بنابراین معضل آنها تنها بعداً پیش می‌آید. اما هنگامی که پیش می‌آید، اثر آن ممکن است بسیار ویرانگر باشد زیرا ممکن است سیاستمداران در این دموکراسیهای جدید منابع درآمد کمتر مطمئنی داشته باشند، در حالی که شهروندانی که بتازگی دارای حق رأی شده‌اند هنوز متقاعد نشده‌اند که باید حقوقهای زیادی به نمایندگانشان پرداخت شود.

دموکراسیهایی که از اواسط دههٔ ۱۹۷۰ برآمدند، نشان می‌دهند که توسعهٔ دموکراسی غالباً باید با تغییرات اجتماعی ـ اقتصادی زیادی در حوزه‌هایی چون حقوق مالکیت، یارانه‌های صنعتی، نظارت بر قیمتها، خصوصی‌سازی، حذف نظارت دولت، و صدور مجوز برای خدمات و رسانه‌ها همراه باشد. حتی در جایی که فشار تغییر متوجه آزادسازی نیروهای بازار است، ایجاد چنین تغییری فرصتهایی جذاب، هرچند زودگذر، را دراختیار سیاستمداران برای توانگرشدن غیرمشروع از طریق پدیدآوردن هنجارها و معیارهای خاص، ارزان فروختن مؤسسات صنعتی و اقتصادی، و انعقاد قراردادهای خاص قرار می‌دهد. این وضعیت قصد اصلاحاتی را که معطوف به آزادسازی و لغو محدودیتها است ناکام می‌کند؛ این قصد همانا کاهش دادن رانت‌جوییهایی است که معمولاً بر مؤسسات دولتی و عوامل نظارت‌کننده غالب است.

مسألهٔ دشوار این است که رفتار دموکراتیک جدید، بویژه با حرفه‌ای شدن وظایف مهم آن و بسط وظایفی که در زمینهٔ تعیین خط‌مشی دارد، هرگز با اقتصاد سیاسی خاص خود مطابقت نمی‌یابد. شهروندان غالباً به چگونگی تهیهٔ پول و سرمایه برای احزاب، چگونگی جبران‌کردن مادی کار نمایندگان، اخذ پول در برابر انجام دادن وظایف، و بهره‌گیری از قراردادهای حکومتی شک و اعتراض دارند و این شک و اعتراض قابل درک است. این اعمال در نظر عده‌ای نفرت‌انگیزند. از این‌رو نباید تعجبی داشته باشد که از پرداختن پول به حکومت ــ حتی آن نوع حکومتی که آشکارا آن را بهتر می‌دانند ــ اکراه دارند.

آینده چون گذشته نخواهد بود!

دموکراسی به مثابهٔ یک نظام باید در برابر تغییرات مستمر در نهادهای اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی موجود حساس باشد. همچنین باید به انتظارات متغیر (و معمولاً فزایندهٔ) شهروندان توجه کند. از این‌رو آیندهٔ دموکراسی نامعلوم است و همواره نامعلوم بوده است.

نمونه‌های کاملاً جاافتاده و ثروتمند در آمریکای شمالی، اقیانوسیه، و اروپای غربی برای مواجهه با مسائل ذاتی و درونی

دموکراسی به وصله‌کاری مستمر و اصلاحات ادواری نیاز خواهند داشت. دموکراسیهای نوخاسته‌ای که پس از سال ۱۹۷۴ در آفریقا، آسیا، اروپای شرقی، آمریکای لاتین، و اروپای جنوبی به وجود آمده‌اند ابتدا باید به قواعد و اعمالی برای از میان بردن معضل عارضی و خارجی مبرم خود دست یابند، معضلهایی چون حاکمیت داخلی و خارجی محدودشان، گزینه‌های محدود در خط مشی، عدم تسامح دینی، نابرابری اجتماعی ـ اقتصادی شدید، کشمکش قومی، مرزها و هویتهای مورد منازعه، و سرمایه‌داری فاقد نظم. پس از آن، این کشورها باید با معضل ذاتی و درونی دموکراسی نیز روبرو شوند، یعنی معضلهایی چون نهادهایی که تحت نفوذ و سلطهٔ چند تن قرار می‌گیرند، بی‌اعتنایی شهروندان سرخورده، اکثریتهای بیگانه‌شدهٔ ناخرسند از دوره‌های متغیر در خط مشی، و شاید حتی نیروهای مسلح و بانکهای مرکزی مدعی خودمختاری شغلی یا سیاستمدارانی که تسلیم وسوسه‌های انحراف و فساد می‌شوند.

اما هر اتفاقی که ممکن است برای گونهٔ خاصی از دموکراسی یا دموکراسی در کشوری خاص بیفتد، محتمل به نظر می‌رسد که نوع دموکراسی در مجموع باقی بماند ــ بقایی که حاصل متحمل شدن تغییرات است.

نیز بنگرید به بیگانگی سیاسی؛ پاسخگویی مقامهای دولتی؛ تحکیم قدرت؛ توسعهٔ دموکراسی؛ دموکراسی، توجیهات؛ فساد؛ فضیلت مدنی؛ مشارکت سیاسی؛ نخبگان سیاسی.

Claus Offe & Philippe C. Schmitter / موسی اکرمی

کتابنامه

Arrow, Kenneth J. *Social Choice and Individual Values*. New York: Wiley, 1951.

Bobbio, Norberto. *The Future of Democracy*. Cambridge: Polity Press; Minneapolis: University of Minnesota Press, 1987.

Dahl, Robert A. *Dilemmas of Pluralist Democracy: Autonomy vs. Control*. New Haven and London: Yale University Press, 1982.

Michels, Robert. *Political Parties: A Sociological Study of the Oligarchic Tendencies of Modern Europe*. New York and London: Free Press, 1962.

Moore, Barrington, Jr. *Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lord and Peasant in the Making of the Modern World.* Boston: Beacon Press, 1966.

Offe, Claus, and Ulrich K. Preuss. "Democracy and Moral Resources." In *Political Theory Today*, edited by David Held. Cambridge: Polity Press; Stanford, Calif.: Stanford University Press. 1991.

Olson, Mancur. *The Logic of Collective Action: Public Goals and the Theory of Groups*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1965.

Rustow, Dankwart. "Transitions to Democracy." *Comparative Politics* 2 (1970): 337-365.

Schmitter, Philippe C., and Terry Lynn Karl. "What Democracy Is... and Is Not.: *Journal of Democracy* 3 (summer 1991): 75-88.

Zolo, Danilo. *Democracy and Complexity: A Realist Approach*. Cambridge: Polity Press; University Park: Pennsylvania State University Press, 1992.

۱

ائتلاف

ائتلاف فرایندی است که سازمانها یا بازیگران سیاسی مختلف را در تعقیب هدفی مشترک متحد می‌کند. سازماندهی افراد و گروهها برای اقدام جمعی یکی از مسائل اساسی سیاسی است. برخی از اوقات این مسأله به عنوان تشکیل ائتلافهای سیاسی توصیف می‌شود. هر ائتلافی مجموعه‌ای است از بازیگران یا «بازیکنان» که دربارهٔ تعقیب هدفی کلی یا دسته‌ای از هدفها، یک کاسه‌کردن منابع خود در تعقیب این هدف، بیان این هدف و ایجاد تعهدات الزام‌آور در خصوص هدفشان، و توزیع آنچه پس از نیل به هدف خود به دست می‌آورند توافق می‌کنند.

بنابراین، ائتلافات از بازیکنان یا بازیگران مشخصی (که ممکن است افراد، گروهها، یا سازمانها باشند) با منافع و هدفهای مربوط به خود تشکیل می‌شوند. برای مثال، ائتلاف سیاسی ممکن است از قانونگذاران منفرد، احزاب سیاسی طالب مهار قوهٔ مجریه، یا دولتهای عهده‌دار اقدام مشترک بین‌المللی (نظیر ائتلاف ایالات متحد آمریکا و متحدانش در طول جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۱) تشکیل شده باشد. بازیگرانی که در ائتلافها شرکت می‌کنند در قبال تأمین منابعی نظیر رأی، پول، یا سرباز برای مقاصدی که ممکن است کاملاً به خود آنها مربوط نباشد متعهد می‌شوند. سناتورهایی که به اتفاق یکدیگر اقدام به گذراندن قوانین اصلاح رفاه می‌کنند، یا دولتهایی که در برابر تجاوز عراق به نیروهای مقاومت می‌پیوندند، ممکن است بر سر نتیجهٔ مورد نظر خود به طور اساسی اختلاف عقیده داشته باشند. بنابراین، پرسش اساسی در برابر پژوهشگر ائتلافهای سیاسی این است که چرا و تحت چه شرایطی چنین ائتلافهایی شکل می‌گیرند و ادامهٔ حیات می‌دهند.

ائتلافها در شرایط سیاسی بیشماری شکل می‌گیرند. دانشمندان سیاسی توجه ویژه‌ای به تشکیل ائتلافها در مجالس قانونگذاری، هیأتهای قضایی، و سایر هیأتهای تصمیم‌گیری چندعضوی، به ائتلافهای حزبی در هیأت دولت، و به اتحادیه‌های دولتها در نظام بین‌المللی، مبذول داشته‌اند. اینها، اگرچه تنها نمونه‌های مهم ائتلافهای سیاسی نیستند، اما به ترغیب مطالعهٔ رسمی دربارهٔ ائتلافها کمک کرده‌اند. دراین مقاله به ائتلافهای اجرایی بین حزبها در دموکراسیهای پارلمانی ـــ یعنی به توافقهای بین احزاب سیاسی خواهان نظارت بر هیأت دولتی که پاسخگو در برابر اکثریت پارلمانی (یا قانونگذاری) است ـــ توجه خاصی شده است. ائتلاف هیأت دولت در دموکراسیهای پارلمانی بسیار مهم است، و بسیاری از محققان سرشناس دربارهٔ چگونگی تشکیل و بقای آنها مطالعه کرده‌اند.

تشکیل ائتلافهای اجرایی

در دموکراسیهای پارلمانی چندحزبی، مانند اکثر کشورهای اروپایی، ژاپن، و بیشتر مستعمرات سابق انگلستان، احزاب سیاسی نقش میانجی قدرتمندی در تصمیم‌گیری دربارهٔ چگونگی مهار قوهٔ مجریه و تنظیم سیاست عمومی ایفا می‌کنند. در برخی از نظامهای پارلمانی که دو حزب مسلط دارند («محافظه‌کار» و «کارگر» در انگلستان؛ «آزادی‌خواهان» و «کار» در استرالیا)، معمولاً یکی از احزاب حایز اکثریت کرسیها در مجلس قانونگذاری (مثلاً، «مجلس عوام») می‌شود. در چنین وضعیتی معمولاً حزب اکثریت می‌تواند خود بر مجلس قانونگذاری نظارت کند و نیازی به تشکیل ائتلاف با هیچ حزب دیگری ندارد. به همین ترتیب، در ایالات متحد آمریکا، به طور معمول یکی از دو حزب بزرگ بر «سنا» و «مجلس نمایندگان» تسلط دارد. در چنین شرایطی، احزاب نیازی به تشکیل ائتلاف با یکدیگر ندارند. درعوض، ما غالباً از ائتلافات بین احزاب مسلط، مثلاً بین دموکراتهای شمال و جنوب یا بین آزادی‌خواهان (لیبرالها) و میانه‌روها، سخن می‌گوییم.

امور وقتی پیچیده‌تر می‌شوند که هیچ حزب اکثریتی وجود نداشته باشد. دموکراسی پارلمانی احتیاج دارد که اکثریتی از اعضای مجلس قانونگذاری از نخست‌وزیر و هیأت وزرایش حمایت کنند. اگر هیچ حزبی در اکثریت نباشد، حمایت از هیأت دولت لزوماً باید به صورت ائتلافی از نمایندگان بیش از یک حزب در مجلس باشد. گاه هیأت دولت فقط از نمایندگان یک حزب تشکیل می‌شود، هرچند که اعضای سایر احزاب (یا مستقلها) از اعضای هیأت دولت در مذاکرات و آرای مجلس پشتیبانی می‌کنند. ائتلافهایی که در مسؤولیتهای هیأت دولت سهیم نیستند ائتلافهای مجلس قانونگذاری نامیده می‌شوند. در دموکراسیهای پارلمانی، متداول‌تر این است که

احزاب حامی هیأت دولت در مجلس قبول کنند که در نظارت بر قوهٔ مجریه نیز سهیم باشند. چنین اتحادهایی به نام ائتلافهای هیأت دولت یا ائتلافهای قوهٔ مجریه شناخته می‌شوند.

تشکیل ائتلاف بخشی از فرایند گسترده‌تر تشکیل حکومت است. نخستین مرحلهٔ این فرایند همانا نامزدکردن رئیس دولت، یعنی نخست‌وزیر، است. معمولاً رئیس حکومت (پادشاه یا رئیس‌جمهور) رسماً این مرحله را انجام می‌دهد. پس از آن، نخست‌وزیر شروع به جمع‌کردن گروه وزیران و تهیهٔ برنامهٔ سیاسی دولت می‌کند. این گزینشها باید به تأیید مجلس برسند. در بیشتر موارد، بازیگران مهم در چانه‌زنی حکومتی رهبران احزاب در پارلمانند، و فقط معدودی از آنان مستقیماً درگیر این وظیفه می‌شوند. فرایند شکل‌گیری ائتلاف، بعد از مرحلهٔ انتصاب نامزد نخست‌وزیری توسط رئیس دولت، تقریباً به طور کامل در دست همین نمایندگان مبرز مجلس قانونگذاری است. اگرچه رهبران حزبی نهایتاً جوابگوی اعضای عادی خودند، لغو کردن موافقتهای سطح بالا بسیار دشوار و پرهزینه است.

مقررات سازمانی می‌توانند دامنهٔ امکان تحقق ائتلافها را محدود کنند، چنان‌که بازیگران بیرون از پارلمان، از قبیل قدرتهای خارجی یا گروههای ذی‌نفع و صاحب نفوذ، نیز می‌توانند این محدودیت را ایجاد کنند. مثلاً، اگر بزرگ‌ترین حزب همواره اولین فرصت تشکیل حکومت را کسب کند، مجالهای این حزب برای شرکت در ائتلاف هیأت دولت رضایت‌بخش‌ترند. اما اگر احزاب در شرایط سخت داد و ستد به چانه‌زنی بپردازند، احتمال کمی وجود دارد که بتوانند ائتلافهایی تشکیل دهند که قبلاً آزموده نشده‌اند. شرایط لازم برای تفویض اختیارات ــ نیاز به تأیید پارلمانی پیش از آن‌که یک ائتلاف بتواند بر مسند قدرت نشیند ــ با قراردادن مانع در پایان مذاکرات، چانه‌زنی را محدود می‌کنند.

در نظامهای چندحزبی، بویژه وقتی که بیش از چهار یا پنج حزب پارلمانی موجود باشند، تعداد ائتلافهای ممکن بیشتر می‌شود. قید و بندهای ساختاری، از قبیل مقتضیات ناشی از قانون اساسی که هیأت دولت وارد گروههای معین اجتماعی می‌کند، ممکن است تعداد ائتلافهای ممکن را کاهش دهند، اما معمولاً این کاهش در حد متعادل است.

بخصوص در کشورهایی که دارای احزاب سیاسی متعددند، چانه‌زنی برای ائتلافهای مربوط به قوهٔ مجریه غالباً به طور پیاپی ادامه دارد. مجموعه‌ای از احزابی که طالب مهار حکومتند ائتلافی اولیه تشکیل می‌دهند. ائتلافی که حاصل می‌شود، اگر به آرای کافی دست نیابد، ممکن است تصمیم به گنجاندن احزاب بیشتری گیرد. مقدمتاً، «ائتلاف» ممکن است فقط از حزب اصلی برگزیده تشکیل شود. حتی اگر این حزب نتواند حمایت اکثریت را به دست آورد، ممکن است تصمیم بگیرد که به تنهایی به تشکیل هیأت دولت، مثلاً از طریق ائتلافهای موقتی (نوبتی) در مجلس قانونگذاری، مبادرت کند.

وقتی که حزب اصلی یک یا چند حزب را دعوت به پیوستن می‌کند، حزب یا احزاب بعدی ممکن است این دعوت را قبول یا رد کنند. در مرحلهٔ بعدی، اعضای ائتلاف اولیهٔ جدید نیز ممکن است احزاب دیگری را دعوت کنند؛ این دعوتها تا وقتی ادامه می‌یابند که اعضای ائتلاف اولیه دیگر مایل به گسترش بیشتر نباشند یا اعضای بیشتری را نتوان یافت. هر یک از اعضای موجود ائتلاف اولیه معمولاً قدرت دارد که جلو ورود اعضای بیشتر را بگیرد. ممکن است انحرافاتی از این نوع رخ دهد، مثلاً هنگامی که رئیس حکومت با صراحت، وظیفهٔ رسمی تشکیل دولت را در اختیار ائتلافی از احزاب قرار می‌دهد (مثلاً ائتلافی که پیشاپیش با پیوستن اعضا موافق است).

انواع ائتلافهای قوهٔ مجریه

انواع بسیار گوناگونی از ائتلافهای قوهٔ مجریه وجود دارند. نخست، دولتها ممکن است یا براساس ائتلافهایی حقیقی از دو حزب یا بیشتر و یا براساس کابینه‌هایی متشکل از حزب واحد تشکیل شوند. دوم، پیوندهای قوهٔ مجریه ممکن است ائتلافهایی اکثریتی یا اقلیتی باشند. اولی می‌تواند روی حمایت اکثریتی پارلمانی حساب کند، در حالی که برای دومی چنین کاری ممکن نیست.

ائتلافهای اقلیت در کشورهای اسکاندیناوی (دانمارک، نروژ، و سوئد)، در برخی از کشورهایی که بشدّت تحت تأثیر سنّت پارلمانی انگلستان بوده‌اند (کانادا و ایرلند) و در تعدادی از کشورهای جنوب اروپا (مثل فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا) فوق‌العاده متداولند. در برخی از کشورها، بخصوص دانمارک، ائتلافهای اقلیت از حکومتهای اکثریت رایج‌تر بوده‌اند.

به نظر می‌رسد که دموکراسی پارلمانی مستلزم این امر باشد که همهٔ ائتلافهای مربوط به هیأت دولت در آن از نوع ائتلافهای اکثریتی باشند. در واقع، همهٔ کابینه‌های کارآمد هنگامی که در مقابل طرح عدم اعتماد قرار می‌گیرند باید قادر به فراخوان اکثریت مجلس باشند. با این همه، گاهی اوقات ممکن است یک حزب یا احزاب بیشتری، بدون داشتن نماینده‌ای در هیأت دولت، بر پشتیبانی از حکومت در مجلس توافق کنند. معمولاً چنین احزابی را احزاب پشتیبان می‌نامیم. وجود این احزاب ایجاب می‌کند که برخی از ائتلافهایی که ظاهراً ائتلافهای اقلیت به نظر می‌آیند در عمل بتوانند روی حمایت اکثریت در مجلس حساب کنند. لازم نیست که ائتلافهای پشتیبان در مجلس قانونگذاری در همهٔ عرصه‌های موضوع بحث شامل همان احزاب باشند. چنین جابه‌جاییهایی در ائتلافهای مربوط به قوهٔ قانونگذاری در نظامهای چندحزبی در دانمارک، اسرائیل و ایتالیا فوق‌العاده متداول بوده‌اند.

حکومتهای اقلیت، خواه به ائتلافهای پایدار نمایندگان مجلس متکی باشند خواه به ائتلافهای متغیر، نسبت به حکومتهای اکثریت، به ثبات کم‌تری گرایش دارند. دیدگاه متعارف این است که آنها در

سیاستگذاری نیز کمتر کار آمدند. با این حال، تشکیل حکومتهای اقلیت در دموکراسیهای باثبات و کارآمدی مثل کانادا، ایرلند، و کشورهای اسکاندیناوی ــ که در آنها غالباً این حکومتها جانشین حکومتهای اکثریت تک‌حزبی می‌شوند ــ کاملاً معمول است.

میان ائتلافهای پیروز حداقل، ائتلافهای بزرگ‌تر از اندازه، و کوچک‌تر از اندازه نیز می‌توان فرق گذاشت. ائتلافهای پیروز حداقل ائتلافهایی هستند که دارای هیچ عضو غیرلازم ــ یعنی اعضایی که انشعاب آنها موجب شکست ائتلاف شود ــ نباشند. ائتلافهای بزرگ‌تر از اندازه یک یا چند عضو غیرلازم دارند، درحالی که ائتلافهای کوچک‌تر از اندازه چند عضو کمتر از تعداد لازم برای پیروزی دارند. ویلیام ریکر، در مطالعهٔ ائتلافهای حکومتی در کتاب تأثیرگذارندهٔ خود به نام نظریهٔ ائتلافهای سیاسی (۱۹۶۲)، به معرفی این مفاهیم پرداخته است. بنابر نظر ریکر، در بسیاری از وضعیتهای اجتماعی شبیه به بازیهای مخصوص، تنها ائتلافهای پیروز حداقل شکل می‌گیرند. به عقیدهٔ ریکر، چانه‌زنی ائتلاف قوهٔ مجریه در میان این وضعیتهای اجتماعی قرار دارد. چون نظریهٔ ریکر نوعی معیار اندازه را برای ائتلافها وضع می‌کند، پیشبینی آن را می‌توان عموماً اصل اندازه نامید.

دانشمندان سیاسی اخیراً بحثی جدی دربارهٔ معنی پیروزی در چانه‌زنی ائتلاف را شروع کرده‌اند. بدیهی است که این امر تا حد زیادی به قواعد بازی سیاستمداران وابسته است. در چانه‌زنی بر سر ائتلافهای کابینه‌ای معنی پیروزی وابسته به قواعد تصمیم‌گیری در مجلس قانونگذاری (رأی‌گیری) است. اگر همهٔ تصمیمهای مهم مستلزم احراز اکثریت مبتنی بر دوسوم آرا باشند، پس برای پیروز شدن باید دست‌کم اکثریتی از دوسوم آرا کسب شود. از آنجاکه بیشتر مجالس قانونگذاری تصمیمات خود را با اکثریت سادهٔ آرا اتخاذ می‌کنند، بیشتر پژوهشگران در زمینهٔ ائتلافهای کابینه‌ای پیروزی را با شأن و پایگاه اکثریت یکی دانسته‌اند. براساس این معیار، همهٔ حکومتهای اقلیت کوچک‌تر از اندازه‌اند، و هر ائتلافی که بتواند با از دست دادن یک عضو همچنان اکثریت خود را حفظ کند بزرگ‌تر از اندازه است. ائتلافهای بزرگ‌تر از اندازه بخصوص در کشورهایی رایجند که جمعیت آنها مرکب از گروههای متعدد متمایز قومی، زبانی، یا مذهبی است. نمونه‌های آنها عبارتند از بلژیک، ایتالیا، هلند، و لبنان قبل از شروع جنگ داخلی.

ائتلافهایی را که کل یا نزدیک به کل احزاب عمدهٔ پارلمانی را دربرمی‌گیرند ائتلافهای بزرگ می‌نامیم. چنین حکومتهایی بخصوص در طول دوران جنگ و سایر وضعیتهای اضطراری معمولند. آنها ویژگی بارز سیاست جاری در جوامعی نظیر سوئیس و، در برخی از دوره‌ها، بلژیک و فنلاند، نیز بشمار می‌روند.

اصل اندازه در نظریهٔ ریکر فرضهایی انتقادی، و غالباً بحث‌انگیز، پدید می‌آورد. مثل هرگونه نظریهٔ بازی، استدلال داو نیز براساس این فرض است که حزبها عاقلانه رفتار می‌کنند. نظریهٔ ریکر همچنین بر این فرضها مبتنی است که احزاب هنگام چانه‌زنی دارای اطلاعات کاملند؛ «جایزه» برای ائتلاف برنده، بدون توجه به این‌که اعضای آن چه کسانی هستند، یکسان است؛ و هر موردی از چانه‌زنی ائتلاف رویدادی مستقل است که در آن احزاب توجهی به آنچه در گذشته اتفاق افتاده است یا به آنچه انتظار دارند در آینده رخ دهد ندارند. منتقدان بر بسیاری از فرضهای رویکرد ریکر اعتراض کرده‌اند، از جمله بر این فرض که احزاب، جدا از ملاحظات مربوط به اندازهٔ آنها، در جستجو برای شریک، یکسره فاقد تشخیص درستند. مثلاً محافظه‌کارانی که در پی شریک ائتلاف می‌گردند در انتخاب بین کمونیستها یا دموکراتهای مسیحی، به شرط آنکه هر دو حزب همان تعداد کرسیهای نمایندگی را در اختیار داشته باشند، فرقی نمی‌گذارند.

اصل اندازه، به دلیل متکی بودن بر ساده‌سازیهای افراطی، جهان واقعی ائتلافهای حکومتی را خیلی موفقیت‌آمیز تبیین نمی‌کند. پیشبینیهای آن غالباً نادقیق و حتی وسیعاً غیرقابل قبولند و نمی‌توانند نه حکومتهای اقلیت و نه حکومتهای اکثریت اضافی را، که هر دو رایجند، تبیین کنند.

نظریهٔ ائتلاف مبتنی بر سیاست در جریان نقد الگوهای «بی‌توجه به سیاست»، مثل نظریهٔ اصل اندازه، پدیدار شد. این نظریه بر این فرض مبتنی است که ملاحظات سیاسی مهم‌ترین دغدغهٔ ذهنی بازیگرانند و بازی پارلمانی کم و بیش همان تعیین سیاست حکومت است. نظریهٔ ائتلاف مبتنی بر سیاست بتدریج حمایت بیشتر محققان دموکراسی چندحزبی را کسب کرده است. نظریهٔ ائتلاف مبتنی بر سیاست، پیروزی با حداقل پیوند یا ائتلافهای حداقل دامنه را پیشبینی می‌کند.

پیوستگی ایجاب می‌کند که ائتلافها احزابی را دربرگیرند که در طول یک مقیاس چپ ـ راست (یا آزادی‌خواه ـ محافظه‌کار) یا هر بُعد سیاسی مهم دیگری، همجوار (مرتبط) باشند. پیوستگی همچنین بدین معنی است که همهٔ احزاب در درون گسترهٔ سیاست ائتلافی مشارکت دارند. دامنهٔ سیاسی آن قسمت از طیف سیاسی است که بین افراطی‌ترین اعضای ائتلاف، مثلاً حزب چپ افراطی (مثلاً سوسیال دموکرات) و حزب راست افراطی (مثلاً دموکرات مسیحی)، قرار دارد. اگر ائتلافی پیوسته باشد، هیچ شکافی را در این دامنه باقی نمی‌گذارد بلکه همهٔ حزبهای درون آن را دربرمی‌گیرد. ائتلاف حداقل دامنه، این گسترهٔ بین دو حد افراطی را تاحد ممکن کوچک می‌کند.

در سالهای اخیر، برخی از نظریه‌پردازان ائتلاف معیار اندازه (اکثریت) را رد کرده‌اند. بنابر استدلال آنان، اگر احزاب حقیقتاً دارای هدفهای دقیق سیاسی باشند، تشکیل هر ائتلافی که از نظر مواضع سیاسی نتوان آن را شکست داد باید امکان‌پذیر باشد. ائتلاف سیاسی ماندگار ائتلافی است که نمایندگان مجلس قانونگذاری که سیاستهای دیگری را ترجیح می‌دهند نتوانند آن را شکست دهند. ائتلافهای

سیاسی ماندگار همیشه شامل حزب «اصلی» است. در فضای تک‌بُعدی سیاسی، مانند مقیاس چپ ـ راست، حزب اصلی حزبی است با قانونگذار میانه‌رو، یعنی کسی که به یک اندازه در راست و چپ خود عضو دارد. اگر نگرانی احزاب صرفاً دربارهٔ سیاست باشد، هیچ اکثریتی نمی‌تواند عقلاً با تغییر فاصلهٔ موضع سیاسی از موضع حزب میانه‌رو موافق باشد. در نتیجه، حزب اصلی می‌تواند غالب شود حتی اگر بسیار کمتر از یک اکثریت پارلمانی را در اختیار داشته باشد. این حزب همیشه باید در ائتلاف حاکم موجود باشد.

اگرچه هستهٔ اصلی سیاست نظریهٔ ساده و آراسته‌ای دربارهٔ ایجاد ائتلاف است، این سیاست حاوی فرضهای زیادی است و پیشبینیهای آن همیشه درست از کار درنمی‌آیند. بنابراین، سایر نظریه‌پردازان ائتلاف کوشیده‌اند که تأثیرات نهادهای مختلف بر چانه‌زنی ائتلاف را مهار کنند. قوانین انتخابات، رویهٔ پارلمانی، و قواعد تصمیم‌گیری در هیأت دولت، همگی بر ائتلافهایی که احزاب تشکیل می‌دهند اثر می‌گذارند. بنابراین، محققان سیاست ائتلاف بیش از پیش به اهمیت قواعد وسیع‌تر حکومت دموکراتیک پی می‌برند. بسیاری از بینشهایی که از طریق مطالعهٔ ائتلافهای مربوط به کابینه حاصل آمده‌اند درک ما را دربارهٔ انواع دیگر ائتلافها نیز بهبود بخشیده‌اند.

نیز بنگرید به دموکراسی، اقسام؛ دولت؛ هیأت دولت.

Kaare Strøm / محمد ساوجی

کتابنامه

Axelrod, Robert. *Conflict of Interest*. Chicago: Markham, 1970.

De Swaan, Abram. *Coalition Theories and Cabinet Formation*. Amsterdam: Elsevier, 1973.

Dodd, Lawrence C. *Coalitions in Parliamentary Government*. Princeton: Princeton University Press, 1976.

Laver, Michael J., and Norman Schofield. *Multiparty Government: The Politics of Coalition in Europe*. Oxford: Oxford University Press, 1990.

Ordeshook, Peter C. *Game Theory and Political Theory: An Introduction*. Cambridge: Cambridge University Press, 1986.

Riker, William H. *The Theory of Political Coalitions*. New Haven: Yale University Press, 1962.

Von Neumann, John, and Oskar Morgenstern. *The Theory of Games and Economic Behavior*. Princeton: Princeton University Press, 1945.

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

وارث امپراتوری روسیه، که در سال ۱۹۱۷ در اثر ضربات جنگ و انقلاب سقوط کرد. در حکومت تزارها، امپراتوری روسیه در طی قرنها وسعت یافته و یکی از قدرتهای بزرگ اروپا و آسیا شده بود. محدودهٔ آن از دریای بالتیک تا دریای سیاه و آسیای میانه، و از مرز لهستان تا اقیانوس آرام بود. در اوضاع آشفتهٔ جنگ جهانی اول و بعد از آن، تعدادی از سرزمینهای غیرروسی استقلال خود را اعلام کردند، ولی حکومت جدید شوروی آنها را دوباره بزور تصاحب و در «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» ادغام کرد.

انقلاب ۱۹۱۷

امپراتوری روسیه تا قبل از جنگ جهانی اول جامعه‌ای عمدتاً کشاورزی بود و از نظر رشد و توسعهٔ اقتصادی از بقیهٔ اروپا عقب بود. روسیه تحت حاکمیت استبدادی دیوانسالارانه (بوروکراتیک) و بشدّت متمرکزی قرار داشت که، با اکراه، اجرای برخی از اصلاحات مهم سیاسی را آغاز کرده بود. انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، پیشرفت آرام و تدریجی روسیه به سوی دموکراسی مشروطه را متوقف کرد، و مجموعهٔ اصلاحاتی را که در حال تغییر دادن برخی از جنبه‌های اقتدارگرایانهٔ نظام تزاری بودند، خنثا نمود. اصلاحات قانونی در سال ۱۸۶۴ شالوده‌ای برای استقلال قضایی و مراحل صحیح دادرسی به وجود آورده بودند، و ایجاد مجمعهای دولتی محلی (زمستوا) در سال ۱۸۶۳ توانسته بود فرصتهایی نوین، هرچند محدود، برای مشارکت وسیع‌تر مردم در حکومت فراهم سازد.

اولین احزاب سیاسی سازمان‌یافتهٔ قانونی پس از آغاز قرن ظاهر شدند. انقلاب ۱۹۰۵ به تأسیس «دوما» منتج شد؛ دوما، باوجود محدودیت اقتدار آن و افرادی که مجاز به رأی دادن بودند، اولین نهاد نمایندگی انتخابی سراسری در روسیه بشمار می‌رفت. به نظر می‌رسید که روسیه، به صورتی نامنظم و در مقابل موانعی بسیار بزرگ، در همان جهت کلی‌ای حرکت می‌کند که قبلاً اروپای غربی از راه آن به حکومت مبتنی بر نمایندگی، مشارکت وسیع‌تر، و مسؤول در برابر مردم رسیده بود.

این موضوع که آیا آن اصلاحات و مشابه آنها در نهایت به نظام دموکراتیک در روسیه منجر می‌شدند یا نه، هنوز هم مورد بحث است. به هر حال، جنگ جهانی اول موجب شدکه حکومت تزاری فرسوده شود و سقوط کند. «دولت موقت»، که در فوریهٔ سال ۱۹۱۷ جای آن را گرفت، عموماً به دموکراسی سیاسی متعهد بود ولی، در شرایط بحرانی آن دوران، نه تنها نتوانست اصلاحات چشمگیری انجام دهد، بلکه قادر به ادامهٔ حیات نیز نشد. «انقلاب اکتبر» سال ۱۹۱۷ به

حکومتی «شورایی»، به رهبری ولادیمیر ایلیچ لنین، منجر شد.

لنین و بلشویکها

بلشویکها نمایندهٔ جناحی از «حزب سوسیال دموکراتیک کارگری روسیه» بودند که، به رهبری لنین، بر لزوم انضباط شدید سازمانی تأکید می‌کردند. اختلافات سازمانی اولیه بین بلشویکها و منشویکها بعداً گسترش یافت و به اختلافاتی عقیدتی در مورد خود ماهیت انقلاب مبدل شد.

لنینیسم، از بسیاری جهات، ملغمه‌ای از عناصر متضادی بود که از ریشه‌های مارکسیستی و محیط انقلابی روسیه سرچشمه گرفته بود. لنینیسم در زمرهٔ نگرشهای آرمانگرایانه (اوتوپیایی) در زمینهٔ جامعهٔ مساوات‌طلب و بی‌طبقه‌ای درآمد که در آن شکوفایی کامل و آزادانهٔ هر فرد امکانپذیر می‌شد، و دموکراسی مشارکتی آن ریشهٔ حکومت جبار را می‌خشکانید، و دولت را به سازمان انقلابی مقتدر و نخبه‌گرایانه‌ای تبدیل می‌کرد که خشونت را ابزاری لازم و مجاز برای تغییرات اجتماعی می‌دانست.

در همان حال که کسب و اِعمال قدرت موجب تقویت تمایلاتی در جهت تمرکزگرایی و اقتدارطلبی در نخبگان بلشویک می‌شد، و همچنان که وعده‌های آرمانگرایانه به آیندهٔ دورتری موکول می‌شدند، گرایشهای مساوات‌طلبی و دموکراتیک در سنّت بلشویکی کم‌کم اهمیت اجرایی خود را از دست می‌دادند و به اسطوره‌ها و مراسمی برای دادن بارقه‌ای از مشروعیت به یک نظام سیاسی سرکوبگر و ضد دموکراتیک مبدل می‌شدند، اما محفوظ ماندن آنها در گفتمان بلشویک، این امکان را باقی گذاشت که در شرایط مناسب معنای واقعی بیابند و برای اصلاح منظم امور به کار روند.

بلشویکها از سقوط نظام تزاری و ایجاد «دولت موقت» در فوریهٔ ۱۹۱۷ با تردید استقبال کردند، از طرفی، کنار زده شدن حکومت مستبد توسط چیزی که آنها برچسب «دموکراسی بورژوایی» بر آن می‌زدند، بر طبق نظریاتشان در مورد تکامل تاریخی روسیه، پیشرفت محسوب می‌شد. درواقع، در اوایل سال ۱۹۱۷، لنین روسیه را «آزادترین کشور جهان» نامید. از طرف دیگر، بلشویکها دموکراسی سیاسی را حقهٔ فریبکارانه‌ای می‌دانستند که صرفاً بر استثمار اقتصادی توده‌های کارگری توسط طبقهٔ حاکم سرپوش می‌نهاد. فقط انقلابی سوسیالیستی که پایه‌های اقتصادی نابرابری را از میان ببرد قادر است که شرایط لازم را برای دموکراسی پرولتری واقعی مهیا کند.

خدمت بی‌نظیر لنین به نظریه و عمل انقلاب عبارت بود از تأکید دیرینهٔ او بر نیاز به وجود حزبی درهم‌تنیده و متشکل از انقلابیون حرفه‌ای که پیشتاز پرولتاریا باشد. او، در بلوای سال ۱۹۱۷، فرصتی غیرمنتظره برای کسب قدرت دید. با وجود مخالفت در رهبری حزب، لنین بر قیامی اصرار داشت که شوراها را جانشین جمهوری جدیدالتأسیس پارلمانی کند، شوراهایی که مجامع سرهم‌بندی شدهٔ نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان بودند و خودبه‌خود در جوار حکومت موقت ظاهر شده بودند. قبضهٔ قدرت در پایتخت، یعنی در پتروگراد (که بعداً لنینگراد نامیده شد)، به شکلی اعجاب‌برانگیز ساده بود. بلشویکها، با مقاومت در برابر تشکیل ائتلاف وسیع با احزاب سوسیالیستی دیگر، دولتی به رهبری خود تأسیس کردند که مدعی اتکا به نیروی شوراها بود.

در ژانویهٔ ۱۹۱۸، از این هم پیش‌تر رفتند. آنان نتایج انتخابات نوامبر ۱۹۱۷ برای مجلس مؤسسان ــ اولین انتخابات آزاد سراسری در تاریخ طولانی روسیه ــ که در آن کمتر از یک‌چهارم آرا را کسب کرده بودند، را قبول نکردند؛ بلشویکها قهراً مجلس مؤسسان را منحل، و با این کار حرکت روسیه به سوی دموکراسی پارلمانی را در نطفه خفه کردند.

لنین بعداً برای توجیه اقدام بلشویکها در قبضهٔ قدرت و نفی نیاز به داشتن جواز انتخابی استدلال می‌کرد. اگرچه پرولتاریا (که لنینیستها نمایندهٔ آنانند) در نهایت به تأیید اکثریت مردم نیاز دارند، ولی غیرعملی و احمقانه است که، با وجود دشمنی طبقاتی بورژوازی، چنین جوازی را شرط کسب قدرت بدانیم. برعکس، این وظیفهٔ حکومت جدید شوروی است که با اِعمال زور شرایطی را ایجاد کند که در نهایت سبب حمایت توده‌ها شود.

جنگ داخلی و تحکیم قدرت شوروی

قدرت‌گیری بلشویکها به جنگی داخلی (۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰) انجامید؛ تنیده‌شدن این جنگ داخلی در مراحل پایانی جنگ جهانی اول و دخالت خارجی در روسیه، سبب تقویت هرچه بیشتر تمایلات اقتدارگرایانه و بی‌رحمانهٔ لنینیستها، که در نهایت پیروز شدند، گردید. سالهای بعد سالهای تحکیم قدرت شوروی (یعنی بلشویکی) و حذف تدریجی تمام رقبای سیاسی آن بود، حذف رقبایی شامل سلطنت‌طلبها (مانند اعدام تزار و خانواده‌اش در سال ۱۹۱۸)، سپس احزاب میانه‌رو و سوسیالیست، و در نهایت نابودی مخالفتهای سازماندهی شده در درون خود حزب بلشویک (کمونیست). در ماه مارس ۱۹۲۱، «کنگرهٔ دهم حزب» خواهان منع «دسته‌بندیها»ی درون‌حزبی شد و عملاً امکان بحث و نارضایتی علنی در حزب را از میان برد.

تنگ‌شدن عرصهٔ سیاسی با سرکوب آزادی مطبوعات، از جمله تعطیلی روزنامه‌های مخالف، تحمیل سانسور، و ملی‌کردن چاپخانه‌ها و کاغذ، همراه بود. با این که بسیاری از بلشویکها حاضر بودند که تجاوز به آزادی مطبوعات را به عنوان اقدامی اضطراری قبول کنند، اِعمال نظارت مطلق بر مطبوعات ــ و انتقاد از حزب را عملی ضدانقلابی دانستن ــ بسیار بیش از چیزی بود که در برنامه‌های حزبی قبل از انقلاب پیشبینی شده بود.

مشخصهٔ حکومت شوروی توسل فزاینده به سرکوب بود، از جمله ایجاد شبکهٔ وسیع پلیس سیاسی، دستگیریهای اداری و، بعداً،



تبعید به اردوگاههای کار اجباری. در همان سال ۱۹۱۸، سرکوب به صورت مدون درآمد؛ قانون اساسی‌ای که در آن سال اعلام شد افراد یا گروهها را از حقوقی که ممکن بود به ضرر انقلاب سوسیالیستی به کار برند محروم می‌کرد. در فضای بی‌قانون جنگ داخلی، رهبران ایجاد هرگونه محدودیت قانونی برای قدرت حکومت را نفی، و استفاده از زور به نفع انقلاب را توجیه کردند.

تلاش برای تحکیم قدرت حکومت جدید شوروی، و تضعیف یا نابودی منابع دیگر قدرت اجتماعی و سیاسی، در سیاستهای اقتصادی رهبران بلشویک هم منعکس شده بود. کینهٔ بنیادی به مالکیت خصوصی ابزار تولید، همراه با تمایل به استفاده از مصادره برای کسب حمایت کارگران و کشاورزان، سبب تشویق سیاست سرتاسری ملی‌کردن شد. یکی از اولین اقدامات دولت شوروی، تصرف «قله‌های فرماندهی» اقتصاد بود، یعنی راه‌آهنها، بانکها، معادن، و صنایع بزرگ و مصادرهٔ اموال صاحبان قبلی آنها. این اموال حتی پس از ۱۹۲۱، یعنی سالی که بلشویکها «سیاست اقتصادی نوین» را آغاز کردند، باز هم در دست دولت باقی ماندند؛ چنین سیاستی مالکیت



خصوصی و تجارت را در مقیاس کوچک مجاز کرده بود تا بتوان بر بحران ناشی از سیاستهای اقتصادی افراطی غلبه نمود.

حتی اتحادیه‌های صنفی، که بعضی از آنها در آغاز انقلاب تاحدی تحت «نظارت کارگران» بودند، نیز از خودمختاری محروم شدند و زیر نظر دولت و حزب قرار گرفتند.

لنین کشاورزان را ــ که اکثریت قاطع جمعیت روسیه بودند ــ در درازمدت دشمن اما متحدی موقت می‌دانست. و آنان را تشویق می‌کرد که املاک زمینداران و کلیسا را تقسیم کنند. باوجود مصادرهٔ اجباری گندم در طی جنگ داخلی، در دههٔ ۱۹۲۰ کشاورزی خصوصی تحمل می‌شد. اما پیشداوری اکثر رهبران شوروی این بود که کشاورزان مستقل به منزلهٔ سپر سرمایه‌داری کوچک و در نهایت تهدیدی برای تحکیم قدرت شوروی هستند.

در طول دهۀ ۱۹۲۰، هنوز هم عناصری از سازمان اجتماعی مستقل وجود داشت. با وجود اِعمال فشار و آزار، چندین نهاد ــ از جمله کلیسای ارتودوکس، مؤسسه‌های علمی و آموزشی، کمونهای دهقانی، و مجلات ادبی ــ هنوز هم تا حدودی استقلال داشتند. اما هنگام مرگ لنین در سال ۱۹۲۴، فشار مستبدانه، متمرکز، و سلسله‌مراتبی بلشویکها بر بازمانده‌های تفکرات توده‌ای، تساوی‌طلبانه، و سندیکالیستی پیروز شده بود.

تحکیم قدرت شوروی در روسیه همراه بود با جذب دوبارۀ بیشتر مناطق غیرروسی امپراتوری سابق تزارها با روشهایی که اساساً زورگرایانه بودند. ساختار فدرال جدید، که نخست در روسیه ایجاد شد و سپس توسعه یافت و «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، یا «اتحاد شوروی»، را تشکیل داد، با استفادۀ مکفی از عبارت‌پردازیهای شبه‌دموکراتیک و شبه‌آزادی‌خواهانه ساخته شد. رهبران شوروی، همان‌گونه که جنبشها و رهبران سیاسی رقیب را در روسیه نابود کردند، احزاب و رهبران ملی رقیب در جمهوریهای غیرروسی را، که به حاکمیت شوروی اعتراض داشتند، نیز از میان برداشتند.

استالین و حکومت استبدادی

مرگ لنین در ژانویۀ ۱۹۲۴، سبب بروز جدالی طولانی بین رهبران حزب بر سر جانشینی او شد، جدالی که با پیروزی استالین خاتمه یافت. استالین یک سازمان‌دهندۀ حزبی خشن و بی‌رحم با ملیت گرجی و فاقد تحصیلات و جهان‌دیدگی اغلب رهبران بلشویک بود. او از تواناییهای زیادش در سازماندهی و نظارت بر نهادهای اصلی حزب استفاده کرد و بر رقبای اصلی خود، که مهم‌ترینشان لئون تروتسکی و نیکالای بوخارین بودند، برتری یافت.

با رسیدن استالین به قدرت تام در ۱۹۲۸، تمرکز یکپارچۀ قدرت شتاب بیشتری یافت. برنامه‌ای فشرده برای صنعتی‌کردن در ۱۹۲۸ آغاز شد، و اشتراکی‌کردن اجباری کشاورزی (۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳) کل مراکز باقیماندۀ فعالیت اقتصادی مستقل را از میان برد، و همزمان با ایجاد اقتصادی دستوری و طبق برنامه‌های تعیین شده در مرکز، ادغام قدرت سیاسی و اقتصادی در دست دولت ـ حزب را تکمیل کرد.

به همین ترتیب، هرگونه اعتقاد به محیط مستقل روشنفکری یا فرهنگی تحت لوای نظریه‌ای بیش از پیش جزم‌اندیشانه که مدعی تدارک راهنماییهای مقتدرانه بر همۀ شئون زندگی، از پرورش کودک تا علم ژنتیک، بود مورد اعتراض قرار می‌گرفت. در همین حال، شخص استالین، به عنوان مرجع مسلم تقریباً تمامی موضوعات و نماد اشتباه‌ناپذیر انقلاب، ستوده می‌شد.

اتکای فزاینده به پلیس مخفی و وحشت به عنوان ابزارهای حاکمیت، و جو ناامنی فراگیری که اینها ایجاد می‌کردند، بخوبی توانستند محدودیتهای باقیمانده بر اِعمال قدرت دولت را از میان ببرند. دوره‌ای از تاریخ شوروی که بیشترین استحقاق را برای دریافت لقب «تام‌گرا» (توتالیتر) دارد همین دورۀ استالینی است. تصفیه‌های گستردۀ اواسط و اواخر دهۀ ۱۹۳۰، که اسماً بر ضد دشمنان قدرت «شوراها» بود، نخبگان بلشویک را هم در برگرفت و در میان میلیونها قربانی آن، بخش بزرگی از رهبران نظامی، و همچنین بیشتر «کهنه بلشویکهای» همرزم لنین در انقلاب ۱۹۱۷، نیز حضور داشتند.

طنز قضیه در این بود که در میان این تحولات، در سال ۱۹۳۶، حکومت شوروی چیزی را رسماً اعلام کرد که آن را دموکراتیک‌ترین قانون اساسی جهان می‌نامید. این قانون اساسی مدعی تضمین طیف وسیعی از آزادیهای فردی (از جمله آزادی بیان، عقیده، مطبوعات و اجتماعات، عدم تعرض به افراد، حق بهره‌مندی از زندگی خصوصی) و نیز حقوق اجتماعی ـ اقتصادی بود. ادعا می‌کرد که عرضه‌کنندۀ حق‌رأی همگانی، انتخابات غیرعلنی، استقلال قوۀ قضایی، و مجامع مقننۀ اسماً انتخابی است. همچنین دوباره تأکید می‌کرد که اتحاد شوروی دولتی فدرال است که جمهوریهایی که آن را تشکیل می‌دهند حق جداشدن از آن را دارند. اما، در واقع، آزادیهای فردی با مرزبندی و جبر محدود می‌شدند، و خودمختاری اسمی جمهوریها به دلیل تمرکز تصمیم‌گیری اقتصادی و سیاسی در مسکو کم‌اثر بود.

در واقع، چیزی که ظاهر شد نظامی یگانه بود با ساختار سلسله‌مراتبی قدرت که «حزب کمونیست» نهاد نافذ آن بشمار می‌رفت. از همۀ نهادهای حکومتی المثنایی در حزب کمونیست وجود داشت، و حزب در تمام فعالیتهای اقتصادی، نظامی، پلیس مخفی، و نهادهای فرهنگی نفوذ داشت. قدرت در رأس هرم حزبی متمرکز بود ــ یعنی در دبیرکل و دفتر سیاسی (پولیت‌بورو)، و رهبری (که خودش به خودش تداوم می‌بخشید)؛ و، با استفاده از نظام «نامگذاری» در سراسر کشور، انتصابها را زیر نظر داشت. این نظام در حکم وسیله‌ای برای تضمین این امر بود که همۀ کسانی که به مقاماتی مهم در تمام جنبه‌های زندگی در شوروی منصوب می‌شدند کارمندان مناسبی باشند که در نهایت زیر نظارت «دبیرخانۀ حزب» و دوایر مربوط به آن در تمام سطوح نظام باشند و به توسط آنها منصوب شوند. شاخۀ مقننه، که «شورای عالی» در رأس آن بود، نقشی بیش از یک مُهر لاستیکی نداشت، و انتخابات آن تنها برای تأیید بود بی‌آنکه نامزدهای رقیب یکدیگر باشند.

در جریان جنگ جهانی دوم در شوروی، در نتیجۀ هجوم آلمان در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، مناطقی وسیع اشغال شد، میلیونها سرباز اسیر دشمن شدند، تخریب و نابودی در حدی باورنکردنی رخ داد، و بیش از بیست میلیون نفر کشته شدند. اما، در نهایت، ارتش شوروی، به دلیل غلیان حس میهن‌پرستی که سبب افزایش قابل ملاحظۀ مشروعیت حکومت شد، پیروز گشت. اتحاد شوروی بعد از جنگ به شکل قدرتی جهانی درآمد، و در اروپای شرقی و آسیای شرقی دارای حوزۀ نفوذ شد. چند سال بعد از پایان جنگ، توانایی تولید

سلاح هسته‌ای را هم به دست آورد.

خروشچف، برژنف، و تغییر نسلها

مرگ استالین در ماه مارس ۱۹۵۳ و جدال بر سر جانشینی وی، که نیکیتا سیرگییویچ خروشچف در آن پیروز شد. موجب تغییرات مهمی در ماهیت نظام شوروی شد. خروشچف، که یکی از رهبران بسیار پرشور شوروی و از خانواده‌ای دهقانی و با تمایلات مردم‌گرایانه بود، خود را از نقش دیرینه‌اش به عنوان یکی از نخستین همکاران نزدیک استالین کنارکشید و روند بحث‌برانگیز استالین‌زدایی و «همزیستی مسالمت‌آمیز» با غرب سرمایه‌داری را شروع کرد. اعدام لاورنتی بریا، رئیس امپراتوری پلیس مخفی، و تبعیت این سازمان از حزب، به استفادهٔ گسترده از ایجاد رُعب به عنوان ابزار حاکمیت خاتمه داد و ماهیت رقابت سیاسی بین نخبگان را عوض کرد: شکست سیاسی دیگر به مثابهٔ حکم اعدام نبود. نوعی بازشدن یخهای فرهنگی، همراه با اصلاحات سیاسی و اقتصادی برای پرکردن شکاف بین حکومت و جامعه، آغاز شد.

تحکیم قدرت خروشچف با حمله‌ای چشمگیر، هرچند گزینشی، بر ضد استالین همراه بود؛ خروشچف با این حمله می‌خواست که هم خود را از شراکت در مسؤولیت برخی از بدترین جنایات زمان استالین مبرا کند و هم تحولات مهم جدیدی در سیاست داخلی و خارجی به وجود آورد. اما حتی این فرایند محدود استالین‌زدایی نیز بازتابهای داخلی و بین‌المللی گسترده داشت، به طوری که ایمان به اشتباه‌ناپذیری حزب و صحت تصمیمات گذشته را از میان برد، و اشاره‌ای بود به قصور نسلی کامل در مورد جنایات استالین. تأثیر استالین‌زدایی در اروپای شرقی بسیار بیشتر بود و در آنجا مشروعیت نخبگان حاکم را ضعیف کرد و موجب بروز قیامهایی بزرگ در لهستان و مجارستان شد.

آثار مخرب سیاستهای داخلی و خارجی خروشچف، و بخصوص تلاشهایش در مبارزه با جایگاه و مزایای نخبگان حزبی، به استعفای اجباری وی در اکتبر ۱۹۶۴ منجر شد. جانشین او در سمت دبیرکلی، لئونید برژنف بود، که بسرعت و بدون اتلاف وقت به همکاران حزبیش اطمینان داد که بعد از این می‌توانند هم از امنیت و هم از مزایا بهره ببرند.

برژنف، که در سالهای آخر تصفیه‌ها به دستگاه حزبی داخل شده بود، هنگام جنگ جهانی دوم در یک مقام رسمی سیاسی در نیروهای مسلح خدمت می‌کرد و بعد از جنگ نیز، قبل از ملحق شدن به دستگاه مرکزی حزب در مسکو به سال ۱۹۵۶، مقامات حزبی بالایی در اوکراین و مولدووا (مولداوی) داشت. برژنف، که در توطئهٔ برکناری خروشچف در سال ۱۹۶۴ دست داشت، جانشین وی در مقام رهبری حزب شد و ابتکارات جسورانه و غالباً مبتکرانهٔ خروشچف را نفی، و سبک رهبری محتاطانه‌تر، محافظه کارانه‌تر، و جرگه‌سالارانه‌تری را ایجاد کرد. دوران برژنف، دوران بهبود سطح زندگی مردم شوروی و تقویت نفوذ نظامی و سیاسی شوروی در امور بین‌المللی بود. اما کسب مقام ابرقدرتی و برقراری تعادل تقریبی استراتژیک با ایالات متحد بهای گزافی داشت: در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، نرخ کاهش‌یابندهٔ رشد اقتصادی، شکاف فزایندهٔ این دو کشور از نظر فناوری، و نارضایتی روزافزون اجتماعی چالشهای جدیدی بودند که با رهبری برژنف سالخورده نمی‌شد از عهدهٔ حل آنها برآمد.

در حالی که ترور سیاسی جمعی در سالهای حاکمیت استالین بیان نارضایتی را ناممکن کرده بود، پایان ترور در دوران خروشچف اجازهٔ ظهور شبکه‌هایی از ناراضیان یا دگراندیشان را داد؛ این شبکه‌ها جلسات بحث مخفی تشکیل می‌دادند، نشریات (ساميزدات) خودشان را منتشر می‌کردند. گاهی نسخه‌های دستنویسی به خارج از کشور می‌فرستادند، و سازمانهای غیررسمی و ساده می‌ساختند. دلایل اقداماتشان متعدد و مختلف بود و شامل نارضایتی سیاسی، مذهبی، فرهنگی و حتی ملی‌گرایانه می‌شد. در دورهٔ زمامداری برژنف، وفاداری شوروی به موافقت‌نامهٔ سال ۱۹۷۵ هلسینکی سبب تشویق نظارت بر موارد نقض حقوق بشر از جانب داوطلبان علاقه‌مندی می‌شد که، بدون انسجام زیاد، در کمیته‌های هلسینکی تشکل یافته بودند. هنگامی که ناراضیان دستگیر و محاکمه شدند، متهمان و وکلایشان برای دفاع از آزادیهای خود غالباً از نصوص قانونی که در واقع خیالی بودند استفاده می‌کردند. با این که همهٔ ناراضیان خواهان تساهل بیشتری در درون نظام بودند، تنها تعدادکمی از آنها را می‌شد بدرستی افرادی دانست که از حیث معتقدات و ارزشهای خود دموکرات باشند.

مرگ برژنف در سال ۱۹۸۲ سبب شد که رئیس پرتوان و مورد احترام «کا.گ.ب.»، یوری ولادیمیرویچ آندروپوف، به رهبری شوروی برسد. دسترسی آندروپوف به قدرت، باوجود ارتباط وی با سرکوب دگراندیشان، نویدبخش تقویت دوبارهٔ حیات اقتصادی و سیاسی، تأکید بر لیاقت حرفه‌ای و نه نوچه‌پروری، و تلاش برای پایان بخشیدن به فرسایش روحیهٔ مدنی از طریق بازگرداندن نظم بود. از اقدامهای مبتکرانهٔ جدید در سیاست خارجی شوروی، مانند بهبود روابط با چین، نیز خبر می‌داد.

این وعده‌ها هرگز عملی نشدند؛ از بین رفتن سریع سلامت آندروپوف در فوریهٔ ۱۹۸۴، به مرگ او منجر شد و کنستانتین چرننکو، یکی از همکاران نزدیک برژنف، که توانایی و بصیرت محدودی داشت، جانشین او شد. تصدی مقام دبیرکلی توسط چرننکو سبب تطویل حس سکون و سقوطی شد که مشخصهٔ سالهای آخر حکومت برژنف بود و تصمیم‌گیری در مورد مسائل عمدهٔ سیاست داخلی و خارجی روز را عقب انداخت. مرگ او در ماه مارس ۱۹۸۵، پایان‌بخش دوران طولانی سلطهٔ رهبران سالخورده و فاقد قدرت تصمیم‌گیری بود و نسلی جدید از رهبران شوروی را به میدان

آورد که به اصلاح جدی نظام شوروی کمر همت بسته بودند.

اصلاحات گورباچف

میخائیل سیرگییویچ گورباچف نمایندهٔ نخستین نسل از رهبران حزبی‌ای بود که در جو آزادتر بعد از مرگ استالین به بلوغ سیاسی رسیده بودند. وی، که فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ حقوق دانشگاه مسکو بود، در زمینهٔ کشاورزی نیز تحصیلات و تجربه داشت و خیلی زود توجه چند حامی را در دستگاه حزبی مسکو جلب کرد. پیشرفت سریع وی در سلسله مراتب حزبی سبب شد که در ۱۹۷۸ به مسکو بیاید و در سال ۱۹۸۰ عضو کامل «دفتر سیاسی» گردد، و در آن به همراهی با آندروپوف شناخته شود. پس از مرگ آندروپوف، حمایت سیاسی لازم برای جانشینی او را نداشت، و هنگام زمامداری چرننکو عملاً دبیر دوم حزب بود. گورباچف، با وجود سرکردگان قدیمی حزب، پس از مرگ چرننکو در ماه مارس ۱۹۸۵ به رهبری حزب رسید.

ظهور ائتلافی متمایل به اصلاحات در درون رهبری شوروی توجه فزاینده به این موضوع را نشان می‌داد که اُفت عملکرد اقتصادی، ثبات داخلی و قدرت بین‌المللی را به شکلی جدی تهدید می‌کند. اما گورباچف و همکارانش بیش از پیش به این درک رسیدند که رکود اقتصادی در مسائل سیاسی و اجتماعی ریشه دارد و برای حل موفقیت‌آمیز این مسائل باید تغییرات اساسی انجام داد. مفهوم گورباچفی پرسترویکا (بازسازی) تکامل یافت و تمرکز اولیهٔ آن بر شتاب دادن به اقتصاد تبدیل به برنامهٔ گسترده‌تر و افراطی‌تری شد: تبیین الگوی جدیدی از سوسیالیسم که توسعهٔ دموکراسی سیاسی در آن نقشی محوری داشته باشد.

تلاش گورباچف برای بخشیدن حیات دوباره به نظام شوروی به صورت نبردی در دو جبهه درآمد: علیه محافظه‌کاران داخلی حزب و دستگاهی دولتی که سیاستهای وی را خیانت به سوسیالیسم و تهدیدی برای وحدت و ثبات حکومت شوروی می‌دانست، و علیه افراطیون مختلف، که بسیاری از آنان کمونیست بودند و بر تغییرات اساسی‌تری، از جمله ایجاد اقتصاد بازار، لغو انحصار قدرت در دست حزب، و ایجاد یک نظام فدرال راستین، فشار می‌آوردند.

این که گورباچف چگونه و چرا بسیاری از عقایدی را که در مورد اصلاحات سیاسی میان روشنفکران شوروی مطرح بود پذیرفت خود پرسش جالب‌توجهی است. نکتهٔ مهم این است که گورباچف به طور ضمنی این نظر را که نظام اقتصادی کارآمد نیازمند اقتدارگرایی سیاسی است نفی کرده بود. ادغام شدن قدرت اقتصادی و سیاسی در اتحاد شوروی به این معنی بود که «نظام مدیریت آمرانه» باید از دو سو و به طور همزمان مورد حمله قرار گیرد.

توسعهٔ دموکراسی سیاسی مورد نظر گورباچف، با این که به هیچ‌وجه روی آوردن به دموکراسی پارلمانی غربی نبود، شامل چندین انحراف مهم از اصول سیاسی و از نهادها و روشهای سیاسی موجود بود. همان‌گونه که قرار بود اصلاحات اقتصادی وی با واردکردن عناصر نوین رقابت، کارآیی را بهبود بخشند، اصلاحات سیاسی نیز قرار بود با تزریق رقابت عقاید و نیروهای سیاسی به روش عمل در شوروی، به محیط سیاسی حیاتی نو ببخشند.

در ارزیابی میزان توسعهٔ دموکراسی که با اصلاحات گورباچف به وجود آمد بهتر است که پنج جنبهٔ روش عمل غربیان را که بر روی هم هستهٔ دموکراسی سیاسی را تشکیل می‌دهند به عنوان معیار در نظر گیریم. اینها عبارتند از: (۱) آزادی بیان و مطبوعات، که شرط لازم رقابت و مسؤولیت‌پذیری سیاسی هستند؛ (۲) آزادی تشکیل دادن احزاب و عضویت در آنها و سازمانهای دیگری که بتوانند علایق و عقاید را مستقل از حکومت بیان کنند؛ (۳) راه‌کارهای عملی برای واداشتن دولت به پاسخگویی به خواستهای شهروندان؛ (۴) نظارت و بازبینی، از جمله تفکیک قوا میان مقامهای مرکزی و محلی و شاخه‌های مختلف حکومت؛ و (۵) حفاظت قانونی حقوق فردی و گروهی در برابر عملکرد خودسرانهٔ حکومت. اصلاحات گورباچف به شکلهای گوناگون با هر پنج مورد مرتبط بودند.

پیش‌شرط اساسی اصلاحات سیاسی این بود که نظام استالینی، و حتی معادل دانستن استالینیسم با سوسیالیسم، مشروعیت خود را از دست بدهد. این کار نه تنها مستلزم بازبینی بسیار بحث‌برانگیز تاریخ شوروی بود، بلکه نهادها و ارزشهای بنیادین سیاسی را هم به مبارزه می‌طلبید، نهادهایی که در آن زمان با نامهای نه چندان تأییدآمیزی مانند «حزب‌سالاری»، «نظام مدیریتی آمرانه»، و حتی «تام‌گرایی» توصیف می‌شدند، و متهم به زیر پا گذاشتن اصول اولیه و جهانی دموکراسی و حقوق بشر بودند. یکی از نتایج این فرایند آن بود که نه تنها اقتدار نهادها، مقامها و سیاستها تضعیف می‌شد، بلکه مقام ناراضیان پیشین، از آندریی ساخارف گرفته تا آلکساندر سولژنیتسین، بالا می‌رفت. در سطحی وسیع‌تر، سبب آغاز بحثی شدید در مورد این شد که کدام یک از خصوصیتهای نظام قدیم باید حفظ شود و کدام یک را باید کنار نهاد.

تأیید گلاسنوست (فضای بازسیاسی)، با مضمون صراحت و افشای حقایق برای مردم، گامی اساسی در جهت افزایش آزادی بیان عمومی بود. با تصدیق اصل حق عامه به دانستن، گلاسنوست عنصر مسؤولیت‌پذیری سیاسی را در نظامی که هیچ‌گاه آن را نداشت وارد کرد. گلاسنوست، که در بدو امر تلاشی بود برای افزایش وجههٔ رهبری جدید میان مردم و کسب حمایت روشنفکران در نبرد برای اصلاحات، انحصار اطلاعاتی را که همواره در دست مقامات حکومتی بود از میان برداشت و باعث شد که رسانه‌های همگانی ایفاگر جدید و مهم نقش سیاسی شوند. گلاسنوست موجب بسط و گسترش انواع موضوعات مورد بحث مردم، کاهش دامنهٔ سانسور، و صداقت بیشتر در بیان کاستیها و مشکلات شد: از مصایب طبیعی گرفته تا بیماریهای

اجتماعی تا بی‌لیاقتی مقامات.

روزنامه‌ها، مجلات، و برنامه‌های تلویزیونی شوروی نه تنها بیش از پیش غنی و دلیر و دارای تمایلات سیاسی متفاوت شدند، بلکه به صورت منبع ابتکارات جدید سیاسی درآمدند و به محلی برای ایجاد ارتباط و بحث در مورد مسائل مهم روز و برخوردهای سیاسی دیگری تبدیل شدند. اگرچه با به راه افتادن بحث عمومی دربارهٔ یکایک موضوعات تابوها پیوسته شکسته می‌شدند، ولی رهبری توانست رسانه‌ها را در موارد خاصی ساکت نگاه دارد، موضوعاتی را به مطبوعات تحمیل کند تا به آنها شاخ و برگ دهند، و بر تأمین کاغذ برای چاپ نظارت نماید. قوانین مورد نیاز برای آزادی مطبوعات مدتی دراز در دست‌اندازهای مشاجرات معطل ماند. در نهایت، «قانون آزادی مطبوعات» در سال ۱۹۹۰ تصویب شد.

دومین عنصر حیاتی در فرایند توسعهٔ دموکراسی سیاسی همانا تأیید «تکثرگرایی سوسیالیستی» بود. گورباچف اذعان کرد که رهبری فاقد دستورالعمل آماده‌ای برای حل مسائل عمده است ــ اعترافی که با سنن حزبی منافات داشت ــ و صراحتاً گفت که بحث آزاد میان عقاید و رویکردهای متفاوت برای پیشرفت در مسائل اجتماعی و سیاسی همان‌قدر لازم است که در حوزه‌های علمی و فنی. این فاصله‌گیری از نظریهٔ «حقیقت واحد» در جهت به رسمیت شناختن مشروعیت عقاید متباین، و حتی لزوم آنها، انحرافی اصولی از زمینه‌های نظری حزب پیشرو لنینی بود. همراه با اذعان به این‌که خود جامعهٔ شوروی از منافع اجتماعی مختلف و شاید متخالف ساخته شده است، و این که چنین منافعی باید به صورتی بیان شوند، راه ظهور گروهها و سازمانهای مستقلی را که زیر پر و بال حکومت و حزب نبودند هموار کرد.

تشدید خارق‌العادهٔ فعالیت سیاسی ـ اجتماعی یکی از بارزترین نتایج کل فرایند اصلاحات بود. هزاران گروه غیررسمی و جنبشهای اجتماعی ــ با استفاده از درجات مختلف تساهل مقامهای دولتی در مناطق مختلف کشور ــ به صورت مجتمعهای کوچکی متشکل از افراد هم‌اندیش تا «جبهه‌های مردمی» وسیع، با میلیونها عضو و طرفدار، پدید آمدند. با این که بسیاری از اینان به فعالیتهای غیرسیاسی، مانند ورزش و موسیقی، می‌پرداختند، تعدادی نیز نمایندهٔ گروههای فشار تک‌موضوعی، احزاب اولیهٔ سیاسی، یا جنبشهایی شامل انواع و اقسام علایق و ایدئولوژیها بودند ــ از ملی‌گرایان روس گرفته تا طرفداران محیط زیست تا دموکراتهای مسیحی. در جمهوریهای غیرروس، هویت ملی مشترک مؤثرترین مبنای سازماندهی سیاسی بود. جنبشهای ملی در این جمهوریها، نه تنها طرفداران زیادی پیدا کردند، بلکه سازمانهای محلی و حاکم «حزب کمونیست» را مجبور ساختند که تسلیم و حتی خواهان بسیاری از درخواستهای ایشان شوند.

گام سوم به سوی توسعهٔ دموکراسی سیاسی عبارت بود از ابداع نهادها و روشهای سیاسی نوین، بخصوص انتخابات رقابتی و هیأتهای مقننهٔ جدید («مجمع نمایندگان خلق» و «شورای عالی» جدید)، که نه فقط موجد حساسیت بیشتر در برابر مردم حوزه‌های انتخابیه بود، بلکه کل فرایند سیاستگذاری را تغییر داد همراه با نقش تلویزیون در واردکردن سیاست به خانه‌های میلیونها شهروند شوروی، نهادها و روشهای تغییر شکل یافته به فرایند آگاهی و بسیج سیاسی کمک کردند، و جمعیتی را که از قدیم با نامهای بی‌حال و منفعل توصیف می‌شدند به شهروندان فعال و برانگیخته‌ای تبدیل کرد که از قدرت سیاسی جدیدشان برای تحمیل شکستهایی بزرگ بر مقامات منفور حزبی استفاده می‌کردند.

مشاهدهٔ این که «مجمع نمایندگان» صلاحیت منصبهای وزارتی را بررسی می‌کند، متعرض رهبران «کا.گ.ب» و نیروهای مسلح می‌شود، نظارت قوای مقننه بر سیاستهای خارجی و نظامی را اِعمال می‌کند، و هیأتهای تحقیق برای بررسی وقایع مهمی مانند «پیمان مولوتوف ـ ریبنتروپ» (۱۹۳۹) و کشتارهای تفلیس (آوریل ۱۹۸۹) تعیین می‌کند، نشان می‌داد که هیأتهای مقننه، در سطح کل اتحاد شوروی، دیگر فقط نقش مُهر لاستیکی را نداشتند، بلکه بازیگرانی در یک فرایند سیاسی راستین بودند.

مجمع نمایندگان، باوجود داشتن فعالیت و آزادی عمل، در محاصرهٔ محدودیتهای شدید عمل می‌کرد. تنظیم لوایح غالباً در دست وزارتخانه‌های مربوطه بود. نمایندگان فاقد دستیار، تخصص، و توان سازمانی لازم برای مبارزه با سلطهٔ بوروکراسی دولت ـ حزب بر روند قانونگذاری بودند. بیشتر امیدهای (بیش از حد) به هیأتهای مقننهٔ جدید به یأس مبدل شد. ولی همهٔ اینها به صورت عرصه‌های سیاسی نوین و مهمی درآمدند.

باوجود مقاومت شدید حزب در برابر از دست دادن انحصار رسمی خود بر قدرت سیاسی، نقش آن به دلیل اصلاحات سیاسی و اقتصادی بسیار تضعیف شد. برخی از وظایف پیشین آن به شوراها، نیروهای بازار، یا مؤسسات محول شده بود؛ با رقابت سیاسی جنبشهای جدید مواجه و مجبور به شرکت در انتخابات رقابتی شد؛ و مانند شعبهٔ جوانانش (کومسومول) تعداد بی‌سابقه‌ای از اعضایش را از دست داد. روحیهٔ اعضایش، که دیگر از دلیل وجودی آن مطمئن نبودند، بشدّت تضعیف شد؛ و نظام «نامگذاری» برای انتصاب مقامات کلیدی در سراسر کشور بی‌اثر گردید، زیرا دیگر این مردم بودند که نامزدها را (بدون تأیید مرکز، و حتی گاهی افرادی که عضو حزب نبودند) پیشنهاد و انتخاب می‌کردند. حفظ سازگاری ایدئولوژیک بیش از پیش دشوار بود چون دیگر «خط‌مشی عمومی» قیم‌مآبانه‌ای وجود نداشت؛ انضباط سازمانی، در اثر دسته‌بندی فزایندهٔ حزب به رده‌های ملی، سخت فروپاشید.

در ماه ژوئن ۱۹۸۸، رهبری حزب در ارمنستان شوروی به الحاق منطقه‌ای عمدتاً ارمنی‌نشین ولی به مدیریت آذربایجان

شوروی، به نام قره‌باغ کوهستانی، رأی دادند؛ رهبران حزب آذربایجان شوروی رأی مخالف دادند، و این امر برای حزب شوروی نقطهٔ عطفی بود. ایجاد تفاهم بیشتر با موکلان محلی معنایی جز استقلال بیشتر از مسکو نداشت. تصمیم حزب کمونیست لیتوانی به جدا شدن از حزب سراسری اتحاد شوروی، و تعلل کمیتهٔ مرکزی در پاسخ دادن به این چالش، تأکیدی بود بر مشکلات گورباچف در آشتی دادن روند توسعهٔ دموکراسی با اصول سنّتی یک «حزب پیشرو».

توسعهٔ دموکراسی متضمن حمله به اقدام پیشین در جهت تمرکز بیش از حد قدرت نیز بود. این روند شامل سازماندهی دوبارهٔ نظام فدرال شوروی بود تا مسؤولیتها و منابع بیشتری در سطوح جمهوری و محلی اختصاص یابد و، علاوه بر این، کاهش قابل ملاحظه در گسترهٔ کلی کنترلهای حکومتی پدید آید. اما، در عمل، کوچک ساختن دستگاه دیوانسالاری مرکزی شوروی کاری بسیار دشوار بود، و منافع قدرتمند بوروکراتیک در برابر آن مقاومت می‌کردند.

در نهایت، اصلاحات سیاسی شامل تعهد به ایجاد دولتی تابع قانون نیز بود. در اصول جدید (که برای شوروی جدید بودند) اعلام شده بود که افراد و گروهها حق دارند در برابر اَعمال خودسرانه و غیرقانونی نهادها و مقامات دولتی حفاظت شوند؛ کاربرد یکنواخت قانون باید بر اقتدار فردی اولویت داشته باشد؛ کیفیت و استقلال نهادهای قضایی باید تقویت شود؛ اصل جهانشمول بودن حقوق بشر باید در قوانین و عملکردهای شوروی به رسمیت شناخته شود؛ و قوانین شوروی را برای رعایت انطباق با هنجارهای بین‌المللی باید از نو بررسی کرد. اگرچه رعایت حقوق بشر در این سالها پیشرفتی اساسی نمود، اما کار تدوین و اجرای این اصول هنوز در اول راه بود.

علاوه بر این، در برنامهٔ اصلاحات ائتلاف گورباچف حدود مشخصی برای تغییرات پیشبینی شده نیز تعیین گردید، و در آن تأکید شده بود که هدف از اصلاحات نوسازی سوسیالیسم است نه برچیدن آن. هدف از اصطلاحات اقتصادی ایجاد سرمایه‌داری نبود (و، درواقع، برقراری نظام بازار و مالکیت شخصی در بین نخبگان سیاسی بحث‌برانگیز بود)؛ توسعهٔ دموکراسی سیاسی باید قبل از حصول نظام چندحزبی متوقف شود؛ و حق تعیین تکلیف ملتها نمی‌باید شامل حق خارج شدن از اتحاد شوروی باشد. اما، بکرات، تلاش برای مرزبندی میان تغییرات مجاز و غیرمجاز در جریان وقایع شکسته شد، و مرزهای اغماض و تساهل دائماً در حال گسترش بود.

علاوه بر این، با پیگیری برنامه‌ای که دائماً افراطی‌تر می‌شد، و در تلاش برای یافتن متحدانی جدید میان سایر اصلاح‌طلبان، گورباچف بتدریج بخش محافظه‌کارتر ائتلاف اولیهٔ خود را از خود راند و قدرت بسیاری از نمایندگانشان را یکی پس از دیگری از آنها گرفت. در عین حال، انتظارات و فشارهایی برای تغییر به وجود آورد که بسیار فراتر از حدی بود که او آمادگی اجرایش را داشت. پایه‌های تلاش او برای زنده نگاه داشتن ائتلافی میانه‌رو به دلیل بروز تضاد فزاینده سست شد، تضادی که در آن بوریس یلتسین، که در اکتبر ۱۹۸۷ از «دفتر سیاسی» اخراج شده بود، به عنوان حامی اصلاحات گسترده‌تری شناخته شد.

یلتسین، کارمندی حزبی در منطقهٔ اسوردلوفسک، که در دسامبر ۱۹۸۵ به مقام دبیرکلی کمیتهٔ حزبی مسکو منصوب شده بود، با انتقاد صریح از فساد و مزایای نخبگان حزبی توجه و حمایت اهالی مسکو را به دست آورد. سبک رفتار مردمی او، که نماد نمایشی آن استفاده از وسایل نقلیهٔ عمومی به جای لیموزینهای رسمی بود، سبب ایجاد درگیریهای فزاینده بین همکارانش در «دفتر سیاسی» شد. یلتسین، پس از اخراج از «دفتر سیاسی» و رهبری حزبی مسکو، از بحرانی شخصی و سیاسی سر برآورد و در انتخابات ۱۹۸۹ برای تصدی کرسی در مجلس نمایندگان خلق شرکت کرد. پیروزی قاطع یلتسین در حوزهٔ مسکو، باوجود مخالفت شدید دستگاه حزبی، او را به عنوان رهبری مخالف و حامی اصلاحات افراطی‌تر از نو در کانون توجه سیاسی قرار داد. وی در ژوئن ۱۹۹۱ به مقام ریاست جمهوری روسیه انتخاب شد، و از جانب مردم مورد چنان حمایتی قرار گرفت که گورباچف هرگز نخواسته و نجسته بود. پس از تصدی مقام فوق، ائتلافی از اصلاح‌طلبان افراطی و مخالفان تمرکزگرایی و استقلال جمهوریها تشکیل داد.

ائتلافی از شخصیتهای بارز نهادهای حزب، دولت، ارتش، و پلیس، که بیش از پیش از امکان فروپاشی نظام شوروی و نزدیک بودن امضای یک عهدنامهٔ فدرال جدید نگران بودند، در ۱۸ اوت ۱۹۹۱ دست به کودتا زدند. مقاومت موفقیت‌آمیز یلتسین و اصلاح‌طلبان پایتخت، گورباچفی متنبه را به قدرت بازگرداند، اما کودتای شکست‌خورده سبب کاهش بیشتر مشروعیت و قدرت نظام شوروی شد. رویارویی فزایندهٔ یلتسین و گورباچف و جمهوری روسیه و «مرکز» شوروی، در نهایت به فروپاشی اتحاد شوروی انجامید؛ اتحاد شوروی به ۱۵ جمهوری تقسیم شد، که دوازده جمهوری در جامعهٔ «کشورهای مستقل مشترک‌المنافع» به هم پیوستند. در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱، گورباچف از مقام ریاست جمهوری اتحاد شوروی استعفا داد، و پرچم سرخ بالای کرملین برای آخرین بار پایین آمد.

میراث شوروی

بر سر تأثیر تجربه و خاطرهٔ شوروی بر چشم‌اندازهای دموکراسی در روسیه و سایر کشورهای جانشین اتحاد شوروی هنوز اختلاف نظر وجود دارد. مشخص است که افشاگریها، بخصوص در مورد دوران استالین، سبب بروز احساسات واضح خودکامگی و نفی گستردهٔ ارعاب و سرکوب شده است. نظرسنجیهای عمومی، حمایت گسترده و پایدار (هرچند شاید ظاهری) از نظام «دموکراتیک» را نشان داده‌اند، گرچه مفهوم این عبارت هنوز مشخص و معین نشده

است.

نحوهٔ فروپاشی نظام شوروی در شکل‌گیری میراث آن اهمیت داشته است. سرعت، نداشتن آمادگی، و ناقص بودن فروپاشی همگی اثر خود را گذاشتند. تمامی کشورهای تازه استقلال‌یافته با دشواری عظیم ساختن نهادهای دموکراتیک و در عین حال با اجرای اصلاحات اقتصادی و گماردن افرادی فاقد تجربهٔ مفید برای ساختن دولت و کشور روبرو بوده‌اند.

پس جای تعجب نیست که، اگرچه حزب کمونیست و وابستگان مختلفش در کم و بیش همهٔ کشورهای جانشین (تقریباً به استثنای کشورهای بالتیک) فروپاشیده‌اند، اما بسیاری از نهادها، نخبگان، نگرشها، و الگوهای رفتار پیشین همچنان باقی مانده‌اند.

نیروهای ضددموکراسی، هم کمونیستها و هم ملی‌گرایان، از دلسردی مردم از غرب و تجربهٔ آغازین «دموکراسی» (باتوجه به انتظارات بیش از حد، فساد و جنایت فزاینده، تأثیر خشن اصلاحات بازار، و بدبینی فزاینده به سیاست)، سود برده‌اند. علاوه بر این، با کمرنگ شدن خاطرات مردم از تاریخ شوروی و بدترشدن شرایط زندگی، حسرت‌خوردن عمومی بر اسطوره‌های مربوط به دستاوردهای گذشتهٔ شوروی شدّت می‌یابد. با این که فرایندهای برقراری نظام بازار و توسعهٔ دموکراسی بعید است که معکوس شوند، احتمال می‌رود که میراث شوروی موجب شود که تلاش برای ایجاد و تحکیم نهادهای حقیقتاً دموکراتیک طولانی و مشکل‌ساز باشد.

نیز بنگرید به اروپای شرقی؛ اوکراین؛ بالتیک، کشورهای؛ بلاروس؛ روسیهٔ پس از شوروی؛ روسیهٔ پیش از شوروی؛ ساخارف، دمیتریویچ؛ گورباچف، میخائیل سیرگییویچ؛ لنینیسم؛ مارکسیسم؛ یلتسین، باریس نیکلایویچ.

Gail W. Lapidus / مزدا موحد

کتابنامه

Bahry, Donna, "Society Transformed?" *Slavic Review 52* (fall 1993): 512-554.

Bialer, Seweryn. *Stalin's Successors*, New York and Cambridge: Cambridge University Press, 1980.

Brown, Archie. "Political Change in the Soviet Union". *World Policy Journal* (summer 1989): 469-501.

——, ed. *New Thinking in Soviet Politics*. London: Macmillan, 1992.

Dallin, Alexander, and Gail W. Lapidus, eds. *The Soviet System: From Crisis to Collapse*, Boulder, Colo.: Westview Press, 1995.

Fainsod, Merle. *How Russia Is Ruled*. Rev. ed. Cambridge: Harvard University Press, 1963.

Hahn, Jeffrey. *Soviet Grassroots*. Princeton: Princeton University Press; London: I. B. Tauris, 1988.

Hosking, Geoffrey A. *The First Socialist Society*. Rev. ed. Cambridge: Harvard University Press, 1993.

——, Jonathan Aves, and Peter J. S. Duncan. *The Road to Post-Communism*. New York: St. Martin's; London: Pinter, 1992.

Lapidus, Gail W., and Andrei Melville, eds. *The Glasnost Papers*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1990.

Lapidus, Gail W., and Victor Zaslavsky eds. *From Union to Commonwealth*. New York and Cambridge: Cambridge University Press, 1992.

Moore, Barrington. *Soviet Politics: The Dilemma of Power*. New York: Harper and Row, 1965.

Schapiro, Leonard. *The Origin of the Communist Autocracy*. London: Bell, 1955.

Toker, Rudolf L., ed. Dissent in the USSR. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1975.

Tucker, Robert, ed. *Stalinism*. New York: Norton, 1977.

اتحادیهٔ اروپا

سازمانی که پانزده کشور اروپایی در آن عضو هستند. این سازمان، که سابقاً به آن «جامعهٔ اروپا» می‌گفتند (و در آغاز «جامعهٔ اقتصادی اروپا» نامیده می‌شد)، در سال ۱۹۵۸ بنیادگذاری شد، با این قصد که بتدریج بازار مشترکی تشکیل شود و دربارهٔ مقولاتی چند در اروپای غربی اقتدار یا صلاحیتی فوق ملی إعمال کند. این سازمان، با امضای «پیمان ماستریخت» (۱۹۹۱)، نقش خود را تا جایی توسعه داد که شامل وحدت پولی و بحثهایی با هدف نیل به سیاستهای مشترک خارجی و امنیتی نیز گردید.

اتحادیهٔ اروپا، که نخست از شش کشور بلژیک، فرانسه، ایتالیا، لوکزامبورگ، هلند، و جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی) تشکیل شده بود، سپس توسعه یافت و کشورهای دانمارک، ایرلند، و انگلستان در سال ۱۹۷۳، یونان در سال ۱۹۸۱، پرتغال و اسپانیا در سال ۱۹۸۶، و اتریش، فنلاند، و سوئد در سال ۱۹۹۵ به آن پیوستند. سوئیس و نروژ با مراجعه به آرای عمومی عضویت در اتحادیهٔ اروپا را نپذیرفتند، اما در عین حال بشدّت متأثر از معیارها و رهنمودهای آن هستند. در حال حاضر، قبرس، مالت، و ترکیه به مذاکره برای عضویت در آن مشغولند. در واقع همهٔ کشورهای اروپای شرقی که در سالهای ۱۹۸۹–۱۹۹۲ خود را از دولتهای خودکامه به سبک شوروی آزاد کردند برای پیوستن به این اتحادیه اظهار تمایل نموده‌اند.



کشورهای اروپای متحد

ارکان حاکمهٔ اتحادیهٔ اروپا عبارتند از «شورای وزیران» و «کمیسیون»، که هر دو در بروکسل مستقر می‌باشند. «پارلمان اروپا»، که متشکل از نمایندگان منتخب کشورهای عضو است، جلسات خود را مرتباً در استراسبورگ و گاهی در بروکسل یا لوکزامبورگ تشکیل می‌دهد. «دیوان دادگستری اروپایی» در لوکزامبورگ است.

توسعه و تأثیر

اتحادیهٔ اروپا در حال حاضر شاخص‌ترین و متنفذترین سازمان بین‌المللی در اروپای معاصر است. مشورتها و تصمیمهایش الگویی برای همگرایی و وحدت منطقه برجای نهاده، همچنان که مشورتها و تصمیمهای پیش‌کسوتانش، یعنی «جامعهٔ اروپایی زغال سنگ و فولاد» (۱۹۵۲) چنین بوده است. بازار داخلیش تا سال ۱۹۹۲ از لحاظ جمعیت و قدرت خرید از بازار داخلی آمریکا بزرگ‌تر بود. معیارهایی که فرایند سیاستهای آن پدید می‌آورد بر کشورها و تشکیلاتی که بسیار فراتر از مرزهایش هستند تأثیر می‌گذارند.

اما اتحادیهٔ اروپا یگانه نهادی نیست که بر راه و رسم مردم سالاری (دموکراسی) در آن بخش دنیا تأثیر می‌گذارد. «شورای اروپا»، که در سال ۱۹۴۹ تشکیل شد، نخستین نهاد از این‌گونه بود که عضویت در آن به کشورهای دارای حکومت دموکراتیک یا مردم سالار محدود شده بود، و در حال حاضر بیش از سی عضو دارد. شورای اروپا، از طریق «میثاق حقوق بشر» و «دیوان اروپایی حقوق بشر» خود، از نفوذ عمیقی برخوردار بوده است. «کمیتهٔ امنیت و همکاری اروپا» (به انضمام کمیته‌های ملی هلسینکی که وابسته به آن هستند.) سازمان منطقه‌ای دیگری است که در تعالی معیارهای شهروندی و رفتار شایسته در اروپای شرقی و اتحاد شوروی پیشین نقشی مهم بازی کرد ــ البته آن کمیته شامل کانادا و ایالات متحد نیز می‌شود. با این حال، آیندهٔ دموکراسی در اروپا ــ بویژه امکان فایق آمدن بر مرزهای ملی کنونی ــ بشدّت با سرنوشت اتحادیهٔ اروپا گره خورده است.

اتحادیهٔ اروپا از حیث دموکراسی خود را به نحوی مضاعف در وضعیتی طنزآمیز می‌یابد. نخست آن که این اتحادیه صریحاً به قصد پروراندن دموکراسی به وجود نیامد. با این حال در نیل به چنان نتیجه‌ای، خصوصاً در دموکراسیهای نوپای جنوب اروپا، نقشی بسزا ایفا کرده است. دوم این که خود این اتحادیه، در حالی که اکنون از همهٔ اعضایش توقع دارد دموکراتیک باشند، یک دموکراسی نیست. همان گونه که ظریفی گفته است، «اگر قرار می‌بود که اتحادیهٔ اروپا تقاضای عضویت در خودش را می‌کند، تقاضایش نمی‌بایست پذیرفته می‌شود».

نهادها و فرایندها

اتحادیهٔ اروپا دارای خصوصیات متعددی همانند خصوصیات دموکراسیهای ملی است؛ اما همیشه با آن تفاوتهای قابل توجهی نیز دارد. مثلاً، ارکان اصلی آن با تقسیم کلاسیک قوای سه‌گانه انطباق دارد، یعنی: «شورای وزیران» جایگاه عالی تصمیم‌گیریهای اجرایی است؛ «پارلمان اروپا» وظایف قوهٔ مقننه را برعهده دارد؛ و «دیوان دادگستری اروپایی» به عنوان قوهٔ قضاییه عمل می‌کند. اما «کمیسیون»، که در رأس آن رئیسی قرار دارد که به اتفاق‌آرا از سوی «شورا» برگزیده می‌شود، در صلاحیت یا اقتدار نهایی شورا سهیم است. رئیس کمیسیون یک «حکومت کابینه‌ای» متشکل از نوزده کمیسر برمی‌گزیند که همهٔ آنها از سوی دولتهای عضو نامزد می‌شوند اما فرض بر این نیست که بر طبق دستورالعملهای آن دولتها عمل کنند.

کارمندان کمیسیون، که غالباً از آن [بطنز] با عنوان «یوروکراسی» (اروپا سالاری) نام می‌برند، متشکل از گروه کوچکی از کارمندان کشوری حرفه‌ای است (در حدود ۱۵۰۰۰ نفر). در عین حال که همهٔ قوانین (یا «دستورالعملها») نهایتاً باید به تصویب شورای وزیران برسد، کمیسیون از حق انحصاری رسمی در تنظیم همهٔ پیشنهادهای مربوط به قانونگذاری [یا لوایح] برخوردار است. گویی این ساختار به اندازهٔ کافی پیچیده نبوده که از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد رکن اجرایی دیگری پدیدار شده است. «شورای اروپا»، که متشکل از رؤسای منتخب حکومتها یا رؤسای دولتهای کشورهای عضو است، دست‌کم سالی دو بار تشکیل جلسه می‌دهد تا خطوط راهنمای سیاستهای جامع را، بویژه در موضوعاتی که به هماهنگی اقدامات اتحادیهٔ اروپا در مورد کشورهای دیگر مربوط می‌شود، ترسیم کند.

اعضای پارلمان اروپایی در آغاز به وسیلهٔ پارلمانهای کشورهای عضو انتخاب می‌شدند. از سال ۱۹۷۹ انتخاب آنان به طور مستقیم هر پنج سال یک بار در حوزه‌های انتخاباتی ملی انجام شده است. پارلمان باید انتصاب رئیس جدید کمیسیون و مجموعهٔ کمیسرها را با اکثریت ساده تصویب کند. اما فقط می‌تواند کل کمیسیون را یکجا رد کند، یعنی اعلام عدم تصویب [یا رأی عدم اعتماد]، که هرگز اِعمال نشده است پارلمان نمی‌تواند کمیسرهای برگزیده را چه در زمان تشکیل حکومت و چه به دلیل عملکردهای بعدی آنان به صورت انفرادی رد کند. بعلاوه، پارلمان اروپایی نمی‌تواند به ابتکار خود هیچ قانونی را تصویب کند، و نیز نمی‌تواند به طور یک جانبه از اجرای هر گونه تصمیمی که به تصویب شورا رسیده است جلوگیری نماید. در مقررات جدید «شیوهٔ همکاری»، که در پیمان اتحادیهٔ اروپا (پیمان ماستریخت) ملحوظ گردیده است، پارلمان اروپایی از این حق برخوردار است که تصویب دستورالعملها را به تعویق اندازد و حتی از تصویب آنها خودداری کند، به شرط آن‌که شورا در میان خود اختلاف نظر داشته باشد. پارلمان اروپا همچنین باید پیوستن اعضای جدید را تصویب کند. در موضوعات مربوط به بودجه، قدرت آن بمراتب کمتر از قدرت پارلمانهای کشورهای عضو است.

با توجه به این تفاوت قدرت میان پارلمان و کمیسیون، حتی چشم‌انداز دوری هم برای چرخش و تحولی در قدرت اجرایی وجود ندارد. دورهٔ خدمت این فرمانروایان اتحادیهٔ اروپایی تقریباً تضمین شده است، مگر در صورت پیمان‌شکنی یکی از کشورهای عضو و اعتراض علیه یکی از سیاستهای اتحادیه که بسیار نامتحمل است. حتی اگر قرار باشد که شهروندان اروپایی به گزینش نمایندگان کاملاً جدید رأی دهند، چنین واقعه‌ای الزاماً منجر به ائتلاف حاکمهٔ جدیدی نخواهد شد. شهروندان می‌توانند نارضایی خود را دربارهٔ اقداماتی خاص بیان کنند (و چنین نیز می‌کنند): آنان دربارهٔ ماهیت غیر متعارف و فن سالارانهٔ تصمیم‌گیری در اتحادیهٔ اروپا گله و اعتراض می‌کنند؛ برای اجرای سیاستهای اتحادیهٔ اروپا در سطوح ملی، استانی، و ناحیه‌ای به شکلی گزینشی گله می‌کنند و فشار می‌آورند؛ یا جابه جایی معیارهای اتحادیهٔ اروپایی با معیارهای ملی مخالفت می‌ورزند؛ در تصویب پیمانهای تازه کارشکنی می‌کنند؛ و گاهی تهدید می‌کنند که از زیر بار تعهدهای خاص شانه خالی خواهند کرد، یا از این نظام به طور کلی بیرون خواهند رفت. اما، برخلاف دموکراسیهای معمولی، نمی‌توانند رئیس یا کمیسرها را از مقام خود برکنار کنند.

«دیوان دادگستری اروپا» باید مراقبت نماید که مفاد پیمانهای بین‌المللی گوناگونی که اتحادیهٔ اروپا را به وجود آورده‌اند و اولویتهای آن از طرف کشورهای عضو و شهروندانشان رعایت شود. اما این دادگاه چنان عمل کرده است که گویی قدرت خود را برای ادعای برتری قانون اتحادیهٔ اروپا بر قوانین ملی از یک شبه قانون کسب کرده و بنابراین، باید انطباق همهٔ اعمال کشورهای عضو و شهروندانشان را با معیارهای عمومی قانونی، از قبیل شناسایی متقابل، تأثیر مستقیم، مناسب بودن و اختیارات ضمنی، بررسی کند. افراد و واحدهای کسب و کار می‌توانند دعاوی خود را در دفتر دادگاه ثبت کنند، و دادگاههای ملی و محلی غالباً نظرهای مشورتی از آن می‌گیرند. اما این دادگاه، در واقع، از خود اقتدار پلیسی ندارد، و فقط به نحوی بسیار محدود از حق نظارت یا جریمه کردن متخلفان

برخوردار است. دادگاه برای اجرای تصمیمات خود باید کاملاً به حسن‌نیت و صلاحیت اداری مقامات درکشورهای عضو متکی باشد.

مسؤولیت‌پذیری و مشورت

با توجه به مراتب فوق، وضعیت دموکراتیک اتحادیهٔ اروپا بسیار مبهم و متزلزل است. رقابت حزبی فقط در انتخابات مستقیم نمایندگان پارلمان اروپا و در عملیات قانونگذاری داخلی آن به رسمیت شناخته‌شده و محترم است، اگرچه خطوط تقسیم‌بندی و حوزه‌های انتخاباتی از کشوری تاکشور دیگر غالباً متناقض است و بسیاری از اوقات در سطح اروپا تغییر می‌کند. تاکنون، به رأی‌دهندگان در انتخابات این پارلمان فرصتی داده نشده است که از میان نخبگان سیاسی رقیب با برنامه‌های دیگری که دارند انتخابی بکنند.

به هر تقدیر، این اصل اساسی دموکراتیک، بر شکل دادن کمیسیون یا بررسیهای سیاستهای آن حاکم نیست. معرفی نامزدها منحصراً از سوی دولتها بر طبق سهمیه‌های ثابت صورت می‌گیرد. در واقع راهی وجود ندارد که افراد شهروند با رأی دادن درانتخاباتی آزاد، منصفانه، و رقابت‌آمیز بتوانند در ترکیب مقامات مسؤول در اتحادیهٔ اروپا اثر بگذارند یا در سیاستهایشان تغییری قابل پیشبینی پدید آورند. تنها مسؤولیت‌پذیری‌ای که می‌توان متوقع بود به طور غیرمستقیم است، یعنی از طریق ردکردن با اکثریت واجد شرایط در شورای وزیران. نزدیک‌ترین وضع مشابه چه بسا نظام سیاسی آلمان باشد، مشروط به آن‌که پارلمان آن منحصر به بوندسرات می‌بود، یعنی مجلس علیا، که متشکل از نمایندگان حکومتهای محلی یا منطقه‌ای است ــ و نه بوندستاگ، یا مجلس سفلی، که متشکل از اعضای منتخب مردم است.

هنوز نظام حزبی مهمی در سطح کل اتحادیهٔ اروپا پدید نیامده است. در عرصه‌ای محدود، اعضای احزاب ملی تحت برچسبهای فراملی در چارچوب فرایند قانونگذاری پارلمان اروپایی همکاری می‌کنند، اما احزاب فراملی در نامزد کردن یا تأمین هزینه‌های انتخاباتی نامزدها برای نمایندهٔ اروپا نقشی ندارند. برعکس، انتصاب نامزدها از سوی جرگه‌های حاکم در احزاب ملی و انتخابات بر مبنای نمایندگی تناسبی (جز در مورد انگلستان) کم و بیش موجب می‌شود که برندگان نزد شهروندانی که آنها را برگزیده‌اند ناشناس باشند.

بعلاوه، صرف ابعاد ساختار حکومتی اتحادیهٔ اروپا ظاهراً مانع آن چنان بررسی و مشورتی در میان افراد شهروند است که آلکسی دو توکویل، نظریه‌پرداز سیاسی قرن نوزدهم، آن را حیاتی تلقی می‌کرد ــ ملغمهٔ زبانها و سنّتها که جای خود دارد. به استثنای همکاریهایی میان دانشگاهیان و متفکران طرفدار گسترش سیاست اروپایی، کمتر فرصتی برای بحث دربارهٔ عملکردها و اهداف سیاست اروپایی وجود دارد. طی مشکلاتی که تصویب پیمان ماستریخت را احاطه کرده بود، این احساس بیگانگی از بروکسل [مرکز اتحادیهٔ اروپا] علنی شد. افراد مشتاق بودند که تقریباً هر شایعه‌ای را دربارهٔ رفتار مستبدانهٔ یوروکراتها (اروپاسالاران) بپذیرند، عمدتاً به این دلیل که اطلاعاتشان دربارهٔ خود پیمان بسیار ناقص بود و نمی‌توانستند دربارهٔ موضوعهای اساسی سیاست با هموطنانشان بحث کنند.

نمایندگی سرزمینی و کارکردی (فونکسیونل)

اتحادیهٔ اروپا از لحاظ مقررات رسمی تصمیم‌گیری، موردی تقریباً افراطی از نوعی دموکراسی است که در احتساب [اکثریت] عددی رعایت برابری را نمی‌کند، بلکه بسیار می‌کوشد که قدرتها را با تفاوت بسنجد، بویژه هنگامی که این تفاوتها از جانب کشورهای عضو آن به عنوان «منافع ملی» ابراز شود. کشورهای کوچک نه فقط در مقایسه با جمعیتهای خود در فرمول رأی‌گیری موزون در شورای وزیران متناسباً از آرای بیشتری برخوردارند، بلکه در عرصه‌ای گسترده از امور مهم هنوز اتفاق آرا لازم است. «قانون اروپای واحد» (۱۹۸۵) مقررات را اصلاح کرد و برای یک سلسله موضوعات خاص، اکثریت لازم را در رأی‌گیری مجاز دانست، و سپس این عرصه با پیمان ماستریخت گسترش یافت. اکنون این امکان برای کشورهای کوچک وجود دارد که بیشتر رأی بیاورند، و حتی سیاستهایی را به تصویب شورا برسانند که برخلاف تمایلات یکی از «قدرتهای بزرگ» اتحادیه ــ یعنی فرانسه، آلمان، ایتالیا، یا انگلستان ــ باشد. اما قاعده‌ای غیررسمی بر این نکته تأکید دارد که نمایندگان کشورها باید در حد امکان بکوشند تا اجماعاً به راه حلی دست یابند.

کشورهای کوچک در معرفی نامزدهای عضویت در کمیسیون و کرسیهای پارلمان اروپا نیز حضور بیشتری دارند. شیوه‌های همکاری جدید در پارلمان اروپا تا حدی شبیه نظام به هم پیوسته‌ای است که در آن گروههای جمعیتی گوناگون یا گروههای منطقه‌ای در قدرت مشارکت دارند. نبود تضمینی قانونمند برای مقامات حکومتهای ملی، استانی، و محلی به این معنی است که توافق و اجماعی فدرالیستی در توزیع قدرت هنوز تثبیت نشده و ممکن است تا آینده‌ای نزدیک نیز چنین نشود. اما، فرایند تشکیل کمیسیون ترتیبی است که باید در برگیرندهٔ همهٔ کشورهای عضو باشد و سهمی از مسؤولیت برنامهٔ سیاستگذاری به آنان سپرده شود. بعلاوه، بر طبق سنّت، آن کشورهایی که حق دارند دو کمیسر داشته باشند مایل بوده‌اند که یک نفر را از دولت و یک نفر را از گروه مخالف انتخاب کنند.

تلاشهای مکرر «یوروکراسی» یا اروپاسالاری (و در دههٔ ۱۹۹۰ تلاشهای رئیس پیشین کمیسیون اروپایی، ژاک دِلور) برای ایجاد «گفتگوی اجتماعی» میان سازمانهای نمایندهٔ سرمایه، کار، و همچنین خودشان سرانجام باید منجر به مذاکره‌ای مرتب میان منافع طبقاتی شود. شورای مشورتی اقتصادی و اجتماعی از زمان

پایه‌گذاریش در دههٔ ۱۹۵۰ تاکنون، هرگز نقشی جدی نداشته است. پیمان ماستریخت به نوبهٔ خود دستگاه مشورتی دیگری ایجاد کرده است، یعنی «کمیتهٔ مناطق»، که باید راههایی برای حضور گروه محدودی از واحدهای شبه ملی ایجاد کند.

علاوه بر بیان منافع ملی از طریق شورای وزیران، منافع اقلیت از طریق انجمنهای ذی‌نفع ابراز می‌شود که کمتر مشهود، اما با این حال پر نفوذ است. «یوروکراسی»، از زمان تأسیس، سازمانهایی را که نمایندهٔ طبقهٔ متخصص، و منافع محلی و حرفه‌ای بوده‌اند به خود جلب و گاهی از آنها حمایت کرده است. بویژه از زمان تصویب «قانون اروپای واحد»، بروکسل به نحوی فزاینده به اشغال گروههای نفوذی درآمده است، گروههایی که نه تنها نمایندهٔ انجمنهای ذی‌نفع رسمی، بلکه شامل فعالینی به نمایندگی از طرف نهضتهای اجتماعی، بنگاههای فردی، و دفاتر حقوقی هستند. با این که چنین فعالیتی برای هر دموکراسی جدیدی کاملاً مناسب است، موضوع مهم آن است که آیا این مجاری آزادانه و منصفانه در اختیار همهٔ طرفهای ذی‌نفع قرار دارند یا نه. تاکنون، شواهد حاکی از این بوده است که در یک بازار مشترک خالص اروپایی، در انطباق با ابعاد گسترش یافتهٔ عملکردهای متقابل، تعصبی به سود تجارت بوده و مسائلی جدی برای کار، مصرف‌کننده، و علایق مربوط به محیط زیست وجود داشته است.

اتحادیهٔ اروپا فقط از سال ۱۹۹۳ در سطح افراد به تصریح حقوق و مسؤولیتهای مشخص شهروندانش پرداخته است. گذشته از آزادی سفر، اقامت، و حق کار در کشورهای یکدیگر، حق رأی دادن در انتخابات پارلمان اروپا و در انتخابات محلی کشورهای یکدیگر (در مورد آنهایی که به طور دائم در خارج از سرزمین مادری اقامت دارند)، و خوشنودی داشتن یک گذرنامهٔ بلوطی رنگ اتحادیهٔ اروپا، امتیازات و حمایتهایی است که از لحاظ کیفی و کمی بسیار کمتر از آن است که کشورهای عضو برای شهروندانشان تأمین می‌کنند. این فقدان سود یا رابطهٔ مشهود ممکن است کمکی باشد در توضیح این که چرا، برطبق نظر سنجیهای عقاید عمومی، بیشتر شهروندان اتحادیهٔ اروپا قویاً نسبت به آن اتحادیه احساس همدلی نمی‌کنند یا خود را مستقیماً فرمانبردار آن نمی‌دانند. در بحثهای پیرامون تصویب پیمان ماستریخت، این شهروندان حتی دربارهٔ مشروعیت عملکردهای بسیار محرمانه و معیارهای گنگی که در آن پیمان مطرح شده است ابراز تردید کردند.

آینده چه در چنته دارد

اتحادیهٔ اروپا تا رسیدن به ترکیب سیاسی قطعی خود راهی دراز در پیش دارد. این اتحادیه هنوز می‌تواند به پر کردن «کسری حساب دموکراسی» خود بپردازد و به سوی مسؤولیت‌پذیری بیشتر در برابر شهروندانش به عنوان یک مجموعه پیش رود. اما چنان تحولی دست کم مستلزم بازسازی رسمی نهادهای آن است، که در برنامهٔ کار کنفرانس بین‌الدولی ۱۹۹۶ قرار گرفت. احتمالاً به استثنای «فدرالیسم مبتنی بر همکاری» آلمان، در عملکردهای موجود دولتهای ملی عضو اتحادیه کمتر چیزی وجود دارد که راهگشا باشد. کشورها یا فدراسیونهای دیگر نیز چنان الگویی به دست نمی‌دهند. دموکراسی اروپایی باید شکلهای تازه‌ای از مسؤولیت‌پذیری، حقوق و تعهداتی جدید برای شهروندان، مجاری تازه‌ای برای نمایندگی به تناسب خاک و کارکرد (فونکسیون) حالتهای تازه‌ای از توافق محتمل، و مرزهای تازه‌ای برای عدم قطعیت ابداع کند و به نمایش بگذارد.

این امکان هست که در نبود چنان اجماعی برای تجدید شالوده، یک «جامعهٔ مدنی اروپایی» پدید آید و خود را بشدّت بر دموکراسیهای موجود تحمیل کند بی‌آن‌که جانشین آنها شود. شیوه‌های غیررسمی عمومی می‌توانند در سراسر منطقه رایج شوند و زمینه‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، و سیاسی وحدت و پیوند را به شیوه‌هایی به هم مرتبط کنند که از طریق چانه‌زنیهای بین‌الدولی یا مهندسیهای قانونی قابل تصور نیست. اما، ضعف دراز مدت این نمونهٔ غیررسمی توسعه ممکن است فقدان مشروعیت دموکراتیک آن باشد؛ و شاید اروپاییها سرانجام تقاضا کنند که جامعهٔ در حال ظهورشان نه تنها مدنی‌تر باشد، بلکه از آنچه تاکنون بوده است بیشتر دموکراتیک باشد، نه کمتر.

روند کنونی به سوی کثرت‌گرایی انتقالی، هم در ساختارهای اقتدار و هم در مجاری نمایندگی، تاکنون بدون راهکارهای معمولی بسیج عمومی، نمایندگی حزبی، مسؤولیت‌پذیری انتخاباتی، پیشرفت کرده است. اما رنجبران، صاحبان حرف و مشاغل، مصرف کنندگان، طرفداران محیط زیست، طرفداران حقوق زن، طرفداران سیاستهای منطقه‌ای، جوانان ــ و در واقع همهٔ شهروندان اروپایی ــ تا کی می‌توانند چنین فن سالاری «خیرخواهانهٔ» فراملی را تحمل کنند، و خواهان آن نباشند که در فرمانروایی امور خود، که بیش از پیش مشترک می‌شود، نقش و رأی بیشتر و مستقیم‌تری داشته باشد؟

نیز بنگرید به اروپای غربی؛ فدرالیسم؛ سازمانهای بین‌المللی؛ مونه، ژان.

Phillippe C. Schmitter / فریدون مجلسی

کتابنامه

Scharpf, Fritz. "The Joint-Decision Trap: Lessons from German Federalism and European Integration." *Public Administration* 66 (autumn 1988): 239-278.

Schmitter, Philippe C., and Wolfgang Streeck. "Organized Interests and the Europe of 1992." In *Political Power and Social Change: The United States Faces the United Europe*, edited by Norman J. Ornstein & Mark Perlman. Washington, D. C.: AEI Press, 1991.

Spragia, Alberta, ed. *Euro-Politics.* Washington, D.C.: Brookings institution, 1992.
Weiler, Joseph S. "The Transformation of Europe." *Yale Law Journal* 100 (1991): 2403-2483.

اتحادیه‌های کارگری

بنگرید به دموکراسی صنعتی؛ روابط طبقاتی صنعتی

اتریش

بنگرید به اروپای غربی

اتیوپی

بنگرید به شاخ آفریقا

اجتماع‌گرایی

نظریهٔ سیاسی ضدآزادی‌خواهی (ضدلیبرالی) که هواداران آن خواهان بنیاد نهادن سیاست دموکراتیک بر پایهٔ خیر عمومی و بنابراین رام کردن یا حتی از میدان بدرکردن سیاست آزادی‌خواهانهٔ رایجی هستند که مبتنی بر حقوق فردی است. جنبش اجتماع‌گرایی در دههٔ ۱۹۸۰ هم در جهان سیاست و هم در دانشگاهها اهمیت یافت. این احیای مفهوم اجتماع شکلهای بسیار متنوعی ـــ از شکل محافظه‌کارانهٔ سنّتی تا سوسیال دموکراسی، تا پسامدرن‌گرای افراطی ـــ به خود گرفته است. در نتیجه، مشکل بتوان خصوصیات ممیز نظریهٔ سیاسی اجتماع‌گرا را بدقت بیان کرد.

اما اجتماع‌گرایان دست‌کم در یک نکته اتفاق‌نظر دارند و آن خصومت مشترکشان با فردگرایی دموکراسی آزادی‌خواه در همهٔ شئون سیاسی است. آنها منتقد دموکراسی آزادی‌خواهانهٔ متکی بر حقوق فردی و هوادار شکلهای نیرومندتر سیاست دموکراتیک مبتنی بر تبادل‌نظر مشترک دربارهٔ خیر عمومی هستند. بنابراین، اجتماع‌گرایان سؤالی را دوباره مطرح می‌کنند که توفیقهای نظری و عملی دموکراسی آزادی‌خواهانه به آن خاتمه داده بودند، و آن ماهیت یک نظام سیاسی دموکراتیک عادلانه و سالم است.

آزادی، فضیلت، برابری

بدیهی است که دموکراسی انواع و اقسام دارد. شکلهای مختلف دموکراسی بسته به اهمیتی است که هر یک برای خیر سیاسی اصلی و خاصی، بویژه آزادی، فضیلت، و برابری، قائل است.

اولاً، دموکراسی آزادی‌خواهانه بر این مفهوم استوار است که آزادی (و نه، مثلاً، رستگاری یا فضیلت یا برابری) از همهٔ خیرهای سیاسی دیگر اساسی‌تر است. بعلاوه، شخص طرفدار دموکراسی آزادی‌خواه تصدیق می‌کند که به احتمال قوی اجتماع سیاسی مبتنی بر دموکراسی حقوق افراد را رعایت می‌کند، یعنی برکتهای آزادی را محفوظ نگاه می‌دارد. اما چون ممکن است که خود دموکراسی گاهی تهدیدی برای آزادی باشد (آنچه آلکسی دوتوکویل آن را «استبداد اکثریت» می‌نامید)، آزادی‌خواهان بندرت طرفداران ناشایستهٔ دموکراسی هستند. در واقع، همان‌طور که «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» تصریح می‌کند، حقوق افراد ممکن است در بعضی از اوضاع و احوال با استقرار آن شکلهایی از حکومت بیشتر تأمین شود که تنها به طور مشروط دموکراتیکند، یا اصلاً دموکراتیک نیستند. به این علت، طرفداران صمیمی‌تر دموکراسی بدگمانند که نیرویی ضددموکراتیک در قلب فلسفهٔ آزادی‌خواهی نهفته باشد. درهرصورت، از نظر هواداران دموکراسی آزادی‌خواهانه، دموکراسی وسیله‌ای است برای تأمین آزادی.

ثانیاً، بنیاد جمهوری دموکراتیک فضیلت است. برطبق استدلال جمهوری‌خواهانه، دموکراسی برای تضمین شهروندی شایسته به فضیلت وابسته است. از آنجا که در جمهوری دموکراتیک هر فرد انسان، بنابر استدلال مونتسکیو، هم حاکم است و هم تابع، چنین اجتماعات دموکراتیکی نمی‌توانند برای تضمین روح شهروندی در میان تابعان به زوری که حاکمان به کار می‌گیرند متکی شوند. شهروندان باید حکومت کردن بر خود را بیاموزند، زیرا حاکمی نیست که بر آنها حکومت کند. شهروندان دموکراتیک باید، با آن روح میهن‌دوستی یا خیراندیشی که در وجودشان برانگیخته شده است، خدمت به اجتماع را آزادانه انتخاب کنند وگرنه به هیچ وجه در خدمت اجتماع بشمار نخواهند آمد. بنا به قول سرسخت‌ترین طرفدار جمهوری دموکراتیک متکی بر فضیلت، یعنی ژان ژاک روسو، فضیلت عبارت است از همسانی پرشور شخص با جامعهٔ

خود، عشق صمیمانه به جمهوری دموکراتیک. شهروندان شایسته از شرکت کردن در حیات عمومی جامعه شادمانند و حتی به بهای دنبال نکردن مقاصد شخصی خود در طلب شادکامی، برای خیر عمومی می‌کوشند و به طریقی خوشبختی خود را با خیر عمومی یکی می‌دانند.

به این ترتیب، فضیلت بازندگی خصوصی آزادی‌خواهانه بکلی ناهمساز است، چه رسد به آن خودبینی که ویژگی شیوهٔ زندگی فردگرایان امروزی است. جمهوری دموکراتیک روسو نوعی دموکراسی غیرآزادی‌خواهانه است: حقوق رعایت نمی‌شوند و بازرگانی مورد تحقیر قرار می‌گیرد زیرا این امور خیر از نظر آزادی‌خواهان پیوسته باعث ناهماهنگی میان منفعت عمومی و خصوصی در روح و جان شهروندان می‌شوند. این جمهوری اجتماعی برابری‌خواه و همگن نیز هست زیرا نابرابری و گوناگونی عشق به جمهوری را، که به تنهایی موجب فضیلت می‌شود، از بین می‌برد. به این ترتیب، جمهوری دموکراتیک کمتر از دموکراسی آزادی‌خواهانه اهل مدارا است.

و سرانجام این‌که بنیاد دموکراسی خالص یا مشارکتی بر برابری است. به بیان دقیق، دموکراسی (به قول ارسطو) حکومت مردم است که در آن هر شهروندی سهمی برابر با دیگران در سیاست دارد و هیچ خصوصیتی کسانی را که شایستهٔ شهروندی هستند از کسانی که شایستهٔ شهروندی نیستند متمایز نمی‌کند. بنابراین، خالص‌ترین شکل استدلال دموکراتیک همانا استدلال به سود دموکراسی مستقیم یا مشارکتی است: عدالت حکم می‌کند که هر شهروندی سهمی برابر در خیرهای متعلق به اجتماع سیاسی داشته باشد. برابری را تنها در صورتی می‌توان به دست آورد که مردم برای دفاع از این حق به طور جمعی عمل کنند (در مجلس یا از طریق آرای عمومی و ابزارهای مشابه اقدام مستقیم مردم). بعلاوه، عدالت برابری‌خواهانه نه تنها مستلزم برابری قدرت سیاسی بلکه مستلزم قدرت برابری اقتصادی نیز هست. این شکل از دموکراسی را غالباً از آن یونان باستان می‌دانند؛ آرمان دموکراسی برابری‌خواهانه را نخست دموکراتهای اجتماعی مطرح کردند.

این استدلال دموکراتیک برخاسته از عدالت، خواه موفق بشود یا نشود، بسیاری تصدیق کرده‌اند که سیاست کاملاً دموکراتیک، به لحاظ دوراندیشی، دفاع‌ناپذیر است: مردم غالباً جاهلند ــ بنوبت متلون و متعصبند. خصوصاً در جوامع جدید که مبتنی بر سیاست توده گیر و مواجه با مسائلی هستند که پیچیدگی بی‌سابقه‌ای دارند. طرفداران سیاست دموکراتیک غالباً ضروری دانسته‌اند که اصول و رویه‌های آزادی‌خواهانه و جمهوری‌خواهانهٔ گوناگونی را که برای تضعیف شر عمومی و اصلاح داوری عمومی تدبیر شده‌اند بپذیرند.

مفهوم اجتماع

احیای مفهوم اجتماع در [نظریهٔ] اجتماع‌گرایی را می‌توان احیای همین استدلالهای قدیمی جمهوری‌خواهانه و دموکراتیک به شکلی کم و بیش دورگه دانست: وصلت دغدغه‌های قدیمی‌تر دربارهٔ برابری و فضیلت مفهومی کم و بیش بدیع از اجتماع به دست می‌دهد. احیای این مفهوم در زمانی اتفاق می‌افتد که استدلال به نفع سیاستی دموکراتیک که خود را وقف تأمین آزادی می‌داند، هم به دلایل سیاسی و هم به دلایل فلسفی که در زیر خلاصه شده‌اند، دیگر رضایت‌بخش نیست. به این علت، تا اندازه‌ای دشوار است که اجتماع‌گرایی را جنبشی متعلق به چپ یا راست طبقه‌بندی کنیم: زبان اجتماع‌گاه محافظه‌کارانه به نظر می‌رسد و گاه سوسیال دموکراتیک، بسته به این‌که وجه جمهوری‌خواهانهٔ مفهوم اجتماع (فضیلت) غلبه داشته باشد یا وجه دموکراتیک آن (برابری).

اجتماع‌گرایی، به یک معنی، تازه‌ترین جانشین مارکسیسم ناکام است. با وجود این، اجتماع‌گرایی فاقد سختگیری اخلاقی سوسیالیسم و سوسیال دموکراسی است که همانا عشق به عدالت یا برابری است. اگر التزام اجتماع‌گرایان به برابری با تمام وجود نیست، ستایش آنها از فضیلت از این هم بیشتر دستخوش احساسات است. بنابر این جمهوری‌خواهی اجتماع‌گرایان امروز نیز فاقد صلابت اخلاقی جمهوری‌خواهی به شیوهٔ روسویی است، که ویژگی بارز آن اخلاق‌گرایی، حذف زندگی خصوصی، و فداکاری پیوستهٔ شهروندان است.

از جنبه‌های جمهوری‌خواهی، اجتماع‌گرایان وسوسه می‌شوند که این نظر یا آن سیاست سانسور (ممیزی) معتدل را مجاز بدانند، «ارزشهای خانوادگی» را بستایند، یا خواستار احیای آموزشهای اخلاقی در مدارس شوند ــ اما، همواره اضافه می‌کنند که نه به قیمت از دست رفتن رواداری و حقوق افراد. از نظر جنبه‌های دموکراسی، که احتمالاً قدری رایج‌تر از جنبه‌های جمهوری‌خواهی است، اجتماع‌گرایان مایل به تعقیب سیاستهای مبتنی بر توزیع مجدد ثروت (به منظور تأمین برابری اقتصادی بیشتر) و دعوت به تأسیس نهادهای مشارکتی، مثلاً «دموکراسی از راه دور» (تله‌دموکراسی) (به منظور تضمین صدایی رساتر برای مردم به عنوان یک جمع) هستند. اما کنار گذاشتن اقتصاد لیبرالی (بازار آزاد) و به طریق اولیٰ کنار کشیدن از هدف رفاه خصوصی اصلاً مطرح نیست. و حذف نمایندگی (آن‌طور که روسو پیشنهاد می‌کرد) یا هر یک از دیگر نهادهای سیاسی آزادی‌خواهانه، که داوری مردم را از صافی می‌گذرانند و به این ترتیب احتمال حماقت یا تعصب را کاهش می‌دهند، نیز مطرح نیست. خلاصه، اجتماع‌گرایان، به رغم حملات تندی که گهگاه به فردگرایی آزادی‌خواهانه می‌کنند، دموکراتهایی آزادی‌خواه باقی می‌مانند. حال می‌پردازیم به این جنبهٔ انتقادی‌تر اجتماع‌گرایی، و آن را با بررسی تصویر آزادی‌خواهانهٔ کلاسیک از اجتماع آغاز می‌کنیم.

اجتماع آزادی‌خواه

آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) کلاسیک (مثلاً لیبرالیسم جان لاک)

آموزهٔ فردگرایی فزون‌طلب است. لیبرالیسم بر آن است که افراد بشر طبیعتاً منزوی و خودخواهند، نه سیاسی یا اجتماعی. ما طبیعتاً دوست یکدیگر نیستیم بلکه دشمنانی هستیم که به سائقهٔ نیرومندترین امیال و نیازهایمان برای رقابت، و بنابراین نزاع، به حرکت درمی‌آییم تا امنیت و آسایش خود را تأمین کنیم. بنابراین، وضع طبیعی موجودات انسانی حالت جنگ است، وضعی خوفناک که هر انسان خردمندی در پی گریز از آن است.

بنابراین، لیبرالیسم کلاسیک دربردارندهٔ شرحی است دربارهٔ طبیعت و غایت اجتماع سیاسی (به عنوان وسیلهٔ فرار از دشواریهای وضعیت طبیعی بشر در جنگ و کمیابی) و همچنین مفهوم خیر همگان و حتی شرحی دربارهٔ فضیلت اخلاقی و سیاسی. اما اجتماع آزادی‌خواه اجتماعی سخت‌گیر است که تنها بر اساس قرارداد اجتماعی میان افرادی که بنابر طبیعت خود دشمن یکدیگرند بنیاد یافته است و نه براساس عقاید مشترک نیرومندتری که دربارهٔ عدالت دارند. از نظر یک آزادی‌خواه، تنها خیر براستی همگانی صلح و وسایل رسیدن به صلح است زیرا صلح شرط تقریباً لازم امنیت برای دارابودن همهٔ خیرهای خصوصی است. و فضایل آزادی‌خواهانه صرفاً آن عادتهای خودداری معقولی هستند که موجودات انسانی را به تأسیس و تداوم چنین اجتماعهایی قادر می‌سازند (نظر توکویل دربارهٔ «نفع شخصی به مفهوم درست آن»).

پس، از نظر یک آزادی‌خواه کلاسیک، اجتماع به هیچ وجه جایی گرم و نرم و راحت نیست. اجتماع آزادی‌خواه، خانه نیست، و شهروندان آزادی‌خواه یکدیگر را همنشینهایی دوست داشتنی و قابل اعتماد در خانوادهای گسترده (یا حتی در یک بنگاه اخلاقی مشترک) نمی‌دانند. در واقع، اجتماع سیاسی کاملاً طبیعی نیست؛ و هیچ نوع اقتدار اخلاقی، فراتر از اقتداری که از رضایت حکومت شوندگان ناشی شود، ندارد — حکومت شوندگانی که اجتماعهای آزادی‌خواه را برای تأمین برخی از خیرهای خصوصی، که به طور طبیعی تأمین نیستند، برقرار می‌سازند. به بیان دیگر، سیاست آزادی‌خواهانه سیاست همسازی توأم با ترس در میان دشمنان طبیعی است که به طریقی آموخته‌اند که خود را به دوستان مدنی تبدیل کنند. و بنابراین ویژگی اصلی اجتماع آزادی‌خواه در بهترین حالت عبارت است از احترام متقابل برای حقوق فردی (زندگی، آزادی، و تعقیب سعادت)؛ تسامح در مورد انواع و اقسام نسبتاً گستردهٔ شیوه‌های زندگی و عقاید (آزادی مذهب)؛ و میانه‌روی احزاب و فرقه‌هایی که اعضای آنها از قبول تأیید جامعه در مورد عقاید اخلاقی، مذهبی، و ایدئولوژیک مشاجره‌انگیز خودداری می‌کنند (و نه استقرار دین).

پس، اجتماعهای آزادی‌خواه اجتماعهای مبتنی بر عقیدهٔ اخلاقی نیستند. در مورد عدالت یا رستگاری یا فضیلت یا زندگی خوب، هیچ عرف و سنّت آزادی‌خواهانه‌ای وجود ندارد، زیرا تبادل رأی همگان دربارهٔ این قبیل خیرهای همگانی اکثراً صلح و آرامش را برهم می‌زند و در هر حال تعقیب خوشبختی به شکل خصوصی به تعصب و اقتدار می‌آلاید. و مفهوم اجتماع به این معنا که دارای اقتدار اخلاقی طبیعی و مستقل از رضایت آن افرادی باشد که آن را مستقر می‌سازند همواره از نظر آزادی‌خواهان، که معمولاً طرفداران چنین اجتماعی را آرمان‌گرایان خیال‌پرداز یا اقتدارگرایان خطرناک می‌دانند، محل تردید است. اگر ورای صلح یا امنیت هیچ خیر همگانی طبیعی وجود ندارد، دعوت به روح جمعی نیز یا احمقانه است یا فریبکارانه، یا رؤیایی دست‌نیافتنی است یا ایدئولوژی شرارت‌آمیز.

اما این نگرش سختگیرانه به اجتماع آزادی‌خواه برای بسیاری از ناقدانی که انتظاری بیش از این از جامعه دارند — صمیمیت بیشتر، عدالت بیشتر، شرافت بیشتر — رضایت‌بخش نیست. از این پس به این انتقادهای اجتماع‌گرایانه از اجتماع آزادی‌خواه می‌پردازیم.

نقد اجتماع‌گرایانه

انواع و اقسام ناقدان معاصر و برجستهٔ فردگرایی آزادی‌خواهانه و نظام سیاسی دموکراسی آزادی‌خواهانه را اکنون اجتماع‌گرا می‌خوانند (اگرچه هر باصطلاح اجتماع‌گرایی مایل نیست که این عنوان را بپذیرد). هر فهرستی از نظریه‌پردازان اجتماع‌گرا مطمئناً شامل این متفکران خواهد بود: بنجمین باربر، رابرت بلا، جین بتکی الشتاین، آمیتا اتسیونی، مری ان گلندون، استنلی هورواس، السدر مک اینتایر، مایکل سندل، ویلیام سالیوان، و مایکل والتسر. این نظریه‌پردازان، بدون تردید، دربارهٔ بسیاری از مطالب مهم — بیش از آنچه در یک جنبش معمول است (و گاه گفته می‌شود که اجتماع‌گرایی نیز یک جنبش است) — اتفاق نظر ندارند. دموکراتهای مشارکت‌خواه، جمهوری‌خواهان کلاسیک، فمنیستها، سوسیالیستها، متکلمان، پسامدرنیستها، و دیگران در ستایش اجتماع داد سخن داده‌اند بی‌آن که از همهٔ جهات همسخن با یکدیگر باشند. به بیان دیگر، آنها بیشتر در تشخیص بیماری همفکرند تا در تجویز دارو برای درمان آن.

ثابت شده است که بسیار آسانتر می‌توانیم بگوییم که چرا از برکت وجود اجتماع محروم مانده‌ایم تا بگوییم که احیای اجتماع چه شکلی (دموکراتیک، جمهوری‌خواهانه، یا چیزی یکسره نو) می‌تواند به خود بگیرد. نقد اجتماع‌گرایانهٔ فردگرایی آزادی‌خواهانه ابعاد متعددی دارد. در اینجا به سه استدلال — سیاسی، اخلاقی، و فلسفی — می‌پردازیم.

برطبق استدلال سیاسی (که از جمله به وسیلهٔ باربر و والتسر عرضه شده است)، فردگرایی آزادی‌خواهانه شهروندی را از میان برمی‌دارد و فضیلت مدنی را تضعیف می‌کند. فردگرایی آزادی‌خواهانه نمی‌تواند بنیادی متناسب برای جامعه‌ای براستی دموکراتیک مرکب از شهروندان آزاد و برابر فراهم سازد. همچنان که زندگی خصوصی را با تمام وجود پذیرفته‌ایم، پروردن فضایل و دیگر عادات شهروندی را نیز، که حتی اجتماع آزادی‌خواه هم‌گاه باید آنها را طلب کند، به

فراموشی سپرده‌ایم. بنابراین، اکنون خود را در برابر انواع شیوه‌های اقتدار غیرشخصی که در دولت دیوانسالار جدید، با اقتصاد سرمایه‌داری، وجود دارند بی‌اختیار می‌بینیم. بعلاوه، توان عمل کردن به حتی ساده‌ترین شکلهای خویشتن‌داری یا خیرخواهی، و بیش از آن توان پرورش دادن فضیلت جمهوری‌خواهانهٔ قدیمی، را از دست داده‌ایم.

این آمیزهٔ برده‌خویی و خودخواهی شیوهٔ نفرت‌انگیز سیاست آزادی‌خواهانه را امکان‌پذیر می‌سازد. ما بردگان (خوشبخت) نخبگان پدرمآبی هستیم که انفعال و همنوایی عمومی را با توسل فرومایگانه به خودخواهی خریداری می‌کنند: یعنی «نان و سیرکها»یی که با کارآمدی و خردمندی به وسیلهٔ مراجع مخفی قدرتی که در خدمت دولت دیوانسالار و اقتصاد سرمایه‌داری هستند هدایت می‌شوند. این امر از تخیل آزادی‌خواهانهٔ افراد خودمختار و قادر به خودفرمانی بخردانه به دور است. فقط احیای شهروندی حقیقتاً دموکراتیک، که به افراد بشر درنظر گرفتن خیر عمومی و نه صرفاً حقوق و منافع خصوصیشان را بیاموزد، می‌تواند آن فضایل مدنی و نیروی داوری سیاسی را به‌وجود آورد که ممکن است مردان و زنان معاصر را قادر سازد که بار دیگر مهار زندگی مشترکشان را به دست گیرند و اربابان جدید را از سر خود دور کنند.

خلاصه کردن نقد اخلاقی اجتماع‌گرایانه از فردگرایی آزادی‌خواهانه قدری دشوارتر است زیرا اجتماع‌گرایان (از لحاظ روان‌شناسی اخلاقی) انواع و اقسام دارند. با این حال می‌توان چند مورد اتهام مشترک در میان آنها تشخیص داد. برطبق استدلال اخلاقی (که از جمله مک اینتایر، سندل، و والتسر عرضه کرده‌اند)، شیوه‌های زندگی آزادی‌خواهانهٔ رایج از لحاظ اخلاقی فقیرند. بنابراین، اجتماع‌گرایان نه فقط استدلال می‌کنند که ما شهروندان خوبی نیستیم بلکه می‌گویند که زندگی خصوصی گزافه‌آمیز فردگرایان آزادی‌خواه نیز خود یک فریب است. این حملهٔ اخلاقی به فردگرایی آزادی‌خواهانه (دست‌کم برای طرفداران لیبرالیسم) از جهتی مخرب‌تر از انتقاد سیاسی است، زیرا دفاع از فردگرایی بیش از هر چیز بر این ادعا متکی است که نظامهای سیاسی آزادی‌خواه انواع شیوه‌های زندگی خصوصی محترمانه را از داوری سیاسی خام‌دستانه و جاهلانه محفوظ نگاه می‌دارند. اما اگر این شیوه‌های زندگی غالباً نکوهیده باشند چه می‌شود؟ و اگر انسانهایی که اکنون آزاد شده‌اند و ساکن اجتماعهای آزادی‌خواه هستند، غالباً بینوا باشند چه می‌شود؟ شاید فردگرایی ما به افراط رفته باشد. مطمئناً، همان‌طور که هدفش بود، ما را از ستمگران و کشیشان رها ساخته است، اما همین فردگرایی حتی تصور زندگی مشترک اصیل با همشهریان یا حتی با خانواده و دوستان را نیز برای ما دشوارتر ساخته است.

روان‌شناسی اخلاق آزادی‌خواه خودشناسی ابتدایی یا طبیعی را، که اهمیت چنین وابستگیهای اخلاقی را در زندگی انسانی کامل آشکار می‌سازد، تنزل می‌دهد. ما آموخته‌ایم که خود را، بیش از هر چیز، افرادی آزاد تصور کنیم و بنابراین فراموش کنیم که خویشتن ما در اجتماعهای ویژه‌ای (خانواده، دین، ملت، جمهوری) جای گرفته‌اند که دست‌کم تاحدی هویت ما را تشکیل می‌دهند. بعلاوه، ما در برابر همقطارانمان در این اجتماعها تعهدات و وظایفی داریم که از طریق اعمال آزادانهٔ ما به عنوان فرد ادا نمی‌شوند. فردی که نیروی اخلاقی چنین وابستگیهایی را تشخیص ندهد سطحی و سزاوار سرزنش است. آزاد شدن ما را تنها و بی‌پناه گذاشته است. شیوه‌های خصوصی زندگی ما دیگر نشانی از عمل کردن به آزادی به شکل توأم با غرور ندارند بلکه ویژگی اصلی آنها اسراف و تبذیر هول‌انگیز، ارضای بی‌رویهٔ نفس، همنوایی کور و نسنجیده، یا استیصال آرام است. فقط بازگشت اقتدار اخلاقی اجتماع می‌تواند مردان و زنان کنونی را قادر سازد که به شیوه‌های زندگی خود معنایی اخلاقی بدهند.

این نقد اخلاقی فردگرایی آزادی‌خواهانه، سرانجام، موجد نقدی فلسفی می‌شود که اهمیت آن برای مقاصد فعلی ما کمتر از استدلالهای سیاسی است. اکنون گفته می‌شود که فردگرایی آزادی‌خواهانه از لحاظ فلسفی معیوب است زیرا بر شرحی نامنسجم از استنتاج اخلاقی و ماهیت نفس فردی (خود) متکی است. بنابر نظر بسیاری از اجتماع‌گرایان (و دیگران) تلاش آزادی‌خواهان در جستجوی اصول کلی و عینی حق سیاسی، که با آنها بتوان عدالت اصول و اعمال هر اجتماع خاص را اندازه گرفت، گمراه شده است. اگر هم اصول اخلاقی کلی موجود باشند، آن‌قدر جزئی و مجردند که فقط می‌توانند چارچوب یک زندگی اخلاقی را فراهم سازند. فلسفهٔ آزادی‌خواهی قادر به تشکیل دادن اجتماع نیست. بنابراین وظیفهٔ اصلی فلسفه کاری شاعرانه یا خلاق است: تفسیر برانگیزندهٔ افق اخلاقی مشترک است، نه آزادشدن از چنین افقهایی.

یک فرد اجتماع‌گرا، برخلاف یک آزادی‌خواه، اصرار می‌ورزد که کل افراد بشر ساخته و پرداختهٔ تاریخی هستند که خاص هر کدام از آنها است، و از امکان خاص (و لذا از اجتماع) گریزی نیست. بنابراین، آرزوی آزاد کردن خود از قیود گرایش به جزئیات بر امید مابعدالطبیعی نادرستی پایه‌گذاری شده است. اکنون جستجوی فلسفی برای یافتن نوعی آرامش مابعدالطبیعی (این‌که دنیا باید قابل فهم باشد) باید جای خود را به جستجویی اجتماع‌گرایانه برای آرامشی اخلاقی (این‌که باید «خانه»ای داشته باشیم) بدهد. این است معنی اخلاقی مفهوم جدید فلسفه: اجتماع می‌تواند چون سدی در برابر خصوصیات جابه‌جا کننده و منحرف‌سازندهٔ تجدد ــ در برابر نیهیلیسم، بی‌معنایی، از خودبیگانگی، و نظایر آنها ــ عمل کند.

بجا است اگر بگوییم که وضع بسیاری از اجتماع‌گرایان در برابر فردگرایی آزادی‌خواهانه بیش از آنچه در اینجا شرح داده شده دوپهلو است. بسیاری از این قبیل ناقدان تصدیق می‌کنند که

آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) آموزه‌ای است که به شکل تحسین‌آمیزی آزادی‌بخش از کار درآمده است و نظامهای سیاسی آزادی‌خواه بتدریج قدرت قابل‌توجهی برای برآوردن خواستهای بحق محرومان پیشین از خود نشان می‌دهند. به این ترتیب نقد آزادی‌خواهی از منظر اجتماع‌گرایی فاقد تندرویهای آموزه‌های ضدآزادی‌خواهانهٔ پیشین است، اگرچه گاه به زبانی نسبتاً تند بیان می‌شود. در نتیجه، برخی از ناقدان اجتماع‌گرایان را متهم می‌کنند به این که دستاوردهای آزادی‌خواهانه را مسلم می‌دانند و فراموش می‌کنند که آزادی مایملکی است که در طول تاریخ دچار تزلزل بوده است و ممکن است به بهای اخلاقی و سیاسی سنگینی (از جمله کاهش فضیلت و افزایش نابرابری) تمام شود، اما باز هم به این بها بیرزد. شاید بارزترین ویژگی اجتماع‌گرایان کنونی این باشد: آرزوی داشتن همه چیز با هم، احیای فضیلت و برقراری برابری، ولی بدون کاستن از آن حریتی که سیاست دموکراسی آزادی‌خواهانهٔ فردگرایی به دست آورده است.

نیز بنگرید به اعلامیهٔ استقلال؛ توکویل، آلکسی دو؛ دموکراسی مشارکتی؛ روسو، ژان ژاک؛ فضیلت مدنی؛ لاک، جان؛ لیبرالیسم؛ مونتسکیو. و در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶).

Steven Kautz / حسن فشارکی

کتابنامه

Barber, Benjamin. *Strong Democracy: Participatory Politics for a New Age*. Berkeley: University of California Press, 1984.

Elshtain, Jean Bethke. *Public Man, Private Woman: Women in Social & Political Thought*. Princeton: Princeton University Press, 1981.

Fowler, Robert Booth. *The Dance with Community: The Contemporary Debate in American Political Thought*. Lawrence: University Press of Kansas, 1991.

Glendon, Mary Ann. *Rights Talk*. Cambridge: Harvard University Press, 1991.

Holmes, Stephen. *The Anatomy of Antiliberalism*. Chicago: University of Chicago Press, 1993.

MacIntyre, Alasdair. *After Virtue: A Study in Moral Theory*. Notre Dame, Ind.: University of Notre Dame Press, 1981; London: Duckworth, 1982.

McWilliams, Wilson Carey. *The Idea of Fraternity in America*. Berkeley: University of California Press, 1973.

Rorty, Richard M. *Contingency, Irony, and Solidarity*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1989.

Sandel, Michael J. *Liberalism and the Limits of Justice*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1982.

Walzer, Michael. *Spheres of Justice: A Defense of Pluralism and Equality* New York: Basic Books, 1983; Oxford: Blackwell, 1985.

ارتدوکس، مذهب

مجموعهٔ باورها و سنّتی که کلیساهای ارتدوکس یونانی و روسی، که خود شاخه‌هایی از «کلیسای ارتدوکس مسیحی» هستند، از آنها پیروی می‌کنند. در قرن یازدهم میلادی، پس از چندین قرن خصومت و بیگانگی، کلیسای ارتدوکس، که بر اروپای شرقی و آسیای غربی تسلط داشت، و «کلیسای کاتولیک»، که بر اروپای غربی مسلط بود، با یکدیگر قطع رابطه کردند. اگرچه این گسست روابط متأثر از عوامل فرهنگی، سیاسی، و اقتصادی بود، لیکن نزاع این دو کلیسا نهایتاً بر سر برخی از اصول عقیدتی درگرفت: دعوی پاپ به حق قضاوت سراسری بر کلیسا و دیدگاههای متفاوت در این باب که آیا «روح‌القدس» فقط از خدای پدر صادر گشته است (دیدگاه شرقی) یا از خدای پدر و خدای پسر هر دو (دیدگاه غربی). امروزه کلیسای ارتدوکس دربرگیرندهٔ خانواده‌ای از کلیساهای خودگردان است که به لطف وحدت در ایمان و اشتراک در مناسک دینی به یکدیگر پیوند خورده‌اند.

کلیسای ارتدوکس یونانی

تصور و برداشت کلیسای ارتدوکس یونانی از سیاست و از روابط کلیسا و دولت در ۱۱۰۰ سال تاریخ امپراتوری بیزانس (۳۲۴ تا ۱۴۵۳ میلادی) ریشه دارد. طی این تحول تاریخی هزار ساله رابطهٔ کلیسا و دولت رابطه‌ای مبتنی بر هماهنگی و پیوند متقابل بشمار می‌رفت که در سایهٔ آن امپراتور و کلیسا از نزدیک و به منزلهٔ بخشهایی از یک کل انداموار یا ارگانیک با یکدیگر همکاری می‌کردند.

به‌رغم وابستگی و نیاز آشکار کلیسای بیزانس به توافق و حسن نیت امپراتور، این کلیسا آمادگی آن را داشت که هرگاه منافع حیاتیش —بویژه در عرصهٔ عقیدتی— به خطر افتد، دولت را به چالش طلبد. کلیسا همچنین فعالانه می‌کوشید که با زمزمه کردن نصایح در گوش امپراتور و سایر نجبا و بزرگان به دولت خصلتی انسانی و مسیحی عطا کند، و برای فقرا و محرومان کمکهای خیرخواهانه به دست آورد.

سقوط امپراتوری بیزانس به دست ترکها در ۱۴۵۳ این دورهٔ طولانی هماهنگی میان کلیسا و دولت را بیکباره به پایان رساند. استقلال و رهایی یونان از زیر یوغ حکومت عثمانی در ۱۸۲۱ بازگشت این کلیسا را به همراه نیاورد. به پیروی از الگویی که یک قرن

قبل توسط پتر کبیر در روسیه استقرار یافته بود، یونان نیز نوعی نظام کلیسایی به سبک پروتستان بنا نهاد که در آن کلیسا صرفاً به یکی از دوایر دولتی بدل گشت. اگرچه انقیاد کلیسا به دولت بعداً تاحدی تخفیف یافت، لیکن کلیسای یونانی تا به امروز یک کلیسای رسمی، یا دولتی، باقی مانده است. و دولت نیز غالباً ــ بویژه طی دورهٔ حکومت سرهنگان (۱۹۶۷-۱۹۷۴) ــ مستبدانه در امور کلیسا مداخله کرده است.

تا آنجا که به آیندهٔ کلیسا و روابط آن با دولت مربوط می‌شود، دو مکتب فکری شکل گرفته است. تقریباً همهٔ صاحب‌نظران کلیسای ارتدوکس یونانی بر این باورند که هماهنگی عهد امپراتوری بیزانس هنوز هم آرمانی است که باید دنبال شود، لیکن بعضی از آنان، با تکیه بر اقوال و احکام آبای کلیسای یونانی، از احیای سلطنت مطلقه به منزلهٔ یگانه راه ممکن برای بازیافتن میراث بیزانس دفاع می‌کنند. این دسته از سنّت‌گرایان دموکراسی را طرد می‌کنند زیرا معتقدند که دموکراسی راهی است به سوی ناهماهنگی، تفرقه، طمع، و تخاصم، که جملگی مخالف برداشت کلیسای ارتدوکس از جامعه به مثابهٔ یک کل هماهنگند.

استنلی هاراکاس، استاد آمریکایی در رشتهٔ اخلاق مسیحی، یکی از اعضای مکتب فکری دیگری است. او، با رجوع به آرای برجسته‌ترین و پیشروترین متفکران ارتدوکس در یونان قرن بیستم، بر این نکته اصرار می‌ورزد که بخوبی می‌توان نظریهٔ هماهنگی را مجدداً تفسیر کرد، آن هم به نحوی که رهنمودهای اخلاقی لازم را برای شهروندان ارتدوکس نظامهای دموکراتیک فراهم آورد. او متذکر می‌شود که میان کلیسای ارتدوکس و هر شکل خاصی از نظام سیاسی، از جمله سلطنت، هیچ‌گونه پیوند ذاتی وجود ندارد، زیرا، به زبان ساده، پیام کلیسا تغییر نمی‌کند، برخلاف جهانی که کلیسا خواهان تقدیس آن است. بعلاوه، در یک حکومت دموکراتیک، کار امپراتور بیزانس را مردمی اجرا می‌کنند که از طریق نمایندگان منتخب خود بر کشور فرمان می‌رانند. بدین سان کلیسا می‌تواند از طریق اعضای خود مستقیماً با مرجعیت سیاسی سخن بگوید. پس جدایی کلیسا و دولت، در شرایطی که این هر دو نهاد حقیقتاً آزاد باشند، هیچ مانعی بر سر راه تلاشهای کلیسا برای هدایت دولت به سوی اصول مسیحی محسوب نمی‌شود. در واقع، چون مسیحیان ارتدوکس به دستور عیسی مسیح وظیفه دارند که حق قیصر را به قیصر واگذار کنند، پس سرنوشت دولت و سلامت مادی و معنوی جامعه از جملهٔ مسائلی است که مسیحیان مستقیماً با آنها سروکار دارند. همان‌طور که هاراکاس متذکر می‌شود، مسیحیان با مشارکت فعالانه در سیاست دموکراتیک، در واقع، در جهت تحقق و دفاع از حقوق بنیانی ابنای بشر تلاش می‌ورزند، حقوقی مبتنی بر این حقیقت دینی که همهٔ انسانها به هیأت الهی و شبیه به خداوند خلق شده‌اند و از این‌رو در مقام فرزندان خداوند از حیثیت و شأنی مقدس و خدشه‌ناپذیر برخوردارند.

سرانجام، هاراکاس به این نکته اشاره می‌کند که در حوزهٔ قانون بقای دولت دموکراتیک در گرو کیفیت و سطح اخلاق همگانی است. دولت برای حفظ و تقویت این اخلاق همگانی به کلیسا نیازمند است، اگرچه نمی‌تواند برای جلب حمایت از احکام و مقررات قانونی خود مستقیماً به کلیسا متوسل شود. در نتیجه، نوعی هماهنگی، به صورتی غیرمستقیم، برقرار می‌شود.

کالیستوس وئر از دانشگاه آکسفورد، که خود اسقف کلیسای یونانی و یکی دیگر از متألهان برجستهٔ آیین ارتدوکس است، بسیاری از نکاتی را که هاراکاس مطرح کرده بود تصدیق کرده است. به اعتقاد وئر، کلیسای یونانی باید فعالانه برای غیررسمی کردن تدریجی خود تلاش کند؛ و بویژه باید در امور مالی از دولت مستقل شود. از این طریق کلیسای یونانی می‌تواند بار دیگر به کلیسایی حقیقتاً زنده و آزاد بدل شود.

کلیسای ارتدوکس روسی

کلیسای ارتدوکس روسی نیز، همچون کلیسای یونانی، می‌بایست به دلیل شرایط و اوضاع و احوال تاریخی در دیدگاههای سنّتی خود در مورد دموکراسی و جدایی کلیسا و دولت تجدیدنظر کند. اگر دورهٔ هزار سالهٔ امپراتوری بیزانس برای کلیسای یونانی در حکم نوعی «عصر طلایی» است، میان‌پردهٔ بس کوتاه‌تر مسیحیت کیئفی (از قرن دهم تا قرن سیزدهم میلادی)، که طی آن چیزی شبیه به هماهنگی دورهٔ بیزانس به دست آمد، برای کلیسای روس معرف چنین دوره‌ای است (و همین‌طور برای کلیساهای ارتدوکس اوکراینی و بلاروسی، که ریشهٔ آنها نیز به مسیحیت کیئفی بازمی‌گردد). اما، پس از هجوم و پیروزی مغولها در قرن سیزدهم، کلیسای روسی بتدریج تابع دولت شد.

دگرگونی عملی کلیسای ارتدوکس روسی به یکی از دوایر دولتی که تحت حکومت پتر کبیر (از ۱۶۸۲ تا ۱۷۲۵) به وقوع پیوست عواقب مصیبت‌باری برای حیات کلیسا به بار آورد. بعداً، در زمان حکومت نیکلای اول (۱۸۲۵-۱۸۵۵) دولت توانست بیش از سایر ادوار تاریخ روسیه سلطهٔ خود را بر کلیسا گسترش بخشد. در واقع، کنت سیرگئی اُوارف، وزیر آموزش در حکومت نیکلا، در آموزهٔ خود موسوم به «ملیت رسمی» به این نکته اشاره کرد که دولت واجد سه رکن یا پایهٔ محکم و استوار است: آیین ارتدوکس، حکومت مطلقه، و ملیت.

با آغاز قرن بیستم، چنین به نظر می‌رسید که کلیساهای محلی نیروی حیاتی خود را از دست داده‌اند و روحانیت نیز عمدتاً به یک قشر یا کاست بسته تبدیل شده است. فاصلهٔ کوتاه استقرار نظام نیمه‌دموکراسی (یا همان باصطلاح دورهٔ «دوما») از ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ روحانیان ارتدوکس را واداشت که دربارهٔ محاسن و معایب نظام حکومت پارلمانی بیندیشند. در هر چهار «دوما» (یا مجالس

قانونگذاری) تعدادی از روحانیان به عنوان نماینده برگزیده شدند.

در فاصلهٔ ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸، درست زمانی که کلیسا به دنبال کسب استقلال خود از دولت بود، بلشویکهای بشدّت ضدمذهبی قدرت را به دست گرفتند و یکی از سخت‌ترین ادوار آزار و سرکوب در کل دوران مسیحی را بر کلیسای روسی تحمیل کردند. آنچه از کلیسا باقی ماند، بویژه از لحاظ فعالیتهای خارجی آن، تحت نظارت و سلطهٔ دو نهاد قدرتمند قرار گرفت: دایرهٔ عقیدتی «حزب کمونیست اتحاد شوروی» و «کمیتهٔ امنیت دولت»، یا «کا. گ. ب.»

در ۱۹۹۱ اتحاد شوروی فروپاشید و حزب کمونیست بناگزیر از قدرت کناره گرفت. کلیسای روسی، که ظاهراً آزادی خود را بازیافته بود، با این واقعیت رودررو گشت که از میان حدوداً ۱۲۰ اسقف تقریباً همگی با عبور از صافی گزینش دقیق «حزب کمونیست» و «کا. گ. ب» به این مقام رسیده بودند.

از آغاز دورهٔ حکومت برژنف (۱۹۶۴-۱۹۸۲) فعالان روسی دفاع از حقوق و آزادیهای دینی، برای رهایی کلیسا از زیر یوغ دولت و حزب کمونیست مبارزه کرده بودند. برای مثال، در اواخر سال ۱۹۶۵ دو کشیش ارتدوکس به نامهای گلب یاکونین و نیکلای اشلیمان مشترکاً چندین نامه خطاب به رئیس کلیسای روسی و صدر «هیأت رئیسهٔ اتحاد جماهیر شوروی» نوشتند و در آنها تاریخچهٔ دقیق و مفصلی از اقدامات سرکوبگرانهٔ دولت علیه کلیسا و سکوت آگاهانهٔ رهبری کلیسا در قبال این سرکوب و آزار ارائه دادند. «شورای مقدس مسکو» یاکونین و اشلیمان را، به عنوان مجازات، از انجام وظایف روحانی خویش در ارتباط با مناسک مقدس خلع کرد، و بدین‌سان احتمالاً بر این برداشت بسیاری از روسهای فرهیخته صحه گذاشت که رهبری کلیسا به سبب همکاری و کنار آمدن با حکومت تمامیت‌خواه عملاً شأن و مقام خود را زیر پا گذاشته است.

در سال ۱۹۷۶ یاکونین به همراه چند تن دیگر «کمیتهٔ مسیحی برای دفاع از حقوق مؤمنان» را در اتحاد جماهیر شوروی بنیاد گذارد. این کمیتهٔ جدید متذکر شد که، هر چند قانون اساسی اتحاد شوروی آزادی عقیده و وجدان را به رسمیت می‌پذیرد، لیکن بروز نزاع میان مؤمنان و حکومتی که هدف اعلام شده‌اش ایجاد جامعه‌ای غیردینی است امری اجتناب‌ناپذیر است. بعلاوه، کمیته به این واقعیت اشاره کرد که اسقفهای کلیسای ارتدوکس روسی در مورد دفاع از حقوق مؤمنان کاملاً بی‌اعتنا هستند. یاکونین در ۱۹۷۹ توسط «کا. گ. ب» توقیف و سپس محکوم به پنج سال زندان در اردوگاه کار اجباری شد. در اواخر سال ۱۹۹۳ «شورای مقدس» او را به دلیل قصد اعلام شده‌اش در مورد نامزدشدن در انتخابات مجلس جدید روسیه خلع لباس کرد.

در میان نویسندگان روس ارتدوکس در دورهٔ جدید، که جملگی سعی داشتند رابطهٔ کلیسا با دموکراسی و مسألهٔ جدایی کلیسا از دولت را از نو تفسیر کنند، یکی از چهره‌های برجسته آنتون کارتاشف فقید بود، که در دولت موقت سال ۱۹۱۷ سمت وزیر امور کلیسای ارتدوکس را برعهده داشت و در ضمن یکی از اعضای منتخب «شورای کلیسا» در ۱۹۱۷-۱۹۱۸ بود ــ همان شورایی که هیأت خلیفه‌گری کلیسای روسی را دوباره برقرار ساخت. کارتاشف در مقالهٔ بدیع و راهگشای خویش در مورد رابطهٔ کلیسا با دولت، که در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ به چاپ رسید، از بسیاری جهات به همان نتایجی دست یافت که بعداً از سوی هاراکاس مطرح شد. به اعتقاد کارتاشف، کلیسا می‌تواند خود را با اکثر نظامهای سیاسی «هماهنگ» سازد ــ از سلطنت مطلقه گرفته تا رژیمهای استبدادی و نظامهای دموکراتیک ــ و در این میان یگانه استثنا رژیمهای تمامیت‌خواه، نظیر نظامهای حاکم بر اتحاد شوروی و آلمان نازی، است. در این گونه رژیمهای وحشی و ضدبشری، کلیسا فقط می‌تواند راه شهادت را برگزیند.

کارتاشف دلبستگی عمیق خود را به دموکراسی نوین از نوع رایج در غرب، که خاکی غنی برای رشد و شکوفایی حیات دینی فراهم می‌آورد، ابراز داشت. بعلاوه، او دریافت که نظامهای دموکراتیک واقعیت رو به رشد جهان امروز و گرایش سیاسی غالب در عصر جدید محسوب می‌شوند. بنابراین، تلاش مسیحیان ارتدوکس برای بازگشت به یک گذشتهٔ مطلق‌گرای از دست رفته، در واقع، عملی ابلهانه است که نتایجی منفی به بار خواهد آورد.

آیین ارتدوکس و سیاست

آیین ارتدوکس یونانی شاید فاقد هرگونه سنّت تأسیس احزاب سیاسی مبتنی بر دین باشد، لیکن از ۱۹۸۹ برخی از فعالان ارتدوکس روس، نظیر گلب یاکونین، سعی کرده‌اند که احزاب دموکرات مسیحی به سبک اروپایی ایجاد کنند تا از این طریق به صورتی بی‌واسطه‌تر بر آیندهٔ حیات سیاسی روسیه تأثیر بگذارند. البته، این گونه تلاشها موفقیتی بسیار محدود به همراه داشته‌اند. رویارویی کلیساهای ارتدوکس یونانی و روسی با دموکراسی، هرچند عمدتاً پدیده‌ای نوپا است، لیکن این امید را دربردارد که طی چند دههٔ آینده ثمرات نوینی به بار آورد.

John B. Dunlop / مراد فرهادپور

کتابنامه

Azkoul, Michael. *Sacred Monarchy and the Modern Secular State*. Montreal: Monastery Press, 1980.

Ellis, Jane. *The Russian Orthodox Church: A Contemporary History*. Bloomington: Indiana University Press, 1986.

Harakas, Stanley S. *Contemporary Moral Issues Facing the Orthodox Christian*. Minneapolis: Light and Life Publishing, 1982.

———, "Orthodox Church-State Theory and American Democracy."

The Greek Orthodox Theological Review. Bicentennial Issue (winter 1976): 399-421.

Kartashev, Anton. "The Church and the State." In *Orthodoxy in Life* (in Russian), edited by S. Verkhovskoi. New York: Chekhov Publishing, 1953.

Ramet, Pedro, ed. *Eastern Christianity and Politics in the Twentieth Century*. Durham, N.C.: Duke University Press, 1988.

Runciman, Steven. *The Orthodox Churches and the Secular State*. Auckland, New Zealand: Auckland University Press and Oxford Uinversity Press, 1971.

Ware, Kallistos. "The Church: A Time of Transition." In *Greece in the 1980s*, edited by Richard Clogg. New York: St. Martin's, 1983.

اردن

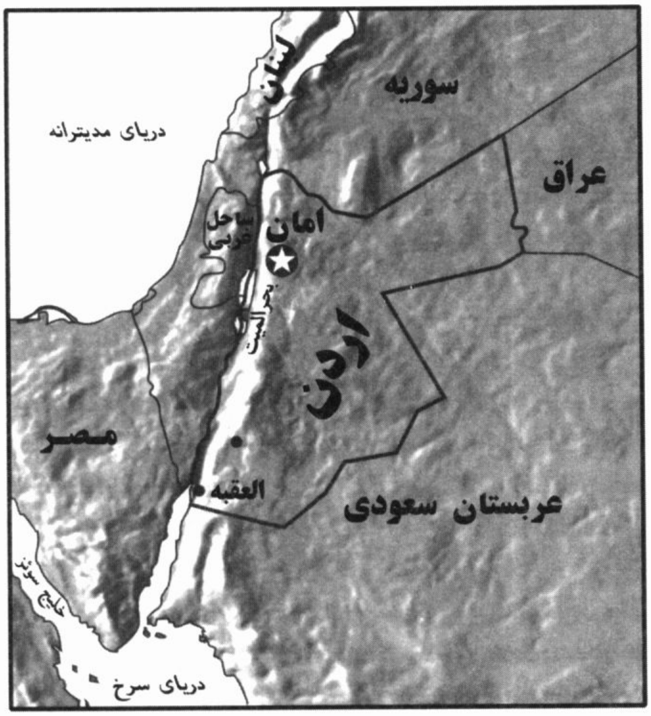
کشوری عمدتاً مسلمان با حکومت سلطنتی مشروطه، واقع در جنوب غربی آسیا که از غرب با اسرائیل، از جنوب با عربستان سعودی، از شرق با عراق و از شمال با سوریه هم‌مرز است. کشور اردن (منطقهٔ شرق رودخانهٔ اردن) بخشی از امپراتوری عثمانی بود، ولی در ۱۹۱۷–۱۹۱۸ نیروهای انگلیسی، با حمایت اعراب، عثمانیان را منهدم و منطقه را اشغال کردند. تسلط انگلیس زمانی رسمیت یافت که اردن و فلسطین در سال ۱۹۲۰ تحت قیمومت انگلستان درآمدند.

در ۱۹۲۱ انگلیسیان عبدالله‌بن حسین، یکی از اعضای خاندان هاشمی حجاز، را به امارت اردن منصوب کردند. قیمومت انگلستان در ۱۹۴۶ به پایان رسید، و عبدالله خود را شاه خواند. پس از نخستین جنگ اعراب و اسرائیل در ۱۹۴۸، سرزمین فلسطین در کرانهٔ غربی اردن، شامل بخش شرقی بیت‌المقدس، به اردن الحاق شد و کشور جدید مجدداً «کشور سلطنتی اردن هاشمی» نامگذاری شد.

پس از ترور ملک عبدالله و استعفای طلال، بزرگ‌ترین پسر عبدالله، تاج سلطنت به حسین بن طلال رسید، که در آن زمان شانزده سال بیش نداشت. حسین رسماً در ماه مه ۱۹۵۳ زمام قدرت را به عنوان شاه در دست گرفت.

سالهای پرآشوب

اردن کشور کوچکی است با کمتر از دو میلیون نفر جمعیت، که بخش اعظم آن را فلسطینیانی تشکیل می‌دادند که بر اثر جنگ اعراب





و اسرائیل به جناح تندرو پیوسته بودند؛ با اوج‌گیری قیام مسلحانهٔ اعراب با صبغهٔ ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، اردن شاهد سالهای بسیار پرآشوبی بود. این، آغاز سختی برای شاه جوان بود؛ ملک حسین، برای بقا، ناگزیر بود که کشورش را سریعاً از این وضعیت بغرنج برهاند: اردن کشور کوچکی بود با همسایگان عرب بزرگ‌تر از خود، که نمی‌توانست برخوردی خصمانه با آنها بکند، و با اسرائیل، دشمن قدرتمندی که نمی‌توانست دست دوستی به سویش دراز کند، هم‌مرز بود. علایق مردم عمدتاً در جای دیگری بود، و اقتصاد کشور تقریباً به نحو کامل به همان قدرتهای غربی وابسته بود که در آن زمان دشمن جریان ملی‌گرایانهٔ عرب به رهبری جمال عبدالناصر، رئیس‌جمهور با نفوذ مصر، بشمار می‌رفتند.

جو کشور برای رشد و شکوفایی آرمانهای دموکراتیک در واقع خصومت‌آمیز بود. با این همه، در چهار سال نخست حکومت ملک‌حسین، اردن حکومت سلطنتی مشروطه و مجلسی فعال داشت. پارلمان کشور شامل «مجلس سنا»، یا مجلس کوچک‌تر، که اعضای آن را شاه برمی‌گزید، و «مجلس نمایندگان» با چهل کرسی، که اعضایش طی انتخابات دوره‌ای مستقیم با رأی‌گیری مخفیانه انتخاب می‌شدند، بود.

در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ یک یا دو ائتلاف ضعیف سیاسی تشکیل

شدند، ولی تا ۱۹۵۶ احزاب به معنای واقعی پا به عرصه ننهادند. در فاصلهٔ بین اکتبر ۱۹۵۶ تا آوریل ۱۹۵۷ اردن شاهد رواج چشمگیر دموکراسی و به دنبال آن شاهد سقوطی به همان اندازه دیدنی بود.

در انتخابات اکتبر ۱۹۵۶، هفت حزب، در کنار تعداد زیادی نامزدهای مستقل، برای به دست آوردن چهل کرسی «مجلس نمایندگان» به مبارزه برخاستند. این انتخابات را آرام‌ترین و بی‌تقلب‌ترین انتخابات در طول تاریخ کشور توصیف کرده‌اند، و در آن سیزده‌کرسی به نامزدهای مستقل رسید. بیست و هفت کرسی باقیمانده به دست احزاب مختلف افتاد، که بزرگ‌ترین آنها، با یازده کرسی، «حزب سوسیالیست ملی» چپ‌گرا و هوادار ناصر بود. شاه، مطابق موازین، رهبر آن حزب را مأمور تشکیل هیأت دولت جدید کرد.

این حرکت در دوره‌های آرام‌تر می‌توانست آغازی فرخنده برای دموکراسی واقعی در اردن باشد. ولی اوضاع آرام نبود. ناصر رهبری جبههٔ ملی‌گرایی انقلابی اعراب را در جنگ با اسرائیل برعهده داشت، جنگی که صدایش در سراسر جهان عرب طنین انداخت و سهم اردن در آن اوضاع و احوال تظاهرات دوره‌ای، آشوب، و اغتشاشات بود. موضعگیری نخست‌وزیر جدید، که آشکارا از رهبر مصر هواداری می‌کرد، بیش از پیش با موضعگیری شاه جوان در تناقض بود. ولی شاه ارتشی در اختیار داشت که اکثر یکانهای آن از قبایل اردن و وفادار سرسخت شاه بودند. در آوریل ۱۹۵۷، ملک حسین حرکت خود را انجام داد؛ دولت را عزل، و، پس از شورش گسترده به نفع نخست‌وزیر معزول و وزرای او، حکومت نظامی اعلام کرد، همهٔ احزاب سیاسی را منحل، تعداد زیادی از افراد را دستگیر، و حتی سازمانهای دولتی را از وجود هواداران احزاب مخالف پاکسازی کرد.

دورهٔ حکومت مستقیم شاه اردن

مشخصهٔ سالهای پس از ۱۹۵۷ حکومت مستقیم پادشاه بود. شاه اردن به این نتیجه رسیده بود که در آن محیط شدیداً جناح‌بندی شده و متخاصم سیاسی در میان اعراب، مجادله و مباحثه در صحنهٔ دموکراتیک بالضروره به خشونت منجر خواهد شد و همین امر بتدریج ثبات کشور و حکومت او را تضعیف خواهد کرد. از آن پس، قدرت حق انحصاری شاه شد. ملک‌حسین اجازه داد که انتخابات برگذار شود، ولی همین انتخابات نیز با چنان قوانین محدودکننده‌ای همراه بود که شخصاً هواداران نظام حکومتی مجدداً به مجلس راه یافتند. درهرحال، تسلیم کرانهٔ غربی به اسرائیل در طول جنگ ژوئن ۱۹۶۷ موسوم به «جنگ شش روزه» و در نتیجه تندروی فلسطینی‌تباران اردن هر دو بهانه‌ای شدند تا ملک‌حسین انتخابات را متوقف کند.

سپس، در ۱۹۷۴، در اجلاس سران عرب، که در رباط، مراکش، برگذار شد، مسؤولیت کرانهٔ غربی منحصراً به «سازمان آزادی‌بخش فلسطین» واگذار شد و نه به اردن. ملک حسین، در واکنش به تصمیم کنفرانس سران، مجلس اردن را منحل کرد (چه تعداد نمایندگان کرانه شرقی و غربی در مجلس به یک اندازه بود) و برای مدتی نامحدود انتخابات را به تعویق انداخت.

وضعیت سیاسی اردن اساساً تا آوریل ۱۹۸۹ بر همین منوال باقی ماند تا آن که، در واکنش به گران کردن تحمیلی قیمت کالاها و خدمات اساسی از جانب دولت، در چند شهر اردن اغتشاشاتی رخ داد. شورشها بسیار جدی و گسترده بودند، بویژه بدین‌دلیل که شورشها در میان اهالی بومی اردن ــ یعنی همان کسانی که تصور می‌رفت به شاه بیشتر از همه وفادارند ــ روی داده بودند، و تا آنجا پیش رفتند که نه تنها نخست‌وزیر و کابینه‌اش مجبور به استعفا شدند، بلکه ملک حسین نیز دیدار رسمی خود را از ایالات متحد نیمه‌کاره رها کرد و به عمان، پایتخت اردن، بازگشت.

تعدیل حکومت شاه

واکنش شاه به یک اندازه هیجان‌آور و حیرت‌انگیز بود. ملک‌حسین، ضمن آن که از اعطای هرگونه امتیازی در مورد افزایش قیمتها سر باز زد، اعلام کرد که انتخابات عمومی برای نخستین بار پس از ۱۹۶۷ برگذار خواهد شد. و در واقع شش ماه بعد، ۶۴۷ نامزد مستقل (تحریم احزاب سیاسی لغو نشده بود) برای احراز کرسیهای نمایندگی مجلس که به هشتاد کرسی افزایش یافته بود به مبارزه برخاستند. وقتی که نتایج آرا شمارش شد، سی و هشت کرسی به بنیادگرایان اسلامی و هوادارانشان تعلق گرفت.

نیت قلبی شاه در پس این تغییرات چه بود؟ نخست آن بود که، پس از سالهای رونق، اردن بناگاه با دشواریهایی اقتصادی مواجه شد که تصمیمهایی سفت و سخت و ناخوشایند را ایجاب می‌کردند. چندان به نفع شاه نبود که تمام تقصیرها را به گردن بگیرد. ثانیاً، و شاید هم مهم‌تر از آن، شاه بیش از سی و پنج سال تمام امور را در دست گرفته بود. از آنجا که رهبری سرد و گرم چشیده و هشیار بود، سریعاً از آنچه در اروپای شرقی رخ داده بود درس عبرت گرفت، زیرا در آنجا نارضایتی عمومی بسرعت به انقلابهایی مردمی تبدیل شد. بنابراین، اقدام او را می‌شد حرکتی بازدارنده در برابر نیروهای انقلابی تلقی کرد.

ملک حسین می‌دانست که نمی‌تواند به این حد اکتفا کند. در آوریل ۱۹۹۰ کمیسیونی شصت نفره تشکیل داد و اختیار تهیهٔ پیشنویس منشوری ملی را به منظور قانونی کردن احزاب سیاسی به آن تفویض کرد. در ژوئن ۱۹۹۱، شاه منشور را امضا کرد؛ در این منشور اعلام شده بود که کثرت‌گرایی یگانه ضامن حفاظت در برابر استبداد است. این منشور دست احزاب سیاسی مخالف را برای فعالیت سیاسی بازتر گذاشت و نیز احزاب اجازه یافتند که رسماً

سازماندهی شوند. حقوق سیاسی زنان نیز بسط یافت (نخستین بار در سال ۱۹۷۴ زنان حق‌رأی به دست آورند)، برای مطبوعات آزادی بیشتری فراهم شد، و نیروهای امنیت داخلی مهار شدند.

ماه بعد «مجلس نمایندگان» قانونی گذراند که به موجب آن موادی از منشور به اجرا درآمدند که به احزاب سیاسی مربوط می‌شدند. یک سال بعد مجلس سنا این قانون را تصویب کرد و بدین ترتیب به سی و پنج سال تحریم تشکل احزاب سیاسی در اردن خاتمه داد. تا سال ۱۹۹۳ حزبهای متعددی تشکیل شده و مجوز فعالیت گرفته بودند.

با این حال، باید متذکر شد که چون خود ملک حسین به تنهایی تصمیم گرفته بود که نظام چندحزبی ایجاد کند، خود او نیز می‌توانست به تنهایی تمام رشته‌ها را به همان شیوهٔ خلق‌الساعه پنبه کند. اگرچه مسلماً اکنون مباحثات و مجادلات در عرصهٔ سیاسی بیشتر شده است، فشارهای بیشتری بر قوهٔ مجریه وارد می‌شود تا آزادی را بیشتر پاس بدارد، و قدرت به نحو محسوس‌تری تقسیم شده است، و شاه همچنان چهرهٔ حاکم در عرصهٔ سیاست اردن محسوب می‌شود.

هرگونه داوری یا پیشگویی دربارهٔ تداوم آخرین تجربهٔ دموکراتیک در اردن و مسیر حرکت آن در آینده کاری است شتابزده. محیط سیاسی اردن، که مدام در حال تغییر است، شاید شاهد شکستهایی باشد، زیرا این کشور پیوسته با مسائل پیشبینی‌ناپذیری دست به گریبان است، که از آن جمله‌اند مسألهٔ فلسطینیان، عراق پس از جنگ خلیج‌فارس. با این حال، تا این لحظه، دست‌کم مملکت اردن ظاهراً گامهای مؤثری را به سوی نظامی دموکراتیک برداشته است.

نیز بنگرید به خاورمیانه.

Adeed Dawisha / نازیلا خلخالی

کتابنامه

Day, Arthur. *East Bank/West Bank: Jordan and the Prospects for Peace*. New York: Council on Foreign Relations, 1986.

Gubser, Peter. *Jordan: Crossroads of Middle Eastern Events*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1983.

Lunt, James. *Hussein of Jordan: From Survivor to Statesman*. New York: Morrow, 1989.

Schlaim, Avi. *Collusion across the Jordan*. New York: Oxford University Press, 1988.

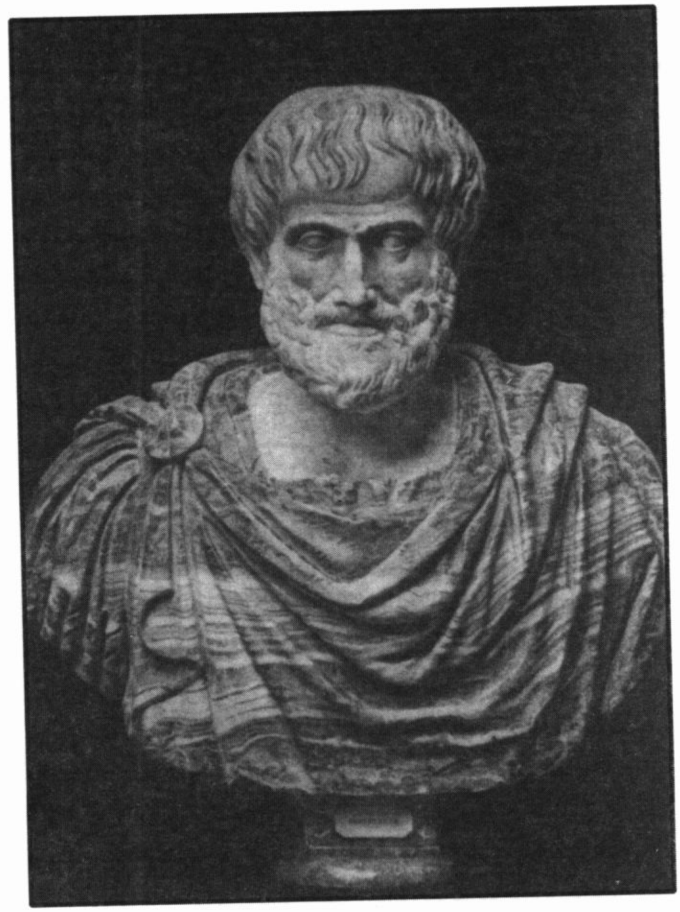
ارسطو

فیلسوف یونانی که نخستین تحلیل نظری از دموکراسی را عرضه کرد. ارسطو (۳۲۲-۳۸۴ ق م) پسر پزشک دربار فیلیپ مقدونی (پدر اسکندر کبیر) بود. در آتن زیر نظر افلاطون درس خواند. پس از مرگ افلاطون، به طور گسترده در آسیای صغیر به سفر پرداخت، و مدتی کوتاه در مقام معلم اسکندر جوان به مقدونیه بازگشت. در بازگشت به آتن مدرسهٔ خود، لوکایون، را تأسیس کرد. زمانی که اهالی آتن او را به نقض تقوای دینی متهم کردند، از آن شهر گریخت، و ظاهراً، با اشاره به واقعهٔ اعدام سقراط در ۳۹۹ ق م، اظهار داشت که نمی‌خواهد موجب شود که آتنیها برای دومین بار علیه فلسفه مرتکب گناه شوند.

مطالعات ارسطو دربارهٔ دولت ـ شهر یونانی، پولیس، منشأ نظریه‌ای درباب سیاست است که بر پیوند میان مشارکت و دموکراسی تأکید می‌گذارد. کتاب سیاست او انسانی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد که بنا به طبع جانوری سیاسی، [مدنی بالطبع] است. هر آن کسی که در پولیس زندگی نمی‌کند یا حیوان است و یا ربّ‌النّوع. فقط آدمیان صاحب قوهٔ ناطقه‌اند، که به آنان امکان می‌دهد که دربارهٔ خوب و بد، و عدل و ظلم بحث و گفتگو کنند. فقط در عرصهٔ پولیس ــو خصوصاً در اجتماعات ــ آدمیان می‌توانند در چنین مناظراتی شرکت جویند. برای انسان بودن آدمی باید در اجتماعی زندگی کند که در آن قدرت تکلم خویش را به کار گیرد، و دربارهٔ تصمیمات و گزینشهای جمعی که هر اجتماعی با آنها روبه‌رو می‌شود بحث و گفتگو کند. ارسطو در تعریف شهروند می‌گوید: کسی است که در تصمیم‌گیریها و کارهای اجرایی اجتماع مشارکت می‌کند و بنوبت فرمان می‌راند و فرمان می‌برد. شهروندی فقط در رژیمی عملی به نظر می‌رسد که «بسیاری از مردم» در آن مشارکت دارند.

ارسطو رژیمها یا نظامهای سیاسی را براساس تعداد صاحبان اقتدار (یکی، چندتا، یا «بسیار») طبقه‌بندی می‌کند، و همچنین بر این اساس که آیا مراجع و حکام در راستای منافع همگانی حکومت می‌کنند یا در راستای منافع خودشان (رژیمهای خوب یا بد). او رژیمی را که در آن بسیاری از مردم در جهت تأمین منافع همگانی فرمان می‌رانند «جامعهٔ سیاسی» (پولیتی) می‌نامد، که عنوان یا نامی نوعی برای همهٔ رژیمها است؛ ارسطو رژیمی را که در آن بسیاری از مردم در جهت منافع خودشان حکومت می‌کنند دموکراسی می‌نامد. اگرچه مبنای این رده‌بندی رژیمها تعداد افراد صاحب اقتدار است، ولی ارسطو چنین استدلال می‌کند که اکثریت مردم همواره فقیر خواهند بود، و فقط تنی چند صاحب ثروت خواهند شد. بدین‌سان دموکراسیها همان حکومت فقرا خواهند بود.

در نظر ارسطو بیشتر رژیمها یا دموکراتیک هستند یا «الیگارشیک»



ارسطو

(الیگارشی به معنای حکومت تنی چند). از آنجاکه هریک از این دو نوع رژیم محدودیتهای خاص خود را دارد، ارسطو نظر می‌دهد که بهترین رژیم به لحاظ عملی رژیمی است که خصوصیات آن دو را با هم ترکیب می‌کند ــ یعنی مشارکت شمار زیادی از افراد ولی نه چندان زیاد که منجر به بی‌ثباتی شود یا به فقرا اجازهٔ مشارکت دهد. او این رژیم مرکب را نیز جامعهٔ سیاسی می‌نامد. هیچ رژیمی نمی‌تواند معادل یک شکل ناب باشد؛ همهٔ رژیمهای عملی مخلوطی از وجوهی هستند که در هریک از شکلهای ناب، نظیر سلطنت یا دموکراسی، یافت می‌شوند.

نیز بنگرید به یونان و روم باستان؛ نظریهٔ باستانی.

Arlene W.Saxonhouse / مراد فرهادپور

ارمنستان

کشوری جمهوری در منطقهٔ ماورای قفقاز، که سابقاً بخشی از اتحاد شوروی بشمار می‌آمد. ارمنستان کشوری است کوچک با جمعیتی متراکم، با وسعتی تقریباً برابر با بلژیک [۲۸/۷۴۳ کیلومتر مربع] و ۳/۷ میلیون نفر جمعیت دارد (این رقم بدون در نظر گرفتن مهاجرتهای زیادی است که در سالهای اخیر به خارج صورت گرفته است). این کشور سرزمینی کوهستانی با منابع طبیعی کم و محصور در خشکی است، که با آذربایجان، ایران، ترکیه، و گرجستان هم‌مرز است.

در دورهٔ اتحاد شوروی، اقتصاد ارمنستان، که وابسته به تجارت بود، بر پایهٔ صنایع سبک، کشاورزی، تولید محصولات غذایی، ماشین‌سازی، و صنایع فلزی قرار داشت. امروز مردمانی مسیحی، متمایل به غرب، دانش‌آموخته، و ساکن در منطقه‌ای عمدتاً مسلمان‌نشین، چشم به اروپا و آمریکا دوخته‌اند و جستجوگر الگوهایی هستند که دموکراسی نوپای خود را بر آن اساس سازمان دهند.

پیشینهٔ تاریخی

ارامنه نخستین بار در حدود ۶۰۰ سال پیش از میلاد به شکل یک گروه قومی مشخص در آناتولی ظاهر شدند. پذیرش مسیحیت به عنوان دین رسمی در اوایل قرن چهارم میلادی، و ایجاد الفبای ارمنی یکصدسال پس از آن تحت اقتدار کلیسا، نقش مهمی در استقرار و حفظ هویت قومی مشخصی ایفا کرد. ارمنستان در آغاز متوالیاً مورد مناقشات خصمانه و تسلط جویانهٔ امپراتوریهای روم، بیزانس، و عثمانی در غرب، و امپراتوری ایران در شرق بود. تهاجم مغولان و ترکان در قرن سیزدهم موجب مهاجرت فزایندهٔ ارمنیان به اروپا، روسیه، و خاورمیانه شد، و نهایتاً به پراکندگی افراد این قوم در گستره‌ای وسیع انجامید.

در امپراتوری عثمانی، ارامنه به عنوان جامعه‌ای قومی ـ مذهبی تحت فرماندهی رهبران مذهبی خود قرار داشتند. در قرون هجدهم و نوزدهم نوعی هشیاری ملی‌گرایانه در گسترهٔ پراکندهٔ ارمنیها نضج گرفت که منجر به راهیابی رنسانس اروپایی و «روشنگری» در میان آنان شد. در قسطنطنیه (استانبول) طبقهٔ متوسط جدید پزشکان، حقوقدانان، نویسندگان، آموزگاران و صنعتگران کوچک ارمنی به مقابله با رهبران برجستهٔ کلیسا برخاستند و خواستار اجرای اصلاحات دموکراتیک شدند.

برای ارامنه، همچنان که برای سایر اقوامی که در ایالات و سرزمینهای چندقومی زندگی می‌کنند، مسائل مربوط به توسعهٔ





دموکراسی (حکومت بر خود) همواره ارتباطی تنگاتنگ با مفهوم ملی‌گرایی (رهایی از قید تسلط گروههای قومی قوی‌تر و متفاوت) داشته است. نیمهٔ دوم قرن نوزدهم شاهد پیدایش احزاب متعددی بود که برنامهٔ روشنگری فکری و توسعهٔ دموکراسی را با ملی‌گرایی تلفیق کردند. این گروهها کم‌کم دم از خودمختاری و حتی استقلال زدند، زیرا ارامنهٔ ساکن در امپراتوری عثمانی، که اکثر آنان در آناتولی شرقی بسر می‌بردند، روستاییانی تهیدست و کم‌سواد بودند و مدام در معرض انواع شکنجه‌ها و آزارها و کشتارهای سازمان‌یافته قرار داشتند.

در طی جنگ جهانی اول این جنبش ملی پایان یافت زیرا مقامات عثمانی، به دلیل جانبداری آشکار ارامنه از روسیه و تمایلشان به استقلال، ترتیب نابودی جامعهٔ ارامنه را دادند. در فاصلهٔ سالهای ۱۹۱۵ تا ۱۹۱۷ در حدود یک میلیون ارمنی یا اعدام شدند و یا هنگام کوچ اجباری در محدودهٔ سرزمین آناتولی جان سپردند. کسانی که توانستند جان بدر برند به طرف روسیه و کشورهای خاورمیانهٔ همسایه و بالاخره به اروپا و آمریکا گریختند. امروزه جمعیت ارامنه‌ای که خارج از ارمنستان بسر می‌برند (تقریباً ۷ میلیون نفر) دو برابر جمعیتی است که در جمهوری ارمنستان ساکنند.

ارامنه، در زمان امپراتوری روسیه، سرمایه‌داران و بازرگانان متوسط‌الحال موفقی بودند که نسبت به دوران حاکمیت عثمانی در وضعیت مطلوب‌تری گذران می‌کردند. پس از قتل‌عام ارامنه، صدهاهزار پناهندهٔ ارمنی وارد ارمنستان روسیه (که در چند دههٔ نخستین قرن نوزدهم از ایران جدا و ضمیمهٔ روسیه شده بود) شدند. پس از اضمحلال قدرت تزاری و عقب‌نشینی نیروهای روسیه در ۱۹۱۸، ارامنه جمهوری مستقلی را بنیاد نهادند و کوشیدند که دولتی دموکرات و کارآمد بسازند، و در عین حال از عهدهٔ مسائل مربوط به ارامنهٔ آوارهٔ ترکیه، گرسنگی، خشکسالی، و بیماریهای همه‌گیر برآیند. در ۱۹۲۰، دولت شکست‌خورده و ناامید ارمنستان، که باردیگر مورد تهدید نیروهای ترک قرار گرفته بود، با بستن پیمانی قدرت خود را به بلشویکها تفویض کرد.

در نتیجهٔ نسل‌کشی، بیشتر ارامنه حاکمیت روسیه را به عنوان بهایی که برای کسب حمایت در مقابل ترکیه می‌بایست بپردازند پذیرفتند. در دههٔ ۱۹۶۰، جنبش معاندانهٔ کوچکی که خواستار استقلال از روسیهٔ شوروی بود با بی‌توجهی و عدم حمایت قاطبهٔ ارامنه مواجه شد. در دورهٔ حاکمیت شوروی، ارامنه، به جای شکایت و نگرانی از اوضاع سیاسی و اقتصادی، به سرکوب حقوق فرهنگی و قومی خود اعتراض می‌کردند. این وضع تا ۱۹۹۱، که فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی بسیار محتمل بود، ادامه داشت، و در این سال طی یک همه‌پرسی ملی مردم رأی به استقلال دادند.

مسیر استقلال

از ۱۹۸۸ دموکراتیک ساختن دولت و جامعهٔ ارمنستان با دستور کاری ملی‌گرایانه پیوند نزدیک داشته است. در واقع، حرکت توده‌ای همه‌گیری که فرایند توسعهٔ دموکراتیک را در ۱۹۸۸ سرعت بخشید و با قدرت به پیش انداخت واکنش به شدت عمل و فعالیتهای قومی ارامنه‌ای بود که در قراباغ کوهستانی (منطقهٔ خودمختاری در آذربایجان که ۷۵ درصد جمعیت آن را ارامنه تشکیل می‌دهند)، زندگی می‌کردند. تقاضای آنان برای پیوستن به ارمنستان موجب به حرکت درآمدن «جنبش ملی ارامنه» در ارمنستان شد. دستور کار این جنبش بسرعت بسط یافت و مواجهه با مسائل جدی ارمنستان در زمینهٔ محیط زیست، فساد گستردهٔ سیاسی، و تجاوز همه‌جانبه به حقوق سیاسی را نیز در حیطهٔ توجه خود قرار داد.

بین سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۹۱، که استقلال ملی رسماً حاصل شد، مناقشهٔ مربوط به قراباغ تدریجاً و گام به گام به خشونت و جنگ تمام‌عیار میان ارامنه و آذربایجانیها تبدیل شد (رهبران حزب

کمونیست تا حدی به این مناقشه دامن می‌زدند تا توجه عمومی را از مطالبات مربوط به توسعهٔ دموکراسی منحرف سازند).

آذربایجان محاصرهٔ اقتصادی را در مورد مواد سوختی و سایر احتیاجات اساسی به مورد اجرا گذاشت. زمین‌لرزهٔ شمال ارمنستان در ۷ دسامبر ۱۹۸۸ ــ که شهرها و روستاها را با خاک یکسان ساخت، ۲۹ تا ۳۰ هزار نفر را کشت، ۵۳۰۰۰۰ تن را بی‌خانمان و بخش عمده‌ای از قدرت صنعتی ارمنستان را نابود کرد ــ ضربهٔ دیگری بود که بر پیکر این ملت زجر کشیده فرود آمد.

جنگ، محاصرهٔ اقتصادی، و خرابی ناشی از زمین‌لرزه، همگی در شکل‌گیری خط مشی و گفتگوهای سیاسی نقش داشتند. در ۱۹۹۰ «جنبش ملی ارامنه» با برنامهٔ اصلاحات دموکراتیک، توجه به مسائل زیست‌محیطی، خصوصی‌سازی، و پشتیبانی از اتحاد قراباغ با ارمنستان، به عنوان قوی‌ترین نیروی سیاسی در انتخابات چندحزبی ظاهر شد و پا به مجلس ارمنستان نهاد. به رغم احساسات گستردهٔ ضدکمونیستی، استقلال هنوز جزء برنامه‌های این حزب نبود.

ساختن یک دولت دموکراتیک در ارمنستان مستلزم رویارویی با وظیفهٔ دشوار بازسازی نظام متحد حزبی ـ دولتی موجود بوده است، یعنی نظامی که در آن سه قوهٔ قانونگذاری، مجریه، و قضایی در درون حزب کمونیست با یکدیگر ادغام شده بودند و دولت صرفاً نقش بازوی اجرایی آن حزب را داشت. در اوت ۱۹۹۱، مجلس ارمنستان مقام ریاست جمهوری را به وجود آورد تا بتواند با مبارزهٔ قدرت بین دستگاه مجریه و قانونگذاری، که پس از فروپاشی حزب کمونیست به وجود آمده بود، مقابله کند. طی انتخاباتی ملی، لوون تر-پتروسیان، از رهبران فعال «جنبش ملی ارامنه»، که از ۱۹۹۰ رئیس مجلس بود، به ریاست جمهوری رسید. او به مردم وعدهٔ ایجاد حکومت دموکراتیک و برپایی اقتصاد بازار آزاد را داد.

دولت، اگرچه مذاکراتی را با کارشناسان غربی در مورد قانون اساسی آغاز نمود، ولی در عمل از همان ابتدا در مقابل اصول آن مقاومت ورزید. تر-پتروسیان، در عوض، طرفدار اصلاحات تدریجی بود، و چارچوب دولتی کارآمدی از راه وضع قوانین مترقی به وجود آورد. لذا نظام جمهوری نیرومندی ایجاد شد که در آن به ریاست جمهوری اختیارات زیادی می‌داد. رئیس جمهور، با در اختیار داشتن حق صدور فرامین، اعلام حکومت نظامی، و عزل و نصب وزرا، حکومت می‌کرد. مجلس حق استیضاح وزرا و ردّ وتوهای رئیس‌جمهور را برای خود نگاه داشت.

تعیین حدود اختیارات در بخشهای مختلف دولت همچنان مبهم باقی مانده است. استقلال قوهٔ قضاییه تاحدی حاصل شده است: قضات برای دوره‌های پنج ساله (از طرف قوهٔ مجریه و در بعضی موارد از طرف مجلس) منصوب می‌شوند. ولی هنوز روابط میان دولت مرکزی و حکومتهای محلی دچار پیچیدگی و ابهامند، و با در نظر گرفتن این واقعیت که حکومتهای محلی راهی برای بالا بردن میزان درآمدهای مالیاتی خود ندارند، لذا از نظر مالی به دولت مرکزی وابسته‌اند. و در این مورد که آیا مالکیت اموال عمومی شهری به دولت مرکزی تعلق دارد یا به حکومتهای محلی، هنوز تصمیمی گرفته نشده است.

انتظار می‌رفت که قانون اساسی بتواند بسیاری از مسائل مهم دولت را حل کند. در جریان تهیهٔ پیشنویس قانون اساسی، «جنبش ملی ارامنه» یک نهاد ریاست جمهوری قدرتمند را پیشنهاد کرد، در حالی که مخالفان خواستار نوعی حکومت پارلمانی بودند. انتظار می‌رفت که همه‌پرسی ملی اختلافات را برطرف سازد و کار تدوین قانون اساسی پس از انتخابات مجلس در ۱۹۹۵ و انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۹۶ به مرحلهٔ عمل درآید.

ساختار دولت

دولت ارمنستان رسماً به صورت یک نظام ائتلافی چندحزبی ایفای نقش می‌کند. به رغم حضور بیش از یک دو جین حزب و چندین گروه و جمعیت در مجلس، و آزادی نسبی مخالفان، احزاب سیاسی رشد ضعیفی داشته‌اند و، به جای آن که باز نمود خواستهای بیان شدهٔ جامعه باشند، تمایل دارند که ملت ارمنستان را به عنوان یک کل در نظر گیرند و با نگرشی واحد با دولت و جامعه برخورد کنند. از این رو سیاستها، به جای آن که بر احزاب متمرکز باشند، افراد را کانون توجه قرار می‌دهند.

هرچند «جنبش ملی ارامنه» هنوز قدرتمندترین نیروی دولت است، ولی پایگاه توده‌ای آن، به دلیل ناتوانیهای دولت و فساد آشکار برخی از نمایندگان این جنبش، بشدّت سقوط کرده است. تمرکز قدرت در وزارت کشور، ترور چند شخصیت شناخته شدهٔ دولتی، حمله به دفاتر روزنامه‌های مخالف، محاکمه و محکومیت یکی از کارشناسان امنیتی در ۱۹۹۴، که متهم به داشتن رابطه با مخالفان بود، این ترس را که آزادیهای مدنی در معرض خطر قرار گرفته‌اند افزایش داد. جنگ با آذربایجان از سیر پیدایش احزاب فعال و مخالف نیز کاست و مخالفان، به منظور حفظ جبهه‌ای متحد در مقابل دشمن، انتقاد از دولت را محدود کردند.

فرایندها و ساختارهای لازم برای مذاکره و ایجاد ائتلافهایی به منظور تصویب قوانین بزحمت وجود دارند. با توجه به این که نظام تک‌مجلسی (با ۲۶۰ عضو) زیرسلطهٔ بلوکهای بزرگ قرار دارد، این شرط که رأی اکثریت مطلق اعضا برای تصویب یک قانون لازم است غالباً مانند سدی در مقابل آن قرار می‌گیرد. ضعف احزاب در تنظیم و تدوین برنامه‌های روشن نیز باعث کندی فعالیت قانونگذاری شده است. بسیاری از قانونگذاران به امتیازات شغلی خود (مثل سفر به خارج ازکشور) بیش از خود شغل توجه دارند. به همین دلایل روز به روز بر میزان بیزاری و بدگمانی رأی دهندگان افزوده می‌شود و آنها تعصب‌آمیز و ناکارآمد بودن این مجلس را بیشتر باور می‌کنند.

ارمنستان در راه فراهم ساختن بنیانی قانونی برای حمایت از آزادیهای سیاسی و مدنی شهروندانش قدمهایی برداشته است. مجلس ارمنستان «عهدنامهٔ بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی» را به عنوان منشور حقوق شهروندان پذیرفته است. کلیهٔ ساکنان قلمرو ارمنستان، قطع‌نظر از قومیت، حق دارند به شهروندی این جمهوری درآیند (هرچند قانون تابعیت تا اواسط ۱۹۹۵ هنوز تصویب نشده بود). شهروندان ارمنی امروزه به نسبت قبل از ۱۹۸۸ از آزادی بیشتری در گفتار، اجتماعات، و مطبوعات برخوردارند. اگرچه دولت تلویزیون و رادیو را تحت کنترل خود دارد، ولی صدها روزنامه و مجله (که برخی از طرف احزاب خارج از کشور حمایت مالی می‌شوند) وجود دارند، و بعضی از آنها بشدّت از دولت انتقاد می‌کنند.

تظاهرات ضددولتی که توسط احزاب مخالف سازمان یافته‌اند، معمولاً بدون دخالت آشکار و یا بازداشت تظاهرکنندگان صورت گرفته‌اند. سابقهٔ نسبتاً خوب و مثبت ارمنستان در رعایت حقوق بشر در دسامبر ۱۹۹۴ خدشه‌دار شد، و این در هنگامی بود که دولت فعالیت بزرگ‌ترین حزب مخالف را متوقف ساخت و سازمانها و نشریات وابسته به آن را، به این بهانه که حزب از یک گروه تروریستی غیرقانونی که در اخاذی و تهدید، قاچاق مواد مخدر، و جاسوسی دست داشته است حمایت می‌کند، تعطیل کرد. این حکم درست یک هفته پس از پایان انتخابات مجلس در ژوئیهٔ ۱۹۹۵ لغو شد. بسیاری از مردم ارمنستان صدور حکم فوق را به ترس دولت در از دست دادن کنترل مجلس نسبت می‌دادند. دولت نتوانسته است برای رفع محدودیتهایی که در سر راه مسافرت مردم وجود دارند کاری جدی انجام دهد. شهروندان ارمنستان، بدون گرفتن اجازهٔ وزارت کشور، نمی‌توانند گذرنامه و روادید خروج از قلمرو اتحاد شوروی سابق را دریافت کنند. تا پیش از سال ۱۹۹۵ در حدود ۷۰۰،۰۰۰ ارمنی، شامل بازرگان، اندیشمند، و پژوهشگر، کشور را در پی یافتن کار و شرایط بهتر زندگی ترک گفته بودند.

چالشهای دموکراسی در ارمنستان

دستیابی به حکومت دموکراتیک ممکن نمی‌شود مگر با داشتن اقتصادی پویا و فعال. کمبودهای شدید انرژی و مواد ضروری از میزان تولیدات صنعتی ارمنستان بشدّت کاسته‌اند و مردم را مجبور کرده‌اند که زمستانهای متوالی را بدون داشتن گاز و برق تحمل کنند. دولت کوشیده است که بین تقاضاهای متضاد از سازمانهای مالی بین‌المللی و خواستهای شهروندان ارمنی مبنی بر عدم تمرکز و خصوصی‌سازی توازنی ایجاد کند، ولی این کوششها با توجه به لزوم هماهنگ ساختن منابع محدود به جایی نرسیده‌اند. کمی پس از استقلال، بیشتر مزارع اشتراکی و دولتی خصوصی شدند، ولی نبود قوانین لازم برای تنظیم یکدست اسناد و حقوق مالکیت زمینها پیشرفت بازار دادوستد زمین را دچار رکود و سردرگمی کرده است. عملیات اقتصادی برای خصوصی‌سازی فعالیتهای تجارتی و ساختمان‌سازی نیز آغاز گردیده است، و خصوصی‌سازی در بخش صنعت از ۱۹۹۵ شروع شد.

ارمنستان هنوز فاقد نظام بانکی مؤثر و شالودهٔ قانونی لازم برای حمایت از سرمایه‌گذاریهای داخلی و خارجی است. این کمبود، همراه با بحران انرژی و مشکلات حمل‌ونقل، بسیاری از کارفرمایان و بازرگانان محلی را وادار به ترک کشور به مقصد جمهوریهای دیگر و غرب کرده است. بعلاوه، حلقه‌های ارتباط سنّتی دستگاه حزب کمونیست سابق و دنیای زیرزمینی جنایتکاران به ساختارهای دولت جدید رخنه کرده‌اند، اقتصاد را تحت سلطهٔ خود درآورده‌اند، و مانع توسعهٔ فعالیت مستقل تجارت و تولید شده‌اند.

از مشخصات واحدهای سیاسی دموکراتیک و پیشرفته، تعهد و مشارکت عمومی شهروندان آگاه در امور مدنی جامعه است. در ارمنستان، عوامل متعددی مانع از مشارکت مدنی می‌شوند. در دورهٔ اتحاد شوروی، از گسترش جامعهٔ مدنی و فضای عمومی آزاد و بحث و گفتگوی آگاهانه قویاً ممانعت به عمل می‌آمد. مجموعهٔ شبکهٔ سازمانهای داوطلبانه، مذهبی، حرفه‌ای، و تجاری، کسب وکارها، گروههای همسایگی، و باشگاههایی که افراد را به جامعه و جامعه را به دولت ارتباط می‌دهند هنوز در مراحل ابتدایی قرار دارند. پیوندهای مردم ارمنستان با خانوادهٔ گسترده از دیرباز وجود داشته و جامعه به صورت مجموعه‌ای انتزاعی بدون کاربردهای عملی باقی مانده است. بعلاوه، مشکلات عدیدهٔ ناشی از کمبودها و تورم فزاینده دیگر فرصتی برای مردم نگذاشته‌اند که جز اندیشیدن به حفظ بقای خود به مشارکت فعال در امور عمومی جامعه نیز بپردازند.

شاید جدی‌ترین مانع در راه ایجاد یک دموکراسی پایدار ضعف دولت باشد. ساختارهای دولت شوروی سابق بشدّت ضعیف شده‌اند، و ساختارهای جدید نیز هنوز آن طور که باید و شاید انجام وظیفه نمی‌کنند. مردم به دولتی که نمی‌تواند قانون را اِعمال کند، سقوط فاجعه‌بار سطح زندگی را متوقف سازد، فساد رایج و همه‌گیر و جنایات روبه‌رشد و گرانی ناشی از جنگ را کنترل نماید، اعتماد ندارند. این عدم اعتماد همچنین نشانگر روحیهٔ ضددولتی فراگیر و ترس از جناح‌بندیها و ایدئولوژیهایی است که میراث دوران اتحاد شوروی بشمار می‌آیند.

دولت ارمنستان باید دستگاهی اداری پایه‌ریزی کند و براساس نظامی شایسته به استخدام، انتخاب، و تشویق افراد لایق بپردازد. امروزه در ارمنستان، وفاداری و وابستگیها مهم‌تر از شایستگی و توانایی تلقی می‌شوند، و روشهای قدیمی ادارهٔ امور در مقابل تغییرات مقاومت نشان می‌دهند. علاوه براین، هنگامی که رهبری وزارتخانه‌ای تغییر می‌کند، غالباً تغییر سازمانی کاملی روی می‌دهد، و کارکنان متخصص و باتجربه مجبور به ترک آن وزارتخانه می‌شوند.

چشم‌اندازهای توسعهٔ دموکراسی

ضعف دولت و کشمکش تمام نشدنی با آذربایجان موانع اصلی توسعهٔ دموکراسی بشمار می‌آیند. جنگ و ممنوعیت دادوستد منجر به کاهش مداوم تولیدات صنعتی و همچنین موجد مهاجرت چشمگیری شده است، و بهانه‌ای به دست دولت افتاده است که شکستها و اشتباهاتش را توجیه کند.

با این حال، ارمنستان، به رغم نقاط ضعف متعددش، مردمی دانش‌آموخته و باسواد دارد که در اقصی نقاط جهان پراکنده‌اند و می‌توانند از کمکهای فنی و ارتباطی سایر جوامع و دولتها برخوردار باشند. ضمناً، اخراج ۱۶۰،۰۰۰ آذربایجانی در ۱۹۸۸ امروزه این کشور را دارای قومیتی یکپارچه و همگن ساخته است. همگن بودن این جامعه باعث می‌شود که امکان سوءاستفاده‌های سیاسی از اختلافات زبانی، مذهبی، و قومی که موجب متلاشی شدن سایر دولتهای سابقاً کمونیست شده‌اند در ارمنستان کمتر شود. وقتی که جنگ با آذربایجان پایان پذیرد و روابط ارمنستان با همسایگانش عادی شود، شهروندان این کشور می‌توانند نیرو و مهارتشان را در ساختن یک جامعهٔ مدنی مترقی، اقتصادی فعال، که هر دو از ابزارهای ضروری دموکراسی پایدار هستند، متمرکز سازند.

بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ روسیهٔ پیش از شوروی؛ قفقاز.

Nora Dudwick / شهره باقری

کتابنامه

Dudwick, Nora, "Armenia: The Nation Awakens" In *Nations and Politics in the Soviet Successor States,* edited by Ian Bremmer and Ray Taras. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1993.

Libaridian, Gerard. *Armenia at the Crossroads: Democracy and Nationhood in the Post-Soviet Era: Essays, Interviews and Speeches by the Leaders of the National Democratic Movement in Armenia.* Watertown, Mass.: Blue Crane, 1991.

——, ed. *The Karabagh File.* Watertown, Mass.: Zoryan Institute, 1988.

Rutland, Peter. "Democracy and Nationalism in Armenia." *Europe-Asia Studies* (formerly *Soviet Studies*) 46 (1994): 839-861.

Smith, Hedrick. *The New Russians.* New York: Avon Books, 1990; New ed. London: Arrow Books, 1991.

Suny, Ronald Grigor. *Looking toward Ararat: Armenia in Modern History.* Bloomington: Indiana University Press, 1993.

Walker, Christopher J. *Armenia: The Survival of a Nation.* 2d ed. New York: St. Martin's, 1990.

اروپای شرقی

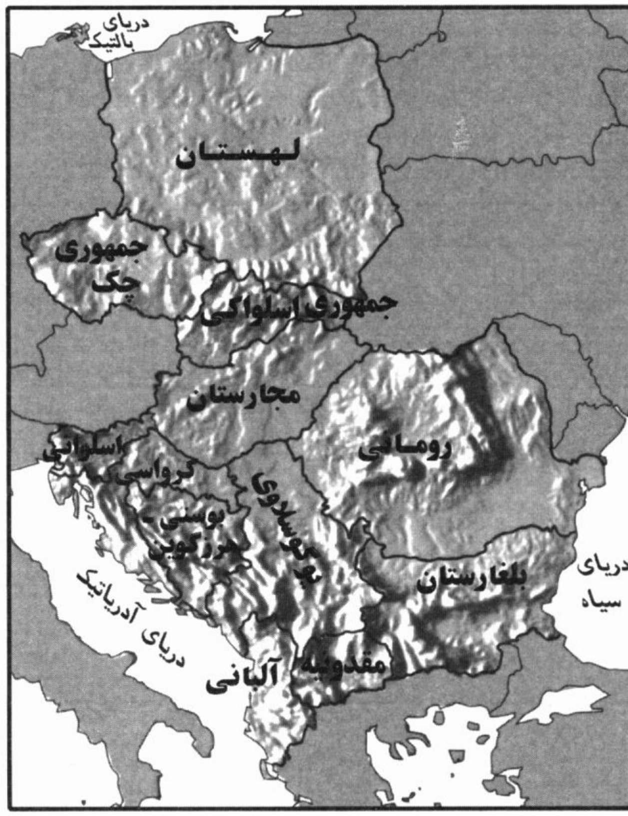
منطقه‌ای که بیش از آن که جغرافیایی باشد جغرافیایی ـ سیاسی است و امروزه آلبانی، بلغارستان، مجارستان، لهستان، رومانی، و کشورهای جانشین چکوسلوواکی و یوگسلاوی پیشین را در برمی‌گیرد. تاریخ غنی و متنوع اروپای شرقی شامل انواع تجارب قانونی و دموکراتیک است. اما فقط در دوره‌هایی کوتاه حکومتهای کارآمد و مؤثر دموکراتیک در آنجا برقرار بوده است. این تجارب بر زمان حال سایه افکنده‌اند، و فرایند غالب کنونی را در انتقال از پنجاه سال عضویت در اردوگاه شوروی، تحت حکومتهای دیکتاتوری و تک‌حزبی، تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد.

تعریف منطقه

از نظر تاریخی، عنوان اروپای شرقی یا اروپای شرقی مرکزی به پهنه‌ای از اروپا اطلاق شده است که در مشرق مرزهای قدیمی امپراتوری مقدس روم در قرون وسطا قرار دارد، یعنی در شمال مرزهای مملکت یونان ـ بیزانس در انتهای شبه جزیرهٔ بالکان، و در مغرب کشورهای صحرایی اوراسیا، که بعد از قرن شانزدهم در امپراتوری روسیه و اتحاد جماهیر شوروی جانشین آن مستحیل شدند. مرزهای غربی این منطقه انعطاف‌پذیری و ظرفیت تداوم چشمگیری از خود بروز داده‌اند. این مرزها، که نخستین بار به دست شارلمانی در قرن نهم در طول رود اِلب در شمال و رود لایتا در جنوب ترسیم شد، در برابر تهاجمهای پی‌درپی از سوی مشرق مقاومت کرد، و، به برکت تصادف یا نیت آگاهانه، از سوی متفقین پیروزمند جنگ جهانی دوم، که قارهٔ اروپا را به مناطق نفوذ غربی و شرقی خود تقسیم کردند، برقرار ماند.

مرزهای شرقی این پهنه قابلیت دفاعی کمتری داشت و، بنابراین، انعطاف‌پذیری بسیار بیشتری در عمل نشان داد. بدین صورت، در طول هزارهٔ گذشته، سرزمین این پهنه، و نیز تعداد واحدهای سیاسی داخل آن، به تناسب قبض و بسط امپراتوریهای همجوار آن شکلهایی متنوع یافته است.

در اوایل قرون وسطا، کشورهای اروپای شرقی عبارت بودند از پادشاهی بوهمیا ـ موراویا (سرزمینهای چک)؛ اتحادیهٔ مشترک ـ المنافع لهستان؛ «سرزمینهای پادشاهی مقدس مجارستان» (شامل ترانسیلوانیا و کرواسی ـ اسلوونی)؛ پادشاهیهای اسلاو جنوبی راشکا (صربستان)، زِتا (مونته‌نگرو)، زاموریه (بوسنی)، و پریموریه (دالماسیا)؛ امیرنشینهای رومانیایی والاکیا و مولداویا، کشور خراج‌گذار بیزانسی دیراخیوم (سلف آلبانی کنونی)؛ و سزارنشین بلغارستان. بین قرنهای شانزدهم تا نوزدهم، این واحدهای سیاسی





به امپراتوریهای هاپسبورگ، رومانوف، و عثمانی پیوسته شدند. بنابراین، در ۱۷۹۵، سال سومین تقسیم لهستان، هیچ واحد سیاسی کاملاً مستقلی در این بخش از جهان وجود نداشت.

در عین حال، دیری نگذشت که نهضتهای کسب استقلال ملی، که با شورشهای صربها در ۱۸۱۵ و ۱۸۳۰ آغاز شد، قوت گرفت. تا ۱۸۷۸، صربستان، مونته نگرو، بلغارستان، و نیز امیرنشینهای رومانی که تا آن زمان متحد شده بودند به استقلال رسیدند، و مجارستان در تجدید سازمان امپراتوری اتریش ـ مجارستان به موقعیت برابر قانونی دست یافت.

در ۱۹۱۲ آلبانی به استقلال رسید، و در ۱۹۱۸ باز کشورهای دیگری بر نقشهٔ این منطقه ظاهر شدند. در بالکان، کشور جدید یوگسلاوی از کنار هم گذاشتن مناطق مختلف صربستان ــ اسلوونیا، کرواسی، وُیوودینا، و بوسنی ـ هرزگوین، که از ایالات سابق اتریش ـهنگری بودند، و مونته‌نگرو که قبلاً کشوری مستقل بود ــ تشکیل شد. یک کشور جدید دیگر، چکوسلوواکی، با ادغام ایالات اتریشی بوهمیا ـ موراویا و مناطق بلند مجارستان، شامل اسلوواکی و کارپات ـ اوکراین، به وجود آمد. بدین ترتیب، در دورهٔ بینابینی دو جنگ جهانی، اروپای شرقی مرکزی متشکل از سرزمینهای هفت کشور بود ــ آلبانی، بلغارستان، چکوسلوواکی، مجارستان، لهستان، رومانی، و یوگسلاوی ــ که در ۱۹۴۹ کشور هشتمی نیز که از ایالات شرقی رایش ساقط شدهٔ آلمان تشکیل شده بود به آنها اضافه شد: جمهوری دموکراتیک آلمان [شرقی].

تحولات اخیر سیاسی باعث ایجاد مشکلاتی تازه برای طراحان نقشهٔ منطقه شده است. در پی فروپاشی اردوگاه شوروی، جمهوری دموکراتیک آلمان جذب جمهوری فدرال آلمان [غربی] گشت، و در همان حال، کشورهای فدرال چکوسلوواکی و یوگسلاوی پیشین به واحدهای سازای خود تجزیه شدند. چکوسلوواکی، بنابر رضایت طرفین، به جمهوریهای چک و اسلوواکی تقسیم شد. کرواسی، اسلوونیا، مقدونیه، و بوسنی ـ هرزگوین نیز از یوگسلاوی جدا شدند، و به دنبال خود یوگسلاوی را به صورت کشوری کوچک شده که فقط شامل صربستان و مونته‌نگرو بود برجای گذاشتند.

نهادهای قرون وسطایی: مسیحیت غربی

برخلاف نظری که نزد روزنامه‌ها، افکار عمومی، و حتی پاره‌ای از مورخان سیاسی ایالات متحد رواج دارد، بعضی از کشورهای اروپای شرقی مرکزی در سنّت قانونی و ساختارهای فرهنگی قرون وسطای اروپای غربی شریک بودند. این امر، بخصوص در مورد لهستان، بوهمیا ـ موراویا، اسلوونیا، و مجارستان مصداق داشت. در این بخش از اروپای شرقی، هم پادشاهان و هم مردم پیرو مذهب کاتولیک رومی بودند (و سپس از تعالیم اصلاح دینی پروتستانی تأثیر پذیرفتند)؛ مسیحیت، در طی قرون، همواره حاصل نوعی پیوند نیرومند فرهنگی به فردگرایی، عقل‌گرایی حقوقی، و گرایشهای جهانشمول روم باستان بود. این میراث بر اثر خودمختاری کلیسا و برابری آن با دولت تقویت شد و در واقع، در عصر جدید به عنوان الگوی برآمدن جوامع مدنی، در خارج از حوزهٔ صلاحیت مستقیم مقامات سیاسی، مورد استفاده قرار گرفت.

در چارچوب این ساختار فرهنگی و نهادین بود که توسعهٔ جامعهٔ قرون وسطایی، تحت‌تأثیر تجربهٔ فئودالیسم در اروپای غربی، به صورت فرایندی دو مرحله‌ای درآمد. در مرحلهٔ اول، پادشاهان و امپراتوران آغاز آن کردند که سرکردگان فئودال فرمانبردار را، که حقوق و تکالیف آنها در پیمانهای متکی بر سوگند وفاداری مشخص می‌شد، جانشین عوامل مزدور قبیله‌ای و خانوادگی خویش سازند. در مرحلهٔ دوم، مفاد این پیمانهای دوجانبه به کل طبقاتی از اتباع پادشاهان عمومیت داده شد و، بدین ترتیب، تعدادی طبقات ممتاز پدید آمدند که به اتفاق یکدیگر آنچه را بعداً جوامع مدنی نام گرفتند پایه گذاشتند.

نخستین نمونه از این رشته منشورهای سلطنتی در اروپای شرقی

«منشور زرین» مجارستان بود که در ۱۲۲۲ از طرف آندراش دوم پادشاه مجارستان صادر شد ــ به این دلیل آن را زرین خواندند که امضا کنندگانش مُهر طلایی بزرگی به آن چسبانده بودند. دومین آنها منشور دیگری بود که همین پادشاه در سال ۱۲۲۴ برای تضمین حقوق مهاجران آلمانی ترانسیلوانیا صادر کرد. منشورها یا «فرامین ملوکانهٔ» دیگری نیز برای آزادی لهستان کوچک (۱۳۴۷)، لهستان بزرگ (۱۳۴۸)، موراویا (۱۳۷۷)، و ترانسیلوانیا (۱۴۳۷) به اجرا درآمدند.

در «سرزمینهای چک» منشورهـای سلطنتی چهار طبقه را به رسمیت شناختند: بارونها، شهسواران، روحانیون، و شهریان؛ در لهستان، این حقوق به شهروندان افتخاری جنگاور، روحانیون، و شهریان اعطا شد، که طبقهٔ اخیر به یهودیان و غیریهودیان تقسیم می‌شد. در مجارستان و کرواسی، فرامین قرون وسطا طبقات اشراف، روحانیون، و شهریان را ایجاد کردند که دو طبقهٔ اول به مراتب عالی و دانی تقسیم می‌شدند. در ترانسیلوانیا، منشور ۱۴۳۷ امتیازات سه «ملت» را به رسمیت شنـاخت: مجـارهـا، سِکلیها [نژاد بومی ترانسیلوانیا]، و ساکسونها. در عین حال، این تقسیم‌بندی در واقع نوعی به رسمیت شناختن پوشیدهٔ طبقات بود، زیرا دقیقاً با اشراف، روستاییان آزاد، و اتباع شهرنشین انطباق داشت.

پیدایش نهادهای مبتنی بر نمایندگی به فاصله‌ای اندک پس از تکامل طبقات ممتاز صورت گرفت. از یک سو، پادشاهان، که متعهد شده بودند که بدون رضایت اتباع خود به وضع مالیات یا اعلام جنگ اقدام نکنند، احساس کردند که به «مذاکرات» ادواری با اتباع خود نیاز دارند تا بتوانند رضایت آنها را در برابر سیاستهای موردنظر تخت سلطنت جلب کنند. از سوی دیگر، طبقات ــو نمایندگان آنها ــتلاش می‌کردند گهگاه گرد هم جمع شوند تا ببینند که تجاوزات پادشاهان و خدمتکاران آنها را به حقوق خود چگونه می‌توانند جبران کنند. به برکت همین نشستها بود که پارلمانهایی پدید آمدند و بیش از پیش نهادینه‌تر شدند.

در مجارستان و لهستان، نهادهای پارلمانی دو مجلسی بودند، و به مجالس جداگانهٔ خاص بزرگان و نمایندگان مردم عادی تقسیم می‌شدند. در سرزمینهای چک، «دیت» شامل سه مجلس بود: یکی برای بزرگان، دیگری برای شهسواران، و سومی برای شهریان و روحانیون. در کرواسی ـ اسلوونیا و در ترانسیلوانیا، دیتها دو مجلسی بودند اما، به پیروی از آداب و رسوم مجـارها، قـوانین اساسی غیرمدون آنها همان طبقات دیت مجارستان را به رسمیت می‌شناخت. قدرت این دیتها در حوالی گردش قرن پانزدهم به قرن شانزدهم، یعنی زمانی که پادشاهان انتخابی شده بودند و قدرت آنها نسبتاً کاهش یافته بود، به اوج خود رسید. باید تذکر داد که در سرزمینهای چک، متعاقب طغیان نافرجامی که علیه حکمروایی خاندان هاپسبورگ صورت گرفت، دیت در سال ۱۶۲۷ منحل شد. اما در لهستان، «سِیمها» (دیتها) تا تجزیهٔ 1795 جلسات منظم داشتند، و دیتهای مجارستان، کرواسی، و ترانسیلوانیا نیز تا ۱۸۴۸، که نهادهای نمـایندگی نوین‌تری به جای آنها نشستند، به انجـام وظـایف خود ادامه دادند.

نهادهای قرون وسطایی: مذهب ارتدوکس یونان

این تحولات نهادین با تحولات سرزمینهای مسیحیت شرقی، یعنی مناطقی که اعتقادات کلیسا متأثر از نفوذ مذاهب شرقی بود، و موقعیت کلیسا تحت توجهات امپراتوری بیزانس تکامل یافته بود، در یک خط و مسیر نزدیک به هم اتفاق نیفتادند. مبانی اعتقادی ارتدوکس بر کیفیت عشق الهی (در قبال عدالت و پیمانهای الهی) و احساس با هم بودن (واژهٔ اسلاوی سابورنوست، که بآسانی قابل ترجمه نیست) به جای مسؤولیت و حقوق فردی تأکید داشت. این اصول، و روابط میان امپراتوری بیزانس و کلیسا، الگو یا بافت فرهنگی استواری برای پیدایش جامعهٔ مدنی، که بر توافقهای قراردادی متکی است، عرضه نمی‌کردند. در عین حـال، حتی در فرهنگهای مسیحیت شرقی نیز نمونه‌هایی از حقوق مدون وجود داشتند ــمثلاً در قوانین مصوب استفان دوشان، پادشاه صربستان، در ۱۳۴۹-۱۳۵۳ و قوانین مصوب واسیل لوپو، امیر والاکیا، در ۱۶۴۶. اما این قوانین فاقد برخی از عناصر اساسی منشورهای سلطنتی غرب بودند: مفهوم قرارداد، فارغ بودن از مجازاتهای خودسرانه و جسمانی، حق محاکمه شدن از طرف اعضای مجلس اعیان، و، بالاتر از همه، حق مقاومت در برابر تخلف پادشاهان از مفاد قراردادهایی که آزادانه امضا شده بودند.

به همین ترتیب، در سرزمینهای مسیحیت شرقی، مجالس ملی نیز وجود داشتند (نظیر «استاناک» در صربستان یا «اسفات» [بعداً دیوان] در رومانی)، اما این نهادها بیشتر مشورتی و شورایی بودند تا مبتنی بر نمایندگی، و صلاحیت تصویب بودجه یا قدرت رد کردن خواستهای پادشاهان را نداشتند. در نتیجه، در این سرزمینها، برخی از اصول بنیادی اعتقادی مروج نظامی از حکومت بود که در آن تعهدات متقابل حقوقی جایشان را به تعهدات متقابل مبتنی بر عشق و ایثار بین حکمروا و اتباع او می‌دادند. هرچند این اصل جاذبه‌ای ظاهری دارد، اما در عمل غالباً به حکومت خودسرانه منتهی می‌شد. وقتی عشق و ایثار به صورت تعهدات متعالی درآیند، اتباع مملکت را می‌توان به علت شکستن این تعهدات یا نداشتن عشق و ایثار کافی مجازات کرد.

نیازی به گفتن ندارد که جامعهٔ مدنی، طبقات خودمختار، و حکومتهای مبتنی بر نمایندگی مرسوم در قرون وسطا معادل حکومت دموکراتیک امروزی نبودند. اول به این دلیل: حتی در اوج قانونگرایی قرون وسطا نیز، مشروعیت نظام سیاسی از اصل حق الهی سرچشمه می‌گرفت. در فرایند سیاسی، پارلمانها، در بهترین

حالت، شریکان برابر پادشاهان بودند و هرگز برتر از آنها قلمداد نمی‌شد. دلیلِ دیگر: حقوق ــ و از جمله حق مشارکت سیاسی ــ به اقلیتی از مردم منحصر بود، حداکثر به ۱۰ درصد آنها. بقیهٔ مردم، برخلاف آنچه گهگاه آنها را اشتباهاً طبقهٔ چهارم یا پنجم می‌خوانند، چیزی نبودند مگر گروهی گسترده از آدمیانی که به هیچ طبقه‌ای تعلق نداشتند و نمی‌توانستند به هیچ نوع حایل یا حفاظ قانونی بین خود و دولت تکیه کنند. برای وظایف و تکالیف این گروه اکثریت، بارها مقررات وضع شد و فرامینی صادر گردید اما، به طورکلی، این گروه، که صورت توده‌ای از انسانهای محروم و ستمدیده را داشت، به همین صورت باقی ماند. به گونه‌ای که یکی از اصطلاحات صادقانه و گویای مرسوم در آن زمان بیان می‌کرد: «وجود فقیران مفلوک فقط برای تحمل بار مالیاتها بود.» این جماعت را بیش از آن که هیچ نهاد دولتی یا قانونی حمایت کند، عوامل جمعیتی و کمبود نیروی کار حمایت می‌کرد.

توسعهٔ دموکراسی: شرق و غرب

مورخان سیاسی امروز عموماً بر این نظرند که حرکت به سوی دموکراسی نوین فقط بعد از سال ۱۵۰۰ آغاز شد. این حرکت، با انقلابهای تکنولوژیک غرب ــ در صنعت، کشاورزی، و حمل و نقل ــ که به برآمدن سرمایه‌داری صنعتی انجامید، پیوندی تنگاتنگ داشت. این انقلابها پیامدهایی متعدد داشتند، که جامعه‌شناسان سیاسی کل آنها را در کنار یکدیگر قرار داده و نوسازی و تجدد (مدرنیزاسیون) خوانده‌اند.

در اقتصاد، نوسازی به معنای چندین برابر شدن حاصل کار انسانها از طریق بهره‌گیری از ابزارها و منابع نیرو (انرژی)، پایان یافتن کمبودهای مزمن مادی، و برآمدن بازار به عنوان عامل اصلی توزیع برکات اقتصادی بین اعضای جامعه بود. از لحاظ روحی، نوسازی به تجدید مفهوم نیازهای انسانی معطوف بود، همراه با این احساس فزاینده که مردم اسیر قوانین طبیعی و ماوراءالطبیعی نیستند و می‌توانند ارباب محیط مادی و انسانی خود شوند. از لحاظ اجتماعی، انقلابهای تکنولوژیک غرب به برآمدن یک ساختار طبقاتی تازه انجامید: اشراف جنگاور هرچه بیشتر به موقعیتی فرعی رانده شدند و کارآفرینان خطرپذیر و نیز دیوانسالاران (بوروکراتهای) حرفه‌ای، که برای مقابله با شرایط اقتصادی پیچیدهٔ جدید موردنیاز بودند، اهمیتی فزاینده کسب کردند.

تاریخ سیاسی اروپای غربی بین سالهای ۱۴۰۰ تا ۱۸۰۰ را می‌توان دوران مبارزهٔ سه طبقهٔ فوق تعریف کرد، مبارزه‌ای که تا آخر قرن هیجدهم به برآمدن بورژوازی به عنوان طبقهٔ مسلط، طبقه‌ای که برنامهٔ سیاسی خودش را بر بقیهٔ جامعه تحمیل کرد، انجامید. فرایند توسعهٔ دموکراسی، که پیوندی نزدیک با این مبارزه داشت، خود در دو مرحله تحقق پذیرفت. اول، پارلمانها بر پادشاهان برتری یافتند و اصل حاکمیت عمومی جانشین اصل حقوق الهی شد. دوم، حق مشارکت در امور سیاسی به بخشهایی هرچه گسترده‌تر در جامعه تعمیم یافت. نمونه‌ای بارز از این جریان تجربهٔ تاریخی انگلستان است که نقاط عطف آن عبارتند از اصلاحات مختلف و قوانینی که در سالهای ۱۸۳۲، ۱۸۶۷، ۱۸۸۲، ۱۹۱۰، ۱۹۱۸، ۱۹۲۷ برای پارلمان کشور وضع شدند. این اصلاحات، حق رأی را نخست به بورژوازی، سپس بترتیب به طبقهٔ کارگران شهری، کارگران روستایی، زنان در سنینی معین و با میزان تحصیلاتی معین، و نهایتاً به همهٔ زنان گسترش داد.

در قرن نوزدهم، و تا سالیانی بعد از آن، اکثر استادان علوم سیاسی و جامعه‌شناسان تاریخی موکداً بر این باور بودند که این جریان ماهیتی جهانشمول دارد و، چنانچه شرایط مساعد باشد، در یکایک جوامع تکرار خواهد شد. آثار پاره‌ای از نظریه‌پردازان بزرگ کلاسیک، نظیر آدام اسمیت (۱۷۲۳–۱۷۹۰) و کارل مارکس (۱۸۱۸–۱۸۸۳)، و نیز آثار گروهی از نظریه‌پردازان متأخر آمریکایی دربارهٔ نوسازی متکی بر این دیدگاه است.

اما، از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد، در مورد این فرضیه که توسعهٔ دموکراسی مسیر «طبیعی» رویدادها است تردیدهای جدی پدید آمده است. شماری روزافزون از علمای علوم اجتماعی به این نتیجه رسیده‌اند که تجربهٔ اولیهٔ غرب را در باب صنعتی شدن و توسعهٔ دموکراسی بهتر است به عنوان یک جریان یگانهٔ تاریخی و مجموعه‌ای از رویدادهایی خاص، که منطق خاص خویش را داشته‌اند، در نظر گرفت. با آن که این جریان توجه مقلدان بالقوه‌اش را در سراسر جهان به خود جذب کرد، در جوامعی که در مقایسه با مرکز اصلی و جغرافیایی انقلابهای تکنولوژیک موقعیتی «حاشیه‌ای» داشتند تأثیری بالقوه مغایر برجای گذاشت.

اگر بادقت به تجربهٔ اروپا بنگریم، خواهیم دید که ابداعات ناشی از انقلاب کشاورزی مناطق شمال غربی به شکلی تدریجی در بخشهای دیگر این قاره اشاعه یافت. در نتیجه، تا حدود سال ۱۸۰۰، از نظر توزیع درآمد و بهره‌وری، نوعی الگوی جغرافیایی قهقرایی در فلاندر و راینلانت تا روسیه و مناطق جنوبی بالکان، ایبریا، و ایتالیا شکل گرفت.

آنچه از این واقعیت اشاعهٔ تدریجی ابداعات اولیه تکان دهنده‌تر است تداوم چشمگیر این الگوی متباین توسعه و افول اقتصادی است: انقلابهای صنعتی بعدی، دخالت دولت، دولتهای ملی، و حکومتهای امپراتوری (شامل اتحاد شوروی) نشان داده‌اند که قادر به تغییر این روند یا اصلاح آن نیستند. در مواردی که این الگوی اقتصادی تغییر کرده است، تغییر آن باعث گسترش شکاف موجود بین بخشهای مختلف و کشورهای مختلف شده است. به همین دلیل، اگر برآوردهایی را که درباب درآمد ملی قارهٔ اروپا وجود دارد مقایسه کنیم، مشاهده خواهیم کرد که در حوالی سال ۱۸۰۰ میانگین درآمد

سرانه در اروپای شرقی حدود ۶۰ درصد درآمد سرانهٔ شش کشور پیشرفتهٔ اروپای غربی بود. تا ۱۹۱۰، این رقم به ۴۵ درصد کاهش یافت؛ و تا ۱۹۳۸ به کمتر از ۴۰ درصد پایین آمد. تحت سوسیالیسم دولتی، نابرابری شرق و غرب اروپا نخست افزایش یافت، سپس در دههٔ رونق ۱۹۷۰ کاهش گرفت، اما در دههٔ ۱۹۸۰ دوباره افزایشی سریع پیدا کرد. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، درآمد سرانه در اروپای شرقی فقط معادل ۲۵ درصد سرانه در کشورهای پیشرفتهٔ قاره بود.

پدیدهٔ چشمگیر دیگر: در طول این سالها، این شکاف ادامه داشت و نه فقط بین شرق و غرب بلکه بین خود کشورهای شرق اروپا نیز گسترش یافت. امروز نیز، چون گذشته، به نسبتی که از بوهمیا (جمهوری چک) به مجارستان، لهستان، اسلوواکی، و بعد به بالکان و روسیه حرکت کنیم، درآمد سرانه و بهره‌وری کاهش می‌یابد. این «جریان قهقرایی» (به نقل از آلبرت هیرشمن، اقتصاددان آمریکایی)، آثاری بدیهی بر الگوهای سیاسی متناظر با خود برجا می‌گذارد. در حالی که در غرب شاهد توسعهٔ تصاعدی نهادهای سیاسی در جهت دموکراسی بوده‌ایم، کشورهای شرق اروپا، در بخش اعظم قرنهای نوزدهم و بیستم، چیزی بجز کاهش مدنیت سیاسی و افزایش اقتدارگرایی سیاسی تجربه نکرده‌اند.

نظریه‌های نابرابری

اگرچه وجود رابطهٔ متباین میان توسعه و افول از مظاهر بارز اقتصاد سیاسی نوین، و از جمله اقتصاد سیاسی اروپای شرقی، بشمار می‌رود، تبیین و تشریح این رابطه هنوز از موضوعاتی است که بحث صاحب‌نظران در باب آن ادامه دارد. یک تبیین، که از آن صاحب‌نظران نو مارکسیست است، تجارت و بازرگانی را گناهکار می‌شمرد. به عقیدهٔ طرفداران این نظریه، شرایط مناسبات بازرگانی به گونه‌ای است که به شکلی اجتناب‌ناپذیر نابرابر است و به نفع کشورهای صادرکنندهٔ تولیدات صنعتی (نظیر غرب) و به ضرر کشورهای صادرکنندهٔ مواد اولیه تمام می‌شود. این فرضیه بر محور تعاریفی غیرمتعارف در باب کار و ارزش می‌چرخد که چندان مورد قبول اقتصاددانان مطرح قرار ندارد. بعلاوه، بین تجارت و نرخهای رشد در اروپایی شرقی و جنوبی ارتباط چندانی به اثبات نرسیده است: تعدادی از کشورهای بازرگانی حاشیه‌ای نرخهای رشد بالایی دارند، در حالی که تعدادی دیگر گرفتار اقتصادهایی فاجعه‌بارند.

تبیین دوم، که از طرف آلبرت هیرشمن و گونار موردال، اقتصاددان سوئدی، مطرح شده است، از اشکالات نظریهٔ کار دوری می‌گزینند اما با نظریهٔ کلاسیک مزیت نسبی به مبارزه برمی‌خیزد. این توضیح به جریان داشتن مهارتها و سرمایه به سوی کشورهای مبتکر اصلی، که تناسب بیشتری بین خطر کردن و برگشت سرمایه در آنها برقرار است، اشاره دارد. بنابراین نظریه، بازارهای کار برای اقتصادهای توسعه نیافته مسأله‌ای خاص ایجاد می‌کنند، زیرا در این گونه اقتصادها کارگران کاملاً ماهر، صرف‌نظر از آن بخش اقتصادی که در آن کار می‌کنند، دستمزدهای بالایی می‌گیرند. بدین‌ترتیب، کشورهای فقیر با این انتخاب سخت مواجه می‌شوند که یا کارگران ماهر خود را که مهاجرت می‌کنند از دست بدهند یا به آنها دستمزدهایی معادل بازار جهانی بپردازند، که طبعاً باعث افزایش نابرابری و بروز تشنج اجتماعی در جوامع حاشیه‌ای می‌شود.

با آن که نظریهٔ عرضه شده از سوی موردال و هیرشمن بر بسیاری از شواهد عینی از تاریخ اروپای شرقی متکی است، احتمالاً باید نظریه‌ای مکمل به آن افزود. این نظریه بیانگر گسترش نابرابریهای منطقه‌ای درآمد بر مبنای نسبی بودن انتظارات آدمیان است که تحت تأثیر مظاهر مادی جوامع پیشرفته در آنها شکل می‌گیرد. بنابر استدلال این نظریه، تغییرات شدید در حجم کالاهایی که در انقلاب اول صنعتی ــ و سپس، در انقلابهای پی در پی بعدی ناظر بر ابزارهای تولید ــ حاصل شد، نوعی فرهنگ تازهٔ مصرفی پدید آورد که بر بازتعریف پیاپی نیازهای انسانی مبتنی بود. بدین ترتیب، فرهنگ مصرفی سریع‌تر از تکنولوژی (فناوری)ها و زیربناهای اقتصادی، که می‌توانست جوابگوی آن باشد، اشاعه یافت. نتیجهٔ امر عبارت است از مصرف زیادی و کاهش سرمایه‌گذاری در جوامع حاشیه‌ای، درست در زمانی که به سرمایه‌های هرچه بیشتری برای افزایش تولید نیاز است. البته، دولت احتمالاً پا پیش می‌گذارد تا این شکاف را پر کند. اما وقتی که دولت چنین کند، احساس از محرومیت نسبی بروز می‌کند که برانگیزندهٔ تشنج اجتماعی است، و آرام کردن قهرآمیز این تشنجها، به نوبهٔ خود، به هزینه‌هایی سنگین نیاز دارد. بنابراین، دخالتهای دولت برای تجهیز منابع، که مستلزم إعمال قهر و خشونت است، بی‌نتیجه است و غالباً نتیجهٔ معکوس به بار می‌آورد.

در تاریخ سده‌های نوزدهم و بیستم اروپا، می‌توانیم شواهد کافی درباب توسعهٔ سریع و آشکار شیوه‌های مصرفی غرب در جوامعی از انگلستان و شمال غربی اروپا گرفته تا کشورهایی چون مجارستان، لهستان، رومانی، روسیه، و حتی «جوامعی روستایی» نظیر صربستان و بلغارستان بیابیم. بعلاوه، در این جوامع، نه‌تنها شاهد حرکتی نزولی و شدید هستیم بلکه می‌توانیم نوعی همبستگی نیرومند نیز بین تعادل قهقرایی رابطهٔ جامعهٔ مدنی و دولت ملاحظه کنیم. همان‌طور که مارکس در قرن نوزدهم بیان کرد، راه غرب به شرق (و جنوب)، هم از نظر توسعهٔ اقتصادی و هم از لحاظ برآمدن کشورهای بورژوایی دموکراتیک، مسیری سراشیبی و پُر از پستی و بلندی است.

روشن است که کشورهای شرق اروپا، پاسخهای اجتماعی خاص خود برای جریانهای اقتصادی و سیاسی خویش را یافته‌اند و الگوهای تحرک اجتماعی خاص خویش را، که کاملاً با الگوهای آشنای غرب تفاوت دارند، طرح افکنده‌اند. به این نکتهٔ مهم باید توجه داشت که بین سالهای ۱۷۸۰ و ۱۸۳۰، یعنی زمانی که این جوامع حاشیه‌ای با تغییرات اساسی در عادات مصرفی غرب مواجه

شدند، طبقات متوسط آنها، چه شهری و چه روستایی، از لحاظ سرمایه فقیر بودند. آنها، به جای سرمایه‌گذاری در فناوریهای تولیدی و درگیرشدن در خطرپذیریهای اقتصادی، در حوزه‌های آموزشی کودکان خود سرمایه‌گذاری کردند و، در نتیجه، تبدیل به کارآفرینان سیاسی، و نه اقتصادی، شدند. حاصل کار همانا برآمدن یک طبقهٔ اجتماعی جدید، یعنی «روشنفکران» (اینتلیجنتسیا)، در تاریخ اروپا بود. این طبقهٔ متشکل از مردمان تحصیل‌کرده و فرهیخته، سرنوشت و بخت خویش را به سرنوشت و بخت دولت ملی پیوند زد؛ از کارآفرینی اقتصادی برای گروههای متنوع مهاجر ــ از جمله یهودیان، یونیان، و ارامنه ــ دست کشید و امید خود را به آن نبست که کارمند دولت شود و تأمین شغلی داشته باشد. در فضای آزادی‌خواه (لیبرال) قرن نوزدهم، روشنفکران، از طریق پیمانی ضمنی با جوامع خود، به پیگیری این هدف پرداختند: آنها رهبری ملتهای خویش را برای نیل به استقلال و نوسازی اقتصادی برعهده می‌گیرند، به شرط آن‌که در دستگاه سیاسی مملکت نقش داشته باشند.

در عصر اصلاحات (۱۸۲۵-۱۸۴۸) این پیمان ضمنی با خلوص نیت و تعهد به اصل دموکراسی سیاسی عرضه شد، و در قوانین اساسی کشورهای تازه استقلال یافته نمود یافت. اما هزینهٔ نگاهداری دولت نوین، که با مخارج بنا کردن زیربناهای اقتصادی و نظامی همراه بود، بشدّت از ظرفیت اقتصادهای اولیهٔ این کشورها، که قادر به تولید مازاد موردنیاز نبودند، تجاوز کرد. تنازع موجود در میان نیازهای دولت و تمایل (و امکان و ظرفیت) جامعه برای تولید درآمد از طریق افزایش تسلط دیوانسالارانه (بوروکراتیک) پارلمانها حل شد. این تسلط عمدتاً از طریق تقلب و دستکاری منظم در نتایج انتخابات به دست آمد و، بنابراین، ماهیت نمایندگی نظامهای سیاسی متزلزل و مخدوش شد. صاحب‌نظران آن دوران، به این نوع حکومت، با عنوان نوآزادی‌خواهی (نئولیبرالیسم) اشاره می‌کردند، که تاحدودی قابل توجیه است. زیرا، با آن‌که در این نظامها حکومت اکثریت جای خود را به دستگاههای سیاسی می‌داد، ماهیت عمومی فرایندهای قضایی و سیاسی تغییر نمی‌کرد. این دولتها، هرچند غرق فساد بودند، انتقادها و مخالفتهای سازمان‌یافته را تحمل می‌کردند.

اصلاحات متعاقب جنگ جهانی اول

پس از جنگ جهانی اول دموکراسی در دولتهای ملی اروپای شرقی رونقی تازه گرفت، و این امر عمدتاً ناشی از فشاری بود که متفقان پیروزمند بر دوستان و دشمنان خود وارد کرده تا نظامهای سیاسی خویش را «متمدن» سازند. بین سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۱، در واکنش به این فشارها، محدودیتهایی که برای رأی دادن وضع شده بود ملغا گردید و حق رأی کم و بیش عمومی شد، که در بیشتر کشورها شامل زنان نیز بود.

با این حال، مشکلات ساختاری دیرین، که ناشی از عقب‌ماندگی اقتصادی بود، برجا ماند و در بسیاری از کشورها، بر اثر کشمکشهای قومی حادی که در درون مرزهای ملی جدید بروز کرده بود تشدید شد. در ورای ظاهر دموکراتیک، دستگاه سیاسی قدیم از کشوری به کشور دیگر دوباره برقرار شد. در مجارستان، ایشتوان بتلن، نخست‌وزیر (۱۹۲۱-۱۹۳۱)، تعداد رأی‌دهندگان را کاهش داد و رأی‌گیری علنی را در حوزه‌های انتخاباتی روستایی دوباره برقرار کرد (۱۹۲۲). در لهستان، بعد از آن‌که انتخابات آزاد نتوانست دولتی پایدار بر سر کار آورد، مارشال یوزف پیلسوتسکی در ۱۹۲۶ دولت را برکنار کرد، قوانین انتخاباتی را تغییر داد، و از طریق سازمانهای اداری و ارتش شروع به تقلب در نتایج انتخابات کرد. در یوگسلاوی، بعد از کودتای سلطنتی ۱۹۲۹، در قانون اساسی کشور تجدیدنظر شد؛ نظام انتخاباتی جدید آن کشور کاملاً از الگوی مجارستان پیروی می‌کرد. در آلبانی، احمد زوغو در ۱۹۲۳ دولت انتخابی اسقف فان نولی را برانداخت و متعاقباً خود را (با نام زوغو) پادشاه اعلام کرد (۱۹۲۸) تا بدون پارلمان انتخابی حکومت کند. در رومانی، رأی‌گیری مخفی و همگانی در واقع فقط برای هجده‌سال برقرار بود. در عین حال، چنانچه به نتایج انتخابات در همین دوره نیز که کفهٔ تعادل بسرعت از حزبی به نفع حزب دیگر می‌چرخید بنگریم، دستکاریها و دخالتهای دربار و دستگاههای اداری را بسادگی درمی‌یابیم؛ در سال ۱۹۳۸، بر اثر کودتای پادشاه، پارلمان منحل شد و حکومت استبدادی سلطان برقرار گردید.

اما توجه به این نکته اهمیت دارد که در بررسی تاریخ سیاسی بین دو جنگ کشورهای اروپای شرقی، فقط به بازگشت دستگاه حاکمهٔ قدیم که دستگاهی بوروکراتیک بود بسنده نکنیم بلکه باید دقت کنیم که این دستگاه به تندروی و افراط نیز کشیده شد. علت اصلی این تندروی افزایش فزایندهٔ آگاهی سیاسی توده‌های مردم و، همراه با آن، برآمدن نهضتهای سیاسی افراطی اعم از چپ و راست بود.

از لحاظ سیاسی، «اصلاحگران»، یا «افراطیون ملی»، که در نظام حکومتی شریک بودند ــ افرادی نظیر دیولا گومبوش مجار، میلان استویادینوویچ یوگسلاو، سرهنگ آدام کوتس لهستانی، و سرهنگ دامینا ولچِفِ بلغار ــ تلاش می‌کردند که از طبقات ثروتمند فاصله بگیرند و آماده بودند که با طبقات متوسط و پایین، در قالب نظامهایی تک‌حزبی که عمدتاً از نهادهای فاشیسم ایتالیا الگوبرداری شده بودند طرح اتحاد دراندازند. از لحاظ اقتصادی، آنها به تجربه کردن الگوهای متمرکز اقتصادی و برنامه‌ریزی گرایش داشتند. آنها در حوزهٔ سیاست اجتماعی آمادهٔ باز توزیع درآمد از اشراف زمیندار و یهودیان تجارت پیشه به سایر طبقات بودند. در عین حال، به سبب دسته‌بندیهای داخلی و مواجه‌شدن با رقابت سرسختانهٔ احزاب افراطی‌تر دست راستی ــ نظیر «گارد آهنین» رومانی و «صلیب تیرآگین» مجارستان ــ افراطیون هیأت حاکمهٔ این کشورها در نیل به اکثر هدفهای خود شکست خوردند. با وجود این، تحت نفوذ آنها، در



زمان برافروخته شدن آتش جنگ جهانی دوم، دموکراسی کم و بیش از عرصهٔ سیاسی کشورهای اروپای شرقی برافتاده بود.

یک مورد استثنای چشمگیر بر این وضع، چکوسلوواکی بود. ریشه‌های این امر را باید در تاریخ جست و جو کرد. سرزمینها بوهمیا ـ موراویا، که به محور ابداعات در اروپای غربی نزدیک‌تر بودند، از جریان اولیه و کم و بیش موفق توسعهٔ کشاورزی و صنعتی بهره‌مند شده بودند. در واقع، ساختار سیاسی این سرزمینها بیشتر به آلمان شباهت داشت تا سایر کشورهای اروپای شرقی. در عین حال چکوسلوواکی، برخلاف آلمان، کشور کوچکی بود که رهبران سیاسی آن هرگز سودای چیرگی بر اروپا را در سر نداشتند و به فکر ثروتمند کردن کشور از طریق فتوحات خارجی نبودند. سیاستمداران مملکت تازه به استقلال رسیده به این قانع بودند که بخش مناسبی از بازارهای قارهٔ اروپا و دنیا را به دست آورند و اقتصاد صنعتی خود را مستحکم سازند.

در عین حال، شبیه آنچه در اتریش و آلمان می‌گذشت، جامعهٔ مدنی چک نیز ناچار به همزیستی با بوروکراسی نیرومندی بود که طی سالها خودمختاری سیاسی گسترده‌ای برای خویش تأمین کرده و بر سیاست مالی، دفاع ملی، و، بالاتر از همه، ادارهٔ اسلوواکیا و کارپات ـ اوکراین عقب مانده، سرزمینهایی که در ۱۹۱۸ از مجارستان باز پس گرفته شده بودند، تسلط داشت. این دیوانسالاری، که به شیوهٔ همان بوروکراسی اتریش بسیار شایسته سالار و قانون زده بود، خود به نقطهٔ قوت و نیز ضعف جمهوری تبدیل شد. زیرا حضور آن، از یک سو، باعث تداوم سیاسی در دوران به بن‌بست رسیدن نظام پارلمانی بود اما، از سوی دیگر، عامل برانگیخته شدن نارضایتیهای بسیار در ایالات شرقی یعنی مناطقی شد که طبقهٔ روشنفکر احساس می‌کرد کنار گذاشته شده است و مردم احساس می‌کردند که ارباب پیدا کرده‌اند یا مورد تبعیض قرار گرفته‌اند. همین نارضایتیها بود که بعداً در مقاطعی حساس از تاریخ چکوسلوواکی چهره‌اش را نشان داد: وقتی که کشور پس از قرارداد مونیخ در ۱۹۳۸ تجزیه شد، در جریان دوران اصلاحات ۱۹۶۸، و زمانی که قدرت اتحاد شوروی در ۱۹۸۹ رو به افول نهاد.

حاکمیت شوروی

طی سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۸۹ امور سیاسی اروپای شرقی مستقیماً از سوی قدرتهای خارجی اداره می‌شد: نخست به وسیلهٔ آلمان، و سپس به توسط اتحاد شوروی. احزاب و نهادهای دموکراتیک در دورهٔ حاکمیت آلمان ممنوع شدند. بعداً، براساس قراردادهای دوران جنگ میان متفقین، نظام دموکراتیک چندحزبی احیا شد. اما اجرای

این قراردادها به اتحاد شوروی محول گردید، که رهبران آن روح این اسناد رسمی را زیر پا گذاشتند. در سه کشور ــ بلغارستان، لهستان، و رومانی ــ انتخابات به صورتی برگذار شدند که ضامن پیروزی اتحادیه‌های تحت رهبری کمونیستها باشند. در آلبانی و یوگسلاوی، حتی تظاهر به انتخابات آزاد نیز کنار گذاشته شد. فقط در مجارستان و چکوسلوواکی انتخاباتی بالنسبه آزاد برگذار گردید که نتایجی بکلی متفاوت به بار آورد. در چکوسلوواکی، «حزب کمونیست» به پیروزی چشمگیری دست یافت؛ اما همتای مجار آن با شکستی خفت‌آور روبرو شد.

در عین حال، نهایتاً در همه جا قدرتی خام و خشن حاکم شد. تحت نظارت کمونیستها، در همهٔ کشورهای اروپای شرقی نظام تک‌حزبی برقرار گردید. در حقیقت، برخلاف سنن دموکراتیک مارکسیسم، برخی از نهادهای نمایندگی برجاماندند که شامل نمایندگان سازمانهای اجتماعی و حتی احزاب غیرکمونیست بودند. اما این ائتلافها تحت تسلط کمونیستها قرار داشتند، و مجالس قانونگذاری، که بر مبنای فهرستهای واحد و غیرقابل تغییر انتخاب می‌شدند، فقط نقش تشریفاتی و فرمایشی داشتند.

یکسانی نظامها در دوران بلافاصلهٔ پس از جنگ، پس از ۱۹۵۶ اندک اندک به شکلهای سیاسی متنوع‌تری جای داد، و دست‌کم برخی از رژیمهای کمونیستی شروع به تجربه کردن ساختارهای اقتصاد انعطاف‌پذیرتری کردند و به مردم خودمختاری نسبی بیشتری دادند. در همین معنا بود که حزب کمونیست لهستان و دولت آن کشور در ژانویهٔ ۱۹۵۷ به طراحی نظامی انتخاباتی دست زدند که به رأی‌دهندگان اجازه می‌داد که نام بعضی از نامزدها را از فهرست انتخاباتی حذف کنند. در همان زمان، صلاحیت قانونگذاری «سِیم» (پارلمان) لهستان افزایش یافت. در مجارستان، قوانین انتخاباتی ۱۹۶۶ و ۱۹۸۳، حوزه‌های انتخاباتی تک نامزدی را دوباره برقرار کردند، و مُشوق حضور چند نامزد برای هر حوزه شدند، که البته به نظام چندحزبی ارتباطی نداشت.

شاید مهم‌تر از همه، قانون اساسی ۱۹۶۸ یوگسلاوی بود که نظام انتخاباتی سه مرحله‌ای و پیچیده‌ای در سطوح مجامع اشتراکی یا کمونها، جمهوریها، و دولت فدرال برقرار کرد. در آغاز، حتی با آن که نامزدها می‌بایست به تأیید اتحادیهٔ سوسیالیست ــ سازمانی که تابع اتحادیهٔ (حزب) کمونیست بود ــ برسند، علاقهٔ زیادی از طرف مردم به نهادهای جدید نشان داده شد. اما در ۱۹۷۳ که انتخابات غیرمستقیم شد ــ یعنی نمایندگان انتخابی کمونها نمایندگان مجالس جمهوریها را انتخاب می‌کردند، و سپس نمایندگان این مجالس به انتخاب نمایندگان مجلس فدرال اقدام می‌کردند ــ به کارآیی و مؤثر بودن نظام جدید لطمه‌ای شدید وارد شد. هرچند این نظام را با هیچ ضابطه‌ای نمی‌شد دموکراتیک دانست، دست‌کم از این جهت که به نمایندگان جمهوریها در سطح فدرال اجازهٔ حضور می‌داد، عنصری از کثرت‌گرایی وارد امور سیاسی یوگسلاوی کرد. مذاکره و چانه‌زدنهای این نمایندگان به صورت بخشی جدایی‌ناپذیر از نظام سیاسی این کشور درآمد. در بسیاری از موارد، تغییر ائتلافها باعث بی‌اثر شدن ارادهٔ دولت مرکزی و رهبری حزب می‌شد.

دوره‌های انتقالی پس از کمونیسم

انحلال اردوگاه شرق، و به دنبال آن فروپاشی خود اتحاد شوروی، مرحله‌ای تازه در تاریخ سیاسی اروپای شرقی برگشود. این مرحلهٔ جدید از بعضی جهات به دوران آزادسازی توسعهٔ دموکراسی در سالهای بینابین ۱۸۲۵ و ۱۸۷۵ شباهت دارد، واقعیتی که پژوهشگرانی که اکنون درباب اروپای پس از کمونیسم تحقیق می‌کنند هنوز به شناخت و تحلیل کامل آن نرسیده‌اند. مهم‌تر از همه آن است که کشورهای «جدید» اروپای شرقی، نظیر اسلاف خود در قرن نوزدهم، کشورهای پس از امپراتوری هستند که ناچارند برای خود در عرصهٔ نظام بین‌المللی، که فعلاً تحت تسلط غرب است، جایگاهی سیاسی و اقتصادی دست و پا کنند. همچنین، باز هم شبیه قرن نوزدهم، اینها تحت رهبری بورژوازی به استقلال نرسیده‌اند، بلکه روشنفکران، یا طبقه‌ای سیاسی، عامل این کار بوده است، طبقه‌ای که می‌کوشد از طریق دادن هویت اقتصادی و سیاسی جدیدی به جامعه برای خود موقعیت و امنیت ایجاد کند.

امروز، نهادهای سیاسی این کشورها از الگوهای آشنای غربی پیروی می‌کنند. البته روشن است که از این جهت تفاوتهایی با یکدیگر دارند. لهستان، رومانی، و صربستان دارای نظام ریاست جمهوری هستند. جمهوری چک، مجارستان، و اسلوواکیا الگوی پارلمانی را برگزیده‌اند و رئیسان جمهوری آنها توسط مجالس قانونگذاری، و نه مستقیماً از طرف مردم، انتخاب می‌شوند. بقیهٔ آنها ــ بلغارستان، آلبانی، و برخی از کشورهای جانشین یوگسلاوی ــ دارای نظام مختلط ریاست جمهوری ـ پارلمانی هستند؛ و در آنها همیشه اختیارات این دو قوه بروشنی از یکدیگر تفکیک نشده است. یکی از این کشورهای جانشین، بوسنی ـ هرزگوین، در آغاز قرار بود که، بر مبنای سه گروه قومی تشکیل دهندهٔ کشور، ریاست جمهوری و دولتی مشترک داشته باشد.

اکثر کشورهای این منطقه، در نظامهای انتخاباتی خود، از الگوهای متنوعی متکی بر الگوی آلمان پیروی کرده‌اند. در این الگوی ترکیبی، انتخابات مناطق بر مبنای فهرستهای انتخاباتی ــ فهرستهایی که شامل نام نامزدها از سوی احزاب عرضه می‌شود ــ و نمایندگی تناسبی صورت می‌گیرد تا تضادهای حزبی در پارلمان کاهش یابد. در لهستان و رومانی، از بابت دو مجلس قوهٔ قانونگذاری، اصول مختلفی مورد عمل است. در هر دو کشور، اعضای مجلس علیا بر مبنای تعداد واحدهای ارضی انتخاب می‌شوند (بسیار شبیه نمایندگان سنا در ایالات متحد آمریکا)، اما

مجلس سفلا شامل اعضایی است که از فهرستهای مختلف احزاب، به نسبت آرایی که هر حزب به دست می‌آورد، برگزیده می‌گردند. در یوگسلاوی و چکوسلوواکی، دو مجلس قوهٔ قانونگذاری مظهر اصل حکومت فدرالی بودند که این دو کشور بر آن اتکا داشتند. در چکوسلوواکی، با انحلال دولت فدرال در ۱۹۹۳ و تجزیه شدن آن به دو جمهوری، نظام دومجلسی از بین رفت. در یوگسلاوی، با جدا شدن جمهوریها، که به باقی ماندن فقط دو جمهوری صربستان و مونته‌نگرو منجر شد، نظام دو مجلسی صرفاً صورتی تشریفاتی یافت.

در بیشتر کشورها، احزاب سیاسی باید ۳، ۴، یا ۵ درصد آرا را کسب کنند (این حد نصاب در لهستان ۸ درصد است) تا واجد شرایط نمایندگی در مجالس ملی یا منطقه‌ای شوند. هدف از تعیین این حد نصاب، کاهش تعداد احزاب سیاسی حاضر در مجالس قانونگذاری است.

چشم‌اندازهای آینده

با آن که خلاصه کردن مفاد قوانین اساسی در یکایک این کشورها کار نسبتاً آسانی است، پی بردن به تفاوتهای ماهوی سیاسی آنها، که زیربنای نهادهای رسمی محسوب می‌شوند، کاری دشوار است. با این حال، در چند سالهٔ اندک «پس از کمونیسم»، برخی از تمایزهای بنیادی در شیوه‌ها و فرهنگ سیاسی این کشورها ظاهر شده است که به ما امکان می‌دهد ملاحظاتی کلی درباب ماهیت و چشم‌اندازهای عرصهٔ سیاسی دموکراتیک در این منطقه عرضه داریم.

برای درک این تمایزها، باید به نکاتی کلی درباب شرایط بین‌المللی مؤثر بر امور سیاسی در این بخش از جهان توجه کنیم. اول، باید به یاد داشته باشیم که در طول پنجاه سال گذشته شکاف اقتصادی بین این منطقه و کشورهای پیشرفته‌تر غرب نه‌تنها کاهش نیافت که گسترده‌تر هم شد: اکنون، حتی بیش از دوران ماقبل کمونیسم، این منطقه از لحاظ اقتصادی به صورت حاشیهٔ عقب ماندهٔ اقتصادهای بزرگ‌تر و جهانی قارهٔ اروپا درآمده است. دوم، در طول پنجاه سال حکومت کمونیستی، نابرابریهای اقتصادی نه‌تنها بین شرق و غرب بلکه بین کشورهای شرق اروپا نیز افزایش یافت. سوم، درطول همان دوره، کشورهای اروپای شرقی جزءِ یک اردوگاه امپراتوری بودند. فروپاشی این اردوگاه به معنای درهم ریختن الگوهای بازرگانی و از دست رفتن امکانات صادراتی بود؛ خود این امر بدان معنا بود که، علاوه بر اصلاح ساختارهای اقتصادی، همهٔ این کشورها با این وظیفهٔ سنگین روبرو هستند که پایگاههایی جدید در بازار پیچیده و رقابت‌جوی بین‌المللی بیابند. بنابراین، اگرچه فرصتهای بی‌سابقه‌ای در اختیار این کشورها قرار گرفته است، این امکان نیز وجود دارد که ــ بخصوص اقتصادهای ناتوان‌تر و کمتر توسعه یافتهٔ منطقه ــ بیش از پیش فرعی و حاشیه‌ای شوند.

در فضای بین‌المللی نامساعد کنونی، کشورهای اروپای شرقی از لحاظ سیاسی به درجات و مراتب شمال غربی و جنوب شرقی تقسیم شده‌اند، که کم و بیش با خطوط متمایز کنندهٔ توسعه و عدم توسعهٔ اقتصادی آنها منطبق است. این تقسیمات در ماهیت مباحث و موضعگیریهای سیاسی آنها بروز می‌کنند.

در کشورهای شمال غربی (شامل جمهوری چک، مجارستان، لهستان، و اسلوونیا)، که در مجاورت جوامع صنعتی پیشرفتهٔ اروپای غربی قرار دارند، شرایط سیاسی عرضه کنندهٔ بهترین استراتژی برای پی افکندن یک جامعهٔ مصرفی، عضویت در «اتحادیهٔ اروپا» و ورود دوباره به بازار جهانی است. این مقولات طیفهای سیاسی را به دو دسته تقسیم می‌کنند؛ در یک سو، آزادی‌خواهان اقتصادی هستند که به ساز و کار (مکانیسم) بازار اعتماد دارند و، در سوی دیگر، فن‌سالاران (تکنوکراتها) قرار دارند که، ضمن پذیرش کثرت‌گرایی و حکومت مبتنی بر نمایندگی، طرفدار دخالت بیشتر دولت و برنامه‌ریزی اقتصادی هستند. در طول سالهای گذشته، آزادی‌خواهان در جمهوری چک و تکنوکراتها در اسلوواکیا دست بالا داشته‌اند. لهستان و مجارستان از آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) به فن‌سالاری (تکنوکراسی) متمایل شده‌اند. و احزاب سوسیالیستی که از دل جناحهای اصلاحگر احزاب کمونیست سر برآورده‌اند مظهر این گرایش محسوب می‌شوند. این جابه‌جایی انتخابات آزاد، اگرچه به معنای تغییر سیاستهای ناظر بر افراد و توزیع منابع است، اما تاکنون تأثیری اساسی بر جهت‌گیریهای عملی و اقتصادی اساسی حیات عمومی یا کارکرد حکومت مبتنی بر نمایندگی نداشته است.

مرتبهٔ جنوب شرقی شامل کشورهای بالکان و اسلوواکیای پیشین است. در این کشورها، مباحث عمومی آن قدرها حول این محور نمی‌چرخد که چگونه می‌توان به توسعهٔ اقتصادی، ادغام در اروپا، و بنای جوامع مصرفی دست یافت، بلکه بحث اصلی بر سر این است که آیا اینها اساساً سیاستهای درست و مطلوبی هستند یا نه. در این کشورها، احزاب و جناحهای آزادی‌خواه آشکارا در اقلیتند. فضای سیاسی عمدتاً از سوی احزاب ملت‌گرا (ناسیونالیست) و توده‌گرا تسخیر شده است، و رهبران آنها یا هدفهای آزادی‌خواهانهٔ اقتصادی را نابخردانه می‌دانند یا معتقدند که هزینه‌های اجتماعی و سیاسی این هدفها آن چنان سنگین است که بر مزایای احتمالی آنها می‌چربد. در همهٔ کشورهای واقع در این مرتبه، احزاب سوسیالیست جانشین نقش مهمی بازی می‌کنند اما، برخلاف احزاب همتای خود در شمال غربی، در دشمنی ملت‌گرایان و توده‌گرایان با بازار رقابت‌آمیز، ادغام در اروپا، و مصرف‌گرایی شریکند. به جای پیروی از سیاستهای نظام‌مند توسعهٔ اقتصادی، ائتلافهای حاکم بر این کشورها عمدتاً به مقولاتی چون فرهنگ و هویت ملی و بقای آنها مشغولند و بخصوص به اقلیتهای قومی، که آنها را مُخل تمامیت ملی می‌دانند، حساسیت بسیار دارند. در تعدادی از این کشورها، انتخابات با زور و تقلب همراه بوده است. و در یوگسلاوی پیشین،

بحث سیاسی جایش را به جنگی داخلی و نژادکُشانه داده است.

چشم‌انداز دموکراسی در اروپای شرقی در درازمدت به عواملی بستگی دارد که تاحدودی به نیروهای خارج از منطقه وابسته‌اند. یکی از این عوامل، میزان بهبود اقتصادی پایدار در این کشورها است. چنین بهبودی، دست کم تاحدودی، مشروط به تمایل کشورهای غربی به سرمایه‌گذاری در اروپای شرقی و، مهم‌تر از آن، گشودن بازارهای اروپای غربی به روی آنها است. اگر چنین موفقیتهایی به دست نیایند، شرایط سیاسی در کشورهای واقع در مرتبهٔ شمال غربی احتمالاً به مسیر نوعی دموکراسی بدلی، که این جوامع از قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم با آن آشنایی دارند، سقوط خواهد کرد. شرایط سیاسی در کشورهای واقع در مرتبهٔ جنوب شرقی ممکن است گرفتار گردشی سریع به سوی دیکتاتوری علنی و تعقیب و آزار منظم اقلیتهای قومی شوند.

دومین عامل همانا بقای مودت و دوستی و همکاری بین قدرتهای بزرگ قارهٔ اروپا است. اگر روسیه، خواه تحت حکومت ملت‌گرایان و خواه تحت حکومت کمونیستهای جدید، به مواضع بین‌المللی پیشین خود بازگردد و مبارزه با ملتهای مرفه غرب را تجدید کند، سیاست آن دولت در جمع اروپاییهای شرقی که از شکستهای اقتصادی خود سرخورده شده‌اند و از این که برخوان نعمت سرمایه‌داری اروپا جایی ندارند ناراحتند، طرفداران بسیار به‌دست خواهد آورد. تجهیز این گونه احساسات می‌تواند برای دموکراسی شوم باشد. این امر، در واقع، راه را در بیش از یک کشور برای حکومتهای تمامیت خواه جدید هموار خواهد کرد.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ چکوسلوواکی؛ روسیهٔ پس از شوروی؛ لهستان؛ مجارستان، ملی‌گرایی؛ نظام پارلمانی و نظام ریاست جمهوری؛ نظریهٔ اروپایی قرن بیستم.

Andrew C. Janos / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Banac, Ivo, ed. *Eastern Europe in Revolution.* Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1992.

Benz, Ernst. *The Eastern Orthodox Church: Its Thought and Life.* Translated by Richard and Clara Winston. New York: Anchor Books, 1963.

Berend, Ivan T., and György Ránki. *The European Periphery and Industrialization, 1780-1914.* Translated by E. Palmai. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1982.

Bermeo, Nancy. *Liberalization and Democratization: Change in the Soviet Union and Eastern Europe.* Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1992.

Brown, James F. *Eastern Europe and Communist Rule. Durham,* N.C.: Duke University Press, 1988.

Feffer, John. *Shock Waves: Eastern Europe after the Revolutions.* Boston: South End Press, 1992.

Janos, Andrew C. "The One-Party State and Social Mobilization." In *Authoritarian Politics in Modern Society*, edited by Samuel Huntington. New York: Basic Books, 1970.

———, "The Politics of Backwardness in Continental Europe." *World Politics 41 (April 1989): 325-359.*

Jowitt, Kenneth. *New World Disorder: The Leninist Extinctio*n. Berkeley: University of California Press, 1992.

Mamatey, Victor S., and Radomir Luza. *A History of the Czechoslovak Republic, 1918-1948.* Princeton University Press, 1973.

Rothschild, Joseph. *East Central Europe between the Two World Wars.* Seattle: University of Washington Press, 1974.

Schmitter, Philippe C., and Guillermo O'Donnell. *Transitions From Authoritarian Rule: Tentative Conclusions about Uncertain Democracies.* Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1986.

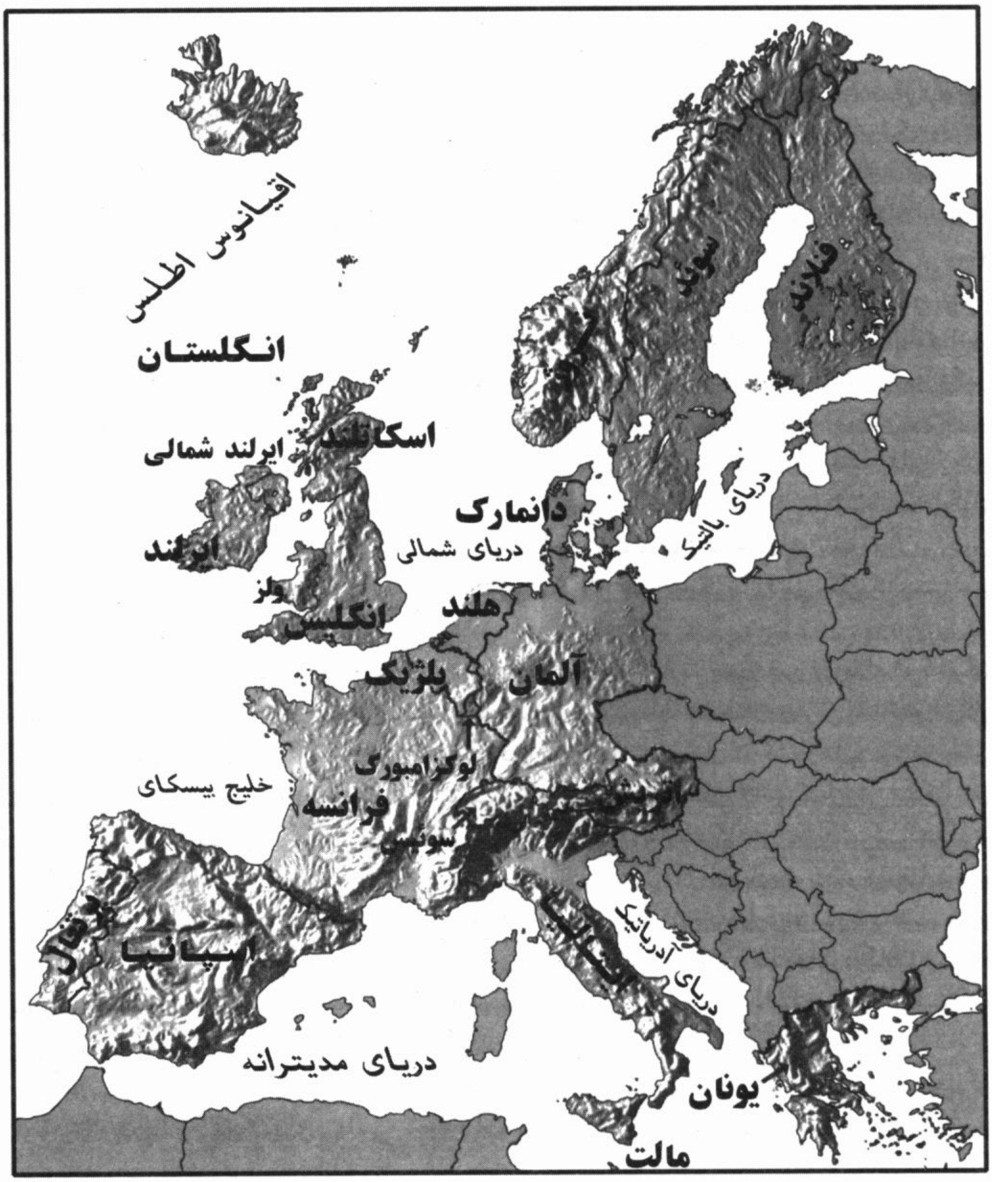
Seton-Watson, Hugh. *Eastern Europe between the Wars, 1918-1941.* New York: Harper and Row, 1967.

Stokes, Gale. *Politics as Development: The Emergence of Political Parties in Nineteenth Century Serbia.* Durham, N.C.: Duke University Press, 1990.

———, ed. *From Stalinism to Pluralism: A Documentary History of Eastern Europe since 1945. New York: Oxford University Press, 1991.*

اروپای غربی

ناحیه‌ای شامل تقریباً بیست کشور که در انتهای غربی قارهٔ اوراسیا (= اروپا و آسیا) و جزایر وابسته به آن واقعند. اروپای غربی تاحدودی به سبب موقعیت جغرافیایی و تاحدودی به لحاظ ساختار سیاسی بین‌المللی که بعد از جنگ جهانی دوم شکل گرفت، و باعث شد که اروپای شرقی تا ۱۹۸۹ زیر سیطرهٔ خودکامانهٔ شوروی باقی بماند، تعریف و مشخص می‌شود. ملتهای اروپای غربی در تاریخ اخیر و طولانی دموکراتیک خود، و نیز از بسیاری جهات فرهنگی، با یکدیگر اشتراک دارند. آنها منبع اصلی مفهومی هستند که به عنوان امکانات و محدودیتهای دموکراسی در جوامع نوین شناخته می‌شود.



اروپای غربی، در چند دههٔ متعاقب جنگ جهانی دوم، مشتمل بود بر دموکراسیهای اسکاندیناوی سوئد، نروژ، و دانمارک؛ جزایر بریتانیای کبیر (انگلستان، اسکاتلند، ویلز) و ایرلند؛ کشورهای فروبوم هلند، بلژیک، لوکزامبورگ؛ سوئیس؛ آلمان غربی (که از ۱۹۹۰ با آلمان شرقی دوباره یکی شد)؛ فرانسه؛ ایتالیا؛ و اسپانیا و پرتغال در شبه جزیرهٔ ایبری. بعلاوه، فنلاند و اتریش نیز، با آن که اتحاد شوروی گاهی محدودیتهایی بر سیاست خارجی آنها اِعمال می‌کرد، چون مستقل و در امور داخلی خود دموکراتیک بودند، معمولاً جزءِ اروپای غربی شمرده می‌شدند. یونان نیز، اگرچه از لحاظ جغرافیایی در شرق اروپای غربی قرار دارد، نظر به این که دموکراتیک است، غالباً به لحاظ سیاسی جزء اروپای غربی قرار می‌گرفت. مالتا در جنوب و ایسلند در مغرب اروپای غربی نیز چنین وضعی داشتند.

موقعیت اقتصادی و فرهنگی

شهرهای قرون وسطایی و کلیساهای جامع باشکوهی که یادگار میراث فرهنگی اروپای غربی هستند اکنون در جوامع و اقتصادهایی کاملاً نوسازی شده جا گرفته‌اند. نیم قرن صلح‌آمیز متعاقب جنگ جهانی دوم دوران پیشرفت اقتصادی فوق‌العاده در سراسر اروپای غربی بود. با آن که ایرلند، اسپانیا، یونان، ایتالیای جنوبی، و پرتغال تا حدودی عقب افتادند، تولید ناخالص سرانه در اروپای غربی در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ به طور متوسط ده برابر کشورهای رو به رشد بود.

این رشد اقتصادی با افزایش شهرنشینی و کاهش شدید نسبت جمعیت شاغل در کشاورزی ــ که در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ به ۱۰ درصد از جمعیت اروپای غربی نمی‌رسید ــ همراه بود. باسوادی تقریباً عمومیت داشت، سطح میانگین آموزش ارتقای کلی یافته بود، میزان مرگ نوزادان کاهش عمده یافت، و امید زندگی بسیار طولانی شد. با هر معیار کیفی زندگی که بسنجیم، شهروندان ملتهای اروپای غربی در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ در شمار خوشبخت‌ترین مردمان جهان محسوب می‌شدند.

چنین جوامع نوینی، از نظر مشکلات و فرصتهای اجتماعی و اقتصادی، شباهت زیادی به یکدیگر دارند. یکی از مسائل مشترک آنان حفظ رقابت‌پذیری اقتصادی و اشتغال کامل در دنیایی است که روز به روز وابسته‌تر می‌شود، و از نشانه‌های بارز آن رشد ملتهای تازه صنعتی شده با فناوری (تکنولوژی) نوین و نیروی کار ارزان است. اقتصادهای اروپایی از نظر تلاش برای حفظ رشد اقتصادی، ثبات قیمتها، و اشتغال کامل در محدودۀ فعالیتهای بازرگانی داخلی و بین‌المللی نیز با مشکلاتی مواجهند. مسألۀ دیگر همانا کمک به شهروندان در تمامی مراحل حیات آنان است تا بتوانند خود را با تحولات عظیم ناشی از اختلالات تجدد و تغییرات برآمده از نظامهای خدمات اجتماعی گسترده و متکی به دولت سازگار کنند. مقابله با آلودگی محیط زیست و سایر پیامدهای منفی اقتصادهای نوین نیز مشکل دیگری است که فراروی همۀ ملتهای اروپای غربی قرار دارد.

از میانه‌های قرن بیستم، شباهت کشورهای اروپای غربی به یکدیگر بر اثر ادغام فزایندۀ سیاسی و اقتصادی بخش اعظم منطقه از طریق نهادهای «جامعۀ اروپا» (که از ۱۹۹۳ «اتحادیۀ اروپا» نامیده شد) حتی از گذشته نیز بیشتر شده است. «جامعۀ اروپایی زغال‌سنگ و فولاد» در ۱۹۵۱ تشکیل شد تا بر مبادلات فارغ از تعرفه‌های گمرکی زغال‌سنگ، آهن، و فولاد نظارت کند و کشمکشهای سیاسی و اقتصادی کشورهای اروپایی، بخصوص آلمان غربی و فرانسه، را کاهش دهد. از همان آغاز «جامعۀ اروپا» شامل دوازده کشور بود (و تعداد متقاضیان عضویت در آن در اواسط دهۀ ۱۹۹۰ رو به افزایش داشت)؛ این جامعه دامنۀ فعالیت خود را به بسیاری از زمینه‌های دیگر حیات اقتصادی گسترش داد. «جامعۀ اروپا» و دیگر نهادهای سیاسی در حال تشکیل و نیز قراردادهای گستردۀ اجتماعی و اقتصادی باعث شکسته شدن بسیاری از موانع و مرزها بین ملتهای اروپایی شده‌اند.

رشد سریع و گردش آسان کالاهای اقتصادی، اطلاعات، و مردم در بین کشورهای اروپای غربی شباهتهای موجود بین این کشورها را از بسیاری جهات افزایش داده و فرهنگهای متفاوت آنها را همگون کرده است. در عین حال، خطوط و عوامل نادرست باستانی هنوز به نقش خود در متشتت کردن چشم‌انداز سیاسی ادامه می‌دهند؛ شاخص‌ترین شکاف سیاسی در اروپای غربی بر اثر مرزبندیهایی مذهبی که در جریان کشمکشهای «اصلاح دینی» و جریانات مخالف آن در قرنهای شانزدهم و هفدهم پدید آمد شکل گرفت. بتقریب می‌توان گفت که مرز میان اروپای غربی کاتولیک و پروتستان از جزایر بریتانیا (بریتانیا در مقابل ایرلند)، هلند، آلمان، و سوئیس می‌گذرد. در شمال این خط، کلیساهای پروتستان اجازه داده‌اند که دولتهای غیرمذهبی مسلط باشند، و تقسیمات و دسته‌بندیهای مذهبی در سیاست عصر جدید این کشورها اهمیت چندانی ندارد. در جنوب این خط، در ملتهای فرانسه، اتریش، ایتالیا، و اسپانیا، که از کلیسای کاتولیک رومی پیروی می‌کنند، نقش کلیسا و نمایندگیهای متشکل آن، بخصوص از بابت نظارت بر آموزش و پرورش، تفرقه‌افکنانه و محل بحث و جدل بوده است. در کشورهایی که در طول این مرز قرار دارند، و از لحاظ مذهبی تقسیم شده‌اند، تفاوتهای موجود بین پروتستانها و کاتولیکها و نیز جدل در باب مقولاتی چون حکومت غیردینی (سکولاریسم) و حکومت دینی (کلریکالیسم) معمولاً از نظر سیاسی اهمیت داشته‌اند.

در طول دهۀ ۱۹۸۰ موضوع دین و تعداد شرکت کنندگان در مراسم عادی و کلیساها همچنان بهترین شاخص برای پیشبینی چگونگی رأی دادن شهروندان در کشورهایی بود که بخش مهمی از جمعیت آنها را پیروان کلیسای کاتولیک رومی تشکیل می‌دادند. و این امر، در آن زمان، به رغم کاهش تعداد شرکت‌کنندگان در مراسم کلیسایی در اکثر کشورهای اروپای غربی، و نیز افزایش شکوفایی و رفاه اقتصادی که برانگیزندۀ بردباری و سازش است، همچنان که در افزایش حمایت از کمک دولت به نظامهای دوگانه (دینی و غیردینی) مدارسی شاهد بودیم، مصداق داشت. برخی از مسائل مرتبط با ارزشهای نوین، نظیر سیاستهای ناظر بر طلاق و سقط جنین، این شکاف را نمایان‌تر ساختند و در دسته‌بندیهای رأی‌دهندگان، ترکیب احزاب، و بحثهای ماهوی متجلی شدند.

مرزهایی ملی که بر اثر سازشهای متعاقب دو جنگ جهانی استقرار یافتند بیشتر کشورهای اروپای غربی را از نظر زبان به واحدهایی کم و بیش متجانس تبدیل کردند. با اقلیتهای کوچک متنوع، نظیر آلمانیها در شمال ایتالیا و سوئدیها در فنلاند، به شکلی منصفانه و موفقیت‌آمیز برخورد شد. با این حال، بلژیک، اسپانیا، و سوئیس دارای تقسیمات و چنددستگیهای اساسی مذهبی هستند، که بخصوص در سالهای اخیر از لحاظ سیاسی اهمیت خود را نشان داده‌اند. برای مثال، در اواسط دهۀ ۱۹۶۰، ثبات سیاسی بلژیک بر اثر کشمکش فلاندریها ـ فرانسویها به لرزه افتاد، و همین امر باعث شد که همۀ احزاب قدیمی منشعب شوند، حزبهای جدید به وجود آیند، و کشوری که از دیرباز متمرکز بود بیش از پیش به فدرالیسم معطوف شود.

شهروندان دموکرات

نظامی دموکراتیک که شهروندان در آن زندگی می‌کنند هم دیدگاههای آنها را شکل می‌دهد و هم از آنها تأثیر می‌پذیرد. عملکرد اقتصادی و سیاسی بسیار موفقیت‌آمیز اکثر دموکراسیهای اروپای غربی در چند دهۀ متعاقب جنگ جهانی دوم باعث تقویت و تثبیت این دیدگاه شد که دموکراسی بهترین نوع حکومت است. نسلهای سالخورده در برابر کامیابیهای اقتصادی و اجتماعی دولتهای دموکراتیک پس از جنگ واکنشی کاملاً مثبت نشان دادند. در مورد نسلهای پس از جنگ باید گفت که دموکراسی تنها نوع حکومتی است که اعضای این نسلها می‌شناسند.

شهروندان دموکراسیهای اروپای غربی اکنون کاملاً به این نظریه معتقدند که جامعه باید گام به گام و از طریق اصلاح بهبود یابد نه آن که بر اثر عملیات انقلابی دگرگون شود. بعلاوه، به استثنای مورد مهم ایتالیا، نسبت کسانی که اظهار می‌دارند که «از کیفیت کارکرد دموکراسی در کشور خودشان اصلاً رضایت ندارند» غالباً از یک هشتم کل جمعیت کشورها تجاوز نمی‌کند. دیدگاه شهروندان اروپای غربی حکایت از رضایت نسبی آنها از دموکراسی دارد، و این امر خود برای مواردی احتمالی که اوضاع رو به بدی گذارد بهترین پشتوانه است.

علاقۀ شهروندان کشورهای اروپای غربی به امور سیاسی در چند دهۀ اخیر افزایش یافته است. رشد رسانه‌های همگانی، افزایش نقش دولت در حیات روزمره، و افزایش میزان تحصیلات و سطح حرفه‌ای شهروندان را باید از علل این موضوع دانست. تغییر دیدگاهها در برابر نقش زنان، و از جمله تأمین فرصتهای آموزشی و شغلی بهتر برای آنان، آگاهی سیاسی زنان و میزان مشارکت آنها را در اروپای غربی افزایش داده است. سطح مشارکت شهروندان در مناطق مختلف اروپای غربی متفاوت است. در عین حال، تحولات فوق باعث شده است که فاصله‌ای که بین آگاهی سیاسی مردم و مشارکت آنها در امور سیاسی بین اروپا و آمریکا وجود داشت کاهش یابد.

به علت تأثیرات نهادهای سیاسی، الگوهای مشارکت شهروندان در اروپای غربی با الگوی مشارکت مردم آمریکا تفاوت کلی دارد. حق عمومی و بلااشکال رأی دادن و تجهیز احزاب سیاسی از عوامل برانگیزندۀ مشارکت در انتخابات است. در نتیجه، برخلاف آنچه خود آمریکاییها ادعا می‌کنند، میزان مشارکت در انتخابات در اروپای غربی بمراتب از ایالات متحد آمریکا بالاتر است (۸۲ درصد از شهروندان واجد صلاحیت در انتخابات ملی اروپای غربی شرکت می‌کنند، در حالی که این رقم در آمریکا از حدود ۵۵ درصد تجاوز نمی‌کند). بعلاوه، مشارکت سیاسی هم در رأی دادن و هم در مبارزات انتخاباتی در اروپای غربی پیوند کمتری از آمریکا با مزیتهای اجتماعی و اقتصادی دارد. این امر عمدتاً ناشی از آن است که احزاب چپ‌گرا و اتحادیه‌های کارگری دست به تجهیز افراد فاقد این‌گونه مزیتها می‌زنند. با این همه، مشارکت شهروندان در مبارزات انتخاباتی را غالباً شماری اندک از فعالان متعهد یا اعضای احزاب، که به دریافت پاداش متقابل از مقامات ذی نفوذ نظر دارند، شکل می‌دهند. به این ترتیب، مشارکت در مبارزات انتخاباتی معمولاً به گروههایی بس کوچک‌تر از گروههای آمریکایی محدود می‌شود.

بررسی گزینشهای رأی دهندگان در ملتهای مختلف اروپایی نشان می‌دهد که نظامهای پارلمانی، به علت وحدتی که آرای حزبی در مجالس قانونگذاری دارد، باعث می‌شوند که رأی دهندگان توجه بیشتری به احزاب معطوف دارند تا به نامزدهای منفرد؛ و این امر حتی اگر در عمل هم به نامزدهای منفرد رأی دهند (نظیر انگلستان) همچنان مصداق دارد. معنای حزب به تناسب شهروندان، انتخابات، و کشورها تفاوت اساسی می‌کند. مردم معمولاً برای رهبران، تعهدات سیاسی، مسؤولیت دولت، «ایدئولوژی»، و همبستگی میان احزاب و گروههای جمعیتی (یا گروههای سازمان یافته) درجات مختلفی از اهمیت قائلند. میزان «وابستگی» مستقیم افراد با احزاب نیز متفاوت است. احساس مستقیم وابستگی حزبی ظاهراً در اروپای غربی از ایالات متحد آمریکا کمتر است، و این امر بخصوص در کشورهایی که احزابی متعدد دارند و شکل و ترکیب گزینش رأی دهندگان متغیر است مصداق بیشتری دارد. در بسیاری از کشورهای اروپایی، ایدئولوژی ــ دست کم در مفهوم غیردقیق «چپ» و «راست» ــ اهمیتی بمراتب بیشتر از احساس مستقیم وابستگی حزبی با احزاب دارد. این گونه وابستگی حزبی ایدئولوژیک معمولاً دامنه‌ای گسترده دارد، و از نظامهای اعتقادی پیشرفته تا صرفاً احساسی ساده و خام از نوعی نظام خیالی را در برمی‌گیرد. پیوندهای بین احزاب و گروههای مذهبی و حرفه‌ای، اگرچه رو به ضعف دارند، هنوز در اکثر کشورهای اروپایی از آمریکا بمراتب نیرومندترند.

اروپاییها معمولاً احتمال کمتری دارد که نظیر آمریکاییها در فعالیتهای سیاسی فراحزبی برای حل و فصل مشکلات محلی یا برقراری تماس با سیاستمداران و مقامات دولتی درگیر شوند، و فارغ از علایق حزبی دست همکاری به یکدیگر دهند. توضیحی که برای این موضوع می‌توان داد این است که در اروپا، در قیاس با آمریکا، تعداد کمتری از مردم به آموزشهای فوق متوسطه، که عامل تسهیل کنندۀ فعالیت سیاسی است، دست می‌یابند. عضویت در گروههای متشکل و سازمان یافته نیز نقش مهمی در آگاهی سیاسی شهروندان و برانگیختن آنها به کسب مهارتهای لازم و فعالیتهای هماهنگ ایفا می‌کند. الگوهای عضویت در گروههای سازمان یافته در اروپای غربی تفاوت کلی دارند؛ فعالیتهای گستردۀ تشکیلاتی در ملتهای اسکاندیناوی بمراتب از ملتهای جنوب اروپا بیشتر است. به طور کلی، باید گفت که گروههای اروپایی ــ به استثنای اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی ــ تمرکز بیشتری دارند تا در آمریکا و

پایگاههای مردمی آنها از گروههای آمریکایی محدودتر است.

شکلی از فعالیت سیاسی که در بسیاری از ملتهای اروپایی نسبت به آمریکا رواج بیشتری دارد اعتراض سیاسی است. تظاهرات مسالمت‌آمیز و فعالیتهایی نظیر آن به عنوان تدبیرهای مشروع و قانونی برای اعلام نظر شهروندان دموکرات و ناراضی به رسمیت شناخته شده‌اند. بنابر گزارشها، در ایتالیا، یونان، و فرانسه، بین ۲۵ تا ۳۰ درصد از شهروندان گهگاه در این گونه اعتراضات مسالمت‌آمیز شرکت کرده‌اند. فرانسه بخصوص از این لحاظ سوابقی مشعشع دارد، و سنّت بر این جاری است که دولتهایی که بظاهر بر اوضاع مسلطند معمولاً به این گونه تظاهرات پاسخ مثبت می‌دهند. در کشورهای دیگر اروپایی و در آمریکا بین ۱۰ تا ۱۸ درصد از شهروندان سابقهٔ شرکت در این گونه فعالیتهای اعتراض‌آمیز را دارند.

دیدگاهی که احتمالاً بیشتر اروپاییان در مورد آن وحدت‌نظر دارند بر این فرضیه مبتنی است که دولتها از نظر تأمین رفاه شهروندانشان دارای مسؤولیتی بنیادی هستند. این مسؤولیت هم غیرمستقیم است، یعنی از طریق اِعمال سیاستهای پولی و مالی که اقتصاد را برمی‌انگیزد، و هم مستقیم، که شامل تضمین خدمات اجتماعی پر دامنه‌ای است. بنابر یکی از پژوهشها، سه چهارم از شهروندان کشورهای متوسط اروپایی بر این اعتقادند که دولت باید اشتغال آنها را تضمین کند، و بیش از نیمی از شهروندان معتقدند که تضمین درآمد برای همگان از زمرهٔ وظایف دولت است ــ این ارقام دو برابر ارقام مشابه در ایالات متحد آمریکا است. بررسیها همچنین نشان می‌دهند که در اروپا اعتقاد به مسؤولیت دولت در حوزهٔ مراقبتهای درمانی و تأمین مسکن بمراتب از آمریکا بیشتر است. یکی از مشکلات فزاینده در اروپای غربی طولانی شدن عمر آحاد جمعیت است که نتیجهٔ مستقیم موفقیت در بهبود بهداشت عمومی و کاهش مرگ و میر نوزادان است. حمایت از شهروندان سالمند منابع مالی عمومی را در معرض خطر قرار داده است.

بسیاری از ملتهای اروپای غربی دارای سنّت نیرومند، و البته عمیقاً تشتت برانگیز، در زمینهٔ دخالت مستقیم دولت در اقتصاد هستند. این موضوع عمدتاً از تعهدات سوسیالیستی ناظر بر ملی کردن حمل و نقل، امور مالی، و صنایع مادر سرچشمه می‌گیرد. تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰، عواملی چون تضعیف اعتقادات سوسیالیستی و اهمیت گرفتن اقتصاد متکی بر بازار، دست در دست فروپاشی اتحاد شوروی، باعث شد که اختلاف‌نظر در این باب تاحدودی کاهش یابد. رونق عمومی و تضمین امنیت اجتماعی نیز موجب گردید که تأکید بر ضرورت باز توزیع درآمدها شدّت خود را از دست بدهد. با این حال، هنوز خیلی زود است که بتوان با قطعیت از نابود شدن این‌گونه سنّتهای نیرومند ایدئولوژیک در اروپای غربی سخن گفت.

تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰، مقولاتی چون دخالت دولت در اقتصاد، باز توزیع درآمد، و سیاست دفاعی تا حدودی اهمیت خود را در دسته‌بندیهای سیاسی اروپای غربی از دست دادند. بعلاوه، در زمینهٔ رفاه نیز توافقهایی حاصل شد. در عین حال، موضوعهای تفرقه‌انگیز دیگری نیز پدید آمدند.

یکی از این موضوعهای تفرقه‌انگیز تفاوتهای پدید آمده بین نسلها بود. نسلهایی که از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد رشد و پرورش یافته و در رونق و ناز و نعمت آن دوران بارآمده بودند طبعاً به ارزشهای اجتماعی و فرهنگی «پساماتریالیستی» گرایش بیشتری داشتند تا به مقولاتی چون دفاع و تأمین اقتصادی. مشکلات اقتصادی دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ باعث کاهش این گرایش شد، اما ظاهراً آن را بکلی ریشه‌کن نکرد. این گرایش به فعالیت مستقیم شهروندان و تأکید بر حفاظت از محیط زیست در برابر آثار تخریبی صنعتی‌شدن معطوف بود. تفاوتهای پدید آمده در ارزشها باعث دگرگونی و پیچیده شدن شکاف ماهوی موجود بین جناحهای چپ و راست شد، و چپ سنّتی را به دو گروه طرفداران محیط زیست و هواخواهان توسعه تقسیم کرد.

دومین عامل تفرقه‌انگیز در سراسر اروپای غربی چگونگی برخورد جوامع ملی با جامعه‌ای اروپایی است، و این که رابطهٔ سازمان یافتهٔ این دو تا کجا باید با آنچه سیاستگذاران «جامعهٔ اروپا» تصمیم می‌گیرند منطبق باشد. تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰، هرچند نحوهٔ برخورد با این موضوع در ملتهای مختلف تفاوت داشت، مردم بیشتر کشورهای عضو «جامعهٔ اروپا» به این نتیجه رسیده بودند که وجود این جامعه، دست‌کم به عنوان موتور رشد اقتصادی، سودمند است. بسیاری از ملتهایی که عضو این جامعه نبودند، برای عضویت در آن تلاش می‌کردند. اما در دههٔ ۱۹۹۰ موضوع عضویت در «اتحادیهٔ اروپا»، بخصوص در کشورهایی چون دانمارک و نروژ و انگلستان، به موضوعی کاملاً بحث‌انگیز و تشتت‌زا تبدیل شد. در ۱۹۹۲، بر اختیارات «اتحادیهٔ اروپا» به مقیاسی گسترده افزوده شد، و همین امر نگرانیهایی در باب از دست رفتن حاکمیت ملی در میان شهروندان بسیاری از کشورها ایجاد کرد.

سومین عامل مربوط به این بحث موضوع سیاست مهاجرت است. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، دست کم ۳ تا ۵ درصد جمعیت اکثر کشورهای اروپای غربی خارجی بودند. در بلژیک، فرانسه، و آلمان، خارجیان ۷ تا ۹ درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند؛ در سوئیس این رقم به ۱۳ درصد می‌رسید. حضور این جمعیت خارجی، که غالباً فرهنگ متمایز خود را دارند، انواع مشکلات سیاسی پدید آورده و باعث شکل گرفتن واکنشهایی زشت و تعصب‌آمیز شده است. سطح بالای بیکاری در دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ موجب گردید که اکثریت شهروندان از اخراج افراد خارجی، یا حداقل جلوگیری از مهاجرتهای بیشتر، طرفداری کنند. اما این فشارها با مهاجرت هرچه بیشتر مردم جنگ زده از کشورهایی چون یوگسلاوی و اتحاد شوروی سابق مقابل شد. و این کشمکشها وقتی به اوج خود رسیدند که «جامعهٔ اروپا» خود درگیر تدوین سیاستهایی مشترک در باب

مهاجرت، پناهندگی، و گردش و تحرک آزاد شهروندان کشورهای عضو بود.

تشکیلات قانونی

شیوهٔ اصلی سیاستگذاری در اروپای غربی بر نوع خاصی از نظام پارلمانی مبتنی است. پارلمان ملی «قوانین را می‌سازد». بعلاوه، انتخاب و جایگزین کردن نخست‌وزیر و اعضای کابینهٔ او، که جمعاً «دولت» نامیده می‌شوند، برعهدهٔ پارلمان است. کابینه یا «دولت» عمدتاً متشکل از رؤسای سازمانهای اجرایی است. رابطهٔ پارلمان و دولت در اروپای غربی، بسته به مقررات قانون اساسی و شکل و ترکیب نیروهای ذی‌نفع، تفاوت دارد. اما، به طور کلی، کم و بیش در تمام نظامهای پارلمانی، دولت سیاستگذار اصلی است، در حالی که پارلمان عرصه‌ای برای بحث و نیل به سازش محسوب می‌شود. رئیس رسمی کشور یا رئیس جمهوری است که مستقیماً از طرف مردم یا مجلس انتخاب می‌شود؛ یا پادشاه است، نظیر بلژیک، هلند، نروژ، اسپانیا، انگلستان؛ یا، درمورد لوکزامبورگ، یک مهین دوک. رئیس مملکت معمولاً اختیارات سیاسی محدودی دارد، جز در فرانسه و فنلاند که رئیسان جمهوری آنها غالباً نقش مهمی در سیاستگذاری ایفا کرده‌اند.

در نظامهای پارلمانی، دولتها، که مسؤولیت اجرای سیاستها برعهدهٔ آنها است، برای بقای خود به پشتیبانی منظم و مداوم احزاب وابسته‌اند. یکی از نتایج مهم این امر آن است که احزاب حاضر درقوهٔ مقننه، بخصوص در اوقاتی که سیاستگذاریهای حیاتی مطرح باشد، نوعاً در رأی دادن به شیوه‌ای دقیق و منسجم عمل می‌کنند. یکایک نمایندگان پارلمان نیز اگر بخواهند به مقامهای معتبر و با نفوذ در کابینه دست یابند به حُسن نظر رهبران احزاب نیازمندند. گرایشی که شهروندان به رأی دادن به احزاب و نه به نمایندگان منفرد دارند باعث برانگیختن انسجام و وحدتی در نمایندگان حزبی می‌شود. چنین انسجام و وحدت با آنچه در «کنگرهٔ» آمریکا می‌گذرد مغایرت کامل دارد، زیرا در آمریکا وابستگی حزبی فقط یکی از عوامل مؤثر در رأی دادن نمایندگان کنگره است. فقط در ایتالیا و سوئیس، که ترتیبات نهادینه به صورتی است که پیامدهای منفی انتخاباتی را کاهش می‌دهد، نمایندگان گهگاه از خطوط حزبی دور می‌شوند.

نظامهای پارلمان اصلی در اروپای غربی در ترتیبات پیچیده و متنوع پیشبینی شده در قوانین اساسی ریشه دارند. بسیاری از این ترتیبات عمدتاً به جلب رضایت اکثریت نمایندگان مردم از سوی سیاستگذاران معطوفند، رضایتی که در واقع باید فراتر از کسب یک اکثریت ساده باشد. یکی از راههای دستیابی به این امر پراکنده کردن قدرت در نهادهای حکومت ملی است. قوانین اساسی بلژیک، آلمان، ایتالیا، هلند، و سوئیس نهاد قانونگذاری دومی پیشبینی کرده‌اند و قدرت زیادی به آن داده‌اند. ایتالیا دارای یک نظام کمیته‌ای نیرومند و کاملاً غیرمتمرکز در درون قوهٔ مقننه است. نظامهای کمیته‌ای نیرومند، که به مشارکت متناسب احزاب مخالف در تقبل ریاست کمیته‌ها نیاز دارند، در اتریش، بلژیک، دانمارک، آلمان، هلند، نروژ، اسپانیا، سوئد، و سوئیس نیز یافت می‌شوند. برای افزایش مالیات در فنلاند جلب موافقت بیش از یک اکثریت سادهٔ نمایندگان مجلس ضروری است. در اکثر کشورهای اروپای غربی، مصوبات اکثریت قوهٔ مقننه باید از نظر انطباق با قوانین به تصویب شوراها یا دادگاههای قانون اساسی برسد (هرچند این نهادها ندرتاً اعتبار و نفوذ «دیوان عالی» کشور آمریکا را دارند).

یکی دیگر از راههای پراکنده کردن قدرت همانا مشارکت «فدرالی» در سیاستگذاری یا تقسیم اقتدار سیاستگذاری بین دولت ملی، که نمایندگی کلی شهروندان کشور را برعهده دارد، و نمایندگان واحدهای فرعی جغرافیایی مملکت است. آلمان، سوئیس، و تا حدود کمتری اتریش، قدرت سیاستگذاری در زمینه‌های مهم را کاملاً بین دولت مرکزی و دولتهای محلی تقسیم کرده‌اند. در آلمان و سوئیس، هردو، یکی از ابزارهای مهم فدرالیسم وجود مجلس دوم در قوهٔ قانونگذاری است؛ این مجلس معرف مناطق است و، دست کم در برخی از زمینه‌های مهم، قدرت سیاستگذاری معتنابهی دارد. علاوه بر این، در بسیاری از کشورهای اروپایی، نظیر سوئد و نروژ، دولتهای منطقه‌ای یا محلی، از نظر سیاستگذاری و حتی جمع‌آوری و توزیع مالیات و عوارض، خودمختاری زیادی دارند که متکی به سابقه‌ای طولانی است.

تحولاتی که از دهۀ ۱۹۷۰ در بسیاری از کشورهای اروپای غربی شروع شد تأکیدی بیش از پیش بر تمرکززدایی یا حتی مشارکت دولتهای ملی و مناطق جغرافیایی در قدرت داشت. برای مثال، بلژیک بسرعت در مسیر فدرالیسم گام نهاد و، برای مناطق زبانی مختلف، شوراهای منتخب و نهادهای مجریه تشکیل داد که از قدرت فراوانی در سیاستگذاری و نوعی خودمختاری مالی برخوردارند. در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، در فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا نیز، که از دیرباز دولتهای ملی بسیار متمرکزی داشتند، نهضتهایی برای واگذاری قدرت سیاستگذاری به ساختارهای محلی پدید آمدند.

دموکراسیهای اروپایی عمدتاً به صورت دموکراسیهای مبتنی بر نمایندگی عمل می‌کنند. رأی‌گیری مستقیم در مورد خط‌مشی سیاسی از طریق همه‌پرسی (رفراندوم) در کشورهای اروپایی، جز در سوئیس، معمول نیست. به همین دلیل، مقررات مربوط به انتخاب نمایندگان واجد اهمیت بسیار است. این مقررات، هرچند غالباً از طریق قوانین معمولی به اجرا درمی‌آیند، در شکل‌دادن به فرایند سیاسی حاکم نقشی حیاتی ایفا می‌کنند. بجز در فرانسه، این مقررات انتخاباتی در کشورهای اروپایی بندرت به شکلی ماهوی مورد تجدیدنظر و اصلاح قرار می‌گیرند.

اکثر ملتهای اروپای غربی در انتخاب نمایندگان پارلمان از

گذشته‌های دور به نوعی نمایندگی تناسبی گرایش داشته‌اند. نظامهای نمایندگی تناسبی مولود کشمکشها و چانه‌زدنهایی است که اندک اندک در اوایل قرن بیستم به گسترش و عمومی شدن حق رأی در بیشتر کشورهای اروپایی انجامید. نمایندگی تناسبی به این معنا است که حوزه‌های انتخاباتی با نمایندگان متعددی پیشبینی می‌شوند و هر حزب، به تناسب آرایی که در آن حوزه کسب می‌کند، صاحب کرسیهای نمایندگی آن حوزه می‌شود. در هلند، دانمارک، اتریش، بلژیک، فنلاند، ایسلند، ایتالیا (تا ۱۹۹۴)، و لوکزامبورگ، این نظام اجازه می‌دهد که احزاب کوچک بتوانند، تنها با کسب درصدی کوچک از آزادی ملی، صاحب نماینده در پارلمان شوند. به این ترتیب، برای احزاب واحد دشوار می‌شود که به اکثریت پارلمانی دست یابند اما، همان طور که در بیشتر کشورهای اروپای غربی بجز اسپانیا و نروژ شاهد بوده‌ایم، این احزاب می‌توانند، مشروط بر آن که لوایح پیشنهادی آنها به شکلی برابر معرف حوزه‌های انتخاباتی دارای نماینده باشد، اکثریت آرا را برای تصویب آنها جلب کنند. در آلمان، یونان، ایرلند، و سوئد مقررات پیچیده‌ای که برای تعیین اندازه و ترکیب حوزه‌های انتخاباتی، چگونگی تقسیم آرای «باقیمانده» بین احزاب، و «حذف» احزابی که به حداقل رأی مقرر نرسند وضع شده است آثار منفی نمایندگی تناسبی را کاهش می‌دهد.

معروف‌ترین بدیل نمایندگی تناسبی نظام مشهور به «نخست گذشتن از جایگاه» است. در این نظام، کشور به حوزه‌های انتخاباتی تک نماینده تقسیم می‌شود، و در حوزه نامزدی که بیشترین رأی را به دست آورد (اکثریت نسبی) برنده می‌شود. این نظام، که مبتنی بر کسب حداکثر آرا در هر حوزه است، معمولاً با تحقق جامع همهٔ نمایندگیهای سیاسی، بخصوص در شرایط وجود نظام چندحزبی، مغایرت پیدا می‌کند. این مغایرت ناشی از تأثیرات «مکانیکی» کوتاه مدت تجمع سادهٔ آرا و برندگان در سراسر حوزه‌ها است، و نیز تاحدودی ناشی از تأثیری است که می‌تواند بر رأی‌دهندگان و سیاستمدارانی که قادر به پیشبینی این تأثیرات مکانیکی باشند پیشاپیش برجای گذارد. انگلستان چنین نظامی دارد که مبتنی بر اکثریت نسبی است، و در ۱۹۸۳ «اتحادیهٔ لیبرال ـ سوسیال دموکراتیک»، با آن که ۲۵ درصد ازکل آرای ملی را به دست آورد، کمتر از ۴ درصد کرسیهای پارلمانی را نصیب برد، در حالی که «حزب محافظه کار» فقط با بردن حدود ۴۲ درصد از آرای ملی اکثریت قاطع پارلمانی راکسب کرد.

در میان ملتهای اروپای غربی، تنها انگلستان است که در انتخابات پارلمانی ملی از نظام سادهٔ اکثریت نسبی استفاده می‌کند. اما قوانین انتخاباتی متنوع دیگر نیز می‌توانند واجد همین تأثیرات باشند. فرانسه دارای نظام حوزه‌های انتخاباتی تک نماینده است، اما در آنجا اگر هیچ حزبی موفق به کسب اکثریت آرا [۵۱ درصد] نشود، انتخابات آن حوزه تجدید می‌شود [و در این دور هر حزبی که بیشترین آرا را به دست آورد برنده می‌شود]. این نظام، در درازمدت، ظاهراً بیشتر از نظام سادهٔ اکثریت نسبی تضمین کنندهٔ بقای احزابی است که بیشتر مبارزه و رقابت می‌کنند. در عین حال، شیوهٔ فرانسوی تجمع سادهٔ آرا در حوزه‌های تک نماینده نیز می‌تواند با تحقق جامع همهٔ نمایندگیهای سیاسی مغایر باشد و حتی، همان طور که در انتخابات ۱۹۶۸، ۱۹۸۱، و ۱۹۹۳ شاهد بودیم، به کسب اکثریت از سوی یک حزب واحد منجر شود. در یونان نیز، تا قبل از ۱۹۸۹، که نوعی نظام «تقویت شدهٔ نمایندگی تناسبی» برقرار بود، این‌گونه مغایرتها به شکلی شدید وجود داشتند.

در اکثر کشورهای اروپای غربی، مقررات مربوط به انتخاب سیاستگذاران و مقررات مربوط به سیاستگذاری به طوری در کنار یکدیگر فعالیت می‌کنند که، از طریق احزاب سیاسی چندگانه و مشارکت این احزاب در سیاستگذاریهای مختلف، ضامن انعکاس نظریات گروههای متنوع شهروندان باشند. احتمالاً فقط انگلستان، فرانسه، یونان، و ایرلند را می‌توان به عنوان کشورهایی شناخت که اکثریت قوهٔ مقننه در آنها حاکمیت دارد. مابقی کشورهای اروپای غربی، ترتیبات قانونی مختلفی پیشبینی کرده‌اند تا حضور و نمایندگی گروهها و نظریات پراکنده، در داخل یا ورای دولت ملی، در سیاستگذاریها تضمین شود.

احزاب و رقابت حزبی

احزاب سیاسی تأمین‌کنندهٔ پیوند اساسی شهروندان و همهٔ سیاستگذاران و ساختار و سازمان رأی دادن، از یک سو، و تشکیلات دولتها و سیاستگذاری، از سوی دیگر، بشمار می‌روند. تحلیل نظری نظامهای احزاب سیاسی اروپایی بر دو وجه تمایز بارز تأکید می‌کند. وجه اول، تمایز موجود در بین نظامهای چندحزبی و دو حزبی یا دست‌کم نظامهای مبتنی بر انتخاب اکثریت است. نظامهای چندحزبی ظاهراً عرصه‌هایی گسترده‌تر برای انتخاب رأی‌دهندگان، وجود نمایندگیهای مشخص جناحهای مختلف اجتماعی و سیاسی، و حضور بیشتر احزاب در سیاستگذاری را تضمین می‌کنند. نظامهای مبتنی بر انتخاب اکثریت، ضامن مسؤولیت سیاسی مشخص و به اجرا درآمدن مستقیم وعده‌های انتخاباتی هستند.

بیشتر نظامهای حزبی اروپای غربی چندحزبی است. در انتخابات اروپای غربی، به طور متوسط، شش یا هفت حزب دست‌کم برندهٔ ۱ درصد از آرا می‌شوند. گاهی، نظیر هلند در دههٔ ۱۹۷۰ یا بلژیک در دههٔ ۱۹۸۰، تعداد این احزاب حتی به بیست می‌رسد. درسطح قوهٔ قانونگذاری، این اندازهٔ نسبی احزاب است که اهمیت بیشتر دارد. در عین حال، می‌توان به این دیدگاه رسید که آنچه واقعاً اهمیت دارد «تعداد مؤثر» احزاب است. از این لحاظ، تعداد متوسط احزاب مؤثر در دههٔ ۱۹۸۰ از بالغ بر دو حزب در اتریش و انگلستان تا شش حزب در بلژیک نوسان داشت، با میانگینی حدود سه و نیم حزب مؤثر در هر مجلس قانونگذاری.

وجه تمایز دوم، تاکید بارز بر «افراط‌گرایی» (یا قطبی شدن) در نظام حزبی است. به اعتقاد بسیاری از نظریه‌پردازان، در صورتی که احزاب اصلی از مجموعهٔ سیاستهایی بکلی متمایز (ایدئولوژیهای مختلف) پیروی کنند، یا قوانین بنیادین جامعه را به مبارزه بطلبند، نظام حزبی باعث به مخاطره افتادن دموکراسی می‌شود. در یکی از تحلیلهای مشهور از «کثرت‌گرایی قطبی شده»، با استفاده از مثالهای مختلف، استدلال شده است که نظامهای قطبی شده موجب افزایش وجه ایدئولوژیک بحثهای مربوط به سیاستگذاری می‌شود؛ احزاب افراطی را به رفتار غیرمسئولانهٔ «روی دست هم بلند شدن» برمی‌انگیزد؛ و از جابه‌جایی قدرت، که عامل پاسخگو نگهداشتن مسؤولان وقت حاکم در برابر شهروندان است، جلوگیری می‌کند.

اطلاعات مربوط به اواخر دهۀ ۱۹۷۰ حاکی از آن است که در آن زمان احزابی که به عنوان «افراطی» طبقه‌بندی می‌شدند در بلژیک، دانمارک، فنلاند، فرانسه، و ایتالیا از پشتیبانی بیش از ۲۰ درصد از رأی دهندگان برخوردار بودند. بررسیهای گسترده‌ای که در این باب، عمدتاً در اروپای غربی، به عمل آمده است نشان می‌دهد که چنین سطح پشتیبانی از احزاب افراطی باعث کوتاه‌تر شدن عمر دولتها می‌شود، و احتمالاً با ناآرامیهای توده‌ای همراه است، اما لزوماً دموکراسی را متزلزل نمی‌کند. دولتهایی که در اوقات حضور گستردهٔ احزاب افراطی در مجلس تشکیل می‌شوند در برابر ناملایمات اقتصادی آسیب‌پذیری بیشتری دارند، گرفتار تشتت درونی بیشتری هستند، و معمولاً با احتمال «بازگشت‌پذیری» بسیاری از آن احزاب مواجهند.

بسیاری از نظریه‌پردازان، به طور صریح یا ضمنی، نظامهای چندحزبی را با قطبی‌شدن پیوند داده‌اند. مقررات انتخاباتی که مشوق حضور نمایندگان چند حزب در مجلس باشند، بخصوص در مواقعی که نارضایتی در مردم پدید آید، به انتخاب نمایندگان احزاب افراطی میدان می‌دهند. با این حال، قرینهٔ چندانی حاکی از این امر در دست نیست که نظامهای چندحزبی برانگیزنده یا تشدیدکنندهٔ کشمکشهای سیاسی باشند. اروپای غربی نمونه‌هایی از نظامهای چندحزبی عرضه می‌دارد، نظیر وضعیت نروژ یا هلند، که برای مدتهای دراز ادامه یافته‌اند و نه باعث حاکمیت اکثریتهای تک حزبی شده‌اند و نه اجازه داده‌اند که احزاب افراطی ثبات سیاسی را بر هم زنند.

رقابت حزبی در اروپای غربی غالباً بر محور پیوستار «چپ راست» و مراتب متغیر آن می‌چرخد. موقعیت یک حزب راست یا چپ معمولاً بر مبنای پایگاه جغرافیایی آن (بخصوص حرفه و مذهب طرفدارانش)، مواضع اقتصادی و اجتماعی آن، و ارزشهای اجتماعی بنیادینش تعریف شده است. تقریباً در همهٔ نظامهای حزبی اروپای غربی حزبی وجود داشته است که مدعی نمایندگی چپ، در معنای دفاع از منافع طبقهٔ کارگر، بوده است. حضور چنین احزابی در اروپا، برخلاف آمریکا، امری معمول و متعارف است. در اکثر کشورهای اروپای غربی، یک حزب سوسیالیست یا سوسیال دموکراتیک معرف اصلی نیروهای چپ بشمار می‌رفت، و از این نظر با رقابت احزاب کوچک‌تر کمونیست یا «چپ جدید» درگیر بود. ایتالیا، فنلاند، و فرانسه از دیرباز احزاب کمونیست بزرگ‌تری داشتند. فروپاشی اتحاد شوروی و افول ایدئولوژی کمونیستی باعث بروز تغییر شدید از قدرت یا مواضع احزاب کمونیست اروپایی شد؛ بسیاری از این احزاب از گذشته شروع به تعدیل مواضع خود در قبال دموکراسی آزادی‌خواه (لیبرال) کرده بودند.

ترکیبهای حزبی اروپای غربی در جناحهای میانی و راست تنوع بیشتری دارند. در اوایل دهۀ ۱۹۹۰، بیشتر ملتهای اروپای غربی که تعداد زیادی از جمعیت آنها کاتولیک بود، بجز فرانسه و اسپانیا، دارای احزاب بزرگ راست میانه‌رو دموکرات مسیحی بودند. این ملتها معمولاً احزاب «آزادی‌خواهی» نیز داشتند که معرف سیاستهای اجتماعی غیرمذهبی بودند، و در عین حال، از سیاستهای اقتصادی محافظه‌کارانه پیروی می‌کردند. کشورهای دیگر معمولاً یک حزب بزرگ و غیرمذهبی محافظه‌کار در جناح راست خود داشتند. سوئیس و اکثر کشورهای اسکاندیناوی دارای احزاب کشاورزان نیز بودند. این احزاب در ابتدا معرف منافع روستاییان بودند اما، نهایتاً ــ چه به طور صوری و چه به شکل واقعی ــ به احزاب میانه‌رو تبدیل شدند. احزاب راست افراطی در انتخابات دهۀ ۱۹۸۰ بین ۶ تا ۱۰ درصد آرا را در ایتالیا و فرانسه کسب کردند.

با شروع دهۀ ۱۹۷۰، احزاب «سبز» پدید آمدند که با صنعتی شدن و آلودگی محیط زیست ناشی از آن ــ که درواقع حاصل سیاست رشد اقتصادی محافظه‌کاران و سوسیالیستها، هردو، بود ــ به مبارزه برخاستند. در کشورهایی که قوانین انتخاباتی اجازه می‌دادند که نمایندگانی با درصد اندکی از آرا انتخاب شوند، این‌گونه احزاب قدرت زیادی به دست آوردند. در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ احزاب منطقه‌ای یا قومی نیز در معدودی از کشورها، بخصوص بلژیک و اسپانیا، حضوری نمایان داشتند.

تشکیل دولت و سیاستگذاری

در نظامهای پارلمانی، بعد از هر انتخابات یک دولت جدید تشکیل می‌شود. گاهی جریان تشکیل دولت سریع و کم و بیش خود به خود است. هرگاه حزب سیاسی واحدی برندهٔ اکثریت کرسیهای پارلمانی شود، تقریباً همیشه تشکیل دولت می‌دهد و رهبر آن حزب به نخست‌وزیری می‌رسد؛ در چنین مواردی، احزاب دیگر در دولت شرکت داده نمی‌شوند (مگر در مواقع اضطرار ملی، نظیر دوران جنگ جهانی دوم). در پنجاه سال پس از جنگ جهانی دوم، حدود ۱۰ درصد از دولتهای اروپای غربی تک حزبی و دارای اکثریت پارلمانی بودند؛ چنین دولتهایی عمدتاً در انگلستان، یونان، اتریش، و اسپانیا به قدرت رسیدند.

تشکیل دولت در مواقعی که اکثریت پارلمانی نصیب احزابی شود که از قبل از انتخابات مؤتلف یکدیگر بوده‌اند نیز نسبتاً آسان است. این‌گونه دولتهای ائتلافی ممکن است به چند صورت باشند: دارای سیاستهای اعلام شده‌ای که مورد توافق کامل همهٔ احزاب ائتلافی باشد، دارای سیاستهایی که کم و بیش مورد توافق این احزاب باشد، یا توافق کلی موجود نباشد و ائتلاف احزاب فقط به منظور پیروزی در انتخابات صورت گرفته باشد. احزابی که در دولت وقت شرکت دارند می‌توانند اعلام کنند که در صورت پیروزی در انتخابات دولت حاضر را ادامه خواهند داد. چنین توافقهایی که قبل از انتخابات صورت گیرد از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ تا پایان دههٔ ۱۹۹۰ در آلمان وجود داشت؛ در انتخابات فرانسه، و بسیاری از مبارزات انتخاباتی ایرلند، دانمارک، سوئد، و نروژ نیز شاهد چنین وضعی بوده‌ایم. حدود ۲۰ درصد از دولتهای اروپای غربی در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ محصول این‌گونهٔ ائتلافهای پیش از انتخابات احزاب بود.

هرگاه یک حزب واحد یا ائتلاف پیش از انتخابات چند حزب برندهٔ اکثریت کرسیهای پارلمانی نشود، فرایند تشکیل دولت ممکن است طولانی و پرپیچ و خم شود. در این گونه موارد، مقررات پیشبینی شده در قانون اساسی، و نیز وجود یا فقدان ائتلافهای پیش از انتخابات، بر چگونگی تشکیل دولت جدید تأثیر دارند. معمولاً، رهبران بزرگ‌ترین احزاب سیاسی حاضر در پارلمان، احتمالاً تحت نظارت رئیس مملکت، به مذاکره برای تشکیل دولت اقدام می‌کنند. چانه‌زنیهای بعد از انتخابات عملاً شیوهٔ معمول در بلژیک، فنلاند، ایتالیا (تا ۱۹۹۴)، و هلند بوده است، و در بسیاری از کشورهای اروپایی دیگر نیز معمولاً اتفاق می‌افتد.

در مواردی که حزب واحدی واجد اکثریت پارلمانی نشود و ائتلافهای پیش از انتخابات نیز وجود نداشته باشند، ورود نیمی از دولتهایی که تشکیل می‌شوند دولتهای «اقلیت» هستند. در اروپای غربی، حدود یک سوم از دولتها از این نوع هستند. در چنین مواردی، بقای دولت به حمایت حزب یا احزابی که در دولت حضور ندارند وابسته است. اگر در کشوری، نظیر انگلستان، سابقهٔ غالب با دولتهای اکثریت باشد، تشکیل دولتهای اقلیت معمولاً صورت محملی دارد که امور کشور تا انتخابات بعد اداره شود. دولت اقلیت همچنین می‌تواند در کشورهایی نظیر نروژ، که احزاب خارج از دولت بنا بر مقررات دارای نفوذ زیادی هستند، به عنوان جانشین دولت اکثریت مورد استفاده قرار گیرد. و نهایتاً آن که دولت اقلیت غالباً نشانهٔ وجود بن‌بست در قوهٔ مقننه است، همچنان که بارها در ایتالیا و فنلاند شاهد بوده‌ایم.

معمولاً آن احزابی احتمال ورود به دولتهای ائتلافی را دارند که مواضع آنها معتدل بوده و در برابر سیاستهایی که احتمال می‌رود کانون اصلی مذاکرات و چانه‌زنیها باشند حالتی میانه‌رو داشته باشند. به طور کلی، سیاستهای اقتصادی است که معمولاً در کانون مذاکرات و چانه‌زنیها قرار می‌گیرند. بدین‌ترتیب، احزابی که از لحاظ اقتصادی دارای مواضع معتدل و میانه‌رو هستند، بخصوص اگر بزرگ باشند، امکان آن که در هر دولت ائتلافی که تشکیل می‌شود حضور داشته باشند زیاد است. برای مثال، «دموکراتهای مسیحی» در ایتالیا، احزاب کاتولیک در بلژیک، و دموکراتهای مسیحی در هلند معمولاً در مسائل اقتصادی مهم مواضعی میانه‌رو دارند. این احزاب تقریباً در همهٔ دولتهای ائتلافی کشورهای مزبور در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ حضور داشتند. احزاب کشاورزی در اسکاندیناوی و «حزب دموکراتیک آزاد» در آلمان نیز غالباً دارای این‌گونه مواضع مناسب برای شرکت در دولتهای ائتلافی بوده‌اند. در عین حال، وقتی که رقابت بر سر مقولات مختلف (اقتصادی، مذهبی، زبانی، سیاست خارجی، و بهره) مطرح باشد، پیشبینی این که چه احزابی در دولتهای ائتلافی خواهند بود دشوار است.

هرگاه دولتی چند حزبی تشکیل شده باشد، مقامهای کابینه بین حزبهای شریک در دولت تقسیم می‌شوند. این احزاب، معمولاً بنابر قدرت نسبی خود در پارلمان، متصدی «سمتهای وزارتی» می‌شوند. این سمتها براساس منافع خاص حوزه‌های انتخاباتی احزاب نیز تقسیم می‌گردند. مثلاً، مقام وزارت کشاورزی معمولاً به حزبی تعلق می‌گیرد که پایگاههایی نیرومند در مناطق روستایی داشته باشد.

دولتهای تک حزبی دارای اکثریت معمولاً تا انتخابات بعدی بدون تغییر بر سر کار می‌مانند. دولتهای ائتلافی نیز، اگر دارای اکثریت پارلمانی باشند، معمولاً همین وضع را دارند ــ بخصوص اگر متکی به «حداقل رأی» باشند، یعنی خروج حتی یک حزب از کابینهٔ ائتلافی باعث از دست رفتن اکثریت آنها در مجلس شود. این‌گونه دولتها نوعاً بین دو سال و نیم تا سه سال بر سر کار می‌مانند. دولتهای اقلیت و نیز دولتهایی که متکی به احزاب «اضافی» یعنی احزاب خارج از دولت هستند معمولاً نمی‌توانند تا انتخابات بعد دوام بیاورند و متوسط عمر آنها حدود یک سال و نیم و در برخی از کشورها حتی از این هم کمتر است.

در دوران بینابینی دو انتخابات فرایند سیاستگذاری عمدتاً، اما نه انحصاراً، بر مبنای چگونگی ترکیب کابینه شکل می‌گیرد. در نظامهای متکی به دولتهای اکثریت قوی، از حزب واحد یا احزاب ائتلافی تشکیل دهندهٔ دولت انتظار می‌رود که وعده‌های انتخاباتی خود را جامهٔ عمل بپوشانند.

اگر احزاب رقیب شریک در دولت نتوانند بر روی سیاستهایی واحد توافق کنند، تغییر احزاب دولت ائتلافی معمولاً باعث بروز تغییراتی عمده در سیاستها می‌شود. نمونه‌ای از این‌گونه سیاستها، برنامه‌های ملی‌سازی و خصوصی‌سازی انگلستان و فرانسه در دههٔ ۱۹۸۰ است. پیروزی محافظه‌کاران در انتخابات ۱۹۸۳ و ۱۹۸۷ انگلستان باعث فروش یا واگذاری بسیاری از صنایع دولتی به بخش خصوصی شد. دولت سوسیالیست فرانسه در سالهای ۱۹۸۱-۱۹۸۶

در جهتی مخالف حرکت کرد و بسیاری از شرکتهای خصوصی را ملی کرد، اقدامی که دولت محافظه‌کار بعدی در سالهای ۱۹۸۶-۱۹۸۸ فقط تاحدودی آن را تعدیل کرد. در کشورهایی که برای احزاب خارج از دولت قائل به نفوذ زیاد شده‌اند، چگونگی ترکیب کابینه معمولاً تأثیر زیادی بر تدوین سیاستهای عمومی ندارد. البته، همهٔ دولتها را شرایط بین‌المللی و شرایط اقتصادی و اجتماعی جوامع خودشان محدود می‌کنند. ممکن است دولتی با برنامهٔ توسعهٔ اقتصادی بر سر کار بیاید، اما شرایط پولی بین‌المللی آن را ناچار به تغییر سیاست کند، همچنان‌که در مورد دولت سوسیالیست فرانسه در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ شاهد بودیم.

گروههای ذی‌نفع سازمان‌یافته نیز در طراحی و اجرای سیاستها در همهٔ جوامع نوین نقش مهمی بازی می‌کنند. اروپای غربی نمونه‌هایی از دو نوع از گروههای ذی‌نفع سیاسی عرضه می‌دارد: گروههای دموکراتیک صنف‌گرا، و گروههای دموکراتیک کثرت‌گرا. در صنف‌گرایی دموکراتیک، سازمانهای حزبی ملی و بزرگ نمایندهٔ بخشهای مختلف جامعه‌اند. این گروهها پیوندی مستقیم با فرایند سیاستگذاری ملی دارند. مذاکرات و چانه‌زنیهای پیوسته بین گروهها، احزاب، و دیوانسالاران دولتی صورت می‌گیرد. در کثرت‌گرایی، گروههای کوچک‌تر اما بیشتری وجود دارند که همواره برای جلب توجه سیاستگذاران با یکدیگر در رقابتند؛ تلاش آنها برای نفوذ در سیاستها غالباً مستلزم کوشش در جهت إعمال فشار سیاسی بر دولتها و سازمانهای عمومی است.

در حوزهٔ اتحادیه‌های کارگری و سیاستگذاریهای اقتصادی، اتریش، نروژ، و سوئد به عنوان کشورهای کاملاً صنف‌گرا شناخته می‌شوند، در حالی که دانمارک، فنلاند، آلمان، و سوئیس نیز عناصر مهمی از صنف‌گرایی دارند. اما انگلستان، ایتالیا، فرانسه، و ایرلند معمولاً کشورهایی قلمداد می‌شوند که عمدتاً دارای نظامهای کثرت‌گرا هستند ــ هرچند از این بابت به پای ایالات متحد آمریکا نمی‌رسند. مثلاً، در فرانسه، اتحادیه‌های کارگری ضعیف، متشتت، و (دست‌کم تا ۱۹۸۲) با دولت درگیر بوده‌اند، ولی سیاستگذاری کشاورزی معمولاً فوق‌العاده صنف‌گرایانه بوده است. نظامهای صنف‌گرا در حل و فصل تنگناهای اقتصادی دههٔ ۱۹۷۰ ظاهراً موفقیتی بیشتر از نظامهای کثرت‌گرا داشتند و باعث تورم کمتر و رشد بیشتر شدند. این موفقیت موجب جلب علاقهٔ بیشتر به این نظام شد که در واقع نهاد ابداعی ملتهای کوچک اروپای غربی بشمار می‌رود.

سیاستهای دموکراتیک در اروپای غربی

به طورکلی باید گفت که جوامع دموکراتیک اروپای غربی در سیاستهای عمومی خود به خواستهای شهروندان دایر بر وجود «تورهای ایمنی» گسترده، یعنی بخشهای دولتی بزرگی که شامل نظام ترابری تحت مدیریت دولت باشد، و برابری اقتصادی پاسخ مثبت داده‌اند.

به نظر می‌رسد که برخی از بخشهای تور ایمنی ــ نظیر مقرریهای بیکاری، تأمین اجتماعی، و مراقبتهای درمانی ــ در اکثر کشورهای اروپای غربی از نظر دامنهٔ شمول و تخصیص اعتبارات عمومی سطحی بمراتب گسترده‌تر از ایالات متحد داشته باشد. از لحاظ تاریخی، جوامع اروپای غربی این‌گونه نظامها را قبل از آمریکا پایه گذاشتند و توسعه دادند، و در بسیاری از کشورهای این خطه توسعهٔ این برنامه‌ها در جریان بازسازی پس از دو جنگ جهانی صورت گرفت. مشارکت شدید دولت در امر تأمین مسکن نیز، که اکنون از ویژگیهای عمدهٔ بسیاری از جوامع اروپای غربی است، بر اثر بازسازی دوران پس از جنگ اتفاق افتاد. اما آموزش، برعکس، نخست در آمریکا به صورت یکی از مقولات مورد تأکید درآمد؛ کشورهای اروپای غربی مدتها بعد از آمریکا به گسترش آموزش عالی و بدر آوردن آن از حلقهٔ کوچک و خاص نخبگان اقدام کردند.

بیشتر کشورهای اروپای غربی، در قیاس با ایالات متحد، بخش دولتی بزرگ‌تری از بخشهای خصوصی جامعه دارند. این امر عمدتاً به خدمات اجتماعی گسترده مربوط می‌شود. در ۱۹۸۸-۱۹۸۹ هزینهٔ جاری دولت آمریکا معادل ۳۵ درصد تولید ناخالص داخلی بود؛ میانگین این هزینه در نوزده کشور اروپای غربی به حدود ۴۶ درصد می‌رسید. اما، در خود کشورهای اروپای غربی، وضع تا حد زیادی فرق دارد: در ۱۹۸۸-۱۹۸۹، ایسلند و سوئیس، هر دو، بخشی دولتی کوچک‌تر از آمریکا داشتند، در حالی که هزینه‌های دولتی در دانمارک و سوئد به حدود ۶۰ درصد تولید ناخالص داخلی می‌رسید. حدود و میزان فعالیتهای رفاهی در هر کشور به عواملی چون وابستگی ایدئولوژیک حزب حاکم به دولت، ترکیب گروههای ذی‌نفع، سنّتهای دیوانسالارانه یا بوروکراتیک، و ظرفیتهای دولت بستگی دارد.

وسعت بخش دولتی را نیز حدود عملیات اقتصادی مستقیم دولت، که تا اندازه‌ای ناشی از گذشته و حال حزب حاکم بر دولت است، شکل می‌دهد. مثلاً، در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، دولتهای محافظه‌کار در آلمان و انگلستان به فروش مؤسسات دولتی اقدام کردند، در حالی که دولت سوسیالیست فرانسه در همان زمان به افزایش تعداد مؤسسات دولتی مشغول بود.

در اروپای غربی، سیاستهای دولت بر توزیع درآمد نیز تأثیر دارد. هرچند هم‌اکنون همهٔ ملتهای صنعتی به توزیع برابرتر درآمد علاقه‌ای بیشتر از ملتهای کمتر صنعتی شده و رو به رشد نشان می‌دهند، وضع آنها از این بابت تفاوت کلی دارد. برای مثال، با هر معیاری که بسنجیم، در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، برابری درآمدها در دانمارک، نروژ، سوئد، و هلند بالاتر از سطح متوسط بوده، در حالی که در فرانسه و ایتالیا برابری درآمد کمتری وجود داشت. مشارکت بیشتر دولت، که احزاب سوسیالیست مبشر آنند، شکاف موجود بین افراد بسیار

ثروتمند و شهروندان بسیار فقیر را کاهش می‌دهد. احزاب محافظه‌کار معمولاً باعث گسترده‌شدن شکاف موجود یعنی ثروتمندان و طبقات متوسط می‌شوند.

ارائه و حفظ دموکراسی

موفقیتها و شکستهای مراحل انتقال به دموکراسی در اروپای غربی در اوایل قرن بیستم ــ و بخصوص تجارب انگلستان، فرانسه، و آلمان ــ بشدّت بر نظریه‌پردازان تحولات دموکراتیک تأثیر کرد. کسانی که رمز دموکراسی پایدار را در چگونگی مناسبات ساختار طبقاتی جامعه و دولت جست و جو می‌کردند، همچنان به تجارب اروپای غربی متکی باقی ماندند. به عقیدهٔ اینان، چشم‌انداز استقرار دموکراسی و پایدار ماندن آن به چند عامل تعیین کننده وابسته است: حضور یا غیبت طبقهٔ کارگر دموکرات، وجود طبقهٔ متوسط نیرومند، و حضور طبقهٔ اشراف مالک و صاحب زمین. نظریه‌پردازان نیز که بر راهبرد (استراتژی)ها و انتخابهای خواص سیاستگذار تأکید می‌کنند همچنان به تجارب اروپای غربی، بخصوص تجربهٔ استقرار دموکراسی از اسپانیا در دههٔ ۱۹۷۰، تکیه کرده‌اند.

آنچه از تجربهٔ اروپای غربی در مورد تثبیت دموکراسی به نحو بارزتری شکل گرفته است رویکرد همکارانه‌ای است که تأکیدی دوگانه دارد: واگذاری حق وتو به رهبران هر گروه بزرگ در مورد سیاستهایی که ممکن است بر آن گروه تأثیر داشته باشد، و مشارکت متناسب همهٔ گروههای جامعه در قدرت و موقعیتها و مناصب. هلند، اتریش پس از جنگ جهانی دوم، بلژیک، و سوئیس جملگی نمونهٔ سیاست همکارانه و مظهر موافقتهای نهادینه شده و مبتنی بر مذاکرهٔ نخبگان برای مشارکت در قدرت هستند، نظامی که هم به سیاستها شکل می‌دهد و هم به همهٔ اجزای موجود در جوامع بشدّت تقسیم شده و متشتت آنها امنیت خاطر می‌بخشد. در طول زمان، به همان نسبتی که وجه تمایز برخی از اجزای جامعه کاهش یافت و از شدّت کشمکشهای اجتماعی کاسته شد، بعضی از این موافقتها و ترتیبات توافق شده از میان رفت. با این حال، موفقیتهای آنها نشان می‌دهد که این‌گونه راهبردها برای مدیریت کشمکشهای اجتماعی تا چه اندازه می‌تواند در جوامعی که متشتت و تقسیم شده‌اند سودمند و باارزش باشد.

در بسیاری از جوامع اروپایی، از نظر راهبردهای معطوف به جلب مشارکت شهروندان، می‌توان به شکلهایی ملایم‌تر از سیاست همکارانه برخورد کرد. بررسیهای آماری درباب کشمکشها و ناآرامیها حاکی از آن است که شیوه‌های متفاوت نمایندگی و توجه به خواستهای گروههای اقلیت می‌تواند در کاهش اغتشاشها و اعتراضها مؤثر باشد؛ این‌گونه اغتشاشها و اعتراضها در کشورهای دارای نظام اکثریت احتمال بروز بیشتری دارند، زیرا در چنین نظامهایی است که راههای ورود و نفوذ محدود یا بسته‌اند. از طرف دیگر، خود استراتژی مبتنی بر نمایندگی نیز می‌تواند، بر اثر اجازه دادن به ورود افراطیها به قوهٔ قانونگذاری، باعث نهادینه شدن آشوب و اغتشاش شود و، بنابراین، همان‌طور که در دانمارک و فنلاند اتفاق افتاد، ثبات دولتها را به مخاطره اندازد. هرگاه کشمکشهای خشونت‌آمیز آغاز شود، توافقهای نخبگان دیگر سودی ندارد و کافی نیست. ایرلند شمالی بکرات نشان داده است که حتی توافقهای همکارانه را بدون رضایت اکثریت شهروندان نمی‌توان در یک دموکراسی به مرحلهٔ اجرا درآورد، و مردم آن دسته از رهبرانی را که فکر می‌کنند به منافع آنها وفادار نبوده‌اند بسادگی تغییر می‌دهند.

اروپای غربی، از بابت تروریسم و مداخلهٔ نظامی و خطراتشان برای دموکراسی نیز تجاربی سهمگین دارد. بمب‌اندازیها و مبارزات تروریستی ایتالیا در دههٔ ۱۹۷۰ فقط وقتی مهار شدند که همهٔ احزاب از اقدامات ضد تروریستی دولت حمایت کردند. تلاش برای کودتای نظامی در فرانسه (۱۹۶۱) و اسپانیا (۱۹۸۱) فقط وقتی شکست خورد که همهٔ گروههای اصلی کشوری مخالفت خود را با حکومت لشکریان اعلام کردند. در این جوامع سران کشور (شارل دوگل رئیس‌جمهوری فرانسه و خوئان کارلوس پادشاه اسپانیا) فقط با چنین حمایت عظیمی از سوی غیرنظامیان توانستند گروههای وفادار در نیروهای مسلح را به دور خود جمع کنند و به مقابله با کودتاچیان برانگیزند. برعکس، در ۱۹۵۸ در فرانسه، گروههای غیرنظامی اندکی گرد یکدیگر جمع شدند و از «جمهوری چهارم» بی‌اعتبار شده در برابر نظامیان شورشی در الجزایر فرانسه حمایت کردند. در نتیجه، دولت رضایت داد که به مذاکره برای پایان دادن به استعمار فرانسه بر الجزایر اقدام کند. در یونان، در ۱۹۶۷، ترس احزاب محافظه‌کار از دولت جدید سوسیالیست از عواملی بود که راه را برای کودتای نظامی هموار کرد. در دههٔ ۱۹۳۰، کشمکش شدید سوسیال دموکراتها و احزاب طبقهٔ متوسط، با آن‌که هر دو گروه اساساً طرفدار دموکراسی بودند، راه را برای به قدرت رسیدن نازیها باز کرد و به جنگ داخلی در اتریش انجامید.

تجربهٔ اروپای غربی بیش از همه بر ضرورت وجود احزاب سیاسی سازمان یافته تأکید می‌کند، احزابی که مواضع سیاسی آنها از حمایت شهروندان برخوردار باشد، و در مواقع سختی و بروز مخاطرات تهدید کنندهٔ دموکراسی بتوانند اختلافات خود را به کناری نهاده برای دفاع از دموکراسی متحد شوند. در جوامعی که بشدّت تقسیم شده و متشتتند و پیشینهٔ دموکراتیک محدودی دارند، نوعی فرهنگ بی‌اعتمادی سیاسی حاکم می‌شود، و وقتی که این پدیده با مشکلات و سختیهای اقتصادی توأم شود، طبیعی است که تجهیز حمایت لازم از دموکراسی آسان نخواهد بود. با این حال، اگر در چنین جوامعی همهٔ گروهها بتوانند در تدوین مقررات قانونی مشارکت داشته و همهٔ آنها دست‌کم تا حدودی در فرایند سیاستگذاری سهیم باشند، تجهیز حمایت لازم از دموکراسی آسان‌تر می‌شود.

چنانچه قوانین و مقررات رسمی ناظر به تأمین چنین مشارکتهایی نباشند، رئیسان جمهوری یا نخست‌وزیران دارای اکثریت باید به فکر چاره افتند و وضع را اصلاح کنند.

آیا الگوی دموکراسی اروپای غربی کهنه و منسوخ است؟

اروپای غربی، با تجارب مختلف و متنوعی که در گذشته و حال با دموکراسی داشته است، آزمایشگاهی ارزشمند برای بررسی و پژوهش درباب دموکراسی فراهم آورده است. اروپای غربی نشان داده است که برای ادارهٔ هر دموکراسی راههای زیادی وجود دارد. به رغم وجود برخی از نظامهای بشدّت متمرکز و متکی بر اکثریت، دموکراسی اروپای غربی را به دلیل تشویق حضور نمایندگان گروههای متنوع و گوناگون اجتماعی در امر سیاستگذاری، که از طریق احزاب سیاسی متشکل و سایر سازمانهای اجتماعی تضمین می‌شود، می‌توان الگویی شاخص و متمایز برشمرد. دموکراسی اروپای غربی هم نقاط ضعف و هم نقاط قوت این الگو و تنوع فراوان آن را نشان داده است.

وابستگی فزایندهٔ کشورهای اروپای غربی به یکدیگر، بخصوص از طریق «اتحادیهٔ اروپا»، باعث کاهش خودمختاری اقتصادهای ملی و، به شکلی روزافزون، قدرت دولتهای ملی شده است. ملتهای اروپای غربی، و نهادها و فرهنگها و سیاستهایشان، هرچه بیشتر به هم پیوند خورده و به یکدیگر نزدیک و شبیه گشته‌اند. این حرکت تدریجی به سوی ادغام اروپا واجد مزایای عمده‌ای است، اما محدودیتی نیز دارد، و آن این که ملتهای واحد را دیگر نمی‌توان، به عنوان تجربه‌ای خاص و متمایز از دموکراسی، مورد بررسی قرارداد. البته، «اتحادیهٔ اروپا» به خودی خود نمونه‌ای ارزشمند از بنای یک دموکراسی بین‌المللی است. اروپای غربی قدیم، که شامل ملتهایی مختلف و گوناگون بود، جای خود را به اروپای جدیدی داده است که ترکیبی است از دموکراسیهای متمایز ملی که در یک دموکراسی بین‌المللی ادغام شده‌اند. این فرایند چه‌بسا بتواند راهگشای استقرار دموکراسی در قرن بیست و یکم باشد.

نیز بنگرید به آلمان؛ اتحادیهٔ اروپا؛ اروپای شرقی؛ اسپانیا؛ اسکاندیناوی، کشورهای؛ انگلستان؛ ایرلند؛ ایتالیا؛ پرتغال؛ رفاه؛ سوئیس؛ فدرالیسم؛ فرانسه؛ کشورهای بنلوکس؛ محیط زیست؛ نمایندگی تناسبی؛ یونان جدید.

G. Bingham Powell, Jr. / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Dalton, Russell J. *Citizen Politics in Western Democracies: Public Opinion and Political Parties in the United States, Great Britain, West Germany and France.* Chatham, N.J.: Chatham House, 1988.

Gallagher, Michael, Michael Laver, and Peter Mair. *Representative Government in Western Europe.* New York: McGraw-Hill, 1992.

Inglehart, Ronald. *Culture Shift in Advanced Industrial Society.* Princeton: Princeton University Press, 1990.

Katzenstein, Peter. *Small States in World Markets.* Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1985.

Lane, Jan-Erik, and Svante O. Ersson. *Politics and Society in Western Europe.* Beverly Hills, Calif., and London: Sage, 1987.

Laver, Michael, and Norman Schofield. *Multiparty Government: The Politics of Coalition in Europe.* Oxford and New York: Oxford University Press, 1990.

Lijphart, Arend. *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Twenty-one Countries.* New Haven and London: Yale University Press, 1984.

———, *Democracy in Plural Societies: A Comparative Exploration.* New Haven and London: Yale University Press, 1977.

Lipset, Seymour Martin, and Stein Rokkan, eds. *Party Systems and Voter Alignments.* New York: Free Press, 1967.

Moore, Barrington, Jr. *The Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lord and Peasant in the Making of the Modern World.* Boston: Beacon Press, 1966; Harmondsworth, England: Penguin, 1991.

Powell, G. Bingham, Jr. *Contemporary Democracies: Participation, Stability and Violence.* Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1982.

Rueschemeyer, Dietrich, Evelyne Huber Stephens, and John D. Stephens. *Capitalist Development and Democracy.* Oxford: Polity Press, 1991; Chicago: University of Chicago Press, 1992.

Statori, Giovanni. *Parties and Party Systems.* New York: Cambridge University Press, 1976.

Strøm, Kaare. *Minority Government and Majority Rule.* Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1990

اریتره

بنگرید به شاخ آفریقا

اسپانیا

کشوری که در انتهای غربی دریای مدیترانه در شبه‌جزیرهٔ ایبری قرار گرفته است. پس از مرگ فرانکو در ۱۹۷۵، دولت اسپانیا به صورت پادشاهی پارلمانی درآمد و راه را برای دولت دموکراتیک هموار کرد.

پیشینهٔ تاریخی

پادشاهیهای سده‌های میانه در اسپانیا، مثل سایر پادشاهیهای اروپایی، نهادهای مبتنی بر نمایندگی را پدید آوردند؛ نظام فئودالی، وجود شهرهایی که پادشاهان بر آنها تسلط داشتند، و کلیسایی که با حکام غیردینی همکاری می‌کرد اما در عین حال از خودمختاری خاص مسیحیت غربی برخوردار بود، سبب ترویج این نهادها شدند. بعضی از این شوراهای نمایندگی، که «کورتس» (مجالس قانونگذاری) خوانده می‌شدند، کاملاً گسترش یافتند. «مجالس قانونگذاری» پادشاهی آراگون فقط در مجارستان و انگلستان نظیری داشتند. این «مجالس» تا ظهور کشور واحد نوین به طور صوری (و در مورد پادشاهی ناوار تا ۱۸۳۹) باقی ماندند.

مسلمانان قسمتهایی از اسپانیا را تقریباً هشت قرن در اشغال داشتند. پس از آن‌که ملکه ایسابلای کاستیلی و شاه فردیناند آراگونی در ۱۴۶۹ ازدواج کردند، قلمروهای خود را به هم پیوستند و غرناطه (گرانادا)، آخرین پادشاهی مسلمانان، را در ۱۴۹۲ تسخیر کردند. نوادهٔ این دو، شارل پنجم پادشاه اسپانیا، با ائتلافی از شهرها و نجبا، که خواستار امتیازات سنّتی بودند، جنگید و (مانند امپراتور شارل اول [شارلمان]) لقب «امپراتور مقدس رومی» را کسب کرد. تحت فرمانروایی سلسلهٔ هاپسبورگ، پادشاهیهای گوناگون قانون اساسی سنّتی خود را حفظ کردند، اما شاهان اختیارات «مجالس قانونگذاری» را محدود کردند و تا آنجا که ممکن بود دیر به دیر آنها را فرامی‌خواندند. سلسلهٔ بوربون، که در ۱۷۰۰ پس از شکست خاندان هاپسبورگ به قدرت رسید، به تقلید از الگوی فرانسه، قدرت را در دست پادشاهی مطلق‌العنان یک کاسه کرد.

در بسیاری از قسمتهای اسپانیا، فئودالیسم ضعیف بود و هیچ جا وابستگی به زمین (نظام رعیتی) مثل اروپای غربی نبود. نجبای خرده‌پا (ایدالگو)، دهقانان مستقل، و سکنهٔ شهرها قسمت عمدهٔ جمعیت را تشکیل می‌دادند. در جنوب، املاک بزرگ نجبای فرادست بر منطقه‌ای مسلط بود که ساکنان آن را عمدتاً اخلاف مغربیهای اسلامی تشکیل می‌دادند. با افزایش قدرت سلطنتی، نظریهٔ برابری رعایا و سلطان رواج یافت. اخراج یهودیان در ۱۴۹۲ و همچنین مغربیان ـــ اخلاف مسلمانانی که گرویدنشان به مسیحیت محل تردید بود ـــ در ۱۶۰۹، و آزار و شکنجهٔ گروه کوچک پروتستانها به دست دستگاه تفتیش عقاید کاتولیکی، جامعه‌ای ایجاد کرد که از لحاظ مذهبی و قومی همگن بود و بعداً راه را برای شهروندی همهٔ اسپانیاییها هموار کرد.

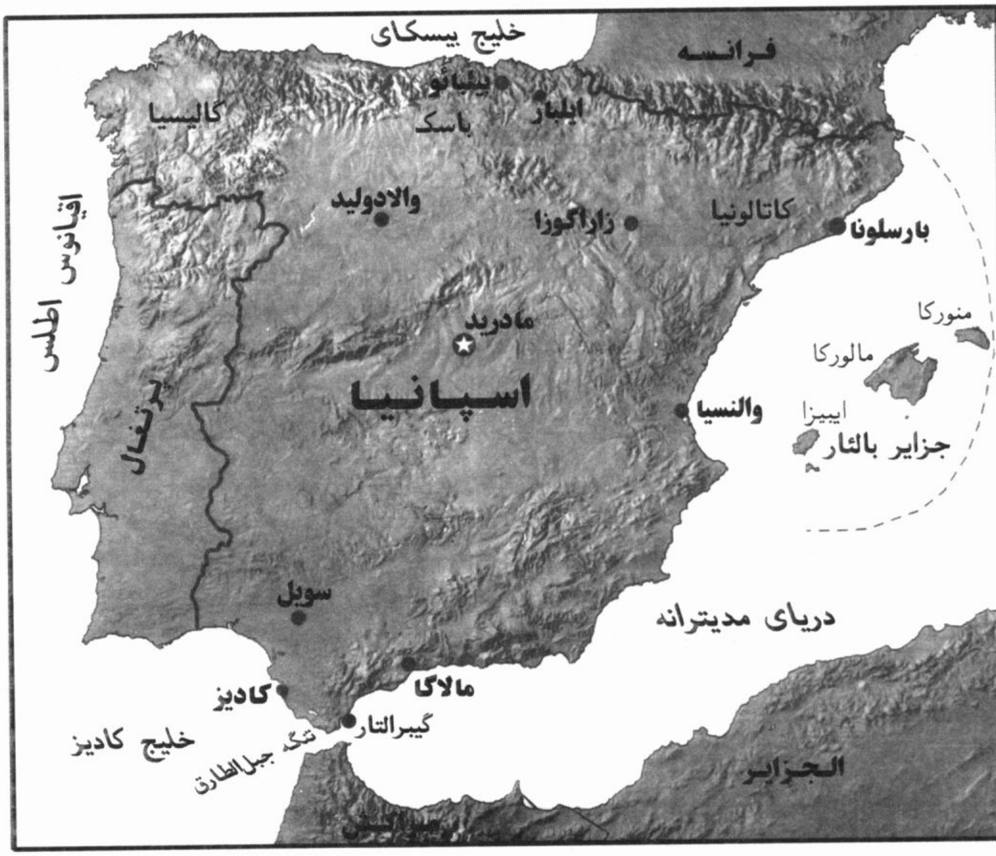
در سده‌های شانزدهم و هفدهم، عالمان دین نیز نظریهٔ برابری اساسی همهٔ انسانها را جمع‌بندی، و نظریهٔ نابرابری اسپانیاییها با سرخ‌پوستانی را که در «بر جدید» بر آنها پیروز شده بودند رد کردند. نویسندگانی چون خوئان دِ ماریانا (۱۵۳۶-۱۶۲۴)، تاریخ‌نگار یسوعی، عقیدهٔ مقاومت در برابر قدرت مطلقه و مشروعیت مستبدکُشی را شرح و بسط دادند.

پادشاهیهای سدهٔ هفدهم، و سلطنت متمرکزتر و متحدتر بوربونها در سدهٔ هجدهم، مثل پادشاهیهای دیگر اروپا، نهادهای مبتنی بر نمایندگی منتخب اروپایی را تضعیف یا ویران کردند. در عین حال مجموعهٔ قوانین یکپارچه‌ای به وجود آوردند که مقامات عالی‌رتبهٔ سلطنتی اجرا می‌کردند.

در ۱۸۰۸ فرانسه، به رهبری ناپلئون بناپارت، اسپانیا را اشغال و شاه و پسرش را دستگیر کرد و کشور را از حکام قانونیش محروم ساخت. فرانسویها ژوزف بناپارت، برادر ناپلئون، را به عنوان سلطان مستقر کردند و یک قانون اساسی به تصویب رساندند. مردم اسپانیا، از جمله بسیاری از مقامات عالی و افسران ارتش، در برابر سلطهٔ فرانسویها مقاومت کردند و هیأتهای منتخب ایالتی (خونتا) به وجود آوردند. در بازگشتی به سنّت، «مجالس قانونگذاری» بار دیگر در قادس (کادیس) دایر شدند، که نه تنها نمایندهٔ پادشاهیهای جداگانه بلکه نمایندهٔ کل سرزمین، از جمله امپراتوری ماورای دریاها، بودند.

هرچند اسپانیا در جنگ بود و ارتباطات وضع مطلوبی نداشتند، «مجالس قانونگذاری»، که فقط هیأتهای نمایندگی منتخب محدودی داشتند، حاکمیت ملی را به دست آوردند و در ۱۸۱۲ قانون اساسی را تدوین کردند. قانون اساسی، که بر پایهٔ سنّت تاریخی هیأتهای نمایندگی منتخب و تأثیر قانون اساسی انقلابی ۱۷۹۱ فرانسه قرار داشت، نمونه‌ای از مفاهیم آزادی‌خواهانه بود که بر تدوین‌کنندگان قانون اساسی در بسیاری از کشورها تأثیر گذاشت. اگرچه ـــ مانند قوانین اساسی دیگر این دوره ـــ با چشم‌انداز کنونی دموکراسی چندان سازگار نیست، قانونگذاری تک‌مجلسی آن، که بین نجبا، روحانیان، و مردم عادی فرق نمی‌گذاشت، شالودهٔ برابری وکالت شهروندان را ریخت.

میراث آزادی‌خواهی مندرج در قانون اساسی ۱۸۱۲، مبارزهٔ مردمی علیه ناپلئون ـــ که جنبش ارتجاعی مردم‌گرایی (پوپولیسم) را نیز به وجود آورد ـــ بسیاری از کشمکشهای قرن نوزدهم که به تدوین قوانین اساسی متعدد انجامید، اعلام «جمهوری اول» کوته عمر در ۱۸۷۳، و دو دیکتاتوری در قرن بیستم، زمینه‌ساز ایجاد دموکراسی در اسپانیا شدند. در ۱۸۶۸ حق رأی عمومی مردان به اجرا گذاشته





شد و، پس از دورهٔ محدودیت حق رأی که با بازگشت سلطنت بوربونها در ۱۸۷۵ و وضع قانون اساسی ۱۸۷۶ مقارن بود، بار دیگر در ۱۸۹۰ برقرار شد.

شاید گسترش زودهنگام حق رأی با توسعهٔ کُند اقتصادی و دوام ساختارهای اجتماعی سنّتی در قسمت اعظم کشور، که به انحراف نهادهای دموکراتیک می‌انجامید، هماهنگی نداشت. توسعه‌نیافتگی اقتصادی کشور، کشمکش بین کلیسا و دولت، رشته‌ای از شکستهای نظامی بر اثر آن‌که اسپانیا می‌کوشید مستملکات ماورای دریای خود را نگه دارد و تا مراکش گسترش دهد، تأثیر کشمکشهای ایدئولوژیک اروپا، و یک جنبش کارگری آنارشیستی، از جملهٔ عوامل متعددی هستند که به شکست گذار آرام از آزادی‌خواهی مبتنی بر قانون اساسی به دموکراسی کمک کردند.

جمهوری دوم

در ۱۹۲۳ ژنرال میگل پریمو دِ ریورا کودتای موفقی انجام داد و خود به عنوان دیکتاتور زمام امور را به دست گرفت. هنگامی که پریمو دِ ریورا در ۱۹۳۰ استعفا داد، شاه و وزرایی که وی برگزیده بود، بدون اطمینان از این‌که چگونه به بهترین وجه حکومت مبتنی بر قانون را بازگردانند، نقشه‌ای برای اقدامهای پیشرو برگزیدند و در آوریل ۱۹۳۱ از انتخابات شهرداری شروع کردند. در آن انتخابات نامزدهای جمهوری‌خواهان سوسیالیست، سلطنت‌طلبان را در بیشتر شهرهای بزرگ شکست دادند، و «جمهوری دوم» در ایبار و بارسلونا اعلام شد. شور و شوق عمومی و اکراه سران نیروهای غیرنظامی در اعلام زور برای حفظ سلطنت، شاه را ناگزیر به چشم‌پوشی از قدرت و تن دادن به تبعید کرد.

«جمهوری دوم» راهگشای دوره‌ای از توسعهٔ دموکراسی و تغییرات اجتماعی و فرهنگی عمیق شد. حق رأی زنان پس از مباحثات فراوان به اجرا گذاشته شد؛ احزاب چپ بورژوایی، که از نفوذ روحانیان در زنان رأی‌دهنده می‌ترسیدند، همچنین محافظه‌کاران با این موضوع سخت مخالف بودند. جمهوری آیندهٔ درخشانی را نوید می‌داد. اما اجرای یکجانبهٔ قانون اساسی به جای اجرای متفقانهٔ آن، مواد ضد روحانیت قانون اساسی، و دیگر سیاستها و اصلاحاتی که گروههایی را رمانید بی‌آن‌که پشتیبانی سایر گروهها را جلب کند، همراه با شورشهای محلی آنارشیستها، سبب فرسایش شور و شوق عمومی شد. در ۱۹۳۳ شرایط برای کودتای نظامی مهیا شد که به شکست انجامید. دولت به جناح راست گروید، و قانون انتخاباتی که در برابر چپ چند پاره به نفع ائتلاف محافظه‌کاران تمام شد از آن پشتیبانی کرد.

هنگامی که بزرگ‌ترین حزب پارلمان ــ یعنی کاتولیکهای محافظه‌کار «کنفدراسیون اسپانیایی راستهای خودمختار» ــ در اکتبر ۱۹۳۴ وارد کابینه شدند، چپها، سوسیالیستها، و ملی‌گرایان کاتولونیایی سر به شورش برداشتند. این شورش به دست نیروهای دولتی سرکوب شد، اما پس از خونریزیهای فراوان. جناح چپ به «کنفدراسیون» به علت گرایش به زورمداری صنفی اعتماد نداشت، و سوسیالیستها به سبب لفاظیهای انقلابی چندپارچه شده بودند. «جبههٔ مردمی» چپ‌گرا در انتخابات ۱۹۳۶ اکثریت به دست آورد، اما سوسیالیستها آمادگی نداشتند که وارد دولت اقلیت بورژوایی چپ شوند. راستها از خشونتی که چپها و یک حزب کوچک فاشیستی به آن دامن می‌زدند و در نتیجه نظم برهم می‌ریخت بهره جستند و برای براندازی نظامی آماده شدند.

جمهوری اصلاحات مهمی در نهادهای نظامی و آموزشی و قانون کار انجام داده بود؛ مهم‌تر از آن، اصلاحات ارضی به اجرا گذاشته شد. همچنین قانون اساسی به بعضی از نواحی خودمختاری اعطا کرد، زیرا ملی‌گرایی در آنها بر پایهٔ زبانها و سنّتهای تاریخی متمایز قرار داشت و احزاب ملی‌گرا خواستار آن بودند. این اصلاحات، و بویژه سیاست خصمانه در قبال کلیسای کاتولیک، مخالفتی نیرومند برانگیخت. بعلاوه، در ۱۹۳۶ دموکراسی در ایتالیا، پرتغال، آلمان، اتریش، و کشورهای بالکان و بالتیک تخریب شد، و قطب‌بندی ایدئولوژیک به صورت یکی از ویژگیهای اروپای بین دو جنگ درآمد.

اسپانیای تحت سلطهٔ فرانکو و گذار به دموکراسی

شورش قسمت عمدهٔ نیروهای مسلح در ژوئیهٔ ۱۹۳۶ بند از پای انقلاب اجتماعی نهانی برداشت. هرچند جمهوری‌خواهان ــ که به آنها وفادار به حکومت می‌گفتند ــ دولتی دموکراتیک تشکیل دادند، اما قدرت به دست احزاب و شبه‌نظامیان چپ افتاد، که فقط نمایندهٔ قسمتی از جامعهٔ اسپانیا بودند. شورش به بسیج دو گروه انجامید: شبه‌نظامیان و اتحادیه‌های کارگری چپ، که از دولت قانونی حمایت می‌کردند، و نظامیان شورشی راست‌گرا و «فالانژیستها». جنگ داخلی، که پس از آن درگرفت، به پیروزی ائتلاف محافظه‌کاران و فاشیستها و نظامیان به رهبری ژنرال فرانسیسکو فرانکو انجامید. «ملی‌گرایان» از پشتیبانی ایتالیای فاشیست، آلمان نازی، و پرتغال برخوردار بودند، حال آن‌که جمهوری‌خواهان حمایت نیم‌بند دموکراسیهای غربی، مکزیک، و اتحاد شوروی را پشت سر داشتند. از یک سو فالانژیست ـ فاشیستها، و در جانب دیگر کمونیستها نفوذ روزافزونی کسب کردند.

فرانکو رئیس کشور و دولت و رهبر تنها حزب متشکل از ادغام «فالانژیستها» و سنّت‌گرایان ارتجاعی شد. رژیمی که تا زمان مرگ فرانکو در نوامبر ۱۹۷۵ طول کشید، تغییرات بسیاری را از سرگذراند. در ابتدا گرایشهای تمامت‌خواهی قوی بود. بعداً به صورت رژیم خودکامه‌ای درآمد که بعضی از آزادیهای اقتصادی و فرهنگی را تجربه کرد. «دموکراسی ارگانیک» فرانکو، که به رژیم خود این عنوان را داده بود، آزادیهای سیاسی و احزاب را کنار می‌گذاشت اما نمایندهٔ انواع منافع، سازمانها، و نهادهای قوهٔ مقننه (کورتس) بود، که بعضی از اعضای آن را رؤسای خانواده‌ها انتخاب می‌کردند. اما دولت فرانکو چه در برابر رأی‌دهندگان و چه در برابر قوهٔ مقننه پاسخگو نبود، اگرچه دو بار به آرای عمومی رجوع کرد، یک بار برای ایجاد حکومت سلطنتی اقتدارگرا (۱۹۴۷) و بار دیگر برای قانون اساسی خود (۱۹۶۸) تا قدری به رژیم خود مشروعیت بدهد. در اواخر حکمروایی فرانکو مخالفت اوج گرفت، هرچند غیرقانونی بود و سرکوب می‌شد.

با مرگ فرانکو فرایندی آغاز شد که به انتخابات آزاد در اسپانیا انجامید. تغییر رژیم آرام و صلح‌آمیز صورت گرفت. «مجالس قانونگذاری»، که قسمت عمدهٔ آنها را فرانکو منصوب می‌کرد، «قانون اصلاحات سیاسی» را به تصویب رساندند که انتخابات آزاد دموکراتیک را مجاز می‌داشت. سرانجام این قانون در مراجعه به آرای عمومی تأیید شد. این فرایند را اصلاحات توافق شده‌ای توصیف کرده‌اند، و این نکته را منعکس می‌کند که شاه خوئان کارلوس اول و نخست‌وزیر، آدولفو سوئارس به این منظور برگزیده شده‌اند که اصلاحات را بنیاد گذارند، نه آن‌که با گذشته قطع رابطه کنند و آن‌طور که مخالفان می‌خواهند دولت موقتی تشکیل دهند.

در ۱۹۷۷–۱۹۷۸ دموکراسی تازه‌ای با موفقیت مستقر شد. تغییرات اقتصادی و اجتماعی در زمان فرانکو، تضعیف کشمکشهای ایدئولوژیک، و شرایط حاکم بر اروپا امکان گذار صلح‌آمیز به دموکراسی، اجرای قانونی اساسی مورد توافق همگان، نهادینه کردن دولت شبه‌فدرال برای روبروشدن با احساسات ملی‌گرایانه، و یکپارچگی کامل سلطنت دموکراتیک پارلمانی را فراهم آورد.

در اکتبر ۱۹۷۸ قوهٔ مقننه‌ای که به نحو دموکراتیک برگزیده شده بود یک قانون اساسی را به تصویب رساند و در دسامبر همان سال آن را به آرای عمومی گذاشت. این قانون، که همهٔ احزاب بزرگ به جز «ملی‌گرایان باسک» از آن حمایت کردند، ۸۸ درصد آرای مردم (از ۶۷ درصد رأی‌دهندگان) را به دست آورد. در قانون اساسی دو مجلس قانونگذاری مقرر شده بود. مخالفان در مجلس سفلا می‌توانستند با دادن رأی عدم اعتماد به دولت و پیشنهاد دولت جدید سبب تغییر آن شوند. قانون اساسی جدایی کلیسا و دولت را تثبیت کرد، اما همکاری بین این دو و همچنین آزادی آموزش خصوصی را درنظرگرفت. این قانون بیانیهٔ مفصلی از حقوق مدنی، سیاسی، و اجتماعی را دربرداشت و همچنین یک دادگاه قانون اساسی با قضات مستقل را تأسیس کرد. به همین ترتیب، با ایجاد هفده جامعهٔ خودمختاری که قوانین خود را اجرا می‌کردند، حقوق ملیتها و نواحی

را به رسمیت شناخت. قرار بود که در برخی از موارد اینها به همه‌پرسی گذاشته شوند و قوهٔ مقننهٔ ملی تأییدشان کند، اما در این کشور شبه‌فدرال به پارلمانها و دولتهای منطقه‌ای اختیارات وسیعی واگذار شد. قانون اساسی همچنین سلطنت را تحکیم و تقویت کرد، و همین امر در شکست قیام نظامی فوریهٔ ۱۹۸۱ نقش قاطعی ایفا کرد.

پشتیبانی گسترده از دموکراسی، حمایت همهٔ احزاب بزرگ سیاسی از حکومت مبتنی بر قانون اساسی، توسعهٔ الگوهای مذاکره بین اتحادیه‌های کارگری و کارفرمایان، و تبعیت نیروهای مسلح از اقتدار مدنی همه با هم نهادهای دموکراتیک را در اسپانیا برپا نگه داشتند.

احزاب سیاسی

پس از مرگ فرانکو تعداد زیادی از احزاب به رأی‌دهندگان متوسل شدند. اما با اولین انتخابات ملی در ۱۹۷۷ به چهار حزب در سطح ملی کاهش یافتند: «حزب کمونیست»، «حزب کارگران سوسیالیست»، هواداران «اتحاد جناح میانه‌رو دموکراتیک»، و «وحدت مردمی» محافظه‌کار. احزاب ملی‌گرای کاتالونیا و باسک هم نمایندهٔ مجلس داشتند. در ۱۹۸۲ یک بحران بین‌المللی منجر به نابودی «اتحاد جناح میانه‌رو دموکراتیک» شد، و بسیاری از رأی‌دهندگانش به «حزب کارگران سوسیالیست» و بعداً به محافظه‌کاران نوسامان با نام تازهٔ «حزب مردمی» پیوستند. یک حزب کوچک میانه‌رو، به رهبری آدولفو سوئارِس، دیری نپایید. بحران ایدئولوژیک و بحران رهبری موجب تضعیف «حزب کمونیست» شد، اما این حزب، درنتیجهٔ ادغام با دیگر گروههای اقلیت برای ایجاد «چپ متحد» و به سبب بحران اقتصادی در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، تعدادی از آرا را به خود اختصاص داد. از زمان استقرار دموکراسی در اسپانیا، جناح راست افراطی ضددموکراتیک تنها یک کرسی در مجلس قانونگذاری به دست آورده است.

نظام حزبی امروزه اساساً بر پایهٔ رقابت بین حزب میانه‌رو کارگران سوسیالیست و حزب محافظه‌کار مردمی استوار است —نظامی در اصل دو حزبی با نقش کوچکی برای حزب کمونیست. اما، حضور یک حزب مهم میانه‌رو کاتالونیایی، به نام «یکپارچگی و اتحاد»، و «حزب ملی‌گرای باسک» به معنای آن است که دولتها شاید اقلیتی باشند که به پشتیبانی دست‌کم یکی از این احزاب منطقه‌ای وابسته‌اند. این موقعیت مانع ثبات چشمگیر دولت نشده است، چنان‌که فلیپه گونسالس، رهبر «حزب کارگران سوسیالیست» بیش از دوازده سال قدرت را در دست داشت، و با مخالفت سرسختانهٔ «حزب مردمی» به رهبری خوسه ماریا آسنار روبرو بود.

اسپانیا از ۱۹۷۷ برای انتخاب اعضای کنگره و سنا انتخابات آزاد برگذار کرده است. در انتخابات ۱۹۷۷ و ۱۹۷۹ «اتحاد جناح میانه‌رو دموکراتیک»، به رهبری آدولفو سوئارِس، اکثریت را به دست آورد و چندین دولت اقلیت تشکیل داد و بار نهادینه‌کردن دموکراسی را به دوش کشید. استعفای سوئارِس در ۱۹۸۱ منجر به نصب یکی دیگر از اعضای حزب او، لئوپولدو کالبو سوتِلو، شد که پس از اقدام کودتاچیان در فوریهٔ ۱۹۸۱ قدرت را به دست گرفت. در دولت کالبوسوتلو، نظامیان شورشگر محاکمه و محکوم شدند و اسپانیا به «ناتو» پیوست.

در ۱۹۸۲ کالبو سوتلو، که با بحران حزب حاکم و شکست انتخاباتی در انتخابات منطقه‌ای روبرو شد، دو مجلس قانونگذاری را منحل کرد و مردم را به انتخابات زودرس شده فراخواند. «حزب کارگران سوسیالیست» اکثریت مطلق را به دست آورد. این حزب، اگرچه در انتخابات ۱۹۹۳ اکثریت را از دست داد، با پشتیبانی «یکپارچگی و اتحاد» به حکومت ادامه داد.

ملی‌گرایی سازگار

دموکراسی جدید وظیفهٔ دشوار پاسخ دادن به نیازهای منطقهٔ باسک و کاتالونیا و سروسامان دادن به خصوصیت چندزبانی کشور را برعهده داشت. گذشته از زبان کاستیلی، که در سراسر اسپانیا به آن سخن می‌گویند، نواحی بسیاری —از جمله منطقهٔ باسک، کاتالونیا و جزایر بالئاریک، و گالیسیا— زبانهایی خاص خود دارند. در منطقهٔ باسک، که احساسات ملی‌گرایی بویژه در آن قوی است، یک جنبش تروریستی «وطن باسک و آزادی» در زمان فرانکو پاگرفت، و با دموکراسی دست به خشونت بیشتری زد. برخلاف امید به این که خودمختاری و نمایندگی دموکراتیک آرمانهای ملی‌گرایی ممکن است سبب از بین رفتن جنبش شود، اما این جنبش همچنان به زندگی ادامه داد، هرچند از پشتیبانی عمومی مردم باسک محروم شده بود.

به رسمیت شناختن مطالبات ملی‌گرایان متضمن مذاکرات دشوار و فرایند دموکراتیک پیچیده‌ای بود. در ۱۹۷۸ قانون اساسی به مردم چند ناحیهٔ تاریخی (کاتالونیا، منطقهٔ باسک، و گالیسیا) و ناوارا خودمختاری اعطا کرد. خودمختاری می‌توانست از طریق فرایندی سنجیده متضمن ابتکارات محلی یا وضع قوانین توسط «مجالس قانونگذاری» به نواحی دیگر توسعه یابد.

نتیجهٔ نهایی، ایجاد هفده منطقهٔ خودمختار بود. هر منطقهٔ خودمختار یک مجلس قانونگذاری منتخب و یک دولت با رئیس دولت دارد که باید با پشتیبانی مجلس قانونگذاری حکومت کند. مقررات اصلاح قوانین حاکم بر این مناطق خودمختار، احساسات ملی‌گرایانه در منطقهٔ باسک و کاتالونیا، و تضمین قانون اساسی در باب حقوق تاریخی ملیتها، به این معنا است که اسپانیا هرگز به صورت کشور متمرکز یکپارچه‌ای درنمی‌آید.

نیز بنگرید به اروپای غربی؛ اقتدارگرایی؛ دموکراسی چندقومی؛ سوئارِس گونسالس، آدولفو؛ فاشیسم.

Juan J. Linz / مهدی غبرایی

کتابنامه

Carr, Raymond, *Spain, 1808-1939*. Oxford: Clarendon Press, 1966.

——, and Juan Poblo Fusi. *Spain from Dictatorship to Democracy*. London: Allen and Unwin, 1979.

Gunther, Richard, Giacomo Sani, and Goldie Shabad. *Spain after Franco: The Making of a Competitive Party System*, Berkeley: University of California Press, 1988.

Linz, Juan J. "Early State Building and Late Peripheral Nationalisms against the State: The Case of Spain." In *Building States and Nations.* edited by S. N. Eisenstadt and Stein Rokkan. Vol. 2. Beverly Hills, Calif.: Sage Publications, 1973.

——. "From Great Hopes to Civil War: The Breakdown of Democracy in Spain." In *The Breakdown of Democratic Regimes*, edited by Juan J. Linz and Alfred Stepan. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1978.

——. "The Party System of Spain: Past and Future." In *Party Systems and Voter Alignments*, edited by Seymour Martin Lipset and Stein Rokkan. New York: Free Press, 1967.

——. "Spanish Democracy and the estado de las autonomías." In *Forging Unity out of Diversity: The Approaches in Eight Nations*, edited by Robert A. Goldwin, Art Kaufman, and William A. Schambra. Washington, D.C.: American Enterprise Institute, 1989.

Malefakis, Edward E. *Agrarian Reform and Peasant Revolution in Spain: Origins of the Civil War*. New Haven: Yale University Press, 1970.

Payne, Stanley G. *The Franco Regime, 1936-1975*. Madison: University of Wisconsin Press, 1988.

——. *Spain's First Democracy: The Second Republic, 1931-1936*. Madison: University of Wisconsin Press, 1993.

Pérez-Díaz, Víctor. *The Return of Civil Society: The Emergence of Democratic Spain*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1993.

اسپینوزا، بندیکت دِ

نخستین نظریه‌پرداز دموکراسی آزادی‌خواهانه (لیبرال). باروخ («بندیکت» در زبان لاتینی) اسپینوزا (۱۶۳۲-۱۶۷۷) در آمستردام



بندیکت دِ اسپینوزا

و در خانواده‌ای زاده شد که از تفتیش عقاید در اسپانیا و پرتغال گریخته بود. در مدارس خاخامی آموزش دید و عدسی‌تراشی را آموزش داد، حرفه‌ای که پس از تکفیر و اخراج از جامعهٔ یهودی در ۱۶۵۶ به او درگذراندن زندگی کمک کرد.

اسپینوزا این اندیشه را بیان کرد که بهترین حکومت آن است که واپسین مرجع قدرت در آن اکثریت جامعه باشد، اکثریتی که بر جامعه‌ای فرمان براند که در آن همهٔ افراد بتوانند هرگونه که می‌خواهند بیندیشند و آنچه را می‌اندیشند برزبان آورند. او نخستین نظریه‌پردازی بود که هماهنگی بنیادین میان دموکراسی و علم را بدقت نشان داد تا پژوهش عقلانی بدون مانع امکان‌پذیر شود.

پیش از اسپینوزا، آزادی فلسفی و آزادی سیاسی مغایر هم بودند. هم تجربهٔ تاریخی و هم تفکر نظری نشان می‌داد که استقلال و خودگردانی سالم به فضیلت مدنی سختگیرانهٔ گروهی و بنابراین به مجموعه‌ای از اخلاقیات و اعتقادات مشترک که به صورت قانونی تحمیل شده‌اند بستگی دارد. آنچه اهمیت خاص داشت اعتقاد به خدایانی بود که با تمسک به پاداشها و مجازاتها عدالت را اجرا می‌کردند در نتیجه تنشی عظیم میان سرشت بستهٔ جمهوری خواهی به بهترین صورت آن و زندگی ذهن جستجوگر، که عالی‌ترین رسالت

انسان، ولو نادرترین رسالت او، بشمار می‌آمد، همواره وجود داشت.

فلسفهٔ سیاسی کلاسیک با دقت نظر می‌دانست که دموکراسی، از آنجا که مستلزم حکمرانی فقیران نامرفه است، گرایش بدان دارد که بگذارد شهروندان هر گونه که دوست دارند زندگی کنند. شهروندانی که ذهنشان را دغدغهٔ معاش به خود مشغول کرده است و از این‌رو به آموزش اخلاقی و خیر همگان بی‌توجهند. این گرایش دموکراتیک به بی‌قیدی، هر قدر هم که در کوتاه مدت برای آزادی اندیشه (و بنابراین فلسفه) مطلوب بود، نقصی خطیر در درازمدت تلقی می‌شد. دموکراسی، تنها در صورتی که با عناصر قانونی چندسالارانه، اشراف‌سالارانه، و تک‌سالارانه [سلطنتی]ای که سهل‌انگاری کمتری داشتند «مخلوط» می‌شد، احتمال داشت که جوانان برخوردار از تفکر جدی، و بالقوه نیرومند در برابر چالش آشوبگرانهٔ فلسفه، و سیاستمداران و شهروندان معتدل و فرهیخته‌ای پدید آورد که بتوانند در برابر حرکت به سوی حکومت بی‌نظم توده‌ای، عوام‌فریبی، و جنگ طبقاتی بایستند. دموکراسی، هرگاه به خود رها می‌شد، گرایش به این داشت که میان اهمال کاری اخلاقی و واکنشهای دوره‌ای تعصب دینی عامیانه نوسان کند. این‌گونه طغیانهای غیرت و حمیت دینی عامیانه عاملی اساسی در محاکمه و اعدام سقراط در آتن، در سال ۳۹۹ پیش از میلاد، و آزار ارسطو و فیلسوفان دیگر، نه تنها در دیگر دولت ـ شهرهای یونانی بلکه در جمهوریهای روم، قرون وسطا، و دوران جدید نیز بوده است.

اسپینوزا، همانند پیشینیان باستانی خویش، معتقد بود که عالی‌ترین و رضایت‌بخش‌ترین حالت وجود آدمی زندگی فلسفی است. او بدین نتیجه رسیده بود که پرهیزگاری منحرف دینی بزرگ‌ترین تهدید سیاسی (و آشوب‌انگیزترین چالش فکری) را در برابر فلسفه و علم ایجاد می‌کند. اما با مطرح کردن مبنایی علمی و جدید برای دین و حکومت از دفع این تهدید دفاع کرد. به منظور آگاهی دادن هم به نخبگان و هم به توده‌ها، بخش اعظم اثر مهم خویش در فلسفهٔ سیاسی، یعنی رسالهٔ کلامی ـ سیاسی (۱۶۷۰)، را به بررسی انتقادی کتاب مقدس اختصاص داد. او، طی این بررسی، شیوهٔ پژوهش نوین در زمینهٔ نقد متن کتاب مقدس را پایه‌ریزی کرد.

اسپینوزا مدعی اثبات این نکته بود که هرگاه انجیل و تورات به گونه‌ای تحت اللفظی و در پرتو استدلال تجربی خوانده شوند، معلوم خواهد شد که گزارشی از تلاشهای عقلاً بدوی اما بسیار تخیل‌آمیز پیشوایان برای القای آهستهٔ روح فرمانبرداری در توده‌های خرافه‌پرستی است که فرهنگهای قبیله‌ای ماقبل علمی دارند. آموزهٔ اصلی کتاب مقدس، که به اطاعت از آن دعوت می‌شود، مفهوم ساده‌ای است از عدالت و خیرخواهی، کم و بیش متناظر با این مفهوم که احکام اخلاقی درست همان حُکم عقلند. از این‌رو چیزی بصراحت در کتاب مقدس آموزش داده نمی‌شود که نتوان آن را موافق با علم و فلسفه، یعنی با معارفی یافت که دسترسی مستقل و عمدتاً برتری به ذات همهٔ چیزها، از جمله خدا و اخلاق، دارند. هرگونه نسبت دادن امور حقیقتاً اعجازآمیز، یا فوق طبیعی، به الهیات کتاب مقدس نتیجهٔ قرائتهای نادرستی است که در آنها زمینهٔ اصلی و سرشت پیامبری بدرستی فهمیده نشده‌اند.

بخش دوم رسالهٔ کلامی ـ سیاسی خطوط کلی اصول علمی جدید عدالت را به دست می‌دهد. آموزه‌ای که مطرح می‌شود از توماس هابز، فیلسوف بزرگ همعصر اسپینوزا، اقتباس شده و تغییرات مهمی یافته است. نقطهٔ عزیمت آن عبارت است از ضرورت انکارناپذیر، و در نتیجه «حق طبیعی» هر موجود (و بنابراین هر انسان) به حفظ خود در جهانی رقابت‌آمیز، که حقی غیرقابل انتقال است. برای انسانها، صیانت ذات نه تنها به معنای امنیت جسمانی بلکه به معنای خودمختاری عقلانی تا هر درجهٔ ممکن نیز هست. مبنای خردمندانهٔ جامعهٔ سیاسی در قراردادی است که افراد به منظور تأمین صیانت متقابل با یکدیگر منعقد می‌کنند. بدین‌سان آنان حقوق طبیعی خویش را به حکومت «برتر»ی منتقل می‌کنند که قدرت جمعی را برای تأمین شرایط اطاعت افراد از قوانینی که در خدمت رفاه عمومی باشند در اختیار خواهد داشت. عدالت چیزی بیشتر و چیزی کمتر از وفاداری اکید به این قرارداد نیست.

قدرت برتر را می‌توان در دستان یک‌تن (تک‌سالاری [سلطنتی])، تعدادی اندک (اشراف‌سالاری)، یا اکثریت مردم (دموکراسی) قرارداد. دموکراسی ــ و بویژه دموکراسی آزادی‌خواهانه، که زندگی هماهنگ توده‌های گوناگون مردم را میسر می‌سازد ــ طبیعی‌ترین و خردمندانه‌ترین شکل حکومت است. سرشت مبتنی بر رضایت دوجانبهٔ آن، که در بحثهای آزادانه در میان صاحبان دیدگاههای متضاد ریشه دارد، سیاستگذاری مدبرانه را پیش می‌برد و در عین حال برابری طبیعی جبلی و آزادی خودمختارانهٔ مستتر در قرارداد را به بهترین وجه حفظ می‌کند. در نتیجه، احتمال این که دموکراسی آزادی‌خواهانه از اهداف اصلی حکومت دور شود یا به صورت سرکوبگرانه‌ای در آید در کمترین حد ممکن است. از آنجا که احتمال از دست رفتن مشروعیت آن در برابر تودهٔ مردم کمتر است، با ثبات‌ترین شکل حکومت بشمار می‌رود. فزون بر آن، دموکراسی آزادی‌خواهانه می‌تواند آزادی لازم را برای فلسفه تأمین کند و در جریان آن موجب ترویج فضیلت راستین شود.

هرچند دموکراسی مستلزم فضیلتی مدنی یا تعالی وطن پرستانه و خیرخواهانهٔ نفع شخصی است، آن فضیلت را می‌توان در دلبستگی شهروندان به فضیلت «آزادی‌خواهی» یا احساس بزرگی و شأن حاصل از وفاداری به جامعه‌ای آزاد بنا نهاد. در هر جامعهٔ آزاد به افراد حق داشتن رأی در سیاست عمومی داده می‌شود، و آنان آزادند که، تا هنگامی که رفتاری همراه با عدالت و خیرخواهی دارند، هرگونه مایلند بیندیشند و سخن گویند. اما از آنجا که بیشتر انسانها نه گفتار و رفتار زیاد عاقلانه‌ای دارند و نه از دلبستگی کافی به بزرگی و

احترام معقول و آزادی‌خواهانه برخوردارند، فضیلت همچنان نیازمند آن است که از طریق اعتقاد به خدایی که پاداش می‌دهد و مجازات می‌کند تأیید شود. اما ریشهٔ پرهیزگاری راستین را باید در رضایت غیراجباری روح آدمی دانست. از این‌رو حکومت، در حالی که از دین حمایت می‌کند، باید از مدارای دینی نیز حمایت کند. نباید بر فکر و ذکر شهروندان نظارت داشته باشد بلکه باید هرکس را، تا زمانی که اعتقاداتش موجب رفتار موافق با قواعد عدالت است، پرهیزگار بداند.

اسپینوزا، در رسالهٔ سیاسی (۱۶۷۷)، بهترین روایت هر یک از سه شکل حکومت را مورد بررسی قرار داد. او پیش از نوشتن بخش مربوط به دموکراسی درگذشت. از گفته‌های پراکنده‌اش چنین برمی‌آید که او از اتحادیه‌ای از جمهوریهای بازرگانی، حول طبقهٔ متوسط شهری مالک واحد تجاری، حمایت می‌کرده است.

اسپینوزا، با نظریهٔ خود دربارهٔ دموکراسی مبتنی بر قرارداد [اجتماعی]، که از فضیلتی مبتنی بر آزادی و متکی بر دین مدنی نیروی حیاتی می‌گرفت، تأثیری ژرف بر ژان ژاک روسو نهاد. ترکیبی که اسپینوزا از مفهوم «حقوق طبیعی فرد» هابز و مفهوم کلاسیک قدیمی‌تر فضیلت به عنوان «خیر اعلا» پدید آورد الهام‌بخش ایدئالیستهای آلمانی از ایمانوئل کانت تا گ. و. ف. هگل و کارل مارکس بود. نقد او بر کتاب مقدس شالودهٔ هرگونه الهیات آزادمنشانهٔ جدید است. اما تقریباً همهٔ کسانی که از او پیروی می‌کردند ناگزیر شدند نگرش او در مورد روان‌شناسی انسانی را که بشدّت عاری از عاطفه و احساس بود ملایم‌تر کنند.

نیز بنگرید به آزادی بیان؛ ایدئالیسم آلمانی؛ جمهوریهای بازرگانی؛ روسو، ژان ژاک؛ فضیلت مدنی؛ لیبرالیسم؛ نظریهٔ باستانی؛ هابز، توماس.

Thomas L. Pangle / موسی اکرمی

کتابنامه

Powell, Elmer. *Spinoza and Religion*. Boston: Chapman and Grimes, 1941.

Spinoza, Benedict de. *The Collected Works of Spinoza*. Edited and translated by Edwin Curley. Vol. 1 [others frothcoming]. Princeton: Princeton University Press, 1985.

——, *The Correspondence of Spinoza*. Edited by Abraham Wolf. London: Dial Press, 1928.

——, *The Political Works of Spinoza*. Edited and translated by A. G. Wernham. Oxford: Oxford University Press, 1965.

Strauss, Leo. "How to Study Spinoza's Theologico-Political Treatise." In *Persecution and the Art of Writing*. Glencoe, Ill.: Free Press, 1952.

استبداد

بنگرید به دیکتاتوری

استرالیا و نیوزیلند

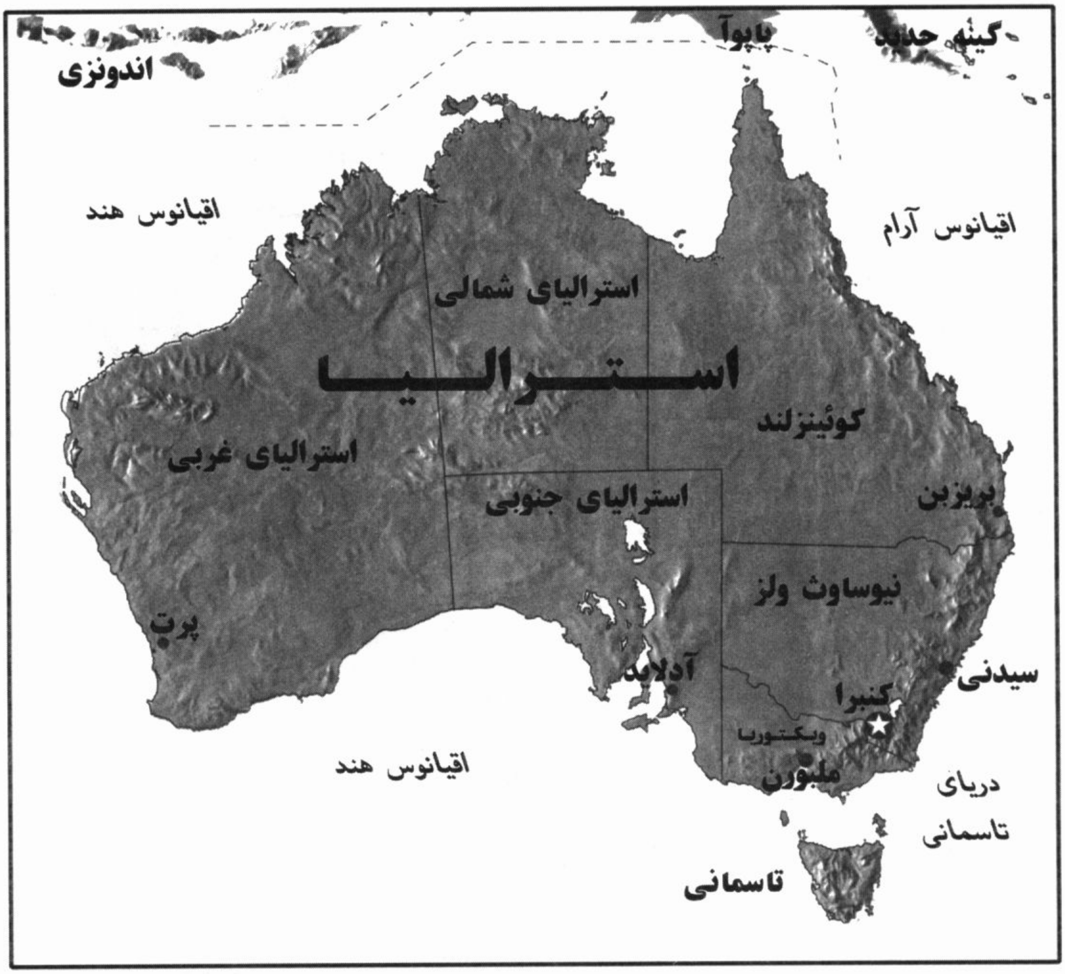
کشورهایی در حوزهٔ اقیانوس آرام و از کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان که سابقهٔ برقراری نهادهای دموکراتیک در آنها طولانی است. اگرچه این دو کشور ریشه در میراث فرهنگی انگلستان دارند، اما رشد سیاسی آنها در چند جنبهٔ مهم از هم متفاوت شده است. تفاوت مساحت این دو کشور زیاد است. استرالیا به تنهایی یک قاره است، و تقریباً وسعتی معادل ایالات متحد [حدود ۷۷۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع] دارد. نیوزیلند تنها کمی بیش از ۲۶۰۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد.

سابقهٔ تاریخی

قبل از این که مهاجران سفیدپوست در ۱۷۸۸ به استرالیا وارد شوند، این جزیره ـ قاره دارای جمعیت بومی و قدیمی بود. مهاجرـ نشینهای مجزایی که مهاجران تأسیس کردند ــ ویلز جدید جنوبی، ویکتوریا، استرالیای جنوبی، تاسمانیا، کوئینزلند، و استرالیای غربی ــ عملاً تا سال ۱۹۰۱ خودمختار بودند؛ در این سال وارد نظام فدرال شدند. دو منطقه، به نام «سرزمین شمالی» (که قبلاً قسمتی از استرالیای جنوبی بود) و «سرزمین اصلی استرالیا» (که قبلاً جزءِ ویلز جدید جنوبی بود)، در ۱۹۱۱ به فدراسیون پیوستند.

نیوزیلند کشوری جزیره‌ای و کوچک است و در ۱۹۰۰ کیلومتری جنوب شرقی استرالیا و در اقیانوس آرام قرار دارد. مهاجرت اروپاییان به نیوزیلند دیرتر از استرالیا و پس از استقرار رسمی حکومت انگلستان در سال ۱۸۴۰ شروع شد. در ۱۸۵۲ مجلس انگلستان چارچوب نهادینه شدهٔ حکومت را تعیین کرد. اولین انتخابات ملی در ۱۸۵۴ برگذار شد.

خاستگاه و طرز تفکر مردم دو کشور بسیار متفاوت است. اولین سفیدپوستانی که در استرالیا ساکن شدند غالباً مجرمان تبعیدی از انگلستان و زندانبانهایشان بودند. پس از سال ۱۹۴۷ تعداد کثیری از مهاجران غیرانگلیسی وارد شدند. مهاجران طبقهٔ کارگر انگلیسی در قرن نوزدهم، تأثیر زیادی بر آگاهی طبقاتی مردم، بر طرز فکر این کشور جدید در مورد زنان، و بر لهجهٔ مردم گذاشتند. علاوه بر این، مهاجران ایرلندی استرالیا مذهب کاتولیک و احساسات ضدانگلیسی را با خود آوردند. برخلاف استرالیا، مجرمان هرگز به نیوزیلند اعزام





نشدند، و تا گذشتهٔ نزدیک مهاجران غالباً از انگلستان بودند. تعداد مهاجران طبقهٔ متوسط و نسبت زمینداران در نیوزیلند بیش از استرالیا بود، و در نتیجه تمایلات سیاسی غالب بیشتر به تمایلات طبقهٔ متوسط انگلستان شباهت داشت.

هر دو کشور دارای جمعیت بومی هستند. ولی بومیان استرالیا تنها یک درصد کل جمعیتند، در حالی که مائوریها ۱۲ درصد و بومیان جزایر اقیانوس آرام ۴ درصد جمعیت نیوزیلند را تشکیل می‌دهند. به همین دلیل مسألهٔ تساوی نژادی در نهادهای دموکراتیک در نیوزیلند اولویت بیشتری داشته است.

فدرالیسم استرالیایی

در میان مضامین متعددی که تجربهٔ قرن بیستم استرالیا از دموکراسی را تشکیل داده‌اند، فدرالیسم، که خود ناشی از وسعت کشور است، شاید مهم‌ترین موضوع باشد. در قانون اساسی تمایز بین وظایف حکومتهای ایالتی و حکومت فدرال بدقت مشخص است: ایالات مسؤول خدمات اجتماعی از قبیل بهداشت و امور نقلیه‌اند، و حکومت فدرال مسؤول امور روابط خارجی، تجاری، و دفاعی است. با این حال، چند عامل مانند تفسیر قضایی قانون اساسی، بدبینی «حزب کارگر» به ایالات، و پیچیدگی فزایندهٔ دولت نوین، باعث شده‌اند که قدرت سیاسی به نفع حکومت فدرال جابه‌جا شود. مؤثرترین مورد در این انتقال در سال ۱۹۴۲ رخ داد؛ در این سال «دیوان عالی»، که برترین مرجع قضایی کشور است، حق دولت فدرال در سلب اختیار ایالات بر مالیات بر درآمد را تأیید کرد. از آن پس، حکومتهای ایالتی برای تأمین بودجهٔ خود به دولت فدرال وابسته بوده‌اند.

حکومت در دموکراسی اِستِرالیایی نقش محوری و تنظیم‌کننده دارد. دولت استرالیا از دیرباز وظایف گستردهٔ اجتماعی و اقتصادی برعهده داشته است، که از آن جمله‌اند: دخالت در اقتصاد، تنظیم تجارت، و کنترل روابط صنعتی. نقش حکومت از ارزشهای سیاسی مهاجران اولیه، که دیدگاهشان منعکس‌کنندهٔ سودگرایی بنتامی (فلسفه‌ای مبتنی بر آثار جِرمی بنتام، ۱۷۴۸–۱۸۳۲) بود، سرچشمه می‌گرفت؛ این دیدگاه در انگلستان اوایل قرن نوزدهم رواج بسیار داشت. در استرالیا، دولت وسیله‌ای برای داوری اختلافات تلقی می‌شود نه عاملی برای حفظ آزادی و آزادیهای فردی، همان‌طور که



در ایالات متحد هست. بارزترین مصداق سیاسی این ارزشهای سودگرایانه را می‌توان در روش رأی‌گیری اجباری، که در انتخابات فدرال ۱۹۲۴ برای حل مسألهٔ کاهش تعداد رأی‌دهندگان به کار گرفته شد مشاهده کرد. استرالیا یکی از معدود دموکراسیهای جهان است که در آن رأی دادن اجباری است.

نظام دو حزبی قوی، ویژگی دیگر دموکراسی استرالیایی است. «حزب کارگر» استرالیا قدیمی‌ترین حزب کشور است. این حزب، که در شوراهای صنفی و کارگری دو دههٔ ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ ریشه دارد، در سال ۱۸۹۱ تشکیل شد. اولین دولت کارگری جهان برای هفت روز از سال ۱۸۹۹ در کوئینزلند بر سر کار بود. حزب کارگر استرالیا، بین دو دههٔ ۱۹۰۱ و ۱۹۹۳، سی سال حکومت را در دست داشت. «حزب آزادی‌خواه» در ۱۹۴۴ با تلاش رابرت مِنزیز تشکیل شد؛ هدف وی ترکیب «حزب متحد استرالیا»ی خود با سایر گروههای غیرکارگری و تشکیل حزب واحد محافظه کار بود. حزب سوم، که در ۱۹۸۴ «حزب ملی استرالیا» نام گرفت، در حین جنگ جهانی اول با نام «حزب کشور» تشکیل شد. این حزب، به غیر از وقفه‌هایی کوتاه، همواره متحد «حزب آزادی‌خواه» بوده است. به استثنای انتخابات ۱۹۹۰، هیچ حزب دیگری از زمان فدرال شدن در ۱۹۰۱، بیش از ۱۰ درصد آرا را در انتخابات «مجلس نمایندگان» به دست نیاورده است.

این نظام دوحزبی قوی موجب شده است که استرالیا در طول این قرن ثبات زیادی داشته باشد. نظام با ثبات دوحزبی، نظام حکومتی وستمینستر را، که در قانون اساسی گنجانده شده است، تقویت می‌کند. نظام وستمینستر (که نامش را از مدل پارلمان انگلستان در لندن گرفته است) بر مبنای حکومت حزبی مسؤول پایه‌گذاری شده است. در این روش، رأی‌دهندگان بین احزاب رقیبی که سیاستهای اقتصادی و اجتماعی متفاوت عرضه می‌کنند یکی را برمی‌گزینند. قوهٔ مجریه، که وابستگی نزدیک با یکی از دو حزب دارد، در برابر قوهٔ مقننه مسؤول است.

قانونگذاری در مجلس تحت نظام انضباط شدید حزبی صورت می‌گیرد. انضباط حزبی در استرالیا در سنّتهای انگلیسی ریشه دارد، ولی بسیار مؤکدتر از چیزی است که در پارلمان وستمینستر دیده می‌شود: رأی دادن بر ضد حزب خودی تقریباً بی‌سابقه است و آن را گناه سیاسی کبیره می‌دانند. عرف وستمینستری مسؤولیت جمعی کابینه و مسؤولیت وزرا نیز، با این که غالباً رعایت نمی‌شود، از سنن انگلیسی اقتباس شده است.

جامعهٔ استرالیا تقریباً به طور کامل بر مبنای مهاجرت جمعی قرار دارد. در آنجا درصد ساکنانی که خارج از کشور متولد شده‌اند از درصدِ مشابه در تمام جوامع پیشرفتهٔ صنعتی، غیر از اسرائیل، بالاتر است. با وجود تنوع قومی، فرهنگی، و زبانیِ این مهاجران، تأثیر ایشان بر خصلت یا سبک دموکراسی استرالیایی، از جمله نهادها، احزاب سیاسی، و سیاستمداران آن نسبتاً بسیار کم بوده است.

سیاست جذب و ادغام، در اوایل قرن بیستم، مهاجران را مجبور به تبعیت از هنجارهای اجتماعی موجود می‌کرد. از ۱۹۷۲، سیاست تنوع فرهنگی موجب شده است که این اجبار کمتر باشد ولی وفاداری به نهادهای استرالیایی هنوز هم الزامی است. اما این نکته نیز مشخص است که بسیاری از مهاجران در نظامهای دیگر سیاسی پرورده شده‌اند و دلیل مهاجرت آنها به استرالیا اقتصادی بوده است نه سیاسی؛ به همین دلیل هم علاقهٔ آنها به سیاست محدود است.

انتخابات در استرالیا

ترتیبات انتخاباتی استرالیا پیچیده است. از سال ۱۹۱۸ برای انتخابات «مجلس نمایندگان» از رأی‌گیریِ ترجیحی بر مبنای حوزه‌های تک عضوی (معروف به حوزهٔ انتخابیه) استفاده شده است. از ۱۹۴۹ در انتخابات مجلس اعیان، سنا، روش تک‌رأیِ قابلِ انتقالِ نمایندگیِ تناسبی به کار گرفته شده است. (ایالات خودشان ترتیبات انتخاباتِ خاص خود را، که متعدد است، تعیین می‌کنند.) ۱۴۸ عضو «مجلس نمایندگان» برای دوره‌هایی که حداکثر سه ساله هستند

انتخاب می‌شوند. اما در صورتی که سنا دوبار لایحه‌ای از «مجلس نمایندگان» را رد کند، ممکن است انتخابات پیش از موعد اعلام شود. ۷۶ عضو سنا معمولاً برای دوره‌ای شش‌ساله انتخاب می‌شوند و انتخاب نمایندگانِ نیمی از کرسیها هر سه سال (طی انتخابات «نیم‌سنا») برگذار می‌شود. هنگام انتخابات «کل سنا»، نیمی از نمایندگان برای دوره‌های سه ساله و نیمی برای دوره‌های شش ساله انتخاب می‌شوند.

وظیفهٔ اعلام انتخابات، در عمل، با دولت است. نخست‌وزیر می‌تواند از فرماندار کل (رئیس کشور) انحلال مجلس نمایندگان و نیمی از سنا و یا، اگر شرایط فنی اقتضا کند، انحلال مجلس نمایندگان و کل سنا را درخواست کند. (حالت دوم را انتخابات انحلال دوگانه می‌نامند). در سالهای اخیر انتخابات انحلالِ دوگانه افزایش یافته است، زیرا دولتها غالباً سنا را کنترل نمی‌کنند، و این انتخابات را فرصتی برای گسترش سیطرهٔ خود و در نتیجه تسهیل تصویب لوایح خود می‌دانند.

مجلس سنا برای حفاظت از منافع ایالات و سرزمینها طراحی شده است. تعداد نمایندگان شش ایالات، با وجود جمعیت بسیار متفاوتشان، یکسان است. سنا را، مانند «مجلس اعیان» انگلستان، محل بازنگری می‌دانند؛ این مفهوم در دورهٔ طولانی‌تر نمایندگی نیز منعکس شده است. اما در سنا نیز، مانند مجلس نمایندگان، بتدریج انضباط حزبی غلبه کرده و کارکرد سنّتی آن به عنوان مدل بازنگری تضعیف شده است. در عین حال، اتخاذ روش نمایندگی تناسبی در انتخابات مجلس سنا از سال ۱۹۴۹ غالباً سبب شده است که موازنهٔ قدرت در سنا منوط به رأی احزاب درجهٔ دوم و مستقلها باشد. معنی این امر آن بوده است که دولتها مجبور بوده‌اند که برای تصویب لوایح بحث‌برانگیز دست به مذاکره بزنند.

قانون اساسی فدرال، که در سال ۱۹۰۰ تدوین شد، حق رأی عمومی را تضمین نمی‌کرد. حق رأی در انتخابات فدرال به طور خودکار به کسانی اعطا شد که در انتخابات مجالس دوران استعمار حق رأی داشتند. از آنجا که زنان تنها در ایالات استرالیای جنوبی و استرالیای غربی از حق رأی دادن برخوردار بودند، تنها در همین ایالات حق شرکت در انتخابات فدرال به ایشان داده شد. در ۱۹۰۸ ویکتوریا، آخرین ایالتی که زنان در آن حق رأی نداشتند، به ایشان حق رأی داد، و این ناهنجاری نیز تصحیح شد. در ۱۹۷۳ سن رأی دادن تمام اهالی از ۲۱ سال به ۱۸ سال کاهش یافت.

تبعیض نژادی در داشتن حق رأی تا همین اواخر وجود داشت. بومیان استرالیا عملاً تا سال ۱۹۴۹ حق رأی نداشتند. در این سال، در صورت ثبت نام در انتخابات ایالتی و یا خدمت در ارتش، به ایشان حق رأی در انتخابات فدرال داده می‌شد. در ۱۹۶۲ حق رأی به تمام بومیان اعطا شد ولی ثبت نام اختیاری بود. در ۱۹۸۴ ثبت‌نام برای بومیان اجباری شد و ایشان، مانند سایر مردم استرالیا، موظف به رأی دادن در انتخابات فدرال شدند.

روندهای دموکراتیک در استرالیا

در دموکراسیِ فدرال استرالیا در حال حاضر دو موضوع اساسی هستند که به هم مرتبطند و اهمیت آن دو نیز بیش از پیش می‌شود. اهمیت میراث انگلیسی استرالیا در جامعه‌ای که از نظر قومی و نژادی ناهمگون است، و در کنار آسیای جنوب شرقی قرار دارد، بیش از پیش مورد بحث و گفتگو قرار گرفته است. در جنگ جهانی دوم، انگلستان درگیر جنگ در اروپا بود و نتوانست در برابر ژاپن به استرالیا کمکی برساند. استرالیا دست کمکهای نظامی و اقتصادی به سوی ایالات متحد دراز کرد، و همین نکته مبنای مجادلهٔ فوق است. اخیراً، عضویت انگلستان در «جامعهٔ اروپا» در ۱۹۷۲ سبب تغییر در روابطِ تجاریِ سنّتیِ استرالیا شد، و این کشور مجبور گردید که به آسیا روی آورد. تعداد کثیر مهاجران غیرانگلیسی که با انگلستان و سنن سیاسی انگلستان احساس الفت نمی‌کنند نیز عاملی دیگر است. از نظر سیاسی، پیشنهادهایی برای جمهوری شدن استرالیا، خلع ملکه از ریاست حکومت، و برداشتن نشان انگلستان از پرچم استرالیا از نکات محوری این مباحثات بوده‌اند.

همزمان با تضعیف پیوندهای سنّتی استرالیا با انگلستان، ارتباط اقتصادی با منطقهٔ آسیا ـ اقیانوس آرام رو به ازدیاد است. این ارتباطات نتیجهٔ منطقی خروج انگلستان از آسیا بوده است. خروجی که نقطهٔ نهایی آن بازگشت هُنگ‌کُنگ به چین در سال ۱۹۹۷ بوده است. اما در عین حال نشان دهندهٔ تغییر روابط قدرتهای بزرگ در حاشیهٔ اقیانوس آرام، از جمله سلطهٔ اقتصادی ژاپن، رشد اقتصادی سریع کشورهایی مثل تایلند و مالزی، فروپاشی اتحاد شوروی، و برچیده‌شدن پایگاههای نظامی ایالات متحد در فیلیپین، نیز می‌باشد. همهٔ این عوامل استرالیا را مجبور کرده‌اند که نقش سیاسی، اقتصادی، و نظامی بزرگ‌تری در منطقهٔ آسیا ـ اقیانوس آرام برعهده گیرد و در مورد ماهیت اروپایی و بخصوص انگلیسی خود تجدید نظر کند.

زمینه‌های دموکراتیک نیوزیلند

نیوزیلند، که وسعت و جمعیتی کم دارد، همواره بیشتر از استرالیا احساس دورافتادگی داشته است. این دورافتادگی، درکنار وابستگی بیشتر نیوزیلند به مهاجران انگلیسی سبب شده است که این کشور آگاهی بیشتری دربارهٔ خصلت انگلیسی خود داشته باشد. دولتِ بسیار متمرکزِ نیوزیلند نمونه‌ای بی‌نقص از دموکراسیِ پارلمانی انگلستان یا دموکراسیِ وستمینستر است.

مساوات‌طلبی در نیوزیلند، همانند استرالیا، مضمون اصلی دموکراسی است. نیوزیلند از مدتها پیش حکومتِ رفاه‌بخشِ نیرومندی برقرار کرد. تا دههٔ ۱۹۸۰، که درصد بیکاری بسرعت بالا

رفت، نسبت بسیار کمِ بیکاری نشانهٔ تعهد دولتهای متوالی به تأمینِ امنیتِ اقتصادی برای افراد بود. دولت مرکزی نقش مهمی ایفا می‌کرد ولی اقتصاد اساساً بر مبنای نظام سرمایه‌داری و کسب و کار آزاد فردی بود. در فرهنگ سیاسی نیوزیلند، این دو مضمون نه متضاد بلکه مکمل یکدیگرند.

مهاجرت منظم به نیوزیلند از سال ۱۸۴۰ شروع شد. در این سال «معاهدهٔ وایتانگی» میان انگلستان و برخی از رؤسای مائوری منعقد شد. بعداً، در سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۶ مائوریها در چندین نبرد با مهاجران درگیر شدند. پس از مغلوب شدن مائوریها، نمایندگی اسمی در مجلس به ایشان اعطا شد.

شش مجلسِ ایالتیِ مجزا (که در ۱۸۷۶ منحل شدند) و پارلمانِ ملیِ واحد، بر طبق «لایحهٔ قانون اساسی نیوزیلند» در سال ۱۸۵۴ تأسیس شدند. مجلس نمایندگان، که هر ۵ سال (از ۱۸۷۹ هر ۳ سال) انتخاب می‌شد، و «شورای مقننه»، که اعضایش مادام‌العمر توسط ملکه [ی انگلستان] تعیین می‌شدند، قوهٔ مقننه را تشکیل می‌دادند. نقش «شورای مقننه» هیچ‌گاه بوضوح معلوم نشد. و این شورا در سال ۱۹۵۰ منحل شد. از آن تاریخ به بعد تنها یک مجلس وجود داشته است. پس از آزمودنِ روشِ رأی‌گیریِ دو مرحله‌ای و حوزه‌های دارای چند نماینده، انتخابات از سال ۱۹۱۱ همواره بر طبق روش اکثریتِ نسبی براساس حوزه‌های تک عضوی (به نام حوزهٔ انتخابیه) برگذار شده‌اند.

در سال ۱۸۵۲ تنها افراد ذکوری که بیش از ۲۱ سال داشتند و می‌توانستند مدعی مالکیت باشند حق رأی داشتند. شرط مالکیت سبب می‌شد که تقریباً همهٔ مائوریها، به غیر از معدودی که بر طبق قواعدِ اروپایی تملکِ زمینِ مالک یا رهن کنندهٔ زمین بودند، از حق رأی محروم باشند. برای آن که مائوریها هم بتوانند نماینده در پارلمان داشته باشند، لایحهٔ مورخ ۱۸۶۷ «نمایندگی مائوری» متضمن دو نظام متمایز انتخاباتی، یکی عام و یکی مائوری، تهیه شد. هر مائوری می‌توانست در فهرست رأی‌دهندگان مائوری ثبت‌نام کند و در یکی از چهار حوزهٔ انتخابیهٔ مائوری رأی دهد. این روشِ مجزا فقط حداقل نمایندگی را برای مائوریها تضمین می‌کند، ولی از ۱۹۷۵ به ایشان اجازه داده شده است که در حوزه‌های انتخاباتی غیرمائوری ثبت نام کنند (و آنها نیز غالباً همین کار را می‌کنند).

در ۱۸۷۹ شرط تملک حذف شد و حق رأی همگانی مردان معمول گردید. در ۱۸۹۳ حق رأی دادن به زنان اعطا شد، ولی تا هنگام تصویب «لایحهٔ حقوق پارلمانی زنان» به سال ۱۹۱۹ زنان نمی‌توانستند نامزد نمایندگی مجلس شوند. در سال ۱۹۷۳، سن رأی دادن به ۱۸ سال کاهش یافت. ثبت نام اجباری است، ولی رأی دادن اختیاری است. درصدِ رأی‌دهندگان در نیوزیلند همواره جزءِ بالاترین درصد دموکراسیهای مستقر بوده است؛ اما در سالهای اخیر این درصد کاهش یافته است.

احزاب در نیوزیلند

تاریخچهٔ احزاب در نیوزیلند نسبتاً پیچیده است. «حزب آزادی‌خواه»، که در سال ۱۸۹۰ تأسیس شد و سال بعد به قدرت رسید، نخستین حزب کشور بود. آزادی‌خواهان تا سال ۱۹۱۲ قدرت را در دست داشتند. از ۱۹۱۲ تا ۱۹۳۵ «حزب اصلاح»، در وضعیت سیاسی سه حزبی و بغرنجِ وقت، قدرت اصلی و مورد حمایت کشاورزان بود. «حزب کارگر» در سال ۱۹۱۶ تأسیس شد، در سال ۱۹۳۵ برای بار اول به قدرت رسید، و تا سال ۱۹۴۹ بر سر کار بود. جانشین آن «حزب ملی» بود، که در سال ۱۹۳۶ از بقایای سازمانهای مختلفِ مخالفِ حزبِ کارگر تشکیل شد. از سال ۱۹۳۸، نظام دو حزبی نوین برقرار شده است. مجموعه‌ای از احزاب کوچکِ دیگر در انتخابات شرکت کرده‌اند. به عنوان مثال، نیوزیلند از ۱۹۷۲ دارای قدیمی‌ترین حزب ملی طرفدار محیط‌زیست، به نام «حزب ارزشها»، در جهان است. اما، با توجه به نظام انتخاباتیِ چندگانه، موفقیت این احزاب کوچک محدود بوده و تا به حال نتوانسته‌اند نظامِ اساساً دو حزبی را تضعیف کنند.

از دهۀ ۱۹۵۰ به این سو، حمایت از احزاب کوچک دستخوش افت و خیز شده ولی در مجموع افزایش یافته است. در نتیجه، ناعادلانه بودنِ نظام انتخاباتیِ چندگانه بیش از پیش مورد انتقاد قرار گرفته است. در دو انتخاب متوالی، در سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۸۱، حزبِ اصلی، یعنی«حزب کارگر»، که دارای بیشترین تعداد رأی بود، کرسیهایی کمتر از کرسیهای رقیبش، «حزب ملی»، به دست آورد، و این امر باعث شد که انتقادات قوام یابند. در سال ۱۹۸۶ «کمیسیونِ سلطنتیِ نظامِ انتخاباتی» توصیه کرد که نیوزیلند شکل تصحیح شدهٔ نظامِ تناسبیِ مختلط را به کارگیرد که در آلمان رایج است.

هم دولتهای کارگری و هم دولتهای ملی، به رغم ناخشنودی بسیاری از رأی‌دهندگان، سیاست آزادسازی بنیادی اقتصاد را دنبال کرده‌اند. در همه‌پرسی سال ۱۹۹۲، از رأی‌دهندگان خواسته شد که نخست بین نظام چندگانهٔ موجود و نظام دیگر، و سپس یکی از چهارنظام بدیل یکدیگر را انتخاب کنند. از حدود ۵۵ درصد واجدان شرایطی که در انتخابات شرکت کردند، ۸۵ درصد به تغییر رأی دادند، و از نظر رأی‌دهندگان روشِ تناسبیِ مختلط ارجح بود. در ۱۹۹۳، و همزمان با انتخابات عمومی، همه‌پرسی دومی برگذار شد؛ از رأی‌دهندگان خواستند که بین نظام چندگانهٔ موجود و روش تناسبی مختلط یکی را انتخاب کنند. از ۸۳ درصد واجدان شرایطی که رأی داده بودند، ۵۴ درصد طرفدار نظام تناسبی مختلط و ۴۶ درصد حامی نظام چندگانه بودند. بنابراین، از انتخابات عمومی سال ۱۹۹۶ به بعد از نظام تناسبی استفاده شده است.

در طی جنگ جهانی دوم، نیوزیلند، مانند استرالیا، از ایالات متحد کمک نظامی خواست. با عقد قرارداد دفاع مشترک میان سه کشور در سال ۱۹۵۱ تمهیدات دفاعی رسمیت یافت. با این حال،

دولتِ کارگریِ منتخب در ۱۹۸۴ هرگونه تردد کشتیهای حامل سلاحهای هسته‌ای یا دارای سوخت اتمی را ممنوع کرد. ایالات متحد، در مقابل این عمل، همه‌گونه روابط دفاعی را قطع کرد. احساسات ضد نیروی هسته‌ای مردم در نیوزیلند قوی مانده است، و دولت کارگری در سال ۱۹۸۷ سیاستهای ضد نیروی هسته‌ای خود را به صورت قانون درآورد. دولت کارگری، که بین سالهای ۱۹۸۴ و ۱۹۹۰ بر سر کار بود، در مورد نقش مداخله‌گرانهٔ دولت در اقتصاد تجدیدنظر کرد، یارانه‌های دولتی را قطع کرد، پرداختهای مربوط به تأمین اجتماعی را کاهش داد، و تأسیساتِ تحتِ مالکیتِ دولت را خصوصی کرد. این سیاست به نام بانی اصلی آن، راجر داگلاس، وزیر امور مالی دولت کارگری، «راجرنامیکز» (سیاست اقتصادی راجر) نام گرفته است.

خصلت و سبک فرهنگ و نهادهای دموکراتیک نیوزیلند در طی این قرن چندان تغییری نکرده است، اما وقایع اخیر حاکی از آنند که تکامل دموکراسی نیوزیلند در قرن بیست و یکم، چندین مسیر در پیش‌رو دارد. تغییر نظام انتخابات، با توجه به حمایت فزاینده از احزاب کوچک، ممکن است پایگاه نهادینه‌شدهٔ نظام دو حزبی را سست کند و شاید منجر به دورانی از ناامنی سیاسی شود. تغییرِ نقشِ سنّتی و مداخله‌گرانهٔ دولت در اقتصاد باعث تغییرات مهم در تقسیم ثروت شده است، اگرچه تأثیر این امر بر نهادهای دموکراتیک مشخص نیست. در عین حال، مائوریها مدعی غرامت برای بی‌عدالتیهای گذشته‌اند و می‌خواهند که زبان و فرهنگشان در جامعه و دولت بیشتر مورد توجه قرار گیرد.

دو روند مختلف

در حالی که استرالیا به جامعه‌ای چندفرهنگی با غلبهٔ روزافزون عناصر آسیایی تبدیل می‌شود، به نظر می‌رسد که آیندهٔ نیوزیلند بیش از پیش دو فرهنگی، با ایجاد تعادلی جدید بین عناصر اروپایی و اقیانوس آرامی، است. و بالاخره با این که استرالیا و نیوزیلند هر دو عضو یک منطقهٔ تجاری آزاد هستند. نبودن روابط دفاعی بین نیوزیلند و ایالات متحد سبب می‌شود که جنبهٔ مهمی از نقش درازمدت نیوزیلند در منطقه مبهم باشد.

نیز بنگرید به انتخابات، نظامهای؛ دموکراسی چندقومی؛ سودگرایی؛ فدرالیسم؛ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان؛ نژادپرستی؛ نمایندگی تناسبی.

Ian McAllister / مزدا موحد

کتابنامه

Aitkin, Don A. *Stability and Change in Australian Politics.* 2d ed. Canberra: Australian National University Press, 1982.

Catt, Helena, Paul Harris, and Nigel S. Roberts. *Voters' Choice: Electoral Change in New Zealand?* Palmerston North, New Zealand: Dunmore Press, 1992.

Collins, Hugh. "Political Ideology in Australia: The Distinctiveness of a Benthamite Society." *Daedalus* 114 (1985): 147-169.

Emy, Hugh V., and Owen E. Hughes. *Australian Politics: Realities in Conflict.* 2d ed. Melbourne: Macmillan, 1992.

Gold, Hyam, *New Zealand Politics in Perspective.* 2d ed. Auckland: Longman Paul, 1989.

McAllister, Ian. *Political Behaviour: Citizens, Parties and Elites in Australia.* Melbourne: Longman Cheshire, 1992.

———, Malcolm Mackerras, Alvaro Ascui, and Susan Moss. *Australian Political Facts.* Melbourne: Longman Cheshire, 1990.

Vowles, Jack, and Peter Aimer. *The Voters' Vengeance: The 1990 Election in New Zealand and the Fate of the Fourth Labour Government.* Auckland University Press; New York: Oxford University Press, 1993.

استعمار

نظامی که در آن کشورها مستعمره‌های خارجی را، که تقریباً همه به شیوه‌های غیردموکراتیک اداره می‌شوند، در اختیار دارند. در بین اعضای سازمان ملل متحد (بیش از ۱۸۰ عضو در میانهٔ دههٔ ۱۹۹۰)، ۱۱۵ عضو دست‌کم به مدت یک دهه مستعمرهٔ یکی از کشورهای اروپای غربی بوده‌اند. سایر کشورها هم دوره‌هایی را تحت حکومتهای استعماری غیراروپایی، مانند ژاپن، سپری کرده‌اند. با وجود این تجربهٔ «مشترک»، میراث استعمار در بین ملتها بسیار متفاوت بوده است، و به همین‌سان چشم‌انداز دموکراسی پایدار نیز در جوامع پس از استعماری یکسان نبوده است.

تجربهٔ استعماری

ویژگیهای هر کشور و چند و چون تجربهٔ استعماری آن بر چشم‌انداز دموکراسی در آن کشور مؤثر می‌افتند. ویژگی نخست، که غالباً نادیده گرفته می‌شود، سرشت جامعه در دوران پیش از استعمار است. غیر از مواردی که سکنهٔ بومی مستعمره قلع و قمع شده‌اند، نظیر بعضی از مهاجرنشینهای قارهٔ آمریکا، در سایر موارد سنّتهای فرهنگ بومی به حیات خود ادامه داده‌اند. این سنّتها تأثیراتی پیچیده، گاه متناقض، و غالباً نیرومند بر توسعهٔ دموکراسی داشته‌اند. برای مثال، در آمریکای لاتین میراثهای فرهنگی اقتدارگرایانه‌ای که غالباً

به استعمارگران نسبت داده می‌شوند ریشه در شرایط پیش از استعماری مستعمرات دارند، مانند سنّتهای به جا مانده از آزتکها و اینکاها.

حتی در محدودهٔ کشوری واحد، گروههای دارای میراثهای فرهنگی بومی متفاوت تجربهٔ دوران استعمار را به شیوه‌های سیاسی متفاوت اخذ و منعکس کردند. این تفاوتها بویژه در بین ملتهای تشکیل دهندهٔ امپراتوری بریتانیا، که بر «حاکمیت غیرمستقیم» اصرار می‌ورزید، آشکارا به چشم می‌خورد. بدین‌سان، در امیرنشینهای مسلمان‌نشین شمال نیجریه، که از نظر سیاسی تمرکزگرا و از نظر فرهنگی اقتدارطلب بودند، سلطهٔ انگلستان در عمل به افزایش قدرت امیران، در مقام حکمرانان مطلق‌العنان، انجامید؛ در مقابل، در جوامع جنوب نیجریه، که مشارکت‌جوتر، غیرمتمرکزتر، و قانونمندتر بودند، استعمار انگلستان به بومیان فرصت داد که به گرایشهای دموکراتیک خود در عرصهٔ سیاست نوین جامهٔ عمل بپوشانند. سایر حکمرانان بیگانهٔ انگلیسی‌زبان ــ استرالیا (در پاپوئای گینهٔ جدید) و ایالات متحد آمریکا (در فیلیپین و پوئرتوریکو) ــ و همچنین حکمرانان هلندی (در اندونزی) سیاست حاکمیت مستقیم را اِعمال می‌کردند، یعنی ادارهٔ مستعمره به دست نمایندگان حکومت بیگانه بود. به این ترتیب، مردم تحت سلطه در دوران پیش از استقلال معمولاً از تجربهٔ حکومت مستقل بی‌بهره ماندند.

از این گذشته، یک قدرت استعماری می‌توانست، به اقتضای انتظاراتش از مستعمرات گوناگون، شیوه‌های متفاوتی را برای ادارهٔ آنها در پیش گیرد. برمه، برخلاف هند، تحت حکومت مستقیم انگلستان اداره می‌شد و از این رو بعد از استقلال بیش از پیش به اقتدارگرایی روی آورده است. حکومت استعماری اسپانیا و پرتغال در مستعمراتی که منابع طبیعی سرشار و جمعیت بومی بسیار داشتند، مانند پرو و مکزیک، یا مستعمراتی که پذیرای بردگان برای کار در مجتمعهای کشت و صنعت بودند، مانند برزیل و جمهوری دومینیکن، با تجاوزگری و بهره‌کشی شدید همراه بود. در بخشهایی از نیمکرهٔ غربی که این دو ویژگی موجود نبود، مانند اوروگوئه، آرژانتین، و بویژه کاستاریکا، حکومت اسپانیاییها کمتر مداخله‌گرانه و اقتدارگرا بود.

زمان تهاجم خارجی نیز تعیین کنندهٔ نوع انتظارات استعمارگران، چگونگی بهره‌برداری از مستعمرات، و، به نوبهٔ خود، کیفیت میراث استعماری بوده است. الگوی استعماری انگلستان در سده‌های هفدهم و هجدهم در هند و قارهٔ آمریکا با الگوی استعماری این کشور در سدهٔ نوزدهم در آفریقا و برمه یکسان نبود. در دوران بعد از انقلاب صنعتی، تأکید استعمارگران بر تسلط هرچه بیشتر بر نظام تولیدی مستعمرات بود، حال آن که در دوران پیش از انقلاب صنعتی استعمارگران می‌کوشیدند سررشتهٔ بازرگانی مستعمرات را به دست گیرند.

از منظر توسعهٔ دموکراسی، عامل مهم‌تر طول مدت حضور استعمار است، چنان که حضور دیرپای استعمار انگلستان در آسیا و جزایر کارائیب و در جزایر دیگر، نظیر موریس، امکان تماس بسیار نزدیک‌تر و طولانی‌تر این جوامع را با ارزشها و نهادهای انگلیسی فراهم آورد، و از این گذشته به مردم این جوامع فرصت داد که رفته رفته نهادهای نمایندگی و انتخاباتی بومی تأسیس کنند. برای مثال، حضور استعمار انگلستان از سدهٔ هفدهم در هند و جامائیکا سبب شد که این جوامع چند سده با انگلیسیها در تماس باشند و از چند دهه تجربه در خصوص تأسیس نهادهای انتخاباتی بومی، که بتدریج بخش عمدهٔ جمعیت را دربرگرفت، برخوردار شوند. در مقابل، ورود نسبتاً دیرتر انگلستان به آفریقا و برمه، و خروج شتابزدهٔ آن، سبب کاهش نفوذ و تأثیر ارزشهای انگلیسی بر حکومتهای دوران بعد از استعمار در این جوامع گردید.

نکتهٔ آخر این که مهم‌ترین وجه استعمار و میراث آن همانا هویت استعمارگر است. یکی از شناخته شده‌ترین و قوی‌ترین متغیرهای مرتبط با میزان توفیق دموکراسی در کشورهای نو استقلال یافته متغیری بسیط، دووجهی، و تاریخی است: این که آیا کشور موردنظر تحت حکمرانی انگلستان بوده است یا نه. البته، به هیچ روی نمی‌توان ادعا کرد که تمامی مستعمرات پیشین انگلستان به کشورهایی دموکراتیک و باثبات بدل شدند. اما می‌توان گفت که آن دسته از جوامع در حال توسعه در آسیا، آفریقا، یا جزایر کارائیب، که از زمان دستیابی به استقلال در تجربهٔ دموکراسی موفق‌تر بوده‌اند، کم و بیش همان مستعمرات سابق انگلستان هستند. حتی در آفریقا، که روی هم رفته تجربهٔ دموکراسی ناموفق بوده است، کشورهایی که دموکراسی چندحزبی در آنها به حیات خود ادامه داده است ــ بوتسوانا، گامبیا، جزیرهٔ موریس، و (تا اندازه‌ای) آفریقای جنوبی ــ جملگی تحت حکمرانی انگلستان بوده‌اند. دلایل پیدایش این الگوی بسیار جالب در خور بررسی بیشتر است.

شیوه‌های استعماری انگلستان

قدرتهای استعماری به شیوه‌های گوناگون بر آیندهٔ دموکراسی در مستعمراتشان مؤثر بوده‌اند. مقایسهٔ تاریخ استرالیا و مستعمرات انگلستان در قارهٔ آمریکا در دوران بعد از استعمار با سرگذشت مستعمرات آمریکا در اسپانیا و پرتغال تأثیر مثبت میراث انگلستان را در مستعمره‌های قدیمی‌تر این کشور در ماورای بحار آشکار می‌سازد. قدرتهای استعماری کم‌اهمیت‌تری همچون استرالیا و ایالات متحد آمریکا را (البته با نادیده گرفتن دخالتهای کوتاه‌مدت و دست‌اندازیهای ایالات متحد در هائیتی، نیکاراگوا، مکزیک، و سایر کشورهای آمریکای لاتین) نیز می‌توان بتقریب با انگلستان در یک طبقه قرار داد.

استعمار فرانسه نیز به استقرار سنّتها و ارزشهای دموکراتیک در شماری از کشورها یاری رساند، اما میزان تأثیرگذاری استعمار انگلستان در این کار بیش از استعمار فرانسه است. به گفتهٔ پیئر ترودو (۱۹۵۸)، کِبِک [فرانسوی زبان] تا دههٔ ۱۹۶۰ که «انقلابی آرام» را پشت سر نهاد، بسیار کمتر از کانادای انگلیسی‌زبان پایبند به ارزشهای دموکراتیک بود. حکمرانی استعماری بلژیک، هلند، و پرتغال (همین‌طور ژاپن، که بعداً به استعمارگری رو آورد) تقریباً هیچ‌گونه میراث دموکراتیک در آفریقا و آسیا به جا ننهاد.

ارزیابی میراث اسپانیا و پرتغال در آمریکای لاتین دشوارتر است، زیرا میراث استعمار در پیچ و خمهای حدود دویست سال تاریخ جوامع آمریکای لاتین در دوران بعد از استقلال دستخوش فرسایش شده است. با این همه، تردید نیست که نبود دموکراسی و ثبات سیاسی در کشورهای تازه استقلال یافتهٔ آمریکای لاتین ویژگی بارز این کشورها در سدهٔ نوزدهم بشمار می‌رفت. عمده‌ترین حرکتهای دموکراتیک، هرچند محدود و مخاطره‌آمیز، در کشورهایی چون شیلی، اوروگوئه و کاستاریکا ظاهر گردید ــ یعنی کشورهایی که کمترین سیطرهٔ استعمار اسپانیا بر آنها إعمال شده بود.

راستی چه عواملی راه را بر توفیق نسبی دموکراسی در دوران بعد از استعمار هموار کردند؟ مایرون واینر، دانشمند علوم سیاسی، بر دو ویژگی الگوی استعماری انگلستان انگشت می‌نهد: برقراری حکومت قانون از طریق نهادهای اداری و قضایی کارآمد (که پیوسته به سوی بومی شدن پیش می‌رفت) و تدارک نوعی نظام نمایندگی و انتخاباتی، که نخبگان تحصیلکردهٔ بومی را از تجربهٔ رهبری سیاسی و حکومت قانون برخوردار می‌ساخت. به عقیدهٔ واینر، میراث الگوی استعماری بریتانیا منحصر به حضور نهادهای کارآمد سیاسی (اعم از تشکیلات حکومتی و ساز و کارها یا مکانیسمهای حزبی مرتبط با بسیج مردم و رقابت سیاسی) در زمان دستیابی هند به استقلال نبود بلکه این الگو به استقرار فرهنگی پایداری انجامید که بر تعهد به سیاست و حکومت دموکراتیک و پایبندی به قانون، به منزلهٔ لوازم تحدید حوزهٔ حکومت، تأکید می‌کرد.

در جوامعی که مدتی طولانی تحت حاکمیت انگلستان بودند، نهادهای دموکراتیک بتدریج پا گرفتند و با گذشت زمان به اندازه‌ای گسترش یافتند که موفق شدند بخشهای وسیعی از مردم را به خود جذب کنند و وظایفی مهم و روزافزون را برعهده گیرند. در طی هشتاد سال آخر حکومت استعماری انگلستان در هند، قانون اساسی هند چند بار اصلاح شد و این اصلاحات نه فقط راه را بر حضور نمایندگان مردم در حکومت و نظارت مردمی بر إعمال حکومت هموار کرد بلکه شالودهٔ مشارکت مردمی را پیاپی وسعت بخشید. اصلاحات چشمگیر و حساس در «قانون حکومت هند» در ۱۹۳۵ موجب شد که حق رأی فقط به یک ششم جمعیت بسط یابد، اما تدابیر اتخاذ شده برای خود مختاری ایالات، همراه با رقابتهای انتخاباتی گسترده، گامی ارزشمند در جهت آماده ساختن مردم و «کنگرهٔ ملی هند» برای پیمودن راه پرمشقت سیاست دموکراتیک بود. البته، نباید در ارزیابی اهمیتِ نهاد کنگره و نقش آن در پیشرفت دموکراسی هند راه اغراق پیمود. به مدت شصت سال پیش از استقلال هند در ۱۹۴۷، کنگرهٔ ملی صرفاً در مقام سازمانی ملت‌گرا (ناسیونالیست) عمل نمی‌کرد بلکه حزبی سیاسی با روشها و هدفهایی دموکراتیک بود که می‌کوشید به شیوه‌ای آشتی‌جویانه و مسالمت‌آمیز به حل و فصل کشمکشها بپردازد و ضمناً بخشهایی هرچه گسترده‌تر از توده‌های روستایی و شهری را به خود جلب کند. در مقایسه با هند، احزاب سیاسی پاکستان کمتر فعال بودند و، بعلاوه، جریان جدا شدن و استقلال از هند ضربه‌ای کاری بر توسعهٔ رقابت حزبی وارد آورد، و این تفاوت فاحش حاکی از تأثیر مثبتی است که توسعهٔ نهادهای سیاسی دموکراتیک در دوران پیش از استقلال می‌توانند بر پیشبرد دموکراسی در دوران بعد از استقلال بر جا نهند.

هند از نظر ژرفا و پیچیدگی تجربهٔ دموکراتیک در دوران پیش از استقلال احتمالاً نمونه‌ای منحصر به فرد است، اما از حیث نفس تجربهٔ دموکراسی چنین نیست. در واقع، سری‌لانکا نخستین کشور در قلمرو استعمار بود که (در ۱۹۳۱) به حق رأی عمومی دست یافت؛ توفیق ستایش‌انگیز سری‌لانکا در برقراری نظام دموکراتیک در دهه‌های بعد از استقلال (۱۹۴۸) مدیون هفده سال تجربهٔ خود ـ مختاری محدودی بود که این مستعمرهٔ جزیره‌ای در طی آن دوره موفق شد سه انتخابات عمومی برگذار کند. در مالزی مستعمرهٔ انگلستان، فیلیپین مستعمرهٔ ایالات متحد آمریکا، و پاپوئای گینهٔ نو مستعمرهٔ استرالیا، رقابتهای انتخاباتی در دوران پیش از استقلال برای مردم این جوامع فرصتی فراهم آورد تا به تشکیل احزاب و ائتلافهای سیاسی روی آورند و راه و رسم دموکراسی را تجربه کنند، تجربه‌ای که آشکارا در افزایش قابلیت نهادهای دموکراتیک این جوامع در دورهٔ بعد از استقلال مؤثر افتاد.

جامائیکا ــ یکی از باثبات‌ترین دموکراسیهای دوران بعد از استعمار در طی چند دههٔ اخیر ــ مثال آموزندهٔ دیگری برای ارزیابی آثار سلطهٔ درازمدت انگلستان است. در طی سدهٔ نوزدهم، تشکیلات پارلمانی بسیار محدودی در این جزیره پا گرفت که فقط خواص در آن عضویت داشتند. اگرچه جامائیکا مدتی مدید زیر سلطهٔ اشرافیت سفیدپوست مهاجر بود و دشواریهای دوره‌های شورش و سرکوب را تحمل کرد، باگذشت زمان نهادهای حکومتی در این کشور گسترش یافتند و بین سالهای ۱۸۸۴ و ۱۹۴۴ موفق شدند گروههایی از طبقهٔ متوسط را جذب کنند. در پایان این دوره بود که انگلستان، افزون بر حق رأی عمومی، خودمختاری قابل ملاحظه‌ای به این کشور اعطا کرد. از آن پس جامائیکا به مدت هجده سال، همزمان با خروج تدریجی استعمارگران، نظام دوحزبی رقابت‌آمیز را تجربه کرد و سرانجام در ۱۹۶۲ به استقلال رسید. انگلستان در ۱۹۵۳ ادارهٔ

مستعمره را به وزرای بومی واگذار کرد و در ۱۹۵۹ این کشور را از استقلال کامل در امور داخلی برخوردار ساخت. این نوع مرحله‌بندی را شاید بتوان واپسین تجلی برنامهٔ استعماری انگلستان برای گسترش دموکراسی به حساب آورد. کارل استون، دانشمند علوم سیاسی، بر این عقیده است که حرکت کُند دستگاه استعماری انگلستان در گذار از وضعیت سرپرستی به وضعیت انتقال قدرت به دستگاه رهبری محلی این امکان را فراهم آورد که ساختارهای سیاسی بعد از استعمار شبیه الگوی دموکراسی پارلمانی انگلستان از کار درآیند.

راهبرد (استراتژی) کم و بیش مشابهی راهنمای برنامهٔ استعماری انگلستان در آفریقا بود. لوئیس گان و پیتر دوئینیان، پژوهشگران امور آفریقا، خاطرنشان می‌کنند که آفریقاییهای تحت استعمار انگلستان در قیاس با سیاه‌پوستان سایر مستعمرات آفریقا بخت مساعدتری برای اِعمال قدرت اجرایی داشته‌اند و، از این گذشته، انتقال قدرت از لندن به حکومتهای ملی از راه ساز و کارهای قانونی صورت گرفت. بالا بردن مرحله به مرحلهٔ قابلیتهای محلی برای خودگردانی، ویژگی برجستهٔ فلسفهٔ حکمرانی غیرمستقیم بود که از فرهنگ سیاسی انگلیسی سرچشمه می‌گرفت، فرهنگی که به دگرگونی پرشتاب با دیدهٔ بدبینی می‌نگرد و بر دگرگونی تدریجی تأکید می‌کند.

میراث ارزشهای انگلیسی

تا این‌جا بر موقعیت متمایز انگلستان به لحاظ تعهد این کشور به انتقال نهادهای نمایندگی به مستعمرات و توسعهٔ آنها (هرچند با تأخیر و تردید و به شیوهٔ پدرسالارانه) تأکید کرده‌ایم. اما، در مقایسه با دیگر قدرتهای استعماری، عوامل دیگری را در حکومت استعماری انگلستان می‌توان نام برد که به توسعهٔ دموکراسی یاری رساندند.

حکمرانان انگلیسی، احتمالاً به دلیل پایبندی به ارزشهای آزادی‌خواهانهٔ (لیبرالِ) کثرت‌گرا آشکارا بیش از دیگر قدرتهای استعماری (بویژه پرتغالیها، اسپانیاییها، و بلژیکیها) به بومیان اجازه می‌دادند که از آزادی‌بیان و آزادی تشکیل انجمنهای مستقل و آزاد بهره‌مند شوند. در همان حال، گسترش آموزش و پرورش و حمل و نقل و ارتباطات ـــ هرچند روی هم رفته شامل حال نخبگان شهری در میان انبوه جمعیت بومی می‌شد ـــ به گونه‌ای بی‌سابقه امکان بسط آگاهیهای سیاسی و تشکلهای سیاسی را فراهم ساخت.

دهها سال تجربه در فنون گزارشگری سیاسی و گسترش تشکلهای سیاسی ـــ حتی در متن اوضاع واحوالی به طورکلی غیردموکراتیک که براندازی آن در صدر مطالبات ملی‌گرایان بود ـــ در بسیاری از مستعمرات انگلستان به برپایی نوعی جامعهٔ مدنی پرنشاط و پرتحرک انجامید. بسیاری از حقوقدانان، معلمان، روزنامه‌نگاران، روشنفکران، طرفداران اتحادیه‌های کارگری، فعالان سیاسی، بازرگانان مبتکر، و سیاستمدارانی که این جامعهٔ مدنی را پی ریختند، ارزشهای دموکراتیک انگلستان را اخذ کردند (گاه مستقیماً به هنگام تحصیل و تحقیق در انگلستان) و با فرهنگ بومی خود درآمیختند. افزون بر این، نخبگان مردم سالار به کشف، معرفی، و تلفیق مشترکات سنّتهای دموکراتیک انگلستان و سنّتهای فرهنگی بومی اهتمام ورزیدند و بدین‌سان شالوده‌ای استوارتر برای دموکراسی فراهم آوردند.

سرگذشت هند ـــ کشوری که «نگین حلقهٔ» امپراتوری انگلستان نام گرفته است و از بسیاری جهات مهم‌ترین و شگفت‌انگیزترین دموکراسی جهان بشمار می‌رود ـــ همچنان آموزنده است. تا اواخر سدهٔ نوزدهم، صدها روزنامه و نشریهٔ ادواری ضمن نشر اخبار سیاسی انگلستان و دیگر کشورهای اروپایی به انعکاس بحثها و مناظره‌هایی می‌پرداختند که در درون تشکیلات حکومت استعماری انگلستان جریان داشت. نقد و بررسی اقدامات و عملکردها و مسائل عمومی و مبتلا به مردم از جانب این رسانه‌ها برای آموزش مردم و نیز ایجاد وحدت در بین نواحی گوناگون هند اثربخش بود.

التزام انگلستان به رعایت تشریفات و ظواهر قانون اساسی (آن گونه که در سلسله اصلاحات و اجلاسهای قانون اساسی بازتاب یافته است) و پایبندی این کشور به حاکمیت قانون، بی‌شک در عملکرد حکومتهای دوران بعد از استعمار مؤثر بوده است. طنز قضیه این‌جا است که در بسیاری از مستعمرات پیشین، نظیر هند، تداوم دغدغهٔ قانون‌گرایی نه فقط در استحکام و اقتدار دستگاه قضایی، فرهنگ قانون‌سالاری، و پیشهٔ وکالت، بلکه حتی در اقداماتی که به طور موقت آزادی بیان و آزادی انتخاب را محدود ساخته‌اند نیز آشکارا مشاهده می‌شود. در مالزی، «شورای اقدامات فوق‌العادهٔ ملی» (۱۹۶۹–۱۹۷۱)، با رعایت تشریفات قانونی و با استناد به قانون اساسی، دموکراسی را در آن کشور به حالت تعلیق درآورد و، با تأکید بر موقت بودن وضعیت فوق‌العاده، بازگشت به دموکراسی را تلویحاً مشروط به اعادهٔ نظم و قانون دانست. تحدید دموکراسی در هند توسط ایندیرا گاندی (۱۹۷۵–۱۹۷۷) با استفاده از اختیارات فوق‌العادهٔ پیشبینی شده در قانون اساسی صورت گرفت و با لوایح قانونی و اصلاحیه‌های قانون اساسی، که به همین مناسبت در پارلمان به تصویب رسیدند، وجاهت و تضمین قانونی یافت. شاید بتوان ادعا کرد که میراثهای نهادی و فرهنگی حکمرانان سابق عوامل مهمی در محدود کردن دوره و دامنهٔ تحدید دموکراسی بوده‌اند.

انگلیسیها نه فقط فرهنگ احترام به قانون اساسی، بلکه فرهنگ پایبندی به دموکراسی را نیز با خود به مستعمرات بردند. حتی در بسیاری از مستعمرات پیشین انگلستان ـــ نظیر پاکستان، نیجریه، و غنا ـــ که توفیق چندانی در پاسداری از دموکراسی نداشته‌اند، ارزشهایی نیرومند در بین لایه‌های گوناگون نخبگان سیاسی و تودهٔ

مردم تداوم داشته است که حاکی از پایبندی آنها به اصول آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) و درنهایت به دموکراسی است. این ارزشها نه فقط عرصه‌ای را برای کثرت‌گرایی سیاسی و سازمانهای مستقل، حتی در دوره‌های سلطهٔ رژیمهای اقتدارگرا، فراهم آورده‌اند بلکه شهروندان را به تلاش پی‌گیر برای اعادهٔ دموکراسی نیز به پیش رانده‌اند.

الگوهای استعمار استرالیا در گینهٔ نو و استعمار ایالات متحد آمریکا در فیلیپین تاحدود زیادی با الگوی استعماری انگلستان تطبیق می‌کنند. ایالات متحد آمریکا، در مقایسه با انگلستان، احتمالاً باصراحت بیشتر و در ابعادی گسترده‌تر در طی چند دههٔ نخست سدهٔ بیستم اسباب آشنایی مردم فیلیپین را با اصول شهروندیِ دموکراتیک فراهم آورد. میراث ایالات متحد در زمینه‌های توسعه و نهادسازی در خور ملاحظه است که برای نمونه می‌توان از آموزش و پرورش همگانی، بالا بودن میزان سواد، وجود نخبگان سیاسی فعال، و مطبوعات آزاد نام برد. کارل جکسون، پژوهشگر امور سیاسی فیلیپین، معتقد است که سرگذشت فیلیپین در سده‌های گذشته می‌تواند واقعیت سرسخت ماندگاری سلطهٔ الیگارشی در این کشور و نیز تداوم سیاستهای منحط و چاکرمنشانه راکه در پشت نقابی از تعهد به دموکراسی پنهان است توضیح دهد.

میراث استعمار فرانسه

بسیاری از تفاوتهای مشخص بین عملکردهای دستگاه استعماری انگلستان و سایر دستگاههای استعماری برخاسته از برنامه‌های حکومتی آنها بوده است. فرانسویها و بسیاری از استعمارگران دیگر شیوهٔ حکمرانی مستقیم را در پیش گرفتند اما انگلیسیها حکمرانی غیرمستقیم را اختیار کردند و به مستعمرات اجازه دادند که تا حدودی از خودمختاری برخوردار شوند. در آفریقا، تشکیلات حکمرانیِ فرانسه بسیار متمرکز بود و کارگزاران استعماری محلی یا مستقیماً ازپاریس دستور می‌گرفتند و یا از مرکز فرماندهی منطقه‌ای فرانسه در داکار برای منطقهٔ غرب آفریقا و مرکز فرماندهی برازاویل برای منطقهٔ استوایی آفریقا هدایت می‌شدند. فرانسویان معمولاً در پی جلب دوستی حکام محلی و شرکت دادن آنها در دستگاههای حکومتی مستعمرات نبودند بلکه آنها را کنار می‌گذاشتند و غالباً «مأموران دون پایهٔ» شاغل در پایین‌ترین رده‌های تشکیلات اداری مستعمراتی را جانشین آنها می‌کردند.

در همهٔ زمینه‌ها، میزان وابستگی مستعمرات فرانسه به دولت فرانسه بمراتب بیش از میزان وابستگی مستعمرات انگلیس به دولت انگلستان بود. به عقیدهٔ ج.گاس لیبناو، پژوهشگر امور آفریقا، سیاست استعماری فرانسه تا دههٔ ۱۹۵۰ در پی آن بود که بومیان آفریقا را به «فرانسویان سیاه‌پوست» تبدیل کند و جامعه‌ای سیاسی از فرانسوی‌زبانان به رهبری جمهوری فرانسه برپا دارد که مستعمراتش را در آفریقا دربرگیرد. بومیان از جهات اقتصادی و سیاسی وابسته به فرانسه باقی ماندند و تقریباً هیچ اقدام مهمی برای افزایش قابلیتهای سیاسی و اداری آنها صورت نگرفت. فرانسویان، با اقداماتی نظیر پرداخت مستقیم یارانه از خزانه‌داری فرانسه و رواج پول مشترک با پشتیبانی «بانک فرانسه»، می‌کوشیدند که حلقه‌های اتصال اقتصاد مستعمرات به فرانسه را محکم‌تر کنند. در مقابل، انگلیسیها، حتی پیش از آن که به حکومت خود بر مستعمرات پایان دهند، سیاست استقلال مالی فزاینده‌ای را در تک‌تک مستعمرات اِعمال می‌کردند.

روی هم رفته، فرانسویان دیرتر از انگلیسیها به برقراری نظام نمایندگی سیاسی بومی در مستعمراتشان رضایت دادند. اگرچه چهار بخش داکار در ۱۹۴۸ نماینده‌ای را برای «مجمع ملی فرانسه» برگزیدند، و اندکی بعد به انتخاب اعضای شوراهای شهر پرداختند، اما فرانسویان تا اصلاحات ۱۹۵۶ از اعطای حق تأسیس مجامع انتخابی در مستعمرات آفریقاییشان که دربرگیرندهٔ شمار کثیری از نمایندگان محلی باشد طفره رفتند.

نهادهای سیاسی به جا مانده از انگلستان و فرانسه بازتاب الگوی نهادهای قانون اساسی خود آنها بودند، یعنی میراثی بودند که به چشم‌اندازهای دموکراتیک متفاوتی در پهنهٔ مستعمراتشان انجامیدند. میراث انگلیسیها نظام پارلمانی و میراث فرانسویها نظام مبتنی بر ریاست جمهوری بود. انگلیسیها در قوانین اساسی مستعمرات بر پراکندگی قدرت و حکومت محلی خودمختار تأکید می‌کردند، که در پاره‌ای از موارد نظامهای فدرال تمام عیار را در پی آورد. فرانسه برای مستعمراتش قوانین اساسی تمرکزگرا و وحدت‌بخش برجا گذاشت. در مستعمرات پیشین فرانسه، تأکید بر قوهٔ اجرایی نیرومند، پارلمان ضعیف، و حکومت بسیار تمرکزگرا، راه را برای نظامهای اقتدارگرا هموارتر کرد. این واقعیت احتمالاً یکی از دلایلی است که نشان می‌دهد چرا تعدادی از مستعمرات پیشین انگلستان ــ غنا، تانزانیا (تانگانیکا)، اوگاندا ــ درست بعد از برقراری حکومتهای دیکتاتوری به نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری روی آوردند.

انگلیسیها صادرکنندهٔ نظام انتخاباتی ویژهٔ خود بودند که بر حوزه‌های انتخاباتی تک عضو گزین استوار بود، حال آن که فرانسویان مروج نظامی بودند که به موجب آن انتخاب اعضای مجمع نمایندگان برپایهٔ فهرست حزبی صورت می‌گرفت. در مستعمرات انگلستان تأکید بر نامزد منفرد در هر حوزهٔ انتخاباتی بود (به شیوهٔ رایج در انگلستان، که آرا بعضاً هویت حزبی ندارند). احزاب مستقل یا کوچک یا محلی می‌توانند کرسیهایی در پارلمان به دست آورند و به حیات سیاسی خود ادامه دهند. در مستعمرات فرانسه که فهرستهای نامزدهای متعدد از طرف احزاب ارائه می‌شدند رأی‌دهندگان می‌بایست، به جای نامزد خاص، حزبی خاص را انتخاب کنند، و درنتیجه تمامی کرسیهای حوزهٔ انتخاباتی مطابق قاعدهٔ

«برنده کل را می‌برد» به حزب پیشتاز تعلق می‌گرفت. به قول داوید کولیه، نظام فرانسوی موافق پیدایش حزب مسلط بود.

بدین‌سان، حتی در آفریقا، با کارنامهٔ ضعیفش در خصوص دموکراسی، می‌توان گفت که میراثهای استعماری متفاوت عوامل مهمی هستند که می‌توانند توضیح دهند که چرا مستعمرات پیشین انگلستان، در مقایسه با مستعمرات پیشین فرانسه، دفعاتی بیشتر و طولانی‌تر (هرچند در نهایت نه موفق‌تر) دموکراسی را تجربه کرده‌اند، و نیز چرا سطح رقابت انتخاباتی در نظامهای مبتنی بر حزب مسلط در کشورهای انگلیسی‌زبان بالاتر از کشورهای فرانسوی‌زبان است. حتی اگر سه مستعمرهٔ پیشین انگلستان در آفریقا را که دموکراتیک باقی مانده‌اند به حساب نیاوریم، کشورهایی که در دوران بعد از استعمار به تلاشهای مکرر برای دستیابی به دموکراسی دست زده‌اند ــ نظیر غنا، نیجریه، سودان، و اوگاندا ــ همه از مستعمرات پیشین انگلستان بوده‌اند.

با این همه، وقتی که به سایر میراثهای استعماری در آفریقا نظر کنیم، در عملکرد استعماری فرانسه به دغدغه‌ها و امکاناتی بالقوه برای تأسیس نهادهای آزاد برمی‌خوریم که حکمرانی استعماری پرتغال، اسپانیا، و بلژیک عملاً از آنها بی‌بهره بود. فرانسویان، آشکارا متفاوت با پرتغالیها و اسپانیاییها و بلژیکیها، برای تأسیس سازمانهای مستقل و آزاد تاحدودی به بومیان میدان عمل می‌دادند. سنگال، یکی از مستعمرات پیشین فرانسه در آفریقا، اکنون دارای حکومتی نیمه دموکراتیک و نسبتاً لیبرال است که ریشه‌های آن را باید تا اندازه‌ای در تماس طولانی نخبگان سنگالی با سازمانها، رقابتها، و مناظره‌های سیاسی جستجو کرد. همانطور که کریستین کولن تأکید کرده است، با توجه به این تماسها دشوار بتوان فعالیتهای سیاسی مردمی را که بیش از یک سده تجربهٔ سیاسی اندوخته‌اند محدود کرد.

سایر میراثهای استعماری در آفریقا و آسیا

تصادفی نیست که در قارهٔ آفریقا مستعمرات پیشین بلژیک (زئیر، بوروندی، رواندا) و پرتغال (آنگولا، موزامبیک، گینهٔ بیسائو) بمراتب بیش از دیگر کشورهای مستقل آفریقا گرفتار امواج سرکوب، ناآرامی قومی، بی‌ثباتی، و خونریزی بوده‌اند. بخشی از کنگو، که مستعمرهٔ بلژیک بود و بعداً زئیر خوانده شد، به سبب برخورداری از منابع معدنی بسیار غنی، نخست مستقیماً به دست لئوپولد [دوم] پادشاه بلژیک و بعداً توسط دولت بلژیک، با شدتی هرچه تمام‌تر استثمار شد. برخلاف انگلستان و فرانسه، که اولی سیاست خودمختاری و دومی سیاست ادغام مستعمرات را دنبال می‌کرد، بلژیک در نظر داشت برای مدتی نامعلوم بر کنگو حکومت کند. البته بلژیک طبقه‌ای از مأموران فرنگی‌مآب را، که از درجاتی از تحصیلات و تخصص برخوردار بودند، تربیت کرد اما این مأموران از تأسیس هرگونه انجمن، از تحصیلات بالاتر از دورهٔ دبیرستان (به استثنای کشیشان)، و از تصدی مناصب اداری حساس محروم بودند. نخستین نهادهای نمایندگی در کنگو در ۱۹۵۷ پاگرفت، آن هم به صورت معدود شوراهای شهر با انتخابات غیرمستقیم و براساس تساوی تعداد نمایندگان اروپایی و بومی. اصلاحات بعدی به گونه‌ای شتابزده دامنهٔ انتخابات را گسترش داد اما نظام انتخابات همچنان غیرمستقیم، پرپیچ و خم، و ناکارآمد باقی ماند. دور نخست انتخابات در ۱۹۵۹، برای تأسیس مجلس محلی در قلمرو تحت سرپرستی، با تحریم گسترده روبرو شد؛ سرانجام بر اثر فشارهای مردمی و تحولات سیاسی در سایر کشورهای آفریقایی، بلژیک به استقلال کنگو تن در داد و کنگو در شرایطی به استقلال رسید که عملاً از تجربه و لوازم حکومت مستقل بی‌بهره بود.

پیشینهٔ سیطرهٔ استعماری مستقیم پرتغال در آفریقا از دیگر قدرتهای استعماری دراین قاره طولانی‌تر و سرکوبگرانه‌تر، و نقش این کشور در آماده‌ساختن مستعمراتش برای استقلال از همهٔ استعمارگران کمتر بود. شیوهٔ عنادآمیز پرتغال سبب شد که این قدرت استعماری در تمامی مستعمراتش با شورشهای مسلحانه روبرو شود؛ و، سرانجام، کودتای آوریل ۱۹۷۴ پایان رژیم دیکتاتوری در خود پرتغال و خروج ناگزیر این کشور را از مستعمراتش در پی آورد.

تجربه‌های دوران استعمار، به شیوه‌هایی مهم، سرگذشت دموکراسی را در کشورهای گوناگون در دوران بعد از استعمار رقم زده‌اند و بر ساختار شکافهای اجتماعی (اعم از شکافهای طبقاتی، قومی، مذهبی، و گروهبندیهایی از این دست)، الگوهای اقتصادی، و توسعهٔ نهادها مؤثر افتاده‌اند. این عوامل، به نوبهٔ خود، فرصتهای دسترسی به دموکراسی پایدار و نیز موانع موجود در این راه را تحت تأثیر قرار می‌دهند. از این رو هر کوششی برای فهم انواع متفاوت نظامهای سیاسی دوران بعد از استعمار باید بررسی پیشینهٔ استعماری آنها همراه باشد.

نیز بنگرید به آفریقا، جنبشهای استقلال‌طلبانه؛ آفریقای پرتغالی زبان؛ آفریقای جنوب صحرا؛ فرهنگ سیاسی؛ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان؛ هند؛ نظریهٔ آفریقایی.

Larry Diamond and Seymour M. Lipset/ علی مرتضویان

کتابنامه

Diamond, Larry, ed. *The Democratic Revolution.* New York: Freedom House, 1992.

Fieldhouse, D.K. *Colonial Empire: A Comparative Survey from the Eighteenth Century.* New York: Dell; Basingstoke: Macmillan, 1982.

Gann, Lewis, and Peter Duignan. *Burden of Empire: An Appraisal of Western Colonialism in Africa South of the Sahara.* Stanford,

Calif.: Hoover Institution Press, 1967.

Huntington, Samuel. "Will More Countries Become Democratic?" *Political Science Quarterly 99* (summer 1984): 193-218.

Lipset, Seymour Martin, Kyoung-Ryung Seong, and John Charles Torres. "A Comparative Analysis of the Social Requisites of Democracy." *International Social Science Journal* 45 (1993): 155-175.

Mazrui, Ali A. "Francophone Nations and English-speaking States: Imperial Ethnicity and African Political Formations." In States *versus Ethnic Claims: African Policy Dilemmas,* edited by Donald Rothchild and Victor A. Olornsol. Boulder, Colo.: Westview Press, 1983.

Morse, Richard M. "The Heritage of Latin America: The Distinct Tradition." *In Politics and Social Change in Latin America,* edited by H. J. Wiarda. Amherst: University of Massachusetts Press, 1973.

Mouzelis, Nicos P. *Politics in the Semi-Periphery: Early Parliamentarism and Late Industrialization in the Balkans and South America.* New York: St. Martin's; London: Macmillan, 1986.

Smith, Tony, "A Comparative Study of French and British Decolonization. "*Comparative Studies in Society and History 20* (1978): 70-102.

Stein, Stanley J., and Barbara H. Stein. *The Colonial Heritage of Latin America: Essays on Economic Dependence in Perspective.* New York: Oxford University Press, 1970.

Weiner, Myron. "Empirical Democratic theory." *In Competitive Elections in Developing Countries,* edited by Myron Weiner and Ergun Ozbundun. Durham, N.C.: Duke University Press, 1987.

استنتون، الیزابت کیدی

رهبر جنبش احقاق حق رأی زنان در ایالات متحد آمریکا. استنتون (۱۸۱۵-۱۹۰۲) در جانز تاون، نیویورک، به دنیا آمد. با هنری بروستر استنتون، حقوقدان و طرفدار الغای برده‌داری که از هواداران برابری اجتماعی زنان بود، ازدواج کرد.

استنتون در سال ۱۸۴۰ در «مجمع جهانی ضد برده‌داری» که در لندن برگذار شد شرکت جست؛ رهبران مجمع نمایندگان زنان را از جلسه اخراج کردند. استنتون، پس از این تجربه، عهد کرد که زنان را



الیزابت کیدی استنتون

برای به دست آوردن حقوق برابر سازمان دهد. در سال ۱۸۴۷ عازم سِنیکافالز در نیویورک شد و برای تصویب «قانون مالکیت زنان متأهل نیویورک» تلاش کرد، قانونی که به زنان متأهل اجازه می‌داد تا بر دارایی خود نظارت داشته باشند.

استنتون با چهار زن دیگر، از جمله لوکریشیا مات، کشیش و اصلاحگری از فرقهٔ کوئیکرها که با او در مجمع ضد برده‌داری ملاقات کرده بود، مجمع حقوق زنان را سازمان داد. «اعلامیهٔ حقوق عاطفی» استنتون، که از «اعلامیهٔ استقلال» گرده‌برداری شده بود، به اتفاق آرا در مجمع سِنیکافالز به تصویب رسید. قطعنامهٔ او، که دربرگیرندهٔ حق شرکت زنان در انتخابات بود، پس از بحثی طولانی و فشرده به تصویب رسید.

استنتون همهٔ توان خود را وقف جنبش خودداری از صرف مشروبات الکلی، الغای برده‌داری، و حقوق زنان کرد. در ۱۸۵۱ همکاری خود را با سوزان آنتونی، که به دلیل مهارتهای سازمانی و اجراییش شهرت یافته بود، آغاز کرد. استنتون از ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۳ رئیس «جامعهٔ ایالتی زنان خویشتن‌دار» بود. در دوران جنگ داخلی، استنتون و آنتونی «مجمع زنان وفادار» را تأسیس کردند و از

«کنگره» خواستار الغای برده‌داری شدند.

استنتون و آنتونی، پس از جنگ داخلی، مهارتهای سیاسی خود را در خدمت گسترش حقوق دموکراتیک زنان به کار گرفتند. آنها از ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۰ روزنامهٔ انقلاب را منتشر کردند که هوادار اعطای حق رأی به زنان بود. در ۱۸۶۹ «انجمن ملی احقاق حق رأی زنان» را سازماندهی کردند که استنتون ریاست آن را برعهده داشت تا آن که در ۱۸۹۰ با «انجمن ملی خواستار حق رأی زنان آمریکا» ادغام شد. استنتون تا سال ۱۸۹۲ ریاست سازمان جدید را برعهده داشت.

استنتون، با همکاری آنتونی و ماتیلداگیج، کتاب تاریخ حق رأی زنان را در شش جلد منتشر کرد و کتاب مقدس زن را در دو جلد (در سالهای ۱۸۹۵، ۱۸۹۸) تألیف کرد. زندگینامهٔ خودنوشت او با عنوان هشتاد سال و و اندی: مرور خاطرات گذشته در سال ۱۸۹۸، منتشر شد.

استنتون تحت عنوان حقوق زنان در سراسر آمریکا سخنرانی کرد. او از برابری اجتماعی زنان، بخصوص قوانین عادلانهٔ حق طلاق، طرفداری می‌کرد. وی اصلاحیهٔ فدرال حق رأی زنان را پیشنهاد کرد که اساس «اصلاحیهٔ نوزدهم قانون اساسی ایالات متحد» قرار گرفت. استنتون در سال ۱۹۰۲ در نیویورک درگذشت.

نیز بنگرید به آنتونی، سوزان ب.؛ پنکهرست، امیلین؛ زنان، حق رأی در ایالات متحد؛ زنان و دموکراسی؛ در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ حقوق عاطفی (۱۸۴۸).

Susan Gluck Mezey / نازنین مرادی

استونی

بنگرید به بالتیک، کشورهای

اسکاتلند

بنگرید به انگلستان

اسکاندیناوی، کشورهای

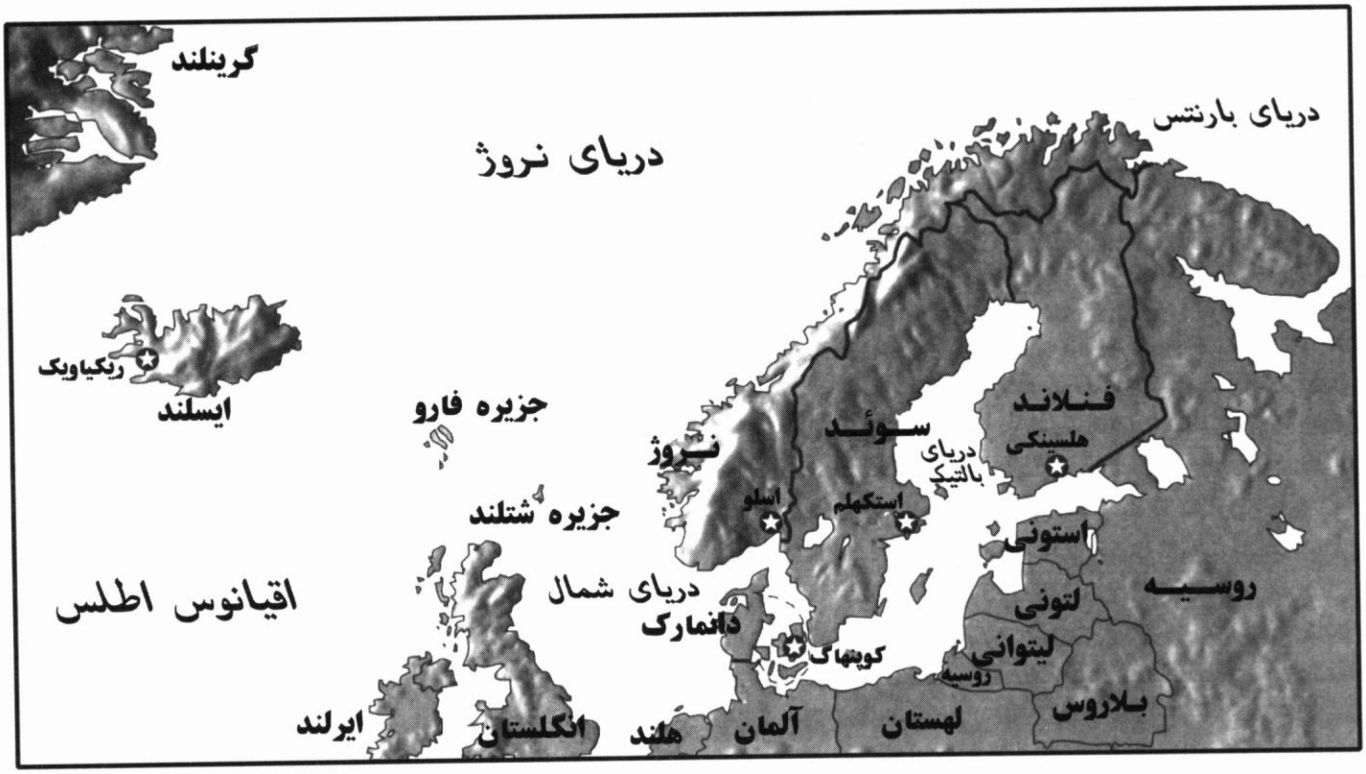
اسکاندیناوی شامل پنج کشور است ــ دانمارک، فنلاند، ایسلند، نروژ، و سوئد ــ که در مرزهای روسیه و آلمان به طرف اقیانوس آتلانتیک شمالی امتداد دارند. کشورهای اسکاندیناوی (که کشورهای «شمالی» نیز نامیده می‌شوند) ناحیه‌ای را تشکیل می‌دهند که ویژگیهای جغرافیایی، اجتماعی ـ اقتصادی، و سیاسی واحدی دارند و در محدودهٔ اروپای غربی واقع است. بر اثر پیامدهای ناشی از سلسله تحولاتی تدریجی، در دانمارک، نروژ، و سوئد نظامهای سلطنتی مشروطه و در فنلاند و ایسلند نظامهای جمهوری شکل گرفتند. اما، به رغم این تفاوتهای صوری، ویژگی اصلی همهٔ کشورهای اسکاندیناوی نظام پارلمانی، نظام چندحزبی، و فرهنگی سیاسی است که در آن تصمیمات معمولاً براساس سازش و تفاهم و دوری گزیدن از کشمکش و مجادله اتخاذ می‌شوند.

از دههٔ ۱۹۳۰ به بعد، کشورهای اسکاندیناوی، در عین دستیابی به شکوفایی اقتصادی و استقرار نظامهای جامع رفاهی، دموکراسیهای سیاسی پایدار خود را محفوظ نگاه داشته‌اند. سوئد، بخصوص، از نظر تکامل بخشیدن به دموکراسی سیاسی خود از طریق استقرار شیوه‌های مبتکرانهٔ دموکراسی صنعتی و اقتصادی، در بین کشورهای غربی نقش پیشتاز داشته است. با این‌حال، کشورهای شمالی، از لحاظ پایدار نگاه داشتن ثبات اقتصادی و سیاسی خویش، با مشکلات چندجانبهٔ داخلی و منطقه‌ای مواجهند.

عوامل یگانه بودن کشورهای اسکاندیناوی

پیشرفتهای شاخص سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی کشورهای اسکاندیناوی را می‌توان ناشی از چندین عامل دانست. اول، دورافتادگی نسبی ناحیه است که در شمالی‌ترین بخش اروپای غربی قرار دارد. دانمارک نوعی ادامهٔ جغرافیایی قارهٔ اروپا است، که از آلمان به طرف غرب به داخل دریای شمال و به سوی شمال امتداد دارد و در مشرق به واسطهٔ دریاچه‌ای کوچک از سوئد جدا می‌شود. سرزمین خودمختار گرینلند (واقع در سواحل کانادا) و جزایر فارو (واقع در شمال انگلستان)، که از نظر جغرافیایی از دانمارک جدا هستند، از مستملکات آن کشورند. فنلاند، در مشرق، مرزهای طولانی با روسیه و، در شمال و مغرب، مرزهایی کوتاه با سوئد و نروژ دارد. بقیهٔ اسکاندیناوی شامل شبه‌جزیرهٔ سوئد ـ نروژ و ایسلند در اقیانوس آتلانتیک شمالی است.

آثار جداسازندهٔ عامل جغرافیایی باعث شده است که این ناحیه از نظر فرهنگی و اجتماعی همگون باشد. دانمارک، نروژ، و سوئد در فاصلهٔ ۱۴۰۰۰ و ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد به صورت سکونتگاه





قبایل ژرمن، که از ناحیهٔ بالتیک به طرف شمال کوچیده بودند، درآمدند. نروژیها و دانمارکیها بعداً مدعی جزایر فارو، ایسلند، و گرینلند شدند و در آنها سکوت گزیدند. فنلاند وضعیت پیچیده‌تری دارد، به این معنا که محل مهاجرتهای پی‌درپی اقوام ژرمنی، سوئدیها، لاپها، و قبایل فینو-اویغوری بود؛ قبایل اخیر از روسیهٔ مرکزی بودند و شاخه‌های جنوبی آنها به استونی و مجارستان کوچیدند. بعد از آن‌که در اوایل قرون وسطا قلمروهای ملی در این ناحیه تأسیس شدند، مهاجرتهای بعدی نسبتاً اندکی صورت گرفت.

تجانس قومی در اسکاندیناوی را نزدیکی زبانی و مذهبی تقویت می‌کند. در آغاز، مردمان دانمارک، نروژ، و سوئد تقریباً به یک زبان سخن می‌گفتند. در طول قرون، تفاوتهای ملی و منطقه‌ای زیادی در زبان و دستور زبان آنها پدید آمد، اما رابطهٔ نزدیک سه زبان برجا ماند. مردم ایسلند، بر اثر انزوای جغرافیایی خود در آتلانتیک شمالی، در گفتار و نوشتار از یک زبان باستانی اسکاندیناویایی استفاده می‌کنند. زبان فنلاندیها فرق می‌کند، اما اقلیتی از مردم آنجا، به عنوان زبان اول، به سوئدی سخن می‌گویند.

تجانس مذهبی در اسکاندیناوی حتی از تجانس زبانی هم بیشتر است. کل ناحیه در حدود ۸۰۰ بعد از میلاد به مسیحیت گروید، و یکایک ممالک اسکاندیناوی در طول قرن شانزدهم متفقاً مذهب پروتستان لوتری را انتخاب کردند. مذاهب اقلیت (شامل فرقه‌های مختلف پروتستان، کاتولیک، و یهودیت) وجود دارد، اما «فرهنگ غالب» عمداً لوتری است.

سایر عوامل مؤثر در یگانگی ناحیهٔ اسکاندیناوی عبارتند از تاریخهای ملی کاملاً درهم تنیدهٔ کشورهای این ناحیه و تصور همگانی از هویت مشترک شمالی خود. دانمارک و نروژ (همراه با ایسلندِ دورافتاده) در آغاز مملکتی واحد بودند؛ سوئد و فنلاند نیز چنین وضعی داشتند. فرمانروایان دانمارک سراسر ناحیه را در ۱۳۹۷ متحد کردند و «اتحادیهٔ کالمار» را تشکیل دادند، اما سوئدیها در دههٔ ۱۵۲۰ شوریدند و مملکت جداگانهٔ سوئد و فنلاند را از نو برقرار کردند. در جریان جنگهای ناپلئون و بعد از آن، روسیه فنلاند را ضمیمهٔ خاک خود ساخت، و اتحادیهٔ پیروزمند ضدفرانسه دانمارک را، که متحد فرانسه بود، به واگذاری نروژ به سوئد وادار کرد. استقلال ملی در سراسر اسکاندیناوی فقط در قرن بیستم تحقق یافت. نروژ در ۱۹۰۵ از سوئد اعلام استقلال کرد، فنلاند در گیرودار انقلاب ۱۹۱۷ از امپراتوری روسیه جدا شد، و ایسلند پیوندهای حقوقی خود را با دانمارک در ۱۹۴۴ گسست.

انتقال به دموکراسی

تاریخ درهم تنیدهٔ اسکاندیناوی و سایر عوامل یگانگی کشورهای آن ناحیه موجب شد که این کشورها بتوانند در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، به موازات یکدیگر، از الگوهایی موفقیت‌آمیز برای استقرار دموکراسی بهره گیرند. در مقایسه با جریان تکاملیِ تحولات قانونی و سیاسی در انگلستانِ متعاقب انقلاب شکوهمند ۱۶۸۸، جریان استقرار دموکراسی در اسکاندیناوی عمدتاً در صلح و آرامش به نهایت رسید. دموکراسی ابتدا در نروژ، و سپس در دانمارک، فنلاند، سوئد، و ایسلند برقرار شد.

عوامل تاریخی و بنیادی مختلفی در استقرار غایی و پایدار ماندن دموکراسی در کشورهای شمالی مؤثر بود. از آن جمله می‌توان به سنّت عمیق و دیرین حکومت قانون و همکاریهای راهبردی (استراتژیک) میان احزاب سیاسی و سازمانهای اجتماعی ـ اقتصادی اصلاح‌طلب این کشورها اشاره کرد. ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) نیز در فرایند توسعهٔ دموکراسی، بخصوص در نروژ، فنلاند، و ایسلند، سهیم بود، زیرا مخالفت با حاکمیت بیگانگان باعث شد که نیرویی وحدت‌بخش در مبارزهٔ همزمان این کشورها برای دستیابی به استقلال ملی پدید آید.

قوانین مدونی که بر روابط شخصی مردم و نیز بر حقوق و تکالیف پادشاهان منتخب حاکم بودند از قرن اول میلادی در سوئد وجود داشتند. سابقهٔ حضور قوانین اسمی مدون و ناظر بر حقوق فرمانروایان و شهروندان مبنای تدوین قوانین اساسی ملی قرار گرفت، به طوری که در ۱۲۸۲ در دانمارک ـ نروژ و در ۱۶۸۲ در سوئد ـ فنلاند رسمیت یافت.

به موازات تدوین قوانین رسمی و قانون اساسی، در طول قرون وسطا، نهادهای مبتنی بر نمایندگی نیز در این کشورها پدید آمدند که در دانمارک عبارت بودند از مجامع منطقه‌ای مردم آزاد و مجلس ملی اعیان؛ در ایسلند، مجلس عام (آلتینگ)؛ و در سوئد ـ فنلاند، پارلمان (ریکسداگ) که متشکل بود از چهار طبقهٔ اعیان، روحانیون، اتباع شهرنشین، و کشاورزان. اختیارات این مجامع نمایندگی در جریان برتری یافتن قدرت پادشاهان دانمارک ـ نروژ در ۱۶۸۱ و دوره‌های حکومت مطلقه در سوئد ـ فنلاند (۱۶۸۲–۱۷۱۸ و ۱۷۷۱–۱۸۰۹) رو به کاهش نهاد، اما خاطرهٔ تاریخی سنّت حکومت قانون در اسکاندیناوی باعث شد که نسلهای بعدی اصلاحگران برای بَازگرداندن نظام حکومت قانونی تلاش کنند.

این تلاشها نخست تا حدودی در ۱۸۰۹ در سوئد زمانی به بار نشست که این مملکت فنلاند را به روسیه واگذار کرد. ائتلاف اشراف ناراضی و افسران ارتش موفق به خلع آخرین پادشاه مستبد سوئد شد، و کمیته‌ای پارلمانی به تدوین قانون اساسی جدیدی دست زد که تعادل قوا را بین پادشاه و ریکسداگ برقرار می‌کرد. بدین‌منظور که از هرگونه سوءِاستفادهٔ بالقوه از قدرت دیوانسالاری (بوروکراسی) جلوگیری شود، تدوین‌کنندگان قانون اساسی ۱۸۰۹ به تأسیس یک نهاد پارلمانی تازه به نام «آمبودسمن» اقدام کردند که استقلال و اقتدار قانونی داشت؛ هدف از تأسیس «آمبودسمن» این بود که کارمندان دولت (و از جمله نظامیان) کلاً براساس اختیارات قانونی خود انجام وظیفه کنند و عدم سوءِاستفاده از اقتدارات دولتی تضمین شود. ریکسداگ از ۱۸۱۰ از یک سردار فرانسوی به نام ژان باتیست ژول برنادوت، که معتمد پیشین ناپلئون بود، دعوت کرد تا نایب‌السلطنهٔ سوئد شود، و او متعاقباً به نام کارل چهاردهم بر آن کشور سلطنت کرد.

این رویدادها موجب به جریان افتادن فرایندی تکاملی از تحولاتی سیاسی و قانونی شدند که یک قرن بعد به صورت برآمدن نظام پارلمانی سوئد به اوج خود رسید. برنادوت ــ نظیرِ جورج اول و دوم، پادشاهان انگلستان در سالهای قبل ــ هرگز زبان مملکت دوم خود را نیاموخت و، بنابراین، برای مشورت به مشاوران پارلمانی خویش متکی بود. به همین دلیل، شکلی جنینی از حکومت کابینه‌ای از همان آغاز سلطنت برنادوت پدید آمد.

نقاط عطف دموکراتیک در نروژ و دانمارک به دلایلی کاملاً متفاوت شکل گرفتند. در ۱۸۱۴، هیأتی از ملی‌گرایان نروژی در «ایدوس وول» اقدام به تدوین یک قانون اساسی کرد تا پس از قرنها که نروژ تحت استیلای دانمارک بود به استقلال دست یابد. این اقدام، وقتی که اتحادیهٔ پیروزمند ضدناپلئون، به ازای فنلاند که سوئد قبلاً به روسیه داده بود، حاکمیت نروژ را به جای دانمارک به سوئد واگذار کرد، با شکست مواجه شد. با این حال، سوئد محتوای بنیادی قانون اساسی «ایدوس وول»، و از جمله مفاد مربوط به تشکیل یک پارلمان جداگانه (استورینگ)، برای نروژ را به رسمیت شناخت.

در طول دهه‌های بعد، نیروهای طرفدار استقلال، در قالب احزاب آزادی‌خواه چپ و کشاورزان، حمایت روزافزون مردم را کسب کردند. از ۱۸۶۶، که مقرر شد که قوهٔ قانونگذاری به طور سالانه تشکیل جلسه دهد، نقش پارلمان به عنوان نهاد اصلی مخالف حکمرانی سوئد تقویت شد، و در ۱۸۸۴ آزادی‌خواهان (لیبرالها) و کشاورزان پادشاه سوئد را مجبور کردند که اصل حکومت کابینه‌ای را در نروژ بپذیرد. تا ۱۸۸۷، نروژ به مرحلهٔ صنعتی شدن پا گذاشت، و این امر باعث تشکیل یک گروه سوم اصلاح‌طلب شد: «حزب کارگر نروژ» (سوسیال دموکرات). رهبران این حزب، به منظور تلاش برای اصلاحات انتخاباتی که مقدمهٔ استقلال کامل بود، با آزادی‌خواهان و کشاورزان به همکاری پرداختند. اکثریت استورتینگ، که مخالفت خود را با حکمرانی سوئد روزبه‌روز آشکارتر می‌ساخت، در ۱۸۹۸ حق رأی را برای مردان تصویب کرد و در ۱۹۰۵ استقلال کامل کشور را اعلام داشت. بین سالهای ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۳، حق رأی به زنان نیز عمومیت یافت. به این ترتیب، عمدتاً به علت شدّت و عمق نهضت استقلال، نروژ نخستین کشور شمالی بود که حکومت پارلمانی آن بر مبنای حق رأی عمومی شکل گرفت.

انتقال دانمارک به دموکراسی نیز طولی نکشید. انقلابهای ۱۸۴۸ در بر اروپا موجب تدوین قانون اساسی کم و بیش آزادی‌خواهانه‌ای در دانمارک شد که بر حق رأی مردان مبتنی بود (۱۸۴۹)، اما نخبگان محافظه‌کار نظام سلطنت مطلقه را در سالهای باقیمانده از آن قرن پایدار نگاه داشتند. طرفداران اصلاح عبارت بودند از یک حزب دستِ چپی کشاورزان، افراطیون شهری، و، بعد از ۱۸۷۱، «حزب سوسیال دموکرات». پادشاه دانمارک، که با پیروزی روزافزون انتخاباتی گروههای طرفدار دموکراسی روبرو بود، سرانجام تسلیم شد و، در ۱۹۰۱، کابینه‌ای مبتنی بر رأی اکثریت مجلس سُفلای ریکسداگ، که دارای دو مجلس بود، منصوب کرد. دولتی ائتلافی که متشکل از کشاورزان و آزادی‌خواهان شهری به روی کار آمد، حق رأی را در ۱۹۱۵ عمومی کرد (مبتنی بر نمایندگی تناسبی) و، به این ترتیب، فرایند توسعهٔ دموکراسی سیاسی در دانمارک تکمیل شد. قانون اساسی جدیدی که در ۱۹۵۳ به تصویب رسید، ریکسداگ را به پارلمانی تک‌مجلسی به نام فولکتینگ تبدیل کرد.

آهنگ توسعهٔ دموکراسی در سوئد کُندتر بود. در ۱۸۶۶–۱۸۶۷، پارلمان این کشور که متشکل از نمایندگان چهار طبقهٔ یاد شده بود منحل شد و به جای آن پارلمانی دو مجلسی به نام ریکسداگ تشکیل گردید. در مجلس سُفلای این پارلمان، «حزب روستاییان» نمایندگی کشاورزان کوچک را برعهده داشت، اما این حزب فاقد یک برنامهٔ اصلاحی منسجم بود و ثابت شد که حریف نمایندگان اشراف، که به طور غیرمستقیم انتخاب می‌شدند و بر مجلس عُلیا مسلط بودند، نیست. بنابراین، وظیفهٔ تلاش برای اصلاحات دموکراتیک به دوش نهضت نوپای آزادی‌خواهان و سوسیال دموکراتها افتاد. سوسیال دموکراتها در اولین کنگرهٔ خود در سال ۱۸۸۹، به اقدامی مهم دست زدند و مفاهیم مارکسیستی مبارزهٔ طبقاتی و انقلاب خشونت‌آمیز را طرد کردند و، به جای آن، براساس هدفهایی حداقل ــ که مهم‌ترین آنها اصلاحات انتخاباتی و استقرار اصل حکومت پارلمانی بود ــ به همکاری راهبردی با آزادی‌خواهان رأی دادند. با تداوم صنعتی شدن کشور و برآمدن اتحادیه‌های کارگری از دهۀ ۱۸۹۰ به بعد، این دو حزب بر قدرت انتخاباتی خود افزودند. در یک سلسله از اصلاحات قانونی که در سالهای ۱۹۰۷–۱۹۰۹ به تصویب رسید، آزادی‌خواهان و سوسیال دموکراتها به سازشی تاریخی با محافظه‌کاران دست زدند تا حق رأی مردان و نظام نمایندگی تناسبی به مرحلهٔ اجرا درآید. تحت فشارهای ناشی از جنگ جهانی اول، پادشاه سوئد کابینه‌ای از آزادی‌خواهان ـ سوسیال دموکراتها، که اکثریت مجلس را در دست داشتند، منصوب کرد (۱۹۱۷). دولت ائتلافی آزادی‌خواه ـ سوسیال دموکرات، در ۱۹۱۹–۱۹۲۱، حق رأی عمومی را رسمی اعلام کرد و، به این ترتیب، فرایند توسعهٔ دموکراسی در سوئد کامل شد.

دموکراسی سوئد یک بار دیگر در معرض اصلاح قرار گرفت، به این صورت که در ۱۹۷۰ پارلمانی یک مجلسی (که هنوز ریکسداگ نامیده می‌شود) تشکیل شد، که اعضای آن برای دوره‌های سه ساله انتخاب می‌شوند، و در ۱۹۷۳–۱۹۷۴ قانون اساسی جدیدی به تصویب رسید که به موجب آن سلطنت صرفاً به نهادی تشریفاتی تبدیل می‌شد. در قانون اساسی جدید بر اصل حاکمیت مردم و حکومت پارلمانی رسماً تصریح شده و انتخاب نخست‌وزیر به نمایندگان ریکسداگ تفویض گشته است.

در فنلاند، انقلابهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه بر استقرار دموکراسی و استقلال ملی مستقیماً تأثیر کرد. حتی بعد از آن که فنلاند در ۱۸۰۹ به عنوان یک مهین دوک‌نشین نیمه‌خودمختار جزءِ امپراتوری روسیه شد، قانون اساسی و ساختارهای اداری ـ حقوقی آن بر جا ماند. پارلمان نوپای آن کشور، که با نام ادوسکونتا و متشکل از چهار طبقهٔ اجتماعی موجود بود، در ۱۸۰۹ برای تأیید الحاق فنلاند به روسیه تشکیل جلسه داد، اما تا ۱۸۶۳ دیگر جلسه‌ای از آن تشکیل نشد. در طول بخش آخر قرن نوزدهم، مقامات تزاری تلاش زیادی کردند تا جامعه و سیاست فنلاند را روسی کنند، اما با مخالفت شدید و روزافزون مردم آن کشور مواجه شدند. در دو دهۀ ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، دو حزب به نامهای «مردم فنلاند» و «مردم سوئد» تشکیل شدند. هدف آنها، بترتیب، دفاع از فرهنگ و زبان فنلاندی و سوئدی بود که در داخل امپراتوری روسیه در اقلیت قرار گرفته بودند. تا دهۀ ۱۸۹۰ «حزب سوسیال دموکرات» فنلاند (که از نظر ایدئولوژیک از همتاهای خودش در سوئد و دانمارک همسایه تندروتر بود) برای مخالفت با تسلط روسیه دست اتحاد به دو حزب فوق داد. نخستین انقلاب روسیه در ۱۹۰۵، که دوران کوتاهی از آزادسازی پدید آورد، فرصتِ اندکی به احزاب یاد شده داد تا برای تحقق خواستهای سیاسی خود فشار وارد کنند. پارلمان کشور که متشکل از چهار طبقهٔ اجتماعی بود جای خود را به مجلسی واحد داد، و فنلاند حق رأی عمومی را از ۱۹۰۶ مستقر کرد. حکومت تزاری کوشید تا، از طریق توسل دوباره به روسی‌سازی، اصلاحات را منتفی کند. اما این تلاشها، با گرفتار شدن روسیه در دو انقلاب دیگر ــ خارج شدن از جنگ جهانی اول، سقوط نظام سلطنتی ــ متوقف گردید. در مارس ۱۹۱۷، یک دولت اکثریت تحت رهبری سوسیالیستها تشکیل شد، و پارلمان فنلاند در ۶ دسامبر همان سال اعلام استقلال کرد.

به دنبال آن، جنگ داخلی خونینی درگرفت که در آن سوسیال دموکراتهای فنلاند ــ که بیش از پیش اسیر رهبرانی انقلابی شده بودند که به الگوهایی چون و. ا. لنین تأسی می‌کردند ــ کوشیدند که با کمک رژیم بالندهٔ بلشویکها در مسکو قدرت را به دست گیرند و دولت مارکسیستی خود را تشکیل دهند. از ژانویهٔ ۱۹۱۸، فنلاند در نزاع نظامی ـ سیاسی شدید و خونینی فرو رفت که بین «گاردهای سرخ» انقلابی، از یک سو، و «ارتش سفید» ملی‌گرایان تحت فرماندهی ژنرال کارل گوستاو اِمیل مانرهایم، که از افسران پیشین

تزاری بود، از سوی دیگر، جریان یافت. برخلاف جنگ داخلی روسیه، در فنلاند ارتش سفید پیروز شد. نیروهای ژنرال مانرهایم، در ابتدا، پادگانهای روسی را در غرب فنلاند مرکزی و شمال آن کشور شکست دادند و خلع‌سلاح کردند و سپس «سرخهای فنلاندی» را در جنوب کشور به زانو درآوردند. پس از آن که نیروهای اعزامی آلمان شهر هلسینکی، پایتخت فنلاند، را به تصرف درآوردند جنگ به پایان رسید. به دنبال انتخابات مارس ۱۹۱۹، قانون اساسی جمهوری جدید کشور به تصویب «ادوسکونتا» رسید. بنابراین قانون اساسی، قوهٔ مجریه‌ای دوگانه شامل رئیس‌جمهور که به طور غیرمستقیم انتخاب می‌شد و کابینه‌ای که در برابر اکثریت پارلمان مسؤولیت داشت مستقر شد. فنلاند، که به این ترتیب سرانجام به استقلال رسید، چهارمین کشور اسکاندیناوی بود که به دموکراسی دست یافت.

ایسلند نیز هویت ملی خود را در مبارزه با فرمانروایی بیگانگان کسب کرد. این کشور، که در طول قرنها مستعمرهٔ دانمارک بود، مبارزات استقلال‌طلبانهٔ خود را از دههٔ ۱۸۳۰ آغاز کرد. نسلی جدید از شاعران ملی، با زنده کردن خاطرات استقلال زمانهای دور، به بیدار کردن آگاهی مردم دربارهٔ فرهنگ متمایز ایسلند کمک کرد. در ۱۸۴۸، پادشاه دانمارک اجازه داد که پارلمان ایسلند (آلتینگ) به صورت نهادی مشورتی از نو تأسیس شود. جناحهای قانونگذاری، که در سالهای باقیمانده از آن قرن برای کسب خودمختاری داخلی در این مجلس شکل گرفتند، نهایتاً به احزاب سیاسی امروزی تبدیل شدند، که عبارت بودند از «حزب ترقی‌خواه»، «حزب استقلال»، و «حزب کشاورزان». به این دلیل که مرحلهٔ صنعتی شدن کشور تا اوایل قرن نوزدهم شروع نشد، «حزب سوسیال دموکرات» فقط در ۱۹۱۶ تأسیس گردید.

دانمارک، که خود در ۱۹۰۱ به حکومتی پارلمانی تبدیل شد، حق رأی عمومی را در ایسلند نیز در ۱۹۰۳ به رسمیت شناخت. دولت دانمارک در ۱۹۱۸ قانونی به نام «قانون اتحاد» به اجرا درآورد که مطابق آن ایسلند در همهٔ امور خود، بجز سیاست خارجی، عملاً خودمختار شد. در ۱۹۴۴، که دانمارک در اشغال نیروهای آلمانی بود، استقلال ایسلند (بر مبنای یک همه‌پرسی عمومی) اعلام شد (ژوئن ۱۹۴۴). بنابر قانون اساسی جدید کشور، رئیس‌جمهور مستقیماً با رأی مردم انتخاب می‌شود، و او نخست‌وزیری منصوب می‌کند که در برابر اکثریت مجلس واحد ایسلند مسؤول است. هم رئیس‌جمهور و هم اعضای مجلس برای دوره‌هایی چهارساله انتخاب می‌شوند.

طی جنگ جهانی اول، سوئد، نروژ، و دانمارک از سیاست بی‌طرفی پیروی کردند و، در دوران بینابینی دو جنگ جهانی (همراه با فنلاندِ تازه استقلال یافته)، به همکاری نزدیک با یکدیگر و نیز در داخل «جامعهٔ ملل» پرداختند. آنها تلاش کردند که در جنگ جهانی دوم نیز بی‌طرف بمانند اما ـــ آن‌طور که گردش اوضاع نشان داد ـــ از این بابت موفق نشدند. یوسیف استالین در ۱۹۳۹ به فنلاند حمله کرد تا این کشور را دوباره به امپراتوری روسیه ملحق کند، تلاشی که نهایتاً ناموفق ماند، و آلمان هیتلری در ۱۹۴۰ به دانمارک و نروژ حمله کرد و آن دو را به اشغال درآورد. بی‌طرفی فقط به کار سوئد آمد، و از بین کشورهای شمالی تنها این کشور بود که از درگیری مستقیم در جنگ محفوظ ماند. براثر این تجارب متمایز در جریان جنگ دوم، رهبران دانمارک، نروژ، و ایسلند پس از پایان جنگ تصمیم به الحاق به «پیمان سازمان آتلانتیک شمالی» (ناتو) گرفتند (۱۹۴۹)، اما سوئد سیاست بی‌طرفی و عدم تعهد خود را ادامه داد. بر مبنای قراردادی که بین شوروی و فنلاند در ۱۹۴۸ به امضا رسید، فنلاند نیز در امور خارجی خویش سیاست بی‌طرفی در پیش گرفت.

پس از جنگ جهانی دوم، کشورهای اسکاندیناوی بر پیوندهای عمومی و خصوصی خویش افزودند، به این معنا که از طریق «شورای شمالی» (که در ۱۹۵۲ تشکیل شد) به تشویق همکاریهای فرهنگی، اجتماعی، و سیاسی دست زدند و سیاست بازار کار مشترک و نظام گذرنامهٔ واحدی را به اجرا درآوردند. تلاشهایی که برای ایجاد یک بازار مشترک کامل اسکاندیناوی صورت گرفت، وقتی که دانمارک تصمیم گرفت به «جامعهٔ اقتصادی اروپا» (اکنون «اتحادیهٔ اروپا») بپیوندد (۱۹۷۲)، عقیم ماند. با پایان یافتن جنگ سرد، سوئد و فنلاند در ۱۹۹۵ به عضویت «اتحادیهٔ اروپا» درآمدند، اما نروژ از این که عضو این اتحادیه شود سر باز زد.

دموکراسی نوین اسکاندیناوی

ماهیت تدریجی و تکاملی روند انتقال به دموکراسی در اسکاندیناوی ـــ به استثنای جنگ داخلی فنلاند در ۱۹۱۸ ـــ نشانگر این معنا است که چگونه یک فرهنگ سیاسی ملی در این کشورها شکل گرفته است که بر واقع‌بینی و اعتدال ایدئولوژیک متکی است. یکی از ویژگیهای دیرین و پایدار این کشورها سنّت ریشه‌دار قانون‌مداری است که خود باعث برآمدن حکومت قانون و احترام به حقوق و دیدگاههای مخالفان و دگراندیشان بوده است. نخبگان اشرافی ـ دیوانسالار سنّتی این کشورها در آغاز در برابر خواستهای اصلاحی مقاومت کردند، اما در نهایت، وقتی که دست زدن به اصلاحات چاره‌ناپذیر شد، تغییرات سیاسی را پذیرفتند. این که آنها چنین کردند تا حدود زیادی به رفتار مسؤولانه‌ای مربوط می‌شد که لیبرالها، سوسیال دموکراتها، کشاورزان، و سایر احزابی که خواستار توسعهٔ دموکراسی و ـــ در مورد نروژ و ایسلند ـــ نیل به استقلال بودند در پیش گرفتند. فقط در فنلاند بود که دموکراتهای طرفدار حکومت قانون ناچار شدند اسلحه به دست گیرند تا انتقال به دموکراسی را قرین توفیق سازند.

حمایت از معیارهای قانونی در اذهان خواص و عوام فرهنگی سیاسی به وجود آورده است که اجماع و وفاق در آن نقشی بزرگ

بازی می‌کند. بر اثر همین فرهنگ اجماع و وفاق بود که، در اوج قدرت فاشیسم در اروپای مرکزی و شرقی، حمایت عمومی چندانی از آن در کشورهای اسکاندیناوی وجود نداشت. ناسیونال سوسیالیست (نازی)های نروژ، در دو انتخاباتی که قبل از تهاجم ۱۹۴۰ آلمان به آن کشور برگذار شد، فقط آرای ناچیزی معادل ۲ درصد به دست آوردند، و همتاهای دانمارکی آنها در انتخابات ۱۹۴۳ (که تحت اشغال آلمان برگذار شد) به بیش از ۲/۱ درصد آرا دست نیافتند. در سوئد، هواخواهان نازیسم، در انتخاباتی که بین سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۴۰ برگذار شد، فقط موفق به کسب کمتر از ۱ درصد آرا شدند. به سبب خطر مفروض تهاجم احتمالی شوروی، این رقم در فنلاند بالاتر بود و در انتخابات ۱۹۳۶ به ۷ درصد رسید.

اما برخلاف حمایت از نازیها، میزان طرفداری از نهضتهای چپ‌گرا در کشورهای اسکاندیناوی ــ به گونه‌ای که رویدادهای ۱۹۱۸ در دانمارک کاملاً نشان دادند ــ شدیدتر بوده است. «حزب کارگر نروژ» نیز در اوایل دوران بینابینی دو جنگ، وقتی که رهبران آن موقتاً به «انترناسیونال سوم» که تحت نفوذ شوروی بود پیوستند، افراطی شد، و همین امر موجب گردید که مخالفان معتدل در این حزب انشعاب کنند و «حزب کارگران سوسیال دموکرات» را تشکیل دهند. «حزب کارگر» چند سال بعد از انترناسیونال سوم گسست، و دو جناح آن دوباره در ۱۹۲۷ یکی شدند. در اوایل دهۀ ۱۹۳۰، سوسیالیستهای افراطی در سراسر اسکاندیناوی به تشکیل احزاب کمونیست دست زدند، که هدف آنها میل به سوسیالیسم از طریق پیروی از راهبردهای مارکسیستی بود. در عین حال، هیچ‌یک از این احزاب از روشهای انقلابی حمایت نمی‌کرد. در نخستین انتخابات بعد از جنگ جهانی دوم، قدرت کمونیستهای اسکاندیناوی در دانمارک، نروژ، و سوئد به حدود ۱۱/۶ درصد افزایش یافت، اما در چند دهۀ بعد این رقم به حدود ۴ درصد کاهش یافت. اتحادیه‌ای انتخاباتی که کمونیستهای فنلاند بر آن مسلط بودند و «جامعۀ مردم فنلاند» نام داشت در انتخابات دوران پس از جنگ به موفقیتهای بیشتری در «ادوسکونتا» دست یافت، ولی این اتحادیه در اوایل دهۀ ۱۹۷۰، وقتی که به دو جناح استالینیستی و کمونیستهای اروپایی تجزیه شد، رنگ باخت و میزان آرای آن کاهش کلی پیدا کرد. در سالهای اخیر، بخش اعظم طرفداران چپ تندرو به جناحهای تک‌رو و غیرمارکسیستی «حزب مردم» در دانمارک و نروژ یا گروههای طرفدار محیط زیست جلب شده‌اند.

علت اصلی ضعف نسبی چپ تندرو و فاشیسم در اسکاندیناوی را باید در قدرت تشکیلاتی و مؤثر بودن سیاست و خط‌مشی سوسیال دموکراتهایی جُست و جو کرد که طی چند دهۀ اخیر عملاً بزرگ‌ترین احزاب آن ناحیه بوده‌اند. حزبهای سوسیال دموکرات، که به فدراسیونهای ملی و نیرومند کارگری وابسته‌اند و بخش اعظم قدرت انتخاباتی خود را از آنها می‌گیرند، در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ و اواسط دهۀ ۱۹۳۰ به قدرت رسیدند و در طول نیم‌قرن بعد عملاً قدرت فائقه در سراسر اسکاندیناوی بودند. سوسیال دموکراتها، که گاه در ائتلاف با «لیبرالها» و «لیبرالهای تندرو» (نظیر دانمارک)، «کشاورزان» (در سوئد)، و گاه به تنهایی (الگوی غالب در نروژ) حکومت کرده‌اند، معمار اصلی توسعۀ اقتصادی و اصلاحات فراگیر اجتماعی در اسکاندیناوی بوده‌اند، و در واقع اقدامات آنها است که موجب اشتهار کلی اسکاندیناوی به عنوان «الگویی برای جهان» شده است.

«سوسیال دموکراتها»، که بر پایۀ وابستگی ایدئولوژیک خود دایر بر نیل به پیشرفت مادی و تأمین اجتماعی گام برداشته‌اند، به اسکاندیناوی کمک کردند تا از آثار فرسایندۀ بحران بزرگ دهۀ ۱۹۳۰ برهد، خدمات رفاهی فراگیری بنیان گذاشتند، و باعث توسعۀ اقتصادی بی‌سابقه‌ای در ادوار پس از جنگ دوم شدند. قوانین اجتماعی پیشرفته‌ای که «سوسیال دموکراتها» بانی آنها بوده‌اند عبارتند از پرداخت مستمریهای عمومی بازنشستگی، بیمۀ ناتوانی و بیکاری، مراقبتهای درمانی ملی، مساعدت مالی به خانواده‌های کم‌درآمد و والدین تنها، و پرداخت مزایای نقدی به همۀ کودکان، صرف‌نظر از درآمد خانواده‌های آنها. «سوسیال دموکراتها» در دو دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نیز به استقرار نظامهای مکمل بازنشستگی در سوئد و نروژ دست زدند تا از بازنشستگان میان‌درآمد حمایت کنند. کامیابی درازمدت آنها در سراسر اسکاندیناوی به هیچ‌رو به اقدامات یگانه و انحصاری آنها مربوط نیست. آنها، برعکس، همواره به همکاری نزدیک با بخش خصوصی گرایش داشته‌اند، و به همین دلیل موفق شدند که در دوران گشایش اقتصادی بی‌سابقۀ جهان در سالهای پس از جنگ دوم به حداکثر توسعۀ اقتصادی دست یابند.

در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، سوسیال دموکراتهای سوئد به تلاشهایی بلندپروازانه برای برانگیختن دموکراسی صنعتی و اقتصادی دست زدند. تحت رهبری نخست‌وزیر، اولاف پالمه، مبتکر قوانینی شدند که حقوق مشورتی اتحادیه‌های کارگری را در تصمیم‌گیریهای مدیریتی افزایش می‌داد؛ بعلاوه، نظام بحث‌انگیزی به نام «صندوق دستمزدبگیران» پیاده کردند (که اعتبارات آن از طریق مالیات بر سود شرکتها تأمین می‌شد)، و هدف از آن این بود که کارگران و کارکنان بتوانند سهام کارخانه‌ها و شرکتهای خود را در بازار سهام خریداری کنند. سوءقصد به جان پالمه، که در ۱۹۸۶ از سوی جنایتکاری ناشناس صورت گرفت، باعث شد که در تلاشهای سوئد برای گسترش اصول دموکراتیک از نظام سیاسی به واحدهای تولیدی و خدماتی و کل اقتصاد وقفه‌ای موقت پدید آید.

در عین حال، به رغم موفقیتهای چشمگیر اقتصادی و دستاوردهای بزرگ اجتماعیِ سوسیال دموکراتها، حمایت انتخاباتی از آنها در دو دهۀ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بتدریج کاهش یافت. آنها، تا حدودی، قربانی موفقیتهای خود شدند؛ رأی‌دهندگان از چهره‌ها و سیاستهای آشنا خسته گشتند. مهم‌تر از همه، بوروکراسی گستردۀ

ناشی از دولت رفاه و هزینهٔ عظیم این دولت ــ که باعث بالاترین نرخهای مالیاتی در جهان شده است ــ موجب قدرت گرفتن انتخاباتی احزاب مختلف غیرسوسیالیست و نیز نهضتهای ضدمالیاتی نظیر «احزاب ترقی‌خواه» در دانمارک و نروژ و حزب مردم‌گرای «دموکراسی نو» در سوئد شد. بحران اقتصادی بین‌المللی کنونی نیز به نوبهٔ خود به انشعاب کلی اتحادیه‌های انتخاباتی در سراسر ناحیهٔ اسکاندیناوی کمک کرده است. درنتیجهٔ این تحولات، سوسیال دموکراتها ناچار شده‌اند که گهگاه جای خود را در سیستمهای وزارتی به غیرسوسیالیستها و ائتلافهای آنها واگذار کنند. با این همه، آنها به صورت بزرگ‌ترین احزاب در سراسر اسکاندیناوی (بجز ایسلند) باقی مانده‌اند، و همچنان نقش سیاسی بزرگی، چه در دولتهای اقلیت و چه به عنوان مخالف در خارج از دولت، برعهده دارند.

کشورهای اسکاندیناوی، به برکت تاریخ، سنن قانونی، و فرهنگ سیاسی خود، اکنون تعهدی شدید به ارزشها، نهادها، و شیوه‌های دموکراتیک نوین دارند. این تعهد راهنمای تلاش مداوم رهبران شمالی در تضمین پویایی سیاسی و اقتصادی آیندهٔ ناحیه، برقراری ارتباط نزدیک‌تر بین این کشورها و «اتحادیهٔ اروپا»، و نیز مقابله با چالشهای داخلی است.

نیز بنگرید به اروپای غربی؛ دموکراسی اجتماعی؛ رفاه؛ روسیهٔ پیش از شوروی؛ شورشهای مالیاتی.

M. Donald Hancock / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Castles, Francis. *The Social Democratic Image of Society: A Study of the Achievements and Origins of Scandinavian Social Democracy in Comparative Perspective*. London: Routledge and Kegan Paul, 1978.

Derry, Thomas K. *A History of Modern Norway, 1814-1972*. London: Oxford University Press, 1973.

Einhorn, Eric S., and John Logue. *Modern Welfare States: Politics and Policies in Social Democratic Scandinavia*. New York and London: Praeger, 1989.

Lauwerys, J. A., ed *Scandinavian Democracy: Development of Democratic Thought and Institutions in Denmark, Norway, and Sweden.* Copenhagen: Danish Institute, Norwegian Office of Cultural Relations, and Swedish Institute, 1958.

Rustow, Dankwart A. *The Politics of Compromise: A Study of Parties and Cabinet Government in Sweden*. Princeton: Princeton University Press, 1955.

Scott, Franklin D. *Scandinavia*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1975.

———. *Sweden: The Nation's History*. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1977.

Storing, James A. *Norwegian Democracy*. Oslo: Universitetsforlaget, 1963.

Tomason, Richard F. *Iceland: The First New Society*. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1980.

Wuorinen, John H. *A History of Finland*. New York and London: Columbia University Press, 1965.

اسلام[1]

گسترده‌ترین دین جهان با بیش از یک میلیارد پیرو. اسلام ــ این دین دقیقاً توحیدی ــ در بزرگداشت ابراهیم (ع)، یعنی نخستین پیامبری که ارادهٔ خداوند را در حق آدمیان اجرا کرد، به ادیان مسیحیت و یهودیت می‌پیوندد. پیروان اسلام، که «مسلمان» نامیده می‌شوند، به خدای یکتا و تعالیم [حضرت] محمد پیامبر (ص) اعتقاد دارند. قرآن نه نظام سیاسی خاصی پیشنهاد می‌کند و نه طرح تفصیلی برای دستیابی به حکومت دارد، هرچند مسلمانان روزبه‌روز بیشتر اصرار می‌ورزند که ملتهایشان به صف انتقادکنندگان از حکومتها بپیوندند.[2]

هر چند این ادعا به ذهن هیچ‌کس خطور نمی‌کند که امروز شیوه‌های دموکراتیک در کشورهای اسلامی روی در پیشرفت دارند[3]، با این همه، هیچ‌کس هم، که اندک شناختی از مبانی نظری و کاربردهای عملی اسلام داشته باشد، دعوی آن ندارد که اسلام به نحوی معارض با [معیارهای] دموکراسی [غربی] است. بنابراین، عواملی سوای تعالیم یا فرهنگ اسلامی را باید علت وضع کنونی دانست.

در این مقاله، ما زایش و بالش اسلام را بررسی می‌کنیم و نشان می‌دهیم که چگونه کشورهایی که اکنون به طریقی «اسلامی» خوانده می‌شوند بر خود حکومت می‌کنند. سپس، بر پایهٔ این مقدمه که «اندیشه عمل را شکل می‌بخشد»، رشد اندیشهٔ دموکراسی در غرب را با آنچه در مناطقی روی داده است که تحت استیلای اسلام است مقایسه می‌کنیم.

زمینه

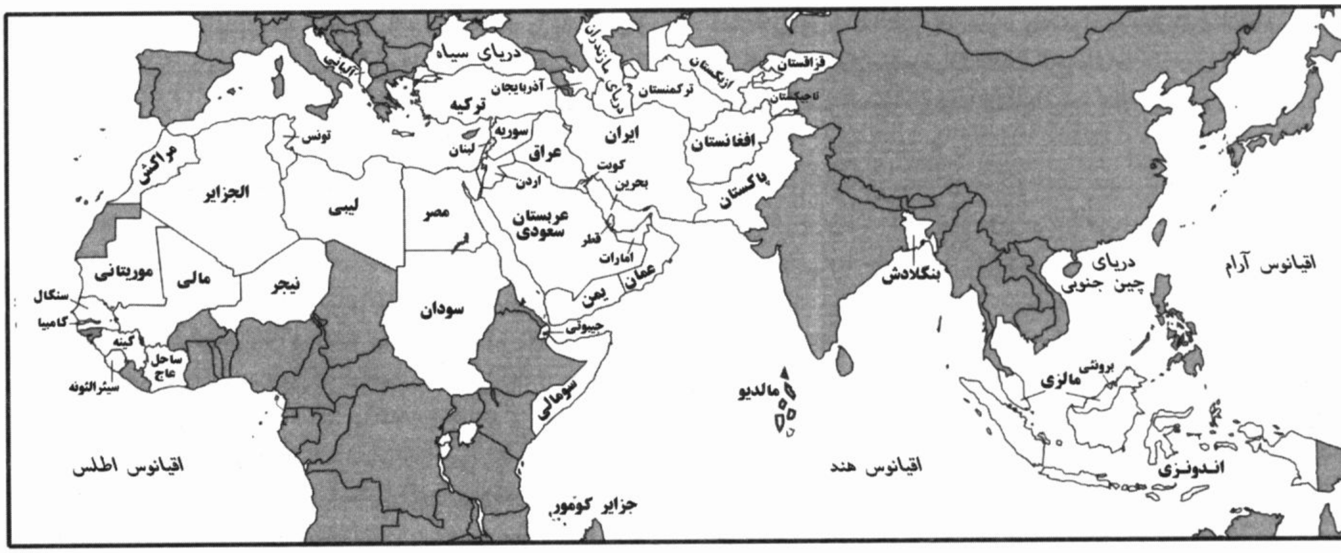
اسلام، بیش از هر چیز، از طریق کتاب مقدس خود، قرآن، و نیز از طریق شخصیت مهم عرضه‌کنندهٔ این کتاب بر نوع بشر، یعنی پیامبر [حضرت] محمدبن عبداللهبن عبدالمطلب‌بن هاشم [ص] (۵۲ پیش ازهجرت - ۱۱ ه‍ ق / ۵۷۰-۶۳۲ م)، که در مکه، واقع در شبه‌جزیرهٔ عربستان، می‌زیست، شناخته می‌شود. به اعتقاد مسلمانان، جبرئیل، فرشتهٔ

---

۱. بی‌گمان ارائهٔ مطلبی جامع و کامل دربارهٔ دین مبین اسلام در مقاله‌ای تا این حد محدود، اگر ناشدنی نباشد، بسی دشوار خواهد بود. بنابراین، ناشر ترجمهٔ فارسی، حقّ محققان و پژوهشگران را، در ردّ و نقد جدّی بر برخی مطالب این مقاله که گاه مبهم و گاه بسیار کلّی می‌باشد، کاملاً محفوظ می‌داند و آن را پاس می‌دارد.

۲. برخلاف نظر نویسنده، اسلام دارای فلسفه سیاسی خاصی است که حکومت اسلامی براساس آن شکل گرفته است.

۳. نویسنده خود در سطور بعدی [ذیل عنوان فرعی «اسلام و دموکراسی امروز»] خلاف این گفته را بیان داشته است.



کشورهایی که اکثریت جمعیتشان را مسلمانان تشکیل داده‌اند.

مقرب، در سالهای آغاز قرن هفتم میلادی بر [حضرت] محمد (ص) ظاهر شد و فرمود تا آیاتی که بعداً قرآن نام گرفت بخواند. محمد (ص)، که در مساعی خود برای متقاعد کردن مردم مکه به قبول این پیام و تضمنات عملی آن با مخالفت روبرو شد، در سال ۶۲۲ میلادی با گروه کوچکی از یاران خود از مکه به مدینه هجرت فرمود. مسلمانان این سال هجرت را مبدأ تاریخ خود می‌گیرند و به جامعهٔ اولیه‌ای که در مدینه به هدایت پیغمبر (ص) تشکیل شد، و نیز به ادامه و بسط آن به هنگام بازگشت آن حضرت و یارانش به مکه، به عنوان سرمشق زندگی سیاسی کامل می‌نگرند.

حکومت [حضرت] محمد (ص) در جوامع مدینه و مکه غلبه یافت، و این جوامع به سرپرستی پیامبر، و به رغم پرسشهای گاهگاهی از تصمیمات خاص آن حضرت، رونق گرفتند، و در هر حال پذیرفتند که شیوهٔ زندگی‌ای که مسلمانان باید در پیش گیرند از جانب خداوند بر او وحی شده است؛ و از این‌رو، بارها از او درخواست کردند که مضامین این وحی را بر ایشان تبیین کند. به سبب پرتوی که افعال و اقوال پیغمبر بر پیام وحی می‌افکند و توسعی که این افعال و اقوال در موقعیتهای جدید به معنی آن می‌بخشید، اخبار مربوط به آنها ــ نخست به طریق شفاهی و سپس به صورت مکتوب ــ حفظ شد. این اخبار و احادیث سرانجام نوعی شریعتِ روایی به وجود آوردند که بعد از قرآن مهم‌ترین منبع برای تشخیص شریعت الهی اسلام شناخته شد.

هنگامی که حضرت محمد (ص) در سال ۶۳۲ میلادی [۱۱ ه‌ق] در شصت و دو سالگی رحلت فرمود، بنابر روایت اهل سنّت هیچ‌گونه پیش‌اندیشی برای انتخاب جانشین ایشان به عنوان رهبر امت اسلامی صورت نگرفته بود. بنابر همین روایت، مشورت میان کسانی که بیش از همه به آن حضرت نزدیک بودند و از مؤمنان برجسته بشمار می‌آمدند به موافقتی انجامید که به موجب آن پدرزن و هم‌قبیلهٔ قریشی او، ابوبکر، به عنوان رهبر روحانی و سیاسی امت، به جانشینی او انتخاب شد و خلیفه یا جانشین پیامبر گردید. اهمیت و معنای این لقب از نظر دینی بسیار بالا است و آثار دموکراتیک وسیعی دارد. هرچند حضرت آدم و حضرت داوود در قرآن به صراحت خلیفگان خدا شناخته شده‌اند، خداوند خلافت به معنی اعم کلمه را به همهٔ انسانها اعطا فرموده است، از این‌رو مؤمنان همه به طور مساوی عهده‌دار سعی در اِعتلای کلام خدا از طریق ایجاد جامعهٔ الهی در روی زمینند.

با این همه، ظرافتهای کلامی از این نوع آن اهمیتی را که به معنی پیوند اسلام با دموکراسی باشد نیافتند، زیرا اندیشهٔ «جانشینی» نهفته در پس الفاظ «خلیفه» و «خلافت» زندگی خاصی به خودگرفت که متضمن معنی همهٔ انواع حکومتهای موروثی و حتی توجیهِ آنها، بود. لفظ «خلیفه» نخست برای دلالت بر حکومت ابوبکر و اخلاف سه گانهٔ او ــ که بر روی هم «خلفای راشدین» (۱۱-۴۱ ه‌ق / ۶۳۲-۶۶۱ م) خوانده می‌شوند ــ به کار رفت، و سپس علی‌السّویه هم بر حکام اسلامی بنی‌امیه (۴۱-۱۲۷ ه ق / ۶۶۱-۷۵۰ م) و بنی‌عباس (۱۳۲-۶۵۶ ه‌ق / ۷۵۰-۱۲۵۸ م)، و هم بر حکام فاطمی در مصر (۲۹۷-۵۶۷ ه ق / ۹۱۰-۱۱۷۱ م) و حکام اموی در اسپانیا (۱۳۸-۴۲۲ ه‌ق / ۹۲۹-۱۰۳۰ م) اطلاق شد. با این همه، به رغم تنوع نامهایی که در دلالت بر نظامها و فرمانروایان بزرگ و کوچک امپراتوری اسلامی در طی چهارده قرن به کار رفته‌اند ــ مثلاً «سلطان» یا «امیرالمؤمنین» در مراکش در طی قرون یا فقط «سلطان» در عمان و برونئی ــ حکومت همواره به طور رسمی در دست یک تن بود. از

این‌رو، جای شگفتی نیست که ظاهراً اسلام هرگز پیوندی با شکلهای حکومت دموکراتیک به معنای امروزین نداشته است.

ولی آیا می‌توان به گونه‌ای جهانشمول از اسلام و دموکراسی سخن گفت؟ آنچه در این‌جا به طور کلی دربارهٔ اسلام گفته شد به هیچ‌وجه به معنی انکار اهمیت تفاوت میان دو بخش عمدهٔ شیعه و سنی در درون اسلام و همچنین در میان فرقه‌های مختلف هر یک از دو بخش نیست. برداشتهای متفاوت بین شیعه و سنی از انتخاب ابوبکر به جانشینی حضرت محمد(ص)، به جای پسرعم و داماد او [حضرت] علی (ع)، و حتی از آن مهم‌تر، از شهادت فرزند او [حضرت] حسین (ع)، نزدیک به سه دههٔ بعد، ریشه می‌گیرد. اعمال متفاوتی که در حال حاضر این دو جنبش دینی را از هم متمایز می‌کنند ریشه در این فکر دارند که رهبری حقیقی اسلام، یعنی امامت، با [حضرت]علی (ع) آغاز می‌شود. از دیگر سو شیعیان عقیده دارند که امام زمان (عج) از انظار غایب است.

بعلاوه، شیعیان، بی‌گمان در واکنش به تحمل شکست و فشار سیاسی، مفهوم «تقیه» را بسط دادند که کتمان عقاید خود [به هنگام احساس خطر از اظهار آن] را مجاز می‌شمرد. با این حال هیچ چیز در تعالیم اسلام شیعی یا سنی یکی را بیش از دیگری کمتر یا بیشتر پذیرای اندیشهٔ حکومت دموکراسی نمی‌کند. از این‌رو در سه کشور اسلامی که به صراحت خود را جمهوری اسلامی می‌خوانند، در یکی — جمهوری اسلامی ایران ـ اسلام شیعی و در دو دیگر — جمهوری اسلامی پاکستان و جمهوری اسلامی افغانستان — اسلام سنی حاکم است.

با این همه، درحقیقت، در مناطقی از جهان، مخصوصاً در بیشتر کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا، تقریباً با فقدان کامل دموکراسی مواجهیم.[1]

اسلام و پرداختن به سیاست

از کشورهایی که اکثریت شهروندان آن پیرو اسلامند، تنها شش کشور آشکارا خود را سلطنتی معرفی می‌کنند: پادشاهی مراکش، پادشاهی عربستان سعودی، پادشاهی اردن هاشمی، امارات متحد عربی، سلطان‌نشین عمان، و سلطان‌نشین برونئی. سه کشور دیگر رسماً سلطنتیند، ولی در نام خود این را اعلام نمی‌کنند. کشور کویت فرمانروای خود را، به جای «ملک»، «امیر» یا حتی «امیر اول» می‌خواند.

در میان کشورهای باقیمانده، همه جز یکی خود را جمهوری می‌خوانند. مالزی فدراسیون است. به جمهوریهای اسلامی ایران و پاکستان و افغانستان هم که قبلاً اشاره کرده‌ایم. هفت کشور دیگر، که بیش از آنچه هستند خود را جمهوری یا دموکراتیک می‌نمایانند، عبارتند از الجزایر، تونس، مصر، یمن، لبنان، ترکیه، و اندونزی.

در برخی کشورهای اسلامی، از جمله مراکش، الجزایر، تونس، مصر، یمن، لبنان، اردن، ترکیه، ایران، پاکستان، مالزی، و اندونزی، نشانه‌هایی از حکومت مردمی متکی بر آرای عمومی، انتخابات منظم و پارلمانی دیده می‌شود. با این همه، تقریباً در بسیاری از آنها سخنگویان و فعالانی که خود را خواستار تقویت اسلام معرفی می‌کنند سعی در تضعیف یا جذب این عناصر مردمی دارند. همین حکم در مورد سودان و تا اندازه‌ای در مالزی و برونئی نیز صادق است.

عوامل تاریخی متعددی ممکن است علت گرایش این کشورها به توسل به حکومت مقتدر تک‌حزبی و ناکامی در حمایت یا حتی تأمین حقوق مدنی و انسانی باشد که امروز مدافعان دموکراسی آنها را اساسی می‌دانند.

اولاً، در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا، قرنها حکومت پادشاهی که چه از خارج و چه از داخل بر آنها تحمیل شده بود باز هم موارد دیگری از حکومت فردی در پی داشته است. شروع حکومت استعماری در آفریقای شمالی متعلق به فرانسه است. بعد انگلستان از آن پیروی می‌کند، و سپس ایتالیا موفق به تأسیس حکومت استعماری در بخش دیگری از این منطقه می‌شود. این موارد متفاوت حکومت استعماری یک فصل مشترک داشتند، و آن این بود که حکومت همواره به دست حاکم واحدی اِعمال می‌شد که از راه دور، از قدرت استعماری، دستور می‌گرفت. همچنین باید به نقش ایالات متحد آمریکا در عراق و ایران، در طی دو دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، به عنوان شواهد دیگری از استعمار اشاره کرد.

ثانیاً، مبارزان جنبشهای رهایی‌بخش ملی، هنگامی که یوغ استعمار را با موفقیت از گردن افکندند یا شاهان داخلی برخوردار از حمایت استعمار را بیرون انداختند، ترجیح دادند که حکومت تک‌حزبی تأسیس کنند و فردی را به رهبری برگزینند که تصور می‌کردند قادر به تحقق بخشیدن به هدفهای انقلاب است. حکام جدید (با همهٔ فرودست بودن خاستگاههای اجتماعیشان)، به سبب شکاف‌های عظیم اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی، که آنها را از توده‌های شهروند جدا می‌کرد، اعتماد اندکی داشتند به این که مردم از خردمندی لازم برای حکومت بر خود برخوردار باشند. مسلماً، آگاهی آنها از بیسوادی فزاینده و فقر شدید و شیوهٔ متروک و حتی قهقرایی زندگی معمول در میان توده‌های شهروندان این مصلحان و انقلابیان را بر آن داشت که خود زمام امور را در دست گیرند. با آن‌که سعی آنها مصروف ایجاد بهبود در زندگی این هموطنان محروم می‌شد، اکراه داشتند از این‌که آنها را در حکومت با خود شریک کنند.

این وقایع البته در چهار دههٔ قبل روی دادند؛ به دنبال آن، رهبران انقلابی اولیه جای خود را به رهبران دیگر دادند و نخستین احزابی که ملتهای خود را رهانیده بودند به احزاب دیگر تبدیل شدند یا جای به احزاب دیگر سپردند. ولی هیچ تغییری روی نداد، هیچ کوششی برای سپردن قدرت به دست مردم به کار نرفت، و هیچ تلاش واضح و هماهنگی برای دستیابی به حکومت کاملاً دموکراتیک صورت نگرفت. لبنان، تنها کشوری که در این منطقه به حکومتی نزدیک به دموکراسی کامل دست یافته بود، در سال ۱۹۷۵ دستخوش جنگ داخلی ویرانگری

---

۱. بدیهی است نویسنده در نتیجه‌گیری با توجه به مطالب عنوان شده، جانب بیطرفی را رعایت نکرده است.

ناشی از اختلافات قومی و مذهبی شد و نزدیک به ده سال بعد به اشغال اسرائیل درآمد. در نتیجه، با همهٔ شایان توجه بودن پیشرفت فراوانی که در کاهش میزان بیسوادی حاصل شده است، نه ضعف اقتصادی عمومی و نه تنگناهای بنیادینی که مورد قبول همگان در این منطقه‌اند فرمانروایان این نظامهای مختلف را از شکست در رفع فقر یا بهبود زندگی شهروندانشان معذور نمی‌دارد.

ثالثاً، نزاع متمادی با اسرائیل و رقابتهای خانمانسوز ــ به علاوهٔ مخارج هنگفت گاهگاهی برای تجهیزات نظامی ــ حکام این کشورها را از توجه به تأمین رفاه اتباع خود به نحو مداوم باز داشته است. هرچند حملهٔ عربها در سال ۱۹۴۸ بی‌دلیل بود و به جنگ بی‌معنایی انجامید،[1] اسرائیل را باید در تجاوز سال ۱۹۵۶ به مصر مقصر دانست. همچنین، هنگامی که اسرائیل در سال ۱۹۶۷ پیشدستی کرد و علیه مصر [اردن و سوریه] دست به حمله زد، نیروهای متحد درصدد خنثی کردن وضعیتی بودند که به صف‌آرایی نیروهای متخاصم منجر شده بود. فقط جنگ «یوم کیپور» (یا جنگ ششم اکتبر) در سال ۱۹۷۳ بود که ظاهراً زندگی سیاسی منطقه را تاحدودی بهبود بخشید.[2] این جنگ به مصر امکان داد تا یک پیروزی نسبی را مدعی شده و زمینهٔ دیدار غیرمنتظره انورسادات رئیس‌جمهور مصر از بیت‌المقدس را در چهار سال بعد فراهم ساخت.

این‌گونه وقایع، مانند مرافعهٔ دیرپای سوریه و عراق و کشمکشهای گاهگاهی میان مصر و لیبی، توجه رهبران این کشورها را از نیازهای مبرم مردم محروم از آموزش و غذا و کار، که روزبه‌روز بی‌قرارتر و ناآرامتر می‌شوند، منحرف می‌کند. رهبران این کشورها، که کاملاً بر نیازهای شهروندان خود وقوف دارند و می‌دانند که تا زمانی که جنگ و تعرض در کار باشد برآوردن این نیازها غیرممکن است، ظاهراً چندان اهمیتی به این هدف نمی‌دهند که مردم کشور خود را به نقطه‌ای هدایت کنند که همه بتوانند در حکومت مردمی شرکت جویند.

تفکر سیاسی اسلامی و دموکراسی

ابونصر فارابی (حدود ۲۵۹–۳۳۹ قمری) را معمولاً بنیادگذار فلسفهٔ سیاسی در سنّت فرهنگی اسلامی می‌دانند. او فلسفهٔ سیاسی غیردینی یونان را چنان با مهارت بازسازی می‌کند که معیارهای طبیعت و عقل، که این فلسفه بر آنها مبتنی است، متوجه مسائل اساساً مهمی است که پیروان دین وَحیانی را به خود مشغول می‌دارد و به این ترتیب به هیچ روی وجهی برای رد آنها وجود ندارد. پیغمبر بودن یعنی چه، دین وحیانی چیست، و چگونه با عقل عملی پیوند دارد و در مقولهٔ آن جای می‌گیرد؟ اینها موضوعاتی هستند که فارابی آنها را در آثار مختلف خود بررسی کرده است. او به هیچ‌وجه وحی را ناسازگار با عقل و طبیعت نمی‌داند. برعکس، موضوع همیشگی آثار او هماهنگی ــ در هدف، اگرنه در نگرش ــ بین فلسفه و دین است.

فارابی نیز، مانند افلاطون و ارسطو، چندان روی خوشی به دموکراسی نشان نمی‌دهد. در کتاب آراء اهل المدینة الفاضلة اثری که تلویحاً هم با افلاطون موافقت دارد و هم با ارسطو، بهترین رئیس مدینه کسی توصیف شده است که بر مسائل نظری و عملی هر دو وقوف داشته باشد، در اقناع دیگران توانا باشد، و از قوهٔ خیال زنده‌ای برخوردار باشد. بهترین رئیس مدینه، علاوه بر این استعدادهای ذهنی، باید در مبادرت به جنگ نیز به قدر کافی توانا و چالاک باشد. ولی فارابی نمی‌گوید که این فرد نادر چه نوع قوانینی باید بنیاد نهد. چنین حاکمی به قدری منحصر به فرد است که مانند یک قانون اساسی یا یک سرمشق زنده است، که باید از او در هر کاری که می‌کند پیروی یا تقلید کرد.

فارابی، که می‌داند چه‌قدر بندرت پیش می‌آید که چنین کسی ظهور کند، حکومت مرکب از گروهی از افرادی را پیشنهاد می‌کند که بر روی هم دارای چنین صفاتی باشند. ولی برای این گروه نیز هیچ دلیلی نمی‌بیند که بر انواع قوانینی که باید تقریر کنند تأکید کند. فارابی تنها هنگامی از قوانین یاد می‌کند که ناگزیر از فرود آمدن به سطح نازل‌تری از گروه مردمانی می‌شود که هیچ‌یک از این صفات استثنایی را ندارند. او این گروه مردمان را صرفاً متخصص در پیروی از قوانین موضوعهٔ حاکمان پیشین و ماهر در مراجعه به آنها معرفی می‌کند. اصطلاحی که برای توصیف این قوانین به کار می‌برد ــ یعنی «سنّت» و «شریعت» ــ یادآور قوانین موضوعهٔ اسلام است.

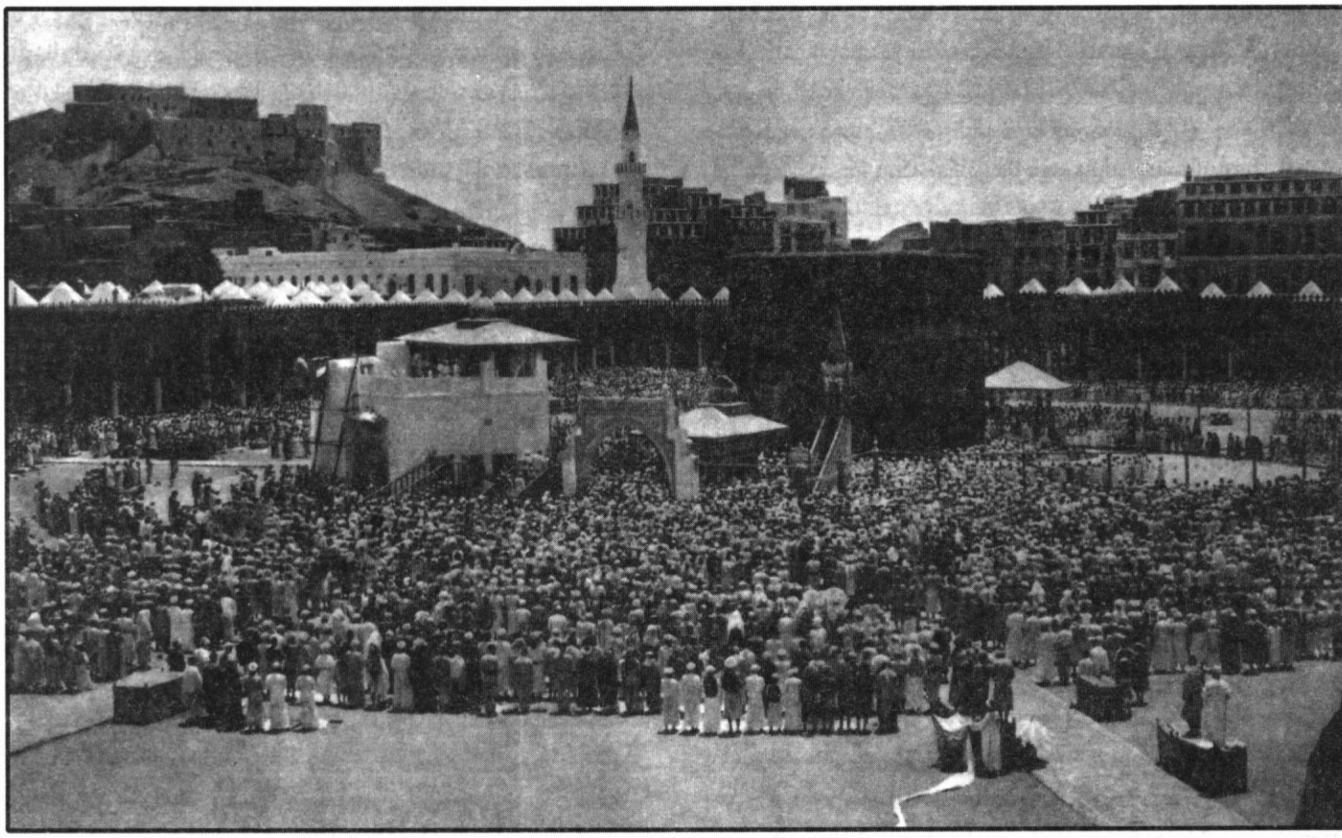
به دو واقعیت دیگر نیز باید توجه کرد. اولاً، فارابی از حکومت یک گروه، حتی گروهی که باید از سرمشق دیگران پیروی کند، فراتر نمی‌رود، و دیگر تا آنجا پیش نمی‌رود که از عدهٔ بیشتری از حاکمان سخن بگوید. حکومت عدهٔ کثیری از مردم را همواره صورت پست و ناصوابی از حکمرانی می‌داند. ثانیاً، حالت طبیعت در آثار فارابی به عنوان بدیلی بر این نظریه ظاهر نمی‌شود که به موجب آن موجودات انسانی تنها در زندگی مدنی می‌توانند اهداف شخصی خود را تحقق بخشند و تنها در زندگی مدنی می‌توانند به خوشبختی دست یابند.

چندین متفکر برجسته و بیش از دو قرن و فواصل مکانی بسیار، فارابی را در شرق از ابوالولید ابن رشد (۵۲۰–۵۹۵ ه‍ ق/ ۱۱۲۶–۱۱۹۸م) در غرب جدا می‌کرد. با این همه، آنها در تفکر بسیار نزدیک به یکدیگر بودند. ابن رشد، قاضی‌القضات قرطبه و اشبیلیه واقع در اسپانیا، یکچند مشاور و طبیب سلطان بود و بیش از همه به سبب شروحی که بر آثار ارسطو نوشته است شهرت دارد. او هم بیش از فارابی موافق حکومت مردمی نیست. به عقیدهٔ ابن‌رشد، حاکم خوب مانند پزشک خوب است، و شهروندان مانند بیمارند. این حکیم قانونگذار داروهایی برای همهٔ بیماریهایی که شهروندان به آنها مبتلا می‌شوند می‌شناسد، زیرا تنها او است که به روشنی درمی‌یابد که چه چیزهایی اسباب سعادت آدمی است. هنگامی که حاکمی واجدِ صفات لازم یک پزشک قانونگذار نتوان یافت، باید متوسل به گروه کوچکی از افرادی شد که بر روی هم واجد فضایل مطلوب باشند.

---

۱. پرواضح است که حمله دسته‌جمعی اعراب در سال ۱۹۴۸ صرفاً جهت بازپس‌گیری زمین‌های اشغالی فلسطین از دست اسرائیل بوده است.

۲. شایان ذکر است که جنگ اکتبر ۱۹۷۳ که توسط ارتش‌های مصر و سوریه شروع شد، آرایش سیاسی منطقه را تا حدودی درهم ریخت.



زائران مسلمان در محوطهٔ خانهٔ خدا در مکهٔ معظمه.

ابن‌رشد نیز، مانند فارابی، مطالعهٔ فلسفهٔ یونانی را، تا آنجا که پاسخهایی به بسیاری از مسائل مورد علاقهٔ دایم موجودات انسانی به دست می‌دهد، شایان اهمیت می‌داند. مثلاً در جوامع سیاسهٔ افلاطون، استدلال می‌کند که بهترین نظام حکومتی آن است که در آن نظم طبیعی میان فضایل و فنون عملی رعایت شود. وجود فضایل اخلاقی و فنون عملی برای فضایل تدبری و وجود همهٔ آنها برای فضایل نظری است. تنها هنگامی که این نظم طبیعی در سازمان و ادارهٔ نظام حکومتی انعکاس یابد، زندگی انسانی آن‌گونه خواهد بود که باید باشد. بنابراین، برای آن‌که انسان عمل صالح داشته باشد، فهم اصولی که چنین عملی بسته به آن است، یعنی نظم و همبستگی میان اجزای روح انسانی، ضروری است. ابن رشد در تلخیص کتاب الخطابةارسطو، آنجا که بهترین نظام حکومتی را نظامی می‌داند که عقاید و افعال آن موافق باشند با آنچه علوم نظری مقرر می‌دارند، به همین نتیجه می‌رسد.

تفکر در این اصول به ابن‌رشد امکان می‌دهد که معایب نظامهایی را که در اطراف خود می‌بیند با وضوح بیشتر بشناسد. عیب این نظامها در این است که آنها روی به جانب هدف غلطی دارند یا از رعایت هر نوع نظمی در میان قوای انسانی غفلت می‌ورزند. از این‌رو، او از دموکراسی، به سبب تأکید آن بر زندگی فردی و نیز به سبب ناتوانی آن در سامان دادن به خواستهای شهروندان، انتقاد می‌کند.

ابن‌رشد، برای این‌که تصور نشود که چنین نظریه‌ای ممکن است مأخوذ از آثار نویسندگان غیرمذهبی یونانی باشد، در فصل المقال خود نشان می‌دهد که چگونه قرآن از این مسأله سخن می‌گوید. او، با توجه به اتفاق‌نظر بیشتر دانشمندان در این معنی، که با مردمی که در سطوح متفاوت دانش‌اند به تناسب توانایی فهمشان سخن باید گفت، تأکید می‌کند که قرآن دقیقاً همین نوع سخن گفتن را سفارش می‌کند. توجیه انواع مختلف سخن و حتی انواع مختلف عمل آن است که دین نیز مانند سیاست باید نظر به عموم شهروندان داشته باشد. بعلاوه، کسانی که منکر آنند که قانون وحی بدین‌گونه عمل می‌کند شهروندان را در خطر گمراهی می‌افکنند. این باصطلاح معلمان، با تبیین موضوعات پیچیدهٔ مربوط به ایمان برای کسانی که قادر به فهم استدلال آنها نیستند، مردم کم‌استعداد را به اشتباه و غالباً به بی‌اعتقادی سوق می‌دهند. آنها قادر به شناخت مجموعهٔ داروهایی نیستند که نخست پزشک قانونگذار تجویز کرده است و سپس کسانی، مانند پزشکان صلاحیت‌دار، که سلامت مدنی مورد نظر تجویزات قانونگذار را تشخیص می‌دهند، آنها را تصدیق و تأیید کرده‌اند.

در زمان مرگ ابن‌رشد، درست قبل از قرن هفتم / سیزدهم تا ظهور جمال‌الدین افغانی [اسدآبادی] در نیمهٔ اول قرن سیزدهم / نوزدهم، فلسفهٔ سیاسی در سراسر خاورمیانه و شمال آفریقا روی به افول نهاد، البته به استثنای ابن‌خلدون (۷۳۲–۸۰۸ / ۱۳۳۲–۱۴۰۶)، که تعالیم او کاملاً نزدیک به تعالیم فارابی و ابن‌رشد بود. به استثنای او، متفکرانی که جلب توجه می‌کنند در درجهٔ اول، اگر نگوییم به عرفان و حکمت الهی، به فقه و کلام روی آوردند.

با ظهور جمال‌الدین افغانی (۱۲۵۴–۱۳۱۵ / ۱۸۳۸–۱۸۹۷) و متحد گهگاهی او محمد عبده (۱۲۶۶–۱۳۲۳ / ۱۸۴۹–۱۹۰۵)، و محمد اقبال (۱۲۸۹–۱۳۱۷ شمسی / ۱۸۷۶–۱۹۳۸) عصر تجددی آغاز شد. افغانی، که به سبب تعالیم سیاسی خود ناگزیر از ترک هند و ایران شد، به مصر رفت و در آنجا با محمد عبده ملاقات کرد. هنگامی که افغانی از مصر هم به سبب همان نظریات سیاسیش اخراج شد، عبده از پی او نخست به لندن و سپس به پاریس رفت. عبده در سال ۱۸۸۴ به قاهره بازگشت و، پانزده سال بعد، به مقام بلند مفتی مصر نایل آمد. مردم، اقبال را که به شاعری شهرت دارد، عموماً پدر معنوی پاکستان می‌خوانند.

این متفکران، از این‌که خود و همکیشان مسلمانشان را در بردگی نیروهای بیگانه می‌دیدند، عمیقاً در رنج بودند؛ از این‌رو سعی کردند که نخست عظمت پیشین اسلام را در یادها زنده کنند و سپس خواستار استقلال از حاکمیت بیگانه شوند. با این همه، برنامهٔ آنها این نبود که تا آنجا بکوشند که حکومت مردمی را جانشین حکومت سلطنتی کنند. آنها بر این عقیده بودند که توده‌های عرب و مسلمان هنوز آمادگی کافی برای حکومت بر خود را ندارند و از این‌رو همچنان به سرپرستی حاکمی نیازمندند که مهارتهای لازم برای حکومت بر خود را در آنها پرورش دهد.

هر چند مصلحانی مانند حسن‌البنّاء (۱۲۸۵–۱۳۲۸ هـ ق / ۱۹۰۶–۱۹۴۹ م) و ابوالاعلی المودودی (۱۲۸۲–۱۳۵۹ هـ ق / ۱۹۰۳–۱۹۸۰ م) مستقیماً با توده‌های مسلمان سخن می‌گفتند، هدف آنها بیشتر تحول شخصی بود تا تغییر سیاسی. مودودی، که روزنامه‌نویس و متکلم بود، در هند به دنیا آمد، ولی در سال ۱۹۴۷ که پاکستان به وجود آمد به آن کشور رفت و در آنجا «جماعت اسلامی» را بنیاد نهاد. به عقیدهٔ او، اسلام، نه ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) یا سکولاریسم، بهترین راه برای رهایی مسلمانان از بند استیلای غرب است. حسن‌البنّاء، در سال ۱۹۲۹ «جمعیت اخوان‌المسلمین» را تأسیس کرد و تا زمانی که به قتل رسید رهبری آن را برعهده داشت. مودودی سعی در دفاع از اسلام داشت و سعی در نشان دادن این‌که با چه سهولتی می‌توان آن را در حل مسائل زندگی روزمره به کار برد، در حالی که حسن‌البنّاء از مسلمانان می‌خواست که متکی به نفس باشند و با آگاهی کامل از ایمان خود پیروی کنند. هر دو نیاز به یک نظام سیاسی اسلامی را تشخیص می‌دادند. مودودی آن را تنها حکومتی می‌دانست که مسلمانان در ظل آن می‌توانند آزادانه و کاملاً اسلامی زندگی کنند. به عقیدهٔ حسن‌البنّاء تنها حکومت اسلامی می‌تواند با آفات ویرانگر جامعهٔ غربی مبارزه کند. ولی هیچ‌یک از آن دو مستقیماً از نیاز مردم به در دست گرفتن قدرت در این حکومتها سخن نمی‌گفت؛ تأکید آنها بر اصلاح درونی شخص بود.

در میان گروه دیگری از رهبران، باید از سید قطب (۱۲۸۵–۱۳۴۵ هـ ق / ۱۹۰۶–۱۹۶۶ م) و امام روح‌الله خمینی (۱۲۷۹–۱۳۶۸ هـ ق / ۱۹۰۰–۱۹۸۹ م) نام برد، که سخت از حاکمان مسلمان وقت انتقاد می‌کردند و خواهان دفاع از اسلام در برابر بی‌حرمتیهایی بودند که غربیان نسبت به آن روا می‌داشتند و نمی‌توانستند شایستگیهای آن را دریابند. آنها همچنین خواستار تغییر کامل اخلاقی در خود مسلمانان و دستیابی به حکومت مستقل حقیقتاً اسلامی بودند.

بسیاری دیگر از رهبران اسلامی از سرمشق سید قطب و امام خمینی (ره) پیروی کردند. آنها در دعوت خود برای استقرار حکومت اسلامی موافقت دارند که حاکمان گمراهی که در تقویت و متابعت شریعت الهی اسلام یا در بهبود بخشیدن به آسایش مادی و معنوی مسلمانان، از طریق ترغیب آنها به پیروی از احکام اسلامی، قصور ورزیده‌اند ضرورتاً باید جای خود را [به حاکمان صالح] بدهند. ولی آنها فقط دربارهٔ آنچه باید باشد سخن می‌گویند و از مسائل عملی و اجرایی مربوط به نحوهٔ وصول به این هدفها، بدون این‌که در طی راه آسیبی به شهروندان وارد آید، اطلاعی بدست نمی‌دهند. بعلاوه، از این مسألهٔ مهم سخن نمی‌گویند که، همین‌که به حکومت اسلامی دست یافتند، چه تدابیر عاقلانه‌ای برای حفظ آن باید اتخاذ کنند.

این صداها، با همهٔ غلبه و حتی حدتی که دارند، تنها صداهای سیاسی اسلامی در خاورمیانه و شمال آفریقا در زمان حال یا در زمان گذشتهٔ نزدیک نیستند، بلکه صداهایی هستند که بیش از همه توجه مردم را به خود جلب کرده‌اند. عبدالرشید ابراهیم (۱۸۵۷–۱۹۴۴)، با همهٔ صراحت و فعالیتی که در راه کسب آزادی برای مسلمانان تحت حکومت روسیه از خود نشان می‌داد، در خارج از ترکیه چندان شناخته نبود. او، که نویسنده و چاپخانه‌دار بود، زمانی به سمت مفتی جامعهٔ اسلامی اورنبورک [یا چکالوف، از شهرهای روسیه] منصوب شد و رهبری مجمع روحانی اسلامی آن را برعهده داشت. حرکت سیاسی او به نام دفاع از مسلمانان در سال ۱۹۰۴ به حبس کوتاه‌مدتی در سن‌پترزبورگ انجامید. عبدالرحمن الکواکبی (۱۸۴۳–۱۹۰۳)، وابسته به جنبش ملی‌گرای مصری مقالات تندی بر ضد استبداد نوشت ــ به‌قدری تند که در سال ۱۸۹۸ احساس کرد که باید زادگاه خود سوریه را ترک کند و به قاهره برود ــ ولی نوشته‌هایش هیچ‌کس را به حرکت برنینگیخت. علی عبدالرازق (۱۸۸۸–۱۹۶۶)

مصری برخلافت خرده گرفت و بر ضرورت جدایی دین از سیاست در اسلام تأکید کرد، ولی نظریات او برای مردم ناگوار بود. در نتیجه، به رغم وجود این‌گونه متفکران و بسیاری دیگر از همفکران آنها، آن نوع تفکری که در غرب موجب تقویت حمایت از دموکراسی شد، نتوانست در خاورمیانه و شمال آفریقا ریشه بدواند.

اسلام و دموکراسی امروز

با این همه، امروز بسیاری از افراد در بسیاری از صحنه‌ها درگیر مبارزه‌ای شدید و مؤثر در راه کسب آزادی و حکومت مردمیند. برخی از مراکز فرهنگی و انتشاراتی نیز هم خود را مصروف بررسی رشد دموکراسی در کوآلالامپور، عمان، بیروت، قاهره، تونس، و رباط، و همچنین در میان فلسطینیان در بیت‌المقدس، نابلُس، و غزه می‌کنند. مراکز دیگری هم برای برآوردن نیازهای مسلمانان تبعیدی در فلوریدا، ویرجینیای شمالی، نیویورک، لندن، و پاریس تشکیل شده‌اند. بعلاوه، دانشمندان و متفکران مستقلی از مسلمانان هستند که به جانبداری صریح از دموکراسی شهرت دارند: از آن جمله‌اند خورشیداحمد در پاکستان، صادق‌العظم در سوریه، علی دسوقی، و سعدالدین ابراهیم در مصر، فاطمهٔ مرنیسی و عبدالله عروی در مراکش، و محمد عزیزه از تونس و محمد ارکون [ارغون] از الجزایر (که هر دو در پاریس زندگی می‌کنند). همین‌که می‌توان این فهرست را بسط داد نشانهٔ معنی‌داری است از این‌که هیچ‌چیز در اسلام نیست که دلیلی بر مخالفت آن با دموکراسی باشد. همچنین می‌توان به فعالان سیاسی منفرد و گروههایی در کشورهای خاورمیانه و شمال آفریقا اشاره کرد که سعی در متحقق ساختن آزادی بیشتری در سطوح سیاسی، مدنی، و فردی دارند.

ولی جستجوی چیزهایی بیش از نشانه‌های علاقه به آزادی‌خواهی و حاکمیت مردمی و مشارکت فردی برای دستیابی به آنها مستلزم تحقیق مبسوط در تعالیم اسلامی، از منابع اصلی شریعت اسلامی تا متون فقه و کلام اسلامی، است. ولی چنین کوششی پرهزینه و مآلاً بی‌نتیجه خواهد بود، زیرا که اسناد اساسی همهٔ ادیان وحیانی راه به تفسیرهای گوناگون می‌دهد؛ و این حکمی است که می‌توان آن را با اندک تفکری در نحوهٔ توسل مدافعان حق الهی شاهان و مدافعان حکومت مردمی آزمود، که هر دو در تأیید مواضع خود به آیات «عهد قدیم» و «عهد جدید» استناد می‌کنند. سرانجام، احتیاط حکم به این تبیین می‌کند که فقدان کلی دموکراسی [براساس معیارهای غربی] در نظامهای حکومتی خاورمیانه و شمال آفریقا ناشی از شرایط تاریخی استثنایی است. چنان‌که این بررسی دربارهٔ تاریخ حکومت سیاسی اسلامی و تفکر سیاسی اسلامی نشان می‌دهد، این شرایط ریشه هم در عمل دارد و هم در تفکر و نظر.

بر آنچه گفتم این ملاحظه را هم باید افزود که کل رفتار جامعهٔ خاورمیانه و شمال آفریقا محافظه‌کارانه‌تر و بنابر این تا اندازه‌ای متعصبانه‌تر از رفتار جامعهٔ غربی است. نوعی نگرانی از بابت نام و ننگ، اگر نگوییم از بابت رفتار، موجب ناپسندشمردن اعمال و شیوه‌های بیانی می‌شود که معمولاً درغرب به آنها با دیدهٔ اغماض نگریسته می‌شود. مردم در همهٔ موقعیتهای اجتماعی و در هر سن و سالی محکوم احساس شرقی هستند که اساس آن بر این است که دیگران دربارهٔ آنها چگونه می‌اندیشند. بنابراین، رهبران باید بی‌عدالتیهای زننده و تقریباً غیرقابل تحملی مرتکب شده باشند تا اکثریت شهروندان رو به خیابانها بیاورند و فریاد مطالبهٔ حاکمیت مردمی برآورند.

چنین ملاحظاتی هدایت‌کنندهٔ این شرح مختصر دربارهٔ رشد اسلام و تاریخ تطبیقی اندیشه‌های اسلام و غرب بوده است. البته مسلمانانِ متعهدِ طرفدار دموکراسی ممکن است، با اشاره به اندیشهٔ خلافت انسان به‌طورکلی و همچنین با استناد به تأکید دیرین اسلام بر امر مشورت به عنوان شاهدی بر وجود ریشه‌های دموکراسی در درون اسلام، به آنچه در بالا گفتیم اعتراض کنند. همچنین ممکن است کسی بر این معنی تکیه کند که صِرف تصمیم به پیروی از اسلام امری کاملاً فردی است و بنابراین مآلاً بازگشت به اطمینان الهی از قابلیت مردم در مواظبت از بهترین مصالح خویش است. با این همه، در نظریات فیلسوفان سیاسی اسلام و اخلاف آنها هیچ چیز نمی‌توان اقامه کرد که مؤید چنین اعتراضاتی باشد. تردیدهای آنها دربارهٔ خردمندانه بودن حاکمیت مردمی شایان توجه است، و هیچ شاهدی نیست دایر بر این که در درون سنّت تعالیم اسلامی کسی به این تردیدها اعتراض کرده باشد.

تعالیم آنها قابل توجیه است، زیرا آنها به نحوهٔ تفکری که در غرب، شاید پیش از وقت، رد شده است ادامه می‌دهند. در حقیقت، می‌توان گفت که غربیان بیشتر نگران حفظ آزادیند تا فراهم آوردن وسایل نیل به فضیلت شخصی، چه در سطح فردی و چه در سطح عمومی. و اما دربارهٔ سطح عمومی یا سیاسی، باید گفت که این امر تا اندازه‌ای ناشی از وجود ابهام متداولی است دربارهٔ این‌که چه چیزی را باید فضیلت نامید؛ و این ابهام نیز از متفکرانی سرچشمه می‌گیرد که همه دربارهٔ معنی کلاسیک آزادی‌خواهی چشم به هدایت آنها دارند. آنها هرچند در تعالیم خود بزرگ‌ترین خیرها را زندگی و آزادگی و تحصیل مال و خوشبختی می‌دانند، ولی کمتر دربارهٔ کسب فضیلت سخن گفته‌اند. این نوع تفکر مآلاً به این مسأله می‌انجامد که آیا اصلاح اخلاق، دغدغهٔ خاص حکومت است؟ ولی این مسأله‌ای نیست که هرگز نیاز به طرح شدن داشته باشد. در حقیقت، تحصیل دموکراسی به هیچ‌وجه مستلزم طرد فضیلت نیست.

نیز بنگرید به الجزایر؛ بنیادگرایی؛ تونس؛ خاورمیانه؛ سودان؛ لبنان؛ مراکش؛ مصر.

Charles E. Butterworth / اسماعیل سعادت

کتابنامه

Binder, Leonard. *Islamic Liberalism: A Critique of Development Ideologies*. Chicago: University of Chicago Press, 1988.

Butterworth, Charles E., and I. William Zartman. "Prudence versus Legitimacy: A Persistent Theme in Contemporary Islamic Political Thought." In *Islamic Resurgence in the Arab World*, edited by Ali Dessouki. New York: Praeger, 1982.

Butterworth, Charles E., and I. William Zartman, eds. *Political Islam*. Special issue of *Annals of the American Academy of Political and Social Science* 524 (November 1992).

Esposito, John. *Islam: The Straight Path*. Syracuse, N.Y.: Syracuse University Press, 1991.

Hadar, Leon T. "What Green Peril?" *Foreign Affairs 72* (spring 1993): 27-42.

Hourani, Albert. *Arabic Thought in the Liberal Age, 1798-1939*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1993.

Lowrie, Arthur L., ed. *Islam, Democracy, the State, and the West: A Round Table with Dr. Hasan Turabi*. Wise Monograph Series No. 1. Tampa, Fla.: World and Islam Studies Enterprise, 1993.

Mahdi, Muhsin S. "Modernity and Islam." In *Modern Trends in World Religions,* edited by Joseph Kitagawa. La Salle, Ill.: Open Court Publishing, 1959.

Mahdi, Muhsin S. "The Political Orientation of Islamic Philosophy." Occasional Papers Series, Georgetown University Center for Contemporary Arab Studies, Washington, D.C., 1982.

Salame, Ghassan, ed. *The Foundations of the Arab State*. London: Croom Helm, 1987.

Zartman, I. William, ed. *Elites in the Middle East*. New York: Praeger, 1980.

اسلوواک

بنگرید به اروپای شرقی

اسلوونی

بنگرید به اروپای شرقی

اصلاح دینی

شورشی دینی، که مارتین لوتر، متألّه آلمانی، در ۱۵۱۷ به راه انداخت و مسیحیت غربی را برای همیشه میان مذهب کاتولیک و شاخه‌های گوناگون مذهب پروتستان تقسیم کرد. هستهٔ جنبش اصلاح دینی نبردی برای آزادی بود. آزادی فرد مؤمن از قید قانون شرعی کاتولیک و نظارت روحانیان، آزادی مأموران سیاسی از قدرت و امتیاز کلیسایی، و آزادی روحانیان محلی از قید حاکمیت مرکزی پاپ. با آن که این نبرد پروتستانی برای آزادی تنها نقشی حاشیه‌ای در اندیشه‌ها و نهادهای دموکراتیک داشت، تعالیم کلامی (خداشناختیِ) الهام‌بخش آن سرشار از اشارات و دلالات دموکراتیک بود.

اصلاحگران برجستهٔ اوایل سدهٔ شانزدهم، یعنی لوتر، فیلیپ ملانشتون، هولدریش تسوینگلی، جان کالون، مارتین بوتسر، و دیگران، چنین تعلیم می‌دادند که هر انسان در یک زمان هم قدیس و هم گناهکار است. از یک سو، هر فرد به صورت خدا آفریده می‌شود و از تقرب و دسترسی یکسان به خدا برخوردار است. هر فرد را خداوند برای کار مشخصی فرا می‌خواند، که از حیث تقدس و مقام همانند همهٔ کارهای دیگر است. هر فرد یک پیامبر، صاحبِ مقام عالیِ دینی، و شاه و مسؤول اندرز دادن، خدمت کردن، و حکم راندن در اجتماع است. از این رو هر فرد دارای حق آزادی طبیعی برای زندگی کردن، ایمان داشتن، و خدمت به خدا و همسایه است. همهٔ مردمان حق دارند کتاب مقدس را به زبان خود بخوانند، آموزش ببینند، و در حرفه‌ای کار کنند. از سوی دیگر، همهٔ افراد ذاتاً گناهکار و مستعد بدی و خودخواهیند. آنان به قید و مانع قانون اخلاقی و مدنی نیاز دارند تا از رذیلت بازشان دارد و به سوی فضیلت سوق دهد. انسانها به ایجاد ارتباط با دیگران نیاز دارند تا به آنان اندرز دهند، به آنان کمک کنند، و با قانون و با عشق بر آنها حکم رانند. بدین‌سان انسانها، بنابر طبیعت خویش، موجوداتی هستند با زندگیِ گروهی و متعلق به خانواده‌ها، کلیساها، مدارس، و دیگر مجامع. چنین مجامعی، که خدا آنها را مقرر کرده است و با پیمانهای انسانی بنیاد گرفته‌اند، برای رشد فرد و برای تحقق وظیفهٔ حکومت لازمند.

در اوایل دههٔ ۱۵۶۰ پروتستانهای فرانسوی (اوگنوها)، زهدگرایان هلندی، پرسبیتریهای اسکاتلندی، و دیگر گروههای پروتستان، استنتاج نظریهٔ دموکراتیک از این الهیاتِ مرتبط با اصلاح دینی را آغاز کردند. الهیات اولیهٔ جنبش اصلاح دینی دربارهٔ شخص در قالب نظریهٔ اجتماعیِ دموکراتیک ریخته شد. از آنجا که همهٔ انسانها در برابر خدا یکسانند، باید در برابر کارگزاران سیاسی خداوند در حکومت یکسان باشند. از آنجاکه خدا به همهٔ انسانها آزادیهای طبیعی مربوط به حیات و اعتقاد اعطا کرده است، دولت باید آزادیهای مدنی مشابهی



مارتین لوتر، رهبر آلمانی اصلاح دینی پروتستانی، حاکمیت پاپ را به زیر سؤال برد.

را برای آنان تأمین کند. از آنجاکه خدا همهٔ انسانها را به پیامبر بودن، صاحب مقام عالی دینی بودن، و شاه بودن فراخوانده است، دولت باید حامی و حافظ آزادیهای آنان در زمینه‌های بیان، عبادت، و حکمرانی در اجتماع باشد. از آنجا که خدا انسانها را به عنوان مخلوقات اجتماعی آفریده است، دولت باید مروج و حافظ کثرت‌گرایی در نهادهای اجتماعی، بویژه کلیسا، مدرسه و خانواده باشد.

نخستین الهیات اصلاح دینی دربارهٔ پیمان بستن به صورت نظریهٔ قانونی دموکراتیک درآمد. جوامع و حکومتها باید از طریق قراردادها یا قوانین اساسی مکتوبِ اختیاری پدید آیند و گروهها در برابر خدا و یکدیگر سوگند وفاداری به آنها یاد کنند. این‌گونه قوانین اساسی باید آرمانها و ارزشهای اجتماع را توصیف، حقوق و مسؤولیتهای شهروندان را ترسیم، و اختیارات و حقوق ویژهٔ صاحب‌منصبان را تعیین و مشخص کنند.

نخستین الهیاتِ اصلاحِ‌دینی مربوط به گناه به صورت نظریهٔ سیاسی دموکراتیک در آمَد. مقام و کار سیاسی باید در برابر گناهکاریِ ذاتیِ صاحب‌منصب سیاسی مورد محافظت قرار گیرد. قدرت باید میانِ قوای اجرایی، تقنینی، و قضایی، که به بازبینی خود می‌پردازند، توزیع شود. صاحبان مناصب باید برای دورهٔ محدودی از تصدی مقام انتخاب شوند. قوانین باید بروشنی وضع شوند و از انصاف و تساوی حقوق باید پاسداری شود. هرگاه صاحبان مناصب از مقام خود سوءِاستفاده کنند، در برابر آنان باید نافرمانی کرد؛ هرگاه به سوءِاستفادهٔ خود ادامه دهند، باید آنان را، ولو به زور اسلحه، از مقام خود خلع کرد. این اندیشه‌های مربوط به اوایل جنبش اصلاح دینی نقشی الهام‌بخش در ایجاد چندین جامعهٔ کلیسایی دموکراتیک در اواخر سدهٔ شانزدهم و سدهٔ هفدهم داشتند. کلیساهای «آناباپتیست»، بویژه «آمیش» و «منونیتها»، خود را از جامعهٔ عرفی جدا کردند و اجتماعات دموکراتیک کوچکی تشکیل دادند که در آنها انتخابِ مردمیِ مقامهای مسؤول کلیسا، مشارکت عمومی در نظارت کلیسایی، و سازمانها و فعالیتهای شدیداً مساوات‌طلبانه از برجستگی خاصی برخوردار بودند. کلیساهای کالونی، بویژه کلیساهای کالونی گروه پیرایشگر (پیوریتن) آمریکایی و انگلیسی، غالباً به صورت جوامع دموکراتیک ایجاد می‌شدند. جماعتهای کلیسایی مطابق نظامنامه‌های کلیسایی تشکیل می‌شدند. قدرت کلیسا میان کشیشان، کشیشان ارشد، و خادمان کلیسا تقسیم می‌گردید، که هر یک از آنان برای دورهٔ محدودی از تصدی مقام خود انتخاب می‌شد و از اقتدار مشخصی در برابر دیگران برخوردار بود. قانون کلیسا توسط مجمع عمومی یا هیأت نمایندگان تدوین می‌شد و به اجرا درمی‌آمد. اعضای کلیسا جلسه‌های همگانی متناوبی تشکیل می‌دادند تا فعالیت مقامهای مسؤول کلیسا را ارزیابی کنند و در تعلیمات، آداب نماز، یا شیوهٔ ادارهٔ کلیسا تغییرات لازم را پدید آورند. چندین نویسندهٔ پیرایشگر در مستعمرهٔ نیوانگلند، از توماس هوکر تا جان وایز، از این استنباط دموکراتیک کلیسا درسهای سیاسی روشنی اقتباس کردند.

این اندیشه‌های جنبش اصلاح دینی در تعدادی از اصلاحات سیاسی دموکراتیک در اوایل دوران جدید نیز نقشی الهام‌بخش داشتند. معتقدات لوتری و معتقدان به او مشوق چندین شهر اسکاندیناویایی و آلمانی در تصویب قوانینی بودند که نظارتهای فئودالی و کلیسایی چند قرنی بر داراییها و سیاست محلی را از میان بردند، حمایتهای مرتبط با آیین دادرسی مدنی و اصول محاکمات جزایی را مورد تجدیدنظر قرار دادند، اندکی مدارای دینی را مطرح کردند، و مدارس عمومی و برنامه‌های رفاه اجتماعی مدنی را توسعه دادند. واعظان و سیاستمداران پیرو کالون در سال ۱۵۶۷ هفت ایالت شمالی هلند را به شورش علیه پادشاه اسپانیایی کشاندند. آنان همچنین از طریق «اتحادیهٔ اوترخت» در ۱۵۷۹ و اعلامیهٔ استقلال در ۱۵۸۱، به ایجاد ساختار حکومتی مبتنی بر همپیمانی برای جمهوری هلند و چارچوب حقوق مدنی و سیاسی جدید برای شهروندان آن کمک کردند.

پیروان پیرایشگر کالون بویژه مساوات‌طلبان تندرو، جزء رهبران *«جنگ داخلی انگلستان»* در دهٔ ۱۶۴۰ بودند؛ آنان امتیازات

سلطنتی را محدود کردند، ویژگی نمایندگی و قدرت پارلمانی را فزونی بخشیدند، و لایحهٔ مشهور ۱۶۸۹، یعنی «منشور حقوق شهروندی»، و «قانون مدارا» را پدید آوردند. باپتیستها، کوئیکرها، و دیگر گروههای پروتستان، مدارای دینی را وارد آمریکای مستعمره کردند و در ایجاد تضعیفهای لازم برای آزادی دین، آزادی اجتماعات، و آزادی قلم [و مطبوعات] در چندین قانون اساسی ایالتی آمریکا و در به وجود آوردن «نخستین اصلاحیهٔ قانون اساسی ایالات متحد» نقش داشتند. اعتقادات و معتقدان مذهب پروتستان، از فرقه‌های بسیار، هم در کانون انقلاب آمریکا و هم در نهادهای دموکراتیک عظیم اوایل جمهوری آمریکا جای داشتند.

اصلاح دینی یقیناً تنها سرچشمهٔ دموکراسی در نخستین روزگاران جهان جدید غرب نبود. با این همه، رستنگاه حاصلخیزی بود که از آن مجموعهٔ تأثیرگذاری از اندیشه‌ها و نهادهای آشنای دموکراتیک رویید.

نیز بنگرید به انقلاب آمریکا؛ پروتستان، مذهب؛ دموکراسی مسیحی؛ دین مدنی؛ کاتولیک، مذهب؛ مساوات‌طلبان.

John Witte, Jr. / موسی اکرمی

کتابنامه

Franklin, Julian H., ed. *Constitutionalism and Resistance in the Sixteenth Century*. New York: Pegasus, 1969.

Kingdon, Robert M., and Robert D. Linder, eds. *Calvin and Calvinism: Sources of Democracy?* Lexington, Mass.: D. C. Heath, 1970.

Klaasen Walter. *Anabaptism in Outline: Selected Primary Sources*. Scottdale, Penn.: Herald Press, 1981.

Sanders, Thomas G. *Protestant Concepts of Church and State: Historical Backgrounds and Approaches for the Future*. New York: Holt, Rinehart and Winston, 1964.

Skinner, Quentin. *The Foundations of Modern Political Thought*. Vol. 2 of *The Age of Reformation*. Cambridge: Cambridge University Press, 1978.

Tonkin, John. *The Church and the Secular Order in Reformation Thought*. New York and London: Columbia University Press, 1971.

Walzer, Michael. *The Revolution of the Saints: A Study in the Origins of Radical Politics*. Cambridge: Harvard University Press, 1965.

Witte, John F., Jr., ed. *Christianity and Democracy in Global Context*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

اصول سه‌گانهٔ ملت

اصول عقیدتی که توسط سون‌یات سن (۱۸۶۶–۱۹۲۵) برای «حزب ملی‌گرای (ناسیونالیست) چین» (کومینتانگ) تدوین شد. «اصول سه‌گانهٔ ملت» حاوی نظریات سون ــ که غالباً از او به عنوان پدر چین نوین یاد می‌شود ــ در مورد انقلاب و حکومت در چین است. دو اصل اول، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) و دموکراسی، هنگامی که سون در سال ۱۸۹۴ سازمان «احیای جامعهٔ چین» را تأسیس کرد، جزئی از عقاید او بودند. اصل سوم، معیشت ملت، حاصل مشاهدات و بررسیهای سون در مورد مسائل اجتماعی انگلستان هنگام اقامتش در لندن در سال ۱۸۹۷ بود. این سه اصل سرانجام به صورت ایدئولوژی راهنمای «اتحادیهٔ چینی» درآمدند؛ این اتحادیه پیشدرآمدی برای «حزب ملی‌گرای چین» بود، که سون و دیگران در سال ۱۹۰۵ تأسیس کردند.

«اصول سه‌گانهٔ ملت» در سال ۱۹۲۴ و با تشویق میخائیل بورودین به شکل نهایی یخود درآمد؛ بورودین یکی از مأموران کمینترن بود که سون را ترغیب کرد که چندین سخنرانی در مورد فلسفهٔ سیاسی خود ایراد کند. (کمینترن، یا «بین‌الملل کمونیست»، گروهی بود که بولشویکهای روسیه برای تبلیغ انقلاب جهانی تشکیل دادند.) سخنرانیهای سون، بعداً در کتاب «اصول سه گانهٔ ملت» مدون شد، کتابی که در «انقلاب ناسیونالیستی» ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۸، که به اتحاد چین انجامید، به منشور ایدئولوژیک کومینتانگ تبدیل شد. عقاید مندرج در این کتاب هنوز هم اندیشهٔ راهنمای «حزب ملی‌گرا» است. سخنرانیهای سال ۱۹۲۴ سون شامل شش سخنرانی در مورد هر یک از دو اصل ملی‌گرایی و دموکراسی بود. او در مورد اصل معیشت ملت تنها چهار سخنرانی ایراد کرد، چون بیماری و تلاشی نهایی برای مانور در دنیای سیاستهای نظامیان مستقل سبب شد که دست از سخنرانی بردارد و به پکن برود. سون در ماه مارس ۱۹۲۵ در پکن درگذشت.

سخنرانیهای سون در مورد «اصول سه‌گانه ملت» به هیچ عنوان رسالهٔ منظم نیست. این سخنرانیها ــ همراه با خط آشفته، درازگویی، و مطالبی غالباً متناقض ــ بیشتر حس آرمان‌خواهی را به ذهن می‌رسانند تا برنامه‌ای قابل درک و منسجم برای موفقیت و حکومت انقلابی. با وجود این، امیدهای ملت چین برای رسیدن به استقلال ملی، حق حاکمیت مردم، و رفاه جمعی در آنها مجسم‌اند. و همین امر موجب شده است که در زمان خود از آنها استقبال شایانی شود و دلیلی است برای تأثیر پایدار آنها بر تفکر امروز چین.

سون اصول خود در مورد ملی‌گرایی، دموکراسی، و معیشت ملت را با عقیدهٔ آبراهام لینکلن، یعنی حکومتِ مردم، توسط مردم، و برای مردم، مقایسه می‌کرد. اما، اصول سون، در واقع منعکس‌کنندهٔ

استنباطهای سنتی چین در مورد تعدیل ثروت و رفاه جمعی است، که با مطالعات سون در مورد سوسیالیسم اروپایی و احساسات ضداستعماری روزگارش بیشتر تلطیف شد تا با عقاید لینکلن دربارهٔ دموکراسی. بررسی دقیق هر اصل نشانگر شکاف واقعی بین تفکر سون و مفهومهای دموکراسی در غرب است.

ملی‌گرایی

برداشت سون از ملی‌گرایی ناشی از سرخوردگی از ضعف چین در صحنهٔ بین‌المللی و چندپارگی داخلی آن بود. چین، در دوران زندگی سون، در معرض بهره‌برداری اقتصادی و سیاسی قدرتهای امپریالیستی بود. سون ریشهٔ ناتوانی چین در مقاومت در برابر فشارهای امپریالیستی را فقدان ملی‌گرایی در چین می‌دانست. می‌گفت که وفاداری چینیها بیشتر به خانواده و طایفه است تا به کل کشور. به همین دلیل، چین را به یک سینی پر از شن نامتراکم تشبیه می‌کرد. به گفتهٔ سون، مشکل چین نه فقدان آزادی فردی بلکه فراوانی آن بود؛ ملی‌گرایی قدرتی بود که چینیها را به واحدی تسلیم‌نشدنی بدل می‌کرد ــ مانند سنگی محکم که حاصل اضافه کردن سیمان به شن است.

برخلاف روشنفکرهای «چهارم ماه مه» چین، که خانوادهٔ چینی را عامل خفقان فردگرایی می‌دانستند و آن را ریشهٔ خودکامگی در جامعهٔ چین می‌شمردند، سون وفاداریهایی خانوادگی را پایهٔ وحدت ملی می‌دانست. او می‌گفت که یکی کردن حدود ۴۰۰ طایفهٔ چین (او در اینجا تعداد واقعی طایفه‌ها را خیلی کم عنوان کرده است)، بسیار ساده‌تر از ایجاد وحدت ملی در میان ۴۰۰ میلیون آحاد چین است. بدین ترتیب، وفاداری به خانواده بنیان وفاداری ملی می‌شود. نفی آرمانهای جهان‌گرایانهٔ روشنفکرهای «چهارم ماه مه» توسط سون را می‌توان در ملی‌گرایی محافظه‌کارانهٔ سون نیز مشاهده کرد. از نظر او، ممکن است جهان‌گرایی برای کشورهای پیشرفته مناسب باشد، ولی برای کشورهای در حال توسعه‌ای مانند چین چیزی تجملی است که توان پرداخت هزینهٔ آن را ندارند.

حکومت نیرومند و حق حاکمیت مردم

استنباط سون از دموکراسی (که گاهی «حقوق مردم» ترجمه می‌شود) تفاوت زیادی به تلقی غربیان از این واژه داشت. از نظر سون، رشد دموکراسی در غرب انعکاسی بود از فرایند و نیاز تاریخیِ بسیار متفاوت با چیزی که چین با آن مواجه بود. به گفتهٔ سون، دموکراسی غربی نتیجهٔ مبارزه با خودکامگی است و، در نتیجه، بر آزادی و مهار حکومت تأکید می‌کند. از سوی دیگر، مردم چین از خودکامگی رنج نمی‌کشیدند؛ امپراتور مالیات می‌گرفت ولی دخالت دیگری در حیات و مرگ مردم نداشت.

بنابراین، مشکل چین نه مبارزه در راه آزادی (که آن موقع هم بیش از حد از آن برخوردار بود) بلکه مبارزه در راه تأسیس حکومت نیرومندی بود که برای تأمین منافع ملت حکومت کند. از دید سون، لازم بود که میان «حق حاکمیت» و «توانایی» تمایز نهاده شود. این تمایز، که سون هرگز با انسجام آن را توضیح نداد، یکی از مسائل اصلی دموکراسی غربی را حل خواهد کرد. به گفتهٔ سون، شهروندان دموکراسیهای غربی می‌ترسیدند که مبادا مهار حکومتی نیرومند از دستشان خارج شود. سون می‌گفت که چین، با تفویض حکومت به افراد لایق، حکومت نیرومند را با حق حاکمیت ملت ترکیب خواهد کرد.

هرچند تمایز میان حق حاکمیت و توانایی مبهم است، ولی شکی نیست که به با برداشت نخبه‌گرایانهٔ سون از دموکراسی و اعتقاد همیشگی وی به سلسله‌مراتب طبیعی میان مردم بخوبی همخوانی داشت. سون مردم جهان را به سه گروه تقسیم می‌کرد: متفکر ــ مبدعی مثل خودش، شاگردان و پیروان گروه اول، و مجریان ناآگاه. او دوست داشت که این گروهها را با تشریح مثال خانه‌سازی تصویر کند. معمار نقشه‌ها را تهیه می‌کند، سرکارگر آنها را می‌خواند، و کارگران، بدون داشتن درکی از معماری، از دستورها تبعیت می‌کنند و خانه را می‌سازند.

تصویر جامعه‌ای اخلاقی

اصل آخر سون، معیشت ملت، را می‌توان نوعی سوسیالیسم دانست که به شکلی التقاطی از برخی از نظریات سیاسی غربی و الگوهای سنّتی چینی در مورد تعدیل ثروت برگرفته شده بود. به نظر سون، مشکل اساسی چین نابرابری ثروت نبود، بلکه فقر کل کشور بود. به نظر او، شرایط چین و کاربرد اصل مورد اعتقادی دربارهٔ معیشت ملت، می‌توانست از آن نوع نابرابریها و تضادهای طبقاتی که نظریات کارل مارکس تلاشی برای یافتن راه‌حل آنها بودند جلوگیری کند. به گفتهٔ سون، سرمایه و نیروی کار می‌توانند، با همکاری یکدیگر، ثروتی ایجاد کنند که کل ملت را منتفع سازد.

سون، که اعتقاد مارکسیستی به مبارزهٔ طبقاتی را بشدّت نفی می‌کرد، می‌گفت که همکاری طبقاتی کلید نیلِ چین به هماهنگی اجتماعی و رفاه است. اما برای رسیدن به رشد اقتصادی، لازم بود که حکومت نقشی فعال در محدود کردن سرمایه ایفا کند. مثلاً، سون مدافع استفاده از مالیات‌بندی و قوانینی بود که تضمین کنند که سرمایه‌دارها از سرمایهٔ خود در راه خیر جامعه استفاده کنند. علاوه بر این، او حامی سیاستی بود که در تملک زمین مساوات برقرار نماید، سیاستی که برطبق آن دولت زمین را، به جای مصادره، بخرد و تقسیم کند. در نهایت، با توسعهٔ بنگاههای دولتی که بر رأس اقتصاد چین قرار بگیرند، می‌توان از تمرکز زیاد ثروت و قدرت جلوگیری کرد. صنایعی که برای اقتصاد جنبهٔ اساسی دارند، مانند راه‌آهن، معادن، و حمل و نقل، باید متعلق به دولت باشند.

نیز بنگرید به تایوان؛ جنبش چهارم ماه مه؛ سون یات سن.

Joseph Fewsmith / مزدا موحد

کتابنامه

Linebarger, Paul. *Sun Yat-sen and the Chinese Republic*. New York: AMS Press, 1969.

Schiffrin, Harold Z. "The Enigma of Sun Yat-sen." In *China in Revolution: The First Phase*, 1900-1913, edited by Mary Clabaugh Wright. New Haven: Yale University Press, 1968.

——. *Sun Yat-sen ant the Origins of the Chinese Revolution*. Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 1968.

Sharmon, Lyon. *Sun Yat-sen: His Life and Its Meaning*. Stanford: Stanford University Press, 1968.

Sun Yat-sen. *Fundamentals of National Reconstruction*. Tipei: China Cultural Service, 1953.

اعلام جرم

روشی که به موجب آن می‌توان مأموران دولت را که رسماً به سوءِمدیریت یا به جرمهایی متهم شده‌اند از کار برکنار کرد. اعلام جرم معمولاً از مجلس نمایندگان قوهٔ مقننه آغاز می‌شود و محاکمه و گاه محکومیت متهم را توسط مجلس سنا در پی دارد.

شکلی از اعلام جرم در یونان باستان وجود داشت. دولت آتن پیشبینیهایی کرده بود که به موجب آنها علیه هر شهروندی که دست به فعالیتهایی می‌زد که کشور را به مخاطره می‌انداخت اعلام جرم می‌شد، و او را در مجلس یا در دادگاهها محاکمه می‌کردند. روال جدید اعلام جرم علیه مقامهای دولتی در سدهٔ چهاردهم در انگلستان آغاز شد. اعلام جرم برای تلاشهای رو به تکامل پارلمان برای نظارت بر وزیران شاه و پاسخگو کردن آنها در برابر پارلمان ضرورت اساسی داشت.

یکی از آخرین محاکمه‌های عمدهٔ مبتنی بر اعلام جرم در انگلستان ــ محاکمهٔ وارِن هِیستینگز، که در مقام فرماندار کل هندوستان به جرمها و خلاف‌کاریهای سنگین متهم (اما تبرئه) شد ــ در پایان سدهٔ هجدهم رخ داد. از ۱۸۰۵ به بعد اعلام جرم ثبت شده‌ای در انگلستان وجود نداشته است. بعداً روالهای زیرین جانشین اعلام جرم شد: نخست، خطابیهٔ پارلمان که از شاه می‌خواست که وزیری را عزل کند؛ سپس، رأی به توبیخ یا عدم اعتماد؛ و سرانجام، نظام نوین نظارت پارلمانی.

در بسیاری از کشورها مقررات اعلام جرم وجود دارد که کم و بیش با الگوی انگلیسی مطابقت می‌کنند. مثلاً، در ۱۹۸۱ علیه بالا را به موسی، فرماندار نیجریه، به اتهام سوءِ مدیریت فاحش سیاسی و مالی اعلام جرم شد. در ۱۹۹۱ تلاشی ناموفق برای اعلام جرم علیه راناسینگه پرِماداسا، رئیس جمهور سری‌لانکا، به اتهام فساد و سوءِاستفاده از قدرت به عمل آمد.

در ۱۹۹۲ علیه فرناندو کولور دِملو، رئیس جمهور برزیل، به اتهام فساد اعلام جرم و از ریاست جمهوری خلع شد. در ۱۹۹۳ و. راماسوامی، قاضی دیوان عالی هند، پس از ناکام ماندن تلاشی که برای اعلام جرم به عمل آمده بود، استعفا کرد. همچنین در ۱۹۹۳ کارلوس آندرس پیرس، رئیس‌جمهور ونزوئلا، برای آن‌که علیه او به اتهام اختلاس و حیف و میل کردن بودجه اعلام جرم نشود استعفا کرد. و باریس یلتسین، رئیس‌جمهور روسیه، که از قرار معلوم به اتهام زیرپا گذاشتن قانون اساسی علیه او اعلام جرم شده بود، از آن ماجرا جان سالم به در برد.

در قانون اساسی فرانسه، آلمان، و ایتالیا شرطهای رسمی برای اعلام جرم گنجانده شده است، اما کمتر به آنها استناد می‌شود و بیشترشان زایدند. به موارد اعلام جرم غالباً رسیدگی می‌شود، اما اتهام سوءِمدیریت رئیس‌جمهور، وزیران، و قاضیان بیشتر با استعفای اجباری آنان در پی تهدید به اعلام جرم یا راهکار دیگری برای عزل حل می‌شود.

ایالات متحد

ایالات متحد دارای نظام ریاست جمهوری و دورهٔ زمامداری رئیس‌جمهور آن کشور ثابت است؛ در این نظام برای برکناری رئیس‌جمهور رأی عدم اعتماد در کار نیست. در عوض، تدوین‌کنندگان قانون اساسی اعلام جرم را مقرر کرده‌اند. اعلام جرم با فرایندی رسمی آغاز می‌شود که به موجب آن ممکن است رئیس‌جمهور، معاون رئیس‌جمهور، و مقامهای دولتی ایالات متحد (از جمله قاضیهای فدرال) پیش از پایان دورهٔ زمامداری یا ریاستشان با رأی «کنگره» از کار برکنار شوند. اعضای هیأت دولت و قاضیهای فدرال در زمرهٔ مقامهای دولتی بشمار می‌آیند، اما افسران ارتش و اعضای کنگره در این مقوله جا نمی‌گیرند. تنها «مجلس نمایندگان» است که حق اعلام جرم دارد. هنگامی که مجلس نمایندگان، با رأی اکثریت، علیه مقامی اعلام جرم کرده باشد، تنها مجلس سنا حق دارد که آن فرد را محاکمه کند. محکومیت مستلزم اعلام دوسوم آرای سناتورهای حاضر است.

تدوین‌کنندگان قانون اساسی، پس از پدیدآوردن یک شعبهٔ اجرایی بالقوه قدرتمند و یکپارچه، نگران پاسخگویی رئیس جمهور و سوءِاستفادهٔ او از قدرت شدند. بنابراین، اعلام جرم بدین‌منظور پیشبینی شد که از استفادهٔ نادرست از قدرت ریاست جمهوری جلوگیری کند بی‌آن‌که به اقتدار قانونی او لطمه‌ای وارد آورد. تدوین‌کنندگان قانون اساسی همچنین نگران کج‌رفتاری قاضیهای فدرال و سوءِاستفادهٔ آنان از قدرت خویش بودند، زیرا قاضیهای

فدرال، به سبب آن که دورهٔ تصدی آنان مادام‌العمر است، از لحاظ دموکراتیک پاسخگو نیستند. تدوین‌کنندگان قانون اساسی در عین حال قصد داشتند که استقلال ضروری قوهٔ قضاییه را حفظ کنند، و به این نتیجه رسیدند که اعلام جرم تعادل مناسب را برقرار می‌کند.

در طول تاریخ ایالات متحد، «مجلس نمایندگان» مجموعاً به اعلام جرم علیه شانزده فرد رأی داده است، که سیزده تن از آنان توسط سنا محاکمه شدند. سیزده تن از مقامهایی که «مجلس نمایندگان» علیه آنان اعلام جرم کرد قاضی فدرال بودند. «مجلس نمایندگان» علیه یک رئیس‌جمهور (اندروجانسون در ۱۸۶۷، که سنا نتوانست محکومش کند)، یک مقام هیأت دولت، و یک سناتور نیز اعلام جرم کرده است. (در ۱۷۸۹ سنا از محاکمهٔ سناتور ویلیام بلانت، که علیه او اعلام جرم شده بود، سر باز زد و دلیل آورد که اعلام جرم شامل حال اعضای کنگره نمی‌شود. با این همه، بلانت بعداً اخراج شد.) هفت مورد از شانزده مورد اعلام جرم به محکومیت منجر شد. هشت فردی که از ۱۹۰۰ به بعد علیه آنها اعلام جرم شده است جملگی از قاضیهای فدرال بوده‌اند که به سوءِمدیریت کیفری جدی، نظیر ارتشا، حق و حساب گرفتن، شهادت دروغ، یا فرار از پرداخت مالیات متهم و یا به سبب ارتکاب این اعمال محکوم شده‌اند.

موجبات و رویه‌ها

در مورد این که خلافکاریِ سزاوارِ اعلام جرم چیست استنباط بی‌چون و چرایی وجود ندارد. قانون اساسی ایالات متحد می‌گوید که می‌توان علیه مقامهای عالی‌رتبه به دلیل «خیانت به کشور، ارتشا، یا سایر جرمها و خلافهای سنگین» اعلام جرم کرد، اما راهنمایی دیگری نمی‌کند. تعریف اصطلاحهای خیانت به کشور و ارتشا روشن است، اما عبارت «جرمها و خلافهای سنگین» تعریف روشن و دقیقی ندارد.

جرالد فورد، رهبر اقلیت «مجلس نمایندگان» (که در ۱۹۷۴ رئیس‌جمهور شد)، در ۱۹۷۰ تلاشی را برای اعلام جرم علیه ویلیام داگلاس، قاضی دیوان عالی کشور، رهبری کرد و اظهار داشت که خلافِ سزاوارِ اعلام جرم خلافی است که اکثریت نمایندگان در لحظه‌ای معین از تاریخ آن را قابل پیگرد بدانند. این رویکرد به سبب کلی‌بودن و غیراخلاقی بودنش مورد انتقاد قرار گرفت، و علیه داگلاس اعلام جرم نشد.

در جریان اعلام جرم علیه ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور آمریکا، در ۱۹۷۴ به اتهام ممانعت از اجرای عدالت در جریان تحقیقی دربارهٔ ماجرای «واترگیت»، اعضای «کمیتهٔ قضایی مجلس نمایندگان» به این نتیجه رسیدند که منظور تدوین‌کنندگان قانون اساسی از «جرمها و خلافهای سنگین» اعمالی بوده است که موجب خدشه‌دار شدن مقام می‌شوند و یا متضمن بی‌اعتنایی به وظایف قانونی هستند.

بنابراین، برخلاف استدلالهای وکلای نیکسون، خلافِ سزاوارِ اعلام جرم الزاماً نقض جدی قانون کیفری نیست. با این همه، چنین خلافی باید حاکی از سوءِاستفادهٔ واقعی از قدرت باشد و نه صرفاً عملی که از لحاظ سیاسی ناخوشایند است. استعفای نیکسون در پی برملا شدن مضمون نوارهای واترگیت از اعلام جرم تقریباً قطعی علیه او جلوگیری کرد و بدین‌ترتیب فرصتی که برای آزمودن تعریف دیگری در مورد خلافِ سزاوارِ اعلام جرم پیش آمده بود از دست رفت.

مجلس نمایندگان و سنا به موجب قانون مجازند که رویه‌های اعلام جرم خود را تعیین کنند. هر دو مجلس برای خود رویه‌هایی شبه قضایی تدبیر کرده‌اند که با تشریفات قانونی به رسمیت شناخته شده هماهنگند، هرچند ضمانتهای اصلاحیهٔ پنجم، که در تشریفات قانونی منظور می‌شوند، در مورد اعلام جرم به مفهوم صوری قابل اجرا نیستند.

سه مورد اعلام جرم علیه قاضیهای فدرال، که از ۱۹۸۹ به بعد صورت گرفت، تردیدهایی را در مورد یک رویهٔ کارآمد سنا که در ۱۹۳۵ اتخاذ شد برانگیخته است. در هر سه مورد کمیته‌ای متشکل از دوازده سناتور مأمور شد که دربارهٔ اتهامهای کسانی که علیه آنان اعلام جرم شده بود تحقیق کند و مراتب را در حضور تمامی سناتورها به مجلس سنا گزارش دهد. سپس سنا بحث شفاهی را شنید (رؤسای مجلس وظیفهٔ دادستان را برعهده داشتند)، در جلسهٔ قوهٔ مجریه دربارهٔ آن به مشورت و تبادل‌نظر نشست، و در جلسهٔ علنی به محکومیت متهمان رأی داد.

قاضی والتر نیکسون به این آیین دادرسی اعتراض کرد و دلیل آورد که در جلسهٔ محاکمهٔ کسی که علیه او اعلام جرم شده است حضور تمامی سناتورها ضروری است، اما اعتراضش به جایی نرسید. «دیوان عالی» در مورد دعوای نیکسون علیه ایالات متحد (۱۹۹۳) نظر داد که تنها محدودیتهایی که قانون اساسی برای آیین دادرسی سنا تعیین کرده این است که سناتورها باید سوگند یاد کرده باشند، رأی دوسوم حاضران برای محکوم کردن کفایت می‌کند، و زمانی که رئیس‌جمهور محاکمه می‌شود باید رئیس دیوان عالی کشور ریاست جلسه را برعهده داشته باشد. دیوان عالی اعلام کرد که غیر از این سه محدودیت آیین‌نامه‌ای معیار دیگری وجود ندارد که از نظر قضایی قابل کنترل باشد و براساس آن دادگاه بتواند در مورد انطباق رویه‌های اعلام جرم سنا با قانون اساسی نظر بدهد؛ و اظهار داشت که ادعای قاضی نیکسون یک مسألهٔ سیاسی غیرقابل رسیدگی در دادگاه پدید آورده است. بنابراین، به نظر می‌رسد که سنا، تا وقتی که محدودیتهای سه‌گانهٔ تصریح شده در قانون اساسی را زیر پا نگذارد، می‌تواند بنا بر رویه‌ای که صلاح بداند مقامی را که علیه او اعلام جرم شده است محاکمه کند ــ مگر آن که بدون هیچ گونه آیین دادرسی عمل کند (مثلاً، فقط در مورد بندهای اعلام جرم که توسط مجلس نمایندگان عرضه شده است رأی‌گیری کند).

پیامدها

در ایالات متحد، محکومیت پس از اعلام جرم تنها ممکن است به عزل و محرومیت از احراز مقام فدرال در آینده بینجامد. باوجود ابهامهایی که در سیاق کلام قانون اساسی وجود دارد، برکناری از مقام به عنوان پیامد اجتناب‌ناپذیر و اجباری محکومیت پذیرفته شده است. اما محرومیت از احراز مقام آتی به صلاحدید سنا واگذار شده است. در واقع، در بین هفت قاضی که محکوم و معزول شده‌اند تنها دو تن از احراز مقامهای فدرال محروم شده‌اند.

مثلاً، اِلسی هِیستینگز، قاضی فدرال، پس از محکومیت در پی اعلام جرم علیه او در ۱۹۸۹ معزول شد اما او را محروم نکردند. هنگامی که بعداً هیستینگز به عضویت در «مجلس نمایندگان» انتخاب شد، یکی از قاضیهای فدرال اعتراضی را که به انتخاب او شده بود با این استدلال رد کرد که خلع از مقام تنها پیامد اجباری اعلام جرم است.

مقامی که علیه او اعلام جرم شده باشد در معرض اتهامهای کیفری بعدی نیز هست. از آنجا که اعلام جرم جریان کیفری نیست، پیگرد بعدی مادهٔ خطر مضاعف «اصلاحیهٔ پنجم» را نقض نمی‌کند. باوجود آن‌که علیه ریچارد نیکسون اعلام جرم نشد، همین که فورد، رئیس‌جمهور بعدی آمریکا، همهٔ جرمهایی را که نیکسون در دوران زمامداریش مرتکب شده بود یا گمان می‌رفت که مرتکب شده باشد عفو کرد، این استنباط را تأیید می‌کند که اعلام جرم و مسؤولیت کیفری دو موضوع جداگانه‌اند. همچنین ممکن است اعلام جرم پس از محکومیت کیفری (یا تبرئه) صورت بگیرد بی‌آن‌که مادهٔ خطر مضاعف نقض شود. اختیار عفو رئیس‌جمهور شامل محکومیت در نتیجهٔ اعلام جرم نمی‌شود.

ممکن است قاضیهای فدرال ضمن حفظ سمت به اتهامهای کیفری محاکمه و محکوم شوند (و، چنانچه به زندان افتند، ممکن است از اجرای وظایف خود محروم شوند اما از عنوان و حقوق دریافتی خود محروم نمی‌شوند). این نکته احتمالاً در مورد مقامهای بلندپایهٔ هیأت دولت نیز صدق می‌کند، اما شاید در مورد رئیس‌جمهور صادق نباشد. نظر غالب این است که، برای اجتناب از ایجاد وقفه در کارهای دولت، نباید رئیس‌جمهور را تا زمانی که در آن سمت است به جرم کیفری متهم کرد. براساس این تعبیر که توسط لئون جاورسکی، دادستان ویژه، مطرح شد، هیأت منصفهٔ عالی‌رتبه‌ای که به رسوایی واترگیت رسیدگی می‌کرد، به جای آن‌که ریچارد نیکسون را (بر طبق توصیهٔ کارمندان جاورسکی) همراه با چند تن از قائم‌مقامهایش به محاکمه بکشاند، با اکراه او را صرفاً شریک‌جرم در توطئه‌چینی اعلام کرد. جاورسکی اعتقاد داشت که تا زمانی که رسیدگی به اعلام جرم در مجلس در جریان است دیوان عالی کشور اجازه نمی‌دهد که رئیس‌جمهور حاضر به عذر ممانعت از اجرای عدالت به محاکمه کشیده شود. دیوان عالی، در موارد بعدی، اصول مصونیت مطلق رئیس‌جمهور را از مسؤولیت مدنی به سبب ارتکاب اعمالی «در محدودهٔ بیرونی» مسؤولیت رسمیش بوضوح بیان کرد و این موضوع منطقِ مستثنا کردنِ رئیس‌جمهور حاضر را از اتهامهای کیفری تا حدودی تأیید می‌کند.

در مورد امکانِ به محاکمه کشیدنِ معاون رئیس‌جمهور حاضر به اتهامهای کیفری یا زندانی‌کردن او پیش از اعلام جرم و برکناری از مقامش نظر کارشناسی موثقی وجود ندارد. یک پاسخ ممکن این است که می‌توان او را متهم و محکوم کرد اما نمی‌توان به زندانش انداخت؛ بدین‌ترتیب ممکن است معاون رئیس‌جمهور باقی بماند اما جانشین رئیس‌جمهور نشود. استعفای اسپیرو آگنیو، معاون رئیس‌جمهور آمریکا، در ۱۹۷۳ به عنوان بخشی از توافق اقرار به جرم خفیف‌تر به ازای برائت از جرم سنگین برای حل و فصل اتهامهایی که (به سبب ارتشا و فرار از پرداخت مالیات پیش از آن‌که به معاونت ریاست جمهوری برسد) از جانب ملت به او وارد شده بود، این مسأله را نامشخص باقی گذاشته است. با این همه، شرطهای مندرج در «اصلاحیهٔ بیست و پنجم»، که به موجب آنها رئیس‌جمهور مجاز است که با موافقت کنگره بلافاصله جای خالی معاونت ریاست جمهوری را با انتصاب فردی به این مقام پُر کند (کاری که نیکسون با انتصاب فورد، رهبر اقلیت مجلس نمایندگان، به جای آگنیو کرد)، این استدلال را که مصونیت عرفی رئیس‌جمهور از پیگرد در دوران زمامداری شامل حال معاون رئیس‌جمهور نیز می‌شود سست می‌کند.

سیاست و اعلام جرم

ویلیام رنکویست، که در ۱۹۸۶ رئیس دیوان عالی کشور شد، دربارهٔ خطرِ بی‌ثباتیِ ذاتیِ اختیارِ اعلام جرم مطالبی نوشته است. اگر سنا در ۱۸۶۷ رأی به محکومیت اَندرو جانسون، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، داده بود، یا در ۱۸۰۵ سمیوئل چیس، قاضی دیوان عالی، را محکوم کرده بود، ممکن بود که اقتدار و استقلال دو قوهٔ مجریه و قضاییه تا حد قابل ملاحظه‌ای کاهش یابد. علیه جانسون و چیس نیز در پی اختلافهایی سیاسی اعلام جرم شد که، دست‌کم بنابر معیارهای کنونی، احتمالاً متضمن اقدامهای سزاوار اعلام جرم نبودند. برعکس، تبرئهٔ آنان این سمتها را در برابر اعلام جرمهای کورکورانهٔ بعدی تحکیم کرد.

نیت تدوین‌کنندگان قانون اساسی هرچه بوده باشد، به نظر می‌رسد که امروزه اعلام جرم در ایالات متحد بیشتر برای خلع قاضیهای فاسد به کار می‌آید و تنها به فاحش‌ترین سوءِمدیریتهای رئیس‌جمهوران می‌پردازد. اعلام جرم، از آنجا که بدین‌ترتیب محدود شده است، اصل تفکیک قوا را به طور جدی خدشه‌دار یا تهدید نمی‌کند و به نظر می‌رسد که با اصول دموکراسی قانون‌مدار نیز نسبتاً هماهنگ باشد. در نظر نبوده است که اعلام جرم از روشهای فراخوانی همگانی یا دموکراسی مستقیم باشد، و چنین نیز نیست. اما

در ایالات متحد وسیلهٔ مفیدی است که به حفظ حکومت دموکراتیک پیشبینی شده در قانون اساسی کمک می‌کند. در سایر کشورها نیز گهگاه از اعلام جرم —یا تهدید به آن— برای خلع صاحب‌منصبان فاسد استفاده شده است. بدین‌ترتیب امکان اعلام جرم می‌تواند جزئی مفید از رویه‌های انتخابی یا انتصابی متعارف باشد، بویژه در مواردی که دوران زمامداری ثابت یا درازمدت باشد.

نیز بنگرید به پاسخگویی مقامهای دولتی؛ نظام پارلمانی و نظام ریاست جمهوری؛ واترگیت.

Joel B. Grossman & Evan Gerstmann /نسرین طباطبایی

کتابنامه

Berger, Raoul. *Impeachment: The Constitutional Problems*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1974.

Committee on the Judiciary, House of Representatives. *Constitutional Grounds for Presidential Impeachment: Report by the Staff of the Impeachment Inquiry*. 93d Congress, 2d sess., 1974.

Gerhardt, Michael. "The Constitutional Limits to Impeachment and Its Alternatives." *University of Texas Law Review* 68 (1989): 1-104.

Rehnquist, William. "The Impeachment Clause: A Wild Card in the Constitution." *Northwestern University Law Review* 85 (1991): 903-918.

Roberts, Jennifer. *Accountability in Athenian Government*. Madison: University of Wisconsin Press. 1982.

اعلامیهٔ استقلال

اعلامیهٔ استقلال سندی است که به همت توماس جفرسون در ۱۷۷۶ نوشته شد و استقلال سیزده مستعمرهٔ آمریکای شمالی از سلطهٔ انگلستان را اعلام کرد. با اصلاح طرح اولیهٔ جفرسون توسط اعضای کمیتهٔ «دومین کنگرهٔ قاره‌ای»، از جمله بنجمین فرانکلین و جان آدامز، «اعلامیهٔ استقلال» در ۴ ژوئیهٔ ۱۷۷۶ به تصویب تمامی اعضای کنگره رسید. از آن پس، چهارم ژوئیه به عنوان زادروز ایالات متحد آمریکا گرامی داشته شده است.

این اعلامیه، گذشته از تأکید بر قطع پیوندهای مستعمرات آمریکای شمالی با قلمرو امپراتوری انگلستان، فلسفهٔ حقوق طبیعی جان لاک را با شیوایی و ایجاز تلخیص کرد. در این سند، حقوق طبیعی انسان، بویژه حق زندگی، حق آزادی، حق مالکیت (که جفرسون به جای حق مالکیت «تحصیل خوشبختی» را گذاشت)، و حق انقلاب مورد توجه قرار دارند. تقدیر جفرسون از حقوق طبیعی بسیاری از تحلیلگران را به این باور رسانده است که «اعلامیهٔ استقلال»، و نیز «قانون اساسی ایالات متحد آمریکا»، مبانی آزادی‌خواهانهٔ لاک در سیاست آمریکا را نشان می‌دهد. با این همه، جفرسون، با اِعمال جرح و تعدیل فراوان در موضوعاتی که لاک در رسالهٔ دوم دربارهٔ حکومت (۱۶۸۹) مطرح کرده بود، آنها را با نیازهای انقلابی مستعمراتی که طالب جدایی از یک امپراتوری تشکل یافته بودند سازگار کرد. این اعلامیه، جورج سوم پادشاه انگلستان را نیز مخاطب فهرست طویل شکایات مستعمرات قرار داد. این «اعلان کیفرخواست» به دنبال سرآغاز و بیانیه‌ای دربارهٔ حقوق بشر آمده است و با بیانیه‌ای رسمی دربارهٔ استقلال سیاسی دنبال می‌شود.

انگیزش

انگیزهٔ اقدام به اعلام استقلال آمریکا وجود کشمکشهای روزافزون بین حکومت انگلستان و سیزده مهاجرنشین آمریکای شمالی و تشدید آن طی دههٔ ۱۷۶۰ بود. این سیزده مستعمره در طول این مدت خواهان اِعمال نفوذ بیشتری در پارلمان انگلستان برای تدوین قوانینی که زندگی آنها را تحت‌تأثیر قرار می‌داد، بویژه در حوزهٔ سیاست مالیاتی، شدند. پارلمان انگلستان در ۱۷۶۵ «قانون تمبر» را تصویب کرد. این قانون، که مستعمرات را ملزم به پرداخت مالیات برای انواع و اقسام وسیعی از کالاها و خدمات می‌کرد، منجر به بروز خشم عمیق گردید، و در ۱۷۶۶ لغو شد. پس از آن، پارلمان انگلیس لایحه‌ای در دفاع از حق قانونگذاری برای مستعمرات در همهٔ موضوعات گذراند. در ۱۷۶۷ انگلستان بر اقلام صادراتی خود به مستعمرات مالیات وضع کرد؛ مخالفت شدید مستعمرات با این سیاست موجب شد که همهٔ مالیاتهای مربوط به کالاهای وارداتی، غیر از چای، در ۱۷۷۰ حذف شوند. در ۱۷۷۳، شورشیان در بندر بوستون به کشتیهای انگلیسی حامل چای حمله و محموله‌های آنها را در بندرگاه تخلیه کردند؛ این رویداد به «ضیافت چای بوستون» معروف شد. درنتیجه، پارلمان انگلیس سلسله قوانینی را برای مجازات اهالی ماساچوست به تصویب رسانید که در مستعمرات به «قوانین تحمل‌ناپذیر» موسوم شدند.

مستعمرات در ۱۷۷۴ با برپایی «نخستین کنگرهٔ قاره‌ای» در فیلادلفیا، که در آن همهٔ ایالات بجز جورجیا شرکت کردند، واکنش نشان دادند. این کنگره سیاست خودداری از مصرف یا تجارت کالاهای انگلیسی را تا لغو «قوانین تحمل‌ناپذیر» تصویب کرد. تا هنگام تشکیل «دومین اجلاس کنگرهٔ قاره‌ای» در ۱۷۷۵ دشمنیهایی میان سربازان انگلیسی و مستعمره‌نشینان ماساچوست به وجود آمده بود. اختلاف‌نظر دربارهٔ نحوهٔ مذاکرات و مسألهٔ استقلال ملی نیز همچنان باقی بود. ریچارد هنری لی از ویرجینیا در ژوئن ۱۷۷۶ قطعنامه‌ای را به کنگره تقدیم کرد مبنی بر این‌که «این مستعمرات

متحد، ایالاتی مستقل و آزادند، و حقاً هم باید آزاد و مستقل باشند.»

کمیته‌ای متشکل از جان آدامز، بنجمین فرانکلین، توماس جفرسون، رابرت لیوینگستون، و راجر شرمن برای تدوین طرح مقدماتی اعلامیهٔ استقلال برگزیده شدند. شروع کار بر عهدهٔ جفرسون گذاشته شد، که تقریباً دو هفته طول کشید. سپس فرانکلین و آدامز چند تغییر ادبی در این طرح اِعمال کردند. در اوایل ژوئیهٔ ۱۷۷۶، کنگره پیشنویس اعلامیه را به بحث گذاشت و اصلاحاتی چند در آن وارد کرد، که از جمله حذف عبارتی بود که جورج سوم را به دلیل تشویق تجارت برده محکوم می‌کرد. در ۴ ژوئیه، کنگره طرح نهایی «اعلامیهٔ استقلال» را تصویب کرد، و سرانجام پنجاه و شش عضو آن را امضا کردند. این سند برای جمعیت انبوهی که در برابر مجلس قانونگذاری ایالتی پنسیلوانیا در فیلادلفیا اجتماع کرده بودند خوانده شد، و نسخه‌های آن برای قرائت در سراسر مستعمرات به چاپ رسید.

محتوا

محور اصلی «اعلامیهٔ استقلال» بیانیهٔ حقوق طبیعی بشر، مقاصد حکومت، و حق انقلاب است، که همهٔ آنها از نظریهٔ سیاسی جان لاک اخذ شده‌اند. در بخش مربوط می‌خوانیم که: «ما اینها را حقایقی بدیهی می‌دانیم: همهٔ انسانها برابر آفریده شده‌اند، و آفریدگار به همهٔ آنان حقوق مسلم و غیرقابل انتقالی اعطا کرده است، که از آن جمله‌اند حق زندگی، آزادی، و تحصیل خوشبختی. حکومتها، برای تضمین این حقوق، در میان انسانها تأسیس شده‌اند، و اختیارات مشروع آنها ناشی از رضایت اتباع آنهاست. هرگاه هر شکلی از حکومت موجب نابودی این اهداف شود، حق مردم است که آن را اصلاح کنند یا از میان بردارند و حکومت جدیدی برپا سازند.»

جفرسون، در این نقطه از اعلامیه، از آزادی‌خواهی یا لیبرالیسم کلاسیک لاک منحرف شده و اصول فلسفهٔ حقوق طبیعی را ــ که در اصل برای افراد «آزاد، برابر، و مستقل» در وضع طبیعی مطرح شده بود ــ دربارهٔ مستعمرات «آزاد، برابر، و مستقل» درون امپراتوری انگلستان به کار برده است. این تسری منشعب از فرمولبندی جفرسون در جزوه‌های سیاسی ۱۷۷۴ و ۱۷۷۵ دربارهٔ امپراتوری فدرالی است که در آن ایالتهای خودمختار، به منظور حفظ حقوق سیاسی دموکراتیک برای قانونگذاری آزاد در انگلستان یا آمریکا، داوطلبانه در لوای پادشاه مشترکی که کاملاً در مقام داوری بی‌طرف خدمت می‌کرد (مثل حکومت در قرارداد اجتماعی لاک) بهم می‌پیوستند. از این‌رو، فهرست شکایات مستعمرات بر مانع‌تراشی جورج سوم در کار قانونگذاری مستقل مستعمرات متمرکز شد. این کارشکنیها عبارت بودند از امتناع از توشیح قوانین مصوب مجالس قانونگذاری مستعمرات؛ جلوگیری از تصویب قوانین دیگر توسط قوهٔ مجریه؛ منحل کردن مجالس نمایندگان؛ امتناع از صدور اجازه برای برگذاری انتخابات سایر مجالس قانونگذاری؛ ممانعت از اجرای قوانینی که اختیارات قضایی به وجود می‌آورند؛ ترجیح اقتدار نظامی بر اقتدار غیرنظامی؛ و تغییر بنیادی منشورهای مستعمراتی و شکلهای حکومتهای مستعمراتی. همهٔ این اقدامات بیشتر جرایمی علیه اجتماعات سیاسی آمریکایی و حقوق خودگردانی دموکراتیک محسوب می‌شدند تا صرفاً علیه حقوق فردی مالکیت یا آزادی خصوصی. سایر شکایات اشاره داشتند به کاربرد زور از جانب انگلستان برای تحمیل این سیاستهای غیرعادلانه، از جمله استفادهٔ واقعی یا تهدیدآمیز از مزدوران خارجی، «سرخ‌پوستان وحشی»، آمریکاییان وفادار به حکومت انگلستان، و بردگان یاغی.

دربارهٔ قرارگرفتن عبارت «تحصیل خوشبختی» جفرسون به جای «مالکیت» لاک، در فهرست او دربارهٔ حقوق غیرقابل انتقال انسان، مطالب فراوانی نوشته شده است. برخی از محققان بر این عقیده‌اند که جفرسون، صرفاً به پیروی از لاک، حقوق زندگی، آزادی، و مالکیت (یا «دارایی») را حقوقی لازم برای خوشبختی یا همسان با آن دانسته است. برخی دیگر بیشتر لحن کلاسیک یونانی و رومی را از فلسفهٔ سیاسی جفرسون استنباط کرده‌اند؛ آنان نیز، همانند ارسطو در اخلاق نیکوماخوس و سیاست، فضیلت عمومی و مشارکت را سرچشمهٔ خوشبختی برای موجودی تشخیص داده‌اند. که طبعاً اجتماعی و سیاسی است. جفرسون شخصاً در نامه‌ای به خواهرزاده‌اش، پیتر کار، فضیلت و خوشبختی را به هم پیوند داده است: «تندرستی، آموختن، و فضیلت، خوشبختی شما را تضمین خواهند کرد.» سرانجام، زیربنای ایمان مسیحی مستعمره‌نشینان آمریکایی کاملاً آشکار است: در آخرین جملهٔ اعلامیه بر «اتکای راسخ بر حمایت مشیت الهی» اعتراف شده است.

«اعلامیهٔ استقلال»، پس از انتشار، الهام‌بخش ملل سراسر جهان در دفاع از حقوق خود برای استقلال سیاسی و خودگرانی دموکراتیک بوده است. جفرسون، نویسندهٔ این سند، به عنوان قهرمان جنبشهای آزادی‌بخش ملی بشمار آمده است.

نیز بنگرید به انقلاب آمریکا؛ جفرسون، توماس؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ لاک، جان. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Garrett Ward Sheldon / محمد سارجی

کتابنامه

Becker, Carl L. *The Declaration of Independence: A Study in the History of Political Ideas*. New York: Random House, 1958.

Bishop, Jim. *The Birth of the United States*. New York: Morrow, 1976.

Foster, Genevieve. *Year of Independence, 1776*. New York: Scribner's, 1970.

Lovejoy, David S. "Two American Revolutions, 1689 and 1776." In

Three British Revolutions, 1641, 1688, 1776, edited by J. G. A. Pocock. Princeton: Princeton University Press, 1980.

Sheldon, Garrett Ward. *The Political Philosophy of Thomas Jefferson*. Baltimore and Northampton: Johns Hopkins University Press, 1991.

افکار عمومی

ارزشها، نگرشها، یا عقاید سیاسی عموم مردم یک کشور یا هر نوع واحد سیاسی، که معمولاً شامل الگوهای رأی‌دهی و دیگر صور رفتار سیاسی می‌شوند. باتوجه به اهمیت اساسی «مردم» در دموکراسی، نقش افکار عمومی و تأثیر آن در تصمیمات سیاسی باید در ارزیابی میزان تحقق دموکراسی در هرگونه نظام سیاسی مدنظر قرار گیرد.

دموکراسی مستقیم و معایب آن

در جهان معاصر شمار واحدهای سیاسی مهم و قابل ذکری که در آنها مردم به شیوه‌ای منظم مستقیماً بر خود حکومت می‌کنند، بسیار معدود یا هیچ است. با این حال، افکار عمومی هرازگاهی حقیقتاً واجد تأثیری مستقیم است، مثلاً زمانی که در مورد مسائل مهم از طریق همه‌پرسی تصمیم‌گیری می‌شود. در ایالات متحد، هیچ‌گونه همه‌پرسی ملی یا سراسری وجود ندارد، لیکن اکثر ایالتها روش همه‌پرسی را به کار می‌گیرند. شهروندان، با در دست گرفتن ابتکار عمل، می‌توانند درخواست کنند که مسائل معینی به رأی‌گیری مخفی گذارده شود. ایالت کالیفرنیا به علت کثرت پیشنهادهایی که برای تصمیم‌گیری عمومی به همه‌پرسی گذارده شده‌اند، در این زمینه مشهور شده است، و برخی از آنها نیز بر سیاست دولت تأثیری چشمگیر داشته‌اند. احتمالاً مشهورترین مورد «پیشنهاد ۱۳» است، که به منزلهٔ بخشی از یک شورش مالیاتی عمومی در ۱۹۷۸ مطرح شد. «پیشنهاد ۱۳»، به سبب محدود کردن مالیات بر اموال، توانایی دولت در تأمین بودجهٔ انواع وسیعی از طرحها و برنامه‌های عمومی را به نحوی بارز تحت‌تأثیر قرار داده است. در چندین ایالت دیگر نیز رأی‌دهندگان، به تأسی از اهالی کالیفرنیا و با عطف به این سابقه، پیشنهادهای مشابهی را به تصویب رساندند.

تلاش برای محدود کردن تعداد دوره‌های تصدی مقامات منتخب در سمتِ دولتی خاص، معرف یک نهضت مردمی مهم دیگر است. تا نیمهٔ دههٔ ۱۹۹۰ پیشنهاد مربوط به محدود کردن دوره‌های تصدی در بیست و سه ایالت آمریکا به تصویب رسید، که اکثر آنها سنوات خدمت مقامات انتخابی را به حدود دوازده سال محدود کردند. اما، به رغم حمایت گستردهٔ عمومی از این محدودیتها، در ماه مهٔ ۱۹۹۵ «دیوان عالی ایالات متحد» با اکثریت ضعیف (۵ به ۴) به این نتیجه رسید که ایالتها نمی‌توانند به شرایط تعیین شده برای اعضای کنگره در قانون اساسی آمریکا چیزی اضافه کنند. از این‌رو قوانین ایالتی یا هرگونه متممی به قوانین اساسی ایالتها که تعداد دوره‌های تصدی مقامات انتخابی فدرال [وابسته به دولت مرکزی] را محدود کند مغایر قانون اساسی تشخیص داده شد. طنز قضیه در این‌جا است که اکثریت اعضای دیوان عالی، درست در همان حال که این قوانین مردمی را مردود می‌شمرد، چنین استدلال می‌کرد که دولتهای ایالتی نباید در حق مردم برای انتخاب نمایندگان خود مداخله کنند. براساس این حکم دیوان عالی، ایجاد هرگونه تغییری در شرایط احراز صلاحیت برای اعضای کنگره فقط از طریق تصویب متممی برای قانون اساسی ایالات متحد ممکن می‌گردد. البته فشار افکار عمومی ممکن است نهایتاً تصویب چنین متممی را به کنگره تحمیل کند، لیکن رسمیت یافتن این قانون در گرو تصویب آن از سوی سه چهارم اعضای مجلسین قانونگذاری است.

در کشورهای گوناگون، طیف وسیعی از مسائل، از تغییر ساعت رسمی کشور به قصد صرفه‌جویی در مصرف برق تا مسائل اخلاقی نظیر قوانین مربوط به سقط جنین و ممنوعیت مصرف نوشابه‌های الکلی، به همه‌پرسی گذارده شده‌اند. کشور سوئیس خود را (در تقابل با دموکراسی مبتنی بر نمایندگی) یک نظام دموکراسی مستقیم محسوب می‌کند، و، همچون ایتالیا، به سنّت سایر کشورها همه‌پرسیهای مکرری برگذار می‌کند.

در برخی موارد، همه‌پرسیهای ملی مسائلی بسیار مهم را در سطوح ملی و بین‌المللی تعیین کرده‌اند. در بسیاری از کشورهای اروپایی مسألهٔ عضویت در «جامعهٔ اروپا» (که اینک «اتحادیهٔ اروپا» نامیده می‌شود) به آرای عمومی گذارده شده است، و در فرانسه و دانمارک وزنهٔ آرای موافق و مخالف در مورد عملی بودنِ این مسأله به لحاظ سیاسی بسیار نزدیک بود. در کانادا همه‌پرسیهای متعددی دربارهٔ وضعیت و جایگاه سیاسی ایالت کِبِک برگذار شده است. در آفریقای جنوبی همه‌پرسی بخشی از فرآیند مداوم دگرگونی کل ملت از جدایی‌نژادی (آپارتاید) به دموکراسی و برابری نژادی بود. در تمامی این موارد، افکارِ عمومیِ متجلی در همه‌پرسیها به یکی از مهم‌ترین پرسشهای سیاسی همهٔ ادوار پاسخ گفته است: این پرسش که یک نظام سیاسی چگونه باید تعریف شود و چه کسانی را باید دربرگیرد.

مع‌هذا، مشارکت عمومی در تصمیم‌گیریهای سیاسی ضامن حفظ و بقای آرمانهای دموکراتیک عدالت و انصاف نیست. در ممالکی که شمار زیادی از مردم اهل تساهل و تحمل دیگران یا غیرخودیها نیستند، آرای عمومی می‌توانند به محدود ساختن حقوق اقلیتهایی منجر شوند که فاقد محبوبیت مردمی یا همگانی‌اند. برای مثال، در

۱۹۹۲ رأی‌دهندگان ایالت کلورادو اصلاحیه یا متممی بر قانون اساسی ایالت خویش را تصویب کردند که حکومتها و مقامات محلی را از ممنوع ساختن اِعمال تبعیض علیه همجنس‌بازان مؤنث و مذکر در زمینهٔ استخدام، یا اجارهٔ مسکن بازمی‌داشت. اما در ایالات متحد یکی از کارکردهای دادگاهها نظارت و مهار اکثریت در مواقعی است که حقوق دیگران به خطر افتاده باشد. ابلاغیهٔ دادگاه مانع از آن گشت که این قانون رسمیت یابد و اِعمال شود، و دو سال بعد نیز دیوان عالی کلورادو آن را مغایر قانون اساسی ایالت تشخیص داد.

چنین مواردی در واقع تأکیدی است بر اهمیت وجود مدارای سیاسی در یک نظام دموکراتیک. بررسیهای افکار عمومی نشان می‌دهند که اکثر مردم، در پاسخ به پرسشهای کلی و تجریدی، از آرمانهای دموکراتیک، از جمله مدارا کردن با انواع گوناگون گروههای اقلیت، حمایت می‌کنند. اما هرگاه پای گروههایی در میان باشد که مردم از آنها بدشان می‌آید، یا آنها را تهدیدی به خود تلقی می‌کنند، سطح تساهل و مدارا تنزل می‌یابد. در میان بسیاری از ملتهای دموکراتیک، از جمله ایالات متحد و اکثر کشورهای اروپایی، سهم فراوانی از عدم مدارا در قبال گروههای منفور به چشم می‌خورد. برخی از این گروهها، مثلاً نازیها، در گذشته جنایات هولناکی مرتکب شده‌اند یا عامل فجایع و مصایب چشمگیری بوده‌اند، و از این‌رو نفرت اکثریت مردم از آنها امری قابل درک است. مع‌هذا، نظریه‌پردازان دموکراتیک متذکر می‌شوند که تساهل و مدارا، دقیقاً به علت منفور بودن برخی از گروهها، یکی از خصایص مهم جوامع دموکراتیک است. بعلاوه، در اکثر موارد، حتی وقتی که گروه منفور دیگران را در معرض تهدیدی واقعی قرار ندهد نیز عدم مدارا وجود دارد. مثالها و نمونه‌های متأخرِ نتایجِ حاصل از عدم مدارا در برابر گروههای منفور را می‌توان در خشونتِ موجود میان گروههای قومی گوناگون در یوگسلاوی و اتحاد شوروی سابق مشاهده کرد، که پس از فروپاشی دستگاه حکومتی در آن دو کشور به جان هم افتادند. حتی در میان گروههای نسبتاً کوچک نیز وجود عدم مدارا می‌تواند به نحو قابل توجهی موجب زوال آرمانهای دموکراتیک شود، نظیر خشونت «کله‌پوستیها» (اسکین‌هدها) علیه مهاجران در آلمان و سایر کشورها.

ولی از بختِ خوشِ دموکراسی، رهبران سیاسی عموماً بیش از تودهٔ مردم اهل تساهل و مدارایند، شاید از آن جهت که سطح تحصیلاتشان بالاتر است، با مردمان و عقایدی گوناگون سروکار دارند، به دست خویش از میان گروههایی با جزمیت کمتر برگزیده شده‌اند، و در فضای فرهنگی ـ اجتماعیِ کوچکی (نظیر پارلمان یا دیگر محیطهای سیاسی) ادغام شده‌اند که در آنها ادب مدنی و هنجارهای دموکراتیک عموماً مورد ستایشند. لیکن برخی از محققان در عین حال به این نکته اشاره می‌کنند که رهبران سیاسی دموکرات در برابر پاسخ «قابل قبول» یا «از نظر سیاسی درست» به پرسشهای نظرسنجیهای مربوط به مدارا وقوف بیشتری دارند، و بخشی از تساهل و مدارای ظاهراً بیشتر آنان ممکن است از عدم تمایل آنان به ارائهٔ چهره‌ای مخالف مدارا به مصاحبه‌گرانی ناشی شود که چنین سؤالاتی را طرح می‌کنند. مع‌هذا، بی‌میل یا شرمگین بودن از ارائهٔ چهره‌ای بدون مدارا، دست‌کم گامی به سوی افزایش مدارا است.

مجاری بیان افکار عمومی

استفاده از همه‌پرسی رو به افزایش است، اما باتوجه به تعداد وسیع تصمیماتی که از سوی حکومتهای عصر ما گرفته می‌شوند، فقط معدودی از مسائل مهم را می‌توان از طریق همه‌پرسی حل و فصل کرد. آنجا که حکومت کردن حق مردم تلقی می‌شود، این حق عموماً به میانجی مقامات برگزیده و در قالب نظامی مبتنی بر نمایندگی اِعمال می‌شود. نظامهای مبتنی بر نمایندگی با یکی از چالشهای اصلی دموکراسی مواجهند: تضمین وجود تعدادی کافی از مجاری مؤثر، چه رسمی و چه غیررسمی، که از طریق آنها افکار عمومی به رهبران برگزیده انتقال می‌یابد؛ تضمین این که بر رفتار این رهبران می‌توان نظارت کرد؛ و تضمین وجود فرصتهای منظم برای مردم به منظور تعویض رهبرانی که واکنش آنان در برابر افکار عمومی رضایت‌بخش نبوده است (و یا به هر دلیل دیگری مردم خواهان کناره‌گیری آنانند). میزان موفقیت هر نظام سیاسی در رویارویی با این چالش، همان معیاری است که نشان می‌دهد این نظام تا چه حد یک دموکراسی است.

برخی از مجاری انعکاس و بیان افکار عمومی، غیرحکومتیند. برای مثال، افکار عمومی می‌توانند از طریق نامه‌هایی که به روزنامه‌ها و مجلات ارسال می‌شوند مطرح گردند. یکی از مشکلات این نوع تریبون آزاد یا کرسی عمومی آن است که نویسندگان نامه‌ها نمونه‌ای آماری که نمایندهٔ کل جمعیت محسوب شوند نیستند: فقط معدودی از مردم مایلند وقت خود را صرف نوشتن این‌گونه نامه‌ها کنند یا عقاید خود را از طریق رسانه‌های عمومی بیان کنند. سردبیران نشریات نیز، با گزینش نامه‌هایی که قرار است چاپ شوند، عملاً طیف آرا و نظرهای بیان شده را محدودتر می‌کنند. هرگونه تخمینی از «افکار عمومی» که مبتنی بر نامه‌های چاپ شده در روزنامه‌ها باشد مسلماً مخدوش خواهد بود. حتی اگر زمانها و مسائلی متفاوت مردمانی متفاوت را به ارسال این نامه‌ها ترغیب کرده باشند، جای شک است که هرگز بتوان با رجوع به این منبع به تصویری دقیق از عقاید عموم مردم در کل دست یافت.

بسیاری از مردم به سازمانهایی تعلق دارند که در تلاش برای تأثیرگذاردن بر نحوهٔ اخذ و اجرای تصمیات مربوط به خطمشی سیاسی در قبال مسائل جامعه مواضعی علنی اتخاذ می‌کنند یا مقامات دولتی را تحت فشار قرار می‌دهند. آلکسی دو توکویل، نظریه‌پرداز سیاسی قرن نوزدهم، آمریکاییان را ملتی توصیف می‌کند که آحادش به عضویت در سازمانهای جمعی گرایش دارند. در واقع،

در بسیاری از کشورهای دیگر نیز احتمال تعلق مردم به گروههای سیاسی درست به اندازهٔ آمریکا است.

در ایالات متحد، گروههای مختلف برای کسب پشتیبانی عمومی و ترغیب یا مبارزه با برخی از برنامه‌های حکومتی در مورد مسائل مهم سیاسی ــ نظیر بهداشت و درمان همگانی، سقط جنین، فقر و جنایت، برگذاری نماز یا دیگر مراسم دینی در مدارس دولتی، مالیات، بودجه، و حمایت از محیط زیست در برابر سودجویی ــ با یکدیگر رقابت می‌کنند. برخی گروهها از سیاستهایی دفاع می‌کنند که منافع اقشار معینی، همچون گروههای دینی، نژادی و قومی، اعضای اتحادیه‌های کارگری، یا گروههای شغلی نظیر پزشکان، وکلا و معلمان را تأمین خواهد کرد. مدافعان برقراری حقوق مدنی کامل برای زنان و اعضای اقلیتهای قومی و نژادی نقش مهمی در تحول و بسط قانون حقوق مدنی آمریکا ایفا کردند. حتی کسانی که مبتلا به بیماریهای خاص مثل ایدز یا سرطان سینه‌اند، قوای خود را برای تأثیرگذاردن بر سیاستهای درمانی و افزایش بودجهٔ تحقیقات در مورد این بیماریها بسیج کرده‌اند. در بسیاری از کشورها، اتحادیه‌های صنعتی جزءِ قوی‌ترین گروههای بانفوذ محسوب می‌شوند. در برخی از مواقع یکی از هدفهای اصلی گروههای صنعتی کاهش دخالت در یک صنعت یا در حیطهٔ خاصی از سیاستگذاری است.

عنوان صاحبان منافع ویژه مکرراً به گروههایی اطلاق می‌شود که از مواضع سیاسی خاصی دفاع می‌کنند. اگرچه هر یک از آنها احتمالاً فقط بخش کوچکی از افکار عمومی را تشکیل می‌دهند، لیکن بسیاری از این گروهها نمایندهٔ حوزه‌های انتخابی مهمی هستند و دیدگاه این بخش از جامعه را به مقاماتی که مسؤول سیاستگذاری هستند می‌شناسانند. اما قدرت این گروهها غالباً هیچ تناسبی با تعداد اعضای آنها ندارد، و عامل جمع همهٔ فعالیتهای آنها باز نمود گویا و مؤثری از کل افکار عمومی به دست نمی‌دهد.

منافع شمار وسیعی از مردم در قالب گروههای سازمان‌یافته بخوبی بیان نشده است. بنا به قاعدهٔ معمول، بخشهای پراکنده و ناهمگون جمعیت نظیر مصرف‌کنندگان، دانشجویان، بیماران، و مردمان فقیر بخوبی سازماندهی نمی‌شوند، هرچند که به لحاظ سیاست عمومی واجد بسیاری منافع مشترکند. بعلاوه، مبالغ هنگفتی که بسیاری از گروههای قدرتمند ذی‌نفع برای تأمین هزینهٔ مبارزهٔ انتخاباتی مقامات حکومتی می‌پردازند به این نگرانی ژرف دامن می‌زند که آنها در واقع مشغول «خرید» قدرت نفوذند، و این امر نیز پایه‌های دموکراسی مردمی را سست می‌کند. از آنجا که نظامهای دموکراتیک باید به مردم اجازه دهند که بر حکومت خود تأثیر بگذارند، گذشته از مهار کمکهای مالی بی‌حد و حصرِ گروههای قدرتمند و ذی‌نفع، رفع این نابرابریها در میزان تأثیرگذاری در گرو ایجاد گروههای سازمان یافتهٔ بیشتر است، نه کمتر. در ایالات متحد، سالمندان، مستمری‌بگیران تأمین اجتماعی، دانشجویان، و حتی قربانیان جنایت، هم‌اینک از گروههای مدافع بانفوذی برخوردارند که توجه عموم مردم را به منافع و عقاید اعضای خود جلب می‌کنند.

وفاق و ناهماهنگی

وجود اختلافات شدید میان گروههای سیاسی فعال در ارتباط با سیاستگذاری به این معنا نیست که در افکار عمومی هیچ نشانی از وفاق به چشم نمی‌خورد. در مورد ارزشهای اساسی نظیر هویت و وفاداری ملی توافق گسترده‌ای وجود دارد. این‌گونه نگرشها برای حفظ وحدتِ شهروندان یک ملت در قالب یک واحد سیاسی اهمیت بسیار دارند. تقریباً در همهٔ دموکراسیهای نوین، اکثریت وسیع مردم دارای احساس وطن دوستی‌اند و به کشورشان عشق می‌ورزند. اگرچه اعضای گروههای گوناگون قومی و نژادی ممکن است در مورد مسائل مربوط به خط مشی سیاسی عقاید متفاوتی داشته باشند، و عقاید شهروندان نیز ممکن است بنابر سن، طبقه، یا دیگر خصوصیات اجتماعی و سیاسی متفاوت باشد، ولی در اکثر جوامع دموکراتیک این‌گونه تفاوتها برای همهٔ گروهها تحت‌الشعاع حمایت و پشتیبانی آنها از ملت و کشور خویش قرار می‌گیرد.

یکی از تجلیات مکررِ وفاداری ملی پدیدهٔ «گرد‌آمدن زیر پرچم» است. طی بحرانهای بین‌المللی، سطح محبوبیت رهبران سیاسی بالا می‌رود، بویژه زمانی که به نظر می‌رسد آنان برای حل و فصل بحران تلاش می‌کنند. برای مثال، در ایالات متحد، هم پرزیدنت بوش، طی جنگ خلیج فارس، و هم پرزیدنت کارتر، هنگام بحران گروگان‌گیری در ایران، از افزایشی بسیار چشمگیر در میزان محبوبیت خویش برخوردار شدند. میزان محبوبیت بوش در پایان جنگ به رقم خارق‌العادهٔ ۸۹ درصد رسید. اما این پدیده ممکن است کاملاً موقتی باشد، و احتمالاً بیشتر بیانگر حمایت و پشتیبانی از خود ملت است تا علاقه‌مندی به رهبر: نه بوش برای بار دوم انتخاب شد و نه کارتر.

نوعی حس مشترک و گستردهٔ تعلق به یک ملت مردمان را در کنار هم نگه می‌دارد، حتی به هنگامی که در مورد مسائلی خاص شدیداً با یکدیگر مخالف باشند. هرگاه جماعت کثیری از مردم حس کنند که واقعاً به یک ملت «تعلق» ندارند، و حکومت چنان‌که باید نمایندهٔ آنان نیست، یا حس کنند که حکومت نامشروع است، آنگاه نظامهای سیاسی ممکن است از طریق جنگ داخلی یا مهاجرت توده‌ای مضمحل شوند. جنگ داخلی آمریکا تاحدی ناشی از این احساس جنوبیها بود که تفاوتهای سیاسی با شمال آن‌قدر زیاد است که دو گروه دیگر نمی‌توانند در یک نظام سیاسی مشترک باشند. نزاع طولانی و خشن در ایرلند شمالی بر سر وحدت با انگلستان نمونهٔ دیگری از مشکل نگه داشتن مردم در نظامی سیاسی است که مایل نیستند جزئی از آن باشند.

مهاجرت توده‌ای به برلین‌غربی پس از جنگ جهانی دوم چنان مشکلی برای رژیم کمونیستی آلمان شرقی ایجاد کرد که این رژیم

نهایتاً ناچار شد دیواری میان دو بخش شرقی و غربی برلین بنا کند. این بنای ساخته شده از سیمان و سیم خاردار شب و روز توسط گشتهای نظامی مسلح پاسداری می‌شد. دیوار برلین تقریباً سی سال دوام آورد، بنای یادبودی برای نظامی سیاسی که نتوانست وفاداری شماری کافی از شهروندان خود را به دست آورد. این بنا، هم به لحاظ نمادین و هم به مفهوم واقعی و غیرمجازی کلمه، یادآور اهمیت پشتیبانی و حمایت عمومی برای دوام و عملکرد درست نظامهای سیاسی بود. از این‌رو بسیاری از نظریه‌پردازان معتقدند که حس وفاداری و هویت ملی، در قیاس با توافق یا عدم توافق بر سر مسائل وابسته به سیاستگذاری، واجد اهمیت اساسی‌تری است. باتوجه به چنین دلایلی، بیگانگی سیاسی و حمایت سیاسی عرصه‌های مهمی برای تحقیق در باب افکار عمومی محسوب می‌شوند.

ایدئولوژی و شعور سیاسی

اگرچه فرایند تحول سیاسی جامعه را می‌توان بعضاً معادل تلاشی برای رفع تفاوتهای گروهی در مورد مسائل سیاسی دانست، لیکن همهٔ آحاد جامعه دربارهٔ این مسائل نظری دقیق و معین ندارند. اما، در نظامهای سیاسی دموکراتیک، همهٔ کسانی که دارای نظریاتی دقیق و معینند باید فرصت بیان و دفاع از آنها را داشته باشند. میزان آگاهی و شناخت شهروندان عادی از مسائل سیاسی یکی از مباحث مهم تحقیق در باب افکار عمومی است. این تحقیق به بررسی این نکته می‌پردازد که آیا نگرشهای سیاسی تودهٔ مردم به قدر کافی ساختمند هستند که بتوان آنها را به منزلهٔ نظامهای عقیدتی یا ایدئولوژیهای سیاسی توصیف کرد یا خیر. به‌طورکلی، این تحقیق جویای تعیین سطح شعور سیاسی عموم مردم است.

محققانی که افکار عمومی را بررسی و مطالعه می‌کنند در مورد نقش ایدئولوژی و شعور سیاسی در میان عموم با یکدیگر اختلاف نظر دارند. در یک بررسی مقدماتی، فیلیپ کانورس، براساس داده‌های به دست آمده از نظرخواهیهای عمومی در آمریکا در دههٔ ۱۹۵۰، چنین نتیجه گرفت که سطح شعور سیاسی در میان تودهٔ مردم به طور نسبی بالا نیست. تحقیقات بعدی برای نزدیک به سه دهه از کار او انگیزه و الهام می‌گرفتند. برخی از دانشمندان علوم سیاسی که داده‌های جمع‌آوری شده در دههٔ ۱۹۶۰ را به‌کار بردند به این نتیجه رسیدند که سطح آگاهی و شعور سیاسی تودهٔ مردم آمریکا طی آن دهه بسیار بالاتر رفته است. آنان به عنوان دلیل به تغییرات مشهود در مبارزات سیاسی اشاره کردند: مبارزاتی که بیشتر ایدئولوژیک بودند برای بسیاری از مردم در حکم نوعی آموزش سیاسی بشمار می‌رفتند. برای مدتی، این موضع «تجدیدنظر طلبانه» در سطحی گسترده رواج یافت. لیکن محققان بعدی، وقتی که روشهای به کار رفته در مطالعات و بررسیهای متفاوت را مورد ارزیابی قرار دادند، متوجه شدند که این پژوهشها هیچ‌گاه مطالعاتی تطبیقی نبوده‌اند. در برخی از موارد کاملاً روشن بود که نظرخواهیهای به کار رفته در مطالعات بعدی بهتر بوده‌اند، ولی از آنجا که تطبیق یا مقایسهٔ آنها با نظرخواهیهای اولیه ممکن نبود، ارزیابی میزان واقعی تغییر ایجاد شده در شعور مردم بسیار دشوار بود. امروزه برخی از صاحب‌نظران این رشته بر این باورند که موضع اولیه دقیق‌تر است، در حالی که بعضی دیگر با اشاره به ضعفهای مشهود در روشهای اولیه چنین استدلال می‌کنند که آرای مربوط به کمبود شعور سیاسی در میان تودهٔ مردم اغراق‌آمیز بوده است.

اختلاف نظر در مورد درستی و اعتبار روشهای به کار رفته برای اندازه‌گیری و سنجش ایدئولوژی سیاسی و ساختار نگرشی، برخی از محققان را به سوی تخمین میزان شناخت مردم از نهادها یا مسائل سیاسی مهم، و سپس استنتاج حد شعور سیاسی آنان از این شناخت، سوق داده است. متأسفانه، بیشتر آزمونهای سنجش اطلاعات نشان می‌دهند که بسیاری از مردم آگاهی و شناخت چندانی از مسائل سیاسی ندارند. اگرچه افزایش سطح آموزش از جنگ جهانی دوم به بعد تاحدی موجب افزایشی سراسری در شناخت سیاسی شده است، اما مایکل دلی کارپین و اسکات کیتر نشان داده‌اند که، به رغم حجم سنگین‌تر اطلاعات سیاسی که امروزه در دسترس است، در هر یک از سطوح آموزشی مردم امروز، در قیاس با کسانی که در دو دههٔ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ از همین مقدار آموزش برخوردار بودند، واجد اطلاع و شناخت بیشتری نیستند. به‌طورکلی شناخت فردِ نوعی و متوسط از سیاست چندان تعریفی ندارد. بخش اعظم این تحقیق در ایالات متحد صورت گرفته است، ولی در مواردی که داده‌های قابل مقایسه در دسترس است، بررسی آنها نشان می‌دهد که وضعیت سیاست در سایر دموکراسیها چندان متفاوت نیست.

صرف‌نظر از توانایی مردم در ادغام آرا و اطلاعات مربوط به مسائل سیاسی در قالب یک ایدئولوژی یا نظام عقیدتی فراگیر، اکثر آنان می‌توانند معنا و مفهوم مسائلی را که برای خودشان مهم است دریابند. بسیاری از مردم مسائل و موضوعات را براساس نحوهٔ تأثیرگذاری آنها بر گروههایی ارزیابی می‌کنند که خود را با آنها یکی می‌شمارند: مثلاً، «مردم عادی»، «طبقهٔ متوسط»، «طبقهٔ کارگر»، یا اعضای اتحادیهٔ کارگری؛ اقلیتهای قومی، نژادی، یا دینی؛ یا مغازه‌داران. دیگران عمدتاً دل‌نگرانِ یک مسألهٔ غالب، یا مجموعه‌ای از مسائل مرتبط با هم هستند، نظیر «حقوق تناسلی» یا «ارزشهای خانوادگی».

بنجمین پیج و رابرت شاپیرو استدلال کرده‌اند که حتی اگر اکثر افرادِ تودهٔ مردم مشخصاً افرادی مطلع نباشند، مواضعشان در مورد مسائل گوناگون با هم ناسازگار باشد، و لزوماً عقاید سیاسی خود را در یک ایدئولوژی فراگیر ادغام نکنند، باز هم عموم مردم مجموعاً در مورد اکثر مسائل سیاسی مهم به نحوی معقول داوری می‌کنند. بنا بر استدلال این دانشمندان علوم سیاسی، افرادی که ارزیابی آنها از مسائل سیاسی نامنسجم یا تصادفی است، در کل به خنثا کردن

یکدیگر گرایش دارند. بنابراین، همراه با افزایش اطلاعات موجود، عموم مردم به مثابهٔ یک کل، که به شکل توزیع سراسری عقاید در سنجش افکار عمومی تجلی می‌یابند، به قدر کافی از مسائل سیاسی مطلعند و دربارهٔ آنها نگرشی عقلانی دارند.

رفتار رأی‌دهی

رفتار رأی‌دهی احتمالاً مهمترین مشخصهٔ افکار عمومی و مشارکت در هر دموکراسی است. بسیاری از دانشمندان علوم سیاسی توجه خود را بر این جنبه از رابطهٔ عموم مردم با حکومت متمرکز کرده‌اند. یکی از پرسشهای پایدار و همیشگی این است: چرا مردم بدین شیوه رأی می‌دهند؟ چه عواملی از همه مهم‌تر است؟ مسائل و موضوعات، نامزدها، یا احزاب؟ نخستین محققان این رشته چنین نتیجه گرفتند که توجه اکثر رأی‌دهندگان معطوف به مسائل و موضوعات نبوده است زیرا آنان غالباً از مواضع نامزدها در مورد این مسائل بی‌خبر بودند. محققان دوره‌های بعدی بر این عقیده‌اند که عموم مردم به اطلاعاتی که در متن هر مبارزهٔ سیاسی به آنان عرضه شود واکنش نشان می‌دهند. اگر نامزدها مواضع خود را روشن نسازند و نظریات متفاوت خود را صریحاً بیان نکنند، اطلاعات کافی به عموم مردم داده نمی‌شود تا براساس مسائل و موضوعات رأی دهند.

تحقیقی که به همت پل آبرامسون، جان الدریج، و دیوید رود صورت گرفته است نشان می‌دهد که در ایالات متحد از یک انتخابات تا انتخاباتی دیگر تفاوتهایی چشمگیر میان تعداد کسانی وجود دارد که برای رأی‌دادن براساس مسائل و موضوعات واجد اطلاعات کافی‌اند. آنان این تفاوتها را به میزان و کیفیتِ متغیرِ اطلاعاتی نسبت می‌دهند که نامزدها و احزاب در مبارزات انتخاباتی مختلف عرضه می‌کنند. حداکثر فقط ۵۰ تا ۶۰ درصد از عموم مردم در مورد مسائل مهم مواضعی خاص دارند و تفاوتهای موجود میان عقاید نامزدها دربارهٔ این مسائل را بدرستی درک می‌کنند. بسیاری از این افراد را می‌توان رأی‌دهندگان موضعی نامید، زیرا به احتمال قوی آن نامزدی را انتخاب می‌کنند که موضعش در برابر این مسائل به موضع خود آنان از همه نزدیک‌تر باشد. برای کسانی که دارای موضعی خاص نیستند یا جایگاه و موضع نامزدها را بدرستی ارزیابی نمی‌کنند، این نوع رأی‌دادن ناممکن است. گاهی اوقات رأی‌دهندگان به کسب اطلاعات در مورد نامزدها بی‌علاقه یا کم‌توجهند، و گاهی نیز خود نامزدها مواضع خویش را روشن نمی‌سازند.

دیگر عوامل تأثیرگذار بر رفتار رأی‌دهی عبارتنداز سابقهٔ خوب یک نامزد یا حزب او، وضعیت اقتصادی، و این که کشور در حال جنگ است یا در صلح بسر می‌برد. زمانی که حس شود کشور دچار روزهای بدی شده است، بخت و اقبال انتخاباتی نامزدهای حزبی که بر سر کار است اُفت می‌کند. ارزیابی مردم از خصوصیات شخصی نامزدها و احساس آنان در برابر احزاب نیز عواملی مهمند.

برای بسیاری از مردم رابطهٔ اصلی آنان با جهان سیاست از طریق یکی شدن با حزب خویش، یا نوعی حس وابستگی و تعلق به حزبی خاص، ایجاد می‌شود. خانوادهٔ یک فرد ممکن است از دیرباز به حزبی خاص رأی داده باشند. حس تعلق به حزب ممکن است بر عواملی مبتنی باشد نظیر وضعیت خوب کشور در زمانی که آن حزب بر سر کار بوده است، احساس مردم در قبال مواضعی که حزب در طول زمان اتخاذ کرده است، یا تصور مردم از رهیافت آتی حزب به مسائلی که در نظر آنان مشخصاً مهم شمرده می‌شوند. احساس یکی شدن با حزب در جهت بسیج مردم برای رأی‌دادن عمل می‌کند، زیرا آنان را در نتیجهٔ کار سهیم می‌کند. تحقیق در باب افکار عمومی نشان می‌دهد که احتمال مطلع بودن، رأی دادن، و مشارکت در زندگی سیاسی به شیوه‌های دیگری برای مردمی که خود را جزئی از یک حزب سیاسی می‌دانند، یا دست‌کم بدان تمایل دارند، بیش از کسانی است که خود را افراد مستقل حقیقی می‌انگارند.

بیشتر رأی‌دهندگان آمریکایی خود را جمهوری‌خواه یا دموکرات می‌دانند یا به یکی از این دو حزب گرایش دارند. فقط حدود ۱۲ درصد از رأی‌دهندگان خود را کاملاً مستقل می‌دانند. در عرصهٔ سیاست، برچسب یا نشان حزب می‌تواند در حُکم نوعی میانبر مسیر ارزیابی نامزدها، وقایع، و مسائل را کوتاه کند. این برچسب رابطهٔ نزدیکی با نحوهٔ رأی دادن مردم دارد. احساس یکی شدن با حزبی ریشه‌دار باعث می‌شود که مقاومت مردم در برابر جذابیت حزب کوچک‌تر با نامزدهای «مستقل» افزایش یابد و در نتیجه آمادگی کل نظام سیاسی برای هرگونه تغییر و تحول کمتر شود. مثلاً، در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۱۹۹۲ فقط معدودی از افرادی که به حزب خویش شدیداً احساس تعلق می‌کردند به راس پرو [نامزد مستقل] رأی دادند. پرو در واقع حدود ۲۰ درصد از کل آرا را نصیب خود کرد، و در میان افراد مستقلی که به هیچ‌یک از دو حزب اصلی تمایلی نداشتند، تعداد کسانی که به پرو رأی دادند بیش از تعداد رأی‌دهندگان به بیل کلینتون، نامزد حزب دموکرات، یا جورج بوش، نامزد حزب جمهوری‌خواه، بود. اگر تعداد آمریکاییهایی که خود را مستقل حقیقی تلقی می‌کنند زیادتر می‌بود، پرو حتی می‌توانست در انتخابات برنده شود. با این حال، نشانه‌هایی دال بر تنزل قدرت جاذبهٔ احزاب در آمریکا و در برخی از کشورهای دیگر به چشم می‌خورد؛ زیرا همپای تضعیف سازمانهای حزبی به سبب تغییرات اجتماعی و ساختاری، و همپای کاهش اطمینان مردم به توانایی احزاب برای حل معضلات اقتصادی و اجتماعی، اهمیت و نقش نامزدها در انتخابات بیشتر شده است.

این نکته تاحدی متناقض و معماگونه است که هرچند نظامهای دموکراتیک زمینه را برای ورود مردم به عرصهٔ سیاست فراهم می‌آورند ـــ فی‌الواقع در برخی از کشورها (از جمله استرالیا، بلژیک و ایتالیا) رأی دادن اجباری است ـــ مع‌هذا سیاست و مسائل سیاسی

صرفاً جزءِ علایق فرعی بسیاری از شهروندان است. بسیاری از مردم از حق خود برای رأی دادن استفاده نمی‌کنند. در میان دموکراسیهای غربی، سوئیس و ایالات متحد دارای پایین‌ترین میزان شرکت در انتخاباتند. در دوره‌های مَتأخرِ انتخاباتِ ریاست جمهوری دَر آمریکا، فقط کمی بیش از نصف افراد حائز شرایط در رأی‌گیری شرکت کرده‌اند، و در کشور سوئیس شمار شرکت‌کنندگان در انتخابات غالباً از این هم کمتر است. اما در بسیاری دیگر از کشورهای دموکراتیک صنعتی شده، تعداد شرکت‌کنندگان بسیار بالاتر است.

این نکته که آیا سطح پایین مشارکت و فقدان توجه و علاقهٔ عمومی تهدیدی برای دموکراسی است یا نه، در میان محققان محل نزاع است. برخی از کسانی که دست‌اندرکار مطالعهٔ دموکراسیند سطح پایین مشارکت و فقدان علاقهٔ سیاسی را چنین تعبیر می‌کنند که مردم به‌طورکلی از نتایج و وضعیت سیاسی راضیند. دیگران چنین استدلال می‌کنند که بسیاری از مردم تلاش برای حلّاجی مسائل سیاسی، داوری دربارهٔ آنها، و رأی‌دادن را بیهوده و بی‌ثمر می‌انگارند. برخی از مردمی که در امور سیاسی مشارکت نمی‌کنند، گمان می‌برند که کل نظام علیه آنان برنامه‌ریزی شده است؛ و نظام توسط گروههای قدرتمند، اهداکنندگان پولهای کلان، و صاحبان منافع خصوصی کنترل می‌شود؛ و در این میان شهروند عادی و متوسط دارای نفوذ سیاسی بسیار اندکی است.

این تصور که پایین بودن علاقهٔ سیاسی در میان شهروندان برای نظامهای سیاسی دموکراتیک مسألهٔ جدی و مهمی نیست درصورتی متقاعدکننده‌تر می‌بود که نرخهای مشارکت، منافع و علایق سیاسی، و دیگر نشانه‌های شعور و پختگی سیاسی به نحوی یکدست در میان مردم توزیع می‌شدند، ولی آنها بدین‌نحو توزیع نشده‌اند. کسانی که تحصیلات و درآمدهای بالاتری دارند، عموماً به سیاست علاقه و توجه بیشتری ابراز می‌کنند، از مسائل و امور سیاسی اطلاع بیشتر و بهتری دارند، و بیش از بقیه در فعالیتهای سیاسی مشارکت می‌کنند. باتوجه به این دلایل، آرا و عقاید آنان به نحو مؤثرتری به رهبران سیاسی عرضه می‌شود و از این‌رو بخت بیشتری برای تأثیرگذاری بر تصمیم‌گیریهای سیاسی دارند.

رأی‌دادن روش مهمی برای افزایش بختِ به حساب آمدن و تحقق آرا و عقاید سیاسی هر فرد است. برای مقامات منتخب، باقی ماندن در مقام خود یکی از انگیزه‌های اساسی است. در نتیجه، این مقامات باید به نظریات کسانی که رأی می‌دهند حساس و گوش به زنگ باشند. برای مثال، تحقیق کیم کوئیل هیل و جَن لایلی نشان داده است که در آن ایالاتی از آمریکا که نرخ رأی‌دهی فقرا و ثروتمندان چندان متفاوت نیست، سیاستهای معطوف به رفاه عامه در قیاس با سایر ایالات در مورد فقرا سخاوتمندانه‌ترند. ولی همپای افزایش شکافِ میان درجهٔ مشارکتِ گروههای درآمدی، میزان سخاوتمندی سیاستهای رفاه عامه نیز از ایالتی تا ایالت دیگر کمتر می‌شود. از نتایج حاصله چنین برمی‌آید که هر جا میزان رأی‌دهی فقرا پایین‌تر باشد، منافع و علایقِ آنان نیز بر سیاست رفاه عامهٔ دولت تأثیر کمتری برجا می‌گذارد. این امر مثالی از این حکم کلی است که مقامات منتخب زمانی برای تلاش جهت تحقق سیاستهای مورد علاقهٔ گروههای خاص راغب‌تر می‌شوند که این گروهها، با رأی‌دادن، نشان دهند که می‌توانند بر حیات سیاسی مقامات منتخب تأثیر گذارند.

سنجش افکار عمومی

طی سالهای اخیر یک مجرای غیردولتی برای بیان افکار عمومی، یعنی نظرخواهی و سنجش افکار عمومی، به صورتی فزاینده اهمیت یافته است. از بدو شروع آنها در دههٔ ۱۹۳۰، بویژه با کار ابداعی و پیشرو جورج گالوپ، این‌گونه سنجشها یا نظرخواهیها در دموکراسیهای معاصر همه‌جاگیر شده است. در ایالات متحد، که از این روشها به گسترده‌ترین شکل استفاده می‌شود، هیچ واقعهٔ سیاسی مهمی بدونِ نظرخواهیهای متعدد از افکار عمومی در این‌باره رخ نمی‌دهد. در بسیاری از دموکراسیهای در حال ظهوری که هنوز واجد نهادهای نمایندگیِ ریشه‌دار نیستند، نظیر کشورهایی که پس از فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ مستقل شده‌اند، نظرسنجی از افکار عمومی یکی از یگانه راههایی بوده‌است که از طریق آن می‌توان کل افکار عمومی را بیان کرد.

بذل توجه به نظرسنجی از افکار عمومی به‌طورکلی به نفع آن دسته از رهبران سیاسی است که به صورت دموکراتیک برگزیده شده‌اند، زیرا اگر نحوهٔ رأی‌گیری یا سایر اقداماتشان از آنچه برای حوزهٔ انتخابیه‌شان قابل قبول است بیش از حد دور شود، انتخاب مجدد ایشان به خطر می‌افتد. لیکن قانونگذاران و سایر مقامات به درجات گوناگون به این نظرسنجیها توجه نشان می‌دهند (یا دست‌کم خودشان چنین می‌گویند).

برخی از قانونگذاران تصدیق می‌کنند که این نظرسنجیها را بدقت دنبال می‌کنند، و، برای مثال، چنین استدلال می‌کنند که چون «نماینده» هستند، پس باید نظر موکلان خود را منعکس کنند و بدین‌منظور باید در اغلب موارد به همانَ شیوه‌ای رأی دهند که مورد درخواست اکثریت افراد حوزهٔ انتخابیهٔ آنان است. این الگوی رفتار نمایندگی گاهی اوقات الگوی وکیل تعلیم‌دیده نامیده می‌شود. طبق استدلال سایر قانونگذاران، آنان انتخاب شده‌اند تا قوهٔ تشخیص و شعور خود را برای تصمیم‌گیری به‌کار گیرند، و بنا به فهم خود در جهت تحقق «منافع عمومی» یا منافع موکلانشان عمل کنند. این الگو نیز در برخی از مواقع الگوی متولی یا الگوی برکی (به یاد ادموند برک، فیلسوف سیاسی انگلیسی قرن هجدهم، که مدافع ایفای این نقش از سوی اعضای پارلمان بود) نامیده می‌شود.

اعضای پارلمان ممکن است در این مورد نیز با یکدیگر

اختلاف‌نظر داشته باشند که آیا باید به منزلهٔ نمایندهٔ منافع عمومی کل ملت عمل کنند یا به عنوان نمایندهٔ منافع محدودتر مردم منطقهٔ خویش. رؤسای جمهور و دیگر مسؤولان اجرایی بلندپایه نیز نتایج نظرسنجیها را از نزدیک دنبال می‌کنند، هم به منظور ارزیابی پشتیبانی مردم از سیاستها یا برنامه‌های تقنینی خویش و هم به قصد اندازه‌گیری احتمال حمایت رأی‌دهندگان از آنان در صورت شرکت در انتخابات مجدد.

گذشته از توجیهات فلسفی، بندرت می‌توان مقامی انتخابی را یافت که به هنگام سازگاری عقایدش با عقاید اکثریت بیش از زمان اختلاف میان آنها احساس راحتی نکند. مع‌هذا، تحقیقات انجام شده در فرانسه و ایالات‌متحد، هر دو، این نکته را به اثبات رسانده‌اند که هرچند قانونگذاران و رأی‌دهندگان به‌طورکلی در مورد نقش دولت در جامعه با هم اتفاق‌نظر دارند، ولی ضرایب همبستگی میان برآیند کلی نظر مردم در حوزه‌های انتخابیه در مورد مسائل خاص با آرای وکلایِ انتخاب شده از این حوزه‌ها عموماً چندان بالا نیست. هرگاه مسأله‌ای خاص توجه تعداد کثیری از رأی‌دهندگان یک حوزه را شدیداً به خود جلب کند، وکلای آن حوزه نیز، به احتمال قوی پیش از دادن رأی مثبت یا منفی به لوایح، دیدگاه حوزهٔ خویش را درنظر می‌گیرند. برخی از محققان نیز دریافته‌اند که قانونگذاران به حامیان خود و به عقاید مقامات ایالتیِ حزب توجه خاصی نشان می‌دهند.

رهبران سیاسی، هر زمان که از پشتیبانی عموم مردم برای آنچه انجام می‌دهند یا مایلند انجام دهند برخوردار باشند، مکرراً می‌کوشند که با اشاره به این پشتیبانی عمومی حد معینی از مشروعیت اخلاقی را برای سیاستهای خویش فراهم آورند. آنان ممکن است برای توجیه عدم پیروی از سیاست مخالف (که شاید خودشان نیز در هر حال علاقه‌ای به تعقیب آن نداشته باشند) به ارقام ناشی از نظرسنجی اشاره کنند. برعکس، داده‌های ناشی از نظرسنجی در منطقه یا حوزهٔ انتخابیهٔ یک نماینده ممکن است به صورتی چنان یکجانبه مخالف با موضع رسمی حزب او باشد که رهبران حزب، باتوجه به نزدیکیِ احتمالی انتخابات بعدی، آن نماینده را از رأی‌دادن همراه با حزب در مورد مسأله‌ای مهم و پیچیده معاف سازند، آن هم به قصد حفظ منافع متقابلی که انتخاب مجدد آن نماینده برای حزب و خودش به بار می‌آورد.

نظرسنجی از افکار عمومی طی مبارزات انتخاباتی اهمیتی خاص می‌یابد. نامزدها احتمالاً همهٔ مواضع سیاسی خود را براساس آنچه در هر لحظه از زمان محبوب و مورد علاقهٔ عموم مردم است اتخاذ نمی‌کنند، ولی آنان دست‌کم بر مسائلی تأکید می‌نهند که در مورد آنها با عموم مردم اتفاق‌نظر دارند، و آن مسائلی را که جداً موجب اختلاف‌نظرند کمرنگ جلوه می‌دهند. به همین دلیل، گهگاه به نظر می‌رسد که نامزدها در مسابقه برای دستیابی به مقامی واحد با سایهٔ یکدیگر گفتگو می‌کنند؛ یک نامزد بر فلان مسأله یا موضوع پافشاری می‌کند و نامزد دیگر بر موضوعی کاملاً متفاوت. هر یک از آنها می‌کوشد تا توجه آن بخش از عموم مردم را جلب کند که با خود او موافق و همرأی است. مثلاً، اگر یکی از احزاب در زمان وقوع جنگ یا عملیات نظامی غیرمردمی بر سر کار بوده باشد، نامزد آن حزب به‌طورکلی بر مسألهٔ دیگری تأکید خواهد گذارد که سوابق آن به مذاق رأی‌دهندگان بالقوه خوش‌تر خواهد آمد. اما نامزد حزب مخالف در همین انتخابات مسلماً می‌تواند تصمیم بگیرد که بحث خود را بر موضع طرف مقابل در مورد مسألهٔ جنگ متمرکز سازد ــ که نقطهٔ آسیب‌پذیر حزب حاکم است ــ و یا بر سوابق حزب خود در زمینهٔ سیاست خارجی. بدین‌سان افکار عمومی بر نامزدها به لحاظ انتخاب موضوعی که می‌خواهند بر آن تأکید کنند تأثیر می‌گذارد. به سبب وجود این گرایش، رسانه‌ها و سازمانهای نظرسنجی که به سنجش افکار عمومی می‌پردازند نیز، به سبب تصمیماتشان در مورد مسائل و موضوعاتی که باید مطرح شوند و سؤالاتی که باید پرسیده شوند، نقش مهمی در شکل‌گیری دستور کار یا فهرست مباحث سیاسی ایفا می‌کنند.

این نظرسنجیها، به هنگام مبارزات انتخاباتی، در عین حال برای تشویق مردم به اهدای کمکهای مالی به کار می‌روند. بیشتر مردم و گروهها ترجیح می‌دهند که کمک مالی خود را به نامزدی اهدا کنند که احتمال می‌رود انتخاب خواهد شد. بنابراین، می‌توان به کمک‌دهندگان بالقوه نشان داد که فلان نامزد سرشناس‌تر از نامزد رقیب است، در «دوره‌های مقدماتی» جلوتر از بقیه است، یا در ارتباط با مسائل و موضوعات انتخاباتی محبوبیت بیشتری دارد. بسیاری از نامزدها به صورت خصوصی سفارش اجرای نظرسنجی می‌دهند، زیرا باید مدتها جلوتر از زمانی که رسانه‌های همگانی سنجش افکار عمومی دربارهٔ مبارزات خاص را آغاز می‌کنند شروع به جمع‌آوری پول برای مبارزات انتخاباتی خویش کنند. بعلاوه، اگر نامزد مربوطه در پی احراز مقامی کوچک باشد، حتی این‌امکان وجود دارد که نظرسنجیهای معمولیِ ویژهٔ انتخابات خودِ مبارزه یا رقابت اصلی را پوشش ندهد.

نقش و تأثیرات افکار عمومی

بیشتر مردم در زندگی روزمرهٔ خویش درگیر و سرگرم مسائلی چون کار، خانواده، بهداشت و دیگر امور روزانه‌اند. مسائل سیاسی غالباً در حاشیهٔ علایق آنان باقی می‌ماند. مگر آن‌که بحرانی رخ دهد. از این‌رو، غالباً گفته می‌شود که افکار عمومی خصلتی مخیرکننده دارند. به عبارت دیگر، مقامات سیاسی می‌توانند سیاست خود را دنبال کنند بی‌آن‌که مجبور به درنظر گرفتن این نکته شوند که شمار کثیری از رأی‌دهندگان هر عمل یا هر تصمیم و رأی آنان را ارزیابی می‌کنند.

اما گهگاه مسائل و موضوعاتی مطرح می‌شوند که تعداد زیادی از مردم را به فعالیت سیاسی ترغیب می‌کنند. در ایالات متحد، مسألهٔ

حقوق مربوط به سقط جنین، که باعث صف‌آرایی مدافعان «حق انتخاب» در برابر طرفداران «حق حیات» شد، احتمالاً بارزترین مسأله از این دست در سالهای اخیر بوده است. یک موضوع مهم دیگر مسألهٔ مراقبتهای پزشکی، بویژه برای سالمندان، بوده است. در دورهٔ ریاست‌جمهوری بوش (۱۹۸۹-۱۹۹۳) یک بار لایحه‌ای از سوی کنگره تصویب و توسط رئیس‌جمهور توشیح شد که، در صورت اجرا، هزینهٔ «مراقبتهای پزشکی» را برای سالمندان افزایش می‌داد. بلافاصله پس از تصویب این قانون، جامعهٔ سالمندان برای اعتراض بدان بسیج شد. فریاد اعتراض و شکایت چنان بلند بود که قانون مربوطه بسرعت لغو شد.

در ۱۹۸۹-۱۹۹۰ حادثه‌ای مشابه در انگلستان رخ داد. دولت مارگارت تاچر قانون پرداخت نوعی عوارض اجتماعی را تصویب کرد، نوعی مالیات سرانه برای همهٔ افراد خانوار که به سن رأی دادن رسیده‌اند، همراه با برخی از معافیتهای استثنایی مبتنی بر عسر و حرج. این اقدام که از دید عامهٔ مردم بغایت منفور بود، و مخالفانش سریعاً آن را عوارض اخذ رأی نامیدند، به تظاهراتی گسترده در سراسر کشور و حتی وقوع شورشهایی در لندن منجر شد. خشم عمومی ناشی از این مسأله یکی از عوامل سقوط تاچر از رهبری «حزب محافظه‌کار» در مراحل بعدی بود. در سال بعد، دولت جان میجر عوارض اجتماعی را لغو، و نوعی مالیات محلی را وضع کرد، که اساساً در حکم بازگشت به همان نظام قبلیِ مالیات‌گیری براساس دارایی بود.

مسائلی که برای گروههایی خاص واجد اهمیتی حیاتیند، می‌توانند به «مسائل تعیین‌کنندهٔ رأی» بدل شوند. اینها همان مسائلی هستند که برخی از مردم، صرف‌نظر از عقایدشان در باب مسائل دیگر و صرف‌نظر از نگرششان به نامزدها یا احزاب خاص، رأی خود را براساس آنها مشخص می‌کنند. وقتی که مردم دچار احساسی چنین شدید و قوی می‌شوند، وقوع اموری چون هواداری فردی یا گروهی، ارسال نامه به نشریات، تماس گرفتن با نمایندگان، و تظاهرات همگانی بسیار محتمل می‌شود.

جدیدترین منفذ برای بروز و بیان نظریات سیاسی در ایالات متحد «رادیو کلام» است که تا به امروز عمدتاً تحت سلطهٔ گروههای محافظه‌کار بوده است. گروههای سیاسی صریح و پرگویی که از رسانه‌های عمومی نظیر رادیو برای بیان آرای خویش استفاده می‌کنند ممکن است، همانند کسانی که به روزنامه‌ها نامه می‌نویسند، بسیار بزرگ‌تر از آنچه واقعاً هستند به نظر آیند: مبنای این حکم تعداد افرادی است که براساس یک نظرسنجی نمونه از افکار عمومی با دیدگاه این گروهها موافقند.

گروههای کوچکی که در بیان عقاید سیاسی خود بسیار رک و صریحند اقلیتهای پرشور خوانده می‌شوند، و می‌توانند از نفوذ و تأثیر گسترده‌ای برخوردار شوند که هیچ تناسبی با تعداد اعضای آنها ندارد، البته به شرطی که حاضر شوند مسألهٔ خاص خود را به مهم‌ترین یا یگانه عامل تعیین تصمیمات انتخاباتی خود بدل سازند. اگر اعضای یک اقلیت پرشور له یا علیه نامزدی خاص رأی دهند، و آرای خود را بر موضع آن نامزد در مورد مسأله‌ای خاص استوار سازند، و اگر بقیهٔ مردم بی‌اعتنا باشند، یا صرفاً به نحوی معتدل از دیدگاه مخالف حمایت کنند، یا به این مسأله آن‌قدر علاقه‌مند نباشند که رأی خود را بر آن متکی سازند، آنگاه اقلیت پرشور می‌تواند بر جریان انتخابات تأثیری عظیم و بیش از حد برجای گذارد. احساسات شدید رأی‌دهندگان در سطح انتخاباتی، معادلِ کارکردیِ پولهای هنگفتی است که از سوی گروههای خاص ذی‌نفع، که بسیاری از منافع آنان در گرو شیوهٔ موجود قانونگذاری است، به نامزدها اهدا می‌شود.

در بسیاری از موارد، افکار عمومی فقط تا زمان وقوع امری که مردم بدان شدیداً معترضند مخبرکننده است، و از آن پس افکار عمومی نقشی عظیم ایفا می‌کنند. اعتراض عمومی یا شکست یک سیاست خاص ممکن است در انتخابات بعدی به «اخراج شیادان با رأی مردم» منجر شود. بنابراین، انتخابات سلاح غایی یا آخرین سنگر افکار عمومی است. در موارد دیگر، افکار عمومی بسی زودتر در فرایند شکل‌گیری سیاستها بسیج می‌شود. برای مثال، در ایالات متحد، مخالفت عمومی با اندازه و حجم نقش دولت در طرح اولیهٔ پرزیدنت کلینتون برای مراقبتهای پزشکی دست‌کم تاحدی در شکست این طرح مؤثر بود.

تأثیرات افکار عمومی، در ترکیب با رأی مردم، سرتاسر نظام سیاسی را همچون موج درمی‌نوردد. مثلاً، تحقیقی که در ایالات متحد صورت گرفته است نشان می‌دهد که سطح رضایت یا عدم رضایت مردم از عملکرد یک رئیس جمهور، که توسط مؤسسهٔ گالوپ یا دیگر نظرسنجیهای عمومی اندازه‌گیری می‌شود، تأثیر بسزایی در قدرت سیاسی رئیس‌جمهور دارد. هر زمان که میزان رضایت و حمایت از رئیس‌جمهور بالا باشد، احتمال پشتیبانی اعضای کنگره از طرحهای قانونی ریاست جمهور بیشتر است، زیرا قانونگذاران از آن می‌ترسند که درصورت عدم پشتیبانی از یک رئیس‌جمهور محبوب گرفتار انتقام رأی‌دهندگان حوزهٔ انتخابیهٔ خویش شوند. برعکس، زمانی که محبوبیت رئیس‌جمهور کاهش می‌یابد، احتمال بیشتری وجود دارد که قانونگذاران دست خود را برای مخالفت با وی باز ببینند.

سطح پایین پشتیبانی عمومی نه فقط تصویب طرحهای قانونی را برای رئیس‌جمهور دشوارتر می‌کند، بلکه احتمال بیشتری وجود دارد که کنگره دست به تصویب قانونی بزند که رئیس‌جمهور با آن مخالف است، و در این صورت احتمال وتوی آن قانون از سوی رئیس‌جمهور و لغو وتویِ رئیس‌جمهور از سوی کنگره نیز بیشتر می‌شود. اگر کنگره طرحها و قوانین ابتکاری یک رئیس‌جمهور

محبوب و مردمی را تصویب نکند، رئیس‌جمهور می‌تواند به مردم رجوع کند، چنان‌که رونالد ریگان کرد، و از آنها بخواهد که با نمایندگان خویش تماس بگیرند و آنان را به پشتیبانی از برنامهٔ او ترغیب کنند. اگر شمار قابل‌توجهی از مردم چنین کنند، اعضای کنگره درخواهند یافت که شاید آیندهٔ سیاسی خودشان در گرو حمایت آنان از طرح رئیس‌جمهور باشد. اما بسیج افکار عمومی چماقی است که رئیس‌جمهور نمی‌تواند آن را به هنگام پایین بودن میزان محبوبیت خویش به دست گیرد. بنابراین، حتی یکی از شاخصهای سادهٔ افکار عمومی نظیر سطح رضایت از رئیس‌جمهور نیز بر قدرت ریاست‌جمهوری، نوع قوانین مصوب کنگره، و نیروهای محرک روابط فی‌مابین رئیس‌جمهور و کنگره اثر می‌گذارد.

در نظامهای پارلمانی، احزاب قوی‌تر از نظامهای ریاست جمهوریند و نقش بزرگ‌تری ایفا می‌کنند؛ بخت و اقبال آن دسته از اعضای پارلمان که به حزب نخست‌وزیر تعلق دارند عمیقاً در گرو موفقیت خود نخست‌وزیر است. در نتیجه، در نظامهای پارلمانی تحمیل انضباط حزبی بر اعضا آسان‌تر است. مع‌هذا، افکار عمومی هنوز هم در تعیین میزان حمایتی که نخست‌وزیر دریافت می‌کند مؤثر است. مثلاً، اگر افکار عمومی از نحوهٔ عملکرد نخست‌وزیر ناراضی باشد، احتمال بیشتری می‌رود که اعضای حزب مخالف به برنامهٔ نخست‌وزیر رأی منفی می‌دهند، زیرا در این حال برای از دست دادن کرسی خویش در صورت برگذاری انتخابات نگرانی و ترس کمتری دارند.

افکار عمومی و سیاست دولت

برای بیشتر مردم در اکثر نظامهای سیاسی دموکراتیک رأی‌دادن اصلی‌ترین راه بیان عقاید سیاسی خودشان است. اما در یک دموکراسی حقیقی برای تجلی و بیان مؤثر افکار عمومی راههای متعدد دیگری در دسترس است. این راهها مواردی چون رأی‌دادن در همه‌پرسی، فعالیت در مبارزات سیاسی و کارکردن با سازمانهای علاقه‌مند به مسائلِ مربوط به سیاستهای عمومی، حمایت از احزاب سیاسی، و شرکت در اعتراضات و تظاهرات سیاسی را شامل می‌شود. سنجش افکار عمومی در عین حال دیدگاههای عموم مردم و گروههای خاص را به رهبران سیاسی معرفی می‌کند. با این حال، همهٔ روشهای موجود لزوماً در هر لحظه از زمان بر بحث مربوط به سیاست عمومی تأثیر نمی‌گذارند، و چه بسا برخی از افراد و گروهها حس کنند که دیدگاههای آنها شاید حتی برای دوره‌های طولانی نادیده گرفته شده و به حساب نیامده است. در واقع، در هر جا که تودهٔ مردم به لحاظ اجتماعی و سیاسی ناهمگون باشد، و هر جا که تفاوتهای بارزی در عقاید به چشم خورد، همیشه گروههایی هستند که از نتایج تصمیم‌گیریهای سیاسی ناراضیند.

اگرچه در یک نظام دموکراتیک افکار عمومی و سیاست عمومی به طورکلی همگرا هستند، ولیکن اثبات این که افکار عمومی نیروی محرکِ فرایند شکل‌گیری سیاست عمومی است کار آسانی نیست. مع‌هذا، در میان همهٔ نظامهای حکومتی، دموکراسیها مؤثرترین و عملی‌ترین وسایل را برای بیان افکار عمومی و همچنین بهترین بخت را به لحاظ سازگاریِ سیاستها و برنامه‌های دولت با آرزوها و اهداف بخش عمده‌ای از جمعیت فراهم می‌آورند.

نیز بنگرید به ‌افکار عمومی، سنجش؛ پاسخگویی مقامات دولتی؛ دموکراسی، اقسام؛ رأی‌گیری، رفتار؛ گروههای ذی‌نفع؛ همه‌پرسی.

مراد فرهادپور / **Ada W. Finifter**

کتابنامه

Abramson, Paul R., John H. Aldrich, and David W. Rohde. *Change and Continuity in the 1992 Elections*. Washington, D.C.: CQ Press, 1994.

Campbell, Angus, Philip E. Converse, Warren E. Miller, and Donald E. Stokes. *The American Voter.* New York: Wiley, 1960.

Converse, Philip E. "The Nature of Belief Systems in Mass Publics." In *Ideology and Discontent*, edited by D. E. Apter. New York: Free 1964.

Converse, Philip E., and Roy Pierce. *Political Representation in France*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1986.

Delli Carpini, Michael X., and Scott Keeter. "Stability and Change in the U.S. Public's Knowledge of Politics." *Public Opinion Quarterly* 55 (1991): 583-612.

Erikson, Robert S., Norman R. Luttbeg, and Kent L. Tedin. *American Public Opinion*. 4th ed. New York: Macmillan, 1991.

Finifter, Ada W., and Ellen Mickiewicz. "Redefining the Political System of the USSR: Mass Support for Political Change." *American Political Science Review 86* (1992): 857-874.

Hill, Kim Quaile, and Jan E. Leighley. "The Policy Consequences of Class Bias in State Electorates". *American Journal of Political Science* 36 (1992): 351-365.

Kinder, Donald R. "Diversity and Complexity in American Public Opinion." In *Political Science: The State of the Discipline*, edited by Ada W. Finifter. Washington, D.C.: American Political Science Association, 1983.

Miller, Warren E., and Donald E. Stokes. "Constituency Influence in Congress.: *American Political Science Review 57* (1963): 45-56.

Mueller, John. *Policy and Opinion in the Gulf War*. Chicago: University of Chicago Press, 1994.

Page, Benjamin I., and Robert Y. Shapiro. *The Rational Public Fifty Years of Trends in Americans' Policy Preferences*. Chicago: University of Chicago Press, 1992.

Ranney. Austin, and David Butler, eds. *Referendums around the World: The Growing Use of Direct Democracy*. Washington, D.C.: American Enterprise Institute, 1994.

Smith, Eric R. A. N. *The Unchanging American Voter*. Berkeley: University of California Press, 1989.

Sniderman, Paul M. "The New Look in Public Opinion Research." In *Political Science: The State of the Discipline II*, edited by Ada W. Finifter. Washington, D.C.: American Political Science Association, 1993.

افکار عمومی، سنجش

سنجش افکار عمومی روشی تحقیقاتی است برای درک عقاید عموم مردم از طریق جمع‌آوری اطلاعات از نمونه‌های آماری (فرایندی که بررسی افکار عمومی نیز نامیده می‌شود). سنجش افکار عمومی برای رهبران سیاسی، خواه به صورت دموکراتیک انتخاب شده باشند یا خیر، سودمند است و به آنان کمک می‌کند که با عقاید و باورهای اتباع خویش آشنا شوند. از این‌رو، سنجش افکار عمومی، نه فقط در دموکراسیها بلکه در بسیاری از کشورهای دیگر نیز، به طرزی فزاینده نزد مردم رایج می‌شود.

در دموکراسیها، سنجش افکار عمومی به یکی از موضوعات اصلی گزارشهای رسانه‌های همگانی بدل گشته است، و افکار عمومی در قبال مسائل مهم غالباً به تدوین سیاستهای عمومی جهت می‌بخشد. در کشورهایی که رهبرانشان منتخب مردمند، افکار عمومی می‌تواند تعیین‌کنندهٔ رفتار آنان باشد. فقط معدودی از رهبران منتخب مایلند که حامی یا مرتبط با سیاستهایی باشند که حمایت ناچیز یا مخالفت گستردهٔ عموم مردم را برمی‌انگیزند؛ آنان به احتمال قوی از سیاستهایی دفاع می‌کنند که واجد سطح بالایی از تأیید و حمایت عمومیند. نظرسنجیهای عمومی اطلاعات مورد نیاز این‌گونه رهبران را فراهم می‌آورند. وابستگی به سنجش افکار عمومی چنان گسترش یافته است که نامزدهای انتخاباتی گاه بر عدم استفاده از آنها اصرار می‌ورزند؛ آنان ممکن است رقبای خویش را دنباله‌روهای آخرین نظرسنجی بنامند و خود را رهبرانی حقیقی معرفی کنند که صرفاً «دنباله‌روِ سنجش افکار عمومی» نیستند. با این حال، در اکثر موارد، بویژه در ایالات متحد، نامزدها در همهٔ سطوح برای درک عقاید و علایق رأی‌دهندگان به نظرسنجیهای متعدد متوسل می‌شوند.

از سوی دیگر، برخی بر این عقیده‌اند که رسانه‌های همگانی و نخبگان سیاسی، اقتصادی، و دینی می‌توانند افکار عمومی را برای دستیابی به هدفهای خود به کار گیرند. مسائلی که در رسانه‌ها بر آنها تأکید می‌شود می‌توانند بر علایق و مسائل مورد توجه عموم مردم و نحوهٔ ارزیابی آنان از این مسائل تأثیر گذارند. اگر (یا زمانی که) چنین امری رخ دهد، افکار عمومی، بیش از آن که اَعمال نخبگان را تعیین کند، آنها را انعکاس می‌بخشد. دیگران به این نکته اشاره می‌کنند که در نظرسنجیها مردم فقط می‌توانند به مسائلی واکنش نشان دهند که از سوی نظرسنجها صورتبندی شده‌اند و رأی‌گیری، اعتراضات، و فعالیتهای گروههای مدافع منافع عمومی چه بسا شاخصهای معتبرتری باشند تا سنجش افکار عمومی، بویژه افکار آن بخش از عموم مردم که علاقهٔ کافی به مشارکت در این کار را به نحوی دارد.

در بیشتر دموکراسیها، سنجش افکار عمومی به هنگام مبارزات انتخاباتی به نقطهٔ اوج خود می‌رسد. برای مثال، در ایالات متحد، درست پیش از انتخابات ریاست جمهوری، نتایج نظرسنجیهای هدایت شده از سوی رسانه‌های همگانی به صورت روزمره گزارش می‌شوند. پس از هر مناظره میان نامزدهای ریاست جمهوری، نظرسنجیهایی که «برنده» و «بازنده» را اعلام می‌کنند بلافاصله گزارش می‌شوند. پیدایش فن مصاحبهٔ تلفنی به کمک کامپیوتر، که در آن همهٔ مصاحبه‌ها از یک پایگاه مرکزی هدایت می‌شوند، اجرای این‌گونه نظرسنجیهای «فوری» را تسهیل کرده است. مصاحبه‌گران پاسخهای دریافتی را مستقیماً وارد شبکهٔ کامپیوتری می‌کنند، و به این ترتیب تصحیح فوری و همیشگی نتایج را امکان‌پذیر می‌سازند. با این حال، نظرسنجیهای فوری یا یک شبه ممکن است گمراه‌کننده باشند: دستیابی به یک اجتماع آماریِ نمونه‌وار دشوار است زیرا برای برقراری تماس مجدد با کسانی که شمارهٔ تلفن آنها جزءِ نمونهٔ آماری است، ولی در هنگام تماس نخست جواب نمی‌دهند، فرصتی وجود ندارد.

این نگرانی که نظرسنجی ممکن است بر نتایج انتخابات اثر گذارد، برخی از کشورها را واداشته است که دست به اقدامات پیشگیرانه زنند: از ممنوعیت اعلام نتایج نظرسنجی طی هفتهٔ قبل از انتخابات (فرانسه) گرفته تا سانسور (ممیزی) خبری داوطلبانه در مورد نظرسنجیهای صورت گرفته در روز برگذاری انتخابات تا زمان بسته‌شدن همهٔ مراکز رأی‌گیری (ایالات متحد).

روشها

علاوه بر روشهای دقیق نمونه‌گیری که برای افزایش احتمال نمونه‌وار بودنِ نمونهٔ برگزیده در ارتباط با جامعهٔ آماری مورد نظر طراحی شده‌اند (هرچه باشد، آنچه مورد توجه ما است خود جامعهٔ آماری است، نه نمونهٔ آماری)، یک نظرسنجی خوب دارای شرایط

روش شناختی متعدد دیگری نیز هست. روش‌شناسی نکات زیر را شامل می‌شود: ساختن نمونهٔ آماری، تعیین نحوهٔ برقراری تماس با پاسخ‌دهندگان (با تلفن یا به صورت شخصی)، تنظیم سؤالات، تعیین جای سؤالات در متن مصاحبه، تعیین میزان امتناع از پاسخگویی، و غیره. هر جنبه‌ای از روش‌شناسی می‌تواند بر یافته‌ها و نتایج تأثیر بگذارد.

گزارشهای مربوط به نظرسنجی غالباً همراه با مقیاسی که معرف خطای نمونه‌گیری است عرضه می‌شوند، یعنی تخمینی از تفاوت موجود میان ارزش «حقیقی» در جامعهٔ آماری و ارزش در نمونهٔ آماری. برای مثال، اگر ۵۴ درصد از یک نمونهٔ آماری ملی، متشکل از ۲۵۰۰ مورد، عملکرد رئیس‌جمهور را تأیید کند، و خطای نمونه‌گیری مثبت یا منفی (±) ۳ درصد در سطح اطمینانِ ۹۵ درصد باشد، آنگاه فقط ۵ درصد احتمال وجود دارد که درصد تأیید در جامعهٔ اصلی کمتر از ۵۱ یا بیشتر از ۵۷ درصد باشد. البته این رقم بسته به این است که نمونه‌گیری درست انجام شده باشد و فقط اشاره به درصد خطایی است که احتمال می‌رود ناشی از نمونه‌گیری باشد. سایر خطاهای ناشی از دیگر مسائل روش‌شناختی جزئی از خطای نمونه‌گیری محسوب نمی‌شوند. اگرچه راههای عملی تخمین خطای ناشی از عوامل دیگر معدود است، لیکن محققان سرشناس بخوبی بدین مسائل واقفند و در جهت به حداقل رساندن آنها یا تطبیق نتایج خود با آنها اقدام می‌کنند.

بسیاری از روزنامه‌ها و ایستگاههای تلویزیونی بر کاربرد اصطلاح نظرسنجی برای یک تخمین سادهٔ مبتنی بر تماس تلفنی اصرار می‌ورزند. چون هر کسی که خواهان برقراری چنین تماسی است قادر به اجرای آن است (به عبارت دیگر، نمونهٔ آماری را خودش انتخاب می‌کند)، نمی‌توان فهمید که چنین «نمونه‌ای» تا چه حد نمونه‌وار است. هرگونه نتیجه‌ای که به یاری این شیوهٔ فنی به دست آید به عنوان نشانه یا شاخصی از افکار عمومی کاملاً بی‌ارزش است.

تحولات و آثار حاصل از آنها

بسیاری از پیشگامان سنجش افکار عمومی ــ نظیر لوئیس هَریس، برنز روپر، هَدلی کنتریل ــ دستاوردهای قابل توجهی در این عرصه داشته‌اند، ولی هیچ‌یک از آنان به اندازهٔ جورج هـ. گالوپ در تحول و توسعهٔ نظرسنجی سیاسی سهیم نبوده‌اند. نخستین تلاش گالوپ برای سنجش افکار عمومی طی یک دوره از انتخابات سراسری در ایالات متحد در ۱۹۳۶ صورت پذیرفت. گالوپ با انتشار تحلیلهای خود از افکار عمومی در ستون روزنامه‌های عضو سندیکا نقش چشمگیری در رواج سنجش افکار عمومی ایفا کرد. شرکتی که او تأسیس کرد تا به امروز در سطح جهان برجسته‌ترین سازمان تجاری برای سنجش افکار عمومی است و شعبه‌های آن در بسیاری از کشورها مشغول به کارند. (در واقع، همراه با شکل‌گیری سازمانهای بومیِ سنجش افکار عمومی در سراسر جهان، مؤسسان این سازمانها غالباً گالوپِ ملت و کشور خویش نامیده می‌شوند.)

اکنون سنجش افکار عمومی در همهٔ کشورهای پیشرفته و در اکثر کشورهای در حال توسعه صورت می‌پذیرد. حتی در چین نیز نظرسنجیهای اجتماعی و سیاسی اجرا می‌شوند، اگرچه در رسانه‌ها انعکاس زیادی پیدا نمی‌کنند؛ در چین، اکثر نظرسنجیها برای مقاصد تجاری و بازاریابی انجام می‌شوند. در کشورهایی که پیش‌تر جزئی از اتحاد جماهیر شوروی بودند، سنجش افکار عمومی به نحو چشمگیری افزایش یافته است، و نتایج نظرسنجیها در تلویزیون و مطبوعات غالباً گزارش می‌شود. جالب توجه آن که در چین و روسیه، برطبق گزارشهای موجود، درصد کسانی که از پاسخگویی سر باز می‌زنند بسیار کمتر از ایالات متحد است، احتمالاً به این سبب که نظرسنجی برای مردم تازگی بیشتری دارد و آنان به راههای نسبتاً کمتری برای بیان نظریات خود دسترسی دارند. در کشورهایی که فاقد نهادهای شکل یافته برای گفتگو و آشنایی با عقاید عموم مردمند، سنجش افکار عمومی ابزار غیررسمی ارزشمندی برای بیان عقاید فراهم می‌آورد.

در دموکراسیها نظرسنجیها می‌توانند در فاصلهٔ میان دو انتخابات پسخورند (فیدبک) لازم از ناحیهٔ عموم مردم را برای مقامات منتخب فراهم آورند. حتی اگر نخبگان سیاسی هم واقعاً بر افکار عمومی اثر بگذارند، تا زمانی که نخبگان رقیب وجود دارند ــ که خود یکی از معیارهای دموکراسی است ــ سنجش افکار عمومی شیوه‌ای مهم و معتبر برای بیان افکار عمومی است.

نیز بنگرید به افکار عمومی؛ بیگانگی سیاسی؛ پاسخگویی مقامات دولتی؛ رسانه‌های همگانی.

Ada W. Finifter / مراد فرهادپور

کتابنامه

Asher, Herbert. *Polling and the Public: What Every Citizen Should Know*. 3d ed. Washington, D.C.: CQ Press, 1995.

Brehm, John. *The Phantom Respondents: Opinion Surveys and Political Representation*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1993.

Cantril, Albert H. *The Opinion Connection: Polling, Politics, and the Press*. Washington, D.C.: CQ Press, 1991.

Lavrakas, Paul J., and Jack K. Holley, eds. *Polling and Presidential Election Coverage*. Newbury Park, Calif.: Sage Publications, 1991.

Mann, Thomas E., and Gary R. Often, eds. *Media Polls in American Politics*. Washington, D.C.: Brookings Institution, 1992.

Margolis, Michael, and Gary A. Mauser, eds. *Manipulating Public Opinion: Essays on Public Opinion as a Dependent Variable*. Pacific Grove, Calif.: Brooks/Cole, 1989.

Martin, L. John, ed. "Polling and the Democratic Consensus." Special issue. *Annals of the American Academy of Political and Social Science* 472 (March 1984).

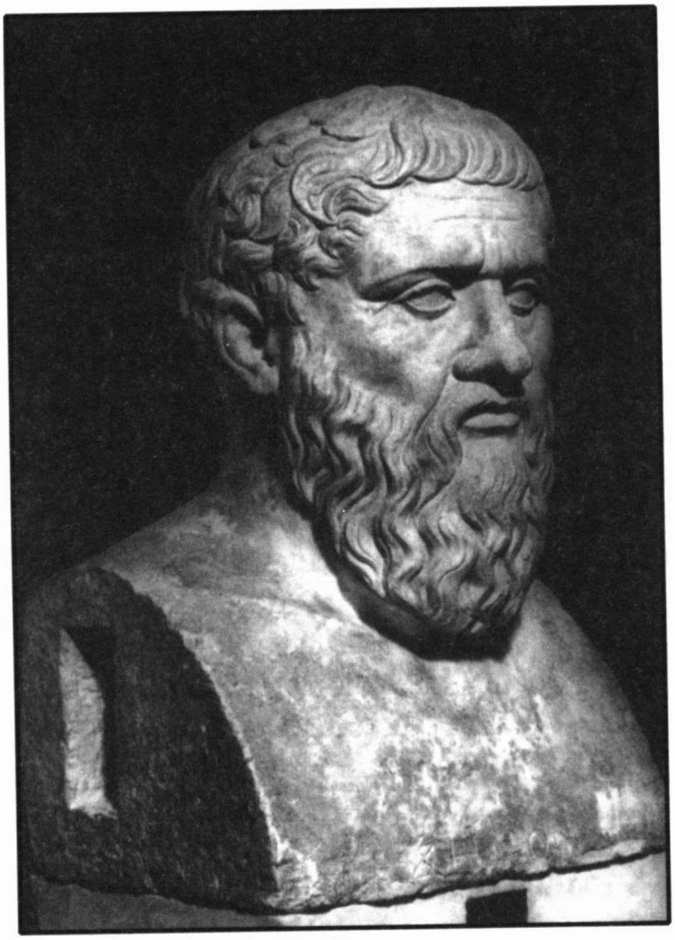
افلاطون

فیلسوف یونانی که سی و هفت مکالمهٔ او پایه و مبنای بخش عمدهٔ فلسفهٔ غرب است. افلاطون (۴۲۷-۳۴۷ ق م)، که در خاندانی از اشراف شهر آتن به دنیا آمد، بنابر رسم خانوادگی خویش می‌بایست حرفه‌ای سیاسی در پیش گیرد. ولی، در عوض، از سیاست کناره گرفت تا به نگارش مکالمات خویش بپردازد، و در حدود سال ۳۸۵ ق م مرکزی برای آموزش مردان جوان از سراسر یونان، به نام «آکادمی»، تأسیس کرد.

مکالمات افلاطون غالباً بیانگر خصومتی شدید به دموکراسی آتنی است که در سال ۳۹۹ ق م استاد او، سقراط، را به مرگ محکوم کرد. براساس تصویری که افلاطون عرضه می‌کند، دموکراسی نظامی است که بیشتر بر عقاید متغیر تودهٔ مردم استوار است، تا بر معرفت یقینی فیلسوف که به سبب مطالعه و تحقیق در دیالکتیک چیزهایی را مشاهده کرده است که افلاطون آنها را «صورتها» یا «مُثُل»، یعنی ماهیت حقیقی و تغییرناپذیر اشیا و امور، می‌نامد. افلاطون در تمثیلی مشهور در کتاب جمهوری، از زبان سقراط، شهر را با سفینه‌ای مقایسه می‌کند که مالک آن، مردی تنومند و اندکی ناشنوا، تحت نظارت کسانی است که از امر هدایت کشتی هیچ نمی‌دانند. «سکاندار حقیقی»، که تغییر فصول را می‌شناسد و با ستارگان آشنا است، فردی سر به هوا محسوب می‌شود که جز خیره‌شدن به ستارگان کاری از او ساخته نیست. در همین کتاب جمهوری، سقراط از نقش دموکراسی در فاسدکردن جوانان سخن می‌گوید، جوانانی که پژواک سرزنشها و ستایشهای مجالس و مجامع تودهٔ مردم را به گوش می‌شنوند و از آنها تأثیر می‌پذیرند.

در کتاب جمهوری انواع رژیمها و نظامهای حکومتی دسته‌بندی شده‌اند، و سقراط براین اساس دموکراسی را، درست پس از جباریت، در جایگاه دوم در میان بدترین رژیمها جای می‌دهد. او کاریکاتوری از دموکراسی ترسیم می‌کند، و آن را به منزلهٔ رژیمی مبتنی بر لاقیدی و مساوات معرفی می‌کند که در آن همگان می‌توانند به دلخواه خود عمل کنند، و هیچ تمایزی میان بردگان و آزاد مردان، یا میان زنان و مردان، وجود ندارد. ولی، البته، دموکراسی یگانه رژیمی است که وجود فیلسوفی چون سقراط در آن امکان‌پذیر است.

افلاطون، در رسالهٔ دولتمرد، دموکراسی را بهترین نمونهٔ رژیمهای



افلاطون

بی‌قانون معرفی می‌کند. از آنجا که دموکراسی قادر به انجام هیچ کار بزرگی، چه خوب و چه بد، نیست، پس هنگامی که مهارش از دست بدر رود، کمترین میزان خسارت را به بار می‌آورد؛ ولی هرگاه که منظم و بقاعده باشد، بدترین نتایج ممکن را در پی دارد، حال آن که برای رژیم پادشاهی بهترین حالت زمانی تحقق می‌یابد که این رژیم «زیر یوغ» حکامی نیک باشد. در آخرین اثر افلاطون، یعنی رسالهٔ نوامیس یا قوانین، بیگانه‌ای آتنی در گفتگو با دو نفر از اهالی اسپارت و کرت طرحی برای قانون اساسی رژیمی عرضه می‌کند که خود آن را «دومین نوع در میان بهترین رژیمها» می‌نامد. قوانین این رژیم عناصری از دموکراسی آتنی را دربردارند، لیکن همواره همراه با تأکید بر رعایت حدود و اعتدال.

نیز بنگرید به نظریهٔ باستانی؛ یونان و روم باستان.

Arlene W. Saxonhouse / مراد فرهادپور

اقتدارگرایی

نظامی سیاسی که در آن یک رهبر یا گروهی کوچک قدرت را بدون هیچ حدو مرز صوری اِعمال می‌کند. حکومت اقتدارگرا نافی دو عنصر اصلی و تعیین کنندهٔ دموکراسی است: رقابت آزاد برای دستیابی به مقام سیاسی و مشارکت آزاد شهروندان در سیاست.

در رژیمهای اقتدارگرا، کسانی که قدرت را در دست دارند ناچار نیستند که در فواصل زمانی معین پاسخگوی رأی‌دهندگان یا مجموعه‌هایی باشند که نمایندهٔ آنان محسوب می‌شوند، اگرچه ممکن است که پاسخ برخی از گروههای متشکل از صاحبان منافع را بدهند. برخی از حاکمان اقتدارگرا مدعیند که باید برای تمام عمر قدرت را در دست داشته باشند، برخی دیگر را نیروهای مسلح یا شخص پادشاه بر می‌گزینند. در رژیمهای اقتدارگرا آزادی تشکیل احزاب سیاسی کلاً ناموجود (یا بسیار اندک) است، و احزاب سیاسی موجود نیز معمولاً منحل می‌شوند یا به حالت تعلیق در می‌آیند. این گونه رژیمها از حیث درجهٔ نهادینه شدن بسیار متغیر و متفاوتند. برخی از آنها صرفاً حکومتهایی موقتند که بیشتر یادآور مفهوم سنّتی دیکتاتوری به منزله حکومت ویژه دورهٔ بحران هستند.

ویژگیهای رژیمهای اقتدارگرا

رژیمهای اقتدارگرا مخالفت قانونی با حکومت را نهادینه نمی‌کنند، اما برخلاف رژیمهای یکه‌تاز یا تمامت خواه، صورتهای متفاوت مخالفت را در واقع جایز می‌شمارند. بعضی از آنها با مخالفت در محدودهٔ خود رژیم روبرو هستند، مخالفت از جانب کسانی که هدفهایی متفاوت ـــ مثلاً استقرار مجدد نظام سلطنتی ـــ را دنبال می‌کنند. دستهٔ دیگری از این رژیمها مخالفانی غیرقانونی لیکن علنی دارند که وجودشان را رژیم تحمل نمی‌کند. در حکومت کمونیستی لهستان، مخالفان جناح کلیسای کاتولیک و گروههای وابسته به آن، اتحادیهٔ کارگری غیرقانونی اما علنی «همبستگی» و همچنین «کمیتهٔ دفاع از کارگران» جملگی بخشی از حیات سیاسی کشور بشمار می‌رفتند. وجود این صورتهای گوناگون مخالفت سیاسی موجب شده است که گذار به دموکراسی با دشواری و صدمات و زخمهایی کمتر از آنچه در غیر این صورت بروز می‌کرد همراه شود.

رژیمهای اقتدارگرا آزادیهای شهروندان خود را محدود می‌کنند و به سرکوب سیاسی مخالفان خود دست می‌یازند. در اغلب موارد، جرایم «سیاسی» به محاکم نظامی ارجاع داده می‌شوند، که به اندازهٔ دادگاههای مدنی پاسدار حقوق متهم نیستند و می‌توانند مجازاتهایی بس سنگین بر افراد تحمیل کنند. براساس قوانین رژیمهای اقتدارگرا، حتی زمانی که از سوی دادگاههای مدنی اِعمال می‌شوند، اعمالی جرم محسوب می‌شوند که در دموکراسیهای آزادی‌خواه قانونی هستند، اعمالی چون تبلیغ سیاسی، عضویت در احزاب، و شرکت در اعتصابها. در رژیمهای اقتدارگرا اِعمال قدرت از سوی پلیس چندان محدودیتی ندارد، و بدرفتاری و شکنجه معمول و رایج است. برخی از این رژیمها شیوه‌هایی از سرکوب را اِعمال کرده‌اند که حتی براساس قوانین خود آنها غیرقانونی بشمار می‌روند: مثلاً «سر به نیست کردن اشخاص»، ایجاد زندانها و مراکز بازجویی سری، شکنجه، و سوءِقصد یا ترور.

اما دهشت ناشی از سرکوب در برخی از رژیمهای اقتدارگرا با وحشت و ترور دولتی رژیمهای یکه‌تاز، نظیر رژیم اتحاد شوروی، بویژه در دوران حکومت یوسیف استالین، یا وحشت ناشی از کشتارهای جمعی در رژیم نازی، قابل قیاس نبوده است. با این وصف، همهٔ رژیمهای اقتدارگرا حقوق انسانی و بنیادین شهروندان خود را به درجات گوناگون نقض می‌کنند و حقوق سیاسی آنان را به رسمیت نمی‌شناسند. اِعمال سرکوب از سوی رژیمهای اقتدارگرا یکی از عوامل مؤثر در محکومیت بین‌المللی اقدامات این گونه رژیمها و از دست رفتن مشروعیت آنها بوده است. دموکراسیهایی که جانشین چنین رژیمهایی می‌شوند با میراث پیچیده و دشوار بازرسی و تحقیق در مورد جنایات آنها و احیای حقوق قربانیان آنها روبه رو می‌شوند، بویژه در مواردی که متهمان درجه داران نظامیند و ادعا می‌کنند که فقط براساس دستورات مافوق خویش یا به اتکای همبستگی یاران خویش، یعنی سایر افسران، عمل کرده‌اند.

رژیمهای نظامی

رهبری بسیاری از رژیمهای اقتداگرای قرن بیستم به دست افسران و درجه داران نظامی بوده است: مصطفی کمال آتاتورک در ترکیه (۱۹۲۳-۱۹۳۸)، فرانسیسکو فرانکو در اسپانیا (۱۹۳۶-۱۹۷۵)، فیلیپ پتن در فرانسه (۱۹۴۰-۱۹۴۴)، خوئان دومینگو پرون در آرژانتین (۱۹۴۶-۱۹۵۵، دوره‌ای که ریاست جمهوری انتخابی او را نیز شامل می‌شود)، جمال عبدالناصر در مصر (۱۹۵۶-۱۹۷۰)، لاسارو کاردناس در مکزیک (۱۹۳۴-۱۹۴۰)، آگوستو پینوشه در شیلی (۱۹۷۳-۱۹۹۰). لیکن تمایز نهادن میان رژیمهای نظامی و غیرنظامی چندان گویا نیست، زیرا سیاستها و نهادهای رژیمهای نظامی، خود، ممکن است بسیار متفاوت باشند. برخی از رژیمهای تحت رهبری افراد غیرنظامی ممکن است با بعضی از رژیمهای نظامی وجوه مشترک بیشتری داشته باشند. مثلاً، پرتغال تحت حکومت آنتونیو دِ اولیوئیرا سالاسار (۱۹۳۲-۱۹۶۸)، اتریش در زمان حکومت اِنگلبرت دولفوس (۱۹۳۳-۱۹۳۴) و کورت فون شوشنیک (۱۹۳۴-۱۹۳۸) و برزیل تحت حکومت ژتولیو وارگاس (۱۹۳۷-۱۹۴۵).

مفیدتر آن است که میان رژیم دقیقاً نظامی و رژیم نظامی سلسله مراتبی یا غیرپایگانی تمایز قائل شویم. در نوع اول، تصمیمات مهم را

بالاترین ردهٔ نهاد رهبری نیروهای مسلح ــ یعنی رأس پایگان یا سلسله مراتب نظامی ــ مشترکاً می‌گیرند، آن هم صرفاً با مشارکت محدود افراد غیرنظامی و بدون تأسیس حزبی واحد، به منزلهٔ ابزار جذب نخبگان. مثالهای این نوع عبارتند از آرژانتین (۱۹۶۶-۱۹۷۳)، پرو (۱۹۶۸-۱۹۸۰)، و اوروگوئه از اواسط دههٔ ۷۰ تا ۱۹۸۵. در نوع دوم نیز قدرت در دست گروهی از افسران است، ولی آنها ضرورتاً خود را حکومتی دائمی تلقی نمی‌کنند (اگرچه بعضی از آنها مدتها بر سر کار باقی می‌مانند)، و احتمال رشد و توسعهٔ نهادی آنها نیز بسیار ضعیف است. مثال بارز این دسته از رژیمهای نظامی حکومت سرهنگان در یونان است (۱۹۶۷-۱۹۷۴). عمر چنین رژیمهایی زمانی بسر می‌رسد که نیروهای مسلح جدایی و خلاصی از قدرت و بازگشت به سنگرها را ارجح بدانند، و صرفاً با تحمیل شروطی برای مصونیت (قضایی) و تضمین منافع گروهی خود از قدرت کناره گیرند. در مورد رژیمهای نظامی غیرپایگانی، این احتمال وجود دارد که سایر افسران به تداوم فرمانروایی حاکمان موجود معترض باشند.

رژیمهای اقتدارگرای جدید

به رغم امواج توسعهٔ دموکراسی در دو دههٔ نخست قرن حاضر و در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، حکومت اقتدارگرا طی بخش عمده‌ای از قرن بیستم بر حیات سیاسی بخش اعظم جهان مسلط بوده است. معدودی از کشورها (نظیر انگلستان و رژیمهای پادشاهی منطقهٔ اسکاندیناوی و بنلوکس) فرایند بطیء ولی مداومی از رشد دموکراسی را طی کردند که نقطهٔ شروع آن به ظهور دولتهای آزادی‌خواه و مشروطهٔ قرن نوزدهم بازمی‌گشت. اما این فرایند در جنوب و شرق اروپا، در بالکان، آمریکای لاتین، و ژاپن در دو دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به سبب ظهور دیکتاتوریها و انواع گوناگون رژیمهای اقتدارگرا دچار وقفه شد. در برخی از کشورها، نظیر یوگسلاوی، تعارضهای میان اقوام یا ملیتها عامل مؤثری در گرایش به سمت رژیمهای اقتدارگرا بود.

در سایر موارد، نظیر ایران و ترکیه، حکومت اقتدارگرای غیرسنّتی با تلاش برای نوین سازی اجتماعی و فرهنگی گره خورد. ترکیه در ۱۹۴۷ فرایندگذار به دموکراسی را با موفقیت پشت سرگذارد. اما در اغلب موارد تهدید انقلابی کمونیسم، پراکندگی قومی و فرهنگی، مشکلات اقتصادی، و خطر ظهور فاشیسم منجر به روی کار آمدن رژیمهای اقتدارگرا در کشورها و دموکراسیهای تازه استقلال یافته شد، یعنی کشورهایی چون لهستان، لتونی (لاتویا)، لیتوانی، و استونی.

سایر رژیمهای غیردموکراتیک

متمایز ساختن رژیمهای سلطانی، یکه‌تاز، و مابعد یکه‌تاز از رژیمهای اقتدارگرا به ما کمک می‌کند که طیف وسیع و پیچیدهٔ سیاست غیردموکراتیک را درک کنیم. نوع خاصی از حکومت وجود دارد که گاهی اوقات اقتدارگرا محسوب می‌شود، اما می‌توان آن را شکل جدید رژیم پدر میراثی نو (نئوپاتریمونیال)، استبدادی، یا سلطانی نامید، که این آخری اصطلاحی است مأخوذ از بحث ماکس وبر در باب نوع خاصی از رژیم پدر میراثی. حکومت سلطانی عمدتاً از اهداف شخصی نشأت می‌گیرد، نه از تلاش برای تحقق مفهوم خاصی از جامعه یا دفاع از منافع یک طبقه یا گروه قومی خاص. تلاش در راه کسب قدرت و ثروت برای خود یا اقوام و دوستان، به جای تلاش برای تحقق اهداف جمعی، وجه ممیزهٔ حکومت مستبدانی چون رافائل تروخیلیو در جمهوری دومینیکن (۱۹۳۰-۱۹۶۱)، خاندان سوموسا در نیکاراگوا (۱۹۳۷-۱۹۷۹، همراه با وقفه)، ژان کلود دووالیه در هائیتی (۱۹۷۱-۱۹۸۶)، حتی فردیناند مارکوس در فیلیپین (۱۹۶۵-۱۹۸۶)، و ــ تا حد زیادی ــ محمدرضا پهلوی، شاه ایران (۱۹۴۱-۱۹۷۹)، و مبین تفاوت آنها با دیکتاتورهایی چون میکلوش هورتی در مجارستان (۱۹۲۰-۱۹۴۴)، سالازار در پرتغال، دولفوس و شوشنیک در اتریش، فرانکو در اسپانیا، و حکومت نظامیان در برزیل (۱۹۶۴-۱۹۸۵) است.

نظامهای سیاسی یکه‌تاز یا تمامت‌خواه از بسیاری جهات با رژیمهای اقتدارگرا تفاوت دارند. در رژیمهای اقتدارگرا مرکز قدرت واحد و یگانه است، ولی یکدست و یکپارچه نیست، و هر نوع تکثرگرایی موجود در میان نهادها و گروهها مشروعیت خود را از این مرکز کسب می‌کند. در رژیمهای تمامت‌خواه یک ایدئولوژی انحصاری و خودآیین وجود دارد که به لحاظ فکری کم و بیش منسجم و شکل یافته است و با نگرش گروه یا رهبر حاکم و حزبی که در خدمت رهبران است یکسان شمرده می‌شود. گروه حاکم از این ایدئولوژی به عنوان پایه و اساسی برای سیاستهای خود یا ابزاری برای مشروعیت بخشیدن به آنها سود می‌جوید. این ایدئولوژی از مرزها و محدودهٔ عمل سیاسی مشروع فراتر می‌رود تا نوعی معنای غایی، نوعی تصور هدف و مقصد تاریخی، و تفسیری از واقعیت اجتماعی فراهم آورد. شهروندان به دعوت و تشویق و هدایت حزب واحد و شاخه‌های آن در وظایف جمعی شرکت می‌کنند، فعالانه بسیج می‌شوند، و پاداش می‌گیرند. حاکمان یکه‌تاز اطاعت منفعل و بی تفاوتی را که وجه مشخصهٔ بسیاری از رژیمهای اقتدارگرا است نمی‌پسندند.

برخی از محققان رژیمهای کمونیستی اروپای شرقی پس از استالین را که به دنبال یک دورهٔ کم و بیش طولانی حاکمیت یکه‌تازانه ماهیت تمامت خواه خود را رها ساختند یا آن را تعدیل و دستکاری کردند، در ردهٔ کلی حکومت اقتدارگرا قرار داده‌اند. اما درک این رژیمهای مابعد یکه‌تاز بدون رجوع به گذشته و سابقهٔ یکه تازی آنها ناممکن است. خصوصیات چنین رژیمهایی هم تغییرات مثبت (بسط

آزادیها یا رشد عناصر آزادی‌خواه) و هم تصلب یعنی نوعی زوال و انحطاط ایدئولوژی و ساختارهای تمامت خواهانه‌ای که اینک مؤلفه‌های «آرمانی» و «ایدئالیستی» خود را از دست داده‌اند را شامل می‌شود. بنیاد گذاران رژیمها بدواً قصد نداشتند رژیمهایی مابعد یکه‌تاز خلق کنند، یعنی به همان شیوه‌ای که برخی از مؤسسان آگاهانه بر آن شدند که رژیمهایی اقتدارگرا ایجاد کنند. رژیمهای مابعد یکه‌تاز در واقع محصول وقوع تغییراتی در نظامهای تمامت خواه در راستای طیفی پیوسته‌اند که از مابعد یکه‌تازی اولیه آغاز گشته تا مابعد یکه‌تازی پخته و کامل ادامه می‌یابد.

در رژیمهای مابعد یکه‌تاز، کثرت گرایی، بمراتب بیشتر است تا در رژیمهای یکه‌تاز. علت این امر آن است که نهادها و دیوان سالاریها و موسسات عمومی استقلال بیشتری در برابر حزب حاکم دارند که کارکرد اصلی آن چندان رهبری تام و فراگیر است. نوعی فرهنگ «موازی» و در حال ظهور نیز در جامعهٔ مدنی وجود دارد. معهذا، آن کثرت گرایی از حیث نوع و درجه با رژیمهای اقتدارگرا تفاوت دارد، زیرا فقط در پی «خوش نما ساختن» چشم انداز اجتماعی در دوره قبل از حاکمیت رژیم یکه‌تاز ظاهر می‌شود. رهبران در چنین رژیمهایی هنوز هم عمدتاً از میان اعضای حزب انتخاب می‌شوند، هر چند برخی از آنان به دستگاه دیوان سالار و فن‌سالار تعلق دارند، و مسالهٔ وفاداری ایدئولوژیک نیز واجد اهمیت کمتری است. رهبران این رژیمهای مابعد یکه‌تاز غالباً سالخورده‌اند، و در مواردی نیز نوعی رهبری گروهی اِعمال می‌شود که به محدود ساختن قدرت پیشین حاکم یکه‌تاز تمایل دارد. «قانونگرایی سوسیالیستی» جانشین کاربرد خودسرانهٔ قدرت و ترورهای دولتی می‌شود. شکاکیت و بی اعتنایی در برابر ایدئولوژی رسمی، که ارزش آرمان خواهانه و انگیزه ساز آن از دست رفته است، افزایش می‌یابد. همراه با از دست رفتن این ارزش، قدرت رژیم در بسیج گروهها و سازمانهای خود کاهش می‌یابد و نوعی خصوصی شدن فزاینده در میان مردم رایج می‌شود.

رژیمهای مبتنی بر صنف گرایی

رژیمهای اقتدارگرا، که متمایز از رژیمهای یکه‌تازند، عموماً فاقد یک الگوی ایدئولوژیک مشخص و به لحاظ فکری شکل یافته برای نهادینه کردن سیاست بوده‌اند. یک استثنا بر این قاعده «دولت گرایی ارگانیک» است ــ که «صنف گرایی دولتی» یا «دموکراسی ارگانیک» نیز نامیده می‌شود ــ در مقابل «دموکراسی غیرارگانیک» احزاب سیاسی و نمایندگی شهروندان. صنف گرایی نوعی نظام نمایندگی گروههای ذی‌نفع است که در آن هر گروهی، با کسب اختیار از دولت، واجد حق انحصاری نمایندگی شهروندان در آن رستهٔ خاص می‌شود. در ازای این حق، گروهها باید شکل خاصی از نظارت دولت بر گزینش رهبران و انعکاس و بیان آرا و نظریات سیاسی را پذیرا شوند.

صنف گرایان مفروضات فردگرایانهٔ دموکراسی آزادی‌خواه را رد می‌کنند و جویای ارائهٔ مجرا یا مسیری نهادی برای نمایندگی منافع ناهمگون در جوامع مدرن یا نیمه مدرنند، و در عین حال نزاع طبقاتی را هم قبول ندارند. جمع بندیهای ایدئولوژیک‌ـنظری گوناگونی از صنف گرایی و همچنین تلاشهایی برای تحقق و اجرای آنها از طریق نهادهای سیاسی عرضه شده است. آرمانی ساختن قرون وسطا به شیوه‌ای رومانتیک‌ـمحافظه کارانه، فتواهای ضد آزادی‌خواهانه، ضد سرمایه داری، ضد دولت‌گرایی، و ضد سوسیالیستی کلیسای کاتولیک رم، جریان سندیکالیستی در متن جنبش کارگری غیرمارکسیستی، که احزاب سیاسی را قبول نداشت و رسالت مبارزه و سازماندهی انقلابی جامعه را از آنِ اتحادیه‌های کارگری می‌دانست، و حتی برخی از شاخه‌های تفکر آزادی‌خواهانه‌ای که بر نقش انجمنهای حرفه‌ای تأکید داشت، جملگی در تحول تفکر صنف گرا سهیم بودند.

در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ فاشیستها، بویژه حکومت موسولینی در ایتالیا، و رژیمهای اقتدارگرا در اتریش، پرتغال، و اسپانیا این افکار را به کار گرفتند تا نهادهای سیاسی خاصی ایجاد کنند. نمونه‌های رژیمهای صنف گرا عبارتند از حکومت فرانکو در اسپانیا، سالازار در پرتغال، وارگاس در برزیل، کاردناس در مکزیک، و پرون در آرژانتین.

نمایندگی بر پایهٔ صنف گرایی ممکن است با اختصاص دادن حق نمایندگی به نحوی بی تناسب با حرفه‌های خاص، دانشگاهها، کارفرماها یا، در مورد شوروی، کارگران صنعتی، تودهٔ مردم را از حق رأی محروم سازد. انتخابات نمایندگان صنف گرا معمولاً به منزلهٔ فرایندی چند لایه از کارگاه تا سطح ملی سازمان داده می‌شود.

این فرض که این گونه واحدهای اساسی واجد منافع مشترک و فاقد دسته بندیهای درونیند با واقعیت تطابق ندارد. به همین ترتیب، مفهوم «مدیریت شورایی» یا «خودگردانی» (یعنی تصمیم‌گیری دموکراتیک، بویژه در محل کار) که با ایدهٔ قبلی مرتبط است ــ و نخستین‌بار توسط یوسیپ بروز تیتو در یوگسلاوی سالهای پس از جنگ جهانی دوم معرفی شد و الجزایر، پرو، و سایر رژیمهای اقتدارگرا نیز از آن تقلید کردند ــ هیچ‌گاه به مشکلی جدید و نوید بخش از دموکراسی یا راهی به سوی آن بدل نگشت. بعلاوه، این نوع نظام نمایندگی مبتنی بر صنف گرایی، بر خلاف احزاب سیاسی، نمی‌تواند پاسخگوی مسائل مهم جامعه، نظیر سیاست مذهبی، ستیزهای فرهنگی، و سیاست خارجی باشد. احزاب (بویژه احزاب بزرگ) چنان سازمان یافته‌اند که در مورد طیف وسیعی از این گونه مسائل و نه در مورد منافع خاص، نمایندهٔ رأی‌دهندگان باشند. رأی‌دهندگان عموماً از آنها به مواضعشان در قبال شماری از مسائل حمایت می‌کنند.

در نظامهای صنف گرا، کرسیهای مجالس قانونگذاری فقط از سوی صاحبان قدرت به افراد واگذار می‌شود. از این رو صنف‌گرایی برای رژیمهای اقتدارگرا شکل مناسبی از یک نظام شبه دموکراتیک

است. ولی از آنجا که هیچ رژیم اقتدارگرایی به این اصل گردن ننهاده است که رأی عدم اعتماد مجلس صنف گرا بتواند به برکناری آن رژیم منجر شود، کارکرد این گونه مجالس حداکثر مشورتی بوده است.

دموکراسیهای تحت قیمومت

پایان حاکمیت استعمار غربی در بخشهای گوناگونی از جهان پس از جنگ جهانی دوم منجر به ظهور و خلق دولتهای جدیدی شد که از قانون اساسی دموکراتیک بهره‌مند بودند. ولی بسیاری از آنها، پس از برگذاری اولین انتخابات، به دولتهایی تک حزبی بدل گشتند، که آنها غالباً به دست کودتاهایی نظامی سرنگون شدند و رژیمهای اقتدارگرا را بر سر کار آوردند. این رژیمها را در آغاز دموکراسیهای تحت قیمومت یا اولیگارشیهای هوادار مدرن‌سازی می‌دانستند تا تداوم امید به توسعهٔ دموکراسی را عمده کنند. برخی از رژیمها، غالباً با الهام گرفتن از الگوی حکومت تک حزبی نظامهای کمونیستی، و بشدّت ملی‌گرا، ایدئولوژی خاصی تحت عنوان «سوسیالیسم آفریقایی» را برگزیدند تا نشانگر هدف و غایت آنها، یعنی توسعه غیرسرمایه‌داری، باشد. ولی در واقع حزب واحد در اکثر موارد حاصل ائتلافی میان گروههای گوناگون، رهبران طوایف، شخصیتهای برجسته، و رهبران دست چین شده از میان سایر احزاب بود، یعنی همان چیزی که آفریقاییان فرانسوی‌زبان آن را به جای *parti unique* (حزب واحد) *parti unifie* (حزب متحد) می‌نامیدند. در سایر موارد، حزب در بیرون از مراکز و مناطق شهری حضور و نفوذ چندانی نداشت، حزبی بدون اعضای پرشمار و قدرت بسیج توده‌ای که وجه مشخصهٔ احزاب واحد کمونیست یا فاشیست بود.

در آفریقای سیاه، تعدادی از دولتها، پس از عبور از مرحلهٔ رژیم تک حزبی، شکلهایی از حاکمیت کاملاً شخصیت یافته را برگزیده‌اند. آنها طیف گسترده‌ای از انواع گوناگون رژیمها را شامل می‌شوند، از رژیمهای پدر میراثی جدید یا سلطانی گرفته تا حکومتهای جبار و خودکامه. ایدی امین در اوگاندا (۱۹۷۱–۱۹۷۹)، فرانسیسکو ماسیاس نگوئما در گینهٔ استوایی (۱۹۶۸–۱۹۷۹)، ژان-بدل بوکاسا در جمهوری آفریقای مرکزی (۱۹۶۶–۱۹۷۹)، و سسه سکو موبوتو در زئیر (۱۹۶۵–   ).

از اقتدارگرایی به دموکراسی

در همهٔ انواع سیاست غیر دموکراتیک، خلط نکردن دو فرایند توسعهٔ دموکراسی و بسط آزادی‌خواهی مهم است؛ بسط آزادی‌خواهی متضمن افزایش قانونمندی، وجود حدی از آزادی برای انجمنهای آزاد، مجامع مذهبی، و حتی اتحادیه‌های صنفی، آزادی زندانیان سیاسی، و افزایش آزادی بر مطبوعات، و بازگشت افراد تبعیدی است. اگرچه بسط آزادی‌خواهی ممکن است موجب تسهیل روند دموکراسی شود، لیکن توسعهٔ دموکراسی غالباً پیامدی غیرمنتظره و ناخواسته است تا قصد یا نیت حاکمان.

گذار به دموکراسی مستلزم آن است که حاکمان اقتدارگرا به مردم اجازهٔ شرکت در انتخابات مبتنی بر رقابت آزاد را بدهند و در صورت عدم پشتیبانی رأی‌دهندگان از ایشان، قدرت را به دیگران واگذار کنند. این امر لزوماً بدان معنا نیست که حامیان و وابستگان رژیم سابق باید از حق شرکت در رقابتهای انتخاباتی محروم شوند. چه بسا آنها در انتخاباتی آزاد پیروز شوند، همان‌طور که در سالهای اخیر در بلغارستان، لهستان، مجارستان، و لیتوانی رخ داده است.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ توسعهٔ دموکراسی؛ جامعهٔ توده‌وار، حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی؛ دموکراسی، اقسام؛ دموکراسی انتقادات؛ دموکراسی حزبهای حاکم در آسیا؛ دیکتاتوری؛ صنف‌گرایی؛ فاشیسم.

Juan J. Linz / مراد فرهادپور

کتابنامه

Almond, Gabriel, and James S. Coleman, eds. *The Politics of Developing Areas.* Princeton University Press, 1960.

Collier, David, ed. *The New Authoriatrianism in Latin America.* Princeton: Princeton University Press, 1979.

Collier, Ruth Bevins, and David Collier. *Shaping the Political Arena.* Princeton: Princeton University Press, 1991.

Finer, S. E. *The Man on Horseback: The Role of the Military in Politics.* 2nd ed. Boulder, Colo: Westview Press; London: S. Pinter, 1988.

Hermet, G. L'autoritarisme." *In Les régimes politiques contemporains.* Vol. 2 of *Traité de science politique*, edited by Madeleine Grawitz and Jean Leca. Paris: Presses Universitaires de France, 1985.

Huntington, Samuel P., and C. H. Moore, eds. *Authoritarian Politics in Modern Society.* New York: Basic Books, 1970.

Jackson, Robert H., and Carl G. Rosberg, Jr. *Personal Rule in Black Africa: Prince, Autocrat, Prophet, Tyrant.* Berkeley: University of California Press, 1982.

Janos, Andrew C. "The One-Party State and Social Mobilization: East Europe between the Wars". In *Authoritatian Politics in Modern Society,* edited by Samuel P. Huntington and C.H. Moore. New York: Basic Books, 1970.

Linz, Juan J. "An Authoritarian Regime: The Case of Spain." In *Mass Politics: Studies in Political Sociology,* edited by Erik Allardt and Stein Rokkan. New York: Free Press, 1970.

———, "Totalitarian and Authoritarian Regimes." In *Micropolitical Theory.* Vol. 3 of *Handbook of Political Science.* Edited by Fred I.

Greenstein and Nelson W. Polsby. Reading, Mass.: Addison-Wesley, 1975.

O'Donnell, Guillermo. *Modernization and Bureaucratic Authoritarianism: Studies in South American Politics.* Berkely: Institute of International Studies, University of California, Berkeley, 1973.

Perlmutter, Amos. *Modern Authoritarianism: A Comparative Institutional Analysis.* New Haven and London: Yale University Press, 1981.

Schmitter, Philippe C. "Still the Century of Corporatism?" In *Review of Politics* 36 (1974): 85-131.

Seton-Watson, Hugh. *Eastern Europe between the Wars, 1918-1941.* New York: Harper and Row, 1967.

اقتصاد، توسعه

بنگرید به توسعهٔ اقتصادی

اقدام مثبت

سیاستها و برنامه‌های دولت و نهادهای غیردولتی برای جبران نابرابریهای بین گروههای نژادی، زبانی، جنسیتی، و طبقاتی از طریق فراهم‌آوردن فرصتها و مزایای خاص برای افراد براساس عضویتشان در این گروهها. ساز و کارهای اقدام مثبت عبارتند از قوانین، مقررات، روشهای اجرایی، دستورات قضایی و دخالتهای عمومی و اقدامات فردی متعدد در جهت تأمین منافع خاص دولتی و غیردولتی ــ از قبیل ثبت‌نام در مدارس و مؤسسات آموزش عالی، مشاغل، ترفیعات، وام برای کار، و حق مالکیت ــ براساس عضویت در گروههای خاص قومی، نژادی، و گروههای دیگر به منظور تساوی بیشتر بین این گروهها. پس مشخصهٔ اصلی اقدام مثبت آن است که به خاطر افراد، به دلیل تعلق ایشان به گروههای خاص، کوششهایی به عمل می‌آید. هدف از اقدام مثبت پر کردن شکاف بین گروهها است نه کاهش فاصلهٔ میان فقیر و غنی.

کاربرد اصطلاح «اقدام مثبت» در دههٔ ۱۹۶۰ در ایالات متحد آغاز شد. اگرچه کشورهای دیگری (مثلاً کانادا، هلند، و سوئیس) عناصری از اقدام مثبت را برگرفته‌اند. اما علاوه بر سیاستهای مربوط به اقدام مثبت در ایالات متحد، وسیع‌ترین و جامع‌ترین سیاستها در هند، سری‌لانکا، و مالزی به کار گرفته شده‌اند. این برنامه‌ها با نام‌گذاریهایی چون امتناع، تبعیض جبرانی، تبعیض مثبت، و سیاستهای ترجیحی، بر این باور سیاستگذاران تکیه دارند که تفاوتهای بین گروهها نتیجهٔ تبعیض گذاشتن یا سرکوبگری یک گروه بر ضد گروه دیگر است؛ یا نتیجهٔ جلوگیری هدفمند از تقسیم عادلانهٔ منابع است؛ و یا حاصل شرایطی تاریخی است که سبب تفوق یک گروه بر گروه دیگر شده‌اند. این اختلافات غالباً پایدار می‌مانند و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شوند. باقی ماندن اختلافها در برخی از موارد نتیجهٔ میراث گذشته است ولی در مواردی دیگر نتیجهٔ وجود موانع مقاوم در برابر فرصتهای مساوی است. هنگامی که تفاوتها از نسلی به نسل بعدی تداوم می‌یابند، فرض بر وجود موانعی است که از بیرون اِعمال می‌شوند.

کسانی که خواهان ایجاد جامعه‌ای غیرنژادی، بی‌توجه به رنگ پوست، طبقه، و قومیت هستند، و به همین دلیل از این عقیده که منافع باید بر مبنای هویت نژادی، طبقاتی، جنسیتی، و قومی توزیع شوند ناراحتند، با اقدام مثبت مخالفند. علاوه بر اینها، کسانی که نگرانند که اعطای فرصت ثبت‌نام در دانشگاهها و مدارس حرفه‌ای و نیز کسب مشاغل بر مبنای عضویت در گروهها سبب افت استعداد و موفقیت فردی شود نیز با اقدام مثبت مخالفت می‌کنند. استدلال شده است که این‌گونه سیاستها از موفقیتهای فردی می‌کاهند. طبقهٔ جدیدی از افراد وازده (و در نتیجه روحیه‌باخته) ایجاد می‌کنند، توان رقابت را در بخش صنعت و در دانشگاهها تقلیل می‌دهند و کارایی حکومت را کم می‌کنند.

ایالات متحد

مادهٔ ۷ «قانون حقوق مدنی ایالات متحد» در سال ۱۹۶۴ اولین قانونی بود که در آن از عبارت اقدام مثبت استفاده شده است. بر طبق این قانون، کارفرمایانی که سیاستهای تبعیض‌آمیز اِعمال می‌کرده‌اند، باید برای جبران اعمال غلط خود «اقدام مثبت» کنند. یک سال بعد، رئیس جمهور وقت لیندون ب. جانسون دستوری اداری صادر کرد که، بر طبق آن، اقدام مثبت در تمام موارد استخدامی و ترفیعی طرفین قرارداد با دولت امری الزامی شد؛ رعایت این دستور برای کسانی که سابقهٔ ارتکاب تبعیض نداشتند نیز اجباری بود. در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، طی دوران ریاست جمهوری نیکسون، «کمیسیون فرصت اشتغال مساوی» با سهمیه‌بندی، یا اهداف آماری، برای استخدام اقلیتهایی خاص قدمی دیگر برداشت.

در ایالات متحد، اقدام مثبت معنایی دوگانه یافت. برای برخی از افراد، معنی آن تلاش مثبت یا فعال برای استخدام و ترفیع اقلیتها و پایان دادن به سیاستهای تبعیض‌آمیز بود. تلاش دانشگاهها، شرکتها و حکومتها برای استخدام اقلیتها و زنان و ایجاد برنامه‌های مخصوص برای بهبود مهارتهای موردنیاز اقلیتها و افزایش امکان رقابت مؤثر

ایشان در بازار کار، جزئی از اقدام مثبت بود. برای برخی دیگر، نتایجی الزامی که باید از طریق سهمیه‌ها به آنها دست یافت، معنای اقدام مثبت بود.

این مباحثه از دادگاههای کشوری به «دیوان عالی» کشیده شد (مدیران دانشگاه کالیفرنیا در برابر باک، ۱۹۷۸). دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه کالیفرنیا در دِیویس برای متقاضیان سیاه‌پوست شانزده سهمیه کنار گذاشته بود. آلن باک، سفیدپوستی که نمراتی بالاتر از شانزده سیاه‌پوست قبول شده آورد اما ثبت‌نام نشد، شکایت کرد و مدعی شد که حقوق فردی وی نقض شده است. پنج تن از نُه قاضی دیوان عالی رأی دادند که نژاد باید در سیاستهای ثبت‌نام دانشگاه در نظر گرفته شود. اما در همین حال، پنج نفر از نُه قاضی رأی دادند که سهمیه‌بندی تعیین شده توسط دانشکدهٔ پزشکی، به دلیل این که نژاد را مبنای قبول نکردن برخی از متقاضیان دانسته است، قابل قبول نیست. این حکم بخوبی احساس دوگانهٔ موجود در ایالات متحد در مورد اقدام مثبت را نشان می‌دهد: ضرورت وجود فرصتهای مساوی برای همگان بر مبنای لیاقت و در عین حال نیاز به اقدامات مثبت برای جبران بی‌عدالتیهای تاریخی و برداشتن موانع تساوی فرصتها از سر راه سیاه‌پوستان.

هند، مالزی و سری‌لانکا

قبل از ارائهٔ برنامه‌های اقدام مثبت در ایالات متحد، در قانون اساسی مورخ ۱۹۵۰ هند ایجاد سهمیه‌هایی برای نجسهای پیشین (در هند موسوم به کاستهای «برنامه‌دار») و قبایل (قبایل «برنامه‌دار») پیشبینی شده بود. کاستهای برنامه‌دار، که ۱۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند، و قبایل برنامه‌دار، که ۷ درصد جمعیت هستند، به نسبت جمعیتشان دارای کرسیهایی در مجلس ملی و سایر نهادهای انتخابی شدند. برای ورود آنها به مدارس، دانشکده‌ها و دانشگاههای پزشکی و مهندسی و استخدام دولتی آنها سهمیه‌هایی منظور شد. بر طبق قانون اساسی، طبقات «عقب‌ماندهٔ» دیگری که حکومت تعیین می‌کرد نیز از مزایایی خاص بهره‌مند بودند. اعضای سایر طبقات پایین، که برخی از آنها در واقع مرفهند، جزءِ این گروه بشمار می‌آیند. دولت هند بعداً سهمیه‌های این دسته را از حیث ورود به دانشگاه و استخدام دولتی توسعه داد، و این جوامع سهمیه‌ای معادل ۲۷ درصد یافتند. در کل، حدود نیمی از ورودیه‌های مراکز آموزشی و استخدامهای دولتی به طبقات و قبایلی که حدود ۷۵ درصد جمعیت بودند اختصاص یافت.

در مالزی و سری‌لانکا، هدف از برقرار ساختن سیاستهای اقدام مثبت عبارت بود از سود رساندن به جوامع اکثریت، که خود را نسبت به اقلیتها محروم می‌انگاشتند. در مالزی، دولتِ تحتِ تسلطِ مالایاییها خواهان «حقوق خاص» برای مالایاییهایی است که اکثریتِ عددی ضعیفی دارند. اقلیت چینی‌تبار در قرن نوزدهم میلادی به مالزی مهاجرت کرده و در آنجا توانسته بود از اقتصاد بازار آزادی که انگلیسیان به وجود آورده بودند بهره‌برداری کند. جامعهٔ مالایایی به دو گروه تقسیم شده بود: طبقه‌ای کوچک و اشرافی، و طبقه‌ای بزرگ، فقیر، بی‌سواد و روستایی. پس از بلواهای سال ۱۹۶۹، که در آنها مالایاییها و چینیها درگیر شدند، حکومت «سیاست اقتصادی نوین» را عرضه کرد تا بتواند رشد اقتصادی را تسریع کند و برای مالایاییها منافع خاص تأمین نماید. استخدام در بخش خدمات دولتی به نسبت چهار مالایایی در برابر یک غیرمالایایی صورت می‌گرفت؛ برای ورود به دانشگاهها مالایاییها ارجحیت داشتند؛ تمهیداتی برای افزایش سهام مالایاییها در شرکتها پیشبینی شد؛ و برای پشتیبانی از روستاییان مالایایی، از برنامه‌های سکنای ارضی، وامهای کشاورزی، و حمایت قیمت استفاده می‌شد.

در سری‌لانکا، حکومتی که تحت تسلط سینهالیاییها بود، در سال ۱۹۵۶ سعی کرد که، به جای زبان انگلیسی، زبان سینهالی را به عنوان زبان رسمی قرار دهد. (سینهالیاییها ۷۵ درصد، و اقلیتِ تامیل زبان ۱۸ درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند). در کمتر از یک دهه، تعداد کارمندان تامیلِ دولت، به دلیل عدم آشنایی اغلب تامیلها با زبان سینهالی، از ۵۰ به ۱۵ درصد کاهش یافت. امتحانات ورودی مؤسسات آموزش عالی همچنان به دو زبان تاملی و سینهالی برگذار می‌شد. اما دولت تصمیم گرفت نمرات را به گونه‌ای استاندارد کند که درصد قبولی تامیلها و سینهالیاییها برابر با نسبت جمعیتهای ایشان باشد. با کاهش یافتن فرصتهای مبتنی بر استعداد برای تامیلها، نارضایتی تامیلهای جوان از سیاستهای دولت افزایش یافت. از نظر آنان، سیاست «اقدام مثبت» دولت ابزاری برای اکثریت سینهالیایی است که با استفاده از آن بتوانند از قدرت سیاسی خود برای محدود کردن فرصتهای تامیلها استفاده کنند. پس از زمانی اندک، تامیلهای جوان اسلحه به دست گرفتند و خواهان ایجاد دولت مستقل تامیل در جزیره شدند.

اهداف این سیاست

اصل تلاش به نفع افراد، به دلیل تعلق ایشان به گروهی معلوم، در تمام برنامه‌های اقدام مثبت مشترک است. با این حال، دوگونه سیاست در زمینهٔ اقدام مثبت وجود دارند. یک نوع معطوف به فرصتها است، و نوع دیگر نتایج را در نظر می‌گیرد.

نوع اول را می‌توان اقدام مثبت برای گسترش فرصتها نامید. تمام سیاستهایی که هدفشان از بین بردن تبعیض باشد، از جمله تبعیض غیرعمدی در تعیین شرایط استخدام و نامرتبط با شغل که بر اقلیتها تأثیر نامناسب می‌گذارد، در این دسته قرار دارند. این سیاستهای اقدام مثبت مشتملند بر سیاستهایی که هدفشان این است که، با در نظر گرفتن نژاد یا قومیت، تعداد افرادِ دارای شرایط استخدام را افزایش دهند. برنامه‌های آموزش حرفه‌ای برای بهبود مهارتهای کارگران،

برنامه‌های تقویتی در آموزش عالی که به دانشجویانی که آمادگی کافی ندارند امکان رسیدن به سطح دیگران را می‌دهد، کمک مالی به کسانی که استعداد تحصیلی کافی دارند ولی توان مالی آنان کم است، اعطای وام به کارفرمایان در مناطق محروم و عقد پیمانهای دست دوم با افراد متعلق به اقلیتها، از جملهٔ این سیاستها بشمار می‌روند. هدف از این سیاستها بهبود دسترسی به تحصیلات و اشتغال است. این سیاستها مستلزم اقدامات مثبت دانشگاهها، دولت، و بخش خصوصی برای دربرگرفتن کسانی است که قبلاً محروم بوده‌اند. تصریح می‌شود که افراد ذی‌نفع در این سیاستها از اعضای جوامع معین و مشخصی باشند.

نوع دیگر سیاست اقدام مثبت بر نتایج مشخص بر اساس سهمیه‌های معین تأکید دارد. این سیاستها معطوف به نتیجه‌اند؛ هدف این سیاستها، تضمین تقسیم‌شدن عادلانهٔ فرصتهای تحصیلی، اشتغال، درآمد، و ثروت بین گروههای قومی و نژادی به نسبت جمعیتشان است. مطابق این نظریه،اقدام مثبت، در حالت مطلوب باید تمامی گروهها، به نسبت جمعیت خود، در دانشگاهها و مدارس حرفه‌ای، در مراکز مقننه، در سطوح بالای دستگاه اداری، طب، حقوق، آموزش و پرورش، و تجارت، حضور و نمایندگی داشته باشند. در این روش، اهداف مشخص می‌شوند و تا وقتی که حضور و نمایندگی تناسبی حاصل نشده باشد، هدف از اقدام مثبت حاصل نمی‌شود. در صورت لزوم، شرایط لازم برای ورود و معیارهای کارایی در سطح پایین‌تری قرار داده می‌شوند. در هریک از کشورهایی که برنامه‌های اقدام مثبت در آنها اِعمال شده‌اند، سهمیه‌ها بیشترین مخالفت را برانگیخته‌اند؛ دلیل این امر آن است که سهمیه‌ها نظریهٔ یکسان بودن فرصت برای همگان را خدشه‌دار می‌کنند و خطر کاهش کارایی مؤسسات را در پی دارد.

سیاستهای اقدام مثبت هزینهٔ مالی و معنوی دارند. آنها تعارضهایی بین افراد ذی‌نفع و غیرذی‌نفع ایجاد می‌کنند؛ تعیین هویت افراد بر مبنای نژاد، دین، زبان، و طبقه را تقویت می‌کنند؛ سیاستمداران را برمی‌انگیزند که گروهها را در این مسیر بسیج نمایند؛ افراد را تشویق می‌کنند که بر دعویها و هویتهای گروهی تأکید کنند؛ و باعث می‌شوند که گروههای مختلف مدعی گنجیدن در برنامه‌های ترجیحی گردند. اقدام مثبت می‌تواند سیاستی برای بهبود وضعیت اقلیتهای محروم باشد، ولی این امکان هم هست که ابزاری باشد که طبقه‌ای اجتماعی با تفوق عددی بتواند قدرت خود را بر اقلیتهای موفق تحمیل کند.

سیاستهای اقدام مثبت غالباً دو هدف دارند که گاهی با هم متناقضند؛ این دو هدف عبارتند از کاهش نابرابریها و کاهش تعارض قومی. بهترین راه برای اجتناب از حالت دوم این است که اقدام مثبت حاصل فرایندی باشد که نتیجه‌اش همنوایی در مورد اقدامات مناسب و مقبول برای رساندن نفع به گروهی بدون رساندن آسیب بیش از حد بر گروه دیگر باشد. این‌گونه اقدامات برای عده‌ای منافع خاص به بار می‌آورند و در عین حال سبب می‌شوند که کل جمعیت فرصتهای مساوی داشته باشند.

نیز بنگرید به آمریکاییان قومی؛ ایالات متحد آمریکا؛ دموکراسی چندقومی؛ سری‌لانکا؛ شهروندی؛ فرنیوال، جان سیدنم؛ مالزی؛ مساوات‌طلبی؛ نژادپرستی؛ هند.

مزدا موحد / **Myron Weiner**

کتابنامه

"Affirmative Action in India, Malaysia, Sri Lanka, and the USA." *Development and Democracy 6* (September 1993): 1-86.

Cohen, Marshall, Thomas Nagel, and Thomas Scanlon, eds. *Equality and Preferential Treatment.* Princeton: Princeton University Press, 1977.

Galanter, Marc. *Competing Equalities: Law and the Backward Classes in India.* Berkeley: University of California Press, 1984.

Glazer, Nathan. *Affirmative Discrimination: Ethnic Inequality and Public Policy.* New York: Basic Books, 1975.

Goldmann, Robert B., and A. Jearatnam Wilson. *From Independence to Statehood: Managing Ethnic Conflict in Five African and Asian States.* London: Pinter, 1984.

Lipset, Seymour Martin, "Two Americas, Two Value Systems: Blacks and Whites." In *American Exceptionalism: A Double-Edged Sword.* New York: Norton, 1996.

Weiner, Myron, and Mary Fainsod Katzenstein. *India's Preferential Politics: Migrants, the Middle Classes and Ethnic Equality.* Chicago: University of Chicago Press, 1981.

اکثریت و اقلیت

حاکمیت اکثریت و حقوق اقلیت اصطلاحاتی هستند که تنش اصلی موجود در دموکراسی میان نیاز به تصمیم‌گیری جمعی و احترام به برابری و انتخاب فردی را دربردارند. دموکراسی، به عنوان مفهومی انتزاعی، ایجاب می‌کند که حکومت‌شوندگان دربارهٔ مسائل و موضوعاتی که دارای اهمیت عمومی است تصمیم بگیرند؛ زیرا هیچ قدرت و مقامی بالاتر و برتر از شهروندان و مردم یک کشور نیست. موضوعات مهم سیاسی، در عمل، بندرت با تصمیم جمعی و همرأیی فیصله می‌یابند. در عمل مشاهده می‌کنیم که معمولاً در بحثها و اظهارنظرهای مربوط به مسائل عمومی عده‌ای برنده و برخی

بازنده‌اند. بنابراین، بهترین توجیه برای حاکمیت اکثریت آن است که این شکل از حکومت، در حالی که نیاز به تعداد اندکی از شهروندان دارد تا تصمیمهای دیگران را تصمیم خود تلقی کنند و آنها را بپذیرند، شیوه‌ای واقع‌بینانه و مشروع برای تصمیم‌گیری جمعی فراهم می‌آورد. حاکمیت اکثریت، اگرچه سعی در کم کردن تعداد شهروندانی می‌کند که ملزم به اطاعت از قوانینی هستند که از آنها رضایت ندارند، مع‌هذا با این اصل دموکراتیک در تضاد است که افراد هنگامی از آزادی کامل برخوردارند که متعهد و ملتزم به رعایت قوانینی باشند که خود واضع آن بوده‌اند.

حاکمیت اکثریت و دموکراسی

حاکمیت اکثریت ذاتیِ مفهوم دموکراسی و از استلزامات با چون و چرای آن است و منطقاً از دو اصل پیروی می‌کند: اصل برابری و اصل و احترام به آزادی و استقلال فرد. حاکمیت اکثریت همهٔ افراد را یکسان و برابر می‌نگرد و بر تصمیم اکثریت عددی ارج می‌نهد و آن را بسیار مهم می‌شمارد؛ در برابر می‌پذیرد که رأی و تصمیم اقلیت به معنای کم ارزش ساختن نسبی رأی و نظر هریک از اعضای اکثریت است. احترام حاکمیت اکثریت به انتخاب افراد، که توسط اکثریت شهروندان انجام می‌شود، اشاره‌ای است بر نظریهٔ سودگرایانهٔ عدالت. اگر مردم با در نظر گرفتن مصلحت و برحسب منافعشان رأی می‌دهند، حاکمیت اکثریت به سیاستهایی منتج خواهد شد که تصور می‌شود به سود اکثریت مردم است. در حاکمیت اکثریت این حقیقت مسلم انگاشته می‌شود که همهٔ افراد می‌توانند منافع خود را تشخیص دهند، و هیچ گروهی نمی‌تواند ادعای حق انحصاری بر حقیقت یا خرد سیاسی داشته باشد. بنابراین حاکمیت اکثریت با این ادعا سازگار نیست که حقیقت واحد دربارهٔ ماهیت انسان، زندگی خوب و سعادت‌آمیز، یا جامعهٔ عادلانه، در اختیار شخص یا گروهی است و می‌تواند آن را اِعمال و یا بر دیگران تحمیل کند.

حاکمیت اکثریت، اگرچه راه‌حلی عملی برای این مسأله است که چه کسی می‌تواند حکومت کند، اما کاملاً ذات و ماهیت دموکراسی را حفظ نمی‌کند. دموکراسیهای قانونی می‌کوشند که توازنی میان حاکمیت اکثریت و اصلی که به همان اندازه مهم است، یعنی اصل حقوق اقلیت، برقرار کنند. حقوق اقلیت با حفظ اصول دموکراتیک آزادی‌خواهانه‌ای از قبیل آزادی، برابری، و احترام به انتخاب فردی به عنوان وزنهٔ تعادلی برای حاکمیت اکثریت عمل می‌کند.

برای مثال، اگر قرار است که اصل برابری رعایت شود، اقلیت را نمی‌توان از دسترسی به نهادهای قدرت کاملاً محروم کرد. چنین محرومیتهایی به اصل برابری، که توجیه غایی خودِ حاکمیت اکثریت است، لطمه می‌زند. اگر اعضای گروههای اقلیت نتوانند در تصمیم‌گیریهای دموکراتیک مشارکت کامل داشته باشند، هیچ دلیل عقلانی برای آنها که حکومت را مشروع بدانند وجود نخواهد داشت. به همین ترتیب، هنگامی که دولت روی گروه خاصی که رفتاری نامطلوب در برابر قوانینش داشته‌اند انگشت می‌گذارد، آن گروه سودی از رعایت آن قوانین نمی‌برد و اطاعت از آنها برایش بی‌ثمر است. هنگامی که چنین بدرفتاریهایی گروه خاصی را آماج خود می‌گیرند دولت نه‌تنها از قدرت مشروع خود فراتر می‌رود و حالت تجاوز‌ـ‌کارانه‌ای به خود می‌گیرد، بلکه اصل برابری را نیز نقض می‌کند.

اعمال دولت که بیش از اندازه گسترده و غیرقابل توجیه باشد نظریهٔ آزادی‌خواهانهٔ حکومت محدود را، که خود بر پایهٔ احترام به انتخاب فردی و آزادی شخصی استوار است، نقض می‌کند. در دموکراسیهای قانونی، حکومت را می‌توان از تصمیم‌گیری دربارهٔ آن مسائلی که سایر نهادهای اجتماعی، مانند خانواده یا سازمانهای مذهبی، تصمیمهای شایسته درباره‌شان می‌گیرند، یا در زمینهٔ موضوعاتی که به وجدان شخصی مربوطند، برحذر داشت. و نیز ممکن است دولت را از انجام اقداماتی بازداشت که نتیجهٔ آن محروم شدن افراد یا گروهها از چیزی باشد که برای حفظ آن از حمایت برخوردارند، مانند مالکیت و دارایی، و یا اگر اقدام [دولت] خودسرانه باشد و موجب آسیب رساندن به فرد یا گروهی شود بی‌آن که هدفهای مشروع دولت را تحقق بخشد.

قانون‌مداری

توازن میان حاکمیت اکثریت و حقوق اقلیت در کانون قانون‌مداری قرار دارد، که می‌توان آن را اصلی تعریف کرد که حکومتها باید قوانین موضوعه خود را در مورد اِعمال اقتدار دولتی تابع آن سازند. قانون اساسی هر کشور (که ممکن است محدود به قانون مدون یا نوشته شده نیز نباشد) هم به ترکیب مردم آن کشور اشاره می‌کند و هم به روابط و پیوندهایی که میان نهادهای سیاسی آن وجود دارد. این عقیده که قانون اساسی جمع کل همهٔ روابط میان دولت و جامعه، و میان طبقات اجتماعی، است، بویژه در جمهوریهای دوران باستان و قرون وسطا نیرومند بود در آن جمهوریها به طبقات مختلف اجتماعی مقام و منصب و تشکیلاتی اعطا می‌شد تا برای حفظ منافع خود نماینده داشته باشند. چنین حکومتهای مردمی (جمهوری)، اگرچه امکان نمایندگی منافع همهٔ مردم را فراهم می‌کردند، با این حال دموکراتیک نبودند زیرا با افراد و اعضای طبقات مختلف به صورتی نابرابر رفتار می‌کردند و برای تأثیر گذاشتن بر تصمیمات سیاسی ساز و کارهای مختلفی در اختیارشان قرار می‌دادند. نهادهای مردمی، که براساس رأی اکثریت تشکیل شده‌اند، نخست ایجاب می‌کنند که همهٔ شهروندان از لحاظ حقوق قانونی و سیاسی، از حیث توانایی در تأثیرگذاری بر تصمیمهای مربوط به مسائل کلی و موضوعات مورد علاقه‌شان، حداقل به صورت ظاهر برابر باشند.

نهادهای ضد مردمی جمهوریهای پیشین، که اعتقادی به رأی و نظر اکثریت مردم نداشتند، در میان ترس و وحشت اقلیت ثروتمند، که

مبادا اکثریت تهیدست ثروتهای آنان را مصادره کنند، به وجود آمدند. این خطر که اکثریت ممکن است غیر قابل نظارت باشد بویژه هنگامی بزرگ و نیرومند بود که تفاوت فاحشی میان غنی و فقیر، و برده و آزاده، وجود داشت. آنچه ارسطو به عنوان قانون اساسی «مختلط» به آن اشاره می‌کرد ساز و کار تثبیت شده‌ای بود برای برقراری توازن میان منافع متفاوت همهٔ دسته‌ها و جناحهای شناخته شده: همهٔ طبقات رأی‌دهنده از طریق نهادهای سیاسی خودشان نماینده داشتند، و هر طبقه‌ای خواستها و منافع دیگر طبقات را بازرسی و نظارت می‌کرد. در بسیاری از دموکراسیهای آزادی‌خواه، بویژه در حکومتهای مشروطه‌ای چون انگلستان، قوانین اساسی مختلط سر برآوردند و شکل گرفتند و از آن طریق پادشاه در قدرت با اشرافیت و نمایندگان مجلس عوام سهیم شد.

دموکراسیهای آزادی‌خواه استرالیا، کانادا، نیوزیلند، و ایالات متحد متفاوتند زیرا آنها فاقد تاریخچهٔ نهادهای فئودالی هستند. در این جامعه‌ها طبقه و شأن و پایگاه [اجتماعی] سیال‌تر و کمتر قابل تشخیصند، و نمی‌توان آنها را، چنان که در دموکراسیهای اروپایی امکان‌پذیر است، با منافع اقتصادی و سیاسی خاص یکی دانست. حاکمیت اکثریت در این کشورها برپایهٔ اجتماع افراد استوار شده است، بی آن که به نظام نمایندگیِ منزلتهای متفاوت اجتماعی براساس پیشینهٔ روابط فئودالی توسل جسته شود. با این همه، رنج سازگار کردن حقوق اقلیتهای فرهنگی و نژادی را این کشورها تحمل کرده‌اند. اقوام بومی تا تقریباً اواخر تاریخ هریک از این کشورها مشمول حقوق کامل نشدند. ایالات متحد برای اعطای حقوق کامل به آمریکاییان آفریقایی‌تبار، کسانی که نخست به بردگی کشیده شدند و بعداً مورد تبعیض قرار گرفته و به طور حساب شده‌ای از نهادهای سیاسی و قانونی محروم و برکنار شدند، با مشکل نمایانی روبرو بوده است.

اگرچه دولتهای آزادی‌خواه با مبارزات قانونی در حمایت از اقلیتهای فرهنگی و نژادی بر ضد رفتار تبعیض‌آمیز اکثریت مواجه بودند، حمایت از اقلیت مالکان و سرمایه‌داران در برابر آرمانهای اکثریت مردم زحمتکش ــ به رغم توسعهٔ حق رأی انتخاباتی در قرنهای نوزدهم و بیستم ــ بتدریج رشد می‌کرد. دموکراسی آزادی‌خواه، برای ابطال قوانین تبعیض‌آمیز، به جای آن که حمایت از مالکیت خصوصی را براساس استعداد دارندگان ثروت قرار دهد، چنین استنباط می‌کرد که سلب مالکیت توسط دولت جایز نیست زیرا فراتر از قدرت مشروع و نوعی تجاوز از سوی دولت است. تضمین آزادی شخصی و مالکیت خصوصی قدرت دولت را برای تنظیم و نظارت دولت بر تصمیمات خصوصی و معامله و دادوستد میان افراد محدود می‌کرد.

ظهور دولت رفاه در دموکراسیهای صنعتی، که در اواخر قرن نوزدهم آغاز شد، مستلزم اصلاحات و جرح و تعدیلهایی در استنباط از قدرت مشروع دولت بود. در ایالات متحد، که قوهٔ قضاییه با حرارت از حق مالکیت در مقابل مقررات دولتی حمایت کرده بود، حمایتهای قانونی ویژه از ثروتمندان میراثی از بدگمانی به حقوق اقلیت بر جای گذارد و مردم را معتقد ساخت که نهادهای غیرانتخابی مانند «دیوان عالی» کشور نبایستی مانع از اجرا و تحقق خواست اکثریت در مسائل اقتصادی شوند. اما دیوان عالی کشور، هنگامی که حمایتهای قانونی ویژه از ثروت را مردود اعلام کرد، نقش تازه‌ای در حمایت از حقوق اولیهٔ اقلیتها به خود گرفت: اقلیتهایی از نوع کاملاً متفاوت، که نه دارای قدرتند و نه برخوردار از امتیازات اجتماعی.

تعریف اکثریت و اقلیت

حقوق اقلیتها را نمی‌توانیم منحصر به حقوق فردی بدانیم. اقلیتها صرفاً جمع کوچک‌تر افراد در برابر جمع بزرگ‌تر اکثریت نیستند. هر دو، هم اکثریت و هم اقلیت، ممکن است گروههایی متشکل از افرادی باشند که علایق، نگرشها، و معتقدات مشابهی دارند. اما، غالباً چنین نیست. اکثریت ممکن است متشکل از ترکیبی از گروههای کوچک بی‌ثبات و ناپایداری باشد که برای پیشبرد منافع خاصی دست به همکاری و معامله می‌زنند. جیمز مدیسون معتقد بود که این‌گونه نظام رقابتی با «گروه‌بندی»‌های مخالف و متعارض خواهد توانست، همراه با محدودیتهای قانونی مناسب، با پراکنده ساختن و تجزیهٔ این گروههای اکثریت مانع استبداد اکثریت شود. اعضای اکثریت فعلی را می‌توان واداشت که، با درک این واقعیت که در آینده ممکن است خود در اقلیت قرار گیرند، با وظیفه‌شناسی بیشتری رفتار کنند.

وخامت این تهدید که حاکمیت اکثریت ممکن است به استبداد یا تعصب و ناشکیبایی بینجامد بسته به وجود اکثریت با ثبات و شایسته سازماندهی شده است. در بسیاری از کشورها، احزاب سیاسی عهده‌دار نمایندگی منافع و خواستهای صریح و مشخص اقتصادی و اجتماعی، یا فرهنگی در زمینه‌ها و موضوعات مختلفند. اگرچه ممکن است حمایت مردمی میان احزاب حتی در نظامهای نیرومند حزبی، جابه‌جا شود، احزاب سیاسی در تعیین برنامهٔ کار اقلیت و اکثریت مؤثرند. خطر نظام نیرومند حزبی در این است که اکثریت می‌تواند برنامهٔ کار خود را بسهولت به سیاستها و خط‌مشیهایی که مورد پذیرش اقلیت نیست تبدیل کند. در کشورهایی که نظام نیرومند حزبی وجود ندارد، و در آنها سیاست با مسائل خاص مورد علاقهٔ گروههای ذی‌نفع مشخص می‌شود (چنان که جناحها و گروه‌بندیها مشخص و شناخته می‌شوند)، شکل بخشیدن به اکثریت و حفظ آن برای اجرای سیاستهای جدید دولت دشوارتر است. اقلیتها در یک نظام سیاسی گسیخته ممکن است در تواناییهای خود در مذاکره و خرید و فروش آرا در موضوعهای خاص سود برده موفق به ایجاد ائتلافهایی و تشکیل اکثریت موقت برای گذراندن یا مسدود کردن آن سیاستهایی شوند که دربارهٔ آنها حساسیت زیادی دارند. لیکن، در نظامی از هم گسیخته ایجاد اکثریتهایی که در مورد حقوق اقلیت دلسوز و حساس باشند فوق‌العاده دشوار است.

بدین ترتیب اقلیتها نقش مهمی در تشکیل و حفظ اکثریتها دارند. حمایت از حقوق اقلیت تنها به اعتبار وجود اقلیت توجیه نمی‌شود؛ گسترش چنین حمایتی اصل حاکمیت اکثریت را، با اعطای غیرارادی حق وِتو به کسانی که در فرایند سیاسی بازنده‌اند، کاملاً متزلزل می‌سازد. اما حقوق اقلیت را می‌توان به گروههایی تسری دارد که مرتباً در نتیجهٔ رفتارهای سیاسی و اجتماعی که اصل برابری را برهم می‌زند زیان می‌بینند. در ایالات متحد، دیوان عالی کشور، به عنوان نهادی غیراکثریتی، از دورهٔ «طرح نو» در ۱۹۳۰ ابزاری فوق‌العاده مؤثر در حمایت از حقوق اقلیت در مقابل سوءِاستفادهٔ اکثریت بوده است. «منشور حقوق و آزادیهای کانادا» (۱۹۸۲) به نظام قضایی کانادا اختیار داده است که حقوق اقلیتهای فرهنگی را در کشور به اجرا گذارد. بسیاری از کشورهایی که با قوانین مدنی اداره می‌شوند برای رسیدگی به شکایات و اعتراضات بر ضد رفتارهای تبعیض‌آمیز دارای دادگاههای قانون اساسی جداگانه هستند.

موضوعی که همواره مورد اختلاف بوده این است که آیا هیأت مقننه باید مسؤولیت حمایت از حقوق اقلیت را برعهده بگیرد یا قوهٔ قضائیه. هرچند برخی از کشورها ممکن است اقلیتهای فرهنگی و نژادی را از طریق قوانین خاص حمایت کنند، حمایت قضایی از اقلیتها برای حفظ آرمانهای برابریِ دموکراتیک نیز ضروری است. در صورتی که قانون این قبیل حمایتها را مشخصاً تعیین نکرده باشد، این وظیفهٔ دشوار برعهدهٔ نظام قضایی است که تعیین کند چه گروههایی واجد این شرط هستند که اقلیت تحت حمایت شمرده شوند. این شرط که هر اقلیت حمایت شده‌ای به آسانی مشخص و محدود شود مانع از خلط کردن گروههایی که صرفاً در فرایند سیاسی زیان دیده‌اند با گروههایی که به نحو غیرمنصفانه‌ای در فرصتِ مشارکت در آن فرایندها محروم شده‌اند می‌شود. از آنجا که ممکن نیست همهٔ اقلیتها به طور برابر مورد حمایت قرار گیرند (جز در عالم نظر)، غالباً برای قرار گرفتن در سایهٔ حمایت رقابت شدیدی حکمفرما است. اگرچه شرایط تغییر می‌کنند، و برخی از اقلیتها نیز حقانیت خود را در حقوق قانونیشان به اثبات می‌رسانند، اما معدودند اقلیتهایی که بخواهند از مزایای اقلیت مظلوم بودن صرف‌نظر کنند.

در ایالات متحد گروههایی که طالب موقعیت تحت‌الحمایگی هستند باید نشان دهند که دولت یا سازمانهای خصوصی قبلاً سیاستهایی را در مورد آنها اِعمال کرده‌اند که به نحو نامتناسبی اعضای آنها را بدون دلیل موجه و مشروع زیرفشار قرار داده‌اند. بدین ترتیب گروههایی که خواستار حمایت بیش از حق رأی خود هستند باید ثابت کنند که دولتها آزمونها و قید و شرطهای بظاهر موجهی را به کار می‌گیرند و هدفشان محروم ساختن اعضای آنها از حق رأی است، و آنهایی که شرایط مساعد فعالیت در کار یا تحصیل را طالبند باید نشان دهند که سازمانهای موردنظرشان شرایطی را از پیش بر آنها تحمیل کرده‌اند که نتیجه به سود اکثریت و به ضرر آنها بوده است.

بحثهای فراوانی نیز دربارهٔ این موضوع در جریان است که چرا و چه وقت به اعضای گروههای اقلیت حقوقی تعلق می‌گیرد؛ آیا این امر به سبب عضویتشان در آن گروهها است یا همهٔ افراد می‌توانند، صرف‌نظر از عضویتشان در گروههای اقلیت، از این حقوق برخوردار شوند. نظریهٔ اصلی قانون اساسی آمریکا آن است که حقوق دارای جنبهٔ فردی است حتی اگر محرومیت از حقوق به عضویت در گروه نسبت داده شود؛ بنابراین نمی‌توان حقوق را تنها به اعضای گروههای اقلیت اختصاص داد. مثلاً، هم سیاهان و هم سفیدپوستان می‌توانند به یکسان طالب حمایت قوانین حقوق مدنی باشند. اشخاص ممکن است در موارد محدودی چون اقدام مثبت برای استخدام، ورود به مدرسه، و نمایندگی در انتخابات صرفاً به دلایل نژادی، بومی، و جنسیتی مشمول حقوق ویژهٔ ترمیمی قرار گیرند.

نمایندگی اقلیت

از آنجا که اکثر تصمیمات در حکومت دموکراتیک، خواه مستقیم و خواه غیرمستقیم، از طریق نهادهای نمایندگی گرفته می‌شوند، قوانین حاکم بر این که نمایندگان مردم چگونه تعیین می‌شوند تأثیر مهمی در توازن میان منافع اکثریت و اقلیت خواهد داشت. سنّت آزادی‌خواهانهٔ دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، افراد را برحسب مناطق جغرافیایی یا خرده واحد سیاسی گروه‌بندی کرده است و به حق تعیین نمایندگان براساس وابستگی نژادی یا فرهنگی روی خوش نشان نداده است. نمایندگی دموکراتیک دربرگیرندهٔ تصمیماتی است در این‌باره که اقلیتهای سیاسی یا اجتماعی را چگونه می‌توان کمابیش مفید و مؤثر ساخت. بویژه دولتها ممکن است از حق مشارکت سیاسی یک گروه که به صورت خودسرانه از استفاده از این حق محروم شده است اقدام حمایتی کنند. مثلاً، در ایالات متحد حمایتهای ویژه‌ای برای اقلیتهایی درنظر گرفته شده است که با گذشت زمان با ثبات و پایدار مانده‌اند، اعضایشان به شکلی هماهنگ عمل کرده و رأی داده‌اند، از حقوقشان همواره محروم بوده‌اند، و تلاشهای سیاسی آنها برای جبران خسارتها پیوسته توسط اکثریتی مشخص که آنها نیز به شکلی یکدست و هماهنگ عمل کرده و رأی داده‌اند به شکست کشیده شده است.

نظامهای مختلف نمایندگی ممکن است امید به آینده و چشم‌اندازها را برای حاکمیت اکثریت افزایش یا کاهش دهند و یا حتی ممکن است اقلیتها را به طورکلی از قدرت سیاسی حذف کنند. حوزه‌های انتخاباتی تک‌عضوی، که در ایالات متحد رایج و متداول است، حاکمیت اکثریت را تداوم می‌بخشد؛ نامزدها برای برنده شدن باید حداقل آرایِ اکثریت نسبی رأی دهندگان را به دست آورند. جایی که اقلیتها از لحاظ محل زندگی و اقامتشان جدا شده و تشکیل بخش بزرگی از جمعیت کشور را داده‌اند، به طور کلی انتخابات در

حوزه‌های چند نماینده‌ای ممکن است قدرت رأی‌دهندگی آنها را به نفع نامزدهای اکثریت تضعیف کند. در شیوهٔ نمایندگی تناسبی، که بخت بیشتری برای نمایندگی اقلیت وجود دارد، کرسیهای قانونگذاری در اختیار گروههایی قرار می‌گیرند که بتوانند حمایت فراوانی به دست آورند، حتی اگر اکثریت نسبی نیز نباشند. اما، هنگامی که تعداد محدودی از کرسیهای نمایندگی در میان بسیاری از گروههای رقیب و واجد شرایط در چارچوب نظام نمایندگی تناسبی توزیع شوند، چنان که در اسرائیل این‌گونه عمل می‌شود، ممکن است تعداد نمایندگان اقلیتها بیش از اندازه باشد. نمایندگی ساختاری اقلیتهای کوچک ممکن است انگیزه‌های مربوط به حاکمیت پایدار اکثریت را کاهش دهد، هرچند ممکن است تشکیل ائتلافهای نیمه‌پایدار را نیز موجب شود.

اختلاف دربارهٔ نمایندگی روی دو موضوع عمده متمرکز است: یکی تقسیم کرسیهای نمایندگی و دیگری نحوهٔ برخورد برابر در فرایند سیاسی. اختلاف هنگامی بالا می‌گیرد که تقسیم کرسیهای نمایندگی اصول مربوط به حاکمیت اکثریت را بدرستی نشان ندهد. حوزه‌های نمایندگی ممکن است بر اساس موقعیت جغرافیایی، نوع توسعهٔ اقتصادی، یا خرده واحد سیاسی استوار باشند، بدین ترتیب برای جمع کوچکی از جمعیت کشور همان تعداد نماینده را تعیین کنند که برای بخشهای بزرگ‌تر. یا ممکن است حوزه‌های انتخاباتی که در ابتدا بر اساس نمایندگی برابر تعیین شده‌اند در دوره‌های مختلف مورد تجدید نظر قرار نگیرند تا معلوم شود که جمعیت این حوزه‌ها چه تغییراتی کرده‌اند، که حاصل آن نسبت بسیار ناعادلانهٔ نمایندگان است.

در ایالات متحد رأی دیوان عالی کشور همانا تأیید مجدد اصل حاکمیت اکثریت، در درجهٔ نخست، براساس جمعیت (یک نفر، یک رأی) است. دیوان عالی در ۱۹۶۴ اعلام کرد که بر طبق مادهٔ مربوط به حمایت، که در «چهاردهمین اصلاحیه» مندرج است، همهٔ رأی دهندگان دارای حق برابر در انتخاب نمایندگان مجالس قانونگذاری و دیگر نهادهای حکومتی هستند. اصل مشابهی نیز در انتخابات «مجلس نمایندگان» به کار گرفته شد.

در ایالات متحد، که نمایندگی برپایهٔ اصل جمعیت قرار دارد، طراحی نظامهای نمایندگی که از منافع و خواستهای اقلیتهای محروم حمایت کنند فوق‌العاده مشکل‌آفرین است. دیوان عالی کشور تا دههٔ ۱۹۹۰ «قانون حق رأی» ۱۹۶۵ را چنین تفسیر می‌کرد که ایالتهایی که نشان داده‌اند علیه آمریکاییان آفریقایی تبار در گذشته رفتار تبعیض‌آمیزی داشته‌اند بایستی حوزه‌های انتخاباتی را به گونه‌ای طراحی کنند که تعداد حوزه‌هایی که دارای اکثریت سیاه‌پوست است به حداکثر برسد به شرطی که مرزهای جغرافیایی آن حوزه تنها بر اساس ویژگیهای نژادی آن حوزه‌ها مشخص نشود. در دههٔ ۱۹۹۰ دیوان عالی کشور بر اعتبار این نظر ایراد گرفت، و حکم کرد که نژاد ممکن است از بسیاری از ملاکهای دیگر هم مهم‌تر باشد، ولی در نمایندگی منحصر به منافع و خواستهای دیگر نیست. ادعاهای اقلیتهای دیگری که حق رأی کسب نکرده‌اند به این میزان مورد توجه قرار نگرفته است، هرچند در عالم نظر باید اصل اقدام مثبت را دربارهٔ سایر اقلیتهای بزرگ‌تر نیز به کار برد.

راهبرد دیگر، که در نظامهایی که از حوزه‌های چند عضوی استفاده می‌کنند سودمند است، در اختیار گذاشتن چندین ورقهٔ رأی است برای آن که رأی‌دهندگان بتوانند مطابق میل و انتخابشان به نامزدهای موردنظر رأی دهند. به جای یک بار رأی دادن برای یک کرسی خالی، رأی دهندگان اقلیت می‌توانند همهٔ آرای خود را برای حمایت از یک یا دو نامزد، بنابه انتخابشان، به کار برند («رأی‌گیری گلوله‌ای»). البته، اکثریت رأی دهندگان چنین راهبردی را نمی‌پسندند و از آن استفاده نمی‌کنند زیرا هدف آنها به حداکثر رساندن تعداد کرسیهایی است که ترجیح می‌دهند نامزدهای موردنظرشان به دست آورند. چنین شکلی از نمایندگی ممکن است افکار عمومی واقعی را بهتر منعکس سازد، و علت عمق تمایل رأی‌دهندگان را به گونه‌ای توضیح دهد که در حوزه‌های تک عضوی قادر به انجام آن نباشد. از آنجا که اکثر نظامهای انتخاباتی در ایالات متحد متضمن حوزه‌های تک عضوی هستند، لذا متوازن‌کردن منافع گروههای اکثریت و اقلیت در نمایندگی تنها از طریق دستکاری مرزهای جغرافیایی یا حوزه‌ها امکان‌پذیر است. صرف نظر از شرایط مربوط به «قانون حقوق رأی‌گیری»، دیوان عالی کشور میزان ناچیزی از تغییر و تبدیلهای غیرعادلانهٔ «سیاسی» در حوزه‌های انتخاباتی را تأیید کرده و در عین حال، تا حدودی به نحوی ناهماهنگ، اصرار بر این داشته است که دستکاریهای مبتنی بر مقتضیات نژادی غیرقانونی است مگر هنگامی که ضرورت قانونی ایجاب کند.

قانون حقوق رأی‌گیری به مسألهٔ دوم در مشارکت سیاسی اقلیتها نیز پاسخ می‌دهد: به معنای برخورد و رفتار نابرابر. محروم‌سازی از مشارکت سیاسی بویژه شکل فوق‌العاده زیانمند و مخرب نقض حقوق بشمار می‌رود. محروم کردن اقلیتها از فرصت مساعدی برای تغییر سیاستهایی که به زیان آنها است در حکم فراخوانی برای بی‌ثبات ساختن راهبردهای اعتراض‌آمیز است. گروههای اکثریت، اگرچه بهره‌مند از حاکمیت اکثریتند، مع‌هذا ممکن است بکوشند که اقلیتها را از دستیابی به قدرت سیاسی بازدارند. ترس آنها از این است که مبادا اقلیتها با متحد شدن، بخشهایی از اکثریت یا با همکاری دیگر گروههای اقلیت تبدیل به نیرویی سیاسی شوند و اکثریت جدیدی را تشکیل دهند یا اکثریت نسبی نیرومندی را از صحنهٔ سیاسی بیرون کنند. با این همه، معمولاً ایجاد محرومیت یا مانع‌تراشی برای مشارکت سیاسی بر پایهٔ خصومت نژادی، اختلافهای فرهنگی، یا سایر اختلافاتی استوار است که بیرون از ساختار فرایند سیاسی قرار دارند.

برای تصمیم‌گیریهای خاص، مانند اصلاح قانون اساسی، به وجود گروههای خاصی از اکثریت نیاز هست. تغییرات قانونی

نیازمند حمایت اکثریت ویژه است تا مشروعیت سیاسی تضمین شود. نه چانه‌زنی و مذاکرهٔ صِرف و نه برتری جزئی اکثریت برای تغییرات مهم ساختاری کافی نیست. شرایط لازم برای تصویب اصلاحیه‌ها به وسیلهٔ اکثریت عظیم و خرده واحدهای محلی و اجرایی (مانند تصویب اصلاحیه و متمم قانون اساسی ایالات متحد به وسیلهٔ سه چهارم ایالتها) کمک می‌کنند که ائتلافهای محلی نتوانند تصمیم نادرستی را به دیگر مناطق تحمیل کنند. به همین ترتیب، در بسیاری از ایالتهای آمریکا، هر تغییری در قوانین نیازمند دو رأی‌گیری قانونی جداگانه و همزمان به وسیلهٔ انتخابات میان دوره‌ای است. چنین شرایطی ثبات و انسجام اکثریتی را که مجاز به ایجاد تغییرات باشند تضمین می‌کنند و به رأی دهندگان فرصت می‌دهند که نظرهای خود را ابراز دارند.

حقوق اقلیت در جامعهٔ مدنی

بسیاری از حقوق اقلیتها حامی آنها در برابر رفتار نابرابر و یا سوءِاستفادهٔ اکثریتهای سیاسیند؛ حقوق دیگر آنها به وسیلهٔ مفهوم آزادی‌خواهانهٔ دولتِ محدود هم به وجود می‌آیند و هم محدود می‌شوند. تمایز آزادی‌خواهانهٔ میان دولت و جامعهٔ مدنی ایجاب می‌کند که دولت در تصمیمات نهادهای جامعهٔ مدنی دخالت نکند مگر آن که این تصمیمات و اقدامات به نحو نامطلوبی جامعهٔ بزرگ‌تر را تحت تأثیر قرار دهد. در عین حال، آن نهادها ــ اقتصادی، اجتماعی، و فرهنگی ــ ممکن است در برابر گروههای اقلیت رفتاری سخت خصمانه یا نابردبار و تعصب‌آمیز داشته باشند، به طوری که دولت باید برای حفظ اصل دموکراتیک دستیابی برابر به منابع و، گاهی، درآمد برابر، مداخله کند.

حاکمیت اکثریت بی‌ارتباط با حاکمیت افکار عمومی نیست. نظریه‌پردازان آزادی‌خواه قرن نوزدهم مانند جان استوارت میل، آلکسی دوتوکویل دربارهٔ خطرات خودکامگی ناشی از افکار عمومی در جامعهٔ دموکراتیک مطالب زیادی نوشته‌اند. آنها استدلال می‌کردند که نیاز به هشیاری در مقابل فشارهای اجتماعی هنگامی بیشتر می‌شود که مردم به برابری بیشتری دست یابند و احتمالاً تفاوتها را تاب نیاورند. حقوق اقلیت غالباً در فضایی از دشمنی و فشار اجتماعی مورد تأیید و دفاع قرار می‌گیرد. بنابراین، اقلیتها، برای دستیابی به حقوق خود، ممکن است مجبور به مراجعه به نهادهای دولتی شوند و تقاضای إعمال ضوابط قانونی را بنمایند. بدین ترتیب حمایت دولتی ممکن است نهادهایی از حقوق اقلیتها برای تأیید و دفاع از حقوق آنها فراهم کند. اقدام دولت به نیابت از طرف حقوق اقلیتها نشانه‌ای است از این که اکثریتها این اصل اساسی را می‌پذیرند.

آگاهی گروه از این که نادیده گرفته شده و به حساب آورده نشده است بر ادعای حقوق گروههای اقلیت سایه می‌افکند، بویژه اقلیتهای فرهنگی که احساس می‌کنند با آنچه به نظر آنها نهادهای جذب کنندهٔ اکثریت است زیر فشار قرار گرفته‌اند. چنین اقلیتهایی برای حمایت از میراث و هویت فرهنگی خود ممکن است خواستار معافیتهای فرهنگی و اجتماعی شوند. مثلاً، اقلیتهای فرهنگی می‌توانند خواستار حفظ و حمایت از زبانشان شوند. ادعای کاناداییهای فرانسوی زبان برای استقلال فرهنگی در ناحیهٔ کِبِک کانادا علت اصلی بیشتر اختلافها با انگلیسی‌زبانهای کانادا بر سر زبانی است که «آموزش عمومی»، در برنامه‌های رادیو و تلویزیون و حتی روی علامات و تابلوهای فروشگاههای خصوصی به کار برده می‌شود. فرانسوی‌زبانهای کانادایی مدعیند که هویت آنها به عنوان یک گروه ممتاز از طریق سلطهٔ زبان و فرهنگ انگلیسی زبانهای کانادا تهدید می‌شود. بنابراین، آنها، برای تبلیغ و ترویج میراث فرهنگی خود و جلوگیری از تحمیل فرهنگ اکثریت در آن بخش از رسمها و رفتارهای اجتماعی که به عقیدهٔ آنها لازمهٔ حفظ هویت آنان است، خواستار حق ویژه‌اند ــ و بخش عمده‌ای از آن را هم به دست آورده‌اند. در ایالات متحد نیز، به همین سان، اسپانیایی‌زبانها خواستار آموزش دو زبانه‌اند؛ و برخی از سیاه‌پوستان آفریقایی‌تبار آمریکا از دولت می‌خواهند که زبان «انگلیسی سیاهان» را، اگر آموزش نمی‌دهد، دست‌کم تحمل کند. خواست اسپانیایی‌زبانها مبنی بر آموزش دوزبانه در «قانون حقوق رأی‌گیری» گنجانیده شده است؛ اما در مورد دوم، یعنی تساهل دولت در پذیرش «انگلیسی سیاهان»، هنوز بشدّت مورد اختلاف‌نظر است.

در کانادا، مانند بسیاری از کشورهایی که تفاوتهای فرهنگی در آنها نیرومند است، توافق بر سر زبان براساس فدرالیسم صورت گرفته است. ایجاد ایالتها و مناطق مستقل به بسیاری از کشورها، از قبیل روسیه و هند، امکان داده است که حاکمیت اکثریت را در بسیاری از مسائل چون اقتصاد یا سیاست خارجی برقرار سازد و در عین حال با خواستهای اقلیتهای بومی برای نظارت بر مسائل داخلیشان همراه و سازگار شود. چنین راه‌حلهایی همواره بحث‌انگیزند. مثلاً، قوانین سختگیرانه‌ای که در کِبِک به تصویب رسیده‌اند موجب شده‌اند که بسیاری از ساکنان انگلیسی زبان ادعا کنند که آنها به عنوان اقلیت مورد تبعیض قرار گرفته‌اند. شگفت‌انگیزتر این که فروپاشی اتحاد شوروی و تجزیهٔ یوگسلاوی این وحشت را میان گروههای قومی پراکند که ایجاد و برقراری دولتهای کوچک‌تر ممکن است آنها را به منزلهٔ اقلیت زیر سلطهٔ گروه قومی دیگری، که در برابرش رفتار خصمانه‌ای نیز دارد، قرار دهد. تعارض خشونت‌آمیز میان صربها، کرواتها، و مسلمانان در یوگسلاوی سابق گواهی بر دشواری حفظ یک چنین آمیزهٔ بی‌ثبات و ناپایداری است. «جامعهٔ کشورهای مستقل مشترک‌المنافع» در ایجاد روابط کارآمد و مؤثر میان دولتهایی که زمانی اتحاد شوروی را تشکیل داده بودند با دشواری مشابهی مواجهند.

برقراری تعادل

توجیه نهایی برای حقوق اقلیت این است که اکثریتها همیشه

ذی‌حق، منصف، یا عادل نیستند. در واقع، اکثریتها همواره اکثریت نیستند. نهادهای مبتنی بر نمایندگی همیشه مستقیماً افکار عمومی را منعکس نمی‌سازند. نمایندگی در نظامهای دوحزبی، شاید بنابر ضرورت، شهروندان را مجبور می‌سازد که مواضع خود دربارهٔ بسیاری از مسائل مختلف را در کانون واحدی متمرکز کنند و بر موضوع واحدی که دربارهاش دچار تردیدند، یا برایشان از اولویت چندانی برخوردار نیست، ویا اصولاً شق سومی را ترجیح می‌دهند، رأی‌گیری کنند. بدین‌سان «حاکمیت اقلیتها» به نام اکثریت، وضعیت معمول و متداول در دموکراسیها است.

توجیهی نیرومند برای حاکمیت اکثریت، با تمام نقصهایش، در نیاز به مشروعیت حکومت و احترام عمومی به حکومت و قانون نهفته است. هرقدر موافقت با قانون بیشتر باشد، احتمال اطاعت از آن بیشتر است. هنگامی که قانون به طور منظم نادیده گرفته یا زیر پا گذاشته شود، مشروعیت آن مورد تهدید قرار می‌گیرد. نیاز به تأیید اکثریت برای قانون و دیگر سیاستها و برنامه‌های حکومت تضمینی است بر این که حکومتها مشروعیت خود را با سیاستها و برنامه‌هایی رسماً اعلام کنند که مردم آنها را می‌پذیرند و نیاز کمتری به اِعمال فشار برای وادار کردن مردم به اطاعت از قانون وجود دارد. این نظریهٔ رضایت به حاکمیت اکثریت ممکن است واقعیت را به نحو دقیق‌تری منعکس سازد تا آن نظریه‌هایی که صرفاً وانمود می‌کنند که حاکمیت اکثریت بازتابی از خواست مردم است. اقلیتها شاید بتوانند موفق به گذراندن قانونی شوند که در صورت وجود حداقل مخالفت اکثریت به سود آنان باشد، و اکثریتها نیز ممکن است به لوایحی که به نام آنها به تصویب می‌رسند گاهی بی‌اعتنا بمانند. با وجود این، اکثریتها باید در مورد لوایحی که با مخالفت شدید دیگران مواجهند محتاطانه عمل کنند.

بنابراین، برقراری تعادل میان حاکمیت اکثریت و حقوق اقلیت جداً دارای اهمیت است، زیرا که این توازن هم برای اکثریت و هم برای اقلیت موقعیت مستحکم و باثباتی را در فرایند دموکراتیک فراهم می‌آورد. اگرچه اصل حاکمیت اکثریت به معنای آن است که اکثریت به طورکلی در اختلافات سیاسی پیروز خواهد شد، اصل حقوق اقلیت نیز به معنی آن است که این پیروزیها نامحدود نیستند. اقلیتها ممکن است گاهی، حتی غالباً، باشکست مواجه شوند، اما همیشه از فرصت مشارکت برخوردارند و اطمینان دارند که موجودیت و هویتشان محفوظ است.

دولت دموکراتیک می‌تواند این وظایف را از طریق ساز و کارهایی قانونی به انجام رساند که مشخصهٔ نهادهای ضداکثریتی از قبیل دادگاهها، یا شکلهای مختلف نمایندگی است که منافع هر دو دستهٔ اقلیت و اکثریت را در نظر می‌گیرد. کشورها برای رفتار با برخی از گروههای اقلیت ممکن است قوانینی وضع کنند و در عین حال حقوق دیگری را برای اکثریت درنظر گیرند. اما برای همهٔ این نهادها و شیوه‌های متفاوت، هدف همانا بردباری و تحمل انتخابهای اقلیت و در عین حال بیان ارادهٔ اکثریت است.

نیز بنگرید به ارسطو؛ اقدام مثبت؛ تصمیم‌گیری؛ حاکمیت مردم؛ حقوق مالکیت؛ دموکراسی، توجیهات؛ دموکراسی چندقومی؛ رضایت؛ سودگرایی؛ فدرالیسم؛ قانون‌مداری؛ گروههای ذی‌نفع؛ مدیسون، جیمز؛ نسبی‌گرایی؛ نمایندگی؛ نمایندگی تناسبی. در بخش اسناد، بنگرید به منشور حقوق و آزادیهای کانادا (۱۹۸۲).

Joel B. Grossman and Daniel M. Levin / مجید مددی

کتابنامه

Chapman, John W., and Alan Wertheimer, eds. *Majorities and Minorities*. New York: New York University Press, 1990.

Commanger, Henry Steele. *Majority Rule and Minotiry Rights*. New York: Oxford University Press, 1943.

Dahl, Robert A. *A Preface to Democratic Theory*. Chicago: University of Chicago Press, 1956.

Mayo, Henry B. *An Introduction to Democratic Theory*. New York: Oxford University Press, 1960.

Mill, John Stuart. *Utilitarianism, On Liberty, and Representative Government*. New York: Dutton, 1912.

Spitz, Elaine. *Majority Rule*. Chatham, N.J.: Chatham House, 1984.

اکوآدور

بنگرید به آمریکای لاتین (حوزهٔ آند)

اگزیستانسیالیسم

فلسفه‌ای که محور اصلی آن جستجوی فرد برای یافتن اصالت و معنا در جهانی خصمانه یا بی‌اعتنا است. توصیف یا تعریف اگزیستانسیالیسم مشکل است، تا حدودی به این علت که به یک نسبت هم مسلک یا مشرب فلسفی رایجی است و هم جنبشی فلسفی. به همین دلیل تعیین موضع آن در برابر دموکراسی دشوار است؛ در مجموع باید بگوییم که موضعی دوگانه دارد.



سورن کیئرکگور

سیر تحول تاریخی

اصطلاح *Existenz philosophie* را نخستین بار ف. م. هاینمان، متفکر آلمانی، در ۱۹۲۹ به‌کار برد. اگزیستانسیالیسم پس از جنگ جهانی دوم، نزد متفقینِ فاتحی که معنای صریحی در پیروزی خود بر قوای شکست خوردهٔ فاشیستی نمی‌دیدند اهمیت یافت. با وجود این، تاریخچهٔ آن به پیش از این تحولات می‌رسد. پیشینه‌های اگزیستانسیالیسم را می‌توانیم در عهد عتیق، در [سفر] ایوب و صبر او در برابر آزمایشهای سخت الهی، در تصویر هولناکی که تراژدی نویسان یونانی در سدهٔ پنجم پیش از میلاد از تقدیر انسان نشان می‌دادند، در اصرار ژان ژاک روسو در سدهٔ هجدهم بر انزوای آدمی، و در کل آثار شعرای غرب پیدا کنیم.

تاریخچهٔ اگزیستانسیالیسم در دورهٔ خیلی اخیر نسبتاً روشن است، ولی سلسله مسائلی را مطرح می‌سازد. اگزیستانسیالیسم را می‌توان آمیزه‌ای از فلسفهٔ سورن کیئرکگور (۱۸۱۳–۱۸۵۵)، متفکر دینی دانمارکی، و فریدریش نیچه (۱۸۴۴–۱۹۰۰)، بی‌باک‌ترین ملحد عصر مدرنیته، دانست. این دو اندیشمند در این عقیده مشترک بودند که عقل برای فهم عمیق‌ترین مشکلات قاصر است و فرد بر جمع تقدم دارد. اما در مورد موضوع خدا، اگزیستانسیالیسم همیشه دچار دو دستگی بوده است.

طرفداران آن عبارتند از چهره‌هایی مذهبی نظیر گابریئل مارسل (۱۸۸۹–۱۹۷۳)، مؤلف فرانسویِ آثار فراوانی در حوزهٔ دین، و فرانتس روزنتسوایک (۱۸۸۶–۱۹۲۹)، یهودی آلمانی که «تفکر جدید» او زمینه‌ساز پسامدرنیسم شد. اما ژان پل سارتر (۱۹۰۵–۱۹۸۰)، فیلسوف فرانسوی که از حیث پیوند با افکار اگزیستانسیالیستی شهرت بیشتری دارد، پیوسته تأکید می‌کند که خدا وجود ندارد و حتی اگر وجود هم داشته باشد، باز فرقی نمی‌کند. این تعارض را تا حدودی می‌توانیم با قول به این که وجود خداوند، در واقع برای اگزیستانسیالیستهای مذهبی، در این جهان، در این سرای محنت، مختصری فرق می‌کند حل کنیم، مگر آن که با جهش ایمان، در حدی که فراتر از تحلیل عقلانی رود، راهی برای گریز از آن پیدا کنیم.

فیلسوفی که افکار نیچه و کیئرکگور را در دستگاه فکری واحد و معماگونه‌ای جا داد مارتین هایدگر (۱۸۸۹–۱۹۷۶) است. فلسفهٔ هایدگر تحلیلی از اضطراب بشر یا *angst* است، که آن را بدرستی جانِ کلام اگزیستانسیالیسم می‌دانند، هرچند مسائل دیگری را هم مطرح می‌سازد. خصوصاً دو مشکل هست که بجا است ذکر کنیم. مشکل نخست این است که هایدگر نیز، مثل سایر اگزیستانسیالیستهای برجسته، نظیر کارل یاسپرس (۱۸۸۳–۱۹۶۹)، برچسب اگزیستانسیالیسم را نمی‌پذیرفت. در واقع تنها متفکر نامداری که هرگز به مناسبتی با عنوان «اگزیستانسیالیست» مخالفت نکرد آلبرکامو (۱۹۱۳–۱۹۶۰) است، که معمولاً او را از حیث عمق فلسفه‌اش در مرتبهٔ دوم قرار می‌دهند.

ارتباط بی‌چون و چرای هایدگر با فاشیسم مسألهٔ بعدی است. او در ۱۹۳۳ به حزب نازی پیوست و در سراسر دورهٔ رایش سوم آلمان عضو حزب باقی ماند. وانگهی، به علت اصراری که در ثبات رأی داشت، ناگزیر از هر گونه اعتدال‌طلبی سیاسی برحذر ماند و دغدغهٔ خاطرش به خون، خاک، و ریشه و اصل بناچار موجب حمایت او از ضد عقلانیتی شد که متلازم با فاشیسم است. اگر فلسفهٔ هایدگر را به‌تنهایی در نظر بگیریم، گرایش به این امر پیدا می‌کنیم که اگزیستانسیالیسم را نظام تفکری آشکارا ضد دموکراتیک بدانیم. اما ارتباط نزدیک هایدگر با راست را باید در برابر ارتباط نزدیک سارتر با چپ بسنجیم. (سارتر غالباً مدافع سیاستهای اتحاد شوروی بود.) همچنین باید طرفداری جسورانهٔ کامو را از خط مشیی که بر طبق آن انسانها هم از قربانی بودن و هم از دژخیم بودن می‌پرهیزند، مد نظر قرار دهیم.

پس تعیین موضع اگزیستانسیالیسم ظاهراً دشوار است چون با همهٔ مواضع سیاسی و اخلاقی دیگر وفق می‌دهد. اگزیستانسیالیسم تا حدودی شرح و بسط بی‌وقفهٔ این حکم نیچه است که «خدا مرده است»، با این حال اگزیستانسیالیستهای مسیحی و یهودی فراوانند. این فلسفه آنتی‌تز یا برابر نهادهٔ اصلی مارکسیسم است، و بر ذهنیت

تأکید می‌کند، در صورتی که تأکید مارکسیستها بر عینیت است؛ خوشبینی را با سطحی و تُهی بودن یکی می‌داند، در حالی که مارکسیستها معتقدند که انسان فقط خود را موظف به اموری می‌داند که بتواند آنها را حل کند؛ فردِ تنها را اصل و محور قرار می‌دهد نه طبقه و جمع را؛ و تأکید آن بر اختیار است نه جبر.

موضع اگزیستانسیالیستی در برابر دموکراسی

می‌توانیم بگوییم که وفق داشتن اگزیستانسیالیسم هم با سیاست راست افراطی و هم با سیاست چپ افراطی به علت ضدیتی است که با هر قسم وضعیت موجود در برابر خود دارد. این مکتب متضمن نگاهی آشکارا حسرتبار به کلیتی خیالی یا واقعی در گذشته است، و به همین دلیل است که ادبیات اگزیستانسیالیستی نوعی رُمانتیسم جدید به نظر می‌رسد. همچنین سودای آینده‌ای را دارد که بر چند پارگی عصر حاضر فایق آید. وضعیت معاصری که موضوع ملامت آن است احتمالاً همان دموکراسی آزادی‌خواه یا لیبرال است.

سرسخت‌ترین مخالفتهای اگزیستانسیالیسم همیشه با حیات عقلانی در اروپای غربی و آمریکا بوده است، که دژهای استوار دموکراسی بشمار می‌روند. احساساتی که این فلسفه پرورده است، از جمله حسرت‌زدگی به گذشته و داشتن سودای آینده، ممکن است از نظر دموکراتهای معمولی چندان ارزشی نداشته باشند، ولی به احتمال بسیار زیاد در مورد آنها رواداری نشان می‌دهند. به یاد داشته باشیم که شاهکار هایدگر، هستی و زمان، (۱۹۲۷)، نخستین بار در جمهوری دموکراتیک وایمارِ آلمان منتشر شد.

دموکراتهای معمولی به احتمال زیاد جهان‌بینی اگزیستانسیالیستها را به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند، اما به نظر آنها جهان‌بینی هرکس همان کار و بار او است. دموکراسیهای آزادی‌خواه (لیبرال) بر تمایز بین امور خصوصی و امور عمومی ارج می‌گذارند، و اگزیستانسیالیسم، که امور خصوصی را صریحاً برتر از امور عمومی می‌داند، نیازمند چنین تساهلی است تا رشد و رونق یابد؛ و برعکس، کشورهای اقتدارطلب و تمامت‌خواه هر دو جناح چپ و راست، احتمالاً اگزیستانسیالیستها را به عنوان عناصر ضد اجتماعیِ منحط و بسا فاسد محکوم می‌کنند.

کم دیده‌ایم که اگزیستانسیالیستها حق غریب نوازی یا دست کم مدارایی را که دموکراسی نسبت به آنها نشان می‌دهد ادا کرده باشند. اما احتمال بیشتری هست که با بی‌اعتنایی و اکراه با دموکراسی آزادی‌خواه روبرو شوند. این بی‌اعتنایی زمانی به چشم می‌خورد که در رساله‌های اگزیستانسیالیستی به دنبال لوازم اصلی انواع دموکراسی ــ یعنی رأی‌گیری، احزاب، قوانین اساسی، دادگاهها، دستگاه دولت، و نظایر آن ــ بگردیم و چیزی نیابیم. جامعه‌شناسی یا روان‌شناسی اگزیستانسیالیستی پیدا می‌شود، ولی چیزی به اسم علوم سیاسی اگزیستانسیالیستی وجود ندارد.

وانگهی، مسائل اقتصادی همیشه از لوازم اصلی دموکراسیهای آزادی‌خواه است، در صورتی که اگزیستانسیالیسم هیچ نظری در مورد اقتصاد ابراز نمی‌کند. کارل مارکس، جان استوارت میل، آدام اسمیت، و حتی روسو آرایی دربارهٔ اقتصاد داشتند، ولی این تصور که هایدگر، نیچه، یا کیئر کگور ممکن است رساله‌ای اقتصادی داشته باشند تقریباً محال است؛ و اگزیستانسیالیستهایی که خود را نزدیک به مارکس می‌دانند بیشتر به موضوعهایی چون از خود بیگانگی می‌پردازند تا به ارزش اضافی. اگزیستانسیالیسم به موضوع تخصیص منابع کمیاب یا نحوهٔ کار افراد بشر برای امرار معاش بی‌توجه است. بحرانهای مورد توجه آن بیشتر جنبهٔ معنوی دارند تا مادی.

اما اگزیستانسیالیسم در برابر این حقیقت که محور اصلی دموکراسیهای لیبرال آزادی‌خواه مسائل اقتصادی است بی‌اعتنا نیست. دموکراسیها، تقریباً در همهٔ موارد، جمهوریهای سوداگرند؛ دست‌کم هیچ قسم دموکراسی سراغ نداریم که هم خود را بر کم‌کردن فقر و افزایش رونق و رفاه نگذارد. این‌جا است که بی‌اعتنایی اگزیستانسیالیستی بدل به بیزاری می‌شود. به شکل دیگری هم می‌توانیم به این موضوع نگاه کنیم. انواع دموکراسی، که دست‌کم در حال حاضر به شکل لاعلاجی مبتنی بر طبقهٔ متوسط هستند، به زندگی بورژوایی پیوند خورده‌اند. اگزیستانسیالیستهای واقع در دو حد طیف سیاسی در محکوم کردن مرکز طیف که بورژوازی باشد همداستانند.

اگزیستانسیالیسم، با قول به این که دموکراسی آزادی‌خواه و دموکراسی بورژوایی یکی است، و شاید هم با افراط در این قول، آن را متهم به داشتن چند نقص فاحش می‌کند. دموکراسی آزادی‌خواه را متهم به این می‌کند که خود را کم و بیش به طور مطلق وقف افزایش رونق اقتصادی می‌کند و صیانت نفس را نه تنها برترین هدف بلکه یگانه هدف خود قرار داده است. پولسازی را فوق سایر امور قرار می‌دهد و ملتی کاسبکار به وجود می‌آورد.

بدیهی است که چنین ملتی از توجه به هدف اصلی خود سرباز می‌زند و دروغ و تزویر بر همهٔ شئون غالب می‌شود. در دموکراسیهای آزادی‌خواه، فرد، با تجلیل تو خالیِ فضایل، رذایل را پرده‌پوشی می‌کند. پس در عین حال که خانواده را به عنوان نهادی اصلی می‌ستاید، بی‌بند و باری جنسی نیز رواج می‌یابد. افراد دربارهٔ هدفهای والا داد سخن می‌دهند، و در همان حال چشم خود را بر ارزشهای عالی می‌بندند. دموکراسی آزادی‌خواه، برطبق اتهامهایی که اگزیستانسیالیسم بر آن وارد می‌کند، مروج زندگی وامانده و پیش پا افتاده‌ای است که در آن آدمها دیگر هیچ اعتقادی به چیزی که در خور جانفشانی باشد ندارند. زندگی بورژوایی زندگی آکنده از استیصالِ آرام یا شلوغ، کارهای پوچ در حومه‌های بد شکل و بد قوارهٔ شهرها، حقارتهای بی‌پایان و خستگیهای ملالت‌بار است.

اگزیستانسیالیستها کم و بیش به این مفهوم کلاسیک میل دارند که حکومتها پرورندهٔ انواع خاصی از انسانها به معنایی هستند که سقراط

در جمهوریِ افلاطون از «انسان دموکراتیک» مراد می‌کرد. از نظر اگزیستانسیالیستها، انسان دموکراتیک بیش از پیش به اصالت بی‌اعتنا می‌شود. در شخصیت بورژوا اثری از استقلال نفس نیست؛ بورژوا را در واقع می‌توانیم فردی تصور کنیم که تصویر خود را همیشه از نگاه جمع می‌بیند و تصویر دیگران را از نگاه خود در خلوت.

یکی از راههای قضاوت دربارهٔ انواع شخصیت، که بر اثر انواع حکومت پدید می‌آیند، این است که بدانیم کدام فضایل نزد آنها قدر و اعتبار دارند. نوعِ بورژوا سودای هیچ افتخاری ندارد و تصوری گنگ و مبهم از شهامت، خاصه از شجاعت جنگاوران، دارد: دموکراسی کَره را بر اسلحه ترجیح می‌دهد. محاسن عالی از نظر او حول خصایص بورژوایی همچون صرفه‌جویی، عقل معاش، و نوعی اعتدال، که به اعتقاد اگزیستانسیالیستها تشخیص آن از ابتذال محال است، دور می‌زند. اگزیستانسیالیسم، با اقتدا به نیچه، فضیلت را با اسراف و با زندگی توأم با خطر مرتبط می‌داند.

اصول آزادی و برابری، که مورد ستایش دموکراسی آزادی‌خواه است، اسباب سقوط معیارهای مورد قبول می‌شود. آزادی به قِسمی بی‌بند و باری می‌انجامد که در آن شهروندان به میل خود عمل می‌کنند، و میل آنها نیز چیزی جز زیاده‌روی در لذات حقیرشان نیست. برابری به حد بدگمانی به صورتهای برتر حیات در برابر صورتهای فرومایهٔ زندگی، و به حد بیزاری به کل چیزهایی که گوشهٔ چشمی به عظمت انسان دارند، تنزل می‌کند.

نقد اگزیستانسیالیستی از زندگی بورژوایی فقط به طرد شئون پست و بسا زشت و کریه حکومتهای دموکراتیک محدود نمی‌شود. نه تنها عمل دموکراسی آزادی‌خواه بلکه نظریهٔ آن را هم به باد سخره می‌گیرد. اگزیستانسیالیسم این مفهوم را رد می‌کند که می‌توانیم دموکراسی را بر پایهٔ اصول عینی بنا کنیم. اگزیستانسیالیسم، در مقام سَلَف پسامدرنیسم، نمایندهٔ یکی از نخستین نحله‌های مکتب «ضدیت با اصل یا مبدأ» در ایالات متحد است. دموکراسی می‌خواهد با استناد به آنچه در «اعلامیهٔ استقلال آمریکا» در ۱۷۷۶ با عنوان «حقایق بدیهی» یاد شده است، یعنی واقعیات دائمی و ماندگاری که ذهن بشر قادر به کشف آنها است، وجود خود را توجیه کند. به زعم اگزیستانسیالیسها، چنین حقایقی وجود ندارند؛ آنچه انسان حقیقتش می‌خواند چیزی نیست که او کشف کند بلکه چیزی است که می‌سازد یا می‌آفریند. گاه به دموکراسی جدید خرده گرفته‌اند که اصول اولیهٔ فلسفهٔ سیاسی کلاسیک را کنار گذاشته است، ولی اگزیستانسیالیستها با تأکید می‌گویند که همچنان به این اصول پایبندند، و آن را رد می‌کنند. به عقیدهٔ آنها، نظریهٔ دموکراتیک تمسکی پوچ و بی‌معنی به قِسمی اصالت ذات یا ماهیت ــ اعتقاد به دائمی بودن ذات انسان ــ است، که اعتباری ندارد.

علت مخالفت اگزیستانسیالیستها با این شرح اوصاف آدمی را می‌توانیم در نص صریح «اعلامیهٔ استقلال» و نیز در اسناد بنیادی سایر دموکراسیها، نظیر «اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندان فرانسه» (۱۷۹۱) ببینیم. در نظریهٔ دموکراتیک ارجاعاتی همچون «قوانین طبیعت و خداوند طبیعت» فراوان است، و فن سخنوری دموکراتیک از این دست نگرشها را بر جان شهروندان نقش می‌زند. اما، از نظر اگزیستانسیالیسم، انسان ذات یا طبیعتی دایم ندارد بلکه تاریخی دارد که به او شکل و قالب می‌دهد. اگزیستانسیالیسم توسل به خدا را نیز به همین نسبت، و به دلایلی که هم اینک آوردیم، مشکوک می‌داند: خدا یا وجود ندارد یا هیچ دستورالعمل آشکاری برای امور انسانی یا سیاسی نمی‌دهد.

اگزیستانسیالیسم، چون منکر هر قِسم تمسک به اصول متعالی است، حمایت دموکراتیک از حقوق طبیعی را نیز رد می‌کند. در دموکراسی ایالات متحد آمریکا، و به شکلی صریح یا ضمنی در سایر دموکراسیهای جدید، عنایتی خاص به انسان می‌شود زیرا بر طبق نص صریح «اعلامیهٔ استقلال»، «خداوند حقوقی برای آنان مسلم کرده است که سلب‌شدنی نیستند.» از نظر اگزیستانسیالیسم، اعلامیه‌ای به این شکل قاعدتاً یا دروغی شرافتمندانه است یا خیالی باطل: انسان نمی‌تواند از چنین حقوقی برخوردار باشد زیرا چیزی یا کسی که این حقوق را به او ارزانی کند وجود ندارد. تنها مایملک انسان همان نیازها، خواستها، و انگیزه‌های او است. ممکن است آدمی صاحب عقل هم باشد، اما عقلانیت او عمیق‌ترین چیزی نیست که دارد.

از این دیدگاه، بی‌معنی است اگر اعلام کنیم که همهٔ مردم یکسان خلق شده‌اند چون گفته‌ای آشکارا کذب ادا کرده‌ایم: انسانها از حیث قدرت جسمانی، استعدادهای ذهنی، و از بسیاری جهات دیگر نابرابرند. به محض آن‌که افراد بشر از اتکال به خدایی که پدر همهٔ آنها است دست کشند، برابری نیز حقیقت خود را از دست می‌دهد و آرزویی بیش نخواهد بود.

بر همین قیاس، مفاهیم زندگی، آزادی، و جستجوی سعادت جلوه و جلایی را که نظریهٔ دموکراتیک به آنها می‌بخشد از دست می‌دهند. از آنجا که اگزیستانسیالیسم منکر مفهوم طبع نیکوکار و خداوند خیر است، پس در این موضوع هم که انسانها حق حیات دارند باید شک کند. دموکراسی، با اقتدا به جان لاک، فیلسوف انگلیسی سدهٔ هفدهم، میل به صیانت نفس را اساسی می‌شمارد. ولی اگزیستانسیالیسم، با تأسی به نیچه، بر این اعتقاد است که زندگان لزوماً میلی به زنده‌بودن ندارند، و کسانی هم که زنده نیستند نمی‌توانند آرزوی زیستن کنند. اگزیستانسیالیسم زندگی را، در عوض، میل یا ارادهٔ معطوف به قدرت می‌داند که شکلهای معتدل‌تر آن عبارتند از میل به ابراز وجود.

آزادی نیز هدفی مبهم از نظر اگزیستانسیالیسم است، چون در حقیقت آزادی انسان را در مواجهه با زندگی، که نه طبیعت غایتی برای آن مقدر کرده است و نه خداوند، بسیار زیاد می‌داند. با وجود

این، موضع اگزیستانسیالیسم در برابر این مسأله که آیا انسانها واقعاً ارادهٔ آزاد دارند و آیا آزادی توهمی بیش نیست که با اراده در عمل همراه می‌شود، موضعی لاادری است. در هر صورت، آزادی نمی‌تواند آزادی انجام دادن چیزی باشد که فرد باید انجام دهد: نمی‌تواند فوق آزادی انجام دادن چیزی قرار گیرد که فرد می‌خواهد انجام دهد.

و نکتهٔ آخر این که بر اثر نگاه مصیبت‌بار اگزیستانسیالیستها به امور عالم، حق سعادت‌طلبی انسان نیز جایی در افکار آنها پیدا نمی‌کند. یا دست کم این که چنین مقصودی را پوچ می‌دانند، زیرا انسان برای خوشبخت بودن ساخته نشده و عالم وجود چنان خصمانه یا دست کم بی‌اعتنا است که کمترین توجهی به سعادت او ندارد.

نقد دموکراسی از موضع اگزیستانسیالیستی نیز متوجه گرایش دموکراتیک به ایجاد حکومتهای قانونی است نه به افراد آدمی. بنابراین نظر، وضع قوانین برای آن است که همیشه و همه جا اِعمال شوند؛ معنی دیگر این سخن آن است که قوانین باید متناسب با ناچیزترین تواناییهای بشری باشند. در فلسفهٔ اگزیستانسیالیستی، هر چیزی که قابل کاربرد در مورد همگان باشد مایهٔ نابودی عظمت انسان است.

پس، بنابر تشخیص فلسفهٔ اگزیستانسیالیستی، دموکراسی نظام حکومتی ناقصی است که هر نوع تعالی ممکن برای بشریت را نقض می‌کند، و کسانی که تابع چنین حکومتی هستند نه خوشبختند و نه خوب و خوش. اندیشهٔ اگزیستانسیالیستی به بررسی بحران فراگیر عصر حاضر و به دموکراسی به عنوان نشانهٔ اصلی این بحران می‌پردازد.

نیهیلیسم (نیست‌گرایی)

اگر این گونه تشخیص را بپذیریم، طبعاً این سؤال هم برایمان پیش می‌آید که اگزیستانسیالیسم چه تجویزهایی برای علاج بیماریهای کنونی ما دارد. اما دو آتشه‌ترین هواداران اگزیستانسیالیسم نیز احتمالاً به این نتیجه خواهند رسید که هیچ راه‌حلی برای مشکلاتی که شرح می‌دهند ندارند. انسان از دیر باز به دین رو کرده است تا سپر بلای روح او در زمانه‌اش باشد، اما، همان طور که پیش‌تر گفتیم، یکی از نحله‌های اگزیستانسیالیسم بر این حکم که «خدا مرده است» صحه می‌گذارد؛ حتی اگزیستانسیالیستهای مذهبی هم چندان دلی به دینِ تشکیلاتی نمی‌بندند. دغدغهٔ آنها جستجویی است که فرد در طلب ایمان می‌کند، و علاجی در نهادهای دینی برای علل یا اسباب رنج آدمی نمی‌یابند.

اعلام این حکم که «خدا مرده است» حاوی این معنا است که دین قدرت خود را به عنوان شیرازهٔ جامعه از دست داده و اشاره به نیهیلیسمی است که از نظر اگزیستانسیالیسم به وفور در زندگی جدید یافت می‌شود. مرگ خدا حاوی این معنا است که همهٔ معیارهای متعالی که به کمک آنها می‌توانیم زندگی انسان را بفهمیم و به شکلی عقلانی نظم و سامان دهیم سقوط کرده‌اند. نیهیلیسم بر این اعتقاد است که عالی‌ترین فضایلی که نزد انسانها عزیز و ارجمند بوده‌اند اکنون امور دلبخواهی از کار در آمده‌اند.

اگزیستانسیالیسم به هیچ وجه مُبدع نیهیلیسم نبود. از آغاز سدهٔ نوزدهم، نیهیلیستها را موجوداتی خدانشناس می‌دانستند که استدلالشان این بود که چون خدا وجود ندارد، پس هر کاری مجاز است، و اصول اخلاقی چیزی نیستند مگر قرارداد صِرف. علت اصلی رواج این اصطلاح تصاویر دقیق و روشنی بود که رمان‌نویسان روسی، ایوان تورگنیف (پدران و پسران، ۱۸۶۲) و فیودور داستایفسکی (تسخیرشدگان، ۱۸۷۱؛ برادران کارامازوف، ۱۸۸۰) از نیهیلیستها ترسیم کردند. اگزیستانسیالیسم از شیوهٔ نگرش نیهیلیستی به جهان تحلیلی به دست می‌دهد، یعنی از نوعی جهان‌بینی که بنابر آن برترین ارزشها چنان نمایان می‌شوند که گویی هیچ پشتوانه‌ای در عالم واقع ندارند.

در برابر سقوط ارزشهای والا دو واکنش اساساً متفاوت می‌توان نشان داد. می‌توان نیهیلیستی منفعل بود و با وقف کردن کامل وجود به ارضای نفس در برابر عالم آشفتهٔ وجود عکس‌العمل نشان داد یا با اعتراضی پوچ‌گرایانه به جهان مهمل و بی‌معنا ضربه زد. در پاسخ دوم این حقیقت نهفته است که دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که چیزی را به جای چیزی دیگر وجههٔ همت قرار دهیم، اما این باور هم در آن هست که خواستن هیچ بهتر از نخواستن است. هیچ یک از این دو عکس‌العمل روی مساعد به دموکراسی نشان نمی‌دهد. نیهیلیستهای منفعل فاقد هر نوع فضیلت مدنی هستند؛ نیهیلیستهای فعال هم دست به اعمال تخریبی بی‌دلیل می‌زنند.

تأثیر اگزیستانسیالیسم فراتر از ایجاد حالت ناامیدی است که همان نیهیلیسم است. در این فلسفه تأکید می‌شود که این حالت مبتنی بر ادراک دقیق واقعیت است، زیرا تلاش انسان در راه خیر، حقیقت و زیبایی هیچ پشتوانهٔ عظیمی در عالم واقع ندارد. قدر مسلم این است که اگزیستانسیالیسم می‌کوشد که از وصف وضعیت مفتضح بشری فراتر رود، ولی آموزه‌های مثبت آن مقبولیت عام نیافته است. علت آن از جهتی این است که آن آموزه‌ها آمیخته به تناقض و ابهامند، چنان که در مورد آموزهٔ نیچه دربارهٔ «بازگشت جاودانهٔ همان» می‌بینیم، آموزه‌ای که توصیه می‌کند جهان را همان طور که هست بپذیریم و بسا قدر بدانیم، و از جهتی نیز به این علت که تحلیل اگزیستانسیالیستی هیچ گونه پند اخلاقی خاصی صادر نمی‌کند. به همین دلیل است که اگزیستانسیالیستها التزام یا تعهد را می‌ستایند ولی حرفی دربارهٔ هدفهایی که شخص باید خود را متعهد به آنها بداند ندارند.

پس می‌بینیم که اگزیستانسیالیسم تشریح کنندهٔ عمیق شُرور یا بدیهای دموکراسی است بی‌آن که حرف چندانی دربارهٔ علاج آنها داشته باشد، زیرا در وجود خودِ علاج تردید دارد. با این حال، باید اضافه کنیم که اکثر اگزیستانسیالیستها نه بمب گذارند و نه خوشباشان بُزدل. اکثر آنها چه بسا شهروندانی صادق و وفادار ولی سردرگمند.

اعتقاد به پوچ بودن سرنوشت بشر با پایبندی به اصول اساسی اخلاق زندگی انسان وفق می‌دهد.

نیز بنگرید به پسامدرنیسم؛ نیچه، فریدریش.

محبوبه مهاجر / **Werner J. Dannhauser**

کتابنامه

Barrett, William E. *Irrational Man*. New York: Anchor Doubleday, 1962.

Kaufmann, Walter, ed. *Existentialism from Dostoevsky to Sartre*, New York: Meridian, 1956.

Langiulli, Nino, ed. *The Existentialist Tradition*. New York: Anchor Doubleday, 1971.

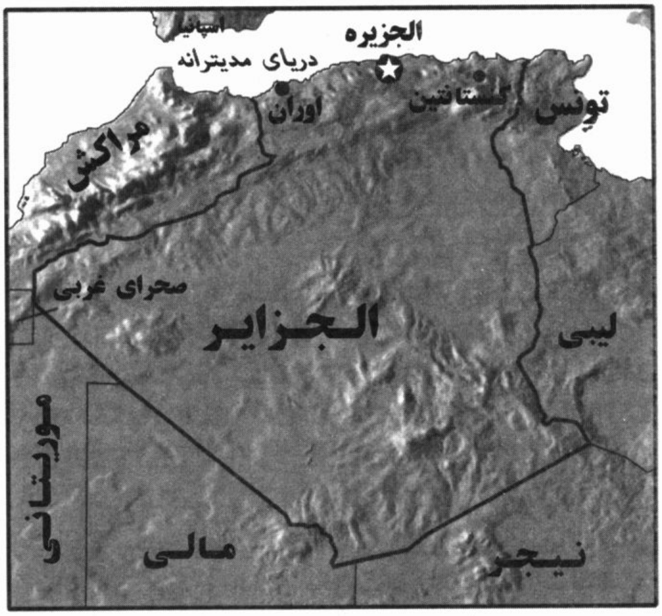
Löwith, Karl. *Nature, History, and Existentialism*. Evanston, Ill.: Northwestern University Press, 1966.

Rosen, Stanley. *Nihilism: A Philosophical Essay*: New Haven and London: Yale University Press, 1969.

الجزایر

جمهوری الجزایر، که یک جمهوری عمدتاً اسلامی است، در شمالِ غربی آفریقا قرار دارد و از سمت غرب به مراکش، از جنوب به موریتانی، مالی، و نیجریه، و از مشرق به لیبی و تونس محدود است. از هنگام کودتای موفقیت‌آمیز نظامی در ۱۱ ژانویهٔ ۱۹۹۲، رهبرانِ نظامی حاکمانِ سیاسی الجزایر را منصوب کرده‌اند. نظامیان هنگامی برای متوقف کردن انتخابات قانونی دور دوم وارد عمل شدند که نتایج اولیه نشان می‌داد که «جبههٔ نجات اسلامی»، یعنی گروه متنوعی از بنیادگرایان اسلامی، در انتخابات ملی پیروز خواهند شد.

کودتا به فرایند اصلاحات سیاسی که از اواخر دههٔ ۱۹۸۰ آغاز شده بود و اصلاحاتی که وعده داده بود الجزایر را از دولت سوسیالیستی تک‌حزبی به دموکراسی چندحزبی متحول کند پایان داد. رهبران نظامی‌ای که در کودتای ۱۹۹۲ کاخ‌نشینان شرکت کرده بودند شاذلی‌بن جدید، رئیس جمهور وقت، را وادار به انحلال «مجلس ملی» و کناره‌گیری از سمت ریاست جمهوری کردند. پس از کودتا درگیری با مبارزان اسلامی تشدید شد. تا پایان ۱۹۹۳، نزدیک به ۲۰۰۰ الجزایری کشته شدند؛ این تعداد تا ۱۹۹۴ به بیش از ۴۰۰۰ الجزایری و تقریباً ۶۰ تن خارجی رسید. با افزایش تعداد کشته‌شدگان غیرنظامی از جمله خارجیانی که هدف حملهٔ مبارزان قرار می‌گرفتند، تعداد کشته‌شدگان در سال ۱۹۹۴ به طرز چشمگیری افزایش یافت.





بر طبق ارقام رسمی، ۶۳۸۸ غیرنظامی در درگیریهای سیاسی ۱۹۹۴ جان خود را از دست دادند ولی بسیاری از ناظران غیررسمی تخمین می‌زدند که شمار کلی کشته‌شدگان تا پایان سال ۱۹۹۴ به ۳۰۰۰۰ نفر بالغ می‌شد. در ۱۹۹۵، بسیاری بیم آن داشتند که کشور به جنگ داخلی تمام عیار کشیده شود. پرسش اصلی این بود که آیا الجزایر قادر به اعادهٔ صلح و ایجاد یک نظام حکومتی که بتواند بنیادگرایی اسلامی و دموکراسی را در خود جمع کند خواهد بود یا نه.

نخستین تضادهای فرهنگی

در طول تاریخ، بیگانگان پی‌درپی موقعیت سیاسی بربرها را، که نخستین ساکنان و بزرگ‌ترین گروه نژادی منطقهٔ کنونیند، به مخاطره می‌افکندند. بخشهای شمالیِ الجزایر، که آن را «نومیدیا» می‌نامند، تا قرن دوم ق م، که این منطقه به یکی از ایالتهای روم تبدیل شد، قلمروی بود که بربرها بر آن فرمانروایی می‌کردند. پس از فرمانروایی مختصر واندالها بر این قلمرو، دولت روم دوباره بر آنجا مسلط شد. واندالها قبیله‌ای ژرمنی تبار بودند که در سال ۴۲۹ میلادی از اسپانیا گذشتند، اما در طی این دورهٔ نخستین بسیاری از نواحی داخلی مستقل ماندند و تحت فدراسیون آزاد قبیله‌ها سامان یافتند.

حملات اعراب در طی قرن هفتم، به الحاق این ناحیه به امپراتوریهای بزرگ قرون وسطایی مغرب انجامید که سرانجام از شمال آفریقا تا اسپانیا گسترش یافت. بسیاری از بربرها به دین اسلام گرویدند و در

عین حال در برابر حاکمیت سیاسی اعراب مقاومت کردند. در طول سیصد سال بعد، این ناحیه شاهد کشمکش میان سلسله‌های مختلف اعراب و قبایل بربر بود. قبایل بربرِ «مرابطون» در مراکش، در قرن دوازدهم نظم را دوباره برقرار کردند. «موحدون»، که پس از مرابطون به قدرت رسیدند، تمامی نواحی شمال آفریقا را زیر لوای واحدی درآوردند و بر این ناحیه و اسپانیای تحت سلطهٔ مسلمانان به عنوان قلمروی متحد و بسیار مرفه حکمرانی کردند. اما این ناحیه از نظر سیاسی ثبات خود را از دست داده بود و تا نیمهٔ قرن سیزدهم هم رو به زوال گذاشت.

با ظهور قلمروهای مسیحی در اسپانیا در پایان قرن پانزدهم یک رشته جنگهای صلیبی علیه قدرت مسلمانان در شمال آفریقا درگرفت. پایتخت الجزایر و چند شهر دیگر آن در اوایل قرن شانزدهم رسماً تحت حاکمیت و حمایت سلطان عثمانی درآمد. امپراتوری عثمانی به مدت سیصدسال بخشهایی از این کشور را ایالت اسمی عثمانی تلقی می‌کرد و بر آن حکومت می‌راند، اما قدرت اساسی و مؤثر سیاسی همچنان در دست حاکمان محلی باقی مانده بود.

در نواحی ساحلی، حاکمان محلی (دای‌ها)، مادام که برای سلطان عثمانی خراج می‌فرستادند، قدرت را در اختیار داشتند و قادر بودند که خواستهای تجار محلی و نیروهای نظامی را برآورده کنند، و اجازه می‌دادند که تجارت غیرمجاز دریایی رواج پیدا کند. کشورهای اروپایی همجوار دریا، و ایالات متحدِ پس از استقلال، مرتباً به دای‌های محلی برای محافظت کشتیهای ملی خود از دست دزدان دریایی مبالغی هنگفت می‌پرداختند. ایالات متحد آمریکا تنها در اوایل قرن نوزدهم این باج‌دهی به دزدان دریایی را متوقف کرد، آن هم زمانی که نیروی دریایی آمریکا و نیرویی مرکب از نیروی دریایی انگلستان و هلند دای های الجزایر را مجبور ساخت که به مسألهٔ دزدان دریایی در سواحل شمالی آفریقا خاتمه دهد.

فرانسه، که تا قرن هجدهم به عنوان قدرت عمدهٔ غرب جای اسپانیا را در این منطقه گرفته بود، در ۱۸۲۸ و ۱۸۳۰ به الجزایر لشکر کشید و در ۱۸۳۴ این قلمرو را رسماً به خاک خود منضم کرد. اما فرانسه با مخالفت شدید مردم روبرو شد، که سرسخت‌ترین آنها را عبدالقادر سازماندهی کرده بود؛ او ادعا می‌کرد که از اولاد بلافصل پیامبر اکرم محمد مصطفی (ص) است. عبدالقادر بربرها و عربها را برای جنگ بر ضد فرانسه متحد کرد، جنگی که از ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۷ طول کشید. اما حتی پس از شکست او، شورشهای پراکنده‌ای علیه حاکمیت فرانسه ادامه یافت. بسیاری از این مخالفتها و مبارزات را «مجاهدین» سازمان می‌دادند، یعنی نخستین شبه‌نظامیان مذهبی، که در دوره‌ای که ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) عمدتاً به وسیلهٔ میراث اسلامی و رهبران مذهبی تعریف می‌شد با فرانسویان جنگیدند.

فرانسه با تشویق مهاجرت گستردهٔ اروپاییان به الجزایر و با تصرف مناطق وسیعی از اراضی مسلمانان شورشی به مقابله با مخالفتهای محلی پرداخت. ساکنان اروپایی تا قرن بیستم بر حیات اقتصادی و سیاسی الجزایر استیلا داشتند. ملی‌گرایی جدید پس از جنگ جهانی اول میان مسلمانان الجزایری رواج یافت، اما فرانسه تا پس از جنگ جهانی دوم، که قانون اساسی جدیدی با وعدهٔ تابعیت فرانسوی تدوین شد، از مصالحه سرباز زد. لیکن قانون اساسی ۱۹۴۷ هرگز تمام و کمال اجرا و عملی نشد. در عوض، «جبههٔ نجات ملی» الجزایر، که جبهه‌ای ملی‌گرا بود، در ۱۹۵۴ قیامی علنی در برابر فرانسویان را رهبری کرد. در نتیجه، پیش از آن که فرانسه در ۱۹۶۲ به استقلال الجزایر تن دردهد یک میلیون الجزایری تلف شدند و بیش از دو میلیون نفر نیز به اردوگاهها اعزام گشتند.

مشکلات پس از استقلال

جمهوری الجزایر، پس از استقلال، دولتی غیرمذهبی تشکیل داد که در دست ارتش و جناحهای غیرمذهبی «جبههٔ نجات ملی» بود. دولت غیرنظامی، به رهبری احمدبن بلاّ، قهرمان جنگ استقلال، در ۱۹۶۳ تشکیل شد، و «جبههٔ نجات ملی» یگانه حزب سیاسی آن کشور بشمار می‌رفت. بن بلاّ، به سرکوب مخالفان سیاسی پرداخت و، در مقامهای دبیرکل حزب، رئیس دولت و حکومت، و فرمانده کل نیروهای مسلح، قدرت خود را تحکیم کرد. اما شکاف در کادرِ رهبری و سقوط قریب‌الوقوع نظام اقتصادی برای دولت جدید به رهبری «جبههٔ نجات ملی» مشکلات حادی به ارمغان آورد. برنامهٔ توأم با ریاضت و صرفه‌جویی و اضطراری، که به نام سوسیالیسم الجزایری به اجرا درآمد، در کاستن از نگرانیهای مربوط به اقتصاد یا گرایشهای دیکتاتوری بن‌بلا شکست خورد.

کودتای نظامی بدون خونریزی به رهبری وزیر دفاع، سرهنگ حواری بومدین (یکی دیگر از قهرمانان جنگ استقلال)، در ۱۹۶۵ بن‌بلا را از قدرت خلع کرد و «شورای ملی انقلاب الجزایر» به بالاترین مرجع سیاسی تبدیل شد، و هدایت مجدد و اصلی سیاستهای بین‌المللی و داخلی کشور را برعهده گرفت. الجزایر در ۱۹۶۷ در اعلام جنگ علیه اسرائیل به دیگر کشورهای عرب پیوست.

روابط دیپلماتیک میان الجزایر و ایالات متحد آمریکا با برقراری روابط سیاسی و نظامی بسیار نزدیک الجزایر با شوروی و کشورهای بلوک شرق سابق دچار تزلزل شد، و در عین حال الجزایر نقش فعال خود را به عنوان رهبر جنبش کشورهای غیرمتعهد حفظ کرد. همچنین سیاستهای داخلی برای فعال کردن رشد سریع اقتصادی، برپایهٔ صنعتی کردن و تأمین هزینهٔ آن با صدور نفت و گاز، سامان داده شد. طبقهٔ جدیدی از فن سالاران (تکنوکراتها) صنایع ملی شده و مؤسسات دولتی را اداره کردند.

در ۱۹۷۶ بومدین، که برای اصلاحات اساسی در جامعهٔ الجزایر مورد نیاز بود، به ریاست جمهوری انتخاب شد. پیشنویس قانون اساسی جدید همان سال تنظیم شد و در همه‌پرسی به تصویب رسید؛

در این پیشنویس باردیگر تعهد الجزایر به سوسیالیسم به رهبری «جبههٔ نجات ملی» تأیید و اسلام دین رسمی اعلام شد. مجلس ملی را اعضای برگزیدهٔ «جبههٔ نجات ملی» الجزایر تشکیل می‌دادند.

در ۱۹۷۸، که بومدین به مرگی ناگهانی درگذشت، ارتش با صدور فرمانی مبنی بر این که «شورای ملی انقلاب الجزایر»، که هیچ مقام و موقعیت رسمی در قانون اساسی ۱۹۷۶ نداشت، به جای خود باقی خواهد ماند، بر مرحلهٔ انتقال دولت نظارت و سرپرستی داشت. سرهنگ شاذلی بن جدید، نامزد مورد توافق ارتش، کادرهای فنی، و حزبی، به عنوان رهبر شورا انتخاب شد. در ۱۹۷۹، بن جدید پس از همه‌پرسی ملی به ریاست جمهوری کشور برگزیده شد.

افزایش مشکلات سیاسی و اقتصادی

ارتش از حامیان عمدهٔ بن جدید در سراسر دورهٔ تصدی او باقی ماند. اما وی به مشکلات حاد کشور اعتراف کرد: وابستگی به نفت و گاز، کاهش محصولات کشاورزی، کمبود غذا و کالاهای مصرفی، فساد دیوانسالاری، و نابرابری شدید در توزیع ثروت و بیکاری فزاینده، بویژه در میان ۷۰ درصد از جمعیت زیر سی سال. منشور ملی جدیدی که «جبههٔ نجات ملی» در ۱۹۸۵ اختیار کرد باعث تشویق بخش خصوصی شد و تعادلی میان سوسیالیسم و اسلام به عنوان ایدئولوژی رسمی برقرار کرد.

به رغم این گامها، سقوط قیمت نفت، برنامه‌های توأم با صرفه‌جویی شدیدی که حکومت برای مقابله با فساد گسترده تحمیل کرده بود، و بالا رفتن شدید بدهیهای خارجی منجر به بی‌ثباتی سیاسی شد و حمایت از بنیادگرایان اسلامی را افزایش داد، و موج مهاجرت به فرانسه را ناگهان بالا برد. شورشهای وسیع در ۱۹۸۸ در واکنش به افزایش نرخ نان بیانگر وسعت نارضایتی از وضع موجود بود.

در نتیجهٔ این شورشها طومار حاکمیت سی‌ساله و تک حزبی «جبههٔ نجات ملی» الجزایر در هم پیچیده شد. با آغاز ژوئیهٔ ۱۹۸۹، دولت الجزایر عهده‌دار الحاق یک رشته اصلاحیه و مادهٔ قانونی کاملاً جدید به قانون اساسی شد.

از جملهٔ اقدامات بن جدید، پایان دادن به موقعیت مفروض «جبههٔ نجات ملی» الجزایر در مقام دولت این کشور، انصراف از مقام دبیرکلی حزب و حمایت از مسؤول بودن نخست‌وزیر در برابر «مجلس ملی خلق» بود. در یک همه‌پرسی بیش از ۷۳ درصد رأی‌دهندگان از پیشنهادهای او جانبداری کردند. بن جدید برای دور سوم به ریاست جمهوری انتخاب شد و «مجلس ملی خلق» لایحه‌ای را تصویب کرد که اجازه می‌داد احزاب سیاسیِ مخالف با انتخابات آینده حق اعتراض داشته باشند.

«جبههٔ نجات اسلامی» در انتخابات ۱۹۹۰ آمیزه‌ای بود از چندین گروه از میانه‌روهای سیاسی که مایل بودند در داخل شبکهٔ موجود کار کنند، به اضافهٔ مبارزانی که درصدد بودند جهاد یا جنگی مقدس به راه بیندازند؛ این جبهه کنترل حدودِ ۸۰ درصد شوراهای شهری و اداری را با نزدیک به ۶۵ درصد آرا به دست آورده بود. پیروزی «جبههٔ نجات اسلامی» در نخستین رقابتهای انتخاباتی که از ۱۹۶۲ برگذار می‌شد تأکیدی بود که نخبگان حاکم تا چه اندازه از مردم دور شده‌اند.

انتخابات ملی ۱۹۹۱ پس از آن که تلاش «جبههٔ نجات ملی» در تغییر مغرضانهٔ تقسیمات کشوری آغازگر اعتراضات گسترده‌ای شد، به تعویق افتاد. ارتش با دستگیری رهبران طراز اول «جبههٔ نجات اسلامی» پا به میدان گذاشت. در سپتامبر ۱۹۹۱ حالت فوق‌العاده لغو و «جبههٔ نجات اسلامی» باردیگر به عنوان حزبی سیاسی وارد کارزار شد. «جبههٔ نجات اسلامی» در دسامبر ۱۹۹۱، در نخستین دور رأی‌گیری برای دورهٔ جدید «مجلس ملی خلق»، برنده شد. نامزدهای نمایندگی، که نمایندهٔ نزدیک به پنجاه حزب سیاسی بودند، از جمله نخستین حزب سبز در جهانِ عرب، شرکت کردند. «جبههٔ نجات اسلامی» اکثریت آرا را از آنِ خود کرد و پیروزی آن در دومین دور انتخابات عملاً قطعی و تضمین شد (اما فقط آرای ۲۵ درصد تمام رأی دهندگان ثبت‌نام شده را، به دلیل آن‌که تعداد رأی‌دهندگان اندک بود، کسب کرد). در این هنگام ارتش به بن‌جدید فشار آورد که «مجلس ملی خلق» را معلق کند و از ریاست جمهوری استعفا دهد.

پس از کودتا، محمد بوضیاف، سیاستمداری کارآزموده و از فرماندهان جنگ استقلال، از تبعید خود خواسته به کشور دعوت شد تا در مقامِ رئیس تشریفاتی «شورای عالی دولت» تازه تشکیل یافته، که قرار بود نقش دولت موقت را داشته باشد، انجام وظیفه کند. این شورا مطبوعات آزاد نوپا را محدود کرد، «جبههٔ نجات اسلامی» را به عنوان حزب سیاسی کنار گذاشت، و تمام مجالس محلی را معلق کرد. سازمان امنیت دولت رهبران «جبههٔ نجات اسلامی» را بازداشت کرد و هزاران نفر از هوادارانش را به بازداشتگاههای صحرا فرستاد.

وعده‌های ایجاد اشتغال، تهیهٔ مسکن، و یارانهٔ موادغذایی، همراه با مبارزه علیه خشونت، مبارزهٔ سفت و سخت با فساد، و تلاشهایی که بوضیاف برای تشویق به گفتگو در میان تمام احزاب دربارهٔ پیداکردن جانشینی برای جمهوری اسلامی یا حکومت نظامی غیردینی از خود نشان می‌داد، نتوانست جلو بنیادگرایی اسلامی را بگیرد. بوضیاف در ژوئن ۱۹۹۲ به دست یکی از افراد گارد محافظِ خود کشته شد. این قتل، که بنا به ادعای حکومت کار یکی از هواداران «جبههٔ نجات اسلامی» بود، بر تضاد و اختلاف دامن زد.

ارتش، پس از کشته شدن بوضیاف، تعدادی از شخصیتهای سیاسی را به مقام تشریفاتی رئیس دولت منصوب کرد. علی کافی، یکی از فرماندهان سابق جنگ استقلال که شهرت بوضیاف را نداشت و در نیمهٔ ۱۹۹۲ به ریاست دولت برگزیده شد، در ۱۹۹۳ استعفا داد. رضا مالک، نخست‌وزیر سابق، که در پایان سال ۱۹۹۳ به ریاست جمهوری منصوب شد، پس از آن که «شورای عالی دولت» اعلام

انحلال کرد، در ۱۹۹۴ جانشین امین زروال شد. زروال، وزیر دفاع سابق و رئیس جمهوری فعلی و رهبر «شورای موقت ملی»، بر دو دوره گفتگوی ملی با پنج حزب از هشت حزب سیاسی رسمی دربارهٔ اصلاحات مطرح شده نظارت داشت. اما حکومت در کسب حمایت بیشتر در مورد وضع سیاسی موجود ناتوان مانده است. بسیاری از ناظران تردید دارند که دولت به وعده‌های خود برای برگذاری انتخابات ۱۹۹۶ عمل کند. در این گیر و دار موج خشونت هر لحظه بیشتر تشدید می‌شود.

چشم‌انداز آینده

در آینده، درآمدهای هنگفت نفت و گاز و کاهش بدهی ملی ممکن است وضع اقتصادی را بهبود بخشد و از شور و شوق بسیاری از الجزایریها برای دگرگونی سیاسی که کشور را به دولتی اسلامی تبدیل کنند بکاهد. به هر حال، تا این‌جا که سرکوب فزاینده و تلاش برای آغاز گفتگوی ملی میان حکومت و احزاب سیاسی منتخب و افراد فقط موجب بی‌ثباتی شده است. در حال حاضر، چندین گروه اسلامی تندرو و مبارز مستقل از «جبههٔ نجات اسلامی» به فعالیت زیرزمینی مشغولند. آنها از نظر مالی از طریق مغازه‌داران و کشاورزان الجزایری تغذیه می‌شوند. اقدامات تروریستی، به رغم سرکوب گستردهٔ مأموران امنیتی، همچنان ادامه دارند.

نیز بنگرید به استعمار؛ اسلام؛ بنیادگرایی.

Helen E. Purkitt / هرمز عبداللهی

کتابنامه

"Algeria." In *The Middle East and North Africa 1993. 39th ed,* London: Europa Publications, 1993.

Entelis, John P. *Algeria: The Revolution Institutionalized.* Boulder, Colo.: Westview Press, 1986.

——, and Phillip C. Naylor, eds. *State and Society in Algeria.* Boulder, Colo.: Westview Press, 1992.

Zartman, I. William, & William Mark Habeeb, eds. *Polity & Society in Contemporary North Africa.* Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

الغای برده‌داری

ایدئولوژی و جنبشی اجتماعی به منظور جلوگیری قانونی از تجارت بین‌المللی برده، برده‌داری، و سایر شکلهای کار اجباری. از لحاظ تاریخی، نهاد برده‌داری متضمن نظامی از إعمال قدرت بود که افراد یا گروههای خاصی را از تقاضاهای قابل اجرا برای برخورداری از حقوق خویشاوندی، مالکیت، و خانواده محروم می‌کرد، و در عین حال به برده‌داران از لحاظ اجتماعی امکان می‌داد که به جسم خود کار بردگان به مثابهٔ مِلک شخصی دسترسی داشته باشند. جنبش دسته‌جمعی برای ریشه‌کن ساختن برده‌داری تنها در ربع آخر سدهٔ هجدهم آغاز شد. پیش از الغای این نهاد، فقط برده‌رهانی (یا آزادسازی برده)، فرار، یا مقاومت، راههای بیرون آمدن از قید بردگی بشمار می‌رفتند.

از دورهٔ ماقبل جدید تا استعمارگری

اگرچه توسعهٔ دموکراسی و ریشه‌کنی برده‌داری گاهی فرایندهایی تصور می‌شوند که یکدیگر را متقابلاً تقویت می‌کنند، دموکراسی، در نخستین شکل خود، سازگار با برده‌داری، و حتی وابسته به آن، انگاشته می‌شد. در دولت‌ـشهر یونان باستان، یا پولیس، مفهوم دموکراسی با مفهوم مشارکت همهٔ شهروندان در قانونگذاری و تصدی قدرت ملازمه داشت. لیکن نظام بردگی، در جهان قدیم، از استقلال مادی و روانی شهروندان حمایت می‌کرد. وجود بردگی مرزهای میان شهروندان و غیرشهروندان را مشخص‌تر می‌کرد.

چون یونانیان از مرحلهٔ پیش از پیدایش پولیس پدید آمدند، عضویت در اجتماع به نحوی تفکیک‌ناپذیر با تملک زمین و مشارکت در خدمات نظامی ارتباط داشت. دهقانان محلی، هنگامی که به موقعیت آزادی از کار اجباری دست یافتند، مقام «شهروندی» در پولیس را نیز کسب کردند. باتوجه به این که امکان مجبور ساختن دهقانان یا شهروندان صنعتگر برای اجیرشدن در شرایط ماقبل صنعتی وجود نداشت، بردگی در مورد «غریبه‌ها»یی که به پولیس آورده می‌شدند رسمیت یافت، بی‌آن‌که آنان ادعایی برای بهره‌مندی از حقوق در اجتماع داشته باشند. اگرچه نظریهٔ ارسطو دربارهٔ بردگی «طبیعی» به عنوان پایهٔ مشارکت سیاسی در پولیس مورد قبول همگان نبود، گسترشِ شهروندیِ آتنی فشار برای گسترش برده‌داری را افزایش داد.

در دنیای باستان، برده‌داری خانگی بمراتب معمول‌تر از دموکراسی سیاسی بود. وابستگی شخصی و نابرابری بنیادین از ویژگیهای بارز اکثر جوامع ماقبل جدید، صرف‌نظر از نظام سیاسی آنها، در سراسر جهان بود. در نظام برده‌داری انبساطها و انقباضهای فراوان روی می‌دادند بی‌آن‌که خصومت گستردهٔ مردم با برده‌داری برانگیخته شود یا کسی به این فکر افتد که می‌توان کار آزاد براساس قرارداد را جانشین نهاد برده‌داری کرد. در دنیای امپراتوری روم، برده‌داری بتدریج و به نحوی ناقص جای خود را به سایر شکلهای کار برده‌وار داد. وجود کارگرانِ وابسته به زمین، و نه به اشخاص ــ مثلاً رعیتها (سرفها) و غلامهای بدهکار ــ جلوه‌هایی از این شکلها بودند.

بنابراین، کاهش کار بردگی در اواخر عهد باستان را باید حاصل

افزایش فشار در زمینهٔ کار غیربردگی دانست. هنگامی که جوامع برحسب بستگیهای مشترک قومی یا مذهبی موانعی بر سر راه برده‌سازی قرار دادند، موقعیت برای به کار گرفتن بیگانگان به عنوان برده هنوز ادامه داشت. مثلاً، مسلمانان و مسیحیان معمولاً پیروان ادیان خود را به بردگی نمی‌گرفتند. ممنوعیت برده‌داری خانگی به فرمان پادشاهان فرانسه در سدهٔ چهاردهم و پادشاهان روسیه در سدهٔ هجدهم در شرایطی صورت پذیرفت که موقعیت بنده‌وار برای کارگران کشاورزی در روستاها هنوز برقرار بود. هنگامی که سرزمینهای دوردست به قلمرو سلطنتی ضمیمه شدند، هم وجود بردگان و هم تجارت برده قابل تحمل و تجدیدکردنی بود.

با این حال، ریشه‌های سیاسی و اجتماعی الغای بردگی در دورهٔ جدید به اروپای قرون وسطا می‌رسد. در بخش شمال غربی اروپا، ناپدیدشدن حقیقی برده‌داری در سده‌های دوازدهم و سیزدهم کاهش تدریجی نظام رعیت‌داری را در دو قرن بعد در پی داشت. جمعیتهای اشتراکی (یا کمونهای) شهریِ قرون وسطایی غالباً اصل «خاک آزاد» [یعنی ممنوعیت برده‌داری] را در حوزه‌های اقتداراتشان اعلام می‌کردند، یعنی در محدودهٔ دیوارهای شهر هوا قانوناً «به قدری آزاد» بود که بردگان می‌توانستند نفس بکشند. منظور از تدوین این‌گونه قوانین شهری ضعیف‌کردن قدرت اربابان فئودال همسایه در زمینهٔ نظارت بر سیل نیروی کار بود، اما می‌شد آن قوانین را در مورد یکایک بیگانگانی نیز به کار بست که با بردگان یا، گاهی، با کل محموله‌های بردگان سفر می‌کردند. در سدهٔ شانزدهم نخستین نمونهٔ «راه‌آهن زیرزمینی آمریکا» سراسر کوههای پیرنه از شبه‌جزیرهٔ ایبری تا «خاک آزاد» تولوز در فرانسه را پیمود.

به رغم گرایش عام در جهتِ محوِ کارِ برده‌وار در اروپای غربی، سه قرن اولِ گسترشِ سلطهٔ اروپاییان به خارج از مرزهای کشورهای خود، فرصتهایی برای مرزبندیهای تازه در اختیار اروپاییان قرار داد. در آسیا، آفریقا، و قارهٔ آمریکا، برده‌داری از قبل رایج بود، و این نهاد در هر یک از مهاجرنشینهای اروپایی نیز مجاز شمرده شد. حکومتها برای استفادهٔ هرچه بیشتر از کار قراردادی اروپاییها نقل مکان کرده زمینه را فراهم ساختند. خدمتکاران قراردادی موافقت می‌کردند که برای مدت زمان معینی ـــ و معمولاً در ازای دریافت حق و هزینهٔ عبور به کشوری جدید ـــ برای اربابی کار کنند. حکومتها آزادی عمل هر چه بیشتری برای استفاده از کار اجباری محلی فراهم می‌ساختند، اگرچه برده‌سازی مردم بومیِ در قارهٔ آمریکا و آسیای شرقی بتدریج ممنوع شد. در مورد بردگان آفریقایی، گسترهٔ کاملی از حقوق مالکیت راجع به اشخاص تصویب شد.

به مدت دو قرن و نیم پس از سفرهای موفقیت‌آمیز تحقیقی پرتغالیان و اسپانیاییها در سرتاسر اقیانوسها، برده‌داری و امپراتوری هر دو با هم، بدون برخورد با موانع سیاسی جدی، بسط یافتند. اصول «خاک آزاد» برای بردگان «دنیای نو» گاهی اوقات حتی در اروپا هم تضعیف می‌شدند. در ربع آخر سدهٔ هجدهم، مقرراتی قانونی در فرانسه و هلند به تصویب رسید که به موجب آنها می‌شد موقعیت مربوط به خاک آزاد را در مورد بردگانی که موقتاً از طریق برده‌داران خارجی به فرانسه و هلند آورده شده بودند به حال تعلیق درآورد.

میان منطقه‌های برخوردار از آزادی مدنی در اروپای شمال غربی و مستعمره‌های آنها در «آن‌سوی خط» دوگانگیِ نهادیِ ژرفتری پدید آمد. انقلابهای انگلستان و هلند بر ضد اقتدار سلطنتی، فئودالی، و کلیسایی هیچ جنبش متناظری را بر ضد توسعهٔ امپراتوریهای برده‌نشین آن سوی اقیانوسها برنینگیختند. برعکس، هم «جمهوری هلند» و هم «کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان» از گسترش مستعمره‌های کشتزار با استفاده از کار اجباری بشدّت حمایت می‌کردند. با این حال، حتی در طول سه قرن افزایش مجاز بردگان خارجی (۱۴۵۰-۱۷۵۰)، پیشرفت اجتماعی مردم اروپای شمال غربی در جهت آزادی از کار در میهن ادامه یافت. در انگلستان، فرانسه، و هلند وابستگی کارفرمایان به کار مزدوری یا کار قراردادی در طول دورهٔ توسعهٔ آن مستعمره‌های برده‌نشین کشور کاهش نیافت؛ بلکه یکریز این نکته بیان می‌شد که هر برده‌ای که پا به خاک آزاد بگذارد آزاد است.

تا سال ۱۷۰۰ زبان دشمنی با برده‌داری از طریق سخنوری، آداب تشریفاتی، و شورشهای انگلستان کار خود را پیش می‌بُرد. برده‌داری خارجی و بردگانی که به اروپا آورده می‌شدند تأثیر سوءِ بسیار ناچیزی بر نهادهای قانونی انگلستان بر جای نهادند. از لحاظ اقتصادی، سرمایه به شکل برده فقط برای تعداد انگشت‌شماری از بازرگانان انگلستان و اعضای طبقهٔ اشراف اهمیت داشت. فیلسوفان سدهٔ هجدهم عموماً نهاد برده‌داری را محکوم می‌کردند. برخلاف موقعیتی که در دنیای ماقبل جدید مدیترانه‌ای وجود داشت، مرز میان آزادی و بردگی مرز جغرافیایی بود.

در آستانهٔ «انقلاب آمریکا»، آرتور یانگ، کشاورز و نویسندهٔ انگلیسی، تخمین زد که از هر بیست تن جمعیت جهان نوزده تن در موقعیت بردگی بسر می‌برند. همهٔ ساکنان اروپای شرقی، آسیا، آفریقا، و آمریکای شمالی و جنوبی به نحوی از انحا به بردگی گرفته می‌شدند، در حالی که همهٔ ساکنان اروپای شمال غربی و سفیدپوستان آمریکای شمالیِ متعلق به انگلستان از زمرهٔ آزادگان بودند

دنیای انگلیسی ـ آمریکایی

دموکراسی و الغای بردگی نخست در دنیای انگلیسی ـ آمریکایی با یکدیگر تلاقی کردند، یعنی در جایی که حد فاصل میان جوامع استعمارگر و جوامع استعمارزده نامعلوم بود. مهاجرنشینهای انگلستان در آمریکای شمالی، که دارای جمعیتی عمدتاً اروپایی و برخوردار از کار آزاد بودند، برای نخستین بار به انگلیسی ـ آمریکاییان امکان دادند که مستعمره‌نشینهای دنیای جدید را به منزلهٔ بخشهای

افزوده و حتی صورتهایی از توسعهٔ دموکراسی جامعهٔ آزاد مدنی بینگارند که در اروپای شمال غربی پدید آمده‌اند. حمله‌های مجادله‌ـ آمیز بر ضد «برده‌سازی» آمریکاییان از سوی سرزمین مادری غالباً با حمله بر برده‌داری در آمریکا پیوند داشتند.

چیزی بیش از اوج‌گیری لفاظی با این بسیج ضدامپراتوری همراه بود. در ۱۷۷۴ «کنگرهٔ قارهٔ اروپا» [جز انگلستان] متحداً به تحریم تجارت بردگان آفریقایی در مستعمرات رأی داد. مفهومهای ضمنیِ بالقوه مساوات‌طلبانهٔ مندرج در «اعلامیهٔ استقلال» (۱۷۷۶) در تعدادی از قانونهای اساسی مهاجرنشینهای شمالی ـــ که جزء منطقهٔ خاک آزاد بودند ـــ گنجانیده شدند؛ وِرمانت در ۱۷۷۷ پیشتاز این امر شد و ماساچوست در ۱۷۸۰ به آن تأسی کرد. قانون آزادسازی در سایر مهاجرنشینهای شمالی «ایالات متحد» جدید معمول شد، و پنسیلوانیا، در ۱۷۸۰ اجرای آن را آغاز کرد.

اما گفت‌وگوهای مربوط به حق رأی سیاسی برای مردان آزاد سفیدپوست، ملی کردن تحریم تجارت برده، و اشاره‌های ضدبرده‌داری بسیج مذهبیِ حاکمیت‌ستیز در نهایت به نفع حمایت از وحدت ملی با ایالتهای برده‌دار جنوب کنار گذاشته شدند. در «مجمع قانون اساسی» ۱۷۸۷ الغای تجارت برده دست‌کم به مدت بیست سال دیگر به تعویق افتاد. قانون اساسی برده‌داری را تلویحاً به رسمیت شناخت، و آن را جزءِ امور خصوصی یکایک ایالات عنوان کرد. در ۱۸۷۰، که تجارت برده از اروپا به ایالات متحد ممنوع شد، توسعهٔ دموکراسی در زمینهٔ حقوقِ مربوط به رأی دادن مردان سفیدپوست در ایالات متحد پابه‌پای تحکیم و تقویت نهاد برده‌داریِ ایالتهای جنوبی پیش می‌رفت.

دومین موج دموکراتیک در ایالتهای شمالی پس از ۱۸۳۰ با احیا و بالاگرفتن الغای برده‌داری عمومی همراه بود. در شمال، همان تحکیم و یکپارچگیِ پس از استقلال که شرایط انتخاباتی برای مردان سفیدپوست را سبک‌تر کرده بود به محرومیت زنان و سیاهان آزاد نیز نظم و سامان بخشیده بود. الغای بردگی در ایالتهای شمالی جنبش حقوق زنان ایالات متحد را برانگیخت و غالباً با تجربه‌های افراطیِ گروهی پیوند داشت. تا سال ۱۸۶۰ برده‌داری به صورت موضوعِ اصلی در پهنهٔ جغرافیاییِ دموکراسی سیاسی درآمده بود. هرقدر که اصول ضدبرده‌داری ویژگی افزایش‌یابندهٔ توسعهٔ دموکراسی در شمال و ویژگی کاهش‌یابندهٔ توسعهٔ دموکراسی در جنوب می‌شد، اکثریت روزافزون جمعیت شمال استمرار نهاد برده‌داری را آشکارا تهدید می‌کرد. در ۱۸۶۰، در آستانهٔ «جنگ داخلی آمریکا»، «حزب دموکرات»، که خود را متعهد می‌دانست که نگذارد مسألهٔ برده‌داری به موضوع سیاسی عمدهٔ مملکت تبدیل شود، این موضوع را از برنامهٔ کار خود خارج کرد. پیروزی «حزب جمهوری‌خواه» موجب انفصال ایالتهای جنوبی شد.

الغای برده‌داری در توسعهٔ دموکراسی انگلستان نقشی اساسی‌تر ایفا کرد تا در توسعهٔ دموکراسی ایالات متحد پیش از جنگ داخلی. در انگلستان، الغای برده‌داری دهها سال قبل از نخستین جریان گسترش حق رأی (۱۸۳۲) به ظهور پیوست. این فاصله بسیاری از تاریخ‌نگاران را بر آن داشته است که نخستین ظهور الغای بردگی را به منزلهٔ جنبشی به رهبری نخبگان یا سرمایه‌داران، در جهت مخالفت با نیروهایی که در راه استقرار دموکراسی تلاش می‌کردند، به خطا تعبیر و تفسیر کنند. میان اواخر دههٔ ۱۷۸۰ و اوایل دههٔ ۱۸۳۰ الغای بردگی به صورت بارزترین نمونهٔ جنبشهای اجتماعی ملی انگلستان در زمینهٔ دموکراتیک‌سازی سازمان دولتی و نحوهٔ گفتار عمومی درآمد.

طرفداری عمومی از الغای برده‌داری در دورهٔ «معجزهٔ انگلستان» در دههٔ ۱۷۸۰ به ظهور رسید، و از بازگشت اعتماد اقتصادی، سیاسی، و بین‌المللی به مستعمرات پس از جنگ حکایت می‌کرد. الغای برده‌داری برای انگلستان تأیید مجددی از جانب عموم مردم در مورد ادعایی بود که به موجب آن انگلستان خود را پیش از جنگ پرچمدار آزادی جهان اعلام کرده بود. طرفداران الغای بردگی دعاوی عدالت‌خواهی را چندان گسترش دادند که اعقاب آفریقاییان را هم دربرگیرند. آنان زنان را به عنوان مبلغان سیاسی انتخابات به همکاری فراخواندند. این امر برای سیاسی‌شدن دگراندیشان مذهبی، که معمولاً جانب احتیاط در پیش می‌گرفتند، فرصتی فراهم ساخت. طرفداران الغای برده‌داری، که ابتکار به خرج داده و دادخواستی طرح کرده بودند، به مفهوم افکار عمومی در مقام یک «عمل‌کنندهٔ» مسؤول در فرایند قانونگذاری در دوره‌ای مشروعیت قانونی بخشیدند که در آن سیاست همگانی، در واکنش به انقلاب فرانسه که در ۱۷۸۹ آغاز شد، و شورش بردگان در سال ۱۷۹۱ در سَن دو مَنگ (هائیتی جدید)، مورد بدگمانی بود.

تقریباً پنجاه سال پیش از تصویب «قانون اصلاحات» ۱۸۳۲، الغای برده‌داری پناهگاهی سازمانی برای اعتراض طبقاتی، جنسیتی، و مذهبی در انگلستان فراهم ساخت. طرفداران الغای برده‌داری، از طریق تهییج در وطن و از طریق شبکهٔ تبلیغ گسترش‌یابندهٔ انگلستان در کارائیب، بردگان مستعمرات را به مقاومت تشویق می‌کردند. از دههٔ ۱۷۸۰ تا پایان دورهٔ برده‌داری انگلستان در ۱۸۳۳–۱۸۳۸، امواج تهییج در زمینهٔ الغای برده‌داری با بسیج نهضتهایی برای سایر حقوق و با گسترش ابزارهایی برای تهییج عاری از خشونت مقارن بود. مثلاً، تسلیم دادخواستهای مربوط به الغای برده‌داری به پارلمان از ۱۰۰ عدد در سال ۱۷۸۸ به بیش از ۵۰۰۰ عدد در ۱۸۳۳ افزایش یافت. میانگین همهٔ دادخواستها به پارلمان در همین دوره از حدود ۲۰۰ عدد در سال به ۱۰۰۰۰ در سال رسید. نهضتهایی که به طرفداری از مردانِ محروم از حق رأی، و به جانبداری از حق رأی زنان و قوانین کار کودکان، و به نفع اقلیتهای مذهبی، کارگران، و مصرف‌کنندگان فعالیت می‌کردند الگویی سازمانی برگزیدند که مبلغانِ الغای برده‌داری تدارک دیده بودند.

در انگلستان، همچنان که در ایالات متحد، پیوند میان الغای

برده‌داری و توسعهٔ دموکراسی جنبهٔ فرقه‌ای و منطقه‌ای داشت، اگرچه مناطق بمراتب کمتر در قطبهای مخالف یکدیگر قرار گرفته بودند. الغای برده‌داری و توسعهٔ دموکراسی سیاسی در نواحیِ صنعتیِ بخشِ شمالیِ انگلستان و بخش جنوبی اسکاتلند نزدیک‌ترین همبستگی را با یکدیگر داشتند. در سه نسل پس از استقلال آمریکا، تعامل بسیار فراوانی نیز میان طرفداران الغای برده‌داری در دو سوی اقیانوس اطلس [بین اروپا و آمریکا] نیز وجود داشت. انگلستان و ایالات متحد برای پایان بخشیدن به تجارت برده در منطقهٔ اقیانوس اطلس تقریباً همزمان با یکدیگر قوانینی وضع کردند. در اواخر دههٔ ۱۸۲۰ در انگلستان، و اوایل دههٔ ۱۸۳۰ در بخش شمالی ایالات متحد، الغای برده‌داری با روش غیرستیزه‌جویانهٔ مبتنی بر «سیاست اصلاحات گام به گام» پس از الغای تجارت برده به «گرایش به عمل مستقیم و بی‌واسطهٔ» افراطی‌تری تبدیل شد.

آخرین جنبش برای احیای طرفداری عمومی از الغای بردگی در انگلستان در اثر بروز تعارض بر سر برده‌داری در خلال جنگ داخلی آمریکا برانگیخته شد. این جنبش احیاگرانه با درخواستهای کارگران انگلستان برای اصلاحاتِ انتخاباتیِ هر چه بیشتر در ۱۸۶۶-۱۸۶۷ پیوند داده شد. آزادسازی بردگان در ایالات متحد اصلاحگران آزادی‌خواه در «امپراتوری دوم فرانسه» را نیز برانگیخت، و دههٔ ۱۸۶۰ را به صورت مرحلهٔ اوج توسعهٔ دموکراسی در حوزهٔ اقیانوس اطلس درآورد.

اروپا و آمریکای لاتین

در آن‌سوی آتلانتیک شمالی انگلیسی-آمریکایی، پیوند میان الغای برده‌داری و توسعهٔ دموکراسی کمتر آشکار است. فرایندهای آزادسازی بردگان در عرصهٔ مدنی و بسط مشارکت در فرایند سیاسی غالباً به نحوی عمل می‌کردند که گویی زبان یکدیگر را نمی‌فهمند. الغای برده‌داری اروپای قاره‌ای وجوه تشابه ناچیزی را با الغای برده‌داری انگلیسی-آمریکایی نشان می‌دهد.

حکومتهای اروپایی سرزمین اصلی ناگزیر نبودند که به اندازهٔ انگلستان و ایالات متحد به تهییج و تبلیغ در زمینهٔ الغای برده‌داری همگانی بپردازند. در بر اروپا، جنبشهای طرفدار الغای برده‌داری از لحاظ جغرافیایی محدود و گذرا بودند. حکومتهای قاره‌ای در برابر فشارهای خارجی بین‌المللی، از قبیل سیاست انگلستان یا خواستهایی که از طریق قیامهایی در مستعمرات خارجی آنها مطرح می‌شدند، ناچار بودند که در خلاف جهت برده‌داری حرکت کنند. اقدامهای مبتکرانه در جهت الغای برده‌داری به شکل برنامه‌های دیوانسالارانه و فرمانهای انقلابی ظاهر می‌شدند. هیچ‌یک از این شکلها نه واکنش خاصی در برابر الگوهای وسیع‌تر توسعهٔ دموکراسی بشمار می‌رفت و نه موجب پیدایش این الگوها می‌شد. اقدام سوئدیان، دانمارکیان، هلندیان، اسپانیاییان، و پرتغالیان در آزادسازی مستعمرات عمدتاً منطبق بر این الگو بود. همهٔ این کشورها، قبل از آزادسازی، سازمانهای ناچیزی در زمینهٔ الغای برده‌داری داشتند و هیچ پیوندی با تبلیغ دموکراتیک داخلی نداشتند.

الغای برده‌داری به سبک فرانسوی از جهاتی امری غیرعادی بود. فرانسه از حیثِ داشتنِ دو امپراتوری بردگان که در اثر یک دورهٔ فترت انقلابی از یکدیگر جدا شده بودند کشوری یگانه و منحصر به فرد بود. فرانسویانِ طرفدارِ الغای برده‌داری، در آستانهٔ انقلاب فرانسه در ۱۷۸۸ سازمانی بنیاد نهادند به نام «دوستانِ مردم سیاهپوست». این سازمانِ ممتاز هرگز نتوانست جنبشی توده‌ای به وجود آورد زیرا بسیج منافع فرانسویان در آن سوی دریاها در جهت ضد الغای برده‌داری آن را به بن‌بست کشانید و سپس امواج تصفیه‌های انقلابی آن را دستخوش پراکندگی ساخت. تصفیه‌هایی که شامل حال اعضای «دوستان مردم سیاهپوست» شد کمتر به دلیل مواضع آنها در مورد برده‌داری بود تا به دلیل بستگیهایشان با آن دسته از گروههای سیاسی که در دورهٔ سلطهٔ «ژاکوبنها» فاسد انگاشته می‌شدند.

در همین حال، تبلیغات انقلابی و اغتشاش سیاسی در فرانسه بر آتش تقسیم‌بندیهای سیاسی و شورشهای بردگان در جزایر کارائیب فرانسه دامن زدند. تا سال ۱۷۹۴ فرانسه ناگزیر بود که با تهدیدهایی که هم ناشی از سلطهٔ استعماری انگلستان و هم حاصل موفقیت‌آمیزترین انقلاب بردگان در بزرگ‌ترین مستعمرهٔ بردگان، یعنی سَن دو مَنگ، بودند دست و پنجه نرم کند. نخستین اقدام فرانسه در آزادسازی بردگان، در فوریهٔ ۱۷۹۴، با صدور فرمان اضطراری با موفقیت به انجام رسید. این اقدام، مثل همهٔ مبارزه‌های ضدبرده‌داری در قارهٔ اروپا، در پاسخ به بحرانی خارجی بود. واکنش در برابر خشونت انقلابی سیاهان کارائیب موجب شد که عده‌ای از فیلسوفان و دانشمندان فرانسوی از نژادپرستی حمایت کنند. ناپلئون بوناپارت برده‌داری را در هر یک از مستعمرات استوایی فرانسه، جز سَن دو منگ، از نو برقرار کرد؛ در جزیرهٔ سن دو منگ نیروهای ناپلئون در اثر شورشِ جدید بردگانِ آزاد شده در ۱۸۰۳ شکست خوردند.

دومین اقدام فرانسه برای آزادسازی بردگان به طرز فریب‌دهنده‌ای به اقدام اول شباهت داشت. حکومت موقت «جمهوری دوم فرانسه»، که پس از انقلاب ۱۸۴۸ مستقر شده بود، فرمان این کار را صادر کرد. لیکن این آزادسازی، برخلاف آزادسازی پیشین، به دنبال ظهور نهضتی مردمی برای الغای برده‌داری صورت پذیرفت. مبارزهٔ کوتاه‌مدت فرانسویان در ۱۸۴۶-۱۸۴۷ در راه الغای برده‌داری، اگرچه در مقایسه با کوششهای همتایان انگلیسی-آمریکایی آنان فاقد جاذبه و گیرایی بود، نهضتی مردمی بر طبق معیارهای اروپایی بشمار می‌رفت. در دههٔ ۱۸۶۰، جنگ داخلی ایالات متحد و دوران «بازسازی» متعاقب آن موجب شد که الغای برده‌داری در فرانسه برای مدتی کوتاه از سر گرفته شود. آرمانی که در شمال پدید آمده بود برای آزادی‌خواهان و دیگر حامیان دموکراسی در «امپراتوری دوم

فرانسه» به صورت یکی از مظاهر وحدت درآمد.

اسپانیا و مهاجرنشینهای اسپانیایی، در واکنش به فشارهای مربوط به الغای برده‌داری، از الگوی اروپای قاره‌ای پیروی کردند. در اوایل سدهٔ نوزدهم، خواستهایی که در اثر جنگهای استقلال از نو سر برآوردند فرایند آزادسازی بردگان را موجب شدند بی‌آن‌که برده‌داری در سرزمین اصلی آمریکای مرکزی و جنوبی ملغا شود. کشورهای جدید آمریکای جنوبی بردگان خود را خیلی آهسته و تدریجی و بدون توسعهٔ دموکراسی سیاسی آزاد می‌کردند. در کشورهای اسپانیایی زبان کارائیب، فشارهای بین‌المللی، و بخصوص فشار انگلستان، سرانجام در دهٔ ۱۸۶۰ به تجارت برده در کوبا پایان داد. بنابراین، شورش انقلابی در کوبا با انقلابی آزادی‌خواهانه در اسپانیا به هم آمیخت و سرعت آزادسازی تدریجی در دو دهٔ ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ افزایش یافت.

برزیل پهناورترین و آخرین کشور آمریکای لاتین بود که برده‌داری را لغو کرد. برزیلیان، در بخش اعظم سدهٔ نوزدهم، بی‌آن‌که الغای برده‌داری یا توسعهٔ دموکراسی را به اجرا درآورند، از الگوی اروپایی سرمشق گرفتند. تجارت برده در برزیل در اثر اقدام دریایی انگلستان در ۱۸۵۰ با سرعت بیشتری خاتمه یافت. تا دهٔ ۱۸۸۰ گامهایی که به سوی الغای تدریجی برده‌داری برداشته شده بود به همت رژیم اولیگارشیانهٔ مرکب از چهره‌های سرشناس امپراتوری، که با حق رأی محدودی برگزیده شده بودند، صورت پذیرفت. برزیل، در واپسین روزهای برده‌داری خود (۱۸۸۰–۱۸۸۸)، یگانه کشور آمریکای لاتین بود که سبکی انگلیسی ـ آمریکایی در جنبش الغای برده‌داری پدید آورد، که با تظاهرات توده‌ای و شکلهای اقدام دسته‌جمعی همراه بود. اگرچه هیأت قانونگذاری ملی تقریباً به حالت منفعل باقی مانده بود، نهضتِ مردمیِ الغای برده‌داری در مسیری فراقانونی اما غیرخشونت‌آمیز افتاد. آزادسازی از استانی به استان دیگر سرایت کرد، و این جریان با فرار دسته‌جمعی بردگان، که با فرار بردگان جنوب در زمان جنگ داخلی ایالات متحد برابری می‌کرد یا فراتر از آن می‌رفت، همراه بود. «قانون طلایی» ۱۸۸۸ برزیل در زمینهٔ آزادسازی بردگان بر مرگ نهادی صحه گذاشت که اعتراضهای مربوط به الغای برده‌داری آن را ضعیف ساخته و بردگان با پاهای خود به مرگ آن رأی داده بودند.

آسیا و خاورمیانه

در اواخر سدهٔ نوزدهم، الغای برده‌داری و دموکراسی، هم در «دنیای کهن» و هم در «دنیای نو»، بار دیگر از یکدیگر فاصله گرفتند. پس از آن که برزیلیان در ۱۸۸۸ به آزادسازی پرداختند، توجه اروپاییان به آن حوزه‌هایی از نیمکرهٔ شرقی معطوف شد که زیر سلطهٔ اروپاییان بودند. کاردینال شارل مارسیال آلمان لاویژری، یکی از شخصیتهای برجستهٔ نهضت تبلیغی کاتولیک در آفریقا، در اواخر دهٔ ۱۸۸۰ به سیر و سیاحت کامل در اروپا پرداخت. او شعلهٔ مبارزهٔ همگانی در اروپا بر ضد تجارت برده و برده‌داری در آفریقا را برافروخت. اما از مشخصه‌های پایان برده‌داری در آفریقا و آسیا وجود فاصله‌ای شگرف میان دموکراسی و الغای برده‌داری بود. آزادسازی به صورت مشروعیتی برای سلطهٔ امپراتوری اروپا در آن سوی دریاها درآمد و نه برای دموکراسی.

فرایند الغای برده‌داری در نیمکرهٔ شرقی منطبق با چیزی بود که برخی از تاریخ‌نگاران آن را الگوی آزادسازی دیوانسالارانه (بوروکراتیک) انگلیسی ـ هندشرقی نامیده‌اند و نه الگوهای انگلیسی ـ آمریکایی آزادسازی کامل که در اثر شورشهای توده‌ای ساخته و پرداخته می‌شوند. آزادسازیهای تدریجی، و غالباً طولانی، وسیله‌ای برای مساعدت به نخبگان بومی بشمار می‌رفتند. در نواحی وسیعی از آفریقا و آسیا که زیر نظارت سیاسی اروپا قرار داشتند، خاتمهٔ برده‌داری و پیدایش استقلال سیاسی یا خودفرمانی پدیده‌هایی بودند که از لحاظ تاریخی پیوندی با یکدیگر نداشتند. فرایندِ آزادسازی مدنی معمولاً مدتها پیش از زمانی پایان می‌یافت که فرایند توسعهٔ دموکراسی سیاسی آغاز شود. فرمانروایان امپریالیست مکرراً استدلال می‌کردند که آزادسازی بردگان مستلزم سلطهٔ اروپا است.

در کشورهای اسماً مستقل آسیا الغای برده‌داری نقش ناچیزی در بحثهای مربوط به دموکراسی داشت. مثلاً در چین، اعتراض کامل به خرید و فروش انسانها تا سدهٔ بیستم آغاز نشد. این نوع بازار داد و ستد سرانجام پس از سال ۱۹۴۹ تحت حمایت «دموکراسی خلق» کمونیستی برچیده شد. در چین کمونیست استنباطهای آزادی‌خواهانه از دموکراسی با ممنوعیت خرید و فروش انسانها ممنوع شدند. در هند و در جهان اسلام، برده‌داری و تجارت برده یا تحت حاکمیت مستقیم امپراتوری اروپایی پایان پذیرفت یا به دست حکمرانان بومی در زیر فشار سیاسی غرب. در هر یک از این دو مورد، طرفداری عمومی از الغای برده‌داری نقش ناچیزی در این فرایند ایفا کرد. در گفت‌وگوهایی که در قرن بیستم راجع به دموکراسی در کشورهای رو به توسعه صورت می‌گرفتند برده‌داری نقش چندان بارزی نداشت.

پس از آزادسازی

ایجاد واحدهای سیاسی دموکراتیک از ویژگیهای بارز اکثر جوامع برده‌داری سابق بود. در سَن دومَنگ، یعنی نخستین جامعهٔ بعد از برده‌داری، بردگان سابق، مثل اهالی هائیتی، هم به آزادیِ مدنیِ اسمی و هم به استقلالِ ملیِ اسمی دست یافتند. اما نهضت رهایی‌بخشِ ملیِ انقلابیِ هائیتی دو قرن نظامی‌گری و بهره‌کشی اولیگارشیانهٔ دولتی را پدید آورد. تقریباً یک قرن بعد، در ۱۸۸۹، برزیل حکومتی جمهوری بنیاد نهاد. این جمهوری دست‌کم همان‌قدر ویژگیهای حکومت اولیگارشی و اقتدارگرا را داشت که اسلاف امپراتوریش داشتند. پیش از سال ۱۸۸۱، که طرفداری همگانی از الغای

برده‌داری به ظهور رسید، حق رأی برای یک میلیون رأی‌دهندهٔ بالقوه فراهم شد، و ۱۰ درصد جمعیت بزرگسال امکان رأی‌دادن کسب کردند. در اوایل تشکیل جمهوری، که حق رأی براساس میزان سواد استوار بود، درصد رأی‌دهندگان بین یک تا ۳ درصد کاهش یافت.

کشورهای انگلیسی‌زبان کارائیب، در پی آزادسازی، از دموکراسی سرپیچیدند. یک نسل پس از خاتمهٔ برده‌داری، رژیمهای استعماری پارلمانی به نفع حاکمیتِ استعماریِ تاج و تخت سلطنت برچیده شدند. در مستعمره‌های استوایی فرانسه و در ایالتهای جنوبی آمریکا، که آزادسازی در آنها ابتدا شامل اعطای حق رأی به عموم مردان می‌شد، مواردی از کاهش یا تضعیف حقوق همگانی رواج یافت. تا مدتهای طولانی پس از آزادسازیِ رسمی و قانونی، تبعیض نژادی تقریباً در همه جا ادامه داشت. از آنجا که الغای برده‌داری «دنیای نو» در زمینه‌ای تاریخی روی داد که در آن حق رأی مردان بیشترین حد و مرز مشارکت سیاسی بشمار می‌آمد، هدفهای سیاسیِ الغای برده‌داری محدود به احقاق حقوق مردان شد. در بخش شمالی ایالات متحد، پس از مرحلهٔ «بازسازی» بسیاری از طرفداران سابق الغای برده‌داری از نهضت حق رأی زنان فاصله گرفتند. طرفداران حق رأی زنان، به نوبهٔ خود، با گرایش جدایی‌طلبی در پایان سدهٔ نوزدهم فعالانه مخالفت نکردند.

در نیمکرهٔ شرقی، گذارِ موقعیتِ مدنی از برده‌داری (یا رعیت‌داری) به آزادی فرایند پیچیده‌ای از مذاکره و مبارزه بود. گسترش حقوق سیاسی امری بود محدود، آمیخته به اکراه، و آسیب‌پذیر. در چشم‌اندازی جهانی، حتی الغای برده‌داری و توسعهٔ دموکراسی سدهٔ نوزدهم فقط در مواردی انگشت‌شمار فرایندهای به هم پیوسته‌ای بودند. رویدادهای پس از آزادسازی بردگان سیاهپوست در «دنیای نو» بیش از پیش نشان داده‌اند که هیچ تقارب کلی میان الغای بردگی و دموکراسی وجود ندارد. فقط هنگامی که به نظر رسید که کار اجباری اهمیتش را از دست داده است و اقدامهای ضد برده‌داری پس از جنگ جهانی اول در اعلامیه‌های «جامعهٔ ملل» مدون می‌شدند، منطقه‌های جدید عمدهٔ کار اجباری در بخشهایی از اروپا و آسیا پدید آمدند.

همان روزنامه‌هایی که در ۱۹۳۳ جشنهای یکصدمین سال اقدام پیروزمندانهٔ انگلستان در زمینهٔ آزادسازی بردگان را گزارش می‌دادند گزارشهای روشنی دربارهٔ یهودیان درج می‌کردند که در خیابانهای شهرهای آلمان گردانده و مجبور می‌شدند که کارهای تحقیرآمیز انجام دهند. ده سال بعد، نیروی کار بنده‌وار در اروپای زیر سلطهٔ نازیها از حیث تعداد از کل جمعیت بردگان آمریکاییان در یک قرن قبل بمراتب بیشتر بود. در جمهوریهای دموکراتیک خلق دنیای کمونیستی، میلیونها تن در نظامهای گستردهٔ حبس با اعمال شاقه از ریشه‌های خود جدا شده بودند و در آوارگی بسر می‌بردند. نمایندگی رسمی، حق رأی همگانی، و برابری مدنی، درست در نیمهٔ دوم قرن بیستم، با نظامهای جدید و عظیم کار اجباری آمیخته شده بودند.

به نظر می‌رسد که فرایندهای توسعهٔ دموکراسی و الغای کارهای قانوناً اجباری در چند دههٔ پایانی قرن بیستم یک بار دیگر به هم نزدیک شده باشند. اگرچه شکلهای نیمه‌مخفیِ اِعمال زور و فشار از قبیل بندگیِ ناشی از بدهکاری و کار کودکان همچنان در مقیاسی وسیع ادامه دارند، اما پردامنه‌ترین انواع کار اجباری در موج دیگری از توسعهٔ دموکراسی رو به زوال نهاده‌اند.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ استعمار؛ انقلاب آمریکا؛ انقلاب فرانسه؛ انگلستان؛ ایالات متحد آمریکا؛ برده‌داری؛ برزیل؛ چین؛ دولت ـ شهرها، مجامع اشتراکی و جمهوریها؛ زنان و دموکراسی؛ کمونیسم؛ نظریهٔ باستانی؛ یونان و روم. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶).

فریبرز مجیدی / **Seymour Drescher**

کتابنامه

Blackburn, Robin. *The Overthrow of Colonial Slavery, 1776-1848*. London: Verso, 1988.

Davis, David Brion. *Slavery and Human Progress.* New York: Oxford University Press, 1984.

Drescher, Seymour. *Capitalism and Antislavery: British Mobilization in Comparative Perspective*. New York: Oxford University Press; London: Macmillan, 1986.

———, "The Long Goodbye: Dutch Capitalism and Antislavery in Comparative Perspective." *American Historical Review* 99 (February 1994): 44-69.

Finley, M. I. *Ancient Slavery and Modern Ideology*. New York: Viking, 1983.

Foner, Eric. *Reconstruction: America's Unfinished Revolution, 1863-1877*. New York: Harper and Row, 1988.

Genovese, Eugene D. *From Rebellion to Revolution: Afro-American Slave Revolts in the Making of the Modern World.* Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1979.

Miers, Suzanne, and Richard Roberts, eds. *The End of Slavery in Africa*. Madison: University of Wisconsin Press, 1988.

Perry, Lewis, and Michael Fellman, eds. *Antislavery Reconsidered: New Perspectives on the Abolitionists*. Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1979.

Scott, Rebecca J., et al. *The Abolition of Slavery and the Aftermath of Emancipation in Brazil.* Durham, N.C.: Duke University Press, 1988.

الکترال کالج

بنگرید به هیأت انتخاباتی

امپراتوری بریتانیا

بنگرید به انگلستان

امنیت ملی

آن عرصه‌ای از سیاست که در آن یک کشور مستقل از خود در برابر حملهٔ نظامی بیگانه یا در برابر ارعاب ناشی از احتمال وقوع چنین حمله‌ای دفاع می‌کند. تدارکات لازم برای امنیت ملی حفظ و آمادگی نیروهای مسلح را شامل می‌شوند، لیکن، در سطحی وسیع‌تر، امنیت ملی متضمن هر چیزی است که به نحوی با احتمال وقوع جنگ ارتباط دارد.

مسألهٔ امنیت ملی در کشورهای دموکراتیک

پاسداری از امنیت ملی هر کشور دموکراتیک را با دشوارترین مسائل رودررو می‌کند. هیچ ملت دموکراتیکی مایل نیست که ارتشی بیگانه بزور بر آن حکومت کند. ولی در عین حال هیچ ملت دموکراتیکی مایل نیست که آزادیش توسط ارتشی که خود خلق کرده است سرکوب شود. اگر همهٔ جهان از طریق فرایندهای دموکراتیک اداره می‌شد، و اگر این فرض حقیقتاً درست بود که دموکراسیها با یکدیگر وارد جنگ نمی‌شوند، این مسأله تقریباً براحتی خود به خود حل می‌شد: در این صورت دیگر نیازی به حفظ نیروهای مسلح نبود.

این رویه اینک در ایسلند، که یکی از قدیمی‌ترین دموکراسیهای جهان است، دنبال می‌شود، و همچنین در کاستاریکا، که یگانه استثنای درازمدت بر این حُکم بدبینانه است که دموکراسی در آمریکای لاتین عملی نیست. ایسلند هرگز دارای نیروهای مسلح خاص خود نبوده است. این کشور طی جنگ جهانی دوم، درست پس از اعلام استقلال از دانمارک، توسط نیروهای مسلح آمریکا و انگلستان اشغال شد. کاستاریکا، که در سالهای اخیر با تهدید اشغال روبرو نبوده است، ارتش خود را دقیقاً به این سبب منحل کرد که از تهدید این‌گونه ارزشها علیه حکومت دموکراتیک، که در سایر کشورهای آمریکای لاتین بارها تحقق یافته است، پرهیز کند.

با این حال حتی اگر فقط یک دولت در سراسر جهان خصلتی امپریالیستی و سلطه‌جو داشته باشد، این مسأله مجدداً مطرح می‌شود که شهروندان دیگر دولتهای مستقل چگونه می‌توانند از خود در قبال سلطه‌جویی این قدرت دفاع کنند. و اگر برای مقابله با دیکتاتورهای خارجی ارتشی تأسیس کنند، چگونه می‌توانند از تبدیل همین ارتش به تهدیدی علیه حکومت دموکراتیک داخلی جلوگیری کنند؟ ایسلند و کاستاریکا مواردی استثنایی بوده‌اند؛ در عمل، سایر نظامهای واجد حق حاکمیت جملگی ارتش ملی خاص خود را دارند.

اگر صلح نیز به همان شکلی گسترش یابد که دموکراسی گسترش می‌یابد، تناقض یا پارادوکسی بنیادین ظاهر می‌شود. آن فرد آزادی‌خواهی که به دموکراسی باور دارد، معتقد به صلح نیز هست. ولی این اعتقاد ممکن است موجب شود که دیگران، که برای طلب قدرت حرص می‌زنند، دچار وسوسهٔ سوءِاستفاده از موقعیت شوند ــ حرکاتِ موسولینی و متحدان او در ایتالیایِ دورهٔ پس از جنگ جهانی اول، و تهاجم صدام حسین به کویت در دورهٔ پس از جنگ سرد، مثالهای بارز همین امرند.

به هنگام تأسیس «جامعهٔ ملل» در ۱۹۱۹ جو حاکم بر فضای سیاسی بسیار شبیه به جو و حالتی بود که با پایان گرفتن ناگهانی جنگ سرد در ۱۹۸۹ ظاهر شد. در ۱۹۱۹ جهان، به سبب خستگی از کشتار در سنگرها و در ۱۹۸۹ به سبب ترس از وقوع فاجعهٔ هسته‌ای، با شور و شوق بسیار از صلح استقبال کرد و برای کسب «بهره‌های صلح» به انتظار نشست. در هر دو مورد، همپای این خوشبینی، انتظار گسترش دموکراسی در سیاست داخلی کشورها نیز ظاهر گشت. ولی هر بار این وضعیت فرصتی نیز فراهم آورد تا نیروهای کمتر دموکراتیک که واجد سطح پایین‌تری از عشق به صلحند از تعهد و پایبندی نظامهای دموکراتیک به صلح سوءِاستفاده کنند.

کارل فون کلاوزِویتس، افسر پروسی و تحلیلگر بزرگ امور سیاسی و نظامی در قرن نوزدهم، در یکی از سخنان قصار خویش به این معما یا پارادوکس بنیانی اشاره می‌کند: «متجاوز همیشه عاشق صلح است.» همان‌طور که کلاوزویتس متذکر شد، آغازگر جنگ همان طرفی است که مقاومت می‌کند، نه نیروی متجاوز. از این‌رو است که در خاطرهٔ ما شروع جنگ جهانی دوم در اروپا مصادف با ماه سپتامبر سال ۱۹۳۹ است، یعنی زمانی که نیروهای هیتلر وارد خاک لهستان شدند، نه ماه مارس همان سال، یعنی زمانی که همان نیروها آنچه را که از چکوسلوواکی باقی مانده بود اشغال کردند. دلیل این امر صرفاً آن است که چکها، برخلاف لهستانیها، دست به مقاومت نزدند.

کسانی که به دموکراسی و به صلح جهانی ایمان دارند می‌توانند چشم به راه جهانی باشند که بری از چنین تناقضاتی است. اما وجود

یک موسولینی یا هیتلر یا صدام‌حسین کافی است تا کشورهای دموکراتیک نیز وادار به تسلیح خود شوند. این فرایند ضرورتاً متضمن بروز تهدیدهای داخلی در برابر دموکراسی است، مثلاً آمادگی و میل به تحمیل ممیزی (سانسور) و مخفی‌کاری و همچنین مقداری آمادگی برای سرکوب هرگونه اعتراض یا مخالفت، دست‌کم در میان سربازان و نظامیان.

نیروهای دریایی در برابر نیروهای زمینی

یک راه‌حل برای این معضل، البته در جایی که شرایط جغرافیایی بر وفق مراد باشد، آن است که کشور در محاصرهٔ آب باشد، تا در نتیجه به عوض نیروهای زمینی نیروهای دریایی ابزار مناسب دفاع از امنیت ملی باشند. نیروهای دریایی در عقب نگهداشتن اشغالگرانِ بالقوه بسیار مؤثرند، ولی برای سرنگون کردن رژیمهای پارلمانی در قیاس با نیروهای زمینی سودمندی بسیار کمتری دارند. به هنگام تلاش برای توضیح این امر که چرا سنّت دموکراتیک، به رغم رشد آهسته‌اش، در انگلستان و سپس در سایر بخشهای جهان انگلیسی‌زبان شکوفا شده است، باید درنظر داشت که یکی از عوامل مهم و مؤثر همانا ایمنی کانال مانش برای کل انگلستان بوده است.

نیروهای دریایی ممکن است ملتی را وسوسه کنند که در مناطق دور از سرزمین خود به دیپلماسی امپریالیستی و زورگویانه متوسل شود و بدین طریق حاکمیت ملل دیگر را تهدید کند. ولی اگر امپریالیسم ارتشهایی بزرگ برای فتح و اشغال ایجاد نکند ــ ارتشهایی که در صورت نارضایتی یا جاه‌طلبی فرماندهانشان می‌توانند برای سرنگونی حکومت به سرزمین اصلی انتقال یابند ــ نتیجهٔ کار همانند قبل خواهد بود: کشور اصلی آن‌قدر آزاد و تکثرگرا باقی خواهد ماند که دموکراسی را زنده نگه دارد.

به همین شکل، در قرن بیستم نیز نیروی هوایی احتمالاً کمتر از نیروی زمینی مسأله‌زا است. همان‌طور که در ادامهٔ بحث خواهیم دید، هنگامی که وجود نیروی هوایی با تهدید نابودی شهرهای پرجمعیت عجین می‌شود (امکانی که وجود بمب هسته‌ای آن را مشخصاً محتمل می‌سازد)، حلقه‌های پیوند با نظریهٔ دموکراسی بسی پیچیده‌تر می‌گردد.

با این حال، اتکای نظامیان به قدرت هوایی صِرف، یا حتی به قدرت بحری صِرف، برای بیشتر وضعیتهای جغرافیایی ناکافی نبوده است. کسانی که در قبال قدرت بحری یا قدرت هوایی موضعی شکاکانه دارند، بر این نکته اصرار می‌ورزند که فقط نیروی زمینی می‌تواند قلمرو دشمن را در اختیار گیرد و بر آن حاکم شود. و درست همان‌طور که نیروی دریایی به تنهایی نمی‌تواند بر دشمن غلبه کند، نیروی هوایی نیز قادر نیست به تنهایی قلمرو دشمن را اشغال کند. اگر این گزاره صادق باشد، پس نتیجه می‌گیریم که برای نیروی هوایی نیز، درست مثل نیروی دریایی، حاکم شدن بر کشور متبوع خود کار ساده و آسانی نیست. خونتاها (حکومتها)ی نظامی که پس از کودتا علیه رؤسای جمهور انتخابی در آمریکای لاتین تشکیل شده‌اند، غالباً نمایندگانی از نیروهای هوایی و دریایی را شامل می‌شوند، لیکن نیروهای زمینی همواره در این خونتاها حضور دارند و تقریباً همواره بر آنها مسلطند.

از این‌رو، حفظ نیروهای زمینی حکومت دموکراتیک را به انحای گوناگون در معرض خطر قرار می‌دهند. این نیروها در قیاس با پلیس و شهروندان عادی صاحب سلاحهایی سنگین‌ترند، و می‌توانند با اِعمال خشونت علیه پایتخت و ساکنانش به آنها آسیب رسانند. نیروهای زمینی، به دلیل نیاز خود به آمادگی برای درگیرشدن با ارتشهای سایر کشورها، می‌توانند شرایط خاصی را برای حفظ انضباط و مخفی‌کاری بر جامعه تحمیل کنند، و این هر دو با نیاز دموکراسی به فضای باز و مخالفت علنی ناسازگارند. ارتشی که در مورد دستورات چون و چرا کند در صحنهٔ نبرد چندان موفق عمل نخواهد کرد. ارتشی که بتواند عملیات احتمالی خویش را پیش از اجرای آنها آزادانه و علنی مورد بحث قرار دهد، هیچ‌گاه دشمن را غافلگیر نخواهد کرد بلکه برعکس امکان غافلگیر شدن خود را افزایش خواهد داد. یک ارتش مؤثر و کارآمد بواقع باید برای کشف نقشه‌های دشمنان احتمالی دست به عملیات جاسوسی بزند، و حتی شاید، برای عقیم کردن آن نقشه‌ها، به خرابکاری بپردازد. چنین ارتشی در عین حال باید به تلاشهای گسترده‌ای دست یازد تا مانع پیشروی عملیات دشمن در دو عرصهٔ جاسوسی و خرابکاری شود.

با این حال، همواره می‌توان همهٔ این فعالیتها و تواناییها را در راه حذف انتخابات یا مخدوش کردن نتایج آنها نیز به کار گرفت. افراد صاحب مقام شعارهایی سرخواهند داد نظیر «وسط رودخانه اسبهایتان را عوض نکنید»؛ آنها همچنین می‌توانند، به عنوان مهمات برای دور بعدی انتخابات، به خطرات و تهدیدات خارجی اشاره کنند، خطراتی که آنها در مقام فرمانده کل نظامی یا غیرنظامی با شایستگی سرگرم رفع آنها هستند. سربازان، حتی اگر بتوانند آزادانه رأی دهند، باز هم ممکن است به نحوی ترغیب شوند که به فرماندهان فعلی خود رأی دهند زیرا آنان مجبورند تاوقتی که لباس نظامی بر تن دارند از همین فرماندهان در سایر موارد اطاعت کنند.

از مخفی‌کاری می‌توان برای پنهان ساختن تحولاتی که موجب شرمساری مقامات است سوءِاستفاده کرد؛ در یک بحث آزاد همین تحولات ممکن است تعدادی رأی نصیب مخالفان کند. می‌توان با تکیه بر این دلیل (احتمالاً بی‌اساس، یا احتمالاً راستین) که دشمن از کسب برخی از اطلاعات منتفع خواهد شد، به نحوی مخفی‌کاری را توجیه کرد. نمونه‌ای از این امر طی انتخابات سال ۱۹۴۴ ایالات متحد رخ داد. نامزد حزب جمهوری‌خواه، توماس دیوئی، سرگرم فراهم‌آوردن مقدماتی بود تا عدم آمادگی منتسب به حکومت فرانکلین روزولت در قبال حملهٔ ژاپنیها به پرل هاربر در سال ۱۹۴۱ را به مسأله‌ای انتخاباتی بدل کند. اما دیوئی حاضر شد که از طرح این

مسأله، که می‌توانست در جلوگیری از انتخاب مجدد روزولت به او یاری رساند، صرف‌نظر کند، زیرا ژنرال جورج ک. مارشال، رئیس ستاد ارتش ایالات متحد، به او هشدار داد که مبارزهٔ انتخاباتی او موجب برملا شدن این حقیقت خواهد شد که ایالات متحد پیش از حمله به پرل‌هاربر رمز پیامهای سری ژاپنیها را با موفقیت کشف کرده بود. اگر ژاپن از این عملیات جاسوسی و توفیق آن آگاه می‌شد، فوراً رمزهای خود را تغییر می‌داد، برتری و امتیاز آمریکا در این زمینه از دست می‌رفت، و تعداد بیشتری از سربازان و ملوانهای آمریکایی در جنگ کشته می‌شدند.

حمایت از دموکراسی تقریباً بنابر تعریف این واژه معادل مخالفت با مخفی‌کاری و اقتدار است. و عدم اعتماد به حکومت نیز، به‌طورکلی، به معنی نفرت از خشونت است، زیرا ثمرهٔ حکومت برای وضعیتهای بشری ایجاد نوعی ظرفیت یا قابلیت سازمان یافته برای اِعمال خشونت است. اگر جغرافیا در برابر تهدیدات خارجی خندقی پر از آب فراهم نیاورد، حامیان دموکراسی با معضلی دو سویه روبرو می‌شوند: مقابله با تهدیدات بیگانگان مستلزم حفظ نیروهای زمینی است، که خود می‌توانند موجب بروز تهدیدهای داخلی و بومی شوند.

تلاشهای گوناگون برای محدودساختن ارتشها

نویسندگان پیشنویس «قانون اساسی ایالات متحد» بدین مسائل کاملاً واقف بودند و سعی کردند که برای آنها راه‌حلی بیابند، لیکن این کار را به طرقی انجام دادند که به لحاظ تأثیر و کارایی ناقص از آب درآمده‌اند. قانون اساسی آمریکا، به منظور پرهیز از تمرکز بیش از حد آن نوع قدرتی که بویژه برای دموکراسی خطرناک است، هرگونه مصادره یا تصرف برای نیروی زمینی را به دو سال محدود ساخته است. اما این قانون در مورد تصرفهای مربوط به نیروی دریایی هیچ‌گونه حد زمانی قائل نشده است (و این خود نشانه‌ای است از آگاهی اولیه دربارهٔ تمایز موجود میان این دو نوع نیروی نظامی).

رئیس‌جمهور منتخب مشخصاً به عنوان فرمانده کل نیروهای مسلح منصوب گشت، اما کنگره امتیاز تصمیم‌گیری در مورد اعلام جنگ را حفظ کرد. همان‌طور که قبلاً دیدیم، تعیین زمان شروع جنگ همواره پیچیده‌تر از آن است که بتوان با رجوع به مصوبات قانونی مربوط به اعلام جنگ پاسخی برای آن یافت. آیا جنگ با ژاپن در ۸ دسامبر ۱۹۴۱، یعنی زمان اعلام جنگ از سوی کنگره، آغاز شد، یا در ۷ دسامبر، یعنی زمان وقوع حملهٔ غافلگیرکنندهٔ ژاپنیها به پرل‌هاربر؟

به پیروی از منشور سازمان ملل، که همهٔ دولتهای عضو را به پرهیز از جنگ متعهد می‌سازد، از جنگ جهانی دوم تا به امروز هیچ یک از دولتهای عضو شروع هیچ جنگی را اعلام نکرده است. نبردهایی که ایالات متحد از ۱۹۴۵ به بعد درگیر آنها شده است جملگی بدون اعلام جنگ از سوی کنگره وقوع یافته‌اند، و در نتیجه این ترس را تقویت کرده‌اند که عملکرد [حفظ] امنیت ملی می‌تواند تهدیدی علیه ابزارهای نظارت و موازنه‌ای باشد که در قانون اساسی به منظور حفظ حکومت مبتنی بر نمایندگی تعبیه شده است.

با این حال، به لحاظ تاریخی درست و دقیق نخواهد بود اگر از این مطالب چنین نتیجه بگیریم که این‌گونه جنگها، که بدون اعلام رسمی کنگره توسط قوهٔ مجریه هدایت می‌شوند، فقط در دوران جنگ سرد رخ داده‌اند. نیروی دریایی ایالات متحد در پایان قرن هجدهم درگیر جنگی اعلام نشده علیه نیروی دریایی فرانسه شد و طی همان سالها در دریای مدیترانه علیه راهزنان دریایی موسوم به «باربری» دست به عملیات جنگی زد. و در ۱۹۱۶ نیز واحدهایی از نیروی زمینی آمریکا در تعقیب پانچو ویلا وارد خاک مکزیک شدند.

هر زمان که نیروهای مسلح کشورهای دموکراتیک درگیر ستیزهای بین‌المللی شوند، ممکن است دیگر نیروهای مسلح به آنها حمله کنند و در نتیجه ناچار شوند که بلافاصله از خود دفاع کنند، آن هم بدون توجه به مواد و مقررات دقیقی که به منظور محدود ساختن اقتدار قوهٔ مجریه در قانون اساسی کشور متبوع آنها وضع شده است. هرگاه حکومتی که در حال جنگ برضد راهزنان یا شورشگران داخلی است تقاضای کمک کند، هیچ حکومت مخالفی در کار نیست که بتوان علیه آن اعلام جنگ کرد.

«لایحهٔ اقتدارِ اختیارات زمان جنگ» مورخ ۱۹۷۳، که به رغم وتوی نیکسون، رئیس‌جمهور وقت ایالات متحد، در اوج نارضایتی آمریکاییان از جنگ ویتنام تصویب شد، سعی داشت به طرق گوناگون اختیار مقامات اجرایی در مورد استفاده از نیروی نظامی را محدود سازد و اقتدار قوهٔ مقننهٔ منتخب مردم را تقویت کند. البته به این زودیها نمی‌توان نتیجه گرفت که چنین تلاشی موفقیت‌آمیز خواهد بود، آن هم در زمانی که نیروهای محرک برخورد و پیشدستیِ نظامی در سطح بین‌المللی نقش اقتدار و فرماندهی متمرکز را تا این حد برجسته ساخته‌اند.

آدمی هرقدر هم که در تلاش خویش برای محدود ساختن حکومت دقت و احتیاط به خرج دهد، نظیر آنچه در قانون اساسی ایالات متحد و بسیاری از دیگر قوانین اساسی مکتوب مشهود است، صِرف وجود تهدیدهای بین‌المللی در برابر امنیت ملی موجد فرایندی در جهت عکس است.

ارزشهای شهروندان در برابر ارتشهای حرفه‌ای

در ایالات متحد به هنگام جنگ ویتنام در مورد انتخاب میان یک نیروی مسلح سراپا متشکل از افراد داوطلب و احضار اجباری افراد به خدمت نظام بحثی درگرفت. کسانی که، در قیاس با موضع میانه، متمایل به چپ بودند عموماً با خدمت نظام وظیفهٔ اجباری مخالفت می‌کردند، درحالی که افراد متمایل به جناح راست از آن حمایت می‌کردند. این وضعیت از دید یک دانشجوی تاریخ دموکراسی

سیاسی در اروپا احتمالاً بسیار غریب به نظر می‌رسید، زیرا این الگو در اروپای قرن نوزدهم کاملاً معکوس بود: مدافعان حاکمیت موروثی و حفظ امتیازات سنّتی، پس از تجربهٔ برخورد با انقلاب فرانسه و ناپلئون بناپارت، نوعاً هوادار نیروهای نظامی کوچک، حرفه‌ای، و «مزدور» بودند، در حالی که عناصر سیاسی تندرو و آزادی‌خواه (لیبرال) برعکس خواهان «ملتی مسلح» بودند، ملتی که در آن همهٔ مردان جوان آموزش نظامی دیده باشند.

اشرافی که از رژیم سابق حمایت می‌کردند ارتشی را ترجیح می‌دادند که بی‌چون و چرا حامی شاه باشد، حتی اگر فرمان آتش کردن به سوی مردم معترض را دریافت کند. آنان خواهان نیروی مسلحی بودند که همهٔ افسرانش عضو طبقهٔ اشراف باشند، حتی‌المقدور با شخص پادشاه نسبتی دور داشته باشند، و در هر حال به اصل موروثی بودن اقتدار پایبند باشند. رادیکالها یا افراطیون، درست برعکس، خواستار تشکیل ارتشهای بزرگ‌تری بودند که، به سبب دربرگرفتن همهٔ مردم، به کل ملت وفادار باقی بمانند. در چنین ارتشی، افسران از میان اعضای طبقهٔ متوسط و بسا از طبقات فقیرتر برگزیده می‌شوند.

در دوران معاصر نیز می‌توان وضعیتهایی را یافت که در آنها «نظامی‌گری» ظاهراً با «دموکراسی» تقابل چندانی ندارد. برای مثال، اسرائیل، سوئیس، سوئد، و فنلاند همگی دارای نظامهای آموزش نظامی همگانیند زیرا از دشمنان خارجی خود هراس دارند، و به عواقب این‌گونه تدارکات نظامی و تأثیر آنها بر دموکراسی خویش وقعی نمی‌دهند.

سوئیسیها لطیفه‌ای دارند در مورد سیاحی که می‌گوید، «نمی‌دانستم که سوئیس هم ارتش دارد.» و راهنمای سوئیسی در پاسخ می‌گوید: «سوئیس ارتش ندارد؛ سوئیس خود یک ارتش است.» در اسرائیل، فنلاند، سوئد، و سوئیس حتی فکر سرنگون ساختن حکومت به طرق نظامی نیز به ذهن کسی خطور نمی‌کند، زیرا همهٔ آحاد ملت (دست‌کم همهٔ مردانِ بین هجده تا پنجاه سال) در خدمت ارتشند.

زمانی که ارتش فرانسه کوشید تا حکومت ژنرال دوگل را در سال ۱۹۶۱ سرنگون کند، بهترین واحدهای رزمندهٔ ارتش، یعنی واحدهای کوماندویی متشکل از افراد داوطلب، مشتاق سرنگون کردن حکومت بودند و (براساس نوعی ذهنیتِ «ما یا آنها») احساس می‌کردند که از پایان جنگ جهانی دوم به بعد هیچ دولتی در فرانسه قدر آنان را نشناخته و از ثمرات تلاشهای رزمی آنان پاسداری نکرده است. چیزی که مانع پیروزی این کودتا علیه دموکراسی فرانسه شد، حضور انبوه سربازان وظیفهٔ فرانسوی بود، که اگرچه به خوبی سربازان حرفه‌ای نبودند لیکن به لطف برتری عددی خود بر شورشیان توانستند حکومت دموکراتیک را زنده نگه دارند.

بحثی که در دههٔ ۱۹۶۰ در آمریکا درگرفت و به لغو قانون نظام وظیفه و، در عوض، به اتکا بر نیروی مسلحِ تماماً داوطلب منجر شد، عرصهٔ برخورد دو اصل آزادی‌خواهانه علیه یکدیگر بود: اصل استفاده از داوطلبان و اصل نمایندگی. کسانی که خواهان انتخابات آزادند، و به اِعمال زور و حکومت نیز به‌طورکلی سوءِظن دارند، ممکن است در برابر تحمیل اجباری خدمت نظام بر خودشان یا هر کس دیگر دچار احساس کراهت شوند.

با این حال، همان‌طور که در اروپای قرن نوزدهم و در برخی از موارد در فرانسهٔ پس از جنگ جهانی دوم رخ داد، نتیجهٔ اتکا به افراد داوطلب ممکن است زمینه‌ساز ظهور نیروی مسلحی باشد که نمایندهٔ کل ملت نیست، نیرویی که می‌پندارد در امر خطیر و طاقت‌فرسای حفاظت از امنیت ملی باری بیش از سهم خود بر دوش گرفته است، نیرویی که رفته‌رفته بر طبق اصل «آنها در برابر ما» فکر و عمل می‌کند.

در هر کشور دموکراتیک، صرف‌نظر از خدمت اجباری نظام، فقط یک مورد دیگر از فعالیت اجتماعی وجود دارد: شرکت در هیأت منصفه. مقایسهٔ این دو مورد موجد پرسشهای مهمی است: آیا نظامی از هیأتهای منصفه‌ای که تماماً متکی بر افراد داوطلب است مرجح محسوب می‌شود، یا صرفاً موجب جلب افرادی می‌شود که از قضاوت کردن دربارهٔ گناه یا بی‌گناهی دیگران لذت می‌برند؟ درست همان‌طور که یک ارتش سراسر متشکل از افراد داوطلب غالباً نماینده و معرف انواع گوناگون گروههای قومی یا مناطق جغرافیایی یا طبقات اقتصادی یک کشور نخواهد بود، یک هیأت منصفهٔ سراسر داوطلب نیز فاقد خصلت نمایندگی خواهد بود.

درواقع، مقایسه میان شرکت در هیأت منصفه و خدمت نظام چندان بی‌ربط نیست، زیرا این هر دو در ایفای یک نقش مهم بالقوه سهیمند. در نظامهای حکومتی آمریکا و انگلستان فقط دو گروه از مردم می‌توانند شهروندی را به زندان افکنند: اعضای هیأت منصفه و سربازان. ارتش، اگر نظام مبتنی بر قانون اساسی را سرنگون سازد، کاملاً ممکن است که حق محاکمه شدن توسط هیأت منصفه را لغو کند.

نکتهٔ دیگر آن است که پس از گذشت چند دهه، نیروهای زمینی سراسر داوطلبِ یک کشور دموکراتیک ممکن است خود را «متفاوت» از سایر شهروندان کشور تلقی کنند و یا حتی با آنان بیگانه شوند. به این ترتیب ممکن است نیروها راغب شوند که حکومت منتخب مردم را با اِعمال زور سرنگون سازند.

اضافه بر مسأله یا دغدغهٔ مربوط به اصل نمایندگی، اصل آزادی‌خواهانهٔ دیگری که باید مورد توجه قرار گیرد اصل رعایت انصاف در به دوش کشیدن بار [مسؤولیت] است. خدمت نظام کاری خطرناک و احتمالاً ناخوشایند است. اگر سربازگیری تماماً به‌صورتی داوطلبانه تحقق پذیرد، آن کسانی که در زندگی موفق نبوده‌اند بیش از سایر شهروندانِ موفق مایل به عضویت در ارتش خواهند بود، و در نتیجه بیش از حد تناسب در ارتش نماینده خواهند داشت. و حتی اگر این امر شبح کودتای نظامی را ظاهر نسازد، باز هم

مشاهدهٔ آن موجب ناراحتی است، زیرا این امر بدان معنی است که سهم اقلیتها یا گروههای محروم از تلفات جنگ بیش از حدی است که انصاف حکم می‌کند. بعلاوه، اگر چنین به نظر رسد که نیروهای گسیل شده از سوی یک کشور دموکراتیک عمدتاً از میان اقلیتهای محروم آن کشور انتخاب شده‌اند، این نکته ممکن است موجب حملات تبلیغاتی خارجیان شود.

گاه گفته می‌شود که غیرمنصفانه بودن تقسیم بار نظامی را می‌توان با تبدیل خدمت نظام به یک تجربهٔ آموزشی بزرگ جبران کرد. اما این نظر حاوی دست‌کم دو مسألهٔ ماهوی است. اولاً، آن ارتشی که در مقام مدرسه‌ای جبرانی واجد کیفیتی عالی است، و بی‌عدالتی و عدم انصاف جامعهٔ غیرنظامی را جبران می‌کند، در مقام یک نیروی رزمندهٔ حافظ امنیت ملی لزوماً با کیفیتی عالی عمل نخواهد کرد. ثانیاً، گسترش نقش آموزشی خدمت نظام ممکن است شاگردان این «مدرسه» را به سوی اتخاذ نگرش اقتدارگرا سوق دهد که با دیدگاه دموکراتیک و تکثرگرایی، که در مدارس غیرنظامی تدریس می‌شود، ناسازگار باشد.

برهان دیگری در تأیید آموزش نظامی همگانی، که تجربهٔ فنلاند، سوئد، سوئیس (و، در سطحی بسیار پایین‌تر، اسرائیل) نمونه‌های بارز آن محسوب می‌شوند، آن است که ارتشهای متشکل از شهروندانی که همهٔ افراد مذکر باید در آن خدمت کنند نشان داده‌اند که به دفاع نظامی از کشور خویش اشتیاق بیشتر و به تسخیر کشورهای همسایه اشتیاق کمتری دارند. گروههای شبه‌نظامی مستقر در مناطق خاص، که سربازان پاره‌وقتند، ممکن است در یک مانور تهاجمی بزرگ چندان کارآمد نباشند، لیکن همین گروهها ممکن است در دفاع از فلان گذرگاه کوهستانی یا جادهٔ منطقهٔ زندگی خود بسیار خبره باشند.

از این‌رو، در برخی از مواقع نظام «ملت سلاح به دست» به منزلهٔ راهی برای پاسخگویی به دو مسألهٔ بسیار متفاوت مطرح شده است که محتوای هر دو آنها مرتبط ساختن امنیت ملی با دموکراسی است. حفاظت از خود بدون اتخاذ چهره‌ای تهدیدآمیز در برابر همسایگان (اعادهٔ معنای واقعی به تمایز قدیمی میان «دفاع» و «حمله»، تمایزی که غالباً کمرنگ یا مخدوش شده است) و دستیابی به توانش نظامی بدون ایجاد تهدیدی داخلی علیه انتخابات آزاد.

صلح جهانی در برابر دموکراسی

در مواقعی که امنیت ملی در معرض تهدید نظامی خارجی است، کودتاهایی که در آنها یک نیروی مسلح حرفه‌ای حکومتی دموکراتیک را سرنگون می‌کند بندرت رخ می‌دهد؛ برعکس، این کودتاها در غیبت چنین تهدیدهایی رخ می‌دهند. اما، پیش از اتخاذ نگرشی بیش از حد بدبینانه در برابر تضادهای موجود میان دفاع ملی راستین و حفظ دموکراسی، می‌توان از طریق مقایسهٔ الگوهای رایج در آمریکای لاتین با الگوهای رایج در اروپا و آمریکای شمالی تاحدی دل‌آسوده شد.

نیروهای مسلح آمریکای لاتین، به رغم ادعایی که در مورد فلسفهٔ وجودی خود دارند، مجبور نیستند که دائماً آمادهٔ جنگ علیه یکدیگر باشند. آمریکای لاتین بخشی از جهان است که به طور نسبی از جنگ و ستیز و مسابقات تسلیحاتی کمرشکن معاف بوده است، بخشی از جهان که در قیاس با سایر قاره‌ها قانون بین‌الملل را جدی‌تر گرفته است. در یک کلام، در این‌جا چیزهای بسیاری برای تحسین وجود دارند، و باقی جهان می‌تواند در زمینهٔ اعتدال و برخورد مدبرانه با منازعات بین‌المللی درسهای بسیاری از آمریکای لاتین بیاموزند. زیرا به هر دلیل ممکن ــ وجود کوهستانهای مرتفع در مرز میان کشورها، سطح عالی رفتار معقول در روابط میان ملل، یا نفوذ ایالات متحد ــ آمریکای لاتین شاهد معدودی جنگ بوده است. اما در این منطقه کودتاهای بسیاری رخ داده‌اند که به سقوط حکومتهای دموکراتیک منجر شده‌اند. به عبارت دیگر، در ارتباط با امنیت ملی عملاً هیچ نوع مسألهٔ واقعی در کار نبوده است.

شگفت آن که فقدان هر نوع مسأله‌ای در زمینهٔ امنیت ملی ظاهراً موجب شده است که ارتش این کشورها به سرنگون ساختن رؤسای جمهور منتخب و کلاً به مقابله با دموکراسی گرایش یابند. عیب‌جویان و بدبینان گاه این نظر را مطرح کرده‌اند که هراس از ارتش دشمن مهم‌ترین ابزار برای وادار ساختن هر ارتشی به اطاعت از مراجع قانونی است. در مناطقی که این ترس وجود ندارد، نظیر آمریکای لاتین، اقتدار غیرنظامی بسی بیشتر از سایر مناطق در معرض این خطر است که هر آینه به چالش کشیده شود. هر جا که امنیت ملی مسأله‌ای واقعی است ــ یعنی هر جا که آتش جنگ از قبل شعله‌ور شده است و یا تهدید وقوع آن پیوسته حضور دارد ــ نیروی نظامی دموکراسی را نیز تهدید نمی‌کند، اما این نیرو پیش از آن‌که کشور خود را به درون آشوب و هرج و مرج ناشی از کودتا فروناندازد، دو بار فکر خواهد کرد.

با نگاهی به آلمان نازی، هر هوادار دموکراسی و ارزشهای انسانی آزادی‌خواهانه از وقوع کودتایی نظامی علیه دیکتاتوری هیتلر استقبال می‌کرد. آن عاملی که باعث شد تلاش ژنرال کلاوس شنک فون اشتاوفنبرگ برای سوءقصد به هیتلر تا آن حد دشوار شود، این اعتقاد و باور بیشتر آلمانیها بود که متحد باقی ماندن در برابر دشمن از همه چیز مهم‌تر است.

البته، اگر حکومتی دموکراتیک بر سر کار باشد، نمی‌توان از آن نوع عصیان نظامی که توسط افسران آلمانی علیه هیتلر صورت گرفت حمایت یا استقبال کرد، اگرچه علت امر یکی باشد. اگر تهدید ارزشهای بیگانه عامل به وجود آمدن ارتشها است، همان تهدیدها نیز می‌توانند موجب اطاعت ارتشها از مراجع و مقامات غیرنظامی قانونی شوند. شدیدترین تهدید در برابر اقتدار غیرنظامیِ دموکراتیک

احتمالاً زمانی رخ می‌دهد که یک ملت بدون وجود هر گونه دشمن بالقوه دست به ایجاد ارتش می‌زند و سرمایهٔ هنگفتی را صرف تسلیحات و نگهداری از سربازان و افسرانی می‌کند که هرگز درگیر جنگ نمی‌شوند.

سیاست دیوانسالارانه

نوع دیگری از تهدید در برابر دموکراسی وجود دارد که متضمن هیچ شکلی از خشونت، تعلیق آزادیهای مدنی، کودتا، یا آمدن تانکها به خیابانها نیست. این نوع تهدید از بوروکراتهای سطوح پایین‌تر حکومت ناشی می‌شود که، صرف‌نظر از خواست رأی‌دهندگان و صرف‌نظر از هویت مقامات منتخب قوای مجریه و مقننه، برای پیشبرد منافع شغلی خویش دستورات دریافتی را سوءتعبیر می‌کنند.

چنین تفسیری از نحوهٔ تحقق تصمیم‌گیریهای دولتی و نحوهٔ تخصیص بودجه‌ها و تعیین اولویتها در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در میان دانشمندان و محققان علوم سیاسی آمریکا رواج یافت. آنچه باعث می‌شود که نظریه‌های مربوط به «سیاست دیوانسالارانه یا بوروکراتیک» به طور اخص با بحث دربارهٔ دموکراسی و امنیت ملی مرتبط شود آن است که بیشتر مثالهای عرضه شده در تأیید این نظریه‌ها در ابتدا از فرایند سیاست دفاعی ایالات متحد اخذ شدند.

به اعتقاد مدافعان این نظریه، مقامات سطوح پایین‌تر همواره می‌کوشند که بودجهٔ سازمان خویش را افزایش دهند زیرا بودجه‌های بالاتر به ارتقای مقام سریع‌تر منجر می‌شوند. آنان می‌کوشند که مقررات و دستورالعملهای مربوط به حوزهٔ کار خویش را گسترش بخشند، زیرا وسیع‌تر شدن حوزهٔ اقتدار باعث می‌شود که دنبال کردن فعالیتها بر پایهٔ سنّتهای سازمانی آنان آسان‌تر شود. صرف‌نظر از راه‌حلها و سیاستهایی که مقامات دولتی منتخب مطالبه می‌کنند، یگانه سیاستهایی که در پاسخ ارائه می‌شود همانهایی خواهند بود که در خدمت این هدفهای بوروکراتیکند. حاصل کار، بنابر آنچه ادعا می‌شود، سیاستی بود که موجب اتلاف سرمایه شد و ایالات متحد را درگیر مسابقات تسلیحاتی غیرضروری و برخوردهای بین‌المللی ساخت. بوروکراتهای سطوح پایین‌تر، چه نظامی و چه غیرنظامی، استاد شرمسار یا گیج‌کردن هر مقام بالاتری هستند که سعی دارد این‌گونه گرایشها را متوقف سازد و چیزی را به رأی‌دهندگان عرضه کند که آنان حقیقتاً خواستارش بوده‌اند.

برای متصل ساختن این نظریه‌ها با مسألهٔ امنیت ملی، باید به جستجوی هر نوع امتیازی پرداخت که به محافل نظامی اجازه می‌دهد که در رقابت با بوروکراسیهای غیرنظامی سایر بخشهای حکومت (که خود قاعدتاً جویای ارتقای مقام و ادامهٔ وراجی دربارهٔ مسائل حقیر ادارهٔ خویش هستند) سهم بزرگ‌تر و نامتناسبی از بودجه را نصیب خویش سازند. حال می‌توان به سراغ مسائلی بازگشت که امنیت ملی همواره و نوعاً برای دموکراسی ایجاد کرده است.

سه ویژگی خاص سازمانهای نظامی، که می‌توانند توانایی آنها برای تعقیب «سیاست بوروکراتیک» به شیوه‌ای بهتر از سایر بخشهای حکومت راگسترش بخشند، عبارتند از: (۱) ضرورت و توانایی حفظ اسرار به سازمانهای نظامی اجازه می‌دهد که برخی از نواقص عملیاتی نظامهای تسلیحاتی راکه قصد کسب آنها را دارند از کنگره و مالیات‌دهندگان مخفی کنند؛ (۲) اندازهٔ سازمانهای نظامی آنها را قادر می‌سازد که در پشت صحنه به طرز مؤثرتری برای افزایش بودجهٔ خود تلاش کنند؛ و (۳) این سازمانها ممکن است واجد ظرفیت یا قابلیت بیشتری برای ایجاد ترس و نگرانی در میان عموم مردم باشند.

با این حال، نوشته‌های مربوط به سیاست بوروکراتیک به سبب تأکیدشان بر الگوهای سیاست دفاعی به اغراق‌گویی متهم شده‌اند. به اعتقاد برخی از محققان علوم سیاسی، در هر گوشه‌ای از نظام حکومتی می‌توان شاهد حضور چنین موانعی بر سر راه منافع عمومی بود.

مجتمع نظامی ـ صنعتی

نظریه‌های مربوط به سیاست بوروکراتیک غالباً به وجود ائتلافی میان مدیران نظامی داخل حکومت و عرضه کنندگان سلاح در خارج از حکومت اشاره می‌کنند ــ یعنی به همان پدیده‌ای که دوایت د. آیزنهاور آن را مجتمع نظامی-صنعتی نامید. دعوی این نظریه‌ها آن است که چنین ترکیبی موجب می‌شود که به یک کشور بیش از حد نیازش سلاح فروخته شود، زیرا خریدهای بزرگ با منافع و پیشرفت شغلی فرماندهان زمینی و دریایی جور درمی‌آید و سود شرکتهای سازندهٔ ابزار و وسایل نظامی را افزایش می‌دهد.

یک فرد شکاک ممکن است این سؤال را مطرح کند که آیا رؤسای حکومت و قانونگذاران درواقع عاجز از بازرسی و لغو چنین طرحهایی هستند و آیا افسران نظامی و مقامات غیرنظامی وزارت دفاع که در این امور دست دارند بکلی فاقد حس وطن‌پرستی و بی‌اعتنا به منافع ملی کشور خویشند. بعلاوه، می‌توان پرسید که آیا ائتلافهای مشابهی میان مقامات حکومتی و عرضه‌کنندگان وسایل غیروابسته به حکومت در سایر عرصه‌های سیاست عمومی ــ مثلاً، در آموزش یا کشاورزی یا احداث بزرگراهها ــ وجود ندارد تا، با استفاده از همین حقه‌ها و ترفندها، طرحها و برنامه‌های دلخواه خویش را به مالیات‌دهندگان و نمایندگان منتخب آنان بفروشند، و بدین‌سان در عرصهٔ رقابت برای فروش توازنی برقرار سازند.

مسألهٔ خبرگی یا تخصص

اما مسألهٔ گسترده‌تری نیز وجود دارد: آیا دموکراسی با سیاست خارجی به‌طورکلی، و همچنین با سیاست مربوط به امنیت ملی به طور خاص، سازگار است؟ به طور مشخص، آیا عموم مردم می‌توانند برای مشارکت در فرایند تصمیم‌گیری به نحوی بامعنا آموزش کافی و

معلومات کافی را کسب کنند؟

نظرسنجیها نشان داده‌اند که فرد متوسط آمریکایی دربارهٔ رخدادهای بین‌المللی معلومات اندکی دارد، زیرا اکثر روزنامه‌های آمریکایی فضای ناچیزی را به بررسی تحول منازعات خارجی یا جزئیات سری استراتژی (راهبرد) و سلاحهای نظامی اختصاص می‌دهند. اگرچه براساس همین معیارها عملکرد مردم و روزنامه‌های اروپا اندکی بهتر است، لیکن نگرش کلی آنان متفاوت نیست: بررسی جزئیات مربوط به دسته‌بندی منازعات بین‌المللی کاری است که فقط از یک گروه نخبه ساخته است، نه از انبوه رأی‌دهندگان عادی.

در گذشته، فقدان شناختِ عموم مردم دلیلی بوده است برای اعطای اجازهٔ تصمیم‌گیری در زمان جنگ به افسران نظامی حرفه‌ای، که همگی فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های نیروی زمینی و نیروی دریایی ارتشند. درواقع، چنین استدلال می‌شود که فقط آنان از تخصص لازم بهره‌مندند، درست همان‌طور که فقط فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های پزشکی می‌توانند در مورد امراض مسری و بهداشت عمومی تصمیم‌گیری کنند. برخی این نظر را مطرح کرده‌اند که هدفهای سیاست خارجی و سیاست دفاعی را باید کل مردم تعیین کنند اما کاربرد وسایل لازم برای نیل به این هدفها باید فقط برعهدهٔ متخصصان حرفه‌ای باشد. این گروه قائل به وجود تمایزی میان تصمیمات سیاسی و نظامیند، و اعتقاد دارند که تصمیم‌گیریهای نظامی ذاتاً ورای عملکرد مؤثر یک فرایند دموکراتیک عادیند.

اما پس از پایان جنگ جهانی دوم، همراه با تبدیل شدن مسألهٔ تسلیحات هسته‌ای به مسألهٔ اصلی و محوری، گرایش غالب در ایالات متحد و سایر دموکراسیها در جهت عکس بوده است. در این دوره تمایز میان تصمیمات «نظامی» و «سیاسی» دیگر چندان واضح و روشن نبود، و بخش عمدهٔ توسعه و تحولِ راهبرد (استراتژی) هسته‌ای توسط مقامات غیرنظامی صورت می‌پذیرفت.

افزایش درگیری غیرنظامیان در شکل‌گیری استراتژی هسته‌ای به دلایل گوناگون تحقق یافت. اولاً، سلاحهای هسته‌ای را فیزیکدانها و مهندسان هسته‌ای غیرنظامی اختراع کرده بودند. آنان شدیداً احساس می‌کردند که به لحاظ اخلاقی موظفند که دخالت خود در تصمیم‌گیری مدبرانه دربارهٔ نحوهٔ کاربرد چنین سلاحهایی را حفظ کنند. بعلاوه، هدف این سلاحهای مخرب مردم غیرنظامی هر دو طرف خواهند بود. اگر «جنگ تمام‌عیار» همهٔ مردم را به مثابهٔ هدفهای نظامی دربرمی‌گیرد، پس همهٔ مردم حق دارند که خواستار مشارکت در فرایند تصمیم‌گیری شوند. و دست آخر آن که «استراتژی» همان‌قدر به عدم کاربرد سلاحهای هسته‌ای مربوط است که به کاربرد آنها. این حقیقت موجب شد که نوعی فرایند منطقی وارد ماجرا شود که قبلاً به همت روان‌شناسان، اقتصاددانان، و محققان علوم سیاسی، با رجوع به تجارب مربوط به ستیزهای داخلی، پرورده شده بود. حال که مهم‌ترینِ پرسش «نظامی» به این امر مربوط می‌شد که چه عاملی موجب حفظ موازنهٔ منفی هسته‌ای می‌شود، دیگر روشن نبود که چه کسی را باید متخصص حرفه‌ای دانست.

در مواردی که دشمنِ بالقوه یک نظام غیردموکراتیک ــ نظیر اتحاد شوروی ــ بود، مرتبط ساختن سیاست امنیت ملی با اخلاقیات موجد مسأله‌ای تازه بود. پرسشی که در بیانیهٔ ۱۹۸۳ اسقفهای کلیسای کاتولیک در ارتباط با غیراخلاقی بودن ممانعت یا موازنهٔ منفی هسته‌ای مطرح شد این بود که آیا به لحاظ اخلاقی می‌توان غیرنظامیان شوروی را هدف قرار داد تا بدین‌طریق از تجاوز شوروی به اروپای غربی یا ایالات متحد جلوگیری شود، آن هم در حالی که آن افراد غیرنظامی نقشی در تصمیم‌گیری در باب این أعمال تجاوزگرانه نداشته‌اند و هیچ‌گاه از حق رأی‌دادن یا قضاوت در مورد حکومتی که ممکن است به این اعمال دست یازد برخوردار نبوده‌اند. ولی اکنون این مسأله گرد خود چرخیده و سروته شده است. آیا اینک که سلاحهای هسته‌ای روسیه در تملک حکومتی است که به صورت دموکراتیک انتخاب شده است هدف قرار دادن جمعیت غیرنظامی روسیه عملی اخلاقی‌تر محسوب می‌شود زیرا می‌توان مردم روسیه را حقیقتاً مسؤول هر نوع تجاوزی دانست که ممکن است از ناحیهٔ کشورشان سرزند؟

این باور که جنگ میان دموکراسیها رخ نخواهد داد اعتقادی ایمانی است. آیا این گزاره به لحاظ منطقی موجه است که ممانعت هسته‌ای متقابل و نابودی حتمی متقابل فقط میان دموکراسیها به لحاظ اخلاقی پذیرفتنی است؟ این‌گونه پرسشهای اخلاقی ممکن است آن‌چنان مرموز باشند که هرگز به واقعیتی سیاسی بدل نشوند، اما نکتهٔ کلی آن است که ظهور سلاحهای هسته‌ای باعث محو تمایزات ضددموکراتیکی شده است که به واسطهٔ آنها بررسی پرسشهای «نظامی» خارج از حد توان رأی‌دهندگان و نمایندگان منتخب آنان محسوب می‌شد و رسیدگی به آنها صرفاً به «متخصصان» واگذار می‌گشت.

نیز بنگرید به سیاست خارجی؛ ملی‌گرایی.

George H. Quester / مراد فرهادپور

کتابنامه

Allison, Graham. *Essence of Decision: Explaining the Cuban Missile Crisis*. Boston: Little, Brown, 1971.

Blechman, Barry. *The Politics of National Security: Congress and U.S. Defense Policy*. New York: Oxford University Press, 1990.

Bowman, William. *The All-Volunteer Force after a Decade*. New York: Pergamon-Brassey's, 1986.

Clausewitz, Karl von. *On War*. Princeton: Princeton University Press, 1975.

Crabb, Cecil, and Pat Holt. *Invitation to Struggle*. Washington, D.C.:

CQ Press, 1989.

Edwards, George, & Wallace E. Walker, eds. *National Security & the U.S. Constitution*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1986.

Halperin, Morton. *Bureaucratic Politics and Foreign Policy*. Washington, D.C.: Brookings Institution, 1974.

Hilsman, Roger, *The Politics of Policy-Making in Defense and Foreign Affairs*. New York: Harper, 1971; Hertfordshire: Prentice-Hall, 1990.

Huntington, Samuel. *The Soldier and the State*. Cambridge and London: Harvard University Press, 1957.

Janowitz, Morris. *The Professional Soldier*. New York: Free Press, 1960.

Murray, Douglas, and Paul Viotti, eds. *The Defense Policies of Nations*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1989.

National Conference of Catholic Bishops. *The Challenge of Peace: God's Promise and Our Response*. Washington, D.C.: United States Catholic Conference, 1983.

انتخابات غیرمستقیم

انتخابات غیرمستقیم روشی است که در آن اعضای قوای مقننه یا مجریه به توسط سایر نمایندگان منتخب برگزیده می‌شوند. در بسیاری از دموکراسیها، رئیس قوهٔ مجریه یا نمایندگان مجلس علیا یا هر دوی اینها، به طور مستقیم توسط رأی‌دهندگان انتخاب نمی‌شوند، بلکه با واسطهٔ مقامات منتخب دیگر در مجالس مقننه و یا یک مجمع انتخاباتی برگزیده می‌شوند.

برطبق تعریف، نظام پارلمانی دارای یک قوهٔ مجریه است که به طور غیرمستقیم انتخاب می‌شود. رأی‌دهندگان فقط نمایندگانشان در مجلس را انتخاب می‌کنند. ممکن است انتخاب نخست‌وزیر مشروط به رأی‌گیری رسمی در مجلس باشد یا نباشد. در بیشتر موارد، قوهٔ مجریه در برابر مجلس مسؤول است، یعنی مجلس می‌تواند با رأی عدم اعتماد قوهٔ مجریه را برکنار کند. در برخی از دموکراسیها، مثل سوئیس، مجلس قوهٔ مجریه را انتخاب می‌کند، ولی نمی‌تواند آن را با رأی عدم اعتماد برکنار کند.

در بسیاری از نظامهای پارلمانی، مقامی به نام رئیس‌جمهور وجود دارد که رئیس حکومت محسوب می‌شود. مجلس رئیس‌جمهور را برای مدتی معلوم انتخاب می‌کند، مدتی که گاه از طول دورهٔ نمایندگی در مجلس طولانی‌تر است. در نظام پارلمانی، اختیارات رئیس‌جمهور معمولاً در دو چیز خلاصه می‌شود: مشورت با رؤسای احزاب برای انتخاب نخست‌وزیر جدید، یا انحلال پارلمان در صورتی‌که تعیین دولت جدید عملی نباشد. در مواردی، مانند آلمان (و، تا سال ۱۹۶۵، فرانسه)، هیأتی انتخاباتی متشکل از نمایندگان پارلمان و مجالس ایالتی و محلی رئیس‌جمهور را انتخاب می‌کنند.

در اکثر نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری، رئیس‌جمهور ــ که، علاوه بر داشتن سمت ریاست دولت، رئیس حکومت هم هست ــ طی انتخابات مستقیم برگزیده می‌شود. در برخی از کشورها، مثل ایالات متحد (و، تا سال ۱۹۹۴، آرژانتین)، رئیس‌جمهور توسط هیأت (کالج) انتخاباتی برگزیده می‌شود. مجمعهای انتخاباتی تنها برای انتخاب رئیس‌جمهور نمایندهٔ رأی‌دهندگانند. و پس از آن که رئیس‌جمهور انتخاب شد منحل می‌شوند. برخلاف مجمعهای انتخاباتی برخی از نظامهای پارلمانی، مجمعهای انتخاباتی این نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری متشکل از قانونگذاران نیستند. در ایالات متحد، انتخاب‌کنندگانِ رئیس‌جمهور معمولاً از میان فهرستهای بسته‌ای که حزبهای سیاسی عرضه می‌کنند مستقیماً برگزیده می‌شوند. در نتیجه، روش انتخاب سبب می‌شود که نامزدهای ریاست جمهوری، در تلاش برای جذب رأی‌دهندگان، بیشتر بر حوزه‌های ایالتی تمرکز داشته باشند تا بر حوزهٔ ملی.

در آرژانتین و ایالات متحد، هیأت (کالج) انتخاباتی مجاز نیست که در انتخاب رئیس‌جمهور تبادل‌نظر کند. در واقع، این مجمع هرگز در یک محل جمع نمی‌شود؛ مجمع هر ایالت یا ناحیه در پایتخت ایالت یا ناحیه جمع می‌شود و رأی خود را می‌دهد. پس از شمارش آرای کل مجمعها، اگر کسی اکثریت را به دست نیاورد، مجلس ایالتی تصمیم نهایی را می‌گیرد. در آرژانتین، انتخاب‌کنندگان از طریق نمایندگی تناسبی برگزیده می‌شوند، و غالباً هیچ نامزدی اکثریت آرا را کسب نمی‌کند؛ اما روال رایج این بوده است که نامزدهای طرف ثالث از کسانی که به نامزدهای آن رأی داده‌اند بخواهد که برای تضمین حصول اکثریت در مجمع انتخاباتی به یکی از نامزدهای دو حزب اصلی رأی دهند. در ایالات متحد، تقریباً در همهٔ ایالات، کل رأی مجمع انتخاباتی به نامزدی که بیشترین آرای ایالت را کسب کرده است تخصیص داده می‌شود. در نتیجه، پس از تصویب «دوازدهمین متمم» قانون اساسی در سال ۱۸۰۴، تنها یک بار هیچ نامزدی نتوانسته است اکثریت آرای مجمعهای انتخاباتی را کسب کند.

در دموکراسیهای معاصر، نمایندگان مجلس سفلا همواره با رأی مستقیم برگزیده می‌شوند. در اکثر مجالس علیا نمایندگان با رأی مستقیم برگزیده می‌شوند، ولی در برخی از کشورها انتخابات مجلس علیا غیرمستقیم است. در کانادا، قوهٔ مجریهٔ فدرال سناتورهای مادام‌العمر را برمی‌گزینند. سناتورهای فرانسه و هلند توسط مجالس ناحیه‌ها انتخاب می‌شوند، و سناتورهای ایرلند توسط گروههای کاری در توافقی یکپارچه برگزیده می‌شوند. برخی از نمایندگان

مجلس علیای بلژیک به طور مستقیم و برخی به طور غیرمستقیم انتخاب می‌شوند. در آلمان، نخست‌وزیران ایالات نمایندگان خود را در مجلس علیا (بوندِسرات) انتصاب می‌کنند. باتوجه به این که ایالات آلمان دارای نظام حکومتی پارلمانی هستند، انتصاب توسط نخست‌وزیر در واقع معادل با انتخاب توسط پارلمانی است که دولت را انتخاب کرده است، دولتی که برای ادامهٔ کار به رأی اعتماد آن احتیاج دارد. البته باید در نظر داشت که اگر دولت ایالتی اکثریت خود را در مجلس ایالت از دست بدهد و مجبور به استعفا شود، باتوجه به این که ائتلاف جدید اکثریت ممکن است جای آنها را بگیرد، نمایندگان ایالت در بوندسرات (مجلس علیا) نیز ممکن است از نمایندگی خلع شوند.

در برخی از نظامهای فدرال نیز انتخابات غیرمستقیم وجود دارد. و در آنها دولت ملی را نه تنها نمایندهٔ اجزای تشکیل‌دهندهٔ فدراسیون (ایالات یا نواحی) می‌دانند، بلکه نمایندهٔ عامهٔ رأی‌دهندگان هم محسوب می‌کنند. بنابراین، انتخابات مجلس علیا یا قوهٔ مجریه، یا هر دوی اینها، توسط واحدی فدرال با مفهوم فدراسیون (اتحادِ واحدهای منفردِ مستقل) همخوان است. قانون اساسی ایالات متحد، در بدو امر، معین کرده بود که سناتورها را مجالس مقننهٔ ایالتی انتخاب کنند؛ تنها پس از سال ۱۹۱۳ انتخاب آنها طی انتخابات مستقیم صورت پذیرفت. همین نکته در قانون اساسی آرژانتین، که در سال ۱۸۵۳ نوشته شد (و در سال ۱۹۹۴ بازنویسی شد)، و در نخستین قانون اساسی مکزیک (مورخ ۱۸۲۴)، که دیگر مورد استفاده نیست، وجود دارد. با این روش، هم قوهٔ مجریه و هم سنای آرژانتین و ایالات متحد نمایندهٔ منافع واحدهای فدرال شمرده می‌شدند. چند نظام فدرال دیگری که در آنها مجلس علیا به توسط مجالس ایالات تشکیل‌دهندهٔ فدراسیون انتخاب می‌شود اتریش و هندوستان هستند. در سوئیس، زمانی همهٔ مجالس علیا را مجالس کانتونی (ناحیه‌ای) انتخاب می‌کردند، ولی امروزه، در بسیاری از کانتونها، سناتورها طی انتخابات مستقیم برگزیده می‌شوند.

منتقدان انتخابِ غیرمستقیمِ مقاماتِ مجریه و مقننه، گاهی این کار را نقصی برای دموکراسی می‌دانند. اما تا وقتی که نمایندگانی که این گزینش را انجام می‌دهند خودشان به شکل دموکراتیک برگزیده شوند و بعداً، از طریق انتخابات بعدی، احزاب سیاسی، یا هر دوی اینها، ملزم به پذیرش مسؤولیت باشند، می‌توان گفت که انتخابات غیرمستقیم متحقق‌کنندهٔ برخی از مفاهیم خاص در نمایندگی دموکراتیک (مثلاً نظام پارلمانی یا فدرالیسم) است و نمی‌توان آن را الزاماً شکل نازلی از دموکراسی دانست.

نیز بنگرید به دورهٔ تصدی مقام؛ صنف‌گرایی؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم؛ هیأت انتخاباتی؛ نظام پارلمانی و نظام مبتنی بر ریاست جمهوری. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷)؛ قانون اساسی آرژانتین (۱۸۵۳).

Matthew Soberg Shugart / مزدا موحد

کتابنامه

The Federalist Papers. Edited by Clinton Rossiter. New York: New American Library, 1961.

Lijphart, Arend. *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Twenty-one Countries*. New Haven and London: Yale University Press, 1984.

Peirce, Neal R., and Lawrence D. Longley. *The People's President: The Electoral College in American History and the Direct Vote Alternative*. Rev. ed. New Haven and London: Yale University Press, 1981.

Shugart, Matthew Soberg, and John M. Carey. *Persidents and Assemblies: Constitutional Design and Electoral Dynamics*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1992.

انتخابات، مبارزات

اصطلاحی است برای توصیف فعالیتهای ترغیبی که در دورهٔ پیش از رأی‌گیری انجام می‌شوند. مبارزه کردن از بدو دموکراسی وجود داشته است اما استفاده از اصطلاح مبارزات انتخاباتی تا پیش از دههٔ ۱۷۸۰ رایج نبوده است. نامزدهای خواهان رأی همواره از ترغیب منظم، هم شخصاً و هم توسط دوستان یا عاملان خود، استفاده کرده‌اند. در یونان باستان نیز از تبلیغ، سخنرانی، و شعارهای دیواری استفاده می‌شد. اما از قرن هجدهم به بعد، تنوع و هزینهٔ روشهای مبارزات انتخاباتی همواره در حال افزایش بوده است، و در عین حال تعداد قانونهایی که برای جلوگیری از سوءِاستفاده وضع می‌شوند نیز زیاد می‌شوند.

در مبارزهٔ انتخاباتی سه دسته از اشخاص دست‌اندرکارند که هدفهای مختلفی دارند. شرکت‌کننده‌های مبارزه (نامزدها، رؤسای حزب، و اعضای فعال حزب) سعی می‌کنند که مردم را ترغیب و فعال کنند؛ رسانه‌های همگانی سعی می‌کنند که پیام نامزدها را منتقل و دگرگون کنند؛ و رأی‌دهندگان این تصمیم را می‌گیرند که از قدرت سیاسی کم خود استفاده کنند یا خیر و، در صورت استفاده، چگونه این کار را انجام دهند.

مدت و چارچوب مبارزهٔ انتخاباتی

چون میل به انتخاب مجدد ویژگی بارز و غالب سیاستمداران است، تقریباً تمام فعالیتهای آنها را می‌توان مبارزهٔ انتخاباتی دانست. بلافاصله پس از پایان یک دورهٔ انتخاباتی، انتخابات بعدی شروع

می‌شود. نمایندگان و رقیبهای بالقوهٔ آنها هرگز از موضع‌گیری و شناسایی وضعیت خود دست نمی‌کشند. اما طول مبارزهٔ علنی کوتاه‌تر است. در اکثر دموکراسیهای پارلمانی، میان پایان یک دورهٔ مقننه و انتخابات دورهٔ بعد کمتر از یک ماه فاصله وجود دارد. در یک حد، کانادا (با حداقل پنجاه و شش روز فاصله بین دوره‌ها) قرار دارد، و در حد دیگر مالزی (پانزده روز) جای گرفته است. در اکثر کشورها، مبارزهٔ فعال در دو هفتهٔ آخر متمرکز است. در ایالات متحد، طول دورهٔ مقدماتی بسیار بیشتر است. اکثر انتخابات ایالات متحد، در ماه نوامبر صورت می‌گیرند، اما مبارزات مقدماتی ممکن است نُه ماه پیش از آن برگذار شود. در رقابت برای تصدی مقام ریاست جمهوری، مرحلهٔ فعال رقابت نهایی حداقل دو ماه طول می‌کشد.

مبارزات انتخاباتی در درون چهارچوبی قانونی صورت می‌پذیرند. نوع ترغیبها و مقدار هزینه‌هایی که نامزدها و رأی‌دهندگان مجاز به استفاده از آنها هستند محدود است. علاوه بر این، قانونهایی دقیق و صریح روش رأی دادن و شمارش آرا را تعیین می‌کنند که تأثیری عمده بر شکل مبارزهٔ انتخاباتی دارند.

نظام انتخاباتی شکل مبارزه را تعیین می‌کند. بر طبق روش پیروزی اکثریت نسبی (نفر اول)، که در انگلستان و کانادا به‌کار می‌رود، حزبهای مهم امیدوارند که پیروزی آنها قطعی باشد؛ اگر قدرت کامل را به دست آورند، از آنها می‌خواهند که پاسخگوی قولهایی که داده‌اند باشند. بر طبق نظامهای تناسبی، که در کشورهای اسکاندیناوی و هلند، بلژیک، و لوکزامبورگ رایجند، حزبها کمتر انتظار دارند که به اکثریت مطلق آرا دست یابند و، در نتیجه، بیانیه‌های انتخاباتی آنها اعلامیه‌هایی هستند برای بیان مواضع بیش از بحثهایی که بعد از انتخابات بر سر تشکیل ائتلاف صورت می‌گیرند. تفاوت زیادی میان نظامهای تناسبی وجود دارد. فهرستهای عملاً سراسری در هلند و اسرائیل مشوق مبارزهٔ انتخاباتی کاملاً متمرکزند. نظام «رأی واحد قابل انتقال» در ایرلند و «گروه‌بندی ایالتی حزبها» در فرانسه مشوق مبارزات محلی‌ترند.

تغییر نظام انتخاباتی ممکن است امری اساسی باشد. در فرانسه، قوانین را مکرراً به نفع حزبها تغییر داده‌اند، در حالی‌که در ایتالیا و نیوزیلند بحث در مورد این‌که آیا نظام موجود باید تغییر کند یا نه، و چنین تغییری باید چگونه باشد، در انتخابات اخیر عاملی تعیین‌کننده بوده است.

هدفها، روشها، و سوءِاستفاده‌ها

هدف اساسی مبارزات انتخاباتی در بسیاری از کشورها تغییر دادن نظر مخالف نیست بلکه بیشتر برای ترغیب حامیان به رأی دادن است. در کشورهایی مانند ایالات متحد و هند، که تقریباً نیمی از مردم رأی نمی‌دهند، امکان بالقوهٔ رسیدن به نتیجه‌ای متفاوت تنها از راه فعال کردن رأی‌دهندگان بسیار زیاد است. اما در کشورهایی مانند ایتالیا، بلژیک، و استرالیا، که در آنها رأی دادن تقریباً یا کاملاً اجباری است و درصد رأی‌دهندگان به طور متوسط بیش از ۹۰ درصد است، فواید حاصل از فعال کردن رأی‌دهندگان نسبتاً جزئی است.

در تمامی کشورها، ارتشا، اجبار، هزینهٔ بیش از حد، یا روشهای فاسد دیگر، در مبارزات اتفاق افتاده است. در اکثر دموکراسیهای پیشرفته، این سوءِاستفاده‌ها را تا حد زیادی با برقراری محدودیتهای قانونی و ایجاد تغییرات فرهنگی مهار کرده‌اند. رأی‌گیری مخفی، با اِعمال نظارت شدید، امکان ارتشا و اجبار افراد را بسیار کاهش داده است. تنظیم مجموعه‌ای از رویه‌های قضایی دربارهٔ روشهای مجاز، بسیاری از سوءِاستفاده‌ها را مهار کرده است. محدودیت هزینهٔ مجاز سبب جلوگیری از شکلهای آشکارتر ارتشای جمعی شده است. ناخشنودی مردم از فساد، سیاستمداران را به رفتار اخلاقی ترغیب کرده است، چون می‌ترسند که افشا شوند.

پیش از اختراع تلویزیون و پُست مستقیم، تنها راه دسترسی به رأی‌دهندگان، که تعدادشان پیوسته بیشتر می‌شد، استفاده از گروهی عظیم از اشخاصی بود که به تک‌تک منازل رجوع می‌کردند و پاکت نامه را تحویل می‌دادند. نیازهای مرتبط با مبارزات انتخاباتی عامل اصلی پیدایش احزاب توده‌ای بود. در انگلستانِ دههٔ ۱۸۷۰، جوزف چیمبرلین نشان داد که داوطلبان علاقه‌مند و پرشور چگونه می‌توانند انتخابات را بکلی عوض کنند. در ایالات متحد، بزرگان و رؤسای شهرها نحوهٔ تشکیل گروههای فعال در عرصهٔ سیاست را نشان دادند؛ «ترقی‌خواهان» نیز، در مقابل، دست به تشکیل احزاب توده‌ای زدند. افراد علاقه‌مند به شرکت در فعالیتهای انتخاباتی همچنان جزءِ اصلی مبارزات دموکراتیکند، ولی تعدادشان به شکل چشمگیری کاهش یافته است زیرا پیشرفت فناوری (تکنولوژی) از اهمیت نقش آنها در توفیق مبارزات انتخاباتی کاسته است.

از نظر تاریخی، مبارزات انتخاباتی همواره با بلوا همراه بوده‌اند. بسیاری از نویسندگان قرن نوزدهم ــ از جمله چارلز دیکنز و مارک تواین ــ رقابتهای پرآشوب را محور رمانهای خود قرار داده‌اند. در برخی از کشورها، جو خشونت همچنان بر انتخابات حاکم است. در هر یک از انتخابات سراسری هند، بزرگ‌ترین دموکراسی عالم، افراد بسیاری جان خود را از دست می‌دهند، و در آمریکای لاتین انتخابات بندرت کاملاً آرام برگذار می‌شوند. اما خشونت، و حتی ایجاد اختلال، تقریباً در آمریکای شمالی و اروپا از میان رفته‌اند. در جلسات عمومی معدودی که هنوز وجود دارند، میکروفون بیشتر در اختیار کسانی است که پشت تریبون قرار دارند. این سنّت که انتخابات بهانه‌ای برای بلوای جمعی باشند تقریباً بر افتاده است.

اما هنوز هم سوءِاستفاده‌های زیادی وجود دارند، بخصوص در کشورهایی که سنّت دموکراتیک پابرجا ندارند. نظارت و تأیید انتخابات، تحت‌نظر هیأتهای ملی یا بین‌المللی، روشی رایج شده است. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، عملیات گسترده‌ای توسط «سازمان



ملاقات جیمی کارتر با کارگران یک کارخانه در مبارزات انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۷۶ ایالات متحد.

ملل» و «جامعهٔ اروپا» حمایت و سازماندهی شد تا بر انتخابات پس از فروپاشی شوروی و تبعیض نژادی (آپارتاید) در آفریقای جنوبی نظارت کنند. هدف این عملیات آن بود که ببینند آیا ملاکهای دموکراتیک، چه هنگام مبارزهٔ انتخاباتی و چه هنگام رأی‌دادن و شمارش آرا، رعایت شده‌اند یا خیر.

هزینه‌ها

اگرچه در دموکراسیها متوجه شده‌اند که تقریباً بآسانی می‌توان مانع از ارتشا و اجبار و تقلب در آرا شد، اما نظارت بر هزینه‌های بیش از حد و عدم تساوی در دسترسی به رسانه‌ها کاری دشوارتر بوده است. برابری میدان مبارزه برای همهٔ رقیبان در کمتر نقاطی اتفاق افتاده است. این وضعیت از کشوری به کشور دیگر بسیار متفاوت است، ولی دسترسی به پول و رسانه‌ها، تقریباً در همه جا، ریشهٔ اصلی نابرابری بوده است.

در انگلستان، به موجب قانون مورخ ۱۸۸۳، میزان هزینه در سطح حوزه‌ها را با موفقیت محدود کردند. برطبق این قانون، هیچ‌کس غیر از نمایندهٔ مجاز و ثبت شدهٔ نامزد حق ندارد هزینهٔ انتخاباتی بکند. هرگونه محدودیت مشابه بر دخالت افراد و مؤسسه‌های خصوصی، با توسل به شرط آزادی بیان، مندرج در «متمم اول» قانون اساسی ایالات متحد و اعلامیه‌های حقوق شهروندان در بسیاری از کشورهای دیگر، غیرمجاز است. در انگلستان نیز، با رشد مبارزات سراسری، بیش از پیش از این قانون گریخته‌اند زیرا مبارزات سراسری تحت هیچ‌گونه محدودیت مالی نیستند. تبلیغات سراسری در مطبوعات، با استفاده از پوستر، و سفرهای مبارزاتی پرهزینهٔ رؤسای حزبی، مجاز است. در ایالات متحد، هیأتهای مستقل اقدام سیاسی از اکثر تلاشهایی که برای محدودکردن هزینه‌های انتخاباتی به عمل می‌آید جلوگیری می‌کنند.

در برخی از کشورها محدودیتهایی بر کل هزینهٔ حزبها تعیین می‌شود و قانونهایی واضح در مورد اعلام هزینه‌های مالی (که البته غالباً رعایت نمی‌شوند) وجود دارد. از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد اکثراً سعی شده است که برای حل این مشکل از تأمین دولتی هزینه‌ها استفاده شود، یعنی در ازای حسابرسی دقیق به حزبها پول پرداخت می‌شود. این روش در کانادا و در ایالات متحد (در انتخابات ریاست جمهوری) تاحد امکان اِعمال می‌شود.

سبک و محتوا

برای توصیف مبارزات انتخاباتی غالباً از اصطلاحات مربوط به جنگ استفاده می‌شود: اصطلاحات راهبرد (استراتژی)، راهکار (تاکتیک)، وستاد مهم‌ترین آنها هستند. اما این مبارزات را با زبان دادگاه هم توصیف می‌کنند. رأی‌دهندگان به هیأت منصفه‌ای تشبیه می‌شوند که قرار است میان اظهارات مخالف حزبها داوری کنند. درست است که قسمت زیادی از بحث به زبان دادستان و وکیل مدافع بیان می‌شود، ولی این قیاس بیش از حد منحرف‌کننده است. رأی‌دهندگان هیأت منصفه نیستند: بیشتر آنها قبل از مبارزهٔ انتخاباتی تصمیم خود را گرفته‌اند؛ وراثت یا وفاداری به طبقه یا تجربهٔ سیاسی سالهای نزدیک باعث شده است که آنان به یک حزب تعهدی استوار داشته باشند. و رقبا نیز، مانندوکلا، مباحث منطقی را بر طبق قواعد دادگاهی عرضه نمی‌کنند. مبارزهٔ انتخاباتی بیشتر با ارائهٔ پیامهای ساده سر و کار دارد؛ هدف غالباً جایگیر کردن یک شعار خاص در ذهن رأی‌دهنده است، شعاری مثل «دولت شریف» یا «مالیات کمتر» یا «پدرسوخته‌ها را دک کنید».

اما بحث جدی نیز به شکلهای مختلف رایج است. رقبا برنامه یا بیانیه‌های خود را عرضه می‌کنند: بیان کامل آنچه پس از کسب قدرت می‌خواهند انجام دهند. رهبران سخنرانیهایی را که بدقت تهیه شده‌اند برای بیان جزئیات سیاستهای خود ایراد می‌کنند. علاوه بر این، آنها بیش از پیش حاضر می‌شوند که در رسانه‌های همگانی مصاحبه کنند یا در مباحثه شرکت جویند، و این در حالی است که در این رسانه‌ها ممکن است از آنها بخواهند که جزئیات عملکرد و پیشنهادهای خود را بدقت بیان کنند. انتخابات درواقع غالباً به همه‌پرسیهایی تبدیل می‌شوند که رقیبها در آن سعی می‌کنند برای پی‌گیری سیاستی خاص تأیید همگانی را به دست بیاورند. در سالهای بعد، هم افراد درون حکومت و هم مخالفان به قولهایی که در طول مبارزات انتخاباتی داده شده است اشاره می‌کنند.

محور مبارزات ممکن است چیزهایی متفاوت باشد، گاهی برنامه‌ریزی شده و گاهی برنامه‌ریزی نشده. ممکن است یک شکاف نظری بزرگ گاه تعیین‌کننده باشد. از سوی دیگر، چیزی که موضوع اصلی بحث می‌شود ممکن است یک افتضاح خاص، یک اتفاق، یا چیزی باشدکه از زبان کسی دررفته باشد. ممکن است ناگهان مسائل قومی یا منطقه‌ای ظاهر شوند.

در اکثر دموکراسیها اوضاع اقتصادی اولویت دارند. یکی از نخست‌وزیران استرالیا، بن‌چیفلی، پس از شکست در انتخابات ۱۹۴۹، اشاره کرد که عامل تعیین‌کنندهٔ انتخابات «رگ کیف پول» است. اما اقتصاد جنبه‌های زیادی دارد؛ در مبارزات انتخاباتی معمولاً بر موضوعی اصلی تأکید می‌شود: نرخ رشد، نرخ تورم، میزان بیکاری، سطح مالیاتها، یا توازن بودجه. پیغامی که باید به رأی‌دهنده برسد این است: «در دولت ما وضع شما بهتر می‌شود.» پس تنها راه برای سیاستمداران این است که موضوعاتی را انتخاب کنند که شاخصهای اقتصادی مربوطه در زمان مبارزات برای تأیید آنها مناسب‌تر باشد.

در اوایل، مبارزهٔ انتخاباتی به سخنرانی و تبلیغ، گاه همراه با راهپیمایی برای جلب توجه، خلاصه می‌شد. پخش اعلامیه بعداً ابداع شد، همین‌طور تلاش برای بهره‌برداری از مطبوعات. در اواخر قرن نوزدهم، اقدام به سفرهای سیاسی تبلیغاتی و براه انداختن اجتماعات بزرگ معمول شدند، که با پوسترهای پرزرق و برق‌تر همراه بودند. در قرن بیستم، رادیو و تلویزیون بیش از هر چیز دیگری بر مبارزات انتخاباتی تأثیر گذاشته‌اند. در معدود دموکراسیهایی که در آنها زمانِ رادیو و تلویزیون را می‌توان خرید، همین مورد سریعاً تبدیل به مهم‌ترین هزینه شد. در کشورهایی دیگر، به حزبها سهمیهٔ دقیقه‌ای داده شد تا نامزدها، یا به صورت انفرادی یا در مباحثات، بتوانند نظرهای خود را عرضه کنند. مشخص بود که با رادیو و تلویزیون می‌توان به افراد بسیار بیشتری دسترسی داشت تا با وسایل دیگر.

فنون مبارزاتی

فنونی که برای مبارزات انتخاباتی در ایالات متحد ابداع شدند از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد در سراسر جهان گسترش یافته‌اند، و پیچیدگی فزایندهٔ عالم تبلیغات و روابط عمومی به کمک سیاستمداران آمده است. مشاورهٔ مبارزاتی به یک شغل تبدیل شده است، البته شغلی که در مبارزات فردی‌تر ایالات متحد بیشتر به کار می‌آید تا در مبارزات سازماندهی شده‌تر حزبی در اروپا. اما ابزارهای نوین در همه جا به صورت جزئی از مبارزهٔ انتخاباتی درآمده‌اند ــ ابزارهایی مانند سنجش آرای عمومی، مصاحبه‌های مطبوعاتی نمایشی، شعارهای کوتاه و دهن‌پرکن، فرصت برای گرفتن عکسهای جلب‌کننده، و وقایع ساختگی. سازمانهای خاص مبارزات انتخاباتی با استفاده از کامپیوتر می‌توانند پیامهای خود را مستقیماً برای فرد فرد رأی‌دهندگان بفرستند.

یکی از نتایج تغییرِ فناوری (تکنولوژی) مبارزاتی این است که کل فرایند مبارزات بمراتب خودآگاهانه‌تر شده است. برنامه‌های رادیویی و تلویزیونیِ خاص مبارزات، غالباً پخش فعالیتهای متصدیان به جای پخشِ اظهارات نامزدهای انتخاباتی، صرف امور این نامزدها شده است، متصدیانی که سعی می‌کنند رفتار رقیب را پیشبینی و ابداعات آنان را خنثا کنند. پیچیدگی فزاینده سبب شده است که تبلیغات منفی رشد یابند. سیاستمداران از دیرباز می‌دانسته‌اند که تشریح گناهان حریف ساده‌تر از اثبات محاسن خودشان است. اما از آنجا که رأی مخالف بیشتر است تا رأی موافق، نسبت تبلیغات منفی به مثبت در سالهای اخیر افزایش محسوسی داشته است.

برنامه‌های خاص انتخابات در رسانه‌ها عوض شده است. رقبای انتخاباتی بیشتر تلاش خود را بر عرضهٔ مطالب جذاب متمرکز می‌کنند، مطالبی که زمان ارائهٔ آنها باتوجه به نظریات تدوین‌کنندگانِ

اخبار تنظیم می‌شود و هدف اصلی آنها این است که خبر اصلی به آنها مرتبط باشد. مطبوعات، که زمانی بر گزارش مطول سخنرانیها تأکید داشتند، به تبع تلویزیون، بیش از پیش بر نقل قولهای کوتاه تکیه می‌کنند. مطالب رسانه‌ها به شکل فزاینده‌ای شبیه گزارش مسابقات اسب‌دوانی شده است: عنوانهای اصلی مکرر در مورد نتایج نظرسنجیهایی که نتایج مورد انتظار از انتخابات در آنها تغییر می‌کنند. (در برخی از کشورها، انتشار نتایج نظرسنجیها در هفته‌های آخر مبارزات انتخاباتی ممنوع است.)

آیندهٔ مبارزات انتخاباتی

ممکن است بحث در مورد تغییر شکل، و آمریکایی‌شدن مبارزات انتخاباتی، در سالیان اخیر اغراق‌آمیز باشد. در پایان قرن نوزدهم، مائیستی آستراگورسکی نتایج بررسی گستردهٔ خود در مورد فرایندهای دموکراتیک در انگلستان و ایالات متحد را منتشر کرد؛ در این بررسی سبکهای مبارزاتی مختلف تشریح شده بودند. صد سال بعد، محقق علوم سیاسی اهل ایالات متحد، لری بارتلز، نشان داد که تعداد زیادی از ملاحظات شک‌اندیشانهٔ آستراگورسکی در مورد روان‌شناسی اقناع سیاسی هنوز هم صادقند.

برای داوری در مورد روشهای مبارزاتی معمولاً بر نتیجه تأکید می‌شود؛ تلاشهای شخص پیروز را تحسین و تلاشهای بازنده را تقبیح می‌کنند، ولو آن که برندهٔ انتخابات در طی مبارزات پیشرفتی نکرده باشد یا حتی به عقب رفته باشد. اما انتظارات هم در داوری در مورد مبارزات نقش دارند ــ کدام حزب بیش از حد انتظار ظاهر شد؟ متصدیان مبارزات انتخاباتی گاهی برای برجسته‌تر کردن نتیجهٔ تلاشهای خود سعی می‌کنند که انتظارات را کمتر از واقعیت نشان دهند.

آیا مبارزات انتخاباتی در رأی‌گیری مؤثرند؟ در اکثر انتخابات، نتیجهٔ نهایی بسیار به آن چیزی که نظرسنجیهای چند ماه پیش نشان داده‌اند نزدیک است. اما، در سطح ملی، گاهی تغییرات جالب توجه رخ داده‌اند. نمونه‌های بارز آن تغییرات عبارتند از انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۴۸ در ایالات متحد، که پیروزی «حتمی» توماس ا. دیوئی به پیروزی هَری ترومن تبدیل شد، و انتخابات سراسری انگلستان در سال ۱۹۷۰، که محافظه‌کاران ــ که احتمال پیروزیشان یک به بیست بود ــ بر دولت «حزب کارگر» پیروز شدند.

مقدار زیادی از مبارزات انتخاباتی بی‌نتیجه است. اما نامزد انتخابات نیز مانند تبلیغ‌کننده‌ای است که می‌داند نیمی از هزینهٔ تبلیغات بی‌ثمر است ولی نمی‌داند که این نیمه کدام است. مبارزهٔ انتخاباتی علمی دقیق نیست. غالباً نتیجه‌ای پیشبینی نشده حاصل می‌شود و، خوشبختانه، حتی زیرک‌ترین مدیر امور مبارزاتی نیز، با داشتن منابع مالی نامحدود و همهٔ امکانات فناوری نوین، نمی‌تواند موفقیت یک نامزد را تضمین کند.

نیز بنگرید به آستراگورسکی، مائیستی یا کولیویچ؛ انتخابات، نظارت؛ حزب؛ رأی‌گیری، رفتار؛ رسانه‌های همگانی؛ مشارکت سیاسی؛ نامزدهای انتخاباتی، گزینش و جذب؛ نظامهای انتخاباتی؛ نمایندگی تناسبی.

مزدا موحد / **David E. Butler**

کتابنامه

Alexander, Herbert E., ed. *Comparative Political Finance in the 1980s*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1989.

Butler, David, and Austin Ranney, eds. *Electioneering: A Comparative Study of Continuity and Change*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1993.

Duverger, Maurice. *Political Parties: Their Organization and Activity in the Modern Stage*. Translated by Barbara and Robert North. London: Methuen; New York: Wiley, 1954.

Michels, Robert. *Political Parties: A Sociological Study of the Oligarchical Tendencies of Modern Democracy*. Translated by Eden and Cedar Paul. London: Jarrold, 1915; New York: Collier, 1962.

Ostrogorski, Moisei. *Democracy and the Organization of Political Parties*. New York: Anchor Books, 1964.

Polsby, Nelson W., and Aaron B. Wildavsky. "Presidential Elections." In *Parties and Party Systems*, edited by Giovanni Sartori. Cammbridge: Cambridge University Press, 1976.

——, *Presidential Elections: Contemporary Strategies of American Electoral Politics*. 8th ed. New York: Free Press, 1991.

انتخابات، مجمع (کالج)

بنگرید به هیأت انتخاباتی

انتخابات، نظارت بر

نظارت بر انتخابات تلاشی است از جانب گروههای محلی یا بین‌المللی برای تضمین انتخاباتی آزاد و عادلانه. دامنهٔ فعالیتها از مشاهدهٔ منفعل تا تأیید نتایج انتخابات تا میانجیگریِ فعال برای

اصلاحات انتخاباتی یا سیاسی گسترده است.

انتخابات آزاد یک حقِ انسانیِ عمومی است که در منشورهای سازمان ملل متحد و «سازمان کشورهای آمریکایی» درج شده است. اما این منشورها، در ضمن، کشورها را از دخالت در امور داخلی یکدیگر منع می‌کنند. نظارت بین‌المللی بر انتخابات در محل تلاقی این دو «حق» قرار گرفته است. بسیاری از دولتها طرفدار این عملند و از نظارت بر انتخابات توسط ناظران محلی یا بین‌المللی استقبال کرده‌اند. عده‌ای استدلال می‌کنند که این کار دخالت در امور داخلی ایشان است. یک حزب سیاسی، هنگامی که فکر کند که در فرایند انتخابات تقلب شده است، ممکن است سعی کند که بر انتخابات نظارت کند و از ناظران بین‌المللی در این کار کمک بخواهد.

نهادهای ملی سابقه‌ای طولانی در نظارت بر انتخابات دارند، ولی این کار تنها از اواخر دهۀ ۱۹۸۰ رواج یافته است. سازمانهای غیردولتی، از قبیل گروههای مدنی، در امر نظارت پیشگام بودند، ولی از سال ۱۹۹۰ سازمانهای دولتی، مانند «سازمان ملل متحد» و «سازمان کشورهای آمریکایی»، نیز نقشهای مهمی ایفا می‌کردند.

لغت «ناظر» برای توصیف بسیاری از فعالیتهای مربوط به انتخابات به کار می‌رود. ولی لازم است که نظارت را از مدیریت و سرپرستی انتخابات یا تدارک راهنمایی و کمک مادی به حزبهای سیاسی، گروههای مدنی، یا مدیران انتخابات متمایز کنیم. ناظران ممکن است ملی باشند (مثل گروههای مدنی یا نمایندگانِ حزبیِ ناظر بر آرا)، یا خارجی. در «انتخابات انتقالی» غالباً به ناظران خارجی نیاز پیدا می‌شود، چون در این نوع انتخابات تمامی فرایند انتخابات مورد اعتراض جدی قرار می‌گیرد. اما اثربخش بودنِ ناظران بین‌المللی ممکن است به تعداد و توانایی حرفه‌ایِ ناظران حزبیِ محلی وابسته باشد.

سه گروه بر انتخابات نظارت می‌کنند: سازمانهای بین دولتی، دولتها و سازمانهای غیردولتی. سازمانهای بین دولتی معمولاً از چند دولت تشکیل می‌شوند؛ از آن جمله‌اند «سازمان ملل متحد»، «سازمان کشورهای آمریکایی»، «جامعۀ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان» و «سازمان وحدت آفریقا». دولتها گاهی اوقات هیأتهایی را برای نظارت بر انتخابات به کشورهایی می‌فرستند که در فرایند یا نتیجۀ انتخابات آنها منافع مهمی داشته باشند. سازمانهای غیردولتی گروههایی خصوصی هستند، از جمله «اتحادیۀ بین‌المجالس»، مؤسسه‌های حزبهای سیاسی، سازمانهای بین‌المللی کارگری و تجاری، «شورای رؤسای آزادانه انتخاب شدۀ دولت» (به دبیرکلی رئیس‌جمهور سابق ایالات متحد، جیمی کارتر) و «گروه قانون بین‌المللی حقوق بشر». برخی از مؤسسه‌های حزبهای سیاسی که مهم‌ترین نقشها را ایفا کرده‌اند به قرار زیرند: «بین‌الملل دموکرات مسیحی»، «بین‌الملل سوسیالیستی»، «بین‌الملل آزادی‌خواه»، «مؤسسۀ بین‌المللی جمهوری‌خواه»، و «مؤسسۀ دموکراتیک ملی برای امور بین‌المللی».

نقش ناظران

سازمانهای ناظر، برطبق توانایی خود، نقشهای مختلفی ایفا می‌کنند. برای مثال، سازمانهای بین‌دولتی می‌توانند هیأتهای بزرگ مراقبت اعزام کنند، زیرا از منابع چندین کشور استفاده می‌کنند. اما در بدو امر، به دلیلِ حساسیتِ اجزای تشکیل‌دهندۀ آنها، یعنی دولتها، تمایلی نداشتند که میان دولتها و حزبهای مخالف به گونه‌ای میانجیگری کنند که اعتمادِ هر دو به روندِ نظارت سلب شود. سازمانهای غیردولتی، از جمله مؤسسه‌های حزبی، تبحر زیادی در تعلیمِ حزبهای سیاسی و گروههای مدنی برای مراقبت از انتخابات و تدارک آموزش مدنی دارند. سازمانهای غیردولتیِ خوشنام، از قبیل «شورای رؤسای آزادانه انتخاب شدۀ دولت»، در نیکاراگوا و گویانا برای اصلاح انتخاباتی میانجیگری کرده‌اند. سازمانهایی دیگر، مثل «بنیاد بین‌المللی نظامهای انتخاباتی»، تأمین‌کنندۀ ابزار و راهنماییهای فنی برای انتخابات هستند.

ناظران بین‌المللی، صرفاً با حضور خود، به رأی‌دهندگان اطمینان می‌دهند که آرایشان مؤثر خواهد بود، و رأی دادن خطری برایشان دربر ندارد، چون سراسر دنیا با چشم آنها ناظر است. گروههای بین‌المللی، با میانجیگری برای ایجاد اصلاحات انتخاباتی و هموار کردن میدان مبارزات انتخاباتی، قادرند احتمال انتخاباتی راستین را افزایش دهند؛ در غیر این صورت، تحریم انتخابات توسطِ مخالفان ممکن است مشروعیت فرایند انتخابات را از آن بگیرد. ناظران می‌توانند با تهدید جدی و قاطع به این‌که اگر تقلبی ببینند آن را افشا خواهند کرد، مانع تقلب شوند. و بالاخره، سازمانهای ناظر، اگر وجهۀ بین‌المللی داشته باشند، ممکن است سبب شوند که همۀ طرفها، در صورت تأیید عادلانه بودن انتخابات، به قبول نتایج تشویق شوند.

در انتخاباتِ انتقالی، که مسأله‌ساز هستند، ناظران باید چندین ماه قبل از انتخابات حضور خود را در کشور نشان دهند و لااقل تا بعد از مراسم گشایش در آن کشور بمانند. این کار باعث می‌شود که بتوانند به دشوارترین پرسش از ناظران پاسخ دهند: آیا انتخابات آزادانه و عادلانه بوده است یا خیر؟ ناظران برای پاسخ به این سؤال، باید مراحل سه‌گانۀ فرایند انتخابات را بررسی کنند. نخست، باید به بررسی مرحلۀ مبارزات انتخاباتی بپردازند تا معلوم شود که آیا همۀ حزبها فرصت عادلانه برای رساندنِ پیغام خود به مردم را داشته‌اند یا خیر. سپس، رأی‌گیری و شمارش آرا را بررسی می‌کنند تا هرگونه بی‌نظمی، اِرعاب، یا تقلب را شناسایی کنند. در نهایت، جریان انتقال را بررسی می‌کنند تا اطمینان یابند که نتایج محترم شمرده شود و انتقال راستین قدرت صورت پذیرد.

اگر مرحلۀ ماقبلِ انتخابات عادلانه نباشد، و اگر ناظران نتیجه بگیرند که حزبهای سیاسیِ مهم در تصمیمِ خود به عدمِ شرکت در انتخابات محق هستند، احتمالاً ناظران باید آمادۀ خروج از کشور شوند و با این کار جلوی تأیید بین‌المللی انتخابات را بگیرند. ناظران

غیردولتی در سال ۱۹۹۳ همین کار را در توگو کردند. ناظران، علاوه بر بررسیِ فرایند انتخابات قبل از رأی‌گیری، از دو شیوهٔ مهم در روز رأی‌گیری استفاده می‌کنند. نخست، در تعداد زیادی از حوزه‌های رأی‌گیری، که به طور اتفاقی انتخاب می‌شوند، نظرسنجی می‌کنند تا ببینند آیا مبنایی برای نگرانی از تقلب یا ارعاب هست یا خیر. سپس، ضمن شمارش آرا، با گوش دادن به قرائت آرا در حوزه‌ها و ارسال اوراق حاوی نتایج به مراکز خود، یک شمارش آرای موازی با شمارش رسمی انجام می‌دهند. این شمارش موازی ممکن است جامع (یعنی شامل همهٔ حوزه‌های رأی‌گیری) یا اتفاقی (تنها شامل برخی از حوزه‌های رأی‌گیری) باشد. این هر دو شیوه در ایجادِ اطمینان عمومی به توانایی ناظران بین‌المللی در شناسایی و ممانعت از تقلب مؤثر بوده‌اند.

ناظران معمولاً نتایجِ تلاشهایِ خود را به چند شکل مختلف اعلام می‌کنند. ممکن است زمینهٔ قانونی یک انتخابات را به طور خلاصه بیان کنند؛ ارزیابی منظمی از زمینهٔ سیاسی و قانونیِ تمامی فرایند انتخابات از اعلام اسامی نامزدها تا شروع کار برنده عرضه کنند؛ یا داوری خلاصه‌ای در مورد آزادانه و عادلانه بودن برگذاری انتخابات به عمل آورند.

سابقهٔ نظارت بر انتخابات

دولت ایالات متحد، در چند دههٔ آغازین قرن بیستم، تجاربی در نظارت، سرپرستی، و مدیریت انتخابات در حوزهٔ کارائیب داشت. بین سالهای ۱۹۴۵ و ۱۹۸۹، سازمان ملل متحد در انتخابات یا همه‌پرسیهای حدود سی ناحیهٔ وابسته یا تحت قیمومت نظارت یا سرپرستی داشت، ولی این کار را در هیچ کشور مستقلی انجام نداده بود.

منشور «سازمان کشورهای آمریکایی» (۱۹۴۸) دموکراسی را «شرطی الزامی برای ثبات، صلح، و توسعهٔ منطقه» اعلام کرد. اما تا سال ۱۹۵۹، این سازمان در مورد روشهای پیشبردِ این هدف بحثی نکرده بود؛ در این سال اعضا توافق کردند که انتخاباتِ آزاد و عادلانه صفت مشخصه واصلی دموکراسی باشد. بین سالهای ۱۹۶۲ و ۱۹۸۲، «سازمان کشورهای آمریکایی» نوزده هیأت نظارت بر انتخابات به پانزده کشور اعزام کرد. اکثر این مأموریتها کوتاه‌مدت بودند و در انتقاد از انتخابات نامشروع، مانند انتخابات سال ۱۹۶۳ در نیکاراگوا، کوتاهی کردند.

نقطهٔ عطف نظارت بر انتخابات در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ بود. این امر هم به دلیل پایان جنگ سرد بود و هم به دلیل نقش ناظران بین‌المللی در سه انتخابات شناخته شده: فیلیپین در سال ۱۹۸۶، پاناما در ۱۹۸۹، و نیکاراگوا در ۱۹۹۰. با استفاده از شمارشِ موازیِ آرا، ناظران محلی و بین‌المللی توانستند تلاشهای دولتهای فیلیپین و پاناما را برای تقلب در انتخابات تشخیص دهند. هنگامی که جیمی کارتر ژنرال پانامایی، مانوئل نوریئگا، را محکوم کرد، هیأت مأمور «سازمان کشورهای آمریکایی» سکوت اختیار کرد و سازمان ملل متحد در هیچ یک از دو مورد حضور نداشت. اما هنگامی که رؤسای جمهور پنج کشور آمریکای مرکزی از این دو سازمان خواستندکه، به عنوان جزئی از یک برنامهٔ صلح منطقه‌ای، در فوریهٔ سال ۱۹۹۰ بر انتخابات نیکاراگوا نظارت داشته باشند، هر دو سازمان به ایفای نقشی فعال‌تر ترغیب شدند. دانیئل اورتگا، رئیس جمهور نیکاراگوا، از «شورای رؤسای آزادانه انتخاب شدهٔ دولت» کارتر نیز دعوت کرد. این سه هیأت ناظر کمک کردند که برای اولین بار در تاریخِ نیکاراگوا انتخاباتی برگذار شود که همهٔ حزبها آزادانه و عادلانه بودنِ آن را قبول داشته باشند.

نیکاراگوا یک نقطهٔ عطف بود، ولی در پاییز سال ۱۹۹۰، سازمان ملل متحد گامی دیگر به پیش برداشت: با این‌که هیچ خطر آشکاری صلحِ جهانی را تهدید نمی‌کرد، برای آرام کردن هراسِ اهالیِ هائیتی از خشونت در طی انتخابات دسامبر سال ۱۹۹۰، مشاورانِ امنیتی اعزام کرد. در ژوئن سال ۱۹۹۰، «سازمان کشورهای آمریکایی» یک «واحد توسعهٔ دموکراسی» تأسیس کرد؛ هدفِ آن جوابگویی سریع به درخواست کشورهای عضو برای نظارت بر انتخابات بود. سال بعد، مجمع عمومی در «بیانیهٔ سانتیاگو»، توافق کرد که بسرعت و به شکل گروهی با هرگونه گسیختگیِ دموکراسی در قارهٔ آمریکا برخورد کند.

در دسامبر ۱۹۹۱، مجمع عمومی سازمان ملل متحد قطعنامه‌ای تصویب کرد؛ در این قطعنامه از دبیرکل سازمان ملل متحد خواسته شده بود که مرکزی برای هماهنگیِ درخواستِ اعضا به منظور یاری در سازماندهیِ انتخابات ایجاد کند. نتیجهٔ رأی‌گیری ۱۳۴ موافق و ۴ مخالف بود. دبیر امور سیاسی «واحد امداد انتخاباتی» را تشکیل داد، واحدی که در سال اول فعالیت خود به درخواست بیست کشور پاسخ داد. گام مهم دیگر سازمان ملل متحد، مدیریت بر انتخابات آوریل سال ۱۹۹۳ در کامبوج بود، عملیاتی که به همکاری بیست هزار نمایندهٔ سازمان ملل متحد نیاز داشت.

همکاری میان سازمان ملل متحد و روسیه به سازمان ملل متحد اجازه داد که در سراسر جهان نقشی محوری در تأمین صلح و نظارت بر انتخابات ایفا کند. با این حال، تعداد کثیری از سازمانهای دیگرِ نظارت بر انتخابات، در صورتی که در آینده میان پنج عضوِ دائمیِ شورای امنیت سازمان ملل متحد اختلاف نظر به وجود آید و جلوی تلاشهای سازمان ملل متحد گرفته شود، می‌توانند فقدان آن را جبران کنند. در دههٔ ۱۹۹۰، نظارت بر انتخابات به صورت یک عملِ بین‌المللیِ مشروع درآمده بود.

نیز بنگرید به تعهد سانتیاگو به دموکراسی و تجدید حیات نظام بین‌الدول آمریکایی (۱۹۹۱).

Robert A. Pastor / مزدا موحد

کتابنامه

Ball, Margaret. *The OAS in Transition*. Durham, N.C.: Duke University Press, 1969.

Dodd, Thomas J. *Managing Demecracy in Central America: A Case Study of U.S. Election Supervision in Nicaragua, 1927-1933*. New Brunswick, N. J.: Transaction, 1992.

Garber, Larry. *Guidelines for International Election Observing*. Washington, D.C.: International Human Rights Law Group, 1984.

Herman, Edward S., and Frank Brodhead. *Demonstration Elections: U.S. – Staged Elections in Dominican Republic, Vietnam, and El Salvador*. Boston: South End Press, 1984.

McCoy, Jennifer, Larry Garber, and Robert Pastor. "Pollwatching and Peacemaking." *Journal of Democracy* 2 (fall 1991): 102-114.

Pastor, Robert A. *Whirlpool: U.S. Foregin Policy toward Latin America and the Caribbean*. Princeton: Princeton University Press, 1992, chap. 13.

Wright, Theodore P., Jr. "Free Elections in the Latin American Policy of the United States." *Political Science Quarterly* 74 (1959): 89-112.

انتخابات، نظامها

مجموعهٔ روشهایی که شهروندان برای انتخاب نمایندگان خود به کار می‌گیرند. هنگام انتخاب اعضای یک هیأت چندعضوی، مثلاً اعضای یک مجلس مقننهٔ ملی یا شورای شهر، نظام انتخاباتی نحوهٔ تخصیص کرسیها را بر مبنای آرا مشخص می‌کند. اگر انتخابات برای انتخاب نماینده‌ای واحد، مثلاً رئیس‌جمهور، فرماندار، یا شهردار، باشد نظام انتخاباتی فرد برنده را بر مبنای آرای داده شده معین می‌کند.

مهم‌ترین ابعاد نظامهای انتخاباتی به شرح زیرند: فرمول انتخابات (اکثریت نسبی، شکلهای مختلف نمایندگی تناسبی، و غیره)، وسعتِ حوزهٔ انتخاباتی (تعداد نمایندگانی که از هر حوزه یا گروه رأی‌دهندگان برگزیده می‌شوند)، و آستانهٔ انتخاباتی (حداقل آرایی که یک حزب باید کسب کند تا بتواند دارای نماینده باشد). ابعاد دیگر عبارتند از: ساختار برگهٔ رأی (آیا رأی‌دهندگان می‌توانند در یک دورهٔ انتخاباتی به بیش از یک حزب رأی دهند یا نه)، سهمیه‌بندی نادرست (حوزه‌بندی نامساوی)، دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها، هم‌فهرستی (اتصال رسمی فهرستهای حزبی)، و اندازهٔ هیأت نمایندگان.

بسیاری از ابعاد دیگر فرایند برگذاری انتخابات ــ مثلاً شرایط حق رأی و ثبت نام، سهولت دسترسی رأی‌دهندگان به صندوق رأی، آرای غایبان، شیوه‌های نامزدی، تحریم حزبهای جانبی یا «ضد نظام»، قوانین تأمین منابع مالی مبارزهٔ انتخاباتی، شرایط احراز سمتها، و زمان‌بندی انتخابات ــ هیچ ارتباطی (یا ارتباط چندانی) با تبدیل آرا به کرسی ندارند. آنها را معمولاً جزئی از نظام انتخاباتی نمی‌دانند.

نظامهای انتخاباتی به دو دلیل برای حکومت دموکراتیک مبتنی بر نمایندگی اهمیت اساسی دارند. نخست این‌که نتایج مهمی برای رعایت تناسبی بودن نتیجهٔ انتخابات، نظام حزبی (بخصوص تعداد حزبهای موجود در نظام حزبی)، تشکیل انواع کابینه (کابینه‌های تک‌حزب یا ائتلافی)، پاسخگویی دولت، و انسجام حزبی دارند. نکتهٔ دوم این است که انعطاف‌پذیری آنها بیش از سایر عناصر نظامهای دموکراتیک است؛ یعنی، اگر بخواهیم خصلت یک دموکراسی بخصوص را عوض کنیم، تغییر نظام انتخاباتی احتمالاً ساده‌ترین و مؤثرترین ابزار خواهد بود.

اصولاً تعداد نظامهای انتخاباتی نامحدود است، اما در عمل از تعداد کمی استفاده شده است. در این مقاله، نخست مهم‌ترین نظامهای انتخاباتیِ مورد استفادهٔ دموکراسیها را تشریح و سپس تأثیرات آنها ــ مزایا و معایبشان ــ را بررسی خواهیم کرد. توصیف نظامهای انتخاباتی را با توجه به ابعاد مختلف آنها انجام خواهیم داد و از فرمول انتخابات شروع خواهیم کرد؛ البته باید در همان آغاز تأکید کرد که این ابعاد تا حد زیادی با هم ارتباط متقابل دارند.

فرمولهای متعددی را که نظامهای انتخاباتی به کار می‌برند می‌توان به چند دسته تقسیم کرد: فرمولهای اکثریت‌گرا، نمایندگی تناسبی، و نیمه‌تناسبی. می‌توان از فرمولهای اکثریت‌گرا برای انتخاب نماینده‌ای واحد، مثلاً رئیس جمهور، یا هیأت چندعضوی، مانند مجلس (پارلمان)، استفاده کرد. انتخابات پارلمانی ممکن است دربردارندهٔ حوزه‌های تک‌عضوگزین (که گاهی حوزه‌های تک‌کرسی گزین یا گروههای رأی‌دهنده تک‌کرسی‌گزین نامیده می‌شوند) یا حوزه‌های چندعضوگزین (چندکرسی‌گزین) باشند. نخست ساده‌ترین حالت، یعنی انتخاب یک مجری یا قانونگذار در یک حوزهٔ تک‌عضو گزین، را بررسی خواهیم کرد.

فرمولهای اکثریت‌گرای رایج

ساده‌ترین فرمول از میان فرمولهای متعدد اکثریت‌گرا فرمول کثرت است (که گاهی به آن «پیروزی اولین عبورکننده»، اکثریت نسبی، یا تکثر ساده می‌گویند)؛ یعنی نامزدی برنده است که بیشترین آرا را کسب کند. نمونه‌های آن عبارتند از انتخابات ریاست جمهوری در ایسلند، فیلیپین، نیکاراگوئا، و ونزوئلا و اعضای مجالس سفلا (یا

تنها مجالس) مقننه در کشورهای ایالات متحد، انگلستان، کانادا، و هندوستان. بر طبق قاعدهٔ اکثریت نسبی، می‌توان بدون کسب اکثریت آرا (که گاهی برای تأکید به آن اکثریت مطلق هم می‌گویند) برندهٔ انتخابات شد. مثلاً، در انتخاباتی که سه نامزد بترتیب ۴۰، ۳۰ و ۳۰ درصد آرا را کسب کنند، نامزدی که ۴۰ درصد آرا را کسب کرده باشد پیروز می‌شود. در واقع، در انتخاباتی با سه نامزد، یکی از نامزدها می‌تواند با کسب تنها کمی بیش از یک‌سوم آرای کل، به شرطی که هر دو نامزد دیگر اندکی کمتر از یک سوم آرا را کسب کنند، پیروز شود. با افزایش تعداد نامزدها، حداقل تعداد آرایی که ممکن است برای پیروزی در انتخابات کافی باشد کاهش می‌یابد.

در بسیاری از دموکراسیها، قاعدهٔ پیروزی یک نامزد بدون کسب اکثریت آرا امری نامطلوب محسوب شده است. یک ایراد به قاعدهٔ اکثریت نسبی جنبهٔ اصولی دارد: یعنی ایمان به این‌که اصل دموکراتیک حکومت اکثریت با انتخاب کسی که کمتر از اکثریت آرا را کسب کرده و اکثر آرا بر علیه او بوده باشد نقض می‌شود. ایراد دوم این است که پیروزی نامزدی که افراد حامی او اکثریت رأی‌دهندگان نباشند، بخصوص رئیس‌جمهور یا شهرداری که فقط با، مثلاً، ۲۵ و ۳۵ درصد آرا انتخاب شده باشد، فاقد مشروعیت دموکراتیک برای حکومت کردن مؤثر خواهد بود، و این امر در عمل مشکل ایجاد خواهد کرد.

هدف تضمین یا بیشینه کردن احتمال این که افراد پیروز دارای اکثریت آرا باشند، و نه اکثریت نسبی، سبب شکل‌گیری چندین فرمول اکثریت‌گرا شده است. ساده‌ترین فرمول اکثریت‌گرا استفاده از چندین دورهٔ انتخاباتی لازم برای انتخاب یک نامزد است تا اکثریت مطلق به دست آید. معروف‌ترین نمونهٔ روش رأی‌گیری متوالی، انتخاب پاپ کلیسای کاتولیک رُم توسط «مجمع روحانی کاردینالها» است (با این قاعدهٔ اضافی که اکثریت ساده کافی نیست و اکثریت دوسوم آرا الزامی است). مجالس قانونگذاری جمهوریهای سوم و چهارم فرانسه نیز برای انتخاب رئیس جمهور از روش رأی‌گیری متوالی استفاده می‌کردند. ایراد اصلی این روش آن است که ممکن است چندین مرحلهٔ رأی‌گیری لازم باشد، و به همین دلیل کارآییِ روش در انتخابات عمومی از بین برود.

حد عملی انتخابات عمومی دو مرحلهٔ رأی‌گیری است. دو فرمول وجود دارند که بر مبنای این شکل دورأیی، یا رأی دوگانه، استوارند: فرمول مرکب اکثریت ـ اکثریت نسبی و فرمول اکثریت ـ دور دوم. در حالت نخست، انتخاب شدن در مرحلهٔ اول نیازمند اکثریت آرا است؛ هرگاه هیچ یک از نامزدها نتوانند چنین اکثریتی را کسب کنند، مرحلهٔ دوم رأی‌گیری برگذار می‌شود، و برندهٔ انتخابات نامزدی است که اکثریت نسبی آرا را به دست آورد. نظام انتخاباتی «مجلس ملی فرانسه» یکی از نمونه‌های مهم این روش است. این روش متضمن پیروزی همراه با کسب اکثریت نیست، اما به سه دلیل این امر را محتمل‌تر می‌کند. نخست، رأی‌دهندگانی که نخواهند رأیشان به هدر رود احتمالاً رأی خود را به نامزدهای اصلی منتقل می‌کنند. دوم، نامزدهایی که در مرحلهٔ اول رأی‌گیری نسبتاً ضعیف بوده‌اند ممکن است در مرحلهٔ دوم به نفع نامزدهای دیگر انصراف دهند. در فرانسه، حزبهای متحد غالباً در حوزه‌های مختلف انتخاباتی به شکل متقابل در مورد چنین انصرافهایی توافق می‌کنند. سوم، قرار گرفتن در آستانه ممکن است رقیبان ضعیف را حذف کند. در فرانسه، قانون انتخابات نامزدهای ضعیف‌تر را (یعنی نامزدهایی که حداقل آرای مقرر را در مرحلهٔ اول رأی‌گیری، که در انتخابات اخیر ۱۲/۵ درصدِ افراد دارای حق رأی است، به دست نیاورده‌اند) خود به خود از مرحلهٔ دوم رأی‌گیری حذف می‌کند.

در فرمول رأی دوگانه، یعنی اکثریت ـ دور دوم، همهٔ نامزدها به جز دو نامزد برتر در مرحلهٔ دوم حذف می‌شوند؛ یعنی اگر هیچ نامزدی در مرحلهٔ اول رأی‌گیری نتواند اکثریت آرا را کسب کند، برای تعیین این که کدام یک از دو نامزدی که در مرحلهٔ اول بیشترین آرا را کسب کرده‌اند پیروز خواهد شد، مرحلهٔ دوم رأی‌گیری برگذار می‌شود. فرمول اکثریت ـ دور دوم یک فرمول اکثریت‌گرای ناب است چون دست‌یابی برنده به اکثریت آرا را تضمین می‌کند. چند مثال از کاربرد این فرمول به شرح زیر است: انتخابات ریاست جمهوری در اتریش، برزیل، پرتغال، پرو، جمهوری پنجم فرانسه (که از سال ۱۹۵۸ آغاز شد)، شیلی، فنلاند (از سال ۱۹۹۴)، و لهستان. شکلی متفاوت که از شرط لازم اکثریت مطلق فاصله می‌گیرد، فرمول انتخابات ریاست جمهوری در کاستاریکا است که در آن کسب ۴۰ درصد آرا در مرحلهٔ اول کافی است؛ مرحلهٔ دوم تنها در صورتی برگذار می‌شود که هیچ نامزدی نتواند این حداقلِ درصد آرا را کسب کند.

یکی از ایرادهای فرمول اکثریت ـ دور دوم، بخصوص هنگامی که میزان حمایت از تعداد زیادی از نامزدها مشابه باشد (مثلاً، پنج نامزد که هر یک در حدود ۲۰ درصد آرا را در مرحلهٔ اول کسب کرده باشد)، این است که محدود کردن انتخاب به دو نامزد برتر تاحدی تصادفی است و ممکن است باعث شود که نامزدهایی حذف شوند که تعداد زیادی از رأی‌دهندگان آنها را انتخاب دوم خود می‌دانستند ـــ چیزی که فرصت ابراز آن وجود ندارد. راه‌حل بدیهی این مسأله آن است که در هر مرحله تنها یک نامزد حذف شود و، در صورت نیاز، انتخابات در بیش از دو مرحله برگذار شود. برای مثال، اگر شش نامزد وجود داشته باشند، ممکن است به پنج مرحلهٔ رأی‌گیری نیاز باشد. مشهورترین نمونهٔ آن روشی است که «کمیتهٔ بین‌المللی المپیک» برای انتخاب میزبان «بازیهای المپیک» استفاده می‌کند. این روش، همانند روش رأی‌گیری متوالی که پیشتر توصیف شد، برای انتخابات عمومی مناسب نیست.

اما در صورت استفاده از رأی بدیل، می‌توان نتیجهٔ مشابهی را در

یک مرحلهٔ رأی‌گیری به دست آورد. در این نظام، از رأی‌دهندگان می‌خواهند که نامزدها را رتبه‌بندی کنند. در مرحلهٔ اول شمارش آرا، فقط اولویتهای نخستِ رأی‌دهندگان را درنظر می‌گیرند. اگر نامزدی وجود داشته باشد که اکثر اولویتهای نخست را داشته باشد، این نامزد را به عنوان برنده معرفی می‌کنند. اما اگر کسی دارای این شرط نباشد، نامزدی که دارای کمترین تعداد اولویتهای نخست باشد حذف می‌شود، و اولویتهای دوم کسانی که این نامزد اولویت نخستشان بود مد نظر قرار می‌گیرد. این کار تا هنگام رسیدن یکی از نامزدها به اکثریت آرا تکرار می‌شود. نمونهٔ اصلی استفاده از رأی بدیل، انتخابات «مجلس نمایندگان» استرالیا است. از این روش در انتخابات جمهوری ایرلند و سری‌لانکا نیز استفاده شده است.

توصیف ساده‌ای از رأی بدیل را در زیر ذکر می‌کنیم. چهار نامزد A و B و C و D را فرض کنید که بترتیب ۴۰، ۳۰، ۲۰ و ۱۰ درصد اولویتهای نخست رأی‌دهندگان هستند. D حذف می‌شود، و آرای او بر طبق اولویتهای دوم پخش می‌شود. فرض کنیم که نیمی از این اولویتهای دوم برای نامزد B و نیم دیگر برای نامزد C باشند. در این مرحله، A و B و C بترتیب ۴۰، ۳۵، و ۲۵ درصد آرا را دارند. در این مرحله، C حذف می‌شود. حال فرض کنیم که در ۲۰ درصد آرایی که C در آنها اولویت نخست باشد، B اولویت دوم است اما در ۵ درصد آرایی که از D به C منتقل شود، A اولویت سوم است. بنابراین نامزد A اکنون ۴۵ درصد آرا (۴۰ درصد اولویتهای نخست به علاوهٔ ۵ درصد که از D به C و سپس به A منتقل شده)، و نامزد B مقدار ۵۵ درصد آرا (۳۰ درصد اولویتهای نخست، به علاوهٔ ۵ درصد منتقل شده از D و ۲۰ درصد منتقل شده از C) را دارند. برندهٔ انتخابات، نامزد B است.

فرمولهای اکثریت‌گرای غیرمتداول

از میان همهٔ فرمولهای اکثریت‌گرای مورد استفاده در انتخابات عمومی، اکثریت نسبی و اکثریت دور دوم از دیگران رایج‌ترند. دو فرمول دیگر مورد استفاده به فرمول غیرعادی اکثریت ـ اکثریت نسبی فرانسوی شباهت دارند. این دو عبارتند از ترکیب انتخابات اکثریت نسبی با انتخابات مقدماتی مستقیم در ایالات متحد و رأی‌گیری دوگانهٔ همزمان در اوروگوئه.

الگوی عادی انتخابات «مجلس نمایندگان» ایالات متحد، شرکت چندین نامزد در انتخابات مقدماتی است. در این انتخابات، نامزدهای حزبها (به روش اکثریت نسبی) تعیین می‌شوند، اما نامزدهای دو حزب اصلی در انتخابات عمومی (که در آن نیز از روش اکثریت نسبی استفاده می‌شود) کلیهٔ نامزدهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. فرمول ایالات متحد نیز، مانند فرمول اکثریت ـ اکثریت نسبی فرانسوی، نظامی دومرحله‌ای است که باعث می‌شود که، اگرچه نه با یقین کامل بلکه با احتمال بسیار، نامزدِ برنده دارای اکثریت آرا باشد. قانون اکثریت نسبی در انتخابات عمومی، نظام دوحزبی را تقویت می‌کند و نظام انتخابات مقدماتی باعث می‌شود که افراد ناراضی، به جای تشکیل دادن حزب ثالث یا ملحق شدن به حزب ثالث، در انتخابات مقدماتی حزبهای اصلی شرکت کنند. در رأی‌گیری قطعی، تنها دو نامزد قوی وجود دارند و نامزدهای ثالث رقابت چندانی نمی‌توانند انجام دهند؛ به همین دلیل، احتمال رسیدن یکی از نامزدهای دو حزب اصلی به اکثریت مطلق آرا زیاد است.

در انتخاباتِ مبتنی بر دو رأیِ همزمان، همهٔ نامزدهای همهٔ احزاب با یکدیگر رقابت می‌کنند، و معمولاً هر حزب دو یا چند نامزد دارد. رأی‌دهندگان تنها به یک نامزد رأی می‌دهند. این رأی، به طور همزمان، نشانهٔ رأی به حزب آن نامزد است. نامزد برنده یکی از نامزدهای حزب برنده است (یعنی حزبی که مجموع نامزدهای آن بیشترین رأی را کسب کرده و بیش از دیگر نامزدهای حزب خود رأی به دست آورده باشد). بنابراین، نامزد برنده ممکن است کسی که بیشترین آرای فردی را کسب کرده است نباشد.

این روش را می‌توان به شکل سادهٔ زیر توصیف کرد. نامزدهای A و B حزب اول ۳۰ و ۲۵ درصد آرا، و نامزدهای C و D حزب دوم ۳۵ و ۱۰ درصد آرا را کسب می‌کنند. حزب اول برنده است چون ۵۵ درصد آرا را کسب کرده است. نامزد A در میان نامزدهای این حزب بیشترین رأی را کسب کرده است و نامزد برنده است. توجه داشته باشید که در این مثال، با این‌که نامزد C آرای فردی بیشتری کسب کرده است، نامزد A پیروز می‌شود.

دو رأی همزمان را می‌توان شکلی از نظامِ انتخابات مقدماتی ایالات متحد دانست که در آن دو مرحلهٔ انتخابات به یک مرحله تبدیل می‌شود (و در آن رأی‌دهندگان فرصت یا امکان ندارند که حزب خود را در فاصلهٔ مراحل تغییر دهند). از این فرمول در انتخابات ریاست جمهوری اوروگوئه، و گاهی هوندوراس، استفاده شده است.

لازم است از دو فرمول اکثریت‌گرای دیگر که رواجشان از این هم کمتر است نیز یاد شود. این دو فرمول بسیار مورد تأییدند و متخصصان نظامهای انتخاباتی غالباً آنها را توصیه می‌کنند: رأی‌گیری تأییدی و روش «کوندورسه».

رأی‌گیری تأییدی به همت محققِ علوم سیاسی، استیون ج. برامس، ابداع شده است و شامل اصلاحی کوچک در قانون اکثریت نسبی است، یعنی رأی‌دهندگان می‌توانند به جای رأی‌دادن به نامزد ارجح خود به هر تعداد نامزدی که بخواهند رأی دهند. مثلاً، اگر پنج نامزد وجود داشته باشند، رأی‌دهندگان می‌توانند به یک، دو، سه، یا چهار نامزد رأی دهند. (رأی دادن به هر پنج نامزد فرقی با رأی ندادن ندارد.) اگر تعداد زیادی از رأی‌دهندگان از فرصت رأی‌دادن به دو نامزد یا بیشتر استفاده کنند، برنده احتمالاً دارای اکثریت آرا خواهد بود، حتی اگر تعداد نامزدها نسبتاً زیاد باشد.

بسیاری از انجمنهای خصوصی از رأی‌گیری تأییدی استفاده کرده‌اند ولی هنوز از این روش برای انتخاب مقامات دولتی استفاده نشده است. اما در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۹۰ اوکراین، بلاروس، و روسیه، فرمول انتخاباتی (که میراثی بازمانده از اتحاد شوروی سابق بود) بدین شکل بود که از رأی‌دهندگان می‌خواستند که نام نامزدهایی را که تأیید نمی‌کنند خط بزنند؛ این روش رأی عدم تأیید از نظر منطقی معادل رأی‌گیری تأییدی است. وجه ممیزهٔ این انتخابات در این بود که قانونهایی اضافی معین شده بودند که بر طبق آنها برنده باید اکثریت مطلق آرا را کسب کند و تعداد رأی‌دهندگان باید بیش از ۵۰ درصد دارندگان حق رأی باشند؛ در ضمن، در صورتی که یکی از این دو شرط برقرار نمی‌شد، انتخابات می‌بایستی تجدید گردد.

روش کوندورسه را مارکی دو کوندورسه، ریاضیدان قرن هجدهم فرانسوی، ابداع کرد. در این روش، رقابت چند نامزد به یک رشته از رقابتهای دو نامزد تجزیه می‌شود. در این روش از رأی‌دهندگان می‌خواهند که از چندین جفت نامزد انتخاباتی یک جفت را انتخاب کنند. مثلاً، در حالتی که سه نامزد (A و B و C) وجود داشته باشند، از رأی‌دهندگان می‌خواهند که بین A و B، بین A و C، و بین B و C انتخاب کنند. در روش کوندورسه برنده کسی است که دیگران را در این رقابتهای دونفره شکست دهد.

مثلاً، اگر اکثریت رأی‌دهندگان A را به B و ضمناً A را به C ترجیح دهند، نامزد A برنده می‌شود. اعتقاد به این‌که روش کوندورسه دقیق‌ترین و عادلانه‌ترین فرمول اکثریت‌گرا است چنان از اقبال عام متخصصان برخوردار است که این فرمول مبنای مقایسهٔ همهٔ فرمولهای دیگر شده است. یعنی هنگام داوری در مورد روشهای دیگر، این نکته را درنظر می‌گیرند که آیا شرطهای روش کوندورسه را تأمین می‌کنند یا خیر، یعنی آیا همان فردی در آنها برنده می‌شود که در روش کوندورسه پیروز می‌گردد؟ به همین دلیل تعجب‌آور است که از خودِ روش کوندورسه استفاده نمی‌شود.

روش کوندورسه ایرادهایی هم دارد. جدی‌ترین آنها این است که این احتمال (که خود کوندورسه آن را کشف کرد) وجود دارد که فردی واحد در روش کوندورسه برنده نشود. توصیف رایج این مسألهٔ باصطلاح اکثریتهای ادواری به شرح زیر است. فرض کنید که سه رأی‌دهنده و سه نامزد وجود دارند. رأی‌دهندهٔ اول بترتیب A و B و C را ترجیح می‌دهد (یعنی A را بر B، B را بر C، و A را بر C ترجیح می‌دهد)؛ رأی‌دهندهٔ دوم بترتیب B و C و A، و رأی‌دهندهٔ سوم بترتیب C و A و B را ترجیح می‌دهند. در مجموع، سه رأی‌دهنده A را بر B، B را بر C، و C را بر A (در هر حالت با اکثریت ۲ بر ۱) ترجیح می‌دهند. اما این‌گونه اکثریتهای ادواری بندرت رخ می‌دهند، و اگر هم رخ دهند این مشکل را می‌توان با قاعده‌ای تکمیلی، نظیر رأی بدیل، حل کرد.

یک مسألهٔ دیگر ظاهراً این است که روش کوندورسه هم برای رأی‌دهندگان و هم برای رأی‌شماران پیچیده است. هنگامی که در انتخاباتی تنها سه نامزد وجود داشته باشند، فقط سه جفت نامزد وجود دارند، و تصمیم‌گیری نسبتاً ساده است. اما هنگامی که، مثلاً، هشت نامزد به رقابت پردازند، باید ۲۸ جفت را با هم مقایسه کرد. البته رأی‌دهندگان مجبور نیستند که فرد ارجح خود را در میان همهٔ جفتهای ممکن تعیین کنند؛ تنها لازم است که بترتیب اولویتها را در میان نامزدها (همانند نظامهای رأی بدیل) مشخص کنند. با این کار اولویت همهٔ جفتها را می‌توان از نظر منطقی تعیین کرد. شمارش را نیز می‌توان بسادگی با کامپیوتر انجام داد.

تاکنون، فرمولهای مختلف اکثریت‌گرا را در مورد انتخابِ مقام یا نمایندهٔ واحد بررسی کرده‌ایم. هنگام انتخابِ کل مجلس نمایندگان به روشهای اکثریت‌گرا، معمولاً حزبهای بزرگ سهمی اضافه دریافت می‌کنند. دلیل این امر آن است که در هر حوزهٔ تک‌عضوگزین، بخت انتخاب نامزدهای حزبهای کوچک کم است. در نتیجه، انتخابات اکثریت‌گرا معمولاً به عدم تناسب زیادی بین آرای داده شده و کرسیهای کسب شده منجر می‌شود چون حزبهای اصلی (معمولاً دوحزبی که از حزبهای دیگر بزرگ‌ترند) نمایندهٔ اضافی و حزبهای کوچک‌تر کمبود نماینده دارند (مگر این که حزبهای کوچک دارای حمایت متمرکز در یک مکان باشند).

انتخابات مجلس انگلستان نمونهٔ خوبی برای این الگو بشمار می‌رود. در چهار انتخابات برگذار شده بین سالهای ۱۹۷۹ و ۱۹۹۲، «حزب محافظه‌کار» به طور متوسط ۴۲/۶ درصد آرا را کسب کرد اما ۵۶ درصد کرسیها را به دست آورد. «حزب کارگر» ۳۲/۴ درصد آرا و ۳۷/۸ درصد کرسیها را به دست آورد. سومین حزب («لیبرال دموکراتها» و اسلافشان) ۱۹/۹ درصد آرا را کسب کردند اما تنها ۲/۹ درصد کرسیها را اشغال نمودند. احزاب قومی متمرکز در محل (حزبهای ملی اسکاتلند و ویلز و حزبهای ایرلند شمالی) در مجموع ۴/۲ درصد آرا و ۳/۲ درصد کرسیها را کسب کردند. بزرگ‌ترین حزب بیش از سهمش دریافت کرد و حزب سوم بیشترین ضرر را کرد.

در انتخابات سال ۱۹۹۳ «مجلس ملی» در فرانسه، دو حزب بزرگ و متحدِ محافظه‌کار، باوجود دریافت تنها ۳۹/۵ درصد آرای مرحله اول، ۷۹/۷ درصد کرسیها را اشغال کردند. این احتمال نیز وجود دارد که (مانند انگلستان در سال ۱۹۵۱ و نیوزیلند در سالهای ۱۹۷۸ و ۱۹۸۱) دومین حزب بزرگ (از لحاظ آرا) باتوجه به اختلاف نسبتاً کم آرا در تعداد زیادی از حوزه‌ها ــ و در نتیجه باکسب اکثریت کرسیها و انتخابات ــ برنده شود.

نمایندگی تناسبی

دلیل اصلی این که بسیاری از کشورها روش نمایندگی تناسبی را پذیرفته‌اند این است که، همان‌طور که خود اصطلاح نشان می‌دهد، می‌خواهند از عدم تناسب فطری نظامهای اکثریت‌گرا اجتناب کنند و به حد نسبتاً بالایی از تناسب میان آرای داده شده و کرسیهای کسب

شده برسند. در عمل، نظامهای نمایندگی تناسبی بندرت می‌توانند تناسب آرا را تمام و کمال رعایت کنند. برخلاف نظامهای اکثریت‌گرا، نمایندگی تناسبی را تنها در مورد انتخاب هیأتهای چندعضوی می‌توان به کار برد.

«نمایندگی تناسبی فهرستی» و «رأی واحدِ قابلِ انتقال» دو نوع اصلی نمایندگی تناسبی هستند. در نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی، رأی‌دهندگان بین فهرستهای حزبی انتخاب می‌کنند (و گاهی می‌توانند اولویتی برای نامزد خاصی در فهرست مورد نظر خود معین کنند)، در حالی که در نظامهای رأی واحد قابل انتقال، رأی‌دهندگان آرای ترجیحی خود به نامزدهای منفرد را با رتبه‌بندی آنها (همانند رأی‌گیری بدیل) مشخص می‌کنند. نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی، برای تبدیل رأی به کرسی، چند فرمول مختلف به کار می‌برند. تفاوت اصلی در نتایج میان شکلهای نمایندگی تناسبی درجهٔ تناسب است: یعنی اکثر فرمولهای نمایندگی تناسبی اندکی به نفع حزبهای بزرگ‌تر است، اما برخی از آنها بین حزبهای بزرگ و کوچک عدالت کامل را برقرار می‌کنند.

نمایندگی تناسبی در قرن نوزدهم ابداع شد. اکثر دموکراسیهای اروپایی که از نظامهای اکثریت‌گرا استفاده می‌کردند در اواخر قرن نوزدهم، یا چند دههٔ اولیهٔ قرن بیستم، نمایندگی تناسبی را به کار گرفتند (انگلستان و فرانسه استثناهای عمده‌اند). این نظام به صورت رایج‌ترین نظام انتخاباتی در انتخابات پارلمانی ملی درآمده است. مثلاً، از میان بیست و سه دموکراسی قدیمی ــ یعنی آنهایی که بی‌هیچ وقفهٔ عمده‌ای از حدود سال ۱۹۵۰ دموکراتیک بوده‌اند (پانزده دموکراسی قدیمی اروپای غربی به اضافهٔ ایالات متحد، کانادا، هندوستان، ژاپن، استرالیا، نیوزیلند، اسرائیل، و کاستاریکا) ــ پانزده کشور در قسمت اعظم این دوره از نمایندگی تناسبی، یک کشور (ژاپن) از نظامی نیمه‌تناسبی، و تنها هفت کشور از نظامهای اکثریت‌گرا استفاده کرده‌اند.

نظامهای اکثریت‌گرا، بخصوص اکثریت نسبی، بیشتر در کشورهای انگلیسی‌زبان و کشورهایی که زمانی مستعمرهٔ انگلستان بوده‌اند به کار گرفته می‌شود. علاوه بر آنهایی که جزء بیست و سه دموکراسی قدیمی یاد شده هستند (ایالات متحد، کانادا، هندوستان، استرالیا، نیوزیلند و خود انگلستان)، کشورهای مالزی، جامائیکا، ترینیداد و توباگو، و دموکراسیهای کوچک حوزهٔ شرق کارائیب نمونه‌های خوبی در این زمینه بشمار می‌روند.

نظامهای نمایندگی تناسبی نیز پراکندگی جغرافیایی مشابهی دارند. در کشورهای دارای میراث انگلیسی که در آنها نمایندگی تناسبی به کار برده می‌شود، معمولاً از شکل نامعمول‌تر نمایندگی تناسبی، یعنی رأی واحد قابل انتقال، استفاده می‌شود. رأی واحد قابل انتقال در انتخابات پارلمانی در مالت و ایرلند، در انتخابات سنای استرالیا، در انتخابات ایرلند شمالی، و در برخی از انتخابات محلی ایالات متحد به کار می‌رود. چند مورد استثنا که در آنها از نمایندگی تناسبی فهرستی استفاده می‌شود هم وجود دارند. این استثناها عبارتند از کشورهای گویان، زیمبابوه، نیوزیلند (پس از همه‌پرسی سال ۱۹۹۳ در مورد نظام انتخاباتی)، و آفریقای جنوبی (از سال ۱۹۹۴). در همهٔ کشورهای دیگری که از نمایندگی تناسبی استفاده می‌کنند، روش فهرستی تقریباً همیشه روش معمول بوده است.

فرمولهای نیمه‌تناسبی از رأی واحد قابل انتقال نیز نامعمول‌تر بوده‌اند. در سطح ملی، نمونهٔ اصلی به کارگیری این روش کشور ژاپن است؛ ژاپن بین سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۹۳ از روش رأی واحد غیرقابل انتقال برای انتخابات «مجلس نمایندگان» استفاده می‌کرد. فرمول رأی واحد غیرقابل انتقال به هر رأی‌دهنده حق دادن یک رأی را در حوزه‌های چندعضوگزین (که در ژاپن معمولاً بین سه تا پنج عضو هستند) می‌دهد، و نامزدی که بیشترین رأی را کسب کند پیروز می‌شود. کسب مقام نمایندگی توسط حزبهای کوچک در این روش نسبتاً آسان است. مثلاً، حزبی با اندکی بیش از ۲۰ درصد حمایت که یک نامزد را در حوزه‌ای چهار عضوگزین معرفی کند، بدون استفاده از یک نظام رسمی نمایندگی تناسبی، از انتخاب این نامزد اطمینان دارد.

تضمین نمایندگی اقلیتهای قومی عملکرد دیگری است که آن را می‌توان شکلی حد واسط میان فرمولهای اکثریت‌گرا و نمایندگی تناسبی دانست. در نیوزیلند چند حوزهٔ مائوری وجود دارد که در آنها تنها مائوریها حق رأی دارند. حوزه‌های بسیار زیادی در هندوستان وجود دارند که در آنها تنها اعضای طبقات باصطلاح برنامه‌دار (نجسها) و قبیله‌های برنامه‌دار می‌توانند نامزد شوند.

بزرگی حوزه و آستانه‌های انتخاباتی

متناسب‌بودن نتایج انتخاباتی و میزان تقویت حزبهای بزرگ و تضعیف حزبهای کوچک فقط از فرمول انتخاباتی متأثر نیست، بلکه چند جنبهٔ دیگر نظام انتخاباتی نیز بر آنها مؤثرند. عواملی که از این نظر دارای اهمیت خاصند، یعنی حداقل به اندازهٔ فرمول انتخاباتی اهمیت دارند، عبارتند از وسعت حوزه و آستانه‌های انتخاباتی.

وسعت حوزه عبارتی است که داگلاس و. ری، متخصص نظام انتخاباتی، باب کرد، و با تعداد نمایندگان منتخب یک حوزه مشخص می‌شود. وسعت حوزه را نباید با تعداد افراد رأی‌دهنده یا مردم ساکن حوزه، یا با وسعت جغرافیایی حوزه، اشتباه گرفت.

برای توصیف میزان تأثیر وسعت حوزه در یک نظام نمایندگی تناسبی فهرستی می‌توان از مثال سادهٔ زیر استفاده کرد. فرض کنیم که حزب کوچکی مورد حمایت ۵ درصد از رأی‌دهندگان در کل کشور باشد، درصدی که در مناطق مختلف کشور مقداری کم و زیاد می‌شود. اگر این کشور را به حوزه‌های انتخاباتی پنج عضوگزین تقسیم کنیم، این حزب به احتمال زیاد در هیچ‌یک از حوزه‌ها قادر به کسب کرسی نخواهد بود. اگر از حوزه‌های انتخاباتی ده عضوگزین

استفاده شود، این حزب ممکن است چند کرسی را در حوزه‌هایی که حمایتش بیش از متوسط ملی ۵ درصد است به دست آورد، اما هنوز هم نمایندگانی کمتر از تناسب دقیق خواهد داشت. اما اگر از حوزه‌های بیست عضوگزین استفاده شود، این حزب احتمالاً در هر حوزه یک کرسی به دست خواهد آورد و در نتیجه دارای نمایندگی کاملاً متناسب خواهد بود. این مثال نشان‌دهندهٔ الگویی است کلی که برطبق آن، در نظامهای نمایندگی تناسبی، افزایش وسعت حوزه سبب افزایش درجهٔ تناسب نمایندگی می‌شود. همین نکته در مورد نظامهای نیمه‌تناسبی هم صادق است؛ مثلاً، در نظامهای رأی واحد غیرقابل انتقال، افزایش وسعت حوزه باعث می‌شود که انتخاب نامزدهای حزبهای کوچک‌تر تسهیل گردد.

بنابراین، کم‌بودن وسعت حوزه مانع بزرگی در برابر حزبهای کوچک است. با تعیین آستانه‌های انتخاباتی می‌توان موانع مشابه دیگری نیز ایجاد کرد؛ این ویژگی در بسیاری از نظامهای نمایندگی تناسبی، که از حوزه‌های بسیار وسیع یا انتخابات سراسری (ملی) استفاده می‌کنند، وجود دارد. برای بیان چنین آستانه‌هایی، معمولاً از درصد حداقل آرای سراسر کشور که برای کسب نمایندگی حزب لازم است استفاده می‌شود. دموکراسیهای اروپایی که از این‌گونه آستانه‌ها استفاده می‌کنند غالباً آستانه‌های حدود ۴ و ۵ درصد را به کار می‌برند. وسعت حوزه و آستانه‌های انتخاباتی را می‌توان دو روی یک سکه دانست. محققان به همین دلیل سعی کرده‌اند معادله‌ای عرضه کنند که ارتباط این دو را مشخص کند. معادلهٔ

$$T = 75\% \ (M+1)$$

تقریبی قابل قبول است. در این معادله، T آستانه است و M وسعت متوسط حوزه‌ها است. در توصیف فوق، حوزه‌های پنج و ده و بیست عضوگزین، بترتیب، معادل آستانه‌های انتخاباتی ۱۲/۵ و ۶/۸ و ۳/۶ درصدند. ضمناً، می‌توان گفت که آستانهٔ ۵ درصدی تأثیری تقریباً برابر با وسعت متوسط حوزهٔ ۱۴ دارد.

فرمولهای اکثریت‌گرا را می‌توان در حوزه‌هایی که در آنها بیش از یک نماینده انتخاب می‌شود (یعنی با وسعت حوزهٔ بیش از یک) به کار گرفت. مثلاً، هنگامی که در حوزه‌های دوعضوگزین از روش اکثریت نسبی استفاده شود، هر رأی‌دهنده دو رأی می‌دهد و دو نامزدی که بیشترین رأی را کسب کنند برنده می‌شوند. اما نتیجه‌ای که معمولاً از این روش حاصل می‌شود و تضادی آشکار با روش نمایندگی دارد، بالا رفتن عدم تناسب در نتایج انتخابات اکثریت‌گرا همگام با افزایش وسعت حوزه است. حالت افراطی انتخابات سراسری (انتخاب کل قوهٔ قانونگذاری) به روش اکثریت نسبی را درنظر بگیرید. اگر، مثلاً، ۴۳۵ نمایندهٔ ایالات متحد به شکل سراسری انتخاب می‌شدند و اگر همهٔ رأی‌دهندگان کاملاً براساس وابستگی حزبی رأی می‌دادند (یعنی همهٔ ۴۳۵ رأی خود را به ۴۳۵ نامزد حزب دموکرات یا جمهوری‌خواه یا حزبهای کوچک‌تر می‌دادند)، حزب برنده همهٔ ۴۳۵ کرسی را به دست می‌آورد.

به دلایل متعدد، و تاحدی برای کاهش عدم تناسب، فرمولهای اکثریت‌گرا معمولاً در حوزه‌های تک‌عضوگزین به کار گرفته می‌شوند. مهم‌ترین کشورهایی که در انتخابات مجالس ملی از قانون اکثریت نسبی استفاده کرده‌اند (یعنی ایالات متحد، انگلستان، هندوستان، کانادا، و نیوزیلند) گاهی در گذشته از حوزه‌های دارای وسعت بیشتر استفاده کرده‌اند، اما پس از سال ۱۹۷۰ تنها حوزه‌های تک‌عضو گزین داشته‌اند. «جمهوری پنجم فرانسه» در انتخابات دومرحله‌ای «مجلس ملی» از حوزه‌های تک‌عضو گزین استفاده کرده است، و انتخابات رأی بدیل «مجلس نمایندگان استرالیا» همیشه بر مبنای حوزه‌های تک‌عضو گزین بوده است.

مجمع (کالج) انتخاباتی ریاست جمهوری در ایالات متحد هنوز تا حد زیادی در حوزه‌های چندعضو گزین انتخاب می‌شود. بزرگ‌ترین این حوزه‌ها (کالیفرنیا)، در انتخابات ۱۹۹۲، پنجاه و چهار نفر را انتخاب کرد. در نتیجه، عدم تناسب در حد اعلا است. مثلاً، در انتخابات سال ۱۹۸۸، جورج بوش ۵۳/۴ درصد آرای مردم را به دست آورد ولی ۷۹/۲ درصد آرای مجمع (کالج) انتخاباتی به او رسید. در انتخابات ۱۹۹۲، بیل کلینتون، با وجود کسب ۴۳/۲ درصد آرای مردم، ۶۸/۸ درصد آرای کالج انتخاباتی را کسب کرد.

از آنجا که رعایت تناسب هدف اصلی نظامهای نمایندگی تناسبی است کشورهایی که از روش نمایندگی تناسبی استفاده می‌کنند، معمولاً از حوزه‌های نسبتاً بزرگ استفاده می‌کنند. نظامهای رأی واحد قابل انتقال، که در آنها رأی‌دهندگان باید نامزدها را رتبه‌بندی کنند، در انتهای تحتانی طیف قرار دارند. در چنین نظامهایی، حوزه‌های دارای چند کرسی، و در نتیجه تعداد نامزد بیشتر، عملی نیستند. پس از جنگ جهانی دوم، در نظام رأی واحد قابل انتقال ایرلند، از حوزه‌های سه، چهار، و پنج عضوگزین، با وسعت متوسط ۳/۷۵، استفاده شده است. نظام رأی واحد قابل انتقال کشور مالت عموماً از حوزه‌های پنج‌عضو گزین استفاده کرده است.

اغلب نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی از حوزه‌هایی که بسیار بزرگ‌ترند استفاده می‌کنند. حوزه‌های بزرگ‌تر این حسن را دارند که سبب افزایش تناسب می‌شوند، اما در ضمن این عیب را هم دارند که سبب افزایش دوری رأی‌دهنده از نماینده‌اش می‌شوند. هنگامی که همهٔ نمایندگان، مانند اسرائیل و هلند، در انتخابات سراسری انتخاب شوند، این فاصله به نهایت می‌رسد.

نظامهای نمایندگی تناسبی، برای افزایش تعادل میان تناسب و نزدیکی رأی‌دهنده و نماینده، بیش از پیش از نظامهای حوزه‌بندیِ دوپله‌ای استفاده کرده‌اند؛ در این نظامها، حوزه‌های نسبتاً کوچکی در سطح پایین و حوزه‌های بسیار بزرگ‌تر، و گاهی یک حوزهٔ کشوری، در سطح بالا وجود دارند. حوزه‌های کوچک پلهٔ پایین موجد تماس نزدیک رأی‌دهنده و نماینده‌اند، اما از عیب عدم تناسب

نیز اجتناب می‌شود چون هرگونه عدم تناسب در حوزه‌های پلهٔ پایین در سطح بالاتر جبران می‌شود. درواقع، نظامهای حوزه‌بندیِ دوپله‌ای که دارای یک پلهٔ بالای سراسری هستند تناسبی مشابه با تناسب نظامهای نمایندگی تناسبی تک‌پله‌ای، مانند اسرائیل و هلند، دارند. این‌گونه حوزه‌های بیش از حد بزرگ ممکن است سبب شوند که انتخاب حزبهای بسیارکوچک تسهیل شود، و به همین دلیل کشورهای دارای نظام دوپله‌ای (در اروپا)، و همچنین اسرائیل و هلند، آستانه‌های انتخاباتی بین ۰/۶۷ درصد در هلند و ۵ درصد در آلمان را اِعمال می‌کنند.

چند کشور با نظام دوپله‌ای عبارتند از آلمان، اتریش، بلژیک، سوئد، نروژ، دانمارک، و ایسلند. نظام آلمان بسیار مورد توجه و تحسین است زیرا در سطح پایین از حوزه‌های تک‌عضوگزین مبتنی بر اکثریت نسبی، که نیمی از نمایندگان مجلس در آنها انتخاب می‌شوند، و حوزهٔ سطح بالای سراسری که نیمهٔ دیگر مجلس را برمی‌گزینند استفاده می‌کند. ترکیبِ کلی احزاب در مجلس آلمان با آرای داده شده به حزبهای مختلفی که بیش از ۵ درصد آرای کشوری را به دست آورده‌اند متناسب است. نظام نمایندگی تناسبی آلمان به الگوی اصلاحات انتخاباتی تبدیل شده است که حامیان نمایندگی تناسبی در کشورهای دارای نظامهای اکثریت‌گرا پیشنهاد کرده‌اند.

ابعاد دیگر نظامهای انتخاباتی

ابعاد دیگر نظامهای انتخاباتی که بر تناسب نتیجهٔ انتخابات یا نظام حزبی تأثیر می‌نهند به شرح زیرند: سهمیه‌بندی نادرست، دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها، همفهرستی، ساختار برگهٔ رأی، و اندازهٔ هیأت نمایندگان. علاوه بر این، دیده شده است که همزمان بودن یا نبودن انتخابات ریاست جمهوری با انتخابات قوهٔ مقننه نیز بر نظام حزبی در نظامهای مبتنی بر ریاست جمهوری اثر مهمی می‌نهد.

لازمهٔ اصول دموکراتیک این است که وسعت حوزه‌های انتخاباتی با تعداد رأی‌دهندگان (یا ساکنان) حوزه متناسب باشد. مثلاً، اگر یک حوزه سه نماینده داشته باشد، حوزهٔ دیگری که تعداد رأی‌دهندگان آن دو برابر است باید شش نماینده داشته باشد، و تعداد رأی‌دهندگان حوزه‌های تک‌عضوگزین باید برابر، یا تقریباً برابر، باشد. سهمیه‌بندی نادرست به فاصله‌گیری از این اصل اشاره می‌کند.

اجتناب از سهمیه‌بندی نادرست در نظامهای اکثریت‌گرا با حوزه‌های تک‌عضوگزین کار دشواری است، زیرا حوزه‌بندی برابر به این معنی است که باید تعداد زیادی از حوزه‌های نسبتاً کوچک را با رأی‌دهندگانی تقریباً برابر مشخص کرد. این مسأله در نظامهای نمایندگی تناسبی که از حوزه‌های بزرگ با بزرگیهای متغیر استفاده می‌کنند کمتر نمود دارد چون می‌توان کرسیها را به شکلی متناسب به واحدهای منطقه‌ای موجود مثل ایالت یا شهرستان تخصیص داد.

می‌توان به نحوی خودخواسته از تخصیص متناسب کرسیها به حوزه‌ها دوری گزید. مثلاً، نظام نمایندگی تناسبی اسپانیا ایالات را حوزهٔ انتخاباتی محسوب می‌کند و اختصاص حداقل سه کرسی به هر ایالت را تضمین می‌نماید؛ نتیجهٔ این نظام، نمایندگی اضافی استانهای کوچک‌تر است. سهمیه‌بندی نادرست، در صورتی که انتخابات سراسری باشد یا پلهٔ دوم در حد کشور باشد، مشکلی ایجاد نمی‌کند.

سهمیه‌بندی نادرست را نوعی عدم تناسب تعریف می‌کنند. پس، برطبق تعریف، نوعی عدم تناسب را به نظام انتخاباتی وارد می‌کند. سهمیه‌بندی نادرست، اگر به شکلی منظم به نفع یک حزب یا چند حزب خاص باشد، ممکن است مسبب یا افزایندهٔ نمایندگی این حزبها گردد. مثلاً، حزب بزرگ «لیبرال دموکراتیک ژاپن»، که به هر حال به دلیل اندازه‌اش و کوچکی حوزه‌های انتخاباتی ژاپن نمایندگی بیش از حد می‌یافت، از سهمیه‌بندی نادرست به سود مناطق روستایی که در آنها قدرتمند است نیز منتفع شده است. از سوی دیگر، سودبرندهٔ اصلی نمایندگی بیش از حد مناطق روستایی در استرالیا «حزب کشور» (سلف «حزب ملی») بوده است، که حزبی نسبتاً کوچک است.

روند نظامهای دارای حوزه‌های تک‌عضوگزین، که سهمیه‌بندی نادرست در آنها مسأله‌ای است خاص، کاهش شدّت آن بوده است. حوزه‌های فرانسه و استرالیا در حال حاضر برابرتر از آنندکه در چند دههٔ پیش بودند. این تغییر در ایالات متحد فوق‌العاده بزرگ بوده است؛ در آنجا سهمیه‌بندی نادرست بسیار حاد بود، اما تصمیمهای حساس «دیوان عالی»، که اولین آنها حکم این دیوان در مورد پروندهٔ بیکر علیه کار در سال ۱۹۶۲ بود، سهمیه‌بندی نادرست را مخالف قانون اساسی اعلام و بر برابری عملاً کاملی در حوزه‌بندی تأکید نمود.

دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها (جریمندرینگ) متضمن دستکاری در مرزهای حوزه‌ها به منظور رساندن نفع به یک حزب سیاسی خاص است. از آن می‌توان به شکل مستقل یا همراه با سهمیه‌بندی نادرست استفاده نمود. روش دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها را می‌توان با مثال عددی سادهٔ زیر نشان داد. ده حوزهٔ تک‌عضوگزین با ده‌هزار رأی‌دهنده در هر حوزه (یعنی فقدان سهمیه‌بندی نادرست) را فرض نمایید؛ حال دو حزب را که در میان مجموعهٔ صدهزار رأی‌دهنده از حمایت برابر برخوردارند نیز در نظر بگیرد، اگر یکی از حزبها بتواند حوزه‌ها را به شکلی تنظیم کند که حمایت از حزبها در ۹ حوزه ۵۵۰۰ به ۴۵۰۰ و در حوزهٔ دهم ۵۰۰ به ۹۵۰۰ باشد، می‌تواند تنها به ۵۰ درصد آرا ۹ کرسی از ۱۰ کرسی را به دست آورد. کلید این کار هدر دادن آرای رقبا است، یعنی پیروزی با اختلاف‌کم در برخی از حوزه‌ها و شکست با اختلاف زیاد در حوزه‌هایی دیگر. دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها اصولاً می‌تواند به عدم تناسب بسیار زیاد بینجامد.

اندازه‌گیری دقیق گسترهٔ دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها،

بخصوص در ایالات متحد، بسیار دشوار است، ولی احتمالاً بیشتر از حد واقعی در آن مبالغه می‌شود. یک دلیل این امر آن است که در نقاطی که قوهٔ مقننه مسؤول حوزه‌بندی مجدد باشد ــ الگوی رایج در ایالات متحد ــ اثر دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها با دستکاری مغرضانهٔ حوزه‌ها به نفع متصدی فعلی کرسی جبران می‌شود. نمایندگان فعلی مجلس ممکن است علاقه‌مند باشند که به حزبشان کمک کنند تا در حوزه‌های نسبتاً فرعی پیروز شود، اما به عنوان افراد سیاستمدار حوزه‌های امن را ترجیح می‌دهند. پس ایشان انگیزهٔ نیرومندی دارند که در تبانی با اعضای حزب دیگر (آنهایی که تمایلی مشابه دارند) حوزه‌هایی امن طراحی کنند.

دستکاری مثبت در تنظیم حوزه‌ها شکلی کاملاً متفاوت از دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها در ایالات متحد است. منظور از این عبارت طراحی حوزه‌ها به شکلی است که یک اقلیت قومی یا نژادی در حوزه متمرکز باشد تا نمایندگی اقلیت در مجلس افزایش یابد. این کار با ایجاد حوزه‌های مختص به اقلیتها در هندوستان و نیوزیلند، که پیشتر به آن اشاره شد، شباهت دارد.

همفهرستی به معنی اتصال رسمی فهرستهای حزبی است که در برخی از نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی مجاز است. این فهرستهای متصل حزبی جدا از یکدیگر در برگهٔ آرا ذکر می‌شوند، و هر رأی‌ـ دهنده‌ای به یک فهرست واحد رأی می‌دهد. اما هنگام تخصیص مقدماتی کرسیها، فهرستهای متصل را یک فهرست به حساب می‌آورند. سپس کرسیهایی را که یک مجموعهٔ متصل از حزبها کسب کنند به یکی از آن حزبها می‌دهند. حتی در نظامهای نمایندگی تناسبی نیز تا حدودی عدم تناسب به نفع حزبهای بزرگ‌تر وجود دارد، و به همین دلیل از همفهرستی استفاده می‌شود تا حزبهای کوچک بتوانند یار هم شوند و با این کار تا حدی ضعف خود را در برابر حزبهای بزرگ‌تر جبران کنند. بنابراین، چنین روشی عدم تناسب و قسمتی از قدرت حزبهای بزرگ‌تر را کاهش می‌دهد. تأثیر همفهرستی بر تناسب از تأثیر فرمول انتخاباتی، وسعت حوزه، آستانه‌های انتخاباتی، و، در صورت وجود، سهمیه‌بندی نادرست و درستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها بسیار کمتر است.

در نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی کشورهای سوئیس، اسرائیل، و هلند از همفهرستی استفاده شده است. علاوه بر این، امکان تشکیل پیوندهای انتخاباتی میان حزبها را می‌توان منطقاً از چند فرمول انتخاباتی دیگر نتیجه گرفت. هم رأی بدیل و هم رأی واحد قابل انتقال به حزبها اجازهٔ پیوند یا اتصال را می‌دهند. برای این منظور از رأی‌دهندگان خود می‌خواهند که رتبهٔ اول را به نامزدهای خودشان اما رتبه‌های بعدی را به نامزدهای حزب متحدشان اختصاص دهند. نظام دو مرحله‌ای فرانسه به حزبها اجازه می‌دهد که به یکدیگر بپیوندند تا در حوزه‌های مختلف از شرکت در مرحلهٔ دوم انتخابات انصراف متقابل دهند.

تفاوت دیگر نظامهای انتخاباتی در ساختار برگهٔ رأی است. «ساختار برگهٔ رأی» یکی دیگر از عبارتهایی است که ری معمول کرد. ساختار برگهٔ رأی مطلق به معنی آن است که رأی‌دهنده فقط می‌تواند به نامزدهای حزبی واحد رأی دهد؛ ساختار ترتیبی به این معنی است که او می‌تواند رأی خود را میان حزبها تقسیم کند. ری پیشبینی کرد که برگهٔ رأیهای ترتیبی منجر به افزایش احتمال آرای چندپاره می‌شود، چیزی که به نفع حزبهای کوچک و به ضرر حزبهای بزرگ است. تجربه این فرض را تأیید می‌کند، اگرچه تأثیر ساختار برگهٔ رأی ــ همانند تأثیر همفهرستی ـ تقریباً ناچیز است.

برگه‌های ترتیبی نسبتاً نادرند؛ نظامهای حوزه‌های تک‌عضو گزین مبتنی بر اکثریت نسبی همواره مطلقند، و دیگر نظامهای رایج انتخاباتی، یعنی نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی نیز تقریباً همیشه مطلق هستند. در مقابل، نظامهای رأی بدیل و رأی واحد قابل انتقال از رأی‌دهندگان می‌خواهند که همهٔ نامزدها را رتبه‌بندی کنند و با این کار ایشان را تشویق می‌کنند که به نامزدهای بیش از یک حزب رأی دهند. فرمول دو مرحله‌ای فرانسه نیز به رأی‌دهندگان اجازه می‌دهد که در مراحل اول و دوم به حزبهای مختلفی رأی دهند.

هنگامی که سایر ابعاد نظام انتخاباتی از نظر منطقی دال بر ترتیبی بودن برگهٔ رأی نباشد، می‌توان آن را به عنوان قاعده‌ای خاص اضافه کرد. نظام نمایندگی تناسبی دو پله‌ای آلمان به هر رأی‌دهنده دو رأی جداگانه برای هر یک از پله‌ها می‌دهد، و با این کار به وی اجازهٔ رأی دادن به حزبهای مختلف را می‌دهد. (اما، ارزش آرا به هیچ عنوان یکسان نیست، چون رأی به فهرست حزبی در پلهٔ بالا است که توزیع تناسبی کرسیهای بین حزبها را تعیین می‌کند.) سوئیس و لوکزامبورگ از نمایندگی تناسبی فهرستی ینگه‌دار استفاده می‌کنند، یعنی هر رأی‌دهنده به تعدادِ کرسیهای حوزه رأی دارد و می‌تواند آرای خود را آزادانه میان دو یا چند حزب تقسیم کند.

چیزی که نظام چندحزبی فرانسه را حفظ کرده است سرشت ترتیبی نظام دو مرحله‌ای است. به شکلی مشابه، سرشت ترتیبی رأی بدیل استرالیا به «حزب ملی» که حزب کوچکی است اجازه داده است که به عنوان حزبی مستقل باقی بماند. در آلمان، حزب کوچک «دموکراتیک آزاد» از رأی‌دهندگان می‌خواهد که آرایشان را تقسیم کنند و آرای مهم‌تر پلهٔ بالا را (که به شکل گیج‌کننده‌ای آنها را آرای دوم می‌نامند) به آنها بدهند، و از این کار نفع زیادی هم برده است.

اندازهٔ مجمع نمایندگی می‌تواند تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر تناسب نتیجهٔ انتخابات داشته باشد. این نکته را با مثال زیر شرح می‌دهیم. فرض کنید که سه حزب در یک انتخابات نمایندگی تناسبی، بترتیب، ۵۳ و ۳۴ و ۱۳ درصد آرای سراسری را کسب کنند. اگر انتخابات برای مجلس کوچکی با تنها ۵ عضو باشد، هیچ راهی نیست که بتوان کرسیها را با درجهٔ بالایی از تناسب تقسیم کرد. اگر اختصاص ده کرسی در میان باشد، احتمال تناسب بیشتر است. اگر ۱۰۰ کرسی

موجود باشد، به تناسب کامل می‌توان رسید. این نکته که اندازهٔ کوچک مجمع نمایندگی سبب کاهش تناسب می‌شود نه تنها در مورد نظامهای نمایندگی تناسبی و نیمه‌تناسبی صدق می‌کند بلکه در مورد نظامهای اکثریت‌گرا نیز صادق است. بیشترین تأثیر آن در مجلسهایی است که دارای کمتر از ۱۰۰ عضوند، مجالسی همچون مجلس ۶۰ نفری لوکزامبورگ، پارلمان ۶۳ نفری ایسلند و پارلمانهای کوچک‌تر برخی از کشورهای جزیره‌ای شرق کارائیب.

در نهایت باید گفت که دموکراسیهایی که رئیس جمهور آنها با رأی مستقیم انتخاب می‌شوند (یا، در سطوح پایین‌تر، استاندارها و شهردارهایی که با رأی مستقیم انتخاب می‌شوند)، معمولاً به نفع حزبهای بزرگ‌تر عمل می‌کنند. دلیل این امر آن است که ریاست جمهوری مهم‌ترین هدف رقابت سیاسی است و واقعیت این است که تنها حزبهای بزرگ‌تر به این هدف دست می‌یابند. این مزیت برای حزبهای بزرگ‌تر به انتخابات مجالس مقننه نیز منتقل می‌شود، بخصوص اگر با انتخابات ریاست جمهوری همزمان باشد. اگر انتخاب رئیس جمهور به روش اکثریت نسبی باشد، این تفوق باز هم بیشتر خواهد بود، چون اکثریت نسبی، برخلاف روش اکثریت مطلق دومرحله‌ای و رأی بدیل، حزبهای قوی‌تر را تقویت می‌کند.

نظام دو حزبی ایالات متحد، که منحصر به فرد است، نظام دو حزبی تقریباً نابی است و حزب سوم قابل اعتنایی در آن وجود ندارد (برخلاف نظامهای دوحزبی انگلستان و کانادا)؛ از این نظام به عنوان نمونه استفاده می‌کنیم. تسلط کامل نظام حزبهای دموکرات و جمهوری‌خواه بر نظام حزبی تا حدی ناشی از قاعدهٔ اکثریت نسبی در انتخابات مجلس است. اما استفاده از انتخابات مقدماتی (که پیشتر شرح داده شد) و اوضاع و احوال دیگر آن را تقویت می‌کند. این اوضاع و احوال عبارتند از این‌که انتخابات مجلس همزمان با انتخابات ریاست جمهوری برگذار می‌شود، کالج یا مجمع انتخاباتی ریاست جمهوری به روش اکثریت نسبی انتخاب می‌شود، و برندهٔ اکثریت نسبی آرای سراسری معمولاً مطمئن است که اکثریتِ کالج انتخاباتی را نیز احراز خواهد کرد.

تفوقی که نظام ریاست جمهوری به حزبهای بزرگ می‌دهد حتی هنگامی که، همانند بسیاری از دموکرسیهای ریاست جمهوری آمریکای لاتین، انتخابات مجلس قانونگذاری به روش نمایندگی تناسبی برگذار شود تا حدی نمود خواهد داشت. و حتی در فرانسه، که دو نوع انتخابات معمولاً همزمان برگذار نمی‌شوند و رئیس جمهور به روش اکثریت در دو مرحله انتخاب می‌شود، نیز نظام ریاست جمهوری در عمل به حزبهای بزرگ‌تر کمک کرده است و نظام حزبی را به صورت نظامی چندحزبی، اما دودسته‌ای درآورده است.

اکثریت نسبی در برابر اکثریت دور دوم در برابر نمایندگی

فرمول انتخاباتی، وسعت حوزه، و آستانه‌های انتخاباتی ابعادی از نظامهای انتخاباتی هستند که بیشترین تأثیرات سیاسی را دارند. در عمل، تقابل اصلی در انتخابات برای تصدی یک کرسی واحد (از قبیل انتخابات ریاست جمهوری، فرمانداری، و شهرداری)، که در آنها، بر طبق تعریف، وسعت حوزه «یک» است و آستانه‌های انتخاباتی بی‌تأثیرند، میان فرمولهای اکثریت نسبی و اکثریت ـ دور دوم است. در انتخابات مجامع چندعضوی، که معمولاً قوهٔ مقننه‌اند، تقابل اصلی میان اکثریت نسبی در حوزه‌های تک عضوگزین و نمایندگی تناسبی در حوزه‌های چند عضوگزین و دارای وسعت نسبتاً زیاد است. در فرمولهای اخیر غالباً از روش حوزه‌بندی دوپله‌ای و آستانه‌های انتخاباتی استفاده می‌شود.

در بررسی نظامهای انتخاباتی، دو نکتهٔ عمده مد نظر بوده است. نخست این که تأثیر نظامهای انتخاباتی بر تناسب نمایندگی و امکان کسب نمایندگی اقلیتها چیست؟ دوم این که تأثیر نظامهای انتخاباتی بر حزبها و در نتیجه بر امکان و کارآیی حکومت دموکراتیک چیست؟ انتخابات برای تصدی منصبی واحد ذاتاً اکثریت‌گرا و نامتناسب است، اما فرمول اکثریت ـ دور دوم به حزبهای کوچک فرصت می‌دهد که در مرحلهٔ اول به نتایج آبرومندانه‌ای دست یابند، کمی قدرت چانه‌زنی در فاصلهٔ دو مرحله کسب کنند، و در نتیجه انگیزه‌ای قوی برای شرکت در انتخابات داشته باشند. اکثریت نسبی به سود حزبهای بزرگ‌تر و بخصوص دو حزب بزرگ‌تر است، که یگانه حزبهایی هستند که احتمال واقع‌بینانهٔ پیروزیشان وجود دارد، و به این ترتیب موجب ظهور و ماندگاری نظامهای دوحزبی می‌شود.

تأثیر اکثریت نسبی در کمک به حزبهای بزرگ‌تر در انتخابات مجالس قانونگذاری مشابه است و نظامهای دوحزبی از آن نیز منتفع می‌شوند. هندوستان استثنای مهمی است که در آن اکثریت نسبی به تسلط حزب واحدی در مرکز («حزب کنگره»)، که چند حزب کوچک‌تر در چپ و راست آن قرار گرفته‌اند، منجر شده است. در نظامی دوحزبی، اعضای حزبهای کوچک‌تر می‌توانند عضو قوهٔ مقننه باشند ــ مثلاً، «مجلس عوام» انگلستان معمولاً از ده حزب تشکیل می‌شود. اما در نظامی دوحزبی، حزبهای اصلی تفوق خواهند داشت و یکی از این دو به احتمال زیاد اکثریت را در انتخابات پارلمانی به دست خواهد آورد.

معمولاً نتیجهٔ روش اکثریت نسبی این است که یک حزب اکثریت کرسیهای قوهٔ مقننه را به دست می‌آورد، در حالی که اکثریت آرای سراسری به آن حزب داده نشده است ــ چیزی که ری به آن اکثریتِ مصنوع می‌گوید. همهٔ اکثریتهای تک‌حزبی پس از سال ۱۹۴۵ در انگلستان و پس از سال ۱۹۵۴ در نیوزیلند از این‌گونه اکثریتهای مصنوع بوده‌اند. نمایندگی تناسبی (و همچنین نظامهای دومرحله‌ای) نیز ممکن است منجر به اکثریتهای مصنوع شود، ولی احتمال این امر کمتر است. نظام حزبی رایج در نمایندگی تناسبی نظامی چندحزبی بدون حزب اکثریت است. بنابراین، در نظامهای پارلمانی حکومت،

تشکیل کابینه‌های ائتلافی چندحزبی (یا گاهی کابینه‌های اقلیت) لازم است.

کدام یک از این دو الگو مطلوب‌تر است؟ استدلال رایج این است که بگوییم که نظامهای دوحزبی بهترند چون به تشکیل کابینه‌های تک‌حزبی منجر می‌شوند، کابینه‌هایی که وحدت درونی دارند و در نتیجه نیرومند و قاطعند ــ برخلاف کابینه‌های ائتلافی، که نیاز دائمی آنها به مصالحه سبب می‌شود که ضعیف و مردد باشند. فردیناند آ. هرمنس در یکی از تحقیقات کلاسیک خود، که بارها به آن اشاره شده است، ناتوانی «جمهوری وایمار» در آلمان (سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۳) را ناشی از نمایندگی تناسبی آن می‌داند. در جواب آمده است که نمایندگی تناسبی در «وایمار» نمونه‌ای بسیار افراطی بود (مثلاً، فاقد آستانهٔ انتخاباتی مؤثری بود)، و «وایمار»، علاوه بر ابتلا به مسائل بسیار حاد اجتماعی و اقتصادی (که اکثریت نسبی و حکومتهای تک‌حزبی نیز ممکن بود نتوانند راه‌حل موفقی برایشان بیابند)، دارای ضعفهای نهادین متعدد دیگری بود؛ در ضمن، نمونه‌های متعددی از شکست دموکراسیهای مبتنی بر اکثریت نسبی، از قبیل نظام اکثر مستعمرات سابق انگلستان در آفریقا، نیز هست.

هنگام مقایسهٔ دموکراسیهای پارلمانی غربی پس از جنگ جهانی دوم، معلوم می‌شود که سابقهٔ دموکراسیهای دوحزبی در مدیریت اقتصاد (تحریک رشد اقتصادی و مهار تورم و بیکاری) یا حفظ نظم عمومی و صلح بهتر از دموکراسیهای چندحزبی نیست. منتقدان انگلیسی نظام دوحزبی انگلستان، از جمله ا. فاینر، عملکرد برتر یک دموکراسی چندحزبی مثل آلمان را برحسب ثبات و دوام توضیح داده‌اند. آنها اشاره می‌کنند که داشتن دستی قاطع بهتر از داشتن دستی قوی است و ائتلافهای میانه‌رو مشوق نوعی ثبات در سیاست عمومی است که حکومت متناوب حزبها فاقد آن است. به همین نحو، حکومتهای مبتنی بر نمایندگی تناسبی و ائتلافی در کشورهایی که از نظر مذهبی و زبانی چندپاره هستند، در رسیدن به مصالحه و تدوین خط‌مشیهای مقبول عام، از حکومتهای دارای پایهٔ محدودتر بسیار تواناترند.

البته باید گفت که یکی از محاسن نظامهای دوحزبی این است که پاسخگوییِ حکومت بسیار ساده‌تر میسر می‌شود. رأی‌دهندگان می‌دانند کهِ حزب حاکم مسؤول سیاستهای عمومی گذشته است. هنگامی که این سیاستها مورد اقبال باشند، رأی‌دهندگان می‌توانند حزب حاکم را پاداش دهند و آن را دوباره بر سر کار آورند؛ هنگامی که این سیاستها به نظر شکست‌خورده بیایند، قدرت را می‌توان به حزب رقیب واگذار کرد. اما پاسخگویی بیشتر لزوماً به معنی حساسیت یا واکنشِ بیشتر به نیازهای شهروندان نیست. هیچ نشانه‌ای دال بر حساسیت کمتر از ائتلافها نسبت به کابینه‌های اکثریتی تک‌حزبی وجود ندارد. در واقع، ائتلافها معمولاً، در مقایسه با کابینه‌های تک‌حزبی چپ یا راست، به میانهٔ طیف سیاسی، و در نتیجه به نقطهٔ نظر سیاسی رأی‌دهندهٔ عادی، نزدیک‌ترند. اما حامیان اکثریت نسبی و نظامهای دوحزبی بدرستی می‌توانند پاسخگویی حکومت را به خودی خود نوعی ارزش بدانند، همان‌طور که برای بسیاری از حامیان نمایندگی تناسبی، تناسب ارزش نهایی است.

دوستان و دشمنان نمایندگی تناسبی، هر دو، اعتقاد دارند که انتخابات نمایندگی تناسبی، نسبت به انتخابات اکثریت نسبی (و اکثریت ـ دور دوم)، باعث رسیدن به تناسب بیشتری می‌شود، اما حامیان اکثریت نسبی این حسن را دارای اهمیت ثانوی می‌دانند. تناسب بیشتر یعنی نمایندگی بهتر اقلیتها، نه تنها از لحاظ نمایندگی حزبهای سیاسی اقلیت، بلکه از نظر نمایندگی بهتر اقلیتهای مذهبی و قومی. علاوه بر این، نمایندگی زنان (که از نظر سیاسی اقلیت بشمار می‌روند نه از نظر تعداد) در نظامهای نمایندگی تناسبی بسیار قوی‌تر از نظامهای اکثریت نسبی است.

سه حُسن دیگر نیز برای نظامهای اکثریت نسبی و اکثریت ـ دور دوم برشمرده‌اند که به شرح زیرند: حوزه‌های تک‌عضو گزینِ آنها سبب می‌شود که تماس رأی‌دهنده و نماینده به حداکثر برسد، به رأی‌دهندگان امکان می‌دهد به نامزدی که می‌شناسند رأی دهند، و بخصوص این که فرمول اکثریت نسبی این حسن را دارد که بسیار ساده است. در جواب می‌توان گفت که: اولاً، حوزه‌های تک‌عضو گزین می‌توانند، همچون نظام دوپله‌ای آلمان، مشخصهٔ نظامهای نمایندگی تناسبی نیز باشند. ثانیاً، بسیاری از نظامهای نمایندگی تناسبی (همهٔ نظامهای رأی واحد قابل انتقال و نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی که از فهرستهای آزاد استفاده می‌کنند) به رأی‌دهندگان اجازه می‌دهند که به نامزدهای منفرد رأی دهند. علاوه بر این، روشن نیست که چرا انتخاب میان نامزدهای منفرد را باید دموکراتیک‌تر یا مطلوب‌تر از انتخاب میان مجموعهٔ نامزدها (نظیر نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی) انگاشت. ثالثاً، با وجود قبول کردن پیچیده‌تر بودن محاسبهٔ نتایج انتخابات نمایندگی تناسبی (بخصوص در نظامهای رأی واحد قابَل انتقال) نسبت به محاسبهٔ نتایج انتخابات اکثریت نسبی، باید گفت که برای رأی‌دهندگان انتخاب میان حزبهای نمایندگی تناسبی فهرستی به هیچ‌وجه دشوارتر از انتخاب میان نامزدهای منفرد نظامهای اکثریت نسبی نیست.

بدون در نظر گرفتن تناسب نیز می‌توان محاسنی برای نظامهای نمایندگی تناسبی قائل شد. از یک سو، حق انتخاب بیشتر و احتمال کمتر از حیث هدر رفتن رأی در حوزه‌ای که برای حزب رقیب امن است سبب مشارکت بیشتر رأی‌دهندگان می‌شود. دوم آن که نمایندگی تناسبی فعالیت حزبی را در سراسر کشور تشویق می‌کند. به نفع حزبها است که سازمانهای حزبی نیرومندی را حفظ کنند و حتی در نقاطی از کشور که ضعیف هستند نیز به فعالیت شدید انتخاباتی بپردازند زیرا با این کار می‌توانند آرای مهمی کسب کنند که در حالت اکثریت نسبی بی‌اهمیت می‌بود. سوم، با این‌که سهمیه‌بندی نادرست عمدی ممکن

است در هر دو نظام اکثریت نسبی و نمایندگی تناسبی مشکل‌ساز باشد، اما سهمیه‌بندی نادرست غیرعمدی در نظامهای نمایندگی تناسبی مسألهٔ مهمی نیست. از واحدهای جغرافیایی موجود می‌توان به عنوان حوزه‌های انتخاباتی استفاده کرد، و کرسیها را می‌توان متناسباً به این حوزه‌ها تخصیص داد؛ تعیین حوزه‌های تقریباً یکسان برای انتخابات اکثریت نسبی تک‌عضوگزین بسیار دشوار است. چهارم، در نظامهای دارای حوزه‌های تک‌عضوگزین، وسوسهٔ دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها بسیار زیاد است، ولی این کار با افزایش بزرگی حوزه پیچیده‌تر و ناکارآمدتر می‌شود. در حوزه‌هایی که بیش از پنج نماینده دارند، دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها دیگر مشکلی ایجاد نمی‌کند. این سخن به معنی آن است که، جز در نظامهای رأی واحد قابل انتقال، دستکاری مغرضانه در تنظیم حوزه‌ها در نمایندگی تناسبی اصلاً مشکل‌ساز نیست.

انسجام حزبی و پیوندهای بین حزبها

وحدت و انسجام حزبهای سیاسی، و تشویق پیوندهای میان حزبها، به شکلهای مختلفی تحت تأثیر نظام انتخاباتی قرار دارند. هنگامی که اعضای حزبی واحد با هم رقابت داشته باشند، انسجام حزب کاهش می‌یابد؛ پس انسجام حزبی، تا حدی که در نظامهای انتخاباتی وسوسهٔ چنین رقابتی وجود داشته باشد، رو به کاهش دارد.

در ارتباط با انسجام، واضح‌ترین تضادها در میان نظامهای مختلف اکثریت نسبی و نمایندگی تناسبی پدیدار می‌شود. اکثر نظامهای اکثریت نسبی شامل رقابت میان نامزدهای یک حزب واحد نیستند، اما این عامل در انتخابات مقدماتی ایالات متحد وجود دارد. دامنهٔ نظامهای نمایندگی تناسبی فهرستی از نظامهای فهرست بسته تا فهرست آزاد گسترده است. هنگامی که فهرستها، همانند اسرائیل، کاملاً بسته باشند، رأی‌دهندگان صرفاً اجازه دارند که میان فهرستهای نامزدهای حزبها دست به انتخاب زنند و نمی‌توانند اولویتهای خود را در مورد یک یا چند نفر از نامزدهای مزبور اعلام کنند. در سوی دیگر طیف، فهرستها ممکن است کاملاً باز باشند، همانند فنلاند، و رأی‌دهندگان می‌توانند هم به یک حزب و هم به نامزدی در آن حزب رأی دهند؛ با این کار، رأی‌دهندگان تعیین می‌کنند که کدام نامزدهای حزب کرسیهایی راکه از طریق فهرست حزبی به دست آمده‌اند اشغال خواهند کرد. نمایندگی تناسبی فهرستی بلژیک نمونه‌ای از نظامی بین این دو حد است، که در آن رأی‌دهندگان می‌توانند به کل فهرست یک حزب یا به نامزدی منفرد رأی دهند. و نامزدهای ردهٔ پایین فهرست ممکن است بر نامزدهای ردهٔ بالای فهرست پیروز شوند، البته اگر بتوانند تعداد مشخصی از آرای ترجیحی را کسب کنند. تأثیر رأی واحد قابل انتقال مشابه تأثیر نمایندگی تناسبی فهرستی با فهرستهای باز است: هر دو موجد کاهش انسجام حزبی هستند. این نکته در مورد نظام رأی واحد غیرقابل انتقال ژاپن نیز صدق می‌کند؛ «حزب لیبرال دموکرات ژاپن» یکی از بهترین نمونه‌های شناخته‌شدهٔ حزبهای سیاسی دسته‌بندی شده و دارای جناحهای داخلی است.

رأی بدیل، رأی واحد قابل انتقال، نظامهای دومرحله‌ای، و نظامهای نمایندگی تناسبی همفهرستی ائتلافهای بین حزبها را تشویق می‌کنند. چند مثال در مورد پیوندهای بین حزبی که منتج از تشویق به همکاری توسط این نظامهای انتخاباتی بوده‌اند به شرح زیرند: شراکت عملاً دایم بین حزبهای «آزادی‌خواه» (لیبرال) و «ملی» در استرالیا، همکاری گاه و بیگاه میان «فاین گیل» و «حزب کارگر» در ایرلند، و ائتلاف جناحهای چپ و راست در نظام چندحزبی ولی دو دستهٔ فرانسه. نمونهٔ مشهور دیگری از پیوندی پایدار، یعنی پیوند میان اتحادیه‌های «دموکرات مسیحی» و «سوسیال مسیحی» در آلمان، بدور از تأثیر مستقیم نظام انتخاباتی شکل گرفته است. نمونهٔ اخیر نشان می‌دهد که می‌توان به این نتیجه‌گیری کلی رسید: نظامهای انتخاباتی انگیزه‌هایی نیرومند ـــ اما نه کاملاً تعیین‌کننده ـــ برای نظامهای حزبی و سیاسی هستند.

نیز بنگرید به اکثریت و اقلیت؛ انتخابات غیرمستقیم؛ انتخابات، مبارزات؛ حزب؛ دورهٔ تصدی مقام؛ دوورژه، موریس؛ رأی‌گیری؛ رأی‌گیری، رفتار؛ قانون مکعب؛ هیأت انتخاباتی؛ مشارکت سیاسی؛ نامزدهای انتخاباتی، گزینش و جذب؛ منطقه‌بندی؛ نظامهای حزبی؛ نمایندگی تناسبی؛ هرمنس، فردیناند؛ همه‌پرسی.

Arend Lijphart / مزدا موحد

کتابنامه

Duverger, Maurice. *Political Parties: Their Organization and Activity in the Modern States*. Translated by Barbara and Robert North. London: Methuen; New York: Wiley, 1954.

Felsenthal, Dan S., and Moshe Machover. "After Two Centuries, Should Condorcet's Voting Procedure Be Implemented?" *Behavioral Science 37* (October 1992): 250-274.

Grofman, Bernard, and Arend Lijphart, eds. *Electoral Laws and Their Political Consequences*. New York: Agathon Press, 1986.

Hermens, Ferdinand A. *Democracy or Anarchy? A Study of Proportional Representation*. Notre Dame, Ind.: University of Notre Dame Press, 1941.

Jones, Mark P. "The Political Consequences of Electoral Laws in Latin America and the Caribbean." *Electoral Studies* 12 (March 1993): 59-75.

Lijphart, Arend. "Constitutional Choices for New Democracies." *Journal of Democracy* 2 (winter 1991): 72-64.

———. *Electoral Systems and Party Systems: A Study of Twenty-seven Democracies, 1945-1990*. Oxford: Oxford University Press, 1994.

Mackie, Thomas T., and Richard Rose. *The International Almanac of Electoral History*. 3d ed. London: Macmillan, 1991.

Nohlen, Dieter. *Wahlsysteme der Welt-Daten und Analysen: Ein Handbuch*. Munich: Piper, 1978.

———, ed. *Enciclopedia electoral Latinoamericana y del Caribe*. San José, Costa Rica: Instituto Interamericano de Derechos Humanos, 1993.

Nurmi, Hannu. *Comparing Voting Systems*. Dordrecht, The Netherlands: Reidel; Norwell, Mass.: Kluwer Academic, 1987.

Powell, G. Bingham, Jr. "Constitutional Design and Citizen Electoral Control." *Journal of Theoretical Politics* 1 (April 1989): 107-130.

Rae, Douglas W. *The Political Consequences of Electoral Laws*. 2d ed. New Haven: Yale University Press, 1971.

Shugart, Matthew Soberg, and John M. Carey. *Presidents and Assemblies: Constitutional Design & Electoral Dynamics*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1992.

Taagepera, Rein, and Matthew Soberg Shugart. *Seats and Votes: The Effects and Determinants of Electoral Systems*. New Haven. and London: Yale University Press, 1989.

انجمنها

سازمانهای داوطلبانه‌ای که شهروندان ایجاد می‌کنند تا منافع خود یا فعالیتهای مشترکی را دنبال کنند. انجمنها مشخصهٔ بارز جوامع آزاد دموکراتیکی هستند که از اقتصاد بازار آزاد برخوردارند. در چنین جوامعی، گرایش بر آن است که انجمنهای داوطلبانهٔ مستقل از دولت هم متعدد باشند و هم ساختارهای سازمانی هدفهای بسیار متنوع داشته باشند. دامنهٔ تنوع انجمنها از تشکلهای بسیار سازمان یافته مثل گروههای بزرگ ذی‌نفع یا انجمنهای خیریهٔ بزرگ، تا گروههای کوچک‌تر و تقریباً غیررسمی مثل باشگاههای ورزشی و اجتماعی، گسترده است. اصطلاح انجمن‌گرایی بیانگر آن دسته افکار است که بر طبق آن سازمانهای داوطلبانه در آن، بیشتر از دولت، در سازماندهی جامعهٔ دموکراتیک نقش دارند.

رابطهٔ میان انجمنهایی از این دست و دموکراسی در سه دسته نظریهٔ سیاسی متمایز به شیوه‌های متفاوت تعبیر شده است: در نظریهٔ دموکراسی براساس اکثریت تندرو، انجمنها نوعی تهدید برای وحدت سیاسی تلقی شده‌اند. در نظریهٔ دموکراتیک آزادی‌خواهانه، انجمنها چنان انگاشته می‌شوند که گویی حمایتی اضافی برای دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگی و کثرت‌گرایی سیاسی فراهم می‌آورند. نظریه‌های انجمن‌گرایانهٔ دموکراسی نیز این سازمانهای داوطلبانه را وسیلهٔ عمده‌ای می‌داند که به کمک آن باید امور جامعهٔ آزاد را اداره کرد.

دیدگاههای مثبت و منفی دربارهٔ انجمنها

طرفدارانِ دموکراسیِ مبتنی بر اکثریت تندرو، از قبیل ژان ژاک روسو، متفکر سیاسی فرانسوی قرن هجدهم، و کسانی که پیرو سنّت او بوده‌اند، به انجمنهای داوطلبانه نظری منفی داشتند. آنها انجمنهای داوطلبانه را برای دموکراسی تا بدان حد خطرناک می‌دانستند که معتقد بودند که انجمنها ممکن است ارادهٔ مردم را آن‌گونه که در تصمیم‌گیریهای اکثریت تبلور می‌یابند خنثا یا خدشه‌دار کنند. انجمنها با تقویت علایقی خاص می‌توانند مایهٔ اختلاف میان اکثریت شوند و مردم را از فضیلت مدنی و وفاداری به دولت منحرف کنند. حامیان چنین دیدگاههایی از آن واهمه دارند که سازمانهای میانجی دولت و خواستهای فردی سبب عدم وفاداری شوند و یکپارچگیِ علایقی راکه برای دموکراسی حقیقی مبتنی بر اکثریت ضروری است بتدریج تضعیف کنند.

نظریهٔ جدید دموکراتیک آزادی‌خواهانه تا حد زیادی در مخالفت مستقیم با چنین دیدگاههای اکثریت سالارانه، بخصوص در واکنش به تندرویهای شاگردان قسم‌خوردهٔ روسو در طول انقلاب فرانسه، پدید آمد. نظریهٔ آزادی‌خواهی اکثریت‌سالاریِ صِرف را ردکرد و بر کثرت‌گرایی جوامع جدید به عنوان یکی از ضروریات دموکراسی کارآمد تأکید نهاد. نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواهانه از آغاز انجمنهایی راکه داوطلبانه شکل گرفته‌اند مکمل اساسی نهادهای سیاسی رسمی در دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، از قبیل احزاب سیاسی، مجالس قانونگذاری، و مسؤولان اجراییِ منتخب مردم، تلقی کرده است. آزادی شهروندان در سازمان دادنِ جامعهٔ مدنی پایه و اساسی را برای تعدد منافع و عقاید مردم فراهم می‌آورد و دموکراسی چندحزبی را امکان‌پذیر و محقق می‌سازد. جامعه‌ای متشکل از شهروندان فعال، مستقل، و سازمان یافته نیز ضامنی است برای آن که دولت پا را از محدوده‌های خاص خود فراتر نگذارد و برای اختیارات و آزادیهایی که افراد باید بدون دخالت دولت از آنها برخوردار باشند مزاحمتی ایجاد نکند.

پایه‌گذاران نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواهانه در سده‌های هجدهم و نوزدهم ــ از جمله جیمز مَدیسون، بنژامن کونستان دو روبک، آلکسی دوتوکویل، و جان استوارت میل ــ همگی نگران بودند که مبادا مشارکت توده‌ها در سیاست و تأثیر اندیشه‌هایی مثل اندیشه‌های روسو منجر به استبداد اکثریت و سرکوب ابراز مخالفت اقلیت شود. آنها در جامعه‌ای با تجارت آزاد و در آزادی تشکیل انجمنهای مستقل از دولت به وجود وسایل عمدهٔ پیشگیری از استبداد اکثریت پی بردند. انجمنها مکتب استقلال فردی و حامی تنوع عقاید بودند.

توکویل، اشراف‌زاده و سیاستمدار محافظه‌کار فرانسوی سدهٔ نوزدهم، که مهم‌ترین اثرش دموکراسی در آمریکا (۱۸۳۵-۱۸۴۰) را پس از بازدید از ایالات متحد نوشت، خاطرنشان کرد که قدرت آمریکاییان در ساماندهی امور بیشتر متمایل به فعالیت داوطلبانه است تا به اقدام دولت. او انجمنها را راهی برای حفظ آزادی در جامعهٔ دموکراتیک و تنوع در جامعه‌ای بسیار برابرطلب می‌دانست.

روند کلی جدید نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) و علوم سیاسی تکثرگرا پیوسته به چنین گروههای داوطلبانه، تحت عنوان انجمنهای فرعی، معطوف بوده است؛ نقش این انجمنها همانا حفظ و تقویت آزادی در انجمن سیاسی اصلی، یعنی دولت، است. از سوی دیگر، نظامهای حکومتی متمرکز و دیکتاتوری که با انگیزه‌های ایدئولوژیک عمل کرده‌اند، از قبیل رژیم آدولف هیتلر و یوسیف استالین، درصدد بوده‌اند که، تا حدود با مهارکردن آزادی انجمنهای فرعی مستقل، زندگی اجتماعی را تحت سلطهٔ خود درآورند. گروههایی مثل گروههای ذی‌نفع، اتحادیه‌های کارگری، و باشگاههای ورزشی در زمان هیتلر در آلمان و استالین در روسیه تحت نظارت دولت بودند؛ این انجمنها به صورت ابزاری برای تبلیغ ایدئولوژی رسمی و بسیج مردم در راه تحقق اهداف حکومت درآمدند.

شالوده‌های انجمن‌گرایی

در بخش عمدهٔ قرن بیستم، سیاست به نوعی تعارض میان دموکراسی آزادی‌خواهانه و ایدئولوژیهای خودکامهٔ گروههای چپ و راست افراطی، با دیدگاههای متمایزشان دربارهٔ نقش انجمنها در زندگی سیاسی، تبدیل شده بود. ولی راههای دیگری هم برای قائل شدن به نقش دموکراتیک انجمنها وجود داشته‌اند، بویژه جریانهای متنوع فکری که می‌توان عنوان «انجمن‌گرایی» به آنها داد. نظریه‌های مبتنی بر انجمن‌گرایی، که از اواسط سدهٔ نوزدهم به بعد پدید آمدند، به جنبشهای اجتماعی و سیاسی مختلفی منجر شدند که در اوایل سدهٔ بیستم رواج داشتند و سپس دورهٔ زوال و فراموش‌شدگی را پیمودند. این نظریه‌ها اکنون بتدریج تأثیر و نفوذ تازه‌ای یافته‌اند. بقیهٔ این مقاله به طرح این اندیشه‌ها و تاریخ نظریهٔ سیاسی دربارهٔ انجمنها اختصاص خواهد داشت.

انجمن‌گرایی جایگاه نخست را در سازماندهی یک جامعهٔ دموکراتیک ترجیحاً به سازمانهای داوطلبانه می‌دهد تا به دولت. چنین عقایدی، در زمان خود، با دیدگاه آزادی‌خواهانهٔ مرسوم در زندگی سیاسی تعارض داشتند؛ در این دیدگاه، انجمنهای داوطلبانه اگرچه اهمیت حیاتی داشتند، اما ابزارهایی فرعی برای تضمین تکثرگرایی در درون نظام سیاسی بودند. آزادی‌خواهان مفهوم دولت را به عنوان «حاکم مطلق» و دولت ملی را به عنوان سازمان اصلی در جامعه پذیرفتند. انجمن‌گرایان این مفاهیم را نپذیرفتند. در واقع، یکی از نقاط مشترکشان با آزادی‌خواهان ترس از قدرت مفرطی بود که دولت بر جامعه اِعمال می‌کرد. آنان آزادی‌خواهان را به عدم پایبندی به این اعتقاد که یک دولت نیرومند مرکزی با آزادی سازگار است متهم می‌کردند. انجمن‌گرایان، برخلاف منتقدان دموکراسی آزادی‌خواه چپ و راست افراطی، آزاداندیش بودند، نه سلطه‌جو. برخلاف آنارشیستها، نیاز به نوعی دولت سازمان یافته را قبول داشتند اگرچه نظامی غیرمتمرکز با اختیارات محدود را مرجح می‌دانستند.

انجمن‌گرایان بدین باور گرایش داشتند که انجمنهای داوطلبانه باید ابتکار عمل را در بیشتر امور جامعه در دست گیرند. چنین سازمانهایی باید خودگردان باشند و خود اعضای سازمانها بر آنها نظارت کنند. دولت باید، در مطلوب‌ترین وضعیت، ناظر بر بقیهٔ امور و مسؤول آن جنبه‌هایی از قانون و نظم باشد که انجمنها نتوانند برای خود تأمین کنند. انجمن‌گرایان کلاً هوادار عدم تمرکز وسیع قدرتند و ترجیح می‌دهند که دولت ملی در مقیاسی کوچک باشد و اختیاراتی شدیداً محدود داشته باشد. برخی از انجمن‌گرایان به آنارشیسم نزدیک بودند؛ برخی دیگر سوسیالیستهای ضداشتراکی بودند؛ عده‌ای محافظه‌کار و مخالف مالکیت دولت، و باز عده‌ای دیگر آرمان‌گرایانی بودند که به گذشته می‌نگریستند و می‌کوشیدند که، با بازگشت به نهادهای قرون وسطا، مثل اصناف بازرگانی و مشاغل، جامعه را بازسازی کنند.

این چند منبع متمایز فکری انجمن‌گرایان هیچ‌گاه به منظور تشکیل ایدئولوژی واحد یا جنبش سیاسی یکپارچه‌ای درهم ادغام نشدند. آسان‌ترین راه نزدیک‌شدن به این منابع متنوع بررسی شاخه‌های متعدد آن است. پس از آن شاید بتوانیم توضیح دهیم که چرا انجمن‌گرایی هیچ‌گاه، مانند لیبرالیسم یا سوسیالیسم، تبدیل به نظریه‌ای سیاسی نشد، و متوجه شویم که چرا انجمن‌گرایی احتمالاً در آینده به دورهٔ جدید تأثیرگذاری پا می‌گذارد.

نظریه‌پردازان و جنبش‌های انجمن‌گرایی

نظریه‌پردازان «جنبش تعاونی» هم از فعالیت تعاونی در بخش تولید و توزیع دفاع کردند و هم در این جهت به تلاش پرداختند. جامعهٔ آرمانی جامعه‌ای خودگردان براساس مالکیت عمومی و تقسیم ثروت بود. در سدهٔ نوزدهم دو انگلیسی‌تبار به نامهای رابرت اوئن و جورج جیکوب هولیوی رهبران فکری این جنبش بودند. بویژه اوئن در نیمهٔ نخست سدهٔ نوزدهم در ایجاد جوامع تعاونی هم در انگلستان و هم در ایالات متحد فعال بود. تعاونیها خطر شکست انگاره‌های تندروِ آرمانی را از سرگذرانده‌اند، و بیشتر به عنوان جانشینی برای بنگاههای تجاریِ مرسوم در سطحی محدود موفق شده‌اند، و نه به عنوان یک گروه اجتماعی و سیاسی تمام‌عیار. تعاونیها در بخش خرده‌فروشی در انگلستان، در بازاریابی کشاورزی در ایتالیا و فرانسه، و در بخش صنعتی، مانند سازمان «موندراگون» در اسپانیا، اهمیت خود را حفظ کرده‌اند.

سنّت سوسیالیستی دوسویهٔ فرانسوی متأثر از پیِرژوزف پرودون بود. پرودون، آن‌چنان که غالباً تصور می‌کنند، آنارشیست نبود. او در کتاب اصل فدراسیون (۱۸۶۳) توجه خود را به گسترش نظریهٔ جانشین دولت نشان می‌دهد. پرودون از اقتصاد غیرمتمرکز براساس اصول غیرانتفاعی دفاع می‌کرد. تولید را باید با گروههای خودگردان صنعتگران سازمان دهند یا تعاونیها. نظام مالی باید از اجاره و بهره اجتناب کند و باید بر پایهٔ نهادهای متقابل، از قبیل اتحادیه‌های اعتباری، مبتنی باشد. نظام سیاسی باید غیرمتمرکز و مبتنی بر اصل فدراسیون باشد؛ قدرت از پایین به بالا جریان یابد و مراجع قدرت محلی و دموکراتیک بر آن نظارت داشته باشند. نهادهای سیاسیِ بالاتر از سطح محلی باید هدفها و اختیاراتی کاملاً محدود داشته باشند. پرودون به داوطلبانه‌بودن نهادها به عنوان اصل اقدام اجتماعی بشدّت معتقد بود و اِعمال زور را به منزلهٔ پایه‌ای برای اطاعت از قدرت حاکم رد کرد.

مؤثرترین اثر اوتوفون گیرکه، مورخ حقوقی آلمانی‌تبار، تاریخ پرحجمی است دربارهٔ قانون و نظریهٔ سیاسی دربارهٔ انجمنها. او اثر چهار جلدی خود، قانون آلمان دربارهٔ انجمنها، را در دوره‌ای چهل و چندساله (۱۸۶۸–۱۹۱۳) نوشت. فون گیرکه ملاحظه کرد که پیش از پیدایش دولت مستقل امروزی در اروپا در سدهٔ شانزدهم، قدرت در میان چندین گروه پخش شده بود. اقتدار چندکانونه بود: تداخل قدرت را می‌شد در سرزمینی یکسان یافت. بویژه، انجمنهایی از قبیل اصناف صنعتگران و بازرگانان نقش بزرگی در ادارهٔ زندگی اعضای خود و امور داد و ستد خود داشتند.

نظریه‌پردازان انگلیسی‌تبارِ هوادارِ تکثر دولت، از جمله فردریک ویلیام میتلند، مورخ حقوقی برجسته، و جان فویل فیگیس، عالم الهی و مورخ اندیشهٔ سیاسی، شدیداً تحت تأثیر گیرکه بودند. (میتلند کتاب گیرکه را ترجمه کرد.) فیگیس (در اثر خود به نام موقعیت امروزی کلیساها، ۱۹۱۳) قاطعانه بر ضد این دیدگاه که انجمنها تنها به این دلیل وجود دارند که دولت به آنها اجازهٔ عمل کردن داده است مخالفت کرد و عقیده داشت که انجمنها فقط آن اختیاراتی را دارند که دولت براساس قانون به آنها داده است. به عقیدهٔ او، این دیدگاه خطری است که آزادی چنین گروههای داوطلبانه راکه بنا بر خواستهای اعضایشان به وجود می‌آیند تهدید می‌کند. فیگیس حملات بر ضد روحانیون «کلیسای کاتولیک» در آلمان و فرانسه، و وضعیت «کلیسای آزاد اسکاتلند» در ۱۹۰۳ را متذکر شد. در این مورد اخیر، دادگاهها خواستهای اکثریت قریب به اتفاق اعضای کلیسا را وارد ندانستند. در ضمن او نگران تهدیدی بود که از جانب دادگاهها بر اتحادیه‌های بازرگانی انگلستان وارد می‌آمد. فیگیس دلیل آورد که ادعاهای دولت دربارهٔ حاکمیت قابل دوام نیستند و تهدیدی برای آزادی بشمار می‌آیند. او بعداً باز استدلال کرد که اگرچه برای اجرای قانون و ایجاد نظم و ترتیب وجود دولتی با حداقل قدرت ضروری است، تمرکز و تجمع قدرت در دولت باید کاهش یابد و گروههای داوطلب باید نقش بیشتری در گردش امور جامعه برعهده گیرند.

فاضل‌ترین متفکران انجمن‌گرایی شاید سوسیالیستهای ضداشتراکی انگلیسی، به نامهای جورج داگلاس، هوارد کول و هارولد لاسکی، باشند. هر دو بشدّت تحت تأثیر فیگیس بودند. کول نظریه‌پرداز پیشگام سوسیالیسم صنفی بود، نظریه‌ای که راه سومی را بین مالکیت دولتی و اقتصاد بازار آزاد جست‌وجو می‌کرد. کول، در کتاب خود با عنوان سوسیالیسم صنفی بابیان تازه (۱۹۲۰)، از نظام تولید بر پایهٔ مؤسساتی دفاع می‌کند که به صورت تعاونی اداره می‌شوند. فعالیتهای این مؤسسات باید با اصناف ملی برای هر یک از صنایع بزرگ هماهنگ باشد، و تمامی اصناف باید در تمشیت امور اقتصادی با اتخاذ تصمیم در سطح ملی شرکت کنند. به موازات این نظام، حکومتی متمرکز باید از مصرف‌کننده و دیگر منافع عمومی حمایت کند. بلافاصله پس از جنگ جهانی اول، عقاید سوسیالیستهای صنفی در انگلستان مؤثر افتاد.

لاسکی نیز، در نخستین مرحلهٔ اندیشه‌اش، از عدم تمرکز و خودگردانی دموکراتیک صنایع هواداری می‌کرد. او موافق آن بود که اقتدار دولت، هم به لحاظ وسعت سرزمین، در کوچک‌ترین واحدهایی که بخوبی بتوان آنها را اداره کرد، و هم از حیث نقش اجتماعی تکثیر یابد. بنابراین نهادهایی از قبیل راه‌آهن ملی باید به صورتی دموکراتیک به مجموعه‌هایی خودگردان تبدیل شوند.

در جامعه‌شناس فرانسوی، امیل دورکم، می‌توان اندیشه‌هایی یافت که با اندیشه‌های انجمن‌گرایان فصلهای مشترکی دارند. دورکم در کتاب اصول اخلاقی حرفه‌ای و اخلاقیات مدنی (۱۹۵۷) استدلال می‌کند که دموکراسی سیاسی و نظام بازار خودبه‌خود برای حصول اطمینان از کارآمدبودن جوامع امروزی کافی نیستند. سوسیالیستها از تعارضهای اجتماعی که حاصل این نظامها هستند سوءِاستفاده می‌کنند. به منظور جلوگیری از بروز خطری که در اثر سوسیالیسم دولتی برای آزادی پیش می‌آید نهادهای حدواسطی میان دولت و فرد مورد نیازند. گروههای بزرگ شغلی نیاز دارند که گردهم آیند و با یکدیگر تشکیل انجمن دهند و با دولت دست همکاری دهند تا فعالیت اقتصادی را هماهنگ سازند و مانع از آن شوند که بازارهای نامنظم به بافت اجتماعی آسیب رسانند.

دورکم معتقد بود که دموکراسی مبتنی بر نمایندگی را باید با نمایندگی مستقیم صاحبان منافع اجتماعی از طریق سازمانهایشان تکمیل کرد. بنابراین او یکی از روشنفکران اصلی هوادار صنف‌گرایی بود.

بسیاری دیگر از متفکران سیاسی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم در فرانسه و آلمان، مانند دورکم، طرفدار انواع صنف‌گرایی بودند. عده‌ای ــ بنا به دلایل عملی کارآمد بودن اقتصادی ــ هوادار هماهنگی بیشتر نظام سرمایه‌داری از طریق همکاری میان صنعت، طبقهٔ کارگر، و دولت بودند. دیگران خواستار آن بودند که اقتصاد

نظم‌یافته‌ای بر طبق الگوی نظام صنفی قرون وسطا جای نظام سرمایه‌داری و اقتصاد بازار آزاد را بگیرد، زیرا در این نظام نمایندگی مستقیم اصناف یا شرکتها جانشین رأی‌گیری از افراد می‌شود. این دسته از صنف‌گرایان محافظه‌کار بر آن بودند که از انجمن‌گرایان متمایز باشند زیرا که اینان به ماهیت داوطلبانهٔ سازمانها و به دموکراسی درون آنها توجه کمتری داشتند.

از دست رفتن نفوذ

عقاید انجمن‌گرایان از اواسط قرن نوزدهم تا اواسط دههٔ ۱۹۲۰ بیشترین تأثیر را داشتند، ولی در رقابت بزرگ با ایدئولوژیهای آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) و سوسیالیسم شکست خوردند و جای خود را بدانها واگذار کردند. این عقاید تاحد زیادی به این دلیل شکست خوردند که با زمان پیش نرفتند. انجمن‌گرایان زمانی از تضعیف و عدم تمرکز دولت طرفداری کردند که عدهٔ فراوانی وجود دولت مرکزی قدرتمند را برای حمایت از کشورها در برابر دشمنان خارجی و تعارض درونی اجتماعی ضروری می‌دانستند. همچنین انجمن‌گرایان در زمانی از تولید تعاونی و تولید در مقیاس کوچک هواداری کردند که کارخانه‌های بزرگ به تحکیم موقعیت خود می‌پرداختند و ظاهراً سریع‌ترین راه را برای کارآیی صنعتی عرضه می‌کردند.

بسیاری از انجمن‌گرایان بیشتر از دموکراسی عملی حمایت کردند، یعنی دموکراسی براساس نمایندگی مستقیم سازمانهای تولیدکننده و مصرف‌کننده در هیأتهای بزرگ تصمیم‌گیرنده را جانشین دموکراسی بر اساس مشارکت رأی‌دهندگان در انتخابات کردند؛ افراد از طریق عضویت خود در چنین سازمانهایی مشارکت می‌کردند. دموکراتهای اروپا، در رویارویی با تهدیدهای جناحهای راست و چپ افراطی در دو دههٔ ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، چندان تمایلی نداشتند که به تجربیات عمده در نهادهای سیاسی اساسی بیندیشند. یک نمونه از رد صریح عقاید انجمن‌گرایی کتاب انقلاب عملی در سیاست (۱۹۲۸) اثر ویلیام یندل الیوت است.

انجمن‌گرایان در اقدام سیاسی نیز فاقد کارایی بودند ــ حتی در زمانی که، مثل «سوسیالیستهای صنفی» انگلستان، کاملاً نفوذ داشتند ــ زیرا به کسب قدرت سیاسی اولویت چندان نمی‌دادند. آنان، از آنجا که عمل داوطلبانه در جامعهٔ مدنی را امری اصلی و رقابت در انتخابات را امری فرعی می‌دانستند، چنان رفتار می‌کردند که گویی اهداف سیاسی آنان قبلاً تحقق یافته‌اند. در نتیجه، دیگر نیروهای سیاسی توانستند برای کسب قدرت و تسلط بر جریان مبارزات و تعیین خط‌مشی به رقابت برخیزند.

از اواسط دههٔ ۱۹۲۰ تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ عقاید انجمن‌گرایان در سطح وسیعی مسکوت ماندند. اندیشه‌های آزادی‌خواهانه بر فاشیسم و کمونیسم غلبه کرده بودند. پس از سال ۱۹۴۵ اقتصاد غرب ثابت کرد که سریعاً می‌تواند بهبود یابد و ترقی کند. موفقیت مؤسسات بزرگ و توفیق مدیریت اقتصاد ملی در تأمین اشتغال و رشد کامل موجب شد که شکلهای دیگر سازمان اقتصادی یا هر نوع کاهش در اختیارات دولت ملی اموری بی‌ربط به نظر آیند.

انجمنها، همان‌گونه که دیده‌ایم، نقشی مهم ولی فرعی در نظریهٔ سیاسی آزادی‌خواهانه ایفا می‌کنند. با این همه، در سراسر سدهٔ بیستم مشارکت داوطلبانه و نظارت دموکراتیک در انجمنها کاهش یافت، زیرا نیروهایی با حجم فزاینده و کاغذبازی اداری بر آنها حاکم شدند. شرکتهای سهامی در واقع پاسخگوی تعداد زیاد سهامداران کوچک خود نبودند. اغلب اتحادیه‌ها دیگر سازمانهایی «داوطلبانه» نبودند، چون کارکردن بدون برگهٔ اتحادیه در بسیاری از مشاغل و بخشها کاری مشکل بود. در بسیاری از سازمانهای بزرگ خیریه و باشگاهها نقش اعضا به اعانه‌دهندهٔ صِرف تقلیل یافت.

این پیامد را بهای اجتناب‌ناپذیر کارایی و صرفه‌جوییهای ناشی از ابعاد تولید دانسته‌اند. این سخن به معنی آن است که سازمانهایی بر جامعهٔ مدنی تسلط داشتند که فقط رسماً داوطلبانه بودند، در قبال اعضایشان پاسخگو نبودند، و غالباً بزرگ‌تر از دولتهایی بودند که پیش از عصر صنعتی‌شدن وجود داشتند. این پیشرفت بتدریج نقش انجمنهای فرعی را در تضمین تکثرگرایی و استقلال شهروندان تضعیف کرد. بنابراین، در دههٔ ۱۹۸۰، تکثرگرای آمریکایی عمده‌ای مثل رابرت ا. دال توانست از نیاز به بازگشت به نظارت دموکراتیک در جامعهٔ مدنی به عنوان پیش‌شرطی برای استقلال واقعی شهروندان دفاع کند.

از سرگیری فعالیت انجمن‌گرایان؟

فشارهایی که در جهت افزایش حجم و دیوانسالاری به عمل می‌آمد، کم‌کم و تا اندازه‌ای با تغییرات اقتصادی و اجتماعی دههٔ ۱۹۷۰ کاهش یافتند. جهانی‌شدن داد و ستد و جریانهای مالی به نحو شگفت‌انگیزی دست دولتها را از ادارهٔ اقتصاد کوتاه می‌کند. با پایان یافتن جنگ سرد، کشورهای غربی احتمالاً آن‌قدر مجبور به رویارویی با منازعات مسلحانه در عرصهٔ بین‌المللی نیستند؛ پس یکی دیگر از دلایل منطقی به نفع قدرت بسیار متمرکز کنار گذاشته شده است. دیگر داد و ستد بزرگ به طور مستقیم هیچ سودی دربر ندارد. نظریه‌پردازان مدیریت از سازمانهای غیرمتمرکزتر و دارای سلسله‌مراتب کمتر طرفداری می‌کنند و اقتصاددانان صنعتی بر نقش رشددهنده و زایای مؤسسات کوچک و متوسط تأکید دارند.

افراد تحصیلکرده و خودگردان بیش از پیش خواهان انتخاب و نظارت بیشتر بر امور خویشند. فن‌آوری (تکنولوژی)های جدید در زمینهٔ ارتباطات و اطلاعات به آنها امکان می‌دهد که آسان‌تر بدین‌کار مبادرت ورزند.

تغییرات بزرگ اجتماعی موجب شده‌اند که وجود تمرکز و سازمان در مقیاس بزرگ و دارای سلسله‌مراتب دیگر چندان ضروری

و چندان جذاب نباشد. به همان اندازه که رهبران و نهادهای سیاسی ملی تواناییهای خود را در ایجاد زمینهٔ مشاغل و رشد از دست می‌دهند، زمینهٔ مشارکت شهروندان هم کمتر می‌شود. امتناع یا نارضایی شهروندان از سیاست ملی اکنون در غرب گسترش یافته است. با این حال از فعالیت مردم چیزی کاسته نشده است. فعالیتهای مربوط به یک موضوع خاص و امور محلی هنوز همچنان حمایت شدید و مشارکت شهروندان را جلب می‌کنند.

شهروندان کشورهای غربی روز به روز بیشتر آن کاری را انجام می‌دهند که توکویل در اوایل سدهٔ نوزدهم در امریکا مشاهده کرده بود، یعنی ترجیح می‌دهند که مسائل مشترک خود را با همکاری یکدیگر انجام دهند تا آن که منتظر اقدامات دولت باشند. دولتها هم دور از دسترس شده‌اند و هم نفوذ خود را نسبتاً از دست داده‌اند. عدم تمرکز هرچه بیشتر و حمایت فعالانه از انجمنهای داوطلبانه ممکن است از بار مسؤولیت سنگین دولت بکاهد و پاسخگویی و مسؤولیت‌پذیری دولت را در قبال شهروندان افزایش دهد.

نیز بنگرید به اکثریت و اقلیت؛ انجمنها، حکومت خصوصی؛ تمرکززدایی؛ توکویل، آلکسی‌دو؛ جامعهٔ مدنی؛ دال، رابرت ا؛ سازمانهای بین‌المللی؛ صنف‌گرایی؛ گروههای ذی‌نفع؛ لاسکی؛ هاولد.

Paul Hirst / نازیلا خلخالی

کتابنامه

Black, Anthony. *Guilds and Civil Society in European Political Thought from the Twelfth Century to the Present*. London: Methuen: Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1984.

Cole, G. D. H. *Guild Socialism Re-Stated*. London: Leonard Parsons, 1920. Reprinted with an introduction by R. V. Vernon. New Brunswick, N. J.: Transaction, 1980.

Durkheim, Emile. *Professional Ethics and Civic Morals*. London: Routledge and Kegan Paul, 1957.

Elliott, William Yandell. *The Pragmatic Revolt in Politics*. New York: Macmillan, 1928.

Figgis, John Neville, *Churches in the Modern State*. London: Longmans Green, 1913.

Gierke, Otto von. *Community in Historical Perspective*. Edited by Anthony Black. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1990.

Hirst, Paul. *Associative Democracy: New Forms of Economic and Social Governance*. Oxford: Polity Press; Amherst: University of Massachusetts Press, 1993.

———, ed. *The Pluralist Theory of the State: Selected Writings of G. D. H. Cole, J. N. Figgis, and H. J. Laski*. London: Routledge, 1989.

Nicholls, David. *The Pluralist State: The Political Ideas of J. N. Figgis and His Contemporaries*. 2d ed. London: Macmillan, 1995.

Proudhon, Pierre-Joseph. *The Principle of Federation*. Translated and introduced by R. Vernon. Toronto: University of Toronto Press, 1979.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. 2 vols. New York: Doubleday, 1975.

انجمنها، حکومت خصوصی

تمایز اِعمالِ اقتدار بر اعضای یک انجمن خصوصی از حکومت بر سازمانهای دولتی یا عمومی این است که عضویت در انجمنهای خصوصی، و استعفا از این عضویت، معمولاً اختیاری است. اگرچه تمامی انجمنها تا حدی بر اعضای خود اقتدار دارند، با این حال تفاوتی مهم و اساسی بین سازمانهای دولتی یا عمومی و انجمنهای خصوصی وجود دارد، تفاوتی از حیث رابطهٔ میان افرادی که از اقتدار برخوردارند و کسانی که این اقتدار بر آنان اِعمال می‌شود. افراد آزادانه تصمیم می‌گیرند که در انجمنهای خصوصی عضو شوند (لااقل قرار است که این‌گونه باشد)، و در ضمن، هر عضو تقریباً هرگاه اراده کند می‌تواند استعفا دهد. اما، برعکس، ورود و خروج از حوزهٔ اقتدار یک حکومت بسیار محدودتر است.

در اکثر انجمنهای خصوصی کسی را مجبور نمی‌کنند که عضو شود و اعضا هرگاه بخواهند می‌توانند از انجمن خارج شوند؛ در نتیجه، گاهی لازم است که قواعدی حاکم بر انجمن طرح شود که افراد را جذب و ماندگار کنند، چیزی که برای ادامهٔ حیات سازمان الزامی است. عضویت در انجمنهای خصوصی همیشه کاملاً اختیاری نیست. به عنوان مثال، وکلای برخی از ایالات متحد مجبورند که برای دریافت اجازهٔ اشتغال عضو انجمنهای حقوقی شوند و کارگران، برطبق قراردادهای اتحادیه‌ها و کارگاهها، باید عضو اتحادیه شوند تا بتوانند کار خود را حفظ کنند.

مسائل انجمنهای داوطلبانه

کسانی که می‌خواهند انجمنی خصوصی برپا کنند دو مسأله در پیش‌رو دارند. یکی از این مسائل، که مانکور اولسون (در کتاب منطقِ فعالیتِ جمعی، ۱۹۶۵) بازشناسی کرده است، مسألهٔ «سربار» است. جز در گروههای نسبتاً کوچک، یا هنگامی که هزینه‌ها ناچیزند، یا وقتی که اعضا انسان‌دوست (یا گمراه) باشند، افراد منطقی، برای حمایت از اِعمال نفوذ یا سایر فعالیتهای جمعی، دلیل چندانی برای

عضویت در یک گروه ندارند؛ دلیل این امر آن است که همگان می‌توانند از حاصل این فعالیتها سود ببرند و برای منتفع شدن نیازی به شرکت در آنها نیست.

مسألهٔ دوم ناشی از امکان «در رفتن» است. در همهٔ گروههایی که سلیقهٔ اعضای آن در مورد ساختار حق عضویت، یا جهت‌گیری سیاسی قابل قبول، در طیفِ معمولی باشد، رهبری ممکن است موضعی را در، مثلاً، میانهٔ این طیف اتخاذ کند. اما مبادرت به این کار تضمین می‌کند که تقریباً نیمی از اعضا حق عضویت را اضافی یا سیاست را افراطی بدانند و تهدید کنند که استعفا می‌دهند یا اصلاً عضو نمی‌شوند. از سوی دیگر، افراد نمی‌توانند بسادگی از تأثیر مالیات‌بندی و سایر تصمیمات سیاسی دولت اجتناب کنند؛ فرد باید از کشور خارج شود، یا حتی برای همیشه مهاجرت کند. برای ندادن حق عضویتِ انجمن می‌توان بسادگی از انجمن داوطلبانه خارج شد.

باید به سه راه حل مجزای مربوط به مسائل افرادِ سربار و «در رفتن» اشاره کرد. می‌توان با استفاده از مزایای خاصی، که تنها به اعضای انجمن عرضه می‌شوند، افراد را جذب کرد و نگاه داشت. این مزایا ممکن است شامل کالا، محیط اجتماعی، و ارزش حمایت از نامزد یا سیاستی مورد علاقه باشد. راه حل دوم این است که انجمنهای داوطلبانه معمولاً برای عملی‌ساختن یک کار بخصوص، منفصل یا جاری، تشکیل می‌شوند و برخی از افراد ممکن است آماده باشند که نفع فردی خود را فدای آرمان جمعی کنند.

راه‌حل سوم مشکلاتِ تشکیل و حفظ انجمنهای داوطلبانه استفاده از سازوکار (مکانیسم)های نظارت دموکراتیک است. افراد ممکن است عضو انجمن شوند چون فکر می‌کنند که در تصمیم‌گیریهای آن نقش دارند. پس از آن که با این کار به سیاستهای انجمن مشروعیت بخشیدند، ممکن است راضی شوند که در صفوف انجمن باقی بمانند. علاوه بر این، سازمانی که رویه‌های داخلی آن را دموکراتیک بدانند احتمالاً راحت‌تر نمایندهٔ بحقِ اعضایش شناخته خواهد شد. در نتیجه، بیانیه‌های سیاسی آن در سیاستگذاریهای واحدهای سیاسی بزرگ‌تر تأثیر بیشتری خواهد داشت.

محدودیتهای قانونی و نظارت دموکراتیک

بسیاری از سازمانهای غیر دولتی، باوجود خصوصی و داوطلبانه بودن، توسط قانون محدود می‌شوند. مؤسسات تجاری تحت قوانین حکومتی ثبت می‌شوند؛ این قوانین قواعدی را تعیین می‌کنند، که نحوهٔ انتخاب اعضای هیأت‌مدیره و وظایف آنان در برابر کارکنان و سهامداران بخشی از این قواعد است. جزئی‌ترین نکات دربارهٔ نظارت اتحادیه‌های کارگری در قانون ذکر شده است؛ در ایالات متحد، گاهی مأموران فدرال مستقیماً در انتخاب افراد مسؤول و حفاظت از حقوق اعضا در برابر رهبری اتحادیه نظارت دارند. حتی سازمانهای مذهبی نیز ممکن است، هنگام درگیری فرقه‌ها بر سر اموال کلیسا، مجبور باشند به دادگاه، یعنی اقتدار حکومتی، متوسل شوند.

تأثیر مجموعهٔ این عوامل عبارت بوده‌اند از تحمیل خیل چشم‌گیری از ترتیبات و شیوه‌های نهادین دموکراتیک بر انجمنهای داوطلبانه که موجب می‌شوند اعضا نظارت مؤثر بر رهبران انجمنها داشته باشند. البته، شیوه‌های دموکراتیک رسمی ضامن کارکردِ دموکراتیک نیستند، و شکی نیست که باید واقعیتهای کارکرد انجمن را در کنارِ ظواهر نیز ارزیابی کرد.

انتخاب رهبران توسط اعضا معمول‌ترین روش نظارت دموکراتیک در مورد اقتدار سازمانی است. اکثرِ قریب به اتفاق گروههای داوطلب در ایالات متحد انتخابات منظمی را برای انتخاب رهبران برگذار می‌کنند، و در تقریباً نیمی از آنها، حداقل در برخی از موارد، رقابت انتخاباتی وجود دارد. فهرستهای رسمی نامزدها در بسیاری از سازمانها تهیه می‌شوند ــ کاری که ممکن است به شکلی مؤثر از حضور رقبا جلوگیری کند ــ اما برخی از انجمنها، مانند «آرمان مشترک»، سعی کرده‌اند که با نامزد کردن تعدادی بیش از تعداد مقامها رقابت انتخاباتی را تقویت کنند و تصمیم‌گیری در مورد تصدی مقام توسط نامزدها را به اعضا واگذارند.

هنگامی که رقابت برای احراز مقام درازمدت باشد، انتخابات تأثیر زیادی در نظارت اعضا بر رهبران می‌نهد. سیمور مارتین لیپست، مارتین ترو، و جیمز کُلمن، در تحقیق سال ۱۹۵۶ خود در مورد «اتحادیهٔ بین‌المللی حروفچینها»، دریافتند که نظامی دو حزبی در آن وجود دارد که موجد نوبتی‌شدن تصدی مقام و در نتیجه نظارت واقعی اعضا بر رهبران می‌شود. در برخی از اتحادیه‌های کارگری دیگر، ناراضیان گاهی توانسته‌اند در انتخابات پیروز شوند ولی رقابت طولانی‌مدت نادر بوده است. نظامهای عملاً دوحزبی در برخی از انجمنهای حرفه‌ای علمی و دانشگاهی نیز رشد کرده‌اند، نظامهایی که تاحدی مبتنی بر تفاوتهای سنی و امکانات شغلی اعضا و تاحدی بر مبنای زمینه‌های عقیدتی بوده‌اند. نتیجهٔ این امر گسترش مشارکت در فرایندهای تصمیم‌گیری سازمانها بوده است، اما در ضمن طرفه این است که، به دلیل «سیاسی شدن» انجمن و تأثیرپذیری بیشتر آن از گروههایِ فشار، سبب تغییر مسیر و گاهی تحریف هدفهای گروه شده است. کلاً باید گفت که انتخابات بندرت روشهای معنی‌داری هستند که اعضای انجمن به کمک آنها بتوانند دامنهٔ عمل رهبران را محدود سازند.

اما به شکلهای دیگری نیز می‌توان تأثیر اعضا بر تصمیمهای انجمن را تقویت کرد. مثلاً، دیوید نوک (در کتاب سازماندهی برای عملِ جمعی، ۱۹۹۰) می‌گوید که تنها کمی بیش از نیمی از انجمنهای ملی در بین ۴۰۰ گروه آمریکایی داوطلبی که او بررسی کرده است جلسات عمومی سالانهٔ اعضا را برای تصمیم‌گیری در مورد سیاستهای انجمن تشکیل می‌دهند. انجمنهای دیگر، که وسیع‌تر از

آنند که همهٔ اعضایشان بتوانند در یک محل جمع شوند، برای انتخاب نماینده به منظور تصمیم‌گیری در مجامع راه‌حلهایی به کار می‌برند. علاوه بر این، نوک دریافت که ۳۷ درصد از سازمانهای مورد بررسی در سه سال پیشین به همه‌پرسی اقدام کرده بودند. این امر بدان معنی است که امکان بنیادین مشارکت وجود دارد. با این حال، به نظر می‌رسد که برای ردکردن ادعای اساسی روبرت میشلس (در کتاب حزبهای سیاسی، ۱۹۱۵) دلیل محکمی وجود ندارد؛ میشلس می‌گوید که در شکل دادن به سیاستهای اکثر گروههای داوطلب تنها اقلیتی مشخص شرکت می‌کند.

میزان مشارکت، عدم تمرکز، و کارایی

برای توضیح درجه‌ای که انجمنها در عمل و در ظاهر سعی می‌کنند به اعضای خود نقشِ مشارکتی اساسی بدهند، می‌توان چند عامل را مطرح کرد. اولاً، سازمان برای بقا چه‌قدر به اعضای خود از نظر مالی و سایر روشهای حمایتی وابسته است؟ جک واکر در سال ۱۹۹۱ دریافت که حق عضویت اعضا تنها نیمی از هزینه‌های بیش از ۸۰۰ سازمانی راکه بررسی کرده بود تأمین می‌کنند. گروههای شهروندی کمترین وابستگی را به حق عضویت داشتند، و این نکته با گزارش سال ۱۹۷۷ جفری م. بِری کاملاً مطابقت داشت؛ برطبق این گزارش، ۳۰ درصد گروههای شهروندی که او بررسی کرده بود فاقد عضو بودند، و صرفاً حامی مالی داشتند. علاوه بر این، رهبران می‌توانند با ارائهٔ خدمات باارزش یا صرفاً با اتخاذ سیاستهایی که برای برخی از افراد جذاب است اعضا را راضی نگاه دارند و از محدودیتهای ناشی از اصرار اعضا بر مشارکت اجتناب کنند.

عامل دوم مؤثر بر مشارکت اعضا در حکومت انجمنهای خصوصی درجهٔ تمرکز تصمیم‌گیری است. برطبق نتیجه‌گیری نوک، احتمال رشد فرایندهای دموکراتیک حکومت در سازمانهای بزرگی که هدفهای متعدد و محیطهای پیچیده دارند بیشتر است. البته، شاید نکته این باشد که سازمانهای دارای شیوه‌های دموکراتیک در جذب عضو موفق‌ترند و به همین دلیل بزرگ می‌شوند، ولی به هر حال، اندازه و پیچیدگی تنها به دموکراسی مربوط نیست و با تمرکززدایی نیز مرتبط است. ابزارهای به کار رفته در تمرکززدایی متعددند. فدرالیسم یکی از این‌گونه ابزارها است؛ در فدرالیسم، اقتدار میان مجمع مرکزی و واحدهای جغرافیایی فرعی تقسیم می‌شود. در ایالات متحد، ساختار فدرال برای گروههای خصوصی بخوبی در نظام سیاسی فدرال جای می‌گیرد. اما بسیاری از انجمنهای داوطلب، که خود را فدرال می‌دانند، در واقع هم‌پیمان هستند و مجمع مرکزی تنها تا حدی که واحدهای تشکیل‌دهنده به آن اجازه دهند اقتدار دارد. «فدراسیون آمریکایی کار و مجمع سازمانهای صنعتی» نمونهٔ این وضعیت است. در بسیاری از انجمنهای دیگر، مجمع ملی ممکن است اقتدار کمی بر واحدهای ایالتی یا محلی داشته باشد.

هنگامی که سازمان متمرکز باشد اما تمایلات تفرقه‌برانگیزِ اعضا آن را تهدید کند، معمولاً گروههای ذی‌نفع خاصی تشکیل می‌شوند و با این کار خودمختاری عملی یا بنیادین برای زیرمجموعه‌های سمج‌تر ایجاد می‌شود. انجمنهای حرفه‌ای در رشته‌های حقوق، پزشکی، و مانند اینها، غالباً این شکل سازمانی را برای تحقق خواستهای متخصصان به خود گرفته‌اند. مؤسسات تجاری و سازمانهای پیچیدهٔ دیگر نیز عملیات خود را تمرکززدایی می‌کنند؛ آنها این کار را نه برای نیاز به دموکراتیک کردن، بلکه برای سازگار کردن علایق و هدفها در درون مرزهای شرکت انجام می‌دهند، علایق و هدفهایی که با دستگاههای متمرکز نمی‌توان با کارآیی دنبال کرد.

مشارکت و نظام دموکراتیک ممکن است کارایی را کاهش دهد. رهبران گروه غالباً احساس می‌کنند که تقاضاهای اعضا برای مشارکت عاملی مزاحم است، و شاید ناآگاهانه باشد یا رسیدن به هدفها را به خطر اندازد. احتمال به کارگیری شیوه‌های دموکراتیک توسط سازمانهایی که در شرایط بسیار رقابتی یا درگیرانه فعالیت می‌کنند کمتر از امکان این امر در سازمانهایی است که کمتر درگیر جنگ و نزاعند. به همین دلیل، اتحادیه‌های کارگری غالباً به این نتیجه رسیده‌اند که باید مشارکت اعضا را کمی فدا کنند (مثلاً با تشکیل کنگره در هر سه سال) تا بتوانند خود را در برابر مدیران شرکتها بظاهر منضبط‌تر و متحدتر نشان دهند.

بدون شک، مؤثرترین قید بر اِعمال اقتدار در انجمنهای داوطلبانه هراس از سرخوردگی اعضا به دلیل ناتوانی در نظارت بر جهت‌گیریِ گروه است، چیزی که باعث می‌شود که علناً به ادعای نمایندگی رهبری اعتراض کنند یا حتی از گروه خارج شوند. خواص یا متنفذان بالقوه، خواه منتخب اعضایی ظاهراً منفعل و خواه منتصب هیأت مدیره‌ای مشغول به کارهای دیگر، باید همواره بدانند که لازمهٔ هر کار دیگری که رهبران گروه بخواهند انجام دهند، سالم نگاه داشتن سازمان و راضی نگاه داشتن اعضا است. علاوه بر این، اگر هنجارهای دموکراتیک در جامعه‌ای که انجمن در آن فعالیت می‌کند ارزش زیادی داشته باشند، احتمال انعکاس این هنجارها در اعمال حکومتی انجمنهای داوطلبانه بیشتر است.

نیز بنگرید به اجتماع‌گرایی؛ انجمنها؛ جامعهٔ مدنی؛ صنف‌گرایی؛ گروههای ذی‌نفع؛ میشلس، روبرت؛ نظریهٔ انتخاب عقلانی.

Robert H. Salisbury / مزدا موحد

کتابنامه

Berry, Jeffrey M. *Lobbying for People*. Princeton: Princeton University Press, 1977.

Knoke, David. *Organizing for Collective Action*. New York: Aldine de Gruyter, 1990.

Lipset, Seymour Martin, Martin Trow, and James Coleman. *Union*

Democracy: The Internal Politics of the International Typographical Union. New York: Free Press, 1956.

Olson, Mancur. *The Logic of Collective Action*. Cambridge, Mass., and London; Harvard University Press, 1965.

Schlozman, Kay L., and John Tierney. *Organized Interests and American Democracy*. New York: Harper and Row, 1985.

Truman, David B. *The Governmental Process: Political Interests and Public Opinion*. New York: Knopf, 1951.

Walker, Jack I., *Mobilizing Interests Groups in America*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1991.

Wilson, James Q. *Political Organizations*. New York: Basic Books, 1973.

اندونزی

کشوری واقع در مجمع‌الجزایری میان اقیانوس هند و دریای فیلیپین، عضو اتحادیهٔ ملتهای آسیای جنوب شرقی، و چهارمین کشور پرجمعیت جهان. کثرت‌گرایی اندونزی بسیار جالب و چشمگیر است. این نگرش در میان تقریباً ۱۹۳ میلیون نفر که در ۶۰۰۰ جزیرهٔ مسکونی زندگی می‌کنند، و کما بیش از ۳۰۰ گروه قومی-زبانی مختلف تشکیل شده‌اند و همه از پیروان ادیان بزرگ جهانند، رواج دارد. بزرگ‌ترین گروه قومی، یعنی مردم جاوه، تقریباً نیمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند و ساکن جاوه در مرکز اقتصادی، فرهنگی، و سیاسی مجمع‌الجزایرند.

کثرت‌گرایی سیاسی دموکراسی شاید شیوهٔ طبیعی ابراز این هویتهای متفاوت و متنوع و حمایت از آنها به نظر رسد. اما وجود این همه اختلاف و تنوع اقوام برای توجیه حاکمیت اقتدارگرا به کار گرفته شده است، گویی که یگانه گرایی سیاسی تنها راه جلوگیری از بروز وقفه و کشمکش برای کثرت‌گرایی اجتماعی است که توان لازم را برای از بین بردن یا به بن‌بست رساندن حکومت از طریق تجزیه یا جنگ داخلی دارد.

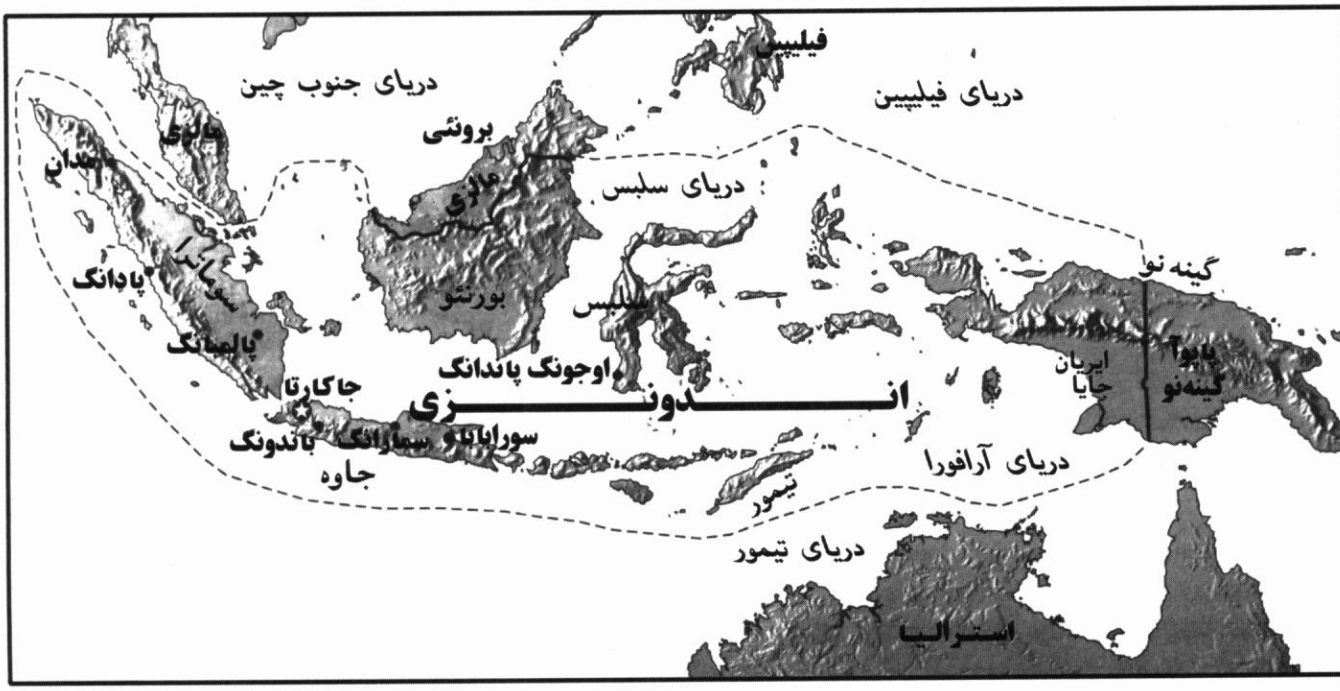
استعمار هلند در اندونزی میراثهای ضد و نقیضی از خود بر جای گذاشت. حضور هلندیها از حد روابط تجاری ساحلی به انحصارگری اقتصادی و تولید تحمیلی در حاکمیت «کمپانی متحد هند شرقی» (۱۶۰۲-۱۷۹۹) گسترش و توسعه یافت. این کمپانی به دولت رسمی کاملاً مستعمره‌ای تبدیل شد، که تا ۱۹۱۱ حاکمیت هلند را در سراسر مجمع‌الجزایر مستقر کرده بود. سلطنت موروثی فاسد کمپانی و ضدیت دولت جانشینش با نمایندگی مردم بعداً بهانه‌ای به دست برخی از ناظران داد که هلندیها را به سبب فساد و اقتدارگرایی که در حیات عمومی اندونزی پس از دورهٔ استعمار تأثیر گذاشت به باد انتقاد بگیرند.

کمپانی هلند با رهبران محلی به زبان مالایایی (مالزیایی) ارتباط برقرار می‌کرد، و پس از ۱۹۱۷ دولت هلند تصمیم گرفت که مطالب خواندنی به بهای اندک به این زبان چاپ کند. زبان مالزیایی، که قرار بود زبان ملی شود، دو امتیاز بر زبان جاوه‌ای داشت: نخست آن‌که فاقد درجه‌بندیهای مربوط به حرمت‌گذاریهایی بود که در سطوح گفتاری زبانِ «فئودالی» جاوه رعایت می‌شد؛ دوم آن که این اولین زبانِ گروه قومیِ کوچکی بود که متکلمان آن نه در جاوه بلکه در ساحل شرقی سوماترا زندگی می‌کردند، که جزیرهٔ اصلی بیرون از مجمع الجزایر بود. اگر زبان جاوه‌ای زبان ملی می‌شد، مردم اندونزی احتمالاً طعم خشونت ضدجاوه‌ای بسیار بیشتری را می‌چشیدند و از دموکراسی فعلیِ خود نیز کمتر برخوردار می‌شدند.

استقلال

در طی جنگ جهانی دوم، ژاپن هند شرقی هلند را اشغال کرد (۱۹۴۲-۱۹۴۵). در ۱۹۴۵، پس از تسلیم ژاپن به متفقین و پیش از آن که هلندیها بتوانند بار دیگر بر مجمع‌الجزایر چنگ بیندازند، سوکارنو، رهبر ملی‌گرا (ناسیونالیست)، جمهوری مستقل اندونزی را اعلام کرد. در این هنگام هلندیها نظام فدرالی را به عنوان جانشین جمهوری وحدت‌طلبانه پیشنهاد کردند که از گروههای قومی و منطقه‌ای تشکیل می‌شد. این نظام، به عنوان مثال، دولت «پاسوندان» را برای پاسوندانیها حفظ می‌کرد، که دومین گروه بزرگ قومی بودند. با وجود مزایای حکومت فدرالی به عنوان وسیله‌ای برای دست و پنجه نرم‌کردن با این تنوعات، ملی‌گرایان اندونزی دریافتند که پیشنهاد هلندیها دستاویزی برای تجزیهٔ کشور آنها است تا بهتر بتوانند بر آن حکومت کنند. با تحریک احساسات قومی - منطقه‌ای که بعداً به جنگ داخلی (۱۹۵۸-۱۹۶۲) دامن زد، راهبرد (استراتژی) طرفدار فدرالیسم هلندیها نظام فدرالی را در میان ملی‌گرایان اندونزی بی‌اعتبار ساخت و نگرش آنها را در مورد ضرورت حکومتی متمرکز که به اندازه‌ای نیرومند باشد که بتواند یکپارچگی مجمع‌الجزایر را حفظ کند تأیید کرد.

در ۱۷ اوت ۱۹۵۰ حکومت مستقل متولد شد، و مرزهای زیر سلطهٔ هند شرقی هلند، به جز یک استثنا، را بازپس گرفت: هلندیها نظارت بر شرقی‌ترین بخش مستعمرهٔ خود، یعنی گینهٔ نو غربی، را همچنان برای خود حفظ کردند. آنها تا اندازه‌ای به این دلیل دست به چنین کاری زدند که ساکنان ملانیزیایی آن چنان تفاوتی با اقوام مالایایی-پولینزیایی در بخش غربی داشتند که نمی‌شد آنها را در اندونزی گنجاند. آنچه در این استدلال نهفته بود این تمایل بود که ساکنان تیره‌پوست‌تر و اکثراً مسیحی گینهٔ نوغربی از گزند مسلمانان جاوه‌ای اندونزی درامان بمانند.





در ۱۹۶۱–۱۹۶۲ سوکارنو، رئیس‌جمهور وقت، که از اقدامات هلند برای جلوگیری این ناحیه از حرکت به سوی استقلال خود برآشفته شده بود، دست به عملیات نظامی زد. در ۱۹۶۲، هلند، تا حدی بر اثر فشار دیپلماتیک ایالات متحد آمریکا، این ناحیه را به «سازمان ملل متحد» واگذار کرد، و این سازمان هم آنجا را در اختیار اندونزی گذاشت با درک این نکته که در عرض پنج سال نوعی «اقدام آزادانهٔ» نامشخص آرزوهای جمعیت محلی را علنی خواهد کرد. سوکارنو از مقام خود برکنار شد و سوهارتو، ژنرال ارتش، در ۱۹۶۶–۱۹۶۸، به جای او نشست. در ۱۹۶۹ رهبران جدید برگزیده شدند، و ۱۰۲۵ تن از رهبران قبایل، با روحیه‌ای متقاعد، تشکیل جلسه دادند و، بدون رأی رسمی و علنی، تصویب کردند که سرزمینشان، که دوباره «ایریان‌جایا» نامگذاری شد، به اندونزی ملحق شود.

ملی‌گرایی

دولت هلند تنها در سال ۱۹۰۷ بود که برنامه‌ای عمومی در زمینهٔ تحصیلات ابتدایی برای اتباع مستعمرات خود آغاز کرد. تا سال ۱۹۴۲ فقط در حدود ۲۳۰ اندونزیایی دورهٔ تحصیلات عالی را طی کرده بودند. اما اندیشه‌های مربوط به دموکراسی را دیگر مشکل می‌شد از مستعمرات دور نگاه داشت، و چند تن از اندونزیاییهایی که در هلند تحصیل کرده بودند، از جمله محمد هتّا، اقتصاددان سوماترایی، نخستین معاون رئیس‌جمهوری (۱۹۴۵–۱۹۵۶)، در وهلهٔ نخست متوجه شد که میان دموکراسی در هلند و اقتدارگرایی در مستعمرات هند شرقی هلند تضاد و تناقض وجود دارد.

در زمان اشغال ژاپن و انقلابی که در ۱۹۴۵–۱۹۴۹ به دنبال آمد، ملی‌گرایی و مردم‌گرایی (پوپولیسم) سراسر مجمع‌الجزایر را فرا گرفت. ژاپنیها شمار کثیری از مردم اندونزی را علیه غرب و، پابه‌پای آن، علیه افکار غربی، از جمله علیه دموکراسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) برانگیختند. در درون انقلاب اندونزی، طرفداران حکومت پارلمانی علیه ملی‌گرایان و کمونیستهایی که بیشتر تمایلات اقتدارگرایانه داشتند به مبارزه برخاستند، در حالی که حامیان حکومت اسلامی در اندونزی به راه و برنامهٔ ویژهٔ خود ادامه می‌دادند. قانون اساسی ۱۹۴۵، که برای رئیس‌جمهور قدرتمندی در نظر گرفته شده بود، در عرض چند ماه جای خود را به رژیمی پارلمانی داد.

نخست بر اثر تشویق و تحریک ژاپنیها و سپس برای مبارزه با بازگشت هلندیها، انواع واحدها و گروههای نظامی و شبه‌نظامی به وجود آمدند خاستگاههای چریکی نیروهای مسلح میراثی از بسیج عمومی از خود برجای گذاشتند که بعداً رهبران نظامی از آن برای توجیه دخالت خود در زندگی مردم اندونزی استفاده کردند. پس از آن که «نظم نوین» سوهارتو در میانهٔ دههٔ ۱۹۶۰ تا اواخر آن جایِ «نظم کهن» سوکارنو را گرفت، رهبران نظامی این منطق «عملکرد دوگانه» ارتش را برای انجام وظایف نظامی و غیرنظامی تدوین

کردند. اما زمینهٔ چریکی نیروهای مسلح نیز در تفرقه و دودستگی آنها در کشمکشهای میان ضدکمونیستها و افسران دستچپی نقش بسزایی داشت. اولی بر آن بود که اندونزی را به ارتش حرفه‌ای سازمان یافته و مقید به سلسله‌مراتب مجهز کند، ولی دومی بر افشای ارزشهای مساوات‌طلبانهٔ انقلاب ۱۹۴۵ اصرار می‌ورزید.

دموکراسی

اندونزی در نُه سالِ نخستِ حاکمیت جمهوری (۱۹۵۰–۱۹۵۹) از دموکراسی پارلمانیِ قانونی برخوردار بود. انتخاباتِ آزادِ سراسری در ۱۹۵۵ با موفقیت برگذار شد و اعضای مجلس قانونگذاری جدید و مجلس مؤسسان برگزیده شدند تا مسؤولیت تهیه پیشنویس قانون اساسی جدیدی را برعهده گیرند. اما تجربهٔ دموکراسی شکست خورد. با استفاده از روش نمایندگی تناسبی ــ در حالی که سراسر کشور به عنوان یک بخش در نظر گرفته می‌شد ــ انتخابات ۱۹۵۵ گروههای پراکنده‌ای را به وجود آورد بی‌آن‌که اکثریت آشکاری دربر داشته باشند. با وجود تکرار رأی‌گیری، مجلس مؤسسان نتوانست بر روی اصول قانون اساسی جدید توافق کند. کابینه‌های بی‌ثبات و نخست‌وزیرانی که پشت سرهم می‌آمدند نتوانستند از تنشهای قومی ـ منطقه‌ای جلوگیری کنند تا به جنگ داخلی نینجامد. حکومتهای ضعیف و دستخوش چنددستگی قادر به اجرای سیاست خود نبودند. تمایل ارتش و سوکارنو، رئیس‌جمهور کشور، به این که نقشهای درجهٔ دوم را ایفا کنند بتدریج کمتر می‌شد.

سوکارنو در ۱۹۵۹، با حمایت ارتش، مجلس را منحل کرد و قانون اساسی مورد اجرای سال ۱۹۴۵ را بر اندونزی حاکم ساخت، و نظام جدید خود را «دموکراسی هدایت‌شده» نامید. در ۱۹۶۰ بزرگ‌ترین حزب اسلامی، یعنی «شورای مشورتی مسلمانان اندونزی» (ماسیومی)، را به سبب حمایت از شورشیان در جنگ داخلی منحل کرد. در ۱۹۶۳ خود را رئیس‌جمهور مادام‌العمر اندونزی خواند.

دموکراسی هدایت شده (۱۹۵۹–۱۹۶۶) ــ که بعداً «نظم کهن» نامیده شد ــ از لحاظ نظری سه‌پایه‌ای را تشکیل می‌داد که سوکارنو در رأس آن قرار داشت. سه پایهٔ آن عبارت بودند از ملی‌گرایان، مذهبیها، و کمونیستها، و هر یک با حزب سیاسی عمدهٔ خود: بترتیب، «حزب ملی اندونزی»، «احیای علمای اسلامی»، و «حزب کمونیست اندونزی». سوکارنو، در رأس آنها، در حالی که بر وحدت ملی اصرار می‌ورزید، یک گروه را علیه گروه دیگر تحریک می‌کرد، گویی با ترفند و توصیه می‌توانست کثرت‌گرایی در کشور را با دولت ملی واحد پیوند دهد.

در نهایت، سوکارنو توانست فقط رویارویی نهایی میان ارتش و کمونیستها را به تعویق اندازد. در ۱۹۶۴–۱۹۶۵ رژیم او با تهدیدهای چندجانبه روبرو شد. این تهدیدها عبارت بودند از تلاشهای کمونیستها برای تصاحب زمین و رخنه و نفوذ در نیروهای مسلح، بی‌قراری افسران عالی‌رتبهٔ ارتش که با چپ‌گرایی فزایندهٔ رئیس‌جمهور بیگانه بودند، و وخیم‌تر شدن وضع اقتصاد. بعلاوه، وضع مزاجی سوکارنو بسیار بد بود.

در اول اکتبر ۱۹۶۵، شش ژنرال ارتش را افسران دست‌چپی به قتل رساندند. این ضربهٔ کاری به سرلشکر سوهارتو این فرصت را داد که زمام امور ارتش را در دست گیرد، قاتلان را که در «حزب کمونیست» بودند سرکوب کند، و بر عملیات نابود کردن آن حزب نظارت داشته باشد. در گذار به نظم نوینِ سوهارتو، صدها هزار دست‌چپی واقعی و مظنون به چپ جان خود را از دست دادند.

نظم نوین

رژیم سوهارتو شاید ادامهٔ رژیم سوکارنو به نظر آید. سوهارتو تصمیم گرفت که قانون اساسی ۱۹۴۵ را همچنان به قوت خود نگاه دارد، از جمله ماده‌ای که قدرت قانونگذاری را به رئیس‌جمهور محول می‌کند، آن هم مشروط به تصویب هیأت قانونگذاری. او شاه‌بیت «نظم نوین» خود را نیز طرح و شیوه‌ای برگزید موسوم به پانکاسیلا ــ اصول پنجگانه ــ که خود سوهارتو در ۱۹۴۵ پیشنهاد کرده بود. در ۱۹۸۵ همهٔ سازمانهای اجتماعی و سیاسی در اندونزی ملزم به تأیید و حمایت از این پنج اصل شدند: یکتاپرستی، انسان‌دوستی، وحدت، دموکراسی، و عدالت.

اما «نظم نوین» و «نظم کهن» از حیث نهادی و شیوهٔ عمل از جهات عمده با هم فرق داشتند. قانون اساسی ۱۹۴۵ اجرای حاکمیت مردم را به «مجمع مشورتی مردم» واگذار می‌کند که از «شورای نمایندگی مردم» (مجلس ملی) و نمایندگانی از نواحی و گروههای مشخص نشده تشکیل می‌شود. در ۱۹۶۰ سوکارنو مجلس و شورا را منصوب کرد؛ در دورهٔ حاکمیت دموکراسی هدایت‌شده هیچ انتخاباتی صورت نگرفت.

در مقابل، تا اوایل ۱۹۹۰ پنج انتخابات ملی برای این گروهها براساس «اصول پنجگانهٔ» دموکراسی سوهارتو برگذار شد ــ در ۱۹۷۱، ۱۹۷۷، ۱۹۸۲، ۱۹۸۷، و ۱۹۹۲ ــ و انتخابات ششم هم برای سال ۱۹۹۷ برنامه‌ریزی شده بود. دستگاه رأی جمع‌کن حکومت «گلکار» (گروههای موظف)، که اصولاً به وسیلهٔ ارتش در ۱۹۶۴ به وجود آمدند تا از سازمانهای اجتماعی ضدکمونیست حمایت کنند، تقریباً دوسوم اکثریت‌آرایی را که در این صندوقها ریخته شده بودند جمع کردند. مثل سال ۱۹۵۵، از نمایندگی تناسبی استفاده شد، اما ایالت به عنوان منطقهٔ اصلی انتخابات جای کشور را گرفت. به ملاحظهٔ حساسیتی که در مورد تفوق جاوه‌اییها وجود داشت، به نمایندگان جزایر خارج از مجمع‌الجزایر ارج و اهمیت بیشتری داده شد؛ از این‌رو جاوه، با دو سوم جمعیت، کمتر از دو سوم کرسیهای منتخب را پر می‌کرد.

در انتخابات ناقص و پراکندهٔ ۱۹۵۵، بیست و هشت حزب

مختلف دست‌کم یک کرسی را در «شورای نمایندگی مردم» به دست آورده بودند، و هر یک از دو حزب بزرگ برنده ــ «حزب ملی اندونزی» و «ماسیومی» ــ تنها ۲۲ درصد کرسیهای مجلس را پر کرده بودند. در شورایی که سوکارنو در ۱۹۶۰ منصوب کرد، و دوباره در اولین شورایی که در ۱۹۷۱ در زمان سوهارتو انتخاب شد، فقط هشت حزب نماینده داشتند. اما در ۱۹۷۳ سوهارتو این تعداد را، با ادغام حزبهای اسلامی و «حزب توسعهٔ وحدت» و احزاب ملی‌گرا و مسیحی در «حزب دموکراسی اندونزی»، به دو حزب کاهش داد. پس از ۱۹۷۳، تنها «گلکار» و این دو حزب جناح مخالف تحت حمایت اجازهٔ رقابت در انتخابات ملی را داشتند. رأی‌دهندگان، بویژه کارمندان دولت و روستاییان، از برگزیدن حزب جناح مخالف دلسرد و نومید شدند.

«حزب توسعهٔ وحدت اسلامی» از جانبداری از حکومت اسلامی منع شد، و هرگونه اشاره به اسلام بدون آوردن اسم آن بود. سوهارتو در ۱۹۸۶ همچنین ممنوع کرد که این حزب از سنگ مقدس (حجرالاسود) مکه به عنوان نماد رأی استفاده کند. در ۱۹۸۴ بزرگ‌ترین سازمان تشکیل‌دهندهٔ حزب از آن کنار کشید. میزان رأی حزب از ۲۸ درصد در انتخابات ۱۹۸۲ به ۱۶ درصد و ۱۷ درصد، بترتیب، در انتخابات ۱۹۸۷ و ۱۹۹۲ تنزل کرد. در این ضمن، «حزب دموکراسی اندونزی»، در همین انتخابات، عملکرد خود را از ۸ درصد به ۱۱ درصد تا ۱۵ درصد بهبود بخشید، و تقریباً پابه‌پای «حزب توسعهٔ وحدت» پیش رفت. برخی از رهبران «حزب دموکراسی اندونزی» مایل بودند که با احتیاط بر فضای بازتر سیاسی و احترام به حقوق و آزادیهایی که با دموکراسی آزادی‌خواهانه ملازمه داشت پافشاری کنند. اما، دیگران هم بر سنّت ملی‌گرایی سوکارنو تأکید می‌کردند.

سوهارتو رژیم خود را با قدرت نیروهای مسلح، بویژه ارتش، احاطه کرد. او از آموزهٔ «وظیفهٔ دوگانه» برای توجیه مداخلهٔ نظامی در تقریباً هر موضوعی استفاده می‌کرد. ارتش نظارت خود را از طریق نفوذش در دولت در همهٔ سطوح اِعمال می‌کرد. یکانهای تکاور ارتش، دستگاه اطلاعاتی، و سلسله‌مراتب مقامهای فرماندهی محلی دستگاه اداری کشوری را تا روستاها پیش بردند. ارتش اطمینان داشت که می‌تواند هرگونه خطر فرضی تهدیدکنندهٔ نظم سیاسی، مثلاً، از جانب دانشجویان آزادی‌خواه ـ دموکراتیک دانشگاه و مسلمانانِ طرفدار حکومت دینی را سرکوب کند.

در ۱۹۹۴ معاون سوهارتو، رئیس‌جمهور کشور، مثل هر معاون دیگری از ۱۹۸۳ به بعد، یک ژنرال ارتش بود. افراد نظامی بازنشسته یا در حال انجام وظیفه نیز بیشتر مقامهای کابینه، استانداریها، و سایر مقامهای رسمی را در اختیار داشتند. در ۱۹۸۷ و ۱۹۹۲ تنها ۴۰۰ کرسی از ۵۰۰ کرسی «شورای نمایندگی مردم» به وسیلهٔ انتخابات اشغال شد؛ ۱۰۰ کرسی دیگر برای نیروهای مسلح، از طریق انتصاب، درنظر گرفته شد. (از آنجا که به این طریق نمایندگی آنها تضمین بود، کارکنان نظامی از حق رأی دادن محروم بودند.) هر حزبی از جناح مخالف، حتی اگر همهٔ ۴۰۰ کرسی انتخابات را در شورا می‌بُرد، باز هم در میان مجلسی با ۱۰۰۰ کرسی در اقلیت قرار می‌گرفت زیرا مجلس، علاوه بر ۵۰۰ عضو شورا، شامل ۵۰۰ نمایندهٔ دیگر می‌شد که انتصاب یا فقط به طور غیرمستقیم انتخاب می‌شدند. مجلس، که با قانون اساسی ۱۹۴۵ دارای اختیار تام شده بود، در ۱۹۶۸ سوهارتو را به ریاست جمهوری برگزید و در سالهای ۱۹۷۲، ۱۹۷۳، ۱۹۸۷، ۱۹۸۸، و ۱۹۹۳ مجدداً او را به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب کرد.

سوهارتو از طریق رشد اقتصادی به رژیم خود مشروعیت بخشید. با سرمایه‌گذاری مجدد عواید ناشی از گاز و نفت در کشاورزی و صنعت، اندونزی توانست خود را از قید وابستگی به صادرات هیدرو ـ کربن خلاص کند و به سمت خودکفایی در مواد غذایی گام بردارد. با میانگین سالانه ۴/۳ درصد رشد سرانهٔ تولید ناخالص ملی در ۱۹۶۵-۱۹۸۸، پا به پای ژاپن در رتبه‌بندی «بانک جهانی» در این مورد به جایگاه هشتم رسید. حتی این میزان از رشد موجب نشد که توزیع درآمد در اندونزی، در مقایسه با همسایگانش، نامتوازن شود.

نقش سرمایه‌داری

شاید سرمایه‌داری بیشتر از عوامل دیگر، مثل کثرت‌گرایی، استعمار، جاوه‌گرایی، و ملی‌گرایی، در اندونزی برای توسعهٔ دموکراسی مناسب باشد. جامعهٔ اندونزی تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰ تحت «نظم نوین» بر اثر رشد اقتصادی متحول شده بود. طبقهٔ متوسط رشد کرده بود. سازمانهای خصوصی داوطلبانه رو به افزایش گذاشته بودند. کارگران در مطالبهٔ شرایط بهتر و دستمزدهای بالاتر شجاع‌تر شده بودند. به رغم سرکوبهای متناوب حکومت، محدوده‌های آزادی مطبوعات گسترده‌تر شده بود. خودِ سوهارتو، هرچند نه در عمل، از عقیده و اندیشهٔ وجود فضای باز حمایت کرده بود. به نظر می‌آمد که اندونزی از سرمشقهای کرهٔ جنوبی، تایوان، و تایلند پیروی می‌کند، یعنی از کشورهایی که اقتصادهای پرتحرکشان فشارهای مقاومت‌ناپذیری را برای آزادی سیاسی وارد کرده بودند.

با این همه، رهبران آیندهٔ اندونزی بازهم در این نکته مجادله خواهند کرد که تنها یک حکومت مقتدر می‌تواند موجب شود که کثرت‌گرایی کشور به تجزیهٔ آن نینجامد. نارضایتیهای منطقه‌ای هنوز در تیمور شرقی (که ارتش سوهارتو با حمله به آنجا در ۱۹۷۵-۱۹۷۶ آن را ضمیمهٔ اندونزی کرد)، ایریان جایا، و ایالت نیرومند و مسلمان آسه وجود دارند. حاکمیت استعماری در اندونزی، برخلاف همسایه‌اش فیلیپین، میراثی از حکومت فردی بر جای گذاشته بود. فرهنگ جاوه‌ای، هرچند پیچیده و دارای تفاوتهایی ظریف است، موجب نشده بود که اعتقاد به دموکراسی آزادی‌خواهانه، هنجارهای مساوات‌طلبانه، یا حقوق فردی پدید آید. ملی‌گرایان اندونزی میان

قبول دموکراسی به عنوان وسیله‌ای برای حاکمیت مردم و طرد آن به عنوان ابداع غربیِ ناسازگار و ناهماهنگ با شرایط محلی در نوسان بوده‌اند.

نیز بنگرید به آسیای جنوب شرقی؛ استعمار؛ دموکراسی چندقومی؛ سوکارنو.

Donald K. Emmerson / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Anderson, Benedict. "Old State, New Society: Indonesia's New Order in Comparative Historical Perspective." *Journal of Asian Studies* 42 (May 1983): 477-498.

Body for the Protection of the People's Political Rights Facing the 1992 General Election. *"White Book" on the 1992 Gemeral Election in Indonesia*. Ithaca, N. Y.: Cornell Modern Indonesia Project, 1994.

Bouchier, David, and John Legge, eds. *Indonesian Democracy, 1959s-1990s*. Clayton, Australia: Monash University Center for Southeast Asian Studies, 1994.

Crouch, Harold. *The Army and Politics in Indonesia*. Rev. ed. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1988.

Feith, Herbert. *The Decline of Constitutional Democracy in Indonesia*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1962.

Liddle, R. William. "Indonesia's Democratic Past and Future." *Comparative Politics* 24 (July 1992): 443-662.

Reeve, David. *Golkar of Indonesia: An Alternative to the Party System*. Singapore: Oxford University Press, 1985.

Schwarz, Adam. *A Nation in Waiting: Indonesia in the 1990s*. St. Leonards, Australia: Allen and Unwin, 1994.

Sundhaussne, Ulf. "Indonesia: Past and Present Encounters with Democracy." In *Democracy in Developing Countries: Asia*, edited by Larry Diamond, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press 1989.

Young, Kenneth, and Richard Tanter, eds. *The Politics of Middle Class Indonesia*. Clayton, Australia: Monash University Center for Southeast Asian Studies, 1989.

انقلاب

دگرگونیهای اساسی و سریعِ آرمانها و نهادهای حکومتیِ یک ملت، و نیز دگرگونیهای اساسی و سریع ساختارهای اجتماعیِ آن. انقلابهای سیاسی آرایشهای حکومتی را به گونه‌ای ناگهانی تغییر می‌دهند. انقلابهای اجتماعی هم ساختارهای سیاسی و هم ساختارهای طبقاتی را دگرگون می‌کنند، و این دو نوع انقلاب همراه یکدیگرند و تا اندازه‌ای از طریق شورشهای مردمی از سوی طبقات پایین جامعه صورت می‌پذیرند.

آیا انقلابهای دوران جدید در دموکراتیک کردن زندگی اجتماعی و سیاسی نقشی داشته‌اند؛ یا در عوض، به تقویت یا ایجاد حکومت جبارانه پرداخته‌اند و به امیدهای آزادی‌خواهانه و برابری‌طلبانهٔ بسیاری از حامیان آنها خیانت کرده‌اند؟ این پرسشها موضوع دائمی بحثهای پرشور در میان نظریه‌پردازان اجتماعی جدید و افرادی هستند که به مسائل سیاسی مشغولند. نگرش مارکسیستی کلاسیک به این موضوعات خوش‌بینانه بود. چنین می‌اندیشیدند که «انقلابهای بورژوایی» بنیاد شکلهای دموکراسی آزادی‌خواهانه‌ای را می‌گذارند که از نظرِ تاریخی مترقی اما از نظرِ اجتماعی محدودند، در حالی که «انقلابهای پرولتری» بعدی شرایطِ دموکراسی سیاسی و اجتماعی همگانی را پدید خواهند آورد. به اعتقاد مارکسیستها، انقلابهای پرولتری با «اضمحلال دولت» به عنوان ابزاری برای سلطهٔ تحمیلی اقلیت بر اکثریت همراه خواهند بود.

پس از جنگ جهانی دوم، متخصصان علوم اجتماعی غرب از نظریه‌های نوسازی یا تجدد استفاده کردند تا تصویر بسیار متفاوتی در مورد رابطهٔ میان انقلابها و دموکراسی پدید آورند. آنان تحت تأثیر واقعیتهای آشکار تاریخی‌ای بودند که با انتظارات مارکسیستی مغایرت داشتند. س.ن.آیزنشتات معتقد بود که پیشرفت دموکراسی تنها بر اثر انقلاب نیمه مخرب در آن دسته از کشورهای اروپای غربی بوده است که تن به نوسازی آرام اقتصاد خود داده بودند. نخستین انقلابهای نوینی چون انقلاب هلند (۱۵۵۵-۱۵۸۵)، انقلاب انگلستان (۱۶۴۰-۱۶۸۹)، انقلاب آمریکا (۱۷۷۵-۱۷۸۹)، و انقلاب فرانسه (۱۷۸۷-اوایل دههٔ ۱۸۰۰) غالباً به عنوان نمونه‌هایی از انقلابهای ایجادکنندهٔ دموکراسی به این معنی ذکر شده‌اند. در مقابل، نظریه‌پردازان نوسازی معتقد بودند که انقلابهای تمام‌عیارتر و زورمدارتر در کشورهایی که بعداً دست به نوسازی زدند، مانند روسیه و چین، موجب دیکتاتوریهای جبارانه شدند و امکانات لازم برای برقراری دموکراسی را از میان بردند.

از دههٔ ۱۹۷۰ بخش اعظم پژوهشهای تاریخی تطبیقی به درک علتها و نتایج انقلابهای سیاسی و اجتماعی دوران جدید اختصاص

یافته است. نتایج بدست آمده دیدی دقیق‌تر از دید مارکسیستهای کلاسیک و نظریه‌پردازان نوسازی دربارهٔ وابستگیهای پیچیدهٔ اقتدارگرایی سیاسی، دموکراسی، و تغییر انقلابی به دست می‌دهند. نخستین انقلابهای سیاسی جدید در هلند، انگلستان، و آمریکا ظاهراً موجب پیشرفت نهادهای حکومتیِ آزادی‌خواهانه برای طبقات بالاتر شده‌اند، اما مشارکت سیاسیِ دموکراتیک را مستقیماً نهادینه نکردند. انقلابهای اجتماعی ـــ از انقلاب فرانسه تا انقلابهای روسیه و چین در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم، و انقلابهای ویتنام، نیکاراگوا، و ایران در نیمهٔ دوم آن سده ـــ به مشارکتِ بیشتر مردم در امور سیاسی منجر شده‌اند. در عین حال کم و بیش در همهٔ این موارد دولتهای ملی متمرکزتر و دیوان‌سالارتری به جای نظامهای پیشین پدید آمده‌اند.

انقلابهای اجتماعی همواره در کشورهایی روی داده‌اند که در آنها اکثر مردم قبلاً از حق مشارکت سیاسی محروم بوده‌اند (هرچند مسلماً در همهٔ این کشورها انقلاب اجتماعی اتفاق نیفتاده است). اما شکلهای آزادی‌خواهانهٔ دموکراسی، که متضمن آزادی بیان، آزادی تشکیل انجمنها، و انتخابات رقابت‌آمیزند، معمولاً بلافاصله با انقلابهای اجتماعی تقویت نشده‌اند. پس از فواصلِ کوتاه آزادی سیاسی، مبارزات سیاسی و طبقاتی این انقلابهای اجتماعی به استقرار نظامهای خودکامه انجامیده‌اند. به عنوان نمونه می‌توان از دیکتاتوری نظامی ناپلئون بوناپارت به دنبال انقلاب فرانسه، دیکتاتوریهای احزاب کمونیست پس از انقلابهای روسیه، چین، و ویتنام، نام برد.

بعضی از رویدادهای اواخر سدهٔ بیستم ممکن است استثناهایی بر این حکم کلی باشند که انقلابهای اجتماعی همواره به نظامهای خودکامه و اقتدارگرا منجر می‌شوند. اما پیش از توجه به این موارد، به بررسی روابط میان اقتدارگرایی سیاسی، انقلاب، و دموکراسی طی چند صد سال گذشته می‌پردازیم.

نخستین انقلابهای سیاسی دوران جدید

غالباً از انقلاب انگلستان در سدهٔ هفدهم به عنوان نمونهٔ برجسته‌ای از یک انقلاب ایجاد کنندهٔ دگرگونیهای معتدل که انگیزهٔ دموکراسی را بیشتر کرد نام می‌برند. در نگاه گسترده، کشمکشها و فروکش این انقلاب از فراخوان «مجلس طولانی» در ۱۶۴۰ تا عزل جیمز دوم در «انقلاب شکوهمند» ۱۶۸۸–۱۶۸۹ طول کشید. اما اگر انقلاب انگلستان تا سدهٔ نوزدهم کشانده شود تا بسیاری از تحولات بعدی را شامل گردد می‌توان آن را دارای نتیجه‌ای دموکراتیک تلقی کرد. برای مثال، آیزنشتات موارد زیر را از جملهٔ «نتایج» انقلاب انگلستان می‌دانست: پیدایش طبقات متوسط (با تکاملی تدریجی از سدهٔ هفدهم تا سدهٔ نوزدهم)، پیدایش پرولتاریای شهری (در اواخر سدهٔ هجدهم و سدهٔ نوزدهم)، و گسترش توان سیاسی و حقوق مدنیِ این دو طبقهٔ غیرسنّتی (که تقریباً به طور کامل از طریق اصلاحات پارلمانی طی سده‌های نوزدهم و بیستم فراهم شد).

در واقع، انقلاب سدهٔ هفدهم انگلستان انقلابی سیاسی علیه سلطنت مطلقه بود. قدرتی که این انقلاب به حاکمیت پارلمانی بخشید نفوذ سیاسی و اجتماعی مالکان، زمینداران، و بازرگانان را بیشتر کرد. از آنجا که اصول تصمیم‌گیری پارلمانی بر حقوق اختیاری و مستبدانهٔ شاهان پیروز شد، نتیجهٔ سیاسی این انقلاب را قطعاً می‌توان نتیجه‌ای آزادی‌خواهانه خواند البته با حاکمیت آزادی‌خواهانه‌ای که از سوی گروهِ اندکِ متنفذان طبقهٔ بالا و در خدمت این طبقه اِعمال می‌شد. طی انقلاب، چالشی از جانب جنبش «مساوات‌طلبان» پدید آمد که هدف آن بسط دادن مشارکت سیاسی به همهٔ مالکان ـــ چه مالکان کوچک و چه مالکان بزرگ ـــ بود. اما این جنبش دچار شکستی قطعی شد، همان‌گونه که جنبشهای دیگر تندرو که مدعی حقوق همهٔ گروههای فاقد نفوذ و تسلط، از جمله افرادِ بی‌چیز، بودند با شکست روبرو شدند. از این رو نتیجهٔ انقلاب انگلستان دموکراسی نبود، اگرچه این انقلاب این اصل مهم را تقویت کرد که اتباع از حقوق دگراندیشی و مشارکت در حکومت برخوردارند.

پیروزی لیبرالیسم پارلمانی مبتنی بر گروه اندک متنفذان (اولیگارشی) اقتدارگرایی را تضعیف کرد و زمینه را برای توسعهٔ دموکراسی بیشتر در آیندهٔ تاریخ انگلستان فراهم ساخت. اما این امر تنها پس از صنعتی شدن سرمایه‌داران پیشگام انگلستان اتفاق افتاد، که با جابه‌جا شدگیهای اجتماعی عظیم طبقات پایین روستایی و شهری همراه بود. اگر این گروهها طی انقلاب انگلستان به حقوق سیاسی دموکراتیک دست یافته بودند ممکن بود بخوبی در برابر صنعتی شدن سرمایه‌داران انگلستان ایستادگی، یا آن را کُند کنند. تنها پس از دستیابی انگلستانِ سرمایه‌داری به برتری در نظام سرمایه‌داری جهان و پس از شکل‌گیری پرولتاریای صنعتی، که برخوردار از نظم اقتصادی و تشکل سیاسی بود، حقوق دموکراتیک به طبقات پایین‌تر تعمیم داده شد. جنبشهای اجتماعی عظیمی که خواستار توسعهٔ دموکراسی بودند، و همچنین جنگ جهانی اول، عوامل کمکی توسعهٔ دموکراسی سیاسی کامل در انگلستان بودند، امری که توسط پارلمان در فاصلهٔ بین دههٔ ۱۸۳۰ و دههٔ ۱۹۲۰ طی مراحلی تحقق یافت. بدین‌سان گفتن این که توسعهٔ دموکراسی از نتایج مستقیم انقلاب دیرین انگلستان بود به معنای درک تاریخ به شیوه‌ای مبتنی بر جبرگرایی است که مدعی است هرگونه «پیشرفت» بعدی به نحوی خود به خودی از رویداد قبلی که به طور تصادفی ایجاد شده است نتیجه می‌شود.

هر تلاش برای نسبت دادن پیامدهای دموکراتیک به نخستین انقلابهای جدید هلند و آمریکا با مشکلات مشابهی همراه است. این دو انقلاب سیاسی «ملتهای جدید» را از قید قدرتهای امپراتوری (اسپانیا در مورد هلند، انگلستان در مورد ایالات متحد) رها

ساختند. هر دو نیز نظامهای سیاسی مبتنی بر نمایندگی و سلطهٔ طبقهٔ بالا را تثبیت کردند. توسعهٔ دموکراسی در هلند، همچون در انگلستان، مدتها بعد صورت گرفت. در ایالات متحد حق رأی همگانی برای مردان سفیدپوست بین دههٔ ۱۸۲۰ و دههٔ ۱۸۴۰، چند دهه پس از انقلاب، پدید آمد. اما گسترش حقِ‌رأی و حق انتخاب برای مردان، از نتایج مستقیم انقلاب نبود، بلکه نتیجهٔ میراثهای سیاسی مشخص حکومت استعماری انگلستان و تفوق خرده مالکان (بیشتر دهقانان) در بیشتر ایالتهای آمریکا بود. فزون بر این، استقرار قانونی انقلاب آمریکا در ۱۷۸۹ شامل نهادینه کردن بردگی سیاه‌پوستان در جنوب بود و مجموعه‌ای از ساختارهای ضد دموکراتیک را حفظ کرد که طی ۱۷۰ سال کاملاً از میان نرفتند. الغای برده‌داری و پیامدهای قانونی آن در ایالات متحد آثار جنگ داخلی، دو جنگ جهانی، «برنامهٔ اصلاحات جدید» دههٔ ۱۹۳۰، و مبارزات دههٔ ۱۹۶۰ برای حقوق مدنی را به دنبال داشت.

می‌توان منطقاً این‌طور استدلال کرد که نخستین انقلابهای سیاسی جدید، همچون انقلابهای هلند، آمریکا، و انگلستان، موانع موجود بر سر راه توسعهٔ دموکراسی را، که جزء ذاتی حکومت شاهانِ مستبد یا قدرتهای امپراتوری خارجی بودند، از میان بردند. این انقلابهای سیاسی ساختارهای حکومتی آزادی‌خواه را پدید آوردند که امکان تحولات بعدی به سوی دموکراسی آزادی‌خواه را فراهم ساختند. اما جنبشهای سیاسی و اجتماعی دموکراتیک به عنوان بخشی از پیروزیهای آزادی‌خواهان طبقهٔ بالا در این انقلابها برباد رفتند. و همان‌گونه که مورد ایالات متحد بروشنی نشان می‌دهد، بخشی از بهای نهادینه‌کردن یک پیامد سیاسی آزادی‌خواهانه می‌توانست انکارِ قاطع حقوق برابر، حتی بالقوه، برای بخش بزرگی از جمعیت باشد. اگر قانون اساسی ۱۷۸۹ ایالات متحد موادی را برای حق مالکیت زمینداران بر بردگان و نفی حقوق اجتماعی و سیاسی سیاه‌پوستان در خود نمی‌داشت، زمینداران همگون آن را نمی‌پذیرفتند.

انقلابهای اجتماعی در فرانسه، روسیه، و چین

واژهٔ انقلاب امروزه معمولاً به معنای تغییر اجتماعی-سیاسی بنیادینی که به دنبال شورشهای خشونت‌آمیز از پایین جامعه پدید می‌آید فهمیده می‌شود. اما تا زمان انقلاب فرانسه در اواخر سدهٔ هجدهم، این واژه فاقد چنین دلالتی بود. انقلاب فرانسه، برخلاف همتاهای انگلیسی، هلندی، و آمریکایی خود، انقلابی اجتماعی بود که در آن شورشهای طبقاتی از پایین، بویژه شورشهای دهقانان علیه زمینداران، موجب تغییرات ناگهانی در ساختار طبقاتی شد و به تمرکز قدرت حکومتی منجر گردید. از این نظر انقلاب فرانسه را می‌توان در گروه انقلابهای روسیه (۱۹۱۷ - دههٔ ۱۹۳۰) و چین (۱۹۱۱ - دههٔ ۱۹۶۰) قرار داد. از این دیدگاه، انقلاب فرانسه در درجهٔ اول «بورژوایی» یا «لیبرال» نبود. انقلاب روسیه نیز «پرولتاریایی» به معنای مارکسیستی ایجاد شرایط برای سوسیالیسم دموکراتیکِ متکی بر طبقهٔ کارگر نبود. انقلابهای فرانسه، روسیه، و چین، به رغم تفاوتهای مهم، مشابهتهای قابل توجهی از نظر بافت، علت، فرایند و پیامدها داشتند.

این سه انقلاب اجتماعی کلاسیک در کشورهای بزرگ مستقلی روی داد که حکومتهای سلطنتی داشتند و اقتصاد و جامعهٔ آنها عمدتاً کشاورزی بود. حکومتهای سلطنتی تا اندازه‌ای همراه با دیوان‌سالاری بودند؛ آنها اقتدارگرا بودند زیرا که اتباعشان، جز تعداد اندکی از ممتازترین افراد، از مشارکت سیاسی و دخالت در تصمیم‌گیری سیاسی محروم بودند. بعلاوه، نظامهای قدیمی بوربون‌ها در فرانسه، رومانوف‌ها در روسیه، و سلسلهٔ چینگ در چین، در چند دههٔ پیش از بروز شورشهای انقلابی تحت فشار نظامی کشورهایی با اقتصاد بسیار پیشرفته قرار داشتند: فرانسه تحت فشار انگلستان، روسیه تحت فشار آلمان، و چین تحت فشار ژاپن و قدرتهای گوناگون غربی بودند.

انقلابهای اجتماعی در این سه کشور سلطنتیِ دیوان سالارانهٔ کشاورزی ویژگیهای مشابهی داشتند. نخست این که سازمانهای نظامی و اداری متمرکز و تاحدی دیوان‌سالارانهٔ نظامهای قدیمی به علت فشارهای بین‌المللی و کشمکشهای میان شاه [یا امپراتور] و طبقات بالا که زمیندار یا بازرگان بودند مضمحل شدند. دوم این که شورشهای مردمی گسترده، از جمله شورشهای دهقانی علیه زمینداران، صورت گرفت. پس از مبارزات طولانی نیروهای سیاسی که می‌کوشیدند سازمانهای حکومتی جدید را تثبیت کنند، هرسه انقلاب به حکومتهای ملی متمرکزتر با قدرت بسیج توده‌ای منجر شدند که در ارتباط با همهٔ گروههای اجتماعی داخلی و رقیبهای خارجی از نظامهای پیش از انقلاب قدرتمندتر بودند. هیچ‌یک از این انقلابها پیامدی لیبرال-دموکراتیک نداشت، و به دموکراسی سوسیالیستی منجر نشد.

مراحل سیاسی انقلاب فرانسه از ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۰ مسلماً شامل کوششهایی برای نهادینه کردن آزادیهای مدنی و دموکراسی انتخاباتی، و همچنین قانونی کردن حق مالکیت خصوصی برای دهقانان و بورژوازی، بود. انقلاب فرانسه از آنجا که مالکیت خصوصی در جامعه را بیشتر تقویت کرد ـــ نه مثل یک دولت حزبی که اقتصاد ملی را در مالکیت و مدیریت خود داشته باشد ـــ شرایط پیدایش نهایی ساختارهای سیاسیِ لیبرال-دموکراتیک در فرانسه را فراهم ساخت. اما نتیجهٔ فوری این انقلاب دیکتاتوری ملی‌گرایانهٔ ناپلئون بود، که میراث ماندگار یک حکومت فرانسویِ بسیار متمرکز و دیوان سالارانه با گرایشی عود کننده به جستجوی جلال و شکوه ملی از طریق دلاوریهای نظامی را حفظ کرد.

طی انقلاب فرانسه، توسعهٔ دموکراسی ـــ به معنای برابری

اجتماعی و مشارکت در سیاست ملی ــ احتمالاً از طریق «باز بودن درهای موفقیت بر روی استعداد» در میان افسران نظامی، برقراری سربازگیری همگانی، و کارایی بیشتر حکومت در جمع‌آوری مالیات از همهٔ شهروندان تقویت گردید. در کل قارهٔ اروپا، مهم‌ترین هنر انقلاب فرانسه توانایی ایجاد نیروهای زمینیِ بسیار پرتحرک از بسیج مردمی همراه با نیروهای توپخانه بود.

این تغییرات اجتماعی و نظامی بین سالهای ۱۷۹۲ و ۱۷۹۴ توسط گروه انقلابی موسوم به ژاکوبن‌ها صورت گرفت. دستهٔ «کوه» (مونتانیار) ژاکوبن‌ها اگرچه «جمهوری فضیلت» خود را تثبیت نکردند، نیرومندترین تهدیدهای ضدانقلابی داخلی و بین‌المللی را دفع کردند. سقوط آنان از مسند قدرت در ۱۷۹۴ پایان بسیج نظامی نیروهای مردمی در فرانسه نبود. اندکی بعد، ناپلئون نظام دیوان‌سالاری محافظه‌کاری را استحکام بخشید و با صاحبان املاک و کلیسای کاتولیک رُم به سازش رسید. سپس بسیج نظامی را بسط داد و سپاهیان متشکل از نیروهای مردمی را با حجمی بی‌سابقه و توان رزمایش سریع گسترش بخشید. بدین‌سان مشارکتِ مردمیِ فزونی یافته واحساس ملی‌گرایی فرانسوی و مأموریت دموکراتیکیِ که انقلاب فرانسه آن را از بند رهانیده بود متوجه خارج از فرانسه برای سرنگون‌سازی شاهان و حکومتهای اشرافی کشورهای دیگر شدند. ارتش مردمی فرانسه، پیش از آن که سرانجام در روسیه شکست بخورد، نقشهٔ سیاسی اروپای جدید را از نو ترسیم کرد و الهام‌بخش پیدایش ملی‌گراییهای دیگری در اروپا می‌شد.

روسیه و چین شاهد دگرگونیهای انقلابی اجتماعی دیگری بودند که به حکومت دولتهای حزبی به شیوهٔ کمونیستی منجر شدند. هر دو نظام پدیدآمده اقتدارگرا بودند و به بسیج نیروهای توده‌ای برای پیشرفت در اقتصاد ملی و مشارکت نظامی پرداختند. با وجود این، از دیدگاه دهقانان که اکثریت عظیم جمعیت را در هر دو کشور تشکیل می‌دادند، میان نظامهای کمونیستی روسی و چینی تفاوتهایی وجود داشت.

بلشویکهای روسی، از آنجاکه در شهرها به قدرت رسیدند، فاقد پیوندهای سیاسی با دهقانان بودند. آنان دهقانان را «عقب مانده» و مانعی بر سر راه پیشرفت ملی می‌دانستند. در اواخر دهۀ ۱۹۲۰ و اوایل دهۀ ۱۹۳۰ دهقانان روسی را واداشتند تا به مزارع اشتراکی بپیوندند، و در آن مدت دیکتاتوری خودکامه‌ای به رهبری یوسیف استالین برقرار شد. پس از آن، کارگران و دهقانان روس به یک نحو دستخوش وحشت و سرکوب دیوان‌سالارانه شدند تا صنعتی شدن عظیم و سریع اتحاد شوروی صورت گیرد.

در چین، حزب کمونیست، پیش از آن که در ۱۹۴۹ به قدرت برسد، با دهقانان متحد شد. این حزب با وحشت و اجباری کمتر از اتحاد شوروی ایجاد کشاورزی جمعی را دنبال کرد. راهبردهای توسعهٔ کمونیستی چین پس از دهۀ ۱۹۵۰ تأکید بیشتری بر کشاورزی و صنایع کوچک داشت و اجازه داد تا دهقانان و سرکردگان روستاها و امور کشاورزی از منافع اقتصادی و مشارکت در ادارهٔ امور محلی برخوردار شوند. سرانجام، کمونیستهای چینی کشاورزی اشتراکی را رها کردند و اجازه دادند که بازگشت به مزارع خصوصی و شیوه‌های مبتنی بر بازار در اقتصاد ملی صورت گیرند. اما کمونیستهای چینی اجازه نداده‌اند که نظام حکومتی آنان دموکراتیک شود. و طی «انقلاب فرهنگی» دهۀ ۱۹۶۰، گروه وابسته به مائوتسه تونگ در میان کمونیستهای چینی دست به یک رشته اقدامات وحشت و خشونت، بویژه علیه روشنفکران و افراد وابسته به طبقه متوسط شهری در چین زدند.

انقلابهای اجتماعی در کشورهای در حال توسعه

در سدهٔ بیستم، انقلابهای اجتماعی هر چند وقت یک‌بار در کشورهای کوچکی اتفاق می‌افتادند که درون نظام بین‌المللی در موقعیت ژئوپولیتیک و اقتصادی نسبتاً فرعی قرار داشتند. بعضی از انقلابها در کشورهای رها شده از زیر سلطهٔ استعماری به وقوع پیوستند؛ به عنوان نمونه می‌توان از الجزایر طی روند جدایی از حکومت فرانسه در دهۀ ۱۹۵۰ و دهۀ ۱۹۶۰، موزامبیک و آنگولا طی مبارزه علیه حکومت پرتغال در دهۀ ۱۹۷۰، و ویتنام طی مبارزه علیه حکومت فرانسه و ژاپن در دهۀ ۱۹۴۰ و دهۀ ۱۹۵۰ نام برد. انقلابهای اجتماعی دیگر در نظامهای دیکتاتوری و اسماً مستقلی روی دادند که وابستگیهای زیادی به حامیان بین‌المللی داشتند. از مصادیق این نوع می‌توان از این موارد نام برد: انقلاب مکزیک علیه حکومت پورفیریو دیاس، که در ۱۹۱۰-۱۹۱۱ آغاز شد؛ انقلاب کوبا در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ علیه حکومت فولخنسیو باتیستا؛ انقلاب نیکاراگوا در ۱۹۷۹ علیه حکومت آناستاسیو سوموزا؛ و انقلاب ایران در ۱۹۷۹ علیه حکومت دومین شاه سلسلهٔ پهلوی.

همهٔ انقلابهای اجتماعی سدهٔ بیستم در کشورهای در حال توسعه، نظامهای اقتدارگرایی را سرنگون کردند که اکثر مردم را از مشارکت سیاسی محروم کرده بودند. باز هم، کشورهای زیادی در آسیا، آفریقا، آمریکای لاتین، و خاورمیانه چنین حکومتهای غیردموکراتیک اقتدارگرایی داشتند (و دارند). تنها در تعداد اندکی از آنها جنبشهای انقلابی قوی یا شورشهای مردمی صورت گرفته‌اند. تعداد کمتری از آنها تغییر واقعی قدرت حکومت از نظامهای قدیمی به نظامهای جدید تحت فرمان انقلابیان را تجربه کرده‌اند. خوشبختانه، مطالعات تطبیقی پژوهشگرانی چون جف گودوین، تیموتی ویکم ـ کراولی، و جک گولدستون کمک می‌کنند تا معلوم شود که کدام نوع از حکومتهای اقتدارگرای کشورهای در حال توسعه از بیشترین احتمال برای تجربه کردن انقلابهای اجتماعی برخوردار بوده‌اند.

در میان کشورهایی که قبلاً زیر سلطهٔ استعماری کشورهای اروپای غربی یا ژاپن بوده‌اند، تفاوتهای زیادی وجود داشت. بعضی

از مستعمره‌ها بویژه مستعمره‌های انگلستان، به گونه‌ای غیرمستقیم، به صورت مشارکت میان قدرتهای استعماری و گروههای متعلق به طبقهٔ بالای داخلی اداره می‌شدند. مستعمره‌های دیگر ــ بویژه مستعمره‌های فرانسه، پرتغال، و ژاپن ــ به شکلی مستقیم‌تر به توسط کشورهای استعمارگر اداره می‌شدند. در این مستعمره‌ها، حتی نخبگان داخلی تحصیل کرده و صاحب املاک از مشارکت حکومتی و سیاسی محروم بودند.

به نظر می‌رسد که وقوع انقلابهای اجتماعی طی استعمارزدایی مستعمره‌هایی که مستقیماً توسط کشورهای استعمارگر اداره می‌شدند محتمل‌تر بود. در چنین مستعمره‌هایی، جنبشهای چریکی به رهبری کمونیستهایی که تمایلات ملی‌گرایانه داشتند، غالباً می‌توانستند حمایت گستردهٔ روستایی و شهری، از جمله حمایت گروهی از نخبگان، را به دست آوردند و بدان تشکل بخشند. هنگامی که جنگ جهانی دوم (یا تحولات بین‌المللی پس از آن) کشورهایی را که مستقیماً تحت حکومت استعماری بودند تضعیف کرد، خلأهای قدرت پدید آمد که فرصتی را در اختیار انقلابیان ملی‌گرا قرار داد.

در مقابل، مستعمره‌هایی که تحت حاکمیت غیرمستقیم کشورهای استعمارگر بودند غالباً در انتقال قدرت به نظامهای دارای استقلال ملی و تحت حاکمیت نخبگان داخلی که قبلاً نفوذی در نظامهای استعماری پیشین داشتند با زور و خشونت کمتری روبرو شدند. در بعضی از این موارد نظامهای سیاسی دموکراتیک نیز برقرار شدند. بهترین نمونه هندوستان است، که یکی از مستعمره‌های پیشین انگلستان بود که به صورت پرجمعیت‌ترین دموکراسی جهان درآمد.

در میان کشورهای در حال توسعهٔ اسماً مستقل، نوع خاصی از نظام اقتدارگرا قابلیت خاصی برای سرنگون شدن انقلابی دارد و آن دیکتاتوری شخص‌گرای است. به گفتهٔ گودوین، همهٔ نظامهای کشورهای در حال توسعه، درصورت محروم کردن بیشتر شهروندان خود از مشارکت سیاسی جاری و در صورت سرکوب کردن گروههای اصلاح‌طلب، مانند اتحادیه‌های کارگری، احزاب سیاسی مخالف، یا گروههای متکی به دستگاه دینی، در برابر چالش جنبشهای انقلابی آسیب‌پذیرند. از این رو در بسیاری از کشورهای در حال توسعه جنبشهایی وجود دارند که بعداً می‌توانند انقلابی شوند.

بعضی از نظامهای اقتدارگرا قدرت نظامی چنان عظیم و مرزهای بین‌المللی چنان امنی دارند که می‌توانند برای مدتی طولانی در سرکوب سیاسی موفق شوند. بعضی از دیکتاتورهای نظامی در کشورهای در حال توسعه نفوذ خود را به گونه‌ای نسبتاً وسیع در میان نیروهای ارتش و گروههای متحد زمینداران و سرمایه‌داران بسط می‌دهند. اما دیکتاتوریهای دیگر ــ بویژه نظامهای شخص‌گرای، یا موروثی ــ بنیادی بس لرزان داشته‌اند.

در دیکتاتوری شخص‌گرای، یک فرد به عنوان حاکم، با حمایت یک نیروی مسلح غیرحرفه‌ای ویژه، قدرت را در اختیار دارد. این‌گونه حاکمان موروثی غالباً در جوامع خود حتی افراد وابسته به طبقهٔ بالا را تحت فشار قرار می‌دهند. آنان از تاکتیکهای «تفرقه بینداز و حکومت کن» برای تحت نفوذ قرار دادن افسران ارتش و تلاش برای جلوگیری از کودتا استفاده می‌کنند. آنان مساعدتهای اقتصادی را تنها در حق اعضای خانواده و خویشان و دوستان انجام می‌دهند، و غالباً با دیگر خانواده‌های طبقهٔ بالا رفتار بسیار بدی دارند. این دیکتاتوریهای موروثی چنان در جهت انحصاری کردن قدرت و امکانات و آلت دست قرار دادن افراد حرکت می‌کنند که احتمالاً به جنبشهای انقلابی قدرتمندی منجر می‌شوند که حامیانی را از طبقات بالا و متوسط در کنار کارگران و دهقانان خواهند داشت.

احتمال این که نظامهای شخص‌گرا، در مقایسه با دیکتاتورهای نظامی جمعی، به همت مبارزان انقلابی سرنگون شوند بسیار بیشتر است. این امر زمانی ممکن است اتفاق افتد که، مثلاً، حاکم بمیرد، یا متحدان خارجی حاکم بناگهان دست از حمایت بکشند. بدین‌سان، مثلاً، دیکتاتوریهای موروثی‌ای چون حکومت دیاس در مکزیک، حکومت باتیستا در کوبا، حکومت سوموزا در نیکاراگوا، و حکومت محمدرضا پهلوی در ایران، همگی قدرت را از دست دادند. در هر مورد، با سقوط فرد حاکم، ارتش و نهادهای اداری قدیمی ناگهان درهم شکستند و جنبش انقلابی توانست قدرت را به دست گیرد.

پس از سرنگون شدن نظامهای استعماری مستقیم یا دیکتاتوریهای شخص‌گرای چه اتفاقی افتاد؟ جریان رویدادها شبیه سقوط اجتماعی ـ انقلابی حکومتهای سلطنتی کشاورزی ـ دیوان‌سالارانه در فرانسه، روسیه، و چین بود. در کشورهای در حال توسعه مبارزات سیاسی و نظامی شدیدی با برپایی نظامهای انقلابی همراه بود یا غالباً پس از آنها به وجود آمد. با ورود توده‌های مردمی به میدان، که قبلاً از سیاست برکنار بودند، نوعی «توسعهٔ دموکراسی» با این گونه مبارزات همراه شد. جنبشهای انقلابی چریکی در کشورهایی چون الجزیره، کوبا، مکزیک، ویتنام، آفریقای پرتغال [= آنگولا و موزامبیک]، و نیکاراگوا، حمایت دهقانان، دانشجویان، و غالباً شهرنشینان را جلب کردند. طی انقلابهای مکزیک، اتیوپی، و بولیوی، روستاها مراکز شورشهای مردمی مستقل بودند. اتحادیه‌های کارگری نقشی اساسی در بولیوی ایفا کردند، در حالی که انقلاب ایران به کمک روحانیان مسلمان و اتحاد گستردهٔ گروههای اجتماعی شهری صورت پذیرفت.

در کشورهای در حال توسعه، با هرگونه تنوعی در گروهها و اتحادهای شرکت کننده در سرنگونی نظامهای قدیمی، این گرایش در انقلابهای اجتماعی وجود داشت که از سوی رهبران انقلابی به دیکتاتوریهای اقتدارگرا منجر شوند. این رهبران نوعاً رقیبان خود، حتی متحدان پیشین در برابر نظام قدیمی، را وادار به جلای وطن کردند یا کشتند. احزاب کمونیست به دنبال انقلاب در کوبا، آنگولا، موزامبیک، و ویتنام، دیکتاتوری برقرار کردند. پس از انقلاب مکزیک، یک حزب ملی‌گرا و مردم‌گرا به انحصاری‌کردن قدرت

سیاسی ملی پرداخت. در بولیوی سرانجام فرماندهان نظامی قدرت را به دست آوردند.

همهٔ این نظامهای پس از انقلاب به بسیج گروههای مردمی و کشاندن آنها به مبارزات سیاسی داخلی و غالباً به جنگ با قدرتهای خارجی ادامه دادند. ویتنام کمونیستی انرژیهای مردمی را به مبارزات نظامی طولانی علیه ویتنام جنوبی غیرکمونیستی، که مورد حمایت ایالات متحد بود، کشاند. میلیونها تن از مردم ایران اسلامی درگیر جنگ پرهزینه‌ای شدند که همسایه‌اش عراق به آن تحمیل کرد. همهٔ نظامهای انقلابی در کشورهای در حال توسعه کوشیده‌اند که استقلال ملی خود را در برابر قدرتهای بزرگ در عرصهٔ جهانی اعلام کنند. حامیان این نظامها می‌گویند که این‌گونه اعلام استقلال ملی از سوی مردمانی که قبلاً مستعمره یا تحت سلطه بوده‌اند یکی از مؤلفه‌های «توسعهٔ دموکراسی» است. با وجود این، بیشتر انقلابهای اجتماعی در کشورهای در حال توسعه، نسبت به انقلابهای فرانسه و روسیه و چین، به دموکراسیهای آزادی‌خواه، با شیوه‌های مبتنی بر قانون اساسی، حقوق مدنی، و انتخابات آزاد، ارتقانیافته‌اند.

آیا بعضی از انقلابهای اجتماعی به دموکراسی تمایل دارند؟

ممکن است رابطهٔ انقلاب و توسعهٔ دموکراسی در اواخر سدهٔ بیستم شروع به تغییر کرده باشد. انقلاب نیکاراگوا، که دیکتاتوری سوموزا را سرنگون کرد، ابتدا جنبشی چریکی به رهبری هواداران ساندینیستا، یک گروه تقریباً کمونیستی از روشنفکران و سیاست‌پیشگان، را به قدرت رسانده بود. طی دههٔ ۱۹۸۰ پیروان ساندینیستا وارد توافقهای بین‌المللی برای پذیرفتن انتخابات شدند. هنگامی که حزب ساندینیستا انتخاباتی را در ۱۹۹۰ به ائتلاف غیر ساندینیستی، به رهبری ویولتا چامورو، باخت، ساندینیستا ــ یک جنبش انقلابی مسلح ــ پذیرفت که ریاست جمهوری را از دست دهد. در نتیجهٔ این تصمیم قابل توجه، نوعی دموکراسی انتخاباتی در نیکاراگوا ریشه گرفت. بدین‌سان، شاید، استثنایی برای این قاعده پیدا شد که انقلابهای اجتماعی همواره به حکومت اقتدارگرا منجر می‌شوند.

البته، شرایط موجود در نیکاراگوا خاص بود. انقلاب اصلی علیه سوموزا از سوی ائتلافی بزرگ، از جمله اصلاح‌طلبان طبقهٔ بالا و طبقهٔ متوسط، و نیز جنبشهای چریکی و شهری به رهبری هواداران ساندینیستا، صورت گرفته بود. خود طرفداران ساندینیستا دارای گرایشهای سیاسی گوناگونی بودند. فزون بر آن، موافقت با برگذاری انتخابات کمابیش به اعضای ساندینیستا تحمیل شد زیرا که ایالات متحد یک نیروی نظامی ضدانقلابی، یعنی کونتراها، را حمایت می‌کرد. طرفداران ساندینیستا پذیرفتند که در برابر قطع حمایت ایالات متحد از کونتراها انتخاب را برگذار کنند. یکی از ویژگیهایی که میان انقلابهای اجتماعی بیشتر مشترک است این است که فشارهای خارجی پس از یک انقلاب اجتماعی نه به سازش بلکه به مبارزه‌طلبی بیشتر و حکومت اقتدارگرای انقلابیان منجر می‌شوند. انقلابیان تهدید شده معمولاً به بسیج حمایت تودهٔ مردم برای مبارزات نظامی علیه قدرتهای خارجی می‌پردازند. این همان چیزی است که هم در ویتنام و هم در ایران اتفاق افتاد.

جای دیگری در جهان معاصر که ممکن است در آن انقلابها به دموکراسی آزادی‌خواه کمک کنند اروپای شرقی است. به چندین دلیل، تحلیل‌گران قبول ندارند که سرنگونی نظامهای کمونیستی اروپای شرقی در سال ۱۹۸۹ یک انقلاب واقعاً اجتماعی بود. نخست این که این سرنگونیها تنها زمانی ممکن شدند که یک قدرت امپراتوری ـ استعماری، یعنی اتحاد شوروی، دست از حمایت نظامی خویش از دیکتاتوریهای کمونیستی اروپای شرقی کشید. دوم این که بیشتر تحولات اروپای شرقی در ۱۹۸۹، جز برای انقلاب علیه یک دیکتاتوری کمونیستی شخص‌گرایانه در رومانی، به شکلی ناگهانی، بدون إعمال زور از پایین، اتفاق افتادند. سوم این که نخبگان کمونیست پیشین همواره به نحو کامل از قدرت رانده نشدند. با وجود این، در اروپای شرقی واقعاً تغییرات بنیادینی در حکومت و ساختار اجتماعی صورت گرفت. قدرتها و مراجع سیاسی پدید آمده پس از ۱۹۸۹ ــ و نیز بیشتر جنبشهای اجتماعی و احزاب سیاسی جدید ــ ارزشهای سرمایه‌داری مبتنی بر بازار و دموکراسی مبتنی بر قانون اساسی به سبک غربی را مورد تأیید قرار دادند.

این امر که سرانجام تحولات دگرگون کننده‌ای علیه دیکتاتوریهای کمونیستی اتفاق افتادند ممکن است به این معنی باشد که چنین دگرگونیهایی به توسعهٔ دموکراسی کمک خواهند کرد (نه آن که مانع آن خواهند شد). در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ هنوز خیلی زود بود گفته شود که آیا حقوق مدنی، انتخابات رقابت‌آمیز، و حکومت واقعاً مبتنی بر قانون اساسی در جوامع انقلاب دیدهٔ اروپای شرقی از ثبات برخوردار خواهند بود یا نه و مسلماً بسیار زود بود گفته شود که آیا شرایط ملی ـ اقتصادی و نظام مالکیت در این کشورها انتقالی کامل از مالکیت دولتی به سرمایه‌داری کارآمد را به نحو هموار پدید خواهد آورد یا نه.

با این همه، سرنگونی دیکتاتوریهای کمونیستی به نام آزادیهای ملی، اقتصادی، و سیاسی در تاریخچهٔ انقلاب در تاریخ جدید «روز نو»ی را وارد ساخت. سرانجام، شاید و به طریق کاملاً طنزآمیز، رؤیای کارل مارکس دربارهٔ انقلابی که به دموکراسی می‌انجامد تحقق یابد.

نیز بنگرید به انقلاب آمریکا؛ انقلاب فرانسه؛ انگلستان؛ چین؛ روسیهٔ پیش از شوروی؛ مکزیک.

Theda Skocpol / موسی اکرمی

کتابنامه

Adelman, Jonathan R. *Revolution, Armies, and War: A Political History.* Boulder, Colo.: Lynne Reinner, 1985.

Eisenstadt, S. N. *Revolution and the Transformation of Societies: A Comparative Study of Civilizations.* New York: Free Press, 1978.

Goldstone, Jack A., ed. *Revolutions: Theoretical, Comparative, and Historical Studies.* New York: Harcourt Brace Jovanovich, 1986.

Goldstone, Jack A., Ted Robert Gurr, and Farrokh Moshiri, eds. *Revolutions of the Late Twentieth Century.* Boulder, Colo.: Westview Press, 1991.

Goodwin, Jeff. *States and Revolution in the Third World: A Comparative Analysis.* Berkeley and Los Angeles: University of California Press, forthcoming.

———, and Theda Skocpol. "Esplaining Revolutions in the Contemporary Third World." *Politics and Society* 17 (December 1989): 489-509.

Huntington, Samuel P. *Political Order in Changing Societies.* New Haven and London: Yale University Press, 1968.

McDaniel, Tim. *Autocracy, Modernization, and Revolution in Russia and Iran.* Princeton: Princeton University Press, 1991.

Marx, Karl, and Friedrich Engels. "Manifesto of the Communist Party." In *The Marx-Engels Reader.* 2d ed. Edited by Robert C. Tucker. New York: Norton, 1978.

Moore, Barrington, Jr. *Social Origins of Dictatorship and Democracy: Lord and Peasant in the Making of the Modern World.* Boston: Beacon Press, 1967; London: Penguin Books, 1991.

Skocpol, Theda. *Revolutions in the Modern World.* Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1994.

———, *States and Social Revolutions: A Comparative Analysis of France, Russia, and China.* Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1979.

Snyder, Richard. "Explaining Transitions from Neopatrimonial Dictatorships." *Comparative Politics* 24 (July 1992): 379-399.

Wickham-Crowley, Timothy P. *Guerrillas and Revolution in Latin America: A Comparative Study of Insurgents and Regimes Since 1956.* Princeton: Princeton University Press, 1992.

Wolf, Eric R. *Peasant Wars of the Twentieth Century.* New York: Harper and Row, 1969.

انقلاب آمریکا

انقلاب آمریکا به جنبش سیاسی و به جنگِ سالهای ۱۷۷۵–۱۷۸۳ اطلاق می‌شود که منجر به استقلال سیزده مهاجرنشین اولیهٔ آمریکا از قید حاکمیت استعماری انگلستان شد. اگرچه در انقلاب آمریکا به نام دموکراسی مبارزه نمی‌شد، لیکن این انقلاب در پیدایش جمهوری دموکراتیک، که شاخص دنیای جدید است، سهیم بود.

مجادلات مربوط به قانون اساسی

انقلاب از دل مجادلاتی برآمد که بر سر حقوق مهاجرنشینان و قدرت پارلمان، خصوصاً وضع قوانین مالیاتی، بین انگلستان و مستعمرات آمریکایی جاری بود. انگلیسیان، که بر اثر جنگ هفت ساله با فرانسه بشدّت مقروض شده بودند، و از مهاجرنشینان توقع داشتند که هزینهٔ دفاع از مرز غربی آنها را بپردازند، در ۱۷۶۴ مالیات سنگینی بر شکر بستند و در ۱۷۶۵ طبق «قانون تمبر» از اسناد رسمی و نشریات مالیات گرفتند. این اقدامات با مقاومت سرسختانهٔ مهاجرنشینان روبرو شد؛ آنها مصراً عقیده داشتند که حقوقشان به عنوان اتباع انگلیسی شامل امتیاز عدم پرداخت مالیات در برابر نداشتن نماینده در پارلمان می‌شود. پس از اعتراضات پرشور مهاجرنشینان، پارلمان «قانون تمبر» را در ۱۷۶۶ لغو کرد اما بار دیگر قدرت قانونگذاری خود را گوشزد کرد.

نظریهٔ مهاجرنشینان، مندرج در قانون اساسی امپراتوری، به پارلمان [انگلستان] اختیار ادارهٔ تجارت و از این‌رو مالیات گرفتن را می‌داد، اما حق مجالس قانونگذاری مهاجرنشینان برای بستن مالیات داخلی به منظور افزایش درآمد را نیز محفوظ می‌داشت. ارتباط سیاسی آنها با انگلستان از طریق پادشاه برقرار می‌شد، که فرماندار سلطنتی و دیگر مقامات را برای مهاجرنشینان منصوب می‌کرد.

اما این مقامات نیز مورد غضب مهاجرنشینان بودند، هم به لحاظ تلاششان برای تحمیل وظایف نفرت‌انگیز و هم به سبب اقدامات دیگری که به آزادی مهاجرنشینان به عنوان اتباع انگلیسی لطمه وارد می‌آورد. پیاده شدن نیروهای انگلیسی در بوستون در ۱۷۶۸ به منزلهٔ عدول از قانون اساسی بود که در زمان صلح استقرار نیروهای نظامی ثابت را بدون رضایت قوهٔ مقننه رد می‌کرد. متوسل‌شدن به دادگاههای وزارت دریاداری برضد قاچاقچیان به منظور زیرپا نهادن حق قانونی محاکمه توسط هیأت منصفه بود. تعطیل مجالس مهاجرنشینان، نادیده گرفتن حق مردم برای حفظ آزادی و مالکیتشان از طریق قانون بود. در ۱۷۷۳ اقدام پارلمان برای اعطای حق انحصاری تجارتِ چای آمریکا به شرکت هند شرقی نه تنها به سبب مالیاتی که در برداشت بلکه از لحاظ تجاوز به حق تجارت آزاد نیز

مورد اعتراض قرار گرفت. کوشش برای تخلیهٔ محمولات چای در بندر بوستون، موجب شد که مهاجرنشینان بلافاصله دست به اقدام زنند و دار و دسته‌ای که لباس مبدل بر تن داشتند محموله‌ها را به دریا بریزند.

پارلمان بتندی واکنش نشان داد. بندر بوستون را تعطیل کرد، حکومت ماساچوست را سازمانی دوباره داد، و مقامات سلطنتی را در مقابل دادگاههای محلی محافظت کرد. نمایندگان مهاجرنشینان در سال ۱۷۷۴، طی یک گردهمایی در فیلادلفیا با عنوان «کنگرهٔ مهاجرنشینان»، اعلام کردند که این قوانین به منزلهٔ تجاوز به حقوق آنان بنابر قوانین طبیعت، قانون اساسی انگلستان، و منشورهای مهاجرنشینان است. کنگره متعهد شد که از هر گونه تجارت با انگلستان پرهیز یا ممانعت کند تا آن قوانین لغو شوند.

در ماه آوریل بعد، جنگ در ماساچوست هنگامی در گرفت که شبه نظامیان میهن‌پرست در لکسینگتون و کانکرد نیروهای انگلیسی را که قصد تصرف انبارهای نظامی آنان را داشتند عقب راندند. در ماه اوت پادشاه اعلام کرد که مهاجرنشینان آشکارا طغیان کرده‌اند.

جنگ انقلابی

چندین پیروزی نظامی مهاجرنشینان، عقب‌نشینی نیروهای انگلیسی از بوستون، ردکوششهای آشتی‌جویانهٔ مهاجرنشینان از سوی پادشاه، و محبوبیت گستردهٔ رسالهٔ توماس پین با عنوان عقل سلیم، دومین کنگرهٔ مهاجران را واداشت تا به اقداماتی دست بزند که منجر به استقلال آمریکا شد. کنگره در ژوئن ۱۷۷۶ طی فراخوانی از مهاجرنشینان خواست که برای خود به عنوان ایالات به تدوین اساسنامه بپردازند. در ۴ ژوئیه، کنگره اعلامیهٔ استقلال را به تصویب رساند.

این سند درخشان، که پیشنویس آن را توماس جفرسون تهیه کرده بود، به تکرار دعوای قانونی علیه انگلیسیها پرداخت، اما، به تناسب آن موقعیت بشدّت سیاسی، دعوا را بر مبانی اصول همگانی (به اصطلاح خود متن اعلامیه «حقایق بدیهی» متکی بر «قوانین طبیعت و سنّت الهی») قرارداد: «که همهٔ انسانها مساوی آفریده شده‌اند، و از سوی آفرینندهشان حقوقی غیرقابل واگذاری به آنان داده شده است، که از آن جمله‌اند زندگی، آزادی، و طلب خوشبختی.» از آنجا که حکومتها قدرتشان را از رضایت حکومت شوندگان می‌گیرند، مردم هنگامی می‌توانند رضایت خود را پس بگیرند که حکومت به ویرانگری اهداف خود روی آورد و دست به تأسیس شکلهای تازه زند. آن اعلامیه قانون اساسی انگلستان را، چنان که آمریکاییان دریافته بودند، انکار نمی‌کرد، و آمریکاییان نیز از ادعایشان در مورد حقوق قانونی انگلیسیان چشم‌پوشی نکردند، اما مبانی حقوقیشان از دوران کهن تا قانون طبیعی تساوی انسان، و حق انتخاب سیاسی‌ای که رضایت همگانی را تثبیت می‌کنند، همه را دوباره تدوین کردند.

اما شفافیت اصول، ضامن موفقیت این قانون در عمل نشد. در پاییز ۱۷۷۶ نیویورک به دست انگلیسیان افتاد و در دوران جنگ در اشغال آنان باقی ماند. جُرج واشینگتون فرمانده کل ارتش مهاجران طی حملهٔ شجاعانه‌ای در شب کریسمس، که روح میهن‌پرستانه را جانی دوباره داد، نیروهای انگلستان و مزدوران آلمانی آنها در ترنتون، نیوجرزی، را شگفت‌زده کرد. آمریکاییان، در تابستان بعد، تجاوز انگلیسیان از کانادا را متوقف، و استراتژی امپراتوری در ایجاد شکاف بین ایالات در رودخانهٔ هادسون را نقش بر آب کردند.

با این همه، در پایان سال ۱۷۷۷ نیروهای انگلستان بر فیلادلفیا موقتاً تسلط یافتند و باقیماندهٔ ارتش مهاجران به فلاکت در «وَلی فورج»، غرب شهر، اردو زدند. آرمان آمریکاییان، با تعلیماتی که افراد ارتش ثابت از بارون فون استیوبین پروسی می‌گرفتند، و با ورود فرانسه به جنگ، که پس از اعزام بنجمین فرانکلین، فرستادهٔ کنگره، به پاریس صورت گرفت، استحکام بیشتری یافت. انگلیسیان، پس از عقب‌نشینی عمده از نیوانگلند و به بن‌بست رسیدن در ایالتهای میانه، مرکز عملیاتشان را به جنوب منتقل کردند. آنها ساوانا، جورجیا، و چارلستون، کارولینای جنوبی، را متصرف شدند و به موفقیتهایی در خشکی دست یافتند.

در ۱۷۸۱، ژنرال کورنوالیس، هنگامی که سرانجام به طرف ویرجینیا حرکت کرد، با ارتشهای تحت فرماندهی واشینگتون و فرماندهان فرانسوی، کنت دو روشامبو و مارکی دولافایت، روبرو شد که، به پشتیبانی پیروزیهای نیروی دریایی فرانسه، نیروی انگلیسیان را به تسلیم واداشت. نبرد یورکتاون عملاً به جنگ زمینی پایان داد. بر طبق معاهدهٔ پاریس در ۱۷۸۳، انگلستان استقلال آمریکا را به رسمیت شناخت و موافقت کرد که نیروهایش را از شهرهای اشغالی و پادگانهای غربی فراخواند. انگلستان توانست تضمین آمریکا برای بازپرداخت بدهیهای متعلق به بازرگانان انگلیسی را به دست آورد.

آمریکاییان تحت هدایت کلی کنگره، که مجموعهٔ فاقد برنامه‌ای بود متشکل از نمایندگان ایالتی که توان اخذ مالیات نداشتند و از این‌رو متکی به کمک مردم و وابسته به پولی بودند که از ایالتها می‌رسید، برای انقلاب مبارزه کردند (البته، تدارکات و وامهایی نیز از سوی متحدان اروپایی، فرانسه، هلند، و اسپانیا، به آنها می‌رسید.) نیروهای شبه نظامی دولتی بیشترین بار جنگ را بر دوش داشتند، اما موفقیت واشینگتون در متقاعد کردن کنگره به حمایت از ارتش، به جنگ ابعاد گسترده‌ای داد که لازمهٔ پیروزی بود. محققان تخمین می‌زنند که بین یک پنجم و یک سوم جمعیت آزاد به انگلستان وفادار ماندند. این افراد وفادار سرنوشتهای متفاوتی یافتند؛ برخی به تبعید رفتند، دیگران دچار مصادرهٔ اموال و محرومیت شدند، بسیاری عاقبت از در آشتی با میهن پرستان درآمدند و شهروند شدند. رهبری

انقلاب عمدتاً در دست شهروندان صاحب نام بود، که از طریق مجالس ایالتی عمل می‌کردند؛ معروف بود که تجار هم با لباس مبدل جزءِ دار و دستهٔ «اوباش» هستند. حق رأی دادن در بیشتر ایالات شامل حال عدهٔ زیادی می‌شد اما همهٔ مردم را در برنمی‌گرفت. عناصر مذهبی، به استثنای بعضی از اعضای کلیسای انگلستان، متودیستها، و اعضای فرقه‌های صلح‌طلب، عمدتاً حامی استقلال بودند و غالباً در مواعظشان آن را ناشی از مشیت الهی می‌دانستند.

پیدایش جمهوریهای دموکراتیک

حکومتهای ایالات جدید گوناگون بودند: حکومت پنسیلوانیا، با یک مجلس قانونگذاری و یک کمیتهٔ اجرایی، از همه دموکراتیک‌تر بود. بیشتر ایالات دیگر یک مجلس مقننهٔ علیا، که در آن مالکان جایگاه خاصی داشتند، و یک مقام فرماندار، که معمولاً از سوی مجلس قانونگذاری انتخاب می‌شد، به وجود آوردند.

در ۱۷۸۱ مواد قانون کنفدراسیون، که پیشنویس آن چهار سال قبل تهیه شده بود، سرانجام به تصویب همهٔ ایالات رسید و به کنگره اقتدار مدون قانونی داد. با گذشت یک دهه، ناکارآمدی این کنفدراسیون فاقد انسجام آشکار شد. ناتوانی آن در گرفتن مالیات و اِعمال قوانینش از طریق فرایند قضایی، کنگره را به امان مجالس ایالتی گذاشت. ناتوانی آن در ادارهٔ تجارت میان ایالات، همچون انتشار پول کاغذی در ایالات و دیگر تدابیر قانونی برای کاهش بدهی، موجب آشفتگی اقتصادی شد.

شورش مسلحانهٔ کشاورزان غرب ماساچوست، که به علت رکود اقتصادی نمی‌توانستند وامهای خود را بپردازند، در ۱۷۸۷ جو گردهمایی «مجمع فدرال» در فیلادلفیا را بحرانی کرد. «مجمع قانون اساسی»، که برای پیشنهاد اصلاحات در قوانین فراخوانده شده بود، بسرعت به فکر تهیهٔ برنامه‌ای برای سازماندهی دوبارهٔ حکومت فدرال افتاد. این گردهمایی، که ریاست آن را واشینگتون بر عهده داشت و توسط جیمز مدیسون اداره می‌شد، قانون اساسی جدیدی را تدوین کرد که بر قدرت فدرال می‌افزود و یک گردهمایی ایالات در کنگره را به یک حکومت کامل جمهوری با دو مجلس قانونگذاری، یک مجلس اجرایی، و یک نظام دادگاههای مستقل تبدیل می‌کرد. کنگرهٔ جدید در ۱۷۸۹، با احترام به قولی که فدرالیستها (کسانی که حامی قانون اساسی جدید بودند) به فدرالیسم ستیزان (کسانی که مخالف آن بودند) داده بودند، مجموعه‌ای اصلاحات پیشنهاد کرد که ایالات نیز فوراً آنها را به تصویب رساندند؛ این مجموعه به «منشور حقوق» شهرت دارد.

یکی از موضوعهایی که همیشه مورد اختلاف‌نظر بوده این است که آیا قانون اساسی وعدهٔ دموکراتیک مندرج در «اعلامیهٔ استقلال و انقلاب» را محقق ساخته یا به آن خیانت کرده است. از ابتدا پیدا بود که مصالحهٔ قانون اساسی دربارهٔ برده‌داری ــ که آن را مورد حمایت قانونی قرار می‌داد اما نامی از آن نمی‌برد ــ در تضاد با اصل برابری اعلامیهٔ استقلال است. اما کنگره عاقبت محکومیت تجارت برده را از پیشنویس اعلامیهٔ جفرسون حذف کرده بود.

کسانی که در حمایت قانون از حقوق مالکیت نشان ارتجاع می‌بینند، به این واقعیت توجه ندارند که، از نظر نسل بنیادگذار قانون اساسی، امنیت مالکیت قرار بود نه تنها هدف حکومت بلکه پیش شرط آزادی و سیاسی نیز باشد. از این گذشته، چنان که صاحب‌نظر سیاسی قرن نوزدهم، آلکسی دوتوکویل، می‌گوید، برابری کلی شرایط ممیز آمریکا از دوران استعمار بود، و تعهد همگانی مردم آن به امور بازرگانی مورد توجه گستردهٔ بنیادگذارانش قرار داشت.

هرچند این نکته حقیقت دارد که اصطلاح دموکراسی ــ که ظاهراً به تعریف بنیادگذاران به معنای حکومت اکثریت بدون توجه به حقوق فردی بود ــ در نوشته‌هایشان غالباً مورد تمسخر قرار می‌گرفت، و اگرچه بنیادگذاران دقت نظر عصر روشنگری را برای درک دقیق قدرت نفع شخصی از خود نشان دادند، ولی این را هم باید گفت که خواست آنها از مردم شرافت و درستی با اتکا به شکلهای جمهوری‌خواهانهٔ حکومت بود. آنچه انکار ناشدنی است این است که در همهٔ جنبشهای دموکراتیک بعدی تاریخ آمریکا، از جمهوری‌خواهی جفرسون تا دموکراسی به شیوهٔ جکسون، از الغای برده‌داری تا مطالبات برای حقوق برابر برای زنان و آمریکاییان آفریقایی، همیشه «اعلامیهٔ استقلال» و غالباً خود «انقلاب آمریکا» مِلاک بوده است.

نیز بنگرید به استعمار؛ اعلامیهٔ استقلال؛ انقلاب فرانسه؛ ایالات متحد آمریکا؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ برک، ادموند؛ پین، توماس؛ توکویل، آلکسی دو؛ جفرسون، توماس؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم ستیزان؛ مدیسون، جیمز؛ واشینگتون، جورج. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

James R. Stoner, Jr / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Bailyn, Bernard. *Ideological Origins of the American Revolution*. Cambridge and London: Harvard University Press, 1967.

Greene, Jack P., ed. *The American Revolution: Its Character and Limits*. New York: New York University Press, 1987.

———. *Colonies to Nation, 1763-1789: A Documentary History of the American Revolution*. New York: Norton, 1975.

Jaffa, Harry V. *How to Think about the American Revolution: A Bicentennial Celebration*. Durham, N. C.: Carolina Academic Press, 1978.

Lerner, Ralph. *The Thinking Revolutionary: Principle and Practice in the New Republic*. N. Y.: Cornell University Press, 1987.

Sandoz, Ellis. *A Government of Laws: Political Theory, Religion, and the American Founding*. Baton Rouge: Louisiana State University Press, 1990.

Wood, Gordon. *The Creation of the American Republic, 1776-1787*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1969.

——, *The Radicalism of the American Revolution*. New York: Knopf, 1992.

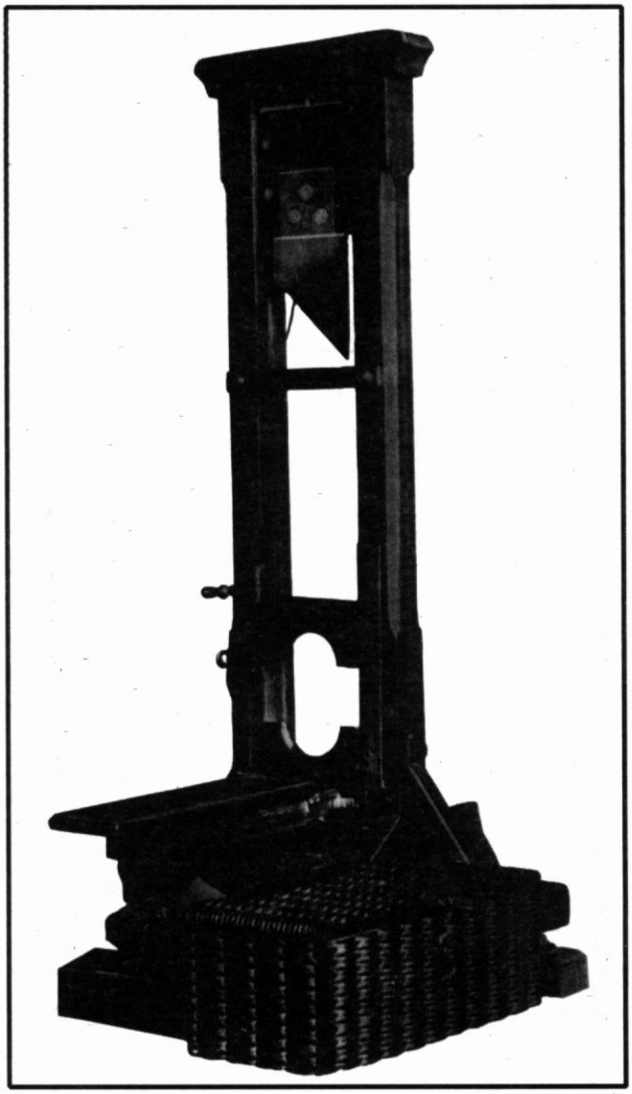
انقلاب فرانسه

انقلاب فرانسه آن دوره از شورش سالهای ۱۷۸۷ و ۱۷۹۹ است که باعث سرنگونی نظم کهن اشرافیت و کلیسا در فرانسه به نیابت از طرف «مردم» و «ملت» شد. این جنبش انقلابی، با تکیه بر اصول آزادی‌خواهانه و دموکراتیک، به استقرار قانون اساسی سال ۱۷۹۱ و «اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروندان» انجامید. پس از طی مرحله‌ای از اصلاحات، وارد دورانی شد که به «دورهٔ وحشت» معروف است. این انقلاب سرانجام در سال ۱۷۹۹ با سرنگونی جمهوری اول توسط ناپلئون بناپارت به پایان رسید.

مبادی انقلاب

انقلاب فرانسه با مطالبات ناچیزی آغاز شد. در فوریهٔ ۱۷۸۷ رئیس کل خزانه‌داری «مجمع بزرگان» را برای نشستی فوری فراخواند تا از بروز بحران مالی جلوگیری کند. این مجمع لوایح اصلاحیِ مربوط به اخذ مالیات بیشتر از طبقات ممتاز را رد کرد و خواستارِ فراخوانی «مجلس عمومی طبقات»، یعنی مجمع مشورتی نمایندگان طبقات سه گانه (روحانیون، نجبا، و مردم عادی)، گردید؛ این مجلس آخرین بار در سال ۱۶۱۴ برگذار شده بود. به رغم تلاشهای وزیر وقت برای تنفیذ اصلاحات، و کاهش قدرت اشراف که در مقابل آن مقاومت می‌کردند، لویی شانزدهم با تشکیل «مجلس عمومی طبقات» موافقت کرد و همچنین مجوز انتشار رساله‌هایی دربارهٔ بازسازی جامعه صادر کرد. جزوهٔ آبه امانوئل ژوزف سیئیس با عنوان طبقهٔ سوم چیست؟ (۱۷۸۹) مظهر وحدت ملت فرانسهٔ جدید شد.

اعلامیه‌هایی که در مورد انتخابات «مجلس عمومی طبقات» صادر شد موجب ابتکار عمل جدیدی گردید. هر ناحیهٔ فرانسه فهرستی از شکوائیه‌های خود تنظیم کرد. عمده‌ترین این ناخرسندیها از جمله عبارت بودند از: خودکامگی وزرا، نفوذ روحانیون، مناصب موروثی، مفهوم حق الهی پادشاهان، و مشقتهایی که دهقانان تحمل می‌کردند. این شکوائیه‌ها با شور هرچه بیشتر و انتظارات فراوانی که



گیوتین، وسیله‌ای برای بریدن سر اشخاص، نماد «دورهٔ وحشت» در زمان انقلاب فرانسه بود.

از اصلاحات می‌رفت تنظیم می‌شدند. این گام سرآغاز جنبش دموکراتیک انقلابی را به نیابت از طرف «ملت» فرانسه رقم زد، جنبشی که اندکی بعد سراسر اروپا را به انقلاب می‌کشاند.

«مجلس عمومی طبقات» روز پنجم ماه مهٔ ۱۷۸۹، با ۶۰۰ نمایندهٔ منتخب برای طبقهٔ سوم و ۳۰۰ نماینده برای هر یک از دو طبقهٔ روحانیون و نجبا، افتتاح شد. طبقهٔ سوم در ۱۷ ژوئن مجلس خود را به عنوان «مجلس ملی»، یعنی نمایندهٔ شناخته شدهٔ ملت فرانسه، و صاحب قدرت بی‌چون و چرا برای تصمیم‌گیری در مورد این که چه مالیاتهایی قانونی و مشروعند، اعلام کرد. اگرچه لویی شانزدهم نمایندگان طبقهٔ سوم را پراکنده ساخت، ولی مجدداً تشکیل جلسه دادند و از اجرای دستورات بعدی برای انحلال سرباز زدند. اعضای

آزادی‌خواه اشراف و روحانیون نیز به صفوف این مجلس پیوستند. پادشاه با کمک سربازان بیگانه پاریس را محاصره کرد، اما سرانجام در ۲۷ ژوئن مجلس را قانونی شناخت.

شرایط دیگری نیز موجب افزایش نارضایتی و توقع مردم شدند. محصول کم سالهای ۱۷۸۷ و ۱۷۸۸، که موجب افزایش بهای نان غیرقابل خوردن شد، ورشکستگی قریب‌الوقوع سلطنت، و شایعاتی پیرامون توطئهٔ اشراف برای سرنگونی طبقهٔ سوم، به نارضایتی عمومی دامن زد. درد و رنج ناشی از گرسنگی بی‌امان همراه داستانهایی در مورد راهزنان غارتگر موجب تشویش و نگرانی عمومی شد. زمانی که سپاهیان آلمانی سعی در برقراری نظم در توئیلری کردند، قیام مردمی آغاز شد.

قیام و اصلاح

زندان باستیل نماد حکومت استبدادی بود. در آن زندان و همچنین در سایر زندانها در سراسر فرانسه مردم بدون هیچ تشریفات قانونی زندانی می‌شدند. در ۱۴ ژوئیهٔ ۱۷۸۹، مردم به باستیل هجوم بردند. رئیس آنجا را اعدام و تعداد کمی از زندانیان را آزاد کردند. ارتش کار چندانی برای متوقف ساختن قیام نکرد. تصرف توپخانه از ساختمان شهرداری به دست «ملت فرانسه» نیز با همین نوع اکراه نیروی نظامی از تیراندازی به سمت مردم مواجه شد. لویی شانزدهم وارد «مجمع» شد و خود را تسلیم آنان کرد.

مقاومت در مقابل اشراف گسترش یافت و مورد تأیید روشنفکران نیز قرار گرفت. کنت میرابو به این اصل ژان ژاک روسو استناد کرد که «ارادهٔ جمعی» مردم، خود، حق و دلیل است. «مجلس مؤسس ملی»، که حائز چنین قدرتی شده بود، اقدام به لغو امتیازات فئودالی، معافیتهای ویژهٔ مالیاتی، و مالیاتهای سالیانهٔ پرداختی به کلیسا کرد. زمانی که مجلس با مخالفت پادشاه و حامیانش مواجه گردید، انقلابیون به سوی کاخ ورسای راهپیمایی کردند؛ و، تحت فرمان مارکی دولافایت، خانوادهٔ سلطنتی را مجبور به بازگشت به پاریس و استماع شکوائیه‌های مردم از بدبختیهای خود نمودند.

«مجلس» شروع به بازسازی کلی فرانسه کرد و نظمهای فئودالی شوالیه‌گری، اصناف پیشه‌وری، و مقامات موروثی را ملغا ساخت. نواحی تاریخی از نو نامگذاری شدند. انجمنهای شهروندان و شهرها به تشکیل فدراسیون اقدام نمودند. براساس طرحی که آبه‌سیئیس تنظیم کرده بود، فرانسه به چندین بخش تقسیم می‌شد که هر کدام را یک مجلس منتخب اداره می‌کرد. «گارد ملی»، که اشراف بدان راه نداشتند، جانشین «گارد فرانسوی» شد. ازدواج عرفی معمول گردید. «مجلس»، در اقدامی برای اِعمال نظارت بر کلیسا، تعداد قلمرو اسقفها و اراضی وابسته به کلیساها را کاهش داد، مواجب ثابت مربوط به کلیساهای ثروتمند را میان کلیساهای روستایی توزیع کرد، مناصب کلیسایی را در اختیار منتخبان مردم قرار داد، و آن را از دخالت یک صنف بسته خارج ساخت. شارل موریس دوتالیران و میرابو مبتکر مصادرهٔ زمینهای کلیسا بودند (بدین معنی که اعلام کردند که این زمینها از آنِ ملتند). نظامی که املاک کلیسا را در قبال اسکناسهای جدیدی که «مجلس» چاپ می‌کرد به رهن می‌گذاشت در مردم انگیزهٔ پایبندی به انقلاب را ایجاد می‌نمود.

مناقشه و تفرقه

«مجلس» در مورد اقداماتی که به نیابت از طرف انقلاب انجام می‌داد یکدل نبود. زمانی که، به منظور مقاصد انتخاباتی، میان شهروندان فعال (کسانی که حائز شرایط مالکیت خاصی بودند) و شهروندان منفعل تفکیک قائل شد، ماکسیمیلیان روبسپیر و ژان-پل مارا با آن مخالفت کردند. افراد دیگری نیز با تحدید مطبوعات مخالف، مجالس مذهبی، و اتحادیه‌های کارگری اعلام مخالفت کردند. روحانیونی که با قانون اساسی عرفی مخالف بودند وادار می‌شدند که یا در مورد وفاداری نسبت به آن سوگند یاد کنند یا استعفا دهند. نمایندگان در مورد حق وتوی شاه در مورد قانونگذاری مردد بودند. میانه‌روها در جناح راست کرسی رئیس مجلس می‌نشستند، و «پیشروها» در جناح چپ آن. بعدها مناقشهٔ میان چپ و راست جنبه‌های خشونت بارتری به خود می‌گرفت.

باشگاههای سیاسی، مشخصاً «ژاکوبنها»، «فویانها»، و «کوردلیه‌ها» تشکیل شدند تا نمایندهٔ انواع و اقسام عقاید موجود باشند. این باشگاهها، از طریق شبکهٔ وسیع ارتباطات در سطح ولایات، حکم ابزارهای نظارت و بسیج عمومی را داشتند. اکثر مجادلاتی که میان باشگاهها در می‌گرفت حول این مسأله بود که آیا شاه باید از سلطنت خلع شود یا نه، موضوعی که با فرار ناکام شاه از پاریس در ژوئن ۱۷۹۱ و گریز موفقیت‌آمیز برادرش به خارج از فرانسه داغ‌تر شد. هیجانات مردم، زمانی که نسخه‌هایی از دفتر یادداشت شاه در معرض دید عموم قرار گرفت، افزایش یافت. پرداختهای غیرقانونی به مهاجران، یعنی اشرافی که از کشور گریخته بودند، این شایعه را ظاهراً تأیید می‌کرد که خانوادهٔ سلطنتی مشغول توطئه با بیگانگان بر ضد ملت فرانسه است.

پس از برگذاری تظاهرات، جمع‌آوری طومار، و کشت و کشتار، بالاخره شاه در سپتامبر ۱۷۹۱ قانون اساسی را پذیرفت. براساس این قانون، پادشاه قدرت را تفویض کرد. او، به عنوان رئیس قوهٔ مجریه، از اختیارات محدودی برخوردار بود، اما قوهٔ مجریه عملاً تابع قوهٔ مقننه بود. سر لوحهٔ قانون اساسی فرانسه «اعلامیهٔ حقوق انسان و شهروندان» بود، که تمام اصول مشخصاً دموکراتیک و جدید را عرضه می‌داشت: همهٔ مردم با حقوق برابر زاده شده‌اند؛ تصدی امور دولتی در دسترس همگان است؛ آزادی اندیشه، بیان، و مطبوعات و آزادی کار و مالکیت جزء حقوق لاینفک انسان هستند؛ حاکمیت از آن ملت است؛ قانون مبین ارادهٔ عمومی است؛ شهروندان یا نمایندگانشان در

مورد وضع مالیات تصمیم می‌گیرند؛ قوای مجریه، مقننه، و قضائیه از یکدیگر مجزا هستند.

قصد انقلابیون این نبود که اقدامات خود را به تعریف و تحقق حقوق سیاسی تنها برای ملت فرانسه محدود کنند. در ۱۷۹۰ «مجلس مؤسس ملی» انزجار خود را از شرکت در هر جنگی که هدفش تسخیر یا اضمحلال آزادی ملل دیگر است اعلام کرد. علاوه بر آن، «مجلس» ملیت فرانسه را در اختیار تمام کسانی قرار می‌داد که می‌خواستند آزاد باشند.

مخالفان فرانسویِ این آرمان تندروانه در صدد برآمدند که قدرتهای اروپایی را برای مقابله با گسترش انقلاب بسیج کنند. بسیاری از حامیان انقلاب در این کشورها به عنوان ژاکوبن شناسایی شدند، که تندروترین باشگاه سیاسی فرانسه بشمار می‌آمد، و در نتیجه آزار و شکنجه شدند. در آغاز، پادشاهان اروپایی واکنش ضعیفی در مقابل تهدید انقلاب از خود بروز دادند. اما در ۱۷۹۲، زمانی که فرانسه مخالفت خود را با سلسله‌های سلطنتی باقیمانده در اروپا اعلام کرد، ائتلافاتی برای مقابله با این جمهوری جدید شکل گرفت.

دورهٔ وحشت

موفقیت ناکامل انقلابیون در درگیریهای بین‌المللی تنشهایی در جبههٔ داخلی آنها ایجاد کرد. انقلابیون، با این عقیده که شاه و اشراف مشغول تبانی با بیگانگانند، خاندان سلطنتی را زندانی کردند. شکافی میان «ژیروندنها»، که از یک جمهوری بورژوایی در فرانسه به مثابهٔ الگوی اروپای جدید حمایت می‌کردند، و «مونتانیارها»، که، به رهبری روبسپیر، واکنش مطلوب‌تری نسبت به خواستها و آرمانهای سیاسی طبقات فرو دست نشان می‌دادند اما مایل بودند که انقلاب را به همان فرانسه محدود کنند، به وجود آمد. صدور چندین وتوی غیرمنتظره از جانب شاه و افزایش حمایت اشراف مهاجر فراری از خاندان سلطنتی، ژرژ-ژاک دانتون را به کوشش برای سرنگون کردن نظام سلطنتی واداشت.

در ماه اوت «کمون پاریس» تشکیل شد. هدف آن عبارت بود از تعلیق اختیارات شاه، فراخوانی کنوانسیون ملی، و اصلاح قانون اساسی. دانتون و میرابو، که معتقد بودند کارایی کمون بسته به سرکوب طرفداران شاه است، «نخستین دورهٔ وحشت» را تشکیل دادند. هدف آنها نابودکردن بازماندهٔ سلطنت طلبان از راه سازماندهی شبکهٔ وسیعی از دستگیریها، مصادره‌ها، و اعدامها بود. در نتیجه، پادشاهان اروپا روابط دیپلماتیک خود را با فرانسه قطع کردند. انقلابیون، با اعطای شهروندی افتخاری به آن روشنفکرانی که طرفدار آرمان فرانسه بودند، تلاش کردند که از جای دیگری مورد تأیید قرار گیرند.

«کنوانسیون ملی» ۲۰ سپتامبر ۱۷۹۲ انعقاد یافت. طی چند روز بعد، با رهبری دانتون، روبسپیر، مارا، و لویی — آنتوان — لئون سن ژوست، نظام سلطنتی را ملغا نمود. در تقویم جدید این «کنوانسیون»، سال ۱۷۹۲ مبدأ تاریخ جمهوری جدید قرار گرفت. تحت فشار «مونتانیارها» و «کمون» لویی شانزدهم به اتهام خیانت محاکمه شد. روبسپیر پس از آن که «مجلس» شواهدی علیه شاه استماع کرد، در آنجا به سخنرانی پرداخت. او چنین استدلال کرد که وظیفهٔ مجمع صدور حکم له یا علیه یک فرد نیست، بلکه باید اقداماتی را در جهت تأمین امنیت عمومی و حراست از خود ملت تصویب کند. شاه، به رغم مخالفت «ژیروندنها»، در ۲۱ ژانویهٔ ۱۷۹۳ به جرم خیانت اعدام شد.

در همان سال، فرانسه بلژیک، راینلند، و ساوآ را به خود الحاق یا اشغال کرد. فرانسه، که بنابر «حکم برادری» عمل می‌کرد، یعنی حکمی که ضامن یاری رسانی به تمام کسانی بود که مشتاق آزادی بودند، و سیاستش رساندن جمهوری فرانسه به مرزهای «طبیعی» خود بود، بر ضد انگلستان، هلند، و اسپانیا اعلان جنگ داد. ولی فرانسویان سرانجام در این جنگ شکست خوردند و در اثر تحریم تجاری فلج کننده‌ای که انگلستان بر این کشور تحمیل می‌کرد متحمل مشقات بیشتری نیز گردیدند.

فشارهای رو به تزاید بین‌المللی، دور جدیدی از کشمکشهای داخلی ایجاد کرد. موضع افراط‌گرایان در فرانسه تقویت شد؛ «ژیروندنها» از «کنوانسیون ملی» اخراج شدند. «مونتانیارها»، به رهبری دانتون، روبسپیر، و مارا، با طبقهٔ کارگر هم‌پیمان شدند و قدرت را به دست گرفتند. «کنوانسیون» نیز، تحت هدایت آنها، یک سلسله اصلاحات اساسی در امور اقتصادی و اجتماعی به عمل آورد: اِعمال محدودیتهای دولتی بر قیمتها، اعطای کمک ملی به بینوایان، وضع مالیات سنگین بر ثروتمندان، مصادرهٔ اموال اشراف فراری، و آموزش و پرورش همگانی و اجباری. «کنوانسیون» قانون اساسی جدیدی تنظیم کرد که به تأیید همه‌پرسی ملی رسید، و در آن حق رأی همگانی، نظام تک مجلسی، و حقوق ملت اعلام گردید. ۲۲۰۰۰ کمیتهٔ انقلابی، با استفادهٔ مالی از بودجهٔ ملی، ضامن اجرای اصلاحات اجتماعی شدند.

«کنوانسیون ملی» بیانیه‌ای در پاسخ به مقاومت سازمان یافتهٔ محلی در اکتبر ۱۷۹۳ صادر کرد که در آن کاربرد هر نوع وسیله‌ای که برای تداوم بخشیدن به انقلاب مناسب باشد مشروع شناخته می‌شد. قدرت در «کمیتهٔ امنیت عمومی»، که با «کمیتهٔ امنیت همگانی» و «دادگاه انقلاب» همکاری داشت، متمرکز شده بود تا دشمنان خلق را منکوب یا اعدام کند. ترس انقلابیون از توطئه موجب اقدام سیاسی جدیدی شد که عبارت بود از ادای سوگند علنی به داشتن خلوص نیت [نسبت به انقلاب]. محاکمات مربوط به جرایم خیانت روز به روز افزایش می‌یافت. حتی توسل به سعادت «ملت»، که زمانی برای حصول حمایت مردم ابزار بسیار نیرومندی بود، نمی‌توانست بر امتناع آنها از پرداخت عوارض و اجاره بهاهایشان فایق آید. مقاومتهای خشونت‌آمیز — از قیام در وانده در غرب فرانسه گرفته تا

ناآرامی در نور ماندی، پرووانس، لیون، بوردو، و برتانی ـــ گسترش یافت. بیشتر مخالفان مورد حمایت روحانیون کاتولیک بودند، که از این موقعیت برای ایذا و اذیت پروتستانها بهره‌برداری می‌کردند. هزاران تن زیر گیوتین جان باختند، و کشور در آستانهٔ جنگ داخلی قرار گرفت.

ضد انقلاب

روبسپیر، که به «فسادناپذیر» معروف بود، در ۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴ سرنگون و اعدام شد. قدرت به میانه‌روهایی منتقل شد که سردمداران «وحشت» را از حکومت بیرون راندند، محدودیت قیمتها را لغو کردند، و اجرای بسیاری از قوانین کمیته‌ها را متوقف ساختند. «کنوانسیون ملی» قانون اساسی جدیدی وضع کرد. سلطنت‌طلبان، که موقع را مناسب یافتند، کوشیدند که خود قدرت را در دست گیرند و شیوهٔ خاص خود برای ایجاد آشوب، یعنی «وحشت سفید»، را به وجود آورند. «کنوانسیون»، به رغم این ناآرامیها، در چند ماه آخر موفقیتهای چشمگیری به دست آورد: نظام مدارس ابتدایی و متوسطه را پی‌ریزی کرد، هنرستانهای حرفه‌ای و مدارس کارآموزی بنیاد نهاد، نهادهای گوناگون فرهنگی دایر ساخت، و «انجمن ملی علوم و هنرها» را ایجاد نمود. «کنوانسیون ملی»، که اکنون دیگر در مورد کاربرد نادرست نظامهای تک مجلسی محتاطانه برخورد می‌کرد، در اوت ۱۷۹۵ قانون اساسی جدیدی به تصویب رساند که قوهٔ مجریه را در اختیار «دیرکتوار» یا «هیأت مدیرهٔ پنج نفره» قرار داد و قوهٔ مقننه را نیز به «شورای معمرین» و «شورای پانصد نفره» سپرد. بیانیه‌ای هم در مورد وظایف به اعلامیهٔ حقوق مندرج در قانون اساسی سال ۱۷۹۱ افزود.

اما این «هیأت مدیره» با مشکلات فلج کننده‌ای روبرو شد: بار سنگین جنگهای اروپا، بحران دیونی که با وامهای تحمیلی از مالدارانِ باقیمانده تشدید شده بود، ناآرامی ضد انقلابیون «ژاکوبن» و سلطنت طلب، و آوازهٔ روزافزون فساد و تباهی خود این هیأت. ناپلئون بناپارت قیامی را که به دست سلطنت‌طلبان و مرتجعان سازماندهی شده بود در اکتبر ۱۷۹۵ سرکوب کرد. در میان کسانی که از ولخرجیهای «هیأت مدیره» خشمگین بودند پیروان فرانسوا- نوئل بابوفِ کمونیست نیز به چشم می‌خوردند، که در ماه مهٔ ۱۷۹۶ دست به توطئه‌ای ناکام برای سرنگونی حکومت زد. دیرکتوار یا «هیأت مدیره» در اثر اتحاد نیروهای شورشی طرفداران سلطنت و طرفداران ژاکوبنها فرسوده شد.

در این اثنا، کشمکش و نزاع میان انقلابیون و ضد انقلابیون در سراسر اروپا افزایش یافت و باعث وخیم‌تر شدن نزاع درونی میان «هیأت مدیره» و شوراهای قانونگذاری گردید. اعضای «هیأت مدیره» سیاستهای ژیروندنها را در مورد گسترش دادن انقلاب به سراسر اروپا دنبال می‌کردند، و در ۱۷۹۷ سپاهیان فرانسه قسمتهای وسیعی از اتریش، سوئیس، و ایالات تحت اقتدار پاپ را به تصرف خود درآوردند و نظام جمهوری را در آنها مستقر ساختند.

نبردی که به منظور فتح امپراتوری عثمانی طراحی شده بود با مقاومت انگلستان، خصوصاً با پیروزی هوریشو نلسون بر ناوگان بناپارت در «جنگ نیل»، ناکام ماند. ارتش فرانسه در همان سال از اتریش، روسیه، و ترکیه شکست خورد. بناپارت به فرانسه بازگشت و در نوامبر ۱۷۹۹ دست به کودتایی زد که سلطنت‌طلبان را از «هیأت مدیره» و شوراها بیرون راند. «هیأت مدیره» منحل شد، و بناپارت پایان انقلاب را اعلام نمود. ولی امپراتوری خود وی بر آن بود که مهم‌ترین اصولش را به سرتاسر اروپا ابلاغ کند.

نتایج انقلاب

انقلاب فرانسه نشانگر نقطهٔ عطفی در تجدد بود. ناظران از این قدرتی که این چنین همه چیز را می‌روبید و نظمی نو پی می‌افکند بهت‌زده شده بودند. بدین ترتیب، به قول رنه دکارت، انقلاب انتظار فیلسوف سیاسی جدید را دایر بر این که از بین بردن بناهای گذشته و پی افکندن بناهای تازه شدنی است، برآورده می‌کرد. در حقیقت، این انقلاب سراسر انقلاب فلاسفه بود، و نسل سیاسی جدیدی با آن پا به عرصهٔ وجود نهاد: روشنفکرانی که، از طریق ایدئولوژی، میانجی میان قدرت و فلسفه بودند. میرابو و سییس خود را کامل کنندهٔ کار فلسفی ولتر و روسو می‌دیدند. انقلاب فرانسه الگویی برای همهٔ انقلابهای بعدی شد. نخستین انقلابی بود که بر اصل بازسازی کامل بنا گردید، یعنی نه تنها به بازبینی نهادهای سیاسی و حقوقی پرداخت بلکه ریزترین زوایای حیات اجتماعی و فردی را نیز تحت نظارت خود قرار داد. و نیز نخستین انقلابی بود که زنان هم شجاعانه در آن شرکت نمودند.

دستاورد آن انقلاب این اصل دموکراتیک بود که قانون اساسی ارادهٔ مردم است و، به قول توماس پین، هر حکومتی که از این اصل تخطی کند «قدرتی بدون حق» اِعمال کرده است و در نتیجه حکومتی جبار محسوب می‌شود. در اعلامیهٔ حقوق بشر این تشخیص که انسانها دارای چنان قدرت قانونی هستند که چنین حقی را اِعمال کنند جنبهٔ مرکزی دارد. تصوری که انقلابیون فرانسه از دموکراسی داشتند جدید بود. این تصور مبتنی بر الگوی انگلیسی تفکیک و تعادل قوا نبود، بر حکومت نمایندگی هم متکی نبود، بلکه بر ارادهٔ عمومی استوار بود. از این نظریهٔ انقلابی، و تجربهٔ ملل گوناگون در جنگهای اروپا، آگاهی ملی پدید آمد، یعنی تشخیص ملت به مثابهٔ حاکم بر قانون. موفقیت انقلاب فرانسه ناسازگاری میان حق موروثی و امتیاز شهروندی را اعلام نمود. پس از انقلاب فرانسه دموکراسی واقعی دیگر ممکن نبود به چیزی کمتر از پذیرش برابر تمام افراد یک کشور در مشارکت کامل سیاسی رضایت دهد.

انقلاب فرانسه کارایی راهبردیِ سازماندهی توده‌ها را نشان داد.

این انقلاب، احتمالاً، اولین انقلابی بود که برای پاکسازی تمام آثار بازمانده از رژیمی موجود دست به خشونتی نظام یافته زد. موفقیتش ناشی از احساسات قوی ولی در عین حال بی‌ثباتی بود که از آن تراوش می‌کرد: دلسوزی، اشتیاق، بیزاری، و ترس و نیز فضایلی که به کار می‌گرفت: خلوص نیت، خیر طبیعی، و همدردی. انقلابیون فرانسه، که خود را همانند بنیادگذاران امپراتوری روم می‌دانستند، به شور و شوقی که داعیهٔ فضیلت خواهی برمی‌انگیخت واقف بودند، اما این نکته را نیز می‌دانستند که چگونه آن شور و شوق را به سوی مقاصدی سبعانه هدایت کنند. چیزی که این جمهوری را چنان شرارت‌بار می‌نمود این بود که براحتی از مفهوم «مردم و ملت» در تهییج و بسیج توده‌ها استفاده می‌کرد، در حالی که سبعانه به انهدام زندگی انسانها می‌پرداخت.

انقلابیون فرانسه معتقد بودند که انقلابی عقلانی را بر ضد مسیحیت به پا کرده‌اند، اگرچه خود آنها نیز «معبد ابدیت» خویش را برافراشتند و آیین قداست خاص خود را بنا نهادند. اندیشمندان و دست‌اندرکاران عرصهٔ سیاسی نسلهای بعد این تعویض دین با ایدئولوژی را از آنان به ارث بردند. این تغییر، این پرسش را برای برخی مطرح ساخت که آیا ایدئولوژی حقیقتاً می‌تواند آرزوهای بشری را برآورده سازد یا خیر، در حالی که در نظر دیگران معرف از بین بردن استبداد و خرافات برای همیشه بود.

نیز بنگرید به برک، ادموند؛ پین، توماس؛ توکویل، آلکسی دو؛ حاکمیت مردمی؛ روسو، ژان - ژاک؛ سیه‌یس امانوئل - ژوزف؛ مساوات‌طلبی؛ ملی‌گرایی. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروندان (۱۷۸۹).

Peter C. Emberley / حسن فشارکی

کتابنامه

Acton, Lord John Emerich. *Lectures on the French Revolution*. London: Macmillan, 1910; New York: Gordon Press, 1972.

Arendt, Hannah. *On Revolution*. Harmondsworth: Penguin Books, 1963.

Burke, Edmund. *Reflections on the Revolution in France*. Indianapolis: Hackett, 1987.

Goodwin, Albert. *The French Revolution*. London: Hutchinson, 1966.

Hampson, Norman. *A Social History of the French Revolution*. Toronto: University of Toronto Press, 1963; London: Routledge, 1966.

Lefebvre, Georges. *The French Revolution*. 2 vols. Translated by John Hall Stewart and James Friguglietti. New York: Columbia University Press, 1962-1964; London: Routledge and Kegan Paul, 1967.

Michelet, Jules. *History of the French Revolution*. Translated by Charles Cocks. Chicago: University of Chicago Press, 1967.

Sydenham, M. J. *The French Revolution*. London: Batsford, 1965.

Taine, Hippolyte Adolphe. *The French Revolution*. 3 vols Translated by John Durand. Gloucester, Mass.: Peter Smith, 1962.

Williams, Gwyn A. *Artisans and Sans-Culottes: Popular Movements in France and Britain during the French Revolution*. New York: Norton, 1969; London: Libris, 1989.

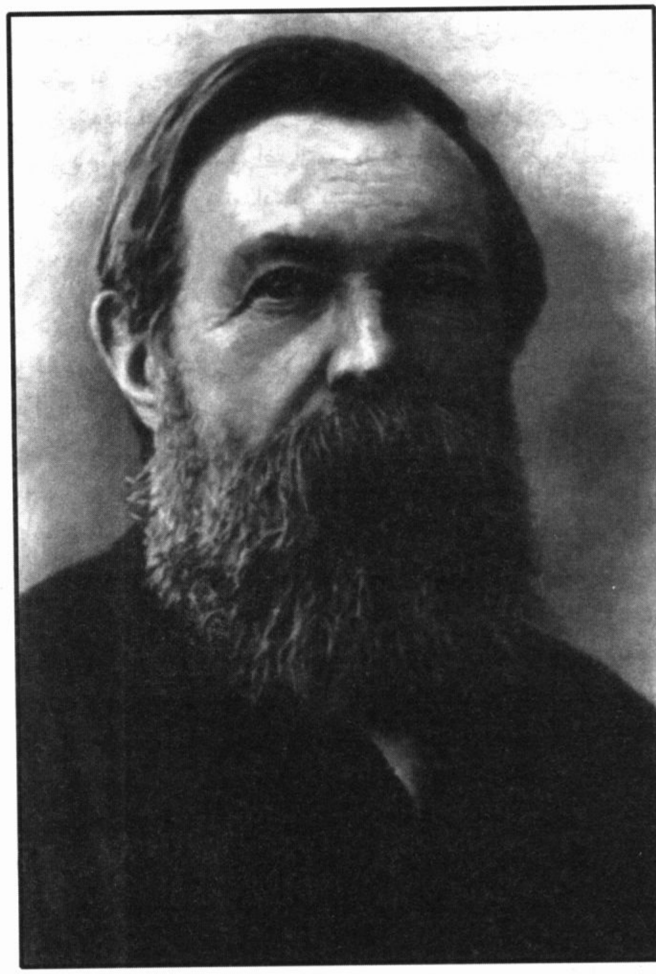
انگلس، فریدریش

فیلسوف سوسیالیست آلمانی و همقلم کارل مارکس در نوشتن بیانیهٔ کمونیستی. انگلس (۱۸۲۰–۱۸۹۵)، که بزرگ‌ترین پسر یک تولیدکنندهٔ موفق پارچه در وستفالیا بود، به صورت یکی از پیروان سرسخت آیین کالون تربیت شد و قرار بود که تجارت را پیشه کند. در نخستین سالهای زندگی، بلندپروازیهایی ادبی و اندیشه‌هایی افراطی از خود نشان داد که پدر و مادرش را وحشت‌زده کرد. در ۱۸۴۱ به برلین رفت، و در آنجا رفت و آمدهای زیادی به محافل فلسفی و ادبی تندرو داشت، محافلی که فیلسوفان جوان متأثر از اندیشه‌های گ. و. ف. هگل را در برمی‌گرفتند. پس از اندک زمانی خود را نه تنها یکی از تندروان فلسفی بلکه تندرو اجتماعی نیز می‌دانست. به رغم چنین اعتقادهایی، خانواده‌اش او را ترغیب کردند که در ۱۸۴۲ به انگلستان برود تا برای تجارتخانهٔ پدرش در منچستر کار کند.

انگلس، که قبلاً سوسیالیست بود، پس از ملاقات با کارل مارکس در برلین، در ۱۸۴۴ مارکسیست شد. در انقلاب ۱۸۴۸ آلمان شرکت کرد، یعنی همان سالی که در آن مارکس و انگلس مشهورترین اثر خود، یعنی بیانیهٔ کمونیستی، را منتشر کردند. انگلس پس از انقلاب به انگلستان برگشت و باقی عمر را در آنجا ماند.

انگلس تنها پس از آن‌که در ۱۸۷۰ از تجارت کناره گرفت خود را کاملاً وقف ایجاد یک جنبش سوسیالیستی بین‌المللی کرد. تا آن زمان زندگی دوگانه‌ای هم به عنوان عضو محترمی از صنف بازرگانان منچستر و هم به عنوان نظریه‌پرداز، مبلغ، و مبارز سوسیالیست داشت.

انگلس تا زمان درگذشت مارکس، در سرتاسر سالهای دراز دوستی و همکاری نزدیک، با طیب خاطر پیرو مارکس بود. با آن که آن دو گاهی اختلاف‌نظر داشتند، انگلس هرگز دست به عملی نمی‌زد که مارکس ممکن بود با آن مخالفت کند. پژوهشگران نشان داده‌اند که انگلس تجربه‌گراتر از مارکس بوده و تفکر او نسبت به تفکر



فریدریش انگلس

مارکس نشان می‌دهد که تأثیر افکار هگل بر او کمتر بوده است. اما به نظر نمی‌رسد که مارکس و انگلس از چنین تفاوتهای اساسی میان خود آگاه بوده باشند.

انگلس بیشتر از مارکس تماس عملی با کارگران داشت، و در برخورد با رفقای اروپایی در «بین‌الملل اول»، یعنی اتحادیه‌ای از گروههای کارگری که در ۱۸۶۴ به منظور متحدکردن کارگران کشورهای گوناگون در لندن تأسیس شد، انعطاف‌پذیرتر بود. مارکس و انگلس خواستار ایجاد جامعه‌ای مبتنی بر دموکراسی مشارکتی بودند، اما انگلس نسبت به مارکس بر مشارکت تأکید بیشتری می‌نهاد.

تب و تاب انقلابی هر دو نفر سرانجام فرونشست. انگلس، پس از مرگ مارکس در ۱۸۸۳، به حمایت از مسیر تکاملی و ترجیح آن بر مسیر انقلابی در رسیدن به جامعهٔ بی‌طبقه و دموکراتیک نزدیک شد.

نیز بنگرید به مارکس، کارل؛ مارکسیسم.

Lewis A. Coser / موسی اکرمی

انگلستان

[آنچه در متون سیاسی غرب، عمدتاً، «پادشاهی متحد» یا «بریتانیای کبیر» خوانده می‌شود، در زبان فارسی «انگلستان» نامیده شده است، هرچند که انگلستان یکی از اجزای «پادشاهی متحد» است. در این مقاله، به دلیل آشنایی فارسی‌زبانان، مدخل را به «انگلستان» تغییر دادیم.]

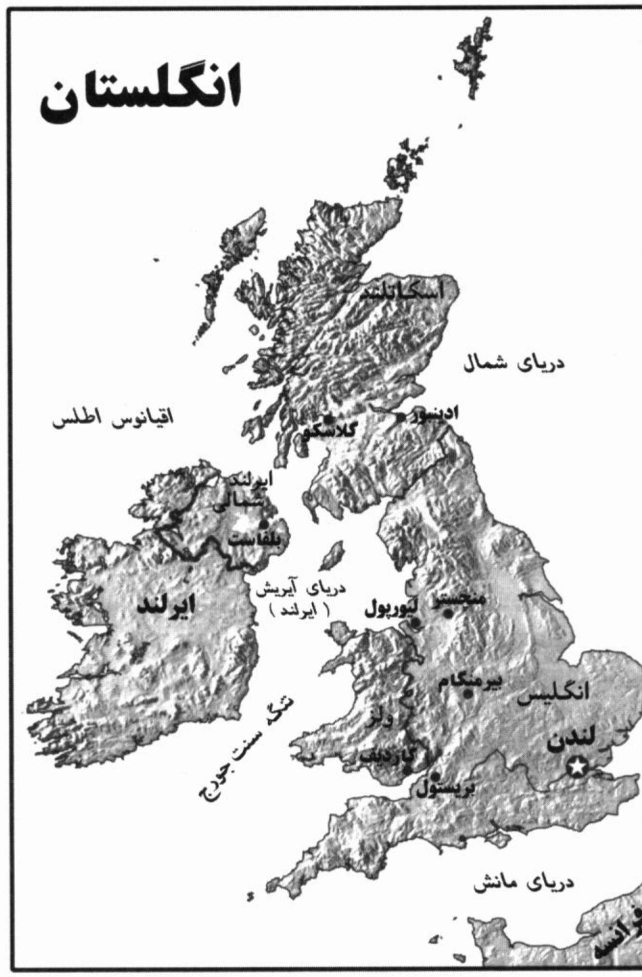
کشوری جزیره‌ای با جمعیتی بالغ بر ۵۸ میلیون نفر، که بین اقیانوس اطلس و دریای شمال قرار گرفته، و از بریتانیای کبیر (انگلستان، اسکاتلند، و ویلز) و ایرلند شمالی تشکیل شده است. پادشاهی متحد دارای نظام سلطنت مشروطه است و زادگاه دموکراسی پارلمانی نیز بوده است. این کشور ۲۴۴۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت دارد. انگلستان، با ۱۳۰۳۷۰ کیلومتر مربع، چهارپنجم این جمعیت را در خود جای داده است. اکثر آنها در بخش جنوب شرقی کشور، و حدود ۷ میلیون نفر از این عده نیز در پایتخت آن یعنی شهر لندن زندگی می‌کنند.

وسعت کم و انزوای جغرافیایی انگلستان تأثیر فراوانی بر توسعهٔ تاریخی سیاست دموکراتیک آن کشور گذاشته است. فشردگی ارضی باعث سهولت ارتباطات و تمرکز حکومت شده است. انگلستان، از آنجا که جزیره است، بالغ بر هزار سال در اثر وجود خندقی که همان «دریای مانش» است از خطر تهاجم بیگانگان مصون بوده است.

بدین‌سان بریتانیاییها توانسته‌اند نظام سیاسی خود را، فارغ از تهاجماتی که موجب ویرانی سایر کشورهای اروپایی همجوار گردید، تکامل بخشند. دگرگونی در تقریباً همهٔ مراحل فشار سیاسی بدون دخالت بیگانگان صورت پذیرفته است. برخلاف فرانسه پس از ۱۷۸۹، هیچ شکاف پرناشدنی در درون جامعهٔ انگلستان ایجاد نشد. در عوض، فرایند تغییرِ توأم با مذاکره پیوسته بر مشروعیت روزافزون و قابل ملاحظهٔ نظام سیاسی آن کشور افزوده است. این حمایت قوی و گستردهٔ بریتانیاییها از نظام سیاسی خود مبین نارضایتی برخی از مردم آن کشور در اعطای اقتدار سیاسی به «اتحادیهٔ اروپا» و پذیرش تصمیم‌گیریهای ناشی از آن در مورد سیاست عمومی است.

تاریخ سیاسی انگلستان

اقتدار سیاسی در طی قرون به طورکلی از خودکامگی به تقسیم قوا میان پادشاه و نجبا و روحانیان و سپس، در قرون معاصر، به مشارکت وسیع و عمیق توده‌ها انجامیده است. پادشاهان، در قرن یازدهم، در انگلستان حکومتی متمرکز برقرار کرده بودند. این پادشاهان، بیش از حاکمان اروپایی، قادر به ایجاد ارتباط با زمینداران و ایجاد شبکه‌ای نسبتاً قوی از هواداران خود بودند.





پادشاه به این ترتیب تبدیل به نهاد اقتدار شد، و در مقابل او بود که نجبا می‌کوشیدند آزادی عمل خود را حفظ کنند. موافقت شاه «جان» با «منشور کبیر» در سال ۱۲۱۵ دموکراسی مردمی را در انگلستان به وجود نیاورد بلکه حق نجبا را برای مقاومت در مقابل قدرت پادشاه به رسمیت شناخت. کشمکش میان پادشاه مقتدر و اشراف ستیزه‌جو در قرون متمادی موجب استقرار حاکمیت قانون و، از آن طریق، محدود کردن اقتدار هر دو طرف گردید.

به مرور زمان، مجالس قانونگذاری و دادگاهها تبدیل به نهادهایی شدند که کشمکش میان پادشاه، نجبا، و روحانیان در آنها مطرح می‌شد. پارلمان، در ابتدای کارش، چیزی بیش از تجمع غیررسمی شهسواران نماینده نبود. نشستها کوتاه‌مدت بودند و مذاکرات منحصر به درخواستهایی می‌شدند که پادشاه خواهان بررسی آنها شده بود. تنها زمانی که پادشاه بیش از پیش به حمایت پارلمان نیازمند شد این نهاد اهمیتی واقعی پیدا کرد. نیاز نظام سلطنت به کسب عایدی باعث استفادهٔ وی از اهرم پارلمان گردید. و از مباحثی که در مورد شیوهٔ جمع‌آوری این عایدیها می‌شد پارلمان شروع به دقت نظر و بررسی در قصد پادشاه در مورد نحوهٔ خرج کردن آنها کرد و، در نتیجه، کم‌کم اصرار ورزید که پادشاه باید نظر پارلمان را در مواردی که هر روز تعدادشان بیشتر می‌شد بشنود و به آنها توجه کند.

قرن هفدهم هم دورانی بویژه مهم در توسعهٔ سیاسی انگلستان بود. پارلمان، که به نحو فزاینده‌ای به قدرت خود پی‌برده بود، با شدّت و حدت هر چه بیشتری به جدال با پادشاهانی پرداخت که یا تقسیم قوا را به رسمیت نمی‌شناختند یا مایل بودند که امتیازات از دست رفتهٔ سلطنتی را دوباره به دست آورند. نظام سلطنتی گام به گام مجبور به عقب‌نشینی شد و براساس هر توافق رسمی یا غیررسمی تازه‌ای قدرت پارلمانی بیشتری را به رسمیت شناخت. در طی قرن شانزدهم، ملکه الیزابت اول، که حاکمی جدی بود، وفاداری پارلمان را کسب کرده بود، اما جانشین وی، یعنی جیمز اول، که پادشاهی دمدمی مزاج و بی‌حوصله بود، پارلمان را خشمگین ساخت.

جانشین جیمز، چارلز اول، روابط موجود را خراب‌تر کرد؛ دوازده سال بدون پارلمان حکم راند، مالیاتها را بدون توسل به اقتدار پارلمان تعیین می‌کرد، و مردم را بدون محاکمه به زندان می‌فرستاد. انگلستان تا دهۀ ۱۶۴۰ درگیر جنگ تمام‌عیار داخلی میان مدافعان حقوق پارلمان، از جمله پیرایشگران (پیوریتنها، پروتستانهای کالون مشرب)، که علناً از قدرت سلطنتی انتقاد می‌کردند، و نجبا، و آنگلیکنها، که وابسته به «کلیسای انگلستان» و مدافع چارلز بودند، گردید. در سال ۱۶۴۹ سرِ چارلز از بدن جدا شد، و الیور کرامول به سمت «لُرد حامی» منصوب گردید، و نخستین و تنها دورانی را که در انگلستان حکومت جمهوری و قانون اساسی مکتوبی وجود داشت رهبری کرد.

کرامول در دورهٔ ده سالهٔ حاکمیتش خیلی موفق نبود. زمانی که در سال ۱۶۵۸ درگذشت، چندان مخالفتی با احیای نظام سلطنتی نشد. چارلز دوم بر تخت سلطنت نشست، اما دیگر آن اقتدار سابق را نداشت. چارلز، اگرچه ترجیح می‌داد که قدرت بیشتری داشته باشد، در سرتاسر بیست و چند سالی که بر تخت تکیه زده بود بسیار مراقب بود تا از هرگونه برخوردی با پارلمان بپرهیزد. ولی برادر وی، جیمز دوم، چندان هشیاری به خرج نداد و حمایت آشکارش از «آیین کاتولیک رومی»، پس از این‌که در سال ۱۶۸۵ به سلطنت رسید، کشمکشی را برانگیخت که سه سال بعد با سرنگونی او پایان یافت.

دختر جیمز، مری، و همسرش، ویلیام آرینج، در سال ۱۶۸۸ هنگامی به سلطنت رسیدند که رسماً با «مَنشور حقوق»، که بر طبق آن حق پارلمان در تشکیل جلسات منظم و بررسی همهٔ مسائل مربوط به کلیهٔ عایدیها به رسمیت شناخته شده بود، موافقت کردند. سیزده سال بعد، در آغاز قرن هجدهم، کشمکش دیرینهٔ مذهبی با

«قانون جانشینی»، که بر طبق آن توافق شد که هیچ کاتولیکی نمی‌تواند پادشاه انگلستان شود، به پایان آمد. موافقت شد که خانوادهٔ پروتستان مذهب «هانوور» جانشین حکومت «ملکه آن» شود، و انگلستان رسماً تبدیل به کشوری پروتستان با پادشاهی پروتستان مذهب شد.

دموکراسی انگلستان در آغاز قرن هجدهم (و حتی یک قرن بعد در آغاز قرن نوزدهم) را نمی‌توان دموکراسی نوین بشمار آورد. اما تجربیات قرن هفدهم نوعی الگوی تقسیم قوا و تغییر در درون بافت نهادهای سیاسی مداوم را مستقر ساخت. مفهوم پادشاه با اختیارات محدود که به حقوق پارلمان گردن می‌نهاد جا افتاد، و بدین‌ترتیب بنیانهایی برای نوسازی و توسعهٔ دموکراسی هرچه بیشتر حکومت مورد نظر فراهم ساخت.

عصر نوین در سیاست انگلستان ـــ که ویژگی آن ظهور حکومت دموکراتیک و مبتنی بر نمایندگی است ـــ با آن عبارت مندرج در «قانون اصلاحات» آغاز شد که به موجب آن بیش از نیم میلیون مرد متعلق به قشر فوقانی طبقهٔ متوسط حق رأی به دست آوردند. «قانون اصلاحات» نشانهٔ حسن‌نیت یا بخشندگی طبقات ممتاز نبود بلکه اقدام کاملاً مصلحت‌اندیشانه از جانب کسانی بود که می‌ترسیدند انگلستان، با بسته ماندن درهای مشارکت وسیع‌تر سیاسی، گرفتار شورشی خشونت‌آمیز شود. بسیاری از نخبگان انگلستان از نمونهٔ انقلاب فرانسه می‌ترسیدند و مایل بودند که، برای دفاع از خود، سهمی از قدرت را به نخبگان بالندهٔ تجاری و صنعتی اعطا کنند. آنان همچنین مایل بودند که اصلاحاتی اساسی در زمینهٔ نمایندگی «مجلس عوام» انجام دهند. بسیاری از منتقدان بشدّت به نظام «حوزه‌های انتخابیهٔ فاسد»ی تاختند که اشخاص متنفذ از طریق آنها کرسیهای «مجلس عوام» را که مبتنی بر حوزه‌هایی تنها با چند ده رأی‌دهنده بود در اختیار می‌گرفتند. اصلاحات اواسط قرن نوزدهم موجب شدند که نظام بسیار عقلانی‌تر و مردمی‌تری در حوزه‌های انتخاباتی جای «حوزه‌های انتخابیهٔ فاسد» را بگیرند.

این اصلاح در «مجلس عوام»، همراه با دو مرحله اعطای حق رأی اضافی در طی سالهای آخر قرن نوزدهم، سیاست انگلستان را به سوی الگوی دموکراتیک امروزی‌تر سوق داد. سیاستمداران، در مواجهه با هیأت رأی‌دهندگانی که اینک تقریباً همهٔ مردان بالغ را دربرمی‌گرفت، نیاز به جلب توجه و مراجعه به مستمعان بیشتری داشتند. آنان، برای اجرای این کار، کم‌کم به ضرورت ارائهٔ برنامه‌های منسجم سیاسی برای رأی‌دهندگان و سازماندهی فعالیتها و مراجعاتشان از طریق سازمانهای دائمی حزبی، هم در داخل پارلمان و هم در خارج آن، پی‌بردند.

بدین‌ترتیب سیاست انگلستان به شکلی کاملاً متفاوت با آن که در قرن نوزدهم آغاز شده بود وارد قرن بیستم گردید. اگرچه برتری پارلمان و خصوصاً برتری «مجلس عوام» در سال ۱۸۰۰ تثبیت شده بود، ولی سیاست همچنان عرصهٔ فعالیت نخبگان بشمار می‌آمد و درصد کمی از مردان بریتانیایی دارای حق رأی بودند. تا پایان قرن نوزدهم، سیاست اکثر جمعیت مذکر بالغ را در برمی‌گرفت، و احزاب سیاسی رقابت‌جو و منضبط بتفصیل دربارهٔ مسائل مهم روز به بحث می‌پرداختند.

سازش و تغییر مسالمت‌آمیز

اگرچه ساختار رسمی نظام سیاسی انگلستان ظاهراً شبیه همان ساختاری است که در زمان ملکه الیزابت اول، یعنی وجود یک پادشاه در رأس دولت، بود ولی توزیع قدرت کاملاً با آن زمان فرق می‌کند. امروزه، نخست‌وزیر دولت انگلستان را رهبری می‌کند، و پادشاه چیزی بیش از یک حاکم تشریفاتی نیست. نخست‌وزیران بدان سبب پیاپی به این سمت منصوب شده‌اند که رهبری آن حزب سیاسی را در دست دارند که اکثریت کرسیهای «مجلس عوام» را در انتخابات قبلی از آن خود کرده است ـــ و نه به دلیل آن که شاه یا ملکه طرفدار آنها است.

بنابراین، ادای سهم تاریخ انگلستان به توسعهٔ سیاسی آن عبارت است از ماندگاری نهادهای آن، سنّت دیرپای تغییرِ عموماً آرام و مسالمت‌آمیز مبتنی بر سازش (که جنگ داخلی در قرن هفدهم و شورشهای چارتیستها در قرن نوزدهم از آن مستثنا هستند)، و، در نتیجه، توافق در مورد هنجارها و ارزشهای اصلی سیاسی در حدی بالا. شواهد بسیاری در زمینهٔ وقایع معاصر وجود دارند که سطح بالای مشروعیت نظام را نشان می‌دهند، اگرچه رسیدن به توافق در دوران اخیر روزبه‌روز مشکل‌تر شده است.

تحقیقاتی که در انگلستان دربارهٔ چندین دههٔ گذشته صورت گرفته‌اند مؤید همین سرسپردگی به تغییر مسالمت‌آمیز از طریق سازش و تعهد در برابر نظام سیاسی بوده‌اند، اگرچه در دوران اخیر انزجاری در مورد دولتها و رهبران حاکم به وجود آمده است. تعداد کمی از مسؤولان می‌توانند وضعیتی را تصور نمایند که در آن حق داشته باشند قانون را رعایت نکنند. در عمل نیز بریتانیاییها حامی حاکمیت قانونند. محققان زیادی به پایین‌بودن میزان جنایت در پادشاهی انگلستان، بویژه در مقایسه با ایالات متحد آمریکا، اشاره کرده‌اند. نخبگان سیاسی انگلستان، حتی در حیات سیاسی خود، یعنی جایی که علاقه به حادثه‌جوییهای شخصی دارند، تقریباً تمامی رسواییهایشان بیشتر ریشه در انواع مختلف حادثه‌جوییهای جنسی دارد تا در فساد مالی و سیاسی که در سایر نظامها دیده می‌شود.

عملکرد دموکراسی در انگلستان معاصر

بررسی تاریخی پیشین دربارهٔ ظهور و توسعهٔ دموکراسی سیاسی در انگلستان علت برخورداری آن کشور را از سلطنت مشروطهٔ توأم با شکلی پارلمانی از حکومت به رهبری نخست‌وزیر و کابینه‌ای که

مستقیماً در انتخاباتی آزاد برگزیده می‌شوند بیان می‌کند. ولی، آنچه هنوز هم نیاز به توجیه دارد این است که آن نظام پارلمانی چگونه عملاً به نحوی دموکراتیک اداره می‌شود. در نخستین نگاه، به نظر نمی‌رسد که این پرسش به بحث چندانی نیاز داشته باشد. اگر شهروندان آزادانه پارلمان خود را برگزینند، و اگر رهبر بزرگ‌ترین حزب تقریباً همیشه حکومت را راهبری کند، آیا خود همین امر به شکلی کاملاً طبیعی دموکراسی کارآمدی محسوب نمی‌شود؟ پاسخ این است که، ضرورتاً نه.

دولت انگلستان زیر نظر نخست‌وزیر و کابینهٔ او اداره می‌شود، و معمولاً اکثریت نمایندگان «مجلس عوام» نیز قاطعانه از آنها حمایت می‌کنند. («مجلس عوام» تنها هیأت پارلمانی انتخابی انگلستان است؛ نمایندگان «مجلس اعیان» یا کرسیهایشان را به ارث می‌برند و یا منصوب پادشاهند.) نخست‌وزیر و هیأت‌وزیران، با حمایت رسمی تقریباً مطمئنی که از آن برخوردارند، تقریباً همیشه می‌توانند انتظار داشته باشند که سیاست عمومی خود را با قدرت هرچه تمام‌تر إعمال کنند. قوانین آنها را پارلمان به تصویب می‌رساند و کارمندان اداری اجرا می‌کنند. وزرای کابینه وزارتخانه‌هایشان را اداره می‌کنند بی‌آن‌که پارلمان نظارت چندانی در کارشان داشته باشد.

بنابراین، با درنظرگرفتن چنین تمرکزی در قدرت سیاسی، دموکراسی انگلستان را در کجا باید جست؟ آخر، جریان مخالفی که تقریباً هیچ‌گونه فرصتی برای رد مقررات وضع شدهٔ حکومت را ندارد چگونه می‌تواند در فاصلهٔ میان انتخابات تأثیرگذار باشد؟ حکومت موجود را بندرت می‌توان تنها براساس رأی اعتماد سرنگون کرد. همچنین اجرای بررسیهای پارلمانی دقیق در مورد سیاستگذاریها یا اقدامات اجرایی، آن‌گونه که در «کنگرهٔ آمریکا» از طریق نظام کمیته‌ها برای زیرنظر گرفتن شعبهٔ اجرایی صورت می‌گیرد، بسیار مشکل است. چگونه این نظام می‌تواند به شکلی دموکراتیک عمل کند درحالی که توزیع رسمی قدرت سیاسی خبر از وجود نظامی بسیار دیکتاتورتر می‌دهد؟

در چرخ‌دنده‌های سیاست انگلستان موانعی ظریف ولی فراگیر برای حکومت کار گذاشته شده است که آن را مجبور می‌کند که توجهی جدی به دیدگاههای حزب حاکم، جریان مخالف، و عموم مردم مبذول دارد. ذکر چند نمونه از فرایندهای محدود سازنده یا جبران‌کننده این نکته را روشن خواهد کرد.

زمان پاسخگویی به پرسشها در مجلس عوام

ابزارهای متعددی که در داخل فرایند کار «مجلس عوام» تعبیه شده‌اند حافظ توانایی مخالفان، لااقل برای غافلگیرکردن دولت وقت، بشمار می‌روند. یکی از مهم‌ترین ابزارهای محدودکننده تعیین «زمان پاسخگویی به پرسشها» است. در هر یک از ایام غیرتعطیل هفته، جز جمعه، نمایندگان «مجلس عوام» نیم ساعتِ آغاز نشست مجلس را صرف پرسش از اعضای کابینه در مورد کارشان به عنوان رهبر وزارتخانه‌های گوناگون می‌کنند. هر وزیری بنوبت در پاسخگویی شرکت می‌کند؛ نخست‌وزیر نیز هفته‌ای دو بار حاضر می‌شود.

اعضای حزب دولتی و مخالفان بتناوب در پرسش شرکت می‌کنند، و جریان آن از تلویزیون به سراسر انگلستان مخابره می‌شود ــ همان‌طور که کل جریان نشست مجلس نیز هر روز مخابره می‌گردد. از آنجا که وزرای کابینه و نخست‌وزیر نمی‌دانند که چه پرسشهایی مطرح خواهند شد، باید با آمادگی کامل در مجلس شرکت کنند.

کمتر چیزی در سیاست انگلستان را می‌توان با هیجان زمان پاسخگویی به پرسشها مقایسه کرد. بویژه نخست‌وزیر در هر نشستی که حاضر می‌شود به ستوه می‌آید، زیرا مخالفان مایلند چنان پرسشهای غافلگیرکننده‌ای مطرح کنند که نخست‌وزیر نتواند از عهدهٔ پاسخ کامل آنها برآید. در عین حال، رهبر مخالفان تلاش می‌کند که نخست‌وزیر را در بحثی زنده و پرشور شکست دهد.

اگر کسی بخواهد در انگلستان رهبر سیاسی موفقی باشد، و اگر حتماً بخواهد که نخست‌وزیر شود، باید بتواند از این حملات بی‌امان روزانه جان سالم بدر برد. بیشتر اوقات، اعضای دولت کاملاً موفق می‌شوند. اما زمانی که دولت یا نخست‌وزیر گرفتار مشکلی واقعی می‌شوند، زمان پاسخگویی به پرسشها ممکن است تبدیل به ابزار سیاسی نیرومندی در دست مخالفان گردد.

در اکتبر ۱۹۵۷ آنتونی ایدن، نخست‌وزیر وقت، به نیروهای مسلح انگلستان فرمان داد که با فرانسویان در تسخیر کانال سوئز همکاری کنند. هدف آنان بازداشتن حکومت مصر از ملی‌کردن این کانال و ایجاد محدودیت برای استفاده از آن بود. تقریباً بلافاصله، دولت آمریکا با این اقدام انگلیسی ـ فرانسوی به مخالفت برخاست، و نظرسنجیهای عمومی نشانگر بالابودن میزان ناخشنودی رأی‌دهندگان بریتانیایی بود. حزب مخالف، یعنی «حزب کارگر»، با استفاده از این موقعیت، و با تکیه بر ناخشنودی فزایندهٔ مردم و دامن‌زدن به آن، ماهرانه از زمان پاسخگویی به پرسشها برای غافلگیر کردن دولت ایدن بهره جست. اگرچه دولت به هیچ‌وجه در خطر از دست دادن اکثریتش در «مجلس عوام» نبود، ولی غافلگیری زمان پاسخگویی به پرسشها بتدریج باعث تضعیف آن گردید. سرانجام، ایدن به نیروهای مسلح بریتانیایی فرمان عقب‌نشینی داد. در عرض چند ماه نیز خود وی، در حالی که موقعیت شغلیش تباه شده بود، استعفا داد.

محدودیتهایی در قانونگذاری

یکی دیگر از محدودیتهای اکثریت حاکم شیوه‌ای است که دولت انگلستان از طریق آن به قانونگذاری می‌پردازد. فرایند قانونگذاری غالباً با بیانیه‌های سیاسی احزاب در زمان انتخابات شروع می‌شود.

در مقام مقایسه، احزاب سیاسی انگلستان ــ برخلاف همتایشان در آمریکا ــ عموماً خط‌مشیها و طرحهایی را دنبال می‌کنند که در این خطابه‌های انتخاباتی تشریح شده‌اند. ولی حکومت، که اکثریت نمایندگان «مجلس عوام» را با خود دارد، از لحاظ نظری باید بتواند در زمان تصدیش هر نوع سیاستی را که می‌پسندد به شکل قانون درآورد.

اما جریان واقعی اجرای خط‌مشی از طریق قانونگذاری تا حدودی متفاوت است. اگرچه دولت پیشنویس پیشنهادهای قانونیش را در سطح وزارتخانه‌ها تهیه می‌کند، اما، برای رعایت شیوهٔ عمل دموکراتیک، از وزیران انتظار می‌رود که با افراد یا گروههایی که آن قانون در زندگیشان تأثیر می‌گذارد وسیعاً به مشورت بپردازند. معمولاً، این نوع مشورتها به تنظیم یک سند تبادل‌نظر موسوم به برگهٔ سبز [پیشنویس لایحه] و در نهایت به تهیهٔ پیشنویس کاملی از قانونِ پیشنهاد شده به نام برگهٔ سفید [گزارش دولت] می‌انجامد. منظور اصلی در هر دو مورد آن است که این قبیل پیشنهادها باید عمیقاً و وسیعاً مورد بررسی قرار گیرند.

مذاکراتی که از این فرایند حاصل می‌شوند معمولاً جامع و کاملند. غرض این است که دولت، اگر بتواند از اکثریتش برای اجرای آنچه خواست او است استفاده کند، لازم است که فوق‌العاده دقت کند تا در مرحلهٔ ماقبل قانونگذاری همهٔ نظریات ممکن را در مورد طرحهایش بشنود. به‌طورکلی، دولت معمولاً تلاش می‌کند که منظور خود را عملی کند. اما جزئیات قانونگذاری غالباً در فرایند مشورت، گاه تا حدود زیادی، تغییر می‌کنند. برخی از پیشنهادهای قانونی از این فرایند جان سالم بدر نمی‌برند؛ اگر مشورتهایی که با گروههای ذی‌نفع مربوطه صورت می‌گیرند نشان دهند که عقاید مورد نظر عملی نیستند، یا اگر گروههایی که این قوانین در زندگیشان تأثیر می‌گذارند معتقد باشند که نمی‌توان به نحوی ثمربخش آنها را به اجرا درآورد و در نتیجه در مقابل آنها مقاومت کنند، این عقاید کنار گذاشته خواهند شد. در هر دو صورت، پرداختن به مشاوره نمونهٔ بارزی است از قدرت ایجاد موازنه در مقابل خواست اکثریت نمایندگان که اگر نماینده و پاسخگو نمی‌بودند می‌توانستند منظور خود را عملی سازند.

در طی دهۀ ۱۹۸۰، حکومت مارگارت تاچر، نخست‌وزیر وقت، غالباً کمتر از سَلَف خویش در مورد مذاکره‌های مربوط به قوانین پیشنهادی انعطاف نشان می‌داد. ولی البته، در بسیاری از موارد، امتیازاتی که حکومت می‌داد غالباً بیش از آن بود که از لفاظیهایش برمی‌آمد. دوام برنامه‌های رفاه اجتماعی پس از تقریباً دوازده سال رهبری محافظه‌کارانهٔ تاچر (۱۹۷۹-۱۹۹۰) نشان‌دهندهٔ حساسیت نخست‌وزیر در برابر این واقعیت است که انتخاب‌کنندگان، در اعماق وجودشان، همچنان مدافع ساختار اصلی دولت رفاه بوده‌اند.

سقوط مارگارت تاچر

جالب‌ترین نمونهٔ قدرت متعادل‌کننده در سیاست انگلستان سقوط مارگارت تاچر از اریکهٔ قدرت در نوامبر ۱۹۹۰ بود. سقوط تاچر به دست انتخاب‌کنندگان انگلیسی صورت نگرفت بلکه همکاران محافظه‌کارش در «مجلس عوام» او را سرنگون کردند. این رویداد به نحوی متقاعدکننده نشان داد که، به رغم وجود قدرت حکومت، قدرت بالقوهٔ دیگری نیز در اختیار حامیان معمولاً سازش‌پذیر نخست‌وزیر در «مجلس عوام» قرار دارد که نقش آن ایجاد موازنه است.

تاچر، بیش از همهٔ سیاستمداران انگلیسی در قرن حاضر، بر کابینه‌اش، حزبش، مخالفان، و کل سیاست انگلستان تسلط داشت. او امتیازاتی را که نظام سیاسی انگلستان به نخست‌وزیر اعطا می‌کند به حداکثر رساند. بیشتر اوقات، ستایشگران تاچر مجذوب توانایی او بودند و اعتقاد داشتند که وی نخستین رهبر دارای عقاید روشن و معقولی است که انگلستان طی نسلها به خود دیده است. آنها پیروزی وی را بر گروههای ذی‌نفع و بر ناراضیان درون کابینهٔ خود وی، که خواهان رویکردهای سیاسی «ملایم» در زمینهٔ برنامه‌های رفاه اجتماعی، دفاع، مسائل خارجی، یا امور اقتصادی و مالی بودند، تحسین می‌کردند.

در مقابل، منتقدان تاچر با آنچه به نظرشان حملهٔ وی به تار و پود دموکراسی بریتانیایی بود مخالفت می‌ورزیدند، و می‌گفتند که نخست‌وزیر همهٔ ابراز مخالفتها، حتی مخالفت همکاران بلندمرتبه‌اش، را خفه کرده است. آنان شکوه داشتند که او به مرور زمان هر صدای مخالفی را در درون کابینه‌اش خاموش کرده است. از آن گذشته، «مجلس عوام» به نظر آنان کمتر از قبل وقت صرف مباحثی می‌کرد که به ابتکار مخالفان عنوان می‌شدند. مسلماً، احساس می‌کردند که تاچر بررسی جدی سیاستهای دولت را سرکوب می‌کند. آنان مشخصاً روی اقدامات پرسش‌برانگیز سال ۱۹۸۲ در جریان جنگ جزایر فاکلند با آرژانتین، روی مداخله در آزادی بیان و مطبوعات، و روی کشمکشهای درون کابینه بر سر سیاستهای مربوط به «جامعهٔ اروپا» که با وزیر خزانه‌داری و خارجه‌اش، سر جفری هاو، داشت انگشت می‌گذاشتند. عدهٔ زیادی استدلال می‌کردند که یازده سال حاکمیت تاچر نشان داده است که به تصویب قانون جدیدی در مورد «منشور حقوق» انگلستان نیاز است تا رسماً آزادیها و حقوقی را تضمین کند که همواره، قبل از آنکه مورد تعرض افسارگسیختهٔ وی قرار گیرند، رعایت می‌شده‌اند.

دشمنان تاچر، در طی هشت سال اولیهٔ تصدی وی، چه در «حزب محافظه‌کار» و چه در بین مخالفان، از پیروزیهای بسیار اندکی برخوردار شدند. پیروزی در جزایر فالکلند، پیروزیهای انتخاباتیش در سالهای ۱۹۸۳ و ۱۹۸۷، شکست اتحادیهٔ کارگران ذغال‌سنگ انگلستان در ۱۹۸۵، موفقیتهای مکرر در وضع قوانین، و شکوفایی نسبی اقتصادی تماماً، به گفتهٔ خود تاچر، بخشی از افتخارات وی بودند. تاچر تا سال ۱۹۸۸ در اوج قدرت خود بود، و بسیاری او را به

عنوان «بانوی آهنین» می‌ستودند و به وی احترام می‌گذاشتند.

حتی مخالفان او نیز بتدریج باور می‌کردند که قول وی در مورد «پیشروی بدون وقفه» صحیح است. تقریباً قطعی به نظر می‌رسید که او در انتخابات بعدی، که می‌بایستی در سال ۱۹۹۲ برگذار گردد، نیز محافظه‌کاران را رهبری خواهد کرد. بدون تهدید قابل اعتنایی از جانب «حزب کارگر»، که هنوز هم در اثر سه شکست انتخاباتی پی‌درپی گیج و منگ بود، دلیلی بر این‌که انگلستان در آینده‌ای قابل پیشبینی نخست‌وزیر دیگری داشته باشد به ذهن کسی خطور نمی‌کرد.

اما بین سالهای ۱۹۸۸ و ۱۹۹۰، اقتصادی که زمانی پررونق بود وارد طولانی‌ترین و عمیق‌ترین رکود خود از زمان پایان جنگ جهانی دوم به این سو گردید. سیاستمداران در هر جامعه‌ای در دوران مشکلات اقتصادی محبوبیت خود را از دست می‌دهند، اما تاچر بیشتر شهرت خود را صرف رهبری امور اقتصادی کرده بود.

تاچر از درون خاکستر دولت شکست‌خوردهٔ «حزب کارگر» به رهبری جیمز کالاهان به قدرت رسیده بود. آن حکومت در اثر رگباری از اعتصابات اتحادیه‌ها در زمستان ۱۹۷۹ آسیب دیده بود؛ این رشته اعتصابات پس از کشمکشی ده ساله که طی آن حکومتهای هر دو حزب تلاش کرده بودند از طریق مشورت و مذاکره با رهبران گروه فشار، بویژه اتحادیه‌ها، سیاستهای اقتصادی را تدوین کنند به منزلهٔ آخرین بافهٔ کاهی بود که کمر دولت کارگری را شکست. نظر اصلی این بود که حکومت انگلستان برای کارگران بریتانیایی اشتغال کامل به وجود آورد و از رفاه اجتماعی آنها حمایت کند، و در عوض اتحادیه‌ها در ایجاد و ابقای رونق اقتصادی با مهار تورم در دستمزدها و قیمتها با آن همکاری کنند. هدف این بود که صادرات انگلستان بتوانند در بازارهای تجارت جهانی رقابت کنند و این کشور بتواند آنچه را که می‌خواهد و نیاز دارد از خارج خریداری کند.

مسأله این بود که معاملات میان دولت و اتحادیه‌ها سرانجام از هر لحاظ با شکست مواجه شدند و اقتصاد انگلستان بکندی پیش می‌رفت. ستیزه‌جویی اتحادیه‌ها به مرور زمان بیش از پیش مخرب می‌شد زیرا اقتصاد طی اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به بحرانی جدی گرفتار آمد. طرد حکومت کالاهان از سوی رأی‌دهندگان انگلیسی در ۱۹۷۹ به منزلهٔ رد الگوی سیاستی بود که پس از سال ۱۹۴۵ هم دولتهای کارگری و هم دولتهای محافظه‌کار اِعمال می‌کردند. پیروزی محافظه‌کاران وابسته به تاچر در انتخابات، دولتی را بر سر کار آورد که هدفی کاملاً مغایر با هدف دولتهای قبلی را دنبال می‌کرد.

دورهٔ تصدی تاچر یک نقطهٔ عطف بود. هدف وی اتخاذ رویکردی جدید در زمینهٔ سیاستهای اقتصادی، مالی، و مالیاتی بود که نظارت دولت را تضعیف و نیروهای بازار را تقویت می‌کرد. این رویکرد همچنین متضمن رها کردن جمع‌گرایی پس از جنگ به نفع اقتدار سیاسی مرکزی بیشتر بود. از این نظر، تاچر در رهبری «حزب محافظه‌کار» مشی تندروانه‌ای داشت. به مرور زمان ثابت شد که منحصر به فرد بودن دیدگاههای وی در افزایش قدرتش مؤثر بوده است.

بدین‌سان فشار رکود در انگلستان پایه‌هایی را که مهم‌ترین پایگاه قدرت و عظیم‌ترین پیروزی اعلام شدهٔ مارگارت تاچر بودند از جا کند. در سال ۱۹۹۰ اعضای «حزب محافظه‌کار» دیگر مطمئن نبودند که رهبرشان برای انتخابات بعدی از لحاظ سیاسی ارزشمند باشد. نظرسنجیهای عمومی، که حاکی از شکست فاحش محافظه‌کاران در مقابل «حزب کارگر» در مدت زمانی بیش از یک سال بود، مؤید این بدبینی شد. سرانجام، وفادارترین و قدیمی‌ترین همکاران تاچر، با استفاده از مقررات «حزب محافظه‌کار»، او را از سمت رهبری خلع کردند و در نتیجه وی از سمت نخست‌وزیری نیز برکنار شد.

وقایع منجر به استعفای تاچر تقریباً برق‌آسا رخ دادند و تقریباً همه را شگفت‌زده کردند. نقطهٔ شروع ماجرا استعفای سر جفری هاو، رئیس «مجلس عوام»، معاون نخست‌وزیر، و تنها عضو دولت در سال ۱۹۷۹ بود که هنوز در کابینه بود. هاو وفادارترین یاور تاچر و منبع حمایت مداوم از او بود، زیرا هم وزیر خزانه‌داری او بود و هم وزیر خارجه‌اش. اما در آغاز دههٔ ۱۹۸۰، او و جانشینش در سمت خزانه‌داری، یعنی نایجل لوسون، مکرراً با نخست‌وزیر بر سر سیاست اقتصادی و نقش انگلستان در «جامعهٔ اروپا» مشاجره کرده بودند. مشارکت انگلستان در سازوکار (مکانیسم) نرخ تبدیل ارز در اروپا، که پول رایج انگلستان را به نرخهای سایر پولهای رایج اروپایی تحت رهبری مارک آلمان پیوند می‌زد، مسألهٔ فوق‌العاده حساسی بود. تاچر همواره کمتر از همکارانش به «جامعهٔ اروپا» علاقه‌مند بود، و بویژه با موضوع عضویت انگلستان در سازوکار نرخ تبدیل ارز خصومت می‌ورزید. به مرور زمان این بگومگوها بالا گرفت و به استعفای لوسون (۱۹۸۸) و تنزل مقام هاو (۱۹۸۹) و سرانجام استعفای وی (۱۹۹۰) انجامید. هاو از این موقعیت استفاده کرد و در نطقی که به مناسبت استعفای خود در «مجلس عوام» ایراد نمود به رهبری و سیاستهای تاچر حمله کرد. در پایان سخنرانی نیز اشاره کرد که شاید اکنون زمان آن فرا رسیده باشد که افراد دیگری به سمت رهبری انتخاب شوند.

با این مقدمه‌ای که توسط باوفاترین همکار تاچر شروع شد، حملهٔ بی‌امان بر ضد نخست‌وزیر به اوج خود رسید. مایکل هزلتاین، وزیر سابق و رقیب اصلی تاچر، با استفاده از مقررات «حزب محافظه‌کار» که امکان انتخاب سالیانهٔ رهبری را منظور کرده بود، بر ضد او وارد عمل شد. اگرچه تاچر در رأی‌گیری حائز اکثریت آرا گردید، اما اکثریتش آن‌قدر نبود که بر طبق مقررات حزبی پیروزی او تضمین شود. رأی‌گیری مجددی صورت گرفت. در ابتدا، تاچر عزم خود را برای مبارزه اعلام کرد، اما اندک زمانی بعد دریافت که این مبارزه بی‌فایده است. او، که با دورنمای شکست نهایی روبرو شده بود، تصمیم گرفت کنار رود و از دو عضو جدید شرکت‌کننده در این رقابت، یعنی وزیر دارایی، جان میجر، و وزیر خارجه، داگلاس هرد،

حمایت کند. سرانجام، زمانی که هزلتاین تشخیص داد حمایت از او رو به کاهش است کنار کشید، و در نتیجه میجر پیروز شد.

این مثالها تنها چند نمونه از زرادخانهٔ قدرت را در مصاف با حکومت انگلستان و رهبران سیاسی آن به نمایش می‌گذارند. ترفند اِعمال فشار بر حکومت بسیار پیشرفته است و در موارد زیادی نیز به کار گرفته شده است. ولی البته نمونهٔ ورشکستگی سیاسی تاچر یک مورد افراطی است؛ زمان پاسخگویی به پرسشها هر روزه برگذار می‌شود و معمولاً هیچ نقشی جز غافلگیر کردن دولت ایفا نمی‌کند. همهٔ ابزارهایی که در فوق توصیف شدند برای برقراری توازن به کار برده می‌شوند ولی نیروی عظیم اکثریت مردم انگلستان را برای حکومت بر آن کشور پایمال نمی‌کنند.

نیز بنگرید به ایرلند؛ تاچر، مارگارت؛ چرچیل، وینستون؛ دیزریلی، بنجمین؛ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان؛ گلادستون، ویلیام. در بخش اسناد، بنگرید به منشور کبیر (۱۲۱۵).

Gerald A. Dorfman / حسن فشارکی

کتابنامه

Almond, Gabriel, and Sidney Verba, eds. *The Civic Culture Revisited*. Boston: Little, Brown, 1980; London: Sage Publications, 1989.

Bagehot, Walter. *The English Constitution*. 2d ed. Garden City, N. Y.: Doubleday, 1961; London: Fontana Press, 1988.

Beer, Samuel H. *Modern British Politics*. London: Faber and Faber, 1969.

Butler, David, and Donald Stokes. *Political Change in Britain*. New York: Macmillan, 1975.

Dorfman, Gerald A. *British Trade Unionism against the Trades Union Congress*. London and Stanford, Calif.: Macmillan and Hoover Institution Press, 1983.

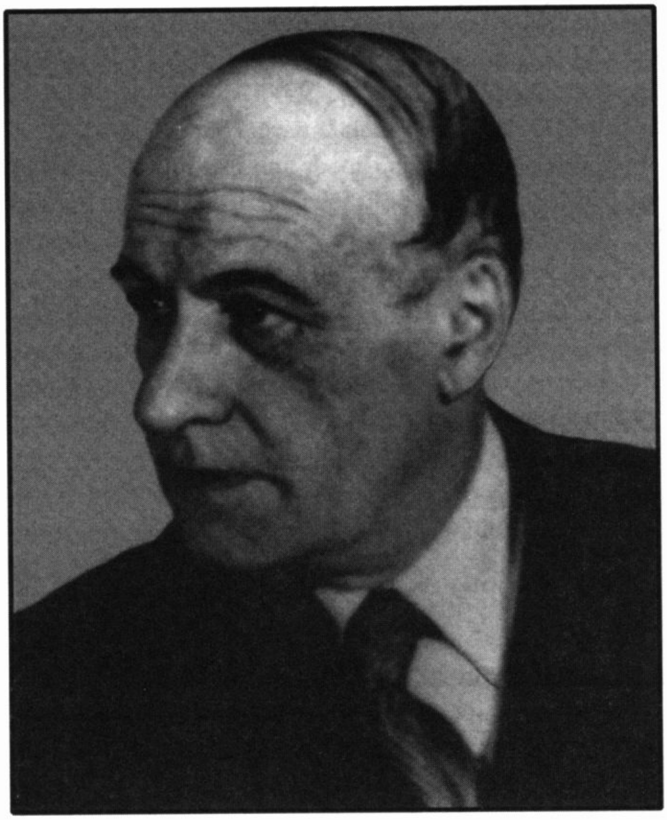
Dunleavy, Patrick, et al., eds. *Developments in British Politics*. Vol. 3. New York: St. Martin's 1993.

Finer, Samuel. *Adversary Politics and Electoral Reform*. London: Anthony Wigram, 1975.

Jones, Bill, et al., eds. *Politics UK*. New York: Philip Allan, 1991; 2d rev. ed. London: Harvester Wheatsheaf, 1994.

McKenzie, R. T. *British Political Parties*. New York: Praeger, 1966.

Norton, Philip. *The British Polity*. New York: Longman, 1991.



اورتگا ئی گاسِت، خوسه

اورتگا ئی گاست (۱۸۸۳–۱۹۵۵) به عنوان بزرگ‌ترین فیلسوف اسپانیایی در قرن بیستم و چهرهٔ برجستهٔ سیاسی آن کشور شهرتی عالمگیر دارد. در مادرید به دنیا آمد و به سنّت یسوعیان تحصیل کرد. پس از اخذ درجهٔ دکتری در دانشگاه مادرید، در دانشگاه ماربورک به مطالعه و پژوهش مشغول شد و به تکمیل دانش خود دربارهٔ فلسفهٔ کلاسیک آلمان پرداخت.

پس از به دست آوردن کُرسی استادی در رشتهٔ مابعدالطبیعه در دانشگاه مادرید، به عنوان سرمقاله‌نویس در روزنامه‌های *El Imparcial* و *El Sol*، مؤسس «انجمن فارغ‌التحصیلان رشتهٔ سیاسی در اسپانیا» (۱۹۱۴)، و «گروه تلاشگران برای استقرار جمهوری» (۱۹۳۱)، و به عنوان عضوی از «مجلس نمایندگان اسپانیا» در جمهوری دوم شهرتی بسزا پیدا کرد. او با نوشتن کتاب طغیان توده‌ها، که در ۱۹۳۰ منتشر شد، آوازه‌ای جهانی یافت. در این کتاب به تحلیل بحران اروپا در سالهای پس از جنگ جهانی اول و آن چیزی پرداخت که آن را بیماری اخلاقی می‌دانست، چیزی که اسباب تباهی نهادها و ارزشهای تمدن آزاد می‌شد.

اورتگا، با آغاز جنگ داخلی اسپانیا در ۱۹۳۶، به تبعیدی خود خواسته رفت. در ۱۹۴۸ به اسپانیا بازگشت و بقیهٔ عمر را به قول خود

در تبعیدی درونی بسر برد. اورتگا، در دوران دیکتاتوری فرانسیسکو فرانکو، زیر نظر حکومت قرار داشت، اما به عنوان بنیادگذار مکتب فلسفی مادرید همچنان از اعتباری فراوان برخوردار بود.

اورتگا در صحنهٔ سیاسی اسپانیا در مقام روزنامه‌نگار و نظریه‌پرداز آزادی‌خواهی که به ارزشهای سنّت سوسیالیستی نیز حساسیتی ویژه داشت نخستین گام را برداشت. معتقد بود که آزادی‌خواهی سوسیالیستی از نظر اخلاقی تنها شکل پذیرفتنی و معقول آزادی‌خواهی است، زیرا فقط از این طریق است که آزادی می‌تواند منشأ خیر همگانی باشد و تمامی طبقات اجتماعی از آن بهره بگیرند.

اورتگا تا پیش از ۱۹۱۹ خود را رفیق و همراه «حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا» می‌دانست، که به عقیدهٔ او در ساختن اسپانیای اروپایی و دموکراتیک «نوین» نقشی اساسی داشت. نگرش اورتگا، پس از چاپ کتاب اسپانیای سست اراده در ۱۹۲۰، نخبه‌گرا شد، هرچند همچنان به سنّت لیبرال-دموکراتیک وفادار ماند. او به این عقیده رسید که نیروهای محرک تمدن در بستر تاریخ را تنها از نقطهٔ شروع دیالکتیک میان اقلیتهای خلّاق و توده‌های مقلّد می‌توان درک کرد. بنابراین، سوسیالیسم باید نه برای به دست آوردن عدالت اجتماعی بلکه برای کسب شکلی از تشکیلات اجتماعی مبارزه کند که گزینش و شکل‌گیری «اشرافیت روح» را تضمین کند. چنین جامعه‌ای، دیگر با استفاده از منطق سود و موفقیت اقتصادی، یا به تعبیر اورتگا «دموکراسی مخوف»، که هدفش مسطح و همتراز کردن تمام مردم است، به استبداد کشانده نمی‌شود.

اورتگا عقیده داشت که مسألهٔ اساسی هر جامعه پرورش رهبران نُخبه‌ای است که از ارزش فکری و اخلاقی والا برخوردار باشند. از این‌رو ضروری است که بین دموکراسیِ در حال آمدن و دموکراسیِ در حال رفتن ــ یعنی میان فرصت برابر و نتایج برابر ــ فرق بگذاریم. اورتگا نوع دوم را به نفع نوع اول رد می‌کرد. از دید او دموکراسی نظامی است برای به کارگیری «اشرافیتِ باز» نه برای از میان بردن تمام شکلهای سلسله مراتب در جامعه. جامعه باید از سلسله مراتب کارکردها تشکیل شود، نتایج برابر توهمی بیش نتواند بود.

اورتگا میان آزادی‌خواهی و دموکراسی نیز تفاوت می‌دید. به باور او، تمدن غرب باشتباه کوشیده است که این دو را به هم پیوند دهد، حال آن که در واقعیت دموکراسی و آزادی‌خواهی به دو مسألهٔ متفاوت حقوق عمومی پاسخ می‌دهند. دموکراسی به این مسأله پاسخ می‌دهد که چه کسی مسؤول اِعمالِ قدرت فرماندهی است. دموکراسی بر آن است که هر شهروندی حق حاکمیت برای مداخله در فرایندهای تصمیم‌گیری مؤثر بر اجتماع سیاسی را دارد. آزادی‌خواهی به مسألهٔ حدود قدرت عمومی پاسخ می‌دهد. آزادی‌خواهی بر آن است که اِعمال قدرت سیاسی هرگز نمی‌تواند مطلق باشد، زیرا شهروندان حقوقی اساسی دارند که حکومت ملزم است به آنها احترام بگذارد و از آنها حمایت کند. بنابراین، آزادی‌خواهی نظریه و عمل حقوق فردی است که برپایهٔ نهادینه کردن دولت قانونی استوار است، یعنی شکلی از حاکمیت محدود که قانون سفت و سخت آن را تنظیم و کنترل می‌کند. از نظر اورتگا، آزادی‌خواهی ممکن است حاکمیت تنی چند، و دموکراسی نیز حکومتی اقتدارگرا باشد. او، پیشتر، هر دو امکان را رد کرده بود زیرا اعتقاد داشت که رسالت تمدن صنعتی نوین پیوند دادن آزادی‌خواهی با دموکراسی توده‌ای، با تأکید بر آزادی در مقابل برابری، است.

ظهور مسائل نگران‌کنندهٔ سیاسی و فرهنگی پس از جنگ جهانی اول شاهدی بر وجود روندی بود علیه آزادی‌خواهی در جامعهٔ اروپا. انقلاب صنعتی و فزونی هنگفت ثروت مادی موجودی نوین پدید آورد: انسان توده‌وار. اورتگا عقیده داشت که این حضور فراگیر در هر طبقهٔ جامعه مسبب سبک جدید و مستقیم عمل سیاسی و تولد بُتی جدید است: مشیت حکومت. مشیت حکومت تمامی نیاز توده‌ها را به کمک دستگاه عظیم اداریش ارضا می‌کند و توده‌ها را همواره در حالت بسیج نظامی نگه می‌دارد. این وضعیت موجب طغیان و شورش در جامعه می‌شود، جامعه‌ای که در آن بازیگر اصلی، چنان که مارکس پیشبینی می‌کرد، کارگر نیست بلکه یک «بربر داخلی» است. این موجود میان کالاها و نهادهای جامعهٔ صنعتی سرگردان است تا اسباب سقوط نهایی دو عنصر مسؤول عظمت تاریخی تمدن غرب، یعنی خرد و آزادی فردی را فراهم آورد.

اورتگا، برای متوقف کردن فاجعهٔ «طغیان توده‌ها»، از دموکراسی نوینی جانبداری می‌کرد که بر اصول کار متمرکز بود. او همچنین مدافع پایان دادن به نظام اقتصاد آزاد بود، در عین حال که به آزادی همچنان احترام می‌گذاشت. اورتگا از «دولت سالاری» در هر دو شکل آن، یعنی انقلاب فاشیستی و کمونیستی، بشدّت انتقاد می‌کرد. به اعتقاد او، فاشیسم و کمونیسم، هر دو، می‌کوشیدند که خودجوشی اجتماعی و تکثرگرایی سیاسی و فرهنگی را به نام ایدئولوژیهای انقلابی از میان بردارند.

Luciano Pellicani / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Ferrater Mora, José. *Ortega y Gasset*. New Haven: Yale University Press, 1957.

Guy, Alain. *Ortega y Gasset*: Paris: Gallimard, 1969.

McClintock, Robert. *Man and His Circumstances*. New York: Philosophical Library, 1973.

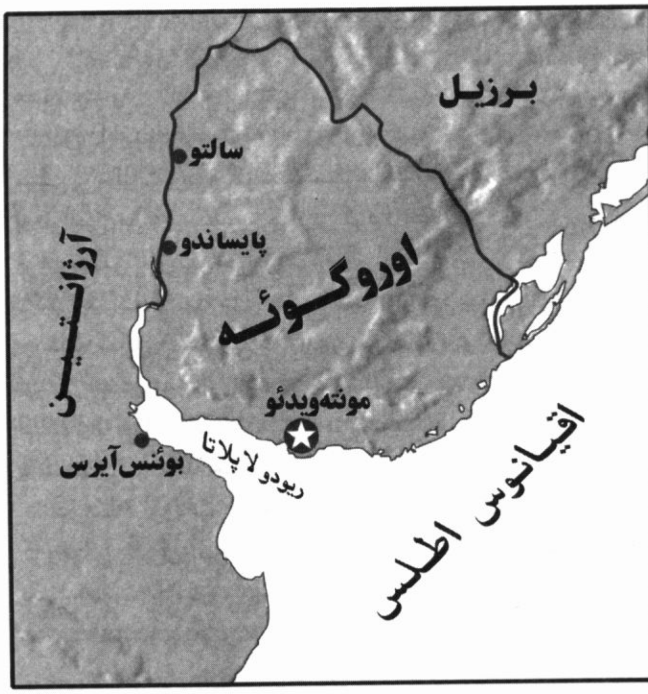
Ortega y Gasset, Jeosé. *Obras completas*. 12 vols. Madrid: Revista de Occidente, 1983.

Pellicani, Luciano. *Introduzione a Ortega y Gasset*. Naples: Liguori, 1977.

Raley, Harold C. *José Ortega y Gasset*. Montgomery: University of Alabama Press, 1971.

Redondo, Gonzalo. *Las empresas Políticas de Ortega y Gasset*. Madrid: Aliaza Editorial, 1967.

Ripepe, Eugenio. *Il pensiero politico di José Ortega y Gasset*. Milan: Giuffrè, 1967.





اوروگوئه

کشور کوچکی در آمریکای جنوبی، بین دو همسایهٔ قدرتمند، آرژانتین و برزیل، که صاحب یکی از قدیمی‌ترین نظامهای حزبی در جهان است. در اوایل سدهٔ بیستم، اوروگوئه به سبب تجربیات سیاسی و اجتماعی خود شهرت یافت، تجربیاتی که موجب شد تا «کشور نمونه» لقب بگیرد.

اوروگوئه به علت نظام انتخاباتی غیرمعمولش نیز شهرت دارد ــ نظام رأی‌گیری دومرحله‌ای همزمان ــ که جناحهای یک حزب می‌توانند آرای خود را برای پیروزی ریاست جمهوری یک کاسه کنند. در چنین نظامی، مقامات انتخاباتی با شمارش آرا حزب برنده را در انتخابات تعیین می‌کنند. نامزد جناح اکثریت حزب برنده در انتخابات رئیس‌جمهور منتخب می‌شود.

به‌رغم سابقهٔ طولانی دموکراتیک، اوروگوئه در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ شاهد جنگهایی انقلابی بود، که منجر به فروپاشی دموکراسی در سال ۱۹۷۳ شد و حکومت دوازده سالهٔ نظامیان را در پی داشت. در این دوره، فعالیتهای سیاسی برای احزاب و جنبشهای اجتماعی چپ ممنوع شد و احزاب سنّتی هم تحرکی نداشتند.

نظامیان، پس از به قدرت رسیدن، ابتکار امور را برای تغییر قانون اساسی ملی در دست گرفتند، لیکن این اقدام در همه‌پرسی ۱۹۸۰ رد شد. حکومت نظامی سپس مذاکراتی را برای انتقال به دموکراسی با احزاب سیاسی آغاز کرد. دولت دموکراتیک، پس از برگذاری انتخابات رقابت‌جویانه‌ای که یکی از بازیگران اصلی آن طرد شد، در سال ۱۹۸۵ به قدرت رسید.

ریشه‌های دموکراسی اوروگوئه

اوروگوئه، پس از تاریخ مختصر استعماری خود به عنوان یک قلمرو مرزی که امپراتوریهای پرتغال و اسپانیا به آن چشم طمع دوخته بودند، به موضوع کشمکش جناحهایی انقلابی که در پی کسب استقلال از پادشاهی اسپانیا بودند تبدیل شد. منطقه‌ای که شهر ساحلی مستحکم مونته ویدئو و بخش مرکزی یا وسیعی را در اختیار داشت، و سرزمین «گائوچو»ها (گاوچرانها) و رمه‌ها، فریاد آزادی سر داد. گائوچوهای جنگجو و سرکش تهدیدی دائمی برای اقتدار مونته‌ویدئو به وجود آوردند. همانها نیز مسبب گرایش به مساوات‌طلبی بودند، که ویژگی شاخص جامعهٔ اوروگوئه شد.

شورشیان حرکت استقلال‌طلبانهٔ خود را از حاکمیت استعماری در سال ۱۸۱۱ آغاز کردند. این شورش از جانب زمینداران اسپانیایی تبار (کریولیو) علیه سوداگران مونته ویدئو بود. زمینداران را خوسه آرتیگاس، که کدخدا (کائودیلیو) یی تندرو بود، رهبری می‌کرد. آرتیگاس، تحت تأثیر آرمانهای «انقلاب آمریکا» از فدرالیسم و خودمختاری منطقه‌ای دفاع می‌کرد و بر حق مردم برای تشکیل نیروی مسلح و مقاومت در برابر ستم صحه می‌گذاشت. از فلاسفهٔ «انقلاب فرانسه» هم آرمانهای مساوات‌طلبی و دفاع از «حقوق بشر و شهروند»، از جمله آزادی مذهبی، را وام گرفته بود.

آرمانهای آرتیگاس و افسانه‌ای که بر گرد او تنیده شد، مُهر خود را بر فرهنگ سیاسی اوروگوئه کوبیده است. پس از آن شورشها، ده سال آرامش برقرار شد، نخست تحت حکومت پرتغالیها و سپس تحت نظارت آرژانتین. بالاخره اوروگوئه، به برکت میانجیگری انگلستان، در ۱۸۲۸ به استقلال دست یافت. جمهوری نوبنیاد نقش جغرافیایی مهمی در منطقه ریو دِ لا پلاتا داشت، زیرا سپر بلای دو

دشمن قدرتمند، برزیل و آرژانتین، شده بود.

ملت جدید

دولت جدید اوروگوئه جمهوری بود با حق رأی محدودی که مبتنی بر مالیات بود. حکومت مستقر در مونته ویدئو منافع آن بندر را به نواحی مرکزی کشور سرازیر کرد. خصلت جمهوری را نخبهٔ فرهیختهٔ مونته ویدئو می‌آفرید، که با سایر نقاط کشور که تحت تسلط «کائودیلیوها» و نیروهای مسلح آنها اداره می‌شد در تعارض بود. نخستین شکل همبستگی که در بین مردم اوروگوئه ایجاد شد بر پایهٔ آن گروههای موروثی بود که با رشته‌های قدرتمند وفاداری و استقلال با «کائودیلیوها» مرتبط می‌شدند. آنها با نصب «دیویساها»، یا نشانهایی، بر سینه خود را از دیگران متمایز می‌کردند.

در سدهٔ نوزدهم دوحزب سنّتی، جدا از مشارکت ناپایدار گروههای رهبران شهری و «کائودیلیوها»ی روستایی تأسیس شدند: یکی «حزب بلانکو»، که بعداً به‌طور رسمی به نام «حزب ملی» شناخته شد، و دیگری «حزب کولورادو». در این زمان، جنگهای داخلی به تنها راه حل مشترک بین گروههای ذی‌نفع مختلف تبدیل شد: مونته ویدئو علیه بوئنوس آیرس، آرژانتین علیه برزیل، شهر علیه نواحی روستایی. کشمکشهای درونی احزاب سنّتی و مبارزات بین احزاب جمهوری را پاره‌پاره کرد، لیکن هیچ یک از این احزاب قادر نبود دیگری را نابود سازد. در این مرحله، افسانه‌ها و هویتهای ماندگاری ساخته شدند.

در ربع آخر سدهٔ نوزدهم، نوسازی اجتماعی و اقتصادی در اوروگوئه آغاز شد. تغییر شیوه‌های بهره‌برداری از اراضی و امواج مهاجرت خارجیان ساختار اجتماعی را دگرگون کرد. جمعیت رشد کرد و تنوع یافت. این تغییرات اجتماعی با تغییرات عمیق در نظام سیاسی همراه بود. حکومت حوزهٔ نظارت ارضی خود را گسترش داد و بر کارایی آن افزود.

مدارس به مهاجران از راه رسیده کمک می‌کردند تا به اعضای کامل جامعهٔ اوروگوئه تبدیل شوند. بتدریج احزاب سنّتی به سازمانهایی تبدیل شدند که آمادگی توسل جستن به تودهٔ روزافزون شهروندان را داشتند. در سال ۱۹۰۴ آپاریسیو ساراویا، آخرین بازماندهٔ «کائودیلیوها»ی «حزب ملی»، از ارتش حرفه‌ای به فرماندهی رئیس‌جمهور خوسه باتیه‌یی اوردونیس شکست خورد. این رویداد نقطهٔ عطفی در تاریخ اوروگوئه بود.

کشور نمونه

در دو دورهٔ ریاست‌جمهوری باتیه‌یی اوردونیس (۱۹۰۳–۱۹۰۷ و ۱۹۱۱–۱۹۱۵)، مراحل تشکیل دولت و توسعهٔ دموکراسی در جامعه و سیاست یکی شدند. باتیه‌یی اوردونیس و هوادارانش نوعی سبک حکومتی مشارکتی، یا فعال، را به وجود آوردند که با خواستهای اجتماعی سروکار داشت. آنها، همچنین، دخالت دولت را به ابزاری برای تکمیل جامعه بدل کردند؛ و بدین‌طریق دولت نوین اوروگوئه را پی افکندند. اصلاحات اجتماعی پیشرو، همراه با رفاه اقتصادی، موجب شدند که اوروگوئه به عنوان یک «کشور آزمایشگاهی» تلقی شود.

الگوی «باتییستا» در زمینهٔ سیاست تا مدتهای زیاد بعد از مرگ باتیه‌یی اوردونیس، که در سال ۱۹۲۹ رخ داد، در اوروگوئه ادامه یافت. اعتقاد استوار به قدرت قانونگذاری و مهندسی سیاسی برای اصلاح شیوه‌های سیاسی و اجتماع منجر به تجربیاتی هم در امور قانگذاری و هم در امور انتخاباتی شد. به موجب قانون اساسی سال ۱۹۱۹، قوهٔ مجریهٔ کشور ترکیبی بود از ریاست جمهوری و همکارانش. رئیس‌جمهوری مأموریت عهده‌دار شدن دولتی با حداقل آزادی‌خواهی را داشت، و هیأتی از همکارانش وظایف اقتصادی و اجتماعی حکومت را برعهده داشتند.

در قانون اساسی جدید اصول نمایندگی تناسبی نیز اعلام شد. در سال ۱۹۲۵ نخستین قوانین انتخاباتی، با ایجاد دادگاه انتخاباتی و فهرست دائمی رأی دهندگان، ضمانت لازم را برای رأی‌دهندگان فراهم آوردند. از آن تاریخ به بعد، سیاست اوروگوئه را تمایل شراکت در قدرت بین دو حزب سیاسی بزرگ رقم زده است. با رعایت اصول چنین مشارکت متقابلی، حزب اکثریت نمایندگی همهٔ حوزه‌های سیاسی و زندگی نهادی را ــ از هیأتهای مدیرهٔ شرکتهای بخش عمومی تا دیوانسالاری (بوروکراسی) دولتی ــ برعهده دارد.

اگرچه مشارکت متقابل به مخالفان فرصت می‌داد تا در نظام سهیم باشند، لیکن تشکیلات دولتی را نیز مستعمرهٔ خود می‌ساخت و از تشکیل دستگاه اداری بی‌طرفانه ممانعت به عمل می‌آورد. برای برقراری این تعادل، که حاصل وفاقی کلی است، میثاق بین احزاب را با فرمولهای مهندسی سیاسی همراه ساختند که برای حل تعارضهای حزبی و جناحی به کار برده می‌شدند. قوانین انتخاباتی اوروگوئه امکان رأی‌دادن به حزبهای مختلف را ممنوع کرد، و رأی‌دهندگان را مجبور ساخت که همهٔ نامزدهای حکومت محلی و بخشهای مجریه و قانونگذاری حکومت ملی را از یک حزب انتخاب کنند. در عین حال، شیوهٔ انتخاباتی دو رأی همزمان، که سهولت بیشتری برای بازیگران سیاسی فراهم می‌آورد تا بتوانند با دو حزب سیاسی سنّتی متحد شوند، به نحو چشمگیری از ازدیاد احزاب جلوگیری می‌کرد.

در ۱۹۳۳ نیروهای محرک سیاست دموکراتیک در اوروگوئه به آن چنان بن‌بستی رسیدند که سرانجام با کودتای ریاست جمهوری ــ که در اختیار دکتر گابریئل تِرا بود ــ خاتمه یافت. حاصل این کودتا «دیکتا بلاندا» بود ــ یعنی رژیمی دیکتاتوری بدون نقض آشکار حقوق بشر ــ که فرایند اصلاحات اجتماعی را در متن سیاسی بازدارندهٔ جدید تشدید می‌کرد. قانون اساسی ۱۹۳۴ بازتاب وضعیت جدید حذف مخالفان بود. «قانون احزاب» سال ۱۹۳۴ ــ تجدیدنظر

شده در سال ۱۹۳۸ــ نظارت بر هر حزب را به دست جناح اکثریت آن سپرد. چنین اقدامی برای هر نوع تلاشی در مخالفت درون حزبی، با کنار گذاشتن اعضایی از جناح اکثریت که تصمیم می‌گرفت چه کسانی عضو حزب باشند و چه کسانی می‌توانند با برچسب آن حزب خود را نامزد انتخابات کنند، مجازات تعیین می‌کرد.

«کودتای خوب» رئیس جمهور منتخب آلفردو بالدومیر در سال ۱۹۴۲ دموکراسی را بازگرداند. قانون اساسی ۱۹۴۲ مفاهیم بنیادی قانون اساسی ۱۹۳۴ را ابقا کرد، لیکن موانعی را که بر سر راه مشارکت سیاسی بخشهای اقلیت وجود داشت از بین برد.

طی دو دهۀ ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ دولت رفاه ناقص به نحو گسترده‌ای بر تنشهای کوبنده و تعارضهای اجتماعی فایق آمد. به رغم مشکلات موجود، این دوره را «اوروگوئۀ خوشبخت» نامیده‌اند. اما سیاست وفاق کلی با هر نوع نوآوری دشمنی می‌ورزید، و نخبگان سیاسی به شعار «آرام ولی مطمئن» که به طور جدی ویرانه‌های قدرت را حفظ می‌کرد وفادار بودند.

افول و سقوط دموکراسی اوروگوئه

در ۱۹۵۲، در پی عقد پیمانی بین بخشهای محافظه‌کار دو حزب سنّتی، اوروگوئه قانون اساسی جدید دیگری را پذیرا شد. این قانون اساسی شکل قوۀ مجریه را تعدیل کرد، و آن را به صورتی که قدرت در آن کاملاً تقسیم شده بود درآورد، و آن نوعی حکومت کمیته‌ای بود. لیکن این اقدام، به جای آن‌که کمکی به احزاب بکند تا با شرایط تغییر یافتۀ اجتماعی هماهنگ شوند، کل نظام سیاسی اوروگوئه را به رکود کشاند.

دهۀ ۱۹۵۰ پایان دورۀ «اوروگوئۀ خوشبخت» و آغاز سرخوردگی و یأس بود. افسانه‌های سیاسی اوروگوئه بتدریج درهم فرو ریخت، در حالی که شهروندان آن کشور اندک اندک درمی‌یافتند که در کشورشان محدودیتهای خاص یک کشور در حال توسعه برای رفاه اجتماعی عادلانه وجود دارد.

بحران دموکراسی اوروگوئه در دهۀ ۱۹۶۰ عمیق‌تر شد. در سال ۱۹۶۷ اصلاحیۀ جدیدی به قانون اساسی اضافه شد که موقعیت قوۀ مجریۀ مبتنی بر یک ریاست جمهوری قدرتمند را بازگرداند. اوروگوئه وارد عصر تندروی و دوقطبی‌شدن عقیدتی (ایدئولوژیک) شد. در انتخابات ۱۹۷۱ ائتلاف احزاب چپ، یعنی «جبهۀ گسترده»، شکل گرفت. بی‌ثباتی اقتصادی، همراه با اعتصابات کارگری، آشکار شد. با «جنبش آزادی‌بخش ملی» ــ«توپاماروس» و گروههای کوچک‌تر ــ خشونت سازمان‌یافته بروز کرد.

در سال ۱۹۷۳، پس از «کودتای طویل» که از فوریه تا ژوئن به طول انجامید، نیروهای مسلح اوضاع کشور را به دست گرفتند. رئیس‌جمهور خوئان ماریا بوردابری، که در ۲۷ ژوئن ۱۹۷۳ فرمان انحلال «مجلس ملی» را صادر کرده بود، هنگامی که می‌کوشید در سال ۱۹۷۶ رژیمی اقتدارگرا را نهادینه کند توسط نظامیان از کار برکنار شد. پس از ۱۹۷۶ ترکیبی از رهبران نظامی و فن‌سالاران (تکنوکراتها) بر اوروگوئه حکومت کردند. احزاب سنّتی در حالت تعلیق بسر می‌بردند، احزاب و جنبشهای چپ کنار گذاشته شده بودند. فرهنگ ترس مستولی بود.

بازگشت دموکراسی

نظامیان تلاش می‌کردند که از طریق قانون اساسی ۱۹۸۰ دیکتاتوری را نهادینه کنند. سندی به همه‌پرسی گذاشته شد که بنابر آن دولت موظف بود که فعالیت احزاب را تا میزان محدودی برقرار کند و به مخالفان به صورتی نظارت شده اجازۀ فعالیت بدهد. اصلاحات پیشنهادی رد شد و فرایند رفع محدودیت آغاز شد. چندین دور مذاکره با مخالفان برگذار شد، و زندگی درونی احزاب احیا گردید.

در سال ۱۹۸۴، به رغم ممنوعیت فعالیت ویلسون فرّئیرا آلدوناته، رهبر «حزب ملی»، انتخابات عمومی برگذار شد. خولیو ماریا سانگینتّی به مقام ریاست جمهوری برگزیده شد. بزرگ‌ترین مشکلی که دولت سانگینتّی با آن روبرو بود آن بود که چگونه از عهدۀ موضوع منافقانۀ موارد نقض حقوق بشر برآید. این مشکل از طریق همه‌پرسی آوریل ۱۹۸۹ حل شد. در نوامبر ۱۹۸۹ انتخابات جدید عمومی برگذار شد. جابه‌جایی احزاب هم در سطح ملی و هم در سطح محلی رخ داد. دکتر لوئیس آلبرتو لاکاله از «حزب ملی» به سمت ریاست جمهوری برگزیده شد، و دکتر تاباره باسکِس از «جبهۀ گسترده» شهردار پایتخت، مونته ویدئو، شد.

همچنین در انتخابات ۱۹۸۹، در یک همه‌پرسی اصلاح مقرری بازنشستگان با ۸۱ درصد آرا به تصویب رسد. این اقدام با توفیق قرین بود، اگرچه انتظار می‌رفت که بر شرایط بد تورم اقتصادی دامن بزند. رئیس‌جمهور لاکاله در کوششهایی که برای سروسامان دادن به اوضاع اقتصادی به عمل آورد با مشکلات حکومتی فراوانی روبرو شد. او کوشید که با «قانون خصوصی‌سازی شرکتهای دولتی»، که پس از مذاکرات طولانی به تصویب کنگره رسانده بود، بسیاری از شرکتهای دولتی موجود را خصوصی سازد. لیکن کوششهای او، در ۱۹۹۲، علیه آن قانون به همه‌پرسی گذاشته شد.

در انتخابات عمومی نوامبر ۱۹۹۴، «حزب کولورادو» بر «حزب ملی» به رهبری آلبرتو وُلونته فایق آمد. سانگینتّی، رئیس‌جمهور سابق، که بار دیگر نامزد اصلی «حزب کولورادو» بود، برنده شد.

نیز بنگرید به باتیه ی اوردونیس، خوسه؛ سانگینتّی، خولیو ماریا؛ نمایندگی تناسبی.

Juan Rial / نوراالله مرادی

کتابنامه

Fitzgibbon, Russell H. *Uruguay: Portrait of a Democracy*. New

Brunswick, N.J.: Rutgers University Press, 1954; London: Allen and Unwin, 1956.

Gillespie, Charles Guy. *Negotiating Democracy: Politicians & Generals in Uruguay*. New York: Cambridge University Press, 1991.

González, Luis E. *Political Structure and Democracy in Uruguay*. Notre Dame, Ind.: University of Notre Dame Press, 1991.

Perelli, Carina. "The Legacies of Transitions to Democracy in Argentina and Uruguay." In *The Military and Democracy: The Future of Civil-Military Relations in Latin America*, edited by Louis Goodman, Johanna Mendelson, and Juan Rial. Lexington, Mass.: Lexington Books, 1990.

———. "Putting Conservation to Good Use: Women and Unorthodox Politics in Uruguay, from Breakdown to Transition." In *Women's Movement in Latin America: Feminism and the Transition to Democracy*, edited by Jane S. Jaquette. Boston: Unwin Hyman, 1989.

Real de Azúa, Carlos. *Uruguay: una sociedad amortiguadora*? Montevideo: Ediciones de la Banda Oriental, 1985.

Rial, Juan. "The Social Imaginary: Utopian Political Myths in Uruguay (Change and Permanence during the Dictatorship)." In *Repression, Exile and Democracy: Uruguayan Culture*, edited by Saúl Sosnowsky and Louise B. Popkin. Durham, N. C.: Duke University Press, 1993.

———. "The Uruguayan Elections of 1984: A Triumph of the Center." In *Elections and Democratization in Latin America*, 1980-85, edited by Paul Drake and Eduardo Silva. San Diego: University of California Press, 1986.

اوکراین

از کشورهای اروپای شرقی، واقع در شمال دریای سیاه، که در اوت ۱۹۹۱ از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعلام استقلال کرد. اوکراین حدود ۵۲ میلیون نفر جمعیت دارد، که ۷۳ درصد آنها اوکراینی و ۲۲ درصدشان روس هستند. علاوه بر این، اقلیتهای بسیار بزرگی از یهودیان، بلاروسها، مولداوایها، بلغارها، و لهستانیها نیز هستند.

اوکراین، به عنوان کشور تازه استقلال یافته‌ای که از پس فروپاشی اتحاد شوروی پدیدار شد، بعد از همه‌پرسی اول دسامبر ۱۹۹۱، که با اختلاف بیش از چهار به یک بر استقلال کشور مُهر تأیید گذاشت، ساختن نهادهای کشوری خود را آغاز کرد. نهادهای دموکراتیک نوپای اوکراین در سالهای نخست استقلال ضعیف بودند. فقدان سنّتهای دموکراتیک، کار انتقال به دموکراسی را پیچیده‌تر می‌کرد. جامعهٔ مدنی، در حالی که خود را از قید هفتاد سال مرده‌ریگ حکومت تک‌حزبی و استبداد تحت نفوذ کمونیسم رها می‌ساخت، در مرحلهٔ شکل‌گیری بود. علاوه بر این، اوکراین فاقد ساختارهای سیاسی، همگانی، و غیردولتی ماندگاری بود که معمولاً در یک کشور مستقل به وجود می‌آید.

احزاب سیاسی، اگرچه متعدد بودند، وضع مالی و سازمانی ضعیفی داشتند. با این همه، طی دو دورهٔ انتخابات در ۱۹۹۱ و ۱۹۹۴ این کشور به انتقال قدرت از طریق ارادهٔ مردم وفادار ماند. تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ اوکراین چندین دورهٔ انتخابات مهم سراسری در همهٔ سطوح حکومت را به پایان رسانده بود.

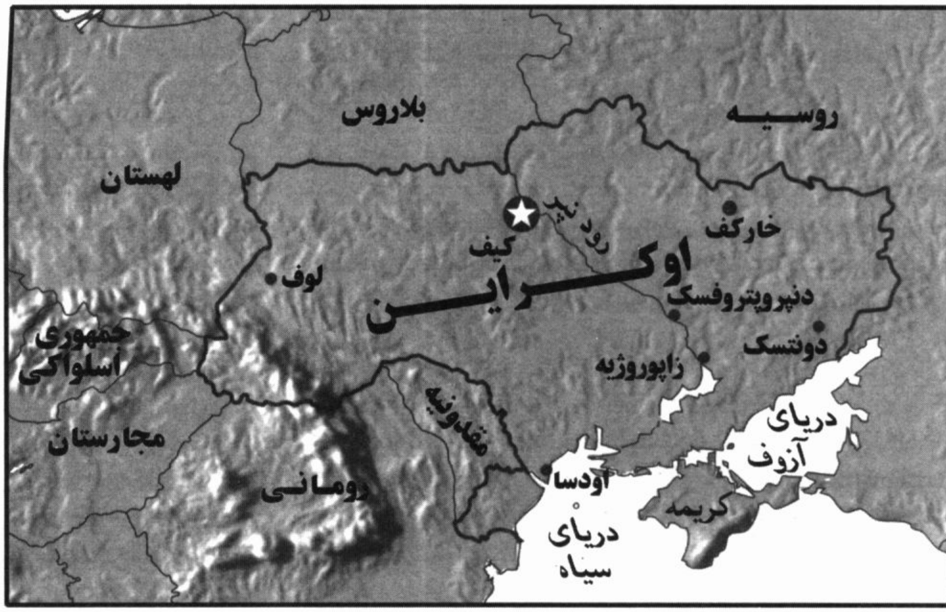
لئونید کراوچوک، نخستین رئیس‌جمهوری اوکراین، که زمانی از سرآمدان حزب کمونیست بود، از دسامبر ۱۹۹۱ تا شکست در انتخابات ژوئیهٔ ۱۹۹۴ بر سر قدرت ماند. سوای انحرافهای مختصر، وی به شیوه‌های دموکراتیک انتخابات وفادار باقی ماند. در پاییز ۱۹۹۴ اوکراین نخستین وزیر دفاع غیرنظامی خود را تعیین کرد.

پیشینهٔ تاریخی

از قرن سیزدهم، با سقوط شاه‌نشین کیئف روس، که در قرن نهم بنیاد گرفته بود، اوکراین فقط در دوره‌های کوتاهی استقلال داشته است. نخستین دورهٔ استقلال از اواسط قرن هفدهم تا اواسط قرن هجدهم هم طول کشید، یعنی تا هنگامی که بخش عمده‌ای از اوکراین به تسلط قزاقها درآمد. در این دوره دولت مستقلی به وجود آمد که بر شالودهٔ هِتمانانهٔ قزاقها استوار بود، که در آن رهبری از سوی یک مقام عالی‌رتبه ــ هِتمان ــ اِعمال می‌شد؛ خود این مقام را سربازان قزاق انتخاب می‌کردند. این مقام در برخی از اختیارات قانونگذاری و اجرایی با رادا، یا شورایی از بالاترین هیأت نمایندگی، سهیم بود. دوران حکومت قزاقها بذرهایی از حاکمیت دموکراتیک و سنن دموکراتیک، از جمله اصل انتخاب مستقیم رهبران ردهٔ بالا، را با خود همراه داشت. اوج اعتلای گروههای قزاق طی صد سالی بود که هِتمان بوهدان خملنیتسکی (۱۶۴۸–۱۶۵۷)، هِتمان ایوان مازِپا (۱۶۸۷–۱۷۰۹)، و هِتمان پیلیپ اورلیک (۱۷۱۰–۱۷۴۲) فرمانروایی داشتند. اورلیک نخستین فرمانروایی بود که از قانونگرایی و قدرت محدود حمایت می‌کرد. نفوذ و تأثیر او بیشتر در بخش غربی اوکراین محسوس بود.

در قرن نوزدهم، قزاقهای اوکراین غربی به نحو فزاینده‌ای به حکومت متمرکز تزارهای روس گرایش داشتند، حال آنکه مناطق غربی اوکراین تحت سلطهٔ امپراتوری اتریش‌ـمجارستان بودند. اوکراینیها در قیام سال ۱۸۲۵ «دکابریستها» علیه تزار نیکلای اول، که مظهر اندیشه‌های انقلابی جمهوری‌خواهانه بود، فعالانه شرکت داشتند. تفکر سیاسی





نوین اوکراینی در امپراتوری روسیه، در نوشته‌های شاعر بزرگ ملی قرن نوزدهم، تاراس شفچنکو و مورخ معاصر او، میکولا کوستوماروف، پدیدار شد. این هر دو بنیادگذار «انجمن برادری قدیسان سیریل و متودیوس» بودند، گروهی که برای استقلال ملی، آزادی و عدالت اجتماعی تبلیغ می‌کرد. این انجمن برادری، که در ۱۸۴۵ به وجود آمد، تحت تأثیر متفکران انقلابی و ملی‌گرایان دموکرات لهستانی، فرانسوی، چک و اسلوواک بود. نوشته‌های کوستوماروف، از جمله کتاب پیدایش قوم اوکراین، آکنده از اندیشه‌های اخلاقی مسیحی، دموکراسی، و جامعهٔ اسلاوی بود. انجمن برادری در ۱۸۴۷ به فرمان تزار منحل شد؛ فعالان آن به زندان افتادند یا به سیبریه تبعید شدند.

سرکوب امپراتوری روس متفکران سیاسی عمدهٔ اوکراین را به مهاجرت به اروپای مرکزی واداشت. این متفکران در آنجا با متفکران دموکراتی وارد گفت‌وگوی سیاسی شدند که دیدگاههایشان را در مناطق اوکراین غربی شکل داده بودند. در پایان قرن نوزدهم اندیشه‌های دموکراسی اجتماعی در زندگی سیاسی اوکراین رواج بسیار داشت.

پرنفوذترین متفکر این دوره مورخ و نظریه‌پرداز سیاسی میخایلو دراخومانوف (۱۸۴۱-۱۸۹۵) بود. دراخومانوف مؤثرترین چهرهٔ «کیئف هرومادا» بود ــ یک انجمن مخفی سیاسی که روزنامه‌ای انتشار می‌داد و از فعالیتهای باستان‌شناختی و فرهنگی حمایت می‌کرد. دراخومانوف قانونی تدوین کرد که بازتاب اندیشه‌های دموکراتیک بود و برقراری فدراسیونی از جوامع اسلاو در امپراتوری روسیه را دنبال می‌کرد. سایر سوسیال دموکراتهای پرنفوذ عبارت بودند از ایوان‌فرانکو، شاعر، رمان‌نویس، و نظریه‌پرداز سیاسی، و میخایلو خوروشفسکی، مورخی که بعداً به ریاست «رادای مرکزی» (مجلس) رسید، که در ۱۹۱۷ دولتی مستقل اعلام کرد، و این آغاز دومین دورهٔ استقلال اوکراین بود.

متفکران سوسیال دموکرات در تلاشهای نافرجام سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ برای دستیابی به استقلال ملی نقشی اساسی ایفا کردند؛ این دوران شاهد حکومتهای پیاپی بود، از جمله حکومت دموکرات «رادای مرکزی»، یک «هتماناتهٔ» متکی به آلمان، و یک «دیرکتوار» یا هیأت مدیره به ریاست سیمون پتلیورا، که یک افسر ارتشی بود. مقامات «رادا» حکومتی تشکیل دادند که از اقلیتهای ملی حمایت گسترده می‌کرد. اما ضعف «رادا» و ناتوانیش در ایجاد یک ارتش قدرتمند منجر به حکومتهای تمامت‌خواه یا توتالیتری شد که در پی حفظ اقتدار و استقلال کشور بودند.

شکست آخرین حکومت (به رهبری پتلیورا) به تلاشهای اوکراین برای حفظ اقتدار خود پایان داد. پس از این حکومت، بلشویکها به قدرت رسیدند و حکومت تک‌حزبی استقرار یافت، میلیونها نفر در دوران وحشت از میان رفتند، و زندگی شهروندی و جامعهٔ مدنی مستقل نابود شد.

دوران شوروی

در ۱۹۲۲ اوکراین به یکی از جمهوریهای اتحاد شوروی تبدیل شد. در دوران حاکمیت شوروی، سرکوب شدید دورهٔ وحشت به رهبری یوسیف استالین به اوج رسید. بسیاری از نخبگان سیاسی و فرهنگی اوکراین در سالهای ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۴ به زندان افتادند، اعدام شدند، و به تبعید فرستاده شدند. اشتراکی‌کردن اجباری مناطق

کشاورزی همراه با مصادرهٔ غلات، دام و بذر، بین ۴/۵ و ۷ میلیون نفر را نابود کرد. بیشتر این محصولات صادر می‌شدند تا هزینهٔ برنامهٔ صنعتی کردن سریع استالین را تأمین کنند.

از اواسط دههٔ ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۱ ارتش شورشی اوکراین جنگ پارتیزانی بی‌فایده‌ای علیه مقامات شوروی برپا کرد، به این امید که یک دولت مستقل اوکراینی براساس اصول دموکراتیک تشکیل دهد. پیشروی به سوی دموکراسی و پیدایش دوبارهٔ جامعهٔ مدنی با آزادیهای فرهنگی پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳ آغاز شد، که شامل چاپ آثار نویسندگان و شاعران ممنوع‌القلم می‌شد.

در دوران پس از استالین، کسانی که به دفاع از حقوق بشر و آزادیهای مدنی برخاستند شجاعانه ارزشهای دموکراتیک را پاس داشتند. جنبش دگراندیشی در اوکراین در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ شکوفا شد و بر وفاداری به آن دسته از مواد قانون اساسی شوروی تأکید نهاد که آزادی بیان و مذهب را تضمین می‌کرد. این جنبش همچنین بر پایبندی به مصوبهٔ اوکراین و شوروی در مورد اسناد بین‌المللی حقوق بشر، از جمله پیمان‌نامه‌های ۱۹۷۵ هلسینکی، اصرار داشت. موضوع دیگری که مورد توجه دگراندیشان اوکراین بود دفاع از حقوق فرهنگی و زبانی اوکراین بود.

بیشتر فعالان حقوق بشر، به بهانهٔ فعالیت و تبلیغ علیه شوروی و حتی خیانت، به هفت تا ده سال زندان محکوم شدند. بسیاری از دگراندیشان برای مدتهای طولانی‌تری در آسایشگاههای روانی زندانی شدند.

در سالهای ۱۹۸۷ و ۱۹۸۹، در دوران گلاسنوست («فضای باز سیاسی») میخائیل گورباچف، رهبر شوروی، سازمانهای مستقل و فعالیتهای دموکراتیک گسترده بسرعت فزونی یافتند. تظاهرات ۵۰۰۰۰ تا ۳۰۰۰۰۰ نفری در کیئف، پایتخت اوکراین، و شهرهای بزرگ دیگر، تبدیل به رویدادی عادی شد. در ژوئیهٔ ۱۹۸۹ اعتصاب در معادن ذغال‌سنگ منطقهٔ شرقی دونباس ۲۵۰۰۰۰ کارگر را به میان کشید و به تشکیل کمیته‌های اعتصاب، اتحادیه‌های آزاد کارگری، انجمنهای سیاسی، و دیگر سازمانهای مستقل منجر شد.

فشار مسالمت‌آمیز از سوی جامعهٔ مدنی مستقل در سقوط حاکمیت شوروی نقشی اساسی ایفا کرد. گروههایی که برای استقلال ملی مبارزه می‌کردند به اندیشه‌های دموکراسی لیبرال یا آزادی‌خواه و بازار آزاد معتقد بودند. فشار برای ایجاد یک دولت اوکراینی مقتدر از سوی سازمانها و انجمنهایی اِعمال می‌شد که در «روخ» یا «جنبش مردمی اوکراین» متحد شده بودند؛ «روخ» در سپتامبر ۱۹۸۹ به همت نویسندگان، محققان، و زندانیان سیاسی پیشین به وجود آمد. تعداد اعضای «روخ»، به دلیل ساختار دموکراتیک و مردمی آن، بسرعت به بیش از ۷۰۰۰۰۰ نفر رسید، و مواضعی افراطی‌تر یافت. «روخ»، با افراطی‌شدن افکار عمومی، کم‌کم به تلاش برای جدایی از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پرداخت.

در ژانویهٔ ۱۹۹۰ ساختن «زنجیره‌ای انسانی» به طول تقریباً ۵۰۰ کیلومتر، با شرکت بیش از ۵۰۰۰۰۰ نفر از مردم کیئف تا لویف، بخشی از تلاشهای «روخ» برای دستیابی به استقلال ملی بود. دموکراتها، در گرماگرم این شورش، در مارس ۱۹۹۰ بیش از ۲۵ درصد کرسیهای پارلمان جمهوری سوسیالیستی شوروی اوکراین را به دست آوردند.

از جنبش دگراندیشی، چندین حزب سیاسی بااهمیت برآمدند. علاوه بر «روخ»، که به یک حزب ملی دموکراتیک و جهت‌گیری اقتصاد آزاد تبدیل شد، احزاب دیگری نیز فعالیت داشتند، از جمله «حزب دموکراتیک اوکراین»، «حزب جمهوری‌خواه اوکراین»، و «کنگرهٔ ملی‌گرایان اوکراینی»، که با «سازمان ملی‌گرایان اوکراینی» مهاجر پیوند داشت. این احزاب دارای جهت‌گیری دموکراتیک گسترده بودند و از یک نظام پارلمانی یا پارلمانی-ریاست جمهوری حمایت می‌کردند. احزاب دیگر در جنبشهای اصلاح‌طلبانهٔ داخل «حزب کمونیست» و «سازمان جوانان کمونیست اوکراین» (کومسومول) ریشه داشتند. از آن میان «اوکراین جدید»، «حزب نوسازی دموکراتیک اوکراین»، و «حزب سوسیال دموکرات اوکراین» بودند.

موانع اصلاحات در کشور تازه استقلال یافته

در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۱ و همه‌پرسی دربارهٔ استقلال، تعداد رأی‌دهندگان به ۸۵ درصد رسیدند. نخستین و دومین دور انتخابات مجلس در ۱۹۹۴، بترتیب، ۷۶ درصد و ۶۷ درصد رأی‌دهنده داشتند. انتخابات ۲۶ ژوئن ۱۹۹۴، ۶۸ درصد رأی‌دهندگان را به پای صندوقها کشاند. در دور دوم انتخابات لئونید کوچما به ریاست جمهوری برگزیده شد. انتخابات مارس-آوریل ۱۹۹۴، که توسط سازمان «مبتکران دموکرات» صورت پذیرفت، نشان داد که ۶۳ درصد از رأی‌دهندگان اطمینان دارند که رأی آنها برای آیندهٔ اوکراین اهمیت دارد.

در آستانهٔ فصل انتخابات ۱۹۹۴، علایمی از تشدید خشونت سیاسی پیدا شد. رهبران «روخ» و دیگر فعالان دموکرات مورد ضرب و شتم و آدم‌ربایی قرار گرفتند؛ اموال آنان در معرض آتش‌سوزی و حملات ناگهانی تروریستی واقع شد. در اکتبر ۱۹۹۳ میخایلو بویچیشین، دبیر اجرایی حزب، ناپدید شد و تصور می‌رفت که به قتل رسیده باشد. در کریمه نیز خشونت سیاسی گسترش یافت، و در آنجا تاتارهای هوادار اوکراین اهل کریمه و روسهای جدایی‌طلب در یک سلسله از حملات سیاسی زخمی شدند یا به قتل رسیدند.

به رغم گسترش ترس و وحشت در میان نیروهای دموکرات، و به رغم برخورداری مقامات مسؤول محلی از امتیازات آشکار و دسترسی کراوچوک رئیس جمهور به تلویزیون، ناظران خارجی معتقدند که فرایند انتخابات آزاد و عادلانه بوده است. در دوران پس از پیروزی رئیس جمهور کوچما، خشونت سیاسی کاهش یافت، و حمله به رهبران سیاسی را ظاهراً کار گروههای سازمان‌یافتهٔ جنایتکار می‌دانستند.

از آنجا که جنبشهای دموکراتیکِ در حال مبارزه با نظام کمونیستی

به صورت مباحث عمدهٔ استقلال ملی اوکراین درآمدند، و از آنجا که اعتراض دموکراتیک و استفاده از انتخابات به استقلال ملی انجامید، شهروندان اوکراین استقلال ملی خود را با اصول وفاق دموکراتیک مرتبط ساختند. نمونه‌گیری افکار عمومی در ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ نشان می‌داد که اکثریت مردم حامی دموکراسی بر پایهٔ الگوی «غرب» یا «اروپای غربی» هستند.

با آن که حمایت مردم از مفاهیم گستردهٔ دموکراسی غربی شدّت داشت، حاکمیت شوروی در بخش عمده‌ای از اوکراین (اوکراین غربی در ۱۹۳۹ به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ملحق شد) میراث زیانباری بر جای نهاده بود. جامعهٔ اوکراین، که به تصمیم‌گیری متمرکز عادت کرده و غرق در تبلیغات علیه مالکیت خصوصی و تجارت بود ـــ و در عین حال عمیقاً به احزاب و سازمانهای سیاسی اعتماد نداشت ـــ با دگرگونیهای سریع اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی و آزادیهای جدید دچار سردرگمی شد. در حالی که اوکراینیها سرگرم جزئیات دموکراسی نمایندگی (مثل پاسخگو بودن مقامات منتخب و مسؤولیت مدنی فردی) بودند و می‌کوشیدند که یک اقتصاد نوینِ مبتنی بر بازار به وجود آورند، بعضی هم، بخصوص بازنشستگان و کارگران قدیمی، حسرت نظم و امنیت نظام قدیم را می‌خوردند.

علاوه بر این، مدیران مزارع اشتراکی بر رأی‌دهندگان مناطق کشاورزی نفوذ داشتند. این مقامات و کسانی که تحت نفوذشان بودند، جبههٔ منسجم و قدرتمندی تشکیل می‌دادند که در برابر اصلاحات ایستادگی می‌کرد، اگرچه در تابستان ۱۹۹۵ مطالباتی برای اصلاحات از سوی بخش کشاورزی ابراز شده بود.

بیشترین نگرانی از سوی «حزب کمونیست اوکراین» و متحدش، «کشاورزان»، ابراز می‌شد. آنها، با احساس تعهد به مفاهیم گذشته، از دموکراسی شوروی و ساختن نظام متمرکزی طرفداری می‌کردند، نظامی که در آن قدرت بظاهر از شوراهای محلی، منطقه‌ای، و ملی ناشی می‌شد؛ و با خصوصی‌سازی مالکیت دولتی هم مخالفت می‌کردند.

این برخوردِ مشربهای مختلف، هم در میان مردم و هم در رهبری سیاسی، از گسترش و شتاب اصلاحات اقتصادی قاطع می‌کاست. اصلاحگران در مقابل نخبگان دیوانسالار کشاورزی ـ صنعتی قرار داشتند. این مسأله در انتخابات دوران پس از شوروی اوکراین و زندگی سیاسی آن نقش مهمی داشت.

نزدیک‌کردن تفاوتهای منطقه‌ای و تفاوتهای دیگر

عوامل منطقه‌ای در تفاوتهای سیاسی اوکراین تأثیر زیادی دارد. تأکید بر ادغام شدن در ساختارهای اروپایی عمدتاً مورد توجه رأی‌ـ دهندگان نواحی مرکزی و بویژه غربی اوکراین بود. این نواحی، که تازه در ۱۹۳۹ به اتحاد شوروی پیوستند، تحت سلطهٔ امپراتوری اتریش ـ مجارستان و بعد لهستان، اقتصاد بازار و نوع ملایمی از خودمختاری دموکراتیک را تجربه کرده بودند. مناطق بسیار صنعتی شرق و جنوب اوکراین، موطن ۱۱ میلیون روس و «اوکراینیهای روسی شده»، طرفدار اقتصاد دولتی و در حسرت دوران شوروی بودند.

هر چند تفاوتهای منطقه‌ای، قومی، و جمعیت‌شناختی عامل اصلی یکپارچگی اوکراین بشمار می‌آیند، باید به یاد داشت که بیانیهٔ استقلال سال ۱۹۹۰ در همهٔ مناطق مورد حمایت قاطع همهٔ گروههای قومی قرار گرفت. علاوه بر این، قانون انتخابات که اهمیت احزاب سیاسی را به حداقل رساند از اتحاد بخشهای منطقه‌ای پیرامون ساختارهای مرکزی یا رهبران منطقه‌ای جلوگیری کرد. حکومت مرکزی اوکراین، به رغم مطالبات استقلال‌طلبانهٔ شبه‌جزیرهٔ سراسر روسی کریمه، توانست با حمایت سیاسی و مالی غرب حاکمیت و یکپارچگی ملی اوکراین را در مقابل اعتراضات و تهدیدات غیرمستقیم روسیهٔ ستیزه‌جو حفظ کند.

مشکل‌تر از حفظ استقلال، پیاده‌کردن اصلاحات سیاسی و اقتصادی، از جمله خصوصی‌سازی، بود. در پایان ۱۹۹۴ کوچما، رئیس‌جمهور اصلاح‌طلب، اصلاحات اقتصادی لازم برای دستیابی به وامهای «صندوق غربی و بین‌المللی پول» را انجام داده بود، اما همچنان در مقابل «رادا»ی ناموافق مقاومت می‌کرد. «رادا»، به علت فقدان احزاب ملی قدرتمند، به صورت اتحادی از جبهه‌های سیاسی مجزا درآمده بود، که در آن نوکمونیستها و دیوانسالاران کشاورزی ـ صنعتی محلی تسلط داشتند و با استفاده از نفوذ و قدرت پیشین خود بر ۳۹۲ کرسی مجلس دست یافته بودند.

در حالی که اتحادیه‌های پارلمانی همچنان در تغییر بودند، چپ نوکمونیست حدود ۱۴۶ کرسی را در اختیار داشت و ائتلافی از کشاورزان و سوسیالیستها تشکیل داده بود، که بسیاری از آنان طرفدار اقتصاد دولتی و بازگشت به دوران اتحاد شوروی بودند. گروههای باصطلاح میانه‌رو حدود ۱۱۵ کرسی داشتند؛ آنها نمایندهٔ طیفی از نیروها بودند، از دولتمردان و دیوانسالاران صنعتی گرفته تا اصلاح‌طلبان اقتصادی متعلق به اوکراین مرکزی و شرقی که از همکاری نزدیک با روسیه حمایت می‌کردند. دموکراتها و لیبرالهای ملی، با ۱۳۰ کرسی، عبارت بودند از اعضای «روخ» که از اصلاحات اقتصادی آزادی‌خواهانه طرفداری می‌کردند، میانه‌روهایی که قبلاً در صف طرفداران رئیس جمهور کراوچوک بودند، و حامیان سرسخت بازار آزاد که خواستار کاهش مالیات، ایجاد سیاست پولیِ استوار مبتنی بر اصل بودجه‌ای سفت و سخت، و سیاستهای پولیِ شدید بودند. مستقلها نیروی منسجمی نبودند؛ آنها بخش کوچکی از ملی‌گرایان راست افراطی مخالف شیوه‌های دموکراتیک تا سرسپردگان دوران کمونیستی را تشکیل می‌دادند.

جامعهٔ مدنی و قانون‌مداری

در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ تعدادی از سازمانهای باقیمانده از دوران شوروی همچنان بر جامعهٔ اوکراین تسلط داشتند. «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری»، که ۲۱ میلیون عضو داشت، جانشین سازمان

تحت نظارت دولت شد که متعلق به دوران شوروی بود. این سازمان همچنان به عنوان منبع اصلی استخدام سرسپردگان دوران کمونیستی باقی ماند، اما در مناطقی مثل اوکراین غربی، مقامات اصلی رهبری به دست فعالان وابسته به «روخ» و سازمانهای دموکراتیک دیگر افتاد.

پنج اتحادیهٔ مستقل، با پیوستن به «شورای مشورتی اتحادیه‌های آزاد کارگری»، موجب اتحاد ۲۰۰۰۰۰ کارگر از معدنکاران، مهندسان لکوموتیو، متصدیان کنترل حمل و نقل هوایی، و افراد هواپیمایی شدند. اتحادیه‌های نوپای کارگران دریایی و روزنامه‌نگاران نیز وجود داشتند.

در پایان سال ۱۹۹۴ بیش از ۱۵۰ انجمن صنفی مرکب از نمایندگان حرفه‌های کوچک محلی تا مجمعهای ملی صنعتگران و پیمانکاران وجود داشتند که نمایندهٔ حدود ۲۰۰۰ عضو صنفی و از جمله بسیاری از غولهای صنعتی اوکراین بودند. سرپرستی این گروه با لئونید کوچما بود.

با پایان گرفتن محدودیت زندگی مذهبی بر اثر حاکمیت کمونیستی، کلیسا نیز حیات دوباره‌ای یافت. رهبران مذهبی اکثراً خود را از زندگی سیاسی برکنار نگه داشتند.

پس از استقلال، رسانه‌های اوکراین تاحدی خود را از قید نظارت و نفوذ دولت رها ساختند. سانسور برداشته شد، اما روزنامه‌نگاران را به جرمهای جنایی برای افترازدن به مقامات دولتی و شهروندان عادی می‌شد به محاکمه کشید. آسیب‌پذیری اقتصادی رسانه‌ها، از جمله وابستگی آنها به یارانه‌های دولت و نظارت دولتی بر مطبوعات و نیز امکانات چاپ و توزیع، آنها را در معرض نفوذ خارجی قرار می‌داد. با آن‌که بیش از ۲۰۰۰ روزنامه وجود داشت، بیشتر آنها چیزی بیش از بلندگوهایِ تبلیغاتی حکومت محلی نبودند.

تلویزیون ملی ــ و بیشتر محلی ــ در دست دولت باقی ماند. برنامه‌های رادیویی تنوع بیشتری داشتند تا برنامه‌های تلویزیونی. تلویزیون محلی شاهد رواج فرستنده‌های کابلی و منطقه‌ایِ غالباً خصوصی بود، اما فقط اندکی از برنامه‌هایشان حاوی اخبار و اطلاعات بود. اکثر برنامه‌های تلویزیونی بدون ضابطه یا مجوز قانونی بودند. از این‌رو بیشترشان در برابر خشم دولت بی‌دفاع بودند. از تابستان ۱۹۹۵ تلویزیون دولتی به پخش برنامه‌هایی از تهیه‌کنندگان مستقل پرداخت.

قانون اساسی مصوب در دوران حاکمیت شوروی در ۱۹۷۸، که «رادا» بین سالهای ۱۹۹۱ و ۱۹۹۴ دخل و تصرفهای فراوانی در آن کرده بود، مبنای ارادهٔ حکومت مستقل شد. اگرچه مبنای قانونی قابل اطمینانی برای حق مالکیت وجود نداشت، این نوع حقوق در بسیاری از موارد رعایت می‌شد. حقوق بشر و حقوق اقلیتهای قومی و مذهبی عملاً حمایت می‌شدند و در قوانین کیفری و دیگر منابع قانونی مدون گردیدند. هرچند این حقوق مورد تجاوز قرار می‌گرفتند، اما این موارد نقض همیشگی یا نهادینه شده نبودند. در اواخر ۱۹۹۴، بسیاری از قضاتی که بر سر مسند بودند، بخصوص در سطح محلی، بازماندگان دوران شوروی بودند. دادگاه قانونیِ کارآمدی وجود نداشت.

تصویب قانون اساسی جدید یکی از اقلام عمدهٔ حل نشده در دستور کار دولت جدید اوکراین بود. در اکتبر ۱۹۹۴ کوچما نشان داد که قصد تهیهٔ پیشنویسی برای قانون اساسی و ایجاد یک نظام نمایندگی-ریاست جمهوری را دارد تا برای تصویب به همه‌پرسی گذاشته شود. در ماه مهٔ ۱۹۹۴ مجلس و ریاست جمهوری در مورد توافقنامهٔ موقت یکساله‌ای توافق کردند که پیش از تصویب قانون اساسی جدید موجب تقویت حاکمیت رئیس‌جمهور می‌شد.

چشم‌اندازهای آینده

بسیاری از مسائل مربوط به تبدیل اوکراین به یک دموکراسی پایدار حل ناشده باقی مانده است، اما دلایلی برای خوشبینی وجود دارد. هرچند تفاوتهای فرهنگی بین اوکراین شرقی روسی زبان و اوکراین غربی اوکراینی‌زبان هنوز باقی است، حملهٔ وحشیانهٔ روسیه به چچن در دسامبر ۱۹۹۴، بنابر چندین نظرسنجی، اشتیاق هرگونه اتحاد سیاسی، اقتصادی، یا نظامی با روسیه را از میان برده و از این‌رو موجب تقویت اقتدار اوکراین و نظارت دولت بر کریمه شده است. تصمیم رئیس جمهور کوچما برای پیش بردن اصلاحات اقتصادی موجب جلب حمایت غرب، بویژه ایالات متحد، شده، موقعیت او را بهبود بخشیده، و مقاومت مجلس را تضعیف کرده است. جامعهٔ مدنی و نهادهای دموکراتیک پیوسته رشد می‌کنند و استحکام می‌یابند، و نسل جوان پس از تسلط شوروی نیاز به دموکراسی، تجدد، و تغییر را احساس کرده است.

واقعیت امیدوارکنندهٔ دیگر این است که شهروندان اوکراین، به رغم چندین سال رکود اقتصادی شدید، همچنان به ارزشهای دموکراسی و فرایند انتخابات امید بسته‌اند. افزایش تعداد مطبوعات افشاگر و مردمی که هر روز اعتماد به نفس و شناختشان از حقوق خود بیشتر می‌شود از شاخصهای مثبت بشمار می‌روند.

با این همه هنوز ابرهای تیره‌ای در افق به چشم می‌خورند. بحران شدید اقتصادی سه سال پیاپی (۱۹۹۲-۱۹۹۴)، کاهش مبادلهٔ تجاری فزاینده با روسیه، ترکمنستان، و دیگر تأمین‌کنندگان عمدهٔ انرژی، و کسر بودجهٔ شدید، اقتصادی آسیب‌پذیر به وجود آورده است. خطر گسترش فقر و دامنهٔ بیکاری ممکن است راه را برای جنبشهای ضددموکراتیک هموار سازند. نگرانی دیگر وجود فساد گسترده در مقامات حکومتی و علایم تأثیر فزایندهٔ اقتصاد خلاف قانون بر زندگی سیاسی است.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

Adrian Karatnycky / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Dzyuba, Ivan. *Internationalism or Russification? A Study in the Soviet Nationalities Problem*. London: Weidenfeld and Nicolson, 1968.

Kubijovyc, Volodymyr, ed. *Encyclopedia of Ukraine*. 4 vols. Toronto: University of Toronto Press, 1990-1994.

Motyl, Alexander J. *Dilemmas of Independence: Ukraine after Totalitarianism*. New York: Council on Foreign Relations Press, 1993.

Subtelny, Orest. *Ukraine: A History*. 2d ed. Toronto: University of Toronto Press, 1992.

اوگاندا

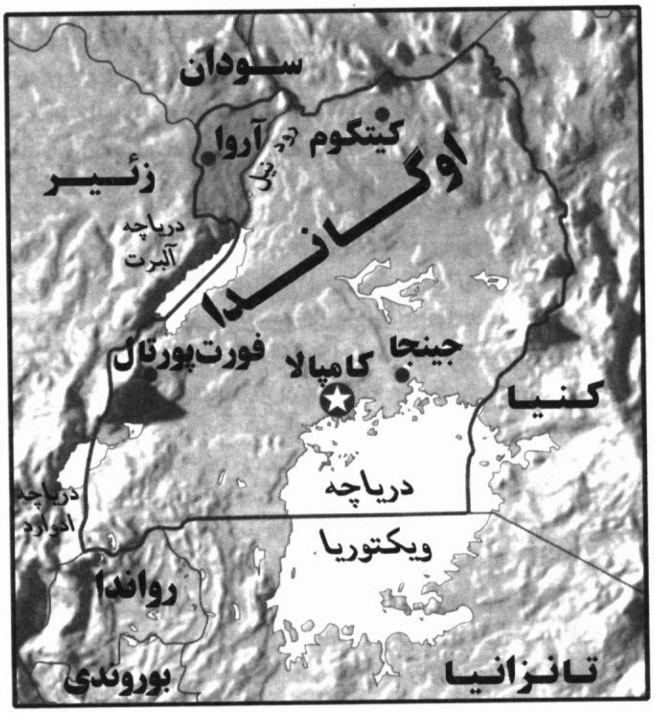
کشوری بدون دسترسی به دریا در شرق آفریقای مرکزی که در آن تلاش برای دموکراسی چندحزبی مانع خشونت دولتی نشده است. اوگاندا اکنون در حال تجربه‌کردن شکلهای تازه‌ای از مشارکت سیاسی است.

اوگاندا از زمان کسب استقلال از انگلستان در ۱۹۶۲، چند نوع ساختار سیاسی، از رژیمهای غیرنظامی تا رژیمهای نظامی و حتی هرج و مرج، را تجربه کرده است. دوره‌هایی که اوگاندا در آنها نهادهای ظاهراً دموکراتیک و تحت حاکمیت غیرنظامیان داشت نه فقط بسیار ناپایدار بودند بلکه غالباً زمینه‌ساز سیاستهای بسیار سرکوبگر دولتی نیز می‌شدند.

در حال حاضر، مردم اوگاندا بلوغ و روح بدبینی را که طی سالها خشونت سیاسی و بحران اقتصادی شدّت یافته بود وارد مباحثات مربوط به دموکراسی کرده‌اند ــ بویژه، شکلی از دموکراسی که در کشورشان باید برقرار شود و شیوه‌ای که چارچوب یک قانون اساسی جدید باید آن را تحقق بخشد. حکومت فعلی، «جنبش مقاومت ملی» به رهبری رئیس جمهور یووِری کاگوتا موسوینی، هم امکان این مباحثات را فراهم آورده و هم بر آن تأثیر نهاده است. یکی از زمینه‌های بدبینی مردم به دموکراسی در اوگاندا عملکرد احزاب سیاسی آن بوده است ــ بخصوص «کنگرهٔ خلق اوگاندا» و «حزب دموکراتیک». همهٔ احزاب، و خصوصاً «کنگرهٔ خلق»، رفتاری فراقانونی و غیردموکراتیک داشته‌اند.

از استقلال تا ایدی امین

احزاب سیاسی اوگاندا از بسیاری جهات مظهر تضادهای میراث استعماری انگلستان بوده‌اند که از ۱۸۹۴ آغاز شد. انگلستان برای





تحت‌الحمایه‌کردن اوگاندا هم با حکومتهای همکاری‌کنندهٔ پیش از دوران استعمار وارد معاهده شد و هم با گروههای نافرمان شکست‌خورده در جنگ. آخرین مرزبندی این سرزمین تحت‌الحمایهٔ مرکب بود از یک واحد اداری شاه‌نشینهای متمرکز، که بازماندهٔ امپراتوریهای پیش از استعمار بودند، و گروههای غیرمتمرکز سیاسی.

انگلیسیان به توسعهٔ جنوب پرداختند و شمال را به عنوان منبع ذخیرهٔ نیروی کار و سربازگیری به حال خود گذاشتند. آنها حکومت مرکزی را ضعیف نگه داشتند و در عین حال از طریق سیاست «حاکمیت غیرمستقیم» موجب تقویت آگاهی قومی واحدهای کوچک‌تر شدند. مهم‌ترین نتیجهٔ این سیاستها وضعیت نیمه‌خودمختار پادشاهی بوگاندا در جنوب، به رهبری کاباکا (پادشاه) و رؤسای قبایلش بود. بوگاندا دارای بزرگ‌ترین گروه قومی تحت‌الحمایه بود (گروه قومی بوگاندا نمایندهٔ ۲۰ درصد جمعیت بود)، و از لحاظ اقتصادی مستعدترین منطقه بشمار می‌رفت. طی این دوره، بوگاندا متوالیاً در معرض خطر تبدیل به کشورهای جداگانه و کوشش برای حفظ تسلط در اوگاندایی مستقل بود. گروههای قوی شمال ــ بویژه لانگی و آچولی ــ منافع خودرا با موقعیت ممتاز بوگاندا محدود می‌دیدند.

در دو دوره از تاریخ پس از استقلالِ اوگاندا (۱۹۶۲–۱۹۷۱ و ۱۹۸۰–۱۹۸۵)، «کنگرهٔ خلق»، به رهبری میلتون اوبوته، حزب

حاکم بود. این حزب پیش از استقلال از ائتلاف نیم‌بند نخبگان محلی با پیروان گروههای قومی مختلف به وجود آمد. آنچه موجب انسجام در «کنگرهٔ خلق» می‌شد اشتیاق برای سهیم‌شدن در امتیازات تسلط سیاسی، امید به دولت مرکزی قدرتمندی که بتواند جانشین گرایشهای فدرالی ناشی از سیاستهای استعماری شود، و ایمان بیشتر رهبران آن به کلیسای انگلستان بود. در ۱۹۶۱ این حزب بر بیشتر شوراهای منطقه‌ای، به استثنای بوگاندا، که در آن موضع ضدفدرالی حزب عمیقاً منفور بود، نظارت داشت.

طنز موضوع این‌جا است که «کنگرهٔ خلق» از در اتحاد با حزب نیمه‌ملی‌گرای بوگاندا ــ کاباکا یکّا، به معنای «فقط شاه» ــ درآمد و در انتخابات استقلال اوگاندا در ۱۹۶۲ «حزب دموکراتیک» را شکست داد. اوبوته نخست‌وزیر شد. این اتحاد مصلحتی عملاً دیری نپایید: اعضای حزبهای دیگر به «کنگرهٔ خلق» پیوستند و موجب اکثریت مطلق آن در پارلمان شدند. اوبوته، فارغ از وابستگی به بوگاندا، با سرکوب مخالفان و انحلال چهار پادشاهی اوگاندا، از جمله بوگاندا، دست به اضمحلال ساختار فدرال اوگاندا زد. (تعدادی از این پادشاهیها در ۱۹۹۳ دوباره استقرار یافتند.) وی، علاوه بر این، قانون اساسی جدیدی وضع کرد که یک دستگاه حکومتی بسیار متمرکز به وجود آورد و نظارت مستقیم بر حکومتهای محلی را به دست قوهٔ مجریهٔ ملی سپرد. اوبوته در این ساختار جدید خود را رئیس جمهور اعلام کرد. او، از لحاظ عقیدتی، این تغییر را نوعی «حرکت به چپ» نامید، و آن را در «منشور انسان عادی» خود مدون کرد. اما آنچه در درازمدت اهمیت بیشتری داشت تسلط منافع نخبگان سیاسی اهل شمال اوگاندا بر «کنگرهٔ خلق» بود: منطقه‌ای که موطن اوبوته و بخش عمده‌ای از افراد ارتش اوگاندا بود، و اوبوته روزبه‌روز به آن وابسته‌تر می‌شد.

خاستگاههای «حزب دموکراتیک» بسیج کاتولیکهای تحصیلکرده، ابتدا در بوگاندا و بعد در سراسر کشور، بود. مهم‌ترین رهبر حزب، بندیکو کیوانوکا، پس از پیروزی «حزب دموکراتیک» در انتخابات پیش از استقلال سال ۱۹۶۱، برای مدت کوتاهی نخست‌وزیر شد. نخبگان سیاسی بوگاندا، که به کلیسای انگلستان اعتقاد داشتند، بشدّت از این نتیجه ناراضی بودند و به اتحاد نافرجام با «کنگرهٔ خلق» تن دادند.

حزب دموکراتیک پس از شکست در انتخابات ۱۹۶۲، نقش مخالف پارلمانی را برعهده گرفت. طی چند سال بعد بسیاری از نمایندگان حزب در پارلمان، به وسوسهٔ قولهای حمایت و مقامهای وزراتی که به آنها داده شده بود، به جای باقی ماندن در جرگهٔ مخالفان به «کنگرهٔ خلق» پیوستند. در دههٔ ۱۹۶۰، هنگامی که کنگره به سوی حاکمیت تک‌حزبی می‌رفت، «حزب دموکراتیک» عملاً رو به زوال نهاد.

اوگاندا در ۱۹۶۹ تبدیل به یک کشور تک‌حزبی شده بود. انتخابات در چارچوب تک‌حزبی برای سال ۱۹۷۱ برنامه‌ریزی شد، که نخستین انتخابات پس از استقلال بود. اما کودتای سرهنگ ایدی‌امین در آن سال انتخابات را معوق گذاشت. امین همهٔ احزاب سیاسی را ممنوع اعلام کرد، و بسیاری از رهبران «کنگرهٔ خلق» جلای وطن کردند. امین، با اعلام‌کردن خود به عنوان «رئیس‌جمهور مادام‌العمر»، دیکتاتوری نظامی بدنامی برقرار ساخت. او بسرعت مردم آسیایی تبار اوگاندا، ستون فقرات بخش تجاری اقتصاد، را از کشور اخراج کرد، و حکومت وحشتی علیه روشنفکران، اعضای نیروهای مسلحی که ظاهراً به گروههای قومی ناوفادار تعلق داشتند، و همهٔ منتقدان و مخالفان رژیم برقرار کرد. حقوق بشر در مقیاس وسیع، با حدود ۱۰۰۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰۰ تلفات، زیر پا گذاشته شد.

ادامهٔ سالهای ناآرامی

اوبوته، پس از شکست ارتش امین از سربازان تانزانیایی و جماعت گسترده‌ای از ناراضیان، «ارتش ملی رهایی‌بخش اوگاندا» و «جبههٔ ملی رهایی‌بخش اوگاندا»، در ۱۹۷۹ به صحنهٔ سیاسی بازگشت. «جبههٔ ملی رهایی‌بخش»، جناح سیاسی، طی مدت کوتاه پیش از برگذاری انتخابات در ۱۹۸۰ چندین تن از سران دولت را منصوب و بعد معزول کرد. انتخابات توسط کمیسیونی سازمان داده شد که عمدتاً هوادار «کنگرهٔ خلق» بودند، و در نتیجه موجب پیروزی کنگره و اوبوته شد. البته، به عقیدهٔ بسیاری از ناظران و اهالی اوگاندا، این پیروزی با تقلب به دست آمده بود.

«حزب دموکراتیک» برای انتخابات ۱۹۸۰، به رهبری پل سسموگرره مجدداً تشکیل شده بود، بنابر اغلب محاسبات، اگر تقلبی در کار نبود، او به ریاست‌جمهوری می‌رسید. این حزب یک بار دیگر به صورت مخالف پارلمانی درآمد و از طریق روزنامه‌اش سوابق حقوق بشر ارتش را به باد انتقاد گرفت. پس از انتخابات معلوم شد که پایگاه اجتماعی حزب بکلی تغییر کرده است. «حزب دموکراتیک»، علاوه بر حفظ حامیان خود در میان کاتولیکها، در بوگاندا نیز گسترش یافته بود؛ بوگاندا دارای آرمان مشترک با کسانی بود که از اوبوته و «کنگرهٔ خلق» نفرت داشتند.

از میان اوگانداییهای سرشناسی که به نتایج انتخابات معترض بودند، یکی هم موسوینی بود که «ارتش ملی مقاومت» را تشکیل داد و مبارزه‌ای چریکی را آغاز کرد. تقسیم اوگاندا به شمال ـ جنوب در دوران جنگ چریکی، که تماماً در جنوب، بخصوص در منطقه‌ای از بوگاندا موسوم به «مثلث لوویرو»، رخ می‌داد، آشکارا نمایان شد. در عملیات ضدشورش «ارتش ملی رهایی‌بخش» صدها هزار غیرنظامی کشته شدند، که حتی از کشته‌شدگان رژیم امین نیز فراتر می‌رفت. علاوه بر این، کادرهای «کنگرهٔ خلق» و جناح جوان آن به جان مردم افتادند، و هواداران حزب دموکراتیک و کسانی را که مظنون به حمایت از «ارتش ملی مقاومت» بودند مورد آزار قرار دادند. این‌که چنین اتفاقهایی ممکن بود در یک رژیم ظاهراً دموکراتیک چندحزبی

رخ دهد درسی بود که بیشتر اوگانداییها آن را فراموش نمی‌کنند، و نیز سرچشمهٔ بدبینی امروزشان است.

در ۱۹۸۵، که «ارتش ملی مقاومت»، بخشهایی از غرب اوگاندا را تصرف کرد، منازعه‌ای جناحی در داخل ارتش منجر به کودتایی موفق شد و اوبوته بار دیگر کنار رفت. «حزب دموکراتیک» از تیتواوکلّو لوتوا، رهبر کودتا، و هوادارانش، با آن که در فجایع ارتش دست داشتند، حمایت کرد. این اعلام حمایت از نظر بسیاری از اوگانداییها اقدامی فرصت‌طلبانه محسوب شد. همچون جابه‌جاییهای دههٔ ۱۹۶۰، «حزب دموکراتیک» تصویر خود به عنوان حزبی متعهد به حاکمیت دموکراتیک را وجه‌المصالحه قرار داد. هنگامی که موسوینی و «ارتش ملی مقاومت» در ژانویهٔ ۱۹۸۶ کامپالا، پایتخت، را به تصرف درآوردند، «حزب دموکراتیک» موضع خود را تغییر داد و با حکومت جدید «جنبش مقاومت ملی» وارد ائتلافی شکننده شد.

حکومت «جنبش مقاومت ملی»

زمانی که «جنبش مقاومت ملی» قدرت دولت را به دست گرفت، قطبی‌شدن شمال و جنوب در اوگاندا در اوج خود بود. حامیان «جنبش مقاومت» عمدتاً در جنوب هستند، و نهضتهای شورشی مختلفی در شمال در برابر حاکمیت آن مقاومت کرده‌اند. «جنبش مقاومت»، در مبارزه با این گروهها، شهرت خود را در مقام رعایت‌کنندهٔ حقوق بشر، که مشروعیت خود را عمدتاً بر آن مبنا قرار داده، مخدوش کرده است.

هرچند «جنبش مقاومت» از «جنبش میهنی اوگاندا»، حزب کوچکی که زمانی رهبرش موسوینی بود، ریشه گرفته است، به طورکلی با رقابت چندحزبی بشدّت مخالف است و مسبب بیشتر ناکامیهای سیاسی اوگاندا را رفتار احزاب می‌داند. در عین حال، «جنبش مقاومت» دست به تجربهٔ شکلهای نوینی از مشارکت همگانی زده است که مردم خستهٔ اوگاندا با خوشبینی به آنها امید بسته‌اند.

«جنبش مقاومت» نظامی سراسری از شوراهای مردمی، از سطح روستا تا سطح منطقه، به وجود آورده است. این «شوراهای مقاومت» دستور انتخابات مستقیم را به کمیته‌های روستایی و انتخابات غیرمستقیم را به شوراهای اداری مافوق می‌دهد. در حالی که به غیرمستقیم بودن این‌گونه انتخابات انتقاد وارد شده است، اما نظام شورایی مقاومت امکان مشارکت سیاسی را بیش از پیش به اوگانداییها داده است. از این شوراها برای انتخاب غیرمستقیم اعضای مجلس نیز استفاده می‌شود، هرچند که بعضی از کرسیها برای انتصاب مقامات «ارتش ملی مقاومت» و ریاست جمهوری محفوظ نگه داشته می‌شوند. به این ترتیب احزاب سیاسی، در عین حال که ممنوع نیستند، اجازه هم ندارند که آشکارا وارد رقابت انتخاباتی شوند. «جنبش مقاومت» خود را جنبشِ مردمیِ فراگیری می‌داند، و نظام شورایی مقاومت را پایه‌ای برای نوعی دموکراسیِ «بدون حزب» می‌شمارد.

علاوه بر این، «جنبش مقاومت» کمیسیونی را مأمور تدوین قانون اساسی جدید برای اوگاندا کرد. اعضای کمیسیون همهٔ بخشهای جامعهٔ اوگاندا را به مشارکت تشویق کردند و به نواحی دورافتادهٔ روستایی سفر کردند تا نظر همه را گردآوری کنند. این کمیسیون در دسامبر ۱۹۹۲ پیشنویسی از قانون اساسی ارائه داد، و یک «مجمع مؤسس» در ۲۸ مارس ۱۹۹۲ برگزیده شد. دو مسألهٔ مهمِ رویاروی مجمع این بود که آیا به نظام چندحزبی و استقرار دوبارهٔ پادشاهیها بازگردد. نامزدهایی که پشتیبانِ مخالفان «جنبش مقاومت» بودند با بازگشت به رقابت انتخاباتی چندحزبی در این انتخابات برنده شدند. وضعیت پادشاهیها و حد و حدود فدرالیسم قانون اساسی مورد بحثهای داغ قرار گرفت، اگرچه از مجمع انتظار می‌رفت که قانون اساسی را تصویب کند.

در مجموع، «جنبش مقاومت» موضع مبهمی در برابر سیاستهای دموکراتیک از خود نشان داده است. در حالی که گهگاه گرایشهای اقتدارطلبانه‌ای بروز می‌دهد و سازمانهای سیاسی را محدود می‌کند، مشوق مشارکت همگانی در ادارهٔ کشور، بویژه در سطح محلی، بوده است. امیدوارکننده‌تر از همه فضای باز و حضور مردم است که اوگانداییها از طریق آن ناباوری خود را به هرگونه قاعدهٔ سیاسی در چنین بحثهایی نشان می‌دهند. در شمال، این ناباوری ممکن است از میزان حضور بکاهد، و مشکل‌ترین چالش «جنبش مقاومت» احتمالاً تضمین این موضوع است که اتخاذ هر شیوه‌ای بازتاب مشارکت واقعی همهٔ اوگانداییها است.

نیز بنگرید به آفریقای جنوب صحرا.

Ronald Kassimir / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Apter, David E. *The Political Kingdom in Uganda: A Study of Bureaucratic Nationalism*. 2d ed. Princeton: Princeton University Press, 1967.

Hansen, Holger Bernt, and Michael Twaddle, eds. *Changing Uganda: The Dilemmas of Structural Adjustment and Revolutionary Change*. London: James Currey, 1991.

———, *Uganda Now: Between Decay and Development*. London: James Currey, 1988.

Kasfir, Nelson. *The Shrinking Political Arena: Participation and Ethnicity in African Politics, with a Case Study of Ugandas*. Berkeley: University of California Press, 1976.

Kokole, Omari H., and Ali A. Mazrui. "Uganda: The Dual Polity and the Plural Society." In *Democracy in Developing Countries: Africa,*

edited by Larry Diamond, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1988.

Mamdani, Mahmood. "Contradictory Class Perspectives on the Question of Democracy: The Case of Uganda." In *Popular Struggles for Democracy in Africa*, edited by Peter Anyang' Nyong'o. London: United Nations University and Zed Books, 1987.

Mutibwa, Phares. *Uganda since Independence: A Story of Unfulfilled Hopes*, Trenton, N.J.: Africa World Press; London: Hurst, 1992.

Oloka-Onyango, Joe. "The National Resistance Movement, 'Grassroots Democracy,' and Dictatorship in Uganda." In *Democracy and Socialism in Africa*, edited by Robin Cohen and Harry Goulbourne. Boulder, Colo.: Westview Press, 1991.

ایالات متحد آمریکا

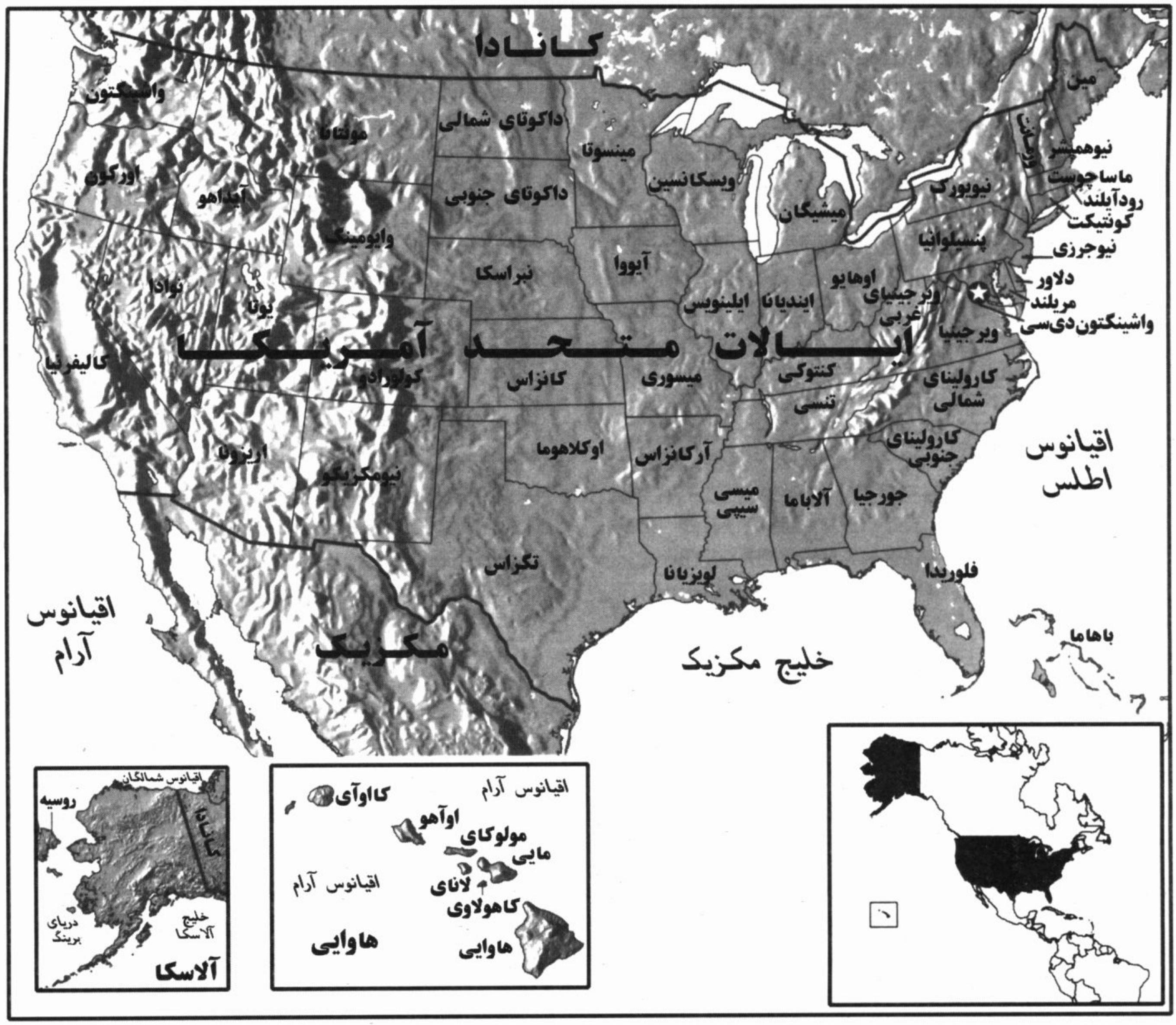
بزرگ‌ترین و از قدیمی‌ترین دموکراسیهای جهان. ایالات متحد به صورت ملتی دموکرات پا به عرصهٔ حیات نگذاشت. نخستین مهاجران اروپایی آمریکای شمالی اندیشه‌های عمیقاً ریشه‌داری از تمایزات مرسوم اجتماعی و اقتصادی را با خود به ارمغان آوردند ــ از جمله سلسله مراتب سفت و سخت قدرت، امتیاز مبتنی بر پایگاه اجتماعی، و حرمت افراد برتر. نظام اعتقادی آنها بر واقعیت نابرابری اجتماعی و سیاسی‌ای تأکید می‌گذاشت که با آن روبرو بودند. این پنداشتها و عادتهای سنّتی عمیقاً در خاک «دنیای جدید» کاشته شدند. تمایزات اجتماعی و نابرابریهای عمیق مالی و منزلتی واقعیتی بود که از نیو همپشر تا جورجیا در همه جا سایه افکنده بود، و با غیردموکراتیک‌ترین نهادهای اقتصادی و اجتماعی ــ برده‌داری و بردگی کارمزدی ــ همراه بود.

لیکن از آغاز پیدایش آمریکای مستعمره، نیروهای پویایی نیز وجود داشتند که جامعه را به سمت تغییرات دموکراتیک سوق می‌دادند. این نیروها، که در جنبشهای سدهٔ هفدهم انگلستان علیه قدرت بی‌منازع سلطنت ریشه داشتند و با اندیشه‌های مذهبی‌ای پشتیبانی می‌شدند که حاکمیت از بالا را به چالش می‌کشیدند، عبارت بودند از پنداشتهای دسترسی گسترده‌تر به قدرت، حق چون و چرا کردن، و آزادی آگاهی فردی. دو انقلابی که علیه پادشاهان انگلستان در سدهٔ هفدهم رخ داد، و ظهور قدرت پارلمانی ــ یعنی حاکمیت از طریق نمایندگان برگزیدهٔ مردم ــ بر طرز فکر آمریکاییها، همانند انگلیسیها، تأثیر گذاشت. اندیشه‌های دموکراتیک پیشروی که قدرت سیاسی توده‌های مردم را افزایش می‌داد، و نخستین بار طی جنگ داخلی انگلستان در دههٔ ۱۶۴۰ مطرح شده بود، به گوش آمریکاییها نیز رسید. چنین اندیشه‌هایی، هرچند هرگز غالب نشدند، از همان ابتدا زمینه را برای رشد مناسباتی انسانی فراهم ساختند که بر برابری سیاسی و ارادهٔ مردم تأکید داشتند.

بسهولت می‌توان پیروزی دموکراسی در دنیای جدید را گریزناپذیر دانست زیرا از سدهٔ هفدهم تا سدهٔ بیستم بی‌امان رو به رشد بود. اما نهال دموکراسی هرگز آسان در خاک آمریکا رشد نکرد بلکه همواره با تعارضات و نابهنجاریهایی همراه بود. در آغاز، کسانی که در شایستگی مردم کم‌سواد، مهاجران غیرانگلیسی، و طبقات فرودست برای دموکراسی سیاسی تردید داشتند بشدّت با دموکراسی مخالفت کردند. با گذشت زمان، مقاومت آنها درهم شکست، لیکن هرگز کاملاً از بین نرفت. درنتیجه، دستاورد دموکراتیک با فراز و نشیب همراه بود؛ موانع، محدودیتها، و ناهماهنگیهایی داشت؛ و عمدتاً به عنوان پیامد رویدادهای سه دورهٔ انتقالی سربرآورد.

آمریکاییها، در بخش اعظم تاریخ خود، دموکراسی را به منزلهٔ آرمانی ملی بزرگ می‌داشتند، آرمانی که عمدتاً می‌بایست با فعالیتهای سیاسی ویژه‌ای تحقق یابد. لیکن همواره نوعی تنش بین دو نوع دموکراسی سیاسی وجود داشت: دموکراسی فردی و دموکراسی مبتنی بر نمایندگی. راه‌حل آن بود که حقوق سیاسی به همهٔ شهروندان تعمیم یابد و آنان، در عوض، با استفاده از آن حق، آرای خود را به کسانی دهند که نمایندگیشان در حکومت را برعهده می‌گیرند. با این همه، از همان آغاز ادعاهایی در این باره وجود داشت که دموکراسی سیاسی را نمی‌توان از طریق نمایندگان منتخب و خارج از بافت اجتماعی محلی‌ای به دست آورد که در آن افرادِ آزاد به دور هم جمع می‌شوند تا مستقیماً، هم به عنوان قانونگذار و هم رأی‌دهنده، به حل و فصل مشکلات حکومتی بپردازند، و از خواستهای فردی خود و ضروریاتِ مصلحت مشترک همگانی تبعیت کنند.

در آمریکا، از سدهٔ هفدهم به بعد، حقوق دموکراتیک فردی، که ریشه در حق رأی همگانی و حکومت اکثریت داشت، بر مفاهیم اجتماع‌گرایان، که هنوز هم مطرح بود، تفوق یافت. مردم قدرت را به نمایندگانی تفویض کردند که به‌عنوان کارگزاران آنها در چارچوب بزرگ‌تر حکومتی انجام وظیفه می‌کردند. این نمایندگان مجبور بودند که از حکم و فرمان مردم اطاعت کنند، در غیر این‌صورت بخت انتخاب شدن خود را در انتخابات بعدی از دست می‌دادند. البته، اندیشه‌های دموکراتیک اجتماع‌گرایان هیچ‌گاه کاملاً کنار گذاشته نشد؛ این اندیشه‌ها به منزلهٔ نیرویی مهم، گهگاه و بخصوص در مواقع بحرانی، پا به میدان می‌گذاشتند، یعنی در زمانی که پاره‌ای از مردم آن قدرت نمایندگی راکه در حق رأی همگانی ریشه داشت محدودتر و غیردموکراتیک‌تر از آن می‌دیدند که به گمان آنها می‌بایست باشد.



فضای استعماری

فعالیتهای سیاسی استعماری بازتابی بود از شرایط قبلی مهاجران. همانند انگلستان، دستگاههای سیاسی در تسلط نخبگان اقتصادی و اجتماعی بودند. انتخابات مجامع قانونگذاری استعماری خیلی زود انجام شد، لیکن فقط بخش کوچکی از مردم توانستند در آن شرکت کنند: کسانی که صاحب ملک و موقعیت اجتماعی‌ای بودند که احتمالاً تعهد آنها را به رفاه عمومی تضمین می‌کرد. در چنین شرایطی، بسیاری از مهاجران از شرکت در انتخابات یا دستیابی به قدرت سیاسی محروم بودند. از رأی‌دهندگان انتظار می‌رفت که از کسانی که صاحب پایگاه ممتازی در جامعه بودند تمکین کنند، و در واقع نیز، با آن که در انتخابات رأی آزاد خود را به صندوق می‌ریختند، چنین می‌کردند. در نهایت، پاسخگویی به «ارادهٔ مردم»، در بهترین شرایط، جنبهٔ فرعی فعالیت سیاسی سنّتی محسوب می‌شد. کسانی که صاحب قدرت بودند، هرچند در مواردی به افکار عمومی نیز عنایتی داشتند، لیکن بسیار بعید بود که تحت‌تأثیر آن قرار بگیرند. در نتیجه، بیان دموکراتیک مردمی به نهادهای رسمی حکومت استعماری محدود می‌شد، اگرچه اقدامات فردی برای ابراز نارضایتی، تظاهرات گهگاهی توده‌ای، یا بروز شورش برای اعتراضات خاص نیز وجود داشتند.

مجموعه‌ای از عوامل اقتصادی، عقیدتی، و غیرمستقیم به تعدیل

این اقدامات غیردموکراتیک، که از دیرباز ریشه داشتند، کمک کردند. شرایط «دنیای جدید» سلسله مراتب اجتماعی و نابرابریهای مرسوم را نسبت به آنچه در زادگاه اصلی مهاجران برقرار بود ناااستوارتر می‌کرد. از همان آغاز، پاره‌ای از سفیدپوستان، دست‌کم، خود را از لحاظ محدودیتهای موجود در جابه‌جایی اجتماعی، خواستهای اقتصادی، بیان، و رفتاری که ویژگی بخش سرزمین مادریشان بود آزادتر می‌یافتند. امکان مالکیت مطلق (مالکیت مستقل املاک)، که اساس دستیابی به قدرت بود، در مستعمرات بیشتر وجود داشت تا در انگلستان. بعلاوه، فقدان ساختار اشرافی و رقابت بی‌رحمانهٔ مبارزهٔ سیاسی محلی زمینهٔ توزیع نسبتاً گسترده‌تر قدرت اقتصادی و اجتماعی و فرصتی سیاسی را ایجاد کرد که تا آن زمان هیچ‌کس ندیده بود.

در آن زمان، ساختارهای سلسله‌مراتبی کلیسایی و اعتقادات انحصارطلبانهٔ مذهبی هنوز در انگلستان سیطره داشتند، هرچند که دیگر چندان بلامنازع نبودند. در مقابل، در آمریکای دوران استعماری فرقه‌های زیادی وجود داشتند که از نظر اعتقادی و سازمانی چندان مقتدر نبودند و به همین دلیل در درگیریهای سیاسی خود دموکرات‌تر بودند. در میان «پیرایشگران» (پیوریتنها)، قدرت در اختیار اسقفان و اسقفانِ اعظم انتصابی نبود، بلکه به اجتماعات کوچک عبادت‌کنندگان یک کلیسا تعلق داشت که در آن ویژگی ارتباط آدمها مشارکت مستقیم و ارتباط چهره به چهره در بین افرادی بود که از تساوی نسبی برخوردار بودند. این‌گونه کلیساها مستقیماً با حاکمیت در نمی‌افتادند، بلکه اعتقادات آنها ضدیت با تسلیم محض به مقامات دنیوی بود، تصورات سنّتی دربارهٔ قدرت و اقتدار را مورد تردید قرار می‌داد، و برای این مسأله که مشارکت همگانی در تصمیم‌گیری چگونه باید باشد چهارچوبی تازه تعیین می‌کرد.

معانی ضمنی دموکراتیک این عناصر گوناگون خیلی زود شفاف شدند. تغییرات جداگانه‌ای رخ داد، از شیوهٔ مناسبات بین افرادی که در گذشته از تساوی برخوردار نبودند تا اعتماد به نفس استعمارگرانی که مدعی حقوق خود بودند. با رشد سیاست، محدودیتهای غیرکارآمد یا قدیمی در بیان و مشارکت سیاسی مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتند، و گردهماییهای مربوط به تصمیم‌گیری جامعه، از قبیل جلسات شهری در نیوانگلند (حتی در زمانی که تحت سیطرهٔ رهبران نخبهٔ جامعه بودند)، به یک واقعیت دموکراتیک بدل شدند. نخبگان اجتماع، در دوران مبارزات سخت بر سر سیاستهای اقتصادی یا علیه اقتدار دورادور حکومت انگلستان، برای جلب حمایت به توده‌های مردم روی می‌آوردند. زندگی استعماری سرشار از انگیزه‌ها، اندیشه‌ها، و اقدامات دموکراسی طلبانه‌ای بود که همه در جامعه‌ای ریشه می‌دواندند که از لحاظ نظری هنوز غیردموکراتیک بود.

این تمایلات ضداقتدارگرایانه و دموکراتیک در زمانهای گوناگون به ظهور می‌رسیدند و با آهنگی متفاوت تحول می‌یافتند. در ابتدا، نتایج مساوات‌طلبانه فقط تا حدودی امکان‌پذیر بود. عقاید متضاد دربارهٔ حدود حق حاکمیت مردم، و نیز فراوانی شکلها، نهادها، و اعمال دموکراتیک و غیردموکراتیکی که مهاجران از زادگاههای اروپایی خود آورده بودند، همچنان در کنار یکدیگر به حیات خود ادامه می‌داند. بسیاری از گروههایی که همواره از حق مشارکت سیاسی محروم بودند، همچنان محروم باقی مانده بودند.

مالکیت هنوز هم شاخص عمدهٔ داشتن سهمی در جامعه محسوب می‌شد و از این رو عامل تعیین‌کننده‌ای برای حق رأی بود. هرچند زمینداری در مستعمرات در مقایسه با اروپا بمراتب آسان‌تر بود، لیکن اکثریت از آن برخوردار نبودند. از این‌رو، بخش مهمی از مستعمره‌نشینان باز هم از روند سیاسی‌ای که در آن شریک بودند محروم می‌ماندند. تصدی مقامات اداری هنوز در حیطهٔ کار کسانی بود که از پایگاه اجتماعی بالایی برخوردار بودند. تقریباً در هر یک از مستعمرات، محدودیتهای شرکت در انتخابات که مبتنی بر وابستگی مذهبی و اجازهٔ اقامت بود، مانع مشارکت پاره‌ای از گروهها در امور سیاسی می‌شد. در دههٔ ۱۷۶۰، دموکراسی، هرچند آشکارا در زندگی استعماری عاملی رو به رشد بود، هنوز با تحقق کامل فاصلهٔ بسیار داشت.

از انقلاب تا دوران جکسون

از دههٔ ۱۷۶۰ تا دههٔ ۱۸۳۰، جامعه و سیاست آمریکایی جهش دموکراتیک عظیمی به سوی نخستین مرحلهٔ سه‌گانهٔ انتقالی انجام داد؛ در این دوره بود که عناصر غیردموکراتیک سنّتی تضعیف و بخش بزرگی از ملت دموکراتیک شدند. انقلاب آمریکا در آغاز جنگی بود برای کسب استقلال از انگلستان و شورشی بود علیه قدرت لگام گسیختهٔ پادشاه. اما انقلاب به چیزی بیش از این تبدیل شد: آشوبی درونی که به نحو چشمگیری تمایلات دموکراتیک دوران استعماری را به پیش راند. باگذشت زمان نهادهای رقابت سیاسی، که در ابتدا در بین نخبگان متداول شده بود، بخش بزرگ‌تری از شهروندان را دربرگرفت. حق رأی گسترش یافت، و نهادهای رقابت و حق بیان دموکراتیک، نهادینه شدند، مورد پذیرش قرار گرفتند، و تا حد زیادی به صورت اموری عادی درآمدند. از انقلاب به بعد نوعی گفتمان دموکراتیک بی‌وقفه و رفتار روزمرهٔ مساوات‌طلبانه در زندگی آمریکایی نفوذ یافت.

«بنیادگذاران» انقلابی ملت افرادی دموکرات نبودند: آنها به نام یک حکومت جمهوری‌خواه مبتنی بر نمایندگی، که در آن نخبگان — هر چند نه به شیوهٔ دلخواه — حکم می‌راندند، با قدرت پادشاه به مبارزه برخاستند. آنها همچنین حق شهروندان را برای شرکت در تصمیم‌گیری سیاسی به رسمیت شناختند. اما متنفذان محلی بسرعت دریافتند که تسلط سنتی‌شان بر اهرمهای قدرت با پیدایش دموکراسی اجتماع گرایانه مورد چالش قرار گرفته، و در بسیاری از بخشهای ملتی که در حال شکل‌گیری است به زیر کشیده شده است. همچنان

که تعهد «اعلامیهٔ استقلال» به برابری و رعایت حقوق همگان در نخستین مرحلهٔ شورشهای اجتماعی دههٔ ۱۷۷۰ صورت جدی به خود می‌گرفت، جماعتهایی در مناطق مختلف، با استفاده از وضعیت انقلابی، مقامات سیاسی رسمی را نادیده گرفتند، و در پی اِعمال حاکمیت از سوی همگان برآمدند.

انگیزهٔ دموکراتیک اجتماع‌گرایی فقط برای مدت کوتاهی بر مسائل سیاسی تأثیر داشت. نهادهای رسمی حکومتی، در دوران «انقلاب» و پس از آن، با قدرت، هرچند با ویژگیهای دموکراتیک گسترده‌تر، بازگشتند. در این تحولات، چندگانگی منافعی که برای کسب قدرت رقابت داشتند نقش مهمی ایفا کرد. هنگامی که گروههای نخبه از پی کسب امتیاز در سطوح مختلف دولت و ملت یکدیگر را پس می‌زدند، اعمال و ساختارهای سیاسی جدیدی حادث شدند که نیروهای درگیر در جنگ آنها را مثمرثمر می‌دانستند. در دوران «انقلاب» اشراف رقیب می‌کوشیدند که، با بهره‌گیری از سخنرانیهای مردم‌پسند و همسو با خواستهای آنها، نظر مردم را جلب نمایند. آنها حتی به پاره‌ای از اصلاحات تن دادند؛ از جمله، با اعطای حق رأی به عموم مردم موافقت کردند. همین دلجوییها و امتیازدهیها، بآرامی، نظام رسمی حکومتی را برای پذیرش انگیزه‌های دموکراتیک و مشارکت همگانی در دولت و تصمیم‌گیری ملی آماده ساختند.

قوانین اساسی ایالتی جدیدی که در دههٔ ۱۷۷۰ تهیه شدند رفته رفته انگیزه‌های دموکراتیک را استحکام بخشیدند. با تعریف مجدد شهروندی و سهم فرد در جامعه، قید و شرط مالکیت و آزمونهای مذهبی برای شرکت در انتخابات رنگ باختند یا محو شدند. در بعضی از ایالات حق رأی به کسانی اعطا شد که مالیات می‌پرداختند یا در ارتش خدمت کرده بودند. با گسترش بیشتر دموکراسی، اجازهٔ اقامت برای مشارکت سیاسی، در مقایسه با پایگاه اجتماعی یا موقعیت اقتصادی، اعتبار بیشتری پیدا کرد. چندین انتخابات متوالی با رأی‌ـ گیری مخفی برگزار شد. مجالس قانونگذاری، بی‌نیاز از نقد و بررسی دومین نهاد غیردموکراتیک (یعنی مجلس اعیان یا شورای فرمانداران)، که در حکم معیار بودند، بیشتر مرسوم شدند. توافقی، برخاسته از «اعلامیهٔ استقلال»، آشکارا، در حال شکل‌گیری بود مبنی بر این که حکومت اقتدار خود را از رضایت حکومت شوندگان اخذ می‌کند.

این تعهد به دموکراسی همیشه خالی از چالش نبود. مشارکت و فعالیتهای دموکراتیک غالباً پراکنده و نامرتب بودند و تأثیرات یکسانی نداشتند. بعضی از ایالات، نسبت به بقیه، واکنش کندتری نشان می‌دادند، و همهٔ معیارهای دموکراتیک در همه جا گسترش نمی‌یافت. پاره‌ای از اعمال و محدودیتهای غیردموکراتیک به قوت خود باقی بودند. این نگرش که روشهای سیاسی دموکراتیک باید حاوی موانعی برای تحقق ارادهٔ عمومی باشد هرگز فراموش نشد. شرایط مشارکت سیاسی تغییر کرد، لیکن موانع هنوز وجود داشتند. رهبری، تا حد زیادی، در دست نخبگان اجتماع باقی مانده بود.

سالهای بعد از انقلاب، از لحاظ اصلاحات وسیع‌تری که مخالفان تساوی سیاسی را تحت فشار قرار می‌داد، زمانهٔ آشفتگیهای عمومی در آمریکا بود. مخالفان چنین استدلال می‌کردند که دموکراسی غالباً به هرج و مرج خطرناک می‌انجامد، همان‌طور که در شورش «شِیی» در سال ۱۸۷۸ در ماساچوست ــ در زمانی که جماعتی شورشی به مبارزه با حکومت منتخب ایالتی برخاستند ــ رخ داد. این‌گونه طغیانها بیانگر آن بودند که مردم، بدون نظارت سیاسی بر آنها، برای رفتار مسؤولانه قابل اعتماد نیستند.

قانون اساسی ایالات متحد بسیاری از روالهای جاافتاده، بخصوص اقتدار نهادهای مبتنی بر نمایندگی انتخابی، و حمایتهای گسترده از افراد در مقابل اقدامات خودسرانهٔ حکومت، را مدون کرد. در عین حال، تمهیداتی برای مقابله با اعمال ناسنجیدهٔ مردم درنظر گرفته شد، از جمله: مجلس دومی برای قانونگذاری، با عضویت براساس قلمرو، و نه جمعیت، و با انتخابات غیرمستقیم؛ رئیس‌جمهوری که غیرمستقیم انتخاب می‌شد؛ و یک «دیوان عالی کشور» انتصابی. «دیوان عالی کشور» و رئیس‌جمهور، که در مقابل نهادهای نمایندگی از قدرت مساوی برخوردار بودند، در این چارچوب جدید گنجانده شدند. اصرار و پافشاری بر ضرورت چنین محدودیتهایی به عنوان ناهنجاریهای مداوم فرهنگ و شیوهٔ آمریکایی تا سدهٔ بیستم در تفکر سیاسی آمریکایی کراراً بازتاب داشت.

به‌رغم این عقب‌نشینیها، انگیزه‌های توسعهٔ دموکراسی در آمریکا، غالباً به عنوان پیامد جانبی و بی‌برنامهٔ کشمکشهای سیاسی جاری، در عرصهٔ بعد از ۱۷۸۷ به اِعمال فشار خود ادامه دادند. کسانی که در دههٔ ۱۷۹۰ در «حزب دموکراتیک ـ جمهوری‌خواه» به دور توماس جفرسون و جیمز مدیسون گرد آمدند از سخنوری مساوات‌طلبانه برای نشان دادن خطر یک حکومت ملی قدرتمند استفاده کردند. جفرسون و مدیسون، در مجاهداتشان برای مخالفت با اصول تمرکز قوا، که جزئی از خط‌مشی الگزاندر همیلتون در سطح ملی بوده قویاً حامی آرمان اقتدار محلی بودند و از مقاومت عمومی در برابر یک قدرت حکومت مرکزی، که ادارهٔ افراد و اکثریت را مورد تهدید قرار می‌داد، طرفداری می‌کردند. جنبش سیاسی آنها از رأی‌دهندگان خواست تا در مقابل تهدید فزایندهٔ عناصر غیرمردمی حکومتی در ایالات متحد مقاومت کنند.

هرچند «حزب دموکراتیک‌ـ‌جمهوری‌خواه» هرگز نتوانست خواستهای دموکراتیک را در گسترده‌ترین حد خود به پیش ببرد، لیکن اخلاف آنها به انجام چنین مهمی، بخصوص در حوزه‌های حق‌رأی عمومی، نمایندگی، و رهبری، نایل شدند. در دورهٔ جکسون و بعد از آن، بین دههٔ ۱۸۲۰ و دههٔ ۱۸۵۰، گسترش دموکراسی سیاسی بر همگان، مگر بر گروه کوچکی از سفیدپوستان، تأثیر نهاد. رئیس‌جمهور اندرو جکسون، و نهضتی که وی آن را رهبری می‌کرد، چنین رویدادهایی را ایجاد نکردند. پاره‌ای از رفتارهای پیروان

جکسون برخلاف آرمانهای دموکراتیک بود، و خطابه‌های آنها از آنچه واقعاً انجام می‌دادند فراتر می‌رفت. لیکن چالشهای آنها، به نام مردم، در برابر تشکیلات سیاسی مسلط آن زمان انگیزهٔ دموکراتیک را به صورت یک مفهوم تمام‌عیار ملت‌گرایی دموکراتیک درآورد که عمدتاً با نژاد و جنسیت محدودیت می‌یافت. در نتیجه، گرایشهای دموکراتیک در ایالات متحد بیش از پیش ریشه دواندند، و چالشهای عمدهٔ سر راه آن تقریباً از میان رفتند.

چه چیز موجب شد که این موج در آن زمان به پیش رانده شود؟ مسلماً ریشه‌های آن در سست شدن محدودیتهای کهن حاکم بر آزادی بیان فردی، حقوق، و قدرت اکثریت بود که در دوران استعمار و انقلاب رخ داده بود؛ مجموعه‌ای از تغییرات جدیدتر در جامعهٔ آمریکا انگیزه‌های توسعهٔ دموکراسی را از محدودیتهای اولیهٔ آنها بسیار فراتر برد. اگرچه در ثلث اول سدهٔ نوزدهم، نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی در ایالات متحد به نحو چشمگیری باقی مانده بودند، لیکن اخلاق دموکراتیک ــ در زمینهٔ بیان، نگرش، رفتار، و، بالاخره، در واقعیتهای قدرت سیاسی ــ بیش از پیش نیرومند شد. یک بار دیگر مذهب در دههٔ ۱۸۳۰، هنگامی که احیا کنندگان مذهبی در میان ملت این تصور را جانی دوباره دادند که همهٔ افراد در پیشگاه خداوند برابرند و نیاز به وساطت روحانیان ندارند، روند توسعهٔ دموکراسی را باز هم پیش‌تر برد.

بقایای سلسله مراتب اجتماعی کهن، که ریشه در روزگار پیشین حاکمیت انگلیسیها داشت، به نحو چشمگیری ضعیف شده بود، و سلسله مراتب جدیدی که سر بر آورده بود از جهات مهمی متفاوت بود. در آمریکا، هنوز زمینداری پایگاه افراد را تعیین می‌کرد. اما دستیابی به زمین و موقعیتهایی تجاری که بسرعت در شهرها گسترش می‌یافت امکانات تازه‌ای را فراهم آورد تا عدهٔ بیشتری بتوانند به طبقهٔ متوسطی بپیوندند که به طور فزاینده‌ای نفوذپذیر بود، و از لحاظ سیاسی قدرتمند می‌شد. گسترش حق رأی همچنان تعیین‌کنندهٔ دموکراسی سیاسی رو به توسعهٔ ملت بود. ایالتها یک به یک تقریباً همهٔ شرایط مالکیت باقیمانده برای رأی دادن را لغو کردند و حداقل شرط اقامت را جانشین آنها کردند. درنتیجهٔ این تغییرات، در دههٔ ۱۸۴۰، اکثر شهروندان مردِ سفیدپوست در ایالات متحد می‌توانستند رأی بدهند، و بسیاری از آنها این کار را انجام می‌دادند.

طرفداران جکسون این عناصر اجتماعی و اقتصادی را در جنبش ملی‌ای سازمان دادند که به دموکراتیک کردن هرچه بیشتر همهٔ نهادهای جامعه اختصاص داشت. سخنرانیهای آنها بیش از پیش بر فضیلتهای عمومی، حقوق فردی، و حاکمیت اکثریت تأکید داشت. آنها، برای پیشبرد اهداف خود، در بهره‌گیری و بسط شگردها و تعهدات مردم‌باورانه، که برخاسته از جنبشهای سیاسی توده‌ای گوناگون در سطح ایالت بود، مهارت داشتند. آنها از هر فرصتی برای ایجاد حال و هوای دموکراتیکی ورای آنچه قبلاً مرسوم بود استفاده می‌کردند، که از آن جمله نمایشهای هیجان‌انگیز فردی نظیر گشودن بدون سابقهٔ درهای آنچه «کاخ ریاست جمهوری» (کاخ سفید امروز) خوانده می‌شد بر روی مردم طی مراسم شروع به کار جکسون در ۱۸۲۹ بود. چنین دعوت سرورانگیزی به خانهٔ رئیس‌جمهوری خسارت بسیار زد اما با احساس قدرتمند مشارکت و تعلقِ مردم نیز همراه بود.

احزاب سیاسی در چنین محیطی معنای تازه‌ای یافتند. رقابت سازمان‌یافته و طرحهای سیاسی شخصی بویژگی متعارف سیاستهای دموکراتیک بدل شدند. هم «دموکراتها» و هم «ویگها»، به رغم دیدگاههای سیاسی متفاوتی که داشتند، در پی بسیج بیشترین تعداد رأی دهندگان بودند. رقابت سیاسی بین این دو حزب سیاسی مردمی بارها و بارها بر موضوعهای مربوط به تودهٔ مردم به عنوان پایهٔ جلب آرایشان تأکید می‌نهاد، و سیاستهای پیچیده را به سناریوهای آسان‌فهم مردم بر ضد دشمنانشان تقلیل می‌داد.

سازمانهای حزبی فرصتهایی هم نمادین و هم حقیقی برای رهبران و شهروندان فراهم می‌آوردند تا با یکدیگر همکاری داشته باشند. نامزدها و صاحبان مقامات به طور مرتب با رأی‌دهندگان در جلسات عادی محلی و در دورهٔ فعالیتهای گستردهٔ انتخاباتی دیدار داشتند. از طریق همین همکاریها بود که رهبران به حدود و ثغور آنچه می‌توانستند انجام دهند پی می‌بردند.

در عصر جکسون امکانات دستیابی به قدرت، اگرچه کاملاً مساوات‌طلبانه نبود، از الگوی سلسله‌مراتبی رهبری اجتماعی، که از دیرباز جا افتاده بود، گسترده‌تر شد. نخبگان اجتماعی هنوز مهم‌ترین مقامات را در اختیار داشتند. اما شالودهٔ رهبری سیاسی چنان گسترش یافت که حقوقدانان شهرهای کوچک، سردبیران روزنامه‌ها، کشاورزان، بازرگانان، و سیاستمداران حرفه‌ای تمام‌وقت را هم دربر گرفت. مورخان در این که بسیاری از آمریکاییان از پایین‌ترین بخشهای جامعه به بالاترین مراکز قدرت سیاسی دست می‌یافتند با تردید می‌نگریستند؛ با این همه، بسیاری از مردم در دنیای سیاسی به موقعیتهای بالاتری که قبلاً ممکن نبود رسیدند.

همهٔ اینها عمیقاً بر معنای انتخابات، که هنوز عرصهٔ اصلی بیان و نظارت عامه در «جمهوری» بود، اثر گذاشت. تعداد انتخابات بسیار زیاد بود. هر سال، در گوشه و کنار کشور، برای تعیین کارگزاران محلی، مقامات حزبی، و مناصب ملی، انتخابات برگذار می‌شد، و همهٔ آنها با نشانه‌ها و واقعیتهای یک فرهنگ سیاسی دموکراتیک همراه بودند. احزاب، همچنان‌که خود را برای این‌گونه انتخابات متعدد سازمان می‌دادند، انقلاب دموکراتیک را در سبک و ساختاری که در جریان بود ــ گاهی اتفاقی، گاهی از روی برنامه ــ به پیش می‌بردند. نامزدهای ریاست جمهوری مجبور بودند که بر ریشه‌های مردمی خود تأکید بگذارند، و رفتار متظاهرانه نوعی تعهد سیاسی بود. همهٔ نامزدها می‌بایست، همچون جکسون، به صورت قهرمان مردم

درآیند.

دشمنان جکسون، یعنی رهبران حزب «ویگ»، که در مظان این اتهامات بودند که وارثان نخستین مخالفانِ «فدرالیستِ» سرنوشت دموکراتیک آمریکا بودند، خیلی سریع خود را با جریانهای مردم‌پسند هماهنگ کردند. آنها با همان شور مردم پسندانه‌ای به توده‌های مردم متوسل می‌شدند که طرفداران جکسون در مبارزات انتخاباتی می‌دمیدند. هرچند گروهی این رفتار ویگها را فریبکارانه می‌دانستند، لیکن می‌شد چنین استدلال کرد که این رفتار حاصل میزان مفاهیم و رفتار دموکراتیکی است که بر سیاستهای آمریکاییان نفوذ کرده است.

بدون شک، بسیاری از این اعمال دموکراتیک بر واقعیتهای مستمر قدرت نخبگان، شرایط غیردموکراتیک، و نظارت عامه بر سیاست، به میزانی کمتر از آنچه ادعا می‌شد، سرپوش می‌نهادند. در بحبوحهٔ بزرگداشت پرشور آزادی فردی، عده‌ای از آمریکاییان به دنبال جامعه‌ای بودند که بر محور هنجارهای دموکراتیک استوار باشد. تا وقتی که کسانی که از طریق انتخابات به قدرت رسیده بودند می‌توانستند برای دیگران تصمیم بگیرند، نخبگان تحت نظارت باقی می‌ماندند. به عنوان یک تالی، بسیاری ترجیح می‌دادند که مردم در مجمعی گرد هم آیند و دربارهٔ امور تصمیم بگیرند.

با این همه، به‌رغم محدودیتها و انتقادها، فعالیتهای انتخاباتی که به همت احزاب سیاسی رواج گرفته بودند و اداره می‌شدند، عرصه‌هایی برای مشارکت هر چه گسترده‌تر فعالیتهای سیاسی‌ای که تا آن زمان در زندگی آمریکایی بی‌سابقه بود فراهم آوردند. صدها، حتی هزاران، نفر در راهپیمایی حزب خودشان در اجتماعات انتخاباتی شرکت می‌کردند، از جمله کسانی که واجد شرایط رأی دادن نبودند. تعداد عظیمی در رویداد مهیج شکلی از دستیابی همگانی به دنیای سیاست فعالانه مشارکت می‌جستند که در غیر این صورت برایشان ناشناخته می‌ماند. تعداد قابل ملاحظه‌ای از رأی‌دهندگان در برابر همهٔ این فعالیتها، خواستها، و مطالبات دموکراتیک واکنش نشان می‌دادند. تعداد رأی‌دهندگان از ۱۸۲۸ به بعد به گونه‌ای چشمگیر افزایش یافت؛ و در دههٔ ۱۸۴۰، زمانی که انبوه مردم به پای صندوقهای رأی رفتند تا خواست خود را ابراز کنند، به اوج بی‌سابقهٔ خود رسید.

کار ناتمام

با پایان گرفتن انقلاب جکسونی، هرچند بسیاری از بی‌عدالتیهای سیاسی و اجتماعی در آمریکا به قوت خود باقی بود، لیکن دموکراسیِ شکل گرفته بسیار فراتر از آن رفته بود که تا آن زمان در هر جا دیده شده بود. اما دموکراسی آمریکایی همهٔ آمریکاییان را دربر نمی‌گرفت، و رضایت عموم مردم و مطالبات روزنامه‌نگاران و سیاستمداران را نیز برآورده نکرده بود. دموکراسی بیشتر در چنبرهٔ سخنوری مردمی و اعتقادات آن باقی مانده بود. راهپیماییهایی اعتراض‌آمیز و تظاهرات همگانی زمانی برپا می‌شدند که کسانی احساس می‌کردند که از حقوق دموکراتیک خود محروم مانده‌اند. یکی از این گونه اعتراضات همگانی، به رهبری توماس دور، در دههٔ ۱۸۴۰ در رُد آیلند، به نام دموکراتیک کردن قوانین رأی‌گیری ایالتی و حاکمیت آن، در واقع به صورت یک طغیان درآمد. «شورش دور» مختصر و حاد بود، لیکن به عنوان شاخص مهمی برای معنای دموکراسی باقی ماند و یادآور این نکته شد که در هیچ‌یک از سطوح حکومتی نباید تردیدی برای رسیدن به نتایج هدف دموکراتیک ملی وجود داشته باشد.

در چارچوب دموکراسی هنوز شکافهایی موجود بود، و کوشش برای بسط دموکراسی را کسانی سد می‌کردند که دموکراسی لگام گسیخته را خطری جدی برای سعادت آمریکاییان می‌دانستند. پیروزی جکسون همه را به مزایای کامل دموکراسی متقاعد نکرده بود، هرچند اکثر مردم با تغییراتی که رخ داده بودند همراهی می‌کردند.

هنوز کسانی برای جلوگیری از توسعهٔ بیشتر اقدامات دموکراتیک مصرانه تلاش می‌کردند. بومی‌گرایان کوششی مختصر اما قدرتمند به کار بردند تا به حق مشارکت آزادانهٔ امواج گستردهٔ مهاجرانی در انتخابات آمریکا اعتراض کنند که در دههٔ ۱۸۴۰ و دههٔ ۱۸۵۰ به ایالات متحد سرازیر شده بودند. بسیاری از مهاجران کشاورزان بی‌سواد اهل ایرلند و آلمان بودند که ادعا می‌شد از رأی دادن به شیوه‌ای معقول ناتوانند. بعلاوه، بسیاری از این مهاجران کاتولیک بودند، و بومی‌گرایان مدعی بودند که آنها از فکر و رفتار آزاد برخوردار نیستند، زیرا کشیشان و پاپ بر آنها نفوذ دارند. از قرار معلوم، این‌گونه مهاجران نمی‌توانستند شهروندان خوبی باشند؛ مشارکت آنها از ارزش دموکراسی آمریکایی می‌کاست. بومی‌گرایان تلاش کردند تا محدودیتهای سفت و سختی را به تازه‌واردان تحمیل کنند، و خواستار آن شدند که شرط بیست و یک سال اقامت برای احراز حق رأی در قوانین اعطای تابعیت گنجانده شود. با این همه، پرمعنا بود که حتی بومی‌گرایان، که تلاشی بیش از به تأخیر انداختن حق رأی نکردند، در مواردی حق رأی مهاجران را به رسمیت می‌شناختند.

عمیق‌ترین شکافهای موجود در واقعیتِ دموکراتیکِ اواسط سدهٔ نوزدهم در حوزه‌های جنسیت و نژاد بود. زنان از نظر موقعیت اقتصادی، اجتماعی، یا سیاسی با مردان برابر نبودند. نمی‌توانستند در انتخابات شرکت کنند، و سایر حقوق مدنی آنها ـــ داشتن ملک و دارایی، عقد قراردادها، و شرکت در دادگاهها ـــ بشدّت محدود بود. آداب و رسوم و قانون زنان را بیشتر به محیط خانه و خانواده محدود می‌کردند، و آنها تقریباً وابسته به همسران یا پدران خود بودند.

بر همین قیاس، ملت هنوز گرفتار بزرگ‌ترین ناهنجاری یک نظام دموکراتیک، یعنی برده‌داری، بود. در ایالات متحد این نهاد با استعمارگرانی آغاز شد که برای استفاده از نیروی کار ارزان به خرید آفریقاییانی دست می‌زدند که ربوده و به بردگی گرفته شده بودند. برده‌داری در سراسر مستعمرات رایج بود و فقط از اوایل سدهٔ نوزدهم

در ایالات صنعتی شدهٔ شمال منسوخ شد. اما در جنوب، همزمان با توسعهٔ اقتصاد پنبه، که متکی بر کار طاقت‌فرسا بود، بشدّت گسترش یافت، در پایان دههٔ ۱۸۳۰، بیش از سه میلیون بردهٔ آفریقایی زیر خط مِیسون ـ دیکسون [مرز ایالات پنسیلوانیا و مریلند] زندگی می‌کردند؛ هیچ‌یک از آنها از حقوق مدنی، اجتماعی، یا سیاسی دموکراتیک برخوردار نبود. شمالیها و جنوبیها، همانند یکدیگر، وضعیت موجود را قبول داشتند و حتی از آن دفاع می‌کردند. در این‌جا تضاد بزرگی بین نظر و عمل وجود داشت. اما در ایالات متحد حقوق دموکراتیک فقط از آنِ سفیدپوستان بود؛ بسیاری از آمریکاییان این تمایز نژادی را پذیرفته بودند و در برابر پایان دادن به برده‌داری و اعطای حقوق به سیاهان آزاد بشدّت مقاومت می‌کردند و بنا بر قانونِ حقِ تابعیت، که در ۱۷۹۰ به تصویب رسید، حتی آسیاییهای مهاجر نیز به عنوان غیرسفیدپوست از حق شهروندی محروم بودند.

بنابراین، هنگامی که حق رأی دادن سفیدپوستان در دورهٔ جکسونی گسترش یافت، بسیاری از ایالات شمالی، همسو با مفاهیمی نژادی که ویژگی شیوهٔ دموکراتیک آمریکایی بود، حق رأی دادن آمریکاییان آفریقایی‌تباری را که با آنها می‌زیستند انکار یا بشدّت محدود کردند. از آغاز سدهٔ نوزدهم بعضی از ایالات شمالی به سیاهان آزاد حق رأی دادند. اما در پایان دههٔ ۱۸۵۰ اکثر ایالات، درنتیجهٔ قوانین ایالتی که در دوران نسل پیشین به تصویب رسیده بود، دیگر این کار را نکردند. بسیاری از ایالات شمالی نیز اقامت آمریکاییان آفریقایی‌تبار را در مرزهای خود ممنوع کردند. نه «ویگها» و نه «دموکراتها» دربارهٔ پیشفرضهایی که زیربنای این اقدامات بودند چون و چرا نمی‌کردند. در ماجرای درِد اسکات علیه سنفورد (۱۸۵۸)، قاضی اعظم راجر ب. تانی (منصوب جکسون) دیوان عالی کشور را بر آن داشت تا نظریه‌ای را صراحت بخشد که شهروندی و حقوق دموکراتیک را از لحاظ نژادی محدود می‌کرد. (تانی همچنین عقیده داشت که دیوان عالی کشور در این گونه مسائل نژادی مجبور نیست به نظریات اکثریت انتخاباتی ملت گردن گذارد.)

گسترش و رکود

پیامد جنگ داخلی و دورهٔ «بازسازی» از ۱۸۶۱ تا ۱۸۷۷، دومین مرحلهٔ مهم گسترش دموکراسی سیاسی در ایالات متحد را همراه داشت. کوششهای سازمان یافته برای اعطای حقوق مدنی اساسی، از جمله دادن حق رأی، به زنان و آمریکاییان آفریقایی تبار از دههٔ ۱۸۴۰ به بعد عملی شد. دو جنبش الغای بردگی و اعطای حق رأی به زنان در دههٔ ۱۸۶۰، به رغم مخالفت قدرتمند با موضع آنها، به مبارزات پیگیر خود ادامه دادند. آنها پیاپی ناکام می‌شدند. بیشتر ایالتهای شمالی از اعطای حق رأی به آمریکاییان آفریقایی‌تبار، حتی پس از الغای بردگی در پایان جنگ داخلی، خودداری می‌کردند. اما رهبران دلسوز «جمهوری‌خواه» در کنگره آن‌قدر پایمردی کردند تا بر تردیدها فایق آمدند و اصلاحیه‌های چهاردهم و پانزدهم قانون اساسی را در سال ۱۸۷۰ به تصویب و تأیید رساندند. (کوششهای مشابه برای توسعهٔ دموکراسی اقتصادی از طریق تقسیم اراضی بین بردگان سابق به شکست انجامید.) برای نخستین بار یک تعریف ملی از تابعیت و یک معیار کلی (هرچند منفی) برای شایستگی دموکراتیک عرضه شد: هیچ ایالتی نمی‌تواند به دلیل نژادی کسی را از حق رأی محروم کند. در نتیجه، آن گروه نسبتاً اندک آمریکاییانِ آفریقایی‌تباری که در ایالات شمالی زندگی می‌کردند و نیز، برای مدتی کوتاه، هزاران بردهٔ سابق و اخلاف آنها در ایالات جنوبی، توانستند در انتخابات شرکت کنند.

رهبران حقوق زنان، به این امید که آنها نیز صاحب حق رأی شوند، خود را با جنبش حقوق آمریکاییان آفریقایی‌تبار پیوند داده بودند. لیکن خواست ویژهٔ آنها برای اعطای حق رأی به زنان در زمان تهیهٔ اصلاحیه‌های چهاردهم و پانزدهم به صورت قانون ملی درنیامد. مقاومت زورمندانه‌ای در برابر اعطای حق رأی زنان وجود داشت، همان‌طور که خواست آمریکاییان آفریقایی‌تبار را هم تهدید می‌کرد. علاوه بر این، در ماجرای مینور علیه هاپرست (۱۸۷۵)، دیوان عالی کشور حکم داد که بند «حمایت یکسان قوانین» در «اصلاحیهٔ چهاردهم» به معنای این نیست که زنان هم می‌توانند در انتخابات شرکت کنند.

این نقصان عمده زمانی تاحدی جبران شد که بعضی از ایالات مدتی بعد حق رأی زنان را، به صورت محدود، برای بعضی از انواع انتخابات تصویب کردند، یعنی عموماً برای انتخابات محلی یا آن نوع انتخاباتی که با خانواده و مسائل تربیتی (که به طور سنّتی به زنان مربوط می‌شد) سروکار داشتند. نومیدی حاصل از این محدودیت بسیار عمیق بود. هواداران جنبش اعطای حق رأی، در آخرین دهه‌های سدهٔ نوزدهم، قاطعانه بر این موارد پافشاری کردند. لیکن این فشار تأثیر چندانی نداشت. در جامعه‌ای مردسالار، حقوق سیاسی دموکراتیک بیشتر زنان هنوز هم نادیده گرفته می‌شد.

اواخر سدهٔ نوزدهم زمانه‌ای مصیبت‌بار برای دموکراسی آمریکایی در حوزهٔ سیاسی و اقتصادی بود. از دههٔ ۱۸۷۰ تا جنگ جهانی اول، روند گسترش سیاسی دموکراتیک در آمریکا در چندین منطقه وارونه بود. یکی محرومیت از حق رأی آمریکاییان آفریقایی‌تبار در ایالات جنوب بود. قانونگذاران ایالات جنوبی، که زیر سلطهٔ سفیدپوستان بودند، برآشفته از حقوقِ مدنیِ به دست آمده از دوران «بازسازی»، در دههٔ ۱۸۹۰ مجموعهٔ عظیمی از محدودیتها و موانع را برای مشارکت در رأی دادن وضع کردند. «طرح میسی‌سیپی» در ۱۸۹۰، که سایر ایالات جنوب به نحو گسترده‌ای از آن تقلید کردند و آن را گسترش دادند، شامل مواردی بود از جمله رویه‌های فوق‌العاده پیچیده برای نام‌نویسی در انتخابات، شرایط شخصیتی و سواد برای داشتن شایستگی، و شیوه‌های رأی‌گیری شدیداً گیج‌کننده‌ای که بنا

بر سلیقهٔ افراد در همان روز انتخابات وضع می‌شد. این تمهیدات با موفقیت هدف «اصلاحیهٔ پانزدهم» را نقش بر آب می‌کرد و حق رأی بسیاری از سیاهان (و حتی بسیاری از سفیدپوستان فقیر) را که در ایالات برده‌داری سابق زندگی می‌کردند نادیده می‌گرفت. دیوان عالی کشور و کنگره، که با آنها همراه بودند، توافق داشتند که ایالات حاکمیت نظم بخشیدن به کیفیات رأی‌گیری را به همان روال همیشگیشان حفظ کنند، و به ضوابط حقوق ملی که در «اصلاحیهٔ پانزدهم» آمده بود با تنگ‌نظری می‌نگریستند. قدرت تمایزات نژادی، به نحوی آشکار، هنوز در جامعه‌ای سلطه داشت که در واقع به آرمانهای دموکراتیک متعهد بود.

در عین حال، حتی بسیاری از کسانی که معمولاً مدافع دموکراسی آمریکایی بودند به نحو فزاینده‌ای دچار این واهمه شدند که خطر روبه رشدی دموکراسی را تهدید می‌کند و باید از آن حفاظت کرد. آنها در اواخر سدهٔ نوزدهم آشکارا می‌دیدند که دموکراسی بر اثر حملهٔ بی‌امان نیروهایی رو به تباهی می‌رود که توسط رؤسای آزمند احزاب، توده‌های رأی‌دهندهٔ بی‌تفاوت به سنن و ارزشهای آمریکایی، و ثروتمندان خودخواهی رهبری می‌شدند که قادر و مصمم بودند بر حکومتهای منتخب مردمی سلطه پیدا کنند. سیل مهاجرت از اروپای شرقی و جنوبی از دهۀ ۱۸۸۰ به بعد، در پاره‌ای اذهان، بحران فوق‌العاده خطرناکی را برای سنّت دموکراتیک آمریکا و آیندهٔ آن ملت به وجود آورده بود. مباحث جدال‌انگیز بومی‌گرایان بار دیگر بحثی از گفتمان سیاسی آمریکایی شده بود.

این ترس و دلهره‌ای که برای آیندهٔ ملت وجود داشت در لحظه‌ای سرنوشت‌ساز به زندگی آمریکاییان راه یافت. در اواخر سدهٔ نوزدهم یک دگرگونی بزرگ اقتصادی، «انقلاب صنعتی»، چشم‌انداز و نظام اجتماعی آمریکایی را شکلی تازه بخشیده بود. تمرکز قدرت اقتصادی در دستهای طبقهٔ جدیدی از رهبران مالی و صنعتی، مانند ج. پ. مورگان و جان د. راکفلر، نهادهای دموکراتیک ملت را تهدید می‌کرد، زیرا این افراد از قدرت اقتصادی لگام گسیختهٔ خود برای تسلط بر عرصهٔ سیاسی استفاده می‌کردند. آنها، از برکت قدرت مالی خود، سیاستمداران را می‌خریدند و احزاب سیاسی، «کنگره»، مجالس قانونگذاری ایالتی، و دادگاهها را تا حد بی‌سابقه‌ای در کنترل خود درمی‌آوردند. حکومت، از جمله دادگاهها، در چنگ آنها اسیر بودند. آحاد مردم، در رویارویی با چنین قدرت اقتصادی، بی‌دفاع به نظر می‌رسیدند. خشمی که علیه این شرایط ابراز می‌شد گسترده، پرطنین، و مکرر بود.

در دهۀ ۱۸۹۰ «مردم‌گرایان» (پوپولیستها) استدلال می‌کردند که تغییرات بنیادین اقتصادی و اجتماعی هنوز می‌تواند دموکراسی آمریکا را نجات دهد. نظام صنعتی شهری، با تمرکز قاطع قدرت اقتصادی خود، شالوده‌های اجتماعی ـ اقتصادی پرورش‌دهندهٔ دموکراسی آمریکایی را به‌هم ریخته بود. مردم‌گراها استدلال می‌کردند که دموکراسی سیاسی، بدون بازگشت به برابری اقتصادی و اعطای حاکمیت واقعی به جوامع ملی، نمی‌تواند کارآیی داشته باشد. آنها می‌کوشیدند که با حمله به قدرت اقتصادی متمرکز و متحدان آن، به فساد، ماشین سیاسی غیردموکراتیک شهری، که از حمایت مهاجران تازه وارد برخوردار بودند، دموکراسی را بازگردانند. آنها با وفاداری اکثر آمریکاییان به دو حزب سیاسی بزرگ نیز به مبارزه برخاستند، زیرا هم «دموکراتها» و هم «جمهوری‌خواهان» اسیر چنگال قدرت یکپارچهٔ صنعتی بودند. «مردم‌گرا»یان، به رغم نیرو و تعهدشان، به نحو گسترده‌ای در کوششهای خود شکست خوردند، زیرا با دنیایی مواجه شده بودند که رشد آن کاملاً متفاوت از آن دنیایی بود که به آن دل بسته بودند و با جامعه‌ای روبرو بودند که در آن استدلالهای دموکراتیک اجتماع‌گرایان چندان خریدار نداشت.

در دهۀ بعد گروه دیگری از اصلاح‌طلبان، یعنی «ترقی‌خواهان»، کوششهای خود را بر ماشین تصمیم‌گیری سیاسی متمرکز کردند. آنها نیز، همانند «مردم‌گراها»، در پی نابودی قدرت اقتصادی متمرکز و حاکمیت رهبران حزبی بودند. بخصوص، آنها طرحهایی را تبلیغ می‌کردند که با استدلال آنها می‌توانست قابلیتهای دموکراتیک را توسعه دهند. از جملهٔ این طرحها انتخاب مستقیم سناتورهای ایالات متحد بود، و همچنین تغییراتی در رویهٔ رأی‌گیری که مدیریت غیرجناحی انتخابات و شمارش عادلانهٔ نتایج را تضمین می‌کرد. «ترقی‌خواهان» همچنین از شکلهای نوین دموکراسی مستقیم حمایت می‌کردند تا شهروندان علاقه‌مند، به جای نمایندگان فاسد حزبی، بتوانند سیاستهای عمومی را تنظیم کنند. انتخابات مقدماتی مستقیم (که در آن شهروندان، و نه رؤسای احزاب، نامزدها را برای احراز مناصب تعیین می‌کردند)، ابتکار عمل (که اجازه می‌داد مردم در شرایطی که فعالیتهای قانونگذاری نبود طرحهایی را برای رأی‌گیری مطرح کنند)، همه‌پرسی (که به مردم اجازه می‌داد مستقیماً به طرحهایی رأی بدهند، حتی اگر مجالس قانونگذاری آنها را تصویب کرده باشد)، و عزل (مقامات منتخب از طریق رأی جدید مردم) جملگی مشارکت دموکراتیک را بدون واسطهٔ نهادهای نمایندگی ملی و ایالتی، و غالباً علیه آنها، اشاعه دادند.

«ترقی‌خواهان»، حتی هنگام تقدیم طرحهای ضد جناحی خود که موجب کاهش نظارت دموکراتیک بر تصمیمات دولتی می‌شد، مدام خطابه‌های دموکراتیک ایراد می‌کردند. ترقی‌خواهان، برای تضعیف نظارت رؤسای حزبی (و نظارت بر مهاجرانی که از آنها پشتیبانی می‌کردند)، کوشیدند تا بسیاری از مناصب اجرایی را به جای انتخابی به صورت انتصابی درآورند. آنها طرفدار حکومت خبره‌ها بودند، زیرا مدعی بودند که در آن نوع حکومت سیاستگذاریها به صورت علمی تنظیم می‌شوند و توسط متخصصان آموزش دیده‌ای به اجرا درمی‌آیند که از طریق عزل شدن از طریق رأی‌دهندگان یا بر اثر تغییرات در قدرت حزبی درامانند. آنها همچنین می‌کوشیدند، همان

طور که دیگران در دهۀ ۱۸۵۰ تلاش کرده بودند، شرکت مهاجران تازه‌وارد را در انتخابات محدود کنند. بعلاوه، «ترقی‌خواهان» مبارزات گسترده‌ای را برای نجات دموکراسی از طریق ترویج آن در محیط خانوادگی، به کمک آموزش و پرورش همگانی و یادآوریهای میهن‌پرستانه دربارۀ ماهیت میراث آمریکایی، به راه انداختند.

حاصل کوشش «ترقی‌خواهان» به دست دادن تعریفی دوباره از مشارکت دموکراتیک بود که از طریق قوانین سخت‌تر در مورد نام‌نویسی رأی‌دهندگان و استفادۀ گسترده‌تر از آزمون سواد برای رأی‌دهندگان بالقوه، حق رأی همگانی را محدود می‌ساخت. هر دو طرح به نحو موفقیت‌آمیزی حقوق سیاسی مهاجران تازه‌واردی راکه نمی‌توانستند انگلیسی صحبت کنند محدود می‌کرد. با این همه، همانند گذشته، این محدودیتها حق مردان مهاجر سفیدپوست برای مشارکت دموکراتیک در انتخابات را کاملاً نفی نمی‌کرد. در حالی که برای زنان، آمریکاییان آفریقایی‌تبار، و آمریکاییان آسیایی‌تبار، محرومیت همچنان ادامه داشت.

تکمیل دموکراسی سیاسی

چنین می‌نماید که امکانات دموکراتیک آمریکا طی دو جنگ جهانی سدۀ بیستم، و بلافاصله پس از آن، به اوج رسید، و مرحلۀ سوم توسعۀ دموکراتیک آغاز شد. محدودیتهای باقیمانده بر سر راه آرمان دموکراتیک تسلیم منطق تعهداتی در مقابل کشور شد که تهدیدات مستبدانۀ آلمان دورۀ قیصر و هیتلر آنها را بیشتر برمی‌انگیختند. «ترقی‌خواهان» برای گسترش ارزشهای دموکراتیک آمریکایی در نواحی نه چندان دوست و پیشرفتۀ در خارج از آمریکا پافشاری کرده بودند. اعلان رئیس‌جمهور وودرو ویلسون مبنی بر ورود ایالات متحد به جنگ جهانی اول، در ۱۹۱۷، تا جهان را برای دموکراسی امن سازد، تجلی این پنداشت بود که ایالات متحد، پس از دستیابی موفقیت‌آمیز به دموکراتیک‌ترین دولت جهان در داخل، وظیفۀ خود می‌دانست که به دفاع از ارزشهای خود در برابر دشمنان خارجی بپردازد و در همه جا درسهای دموکراتیک را اشاعه دهد. در پی این نبردها به منظور ایجاد جهانی امن برای دموکراسی در سالهای ۱۹۱۷–۱۹۱۸ و ۱۹۴۱–۱۹۴۵، ایالات متحد برای تکمیل تعهد دموکراتیک از طریق توسعۀ حق رأی، و تضمین به کار گرفتن آن حقوق، برای همۀ شهروندان بزرگسال، تحت فشار بسیار قرار گرفت.

همانند قبل، این موج اصلاحات خیلی فوری گذشته را از بین نبرد. الگوهای رفتار و ارزشهای غیردموکراتیک طی دو جنگ ادامه پیدا کردند. در جنگ جهانی اول، بیگانگان و ناراضیها قربانیان اقدامات خودسرانۀ حکومت و همچنین سرکوب عمومی از طریق اعمال اوباش و اراذل، غالباً به نام نجات دموکراسی، بودند. در جنگ جهانی دوم، آمریکاییهای ژاپنی‌تبار به نام دفاع از ملت زندانی شدند، و دیوان عالی کشور نیز به این عمل صحه گذاشت.

بسیاری از آمریکاییان در برابر گسترش حقوق سیاسی دموکراتیک زنان یا تضمین آن برای آمریکاییان آفریقایی‌تبار و سایر رنگین‌پوستها مقاومت می‌کردند. تغییر اعتقادات این آمریکاییان، که از جامعه‌ای تقسیم شده حمایت می‌کردند، صرف‌نظر از تغییراتی که رخ داده بودند، تقریباً غیرممکن بود.

اعطای حق رأی به زنان با تصویب «نوزدهمین اصلاحیۀ» قانون اساسی در ۱۹۲۰ عملی شد. سرانجام مبارزات سالهای طولانی گروههای اصلاح‌طلب، به پشتوانۀ نقش شایان توجهی که زنان در دوران ترقی‌خواهان و بخصوص طی جنگ جهانی اول در زندگی عمومی ایفا کرده بودند، به ثمر رسید. هنگامی که زنان برای کار به کارخانه‌های جنگی رفتند، و برای دفاع از دموکراسی آمریکایی به نیروهای نظامی پیوستند یا با آنها کار کردند، مخالفان مشارکت سیاسی زنان به نحو چشمگیری ضعیف و سپس تسلیم شدند. زنان از اواسط دهۀ ۱۹۲۰ به بعد به شرکت‌کنندگان پرشور انتخابات تبدیل شدند، هرچند که فقط معدودی از آنان توانستند گام بعدی را بردارند و از نردبان دموکراتیک برای کسب مناصب انتخاباتی بالا بروند.

در دهۀ ۱۹۲۰ و دهۀ ۱۹۳۰ تغییرات سیاسی اندکی برای اکثر آمریکاییان آفریقایی‌تبار رخ داد. «طرح نوین» به رهبری فرانکلین د. روزولت، که از ۱۹۳۳ آغاز شد، بسط مقررات اقتصاد دولتی را مد نظر داشت، و قدرت نخبگان نیز محدودتر شد. اما، باتوجه به قدرتی که جنوبیها در «حزب دموکرات» و کنگره داشتند، روزولت و همکارانش، از ترس به خطر افتادن بقیۀ برنامۀ سیاسیشان، در تلاش برای توسعۀ حقوق آمریکاییان آفریقایی‌تبار احتیاط کردند. با این همه، همان‌طور که نقش زنان در جنگ جهانی اول به پیشرفت حقوق آنان کمک کرده بود، نیروهایی که در اثر جنگ جهانی دوم رها شده بودند نیز مسألۀ حقوق سیاسی آمریکاییان آفریقایی‌تبار را به پیش بردند. این فرایند کُند و رنج‌آور بود، لیکن مباحثِ برخاسته از خود جنگ و نبرد علیه دولتِ سراپا خشونتِ ضددموکراتیکِ نازی، چشم آمریکاییان را در برابر قدرت تخریب محدود کردن حقوق دموکراتیک بر پایۀ تعصبات نژادی باز کرد. (همان نیروها برای متقاعد کردن کنگره به کار افتادند تا سرانجام ممنوعیت یکصد و پنجاه سالۀ اعطای شهروندی به مهاجران آسیایی را از میان بردارند.)

از آنجا که آمریکاییان آسیایی‌تبار و آمریکاییان آفریقایی‌تبار در صف نیروهای مسلح جنگیده بودند، و از آنجا که هزاران آمریکایی آفریقایی‌تبار در دوران جنگ و پس از آن در جستجوی فرصتهای اقتصادی در کارخانه‌های دفاعی و کارگاههای کشتی‌سازی به ایالات شمالی مهاجرت کرده بودند، سیاستمداران نمی‌توانستند نیروی سیاسی بالقوۀ آنها را نادیده بگیرند. آمریکاییان آفریقایی‌تبار، از آنجا که می‌توانستند در انتخابات ایالات شمالی شرکت کنند، و رهبران حزب آنها را برای چنین کاری بسیج می‌کردند، در سالهای پس از ۱۹۴۵ به عنوان یک جبهۀ نیرومند در «حزب دموکرات» قد

برافراشتند. سازمانهای حقوق مدنی در حمایت از حقوقی که سالها نادیده گرفته شده بود به نحوی مؤثر دست به یک ائتلاف اصلاحی زدند. در نتیجه، حقوق مدنی آمریکاییان آفریقایی‌تبار از ۱۹۴۸ به بعد به دستور کار سیاسی عمدهٔ حزب و موضوع سیاسی ملت تبدیل شد. در همان سال بین دموکراتها بر سر این‌که اصل حقوق مدنی در خط مشی ملی حزب آورده شود شکاف افتاد. این فقط نخستین رویداد از سلسله نبردهایی بود که در دو دهۀ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ رخ داد؛ از جملهٔ این رویدادها راهپیماییهای سازمانهای حقوق مدنی و خشونت علیه راهپیمایان بود، که با تصویب تعدادی قوانین حقوق مدنی توسط «کنگره» به اوج رسید. مهم‌ترین قوانین حقوق مدنی «قانون حق رأی» سال ۱۹۶۵ بود.

سازمانهای حقوق مدنی و حق رأی، برافروخته از تحقق نیافتن ضروریات سنّت دموکراتیک آمریکا، بر فشار سیاسی خود به کنگره، رئیس‌جمهوری، و دادگاهها ادامه دادند. این گروهها، در یک جابه‌جایی معنادار تاکتیکی، تقریباً به طور انحصاری تأکید خود را بتدریج بر حکومت مرکزی به عنوان کلید تحقق دموکراتیک متمرکز ساختند. حکومت دیگر دشمن دموکراسی به حساب نمی‌آمد، بلکه برعکس مروج و ضامن دموکراسی شده بود. به عنوان مثال، از دههٔ ۱۹۲۰ «دیوان عالی کشور»، با تضعیف غیرقابل تحمل‌ترین محدودیتهای مربوط به حق رأی آمریکاییان آفریقایی‌تبار در انتخابات مقدماتی ایالات جنوبی، در جهت جدی‌تر گرفتن مادهٔ رعایت تساوی «اصلاحیهٔ چهاردهم» گام برداشته بود. اما این «قانون حق‌رأی» ۱۹۶۵ بود که حکومت ملی را بر آن داشت تا تضمین کند که آمریکاییان آفریقایی‌تبار می‌توانند بی‌هیچ مانعی در انتخابات شرکت کنند و آرایشان را در صندوق بیندازند.

انقلاب حقوق مدنی دهۀ ۱۹۶۰ همچنین به وضع قوانین فدرال و اصلاحیه‌هایی از قانون اساسی موفق شد که مالیات مخصوص اخذ رأی را ــ هزینه‌ای که مانع رأی دادن سیاهان (و سفیدان) فقیر می‌شد ــ لغو می‌کرد و حق رأی دادن در انتخابات ملی را به افراد هجده ساله تعمیم می‌داد. (ایالات نیز چندی بعد شرط سن را پایین آوردند.) از دهۀ ۱۹۵۰ تا دهۀ ۱۹۸۰، «دیوان عالی کشور» همچنین حکومتهای ایالتی و ملی را واداشت تا فرصتهای انتخاباتی را بیشتر فراهم آورند. در حقیقت، دادگاههای فدرال، از دهۀ ۱۹۵۰ به بعد، به مروجان اصلی گسترش دموکراتیک تبدیل شدند. آنها از نقش اولیهٔ خود به عنوان مدافعان غیر انتخابی و مادام‌العمر ایجاد محدودیت برای دموکراسی خیلی دور شده بودند.

با پایان گرفتن دهۀ ۱۹۷۰ همهٔ شهروندان بزرگسال ایالات متحد می‌توانستند به شرط نام‌نویسی در انتخابات رأی بدهند. شرطِ داشتنِ سواد و اقامت در ایالت تا حد زیادی سست شده بود. آمریکاییان آفریقایی‌تبار بتدریج به تعداد زیاد پا به میدان گذاشتند، و در نتیجه، از دهۀ ۱۹۷۰ به بعد، سیاستهای [ایالات] جنوب را دگرگون ساختند. سرانجام، آمریکاییان آفریقایی‌تبار برای نخستین بار از زمان تجربهٔ زودگذرشان از آزادی در یکصد سال پیش طی دوران «بازسازی»، در ایالات جنوبی، از دفاتر کلانترها، شوراهای شهر، ادارات شهروندان، مجالس قانونگذاری ایالتی، دفاتر فرمانداران، و «کنگره» سر درآوردند.

دموکراسی و ناخشنودی از آن

بسیاری از آمریکاییان بر این باورند که ملت در پایان دهۀ ۱۹۶۰ به اوج زندگی مرفه، تساوی‌طلبانه، و دموکراتیک دست یافته است. بزرگداشتهای پیاپی در زمینهٔ منحصر به فرد بودن و همه جانبه بودن دموکراسی آمریکایی در رسانه‌های عمومی و در مبارزات انتخاباتی برپا شد. چنین به نظر می‌رسید که همهٔ جنبه‌های زندگی آمریکایی دموکراتیک است. بیان و کردارهای فرهنگی آمریکایی بیش از پیش مردم‌گرا و هم‌سطح شده بودند، همان‌گونه که نخبه‌گرایی در فرهنگ آمریکایی، از آموزش و پرورش گرفته تا هنر، زیر حملات پی‌درپی قرار گرفته بود. در مواجهه با چنین یورشهایی، بازماندهٔ موانع بر سر راه اغلب شکلهای بیان، نظارت، و مدیریت عمومی از میان برداشته شد.

با این همه، همچون همیشه، ناهنجاریهای موجود در وضعیت دموکراسی، این بزرگداشت را پیچیده می‌ساخت. اگر نخستین تعریف دموکراسی سیاسی مشارکت شهروندان در انتخابات باشد، پس مردم آمریکا مشکلی جدی دارند. هر قدر تعداد بیشتری از آمریکاییها حق رأی بدست می‌آورند، تعداد کمتری برای رأی دادن به پای صندوقهای رأی می‌روند؛ تنزل تعداد رأی‌دهندگان از دهۀ ۱۹۴۰ به بعد خیلی شدید بوده است. در سالهای پایانی سده[ی بیستم] فقط نیمی از شهروندان واجد شرایط، به طور مرتب، در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرده‌اند، و فقط حدود یک سوم این واجدان شرایط در انتخابات میان‌دوره‌ای کنگره شرکت می‌کنند. تعداد شگفت‌آوری از آمریکاییان برای رأی دادن نام‌نویسی نمی‌کنند؛ فقدان مشارکت آنها در روند سیاسی نشان می‌دهد که بسیاری از موانع آیین‌نامه‌ای هنوز به قوت خود باقی هستند.

افول احزاب سیاسی، که زمانی مهم‌ترین بسیج‌کننده و سازمان‌دهندهٔ رأی‌دهندگان بودند، به معنای کاهش سازوکارها (مکانیسمها)ی مؤثری بوده است که مردم را به جمع رأی‌دهندگان می‌کشاند، آنها را ترغیب می‌کند، و حضور آنها را از یک انتخابات برای انتخابات دیگر حفظ می‌کند. بعضی از تحلیلگران چنین استدلال کرده‌اند که تعداد رأی‌دهندگان به آن دلیل کاهش یافته است که شهروندان بی‌تفاوت و بدبین شده‌اند، زیرا که رهبران سیاسی همواره به قول و قرارهای خود وفادار نبوده‌اند، مرتباً مردم را فریب داده‌اند، و در برابر رأی‌دهندگانشان پاسخگو نبوده‌اند. این تحلیلگران نگران آنند که این بی‌تفاوتی و بدبینی مردم دموکراسی آمریکایی را ضعیف

کنند.

چنین به نظر می‌رسید که هرچه دموکراسی در آمریکا توسعه می‌یافت، معنای آن نیز تغییر می‌کرد. در سده‌های هجدهم و نوزدهم، و همچنین قسمت عمدهٔ سدهٔ بیستم، دموکراسی بوضوح به این معنی بود که بیشتر افراد امکان دستیابی به بیان سیاسی را خواهند داشت و از رهبران انتظار می‌رفت که سرمشقهای خود را از رأی‌دهندگان بگیرند. اما از اواخر سدهٔ بیستم، منتقدان دموکراسی آمریکایی معتقد شدند که صندوق رأی‌گیری دیگر وسیله‌ای برای بیان دموکراتیک نیست؛ و از این رو، رأی‌گیری دیگر تجلی دموکراسی سیاسی نخواهد بود. آنها، با پژواک دادن نظر بسیاری از منتقدان پیشین، استدلال می‌کردند که حق رأی دادن و انتخابات رقابتی، بخصوص در شرایط بسیار پیچیده و دگرگون‌شدهٔ آمریکای صنعتی شدهٔ دوران بعد، کافی نیست.

چنین می‌نمود که تصمیم‌گیری حکومتی بیش از پیش در برابر تصمیمات انتخاباتی یا نظارت دموکراتیک مقاومت نشان می‌داد. تقریباً همهٔ نهادهای سیاسی ــ احزاب، مجالس قانونگذاری، دیوانسالاران ــ به طریقی تصمیم گرفته بودند که آنها را از سرچشمهٔ مشروعیتشان، یعنی ارادهٔ مردم، جدا کنند. منتقدان می‌گفتند که در عصر رسانه‌ها، که اکنون آمریکاییها در آن بسر می‌برند، نخبگان [سیاسی] یاد گرفته بودند که چگونه رضایت مردم را کسب کنند. حمایت مردم یا لااقل تسلیم آنها را می‌شد، از طریق ساختن یا استفادهٔ ماهرانه از تصاویر در مطبوعات ــ بخصوص در تلویزیون ــ به گونه‌ای به دست آورد که همان نتایجی را ببار آورد که نخبگان می‌خواستند. در این بین، مردم این افسانه را باور می‌کردند که آنها گزینش بدون دخالت خود را کرده‌اند.

منتقدان این اتهام را پیش می‌کشیدند که نمایندگان، به محض انتخاب شدن، از ارادهٔ کسانی که آنها را انتخاب کرده بودند جدا می‌شدند، و در مقابل قدرت و اقتدار کسانی که در مبارزات انتخابی گسترده یاورشان بوده‌اند سر تعظیم فرود می‌آوردند، نه در مقابل رأی‌دهندگان خود، یا آن که در برابر مراکز قدرت غیردموکراتیک دست و پا بسته‌تر از آن بودند که کاری انجام دهند. اکثریت دموکرات دیگر قدرت بیشتر، یا حتی قدرتی در حد گروههای ذی‌نفع خاصی نداشتند که می‌توانستند فارغ‌البال ارادهٔ مردم را زیر پا بگذارند. حکومت دیگر عمدتاً از دیوانسالاران دائمی و انتصابی تشکیل شده بود که از نظارت انتخابی مستقیم معاف بودند. بیشتر تصمیمات آنها فراتر از آنچه در عرصهٔ انتخاباتی ارائه شده بود می‌رفت و غالباً بی‌توجه به خواستهای رأی‌دهندگان گرفته می‌شد. حاصل این کارها سیاستهای بحث‌انگیز و نسنجیده بود، مانند درگیری ایالات متحد در جنگ ویتنام در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، که خیلی سریع یک کار غیرقانونی به حساب آمد. دموکراسیِ مبتنی بر نمایندگی معنای خود را از دست داده بود. رأی دادن، احزابِ سیاسی، یا نمایندگان شایستهٔ منتخب مردم چه ثمری دارند؟

بعضی از اصلاح‌طلبان در مقابل دموکراسی رنگ و رو رفتهٔ دههٔ ۱۹۶۰، با درخواست دموکراتیک کردن هرچه بیشتر نهادهای سیاسی و دسترسی مستقیم‌تر مردم به اهرمهای قدرت، پاسخ دادند. آنها خواستار قوانینی بودند، و به تصویب آنها کمک کردند، که راه را برای انتخاب نامزدهای حزبی و برگذاری گردهماییهای آن هموار می‌کرد و فعالیتهای دولت را در معرض وسیع‌ترین تبلیغات و نظرخواهی مردم قرار می‌داد. سایر اصلاح‌طلبان، که به دنبال تغییر از طریق تکنولوژی بودند، خواستار بسیج افکار عمومی دربارهٔ مسائل خاص از طریق بهره‌گیری از رسانه‌های نوینی از قبیل مسابقات تلویزیونی، برنامه‌های زندهٔ ارتباط تلفنی با مردم، و نمایشهای همکارانه‌ای بودند که به مردم فرصت می‌دادند تا حرفهایشان را بزنند.

دیگر منتقدان اظهار می‌کردند که این‌گونه ور رفتنها یا فعالیتهای فناورانه دردی را دوا نمی‌کنند. در عوض، آنها در پیِ ابزارهای جانشین برای بیان دموکراتیک بودند، ابزارهایی که غالباً خارج از عرصهٔ انتخاباتی و مجالس نمایندگی قرار داشتند. به گمان تام هایدن، رهبر «جامعهٔ دموکراتیک دانشجویان»، آمریکا یک «دموکراسی کاذب» بود که، اگرنه برای انقلاب، برای اصلاح آمادگی داشت. او و دیگر منتقدان اظهار می‌کردند که به دموکراسی فقط از طریق گزینش گستردهٔ دموکراسی مشارکتی باید جان تازه دمید. این کار نخست باید از طریق ساختن اجتماعات کوچک در کارگاهها، در مدارس، و در عرصهٔ سیاست، بدون دخالت نهادهای عظیم و فارغ از قدرت گروههای مهم، که فقط سد راه بیان دموکراتیک می‌شوند، صورت گیرد. این‌گونه آرمانهای اجتماع‌گرایانه ــ تصویری از مردمِ برابری که به گونه‌ای مسالمت‌آمیز با یکدیگر زندگی می‌کنند، با هم و برای منافع همگان به گونه‌ای دموکراتیک تصمیم می‌گیرند ــ که همیشه در افکار دموکراتیک آمریکایی حضور داشته است، در دههٔ ۱۹۶۰ جان تازه‌ای گرفت.

رویارویی هنگامی همگانی شد که گروهها در برابر سیاستهای خاص دولت به راهپیمایی خیابانی و سایر چالشهای مستقیم دست زدند. چپ جدید، فعالان حقوق مدنی، و گروههای مخالف جنگ ویتنام مصرانه به چالشهای توده‌ای با اکثر نهادهای موجود حاکمیت پرداختند، کوشیدند آنها را اصلاح کنند، یا حتی، به نام ایالات متحدی دموکراتیک‌تر، نابودشان کنند.

تغییرات دموکراسی

هرچند روشها و اهداف این منتقدان متفاوت بود، لیکن جملگی در نپذیرفتن پنداشتهای سنّتی دربارهٔ دموکراسیِ سیاسی، که صرفاً متکی بر رأی بود، متفق بودند. برای اکثر آمریکاییان، انتخابات عمومی هنوز اهمیت داشت؛ با این همه، چیزی می‌بایست تغییر کند. اِعمال دموکراسی انتخاباتی به برابری اجتماعی و اقتصادی نینجامیده بود. بسیاری دریافته بودند که تحقق واقعیت دموکراتیک

تنها از طریق دستیابی به انتخابات عملی نبود. می‌بایست از حد فرد بسیار فراتر رفت تا بتوان به واقعیت غیردموکراتیک «محرومیت گروهی»، که در تعصب انعطاف‌ناپذیر و دیرپا و بی‌اعتنایی اکثریت به نیازهای اقلیت ریشه داشت، پی برد. اصلاح‌طلبان معتقد بودند که دموکراسی باید بر گروه متکی باشد نه بر فرد. اگر گروهها به دلیل رأی نیاوردن یا پراکندگی نتوانند به اهداف خود برسند، نمی‌توانند از ثمرات حقوق دموکراتیک برخوردار شوند. در هر دموکراسی، اکثریت نمی‌تواند اقلیتها را از حقوقشان محروم کند وگرنه رأی دادن به وسیله‌ای برای سرکوب تبدیل خواهد شد، نه به آزادی دموکراتیک.

بنابراین، رویکردهای مبتنی بر تعصب نژادی برای رأی دادن و تصدی مقامات، و اعتقاد مطلق به حاکمیت اکثریت، برای اصلاح شرایطی که خود به خود اقلیتهای نژادی را در محرومیت قرار می‌داد کافی نبود. موضوع نمایندگی مورد توجه فراوان قرار گرفت. با قبول این فرض که وفادارترین نمایندهٔ آرای یک اقلیت می‌تواند از اعضای همان اجتماع نژادی خود باشد، پس لازم بود تا مناطقی برای قانونگذاری به وجود آید که بتواند به سود انتخاب فردی از میان همان اقلیت باشد.

«دیوان عالی» تحت ریاست قاضی‌القضات ارل وارن، و در مقیاس کمتر دادگاههای فدرال، که از بالا دستور می‌گرفتند، از دههٔ ۱۹۶۰ به بعد تصمیمهای بی‌سابقه‌ای در ارتباط با موارد حقوق رأی دادن اتخاذ کردند. این تصمیمها بر حقوق دموکراتیک از دو منظر نمادی و ذاتی صحه می‌گذاشتند. شاید در آخرین مرحلهٔ دقت در این تصمیمها «دیوان عالی» رعایت یک ضابطهٔ ریاضی نمایندگی برای تخصیص کرسیهای کنگره توسط قانونگذاران ایالتی را لازم‌الاجرا دانست. این بار گروههای معترض سازمان یافته، بخصوص در اجتماع آمریکاییان آفریقایی‌تبار، مباحث را به نظام قضایی کشانده بودند. یک بار دیگر، این گروهها ثابت کردند که در توسعهٔ حقوق سیاسی دموکراتیک نقش اساسی دارند.

تغییراتی که به طور گسترده در دموکراسی آمریکا از دههٔ ۱۹۶۰ و پس از آن رخ داد مورد تأیید همه نبود. در عوض، ناظران اردوگاههای مختلف سیاسی بیشتر بر دستاوردهای دموکراتیک ملت تأکید می‌کردند تا بر ناکامیهای آن. جنگ سرد فرصتهای متعددی پیش آورده بود تا افکار دموکراتیک از طریق مؤسسات تبلیغاتی دولتی و خصوصی همچون «صدای آمریکا» و «موقوفهٔ ملی برای دموکراسی» و همچنین از طریق برنامه‌های گوناگون آمریکایی آموزش و اعطای کمک اشاعه یابد. چنین کوششهایی به رشد بیشتر دموکراسی آمریکا انجامید. پایان جنگ سرد در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ نشان داد که سنّت دموکراتیک آمریکا تا چه حد قوی و مهم است، تا آنجا که در اروپا، یا هر جای دیگر، مردمی که از بند تسلط خودکامگی رسته بودند برای آوردن دموکراسی به سرزمینشان ایالات متحد را الگو قرار دادند.

پاره‌ای از مردم استدلال می‌کردند که این گونه پیروزیها و روی آوردنها گواه آن است که گذشته از مشکلات موجود، دموکراسی آمریکا بهترین نوع دموکراسی در جهان است. کسانی که چنان تصور می‌کردند، از انتقادات و مطالبات ناخرسندان در ایالات متحد به خشم می‌آمدند. آنها در جنبشهای ضد نهادی و نگرش حقوق گروهی نسل پس از جنگ ویتنام، و پس از جنبش حقوق مدنی، علایم گرایش به هرج و مرج و نابودی وحدت ملی آمریکا را می‌دیدند. دموکراسی چند فرهنگی ارکان تاریخ و ایدئولوژی مشترک را از هم گسیخته بود. از نظر آنها، حکومت در برابر این گونه پنداشتهای ویرانگر بیش از حد روی خوش نشان می‌داد. همهٔ آن چیزهایی که اکنون مجاز شمرده می‌شد، پیوستگی ملی، سعادت و خوشبختی، و حتی خود دموکراسی را به خطر می‌انداخت.

پژواک تفاوتهای عقیدتی و مبارزات سیاسی اولیه در این بحث روشن شدند. منتقدان باز هم بر آشکارکردن نابهنجاریها در تجربهٔ دموکراتیک ادامه دادند، و افکار دموکراتیک در پایان سدهٔ بیستم نقش فعالی داشتند. بدین‌ترتیب مسلم بود که کشمکشها بر سر طبیعت و شایستگی دستاوردهای آمریکا در جامعه‌ای ادامه خواهد داشت که در مقاطع بسیاری از تاریخ خود به این باور رسیده بود که سرانجام، و مسلماً بیش از هر گوشهٔ دیگر کرهٔ زمین، به واقعیت کامل دموکراتیک دست یافته است تا دریابد که هنوز کارهای بسیاری برای انجام دادن باقی مانده است.

نیز بنگرید به آدامز، جان؛ آمریکاییان قومی؛ اجتماع‌گرایی؛ اعلامیهٔ استقلال؛ انقلاب آمریکا؛ ایالات متحد، حقوق ایالتها؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ برده‌داری؛ جکسون، اَندرو؛ حقوق مدنی؛ روزولت، تئودور؛ روزولت، فرانکلین د.؛ زنان، احقاق حق رأی در ایالات متحد؛ کندی، جان ف.؛ لینکلن، آبراهام؛ مارشال، جان؛ مدیسون، جیمز؛ واترگیت؛ واشینگتون، جورج؛ ویلسون، وودرو. در بخش اسناد، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال ایالات متحد (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۸۷۸).

Joel H. Silbey / نورالله مرادی

کتابنامه

Barber, Benjamin. *Strong Democracy: Participatory Politics for a New Age*. Berkeley: University of California Press, 1984.

Countryman, Edward. *The American Revolution*. New York: Hill and Wang, 1985; Harmondsworth, England: Penguin Books, 1991.

Dahl, Robert A. *Democracy and Its Critics*. New Haven and London: Yale University Press, 1989.

Dubois, Ellen. *Feminism and Suffrage: The Emergence of an Independent Women's Movement in America, 1848-1869*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1978.

Ginsberg, Benjamin. *The Consequences of Consent: Elections, Citizen Control, and Popular Acquiescence*. Reading, Mass.: Addison-Wesley, 1981.

Goodwyn, Lawrence, *Democratic Promise: The Populist Moment in America*. New York and Oxford: Oxford University Press, 1976.

Graham, Hugh Davis. *The Civil Rights Era: Origins and Development of National Policy, 1960-1972*. New York and Oxford: Oxford University Press, 1990.

Hanson, Russell L. *The Democratic Imagination in America: Conversations with Our Past*. Princeton: Princeton University Press, 1985.

Kousser, J. Morgan. *In Pursuit of Power: Southern Blacks and Electoral Politics*. New York: Columbia University Press, 1985.

——, *The Shaping of Southern Politics: Suffrage Restriction and the Establishment of the One-Party South, 1880-1910*. New Haven: Yale University Press, 1974.

Morgan, Edmund Sears. *Inventing the People: The Rise of Popular Sovereignty in England and America*. New York and London: Norton, 1989.

Morone, James. *The Democratic Wish: Popular Participation and the Limits of American Government*. New York: Basic Books, 1990.

Nieman, Donald G. *Promises to Keep: African-Americans and the Constitutional Order, 1776 to the Present*. New York: Oxford University Press, 1991.

Rogers, Donald W. *Voting and the Spirit of American Democracy: Essays on the History of Voting and Voting Rights in America*. Urbana: University of Illinois Press, 1992.

Tate, Katherine. *From Protest to Politics: The New Black Voters in American Elections*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1993.

ایالات متحد آمریکا، حقوق ایالتها

حقوقِ ایالتها در ایالات متحد به این اصل بازمی‌گردد که دولت ملی برخاسته از رضایت دولتهای ایالتی است و بنابراین دولتهای ایالتی، که از برخی از حقوق خود در برابر دولت مرکزی چشم می‌پوشند، برخی دیگر از حقوق، اختیارات، و مسؤولیتهایی را که دولت فدرال نمی‌تواند آنها را الغا یا تصاحب کند برای خود حفظ می‌کنند. حقوق ایالتها به عنوان اصلی که به تفکر دموکراتیک آمریکا وابسته است، سابقه‌اش به قبل از قانون اساسی آمریکا بازمی‌گردد. برای درکِ بحثهای معاصر دربارهٔ برقراری تعادلِ متناسبِ قوا میان دولت فدرال و ایالتها، بهتر است به بحثهای پیش از تدوین قانون اساسی و همچنین به بحثهای زمان تدوین قانون اساسی در این باب توجه شود. نکته‌ای که به درکی از نقشِ مسائل مورد علاقه در زمینهٔ حقوقِ ایالتها نیز مربوط می‌شود همانا تحول تاریخیِ تعادل قوا میانِ ایالتها و دولت فدرال از سال ۱۷۸۹ تاکنون است.

بحثهای مرتبط با قانون اساسی

در سالهای پیشِ از قانونِ اساسی ایالاتِ متحد، ایالتها صاحبان اصلی قدرت در آن کشور نوبنیاد بودند. به موجب «اساسنامهٔ کنفدراسیون» (۱۷۸۱)، به دولت مرکزی صلاحیت و قدرتی محدود تفویض شده بود. بیشتر قدرت و صلاحیت حکومتی در دست تک‌تک ایالات باقی مانده بود، و مردم در حکم شهروندانِ ایالتهای جداگانه بودند. آن کنفدراسیونی که مورد تصویبِ مهاجرنشینهای پیشین قرار گرفت اتحادیه‌ای ضعیف از ایالتهای قوی بود.

ترتیباتِ کنفدرال موفقیت‌آمیز نبود، و لذا فشار می‌آوردند که آن نظام تغییر کند. تغییراتِ حاصله در قانونِ اساسی ۱۷۸۹ درج شد. با این که در اتحادیهٔ جدید به دولت مرکزی قدرت بسیار بیشتری به نسبت اساسنامهٔ کنفدراسیون واگذار شده بود، ایالتها نیز نفوذ و قدرت فراوانی برای خود حفظ کردند.

بحثهایی که میانِ فدرالیستها و ضدفدرالیستها درگرفت موضوع قدرت نسبی را که می‌بایست به واحدهای ایالتی و واحد مرکزی، یعنی دولت، واگذار شود بسیار روشن کرد. هم ضد فدرالیستها و هم فدرالیستها طرفدارِ دولت جمهوری و دولت مردمی بودند. چیزی که موجب تمیزِ این دو گروه از یکدیگر می‌شد شکل جمهوری‌خواهیِ مورد قبول آنها و نوع دولت فدرالی بود که آنان معتقد بودند بهترین راه دستیابی به جامعهٔ دلخواهشان است. ضد فدرالیستها با قانونِ اساسی به آن صورت که پیشنهاد شده بود مخالف بودند؛ آنها عموماً معتقد بودند که جمهوریها برای این که برجا بمانند باید کوچک باشند یعنی بی‌شباهت به دولت ـ شهرهای یونانِ باستان نباشند. این موضع طرفدار حفظ وضع موجود بود.

ضد فدرالیستها می‌توانستند از مونتسکیو، فیلسوفِ فرانسوی که اثر او برخی از روشنفکران آن دوران را تحت تأثیر قرار داده بود، استمداد کنند. مونتسکیو نوشته بود که دولت جمهوری بر پایهٔ واحد کوچکی است که در آن شهروندان یکدیگر را می‌شناسند، در عادات و ارزشها شریکند، و احتمالِ آن نمی‌رود که در مقدرات خود بیش از حد نابرابر شوند. به عقیدهٔ او، شهروندانِ یک جمهوری بدون وجودِ این سه شرط به اندازهٔ کافی به یکدیگر اعتماد نخواهند کرد تا در سیاستهای خود ـــ از جمله چگونگی جلوگیری از جباریت ـــ به

توافق برسند.

برخلاف آنان، فدرالیستها دلایلی بر گریزناپذیربودنِ تأسیس یک جمهوری پیچیده و بزرگ عرضه می‌کردند. جیمز مدیسون موضع خود را در مقالهٔ فدرالیست شمارهٔ ۳۹ بروشنی و همچنین در فدرالیست شماره‌های ۱۰، ۳۷، و ۵۱ با صراحت بسیار بیان کرد. او اعتقاد داشت که به موجب قانون اساسی جدید نقش ایالتها محفوظ است. او، همصدا با فدرالیستهای دیگر، خواستار اتحادیه‌ای بود که نه کاملاً فدرال و نه کاملاً ملی باشد بلکه تلفیقی از هر دو صورت باشد. مدیسون می‌انگاشت که ایالتها همچنان نقشی عمده ایفا خواهند کرد و شرکایی مقتدر در کشور خواهند بود.

نویسندگانِ پیشنویس قانون اساسی، حتی در حالی که در موردِ بروز درگیری میانِ ایالتها و دولت مرکزی برای دولت ملی برتری قائل بودند، حمایتهایی از ایالتها را در آن گنجاندند. در مادهٔ اول، بخش ۸، در هفده موردِ مشخص به دولت ملی تفویض اختیار شد، و همچنین اختیار «تصویبِ همهٔ قوانینی که برای به اجرا گذاشتن اختیاراتِ پیش گفته لازم و مناسب باشد و هرگونه اختیارات دیگری که به موجبِ این قانونِ اساسی برای دولت ایالتهای متحد یا هر یک از ادارات و دفاتر متعلق به آن مقرر گردیده است» به دولت ملی داده شد. این شرط، که به نام بند لازم و مناسب مشهور است، در کنار مادهٔ ششم ــ یعنی مادهٔ مربوط به برتری ملی، که قوانین ملی را مافوقِ همهٔ قوانین دیگر اعلام می‌کند ــ شالودهٔ اختیارات گستردهٔ فدرال بوده است.

اما، حمایتهای متعدد از حقوق ایالتها و نفی عملکردهای دولت فدرال نیز صریحاً بیان شده است. بعلاوه، صرفاً برای مواردی که هرگونه ابهامی دربارهٔ حمایت از نقش دولتها وجود داشت، در اصلاحیهٔ دهم آمده است که «اختیاراتی که به موجبِ قانونِ اساسی به دولت ایالتهای متحد واگذار نشده، و یا به موجبِ آن از ایالتها سلب نشده است، بترتیب متعلق به ایالتها یا متعلق به مردم است.»

تعادل متغیر

تعادل قوا میان ایالتها و دولت ملی در سال ۱۷۸۹ در حد منطقی روشن بود. اما در سالهای بعد از تصویب قانونِ اساسی، دربارهٔ نقش ایالتها در اتحادیهٔ فدرال مسائل تازه‌ای پدید آمد و سؤالاتِ تازه‌ای مطرح شد. مثلاً، جان ک. کلهون در سخنرانی خود در سال ۱۸۳۱ در فورت هیل مفهوم حقوق ایالتها را در تصویب یا فسخ به عنوانِ یکی از اصول اساسی در نظام فدرال آمریکا تأیید کرد. او عقیده داشت که ایالتها باید بدونِ ممانعتِ دولت ملی بتوانند در محدودهٔ اختیاراتِ خود عمل کنند.

در نخستین سالهای برقراری جمهوری نیاز به همکاری میان دولت فدرال و دولتهای ایالتی کاملاً آشکار شد. برخی از اقدامات به وسیلهٔ دولت مرکزی بهتر از بسیاری از دولتهای ایالتی انجام می‌شد. بنابراین، «بانک ایالات متحد» تشکیل شد، بدهیهای دوران جنگ ایالتها را دولت مرکزی تقبل کرد، و همکاریهای اولیه‌ای در ترابری (مثلاً در ساخت کانالها) آغاز شد. همچنین، دیوان عالی کشور به ریاست قاضی اعظم جان مارشال به تقویت دولت مرکزی در ارتباط با ایالتها کمک کرد. مارشال، در سالِ ۱۸۱۹، در پروندهٔ مکالک علیه مریلند، نوشت که این اتحادیه را کلاً متکی به ایالتها رها نکرده‌اند «زیرا اجرای اختیارات مهم و اصلی به عهدهٔ آن محول شده است.»

انتصاب راجر تانی به ریاست دیوان عالی کشور مانعی در رشد قدرت فدرال محسوب می‌شد. قاضی اعظم تانی، مشخصاً در پروندهٔ دردِ اسکات علیه سنفورد (۱۸۵۷) در بحثی دربارهٔ موضع حقوقِ ایالتها استدلال می‌کند که سازش یا مصالحهٔ میزوری برخلافِ قانونِ اساسی بوده و قوانینِ ایالتیِ حاکم بر برده‌داری تقدم داشته است. («مصالحهٔ میزوری»، که در سال ۱۸۲۰ به تصویب کنگره رسید، برده‌داری را در قلمرو شمالِ غربی ممنوع می‌کرد، در حالی که به بقیهٔ ایالتها اجازه می‌داد که دربارهٔ مقرراتِ حاکم بر این نهاد خودشان تصمیم بگیرند.)

در سالهای پیش از جنگ داخلی، به رغم برخی از دخالتهای مختصر دولتِ فدرال در فعالیتهای ایالتها، مسائلِ مربوط به تعادل مناسبِ قوا میان این اختیاراتِ قانونی محدود بود. اصلاحیه یا متمم دهم قانون اساسی به عنوان اصلی حاکم بر بسیاری از روابط میان دولت فدرال و ایالتها تلقی می‌شد. در سال ۱۸۵۴، هنگامی که فرانکلین پیرس، رئیس جمهور، قانونی را که به موجب آن زمین به منظور ایجادِ تسهیلات برای عقب‌ماندگان ذهنی دراختیارِ ایالتها قرار می‌گرفت وتو کرد، اعلام داشت که اعانهٔ عمومی وظیفهٔ ایالتها است نه وظیفهٔ دولت فدرال.

جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵) منجر به تمرکز دوبارهٔ روابط اختیارات میان دولت مرکزی و ایالتها شد. جدایی ایالتهای جنوبی از اتحادیه، و در نتیجه بسیج ایالتهای شمالی برای حفظ اتحادیه، دولت ملی را تقویت کرد. پرزیدنت آبراهام لینکلن، طی جنگ داخلی، مراقب بود که در ایالتهایی که در اتحادیه باقی مانده بودند برده‌داری موقوف نشود. «اعلامیهٔ آزادسازی» او فقط در ایالتهایی به برده‌داری پایان می‌داد که از اتحادیه جدا شده بودند. برده‌داری فقط پس از سال ۱۸۶۶ و تصویب اصلاحیه یا متمم سیزدهم ملغا شد. تصویب متممهای چهاردهم و پانزدهم، و آغاز حمایت فعالانه‌ترِ دولتِ فدرال از حقوق فردی، بتدریج منجر به دست‌اندازی دولت فدرال در حاکمیت ایالتها شد. از زمانی که متمم چهاردهم در سال ۱۸۶۸ به قانون اساسی افزوده شد، دولت فدرال دامنهٔ شمولِ حمایتهای «منشور حقوق» را به شهروندان در روابطشان با ایالتها گسترش داد.

در سال ۱۸۶۲ کنگره قانونِ موریل را وضع کرد. این قانون مقرر می‌داشت که زمینهای عمومی در اختیار ایالتها قرار گیرند. هزینهٔ نهادهای عمومیِ تحصیلات عالیه (کالجهای برخوردار از زمین

اعطایی) از محل سود حاصل از فروش زمین تأمین می‌شد. در عوض، کنگره الزاماتی را برای ایالتها مقرر داشت. در نهادهایی که به آنها زمین اعطا شده بود می‌بایست تعلیمات نظامی و آموزشهای کشاورزی و صنعتگری صورت پذیرد. بعلاوه، ایالتها می‌بایست دربارهٔ وضعیت این‌گونه نهادها گزارشهای سالانه به کنگره تقدیم کنند. این رویه برای دولت فدرال به وجود آمد تا در مقابلِ منابعی که در اختیار ایالتها قرار می‌گرفت معیارهای حداقلی را خواهان باشد. این اصل مبنایی شد برای نظارت فدرال بر برنامه‌های ایالتی در قرن بیستم، زمانی که بیشتر منابع فدرال در اختیار ایالتها قرار داشتند.

در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم شالودهٔ صنعتی کشور بسرعت گسترش یافت، و کنگره قوانینی برای نظارت بر بازرگانی میان ایالتها وضع کرد. «قانون ضد تراستِ» شرمن در ۱۸۹۰ و «قانون کِلیتون» در ۱۹۱۴ به تصویب کنگره رسید. در سالهای بعد، کنگره مقررات دیگری برای نظارت بر دیگر قشرهای بازرگانی و صنعت وضع کرد. با این که بازرگانی در داخل یک ایالت تحت‌تأثیر عملکردهای موجود در سطح فدرال قرار نداشت، گسترهٔ صنعت و بازرگانی پیوسته ملی‌تر و سراسری‌تر شد.

تصویب متمم شانزدهم قانون اساسی (۱۹۱۳)، که تأسیس نهادی را در سطح فدرال برای مالیات بر درآمد مجاز می‌دانست، سازوکاری تازه و قدرتمند ـــ یعنی پول ـــ در اختیار دولت ملی گذاشت که با آن بتواند اقدامات ایالتها را، محدود و بالقوه کنترل کند. در سال ۱۹۲۲ دولت فدرال ۶۰ درصد درآمدهای خود را از مالیات بر درآمد تأمین می‌کرد. این مالیات تقسیم فزایندهٔ درآمدها را با ایالتها و حکومتهای محلی پایه‌ریزی کرد، که منابع درآمد انعطاف‌ناپذیرتری در اختیار داشتند.

«قانونِ احداث بزرگراه با کمک فدرال»، که در سال ۱۹۱۶ به وسیلهٔ کنگره وضع شد، سازوکارِ اعانه را برای پرداخت مقداری از پول فدرال به ایالتها ایجاد کرد. در مقابل هر دلاری که هر ایالت برای ساختِ بزرگراه ـــ تا سقفی که قبلاً تعیین شده بود ـــ به مصرف می‌رسانید، دولتِ فدرال یک دلار برای آن برنامه می‌پرداخت. نوع دیگری از دخالت فدرال در فعالیتهای ایالتی نهادینه شد، و در سالهای بعد برنامه‌های دیگری برای اعطای اعانه‌های فدرال به اجرا گذاشته شد. اما، بی‌نظمیهای اقتصادیِ ناشی از «رکود بزرگ»، که در سال ۱۹۲۹ آغاز شد، موجب گردید که سازوکار اعانه شناخته شود و اختیارات دولت ملی را در نظارت بر فعالیتهای ایالتی قدر بدانند. قدردانی کامل‌تر در زمینهٔ پیامدهای ناشی از کاربرد این وسیله در دههٔ ۱۹۶۰ و هنگامی حاصل شد که قانون «مبارزه با فقر» وضع گردید.

ایالتها با سازوکار اعانهٔ فدرال چالش می‌کردند. در سال ۱۹۲۳ دعواهای ماساچوست علیه ملون و فورتینگم علیه ملون به دیوانِ عالی کشور ارجاع شد. در این دو دعوا ایالتها در صدد بودند که وزیر خزانه‌داری را از صرف کردن منابع مالی فدرال برای اجرای قانون شپارد ـ تاونر باز دارند (این قانون بین سالهای ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۹ مراقبتهای مربوط به مادران و کودکان را تأمین می‌کرد). دیوان عالی کشور بر عدم صلاحیت قضایی خود رأی داد. بدین‌ترتیب موجب شد که آن قانون و سازوکارِ اعانات برجا بماند. در سال ۱۹۳۷ دیوان کشور بار دیگر به موضوعِ مطابقتِ اعاناتِ فدرال با قانون اساسی رسیدگی کرد. دیوان در دعوای شرکت استوارد ماشین علیه دیویس، با رأی بر این که «قانون تأمین اجتماعی» تلاشی تعاونی در میان کارگزاریهای عمومی است، مطابقت اعانات را با قانون اساسی تأیید کرد.

روابط کنونی

امروزه ایالات متحد کشوری است گوناگون و چندقومی. جمعیتهای گوناگون، با خواستهای گوناگونش، در سراسر کشور گسترده‌اند. مثلاً، نیویورک، کالیفرنیا، ایلینویز، و فلوریدا، در مورد مسائلی که باید با آنها مقابله کنند بیش از پیش به یکدیگر شبیه می‌شوند. دستیابی آسان به وسایط ارتباطی جدید، وسایل حمل و نقل خصوصی و عمومی، و تعلیمات عمومی همگی از یک فرهنگ ملی تغذیه می‌کنند. اما ایالتها همگی نمی‌توانند به یک اندازه از عهدهٔ حل مسائل خود برآیند، زیرا توسعهٔ اقتصادی و منابع به طور مساوی توزیع نشده است. از سال ۱۹۰۶ به این سو برای بسیاری از مردم روشن شده است که از عهدهٔ ملت یا کشوری دموکراتیک برنمی‌آید که برابری ملتهای توسعه یافته و کم‌توسعه یافته را در کنار یکدیگر تأمین کند. دولت ملی ناچار شده است که برای سیاستهای اجتماعی برنامه‌هایی تنظیم و منابعی تأمین کند. این فشار موجب دخالتهای بزرگ فدرال در مناطقی شده است که زمانی در حیطهٔ مسؤولیتهای ایالتی انگاشته می‌شد. بنابراین، درگیرشدنِ دولت فدرال در رفاه اجتماعی، مراقبتهای بهداشتی، برنامه‌های غذایی، و آموزش، حقوقِ ویژه ایالتها را در سایه قرار داده است.

تأمین مالی این‌گونه برنامه‌ها مقررات بیشتری را برای دولت فدرال به همراه داشته و بدین ترتیب آن را با حقوقِ ایالتها پیوند زده است تا سیاست عمومی اتخاذ شود. مقررات تنظیم می‌شوند تا موجب راهنمایی و یکسان شدن اجرای قوانین مشخصی بشوند؛ مقرراتِ میان‌بُر (یعنی مقرراتی که به موجب آنها همهٔ دریافت‌کنندگانِ هرگونه پول فدرال باید بدون توجه به ذات و ماهیت خاص برنامه‌ای که هزینهٔ آن تأمین می‌شود به آن گردن نهند) تنظیم می‌شوند تا معیارهای اجتماعی و فرهنگی را در همهٔ ایالتها به شهروندان تحمیل کنند. مثلاً، همهٔ کارگزاریها ـــ اعم از عمومی یا خصوصی ـــ که از منابع مالی فدرال بهره‌مند می‌شوند باید خود را با مقررات وضع شده برای عملکرد مثبت، آزادی اطلاعات، و امکان دستیابی کسانی که معلولیتهایی دارند تطبیق دهند. همهٔ ایالتها پول فدرال را دریافت

می‌کنند، و بنابراین همهٔ ایالتها از مقررات فدرال تأثیر می‌پذیرند.

در عین حال زمینه‌هایی برای سیاستگذاری هست که در آنها ایالتها خودمختارند و در آن زمینه‌ها دخالت قابل توجه دولت ملی وجودندارد. مثلاً، روابط داخلی، بازرگانی درون ایالتی، و قانون مالکیت از زمینه‌های فعالیت تقریباً انحصاری ایالتی بشمار می‌روند.

ساز و کاری که دولت فدرال برای تأمین پول برای ایالتها و دولتهای محلی به کار می‌گیرد، همان اعطای اعانه است. طرحهای مربوط به تقسیم منابع مالی هنگامی کارآمدتر شدند که کنگره در سال ۱۹۵۶ «قانون بزرگراه» را وضع کرد، قانونی که در مقابل هر یک دلاری که ایالتها برای ساختمان نظام بزرگراههای داخلی خود هزینه می‌کردند به آنها نُه دلار می‌پرداخت. بیشتر برنامه‌های بزرگی که با اعطای اعانه مرتبطند، مانند مراقبت پزشکی و کمک به خانواده‌هایی که فرزندان تحت تکفل دارند، منابع مالی را بر مبنای طرحی که به تصویب کنگره رسیده است میان ایالتها توزیع می‌کنند. بسیاری از برنامه‌های کوچک‌تر منابع را بر مبنای سازوکاری که به نوع پروژه مربوط می‌شود توزیع می‌کنند، و این امر مستلزم تقاضای ایالت برای تأمین مالی فدرال است. کارگزاریِ تأمین مالی در این تشکیلات، که مدیریت این برنامه را برعهده دارد، روش استفاده و حجم اعانه را تعیین می‌کند.

قانون «جامعهٔ بزرگ» در دههٔ ۱۹۶۰ سازوکاری برای اعطای اعانات گسترده به وجود آورد تا پول میان ایالتها برای برنامه‌های خدماتی ایالتی، از قبیل کمکهای پزشکی و آموزشِ جبرانی، توزیع شود. بیشتر منابع توزیع شدهٔ اعانه‌ای میان ایالتها و محلات برای کمک به اجرای برنامه‌هایی بوده‌اند که بسیاری از مردم آنها را قانوناً در حیطهٔ اختیارات و مسؤولیتهای ایالتها می‌انگاشتند. مثلاً، خدماتِ مربوط به آموزش، کارآموزی، و امنیت همگی از دلارهای فدرال دریافت می‌کردند. به همراه این پول، قوانین و مقررات بیشتری دربارهٔ چگونگی صرف کردن آن از راه می‌رسید. همچنین، شمارِ مقررات میان‌بُر فزونی می‌یافت.

در دورانِ ریاست جمهوریِ ریچارد م. نیکسون (۱۹۶۹–۱۹۷۴)، تلاشهایی به عمل آمد که موجب شد، با توسعهٔ ساز و کارهای جدیدِ اعانهٔ یکجا ــ یعنی اعانات فراوان و سهمیه‌بندی کلی درآمد ــ مقرراتِ کمک بر مبنای برنامهٔ مشخص سست شود. اعانات فراوان سبب می‌شد که پول در اختیارِ ایالتها قرار گیرد تا آن را در زمینهٔ سیاست مورد نظر به کار اندازند، و این برخلافِ گذشته بود که پول برای برنامهٔ مشخص پرداخت می‌شد. همچنین، به منظور دریافت پولِ اعانهٔ یکجا هیچ منبع مالی مشابهی نمی‌بایست از سوی ایالتها تأمین شود. اعانات یکجا هنوز وجود دارد، اما بیشتر اعانات فدرال (بیش از ۶۰۰ مورد) و بیشتر پولِ اعانه (۲۰۵ میلیارد دلار در سال مالی ۱۹۹۳) از طریق اعطای کمک اعانه‌ای یکجا به ایالتها پرداخت می‌شود. مشارکت در عواید دولت موجب شد که پولی در اختیار ایالتها گذاشته شود که برای هر منظوری (بدون نیاز به منابع مشابه ایالتی) قابل هزینه کردن بود. این برنامه در دههٔ ۱۹۸۰ پایان یافت.

اعانات فدرال منابعی برای انواع مختلفی از برنامه‌های محلی در اختیار ایالتها می‌گذارند: از جمله برای برنامه‌های متفاوتی همچون خانه‌سازی، رفاه و خدمات اجتماعی، آموزش، بزرگراهها، و احداث واحدهای آتش‌نشانی. روشهایی که برای تأمین مالی برنامه‌ها ابداع شده‌اند از تقسیم‌بندی سادهٔ ۵۰–۵۰ یا ۱۰–۹۰ پیچیده‌تر گردیده‌اند. با استفاده از کامپیوتر (رایانه) می‌توان طرحهای بسیار دقیق برای تأمین مالی ایالات تهیه و تنظیم کرد که بتوانند معیارهایی همچون توزیع جمعیت، درآمد بر ایالت، امور مالیاتی هر ایالت، میزان توسعهٔ صنعتی ایالات، و میزان فقر را شامل شوند.

به این دلیل که اعضای کنگره باید به زادگاههایشان باز گردند و در انتخابات برنده شوند، به نظر می‌رسد که همهٔ ایالتها سهم خود را از اعاناتِ فدرال دریافت می‌کنند. ایالتها با پولی که به دستشان می‌رسد مخالفت نمی‌کنند. در حقیقت، ایالتها و مقامات محلی برای دریافت پول فدرال با پشتکار در کنگره اِعمال نفوذ می‌کنند. اما آنها به همهٔ قوانین و مقرراتی که همراه آن پول می‌آید معترضند. آنها همچنین با این واگذاری اختیارات که دولتهای ایالتی و محلی به قوانین و مقررات فدرال تن در می‌دهند، بدون دریافت کمک برای جبران هزینه‌هایی که این اجابت در پی خواهد داشت، معترضند. در حقیقت، ایالتها و مقاماتِ محلی برای پیش بردنِ برنامه‌ها و پرداخت صورت‌حسابهای خود بیش از پیش به پول فدرال نیاز دارند؛ این نیاز تا حدی به دلیل آن است که دولت فدرال برای تأمین پول توانمندی بیشتری دارد. همچنین، بیشتر ایالتها و مقامات محلی در اثر قوانین ایالتی ناچار می‌شوند که بودجه‌های خود را متعادل کنند؛ آنها نمی‌توانند برای تأمین مالی برنامه‌های مهم به وام‌گیری روی آورند. دولت مرکزی با چنین محدودیتی مواجه نیست.

ایالتها و مقامات محلی به طرقی نیازمند و وابسته‌اند. در داخل ایالتها تعارضی وجود دارد میان اشتیاق به بهره‌مند شدن از سخاوتِ فدرال و اشتیاق به این که کمتر تابع مقررات باشند و برنامه‌ها را بدون نظارت دولت فدرال اجرا کنند. با این حال، در ایالات متحد برقراری قوانین و مقررات، و همچنین تفویض اختیاراتی که با واگذاری منابع لازم فدرال برای برنامه‌های محلی همراهند، جزءِ لاینفک وجود یک کشور متحد است.

از منطقِ حقوقِ ایالتها گاهی برای توجیه کاهش بودجهٔ فدرال، تسهیل مقررات فدرال، و خصوصی‌سازی خدمات استفاده می‌شود. همیشه معلوم نیست که حقوق ایالتها دغدغهٔ اصلی کسانی باشد که به آن استناد می‌کنند. گاهی چنین می‌نماید که دغدغه‌های سودجویانه انگیزهٔ واقعی این مجادله‌اند.

دانیئل اِلازار، از علمای نامدارِ فدرالیسم، گفته است که در تاریخ

آمریکا در تمام مدت برنامه‌ریزیها و تلاشهای تعاونی میان دولتهای فدرال و ایالتی وجود داشته است. به نظر می‌رسد که نقش‌پرداز فدرال به بازیگر مسلط‌تری بدل شده باشد و ایالتها قدرت نسبی خود را در روابط فدرال ـ ایالتی یافته باشند. موضوع حقوقِ ایالتها در سیاست کنونی هنوز زنده است، اما به نظر می‌رسد که، برخلاف ۲۰۰ سال پیش، در بحثهای سیاستگذاری نکتهٔ اصلی نباشد.

نیز بنگرید به ایالات متحد، قانون اساسی؛ جدایی‌طلبی؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم؛ فدرالیسم ستیزان؛ مدیسون، جیمز. در بخش اسناد، بنگرید به قانونِ اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Marian Lief Palley / فریدون مجلسی

کتابنامه

Beer, Samuel H. *To Make a Nation: The Rediscovery of American Federalism*. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1993.

CSF Notebook. "A Guide to the Federalist." Philadelphia: Center for the Study of Federalism, Temple University, fall 1988.

Elazar, Daniel J. *The American Partnership: Intergovernmental Cooperation in the Nineteenth-Century United States*. Chicago: University of Chicago Press, 1962.

——, "Federalist-State Collaboration in the Nineteenth-Century United States." In *Cooperation and Conflict: Readings in American Federalism*, edited by Daniel J. Elazar et al. Itasca, Ill.: Peacock, 1969.

The Federalist Papers. Edited by Clinton Rossiter. New York: New American Library, 1961.

Goldwin, Robert A., ed. *A Nation of States*. Chicago: Rand McNally, 1963.

Hale, George E., and Marian Lief Palley. *The Politics of Federal Grants*. Washington, D.C.: CQ Press, 1981.

Robertson, David Brian. "The States in the Federal System." In *Policy Studies Encyclopedia*. 2d ed. Edited by Stuart Negel. New York: Marcel Dekker, 1994.

Walker, David. *Toward a Functioning Federalism*. Cambridge, Mass.: Winthrop, 1981.

Wright, Deil. *Understanding Intergovernmental Relations*. Pacific Grove, Calif.: Brooks/Cole, 1988.

ایالات متحد آمریکا، قانون اساسی

قانونی است بنیادین که ساختار دولت ایالات متحد را تشکیل می‌دهد، صلاحیت آن را مشخص می‌سازد، و حقوق افراد را در آن کشور اعلام می‌کند. پیشنویس این قانونِ اساسی در مجلس مؤسسان سال ۱۷۸۷ در فیلادلفیا تنظیم شد و در سال ۱۷۸۸ به تصویب رسید. به موجب قانون اساسی اولیه، جمهوری فدرال تشکیل می‌شود؛ و قانون اساسیِ اصلاح شده چارچوبِ حقوقی دموکراسی آمریکا را به وجود می‌آورد.

قانون اساسی اصلاح‌نشده سندی است بسیار مختصر مرکب از هفت ماده. نخستین و طولانی‌ترین ماده دربارهٔ ترکیب و اختیارات کنگره است. چون مقرر شد که کنگره فقط از اختیاراتی برخوردار باشد که به آن تفویض می‌شود، موضوعهای وسیعی در آن گنجانده شد، از قبیل اختیار وضع مالیات، تنظیم بازرگانی، و غیره. مادهٔ دوم دربارهٔ مقامهای ریاست جمهوری و معاونت ریاست جمهوری است و اختیارات آنها را تعریف می‌کند. مادهٔ سوم به دیوان عالی کشور می‌پردازد، اختیاراتِ دادگاههای تابعه را مشخص و صلاحیتهای قضایی آنها را تشریح می‌کند. مادهٔ چهارم روابط میانِ ایالات را تنظیم می‌کند. مادهٔ پنجم طرز اصلاح قانون اساسی را مشخص می‌سازد. مادهٔ ششم اعلام می‌دارد که قانون اساسی قانونِ عالی کشور است و همهٔ مقامات دولتی به حمایت و رعایت آن سوگند می‌خورند. مادهٔ آخر اعلام می‌دارد که قانون اساسی هنگامی قدرت اجرایی خواهد یافت که به تصویب نُه ایالت از سیزده ایالت آن روز رسیده باشد.

بیست و هفت اصلاحیه یا متمم به قانون اساسی اولیه افزوده شده است که ده متمم نخستین آن، که در سال ۱۷۹۱ افزوده شد، «منشور حقوق شهروندی» نام دارد. انقلاب آمریکا در راه حفظ حقوقِ حقهٔ مهاجرنشینها مبارزه کرده بود؛ و قانون اساسی با آن «منشور حقوق شهروندی» در پی پاسداری حقوق آمریکاییان بود. مفهوم حمایت قانونی از حقوق بخشی از میراث انگلیسی بود.

پیشینهٔ قانون اساسی در دوران مهاجرنشینی

مهاجران انگلیسی در آمریکا اعتقاد داشتند که وقتی که به این سوی اقیانوس آمدند حقوق و آزادیهای انگلیسی را نیز به همراه آوردند. درواقع، در بسیاری از منشورهای این مستعمرات یا مهاجرنشینها آمده بود که کسانی که در مهاجرنشینها به دنیا آمده باشند از همهٔ آزادیهای متولدان انگلستان برخوردار خواهند بود. در بسیاری از منشورهای مهاجرنشینها تأکید شده بود که فرامین و قوانین نباید مغایر قوانین انگلستان باشد.

مهاجرنشینان در سال ۱۷۷۶، که جدایی خود را از انگلستان

اعلام کردند تا ایالتهای مستقلی تشکیل دهند، از حقوق قانونی انگلیسیها محروم شدند، و دیگر نمی‌توانستند مدعی بهره‌مندی از حمایت قانون انگلستان باشند. در نتیجه، دگرگون کردن بنیادِ حقوق و آزادیها نشان‌دهندهٔ تغییر موضعی اصولی بود.

«اعلامیهٔ استقلال»، به جای حقوقِ شهروندانِ انگلیس، حقوق طبیعی و ذاتی انسان را اعلام می‌کرد. وقتی که بتوان دادخواستی را به مرجعی بالاتر، یعنی به قوانین طبیعی و قوانین خداوند در طبیعت، ارجاع کرد، نیازی به بهره‌مندی از حمایت قانون انگلیس نیست. این حق تاریخی در انگلستان که بدون رضایت نمایندگان منتخبِ شهروندان نمی‌توان از آنها مالیات گرفت در اعلامیهٔ [استقلال] به این شکل گسترش یافت که بدون رضایت شهروندان نمی‌توان بر آنها حکومت کرد.

قانون اساسی نانوشته (عرفی) انگلستان ترکیبی از قوانین، اصول، و احکام قضایی نانوشته بود، که همیشه با یک قانون سادهٔ پارلمان قابل تغییر بودند. قوانین اساسی ایالات تازه استقلال‌یافته اسناد مدون (نوشته) بودند و هدف از تدوین آنها این بود که از حیطهٔ اختیار اکثریتهای سادهٔ پارلمانی فراتر باشند. تنظیم قانون اساسی فقط به وسیلهٔ خودِ مردم که نمایندگانشان را برای آن وظیفهٔ خاص انتخاب می‌کردند، یا با اکثریتهای استثنایی قوهٔ مقننه، امکان‌پذیر بود. قانون مندرج در قانونِ اساسی مدون، قانون عالی دولت جمهوری بود.

یازده ایالت، در پاسخ به فراخوان «کنگرهٔ سراسری» به ایجادِ قالب حکومتی خود، قوانین اساسی مدون تنظیم کردند؛ ایالتهای کانِتیکات و رُدآیلند به همان نظامهای حکومتی موجود تحت منشورهای خودگردانیشان ادامه دادند. ویرجینیا نخستین ایالتی بود که در سال ۱۷۷۶ قانون اساسی ایالتی تنظیم کرد؛ این قانون اساسی شامل فصلی بود که حقوقِ خاصی را تضمین می‌کرد. چندین ایالت دیگر از آن بیانیهٔ حقوق ویرجینیا به عنوان الگو استفاده کردند. فصل مذکور، که سبک آن به «اعلامیهٔ استقلال» شباهت داشت، دربارهٔ حقوق می‌گفت که همهٔ انسانها طبیعتاً آزاد و دارای حقوقی ذاتی هستند که از لحظهٔ قدم گذاشتن به اجتماع نمی‌توان آنان را از آن حقوق محروم کرد؛ این حقوق عبارتند از حق حیات، آزادی، امکان به دست آوردن و تملک دارایی، و حق مطالبه و نیل به خوشبختی و امنیت. نظریه مؤکد این بود که حتی برای دولتهایی که مبتنی و متکی بر رضایت اتباع خود هستند لازم است که وقتی به حیطهٔ حساس آزادی فردی نزدیک می‌شوند با ابزارهای مهار و نظارت قانونی محدود شوند.

ایجاد نظام

در بسیاری از اسناد انقلاب این خواست یافت می‌شود که از مردم در برابر دولت خودکامه و بدرفتار باید حفاظت شود. مشکلی که پایه‌گذارانِ قانون اساسی در سال ۱۷۸۷ با آن روبرو بودند این بود که چگونه می‌توان به نظامی سیاسی دست یافت که آن‌قدر قوی باشد که بتواند حکومت کند و در عین حال آن‌قدر مدبرانه طراحی شده باشد که خودکامه و بدرفتار نباشد. در دنیای قدیم قدرت سلطنت و خودکامگی تقریباً در همه جا وجود داشت. آیا امکان داشت جمهوری بادوامی در «دنیای نو» برپا کرد که در درون نظام خود موانعی داشته باشد که بتواند آزادیهای مردم را حفظ کند؟

نظامی که پایه‌گذاران به وجود آوردند بسیار مبتکرانه بود. دولت می‌بایست جمهوری باشد، نه سلطنتی، یا اشرافی، و یا به شیوهٔ دموکراسی مستقیم. واگذاری مقام می‌بایست مطابق اصولِ انتخاباتی، اما بیشتر انتخابها به طورِ غیرمستقیم باشد: انتخابگران رئیس‌جمهور و معاون رئیس‌جمهور را انتخاب می‌کردند؛ قانونگذاران ایالتی سناتورها را منصوب می‌کردند (این شیوه در سال ۱۹۱۳ به وسیلهٔ «متمم هفدهم» به انتخاب مستقیم بدل شد)؛ اعضای «مجلس نمایندگان» را مردم انتخاب می‌کردند؛ قضات [دیوان کشور] از سوی رئیس‌جمهور منصوب می‌شدند، که می‌بایست به تأیید سنا برسد. دوره‌های این مقامات طوری تنظیم شده بود که در هر انتخابات منجر به جابه‌جایی کامل قدرت نشود. اعضای مجلس نمایندگان برای دو سال انتخاب می‌شدند؛ سناتورها برای شش سال انتخاب می‌شدند، و دوره‌ها طوری مرحله‌بندی شده بودند که در هر دو سال فقط یک‌سوم سناتورها انتخاب می‌شدند؛ رئیس‌جمهور هر چهار سال یک‌بار برگزیده می‌شد؛ قضات مادام‌العمر می‌بودند (با فرضِ حسن‌رفتار).

قانون اساسی نظام فدرالی را به وجود آورد که در آن قدرت تقسیم شده بود؛ بخشی در اختیار ایالتها بود و بخشی در اختیار دولت جدید فدرال. قدرتی که در اختیار دولت مرکزی قرار می‌گرفت به آن تفویض می‌شد؛ آنچه برای ایالتها باقی می‌ماند شامل تمام اختیاراتی بود که به دولت فدرال تفویض نشده بود و ایالتها از آن منع نشده بودند. دولت مرکزی شکل دولت جمهوری را برای ایالتها تضمین می‌کرد.

در قانون اساسی ممنوعیتهایی را برای کنگره و همچنین برای رئیس‌جمهور وضع کرده بودند. تقسیم اختیارات براساس وظایف در میان قوای دولت فدرال وجود داشت. فیلسوف فرانسوی، مونتسکیو، جان آدامز (که دومین رئیس‌جمهور ایالات متحد شد)، و دیگران اعتقاد داشتند که تفکیک اختیارات میان قوای مقننه، مجریه، و قضاییه برای حفظ آزادی شهروندان ضروری است. جباریت از تجمع این قوای جداگانه در یک مقام پدید می‌آید. قانونِ اساسی شیوهٔ کار مناسبی برای اِعمالِ اختیارات ایجاد می‌کند، و بنابراین در تمام نظام مواقع بازبینی وجود داشت. مثلاً، تصویب قوانین مستلزم موافقت هر دو مجلس کنگره و همچنین تصویب رئیس‌جمهور بود.

ویژگی دیگر قانون اساسی، که صریحاً بیان نشده بود اما اِعمال می‌شد، این بود که قوهٔ قضاییهٔ دولت دارای حق بازنگریِ قضایی است. یعنی دادگاهها در دعواهایی که به آنها ارجاع می‌شد

می‌توانستند دربارهٔ این‌که آیا اقدامات قانونگذاری یا اجرایی ناقض قانون اساسی بوده‌اند رأی دهند. اگر این‌گونه اقدامات را ناقض قانون اساسی می‌یافتند می‌توانستند رأی بر ابطال آنها بدهند. قانون اساسی به عنوان قانون برتر سرزمین اعلام شده بود. این تفسیر از اختیار قضایی در نشریهٔ فدرالیست الگزاندر همیلتون، که بعداً نخستین وزیر خزانه‌داری کشور شد، بروشنی تشریح شده بود، جان مارشال، قاضی ارشد، در دعوای ماربری علیه مدیسون با رأی بر مغایر قانون اساسی بودن یکی از مصوبات کنگره رویه‌ای برای بازنگری قضایی ایجاد کرد.

تصویب قانون اساسی

بنیادگذاران امیدوار بودند که این نظام قانونمند شهروندان را در مقابل قدرت خودکامه و بدرفتار محافظت خواهد کرد. جالب توجه این‌که «مجلس مؤسسان» دربارهٔ فهرست حقوق شهروندی اقدامی نکرد. موضوع درج فهرستی از حقوق شهروندی فقط در اواخر کار مجلس مؤسسان و هنگامی مطرح شد که جورج میسون ــ که یکی از نویسندگان قانون اساسی ویرجینیا بود ــ گفت که ظرفِ فقط چند ساعت می‌توان چنین فهرستی را نوشت و این کار آرامش بسیاری به مردم خواهد بخشید. او پیشنهاد کرد که کمیته‌ای مأمور این کار شود. مجلس مؤسسان، که در آن ایالتها رأی می‌دادند، این پیشنهاد را رد کرد.

وقتی که قانون اساسی برای تصویب به مجمعهایی که در هر ایالت تشکیل شده بود تسلیم شد (موافقت نُه ایالت لازم بود)، معلوم شد که موضوع در ایالتهای ماساچوست، نیویورک، و ویرجینیا بسیار حساس خواهد بود. حمایت این ایالتهای بزرگ و مهم بسیار سرنوشت‌ساز بود.

در بحثهایی که برای تصویب قانون اساسی درگرفت، کسانی که طرفدار قانون اساسی جدید و مدون بودند «فدرالیست» نامیده می‌شدند؛ آنهایی که مخالف بودند «ضد فدرالیست» نامیده شدند. برای ترغیب رأی‌دهندگان نیویورک به تصویب قانونِ اساسی، سلسله مقالاتی در سالهای ۱۷۸۷ و ۱۷۸۸ در روزنامه‌ها نوشتند. نویسندگان آن مقالات همیلتون، جیمز مدیسون (که چهارمین رئیس‌جمهور ایالات متحد شد)، و جان‌جی (رئیس بعدی دیوان عالی کشور) بودند. مقالاتی هم به صورت کتاب تحت عنوان فدرالیستها نوشتند. این مقالات فکورانه، عالمانه، و سلیس روشن‌ترین بیانیه را دراین‌باره که بنیادگذاران نظام سیاسی ایالات متحد از تلاشهای خود چه قصدی داشتند، برجای گذاشتند.

کسانی که مخالف تصویب بودند، یعنی «ضد فدرالیستها»، عبارت بودند از میسون، ریچارد هنری لی، و اِلبریج‌گری. آنها معتقد بودند که آن سند، ضمن نقایص دیگر، فاقد فهرستی از حقوقِ شهروندی است. ضد فدرالیستها عقیده داشتند که پیش از آن که از ایالتها تقاضای تصویب آن شود، باید مجمعی تشکیل شود تا در کل برنامه تجدیدنظر کند.

همیلتون در مقالات ۸۴ و ۸۵ فدرالیست به این انتقادها پاسخ داد. او معتقد بود که هیچ قدرتی به دولت فدرال تفویض نشده است که بتواند کارهایی کند که لازم باشد منشور حقوقِ شهروندی آن را منع کند. بعلاوه، قبلاً در قانون اساسی حقوقی بنیادین منظور شده است که به موجب آنها وضع قوانینِ محروم‌کننده از حقوق مدنی (که شخص یا گروهی را به عنوانِ ارتکاب جرمی مقصر اعلام می‌کند و بدون محاکمه مجازات تعیین می‌نماید) و قوانینِ کیفریِ عطف به ماسبق شونده را (که در مورد اعمالی اجرا می‌شود که پیش از تصویب آن رخ داده‌اند) ممنوع کرده است؛ حکم احضارِ متهم را طبیعتاً نمی‌شد معلق گذاشت، و به جرایم می‌بایست در حضور هیأت منصفه و در ایالتِ محلِ وقوعِ جرم رسیدگی شود. درواقع، همیلتون معتقد بود که مشخص کردن حقوقی خاص ممکن است زیان‌بخش باشد، زیرا از آن چنین برداشت خواهد شد که حقوق شهروندان منحصر به همان چیزهایی است که در قانون اساسی مشخص شده است.

اما چندین نفر از فدرالیستها، که برنامهٔ خود را در مخاطره می‌دیدند، به سازشی تن در دادند. آنها می‌خواستند جریان تصویب ادامه یابد، و قول دادند که در نخستین فرصت لایحه‌ای در زمینهٔ حقوق شهروندی به صورت متمم به قانون اساسی افزوده شود. چندین ایالت، از جمله ماساچوست، نیویورک، و ویرجینیا، لوایح پیشنهادی دربارهٔ حقوق شهروندی را به مصوبه‌های خود افزوده بودند. خوشبختانه، بنیادگذاران قانون اساسی نظامی کارآمد برای اصلاح یا متمم قانون اساسی طرح کرده بودند. متممها را می‌شد به وسیلهٔ دوسوم اعضای هر دو مجلس کنگره، یا به وسیلهٔ مجمعی که به این منظور به وسیلهٔ دوسوم اعضای مجالس قانونگذار ایالتی تشکیل می‌شد، پیشنهاد کرد. این‌گونه متممها هنگامی قدرت اجرایی می‌یافتند که یا به تصویب مجالس قانونگذاری سه‌چهارم ایالتها برسند یا مجمعهایی در سه چهارم ایالات آنها را تصویب کنند. کنگره تصمیم می‌گرفت که از کدام شیوه برای تصویب استفاده شود. این راهبرد با توفیق قرین بود. قانون اساسی در سال ۱۷۸۸ به تصویب رسید، و دولت ملی در سال ۱۷۸۹ به موجب آن تشکیل شد.

مدیسون و منشور حقوق شهروندی

به نظر مدیسون قانون اساسی بدون منشور حقوق شهروندی ناقص بود. او، که به عنوان نمایندهٔ ویرجینیا انتخاب شده بود، موضع منشور حقوق شهروندی را، که قبلاً قول آن را داده بودند، در نخستین کنگره مطرح کرد. برخی از فدرالیستها هنوز تأکید می‌کردند که چون دولت فدرال فقط از اختیاراتی برخوردار است که به آن تفویض شده است، در مواردی که اختیاری به آن تفویض نشده باشد نمی‌تواند کاری کند؛ بنابراین منشور حقوق شهروندی فدرال غیرضروری

است. در پاسخ می‌گفتند که اختیارات تفویض شدهٔ فدرال همچون اختیاراتی ذخیره شده در اختیار ایالتها نیست؛ ایالتها ملزمند که منشورهایی در زمینهٔ حقوق شهروندی داشته باشند که از سوءِاستفادهٔ بالقوه از قدرت ذخیرهٔ آنها جلوگیری کند. ضد فدرالیستها معتقد بودند که اگر قدرت دولت فدرال مستقیماً بر افراد تحمیل شود امکان سوءِاستفاده وجود دارد. قدرت دولت فدرال را با منشورهای حقوق شهروندی ایالتی، که فقط شامل حال دولتهای ایالتی می‌شود، نمی‌توان مهار کرد. ضد فدرالیستها همچنین به این نکته اشاره می‌کردند که دو ایالت کارولینای شمالی و رُدآیلند، که قانون اساسی را تصویب نکرده بودند، در انتظار این بودند که منشوری دربارهٔ حقوق شهروندی تصویب شود.

مدیسون قویاً خواستار آن شد که فهرستی از حقوق شهروندی به عنوان متممی بر قانون اساسی تصویب شود. او معتقد بود که حقوق مطرح شده، حتی اگر غیر لازم هم باشند، به عنوان اقدامهای احتیاطیِ اضافی علیه سوءِاستفاده از قدرت زیانی وارد نخواهند کرد. تصویبِ چنان متممهایی به کسانی‌که در مورد قانون اساسی تردید داشتند، و به عقیدهٔ او شمارشان هم هنوز بسیار بود، دلگرمی می‌بخشید. بنابراین منشور حقوق شهروندی بر حمایت از دولت جدید می‌افزود، و از اینها چیزی از دست نمی‌رفت. بعلاوه، به عقیدهٔ مدیسون، وجود فهرستی از حقوق شهروندی، حتی اگر فقط مانعی کاغذی به وجود می‌آورد و برای جلوگیری از سوءِاستفاده از قدرت بی‌تأثیر بود، به جلب توجه به حمایت از این‌گونه حقوق کمک می‌کرد و افکار عمومی را به حمایت از آن برمی‌انگیخت؛ وانگهی، دادگاهها خود را به عنوان پاسداران آن حقوق تلقی می‌کردند.

مدیسون مجموعه‌ای از این‌گونه حقوق را پیشنهاد کرد که فکر می‌کرد برای همهٔ ایالتها مطلوب باشد. او دیباچه‌ای برای قانون اساسی پیشنهاد کرد که عزم دولت را با عباراتی همانند آنچه در «اعلامیهٔ استقلال» و در قانون اساسی ۱۷۷۶ ویرجینیا آمده بود اعلام می‌داشت. او توصیه کرد که این حقوق مشخص اضافی، به جای این‌که به قانون اساسی موجود افزوده شوند، در آن گنجانده شوند. اما کنگره آن ترتیب را نپذیرفت و به سود افزودن متممهایی به قانون اساسی اولیه رأی داد.

در این اولین کنگره دوازده متمم پیشنهاد شد؛ مجمعها یا مجالس مؤسسان ایالتی تا سال ۱۹۷۱ ده فقره از آن متممها را تصویب کردند. هیچ‌یک از پیشنهادهای رد شده مستقیماً به حقوق شهروندی مربوط نمی‌شد. یکی از آنها راجع به اندازه یا تعداد نمایندگان کنگره باتوجه به جمعیت بود، و این پیشنهاد باتوجه به رشد شدید جمعیت زود کهنه و بی‌مورد شد. دیگری کنگره را از رأی دادن به افزایش حقوق خودشان به طوری که پیش از انتخابات بعدی قابل اجرا باشد منع می‌کرد. عجیب آن که این متمم در حدود ۲۰۰ سال بعد، در سال ۱۹۹۲، به حد نصاب تصویب ایالتها دست یافت.

حقوق اساسی [قانونی]

اگر در میان مردم دراین‌باره که کدام آزادیها واجد چنان اهمیت بنیادینی هستند که فقدان آنها حفاظت از زندگی، آزادی، دارایی، و نیل به خوشبختی را به مخاطره خواهد انداخت اتفاق‌نظر گسترده وجود نمی‌داشت، تصویب «منشور حقوق شهروندی» امکان‌پذیر نمی‌بود. در میان بیش از بیست حقوق فهرست شده در ده متمم اولیه حقوقی وجود دارند که کنگره را از این‌که دین خاصی را رسمی بداند یا مانع از اجرای آزادانهٔ اعمال عبادی شود منع می‌کند و نیز متممهایی وجود داشت که کنگره را از کاستن آزادی بیان، آزادی مطبوعات، حق تشکیل اجتماعات، یا حق دادخواهی از دولت منع می‌کند. مردم حق دارند سلاح داشته باشند و از تجسس و دستگیری بی‌دلیل در امان باشند. نیروهای نظامی را نمی‌توان در خانه‌های شخصی مردم جا داد.

بسیاری از متممها به طور مشخص به آیینها و فرایندهای دادرسی و قضایی مربوط می‌شوند. این متممها شامل حق متهم در کیفرخواهی به وسیلهٔ یک هیأت منصفه، حق فراخواندن گواهان، حق مواجهٔ اتهام‌زنندگان، حق داشتن وکیل، استحقاق برخورداری از سپردن کفالت معقول، و برخورداری از یک محاکمهٔ سریع علنی در مقابل هیأت منصفه‌ای از میان ساکنان بخش قضایی محل وقوع جرم می‌باشد. هیچ مجازاتی نباید بی‌رحمانه یا غیرعادی باشد. پس از برشمردن این حقوق مشخص، دو متمم کلی می‌آید. متمم نهم اعلام می‌دارد که این برشمردنِ حقوق به معنای انکار یا بی‌قدر دانستن دیگر حقوقِ مکتسبهٔ مردم نیست. متمم دهم اعلام می‌دارد که اختیاراتی که به دولت فدرال تفویض نشده، و یا از ایالتها سلب نشده است، در اختیار ایالتها و مردم باقی خواهند بود.

یکی از متممهای پیشنهادی مدیسون، که به تصویب مجلس نمایندگان رسید اما نتوانست موافقت سنا را جلب کند، ایالتها را از تجاوز به برابری حقوق اعتقادی، آزادی مطبوعات، یا حق بهره‌مندی از محاکمه در برابر هیأت منصفه منع می‌کرد. مدیسون اعتقاد داشت که این حقوق از سوی دولتهای ایالتی بیشتر در مخاطره‌اند تا از سوی دولت فدرال. اگر این متمم جزءِ قانون اساسی می‌شد، ایالتها در مورد اعتقادات، مطبوعات، و محاکمات در حضور هیأت منصفه مشمول همان محدودیتهای دولت فدرال می‌شدند.

تنها پس از به اجرا گذاشتن متمم چهاردهم در سال ۱۸۶۸ بود که ایالتها از این‌که بدون رعایت فرایند مناسب قانونی کسی را از بهره‌مندی یکسان از حمایت حقوق محروم سازند یا حقوق کسی را در مورد بهره‌مندی از زندگی، آزادی، یا دارایی سلب کنند، منع کرد. حتی از آن پس، تا مدتها، این‌گونه ممنوعیتها با کوتاه‌بینی تفسیر می‌شد. تقریباً به مدت ۱۵۰ سال دادگاهها محدودیتهای «منشور حقوق شهروندی» را فقط در مورد دولت فدرال قابل اجرا می‌دانستند. سپس از سال ۱۹۲۰، و در تعدادی فزاینده از دعاوی طی

چهل سال بعد، دیوان عالی کشور حکم کرد که ممنوعیتهای مندرج در متمم چهاردهم به این معنی است که هیچ ایالتی نمی‌تواند حقوقِ اساسیِ ذکر شده در «منشور حقوق شهروندی» را نقض کند. امروزه اساساً همهٔ حقوقِ مندرج در «منشور حقوقِ شهروندی» در ایالتها نیز مشابه همان حقوق در دولت فدرال رعایت و إعمال می‌شوند.

از زمانی که قانونی اساسی به اجرا گذاشته شده، مفاد آن بیشتر با تصمیمات دیوان عالی کشور تغییر یافته است تا از طریق فرایند رسمیِ افزودنِ اصلاحیه و متمم. مثلاً، در سال ۱۸۹۶ دیوان عالی کشور رأی داد که جدایی نژادی به موجب قانون اساسی مجاز است، اما این رأی را در سال ۱۹۵۴ فسخ کرد. از بیست و هفت متممی که به وسیلهٔ فرایند رسمی اصلاح به اجرا گذاشته شدند، فقط یک متمم در آن بنای قانونمندی که به دست بنیادگذاران ساخته شده بود تغییر اصولی ایجاد کرد. آن متمم (متمم هفدهم، که در سال ۱۹۱۳ به تصویب رسید) موجب شد که سناتورها به جای انتصاب توسط مجالس مقننهٔ ایالتی به وسیلهٔ مردم انتخاب شوند. در این مورد، همچون بیشتر موارد در سایر متممها، انگیزهٔ سیاسی تغییرات همانا دموکراتیک کردن قانون اساسی بوده است. در واقع، متممهای قانون اساسی با گسترش دادن حقوق شهروندی مبانی سیاسی قبول مقام و مسؤولیتهای اداری را دموکراتیک کرده است. جمهوری‌ای که در اواخر قرن هجدهم تأسیس شد در اواخر قرن بیستم به نوعی دموکراسی نزدیک‌تر شده است.

نیز بنگرید به آدامز، جان؛ آزادی بیان؛ ابزارهای مهار و موازنه؛ اعلامیهٔ استقلال؛ ایالات متحد، حقوق ایالتها؛ تفکیک قوا؛ حقوق مالکیت؛ فدرالیستها؛ فدرالیسم؛ فدرالیسم ستیزان؛ قانون طبیعی؛ قانون‌مداری؛ قراردادگرایی؛ لاک، جان؛ مارشال، جان؛ مدیسون، جیمز؛ همیلتون، الگزاندر. در بخش اسناد، بنگرید به قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Alan P. Grimes / فریدون مجلسی

کتابنامه

Anderson, Thornton. *Creating the Constitution: The Convention of 1787 and the First Congress*. University Park: Pennsylvania State University Press, 1993.

Bernstein, Richard B., and Rice, Kym. *Are We to Be a Nation? The Making of the Constitution*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1987.

Farrand, Max, ed. *The Records of the Federal Convention of 1787*. Rev. ed. 4 vols. New Haven and London: Yale University Press, 1966.

Grimes, Alan P. *Democracy and the Amendments to the Constitution*. Lanham. Md.: University Press of America, 1987.

Kammen, Michael. *A Machine That Would Go of Itself: The Constitution in American Culture*. New York: Knopf, 1986.

Lutz, Donald S. A *Preface to American Political Theory*. Lawrence: University Press of Kansas, 1992.

Miller, William Lee. *The Business of May Next: James Madison and the Founding*. Charlottesville: University Press of Virginia, 1992.

Morgan, Robert J. *James Madison on the Constitution and the Bill of Rights*. Westport, Conn., and London: Greenwood, 1988.

Storing, Herbert, ed. (with Murray Dry). *The Complete Anti-Federalist*. 7 vols. Chicago: University of Chicago Press, 1981.

Wood, Gordon S. *The Creation of the American Republic, 1776-1787*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1969.

ایتالیا

کشوری در جنوب اروپا، محصور از شمال با کوههای آلپ و از سه طرف دیگر با دریا، که رابطه‌ای سخت و عذاب‌آور با دموکراسی داشته است. شبه‌جزیرهٔ ایتالیا تا ۱۸۶۱، هنگامی که ایتالیا در پی احیای نوعی ملی‌گرایی [ناسیونالیسم] معروف به ریسور جیمنتو (رستاخیز) وحدت یافت، به چندین کشور کوچک تحت حاکمیتهای گوناگون تقسیم شده بود. خاندان بوربون بر قلمرو پادشاهی سیسیلهای دوگانه فرمان می‌راندند، اتریشیها لومباردی و سرزمینهای ونیزی را در اختیار داشتند، و پاپ بر رُم و بخش اعظم ایتالیای مرکزی حاکم بود.

پادشاهی ساردینیا، از جمله پیدمونت، ساردینیا، و لیگوریا، تحت رهبری شاه ویکتور امانوئل دوم و کامیلو بنسودی کاوور، نخست‌وزیر، پیشگام وحدت ایتالیا بودند. فضای روشنفکریِ موافق با وحدت کشور با نوشته‌ها و فعالیت سازمانی جوزپّه ماتسینی به وجود آمده بود. جوزپّه گاریبالدی، قهرمان ملی ایتالیا، و لشکرکشی «یک هزار» او، که سیسیل و بازماندهٔ جنوب ایتالیا را در ۱۸۶۰ آزاد کرد، نیز در این امر سهمی عمده داشت.

از وحدت تا پایان فاشیسم

تا تقریباً پنجاه سال پس از آن که کشور به صورت یک پادشاهی پارلمانی وحدت یافت، دموکراسی محدود بود. به سبب بیسوادی و شرایط مالکیت، تعداد اندکی از مردم حق‌رأی داشتند: حدود ۲ درصد تا سال ۱۸۸۰، ۶/۹ درصد در ۱۸۸۲، و ۸/۳ درصد در ۱۹۰۹. تنها

در حدود ۵۰ درصد واجدان شرایط عملاً رأی می‌دادند. حق‌رأی همگانی مردان با محدودیتهایی در ۱۹۱۳ برقرار شد.

توسعهٔ دموکراسی در ایتالیا مدیون جووانی جولیتّی است، که بین سالهای ۱۸۹۲ و ۱۹۲۱ پنج بار به نخست‌وزیری رسید. در دوران جولیتّی اقتصاد، بخصوص در شمال ایتالیا، بشدّت رشد کرد. اما جولیتّی، به سبب اجرای ترانسفورمیسمو، یا معامله کردن با اعضای پارلمان و استفاده از حمایت حکومت برای جلب آرای آنان، چهره‌ای جدال‌انگیز است. جولیتّی، در واقع، وارث این شیوه بود و آن را کم به کار می‌برد.

جولیتّی، بلافاصله پس از جنگ جهانی اول، در پاسخ به مطالبات سوسیالیستها و کاتولیکها، نمایندگی تناسبی را به عنوان نظام انتخاباتی ایتالیا باب کرد. گسترش حق رأی و برقراری نمایندگی تناسبی ایتالیا را به صورت یک رژیم نسبتاً دموکراتیک و مشارکتی درآورد. اما پس از جنگ، مجموعه‌ای از بیکاری، تورم، و ترس فزاینده از «حزب سوسیالیست» به بنیتو موسّولینی و نهضت فاشیستی فرصت دست‌اندازی داد. دستگاهِ بشدّت محافظه کار دولت و سلطنت در برابر خشونت فاشیستی واکنش نشان نداد ودست موسّولینی را برای رسیدن به قدرت در ۱۹۲۲ باز گذاشت.

بیست سال حاکمیت فاشیسم، که فقط در اوان جنگ جهانی دوم به پایان رسید، خاطرات تلخ و فراموش‌ناشدنی برجای نهاد. چپ و سازمانهایش سرکوب شدند؛ بویژه، اتحادیه‌های کارگری و دهقانی منحل و غیرقانونی اعلام شدند. در عین حال، فاشیستها مدارس، قطارها و خدمات پستی را به صورت نوین درآوردند. آنها عمدتاً از حمایت منفعلانهٔ جمعیت برخوردار بودند. لیکن، این حمایت تقریباً هنگامی که موسّولینی ایتالیا را به جنگ کشانید از میان رفت.

ایتالیا ابتدا دوشادوش آلمان در جنگ جهانی دوم شرکت کرد اما هنگامی که در ۱۹۴۳ موسّولینی معزول شد به متفقین پیوست. هرچند در دوران موسّولینی مخالفت سیاسی محدود با فاشیسم هرگز از میان نرفت، ایتالیا پس از ۱۹۴۳ به نیروی مسلح قدرتمندی علیه نیروهای اشغالگر نازی و باقیماندهٔ حکومت دست‌نشاندهٔ موسّولینی در شمال ایتالیا تبدیل شد. نهضت «مقاومت»، تا هنگام شکست آلمان در ۱۹۴۵، در یک زمان مشغول جنگی ملی و رهایی‌بخش بر ضد نازیها جنگی داخلی علیه فاشیستها، و جنگ طبقاتی سوسیالیستها و کمونیستها در برابر سرمایه‌داران بود.

نهضت «مقاومت» مرکب از کمونیستها، سوسیالیستها، جمهوری‌خواهان، کاتولیکها، آزادی‌خواهان (لیبرالها)، و حزب کم‌دوام «اقدام» بود. این نهضت، اگر چه پدیده‌ای اساساً شمالی بود، افتخار و اعتباری ملی یافت. پس از جنگ، اعضای نهضت «مقاومت» بنیانهای سیاسی و فرهنگی لازم برای نوعی دموکراسیِ مردمیِ نوینِ پس از جنگ را پی‌ریختند، که در آن زمان برای نخستین بار حق رأی کسب کردند. مسألهٔ سلطنت در مقابل جمهوری طی همه‌پرسی دوم ژوئن ۱۹۴۶ حل شد. مردم به سود ایجاد جمهوری رأی دادند.

یک جمهوری با حکومت ائتلافی

بنابراین، دموکراسی پس از جنگ ایتالیا قرار بود جمهوری پارلمانی باشد. علاوه بر سوسیالیستها و دموکراتهای مسیحی، که مقرر بود که چهل سال بعد سیاست ایتالیا را در اختیار گیرند، «حزب کمونیست» قدرتمندی هم سربرآورد. «حزب کمونیست»، از ابتدا، بخش اعظم مشکل دموکراسی ایتالیا و نیز بخشی از راه‌حل آن بود. هیچ‌کس نمی‌توانست انکار کند که کمونیستها در نهضت مقاومت علیه فاشیسم مشارکت فعال داشتند و نمایانگر درصد بالایی از جمعیت بودند. (از ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۳ در حدود ۲۰ درصد ایتالیاییها به کمونیستها رأی دادند؛ این درصد در سال ۱۹۷۶ به ۳۴/۴ رسید؛ و در ۱۹۸۷ «حزب کمونیست» هنوز دارای ۲۶/۶ درصد آرا بود.) از سوی دیگر، پیوندهای سیاسی آنان با اتحاد شوروی آشکار و مستحکم بود. با تقسیم جهان به دو اردوگاه متخاصم در دوران جنگ سرد، کمونیستها به تناقضی پردردسر در چارچوب دموکراسی ایتالیا تبدیل شدند. به یک معنا، پردهٔ آهنین تا ایتالیا کشیده شده بود.

از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷ کمونیستها در همهٔ حکومتهای ائتلافی مشارکت داشتند. اما پس از آن که در ماه مهٔ ۱۹۴۷ از حکومت دموکرات مسیحی نخست‌وزیر، آلچیده دِگاسپری، کنار گذاشته شدند، هرگز نتوانستند مقامی ملی در دولت به دست آورند ــ هرچند بر چندین شهر و استان (و، پس از ۱۹۷۰، بر چهار تا شش منطقه) حکومت داشتند. کمونیستها، برای نشان دادن تمایل خود به برقراری دموکراسی در ایتالیا، صمیمانه و فعالانه در تدوین قانون اساسی دموکراتیک مشارکت کردند. آنها اصل براندازی حکومت داخلی را رد می‌کردند و به خشونت سیاسی متوسل نمی‌شدند. طی سی سال بعد رفته‌رفته پیوندهای خود با اتحاد شوروی را محدود کردند.

طی دوران جنگ سرد، دموکراسی ایتالیا از سهم مثبت حدود یک سوم آرا محروم ماند. کمونیستها از ارتش و دیوانسالاری (بوروکراسی) دولتی کنار گذاشته شدند. همچنین در دستگاه قضایی و در بخش دولتی برنامه‌های رادیو ـ تلویزیونی مورد تبعیض قرار گرفتند. دموکراتهای مسیحی، با زیرکی فراوان، مبارزهٔ انتخاباتی خود را حول ضدیت با کمونیسم شکل دادند.

ائتلافهایی که دموکراتهای مسیحی در این دوره با دولت تشکیل دادند موجب حذف نفوذ کمونیستها شدند و از ارتباط بیشتر ایتالیا با اروپای غربی و ایالات متحد حمایت می‌کردند. پس از جنگ جهانی دوم، «طرح مارشال» موجب بهبود اقتصاد ایتالیا شد. مشارکت ایتالیا در «ناتو» از ابتدای تشکیل آن در ۱۹۴۹ به منزلهٔ شناسایی مقام ایتالیا در میان دموکراسیهای غربی بود. علاوه بر این، ایتالیا یکی از اعضای مؤسس «جامعهٔ ذغال و فولاد اروپا»، یعنی نخستین گام به سوی «جامعهٔ اروپا» (اکنون «اتحادیهٔ اروپا»)، بود، که معاهدهٔ





گشایش آن در ۱۹۵۷ در رُم امضا شد. هرچند کمونیستها و چندین گروه دست‌چپی، از جمله بعضی از کاتولیکها، مخالف این تعهدات بودند، دموکراتهای مسیحی مشارکت ایتالیا در این معاهدات و سازمانهای بین‌المللی را یک تور ایمنی برای دموکراسی ایتالیا تلقی می‌کردند که از سوی راست در محاصرهٔ نوفاشیستها (و دوستانشان در ارتش و دستگاه دولت) و، تاحد کمتری از جانب چپ، در محاصرهٔ کمونیستها قرار داشت.

از ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۰ حکومت توسط اتحاد میانه‌روی از دموکراتهای مسیحی، آزادی‌خواهان، جمهوری‌خواهان، و سوسیال موکراتها اداره می‌شد. هنگامی‌که دموکراتهای مسیحی به مشارکت سوسیالیستها در حکومت تن در دادند، درگسترش پایگاه حمایتی برای رژیم دموکراتیک پیشرفتی حاصل شد. ائتلاف جدید میانه‌رو ـ چپ (۱۹۶۲-۱۹۷۲)، که به قصد آغاز کردن مرحله‌ای اصلاح‌طلبانه و بهبود بخشیدن به کیفیت دموکراسی ایتالیا صورت پذیرفت، سوسیالیستها را به خود پذیرفت و آزادی‌خواهان را کنار نهاد. آزادی‌خواهان به دلایل سیاسی کنار گذاشته شدند. آنها، برخلاف سوسیالیستها، با هرگونه مداخلهٔ دولت مخالف بودند، طرفدار ابتکار عمل خصوصی و اقتصاد آزاد بشمار می‌رفتند، حال آن که سوسیالیستها خواستار برنامه‌ریزی اقتصادی بودند. آزادی‌خواهان نمایندهٔ صاحبان صنایع بودند، درحالی که سوسیالیستها نمایندگی چندین بخش از طبقهٔ کارگر سازمان یافته را برعهده داشتند. آزادی‌خواهان کمتر از ۴ درصد آرا را داشتند، و سوسیالیستها تقریباً ۱۴ درصد را.

حضور حزب کمونیست در جامعهٔ مدنی، و نمایندگان پارلمانی بسیار منضبط آن، همهٔ اکثریتهای حاکم را وامی‌داشت که به مطالبات

کارگران و گروههای اجتماعی دیگری توجه کنند که در غیر این صورت ممکن بود مورد غفلت قرار گیرند. ائتلاف میانه‌رو ـ چپ در برابر کمونیستها از سیاستی دوگانه پیروی می‌کرد. دموکراتهای مسیحی می‌خواستند آنها را منزوی کنند، حال آن‌که سوسیالیستها می‌خواستند آنهارا به‌حمایت از سیاستهای اصلاح‌طلبانه متعهد سازند.

این نیاز دائمی حکومتهای ائتلافی به توافق با کمونیستها به آن معنا بود که قدرت و انضباط حزب کمونیست را منابع عمومی تأیید می‌کردند. اکثریت حاکم ــ هرقدر هم متشکل می‌بود ــ هرگز نمی‌توانست از پیشنهادهای حزب کمونیست به سود خود بهره‌گیری کند. کنار آمدن با کمونیستها همیشه مستلزم هزینه‌های اضافی برای بودجهٔ عمومی بود. اصلاحیه‌های حزب کمونیست دربارهٔ سرمایه‌گذاریهای عمومی، تخصیص منابع برای ایجاد مشاغل تازه، و تأمین بودجه برای حکومتهای محلی بناگزیر می‌بایست از طرف یک اکثریت ضعیف و غیرمنضبط در برابر نقش کمتر سختگیرانهٔ مخالفان پذیرفته شود.

حتی در حکومتهای ائتلافی هم تنش مداوم و اختلاف‌نظر دربارهٔ، مثلاً، رابطهٔ بین کلیسا و دولت یا ماهیت بخش دولتی اقتصاد وجود داشت. درنتیجه، دولتمردان همیشه می‌توانستند مسؤولیت اکثر تصمیمگیریها (و بلاتکلیفیها) را به گردن شرکای ائتلافی خود یا مخالفان بیندازند. مخالفان کمونیست با پیشنهاد برنامه‌هایی هرچه سخاوتمندانه‌تر برای رفاه عمومی، باتوجه به این که اجرای برنامه‌ها از آنان خواسته نمی‌شد، معاملهٔ به مثل می‌کردند.

به‌رغم این نظام سنگربندی شدهٔ حکومتهای ائتلافی، احزاب حاکم تاحدی احساس ناامنی می‌کردند و می‌کوشیدند که نقش خود را با ایجاد بخش عمده‌ای از بنگاههای متعلق به دولت تثبیت کنند. این بنگاهها بسرعت و تقریباً بی‌وقفه تبدیل به سازوکار (مکانیسم) حمایت‌کنندهٔ غول‌آسایی می‌شدند که احزاب حاکم از طریق آنها به جلب توافق می‌پرداختند.

شکاف در رژیم دموکراتیک

تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ برای بسیاری از ایتالیاییها آشکار شده بود که وابستگی حزبی یک موهبت بااهمیت است، بخصوص برای یافتن شغل در بخش رو به رشد دولتی و دستیابی به امتیازات خاص. همچنین پیدا بود که احزاب ایتالیا به فعالیتهایی می‌پردازند که با کارهای معمول حکومت ارتباطی ندارند؛ این پدیده به لوتّیتساتسیونه، یا «تقسیم به قطعات»، معروف شده است، یعنی تقسیم به تیولها برحسب وابستگیهای حزبی. درواقع، در بسیاری از موارد، آن‌گونه فعالیتها کارکردهای عادی یک رژیم دموکراتیک را تضعیف می‌کرد. مقامها برحسب وابستگی حزبی تقسیم می‌شدند نه بر پایهٔ دانش، شایستگی، یا قابلیتها. کسانی که «از لحاظ سیاسی» به کار گرفته می‌شدند از حامیان خود طرفداری می‌کردند؛ مثلاً، با استخدام دوستان آن حامیان. در شیوهٔ لوتّیتساتسیونه، مشاغل دولتی بر مبنای کارت عضویت حزبی توزیع می‌شدند و حزبهای درون حاکمیت کم و بیش به نسبت قدرت رأیهایشان از طریق نوعی نظام تقسیم پاداش می‌گرفتند.

حزب کمونیست، هرچند در زمانی بعد و به مقیاسی کمتر، اجازه یافت که در سطح ملی از لوتّیتساتسیونه سهمی کوچک به دست بیاورد. البته، اولویتهای حزبی همیشه در حکومتهای محلی نقشی ایفا می‌کردند، و کمونیستها، بخصوص در جاهایی که قدرت داشتند، منافعی می‌بردند. رهبران و فعالان کمونیست همیشه می‌کوشیدند که به دو دلیل از فساد بپرهیزند. آنها می‌دانستند که با کمترین شائبهٔ فساد چهره‌شان بشدّت مخدوش خواهد شد و دیگر این‌که حکومت می‌توانست آنها را از قدرت مطلوب محلیشان محروم سازد.

در نظام پرنفوذ پارتیتوکراتسیا (که بهترین ترجمهٔ آن «حاکمیت کنترل‌نشدهٔ حزب» است نه «حکومت حزبی»)، احزاب هرگونه تلاش برای ایجاد یک شبکهٔ سازمانی غیروابسته را سرکوب می‌کردند. با چند استثنا، گروههایی که موجودیت داشتند یا از جانب کلیسا حمایت می‌شدند و وابسته به دموکراتهای مسیحی بودند یا در خدمت کمونیستها و تاحد کمتری در خدمت سوسیالیستها بودند؛ به این ترتیب آنها لزوماً هماهنگ با این حزبها فعالیت می‌کردند. جنبش اتحادیهٔ کارگری هنوز هم در راستای حزبی تقسیم می‌شود؛ بعضی از اتحادیه‌ها به کمونیستها و سوسیالیستهای جناح چپ نزدیکند، بعضی به دموکراتهای مسیحی، و عده‌ای دیگر نیز به سوسیالیستهای میانه‌رو و جمهوری‌خواهان نزدیکند.

پارتیتوکراتسیا تاحدی معلول عوامل نهادیِ خاصی بود. از ترسِ روی کار آمدن خودکامهٔ دیگری چون موسّولینی، قدرت اجرایی در ایتالیای پس‌ازجنگ عمداً به‌صورت‌قدرت‌ضعیفی‌ساخته‌وپرداخته شد. نخست‌وزیر (که رسماً رئیس «شورای وزیران» بود) قدرت مستقل ناچیزی داشت، و حکومتهای ائتلافی چندحزبی زیر سلطهٔ هیأت دبیران حزب بودند. یک پارلمان دومجلسیِ متورم شده (با ۹۴۵ عضو انتخابی)، که هر دو اختیارات و کارکردهای یکسانی دارند، غالباً کوشیده است که خود را به صورت هیأت حاکم درآورد. اما درگیری پارلمانی معمولاً موجب کُندی فرایند تصمیم‌گیری شده است.

ایجاد حکومتهای ضعیف منطقه‌ای در ۱۹۷۰، بر حکومت مرکزی فقط تأثیری اندک داشت. (انتخابات حکومتهای منطقه‌ای نمایانگر اجرای دیرهنگام یک اصل قانونی بود.) دیوانسالاری ملی بنابر معیارهای سیاسی و حمایتی همچنان نیروی تازه می‌گرفت، حجیم‌تر می‌شد، و افزایش می‌یافت. این دیوانسالاری، به علت عدم اعتماد به دانش و قابلیتهایش، هدف آسانی برای گروههای فشار و محافل ذی‌نفوذ بشمار می‌رفت.

استفاده از یک نظام انتخاباتی مبتنی بر نمایندگی تناسبی راه را برای تعدد احزاب سیاسی هموار کرد. (در پارلمان ایتالیا هیچ‌وقت

کمتر از هشت حزب حضور نداشتند.) نمایندگی تناسبی همچنین مروج تشکیل و تحکیم دسته‌های حزبی و نیز رواج دست‌نشاندگی و رشوه‌خواری می‌شد. اما، مهم‌تر از همه، هرگز هیچ‌گونه بدیل واقعی برای ائتلافهای تثبیت شده در اختیار رأی‌دهندگان قرار نمی‌داد.

همهٔ این نواقصِ نهادی مشترکاً مسبب واکنش نامناسب ایتالیا به چالش وقایع پرسروصدای ۱۹۶۸ بودند. ابتدا دانشجویان و سپس کارگران خواستهایی را مطرح کردند که یا کاملاً مورد سوءِتعبیر قرار گرفتند یا شتابزده رد شدند، با آنها بدروغ مساعدت شد، یا به طور مبهم به تعویق افتادند. علل این ناآرامی هم سیاسی و هم اقتصادی بود. دانشجویان و کارگران خواستار اقتدارگرایی کمتری در نظام تحصیلی و در کارخانه‌ها بودند. پس از یک دهه پیشرفت اقتصادی، کارگران همچنین خواهان افزایش عادلانهٔ دستمزدها و بهبود نظامهای بازنشستگی بودند. در ایتالیا، برخلاف فرانسه، ناآرامیهای دانشجویی تا چندین سال در سطح محدودتری ادامه یافت و در ۱۹۷۷ بار دیگر طغیان کرد. «لایحهٔ حقوق کارگران» نتوانست نظام مدیریت کارگری‌ای به وجود آورد که مقررات و شیوه‌های مذاکره را برای کارگران صنعتی و پیمانکاران مشخص سازد. برای دیوانسالاری دولتیِ ناکارآمد، گرفتار تورم کارمند، و متکی بر ارباب رجوع هیچ اقدامی در جهت نوسازی صورت نگرفت.

در دهۀ ۱۹۷۰ حزب کمونیست سریعاً رشد کرد و ۳۴/۴ درصد آرای ملی را به خود اختصاص داد. به‌طورکلی، جناح چپ سیاسی و اجتماعی شکوفا شد.

چالش تروریستی

در واکنش به این پیشرفت جناح چپ، بعضی از گروههای افراطی راست، با کمک و حمایت عناصر مختلف داخل دستگاه دولت، شیوه‌ای در پیش گرفتند که به «راهبرد (استراتژی) تنش» معروف شد. این استراتژی تنش (۱۹۶۹-۱۹۸۰) کوششی بود از سوی بخشهایی از حکومت، دستگاههای امنیتی و جاسوسی، ارتش، و گروههای نوفاشیستی تا برای توجیه یک حکومت قدرتمند اقتدارگرا در میان مردم ایجاد وحشت کنند. تقریباً در همان زمان، بعضی از گروههای جناح چپ جدید، تحت‌تأثیر شرایط بالقوه انقلابی در آمریکای لاتین و چین، در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰ به بسیج دانشجویان و کارگران پرداختند تا به دو هدف دست یابند. اول، آنها بر ضرورت سیاسی دفاع نظامی از سازمانهای دست‌چپی در برابر حملات جناح راست و حتی مقابله با کودتای استبدادی بعدی تأکید داشتند. دوم، نیاز به آمادگی برای مرحلۀ انقلابی آینده را مبرم می‌دانستند.

نواقص دموکراسی ایتالیا همزمان موجب پیدایش دو نوع تروریسم شده بود. تروریستهای جناح راست به راهبرد ویرانگر کشتار افراد ناشناس روی آوردند. این اقدامات از سوی سازمانهای امنیتی و جاسوسی و بعضی از اعضای قوهٔ قضایی در ارتباط پیچیده با یک سازمان مخفیِ «ماسونی» به نام «پروپاگاندا ۲» حمایت می‌شد. بعداً معلوم شد که «پروپاگاندا ۲» مرکب از رهبران عالی‌رتبهٔ ارتش و اعضای دستگاههای مخفی امنیتی، چندین سیاستمدار، روزنامه‌نگار، و بانکدار است. تروریستهای جناح چپ، از سوی دیگر، در «بریگادهای سرخ» و تشکیلات کوچک‌تر دیگر سازمان یافتند تا به مقابله و مقاومت در برابر بخش اقتدارگرای دولت ایتالیا بپردازند.

تروریستهای جناح راست پیاپی حمله کردند و صدها نفر را به قتل رساندند. در خونین‌ترین این کشتارها، انفجار بمبی در ایستگاه قطار بولونیا در اوت ۱۹۸۰ تعداد ۸۰ کشته و بیش از ۱۰۰ مجروح در پی داشت. تروریستهای چپ‌گرا هدفهای مشخصی را در میان دشمنان مردم، یعنی نوفاشیستها، پیمانکاران، قضات، پلیس نظامی (کارابینیئری)، و روزنامه‌نگاران، دنبال می‌کردند. در بهار ۱۹۷۸ آنها به تکان‌دهنده‌ترین اقدام خود دست زدند: ربایش و قتل آلدو مورو، نخست‌وزیر دموکرات مسیحی. بین سالهای ۱۹۶۹ و ۱۹۸۲، تروریستهای وابسته به دو جناح سیاسی ۳۱۰ نفر را به قتل رساندند و ۷۴۵ نفر را مجروح کردند.

«مصالحهٔ تاریخی»

آن سالهای سخت بقای دموکراسی ایتالیا را تهدید می‌کردند. در سپتامبر ۱۹۷۳ امزیکو برلینگوئر، که دبیرکل حزب کمونیست بود، اندیشهٔ یک «مصالحهٔ تاریخی» را مطرح ساخت. او، برای ممانعت از کودتای نظامیان و نیروهای جناح راست علیه حکومت جناح چپ (شبیه کودتایی که در شیلی رخ داد)، همکاری تازه‌ای میان سه گروه سیاسی عمده‌ای را پیشنهاد کرد که قانون اساسی ایتالیا را نوشته و رژیم دموکراتیک پس از جنگ را به وجود آورده بودند. از کاتولیکها، سوسیالیستها، و کمونیستها دعوت شد که بدون هرگونه پیش‌شرط برای مدتی نامحدود به یکدیگر بپیوندند.

دموکراتهای مسیحی هرگز این دعوت جدل‌انگیز را رسماً نپذیرفتند، اما آلدو مورو ظاهراً بی‌میل نبود که برای آنچه خود اسمش را «مرحلهٔ سوم» دموکراسی ایتالیا نامیده بود فعالیت کند. بنابر اکثر تفسیرها، این مرحله عاقبت منجر به نوعی چرخش نوبتی قدرت میان احزاب سیاسی می‌شد. سوسیالیستها اندیشهٔ مصالحه را به باد سرزنش گرفتند. آنها رسماً در پی کوشش کوتاه‌مدت خود برای تشکیل یک ائتلاف جناح چپ بودند. علاوه بر این، سوسیالیستها می‌ترسیدند که تحت فشار دموکراتهای مسیحی و کمونیستهایی قرار گیرند که قدرت آرای مشترکشان ۷۳/۱ درصد کل آرا بود.

مصالحهٔ تاریخی نشان‌دهندهٔ کوششی برای استقرار نوعی دموکراسی مرکب از همهٔ نیروهای اجتماع براساس توافقهای نخبگانی حزبی بود که بر پیروان خود تسلط کامل داشتند. نخستین مظهر آن تشکیل حکومت «همبستگی ملی» (۱۹۷۶-۱۹۷۹) بود.

دموکراتهای مسیحی همچنان به رهبری و گماشتن افراد خود در حکومتها ادامه می‌دادند، اما کمونیستها، در عین حال که غیرمستقیم از آن حکومتها حمایت می‌کردند، بر برنامه‌ریزیها و سیاستگذاریها نفوذ بیشتر می‌یافتند.

قتل مورو در ماه مهٔ ۱۹۷۸ و کاهش آشکار آرای کمونیستها، که از هر نوع توافق با دموکراتهای مسیحی ناخشنود بودند، این مرحله از تلاش برای همبستگی ملی را به پایان ناگهانی رساند. نتایج مثبت اندک بود. تورم رو به افزایش بود. تروریستهای چپ‌گرا حق به جانب خود دادند و خیانت حزب کمونیست به طبقهٔ کارگر و پایان دوران مخالفت پارلمانی جناح چپ را اعلام کردند.

اما جنبه‌های منفی این دوره نیز اندک بود. مخالفت شدید کمونیستها با تروریسم چپ‌گرا احتمالاً مانع شد که «بریگادهای سرخ» حمایت توده‌ای کسب کنند. همکاری حزب کمونیست با حکومت چندین تغییر مهم در پی داشت، از جمله پاکسازی و سازماندهی دوبارهٔ دستگاههای مخفی امنیتی و چند تغییر با اهمیت دیگر در زمینهٔ خط‌مشی سیاسی راهی نیز برای ستیزه‌جویی اتحادیه‌های کارگری گشود و پایه‌های کاهش مارپیچ تورم را بنا نهاد. سرانجام، حزب کمونیست تبدیل به شریک سیاسی قابل قبول‌تری شد و مشروعیت ملی و بین‌المللی یافت.

بن‌بست سیاسی

اما صاحبان منافع قدرتمند، جنگ خاموش و مداومی را بر ضد هرگونه مشارکت کمونیستها در حکومتهای بعدی آغاز کردند. ویژگی دوران ائتلاف پنج حزبی (لیبرالها، دموکراتهای مسیحی، جمهوری‌خواهان، سوسیال دموکراتها، و سوسیالیستها)، که از ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۱ دوام آورد، کوشش برای کاهش هرچه بیشتر نفوذ کمونیستی بود ــ بویژه در زمانی که بتّینوکراکسی، دبیرکل حزب سوسیالیست، در اواسط دهۀ ۱۹۸۰ نخست‌وزیر بود. اگرچه دموکراتهای مسیحی خود را برای مذاکره با کمونیستها آماده کرده بودند، هدف کراکسی منزوی‌کردن کامل آنان بود. او، با نشان دادن بیهودگی موضع سیاسی آنها، امیدوار بود که پیروانشان را به حزب سوسیالیست جذب کند. کراکسی در این راه به همهٔ وسایل موجود، از جمله ــ چنان که بعد معلوم شد ــ فساد مالی در مقیاس عظیم، متوسل شد.

دموکراسی ایتالیا، پس از پشت‌سر نهادن چالش تروریسم و فعالیتهای مخفی، در دهۀ ۱۹۸۰ با چندین چالش دیگر روبرو شد. بی‌میلی و بی‌کفایتی دولت برای مبارزهٔ راستین با مافیا آشکارتر شد. پیوندهای بین چند سیاستمدار اهل جنوب و جنایت سازمان‌یافته فوق‌العاده مسأله‌ساز شدند. در پایان دهۀ ۱۹۸۰ قدرت مافیا بیشتر از هر زمان دیگر شده بود.

پنج حزب حاکم، که تماماً دچار چنددستگی و خصومت با یکدیگر بودند، از لحاظ سیاسی دستاورد ناچیزی داشتند. اما کراکسی پردوام‌ترین حکومت تاریخ پس از جنگ ایتالیا را داشت: از اوت ۱۹۸۳ تا ژوئن ۱۹۸۶. (کراکسی در ژوئن استعفا داد اما در ماه اوت موفق به تشکیل حکومتی تازه شد.) حتی این حکومت نیز گرفتار بحرانهای داخلی بود و چندین بار ترمیم شد. آنچه بیش از هر چیز دیگر به دموکراسی ایتالیا لطمه زد اعتقاد گسترده به عدم امکان برهم زدن توازن سیاسی ناخوشایند، تغییر ائتلافهای سیاسی، و کاستن از دخالت مرگبار حزب در قلمروهای اقتصادی و فرهنگی است. این پارتیتوکراتی مهار نشده برای همگان غیرقابل تحمل شده بود.

اصلاحات و فساد

در آغاز دهۀ ۱۹۸۰ کراکسی اندیشهٔ اصلاحات عظیمی در نهادهای سیاسی و قانون اساسی ایتالیا را رواج داده بود. اما هنگامی که نخست‌وزیر شد، بی‌درنگ جلوی هرگونه اصلاحات نهادی، قانونی، و انتخاباتی را گرفت. منافع اقتصادیِ سیاستهای کراکسی خیلی نابرابرانه در جامعهٔ ایتالیا توزیع می‌شد. طی دوران زمامدارای کراکسی گرایش غالب همانا پول درآوردن بود بی‌توجه به هزینه‌ای که برای جامعه داشت. ثروتهای خصوصی به بهای فقر همگانی انباشته شدند. خدمات همگانی کاهش یافتند. کسر بودجهٔ دولت رشد مهار ناشدنی یافت. علاوه بر این، در میان سیاستمداران حاکم این احساس شایع شد که آنان فراتر از قانونند.

فروریختن «دیوار برلین» در ۱۹۸۹ بغلط از جانب حکومت به عنوان پایان همهٔ چالشها در برابر وضع موجود، بخصوص از جانب چپ، تعبیر شد. حزب کمونیست، در تکمیل راه دراز استقلال از اتحاد شوروی و کمونیسم بین‌المللی، و به امید تبدیل شدن به یک حزب سوسیالیست چپ‌گرای اروپای غربی، نام خود را به «حزب دموکراتیک چپ» تغییر داد. بسیاری از رأی‌دهندگان از دموکراتهای مسیحی روی گرداندند و مواضع سیاسی خود را در راستای خط‌مشیهای منطقه‌ای شکل دادند. «اتحاد شمال»، فدراسیونی مرکب از «اتحاد لومبارد» و احزاب دیگر شمال ایتالیا، در انتخابات ملی ۱۹۹۲ با حضوری درخشان ۹ درصد آرای ملی را از آن خود ساختند. همچنین، با حمایت از سازمان‌دهی دوباره در مسیر فدرالیسم، دست به چالش با شکل موجود دولت زدند.

تقاضا برای اصلاحات نهادی و انتخاباتی طی همه‌پرسی ژوئن ۱۹۹۱، که رأی‌دهندگان تقریباً با اتفاق نظر بر آن صحه گذاشتند، خود را نشان داد. نتیجهٔ همه‌پرسی را عموماً به عنوان نشانه‌ای از حمایت قدرتمند برای اصلاح انتخابات در مسیر یک نظام اکثریتی تعبیر و تفسیر کردند. این اصلاح مورد مخالفت شدید احزاب حاکم و نخبگان حزبی، و مهم‌تر از همه سوسیالیستها و دموکراتهای مسیحی، قرار گرفت. احزاب سنّتی آشکارا رو به زوال بودند، و احزاب جدید و گروههای انشعابی نظام حزبی را از هم گسیختند.

اما، با کشف شبکهٔ وسیعی از فساد سیاسی، زیانبارترین ضربه بر جمهوری ایتالیا وارد آمد. یک دستگاه بررسی قضایی مستقل، با نام رمزی «دستهای پاک»، مجموعهٔ گسترده‌ای از حق و حسابها، حمایتها، رشوه‌خواری، و فساد کاملی را برملا کرد که از آن طریق حزبهای دولتی می‌توانستند هزینهٔ کارزارهای انتخاباتی، فعالیتهای سیاسی، ساختارهای سازمانی، و، البته، یک زندگی فراتر از سطح آبرومندانه برای رهبرانشان تأمین کنند. فساد مالی فراگیر بود. این فساد بر این اصل استوار بود که شرکتهای عمومی، و به تبع آن شرکتهای خصوصی، برای کسب مجوز و انعقاد قراردادهای دولتی می‌بایست احزاب سیاسی حاکم را تأمین مالی کنند. موارد تجاوز به قوانین مالی دولتی متعدد، کلان، و غیرقابل انکار بود. برای مردم آنچه فوق‌العاده حیرت‌آور بود تعجب سیاستمدارانی بود که متهم شده بودند و احساس مصونیتی که با اقدامات غیرقانونی آنان همراه بود.

آیا نوسازی در پیش است؟

در دههٔ ۱۹۹۰ دموکراسی ایتالیا دستخوش تغییری عمده، هرچند سخت و نامطمئن، گردید. همهٔ ارکانی که دموکراسی ایتالیا بر آنها استوار بود بشدّت مورد انتقاد قرار گرفت.

نخست، و مهمتر از همه، این‌که احساس شدید ضدحزبی پدیدار شد. این احساس، که از پیش مورد بهره‌گیری «اتحاد شمال» و چند حزب فرعی دیگر قرار گرفته بود، دو وجه داشت. از یک طرف، بر ضد سازمانهای ساختار یافته عمل می‌کرد و مشروعیت بقای احزاب سیاسی را زیر سؤال می‌برد. از سوی دیگر، به تقاضای مبرم برای نظام انتخاباتی متفاوت ــ به طور مشخص‌تر، برای نظام کثرت‌گرایی که به رأی‌دهندگان امکان انتخاب میان نامزدهای منفرد حوزه‌های انتخاباتی بدهد ــ تعبیر می‌شد. از برکت همه‌پرسی عمومی ۱۸ آوریل ۱۹۹۳، این تقاضا برآورده شد.

دوم، تقاضایی وجود داشت برای تجدید ساختار کلی نظام تشکیلاتی تا نوعی تمرکززدایی سیاسی مؤثر، یعنی یک نظام پارلمانی انعطاف‌پذیرتر وکمتر دست و پاگیر، و مسؤولیت شخصی آشکارتر در اِعمال قدرت حکومتی صورت پذیرد.

سوم، برای گسیختن پیوندهای موجود بین احزاب حاکم و بخش دولتی اقتصاد، و ممانعت از هرگونه پیدایش دوبارهٔ این‌گونه پیوندها، درمانی جدی پیشنهاد می‌شد. فشارهای زیادی برای خصوصی‌سازی گسترده وارد می‌آمد: تبدیل تقریباً همهٔ شرکتهای دولتی به شرکتهای خصوصی یا حتی تفکیک بعضی از آنها و ایجاد شرکتهایی با مسؤولیت محدود عمومی خواسته می‌شد.

چهارم، خواستهای جدیدی برای اصلاح دیوانسالاری ملی، که بحق مانع عمدهٔ هرگونه بهبود در انجام وظیفهٔ دولت محسوب می‌شد، مطرح گردید.

پنجم، طرحهایی برای سازماندهی مجددی که مدتها به تأخیر افتاده بود در زمینهٔ خدمات همگانی با توجه به هزینه‌ها و نحوهٔ اجرای آنها وجود داشت.

سرانجام، درخواست مصرانه و پرشور برای مبارزه‌ای قاطع، تدارک‌یافته، و شدید بر ضد جرم و جنایت سازمان‌یافته عنوان شد. برای نخستین بار، در پی قتلهای وحشیانهٔ جووانّی فالکونه و پائولو بورسلّینو، بترتیب در مه و ژوئیهٔ ۱۹۹۲، انجمنهای شهروندان، حتی در سیسیل، برای مبارزه با مافیا گردهم آمدند. این دو قاضی در افشای پیوندهای بین مافیا و سیاست بیشترین سهم را داشتند.

باتوجه به این‌که ایتالیا بیش از بیست سال زیر سلطهٔ فاشیسم بود، و در ۱۹۴۵ نه از لحاظ سیاسی و فرهنگی جدید بود و نه از لحاظ اقتصادی و اجتماعی پیشرفته، دستاوردهای دموکراسی ایتالیا قابل ملاحظه بوده است. رژیم دموکراتیک بویژه در عرصه‌ای کارکرد موفق داشته است که در آن همهٔ نیروهای سیاسی می‌توانستند درهم ادغام شوند. آنچه اکنون جریان دارد یک بازسازی اساسی از دولت ایتالیا، از صف‌بندیهای سیاسی سنتی، و از نظامی قانونی است که سیاست دوران پس از جنگ ایتالیا را شکل داده است. اما مسأله نه بر سر انتخاب بین نوسازی یا فروپاشی دموکراسی بلکه بین ادامه یا حل بحران کنونی است. مسألهٔ مورد بحث نه بر سر میزان دموکراسی بلکه بر سر آن نوع دموکراسی است که شهروندان ایتالیایی خواهند داشت، نه بر سر موجودیت که بر سر کیفیت دموکراسی ایتالیا است. این بازسازی کلی به این سبب امکان‌پذیر شده است که اروپا دیگر درگیر جنگ سرد نیست و خطر کمونیسم آن را تهدید نمی‌کند.

فرایند یکپارچگی اروپا برای تغییر دموکراسی ایتالیا حاوی چندین محدودیت و چندین انگیزه است. محدودیتها مربوط به تغییرشکل بازار داخلی و کاهش بخش دولتی اقتصاد می‌شود. انگیزه‌ها در مسیر پیدایش طبقهٔ سیاسی جدیدی عمل می‌کنند که نگرشها و رفتارهایی اروپایی‌تر داشته باشد و مایل و قادر باشند که نقشی پویاتر در صحنهٔ اروپا ایفا کند. این انگیزه‌ها همچنین نیاز به ساختن سازوکاری از دولت را نشان می‌دهند که کارآمدتر از گذشته باشد.

نظام انتخاباتی جدید مبنایی برای رقابت دوقطبی بین راست و چپ میانه‌رو به وجود آورده است. فاشیستهای سابق ظاهراً دگرگونی سیاسیشان را به پایان رسانده‌اند. و اکنون به عنوان یک حزب راست آبرومند به نام «اتحاد ملی» مورد قبول رأی‌دهندگانند. چپ ظاهراً هنوز تاحدی در گذشتهٔ کمونیستی خود گرفتار است. آنچه جناح راست در پیش رو دارد آمیزهٔ غریبی از تقاضا برای تغییر و سیاستهایی برای بازگشت به دوران پیشین، برنامه‌ریزی برای احیای رژیم اقتدارگرایی است که قویاً با وسایل تکنو ــ الکترونیک، بویژه نظارت کامل بر دستگاه تلویزیون ملی، پشتیبانی شود. بی‌آن‌که قصد اغراق در میان باشد، خطر حکومتی اقتدارگرا وجود دارد. در نهایت، پیامد بحران ایتالیا و فرایند نوسازی برعهدهٔ تصمیم شهروندان آن و از طریق مقررات، روشها، و نهادهایی خواهد بود که آن را شکل

خواهند داد و مایل به زندگی با آن خواهند بود.

نیز بنگرید به دِگاسپری، آلچیده؛ دموکراسی مسیحی؛ فاشیسم؛ فدرالیسم.

Gianfranco Pasquino / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Ginsborg, Paul. *A History of Contemporary Italy: Society and Politics, 1943-1988*. Harmondsworth: Penguin Books, 1990.

Hellman, Stephen, and Gianfranco Pasquino, eds. *Italian Politics: A Review*. Vol. 8. London: Frances Pinter, 1993.

Hine, David. *Governing Italy: The Politics of Bargained Pluralism*. Oxford: Clarendon Press, 1993.

Lange, Peter, and Sidney Tarrow, eds. *Italy in Transition: Conflict and Consensus*. London: Frank Cass, 1980.

Moss, David. *The Politics of Left Wing Violence in Italy. 1969-85*. London: Macmillan, 1989.

Pasquino, Gianfranco, and Patrick McCarthy, eds. *The End of Post-War Politics in Italy: The Landmark 1992 Elections*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

Sassoon, Donald. *Contemporary Italy: Politics, Economy, and Society since 1945*. London and New York: Longman, 1986.

Spotts, Frederic, and Theodor Wieser, *Italy: A Difficult Democracy*. Cambridge: Cambridge University Press, 1986.

Tarrow, Sidney. *Democracy and Disorder: Protest and Politics in Italy, 1963-1975*. New York and Oxford: Oxford University Press, 1988.

ایدئالیسم آلمانی

ایدئالیسم آلمانی جنبشی فلسفی در اواخر سدهٔ هجدهم و اوایل سدهٔ نوزدهم است که بر تحقق فزایندهٔ خودمختاری ذهن آدمی در تاریخ تأکید می‌ورزید. این جنبش فلسفی در اصل با اندیشهٔ ایمانوئل کانت، یوهان گوتلیب فیشته، فریدریش ویلهلم یوزف فون شلینگ، و گئورک ویلهلم فریدریش هگل پیوند دارد. (در این مقاله به شلینگ، که تأثیر سیاسی مستقیمی ندارد، نخواهیم پرداخت.)

ایدئالیستهای آلمانی در میراث فلسفی مشترک، یعنی عقل‌گرایی «جنبش روشنگری» و منبع الهامی مشترک یعنی ژان ژاک روسو، فیلسوف فرانسوی سدهٔ هجدهم، که آنان برداشت او از برابری و آزادی را به طرق گوناگون مورد اقتباس قرار دادند، سهیم بودند. همهٔ آنان به برداشت روسو از ایده‌ها به عنوان فرافکنیهای آزاد ذهن آدمی که تفاوت میان اراده و طبیعت را نشان می‌دهد و به معانی گوناگون بر این تفاوت فایق می‌آیند چنگ زدند.

کانت و حدود عقل انسان

کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) آزادی را در درجهٔ اول توان برخورداری از استحقاق ستایش و سرزنش اخلاقی می‌دانست. او فلسفه‌ورزی خویش را به عنوان فیلسوف طبیعت، تحت‌تأثیر جنبش عقل‌گرایی ملهم از گوتفریت ویلهلم لایب نیتس، و متأثر از مکتب نیوتنی، که در آن زمان برای آلمان تازگی داشت، آغاز کرد. کانت، در تلاش برای همساز کردن این دو مکتب تفکر، در جستجوی مبنایی جدید برای شرافت آدمی نیز پرداخت، مبنایی که، به اعتقاد او، از سوی طبیعت مادی‌گرایانه و تعیین‌گرایانه (جبرگرایانه)ای که علم جدید تصویر می‌کرد تهدید می‌شد. روسو، با قرائت گزینشی کانت از او، به کانت کمک کرد تا آن مبنا را در آزادی اخلاقی‌ای بیابد که نه در تضاد با طبیعت بلکه خارج از طبیعت و ورای آن تلقی می‌شد.

کانت این نظر را در این آموزهٔ مشهور خویش عرضه کرد که طبیعت و آزادی قلمروهای جداگانه‌ای را تشکیل می‌دهند که از آن میان قلمرو آزادی برتر است. قلمرو طبیعت قلمرو نمودها، یا پدیدارها، یعنی جهانی است که کسب اطلاع از آن نه به توسط خود اشیا بلکه از طریق ساختارهای مفهومی و شهودی ذهن صورت می‌گیرد. ما نه همچون ناظران علمی طبیعت بلکه همچون عاملان اخلاقی در جهان معقولی شرکت می‌جوییم که از «اشیا» آن‌گونه که هستند تشکیل شده است، جهانی که آن را نه از طریقی نظری بلکه از طریقی عملی به عنوان اجتماعی از عاملان بافضیلت یا «قلمرو هدفها» درک می‌کنیم.

تفکیکی که کانت میان حوزه‌های طبیعی و اخلاقی قائل شد به او اجازه داد که به برتری آزادی اخلاقی و کرامتی که برای انسان پدید می‌آورد معتقد شود. همچنین او را قادر ساخت که مسائل فلسفی‌ای را حل کند که، به اعتقاد او، پیش از آن مانع آن شده بودند که وی مابعدالطبیعهٔ خود را بر پایه‌ای حقیقتاً علمی یا عقلانی استوار کند. کانت این آموزه را ایدئالیسم فرارونده (استعلایی) نامید و مدعی شد که (برخلاف ایدئالیسمهای فلسفیِ گذشته) با واقع‌گرایی تجربی که او نیز بدان معتقد است سازگار است. استدلالهای آشکارا دشوار کانت دربارهٔ این موضوع عناصر اساسی تعیین جایگاه تازه‌ای برای فلسفه بودند که بتدریج معلوم می‌شد که هم فوق‌العاده جذاب و هم بسیار بحث‌برانگیزند. تلاشهای مکرر برای تصحیح آن الهام‌بخش نه تنها فیشته و هگل بلکه جنبشهای فلسفی اواخر سدهٔ نوزدهم و سدهٔ بیستم همچون اثبات‌گرایی (پوزیتیویسم) و وجودگرایی (اگزیستانسیالیسم) نیز بود.

استلزامات اخلاقی و سیاسی فلسفهٔ کانت تقریباً به شرح زیرند.



یوهان گوتلیب فیشته

اقتباس کانت از برداشتی که روسو از آزادی داشت به بازسازی جهان معقول (که از لحاظ نظری دیگر آن را قابل دستیابی نمی‌شمردند) در چارچوب اخلاق منجر می‌شود. کلید فهم این بازسازی در مفهوم خودمختاری به معنای اطاعت از قانون کلی و جهانشمولی است که خودِ فرد می‌سازد. مشارکت در جهان معقول مستلزم استعلای وجود طبیعی ما، از جمله و بویژه، میل ما به شادکامی یا سعادت است. با آگاهی از قانون کلی، که آن را به عنوان یک «امر مطلق»، یا وظیفه، تجربه می‌کنیم، آزادی خود و، همراه با آن، حق خود به احترامی بی‌نهایت عظیم‌تر از هر چیزی در طبیعت را تشخیص می‌دهیم. به بیان دیگر، آزادی اخلاقی مبنای حقوق انسان است، که آنها را می‌توان، با روشنگریهای کانت، تنها به معنایی استعاری طبیعی دانست. امر مطلق، که در مورد همهٔ موجودات صاحب عقل صادق است، از واقعیتهای محتملی که به این یا آن عامل اخلاقی ربط دارند منتزع می‌شود. نتیجه همان صورت‌گرایی (فرمالیسم) مشهور یا بدنامی است که اخلاق کانتی را کسانی، به پیشگامی هگل، بارها بدان متهم کرده‌اند.

بی‌تردید در این انتقاد حقیقتی وجود دارد؛ اما، در عین حال، کانت مدعی است که تنها دارد از عرف و عقل سلیم اخلاقی دفاع می‌کند. کانت، به علت تأکید وافری که بر قابلیت دسترسی همگان به قانون اخلاقی و لذا به استقلال عقل کامل نه تنها از وحی بلکه همچنین از مفاهیم قدیمی‌تر خرد عملی یا دوراندیشی دارد که متعلق به معدودی روشن‌اندیش است، از برداشتهای سنّتی دربارهٔ اخلاق دور می‌شود. حاصل این تصور دفاعی دنیوی و غیردینی از کرامت و برابری انسانها، و درکی والا از حقوق بشر است، که بسیاری از مدافعان آزادی‌خواهی یا لیبرالیسم همچنان آن را شناختی قوی می‌دانند. این تصور بویژه در مورد بسیاری از مدافعان دموکراسی صادق است که پذیرفتن این ادعای آزادی‌خواهانهٔ قدیمی‌تر را که حقوق بشر به طور طبیعی تأیید می‌شوند دشوار می‌یابند.

استلزامات سیاسی اخلاق از نظر کانت

از نظر سیاسی، کانت مدافع جمهوری‌خواهی لیبرال، هرچند از نوعی خاص، است. کانت، همرأی با جان لاک، معتقد است که حقوق عمدتاً با دارابودن و مبادله کردن دارایی خصوصی ابراز می‌شوند. اما، از نظر کانت، دلیل آن در اصل این نیست که دارایی در خدمت امنیت یا حیات است، یا، حتی کمتر از آن، به این علت که به شادکامی و سعادت کمک می‌کند. درعوض، حقوق اصولاً متضمن آزادی مجرد برای دنبال کردن هرگونه هدفی است که انسانها برمی‌گزینند، به شرطی که دنبال کردن آن هدف با آزادی مشابه برای افراد دیگر همساز باشد.

صوری بودن حقوق بشر به صورتی که کانت تصور می‌کند چندین نتیجهٔ سیاسی مهم دارد. این برداشت او در حوزهٔ خصوصی، با نابرابری مادیِ تقریباً نامحدودی همراه است که مکتب لیبرالی پیشین به علت دغدغهٔ خاطرش به رونق و رفاه از آن غفلت کرده بود. کانت اجازه می‌دهد که حکومت از تُهیدستان حمایت کند، اما اجازهٔ او بیشتر یک اقدام تأمینی است تا اقدامی در چارچوب استحقاق محض. کانت در حوزهٔ عمومی، بر اصلِ آرمانیِ عدالت (یعنی آزادی حداکثر برای هر کس به شرط سازگار بودن با آزادی دیگران)، بر رضایت حقیقی یا مشارکت واقعی در فرایند قانونگذاری تأکید می‌ورزد. در حالی که آزادی‌خواهان پیشین قرارداد اجتماعی را یک رویداد تاریخی واقعیِ مشروع‌کننده می‌دانستند، کانت آن قرارداد را یک آرمان می‌داند، یکی از خواستها و برُ ساخته‌های عقل اخلاقی که هر دولت، هرچند زورگو و بیدادگر، به گونه‌ای تلویحی آن را مسلم می‌داند.

به همین سان، کانت مشروعیت دولت را با رضایت حکومت شوندگان پیوند می‌دهد (که منظور او اعطای حق رأی به همهٔ شهروندان مذکری است که از نظر اقتصادی خودکفایند)، اما آن را تنها به صورت یک آرمان همساز با شکل حکومتی‌ای درنظر دارد که «در فضایی از جمهوری‌خواهی» حاکم است. مطمئناً او امیدوار است که با گذشت زمان لفظ و معنای جمهوری سرانجام به هم نزدیک شوند. اما،

در عین حال، اطاعت از مراجع قدرت را، همراه با تشویق روشنگری متقابل حاکمان و مردمان با هر وسیلهٔ مسالمت‌آمیز (و بویژه از طریق آزادی بیان و آزادی مطبوعات)، توصیه می‌کند.

برداشت کانت از تاریخ نیز از اهمیت سیاسی برخوردار است. تاریخ برای کانت یک مسأله است زیرا آموزهٔ اخلاقی‌ای که قلمروهای طبیعی و اخلاقی را از هم جدا می‌کند سازش آنها را نیز به سبب مفهومی که از خیر اعلیٰ داریم، به عنوان یک هدف عملی مسلم می‌انگارد. انسانها، که در دو قلمرو زندگی می‌کنند، تنها خودمختار نیستند، بلکه «نیازمند» نیز هستند. برترین خیری که می‌توانیم تصور کنیم جهانی است که ساکنان آن هم با فضیلت و هم شادکام باشند: جهانی آرمانی که از نظر اخلاقی ملزمیم برای تحقق آن بکوشیم. اما این کار را نمی‌توانیم (یا با همهٔ توان خود نمی‌توانیم) انجام دهیم بی‌آن‌که علامتی دریافت کنیم دال بر این‌که طبیعت، از جمله آنچه در انسان صرفاً طبیعی است، از کوشش ما حمایت می‌کند. هدف تشبثهای فلسفی کانت از تاریخ عرضه‌کردن این‌گونه نشانه‌های حمایتی اخلاقی است.

محور امیدواریهای کانت تکامل تدریجی عام فرهنگ بشری از بربریت به مدنیت، و تکامل تدریجی روابط بین‌المللی از حالت جنگ به حالت «صلح دائمی» تحت نظارت اتحادیه‌ای جهانی از جمهوریها است (او این تکامل تدریجی را با پیدایش منظومهٔ سیاره‌ای مقایسه می‌کند). کانت، با هشیاری در برابر آن نوع آرمان‌گرایی که آرمانهای فلسفی پیشین از نظر تاریخی و، با روشنگریهای کانت، بدرستی بدان متهم شده‌اند، می‌کوشد نشان دهد که چگونه می‌توان به طبیعت، که از طریق سائقه‌های غیراخلاقی و حتی ضداخلاقی انسان عمل می‌کند، امیدوار بود که جریان را به پیش براند تا وقتی که محرکهای بهتری جای محرکهای پیشین را بگیرند و دگردیسی درونی شخصیت اخلاقی‌ای که آن محرکها متضمن آنند صورت گیرد. نتیجه عبارت است از همگرایی خاصی میان ایدئالیسم افلاطون (یا افلاطون به تعبیر کانت) و واقع‌گرایی نیکّولو ماکیاولّی و توماس هابز. این‌که ارزش اخلاقی جهانی که بدین‌سان به چنگ می‌آید ممکن است بحث‌برانگیز و تردیدآمیز باشد کانت را از میدان به‌در نبرد. باوجود این، چنین برداشتی از تاریخ، بویژه هنگامی که با درکی دقیق و کافی از وضعیتِ فرضی یا «اما ـ و ـ اگر» آن همراه باشد، جاذبهٔ زیادی برای کانت داشت و همچنان از جاذبهٔ زیادی برای بسیاری از افراد برخوردار است.

کانت می‌کوشد که بنیادی اخلاقاً رضایت‌بخش برای اصول آزادی‌خواهانه یا لیبرالی فراهم سازد که تعالیم لیبرالی پیشین دربارهٔ حقوق بشر فاقد آن بوده است. او این کار را با استنتاج کرامت انسان از آزادی اخلاقی انجام می‌دهد، یعنی با بنا کردن حقوق نه در طبیعتی که فاقد اعتبار اخلاقی است بلکه در ظرفیت و استعداد همهٔ موجودات عقلانی که خود را به قانون عقل تسلیم می‌کنند. چندین نسل از پژوهشگران در امکان‌پذیری این‌گونه اخلاق استنتاجی تردید کرده‌اند و پرسشهایی دربارهٔ کاربست آن بر امور واقعی انسان مطرح ساخته‌اند. این اِشکال در هیچ جا آشکارتر از رابطه‌ای که در تفکر کانت میان اخلاق و سیاست برقرار است نیست. آموزهٔ کانت دربارهٔ حقوق بشر به سیاستی می‌انجامد که اخلاقی بودن بنیادهای آن جدی، اما اخلاقی‌بودن نتایج آن مبهم است.

از جهت مثبت، آموزش کانت به برداشت آزادی‌خواهانه از حقوق، تقدس و شرافتی از نگرش را می‌دهد که بعضی از افراد صورتبندی لیبرالی پیشین را فاقد آن می‌دانند. از جهت منفی، آموزش سیاسی او را می‌توان متهم کرد که پاسخگویی آزادی‌خواهی یا لیبرالیسم به نیازهای واقعی زندگی سیاسی را کمتر می‌کند. اگرچه امیدوار است که دولت نقشی در آموزش اخلاقی ایفا خواهد کرد، ولی نمی‌تواند بر این ادعا زیاد اصرار کند بی‌آن‌که خصلتِ اساساً درونی آزادی را، که دفاع او از کرامت انسان و کل نظام فلسفیش بر آن استوار است، نابود سازد.

وانگهی، سرشتِ سیاسیِ ضعیف‌شدهٔ آزادی‌خواهی کلاسیک در تفکر کانت حتی بیشتر تضعیف می‌شود: حق خودمختاریِ مبتنی بر جمهوری به حق حکومت شوندگی در فضایی از جمهوری‌خواهی تقلیل می‌یابد. و نکتهٔ آخر این‌که آزادی‌خواهی اخلاقی شدهٔ کانت، با ارتقای آنچه در آغاز به عنوان هدفهای ثابت و تحقق‌پذیر تلقی می‌شد به آرمانهای بی‌زمان و والا، ممکن است خطرهای سیاسی خاصی به همراه داشته باشد. هرگاه سیاست آرمانی شدهٔ او خود را درگیر مخاطرهٔ پایین آوردن معیارهای آزادی‌خواهانه کند (مثلاً، با تعویق نامعین خودمختاری بالفعل)، ممکن است درگیر مخاطرهٔ عظیم‌ترِ بالابردنِ بیش از اندازهٔ آنها نیز شود و هر مورد از نقض عدالت را دلیلی برای چون و چرا کردن در مشروعیت نظم سیاسی بداند. کانت محتاط‌تر از آن بود که شق دیگری جز نخستین شق را برگزیند؛ پیروان او غالباً به شق دوم گرایش داشته‌اند.

دگرگون‌سازی تفکر کانت توسط فیشته

فیشته (۱۷۶۲-۱۸۱۴)، شاگرد و منتقد کانت، این وظیفه را برای خود قائل شد که توجه درخوری به واقعیتهای مادی وجود انسان را وارد نگرش اخلاقی کانت کند. بویژه، او از شیفتگیِ اولیهٔ کانت به آزادی صوری دست کشید و به برابری و کامیابی مادیِ به عنوان یکی از شرایط لازم کرامت انسان دل بست. فزون بر آن، او به این اعتقاد دست یافت که این‌گونه آزادی و برابری (حداقل در کوتاه‌مدت) نیازمند خط مشی اجباری آموزش اخلاقی است که تنها در جوامعی امکان‌پذیر است که از نظر قومی همگن و از نظر اقتصادی بسته‌اند. تغییراتی که او در کلی‌گرایی کانت داد نه از توجه بیشتر به محدودیتهای سیاست، بلکه از خوشبینی زیاد ـــ در واقع تندروانه ـــ به امکانات اخلاقی آن برمی‌خاست. نزد فیشته، امیدواریهای کانت به تاریخ عدم

قطعیت محدودکنندهٔ خود را از دست می‌دهند.

برای خوشبینی فزونی‌یافتهٔ فیشته چند دلیل وجود دارند. کانت، که کار خود را به عنوان متخصص علوم طبیعی آغاز کرد، و موضوع یکی از نخستین کتابهای او نیروی ویرانگر مهیب زلزلهٔ ۱۷۵۵ لیسبون بود، هرگز نگرانی خود به قدرت طبیعت در برهم‌زدن نقشه‌ها و برنامه‌های انسان را از دست نداد. از این‌رو، کانت تردید داشت که انسانها خود بتوانند طبیعت را به طور کامل تسخیر کنند و آن را کاملاً در خدمت هدفهای انسان قرار دهند. فیشته، برعکس، غلبهٔ فزاینده بر طبیعت را بیشتر طرحی اخلاقی می‌داند تا یک طرح اکیداً فنی و علمی. طبیعت باید به اندازهٔ بدن ما در اختیار و در مهار ما باشد (این سخن اندیشمندی است که ــ برخلاف کانت ــ از تندرستی و نیرومندی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود). غلبه بر طبیعت مسأله‌ای فنی نیست که برای رسیدن به سعادتی که نتوانیم آن را قاطعانه تأمین کنیم صورت گیرد، بلکه اصالتاً وظیفه‌ای اخلاقی است. بدین‌سان، با حالتِ مقاومتِ حاکی از اطمینانِ فیشته که مشهور بود روبروییم: از آنجا که بایستن مستلزم توانستن است، غلبه بر طبیعت را باید امکان‌پذیر دانست مگر آن که قاطعانه خلاف آن ثابت شود.

تغییری که فیشته در برداشت کانت از شادکامی و رابطهٔ آن با آزادی پدید آورد مستقیماً با خوشبینی عظیم‌تر فیشته رابطه دارد. کانت، به پیروی از هابز و لاک، معتقد بود که امیال ما همواره به طور بالقوه افزون‌تر از توانایی ما در ارضای آنها است. از این‌رو، بنابر نتیجه‌گیری او، شادکامی «بی‌شکل» است: شادکامی اصلاً یکی از مفهومهای راستین عقل نیست بلکه نوعی صفر یا چیز تهی است که تخیل محتوای متغیر و ممکن را برای آن فراهم می‌سازد. (این‌که چرا کانت، با وجود این، شادکامی را در برداشت خود از خیر اعلی گنجاند، موضوع پیچیده‌ای است که در این‌جا نمی‌توانیم درگیر آن شویم.) فیشته، به پیروی از روسو، معتقد است که به امیال می‌توان شکل داد. تغییرپذیری ممکن بودن میل، که از نظر کانت متضمن عدم قطعیت و ذهنی بودن شادکامی است، از نظر فیشته متضمن شکل‌پذیری‌ای است که باید به امیدهای ما روشنی بخشند. حتی مهم‌تر از این، کاری که صرف ارضا کردن میل می‌کنیم، و کانت مایل است که آن را هزینه و بار بداند، از نظر فیشته بادوام‌ترین سرچشمهٔ کرامت و رضامندی است.

تأکیدی که فیشته بر کار و اثربخشی دارد لذت مادی و احترام به نفس را، که کانت به گونه‌ای مبهم آنها را از هم جدا کرده بود، دوباره پیوند می‌دهد. به بُعد اخلاقی آزادی از نظر روسو، که کانت آن را جرح و تعدیل کرد، فیشته تقدیر غیردینی جدیدی (که خود مرهون روسو بود) نسبت به عظمت و حرمت کار را اضافه می‌کند. از نظر فیشته نیز، مانند نظری که مارکس بعداً عرضه کرد، کار ــ چه کار کارگر پشت دستگاه و چه کار تحقیقاتی پژوهشگر ــ تظاهر ذاتی آزادی انسان است.

و سرانجام، علم شناختِ پیچیده‌ای پشتوانهٔ آرای عملی فیشته است که هدف آن فایق آمدن بر دوگانه‌انگاری [ثنویت] نظریِ کانت و تسلیم و رضای سیاسی (بنا به تصور فیشته) است. فیشته روایتهای متعددی از این علم عرضه کرد. مؤثرترین روایت نخستین روایت بود، که در ۱۷۹۴ عرضه شد. مطابق یک قرائت معمول از این روایت، درک فیشته از طبیعت (یا هر چیزی که «خود» نیست) این است که طبیعت آفریدهٔ «خود» است. این قرائت، با این‌که ساده‌گرایانه و بسیار گمراه‌کننده است، مایه‌ای از شیوهٔ تفکر فیشته را در خود دارد. از این علم ممکن است نهایتاً تعبیرهای مختلفی بشود ــ و تعبیرات مهمی هم شده است ــ ولی یک نکته مسلم است و آن نکته این است که هدف این علم، از نظر فیشته، اساساً هدفی علمی است: ابزاری برای روبیدن هرگونه زبالهٔ عقلی لنگ‌کننده‌ای که ممکن است مانع تلاش آدمی برای دستیابی به هدفی اخلاقی باشد که، حداقل در این سوی بی‌نهایت، همواره از ما می‌گریزد. از این‌رو تفکر فیشته را می‌توان کوششی برای یکسان کردن مفهوم اخلاقی کانت از خیر علا با مفهوم نظری او از امر نامشروط دانست.

نظر فیشته دربارهٔ دولت

تلاشهای فیشته برای فراتررفتن از دوگانه‌انگاری کانت، بی‌آن‌که از تأثیر کانت در زمینهٔ اخلاق کاملاً دور شود، به طرق گوناگون بر علم سیاست او تأثیر می‌گذارد. شاید برجسته‌ترین تلاش فیشته برای یکی‌کردن مجدد حق صوری و برابری و شادکامی مادی، ضمن پایبندی به سرشتِ قیاسیِ استدلالِ خویش، باشد. به جای حق لیبرالیِ تعقیبِ شادکامی، که مورد تأیید کانت بود، فیشته خودِ حقِ شادکامیِ برابر را قرار می‌دهد. اما فایق آمدن محدود کانت بر جدایی حق و شادکامی، به این صورت، بدون هزینه نیست. علاقهٔ فیشته بیشتر متوجه اثربخشی است تا مصرف مادی، و کمتر متوجه انتخاب فردی است تا به برابر بودن در برخورداری. حاصل این امر، دستگاه حکومتی است که هگل بعداً انعطاف‌پذیری آن را مورد تمسخر قرار داد. دولت فیشته قیمتها و ترازهای تولید را تثبیت می‌کند، نوع شغل هر کس را مقرر می‌کند، نظامی را برای تأمین امنیت تحمیل می‌کند که ارتکاب جرم را ناممکن می‌سازد، و، به بیان فیشته، «تقریباً می‌داند که هر کس در هر لحظه از روز دارد چه کاری انجام می‌دهد.»

برداشت او از توانایی دولت در القای آهستهٔ فضیلت در شهروندان خود، خوشبینی بی‌مورد و انعطاف‌ناپذیری مشابهی را در پی دارد. فیشته نقش دولت در آموزش اخلاقی را که کانت و آزادی‌خواهان قدیمی‌تر تمایل به انکار یا به حداقل رساندن آن داشتند به دولت برمی‌گرداند. پیوند مهمی که فیشته میان آزادی و اثربخشی نه سرزنش‌پذیری اخلاقی می‌بیند، او را به اصرار کانت بر این که ارزش یا فضیلت را نمی‌توان از بیرون تحمیل کرد نزدیک می‌کند و نوعی پرورش اخلاقیِ مبتنی بر فشار و زور ــ در واقع، اجباری ــ را ممکن

می‌سازد. اما اعتمادی که او به پیشگامان فکری دارد، یعنی کسانی که این وظیفه را به آنان می‌سپرد، با واقع‌گرایی دوراندیشانه‌ای که استفادهٔ کانت از اصل مجرد را اعتدال می‌بخشد یکدست و همگن می‌شود.

سرشت دقیقاً قیاسی استدلال فیشته نقش سیاست، به معنی مشارکت فعال شهروند در قانونگذاری و سیاستگذاری، را به پایین‌تر از آنچه در تفکر کانت مجاز بود می‌کشاند. اگر کانت مایل بود بگذارد که پادشاه در فضایی از جمهوری‌خواهی تا آیندهٔ نامعین حکومت کند، فیشته خرسند است که تنظیم زندگی مردمان، در کوچک‌ترین جزئیات، را همواره به متخصصان واگذار کند. جمهوری‌خواهی فرضی کانت را فیشته دقیق‌تر می‌کند. مطمئناً، فیشته نیز این نوید را می‌دهد که شهروندان سرانجام چنان اخلاقی خواهند شد که دیگر نیازی به حکومت نخواهد بود. سرانجام سازوکار زورمدارانهٔ دولت جای خود را به فعالیت آزاد جامعه‌ای خواهد داد که با اختیار کامل اخلاقی است. (کانت، برعکس، اصرار دارد که افراد، هر اندازه هم خوش‌نیت باشند، در این باره که چه چیزی خوب است به توافق نخواهند رسید و بنابراین همواره نیازمند حکومت زورمدار خواهند بود.)

ممکن است چنین به نظر برسد که قاعده‌بندیهای مجرد فیشته او را حتی بیشتر از کانت در جهت کلی‌گرایی جهان‌وطنانه می‌راند. به معنای اخلاقی غایی، این سخن راست است. فیشته، در کنار فرسودن و از میان رفتن دولتهای جداگانه، در رؤیای پیدایش جامعهٔ اخلاقی جهانی‌ای است که در آن ملتهای جداگانه سرانجام حل می‌شوند. اما راه رسیدن به این کل اخلاقی جهانی برای فیشته کاملاً مشخص است. آموزشهای اخلاقی‌ای که او برعهدهٔ دولت می‌گذارد به بهترین وجه ــ در واقع، تنها ــ در دولتهایی ممکن است صورت پذیرند که از نظر ملی و نژادی همگن‌اند (فیشته گروهبندیهای زبانی را در ذهن دارد). بدین‌سان، فیشته به پیوند ذاتی‌ای که روسو میان ارادهٔ عمومی و جوامع خاصِ برخوردار از همگنی فرهنگی قائل است برمی‌گردد: پیوندی که کانت، تا آنجا که مقدور بود، کوشید که از طریق درک خاص خویش از مفهوم ارادهٔ عمومی آن را رد کند یا نادیده بگیرد.

فلسفهٔ سازش هگل

تفکر سیاسی هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) بسیاری از مضامین پیشینیان ایدئالیست آلمانی او را در خود دارد. علاقهٔ اصلی هگل آن بود که تقابلهای اساسیِ مطرح شده از سوی کانت و فیشته را دوباره یکی کند. او مدعی بود که هم در فلسفه و هم در تاریخ مسیری را می‌بیند که با پیمودن آن می‌توان بر این تقابلها فایق آمد، و خرد و آزادی به طور کامل در این جهان تحقق می‌یابند. از نظر هگل، واپسین لحظهٔ آشتی تاریخی با محصول ترکیبی تفکر خود او مصادف شده است. (آخرین صفحات پدیدارشناسی روح [منتشر شده در ۱۸۰۷] در شرایطی به پایان رسیدند که صدای نیروهای در حال پیشروی ناپلئون شنیده می‌شد.) با کامل شدن اندیشهٔ هگل و ظهور دولت جدید از خاکسترهای فئودالیسم و زیاده‌رویهای انقلاب فرانسه، سرانجام می‌شد، همچون هگل، گفت که «عقلانی همان واقعی است و واقعی همان عقلانی.» آنجا که کانت و فیشته آرمانهای عقل را به آیندهٔ نامعلوم پرتاب می‌کردند، هگل مدعی بود که آن آرمانها را در این‌جا و اکنون متحقق می‌یابد.

این ادعای هگل که در پایان فلسفه و تاریخ (لحظه‌ای که مفسران بعدی گاه به آن به عنوان «پایان تاریخ» اشاره می‌کردند) ایستاده است با استدلال توانمند و پیچیده‌ای تقویت می‌شود که در این‌جا نمی‌توان چنان که شایسته است به آن پرداخت. این استدلال از چنان قدرت اِقناعی برخوردار است که هیچ‌گونه بیان مختصری از آن قادر به انتقال درخور آن به مخاطب نیست، همان‌گونه که هگل خود نخستین کسی بود که بر این نکته پای فشرد.

تفکر هگل، با برگرداندن ایدئالیسمی قدیمی‌تر بر روی سر خود با قراردادن امر آرمانی (ایدئال) یا عقلانی در زمان حاضر، حامل پیامی عملی می‌شود که با آنچه نزد کانت و فیشته مشاهده می‌شود کاملاً تفاوت دارد. ثبات اخلاقی کانت در برابر امر حاضر، که گاهی اوقات دلسردکننده است، و شور و شوق اخلاقی نیرومندتر فیشته، نزد هگل به پذیرش امر حاضر راه می‌دهد. هگل اصرار دارد که شنوندگان و خوانندگانش آن عناصری از امیدواری اخلاقی را که نمی‌توانند با آن همساز شوند بدین عنوان که از آنها درک درستی وجود ندارد رها کنند. دعوت کانت به صلح جهانی که بر درک مجرد و محدودی از حقوق استوار است، همراه با نگرشهای شدیداً برابری‌طلبانهٔ فیشته، را باید ــ همچون انقلاب فرانسه که همتای مادی آنها است ــ مستخرج از مفاهیمی دانست که به گونه‌ای ناقص درک و پرورانده شده‌اند.

هگل مایل است که تفکر کانت و فیشته را به آزادی‌خواهی کلاسیک نزدیک‌تر ببیند تا به ادامهٔ گاه وارونهٔ آن. آنجا که کانت، به پیروی از روسو، بر تهی‌بودن اخلاقی آزادی‌خواهی کلاسیک تأکید می‌ورزید، و فیشته ناتوانی آن در درک و تأیید مقام رفیع کار یا برآوردن کامل نیازهای آدمی را مورد تأکید قرار می‌داد، هگل (با کُرنش در برابر روسو) بر درک جدیدی از اجتماع تأکید می‌کند که هم بر راه‌حلهای منتقدان ایدئالیست آلمانی پیشین آن «فایق می‌آید و [هم آنها را] حفظ می‌کند». از نظر هگل، پیشینیان ایدئالیست او در این اعتقاد محق بودند که حق یا قانون بیش از یک عمل احتمالی است. و در عین حال آنان اشتباه می‌کردند که حقوق و قانون را از بافت اجتماعی و تاریخی‌ای جدا می‌ساختند که بقا و معنای مشخص خود را از آن کسب می‌کنند. هگل خود را در انکار این نظر با کانت و فیشته همداستان می‌دانست که اگر حقوق را بدرستی درنظر بگیریم باید آن را طبیعی بدانیم اما احتمالاً از این حیث که تاریخ (مسیر آزادی و محصول آزادی) را هم بتوانیم «طبیعت دوم» بنامیم با آنان همرأی نبود. لیکن او منکر این نیز بود که عقل، به مفهوم چیزی کاملاً جدا از فرایند تاریخی، بتواند برداشتی از حقوق به دست دهد که کامل

و رضایت‌بخش باشد.

برداشت هگل از آرای کانت و فیشته دربارهٔ لیبرالیسم این بود که لیبرالیسم به مرحلهٔ نهاییش رسیده است نه این‌که ارزیابی انتقادی مجددی از لیبرالیسم کرده باشند: انطباق اخلاق‌گرایی درون‌گرایانه و نهایتاً تهی ایدئالیسم با خودگرایی برون‌گرایانه و نهایتاً تهی لیبرالیسم. چیزی که از نظر هگل هم لیبرالیسم فاقد آن بود و هم بسط ایدئالیستی معکوس آن، درک کافی از امر انضمامی، از فرد است که صرفاً منفرد و مجرد نیست بلکه در آنچه هگل «زندگانی کلی روح» می‌نامید شرکت دارد.

از نظر هگل، آشکارترین نمونهٔ تاریخی چنین زندگانی‌ای «اجتماع اخلاقی» یونان باستان بود. اما هگل، با آن که یونان باستان را تحسین می‌کرد، فکر نمی‌کرد که ما بتوانیم به آن برگردیم یا باید خواستار چنین چیزی باشیم. انقطاع از جهان یونان باستان درک شایسته از آزادی درونی یا ذهنی بود، آزادی‌ای که آشکارا با ظهور مسیحیت پدید می‌آید. هگل با تأکید می‌گوید که این «حق ذهنیت» است که نقش رابط میان جهان باستان و جهان نوین را دارد. هگل در این اعتقاد با متفکران آزادی‌خواه همراه است که حقوق فردی ـــ هم در زمینهٔ وجدان درونی و هم در زمینهٔ مالکیت بر اشیای بیرونی ـــ ابزارهای لازمی هستند که اراده به وسیلهٔ آنها جهان طبیعی را به تصرف خود درمی‌آورد، و بنابراین آن را تغییر می‌دهد. شهروندان دنیای نوین اتباعی آزاد، آگاه و راضی از تأیید حقوق خود از سوی دیگرانند: حقوقی که همتایان باستانی آنان از آنها بی‌خبر بودند.

هگل و دولت نوین

دولت نوین این همبستگی میان اجتماع باستانی و آزادی جدید را به طرق گوناگون برقرار می‌کند. جنبه‌های بیرونی خاص حقوق فردی به روشن‌ترین وجه در آن چیزی بیان می‌شود که هگل آن را جامعهٔ مدنی می‌نامد. هگل ابتدا جامعهٔ مدنی را با اصطلاح نظام نیازها معرفی می‌کند: اصطلاحی کم و بیش معادل با همان معنایی که از واژهٔ بازار مراد می‌کنیم. به اعتبار این نظام نیازها همهٔ افراد، برای برآوردن نیازهای خود، به طور غیرمستقیم نیازهای دیگران را برآورده می‌سازند و بدین‌سان، هرچند به گونه‌ای ناخواسته، در یک کل بزرگ‌تر شرکت می‌جویند. آزادی‌خواهان پیشین امیدوار بودند که چنین نظام غیرمستقیمی برای نظم‌دهی بتواند جانشین بسیاری از اعمالی شود که حکومت از دیرباز انجام می‌داده است. چنین امیدی را که آزادی‌خواهان بعدی تحت تأثیر متفکرانی چون آدام اسمیت در مورد آن مبالغه کردند، تا اندازه‌ای ملایم و پذیرفتنی، و تا اندازه‌ای نفی می‌کند.

هگل می‌گوید که الگوی بازار برای اجتماع انسانی هم از نظر روانی و هم از نظر سیاسی مناسب نیست، در حالی که اندیشهٔ حقوق فردیِ مؤید این الگو، به سبب نیروی درونی خواستهای منطقی متعارض، قدرت مفهومی خود را از دست می‌دهد، نیرویی که در مقدمهٔ کتاب هگل به نام فلسفهٔ حقوق (۱۸۲۱) به گونه‌ای استادانه بررسی شده است. اما گفتن این که الگوی بازار ناکافی است بدین‌معنی نیست که جایی ندارد. جامعهٔ مدنی و عرصه‌ای که برای اظهار وجود و انتخاب فردی فراهم می‌سازد از جنبه‌های لازم دولت نوین، اما جنبه‌ای است که اساساً به مکمل نیاز دارد.

از یک نظر، این مکمل شکل انجمنهای حرفه‌ای یا شغلی (یا «شرکتها») را به خود می‌گیرد که فرد را از غرق شدن نادرست در خویش بیرون می‌کشد و عضو گروهی ولو با حوزهٔ عمل محدود می‌کند. هگل بسیاری از وظایف مربوط به تأمین رفاه را، که در روزگاران گذشته خانواده برعهده می‌گرفت و از نظر هگل دولت شایستگی کمتری در ادارهٔ مستقیم امور مربوط به آنها دارد، به این شرکتها اختصاص می‌دهد.

از نظر هگل، خانوادهٔ جدید وظیفهٔ اساسی‌تر تأمین اجتماعی بی‌واسطهٔ عشق را برای فرد برعهده دارد، فردی که به عنوان عضوی از جامعهٔ مدنی درگیر جنگی مدام، هرچند شاید بدون خونریزی، علیه دیگران است. اما این وظیفهٔ وحدت‌بخش مستلزم تقسیم کاری قاطع‌تر از آنچه در بازار مشاهده می‌شود، میان مردان و زنان است؛ مردان همواره از خانواده به جهان بیرونی کار و بازشناخت عمومی پای می‌گذارند و زنان ارضای روحی خویش را در محدودهٔ خانه جستجو می‌کنند. این وظیفهٔ خانواده است که فردگرایی یکجانبهٔ جامعهٔ مدنی را از نظر عاطفی جبران کند. جامعهٔ مدنی‌ای که خانواده نیز به عنوان صاحب ملک یا سرمایه (از طریق رئیس مذکر خویش) به گونه‌ای فعال در آن شرکت دارد.

دولت نوین جامعهٔ مبتنی بر بازار را از طریق خانواده حمایت و جذب می‌کند، اما فردگرایی بدون تبعیض و همگنی را که ظاهراً بر آن اصرار دارد نیز تعدیل می‌کند. هگل، برخلاف لاک و کانت، منکر این است که ازدواج را بتوان نوعی قرارداد شبیه به معاملات تجاری دانست. ازدواج متضمن دست کشیدن از شکل ناب حقوق خصوصی است که شرط قبلی گردش امور در جامعهٔ مدنی است. در عشق زناشویی، زن و شوهر از حقوق فردی خویش چشم‌پوشی می‌کنند تا شاهد تأیید و تثبیت آن حقوق باشند. بنابراین، پیوند خانوادگی از لحاظ عاطفی بر آن پیوند برتری که خود دولت به وسیلهٔ آن ایجاد می‌شود پیشی می‌گیرد.

سومین عامل متعادل‌کنندهٔ گرایشهایی که در جامعهٔ مدنی نگاهی ذره‌وار به افراد دارند با تقسیم ملت به طبقات فراهم می‌شود. در برابر یکنواختی ناهنجار دموکراسی محض، هگل از نظام طبقاتی‌ای طرفداری می‌کند که دارای طبقاتی به این شرح است: زمینداران موروثی؛ بورژوازی، که عرصهٔ اصلی فعالیت او جامعهٔ مدنی است؛ و یک طبقهٔ عام یا دیوان‌سالار متشکل از کارکنان کشوری، که بر پایهٔ شایستگی هر کس می‌تواند عضو آن شود. در نگاه هگل، ثبات طبقهٔ

زمیندار و نگرش عام و وحدت‌بخش مقامات دولتی رسمی باتوجه بورژوازی به منافع شخصی و تنگ‌نظری بسیار آن مقابله می‌کنند. اما این موازنه باید صورت گیرد بی‌آن‌که فعالیت آزادانهٔ بورژوازی در حوزهٔ خاص آن به مخاطرهٔ جدی افتد.

سرانجام، هگل به احساس وطن‌پرستی می‌نگرد تا شهروندان را از زندگی کاملاً خصوصی و مجذوب خویش به آگاهی کامل‌تر به کل جامعه و مداخلهٔ بیشتر در آن بکشاند. او می‌پذیرد که معمولاً جنگ یا خطر جنگ این احساس را بیدار می‌کند. هگل، برخلاف کانت و فیشته، و چهره‌های آزادی‌خواه روزگاران پیشین که صلح هدفشان بود، جنگ نوین را (که در چارچوب روابط متمدنانه صورت می‌گیرد) به عنوان چیزی که از نظر سیاسی اجتناب‌ناپذیر و از نظر اخلاقی سودمند است می‌پذیرد. از نظر سیاسی به این دلیل اجتناب‌ناپذیر است که ملتهای گوناگون در احترام غیورانه برای حاکمیت خود همواره دستاویزهایی برای نزاع پیدا خواهند کرد. و از نظر اخلاقی بدان سبب سودمند است که روند انحطاط روح عمومی را که ناشی از صلح دایم است متوقف می‌کند.

با این شرح بسیار ناکامل از بحث هگل دربارهٔ دولت نوین، هدف فراگیر او مطرح می‌شود. هگل مدعی است که در دولت نوین سازشی میان حق آزادی به مفهوم انتخاب ذهنی (شخصی) یا خصوصی که گسترده‌ترین حوزه را در آنچه می‌توان آن را بازار لیبرال نامید می‌یابد، و حق عینیِ بیان شده از سوی خود دولت به مفهوم کلّیتی که در آن آزادی منفی ــ که در جامعهٔ مدنی گسترده‌ترین حوزه را یافته است ــ معنا و محتوای مثبتی به دست می‌آورد، تشخیص داده است. دولت نوین حق آزادی شخصی را ادا می‌کند بی آن‌که اجازه دهد این آزادی به خودسری محض و خودخواهی مبتذلانه درغلتد.

میراث تفکر هگل

بسیاری از افراد در این نکته تردید کرده‌اند که دولت نوین، بنا به توصیف هگل، وظیفه‌ای را که او برایش قائل است انجام دهد (یا اصولاً بتواند انجام دهد). کارل مارکس عنوان «طبقهٔ عام» را از کارکنان کشوری بازستاند تا آن را به طبقهٔ کارگر بدهد. متفکران دیگر ادعای هگل دایر بر ایجاد سازش میان خواستهای متعارض حقوق آزادی‌خواهانه و اجتماع دولت ـ شهروار را مورد تردید قرار داده‌اند. مثلاً، از خود پرسیده‌اند که یک جامعهٔ مبتنی بر بازار آزاد که دیوانسالاری تمرکزبخش و تقسیمات طبقاتی نیمه‌فئودالی قیدهایی را بر آن تحمیل می‌کنند چه‌قدر می‌تواند پیشرفت کند. همان‌گونه که فرانسیس فوکو یاما در پایان تاریخ و واپسین انسان (۱۹۹۲، صص ۲۳۵-۲۴۴) نشان داده است، نمونهٔ جدید چندین کشور آسیایی که اقتصاد رشدیابندهٔ مبتنی بر بازار را با نهادهای اجتماعی و سیاسی سنّتی‌تر ترکیب می‌کنند شواهدی را به سود هگل به دست می‌دهد.

این نظر هگل که خصایص دولت نوین فضایل روزگاران کهن را تکامل می‌بخشند و از آنها پیش می‌افتند با اختلاف‌نظرهای مشابهی روبرو شده است. هگل مدعی است که نمونه‌های جدیدی چون کارمند رسمی دولت، زن خانه‌دار، و سرباز از حیث همان معمولی بودن خویش نشان‌دهندهٔ جهشی کیفی به فراسوی کارهای برجستهٔ استثنایی قهرمانان دولت ـ شهر باستانیند. این نمونه‌های جدید بیش از آن که قهرمانان جهان نوین باشند اثبات‌کنندهٔ این نکته‌اند که دیگر به قهرمانان نیازی نیست، و هر هدف مهمی که انسانهای استثنایی در گذشته برای آن تلاش کرده‌اند اینک در اصل انسانها بدان دست یافته‌اند. به ادعای هگل، برتری فضیلت نوین نه تنها در این است که عموم مردم به آن دسترسی دارند بلکه در همسازی آن با عواطف و هیجانات معمولی ــ همچون آز، ترس، خودبینی ــ نیز هست، که سنّت قدیمی‌تر سرکوب آنها را ضروری می‌دانست. انسانهای نوین دیگر جدا افتاده از خویشتن خویش و از جهان بسر نمی‌برند.

هگل، که در میان ایدئالیستهای آلمانی کمتر از همه آرمان‌گرا بود (یا بیشتر از همهٔ آنها، چون آرمان را همان این‌جا و اکنون می‌دانست)، از بسیاری جهات سیاسی‌ترین آنها نیز بود. در عین حال، درک او از سیاست پیچیده است و، از نظر عده‌ای، به آنچه به گونه‌ای تحقیرآمیز از خواستهای مجرد حق‌رأی همگانی و دیگر ابزارهای مشارکت سیاسی دموکراتیک تلقی می‌کند اهمیت اندکی می‌دهد. از نظر هگل، حکومت کردن تا اندازهٔ زیادی امری اجرایی و اداری است. قوهٔ مقننه بیشتر به صورت نمادی از وحدت است تا به صورت عاملی از حکومت. در واقع، از نظر هگل، کارکردِ اساساً نمادینِ حاکمیت بیشتر این است که تأیید سلطنت موروثی و امتیاز اشرافی از سوی او را تعدیل کند ــ و بدین‌سان با آرمانهای برابری لیبرالیسم همخوان‌تر سازد.

اما بزرگ‌ترین میراث سیاسی هگل بیش از آنچه در بحث او دربارهٔ کارهای حکومت باشد در بررسی او پیرامون شرایط اخلاقی و معنوی یک اجتماع آزاد نهفته است، دغدغه‌ای که اجتماع‌گرایان جدید آن را احیا کرده‌اند. اگر شباهتی که او میان آزادی جدید و فضیلت قدیم می‌بینند کاملاً قانع‌کننده نیست، ممکن است بدین علت باشد که تاریخ فلسفی طرحی است که ممکن نیست (آن‌گونه که کانت گمان می‌کرد) در نهایت موفق شود. می‌توان از تلاشهای هگل برای تخفیف دادن یا ملایم‌کردن اشتیاقهای اخلاقی نیرومندی که به آرمانهای اسلاف فلسفی او نیرو می‌بخشیدند قدردانی کرد. اما این را هم باید از خود سؤال کنیم که آیا هیچ استنباطی از تاریخ ــ حتی نظام فکری آن چنان جامع و هوشمندانه‌ای همچون نظام فکری هگل ــ می‌تواند پاسخگوی همهٔ این‌گونه آرمانها باشد یا نه.

نیز بنگرید به جامعهٔ مدنی؛ اجتماع‌گرایی؛ اگزیستانسیالیسم؛ پسامدرنیسم؛ تاریخی‌گرایی؛ حقوق بشر؛ روسو، ژان ژاک؛ کانت، ایمانوئل؛ نظریهٔ انتقادی؛ نیچه، فریدریش؛ هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش.

Susan M. Shell / موسی اکرمی

کتابنامه

Avineri, Shlomo. *Hegel's Theory of the Modern State*. Cambridge: Cambridge University Press, 1972.

Beiner, Ronald, and William James Booth, eds. *Kant and Political Philosophy: The Contemporary Legacy*. New Haven and London: Yale University Press, 1993.

Booth, William James. *Interpreting the World: Kant's Philosophy of History and Politics*. Toronto and Buffalo: University of Toronto Press, 1986.

Galston, William A. *Kant and the Problem of History*. Chicago: University of Chicago Press, 1975.

Hegel, G. W. F. *Elements of the Philosophy of Right*. Edited by Allen W. Wood. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1991.

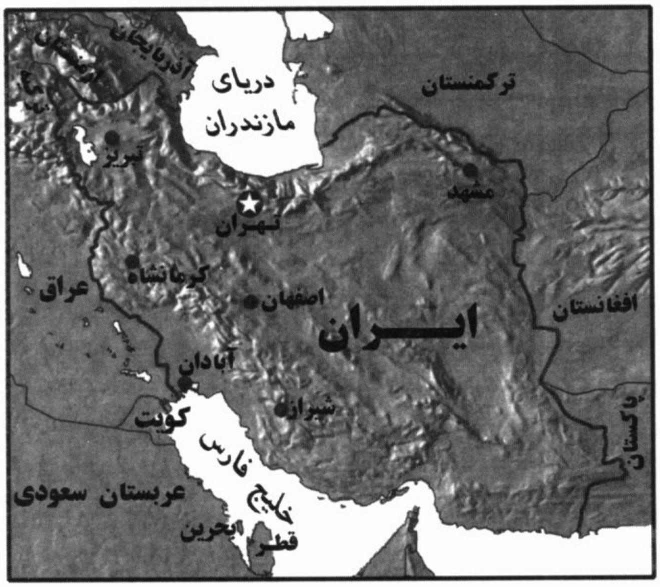
ایران

کشوری با نظام جمهوری اسلامی که بین خاورمیانه و جنوب آسیا واقع شده و از غرب با کشورهای ترکیه و عراق؛ از شمال با ارمنستان، جمهوری آذربایجان و جمهوری ترکمنستان؛ و از شرق با افغانستان و پاکستان هم‌مرز است. ایران نخستین کشور خاورمیانه و جهان اسلام بود که اقدام به انقلاب مشروطه کرد. اما برخلاف مشروطه‌طلبی دیگر کشورهای خاورمیانه، که عمدتاً پدیده‌ای نخبه‌گرایانه بود، جنبش مشروطیت ایران پدیده‌ای بود مردمی که ریشه در همه بخشهای جامعهٔ ایرانی داشت.

انقلاب مشروطهٔ سال ۱۹۰۶ [۱۳۲۴ هـ ق = ۱۲۸۵ هـ ش]

تاریخ طولانی ایران ــ با بیش از ۳۰۰۰ سال سابقه ــ شاهد دوره‌های پرشکوه و همچنین دوره‌های زوال و انحطاط بوده است. در حقیقت، از نظر وسعت امپراتوری، ایران را فقط می‌توان با امپراتوری روم هم‌ارز دانست. پس از شکست ایران از مسلمانان در سال ۶۴۲ میلادی [۲۱ هـ ق]، ادارهٔ این سرزمین وسیع به تعدادی از حکومتهای کوچک سپرده شد. با این حال، اگرچه ایرانیان اسلام را پذیرفتند، لیکن هرگز عرب نشدند. در اواخر سدهٔ نهم میلادی [اواخر سدهٔ سوم هجری] نوزایش ادبی و فرهنگی آغاز شد. طی شش سدهٔ بعد، ایران تأثیر شگرفی بر شکل‌گیری تمدن اسلامی گذاشت.

در سال ۱۵۰۲ میلادی [۹۰۷ هـ ق]، ایران در عصر صفویه بار دیگر یکپارچه شد و توانست وسعت خود را به مرزهای پیش از حملهٔ





اعراب برساند. ولی در اوایل سدهٔ نوزدهم میلادی [سدهٔ سیزدهم هجری] بار دیگر ایران دچار ضعف گردید و در دورهٔ جنگهای ایران و روس در سالهای ۱۸۰۴-۱۸۱۳ و ۱۸۲۴-۱۸۲۸ میلادی [۱۲۱۸-۱۲۲۸ و ۱۲۴۱-۱۲۴۳ هـ ق] انحطاط آن آشکارتر شد.

این جنگها به قیمت از دست رفتن سرزمینهایی در ماورای قفقاز تمام شد. این جنگها همچنین بر نفوذ روسها در ایران افزودند. در آن زمان انگلستان درگیر رقابتی بی‌امان با روسیه بود که از سرزمینهای بالکان تا خلیج‌فارس را دربرمی‌گرفت و، از همین‌رو، ایران جولانگاه قدرتهای توسعه‌طلب شد و از این رهگذر لطمه شدیدی دید.

در سدهٔ نوزدهم نفوذ سیاسی و اقتصادی بیگانگان در ایران به اوج خود رسید. درواقع، کشور به دو منطقهٔ استعماری تحت نفوذ روس و انگلیس تقسیم شده بود. هر دو قدرت امپریالیستی تلاش می‌کردند که اقدامات اصلاح‌طلبانه را عقیم گذارند و رهبران اصلاح‌طلب را از میدان به در کنند. رهبرانی چون امیرکبیر، که در دههٔ ۱۸۵۰ میلادی [دههٔ ۱۲۶۰ هـ ق] مقام صدارت عظما را داشت و نخستین گام را برای نوسازی ایران برداشت. از جملهٔ اصلاحات امیرکبیر احداث مدارسی به سبک کشورهای اروپایی و اعزام دانشجو به خارج و همچنین پیشرفتهای هرچند اندک اقتصادی و فنی بود. از برکت همین تأثیرات، مفاهیم اروپایی مشروطه‌طلبی و دموکراسی آزادی‌خواهانه، و همچنین فلسفهٔ سوسیالیستی، آرام‌آرام به ایران راه یافتند. همجواری ایران با روسیه، که در نیمهٔ سدهٔ نوزدهم جهش سیاسی چشمگیری را پشت سر می‌گذاشت، به توسعهٔ سیاسی ایران

هم شتاب بخشید. در هر حال، تحولات ایران فقط متأثر از ورود اندیشه‌های غربی نبود، بلکه بشدّت رنگ مذهبی و بومی نیز داشت ــ که در روند تکاملی ایران، از جمله انقلاب اسلامی، نکتهٔ حائز اهمیتی است.

انقلاب مشروطهٔ سال ۱۹۰۶ هنگامی رخ داد که ایران در بدترین شرایط سیاسی و اقتصادی، از زمان به دست آوردن تمامیت ارضی در سدهٔ پانزدهم میلادی، بسر می‌برد. در برپایی این انقلاب، دو عامل نقش بسزایی داشتند: نخست، ناتوانی داخلی و فقدان حکومتی مسؤول و پاسخگو بود و دوم، نفوذ بیگانگان و از دست رفتن تدریجی استقلال کشور. در ذهن بسیاری از ایرانیان این دو عامل درهم تنیده بودند: کوتاه کردن دست بیگانگان متجاوز در گرو اصلاح حکومت و تحدید قدرت درباریان بود.

رویداد مهمی که در فرایند اصلاحات رخ داد واقعهٔ معروف به تنباکو در سال ۱۸۹۰ [۱۳۰۷ ه ق] بود. مدتی بود که ناصرالدین شاه امتیازات مهمی را به بیگانگان، خصوصاً به انگلستان، واگذار کرده بود. اگر این امتیازها به قوت خود باقی می‌ماندند، تمامی منابع طبیعی ایران تحت تسلط بیگانگان و به مالکیت آنها درمی‌آمد. ناصرالدین شاه البته بارها چنین امتیازاتی را اعطا کرده بود، ولی به دلیل مخالفت مردم ناچار شده بود که آنها را لغو کند و خسارت درخور ملاحظه‌ای بپردازد. اما بحرانی که پس از اعطای حق انحصاری تجارت تنباکوی کشور به انگلستان پدید آمد چنان ابعاد وسیعی به خود گرفت که تا آن زمان سابقه نداشت. بخصوص، جامعهٔ روحانیت و تجار با تمام توان خود برای لغو این امتیاز به پا خاستند. رهبریت روحانی ایران فتوای تحریم استعمال تنباکو را صادر کرد. اجرای تحریم تنباکو توسط اقشار وسیعی از مردم موجب مشارکت مستقیم و همه‌جانبهٔ آنها در جنبش شد. حق انحصار تنباکو لغو شد، لیکن مشکلات ایران که روزبه‌روز حادتر می‌شدند منتهی به تشدید مطالبات مردم برای اصلاحات سیاسی و استقرار حکومت قانون گردیدند.

در این میان، اصلاح‌طلبان ایران بر سر این مسأله که حکومت دلخواهشان مذهبی باشد یا غیرمذهبی به دو گروه تقسیم شدند. اصلاح‌طلبان غیرمذهبی خواستار سلطنت مشروطه‌ای همانند حکومتهای سلطنتی اروپا و استقرار نظامهای قانونی اروپایی بودند، درحالی که جناحهای مذهبی به دنبال اجرای بی‌چون و چرای احکام اسلامی ــ یعنی تشکیل حکومت اسلامی ــ بودند.

قانون اساسی ایران، که پس از پیروزی مشروطه‌طلبان در سال ۱۹۰۶ [۱۲۸۵ ه ش = ۱۳۲۴ ه ق] تدوین و تصویب شد، حاصل سازش این دو جناح بود. این قانون بازتابی بود از توازن قدرت سیاسی این دو گروه و همچنین خصلت اساساً اسلامیِ ایران. نص قانون اساسی ۱۹۰۶ ایران را به سمت سلطنت مشروطه سوق می‌داد. طبق قانون اساسی، قوهٔ مقننه مرکب از دو مجلس شورای ملیّ و سنا تشکیل می‌شد، نخست‌وزیر رئیس قوهٔ مجریه و هیأت وزیران بود که در برابر مجلسین مسؤول بودند، و قوهٔ قضاییه رکن سوّم بود. در متمم قانون اساسی که در سال ۱۹۰۷ [۱۲۸۶ ه ش = ۱۳۲۵ ه ق] به تصویب رسید، و درواقع در حکم اعلامیهٔ حقوق مردم ایران بود، آزادی مطبوعات، بیان، و اجتماعات و تأمین امنیت زندگی و مالکیت تصریح شده بود.

نفوذ مذهبی در اصل دوم متمم قانون اساسی متبلور شده بود که می‌گوید همیشه پنج روحانی برجسته باید در مجلس شورای ملی حضور داشته باشند تا «مخالفت قوانین موضوعه با قواعد اسلامی» را تشخیص دهند. آزادیهای فردی، بنابرقانون، تا آنجا مجاز شد که با شریعت اسلامی و اصول اخلاقی در تضاد نباشد. بعلاوه، شخص پادشاه و مقامات عالی‌رتبهٔ دولتی باید به اسلام پایبند باشند. هر یک از سه اقلیت مذهبی ــ زرتشتی، مسیحی، و کلیمی ــ حق داشتند یک نماینده برای مجلس شورای ملی انتخاب کنند.

به‌رغم پیشرفتهای اولیه، نهضت مشروطه‌طلبی در ایران راهی پرفراز و نشیب را پیموده است. در سال ۱۹۰۸ [۱۳۲۶ ه ق = ۱۲۸۷ ه ش] محمدعلی شاه، پس از جلوس به سلطنت، با حمایت روسها، ساختمان مجلس را به توپ بست، بسیاری از نمایندگان را دستگیر کرد، و مجلس شورای ملی را بست. اقدامات محمدعلی شاه منجر به قیام مسلحانه در بسیاری از شهرهای بزرگ ایران شد. در ژوئیهٔ ۱۹۰۹ [جمادی‌الآخر ۱۳۲۷ ه ق] مشروطه‌طلبان به سوی پایتخت به حرکت درآمدند، محمدعلی شاه را از سلطنت خلع و بار دیگر حکومت مشروطه را برقرار کردند.

به رغم ضعف بنیهٔ اقتصادی، کشمکشهای سیاسی، و مداخلهٔ بیگانگان، زندگی سیاسی ایرانیان از ۱۹۰۶ تا اوایل دههٔ ۱۹۲۰ [برابر با ۱۲۸۵ تا اوایل سالهای ۱۳۰۰ ه ش] بسیار فعال و پرنشاط بود. احزاب سیاسی شکل گرفتند، اتحادیه‌های صنفی و دیگر اندیشه‌های جنبش کارگری رواج پیدا کردند، و مطبوعاتِ فعال و سرزنده پا گرفتند. در تمامی این دوران، مجلس شورای ملی به گونه‌ای کارآمد عمل کرد، هرچند که در پاره‌ای از موارد همسو با منافع حیاتی و سیاسی ایران نبود. لیکن در فاصلهٔ سالهای ۱۹۲۵ [۱۳۰۴ ه ش] تا ۱۹۴۱ [۱۳۲۰ ه ش]، با جلوس سرسلسلهٔ پهلوی ــ رضاشاه ــ به تخت سلطنت، ایران آرام‌آرام به دوران سلطنت استبدادی بازگشت، درحالی که پوستهٔ حکومت مشروطه همچنان باقی مانده بود.

در فاصلهٔ سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۳ [۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ ه ش] روند سیاسی در ایران بار دیگر جانی دوباره یافت و روح آزادی‌خواهی در آن دمیده شد. لیکن، از پی عوامل متعدد داخلی و بین‌المللی، بویژه ظهور ملی‌گرایی ایرانی، نفوذ فزایندهٔ جنبش چپ، جنگ سرد، و فعالیت روزافزون شوروی در ایران، و بالاخره کودتای آمریکایی ـ انگلیسی در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، حکومت نخست‌وزیری ملی و قانونی

دکتر محمد مصدق را ساقط کرد. کودتای ۲۸ مرداد توسعهٔ دموکراسی نوپای ایران را در نطفه خفه کرد.

از ۱۹۵۳ تا ۱۹۷۹ [۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ هـ ش]، در حالی که ظواهر حکومت مشروطه همچنان حفظ شده بود، هم حدود قدرت پادشاه و هم میزان نفوذ بیگانگان در کشور افزایش یافت. در نتیجه، نه احزاب سیاسی و نه سایر نهادهای مدنی که پس از انقلاب مشروطه پاگرفته بودند، فرصت نیافتند که قویاً ریشه بدوانند. فقدان آزادی بیان کافی هم به رشد سیاسی در ایران آسیب رساند و به فعالیت سیاسی زیرزمینی گسترده انجامید.

باوجود این، بین سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۷۸ [۱۳۳۲ تا ۱۳۵۶ هـ ش] پاره‌ای اصلاحات سیاسی و اقتصادی در ایران صورت پذیرفت ــ از آن جمله‌اند اصلاحات ارضی، اعطای حق رأی به زنان، توسعهٔ آموزش و پرورش، و نظام رعایت شرایط مساوی برای استخدام در دستگاههای دولتی ــ که جملگی آنها سنگ بنای نهادهای دموکراتیک در آینده شدند. لیکن همین اصلاحات، تاحدی با بالابردن مطالبات مردم، به درهم ریختگی اجتماعی انجامید و موجب تنشهای سیاسی شد.

این روند اصلاحات از مصالحهٔ نیروهای مذهبی و غیرمذهبی که در قانون اساسی ۱۹۰۶ آمده بود نیز پرده برداشت. از این‌رو، دوگانگی میان تشکیلات مذهبی، از یک سو، و نخبگان سیاسی غیرمذهبی، از سوی دیگر، افزایش یافت. این دوگانگی، و همچنین ضعف تدریجی ملی‌گرایان، که اکثراً غیرمذهبی و مشروطه‌خواه بودند، منجر به طرح اندیشه‌های نوین جامعه و حکومتی براساس اصول اسلامی شد.

جمهوری اسلامی

پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۹ [۱۳۵۷ هـ ش] به سنّت ۲۵۰۰ سالهٔ سلطنت در ایران پایان داد. بار دیگر میان آن دسته از نیروهای سیاسی که علیه سلطنت با یکدیگر متحد شده بودند بر سر خصلت نظام سیاسی‌ای که می‌بایست جانشین سلطنت شود اختلاف افتاد. نیروهای غیرمذهبی خواهان جمهوری دموکراتیک بودند، در حالی که اسلامگرایان جمهوری اسلامی را ترجیح می‌دادند. در همه‌پرسی سال ۱۹۷۹ [۱۲ فروردین ۱۳۵۸ هـ ش] اکثریت قاطع مردم ایران به برقراری جمهوری اسلامی رأی دادند.

نظام سیاسی فعلی ایران بر اساس قانون اساسی سال ۱۹۷۹ [۱۳۵۸ هـ ش] و اصلاحاتی که در سال ۱۹۸۹ [۱۳۶۸ هـ ش] در آن به عمل آمد شکل گرفته است. خصلت نظام کنونی ایران مذهبی بودن آن است، که عناصر دموکراسی مشارکتی و ریاست جمهوری نیز در آن حضور دارند.

اصل اول قانون اساسی مصوب ۱۹۷۹ [۱۳۵۸ هـ ش] بر این نکته صراحت دارد که شکل حکومت ایران جمهوری اسلامی است. اصل دوم توضیح می‌دهد که نظام حکومت اسلامی نظامی است مبتنی بر پایهٔ ایمان به خدای یکتا و اختصاص حاکمیت و تشریع به او؛ نقش ولایت و رهبری، که تضمین‌کنندهٔ تداوم انقلاب اسلامی است؛ کرامت و ارزش والای انسان، که با مسؤولیتهای او در پیشگاه الهی توأم است؛ و تفسیر مستمر قوانین اسلامی، که برعهدهٔ فقهای جامع‌الشرایط است.

در جمهوری اسلامی، فقها از پایگاه مؤثری برخوردارند. مهم‌ترین مقام در نظام جمهوری اسلامی از آنِ ولی فقیه است ــ رهبری که بار هدایت را بر دوش دارد. رهبر را مجلس خبرگان رهبری از میان جمعی از فقهای صاحب صلاحیت برمی‌گزینند. اعضای مجلس خبرگان رهبری با رأی مردم انتخاب می‌شوند. شورای نگهبان رهبر را در انجام وظایفش یاری می‌رساند، و انطباق قوانین مصوب مجلس شورای اسلامی را با احکام شریعت اسلامی تضمین می‌کند.

مجلس شورای اسلامی رکن اصلی قانونگذاری است، که اعضای آن از طریق رأی‌گیری همگانی انتخاب می‌شوند. بعلاوه، شوراهای شهر و روستا در شهرها و روستاها وظایفی را برعهده دارند. در ابتدا قوهٔ مجریه بین رئیس‌جمهوری و نخست‌وزیر تقسیم شده بود. با اثبات بی‌ثمربودن مدیریت دوگانه در قوه مجریه، در اصلاحات قانون اساسی در سال ۱۹۸۹ [۱۳۶۸ هـ ش] منصب نخست‌وزیری حذف شد.

اصول ۱۹ تا ۴۲ قانون اساسی از حقوق مردم ایران سخن می‌گویند. اصل نوزدهم اشعار می‌دارد که تمام مردم ایران، از هر قوم و قبیله‌ای که باشند، از حقوق برابر برخوردارند و عواملی چون رنگ پوست، نژاد، و زبان سبب امتیاز آنها نخواهد بود. اصول بیستم و بیست و یکم به حقوق زنان اختصاص دارند و در آنها قید شده است که زن و مرد، با رعایت موازین اسلامی، از حقوق برابر برخوردارند.

اصل سیزدهم دربارهٔ حقوق اقلیتهای دینی است و اشعار می‌دارد که ایرانیان زرتشتی، کلیمی، و مسیحی تنها اقلیتهای دینی شناخته شدهٔ کشورند. بنابراین، در حدود قانون آزادند که مراسم دینی خود را بجا آورند و در احوال شخصیه و تعلیمات دینی بر طبق آیین خود عمل کنند.

اصول بیست و دوم، بیست و سوم، و بیست و چهارم دربارهٔ امنیت جانی و مالی، آزادی عقیده و مطبوعات است. تمامی این حقوق با این پیش‌شرط محدود شده‌اند که مخل مبانی اسلام نباشند.

بر طبق اصل بیست و ششم، تشکیل احزاب سیاسی، جمعیتها، و انجمنهای سیاسی و صنفی آزاد است، به شرط آنکه ناقض اصول استقلال، آزادی، و وحدت ملی؛ موازین اسلامی؛ یا اساس جمهوری اسلامی نباشند. اما احزاب سیاسی، به استثنای مواردی معدود، عملاً در ایران رشد چندانی نیافته‌اند.

با این حال، تعدادی انجمنهای مردمی و شوراها و کمیته‌های مختلف محلی پا گرفته‌اند و آگاهی سیاسی و اجتماعی مردم تا حد چشمگیری افزایش یافته است. مطبوعات آزاد در ایران گسترش یافته‌اند و نسبت به بسیاری از کشورهای اسلامی از آزادی بیشتری

برخوردارند.

از ۱۹۷۹ [۱۳۵۸ هـ ش] جمهوری اسلامی به محدودیتهای حکومت دینی در رویارویی با نیازهای جامعه و جهان پیچیده[ی امروزی] پی برده است. تعارض میان اصول دموکراتیک غربی و اصول اسلامی نیز آشکار شده است. نتیجهٔ این امر حرکتی آرام ولی مستمر به سمت دموکراسی بوده است.[۱]

نیز بنگرید به اسلام؛ خاورمیانه.

نورالله مرادی / **Shireen T. Hunter**

کتابنامه

Hamid, Algar. *Religion and State in Iran, 1785-1906*. Berkeley: University of California Press, 1969.

Hunter, Shireen T. *Iran after Khomeini*. New York: Praeger, 1992.

Sharong, Akhari. *Religion and State in Contemporary Iran*. Albany: State University of New York Press, 1980.

Shaul, Bakhash. *The Reign of the Ayatollahs*. New York: Basic Books, 1984.

ایرلند

جزیره‌ای در غرب انگلستان، واقع در قارهٔ اروپا، که بخش بزرگ‌تر آن جمهوری ایرلند را تشکیل می‌دهد. این جمهوری، پس از آن که در پی یک قرن مبارزهٔ غالباً خونین در ۱۹۲۲ به عنوان «کشور آزاد ایرلند» از امپراتوری انگلستان مستقل شد، بار دیگر در ۱۹۳۷ نام خود را به «ایرلند» (یا «ائره» در زبان گالی ایرلندی) تغییر داد. نام فعلیش، «جمهوری ایرلند»، را در ۱۹۴۹ به دست آورد. شش ولایت شمالی («ایرلند شمالی») از ۱۹۲۲ همچنان جزءِ امپراتوری انگلستان باقی مانده‌اند.

رابطهٔ ایرلند با انگلستان به قرن دوازدهم برمی‌گردد، هنگامی که مهاجران انگلیسی‌ـنورمن این کشور را زیر حاکمیت رسمی انگلستان درآوردند. تا قرن هفدهم سلطهٔ انگلیس مستحکم شده بود. آن سلطه با استقرار تعداد زیادی از پروتستانهای انگلیسی و اسکاتلندی در ایالت شمالی آلستر استحکام بیشتری یافت. تا زمان تصویب «قانون اتحاد» ۱۸۰۰ ــ که بنا بر آن ایرلند جزءِ پادشاهی انگلستان و ایرلند، با پارلمانی واحد، درمی‌آمد ــ ایرلند یک دومینیون یا قلمرو خودمختار پادشاهی انگلستان، با نهادهای نمایندگی تحت نظارت اقلیت پروتستان، باقی ماند. اکثریت کاتولیکهای رومی، که اکثراً منشأ ایرلندی گالی و انگلیسی‌ـنورمن داشتند، تا حد یک موقعیت سیاسی حاشیه‌ای تنزل یافت.

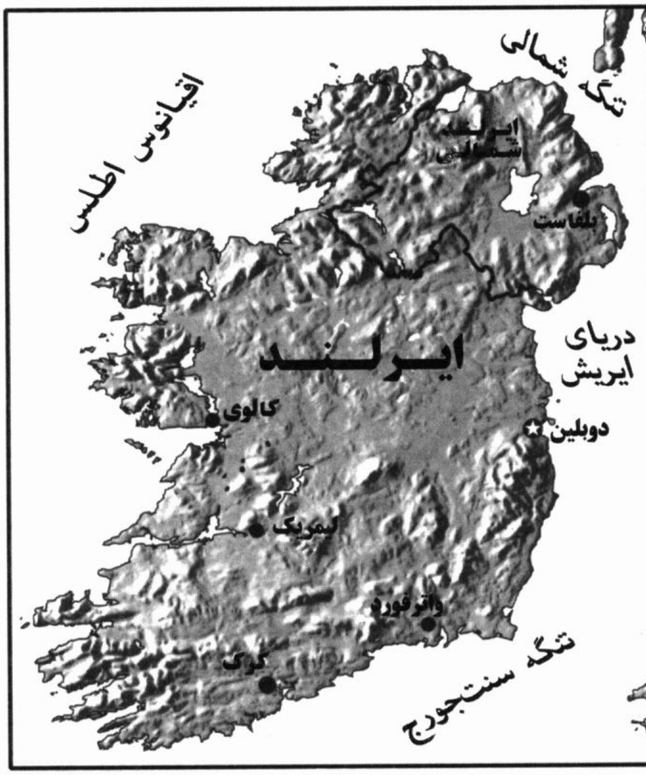
استقلال از انگلستان

رشد دموکراسی در ایرلند به‌طورکلی همان مراحلی را طی کرد که در انگلستان پیموده بود. افزایش قدرت پارلمان انگلیس در قرن نوزدهم و رشد احزاب سیاسی به صورت پیدایش «حزب ملی‌گرا»ی قدرتمندی در ایرلند بازتاب یافت که قدرتش را عمدتاً از کاتولیکهایی می‌گرفت که تقریباً سه‌چهارم جمعیت جزیره را تشکیل می‌دادند. سیاست «حزب ملی‌گرا» به‌طور کلی ویژگی دموکراتیک داشت، و وضعیت نسبتاً محروم کاتولیکهای ایرلندی را نشان می‌داد. در واقع، گسترش حق رأی در ۱۸۸۴ از سوی پارلمان انگلستان، پایگاه مردمی گسترده‌ای برای ملی‌گرایان فراهم آورد.

یک حزب ملی‌گرای تندروتر، به نام «شین‌فِین» (به معنای «خودمان»)، در اوایل قرن بیستم به وجود آمد، و در انتخابات عمومی ۱۹۱۸ ــ که در آن همهٔ مردان بالغ (و بسیاری از زنان) برای نخستین‌بار حق انتخاب پیدا کرده بودند ــ «حزب ملی‌گرا» را به عنوان ندای سیاسی غالب برای ایرلندیان درآورد. اما، سیاست شین‌فین برای تأسیس یک جمهوری ایرلندی جداگانه در کوتاه‌مدت ناموفق بود. نخست، انگلیسیان هنوز آمادگی نداشتند که جدایی کامل ایرلند را تحمل کنند و اصرار داشتند که «کشور آزاد ایرلند» که از ۱۹۲۲ به وجود آمده بود پادشاه انگلستان را به عنوان فرمانده به رسمیت بشناسد و به صورت عضوی از کشورهای «مشترک‌المنافع انگلستان» درآید. دوم، انگلستان شمال جزیرهٔ ایرلند را از قبل در ۱۹۲۱ جدا کرده بود تا از مخالفت شدید پروتستانها با خودمختاری ایرلند بهره بگیرد، و بیشتر پروتستانهای ایرلندی را در ایرلند شمالی برجای گذارد.

تدارک برای حکومت سرزمین جدید بازتاب‌دهندهٔ تمایلات

۱. توضیح آن که مطالب نوشته شده در فوق تا حدود زیادی فاقد تجربیات میدانی بوده و این شبهه را در خواننده ایجاد می‌کند که اقدامات انجام شده از سوی نظام جمهوری اسلامی ایران به سوی دموکراسی واقعی گام برنمی‌دارد. از این رو بنظر می‌رسد که نویسنده در ارزیابی خود دچار شتابزدگی شده باشد. برگزاری ۲۴ انتخابات در طول ۲۵ سال که از حیات جمهوری اسلامی می‌گذرد خلاف گفته‌های نویسنده را در جای جای مطلب و برداشت تعارض‌آمیز وی از دموکراسی را به اثبات می‌رساند.





دموکراتیک «شین‌فین» است. این حزب در ۱۹۲۲ به دو بخش تقسیم شد، یکی میانه‌روهایی که مصالحه با انگلستان را پذیرفتند (و اکنون با حزب «فاین‌گِیل» شناخته می‌شوند) و ملی‌گرایان ستیزه‌جویی که مخالف مصالحه بودند (و اکنون با حزب «فیانا فِیل» شناخته می‌شوند). حزب اول، که در ده سال اول حیات کشور جدید حکومت را در دست داشت، به قانون اساسی ویژگی دموکراتیک آن را داد؛ حزب دوم، که در ۱۹۳۲ به قدرت رسید و از آن زمان تا به حال بزرگ‌ترین حزب بوده است، اساساً همین سنّت را ادامه داد.

نهادهای دموکراتیک

این تداوم را می‌توان در نهادهایی از حکومت دید که با قانون اساسی ۱۹۲۲ برقرار شدند و با قانون اساسی جدید پیشنهادی «فیانا فیل» در ۱۹۳۷ استحکام یافتند و تا به حال به قوت خود باقی مانده‌اند. چهار مشخصه‌ای که بر قدرت تعهد رسمی ایرلند به دموکراسی تأکید می‌نهند شایان ذکر است.

نخست، تضمین حقوق فردی که جنبهٔ اصلی سنّت قانونی غرب بوده، و از ۱۹۲۲ در قانون اساسی ایرلند گنجانده شده است. حقوقی چون برابری در مقابل قانون، آزادی فردی، مصونیت از تعرض در محل اقامت خود، و آزادی بیان با همان زبانی تضمین شده‌اند که در دیگر قوانین اساسی غربی به کار رفته است. هرچند مواردی پیش آمده است که دولت و، شاید، افکار عمومی نخواسته باشند به طور کامل از این شرایط پیروی کنند، دادگاهها در سالهای اخیر نه فقط در تأیید این حقوق بلکه حتی در گنجاندن حقوق دیگر در قانون اساسی نیز فوق‌العاده فعال بوده‌اند.

دوم، از ۱۹۲۲ نمایندگان مجلس قدرتمندترِ سفلا، یعنی «دایل»، مطابق با لازم‌ترین شرایط دموکراتیک انتخاب شده‌اند: مخفی‌بودن رأی‌گیری، حق انتخاب همگانی، برابری آرا، و استفاده از نمایندگی تناسبی. نظام غیرعادی نمایندگی تناسبی که از ۱۹۲۲ به اجرا درآمده است، یعنی رأی واحد قابل انتقال، توانایی انتخاب‌کننده در بیان نظر خود را به حداکثر می‌رساند و این امر نتیجه‌ای را موجب شده است که در آن سهم آرای هر حزب به نحوی نسبتاً عادلانه و دقیق در تعداد کرسیهایی که به دست می‌آورد بازتاب می‌یابد.

سوم، نهادهایی که بتوانند اختیارات دموکراتیک «دایل» را محدود کنند یا بی‌اثر سازند مورد سوءِظن بوده‌اند. آشکارترین نمونهٔ آن رأس دولت است. فرماندار کل، که مطابق قانون اساسی ۱۹۲۲ نمایندهٔ پادشاه انگلستان است، عملاً قدرتی ندارد. این مقام در ۱۹۳۷ جای خود را به رئیس‌جمهوری که مستقیماً برگزیده می‌شد داد، اما اختیارات رئیس‌جمهور تقریباً به طور کامل همچنان جنبهٔ تشریفاتی داشت. مهم‌ترین قدرت ریاست جمهوری تا به حال این بوده است که تعداد اندکی از لوایح را به دیوان عالی کشور ارجاع کند تا سازگاری آنها با قانون اساسی را بیازماید.

مورد دیگر سوءِظن مربوط به موقعیت مجلس دوم، یعنی سنا، می‌شود. سنا، که در ۱۹۲۲ براساس شکلی از انتخابات مستقیم تأسیس شد، تقریباً هیچ اختیاری برای نظارت بر قوهٔ مجریه نداشت و قدرتش در قلمرو قانونگذاری به این حق محدود می‌شد که بعضی از لوایح را به تأخیر بنیازد اما نه آن که مانعشان شود. سنا در ۱۹۳۷ بار دیگر با همان اختیارات تشکیل شد، اما از این لحاظ که مبنای انتخابش اساساً گروه‌گرایانه است در میان مجلسهای دوم معاصر همتا ندارد. بیشتر اعضای آن از پنج هیأت داوری برگزیده می‌شوند که نمایانگر بخشهای خاصی از جامعه‌اند: فرهنگ و آموزش و پرورش، کشاورزی، کار، صنعت و تجارت، و مدیریت عمومی. نامزدهای این هیأتها از طرف سازمانهای رسماً مجاز و نمایندگان «دایل» و سناتورهای موجود معرفی می‌شوند. تعداد هیأت انتخاب‌کننده در حدود یک هزار عضو، و مرکب است از نمایندگان «دایل»، سناتورهای در حال کناره‌گیری، و اعضای شوراهای استان (علاوه بر چهل و سه سناتور که چنین برگزیده می‌شوند، شش سناتور

توسط فارغ‌التحصیلان دانشگاه انتخاب می‌شوند، و نخست‌وزیر بقیهٔ یازده سناتور را منصوب می‌کند.)

چهارم، هر دو قانون اساسی به منظور تقویت صدا یا رأی همگانی در شرایط خاصی برگذاری همه‌پرسی را در قانون پیشبینی کرده است. قانون اساسی ۱۹۲۲ برای اقدام ابتکاری در زمینهٔ قانونگذاری مردمی نیز ماده‌ای تدارک دیده است. هرچند از هیچ‌یک از این رویه‌ها هرگز استفاده نشده است، تدبیر دیگری برای تبادل‌نظر همگانی منظمی به‌کار برده شده است. این ضرورت که هر تغییر قانون اساسی از طریق همه‌پرسی به تصویب برسد از ۱۹۳۷ تا به حال یازده بار مورد استفاده قرار گرفته، و پیشنهادهای دولت چندین بار با شکست فاحش مواجه شده‌اند.

بنابراین، به معنای رسمی کلمه، نهادهای سیاسی ایرلند از ۱۹۲۲ به این سو از حیث دموکراسی آزادی‌خواهانه نهادهایی نمونه بوده‌اند. از ۱۹۲۷ تعداد رأی‌دهندگان در انتخابات عمومی به ۶۷ درصد رسیده است، و رأی‌دهندگان یکپارچه از احزابی حمایت کرده‌اند که دموکراسی آزادی‌خواهانه را کاملاً قبول داشته‌اند. دو حزبی که از «شین فین» اصلی برآمده‌اند معمولاً حدود دوسوم آرا را جلب می‌کنند و بیشتر آرای باقیمانده به حزب کوچک کارگر داده می‌شود. احزاب جدیدتر، مثل حزب «دموکراتیک چپ» و «دموکراتهای پیشرو»، نیز خود را به اصول دموکراتیک متعهد می‌دانند.

چالشهای بالقوه

از دیدگاهی بنیادی‌تر، تأثیر سه موضوع بر کارکرد دموکراسی ایرلند نیاز به شرح بیشتر دارد: نخست آن که، باتوجه به تجربهٔ تاریخی ایرلند، سیاست به شیوهٔ مردم‌گرایانه (پوپولیستی)، و سطح نسبتاً پایین پیشرفت اجتماعی ـ اقتصادی، شاید از «کشور آزاد ایرلند» انتظار می‌رفته است که برای چالش جناح راست اقتدارگرا زمینهٔ مساعدی فراهم کند. دوم، از این که کاتولیکها تقریباً ۹۵ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دهند و با علاقه‌ای استثنایی آداب مذهبیشان را بجا می‌آورند (یعنی بیش از ۸۰ درصد آنان، که بسیار بیش از متوسط اروپای غربی است، در مراسم هفتگی کلیسایی حضور می‌یابند)، ممکن است انتظار رود که برای ایجاد رویه‌های تصمیم‌گیری براساس اکثریت، که در دموکراسی آزادی‌خواه اهمیت اساسی دارد، زمینهٔ چالشی فراهم آورند. سوم، وجود مداوم مسألهٔ حل‌ناشدهٔ ملی‌گرایانهٔ مرتبط با شش ایالت ایرلندی که هنوز بخشی از انگلستان را تشکیل می‌دهند ممکن است خطر دیگری برای نهادهای دموکراتیک موجود به بار آورد.

باتوجه به سرانجام دموکراسیهای پس از ۱۹۱۸ در اروپای شرقی و مرکزی، که ایرلند با آنها دارای مشترکات تاریخی، فرهنگی، سیاسی، و اجتماعی ـ اقتصادی بسیار بود، جای شگفتی نمی‌بود اگر کشور جدید ایرلند در دوران بین دو جنگ تسلیم یک جنبش اقتدارگرای قومی یا جنبشی از نوع فاشیستی شود. درواقع، چنین جنبشی در ۱۹۳۲ پدید آمد. این جنبش، که به نام «پیراهن آبیها» معروف شد و از فاشیسم اروپایی سرمشق گرفته بود، در هرگونه بسیج مردمی ناکام ماند و از حد دردسری برای حزب سیاسی «فاین گیل»، که با آن متحد بود، فراتر نرفت. در دوران پس از جنگ هم هیچ یک از گروههای اقتدارگرای دست‌راستی نتوانستند در نمایندگی پارلمانی موفقیتی به دست آورند.

از سوی دیگر، تأثیر کلیسای کاتولیک بر فرایند سیاسی، دست‌کم تا این اواخر، فراوان بوده است. سیاستمداران از دیرباز در برابر نظریات اسقفهای کاتولیک سر تمکین فرود می‌آوردند، و قوانین مصوب دههٔ ۱۹۲۰ که طلاق را ممنوع کردند و سانسور سختگیرانه‌ای برای فیلمها و انتشارات برقرار ساختند بازتاب‌دهندهٔ خصایل اکثریت کاتولیک بودند و اعتنایی به نظریات اقلیت کوچک پروتستان نداشتند. در ۱۹۳۷ قانون اساسی جدید «مقام خاص» کلیسای کاتولیک، به عنوان کلیسای اکثریت، را به رسمیت شناخت، و بسیاری از مواد مندرج در آن (بویژه ممنوعیت هرگونه وضع قانونی که طلاق را مجاز بداند) منعکس‌کنندهٔ تعلیمات مذهب کاتولیک بود. اگرچه واقعیت این است که قانون اساسی هیچ‌گونه موقعیت رسمی برای کلیسای کاتولیک قائل نشد و این مواد نشان‌دهندهٔ ارزشهای یک اکثریت بود (که، درواقع، از طریق همه‌پرسی قانون اساسی را تأیید کرده بود)، منتقدان عقیده داشتند که وارد کردن این‌گونه عناصر کاتولیک نمایانگر تجاوز به آن چیزی است که می‌بایست سند بی‌طرفانهٔ دموکراتیک آزادی‌خواهانه‌ای باشد.

در سالهای اخیر به میزان فراوانی از قدرت کلیسا کاسته شده است. در ۱۹۷۲ اشاره به مقام خاص کلیسای کاتولیک از طریق همه‌پرسی از قانون اساسی حذف شد، و سیاستمداران بیش از پیش استقلال خود را از اسقفها و عناصر مذهبی اعلام کرده‌اند. اگرچه همه‌پرسی ۱۹۸۳ دربارهٔ سقط‌جنین و همه‌پرسی دیگری در ۱۹۸۶ دربارهٔ طلاق هر دو به نتایج محافظه‌کارانه انجامیدند، نکتهٔ درخور توجه این بود که یک‌سوم رأی‌دهندگان در هر مورد آماده بودند که از موقعیت سنتی کلیسا روی برگردانند. درواقع، دیوان عالی کشور در ۱۹۹۲ سقط جنین را در شرایط خاص محدودی مجاز دانست، و همه‌پرسی بعدی عملاً این تصمیم را تأیید کرد. به رغم این تغییرات، کلیسا هنوز در یک قلمرو مهم ــ یعنی آموزش و پرورش ــ قدرت خود را حفظ کرده است. از اواخر قرن نوزدهم، همهٔ مدارس ابتدایی و متوسطه عملاً یا توسط پروتستانها اداره شده‌اند یا کشیشان کاتولیک، اما وابستگی حیاتی این مدارس به حمایت مالی دولت احتمالاً از نفوذ کشیشان در این بخش، باتوجه به غیرمذهبی شدن سریع جامعه، خواهد کاست.

موضوع ملی‌گرایی بنیادگرا همچنان جدی باقی مانده است. همهٔ احزاب ایرلندی پس از ۱۹۲۲ خواستار پایان جدایی و الحاق دوبارهٔ ایرلند شمالی به عنوان یک هدف عمدهٔ سیاسی بودند، هدفی که در

قانون اساسی ۱۹۳۷ تدوین شده بود. اما، افکار عمومی بیش از پیش پذیرفته است که این هدف فقط باید با وسایل دموکراتیک تحقق یابد. تقریباً ۶۰ درصد جمعیت ایرلند شمالی پروتستانهایی هستند که می‌خواهند پیوندهایشان را با انگلستان حفظ کنند. احزاب سیاسی جمهوری ایرلند اکنون عقیده دارند که فقط با متقاعد ساختن این اکثریت به مزایای وحدت ایرلند می‌توان به جدایی پایان داد.

اما پس از آشوب دهۀ ۱۹۲۰، بقایای حزب اصلی «شین‌فین» و «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» برجای ماندند و همچنان خود را متعهد به یکپارچه ساختن دو بخش ایرلند از طریق استفاده از زور دانستند. در تعبیر آنان از دموکراسی، واحد مناسب برای شمارش آرا جزیرۀ ایرلند است، و بنابراین مشروعیت خواستهای اکثریت داخل ایرلند شمالی به حساب نمی‌آید. «شین فین» و «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» در جمهوری ایرلند حامیان اندکی دارند اما تقریباً یک‌سوم کاتولیکهای ایرلند شمالی طرفدار آنانند.

به این ترتیب کارزار چریکی ارتش جمهوری‌خواه با آرای قابل ملاحظۀ رأی‌دهندگانی پشتیبانی می‌شد که قوانین قراردادی دموکراسی را قبول نداشتند (به این دلیل که به محدودۀ ناحیه‌ای که در آن آرا می‌بایست گردآوری شود معترض بودند).

موافقت‌نامۀ ۱۹۸۵ بین انگلستان و ایرلند به حکومت ایرلند امکان داد که در حکومت ایرلند شمالی نظر مشورتی داشته باشد، و بیانیۀ نخست‌وزیران ایرلند و انگلستان در ۱۹۹۳ حاکی از این بود که این مشورت بسط خواهد یافت و زمینۀ یافتن راه‌حلهای دیگر منازعه را باز خواهد کرد. برنامۀ ۱۹۹۳ وسیلۀ سودمندی برای دستیابی به اعلان آتش‌بس از سوی «ارتش جمهوری‌خواه ایرلند» در اوت ۱۹۹۴ بود. مذاکرات بعدی بین حکومتهای ایرلند و انگلستان به انتشار برنامه‌ای در اوایل ۱۹۹۵ برای آیندۀ حکومت ایرلند منجر شد. یکی از عوامل اساسی در «چارچوب جدید برای توافق» تعهد به مذاکره و دستیابی به توافق در مورد ساختارهای نهادی ایرلند یکپارچه بود (که در هر دو قسمت ایرلند می‌بایست از طریق همه‌پرسی به تصویب برسد).

چشم‌انداز آینده

بنابراین از جملۀ مسائلی که دموکراسی ایرلند با آنها روبرو است عبارتند از غیرمذهبی‌ساختن دولت، که ظاهراً بسرعت در حال پیشرفت است، و منازعۀ پنهان در ایرلند شمالی، که هنوز در آن نمی‌توان به راه‌حلی دائمی اطمینان داشت. احتمال مطرح شدن مسائل جدید نیز هست. در ۱۹۷۲، ۱۹۸۷، و ۱۹۹۲ ایرلندیها اکثراً به پیوستن به «جامعۀ اروپا»، گسترش اختیارات آن، و ایجاد «اتحادیۀ اروپا» رأی دادند. از آنجا که ویژگی «اتحادیۀ اروپا» بیشتر دیوانسالارانه است تا دموکراتیک، دلایل مخالفت برای ایرلندیها در زمینه‌هایی خواهد بود که در آنها به منافع محلی در سطح اروپا اهمیتی داده نمی‌شود، و این دلایل ممکن است در اثر تفاوتهای فرهنگی تقویت شوند. در درازمدت، همچنان که جوهر حاکمیت بیش از پیش از دابلین، پایتخت ایرلند، به بروکسل، پایگاه «اتحادیۀ اروپا»، انتقال می‌یابد، مسأله در این بُعد خواهد بود که دموکراسی در سطح اروپا اهمیت دارد یا در سطح ایرلند.

نیز بنگرید به انگلستان؛ صنف‌گرایی؛ کاتولیک، مذهب؛ نمایندگی تناسبی.

هرمز همایون‌پور / John Coakley

کتابنامه

Chubb, Basil. *The Government and Politics of Ireland*. 3d ed. London: Longman, 1992.

Coakley, John, and Michael Gallagher, eds. *Politics in the Republic of Ireland*. 2d ed. Dublin: Folens, 1993.

Lee, J. J. *Ireland 1912-1985: Politics and Society*. Cambridge: Cambridge University Press, 1989.

MacMillan, Gretchen M. *State, Society and Authority in Ireland: The Foundations of the Modern State*. Dublin: Gill & Macmillan, 1993.

Sinnott, Richard. *Irish Voters Decide: Voting Behaviour in Elections and Referendums, 1918-92*. Manchester: Manchester University Press, 1994.

ایرلند شمالی

بنگرید به انگلستان

ب

باتیه‌ئی اوردونیِس، خوسه

رهبر جنبشی اصلاح‌طلبانه که اوروگوئه را از کانون انقلابات پی‌درپی به «کشوری نمونه» تبدیل کرد. این نهضت بر جامعه و امور سیاسی اوروگوئه در قرن بیستم تأثیری فوق‌العاده برجای گذارد.

باتیه‌ئی اوردونیِس (۱۸۵۰-۱۹۲۹) پسر ژنرال لورنسو باتیه، رئیس‌جمهوری پیشین اوروگوئه (۱۸۶۸-۱۸۷۲)، و رهبر «حزب کولورادو» [یا سرخها]، یکی از دو حزب ملی و قدیمی آن کشور، بود. عمیقاً از افراط‌گرایی (رادیکالیسم) فرانسوی و آموزه‌های عقل‌گرایانه و ایدئالیستی متأثر بود، و اعتقاد داشت که اصلاح جامعه باید بر پایهٔ کرامت و شرافت ذاتی انسانها باشد. از جوانی به مخالفت با نظامیگری برخاست، و در ۱۸۸۶ در شورشی که در کبراچو علیه دولت ژنرال ماکسیمو سانتوس به راه افتاد شرکت کرد.

باتیه‌ئی اوردونیِس روزنامه‌ای انتقادی به نام ال دیا در جبههٔ مخالف دولت تأسیس کرد که تا ۱۹۹۳ منتشر می‌شد. او کوشید تا «حزب کولورادو» را نوسازی و تقویت کند و نظارت بر آن را به دست گیرد. در ۱۹۰۳ به ریاست جمهوری کشور انتخاب شد. در این مقام بود که با عناصرِ ناراضی جبههٔ ملی‌گرا به رهبری آپاریسیو ساراویا به مبارزه برخاست و در سال ۱۹۰۴ موفق شد که کشور را عملاً متحد کند. سپس، با محروم کردن سرکردگان نظامی یا «کائودیلیو»های مناطق روستایی از قدرت خود و مطیع‌ساختن عناصر شورشی، قدرت دولت مرکزی را تقویت و پایدار کرد.

در دومین دورهٔ ریاست جمهوری (۱۹۱۱-۱۹۱۵)، او و پیروانش، که «باتییستاس» خوانده می‌شدند، به بازسازی دولت و جامعهٔ اوروگوئه کمر همّت بربستند. باتییستاس طرفدار استفاده از آموزش و پرورش و قانون به عنوان ابزار اصلاحات اجتماعی و سیاسی بودند. باتیه‌ئی اوردونیِس از شکوفایی اقتصاد کشور (که از صادرات گوشت و چوب ناشی می‌شد) استفاده کرد و به دولت، به عنوان عاملِ اقتصادی و اجتماعی توزیع مجدد ثروت، نقشی اساسی داد.

باتیه‌ئی اوردونیِس طرفدار حکومت مبتنی بر احزاب در ایام صلح بود. جناح باتییستاس را در داخل «حزب کولورادو» کمابیش به صورت حزبی جداگانه سازمان داد و تشکیلاتی نوین برای آن پی ریخت. برای انجام اصلاحاتی در قانون اساسی کوشید، که از آن



خوسه باتیه‌ئی اوردونیِس

جمله بود تشکیل قوهٔ مجریه‌ای که تحت سلطهٔ جناح اکثریت حزب برندهٔ انتخابات قرار داشته باشد و با روحیه‌ای جمعی و مشورتی فعالیت کند. وی امیدوار بود که به این ترتیب از بازگشت وضعی که در آن فردی واحد بر دولت و حزب و حزب بر دولت مسلط باشد جلوگیری شود. اما، در ۱۹۱۶ اصلاحات پیشنهادی او در نخستین انتخابات آزاد اوروگوئه (که با رأی مخفی و حق رأی عمومی مردان صورت گرفت) شکست خورد.

باتیه موفق شد که حکومتی مختلط، مرکب از ریاست جمهوری و هیأت اجرایی، در قانون اساسی جدید اوروگوئه، که از سال ۱۹۱۹ به

مرحلهٔ اجرا درآمد، بگنجاند. او، که پیرو مکتب اصالت انسان بود، همچنین توانست فرایند جداسازی دین و دولت را که برخی از پیشینیانش آغاز کرده بودند به مرحلهٔ نهایی برساند. در قانون اساسی جدید، کلیسا و دولت رسماً از یکدیگر مجزا شدند.

باتیه‌ئی اوردونیِس، خط‌مشی سیاسی و اجتماعی اصلاحگرانه‌ای به اوروگوئه داد، که توانست بحرانهای متعددی را تاب آورد و پشت سر گذارَد. از همین‌رو، اوروگوئه به علت سنّتهای دموکراتیک و قوانین اجتماعی پیشرفتهٔ خود شهرت یافت.

Juan Rial / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Lindahl, Goran G. *Uruguay's New Path: A Study in Politics during the First Colegiado*, 1919-1933. Translated by Albert Reed. Stockholm: University of Stockholm, 1962.

Real de Azua, Carlos. *El impulso y su freno: Tres décadas de Batllismo y las raices de la crisis uruguaya*. Montevideo: Ediciones de la Banda Oriental, 1964.

Vanger, Milton. *José Batlle y Ordóñez of Uruguay: The Creator of His Times, 1902-1907*. Cambridge: Harvard University Press, 1963.

——. *The Model Country*. Hanover, N.H.: University Press of New England, 1980.

باربادوس

بنگرید به کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان

بازار آزاد، نظریهٔ اقتصادی

نظریه‌ای اقتصادی مبتنی بر نفی بی‌چون و چرای دخالت دولت در امور اقتصادی و اعتقاد راسخ به تصمیم‌گیری خصوصی بی‌قید و شرط به عنوان ابزار تأمین و ارتقای رفاه عمومی. منشأ اصطلاح *laissez faire* (اقتصاد بازار آزاد) عموماً به یک بازرس فرانسویِ علائم تجاری در قرن هجدهم، ونسان دوگورنه، نسبت داده می‌شود. می‌گویند او، که از مقررات تجاری دولت خسته و عاصی شده بود، یک بار با صدای بلند فریاد کشید: *Laissez faire!, Laissez passer!*



نخستین‌بار آدام اسمیت، اقتصاددان اسکاتلندی، نظریهٔ بنیادی بازار آزاد را در کتاب خود به نام ثروت ملل (۱۷۷۶) مطرح کرد.

(بگذار [آن‌طور که می‌خواهند] عمل کنند! بگذار بروند!)، و بدین‌سان خواهان عدم مداخلهٔ دولت در تجارت و فعالیت اقتصادی شد.

قرون هجدهم و نوزدهم

به پیروی از فرانسوا کِنِه و آن روبرژاک تورگو (که عضو مکتبی اقتصادی موسوم به «مکتب فیزیوکراتها» در فرانسهٔ قرن هجدهم بودند)، اقتصاددانان کلاسیک مکتب آزادی‌خواه (لیبرال) انگلستان نظریهٔ «اقتصاد بازار آزاد» را به شاه‌بیت حملهٔ خود به سیاست اقتصادی سوداگرانه (مرکانتیلیستی) دولت بدل کردند. برای مثال، آدام اسمیت، اقتصاددان اسکاتلندی، در رسالهٔ دوران‌ساز خویش، ثروت ملل (۱۷۷۶)، به تشریح نظامی پرداخت که آن را نظام اقتصاد طبیعی می‌نامید، نظامی که در آن نفع شخصی، فعالیت خصوصی برای کسب سود، و آزادی فردی برای تجارت ــ توگویی به وسیلهٔ «دستی نامرئی» ــ به سوی ارتقای رفاه اجتماعی هدایت می‌شود. این نظام افراد را وامی‌دارد که از منابع خود برطبق خواستهای مصرف‌کنندگان بهره‌برداری کنند و تلاش ورزند تا این کار همواره به روشهایی کاراتر و با فناوری (تکنولوژی) پیشرفته‌تری صورت پذیرد. اسمیت

استدلال می‌کرد که این نتایج سودمند برای جامعه فی‌الواقع محصول تلاش کوته‌فکرانهٔ افراد برای کسب منافع شخصی خواهد بود، نه ثمرهٔ انگیزه‌های نوع‌دوستانه. همان‌طور که او خود می‌گوید، ما شام وناهار خود را نه به لطف خیرخواهی قصاب و نانوا، بلکه به سبب تلاش آنان به دست می‌آوریم، تلاش برای فراهم آوردن چیزی که دیگران طالبش هستند و درنتیجه تولیدش برای آنان سودآور است.

اگرچه اسمیت برخی از معایب اصلی فعالیت خصوصی به منزلهٔ نوعی نظام سازماندهی اقتصادی را مشخص ساخت، و اگرچه او صریحاً مسؤولیتهای معینی را به دولت محول ساخت، لیکن دفاع او از فعالیت خصوصی برای مدتی بیش از دو قرن در مقام نوعی توجیه ایدئولوژیک در خدمت مخالفت با سیاستهای اقتصادی دولت و «خطرناک» و «غیرطبیعی» شمردن آنها قرار داشته است.

داروینیسم اجتماعی، یا داروینیسم اقتصادی، آن‌چنان که به همّت هربرت اسپنسر در انگلستان نیمهٔ قرن نوزدهم (انسان در برابر دولت، ۱۸۸۴) و به همّت ویلیام گراهام سامنر در آمریکای پایان قرن نوزدهم (چالش حقایق و مقالات دیگر، ۱۹۱۴، جمع‌آوری و منتشر شده پس از مرگ مؤلف) تشریح گشت، موجب تقویت و استحکام آموزهٔ «اقتصاد بازار آزاد» شد. (در واقع، کار اسپنسر بر حدسیات داروین در مورد تکامل انواع جانوران تقدم داشت، و تا حدی بدان شکل بخشید.) بر مبنای این نظر، فشار محیط اقتصادی، همراه با رقابت مهار نشده میان افراد برای کسب درآمد، بناچار موجب رشد استعدادها و سلایق و تمایلاتی می‌شود که برای جامعه سودمندند. زندگی به کسانی پاداش می‌دهد که قدرت و برتری خویش را در این موارد پیروزمندانه به اثبات رسانند، و در عین حال کسانی را که قدرت کمتری دارند تنبیه می‌کند.

مثلاً، اسپنسر و سامنر چنین استدلال می‌کردند که برنامه‌های دولت برای حمایت از فقرا ــ یعنی تهیهٔ غذا، مسکن، و آموزش برای آنان ــ صرفاً وضع آنان را بدتر کرده است، زیرا افراد فقیر را از نیرو و انگیزهٔ لازم برای بهبود بخشیدن به وضعیت اقتصادی خویش محروم ساخته است. بر همین سیاق، اسپنسر معتقد بود که دولت نباید به هیچ صورتی مانع خرید و فروش داروهای قلابی مهلک شود، به این دلیل که تصمیمات مرگبار برخی از افراد دیگران را به اخذ تصمیماتی هوشمندانه‌تر تشویق می‌کند و تباهی و شوربختی یک نفر به هزاران تن از دیگران درسی فراموش‌نشدنی می‌دهد. بنابر دیدگاه این مکتب، به طور کلی، هرگونه درمان حکومتی بمراتب بدتر از خودِ مرض است: دخالت دولت در امور اقتصادی قوانین طبیعی جامعه را نقض می‌کند، نیرومندان را تضعیف می‌کند، شعلهٔ ابتکار و نوآوری را بی‌فروغ می‌سازد، و شور و سرزندگی اقتصادی جامعه را به هدر می‌دهد.

اندیشهٔ قرن بیستم

طی دههٔ ۱۹۳۰ روایت تازه‌تری دربارهٔ آموزهٔ «اقتصاد بازار آزاد» به ظهور رسید، که به افتخار ابداع‌کنندگانش، فریدریش فون هایک و لودویک فون میزس، به نام مکتب اتریشی اقتصاد شناخته شد. به اعتقاد این دو متفکر اتریشی، نظامهای اقتصادی همواره سرشار از عدم قطعیت و محکوم به دگرگونی دائمی به شیوه‌هایی پیشبینی‌ناپذیر و غیرمنتظره‌اند. فقط اشخاصی خصوصی هم انگیزه‌ها و هم تواناییهای لازم را در اختیار دارند و می‌توانند اطلاعات مربوط به ماهیت و معنای این تغییرات پیشبینی‌ناپذیر را کسب و تفسیر، و براساس آنها بموقع عمل کنند. اگرچه از دیدگاه نظری دولت می‌تواند عملکرد بازار خصوصی را در جهانی ایستا جعل و بازسازی کند، ولی اطلاعات و مقتضیات تصمیم‌گیری در محیط پویای جهان واقعی دولت را از عمل کردن به شیوه‌ای که قادر به تأمین رفاه عمومی باشد باز می‌دارند.

در چند دههٔ اخیر آموزهٔ «اقتصاد بازار آزاد» مورد حمایت یک مکتب تحلیل اقتصادی، موسوم به مکتب انتخاب عمومی، قرار گرفته است. این نظر، که در دههٔ ۱۹۶۰ پدید آمد، نظریهٔ اقتصادی را به کار می‌گیرد تا در نفسِ مبانی دموکراسی تردید ایجاد کند؛ و به این نتیجه می‌رسد که فرایند سیاست دموکراتیک، در عمل، دچار معایب و نواقص ذاتی است. درنتیجهٔ این امر، عملاً همهٔ سیاستهای اقتصادی دولت ــ صرف‌نظر از نیات خیری که در پس آنها نهفته است ــ به احتمال قوی شکست خواهند خورد. برطبق ادعای این دیدگاه، فرایند سیاست دموکراتیک معیوب است، زیرا در هر دموکراسی رأی‌دهندگان «به لحاظ عقلانی نادان»اند: آنان تشخیص می‌دهند که رأی فردیشان نمی‌تواند نتیجهٔ انتخابات را تغییر دهد و برای آنان هزینهٔ شخصیِ مطلع‌شدن از مباحث، شعارها و هویّت نامزدها بسی بیش از هرگونه منفعتی است که ممکن است از دادن یک رأی آگاهانه نصیب شخص آنان شود. بعلاوه، تصور می‌رود که فرایند سیاست دموکراتیک نتایج مشکوکی به بار می‌آورد زیرا معمولاً توسط گروههای صاحب منفعت دستکاری می‌شود تا از جیب جامعه برای خودشان منافعی ایجاد کنند. و دست آخر آن که از این دیدگاه چنین به نظر می‌رسد که مقامات دولتی صرفاً به کسب منافع شخصی خویش تمایل دارند. نفع شخصی آنان را به سوی تشدید وخامت همان مسائلی سوق می‌دهد که خودشان آشکارا مسؤول حل و فصل آنهایند، تا از این طریق بقای شغل شخصی خویش را تضمین کنند و درآمد خویش را افزایش دهند. بنابراین، به اعتقاد نظریه‌پردازان مکتب گزینش عمومی، اگرچه فعالیت خصوصی می‌تواند موجب بروز مسائل اجتماعی شود، لیکن درمانهای دولت باز هم از خود مرض بدترند.

سرانجام، مکتب اقتصاد شیکاگو، که در دههٔ ۱۹۸۰ به نقطهٔ اوج قدرت و نفوذ خود رسید، معرّف تجسّد دوبارهٔ داروینیسم اجتماعی قرن نوزدهم در روزگار ما و همچنین انباری برای همهٔ انواع مختلف آموزهٔ «اقتصاد بازار آزاد» است. قوی‌ترین مدافع و سخنگوی مکتب

شیکاگو، میلتون فریدمن، مانند اسپنسر و سامنر در یک قرن پیشتر، همواره برنامه‌های رفاهی دولت برای فقرا را محکوم کرده و دلیل آورده است که برنامه‌های رفاهی موجب تضعیف انگیزه برای کار و پس‌انداز می‌شوند و یک طبقهٔ محرومِ همیشگی به وجود می‌آورند که بکلّی فاقد انگیزه و اتکای به نفس است. او نیز، همچون اسپنسر، با قوانین معطوف به حمایت از مصرف‌کننده مخالفت کرده است، به این دلیل که بازار آزاد و خصوصی بسی بیش از عوامل و کارگزاران دولتی قادر به حمایت از مصرف‌کنندگان خواهد بود. به گفتهٔ فریدمن، اگر مغازه‌ای گوشت فاسد به مصرف‌کننده بفروشد، مصرف‌کننده می‌تواند به فروشگاهی دیگر مراجعه کند. عملکرد بازار فروشگاه نخست را وادار خواهد کرد که یا کیفیت گوشت خود را بهبود بخشد و یا دست از کار بکشد.

انتقادهای گوناگون از «اقتصاد بازار آزاد»

آموزهٔ «اقتصاد بازار آزاد» از انتقادهای گزنده درامان نبوده است. برخی آن را به منزلهٔ تلاشی خام برای توجیه و دلیل‌تراشی محکوم کرده‌اند ـــ به‌منزلهٔ ایمانی سطحی و ساده‌انگارانه به این که «هرچه هست، برحق است»، بهانه‌ای برای توجیه نابرابریهای اسف‌انگیز، سپری برای سلطهٔ بی‌حد و حصر و افسارگسیختهٔ جناحهای صاحب قدرت. به گفتهٔ این منتقدان، «دست نامرئی» آدام اسمیت ممکن است نیروی قدرتمندی برای تحمیل تصمیم‌گیریهای سودمند به حال جامعه باشد، ولی فقط تا وقتی که بازارها از سلطه و نفوذ ویرانگر کارتلها و انحصارات خصوصی در امان باشند. اما شعارهای مربوط به «اقتصاد بازار آزاد»، که اسمیت آنها را برای نابود ساختن انحصار ابداع کرد، ممکن است، در اثر بازیهای طنزآمیز روزگار، به دژ اصلی انحصار بدل شوند و برای مخالفت با اقدامهای دولتی به کار روند که عامل بقا، احیا، یا ارتقای همان رقابتی است که اسمیت از آن دفاع می‌کرد.

بنابر استدلال عده‌ای دیگر، آموزهٔ «اقتصاد بازار آزاد» ناقض خود است. این آموزه، از یک سو، ایجاب می‌کند که دولت از دخالت در امور اقتصادی «خصوصی» بپرهیزد. ولی، از سوی دیگر، این واقعیت را ندیده می‌گیرد که قابلیت افراد برای پرداختن به چنین فعالیتهایی متکی بر «دخالت» دولت به شیوه‌های گوناگون است ـــ ثبت سند قانونی مالکیت، تأسیس دادگاههای مختلف برای تضمین اجرای قراردادهای تجاری، داوری میان طرفین قرارداد، ایجاد قوانین و مقررارت مربوط به امتیازات شرکت به مثابهٔ شکلی از سازمان، و از این قبیل.

بعلاوه، همان‌طور که جان کِنِت گالبرایت و دیگران ادعا می‌کنند، ایفای یک نقش اقتصادی فعال‌تر از سوی دولت می‌توانست، با نرم کردن تیزترین و سخت‌ترین لبه‌های سرمایه‌داری افسارگسیخته، نظام بازار را قادر به ادامهٔ حیات خویش سازد. به گفتهٔ آنان، اصل داروینیِ «بقای اصلح»، اگر بر امور بشری اِعمال شود، اساساً بیجا و نامناسب است، زیرا همهٔ پیشرفتهای بشری ـــ از کشاورزی علمی گرفته تا مراقبت طبی با تکنولوژی پیشرفته ـــ در اصل از تلاشهای عمدی آدمی برای دخالت در محیط «طبیعی» سرچشمه می‌گیرند.

به بیان کلی، همان‌طور که جان بیتس کلارکِ اقتصاددان در کنترل تراستها (۱۹۱۲) متذکر شد، با حمایت از اندیشهٔ بقای اصلح این پرسش انتقادی نادیده گرفته می‌شود که اصلح در انجام دادن چه کاری؟ به گفتهٔ گالبرایت، بقا در رینگ بوکس به معنی برتری در مشت‌زنی است ولی نه ضرورتاً برتری در بنّایی. نوعِ درستِ اصلح یا برتر بودن فقط همراه با نوعِ درستِ قواعد و مقررات ظاهر می‌شود. تعیین این قواعد، و به کارگیری نفع شخصی در خدمت خیر همگانی به بهترین شکل، اصلی‌ترین چالش اقتصادی در یک جامعهٔ آزاد است.

نیز بنگرید به بازار، مقررات.

مراد فرهادپور / **Walter Adams and James W.Brock**

کتابنامه

Adams, Walter E., and James W. Brock, *Antitrust Economics on Trial: A Dialogue on the New Laissez-Faire*, Princeton: Princeton University Press, 1991.

Friedman, Milton, and Rose Friedman. *Free to Choose*. New York: Avon Books, 1980.

Galbraith, John Kenneth. *The New Industrial State*. Boston: Houghton Mifflin, 1967; Harmondsworth: Penguin Books, 1991.

Hayek, Friedrich von. *The Counter-Revolution of Science: Studies in the Abuse of Reason*. Glencoe, Ill.: Free Press, 1952.

Hofstadter, Richard. *Social Darwinism in American Thought*. Boston: Beacon Press, 1955.

Lippmann, Walter. *The Good Society*. Boston: Little, Brown, 1937.

Smith, Adam. *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*. 2 vols. Oxford and New York: Oxford University Press, 1979.

بازار، مقررات

مقررات بازار اشاره به رویّه‌هایی است که دولتهای دموکراتیک با استفاده از آنها برای تأمین خیر و صلاح عمومی در بخش خصوصی دخالت می‌کنند. دموکراسی در اندیشهٔ اقتصادی معناهایی پیدا کرده

است متمایز از آنچه با دموکراسی سیاسی مرتبط است. از نظر فلسفی، آرمانِ اقتصاد آزاد (لِسه‌فر)، یا اجازه دادن به بازار رقابتی که فارغ از مقررات دولتی فعالیت کند و بگذارد که افراد با فراغت از دخالت دولت خود را ثروتمند کنند، به آرمان انگلیسی ـ آمریکایی نظامِ پارلمانی (پارلمانتاریسم) شبیه است. اما درنتیجهٔ راهی که بازار عملاً در پیش گرفت، مجموعه‌ای از مفاهیم کم و بیش متضاد پدید آمدند؛ به این معنا که گفته شد آزادی را باید از طریق وضع مقرات از شرّ نیروهای سرکوبگر بازار، که افراد را از حق کار و فعالیتِ پیوسته و ایمن محروم می‌کنند، نجات داد.

آزادی‌خواهی اقتصادی و دموکراسی سیاسی

در دموکراسیهای اجتماعی اروپای غربی بعد از جنگ، یعنی در منطقه‌ای که سنّت دخالت دولت از انگلستان و ایالات متحد نیرومندتر بود، مفهوم غایی آزادی اقتصادی به شکل تأسیس «دولت رفاه» به اوج خود رسید. به نسبتی که سرمایه‌داری توانست ثروتی تصورناپذیر خلق کند، حقوق دموکراتیک شهروندان از اشتغال صرف فراتر رفت و شامل بهداشت عمومی و سایر خدمات اجتماعی نیز شد.

مقررات بازار در کشورهایی که بعد از جنگ جهانی دوم شروع به صنعتی شدن کردند، و بخصوص کشورهای موفق شرق آسیا، معنای دیگری نیز به خود گرفت. به جای «دولت سامان‌بخش» یا «دولت رفاه» در اروپای غربی، «دولت توسعه‌گرا» شروع به استفاده از سیاستهای صنعتی کرد تابه شکلی کلی در فعالیت نیروهای بازار دخالت کند و، از این طریق، موجبات تراکم سرمایه و رسیدن به سرآمدانِ پیشرفتهای تکنولوژیک را در جهان فراهم سازد. کشورهای تازه صنعتی شده معادلهٔ دموکراسی سیاسی و اقتصادی را تغییر دادند. برای مثال، در شیلی، سیاستهای افراطی آزادسازی اقتصاد با دیکتاتوری خشن و سرکوبگرانهٔ ژنرال آوگوستو پینوشه، که از ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۹ قدرت را در دست داشت، همراه شد. الگوی دولت توسعه‌گرا در کرهٔ جنوبی، سنگاپور، و تایوان نیز همراه با سرکوبگری سیاسی رونق گرفت؛ در ژاپن بعد از جنگ نیز دموکراسی تک‌حزبی برقرار بود. این‌گونه دولتهای توسعه‌گرای دیکتاتوری، به بهانهٔ تأمین «حقوق اقتصادی» مردم، که بالارفتن چشمگیر سطح زندگی جامعه از مظاهر آن قلمداد می‌شد، خود را توجیه می‌کردند.

حتی در ایالات متحد نیز، که پایگاه نیرومند آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) اقتصادی است، نقش دولت در دوران جنگ جهانی دوم و پس از آن بسیار گسترش یافت. این توسعهٔ نقش دولت باعث شد که یوزف شومپتر، دانشمند اقتصاد سیاسی، به این نتیجه برسد که جامعهٔ آمریکا ارزشهای سرمایه‌داری را کنار گذاشته است. شومپتر از این نیز می‌ترسید که تجربهٔ دوران بعد از جنگ جهانی اول تکرار شود و ساختارهای دیوانسالارانه‌ای که برای تمشیت اقتصاد ایالات متحد در جریان جنگ دوم تعبیه شده است همچنان برقرار بمانند. در واقع امر نیز آن ساختارها در طول چند دههٔ نخست جنگ سرد برجای ماندند و «شبکهٔ نظامی ـ صنعتی» بیش از پیش توسعه یافت تا بتواند در برابر خطر مفروض اتحاد شوروی قد علم کند. با این حال، تا سال ۱۹۷۳، به پایان رسیدن عصر طلایی رشد اقتصادی و متزلزل شدن مبانی دولت رفاه موجب تقویت پیوند آمریکاییان با ارزشهای آزادی‌خواهی اقتصادی شد. حمایت نظامی از فناوری (تکنولوژی) غیرنظامی بیش از پیش محدود شد. بر اثر تزلزل اقتصادهای شرق آسیا، که از سوی دولت اداره می‌شدند، و نیز به علت بحران در دولتهای رفاه اروپا، دشمنی حکومت از سراسر جهان گسترش یافت.

فراز و فرودهای مقررات بازار در طول دوران اخیر نشانگر شکنندگی مفهوم دموکراسی اقتصادی، یعنی حق اشتغال و حمایت از رفاه اجتماعی، در اقتصاد بازار است. با فرا رسیدن قرن بیست و یکم، و بتدریج که دولتهای سامان‌بخش انگلیسی ـ آمریکایی متوجه دولتهای توسعه‌گرای شرق آسیا شدند، هزینهٔ محفوظ نگاه داشتن حقوق دموکراتیک اقتصادی چنان بالا رفت که برای بسیاری از دولتها تحمل‌ناپذیر شد.

عصر اصلاح

از دههٔ ۱۹۸۰، یعنی زمانی که دو دیوانسالاری (بوروکراسی) غول‌آسا ـــ مؤسسات صنعتی جدید و دولت سیاسی جدید ـــ مظهر سرمایه‌داری شدند، دو معنای متضاد از دموکراسی اقتصادی در کنار یکدیگر وجود داشته‌اند. طرفداران هر یک از این دیوانسالاریها به دیگری به دیدهٔ دشمنی می‌نگرند. کسانی که مخالف مقررات دولتیند از یک دولت نیرومند و دخالتگر هراس دارند، درحالی که طرفداران مقررات دولتی بر ماهیت انحصارگرانهٔ مؤسسات عظیم تأکید می‌کنند. آلفرد چندلر (در میزان و میدان: نیروهای محرّک سرمایه‌داری صنعتی، ۱۹۹۰) استدلال می‌کند که چون کسب و کارِ بزرگ قبل از دولت بزرگ در ایالات متحد برآمد (دولت فدرال آمریکا تا دههٔ ۱۹۳۰ کوچک باقی مانده بود)، و چون حیات مؤسسات کوچک با ظهور خط آهن در معرض تهدید قرار گرفت، انزجار طبقهٔ متوسط از مؤسسات و کسب و کار بزرگ موجب شد که دولت سامان‌بخش در ایالات متحد متولد شود. در کشورهایی که دولت بزرگ قبل از کسب و کار بزرگ شکل گرفت، مثلاً در فرانسه و ژاپن، هم قدرت بخش خصوصی و هم مقررات ناظر بر آن کمتر بود.

با توجه به تعهد کشور آمریکا در برابر بخش خصوصی، واقعاً محل بحث است که دولت آمریکا اساساً تا چه اندازه دخالتگر بوده است. ریچارد هوفستاتر، مورّخ، دورهٔ بینابینی سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۴۰ را «عصر اصلاح» خوانده است، و باید گفت که این عصر مخلوق ترقی‌خواهان آمریکا در آن دوره بود. بعد از بیست و پنج سال صنعتی‌شدنِ شدید در سالهای پس از جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵)، نابرابری ناشی از تحول صنعتی موجب شد که نهضتی

توده‌ای برای مراقبت و نظارت بر «تراستها»ی بزرگی که مسؤول بخش اعظم تولیدات صنعتی در ایالات متحد بودند پدید آید.

در ایالات متحد و نیز در اروپا، اصلاحات اقتصادی در دهۀ ۱۹۳۰ بار دیگر عرصه‌های سیاسی را تحت‌الشعاع خود قرار داد. اما «طرح نو» (نیودیل) فرانکلین د. روزولت به برنامۀ عمل ترقی‌خواهان شباهت چندانی نداشت. برخلاف ترقی‌خواهان، معماران «طرح نو» کسب و کار بزرگ را پذیرفتند اما درصدد برآمدند که ناتوانی بازار را در برانگیختن احیای اقتصادی و کاهش بیکاری جبران و اصلاح کنند. ترقی‌خواهی، که از رونق و شکوفایی پدید آمد، بیانگر خواستهای طبقۀ متوسط بود. اما «طرح نو»، برعکس، ناشی از «بحران بزرگ» بود و به خواستهای نهضت کارگریِ بزرگ و روبه رشد پاسخ می‌داد. ترقی‌خواهان برانگیزندۀ اصل بی‌طرفی دولت در کشمکشهای مربوط به احیای دموکراسی مردمی بودند، درحالی که «طرح نو» ماهیتی فرصت‌طلبانه داشت: دولت در قبال کشمکشها و تلاشها بی‌طرف می‌ماند تا برای همه کس مزایایی تأمین کند. دموکراسیِ «طرح نو» بر حقِ کار کردن اما در لوای نظامِ سرمایه‌داری تأکید داشت، و، به گونه‌ای که چارلز لیندبلوم (در سیاست و بازار: نظامهای سیاسی ـ اقتصادی جهان، ۱۹۷۷) می‌گوید، به کسب و کار امتیاز می‌داد و اجازه می‌داد که منافع خصوصی، از طریق تصمیماتی که برای سرمایه‌گذاری می‌گرفت، اقتصاد را در چنگ خود گیرد.

تاکنون هنوز توضیحی کاملاً قانع‌کننده در این‌باره عرضه نشده است که چرا «بحران بزرگ» آن‌قدر طول کشید (از ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۱ در ایالات متحد و بخش اعظم اروپا) و چرا تا به آن حد سرکش و دشوار بود. بحران فقط با شعله‌کشیدن آتش جنگ جهانی دوم، که باعث شد دولتها هزینه‌های عظیمی صرف تسلیحات کنند، فروکش کرد. به رغم انواع و اقسام داروهای تنظیم‌کنندۀ بازار که «طرح نو» تجویز می‌کرد ــ و از اقداماتی چون کاهش ظرفیت گرفته تا تثبیت قیمتها به منظور افزایش هزینه‌های دولت و لذا برانگیختن تقاضا را دربرمی‌گرفت ــ نرخ بیکاری در ایالات متحد در سال ۱۹۳۸ معادل همین نرخ در اوایل دهۀ ۱۹۳۰ بود.

بیشترِ اقتصاددانان به این نتیجه رسیده‌اند که بحران بزرگ از این‌رو به آن اندازه طول کشید که دولت برای متوقف کردن آن تلاش کرد. به موازات اندیشۀ اقتصاد آزاد، که نزد اقتصاددانان انگلیسی ـ آمریکایی سنّتی دیرین و ژرف دارد، پاره‌ای از طرفداران سیاست پولی نظیر میلتون فریدمن بر این گمانند که گناه آغاز بحران را باید بر گردن «بانک مرکزی آمریکا» انداخت که دستپاچه شد، و طول مدت آن را باید حاصل برخی از اقدامات دخالتگرانه‌ای دانست که به منظور برانگیختن اقتصاد در اوایل دهۀ ۱۹۳۰ صورت پذیرفت.

عصر ضداصلاح

دولت ایالات متحد در قبال اصلاحات عمدتاً بر مبنای شرایط سیاسی حاکم موضعگیری کرده است. اما، در عین حال، نقش مشاورانِ مجاب‌کننده و خدمتکاران زیرک سیاسی برعهدۀ اقتصاددانان محوّل بوده است. در دوران رشد اقتصادیِ بی‌سابقۀ جهان در سالهای ۱۹۴۵-۱۹۷۳، بیشتر اقتصاددانان از انقلاب کینزی ــ صرف‌نظر از برخی عناصر افراطی آن ــ حمایت می‌کردند. تنظیم مقررات برای بازار داخلی به این معنا بود که فعالیتهای اقتصادی باید به واسطۀ سیاست پولی و تقویت تقاضای مؤثر، از طریق افزایش قارچ‌گونۀ هزینه‌های نظامی، به اوج برسد. اقتصاددانان، برای همگام شدن با «علوم بزرگ» در ایالات متحد، بر ساختن الگوهای انتزاعی تأکید کردند. با استفاده از اصول علمی برای برانگیختن اقتصاد، چرخۀ افت و خیز معروف در اقتصاد بر اثر رونق در رکود ظاهراً به خاک سپرده شد.

متأسفانه، عصر طلایی رشد صنعتی در دوران پس از جنگ، به دلایلی که از علل بحران دهۀ ۱۹۳۰ روشن‌تر نیست، رنگ باخت و متزلزل شد. به دلایلی نامعلوم، رشد بهره‌وری، بخصوص در ایالات متحد، بسرعت رو به کاهش نهاد. در همان زمان، بر اثر تصمیم کارتل جهانی نفت [اوپک]، قیمت مواد نفتی دوازده برابر شد و باعث بروز تورّم گردید. تجویزهای کینز بلافاصله کنار گذاشته شدند و، به صورتی محتاطانه، سیاستهای اقتصادی کلان، که خود رشد را کاهش می‌دادند، جانشین آنها گردیدند. در ایالات متحد، سناتورهای ایالتهای غربی، که طرفدار تورّم بودند، همیشه به طور سنّتی با اِعمال سیاستهای پولی سخت بشدت مخالفت می‌کردند. اما تا دهۀ ۱۹۷۰ کم و بیش همۀ آمریکاییان قانع شده بودند که تورّم بدتر از بیکاری است، هرچند معلوم شد که جنگ علیه تورّم ناگزیر با کاهش مداوم نرخ رشد دستمزدهای واقعی همراه است.

واکنش سیاسی، که بعد از فروپاشی عصر طلایی بروز کرد، موجب پیروزیهای انتخاباتی نوآزادی‌خواهان در انگلستان و ایالات متحد شد: مارگارت تاچر در ۱۹۷۹ به نخست‌وزیری رسید، و رونالد ریگان در ۱۹۸۰ به ریاست‌جمهوری آمریکا انتخاب شد. ایدئولوژی اقتصادی ناگهان به عقب چرخید و متوجه فردگرایی و آزادسازی، حذف نظارت دولت، و خصوصی‌سازی بازار شد.

شگفت آن که نظریۀ اقتصادی در آن زمان به کشف دوبارۀ محدودیتهای نظریِ رقابت‌پذیری در الگوی بازار می‌رسید. نظریه‌های جدید رشد بر اهمیت هزینه‌کردن اعتبارات دولتی در آموزش و پرورش در برانگیختن توسعۀ اقتصادی تأکید داشتند. نظریه‌های جدید تجارت و داد و ستد طرفدار سیاستهای صنعتیِ تضمین‌کنندۀ رقابت در بازارهای بین‌المللی بودند. نظریه‌های جدیدِ اطلاع‌رسانی نشان دادند که آگاهیِ ناقص مصرف‌کنندگان و سرمایه‌گذاران باعث بی‌اعتبارشدن نتیجه‌گیریهای اصلی نظریۀ بازار آزاد است. با این همه، اکثر اقتصاددانان با دخالت دولت برای مقابله با رکود بشدّت مخالفت می‌ورزیدند. آنها استدلال می‌کردند که حتی اگر سیاست دولت هم

درست باشد، بر اثر تضاد گروههای رقیب ذی‌نفع بدرستی اجرا نخواهد شد. پل کروگمن (در عصر کاهش انتظارات، ۱۹۹۲)، توضیح داد که آمریکاییها انتظارات خود را از آنچه اقتصاد می‌تواند برایشان انجام دهد کاهش داده‌اند و، بنابراین، اقتصاددانان می‌توانند در مورد پذیرش وضع موجود از جانب آنها آسوده‌خاطر باشند.

به گفتهٔ ریچارد هوفستاتر (در عصر اصلاح، ۱۹۵۵)، «طرح نو» با روحیه‌ای «جسورانه و پیگیر و آزمایشگر» تدوین و اجرا شد. اما ضداصلاح دههٔ ۱۹۷۰، و بعد از آن، درست خصوصیاتی مخالف داشت. به همین دلیل فرارسیدن سال ۲۰۰۰ نشان داد که، در عین گسترش مسألهٔ جهانی بیکاری، روحیه‌ای آکنده از تسلیم و رضا بر سیاستگذاران حاکم است.

عصر سازگاری

بدون تکنولوژی جدید برای نفوذ در بازارهای جهانی، که در واقع نشانِ بارز انقلابهای صنعتیِ قرون هجدهم و نوزدهم بود، کشورهایی چون ژاپن، که در این عرصه نوپا بودند، برای پیشبرد شتابان صنعتی شدن چشم به الگوی دولت توسعه‌گرا داشتند. به گونه‌ای که چامرز جانسون، که «وزارت تجارت بین‌المللی و صنعت» ژاپن را بررسی کرده بود، برای نخستین بار تحلیل کرد (در وزارت تجارت بین‌المللی و صنعت، و معجزهٔ ژاپن، ۱۹۸۲)، این کشورها در دوران پس از جنگ برانگیزندهٔ رقابت متعادل و نه آزاد بودند، و برای برانگیختن رشدِ کسب و کار از پرداخت یارانه استفاده می‌کردند که به لحاظ دامنهٔ گستردهٔ خود، حتی در قیاس با معیارهای قرن نوزدهم اروپا، تند و افراطی محسوب می‌شد.

افزایش سریع درآمد سرانه در کشورهای در حال توسعه یکی از ستونهای عصر طلایی بود. در عین حال، به تجربه ثابت شد که رشد در بعضی از کشورها از کشورهای دیگر ناپایدارتر است. در همهٔ کشورهایی که دیرتر صنعتی شدند، دولتها برای نیروی کار به تدوین مقررات دست زده بودند. اما در کشورهایی از این گروه که به صورتی چشمگیر موفق شدند، نظیر کرهٔ جنوبی و تایوان، برای سرمایه نیز مقررات تدوین شده و پرداخت یارانه به چگونگی عملکرد، بخصوص در زمینهٔ صادرات، موکول شده بود. ایالات متحد نیز به کسب و کار، از طریق ارتش، به صورتی غیرمستقیم یارانه می‌داد، و در واقع از «دورهٔ ترقی‌خواهی» به بعد، کسب و کار را مشمول مقررات کرده بود. تفاوت در این بود که در شرق آسیا دولتی متمرکز این‌گونه حمایتها را هماهنگ می‌کرد و برای هدفهای توسعه به تدوین مقررات برای کسب و کار دست می‌زد.

کندی رشدِ سالیان آخر قرن بیستم از فوران تولید و صادرات شرق آسیا سرچشمه گرفت. به نسبتی که کسری موازنهٔ بازرگانی ایالات متحد با ژاپن به شکلی شتابان سیری صعودی طی کرد، و این امر به رغم کاهش تعرفه‌ها و سهمیه‌بندیهای ژاپن اتفاق افتاد، دولت ژاپن تحت فشار قرار گرفت تا «موانع ساختاری» داخلی خود را در مورد صادرات ایالات متحد حذف کند و اقتصاد خود را به صورتی سازمان دهد که با طرفهای اصلی بازرگانی آن سازگارتر باشد.

در همین حال، اعلام یکجانبهٔ جنگ علیه تورّم از سوی کشورهای صنعتی در دههٔ ۱۹۸۰ موجب شد که اقتصاد بسیاری از کشورهای دیرتر صنعتی شده گرفتار بحران بدهی طاقت‌فرسایی شود. اقداماتی که برای مهار تورّم در دنیای صنعت صورت گرفت، نرخهای بهره ــ و، در نتیجه، هزینهٔ بازپرداخت بدهیها ــ را افزایش داد. نسخه‌ای عمومی که از سوی «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» ــ یعنی مراجعی که دولتها به عنوان آخرین ملجأ به آنها متوسل می‌شوند ــ به کشورهای دیرتر صنعتی شده تجویز گردید این بود که به آزادسازی، حذف نظارت دولت، و خصوصی‌سازی اقتصاد خود دست بزنند.

با پیشروی «جهانی شدن» ــ که به عنوان گسترش بازرگانی و گردش سرمایه‌های بین‌المللی تعریف می‌شود ــ کشورهایی که نیازمند دسترسی به بازارهای جهانی بودند تحت فشار قرار گرفتند تا اقتصادهای داخلی خود را هرچه بیشتر با الگوی بازار آزادِ قرن هجدهم، که حالتی کاملاً اسطوره‌ای یافته بود، سازگار کنند. بدین‌ترتیب، «عصر ضداصلاح» تبدیل به «عصر سازگاری» شد، عصری که در آن دخالت دولت برای ایجاد توسعهٔ اقتصادی بتدریج شکلی مخفیانه و پوشیده به خود گرفت.

نیز بنگرید به بازار آزاد، نظریهٔ اقتصادی؛ بازار، نظریه؛ برنامه‌ریزی اقتصادی؛ پیچیدگی دولت؛ ترقی‌خواهی؛ توسعهٔ اقتصادی؛ جهانی شدن؛ دموکراسی اجتماعی؛ دموکراسی صنعتی؛ رشد و مداخلهٔ دولت؛ رفاه؛ روزولت، فرانکلین د.؛ سرمایه‌داری؛ لیبرالیسم.

Alice H. Amsden / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Addison, Argus. "Explaining the Economic Performance of Nations, 1820-1989." In *Convergence of Productivity: Cross-National Studies and Historical Evidence,* edited by William J. Baumol, Richard R. Nelson, and Edward N. Wolff. New York: Oxford University Press, 1994.

Amsden, Alice H. *Asia's Next Giant: South Korea and Late Industrialization.* New York: Oxford University Press, 1989.

Friedman, Milton, with Anna J. Schwartz. *A Monetary History of the United States, 1867-1960*. Princeton: Princeton University Press, 1963.

Hofstadter, Richard. *The Age of Reform: From Bryan to FDR.* New York: Vintage Books, 1955.

Johnson, Chalmers. *MITI and the Japanese Miracle: The Growth of*

Industrial Policy, 1925-1975. Stanford, Calif.: Stanford University Press, 1982.

Krugman, Paul. *The Age of Diminished Expectations: U.S. Economic Policy in the 1990s*. Cambridge, Mass., and London: MIT Press, 1992.

Schumpeter, Joseph. "Capitalism in the Postwar World." In *Postwar Economic Problems*, edited by Seymour Harris. New York: McGraw-Hill, 1943.

بازار، نظریه

رویکردی نظری که الگوهای تأثیر بازارهای اقتصادی را بر امور سیاسی و جامعه تبیین می‌کند. از اوایل دهۀ ۱۸۰۰ به این سو کشمکش میان بازارها و دموکراسی سیاسی همواره یکی از موضوعهای حاکم بر اندیشۀ سیاسی بوده است. به نظر بعضی از متفکران، دموکراسی، بر اثر برانگیختن کشمکشهای سیاسی و افزایش سطح مالیاتها، باعث تهدید ثبات بازار می‌شود. همچنین ممکن است موجب تشویق فساد شود، و به این نتیجه منتهی گردد که افراد، به جای آن که به دنبال تحقق رونق و رفاه باشند، به فکر دستیابی به قدرت سیاسی بیفتند.

از توکویل تا شومپتر

یکی از نخستین طرفداران این نظریۀ بدبینانه آلکسی دوتوکویل بود، که پاره‌ای از خطرات دموکراسی را (در دموکراسی در آمریکا، ۱۸۳۵) طبقه‌بندی کرد. اول آن که، چون «نهادهای دموکراتیک احساس حسادت را در انسانها دامن می‌زنند»، توکویل بیم آن داشت که مبادا باعث برقراری استبداد اکثریت شوند. و این استبداد و قدرت سیاسی اکثریت به وضع مالیات برای ثروتمندان و افزایش هزینه‌های عمومی منجر گردد. دوم آن که تغییرات پی در پی در سیاست و رهبری ممکن است موجب اتلاف منابع شود و به بروز رکودهای درازمدت بینجامد. سوم آن‌که، به اعتقاد توکویل، دموکراسی باعث تمرکز و استقرار نظارت دولت بر فعالیتهای اقتصادی شهروندان می‌شود.

توکویل امیدوار بود که آمریکا احتمالاً بتواند نمونه‌ای از این که مردمی دموکراتیک چگونه می‌توانند آزاد بمانند عرضه دارد. به نظر او، پیشرفت اقتصادی آمریکا موجب برآمدن یک طبقۀ متوسط گسترده شده و، در نتیجه، تأثیراتی متعادل سازنده بر احساس حسادت مردم بر جای گذاشته است. سرعت تحولات فنی نیز، از طریق متزلزل کردن موقعیت صاحبان امتیازها، میزان تأثیر مقررات را کاهش داده است. قانون اساسی آن کشور هم که بر پایۀ عوامل مهارکننده و متعادل کننده متکی است به استمرار آزادی کمک می‌کند. از این لحاظ، مقولۀ با اهمیت وجود قوۀ قضاییۀ مستقل و نظام فدرال آن کشور است، که دولت مرکزی ضعیفی ایجاد کرده است.

بخش اعظم اندیشۀ سیاسی در دورۀ ویکتوریا به تأثیرات احتمالیِ فسادبرانگیزی معطوف بود که موج رو به گسترش دموکراسی ایجاد می‌کرد. متفکران بعدی دوران ویکتوریایی سخت نگران آن بودند که قدرت فزایندۀ رأی‌دهندگان، بخصوص اگر به دارا بودن مالکیت مشروط و محدود نشود، چه تأثیرات سوئی می‌تواند به بار آورد. برای مثال، هربرت اسپنسر، فیلسوف انگلیسی، در سالهای ۱۸۹۰ پیشبینی کرد که قدرت قاهر و سرکوبگرانۀ دولت افزایش خواهد یافت ــ با این که در آن زمان هزینه‌های دولتی در انگلستان و ایالات متحد هنوز حتی به ۱۰ درصد تولید ناخالص داخلی آنها نمی‌رسید. اسپنسر و متفکران دیگر بیم آن داشتند که دموکراسی به دخالت در حقوق مالکیت منجر شود و باعث سرکوب قوۀ ابداع و ابتکار در مردم گردد.

در نیمۀ نخست قرن بیستم، انتقاد از دولت و نگرانی از تأثیر منفی آن بر دموکراسی اقتصادی و سیاسی، عمدتاً به محدوده‌ای کوچک از اندیشمندان منحصر شد. مخالفت با حکومتهای مطلقه، نگرانیهای ناشی از جنگ و رکود، و نیز احیای اقتصادی پس از جنگ موجب شد که نگرانی صاحب‌نظران از نقاط ضعفِ معدودی از دموکراسیهای برجا مانده کاهش پذیرد. در اواخر جنگ جهانی دوم، یوزف شومپترِ اقتصاددان، (در سرمایه‌داری، سوسیالیسم، و دموکراسی، ۱۹۴۴) پیشبینی کرد که سرمایه‌داری اسیر موفقیتهای خود خواهد شد. رشد اقتصادی به افزایش آزادی و لذت‌جویی شهروندان خواهد انجامید، و راه را برای شکلهای جدیدی از نظامهای اشتراکی هموار خواهد کرد. این نظریه طرفداران زیادی نیافت.

فریدمن و هایِک

میلتون فریدمن، در سرمایه‌داری و آزادی (۱۹۶۲)، بسیاری از نگرانیهای متفکران عهد ویکتوریا را احیا کرد. به نظر او، بازار قدرت را پراکنده و تجزیه می‌کند و تصمیم‌گیری را آسان می‌سازد، در حالی که فرایند سیاسی، به سبب جاذبه‌هایی که بر اثر سازمان و سازماندهی تقویت می‌شوند، به تمرکز گرایش دارد. فریدمن می‌گوید که هرچند ممکن است میلیونرهای بسیاری در یک اقتصاد بزرگ وجود داشته باشند، بندرت جایی برای بیش از یک «رهبر برجسته» وجود دارد. بازار برای تحقق آزادی سیاسی نیز لازم است. وقتی که دولت تنها منبع درآمد و اشتغال باشد، جایی برای آزادی یا مخالفت واقعی وجود ندارد. اهمیت نقش بازار، بخصوص در آمریکای دوران مکارتیسم، یعنی در دهۀ ۱۹۵۰ که سناتور جوزف مکارتی به شکار

کمونیستها دست زد، آشکار شد. در آن دوره، بسیاری از کسانی که در معرض اتهام قرار گرفتند ــ و اکثریت آنها بعداً تبرئه شدند ــ ناگزیر به سراغ کسب و کار و فعالیتهای کشاورزی کوچک رفتند تا بتوانند امرار معاش کنند.

فریدمن، در کتاب بعدیش (آزادیِ انتخاب، ۱۹۸۰)، به انتقاد از برنامه‌هـای رفـاه و تأمیـن اجتماعـی، که در چندین دهۀ رونق دموکراسی گسترش یافته بودند، پرداخت. او که به امکان مبارزه با گروههای ذی‌نفع و دیوانسالاری (بوروکراسی)های بزرگی که از این برنامه‌ها حمایت می‌کردند بدبین بود از راه‌حلهایی طرفداری می‌کرد که باعث فشار بازار بر برنامه‌ها، از طریق خصوصی کردن نظامهای پرداخت مستمریِ بازنشستگی و استفاده از بُنهای حمایتی به منظور افزایش اختیار والدین در انتخاب مدارس می‌شد.

نیرومندترین و مؤثرترین انتقاد از تأثیر اقتصاد بر دموکراسی، از سوی فریدریش آ. فون هایِکِ اقتصاددان عرضه شد. در اساسنامۀ آزادی (۱۹۶۰)، فون هایک تأکید می‌کرد که محدودیتهای دموکراسی باید در پرتو هدفهایی معین شود که جامعه می‌خواهد که دموکراسی در خدمت تحقق آنها باشد. برای آن که دموکراسی مبادا به صورت استبداد اکثریت درآید، هر جامعۀ دموکراتیک باید به افرادی که دارای عقاید مستقل هستند احترام بگذارد. چنین جامعه‌ای باید همواره مراقب باشد که قدرت انحصارهای عمومی را نیز محدود کند. وجود بازار وابسته به اطلاعات است و این اطلاعات دائماً تغییر می‌کنند و جامعه در صورت امکان استفاده از دانشهای پراکنده، که نظام قیمت و بازارها را فعال می‌سازند و باعث برانگیختن ابداع و ابتکار و توسعۀ تولیدات جدید می‌شوند، می‌تواند پیشرفت کند. از سوی دیگر، دموکراسی به مقررات و برنامه‌ریزی متمرکزی می‌انجامد که ساز و کار (مکانیسم) بازار را از بین می‌برد.

هایِک بعداً بدبینی مشخصاً بیشتری پیدا کرد، و از برآمدن قریب‌الوقوع دولتی مطلقه و تمامت خواه و ضعیف شدن افکار مستقل هراسان شد. او در آثارش دیگر به مقولۀ تضادهـای نظری نمی‌پرداخت، بلکه هر دم از سقوط اجتناب‌ناپذیر بازارهای آزاد گرفتار ترس بیشتری می‌شد. وقتی که قوۀ قانونگذاری اختیار نامحدود داشته باشد، احزاب سیاسی به ائتلافهایی از صاحبان منافع سازمان یافته تبدیل می‌شوند و اقدامات آنها، به جای آن که تابع اصول و آرمانهای کلی جامعۀ سیاسی باشد، به پیشبرد آن منافع معطوف می‌گردد. هایِک قانون اساسی نمونه‌ای پیشنهاد کرد که مطابق آن، قوۀ مقننه در مورد امور روزمرۀ دولتی اختیارات محدودی دارد و حق رأی به افراد بالاتر از چهل و پنج سال منحصر می‌شود.

جیمز م. بیوکنن و گوردون تالوک، در ارزیابی رضایت (۱۹۶۲)، به بحث گسترده در باب مقولۀ پیشداوری در نظامهای مبتنی بر حق رأی فردی پرداختند، و نشان دادند که رأی اکثریت چگونه می‌تواند به «زد و بند» اقلیتهای سرسخت و احساساتی و تشکیل ائتلافهای حکومتی منجر شود و، در نتیجه، هزینه‌های عمومی به حدی که مورد توافق و رضایت اکثریت نباشد افزایش یابد. بیوکنن، اگرچه تشخیص می‌داد که برقراری نظامهای رأی‌گیری به صورتی که فارغ از هواخواهی از افزایش هزینه‌های عمومی باشد کار بسیار دشواری است، اساسنامه‌هایی برای مقررات مالی تدوین کرد که آزادی و اقدام دموکراتیک را در این زمینه محدود می‌ساخت تا از کسری بودجه اجتناب شود.

نگرش دوران بعد از جنگ سرد

دهۀ ۱۹۹۰ موجب شد که دربارۀ امکان سازگاری بین بازار و دموکراسی خوشبینی بیشتری پدید آید. چشم‌اندازهای تازۀ جهانی باعث شدند که خاطرۀ حکومتهای مطلقه هرچه نامطلوبتر جلوه کند. کشورهایی کاملاً دور از هم نظیر انگلستان، نیوزیلند، کولومبیا، لهستان، و جزیرۀ موریس نشان دادند که دولتهای دموکراتیک قادرند برنامه‌های اصلاحیِ معطوف به بازار را به رغم مخالفت شدید صاحبان منافع سازمان یافته به پیش‌ببرند. همچنین، نشانه‌هایی در تأیید این موضوع ظاهر شد که افزایش درآمد واقعی به آزادی اقتصادی و سیاسی بستگی دارد. منکور اولسون، اقتصاددان آمریکایی، که زمانی بر این نظر بود که دموکراسی بر قدرت گروههای فشار می‌افزاید، اکنون استدلال می‌کرد که دموکراسی، به رغم کمبودهایش، برای انگیختن رشد اقتصادی بمراتب از دیکتاتوری سازنده‌تر است. زیرا در نظامهای دموکراتیک، که حافظ حقوق فردی هستند، مالکیت و اموال امنیت بیشتری دارند.

دموکراسی، که سالیان متمادی به عنوان عاملی ناسازگار با بازار تصور می‌شد، اکنون به عنوان شرط اساسی و عاملِ مکملِ آزادی اقتصادی تلقی می‌شود. این نگرش را نتایج منفیِ سیاسی و اقتصادیِ ناشی از حکومتهای طولانی دیکتاتوری در آمریکای لاتین و آفریقا تقویت می‌کند.

یکصدو پنجاه سال پس از توکویل، اکنون آیندۀ دموکراسی نه در معرض تهدید قرار دارد و نه عاملی تهدید کننده بشمار می‌آید. نشانه‌های احتمالی حاکی از آنند که اِجماع دموکراتیک نوینی که حاصل شده است بر اثر تحرک جهانی بیشتر مردم و سرمایه‌ها، که باعث محدود شدن قدرت دولتهای ملی در افزایش مالیاتها و هزینه‌های عمومی می‌شوند، موجبات جلب حمایتهایی هرچه بیشتر از دموکراسی را فراهم خواهد آورد. در شرایط کنونی، ضرورت افزایش کارایی دولتها نیز بیش از پیش مورد توجه قرار گرفته است. برنامه‌های خصوصی‌سازیِ انحصارات دولتی، که وقتی که در دهۀ ۱۹۸۰ برای نخستین بار در انگلستان مطرح شد کاملاً بحث‌انگیز و محل اختلاف بود، تا میانه‌های دهۀ ۱۹۹۰ به سراسر جهان سرایت کرد؛ استفاده از بازارهای داخلی برای تجهیز و سازماندهی خدمات عمومی نیز بیش از پیش مورد توجه واقع شده است. این بازارها، با

بهره‌گیری از همان منابع دولتی که صرف خدمات عمومی می‌شد، سازو کارهایی عرضه کرده‌اند که معیارهای عملیاتی بمراتب بهتری دارد.

به طور کلی باید گفت که دست یافتن به اتفاق‌نظر جدید در باب مزایای اقتصادیِ ناشی از دموکراسی و نیز نقش اقتصادی مطلوب دولت به این امید دامن زده است که در نخستین سالهای قرن بیست و یکم دموکراسی بیش از پیش در اروپای مرکزی و آسیا گسترش یابد.

نیز بنگرید به توسعهٔ اقتصادی؛ توکویل، آلکسی دو؛ شومپتر، یوزف.

هرمز همایون‌پور / **Nick Bosanquet**

کتابنامه

Bosanquet, Nick. *After the New Right*. Aldershot: Gower, 1983.

Buchanan, James M., and Gordon Tullock. *The Calculus of Consent: Logical Foundations of Constitutional Democracy*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1962.

Friedman, Milton. *Capitalism and Freedom*. Chicago: University of Chicago Press, 1962.

——. *Free to Choose*. London: Secker and Warburg, 1980.

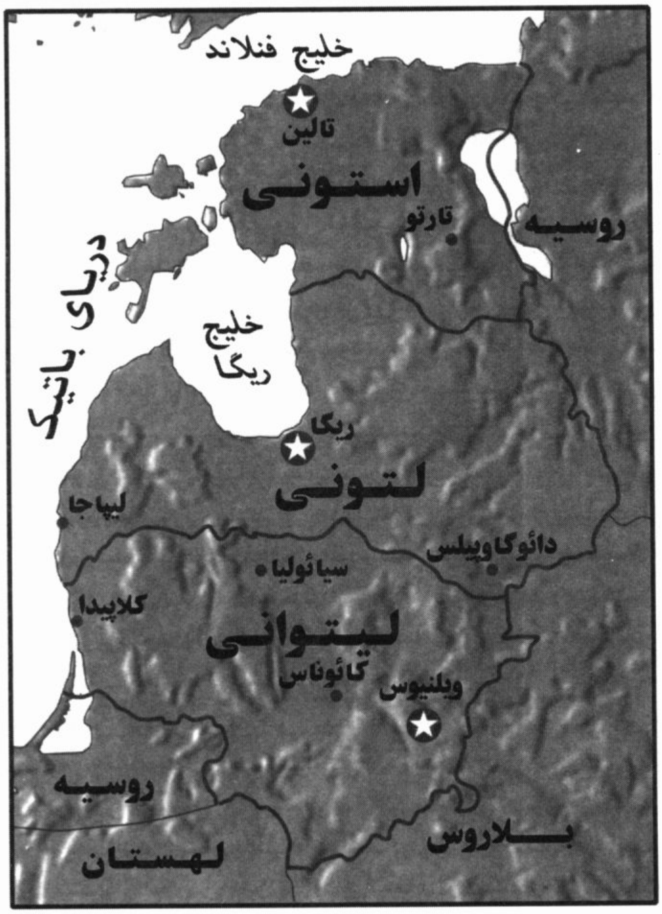
Hayek, Friedrich A. von. *The Constitution of Liberty*. London: Routledge, 1960.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. 2 vols. Edited by Phillips Bradley. New York: Knopf, 1945.

بالتیک، کشورهای

ممالک استونی، لاتویا (لتونی)، و لیتوانی، که در کنار دریای بالتیک قرار دارند، تا ۱۹۹۱ که به صورت جمهوریهای مستقل به رسمیت شناخته شدند، جزءِ اتحاد جماهیر شوروی (سابق) بودند. استونی، با ۴۶۶۲۰ کیلومترمربع مساحت و جمعیتی حدود ۱/۶ میلیون نفر، کوچک‌ترین (و شمالی‌ترین) این کشورها است. لاتویا (لتونی) بسیار بزرگ‌تر است، با حدود ۶۴۷۵۰ کیلومتر مربع و جمعیتی حدود ۲/۷ میلیون نفر؛ لیتوانی، جنوبی‌ترین، ۶۴۷۵۰ کیلومترمربع مساحت و حدود ۳/۷ میلیون نفر جمعیت دارد. کشورهای بالتیک با روسیه، بلاروس، و لهستان هم‌مرزند.

کشورهای بالتیک از زمان انقلاب روسیه تا جنگ جهانی دوم مستقل بودند. آنها، که ریشه در جوامع روستایی داشتند، در موقعیت آن دوره، کشورهایی کاملاً دموکراتیک بودند؛ نظامهای انتخاباتی دموکراتیک داشتند و میزان خشونت در آنها پایین بود. اما عمر





دولتهای ملی این کشورها کوتاه بود و نظامهای حزبی پایدار در آنها شکل نگرفت.

در جریان دهٔ ۱۹۳۰، شرایط سیاسی این سه ملت به بی‌ثباتی گرایید، و هر سه تحت فرمانروایی دیکتاتورها درآمدند. در لیتوانی، حزب «اتحادیهٔ ملی‌گرا» قدرت را به دست گرفت، و از ۱۹۲۶ تا ۱۹۴۰، آنتاناس اسمتونا رئیس‌جمهور بود. لاتویا (لتونی)، که در ابتدا کشوری دموکراتیک با نظامی چندحزبی و پایدار بود، در ۱۹۳۴ تحت دیکتاتوری کارلیس اولمانیس درآمد. استونی نیز، که تا ۱۹۳۴ نظامی دموکراتیک داشت، از همین سال تحت حکومت خودکامهٔ کنستانتین پاتس، رئیس‌جمهور کشور، قرار گرفت.

«قرارداد مولوتوف ـ ریبنتروپ» در ۲۳ اوت ۱۹۳۹، که از سوی وزیران خارجهٔ آلمان و شوروی امضا شد، عملاً سرنوشت کشورهای بالکان را رقم زد. لیتوانی در ۱۵ ژوئن ۱۹۴۰، و لاتویا (لتونی) و

استونی در ۱۷ ژوئن ۱۹۴۰ به اشغال قوای شوروی درآمدند. اشغال این کشورها به دست نازیها در جریان جنگ جهانی دوم و نیز اشغال مجدد آنها از سوی «ارتش سرخ» در مراحل پایانی جنگ ضرباتی سخت بر خواص و نخبگان دموکرات هر سه کشور وارد کرد، و اثر چندانی از عملکردهای دموکراتیک قبل از جنگ این کشورها در حیات اجتماعی آنها باقی نگذاشت. در جریان مبارزهٔ سرکوبگرانهٔ سالهای ۱۹۴۰-۱۹۵۲ شوروی علیه سرآمدان پیشین قدرت ـــ و نیز علیه روستاییانی که متهم به مقاومت بودند ـــ بیش از ۳۰۰۰۰ نفر از استونی، بالغ بر ۵۷۰۰۰ نفر از لاتویا (لتونی)، و مازاد بر ۱۲۰۰۰۰ نفر از لیتوانی تبعید و نفی بلد شدند.

با ملحق شدن کشورهای بالتیک به اتحاد شوروی، این کشورها کمونیست شدند و تحت تسلط شوروی درآمدند. در آغاز، رژیم شوروی سختگیر و بی‌رحم بود، و همهٔ دستورات نیز از مسکو صادر می‌شد. با این حال، سنن دموکراتیکِ فرهنگ عمومی در درون جوامع بالتیک ادامه یافت؛ افکار عمومی موارد سوءِ استفاده از قدرت را محکوم می‌کرد و به حمایت از قربانیان برمی‌خاست. ملتهای بالتیک هرگز «شوروِیایی شدن» را نپذیرفتند و بیشتر رهبران «حزب کمونیست» اهل روسیه بودند. فقط در لیتوانی بود که دبیر اول حزب کمونیست، آنتاناس اسنیکوس، زادهٔ آن کشور بود. در اواسط دههٔ ۱۹۵۰، تعداد بیشتری از مردم لیتوانی شروع به پیوستن به حزب کمونیست کردند. (در ۱۹۸۶، از ۱۹۷۰۰۰ عضو حزب کمونیست، حدود ۷۰ درصد اهل این کشور بودند.) مردم این کشور، به دلیل در اختیار داشتن اکثریت مقامات حزبی، موفق شدند که بسی بیشتر از مردمان لاتویا (لتونی) و استونی امور داخلی خود را به دست گیرند.

لاتویا (لتونی)، از بین کشورهای بالتیک، سوسیالیست‌تر از همه تلقی می‌شد. با این حال، انتقادهای این کشور از مسکو با واکنشهای سختی مواجه گردید. استونی، تا ۱۹۵۳، تحت حکمرانی مستقیم مسکو قرار داشت، اما از آن سال تا ۱۹۸۷ مقامات محلی نفوذی بر امور داخلی کشور به دست آوردند. سپس، رهبران جدید ضد ملی‌گرایی به قدرت رسیدند، اما نتوانستند جلو دموکراسی نسبی را در حیات روزمرهٔ مردمان استونی بگیرند. حزب کمونیست هرگز حمایت نخبگان فکری استونی را به دست نیاورد.

پیدایش دوبارهٔ کشورهای بالتیک

در ۱۹۸۸، نظریهٔ «پرسترویکا» یا «بازسازیِ» میخائیل گورباچف، رهبر شوروی، اجازه داد که اصول دموکراتیک زندگی در کشورهای بالتیک احیا شود. ترسی که مردمان لیتوانی، لاتویا (لتونی)، و استونی با آن زیسته بودند کم‌کم شروع به رنگ باختن کرد. «جبههٔ مردمی استونی» نخستین جنبش توده‌ای گسترده در جمهوریهای سوسیالیستی اتحاد شوروی بود که به حمایت از «پروسترویکا» برخاست. بذر دموکراسی با سرعتی فراوان رشد کرد و به صورت مطالبهٔ استقلال ملی شکوفان شد، تقاضایی که دیگر امکان سرکوب کردن آن وجود نداشت. بر اثر فشار جنبشهای مردمی در هر سه جمهوری، رهبران جدیدی که گرایشهای ملی داشتند بر سر کار آمدند: واینو والیاس در ژوئن ۱۹۸۸ در استونی، آناتولیس گوربونفس در اکتبر ۱۹۸۸ در لاتویا (لتونی)، و آلگیرداس برازائوسکاس نیز در اکتبر ۱۹۸۸ در لیتوانی. این سه رهبر، از همان آغاز، کثرت‌گرایی سیاسی را پذیرفتند و برای تجدید استقلال کشورهایشان دست به کار شدند.

هدف گورباچف این نبود که «پرسترویکا» وسیله‌ای برای تجزیهٔ اتحاد شوروی شود، و ناکامانه تلاش کرد تا جمهوریها را از ترک اتحادیه باز دارد. در ۱۶ نوامبر ۱۹۸۸، «شورای عالی استونی» اعلام حاکمیت مستقل کرد، و بر تفوق قوانین استونی تأکید نمود. حرکت استونی باعث شد که دیگر جمهوریها نیز به حرکت درآیند و سال بعد به معارضه با حاکمیت مسکو برخیزند. انتخابات «کنگرهٔ نمایندگان خلق اتحاد شوروی» در مارس ۱۹۸۹ نخستین انتخابات چند نامزده‌ای بود که از زمان اشغال جمهوریهای بالتیک به دست شوروی در این کشورها برگذار شد. این انتخابات، در هر سه جمهوری، در مورد همهٔ کرسیها به حالت رقابت و مبارزهٔ حزبهای کمونیست حاکم با جبهه‌های مردمی درآمد.

در لیتوانی، جنبش مردمی پیروزی قاطع به دست آورد؛ در استونی، هر یک از دو گروه نیمی از کرسیها را به دست آوردند؛ و در لاتویا (لتونی)، «حزب کمونیست» پیروز شد. به همان نسبتی که سیاست داخلی به صورت مشغلهٔ ذهنی اصلی نمایندگان منتخب درآمد، آنها اندک‌اندک نقش فعال کمتری در نهادهای سیاسی اتحاد شوروی باز کردند و، به جای آن، از خارج از این نهادها شروع به تأثیرگذاری بر روند توسعهٔ دموکراسی کردند.

وقتی که در اوایل سال ۱۹۹۰ انتخابات «شورای عالی» در جمهوریهای بالتیک برگذار شد، در هر سه جمهوری دولتهای غیرکمونیست بر سر کار آمدند. «جبههٔ مردمی لیتوانی» (سایودیس) و «جبههٔ مردمی لاتویا» قاطعانه برنده شدند؛ اما «جبههٔ مردمی استونی» از نیل به اکثریت باز ماند (از ۱۰۱ کرسی ۴۲ کرسی به دست آورد). در لیتوانی، ویتائوتاس لاندسبرگیس به عنوان رئیس «شورای عالی» انتخاب شد. در لاتویا (لتونی)، آناتولیس گوربونفس به ریاست «شورای عالی» و ایوارس گودمانیس به نخست‌وزیری برگزیده شدند. در استونی، آرنولد روئوتل در سمت ریاست «شورای عالی» باقی ماند، و ریاست دولت به ادگار ساویسار، رهبر «جبههٔ مردمی»، واگذار شد.

با استقرار دولتهای جدید، هرگونه کوشش برای بهبود نظام کمونیستی متوقف شد، و حرکت به سوی دموکراسی شدت گرفت. انتخابات ۱۹۹۰ تفرّد فرایندهای سیاسی را در سه جمهوری بالتیک نیز نشان‌داد. تنها وجه مشترک آنها پیگیری کسب استقلال به عنوان

مبنای برقراری دموکراسی در حیات سیاسی آیندهٔ آنها بود.

لیتوانی، در ۱۱ مارس ۱۹۹۰، از اتحاد جماهیر شوروی اعلام استقلال کرد. در ژانویهٔ ۱۹۹۱، دستگاه رهبری شوروی تلاش کرد که با اعمال زور تسلط خود را بر این کشور دوباره به دست آورد. بعد از شکست این تلاش، برداشتن گامهای عملی برای ساختن دوبارهٔ کشور لیتوانی سرعت گرفت. لیتوانی تلاش نکرد تا مملکت قبل از جنگ جهانی دوم را احیا کند، زیرا ویلنیوس و منطقهٔ اطراف آن فقط در ۱۹۳۹ دوباره جزئی از کشور شده بود. اگر چنین می‌کرد، مشروعیت قانونی مملکتِ احیا شده در سایهٔ تردید قرار می‌گرفت.

در استونی، کنگرهٔ شهروندان در ۲۴ فوریهٔ ۱۹۹۰ انتخاب شد (۹۰ درصد شهروندان رأی دادند)، و در لاتویا (لتونی) نیز انتخابات همین کنگره در ۸ آوریل ۱۹۹۰ برگذار شد. برای مدتی، در سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، نوعی نظام دو دولتی در این کشورها برقرار بود. از یک سو، کنگره‌های انتخابی این دو کشور ادعا می‌کردند که مظهر منافع اصیل ملتهای خود هستند و، از سوی دیگر، شوراهای عالی آنها مدعی بودند که نقش رابط را بین حکمروایی شوروی و استقلال بازیافته در دورهٔ انتقالی برعهده دارند. اما این وضعیت چندان دوام نیافت: کشور استونی در ۲۰ اوت ۱۹۹۱ احیا شد، و کشور لاتویا (لتونی) هم روز بعد استقلال خود را به دست آورد.

دولتهای جدید

دموکراسی بر وفاداری شهروندان به مملکت و نهادهای آن متکی است. کشورهای بالتیک، که جزءِ دولتی تمامت‌خواه و تک‌حزبی بودند، اینک می‌بایست با گذشتهٔ خود قطع رابطه کنند. برقراری حکومت قانون و به رسمیت شناختن حقوق شهروندان بر دولت، کار آسانی نیست. اگرچه می‌توان قوانین لازم را تدوین کرد، به اجرا درآوردن این اصول جامعهٔ مدنی به تکامل و پختگی نسل جدید شهروندان بستگی دارد.

هر سه کشور بالتیک اصل تفکیک قوا را در قوانین اساسی خود منظور کردند. استونی در ۳ ژوئیهٔ ۱۹۹۲ و لیتوانی در ۶ نوامبر ۱۹۹۲ قانون اساسی جدید خود را به اجرا گذاشتند. لاتویا (لتونی) به قانون اساسی ۱۹۲۳ خود بازگشت و همان را در ۱۹۹۳ دوباره تصویب کرد. هر سه قانون اساسی بر مفهوم دولت ملی متکی بودند. برتری حقوق بشر و حقوق شهروندان به رسمیت شناخته شد. مالکیت خصوصی و بازار، به عنوان مبنای فعالیتهای اقتصادی در جامعه، از اصول بنیادینی است که در هر سه کشور جدید به رسمیت شناخته شده است.

هر سه کشور دارای نظامهای دموکراسی پارلمانی هستند؛ در لیتوانی و استونی رئیس‌جمهوری با رأی عمومی، و در لاتویا (لتونی) با رأی مجلس برگزیده می‌شود. رئیس جمهور دارای اختیارات اجرایی نیست؛ این اختیارات به دولتی تفویض شده‌اند که از طریق پارلمان انتخاب می‌شود. گردش اوضاع به صورتی درآمد که از رهبران جدیدی که در ۱۹۸۸ در جریان استقلال و احیای کشورهای جدید بر سر کار آمدند، فقط برازائوسکاس در لیتوانی به ریاست جمهوری انتخاب شد (در سال ۱۹۹۳، و با ۶۰ درصد رأی عمومی). پارلمان استونی برای ریاست جمهوری به لنارت مِری رأی داد. و در لاتویا، پارلمان (سائیما) گونتیس اولمانیس، برادرزادهٔ رئیس‌جمهوری فقید، کارلیس اولمانیس، را به ریاست جمهوری برگزید.

از آنجا که تفکیک قوا بدرستی تعریف نشده و وضعیتی بی‌ثبات دارد، معمولاً بین رؤسای جمهوری و قوای مجریه و مقننه رقابتی سخت به چشم می‌خورد. این رقابت در لیتوانی کمتر است زیرا «حزب کارگران دموکراتیک»، که جانشین «حزب کمونیست» است، در پارلمان اکثریت دارد و رئیس‌جمهور نیز عضو همان حزب است. استونی تنها به میزانی محدود از این رقابت لطمه می‌بیند، اما میزان رقابت در لاتویا (لتونی)، که پایگاه قدرت در آنجا از دو کشور دیگر تنوع بیشتری دارد، بسیار شدید است.

کارمندان دولت در کشورهای بالتیک به گروههای سیاسی صاحب قدرت، که از دولت در جهت هدفهای خود استفاده می‌کنند، وابسته‌اند. این وضعیت طبعاً به فساد و سوءِاستفاده از قدرت دامن می‌زند. در هر دموکراسی، کارمندان مستقل دولت در حفظ دولت، و جلوگیری از حکومتهای منتخب در سوءِاستفاده از قدرت، نفع اساسی دارند. برای توسعه و استقرار کامل دموکراسی، کشورهای بالتیک نیازمند آنند که متصدیان امور عمومی را بر مبنای صلاحیت، و نه وابستگیهای سیاسی، برگزینند.

ابزار دیگرِ دولت دموکراتیک وجود یک نظام قانونی و اجرایی مستقل است. کشورهای بالتیک هنوز به استقرار چنین نظامی موفق نشده‌اند. اکنون دیگر بر کسی پوشیده نیست که دولتِ متکی بر حزب شوروی قوانین را به میل خود تدوین می‌کرد و نظام اجرایی یکسره در اختیار دستگاه حزب ـ دولت بود. در حال حاضر، کشورهای اسکاندیناوی، به طور مستقیم و غیرمستقیم، به دولتهای بالتیک برای استقرار نظامهای قضایی و حقوقی مناسب کمک می‌کنند.

نظامهای انتخاباتی

کشورهای بالتیک، برای آن‌که بتوانند به صورت دموکراسیهای چندحزبی کارآمد درآیند، لزوماً باید با سرعت به سوی استقرار نظامهای انتخاباتی مبتنی بر احزاب حرکت کنند. این کشورهای جدید نظامهای انتخاباتی خود را براساس الگوی اروپایی نمایندگی تناسبی تدوین کرده‌اند. در هر سه کشور، با تفاوتهایی جزئی، نظامهای انتخاباتی بر ترکیبی از آرای یک حزب و آرای یک نامزد انتخاباتی متکی است. نظام لیتوانی تقریباً یکسره از نظام انتخاباتیِ دومرحله‌ای آلمان الگوبرداری شده است؛ نیمی از نامزدها بر مبنایِ حوزه‌های تک عضوگزین و نیمی دیگر بر اساس فهرستهای حزبی

انتخاب می‌شوند. در استونی و لاتویا (لتونی)، برای حوزه‌های چند عضو گزین، از لحاظ تعیین نماینده‌های حزبی و منفرد، از نظامهای مبتنی بر سهمیه‌بندی استفاده می‌شود. روشن است که تأثیر سیاسی این قوانین و نظامهای انتخاباتی را فقط پس از برگذاری چندین انتخابات پی‌درپی می‌توان ارزیابی کرد.

از آنجا که تعداد احزاب ممکن است باعث نابسامانی سیاسی شود، به گونه‌ای که در نخستین انتخابات آزاد لهستان شاهد بودیم، بسیار اهمیت داشت که کرسیهای پارلمان فقط به احزابی اختصاص یابند که از حمایت و رأی قابل ملاحظه‌ای برخوردار باشند. برای تحقق این منظور، احزاب در لیتوانی و لاتویا (لتونی) باید حداقل ۴ درصد آرا و در استونی حداقل ۵ درصد آرا را کسب کنند تا بتوانند نماینده به پارلمان بفرستند.

در استونی فهرست انتخاباتی هیچ حزبی اکثریت آرا را به دست نیاورد. بنابراین، دولتی ائتلافی با شرکت اتحادیهٔ انتخاباتی میهن‌ـ دوستان (راستِ میانه)، میانه‌روها، و حزب تندرو «استقلال ملی استونی» تشکیل شد.

در انتخابات پارلمانی اکتبر ۱۹۹۲ لیتوانی، «حزب کارگر دموکراتیک لیتوانی» موفق به کسب اکثریت کرسیهای مجلس شد. در این مورد، نظام دموکراتیک انتخاباتی هدف اصلی خود را برآورده ساخت: دولت سایودیس با رأی مجلس برکنار شد.

لاتویا نخستین انتخابات پارلمانی خود را در ژوئن ۱۹۹۳ برگذار کرد. کرسیهای مجلس با تناسب بیشتری نسبت به پارلمان استونی تقسیم شدند: حزب راست میانهٔ «راه لاتویا» ۳۶ کرسی از ۱۰۰ کرسی را به دست آورد؛ نهضت تندرو «استقلال ملی» ۱۵ کرسی؛ و ائتلاف چپ میانه‌رو «همسازی لاتویا» ۱۳ کرسی. جناح سیاسی میانه در لاتویا (لتونی) از دیگر کشورهای بالتیک نیرومندتر است.

نظام انتخاباتی جدید، به طورکلی، کارکرد خوبی داشت و باعث بر سر کارآمدن دولتهایی پایدار شد. در هر یک از پارلمانها حزبهای مخالف نیرومندی وجود داشتند. با این حال، در درازمدت، احزاب باید عادت کنند که در بعضی از انتخابات ببازند. این باخت یا ترس از باخت است که احزاب و رهبران آنها را در برابر رأی دهندگان پاسخگو می‌کند. آنهایی که در دولتند، باید مخالفان را جدی بگیرند و به آنها احترام بگذارند و مشروعیت دهند.

رهبران جبهه‌های مردمی درسهای سختی آموختند. آنها در مرحلهٔ انتقال قدرت از شوروی و استقرار استقلال کشورهای بالتیک نقشی مهم و تعیین‌کننده ایفا کردند، و عملاً از حمایت قاطع مردم کشورهایشان برخوردار بودند. با این همه، در اقدامات لازم برای تبدیل جنبشهای مردمی به تشکلهای انتخاباتیِ موفق شکست خوردند. آنها از تأسیس احزاب پایدار فروماندند.

در حال حاضر، انتخابات محلی در کشورهای بالتیک اهمیتی ندارند. این کشورهای کوچک اختیارات چندانی به نهادهای محلی خود واگذار نکرده‌اند. در عین حال، با گذشت زمان، نیاز به برقراری نوعی مشارکت در قدرت بین دولت مرکزی و نهادهای محلی احساس می‌شود، و ارادهٔ سیاسی برای تحقق این امر، که اکنون مفقود است، ضرورت دارد.

احزاب پس از استقلال

دموکراسیهای موجود بر پایهٔ نظام حزبی و پایدار کار می‌کنند. در کشورهای بالتیک، با برخی استثناهای اندک، احزابی که ریشهٔ تاریخی داشتند پس از استقلال دوباره ظاهر نشدند. در اوایل دههٔ ۱۹۹۰، تعدادی از گروهها در مرحلهٔ سازمان دادن خود به صورت احزاب سیاسی بودند. این گروهها، به منظور شرکت در انتخابات، اتحادیه‌های انتخاباتی تشکیل دادند. گروهها، به طورکلی متشکل از سه دسته و جماعت بودند: خواص یا نخبگان دوران فرمانروایی شوروی، جبهه‌های مردمی، و گروههای ملی‌گرا (ناسیونالیست)ی دست‌راستی.

رهبری «حزب کمونیست استونی» در ۱۹۸۸ پذیرفت که در نقش نیرویی انتقالی، در جهت انتقال از دولتی متکی بر حزب واحد به یک کشور دموکراتیک متعارف، فعالیت کند. حزب کمونیست این کشور در مارس ۱۹۹۰ اعضای خود را آزاد کرد و اعلام داشت که پذیرش عضو تازه بر مبنای درخواستهای جدید عضویت در «حزب کمونیست استونی» صورت خواهد گرفت. (فقط یک نفر از هر چهل نفر اعضای حزب تقاضای عضویت مجدد کردند.) این امر مناسب‌ترین فرصت را برای انتقال مسالمت‌آمیز قدرت فراهم کرد؛ نخبگان سیاسی استونی در دوران سوسیالیستی تلاش نکردند که از ماشین حزبی به عنوان ابزار باقی ماندن بر قدرت استفاده کنند.

نخبگان سیاسی پیشینِ لیتوانی و لاتویا (لتونی) به صورتی متفاوت رفتار کردند. «حزب کمونیست لیتوانی»، که به عنوان نیرویی ملی از حمایت قابل ملاحظهٔ مردم برخوردار بود، تلاش کرد تا قدرت قبلی خود را همچنان محفوظ نگاه دارد. به این ترتیب، هرچند نخبگان سیاسی پیشین دوباره قدرت را در لیتوانی به دست گرفتند، این کمونیستهای قبلی دیگر لزوماً از ایدئولوژی کمونیستی حمایت نمی‌کنند. نخبگان حزب کمونیست لاتویا (لتونی) توانستند به صورت فردی به حیات سیاسی خود ادامه دهند، اما حزب احیا شدهٔ کمونیست این کشور تمام پایگاههای سیاسی را از دست داد. در پارلمان لاتویا (لتونی)، بعد از انتخابات ۱۹۹۳، ۴۱ نماینده از ۱۰۰ نمایندهٔ مجلس از اعضای پیشین «حزب کمونیست» بودند.

رهبران جبهه‌های مردمی در طول دوران سوسیالیستی فعال بودند اما هرگز به صورت نخبگان اصلیِ صاحب قدرت درنیامدند. در استونی، بیشتر رهبران «جبههٔ مردمی» عضویت «حزب کمونیست» را داشتند. در لیتوانی و لاتویا (لتونی)، این تعداد تا حدودی کمتر بود. بیشتر مردم، اگرچه به طور جدی در نهضتهای سیاسی درگیر بودند،

پس از استقلال آمادگی کمتری برای مشارکت در احزاب سیاسی و فعالیتهای روزمرهٔ سیاسی از خود نشان دادند.

برجستگان هنری و علوم انسانی که در دوران انتقال بر جبهه‌های مردمی تسلط داشتند تأثیری اساسی بر جای گذاشتند. با این همه، وقتی که جنبشهای توده‌ای تحلیل رفتند و نیاز به تشکیل احزاب سیاسی آشکار شد، آنها تحرک خود را از دست دادند. درنتیجه، این نخبگان، هرچند به‌اعتبار شخصیت فردی خود تبدیل به‌سیاستمداران مهمی شدند، اما به صورت رهبران احزاب سیاسی درنیامدند. استثنا بر این قاعده، وضع سایودیس در لیتوانی است که اکنون رهبری جناحی ۳۰ نفره را در پارلمان آن کشور برعهده دارد.

به‌طورکلی، باید گفت که رسانه‌های غربی در این باره که چه تعداد از نخبگان جدید ریشه در جنبشهای مخالف قبلی دارند اغراق می‌کنند. در استونی، آن جنبشها در بدو امر رهبری کنگره را در اختیار گرفتند. اما بعداً، نسل جدید، که احزاب ضدکمونیستی و دست‌راستی تشکیل داده بودند، مخالفان قبلی را به کنار زدند. اتحادیهٔ انتخاباتی «میهن‌دوستی» در استونی بهترین نتیجه را در انتخابات این کشور به دست آورد. سیاستمداران جوان و دست‌راستی اکثریت پایدار مجلس را کسب کردند و، بر این اساس، تشکیل دولت دادند. در لاتویا (لتونی)، پاره‌ای از احزاب دست‌راستی، که از دوران جنبش شهروندان و کنگرهٔ لاتویایی شکل گرفتند، هیچ‌گاه حمایت کافی مردم را برای نفوذ در امور سیاسی ملی کسب نکردند. «جنبش استقلال ملی» در لاتویا (لتونی)، و «دموکراتهای مسیحی» در لیتوانی، نیرومندترین احزاب دست راستی در این دو کشور بشمار می‌روند.

تشکیلات احزاب سیاسی در لیتوانی به طورکلی راه افول پیموده است، و نخبگان تازهٔ صنعتی و بازرگانی در این جریان تأثیر اساسی داشته‌اند. علت این افول آن است که نخبگان جدید به سیاست توجه چندانی ندارند و حواس آنها بر تولید و تجارت متمرکز است. اما این رهبران ناگزیر بوده‌اند بیاموزند که امور اقتصادی یکسره از سیاست جدا نیست. آنها دیر یا زود باید گرایشها و سلیقه‌های سیاسی خود را اعلام کنند و اگر می‌خواهند به هدفهای اقتصادی خود دست یابند، لزوماً باید به حمایت از احزاب هماهنگ با این هدفها برخیزند.

موانع دموکراسی

جوامع فقیر و از لحاظ اجتماعی تقسیم شده مساعدترین عرصه برای شکوفایی دموکراسی نیستند. انتقال از «امپراتوری شوروی» به دولت ملی، و نیز انتقال از اقتصاد متمرکز به اقتصاد بازار، باعث ایجاد فقر و نیز شکاف اجتماعی شده است. اما نقطهٔ قوّت کشورهای بالتیک همانا داشتن مردمی فرهیخته و صاحب فرهنگی متعالی است. این ویژگیها زمینه‌ای استوار برای ایجاد جامعهٔ مدنی فراهم می‌کند ــ جامعه‌ای که دارای یک نظام قانونی کارآمد باشد، به حقوق بشر احترام بگذارد، و مشوّق تشکیل شدن سازمانهای داوطلبانه باشد ــ یعنی عواملی که حافظ شهروندان در برابر سوءِاستفادهٔ دولت از قدرتند. به همین دلیل، احتمال آن‌که شکافهای اجتماعی و طبقاتی فوق‌العاده در این کشورهای کوچک بالتیک پدید آید زیاد نیست.

اقتصاد استونی کمتر از اقتصادهای دو کشور دیگر بالتیک در برابر بازار عظیم روسیه آسیب‌پذیر است، و این مملکت آشکارا به بازار اروپای غربی گرایشی روزافزون یافته است. اقتصادهای لیتوانی و لاتویا (لتونی)، از آنجا که فاقد منابع انرژی هستند و از این لحاظ به بازار روسیه وابسته‌اند، در برابر تحولات روسیه آسیب‌پذیری بیشتری دارند. احتمال آن‌که این دو کشور در آینده گرفتار مشکلاتِ اقتصادی بیشتری شوند زیادتر است. با این همه، بسیار بعید است که مشکلات اقتصادی باعث برهم خوردن ثبات سیاسی شوند، یا شکافهای اجتماعی بر پیشرفت فرایند توسعهٔ دموکراسی تأثیر گذارند.

در حال حاضر، مهم‌ترین مسألهٔ اجتماعی که فراروی این ملتها قرار دارد تصمیم‌گیری دربارهٔ وضع جمعیتهای گستردهٔ غیربومی است. در دوران شوروی، دولت این کشور عامداً درصدد «روسی ساختن» کشورهای بالتیک بود و، برای عملی ساختن این هدف، تعداد زیادی از روس‌تبارها را به داخل این کشور گسیل داشت. لیتوانی از این جریان کمترین تأثیر را پذیرفت؛ بعد از استقلال، ۸۰ درصد جمعیت این کشور اصل و نسب لیتوانیایی داشت. این کشور، از لحاظ شهروندی، سیاستی متعارف در پیش گرفت: هر شخصی که در داخل مرزهای لیتوانی بسر می‌برد حق دارد که شهروند آن کشور شود.

اما در استونی و لاتویا (لتونی)، برعکس، جمعیت بومی از جماعت غیربومی عظیمی که در دوران شوروی به این دو کشور سرازیر شده بود احساس خطر کرد. به همین دلیل، بعد از استقلال، این سیاست اتخاذ شد که فقط به افراد و اعقاب افرادی حق شهروندی اعطا شود که در دوران قبل از تسلط شوروی تابعیت این کشورها را داشته‌اند. کسانی که به روسی سخن می‌گفتند، بیش از یک سوم جمعیت استونی را تشکیل می‌دادند؛ برخی از اینها به تابعیت استونی درآمده‌اند، اما حدود ۲۸ درصد از آنها شهروند کشوری خارجی باقی مانده‌اند. اکنون وضعیت اینها دشوار است و آمادگی انفجار دارد. در لاتویا (لتونی)، کمابیش نیمی از جمعیت کشور اهل لاتویا نیست، و بیش از یک‌چهارم از ساکنان کشور فاقد تابعیت لاتویایی هستند.

سیاستهای شهروندی موجب تعارض استونی و لاتویا (لتونی) با روسیه شده‌اند ــ و، از این لحاظ، سازمانهای بین‌المللی حقوق بشر را نیز در مقابل این کشورها قرار داده‌اند. بسیاری، و از جمله دولت روسیه، استدلال می‌کنند که هر کسی که دراستونی یا لاتویا (لتونی) متولد شده باشد خود به خود از حق تقاضای شهروندی این کشورها برخوردار باشد. دولتهای این دو کشور بناچار باید این مسأله را حل کنند، زیرا بخش بزرگی از جمعیت یک کشور نمی‌تواند بدون داشتن وضعیت قانونی مشخص زندگی کند. بعید به نظر می‌رسد که دولت

روسیه درصدد مراجعت دادن روس‌تبارها برآید. تا زمانی که شرایط اقتصادی روسی‌زبانها قابل تحمل باشد، اوضاع سیاسی را می‌توان به دست داشت. اما بروز هرگونه مشکل اقتصادی جدی برای این جماعت، بلافاصله باعث برهم خوردن ثبات سیاسی خواهد شد. اگر چنین مشکلاتی رخ دهند، بسا که روسیه برای حمایت از این مردم دست به اقدام زند. بنابراین، برای پیشرفت دموکراسی، بخصوص در لاتویا (لتونی) و استونی، لازم است که دولتهای این کشورها برای حل این مسأله، که از دوران تسلط شوروی به ارث مانده است، سیاستی معقول پیش گیرند.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ انتخابات، نظامهای؛ خدمات دولتی؛ فرهنگ سیاسی؛ نمایندگی تناسبی.

Mikk Titma / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

The Baltic States: A Reference Book. Tallinn: Estonian Encyclopedia Publishers; Riga: Latvian Encyclopedia Publishers; Vilnius: Lithuanian Encyclopedia Publishers, 1991.

Estonia, Latvia, Lithuania: Statistical Data Book. Vilnius: Department of Statistics of the Republic of Lithuania, 1991-1994.

Lieven, Anatol. *The Baltic Revolution: Estonia, Latvia, Lithuania and the Path to Independence*. New Haven and London: Yale University Press, 1993.

Meissner, Boris. *Die baltischen Nationen: Estland, Lettland, Littauen*. Cologne: Markus, 1990.

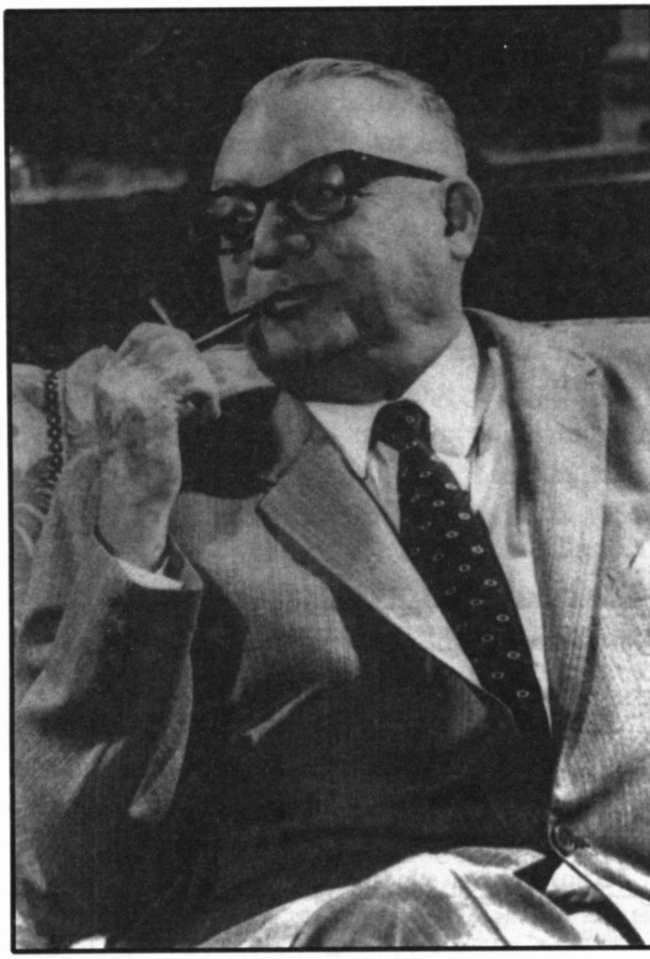
Rauch, Georg von. *The Baltic States: The Years of Independence, Estonia, Latvia, Lithuania, 1917-1940.* Berkeley and Los Angeles: University of California Press; London: C. Hurst, 1974.

Senn, Alfred Erich. *Lithuania Awakening*. Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 1990.

Sprudzs, Adolf, ed. *The Baltic Path to Independence*. Buffalo, N.Y.: W.S. Hein, 1994.

Taagepera, Rein. *Estonia: Return to Independence*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

Valgemae, Mardi, ed. *Baltic History:* Columbus: Ohio State University Press, 1974.



بتانکور، رومولو

رئیس‌جمهوری ونزوئلا (۱۹۵۹–۱۹۶۳)، بنیادگذار حزب سیاسی پیشرو «اقدام دموکراتیک»، و معمار اصلی ونزوئلای دموکرات. بتانکور (۱۹۰۸–۱۹۸۱) نیز، مثل خوسه‌فیگرس در کاستاریکا، یکی از نخستین رهبران آمریکای لاتین است که ترویج دموکراسی را در سراسر نیمکره یکی از اصول اساسی سیاست خارجی خود قرار داد.

بتانکور، که در گاتیره به دنیا آمده بود، سرانجام در کاراکاس به تحصیل حقوق پرداخت. مخالفت دانشجویان با استبداد دیکتاتور کشور، خوئان ویسنته گومس، که با تظاهرات یک هفته‌ای در فوریهٔ ۱۹۲۸ به اوج خود رسید، بتانکور را به نخستین فعالیت سیاسیش کشاند و به زندانی شدن او به اتهام براندازی حکومت انجامید. وی، پس از رهایی از زندان، هشت سال در کاستاریکا در تبعید بسر برد.

این رویدادهای اولیه برای بتانکور، همانند سایر اعضای «نسل ۱۹۲۸»، سازنده بود: آنها نخستین مطالبات جدی خود برای توسعهٔ دموکراسی را مطرح کردند و نشان دادند که جنبشهای مردمی، چنانچه سازماندهی شوند و متعهد باشند، می‌توانند به شکل‌گیری

تاریخ ونزوئلا کمک کنند.

پس از مرگ گومس در سال ۱۹۳۶، بتانکور به ونزوئلا بازگشت و نخستین حزب سیاسی را بر پایهٔ اعطای حق رأی به عموم مردم، اصلاحات ارضی، نظارت ملی بر منابع اقتصادی، برنامه‌ریزی دولتی، و آزادیهای مدنی بنیاد نهاد. هرچند بتانکور در جوانی به «حزب کمونیست کاستاریکا» پیوسته بود، لیکن بعداً به ضدکمونیستی تبدیل شد که مبارزهٔ طبقاتی را رد می‌کرد، و به ائتلاف چند طبقاتی که می‌توانست راهگشای توسعهٔ دموکراسی باشد اعتقاد داشت. در سالهای بعد، در زندگی مخفی و در دوران تبعید در شیلی، «حزب اقدام دموکراتیک» را پایه‌ریزی کرد، که به اعتقاد خود او بزرگ‌ترین دستاوردش بود. بتانکور، با شعار محکم «هیچ منطقه و هیچ ناحیه‌ای نباید فاقد سازمان حزبی باشد»، توانست شبکه‌ای حزبی در شهرهای اصلی سراسر ونزوئلا تأسیس کند. همین تلاش او بود که سرانجام نظارتی فراوان بر مدیریت حزبی نصیبش کرد.

حزب «اقدام دموکراتیک» پایگاه سیاسی بتانکور در بقیهٔ عمرش شد. در ۱۹۴۵، زمانی که گروهی افسران جوان به قصد برقراری دموکراسی [در ونزوئلا] از این حزب برای تشکیل دولت دعوت کردند، بتانکور به سمت ریاست غیررسمی حکومت نظامیان منصوب شد. سپس مقام رهبری نخستین حکومت مستعجل حزب [اقدام دموکراتیک] را (به نام ترینیو) عهده‌دار گردید. با برافتادن این حکومت در سال ۱۹۴۸، سومین دورهٔ تبعید او نیز آغاز شد. بتانکور، اگرچه تا سال ۱۹۵۷ ـــ زمانی که دیکتاتوری مارکوس پرس خیمنس سرانجام سرنگون شد ـــ در خارج از ونزوئلا زندگی می‌کرد، لیکن همچنان ریاست حزب «اقدام دموکراتیک» را برعهده داشت. در همین مقام بود که بسیاری از مبارزات مردم ونزوئلا را علیه حکومت اقتدارگران رهبری می‌کرد.

بتانکور، پس از آنکه در نخستین انتخابات رقابتی ونزوئلا با اکثریت قاطع آرای مردم به ریاست جمهوری انتخاب شد، الگوهای سیاسی و مدل توسعهٔ اقتصادی با هدایت دولت را که شاخص دموکراسی ونزوئلا برای سالهای بعد بود برقرار کرد. او با ابداع شیوه‌ای برای مصالحه، تأکید بر نهادسازی، و عزت‌بخشیدن به صداقت فردی حکومت کرد. در دوران ریاست جمهوریش، گرایشهای جناحی را که ویژگی دوران ترینیو بود کنار گذاشت و با احزاب مخالف و گروههای ذی‌نفع سازمان یافته عهدنامه‌هایی بست که معروف‌ترین آنها «عهدنامهٔ پونتوفیخو» بود. او فقط با «حزب کمونیست» و افراطیهای درون حزب خود که از برنامهٔ میانه‌روی «حزب اقدام دموکراتیک» انتقاد می‌کردند، و بالاخره هم علیه حکومت او دست به حمله‌ای چریکی زدند، سر ناسازگاری داشت. وقتی که بتانکور همهٔ ضمانتهای آزادیهای فردی و مدنی را به حالت تعلیق درآورد، بزرگ‌ترین مناقشه علیه فعالیتهای سیاسی او برپا شد.

بتانکور بر دفاع از دموکراسی در سراسر قارهٔ آمریکا به عنوان پیامد منطقی برقراری دموکراسی ونزوئلایی تأکید می‌کرد. همین نظرگاه بود که او را به مخالفت با انقلاب کوبا به رهبری فیدل کاسترو و حمایت ایالات متحد از رژیمهای نظامی دست راستی در آرژانتین و پرو کشاند. آنچه در این میان نصیبش شد دشمنی دیکتاتور دومینیکن، رافائل تروخیلیو، بود که کوشید بتانکور را در سال ۱۹۶۰ به قتل برساند. بتانکور سرانجام به منقّد فسادی بدل شد که می‌رفت دموکراسی ونزوئلا را نابود کند و بیشتر ایام آخر عمرش را در تبعیدی خودخواسته در اروپا گذراند. او در سال ۱۹۸۱ در نیویورک درگذشت.

Terry Lynn Karl / نورالله مرادی

کتابنامه

Alexander, Robert. *Rómulo Betancourt and the Transformation of Venezuela*. New Brunswick, N. J.: Transaction, 1982.

Betancourt, Rómulo. *Venezuela: Política y petroleo*. Mexico City: Fondo de Cultura Economica, 1956.

Martz, John. *Acción Democrática: Evolution of a Modern Political Party*. Princeton: Princeton University Press, 1966.

بجت، والتر

اقتصاددان، روزنامه‌نگار، و مقاله‌نویس انگلیسی. بجت (۱۸۲۶–۱۸۷۷) در نوشته‌های خود به حوزه‌هایی گسترده، از جمله نمایندگی پارلمانی و دموکراسی، پرداخت. برجسته‌ترین دستاورد او شناخت و تحلیل تمایز موجود در بین عناصر «محترمانه» (یا تشریفاتی) و «کارآمد» (یا عملی) دولت، و همبستگی آنها با یکدیگر، بود.

بجت در سال ۱۸۴۶ با درجهٔ ممتاز در ریاضیات از «کالج دانشگاهی» فارغ‌التحصیل شد. به عنوان حقوقدان نیز آموزش دید اما هرگز در این رشته کار نکرد. او، بعد از مدتی کار در مؤسسهٔ بانکی خانوادگیش در سامرسِت، در سال ۱۸۶۰ به جانشینی پدر زنش به سردبیری مجلهٔ اکونومیست منصوب شد. از آن پس، همهٔ عمر را به کار اصلی خود، یعنی سردبیری، و علاقهٔ همیشگیش به فعالیتهای بانکداری خانوادگی، ادامه داد.

بجت چندین بار کوشید که به عنوان نمایندهٔ «حزب لیبرال» به پارلمان راه یابد، اما شکست خورد. با این حال، بخصوص در سیاستهای اقتصادی و مالی، به صورت مشاور معتمد و نزدیک وزیران درآمد. گفته می‌شود که یک بار ویلیام ا. گلادستون، دولتمرد انگلیسی، که در فاصلهٔ سالهای ۱۸۶۸ تا ۱۸۹۴ چهار بار به



والتر بجت

نخست‌وزیری رسید، از او به عنوان «وزیر دارایی یدک» نام برد.

نوشته‌های گستردهٔ بجت در باب امور سیاسی و قانون اساسی از آثار فیلسوفانی سیاسی نظیر جرمی بنتام، جان استوارت میل، آلکسی دو توکویل تاریخ‌نگار، و هنری مِین مردم‌شناس متأثر بود. او، که در نگرانی بسیاری از مردم طبقهٔ متوسط دورانِ ویکتوریا از این‌که بر اثر اعطای حق رأی به توده‌های بی‌سواد از پا درآیند سهیم بود، مقاله‌هایی انتقادی در باب نهضت اعطای حق رأی طبقهٔ کارگر نوشت. با این حال، پس از تصویب «قانون اصلاح» سال ۱۸۶۷، که دامنه‌ای گسترده‌تر به حق رأی داد، استدلال کرد که رأی‌دهندگان جدید باید از راه آموزش و بالارفتن سطح زندگی برای تقبل مسؤولیتهای جدید خود آماده شوند. او در اصول اقتصاد سیاسی (۱۸۴۸) چنین نوشت: «تنها وسیلهٔ مؤثر تأمین ایمنی در برابر برآمدن یک دموکراسی جاهلانه، مصیبت‌بار، و شرورانه این است که مراقبت کنیم که دموکراسی فرهیخته، ساده، و اخلاقی باشد.»

قانون اساسی انگلستان، که معروف‌ترین اثر بجت است، برای نخستین بار به صورت کتاب در ۱۸۶۷ منتشر شد. «قانون اصلاح»، که در همان سال از تصویب گذشت، مبشّر برآمدن یک نظام حزبی منظم و مردمی شد، که نهایتاً برخی از مهم‌ترین بخشهای تحلیل او را از اعتبار انداخت. با این حال، اهمیت پایدار این کتاب در جدا شدن اندیشمندانهٔ آن از نظریهٔ مهجور قانون اساسی در باب تفکیک قوا و نقش پادشاه ریشه دارد، که از فیلسوفانی چون جان لاک و بارون دو مونتسکیو و حقوقدانانی چون ویلیام بلکستون به ارث رسیده بود. به گونه‌ای که آلستر باکن (در وزیر دارایی یدَک، ۱۹۵۹) می‌نویسد، در قدرت مطلقی که ساکنان روستایی سامرست برای پادشاه قائل بودند و اشرافیت و واقعیتی که بجت همه هفته در لندن می‌دید، تضادی وجود داشت که چندین سال او را تحت تأثیر گرفته بود. باکن متذکر می‌شود که هدف بجت شناخت واقعیت قدرت به صورتی که در ۱۸۶۷ وجود داشت بود.

بجت قانون اساسی انگلستان را با این ملاحظهٔ هشیارانه شروع می‌کند که اهمیتی که عرفاً، از یک سو، به تفکیک قوا و، از سوی دیگر، به مهار و موازنهٔ قوا نسبت داده شده است وجه تمایز اساسی موجود میان عناصر «محترمانه» و «کارآمد» حکومت را نادیده گرفته است. در طول قرنهای پیاپی در گذشته، که اکنون دیگر مصداق ندارد، این خصوصیات در شخصی واحد، یعنی پادشاه، متجلی بود. به نظر بجت عناصر محترمانه ــ یعنی شکوه و جلال و تشریفاتِ محاط بر پادشاه و لردها ــ برای مردمی که به «ظاهر نمایشی جامعه» احترام می‌گذاشتند جاذبه داشت. اما، به نظر او، حکمرانان واقعی «در قطار درجه دوم از نظرها پنهانند؛ هیچ کس به آنها توجهی ندارد و از حال و روزشان نمی‌پرسد ولی، در عین حال، برای حفظ فروغ و درخشش کسانی که بر آنها سایه انداخته و از آنها سبقت گرفته‌اند، به طور ضمنی و ناخودآگاه از آنها اطاعت می‌شود.»

به اعتقاد بجت، راز کارایی قانون اساسی انگلستان در هیأت وزیران نهفته است، نهادی که وی این‌چنین توصیف می‌کند: «کمیته‌ای برای ایجاد اتّصال ــ خطّی رابط، قلّابی محکم‌کننده ــ که بخش مقننهٔ مملکت را به بخش مُجریهٔ مملکت می‌پیوندد.» وی هیأت دولت را در تقابل با تفکیک قوای مقننه، مجریه، و قضاییه، که از قانون اساسی ایالات متحد آمریکا ریشه می‌گرفت ــ و بجت در سراسر کتاب خود از آن با مقایسه‌ها و برداشتی منفی یاد می‌کند ــ مظهر آمیزش و تلفیق می‌داند و نه وسیلهٔ تفکیک قوای مقننه و مجریه.

تحلیل بجت تصویری درخشان و اصیل از «قانون اساسی انگلستان»، به شکلی که در ۱۸۶۷ به اجرا درآمد، عرضه می‌کرد. نمونه‌ای از این تحلیل، که تا به امروز ارزش خود را حفظ کرده است، همان تمایز ساده اما مؤثری بود که وی بین عناصر «محترمانه» و «کارآمد» دولت قائل بود. اما برآمدن احزاب سیاسی توده‌ای باعث شد که توصیف او از «مجلس عوام» به عنوان جایگاهی که در آن «وزیران ساخته و ناساخته می‌شوند» بسرعت رنگ ببازد و تحت‌الشعاع این احزاب قرار بگیرد. (او درواقع اعتراف کرد که «مجلس عوام» مظهر هر دو نقش «محترمانه» و «کارآمد» دولت است، نظری که امروزه حتی مصداق بیشتری دارد.) ریچارد کراسمن،

دولتمرد و نظریه‌پرداز سیاسی انگلیسی، در مقدمه‌ای که بر چاپ ۱۹٦۳ قانون اساسی انگلستان نوشت، چنین اظهار نظر کرد که بجت حتی آگاهی و اطلاعی مقدماتی از ماهیت احزاب سیاسی جدید نداشت ــ و این امر تاحدودی ناشی از آن بود که او هیچ‌گاه از ایالات متحد، که احزاب در آن زمان در آنجا کاملاً جا افتاده بودند، دیدار نکرده بود.

آثار بجت شامل نقد ادبی، زندگینامه، و نیز مقولات سیاسی، اقتصادی، و مردم‌شناسی بود. مجموعهٔ آثار او به پانزده جلد می‌رسد. بعد از قانون اساسی انگلستان، وی به تألیف فیزیک و سیاست (۱۸۷۲) پرداخت، که کوششی بود برای انطباق نظریه‌های تکاملی بر توسعهٔ سیاسی.

بجت در عداد نظریه‌پردازان تراز نخست نظریه‌های دموکراتیک نیست. همچنین، وی را نمی‌توان در شمار پیشگامان بزرگ علوم اجتماعی دانست: عقاید او در باب مبانی احترام و تمکین مردم و ساده‌لوحی سیاسی آنها، بیش از آنکه بر تحقیقات تجربی منتظم متکی باشد، بر آمیزه‌ای از پیشداوریهای بورژوایی و روان‌شناسی غیرحرفه‌ای پایه داشت. اما او مفسّر سیاسی زیرک، همه‌فن حریف، و زبان‌آوری بود که بر معاصران خود نفوذی چشمگیر داشت، و تجزیه و تحلیلش از قانون اساسی، در عصر بااهمیتی که زمانهٔ شکل‌گیری دولت نوین در انگلیس محسوب می‌شود، بر چگونگی عملکرد حکومت مبتنی بر نمایندگان منتخب مردم پرتوی ارزنده افکند.

نیز بنگرید به گلادستون، ویلیام.

Gavin Drewry / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Bagehot, Walter. *The Collected Works of Walter Bagehot*. Edited by Norman St. John-Stavas. 15 Vols. Cambridge: Harvard University Press, 1965-1986.

———. *The English Constitution*. Introduction by R. H. S. Crossman. London: Collins, 1963.

Buchan, Alastair. *The Spare Chancellor*. London: Chatto and Windus, 1959.

St. John-Stevas, Norman. *Walter Bagehot*. London: Eyre and Spottiswoode, 1959.

Stephen, Leslie, and Sidney Lee, eds. *The Dictionary of National Biography*. Supp 1. *From Earliest Times to 1900*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1953.

برابری درآمد

برابری درآمد ناظر است بر حدودی که درآمدها بتساوی بین جمعیت یک کشور توزیع می‌شوند. اگرچه ممکن است نابرابری در بعضی از نظامهای اجتماعی ـ اقتصادی اجتناب‌ناپذیر باشد، وجود آن عاملی است که ثبات و پایداری نظامی سیاسی دموکراتیک را در معرض تهدید قرار می‌دهد. برخی از انواع نابرابری ــ مثلاً نابرابری قانونی و سیاسی ــ را اکنون عرفاً با دموکراسی نوین ناسازگار می‌دانند. شهروندان، صرف‌نظر از هرگونه خصوصیت اجتماعی یا اقتصادی خود، باید از حق مساوی تظلم به دادگاهها، حق مساوی رأی دادن، و حق مساوی نامزد شدن برای مقامات سیاسی برخوردار باشند. در عین حال، این تساوی حقوق ممکن است به دلایلی ــ مثلاً عدم امکان بهره‌گرفتن از یک وکیل خوب یا عدم امکان تأمین پول کافی برای یک مبارزهٔ انتخاباتی ــ محدود شود.

اما، در دموکراسی جدید، تمایز ناشی از تنوعات اقتصادی معمولاً عاملی مناسب و حتی گاهی مطلوب بشمار می‌آید، زیرا امکان می‌دهد که افراد برای دریافت مزایای تأمین اجتماعی و نیز پرداخت مالیات به دولت طبقه‌بندی شوند. آنچه نامطلوب شمرده می‌شود طبقه‌بندی افراد براساس نژاد، قوم، بخصوص جنسیت است. در عین حال، چنین معیارهایی که اکنون ناپذیرفتنی محسوب می‌شوند در طول تاریخ برای تعیین صلاحیت در زمینهٔ برخورداری از مزایای اجتماعی و نیز اکثر آزادیهای بنیادی سیاسی و مدنی مورد استفاده بوده‌اند. برنامه‌های اقدام مثبت، که به منظور ترمیم نابرابریهای بنیادی موجود در نظامهای اجتماعی ـ اقتصادی به مرحلهٔ اجرا درآمده‌اند، این هدف را دارند که مشروعیت طبقه‌بندی اجتماعی را که به امری نامشروع تبدیل شده بود احیا کنند. در عین حال، در این‌گونه برنامه‌ها، خصوصیات افراد را کلاً به منظور تخصیص کمک به آنها درنظر می‌گیرند نه آنکه بخواهند هزینه‌هایی را بر آنها تحمیل کنند.

در بخش اعظم دوران پس از جنگ جهانی دوم، پیدایش دولتهای رفاه در بیشتر نظامهای دموکراتیک باعث شد که نابرابری اقتصادی از لحاظ سیاسی نیز ناپذیرفتنی تلقی شود. اما تحولاتی که در مسیر ایدئولوژیهای محافظه‌کارانه و فردگرایانه اتفاق افتاد، و رهبرانی چون کارل بیلت در سوئد، رونالد ریگان در آمریکا، و مارگارت تاچر در انگلستان علمدار آن بودند، موجب گردید که نابرابری اقتصادی دوباره از نظر شهروندان اکثر دموکراسیهای صنعتی به امری کم و بیش مطلوب تبدیل شود. در حال حاضر، این استدلال محافظه‌کارانه که نابرابری در اقتصاد، و حتی در جامعه، اجتناب‌ناپذیر است، و اگر

دولت برای ترمیم نابرابریها کمتر دخالت کند همهٔ افراد (در درازمدت)

وضع بهتری خواهند داشت، مقبولیتی روزافزون پیدا کرده است. دخالت عمومی برای حمایت از بعضی گروهها، نظیر سالمندان و کودکان، ممکن است موجّه تلقی گردد، اما پرداختهای رفاهی درازمدت به فقیرانی که در سن کارکردن هستند از نظر غالب مردم نادرست انگاشته می‌شود.

تفاوت وضع کشورها

حتی دموکراسیهای صنعتی نیز از نظر سطح نابرابریهای اقتصادی در جوامع خود با یکدیگر تفاوتهای اساسی دارند. نظامهای اقتصادی مختلف، بسته به عواملی گوناگون نظیر سطح توسعهٔ اقتصادی، ساختار اقتصاد، و قدرت سازمانهای کارگری، نابرابری بیشتر یا کمتری ایجاد می‌کنند. اگر همهٔ عوامل مساوی باشند، نابرابری در کشورهای ثروتمند، به این علت که می‌توانند منابع مالی لازم را برای برنامه‌های اجتماعی خود تأمین کنند، کمتر است. همچنین، در اقتصادهای صنعتی و خدماتی، درآمدها با برابری بیشتری از اقتصادها و کشاورزی توزیع می‌شوند. و نهایتاً آن که جنبشهای کارگری نیرومند می‌توانند برای پرداخت برابرانه‌تر حقوقها و دستمزدها، که موجب برابری بیشتری در توزیع درآمدها می‌شود، فشار وارد کنند.

تفاوتهای اقتصادی از عوامل اصلی بروز کشمکشهای سیاسی در بین گروههای اجتماعی است. هرگاه نابرابری گسترده تداوم یابد، مشروعیت نظامهای سیاسی، و بخصوص نظامهایی که مدعی دموکراتیک بودن هستند، کاهش می‌پذیرد. به طوری که تجربهٔ برخی از کشورهای آمریکای لاتین، که پس از حکومتهای استبدادی طولانی درصدد نهادینه کردن دموکراسی برآمدند، نشان داده است، نابرابری شدید اساساً می‌تواند استقرار دموکراسی را غیرممکن کند. یکی از معضلاتی که فراروی دموکراسیهای رو به توسعه قرار دارد این است که بین نیاز به سرمایه‌گذاری، که موجب تحقق مزایای اجتماعی و اقتصادی در درازمدت می‌شود، با خواستهای کوتاه‌مدت مردم، که خواهان برقراری سریع برابری اجتماعی ـ اقتصادی هستند، چگونه باید ایجاد تعادل کرد. اگر دولت دموکراتیک مظهر نارضایتی مردم از فقر و نابرابری مداوم شود، بسا که مزایای اجتماعی و اقتصادی درازمدت ارزش خود را از دست بدهند.

حتی در دموکراسیهای پیشرفته‌تر نیز تداوم فقر در عین رفاه کلی اکثریت مردم می‌تواند در مورد ارزشها و کارایی نظام تردید ایجاد کند. به همین دلیل، در همهٔ موارد، نابرابری را باید به عنوان یک مسألهٔ سیاسی تلقی کرد. در کشورهایی که حکومت آنها بر فردگرایی و سرمایه‌داری مبتنی است، نابرابری ممکن است صرفاً به منزلهٔ یکی از پیامدهای طبیعی و مطلوب نظام اقتصادی تعبیر شود. اما در چنین کشورهایی بسیار دشوار است که بتوان همهٔ مردم را در موارد لازم از لحاظ سیاسی تجهیز کرد و به حرکت درآورد.

هرگاه نابرابریهای اقتصادی باعث تقویت شکافهای اجتماعی دیگری نظیر گرایشهای قومی و منطقه‌ای شوند، مسائل سیاسی علنی می‌شوند. برای مثال، فقرنسبیِ مناطقی چون ایرلند شمالی یا ویلز در انگلستان و ایالتهای شرقی درِ آلمان متحد ممکن است به کشمکشهای بالقوه و نهفتهٔ قومی و منطقه‌ای دامن بزنند. همچنین، این واقعیت که زنان و اقلیتها از نظر اقتصادی و سایر جهات در معرض تبعیض قرار دارند ممکن است نابرابری را بیش از پیش به صورت عامل ویرانگر ارزشها و ثبات دموکراتیک درآورد. یک رژیم دموکراتیک، اگر نتواند نوعی برابری اقتصادی ایجاد کند، نمی‌تواند امید چندانی به موفقیت خود داشته باشد.

اقدام دولت

کاهش نابرابری در اکثر کشورهای صنعتی در دوران پس از جنگ جهانی دوم تاحدودی ناشی از تحول و رشد اقتصادی بود، اما اقدامات آگاهانهٔ دولتها نیز از دلایل این امر بشمار می‌رفت. با این همه، به‌رغم برنامه‌های گوناگونی که دولتهای رفاه به مرحلهٔ اجرا درآورده‌اند، حاصل نهاییِ اقدامات دولتی بسیار کمتر از حد انتظار بوده است. این امر دلایلِ مختلفی دارد. اول آن‌که برای افراد سخت است که بر نابرابریهای ناشی از نظام اقتصادی غلبه کنند، و طبقهٔ اجتماعی چه بسا که معنایی گسترده‌تر از صرف پولهایی که تحصیل می‌شود داشته باشد. از این لحاظ، کیفیت آموزشی که در اختیار همگان قرار دارد، الگوهای مصرف، و رفتارهای اجتماعی نیز می‌توانند تشدیدکنندهٔ نابرابریها باشند.

نظام مالیاتی نیز بر برابری تأثیر می‌گذارد. مالیاتهای تصاعدی به صورت نایکسان از درآمدهای افراد ثروتمند وصول می‌شود، اما بسیاری از مالیاتهایی که کم و بیش همهٔ دولتها می‌گیرند حالت غیرتصاعدی دارد. برای مثال، مالیات بر درآمد غالباً از شهروندان ثروتمند پول بیشتری وصول می‌کند، اما مالیات بر مصرف (عوارض فروش، مالیاتهای غیرمستقیم) معمولاً فشار بیشتری بر آنهایی که ثروت کمتری دارند وارد می‌سازد. در مجموع، تأثیر خالص اخذ مالیات در بیشتر کشورها حالتی تناسبی دارد ــ بدین معنا که درصدهای کم و بیش برابری از درآمد همهٔ بخشهای اقتصادی وصول می‌شود.

در بیشتر کشورها، درآمدهای مالیاتی نه فقط به مصرف توزیع مجدد ثروت نمی‌رسد، بلکه تأمین هزینه‌های عمومی نیز نوعاً بین بخشهای مختلف جامعه تقسیم می‌شود. تردیدی نیست که دولتها درآمد خود را در راه آن نوع برنامه‌های اجتماعی به مصرف می‌رسانند که عمدتاً مددکار فقیران باشد؛ در عین حال، سود طرحهای تأمین اجتماعی ــ نظیر بازنشستگی و بیمهٔ درمانی ــ غالباً نصیب همهٔ بخشهای اقتصادی و اجتماعی می‌شود. در واقع، مزایای پاره‌ای از برنامه‌های اجتماعی، نظیر آموزش عمومی، غالباً برای

طبقات متوسط بیشتر از فقیران است. اگر به انواع برنامه‌های اقتصادی که به نفع طبقات متوسط کشاورز و سوداگر به اجرا درمی‌آیند نظر افکنیم، به این نتیجه می‌رسیم که هزینه‌های دولتی نیز، نظیر اخذ مالیات، بر همهٔ طیفهای اجتماعی ـ اقتصادی بار می‌شود.

با این همه، اقدامات دولتی مسلماً در کاهش نابرابریهای اجتماعی ـ اقتصادی مؤثرند. معیارهای متعارفی که برای سنجش نابرابریها وجود دارند، نظیر شاخص «جینی» که به منظور اندازه‌گیری نابرابری درآمدها به کار می‌رود، حاکی از آنند که بر اثر اقدامات دولتی برابری بیشتری پدید آمده است. اما تفاوتها هنوز به میزانی کاهش نیافته‌اند که از درآمدها و هزینه‌های هنگفت دولتی می‌شد انتظار داشت. مثلاً، در سوئد، یعنی کشوری که به عنوان یکی از پیشقراولان دولت رفاه مشهور است، براساس شاخص «جینی» اقدامات دولتی فقط تا حدود ۳۰ درصد باعث کاهش نابرابریها شده است؛ در ایالات متحد این رقم از ۱۰ درصد تجاوز نمی‌کند. در برخی از کشورها، نظیر فرانسه، اقدام دولت اساساً تأثیر چندانی بر شاخص نابرابریها نداشته است؛ البته در این کشور، برنامه‌هایی چون مراقبتهای پزشکی، آموزش و پرورش، و سایر خدمات عمومی، که کم و بیش همهٔ شهروندان را به صورت رایگان تحت پوشش دارند، در اندازه‌گیریها گنجانده نمی‌شوند.

وجهی دیگر از کاهش نابرابری که بدرستی اندازه‌گیری نمی‌شود مقدار منابعی است که در طول زمان از طریق دولت رفاه به مصرف می‌رسد. بسیاری از طرحهای متعارف دولت رفاه بر بیمهٔ اجتماعی متکی است؛ بدین معنا که افراد پول می‌دهند تا از خود و خانواده‌شان در برابر از دست دادن درآمدِ ناشی از ناتوانی، سالخوردگی، و مرگ حمایت کنند. این طرحها و برنامه‌ها نوعاً بر محور مشارکت اقتصادی تدوین می‌شوند. بنابراین، درآمد را در طول دوران حیات یک فرد توزیع می‌کنند نه آن‌که پولی از ثروتمندان بگیرند و به فقیران بدهند. بدیهی است که اکثر برنامه‌های تأمین اجتماعی واجد نوعی عناصر باز توزیعی هستند ــ مثلاً، مستمری بازنشستگی، که صرف‌نظر از میزان درآمد فرد در ایام اشتغال معمولاً به طور مقطوع پرداخت می‌شود ــ اما این عناصر، در قیاس با تأثیری که توزیع درآمد هر فرد در طول زمان دارد، ناچیزند.

آیندهٔ نابرابری

بسیاری از دولتها، به طور نسبی، از نظر کاهش نابرابری کار اندکی انجام داده‌اند، و احتمالاً در آینده کارهایی حتی اندک‌تر انجام خواهند داد. بروز مشکلات مالی مداوم در اکثر دولتهای رفاه از دههٔ ۱۹۷۰ به بعد باعث افزایش کسریهای بودجه و زیاد شدن مقاومت مردم در برابر افزایش مالیاتها شده است. سالخوردگی جمعیت در بیشتر جوامع غربی نیز بر این مشکلات دامن می‌زند. سالخوردگان دریافت‌کنندهٔ اصلی اعتبارات مربوط به خدمات اجتماعی هستند، و پرداخت مستمری بازنشستگی معمولاً پرهزینه‌ترین برنامهٔ دولتهای دموکراتیک است. به همان نسبتی که تعداد سالمندان جامعه با سرعت افزایش می‌یابد، امکان ترمیم نابرابری اجتماعی ـ اقتصادی در بین افرادی که به سن کارکردن می‌رسند کاهش می‌پذیرد.

در دههٔ ۱۹۸۰ تغییراتی سریع در کیفیت اشتغال و ساختارهای اقتصادی جهان صنعتی اتفاق افتاد. این تغییرات نابرابری را افزایش داده‌اند. در عصر جدید، کاهش نابرابری عمدتاً به توسعهٔ صنایع تولیدی مربوط می‌شد، زیرا این صنایع امکان می‌دادند که تعداد زیادی از کارگرانی که تحصیلات رسمی مطلوبی نداشتند با دستمزدهای بالا به کار مشغول شوند. اما انتقال این مشاغل به کشورهایی که دستمزدهای کمتری می‌پردازند، کامپیوترها و روباتهایی که جانشین نیروی کار انسانی شده‌اند، تفاوت درآمدها را در اقتصادهای مختلف افزایش داده‌اند. اکنون جوامع کاملاً به دو طبقه تقسیم شده‌اند: طبقهٔ بالا، که شامل مدیران و کارشناسان تحصیل‌کرده‌ای است که درآمد آنها رو به افزایش دارد، و طبقهٔ کارگر، که بسیار گسترده‌تر است و اعضای آن ناچارند که دستمزدهای پایین و حتی کار پاره‌وقت را، عمدتاً در بخش خدمات، بپذیرند. دولتها تاکنون موفق به طراحی برنامه‌هایی که جوابگوی این تغییرات بنیادی و سریع در اقتصادهای آنها باشد نشده‌اند.

و نهایتاً آن‌که حمایت ایدئولوژیک و عمومی از برابریِ بیشتر اجتماعی ـ اقتصادی کاهش یافته است. به موازات کُندشدن آهنگ رشد اقتصادی دو دههٔ ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، شهروندان بیشتر کشورهای صنعتی اکنون تمایل کمتری به پرداخت مالیات برای حمایت از فروماندگان جوامع خود نشان می‌دهند. نرخ رشد هزینه‌های رفاهی کند شده است، و حتی بررسیهایی برای محدود کردن دامنهٔ شمول طرحهای اجتماعی شروع شده است تا احتمالاً از بودجه‌های این طرحها بکاهند. افراد مرفه جامعه ظاهراً تمایل خود را به فداکاری و پرداخت مالیات به منظور تأمین اعتباراتی که برای کاهش نابرابری مورد نیاز است از دست داده‌اند. شرط انصاف آن است که بپذیریم که طبقات متوسط اکنون به سبب بی‌ثباتیهای اقتصادی و افزایش هزینه‌های مربوط به مسکن و آموزش فرزندان خود تحت فشار قرار دارند. از طرف دیگر، آنها در اینجا و آنجا خوانده‌اند که بسیاری از برنامه‌های اجتماعی، به رغم صرف هزینه‌های هنگفت، موفق به حل مسائل اجتماعی ـ اقتصادی نشده‌اند. پس، از خود می‌پرسند که بر سر مالیاتهای پرداختی آنها چه آمده است.

نابرابری از ویژگیهای پایدار نظامهای اجتماعی ـ اقتصادی است. نظامهای سوسیالیستی و کمونیستی نیز، به‌رغم تعهد ایدئولوژیک خود، قادر به حذف نابرابری نبوده‌اند. مسألهٔ دشوارِ رژیمهای سرمایه‌داری و دموکراتیک همانا آشتی دادن تمایزات اقتصادی با برابری سیاسی و اجتماعی است. دولت رفاه یکی از ابزارهای تحقق این امر بوده است، اما مشکلات و تنگناهای بزرگی که فراروی دولت

رفاه قرار گرفته‌اند احتمالاً توانایی آن را برای نیل به این هدف کاهش می‌دهند.

نیز بنگرید به رفاه؛ مالیات‌بندی.

B. Guy Peters / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Ashford, Douglas E. *The Emergence of Welfare States*. Oxford: Blackwell, 1986.

Booth, John. "Inequality and Rebellion in Central America.: *Latin American Research Review* 26 (1999): 33-62.

Hadenius, Axel. *A Crisis of the Welfare State: Opinions about Taxes and Public Expenditure in Sweden*. Stockholm: Almqvist and Wicksell, 1986.

Marshall, T. H. *Class, Citizenship, and Social Development*. Garden City, N.Y.: Doubleday, 1964.

D'Higgins, M., G. Schmaus, and G. Stephenson. "Income Distribution and Redistribution: A Microdata Analysis of Seven Countries.: *Review of Income and Wealth* 35 (1989): 107-131.

Verba, Sidney. *Elites and the Idea of Equality: A Comparison of Japan, Sweden, and the United States*. Cambridge, Mass., and London: Harvard University Press, 1987.

برایس، جیمز

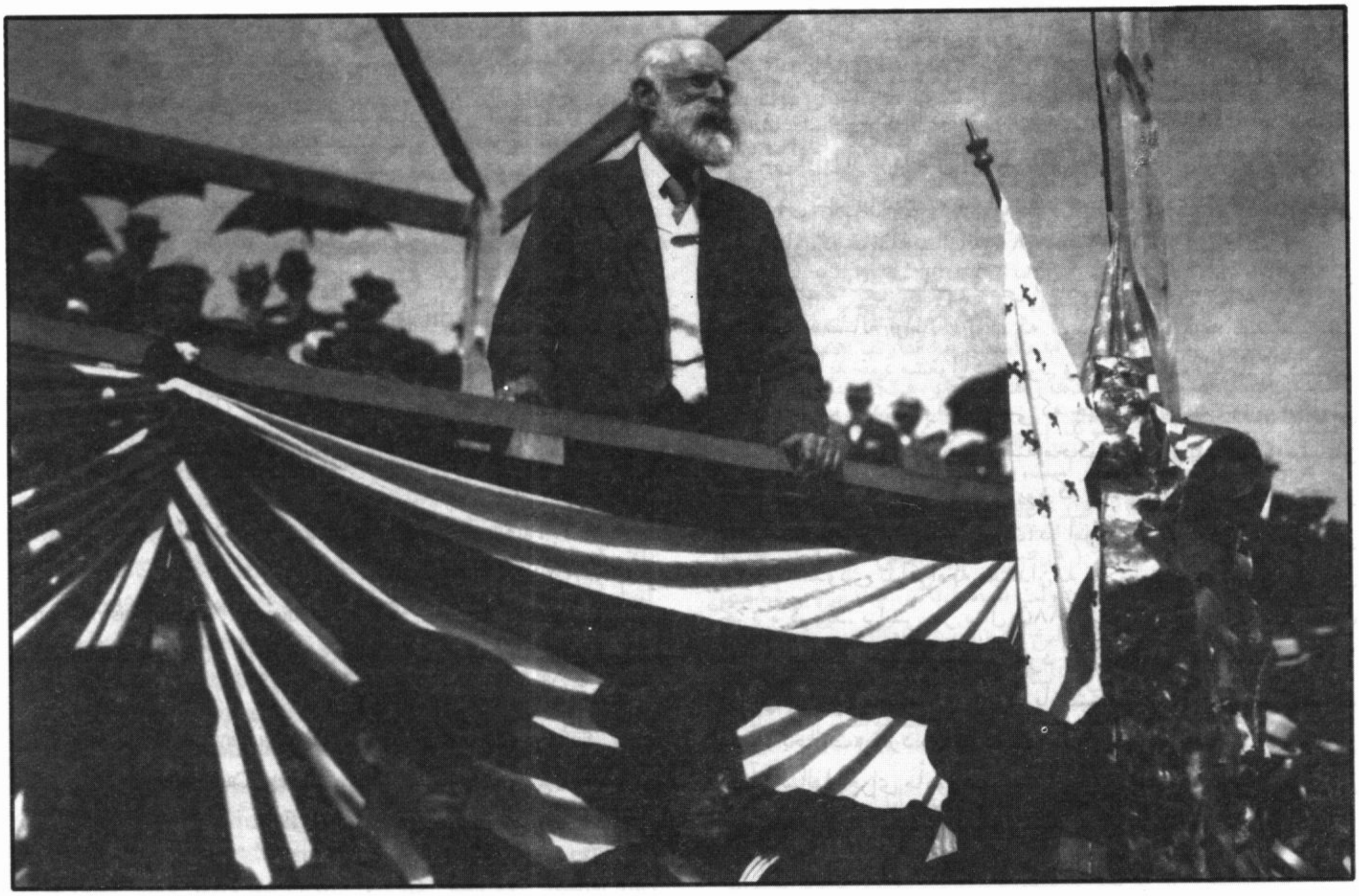
دانشمند سیاسی، نویسنده، سیاستمدار و دیپلمات انگلیسی. جیمز وایکاونت برایس (۱۹۳۸-۱۹۲۲) یکی از شخصیتهای جامع‌الاطراف واقعی دورهٔ ملکهٔ ویکتوریا بود. او، که حقوقدان، قرون وسطاشناس، روزنامه‌نگار، معلم، و کوهنورد بود، می‌توانست در مباحثی از قبیل ادبیات و هنر یونان و روم باستان، تاریخ، حقوق، جغرافیا، و علوم سیاسی با کارشناسان هریک از این رشته‌ها در مقامی برابر به بحث گفتاری و نوشتاری بپردازد. مهم‌ترین خدمات وی به مطالعه در زمینهٔ دموکراسی نوشتن دو اثر بود: کشورهای مشترک‌المنافع آمریکا، و دموکراسیهای جدید.

اگرچه برایس در آلستر [ایرلند] متولد شد، اما پدرش که معلم مدرسه بود، زمانی که او هشت سال داشت، خانواده‌اش را به اسکاتلند منتقل کرد. برایس، که در گلاسگو تحصیل کرده بود، اساساً اسکاتلندی بشمار می‌آمد. از دانشگاه گلاسگو به کالج ترینیتی در آکسفورد رفت، و در آنجا سرشناس شد. در سالهایی که در آکسفورد بود زیباترین اثرش، یعنی امپراتوری مقدس روم، را تألیف کرد، که رساله‌ای بود در مورد تاریخ اروپا از کنستانتین تا ناپلئون. پس از این که زمان کوتاهی به شغل وکالت دعاوی پرداخت، «استاد سلطنتی حقوق در دانشگاه آکسفورد» شد (۱۸۷۰-۱۸۹۳). اما وظایف تدریس او را از پرداختن به سفرهای طولانی و نوشتن و یا حتی از نمایندگی شهر ابردین، به عنوان عضو «حزب آزادی‌خواه» در مجلس انگلستان، در فاصلهٔ سالهای ۱۸۸۰ و ۱۹۰۷، باز نمی‌داشت.

برایس زندگی سیاسی فعالی داشت. یکی از مسائلی که او بدان پرداخت «مسألهٔ ارامنه» بود، که از دهۀ ۱۸۷۰ به بعد سیاست انگلستان را به خود مشغول کرده بود. وی، همراه با ویلیام ا. گلادستون، رهبر «حزب آزادی‌خواه» و کسی که چهار بار نخست وزیر انگلیس شد، فجایع ترکیه را در مورد ارامنه محکوم کرد. او با منطقهٔ ارمنستان آشنا بود (یکی از اولین کسانی بود که کوه آرارات را پیموده بود)، و احساسی عاطفی به ارامنه داشت. در امور مربوط به ایرلند نیز درگیر شد و تاحدودی با اکراه به معتقدان به حکومت خودگردان برای آن جزیره گروید. برایس در سال ۱۸۸۵ مدت زمانی کوتاه در سمت معاون وزارت خارجه خدمت کرد و، هنگامی که در دهۀ ۱۸۹۰ آزادی‌خواهان مجدداً به قدرت بازگشتند، در مقام رئیس «هیأت مدیرهٔ تجارت» وارد هیأت دولت جدید شد. ولی دستاورد عمدهٔ او در آن سالها اجرای مأموریتی پیشتازانه در زمینهٔ آموزش و پرورش متوسطه بود.

پس از آن که آزادی‌خواهان در سال ۱۸۹۵ از قدرت کنار رفتند، برایس عازم آفریقای جنوبی شد و کتابی دربارهٔ تجربیاتش در آنجا به رشتهٔ تحریر درآورد. سپس در جریان اغتشاشاتی که در آنجا در اثر جنگ میان انگلیسیها و بوئرها بروز کرده بود (۱۸۹۹-۱۹۰۲) به طرفداری از بوئرها برخاست. او صریحاً مخالف توسعه‌طلبی امپراتوری انگلستان بود. زمانی که آزادی‌خواهان در سال ۱۹۰۵ به قدرت بازگشتند، برایس با سمت وزیر اعظم در امور ایرلند وارد هیأت دولت شد. او، در یک دورهٔ نسبتاً آرام، قبل از پایان دورهٔ نمایندگیش در مجلس عوام، آن جزیرهٔ جنجالی را به مدت یک سال اداره کرد و سپس در مقام سفیر انگلستان عازم ایالات متحد آمریکا شد (۱۹۰۷-۱۹۱۳).

دانش برایس دربارهٔ ایالات متحد به سال ۱۸۷۰ برمی‌گشت، یعنی زمانی که سه ماه در ایالتهای شرقی آمریکا همراه با ا.و. دایسی، کارشناس حقوق اساسی، بسر برده بود. در ۱۸۸۱ و ۱۸۸۳ سفرهای بیشتری به آن دیار کرد و مطالبی برای کتاب «کشورهای مشترک‌المنافع آمریکا» فراهم آورد. او خاطرنشان کرد که از زمان آلکسی دوتوکویل (یعنی بیش از چهل سال قبل) هیچ کس تصویری جامع از دموکراسی آمریکایی به رشتهٔ تحریر نکشیده است. اما برایس تصمیم گرفت که کتابش نسبت به کتاب دوتوکویل بسیار توصیفی‌تر ولی کمتر نظری باشد. او می‌خواست که تصویری واقع‌گرایانه در مورد



جیمز برایس

شیوهٔ عمل حکومت آمریکای معاصرش در تمام سطوح ــ فدرال، ایالتی، و محلی ــ عرضه کند. برایس ایالات متحد را نمونهٔ اصلی آرمان دموکراتیک می‌دید و قصدش بیان واقعیت بود، با تمام معایب و کمبودهایش.

نوشتهٔ برایس متکی بود بر پرسشهای سیری‌ناپذیرش از تمام افرادی که با آنها برخورد می‌کرد، از مغازه‌داران و همسفران اتفاقی گرفته تا افراد مهمی که از طریق شبکهٔ دوستان بانفوذش در واشینگتون، بوستون، و نیویورک با آنان آشنا می‌شد. دربارهٔ دستگاههای سیاسی در شهرهای بزرگ و رؤسایی که زندگیشان را از طریق تصدی مقامهای دولتی می‌گذراندند مطالبی تحلیلی نوشت، و در فصلی تحت عنوان «چرا مردان بزرگ به ریاست جمهوری انتخاب نمی‌شوند؟» به کاوش در مورد ضعفهایی که در قلب حکومت آمریکا وجود داشت پرداخت. دو حزب غالب «جمهوری‌خواه» و «دموکرات» را به دو بطری یکسان ولی با برچسبهای متفاوت تشبیه می‌کرد، که هردو نیز خالی هستند. اما علاقهٔ او به آمریکا و شخصیت آمریکایی در سرتاسر کتابش مشهود است. بویژه، به امیدوار بودن مردم آمریکا اشاره می‌کرد. برایس کتاب «کشورهای مشترک‌المنافع آمریکا» را سه بار بازبینی و روزآمد کرد. این کتاب لااقل برای دو نسل یکی از متون اصلی دربارهٔ ایالات متحد بود، و در دو سوِی اقیانوس آرام مورد استفادهٔ معلمان قرار می‌گرفت.

برایس سفیری خلاّق و مبتکر بود. تقریباً هفتاد سال داشت، و دیپلمات حرفه‌ای هم نبود، اما ایالات متحد را بهتر از هر انگلیسی دیگری می‌شناخت، و چاپهای متعدد کتاب «کشورهای مشترک‌المنافع آمریکا»، به انضمام مسافرتهایی که برای ایراد سخنرانی انجام داده بود، نام او را در سراسر آن قاره به نامی آشنا تبدیل کرده بود. او تقریباً به همان اندازه که، به سبب خونگرمی خاص خودش، موفق شده بود در انگلستان دوستان و اطرافیان سرشناسی داشته باشد، در آمریکا نیز دوستان و آشنایان فراوانی پیدا کرد. چند تن از صمیمی‌ترین همکارانش عبارت بودند از چارلز اونز هیوز، که بعداً رئیس دیوان عالی ایالات متحد شد، و تئودور روزولت، رئیس جمهور آمریکا. برایس، در دوران سفارتش، مشخصاً با سه رئیس‌جمهور پی‌درپی، روزولت، ویلیام هوارد تافت، و وودرو ویلسون روابط نزدیک داشت. او از این روابط در تعدادی از مذاکرات حساس بهره جست، بویژه در حوزهٔ روابط میان آمریکا و کانادا و در مورد «عهدنامهٔ حکمیت» میان

ایالات متحد و انگلستان، که زمینه را برای احالهٔ آن مناقشات به «دیوان بین‌المللی لاهه» آماده کرد. او نقش روابط عمومی یک سفیر را، با مسافرتهای مداوم و ایراد سخنرانیهای پیرامون مباحث متنوع، بی‌اندازه گسترش داد.

برایس، در دوران سفارتش، از دو مرخصی دراز مدت برای سفر به آفریقای جنوبی و استرالیا استفاده کرد تا بتواند ماهیت حکومت دموکراتیک را در آن کشورها درک کند. حاصل سفرهایش در آخرین کتابش تحت عنوان «دموکراسیهای جدید» (۱۹۲۱) منعکس گردید. این اثر طرح پیشین او را در مورد بررسی تطبیقی نحوهٔ عملکرد واقعی حکومتهای دموکراتیک به مورد اجرا درآورد. وی که تلاش می‌کرد تعریفی عملی و واقع‌بینانه، و نه نظری، از دموکراسی به دست دهد، مدعی بود که فقط مجموعه‌ای از مشاهدات شخصی خود را مبنی بر عملکرد حکومتها در انگلستان، آمریکا، استرالیا، و سوئیس عرضه کرده است. سرانجام، با اشاره به حکومت دموکراتیک نتیجه گرفت که «هیچ حکومتی این اندازه از شهروندانش انتظار ندارد و این اندازه نیز به آنها باز پس نمی‌دهد.» برایس در این اثر به شیوه‌ای گسترده‌تر و نظری‌تر در همان راهی گام نهاد که در کتاب «کشورهای مشترک‌المنافع آمریکا» گام نهاده بود ــ اما نه با همان شور و شوق.

برایس، در بازگشت به انگلستان، لقب اشرافی وایکاونت گرفت. در خلال جنگ جهانی اول سرپرست دو کمیتهٔ مهم شد. نخستین کمیته طرحی خلاصه از آنچه بعداً به صورت «جامعهٔ ملل» درآمد تهیه کرد، و دومی طرحی جامع برای تغییر ترکیب قدیمی و منسوخ «مجلس اعیان»، فراهم ساخت. او تا زمانی که در هشتاد و سه سالگی درگذشت کاملاً فعال بود.

اگرچه دوران کار و فعالیت طولانی و پر برکت برایس در امور دولتی نقطه‌های عطف چندان زیادی در سیاست برجای ننهاد، ولی تعداد عظیمی از کتب و مقالاتی که او ــ در مورد پژوهش آثار کلاسیک، مسائل حقوقی، تاریخ، شخصیتهای سیاسی، و سفر ــ از خود به یادگار نهاد نظر خوانندگان فراوانی را جلب کرد. وی هرچند، میراث نظری سترگی از خود باقی ننهاد، ولی سندی بی‌همتا از یک مرحلهٔ طولانی سیاست آمریکا فراهم آورد. او مردی بود با توانی فوق‌العاده، درستکار، و همه فن حریف؛ و با وجود آن که تا سی و دو سالگی هرگز آمریکا را ندیده بود، یک آمریکایی ـ انگلیسی تمام عیار شد. او کتابهای مهمی نوشت و مناصب مهمی را احراز کرد. اما بیش از هر چیز یادش به عنوان مؤلف «کشورهای مشترک‌المنافع آمریکا» در خاطره‌ها خواهد ماند.

David E. Butler / حسن فشارکی

کتابنامه

Bryce, James. *The American Commonwealth*. 2 vols. London and New York: Macmillan, 1914.

——. *Modern Democracies*. 2 vols. London and New York: Macmillan, 1921.

Fisher, H. A. L. *James Bryce*. 2 vols. London: Macmillan, 1927.

Hacker, Louis. "Introduction to J. Bryce." In *The American Commonwealth*. Abridged ed. 2 vols. New York: 1959.

Ions, Edmund S. *James Bryce and American Democracy, 1870-1922*. London: Macmillan, 1968.

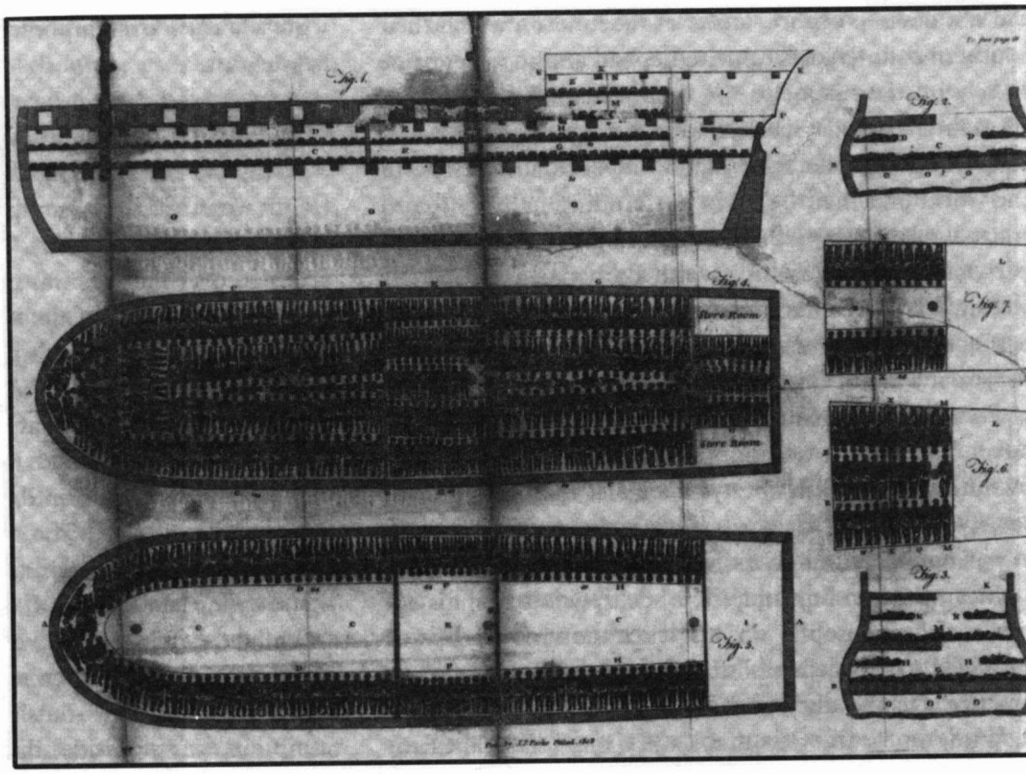
برده‌داری

صورتی از کار اجباری و متضمّن بهره‌گیری از افراد یا گروههایی که تمامی یا بخشی از اختیارات مالکیت در مورد آنها اِعمال می‌شود. در تورات آمده است که قوم یهود به اسارت مصریان درآمدند. نیز می‌دانیم که برده‌داری یکی از ویژگیهای جامعهٔ خود یهودیان و همچنین ویژگی اکثر جوامع دنیای قدیم بود. در حقیقت، تا دورانهای تقریباً جدید، برده‌داری در بیشتر جوامعی که سوابقی از آنها داریم یافت می‌شد، اگرچه دامنهٔ وابستگی جامعه به برده‌داری و شکلهایی که به خود می‌گرفت بسیار متفاوت بودند.

با توجه به فواید عظیمی که از گماشتنِ نیرویِ کارِ مطیع و سر به راه حاصل می‌شود، برخی از صورتهای بردگی و برده‌داری تا زمان حال باقی مانده‌اند، و انواع تازه‌ای همچنان به ظهور می‌رسند. در قرن بیستم، بهره‌کشیِ آلمانِ نازی، اتحاد شوروی، و سایر قدرتهای خودکامه از کار زندانیان و اسرای اردوگاه کار اجباری به عنوان صورت جدید بردگی شناخته شده است. اما سرشت برده‌داری هرچه باشد، امروزه اکثر مردم آن را به منزلهٔ یکی از موارد نقض حقوقِ اساسیِ انسانی تلقی می‌کنند که کاملا غیرمشروع و غیرقانونی است.

بنابراین، می‌توان چنین تصور کرد که هیچ عملی بیشتر از برده‌داری با دموکراسی منافات ندارد. چگونه ممکن است نهادی که برپایهٔ وابستگی کامل یک فرد به فرد دیگر استوار است با نظامی که ادعا می‌کند مشروعیتش را از مفاهیم آزادی و برابری کسب کرده است مطابقت داشته باشد؟ و، در حقیقت، این دو غالباً دو قطب مخالف یکدیگر انگاشته می‌شوند: برده‌داری مترادف مناسبی است برای جبّاریت، استفاده از نیروی ددمنشانه، و نفی حقوق بشر؛ دموکراسی مترادفی است برای آزادی، خودمختاری، و احترام به فرد.

در دوران جدید، صفات و کیفیاتی که در عرف عام با دموکراسی وابسته‌اند عموماً چنان ستوده شده‌اند که حتی رژیمهایی که در استفاده از قدرت بوضوح غیر دموکراتیکند آن کلمه را در عنوانهای خود گنجانده‌اند. از سوی دیگر، برده‌داری همواره متداعی‌کنندهٔ



بردگانی که از آفریقا به «دنیای جدید» آورده شدند در شرایط فوق‌العاده وحشتناک و غیرانسانی حمل و نقل می‌شدند. این تصویری است از کشتی بردگان مربوط به سال ۱۸۰۸، یعنی سالی که تجارت برده در ایالات متحد به پایان رسید.

مفاهیم موهن و تحقیرآمیز بوده است، و موقعیتی است که نه تنها باید از آن پرهیز کرد بلکه بر درجه‌ای از تباهی اخلاقی و جسمانی بردگان نیز دلالت دارد. هیچ معنی و مفهوم شایسته‌ای به برده صفتی منتسب نیست، و مسلماً هیچ معنی و مفهومی در این زمینه نیست که بتوان بسادگی آن را با عملکرد مؤثر یک نظام سیاسی دموکراتیک وابسته ساخت.

با این حال، چنان که تاریخ نشان می‌دهد، دموکراسی و برده‌داری نه تنها در زمانهایی با یکدیگر همزیستی داشته‌اند بلکه به نظر می‌رسد که متقابلاً حامی یکدیگر نیز بوده‌اند. در چنان مواردی، شرط لازم و اصلی همواره کشیدن خط فاصلی بوده است میان شهروندان، که قانون آنان را در برمی‌گرفت، و بیگانگان، که اصولی کاملاً متفاوت درباره‌شان اِعمال می‌شد. شرح دو نمونه موجب خواهد شد که نقطه‌های قوّت و ضعف این تدبیر روشن شود: آتنِ عصر پریکلس و جنوبِ قدیم ایالات متحد.

آتن باستان

تمایز میان بردگان و شهروندان در هیچ موردی هرگز بارزتر از تمایز موجود در نخستین جامعهٔ کاملاً دموکراتیکی که سابقه‌ای از آن در دست داریم ــ یعنیِ آتن عصر پریکلس ــ نبوده است. از سال ۴۶۱ ق م تا زمانی که آتن در سال ۳۳۸ ق م مغلوب مقدونیان شد، آتنیان از نوعی حکومت مردمی برخوردار بودند که به آرمانهای دموکراتیک عصر جدید بیشتر شباهت داشت تا به هر چیز دیگری که در طول ۲۰۰۰ سال بعد روی داد. (قیامی بر ضدّ مقدونیان در ۳۲۲ ق م سرکوب شد.) آتنیان از برخی لحاظ، بیش از آنچه امروز رایج است، عقیده به حاکمیت مردمی داشتند. دولت ـ شهرهای دوران باستان، که کوچک‌تر از دولتهای ملی دوران جدید بودند و آتن شاید برجسته‌ترینِ آنها بشمار می‌رفت، توانستند انواع دموکراسی مشارکتی را به اجرا درآورند؛ این نوع دموکراسی به شهروندان امکان می‌داد که در گفت و گوها، تصمیم‌گیریها، و تصدی مقامها تا بدان حد که امروزه فقط در سطح محلی امکان‌پذیر است، و حتی در این سطح هم بندرت به اجرا در می‌آید، شرکت جویند.

همهٔ شهروندان آتنی مجاز بودند که در مجمع عمومی (یا اِکلسیا)، که سالی ده بار تشکیل جلسه می‌داد، شرکت کنند؛ در این مجمع تصمیمهای نهایی دربارهٔ موضوعهای مهم گرفته می‌شد. هرچند برآوردها متفاوتند، تعداد شرکت کنندگان شاید از ۵۰۰۰۰ تن فراتر نمی‌رفت، و از این عده احتمالاً فقط اقلیتی در هر اجلاس حضور می‌یافتند. اما، نکتهٔ مهم‌تر از نظر بحث فعلی آن است که همهٔ افراد بالغ جزءِ شهروندان نبودند. امتیاز شهروندی شامل حال زنان، بیگانگان، و بردگان نمی‌شد. گرفتن این نتیجه که شهروندی فقط به ثروتمندان تن‌آسان محدود می‌شد ــ و عده‌ای چنین نتیجه‌ای گرفتند ــ بسیار نادرست است. پینه‌دوزان، نعلبندان، و سایر مردم سادهٔ کوچه و بازار جزءِ شهروندان بشمار می‌آمدند و برای جبران

زیانهایی که متحمل شده بودند کمک هزینه‌ای دریافت می‌کردند بی آن که کاری انجام دهند.

لیکن، در عین حال، یک نیروی کار بردگی در مغازه‌ها، کارخانه‌ها، و معدنهای آتن فعالانه مشغول کار و تلاش بود، و در همان زمان اربابانشان دربارهٔ مسائل سیاسی روز بحث می‌کردند؛ هیچ کس تصور نمی‌کرد که اعضای این نیروی کار به بدنهٔ سیاسی آتن تعلق داشته یا حتی آتنی باشند. اما رونق و رفاه و استحکامات دفاعی این دولت ـ شهر ذره‌ای به کار این گروهها وابسته نبود. در حقیقت، عدهٔ زیادی از آنها بیگانگان بودند، خواه اسیرانی که در جنگ گرفته شده بودند و خواه اخلاف آنها. این که تعدادشان چه قدر بود مورد بحث و مناقشه است ــ تخمینها از ۲۰۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰۰ متفاوتند، و بی‌تردید اعداد در طول زمان نوسان می‌کردند ــ اما همگان در این نکته متفق القولند که آتن جامعه‌ای بود برده‌دار، به مفهوم کامل کلمه، و نه صرفاً جامعه‌ای که اتفاقاً برده در اختیار داشته باشد. به عبارت دیگر، برده‌داری یکی از اجزای ذاتی و اساسی نظام اقتصادی و اجتماعی آتن بود.

آتنیان، از طریق مرتبط ساختن حقوق دموکراتیک با شهروندی، توانستند به خود ببالند که هم از آزادیهای مدنی برخوردارند و هم از مزایای ناشی از اشتغال نیروی کاری که اعضایش از هیچ حقوقی بهره‌مند نبودند. تا جایی که می‌دانیم، فیلسوفان یونانی، برخلاف فیلسوفان بعدی، از راه خود عدول نکردند و به مطرح کردن این بحث نپرداختند که بردگان آتن با کار جسمانی خود و با فراهم آوردن آسایش برای کسانی که مسؤول اجرای برخی از امور وقت‌گیری بودند که ممکن بود در غیر آن صورت بر دوش خودشان بیفتد به فرایند دموکراتیک یاری رساندند؛ و ظاهراً، کسی ذکر این نکته را زیاد مهم ندانسته است که شهروندان و خانواده‌هایشان معاف از اجرای بسیاری از کارهای پست و حقیری بودند که جامعه به آنها نیاز داشت اما شاید گمان می‌رفت که برای کسانی که حق داشتند در مواقع دیگر به مقامهای رسمی دولتی و قانونگذاری بپردازند چندان مناسب نباشند ــ اگرچه این نکته نیز شاید درست باشد.

در واقع، اکثر فیلسوفان دنیای قدیم وجود بردگی و برده‌داری را امری مسلم می‌انگاشتند. افلاطون عذاب وجدانی احساس نمی‌کرد از این که در جمهوری آرمانیش برده‌داری رایج باشد، به شرط آن که این امر محدود به خارجیانی شود که بردگی، به زعم وی، کاملاً مناسب حالشان است زیرا اینان، برخلاف یونانیان، به زیستن در زیر لوای رژیمهای جبّار خو گرفته‌اند. دغدغهٔ او بیشتر این بود که اختیارات اربابان افزایش یابد نه آن که بی‌عدالتیهای برده‌داری برملا شود. بنابر استدلال وی، بردگان، حتی پس از آزاد شدن، باید ملزم به ترک کشور شوند، و این توصیه یادآور خط مشیهایی است که بعداً در «جنوب قدیم» ایالات متحد اتخاذ شدند.

لازم به ذکر نیست که افلاطون دموکرات نبود. شاگردش ارسطو، که توجیهش را در مورد بردگی براساس پیشفرض حقارت ذاتی بردگان استوار کرده بود، نیز دموکرات نبود. اعتماد به نفس وی در این مورد بسیار چشمگیر بود، بویژه با توجه به این واقعیت که بردگان اصولاً از آتنیان تشخیص‌پذیر نبودند و هرچند گاه یک بار، در آن اوضاع و احوالِ سیاسیِ زمان که غالباً نااستوار بود، بدبختی گریبان افراد را می‌گرفت. او از تبیین این نکته غفلت کرده بود که چگونه می‌تواند تا این حد یقین داشته باشد که بردگی کاملاً برازندهٔ کسانی است که به بردگی گرفته شده‌اند. فیلسوفان آتنی، خواه به عنوان منتقدان بردگی یا ناظران آگاه، نور امیدی در دلها نمی‌افکنند. حتی کلبیان و رواقیان، که به وجود شکاف بسیار بزرگی میان رسوم روزگارشان و آنچه از لحاظ نظری مطلوب بود اعتراف می‌کردند، از گفتن نکته‌ای فراتر از این حد که برده‌داری غیرقانونی است و با شرایط جامعه‌ای آزاد ناسازگار است خودداری می‌کردند.

سایر جامعه‌های جهان باستان، که هرگز طالب ارزشهای دموکراتیک نبوده‌اند، دشواری چندانی در توجیه برده‌داری نداشتند. توجیه آنان، مثل توجیه کسان دیگر در زمانهای بعد، متکی بر وجود سلسله مراتبی بود که آنان امری طبیعی می‌انگاشتند، و در اساسی‌ترین سطح خانواده آشکار بود و در همهٔ نهادهای اجتماعی جلوه‌گری می‌کرد. مسیحیت، در موقع خود، هنگامی که به صورت عامل مؤثری درآمد، راههایی یافت تا پیامش را با آداب و رسوم اجتماعی زمان وفق دهد. «قاعدهٔ زرین»، که به عنوان امر مسلمی پذیرفته شده بود، به مردم توصیه می‌کرد که با همسایگان چنان رفتار کنند که می‌خواهند با خودشان همان‌گونه رفتار شود، اما نیازی نبود که آن قاعده به شیوه‌هایی تعبیر و تفسیر شود که برای مراتب بسیار مختلف زندگی که خداوند مقرر کرده بود نتوان آن را جایز دانست. در هر حال، آنچه اهمیت داشت چیزی نبود که در این جهان روی می‌داد بلکه چیزی بود که می‌بایست در جهان آخرت، هنگامی که همهٔ مردم بر طبق شایستگیهایشان مورد داوری قرار می‌گیرند، روی دهد. اگرچه تأثیر تعلیمات مسیحی در سرنگونی نهایی نظام برده‌داری بسیار قاطع بود، اما تا زمان «جنبش اصلاح دینی» بر سازش با محیط تأکید می‌شد.

برده‌داری استعماری

سفرهای اکتشافی در سده‌های پانزدهم و شانزدهم و استقرار مهاجران در آمریکا فصل تازه‌ای در تجربه‌های اروپا در زمینهٔ برده‌داری گشود. تا آن زمان، برده‌داری تا حد زیادی از صحنهٔ اروپای غربی محو شده بود، اگرچه در بخشهایی از حوزهٔ مدیترانه و حاشیه‌های شرقی اروپا همچنان ادامه داشت. لیکن، صورتهای جدید برده‌داری که در نتیجهٔ گسترش اروپا پدید آمدند با انواعی که قبلاً معمول بودند فرق داشتند. کاملاً بدیهی است که کسانی که اروپاییان در آن زمان با آنان مواجه شدند مردان و زنانی بودند که از حیث صورت ظاهر و فرهنگ به قدری با اروپاییان تفاوت داشتند که

هرگونه امکانِ برابر انگاشتن آنان عملاً منتفی می‌شد. بدین ترتیب، این عقیده که اسارت باید برای بیگانگان و بی‌ایمانان محفوظ بماند ـــ و فیلسوفان باستان و کتاب مقدس نیز چنین آموزه‌ای داشتند ـــ معنی تازه‌ای به خود گرفت. کسانی که اروپاییان در این زمان با آنان روبرو شدند نه تنها با تعالیم مسیحی آشنایی نداشتند بلکه از جنبه‌های دیگر نیز به قدری غریبه و متفاوت بودند که در ذهن عده‌ای این سؤال پیش می‌آمد که آیا آنان اصلاً، به معنی واقعی کلمه، آدمی زاده‌اند.

به این ترتیب، تمایز نژادی، از آغاز، به صورت یکی از خصوصیات اصلی بردگی جدید و توجیه حقانیت آن درآمد. واقعیت دیگر این بود که بردگان اکثراً در جاهای دور دست نگهداری و به کار گماشته می‌شدند. قرارگاههایی که اروپاییان برای کشانیدن مسیحیان به کار اجباری داشتند هنگامی بآسانی برچیده شدند که سر و کار یافتن با کفّار در مکانهایی معمول شد که در آنها قواعد رفتارِ کاملاً متفاوتی حکمفرما بود. بخش اعظم این عده به کار در مستعمره‌های اروپایی گسیل شدند و مجاز نبودند که در کشور مادر بمانند.

بعلاوه، این وقایع در زمانی روی می‌دادند که ایدئولوژی رایج، حتی در کشور اصلی، با بی‌شرمی و وقاحت بر کرسی نشسته بود و مستبدانه حکومت می‌کرد. از ظهور نهادهای دموکراتیک بسختی می‌شد نشانه‌هایی یافت، جز شاید در مستعمره‌های آمریکای شمالیِ انگلستان، که در آنجا حکومتِ مبتنی بر نمایندگی از قدیم ریشه گرفته بود. معلوم شد که اقتدار پارلمانی در انگلستان ترمیم‌پذیرتر از هر جای دیگر است.

اما در هیچ موردی هیچ نشانه‌ای حاکی از آن نیست که این گرایشهای دموکراتیک به تردیدهایی دربارهٔ مشروعیت برده‌داری انجامیده باشند. بازرگانان انگلیسی از آغاز به داد و ستد برده در اقیانوس اطلس اشتغال داشتند، و تا آستانهٔ سدهٔ هفدهم به صورت تأمین‌کنندگان اصلی برده در دنیای جدید درآمده بودند. باربادوس نخستین مستعمرهٔ دنیای جدید بود که از نیروی کار گروههای آفریقایی ـــ که به تولید شکر اشتغال داشتند ـــ بهرهٔ کامل می‌گرفت. در سرزمین اصلی آمریکای شمالی تقاضا برای نیروی کار عمدتاً از طریق کارگران قراردادی تأمین می‌شد، یعنی مهاجرانی که از انگلستان آورده شده و توافق کرده بودند که در ازای دریافت حق عبور به مدت چند سال به کار پردازند.

تا پیش از شروع دههٔ ۱۶۶۰ در ویرجینیا آیین‌نامه‌ای در مورد مقرراتِ مربوط به بردگان تنظیم شده بود که تردیدهایی را که قبلاً در زمینهٔ مقام و منزلت نسبی کارگران و بردگان قراردادی وجود داشتند یکسره از بین می‌برد. اروپاییان فقط برای مدتی که قرارداد بسته بودند خدمت می‌کردند و هرگاه گمان می‌بردند که قرارداد منعقد شده را نقض کرده‌اند حق داشتند برای جبران خسارت به دادگاه رجوع کنند. از سوی دیگر، آفریقاییان که هیچ گونه قراردادی نداشتند، ناگزیر بودند که تمامی عمر ـــ مثل اعقابشان ـــ به خدمت پردازند، و در معرض آن بودند که فروخته شوند، مکانشان تغییر یابد، به کار گرفته شوند، به مجازات برسند، به عنوان وثیقهٔ مالی مورد استفاده قرار گیرند، یا مالکانشان هر بلای دیگری که صلاح می‌دانستند بر سرشان بیاورند. در جامعه‌ای که به آزادیهای انگلیسی خود مباهات می‌کرد و از حیث پایبندی به حکومتِ مبتنی بر نمایندگی و حاکمیت قانون بمراتب پیشرفته‌تر از زمانهٔ خود بود، آفریقاییانِ وارداتی در طبقهٔ اشخاصی جای می‌گرفتند که از هیچ حقوقی بهره‌مند نبودند.

این وضعیت در جاهای دیگر نیز فرق چندان زیادی نداشت. مستعمره‌های شمالی، که فصلهای کشت و زرع در آنها کوتاه‌تر بود، به تولید و صدور آن نوع کالاهایی نمی‌پرداختند که همتایان جنوبیشان بدانها وابسته یا نیازمند بودند و به همین دلیل هرگز به همان اندازه به کار بردگان متکی نبودند. با این حال، در آنجا نیز، از نخستین روزها، بین سیاهان و کارگران دیگر فرق گذاشته می‌شد. نیوانگلندیهای پاک دین، که شاید تحت تأثیر پیوندهای نزدیک با باربادوس قرار داشتند، به رغم جهان‌بینی فوق‌العاده روشنفکرانه و اعتقادشان به ماهیت الزام‌آور روابط قراردادی، علاقه‌ای کمتر از اهالی ویرجینیا به برده‌داری نداشتند. یکی از برده‌داران و بازرگانان ثروتمند اهل بوستون، به نام جان سَفین، در سال ۱۷۰۱ گفت که مشیت خداوند به برقراری مساوات اجتماعی تعلق نگرفته است. عده‌ای برای شاهی و شاهزادگی برگزیده شده‌اند، و عده‌ای برده‌اند. این همان دفاع سنّتی از برده‌داری بود که هنوز به تصورات آزادی‌خواهانهٔ انگلیسی، و این عقیده که تعلق داشتن به جامعه صورتی است از قرارداد اجتماعی که هم حقوق به فرد اعطا می‌کند و هم تعهداتی بر دوش او می‌گذارد، آغشته نشده بود.

در همین حال، در انگلستان، جان لاک، که کل فلسفهٔ اجتماعیش را درست بر پایهٔ چنین مفاهیمی از آزادی بنیاد نهاده بود، کوشید که نظریهٔ سیاسی و راه و رسم روزگارش را با هم آشتی دهد. از سوی دیگر، بنابر استدلال وی، هیچ توجیهی برای این عقیده که بردگی دنبالهٔ طبیعی نظم اجتماعی است وجود ندارد. لاک، با حمله به ادعاهای رابرت فیلمِر، نویسندهٔ سیاسی سلطنت‌طلب، که برده‌داری را ناشی از نیاز به حفظ قدرت نظام پادشاهی می‌انگاشت، حتی بسیار فراتر رفت و گفت که بردگی و برده‌داری چنان نهاد شرم‌آوری است که هیچ انگلیسی اصیل‌زاده‌ای نمی‌تواند از آن دفاع کند. با این حال، خودِ لاک در «شرکت سلطنتی آفریقا»، که بیشتر ثروتش از راه داد و ستد برده حاصل می‌شد، سرمایه گذاری کرد و در تهیهٔ پیش‌نویس قانون اساسی برای دو ایالت کارولینا که موافق با برده‌داری بود، ظاهراً بدون عذاب وجدان، همکاری کرد.

در این نکته هیچ تردیدی نمی‌توان کرد که لاک نظام برده‌داری آمریکا را نهادی ضروری می‌انگاشت و، مانند سایر مدافعان برده‌داری، بردگان را گروه جدا افتاده‌ای می‌دانست که موقعیتشان تابع قرارداد اجتماعی نیست. زیرا درست همان‌طور که جنایتکار به

سبب اعمالش از نعمت زندگی محروم می‌شود، کسانی که در جنگی عادلانه اسیر می‌شوند نیز باید نابود شوند. حال اگر اسیرکنندگانشان صلاح بدانند که آنها را، به جای کشتن، به صورت برده درآورند، این امر را باید رفتاری ترحم‌آمیز تعبیر کرد. این که آیا چنین موقعیتی هیچ شباهتی به نحوهٔ واقعی اسیر شدن بردگان یا به نحوهٔ رفتار با زندانیان جنگی دارد یا نه، و یا ـــ به فرض آن که برده‌سازی بر پایهٔ این دلایل توجیه‌پذیر باشد ـــ چرا باید آن را به فرزندان اسیران جنگی هم تسرّی داد، پرسشهایی هستند که مورد بررسی و توجه قرار نگرفته‌اند. اگر بردگان مستعمرات آمریکایی ملیت انگلیسی می‌داشتند، یا صرفاً سفیدپوست می‌بودند، احتمالاً ملاحظات دیگری در کار می‌آمد. این که چنان مدافع زبان‌آور حقوق بشر بتواند مسائلی اساسی را به نحوی این چنین سرسری نادیده بگیرد خبر از وجود شیوهٔ نسنجیده و نامعقولی می‌دهد که معاصران لاک مسألهٔ برده‌سازی آفریقاییان را با آن شیوه می‌پذیرفتند.

ظهور احساسات ضدبردگی

با پدید آمدن اندیشهٔ «روشنگری» در سدهٔ هجدهم، پیشفرضهایی که برده‌داری بر پایهٔ آنها قرار داشت موشکافانه بررسی شدند. این که بردگی در طی اعصار و قرون پذیرفته شده بود دیگر به عنوان دلیلی برای موجّه بودن انگاشته نمی‌شد. عقایدی از آن نوع که لاک بیان می‌کرد معلوم شد که آکنده از تناقضند. میان ادعاهای کسانی که از نهاد برده‌داری دفاع می‌کردند و اطلاعاتی که دربارهٔ شیوهٔ تصاحب بردگان و نحوهٔ رفتار با آنان رایج بود هیچ تطابقی وجود نداشت. چگونه می‌شد پنداشت که آنان اندکی کمتر از اروپاییان در معرض رنج و مشقّت قرار دارند. عذاب کشیدن بردگان، آن چنان که در تابلوهای نقاشی، شعرها، و افسانه‌های بی‌شمار تشریح شده است، تا پایان قرن هجدهم به صورت تصویری آشنا درآمد.

اندیشمندانِ «عصر روشنگری» بر روی این عقیده که بردگان، به هر دلیلی ـــ اصل و نسب، نژاد، بزهکاری، بی‌فرهنگی ـــ بیرون از حوزهٔ جامعهٔ مدنی بودند سایهٔ تردید افکندند. هنگامی که این فرض کنار گذاشته شد، موضوع به شکل تازه‌ای مطرح گردید. در واقع، آنچه مورد توجه اندیشمندان پیشرو عصر روشنگری بود خودِ بردگی نبود بلکه موضوع حقوق بشر بود که اینک بردگی با آن مرتبط انگاشته می‌شد. ژان ژاک روسو، فیلسوف و نظریه‌پرداز سیاسی فرانسوی، نوشت: «انسان آزاد زاده شده است، اما همه جا در بند و زنجیر است.» روسو با مجاز و استعاره سخن می‌گفت، اما آنچه در لابه‌لای استدلالش نهفته است این عقیده است که زنجیرهایی که بردگان را در مستعمره‌های اروپایی اسیر کرده‌اند جزءِ لاینفک همان نظامی هستند که اروپاییان را در وطن خویش در اسارتِ معتقدات و رسوم منسوخ نگه داشته‌اند. در نوشته‌های روسو، و، اگرچه به شکلی کمتر افراطی، در نوشته‌های معاصرانش ـــ مونتسکیو، گیوم توما فرانسوا رِنال، و دِنی دیدرو ـــ برده‌داری به صورت نمادی از انقیاد آدمی در برابر نظام فاسد اجتماعی درآمد. جامعه، اگر قرار باشد که خود را از بند جبّاریتِ شاهان و شاهزادگان برهاند، باید خود را از قید برده‌داری نیز رها سازد.

این عقاید برای رهبران «جنگ استقلال آمریکا» عقاید آشنایی بودند. ایالات متحد نخستین کشور جدید بود که با نپذیرفتن اقتدار پادشاهی و استقرار حکومتی دیگر به جای آن، که اقتدار خود را از حکومت شوندگان می‌گرفت، نظریهٔ دموکراتیک را در عمل پیاده کرد. «اعلامیهٔ استقلال» از این لحاظ که پادشاهی جورج سوم را محکوم می‌کرد و مردم را به اصول آزادی، برابری، و حکومت نمایندگی فرامی‌خواند، سندی کلاسیک و ممتاز در زمینهٔ مباحث عصر روشنگری بشمار می‌رفت.

تدوین‌کنندگان این اعلامیه، مطمئناً، دموکرات به معنی جدید نبودند. اکثر آنان کسانی بودند چون کشتکاران یا بازرگانان، اعضای طبقهٔ بالای نظام استعماری، کاملاً آگاه به موقعیتهای ممتازی که در اختیار داشتند، و عادت کرده بودند که تا حدی با حرمت و ادب اجتماعی با آنان رفتار شود. برای رأی دادن و احراز مقام معمولاً شرط دارایی و مالکیت هنوز حاکم بود. با این حال، ایالات متحد، در مقایسه با هر یک از کشورهای دیگر آن زمان، به نحو محسوسی به مرحلهٔ دموکراسی نزدیک‌تر شده بود.

پس جای شگفتی نیست که مفسّران از ذکر تناقضهای میان خواستهای انقلابیون برای آزادی و حمایت مستمر آنان از برده‌داری لحظه‌ای درنگ نکرده باشند. خودِ انقلابیون چیزی از این نکته سر در نمی‌آوردند، و بسیاری از آنان نفرتشان را از نهاد برده‌داری به صورتی صریح و پوست کنده ابراز نمی‌کردند. عده‌ای، مانند فرانکلین، سابقه‌ای ممتد در مخالفت با برده‌داری داشتند. عده‌ای دیگر تحت تأثیر ایدئالیسم آن زمان به اقدام برانگیخته شدند. گروهی از شهروندان داریئن، در جورجیا، شهادت نامه‌ای تنظیم و از هموطنان خویش دعوت کردند که با اعلام انزجار از برده‌داری حسن نیتشان را به جهانیان ثابت کنند.

توماس جفرسون در قسمتی از پیشنویس «اعلامیهٔ استقلال»، که بعداً حذف شد، تجارت برده را امری بی‌رحمانه و مغایر با طبع آدمی توصیف کرد، و در عین حال این نکته را روشن ساخت که مقصّر در این مورد جورج سوم است نه کشتکارانی که برده وارد کشور کرده‌اند. برخی از برده‌داران زمان او از پیامدهای احتمالی سخنانی که دربارهٔ آنان گفته می‌شد ابراز نگرانی می‌کردند. در ماه مه ۱۷۷۶ در «پیمان‌نامهٔ ویرجینیا»، که از تصویب منشور حقوق در آن بحث شده بود، ذکر گردید که مفادّ این پیمان‌نامه شامل حال بردگان نمی‌شود. توسل جستن به اصلی کلی برای اثبات این که آمریکاییان با انگلیسیان همطرازند، چندان دشواری نبود، زیرا در آن زمان همگان اذعان داشتند که بردگان اعضای تشکیل دهندهٔ جامعه بشمار نمی‌روند و

بنابراین حق برخورداری از آزادی را ندارند. جایی که به برده‌داری مربوط می‌شد، مثل همیشه، مقررات خاص به اجرا در می‌آمد.

با این حال، تصادفی نبود که در خلال جنگ و در سالهای بلافاصله پس از آن، مجالس قانونگذاری شمال، که وِرمانت در ۱۷۷۷ آغازگر آن بود، برنامه‌های آزادسازی را شروع کردند. همان گونه که انتظار می‌رفت، نخستین بار کسانی به آزادسازی بردگانشان اقدام کردند که کمتر به آنها وابسته بودند. ورمانت در واقع هیچ برده‌ای نداشت. نیویورک و نیوجرزی بردگان بیشتری داشتند و برنامهٔ آزادسازی مدت بیشتری به طول انجامید. نیویورک تا پیش از سال ۱۷۹۹ برنامهٔ آزادسازی بردگان را به اجرا در نیاورد.

در این بین، در ایالتهایی که تعداد زیادی برده در آنها سکونت داشتند، مسائل دیگری مطرح بود. با توجه به ویژگیهای فکری زمان، کسانی که از برده‌داری دفاع می‌کردند در اصل دلایلشان براساس مصلحت‌اندیشی بود. این مسأله، همان‌طور که جفرسون هوشمندانه به آن اشاره کرده بود، مسأله‌ای بود که آمریکاییانِ نسل او به ارث برده بودند. تصمیمهای اساسی در زمانهای پیشتر، که با روشن‌اندیشی کمتری همراه بودند، گرفته شدند. موضوع این نبود که آیا باید برده‌داری را انتخاب کرد، زیرا برده‌داری تا آن زمان وجود داشت، بلکه موضوع انتخاب همانا الغای آن بود، و می‌بایست به این نکته نیز توجه شود که درمان درد شاید گاهی بسیار بدتر از خودِ بیماری باشد.

تعدادی از جنوبیان شک داشتند که چنین باشد. عده‌ای بردگانشان را آزاد کردند، اما برای اکثریت مردم دورنمای آزادسازی جمعی با تصوری کلی که از آمریکا به عنوان جامعه‌ای سفیدپوست داشتند متباین بود، و گمان می‌بردند که تلاشهایی در جهت نژادکشی صورت خواهد گرفت، درست مثل رویدادهای هائیتی هنگامی که فرانسویان نخستین‌بار بردگی را لغو کردند و سپس در دههٔ ۱۷۹۰ کوشیدند که آن را از نو برقرار سازند. بردگان، تا به کار کشیده می‌شدند، موجوداتی سودمند و بی‌آزار بودند، اما به محض آن که طعم آزادی را می‌چشیدند چه تغییری در آنها حاصل می‌شد؟ بردگان آمادگی برخورداری از آزادی را نداشتند و اگر آزاد می‌شدند، سفیدپوستان مایل نبودند که در کنارشان زندگی کنند. صرف‌نظر از اصول مجرّد، دورنمای آزادسازیِ عمومیِ بردگان هراس‌انگیز می‌نمود.

در ادعایی که بعداً آبراهام لینکلن و دیگران مطرح کردند ــ مبنی بر این که «بنیادگذاران» معتقدند که برده‌داری را به پرتگاه زوال کشانده‌اند ــ جای تردید است. حقیقت این است که آنان از بکار بردن واژهٔ «برده‌داری» در قانون اساسی آگاهانه خودداری می‌کردند؛ از سوی دیگر، فهمیده بودند که هر آنچه احتمالاً پایه‌های این نهاد را سست سازد مانع از تصویب قانون اساسی خواهد شد، و از این بابت حتی متقاعد به گنجاندن موادی شدند که استمرار تجارت برده را به مدت بیست سال تضمین کند.

همچنین شایان ذکر است که علایق و نگرانیهای مربوط به مناسب بودن برده‌داری در کشوری که در راه گسترش حقوق بشر همّت می‌گماشت از تقاضا برای بردگان نکاسته بود. در خلال بیست سال پیش از آن که تجارت برده در سال ۱۸۰۸ به پایان رسد تعداد برده‌هایی که به آمریکای شمالی وارد شدند بیش از تعداد آنها در هر دورهٔ مشابه دیگر، و تقریباً به اندازهٔ تعداد بردگان در تمامی تاریخ پیشین این داد و ستد بود. در همان حال که اهالی شمال غلامانشان را آزاد می‌ساختند، اهالی جنوب سرمایه‌گذاری در این زمینه را بسرعت افزایش می‌دادند.

جریان بعدی رویدادها آشناتر از آن است که به تکرار نیاز داشته باشد. تضادّ عقیده دربارهٔ برده‌داری موجب شد که تعارض سیاسی و سرانجام جنگ داخلی بروز کند. در همین ضمن، ناظران خارجی از ناهماهنگیهایی که در برابر خود مشاهده می‌کردند اظهار شگفتی می‌نمودند. همان طور که توماس مور، شاعر ایرلندی، در دیدارش از واشینگتون در سال ۱۸۰۴ ذکر کرده است، تضاد میان آرمانها و اعمال آمریکاییان ــ میان منشور حقوق از یک سو و تازیانه و غل و زنجیر از سوی دیگر ــ چشمگیرتر از این نمی‌توانست بوده باشد. نتیجه‌گیری وی این بود که ادعای حُسن و فضیلت آمریکاییان جز دغلبازی چیزی نیست. ملت آمریکا از حیث سن و سال بسیار جوان، ولی از حیث گناه پیری کهنه کار است.

رابطهٔ میان برده‌داری و دموکراسی

لیکن، آنچه توجه و کنجکاوی برخی از مفسّران را جلب کرده این پرسش است که آیا کاملاً تصادفی بود که در عصر جدید ــ همچنان که در دنیای باستان ــ جامعه‌ای برده‌دار نقشی پیشگام در توسعهٔ دموکراسی داشته باشد؛ زیرا جای هیچ تردیدی نیست که تا ربع دوم قرن نوزدهم ایالات متحد به صورت کشوری دموکراتیک به مفهوم کاملاً جدید ظاهر شد. به عبارت دیگر، آیا در زمینهٔ برده‌داری چیزی وجود داشت که عملاً به قبول معتقدات و راه و رسمهای دموکراتیک یاری رسانید؟

جنوبیهای پیش از جنگ داخلی شاید دشواری کمتری می‌داشتند که به این پرسش پاسخ مثبت دهند. این حقیقت از فرط وضوح نیازی به اثبات نداشت که دموکراسی در جامعه‌ای متشکّل از کشتکاران و برزگران خرده‌پا آسان‌تر به شکوفایی رسید تا در آن نوع جوامع سرمایه‌داری که در شمال و اروپا یافت می‌شد. جامعهٔ باصطلاح آزاد خیال باطلی بود که استثمارگران ابداع کردند تا بر روشهایی که عملاً در مبارزهٔ انسان بر ضدّ انسان و طبقه بر ضدّ طبقه به کار می‌رفت سرپوش گذارند. بنابر استدلال اهالی جنوب، فقط در محیطی کشاورزی می‌شد به جامعه‌ای حقیقتاً دموکراتیک ــ و لزوماً مبتنی بر حمایت کشاورزانِ خرده مالکِ سختکوش ــ دست یافت و از مفسده‌های مرتبط با زندگی شهری، کار مزدوری، و جنگ طبقاتی پرهیز کرد. بر این استدلال معمولاً این اظهارنظر را هم می‌افزودند که

در همهٔ جامعه‌های براستی متمدن لازم می‌آید که کارهای روزمرهٔ یکنواخت و در عین حال پیش پا افتاده و حقیر نیز اجرا شوند. این وظایف نه در خور شهروندان آزاد بلکه بیشتر برازندهٔ آفریقاییانی هستند که به کشور وارد می‌شوند و برای اجرای آن نوع کارها قابلیت ذاتی دارند و پرورش یافته‌اند. از برکت کار غلامان سیاه ـــ که گفته می‌شد از مراقبت و امنیتی برخوردارند که به هیچ وجه با میزان مراقبت و امنیت کارگزاران آزاد برابری نمی‌کرد ـــ سفیدپوستان جنوبی از نعمت آزادی و فراغت بهره‌مند بودند و آرمانها و نهادهای دموکراتیک خود را به شیوه‌هایی که در غیر از آن شرایط امکان‌پذیر نمی‌شد پرورده ساختند.

این دعویها، اگرچه بوضوح به خود مدعیان خدمت می‌کردند، تا بدان حد مورد حمایت دانش‌پژوهان عصر جدید قرار گرفته‌اند که معلوم می‌شود برده‌داری پیوندهای علایق مشترکی میان سفیدپوستان جنوبی ایجاد کرده است. ادموند مورگان، ضمن نوشتن مطالبی دربارهٔ ویرجینیای دورهٔ استعمار، خاطرنشان ساخته است که کشتکاران، در پی شورش سال ۱۶۷۶ بیکن، از استخدام سفیدپوستهای بالقوه شورشی، که از انگلستان آورده شده بودند، خودداری کردند و به خرید آفریقاییان وارداتی روی آوردند، زیرا پایگاه پست و حقیر آنها به عنوان برده به مالکان اجازه می‌داد که بر میزان نظارت خود بیفزایند. حفظ برتری سفیدپوستان سیاستی بود که همهٔ سفیدپوستان می‌توانستند با آن موافق باشند. جورج فردریکسون، با اظهارنظر دربارهٔ جنوب در قرن نوزدهم به طور کلی و مشاهدهٔ شباهتهایی میان آنجا و آفریقای جنوبی، توجه را به چیزی جلب کرده است که آن را دموکراسی *Herrenvok* (دموکراسی نژاد برتر) می‌نامد؛ این دموکراسی سفیدپوستان را قطع‌نظر از میزان ثروت یا پایگاه اجتماعی، در دفاع از نهادهای جنوبی با یکدیگر متحد می‌ساخت. دیگران دربارهٔ خدمات بی‌تناسبی که نسل انقلابی جنوبیها به نظریه و عمل دموکراسی کرده‌اند نکاتی را یادآور شده‌اند.

آنچه در همهٔ این گزارشها جنبهٔ عام دارد این نکته است که عقاید مشترک دربارهٔ نژاد و بردگی موجب شدند که سفیدپوستان جنوبی دست از دشمنیهای طبقاتی بردارند که نخبگان حاکم در جاهای دیگر را از نظر بهره‌گیری مشترک از مزایایشان سخت بی‌میل ساخته‌اند. چه چیز دیگری ممکن بود موجب شود که اشراف جنوبی از حیث دیدگاه این همه دموکراتیک‌تر از همتایان انگلیسی خود باشند؟

لیکن باید خاطرنشان کرد که توسعهٔ نهادهای دموکراتیک آمریکا دستاوردی ملی بود نه منطقه‌ای یا محلی. شمالیها از لحاظ گرایشهای مساوات‌طلبانه دست کمی از جنوبیها نداشتند. به طور کلی این فرض که برده‌داری و دموکراسی پا به پای هم ظهور و رشد کرده‌اند معقول‌تر از این فرض است که یکی موجب دیگری شده است. بنابراین، بدون انکار این که برده‌داری کمک کرد که سفیدپوستان جنوب خود را با اختلافهای چشمگیر از حیث ثروت و مقام ـــ که منطقه‌شان از این بابت انگشت‌نما بود ـــ سازش دهند، باید این پرسش را مطرح کرد که آیا عوامل دیگری در کار بودند که توسعهٔ دموکراسی و برده‌داری را سرعت بخشند.

گفته‌اند که پاسخ به این پرسش در موضوع دسترسی سریع به زمین نهفته است. این دسترسی سریع و آسان موجب شد که مزارع خانوادگی افزایش یابند، و همین امر، به نوبهٔ خود، به پرورش و پیدایش گرایشهای مساوات‌طلبانه و استقلال نیرومندی کمک کرد که در میان جمعیتهای روستاییِ جاهای دیگر یافت نمی‌شد.

این امر همچنین به معنی آن بود که آمریکاییان معدودی حاضر بودند به عنوان کارگر مزدبگیر به کار پردازند. اشراف انگلیسی، که مالک زمین بودند و در جزیره‌ای کوچک و تقریباً پرجمعیت بسر می‌بردند، هرگز کمبود کارگر نداشتند. در آمریکا، برعکس، مسأله نه به دست آوردن زمین بلکه یافتن کارگرانی بود که در آن کار کنند. اتحاد کارگری در اکثر موارد به خانوادهٔ خود کشاورز محدود می‌شد، با این نتیجه که کشاورزی در مقیاس کوچک حد مطلوب و متعارف بود. اما کشت محصولات صادراتی در قسمتهایی از جنوب به کشاورزی در مقیاس بزرگ و نیروی کار عظیم احتیاج داشت. تولیدکنندگان، برای حل مسائل مربوط به کار و کارگر، به فشارآوری و زورگویی روی آوردند. آنان از برکت ارزش صادراتی محصولاتشان و دسترسی آسان اولاً به کارگران سفیدپوست قراردادی، و ثانیاً به بردگان سیاه‌پوست آفریقایی، توانستند اِعمال فشار کنند.

همین اوضاع و احوال، یعنی کمبود نیروی کار و فراوانی زمین، که موجب رشد آن مجتمعات کشاورزی خاصی شدند که معمولاً فراهم آورندهٔ شالودهٔ اجتماعیِ لازم برای ظهور نهادهای دموکراتیک انگاشته می‌شوند، رشد و توسعهٔ برده‌داری را در مناطق صادراتی ـ تولیدیِ جنوب نیز میسّر ساختند. برده‌داری آمریکایی و آزادی آمریکایی، هرگاه از این جنبه نگریسته شوند، به منزلهٔ دو روی یک سکه جلوه می‌کنند. شرایطی که در آزادی عده‌ای نقش یاری‌دهنده داشتند در اسارت عده‌ای دیگر عامل مؤثّری بودند.

تجربهٔ ایالات متحد را می‌توان به عنوان دلیلی برای اثبات این نکته ذکر کرد که امکان همزیستی دموکراسی و برده‌داری با یکدیگر وجود دارد، چنان که سالهای دراز در جنوب وجود داشت، یا برای اثبات این نکته ذکر کرد که آن دو اصولاً مغایر یکدیگرند، چنان که مبارزه‌های میان شمال و جنوب که به جنگ داخلی انجامیدند (۱۸۶۱-۱۸۶۵) مؤیّد آنند. نکتهٔ مورد بحث در این تعارض خودِ معنیِ آمریکا بود، بخصوص این پرسش که آیا حقایق کلی‌ای که آمریکا ادعا می‌کرد که پایه‌های نظام سیاسی خود را بر آنها استوار ساخته است حقیقی هستند یا کلی. دفاع اهالی جنوب از برده‌داری، اگرچه از حیث آرایش استدلالهای برگرفته از تاریخ، کتاب دینی، فلسفه، و مردم‌شناسی بسیار گیرا بود، هیچ راه مؤثری برای مقابله با اتهامِ تضاد و بی‌نظمی فکری در آن یافت نمی‌شد.

همزیستی ناآرام

تجربه‌های آتنی و آمریکایی برای درک ما از دموکراسی و برده‌داری اهمیت قاطع دارند زیرا نشان می‌دهند که چگونه دو ایدئولوژیِ از بنیاد متباین می‌توانند در بدنهٔ سیاسی واحدی همزیستی داشته باشند. دموکراسی، بسته به تعریفی که در موردش به کار بسته شود و این که خطوط مرزی چگونه ترسیم گردند، ممکن است در حقیقت با هر چیزی سازگار به نظر آید. دموکراسی و برده‌داری در صورتی ممکن است با یکدیگر سازگار باشند که از تعریف محدودی برای دموکراسی استفاده شود، گروههای مورد نظر بروشنی تعریف و مشخص گردند، و قوانین گوناگونی که برایشان به اجرا در می‌آیند دقیقاً معین شوند و مورد قبول همگان باشند.

همزیستی دموکراسی و برده‌داری عملاً با مسائل کنونی مرتبط است. نکتهٔ مهمی که طرفداران آمریکایی الغای بردگی بر ضدّ برده‌داری عنوان کردند این بود که دفاع از برده‌داری ایجاب می‌کند که آزادی شهروندان سفیدپوست شمالی از طریق ایجاد مانع در راه استفادهٔ آزادانهٔ آنها از پُست و تحمیل قیود در برابر آنچه بحث دربارهاش در کنگره مجاز است محدود شود. این پرسش نیز آنان را در تنگنای شکنجه‌آوری قرار می‌داد که آیا باید دستورهای وجدان را نادیده گرفت یا، با بی‌پرده سخن گفتن، «اتحاد» را به خطر انداخت.

برده‌داران نیز، به نوبهٔ خود، نه تنها دربارهٔ تهدیدی که از جانب طرفداران الغای برده‌داری متوجه منافعشان می‌شد ابراز نگرانی می‌کردند بلکه از تأثیر سوءِ معتقدات و رسوم جوامع وسیع‌تری که بر کوششهای آنان در مطیع نگاه داشتن غلامان لطمه می‌زند نگران بودند و می‌خواستند خاطرجمع باشند که بردگان در حالت جهل و بی‌سوادی و وابستگی باقی مانده‌اند. حتی در جایی که پای تمایزات نژادی در میان باشد، دشواریهای عملی برای حفظ نظامهای مشابه همچنان سخت و انعطاف‌ناپذیر باقی می‌مانند ــ همان‌طور که زوال نظام تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی این موضوع را آشکار می‌سازد.

به این نکته نیز باید اشاره کرد که دو نمونهٔ مورد بحث، یعنی آتن و آمریکا، از این حیث که در یک زمان هم برده‌داری بودند و هم دموکراسی، جامعه‌هایی بی‌نظیر و فوق‌العاده غیرعادی بشمار می‌رفتند. در مورد آتن، آنچه غیرعادی می‌نمود نه برده‌داری بلکه دموکراسی بود، زیرا برده‌داری به صورتهای گوناگون در سرتاسر جهان باستان وجود داشت. در دوران جدید، نخستین جوامعی که برده‌داری را الغا کردند از زمرهٔ پیشرفته‌ترین دموکراسیهای عصر ــ یعنی ایالتهای شمالی ایالات متحد ــ بودند.

در جاهای دیگر نیز برده‌داری به نحوی مشابه در برابر فشارهای آزادی‌خواهانه عقب‌نشینی کرده است. انگلستان برده‌داری را در امپراتوری خود در سال ۱۸۳۴ ملغا کرد، و فرانسه در سال ۱۸۴۸، و این الغای برده‌داری در هر یک از این موارد در دورهٔ حکمروایی شور آزادی‌خواهی روی داد، اگرچه درست قبل از زمانی بود که هر یَک از کشورها می‌توانست ادعا کند که دموکراسی را به معنی کامل این اصطلاح پذیرفته است. پیروزی شمال در جنگ داخلی عملاً ناقوس مرگ برده‌داری را برای سیاهان در «جهان نو» به صدا در آورد، هرچند برزیل تا سال ۱۸۸۸ بردگی را رسماً ملغا نکرد.

امروزه اقلیت ناچیزی از بردگی و برده‌داری دفاع می‌کنند. با این حال، معلوم شده است که پیشبینی در این زمینه که برده‌داری بزودی از صحنهٔ جهان محو خواهد شد بی‌پایه و اساس بوده است. شکلهای قدیمی برده‌داری در بخشهایی از آفریقا و آسیا هنوز به حیات خود ادامه می‌دهند، و صورتهای جدید در جاهایی آمادهٔ ظاهر شدنند که اجرای قانون ضعیف باشد و بتوان از گروههای آسیب‌پذیر در راه منافع اقتصادی بهره‌کشی کرد. برده‌داری غالباً با فقر وابستگی دارد، و گاهی به حکم دین و مذهب و رسوم محلی از برخی از صورتهای این نهاد دفاع می‌شود.

اما تاکنون مهم‌ترین و نگران‌کننده‌ترین سهم قرن بیستم در اسارت آدمی همانا بهره‌گیری قدرتهای خودکامه از کار اجباری بوده است؛ چشمگیرترین نمونهٔ این بهره‌کشیها کوشش حزب نازی برای ایجاد یک امپراتوری برده‌داری بود که از اقیانوس اطلس تا کوههای اورال دامنه داشت. شکلهایی از برده‌داری که تاکنون دوام یافته‌اند توجه ملتهای ضدبرده‌داری جهان، سازمان ملل متحد، و نیز کشورهایی را جلب کرده است که منظماً سیاستهای مربوط به ریشه‌کنی بردگی را فعالانه‌تر از کشورهای دیگر دنبال می‌کنند. امروزه هیچ دولتی به خود اجازه نمی‌دهد که بر برده‌داری صحّه بگذارد؛ اگر احیاناً دولتی چنین کند، آن دولت را قطعاً باید دولتی غیر دموکراتیک دانست.

نیز بنگرید به ارسطو؛ اعلامیهٔ استقلال؛ افلاطون؛ الغای برده‌داری؛ انقلاب آمریکا؛ ایالات متحد، حقوق ایالتها؛ جفرسون، توماس؛ جنگ و منازعهٔ داخلی؛ حاکمیت مردم؛ حقوق بشر؛ دولت ـ شهرها، مجامع اشتراکی، و جمهوریها؛ رضایت؛ روسو، ژان ژاک؛ لاک، جان؛ لینکلن، آبراهام؛ مونتسکیو؛ نژادپرستی؛ یونان و روم باستان. در **بخش اسناد**، بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶)؛ قانون اساسی ایالات متحد (۱۷۸۷).

Howard Temperley / فریبرز مجیدی

کتابنامه

Davis, David Brion. *The Problem of Slavery in the Age of Revolution, 1770-1832*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1975.

——. *The Problem of Slavery in Western Culture*. New York: Oxford University Press, 1988.

Fredrickson, George M. *The Black Image in the White Mind: The Debate on Afro-American Character and Destiny, 1817-1914*. Hanover, N. H.: University Press of New England, 1987.

Jordan Winthrop D. *White over Black: American Attitudes toward the Negro, 1550-1812*. Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1968; London: Norton, 1980.

Morgan, Edmund S. *American Slavery, American Freedom: The Ordeal of Colonial Virginia*. New York and London: Norton, 1976.

برزیل

پهناورترین کشور آمریکای جنوبی، که زمانی مستعمرهٔ پرتغال بود، و از ۱۸۸۹ جمهوری شد. برزیل از سنّت معتبر دموکراسی، اگرچه نه کاملاً یکپارچه، برخوردار است.

برزیل از ۱۵۰۰ تا ۱۸۲۲ مستعمرهٔ پرتغال بود و از ۱۸۲۲ تا ۱۸۸۹ دارای سلطنت مشروطهٔ وابسته به پرتغال شد. از آن تاریخ به بعد این کشور به جمهوری مطابق نظام ایالات متحد تبدیل شده‌است. روند انتقال از وضعیت مستعمراتی به استقلال و نیز از سلطنتی به جمهوری بدون خونریزی صورت پذیرفت. دموکراسی، اگرچه در بخش اعظم دورهٔ جمهوری تضمین‌شده بود، با این همه نااستوار بوده است. سی‌وسه سال از یکصد سال تاریخ اخیر برزیل را حکومت غیردموکراتیک تشکیل داده است.

پیشینهٔ تاریخی

اقتصاد برزیل در سرتاسر سدهٔ نوزدهم اساساً کشاورزی وابسته به برده‌داری بود. رقابت سیاسی میان اشراف زمیندار و شیوه‌های پارلمانی در این دوره گسترش یافت اما به هر رو محدود به شرایط اقتصادی و اجتماعی بود.

در ۱۸۸۹، نخستین زنجیرهٔ مداخلات نظامی به رژیم سلطنتی پایان داد و رژیم فدرال جمهوری و الیگارشی را برپا کرد. در یازده انتخابات مستقیم ریاست جمهوری، که در دورهٔ «جمهوری اول» (۱۸۸۹–۱۹۳۰) برگذار شد، در مجموع کمتر از ۵ درصد جمعیت برزیل شرکت کردند. تقریباً در همهٔ استانها زندگی سیاسی تحت سلطهٔ یک حزب بود، و در واقع از احزاب ملی خبری نبود. در دههٔ ۱۹۲۰، مخالفت با سیاستهای حکومت فدرال در میان گروههای حاکم در برخی از استانهای ضعیف‌تر نمایان شد، و در میان قشرهای متوسّط، احزاب جناح چپ، سازمانهای کارگری، روشنفکران، و افسران نظامی جوان، ناآرامیهایی بروز کرد. اقتصاد برزیل، که مبتنی بر صادرات قهوه بود، در پی بحران بزرگ ۱۹۲۹ ضربهٔ سختی خورد و نظام سیاسی موجود بشدّت تضعیف شد. در اکتبر ۱۹۳۰، انقلابی به رهبری ژتولیو وارگاس، فرماندار ریوگرانده دُسول، پایان «جمهوری اول» را رقم زد.

از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۴، وارگاس در رأس حکومت موقت قرار گرفت. او، که در ۱۹۳۴ از سوی «مجلس قانونگذاری» برای چهار سال به عنوان رئیس جمهور انتخاب شد، «دولت نوین» اقتدارطلب را از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۵ بر برزیل تحمیل کرد — نوعی دیکتاتوری فردی که به مطالبات اتباعش توجهی ناچیز داشت. در پایان جنگ جهانی دوم، نظامیان، تحت نفوذ نیرومند آزادی‌خواهان و با برخورداری از حمایت غیرنظامیان مخالف، وارگاس را خلع و راه را برای «تجربهٔ دموکراسی» هموار کردند.

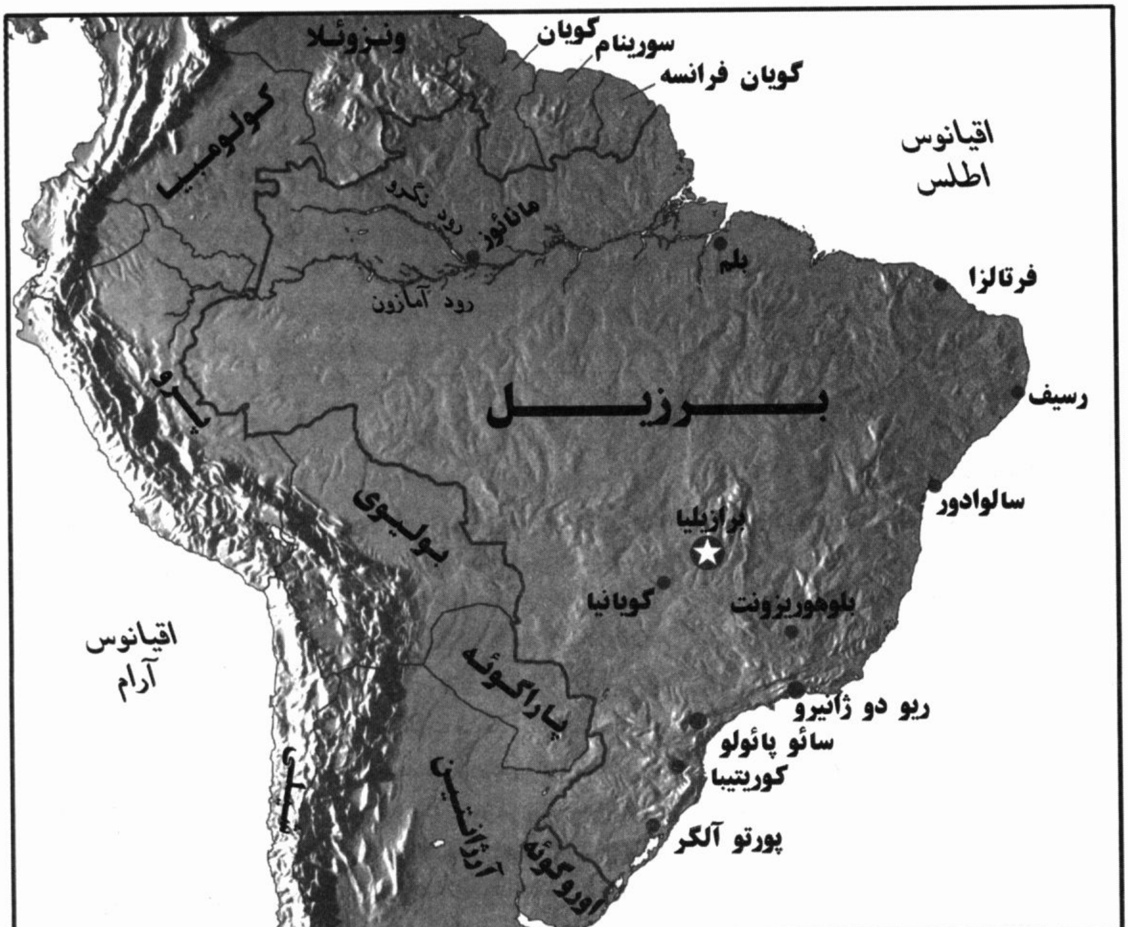
۱۹۴۵–۱۹۶۴: بازگشت دموکراسی

دو حزب بزرگ نوپای سیاسی، یعنی «حزب سوسیال دموکراتیک» و «اتحاد ملی دموکراتیک»، در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۵، افسران عالی‌رتبه را به عنوان نامزدهای خود معرفی کردند. این امر نشانه‌ای بارز بود از این که ارتش نقش خود را در سیاست برزیل ایفا می‌کند. ژنرال ائوریکو دوترا، برندهٔ انتخابات، هرگز تلاش نکرد که از قدرتی که قانون اساسی ۱۹۴۶ به او تفویض کرده بود تخطّی کند. در درون نظام چندحزبی، که در چهارچوب قانون اساسی تازه پدید آمد، «حزب کمونیست» در ۱۹۴۷ غیرقانونی اعلام شد. جنبش اینتگرالیستای سابق، یا فاشیست، به عنوان حزب محافظه‌کار دوباره در انتخابات ظاهر شد، اما موفقیت ناچیزی به دست آورد. از پایان «دولت جدید» تا آغاز دههٔ ۱۹۶۰، خطری که دموکراسی را تهدید می‌کرد در درجهٔ اول ناشی از نزاع میان گروه نخبگان بود. فرایند صنعتی شدن زیر پوشش دولتی موجب شد که کشور به دو قطب مخالف کشانیده شود.

مرده‌ریگ «دولت جدید» وارگاس، جدا از لطمه‌زدن به چشم‌اندازهای سیاسیش، او را قادر کرد که همچون رهبری ثابت‌قدم دوباره ظاهر شود. در ۱۹۴۶، وارگاس، با انتخاب شدن در سنا، نقش کوچکی برعهده گرفت، اما زمینهٔ نیرومندی برای انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۰ به دست آورد و توانست ۴۸ درصد آرای عمومی را به خود اختصاص دهد.

«دولت جدید» وارگاس حقوق کارگران را بسیار توسعه داده بود. او، برای کسب حمایت نیروی کارِ سازمان‌یافته، «حزب کار» را بنیاد گذاشت. همچنین توانست بر آرای بخشی از نواحی دورافتاده، به لطف «حزب سوسیال دموکراتیک»، که البته زیر نفوذ او ایجاد شده بود، تکیه کند. «حزب سوسیال دموکراتیک» تبدیل به ابزاری شد که از طریق آن صف گستردهٔ سیاستمداران منطقه‌ای و محلی، پایه‌پای نسلی از کارکنان عمومی دولتی و محلی، وارد سیاستهای ملی شدند.

وارگاس، به سبب رویارویی با فشار شدید غیرنظامیها و نظامیها، در ۱۹۵۴ دست به خودکشی زد. در ۱۹۵۵، ژوسلینو کوبیشِک، نامزد سوسیال دموکراتها، قدرت را به دست گرفت. رشد شتابان





صنعتی و طرحهای چشمگیر (بویژه برپایی پایتخت جدید، برازیلیا) همراه با مهارت سیاسی کوبیشک، به ایجاد فضای خوشبینی انجامید. اما نامزد سوسیال دموکراتها در انتخابات ۱۹۶۰ از ژانیو کوئادروس، که ۴۸ درصد آرا را به دست آورده بود، شکست خورد. آغاز کار کوئادروس در مقام رئیس‌جمهور نشانه‌ای از تحکیم دموکراسی بود. اما با استعفای ناگهانی او در اوت ۱۹۶۱، به سبب «فشارهای پنهان»، که به طور مبهم در استعفا نامهٔ خود بدان اشاره کرده بود، جوّ خوش‌بینانه از هم پاشید.

معاون کوئادروس، ژوئاون گولار، عضو «حزب کار»، به عنوان چپ میانه در موضع‌گیریهای حادّ ایدئولوژیک در سالهای آغازین دههٔ ۱۹۶۰ در برزیل تلقی می‌شد. وزیران نظامی کوئادروس او را نامطلوب اعلام کردند. در پی یک رشته چانه‌زنیها، سرانجام گولار به عنوان رئیس دولت در نظام نیمه‌پارلمانی گمارده شد و تانکرِدو نِوِس، از رهبران محافظه‌کار «حزب سوسیال دموکراتیک»، به نخست‌وزیری رسید. این مصالحهٔ متزلزل تا ژانویهٔ ۱۹۶۳ ادامه یافت. در این هنگام، پس از مراجعه به آرای عمومی، تمامی قدرت ریاست جمهوری به گولار تفویض شد.

۱۹۶۴-۱۹۸۵: شکست دموکراسی و دورهٔ حکومت اقتدارگرا

نظام چندحزبی ضعیف و چندتکهٔ برزیل نمی‌توانست از پسِ مطالبات ناشی از شهرگرایی سریع، رکود اقتصادی، تورّم فزاینده، و قطب‌بندی ایدئولوژیک برآید. مسألهٔ جنجالی اصلاحات ارضی در برنامهٔ سیاسی کشور همچون مشکل نگران‌کننده قدعلم کرد. در ۱۳ مارس ۱۹۶۴، کودتایی نظامی یک دورهٔ طولانی حکومت خودکامه را با خود به ارمغان آورد.

با این همه، فرمانروایان نظامی از ساز و کار (مکانیسم)های قانونگذاری سنتی کاملاً جدا نشدند. ژنرالهایی که مقام ریاست جمهوری را اشغال می‌کردند دورهٔ تصدی ثابت و استواری نداشتند. و، اگرچه انتخابات مستقیم ملی به حال تعلیق درآمد، اما نامزدهای نظامی چاره‌ای نداشتند جز آن‌که رسماً از سوی مجلس قانونگذاری (و بعداً به وسیلهٔ یک هیأت انتخاباتی، که شامل نمایندگان مجالس رسمی قانونگذاری بودند) انتخاب شوند. جای نظام چندحزبی را نظام دوحزبی گرفت: حزب «اتحاد نوسازی ملی» طرفدار حکومت و حزب مخالفی به نام «جنبش دموکراتیک برزیل».

رژیم نظامی، که وعده داده بود نقطهٔ پایانی بر «کمونیسم و فساد» بگذارد و به تثبیت اقتصاد و نوسازی آن بپردازد، در نخستین دههٔ حکومت خود از حمایت اساسی برخوردار بود. بین ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳، برزیل، به یاری روند تغییر شتابان ساختاری، تبدیل به جامعه‌ای نیمه‌صنعتی با شهری‌گرایی بسیار بالا باشد ــ چیزی که اصطلاحاً معجزهٔ اقتصادی برزیل نام گرفت. رهبران نظامی و تکنوکراتهای غیرنظامی متحد آنان، این برنامه را، با استفاده از همان راهبرد (استراتژی) دولت ـ محور، اما تورّم‌زا، و به لحاظ اجتماعی انحصارگرانهٔ وارگاس و کوبیشک، پیش بردند. در ۱۹۶۸ سرکوب نظامی با ایجاد محدودیتهای بیشتر در زمینهٔ مخالفت سیاسی، سانسور فراگیر مطبوعات، نقض گستردهٔ حقوق بشر وسعت یافت.

ژنرال ارنستو گایزل، که در ۱۹۷۳ از سوی همردیفهای نظامی خود به ریاست جمهوری انتخاب شد، سیاست انتقال تدریجی به دموکراسی را در پیش گرفت. در واقع، این انتقال بسیار کند بود. در ۱۹۸۲، هنگامی که انتخابات مستقیم استانداریها برگذار شد، نامزدهای مخالف، ده سمت از بیست و دو سمت را به دست آوردند، که در میان آنها از سمتهایی در استانهای اصلی و مهمی مانند ساون پائولو، میناژرایس و ریودِ ژانیرو می‌توان نام برد.

در ۱۹۸۴، تظاهرات عظیمی برای انتخابات عمومی به منظور انتخاب جانشین ژوئاون فیگئیردو، که بعداً رئیس‌جمهور شد، از طریق رأی‌گیری عمومی به شکست انجامید. اما، این تظاهرات معادلهٔ سیاسی را با ایجاد بی‌اعتمادی به آیندهٔ هیأت انتخاباتی تغییر دادند. تانکردو نِوِس، استاندار میناژ ژرایس، تبدیل به نامزدی واقعاً بی‌رقیب شد. او نخستین رئیس‌جمهوری منتخب غیرنظامی از ۱۹۶۴ به بعد بود.

۱۹۸۵: آغاز تحکیم دموکراسی

نِوِس در ۱۵ مارس ۱۹۸۵، با شروع برنامهٔ کاری خود، در آستانهٔ مراسم معرفی بیمار شد و سی‌وشش روز بعد درگذشت. یک شهروند برجستهٔ برزیلی که معاون رئیس‌جمهور بود، به نام ژوزه‌سارنی، به عنوان نخستین رئیس‌جمهور پس از کودتای نظامی به کار پرداخت. سارنی را، که حامی دیرینهٔ رژیم نظامی بود، نِوِس انتخاب کرده بود تا در میدان رقابتها موازنه‌ای ایجاد کند.

صعود سارنی به قدرت ضربهٔ عظیمی بر تحکیم مشروعیت دموکراسی وارد کرد. بعلاوه، مسیر طولانی کشور برای نرخ بالای رشد پایان یافت. برزیل، که زیر ضربهٔ سخت بحران بدهی در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ قرار داشت، وارد یک دورهٔ طولانی رکود و تورّم شدید ادواری شد. تقاضاهای دیرین و سرکوب شده در مورد دستمزدها نیرومندانه ابراز شدند. ائتلاف گسترده‌ای که خواهان فرایند اعادهٔ توسعهٔ دموکراسی بود فراخوان کنگرهٔ قانونگذاری را اعلام کرد، که در اوایل ۱۹۸۷ تشکیل شد. قانون اساسی، که سرانجام در ۵ اکتبر ۱۹۸۸ به تصویب رسید، بازتاب فقدان رهبری هم در سطح ریاست جمهوری و هم احزاب بود؛ به نظر می‌رسید که می‌بایستی تجدیدنظرهای گوناگونی در آن صورت پذیرد.

دلسردی عمیق از مدیریت سارنی، کساد مداوم، تورّم ۵۰ درصدی در ماه، برزیلیها را از داشتن امیدهای بزرگ برای نخستین انتخابات مستقیم ریاست جمهوری در بیست و نه سال باز نداشت. در نوامبر ۱۹۸۹، برای نخستین بار در تاریخ برزیل، شیوهٔ رأی‌گیری دو مرحله‌ای برای اطمینان از رأی اکثریت مطلق برندهٔ انتخابات به اجرا درآمد. رأی‌دهندگان دو نامزد جوانی راکه در دو قطب مقابل قرار داشتند، به دور دوم کشاندند: از چپ میانه‌رو لوئیس ایناسیو لولاداسیلوا، رهبر سابق کارگری که در رأس «حزب کارگران» قرار داشت و، فرناندو کولوردِ مِلو، استاندار آلاگوئاس، یکی از کوچک‌ترین و فقیرترین استانهای کشور.

به‌رغم این اطمینان که هیچ نامزدی در کنگره اکثریت نخواهد داشت و به‌رغم ترس از میزان تورّم بسیار بالای خطرناک، اکثر برزیلیها بر آن بودند که سرانجام دموکراسی باید مستقر شود. پیروزی کولور و نخستین دورهٔ ریاست صد روزه‌اش این احساس را به بار آورد که تورّم بزودی پایان خواهد یافت و اصلاحات معطوف به بازار حجم دولت را کاهش خواهد داد. لیکن، کمتر از یک سال بعد، این امیدها غلط از آب درآمدند. کولور، همچون سارنی، رئیس‌جمهور ضعیفی بود. او، که از سوی کمیتهٔ بررسی پارلمانی به فساد متهم شده بود، با رأی قاطع مجلس نمایندگان و سنا استیضاح شد.

حمایت مردم از استیضاح کولور، و مشاهدهٔ اجرای دقیق رویّه‌های قانونی، اعتماد عموم را به دموکراسی تقویت کرد. اما، تنها شش ماه بعد، درک عمیق همگان از ناتوانیِ سیاستمداران غیرنظامی در حل مشکلات اقتصادی کشور، سرخوردگی از جانشین کولور، یعنی ایتامار فرانکو، و ادامهٔ اتهام فساد مالی علیه مقامات دولتی، به تردیدهایی در مورد دوام دموکراسی برزیل دامن زد.

در آوریل ۱۹۹۳ نوعی همه‌پرسی برگذار شد تا تصمیم گرفته شود که کشور جمهوری باقی بماند یا به پادشاهی برگردد، و آیا نظام ریاست جمهوری داشته باشد یا روش پارلمانی اتخاذ کند. اگرچه ۵۵ درصد آرای کسب شده مخالف تغییر در هر دو فقره بود، اما در این مبارزه بیزاری و دشمنی زیادی در مورد سیاستمداران ابراز شد. نظرسنجیها سطح نازل علاقهٔ عموم به احزاب سیاسی برزیل و سه قوهٔ حکومت را آشکار کرد. نارضایی در میان نظامیها بالقوه خطرناک تصور می‌شد، و شایعاتی مبنی بر دیکتاتوری یا کودتای غیرنظامی مرتباً در مطبوعات بازتاب می‌یافت.

اعتماد عمومی به زمامداری فرانکو در نیمهٔ ۱۹۹۳ هنگامی احیا شد که او وزیر خارجهٔ سرشناس خود، فرناندو انریکی کاردوزو، را به وزارت دارایی گماشت. محبوبیت کاردوزو زمانی افزایش یافت که برنامهٔ ثبات اقتصادی در آغاز به موفقیت رسید. او در آوریل ۱۹۹۴

وزارت را رها کرد تا در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کند. کاردوزو، با حمایت جناح چپ میانه‌رو «حزب سوسیال دموکراسی» برزیل و بخش محافظه‌کارتر «حزب جبههٔ لیبرال»، که با برنامهٔ ثبات ارزی و اصلاحات بازارگرای او موافق بودند، توانست نامزد «حزب کارگران»، یعنی لوئیس ایناسیو لولاداسیلوا، را شکست دهد. انتخاب او امیدهای مربوط به تثبیت و اصلاحات قانون اساسی را تقویت کرد، اما این امیدها در اوایل ۱۹۹۵ به دلیل تزلزل پارلمان در پشتیبانی از او و بی‌ثباتیهای ناشی از بحران مالی مکزیک و مسائل مربوط به آرژانتین نقش بر آب شدند.

چشم‌اندازهای آیندهٔ دموکراتیک

نهادهای دموکراتیک برزیل، به رغم پیشرفت نسبتاً زیاد، هنوز با دشواریهای عمده مواجهند. تا ۱۹۴۵، دموکراسی، به مثابهٔ ارزش، آشکارا تابع تحکیم کشور بود. همان‌گونه که ایجاد یک دستگاه دیوانسالار (بوروکراتیک) مرکزی برای نظارت بر کشوری پهناور و متنوع مناسب بود، جریان صنعتی کردن دولتی نیز نشان از سازگاری با قالب ایدئولوژیک «دولت‌سالار» پیشین داشت. از ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۴ دموکراسی قوی‌تر شد، اما «توسعه» هنوز نیرویی محرک بشمار می‌رفت. پذیرش دموکراسی حقیقی مبتنی بر نمایندگی تنها در جریان مقاومت در برابر رژیم نظامی ۱۹۶۴ جنبهٔ غالب یافت.

برگزیدن رؤسای جمهور از طریق انتخابات مستقیم عامل عمده‌ای در بی‌ثباتی سیاسی بود. برخوردهای خشونت‌آمیز بر سر قوانین و نتایج انتخاباتی پیش از ۱۹۳۰ اموری عادی بودند. «آئین‌نامهٔ انتخابات» ۱۹۳۲، که در پی انقلاب ۱۹۳۰ تهیه شد، شرایط را بسیار مناسب کرد. یک تغییر مهم نهادین عبارت بود از تأسیس دادگاه انتخاباتی به عنوان داور انتخابات، که در عادی‌سازی منازعات انتخاباتی نقش عمده‌ای داشت. افزایش حق رأی تغییر بسیار مهم دیگر بود. در یازده دوره از انتخابات مستقیم ریاست جمهوری که در «جمهوری اول» (۱۸۸۹-۱۹۳۰) برگذار شد کمتر از ۵ درصد جمعیت شرکت داشتند. در انتخابات دورهٔ ژانیو کوئادروس در ۱۹۶۰، فقط ۲۲ درصد جمعیت از حق رأی‌دادن برخوردار بودند. پس از بیست و دو سال، این نسبت به ۶۰ درصد رسید که خصلت فراگیر قوانین مربوط به حق رأی را بخوبی منعکس می‌کند.

در طبقه‌بندی جامعهٔ برزیل، نیروهایی قدرتمند عمل می‌کنند، اما نیروهایی همان‌قدر قدرتمند ــ همچون زندگی شهری و توسعهٔ ارتباطات همگانی ــ در کنار آنها هستند که مسیری مخالف آنها را می‌پیمایند. شرط اصلی دموکراسی، که بوضوح از واکنش به تجربهٔ حکومت نظامیان پدیدار شد، تمایل به حفظ دموکراسی به عنوان ارزشی است که باید در میان گروههای متنفّذ و پردرآمدِ رأی‌دهندگان پا بگیرد. تحقیقات جدید نشان می‌دهد که حس دموکراتیک در میان رأی‌دهندگان کم‌درآمد برزیل، نسبت به آرژانتین، اوروگوئه، یا شیلی شیوع کمتری داشته است؛ اما همین تحقیقات در عین حال نشان می‌دهند که از سالهای آغازین دههٔ ۱۹۶۰ پیشرفت زیادی در این زمینه به دست آمده است.

در کشوری با این جمعیت انبوه و نابرابریهای اجتماعی و منطقه‌ای، نمی‌توان چشم‌اندازهای دموکراتیک را منفک از شرایط اقتصادی و اجتماعی دانست. با این همه، به نظر می‌رسد که بسیاری از سیاستمداران و تحلیلگران براین عقیده‌اند که دموکراسی برزیل، علاوه بر مشکلات اقتصادیِ مهارنشدنی، فقر عمومی، و نابرابری شدید درآمدها، به سبب کاستیهای جدی در ساختمان سیاسی نهادین نیز رو به ضعیف‌شدن می‌رود. فقدان اقتدار در رؤسای جمهور متوالی حاکی از اختیارات ناچیزی است که در انتخابات مستقیم ریاست جمهوری ــ به‌رغم اکثریت مردمی که در جریان انتخابات شرکت می‌کنند ــ به آنان تفویض شده است.

این عقیده که ثبات با تفکیک جدی قوای مشخص‌کنندهٔ نظام ریاست جمهوری بیشتر تضمین می‌شود تا با نظام پارلمانی همواره مسأله‌ای مطرح بوده است. به نظر می‌رسد که سازمانهای ضعیف و انشعابهای فراوان حزبی نقطهٔ ضعف اساسی دموکراسی برزیل باشند. همین‌طور هم نمایندگی تناسبی، به شکلی که در برزیل عمل شده است، مسأله‌ای برای ادامهٔ نگرانی است. سهمیه‌بندی «مجلس نمایندگان» به نفع ایالات کوچک و کم‌جمعیت شمال و مناطق مرکزی غربی عنصر تنش‌زای محلی دیگری را وارد صحنه می‌کند.

چنان که پیدا است، مشکلات نهادین برزیل ناشی از ناتوانی نظام سیاسی در ایجاد الگوهای باثبات قدرت است، که نتیجهٔ همزیستی متزلزل میان قوهٔ مجریه‌ای است ناتوان از تبدیل سرمایهٔ انتخاباتی خود به قدرت قانونی بادوام و ساختارهای پارلمانی و حزبی شدیداً تجزیه شده. از دیدگاه ساختاری، معضل دموکراسی آشکارا عبارت است از تنش میان میزان توسعهٔ دموکراتیک به دست آمده و وضعیت فقر عمومی و نابرابری درآمدها. گسترش عظیم و اخیر «عرصه»ی دموکراسی به معنای آن است که کشور دیگر نمی‌تواند تحت حاکمیت گروه کوچک نخبگان باشد؛ با این همه، نیل به حکومت پایدار و کارآمد بر بنیادی کثرت‌گرایانه، آنگاه که درگیریهای شدید دوباره اوج گیرند، دشوار است.

Bolivar Lamounier / محمدرضا پورجعفری

کتابنامه

Keck, Margaret. *The Worker's Party and Democratization in Brazil.* New Haven: Yale University Press, 1992.

Kinzo, Maria D'Alvia G. *Legal Opposition Politics under Authoritarian Rule in Brazil.* Oxford: St. Anthony's/Macmillan Series, 1988.

Lamounier, Bolívar. "Brazil: Inequality against Democracy." In

Comparing Experiences with Democracy, edited by Larry Diamond, Juan J. Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1990.

Schmitter, Philippe C. *Interest Conflict and Political Change in Brazil*. Stanford: Stanford University Press, 1971.

Skidmore, Thomas E. *Politics in Brazil, 1930-1964: An Experiment in Democracy*. New York: Oxford University Press, 1967.

Stepan, Alfred, ed. *Authoritarian Brazil: Origins, Policies, and Future*. New Haven and London: Yale University Press, 1973.

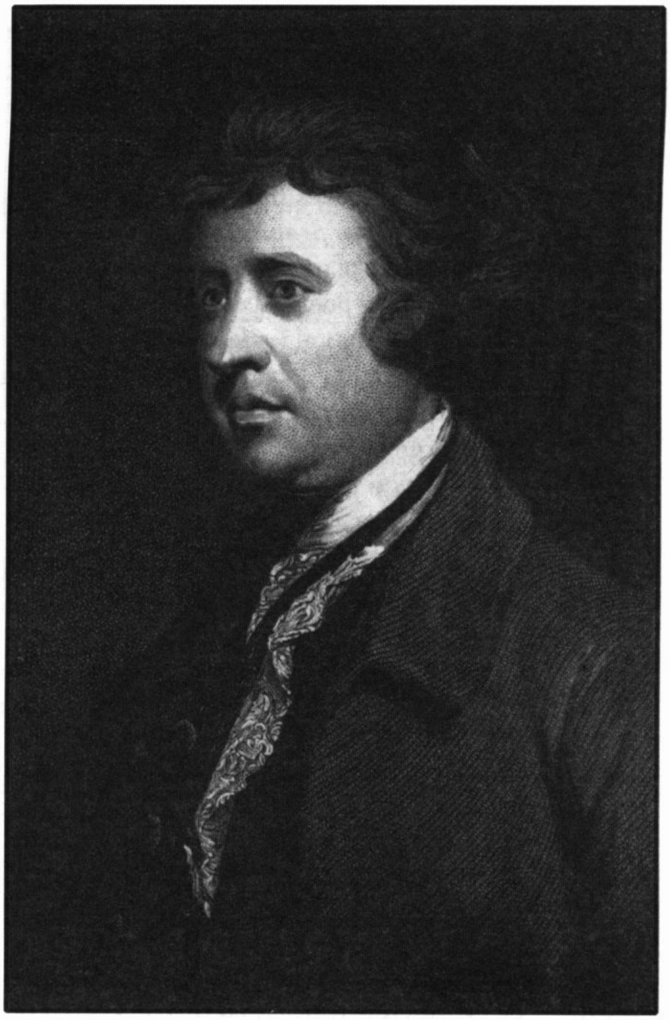
——. *Democratizing Brazil: Problems of Transition and Consolidation*. New York: Oxford University Press, 1989.

برک، ادموند

سیاستمدار و رساله‌نویس انگلیسی و عضو حزب ویگ [حزب اصلاح‌طلب]. برک (۱۷۲۹-۱۷۹۷) حقوق خواند ولی هیچ‌گاه وکالت نکرد. مدت کوتاهی در مجلهٔ ادبی مشغول به کار شد، پس از آن بیش از سه دهه را در «مجلس عوام» گذراند، و در آنجا یکی از سخنرانان پیشرو مجلس بود.

برک، اگرچه در بیشتر نوشته‌هایش به بررسی مسائل عصر خود پرداخت و هیچ رساله‌ای رسمی در زمینهٔ فلسفهٔ سیاسی ننوشت، دربارهٔ همهٔ جنبه‌های سیاست، از جمله دموکراسی، در جزوات و سخنرانیهای متعدد خود بحث کرد. برک، به دلیل دفاع از مستعمره‌نشینان آمریکایی، با دولت انگلستان درافتاد و همین امر سبب شهرتش شد؛ وی بر این باور بود که نمایندگان مجلس باید قضاوتهای خود را چنان شکل دهند که ملاحظاتشان دربارهٔ سیاست عمومی به دور از هر تعصبی باشد، نه آن که بازتاب منافع و خواستهای محلی رأی‌دهندگانشان باشد؛ برک به حکومت مستبدانهٔ انگلستان در هندوستان معترض بود؛ مجازاتهای جابرانه‌ای را که بر کاتولیکهای ایرلند اعمال می‌شد محکوم می‌کرد؛ و بالاتر از همهٔ اینها، تحلیل انتقادی او است از اندیشه‌ها و سلوک انقلابیون فرانسوی. در کتاب تأملاتی دربارهٔ انقلاب در فرانسه (۱۷۹۰) و دیگر آثارش، انتقاد برک از انقلاب فرانسه جرّ و بحث دربارهٔ انقلاب را موجب شد و واکنش قابل ملاحظه‌ای را از جانب رساله‌نویسان برانگیخت؛ و از آن میان کتاب حقوق انسان (۱۷۹۱) اثر توماس پین پدید آمد.

برک عمیقاً به دموکراسی با دیدهٔ تردید می‌نگریست. صد در صد با آن مخالف نبود؛ اذعان می‌کرد که دموکراسی در برخی از شرایط ممکن است ضروری و حتی مطلوب باشد. اما نمی‌توانست پیشبینی



ادموند برک

کند که این شرایط ممکن است چه باشند، و به ضرس قاطع معتقد بود که این شرایط در زمان او وجود ندارند. برک، با ارزیابی اوضاع اقتصادی و آموزشی انگلستان در سدهٔ هجدهم، نتیجه گرفت که وجود حکومت دموکراتیک نه تنها نامناسب بلکه ستمگرانه است.

مخالفت برک با دموکراسی، پیش از همه، برپایهٔ این فرض بود که شرایط لازم برای حکومت کردن را هرگز نباید در درون تودهٔ مردم جستجو کرد. حکومت مستلزم دانش و فراست است؛ وانگهی، کسانی که قانون وضع می‌کنند باید پیامدهای آن را پیشبینی کنند. عاقبت‌اندیشی مستلزم احتیاط است، و برک آن را از نخستین فضایل سیاسی می‌نامید. احتیاط، علاوه بر نیاز به هوشِ پرورش یافته، به تجربه و خرد هم نیازمند است. همهٔ این ویژگیها به احتمال زیاد در میان افراد ممتاز و ثروتمند بیشتر یافت می‌شوند تا در میان تودهٔ مردم. این فرضیهٔ ضدمساوات‌طلبی مانع از آن نشد که برک اذعان کند که در میان بسیاری از ثروتمندان این ویژگیها وجود ندارند.

اگرچه واقف بود که گاه برحسب تصادف فردی با شرایط زندگی معمولی و محقرانه دارای چنین خصایصی می‌شود، ولی اطمینان داشت که در میان تودهٔ مردم چنین افرادی بندرت یافت می‌شوند.

از این گذشته، مخالفت برک با دموکراسی بر پایهٔ این باور بود که تودهٔ مردم غارتگر و عصبی‌مزاجند، چنان‌که بآسانی تهییج می‌شوند و اگر قدرت به دستشان بیفتد دیگر خدا را بنده نیستند. معمولاً چنین احساساتی فروکش می‌کند، چون یکی از وظایف دولت مهارکردن و فرونشاندن چنین احساساتی است. اما در یک حکومت دموکراتیک انگیزهٔ اجرای نقش تعدیل‌کننده از میان می‌رود. افزون بر این، وسوسه‌های ضداقتدارگرایانه‌ای که در دموکراسی عنان‌گسیخته می‌شوند به تضعیف تدریجی سنّت و مذهب خواهند انجامید؛ این نهادها، بنا بر استدلال برک، باید با مهار کردن احساسات مردم و پشتیبانی از قدرت مکمّل دولت باشند. به محض این‌که چنین نظارتهایی برداشته شوند، ماحصل کار چیزی جز شیّادی، خشونت، غصب، و مصادره نخواهد بود.

برک سومین استدلال خود را علیه دموکراسی چنین عرضه کرد: دموکراسی منجر به استبداد اقلیتها می‌شود. قدرت دموکراتیک ـ خواه خود مردم آن را اعمال کنند و خواه رهبران عوامفریب تحت لوای نام ایشان دست به این کار زنند ـ می‌تواند مثل هر قدرت دیگری مستبدانه و بی‌تساهل باشد. بنابراین، استدلال برک آن است که در حکومت دموکراتیک اکثریت قادر است که ستمهای بیشتری را با سبعیّتی بیش از آنچه حتی در حکومت سلطنتی مستبد رخ می‌دهد بر گروههای اقلیت تحمیل کند. این گرایش به سرکوب گروههای اقلیت با سرشتی «جسورانه» در وجود اکثریتهای دموکرات‌منش تشدید می‌شود، زیرا اینان در مقام دارندگان قدرت حاکم و سازندگان قانون موضوعه مصون از مجازاتند. از این‌رو برک تأکید می‌کرد که به اکثریتهای دموکرات‌منش نباید اجازه داد معتقد شوند که ارادهٔ آنان ملاک حق و ناحق است. به بیان دیگر، خواستها و تصمیمات تودهٔ مردم باید تابع قانونی مستقل و بسیار اخلاقی باشد. این خطر که اکثریتی ممکن است درصدد دستیابی به قدرتی مستبدانه باشد زمانی افزایش می‌یابد که اکثریت بر آن شود که از سرمشق رهبران عوامفریب، جاه‌طلب، و خودبین پیروی کند. ترس برک از اکثریتها مشابه نگرانی جیمز مدیسون در مورد جناحهای اکثریت بود و بر هشدار آلکسی دوتوکویل دربارهٔ استبداد اکثریت تقدّم داشت.

برک، اگرچه اقبال چندانی برای مشاهدهٔ مستقیم دموکراسی نداشت، نگرشها و فرضیاتش دربارهٔ دموکراسی را عمدتاً بر پایهٔ نوشته‌های فلاسفهٔ باستان، از آن جمله افلاطون و ارسطو، قرار داده بود. او در تحلیل خود از انقلاب فرانسه، که فرصتی برای پدیدآمدن مهم‌ترین اثرش تحت عنوان تأملاتی دربارهٔ انقلاب در فرانسه بود، از این اندیشه‌ها بهره جست. برک انقلاب فرانسه را مساوات‌طلبانه و دموکراتیک می‌دانست: این انقلاب از لفّاظی دربارهٔ حقوق جهانی بشر بهره برد، از جانب کسانی که سابق بر این از مشارکت در حکومت محروم بودند ادعاهایی را طرح کرد، و درصدد برآمد که بسیاری از نهادهای ایجاد شده را براندازد. اما، در اوایل انقلاب، بیش از آن که مشخصات اصلی آن برملا شود، برک پیشبینی کرد که این انقلاب، اگرچه وانمود می‌کند که دموکراسی ناب است، بزودی تبدیل به حکومت «موذی و بی‌شرم الیگارشی» خواهد شد. او از این شکوه داشت که انقلابیون از نظریات انتزاعی، از جمله ادعای مساوات‌طلبانهٔ حقوق انسان، سرمشق می‌گیرند. در ضمن متوجه شد که خواست انقلابیون همانا پایین آوردن همه کس به یک سطح بود؛ آنها، برای نیل به این هدف، سیاست نابودی سلطنت، اشرافیت، و کلیسا را در پیش می‌گرفتند؛ تلاش می‌کردند که باورهای مذهبی و اخلاقیات سنّتی را بتدریج از میان بردارند. استدلال برک این بود که این خط‌مشی موانع را از سر راه قدرت مستبد برمی‌دارد و در را بر روی حکومت رهبران جاه‌طلبی که مدعی سخنگویی از جانب مردمند باز می‌کند. برک، با ارائهٔ این تحلیل، دولت انقلابی را «دموکراسی استبدادی» نامید و پیشبینی کرد که پیامد استبداد روزافزون وقوع انقلاب دموکراتیک است. صحت این پیشگویی ثابت شد.

برک، با همهٔ مخالفتی که با دموکراسی در زمان خودش داشت احتمالاً دموکراسی امروزی را ـ دست کم آن‌طور که در رژیمهای مبتنی بر قانون اساسی پدید آمده است ـ تأیید می‌کرد، زیرا چنین رژیمهایی از آزادی فردی حمایت می‌کنند، حاکمیت قانون را به اجرا درمی‌آورند، و در برابر حاکمیت استبدادی و جباریت حمایتهایی قانونمند فراهم می‌آورند. برک بویژه آن نوع دموکراسیهایی را تأیید می‌کرد که استمرار سنّتهای اخلاقی و مذهبی را جایز می‌شمردند، سنّتهایی که، به اعتقاد او، به عنوان موانعی در برابر استبداد نیز به کار می‌روند. از آنجا که بزرگ‌ترین چشم‌انداز دموکراسی قانونمند ممانعت از استبداد و جباریت است، می‌توانیم مطمئن باشیم که برک، اگر اکنون زنده می‌بود، در صف سرسخت‌ترین مدافعان آن قرار می‌گرفت.

Joseph Hamburger / نازیلا خلخالی

کتابنامه

Burke, Edmund, *Burke's Politics: Selected Writings and Speeches of Edmund Burke on Reform, Revolution, and War.* Edited by Ross Hoffman and Paul Levack. New York: Knopf, 1949.

——— . *Reflections on the Revolution in France and on the Proceedings in Certain Societies in London Relative to That Event*. Edited by Conor Cruise O'Brien. Harmondsworth, England: Penguin Books, 1982.

Canavan, Francis P. *The Political Reason of Edmund Burke*. Durham, N.C.: Duke University Press, 1960.

Cone, Carl B. *Burke and the Nature of Politics*. 2 vols. Lexington: University of Kentucky Press, 1957, 1964.

Freeman, Michael. *Edmund Burke and the Critique of Political Radicalism*. Oxford: Blackwell; Chicago: University of Chicago Press, 1980.

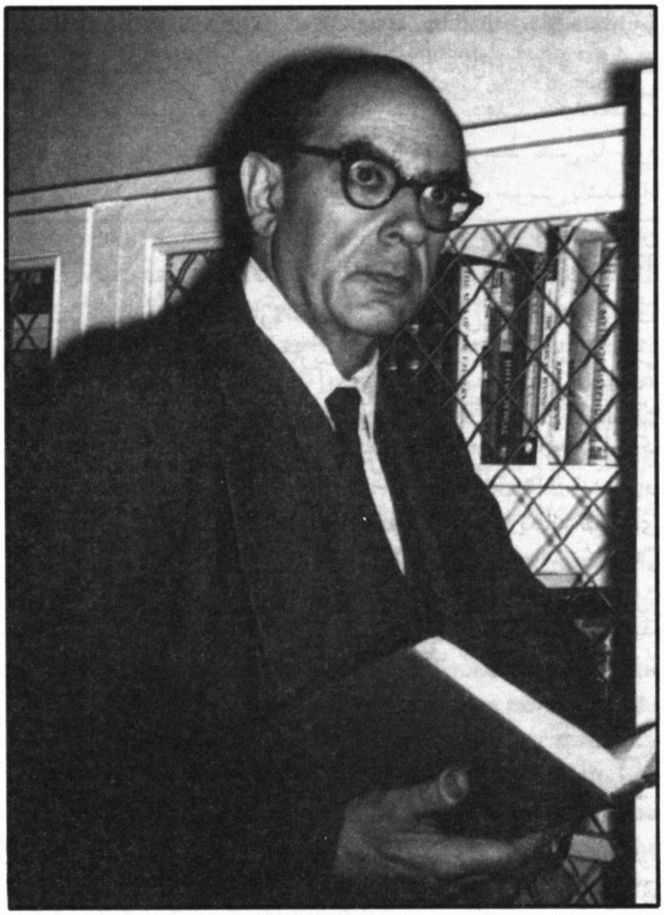
Mansfield, Harvey C., Jr. *Statesmanship and Party Government*. Chicago: University of Chicago Press, 1965.

برلین، آیزایا

فیلسوف سیاسی و مورّخ اندیشه‌ها. برلین (۱۹۰۹–۱۹۹۷) در ریگا، واقع در لتونی، زاده شد اما در انگلستان آموزش دید. دوران فعالیت دانشگاهی او در دانشگاه آکسفورد سپری شده است، و در سال ۱۹۵۷ لقب «سِر» به او اعطا شد. وی، به عنوان مورّخ اندیشه‌ها، به مناسبت پژوهش قدیمی خویش دربارهٔ زندگی و آثار کارل مارکس معروف است؛ این اثر نخستین بار در ۱۹۳۹ منتشر شد و از آن زمان تاکنون مرتباً به چاپ رسیده است. فزون بر این، برلین در کار پژوهش دربارهٔ بسیاری از چهره‌های تاریخ اندیشه که قبلاً مورد غفلت قرار گرفته بودند پیشگام بوده است. از جملهٔ این افراد می‌توان از جامباتیستا ویکو (۱۶۶۸–۱۷۴۴)، فیلسوفِ تاریخ خردستیزِ ایتالیایی، و یوهان هردر (۱۷۴۴–۱۸۰۳) و یوهان هامانَ (۱۷۳۰–۱۷۸۸)، شخصیتهای «ضدّ روشنگری» آلمانی نام برد.

مشهورترین عرضه داشت نظریه‌های سیاسی برلین در سخنرانی افتتاحیهٔ آکسفورد در سال ۱۹۵۸ با عنوان «دو مفهوم آزادی» صورت گرفته است (این سخنرانی در کتاب او به نام چهار مقاله دربارهٔ آزادی (۱۹۶۹) تجدید چاپ شده است). در این کتاب به دو موضوع عمده پرداخته شده است. نخستین موضوع تمایز میان آزادی مثبت و آزادی منفی است؛ دومین موضوع این اندیشه است که ارزشهای انسانی، با آن که عینی هستند، اما در یک نظام بسیط یا همخوان جای نمی‌گیرند ـــ یعنی ارزشهای متکثّر و متعارض حتی در زندگی یک فرد تنها در کنار یکدیگر وجود دارند. این دو اندیشه استلزاماتی برای دموکراسی دارند. برلین حکومت دموکراتیک را راهی برای اِعمال آزادی مثبت می‌داند، اما ارزشهای تکثرگرایانه نیز بر این حکم سایهٔ تردید می‌افکند که دموکراسی را می‌توان به شکلی قاطع توجیه کرد.

تمایزی که برلین میان آزادی مثبت و آزادی منفی قائل است، اگرچه بحث‌انگیز است، بآسانی قابل صورتبندی نیست. گاهی اوقات این تمایز ـــ حتی از سوی برلین ـــ به صورت تمایزی میان رهایی از مداخله (آزادی منفی) و آزادیِ عمل کردن (آزادی مثبت) نشان داده



آیزایا برلین

می‌شود. اما منتقدان خاطرنشان ساخته‌اند که این تعبیر تمایز روشنی را نشان نمی‌دهد: آزادی همواره آزادی برای یک شخص، آزادی از یک قید، و آزادی در عمل کردن به طریقی خاص است (تحلیلِ باصطلاح سه جانبهٔ آزادی).

شاید راهی سودمندتر برای نزدیک شدن به این تمایز بررسی دو پرسشی باشد که برلین مطرح می‌کند: «تحت حکومت چه کسی هستم؟» و «تا چه اندازه تحت حکومت هستم؟» در دومین پرسش این سؤال مطرح می‌شود که «من آزادم که چه کاری انجام دهم؟» یا، آن گونه که برلین می‌گوید، «من چه مقدار آزادی منفی دارم؟» در نخستین پرسش تحقیق چندان زیادی دربارهٔ حوزهٔ کنترل یک فرد صورت نمی‌گیرد، اما پرسیده می‌شود که چه کسی مرجع نظارت است؛ ارباب کیست؟ هر فرد تا آنجا از آزادی مثبت برخوردار است که ارباب خویشتن باشد.

برلین می‌گوید که این دو اندیشه در آغاز زیاد متفاوت به نظر نمی‌رسند؛ با این همه می‌توان آنها را از یکدیگر متمایز کرد. استدلال برلین این است که نظامهای آزادی مثبت گاهی اوقات گرایش به

ایجاد شرایط نقیض آن، یعنی جبّاریت، داشته‌اند. فرض کنید بپذیریم که آزادی متضمن خود ـ سروری است. با این حال، این فرض اندیشهٔ آزادی را به عنوان گونه‌ای مغلوب شدن نشان می‌دهد ـــ شاید مغلوب شدنِ نفس یا خودِ «پست‌تر» امیال فرومایه توسط نفس یا خودِ «برتر» عقل. مطابق این نظر اگر کسی بردهٔ شهوات خویش باشد آزاد نیست، حتی اگر کس دیگری فعالیتهای او را محدود نکند. بنابراین آزادی مثبت عملی است که خودِ عقلانی فرد آن را هدایت می‌کند.

اما چه کسی باید دربارهٔ احکام «خودِ عقلانی» من قضاوت کند؟ در اینجا است که امکان جبّاریت ظاهر می‌شود. زیرا ممکن است دیگران ادعا کنند که سرشتِ خودِ عقلانی مرا ـــ یعنی علایق راستین مرا ـــ بهتر از خود من می‌فهمند. بنابراین ممکن است دریابم که آزادی مثبت، در عمل، برابر است با رفتاری که کاملاً مطابق هدایت دیگران باشد. ازاین رو است که حکومتهای تام‌گرا خود را یگانه نظامهای آزادی معرفی کرده‌اند ـــ مدعی شده‌اند که علایق راستین افراد با علایق «حزب» یا «ملت» یکی هستند. براین اساس، عده‌ای بدین نتیجه رسیده‌اند که دموکراسی نباید علایق راستین شهروندان را مستمسک قرار دهد.

منتقدان چندین ایراد بر استدلال برلین وارد کرده‌اند. یکی از ایرادها این است که خطری که برلین تشخیص می‌دهد چندان نتیجهٔ توسل به ارزش آزادی مثبت نیست بلکه نتیجهٔ توسل به دو مقدمهٔ دیگر در استدلال او است: تقسیم فرد به دو خود، و یکی دانستن خودِ برتر با چیزی بزرگ‌تر ـــ مثلاً حزب یا ملت. بعلاوه، همان‌گونه که خود برلین خاطرنشان می‌کند، آزادی منفی نیز ممکن است دچار انحراف گردد: این بار در جهت فرافردگرایی اقتصادی، یا آشوب‌گرایی (آنارشیسم). اما پاسخ برلین این است که استدلال او استدلالی تاریخی است. مدافعان آزادی مثبت آماده شده‌اند تا، به قول ژان ژاک روسو فیلسوف سوئیسی ـ فرانسوی، «مردمان را مجبور به آزاد بودن کنند»، در حالی که فرافردگرایی بندرت نتیجهٔ نظامهای مروّج آزادی منفی، یعنی عدم دخالت دیگران، بوده است. در واقع، آزادی منفی ارزشی است که مختص اندیشهٔ آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) معاصر است.

اما برای برلین مهم آن است که هیچ پیوند لازمی میان آزادی مثبت و جبّاریت وجود ندارد. تا آنجا که پیوندی میان آزادی و دموکراسی می‌بینند، این مفهوم مثبت آزادی است که مطرح است. دموکراسی نوعی خاص البته نوعی فوق‌العاده جذاب، و ذاتاً ارزشمند، از خود ـ سروری جمعی یا خودگردانی است. و خودگردان بودن در واقع برخوردار بودن از آزادی مثبت است.

برلین رابطهٔ میان آزادی منفی و دموکراسی را نسبتاً مخاطره‌آمیزتر می‌داند. زیرا ممکن است کسی تحت حکومت یک مستبد بی‌قید یا بی‌کفایت آزادی منفی بیشتری، یعنی آزادی عمل بیشتری، داشته باشد تا در یک دموکراسیِ برابری‌طلب جدی اما فاقد تساهل. شاید برلین قرارداد اجتماعی محکم روسو را در ذهن داشته باشد: همهٔ شهروندان در وضع قوانین نقش فعالی ایفا می‌کنند، اما، مطابق معیارهای آزادی‌خواهانهٔ معاصر، فاقد گسترهٔ مبسوطی از آزادیهایند.

از این رو، نزد روسو می‌توانیم تعارضی میان آزادی مثبت و آزادی منفی، یا میان دموکراسی طرفدار حکومت اکثریت و آزادی، ببینیم. این تعارض از مصادیق این نظر کلی برلین است که دستیابی به همهٔ آنچه بر آنها ارزش می‌نهیم ناممکن است. ارزشهای ما ضرورتاً با هم متعارضند، و بنابراین ارزشهایی که در عرصهٔ اجتماعی و سیاسی مطرح می‌کنیم ارزشهایی هستند که ما برگزیده‌ایم. این اعتقاد که نقش دموکراسی، تا اندازه‌ای، آسان کردن انتخاب میان ارزشها است امری طبیعی است. اما نظر خود برلین آن است که دموکراسی یک عرصهٔ بی‌طرف یا برتر نیست که تعارض ارزشها از آن رخت بربندد، بلکه دموکراسی خود یکی از چیزهایی است که ما بر آن ارزش می‌نهیم و، همان‌گونه که دیده‌ایم، می‌تواند با ارزشهای دیگر در تعارض باشد.

در این صورت، دموکراسی راه‌حل مسألهٔ ارزشهای متعارض نیست، زیرا ممکن نیست که راه‌حلی وجود داشته باشد. بر پایهٔ این نگرش، ممکن نیست که هیچ توجیه نهایی و قاطعی از دموکراسی وجود داشته باشد. البته، جهان غرب تاحد زیادی تعقیب شکلهای دموکراتیک حکومت را برگزیده است. از نظر برلین، تعقیب این راه مسلماً اسباب پشیمانی نمی‌شود اما ماهیت واقعی آن را باید تشخیص دهیم، که همانا یک انتخاب است.

نیز بنگرید به خودمختاری؛ دموکراسی، توجیهات؛ روسو، ژان ژاک؛ فاشیسم؛ لنینیسم.

موسی اکرمی / **Jonathan Wolff**

کتابنامه

Berlin, Isaiah. *Against the Current: Essays in the History of Ideas*. London: Hogarth Press, 1979.

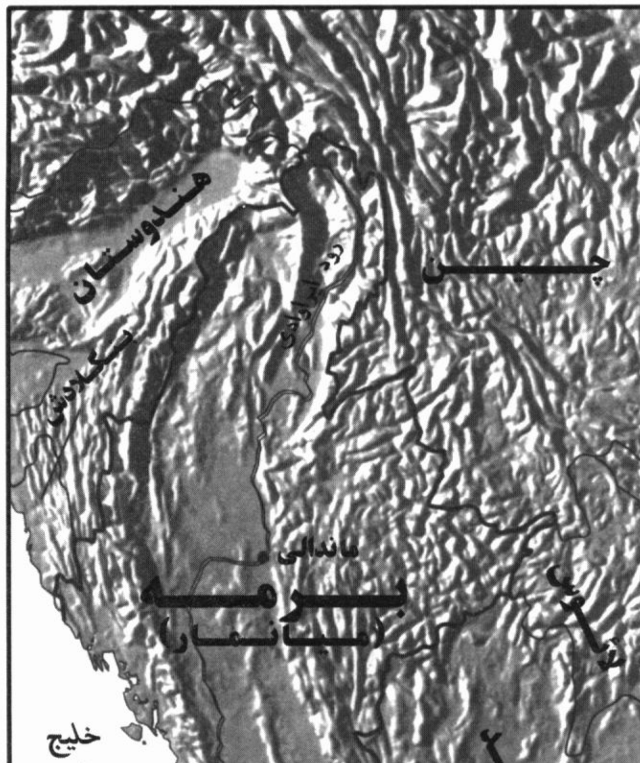
——. *Four Essays on Liberty*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1969.

——. *Karl Marx: His Life and Environment*. 4th ed. Oxford and New York: Oxford University Press, 1978.

——. *Vico and Herder: Two Studies in the History of Ideas*. Lon- don: Hogarth Press, 1976.

Ryan, Alan, ed. *The Idea of Freedom*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1979.

Ullmann-Margalit, Edna, and Avishai Margalit, eds. *Isaiah Berlin: A Celebration*. London: Hogarth Press; Chicago: University of Chicago Press, 1991.





برمه

بزرگ‌ترین کشور در زمینلاد آسیای جنوب شرقی، دارای مرز مشترک با چین، بنگلادش، هند، لائوس، و تایلند. برمه، از زمانی که در ۱۹۴۸ از انگلستان کسب استقلال کرد، تجربه‌ای کوتاه از دموکراسی داشته است. حکومتی نظامی که در سال ۱۹۸۸ قدرت را دردست گرفت در سال ۱۹۸۹ نام کشور را به میانمار تبدیل کرد. اما گروههای مخالف دولت این تغییر را نپذیرفتند. در این مقاله، تنها در مورد محدودهٔ زمانی پس از سال ۱۹۸۹ از نام «میانمار» استفاده خواهد شد. و در مورد دوره‌های قبل نام «برمه» بکار خواهد رفت. صفت «برمه‌ای» مربوط به شهروندان کشور برمه / میانمار است، در حالی که «اهل برمه» به گروه قومی اصلی اشاره می‌کند.

قبل از تسلط استعمار، برمه معمولاً تحت حکومت سلطنتی مقتدری قرار داشت و تنها روحانیون بودایی و مقامهای اجرایی محدود حکومت قدرت دولت را تعدیل می‌کردند. برمه پس از سه جنگ با انگلیسیها (۱۸۲۴ تا ۱۸۲۶، ۱۸۵۲، و ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۶) تبدیل به مستعمرهٔ انگلستان شد، و این امر به تقسیم کشور برمه انجامید. انگلیسیها، که تمایل به کسب درآمد و نظم و امنیت داشتند، از هند بر برمه حکومت می‌کردند.

پس از کسب استقلال، در سال ۱۹۴۸، برمه نظام دموکراتیک چندحزبی و غیرنظامی تحت تسلط ائتلافی سیاسی را برگزید. در ۱۹۵۸، این نظام جای خود را به حکومت نظامی داد. نظام دموکراتیک و غیرنظامی، پس از انتخابات سال ۱۹۶۰، دوباره برقرار شد و تا سال ۱۹۶۲ دوام یافت. در دوم مارس ۱۹۶۲، ارتش با کودتایی نظامی حکومت را دردست گرفت. این حکومت در چند دههٔ بعد برقرار ماند و جلوِ رشد نظام دموکراتیک حکومتی را گرفت. جنبشهای دموکراتیک و استقلال‌طلبانه در برمه هم با عقاید ضداستعماری و ملی‌گرایی و هم با هویّت قومی پیوند داشتند.

تصمیم‌گیری سنّتی

برمه از قدیم دارای گروههای متعدد قومی و زبانی بوده است. برمه‌ایهای بودایی، در بیشترین دورهٔ بعد از قرن یازدهم، بر قسمت مرکزی کشور مسلط بوده‌اند. در جنوب، قوم بودایی «مون» شاه‌نشینهای ماقبل برمه‌ای تأسیس کرده بودند، و در شبه جزیرهٔ آراکان، از حدود قرن اول پس از میلاد تا پایان قرن هجدهم، سلطنتهای هندی ـ بودایی وجود داشتند. قوم «شان» در شمال شرقی کشور مجموعه‌ای سنّتی از سلطنتهای بودایی ایجاد کردند. اقوام «چین» و «ناگا» در غرب، قوم «کاچین» در شمال، و قوم «کارِن» در شرق، همگی دارای جوامعی قبیله‌ای با مذاهبی معتقد به ارواح بودند. بوداییهای برمه همواره برای

زنان ارج و احترام زیادی قائل بوده‌اند. از زمان قدیم، تعداد زنان باسواد زیاد و حقوق آنها، از جمله حق ارث بردن، با مردان مساوی بود.

در میان جوامع سنّتی و روستاییِ داخل مرزهای کنونی برمه، چندین روش تصمیم‌گیری توافقی وجود داشت. این روشها، از این لحاظ که رهبر از طریق شیوه‌ای رسمی یا قانونی انتخاب شود، دموکراتیک نبودند، و امکان انتقال مسالمت‌آمیز قدرت از یک گروه سیاسی یا فرد به دیگری وجود نداشت. با وجود این، قبل از تسلط استعمار، در مناطق برمه‌ای کشور، کدخدایان روستاها ــ که غالباً سمتشان ارثی بود ــ نمایندهٔ روستا در دربار محسوب می‌شدند. در برخی از گروههای کوچک‌تر، مانند «کاچینها» و «کارنها»، الگوی مشخص‌تری در زمینهٔ ریاست توافقی ریش‌سفیدان یا افراد متنفّذ در روستا یا قبیله وجود داشت.

آیین بودا، که در قرن یازدهم نهادینه شد، سابقه‌ای طولانی در برمه دارد. آیین بودایی «تره‌واده» مذهب بیش از سه چهارم اهالی برمه، از جمله اکثر برمه‌ایها است. برخی از دین‌شناسان می‌گویند که آیین بودایی تره‌واده نوعی فردگرایی و مساوات را می‌پروراند. و این هردو به فرایند دموکراسی کمک می‌کنند.

از سال ۱۹۲۲، حکّام انگلیسی برمه شورایی قانونگذار تأسیس کردند که ۸۰ عضو از ۱۳۰ عضو آن طی انتخاباتی محدود برگزیده می‌شدند. در آن زمان مسألهٔ جدایی از هند مهم‌ترین بحث سیاسی بود، و رأی‌گیری سال ۱۹۳۲ این جدایی را رد کرد. در سال ۱۹۳۵، قانون اساسی جدید، قوهٔ مقننه‌ای با دو مجلس ایجاد کرد: «سنا»، که نیمی از اعضایش انتخابی بودند و نیمی توسط فرماندار انگلیسی منصوب می‌شد، و «مجلس نمایندگان»، که قدرت بیشتری داشت.

مشخصهٔ فرایند سیاسی، شخصی شدن قدرت بود. فردگرایی در برمه سابقه‌ای قدیمی داشت، و قدمت آن به ۹۰۰ سال قبل برمی‌گشت؛ در برمه، افراد به سلطان وفادار بودند نه به سلطنت.

تجربهٔ حکومت پارلمانی در برمه بسیار کوتاه بود؛ یعنی از سال ۱۹۳۷، که برمه از هند مستقل شد، تا سال ۱۹۴۱، که جنگ جهانی دوم در آسیا آغاز شد، دوام داشت. در جنگ جهانی دوم، نیروهای ژاپن برمه را اشغال کردند. در این دوره، حکومتِ شبهِ مستقلِ «آدیپاتی»، تحت سلطهٔ یک دیکتاتور، مستقر شد، ولی بسرعت مشروعیت خود را از دست داد. در نهایت، مقاومت ضد ژاپنی به نوعی اتحاد سیاسی نامنسجم به نام «جبههٔ ضدفاشیست آزادی خلق» منجر شد. این جبهه تا یک دهه پس از استقلال، نیروی سیاسی غالب در برمه بود، و در سال ۱۹۵۸ به چند گروه منشعب شد. نتیجهٔ این انشعاب وقوع کودتایی مطابق قانون بود، که طی آن دولت غیرنظامی، به رهبری نخست‌وزیر «او نو»، به نظامیان، به رهبری فرمانده کل قوا، ژنرال رنه وین، اجازهٔ کسب موقتی قدرت را داد. «جبههٔ ضدفاشیست آزادی خلق» دربرگیرندهٔ طیفی وسیع از نظریات سیاسی بود. اما دو حزب متفاوت کمونیست را، که در حال شورش بودند، به خود راه نداد.

مشخصهٔ ده سال حکومت غیرنظامی، در سالهای ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۸، توالی شورشهای سیاسی و قومی بود که قابلیت رشد و توسعهٔ کشور را بشدّت محدود می‌کردند. از جملهٔ یاغیان، دو حزب کمونیست و عناصری از اکثر گروههای قومی کوچک بودند. دولت بر طبق قانون اساسی مصوّب ۱۹۴۷ انتخاب شد؛ برطبق این قانون اساسی، حکومتی جمهوری با نظام دو مجلس تأسیس شد که مجالس آن عبارت بودند از مجلس اعلای ملیتها (یعنی گروههای قومی) و مجلس سفلا، که مهم‌تر بود. تصدی تمام کرسیها از طریق انتخابات بود. رئیس جمهور از میان انتخاب‌شدگان برگزیده می‌شد؛ افراد متعلق به گروههای قومی متفاوت این سمت، را، بنوبت، احراز می‌کردند. حزبی که قدرت را در دست داشت (در تمام دوران فوق، «جبههٔ ضد فاشیست آزادی خلق»)، نخست‌وزیر را منصوب می‌کرد. احزاب مخالف اجازهٔ فعالیت داشتند. اما «حزب کمونیست برمه»، چون شورش می‌کرد، غیرمجاز بود. قوهٔ قضایی نسبتاً مستقل بود، و مقامات ارشد آن کاملاً با قانونهای انگلستان آشنا بودند. کارمندان اداری برجسته و حرفه‌ای تشویق می‌شدند. همگان حق رأی داشتند، بخصوص زنان که از دیر زمان دارای قدرت زیادی در جامعه بودند. مطبوعات نسبتاً آزاد بودند. این دوره دموکراتیک‌ترین دورهٔ تاریخ برمه بود.

دولت موقت نظامی از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰ قدرت داشت و قوانین را خود از طریق فرمان وضع می‌کرد. رهبران نظامی سعی کردند که اقتصاد را بهبود دهند و شورشها را فرونشانند، اما توفیقی نیافتند. لیکن، به نتایج انتخابات ۱۹۶۰، که اکثراً آن را عادلانه می‌دانستند، گردن نهادند. رقیبان اصلی را دو دسته از همان جبههٔ ضدفاشیستی تشکیل می‌دادند که درآن موقع منحل شده بود. او نو، نخست‌وزیر سابق، پیروز شد و باردیگر دولتی دموکراتیک به روی کار آمد.

کودتای ۱۹۶۲

ناآرامیهای قومی تداوم یافت. ارتش، با این ادعا که برمه در اثر درگیریها در حال فروپاشی است، در ۲ مارس ۱۹۶۲ دست به کودتایی تقریباً بدون خونریزی زد. این بار مشخص بود که رهبران نظامی ــ که غالباً عضو دولت نظامی موقت پیشین بودند ــ می‌خواهند دیرزمانی بر سر کار باشند. ایشان یک «شورای انقلابی» نظامی تأسیس کردند و برای بیش از ده سال، یعنی تا ۱۹۷۴، حکم راندند. این رهبران نظارت متمرکز را برقرار کردند. تمامی خطرهای تهدیدکنندهٔ حاکمیت خود را از بین بردند، و دو قوهٔ مقننه و قضاییه را منحل کردند. قوهٔ مجریه از افراد نظامی تشکیل شد و تحت‌نظر آنان بود. بیانیه‌ای، با عنوان «راه برمه‌ای به سوی سوسیالیسم»، کمی بعد از

کودتا صادر شد، و سال بعد دیگر می‌شد گفت که از مشخصه‌های برمه بسیج نظامی، نظارت مرکزی، فقدان آزادیهای سیاسی و مطبوعاتی، و اقتصاد سوسیالیستی بود.

در سال ۱۹۷۴، ارتش، به رهبری ژنرال رنه وین، حزبی از افسران را که در ۱۹۶۴ تشکیل شده بود با نام «حزب برنامهٔ سوسیالیستی برمه» تحت نظارت خود قرار داد و آن را به سازمانی توده‌ای تبدیل کرد. این حزب، بر طبق قانون اساسی مورّخ ۱۹۷۴، تنها حزب برمه تعیین شد. رهبران نظامی تاحدی سوسیالیسم افراطی دههٔ ۱۹۶۰ را تعدیل نمودند. قانون اساسی ۱۹۷۴، تشکیل «پیتو هلوتاو» (مجلس ملی) را نیز پیشبینی کرده بود؛ اعضای این مجلس طی انتخاباتی بین افراد تعیین‌شده در فهرستی تک‌حزبی برگزیده می‌شدند. نظام «عدالت مردمی» مستقر شد و در آن مقامهای حزبی جای وکلای قضایی را گرفتند. ارتش بر مطبوعات سیطره داشت و همهٔ رسانه‌های همگانی را سانسور می‌کرد. روش جمع‌آوری و گزارش اطلاعات بسیار پیچیده بود. اقتدار کامل نظامیان حقوق بشر و دموکراسی را سرکوب کرده بود.

وقایع سال ۱۹۸۸ و پس از آن

در سال ۱۹۸۸، مردم برمه دستخوش رخوت سیاسی و محرومیت اقتصادی بودند. در مارس آن سال شورشی گسترده آغاز شد که چندین ماه طول کشید. شورش درمیان دانشجویان پایتخت، رانگون، آغاز شد و بسرعت به بقیهٔ کشور سرایت کرد. تلاش ارتش برای راضی کردن مردم از طریق اقدامات اصلاحی نیم‌بند دیگر سودی نداشت. کشتارهای دسته‌جمعی دانشجویان و تظاهرکنندگان اعتبار رژیم را از میان برده بود. در طول همین ناآرامیها، در روز ۱۸ سپتامبر، ارتش برای تقویت سلطهٔ خود و جایگزینی حکومت نظامی پیشین برای سومین بار دست به کودتا زد.

رهبران جدید، یعنی «شورای برقراری نظم و حکومت»، نارضایتیهای مردمی را با خشونت سرکوب کرد. این شورا، که در آغاز از هجده افسر ارشد نظامی تشکیل شده بود، تا اوایل دههٔ ۱۹۹۰ بر سر قدرت بود. تا اوت ۱۹۹۲، شورای مزبور بر طبق قوانین حکومت نظامی فرمان می‌راند. مجلس ملی و «حزبِ برنامهٔ سوسیالیستی برمه» را منحل کرد، و خودکامگی حکومت نظامیان از قبل هم بیشتر شد.

«شورای برقراری نظم و حکومت قانون »، که قول انتقال به حکومتی غیرنظامی و چندحزبی در آینده را داده بود، اجازهٔ تشکیل و ثبت احزاب سیاسی را صادر کرد. ارتش قول داد که در سیاست دخالت نکند. با این همه، مشخص بود که حزبی که بیشتر مورد نظر نظامیان است «حزب وحدت ملی» است. این حزب وارث بسیاری از خصوصیات «حزب برنامهٔ سوسیالیستی برمه» بود. در کل، ۲۳۴ حزب ثبت شد، و در نهایت ۹۳ حزب در انتخابات ۲۷ مارس ۱۹۹۰ شرکت کردند. حزبی مخالف، به نام «اتحاد ملی برای دموکراسی»، ۸۰ درصد کرسیها را بدست آورد. رهبر این حزب، خانم آئونگ سان سوئو کیی بود، که در خانه‌اش تحت‌الحفظ بود. این که نقش ارتش در سیاست از جانب مردم به این شکل فراگیر نفی شود خارج از انتظار «شورای برقراری نظم و حکومت قانون» بود، و شورا حاضر به تأیید نتایج انتخابات نشد.

بعد از این واقعه، شورا وعده داد که دولتی غیرنظامی و چندحزبی و دارای یک قانون اساسی جدید تشکیل دهد و، در ژانویهٔ ۱۹۹۳، فرایند طولانی تدوین قانون اساسی را شروع کرد. ارتش، برای تعیین چهارچوب قانون اساسی، مجمعی ملی را با شرکت بیش از ۷۰۰ نفر منتخب خود تشکیل داد. تاریخی برای پایان رایزنیهای مجمع تعیین نشد. پس از خاتمهٔ کار مجمع، هنوز کار تدوین قانون اساسی (که قرار بود بر طبق چهارچوبی که مجمع تعیین نموده بود صورت پذیرد) باقی ماند. سپس می‌بایست قانون اساسی از طریق همه‌پرسی به تأیید مردم برسد، و بعد برای تشکیل دولت جدید انتخاباتی جدید برگذار شود، «شورای برقراری نظم و حکومت قانون» نشان داد که ارتش تمایل دارد که نقش رهبری سنّتی خود را در هر دولت جدیدی حفظ کند و قدرت خود را نهادینه سازد.

برخی از اعضای «اتحاد ملی برای دموکراسی» جلسه‌ای محدود و مخفی در شهر ماندالای تشکیل دادند که اکثریت کسانی که در انتخابات مجلس ملی پیروز شده بودند در آن حضور داشتند. ایشان از تعدادی از رهبران خود خواستند که به منطقه‌ای در مرز شرقی (در جوار تایلند)، که دردست شورشیان بود، پناه ببرند. آنان در آن منطقه، در ماه دسامبر ۱۹۹۰، «دولت ائتلاف ملی برای وحدت برمه» را تشکیل دادند، دولتی که ادعا داشت که نمایندهٔ ارادهٔ مشروع خلق طبق انتخابات ماه مه ۱۹۹۰ است. تشکیل این دولت را مقامات دولت مرکزی محکوم کردند.

در طی تاریخ کشور برمه / میانمار، مشخصهٔ کشور همانا وجود قدرت جناحی و شخصی بوده است. در چندین دههٔ پس از استقلال، ارتش بارزترین نقش را ایفا کرده و بیش از سه دهه قدرت را در اختیار بلاواسطهٔ خود داشته است. نسل رهبرانی که تحت تعلیم انگلیسیها دموکراسی پارلمانی را فراگرفته بودند، دیگر برای حکومت کردن بیش از حد مسن است.

فناوری (تکنولوژی) ارتباطات بین‌المللی موجب شده است که ارتش، برخلاف زمان کودتای ۱۹۶۲، نتواند جلوِ تأثیرات خارجی را در مملکت بگیرد. علاوه بر این، رهبران نظامی سعی کرده‌اند که جهانگردی و سرمایه گذاری خارجی را تشویق کنند. در سال ۱۹۸۸، که ساختار کهنه و اقتدارگرای سیاسی در حال فروپاشی بود، تقاضای برقراری دموکراسی به صورت دائمی درآمد. هنوز در مورد حدود درک مردم برمه و برخی از رهبرانشان دربارهٔ ماهیت نظام دموکراتیک (و نه شکلهای ظاهری آن) اختلاف‌نظر زیادی وجود دارد بسیاری از اهالی برمه مبلّغ دموکراسی هستند. اما، قانون اساسی جدید هرچه

باشد، بعید است که رهبران نظامی حاضر شوند به نظارت سیاسی خود پایان دهند، مگر در صورت وقوع شورشی مردمی با حمایت قسمتی از ارتش.

نیز بنگرید به آسیای جنوب شرقی؛ آئونگ سان سوئو کیی؛ بودایی، آیین.

David I. Steinberg / مزدا موحد

کتابنامه

Aung Cin Win Aung. *Burma: From Monarchy to Dictatorship*. Bloomington, Ind.: Eastern Press, 1994.

Gyi, Maurg. *Burmese Political Values: The Socio-political Roots of Authoritarianism*. New York: Praeger, 1983.

Shwe Lu Maung. *Burma, Nationalism and Ideology: An Analysis of Society, Culture, and Politics*. Dhaka: Univerisity Press, 1989.

Silverstein, Josef. *Burmese Politics: The Dilemma of National Unity*. New Brunswick, N. J.: Rutgers University Press, 1980.

Singh, Balwant. *Independence and Democracy in Burma, 1945-1952; The Turbulent Years*. Ann Arbor: Center for South and Southeast Asian Studies, University of Michigan, 1993.

Steinberg, David I. *The Future of Burma: Crisis and Choice in Myanmar*. Lanham, Md.: University Press of America, 1990.

برنامه‌ریزی اقتصادی

روشی که مطابق آن منابع تولیدی یک جامعه به شکل آگاهانه و هماهنگ به تحقق مجموعه‌ای از هدفهای از پیش تعیین شده تخصیص می‌یابد. برنامه‌ریزی اقتصادی دارای وجوهی فنی و سیاسی است. در سطح فنی، از آن به عنوان ابزاری برای غلبه بر شکلهای مختلف «شکست بازار» حمایت شده است؛ در سطح سیاسی، آن را برای تحققِ نظارت آگاهانه بر منابع تولیدی جامعه لازم دانسته‌اند.

دربارهٔ ارتباط دموکراسی و برنامه‌ریزی اقتصادی آرای متضادی وجود دارند. گروهی استدلال می‌کنند که فقط از طریق برنامه‌ریزی اقتصادی است که می‌توان مسیر توسعهٔ اقتصاد را بر مبنایی دموکراتیک به عنوان بخشی از فرایند إعمال نظارت آگاهانهٔ مردم بر حیات خود مستقر کرد. استدلال مخالف این نظر، که تجربهٔ برنامه‌ریزی اقتصادی در اتحاد شوروی موجب تقویت آن شده است، مدعی است که برنامه‌ریزی اقتصادی از استبداد و فقدان دموکراسی جدایی‌ناپذیر است.

تجربه‌های شوروی و دنیای سرمایه‌داری

از لحاظ تاریخی، برنامه‌ریزی اقتصادی با تلاش دولتها به منظور دستیابی به هدفهایی که آنها را هدفهای ملی خود می‌دانسته‌اند ــ یعنی توسعهٔ اقتصاد ملی و تشویق رقابتی شدن آن در سطح بین‌المللی ــ همراه بوده است. در الگوی شوروی، برنامه‌ریزی عمدتاً جانشین عملکرد نیروهای بازار شد. شکلهای دیگر برنامه‌ریزی اقتصادی نیز به وجود آمدند که هدف از آنها این بود که به عنوان مکمّل نیروهای بازار، و نه جانشین آنها، عمل کنند. برنامه‌ریزیِ دوران جنگ در کشورهای سرمایه‌داری را می‌توان به عنوان جریانی خاص تلقی کرد که موقعیتی بینابینی در میان این دو قطب داشت.

نظام برنامه‌ریزی و نظارت اداری مرکزی در شوروی در دههٔ ۱۹۳۰ شکل گرفت. هدف از آن، تجهیز و استفاده از منابع به منظور تحقق هدفهایی منفرد، کاملاً تعریف شده، و دارای اولویت اساسی بود: صنعتی شدن سریع در دههٔ ۱۹۳۰، بقا و پیروزی در جنگ جهانی دوم در دههٔ ۱۹۴۰، بازسازی پس از جنگ در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، و مسابقهٔ نظامی و فضایی در جریان جنگ سرد از دههٔ ۱۹۵۰ تا دههٔ ۱۹۸۰. اقتصاد بتدریج از توسعهٔ کمّیِ پراکنده به توسعهٔ عمقی معطوف شد، و تأکید اصلی آن، به جای آن که متوجهٔ جذب بیکاران یا کم‌کاران باشد، معطوف به افزایش ظرفیت تولیدی و بهره‌وری گردید. اما نظام شوروی در نهایت نشان داد که قادر به انطباق با تحول شتابان تکنولوژی و برآوردن تقاضاهای معطوف به تولیدات متنوع‌تر و دارای کیفیت برتر نیست.

از نظر فنی، کفهٔ برنامه‌ریزی اقتصادی، معمولاً در اوقاتی که تغییرات سریع و اساسی در چگونگی تخصیص منابع ضروری باشد، سنگین و تقویت می‌شود. در جریان جنگ جهانی دوم، همهٔ طرفهای متخاصم، با شدت و ضعفی متفاوت، به برنامه‌ریزی اقتصادی روی آوردند. اقتصاد انگلستان در آن دوره، به شکلی کامل‌تر از آنچه تا آن زمان و بعد از آن در کشورهای سرمایه‌داری سابقه داشت، به حالت برنامه‌ریزی شده درآمد. برنامه‌ریزی در این کشور بر تخصیص فیزیکی منابع تولیدی، و خصوصاً نیروی کار، مبتنی بود، اما مالکیت خصوصی بنگاهها و مؤسسات ادامه یافت و آنها همچنان به انگیزهٔ تحصیل سود فعالیت می‌کردند. تغییرات الگوی تولید از طریق فرایندی پیچیده صورت می‌گرفت که بر مذاکرهٔ مقامات دولتی با متصدیان مؤسسات و بنگاهها، که مسؤول یافتن بهترین راه برای تحقق مقتضیات راهبرد (استراتژی) ملی شمرده می‌شدند، مبتنی بود. این نظام، از جهت پاسخگویی به هدف کوتاه‌مدت ادامهٔ جنگ، بسیار خوب عمل کرد، اما طراحی آن به صورتی نبود که در درازمدت نیز جوابگوی تحولات و ضرورت سرمایه‌گذاری باشد.

غیر از دوران جنگ، برنامه‌ریزی در اقتصادهای سرمایه‌داری

نوعاً به کل اقتصاد معطوف نبوده است. به جای آن، دولتها کوشیده‌اند تا از طریق برخی از اقدامات خاص و محدود به پیشبرد اقتصاد ملی و رقابتی کردن آن در عرصهٔ بین‌المللی توفیق یابند. این اقدامات شامل طیف وسیعی از امور، از توسعهٔ زیربنایی برای یک کارخانه یا یک بخش خاص، تا اشاعه و ترویج تکنولوژی جدید می‌شده است. در نیمهٔ دوّم قرن بیستم، این شیوه‌های ملی در کشورهای مختلف تنوع فراوان داشت. انگلستان و ایالات متحد، که عملکرد اقتصادی آنها در این دوره از همهٔ کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری موفقیت کمتری داشت، دارای دولتهایی بودند که کمترین دخالت را می‌کردند. ژاپن و کشورهای قاره‌ای اروپای غربی، که موفقیت‌آمیزترین عملکرد اقتصادی جوامع سرمایه‌داری را در این دوره داشتند، دارای دولتهایی کاملاً دخالتگر بودند. دولت، در موفق‌ترین کشورهای تازه صنعتی شدهٔ شرق آسیا ــ سنگاپور، کره، و تایوان ــ نیز در برنامه‌ریزیهای راهبردیِ اساسی نقش مهمی ایفا کرد.

برنامه‌ریزی و دموکراسی

در پرتو این تجربهٔ تاریخی، در باب ارتباط برنامه‌ریزی و دموکراسی چه می‌توان گفت؟ در پاسخ به این سؤال، بسیار اهمیت دارد که ببینیم در مورد هدفهای یک برنامه تا چه اندازه به شکلی دموکراتیک تصمیم‌گیری شده است و پیاده‌کردن مؤثر آن تا چه اندازه به مشارکت دموکراتیک مردم بستگی دارد.

در الگوی شوروی، هدفهای برنامه‌ها از سوی رهبری سیاسی در درون نظامی تک حزبی تعیین می‌شد و اجرای آنها از طریق برنامهٔ یک سالهٔ قانونی صورت می‌گرفت. تمرکز غیردموکراتیکِ قدرت سیاسی اجازه می‌داد که منابع به صورتی تجهیز شوند و تخصیص یابند که برانگیزندهٔ رشد سریع، توسعهٔ منطقه‌ای، اشتغال کامل، و پایین بودن نرخ تورّم باشد. این جریان با سرکوبگری شدید و تلفات انسانی فوق‌العاده همراه بود اما، خصوصاً در طول جنگ جهانی دوّم، مورد حمایت اکراه‌آمیز مردم قرار داشت. با این حال، شور و اشتیاق انقلابی و احساسات وطن‌پرستانه بتدریج فروکش کرد، و قدرت بیش از پیش در دستان «نومنکلاتورا» (نظام سرپرستانه‌ای که در آن حزب کمونیست بر مناصب و مقامات نظارت داشت) متمرکز گردید، و این جماعت به شکلی فزاینده به فکر کسب امتیازات فردی بیشتر افتاد. درنتیجه، حالت بی‌تفاوتی و انفعال در مردم قوّت گرفت. شرایط رکود و بحرانِ دوران لئونید برژنف در دو دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ حاصل این وضعیت بود، و از همین‌رو بود که میخائیل گورباچف در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به تلاش ناموفق خود برای اصلاح وضع دست زد.

برنامه‌ریزی در انگلستان در دوران جنگ جهانی دوم، به عنوان بخشی از تلاشهای مربوط به جنگ، مورد حمایت ملی قرار داشت. دولتی ائتلافی که بر سر کار بود و به شکلی دموکراتیک انتخاب شده بود، می‌توانست نظام برنامه‌ریزی را بر مبنای رضایت مردم به پیش ببرد. اجازه داده شده بود که تولیدات به میزانی سودآور باشند که همکاری بخش خصوصی جلب شود اما، در عین حال، به آن اندازه سودآور نباشد که به احساس ضرورت فداکاری برابر در مردم لطمه بزند. بعلاوه، نوعی توافق ضمنی وجود داشت که بازسازی اصلی اجتماعی در دورهٔ پس از جنگ صورت گیرد. همین موضوع عاقبت به تأسیس دولت رفاه در دورهٔ بعد از جنگ انجامید که بر بنیاد مفهوم همبستگی اجتماعی و، درنتیجه، تأمین آموزش و پرورش، مراقبتهای بهداشتی، و تأمین اجتماعی از سوی دولت برای همهٔ مردم قرار داشت. اجماع عمومی در انگلستان در طول جنگ اجباراً کارگران را نیز دربرمی‌گرفت، که در تولید نقش مهمی برعهده داشتند و از لحاظ سازمانی و سیاسی نیرومند بودند. در آلمانِ پس از جنگ نیز، دست‌کم تا اواخر دههٔ ۱۹۸۰، همین وضعیت برقرار بود.

اما در آسیا شرایط بکلی تفاوت داشت. رژیمهای خودکامهٔ سیاسی و موقعیت ضعیف کارگران بدین معنا بود که هرگونه اجماع و وفاق لازم برای برنامه‌ریزی راهبردی مؤثر عمدتاً باید بین دولت و صاحبان کسب و کار برقرار شود، و کارگران در آن نقشی نداشته باشند. اما حتی در این کشورها نیز، به همان نسبتی که توسعهٔ اقتصادی باعث تقویت موضع کارگران در جامعه شد، آنها کم‌کم توانستند ضرورت توجه به علایق و منافع خود را تحمیل کنند.

بحث نظری

سابقهٔ تاریخی به صورتی است که می‌تواند در جهت تأیید هر دو نظریهٔ مربوط به رابطهٔ برنامه‌ریزی و دموکراسی مورد اسناد قرار گیرد: این‌که برنامه‌ریزی درازمدت با دموکراسی سازگار نیست، و دموکراسی برای هرگونه برنامه‌ریزی اقتصاديِ مؤثر ضرورت دارد. به همین دلیل، بررسی مباحث نظری در این باب لازم است. آدام اسمیت، اقتصاددان قرن هجدهم، بر این باور بود که قدرت نیروهای بازار می‌تواند، از طریق عملکرد «دست نامرئی» خود، فعالیتهای اقتصادی را هماهنگ سازد. افراد، در پیروی از منافع خود، منابعی را که در اختیار دارند، در خط آن تولیداتی که احتمال سودآوری بیشتری برای آنها داشته باشد به کار می‌اندازند. اگر تولید از تقاضا بیشتر شود، قیمتها و سودها کاهش می‌یابند، و منابع از این خط تولید بیرون کشیده می‌شوند. اگر کمتر از تقاضا تولید شود، قیمتها و سودها افزایش می‌یابند، و منابع وارد این خط تولید می‌شوند. درنتیجه، بر اثر تصمیم‌گیریهای افراد، که در برابر نوسانات قیمت و سود واکنش نشان می‌دهند، منابع همواره به زمینه‌هایی که بیش از همه مورد نیازند تخصیص می‌یابند. به این ترتیب، هرگاه بین عرضه و تقاضا عدم تعادل پدید آید، نیازی نیست که کسی متصدی کل اقتصاد یا کل یک صنعت شود.

عملکرد دست نامرئی بدین‌معنا است که نتیجهٔ کار به صورتی نخواهد بود که کسی آگاهانه اراده کرده باشد. این موضوع را اسمیت،

بالقوه، به خیر و صلاح عموم می‌دانست. اما کارل مارکس به همین فرایند عنوان «هرج و مرج تولید» داد. او این فرایند را کور و خبیث و زورگو می‌دانست و معتقد بود که پیامدهایی زیان‌آور و مهارناپذیر برای حیات مردم، جوامع، و ملتها دارد. به جای آن، مارکس طرفدار نظامی برنامه‌ای برای تولید بود که نیازهای انسانی را برطرف کند، و در آن افراد بتوانند آگاهانه دربارهٔ چگونگی مصرف منابع تولیدی جامعه برای تحقق هدفهای اجتماعی تصمیم بگیرند. در عین حال، او در این باب که چگونه می‌توان به چنین وضعی رسید مطلب زیادی نگفت.

حضور یا فقدان برنامه‌ریزی وجه تفاوت عمدهٔ این دو نظام، به عنوان انواع آرمانی، است. آیا تولید نتیجهٔ خودانگیخته و برنامه‌ریزی نشدهٔ تصمیمات افراد است که بعداً از طریق عملکرد دست نامرئی هماهنگ می‌شود؟ یا آن‌که نتیجهٔ فرایندی آگاهانه از تصمیم‌گیری است که، در آن، فعالیتهای مستقل اقتصادی از قبل برنامه‌ریزی شده و هماهنگ شده‌اند؟

ضرورت برنامه‌ریزی در وجه فنی آن را به قانع‌کننده‌ترین صورت موریس داب تبیین کرده است. او بین دو نوع عدم اطمینان قائل به تمایز می‌شود: عدم اطمینانِ اجتناب‌ناپذیر، که ناشی از این واقعیت است که بسیاری از جنبه‌های آینده را ذاتاً نمی‌توان پیشبینی کرد؛ و عدم اطمینانِ اجتناب‌پذیر، که ناشی از جهل افراد تصمیم‌گیرنده دربارهٔ اقدامات رقیبان آنها است. نخستین نوع عدم اطمینان در همهٔ نظامهای اقتصادی حضور دارد؛ دومین نوع وقتی به وجود می‌آید که هماهنگی از طریق عملکرد نیروهای بازار صورت گیرد. داب استدلال می‌کند که بر عدم اطمینانِ اجتناب‌پذیر می‌توان از طریق برنامه‌ریزی غلبه کرد. تصمیم به سرمایه‌گذاری در اقتصادهای سرمایه‌داری بر مبنای سودآوری مورد انتظار در آینده اتخاذ می‌شود. سودآوریِ بالفعل در آینده تا حدودی به تأثیر تراکمی تمام سرمایه‌گذاریهایی که به طور همزمان صورت گرفته‌اند بستگی دارد. اما یکایک تصمیم‌گیرندگان، از آنجا که مسلماً از سرمایه‌گذاریهای رقیبان خود آگاهی ندارند، نمی‌توانند تأثیر این عامل را در هنگام برآورد سودِ مورد انتظار خود در محاسباتشان وارد کنند. بدین‌ترتیب، انتظاراتی که هر فرد از سرمایه‌گذاری خود داشته است، منطقاً ممکن نیست به طور کلی برآورده شود.

برنامه‌ریزی اقتصادی اجازه می‌دهد که این تعامل و وابستگی به شکلی آگاهانه در محاسبات وارد شود. سرمایه‌گذاریهای بزرگ، که کمبودهای نسبی ــ و، درنتیجه، قیمتهای نسبی ــ را تغییر خواهند داد، می‌توانند همهٔ این عوامل را در محاسبات خود وارد کنند. بنابراین، تصمیمات را می‌توان بر مبنای قیمتهای آینده، که بازتاب تأثیر تراکمی همهٔ سرمایه‌گذاریهای مربوط هستند، اتخاذ کرد. کاهشی که در میزان عدم اطمینان پدید می‌آید تکیه‌گاه اصلی طرفداران این استدلال است که منابع را از طریق فرایند برنامه‌ریزی اقتصادی می‌توان به شکلی کارآمدتر از عملکرد نیروهای بازار به فعالیتها تخصیص داد. بنابراین، استدلال اصلی به نفع برنامه‌ریزی اقتصادی بر این اصل استوار است که با برنامه‌ریزی می‌توان بر پیشبینی‌ناپذیری و عدم ثباتی که ذاتی عملکرد نیروهای بازار است غلبه کرد. برنامه‌ریزی به جامعه امکان می‌دهد که از منابع تولیدی موجود خود به بهترین نحو ممکن و برای تحقق هدفهای خود، که به شکلی دموکراتیک تعیین شده‌اند، استفاده کند. بنابر این استدلال، برنامه‌ریزی اقتصادی شرط لازم برای هر دموکراسی کاملاً پیشرفته است.

از دههٔ ۱۹۸۰، برهان طرفداران برنامه‌ریزی به شکل گسترده‌ای بی‌اعتبار شده است. این امر، تاحدودی، ناشی از فروپاشی الگوی شوروی است، اما عمدتاً از نفوذ فریدریش فون هایِک و مکتب اقتصاد سیاسی اتریش نیز سرچشمه می‌گیرد. هایِک، که عمدتاً به آزادی (و نه دموکراسی) توجه داشت، استدلال می‌کرد که نقش دولت باید به حداقل کاهش یابد تا موجبات آزادی فراهم شود. وی در زمینهٔ تجزیه و تحلیل ماهیت شناخت نیز کار کرد. بنابر استدلال او، شناختی که برای اتخاذ تصمیمات اقتصادی موضوعیت دارد لزوماً ذهنی و ضمنی است. آن را نمی‌توان تبیین، طبقه‌بندی، یا منتقل کرد. از این‌رو، این‌گونه شناخت را، بنابر ماهیت آن، نمی‌توان به طور متمرکز جمع‌آوری کرد و به عنوان مبنای برنامه‌ریزی اقتصادی یا هر نوع دخالت دیگر دولت به کار برد. از نظر هایِک، برنامه‌ریزی اقتصادی تهدیدکنندهٔ آزادی و، بنابراین، نامطلوب است، و برنامه‌ریزی اقتصادیِ کارآمد اساساً امکان ندارد.

استدلال اصلی مکتب اتریش بر این مبنا است که فعالیت اقتصادی فقط در صورتی می‌تواند در هر جامعه به شکلی کارآمد صورت گیرد که بر مالکیت خصوصی متکی باشد. ماهیت ضمنی شناخت بدین معنا است که آنچه را امکان‌پذیر است نمی‌توان از قبل دانست بلکه آن را باید کشف کرد. از این دیدگاه، کارآفرینان نقشی تعیین‌کننده در جریان این کشف ایفا می‌کنند. آنها به دنبال فرصتهایی می‌روند که به نظرشان سودآور خواهد بود، و از عملکرد نیروهای بازار در برابر درستی نظرشان بازخورد و پاسخ می‌گیرند. بنابراین، شناخت ضمنی، که لزوماً پراکنده است، از طریق نیروهای بازار و فرایند کشف کارآفرینان، از لحاظ اجتماعی تجهیز می‌شود. مکتب اتریش چنان به این دیدگاه معتقد است که یکی از اعضای آن، اسرائیل کیرزنر، بر این گمان است که «توانایی برانگیختن کشف» بهترین معیار ارزیابی نظامهای اقتصادی مختلف محسوب می‌شود.

بینش مکتب اتریش در باب ماهیت ضمنی شناخت و نیز فروپاشی الگوی شوروی، هر دو، باعث سرخوردگی از برنامه‌ریزی اقتصادی و احیای ستایش از بازار شدند. اکنون استدلال می‌شود که بخش اعظم شناختی را که لازمهٔ انطباقِ سریع و انعطاف‌پذیر با شرایط متحول است باید در سطح بخش خصوصی سراغ گرفت. زیرا این

بخشی است که انگیزه‌هایی دارد تا از منابع خود و اطلاعات محلی که به دست می‌آورد کارآمدترین بهره را برگیرد. این بخش باید کاملاً مستقل باشد، از فعالیتهای موفق خود در حد کمال بهره ببرد، و عواقب موارد شکست خود را تحمل کند. علاوه بر این استدلالِ معطوف به کارآمدی، استدلالی دموکراتیک نیز وجود دارد، و آن این‌که الگوی شوروی، در بهترین حالت خود، در تبیین هدفهای برنامه‌ریزی حالتی پدرمآب داشت. نظام برنامه‌ریزی هدایت شده جای قابلی برای مشارکتِ بخش خصوصی باقی نمی‌گذاشت. در همین حال، در مورد دخالت دولت و فعالیتهای اقتصادی عمومی در کشورهای سرمایه‌داری نیز انتقادهای مشابهی مطرح شده است.

سوسیالیسم بازار و برنامه‌ریزی مشارکتی

تا اوایل دهۀ ۱۹۹۰، برنامه‌ریزی متمرکز هدایت شده، از لحاظ عملی و نظری، عملاً متروک شد. در عین حال، جاذبۀ ایدئولوژیک اقتصاد آزاد و بازارهای بی‌مقرراتی که در دهۀ ۱۹۸۰ مقبولیت داشتند در بخش اعظم دنیا جای خود را به برداشتی واقع‌بینانه‌تر دادند ــ اگرچه، از این لحاظ، کشورهایی که سابقاً در منطقۀ نفوذ شوروی قرار داشتند عقب‌ماندگی و تفاوتی قابل فهم دارند. از همان دهه، تقابلِ تاریخیِ برنامه و بازار جای خود را عمدتاً به ترکیب نظری و عملی متفاوتی داد که بر برنامه‌ریزی محدود و نیروهای بازار مبتنی بود. کندی نرخ رشد، بیکاری فراوان، عدم توازن در ترازهای پرداخت، و بی‌ثباتی در بازارهای مالی و سرمایه‌ایِ بی‌مقررات بین‌المللی باعث شد که توجه به راهبردهای صنعتی ملی احیا شود، و امکان حرکت به سوی یک نظام اقتصادی بین‌المللیِ منظم و برنامه‌ریزی شده مطرح گردد.

پاره‌ای از اقتصاددانان همچنان به توانایی سرمایه‌داری تردید دارند و معتقدند که این نظام، به هر صورتی که اداره شود، نمی‌تواند ثبات اقتصادی و اجتماعی را تأمین کند، کیفیتی از حیات را که مردمان آرزو دارند فراهم سازد، و شرایط لازم را برای آن‌که افراد و جوامع از حق تعیین سرنوشت خود بهره‌مند گردند به وجود آورد. بنابراین، بحث دربارۀ چگونگی یک نظام سوسیالیستیِ بدیل ادامه یافته است و، در این میان، الگوی سوسیالیسم بازار ــ یا بازار سوسیالیستی ــ بیش از همه مورد توجه قرار گرفته است. سوسیالیسم بازار برای نخستین‌بار، در جریانِ مشهور به «مباحثۀ ارزیابی سوسیالیسم» در دهۀ ۱۹۳۰، از سوی اسکار لانگه مطرح شد. مباحثۀ مزبور بر این پرسش متمرکز بود که آیا در اقتصادی که بر مالکیت دولتی استوار است اساساً محاسبات معقول اقتصادی امکان‌پذیر است یا نه. لانگه نشان داد که نظامی که در آن مؤسساتِ تحت مالکیت دولت به نوساناتِ ناشی از قیمتهای تعیین شده از سوی سازمان مرکزی برنامه‌ریزی پاسخ دهند، دست‌کم به همان اندازۀ عملکرد نیروهای بازار سرمایه‌داری، به تخصیص کارآمد منابع منجر می‌شود.

تاکنون دو تلاش عملی برای تحقق انواعی از بازار سوسیالیستی صورت گرفته است: در یوگسلاوی، با نظام مبتنی بر کارخانه‌های تحت مدیریت کارگران و هماهنگ شده با بازار؛ و در مجارستان، که سرمایه‌گذاری تحت نظارت مرکزی قرار داشت اما مؤسسات در استفاده از امکانات و ظرفیتهای خود آزاد بودند. این دو تجربۀ عملی بر اثر انقلابهای سیاسی اواخر دهۀ ۱۹۸۰ دنبال نشدند، اما حتی قبل از آن نیز در معرض انتقادهای روزافزون قرار گرفته بودند. مبنای نظری این انتقادها، و نیز ارزیابی جدید از الگوی لانگه، بر این استدلال متکی بود که سوسیالیسم بازار برهان مکتب اتریش را در باب ماهیت ضمنی شناخت به حساب نمی‌آورد، و نمی‌تواند هم به حساب آورد.

با این همه، تکثیر الگوهای سوسیالیسم بازار ادامه یافت. اقتصاد‌دانانِ طرفدار سوسیالیسم بازار با شک و تردیدی که عموماً در آن زمان نسبت به امکان استقرار برنامه‌ریزی در مورد کل اقتصاد ابراز می‌شد هماواز بودند. هرچند آنها اهمیت نقش سیاستهای مالی، پولی، و صنعتی را قبول داشتند، از این نظریه که سرمایه‌گذاریهای اساسی باید از قبل به صورتی آگاهانه هماهنگ شود ــ نظریه‌ای که محور عقاید داب در باب ماهیت اصلی برنامه‌ریزی بود ــ دست کشیدند. اقتصاددانانِ اندکی که در مسیر همسازی دموکراسی و کارآمدی هنوز از برنامه‌ریزی طرفداری می‌کنند، اکنون تلاش دارند که با استفاده از تجارب تاریخی و تحولات نظری الگوهایی بر پایۀ مشارکت عرضه کنند.

الگوهای برنامه‌ریزی مشارکتی بر فرض ایجاد یک نظام سیاسی مشارکتی، که آمیزه‌ای از دموکراسی مستقیم و دموکراسی مبتنی بر نمایندگی باشد، استوارند. آنها جامعۀ مدنی کاملاً پیشرفته‌ای را نیز فرض می‌کنند که در آن مردم به منابع مادی و شخصیِ لازم برای مشارکت مؤثر دست یافته‌اند. این الگوها، در واقع، بر اَصل اختیار تصمیم‌گیری فردی مبتنی هستند: تصمیمات در پایین‌ترین سطح اتخاذ می‌شوند، و این امر به معنای مشارکت انحصاری افرادی است که این تصمیمات بر آنها اثر می‌گذارند. طرفداران این الگو آن را دموکراتیک می‌دانند، زیرا تصمیمات را در هر سطح کسانی می‌گیرند که این تصمیمات بر آنها تأثیر می‌گذارند. کارآمد نیز هست، زیرا اطلاعات محلی لازم در هر سطح برای اتخاذ تصمیمات را مستقیماً کسانی در اختیار می‌گذارند که در اخذ تصمیمات مشارکت دارند.

بنابراین، برنامه‌ریزی مشارکتی مدعی است که هم‌بینشهای داب را دربرمی‌گیرد و هم بینشهای مکتب اتریش را، و از آن دو نیز فراتر می‌رود. بدین معنا که شامل هماهنگ‌سازیِ سرمایه‌گذاریهای عمده از قبل است، که داب از آن طرفداری می‌کرد، اما برخلاف الگوی برنامه‌ریزی متمرکز شوروی، در برابر این ادعای مکتب اتریش نیز که برنامه‌ریزی ماهیت ضِمنی شناخت را نادیده می‌گیرد آسیب‌پذیر

نیست. اهمیت شناخت ضمنی را می‌پذیرد، اما این ادعای مکتب اتریش را که چنین شناختی از جهت اجتماعی صرفاً می‌تواند از طریق فعالیتهای کارآفرینان خصوصی تجهیز شود، و بعد براین مبنا هماهنگ گردد، مردود می‌شمارد. در الگوهای برنامه‌ریزی مشارکتی، همهٔ کسانی که نتیجهٔ تصمیم‌گیریها بر آنها اثر می‌گذارد، در هر سطح، در اتخاذ این تصمیمات مشارکت دارند: مؤسسات خصوصی، یا بخش صنعت، اقتصاد ملی، و همهٔ گروههای بین‌المللی. در این الگوها، مشارکت در فرایند کشف حالتی عمومی دارد نه آن که منحصر به کارآفرینان باشد. این امر اجازه می‌دهد که منافع، امکانات، و وابستگیها کشف و روشن شوند. بدین‌ترتیب، برنامه‌ریزی مشارکتی هم دموکراتیک‌تر است و هم از نیروهای بازار سرمایه‌داری، برنامه‌ریزی متمرکز شوروی‌گونه، و سوسیالیسم بازار کارآمدتر.

قرن بیستم شاهد ظهور و سقوط برنامه‌ریزی اقتصادی به عنوان یک نظام اقتصادیِ بالفعل و نیز الگویی نظری بود. برنامه‌ریزی، از لحاظ عملی و نظری، در جریان این قرن، به اوج عزّت و حضیض ذلّت رسید. از نظر تاریخی، دستاوردهای واقعی برنامه‌ریزی اقتصادی به دلیل وجود مؤثر اقتدار سیاسی یا اجماع عمومی ممکن شد. در عین حال، برنامه‌ریزی از بالا به پایین، لزوماً به رضایت منفعلانه و نه مشارکت فعالانه وابسته بود، و این واقعیت دو پیامد داشت. اول آن که اعتبار دموکراتیک آن همواره با شک و تردید قرین بود، و شرایطی سیاسی که تحقق آن را ممکن ساخت طولانی‌مدت نبود. و دوم آن‌که، به گونه‌ای که مکتب اتریش نشان داد، نتوانست از شناخت پراکنده و ابتکار و ابداع مردمی به صورتی کارآمد استفاده کند.

برنامه‌ریزی اقتصادی احتمالاً همیشه حالتی از بالا به پایین دارد، و درصورت درستی این نظر، احتمال آن که جز در شرایط اضطراری دوباره قدعلم کند بعید است. اما به ترتیبی که جوامع به سوی دموکراسی سیاسی مشارکتی در حرکتند، الگوهای ظاهراً آرمانیِ برنامه‌ریزی مشارکتیِ «از پایین به بالا» بسا که، در کنار دموکراسیِ سیاسی، منادی نوعیِ دموکراسی اقتصادی مشارکتی شوند.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ بازار آزاد، نظریهٔ اقتصادی؛ بازار، مقررات؛ جمهوریهای بازرگانی؛ مارکس، کارل.

Pat Devine / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Albert, Michael, and Robin Hahnel. *The Political Economy of Participatory Economics*. Princeton: Princeton University Press, 1991.

Devine, P. J. *Democracy and Economic Planning*. Cambridge: Polity Press; Boulder, Colo.: Westview Press, 1988.

Dobb, Maurice, *An Essay on Economic Growth and Planning*. London: Routledge and Kegan Paul, 1960; New York: Monthly Review Press, 1969.

Hayek, Friedrich A. von. *Individualism and Economic Order*. London: Routledge and Kegan Paul, 1949; Chicago: University of Chicago Press, 1980.

Kirzner, Israel. "The Economic Calculation Debate: Lessons for Austrians." *Review of Austrian Economics* (1988): 1-18.

Lange, Oscar, and Fred M. Taylor. *On the Economic Theory of Socialism*. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1983.

Nove, Alec. *The Economics of Feasible Socialism*. London and Boston: Allen and Unwin, 1983.

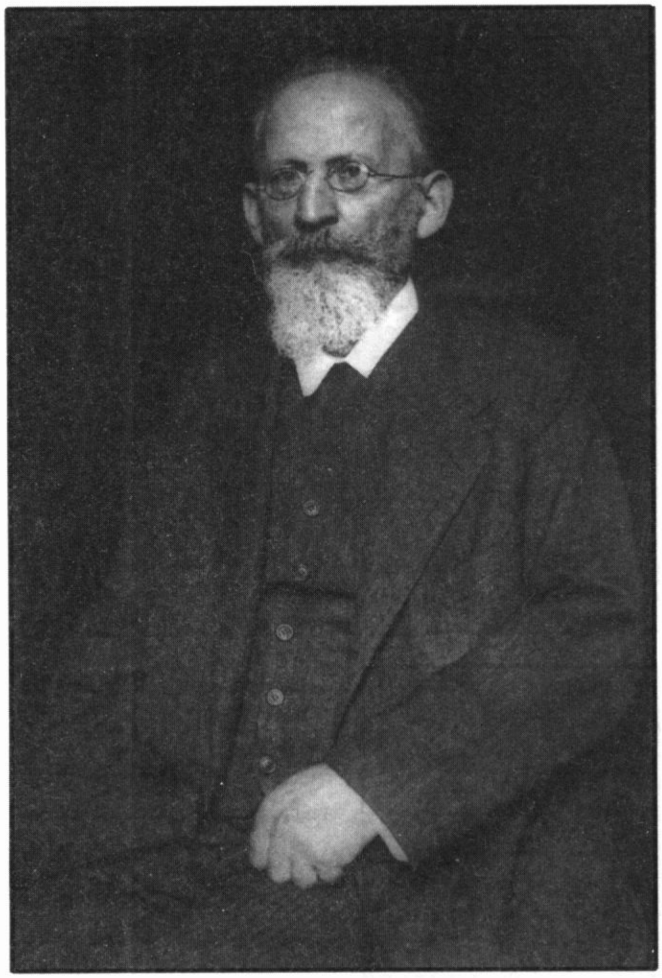
Shonfield, Andrew. *Modern Capitalism: The Changing Balance of Public and Private Power*. London and New York: Oxford University Press, 1965.

برنشتاین، ادوئارد

نویسنده و سیاستمدار سوسیالیست آلمانی که مدافع تجدیدنظر‌طلبی در مارکسیسم بود. برنشتاین (۱۸۵۰-۱۹۳۲) در برلین متولد شد، و فرزند یک مهندس یهودی راه‌آهن بود. از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۸ کارمند بانک بود. برخلاف بسیاری از نخستین رهبران سوسیالیست، تحصیلات دانشگاهی ندیده بود. در ۱۸۷۱ به «حزب سوسیال دموکراتیک کارگران آلمان» پیوست و مارکسیستی بود تحت تأثیر کارل مارکس و فریدریش انگلس، که با هر دوی آنها در سال ۱۸۸۰ ملاقات کرد.

انگلس به دلیل علاقه‌ای که به برنشتاین داشت و احترامی که برایش قائل بود، او را به سردبیری روزنامهٔ سوسیال دموکرات، نشریهٔ «حزب سوسیال دموکراتیک کارگران آلمان»، گماشت. این روزنامه، به دلیل وجود قوانین ضدسوسیالیستی، در خارج از آلمان، نخست در زوریخ و سپس در لندن، چاپ و منتشر می‌شد. برنشتاین از سال ۱۸۸۰ تا بازگشتش به آلمان در ۱۹۰۱ در لندن زندگی می‌کرد.

انگلس، برنشتاین را شخصیت اصلی جنبش روبه‌رشد سوسیال دموکراتیک آلمان می‌دانست، و او را به عنوان وصیّ ادبی خود برگزید. برنشتاین، در سالهایی که در لندن می‌زیست، با سوسیالیستهای فابیانی انگلستان همکاری تنگاتنگی داشت. از جنبش کارگری انگلستان به دلیل جنبهٔ اصلاح‌طلبانه‌اش تمجید می‌کرد. برنشتاین پس از بازگشت به آلمان مجموعهٔ مقالاتی در نشریهٔ زمان نو، که یک روزنامهٔ نظری سوسیال دموکراتیک و طرفدار اصلاحات بود، منتشر کرد. این مقالات رهبران حزب را شگفت‌زده کرد. برنشتاین، در عین



ادوئارد برنشتاین

حال که ادعا می‌کرد که هنوز به پیام اصلی جنبش چسبیده است، می‌گفت که حزب با تعصب و جزمیت عمل می‌کند، به اصول غیرعلمی و کهنه اعتقاد دارد، و نیازمند تجدنظر فکری است (از این تاریخ واژهٔ تجدیدنظرطلبی ساخته شد) تا بتواند با روندهای سیاسی و فلسفی زمانهٔ خود همسو شود. او این مقالات را در کتاب سوسیالیسم تکاملی (۱۸۹۹) بسط داد، کتابی که دستنامهٔ اصلی تجدیدنظر طلبی در آلمان شد.

برنشتاین به چند دلیل از اصول جزم‌اندیشی مارکسیستی برید. او مدعی بود که پیشبینی مارکس در مورد سیه‌روزی فزایندهٔ طبقه کارگر و نابودی تدریجی طبقهٔ متوسط بر خطا بوده است. با آن که مارکسیستهای جزمی ورشکستگی قریب‌الوقوع جامعهٔ سرمایه‌داری را در پی مجموعه‌ای از نارساییهای فاجعه‌آمیز بارها خبر می‌دادند، برنشتاین افزایش تدریجی قدرت طبقهٔ کارگر و همچنین اهمیت سیاسی و اجتماعی آن را پیشبینی می‌کرد. بنابر استدلال او، طبقهٔ کارگر باید بتدریج نفوذ خود را با افزایش تعداد نمایندگان در «رایشستاک»، یا پارلمان، و در مجالس ایالاتی که دولت آلمان را تشکیل می‌دهند به دست آورد. پارلمانهای مختلف می‌توانند بتدریج به سوی دموکراسی پیش روند.

برنشتاین از رفقایش می‌خواست که از تصوراتی چون انقلاب پرولتاریایی و دیکتاتوری پرولتاریا دست شویند. درعوض، آنها را تشویق می‌کرد که به طور کامل همان چیزی شوند که تقریباً بودند: حزب سوسیال دموکراتیک اصلاحات.

برنشتاین آرزو می‌کرد که هدفها و زبان آرمانگرایانهٔ رفقای جزم‌اندیش حزبیش نابود شوند تا آنان بتوانند به مبارزهٔ روزمرّه در دنیای واقعی روی آورند. کنگره‌های متعدد حزبی نظریات برنشتاین را محکوم کردند، لیکن نه او و نه پیروان فزاینده‌اش متقاعد نشدند که در مقابل انضباط حزبی سر خم کنند.

کانون مقتدر حزب، که تحت ارشاد نظری کارل کائوتسکی بود، دریافت که از عهدهٔ سرکوب تجدیدنظرطلبی برنمی‌آید. درحقیقت، حزب، درست هنگامی که از عقاید جزم‌اندیشانهٔ خود دفاع می‌کرد، از بسیاری جهات دنباله‌روِ خط اصلاح‌طلبی شده بود.

پیام تجدیدنظرطلبی خصوصاً در جنبش اتحادیهٔ کارگری شنیده شد. این جنبش، که زیر نظر حزب بود، همهٔ توان خود را صرف مبارزهٔ روزانه با کارفرمایان می‌کرد و با افکار انقلابی فقط در جنبشهای «ماه مه» [روز جهانی کارگر] سروکار داشت. از نظر جغرافیایی، تأثیر مکتب تجدیدنظر طلبی در حزب در ایالات نسبتاً آزادی‌خواه (لیبرال) جنوب و جنوب غربی آلمان بمراتب قوی‌تر بود، درحالی که پروسِ مستبد همچنان زیر سلطهٔ اردوگاه کائوتسکی قرار داشت. این وضعیت تغییری نکرد مگر هنگامی که نسیم توسعهٔ دموکراسی، پس از جنگ جهانی اول، در پروس وزیدن گرفت. خلاصه آن‌که، هر زمان و در هر جاکه دولت و طبقهٔ حاکم از دادن امتیاز به جنبش کارگری خودداری می‌کرد، مارکسیسم جزم‌اندیش نیز سلطه می‌یافت. هرگاه قدرتهای حاکم اراده می‌کردند که امتیازاتی به جنبش سوسیالیستی بدهند، تجدیدنظرطلبی برنشتاین نیز ریشه‌دارتر می‌شد.

برنشتاین رضایت نمی‌داد که تغییری ساده در راهبرد (استراتژی) و راهکار (تاکتیک) سیاسی حزبش پیشنهاد دهد. او می‌کوشید تا آن دسته از اصول فلسفی راکه حزب فلسفهٔ خود را بر آنها بنا نهاده بود بازنگری کند. وی تأثیر گ. و. ف. هگل، فیلسوف آلمانی، را بر آثار اولیهٔ مارکس و انگلس بسیارکم می‌دانست و از ماتریالیسم تاریخی در آثار دوران پختگی آنها نیز ناراضی بود. در عوض، برنشتاین پیشنهاد می‌کرد که پایه و اساس فلسفی حزب باید از اندیشه‌های ایمانوئل کانت متأثر باشد. معنای این پیشنهاد او عمدتاً این بود که حزب نباید بر امیدهای انقلابی و فعالیت خیرخواهانهٔ زیربنای اقتصادی که دائماً رو به‌گسترش است متکی باشد. حزب باید بر پایهٔ خواستهای اخلاقی وجدانهای زنان و مردان مستقل ساخته شود.

برنشتاین به علت اعتقادهای اخلاقیش، رهبران جناح چپ حزب

را فراخواند تا به اتفاق یکدیگر برای دستیابی سریع و فوری به صلح در جنگ جهانی اول فعالیت و تبلیغ کنند. این دعوت او درست در زمانی صورت گرفت که بسیاری از تجدیدنظرطلبان به میهن‌پرستانی دوآتشه تبدیل شده بودند.

نیز بنگرید به انگلس، فریدریش؛ مارکس، کارل؛ مارکسیسم.

Lewis A. Coser / نوراالله مرادی

کتابنامه

Angel, Pierre. *Eduard Bernstein et l'évolution du socialisme allemand*. Paris: M. Didier, 1961.

Bernstein, Eduard. *Evolutionary Socialism: A Criticism and Affirmation*. London: Independent Labor Party, 1909; New York: Schocken Books, 1963.

Cole, G. D. H. *A History of Socialist Thought*. Vol. 3. London: Macmillan, 1956.

Gay, Peter. *The Dilemma of Democratic Socialism: Eduard Bernstein's Challenge to Marx*. New York: Columbia University Press, 1952.

Gneuss, Christian. "The Precursor: Eduard Bernstein." In *Revisionism: Essays on the History of Marxist Ideas*, edited by Leopold Labedz. New York: Praeger, 1962.

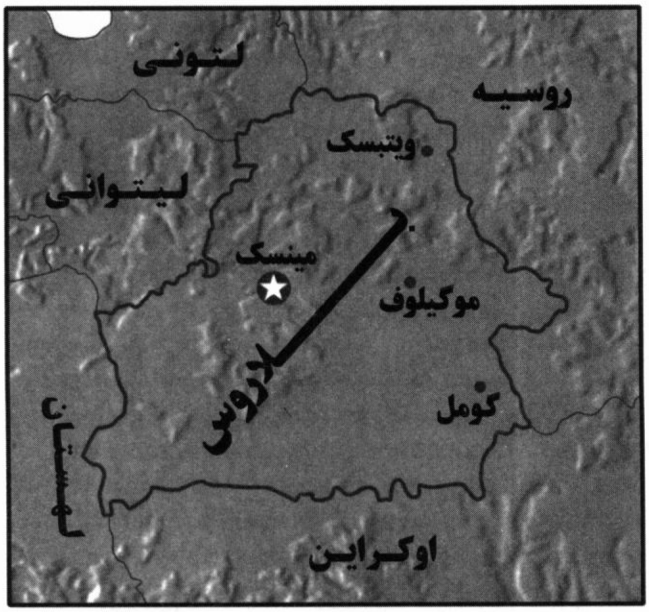
Kolakowski, Lezek. *Main Currents of Marxism*. 3 vols. Oxford: Clarendon Press, 1978.

برونئی

بنگرید به آسیای جنوب شرقی

بریتانیای کبیر

بنگرید به انگلستان





بلاروس

کشوری در شرق اروپا محدود به لهستان، لیتوانی، لتونی (لاتویا)، روسیه، و اوکراین، که پیشتر به بلوروس یا «روسیهٔ سفید» شهرت داشت. بلاروس یکی از جمهوریهای اتحاد شوروی بود، که در ۱۹۹۱ از آن جدا شد. بلاروس، اکنون مثل دیگر جمهوریهای اتحاد شوروی، در راه پرپیچ‌وخم گذار از یک رژیم تمامت‌خواه (توتالیتر) به نظام سیاسی دموکراتیک اقتصاد بازار است. بلاروس، با یک جمعیت چندقومی از ادیان و مذاهب مختلف و یک ارتشِ بیش از حد بزرگِ برجا مانده از رژیم قدیم، به یک آزمایشگاه تغییرات دموکراتیک آرام و نمونه‌ای از پیچیدگی این فرایند تغییر تبدیل شده است.

اندیشهٔ یک کشور نوین بلاروسی در قرن نوزدهم تحت‌تأثیر قدرتمند سوسیالیسم شکل گرفت. محبوبیت دیدگاههای سوسیالیستی در میان قشرهای پایین جامعه از این‌رو قوّت داشت که اشراف در بلاروس، طی پنج قرن منازعهٔ بین لهستان و روسیه برای تسلط بر منطقه، لهستانی یا روسی شده بودند. تحوّل زبان بومی بلاروسی نیز در جنبش سیاسی برای دستیابی به استقلال ملی نقش مهم داشت. خاطره‌های تاریخی دورانی که زبان بلاروسی در دوک‌نشین بزرگ قرون وسطای لیتوانی، روس، و ساموگیتیا زبان رسمی بود هنوز در جامعهٔ بلاروس زنده است.

مجموعهٔ قوانین به زبان بلاروسی ــ «قانون دوک‌نشین بزرگ

لیتوانی»، منتشر شده در ۱۵۸۸ـــ یکی از نخستین نمونه‌های فرهنگ قانونی این کشور است. میراث بلاروس نه تنها از جنگهای روسیه و لهستان بر سر قلمرو بلاروس بلکه از نمونه‌های بردباری و همزیستی مسالمت‌آمیز انواع گروههای قومی و مذهبی سرشار است که امروز سنگ بنای دموکراسیند.

مسائل انتقال

مشکلات بلاروس در راه دموکراسی چندگانه‌اند: تاریخی، جغرافیایی ـ سیاسی، اقتصادی و روان‌شناختی. بلاروس، که در مسیر بین برلین به مسکو قرار دارد، به صورت یک گروگان جغرافیایی استراتژیک برای راهبردهای دفاعی نظامی روسیه باقی مانده است. بلاروس، که به دریا دسترسی ندارد و نیازمند به بازار و منابع انرژی است، شدیداً به پیوندهای اقتصادی خود با روسیه چشم دارد، شرایطی که جریانهای سیاسی طرفدار روسیه را تقویت می‌کند. این جریانها با پیوندهای فرهنگی و مذهبی سنّتی با همسایهٔ شرقی شدّت بیشتری می‌یابند. از سوی دیگر، پنج قرن ارتباط با لیتوانی و لهستان (از قرن چهاردهم تا قرن هجدهم)، که بخش عمده‌ای از تاریخشان به منازعه با دوک‌نشین بزرگ مسکووی گذشت، گرایش به غرب را در بلاروس تشدید می‌کند. خواست «بازگشت به اروپا» در میان احزاب دموکراتیک به یک شعار همگانی تبدیل شده است.

دوران هفتاد سالهٔ اتحاد با شوروی برای بلاروس شهروندانی باقی گذاشته است که ساختار اجتماعی و ویژگیهای روان‌شناختی آنان تمایلی به گسترش احزاب سیاسی فعال و ساز و کار (مکانیسم)های دموکراتیک حکومت ندارد. عدم آشنایی با شیوه‌های دموکراتیک، همراه با فقدان آن گروههای اجتماعی و اقتصادی که بتوانند در پای صندوق رأی از منافعشان دفاع کنند، دامنه و ویژگی سیاستهای رقابتی را بشدّت محدود می‌سازد.

رکود اقتصادی، که از زمان فروپاشی اتحاد شوروی در ۱۹۹۱ ادامه داشته است، وضعیت را باز هم وخیم‌تر می‌کند. زیربنای اقتصادی عمدتاً دردست دیوان‌سالاری قدیم قرار دارد، حال آن که فرایند خصوصی‌سازی کم‌دامنه و با تزلزل همراه است. رواج فقر روحیه‌ای بشدّت وابسته به دولت پرورده است که چشم به اقدامات و ابتکارات اقتصادی و اجتماعی آن دارد و جنبشهایی به وجود می‌آورد که آکنده از حسرت نسبت به گذشته و دوران اتحاد با شوروی است. تصور باقیمانده از یک دولت فراگیر اشتیاق برای حقوق فردی و ابتکارات شهروندی را تضعیف می‌کند. جامعهٔ مدنی، که نیروهای همگانی را بسیج می‌کند و به کار می‌اندازد، در مرحلهٔ ابتدایی تحول است، و تعداد سازمانهای غیردولتی بسیار محدود است.

پیدایش احزاب سیاسی

رشد احزاب سیاسی در بلاروس مدیون تحولاتی است که به برنامهٔ پرسترویکا («بازسازی»)ی میخائیل گورباچف دبیرکل شوروی مربوط می‌شود، از جمله افشاگریهای سال ۱۹۸۸ دربارهٔ جنایات قوم‌کشی استالینی، برملاشدن پنهانکاری دولت در زمینهٔ فاجعهٔ هسته‌ای سال ۱۹۸۶ چرنوبیل در ۱۹۸۹، و بحث دربارهٔ تأثیر زبانبار روسی کردن فرهنگ بلاروس. سیاست گلاسنوست («فضای باز») به فرهیختگان بلاروس فرصت داد تا نه فقط به نارضاییهای فعلی توجه کنند بلکه توجهی نیز به تاریخ ملی فراموش‌شدهٔ خود و ویژگیهای دموکراتیک و پیوندهایش با اروپای غربی پیدا کنند. این تحولات انگیزهٔ تأسیس چندین حزب با هدفهای فرهنگی، اقتصادی، یا زیست‌محیطی شد. همهٔ این احزاب ماهیتی دموکراتیک داشتند و از استقلال سیاسی جمهوری حمایت می‌کردند.

بر اثر وخامت بحران اقتصادی پس از دوران استقلال، چند جنبش دست‌چپی پدید آمدند که نگاهشان به رژیم کمونیستیِ ساقط شده بود. چند گروه دست‌راستی طرفدار روسیه نیز تشکیل شدند، که از بازگشت به امپراتوری کهن روس طرفداری می‌کردند. همچنین یک نیروی پراکنده اما قدرتمند در میان کمونیستهای پیشین باقی‌مانده بود که عضویت حزبی خود را کنار گذاشته و به عنوان کارگزاران حکومتی بر سر قدرت باقی بودند.

«حزب کمونیست بلاروس»، پس از ممنوعیتی کوتاه‌مدت، بار دیگر خود را تحت نام جدید «حزب کمونیستهای بلاروس» سازماندهی کرد. اگرچه «حزب کمونیستهای بلاروس» ادعا کرده است که ۱۵۰۰۰ عضو دارد (که آن را به صورت یکی از بزرگ‌ترین احزاب جمهوری درمی‌آورد)، نامزد آن در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۹۴ فقط ۴ درصد رأی آورد، که در مورد سرخوردگی گستردهٔ مردم از کمونیسم جای تردید باقی نمی‌گذارد. از میان احزاب دموکراتیک، پویاترینشان «جبههٔ مردمی بلاروسی»، «اتحادیهٔ سوسیال دموکرات بلاروس»، «حزب دموکراتیک متحد بلاروس»، «حزب کشاورز بلاروسی»، و «جامعهٔ دموکرات مسیحی بلاروسی» هستند. بیشتر احزاب دیگر کوچک و ناکارآمدند. در آغاز سال ۱۹۹۵ جمعاً سی حزب سیاسی در بلاروس فعالیت داشتند.

«شورای عالی» کشور، برای کاستن از تعداد سازمانهای حزبی، قانون انتخابات جدیدی تدارک دید که به موجب آن هر حزب برای فعالیت قانونی خود حداقل باید ۵۰۰ عضو داشته باشد. احزاب دموکراتیک معتقد بودند که این تعداد در آغاز حدود ۱۵۰ عضو باشد، اما نتوانستند اکثریت محافظه‌کار مجلس قانونگذاری را متقاعد کنند. قانونِ حداقل ۵۰۰ عضو تعداد سازمانهای سیاسی در هر دو جناح طیف عقیدتی را کاهش خواهد داد.

ساختار حکومت و قانون اساسی جدید

در مارس ۱۹۹۰، هنگامی که بلاروس هنوز بخشی از اتحاد شوروی بود، «شورای عالی»، بالاترین هیأت قانونگذاری جمهوری،

برای مدت پنج سال برگزیده شد. کمونیستها، با بهره‌گیری از قانون انتخاباتی که به سودشان بود، با ۳۶۰ عضو در پارلمان تک‌مجلسی، اکثریت قاطع را به دست آوردند. مخالفان دموکراتیکِ طرفدار اصلاحات، به رهبری «جبههٔ مردمی»، حدود ۱۰ درصد کرسیها را از آن خود کردند، اما در فرایند قانونگذاری توانستند تا ۱۰۰ رأی را به خود اختصاص دهند. این نمایندگانِ مخالف پیشتاز حرکت برای استقلالِ رأی ملی و اصلاحاتِ دموکراتیک بودند. بر اثر کوششهای این گروه، «شورای عالی» در ۲۷ ژوئیهٔ ۱۹۹۰ «اعلامیهٔ حاکمیت کشور» را به تصویب رساند. این اعلامیه هنگامی به قانون اساسی اعتبار داده بود که «شورای عالی»، در پی شکست کودتای کمونیستی در مسکو، در ۲۵ اوت ۱۹۹۱ استقلال بلاروس را اعلام کرد.

اما اصلاحات دموکراتیک و خصوصی‌سازی توسط اکثریت محافظه‌کار در حکومت و در «شورای عالی» متوقف شد. مخالفان، به رهبری «جبههٔ مردمی»، خواستار استعفای حکومت و برگذاری انتخابات جدید مجلس شدند. در بهار ۱۹۹۲، بیش از ۴۴۷۰۰۰ امضاکننده (۳۰۰۰۰ بیش از حد لازم قانونی) خواستار برگذاری انتخابات پیش از موعد برای مجلس جدید شدند. اما «شورای عالی» به این خواست اعتنایی نکرد، در عین حال حکومت نخست‌وزیر ویاچسلاو کبیچ درصدد برقراری اتحاد نزدیک با روسیه برآمد.

پس از حدود چهار سال بحث، «شورای عالی» دربارهٔ شیوهٔ حکومت ریاست جمهوری بلاروس تصمیم گرفت و، در مارس ۱۹۹۴، قانون اساسی جدیدی تصویب کرد. بلاروس اعلام کرد که از این پس یک کشور واحد سوسیال دموکرات با انواع مختلف نهادها، ایدئولوژیها، و عقاید سیاسی خواهد بود. قانون اساسی اصل تفکیک قوای مقننه، مجریه، و قضاییه را برقرار ساخت و یک قوهٔ قانونگذاری تک‌مجلسی («شورای عالی») تشکیل داد که ۲۶۰ عضو آن برای یک دورهٔ پنج ساله انتخاب می‌شدند.

هرچند حقوق بنیادی بشر در قوانین کشور گنجانده شده است، در سطح پایین نظام سیاسی نشان چندانی از دموکراسی به چشم نمی‌خورد. در قانون اساسی به اندیشهٔ حکومت خودگردان و مجمعهای محلی کمتر توجه شده است. بنابراین، درصورت بروز اختلاف بین شوراهای محلی علیا و سفلا، تصمیم شورای سفلا می‌تواند بدون مراجعه به دادگاه از سوی مقام برتر بعدی رد شود.

قانون اساسی اختیارات بسیاری برای رئیس جمهور قائل شده است؛ او برای یک دورهٔ پنج ساله برگزیده می‌شود و حداکثر می‌تواند برای دو دوره انتخاب شود. رئیس جمهور، به عنوان رأس دولت و قوهٔ اجرایی، وزرا را عزل و نصب می‌کند (مقامهای اصلی باید با تصویب «شورای عالی» احراز شوند)؛ نامزدهای دیگر مقامات مهم را به «شورای عالی» معرفی می‌کند؛ قاضیها را منصوب می‌کند؛ مذاکرات بین‌المللی زیر نظر او انجام می‌شود؛ معاهدات و قوانین به توشیح او می‌رسد؛ حق دارد لوایح را رد کند و تصمیمهای مقامات اجرایی پایین‌تر و شوراهای محلی را معوّق بگذارد؛ سرپرستی «شورای امنیت ملی» را برعهده دارد؛ فرمانده کل قوا است؛ و می‌تواند حکومت نظامی اعلام کند. اما پارلمان می‌تواند با دوسوم نمایندگان حق وتوی ریاست جمهوری را باطل کند و لایحه‌ای را به تصویب برساند.

مواد قانونیِ مربوط به ریاست جمهوری توسط اکثریت محافظه‌کار مجلس باتوجه به قدرت کبیچ، نخست‌وزیر طرفدار مسکو، ماهرانه تنظیم شده است. در انتخابات ژوئن-ژوئیه ۱۹۹۴، که شش نامزد در آن رقابت داشتند، بسیاری خواستار برنده شدن کبیچ بودند. اما کبیچ بسختی شکست خورد؛ شکست‌دهندهٔ او، آلکساندر لوکاشنکا، چهرهٔ مردمی بود که بیشترین جذابیتش در میان رأی‌دهندگان به دلیل برآشفتگی شدید او از فساد و دزدی در رده‌های بالای حکومت بود.

در دور دوم انتخابات بین کبیچ و لوکاشنکا، ۸۰ درصد واجدان شرایط پای صندوق رأی رفتند و حمایت شدید خود از رأی‌گیری به عنوان شیوهٔ ابراز نظر سیاسی را نشان دادند. اما این رأی‌گیری در عین حال حاکی از خوشباوری رأی‌دهندگانی بود که از آشفتگی دیوانسالارانه و فقر سرخورده بودند و در برابر هیاهو و رجزخوانیهای یک حریف انتقامجو و وعده‌های کلیّش برای بهبود واکنش نشان دادند.

در عین حال، پیروزی قاطع لوکاشنکا بر کبیچ، که از امتیاز دسترسیش به رسانه‌های همگانی سوءاستفاده کرد، توانایی رأی‌دهندگان را در تشخیص نخوت قدرت و طرد آن نمایان ساخت. دو نامزد دموکرات، زیانون پازنیاک و استانیسلاو شوشکویچ، بترتیب، با پشتیبانی «جبههٔ مردمی» و «سوسیال دموکراتها»، مجموعاً ۲۳ درصد آرا را از آن خود ساختند، و این امر نشان داد که دموکراسی در بلاروس راه درازی در پیش دارد تا به عنوان بهترین سازوکار (مکانیسم) حل مشکلات پذیرفته شود. در بلاروس، همچون در جاهای دیگر اروپا، دولت مطمئن‌ترین پاسخگو به نیازهای مردمی بشمار می‌آید.

چشم‌اندازهای دموکراتیک

نخستین ماههای ریاست جمهوری لوکاشنکا دورهٔ برخورد بین قوای اجرایی و قانونگذاری و درگیر شدن «دادگاه قانون اساسی» بود. نبرد هنگامی آغاز شد که رئیس جمهور از طریق «شورای عالی» به قانونی دست یافت که او را قادر می‌ساخت شوراهای محلی را تحت اقتدار خود درآورد. این قانون موجب اقدام دادگاه شد. هشتاد و دو نماینده از «دادگاه قانون اساسی» خواستند تا رسیدگی کند که آیا حرکت رئیس‌جمهور با قانون اساسی مطابقت دارد. دادگاه حکم داد که ندارد و سازماندهی دوبارهٔ شوراهای محلی را بی‌اعتبار دانست اما نمایندگانِ منطقه‌ای و محلیِ رئیس‌جمهور را بر جای خود باقی گذاشت.

در پایان ۱۹۹۴ مشاجراتی بر سر «دادگاه قانون اساسی» درگرفت

که برای عدول از اختیارات خود و مداخله کردن و سیاسی‌شدن مورد انتقاد قرار گرفته بود. بحران قانون اساسی، از یک سو، کمبود نظارت قانونی را نشان می‌داد و، از سوی دیگر، تهدید اقتدارگرایی را در برابر جامعه‌ای که گرانبار از مشقّات اقتصادی و فاقد تجربهٔ دموکراتیک بود.

در بخش پایانی سال ۱۹۹۴ «شورای عالی» قانون انتخابات جدیدی را، باتوجه به انتخابات پارلمانی که قرار بود در بهار ۱۹۹۵ برگذار شود، مورد بحث قرار داد. مسألهٔ مورد بحث اصل نمایندگی بود ــ که اکثریتی باشد یا تناسبی یا ترکیبی از این دو. اکثریت محافظه‌کار کمونیست بر مخالفان دموکرات غلبه کردند و مجلس اصل اکثریتی را به تصویب رساند. قانون اکثریتی نمایندگی را به مناطق انتخاباتی تک‌عضوی، که در اغلب آنها کارگزاران دوران کمونیستی هنوز قدرت دارند، محدود می‌کند. این امر مانع می‌شود، تا احزاب سیاسی نوپا، که در همه جای کشور پراکنده‌اند، در فرستادن نمایندگان کامل خود به مجلس موفق شوند. دموکراتها، به رهبری «جبههٔ مردمی»، از همهٔ احزابی که طرفدار استقلال ملی و اقتصاد مبتنی بر بازار هستند دعوت کرد که برای رقابت در انتخاباتی جبههٔ واحد تشکیل دهند که در مسیر اصلاحات دموکراتیک دههٔ ۱۹۹۰ تأثیر فراوان خواهد داشت.

پیشرفت دموکراسی در بلاروس را نسلی از کارگرانی سد کرده‌اند که هنوز در تمام سطوح دیوانسالاری قدرت دارند، و از لحاظ تاریخی با آرمان روسیهٔ «بزرگ» مرتبط بوده‌اند. از نظر بسیاری از بلاروسیها، در برابر حمایت از بلاروس مستقل موانع روان‌شناختی و فرهنگی وجود دارند. یک نسل یا بیشتر طول خواهد کشید تا آرمان بلاروسِ مقتدر و دموکراتیک در میان مردم کشور رواج کامل یابد و بتواند به نیرویی در حیات سیاسی آن تبدیل شود.

نیز بنگرید به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ اروپای شرقی.

Jan Zaprudnik / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Commission on Security and Cooperation in Europe. *Report on the Belarusian Presidential Election*. Washington, D.C.: U.S. Commission on Security and Cooperation in Europe, 1994.

Constitution of the Republic of Belarus in the Belarusian, Russian, English, French, and German Languages. Minsk: Belarus Publishers, 1994.

Edgeworth, Linda, Richard Messick, and Jan Zaprudnik, *Pre-Election Technical Assessment: Belarus*. Washington, D.C.: International Foundation for Electoral Systems, 1994.

"Human Rights in Belarus." *Belarusan Review* 7 (spring 1995): 1-6.

Kipel, Vitaut, and Zora Kipel, eds. *Byelorussian Statehood: Reader and Bibliography*. New York: Byelorussian Institute of Arts and Sciences, 1988.

Zaprudnik, Jan. *Belarus: At a Crossroads in History*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

بلژیک

بنگرید به کشورهای بنلوکس

بلشویسم

بنگرید به لنینیسم

بلغارستان

بنگرید به اروپای شرقی

بنیادگرایی[1]

ایدئولوژی سیاسی‌ای مبتنی بر سیاسی کردن دین با هدف استقرار بخشیدن حاکمیت خدا بر نظام دنیوی. بنیادگرایی را، که پدیده‌ای جهانی است، می‌توان در تعداد زیادی از دینهای گوناگون جهان مشاهده کرد ــ از آن میان می‌توان از مسیحیت، آیین هندو، اسلام، یهودیت، و کیش سیک نام برد.

از آنجاکه بنیادگرایان نه‌تنها ارزشهای غیردینی (دنیوی / عرفی) را رد می‌کنند بلکه منکر عرف بین‌المللی نیز هستند، فرهنگهای بنیادگرایانهٔ محلی، اعتبار کلی و جهانشمول اصول غربی چون دموکراسی و حقوق انسانی همگانی را مورد تردید قرار می‌دهند. آنها کثرت‌گرایی و تساهلِ ناشی از آن را نیز رد می‌کنند. بدین‌سان

---

۱. اصطلاح بنیادگرایی چنان گسترده است که بحث درخصوص مفهوم و مصادیق آن بنحو وسیعی میان پژوهشگران رایج است که نمی‌توان در مقاله‌ای کوتاه به همهٔ ابعاد و جوانب آن پرداخت. تناقض موجود در برخی از سطور این مقاله دقیقاً ناشی از ابهام‌زدگی درنتیجه پیچیدگی حوادث و سرعت رویدادهای ناشی از آن است.

بنیادگرایی آشکارا مخالف دموکراسی [از نوع غربی آن] و ارزشهای مبتنی بر آن است. ظهور و گسترش بنیادگرایی در سراسر جهان ظاهراً نشانهٔ عصری است که در آن تعارضهای میان تمدنها بتدریج جای تعارضهای سیاسی و اقتصادی میان دولتهای ملی را می‌گیرند.

با آن که بنیادگرایی به یک اندازه تحت تأثیر تجددخواهی (مدرنیته) است و علیه آن برخاسته است، بیشتر بنیادگرایان دینی رویکرد خود را به منزلهٔ بدیلی در برابر فرهنگ نوین، که دموکراسی بر آن استوار است، می‌انگارند. برخلاف دموکراسی ــ که نوعی تجلیِ سیاسیِ دنیوی و غیردینی از تمدن جهانی است ــ بنیادگرایی جلوه‌ایْ از فرهنگهای محلی و باورهای فرهنگی و دینی سیاسی شدهٔ آنها است. ایدئولوژی دینی‌ای که به آن تمسّک جسته می‌شود به صورت ابراز بیان مطالبات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی درمی‌آید. مخالفت بنیادگرایان با دموکراسی نوین در تأکید آنان بر گروه، و نه بر فرد، شکل می‌گیرد. مهم‌ترین نکته این است که آنان میان معتقدان، یعنی «خودی»ها، و گروههای غیرخودی، یعنی افراد بی‌ایمان، که ادعا می‌شود دشمنند، خط تمایزی ترسیم می‌کنند. از این رو بنیادگرایان راه‌حل [موجود] دموکراتیک تعارضها را نمی‌پذیرند. آنان خود را مدافعان خدا و حاکمیت او می‌دانند.

آیا بنیادگرایی، آن‌گونه که بعضی از ناظران معتقدند، جدیدترین شکل تمامت طلبی است؟ بررسیهای مربوط به ایدئولوژی و شیوهٔ عملِ بنیادگراییِ دینی سیاسی شده نشان داده‌اند که این بنیادگرایی با کثرت‌گرایی در تعارض قرار می‌گیرد. از آنجا که بنیادگرایی خود یک پدیدهٔ جهانی است، بعضی از پژوهشگران، جنگ سرد جهانی جدیدی را میان بنیادگرایان، با ایدئولوژی حاکمیت خدا، و دولت دموکراتیک غیر دینی (سکولار) پیشبینی می‌کنند.

بنیادگرایی و دولت ملی

این واقعیت که دموکراسی نوین مشخصاً نوعی دموکراسی متعلق به دولت ملی است نشان‌دهندهٔ یکی از پایه‌های تعارض میان بنیادگرایی و دموکراسی است. بنیادگرایان اسلامی نه‌تنها دموکراسی را به عنوان یک نظام وارداتی رد می‌کنند بلکه دولت ملی را نیز به عنوان ابزاری دردست غرب، یعنی دشمن اسلام، برای تقسیم کردن امّت مسلمان به چندین پاره، به منظور تسهیل سلطهٔ غرب بر دین اسلام، نفی می‌کنند. در سرزمینهای اسلامی، دولت ملی یک پدیدهٔ بومی نبود. پس از آن که کمال آتاتورک در ۱۹۲۴ خلافت (یعنی حاکمیت اسلام) را از میان برداشت، دولت ملی از خارج تحمیل شد، و یکی از نتایج گسترش نظام بین‌المللی دولتهای ملی بود.

از آنجا که بسیاری از این دولتها، مانند الجزایر، نتوانسته‌اند از عهدهٔ وظایف مبرم مربوط به توسعه برآیند، بحرانهایی پدید آمده‌اند که در آنها بنیادگرایی به صورت جلوه‌ای از شورش در برابر غرب و دولت ملی دموکراتیک نوین درآمده است. هرچند بنیادگرایان در روسیه، جنوب شرقی اروپا (پیروان مذهب ارتدوکس اسلاو)، و غرب (پروتستانهای آمریکایی) نیز دنیویّت و بنابراین برخی از جنبه‌های دموکراسی را رد می‌کنند، تعارض میان دولت غیردینی و بنیادگرایی قومی ـ دینی تا حد زیادی در کشورهای غیرغربی تمرکز یافته است.

قضیهٔ بنیادگرایی اسلامی

در بیشتر کشورها، بنیادگرایان به جناح سیاسی مخالف تعلق دارند و به نظامهای دموکراتیک غیردینی موجود اعتراض می‌کنند. اما در نمونهٔ اسلامی، هدف بنیادگرایانهٔ استقرار حاکمیت خدا، که به عنوان برنامهٔ عمل سیاسی عرضه می‌شود، غالباً بدیلی نه‌تنها برای یک نظام خاص بلکه برای کل دولت ملی دموکراتیک و غیردینی شمرده می‌شود. این مفهوم از حاکمیت خدا در بعضی از جنبشهای بنیادگرایانهٔ غیراسلامی نیز یافت می‌شود.

بعضی از پژوهشگران غربی این نظر را نمی‌پذیرند که ایدئولوژی بنیادگرایی با هرگونه تلاشی برای توسعهٔ دموکراسی مخالف است. آنان نگرش منفی بنیادگرایان اسلامی در برابر دموکراسی را بیشتر به عنوان دفاعی از اسلام در برابر غرب تلقی می‌کنند تا نفی کلی دموکراسی. از این رو توصیه می‌کنند که سیاستگذاران غربی مفهوم اسلامی کردن دموکراسی برپایهٔ احکام الهی را بپذیرند.

شالودهٔ نهادینِ سستِ دولتهای ملی اسمی در خاورمیانه و فرهنگِ سیاسیِ غیر دموکراتیک رایج، که مستعد تام‌گرایی بنیادگرایانه است، موانع عظیمی را بر سر راه توسعهٔ دموکراسی پدید می‌آورند. در آسیا و آفریقا نیز شورش بنیادگرایانه علیه دولتهای ملی غیردینی نوید دهندهٔ هیچ نوعی از دموکراسی [براساس معیارهای غربی] نیست. در نوشته‌های معتبر دربارهٔ توسعهٔ دموکراسی استدلال می‌شود که توسعهٔ اقتصادی اساس دموکراسی است. درواقع، رشد اقتصادی در پدید آمدن موج سومی از توسعهٔ دموکراسی در سراسر جهان نقش داشته است، اما در جهان اسلام چنین نبوده است. در بیشتر کشورهای اسلامی پیشرفت سریع اقتصادی، جابه‌جاشدگی اجتماعی، و بحران اجتماعی ـ فرهنگی نه به دموکراسی بلکه به بنیادگرایی منجر شده‌اند.

در اردن و مصر، دو کشور خاورمیانه‌ای با پیشینه‌های قابل توجهی از دستاوردهای دموکراتیک، بنیادگرایی اسلامی جریان اصلی مخالفتهای فعلی است. هم در اردن و هم در مصر، مجلس نه به صورت انتصابی بلکه به صورت انتخابی تشکیل شده است. در اردن،

بنیادگرایان یک سوم مجلس را تشکیل می‌دهند. در مصر، سه حزب بنیادگرای قانونی انتخابات نوامبر ۱۹۹۰ را تحریم کردند و در مجلس فعلی نماینده ندارند. اما در یکی از مجالس پیشین مصر، بنیادگرایان اسلامی گروه قابل توجهی را تشکیل می‌دادند. در الجزایر، اگر ارتش دخالت نکرده بود، ممکن بود حکومتی بنیادگرا، که به گونه‌ای دموکراتیک انتخاب شده بود، به قدرت دست یابد.

دربارهٔ بنیادگرایی و دورنماهای توسعهٔ دموکراسی در جهان اسلام با وضعیتی که در آستانهٔ قرن [قرن بیست و یکم] جدید دارد ممکن است دو پرسش مطرح شود. نخست، به‌فرض آن‌که بنیادگرایی در حال حاضر نشان دهندهٔ مهم‌ترین گزینش همگانی در جهان اسلام باشد، آیا در این صورت توسعهٔ دموکراسی منجر به قدرت یافتن بنیادگرایان اسلامی خواهد شد؟ چنین امکانی در مورد اردن و الجزایر وجود دارد. تونس، و نیز سوریه و احتمالاً مصر در صورتی که دچار بی‌ثباتی شود، ممکن است چنین مسیری را بپیمایند. عراق در معرض آن است که در دوران پس از صدّام حسین به صورت یک جمهوری اسلامی مطابق الگوی ایران درآید. دوم، به فرض آن که بنیادگرایان اسلامی تکثرگرایی سیاسی دموکراتیک را ایجادکنندهٔ تفرقه در اجتماع اسلامی و مغایر با فرهنگ وحدتبخش اسلامی بدانند، آیا در این صورت دور نگه‌داشتن این گونه بنیادگرایان از فرایند مشارکت در قدرت برای توسعهٔ دموکراسی زیانبار خواهد بود؟ به دیگر سخن، آیا به دلیل آن که بنیادگرایان در کشورهایی چون مصر فاقد نماینده در مجلسند، تلاشهایی که در راه توسعهٔ دموکراسی صورت می‌گیرند خصلت دموکراتیک کمتری دارند؟

بعضی از حکومتهای غیرغربی غیردموکراتیک از توسعهٔ دموکراسی حمایت لفظی می‌کنند تا قدرت واقعی بنیادگرایان را نفی کنند. در کشورهایی چون سوریه و تونس اشاره‌های حاکی از خطر به بنیادگرایی، حاکمان را مجاز می‌کند که تلاش در راه توسعهٔ دموکراسی را فوق‌العاده محدود کنند.

بدون اقدام به توسعهٔ دموکراسی در جهان اسلام، بویژه در خاورمیانهٔ عربی که هستهٔ سیاسی ـ فرهنگی جهان اسلام در آن است، احتمالاً نه صلح وجود خواهد داشت نه ثبات. اما راه دستیابی به دموکراسی راهی سنگلاخ و متضمّن مخاطره‌های فراوان است. بسیاری از بنیادگرایان از پذیرفتن تکثرگرایی و عمل کردن به آن حتی درمیان خودشان امتناع می‌ورزند؛ آنان چنین استدلال می‌کنند که تنها یک اجتماع دینی همگن و بدون هیچ‌گونه اختلاف و تفرقه وجود دارد.

توجه به این نکته مهم است که بنیادگرایی صرفاً یک نگرش نیست، بلکه منعکس کنندهٔ شرایط سیاسی و اقتصادی نیز هست. بیشتر بنیادگرایان در مصر، سودان، تونس، و مراکش دانشجویان جوان یا فارغ‌التحصیلان بیکارند. آنان معتقدند که نظام حکومت اسلامی مسائل اقتصادی آنان را حل خواهد کرد. در این صورت، برخورد مناسب با مسائل اقتصادی ضرورت می‌یابد، اما این دوراندیشی مبتنی بر واقع‌گرایی در آینده‌ای نه چندان دور نیست؛ برعکس، در آفریقا و خاورمیانه بیماری اقتصادی آشکارتر از هر زمان دیگر است.

با توجه به ارزشهایی که بنیادگرایان بدانها اعتقاد دارند و چگونگی پیوند این ارزشها با دموکراسی، برخی ناظران می‌پذیرند که ارزشهای خاصی واقعاً با استقرار دموکراسی در تعارضند. اما آنان توجه خود را به ارزشهای ویژهٔ مورد قبول بنیادگرایان آن‌گونه که با فرهنگهای دینیِ بومی چون اسلام یا آیین هندو پیوند دارند معطوف می‌کنند. هرچندِ این نکته حقیقت دارد که بنیادگرایان اساس کار خود را بر مردم‌باوری (پوپولیسم) نهاده و ایدئولوژی خود را بر فرهنگهای محلی بنا می‌کنند، بعضی از ناظران، این شیوه را با توسعهٔ دموکراسی خلط می‌کنند.

ممکن است کسی بپرسد که آیا راه‌حل اسلامی‌ای که بنیادگرایان به صورت بدیلی برای دموکراسی غربی عرضه می‌کنند به «اسلامی شدن» دموکراسی منجر خواهد شد؟ در این مورد استدلال نسبیت‌ـگرایی فرهنگی که مبنای تمسّک به فرهنگهای محلی است صدق نمی‌کند، زیرا بنیادگرایان مسلمان به نسبیت‌گرایی فرهنگی اعتقاد ندارند بلکه به نو مطلق‌گرایی دینی معتقدند. نظر اصلی آنان این است که حاکمیت از آنِ خدا است و کسانی که به نام دموکراسی غیردینی مدعی این حق برای خود هستند با اقتدار بنیادین «آفریدگار» و «فرمانروای» جهان مخالفت می‌کنند. از این رو ایدئولوژی سیاسی بنیادگرایان اسلامی بر سیاسی کردنِ نظام یزدان‌محوری مصالحه‌ناپذیر استوار است.

با وجود این، همهٔ این انواع بنیادگرایی از حیث مخالفت با دموکراسی به عنوان یک نظام عرفی و کثرت‌گرا وجوه اشتراکی فراوانی با هم دارند.

نیز بنگرید به اسلام؛ پروتستان، مذهب؛ کاتولیک، مذهب؛ هندو، آیین؛ یهودیت.

Bassam Tibi / موسی اکرمی

کتابنامه

Choueiri, Youssef. *Islamic Fundamentalism*. Boston: Twayne; London: Pinter, 1990.

Esposito, John L. *The Islamic Threat: Myth or Reality?* New York: Oxford University Press, 1992.

Huntington, Samuel P. *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century*. Norman: University of Oklahoma Press, 1991.

Juergensmeyer, Mark. *The New Cold War? Religious Nationalism Confronts the Secular State*. Berkeley: University of California Press, 1993.

Lawrence, Bruce W. *Defenders of God: The Fundamentalist Revolt against the Modern Age.* San Francisco: Harper and Row, 1989; London: I. B. Tauris, 1990.

Marty, Martin, and Scott Appleby, eds. *Fundamentalisms Observed*. Chicago: University of Chicago Press, 1991.

———. "The Simultaneity of the Unsimultaneous: Old Tribes and Imposed Nation States in the Modern Middle East." In *Tribes and State Formation in the Middle East*, edited by Philip S. Khoury and Joseph Kostiner. Berkeley: University of California Press, 1990; London: I. B. Tauris, 1991.

Tibi, Bassam. "The Worldview of Sunni Arab Fundamentalists: Attitudes toward Modern Science and Technology." In *Fundamentalisms and Society,* edited by Martin Marty and Scott Appleby. Chicago: University of Chicago Press, 1993.

Watt, Montgomery W. *Islamic Fundamentalism and Modernity*. London: Routledge, 1988.

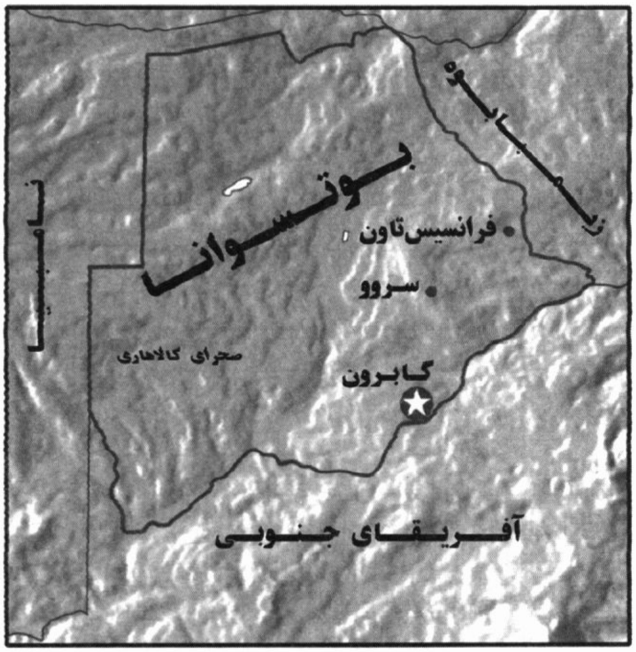
بنین

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

بوتسوانا

جمهوری واقع در شمال آفریقای جنوبی و تنها دموکراسی آزادی‌خواه بی‌وقفه در آفریقای پس از استعمار. بیشتر جمعیت ۱/۳ میلیون نفری بوتسوانا در کرانهٔ غربی کشور اقامت دارند، یعنی در جایی که بارندگی برای تداوم کشاورزیِ کم‌باران کافی است. «بیابان کالاهاری» در جنوب غربی است. اقتصاد آن عمدتاً مبتنی بر معدنکاوی، دامداری، و فرستادن کارگران مهاجر به آفریقای جنوبی است.

بوتسوانا، از هنگام کسب استقلال در ۱۹۶۶، هر پنج سال یک بار انتخابات برگذار کرده، از لحاظ رعایت حقوق مدنی در قاره بی‌نظیر بوده، و ارتشی به وجود آورده که تماماً تحت نظارت غیرنظامیان باقی‌مانده است. هیچ کشور دیگری در قارهٔ آفریقا (و فقط موریس در حوالی ساحل) از دوران پس از استقلال دارای چنین سوابق دموکراتیکی نبوده است.





سیاست توسعهٔ دموکراتیک

ساختار حکومت بوتسوانا، براساس قانون اساسی ۱۹۶۶، پیامد مذاکرات پیش از استقلال بین رهبران سیاسی بوتسوانا و حاکمان انگلیسی آنان بود. در قانون اساسی یک پارلمان دومجلسی پیشبینی شده است: «مجمع ملی» و «مجلس رؤسا». دومی مشاور و راهنمای اولی است. «مجمع ملی» اکنون مشتمل است بر سی‌وچهار نماینده (در آغاز سی‌ویک نماینده)، که براساس مناطق تک‌عضوی انتخاب می‌شوند، چهار نفر به انتخاب مجمع، و یک دادستان کل انتصابی. اعضای منتخب مجمع رئیس‌جمهور کشور را انتخاب می‌کنند، و او هیأت دولت را از میان اعضای مجمع منصوب می‌کند. رأی عدم اعتماد به رئیس‌جمهور از طرف مجمع به معنای انحلال آن است.

بهترین ویژگی دموکراسی بوتسوانا در حال رشد بودن آن است. فرآیند آزادسازی به مدت تقریباً سه دهه، بینش به واقعیتهایی را به دست می‌دهد که رویاروی آن دسته از کشورهایی است که به سوی دموکراسی پیش می‌روند. در بوتسوانا انتقال از رقابتِ حزبیِ مبتنی بر قومیت به قطبی‌شدن احزاب براساس طبقه، سیاست، و شخصیت نامزد انتخاباتی باهستگی صورت می‌گیرد. «حزب دموکراتیک بوتسوانا» از زمان استقلال پیوسته حاکمیت داشته است. ائتلاف پیروزمند این حزب مبتنی بر حمایت «بامانگواتو» و «باکوِنا»، دو

قبیلهٔ بزرگ از هشت قبیلهٔ عمدهٔ تسوانا، است، که بر روی هم دوسوم جمعیت بوتسوانا را تشکیل می‌دهند. علاوه بر این، حزب حاکم به درجات متفاوت حمایت چندین گروه دیگر تسوانا و غیرتسوانا را جلب کرده است. احزاب عمدهٔ مخالف ــ «جبههٔ ملی بوتسوانا» و «حزب مردم بوتسوانا» ــ برای جلب حامیان خود بیشتر متکی به کسانی هستند که از ائتلاف حاکم جدا می‌شوند. حامیان «جبههٔ ملی» عمدتاً از گروههای تسوانا هستند، در حالی که «حزب مردم» بیشتر متکی به قبیلهٔ «کالانگا» است، که غیرتسوانا است.

پیدایش رقابت غیرقومی بکُندی صورت گرفته است. «جبههٔ ملی بوتسوانا» از اوایل دههٔ ۱۹۸۰ برای تأمین اکثریتی از طبقهٔ کارگر شهری از شعارهای خلقی مارکسیستی بهره گرفت. این حوزهٔ انتخاباتی برای تسلط یافتن بر پارلمان کافی نیست. از این‌رو «جبههٔ ملی» کوشیده است که با «حزب مردم» و دیگر احزاب قومی به یک ائتلاف انتخاباتی برسد. به‌رغم کوششهای مکرر، اختلاف بین طبقه و قومیت مانع از تحقق این هدف شده است.

دموکراسی بوتسوانا به این معنا نیز در حال پیشرفت است که سلطهٔ «حزب دموکراتیک» بر پارلمان و هیأت دولت به آن اجازه نداده است که در زمینهٔ اصلاحات ارضی، خانه‌سازی شهری، حمل و نقل، و کشاورزی، سیاستهای مهم اتخاذ کند. اینها و ابتکارات دیگر از جانب اداره‌های دولتی و ایجاد ارتباط با کارگزاریهای امداد خارجی و بانک جهانی بوده است. تا پایان دههٔ ۱۹۸۰ نقش عمدهٔ سیاستمداران، اگر نگوییم تنها نقش آنان، فروش برنامه‌های جدید به حوزه‌های انتخاباتیشان بوده است. نسل جدیدی از نمایندگان پارلمانی «حزب دموکراتیک» کم‌کم اجرای بعضی از سیاستها را، بخصوص با توجه به خصوصی‌سازی، آغاز کرده‌اند. کارمندان عالی‌رتبهٔ دولت مقاومتهایی نشان داده‌اند، اما این امر در مورد خصوصی‌سازی، باتوجه به این‌که کارمندان دولت می‌توانند در برنامه‌های تجاری جدید سرمایه‌گذاری کنند، تعدیل یافته است.

چالش عمده‌ای که بر سر راه پیشرفت دموکراسی در بوتسوانا هست فرهنگ سیاسی مستبدانهٔ آن است. بویژه در نواحی روستایی، نوعی تمکین تقریباً خودبه‌خود در برابر مقامات ذی‌نفوذ، چه از رؤسا باشند، یا از سالخوردگان یا کارمندان عالی‌رتبهٔ دولتی، وجود دارد. در زمان استقلال، «حزب دموکراتیک» با بهره‌گیری از این سنّت، سِرتسه کاما را برای رهبری حزب و بعداً ریاست کشور انتخاب کرد. کاما وارث مسلم ریاست قبیلهٔ «بامانگواتو» بود، قبیله‌ای که مدتها بر بزرگ‌ترین گروه قومی (یک‌سوم جمعیت) کشور حکومت داشت. بسیاری از روستاییان ریاست جمهوری کاما را از دیدگاه سنّت تسوانا تعبیر و تفسیر می‌کردند. آنها این ریاست را شکل تازه‌ای از ریاست قبیله و از این‌رو همیشگی می‌دانستند نه یک مقام انتخابی. بسیاری از کسانی که در ۱۹۶۵ به کاما رأی دادند، تا ۱۹۸۴، هنگامی که پس از مرگ کاما «حزب دموکراتیک» «کوئیت ماسیره» را نامزد ریاست جمهوری کرد، دیگر پای صندوق رأی نرفتند.

گروههای ذی‌نفع خیلی بکُندی در فرایند سیاست نفوذ یافته‌اند. تازه در دههٔ ۱۹۸۰ گروههای سازمان یافته کم‌کم به فکر تأثیرگذاری بر سیاست حکومت افتادند. در دههٔ ۱۹۹۰ تعدادشان هنوز اندک بود، و بیشتر گروههای مؤثر کارفرما و زیست‌محیطی توسط اروپاییان رهبری می‌شدند. گروههای تحت سلطهٔ آفریقایی فاقد منابع مالی و اراده برای اعمال نفوذ خود هستند. آنها به شوراهای «مشورتی»ای قانعند که دربارهٔ درآمدها، تقسیم زمین، خریدهای دولتی، و پیشرفت مناطق روستایی توصیه‌های سیاسی می‌دهند. دراین شوراها کارمندان دولت در برابر ابتکارات سیاسیِ دردست پیشرفت واکنشهایی ابراز می‌کنند. حکومت، برای جلب رضایت رهبران گروههایی که مشارکت دارند، سخاوتمندانه به برنامه‌های جاری سازمانهایشان کمک مالی می‌کند. علاوه بر این، حکومت گاهی کمکهای غیرنقدی، مثل حمل و نقل مجانی برای گردهماییهای ملی گروهها، فراهم می‌آورد.

بیشتر مباحث سیاسی هنوز در چارچوب دیوانسالاری صورت می‌گیرند، یعنی در جایی که وزارتخانه‌ها در شکل‌دهی و نظارت بر برنامه‌ها با یکدیگر رقابت می‌کنند. وزارت دارایی نقشی اساسی برعهده دارد. هیچ اقدام تازه‌ای جدی گرفته نمی‌شود تا موقعی که دبیر دائمی آن اعلام کند که وزارت دارایی اعتبار مالی عمدهٔ آن برنامه را تأمین خواهد کرد. مقامات آن در کمیته‌های میان وزارتخانه‌ای بر مباحث و مذاکرات بعدی ریاست دارند. وزارتخانه‌های ضعیف‌تر، برای افزایش قدرتشان، خواستار نظرخواهی عمومی و حمایت برای سیاستهایشان از جانب شوراهای محلی و گروههای اجتماعی می‌شوند.

اما افکار عمومی سیاستگذاری را فقط در مرحلهٔ اجرا هدایت می‌کند. وزارتخانه‌ها موظفند که پیش از شروع به اقدام عملی حمایت جامعه را به دست بیاورند. این حمایت بویژه در نواحی روستایی اهمیت دارد، که در آنها این مشورت در گردهمایی سنّتی، یعنی «کگوتلا»، صورت می‌گیرد. در دوره‌های پیشین و دردوران استعماری، رؤسا و سران قبیله «کگوتلاها» را گهگاه به منظور مشورت و متقاعدکردن پیروانشان به یک تصمیم تازه برپا می‌کردند. در دوران پس از استقلال، کارمندان دولت از این «کگوتلاها»ی محلی بیشتر به عنوان وسیله‌ای برای دورنگه‌داشتن سیاستمداران از تصمیم‌گیری استفاده کرده‌اند. هرچند «کگوتلاها» بآسانی راضی به همراهی با برنامه‌های حکومت می‌شوند، بعضی از آنها، غالباً به سبب رهبری رئیس یا سرپرست محلی، زیر بار نمی‌روند. تغییرات پس از آن صورت می‌گیرد؛ مثلاً درمانگاهی تغییر محل می‌دهد، یا بعضی از جاده‌ها برای تجهیز بیشتر نسبت به جاده‌های دیگر اولویت پیدا می‌کنند. در موارد نادر، این اجتماع در برابر پیشنهادهای مربوط به ساخته‌شدن یک سد یا طرح حصارکشی مقاومت می‌کند. نتیجهٔ تماس داشتن با این «کگوتلا» آن است که وزارتخانه‌ها می‌کوشند تا از واکنشهای محلی استقبال کنند. ناکامی در این کار احتمالاً موجب

دردسر آن وزارتخانه‌ها و بازخواست آن توسط هیأت دولت، مجلس، و مطبوعات می‌شود.

یکی دیگر از مظاهر پیشرفت دموکراسی بوتسوانا مربوط به نقش زنان در سیاست می‌شود. زنان، بنا بر سنّت، از فعالیتهای اجتماعی محروم بودند. آنها حتی نمی‌توانستند در «کگوتلاها» حضور داشته باشند، چه رسد به سخن گفتن. آنها در نظام نوین آزادند که سخن بگویند اما در این کار احتیاط می‌کنند مگر در مورد مسائلی که برایشان اهمیت آشکار داشته باشند (مثلاً، در مورد تربیت فرزندان). زنان، اگرچه تا ۴۰–۷۰ درصد اعضای اغلب سازمانهای مردمی حزبی را تشکیل می‌دهند، بندرت در انتخابات نامزد می‌شوند، و در ساختارهای حزبی تقریباً هیچ مقام ملی ندارند. زنان عمدتاً از طریق عضویت در سازمانها بر سیاست حکومت تأثیر دارند، از سازمانهای محافظه‌کار صلیب سرخ و سازمانهای میانه‌رو نظیر «سازمان مسیحی زنان جوان» گرفته تا سازمان انقلابی‌تر «اِمانگ باسادی»، که نمایندگی زنان حرفه‌ای را برعهده دارد. حکومت به همهٔ این گروهها کمک مالی قابل توجه می‌کند تا موجب افزایش دانش زنان در زمینهٔ بهداشت، حقوق خانواده، و اشتغال شود.

شالودهٔ اقتصادی

گسترش سریع اقتصاد بوتسوانا شالودهٔ محکمی برای تداوم پیشرفت دموکراسی بوتسوانا فراهم آورده است. میزان واقعی رشد تولید ناخالص ملی در بیست‌وپنج سال گذشته بیش از ۱۰ درصد در سال بوده است. بنیان مالی این گسترش، کوشش مشترک حکومت با دبیئرز، کارتل بین‌المللی فروش الماس، برای توسعهٔ معادن الماس بوده است. اکنون تولید الماس بوتسوانا از لحاظ پولی از هر کشور دیگر جهان بیشتر است. دولت، از طریق وزارت دارایی، بخش عمده‌ای از منافع خود را مطابق با برنامه‌های بسیار پیچیدهٔ توسعهٔ پنج ساله، سرمایه‌گذاری دوباره کرده است. این وزارتخانه همچنین فساد مالی را، بخصوص در مقایسه با دیگر کشورهای آفریقایی، به حداقل رسانده و مدام بر اصلاح برنامه‌های ناکارآمد حکومت و ناسودمندی شرکتهای دولتی تأکید نهاده است.

این رشد سنجیده دو نتیجهٔ مهم برای دموکراسی بوتسوانا داشته است. نخست این‌که حکومت مشوّق توسعه‌ای است که بسرعت موجب افزایش اشتغال می‌شود. نتیجه این است که نارضایی اجتماعی ناشی از بیکاری، بخصوص در میان جوانان، بسیار کاهش یافته است. دوم، این‌که، حزب حاکم دموکراتیک، برای حفظ هواداران انتخاباتی خود در روستاها، خدمات اجتماعی گسترده‌ای تدارک دیده است. این خدمات عبارتند از تأمین درمانگاههای بهداشتی، آب تمیز، آموزش دولتی رایگان، انواع بی‌شماری از توسعهٔ کشاورزی، و کمک غذایی در مواقع خشکسالی. همهٔ اینها حتی در دورافتاده‌ترین دهکده‌ها نیز در دسترسند. هدف نهایی این است که بخش عمده‌ای از رشد اقتصادی کشور به طرف گروههای کم‌درآمد سرازیر شود تا از این طریق رژیم مشروعیت گسترده‌تری بیابد.

آینده

دهۀ ۱۹۸۰ شاهد تحولاتی بود که می‌بایست دموکراسی بوتسوانا را براساسی محکم‌تر قرار دهد. مهم‌ترینشان پیدایش روزنامه‌های خصوصی به عنوان عاملی مهم در سیاست است. در ۱۹۹۰ پنج هفته‌نامه در مراکز عمدهٔ شهر و روستاهای بزرگ توزیع می‌شد. هر یک در پی افشای رسواییهای حکومت به منظور افزایش خواننده بود. در نتیجه دستگاه رهبری «حزب دموکراتیک» حاکم و سازمانهای دولتی متحدش مجبور شدند که تعدادی از برنامه‌های خود را، بویژه باتوجه به تقسیم زمین، اصلاح کنند. یک روزنامه، مِمگی، تحلیل سیاسی پیچیده‌ای نیز عرضه کرده است. هرچند حکومت همچنان به انتشار بوتسوانا دیلی میل ادامه می‌دهد اما قشر تحصیلکرده برای گزارشهای جدی دربارهٔ منازعات سیاسی کشور به نحوی فزاینده به روزنامه‌های خصوصی روی می‌آورند.

نشانه‌هایی حاکی از آنند که حکومت بتدریج سلطهٔ خود بر ساختار باندبازیهای گروهی آن را از دست می‌دهد. اتحادیه‌های کارگری بتدریج درگیر اعتصابات می‌شوند، اگرچه تا به حال هیچ اعتصابی آن‌قدر فلج‌کننده نبوده است که تغییر عمده‌ای در سطح پایین دستمزدهای کشور به وجود آورد. بعضی از گروههای حرفه‌ای، بخصوص سازمان آموزگاران، کم‌کم متوجه تضعیف حوزه‌های انتخاباتی خود توسط گروههای رقیبی می‌شوند که با شوراهای مشورتی ارتباط ندارند یا از حکومت یارانه دریافت نمی‌کنند.

در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ دموکراسی بوتسوانا بیشتر به سود جمعیت تسوانا عمل کرد. «حزب دموکراتیک» و متحدانش در ادارات دولتی برای شناسایی اقلیتهای مهم، از جمله «کالانگا»، «بوشمن»، یا «بایِی»، تمایل اندکی نشان دادند. در مدارس فقط از زبانهای تسوانا و انگلیسی استفاده می‌شد؛ ایستگاه ملی رادیو هیچ برنامه‌ای به زبانهای دیگر پخش نمی‌کرد؛ و انتشارات دولتی نیز به همین نحو محدود بود. همچنان‌که گروههای ملی‌گرا کم‌کم از میان جمعیتهای غیرتسوانا سربرآورده‌اند، هم حزب حاکم و هم حزب مخالف به بیان بعضی از منافع اقلیتها پرداخته‌اند. در آینده‌ای نه چندان دور، سیاست دولت دربارهٔ زبان و فرهنگ ناگزیر از پذیرش تنوع فرهنگی بیشتری خواهد شد.

به طور خلاصه، تحولات اخیر در دموکراسی بوتسوانا بتدریج دامنهٔ مباحث همگانی، نقش گروههای ذی‌نفع، و مشارکت گروه اقلیت در سیاست حزبی را گسترش می‌دهند.

نیز بنگرید به آفریقای جنوب صحرا؛ کاما، سرتسه؛ کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان.

John D. Holm / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Harvey, Charles, and Steven R. Lewis, Jr. *Policy Choice and Development Performance in Botswana*. London: Macmillan; New York: St. Martin's 1990.

Hitchcock, Robert K., and John D. Holm. "Bureaucratic Domination of Hunter-Gatherer Societies: A Study of the San in Botswana." *Development and Change* 24 *(1993): 305-338.*

Holm, John. "Botswana: A Paternalstic Democracy." In *Democracy in Developing Countries: Africa*, edited by Larry Diamond, Juan Linz, and Seymour Martin Lipset. Boulder, Colo.: Lynne Rienner; London: Adamantine Press, 1988.

Holm, John, and Patrick Molutsi, eds. *Democracy in Botswana*. Athens: Ohio University Press, 1989.

Molutsi, Patrick P., and John Holm. "Developing Democracy When Civil Society Is Weak: The Case of Botswana." *African Affairs* 89 (1990): 323-340.

Sklar, Richard L. "Developmental Democracy." *Comparative Studies in Society and History* 29 (1987): 686-714.

Stedman, Stephen John, ed. *Botswana: The Political Economy of Democratic Development*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1993.

بودایی، آیین

نظام دینی مبتنی بر آموزهٔ بودای تاریخی، سیدارته گئوتمه (حدود ۵۶۳ ـ حدود ۴۸۳ ق م). آیین بودایی در اصل در هند پدید آمد اما بعداً به شکلهای گوناگون در مناطق پهناور آسیا گسترش یافت. «آیین بودایی» اصطلاحی است فراگیر برای یک نظام دینی بسیار متکثر. این اصطلاح دربرگیرندهٔ «آیین بودایی» محافظه‌کار «تِرَه‌وادَه»ی سری‌لانکا و جنوب شرقی آسیا، «آیین بودایی» آزادمنشانه‌تر «مَهایانه»ی شرق آسیا، «آیین بودایی» خاص فهم «تَنتریِ» تبت است. از این سه شاخه، شاخهٔ «تره‌واده»، که دارندهٔ بخشی از نظریهٔ اصلی همراه با شکلهای اولیهٔ نهادهای دینی آن است، در متن دموکراسی از اهمیت خاصی برخوردار است.

نفوذ سیاسی جدید

آیین بودایی تره‌واده در طی تاریخ طولانیش عمیقاً درگیر توسعه و مشروعیت قدرت سیاسی در سری‌لانکا، برمه (میانمار)، تایلند، لائوس، و کامبوج بوده است. در تاریخ پس از جنگ جهانی دوم، آیین بودایی، بر طبق قانون اساسی کشورهای سلطنتی مستقل تایلند و کامبوج، تبدیل به دینی دولتی شد، در حالی که سری‌لانکا و برمه بر سر این مسأله قانونی که آیا باید به آیین بودایی به مثابهٔ دین دولتی یک پایگاه ممتاز اعطا شود یا نه، دچار بحرانهای سیاسی سختی شدند. نخستین سالهای استقلال سری‌لانکا و برمه، این مسأله به ترور رهبران سیاسی و سقوط حکومتها منجر شد.

در چین نوین، شکلهای چینی آیین بودایی مهایانه ــ که فقط یک مؤلفه از سه گانهٔ دینِ چینی، یعنی آیین کنفوسیوس، آیین بودایی، و آیین دائویی هستند ــ ظاهراً نقش محدودی در عرصهٔ سیاسی دارند، شاید به استثنای جنبشهای اعتراض‌آمیز سیاسی، مانند آنچه در ویتنام راهبان بودایی برای اعتراض به جنگ ویتنام در دههٔ ۱۹۶۰ دست به خودسوزی زدند. قسمت اعظم فرقه‌های بودایی مهایانهٔ آسیا به سیاست بی‌اعتنا هستند. «سوکاگَکّایی» یک استثنا است؛ این سازمان بودایی غیرروحانی ژاپنی جهت‌گیری سیاسی نیرومندی دارد. از طرف دیگر، آیین بودایی تبت از نظر تاریخ منش سیاسی نیرومندی از خود نشان داده است؛ در آیین بودایی تَنتری، رهبر دینی در حکم رهبر سیاسی است، که نمونه‌اش «دالایی لاما» است.

به طور کلی، ارتباط تاریخی تنگاتنگی میان آیین بودایی و حکومت دموکراتیک نبوده است. با این همه، گرایش برخی از اصول بنیادین آیین بودایی به آن است که از اِعمال محدودیتهای عمومی بر مراجع قدرت حمایت کنند. یکی از اینها مفهوم «دَمّه‌راجه» است، که بازدارندهٔ شاه از ستمگری است؛ دیگری مفهوم «برگزیدهٔ بزرگ» است، که شاه را ملزم به حفظ نظم جهانی به سود رعایایش می‌کند. مفهوم دموکراسی را شکل دنیایی شدهٔ اصول بنیادی الهیات مسیحی خوانده‌اند. به عبارت دیگر، در حوزهٔ دنیایی، قدرت کاملهٔ مردم و قانونگذارانِ حکومتِ دموکراتیک جانشین خواست خداوند شده است. چگونه آیین بودایی با این مفهوم غربی دموکراسی، که ریشه‌های کهن یافته است، ارتباط دارد؟

انجمن بودایی

اصول آغازین آیین بودایی جهت‌گیری نیرومند و نخبه‌گرایانه‌ای داشت. این اصول [نخست] در هند به راهبان تربیت‌یافته عرضه شد که آنها را یاری کند که، با تلاش خودشان، به مقصدِ نهاییِ رهایی از رنج برسند. آیین بودا در این جستجوی روحی نه خدایی را از پیش فرض می‌کند و نه یک منجی را؛ در عوض، رستگاری از طریق خودرهایی به وجود می‌آید، چنان که در یکی از شعرهای متنی مقدس به نام «دَمَّه پَدَه» بروشنی آمده است: «هر انسانی خود به تنهایی می‌تواند سرور خویش باشد: چه کس دیگری از بیرون می‌تواند سرور او باشد؟» در زمینهٔ کنونی، می‌توان گفت که این حکم، که بوضوح بیان‌کنندهٔ احترام به شأن آدمی است، یکی از شروط بنیادین دموکراسی است.



در ۱۹۶۶، در هنگامهٔ جنگ ویتنام، راهبان بودایی در ویتنام جنوبی علیه حکومت ویتنام جنوبی و ایالات متحد آمریکا دست به اعتراض زدند. جنگ ویتنام که به عنوان جنگی داخلی آغاز شد تا ۱۹۷۵ که پایان یافت به یک منازعهٔ بین‌المللی تبدیل گردید.

اساس اجتماعی پیوستگی تاریخی آیین بودایی، در شکل آغازینش، انجمنی بود معروف به «سَنگَه»؛ اصطلاح سَنگَه در آغاز اشاره بود به یک جمهوریِ قبیله‌ایِ اشرافی در بخش شمالی هند. این انجمن، مرکزی برای تمرینات روحی در میان راهبان بودایی فراهم آورد. آیین بودا از این نظر در میان دینهای باستانی هند یکّه و ممتاز بود که راهبان بودایی، به جای آن که زندگی پرسه‌گردیِ ریاضت در تنهایی را پیش بگیرند، معمولاً به سازمان دینی سَنگَه می‌پیوستند. سَنگَه پیرامون یک قانون‌نامهٔ رفتار به نام «وینَیه» یا «آنچه جدا می‌کند» شکل گرفته است. این اصطلاح بخوبی منشِ دیرنشینیِ دینی را منعکس می‌کند که اعضای اصلیش در تمام موارد از راه معمول زندگی «جدا شده»اند. اعضای سَنگَه سفت و سخت قانون‌نامهٔ «وینَیه» را دنبال می‌کردند؛ وینَیه دستورهای قدسیت‌یافته (شرعی)ای است که به حصول غایی رهایی روحی یا «نیروانَه» می‌انجامد.

سَنگَه در شکل اصلیش نهادی خودمختار و دموکراتیک بود. هر عضوی از این پیکرهٔ خودمختار در تصمیم‌گیری بر سر سازگاری گروه با وینَیه نظر می‌داد و حق داشت که عقایدش را در مورد ادارهٔ روزانهٔ اجتماعِ دیرنشین اظهار کند. اختلافات درون سَنگَه بر طبق وینَیه حل و فصل می‌شد. مجموعه‌ای از قواعد برای راهبان بودایی، که هستهٔ وینیه را نشان می‌دهد، در فهرستی ذکر شده است مشتمل بر هفت مورد حل و فصل شکایت دربارهٔ گناهان، از جمله «ابطال شکایت از طریق حکم اکثریت». این عمل شبیه به اصل حکومت اکثریت در تصمیم‌گیری دموکراسی غربی است.

اعضای سَنگَه را «بیکّو» خوانده‌اند، که به معنای «دریوزه کنندهٔ غذا» است. به طور سنّتی، راهبان از نظر اقتصادی تولید کننده نبودند و برای معیشت خود به خیرات صاحبخانه‌ها وابسته بودند. چنین اجتماعاتی، که از نظر مادّی وابسته‌اند، قابل اعتمادترین حامیانشان را در بین شاهان بودایی پیدا می‌کردند؛ شاهان سوگند یاد می‌کردند که آسایش مادّی و نیز اخلاقی راهبان را فراهم کنند. اما ارتباط بین شاه و سَنگَه یک طرفه نبود بلکه دوجانبه بود؛ به این معنی که حمایت شاه از سَنگَه موجب می‌شد که حکومتش مشروعیت پیدا کند. هر شاه بودایی می‌توانست خود را «مدافع دوستدارِ ایمان» و تأمین‌کنندهٔ اجتماع راهبان اعلام کند و از اینِ طریق مشروعیت سیاسیش را تقویت کند، زیرا که این اجتماع بدون حمایت او از میان می‌رفت.

تایلند و سَنگَهٔ جدید

تایلند برجسته‌ترین نمونه را در این زمینه که آیین بودایی چگونه در توسعهٔ دموکراتیک مؤثر بوده است به دست می‌دهد. سَنگَهٔ باستانی ساختار قرص و محکمی نداشت. سازمانش تنها چنین مراتبی داشت: راهبِ پیشکسوت و تازه‌کار، «بیکّوی» مشرف کامل و نومرید، استاد و شاگرد. اجتماعات جدید عموماً ساختار محکمی دارند. یک «سَنگَه راجَه» یا «سَنگَه نَیکَه» («شاه» یا «فرمانروا»ی «سَنگَه») در رأس قرار می‌گیرد، و شورایی از راهبان پیش‌کسوت او را یاری می‌کنند.

در طی یک دهه بعد از انقلاب مشروطیت ۱۹۳۲، «سَنگَهٔ» تای (تایلندی) به تقلید از نهادهای دموکراتیک غیردینی، که تازه شناخته شده بودند، تجدیدنظری را در ساختار اداریش آغاز کرد. بنابر «قانون ادارهٔ سَنگَهٔ ۱۹۴۱» پادشاهی تایلند، سَنگَهٔ تای بر طبق اصل تفکیک سه قوه از نو سازماندهی شد؛ این سازمان مشابهِ شکلِ نوپدیدِ مبتنی بر قانون اساسی حکومت تای بود که جانشین پادشاهی مطلق دههٔ قبل شده بود. سَنگَهٔ تجدید سازمان یافتهٔ تای همچنان در بالاترین مقامش یک سَنگَهٔ راجَه داشت، اما زیرنظر او سه نهاد «مجلس سَنگَه» (شاخهٔ مقننه)، «دولت «سَنگَه» (شاخهٔ مجریه) و «دادگستری سَنگَه» (شاخهٔ قضایی) قرار گرفته بودند. چهل و پنج عضو مجلس به تناسب از بین دو فرقه‌ای که معرّف سَنگَهٔ تای بودند انتخاب می‌شدند. این دو فرقه یکی بزرگ و سنّتی بود به نام «مهانیکایی» و دیگری «تَمّایوت»، که (به سبب بستگیش با دربار) کوچک‌تر اما بانفوذتر بود. در نتیجه، کلّ ساختار اداری سَنگَهٔ تای رنگ دموکراسی به خود گرفت.

اما عمر این ساخت دموکراتیک کوتاه بود. دو دههٔ بعد، در رژیم خودکامهٔ بسیار متمرکز فیلد مارشال ساریت تانارات، قانون سَنگَهٔ دموکراتیک لغو شد. جایش را قانونی گرفت که استبداد سنّتی شورای ریش‌سفیدان را از نو برقرار کرد.

حکومت بودایی

ردّ یک عنصرِ دموکراتیکِ آیین بودایی آغازین را می‌توان در مفهوم یکّهٔ «شاه برگزیده»ی آن پیدا کرد. این مفهوم در برخی از کتابهای مقدس بودایی دیده می‌شود؛ در آنها تصویری از یک شاه کهن به شکل «مَهاسمّاتا»، یا «برگزیدهٔ بزرگ»، رسم شده است، که مردم او را برای حفظ نظم این جهانی انتخاب کرده‌اند. بر طبق نوشتهٔ کتاب مقدس، از مَهاسمّاتا انتظار می‌رفت که در جایی که خشم روا است برآشوبد، آنچه راکه بحق نکوهیده است نکوهش کند، و آنان را که مستحق تبعیدند تبعید کند. گفته می‌شود که برگزیدهٔ بزرگ، در ازای خدمت شایسته‌اش به کسانی که انتخابش کرده بودند، سهمی از محصول مردم را می‌گرفت. در گاهنامه‌ای به پالی نوشته شده است که بعضی از شاهانِ سیلانیِ سری‌لانکا از اخلاف مَهاسمّاتا بودند.

یکی از وجوه مفهومِ سنّتیِ پادشاهیِ بودایی آن است که شاه بودایی خوب همیشه بایدَ به مثابهٔ حامی «دَمَّه» رفتار کند؛ دمّه همان آموزه‌های بودای تاریخی است که عدالت اجتماعی را به وجود می‌آورند. چون مردم ببینند که او به وظایفی که از او انتظار می‌رود درست عمل می‌کند، او را به عنوان «دَمَّه راجَه» یا «شاه درستکاری» می‌ستایند. در اصل، رضایتِ عمومی رعایای شاه بودایی است که به حکومت او مشروعیت می‌بخشد. در نتیجه، می‌توان استدلال کرد که اگر داوری شود که شاه فاقد دَمَّه است، وفاق عمومی می‌تواند او را از ادعای حکومتش محروم کند. چنین چیزی را در مورد تَکسین، شاه سیام (۱۷۶۷ – ۱۷۸۲)، می‌توان دید. او با آن که در آزادسازی سیام از اشغال ارتش برمه کار سترگی کرده بود، به سبب رفتار ظالمانه‌اش، با این قضاوت که این رفتار برای یک شاه بودایی قابل توجیه نیست، سرانجام به دست همرزم پیشینش در جنگ اعدام شد. در یکی از گاهنامه‌های سلطنتی این سؤال مطرح شده است: اگر شاه فریبکار و نادرست کردار شود، چه می‌کنید؟ جواب وزیران این است که هر شاهی که رفتارش نادرست باشد باید مانند خائنان مجازات شود. این گاهنامه نمونه‌ای از مشارکت عمومی را در فرایند سیاسی حکومت بودایی به دست می‌دهد.

مطابق با «دَمَّه سَتَّم»، یا «قانون‌نامهٔ مانوی ـ بودایی»، که زمانی در بسیاری از قسمتهای جنوب شرقی آسیا پذیرفته شده بود، شاهِ آرمانی با استواری از ده فضیلت شاهانه پیروی می‌کند، پنج دستور عمومی (برای غیرروحانیون) را رعایت می‌کند، و در ایام مقدس مجموعهٔ هشت دستور را بجا می‌آورد. او در زندگی مهربان و خیرخواه همهٔ موجودات است. همچنین چهار اصل عدالت را رعایت می‌کند: یعنی ارزیابیِ درستی یا نادرستیِ هر عملی که با او شده است، دفاع از آنچه درستَ و راستین است، کَسب مال فقط از راههای عادلانه، و حفظ رفاه کشورش فقط از راههای عادلانه. خلاصه، چنین مقرر است که شاه بودایی همیشه زیر فشار اخلاقی رعایایش باشد. اگر شاه عادل نباشد، رعایایش ممکن است در قیامی همگانی شرکت کنند تا او را از تخت براندازند.

به نظر می‌رسد که مفهوم سنّتیِ رهبر سیاسی از نظر بوداییان، که مکلّف به پیروزی از دَمَّه یا «درستکاری» است، در فرهنگ سیاسیِ بوداییِ جدیدِ شرق آسیا مضمون پایداری باشد. این امر هم در مورد کشوریِ پادشاهی با سلطنت مشروطه، مانند تایلند، و هم در مورد یک جمهوری، مانند برمه (میانمار)، لائوس، و کامبوج، صادق است. گاهی می‌شنویم که مردم (یا ارتش) چگونه حکومت یک کشور بودایی راکه فساد آن معلوم شده است به سبب انحراف از درستکاری بودایی تحت انتقاد شدید قرار می‌دهند. در دو دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در تایلند ایستگاه مخفی رادیوی کمونیستی از چنین منطقی پیروی می‌کرد، به این معنی که رژیم نظامی بانکوک را به نادرستکاری دینی متهم می‌کرد. رهبران فاسدی، چون تانوم کیتّی کاچورن و پراپاس چاروساتیرا، سرانجام به دنبال قیام دانشجویی ۱۹۷۳ خلع شدند.

حتی رهبرانی که به طور دموکراتیک انتخاب شده‌اند از حملهٔ

مردم درامان نیستند. البته اگر ثابت شود که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند بر طبق آرمانهای حکومت مطابق درستکاری زندگی کنند. در ۱۹۹۱، وقتی که معلوم شد که حکومت چاتچای چونهاوان در تایلند بی‌نهایت فاسد است، مردم تای تلویحاً از شورای معروف به «شورای ملی حافظ صلح» حمایت کردند؛ این شورا برای سرنگونی دولتی که به طور دموکراتیک انتخاب شده بود، به این بهانه که «دیکتاتوری پارلمانی» است، کودتایی را به اجرا درآورده بود. همین‌طور، سال بعد شهروندان طبقهٔ متوسط بانکوک علیه دیکتاتوری ژنرال سوچیندا کراپرایون، یکی از رهبران «شورای ملی حافظ صلح»، قیام کردند. اصطلاح سیاسی انگلیسی *legitimacy* (مشروعیت) معمولاً در زبان تایلندی «موافق درستکاری بودن» ترجمه می‌شود.

دموکراسی بودایی

آزادی و برابری را غالباً دو رکن توأمان دموکراسی جدید خوانده‌اند. اما، هرگاه برابری برای بقای آزادی خطر ایجاد کند، این دو ارزش تمایل به تعارض پیدا می‌کنند. در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ در ژاپن، به منظور غلبه بر این تناقض دائمی، مفهوم جدیدی از «دموکراسی دَمّه‌ای» از سوی یکی از رهبران سوکاگکایی ژاپن پیشنهاد شد. طرفداران آن مدعیند که فقط از طریق آرمان سیاسی ـ دینیِ «اوبوتسو ـ میوگو» یا «اتحاد شاه و بودا»، سرانجام می‌توان دموکراسیِ دَمّه‌ای را در سراسر جهان تحقق بخشید، و همزیستی مسالمت‌آمیز و هماهنگ آزادی و برابری را در جهان پدید آورد.

دموکراسی، که در غرب زاییده شد و پروردهٔ سنّت یهودی ـ یونانی‌گری اروپا بود، اکنون شایستهٔ آن است که در سطح جهان به کار برده شود. هیچ کشوری را در جهان امروز نمی‌توان به عنوان عضوی از خانوادهٔ ملتها پذیرفت، مگر این که لااقل مدعی شود که دموکراتیک است. بنابراین، طبیعی و قابل درک است که کشوری با زمینهٔ تاریخی و فرهنگی کاملاً متفاوت در پی نسخهٔ خاص موردنظر خود از این ساخت سیاسی غربی باشد. دموکراسیِ ــ بودایی شده فقط یکی از این نسخه‌های متفاوت دموکراسی است.

آیین بودا این عقیدهٔ سیاسی را بر پیروانش تحمیل نمی‌کند، اما نظریات و سنن بودایی یک رگهٔ دموکراتیک دارند. اصل بنیادیِ ــ این دینِ هندِ باستانی همانا عزّت هر انسان است. سنت کهنسال دیرنشینی در آیین بودا، همان‌گونه که در خودمختاری سَنگَهٔ منعکس است، رنگ دموکراتیک دارد. مفهوم کهن «برگزیدهٔ بزرگ» کاربرد جدیدی برای دموکراسی مشارکتی را به ذهن القا می‌کند. «بوداداسا بیکّو»، یکی از راهبان و روشنفکران بودایی تایلند، تا آنجا پیش می‌رود که مدعی می‌شود «دَمّه سالاری» بر دموکراسی برتری دارد، و اولی را شکل نهایی دومی می‌خواند. این که آیا نسخهٔ بودایی دموکراسی می‌تواند به کشورهای آسیایی یاری کند که به بقایشان ادامه دهند و به توسعهٔ سیاسی بیشتر دست یابند یا نه، شاید به تساهل فرهنگی بقیهٔ جهان بستگی داشته باشد.

نیز بنگرید به آسیای جنوب شرقی؛ برمه؛ تایلند؛ چین؛ ژاپن؛ هند.

نسترن پاشایی / **Yoneo Ishii**

کتابنامه

Aung-Thwin, Michael. *Pagan: The Origins of Modern Burma*. Honolulu: University of Hawaii Press, 1985.

Nival, Dhani. "The Old Siamese Conception of the Monarchy." In *The Siam Society Fiftieth Anniversary Commemorative Publication*. Vol. 2. Bangkok: Siam Society, 1954.

Smith, Bardwell L., ed. *Religion and Legitimation of Power in Thailand, Laos, and Burma*. Chambersburg, Pa.: Anima Books, 1978.

Tambiah, Stanley J. *World Conqueror and World Renouncer: A Study of Buddhism and Polity in Thailand against a Historical Background*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1976.

Wijayaratna, Mohan. *Buddhist Monastic Life according to the Texts of the Theravada Tradition*. Translated by Claude Grangier and Steven Collins. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1990.

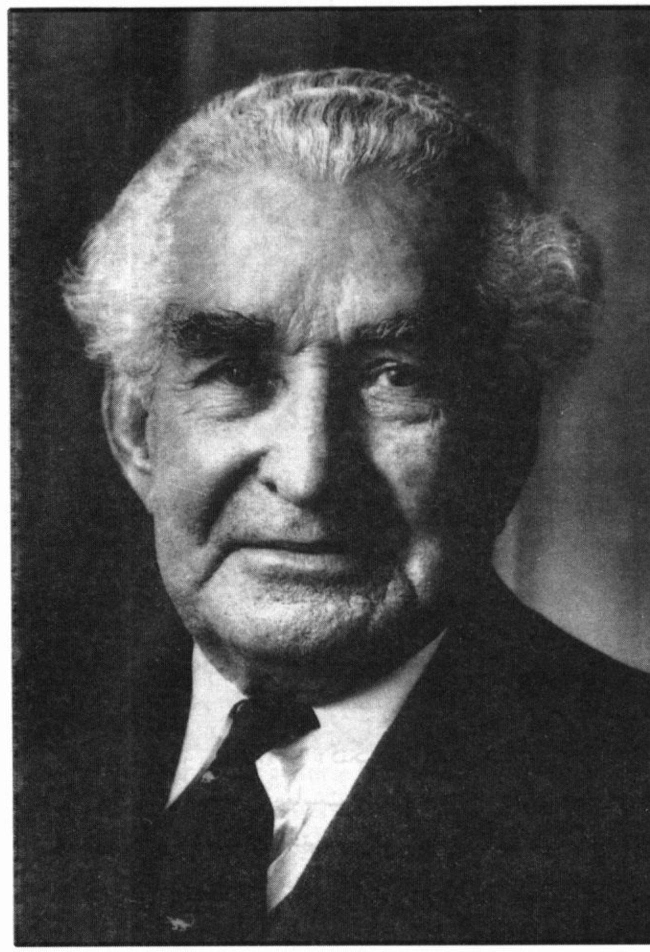
بوروکراسی

بنگرید به دیوانسالاری

بوستامانته، آلکساندر

مؤسس «اتحادیهٔ کارگران صنعتی بوستامانته» و «حزب کارگر جامائیکا»، اولین نخست‌وزیر جامائیکا (۱۹۶۲-۱۹۶۴) و یکی از قهرمانان ملی جامائیکا. نام اصلی بوستامانته (۱۸۸۴-۱۹۷۷) ویلیام آلکساندر کلارک بود و با نورمان و. مانلی، یکی دیگر از قهرمانان ملی جامائیکا و رهبر «حزب ملی مردم» نسبت داشت.

بوستا مانته در محیط روستایی جامائیکا بزرگ شد و سالهای بسیاری را در کوبا و پاناما گذراند. در ۱۹۳۴ به جامائیکا بازگشت و تجارت بر مبنای نزول را راه انداخت. اندکی بعد در پی نامه‌هایی که



آلکساندر بوستامانته

دربارهٔ انواع و اقسام مسائل عمومی در روزنامهٔ اصلی کشور به چاپ رساند شهرت یافت. هنگامی که شورشهای کارگری در ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ سراسر جزیرهٔ جامائیکا را دربرگرفتند، بوستامانته در مقام بانی و رهبر فرّه‌مند (کاریزماتیک) کارگران شهرت تام یافت. در مبارزه با رهبران رقیب در اتحادیه پیروز شد و تسلط خود را بر جنبش اتحادیه تثبیت کرد؛ نام این اتحادیه در ژانویه ۱۹۳۹ رسماً با عنوان «اتحادیهٔ کارگران صنعتی بوستامانته» ثبت شد.

بوستامانته، در آغاز با «حزب ملی مردم»، که در ۱۹۳۸ پایه‌گذاری شده بود، همکاری نزدیکی داشت، ولی در ۱۹۴۲ با این حزب قطع رابطه کرد. سال بعد «حزب کارگر جامائیکا» را با پیشبینی قدرت انتخاباتی «اتحادیهٔ کارگران صنعتی بوستامانته»، در نخستین انتخابات مبتنی بر حق رأی همگانی در جامائیکا، تأسیس کرد. «حزب کارگر جامائیکا» در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۹ در انتخابات برنده شد و پس از آن در دو دوره، بنوبت، در رقابت با «حزب ملی مردم» جای هم را گرفتند.

نگرش بوستامانته به دموکراسی دوگانه بود. از یک سو، سهم بزرگی در سازماندهی کارگران و ایجاد پیوند بین اتحادیه‌ها و طبقهٔ متوسط در «حزب ملی مردم» داشت. این اتحاد پایه و اساس جنبش ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) بود، و «حزب ملی مردم»، که یک طرف این پیوند بود، نیروی محرکی برای سوق دادن به سمت دموکراسی شد. از سوی دیگر، بوستامانته بعداً در جنبش ملی‌گرایی تفرقه ایجاد کرد و تا مدتهای مدید با درخواست خودگردانی و استقلال مخالفت نمود. بعلاوه، تشکیلات خود، یعنی «اتحادیهٔ کارگران صنعتی بوستامانته» و «حزب کارگر جامائیکا»، را به شیوه‌ای کاملاً غیردموکراتیک اداره کرد. او ریاست مادام‌العمر «اتحادیهٔ کارگران صنعتی» را برای خود باقی گذاشت و در مقام «رئیس کل» بر «حزب کارگر» تسلط داشت.

Evelyne Huber / نازیلا خلخالی

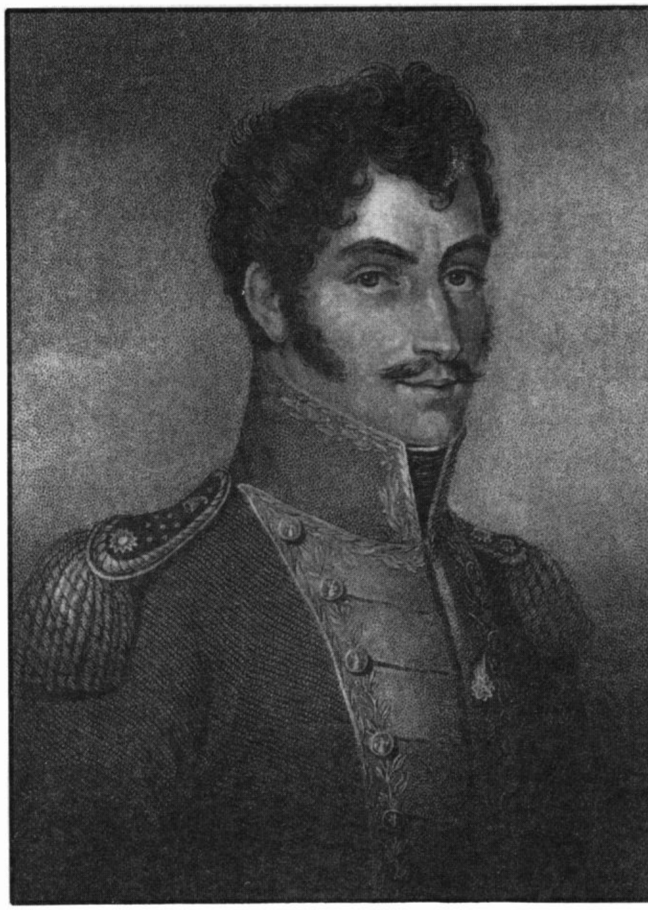
بوسنی

بنگرید به اروپای شرقی

بولیوار، سیمون

متفکر سیاسی و آزادکنندهٔ [کشورهای] ونزوئلا، کولومبیا، اکوئادور، پرو، و بولیوی. بولیوار (۱۸۳۰-۱۷۸۳)، فرزند یک خانواده ثروتمند ونزوئلایی، از این فرصت برخوردار شد که در دوران انقلاب [فرانسه] سفری بزرگ و طولانی در اروپا کند. در اروپا اندیشه‌های اصلی «روشنگری» را جذب کرد و با نوعی تردید و دودلی شاهکارهای ناپلئون را می‌ستود. پس از بازگشت به زادگاهش، کاراکاس، در ۱۸۱۰ به رهبر سیاسی و نظامی انقلابی علیه فرمانروایی اسپانیاییها تبدیل شد. پس از پانزده سال مبارزهٔ بی‌وقفه، به حکومت استعماری [اسپانیا] در کشورهای حوزهٔ آند پایان داد، و به ریاست جمهوری «کولومبیای بزرگ» (ونزوئلا، کولومبیا، و اکوئادور) و پرو برگزیده شد.

بولیوار به بررسی علل کشمکشهای غیرنظامی که گریبانگیر این دولتهای تازه استقلال‌یافته شده بود پرداخت. او دریافت که توده‌هایی که بتازگی بسیج شده‌اند ــ بیشتر بر اثر تغییرات حاصل از جنگ ــ شرایطی برای ظهور رهبران توده‌گرا فراهم می‌آورند و ضربه به اوضاع جاری حکومت و تراکم و تجمع سرمایه می‌زنند. در این



سیمون بولیوار

دوران، فاجعه‌های اقتصادی باعث بیکاری یا ورشکستگی افراد طبقه‌های متوسط و بالا شد. این شهروندان متمایل به اقدام سیاسی بودند تا فرصتهای از دست رفته را جبران کنند. این هدف آنها را به مخالفت با نخبگانی سنّتی واداشت که در برابر اصلاحات لازم برای همکاری طبقهٔ متوسط و رهبران بالقوهٔ توده‌ای مقاومت می‌کردند.

اینها شرایطی بودند که موجب هرج و مرج غیرنظامی شدند و شرایط کودتایی نظامی را فراهم آوردند که بیشتر به بی‌ثباتی اتحادها و درنتیجه به هرج و مرج نظامی انجامید. بولیوار حاکمیت دولتی را جریانی نفرت‌انگیز یا سیلابی نسنجیده می‌دانست که در هیچ موردی به حد کفایت وظیفهٔ خود را انجام نمی‌دهد.

بولیوار، که در جست‌وجوی راه‌حلی بود، گرایش روشنفکران را به تقلید از الگوهای خارجی، از جمله آزادی‌خواهی افراطی و فدرالیسم، محکوم می‌کرد؛ به گمان او، این الگوها «بیش از حد کامل» بودند که بتوان از آنها در جوامع آمریکای لاتین استفاده کرد. بولیوار کوشید تا در نظام خود عناصری از الگوی انگلیسی را به کار بگیرد. بعلاوه، پاره‌ای از تحلیلها و طرحهای او ملهم بودند از مونتسکیو، نویسندهٔ فرانسوی سدهٔ هجدهم، با پژواکی از حکومت مختلطی که از عناصر پادشاهی، الیگارشی، و دموکراسی تشکیل می‌شد و ارسطو در پی آن بود.

بولیوار در سالهای بعد نظامی از دموکراسی محدود را ابداع کرد که در آن بعضی از ویژگیهای پادشاهی نیز در آن گنجانیده شده بود. او نظام خود را در پیشنویس قانون اساسی بولیوی ــ کشوری که نام بولیوار را بر خود داشت ــ منظور کرد. وی مقام ریاست جمهوری مادام‌العمر را برقرار ساخت، و رئیس‌جمهور را «کنگره» منصوب می‌کرد. فرماندهی کل قوا و روابط خارجی برعهدهٔ رئیس‌جمهور بود؛ معاون رئیس‌جمهور، که پس از مرگ او جانشین رئیس قوهٔ مجریه می‌شد، ادارهٔ روزمرهٔ کشور را برعهده داشت. «کنگره» از دو مجلس تشکیل می‌شد، که مجلس سفلا با حق رأی محدود مردم ــ همانند انگلستان ــ انتخاب می‌شد. سناتورها از میان رهبران نظامی و غیرنظامی که در دوران انقلاب مشهور شده بودند، برای همهٔ عمر، انتخاب می‌شدند و مقامشان موروثی بود. سومین مجلس از آنِ «ممیزان» بود، که بر اصول اخلاقی مقامات رسمی و امور مطبوعاتی نظارت داشت. افکار آزادی‌خواهانه با این طرح مخالف بودند.

در کولومبیا، «کنگره» به مقاومت در برابر بولیوار برخاست، و او نیز در کودتایی در سال ۱۸۲۸ «کنگره» را منحل کرد. پس از گذشت بیش از یک سال از قدرت ریاست جمهوری نامحدود او، هنگامی که می‌کوشید تا وحدت سه ملتی را که «کولومبیای بزرگ» نامیده می‌شدند از خطر فروپاشی حفظ کند، به دلیل مخالفت عظیمی که با او می‌شد از کار کناره گرفت. در این زمان، که بشدّت بیمار بود، جلای وطن کرد اما، پیش از ترک کولومبیا، ضمن راه درگذشت.

Torcuato S. Di Tella / نازنین مرادی

کتابنامه

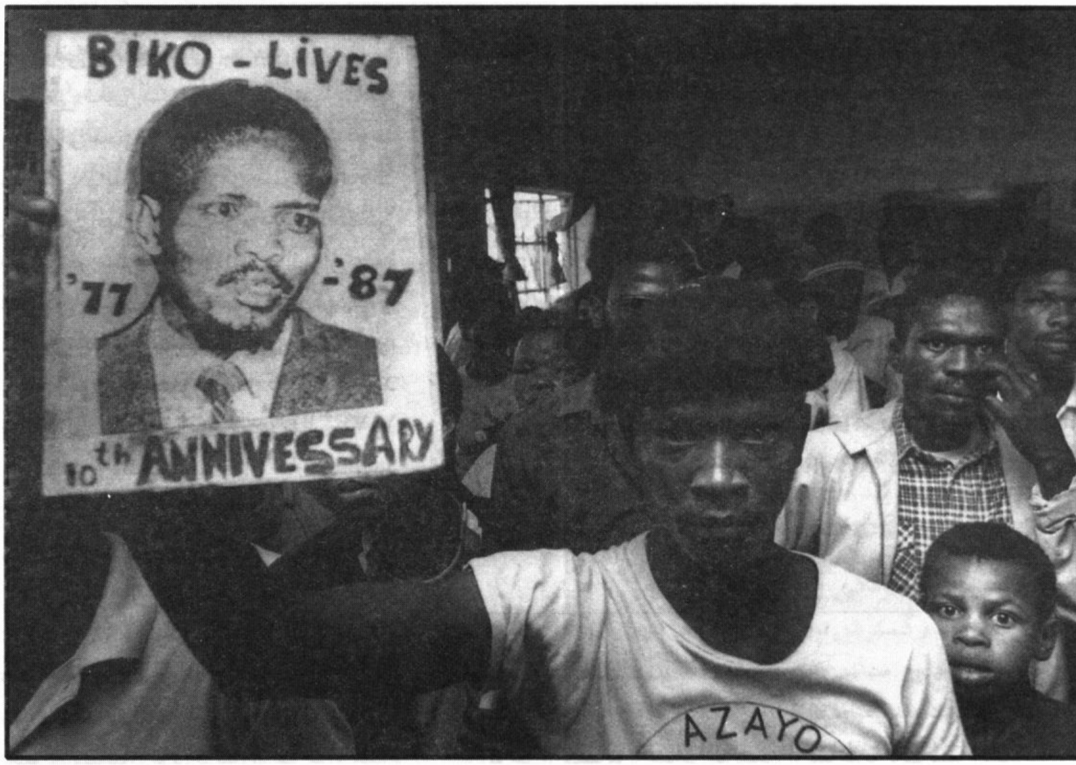
Bolivar, Simón. *Doctrina del Libertador*. Caracas: Biblioteca Ayacucho, 1976.

Johnson, John J., With Doris M. Ladd. *Simón Bolivar and Spanish American Independence: 1783-1830*. Princeton: Princeton University Press, 1968.

Masur, Gerhard. *Simón Bolívar.* 2d ed. Albuquerque: University of New Mexico Press, 1969.

بولیوی

بنگرید به آمریکای لاتین (حوزه آند)



استیون بیکو قربانی جنبش ضد آپارتاید شد. در سپتامبر ۱۹۸۷ فعالان جنبش در جینزبرگ، زادگاه او، گرد آمدند تا دهمین سالگرد وفات او را گرامی بدارند.

بیان، آزادی

بنگرید به آزادی بیان

بیکو، بانتو استیون

بنیادگذار و رهبر جنبش آگاهی سیاهان در آفریقای جنوبی و «سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی». بیکو (۱۹۴۶-۱۹۷۷) وقتی که در بازداشتگاه پلیس بود، بر اثر شکنجه درگذشت.

نخستین برخورد استیون بیکو با سیاست هنگامی روی داد که دانش‌آموز دبیرستان بود و پس از بمب‌اندازی بر [مقر حزب] کنگرهٔ پان ـ آفریقایی او و برادرش را برای بازجویی توقیف کردند. بیکو را پس از آن‌که پلیس مخفی شکنجه کرد آزاد کردند اما از مدرسه اخراج شد؛ برادرش دو ماه در توقیف بود. استیو در ۱۹۶۵ در یک مدرسهٔ کاتولیکی در ناتال اسم نوشت و در آنجا بود که بر آگاهی سیاسیش افزوده شد. نسبت به حق معلمانش (چه سیاه و چه سفید) در اعمال حاکمیت خودسرانه بر شاگردان، بی‌آن‌که آنها کوچک‌ترین حقی برای اظهارنظر در مورد برنامه‌های آموزشی خود داشته باشند، اعتراض کرد، و کم‌کم به جریان استعمارزدایی، که در آن زمان قارهٔ آفریقا را درمی‌نوردید، علاقه‌ای شدید پیدا کرد و به ستایش از رهبران ملی‌گرای (ناسیونالیست) آفریقایی پرداخت.

در ۱۹۶۶ به تحصیل پزشکی در دانشگاه ناتال پرداخت، که در آن زمان تنها دانشکدهٔ پزشکی را در کشور آفریقای جنوبی داشت که سیاهان می‌توانستند بی‌نیاز به مجوّز خاص یکی از وزیران دولت در آن ثبت‌نام کنند. آن دانشگاه، که نهادی خاص نژاد سفید بود، بخشی جداگانه به دانشکدهٔ پزشکی اختصاص داده بود؛ در ۱۹۷۰، تحت فشار «سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی»، این بخش به دانشگاه سیاهان ناتال موسوم شد.

وقتی که بیکو وارد دانشگاه شد، نمایندگی دانشجویان آفریقای جنوبی میان چندین سازمان دانشجویی تقسیم شده بود. «اتحادیهٔ ملی دانشجویان آفریقای جنوبی»، که در سال ۱۹۲۴ تأسیس شده بود، عمدتاً مظهر خواستهای اکثریت دانشجویان سفید عضو خود بود، و تا دههٔ ۱۹۶۰ به امور سیاسی نپرداخت. این احساس که اتحادیه به خواستهای دانشجویانِ سیاه بی‌اعتنا است، باعث شد که بیکو و همفکرانش، در کنفراسی در دانشگاه رودز در ۱۹۶۸، از اتحادیهٔ ملی جدا شوند. آنها «سازمان دانشجویان آفریقای جنوبی» را پایه گذاشتند تا به عنوان نهادی خاص سیاهان از حقوق دانشجویانِ

سیاه که دست دوم تلقی می‌شدند دفاع کند.

بیکو، با افشای ریشه‌های روانی حالت انفعالی سیاهان در برخورد با تبعیض‌نژادی (آپارتاید)، نقشی تعیین‌کننده در افزایش آگاهی سیاهان بازی کرد. سیاهان، که برای مدتی دراز تحت فشار و سرکوب قرار داشتند، بتدریج به تحقیر خود و پذیرش چیرگی سیاهان عادت کرده بودند. جنبش آگاهی سیاهان آنها را ترغیب کرد تا با برانگیختن غرور فردی و گروهی در خود، خویشتن را از لحاظ روانی از عقدهٔ سیاه بودن برهانند (این جنبش کل کسانی را سیاه تعریف می‌کرد که به دلایل نژادی تحت سرکوب آپارتاید قرار داشتند). این اندیشهٔ تازه باعث شد که نسلی از سیاهان جوان به مقاومت در برابر آپارتاید برانگیخته شوند. همین جوانان بودند که قیام مردمی سال ۱۹۷۶ آفریقای جنوبی را، که ضربهٔ سیاسی سنگینی بر نظام آپارتاید وارد کرد، به راه انداختند.

ظهور بیکو به عنوان یک رهبر سیاسی در زمانی حسّاس اتفاق افتاد. دو جنبش مقاومت اصلی سیاهان ــ «کنگرهٔ ملی آفریقا» و کنگرهٔ پان‌ـ‌آفریقایی» ــ در دهۀ ۱۹۶۰ سرکوب و غیرقانونی اعلام شده بودند. بسیاری از اعضای این دو گروه یا زندانی بودند یا در تبعید. وضع قوانین سخت و تشدید مقررات امنیتی مانع از تشکیل هرگونه جنبش مقاومت از سوی سیاهان بود. ترس از هر نوع اقدام سیاسی جامعهٔ سیاهان را فلج کرده بود. در ایامی که بسیاری از رهبران سیاه در زندانها می‌مُردند، بیکو جوانان سیاه دانشجو را برمی‌انگیخت تا روحیهٔ مقاومت راکه ویژگی جنبشهای پیشین بود در خود زنده کنند.

در اوت ۱۹۷۷، هنگامی که بیکو از کیپ تاون بازمی‌گشت، در گراهافرتاون توقیف شد؛ وی به کیپ‌تاون رفته بود تا با رفقای سیاسیش که علیه تحریم او و محدودکردنش به زندگی در شهرک سیاه‌نشین گینزبرگ به مبارزه برخاسته بودند دیدار کند. او را بدون محاکمه در زندان نگاه داشتند. در صبح روز ۶ سپتامبر، به بازجویی از او پرداختند که تا اوایل غروب به طول انجامید. در سراسر شب، او را با زنجیر به صندلی بسته نگاه داشتند. تا صبح روز بعد، صدماتی را که بر سرش وارد شده بود تحمل کرد. همین صدمات باعث شد که در ۱۲ سپتامبر، در سی سالگی، درگذرد.

زندگی و مرگ استیو بیکو تأثیری عمیق و پایدار، بویژه بر جوانان آفریقای جنوبی، برجای گذاشت. او، از راه اندیشه، سازماندهی، و رفتار شخصی، نقشی برجسته در مبارزه برای استقرار آفریقای جنوبی دموکراتیک بازی کرد.

Khehla Shubane / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Biko, B. S. *I Write What I Like: A Selection of His Writings*, edited by Aelred Stubbs. New York: Harper, 1978; Oxford: Heinemann, 1987.

——. *Steve Biko: Black Consciousness in South Africa*. Edited by Millard Arnold. New York: Random House, 1978.

Maphai, V. "The Role of Black Consciousness in the Liberation Struggle.: In *The Long March: The Story of the Struggle for Liberation in South Africa*, edited by I. Liebenberg et al. Pretoria: Haum, 1994.

Pityana, N. Barney et al., eds. *Bounds of Possibility: The Legacy of Steve Biko and Black Consciousness*. Cape Town: David Philip, 1991; London and New York: Zed Books, 1992.

Woods, Donald. *Biko*. Harmondsworth, England: Penguin Books, 1987; 3d ed. New York: Holt, 1991.

بیگانگی سیاسی

نوعی احساس جدایی یا عدم ارتباط با یک نظام سیاسی، یا احساس خصومت بارز بدان نظام. مفهوم بیگانگی تاریخچه‌ای طولانی در عالم تفکر دارد. این مفهوم از طریق آثار اولیهٔ کارل مارکس پا به حیطهٔ علوم اجتماعی گذاشت. مارکس (۱۸۱۸–۱۸۸۳) معتقد بود که کارگران صنعتی بر اثر شیوهٔ تولید مورد ستم قرار می‌گیرند، و از فرایند کار و محصولات کار خویش «بیگانه» می‌شوند. درنتیجهٔ این امر، کارگران هم از خود و هم از سایر آدمیان جدا و بیگانه می‌گردند.

در اواسط دهۀ ۱۹۶۰، یعنی زمانی که اعتراض سیاسی به صورتی فزاینده به ابزاری برای مشارکت و بیان سیاسی بدل می‌شد و بسیاری از مردم شکایت داشتند که چرا عاجز از تأثیرگذاری بر سیاستهای حکومتند، برخی از دانشمندان علوم اجتماعی رفته‌رفته به این نتیجه رسیدند که مفاهیم مربوط به بیگانگی کارگران صنعتی قابل قیاس با تصور و برداشت شهروندان ناراضی از رابطهٔ خویش با حکومت است. اصطلاحاتی چون عجز و بی‌هنجاری برای توصیف نگرشهای سیاسی به کار می‌رفتند ــ عجز به منزلهٔ ناتوانی از تأثیرگذاری بر حکومت، و بی‌هنجاری به منزلهٔ این احساس که هنجارهای سیاسی درهم شکسته‌اند و یا رهبران آنها را رعایت نمی‌کنند.

در ایالات متحد، در پی جنبشهای اعتراض‌آمیز مربوط به حقوق مدنی که در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ به راه افتاده بودند، اعتراض علیه جنگ ویتنام نیز شروع شد. رسوایی «واترگیت»، که با ورود مخفیانه به ستاد «حزب دموکرات» طی مبارزهٔ انتخاباتی ریچارد نیکسون، رئیس جمهور «جمهوری‌خواه»، در ۱۹۷۲ آغاز گشت، موجب شد که

سوءظن سیاسی به نحو چشمگیری افزایش یابد.

جنبشهای اعتراض‌آمیز دانشجویی، که طی این سالها عمدتاً از جناح چپ به راه افتاد، حوزهٔ گسترده‌ای را نه فقط در ایالات متحد بلکه در بسیاری از کشورهای آسیا، اروپا، و آمریکای لاتین دربر گرفت. دانشجویان علیه عجز و ناتوانی خود در قبال قوانین خشک حاکم بر دانشگاه اعتراض می‌کردند، اما تظاهرات آنان ایدئولوژیها و مسائل سیاسی وسیع‌تری را نیز شامل می‌شد. سقوط چندین حکومت در مناطق مختلف جهان معلول فعالیت سیاسی دانشجویان تلقی گشت. در ماه مهٔ سال ۱۹۶۸ اعتراضات گسترده در فرانسه، که با شورش دانشجویان بر ضد شرایط زندگی در خوابگاه و دیگر سیاستهای دانشگاه آغاز شد، نهایتاً به اعتصابی عمومی انجامید. آثار و عواقب این اعتصاب آن‌قدر قدرتمند بود که حکومت شارل دوگل را مورد تهدید قرار دهد.

تحقیق دربارهٔ بیگانگی و پشتیبانی سیاسی

همپای رشد و گسترش تحقیق آکادمیک دربارهٔ بیگانگی سیاسی در چارچوب علوم سیاسی، این نوع تحقیق رفته‌رفته با دو جریان پژوهشی دیگر درهم آمیخت. یکی از این دو از دلِ «نظریهٔ سیستمها» برخاست و نظام یا سیستم سیاسی را به منزلهٔ مجموعهٔ درون پیوسته‌ای از فرایندها، رفتارها، و کنشگران سیاسی توصیف کرد. براساس یکی از بانفوذترین نمونه‌های این دسته از نظریه‌ها، دیوید ایستون (در ۱۹۶۵) چنین استدلال کرد که جمهور یا تودهٔ مردم واجد دو نقش اساسی است: طلب کردنِ سیاستها و برنامه‌ها از تصمیم‌گیران سیاسی؛ و عرضهٔ حمایت و پشتیبانی که به سیاستها و برنامه‌های اجرا شده از سوی تصمیم‌گیران مشروعیت می‌بخشد و توانایی و قدرت پیاده کردن آنها را فراهم می‌آورد. به اعتقاد ایستون، نظام سیاسی نمی‌تواند بدون این نوع پشتیبانیِ شهروندان خود برای مدتی طولانی برپا بماند، زیرا در غیراین‌صورت اجرای سیاستها صرفاً متکی بر کاربرد زور یا تدارک مشوّقهایی به صورت مزایای جنبی خواهد بود. با اوج‌گیری این‌گونه هزینه‌ها، نهایتاً کار به جایی خواهد رسید که نظام سیاسی فاقد منابع کافی برای اجرای سیاستهایش خواهد بود. مثلاً، تعداد ناچیز داوطلبان و طفره رفتن از خدمت نظام در سطحی گسترده ممکن است موجب مختل شدن سیاستهای نظامی شود، و همچنین طفره رفتن از پرداخت مالیات در سطحی گسترده ممکن است اجرای همهٔ سیاستها را با مشکل روبرو کند. عقاید ایستون بر آن دسته از دانشمندان علوم‌سیاسی تأثیر گذاشت که در نظر آنان اعتراضات دههٔ ۱۹۶۰ نشانه‌ای مهم دال بر کاهش بالفعل یا بالقوهٔ حمایت از دولت ایالات متحد بود.

دومین تأثیر مهم بر مطالعات مربوط به بیگانگی سیاسی از دل تحقیقات دربارهٔ افکار عمومی و همچنین تحقیقات دربارهٔ «اعتماد سیاسی» و «کارایی سیاسی» برخاست. کارآیی سیاسی بروشنی نقطهٔ مقابل عجز و بی‌قدرتی بود، و اعتماد سیاسی نیز کم و بیش متضادّ بی‌هنجاری به نظر می‌رسید. مفاهیم و معیارهای بیگانگی سیاسی و پشتیبانی سیاسی خیلی زود با مباحث رایج در تحقیقات مربوط به افکار عمومی درهم آمیخت، مباحثی در مورد اعتماد سیاسی، کلبی مسلکی، سترونی، ناکارایی، کارایی، و سایر اصطلاحهای مربوطه.

از اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و در سراسر دههٔ ۱۹۷۰ بحثهای محققانه در مورد مفهوم‌پردازی، گونه‌ها، و زیرگونه‌های پشتیبانی و بیگانگی سیاسی، و راههای سنجش این مفاهیم در نظرسنجیهای عمومی ادامه یافت؛ در این فاصله تحقیقات معطوف به علل این نگرشها و، به میزان کمتر، عواقب و نتایج ضمنی آنها نیز ادامه یافت. اگرچه محققان هنوز به تلاش برای بسطِ معیارهای دیگر ادامه می‌دهند، اما پرسشهای مربوط به اعتماد سیاسی و کاراییِ سیاسی به ابزارهایی مسلط و فراگیر برای سنجش یا اندازه‌گیری بدل شدند، آن هم نه فقط در عرصهٔ تحقیقات آکادمیک بلکه همچنین در بسیاری از نظرسنجیهای بازرگانی در رسانه‌ها.

بیگانگی و پشتیبانی سیاسی در ایالات متحد

سنجش افکار عمومی در ایالات متحد نشانگر آن است که از دههٔ ۱۹۶۰ به این سو اعتماد سیاسی به نحو چشمگیری کاهش یافته است. برای مثال، در ۱۹۶۴، ۷۷ درصد از آمریکاییانِ سفیدپوست و ۷۴ درصد از آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار بر این عقیده بودند که رفتار حکومت «تقریباً در همهٔ موارد» یا «بیشتر اوقات» درست و بجا است، و ۶۳ درصد از سفیدپوستان و ۶۹ درصد از آمریکاییان آفریقایی‌تبار اعتقاد داشتند که حکومت براساس منافع همهٔ مردم اداره می‌شود. لیکن تا سال ۱۹۹۲ فقط ۲۹ درصد سفیدپوستان و ۲۶ درصد سیاهان باور داشتند که رفتار حکومت به همان نسبت درست است، و فقط ۲۱ درصد سفیدپوستان و ۲۰ درصد سیاهان هنوز معتقد بودند که حکومت براساس منافع همگانی اداره می‌شود. اگرچه دستیابی به تخمینهای قابل اطمینان در مورد میزان اعتماد سیاسی در میان دیگر اقلیتهای قومی دشوار است ــ زیرا تعداد آنان در نمونه‌های آماری در سطح ملی نسبتاً ناچیز است ــ ولی نشانه‌هایی دردست است دال بر این واقعیت که میزان اعتماد سیاسی در میان آمریکاییانِ اسپانیایی‌تبار، آمریکاییان بومی، و بویژه آمریکاییانِ آسیایی‌تبار تاحدی بالاتر از سطح اعتماد سیاسی در میان آمریکاییان سفیدپوست و آفریقایی‌تبار است. در سالهای اخیر اکثر افراد عضو این گروهها در واشینگتون، که اعتماد خود به حکومت را تصدیق کرده‌اند، بین ۳۵ تا ۴۵ سال سن داشته‌اند. به‌طورکلی، احتمال اعتقاد به درستی اَعمال و رفتار حکومت در مورد زنان اندکی بیش از مردان است، اما در این مورد که چه کسانی از فعالیتهای دولت منتفع می‌شوند دیدگاههای موجود میان زنان و مردان یکسان است.

در ایالات متحد، باور شهروندان به تأثیرگذاری و کارایی سیاسی

نیز، همچون اعتماد سیاسی، در فاصلهٔ سالهای اواسط دههٔ ۱۹۶۰ تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ کاهش یافته است، هرچند نه به آن میزان. مثلاً، در ۱۹۶۴، ۷۴ درصد سفیدپوستان و ۶۲ درصد آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار مخالف این نظر بودند که مقامات رسمی به افکار مردم وقعی نمی‌نهند. در سال ۱۹۹۲ فقط ۳۹ درصد سفیدپوستان و ۳۵ درصد سیاهان این نظر را رد کردند. به‌طورکلی، سایر اقلیتهای قومی به لحاظ اعتقاد به کارایی و تأثیرگذاری سیاسی خویش غالباً به آمریکاییانِ آفریقایی‌تبار نزدیک‌ترند، هرچند آمریکاییان آسیایی‌تبار در این زمینه دارای مرتبه‌ای بالاتر از دیگر اقلیتهای قومیند، احتمالاً بدین سبب که از تحصیلات بالاتری برخوردارند.

یکی دیگر از معیارهای مردمی برای سنجش پشتیبانی سیاسی، که عمدتاً در نظرسنجیهای تجاری و گهگاه در تحقیقات آکادمیک به کار می‌رود، پرسش در مورد میزان اعتماد به نهادها است. برای مثال، «مؤسسهٔ گالوپ» در نظرسنجی خود می‌پرسد: «حال می‌خواهم فهرستی از اسامی نهادهای موجود در جامعهٔ آمریکا را برای شما قرائت کنم. لطفاً بگویید که شما، خودتان، به هر یک از آنها چه‌قدر اعتماد دارید: خیلی زیاد، زیاد، تاحدی، یا خیلی کم.» در نظرسنجیهای اخیر، شهروندان آمریکایی عموماً به نهادهای سیاسی پایین‌ترین میزان و به نهادهای نظامی، کلیساها، و پلیس بالاترین میزان اعتماد را نشان داده‌اند. اما جهت حرکت در درازمدت کاملاً روشن است: اعتماد آمریکاییان به تقریباً همهٔ نهادهای اجتماعی و سیاسی تنزل یافته است. در ۱۹۹۳ فقط ۱۸ درصد مردم به «کنگرهٔ آمریکا» اعتماد داشتند، در حالی که این رقم در ۱۹۷۵ حدود ۳۷ درصد بود. در قطب مخالف، ۶۸ درصد مردم به ارتش ابراز اعتماد کردند، که بالاتر از رقم ۵۸ درصد برای سال ۱۹۷۵ بود. در سال ۱۹۹۳ «مؤسسهٔ گالوپ» نظام قضایی کیفری را به فهرست نهادهای خود افزود. در نظرسنجی سال ۱۹۹۳ این یگانه نهادی بود که رتبه‌ای پایین‌تر از رتبهٔ «کنگرهٔ آمریکا» کسب کرد. فقط ۱۷ درصد از مردم آمریکا به نظام قضایی و دادگستری کشور خویش ابراز اعتماد کردند، و این خود نشانهٔ بارزی از نگرانی عمومی در مورد میزان بالای جرم و جنایت و ناتوانی کشور در برخورد قاطع با این معضل است.

این سطوح بالای بیگانگی سیاسی و سطوح پایین پشتیبانی سیاسی متضمن حقایقی در مورد تعلق و پیوند شهروندان آمریکایی به کل ملت و کشور خویش است، و این نظر پیشنهادی دیوید ایستون که هر نظام سیاسی واجد سه «موضوع» یا سه سطح اصلی است می‌تواند به درک این حقایق یاری رساند. سطح اول همان «مقامات و مراجع سیاسی» است، یعنی صاحبان مقامات رسمی، نظیر اعضای مجالس مقننه یا رئیس قوهٔ مجریهٔ کشور. سطح دوم «رژیم سیاسی» است، نظامی متشکل از هنجارها و ارزشهای بنیانی (نظیر اعتقاد به برابری، آزادی، فردگرایی، موفقیت، اخلاق کار)، «قواعد بازی» برای اتخاذ تصمیمات سیاسی (از جمله اسناد بنیادین یک ملت، همچون «قانون اساسی ایالات متحد»)، و نهادهای هر نظام، نظیر نظام پارلمانی یا کنگره، و ریاست جمهوری آمریکا (نه صاحبان این مقامات بلکه خود نهادها). دست آخر، ایستون سطح سوم، یعنی «اجتماع سیاسی»، را مشخص می‌سازد ــ همان مردمی که کل نظام سیاسی را تشکیل می‌دهند و خود را تابع تصمیمات سیاسی واحدی تلقی می‌کنند.

به هنگام اندیشیدن در باب نظام سیاسی از این دیدگاه، درک این نکته بروشنی مهم است که مردم در زمان پاسخگویی به سؤالاتی که برای اندازه‌گیری اعتماد یا اطمینان سیاسی آنان طراحی شده است دقیقاً کدام یک از این سه سطح را مدّ نظر دارند. هرچه باشد، عوض کردن مقامات و مراجع سیاسی، در قیاس با تغییر رژیم یا اجتماع سیاسی، کار نسبتاً آسانی است. برخی از محققان بر این باورند که شهروندان آمریکایی به هنگام دادن پاسخهای منفی، که از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ عمومیت یافته‌اند، به اشخاص خاصی می‌اندیشند که در هر زمان ادارهٔ حکومت را برعهده داشته‌اند. به اعتقاد هواداران این دیدگاه، پایین بودن میزان اعتماد سیاسی بدان معنا نیست که آمریکاییان ایمان خود به ابعاد وسیع‌تر نظام سیاسی ایالات متحد را از دست داده‌اند. سایر محققان بر این باورند که پایین بودن میزان اعتماد سیاسی منعکس در نظرسنجیها دست‌کم نشان می‌دهد که ایمان به نهادهای سیاسی تا حدی کاهش یافته است.

نظرسنجیهای «سازمان روپر» نشانگر سقوط چشمگیر اعتقاد مردم به حکومت ایالات متحد است؛ براساس این نظرسنجیها، توافق عمومی در این مورد که کنگرهٔ آمریکا «تقریباً بهترین نهاد نمایندگی است که یک ملت بزرگ ممکن است بدان دست یابد» از ۴۴ درصد مردم در ۱۹۳۷ به ۱۷ درصد در ۱۹۹۰ کاهش یافته است. طی همین دوره توافق عمومی در این مورد که «اعضای کنگره وقت بیشتری را صرف اندیشیدن به آیندهٔ سیاسی خود می‌کنند تا تصویب قوانین خردمندانه» از ۱۶ درصد به ۴۱ درصد افزایش یافته است. و، در ۱۹۹۳، ۶۹ درصد شهروندان آمریکایی این نظر را تأیید کردند که «حکومت فدرال، در قیاس با مسائلی که حل می‌کند، موجد مسائل و معضلات بیشتری است.»

برخی از تحلیلگران معتقدند که کنگرهٔ آمریکا هدف مناسب و سهل‌الوصولی برای کشف مقصر در مورد طیف وسیعی از مسائل اجتماعی و سیاسی است، و اکثر شهروندان آمریکایی در سطح عمیق‌تر این نکته را تشخیص می‌دهند که کنگره، در تلاش برای حل اکثر مسائل، وظیفهٔ خود را به نحو معقولی اجرا می‌کند. این تفسیر مؤیّد این واقعیت است که کسانی که عضو کنگره‌اند معمولاً در تلاش برای انتخاب مجدد پیروز می‌شوند. به نظر می‌رسد که مردم عموماً مایلند که به نمایندگان خود در کنگره اعتماد کنند، هرچند که در نظرسنجی به خودِ این نهاد به مثابهٔ یک کل (و نتیجتاً به نمایندگان سایر حوزه‌ها) نمره‌هایی پایین می‌دهند. اما، به رغم دلبستگی ظاهری خویش به صاحبان کرسیهای پارلمان، در سالهای اخیر

تقریباً در نیمی از ایالات شهروندان آمریکایی به قوانین و اصلاحیه‌هایی بر قانون اساسی ایالت خویش رأی داده‌اند که تعداد دوره‌های عضویت در مجالس مقننه را محدود می‌کنند. این اعمال بروشنی در حکم تلاشهایی جدی برای تغییر قواعد بازی سیاست بودند. لیکن، در سال ۱۹۹۵ «دیوان عالی ایالات متحد» اعلام داشت که ایالات نمی‌توانند شرایط مربوط به صلاحیت اعضای کنگره را تغییر دهند و درنتیجه این‌گونه قوانین ایالتی مغایر با قانون اساسی شمرده می‌شوند.

به‌رغم پایین بودن میزان اعتماد سیاسی در نظام سیاسی آمریکا در بُعد یا سطح رژیم سیاسی، پرسشهای معطوف به بُعد اجتماع سیاسی وجود شکل بسیار قوی‌تر پیوند و دلبستگی عمومی را آشکار ساخته‌اند. برای مثال، طی اوایل دههٔ ۱۹۹۰، بیش از ۹۰ درصد از شهروندان آمریکایی اعلام داشتند که به آمریکایی بودن خود افتخار می‌کنند، خود را شخصی وطن‌پرست می‌دانند، و بیش از هر جای دیگر در جهان مایلند که در ایالات متحد زندگی کنند. بعلاوه، ۸۹ درصد مردم اظهار داشتند که علاقهٔ بسیار عمیقی به آمریکا دارند، و ۷۹ درصد نیز تأیید کردند که مشاهدهٔ پرچم در حال اهتزاز آمریکا موجب شادی و شعف آنان می‌شود. این نتایج همگی حاکی از آن است که حس وطن‌پرستی، وفاداری، و حس تعلق و دلبستگی به ایالات متحد در بُعد اجتماع سیاسی هنوز هم در میان مردم آمریکا بسیار قوی است.

بیگانگی و پشتیبانی سیاسی در سایر کشورها

نزد بسیاری از ملل دیگر میزان اعتماد و اطمینان سیاسی مشابه یا حتی پایین‌تر از این سطوح در آمریکا است. در نظرسنجیهایی که طی سال ۱۹۹۳ صورت گرفت، ۶۳ درصد از مردم انگلستان اظهار داشتند که کشورشان در مسیر درستی به پیش نمی‌رود؛ ۷۶ درصد از مردم ایتالیا معتقد بودند که عملکرد دولت در قیاس با پنج تا ده سال پیش بدتر بوده است؛ ۷۰ درصد از اهالی کانادا از جهت و مسیر تحول کشور خویش ناراضی بودند؛ ۶۱ درصد از مردم فرانسه اعتقاد داشتند که اوضاع فرانسه بدتر خواهد شد؛ و ۴۴ درصد از ژاپنیها اعلام کردند که کشورشان در جهتی غلط حرکت می‌کند. در دسامبر ۱۹۹۲ فقط ۱۵ درصد شهروندان ژاپن معتقد بودند که می‌توان با اعتماد راسخ گفت که در بیشتر مواقع حق با دولت است، و ۷۵ درصد آنان تصدیق کردند که در ژاپن کارها به یاری فساد اداری و حکومتی به پیش می‌رود.

مع‌هذا، در تقریباً همهٔ کشورها، اکثریت مردم می‌گویند که به ملیت خویش افتخار می‌کنند. در ۱۹۸۱ در یک بررسی تطبیقی میان چندین کشور روشن شد که ۹۱ درصد از اهالی ایرلند به ملیت ایرلندی خویش می‌بالند. از میان ۸ کشور دیگر مورد بررسی، هلند با ۶۰ درصد پایین‌ترین رتبه را کسب کرد، و ۶۲ درصد از مردم ژاپن نیز اعلام داشتند که به ملیت خویش افتخار می‌کنند. در یک بررسی تطبیقی دیگر در ۱۹۸۵، ۹۷ درصد از آمریکاییان، ۸۸ درصد از مردم انگلستان، ۶۲ درصد از اهالی آلمان غربی، و ۸۱ درصد از فرانسویها اظهار داشتند که کشورشان مایهٔ غرور و مباهات آنان است. بدین‌ترتیب، در حالی که در هر کشور اکثریت مردم به ملیت خویش افتخار می‌کنند، میزان تعلق و دلبستگی عاطفی تاحدی متغیر است. احتمال بیان (اگرچه نه ضرورتاً احساس) این دلبستگی از جانب آمریکاییان بیشتر از بسیاری از گروههای ملی در میان دموکراسیهای غربی است.

عواقب و نتایج

چرا پایین‌بودن میزان اعتماد مهم است؟ در دههٔ ۱۹۶۰، یعنی زمان اوج‌گیری اعتراضات سیاسی، تحقیقات نشان دادند که معترضان در بیشتر موارد نسبت به غیرمعترضان واجد میزان پایین‌تری از اعتماد بودند، لیکن احساساتشان در قبال کارایی و تأثیرگذاریِ سیاسی و شخصیِ خویش قوی‌تر و حادتر بود. اینک که معترضان چندان مورد مطالعه قرار نمی‌گیرند، کشف عواقب و پیامدهای عظیم اُفت اعتماد در میان تودهٔ مردم دشوارتر شده است.

اما این نکته آشکار است که مردمانی که حس می‌کنند از تأثیرگذاری سیاسی ناچیزی برخوردارند، احتمالاً به رأی‌دادن تمایل کمتری خواهند داشت، و این خود نکتهٔ مهمی است زیرا مشروعیت نظام سیاسی یک کشور دموکراتیک وابسته به مشارکت مردمی است. در ایالات متحد، نظام دوحزبی غالباً یک‌نیروی موجد ثبات محسوب می‌شود. اگر چه احتمال شرکت افراد برخوردار از اعتمادِ ناچیز در انتخابات به هیچ‌وجه کمتر از افراد واجد اعتماد زیاد نیست، لیکن احتمال بیشتری وجود دارد که گروه نخست در انتخاب رئیس جمهور از نامزد یک حزب سوم یا نامزدهای کم‌اهمیت‌تر هواداری کنند ــ نظیر افرادی چون جورج والیس در ۱۹۶۸، جان اندرسون در ۱۹۸۰، یا راس پروت در ۱۹۹۲ ــ و علیه صاحبان فعلی مقامات اجرایی رأی دهند، بویژه اگر نامزدهای طرف مقابل ــ همچون باری گلدواتر در ۱۹۶۴ و جورج مگاورن در ۱۹۷۲ ــ خود را به منزلهٔ مخالفان نظام سیاسی موجود معرفی کنند. اگر اعتماد سیاسی بر مراجع و مقامات موجود متمرکز شود، قابل درک است که افرادِ برخوردار از اعتماد کم تمایل بیشتری به «بیرون انداختن دغلبازها» داشته باشند. بنابراین، اعتماد اندک می‌تواند به تغییرات مکررتر در حکومت و ظهور گرایشی به سمت تضعیف احزاب مستقر منجر شود، و احتمالاً موجب افزایش بی‌ثباتی سیاسی گردد. بعلاوه، تا آن حد که مبارزات انتخابی حول محور مسائل مربوط به اعتماد و فساد تحول یابند و مباحث بر این نکته متمرکز شوند که کدام نامزد قابل اعتمادتر است، این امکان وجود دارد که توجه شهروندان از دیگر برنامه‌ها و مسائل سیاسی مهم منحرف شود. این انحراف ممکن است به تضعیف

یکی از کارکردهای مهم مبارزات انتخاباتی بینجامد: ترسیم نوعی جهت و غایت برای سیاستهای رهبران سیاسی.

افرادی که اعتمادشان اندک است در عین حال تاحدی تمایل کمتری به اطاعت از مقررات و احکام حکومت دارند، نظیر مواردی چون پرداخت داوطلبانهٔ کلّ مالیاتهای مقرر، رعایت سرعت مجاز به هنگام رانندگی، رعایت اقدامات معطوف به صرفه‌جویی در انرژی، یا مشارکت در طرحهای ملی مربوط به مایه‌کوبی یا آزمایش ایدز. همان‌طور که ایستون در بیان فرضیهٔ خویش می‌گوید، پایین بودن میزان اعتماد عمومی می‌تواند حکومتهای دموکراتیک را با دشواری بیشتری برای اجرای سیاستها و برنامه‌های خود مواجه سازد، و در نتیجه موجب کاهش کارآیی آنها شود.

شهروندانی که به رهبران سیاسی خود در مورد اجرای مطالبات سیاسی خویش اعتماد ندارند نیز ممکن است خواهان ایجاد تغییراتی در قانون اساسی شوند تا از این طریق به هدفهای مورد نظر خویش دست یابند. آن گروههای شکاک و بی‌اعتمادی که گمان می‌کنند رهبران و حاکمان سیاسی علیه آنان صف کشیده‌اند و گروههایی که در حصول هدفهای برنامه‌های خویش ناموفّقند ممکن است برای تحقق هدفهای خویش به مذاکره، سازش، و تداوم کاربرد سازوکار (مکانیسم)های سیاسی عادی توسل نجویند، بلکه درعوض جویای تغییر «قواعد بازی» (یعنی ایجاد تغییر در سطح رژیم) شوند. تقاضاها و مطالباتی چون اصلاح «قانون اساسی ایالات متحد» برای متعادل کردن بودجهٔ ملی، مجاز شمردن دعا در مدارس، محدود کردن تعداد دفعات عضویت در کنگره، و ممنوع کردن سقط جنین از زمرهٔ پیشنهادهایی هستند که در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ جزئی از دستور کار سیاسی جامعهٔ آمریکا بودند. این نتیجه مسأله‌ساز است زیرا تقاضا برای اصلاح اسناد بنیادینی نظیر قانون اساسی به منظور گنجاندن برخی از هدفهای خاص در آنها احتمالاً موجب افزایش تفرقهٔ سیاسی خواهد شد: کسانی که مخالف چنین هدفها و برنامه‌هایی هستند احتمالاً از ناحیهٔ تغییر در قانون اساسی بسی بیشتر احساس خطر خواهند کرد تا از ناحیهٔ تصویب قوانین عادی و اقدامات قانونی، زیرا هر چه باشد معکوس یا خنثا کردن این‌گونه اقدامات بسیار آسان‌تر است. بدین‌ترتیب، هرگاه بی‌اعتمادی سیاسی مردم را به سوی تغییر رژیم سیاسی سوق دهد، عواقب کار ممکن است بسیار گسترده باشد و یا حتی منجر به تضعیف پیوندهایی شود که اعضای یک اجتماع سیاسی را به یکدیگر متصل می‌سازند.

اما، صرف‌نظر از همهٔ پیامدهای بالقوه‌شان، این‌گونه تغییرات مربوط به رژیم را بسختی می‌توان با اقدامهای مسلحانه یا سایر رفتارهای خشونت‌بار علیه تودهٔ مردم مقایسه کرد، زیرا این‌گونه اعمال به لحاظ رفتاری تجلی ذات یا عصارهٔ بیگانگی سیاسیند. در موارد حاد، یعنی زمانی که اعتماد و تأثیرگذاری سیاسی و اطمینان به نهادها به انتها می‌رسد و بیگانگی سیاسی رشد می‌کند، نتیجهٔ نهایی ممکن است فروپاشی خود اجتماع سیاسی باشد، خواه از طریق جنگ داخلی، مهاجرت گسترده، یا از راه تجزیه و انهدام کامل نظام سیاسی. فروپاشی «جمهوری و ایمار» و ظهور رژیم نازی در آلمان در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ بر همین اساس تفسیر و توصیف شده‌اند، و در مورد اتحاد شوروی و اردوگاه کشورهای وابسته بدان در اروپای شرقی و مرکزی نیز فقدان اعتماد و اطمینان به رژیمهای سیاسی دست‌کم از پاره‌ای جهات در سقوط این رژیمهای سیاسی مؤثر بوده است.

از آنجا که بیگانگی سیاسی ممکن است نهایتاً چنین عواقب حادی دربرداشته باشد، پس ثبات هر کشوری، چه دموکراتیک و چه غیر آن، از بسیاری لحاظ وابسته به سطح اعتماد و پشتیبانی سیاسی شهروندان آن کشور است. در برخی از موارد خاص، بیگانگی سیاسی ممکن است به ارتکاب اعمالی موحش منجر شود، نظیر رها کردن گاز اعصاب در قطار زیرزمینی توکیو یا بمب‌گذاری در ساختمان فرمانداری شهر اوکلاهما در بهار سال ۱۹۹۵.

با این حال تعیین میزان پایین بودن سطح اعتماد یا بالابودن میزان بیگانگی سیاسی کار آسانی نیست. بسیاری از عوامل شخصی، فرهنگی، سیاسی، و روش‌شناختی بر نحوهٔ پاسخگویی مردم به نظرسنجیهای همگانی تأثیر می‌گذارند. حتی وقتی که جملات و کلمات واحدی به کار می‌روند، باز هم تفسیر و استنباط مردم از این پرسشها در کشورهای مختلف احتمالاً متفاوت خواهد بود. بعلاوه، اگرچه افکار عمومی عامل مؤثری در ثبات نظامهای سیاسی است، لیکن این تنها عاملی نیست که باید مدّنظر قرارگیرد. عوامل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و تکنولوژیک، فرهنگ سیاسی، رخدادهای مهم جهانی، و جریانهای پیچیدهٔ روابط بین‌الملل، جملگی موجب عقیم‌شدن هر تلاشی برای ترسیم رابطه‌ای ساده و یک به یک میان بیگانگی و پشتیبانی سیاسی، از یک سو، و ثبات سیاسی، از سوی دیگر، می‌شوند. باتوجه به همهٔ این دلایل، به هنگام تفسیر نتایج هرگونه نظرسنجی و حدس‌زدن در مورد نتایج و الزامات آن باید جانب احتیاط را نگه داشت، بویژه زمانی که به مقایسهٔ نتایج مربوط به کشورهای متفاوتی دست می‌یازیم که در آنها شرایط و نهادهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی، شیوه‌ها و صور بیان برداشتهای فرهنگی، و معانی پرسشها ممکن است کاملاً متفاوت باشند.

یک نظرسنجی ملی در اتحاد شوروی در نوامبر و دسامبر سال ۱۹۸۹ نشان داد که به اعتقاد ۳۱ درصد شهروندان آن کشور تصمیمات «شورای عالی» همواره به نفع مردم شوروی است، و ۳۴ درصد از مردم نیز معتقد بودند که «کنگرهٔ نمایندگان خلق» هم به همین شیوه عمل می‌کند. (پاسخهای موجود در پرسشنامه عبارت بودند از «همیشه»، «گاهی»، یا «هرگز».) یک نظرسنجی «مؤسسهٔ گالوپ» در سپتامبر ۱۹۸۹ نشان داد که ۳۲ درصد آمریکاییان به «کنگرهٔ ایالات متحد» اطمینان دارند. دو سال بعد، در پایان سال

۱۹۹۱، اطمینان شهروندان آمریکایی به «کنگرهٔ ایالات متحد» به ۱۸ درصد تنزل یافته بود ــ معهذا کل کشور آماده می‌شد تا مبارزهٔ انتخاباتی برای گزینش چهل و دومین رئیس‌جمهور خود را آغاز کند، درحالی که اتحاد شوروی کاملاً مضمحل شده بود بی آن‌که هرگز بتواند یک رهبر ملی برای خود برگزیند. بیگانگی سیاسی و اعتماد سیاسی مسلماً مهمّند، لیکن هیچ‌گاه نمی‌توان صرفاً با تکیه بر سنجش افکار عمومی در باب وسعت و عمق دموکراسی یا نیرو و توان یک نظام سیاسی به قضاوت پرداخت. به همین ترتیب، مقایسهٔ افکار عمومی در کشورها و ملتهای کاملاً متفاوت، مستقل، و مجزا از سایر ملاحظات بنیادین، هیچ‌گاه نباید پایه و اساسی بامعنا برای پیشگویی آیندهٔ ملتها محسوب شود.

نیز بنگرید به جنگ و منازعهٔ داخلی؛ فرهنگ سیاسی؛ مهاجرت.

Ada W. Finifter / مراد فرهادپور

کتابنامه

Bottomore, T. B. *Karl Marx: Early Writing*. New York: McGraw - Hill, 1964.

Craig, Stephen C. *The Malevolent Leaders: Popular Discontent in America*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

Easton, David. *A Systems Analysis of Political Life*. New York: Wiley, 1965.

Finifter, Ada W. "Dimensions of Political Alienation." *American Political Science Review* 64 (June 1970): 389-410.

——, *Alienation and the Social System*. New York: Wiley, 1972.

Finifter, Ada W., and Paul R. Abramson. "City Size and Feelings of Political Competence." *Public Opinion Quarterly* 39 (summer 1975): 189-198.

Finifter, Ada W., and Bernard M. Finifter. "Pledging Allegiance to a New Flag: Citizenship Change and Its Psychological Aftermath among American Migrants in Australia." *Canadian Review of Studies in Nationalism* 22 (1995).

Lipset, Seymour Martin, ed. *Student Politics*. New York: Basic Books, 1967.

Lipset, Seymour Martin, and William Schneider. *The Confidence Gap: Business, Labor, and Government in the Public Mind*. Rev. ed. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1987.

Sinderman, Paul M. *A Question of Loyalty*. Berkeley: University of California Press, 1981.

پ

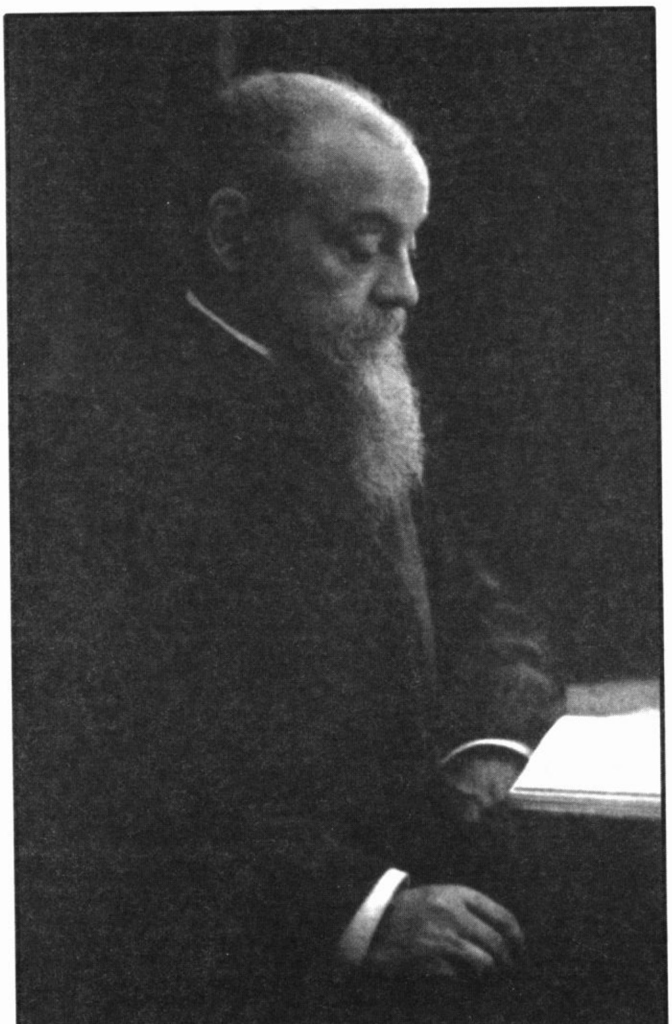
پارِتو، ویلفرِدو

اقتصاددان و جامعه‌شناس ایتالیایی که با نظریهٔ نخبگان شناخته می‌شود. پارِتو (۱۸۴۸-۱۹۲۳)، که مهندس بود، در مقام استاد اقتصاد سیاسی دانشگاه لوزان از لحاظ ریاضی نقش بسیار مهمی ایفا کرد. فساد دموکراسیهای نوپای ایتالیایی و فرانسوی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم میلادی او را از توهّم به‌درآورد و بنابراین به جامعه‌شناسی رو کرد و نظریه‌ای بنیاد نهاد که به ارزیابی نومیدکننده‌اش از امکانات اجتماعی و سیاسی مشهور است.

پارِتو در رساله در باب جامعه‌شناسی عمومی (۱۹۱۶)، که با عنوان ذهن و جامعه در انگلستان منتشر شد (۱۹۳۵)، این نظر را مطرح کرد که وجود نخبگان در جامعه اجتناب‌ناپذیر است. اگر از تحرک اجتماعی جلوگیری نشود، نخبگان مستعدترین افراد خواهند بود. اما اگر دستشان از این وضعیت دلخواه کوتاه شود، مستعد به کار بستن زور و اقناع، یعنی دو پایهٔ حکمرانی، هستند. پارِتو عقیده داشت که رفتار نخبگان و همچنین توده‌های مردم را به نحوی یکسان می‌توان در چارچوب منافع اقتصادی و امیال اصلی انسان توضیح داد. اما درآمیختگی منافع اقتصادی و امیال نزد نخبگان با تودهٔ مردم متفاوت است. به علت همین تفاوت، و به سبب این‌که هوش یا ثبات قدمشان رو به ضعف می‌گذارد، دیر یا زود نخبگان تازه‌ای که منافع و امیالشان تا مدتی با توده‌ها همگام است جایشان را می‌گیرند. این جریان گردش نخبگان اجتناب‌ناپذیر است.

پارتو عقیده داشت که همهٔ رژیمهای سیاسی، از جمله دموکراسیها، را نخبگان ایجاد کرده‌اند و بر آنها تسلط دارند. وجه تمایز رژیمهای دموکراتیک آن است که دامنهٔ متحدان آن در میان مهمترین گروههای نخبگان به طرزی نامعمول گسترده است و از این لحاظ به کارتلها شباهت دارند. وظیفهٔ اعضای دولت و دیگر مقامات عالی‌رتبهٔ آن این است که کالاهای عمومی را طوری توزیع کنند تا این متحدان را نگه دارند و گروههای نخبگان و حامیانشان نیز آرام بمانند. این کار دشوار مستلزم زیرکی و مهارت سیاسی فوق‌العاده‌ای است که دولتها غالباً فاقد آنند؛ در نتیجه، جای خود را به دیگری می‌دهند.

پارتو، هرچند که انعطاف‌پذیری رژیمهای دموکراتیک را قبول داشت، لیکن نتیجه می‌گرفت که رژیمهایی که بیش از همه می‌شناسد روز به روز بی‌ثبات‌تر می‌شوند و هر آن در معرض خطر گرایش به



ویلفردو پارتو

سوی رژیمهای نظامی هستند. از این لحاظ، او تسلط رژیم فاشیستی موسّولینی بر ایتالیا را پیشبینی کرد، که همزمان با بستری شدن و مرگ پارتو رخ داد. هرچند موسّولینی بعداً خواست که با توسل به نظریهٔ پارتو احترام روشنفکرانه‌ای به دست آورد، اما پارتو هرگز فاشیسم را

تأیید نکرد. اگرچند سال دیگر عمر می‌کرد، مسلماً این نکته را هم به حساب مرحلهٔ دیگری از چرخش بی‌پایان نخبگان می‌گذاشت.
نیز بنگرید به نخبگان، نظریه.

John Higley / مهدی غبرایی

پاسخگوییِ مقامهای دولتی

توانایی تعیین کردن کسی که مسؤول فلان تصمیم یا اقدام در دولت است و توانایی تضمینِ پاسخگوییِ مقامهای دولتی در موردِ رفتارشان. پاسخگویی یکی از مهم‌ترین موضوعهای مورد علاقه در حکومت دموکراتیک است. برای کارایی یک نظام سیاسی دموکراتیک، لازم است که شهروندان همیشه راههایی در اختیار داشته باشند که، با استفاده از آنها، مقامهای دولتی در برابر اعمال و تصمیمهای خود پاسخگو باشند.

اساسی‌ترین فرض حکومت دموکراتیک این است که دولت در برابر مردم مسؤول است. اما عقیده به مسؤولیتِ دولت دو بُعد دارد. از یک نظر، بدین معنی است که دولت باید در برابر مردم پاسخگو باشد. از نظری دیگر، بدین معنی است که از دولت انتظار می‌رود که با حسِ مسؤولیت کار کند.

نظام مبارزات و انتخابات، که نتیجهٔ آن تصدیِ مقام به میلِ رأی‌دهندگان است، نخستین وسیله برای تضمینِ پاسخگویی مقامهای دولتی است. اما انتخابات تنها به این جنبهٔ مسؤولیت مرتبطند و تنها در مورد مقامهای انتخابی به اجرا درمی‌آیند. برای تدارک سازوکار (مکانیسم)هایی به منظور تضمین اینکه همهٔ مقامهای دولتی ــ هم کسانی که به مقامی منصوب می‌شوند و هم کسانی که برای مقامی انتخاب می‌شوند ــ به شیوه‌ای مسؤولانه عمل کنند و پاسخگوی اقداماتشان باقی بمانند، راهبرد (استراتژی)های دیگری عرضه شده‌اند.

استفاده از رأی‌گیری

در دموکراسیها، رأی‌گیری اساسی‌ترین روش برای تضمین پاسخگوییِ مقامهای انتخابیِ دولت است. نظام انتخابات رقابتی و محدویت دورهٔ تصدی وسیلهٔ منظّمی فراهم می‌آورد که رأی‌دهندگان به کمک آن می‌توانند مقامهایِ انتخابی و نحوهٔ اجرای وظایفشان را ارزیابی کنند. رأی‌گیری، روشی برای پاسخگویی در برابر عموم مردم است که مؤثر تواند بود. ولی این فرایند ذاتاً مشکلاتی دربردارد. رأی‌دهندگان ناآگاه هم می‌توانند در آن شرکت کنند. افراد به دلایل متعدد رأی می‌دهند، و برخی از این دلایل ربط چندانی با نامزد یا موضوع رأی‌گیری ندارند. به دلیل این کمبودِ علنی، انتخابات شاید مؤثرترین راه برای تضمینِ پاسخگوییِ مقامهای دولتی نباشد.

علاوه بر این، برای رأی‌دهندگانی که به دلیل توجه به موضوع پاسخگویی می‌خواهند از حق رأی استفاده کنند نیز مسائلی وجود دارند. به دست آوردنِ اطلاعات دقیقِ بموقع و قابل استفاده ممکن است، باتوجه به خصلت مبارزات سیاسی معاصر، کار دشواری باشد. بعلاوه، مقامها نیاز ندارند که به علایق تمامی رأی‌دهندگان (حتی اکثریت آنها) واکنش نشان دهند تا دوباره انتخاب شوند. نامزدهایِ مستعد می‌توانند ائتلافهای بَرنده‌ای تشکیل دهند که ممکن است بازتاب احساساتِ اکثریت نباشند. استفادهٔ عاقلانه از مواد و منابع مبارزه می‌تواند سبب نتایج پیروزمندانه شود، حتی وقتی که سابقهٔ نامزد، یا اقدامهای بحث‌برانگیزِ او، به نظر برسد که از نظر سیاسی بسیار مایهٔ دردسر باشد.

رقابتِ انتخاباتی برای کارکردِ دموکراسی امری حیاتی است. هنگامی که رقابتی در میان نباشد، رأی‌دهندگان امکانِ کافی برای اِعمالِ پاسخگوییِ مقامها ندارند. و حتی در مواردی که رقابت سیاسی شدید است مشخصاتِ نظامِ مبارزات و انتخابات ممکن است اعمال پاسخگویی مقامها را تسهیل نکند. در مکانهایی که شهروندان افراد را برحسب وابستگی حزبی و سیاسی خود انتخاب می‌کنند، و نه با توجه به شخصِ نامزد، حلقهٔ ارتباطی مستقیم میان شهروندان و مقام دولتی مفقود است. در چنین نظامی، حزب پاسخگو می‌شود. مقامهای انتخابیِ حزب تنها به شکلِ غیرمستقیم پاسخگو هستند. علاوه بر این، فرایند سیاستگذاری در دولتهای نوین غالباً بسیار پیچیده است؛ پیروی از رویّه‌ها و مقررات دشوار است، و این امر سبب می‌شود که تعیین افرادی که مسؤولِ اعمال و تصمیماتند برای رأی‌دهندگان دشوار شود. درواقع، ماهیت فرایند سیاستگذاری در دولتِ نوین، چالشی جدّی برای پاسخگویی سیاسی به وجود می‌آورد.

جانشینهای رأی‌گیری

در اکثر دموکراسیها، جانشینهای متعددی برای رأی‌گیری ابداع شده‌اند که موجب پاسخگوییِ مقامهای دولتی باشند. اثر بسیاری از آنها این بوده است که مقامهایِ انتصابی را نیز، مانند مقامهای انتخابی، در برابر عموم مردم پاسخگو ساخته‌اند.

نظرسنجیهای عمومی در نیمهٔ دوم قرن بیستم به عنوان وسیله‌ای مؤثر برای تشویق پاسخگویی و مسؤولیت دولت ابداع شدند. مقامها به نظرسنجیها به منزلهٔ مقیاسی برای سنجش عملکرد خود در یک مقام و سنجش احساسات عمومی در مورد مباحث و سیاستهایی که با آنها مواجهند می‌نگرند. مقامهای حکومتهای دموکراتیک معمولاً نظرسنجیها را مقیاسی برای سنجیدن مقدارِ محبوبیت، نفوذ و مشروعیت خود در میان عامه می‌دانند. علاوه بر این، نظرسنجیها می‌توانند به تعیینِ جهت‌گیریِ دولت در مباحثات کمک کنند، و می‌توانند تعیین کنند که چه مباحثی وارد دستور جلسه‌های سیاسی

شوند. اگر در نظرسنجیها معلوم شود که موضوعی توجه مردم را جلب کرده است، آن موضوع بسرعت محور تفحص دولت قرار می‌گیرد. به همین شکل، مقامی دولتی که رفتارش سبب بحثهای عمومی شود معمولاً در کانون موشکافیِ رسمی واقع می‌شود. تاریخ دموکراسیهای نوین مالامال است از نمونه‌های تأثیر آرای عمومی و نظرسنجیها در رفتار دولت و کسانی که در دولت خدمت می‌کنند.

در اکثر دموکراسیهایِ نوین، نظام پاسخگویی در برابر عامهٔ مردم که از طریق انتخابات و رأی‌گیری ایجاد شده است از جانب قوانین و رویّه‌های اخلاقی، که هدفشان تضمین رفتار مسؤولانهٔ مقامها است، حمایت می‌شود. اهمیت دادن به رفتارِ اخلاقیِ مقامهای دولتی همواره با دموکراسیها مرتبط بوده است. اما قوانین و رویّه‌های جامع اخلاقی پدیده‌های نسبتاً جدیدی هستند. نخستین هدف آنها این است که کسانی را که در خدمت دولتند به گونه‌ای هدایت کنند که بتوان از سوءِرفتارِ ارادی یا اتفاقی اجتناب کرد. به عبارت دیگر، قوانین و رویّه‌های اخلاقی برای ایجاد معیارهای رفتاری تعیین می‌شوند. در ضمن، ساز و کارهایی برای تنبیه خطاهای اخلاقی نیز فراهم می‌آورند.

در بیشتر دموکراسیهایِ نوین، قوانین و رویّه‌هایی اخلاقی وجود دارند که از بروز چیزهایی مانند تعارض منافع جلوگیری می‌کنند؛ و سیاستهایی هم موجودند که تحقیق در مورد بدرفتاریهای ادعایی و تنبیه بدرفتاریهای اثبات شده را تحت نظم و نظارت درمی‌آورند. بسیاری از دولتها دفترهایی برای ادارهٔ امور اخلاقی دولت دارند تا مقامها، قبل از انجام رفتارهایی که ممکن است سؤال‌برانگیز باشند، بتوانند هرگونه نگرانی مربوط به مسائلِ اخلاقی را رفع کنند. افراد معمولاً موظّفند که مشخصاتِ ثروت و دارائیهای شخصیِ خود را قبل از تصدیِ مقام اعلام کنند و این اطلاعات را مرتباً با موقعیت روز تطبیق دهند. این الزام به ارائهٔ اطلاعات، وسیله‌ای برای حفاظت در برابر سوءِرفتار مقامها فراهم می‌آورد و در ضمن تأکیدی بر این نکته است که قرار نیست که خدمتِ دولتی در یک دموکراسی راهی برای رسیدن به منفعت یا ثروتِ شخصی باشد.

علاوه بر این‌گونه قوانینِ اخلاقی، بسیاری از دولتها لوایحی در زمینهٔ آزادی اطلاعات تصویب نموده‌اند که باعث می‌شوند افراد و گروههای خارج از دولت بتوانند اطلاعاتِ شخصی و در ارتباط با شغل در مورد مقامهای دولتی به دست آورند. این لایحه‌های آزادیِ اطلاعات، اگرچه رویدادی نسبتاً تازه‌اند، اکنون به صورت یکی از ابزارهای عمده‌ای درآمده‌اند که مردم با استفاده از آنها مقامها را در برابر اعمالشان پاسخگو می‌کنند.

گاهی اوقات، افرادی در درونِ دولت، به دلیل علاقه به نفعِ عمومی یا به دلیلِ خشمِ شخصی، هنگام وقوعِ رفتاری غیراخلاقی، غیرقانونی، یا نادرست در درونِ دولت، ممکن است افشاگری کنند. این نوع افشاگری معمولاً فقط هنگامی صورت می‌پذیرد که شیوه‌های رسمیِ حل و فصل به شکایاتِ درون دولتی از کار بازمانده باشند. اما این افشاگریها بسرعت رفتارِ مقامهای دولتی را برای عامه فاش خواهند کرد و غالباً به اقدامهای رسمی منجر می‌شوند.

اما، غیر از سیاستهایِ اخلاقی، فرایند سیاسی هنوز هم ابزارِ اصلیِ تضمینِ پاسخگویی در حکومتهای دموکراتیک است. با این‌که زمانی رفتارِ معمول در دموکراسیها این بود که اغلبِ کارهای دولت پشت درهای بسته انجام شود، امروزه قابلیت دسترسی به فرایند سیاسی بیشتر شده است. در اکثر دموکراسیها، تصویبِ قوانین و ایجادِ مقررات را دیگر نمی‌توان از چشم عامه مخفی نمود. برای مثال، قانونهای «مثلِ روزْ روشن» ایجاب می‌کنند که عامهٔ مردم به ملاقاتهای رسمی دسترسی داشته باشند. در برخی از کشورها، نظام اداری باید تابع الزامهای نسبتاً سختگیرانه‌ای برای کسبِ نظرِ عامه در هنگامِ اِعلام رسمیِ قوانین و قواعد باشد. بسیاری از دولتها مقامهایی ایجاد کرده‌اند که کارکردشان دقیقاً جوابگویی به نگرانیها و شکایتهایی است که ممکن است شهروندان از دولت داشته باشند. نقشِ این «کارگزاران» ایجادِ ارتباطِ مستقیم بین افراد و دولت، و فراهم‌آوردن خدمات شخصی برای شهروندانی است که می‌خواهند به شکایتی خاص جواب داده شود. این سمت در اوایل قرن نوزدهم در سوئد به وجود آمد؛ سوئدیها عنوانی به این مقام داده‌اند که معنیِ آن «کارگزار» است.

بسیاری از دولتها کارگزاریهای نسبتاً پیچیده‌ای برای تحلیلِ سیاست و حسابرسی و حَکَمیّت تشکیل داده‌اند. کار این‌گونه سازمانها آن است که تعیین کنند که برنامه‌های دولتی چه قدر کارایی دارند و چه کارهایی می‌توان برای بهبودِ آنها انجام داد. یافته‌های این کارگزاریها معمولاً در دسترس مردم قرار دارند و می‌توانند منبع اطلاعاتی مهمی برای کسانی باشند که به پاسخگوییِ مقامها علاقه‌مندند.

اکثر دولتهای دموکراتیک امکانات دیگری فراهم می‌آورند که با استفاده از آنها می‌توان مقامهای دولتی را در برابر اعمالشان پاسخگو کرد. برخی از نظامها سازوکارهایی ایجاد کرده‌اند که با استفاده از آنها می‌توان مقامهای انتخابی را خلع نمود. هم از همه‌پرسی و هم از ابتکارهای شهروندان استفاده شده است تا دولتها، در صورت خودداریِ مقامهای دولتی از اقدام، مجبور به واکنش شوند. گهگاه جنبشهایِ خودجوشِ عمومی سربرآورده‌اند تا در برابر اسراف، سوءِاستفاده، یا عدم کارایی دولت واکنش نشان دهند. در بیشتر دموکراسیها، رویّه‌های جاافتاده‌ای وجود دارند که با استفاده از آنها می‌توان مقامهایی را که سوگندشان را زیر پا گذاشته‌اند، سوءِرفتار یا خطای آنها در هنگامِ تصدی مقام اثبات شده است، یا به نقضِ قانون محکوم شده‌اند، استیضاح و خلع کرد.

پیچیدگی و پاسخگویی

حکومتِ نوینِ دموکراتیکِ آزادی‌خواهانه (لیبرال) که در نیمهٔ

دوم قرن بیستم ایجاد شده است ــ یعنی حکومتی که مسؤولِ پرداختن به طیفی گسترده از مباحثِ پیچیده است ــ تضاد زیادی با دیدگاهِ نسبتاً سادهٔ پاسخگویی و مسؤولیتِ دولت دارد، دیدگاهی که در بطنِ نظریهٔ دموکراسی قرار دارد. درک یک دولتِ پیچیده و نظارت بر آن بسیار دشوارتر از درک و نظارت یک دولتِ ساده است. هر دولتِ بزرگ و فعال را، برطبق تعریف، با دشواری بسیار بیشتری می‌توان پاسخگو کرد، و تضمین رفتار مسؤولانهٔ آن دشوارتر است. اما توانایی عامهٔ مردم برای پاسخگو کردنِ مقامها در مورد اعمالشان هنوز هم مقیاسِ راستینِ دموکراسی است.

نیز بنگرید به افکار عمومی، سنجش؛ پیچیدگی؛ رسانه‌های همگانی؛ فساد؛ همه‌پرسی.

مزدا موحد / **Eugene W. Hickok**

کتابنامه

The Federalist Papers. Edited by Clinton Rossiter. New York: New American Library, 1961.

Goldman, Alan H. *The Moral Foundations of Professional Ethics*. Totowa, N. J.: Rowman and Littlefield, 1980.

Mosher, Fredrick C. *Democracy and the Public Service*. 2d ed. New York: Oxford University Press, 1982.

Redford, Emmetts S. *Democracy and the Administrative State*. New York: Oxford University Press, 1969.

Wilson, James Q. *Bureaucracy: What Government Agencies Do and Why They Do it*. New York: Basic Books, 1989.

پاکستان

کشوری است دارای قانون اساسی اسلامی، واقع در جنوب آسیا، که در سال ۱۹۴۷ تأسیس شد و نمونه‌ای پژوهشی برای دموکراسی اسلامی بشمار می‌آید. اگرچه تجربهٔ دموکراسی در پاکستان، در مقایسه با دولتهای اسلامی، خوب بوده است، ولی اگر نسبت مشارکت مردمی، کارایی نهادهای انتخابی، و نیز تعهد به قانون اساسی را درنظر بگیریم، درمی‌یابیم که حکومت دموکراسی در پاکستان سطحی و بی‌نظم بوده است.

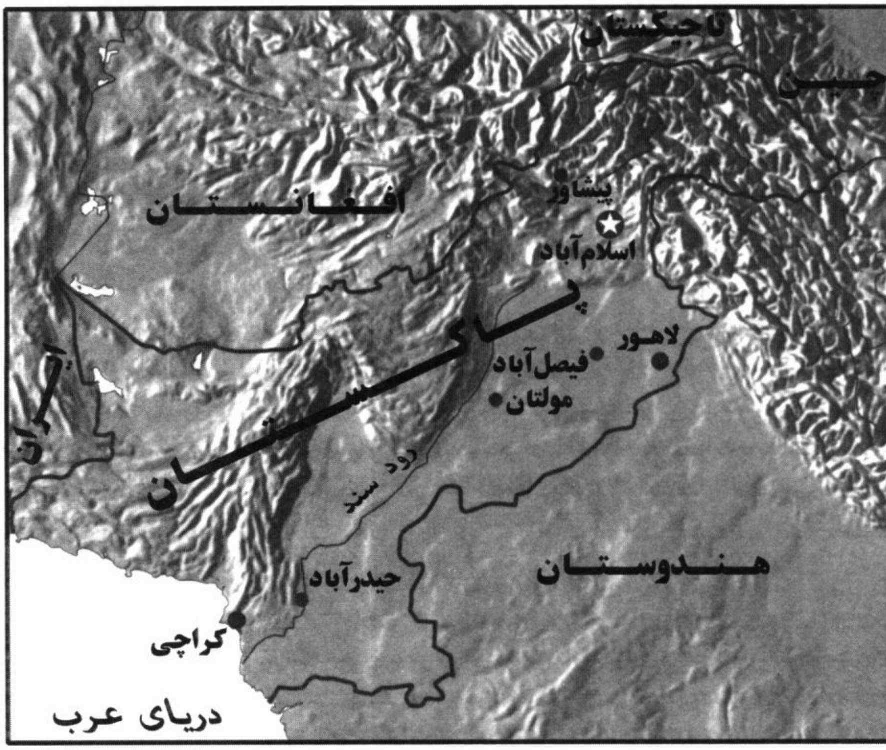
پاکستان بیش از نیمی از تاریخ بعد از تأسیس خود را تحت سلطهٔ حکومتهای نظامی بسر برده است. اولین بار در انتخابات پارلمانی ۱۹۷۰ بود که همهٔ مردم کشور از حق رأی برخوردار شدند؛ انتخابات ۱۹۸۸ اولین انتخاباتی بود که طی آن انتقال قدرت بدون دخالت نظامی و بآرامی انجام شد. از زمان جابجایی قدرت از نظامیان در ۱۹۸۵ تا نیمهٔ دههٔ ۱۹۹۰ [زمان نگارش این مقاله] هیچ دولت منتخبی دورهٔ قانونی خود را به پایان نرسانیده است. [براساس اصلاحاتی که در سال ۱۹۸۵ در قانون اساسی به عمل آمد، پاکستان دارای نظام پارلمانی است و رئیس‌جمهور ریاست قوهٔ مجریه را برعهده دارد؛ نخست‌وزیر با آرای عمومی برگزیده می‌شود، و رئیس‌جمهور برای مدت پنج سال توسط نمایندگان مجلس فدرال و مجلس ایالتی برگزیده می‌شود.] در سال ۱۹۹۰، رئیس‌جمهوری که خود به صورت غیرمستقیم انتخاب شده بود نخست‌وزیر منتخب مردم را برکنار و مجلس فدرال را نیز منحل اعلام کرد. هنگامی که، در سال ۱۹۹۳، همین رئیس‌جمهور سعی کرد که دولت را برکنار کند، دیوان عالی کشور اقدام وی را ملغا کرد.

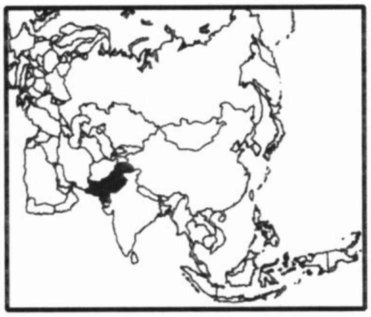
این تصویر مغشوش از دموکراسی در پاکستان دو سؤال را به ذهن متبادر می‌کند که ممکن است به هم مربوط باشند: چرا پاکستان نتوانسته از همسایهٔ خود، هندوستان، که در زمینهٔ نهادهای دموکراتیک نسبتاً موفق است، سرمشق بگیرد؟ و مشکلات پاکستان، بویژه سازگاری آن دولت اسلامی با نهادهای دموکراتیک آزادی‌خواهانه (لیبرال)، تا چه اندازه در فهم گذار به دموکراسی آموزنده است؟

تجزیه و تقسیم‌بندیهای بعدی

پاکستان در اوت ۱۹۴۷ هنگامی به وجود آمد که انگلیسیها هندوستانِ مستعمره را، در حالی که باشتاب ترک می‌کردند، تجزیه نمودند. مسلمانان ملی‌گرا (ناسیونالیست) به دنبال کسب خودمختاری از اکثریت هندو بودند، و تأسیس پاکستان در ایالاتی که اکثریت مسلمان داشتند راه‌حلی بود که از آن حمایت می‌کردند. راه‌حل دو ملت موجب شد که پاکستان هم به نوبهٔ خود به بخشهای شرقی و غربی تقسیم شود که بیش از ۱۵۰۰ کیلومتر از یکدیگر فاصله داشتند. پاکستان غربی ایالتهای پنجاب، سند، بلوچستان، و «مرز شمالی ـ غربی» را دربرمی‌گرفت، که از نظر قومی و نژادی از هم متمایز بودند. ناحیهٔ شرقی دارای جمعیت بیشتری بود که اکثراً مسلمانان بنگالی بودند.

دو جناح شرقی و غربی از نظر فرهنگی و زبانی با هم متفاوت بودند و از نظر اقتصادی اختلاف فاحشی میانشان وجود داشت. آنها در حدود بیست و پنج سال برای سلطهٔ سیاسی مبارزه کردند. در انتخابات ۱۹۷۰، جناح شرقی، به رهبری مجیب‌الرحمان، اکثریت پارلمان را به دست آورد که آن را نادیده گرفتند. درنتیجه، پاکستان شرقی برای استقلال سر به شورش برداشت، اما ارتش پاکستان آن را بشدّت در هم کوبید. دخالت نظامی هند در اواخر ۱۹۷۱ موجب شکست نیروهای پاکستانی شد و راه را برای استقلال بنگلادش هموار کرد. از نظر پاکستانیها، کشمیر مسأله‌ای است که هنوز حل





نشده است. اگرچه کشمیریها اکثراً مسلمانند، ولی حاکم کشمیر در زمان استقلال پاکستان، هندویی بود که تصمیم گرفت در اتحادیهٔ هندوستان باقی بماند. اکنون پس از سه جنگ، موضوع کشمیر هنوز هم رابطهٔ میان هند و پاکستان را زهرآگین کرده است.

دهه‌های پس از استقلال

محمدعلی جناح رهبر جنبشهای مردمی بود که منجر به ایجاد این کشور مستقل مسلمان شد، و خود او نخستین رئیس دولت گردید. او رهبری فرّه‌مند بود که هرچند بی‌اعتمادی خود را به حکومت پارلمانی ابراز کرده بود ولی خود را به انتخابات آزاد و حکومت قانون در پاکستان متعهد می‌دانست. وی در سپتامبر ۱۹۴۸، سیزده ماه پس از استقلال پاکستان، درگذشت. تنها فرد سیاسی مقتدر دیگری که وجههٔ ملی داشت لیاقت علی‌خان بود، که در اکتبر ۱۹۵۱ به قتل رسید. با مرگ این رهبران، بارقه‌های امید برای مشروعیت بخشیدن به نهادهای مشارکتی و دست یافتن به اجماع سیاسی از طریق احزاب ملی خاموش شد.

حداقل در بیست سال اول جمهوری، هیچ‌یک از رهبران پاکستان نیازی به کسب حمایتهای مردمی نمی‌دیدند. از سوی دیگر، مردم نیز آگاهی سیاسی لازم را نداشتند تا بتوانند رهبران خود را ملزم به پاسخگویی کنند. برای تعلیم دموکراسی به مردم، از طریق مشارکت هدفمند در امور سیاسی، توجه کمی می‌شد. اگر افکار عمومی قوی و مؤثری وجود نداشته باشد، نظام سیاسی به روی رهبران فاسد و جاه‌طلب باز خواهد بود. قدرت در دست بوروکراسی (دیوانسالاری) نخبه‌گرا و نظامیان سلطه‌طلب متمرکز شده بود. سیاست کشور بر اساس نظام نیمه‌فئودالی بنا شده بود که برای پرورش دموکراسی مساعد نبود. صاحبان قدرت همان خانواده‌های زمینداران ثروتمند و بزرگی بودند که حاضر بودند از هر رهبری که منافع آنها را حفظ کند حمایت کنند.

جانشینان جناح قادر نبودند که برخی از مسائل بنیادی قانون اساسی را حل کنند، که مهمترین آنها خودمختاری ایالتی بود. مثلاً، حکم تحمیل زبان اردو به جمعیت اکثراً بنگالی‌زبان پاکستان شرقی نارضایی زیادی را در پی داشت. سیاستمداران پاکستان شرقی به دنبال نظام انتخاباتی تناسبی بودند که منافع بنگالیها را در انتخابات فدرال بعدی تضمین کند. پاکستان تا سال ۱۹۵۶ قانون اساسی مدوّن رسمی نداشت. در این فاصله، سنّت و رویّه‌هایی به‌وجود آمدند که بسرعت معیارهای دموکراتیک و پارلمانی را تضعیف کردند. به عنوان مثال، در نخستین سالهای تأسیس کشور پاکستان، نخست‌وزیران به هیچ‌یک از حزبهای سیاسی وابسته نبودند و درحقیقت موقعیت خود را بیشتر مدیون رئیس حکومت بودند تا رأی‌دهندگان. این امر در بی‌ثباتی سیاسی کشور و شکست نظام پارلمانی آن مؤثر بود.

پس از جناح، رؤسای حکومت بیشتر از میان دیوانسالاران برمی‌خاستند تا از میان اعضای «پارلمان». آنها، بی‌آن‌که نیازی به

سیاستهای دموکراتیک احساس کنند، غالباً به شیوه‌ای خودکامه حکومت می‌کردند. مفهوم بی‌طرفی، که محمدعلی جناح بر آن تأکید داشت، با انتصاب غلام‌محمد به عنوان فرماندار کل بشدّت صدمه دید. غلام‌محمد کارمند سابق دولت و از اهالی پنجاب بود که جانشین خواجه نظام‌الدین شد که اصلاً بنگالی بود و در سال ۱۹۵۱ به نخست‌وزیری رسیده بود. غلام‌محمد در سال ۱۹۵۳، خواجه نظام‌الدین را، در حالی که هنوز هم اکثریت «مجلس مؤسسان» را دراختیار داشت، از نخست‌وزیری برکنار کرد. این اقدام نشان داد که فرماندار کل برای شیوهٔ کار پارلمان هیچ ارزشی قائل نیست و می‌خواهد که به مقام خود قدرت بیشتری ببخشد. سال بعد، غلام‌محمد تصمیم به انحلال «مجلس» گرفت و قانونی به نام قانون مرکزی، یا قانون فرماندار، وضع کرد که برای همهٔ ایالات بود. وی با این کار به شیوه‌های دموکراسی ضربهٔ بیشتری زد.

درنتیجه، مرزهای قدرت به طرز فزاینده‌ای مغشوش شد. در حالی که اعضای قوهٔ مقننه درگیر بحثهای قانون اساسی بودند، ادارهٔ کشور به دست دیوانسالاری دایمی افتاد. بدین‌ترتیب، در چشم مردم، حزب «مسلم لیگ»، که پیشتاز حرکتهای استقلال‌طلبانه بود، از مردانی که سخنگوی وقت بودند به مجموعه‌ای از سیاستمداران جنجال‌آفرین و خودبزرگ‌بین تنزل یافت.

حکومت نظامی

پاکستان نیز، مانند هندوستان، سنّت جدایی ارتش از سیاست را به ارث برد. ولی در ظرف دو دهه، روابط کشوری ـ لشکری در این دو کشور بشدت از هم فاصله گرفتند. در هند، برگذاری انتخابات منظم ریشهٔ عمیقی در فرهنگ سیاسی یافت. هند، پس از استقلال نیز، به مدت شانزده سال از رهبری جواهر لعل‌نهرو بهره‌مند شد. در طی این مدت، شیوه‌های دموکراتیک نهادینه شدند، و هند توانست از نظام حکومت فردی اجتناب ورزد. قانون اساسی هند در سال ۱۹۵۰ برتری قدرت غیرنظامی را مسجل کرد؛ این نکته با کشمکش دایمی پاکستان برای متوقف‌کردن ارتش و از نو زنده‌کردن نهادهای سیاسی فروپاشیده مغایرت دارد.

در سال ۱۹۸۵، وجود احزاب سیاسی ضعیف و غیرمنتخب و نیز دولتهای ناکارآمد راه را برای حکومت نظامی ژنرال محمد ایوب خان هموار کرد. وی، در مقام رئیس‌جمهور، در سال ۱۹۶۱ قانون اساسی جدیدی پیشنهاد کرد که نیاز به نظام «دموکراسیهای پایه‌ای» داشت. این قانون اساسی، که در همان سال به تصویب رسید، قدرت سیاسی ملی را به ریاست جمهوری می‌داد، و قوهٔ مقننه بر امور مالی و نیز قانونگذاری نظارت چندانی نداشت. در این قانون برای مسؤولیتهای اجرایی و دولت محلی، و نیز توسعهٔ ملی، یک نظام هرمی‌شکل چهار لایه پیشبینی شده بود. هیأتهای محلی در اعتراض به رئیس‌جمهور و «مجلس ملی» همانند واحدهای انتخاباتی عمل می‌کردند. از نظر ایوب‌خان، نظام خانگی تنها نظام سیاسی باثبات بود. ظاهراً این نظام در پنج آیات، یا هیأتهای حاکم محلی، از هندوستان قدیم ریشه داشت. شکست دموکراسی در پاکستان به حساب نهادهای بیگانهٔ وارداتی از غرب گذاشته می‌شد. ایوب خان معتقد بود که زمانی که مردم پاکستان نیاز به عزم راسخ و اتحاد دارند، دموکراسی پارلمانی منجر به ایجاد چنددستگی میان آنها می‌شود.

از نظام «دموکراسیهای پایه‌ای» انتظار می‌رفت که، علاوه بر مشروعیت بخشیدن به رژیم ایوب‌خان، به بسیج ملی و آموزش مردم برای مشارکت در امور محلی کمک کند. چنین استدلال می‌شد که انتخابات محلی و غیرمستقیم این نظام مناسب جمعیت روستایی عمدتاً بیسواد است و باعث می‌شود که فرایند حکومت برای آنها معنای بیشتری داشته باشد. هشتاد هزار «دموکرات پایه» تعیین شدند تا «مجلس ملی» را انتخاب کنند، واحدهای محلی تحت نفوذ مقامات دولتی و رؤسای شوراها درآمدند، و دست شهروندان معمولی از سیاست کوتاه ماند.

در مارس ۱۹۶۹، رژیم و قانون اساسی ایوب خان سرانجام پرتلاطمی پیدا کرد. تظاهرات دانشجویان، که از حمایت تشکیلات سیاسی جدیدی به رهبری یکی از دولتمردان سابق به نام ذوالفقار علی بوتو برخوردار بود، از پاکستان غربی به قسمت شرقی کشیده شد. اعتراضات علیه محدودیت فعالیتهای سیاسی و مطبوعات، و نیز علیه سیاستهای آموزشی ایوب خان، وی را وادار کرد که به نفع ژنرال آقامحمد یحیی‌خان استعفا دهد. یحیی خان، در مقام رئیس‌جمهور، حکومت نظامی را دوباره برقرار کرد و قول قانون اساسی جدیدی را داد. وی همچنین زمان اولین انتخابات عمومی میان کل جمعیت بزرگسالان را در دسامبر ۱۹۷۰ اعلام کرد. در رقابتهای «مجلس ملی»، «حزب مردم پاکستان» به رهبری بوتو در ایالات غربی نفوذ زیادی داشت. ولی اکثریت آرای کرسیهای مجلس بوضوح در دست «عوامی لیگِ» مجیب‌الرحمان بود. مجیب تصمیم گرفت که پیشنویس قانون اساسی جدیدی را تهیه کند. در مقابل، بوتو و هوادارانش مانع تشکیل مجلس در ماه مارس شدند. نادیده‌گرفتن حرمت انتخابات منجر به اعتصاب عمومی و فلج‌شدن تشکیلات اداری در پاکستان شرقی شد و موجب شد تا ارتش به قلع و قمع جنبشهای استقلال‌طلبانه دست زند. پس از هجوم ارتش هند و شکست سریع پاکستان در دسامبر ۱۹۷۱، یحیی‌خان ناچار به استعفا شد. وی ریاست جمهوری کشوری را که مُثله شده بود به محبوب‌ترین سیاستمدار آن، یعنی ذوالفقار علی بوتو، واگذار کرد.

ذوالفقار بوتو و ضیاءالحق

انتخابات ۱۹۷۰ نه تنها به قدرت بوتو مشروعیت بخشید، بلکه اولین انتخاباتی بود که بیانگر آرای اکثریت مردم (دست‌کم در قسمت غربی) بود. «حزب مردم پاکستان» یک برنامهٔ نیمه‌سوسیالیستی

عرضه کرد. در عین حال، این حزب توانست برای اولین بار و به طرز مؤثری با توده‌های روستایی ارتباط برقرار و اکثر رأی‌دهندگان را بسیج کند. این انتخابات معیاری برای رأی‌گیری سالم و منظم در پاکستان شد.

قوهٔ مقننه، به رهبری بوتو، دموکراتیک‌ترین قانون اساسی پاکستان را در سال ۱۹۷۳ تصویب کرد؛ این قانون ضروری‌ترین حقوق مردم را تضمین می‌کرد. هرچند که بوتو در ابتدا به برتری مردم تأکید داشت و از نظارت غیرنظامیان بر ارتش دفاع می‌کرد، ولی او هم، به موقع خود، این عقیدهٔ توده‌گرایانه را کنار گذاشت. وی، به جای آن‌که از طریق نهادهای مشارکتی کار کند، به قدرت خود جنبهٔ فردی داد. بوتو، برای مقابله با دشمنان خود، به پارلمان و نیروهای ارتش تکیه داشت و به همین منظور دست به تغییر قانون اساسی زد. در فعالیتهای انتخاباتی مارس ۱۹۷۷، پیوند خود را با خانواده‌های زمینداری که نفوذ محلی داشتند محکم‌تر کرد. در این مدت، پاکستان از نظر مشارکت سیاسی پیشرفت کرده بود، ولی بوتو نتوانست دولت آزادی‌خواهی تشکیل دهد که بتواند گروههای سیاسی مخالف را تحمل کند. از سوی دیگر، مخالفان رژیم هیچ‌وقت نخواستند که کاملاً به نظام اعتماد کنند.

مشروعیت انتخابات پارلمانی مارس ۱۹۷۷، که طی آن بوتو مجدداً نخست‌وزیر شد، به دلیل تقلبهای گسترده خدشه‌دار گردید. تظاهراتی که توسط گروههای ائتلافی جناح مخالف برگذار شد، کشور را به تعطیل کشید. درنتیجه، رئیس ستاد ارتش، ژنرال محمد ضیاءالحق، که برگزیدهٔ شخص بوتو بود، توانست با ادعای اعادهٔ نظم و عمل کردن به قانون اسلام واقعی قدرت را در دست بگیرد. وی در مقام ریاست جمهوری، برخلاف قول خود، مکرراً از برگذاری انتخابات جلوگیری کرد. بالاخره در سال ۱۹۸۵ موافقت کرد که دولتی غیرنظامی انتخاب کند و انتخابات غیرحزبی برای قوهٔ مقننه برگذار شود. ضیا پیشتر، از طریق همه‌پرسی در دسامبر ۱۹۸۴ و نیز با تجدیدنظر در قانون اساسی مصوب ۱۹۷۳، به ریاست جمهوری خود مشروعیت بخشیده بود. مهم‌ترین تجدیدنظری که در قانون اساسی به عمل آمده بود، افزودن الحاقیهٔ هشتم بود که ضیا آن را در سال ۱۹۸۵ به قوهٔ مقننه تحمیل کرد. براساس این الحاقیه، رئیس‌جمهور در دورهٔ پس از حکومت نظامی اختیار عمل بیشتری پیدا می‌کرد. ضیا سپس «مجلس فدرال» را منحل کرد و انتخابات جدیدی برگذار شد. در این زمان، مقامات ارشد دولتی و نظامی منصوب ضیا بودند. منتقدان الحاقیهٔ هشتم می‌گویند که این الحاقیه نوعی حکومت فردی را به صورت همیشگی درمی‌آورد و به قدرت مقامات منتخب ضربه می‌زند و اختیارات دموکراسی را تقریباً بی‌معنی می‌کند.

سیاستهای معاصر

مرگ ضیاءالحق در یک سانحهٔ هوایی، در اوت ۱۹۸۸، راه را برای انتخابات حزبی هموار کرد. در این انتخابات، «حزب مردم پاکستان» به رهبری بی‌نظیر بوتو، دختر ذوالفقار بوتو نخست‌وزیر سابق پاکستان، قدرت را دردست گرفت. رژیم ضیاءالحق در سال ۱۹۷۹، از بیم آن‌که مبادا ذوالفقار بوتو دوباره بر سر کار آید، او را به جرم دست‌داشتن در قتل یکی از مخالفان، که چند سال پیش رخ داده بود، اعدام کرد.

بی‌نظیر بوتو قول حمایت از آزادیهایی را داد که قانون اساسی از آنها حمایت می‌کرد، و بویژه بر حقوق زنان تأکید کرد. ولی، زمانی که زمام امور را به دست گرفت، دریافت که رهبران نظامی و مذهبی مانع اجرای سیاستهایش هستند. پس از بیست و یک ماه، غلام اسحاق‌خان، رئیس‌جمهور پاکستان، بوتو را از کار برکنار کرد و دولتی موقت جانشین آن شد. در ابتدا به نظر می‌رسید که دموکراسی ضربهٔ شدیدی خورده است؛ ولی مدتی بعد نگرانیها برطرف شد، زیرا انتخابات در اکتبر ۱۹۹۰، در موعد مقرر، برگذار شد و بوتو و حزبش اجازه یافتند که در رقابت نسبتاً سالمی شرکت کنند. حزب بوتو در انتخابات برنده نشد.

اگرچه انتخابات ۱۹۸۸ و ۱۹۹۰ با خشونت و عوام‌فریبی خدشه‌دار شده بود، ولی به طور کلی به نظر می‌رسید که نظام دموکراتیک بتدریج مستحکم‌تر می‌شود. البته حوادث بعدی در صحت این نتیجه‌گیری شبهه ایجاد کرد. در آوریل ۱۹۹۳، رئیس‌جمهور، اسحاق‌خان، برای برکناری نخست‌وزیر، «میان محمد نوازشریف»، تلاش کرد و تقریباً سه ماه بعد هر دو دولتمرد تحت فشار ارتش مجبور به استعفا شدند. رهبران نظامی، که در کشمکش سیاسی شکیبایی خود را از دست داده بودند، تصمیم گرفتند که انتخابات پارلمانی را تحت نظارت ارتش برگذار کنند.

ارتش، به جای آن‌که در زمان برگذاری انتخابات حکومت نظامی برقرار کند، از دولت موقّت «معین قریشی»، معاون سابق «بانک جهانی»، حمایت کرد. قریشی به کسی بدهی سیاسی نداشت و درنتیجه توانست معیارهای جسورانهٔ اقتصادی و ضد فساد اداری را به اجرا گذارد، اگرچه همهٔ آنها مورد تأیید مجلس قرار نگرفت. در انتخابات ۶ اکتبر ۱۹۹۳، «حزب مردم» بی‌نظیر بوتو هشتاد و پنج کرسی را کسب کرد. بوتو موفق شد که حمایت سی و شش نمایندهٔ دیگر مجلس را به‌دست آورد، و به این ترتیب یک دولت ائتلافی در «مجلس ملی» تشکیل دهد. کمی بعد، در انتخابات مجلس ایالتی، و در یک رأی‌گیری جمعی از نمایندگان مجالس ملی و ایالتی که برای انتخاب رئیس‌جمهور بود، هواداران بوتو بر نظارت سیاسی خود افزودند. اگرچه به نظر می‌رسید که بی‌نظیر بوتو نسبت به دورهٔ قبلی حکومتش از آزادی بیشتری برخوردار است و می‌تواند سیاستی در پیش گیرد که موجب ثبات دموکراسی در پاکستان شود، ولی اعمال و رفتار او تا آن زمان بسیاری را دلسرد کرده بود. بوتو فساد را نادیده گرفته بود، اجازه داده بود که با مخالفان سیاسی بدرفتاری شود، و به

تبعیض علیه اقلیتها تن در داده بود. [در انتخابات ۱۹۹۷ بی‌نظیر بوتو متحمل شکست شد و نوازشریف به نخست‌وزیری پاکستان برگزیده شد. لیکن او نیز نتوانست بر مشکلات فائق آید. بالاخره درگیری او با نظامیان موجب کودتای ژنرال پرویز مشرّف شد، که بار دیگر حکومت نظامی را بر پاکستان تحمیل کرد. مشرّف در نیمهٔ سال ۲۰۰۱ رئیس‌جمهور پاکستان شد.]

مسألهٔ دموکراسی اسلامی

سابقهٔ پاسخگویی ضعیف دموکراسی در پاکستان این سؤال را به‌وجود می‌آورد که چه چیزی و یا چه کسی مقصر است. بسیاری از ناظران ضعف رهبری و ناکامی در طرح‌ریزی نهادها را مسؤول می‌دانند، در حالی که عدهٔ دیگری به فقدان یک فرهنگ مشارکت سیاسی پشتیبان اشاره می‌کنند. ایوب‌خان ادعا می‌کرد که مسلمانان در شبه قارهٔ هند، که عمدتاً هندونشین است، خودمختاری نداشته‌اند؛ درنتیجه، از نظر روانی برای آنها مشکل است که خود را با آزادی به‌دست آمده به عنوان پاکستانی مطابقت دهند.

مقامات منتخب پاکستان بدشواری توانسته‌اند با ارتش منظم و منسجمی که از احترام نیز برخوردار بوده است رقابت کنند. نهادهای پاکستان به اندازهٔ کافی ضعیف و بی‌اعتبارند و سیاستمدارانش به دلیل بی‌حرمتی به قانون چندان دستگیر و تحقیر شده‌اند که ارتش براحتی می‌تواند آنها را از صحنهٔ قدرت حذف کند. رژیمهای غیرنظامی از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۸ و از ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸ دردست نظامیان بودند، و دولت نظامی در سالهای ۱۹۵۸–۱۹۶۲ و ۱۹۶۹–۱۹۷۱ و ۱۹۷۷–۱۹۸۵ [و از ۱۹۹۹–   ] بر کشور حکومت کرده است. از نیمهٔ دههٔ ۱۹۵۰، ارتش با دریافت کمک از چین، عربستان سعودی، آمریکا، و سایر ملل جرأت بیشتری پیدا کرد. سلاحها و آموزشهای نظامی که پاکستان در زمان درگیریهای افغانستان از ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹ دریافت کرد، اعتبار و اعتماد به نفس ارتش آن کشور را بالا برد ــ در این زمان، پاکستان میزبان ۳/۲ میلیون پناهندهٔ افغانی بود و فعالیت رهبران تبعیدی را هماهنگ می‌کرد؛ در عین حال که بر فعالیتهای سیاسی نظارت داشتند، تاحدودی در زمینهٔ اقتصادی موفق شدند. ولی هرگاه که ارتش به نقش حاکمیت در سیاستهای پاکستان دست یافته است، مشروعیت کامل را کسب نکرده است.

به نظر می‌رسید که ارتش با آن خویشتن‌داری که پس از مرگ ضیاءالحق از خود نشان داد، و نیز با اطاعت از قانون اساسی، می‌کوشد تا دولتهای منتخب را محترم بشمارد. در نبرد قدرت میان خانواده‌های فئودال و دیوانسالاران، از یک طرف، و کارخانه‌داران و طبقهٔ متوسط، از طرف دیگر، ارتش به یک داور تبدیل شده است. باید گفت که همهٔ رهبران نظام هم از دست دادن مدیریت مستقیم را نپذیرفته‌اند. در مورد برخی از سیاستها این ارتش است که حرف نهایی را می‌زند. از جملهٔ این سیاستها می‌توان از مدیریت جنگ افغانستان، توسعهٔ نیروی اتمی، و درگیریهای کشمیر نام برد. دولتهای غیرنظامی، که در برخی از ایالات با بحرانهای نژادی روبرو هستند، برای اعادهٔ نظم و قانون به ارتش تکیه می‌کنند. دولتها برای حفظ وفاداری ارتش مجبور بوده‌اند که بخش عمده‌ای از منابع مالی خود را به مخارج دفاعی اختصاص دهند.

دموکراسی، برای آن‌که بتواند در پاکستان شکوفا شود، باید از شرّ نخبگانی در امان باشد که در پی منافع اقتصادی، عقیدتی، و جاه‌طلبیهای شخصی خود حاضرند که دموکراسی را سرنگون کنند. همچنین دموکراسی باید به گونهٔ معقولی از شرّ دشمنان خارجی ایمن باشد. خطر این دشمنان بخصوص در عصر سلاحهای اتمی منطقه هر چه بیشتر احساس می‌شود. درگیریهای میان هند و پاکستان، که می‌تواند به یک جنگ تمام‌عیار بینجامد، این مطلب را به نحو جدّی در بوتهٔ آزمایش می‌گذارد که دموکراسیها نباید با یکدیگر بجنگند. دولتهای غیرنظامی باید نشان دهند که در درازمدت می‌توانند به اندازهٔ دولتهای اقتدارگرا و یا حتی بهتر از آنها عمل کنند. آنها باید راه‌حلی برای اختلافات اقتصادی عمیق بیابند، راه را برای توسعهٔ مستمر هموار سازند، و از فساد و سوءِ مدیریت بپرهیزند.

نهادهای دموکراتیک پاکستان و رهبران منتخب آن ممکن است بیش از هر چیز براساس راه‌حلهایی داوری شوند که برای مشکلات مخرّب نژادی و منطقه‌ای عرضه می‌کنند. به رغم هویت دینی مشترکی که پیدایش پاکستان را توجیه می‌کرد، جمعیت گوناگون آن ــ پنجابی، سندی، پشتو، و بلوچی ــ هنوز هم خشم و بی‌اعتمادی خود را به یکدیگر از دست نداده‌اند و این مسأله‌ای است که مانع از رسیدن پاکستان به موجودیت ملی تمام‌عیار می‌شود.

نیز بنگرید به اسلام؛ جناح، محمدعلی؛ هندوستان.

Marvin G. Weinbaum / لیلی علوی

کتابنامه

Callard, Keith. *Pakistan: A Political Study*. London: Allen and Unwin, 1957.

Khan, Mohammad Ayub. *Friends Not Masters*. London: Oxford University Press, 1967.

Richter, William. "The 1990 General Elections in Pakistan." In *Pakistan* 1992, edited by Charles H. Kennedy. Boulder, Colo.: Westview Press, 1992.

Rizvi, Hasan - Askari. "The Legacy of Military Rule in Pakistan." *Survival* 31 (May - June 1989): 225-268.

Rounaq, Jahan. *Pakistan: Failure in National Integration*. New York and London: Columbia University Press, 1972.

Safdar, Mahmood. *A Political Study of Pakistan*. Lahore: Sh. Muhammad Ashraf, 1975.

Wriggins, Howard W., ed. *Pakistan in Transition*. Islamabad: University of Islamabad Press, 1975.

Ziring, Lawrence, Ralph Braibanti, and Howard W. Wriggins, eds. *Pakistan: The Long View*. Durham, N.C.: Duke University Press, 1977.

پراگماتیسم

فلسفه یا روش فلسفه‌ای آمریکایی که مدعی است معنای اندیشه‌ها در نتایج آنها نهفته است. پراگماتیسم، برخلاف دیگر روشهای فلسفی، از جستجوی واقعیت غایی یا عالی‌ترین واقعیت، حقیقت سرمدی، و جامع‌ترین نظام شناخت خودداری می‌کند. در عوض، به آزمودن درستی مفاهیم و نظریه‌ها از طریق بررسی نتایج آنها می‌پردازد.

اصطلاح پراگماتیسم همچنین برای اشاره به شیوهٔ عملی به کار می‌رود که از طریق انطباق یافتن با شرایط یا روش هرچه باداباد بدون توجه خیلی زیاد به اصول یا قواعد ثابت به نتیجه می‌رسد. مشهورترین نمایندگان پراگماتیسم به عنوان مکتبی فلسفی، چارلز س. پیرس (۱۸۳۹–۱۹۱۴)، ویلیام جیمز (۱۸۴۲–۱۹۱۰)، و جان دیوئی (۱۸۵۹–۱۹۵۲) بودند.

از آنجا که پراگماتیسم به مرور زمان پدید آمد و تکامل و تحول یافت تعریف کردن آن دشوار است. مثلاً، پیرس در مرحلهٔ خاصی از تکامل پراگماتیسم تصمیم گرفت که مخالفت خود را با موضع جیمز بدین صورت نشان دهد که به جای عنوان پراگماتیست عنوان جدید پراگماتیسیست [یعنی عملی‌گرا به جای عمل‌گرا] را برگزیند. مؤثرترین توصیف خلاصهٔ پراگماتیسم در رسالهٔ جیمز به نام پراگماتیسم: نامی جدید برای چند شیوهٔ قدیمی تفکّر عرضه شده است. به گفتهٔ جیمز، روش عمل‌گرا بر آن است که «هر مفهوم را از طریق ردیابی نتایج عملی آن تعبیر کند. برای یک فرد عملاً چه فرقی میان درست بودن این مفهوم یا آن مفهوم وجود دارد؟» در این صورت، از منظری عملی اندیشه‌ها در صورتی حقیقت دارند که بخشهای گوناگون تجربهٔ افراد را به گونه‌ای به هم پیوند دهند که آنان را راضی کنند. بنابراین درستی هر اندیشه‌ای نه یک خصوصیت بی‌زبان بلکه چیزی است که برای آن اندیشه اتفاق می‌افتد. هر اندیشه زمانی حقیقت می‌یابد که خود را ثابت کند ــ زمانی که نتایج و رویدادها نشان دهند که آن اندیشه در راهنمایی کردن افراد یا جهت دادن به تجربهٔ آنان مؤثر، سودمند، یا رضایت‌بخش است.

آلکسی دو توکویل، در اوایل فصل جلد دوم دموکراسی در آمریکا، (منتشر شده در ۱۸۳۵–۱۸۴۰)، توصیفِ اینک مشهور خویش از روش فلسفی آمریکاییان را عرضه می‌کند. این روش، مطابق تحلیل او، از برابری بنیادین شرایط اجتماعی آمریکاییان و، در نتیجهٔ آن، تمایل هر فرد به اتکا بر کوششهای فکری فردی خویش نه به پذیرفتن رهبری مراجع فکری، اخلاقی، یا سیاسی که تصور می‌شوند مراجع برترند ناشی می‌شود. به نوشتهٔ او، آمریکاییان به این گرایش دارند که خود را از نظامهای فکری، از عادات، از عقیدهٔ طبقاتی، و حتی، تا اندازه‌ای، از تعصبّات ملی آزاد سازند. آنان بسادگی اجازه نمی‌دهند که سنّت راهنمایشان باشد بلکه سنّت را یکی از منابع متعدد کسب اطلاع می‌دانند و مشتاقانه اصلاحاتی را در روشهای سنّتی خواستارند. آنان می‌کوشند که بدون توجه بیش از اندازه به وسیله‌های مورد استفاده به نتایج دست یابند، و اهمیّت شکلها و روشها را در برابر اصل و کنه امور اندک می‌دانند. بدین طریق توکویل حدود نیم قرن پیش از پدیدآیی پراگماتیسم، یعنی نخستین فلسفهٔ مشخصاً آمریکایی، خطوط برجستهٔ آن را ترسیم کرد. پراگماتیسم در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم غالباً شیوهٔ تفکر آمریکایی توصیف می‌شد.

جان دیوئی

احتمالاً بهترین محور بررسی استلزامات پراگماتیسم برای دموکراسی تفکر جان دیوئی فیلسوف و آموزگار است که آموزش سیاسیِ مبتنی بر پراگماتیسم را پدید آورد. تفکر سیاسی او زمانی کاملاً روشن شد که از منظر سیاسی به تفکر «بنیادگذاران آمریکا» و راه و رسم دموکراسی آمریکایی در روزگار خود پرداخت.

دیوئی، از یک سو، چندین ویژگی مهم بنیادگذاران آمریکا را تأیید و تحسین می‌کرد. آنان مترقی، دموکرات، و آزادی‌خواه (لیبرال) بودند. هدف آنان افزایش دادن فرصتهای مناسب برای مردمان آمریکا بود تا استعدادهای خود را آزادانه شکوفا سازند. و آنان نوآور و آزمایشگر، و مشتاق پدیدآوردن علم سیاست جدیدی بودند که در شرایط در حال ظهور آن زمان آزادی را گسترش دهد و رفاه انسانها را فزونی بخشد.

از سوی دیگر، دیوئی اصول بنیادین اعلام شده از سوی بنیادگذاران را رد کرد. برداشت آنان از فرد انسان به عنوان موجودی که بنابر طبیعت خویش از حقوق غیرقابل انتقال خاصی برخوردار است، تفکر آنان دربارهٔ حقوق طبیعی و قانون طبیعی، تعالیم قاطع آنان دایر بر این که حکومت مشروع باید از طریق قرارداد اجتماعی تأسیس شود و هدف اصلی حکومت تأمین حقوق افراد است، همهٔ این موضوعات را دیوئی در زمان مطرح شدن آنها سودمند و مترقی می‌دانست اما معتقد بود که از آن پس سودمند و مترقی نبوده‌اند. بنابراین مهم‌ترین اختلاف میان بنیادگذاران و دیوئی این بود که بنیادگذاران معتقد بودند که حقایق مسلّمی را دربارهٔ طبع آدمی کشف

کرده‌اند و از آنها نتایج درست و مهمّی را برای مبانی یک جامعهٔ خوب به دست آورده‌اند. دیوئی، برخلاف آنان، منکر این بود که آنان توانسته باشند (یا انسانها امروزه بتوانند) به چنین نگرشهای همواره صحیحی دربارهٔ طبع آدمی، فرد انسان، و مبنای حکومت مشروع دست یابند.

موضع دیوئی از دو منبع ناشی می‌شود: قبول و کاربست علم تکاملی داروینی، که وجود طبع انسانیِ معیّنی را که قابل شناخت باشد مورد چون و چرا قرار می‌دهد، و فلسفهٔ تاریخ هگلی، که به موجب آن جهان انسان و همهٔ اندیشه‌ها، نهادها، و اعمال آن در مسیر تاریخ تغییر بنیادین می‌یابند. بنابراین، آنچه از نظر سیاسی خوب یا درست است، حتی در سطح بنیادین‌ترین اصل در دوره‌های تاریخی گوناگون متفاوت است. گ. و. ف. هگل، فیلسوف آلمانی، معتقد بود که تاریخ را از طریق درک حرکت آن به سوی یک همنهاد (سنتز) نهایی فهمیده است. دیوئی منکر چنین برداشتی از نتیجه‌ای نهایی بود. او به مفهوم پیشرفت عقیده داشت. اما پیشرفتی که حدّ و پایان واحد و مشخصی برای آن نباشد. از این رو، دیوئی می‌توانست اندیشه‌های، مثلاً، توماس جفرسون را به عنوان اندیشه‌هایی که در ۱۷۷۶ خوب و مترقی بودند تحسین کند، و درعین حال معتقد باشد که همان اندیشه‌ها در سدهٔ بیستم مانع پیشرفت بیشترند یا حتی نقش واپس‌گرایانه دارند.

حوزهٔ بسیار مهم اقتصاد یا اقتصاد سیاسی، که اغلب اوقات توجه دیوئی را به خود جلب می‌کرد، نشان دهندهٔ رویکرد پراگماتیستی او به سیاست دموکراتیک در برابر قانون‌گرایی بنیادگذاران آمریکا است. به نظر دیوئی، اندیشه‌های سدهٔ هجدهم دربارهٔ حقوق مالکیت و حقوق شخصی افراد و تأکید بر تأمین این حقوق در برابر تعدّی قدرت سیاسی برای آن زمان و اوضاع و احوال نخستین دهه‌های آمریکا خوب بودند. اما بعداً، مثلاً با پیدایش شرکتهای بزرگ صنعتی، دفاع از آزادیهای فردی و حقوق مالکیت در برابر سوءِاستفاده‌های قدرت سیاسی دیگر نیازهای واقعی افراد را بیان نمی‌کردند. افراد دیگر بازیگرانِ اقتصادیِ دارای عزم راسخ نبودند؛ آنان در برابر این تمرکزیابی جدید عظیم قدرت اقتصادی ضعیف و غیر مؤثر بودند. از این رو درست همان‌گونه که ممکن بود در دههٔ ۱۷۸۰ سوءِاستفاده از قدرت سیاسی خطر مهم و نیازمند هوشیاری و مراقبت بوده باشد، درسدهٔ بیستم خطرهای قدرت اقتصادی خصوصی مهار نشده نیز مستلزم توجه مداومند.

پراگماتیسم در سدهٔ بیست و یکم

در این صورت، پراگماتیسم برای اقتصاد سیاسی دموکراسی در سدهٔ بیست و یکم چه چیزی را تجویز می‌کند؟ پاسخ ساده‌ای وجود ندارد زیرا به نظر می‌رسد که پراگماتیسم یک رشته آزمایش را برای آزمودن راههای گوناگون در زمینهٔ پرداختن به مسائل (وبه دست آوردن فرصتها و استفاده از آنها) به محض مطرح شدن آنها در پیوند با تحولات جدید در تولید، مالکیت، سازماندهی، و غیره، ایجاب می‌کند. دیوئی معتقد بود که، به منظور توزیع منصفانه‌تر کالاهای تولید شده در جامعه، از میان بردن عدم توازن قدرت میان افراد ضعیف و شرکتهای قوی، و برطرف کردن ناملایماتی چون شرایط غیرانسانی کار، باید بر نیروهای اقتصادی نظارت اجتماعی بیشتر صورت گیرد.

اما نظارت اجتماعی بیشتر در مورد اقتصاد نباید به هدفهایی محدود شود که معمولاً فقط اقتصادی تلقی می‌شوند. مثلاً، دیوئی امیدوار بود که رویکردهای عمل‌گرایانه به مسائل جامعه بتوانند مشارکت هر فرد در بسط دادن امکانات فرهنگ را بهبود بخشند. تلاش عمل‌گرایانه برای بهبود بخشیدن به آموزش و پرورش همهٔ افراد در جامعه‌ای دموکراتیک، درواقع، درونمایهٔ وحدت‌بخش فلسفهٔ دموکراسی دیوئی بود. براستی، برترین هدف‌دموکراسی فراهم‌ساختن بهترین آموزش و پرورش ممکن برای شهروندان است. متقابلاً، دموکراسی راستین، متمایز از جامعه‌ای توده‌ای که مبلّغان و سوءِاستفاده کنندگان در مواضع رهبری سیاسی و اقتصادی آن را به شکلهای مختلف زیرنفوذ خود دارند، به آموزش و پرورش شهروندان وابسته است. امروزه آموزش و پرورش حتی از زمان پیدایش آمریکا هم مهم‌تر است زیرا زندگی اجتماعی و اقتصادی آمریکاییان نسبت به گذشته پیچیده‌تر، و فهم آن بر پایهٔ تجربهٔ زندگی معمولی دشوارتر شده است.

پراگماتیسم، با این ادعا که طبیعت انسان یا حدود توانایی آدمی را نمی‌توان تعیین کرد، نمی‌تواند آموزش و پرورش را در معنای سنّتی آن به عنوان چیزی که فراگیرندگان خود را به سوی دستیابی به کمال طبیعت آدمی هدایت می‌کند بفهمد. در این صورت، پراگماتیسم چه استنباطی ازهدف آموزش وپرورش دارد؟ دیوئی می‌گفت‌که آموزش و پرورش معطوف به هدفی نیست بلکه خود هدف است. آموزش و پرورش خوب آن آموزش و پرورشی است که آموزش و پرورش بیشتر را ممکن سازد؛ رشد به منظور رشد بیشتراست. درواقع بهترین آموزش و پرورش فرایندی مادام‌العمر است. جاذبهٔ این موضع در این است که رفاه انسان را متشکّل از فعالیتهایی می‌داند که در همهٔ عمر موجب پرورش و شکوفایی شخص می‌شوند. اما اشکال این موضع آن است که ممکن است نگذارد کسی روش روشنی برای متمایز ساختن رشد سالم از امور زیان‌آور یا بدتر شدن اوضاع داشته باشد.

به نظر دیوئی، آموزش و پرورش دموکراتیک باید خود را با علم طبیعی تجربی وفق دهد. دموکراسی، هرگاه قرار باشد که به گونه‌ای موفقیت‌آمیز به مسائل خود بپردازد و با چالشهای جدید برخورد کند، به روشهای عمل‌گرایانهٔ علم نیاز دارد. ثمربخشیِ عملیِ علم، مهندسی، فناوری (تکنولوژی) در قدرتی است که از خود به منصهٔ ظهور رسانده‌اند. اما از این قدرت می‌توان برای هدفهای بد، مانند سلطه‌جویی، و نیز هدفهای خوب، مانند اصلاح جامعهٔ دموکراتیک،

استفاده کرد. از این رو، علم باید تحت هدایت ارزشهای اخلاقی دموکراتیک قرار گیرد. و، درواقع، سیاستمداران و پژوهشگران علمیِ برخوردار از خصلتِ واقعاً دموکراتیک دارای ویژگیهای اخلاقی خاصی هستند: درستکاری، عدم تعصب، ارتباط‌یابی بی‌آلایش، میل به نوآوری و آزمایش، و دلبستگی به پیشرفت.

پراگماتیسم، با اتکا بر اصول خاص خویش، تأکید دارد که افراد همواره در معرض تجدید نظرهایی در مفاهیم بنیادین اقتصادی، سیاسی، و اخلاقی و نیز در معرض چالشهایی در برابر این مفاهیم باقی می‌مانند. برای دموکراسی، نقاط قوت پراگماتیسم در ارزش دادن به نوآوری و انطباق‌پذیری و تقابل آن با سختگیری ناشی از بی‌فکری و لاقیدی و نیز رضایت منتج از آسان‌گیری نهفته‌اند. اما فواید عمل‌گرایی هزینه‌هایی هم به همراه دارند. روحیهٔ مبتنی بر پراگماتیسم برخوردار شدن از منافع سنن محترم و اطمینان به ثبات را دشوار می‌کند. جیمز مدیسون، که خود از نوآوران بزرگ در زمینهٔ قانون اساسی بود، اعتراف می‌کرد که حتی بخردانه‌ترین و آزادترین حکومتها ممکن است بدون احترام و تکریمی که تنها گذشت زمان می‌تواند ارزانی دارد فاقد ثبات کافی باشند (فدرالیست، شمارهٔ ۴۹). پراگماتیسم هرچیزی را از منظر قابلیت استفاده می‌نگرد و اشتیاقی را به آزمایش با مهندسی اجتماعی فارغ از محدودیتهای پذیرفته شده در گذشته نشان می‌دهد. آن‌گونه که مونتسکیو، فیلسوف فرانسوی نوشت، هرگاه آزادی سیاسی یک شهروند آرامش‌خاطر حاصل از احساس امنیت هر فرد باشد، باید نگران بود که مبادا پراگماتیسم تا اندازه‌ای با مفهوم آزادی سیاسی تعارض پیدا کند.

نقش مبهم پراگماتیسم در زندگی سیاسی در طرق ستایش و نکوهش پراگماتیسم آشکار می‌گردد. هنگامی که یک سیاستمدار به دلیل عمل‌گرا بودن مورد ستایش قرار می‌گیرد، با نگاهی مساعد با افرادی مقایسه می‌شود که مطلق‌گرا، دارای تعالیم متصلّب، دارای ایدئولوژی، یا دارای «ایمان واقعی»اند. کسی که عمل‌گرا است می‌تواند با انعطاف‌پذیری خود را با تغییر شرایط وفق دهد. اما گفتمان سیاسی همچنین نشان می‌دهد که انطباق‌پذیری عمل‌گرایانه می‌تواند به‌حدّ افراط برسد: همچون زمانی‌که یک‌سیاست‌پیشه به «پراگماتیسم غیراصولی» متهم می‌شود. سناتور آمریکایی، اِوِرِت دِرکسن، هنگامی که متهم به رفتار غیراصولی شد، گفت‌که او طرفدار اصول است و یکی از اصول مهم او انعطاف‌پذیری است. به همین طریق شارل دوگل، رئیس جمهوری فرانسه، نیز به سبب عمل‌گراییش بارها مورد حمله قرار گرفت و بارها از خود دفاع کرد. این پیچیدگیهای قضاوت سیاسی دربارهٔ انعطاف‌پذیری عمل‌گرایانه نشان‌دهندهٔ این واقعیتند که ستوده‌ترین عمل سیاسی هم مستلزم رعایت اصول و هم مستلزم دوراندیشی است.

پس از جنگ جهانی دوم پراگماتیسم، به عنوان مکتبی فلسفی، برجستگی و سرزندگی خود را در حیات فکری آمریکایی از دست داد. در رشتهٔ دانشگاهی فلسفه، تحلیل زبانی سرآمد شد و پراگماتیسم رو به افول گذاشت. اما بتازگی، به پیروی از استدلالهای پسامدرنیستی دایر بر این که بخش اعظم فلسفهٔ پیشین در جستجوی ظاهراً ناممکنِ برای یافتن واپسین واقعیت سرمدی یا اصول بنیادین جاودان پدید آمده‌است، پراگماتیسم احترام فلسفی خودرا بازیافته است. نوشته‌های ریچارد رورتی برای برگرداندن فلسفهٔ دیوئی به اهمیت پیشین آن قابل توجهند. رورتی درعلایق دموکراتیک دیوئی سهیم است، اما مطابق نگرش پسامدرنیستی ایمان دیوئی به علم و روش علمی را رد می‌کند. بدین‌سان پراگماتیسم، که پیوندش با علم پیرایش یافته است، ممکن است باز هم از طریق نقد کردن ادعاهای جنبشهای ضد دموکراتیک به دموکراسی کمک کند. اما محتمل به نظر نمی‌رسد که چنین پراگماتیسم ضعیف شده‌ای رهنمود زیاد قطعی و صریحی برای نهادها و سیاستهای دموکراتیک عرضه کند.

نیز بنگرید به پسامدرنیسم؛ توکویل، آلکسی‌دو؛ جیمز، ویلیام؛ دیوئی، جان.

James H. Nichols, Jr. / موسی اکرمی

کتابنامه

Dewey, John. *Democracy and Education*. New York: Macmillan, 1916.

———. *Freedom and Culture*. New York: Putnam's, 1979.

———. *Individualism Old and New*. New York: Minton, Blach, 1930.

———. *Liberalism and Social Action*. New York: Putnam's, 1935.

James, William. *Pragmatism and Other Essays*. New York: Washington Square Press, 1963.

———. *The Varieties of Religious Experinece*. New York: Modern Library, 1936.

Nichols, James H., Jr. "Pragmatism and the U.S. Constitution." In *Confronting the Constitution: The Challenge to Locke, Montesquieu, Jefferson, and the Federalists from Utilitarianism, Historicism, Marxism, Freudianism, Pragmatism, Existentialism*, edited by Allan Bloom. Washington, D.C.: American Enterprise Institute Press, 1990.

Rorty, Richard. *Consequences of Pragmatism: Essays, 1972-80*. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1982.

پرتغال

جمهوری مستقلی واقع در شبه جزیرهٔ ایبریا، غربی‌ترین کشور اروپای قاره‌ای، که تاریخ دموکراسی کوتاهی دارد. ورود پرتغال به دموکراسی از طریق کودتایی نظامی در سال ۱۹۷۴ بود، که به انقلابی منجر شد که جامعه و حکومت کهن را دگرگون ساخت و سپس راه را برای تشکیل یک دموکراسی کثرت‌گرا گشود. نظام دموکراتیک در دههٔ اول پس از انقلاب تحکیم یافت. پرتغال در سال ۱۹۸۶ جزئی از «جامعهٔ اروپا» (اکنون «اتحادیهٔ اروپا») شد و از آن زمان به بعد سریعاً شروع به نوسازی کرد.

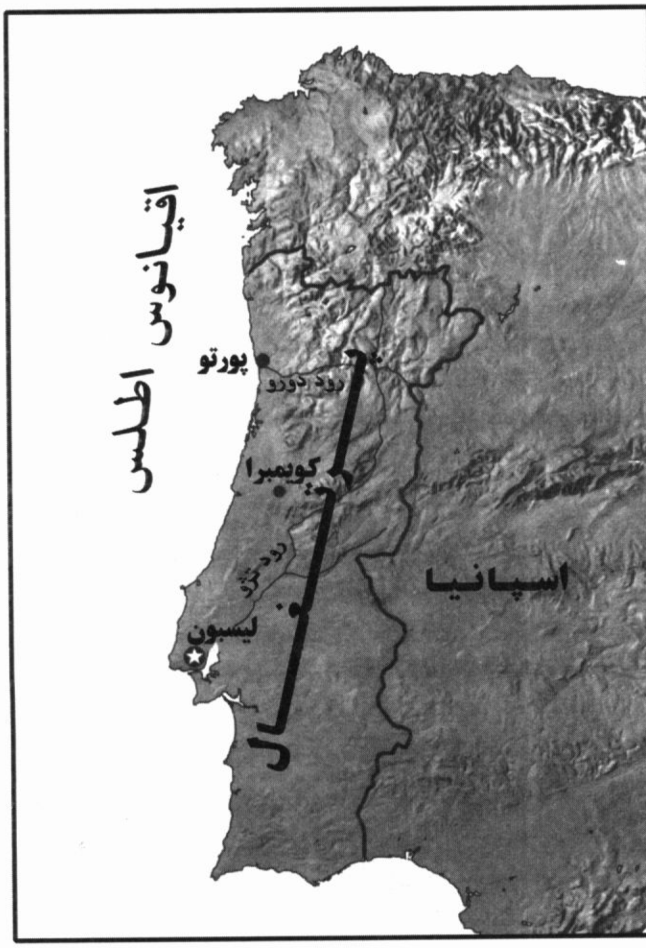
پرتغال، که از شرق و شمال به اسپانیا و از غرب و جنوب به اقیانوس اطلس محدود می‌شود، جمعیتی بالغ بر بیش از ۱۰ میلیون نفر دارد. بیشتر جمعیت آن دارای مذهب کاتولیک هستند؛ زبان رسمی این کشور پرتغالی است.

پیشینهٔ تاریخی

به‌رغم توسعهٔ چشمگیر استعماری پرتغال در دو قرن چهاردهم و پانزدهم، این کشور در قرن بیستم دیگر نقش رهبری جهانی را برعهده نداشت و کشوری توسعه نیافته و دیکتاتوری شناخته می‌شد. اگرچه تا سال ۱۹۷۴ مستعمراتی را در آفریقا و آسیا حفظ کرده بود، ولی فقیرترین کشور در اروپای غربی محسوب می‌شد و درآمد سرانه‌اش در پایین‌ترین سطح قرار داشت.

آغاز پیدایش اندیشه‌های سیاسی آزادی‌خواهانه (لیبرال) با قانون اساسی سال ۱۸۲۲ تحقق یافت؛ به موجب این قانون اساسی، یک نظام سلطنتی موروثی با حکومتی مسؤول در مقابل پارلمان تأسیس شد. اما تا اواسط قرن نوزدهم هیچ‌گونه اجماع وسیعی در مورد شکلی از حکومت آزادی‌خواهانه به وجود نیامد؛ پس از آن تاریخ، نظامی تحت عنوان «روتاتیویسمو» (نظام چرخشی) تأسیس شد، که بر مبنای آن ائتلافهای ضعیفی از افراد سرشناس، بنوبت، مشاغل دولتی را اشغال و با هم معاوضه می‌کردند. این فرایند موجب پایداری حکومت می‌شد و به‌طورکلی تحت تأثیر جهت‌گیریهای آزادی‌خواهانه قرار داشت.

نظام مزبور در سال ۱۸۹۰، پس از یک دوره درگیری با قدیمی‌ترین متحد آن کشور، یعنی انگلستان، فرو ریخت. موضوع مناقشه انتشار نقشه‌ای بود توسط پرتغال که در آن سرزمینهای مورد ادعای این کشور در آفریقا از موزامبیک تا آنگولا در آفریقای جنوبی امتداد می‌یافتند. از دههٔ ۱۸۷۰ هیأتهای اعزامی پرتغالی به کاوش در آن سرزمینها پرداخته بودند، و رنگ‌آمیزی نقشه نشان می‌داد که این سرزمینها به پرتغال تعلق دارند. این ادعاها با نقشه‌های سیسیل رودز





تناقض داشت. رودز، که یکی از سرمایه‌گذاران انگلیسی در آفریقا بود، طرحهایی در مورد آن منطقه داشت. حکومت پرتغال در سال ۱۸۹۰ تسلیم اتمام حجت انگلستان شد و بسیاری از ادعاهای خود را که در روی نقشه منعکس شده بود پس گرفت. از دست رفتن اعتبار حکومت پرتغال در این ماجرا عاملی مهم در فروپاشی سلطنت مشروطهٔ آن کشور در سال ۱۹۱۰ بود.

جمهوریتی که در پی سرنگونی خشونت‌آمیز سلطنت بر سر کار آمد ناپایدارترین جمهوری در سراسر اروپای آن زمان بود. سرانجام در سال ۱۹۲۶ با کودتایی نظامی، که از حمایت توده‌ای برخوردار بود، سرنگون شد. نظامیان، که نمی‌توانستند از عهدهٔ مسائل اقتصادی برآیند، در سال ۱۹۲۸ قدرت را به یک اقتصاددان خشک و جدّی، که فارغ‌التحصیل دانشگاه کوئیمبرا بود، به نام آنتونیو دِ اولیوئیرا سالازار، سپردند. تاسال ۱۹۳۰، سالازار شالوده‌های نظام اقتدارگرای

محافظه‌کارانه‌ای را بنیاد نهاد که در آن نزدیک به چهل سال در سمت نخست‌وزیر خدمت کرد. وی قدرت را در قوهٔ مجریه متمرکز کرد. وجود پارلمان و مجمعی از نمایندگان اصناف مختلف، گروههای کارگر، و سایر گروههای ذی‌نفع، عملاً پوششی برای سیاستگذاریهایش بودند. انتخابات پارلمانی مرتباً برگذار می‌شد، اما هیچ حزبی وجود نداشت، و تنها یک جنبش رسمی موجود بود، که تحت عنوان «اتحاد ملی» فعالیت می‌کرد. رژیم سالازار از هر حیث رژیمی محافظه‌کار بود. از جمله آن‌که هیچ علاقه‌ای به نوسازی جامعه نداشت و بر حفظ جامعهٔ سنّتی و روستایی تأکید می‌ورزید. این رژیم، حتی در زمانی که کشورهای بسیار بزرگ‌تر و قوی‌تر به مستعمرات خود استقلال می‌دادند، خود را متعهد به حفظ مستعمراتش می‌دانست.

در سال ۱۹۶۸ پس از آن‌که سالازار سکته کرد، از او سلب صلاحیت شد. جانشین وی استاد حقوقی به نام مارسلّو کایتانو بود. کایتانو در آغاز تلاش کرد که رژیم را به صورت آزادتری درآورد و اقتصاد را نوسازی کند. دولت او تکیه بر مستعمرات را رها کرد و به سوی اقتصاد اروپایی روی آورد. ولی این تلاشها، در سال ۱۹۷۳، در اثر وجود جریان سرسخت مخالفان داخلی عقیم ماند. درنتیجه، بتدریج بر سرکوبگری رژیم افزوده شد. این کشور، به رغم آن‌که مجبور شد بیش از یک دهه در سه مستعمرهٔ آفریقایی بجنگد، باز حاضر نشد با آنها در مورد استقلالشان مذاکره کند. در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴، تقریباً ۲۰۰ افسر جزء کودتایی عملاً بدون خونریزی را رهبری کردند که رژیم کهن را ظرف بیست و چهار ساعت برانداخت. نخستین هدف این افسران، که خود را «جنبش نیروهای مسلح» نامیدند، متوقف ساختن جنگ در آفریقا و شروع مذاکره با چریکهای آن کشورها بود. برای توقف جنگ، نخست مجبور بودند که رژیم سازش‌ناپذیر لیسبون را سرنگون سازند.

کودتا و انقلاب

در فاصلهٔ یک سال پس از کودتا، پرتغال دستخوش انقلاب شد. با سرنگونی رژیم کهن، ساختارهای قدرت تجزیه شدند، ابزار سرکوب نابود شد، و نیروهای مسلح با سیاست درآمیختند و به گروههای مختلفی تقسیم گردیدند. مستعمرات استقلال یافتند، و ــ درحالی که شعلهٔ جنگ داخلی در آنگولا و موزامبیک زبانه می‌کشید ــ پرتغال میزبان ۵۰۰۰۰۰ تن از «به وطن بازگشتگانی» شد که باری اضافی بر دوش اقتصاد ضعیف کشور بودند. بانکها و شرکتهای بیمه، در کنار بخشهای جدیدتر اقتصاد آن کشور، ملی شدند. کشاورزان زمینهای جنوب پرتغال را اشغال کردند. احزاب و جنبشهای سیاسی، اتحادیه‌های دهقانان و کارگران شهری، و تعدادی از سایر گروهها ناگهان در صحنه ظاهر شدند. درواقع، همان عواملی که موجب تبدیل کودتا به انقلاب شدند ــ ویرانی رژیم کهن و تکثیر انواع گسترده‌ای از عواملی که در جستجوی قدرت بودند ــ فرایند انقلاب را نیز به پیش بردند.

بین پاییز ۱۹۷۵ و تابستان ۱۹۷۶، این وضعیت پرآشوبی که از انواع بازیگران رقابت‌جو و فرایندهای جدید و از هم گسیخته تشکیل شده بود در رژیمی دموکراتیک ادغام گردید. این تحول مثبت مستلزم تعهد بازیگران صحنهٔ سیاسی، هم در داخل پرتغال و هم در خارج از آن، بود. این تعامل پیچیده بود، و هیچ عامل واحدی مسبب آن پیکربندی که به دموکراسی منجر شد نبود، بلکه عوامل مهم متعددی در کار بودند.

نخست، برنامهٔ اولیهٔ «جنبش نیروهای مسلح» بر هدف استقرار دموکراسی تصریح داشت. اگرچه «جنبش نیروهای مسلح» بعداً تجزیه شد، و برخی از بخشهای آن خواستار تحقق رژیمی نظامی بودند، سیاستمداران می‌توانستند افسران را به برنامهٔ اولیه ارجاع دهند و آنها را برای تحقق دموکراسی زیر فشار قرار دهند.

عامل دوم ظهور احزاب سیاسی بود. در برنامهٔ اولیهٔ افسران ایجاد احزاب سیاسی پیشبینی نشده بود، اما آنها به هر حال ایجاد شدند. برخی از حزبها، نظیر «حزب کمونیست پرتغال»، از وضعیت مخفی خود بیرون آمدند و علنی شدند. احزاب دیگر از گروهها یا جنبشهای قبلی شکل گرفتند؛ اینها عبارت بودند از «حزب سوسیالیست پرتغال»، «حزب سوسیال دموکراتیک»، و «حزب سوسیال دموکراتیک میانه‌رو». احزاب دیگری هم بودند که تازه ایجاد شده بودند. تا سال ۱۹۷۶ دوازده حزب فعال وارد عمل شدند. جز «حزب کمونیست پرتغال»، بقیهٔ حزبها همگی خواهان دموکراسی بودند تابتوانند از لحاظ سیاسی زنده بمانند، و برای نیل به این هدف شروع به فعالیت کردند.

سوم، احزاب خواهان حمایت عناصر میانه‌رودر «جنبش نیروهای مسلح» بودند، عناصری که جای خود را به جناحهای تندروی داده بودند که رهبری انقلابی را در بهار سال ۱۹۷۵ برعهده داشتند. این عناصر میانه‌رو، هم در نتیجهٔ داشتن ارتباط با سیاستمداران غیرنظامی، و هم به علت تحرکات موجود در درون نیروهای مسلح زمانی که مخاطرات جنگ داخلی را درک کردند، در اواخر سال ۱۹۷۵ بر بقیه پیشی گرفتند. در اوایل سال ۱۹۷۶ نیروهای مسلح خواهان غیرسیاسی شدن خود و استقرار نظام دموکراتیک گردیدند.

عامل چهارم اقدام طیف وسیعی از بازیگران بین‌المللی بود. این امر عنصر اصلی محدودکننده‌ای بود که شاخصهای عمل سیاسی را تثبیت نمود و از سیاستمداران احزاب دموکراتیک و افراد میانه‌رو نیروهای مسلح حمایت کرد. نقش‌آفرینانی که مداخله داشتند عبارت بودند از چندین حکومت، به رهبری آمریکا و آلمان؛ نهادهای بین‌المللی، از قبیل «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی» (ناتو) و «جامعهٔ اروپا»؛ و سایر سازمانها، از قبیل احزاب سیاسی آلمان.

تا تابستان ۱۹۷۶ دموکراسی در پرتغال به اجرا درآمد. قانون اساسی در آوریل رسماً اعلام شد، و انتخابات پارلمانی در همان ماه برگذار گردید. انتخابات ریاست جمهوری در ژوئن برگذار شد.

نخستین دولت قانونی در ژوئیه به قدرت رسید: یک دولت اقلیت از «حزب سوسیالیست».

نیروهای محرّک دموکراسی پرتغال

اندکی بعد معلوم شد که دموکراسی پرتغال ناپایدار است، و دولتهای آن پس از مدت کمی زمامداری ساقط می‌شوند. بین اواسط سال ۱۹۷۶ و سال ۱۹۸۷ ده دولت بر سر کار آمد و پنج انتخابات پارلمانی برگذار شد. هیچ یک از دولتها دورهٔ تصدیش را به پایان نیاورد، وهمهٔ انواع ائتلافات ممکن غیر از ائتلاف با «حزب کمونیست پرتغال» صورت پذیرفت. ناپایداری نظام توسعهٔ دموکراسی‌را به‌خطر نیفکند، ولی از تنظیم و اجرای سیاست نوسازی در آن کشور جلوگیری کرد.

علل ناپایداری نظام متفاوت بودند. یکی از عوامل این بود که هیچ حزب سیاسی به اکثریت کرسیهای پارلمان دست نیافت. بنابراین، دولت ناچار بود دولت اقلیت یا دولت ائتلافی باشد، یا دولتی باشد که رئیس‌جمهور تحمیل کرده است. به‌طورکلی، دموکراسی در پرتغال پدیده‌ای جدید بود و، برای استقرار الگوهای روابط متقابل نخبگان و حمایت مردمی معمول در دموکراسیهای پیشرفته‌تر، نیاز به زمان داشت. از آن گذشته، پرتغال در مقابل چنان فشارهای سختی قرار گرفته بود که کمتر دموکراسی‌ای می‌توانست در برابرشان تاب آورد. این فشارها شامل تأثیر منفی اقتصادی، اجتماعی، و حتی روانی استعمارزدایی سریع و درهم برهمی بود که پس از ۵۰۰ سال قدرت استعماری صورت می‌پذیرفت. انقلاب مزبور، با آن ملی کردن و سیاسی‌کردنش، ساختارها و فرایندهای اقتصادی از هم گسیخته‌ای از خود به میراث نهاد. بسیاری از دغدغه‌های ناشی از انقلاب در اساسنامه‌ای بسیار طولانی و منظّم نوشته شدند، و خود این سند تبدیل به یکی از مباحث سیاسی شد که بیشتر به ناپایداری دولتی دامن زد.

بتدریج، با تنشها و مشکلات فراوان، گرفتاریهای رژیم برطرف شد. عوامل بین‌المللی به حمایت اقتصادی برخاستند، و برخی از متحدان به حرفه‌ای کردن نیروهای مسلح آن کشور یاری رساندند. در سال ۱۹۸۲ ائتلافی تشکیل شد که تجدیدنظر در قانون اساسی را جایز می‌شمرد. این تجدیدنظر به ساماندهی بهتر امور بین ریاست جمهوری و دولت انجامید، و نیروهای مسلح نیز بتدریج از قدرت سیاسی حذف شدند.

ولی، تنها در سال ۱۹۸۷، با دستیابی «حزب سوسیال دموکراتیک» به یک دولت اکثریت، تغییرات عمده‌ای در نیروهای محرک تعاملهای حزبی صورت گرفت. این تغییرات به ثبات دولت انجامید. دولت «سوسیال دموکراتیک» همهٔ دورهٔ چهار سال زمامداری خود را بر سر کار ماند و در سال ۱۹۹۱ باز هم با اکثریت آرا به قدرت بازگشت. این حزب در سال ۱۹۸۷ از قطعنامهٔ مربوط به مسائل رهبری داخلی خود و همچنین از سرخوردگی مردم از بی‌ثباتی حکومتها بهره برد. انتخاب مجدد آن در سال ۱۹۹۱ به پاس چهار سال حکمرانی شایستهٔ آن و تقدیر از پیشرفتهای چشمگیر در سطوح زندگی مردم و نوسازی حاصل از عضویت پرتغال در «جامعهٔ اروپا» بود.

امروزه پرتغال یک دموکراسی تمام‌عیار است و همهٔ ویژگیهای دموکراسیهای رسمی‌تر را دارا است. مردم به قانون اساسیش وفادارند، تشکل گروهها و انجمنها آزاد است، و آزادی مطبوعات نیز وجود دارد. احزاب سیاسی متعددی وجود دارند، و انتخابات برای همهٔ هیأتهای تصمیم‌گیرنده در فاصله‌های منظم برگذار می‌شود. نه نیروهای مسلح و نه هیچ سازمان غیرمنتخبی نمی‌تواند بر فرایند سیاسی بیش از اندازه اعمال نفوذ کند. کشور پرتغال، با کسب ثبات سیاسی و با منافع حاصل از عضویت در «اتحادیهٔ اروپا»، اکنون بسرعت در حال نوسازی است. مردم پرتغال معنای عناصر سازندهٔ دموکراسی را می‌دانند، و در انتخابات شرکت می‌کنند. روی‌هم‌رفته، و بویژه با درنظر گرفتن فقدان سنّت دموکراتیک، پرتغال نمونهٔ موفقی از تحکیم دموکراتیک و نوسازی اجتماعی ـ اقتصادی در اواخر قرن بیستم بشمار می‌آید.

نیز بنگرید به اتحادیهٔ اروپا؛ اروپای غربی؛ توسعهٔ دموکراسی؛ حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی.

Thomas C. Bruneau / حسن فشارکی

کتابنامه

Bruneau, Thomas C., and Alex Macleod. *Politics in Contemporary Portugal: Parties and the Consolidation of Democracy*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1986.

Higley, John, and Richard Gunther, eds. *Elites and Democratic Consolidation in Latin America and Southern Europe*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1992.

Lijphart, Arend, Thomas Bruneau, P. Nikiforos Diamandouros, and Richard Gunther. "A Mediterranean Model of Democracy?" *West European Politics* 11 (January 1988): 7-25.

Maxwell, Kenneth, ed. *Portugal in the 1980s: Dilemmas of Democratic Consolidation*. New York and London: Greenwood, 1986.

———, and Michael H. Haltzel, eds. *Portugal: Ancient Country, Young Democracy*. Washington, D.C.: Woodrow Wilson Center Press, 1990.

پرو
بنگرید به آمریکای لاتین (حوزهٔ آند)

پروتستان، مذهب

باورها و آیینهای اکثر کلیساهای مسیحی غیرکاتولیک در مغرب زمین. مذهب پروتستان، که معمولاً براساس ایمان به «کتاب مقدس» به مثابهٔ منشأ و معیار تعلیمات دینی مشخص می‌شود، در اوایل قرن شانزدهم در عالم مسیحیت غرب به منزلهٔ نهضتی اصلاح‌طلبانه آغاز گشت. این مذهب نقش اساسی و مؤثری در ظهور دموکراسی نوین ایفا کرده است.

اما عهد و ایمان مذهب پروتستان در عرصهٔ سیاست گوناگون بوده است. برخی از عناصر مذهب پروتستان آغازین از سلطنت و دیگر نظامهای سیاسی ـ مدنی کهن پشتیبانی می‌کردند، در حالی که برخی دیگر مدافع آزادی دموکراتیک و نظامهای جمهوری‌خواه بودند. این پیوندهای سیاسی تا به امروز نیز گوناگون باقی مانده‌اند. برخی از پروتستانها می‌کوشند تا از منابع و متون دینی خویش دلایلی دال بر تأیید رژیمهای اقتدارگرا و حمایت از نظم و قانون استنتاج کنند، در حالی که در جناح مقابل دیگر پیروان این مذهب برای توجیه گرایشهای خویش به انقلاب و امیدشان به استقرار نظامهای دموکراتیک عباراتی از متون مقدس را نقل می‌کنند.

مذهب پروتستان آغازین و دموکراسی

پروتستانتیسم نامی است که معمولاً به انگیزه یا میلِ دیگرسان کردن «مسیحیت کاتولیک» در شمال غرب اروپا و جزایر بریتانیا در اوایل قرن شانزدهم و نهایتاً به مجموعهٔ کلیساهای برخاسته از دل این تلاش اطلاق می‌شود. بسیاری از جنبشهای دینی ماقبل «اصلاح دینی»، نظیر جنبشهایی که در قرن چهاردهم توسط یان هوس (۱۳۷۲؟-۱۴۱۵) در بوهمیا و جان ویکلیف (۱۳۳۰-۱۳۸۴) در انگلستان آغاز شدند، از اقتدار و مرجعیت اشخاص عادی [غیرروحانی] حمایت می‌کردند و از این رو از دید کلیسا و امپراتور یا شاه به نحو عصیانگرانه‌ای دموکراتیک محسوب می‌شدند. اما شکل گسترده‌تر و دایمی ظهور مذهب پروتستان ــ که نامش مأخوذ از اعتراض‌نامهٔ مصوّب شورای («دیت») اشپایر در آلمان در ۱۵۲۹ است ــ از محدودهٔ رأی و قدرت مردم عادیِ غیرروحانی و مبارزهٔ آنان با روحانیت مقتدر و متنفذ بسی فراتر و گسترده‌تر بود و به همین دلیل نیز در رشد و تحول اندیشهٔ دموکراتیک سهمی بارز داشت.

مارتین لوتر (۱۴۸۸-۱۵۴۶) از اهالی ساکسونی در مقام یگانه پیشگام یا یکی از پیشگامان مذهب پروتستان به شهرتی تقریباً افسانه‌ای دست یافته است، هرچند که مورّخان در مورد ارجح شمردن یک بخش از پروتستانتیسم یا یک قهرمان (یا، از دید کاتولیکهای آن زمان، یک شیطان) احتیاط به خرج می‌دهند. لوتر، با درافتادن با مقام پاپ به منزلهٔ یک نهاد، که به اعتقاد او از حیث نظر و عمل فاسد گشته بود، و با ایستادن در برابر امپراتور در «دیت» (شورای) وُرمس در ۱۵۲۱، عملاً بنیان بسیاری از مفروضات دربارهٔ اختیار سرنوشت آدمیان را سست کرد. پیش از آن، پاپ و امپراتور، اسقف و پادشاه، کشیش و حاکم، در طول قرنها واجد روابطی رسمی و غالباً مودّت‌آمیز (و در عین حال غالباً رقابت‌آمیز) با یکدیگر بودند. اگرچه اشراف غیرروحانی در بعضی از مواقع به چنان قدرتی دست می‌یافتند که آنان را از این رابطه تقریباً مستقل و بی‌نیاز می‌کرد، لیکن مردمان عادی تسلط چندانی بر سرنوشت سیاسی خود نداشتند. اما وقتی که خود این رابطه به چالش کشیده شد، تعداد بیشتری از مردمان عادی رفته رفته راههای جدیدی برای پافشاری بر حقوق و آزادیهای فردی خویش یافتند.

آزادیهای فردی، که بدواً و عمدتاً با توجه به روابط ابنای بشر با خداوند مطرح بودند، چندی نگذشت که از حیث روابط آدمیان با یکدیگر نیز مهم تلقی شدند. (به مفهومی خاص سعی پروتستانتیسم بر آن بود که با حمله به روحانیت، به منزلهٔ یگانه حلقهٔ رابط میان سرنوشت بشری و قضا یا فیض الهی، واسطه یا دلال را حذف کند.) تشویق شدن به قرائت «کتاب مقدس»، که حاوی متون بسیاری بود که از مسؤولیت فردی و آزادی شخصی سخن می‌گفتند، برای مردم عادی تجربه‌ای سکرآور بود. ولی اگر نگاه خود را به «اصلاح دینی آلمان» در روزگار لوتر معطوف کنیم، نشان چندانی از تحقق عملی دموکراسی نخواهیم یافت.

انگیزهٔ گرایش به مذهب پروتستان در قرن شانزدهم به صورت نیمه مستقل و مصادف با هم در بسیاری مناطق گسترش یافت: در سوئیس به رهبری مصلح دینی فرانسوی، ژان کالون (۱۵۰۹-۱۵۶۴)؛ در اسکاتلند به همّت جان ناکس (۱۵۱۳-۱۵۷۲)؛ در انگلستان به واسطهٔ بسیاری از تأثیرات کلامی که پس از جدایی هنری هشتم از مرجعیت «کلیسای رُم» (۱۵۳۴) ظاهر شد؛ و در هلند و اسکاندیناوی، تقریباً در همهٔ این موارد، گرایش اصلی و مرکزی به کشف و اعلام صورتهای جدید روابط میان مؤمنان و خدایشان با مسائل مربوط به آزادی سیاسی در آمیخته بود.

یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها در میان هواداران اصلاح دینی ژان کالون بود، که بخش اعظم کار خود را در ژنو انجام داد. برای برخی از نظرگاهها، کالون همه چیز بود مگر مشوق دموکراسی. او و همکارانش در ژنو، همراه با رهبران مدنی و غیرروحانی، از حکومت و حاکمان

کاتولیک خلع ید کردند. اما کالونیستها در جای آنها نوعی حکومت دینی (تئوکراسی) را مستقر ساختند که در آن فقط قدیسان —پروتستانهای اصلاح شده— حق حکومت داشتند. مقامات و مراجع غیرروحانی، که در کنار و زیر پوشش کلامی کالونیسم نظام‌مند عمل می‌کردند، کوشیدند تا قوانینی را ارجاع و تحمیل کنند که صراحتاً مردم را به نوعی تفسیر یا قرائت خاصی از ایمان مسیحی، یعنی تفسیر پروتستان، مقید می‌کردند. این سیاست فی‌نفسه مبیّن خصلت ضد دموکراتیک مذهب کالونی اولیه است. در ژنو از مخالفان —یعنی عوامل مشوّق آزادی دینی و پیشگامان دموکراسی سیاسی— استقبال نمی‌شد. یکی از آنان، میکائل سروتوس (۱۵۱۱-۱۵۵۳) به عنوان مرتد سوزانده شد، آن هم با همان شور و شوق جزایی برای اجرای حدود الهی که پیشتر از سوی مفتشان کاتولیکی که در تعقیب سروتوس بودند ابراز شده بود. درحالی‌که هیچ جایی برای اعتراض و مخالفت وجود نداشت، برای دموکراسی نیز محلی یافت نمی‌شد.

مرحلهٔ دوم: مخالفت و اعتزال پروتستانی

با این حال، کالونیسم حاوی کششها و گرایشهای دیگری نیز بود، و برخی از آنها زمانی آشکار و متحقق گشت که شاخهٔ خاصی از الهیات «اصلاح شدهٔ کالونیستی» به درون جنبشی انگلیسی به نام پیورتینیسم (پیرایشگری یا آیین توزّع) نفوذ کرد. در همان اوایل دههٔ ۱۵۷۰ برخی از پیرایشگران (پیوریتنها) به نحوی مؤثر با «معاهدهٔ الیزابتی» مخالفت می‌کردند، معاهده‌ای که نامش مأخوذ از نام الیزابت اول بود، که خود مؤسس کلیسای انگلستان یا «کلیسای آنگلیکن» بود. از دید پیوریتنها، اسقفها و سیاستهای کلیسای آنگلیکن همان‌قدر سرکوبگرانه به نظر می‌رسیدند که آیین کاتولیک پیش از اصلاح دینی. پیوریتنها، پس از آن که نهاد اسقفی و بخش اعظم شعایر کلیسای رسمی را به عنوان اموری نیمه اصلاح شده مورد حمله قرار دادند، بسرعت به قربانیان جدید سیاست سرکوب دینی بدل گشتند. برخی از آنان به هلند مهاجرت کردند و بعضی دیگر به سواحل اقیانوس اطلس در آمریکای شمالی. آنان برای کسب آزادی —آزادی خودشان— دست به این کار زدند. لیکن آنان نه فقط دموکرات نبودند، بلکه در صورت مساعدت اوضاع، نظیر آنچه در «خلیج ماساچوست» وجود داشت، حکومتهایی دینی برپا کردند که به لحاظ کارایی، پیچیدگی —و احتمالاً نظام سخت جزایی— چیزی از حکومت ژنو کم نداشتند.

معهذا، پیوریتانیسم حامل بذر نهالهای جدید دموکراسی در بطن خود بود، نهالهایی که رهبران ریشه‌دارتر و رسمی‌تر این جنبش در جهت قطع یا ریشه‌کن کردن آنها تلاش کردند. در دل این تفسیر مذهب پروتستان مفهومی از میثاق نهفته بود که بر اساس آن خدایی که ایمان مسیحی به وجود او شهادت می‌دهد به این جهان نزول می‌کند و با مردم یا امّت خویش در هیأت جامعهٔ سیاسی یا ملت توافقی برقرار می‌کند. مردم نیز با یکدیگر میثاق می‌بندند، نظیر میثاق معروف به «پیمان میفلاور»، که نخستین و افراطی‌ترین پیوریتنها در «مهاجرنشین پلیمث» در ۱۶۲۰ بر سر آن به توافق رسیدند. این میثاق، در عین متعهد ساختن خداوند به متجلّی ساختن علاقه و عنایت خویش به مردم، خود مردم را نیز موظف می‌ساخت تا در انجام کارها و حرفه‌های غیردینی و در متن زندگی مدنی خویش به شیوه‌ای مسؤولانه عمل کنند. لیکن مسؤول بودن مردمان ضرورتاً مستلزم آزاد بودن آنان بود.

دفاع از دموکراسی، برپایهٔ مفاهیمی چون روحانیت متشکل از همهٔ مؤمنان (اعتقادی که تاحدی از لوتریها اخذ شده بود)، آزادی مردم عادی و غیرروحانی در قرائت و تفسیر متون مقدس، و پافشاری بر این نکته که در حیات کلیسا مرجع نهایی همان اجتماعات محلی و رهبران ایشانند که مجبور به تبعیت از هیچ پاپ یا اسقفی نیستند، جملگی موجب رشد و پرورش انگیزه‌ها و گرایشهای دموکراتیک شدند. مصادف با وقوع همهٔ این وقایع، یعنی از زمان لوتر و کالون تا دورهٔ حکومت جان وینتروپ (۱۵۸۸-۱۶۴۹) حاکم «خلیج ماساچوست»، عناصر و گروههای افراطی‌تر در کلیساهای اصلاح شده و پیوریتن منطق دموکراتیک نهفته در بطن پروتستانتیسم را بسط دادند و پیش بردند — مسلّماً جلوتر از آنچه مراجع رسمی و سنّت‌گرای کلیساهای پروتستان خواستارش بودند.

در برّ اروپا اکثر این گروهها «آناباپتیست» نامیده می‌شدند زیرا اعضای بالغ خود را که در طفولیت غسل تعمید یافته بودند مجدداً غسل تعمید می‌دادند. آناباپتیسم نیز درواقع جنبشی نیمه مستور به سوی دموکراسی بود؛ از دید معتقدان آن، حتی در مسائل مربوط به روح نیز افراد می‌بایست به صورت عقلانی تصمیم‌گیری کنند و مستقل از تصمیماتی عمل کنند که والدینشان و کلیسا در مقام سرپرست به هنگام طفولیت از جانب آنان اخذ کرده‌اند. در انگلستان و نیوانگلند و هرجای دیگری که نیروهای پیوریتن گسترش می‌یافتند، گروههای افراطی‌تر «باپتیست» یا «هوادار استقلال کلیساهای محلی» نامیده می‌شدند. مفهوم اُمت یا اجتماع دینی در گسترش دموکراسی نقش مهمی ایفا کرد زیرا به افراد در سطح محلی مجدداً قدرت بخشید تا بتوانند مستقل و غالباً در تقابل با مراجع مرکزی کلیسا و دولت عمل کنند. یکی از سرشناس‌ترین چهره‌ها در میان این عناصر افراطی‌تر راجر ویلیامز (۱۶۰۳-۱۶۸۳) بود که، پس از بنیاد نهادن شهر «پراویدنس» در ۱۶۳۶ به همراه معدودی از هواداران مؤمن، نهایتاً کارش در رُد آیلند در مقام یک «جویندهٔ حق»، که فاقد پیوندی روشن با هرگونه کلیسایی است، به آخر رسید. مهاجرنشین حاکمیت ستیز او با مهاجرنشینهای خلیج ماساچوست، نیوهیون، و کانتیکت، که در آغاز اقتدارگراتر بودند، تقابل داشت.

مهم‌ترین گام در تحقق گرایشهای درونی مذهب پروتستان به دموکراسی در مهاجرنشینهای انگلیسی‌ای برداشته شد که بعداً در

۱۷۷۶، با امضای «اعلامیهٔ استقلال» و جنگ و «عهدنامهٔ قانون اساسی» در پی آن، «ایالات متحد آمریکا» را تشکیل دادند. کالونیستهای طرفدار نظام در منطقهٔ نیوانگلند و هم مسلکانِ مخالف‌خوان آنان؛ پیروان کلیسای پرسبیتری [کلیسای مشایخی] و سایر پروتستانها در نیویورک، پنسیلوانیا، و دیگر مهاجرنشینهای میانی؛ پیروان کلیساهای آنگلیکن یا اسقفی در مهاجرنشینهای جنوبی ــ بجز برخی از روحانیان که، به واسطهٔ ادای سوگند وفاداری به تاج و تخت، به کانادا یا جایی دیگر گریختند، یا ساکت ماندند یا به طریقی ساکت شدند ــ جملگی برای مقابله با شاه و سلطنت متحد گشتند. این مقابله نه فقط اعلامیه‌های استقلال از انگلستان بلکه حمایت از برابری و حقوق انسانی را نیز به همراه داشت، که درواقع احکام بنیانیِ دموکراسی بالنده را تشکیل می‌دهند.

عصر روشنگری

اکثریت عظیم جمعیت آزاد سیزده مهاجرنشین آمریکایی پروتستان بودند. (شمار کاتولیکها در میان جمعیتی بیش از ۴ میلیون نفر احتمالاً چیزی در حدود سی‌هزار تن بود.) از این رو، طبیعی بود که پروتستانها مدعی حق امتیاز جامعهٔ سیاسیِ دموکراتیک و راه و رسم آن شوند که از دل این حوادث برخاست. این دعوی آنان تا حدی موجّه بود زیرا استدلال خویش در دفاع از استقلال سیاسی، آزادی، و مسؤولیت [فردی] در کلیسا و در قلمرو الهیات، هردو، و همچنین در زندگی روزانه و قلمرو سیاست، را بر مبنای متون «کتاب مقدس» بسط داده بودند. در این متون خدایی توصیف شده بود که قضاوت می‌کند و می‌بخشد و بر پایهٔ میثاق به میانجی عاملان انسانی عمل می‌کند. اما چنین عاملانی برای آن‌که مطیع و خلّاق باشند به آزادیهای فردی نیاز دارند.

از آنجاکه همین متون مقدس در سال ۱۵۱۷ نیز در صحنه حضور داشتند، یعنی همان سال شروع کار لوتر که بسیاری آن را مبدأ تاریخی پروتستانتیسم تلقی می‌کنند، دلایل موجّهی برای طرح این سؤال وجود دارد که چرا این متون در آن زمان مبنای عمل قرار نگرفتند و جهت‌گیریهای دموکراتیک آنها تا حدود سال ۱۷۸۷، یعنی بیش از دو قرن و نیم بعد، تحقق نیافتند. این نوع سؤالات خجل کننده متضمن پاسخ خود هستند: مذهب پروتستان به تنهایی دموکراسی را «به ثمر نرساند»، هرچند که بیشتر شاخه‌های این آیین در بسط دموکراسی مشارکت داشتند، از آن منتفع شدند، به طرفداری از آن دلیل آوردند، و به تحقق و گسترش آن یاری رساندند.

برپایهٔ اکثر تفاسیر تاریخی، از لحاظ ظهور و رشد دموکراسی نوین، اصلی‌ترین عنصرِ معاصر یا منتج از پروتستانتیسم جنبشی بود که از پاره‌ای جهات مکمّل و در اکثر موارد رقیب سرسخت کلیساهای مسیحی محسوب می‌شد: «جنبش روشنگری». در اروپای شمالی و غربی، غیر از فرانسه، «روشنگری» غالباً از نوع پروتستان یا مابعد پروتستان بود: به عیسی مسیح در مقام یک انسان برخوردی دوستانه داشت، از پشتیبانی و حمایت توده‌های معترض پیرو کلیساهای پروتستان استقبال می‌کرد، و حتی در چارچوب نظام مستقر نیز غالباً موفق بود. اما «روشنگری»، به عوض تأکید نهادن بر «کتاب مقدس» به منزلهٔ حقیقت الهی و انسانی، نگاه خود را متوجه کتاب مجازی طبیعت ساخت و آزادیهای بشری را بر پایهٔ عقل استوار کرد، یا، نظیر آنچه در «اعلامیهٔ استقلال» آمده است، بر پایهٔ حقایق بدیهی. متفکران افراطی تر کلاً با کلیسا به مخالفت برخاستند، لیکن برخی نیز در انتقاد از نظامهای دینی مستقر با معترضان پروتستان همراه شدند. بدین‌سان، نظیر آنچه در مهاجرنشین ویرجینیا رخ داد، این دو گروه همراه با یکدیگر برای جدا ساختن کلیسا از دولت تلاش کردند.

در اواخر قرن هجدهم بود که مذهب پروتستان رفته‌رفته از محدودهٔ قبلی خود، یعنی اروپای شمالی و غربی و جهان آنگلو ـ آمریکایی، پا فراتر نهاد. طی قرن نوزدهم این آیین، به یمن فعالیتهای مبلّغان دینی و مهاجرنشینان، به مناطق بسیاری در اکثر قاره‌های جهان گسترش یافت. در هر جا که جوانه‌های پروتستانتیسم در هیأت کلیساهای تمام عیار شکوفا شدند، این آیین ــ اگر نه همواره در عمل، دست کم به منزلهٔ آرمان ــ تأکید بر نکاتی خاص را به همراه آورد، نکاتی چون اهمیت مردم عادی غیرروحانی، آزادی قرائت متون مقدس، اعتبار حرفه‌ها و مشاغل دنیوی (در تقابل با آخرت‌جوییِ صرف)، نیرو و توانِ جماعات دینیِ محلی در مقام نوعی انجمن شهر، قدرت بخشیدن به شهروندان، جدایی کلیسا و دولت، آزادی بیان، و طرد اقتدارگرایی دینی.

کارنامهٔ پروتستانیسم در ادوار بعدی

همان‌طور که گفته شد، شاخه‌های گوناگون مذهب پروتستان همواره در عمل هوادار تمام و کمال دموکراسی نبوده‌اند. برای مثال، در اواخر قرن بیستم در گوئاتمالا، که به لحاظ تاریخی کشوری کاتولیک است، پروتستانهای انجیلی (تبشیری)، که نفوذ و تعدادشان در حال افزایش بود، حداقل دوبار فردی از میان صفوف خود را برای تصدی مقام دولتی عالی‌رتبه برگزیدند. آنان با همکاری ارتش آزادیهای فردی را سرکوب کردند، اما اعضای محترم سازمانهای پروتستان خود باقی ماندند و حتی برای مدتی از سوی بسیاری از همکیشان خود قهرمانان مدافع نظم و قانون محسوب می‌شدند. با این حال، آنان سرکوبگر بودند و هر ندایی را مجاز می‌شمردند مگر ندای دفاع از آزادیهای دموکراتیک براساس کتاب مقدس و آموزه‌های مذهب پروتستان را.

تشعب و وجود فرقه‌های گوناگون در درون مذهب پروتستان توصیف رویکردی نظام‌مند و واحد به دموکراسی را بسیار دشوار می‌کند. کلیساهای پروتستانی که به صورت رسمی و قانونی استقرار یافته بودند، به هنگام جدال برای حفظ امتیازات از بی‌نظمی و آشوب هراس داشتند و هر آنچه در توان داشتند انجام می‌دادند تا هرگونه

اعتراض و مخالفتی را که ممکن بود به دموکراسی بینجامد فرونشانند. لوتر از طریق مخالفت با تودهٔ مردم در قیام دهقانی آلمان در ۱۵۲۵ سابقه‌ای برای این نوع سرکوب فراهم آورد؛ کالون نیز هنگامی که بر حکم اعدام سروتوس مُهر تأیید زد همین عمل را انجام داد. پیوریتنهای هوادار استقلال کلیساهای محلی در نیوانگلند نیز با تبعید کردنِ راجر ویلیامز، آن هاچینسونِ معترض، و هر چهرهٔ نوظهوری که قصد دفاع از دموکراسی را داشت، به همین عمل دست یازیدند —هرچندکه در همان زمان خودشان مدافع وجود نوعی دموکراسی در گردهماییها و جلسات کلیسا و شهر بودند. مع‌هذا دهقانان، سروتوس، ویلیامز، هاچینسون، و کوئیکرهای ستم‌دیده، جملگی به یک اندازه مدعی تصاحب نام و سنن پروتستانیسم بودند.

دسته‌بندیهای متنوعی نیز وجود داشتند که مبتنی بر خود الهیات بودند و نه بر وضعیت. لوتر، که هرگز از سخنرانی درباب آزادی مؤمنان در مسائل ایمانی سیر نمی‌شد، از بی‌نظمی و آشوب بیش از اقتدارگرایی هراس داشت، و لوتریها نیز —صرف‌نظر از برخی موارد استثنایی بارز— غالباً همین راه را دنبال کردند و گهگاه نیز به دفاع از رژیمهای اقتدارگرا و حتی تمامت‌طلب برخاستند. درواقع، بسیاری از «مسیحیان آلمانی» پیرو کلیسای لوتری در زمان حکومت هیتلر از اصل فرمانروایی پیشوا حمایت کردند —که خود غیردموکراتیک‌ترین عمل ممکن بود. لوتریها بر این باور بودند که نمی‌توانند «ارض ملکوت» (یا پادشاهی خداوند) یا آرمانشهر را بتدریج متحقق سازند و غالباً به زندگی در جهانی اهریمنی تن می‌سپردند. بدین‌سان هرکس می‌توانست بدون اعتراض و مخالفت چندانی با حکومت زندگی خود را براساس نوعی اخلاق سیاسی لوتری سپری کند.

صورتهای کالونیستی و باپتیستی (تعمیدی) پروتستانیسم، برعکس، آمادگی بیشتری دارند تا به خود به منزلهٔ عاملان دگرگونی جهان بنگرند. آنان انواع تعالیم اجتماعی و مسیحیت اجتماعی را به وجود می‌آورند، و از تحقق عملی «ارض ملکوت» یا از نقش مسیح در دگرگونی فرهنگ، سخن می‌گویند. هنگامی که آنان مفاهیم ارض ملکوت و مسیح —و— فرهنگ را به آزادی و مسئولیت بشری پیوند می‌دهند، تقریباً ناچار می‌شوند که از نوعی دموکراسی دفاع کنند. مردمی که اسیر پاپ و امپراتور و رژیم و کلیسای مستقر هستند، چگونه می‌توانند مسؤول اعمال خویش باشند اگر همهٔ اعمال آنان مبتنی بر دستور و نظارت باشد؟

به رغم قبول آنچه گفته شد، این احتمال وجود دارد که دو قطبی که در اینجا توصیف شد به نحوی بیش از حد دقیق و قطعی تعریف شده باشند. زندگی واقعی براساس آشوب و درهم‌ریختگی ناشی از اوضاع و احوال، پیچیدگی، و سازش تجربه می‌شود. برخی از پروتستانها ممکن است در لفظ از دموکراسی به نیکی یاد کنند، اما وقتی که به قدرت می‌رسند، با عمل کردن بر مبنای «گناه نخستین» که به ارث برده‌اند —و خودمفهومی رایج درمیان پروتستانها است— غالباً سخن خود را فراموش می‌کنند. اما در چنین شرایطی، برخی هنوز در حرف و غالباً در عمل از آن اصلی پیروی می‌کنند که متألّه مسیحی، پل تیلیش، آن را اصل پروتستانیِ مخالفت نبوی می‌نامد. به عبارت دیگر، آنان کلام انتقادی خداوَند را به کار می‌گیرند تا همهٔ عناصر قدرت، از جمله ملتها و کلیساهای خود را به پای میز داوری بکشانند. بر مبنای چنین معیاری همهٔ حکومتها و همهٔ نهادهای دینی اموری متناهی، محدود، خطاپذیر، و محتاج اصلاح دایمی محسوب می‌شوند —به رغم آن که حد خاصی از وفاداری به آنها الزامی است. (تیلیش معتقد نبود که فقط کلیساهای پروتستان، آن هم همهٔ آنها، به چنین اصلی پای‌بندند. او نام این اصل را همان قدر از پروتستانیسم اخذ کرد که از سنّت باستانی انبیا.)

مذهب پروتستان و دموکراسی

الهیات پروتستانی معمولاً چند ویژگی مشترک دارد. اصل اساسی آن این است: خدا خدا است و آدمیان خدا نیستند. مذهب پروتستان به لحاظ طرح و شکل خدامحور است نه انسان محور. خداوند بر پادشاهان و پاپها و خودکامگان داوری می‌کند و بدانان اجازه نمی‌دهد که اختیار کامل امور را به دست گیرند. اصل بعدی این است که انسانها، اگرچه گناهکارند، لیکن واجد توانهایی بالقوه‌اند، هم در مقام بندگان رستگار و هم، حتی در چارچوب نظام طبیعت، به منزلهٔ خادمان خداوند که در حوزهٔ امور بشری به یاری روابط مناسب و شایسته به نحوی مسؤولانه عمل می‌کنند. این اعتقاد، برای بیشتر انسانها، به معنی استقرار حکومتهایی است که وجود عرصه‌ای برای آزادی و خلاّقیت را تضمین می‌کنند.

مذهب پروتستان، در ورای این اصول عقیدتی، بر آن است تا به دموکراسی، به منزلهٔ نوعی شکل سیاسی، یا محدود ساختن آن خدمت کند. همان‌طور که در عنوان یکی از کتابها آمده است: «همه چیز سیاسی است اما سیاست همه چیز نیست.» پروتستانها ممکن است نیروی فراوانی صرف حکومت دموکراتیک کنند، ولی از آنجاکه ارواح آنان به یاری دموکراسی رستگار نمی‌شود و از آنجاکه خود را دشمن همهٔ اقسام بت‌پرستی می‌دانند، هرگاه حکومتها یا جوامع سیاسی نیرو و دلبستگیِ بیش از حدی را جذب خود کنند، علیه آنها —ازجمله حکومتهاییِ که توسط جمعیتی عمدتاً پروتستان برپا شده‌اند— به مخالفت برمی‌خیزند. بنابر استدلال پروتستانها، آن شهروندانی که از شرّ این تصور رها شده‌اند که خودشان خدا یا خداگونه‌اند و حکومتها و ملتهایشان سزاوار حمایت بی‌قید و شرطند، احتمالاً بیشتر مشوّق دموکراسیند تا آن کسانی که همه چیز برایشان در حکومت دموکراتیک خلاصه می‌شود.

از این رو، در هر نگاه نظام‌مند به مذهب پروتستان و نقش آن در دموکراسی، برخی از مضامین خاص برجسته می‌شوند. پروتستانها می‌باید افرادی مستقل باشند که هادی آنان قرائت خودشان از

نوشته‌های مقدس است: مردم عادی می‌باید عاملی مهم و اساسی شمرده شوند، مردمی که حق بیان دموکراتیک آنان در کلیسا فقط از معدودی جهات محدود می‌شود ــ کلیسایی که خود نوعی صحنهٔ نمایش در جوار عرصهٔ سیاست است. تأکید خاص مذهب پروتستان بر جنبهٔ محلی امور و همچنین بر جدایی کلیسا از دولت، یا تأکید آن بر ترسیم خط فاصلی میان دین و اقتدار مدنی، عامل بس مؤثری در شکل‌گیری و رشد دموکراسی بوده و هست.

طی چهار قرن و نیمی که از حیات مذهب پروتستان می‌گذرد، و تا پیش از «اعلامیهٔ آزادی دینی» که در ۱۹۶۵ در «دومین شورای واتیکان» از سوی کلیسای کاتولیک صادر شد، پروتستانها به صورتی پیگیر ــ و می‌شود گفت، بآسانی ــ هرگونه دعوی کاتولیکها در مورد دموکراسی را طرد کرده‌اند و همواره و در همه جا مذهب کاتولیک را دشمن خود دانسته‌اند. معهذا طی بخش اعظم قرن بیستم، در مخالفتهای اتفاقی اما مصرّانه علیه حکومتهای فاشیستی، نازی، کمونیستی، و دیگر انواع تمامیت‌طلبی، پروتستانها غالباً برای دفاع از آینده‌ای دموکراتیک دست اتحاد به کاتولیکها داده‌اند. اگرچه این دو مذهب مسیحی از عقاید خود با تکیه بر مبانی تقریباً متفاوتی دفاع می‌کنند، ولی در میان اکثر ملتها به لحاظ دفاع از دموکراسی به جناح واحدی تعلق دارند. آن دسته از پیروان آنها که واجد صداقت تاریخیند صرفاً از طرح دعاوی انحصارطلبانه پرهیز می‌کنند. از این نظر باید شکرگزار عقل‌گرایان جنبش «روشنگری» و شرایط مبتنی بر کثرت‌گرایی نوین باشند، همان عواملی که علیه انحصارات کلیسایی و چهرهٔ اقتدارگرایی که پیامد ذاتی آنها است می‌جنگند. پروتستانیسم، در حقیقت، می‌خواهد که جنبشی هوادار دموکراسی در نظر آید. در عمل نیز این مذهب در بیشتر اوقات هوادار دموکراسی بوده است، نه خصم آن و چنین نیز باقی می‌ماند.

نیز بنگرید به فدرالیسم؛ کاتولیک، مذهب. در بخش اسناد، نیز بنگرید به اعلامیهٔ استقلال آمریکا (۱۷۷۶).

Martin E.Marty / مراد فرهادپور

کتابنامه

Brown, Robert McAfee. *The Spirit of Protestantism*. New York: Oxford University Press, 1961.

Forell, George. *The Protestant Faith*. Englewood Cliffs, N.J.: Prentice Hall, 1960.

Marty, Martin E. *Protestantism*. New York: Holt, Rinehart and Winston, 1972.

Tillich, Paul. *The Protestant Era*. Chicago: University of Chicago Press, 1957.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. New York: Vintage Books, 1945.

Yoder, John Howard. *The Politics of Jesus*. Grand Rapids, Mich.: Eerdmans, 1972.

پرورش سیاسی

پرورش سیاسی اشاره به فرایندهایی است که افراد به کمک آنها هنجارها، ارزشها، و الگوهای رفتار سیاسی ملتها، گروهها، یا خرده گروههایی را که به آنها تعلق دارند می‌آموزند. این ویژگیها را می‌توان فرهنگ سیاسی هر گروه دانست. پرورش سیاسی یعنی یاد گرفتن نگرشها و شیوه‌های رفتار پایداری که ویژگی گروه در یک دورهٔ زمانی طولانی است.

یادگیری نگرشها و رفتارهای سیاسی

پرورش سیاسی ممکن است هم آموزش رسمی را دربرگیرد و هم آموزش غیررسمی را؛ ممکن است یادگیری و انگیزهٔ آن از سوی خود فرد باشد یا تحت تأثیر اشخاص، گروهها، یا نهادهای دیگر. این دیگران را غالباً عاملان اجتماعی شدن می‌خوانند. فرهنگهای سیاسی اکثراً پایدارند زیرا مهم‌ترین عناصر سازندهٔ آنها به دست نهادها و عاملان گوناگون پرورش سیاسی تقویت و تحکیم می‌شوند و از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابند.

پدر و مادر و سایر اعضای خانواده، معلّم و مدرسه، نهادهای مذهبی، گروههای رسمی و غیررسمی، همکاران، همکاران حرفه‌ای، همسالان، و دوستان، همهٔ اینها می‌توانند عاملان پرورش سیاسی باشند. رویدادهای مهم (جنگ، رکود اقتصادی، و مانند آن) نیز می‌توانند تأثیرهای درازمدتی بر نگرشها و رفتار سیاسی داشته باشند، خصوصاً بر افراد جوان‌تر، که نگرشها و الگوهای رفتارشان معمولاً انعطاف‌پذیرتر از افراد مسن‌تر است.

رسانه‌های همگانی را نیز یکی از عاملان اجتماعی شدن می‌دانند. در جوامع اقتدارگرا رسانه‌های چاپی و رادیو و تلویزیون معمولاً نظر رسمی جامعه را منعکس می‌کنند. اما در جامعه‌های دموکراتیک، که در آنها بندرت بر اطلاع‌رسانی نظارتی اعمال می‌شود. رسانه‌های همگانی نقش مهمی در رساندن اطلاعات به شهروندان و کمک به ساختن نحوهٔ تصور و تلقی آنها از مسائل و اختلافات سیاسی ایفا می‌کنند. شکی نیست که اهمیت رسانه‌های همگانی در مرحلهٔ گذار به دموکراسی بسیار زیاد است زیرا می‌توانند ارزشهای جدید و الگوهای رفتار موافق با دموکراسی را در جوامع بپرورانند؛ بسیاری دیگر از عاملان اجتماعی کردن فرد مروّج آن‌دسته از ارزشهای سنّتی هستند که مانع از مشارکت و اظهارنظر فرد می‌شوند.

نگرشها و ارزشهای سیاسی به شکل گرفتن هدفهای سیاسی افراد و کمّ و کیف مشارکت آنان در زندگی سیاسی کمک می‌کنند. در دموکراسیها، اختلاف در میزان رأی و سایر انواع مشارکت سیاسی ـــ نظیر تبادل نظر با دیگران دربارهٔ سیاست، کمک پولی، مبارزه، و رقابت برای تصدی مقام ـــ اعتقاد افراد را به نقشهای سیاسی مناسب برای شهروندان به طورکلی و برای اشخاصی نظیر خودشان از لحاظ سن، جنس، میزان تحصیل، طبقهٔ اجتماعی، یا گروه قومی و نژادی نشان می‌دهد. این باورها ممکن است مبتنی بر آن چیزی باشند که افراد از اطرافیان خود دیده‌اند یا بر آن چیزهای درستی که به آنها یاد داده‌اند، یعنی همان دو فرایند رایج پرورش سیاسی فرد. بر همین قیاس، هدفهای سیاسی افراد ـــ مواضعی که در برابر موضوعی می‌گیرند، احزاب یا نامزدهایی که به آنها رأی می‌دهند، آرمانهایی که برای رسیدن به آنها کار می‌کنند یا کمک به تحقق آنها می‌کنند، و نحوهٔ تعاملشان با دیگران ـــ بازتاب ارزشهای سیاسی آنها هستند. مدارای افراد در برابر سایر گروههای نژادی یا مذهبی، از حیث رعایت حقوق دیگران، و از نظر میل به اطاعت از «قواعد بازی» در جامعه فرق می‌کند. همهٔ این نگرشها بخشی از فرهنگ سیاسیند و بسته به آنند که آیا فرایندهای سیاسی دموکراتیک قابل دوامند یا نه.

مشارکت سیاسی یکی از حقوق مهم شهروندی در همهٔ دموکراسیها است؛ بنابراین، نگرشهایی که مشوّق رأی دادن و دیگر شکلهای مشارکتند نتایج مهم فرایندهای پرورش سیاسیند. موضوع بسیار مهم برای شرکت در انتخابات این است که فرد احساس کند که حزب سیاسی خاصی نمایندهٔ منافع و اعتقادات او است. هرگاه مردم فرق بین حزبهای نظام سیاسی خود را ندانند احتمال کمتری می‌رود که مشارکت خود را ضروری بینگارند.

تأثیر خانواده

تحقیقات در ایالات متحد نشان می‌دهند که وابستگی حزبی کودکان و نوجوانان غالباً با وابستگی حزبی پدران و مادرانشان یکسان یا همسان است، اما این الگو در همهٔ کشورها دیده نمی‌شود. در یک مطالعهٔ تطبیقی دربارهٔ مشارکت سیاسی در چند کشور، به سرپرستی سمیوئل بارنز و ماکس کاس، نگرشهای کودکان و پدران و مادرانشان در پنج دموکراسی غربی بررسی شده‌اند. در انگلستان، الگوی تأثیر و نفوذ والدین بر طرفداری کودکانشان از یک حزب شبیه به همان الگویی بود که در ایالات متحد دیده بودند. اما در آلمان، اتریش، و هلند، پدر و مادر تأثیر کمتری بر گرایشهای سیاسی فرزندانشان داشتند. در مورد گرایشهای مبهم‌تر، نظیر اعتماد سیاسی یا حمایت از نظام سیاسی، تأثیر خانواده در کشورهای اروپایی اندک و در ایالات متحد تقریباً هیچ بود. نظر محققان این است که اعتماد را شاید در اروپا آسان‌تر بتوان به دیگران القا کرد زیرا احتمالاً کمتر از ایالات متحد آن را به وابستگیهای حزبی مرتبط می‌دانند.

از حیث نگرشهای مربوط به سیاستها و برنامه‌های دولت نیز این تصویر متفاوت است. در مورد اولویتهای ارزشی کلّی فرزندان، هیچ قرینه‌ای دال بر تأثیر مشخص خانواده دیده نشده است. تأثیر خانواده در زمینهٔ دستور کار یک موضوع کلی در مورد تعیین حدود میزان مشارکت یا مداخلهٔ دولت در انواع طرحهای مربوط به حقوق اجتماعی، اقتصادی، و مدنی، در کشورهای مختلف فرق می‌کند. در اتریش و آلمان توافق خانوادگی بیشتر از سایر کشورهای مورد تحقیق بود. اما از ۱۹۸۰، در پی گرایش کل جهان به مداخلهٔ کمتر دولت، نگرش مردم به این موضوع خاص بشدت تغییر کرده است. این نمونه بخوبی نشان می‌دهد که رویدادها و روندهای سیاسی بزرگ چگونه ممکن است تأثیر خانواده را در شکل دادن به نگرشهای نسلهای جوان‌تر تحت‌الشعاع قرار دهند.

در مورد نگرشهای مربوط به میزان مشارکت سیاسی فرد ـــ نظیر اثربخشی سیاسی، تأیید اعتراض سیاسی، امکان اعتراض، یا حتی میزان مشارکت معمولی ـــ نتایج تحقیق نشان نمی‌دهند که والدین تأثیر فراوانی بر فرزندانشان داشته باشند. مدارای والدین و فرزندان در برابر اعتراض و تصور آنان از میزان تأثیر اعتراض، همبستگی نسبتاً شدیدتری نشان می‌دهد اما نه تا حدّ بسیار زیاد.

علاوه بر نگرشها و رفتار سیاسی خود والدین، مناسبات خانوادگی و الگوهای تربیت کودک نیز ممکن است در شکل‌گیری نگرشهای کودکان به سیاست مؤثر باشند. در ایالات متحد، کِنت جنینگز و ریچارد نیمی در تحقیق خود نشان دادند که والدینی که با هم و با فرزندانشان دربارهٔ امور سیاسی بحث می‌کنند به احتمال بیشتری گرایشهای سیاسی خود را به آنها منتقل می‌کنند، ولی کودکانِ متعلق به خانواده‌هایی که بحث سیاسی در آنهاجایی ندارد کمتر همان گرایشهای سیاسی پدر و مادر را دارند و به احتمال بیشتر هیچ گرایش سیاسی خاصی هم در آنها پیدا نمی‌شود. تحقیقات، هم در ایالات متحد و هم در اسرائیل، نشان می‌دهند که والدینی که فرزندانشان را به شرکت در بحثهای خانوادگی و اظهار عقیده تشویق می‌کنند به احتمال بیشتری احساس مؤثربودن از نظر سیاسی می‌کنند، بیشتر خواهان کسب اخبار و اطلاعات سیاسی از رسانه‌های همگانی، و مشارکت در امور سیاسیند.

جنینگز، در تحقیقی که دربارهٔ نوجوانان و والدینشان در چند کشور (در اتریش، انگلستان، فنلاند، آلمان، ایتالیا، هلند، سوئیس، و ایالات متحد) انجام داد، نشان داد که در همهٔ این کشورها نوجوانان بیشتر مایلند که با مادر خود دربارهٔ امور تحصیلی یا کار و شغل، مسائل دینی، و امور جنسی صحبت کنند تا با پدر، اما در همهٔ این کشورها، جز ایالات متحد، بیشتر با پدرانشان دربارهٔ امور سیاسی صحبت می‌کردند. جنینگز می‌گوید که این الگو ممکن است مشارکت بیشتر مردان در عرصهٔ سیاست در این کشورها را تداوم بخشد. در ایالات متحد مادران هم غالباً در امور سیاسی سهم و نقش دارند، و

حتی بعضی از تحقیقات نشان داده‌اند که چنانچه پدر و مادر اتفاق‌نظر نداشته باشند، تعداد فرزندانی که گرایش سیاسی مادر را می‌پذیرند قدری بیشتر از فرزندانی است که گرایش سیاسی پدر را قبول می‌کنند.

در دوره‌های همراه با تغییرات سریع سیاسی و اجتماعی، تأثیر خانواده بر افکار و عقاید سیاسی کودک ضعیف‌تر از حالت عادی است. در چنین اوضاعی، مبادی و منابع تأثیرات سیاسی بسیارند، و کودک و نوجوان غالباً فرصت بیشتری برای تجربهٔ شخصی و مشاهدهٔ دست اول دارد. در چنین وضعیتی، خصوصاً در نوجوانان، کسی که معمولاً دوست دارد شبیه به دوستان و همسالان باشد ممکن است کاملاً تأثیرگذار باشد. اگر یکی از همسالان نوجوانی فلان نگرش سیاسی را داشته باشد که در کل جامعه هم رواج دارد، تأثیر خانواده ممکن است بسیار ضعیف شود.

به‌طورکلی، تأثیر خانواده آنگاه ضعیف‌تر می‌شود که سن افراد بیشتر شود و اخبار و اطلاعات و تجربه‌های اجتماعی و سیاسی را شخصاً جمع کنند. دیدگاههای والدین و فرزندان ممکن است به مرور زمان از هم دورتر شوند، خصوصاً در مورد موضوعها یا رویدادهایی که تغییرات اجتماعی، سیاسی، و تاریخی موجب می‌شوند که والدین و فرزندان تجارب بسیار مختلفی از آنها داشته باشند. اما، از نظر گرایشهای سیاسی در ایالات متحد، تأثیر والدین معمولاً باقی می‌ماند حتی اگر به مرور ایام کمتر شود.

سایر عوامل مؤثر در دوران کودکی

اکثر کودکان دربارهٔ نمادها و آیینهای کشور خود در خردسالی مطالبی می‌آموزند و از آنها جانبداری می‌کنند. حتی کودکان بسیار خردسال می‌توانند پرچم کشورشان را بشناسند، و اکثر کودکان آن را زیباتر از سایر پرچمها می‌دانند. این یادگیری اولیه شالودهٔ اصلی وفاداری به ملت و علاقه به میهن را می‌گذارد که در مدارس ابتدایی بیشتر کشورها با برگذاری مراسم و آیینهای ملی (ادای احترام به پرچم، سوگند وفاداری، خواندن سرود ملی، تعطیلی اعیاد ملی، و از این قبیل) تقویت می‌شود.

این نخستین احساسات میهن‌پرستانه ممکن است تأثیر فراوانی بر رفتار فرد در بزرگسالی داشته باشند زیرا معمولاً تابعیت و هویت ملی را به صورت اجزای مهم تصوری درمی‌آورند که فرد از خود دارد. مثلاً، بسیاری از مهاجران بین‌المللی، حتی در مواردی که قصد دارند برای همیشه در کشور مقصد بمانند، تابعیت خود را تغییر نمی‌دهند. آدا فینیفتر و برنارد فینیفتر، در مطالعه‌ای دربارهٔ آمریکاییانی که به استرالیا مهاجرت کرده و تابعیت خود را عوض کرده بودند، متوجه شدند که تغییر تابعیت غالباً تصمیمی سخت و عاطفی است. در بسیاری از مطالعات مربوط به مهاجران بین‌المللی، که ملیتهای گوناگون داشته‌اند، مقاومت در برابر تغییرِ تابعیت خاطرنشان شده است.

کودکان خردسال معمولاً عقاید سیاسی خود را شخصی می‌کنند. مثلاً، ممکن است فلان رهبر، نظیر رئیس‌جمهور یا شهردار محبوب، را نماد نظام سیاسی خود بدانند. کودکان در نظامهای سیاسی دموکراتیک، با افزایش سن و رشد مهارتهای شناختی، به این نکته بیشتر آگاه می‌شوند که وسایل تصمیم‌گیریهای سیاسی مظهر مهم‌تری برای نظام سیاسی کشورشانند تا فلان رهبر خاص.

بسیاری از کودکان خردسال نیز رهبران سیاسی را اشخاص مهربان و نیکوکاری می‌انگارند که می‌خواهند به آنها کمک کنند. این نگرش در کودکان نشان می‌دهد که نحوهٔ گفتار آموزگار یا پدر و مادرشان دربارهٔ سیاست مثبت است. با این حال، هرقدر سن کودک بالاتر رود، اعتمادش به امور سیاسی کمتر و بدبینیش به‌این امور هم بیشتر می‌شود. اگر کودک در فرهنگ یا در خرده فرهنگی بسر می‌برد که در آن بزرگسالان احساس تبعیض در برابر نظام سیاسی می‌کنند یا خود را با آن بیگانه می‌دانند، کودک هم ممکن است در سنّی نسبتاً جوان نگرشهای مشابهی پیدا کند. این گرایش نه تنها در اقلیتهای نژادی و قومی ایالات متحد بلکه در سایر گروهها، از جمله در سفیدپوستانی نیز که احساس محرومیت یا جداافتادگی از جریان غالب اجتماع و اقتصاد را می‌کنند، دیده شده است.

چون افراد معمولاً خود را به خانواده نزدیکتر می‌دانند تا به کسانی که ارتباطی با آنها ندارند، بنابراین انتقال نمادهای ملی گاه وسیله‌ای مؤثر برای پرورش حسّ اولیهٔ میهن‌دوستی، ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)، و به طورکلی نگرشهای مثبت به نظام سیاسی آنها است. تأکید بر قهرمانان ملی نیز اثری مشابه دارد. بسیار از کشورها چنین نمادهایی را دارند: رئیس مائوتسه‌تونگ در چین؛ ماریان در فرانسه؛ عموسام، جورج واشینگتون به عنوان «پدر ملت آمریکا»، یا نویسندگان قانون اساسی ایالات متحد به عنوان «پدران ملت آمریکا» در ایالات متحد؛ سیمون بولیوار، «قهرمان آزادی»، در ونزوئلا، کولومبیا، و سایر کشورهای آمریکای جنوبی؛ خاندانهای سلطنتی بسیاری از کشورها؛ و معرّفی خود ملت با اصطلاحهای مربوط به خانواده همچون «مام روسیه» یا «سرزمین مادری» یا «سرزمین آبا و اجدادی».

اگرچه میهن‌دوستی رایج و متداول است، اما اتفاق نظر در مورد نگرشهای سیاسی خاص، همچون نگرشهای مربوط به رهبران سیاسیِ وقت یا مسائل و برنامه‌های سیاسی مختلف، دشوارتر به دست می‌آید. بزرگسالانِ گروههای مختلف اجتماعی غالباً از حیث نگرشهای سیاسی خود فرق می‌کنند، و برخی از نگرشهای خود را به فرزندانشان منتقل می‌سازند. نگرشهای کودکان نیز ممکن است از گروهی به گروه دیگر متفاوت باشد. برای مثال، اگرچه احساس وفاداری و حسّ میهن‌دوستی گروهها کم و بیش همانند است، اما ممکن است میزان اعتماد سیاسی یا بدبینی سیاسی گروهها به کسانی که مسؤول حکومت وقتند فرق کند. یا ممکن است از حیث تلقی خود در مورد نحوهٔ رفتار منصفانه و عادلانهٔ نهادهای سیاسی کشور با آنها

متفاوت باشند. نگرشهای سیاسی اعضای گروههای اقلیت ممکن است با نگرشهای سیاسی گروههای بزرگ‌تر تفاوت داشته باشند: گروههای اقلیت ممکن است، در صورت مشاهدهٔ تبعیض، حکومت را منفی‌تر ببینند یا درصورتی که تصور کنند که دولت می‌خواهد به آنها کمک کند آن را مثبت‌تر بشمارند. مثلاً، گمان می‌رود که اکثر آمریکاییان آفریقایی‌تبار کنونی به حکومت بی‌اعتمادترند تا اکثر سفیدپوستان، اما در دههٔ ۱۹۶۰ وضع بر این منوال نبود: در اوج جنبش حقوق مدنی، سیاهان در همهٔ سنین بیش از همهٔ سفیدپوستان به دولت ملی اعتماد داشتند. برعکس، اعضای گروههای اکثریت، اگر تصور کنند که اقدامات دولت برای کمک به اقلیتها بیش از اندازه یا به زیان منافع خود آنها است، ممکن است از آن اقدامات آزرده و رنجیده‌خاطر شوند.

تحقیقات مربوط به تأثیر محیط مدرسه بر نگرشهای سیاسی با نتایج مختلفی همراهند. بعضی از تحقیقات نشان داده‌اند که اگر دانش‌آموز به مدرسه‌ای می‌رود که مشارکت سیاسی را تشویق می‌کند احتمال پرورش کارایی سیاسی نیز در او بیشتر است، اما سایر تحقیقات چنین تأثیری را نشان نمی‌دهند. در یکی از تحقیقات معلوم شد که مدارس دولتی غالباً بر «شهروند خوب بودن» تأکید می‌کنند، درصورتی که در مدارس خصوصی احتمال این‌که بر برتری علمی و رشد شخصی دانش‌آموز تأکید شود بیشتر است.

تغییرات حاصل در طول چرخهٔ زندگی

مدرسه رفتن، حتی در دورهٔ آموزش متوسطه نیز، ممکن است نگرشهای کودکان و نوجوانان را نسبتاً یکدست و همگون نشان دهد. اما، به محض ترک مدرسه، نگرشهایشان احتمالاً بیشتر شبیه به نگرشهای بزرگسالان در گروههای اجتماعی آنها می‌شود. مثلاً، انتظاراتی که دختران و پسران در مدرسه برای مشارکت سیاسی خود در آینده دارند با مشارکت واقعی زنان و مردان بزرگسال چندان فرقی نمی‌کنند. همین مطلب احتمالاً در مورد گروههای نژادی و قومی مختلف نیز صادق است.

کودکان و نوجوانان ممکن است، به مرور زمان، نگرشهایشان را کاملاً تغییر دهند ــ حتی نگرشهایی نظیر هواداری از یک حزب یا جناح سیاسی، که ممکن است بخش مهمی از تصور شخص دربارهٔ خود باشد. اما با افزایش سن افراد، احتمال تغییر نگرشهایشان نیز بتدریج کمتر می‌شود زیرا شیوه‌های رفتار و عمل اکثر افراد به نحوی است که نگرشهای سیاسی آنها را تصدیق و تحکیم کند و افکار و عقایدی را پذیراترند که با افکار و عقاید خودشان موافقت داشته باشند و در عین حال اخبار و اطلاعات مخالف را پاکسازی کنند. با این حال، هیچ دوره‌ای از زندگی نیست که نگرشهای سیاسی فرد مطلقاً ثابت بمانند، و به همین دلیل است که پرورش سیاسی را معمولاً فرایندی مادام‌العمر می‌دانند. «اجتماعی شدن دوباره» ممکن است وقتی پیش بیاید که شخص شاهد تغییری مهم در نگرشهای خود باشد یا ناگزیر شود که با نقشها یا وضعیتهای سیاسی جدید سازگار گردد. در این قبیل موارد، فرد معمولاً خود را به صورت لوحی ساده در معرض وضعیت جدید قرار نمی‌دهد؛ احتمالاً آن دسته از نگرشهای جدید را می‌پذیرد که با نگرشهای قبلی او بیشتر وفق دهند.

رویدادهای سیاسی مهم نیز ممکن است تأثیراتی بر نگرشهای مردم بگذارند که سالها باقی بمانند، اگرچه ممکن است تأثیر آنها بمرور کمتر شود. مثلاً، در ایالات متحد، بسیاری از کسانی که نخست در دوران «بحران بزرگ» دهۀ ۱۹۳۰ رأی دادند، زمانی که «حزب دموکرات» به رهبری فرانکلین دلانو روزولت سرگرم تثبیت و تحکیم سلطهٔ سیاسی خود بود، دموکرات شدند. این نسل، از نظر بالابودن شاخصهای دموکرات بودن در طیّ سالهای متمادی، هم با نسل قبلی خود فرق می‌کند و هم با نسل بعدی. از بین رفتن همین گروهِ بشدت دموکراتیک موجب تضعیف «حزب دموکرات» شده است. برعکس، بسیاری از جوانان در دههٔ ۱۹۸۰، که «حزب جمهوری‌خواه» ریاست جمهوری را به دست داشت، جمهوری‌خواه شدند.

رویدادهای سیاسی مهم گاه بر بخشی از یک نسل تأثیری بسیار شدیدتر دارند تا بر بخش دیگر. جنینگز نشان داده است که آن دسته از دانشجویان کالجهای آمریکا که در اعتراض علیه جنگ ویتنام شرکت کردند، پس از آن آزادی‌خواه‌تر یا لیبرال‌تر از آن دسته از همدوره‌های خود بودند که اعتراضی نداشتند. میزان آزادی‌خواهی آنان اگرچه با افزایش سنشان رو به ضعف نهاده است، با این حال این عدّه، در مقایسه با کسانی که اعتراض نداشتند، آزادی‌خواه‌تر باقی مانده‌اند. همچنین، مردانی که بیش از یک سال در جنگ ویتنام درگیر بودند بیش از سایر افراد نظامی دچار بیگانگی سیاسی شده بودند.

فرایندهای اجتماعی کردن

فرایندهای پرورش سیاسی در کشورهای دموکراتیک از جهات بسیار با فرایندهای پرورش سیاسی در جوامع غیردموکراتیک، و خصوصاً در جوامعی که حکومتهای تمامت‌خواه دارند، فرق می‌کنند. حکومتهای تمامت‌خواه معمولاً دارای نظامهای رسمی پرورش سیاسیند که افراد لازم را مطابق با الگوی هنجارها، ارزشها، و رفتار لازم برای حمایت از حاکمیت آنها تأمین می‌کنند. اگر پرورش سیاسی مستلزم یادگیری نظام فکری خاص یا گرایش حزبی و جناحی خاصی باشد، احتمالاً به صورت کلاسهای آموزش سیاسی یا «بازآموزی» یا به صورت جلسات حزبی، می‌توانیم این فرایند را «القای عقیده» بدانیم نه اجتماعی کردن. چون القای عقیده در عین حال نوعی فرهنگ سیاسی هم می‌آموزد، می‌توان آن را نوع بسیار سفت و سخت، سختگیرانه، و خشک و صوری پرورش سیاسی دانست.

فرهنگ سیاسی جوامع دموکراتیک احتمالاً کمتر از فرهنگ سیاسی جوامع تمامت‌خواه بسته و تنگ‌نظرانه است و بیشتر از آنها تنوعات

سیاسی را تحمل می‌کند؛ بنابراین، فرایندهای پرورش سیاسی آنها نیز معمولاً غیرتشریفاتی‌تر و حتی گاه بدون مقررات رسمی است. درواقع، در کشور دموکراتیکی چون ایالات متحد که بر آزادی فرد ارج بسیار می‌نهند، اگر دولت بخواهد اقدامی برای تشریفاتی کردن روشهای پرورش سیاسی صورت دهد، احتمالاً با مخالفت شدید روبرو خواهد شد.

فرهنگ سیاسی کشورهای دموکراتیک غالباً ناهمگون‌تر از فرهنگ سیاسی نظامهای غیردموکراتیک یا تمامت‌خواه است. این ناهمگونی چندین دلیل دارد: آزادی اندیشه یکی از اصول اولیهٔ دموکراسیها است؛ دموکراسیها رواداری یا تسامح بیشتری در برابر افکار مختلف دارند، و دموکراسیها به احتمال بسیار ضعیف‌تری دست به پرورش سیاسی رسمی می‌زنند تا نظامهای تمامت‌خواه. این عوامل (و همچنین موفقیت اقتصادی بیشتر دموکراسیها) موجب افزایش مهاجرت به آنها می‌شود، و تنوّع قومی و فرهنگی بیشتر این جوامع عامل همین مهاجرت است.

دموکراسیها نیز، همچون سایر انواع نظامهای سیاسی، اعضای خود را با برگذاری جشنها و مراسم میهنی اجتماعی می‌کنند. وانگهی، کتابهای درسی هم ممکن است بر وجوه مثبت تاریخ ملی تأکید کنند. اما این امور را بسیار کمتر از آنچه در نظامهای تمامت‌خواه رایج است اعلام می‌کنند. بعید است که کشورهای دموکراتیک متولی تشکیل جلسات سیاسی در محلّ کار مردم شوند و به آنها حکم کنند که در این جلسات شرکت کنند تا ایدئولوژی رسمی را قوام بخشند، به صورتی که در نظامهای کمونیستی چین و شوروی سابق وجود داشت. بعید است که دگراندیشان یا ناراضیان را روانهٔ اردوگاههای بازآموزی کنند تا آنها را از افکار منحرف پاک سازند و وادار به قبول ایدئولوژی رسمی کنند، همان‌طور که در مورد بسیاری از دانشجویان دانشگاههای چین ـــ که در اعتراضات سیاسی میدان تیانانمن در ۱۹۸۹ شرکت کرده بودند ـــ کردند. و بعید است که جماعت کثیری از شهروندان را مأمور تجسس و جاسوسی یکدیگر کنند و طرز فکر و رفتار همسایه و همکار را به پلیس مخفی گزارش دهند، روشی که در مقیاسی وسیع در رژیم کمونیستی آلمان شرقی پیشین اعمال می‌شد.

نظامهای تمامت‌خواه نوعاً مانع از ابراز آن دسته از عقاید سیاسی می‌شوند که حامی حاکمان سیاسی نیستند. اعتراضهای سیاسی اقلیتهای مذهبی و قومی در عراق و سوریه را با شدّت تمام سرکوب کرده‌اند. در رژیم اسلامی بنیادگرای فعلی افغانستان، پوشاک خاص زن را تعیین کرده‌اند، موسیقی غربی ممنوع است، و انواع و اقسام مقررات و موازین سفت و سخت بر سایر شئون زندگی روزمره حاکمند؛ و برای کوچک‌ترین تخلفات مجازاتهای سنگینی اعمال می‌شوند. رژیمهای بنیادگرا ممکن است این قبیل اقدامات سرکوبگرانه را به نام احکام اخلاقی یا ارزشهای دینی توجیه کنند. با این حال، حاصل نهایی آنها سرکوب دگراندیشان و ممانعت از توسعهٔ دموکراسی سیاسی و آزادی مذهبی است.

نمونه‌های متعدد سرکوب، کشتار، و اقدام به «بازآموزی» دگراندیشان در جوامع تمامت‌خواه را می‌توان ذکر کرد. این تلاشهای خشک و خشن برای حفظ سلطهٔ سیاسی، حتی اگر براستی هیچ تغییری هم در نگرشهای کسانی که معروض این تلاشها هستند ندهند، احتمالاً رفتار آنها را تغییر می‌دهند و مانع از بروز نارضایتی می‌شوند.

حتی نظامهای اساساً دموکراتیک نیز گاه در حمایت از آزادی اندیشه دچار لغزش می‌شوند، همان‌طور که ایالات متحد در دههٔ ۱۹۵۰ شد. تعقیب و آزار مخالفان، روزگاری چنان شدت یافت که موضوع بحث جلسات کنگرهٔ این کشور شد و کسانی که متهم به کمونیست بودن می‌شدند از استخدام در برخی از صنایع محروم شدند. در بعضی از کشورها که آنها را اساساً دموکراتیک می‌دانند، ممکن است چنان تصویر غلطی از دوره‌های تاریخی خاص در کتابهای درسی به دست دهند که شهروندان از وجوه مهم تاریخ سیاسی خود غافل باشند، همان‌طور که در ژاپن در مورد نقش این کشور در جنگ جهانی دوم چنین غفلتی وجود دارد.

تأثیرات بین‌المللی

بسیاری از ایدئولوژیهای سیاسی و اقتصادی ریشه در نظامهای ارزشی مختلف دارند و بازتاب فرهنگهای سیاسی گوناگونند. این اختلاف نظامهای ارزشی و فرهنگهای سیاسی از جملهٔ عواملی هستند که بر نحوهٔ ارتباط و تفاهم مردم و رهبران کشورهای مختلف و در نتیجه بر قدرت آنها در برقراری روابط بین‌المللی صلح‌آمیز که به سود هر دو طرف باشند اثر می‌گذارند. مثلاً، تضادهای موجود بین اقتصاد سوسیالیستی و اقتصاد بازار یا سرمایه‌داری بر اثر اختلاف‌نظرهایی است که دربارهٔ نقش شایستهٔ دولت در زندگی اقتصادی یک کشور دارند. اعتقاد به نقش شایستهٔ دولت نیز خود ممکن است مبتنی بر طرز تلقی ما از اهمیت نسبی برابری در مقابل آزادی فردی شهروندان باشد. برابری‌طلبی ممکن است محدودیتهایی بر آزادیهای پاره‌ای از شهروندان تحمیل کند، در حالی که آزادی خواهی هم ممکن است موجب نابرابریهای مهمی در میان شهروندان شود. همچنین، برخی از افراد و ملتها جویای نوآوری و دگرگونی در تلاش خود برای پیشرفت هستند، در صورتی که دیگران بر سنّت و ثبات بیش از هر چیز ارج می‌نهند. این قبیل تفاوتها معمولاً در نظامهای ارزشی بزرگ‌تر به هم متصل می‌شوند و به صورت فرهنگهای سیاسی مختلف تشکّل می‌یابند.

تعداد کشورهایی که به رغم اختلافهای شدید از نظر فرهنگ سیاسی خود با هم متحدند اندک نیست. اما در صورتی که تفاوتهای فرهنگی با سایر اختلافات تداخل پیدا کنند و هر ملتی دیگری را تهدیدی برای خود ببیند، اختلافهای فرهنگی آنها نیز ممکن است وضع را پیچیده‌تر کند و مانع از وصلت و آشتی آنها شود. این قبیل

اختلافات مسلماً بخشی از جنگ سرد ایدئولوژیک میان کشورهای غربی و کشورهای بلوک شوروی سابق بود. بسیاری از آمریکاییان، و اندکی کمتر از آنها مردم اروپای غربی، از نظریهٔ اشتراکی نظام شوروی وحشت داشتند و شورویها هم از ناامنی اقتصادی وابسته به نظامهای سرمایه‌داری می‌ترسیدند. این اختلافهای فرهنگی ورای احساس خطر نظامی دو طرف از یکدیگر بود. بر همین قیاس، اختلاف عقاید دربارهٔ نقش مذهب در زندگی ملی نیز بر درک و فهم متقابل بعضی از کشورهای اسلامی جهان و ملتهای غیردینی‌تری که نقش مذهب را در امور دولت محدود می‌سازند تأثیر می‌گذارد.

کشورهایی که فرهنگهای سیاسی مشابه دارند معمولاً آسان‌تر با هم ارتباط برقرار می‌کنند، و به علت برخورداری از ارزشهای مشترک احتمال کمتری می‌رود که مخالف و ضدّ یکدیگر شوند. مثلاً، به سبب مشابهت فرهنگهای سیاسی کانادا، انگلستان، استرالیا، و ایالات متحد تقریباً بعید است که این کشورها نتوانند اختلافهایشان را به شکلی مسالمت‌آمیز حل کنند. پس فرهنگ سیاسی ملتها در تعامل یا داد و ستد بین آنها نقش دارد. با این حال، حتی همگون‌ترین کشورها نیز از حیث برخی از ارزشهای مشترک ملت خود با یکدیگر ناسازگارند و اختلاف پیدا می‌کنند، و بعضی از گروهها به ابراز عقاید مخالف می‌پردازند. مثلاً، همین اختلافات عقاید بر سر نقش دولت در اقتصاد یا نقش مذهب در زندگی عمومی که اسباب تمایز ملتها است خود ممکن است درمیان گروههای مهمی در ملتی واحد وجود داشته باشد.

گاه غلبهٔ این یا آن ارزش خاص را بر فرهنگ سیاسی ملتی خاص بسیار واضح و روشن می‌بینیم. اما اختلاف شهروندان از نظر ارزشهای اصولی اکثراً در بطن اختلافهای عقیدتی (ایدئولوژیک) و تضادهای سیاسی اصلی یک ملت قرار دارد و این اختلافها ممکن است شالودهٔ نظام احزاب سیاسی آن ملت قرار گیرد. به این ترتیب است که می‌توانیم اختلاف بین «حزب کارگر» و «حزب محافظه‌کار» در انگلستان، «حزب کارگر» و «حزب لیبرال» در استرالیا، «حزب دموکرات» و «حزب جمهوری‌خواه» در ایالات متحد، «حزب سوسیالیستها» و «حزب دموکراتهای مسیحی» در بسیاری از کشورهای اروپا و آمریکای لاتین، و «کمونیستها»ی افراطی در برابر اصلاح‌طلبان در سرزمینهای اتحاد شوروی سابق را به عنوان تضاد و تضارب آرا دربارهٔ نقش دولت در یک کشور تعبیر کنیم. این اختلافها ممکن است بیشتر به علت اختلاف نظر دربارهٔ اهمیت برابری در مقابل آزادی باشند.

درست همان طور که این قبیل اختلاف ارزشها می‌توانند بر روابط بین ملتها مؤثر باشند، تضادهای شدید گروهی در یک ملت نیز ممکن است همبستگی ملی را محدود کنند، خصوصاً اگر تعهد مشترکی به سایر ارزشها در کار نباشد. در موارد افراطی، اختلاف افراد یک ملت در مورد ارزشهای اصولی و اولیه ممکن است به درگیری اجتماعی و سیاسی و جنگ داخلی کشد. تضادهای ارزشی موجود در ملتی واحد از جهات بسیار درست همان اهمیتی را دارند که اختلافهای ارزشی بین ملتها.

پس، جان کلام پرورش سیاسی چیزی جز نگرشها و ارزشهای سیاسی نیست: اینها در افراد، گروهها، و ملتها چه تفاوتهایی دارند؛ چگونه به وجود می‌آیند؛ و چه تأثیری بر اعمال و تعاملهای سیاسی دارند. بنابراین، پرورش سیاسی دربارهٔ فرایند، محتوا، و تأثیرات یادگیری سیاسی است. پرورش سیاسی به طور قطع یکی از عوامل تعیین کنندهٔ زندگی سیاسی هر ملت و نحوهٔ تعامل یا ارتباط متقابل ملتها است.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش مدنی؛ افکار عمومی؛ جنگ و منازعهٔ داخلی؛ رسانه‌های همگانی؛ فرهنگ سیاسی.

Ada W. Finifter / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Abramson, Paul R., and Ronald Inglehart. *Value Change in Global Perspective*. Ann Arbor: University of Michigan Press, 1995.

Barnes, Samuel H. , Max Kaase, et al. *Political Action. Mass Participation in Five Western Democracies*. Beverly Hills, Calif.: Sage Publications, 1979.

Finifter, Ada W., and Bernard M. Finifter. "Party Identification and Political Adaptation of American Settlers inAustralia." *Journal of Politics* 51 (1989): 599-630.

——. "Pledging Allegiance to a New Flag: Citizenship Change and its Psychological Aftermath among American Migrants in Australia." *Canadian Review of Studies in Nationalism* 22 (1995).

Fitzgerald, Frances. *America Revised*. New York: Vintage Books, 1980.

Jennings, M. Kent. "Gender Roles and Inequalities in Political Participation: Results from and Eight-Nation Study." *Western Political Quarterly* 36 (1983): 364-385.

——. "Pesidues of a Movement: The Aging of the American Protest Generation." *American Political Science Review* 81 (1987): 367-382.

——, and Richard Niemi. *Generations and Politics: A Panel Study of Young Adults and their Parents*. Princeton: Princeton University Press, 1981.

Renshon, Stanley Allen, ed. *Handbook of Political Socialization: Theory and Research*. New York: Free Press, 1977.

Sigel, Roberta S., ed. *Political Learning in Adulthood: A Sourcebook of Theory and Research*. Chicago: University of Chicago Press, 1989.

پسامدرنیسم

جنبشی فلسفی، فرهنگی، و سیاسی که مشخصهٔ اصلی آن مخالفت با حقایق مطلق، معانی ثابت، و مرجعیت عقل به تعبیر غربی آن است. اصطلاح پسامدرنیسم برچسبی کلی است برای اطلاق به انواع گسترده‌ای از افکار و آرای مرتبط با مجامع علمی و دانشگاهی عالم سیاست و هنر که در برابر مدرنیسم پدید آمده‌اند. بدبینی پسامدرنیسم به حقیقت مطلق، این جنبش را متحدِ طبیعی تفکرِ دموکراتیک ساخته است.

خودِ مدرنیسم جنبشی عظیم بود که در آن فلاسفهٔ زبان، مردم شناسان، معماران، و آهنگسازان می‌خواستند با توسّل به قواعد ثابت تفسیر، معنا و حقیقت را تعریف کنند. اصطلاح پسامدرنیسم فقط در دههٔ ۱۹۸۰ به عنوان یک جنبش همه جانبه مورد قبول واقع شد، یعنی در زمانی که جماعتی از متفکران که نفسِ امکان دست یافتن به قواعد یا اصول علمی قانونمند را مورد تردید قرار داده بودند، آن را بکار می‌بردند. فیلسوفان پسامدرن، ناقدان ادبی، مردم‌شناسان، و روانشناسان، غالباً با اقتدا به فیلسوف و ناقد ادبی فرانسوی، ژاک دریدا، و زیر عنوان «طرفداران شالوده شکنی»، تعارضهای موجود در زبان را، که در عین حال هم اسباب پیدایش معانی ثابت هستند و هم وسیلهٔ تضعیف آنها، با واگشایی بیرون کشیدند.

مثال معروف دریدا به دورانی در فلسفهٔ غرب باز می‌گردد که سخن شفاهی بر سخن مکتوب برتری داشت (زیرا نویسنده حضور ندارد تا دربارهٔ کلمات توضیح دهد). از زمان افلاطون، فیلسوفان سخن شفاهی را وسیله‌ای شفاف برای انتقال معنا و لذا مؤلّفهٔ ضروری عقلانیّت دانسته‌اند. اما، به زعم دریدا، مفهوم شفافیت (یا توانایی فهم بیواسطه) تنها در صورتی ممکن است «معنا»ی خود را برسانَد که شنونده پیشاپیش درجهٔ شفافیت را از حیث کدورت نداشتن بفهمد. به بیان دیگر، معنای «شفافیت» همیشه باید پیشاپیش حاوی تفاوت آن با واژهٔ «کدورت» باشد، که البته در این صورت «شفافیت» نمی‌تواند کاملاً شفاف باشد. شرط شفاف بودن سخن شفاهی این است که «کدورت» یا سخن مکتوب را در خود جا دهد (که نمی‌تواند). استدلال دریدا این است که کلّ زبان بر پایهٔ همین بی‌ثباتی اساسی است که شکل و قوام می‌گیرد: حضور، بی‌آن‌که پیشاپیش حاوی مفهوم غیاب باشد، نمی‌تواند حضور باشد، روح بدون جسم نمی‌تواند روح باشد، روشن اندیشی بدون پریشانْ حواسی، و آزادی دموکراتیک بدون ستمگری بیمارگونه وجود ندارد. اندیشهٔ غربی، در هر یک از این جفتها، واژهٔ نخست را ستوده و توجه نداشته است که هر یک از این دو واژه به شکل غریبی وابستهٔ ضروری واژهٔ دوم است.

هم در اروپا و هم در آمریکا، دانش پژوهان افکار و آرای دریدا را بسط و گسترش داده‌اند. ژان فرانسوا لیوتار، فیلسوف و نظریه‌پرداز فرانسوی، می‌گوید که پسامدرنیستها همهٔ نظریه‌های بزرگ را که مدّعی کشف «حقیقت» یا ماهیت «عقل» یا «خیر» هستند با بدبینی تلقی می‌کنند. لیوتار خاصه این نکته را که راهی یگانه برای حل مسألهٔ عدالت سیاسی هست رد می‌کند. به تصور او، حتی اقدامات دموکراتیک برای دست یافتن به وفاق از راه بحث و تبادل نظر، سایر بازیهای زبانی را که ممکن است هیچ هدفی برای رسیدن به اجماع نداشته باشند، بنا حق محدود می‌کنند. در ایالات متحد، ریچارد رورتی همان افکار لیوتار را، البته با اندکی گرایش به سیاست لیبرالی، بازگو کرده است. از آنجا که هیچ نگرش واحدی دربارهٔ سیاست، دین، یا زیبایی‌شناسی نیست که حاوی «حقیقت» باشد، تنها خط مشیی که باقی می‌ماند این است که همهٔ گفت و گوها جاری و ساری باشند و هیچ کس را از سخن گفتن باز نداریم.

اتصال پسامدرنیسم به مکالمهٔ آزاد، توجه بسیاری از متخصصان و مربیان آموزشی را به خود جلب کرده و مورد اقبال خاص برخی از فمینیستها واقع شده است در ایالات متحد، و اندکی کمتر از آنجا در اروپای غربی. پسامدرنیستها در اعتبار کتابهای پرآوازه‌ای که از دیرباز بر مفهوم خاصی از عقل به تعبیر غربی آن مهر تأیید زده‌اند، تردید کرده‌اند. تلاش آنها سهم مؤثری در جنبش «صحّت سیاسی» داشته است، جنبشی که هدف آن تضمین رفتار توأم با احترامِ صاحبان قدرت با اقلیتها است. فمینیستها عقیده دارند که مشخصهٔ اصلی سیاست، حتی سیاستِ به اصطلاح دموکراتیک، در اکثر موارد، بر مکالمهٔ مردان سفیدپوست با یکدیگر دلالت دارد و فاقد آن چیزی است که کرول گیلیگن، پژوهندهٔ آمریکایی در رشته‌های آموزش و پرورش روان‌شناسی، «صدای زنانه» می‌خواند. فمینیستهایی که از حیث گرایشهای پسامدرنیستی تندروترند، سعی کرده‌اند که نفسِ مفهوم صدای اصلاً مردانه یا زنانه را نامعتبر اعلام کنند. این گروه، به پیروی از آرای روانکاو فرانسوی، ژاک لاکان (۱۹۰۱-۱۹۸۱)، تأکید می‌کنند که هر هویتی کیفیتی پویا دارد. آنها خواهان سیاستی هستند ورای تقسیم‌بندی زن و مرد، همچنان که دریدا هم خواستار بازی معنایی است فراسوی جفتهای دوتاییِ ذهن و عین یا صدق و کذب.

نفوذ پسامدرنیسم مرزهای مجامع علمی و فرهنگی و عالم سیاست را در نوردیده است. در هنر و موسیقی، بویژه در معماری، اشاره به سبکی دارد که در آن هر آنچه را قراردادی است درهم می‌ریزد، هرگونه هماهنگی را درهم می‌پاشد، و هر آنچه را پویا و حتی فاقد نظم است بر آنچه منتظم و توأم با نظم است برتر می‌داند. در آثار هنرمندانی چون رابرت روشنبرگ، موسیقیدانانی چون جان کیج، و همارانی چون فیلیپ جانسن، به مضامین چندگانه‌ای برمی‌خوریم که روی هم قرار می‌گیرند، غیبت (یا سکوت) همجوار حضور می‌شود، و اختلاطی طنزآمیز و کم و بیش بازیگوشانه از انواع سبکها و دوره‌ها به وجود می‌آید.

طردِ پسامدرنِ حقایقی که از دیرباز مورد قبول فلسفه، ادبیات، سیاست، و اخلاق بوده‌اند موجب عکس‌العمل مخالف شدیدی از جانب کسانی شده است که معتقدند پسامدرنیسم مشوّق نسبی‌گراییِ بی‌بند و بار است به زعم این منتقدان، سر زندگی دموکراسی در گروِ عاداتِ همراه با انضباط و مسؤولیت خاصی است که نگرشهای پسا ـ مدرنیستی خطری برای تضعیف آنها است. مخالفت این ناقدان، احتمالاً از آرای متفکری چون جانّی واتیمو، فیلسوف ایتالیایی مایه نمی‌گیرد که خواستار قِسمی «نیهیلیسم» تمام و کمال است که آن را منبعی برای ارزشهای جدید می‌داند. در عوض منتقدان می‌گویند که پسامدرنیسم، به علت تقیّد به بدگمانی به برنامه‌های ثابت، فاقد افکار سیاسی مشخصی برای تشکیل دادن مجموعه‌ای یکدست و منسجم است.

و نکتهٔ آخر این که مخالفان می‌توانند این را هم بگویند که پسامدرنیسم، دست‌کم به صور فلسفی‌اش، با مارتین هایدگر (۱۸۸۹–۱۹۷۶) آغاز می‌شود. هایدگر، با عرضهٔ این نظر که باید دربارهٔ ماهیّت خودِ وجود باز بیندیشیم، کوشید که کل سنت فلسفی غرب را واگشایی کند. او بین «وجود» و موجودات، چیزهایی که در عالم واقع ما پدیدار می‌شوند، فرقی اساسی گذاشت. استدلال هایدگر این بود که حدوث هر وجودی (از جمله آدمی) مطلقاً مدیون آن چیزی است که غایب است، همان چیزی که امکان وجود یافتن آن موجودات را به وجود می‌آورد، یعنی خود «وجود». طرفداران هایدگر افکار او را همان قدر عمیق می‌دانند که آرای افلاطون را. اما منتقدان وی می‌گویند که تردید هایدگر در متافیزیک سنتی نتوانست او را از عضویت در حزب نازی آلمان و گاه از حمایت این حزب در دههٔ ۱۹۳۰ باز دارد.

نیز بنگرید به اگزیستانسیالیسم؛ تاریخ‌گرایی؛ تکنولوژی؛ فمینیسم؛ نسبی‌گرایی؛ نظریهٔ انتقادی.

David M. Steiner / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Benhabib, Seyla, and Drucilla Cornell, eds. *Feminism as Critique*. Minneapolis: University of Minnesota Press, 1991.

Derrida, Jacques. *Dissemination*. Translated by Barbara Johnson. Chicago: University of Chicago Press; London: Athlone, 1981.

Harvey, David. *The Condition of Postmodernity*. Oxford and Cambridge, Mass.: Blackwell, 1989.

Heidegger, Martin. *Being and Time*. Translated by John Macquarrie and Edward Robinson. New York: Harper and Row, 1962.

Lyotard, Jean-Francois. *The Postmodern Condition: A Report on Knowledge*. Translated by Geoff Bennington and Brian Massumi. Manchester: Manchester University Press, 1992.

Rorty, Richard. *Philosophy and the Mirror of Nature*. Princeton: Princeton University Press, 1979; Oxford: Blackwell, 1981.

پلورالیسم

بنگرید به دموکراسی چندقومی

پلیس

قدرتی است که همهٔ دولتها برای به اجرا درآوردن قواعد رسمی رفتار از طریق کاربرد قانونی زور، یا تهدید به زور، از آن استفاده می‌کنند. ضوابط قانونی در نظامهای دموکراتیک محدودیتهایی در مقابل پلیس قرار می‌دهند که منظور از آنها اطمینان یافتن از این است که قدرت پلیس به نحوی عادلانه و به شیوه‌ای خویشتن‌دارانه و درخور موقعیت اعمال شود.

معنی اصطلاح پلیس در طول پنج سدهٔ گذشته دگرگون شده است. این واژه از پولیتی گرفته شده که به معنی شکل حکومت یک نظام سیاسی است. در اروپای قرن پانزدهم، انتظامات پلیسی عمدتاً به علاقهٔ حکومت به موضوعاتی شامل زیست، تندرستی، و مالکیت اشاره داشت. برقراری نظم متناوباً برعهدهٔ قدرت نظامی بود، و جامعه بیشتر اوقات انتظامات پلیسی نداشت. در آغاز سدهٔ هجدهم، هنگامی‌که دولتهای بزرگ جدید با مرزهای روشن ملی یکپارچه می‌شدند، توجه انتظامات پلیسی به برقراری امنیت داخلی و پیشگیری از خطرات عمومی معطوف گشت. طی سده‌های بعد، بُرد قانون افزایش یافت و قدرت پلیس برای جلوگیری از موارد نقض قانون و جبران آنها به کار برده شد. در عین حال، پلیس تحت نظارت دقیق‌تر قانون درآمد. انتظامات پلیسی، در الگوی اولیهٔ انگلیسی خود، بر مبنای رضایت اجرا می‌شد، و پلیس ملزم بود که غیرمسلح باشد. بی‌آن‌که ضرورتی به ارعاب باشد، شهروندان موظف به پذیرش صلاحیت پلیس و احترام گذاشتن به او هستند.

اگرچه هیچ تعریف ساده یا کاملاً پذیرفته‌ای دربارهٔ پلیس دموکراتیک وجود ندارد (در واقع، تعریف نیروی پلیس غیردموکراتیک آسان‌تر از خلاف آن است)، همهٔ نظامهای پلیسی دموکراتیک در این آرمان سهیمند که اختیارات پلیس باید بنابر حکم قانون اعمال شوند و نه برطبق هوسهای حاکم یا کارگزار پلیس. قدرت دولت باید به شیوه‌ای خویشتن‌دارانه و متناسب با مسأله به کار برده شود. برخی از

شیوه‌ها ــ شکنجه و اعلام خارج از تشریفات و مقررات، آدم‌ربایی، و آزادرساندن به خانوادهٔ فرد مظنون ــ در هر شرایطی ممنوعند. روشهای دیگر ــ استفاده از زور، محرومیت از آزادی، و بازپرسی ــ باید با اجرای مناسب مراحل قانونی دادرسی صورت پذیرند. در اکثر کشورها، اعمالی نظیر استراق‌سمع، یا بازداشت فرد مظنون برای مدتی بیش از یک زمان کوتاه، باید از طرف مقام مستقل قضایی یا اجرایی به تصویب برسد. اِعمال زور، هرجا که به آن نیاز افتد، باید فقط در حد ضروری برای دفاع از خود، یا تضمین دستگیری، به کار برده شود. مجازات فقط پس از رسیدگی قضایی جاری شود.

قدرت پلیس در جامعه‌های دموکراتیک

نظم اجتماعی سرچشمه‌های چندگانه‌ای دارد. این سرچشمه‌ها عبارتند از خوپذیری شهروندان به هنجارهای اجتماعی، میل به خوب فکرکردن دیگران دربارهٔ ما، معاملهٔ به مثل، دفاع از خود، و طرح محیط مادّی و طبیعی. با این حال، اهمیت قدرت پلیس در حفظ نظم اجتماعی به موازات ناهمگونی و وسعت هر جامعه افزایش می‌یابد.

همهٔ جوامع صنعتی برای مهار جرم و حفظ نظم (مثلاً، با دستگیری متخلّفان، میانجیگری و داوری در منازعات، تنظیم عبور و مرور، و کمک به مردم در مواقع اضطراری) از نیروی پلیس عمومی استفاده می‌کنند. اما شرایطی که پلیس در آنها کار می‌کند، روشهای مورد استفادهٔ او، و هدفهایی که دنبال می‌کند، در جوامع دموکراتیک و غیردموکراتیک بسیار متفاوتند.

پلیس در جامعهٔ دموکراتیک تابع حکم قانون است و نه پیرو امیال رهبر یا حزبی قدرتمند؛ قدرت پلیس در مداخله در زندگی شهروندان تنها برای شرایطی محدود و دقیقاً نظارت شده است؛ و پلیس در برابر انظار عمومی پاسخگو است. اگرچه مفهوم پلیس دموکراتیک هم محتوا و هم شیوهٔ کار را شامل می‌شود، مشخص کردن شیوه‌های کار دموکراتیک آسان‌تر از مشخص کردن محتوای دموکراتیک است. اما محتوا، در عمومی‌ترین سطح، متضمن احترام به کرامت شخص و اندیشه‌های وابسته به شهروندی همگانی، حدود قدرت دولت برای مداخله در زندگی خصوصی، و مسؤولیت‌پذیری عمومی است.

چون قدرت پلیس در استفاده از زور و محروم کردن شهروندان از آزادی موجب می‌شود که وسوسه‌های فراوانی برای سوءِاستفاده پدید آید، اجرای قانون مستلزم نوعی دودوزه‌بازی ظریف است. تعارضهای بین آزادی و نظم در موضوعهای مربوط به رفتار دموکراتیک پلیس به ناب‌ترین صورت متجلی می‌شوند.

نکتهٔ طنزآمیز این است که پلیس در جامعهٔ دموکراتیک، هم یک حامی بزرگ و هم تهدیدی بزرگ است. پلیس، وقتی که تحت حکم قانون عمل کند، می‌تواند با سرمشق بودن در احترام به قانون و با جلوگیری کردن از وقوع جرم از دموکراسی محافظت کند. اما هنگامی که پلیس از حکم قانون و مسؤولیت‌پذیری عمومی منفک شود، قدرتش در استفاده از زور، پرداختن به مجازات خارج از تشریفات و مقررات، اِعمال نظارت مخفی، و توقیف، بازرسی و دستگیری شهروندان می‌تواند در خدمت حمایت از رژیمها و روشهای استبدادی قرار گیرد. واژگون کردن چنین رژیمهایی همیشه با فراخوانی برای حذف پلیس مخفی همراه است، اصطلاح دولت پلیسی، به صورتی که آلمانِ تحت «ناسیونال سوسیالیسم» و اتحاد شورویِ تحت کمونیسم مبیّن آن بودند، مفهوم مخالف دولت دموکراتیک را به ذهن القا می‌کند. در چنین رژیمهایی، پلیس مطیع حزبی واحد بود و نه تابع دستگاههای قانونگذاری و قضایی. قلمرو پلیس جنایی و سیاست درهم ادغام شدند، و ناهمرنگی و مخالفت سیاسی در زمرهٔ جرایم درآمدند.

در جامعهٔ دموکراتیک، پلیس نباید خود را قانون فرض کند. به‌رغم وجود فشارها و وسوسه‌های قوی مخالف، پلیس نباید به نحوی آشکارا سیاسی رفتار کند، و نیز نباید طرفدارانه در خدمت منافع حزبی که در مسند قدرت است، یا حزبی که او مایل است آن را در مسند قدرت ببیند، باشد. قصد او نباید برقراریِ سازگاریِ سیاسی باشد. داشتن اعتقادات ناپسند یا رفتار کردن به شیوه‌های نامتعارف، و باوجود این قانونی، دلیلی کافی برای مداخله در آزادی شهروندان نیست. تا وقتی که مخالفان دموکراسی در چارچوب قانون عمل می‌کنند، وظیفهٔ پلیس است که از حقوق آنان همانند حقوق دیگران حمایت کند.

در یک معنای مهم، پلیس دموکراتیک پلیسی بی‌طرف است. برای مثال، در هر آشوب نژادی و کارگری نباید جانب یک طرف را بگیرد و همچنین نباید دربارهٔ فعالیتهای قانونی یک حزب سیاسی مخالف به جاسوسی بپردازد یا برایش کارشکنی کند.

جوامع دموکراتیک برای برابری در اجرای قانون تلاش می‌کنند. پلیس باید برای رفتار مساوی با شهروندان تربیت شود. نگرشهای شخصی پلیس نباید تأثیری در رفتار او داشته باشد. بی‌طرفی پلیس وقتی معلوم می‌شود که او بدون توجه به خصوصیات اشخاص یا گروههای مربوط (مثلاً نژاد، طبقهٔ اجتماعی، یا جنسیت آنها) صرفاً مقررات را اجرا کند.

اما جدا از این کمال مطلوب، به معنایی دیگر، پلیس نباید بی‌طرف باشد. او کارگزار دولتی خاص است و می‌باید قوانین آن دولت را اجرا کند. برای کسانی که با آن قوانین موافق نیستند، اعمال پلیس از آن‌رو بی‌طرفانه به نظر نخواهد رسید که از طرف رژیمی که در قدرت است اعمال می‌شود. این یکی از همان دلایلی است که چرا پلیس، حتی در جامعه‌ای دموکراتیک، ممکن است بسیار بیشتر از سایر کارگزاریهای حکومت موضوع بحث و اختلاف‌نظر باشد.

انواع پلیس دموکراتیک و تکیه‌گاههای آن

این پرسش که چه اعمالی بیشتر موجب ایجاد پلیسی دموکراتیک

می‌شوند (مثلاً میزان تمرکز نیرو، دامنهٔ تخصص، اولویت‌دادن به درون یا بیرون، میزان نزدیکی به شهروندان، و وسعت قوهٔ تشخیص)، از دیرباز موضوع مجادلات پرشور در میان نظریه‌پردازان دموکراسی بوده است. اما این نکته روشن است که تشکیل پلیس دموکراتیک می‌تواند به شکلهای گوناگون درآید.

نمونهٔ مطلوب پلیس دموکراتیک از طریق روشهای سازمانی متنوعی تأمین می‌شود. این روشها عبارتند از (۱) تقسیم کار میان کسانی که بازجویی، دستگیر، محاکمه، و مجازات می‌کنند؛ (۲) وجود یک ساختار دیوانسالارانهٔ شبه‌نظامی که دامنهٔ آزادی عمل را محدود و مسؤولیت‌پذیری ایجاد می‌کند؛ (۳) جدایی پلیس از ارتش و به وجود آوردن کارگزاریهای پلیسی رقیب؛ (۴) کارگزاریهای مستقل (و تفکیک بخشهای سازمانی) که مراقب رفتار پلیس باشند و برای برخی از اعمال بسیار زحمت‌آور باید مجوّز صادر کنند؛ (۵) تعیین هویت پلیس (مثلاً با استفاده از لباسهای همشکل همراه با اسامی یا شماره‌های شناسایی و استفاده از خودروهای دارای علایم مشخص، یا، در مورد پلیس مخفی که هویتش پنهان است، وجود دادگاهی که در آن فریبکاری پلیس به طور علنی افشا و داوری شود)؛ و (۶) چرخش انتصابات. چنین اقداماتی بازتاب این اعتقادند که از آزادی احتمالاً درصورتی می‌توان بیشتر و بهتر محافظت کرد که قدرت پراکنده باشد، کارگزاریهای رقیب مراقب یکدیگر باشند، و اعمال پلیس علنی باشند.

باتوجه به امکان سوءِاستفاده از قدرت پلیس، نیروهای پلیس در جوامع دموکراتیک با نظارتهای بیرونی و درونی متعددی مواجهند. پلیس در ایالات متحد آمریکا اساساً مقید به قوانین اساسی فدرال و ایالتی، مقررات، و قوانین عرفی است. دادگاهها می‌کوشند که با نادیده‌گرفتن شواهد و مدارکی که به طور غیرقانونی جمع‌آوری می‌شوند رفتار پلیس را مهار کنند. این رویّه بر بنیاد این اعتقاد قرار دارد که فرار مجرمان از مجازات کمتر زیانبار است تا توسل حکومت به روشهای مشکوک یا غیرقانونی. دادگاهها نیز ممکن است بر ضد برخی از اعمال پلیس احکامی صادر کنند و برای موارد تجاوز به حقوق شهروندان جبران خسارت درنظر گیرند. دادیاران نیز می‌توانند در نظارت بر پلیس نقش داشته باشند، رویّه‌ای که در اروپا شایع‌تر است. دادیاران می‌توانند از قبول مواردی که پلیس معرفی می‌کند خودداری کنند و پلیس را به سبب تخلفات جنایی مورد تعقیب قرار دهند. هیأتهای قانونگذاری ــ با تصویب قوانین، نظارت بر تخصیص اعتبارات، تصویب انتصابات، و سرپرستی دادرسیها ــ نیز می‌توانند نظارت خود را اِعمال کنند. مقامات قوّهٔ مجریه، از قبیل استانداران، شهرداران و مدیران شهری، رؤسای ادارات، مقامات پلیس، هیأتهای تجدیدنظر در امور شهروندان، حسابرسان و «مأموران رسیدگی به شکایات»، وظایف نظارتی مشابهی انجام می‌دهند. نیروهای پلیس سعی می‌کنند که از طریق گزینش، آموزش، آیین‌نامه‌ها، رهنمودها، و سرپرستی بر کار خویش نظارت کنند.

برای تشخیص ویژگیهای هر نظام مشخص، باید فراتر از اسناد و مدارک رسمی و آرمانهای بیان شده به رفتار عملی آن توجه کرد. برای مثال، شهروندان اتحاد شوروی، اصولاً، از بسیاری حقوق سیاسی مشابهی که در ایالات متحد وجود دارند برخوردار بودند. اما، در عمل، آن حقوق، بویژه در مسائل مربوط به همرنگی سیاسی، توسط «کاگ ب»، پلیس مخفی، مرتباً پایمال می‌شدند.

از طرف دیگر، حتی در نظامهای دموکراتیک نیز از پلیس رفتار غیردموکراتیک سر می‌زند. سازمانهای پلیس در ایالات متحد و اروپای غربی از انحرافات گاه و بیگاه مبرّا نیستند. تجسسها و توقیفهای غیرقانونی، نظارت سیاسی نامحدود، استفادهٔ بیجا از زور، سوءِاستفاده از قدرت برای نفع شخصی، و تبعیض در اجرای قانون روی می‌دهند اما، به دلیل مخالف بودن با سیاست رسمی، مخفی نگه داشته می‌شوند.

پلیس اجتماعی

اندیشهٔ پلیس اجتماعی، که بعد از ۱۹۸۰ در ایالات متحد آمریکا رواج یافت، نشانهٔ گسستی از الگوی پلیسی عام، اداری ـ حرفه‌ای، و فنی بود که برای حفظ بی‌طرفی و کارآمدی پلیس خواستار جدایی او از اجتماع بود. در این الگو، دستگیریها بعد از وقوع جرم صورت می‌گرفتند. برعکس، هدف از تشکیل پلیس اجتماعی آن است که پلیس در درون یک محله یا منطقه غوطه‌ور شود (مثلاً با واداشتن مأموران به گشت پیاده در حوزه‌های نگهبانی در محله‌های خاص به جای استفاده از خودروهای گشت‌زنی در نواحی وسیع‌تر). بدین‌ترتیب، مأموران پلیس دلگرم می‌شوند از این‌که خود را در مقام مدافع اجتماعی می‌بینند و در حل مشکلات شهروندان ساکن محل با آنان شریکند. آنان می‌کوشند که نیازها و مشکلات اجتماعی را پیشبینی و در حل آنها دخالت کنند (مثلاً، از طریق کمک به مجرمان بالقوه در پیدا کردن کار یا با اعمال نفوذ برای تأمین روشنایی پارک شهر). بر طبق الگوی پلیس اجتماعی، پلیس می‌باید بیشتر آدمی جامع‌الاطراف باشد تا فردی متخصص، و باید دارای سازمانی غیرمتمرکز باشد.

تشکیل پلیس اجتماعی کوششی آشکار برای ایجاد نیروی پلیسی دموکراتیک‌تر است. این کوشش بر این فرض استوار است که مراقبت پلیسی وقتی مؤثرتر خواهد بود که از پشتیبانی و مشارکت جامعه برخوردار باشد و جنبه‌های مختلف نقش پلیس در زمینهٔ خدمات اجتماعی و حفظ نظم را به رسمیت شناسد. البته، این تلاش ممکن است متضمن طرح موضوعات و مسائل پردردسری هم باشد، از قبیل این‌که چنین جامعه‌ای چگونه تشکیل می‌شود یا این‌که تنشهای ناشی از داشتن تخصص حرفه‌ای و مشارکت شهروندان را به چه نحو می‌توان فیصله داد ــ از خطر درگیرشدن پلیس با بخشی از

جامعه سخنی نمی‌گوییم.

تحول دیگر در این زمینه، ایجاد پلیس خصوصی است. در ایالات متحد تعداد پلیس خصوصی از پلیس عمومی فزونی گرفته، و این شکاف رو به افزایش است. این افزایش مسائل مهمی را برای دموکراسی پیش می‌آورد. از یک سو، پلیس خصوصی می‌تواند به عنوان مهاری بر پلیس عمومی خدمت کند، و نیز می‌تواند در ایجاد جامعه‌ای باانضباط‌تر سهیم باشد. با این حال ممکن است دموکراسی را نیز تضعیف کند. وقتی که با نیازی اساسی مثل امنیت به صورت یک کالا رفتار شود، بدیهی است که مردم فقیر سودی نخواهند برد. این‌که فقط کارگزارانی دولتی که به حکم قانون عمل می‌کنند مجاز به استفاده از زور باشند ممکن است عدل و انصاف را در جامعه بسط دهند. اولین هدف پلیس خصوصی بیشتر خدمت کردن به کارفرمای خود است تا توجه به انصاف و نفع عمومی به طور وسیع. بیشتر فعالیتهای پلیس خصوصی را کارهای غیررسمی تشکیل می‌دهند و مشمول وارسی قضایی نیستند. نیروهای پلیس خصوصی معمولاً بسیار کمتر از پلیس عمومی در معرض نظارتهای شدید قرار دارند. آنها ممکن است، با انجام دادن کارهای غیرقانونی و غیراخلاقی برای پلیس عمومی، به دسته‌بندیهای مشکوکی نیز بپیوندند.

تهدیدهای جدید برای پلیس دموکراتیک

بسیاری از دستگاههای پلیسی بر این عقیده‌اند که، برای اجرای مؤثر وظایفشان، نمی‌توانند خیلی زیاد راجع به جامعه بدانند و جرأت دانستن کمتر از حد لازم را هم ندارند. پلیس، با اختیارات مخصوص خود (همراه با نیروی نظامی)، تهدید بالقوهٔ بسیار بزرگ‌تری در برابر نظامها و رویّه‌های حکومت دموکراتیک بشمار می‌روند تا سایر کارگزاریهای دولت از قبیل آنهایی که با آموزش یا رفاه سروکار دارند. امکان سوءِاستفاده همواره موجود است. نظارت پلیس دموکراتیک را باید به منزلهٔ یک فرایند تلقی کرد و نه صرفاً به عنوان یک نتیجه.

مراقبت در برابر سوءِاستفادهٔ پلیس از واردآوردن زور و فشار جسمانی وظیفه‌ای خطیر برای جامعهٔ دموکراتیک است. وظیفهٔ دیگر جامعهٔ دموکراتیک، جلوگیری از شکلهای «نرم‌تر» تجسسهای ناموجّه و نظارتهای فریبکارانه‌ای است که حاصل فناوری (تکنولوژی)های جدیدند. چون این شکلها غالباً ظریف، غیرمستقیم، و نامرئیند، پیشگیری از آنها کاری بسیار دشوار شده است.

ارزیابی تضمین آزادیهای دموکراتیک در پرتو معیارهای فنی دیروز ممکن است به نگرشی محدود و خوشبینی ناموجه بینجامد. فناوریهای جدید قدرتمندی که می‌توانند بی‌سروصدا و به‌طور نامرئی مرزهای فاصله، تاریکی، زمان، و موانع اقتصادی و مادی را بشکافند ممکن است پلیس را ترغیب کنند که رفتاری کمتر دموکراتیک داشته باشد. فناوریهای جدید برای استخراج اطلاعات موجب می‌شوند که مزاحمتهایی جدّی برای آزادی، حریم خلوت، و خودمختاری، حتی در محیطی بظاهر غیرسرکوبگرانه با رویّه‌ها و نهادهای دموکراتیکی که عمیقاً در آن ریشه دارند، به وجود آیند.

دستگاههای نظارت ویدیویی، پرونده‌های کامپیوتری (رایانه‌ای)، و شکلهای گوناگون خبرنیوشی زیستی و الکترونیک می‌توانند پلیس را کارآمدتر کنند. وجود پایگاههای اطلاعاتی رایانه‌ای قوی که الگوهای جرم را تحلیل می‌کنند ممکن است در حل جرایم و تعیین محل مرتکبان جرم یاری‌بخش باشد. شکلهای جدید تعیین هویت، از جمله «ی ان اِی» یا انگشت‌نگاری رایانه‌ای، می‌توانند به محکوم کردن مجرمان و حمایت از بی‌گناهان یاری رسانند. این فناوریها می‌توانند به مهار کردن پلیس نیز کمک کنند. مثلاً، پاسخگو بودن پلیس را درصورتی می‌توان افزایش داد که همهٔ رویارویییهای پلیس با شهروندان بر روی نوار ویدیویی ضبط شوند. نوارهای ویدیویی را می‌توان مثل بازدارنده‌ای در برابر بدرفتاری به کار برد و به عنوان شکل تازه‌ای از مدرک در گزارشهای مورد منازعه عرضه کرد (اگرچه این امر ممکن است به معنی دودلی معضلانه‌تر پلیس در نوآوری و خطرکردن نیز باشد). با این همه، هیچ تضمینی نیست که بهبود با افزایش قدرت پلیس، که در اثر فناوریهای جدید حاصل می‌شود، در راه محافظت از دموکراسی به کار رود و نه در جهت تخریب آن، بویژه هنگامی که آن فناوریها تا این حد ظریف و زیرکانه‌اند.

جامعهٔ دموکراتیک باید از خود بپرسد: «می‌خواهیم پلیس چه‌قدر کارآمد باشد؟» جوامع دموکراتیک، از دیر باز مایل بوده‌اند که مقداری از نظم را به نفع حفظ یا افزایش آزادی فدا کنند، به هرحال شاهد تنشی دایمی بین آرزوی نظم و آرزوی آزادیند. این هر دو ضرورت اساسی دارند، زیرا امکان ندارد که جامعه‌ای آزاد بدون حداقلی از نظم داشت. مراقبت پلیسی دموکراتیک در پی آن است که از هر دو حد افراط، یعنی بی‌نظمی و سرکوب، بپرهیزد.

در جامعهٔ باز و دموکراتیک، که به شأن فرد احترام می‌گذارد و به اراده‌گرایی و حل مسالمت‌آمیز منازعات ارج می‌نهد، پلیس، حتی هنگامی که به طور عادی وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد، پدیده‌ای غیرعادی است. او متهم است که برای دست‌یافتن به هدفهای دموکراتیک از وسایل غیردموکراتیک استفاده می‌کند. مقولهٔ پلیس معضلی اخلاقی و معنوی را مطرح می‌کند که همواره شهروندان دموکرات‌منش را معذب می‌سازد.

محدودیتهای پلیس تضمینی کافی برای آزادی نیستند. چنانچه محدویتها به حد افراط برسند، و اگر منافع خصوصی عنان گسیخته حاکم شوند یا شهروندان اختیار قانون را در دست گیرند، ممکن است نتیجه‌ای معکوس برای آزادی به بار آید. با این حال، پلیسی که قدرتش بیش از حد باشد نیز خطر محسوب می‌شود. آبراهام لینکلن عقیده داشت که حکومت نباید برای آزادیهای مردمش خیلی قوی یا برای حفظ موجودیت خود خیلی ضعیف باشد. تناقضی در این

واقعیت نهفته است که جامعه‌ای دموکراتیک هم به حمایت پلیس و هم به حمایت از پلیس نیاز دارد. در مقیاسی وسیع‌تر، این واقعیت یکی از چالشهای عمدهٔ حکومت دموکراتیک است.

نیز بنگرید به پاسخگویی مقامهای دولتی؛ حقوق بشر؛ عدالت؛ نظامهای قضایی.

Gray T. Marx / محمد ساوجی

کتابنامه

Bayley, David H. *Patterns of Policing: A Comparative International Analysis*. New Brunswick, N. J.: Rutgers University Press, 1985.

Berkeley, George. *The Democratic Policeman*. Boston: Beacon Press, 1969.

Bittner, Egan. *The Functions of Police in Modern Society*. Cambridge, Mass.: Oelgeschlager, Gunn and Hain, 1980.

Chapman, Brian. *Police State*. New York: Macmillan, 1970.

Donner, Frank J. *The Age of Surveillance*. New York: Knopf, 1980.

Marx, Gary T. *Undercover: Police Surveillance in America*. Berkeley: University of California Press, 1988.

Muir, Willia, Ker. *Police: Streetcorner Politicians*. Chicago: University of Chicago Press, 1997.

Shelley, Louise. *Policing Soviet Society: The Evolution of State Control*. New York: Routledge, 1994.

Silver, A. "The Demand for Order in Civil Society: A Review of Some Themes in the History of Urban Crime, Police, and Riots." in *The Police*, edited by David J. Bordua. New York: Wiley, 1969.

Skolnik, Jerome H., and James J. Fyfe. *Above the Law: Police and the Excessive Use of Force*. New York: Free Press, 1993.

پنکهرست، امیلین

رهبر مبارز جنبش اعطای حق رأی به زنان انگلیسی. پنکهرست (۱۸۵۸–۱۹۲۸) در منچستر، انگلستان، به دنیا آمد. او به جنبش سوسیالیستی پیوست و به اصلاح اقتصادی و اجتماعی دل بست. در ۱۸۷۹ با ریچارد مَرسدن پنکهرست، وکیل دعاویی که در علایق او به اصلاحات شریک بود، پیوند زناشویی بست.

پنکهرست در «کمیتهٔ قانون حق مالکیت زنان متأهل» عضویت داشت. اقدامات این کمیته به تصویب قانون ۱۸۸۲ انجامید که به زنان اجازه می‌داد اختیار درآمد خودشان را داشته باشند. او برای تصویب



امیلین پنکهرست

«قانون حکومت محلی» که در سال ۱۸۹۴ به اصل قانونی تبدیل شد و به زنان اجازه می‌داد تا در انتخابات محلی شرکت کنند، مبارزه کرد. پنکهرست، در سال ۱۸۸۹ «اتحادیهٔ حق رأی زنان» را برای ترویج برابری اجتماعی و سیاسی زنان بنیان گذاشت. با حمایت از مشارکت سیاسی محلی که منجر به تغییرات اجتماعی چندی شد، پنکهرست در ۱۸۹۴، در «هیأت امنای پاسداران چارتسون» و «هیأت امنای دانشکدهٔ منچستر»، در سال ۱۹۰۰، عضویت یافت.

پنکهرست یکی از نخستین اعضای «حزب مستقل کارگری» بود. در دهٔ ۱۸۹۰، برای کاهش مشکلات اجتماعی مبرم ــ خصوصاً فقر، گرسنگی، و بیکاری ــ تلاش کرد. او از آزادی «جمهوری بوئرها»، در آفریقا، حمایت کرد و از «جامعهٔ فابین» که خواستار تغییر صلح‌آمیز و تدریجی در جامعه بود، به دلیل آنکه با «جنگ بوئرها» مخالفت نکرده بود، کناره‌گیری کرد.

پنکهرست، در سال ۱۹۰۳ «اتحادیهٔ سیاسی و اجتماعی زنان» را سازمان داد و از «حزب مستقل کارگری» مصرانه خواست تا اعطای حق رأی زنان و شرکت آنان در انتخابات پارلمانی را در خط‌مشی حزبی خود بگنجاند. «حزب مستقل کارگری»، که بعداً به «حزب کارگر» شهرت یافت، پنکهرست را به عضویت در «شورای مدیریت ملی» خود منصوب و از لایحهٔ شرکت زنان در انتخابات حمایت کرد.

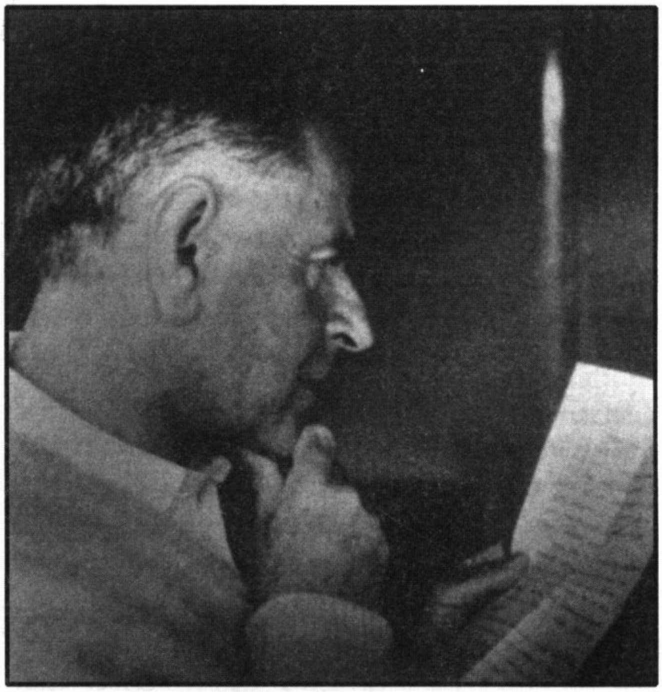
تظاهرات «اتحادیهٔ سیاسی و اجتماعی زنان» بنحو فزاینده‌ای افراطی شد. اعضای اتحادیه رهبران پارلمان را سؤال‌پیچ می‌کردند و

سخنرانیها را به هم می‌زدند. در جریان مبارزات مستقیم، تظاهرکنندگان شورش کردند، آتش‌سوزی به پا کردند، و اموال عمومی را تخریب کردند، در پی این رویدادها، پنکهرست و سایر طرفداران حق رأی زنان بازداشت شدند. آنها نیز به عنوان اعتراض دست به اعتصاب غذایی طولانی مدت زدند تا آنجا که مسؤولان زندان به زور به آنها غذا خوراندند و به اعتصاب پایان دادند. در پایان جنگ جهانی اول، پنکهرست دریافت که تلاشهایش برای اعطای حق رأی به زنان به ثمر نشسته است.

پنکهرست که در زندان به بیماری برونشیت (التهاب نایژه‌ها) مبتلا شده بود، کمی پیش از هفتادمین سالگرد تولدش در آسایشگاه سالمندان، از آن بیماری درگذشت. دخترانش نیز از هواداران اعطای حق رأی به زنان بود.

نیز بنگرید به آنتونی، سوزان؛ استنتون، الیزابت کیدی؛ زنان، احقاق حق رأی در ایالات متحد؛ زنان و دموکراسی.

نازنین مرادی / **Susan Gluck Mezey**



کارل پوپر

پوپر، کارل

فیلسوفِ علمِ انگلیسی. سِر کارل پوپر (۱۹۰۲-۱۹۹۴) نقشی مؤثّر در توسعهٔ نَظَریهٔ دموکراسی ایفا کرد. آرای او کلاً ملهم از این باور است که آزادی و حقیقت با یکدیگر همراهند و باید از آنها در برابر خطر استبداد حمایت کرد.

پوپر، که متولد وین، اتریش، بود، از سر تصادف، درست پیش از آن که زادگاهش به اشغال نازیها درآید، کرسی استادی کالج کَنتربری، در نیوزیلند، را پذیرفت. پس از شنیدن خبر اشغال اتریش توسط هیتلر، بر آن شد تا کتاب جامعهٔ باز و دشمنانش (۱۹۴۵) را بنویسد، کتابی که در آن تحلیل خویش از استبداد سیاسی، و مخالفتش با آن، را مطرح ساخت. این نقد عالمانهٔ دوجلدی از دشمنان آزادیهای دموکراتیک، از پاره‌ای جهات، مبتنی بر تحقیقات قبلی خود او در زمینهٔ فلسفهٔ علم بود. پوپر در پایان جنگ‌جهانی دوم به انگلستان عزیمت کرد، و در همان جا در «مدرسهٔ اقتصاد لندن»، تا هنگامی که در ۱۹۶۹ بازنشسته شد، به تدریس پرداخت. در سال ۱۹۶۵ لقب اشرافی «سِر» دریافت کرد. پوپر، با فاصله گرفتن از دوگرایش فکری رایج، یعنی اثبات‌گرایی (پوزیتیویسم) منطقی و فلسفهٔ زبان، کوشید که با معرفی و دفاع از روش‌شناسی «عقلانی ـ انتقادی» علم را از گرایشهای شبه‌علمی متمایز سازد.

رکن اصلی روش‌شناسی پوپر مخالفت و پاسخ مشهور وی به اصالت استقرا با استفاده از اصل «ابطال‌پذیری» است. مسألهٔ استقرا، که نخستین بار توسط دیویدهیوم فیلسوف قرن هجدهم به نحوی بارز مطرح شد، اساس این ادعا را که علم بر پایه‌های تجربیِ محکم و استوار متکی است سست می‌کند. درک این مسأله بسیار ساده است: صرف‌نظر از تعداد دفعاتی که وقوع حادثه یا رخدادی را در گذشته مشاهده کرده‌ایم، نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که در آینده نیز این رخداد باید به همین نحو روی دهد. با استفاده از مثالِ خود پوپر، می‌توان گفت که، صرف‌نظر از تعداد قوهای سفیدی که مشاهده کرده‌ایم، نمی‌توانیم، براساس این تجربه، مدعی شویم که همهٔ قوها سفیدند. شیوه‌ای که پوپر برای حلّ این مسأله اختیار می‌کند درخشان و به لحاظ سادگیِ ذاتیش مسحورکننده است. اگرچه هیچ تعدادی از شواهد و مدارک هرگز نمی‌تواند صحّت دعوی خاصی را به طور قطعی و مسلّم به اثبات رساند، اما به گفتهٔ پوپر وجود فقط یک مدرک نقیض می‌تواند کاذب بودن آن را ثابت کند. (یک مورد مشاهدهٔ قوی سیاه، بدون هیچ شکی، ثابت می‌کند که همهٔ قوها سفید نیستند). به عوضِ تصدیق‌پذیری، این ابطال‌پذیری است که پایهٔ محکم و استواری برای علم فراهم می‌کند.

در نظر پوپر، علم مجموعه‌ای از حدسهایی است که ممکن است در آینده باطل شوند. حصول پیشرفت منوط به کشفِ حتمی و مسلّمِ امور کاذب و غیرحقیقی است. وجه ممیزهٔ علم از رشته‌هایی که دعویِ دروغینِ علمی بودن را یدک می‌کشند همانا بیان حدسهایی است که ابطال آنها امکان‌پذیر است.

بخش عمدهٔ نظریهٔ سیاسی مارکسیستی را نمی‌توان علمی حقیقی

به شمار آورد زیرا نمی‌توان آن را به یاری شواهد تجربی رد کرد ـــ هرچند، به اعتقاد پوپر، این امر ضرورتاً در مورد نظریات خود مارکس صادق نیست. نقد بسیار تأثیرگذار پوپر از مارکسیسم، که بروشنی ملهم از سرخوردگی خود او از چپ‌گرایان اتریشیِ دوران پیش از جنگ است، دو برهان مهم دیگر را نیز دربردارد. براساس برهان اول، از آنجاکه نمی‌توانیم پیشبینی کنیم که شناخت علمی ما در آینده چه خواهد بود (اگر می‌توانستیم، پس هم اینک صاحب آن شناخت می‌بودیم)، پس قادر به پیشبینی مسیر تاریخ در آینده هم نیستیم؛ و، بنا به برهان دوم، تاریخ به منزلهٔ مجموعهٔ منحصر به فردی از رخدادها شکفتگی می‌یابد، و درنتیجه هیچ نوع قانون حقیقی در مورد تکامل اجتماعی ـ تاریخی وجود ندارد. بنابراین، هر نظریهٔ سیاسیِ استوار بر قوانینِ تغییر و تحول تاریخی ناگزیر برخطا است.

مخالفت پوپر با مفهوم قوانینِ اجتناب‌ناپذیرِ تاریخ ـــ مکتبی فکری که او «تاریخی‌گری» می‌خواندش ـــ بر آرای او در باب سرشت ابنای بشر نیز متکی بود. در نظر او، خصلت اصلی انسانها حل کردن مسائل است و همین خصلت بشری نیز نیروی محرکهٔ فرایند تکامل اجتماعی را تأمین می‌کند. اما تلاشهای مداوم برای حل مسائل و مشکلات موجب بروز پیامدهایی ناخواسته و پیشبینی نشده می‌شود که، به نوبهٔ خود، ما را با فرصتهای تازه و مسائل تازه و غیرمنتظره روبرو می‌کند.

«جامعهٔ باز» بیانگر تصور و برداشت پوپر از نحوهٔ سازماندهی جامعه به منظور حمایت از آزادی فردی است. چنین جامعه‌ای باید نوعی دموکراسی کثرت‌گرا باشد که در آن هر انتقادی می‌تواند آزادانه بیان شود، البته همراه با این انتظار که تاحد لازم به آن توجه شود.

سیاستمداران باید مراقب پیامدهای ناخواستهٔ سیاستها و برنامه‌های خود باشند و آمادگی آن را داشته باشند که، اگر انتظاراتشان بر اثر وقایع و حوادث ابطال شود، سیاست خود را تعدیل یا رها سازند. هر سیاستی باید معطوف به کاستن و به حداقل رساندنِ رنجها و مشقّتهای اجتناب‌پذیر باشد، نه معطوف به افزایش و به حداکثر رساندن خوشی و سعادت، که از قضا هدفی بغایت دشوار است. خط‌مشی سیاسی باید براساس مجموعه‌ای از مراحل کوچک که بوضوح مشخص شده باشند شکل پذیرد و دنبال شود، تا بدین‌طرین بتوان مقدمات و پیشفرضهای «ابطال‌پذیر» آن سیاست را به آزمون گذارد.

بهترین نمونه و مثالِ نقطهٔ مقابل، یعنی «جامعهٔ بسته»، همان حکومت استالینیستی است که در آن مقامات دولتی، با اطمینان راسخ از صحت بنیادین موضع سیاسی خویش و به اتکای توانایی خود در تشخیص قوانین حاکم بر تکامل اجتماعی، هیچ‌گونه انتقادی از سیاستهای خویش را برنمی‌تابیدند. از آنجاکه حق همیشه با دولت بود، پس همهٔ کسانی که زبان به انتقاد می‌گشودند ممکن بود به نحوی افرادی ناراحت و مسأله‌دار محسوب شوند که محتاج «آموزش مجدد» یا سزاوار مجازاتند.

از نظر پوپر، دموکراسی مرجّح است، نه بدین سبب که حقّ حاکمیّت از آنِ اکثریت است، بلکه از آن‌رو که در نظام دموکراتیک می‌توان حاکمان ناشایست یا نالایق را عزل کرد. دموکراسی صرفاً برچسبی است برای شکلی از تنظیم نهادهای اجتماعی که اجازه می‌دهد حاکمان ناشایست بدون خونریزی و بدون به خطر افتادن بقای آن نهادها عزل شوند. این نحو توجیه دموکراسی به پوپر کمک کرد تا بر «پارادوکس حاکمیت» غلبه کند، پارادوکسی برخاسته از جامعه‌ای دموکراتیک که در آن اکثریت مردم یک دیکتاتور را برای حکومت برمی‌گزینند. از نظر پوپر، اگر حاکمیّتِ آزادی از ناحیهٔ هر عاملی مورد تهدید قرار گیرد، هر شهروندی محق و موظّف به مبارزه و حمایت از آن نهادهای دموکراتیکی است که همچون سدّی در برابر استبداد قد برافراشته‌اند. بعلاوه، اگر آزادی افراد را نظام اقتصادی تهدید کند، دولت باید دست به مداخله زند.

پوپر بر نیاز به حمایت از آزادی فرد و توانایی او در مطرح ساختن انتقادِ مؤثر تأکید می‌گذارد. دستاوردهای او برای نظریهٔ دموکراتیک واجد نیرویی است که از زیربنا و شالودهٔ فلسفی و یکتایِ این دستاوردها و از روشنی، انسجام، و زیبایی و وقار افکار او ناشی می‌شوند.

مراد فرهادپور / **John Mattausch**

کتابنامه

Popper, Karl. *Conjectures and Refutations: Growth of Scientific Knowledge*. London: Routledge, 1972.

——. *The Open Society and Its Enemies*. 5th ed. 2 vols. London: Routledge, 1966.

——. *The Poverty of Historicism*. London: Routledge, 1972.

——. *Unended Quest: An Intellectual Autobiography*. Glasgow: Fontana, 1981; London: Routledge, 1992.

——. *A World of Propensities*. Bristol: Thoemmes Press, 1990.

پولیارشی

شکلی از حکومت که در آن مشارکت سیاسی گسترده، حق مخالفان سیاسی، انتخابات آزاد، و نظارت مقامات انتخابی بر سیاست عمومی وجود دارد. واژهٔ *polyarchy* (به معنای تحت‌اللفظی «حکومت عده‌ای زیاد») حداقل از سال ۱۶۰۹ در زبان انگلیسی وجود داشته است اما پیش از جنگ جهانی دوم بندرت مورد استفاده قرار می‌گرفته

است. این واژه پس از چاپ کتاب سیاست، اقتصاد، و رفاه اثر رابرت دال و چارلز لیندبلوم در ۱۹۵۳ کاربرد عام‌تری در میان دانشمندان علوم سیاسی و جامعه‌شناسان یافت؛ این کتاب واژهٔ پولیارشی را بر واژهٔ دموکراسی ترجیح داده بود به گونه‌ای که تجزیه و تحلیل و مقایسهٔ «دموکراسیها»ی جهان واقعی امکان‌پذیر خواهد بود بی‌آن‌که متضمن این باشد که چنین کشورهایی همهٔ آرمانهای بی‌شمار و ناهمخوان مرتبط با دموکراسی را تحقق بخشیده باشند. پولیارشی، با آن‌که حتی در میان صاحب‌نظران جای دموکراسی را نگرفته است، به صورت مفهوم بدیلی که به دقیق‌ترین وجه تعریف و تجزیه و تحلیل شده است باقی می‌ماند و کراراً مورد استفادهٔ کسانی است که می‌خواهند روشن کنند که از دموکراسی سیاسی آن‌گونه که در کشورهای واقعی جریان دارد سخن می‌گویند نه از دموکراسی به عنوان یک آرمان.

دال و لیندبلوم نخستین بار پولیارشی را فرایندی توصیف کردند که از طریق آن غیررهبران بر رهبران نظارت می‌کنند. دال در نوشته‌های خود طی چهل سال بعد به پالودن این مفهوم ادامه داد و کار او در کتاب دموکراسی و منتقدان آن (۱۹۸۹) به اوج خود رسید، و در آن توجیه کاملی از فرایند دموکراتیک و از پولیارشی به عنوان نزدیک‌ترین صورت ممکن دموکراسی در جوامع بزرگ به دست داد. اما پس از انتشار کتاب پولیارشی دال (۱۹۷۱) تعریف اصلی این شکل آرمانی حکومت اندکی تغییر کرد، کتابی که در آن شرایط تاریخی، اجتماعی، اقتصادی، و فرهنگی برای پولیارشی پایدار را مورد بررسی قرار داده بود.

پولیارشی در صورتی وجود دارد که این شرایط برقرار باشند: (۱) تنها مقامات انتخابی از حق و قدرت قانونی نظارت بر سیاست عمومی برخوردار باشند؛ (۲) انتخابات آزاد، سالم، و مکرر تنها وسیلهٔ برگزیدن این مقامات باشد؛ (۳) حق رأی شامل همهٔ بزرگسالان باشد؛ (۴) عملاً همهٔ رأی‌دهندگان شایستهٔ تصدی مقامات دولتی باشند؛ (۵) حق شهروندان برای اظهارنظر سیاسی دربارهٔ حتی اساسی‌ترین مسائل محفوظ باشد؛ (۶) دسترسی شهروندان به آن دسته از منابع اطلاعاتی که جهتگیریهای رسمی را منعکس نمی‌کنند تضمین شود؛ و (۷) شهروندان از حق تشکیل احزاب سیای، گروههای همسود، و دیگر انجمنها و جمعیتهای نسبتاً مستقل برخوردار باشند.

کشورهایی که از این شرایط به طور کامل برخوردارند کشورهای پولیارشیند، اما کشورها را می‌توان کم و بیش پولیارشی یا حتی بسختی پولیارشی خواند. درجات پولیارشی در دو بُعد تغییر می‌کنند. یکی از این دو بُعد آن چیزی است که دال آن را رقابت عمومی، یا درجهٔ ترکیب شدن انتخابات، آزادی اجتماعات و بیان، و دستیابی به منابع اطلاعاتی گوناگون برای تضمین حق مخالفت مؤثر با حکومت نامیده است. این امور بُعد واحدی را تشکیل می‌دهند زیرا که با هم تغییر می‌کنند: هرچه آزادی بیان بیشتر باشد، آزادی اجتماعات، تنوع و گوناگونی رسانه‌ها، و سلامت انتخابات بیشتر است. بُعد دوم پولیارشی وسعت مشارکت است، که مستقل از رقابت عمومی تغییر می‌کند. برای نمونه، کشورهایی که انتخابات سالم برگذار می‌کنند لزوماً به هر کس اجازهٔ رأی دادن نمی‌دهند، چنان‌که وضع در آفریقای جنوبی پیش از ۱۹۹۴ این‌گونه بود. با کم‌شدن مداوم محدودیتهای مربوط به حق رأی، رقابت به صورت بُعد مرتبط‌تر برای مقایسه‌ها درآمده است.

تضاد با دموکراسی

پولیارشی مفهومی محدودتر از دموکراسی است، و لزوماً چنین است، زیرا که آرمانهای دموکراسی از فرهنگها و دوره‌های تاریخی بسیار متفاوتی سرچشمه گرفته‌اند. بعضی از آرمانها میراث یونان باستان و دیگر دولت ـ شهرهای کوچکند، که همهٔ آنها از میان رفته‌اند. بعضی از آنها در روم دوران جمهوری و قوانین آن ریشه دارند. آرمانهای دیگر بر پایهٔ تجربهٔ حاصل از پارلمانها و دیگر نهادهایی ساخته شده‌اند که در دوران پیش از دموکراسی ریشه دارند. آرمانهای دیگر همانا افکار یا عقاید صرفاً نظری دربارهٔ برابری سیاسیند. هیچ ترکیبی نمی‌تواند ناهمخوانیهای بازمانده از این سنّتهای متفاوت را از میان ببرد. دال، به جای تلاش برای ایجاد چنین ترکیب جامعی، ترکیب گزینشی خویش از ویژگیهای یک فرایند کاملاً دموکراتیک را مطرح کرد. از دید او، فرایند دموکراتیک زمینه را برای رأی دادن اکثریت به برابری، مشارکت مؤثر، درکی روشن از موضوعات، نظارت بر برنامه‌ها و دستور جلسه‌ها از سوی رأی‌دهندگان، و در برگرفتن همهٔ بزرگسالانی که مجبور به اطاعت از قانونند فراهم می‌سازد. بنابراین، آرمانهای خاص مرتبط با سنّت دموکراتیکِ گسترده‌تر در آن مفهوم دموکراسی که گفته می‌شود پولیارشی به آن نزدیک است نمی‌گنجند و در خود پولیارشی بسیار کمتر می‌گنجند.

به عنوان مثال، پولیارشی در این اعتقاد با آتنیان همداستان نیست که هماهنگی اجتماع به شکل طبیعی موجب می‌شود که فرایند دموکراتیک به «نفع همگان» تمام شود. معلوم شده است که این اعتقاد در جوامع بزرگ‌تر و متنوع‌تر غیرواقع‌بینانه است. پولیارشی این تنوع اجتناب‌ناپذیر را تبدیل به یک حُسن می‌کند: گروههایی که زمانی به عنوان اقلیت خوار شمرده می‌شدند، اینک به عنوان مؤلفه‌های نظامهای حزبی رقابت‌جو و کثرت‌گرایی ارزشمند بشمار می‌آیند.

با این حال، کثرت‌گرایی (یعنی وجود بسیاری از انجمنهای نسبتاً مستقل) در یک پولیارشی وضعیتی دشوار ایجاد می‌کند. از یک سو، کثرت‌گرایی پیامدی گریزناپذیر و مطلوب از آزادی اجتماعات و بنابراین از ویژگیهای اجتناب‌ناپذیر پولیارشی است. از سوی دیگر، هرگاه این اجتماعات به استقلال فراوانی در برابر حکومت دست یابند، ممکن است نابرابریهای اجتماعی را تقویت کنند، انطباق با اجتماع بزرگ‌تر را از میان ببرند، دست به برنامه‌ریزیهایی در سطح

عموم برای منافع خاص خویش بزنند، یا با اعمال فشار قدرت حکومت را برای اتخاذ خط‌مشی خاصی دربارهٔ موضوعاتی خاص به کار گیرند.

علاوه بر این، برخلاف بعضی از مفاهیم دموکراسی، پولیارشی توجیه اخلاقی خود را از نهادها و راه و رسمهای خود اخذ می‌کند نه از هرگونه پیامد واقعی خاص، اعم از این‌که عدالت، کارایی، و رشد باشد یا برابری اجتماعی ـ اقتصادی. دال استدلال کرده است که چون هرگز دربارهٔ این‌که چه هدفی باید اولویت بیشتری نسبت به دموکراسی داشته باشد اتفاق‌نظری عمومی وجود نداشته است، هرگونه تصمیمی دربارهٔ برقراری چنین اولویتی باید در فرایندی سیاسی اتخاذ شود، و در آن صورت مشروعیت آن تصمیم به ماهیت فرایندی بستگی خواهد داشت که آن تصمیم باید از طریق آن فرایند اتخاذ شود. هنگام حرکت از آرمانهای انتزاعی به واقعیتهای عملی، همهٔ پرسشهای مربوط به ذات موضوع نهایتاً متضمن پرسشهایی دربارهٔ شیوه‌های عملی است. به همین دلیل، پولیارشی نوعی دموکراسی مبتنی بر شیوهٔ عمل تلقی می‌شود.

اما پولیارشی مقررات، شیوه‌های عمل، یا نهادهای سیاسی خاصی، ورای هفت شرطی که قبلاً فهرست شدند، تجویز نمی‌کند. پولیارشیها ممکن است برپایهٔ ریاست جمهوری یا پارلمان، یگانه و یکپارچه یا فدرال باشند. ممکن است تجدیدنظر قضایی را بپذیرند یا ممنوع کنند؛ همه‌پرسی برگذار کنند یا نکنند، و نمایندگان را براساس اختلاف میان تعداد آرای برنده با تعداد کل آرا، اختلاف میان تعداد آرای برنده و تعداد آرای نفر دوم، یا بر پایهٔ تناسب انتخاب کنند. در واقع، دال چنین نتیجه‌گیری کرد که حتی قاعدهٔ اکثریت [اختلاف میان تعداد آرای برنده با تعداد کل آرا] برای وجود داشتن پولیارشی لازم نیست. نهادهای خاص می‌توانند بر چگونگی پولیارشی بودن یک کشور اثر بگذارند، اما بدون دانستن تاریخ یک کشور خاص و دیگر ویژگیهای آن گفتن این که کدام یک از این نهادها برای چنین کشوری بهترینند امکان‌پذیر نیست. همچنین پولیارشی هیچ‌گونه رهنمودی دربارهٔ محل ترسیم مرزهای کشور یا این که چه کسانی را می‌توان جزءِ محدودهٔ این مرزها دانست به دست نمی‌دهد: عوامل مشخص‌کنندهٔ کشور را باید برطبق معیاری جز پولیارشی تعیین کرد.

معیارهای دموکراسی

معیارهای دقیق فرایند کاملاً دموکراتیک که دال به دست داده است تنها در اجتماع تقریباً کوچکی می‌توانستند به طورکامل تحقق یابند که در آن همهٔ افراد مستقیماً در تصمیم‌گیری شرکت می‌جویند و ثروت، اطلاعات، آموزش، و دیگر منابع سیاسی به گونه‌ای برابر توزیع شده‌اند. هیچ نوع پولیارشی واجد این معیارها نبوده است. آتن باستان چنین معیارهایی نداشت، آتنی که در آن از بخش اعظم جمعیت بزرگسال (یعنی زنان، بردگان، و بیگانگان مقیم) حق شهروندی سلب می‌شد و حضور در همایشها کامل نبود. «دموکراسیها»ی دوران معاصر فقط به این اعتبار پولیارشیند که از جنبه‌های خاصی به آرمانهای دموکراسی نزدیک می‌شوند.

به عنوان مثال، یونانیان باستان، و نیز ژان‌ژاک روسو فیلسوف فرانسوی سدهٔ هجدهم، معتقد بودند که شرکت مستقیم افراد اجتماع در تصمیم‌گیری و حتی ادارهٔ امور برای دموکراسی ضروری است. بنابراین، شرط مشارکت موجب می‌شد که اندازهٔ اجتماع به تعدادی نه بیشتر از چند هزار عضو محدود شود. هنگامی که اجتماعها رشد کردند و سرزمینهای بزرگ و میلیونها شهروند را شامل شدند می‌بایست این آرمان [مشارکت] کنار گذاشته شود. گردآوردن همهٔ شهروندان در یک مکان و پذیرفتن شرکت هر کس در یک بحث دیگر ممکن نبود؛ از این‌رو بیشتر شهروندان می‌بایست به انتخاب نمایندگانی که در مباحثات شرکت می‌کردند و به اتخاذ خط‌مشی برای آنان می‌پرداختند رضایت دهند. پولیارشی را می‌توان نتیجهٔ تلاشهایی برای انطباق دادن نهادهای دولت بزرگ جدید با آرمانهای دموکراسی از طریق ایجاد نمایندگی و نماینده‌گزینی، وسعت بخشیدن به حق رأی، سالم‌کردن انتخابات، پاسخگو کردن مجریان و قانونگذاران در برابر انتخاب‌کنندگان، و تضمین حق آزادی بیان و حق داشتن اجتماعات دانست.

دال می‌گفت که حمایت فزاینده از مفهوم حقوق همگانی تاحدی جبران‌کنندهٔ از دست رفتن بسیاری از فرصتهای مشارکت مستقیم است. با این همه، نباید گذشتهای جدّیِ صورت گرفته برای انطباق دادن [آرمانهای دموکراسی با جوامع بزرگ] را ناچیز شمرد. دال برای ناشایستگی پولیارشی به عنوان جانشینی برای دموکراسی مستقیم و در مقیاس کوچک تأسف خورده است.

توجیه‌ها و شرایط

با آن‌که پولیارشی در مقایسه با دموکراسی آرمانی از معیارهای نسبتاً ضعیفی برخوردار است، پولیارشیها آزادیهای مدنی حداقلی را فراهم می‌سازند و اجرای سیاستهای فوق‌العاده غیرمردمی از سوی حکومت در مدتی طولانی را دشوار می‌کنند. پولیارشیها، با آن که کامل نیستند، بیشترین نزدیکی را در جهان نوین به دموکراسی دارند. علاوه بر این، امکان دارد که بعضی از پولیارشیها سرانجام شباهت بیشتری به دموکراسی یابند. دال چنین پنداشته است که توسعهٔ بیشتر دموکراسی در صورتی امکان‌پذیر است که دستگاههای حکومتی کوچک‌تر شوند، سرمایه‌های سیاسی (ثروت مادّی، آموزش، دسترسی به اطلاعات) با برابری بیشتری توزیع گردند، یا نهادهای غیردموکراتیک، مانند محل کار، به گونه‌ای دموکراتیک‌تر اداره شوند.

دال همچنین گفته است که پولیارشی برتر از دو بدیل مهم، یعنی آنارشی و قیمومت، است. بدین علت به آنارشی روی می‌آوردند که نویدبخش رعایت کامل استقلال هر فرد است، اما دال چنین وضعی را

از نظر عملی ناممکن می‌دانست زیرا دیر یا زود گروههایی سلطهٔ دولت‌گونهٔ خود را بر افراد دیگر اِعمال خواهند کرد. او چنین استدلال می‌کرد که دولتها، اگر وجودشان اجتناب‌ناپذیر است، پس باید بهترین دولتهای ممکن باشند. «قیّمان»، از افلاطون در آتن باستان تا مائوتسه‌تونگ در چین سدهٔ بیستم، که ادعای شایستگی برتر در فن حکومت داشته‌اند، جانشینهای فریبنده‌ای را برای پولیارشیهای ناقص جهان پیشنهاد کرده‌اند، اما دال گفته است که نظامهای واقعی و بالفعل را نباید با نظامهای تخیّلی مقایسه کرد. در مقایسه‌ای بی‌طرفانه، دموکراسی آرمانی برتر از قیمومت آرمانی، و پولیارشی برتر از شکلهای غیردموکراتیک حکومت در عمل است، که می‌تواند وحشیانه از کار درآید.

پولیارشی، با همهٔ نقایصش، باز هم نظامی است که بدشواری می‌توان بدان رسید. مطابق معیارهای درجه‌بندی، که مایکل کوپج و ولفگانگ راینیکه (در «سنجش پولیارشی»، ۱۹۹۰) تدوین کرده‌اند، در میان ۱۸۶ کشور جهان در سال ۱۹۹۳، فقط ۶۷ پولیارشی یا نزدیک به پولیارشی وجود داشتند. این کشورها عبارت بودند از کشورهای اروپای غربی، ایالات متحد، کانادا، استرالیا، نیوزیلند، قبرس، هندوستان، اسرائیل، و ژاپن؛ کشورهای حوزهٔ بالتیک، اسلوونی، و جمهوری چک؛ بیشتر کشورهای حوزهٔ کارائیب و آمریکای لاتین؛ شش کشور کوچک اقیانوس آرام؛ و بنین، بوتسوانا، کیپ وِرد (دماغهٔ سبز)، گامبیا، ماداگاسکار، مالاوی، موریس، نامیبیا، پاپوئای گینهٔ نو، فیلیپین، سائوتومه و پرنسیپه، و جزایر سلیمان. با بیشتر معیارهای دموکراسی فهرستهای مشابهی به دست می‌آیند.

پولیارشی لزوماً به کشورها محدود نمی‌شود. در اصل، سازمانهای گوناگون از اتحادیه‌های کشورهای همسایه تا یک حکومت جهانی را می‌توان درصورتی که واجد هر هفت معیار مورد نظر باشند پولیارشی دانست. اما در عمل این اصطلاح تقریباً همواره در مورد حکومت در سطح ملی به کار برده می‌شود.

هیچ مجموعهٔ شرایط واحدی وجود ندارد که معلوم شده باشد که همواره به پولیارشی می‌انجامد. اما اعتقاد بر این است که شرایط خاصی در درازمدت پولیارشی را با احتمال بیشتری ثبات می‌بخشند. از آن میان می‌توان از گسترش تدریجی مشارکت در یک الیگارشی رقابت‌جو، سطح بالایی از توسعهٔ اقتصادی، نظام اجتماعی کثرت‌گرا، و خرده فرهنگ نخبگان نام برد که در آن فضایی از اعتماد و همکاری و حمایت شدید از دموکراسی سیاسی وجود دارد.

در کشورهای در حال توسعه، فرهنگ غالباً تأثیر زیادی از هر قدرت استعماری پیشین می‌پذیرفت. کمتر احتمال دارد که کشورهایی که انقلاب را تجربه می‌کنند یا در جنگی شدید به کسب استقلال نایل می‌آیند از این شرایط مطلوب برخوردار باشند. چنین تصور می‌شود که نابرابریهای شدید و ناهنجار اجتماعی و اقتصادی، تمرکز ثروت یا نیروی نظامی، و شکافهای ژرف دینی و قومی که متقابلاً یکدیگر را تقویت می‌کنند احتمال ظهور پولیارشی را کاهش می‌دهند، هرچند شکافهایی ژرف اجتماعی را گاهی نخبگانِ تن‌سپرده به مشارکت در قدرت و گفتگو پرکرده‌اند. دخالت قدرتهای بیگانه، پولیارشی را در مواردی تقویت کرده و در موارد دیگر از میان برده است. بعضی از کشورها برای مدتی کوتاه به صورت پولیارشی درآمده‌اند بی‌آن‌که بسیاری از این شرایط را دارا باشند.

نیز بنگرید به دال، رابرت؛ دموکراسی، اقسام؛ دموکراسی، انتقادات؛ دموکراسی، توجیهات؛ نخبگان، نظریه؛ نظریهٔ اروپایی قرن بیستم؛ نظریهٔ انگلیسی ـ آمریکایی پس از جنگ؛ یونان و روم باستان.

Michael J. Coppedge / موسی اکرمی

کتابنامه

Coppedge, Michael, and Wolfgang Reinicke. "Measuring Polyarchy." *Studies in Comparative International Development* 25 (spring 1990): 51-72.

Dahl, Robert A. *Democracy and Its Critics*. New Haven and London: Yale University Press, 1989.

——. *Dilemmas of Pluralist Democracy: Autonomy vs. Control*. New Haven and London: Yale University Press, 1982.

——. *Polyarchy: Participation and Opposition*. New Haven and London: Yale University Press, 1971.

——. "Polyarchy, Pluralism, and Scale." Scandinavian Political Studies 7 (December 1984): 225-241.

——. *A Preface of Democratic Theory*. Chicago: University of Chicago Press, 1956.

Dahl, Robert A., and Charles E. Lindblom. *Politics, Economics, and Welfare*. New York: Harper and Row, 1953.

پیچیدگی دولت

پیچیدگی یکی از مشخصه‌های اصلی دولت دموکراتیک نوین است، که از گستردگی انبوه کارکردهای دولت و تعدّد هیأتهای سازندهٔ آن ناشی می‌شود. آیا شهروندان می‌توانند در فرایندهای سیاستگذاری، که ابعاد علمی و فنی چشمگیر و فزاینده‌ای یافته‌اند، مشارکت مفیدی داشته باشند؟ آیا دولت دموکراتیک جدید اکنون آن قدر وسیع و پراکنده شده است که دیگر هیچ شخص یا گروهی قادر به مهار عملی آن نیست؟ اینها برخی از پرسشهایی هستند که در مبحث پیچیدگی دولت مندرجند.

پیچیدگی دولت سه بُعد اساسی دارد. نخست، پیچیدگی ساختاری است که می‌توان آن را در همان تعدّد و طیف سازمانهای سازندهٔ قوهٔ مجریه در دموکراسیهای جدید با وضوح کامل مشاهده کرد. مثلاً، دولت در نظامهای دموکراتیک ایالات متحد و کشورهای عمدهٔ اروپایی از صدها، اگرنه هزاران، سازمان مجزّا تشکیل می‌شود ــ تنوعی گیج کننده از دوایر اجرایی، دفاتر، و کارگزاریهایی که مجموعه‌ای از کارکردهای نظارتی، قضایی، اجرایی، و مشاوره‌ای را برعهده دارند.

پیچیدگی ساختار ارتباط تنگاتنگی با پیچیدگی کارکردی دارد. کارکردهای حکومت در قرن نوزدهم، و اوایل قرن بیستم، در اصل همان کارکردهای آزادی‌خواهانهٔ کلاسیک در زمینهٔ دفاع، دیپلماسی، و تنظیم چارچوب اصلی قوانین بودند. با پیدایش و بسط دولت رفاه پس از جنگ جهانی دوم، و با تلاشهایی که حکومتها برای مهار کردن امکان پیشرویهای سریع در دانش علمی و تکنولوژیک انجام می‌دادند، نقشهایی که دولت برعهده داشت به میزان زیادی، هم از لحاظ تعداد و هم از لحاظ نوع، تغییر کردند. از آن گذشته، توده‌های مردم در دموکراسیهای غربی کم و بیش انتظار داشتند که دولتها مسؤولیت اصلی همهٔ اموری را که بر کیفیت زندگیشان تأثیر می‌گذارند برعهده گیرند.

سومین بعد اساسی پیچیدگی دولت عبارت است از مسألهٔ مرزی: مرز دولت در کجا پایان می‌گیرد و حوزهٔ خصوصی از کجا آغاز می‌شود؟ معمولاً استدلال می‌شود که مرز بین حوزهٔ دولتی و حوزهٔ خصوصی مشخص نیست. هیأتهای خصوصی، از قبیل گروههای تجاری، اتحادیه‌های کارگری، و انجمنهای حرفه‌ای، غالباً کارهای عمومی را انجام می‌دهند و بسیاری از هیأتهای دولتی نیز تاحدودی کارهای سازمانهای خصوصی را.

مسألهٔ پیچیدگی برای دموکراسی حاصل شیوه‌های تعامل هیأتهای حاشیه‌ایِ دولت با یکدیگر، فاصلهٔ آنها از مسیرهای رسمی پاسخگویی به سیاستمدارانِ منتخب، و محتوای فنیِ غالباً پیچیدهٔ کارکردهای سیاسیِ خود آنها است.

سیاست‌پژوهانِ آمریکای شمالی و اروپایی، در مواجهه با این واقعیت، کوشیده‌اند نمونه‌های جدیدی از فرایندهای سیاست را در دموکراسیهای غربی ابداع کنند. در ایالات متحد، سیاست‌پژوهانی که پیرو سنّت رایج کثرت‌گرایی هستند مفهوم حکومتهای فرعی را مطرح کرده‌اند. این رشته مطالعات که ج. لیپر فریمن در کتاب فرایند سیاسی (۱۹۵۵) پیشتاز آن بود، بر ضرورت مطالعهٔ سیاستگذاری ایالات متحد برحسب نظامهای فرعی تأکید داشت. بده و بستانهای موجود میان کمیته‌های مجلس نمایندگان، کارگزاریهای اجرایی، و گروههای قدرتمند فشار در برخی از بخشهای سیاستگذاری به «مثلثهای آهنین» معروف شده‌اند. کلّ نتایج حاصل از سیاست دولتی، دست‌کم از نظر فریمن، تاحدود زیادی بازتاب تصمیماتی بود که عاملان دون‌پایه، و بظاهر غیرمهم از لحاظ سیاسی، که سر و کارشان با جزئیات سیاستگذاری در حوزه‌هایی چون آموزش و پرورش، بهداشت، و کشاورزی بود، می‌گرفتند. محققان بعدی آمریکایی، با استفاده از همین مضامین، غالباً بر امکان غلبهٔ منافع خصوصی در درون حکومتهای فرعی تأکید کرده‌اند.

به همین نحو، علمای سیاسی انگلیسی نیز از پایان دههٔ ۱۹۷۰ نمونه‌هایی ابداع کرده‌اند، تحت عناوین شبکه‌های سیاستگذاری و محافل سیاستگذاری، تا بتوانند ماهیّت سیاستگذاری پراکنده را بدقّت نشان دهند. محافل و شبکه‌های سیاستگذاری، ماهیتاً، گروه‌بندیهایی از افراد و سازمانهای خصوصی و دولتی هستند که برای رسیدن به هدفهای مربوط به خط مشی سیاسی خود به منابع یکدیگر وابسته‌اند. ممکن است انواع و اقسام شبکه‌ها وجود داشته باشند: مثلاً، شبکه‌های شغلی و حرفه‌ای که زیر سلطهٔ کارشناسان واجد صلاحیت هستند یا شبکه‌های تولیدکنندگان که یک یا چند بنگاه خصوصی بر آنها سلطه دارند.

در انگلستان، بخصوص، چنین شبکه‌هایی در اطراف دوایر حکومتی مستقر می‌شوند، قوهٔ مقنّنهٔ انگلستان ضعیف است، و شبکه‌های سیاستگذاری بیشتر باعث انزوای پارلمان از سیاستگذاری می‌شوند. در حقیقت، نخستین متن عمدهٔ انگلیسی در زمینهٔ محافل سیاستگذار، یعنی حکومت کردن تحت زور، اثر جرمی ریچاردسون و گرانت جوردن (۱۹۷۹)، دارای عنوان فرعی «سیاست در دموکراسی پساپارلمانی» بود. ر. ا. و. رودز، در گزارش مؤثری که بعداً در مورد شبکه‌های سیاستگذاری در انگلستان تحت عنوان فراسوی وستمینستر و وایت هال (۱۹۸۸) منتشر کرد، چنین استدلال کرد که شبکه‌های سیاستگذاری «همچون برخی از اصول کهنه و قدیمی قانون اساسی تبدیل به ویژگی اصلی محیط حکومت ملی شده بودند، البته با برجستگی و بحث‌انگیزی کمتر ولی با نفوذ و تعیین‌کنندگی بیشتر.»

تبعات پیچیدگی و پراکندگی برای توان و کارایی دموکراسی بسیار ناروشن ولی فوق‌العاده زیاد است. کنار گذاشتن قاطع قانونگذاران منتخب صرفاً نخستینِ این تبعات است. دومی نیز آن است که وزرای کابینه و سرپرستان دوایر غالباً امکان اندکی برای آشنایی با ساختارهای اجرایی عظیم و پراکنده‌ای دارند که اسماً رهبری می‌کنند و نظارت بر آنها دارند. سومی هم این است که، با رشد محتوای فنی سیاستگذاری، فرصتهای مشارکت مؤثر غیرحرفه‌ایها در آن کاهش یافته است. چهارم این که خطرِ حی و حاضرِ حکومت‌ناپذیری وجود دارد: پیچیدگی وظایفی که در مقابل حکومتها است، آمیخته با پیچیدگی نهادهایی که برای اداره و رفع مشکلات سیاستگذاری تأسیس شده‌اند، ممکن است مانعی بر سر راه تصمیم‌گیریهای مؤثر شوند. سرانجام، بسیاری از ناظران نگران آن بوده‌اند که پیچیدگی، از آنجا که موجب ناکارایی است، ممکن است مشروعیت حکومت دموکراتیک را در نظر شهروندانش از بین ببرد.

شاید، همان‌گونه که دانیلوزولو در کتاب دموکراسی و پیچیدگی (۱۹۹۲) گفته است، پیچیدگی دولت موجب می‌شود که ما از امیدواریهای بزرگمان برای تقویت مشارکت و مسؤولیت‌پذیری مردم در دموکراسیهای معاصر دست برداریم. همان‌طور که در تحلیل معروف و بسیار نقّادی شدهٔ یوزف شومپتر از دموکراسی در کتاب سرمایه‌داری، سوسیالیسم و دموکراسی (۱۹۴۲) عنوان شده است، شاید دموکراسی را نتوان چیزی بیشتر از روشی به‌شمار آورد که براساس آن از طریق انتخابات تصمیم گرفته می‌شود که کدام گروه از رهبران نخبه مقامات عالی حکومت را برای مدت زمانی محدود احراز کنند.

نیز بنگرید به تصمیم‌گیری؛ تکنولوژی؛ خدمات دولتی؛ دیوانسالاری؛ شومپتر، یوزف؛ صنف‌گرایی؛ علم؛ مشروعیت.

Michael Saward / حسن فشارکی

کتابنامه

European Journal of Political Research 21 (February 1992). Special issue on policy networks.

Lowi, Theodore J. *The End of Liberalism*. New York and London: Norton, 1969.

Marsh, David, and R. A. W. Rhodes, eds. *Policy Networks in British Government*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1992.

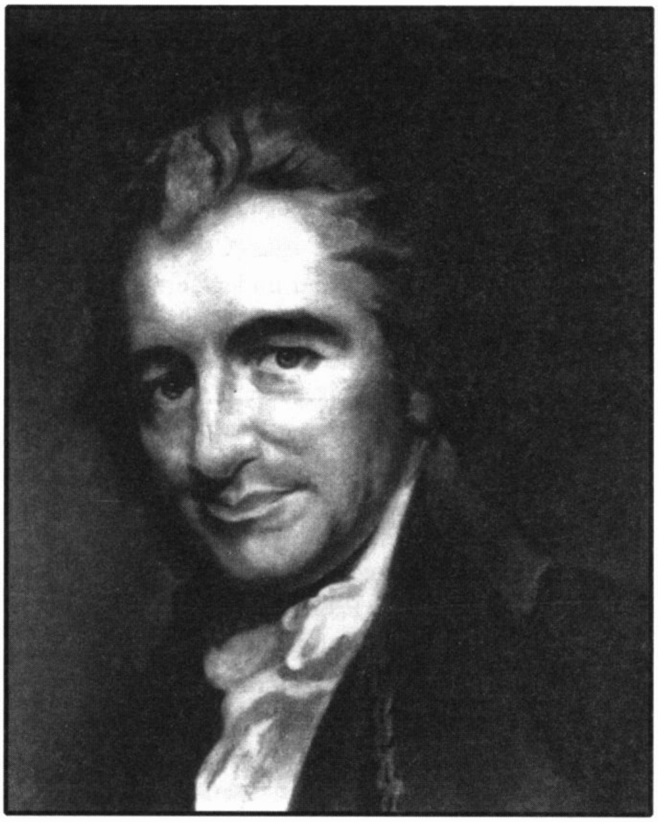
Rhodes, R. A. W. *Beyond Westminster and Whitehall: Subcentral Governments of Britian*. London: Unwin Hyman, 1988.

Zolo, Danilo. *Democracy and Complexity: A Realist Approach*. Cambridge: Polity Press, 1992.

پین، توماس

مقاله‌نویس، مُبلّغ، و نویسندهٔ موضوعات سیاسی و مذهبی انگلیسی‌تبار. پین (۱۸۰۹-۱۷۳۷) به عنوان مروّج اندیشه‌های تندرو، در حمله به نظم کهنهٔ فئودالیسم، سلطنت موروثی، و مسیحیت سنتی، معروف است. آثار عمدهٔ او عبارتند از حقوق بشر (۱۷۹۱-۱۷۹۲) و عصر خرد (۱۷۹۴).

پین در تدفوردِ انگلستان، در خانوادهٔ فقیری از فرقهٔ کوئیکر، به دنیا آمد. او آموزش رسمی اندکی دید و در سیزده سالگی کارکردن را آغاز کرد. در ۱۷۷۵، به توصیهٔ بنجمین فرانکلین، به آمریکا مهاجرت کرد و بلافاصله به فعالیت در راه آرمان استقلال آمریکا پرداخت.



توماس پین

رسالات او، عقل سلیم (۱۷۷۶) و بحران، که آرمان استقلال آمریکا و جمهوری‌خواهی را با فصاحت مورد بحث قرار داده بودند، کمک شایانی به انقلاب کردند. او به فرانسه سفر کرد و در آنجا در سالهای ۱۷۸۷ و ۱۷۹۲ به پشتیبانی از انقلاب فرانسه پرداخت؛ در طول «دوران وحشت» به زندان افتاد و بزحمت از مجازات اعدام گریخت. هنگام بازگشت به ایالات متحد در ۱۸۰۲، به سبب دیدگاههای مذهبی جزمیش مورد انتقاد فراوان قرار گرفت. او در فقر در نیویورک درگذشت.

پین این افکار خود را که افرد بشر از حقوق طبیعی ذاتی در زمینهٔ زندگی، آزادی، و مالکیت برخوردارند، و این که آنان حکومت را برای تضمین همین حقوق خود تأمین می‌کنند (و می‌توانند دولتهایی را که این حقوق آنها را تأمین نمی‌کنند براندازند)، از جان لاک گرفت. از این دیدگاه، او اروپای سلطنتی و اشرافی را به عنوان نظامی مبتنی بر فریب‌کاری، جهل، و خرافه‌پرستی به ریشخند می‌گرفت. تنها دموکراسی مبتنی بر نمایندگی، نظیر آنچه در ایالات متحد وجود داشت، می‌توانست سوءِاستفاده‌ها، فساد، و استبداد نظام قدیمی را اصلاح کند.

آرای سیاسی آزادی‌خواهانهٔ پین با ایدئولوژی بازار آزاد سرمایه‌داری او همخوانی داشت. با این حال، در آخرین کتابش، عدالت

ارضی (۱۷۹۶)، پین از دولت رفاه با ساختار مالیاتی تعدیل شده، حقوق بازنشستگی سالمندان، و کمک مالی عمومی به نابینایان و معلولان، دفاع کرد. او عقیده داشت که مالکیت خصوصی، عمدتاً با مزایای اجتماعی حاصل می‌شود تا با کار شخصی؛ بنابراین، همه، بخشی از ثروت خود را به جامعه مدیونند.

توماس پین به عنوان دموکراتی تندرو، که آرای افراطی مساوات‌طلبانه‌اش موجب دغدغهٔ خاطر بسیار زیادی در میان فرقه‌های سیاسی و مذهبی سنّتی زمان خود شد، به یاد مانده است.

Garrett Ward Sheldon / محمد ساوجی

ت

تاچر، مارگارت

نخست‌وزیر محافظه‌کار انگلستان از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰، با طولانی‌ترین دورهٔ نخست‌وزیری در سدهٔ بیستم و نخستین زنی که به چنین مقامی منصوب شد. در دوران نخست‌وزیری لیدی تاچر (۱۹۲۵-) آزادی‌خواهی نوین (نئولیبرالیسم) بر حزب محافظه‌کار سیطره یافت، و اجماع سیاسی سالهای پس از جنگ جهانی دوم بر سرِ نقش دولت در سیاست اقتصادی درهم شکست. تاچر نام خود را به مجموعه‌ای از ارزشها و سیاستها، که به **تاچریسم** شهرت یافته‌اند، بخشید. نایجل لوسن، که به مدت شش سال وزیر خزانه‌داری او بود، تاچریسم را این گونه تعریف می‌کند: «آینده‌ای از بازار آزاد، انضباط مالی، کنترل شدید هزینه‌های عمومی، ناسیونالیسم (ملی‌گرایی)، ارزشهای عصر ویکتوریایی، خصوصی‌سازی و اندکی مردم‌گرایی.»

تاچر فرزند مغازه‌دار و سیاستمدار محلی موفقی بود که در مدرسهٔ دختران محلی و سپس دانشگاه آکسفورد تحصیل کرد. تاچر در سال ۱۹۵۹ از حزب محافظه‌کار به نمایندگی پارلمان انتخاب شد و در کابینهٔ ادوارد هیث (۱۹۷۰-۱۹۷۴) وزیر آموزش و پرورش بود. در ۱۹۷۵ به رهبری حزب محافظه‌کار انتخاب شد.

فلسفهٔ اقتصادی تاچر آمیزه‌ای است از این اعتقاد که تدبیر منزل مطلوب همان اقتصادیات مطلوب است، و اعتقاد راسخ به این که فقط بازارهای فارغ از قید نظارت دولت می‌توانند «فرهنگ خطر کردن» را به وجود آورند، اعتقادی که با خواندن کتاب *راه بندگی* (۱۹۴۴) نوشته فریدریش فون هایک در او به وجود آمده بود. تحت تأثیر همین اعتقادات بود که حکومت تاچر دخالت دولت در بازارهای مالی و کار را کاهش داد. خدمات رفاهی که در مالکیت دولت بودند «خصوصی‌سازی» شدند و سهام آنها به مردم واگذار شد. خانواده‌های کارگری را تشویق می‌کردند تا خانه‌هایی را که از دولت اجاره کرده بودند خریداری کنند. افراد را تشویق می‌کردند تا از طریق تخفیفهای سخاوتمندانهٔ مالیاتی برای روزگار پیری و بیماری خود اندوخته‌ای فراهم آورند. تاچر معتقد بود که چنین سیاستهایی بر آزادی و حق انتخاب فردی، که، به گمان او، به حقوق مالکیت خصوصی متکی بود، می‌افزود.

برای آن‌که دولت رفاه شکل تازه‌ای به خود گیرد، می‌بایست از خودمختاری و قدرت حکومت محلی ـــ همچنین دیوانسالاری حکومت مرکزی، مشاغل، و اتحادیه‌های کارگری ـــ کاسته شود. حملات جدی به دولت رفاه تا دورهٔ سوم نخست‌وزیری تاچر در سال ۱۹۸۸ چندان جدی نبود، و تا آن هنگام تاچر به اهداف اولیهٔ خود دست یافته بود. در پی تضعیف چندین نهاد، که لازمهٔ یک **جامعهٔ دموکرات کثرت‌گرا** است، سیاست تاچر چنین تعبیر شد که **دولت مرکزی** ـــ مرکب از وزرای اصلی و مقامات عالی‌رتبه ـــ باید **تعداد** اندکی از نیروهای خنثا کننده را به حساب آورد. منتقدان **تاچر** می‌گویند که جامعهٔ مدنی انگلستان، با آن تنوع و ثباتی که داشت، آسیب دیده و دموکراسی از این رهگذر تضعیف شده است.



مارگارت تاچر

در واقع، دولت مرکزی انگلستان در دهۀ ۱۹۹۰ بسیار قدرتمندتر از پیش شد و در برابر شهروندان خود کمتر پاسخگو بود. هنجارهای بازار بر بسیاری از حوزه‌های زندگی سایه افکندند. قدرت، منابع، و مسؤولیتهای دموکراتیکی که حکومت محلی را انتخاب می‌کردند کاهش یافتند و جای خود را به تعدادی سازمانهای غیر دولتی شبه خود مختارِ غیر انتخابی (که به کوانگوها شهرت یافته‌اند) دادند. اعضای این سازمانها به گونۀ نامتناسبی مرد، سفیدپوست، و برآمده از دنیای تجارت بودند. بسیاری از آنها از حامیان فعال حزب محافظه‌کار بشمار می‌رفتند. تأمین مسکن، مستمری بازنشستگان، آموزش و پرورش، و خدمات بهداشتی بیش از پیش به بازار متکی شدند؛ و این همان چیزی است که تاچر می‌خواست؛ و بالاخره، همان طور که او گفته است (در مصاحبه‌ای با نشریۀ وی‌منز اون در سال ۱۹۸۷)، «جامعه چیزی نیست، مگر افراد و خانواده‌ها.»

شکل تازه‌ای که به دولت رفاه داده شده بود ـــ با دریغ داشتن منابع دولتی برای اقدامات و خدمات خیریه ـــ به نابرابری در انگلستان انجامید. تاچر، اگرچه پیامد سیاستهای خود را پذیرفت، لیکن استدلال کرد که «این به آن معنی است که شما جور فقرا را بکشید، فقط به این دلیل که منافع بیشتری برای این کار دارید.» در دهۀ ۱۹۸۰، در انگلستان، درآمد خانواده‌های فقیرتر تا ۱۷ درصد کاهش یافت، در حالی که درآمد ثروتمندان تا ۶۲ درصد افزایش یافت. در ۱۹۷۹، ده درصد کودکان انگلیسی در فقر بسر می‌بردند؛ ده سال بعد این رقم به یک سوم ارتقا یافت.

تاچر نشان داد که جنسیت مانعی بر سر رهبریت قدرتمند نیست. او شجاعت و اعتقادی راسخ برای اجرای تغییرات بنیادی داشت. همچنین در عمل با بسیاری از کمکهای دولتی در جامعۀ پس از جنگ انگلستان به مبارزه برخاست. در کوتاه مدت، آثار و نتایج سیاستهای تاچر به دموکراسی آسیب رساند، لیکن در درازمدت، احتمالاً، مفید فایده خواهد بود، زیرا محدودیتهای به کارگیری اصول بازار در همۀ حوزه‌های زندگی شفاف‌تر خواهد شد.

نیز بنگرید به انگلستان؛ جامعۀ مدنی؛ نظریۀ بازار.

Hilary Land / نورالله مرادی

کتابنامه

Gamble, Andrew. *The Free Economy and the Strong State: The Politics of Thatcherism*. London: Macmillan, 1988.

Hutton, Will. *The State We're In*. London: Jonathan Cape, 1994.

Kavanagh, Dennis. *Thatcherism and British Politics: The End of Consensus?* 2d ed. Oxford: Oxford University Press, 1990.

Lawson, Nigel. *The View From No. 11: Memoirs of a Tory Radical*. London: Corgi Books, 1992.

Thatcher, Margaret. *The Downing Srteet Years*. London: Macmillan, 1993.

Young, Hugo. *One of Us: A Biography of Margaret Thatcher*. Rev. ed. London: Pan Books, 1990.

تاریخی‌گرایی

رویکردی فلسفی یا تاریخی که بر سرشت غیرمطلق، یا از نظر تاریخی محتمل و مشروطِ ارزشهای انسانی یا اهمیت مطالعۀ این‌گونه ارزشها در زمینۀ تاریخی آنها تأکید دارد. به نظر می‌رسد که اصطلاح تاریخی‌گرایی نخستین‌بار در آلمان، در اواسط سدۀ نوزدهم، و در آغاز به معنایی تحقیرآمیز، به کار رفته است. این اصطلاح بلافاصله پس از جنگ جهانی اول برجستگی یافت و با متفکرانی چون ارنست ترولچ، فریدریش ماینکه، و کارل مانهایم، که شخصیتهای مهمی در جامعه‌شناسی شناخت و تاریخ‌نگاری آلمان هستند، پیوند خورده است.

تاریخی‌گرایی طی سالها عنوان انواع و اقسام نگرشهایی بوده است که در مکتب فکری واحد و مشخصی نمی‌گنجند. اما این نگرشها درونمایه‌های مشترکی نیز دارند که مهم‌ترین آنها گرایش به تلقی تاریخ، در برابر طبیعت یا هر چارچوب نامتغیر دیگر، به عنوان منشأ معنا و ارزش است. از این لحاظ، تاریخی‌گرایی پیوندی نزدیک با نسبی‌گرایی ـــ یعنی این نگرش که هیچ حقیقتی مطلق نیست بلکه هر حقیقتی به زمان آن یا به پدیدآورندۀ آن وابسته است ـــ دارد، هرچند چنین نیست که هرکس که خود را تاریخی‌گرا می‌داند مدعی نسبی‌گرا بودن باشد، و هر فرد نسبی‌گرا هم تاریخی‌گرا نیست. فرضهای مقدماتی تاریخی‌گری ـــ مثلاً این نظر که هیچ دیدگاه اخلاقی‌ای مطلق نیست ـــ گاهی اوقات در دفاع از اصول دموکراسی آزادی‌خواه (لیبرال) مورد استناد قرار می‌گیرند (مثلاً، از سوی کارل بِکِر، مورخ آمریکایی سدۀ بیستم).

طرفداران این نظر غالباً چنین استدلال می‌کنند که چون هیچ دیدگاه اخلاقی یا شیوۀ زندگی را نمی‌توان به گونه‌ای عینی به عنوان بهترین دیدگاه یا شیوه ارزیابی کرد، باید هر فرد را مجاز دانست که هرگونه می‌پسندد زندگی کند، به شرط آن که آزادی مشابهی را برای دیگران بپسندد. اما از این‌گونه مقدمات برای حمله به اصول دموکراتیک نیز استفاده کرده‌اند دقیقاً با این استدلال که چون هیچ ارزشی از اعتبار نهایی برخوردار نیست، ارزشهای دموکراتیک نیز نمی‌توانند خواستار تبعیت بی‌چون و چرای ما باشند.

خاستگاههای فکری تاریخی‌گرایی را می‌توان در علاقۀ فزاینده به مطالعۀ جوامع خاص ردیابی کرد، علاقه‌ای که در نخستین نیمۀ

سدهٔ هجدهم، بویژه در آرای مونتسکیو، فیلسوف فرانسوی، پدید آمد. بخشی از این علاقه واکنشی در برابر تلاش جنبش «روشنگری» برای این بود که درک انسانها در مورد خودشان از تعصبات یا پیشداوریهای گذشته رهایی یابد، و بخشی از آن بسط دادن آن تلاش بود. نخستین اندیشمندان جنبش «روشنگری» مایل بودند که آن رهایی را در درجهٔ اول با کشف اصول کلی، که در دسترس عقل و قابل اطلاق بر همهٔ انسانهایند، یکی بدانند. مونتسکیو، با آن که منکر وجود چنین اصولی نبود، می‌خواست که آنچه را تأکیدی ناروا بر کلیات به بهای نادیده گرفتن جزئیات می‌دانست تصحیح کند. او معتقد بود که قوانین هر جامعه روح خاصّ خود را دارند و منعکس کنندهٔ شرایط خاص جغرافیایی و تاریخی آن جامعه‌اند. هرچند مونتسکیو به گونه‌ای طرفدار آموزهٔ حقوق طبیعی بود، ولی نگرش جامعش قدرتمندانه او را به چرخش بعدی از کلی‌گرایی جنبش «روشنگری» به سوی جزئی‌گرایی رمانتیکهای سدهٔ نوزدهم راند.

فشار حتی نیرومندتری از جانب افکار ژان ژاک روسو وارد آمد. کتاب او به نام گفتار درباب منشأ نابرابری، (۱۷۵۵) انسانها را به عنوان موجوداتی تاریخمند نشان می‌داد، که صفت مشخصهٔ آنان در چیزی نهفته است که روسو کمال‌پذیری آنان، یا توانایی ایجاد تغییر در خود می‌نامد. فحوای استدلال روسو، که بیچارگیهای شایع تمدن را ناشی از این توانایی می‌دانست، تاحد زیادی شکوه‌آمیز و بدبینانه بود. با این همه، ترجیحی که روسو برای حالت طبیعی نسبت به تمدن، و برای جوامع کمتر متمدن، که به اعتقاد او به آن خاستگاهها نزدیک‌تر بودند، قائل بود شور و شوق جدیدی به شیوه‌های سادهٔ زندگی، که هنوز تمدن آنها را دچار انحراف و فساد نکرده است، پدید آورد. پیوند میان تاریخی شدن مطالعهٔ جامعه انسانی از سوی روسو و فلسفهٔ تاریخ، به معنای اخص آن، پیچیده است. و بویژه متکی بر تغییرات خاصی در اندیشهٔ روسو است که ایمانوئل کانت، فیلسوف آلمانی، پدید آورد. کافی است گفته شود که از تخیل قدرتمند روسو تلاش برای ابداع ایدئالیسم فلسفی جدیدی صورت گرفت که در آن تاریخ به معنای فرایندی تکاملی، که هم ضروری و هم تاحدودی آزاد است، نقشی مهم ایفا می‌کرد.

اگر رویکرد کانت به تاریخ تأکید و، در واقع، اصرار ورزیدن بر اصول کلی حق را ادامه داد، شاگرد و منتقد او یوهان گوتفرید فون هِردر جزئیات و خصوصیاتی را مهم شمرد که هر فرهنگ انسانی را منحصر به فرد می‌کنند. این گونه تقابل جزئی با کلی در تفکر ادموند برک شدید و عمیق شد، کسی که کینه‌اش به انقلاب فرانسه به شکل دفاع از حقوقِ حاصل از مرور زمان (یا مرسوم و معمول) درآمد، حقوقی که متصل به تجربهٔ تاریخی جوامع خاص بود. این دفاع همچنین حمله‌ای به اصول مجرد عدالت کلی بود که انقلابیان فرانسوی ادعای اقامهٔ آنها را داشتند.

این بازآرایی محافظه‌کارانهٔ جزئی‌گرایی به نام تاریخ تا اندازه‌ای مورد مخالفت، و تا اندازه‌ای مورد تأیید گ.و.ف. هگل بود، که «مکتب تاریخی» مرتبط با پیروان بِرک را به سبب خلط کردن حدوث یا روی دادن اتفاقی با تاریخی که به گونه‌ای راستین یا عقلانی درک می‌شود مورد انتقاد قرار می‌داد. فلسفهٔ تاریخ مطلق‌نگر و قاطع هگل به توصیف سیر عقل در تاریخ پرداخت و بنابراین، به ادعای او، جزئیت قانون اثباتی را با کلّیّت حق که به گونه‌ای عقلانی درک شده و به کار بسته شده باشد سازش داد.

نقص یا نارسایی ترکیب فکری نیرومند هگل قدرت بیشتری به چند رویکرد گوناگون تاریخی (مانند رویکرد لئوپولد فون رانکهٔ بانفوذ)، که توجه کل‌گرایانهٔ هگل به الگوهای تاریخی جهان‌بینی و تغییر را اقتباس و جرح و تعدیل کرده بودند، بخشید. اندیشمندان بعدی، همچون ویلهلم دیلتای و هاینریش ریکرت، در حالی که پیامدهای نسبی‌گرایانهٔ برداشتهای خود را تصدیق می‌کردند، در جستجوی روش‌شناسی ویژه‌ای برای علوم انسانی و تاریخی بودند که با «عینیت» علوم طبیعی برابری کند یا حتی از آن برتر باشد.

این اندیشمندان بعدی بشدت از فلسفهٔ فریدریش نیچه نیز تأثیر پذیرفتند، فیلسوفی که حملهٔ او به تاریخ و مورخان در آثاری چون استفاده و سوءاستفاده از تاریخ، (۱۸۷۴) با تحقیرِ حتی تندروانه‌تر تمسک به طبیعتِ غیرتاریخی (تمسک خاص علوم طبیعی) هماهنگ بود. نیچه این گرایش فکری را داشت که مطالعهٔ تاریخ (یا «تبارشناسی») را بر علوم طبیعی برتری بخشد، علومی که بر عینیت آنها بدین وسیله سایهٔ تردید افکنده می‌شد.

پیامدهای این تحقیر علوم طبیعی در فلسفهٔ مارتین هایدگر بتفصیل شرح داده شدند، فیلسوفی که کتابش به نام هستی و زمان، (۱۹۲۷) از بسیاری جهات بسط نهایی استدلال تاریخی‌گرایانه به نظر می‌رسد. هدف هایدگر از «زمانمند کردن» هستی فراهم ساختن زمینهٔ تخریب پیوند معمولی (و نااصیل) حقیقت با «حضور» بود. از نظر هایدگر کاملترین شکل تجلی اصالت در تشخیص و پذیرفتن قاطعانهٔ زمانمندی است که در تقدیر مردمانی خاص و با تقدیر آن مردمان ظاهر می‌شود. نگرشهای هایدگر او را به پیوستن به جنبش نازی کشاندند، یا دست‌کم مانع از پیوستن او به این جنبش نشدند.

جنبه‌های تاریخی‌گرایی با جنبشی که ازروی بی‌دقتی پسامدرنیسم خوانده شده است دوباره مطرح شده‌اند. پسامدرنیسم بیشتر نیروی خود را از خصومتی به تمدن بورژوایی، احساس نزدیکی و همدلی با مارکسیسم بی‌قدرتِ آغازین، و بی‌اعتمادی به هرگونه تلاش برای دستگاهمند کردن ساختارهای تفکر ـــ ساختارهایی که به نظر می‌رسد خود مارکسیسم نمونه‌ای از قوانین بالقوهٔ آنها در ایجاد و بسط ستمگری باشد ـــ به دست آورد. حملهٔ پسامدرنیستی به امر کلی به نام «تفاوت»، حداقل تاحدی، نتیجهٔ سرخوردگی و توهم‌زدایی ناشی از ناتوانی و شک آشکار مارکسیسم در وفاکردن به وعده‌های آزادی‌خواهانهٔ خود، و نتیجهٔ ناراحتی از نازیسم هایدگر بود. این

واکنش در برابر رویدادهای سیاسی سدهٔ بیستم چالشی در مقابل انکار تاریخی‌گرایانهٔ حقیقت فراتاریخی نبود بلکه تکرار همان انکار در قالب واژه‌ها و اصطلاحاتی بود که پسامدرنیستها آنها را بنیادی‌تر می‌دانستند.

نیز بنگرید به ایدئالیسم آلمانی؛ بِرک، ادموند؛ پسامدرنیسم؛ روسو، ژان ژاک؛ قانون طبیعی؛ کانت، ایمانوئل؛ مانهایم، کارل؛ مونتسکیو؛ نسبی‌گرایی؛ نیچه، فریدریش؛ هگل، گئورک ویلهلم فریدریش.

Susan M. Shell / موسی اکرمی

کتابنامه

Baumann, Fred. "Historicism" In *Confronting the Constitution*, edited by Allan Bloom. Washington, D.C.: AEI Press, 1990.

Collingwood, R. G. *The Idea of History*. Oxford and New York: Oxford University Press, 1962.

Lee, Dwight E., and Robert N. Beck. "The Meaning of 'Historicism.'" *American Historical Review* 59 (1953-1954): 568-577.

Löwith, Karl. *Meaning in History*. Chicago: University of Chicago Press, 1949.

Mandelbaum, Maurice. "Historicism." In *The Encyclopedia of Philosophy*. Vol. 4. London: Collier Macmillan; New York: Free Press, 1972: 22-25.

Rand, Calvin G. "Two Meanings of Historicism in the Writings of Dilthey, Troeltsch, and Meinecke." *Journal of the History of Ideas* 25 (1964): 503-518.

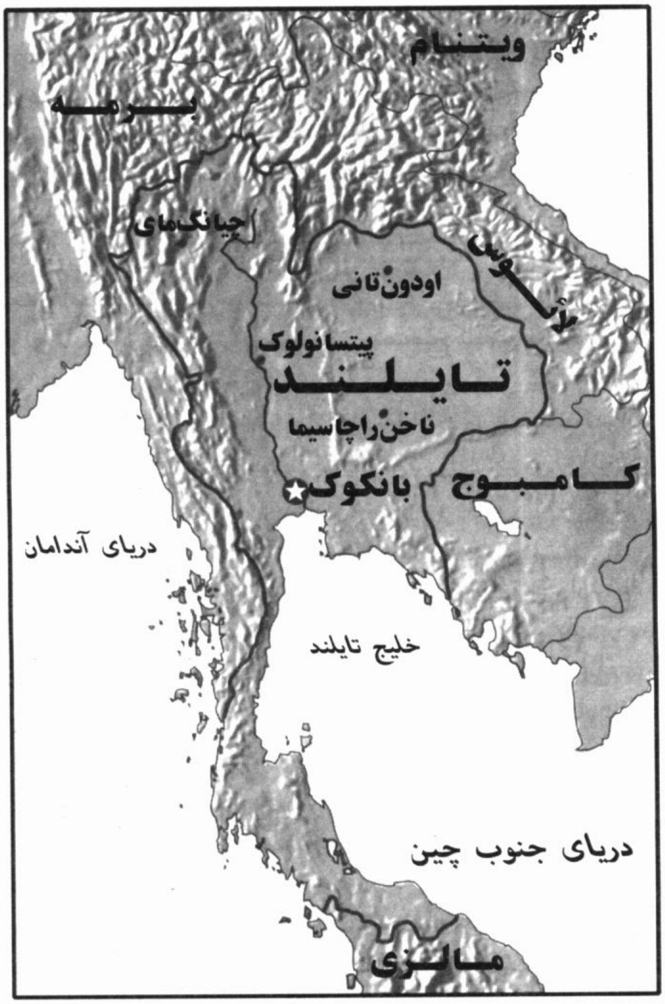
Strauss, Leo. *Natural Right and History*. Chicago: University of Chicago Press, 1965.

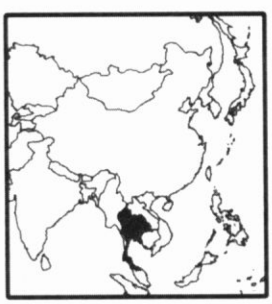
تانزانیا

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

تایلند

کشوری با حکومت مشروطهٔ سلطنتی در آسیای جنوب شرقی و تنها کشور آن ناحیه که هرگز مستعمرهٔ قدرتهای غربی نشد. تاریخ





سیاست در تایلند (که قبلاً سیام نامیده می‌شد) تاریخ حکومتهای اقتدارگرا است. از اولین سلطنت کشور در سوخوتای (حدود ۱۲۳۸ تا ۱۳۵۰)، تایلند تحت حاکمیت شاهان پدرمآبی بود که وظیفه‌شان حل همهٔ مشکلات رعایا بود. در دوران آیوثایا (۱۳۵۰ تا ۱۷۶۷)، این حکام به خدا ـ شاهان مستبد تبدیل شدند. حتی امروزه نیز به نظر می‌رسد که این استنباط عامل مهمی در حرمت نهادن بر شاه باشد. شاه «ارباب حیات» بود، با قدرت کامل بر همهٔ شئون جامعه.

نابودی شهر آیوثایا به دست مهاجمان برمه‌ای در سال ۱۷۶۷ واقعه‌ای تکان دهنده در تاریخ تایلند بود. کشور سلطنتی تقریباً نابود شد، ولی تایلندیها بسرعت به خود آمدند و تحت لوای حکومتی نو، که مرکز آن بانکوک بود، حیاتی دوباره یافتند. باردیگر سلسله‌ای تشکیل شد. شاه نهم سلسلهٔ «چاکری»، بومیبول آدولیادِج شاه، در

اوایل دهۀ ۱۹۹۰ شاه تایلند بود.

شاهان «چاکری» موقعیت خود را با ایجاد نظام حکومتیِ «مدرن»تر و کارآمدتری به مدیریت دیوانسالارانی که در غرب درس خوانده بودند مستحکم کردند. برخی از چاکریها اصلاح‌طلبانی بودند که ناخواسته، با دادن اجازۀ ورود به معتقدات غربی در مورد حکومت محدود، سبب سقوط خود شدند. درسال ۱۹۳۲، سلطنت مطلقه جایش را به حکومت چندتن یا الیگارشی نوینی متشکل از کارمندان اداری درس خوانده در غرب و ارتشیان داد. این نیروهای جدید قوانین اساسی را اعلام و کشور را به سلطنتی مشروطه مبدل کردند. نیروهای مزبور تا اوایل دهۀ ۱۹۹۰ بر سیاست تایلند تأثیر نهادند. نام کشور در سال ۱۹۳۹ به تایلند تبدیل شد.

ایجاد یک نیمه دموکراسی

فرهنگ سیاسی تایلند، با تأکیدی که بر تمکین از اقتدار و روابط اجتماعیِ سلسله مراتبی دارد، برای رشد حاکمیت دموکراتیک مناسب نیست. با وجود این، در دهۀ ۱۹۸۰، در تایلند، برخلاف انتظار اکثر ناظران وضع سیاسی کشور، نوعی نیمه‌دموکراسی شکل گرفت. منظور از نیمه‌دموکراسی، حدّ وسطی است میان دموکراسی غربی و ارزشهای اقتدارگرایانه که طرفدار و تقویت کنندۀ دخالت نظامیان در مسائل حکومتی هستند. این شکلِ حدّ وسط مختص به تایلند است. آمیزه‌ای است که هم در ذهن حاکمان مشروعیت یافته است و هم در ذهن کسانی که بر آنها حکم رانده می‌شود.

موفقیت نیمه‌دموکراسی تایلند، تاحدی، نتیجۀ رونق اقتصادی دهۀ ۱۹۸۰ بود، رونقی که به دولت توانایی برآورده کردن نیازهای شهروندان را می‌داد. نتیجۀ این دورۀ خارق‌العادۀ رشد اقتصادی، سطح بالای تحصیلات، سواد، دسترسی به رسانه‌های همگانی، و مسافرت بود؛ همۀ اینها موجب افزایش آگاهی تایلندیها از ارزشهای دموکراتیک می‌شد و افق دیدشان را گسترش می‌داد.

این نیمه‌دموکراسی، به دلیل وجود نظم اجتماعی و رشد اقتصادی همراه با آن، مورد تأیید مردم تایلند بود. درگذشته، تمایلات مردم تایلند به دموکراسی بیشتر به شکلهای دموکراسی مربوط می‌شد نه به جوهرۀ آن ارزشهای دیگر ـــ مانند امنیت، توسعه، احترام به مقامات بالا، شخص‌گرایی، و ثبات اقتصادی ـــ و نسبت به ارزشهایی که رابطۀ بیشتری با مشارکت مردم در حکومت دارند اولویت بیشتری داشتند. دستاوردهای اقتصادی دهۀ ۱۹۸۰ سبب شد که ارزشهای دموکراتیک منزلتی همسنگ با ارزشهای قبلی پیدا کنند. نیمه‌دموکراسی همچنین موجب شد که تایلندیها بتوانند نمونه‌ای از دولت دموکراتیک و موفق را در عمل ببینند. در نظر بسیاری از آنان دورۀ پیشین دموکراسی، بین سالهای ۱۹۷۳ و ۱۹۷۶، دورۀ اغتشاش، بی‌نظمی، و مشکلات اقتصادی بود.

در دهۀ ۱۹۸۰ و اوایل دهۀ ۱۹۹۰، به نظر می‌رسید که نظام سیاسی تایلند بتواند نیازها و خواستهایِ در حال تغییر مردم را بخوبی ارضا کند. این توانایی تاحدی ناشی از تقویت نهادهای سیاسی و مقداری نیز ناشی از ظهور گروههای فشار و نمایندۀ علایق جامعه‌ای بود که بیش از پیش کثرت‌گرا می‌شد. این تغییرات با روند توسعۀ دموکراسی همراه بودند، روندی که سبب می‌شد شهروندان بیشتری وارد محیط سیاسی شوند. توسعۀ دموکراسی از اهمیت فردگرایی نیز کاست و در عین حال بر رعایت قوانین و شناخت نهادهای دولتی در تصمیم‌گیری سیاست جمعی افزود.

بارزترین نشانۀ تغییر در جوّ سیاسی تایلند همانا قدرت گرفتن چاتچای چونهاوان در سال ۱۹۸۸ بود؛ او اولین عضو منتخب مجلس بود که پس از سال ۱۹۷۶ به نخست‌وزیری رسید. چاتچای پس از انتخابات ۱۹۸۸ یعنی زمانی به نخست‌وزیری رسید که حزبی سیاسی که او رهبرش بود بالاترین حدّ اکثریت نسبی آن را به دست آورد. سَلَف چاتچای، ژنرال پرِم تینسولانوندا. در یکی از دوره‌های رشد اقتصادی رهبر تایلند بود. زمامداری او هم برای مردم غیرنظامی و هم برای نظامیان مقبول بود، و انتظار می‌رفت که بر مسند قدرت بماند. امتناع وی از نامزد شدن سبب گردید که راه برای رهبری چاتچای (که نظامی نبود) گشوده شود.

این انتقال قدرتِ بی‌دردسر منعکس کنندۀ خوشبینی جدید به تکامل تایلند به سوی دموکراسی بود. چاتچای توانست بدون اتکا به حمایت ارتش به قدرت برسد، و مواد پیشبینی شده در قانون اساسی در مورد انتخابات توانستند بخوبی نقش خود را در انتقال قدرت ایفا کنند. همین امر کودتای نظامی فوریۀ ۱۹۹۱ را غیرمنتظره‌تر کرد. کودتا به این باور که تایلند در نهادینه ساختن دولت دموکراتیک و غیرنظامی موفق بوده است ضربه‌ای شدید وارد کرد.

کودتای ۱۹۹۱ و پس از آن

آخرین کودتای موفق در سال ۱۹۷۷ رخ داده بود. بیش از ده سال آرامش باعث شده بود که دولت چاتچای فکر کند که دورۀ کودتاها گذشته است. علاوه بر این، شورش کمونیستی دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، که تایلند را درگیر کرده بود، سرکوب شده بود، و تهدیدی خارجی در زمینۀ امنیت تایلند وجود نداشت. به نظر می‌رسید که دلیل متقاعدکننده‌ای برای دخالت نظامیان در امور دولتی وجود نداشته باشد. همچنین به نظر می‌رسید که نقش قوی‌تر احزاب سیاسی و مجلس، همراه با نظر عمومی مساعدی که در مورد حکومت دموکراتیک غیرنظامی وجود داشت، از نفوذ نظامیان کاسته باشد. عقیده بر این بود که ارادۀ شاه بومیبول آدولیادج در مخالفت با کودتایی نظامی، امکان موفقیت چنین کودتایی را کم می‌کند. علاوه بر این، رشد درخشان اقتصادی تایلند (۱۱ درصد در سال، که به مدت سه سال بالاترین میزان رشد در جهان بود) ظاهراً سدّ مستحکمی در برابر دخالت نظامیان بشمار می‌رفت. حفظ وضعیت موجود برای

رهبران نظامی مطلوب بود چون ایشان از درآمدهای هنگفت ناشی از رشد اقتصادی تایلند منتفع می‌شدند. و سرانجام، گمان می‌رفت که ارتش تایلند چاتچای را، که خودش قبلاً ژنرال ارتش بود، به دلیل بودجهٔ سخاوتمندانه‌ای که برای ارتش تخصیص داده بود، قبول کرده باشد.

اما برخلاف این تحلیل، و برخلاف تمام انتظارات، سونتورن کونگسومپونگ، فرمانده کل قوا، و سوچیندا کراپرایون، فرمانده کل ارتش، در ۲۳ فوریهٔ ۱۹۹۱ قانون اساسی را لغو و دولت منتخب را منحل کردند. آنان، به جای این دولت، «شورای موقت ملی حافظ صلح» را تشکیل دادند؛ این شورا دارای اختیارات حکومت نظامی بود، و خود را به داور نهایی سیاستهای عمومی تبدیل کرد. در بدو امر، مردم تایلند در برابر کودتا مقاومت نکردند، اما استقبالی هم از آن ننمودند؛ هیچ‌گونه تظاهرات و اعتراض عمومی رخ نداد.

کودتای ۱۹۹۱ نشان داد که توسعهٔ دموکراسی نتوانسته است به شخص‌گرایی و دسته‌بندیهای موجود در سیاست تایلند خاتمه دهد. حتی در میان اعضای ائتلاف حاکمی که قبل از کودتا بر سر قدرت بودند دسته‌بندی برای رسیدن به مؤثرترین سمتهای دولتی امری عادی بود.

فساد یکی از مسائل مرتبط با شخص‌گرایی بود، که هنوز هم عنصر مهمی در فضای سیاسی کشور بشمار می‌رفت. رشد درخشان اقتصادی در دههٔ ۱۹۸۰ سبب شده بود که مقادیر هنگفتی سرمایه به نظام مالی وارد شود، و دسترسی به این منابع خام یگانه هدف کارمندانی بود که به دنبال نفع شخصی بودند. شهروندان تایلند به این ادعای دولت چاتچای که به فکر عامه است اطمینانی نداشتند، چون سود ناشی از رشد اقتصاد به عامهٔ مردم نمی‌رسید.

«شورای ملی حافظ صلح» مدعی بود که دلایل اصلی کودتا عبارت بودند از فساد، دسته‌بندی، و ایجاد «دیکتاتوری پارلمانی». شکایت اصلی ارتش، بویژه، از رواج خریدن آرا بود که باعث می‌شد که، به جای افراد لایق، ثروتمندان انتخاب شوند. در واقع، تعداد سرمایه‌داران ثروتمندی که به مجلس راه می‌یافتند و برای تصدی وزارت انتخاب می‌شدند در این چند دهه در حال افزایش دائمی بود، ولی این افزایش در دورهٔ زمامداری چاتچای بارزتر بود.

نارضایتی از فساد مهم‌ترین عامل مشروعیت بخشیدن به کودتا بود اما دلیل مؤثرتر، بی‌اعتناییهای مکرر چاتچای به نظامیان بود؛ این بی‌اعتناییها از نظر نظامیان تهدیدی برای امتیازات سنّتی آنان بود. چاتچای این اصل را پیش کشید که نظامیان باید تابع نخست‌وزیر غیرنظامی باشند. این اصل برای رهبران نظامی قابل تحمل نبود، چون در حکومتهای نظامی و غیرنظامی پیشین نفوذ بیشتری داشتند.

کودتا پیشرفت تایلند به سوی توسعهٔ دموکراسی را موقتاً متوقف کرد و موجب شد که این کشور در روابط خارجی خود وجهه‌اش را از دست بدهد. اما این عقیدهٔ رایج که کودتا چیزی متعلق به گذشته است چندان هم غلط نبود. پس از درک این نکته که زمانه عوض شده است، «شورای ملی حافظ صلح» بسرعت قانون اساسی موقت را تهیه کرد و نخست‌وزیری را معرفی نمود. شورا، برای تصدی مقام نخست‌وزیری، یک سیاستمدار، مدیر، و تاجر برجسته به نام آناند پانیاراچون را برگزید. انتصاب وی نشان می‌داد که ارتش باور ندارد که مردم حاضر باشند برای زمانی طولانی حکومت مستقیم نظامیان را تحمل کنند.

آناند ماه مارس ۱۹۹۲ را برای انتخابات عمومی مجلس تعیین کرد. فساد فراگیر بود. احزاب سیاسی حق استفاده از نام و سازمانهای تبلیغاتی خود را برای گردآوری آرا به نامزدها فروختند. هریک از نامزدها مبلغی (گاهی تا چند صد هزار دلار) برای تبلیغات خود دریافت کردند. این مبالغ معمولاً به شکل نقدی پرداخت می‌شد تا حسابرسی آنها ممکن نباشد. نامزدها از پولی که از احزاب سیاسی می‌گرفتند برای خرید آرای رأی‌دهندگان احتمالی استفاده می‌کردند. فساد به عامل محوری نظام انتخاباتی تایلند تبدیل شد.

انتخابات ۲۲ مارس به پیروزی محدود حزبهایی که با نظامیان متحد شده بودند انجامید. درنهایت، ائتلاف پیروز، با وجود این که ژنرال سوچیندا اعلام کرده بود که به هیچ عنوان حاضر به قبول مقام نیست، وی را به عنوان نخست‌وزیر معرفی کرد. نخست‌وزیری وی، با توافق رئیس مجلس، به تأیید شاه و مجلس رسید، و سوچیندا عهده‌دار این سمت شد. بر طبق آن چیزی که تایلندیها به آن «کودتای دوم» یا «کودتای ساکت» می‌گفتند، ژنرال سوچیندا توانسته بود نظامیان را ناظر بر مقام نخست‌وزیری کند. با این کار، وی پیشرفت تایلند به سوی استقرار حکومت دموکراتیک را خنثا کرده بود. حدود پنجاه هزار نفر، برای اعلام نارضایتی خود، پس از اعلام انتصاب سوچیندا بر ضدّ دولت جدید تظاهرات کردند.

دوران تصدی سوچیندا کوتاه بود: وی پس از ۴۸ روز برکنار شد. صدها هزار معترض تایلندی در ماه مه بر ضدّ سوچیندا تظاهرات کردند، و صدها تن در نتیجهٔ اقدامات نظامیان برای خاتمه دادن به اعتراضات کشته شدند. عامل اصلی این وقایع، تضاد میان احترام تایلندیها به سنّت و ورود سریع کشور به دنیای نوین بود. سوچیندا بغلط فکر می‌کرد که نیروهای هوادار سنّت، که انگار نظامیان نمایندهٔ آنها بودند، پیروز خواهند شد. او قدرت ایمان به آرمان دموکراسی در میان مردم تایلند، که بیش از پیش آگاه و فرهیخته شده بودند، را دست‌کم گرفته بود.

سوچیندا واکنش ناشی از تصمیم به سرکوب قهرآمیز تظاهرات را پیشبینی نکرده بود. او وضعیت فوق‌العاده اعلام کرد، و عملاً آزادیهای مدنی شهروندان را از آنها گرفت. در همین زمان، سانسور وسایل ارتباط جمعی، و منظرهٔ سرکوب تظاهرکنندگان توسط پلیس و نظامیان، هرگونه مشروعیت ظاهری سوچیندا را زایل کرد. ادعای او که تظاهرکنندگان و رهبرانشان آلت دست عناصر «کمونیستی» هستند که زوال سلطنت را خواهانند شعاری باقیمانده از دههٔ ۱۹۶۰ بود، و

ربطی به واقعیات دهۀ ۱۹۹۰ نداشت.

بازگشت به حکومت غیرنظامی

با تبدیل بحران ماه مۀ ۱۹۹۲ به بلوا و اغتشاش و احتمال جنگ داخلی، شاه بومیبول آدولیادج دخالت کرد و در انتقال قدرت نقش تعیین کننده ایفا نمود. دخالت غیرمعمول وی در ۲۰ ماه مه، سوچیندا را مجبور به استعفا کرد و اعتبار و نفوذ عظیم پادشاه در کنار حاکمیت دموکراتیک قرار گرفت. سوچیندا چاره‌ای جز استعفا نداشت.

تشکیل دولتی غیرنظامی از برکنار کردن سوچیندا (که مخفی شده بود و برخی از ارتشیان وفادارش از وی حمایت می‌کردند) دشوارتر بود. در دخالت غیرمعمول دوم، شاه انتصاب دوبارۀ آناند پانیارا چون به مقام نخست‌وزیری را تأیید کرد. اکثر تایلندیها، که از این انتصاب استقبال کردند، به یاد داشتند که آناند به دلیل ریاست بر دولتی کارآمد و سالم پس از کودتای ۱۹۹۱ مورد ستایش جهانیان قرار گرفته بود.

انتخابات ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۲، به دلیل وجود نظارت گروههای «محافظ»، یکی از عادلانه‌ترین انتخابات تایلند شمرده می‌شد. ائتلافی از احزابِ طرفدار دموکراسی، و یکی از حزبهایی که در حکومت پیشین حامی نظامیان بود، دولتی به ریاست سیاستمداری غیرنظامی تشکیل دادند. چوئان لیکپای، رهبر میانه‌رو، عادل، و آرام «حزب دموکرات»، که اهل ایالت ترانگ بود، به نخست‌وزیری رسید. او رهبر ائتلاف ۲۰۷ عضو از ۳۶۰ عضو «مجلس نمایندگان» بود. کار چوئان یافتن تعادلی میان حکومت دموکراتیک و در نظر داشتن امتیازات سنّتی نظامیان تایلند بود.

مبارزه میان کارمندان دولت به رهبری نظامیان، از یک سو، و نخبگان سیاسی و تجاری، از سوی دیگر، هنوز هم محور فعالیتهای سیاسی تایلند بود. کودتای نظامی ۱۹۹۱ و مباحثات بعدی دربارۀ نحوۀ تشکیل دولتی جدید نشان دهندۀ تلاش و شکست در فیصله دادن به این مبارزه بود. تبیینهای عمومی برای کودتا ـــ فساد و دیکتاتوری پارلمانی ـــ دلیل تراشیهایی از جانب رهبرانی نظامی بود که می‌خواستند امتیازاتی را که فکر می‌کردند مورد تهدید رهبران غیرنظامی است حفظ کنند.

برای خوشبینی به حاکمیت دموکراتیک مستمر و پایدار و دور شدنِ مداوم از حکومتِ متمرکزِ تحت سلطۀ نظامیان اقتدارگرا، و در خدمت خود، دلایل زیادی وجود دارد. نخست این که تایلند توانسته است در خاتمه دادن به شورشهای داخلی توفیق یابد. دوم این که تهدیدی خارجی برای امنیت کشور وجود ندارد. سوم این که تایلند، با داشتن یکی از بالاترین نرخهای رشد اقتصادی در جهان و اشتهار به داشتن مدیریت مالی محافظه‌کار، چشم‌اندازهای امیدبخشی برای توسعۀ مداوم دارد. چهارم این که نیروهای مسلح بیش از پیش به صورت حرفه‌ای درآمده‌اند. و در نهایت، حرکت جهانی به سوی توسعۀ دموکراسی در وجود بیشتر گروههای عمدۀ جامعۀ تایلند، از جمله در ارتشیان، رسوخ کرده است.

ظهور طبقۀ متوسط شهری تحصیل کرده و جهان وطن را غالباً برای داشتن حکومت باثبات امری الزامی می‌دانند. در تایلند، طبقۀ متوسط بیش از پیش محور تصمیم‌گیریهای اقتصادی و سیاسی شده است. گروههای ذی‌نفع جدیدی که طالب حقوق و منابعی هستند که قبلاً مختص اشراف انگاشته می‌شدند نیز از طبقۀ متوسط حمایت می‌کنند. این سازمانهای جدید، در کنار احزاب سیاسی و پارلمان، در حال برعهده گرفتن وظایفی هستند که قبلاً برعهدۀ شبکه‌های حامی ـ موکل بودند.

نخست‌وزیر چوئان با مشکل برقراری تعادل و توازن مناسب میان میل به ثبات و میل به دموکراسی، لوازم برقراری نظم و لوازم اعطای آزادیهای مدنی، احترام به مقامات و همدلی با خواستهای مردم، و نقش نظامیان به عنوان ضامن امنیت و تمایل به سلطۀ غیرنظامیان روبرو بود. سنّت این کشور سلطنتی در انتخاب راه میانه، آیندۀ دموکراتیک کشور را روشن کرده است.

نیز بنگرید به آسیای جنوب شرقی.

مزدا موحد / **Clark D. Neher**

کتابنامه

Girling, John L. S. *Thailand: Society and Politics*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1981.

Laothamatas, Anek. *From Bureaucratic Polity to Liberal Corporatism: Business Associations and the New Political Economy of Thailand*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1991.

Likhit, Dhiravegin. *The Bureaucratic Elite of Thailand*. Bangkok: Thai Khadi Research Institute, Thammasat University, 1978.

Morell, David, and Chai-Anan Samudavanija. *Political Conflict in Thailand: Reform, Reaction, Revolution*. Cambridge, Mass.: Oelgesclager, Gunn, and Hain, 1981.

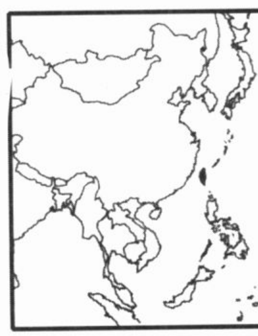
Neher, Clark D. *Modern Thai Politics, from Village to Nation*. 2d ed. Cambridge, Mass.: Schenkman, 1979.

———, and Mungkandi Wiwat, eds. *U.S.-Thailand Relations in a New International Era*. Berkeley: Institute of East Asian Studies, University of California, 1990.

Somsakdi, Xuto, ed. *Government and Politics of Thailand*. Oxford: Oxford University Press, 1987.

Wilson, David A. *Politics in Thailand*. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1962.





تایوان

جزیره‌ای کوچک و نیمه‌گرمسیری در حدود ۱۶۰ کیلومتری شرق سرزمین اصلی چین. مرکز حکومت جمهوری چین از سال ۱۹۴۹. حکومت مرکزی جمهوری چین و «حزب ملی» (کومینتانگ) در سال ۱۹۴۹، پس از شکست خوردن از قوای «حزب کمونیست» چین در جنگ داخلی، به این جزیره منتقل شد. جمهوری چین نمونه‌ای نادر است چون در آن حاکمیتی اقتدارگرا به آرامی در حال کم کردن از قدرت خود در جهت پیشبرد روش حکومتی دموکراتیک است.

جمعیت تایوان در اواسط دهۀ ۱۹۹۰ حدود ۲۱ میلیون نفر بود. حدود ۸۵ درصد از جمعیت را تایوانیهای بومی تشکیل می‌دهند؛ و بقیه از ایالات مختلف سرزمین اصلی چین آمده‌اند.

تأسیس حکومت اقتدارگرا

امپراتوری ژاپن از سال ۱۸۹۵ تا پایان جنگ جهانی دوم تایوان را اشغال کرده بود. در کنفرانس قاهره، در سال ۱۹۴۳، مقرر شد که تایوان و سایر مناطق اشغالی به چین برگردانده شوند؛ در ۲۵ اکتبر ۱۹۴۵، ژاپن رسماً تایوان را به حکومت مرکزی جمهوری چین تسلیم کرد. عقب‌نشینی حکومت در سال ۱۹۴۹ به تایوان سبب شد که چین به دو کشور تقسیم شود. این دو عبارت بودند از «جمهوری خلق چین»، که تحت لوای کمونیسم بر سرزمین اصلی تسلط داشت، و «جمهوری چین»، که حاکم بر تایوان و جزایر کوچک وابسته‌اش بود. حکومت جمهوری چین و حزب حاکم ملی تأکید داشتند که ایشان نمایندۀ ایالات سرزمین اصلی هستند و حکومت کمونیستی جمهوری خلق مشروعیت ندارد.

برای تأکید بر این ادعا، جمهوری چین در سال ۱۹۴۸ یازده متمم به قانون اساسی مورخ ۱۹۴۷ خود اضافه کرد. این متممها را «شرایط موقت» نامیدند، و قرار بر آن بود که تا پایان دوران شورش کمونیستی برقرار باشند. «شرایط موقت» قسمت زیادی از قانون اساسی را خنثا می‌کرد و قدرت زیادی به مقام ریاست جمهوری می‌داد. در نوزدهم ماه مۀ ۱۹۴۹، جمهوری چین در تایوان حکومت نظامی برقرار کرد؛ این اقدام به معنی مجاز بودن محاکمۀ تمام افراد و گروههای تهدیدکنندۀ امنیت ملی در محاکم نظامی بود. علاوه بر این، قانون مزبور تضمین می‌کرد که هیچ حزب سیاسی نتواند برای ضدیت با حزب ملی سازماندهی شود.

حکومت نظامی تا ۱۵ ژوئیۀ سال ۱۹۸۷ ادامه داشت. لغو حکومت نظامی باعث شد که محیط سیاسی بسرعت تکامل یابد؛ در این عرصه، احزاب دیگر در رقابت انتخاباتی با «حزب ملی» تلاش می‌کردند رهبرانی انتخاب کنند که نمایندۀ مردم تایوان باشند، نه مردم سرزمین اصلی. حکومت نه‌تنها مانع این انتقال به دموکراسی نبود بلکه آن را تشویق هم می‌کرد. روند توسعۀ دموکراسی در تایوان استثنایی بود چون حکومتِ اقتدارطلب ملی‌گرا، همزمان با تهدید شدن از سوی دشمنی خارجی به نام «جمهوری خلق چین»، اصلاحات دموکراتیک را شروع کرد.

علاوه بر تهدید فوق، خطر جنبش ملی‌گرای تایوان نیز دولت را تهدید می‌کرد، جنبشی که جویای تغییر حکومت بود، چه به شکل مسالمت‌جویانه و چه به شکل قهرآمیز. آن جنبش ملی با شورشی در فوریۀ ۱۹۴۷ آغاز شد، که حکومت بشدّت آن را سرکوب کرد. بسیاری از تایوانیهای ناراضی گریختند و به سازمانهای مخالفی که در ژاپن، ایالات متحد، و کشورهای دیگر در حال تشکیل بودند پیوستند.

«حزب ملی» و حکومت «جمهوری چین» جامعۀ تایوان را تحت کنترل شدید داشتند و کوچک‌ترین رحمی به افرادی که آنها را تهدید کنندۀ امنیت ملی و یا حاکمیت حزب و دولت می‌دانستند نمی‌کردند. غیر از پلیس، نیروهای امنیتی کاملاً فعالیتهای روشنفکران، روزنامه‌نگاران، آموزگاران، سیاستمداران، و افراد حرفه‌ای و متخصصانی را که به نظر می‌رسیدند منتقد و یا مخالف حکومت باشند زیرنظر داشتند.

حکومت در دهۀ ۱۹۵۰ سیاست «وحشت سفید» را در پیش گرفت و تمام افراد مشکوک به نقد و تهدید حکومت و حزب حاکم را بازداشت کرد. تخمین می‌زنند که دهها هزار نفر طی چندین دورۀ متفاوت به زندان انداخته شدند.

حزب توسعه‌مدار و اقتدارطلب ملی، برخلاف احزاب کمونیست و دیگر نظامهای خودکامه‌ای که پس از جنگ جهانی دوم بر بسیاری از کشورها حاکم بودند، متعهد به ایجاد دموکراسی بود. رهبریِ آن پیرو اندیشه‌های نظریه‌پرداز سیاسی و انقلابی چینی، سون یات سن (۱۸۶۶ تا ۱۹۲۵) بود. عقاید سون مشوق تعهد جدی به ایجاد دموکراسی چینی در تایوان بود، اما شرط این کار آن بود که ملی‌گرایان تصمیم بگیرند که اصلاحات سیاسی را چه زمانی و تحت چه شرایطی آغاز کنند. تهدیدهای خارجی و داخلی جدی بودند، و به همین دلیل رهبری حزب ملی اصلاح حزب را تا بهار ۱۹۸۶ شروع نکرد.

قبل از این تاریخ، رهبران ملی‌گرا و دولتمردان دموکراسی محدودی را با تأسی به قانون اساسی مورخ سال ۱۹۴۷ برای حکمرانی بر تایوان برقرار کرده بودند. در آن قانون اساسی، پنج شاخه یا «یوئان» تصریح شده بود: یوئانهای مجریه، مقننه، و قضاییه؛ یوئان نظارتی، که ناظر بر مدیریت عام بود؛ و یوئان امتحانی، که ناظر بر امتحانات استخدامی دولتی بود. برطبق قانون اساسی، هر شش سال یک بار برای «مجلس ملی» جدید باید انتخاباتی برگذار شود. اولین انتخابات تحت قانون اساسی در سال ۱۹۴۷ برگذار شده بود و، در نتیجه، این ماده به معنی لزوم برگذاری انتخابات جدید در سال ۱۹۵۳ بود. اما برگذاری انتخابات در کشور دو پارچه ناممکن بود. یوئان مجریه در ژانویۀ ۱۹۵۴ توانست از محاکم قضایی حکمی بگیرد که بر طبق آن همۀ نمایندگان دورۀ اول حکومت مرکزی می‌توانستند بعد از ۱۹۵۳ نیز حقّ نمایندگی داشته باشند. همان مجلس ملی که اهالی سرزمین اصلی در ۱۹۴۷ انتخاب کرده بودند، دوباره ابقا شد و تا مارس ۱۹۹۰، هر شش سال یک بار، رئیس جمهور و معاونش را انتخاب می‌کرد؛ این روش پس از ۱۹۹۰ منسوخ شد. یوئان مقننه تقریباً به طور کامل از اهالی سرزمین اصلی تشکیل شده بود و همۀ لوایح تسلیم شده از سوی حزب ملی و یوئان مجریه را بدون هیچ مخالفتی تصویب می‌کرد. با استفاده از این روش، حکومتی که تحت تسلط اهالی سرزمین اصلی و اعضای حزب ملی بود بر جمهوری چین حکم می‌راند.

مدرن‌سازی و اصلاحات

حکومت اقتدارگرا بین سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۵۵ برای مدرن‌سازی و توسعۀ تدریجی دموکراسی در اقتصاد و سیاست جمهوری چین، اصلاحاتی را آغاز کرد. برنامۀ اصلاحات ارضی، با اعطای وامهایی با بهرۀ کم برای خرید زمین و اعطای اوراق قرضه به زمینداران، موجب شد که زمین بین کشاورزان فقیر و بدون زمین تقسیم شود. در سال ۱۹۵۰، انتخابات منظمی برای تشکیل شوراهای شهری و ایالتی و شهرداری و فرمانداری آغاز شد. از سال ۱۹۵۳، تحصیلات ابتدایی برای همه به صورت رایگان درآمد. این اصلاحات باعث شد که مردم بتوانند در سایۀ تساوی حقوق مرفه‌تر شوند، افراد بیشتری باسواد گردند، و همه بتوانند در دولتهای محلی مشارکت نمایند.

در سال ۱۹۷۰، بیش از ۷۰درصد مردم ساکن شهرهایی با جمعیتی بیش از ۲۰۰۰ نفر بودند. مردم تایوان، با وجودِ بالا بودن نسبتِ باسوادان و تعدادِ مناسبِ افرادی که دارای تحصیلات عالی بودند، درآمد سرانه‌ای معادل فقط ۳۸۹ دلار داشتند. انتخابات محلی به فعالیتی عادی در زندگی مردم تبدیل شد. جامعۀ مدنی جدیدی شکل گرفت و جوانان بیشتری وارد زندگی سیاسی شدند.

با بازنشسته شدن یا مرگ نمایندگان سرزمین اصلی، لازم بود کرسیهایی که خالی می‌شدند اشغال شوند. به همین دلیل حزب ملی و حکومت، در سال ۱۹۶۹، اجازۀ برگذاری انتخابات تکمیلی را صادر کردند؛ در این انتخابات، نامزدها برای اشغال کرسیهای خالی «یوئان مقننه»، «یوئان نظارتی»، و «مجلس ملی» به رقابت برخاستند. این اصلاحات امکان داد که سیاستمداران جوان، و بخصوص آنهایی که با حزب ملی مخالف بودند، بتوانند برای عهده‌دار شدن مناصب دولتی انتخاب شوند. اما حزب حاکم هنوز دارای اکثریت بود و هنوز هم سیاستهای حکومت مرکزی و تصویب قوانین تحت تسلط آن بود.

در دهۀ ۱۹۷۰ و اوایل دهۀ ۱۹۸۰، سیاستمداران متعددی خود را بیرون از جرگۀ «حزب ملی» و مخالف با حاکمیت می‌دانستند. این افراد مجلاتی در نقد ملی‌گرایان و حکومت منتشر می‌کردند. این نشریات ممنوع شدند ولی مجلات دیگری جای آنها را گرفتند. تشدید مباحثات سیاسی و فعالیت انتخاباتی نشان می‌داد که مخالفان سیاسی بیش از پیش خواهان دموکراسی بیشتری هستند. همزمان با رشد جامعۀ مدنی تایوان، انزوای این کشور در جهان افزایش می‌یافت. «جمهوری خلق» در سال ۱۹۷۲ جای «جمهوری چین» در سازمان ملل را گرفته بود، و ایالات متحد هم در سال ۱۹۷۹ روابط دیپلماتیک خود را با جمهوری چین قطع کرد.

در بحبوحۀ این رویدادها، چیانگ چینگ ـ کو، فرزند چیانگ کای ـ شک (رئیس جمهور چین از ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۹)، به قدرت رسید. او در سال ۱۹۰۹ متولد شده بود و ۱۲ سال از دورۀ جوانی خود را در اتحاد شوروی گروگان بود. پدرش او را برای جانشینی خود آماده کرده بود. چیانگ چینگ ـ کو در مارس ۱۹۷۸ ششمین رئیس جمهور جمهوری چین شد و در ۱۹۸۴ برای بار دوم به این سمت برگزیده شد. او در سال ۱۹۸۴ لی تنگ ـ هویی را به معاونت خود منصوب کرد؛ لی تنگ ـ هویی اقتصاددان و صاحب‌منصبی هوشمند و بومی تایوان بود. چیانگ از اوایل دهۀ ۱۹۷۰ تایوانیهای مستعد را برای عضویت در حزب و تصدی سمتهای حکومتی به کار گرفته بود و راههای گسترش دموکراسی را بررسی کرده بود.

پایان حکومت نظامی

افزایش انزوای بین‌المللی تایوان، رشد مخالفتهای سیاسی، سلامتی رو به کاهش چیانگ، و چند رسوایی عمده در حزب ملی، چیانگ را به خود مشغول کرده بود، و او نتوانست قبل از سال ۱۹۸۶ اصلاحات سیاسی را شروع کند. وی، مانند پدرش، می‌خواست که قانون اساسی ۱۹۴۷ و نظریات سون یات ـ سن را از نو در سرزمین اصلی حاکم گرداند. در نهایت به این باور رسید که تنها راه اتحاد دوبارهٔ چین آن است که در تایوان نخست دموکراسی برقرار شود. کسی جز چیانگ قدرت شروع کردن اصلاحات سیاسی و قبولاندن آن به حزب ملی را نداشت.

چیانگ تصمیم گرفت که حزب ملی حکومت نظامی را لغو کند، اجازهٔ رشد مطبوعات آزاد و تشکیل احزاب سیاسی را بدهد، و قانون اساسی را اصلاح کند تا تمامی مناصب حکومتی انتخابی شوند. این اصلاحات سیاسی خطرناک بودند چون ممکن بود که جنبش ملی تایوان جمهوری خلق چین، و یا محافظه‌کاران حزب ملی با دخالت خود سبب اغتشاش شوند؛ اما برای رئیس جمهوری ۷۷ ساله وقت زیادی نمانده بود.

دراواخر مارس ۱۹۸۶، چیانگ کمیته‌ای ۱۲نفره برای اصلاحات منصوب کرد. وظایف این کمیته به قرار زیر بود: بررسی راههای برقراری قوانین امنیتی جدید به جای حکومت نظامی، تقدیم لایحه‌ای برای ایجاد امکان رقابت احزاب سیاسی، و اصلاح قانون اساسی برای این که انتخابات ملی ممکن باشد.

قبل از پایان کار کمیته، برخی از سیاستمدارانِ «بیرون از جرگهٔ رسمی» «حزب دموکراتیک پیشرو» را به نحو غیرقانونی تأسیس کردند. با این که رهبران حزب حکومت نظامی را نقض کرده بودند، چیانگ حاضر نشد آنان را دستگیر و حزب را ممنوع کند. برعکس، حزب ملی را به ادامهٔ اصلاحات و استفاده از قوانین برای افزایش دموکراسی تشویق کرد.

در ژانویهٔ سال ۱۹۸۷، دولت به روزنامه‌ها اجازه داد که تعداد نسخه‌های روزانهٔ خود را زیاد کنند، و به سانسور خاتمه داد. در ۱۵ ژوئیه، حکومت قوانین امنیتی جدید را ابلاغ و حکومت نظامی را ملغا کرد. حزب ملی و حکومت سپس قانونی تصویب کردند که اجازهٔ ثبت احزاب سیاسی و شرکت ایشان در انتخابات را می‌داد. در نوامبر ۱۹۸۷ حزب و حکومت، بر طبق نظر چیانگ، به افرادی که به کار دولتی اشتغال نداشتند اجازه داد که برای ملاقات با بستگان خود به سرزمین اصلی سفر کنند. در فعالیتهای تبلیغاتی قبل از انتخابات ۱۹ دسامبر ۱۹۸۹، برای بار اول عامه در مورد تغییر نام تایوان به «جمهوری تایوان» به شکلی علنی بحث کردند؛ در این انتخابات، «حزب دموکراتیک پیشرو» ۶ کرسی از ۲۰ کرسی شهرداری ـ فرمانداری را به دست آورد که شکستی عمده برای حزب ملی محسوب می‌شد.

چیانگ در ۱۳ ژانویهٔ ۱۹۸۸ درگذشت. چندساعت بعد، بدون هیچ مشکلی، معاونش، لی تنگ ـ هویی، اولین بومی تایوانی بود که به ریاست جمهوری تایوان می‌رسید. در هفتمین کنگرهٔ حزب ملی در ماه ژوئیه، اعضای حزب دبیرکلی لی را تأیید کردند. پس از ۱۹۴۹ او نخستین کسی بود که ریاست جمهوری و دبیرکلی حزب ملی را در یک زمان دارا بود. در پنج سال بعد، نوع عمده‌ای از انتقال قدرت سیاسی، نخست داخل حزب ملی و سپس در محیط نوین سیاسی، صورت پذیرفت. سرعت توسعهٔ دموکراسی بین سالهای ۱۹۸۶ و ۱۹۹۴ در تاریخ تمدن چین بی‌سابقه بود.

انتقال به دموکراسی

بین سالهای ۱۹۹۰ و ۱۹۹۴، چندین واقعهٔ مهم انتقال به دموکراسی را تهدید کرد. نخست، در انتخابات ریاست جمهوری ۲۰ مارس ۱۹۹۰، لی بر تعدادی از سیاستمداران حزب ملی، که اهل سرزمین اصلی بودند و در مجلس ملی عضویت داشتند، فائق آمد. اعتراضات عمومی گسترده به مجلس ملی و این نکته که مردم خواهان بازنشستگی نمایندگان مسن و از کار افتاده بودند باعث شد که این پیروزی لی ضایع شود. لی، برای حل بحران، به مردم قول داد که در سه سال آتی اصلاحات قانونی را تکمیل کند و، با گسترش دادن انتخابات، دموکراسی را در تایوان تحقق بخشد.

کمتر کسی باور می‌کرد که رئیس جمهور جدید به قولش عمل کند. در همین زمان، جمهوری خلق چین اصرار داشت که تایوان ایالتی است خاص با خودمختاری زیاد که باید روابط اقتصادی خود با سرزمین اصلی را افزایش دهد. «حزب دموکراتیک پیشرو» خواهان انحلال مجلس ملی و بازنویسی قانون اساسی ۱۹۴۷ بود و امیدوار بود که بتواند جمهوری تایوان را بدون وابستگی و ارتباط با سرزمین اصلی چین تأسیس کند.

لی، برای مقابله با تهدید ملی‌گرایی (ناسیونالیسم) تایوانی، کنفرانسی در مورد مسائل ملی در ژوئن و ژوئیهٔ ۱۹۹۰ تشکیل داد؛ در کنفرانس مزبور ۲۲۵ شخصیت مملکتی و محققانی با همهٔ گرایشهای سیاسیِ موجود تشکیل جلسه دادند تا در مورد اصلاحات سیاسی بحث و گفتگو کنند. لی حتی از ناراضیان خارج از کشور و نمایندگان احزاب دیگر نیز دعوت کرد. این کنفرانس در حیات سیاسی تایوان نقطهٔ عطفی بود. حزب دموکراتیک پیشرو و حزب ملی آشتی کردند و توافق کردند که با هم اطلاعات رد و بدل کنند.

سیاستمداران مخالف همیشه حزب ملی را مقصر سرکوب خود بعد از قیام فوریهٔ ۱۹۴۷ می‌دانستند. دفتر ریاست جمهوری و «یوئان مجریه» برای بررسی آن وقایع اسفبار کمیته‌ای از متخصصان تشکیل داد. این کمیته در بهار ۱۹۹۲ گزارش خود را منتشر کرد؛ در این گزارش قسمتی از تقصیر به عهدهٔ دولت دانسته شده و توصیه گردیده بود که یک بنای یادبود ساخته شود و به آسیب‌دیدگان نیز غرامت

پرداخت شود. دولت در ماه مهٔ ۱۹۹۳ توصیه‌های کمیته را قبول کرد، و این مشکل به نحو مطلوب حل شد.

در اکتبر ۱۹۹۰ هیأتی که مشتمل بر شهروندان عادی و سیاستمداران برجسته‌ای مثل کانگ نینگ ـ شیانگ از «حزب دموکراتیک پیشرو» بود تشکیل جلسه داد؛ وظیفهٔ این هیأت بررسی اتحاد چین و اتخاذ سیاستی در مورد جمهوری خلق بود. در فوریهٔ ۱۹۹۱ این هیأت برنامه‌ای سه مرحله‌ای برای متحد ساختن جمهوری چین و جمهوری خلق در آیندهٔ دور، و در صورت توافق مردم هر دو کشور، عرضه کرد. این برنامه به صورت بنیان سیاست خارجی نوین و عملی در مورد جمهوری خلق درآمد.

در اواسط سال ۱۹۹۰ «یوئان قضاییه» حکم کرد که همهٔ اعضای مسن حکومت مرکزی باید تا ۳۱ دسامبر ۱۹۹۱ بازنشسته شوند. رئیس جمهور در آوریل ۱۹۹۱ مجلس ملی را تشکیل داد تا «شرایط موقت» را لغو کند، جنگ با کمونیستها را پایان دهد، و مواد دیگری برای برگذاری انتخابات مجلس ملی جدید و «یوئان مقننه» وضع کند. انتخابات مجلس ملی در اواخر ۱۹۹۱ در محیطی آرام برگذار شد؛ در این انتخابات، حزب ملی سه‌چهارم آرا را به دست آورد ــ یعنی رأی اکثریت برای تغییر قانون اساسی.

مجلس ملی جدید تنها عهده‌دار نمایندگی مردم تایوان و جزایر وابسته بود، و دیگر ادعای نمایندگی مردم سرزمین اصلی را نداشت. مجلس در بهار ۱۹۹۲افتتاح شد. تا ماه‌مه، هشت مادهٔ جدید به تصویب رسید؛ در این مواد خواسته شده بود که انتخابات تعیین رئیس جمهور و معاونش قبل از سال ۱۹۹۶ برگذار شوند و رئیس جمهور نامزدهای خود را برای عضویت در یوئانهای قضایی، امتحانی، و نظارتی برای تأیید شدن توسط مجلس ملی معرفی کند. در دسامبر سال ۱۹۹۲، انتخابات «یوئان مقننه» برگذار شد، و «حزب دموکراتیک پیشرو» ۵۰ کرسی از مجموع ۱۶۱ کرسی را به دست آورد.

لی تا قبل از مهٔ ۱۹۹۳ به قول خود مبنی بر اصلاح قانون اساسی ۱۹۴۷ عمل کرد؛ حزب ملی، با همکاری احزاب سیاسی دیگر، انتخابات حکومت مرکزی تایوان و جزایر وابسته را توسعه داد. «حزب دموکراتیک پیشرو» با تبعیت از قوانین در انتخابات شرکت کرد. این حزب قدرت سیاسی خود را در «یوئان مقننهٔ» جدید بتدریج افزایش داد و در فوریهٔ ۱۹۹۳ چند عضو آن در «یوئان نظارتی» منصوب شدند. با تلاش در چهارچوب قانون اساسی و کوشش برای جلب حمایت رأی‌دهندگان در محیط سیاسی، «حزب دموکراتیک پیشرو» نشان داد که حزب مخالفی تابع قواعد است.

در سالهای ۱۹۹۳ و ۱۹۹۴ ریش‌سفیدان حزبی (متعلق به نسل چیانگ چینگ ـ کو)، بدون تلاش برای تضعیف اصلاحات، داوطلبانه از حکومت و حزب کناره گرفتند. فروپاشی حزب ملی در سال ۱۹۹۳ آغاز شد، و در سال ۱۹۹۴ گروهی از اعضا که در سرزمین اصلی ریشه داشتند حزب را ترک کردند و «حزب نوین» را تشکیل دادند. در اواسط اوت ۱۹۹۴، چهاردهمین کنگرهٔ حزب ملی تشکیل جلسه داد، و در آن چهار معاون انتخاب شد، و برای تصدی دبیرکلی برای بار اول از آرای مخفی کمک گرفته شد. در این رأی‌گیری، لی تنگ ـ هویی دوباره انتخاب شد؛ در این کنگره، تایوانیهای جوان برای عضویت در کمیته‌های مرکزی و دائمی انتخاب شدند. لی تأثیر مخالفان خود در حزب را خنثا کرده بود.

در تابستان ۱۹۹۴، مجلس ملی بار دیگر قانون اساسی را اصلاح کرد و قوانینِ انتخاباتِ مردمیِ رئیس‌جمهور و معاونش را به قانون افزود. در اواخر نوامبر ۱۹۹۴، اولین انتخابات فرماندار ایالتی و شهردارانِ کائوشیونگ و تایپه برگذار شد. نمایندگان حزب ملی در انتخابات فرماندار و شهردار کائوشیونگ براحتی پیروز شدند، ولی «حزب دموکراتیک پیشرو» در انتخابات شهردار تایپه به پیروزی رسید.

در ۱۹۹۵ تمهیدات لازم برای برگذاری انتخابات «یوئان مقننه» در پایان سال، و انتخابات ریاست جمهوری و معاونت آن در اواسط سال ۱۹۹۶ آغاز شد. انتقال سریع از دموکراسی محدود به دموکراسی کامل در تایوان بین سالهای ۱۹۸۶ و ۱۹۹۶ معجزه‌ای سیاسی در تاریخ سیاست قرن بیستم چین بود، و تایوان را به اولین دموکراسی چینی تبدیل کرد.

نیز بنگرید به چین؛ سون یات ـ سن.

Ramon H. Myers / مزدا موحد

کتابنامه

Chao, Linda, and Ramon H. Myers. "The First Chinese Democracy of the Republic of China on Taiwan, 1986-1994." *Asian Survey* 34 (March 1994): 213-230.

Cheng, Tun-jen, and Stephen Haggard, eds. *Political Change in Taiwan*. Boulder, Colo.: Lynne Rienner, 1992.

Chiu, Hungdah. *China and the Taiwan Issue*. New York: Praeger, 1979.

——. *Constitutional Development and Reform in the Republic of China on Taiwan (with Documents)*. Occasional Papers/Reprints Series in Contemporary Asian Studies 2:61. College Park: University of Maryland, School of Law, 1993.

——, ed. *China and the Question of Taiwan: Documents and Analysis*. New York: Praeger, 1973.

Leng, Shao-chuan, ed. *Chiang Ching-kuo's Leadership in the Development of the Republic of China on Taiwan*. Lanham, Md.: University Press of America, 1993.

Tien, Hung-mao. *The Great Transition: Political and Social Change in the Republic of China*. Stanford: Hoover Institution Press, 1989.

Tsang, Steve, ed. *In the Shadow of China: Political Developments in Taiwan since 1948*. London: Hurst; Honolulu: University of Hawaii Press, 1993.

تحکیم قدرت

فرایند تبدیل نظم و ترتیبهای اتفاقی، هنجارهای موقت، و راه‌حلهای تصادفی که طیّ کشمکشهای نامعلوم گذار سیاسی ظاهر می‌شوند به نهادهایی که دست‌اندرکاران، شهروندان، و اتباع این نهادها به آنها اعتماد داشته باشند، به شکل منظمی به کار برند، و احکام آنها را بپذیرند. دموکراسی حتماً نباید نظامی یکپارچه و کاملاً تحکیم یافته باشد. نظامهای دموکراتیک، که در میان انواع نظامهای سیاسی منحصر به فردند، قابلیت تغییر مداوم و حتی تبدیل خود را نیز دارند. دموکراسیها، با استفاده از فرایند بحث و تبادل نظر و گزینش جمعی در میان شهروندان خود، نه تنها می‌توانند دولتها را به صورت صلح‌آمیز از قدرت ساقط کنند بلکه می‌توانند ساختارها و شیوه‌های عمل آنها را نیز تغییر دهند.

ولی این اندیشهٔ مجرد با تجربهٔ روزمرهٔ ما از دموکراسیهای جاافتاده مغایرت دارد. نه تنها الگوها و هنجارهای آنها با شیوه‌هایی کاملاً قابل پیشبینی و بسیار بادوام ساختارمند می‌شوند، بلکه تلاشهای زیادی هم صورت می‌گیرد تا تغییر این ساختارها فوق‌العاده دشوار گردد. نسلهای باصطلاح بنیادگذار قانونهای اساسی‌ای را می‌نویسند که هدفشان ملزم ساختن نسلهای بعدی به شکلِ نهادیِ خاص و مجموعه‌ای حقوقی است. همچنین اساسنامه‌ها و قوانینی را تدوین می‌کنند که انواع خاصی از رفتار سیاسی را قابل مجازات می‌دانند، حوزه‌های انتخاباتی خاص ایجاد می‌کنند و به موکلان خاصی امتیاز می‌دهند، ورود احزاب جدید به صحنهٔ انتخابات را مشکل (و بسا منع) می‌کنند، به انجمنهای خاصی حق انحصاری می‌دهند، و حتی سعی می‌کنند که اصلاح این قوانین را تقریباً غیرممکن سازند. اگرچه می‌توان قوانین اساسی را نادیده گرفت، خط‌مشیها را معکوس کرد، و قوانین را در واکنش به فشارهای مردم تغییر داد، ولی اجرای چنین اعمالی حتی در دموکراسیهایی که ساختاری بسیار سست دارند و بتازگی تحکیم یافته‌اند مشکل است و گران هم تمام می‌شود.

گفته شده است که بلاتکلیفی اشخاص و ناپایداری سیاستها ویژگی اصلی دموکراسی است. اگر چنین چیزی از لحاظ نظری صحت داشته باشد، باز هم این بلاتکلیفی در شیوهٔ عمل دموکراتیک تحت‌تأثیر قطعیتهای نسبی قرار می‌گیرد. برای این‌که شهروندان بتوانند امکان اشغال مناصب حکومتی یا نفوذ در آنها را توسط مخالفان و حتی تعقیب شیوه‌های عمل متفاوت و احتمالاً مخرب آنها را تحمل کنند نیاز به اعتماد متقابل فراوان است که پشتوانهٔ آن اطمینان خاطر فراوانی از نظر ساختاری باشد. تحکیم دموکراسی را می‌توان فرایندی دانست که چنین اعتماد و اطمینانی را فراهم می‌سازد و بنابراین رقابت دائمی، غیرقطعی، و با این حال محدودی را برای کسب مقام و قدرت امکان‌پذیر می‌کند.

دربرداشتن رضایت و کسب موافقت

دموکراسی چگونه چنین کار ظریفی را به انجام می‌رساند و به آن مشروعیت می‌بخشد؟ آن اصل نهفته و اثرگذاری که عناصر لازم برای اعتماد و اطمینان را فراهم می‌آورد کدام است؟ پاسخ ساده این است که «رضایت مردم»؛ و پاسخ پیچیده‌تر این است که این امر کلاً به رضایت مشروط سیاستمداران و موافقت نهایی شهروندان وابسته است ــ که همگی تحت شرایط عدم قطعیت محدود عمل می‌کنند.

مسأله‌ای که دست‌اندرکاران تحکیم دموکراسی با آن روبرو هستند یافتن مجموعه‌ای نهاد است که مظهر رضایت مشروط سیاستمداران باشند، بتوانند موافقت نهایی شهروندان را کسب کنند، و درنتیجه بتوانند عدم قطعیت بسیار زیادی را که ویژگی بیشتر مراحل گذار از خودکامگی است محدود سازند. آنها حتماً نباید در مورد مجموعه‌ای هدف یا سیاست اساسی توافق داشته باشند تا به وفاقی عمومی برسند. اختلاف نظرهایی که در مورد هدفها و سیاستها وجود دارند خود زمینه را برای رقابتهای بعدی به شیوهٔ دموکراتیک آماده می‌کنند. این «چانه‌زنی دموکراتیک» ممکن است در جوامع مختلف، بسته به نابرابریها و تفاوتهای موجود میان شهروندان، و همچنین عواملی ذهنی از قبیل درجهٔ اعتماد متقابل، معیار عدل و انصاف، تمایل برای کنار آمدن، و مشروعیت قواعد تصمیم‌گیری مختلف، فرق کند.

هر جامعه‌ای، هرگاه از یک رژیم سیاسی به رژیم سیاسی دیگری تغییر کند، نخست دوران بسیار ناپایداری را که معلوم نیست تلاشهایش به کجا خواهد انجامید می‌پیماید. در طیّ این دوره، امکان بازگشت به وضعیت سابق نیز وجود دارد. طول دوران گذار ممکن است فرق کند، که بخش عمدهٔ آن بسته به نحوهٔ تغییر یک رژیم است، اما این دوران انتقالی به هر حال باید به پایان برسد. بهای روانی و مادی آن برای دست‌اندرکاران سیاسی به‌قدری زیاد است که نمی‌توانند برای مدتی نامحدود آن را تحمل کنند. اگرچه همواره هستند کسانی که شور و وجد شرکت در یک «جنگ» دائمی «برای تغییر و حرکت» خود یک هدف برایشان محسوب می‌شود، ولی اکثر این دست‌اندرکاران ترجیح می‌دهند که در وضعیتِ «جنگ بر سر مواضع» با متحدان شناخته شده، حدّ و مرزهای مشخص و معلوم، و مخالفان قابل پیشبینی باقی بمانند، یا به کار و بارهای دیگر زندگیشان بپردازند.

تصریح نوع دموکراسی

زمانی که یکی از شکلهای خودکامگی تبدیل به دموکراسی می‌شود، و نه برعکس، مسألهٔ تحکیم ویژگیهای خاصی پیدا می‌کند. یکی از مهم‌ترین آنها این است که تعدد و تنوع افرادی که بالقوه می‌توانند قواعد و شیوه‌های عمل جدیدی پیشنهاد کنند به مقدار زیاد افزایش می‌یابد. از آن گذشته، این شهروندانِ صاحب‌اختیار (و گروههایی که تشکیل می‌دهند) در مورد پذیرش یا عدم پذیرش قواعد و شیوه‌های عملی که به آنها پیشنهاد می‌شود خودمختاری بسیار بیشتری دارند. این سخن بدان معنی نیست که دموکراسیهای سیاسی جدید هرج و مرجهایی هستند که افراد در آنها آزادند که هنجارهای خود را برگزینند و بدون توجه به هنجارهای دیگران دست به عمل بزنند. اما مسألهٔ کاهش بی‌اطمینانی و تضمین حکومت منضبط واحد سیاسی به مثابهٔ یک کل احتمالاً در دموکراسی جدید حادتر است تا، مثلاً، در زمانی که نظامی خودکامه استقرار یافته باشد.

ولی البته دموکراسی خواهان از بین بردن تمام منابع بلاتکلیفی و بی‌اطمینانی نیست. حکومتی را که در آن هیچ‌گونه بلاتکلیفی در مورد این‌که کدام یک از نامزدها در انتخابات پیروز خواهند شد، پیروزشدگان چه سیاستهایی در پیش خواهند گرفت، یا چه گروههایی احتمالاً بر گزینش آن سیاستها تأثیر خواهند گذاشت، وجود نداشته باشد بسختی می‌توان حکومت دموکراتیک نام نهاد. اما بلاتکلیفیِ موجود در تمام دموکراسیها محدوداست. چنین نیست‌که هر بازیگری بتواند وارد پیکار رقابتی شود، هر تدبیری را به‌کار بندد، هر موضوعی را عنوان نماید، با هر کس به هر شیوه‌ای همکاری کند، و انتظار کسب مقام یا اعمال نفوذ هم داشته باشد. چنین نیست که در مورد هر سیاستی به هر شیوه‌ای ــ حتی به وسیلهٔ اکثریت قاطع ــ تصمیم گرفته شود و سپس بر هر بخشی از جامعه تحمیل گردد ــ حتی زمانی هم‌که آن اقلیت نمایندگانی در فرایند تصمیم‌گیری داشته باشد. کاری که با استفاده از راه و رسم دموکراسی در خلال دوران انتقال شروع می‌شود عبارت است از تبدیل بلاتکلیفی «نابهنجار» به بلاتکلیفی «بهنجار»، و این کار نیز از طریق ایجاد قواعد رسمی و اعمال غیررسمی صورت می‌پذیرد. مجموعه‌هایی از این قواعد و شیوه‌های عمل که بتوانند نوعی استقلال یا خودمختاری کسب کنند و خود را در طی زمان با موفقیت باز تولید نمایند به صورت نهاد درمی‌آیند.

همهٔ شیوه‌های موفقیت‌آمیز توسعهٔ دموکراسی متضمن چهار فرایند گزینشِ نهادی بوده‌اند: تشکیل یک نظام حزبی، تشکیل نظامی از انجمنهای ذی‌نفع، تهیهٔ پیشنویس و تصویب یک قانون اساسی، و تسلیم نظارت نظامی به نظارت غیرنظامی. تا همهٔ این فرایندهای چهارگانه صورت نگیرند، احتمال چندان زیادی برای تحکیم نهایی دموکراسی وجود نخواهد داشت. ولی، البته، زمان‌بندی آنها متغیر است، و این اختلاف توالی تأثیر فراوانی در اختلاف نتیجه دارد. این که امری در چه زمانی اجرا می‌شود ممکن است به اندازهٔ این‌که چه امری به اجرا درمی‌آید اهمیت داشته باشد. مثلاً در برخی از موارد مساعد، نظارت نیروهای غیرنظامی بر نظامیان ممکن است عمدتاً توسط رژیم اقتدارگرای قبلی صورت گرفته باشد. در برخی از موارد دیگر، حاکمانی که بتازگی بر سر کار آمده‌اند ممکن است بتوانند بسرعت در مورد استقرار مجدد قانون اساسی قدیم یا جدید توافق کنند و بدین وسیله خود را از درگیریهای احتمالی بر سر تعریف نهادها و قواعد اصلی برهانند.

تحکیم دموکراتیک، به مثابهٔ یک فرایند، متضمن گزینش این نهادها است. بخش اعظم این فرایند به شیوه‌ای باز و مشورتی صورت می‌گیرد و خود را در اَعمال رسمی دولتی ــ تهیهٔ پیشنویس و تصویب یک قانون اساسی، گذراندن قوانین از مجلس، صدور احکام اجرایی و مقررات اداری ــ نشان می‌دهد. اما برخی از عناصر تحکیم هم بیشتر به صورت تصادفی و ناخودآگاه از طریق ترتیبها و توافقهای جاری «خصوصی» در درون سازمانهای جامعهٔ مدنی و همچنین مابین آنها و از تعاملهای غالباً غیررسمی میان این سازمانها و کارگزاران گوناگون دولت ظاهر می‌شوند.

یکی از استلزامات عمدهٔ بحث قبلی این است که هیچ نهاد یا اصل واحدی دموکراسی تحکیم یافته را تعریف و مشخص نمی‌کند. حتی نهادها و اصول برجسته‌ای از قبیل حکومت اکثریت، نمایندگی بر مبنای تقسیمات کشوری، انتخابات رقابتی، حاکمیت پارلمانی، قوهٔ مجریهٔ منتخب مردم، یا نظام حزبی «مسؤول» را نیز نمی‌توان به عنوان شاخص برای آن امر پذیرفت. شاید ساده‌تر آن باشد که بر سر آنچه حداقلِ روالِ کار خوانده می‌شود و بدون آن هیچ نوعی از دموکراسی ممکن نیست وجود داشته باشد توافق کنیم: رأی‌گیری مخفی، حق رأی همگانی افراد بالغ، انتخابات دوره‌ای، رقابت جانبدارانهٔ حزبی، آزادی انجمنها، و پاسخگوبودن مجریان. اما آنچه در پس تحقیق این امور نهفته است و آنچه از آن حاصل می‌شود عبارت است از روابطی بسیار ظریف‌تر و پیچیده‌تر که هم محتوای رژیمهای دموکراتیک نوپا را مشخص می‌کنند و هم شکل آنها را.

تشکیل یک قشر حرفه‌ای و مقابله با یک معضل

تحکیم دموکراسی جدید هم مستلزم گزینش نهادها است و هم متضمن تشکیل قشری سیاسی. اگرچه این گروه ممکن است از نظر خاستگاهها، دراختیار عموم بودن، تنوع، منافع، انسجام، و طول عمر بسیار متغیر و متفاوت باشد، ولی بیشتر اعضای آن نمایندگان سازمانهایی (با درجات مختلفی از اصالت و اعتبار) خواهند بود. روز به روز هم احتمال حرفه‌ای شدنشان (با درجات متفاوتی از احساس تعهد به این حرفه) بیشتر می‌شود. اکثر اعضای این گروه کوچک نه «برای» سیاست بلکه «ازراه سیاست» زندگی می‌کنند. این اعضا، بسته به شیوهٔ گذار، ممکن است شامل بخشهای مختلفی از دست‌اندرکاران نظام خودکامهٔ قبلی و آن کسانی که از زمرهٔ حذف‌شدگان آن نظام

بوده‌اند و اینک انتخاب شده‌اند باشند. مهم‌ترین چیزی که برای آیندهٔ بلندمدت دموکراسی مطرح است آن است که آنها به هر دلیل وفاداریشان را به قواعد موجود این بازی زیادتر کنند ـــ زیرا اینها همان قواعدی هستند که آن اعضا از طریق آنها وارد این حرفه شده‌اند و ممکن است سرانجام آنها را قادر سازد که در حکومت نیز وارد شوند.

این تأکید بر ظهور احتمالی یک قشر سیاسی متمایز در خلال دوران گذار و حرفه‌ای شدن آن در خلال دوران تحکیم، تبعات مهمی برای گزینش نهادها دربردارد. این امر معضل مهمی را در بطن خود ایجاد می‌کند: نمایندگان ناچار خواهند بود که مجموعه‌ای از قواعد و شیوه‌های کاری را طراحی کنند که، در مقام سیاستمدار، بتوانند با آن موافق باشند و بر آن مبنا زندگی کنند و اعضا و پیروانشان، در مقام شهروندان، بتوانند به آن رضایت دهند و مایل به حمایت از آن باشند.

یافتن راه‌حلی پایدار برای این خواستها کار دشواری است، بویژه در شرایط انتظارات مبالغه‌آمیزی که ویژگی دوران گذار به دموکراسی است. این گزینشها ذاتاً متعارضند: سیاستمداران، که در احزاب مختلف گرد می‌آیند، قواعدی را ترجیح می‌دهند که انتخاب مجدد خود آنها یا دسترسیشان را به مسند قدرت به بهترین وجه تضمین کنند؛ شهروندان، که در گروههای اجتماعی متفاوتی جمع می‌شوند، خواهان قواعدی هستند که به بهترین شکلی پاسخگو بودن نمایندگانشان را تضمین کنند. این گزینشها پیامدهای بیرونی هم دارند. زمانی که این قواعد و شیوه‌های عمل، با عبور از بلاتکلیفیهای انتخابات و فرایندهای نفوذ، به حکومتهایی تبدیل شوند که خط‌مشیهای عمومی را رقم زنند، آنگاه بر نرخهای رشد اقتصادی، اشتیاق برای سرمایه‌گذاری، تغییر ارزش پول رایج، رقابت‌طلبی در بازارهای خارجی، دسترسی به آموزش و پرورش، استنباطهای مربوط به فقر فرهنگی، تعادل نژادی، و حتی هویت ملی تأثیر خواهند گذاشت. دست‌اندرکاران، این موضوعات اساسی را تا حدودی پیشبینی می‌کنند و در سازشهایی که بر سر راهکارهای خود می‌کنند درنظر می‌گیرند. با همهٔ اینها، احتمال خطا و پیامدهای غیرمنتظره فراوان است.

بررسی شرایط تحکیم

با اندکی دستکاری در جملهٔ معروف کارل مارکس می‌توان گفت: آنهایی که دموکراسی را تحکیم می‌بخشند ممکن است در حال ساختن تاریخشان باشند اما نه تحت شرایط یا در لحظاتی که مورد نظر خود آنها است. فهرست عواملی که احتمال دارد بر گزینشهای مورد نظر آنها تأثیر بگذارند ـــ یا، به گفتهٔ عده‌ای، تعیین کنندهٔ آنها باشند ـــ عملاً بی‌پایان است. تأکید در نوشته‌های مربوط به دموکراسیهای پایدارِ موجود بیشتر بر «پیشفرضها»یی است از قبیل سطح توسعه، نرخ رشد اقتصادی، توزیع ثروت، حجم نسبی طبقهٔ متوسط، پویایی بورژوازی، وجود حقوق مالکیت خصوصی، سطح باسوادی و آموزش توده‌ای، وجود مرزهای باثبات و هویتهای ملی، حمایتگر بودن نظام بین‌المللی، میزان همگونی قومی یا زبانی، و حضور طرز فکرهای مناسب شهری یا فرهنگ «غربی» (بویژه، پروتستانی). حتی ویژگیهای نسبتاً غیرمتعارفی از قبیل مستعمرهٔ انگلستان بودن یا از نیروهای مسلح یک کشور دموکراتیک خارجی شکست خوردن و به اشغال آن درآمدن نیز با فرایند توسعهٔ موفقیت‌آمیز دموکراسی ربط داده شده‌اند.

احتمالاً هیچ کس منکر آن نیست که این شرایط قبلاً به تحکیم دموکراسی کمک کرده‌اند و شاید در زمان حال نیز بتوانند روند آن را تسهیل کنند. چیزی که چندان مشخص نیست آن است که آیا کشورهایی که در کسب آن امتیازها موفق نشده‌اند قطعاً محکوم به شکست خواهند بود یا نه. بدبختانه، همهٔ تغییر رژیمها از سال ۱۹۷۴ به این سو در زمینه‌های اجتماعی ـ اقتصادی رخ داده‌اند، زمینه‌هایی که فاقد بسیاری از این خواص بوده‌اند؛ برخی نیز عملاً هیچ یک از آن ویژگیها را نداشته‌اند.

تحکیم‌کنندگان دموکراسی همچنین باید با یکی از پارادوکسهای اصلی دموکراسی جدید رویارو شوند. بیشتر شهروندان از این شکل سلطهٔ سیاسی حمایت می‌کنند و بدان مشروعیت می‌بخشند زیرا انتظار دارند که شرایط زندگیشان را بهتر کند. به بیان مشخص‌تر، همان‌گونه که یکی از صاحب‌نظران سیاسی فرانسه، یعنی آلکسی دوتوکویل، در دههٔ ۱۸۳۰ تشخیص داد، بسیاری از شهروندان انتظار دارند که از قدرت عامهٔ مردم برای توزیع مجدد کالاهای مادی و خشنودیهای نمادین به شکلی برابرتر در میان همهٔ مردم استفاده کنند. هیچ کشور دموکراتیکی که مایل باشد خود را در بلندمدت از نو بسازد نمی‌تواند این شور برابری طلبی را نادیده انگارد.

نهادهای دموکراسی، برای این‌که بتوانند خود را در کوتاه‌مدت یا میان‌مدت تحکیم بخشند، باید شرایط موجود را منعکس کنند ـــ شرایطی که غالباً به نحوی بسیار نابرابر توزیع شده‌اند. اگر این چالش قابل تحمل نباشد، دیگر نمی‌توان این نهادها را منحصراً بر اصل یک رأی برای هر شهروند مبتنی کرد. این نهادها باید به نحوی تشخیص دهند که گروههای اجتماعی، حتی اقلیتهایی که هیچ بختی برای پیروزی در انتخابات یا همه‌پرسی ندارند، درجات مختلفی از شدت منافع و اشتیاق به موضوعات متفاوت را دارند. خردمندی و اخلاق حکم می‌کند که رأی آنها تنها «شمارش» نشود بلکه «وزن» آن نیز به نحوی در فرایند سیاستگذاری تضمین گردد. حتی شاید مناسب باشد که حمایت از این اقلیتهای اقتصادی، اجتماعی، قومی، یا فرهنگی، نه صرفاً از طریق توافقهای غیررسمی، بلکه با گنجاندن حقوق آنها در نهادهای رسمی نیز صورت گیرد.

برخورد با شکافها و قابلیتها

دموکراسی مستلزم شکاف در جامعه و پخش قابلیت سیاسی در میان شهروندان آن جامعه است. یک واحد سیاسی بدون وجود منابع

تفکیک مهم و قابل پیشبینی بسختی خواهد توانست الگوهای پایداری برای رقابت انتخاباتی یا چانه‌زنی برای انجمنها ترتیب دهد.

جامعه‌شناسی سیاسی، در رابطه با این الگوها، دو اصل جهت‌دهنده پیشنهاد می‌کند. نخست، همهٔ شکافهای موجود در جامعه باید به نحوی توزیع شوند که تأثیرات تراکمی نداشته باشند. کمال مطلوب آن است که هر یک از منابع تفکیک ــ مثلاً طبقه، بخش، جنسیت، نژاد، زبان، و مذهب ــ باید از درون سایر منابع چنان میانبُر بزند که هیچ گروهی برای همیشه و در یک زمان در بیش از یک زمینه محروم نماند. از آنجا که اجرای این کار، حتی در «کثرت‌گرا»ترین جوامع، عملاً غیرممکن است، لذا تأثیر تراکمی را در صورتی می‌توان تخفیف داد که افراد بتوانند در طول زندگیشان از امکانی اساسی برای تحرک از طبقه یا قشر خاصی به طبقه یا قشری دیگر برخوردار شوند.

دوم، سطح منابع در جامعه‌ای مفروض هرقدر هم که باشد، هیچ گروهی ــ خصوصی یا دولتی ــ نباید انحصار یا حتی کنترل متمرکز هیچ‌یک از آنها را دراختیار داشته باشد. اگر ثابت شود که تحقق این شرط به دلایل کارایی اقتصادی، تعصب اجتماعی، یا پیشامد تاریخی غیرممکن است، بهتر است که سطوح تجمع سیاسی هر چه بیشتری وجود داشته باشند، پایگاههای هرچه متعددتری از منابع وجود داشته باشند، و فرایند تبدیل آنها به قدرت سیاسی در هر سطح معینی هرچه متغیرتر و محاسبهٔ آن هر چه مشکل‌تر باشد.

اینها شرایط کلی و مجردند، نه پیش نیازهای اختصاصی. در مورد شرایطی که باید برآورده شوند تا بخت تحکیم یک دموکراسی فراهم آید در حال حاضر سه دیدگاه وجود دارد. نخست، دَنکوارت راستو معتقد است که باید نوعی اتفاق نظر قبلی، بر بنیاد حوادث و خاطرات مبهم تاریخی در مورد مرزها و هویت ملی، وجود داشته باشد. دوم، بر طبق نظر بارینگتون مور کهتر، هیچ طبقهٔ مسلطی از زمینداران بزرگ ماقبل سرمایه‌داری نباید وجود داشته باشد، زیرا افراد این طبقه اصولاً چیزی به نفع بازار تولید نمی‌کنند و برای نگهداری نیروهای کارشان به استفاده از زور متوسل می‌شوند. سرانجام، گیئرمو اودونل بر این عقیده است که نباید چنان نابرابریهای عظیمی در درآمد، ثروت، و سطح زندگی آبرومندانهٔ شهرنشینان پیش آید که گروههای ممتاز نتوانند افراد بی‌بضاعت را «همشهریان» خود انگارند.

اگر هیچ‌یک از این شرایط تحقق پیدا نکند، شاید تحکیم هر نوع دموکراسی امری محال شود. همهٔ پیش‌نیازهای تحکیم را می‌توان از طریق گزینش قواعد و شیوه‌های عمل مناسب برآورده ساخت.

یافتن قواعد و ارزیابی آنها

پس، تحکیم رژیم مستلزم تبدیل الگوها به نهادها و دادن استقلال و ارزش به چیزهایی است که در ابتدا تعاملهای اتفاقی، ترتیبها و توافقهای پراکنده، و راه‌حلهای موقت بوده‌اند تا بتوانند فرصتی برای استمرار بیابند. شهروندان و سیاستمداران با تطبیق انتظاراتشان با امکانِ این استمرار واکنش لازم را نشان می‌دهند و این حاکمیتهای در حال ظهور را مسلم و حتی مطلوب می‌شمارند.

زمانی که دموکراسی در حال تحکیم شدن است، حاکمیتهای غالب به رقابت برای کسب مناصب دولتی یا اعمال نفوذ، همکاری در تشکیل حکومتها یا تشکیل گروههای مخالف، و احتمال بسیج رضایت و موافقت، خواهند پرداخت. منبع غالب باید مجموع شهروندان باشند، اگرچه تحت شرایط دموکراسی جدید، غیرمستقیم، و آزادی‌خواهانه (لیبرال)، شهروندان معمولاً از طریق نمایندگانشان عمل می‌کنند و آزادند که سایر منابع از قبیل پول، دارایی، شأن، مهارت، و «روابط» را در تلاشهایشان برای به دست آوردن منصب یا اعمال نفوذ در سیاست بسیج کنند.

ولی، نفس وجود این حاکمیتها برای تضمین تحکیم کافی نیست. این حاکمیتها، برای آن که تبدیل به نهاد شوند، باید بتوانند مشروعیت کسب کنند. آنها باید به خودی خود و به اعتبار خود ارزشمند شوند، و نه صرفاً به سبب مزایای ابزاری یا موقتی که با خود دارند. ولی به هر حال سطح انتظارات هنجاری را نباید فوق‌العاده بالا برد. در اکثر دموکراسیهای جاافتاده، احساس نزدیکی همراه با اطمینان، تأیید اخلاقی، شور و شوق مشارکتی در حدّ بالا بندرت هنجار بشمار می‌آیند. در واقع، مقامات و نمایندگان این دموکراسیها معمولاً با نوعی شکاکیت، اگر نه شماتت، نگریسته می‌شوند. اگرچه ارزشهای بشدّت دموکراتیک ممکن است در طی دورانِ گذار حضوری چشمگیر داشته باشند و از اهمیت بسزایی هم برخوردار گردند، آنچه به نظر می‌رسد که در بلندمدت کافی باشد احساسهای پراکندهٔ شهروندان در مورد «طبیعی بودن» یا «باکفایت بودن» رژیمشان است. تا زمانی که همه قبول دارند که این حاکمیتهای جدید و نهادهای نورس بهتر از بدیلهای قابل تصور دیگر با معیارهای رایج سازگاری دارند، یا دسترسی به آن شکلهایی از حکومت که از لحاظ هنجاری «برتر»ند بسیار مشکل یا پرهزینه است، احتمال تثبیت مشروعیت رژیم وجود خواهد داشت ــ البته همراه با اندکی یأس و سرخوردگی در میان شهروندان در مورد آنچه صورت پذیرفته است.

اما سیاستمداران همواره در مورد قواعد رقابت و همکاری هماوا نیستند، و، حتی اگر هم باشند، شهروندان همواره با آنها موافقت نمی‌کنند. کشورهای انگشت‌شماری توانسته‌اند در نخستین تلاشهای خود برای تحکیم دموکراسی موفق شوند. دلیل این امر آن است که یافتن مجموعه‌ای از نهادهایی که هم برای شرایط اجتماعی ـ اقتصادی موجود مناسب باشند و هم بتوانند انتظارات آینده را برآورند کار دشواری است.

این دشواری به معنی آن نیست که بیشتر کشورهایی که از سال ۱۹۷۴ به این‌سو دموکراسیهای جدید در آنها پدید آمده‌اند به شکل حکومت خودکامهٔ قبلی خود بازخواهند گشت. به نظر می‌رسد که

بسیاری از این پنجاه و اندی کشور در آیندهٔ قابل پیشبینی به شکل دموکراتیک تحکیم نایافته باقی بمانند، زیرا هیچ شقّ قابل قبول دیگری برای سلطه در آنها وجود ندارد. دموکراسی در کلی‌ترین معنایش احتمالاً باقی خواهد ماند، اما امکان تحکیم و تبدیل آن به مجموعه‌ای از قواعد و شیوه‌های عمل خاص و قابل اعتماد کمتر وجود خواهد داشت.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ توسعهٔ دموکراسی؛ حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی.

Phillippe C. Schmitter / حسن فشارکی

کتابنامه

Dahl, Robert. *After the Revolution: Authority in a Good Society*. New Haven and London: Yale University Press, 1970.

——. *Dilemmas of Pluralist Democracy*. New Haven and London: Yale University Press. 1982.

Moore, Barrington, Jr. *Social Origins of Dictatorship and Democracy*. Boston: Beacon Press, 1966; Harmondsworth: Penguin Books, 1991.

O'Donnell, Guillermo. "On the State: Democratization and Some Conceptual Problems: A Latin American View with Glances at Some Postcommunist Countries." *World Developmeni* 21 (August 1993): 1355-1370.

Przeworski, Adam. "Some Problems in the Study of the Transition to Democracy." In *Transitions from Authoritarian Rule: Prospects for Decmocracy*. Vol. 3. Edited by Guillermo O'Donnelel and Philippe C. Schmitter. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1986.

Rustow, Dankwart. "Transitions to Democracy: Toward a Dynamic Model." *Comparative Politics* 2 (April 1970): 337-363.

Schmitter, Philippe C., and Terry Lynn Karl. "What Democracy Is ... and Is Not." *Journal of Democrcy* 3 (summer 1991): 75-88.

ترقی‌خواهی

مجموعه‌ای از کوششهای گسترده و دامنه‌دار برای آن‌که نظامهای سیاسی دموکراتیک به صورت شالودهٔ یک نظم اجتماعی ـ اقتصادیِ عادلانه‌تر، کارآمدتر، و همبسته‌تر درآیند. جنبش ترقی‌خواهانه، که در فاصلهٔ میان سالهای ۱۹۰۰ و ۱۹۲۰ بر سیاست ایالات متحد حاکم بود، یکی از جلوه‌های ترقی‌خواهی بشمار می‌رفت. آرمانها و دلبستگیهایی که موجب تقویت جنبش ترقی‌خواهانه شدند در پایان قرن بیستم نیز همچنان به صورت یکی از منابع قدرتمندِ انگیزه‌های اصلاح‌طلبی باقی مانده‌اند.

ترقی‌خواهی روحیهٔ اصلاح‌طلبی ممتازی است که در قالب تلاشگریهای فعال در همهٔ سطوح حکومت در ایالات متحد و در بخش اعظم جامعه و فرهنگ آمریکا ابراز می‌شود. در میانِ جوش و خروش شدید سیاسی، اجتماعی، و فکری، ترقی‌خواهیِ آغاز قرن بیستم موجب شد که برای تشکیل دولت جدیدی در آمریکا در جهت تأمین رفاه اجتماعیِ همگانی و نظارت بر آن بنیادهایی نهاده شوند؛ ترقی‌خواهی را عموماً طلیعه و شکل آغازینِ آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) معاصر آمریکا بشمار می‌آورند.

سیاست ترقی‌خواهانه

ترقی‌خواهی نتیجهٔ رشدِ بحرانی سیاسی بود که در خلال دههٔ ۱۸۹۰، یعنی هنگامی که نهادهای سیاسی ایالات متحد در راه توافق برای بستن مرز غربی، ارتقای صنعت در مقیاس وسیع، رشد شهرها، امواج جدید مهاجرتهای انبوه، و تغییر سریع تکنولوژیک تلاش می‌کردند تشدید شد. تقریباً در آستانهٔ قرن بیستم این بحران بارزترین شکلها را به خود گرفت زیرا نارضاییهای فزاینده از آثار و نتایج این پیشرفتها ــ نارضاییهایی که نخست در دههٔ ۱۸۸۰ و اوایل دههٔ ۱۸۹۰ به صورت جنبشهایی توده‌ای در زمینهٔ مالکیت ارضی به نمایش درآمدند ــ مبارزان فعال طبقهٔ متوسط و طبقهٔ بالا راکه به نحو خاص‌تری با مسائل شهری و صنعتی مواجه بودند بشدّت تحریک کردند. در عرض بیست سال بعد ناخشنودی از سوءِاستفاده‌های مالی، که انحصارات بازرگانی مظهر آنها بودند، و ناخرسندی از فساد حکومت، که در وجود دستگاههای سیاسی ریاست سالار متبلور می‌شد، مجموعهٔ اصلاحاتی را پدید آورد که از آن زمان تاکنون وابستگی نزدیکی با ترقی‌خواهی داشته‌اند.

سرچشمه‌های ترقی‌خواهی در شهرها قرار داشتند، زیرا در آنجا مبارزان فعال و شهرداران اصلاح‌گرا در جست و جوی دستگاه اداری درستکار و کارآمد برای ادارهٔ امور شهری بودند و برای بهبود وضع خیابانها، روشنایی معابر، و باغهای ملی، نظارت قاطع‌تر بر گاز، برق، خدمات و نرخهای مربوط به حمل و نقل عمومی، و توجه به معیارهای دقیق‌تر در تهیهٔ مسکن، تأمین بهداشت، و ضوابط کارگاهها تلاش و مبارزه می‌کردند. بسیاری از محلات، برای رسیدن به این هدفها، حکومتهای شهریِ غیرحزبی و بی‌طرف تأسیس نمودند؛ عده‌ای برای مالکیت عمومیِ مستقیم وسایل رفاهی و برای برنامه‌های جامع زیباسازی و طراحی شهری پافشاری می‌کردند.

ضمناً ترقی‌خواهان در مجالس متعدد ایالتی به اصلاحات انتخاباتی همت گماشتند، از جمله رأی‌گیری استرالیایی، یا مخفی، را

رواج دادند و از فسادهای مرتبط با مبارزات انتخاباتی جلوگیری کردند. به اقداماتی نیز دست زدند، از جمله اختیارات نظارتی ایالات را از طریق تأمین سازمان جدید خدمات عمومی، ایجاد راه‌آهن، و تشکیل کمیسیونهای صنفی افزایش دادند؛ قوانینی در زمینهٔ کار به نفع زنان و کودکان وضع کردند؛ و مواد قانونی جدیدی برای افزایش تعهد کارفرمایان و پرداخت غرامت به کارگران در مقابل سوانح صنعتی تدارک دیدند. اما ترقی‌خواهان در سطح ایالات بیشتر به عنوان قهرمانانِ نوآوریهایی چون انتخابات مقدماتی، ابتکار عمل، همه‌پرسی، و احضار شهرت داشتند ــ یعنی در زمینهٔ ساز و کارهایی که به شهروندان اجازه می‌دادند که نامزدها را مستقیماً پیشنهاد کنند، مسائل مربوط به خط مشی را به رأی عمومی بگذارند، دربارهٔ پیشنهادهای قوهٔ قانونگذاری حکم صادر کنند، و سیاستمداران بر کنار شده را به رأی دادن در انتخابات مخصوص فرا خوانند.

در دورهٔ ریاست جمهوری تیودور روزولت (۱۹۰۱–۱۹۰۹) ترقی‌خواهی به سطح حکومت ملی ارتقا یافت. گروه فزاینده‌ای از ترقی‌خواهان در کنگره به تصویب قوانینی در جهت بسط مقررات فدرال در مورد بازرگانی بین ایالات و روشهای تجارتی انحصارطلبانه کمک رساندند. «حزب ترقی‌خواهِ» مستقل روزولت در مبارزهٔ سومین دورهٔ ریاست جمهوری سال ۱۹۱۲ بر این استدلال «ملی‌گرایانهٔ جدید» وی تأکید می‌کرد که نظم نیرومند قوانین حکومتی می‌تواند کارآیی صنعتی شرکتهای متحد (تراستها) را در جهت منافع ملی تأمین کند. روزولت از وودرو ویلسون شکست خورد؛ تفسیر ویلسون از ترقی‌خواهی ایجاب می‌کرد که، از طریق مداخلهٔ محدودتر حکومت، «آزادی جدید»ی برای مخالفت با تشکیل شرکتهای متحد تجارتی برقرار شود. با این حال در نخستین دورهٔ ریاست جمهوریش (۱۹۱۳–۱۹۱۷)، برنامهٔ اصلاحاتی را دنبال کرد که به برنامهٔ روزولت شباهت داشت، یعنی مقررات بازرگانی فدرال را از راه «کمیسیون بازرگانی فدرال» بسط داد، نظام قوانین مربوط به بانکداری فدرال را به وجود آورد، و نخستین قانون مالیات بر درآمد فدرال در زمان صلح را به تصویب رسانید.

کوشش برای این که مقامهای دولتی هم پاسخگوتر و هم قدرتمندتر شوند مستلزم شیوه‌های جدیدی برای کسب اختیار و بهره‌گیری از آن بود. ترقی‌خواهان در همهٔ سطوح بر رهبریِ اجرایی به عنوان راهی برای مقابله با دادگاههای اشکال‌تراش و مجالس قانونگذاری نالایق و فاسد تأکید می‌کردند. روزولت و ویلسون نقش ریاست جمهوری را از نو تعریف کردند و از راه ابتکارات، نوآوریهای اجرایی، و سبکهای شخصی خویش بر قدرتش بسیار افزودند. اصلاحگران نیز کوشیدند که حوزه‌های وسیع‌تر فعالیتهای دولتی را به دست کمیسیونهای مستقلی بسپارند که در رشته‌های خاص سیاست مجهز به کارشناسان بی‌طرف باشند یا اعتمادشان را بشدّت برنظر این گونه کارکنان غیرحزبی بگذارند. این کمیسیونهای جدید، همراه با بقیهٔ بخشِ گسترش یابندهٔ دولتی، تأثیر سازمانهای بخش خصوصی را که بیش از پیش قدرتمند می‌شدند احساس می‌کردند. افزایش سریع گروههای بازرگانی و حرفه‌ای، گسترش فعالیتهای شهروندان تک‌فرزند، و بالا رفتن تعداد اتحادیه‌های گروههای ذی‌نفع یکی از ویژگیهای «عصر ترقی‌خواهی» بود. تلاش روزولت برای متحد ساختن ترقی‌خواهان در زیر پرچم حزبی واحد چندان دوام نیاورد، و اگرچه ویلسون در دورهٔ ریاست جمهوری خود دیدکه حزب دموکرات جای جمهوری‌خواهان را به عنوان حزبِ اصلاح می‌گیرد، سیاست گروه ذی‌نفع بتدریج سیاست حزبی را تحت‌الشعاع قرار داد.

خُلق و خوی ترقی‌خواهی

وارد شدن به تمامی عرصهٔ این فعالیت متنوع اصلاح‌طلبی نتیجهٔ روحیه یا خلق و خوی خاصی بود که جان وایتکلی چیمبرز آن را بدرستی به منزلهٔ آمیزه‌ای از شور پروتستانی، ایمان به پژوهش علمی، و اعتقاد به قدرت سازمان وصف کرده است. هیچ چیزی این روحیه را بهتر از جنبش شهرنشینی تسخیر نکرد، جنبشی که به صورت یکی از نخستین وسایل ابراز آرمانهای ترقی‌خواهی درآمد. همین گروههایی که تلاش کردند تا برای بدترین محله‌های فقیرنشین کشور امکاناتِ رفاهیِ شهری، فرصتهای آموزشی، و حسّ تعلق به اجتماع را فراهم آورند، شرایط اجتماعی شهری را نیز بررسی کردند و علتها و معلولهای فقر را پژوهیدند. آنان، در جریان این تلاش، برای تعداد فزایندهٔ مردان و زنانی که رستگاری معنوی و مادی توده‌ها به صورت دغدغهٔ مدام و کار تمام وقتشان درآمده بود مفرهایی در مؤسسات به وجود آوردند.

با گذشت زمان، نیروهای مشابهی مصروف کوششهای اداری و گسترده‌ای شدند تا به زندگی اجتماعی و اقتصادی نظم و سامان دهند و به صورت راههای خاص گفت و گو دربارهٔ مسائل اجتماعی‌ـ اقتصادی و راههای حل آنها بروز کردند. دانیل راجرز در مقالهٔ مؤثر خویش زیر عنوان «در جست و جوی ترقی‌خواهی» استدلال می‌کند که سه مضمون عامل پیوند دهندهٔ افرادی هستند که در اصلاحات ترقی‌خواهانه شرکت می‌جویند اما از جهات دیگر با هم اختلاف دارند. این عوامل عبارتند از دشمنی با انحصارات و امتیازهای خاص، اعتقاد به یکپارچگی اجتماعی و وابستگی متقابل میان افراد، و ایمان به کارآیی و مهندسی اجتماعی. به کمک همین مضامین بود که ترقی‌خواهان موفق شدند که نارضاییهای گوناگون، آرزوها، و شور و شوق مبارزه جویانهٔ خویش را مشخص کنند و به اطلاع همگان برسانند.

در اوج «دوران ترقی‌خواهی»، میان سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۵، عناصر این خُلق و خو عملاً در تمامی شئون زندگی آمریکایی رسوخ کرد. رویهٔ قضایی ترقی‌خواهانه ایجاب می‌کرد که تفسیر و اجرای قانون منعکس‌کنندهٔ واقعیتهای ملموس اجتماعی و اجماع دموکراتیک

باشد و نه متکی بر منطق انتزاعی یا استنتاج از سوابق. مبلغانِ «انجیل اجتماعیِ» جدید توجه دینِ نهادی شده را به نیازهای طبقات کارگر و تهیدست و به جهاد در راه برقراری نظمِ صنعتیِ اخلاقی‌تری برانگیختند. مربیانِ ترقی‌خواه در صدد برآمدند که تحصیل در مدارس را به صورت اجباری، جامع، و سازمان یافته‌تر درآورند و همچنین یادگیری را از حالت جذب طوطی‌وار به حالتِ آمادگیِ خلّاق برای زندگیِ عملی و شهروندیِ دموکراتیک تبدیل کنند. روزنامه‌نگاریِ جدید در پی آن بود که با پژوهشهای «افشاگرانه» در زمینهٔ فساد سیاسی، سوءِ استفاده‌های شغلی، و عیوب اجتماعی، بر آگاهی شهروندان بیفزاید و زمینهٔ بحث و گفت و گوی همگانی را تقویت کند. هنر و ادبیات برای رسیدن به واقع‌بینی و طبیعت‌گرایی هرچه بیشتر در حمله به تابوهای کهن و ترسیم شرایط جدید تلاش می‌کردند. تجارت، با توسل به «مدیریت علمی» و با هدف کارآیی و بازدهی در تولید، هم در پی کسب منافع بالاتر و هم درصدد برقراری روابطی بهتر میان کارگر و کارفرما بود. تشکلهای کارگری، با روحیهٔ اصلاح‌طلبی از طریق فعالیت سیاسی، موقعیت قانونیِ بیش از پیش مطمئنی برای خود به وجود آوردند؛ و سرانجام، رشته‌های تحصیلی دانشگاهی موجب پرورش حوزه‌های جدیدی از تخصص در زمینه‌های جامعه‌شناسی، اقتصاد، علوم سیاسی، و تاریخ شدند که بسیاری از آنها با موضوعهای مربوط به اصلاح‌طلبی و خدمات دولتی انطباق یافته بودند.

در حقیقت، این شور و حرارت در هیچ قلمروی به اندازهٔ قلمرو عقاید شدّت و حدّت نداشت. ترقی‌خواهی موجب نوآوریهای مهمی در اندیشهٔ سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی شد. نظریه‌های جدیدی در زمینهٔ این عقیدهٔ اصلی مترقی پدید آمدند که کردار و سیر تحول آدمی بیشتر زاییدهٔ محیط اطراف است تا معلول سرشت ذاتی. در عین حال، اصلاح‌طلبان بر این عقیدهٔ به همان اندازه مترقی نیز تأکید می‌کردند که آدمیان با کوششهای آگاهانه و جمعی می‌توانند محیط خویش را تغییر دهند. یکی از نتایج فرعیِ آن هر دو عقیده این استدلال تاریخی بود که اصول و شیوه‌های مورد پیروی یک نسل ممکن است برای نسل دیگری که در شرایط دگرگون یافته‌ای بسر می‌برد کاملاً نامناسب باشند. نتیجهٔ فرعیِ دیگر این بود که جامعه فقط با کنار گذاشتن اصول موضوعهٔ ثابت و با درس گرفتن از تجربه و آزمایش می‌تواند پیشرفت کند.

همهٔ این مضامین در فلسفهٔ پراگماتیسم به هم نزدیک شدند؛ این فلسفه را جان دیوئی، یکی از ترقی‌خواهان پیشگام، با بیانی منقّح شرح داد و تأکید کرد که هم جامعه و هم افراد از طریق مشارکت در تجربه‌های مستمرِ حکومتِ دموکراتیک به بهترین نحو پیشرفت می‌کنند. مضمونهایی مشابه در کتابی مطرح شدند که عدهٔ زیادی آن را مهم‌ترین جلوه‌گاه نظریهٔ سیاسی ترقی‌خواهانه می‌انگاشتند؛ در این کتاب، با عنوان وعدهٔ زندگی آمریکایی، ۱۹۰۹، نوشتهٔ هربرت کرولی، استدلال شده است که بهره‌گیری فعال از قدرت ملی برای اصلاحات داخلی موجب نمی‌شود که سنّتهای دموکراتیک آمریکا متزلزل شوند بلکه نشان می‌دهد که این سنّتها به عالی‌ترین شکل تحقق یافته‌اند. این نحوهٔ استدلال همهٔ مایه‌های بیزاری عمیق و ریشه‌دار آمریکایی در برابر حکومت فعال را به چالش خواند و اثر ایدئولوژیهای فردگرایانه و دخالت‌ستیزانه‌ای را که بر قرن نوزدهم حاکم بودند خنثا کرد. اما در مورد آموزه‌ای خاص یا برنامهٔ اصلاحِ اجتماعیِ واحدی به هیچ وجه توافق نظری به وجود نیاورد.

تفسیرهای متعارض و تنگناهای مداوم

بسیاری از نوآوریهای مفهومی، که برای اندیشهٔ ترقی‌خواهانه جنبهٔ عمده و اساسی داشتند، از جریانهای فکری اروپایی به وام گرفته شدند. تعداد زیادی از ترقی‌خواهان در تعیین دستور جلسه‌ای آمریکایی برای اجرای اصلاحات از علوم اجتماعی اروپایی و خط مشیهای اجتماعی اروپا اقتباس کردند. این وام‌گیری، همراه با ظهور اتحادیهٔ مترقی کارگران، آزادی‌خواهانِ غیرسوسیالیست، و سوسیالیستهای تجدیدنظرطلب در آستانهٔ قرن بیستم در انگلستان، موجب شده است که عده‌ای ترقی‌خواهیِ آمریکایی را همان تلاش گستردهٔ اروپایی ـ آمریکایی در راه آشتی دادن سرمایه‌داری و سوسیالیسم بینگارند. اما ترقی‌خواهان آمریکا منحصراً در پرداختن به مسائلِ مربوط به توسعهٔ سیاسی عمیقاً از سنّتهای آزادی‌خواهانه، جمهوری‌خواهانه، مردمی ـ دموکراتیک، و مذهبی آمریکا بهره می‌گرفتند. و ترقی‌خواهان آمریکا، به رغم آن‌که موافقتشان را با مالکیت جمعی و مخالفتشان را با سوداگری بازاری گاه بر زبان می‌آوردند، ساختار اساسی سرمایه‌داری را بندرت و با شدّتِ همتایان اروپاییشان مورد تردید قرار می‌دادند. برعکس، در جاهایی که بسط حوزهٔ عمومی ایجاب می‌کرد که دامنهٔ دموکراسی تا زندگی اجتماعی و اقتصادی و نیز زندگی سیاسی گسترش یابد عمیق‌ترین دوگانگی احساسات ترقی‌خواهی آمریکایی آشکار می‌شد.

در حقیقت، بسیاری از ترقی‌خواهان آمریکایی آگاهانه می‌کوشیدند که، از طریق اصلاحاتِ بموقع و سرکوبهای گهگاهی، از هر نوع آلایش به سوسیالیسم بپرهیزند. آنان، اگرچه دشمن جنبش سازمان‌یافتهٔ کارگری نبودند، در برابر دستگاه کار و مدیریت در زمانی که مدیران آشکارا در رأس قدرت قرار داشتند «خنثا» و بی‌طرف بودند. چنان که بسیاری از مفسران خاطرنشان کرده‌اند، ارکان عمدهٔ جامعهٔ بازرگانی نه تنها از کوشش در راه نظم بخشیدن به رقابت و برقراری ضوابط تجاری نفع می‌بردند، بلکه عملاً از برنامهٔ اصلاحات حمایت می‌کردند و آن را برای خود قابل استفاده می‌ساختند. در پرشورترین تفسیرهای مبتنی بر «لیبرالیسم صنفی»، از ترقی‌خواهی به عنوان جنبشی یاد شده است که به نام منافع صنفی، برطبق ارزشهای سرمایه‌داری صنفی، و براساس شرکت سهامی تجاری به منزلهِ الگویی عملاً برای همهٔ نهادهای اجتماعی و سیاسی، خواسته است که

جامعهٔ آمریکا را بازسازی کند. اگرچه نادیده گرفتن خصومتی که بسیاری از ترقی‌خواهان در برابر نفوذ تجارت احساس می‌کردند یا نسبت دادنِ اصلاح فقط به منافع تجارت امری گمراه کننده است، ترقی‌خواهی بوضوح موجب شد که به حضور صنفی در واحد سیاسی آمریکا مشروعیت داده شود، و همین امر هنوز هم دموکراتهای آمریکایی را آزار می‌دهد.

شاید گیراترین تفسیرهای ترقی‌خواهی بر حکمِ کلیِ سازمانیِ آن و بر تناقضاتی متمرکزند که از شورِ تقریباً مذهبی بسیاری از ترقی‌خواهان ناشی می‌شد. ترقی‌خواهان هم عقیده داشتند که جامعهٔ دموکراتیک می‌تواند آگاهانه بر سرنوشتش نظارت کند و هم معتقد بودند که اجرای صادقانه و شایستهٔ آن نظارت موجب حمایت یک دموکراسی روشن‌اندیش می‌شود. اما هنگامی که معلوم شد چنین حمایتی مبهم و دو پهلو است و به نظر آمد که فرایندهای دموکراتیک به جای پیش بردن حاکمیت عقل در برابرش موانعی ایجاد می‌کنند، یک جریان نیرومند نخبه‌گرایی پدید آمد تا با گفتارهای دموکراتیک ترقی‌خواهان به مخالفت برخیزد. بعلاوه، سیر تکامل اصلاحات ترقی‌خواهانه اختلافاتی را در میان خودِ نخبگانِ ترقی‌خواه بر سرِ هدفهای اقدام جمعی آشکار ساخت. مفسران متعددی بر کشاکش میان عدالت اجتماعی، که ترقی‌خواهی در جست و جوی آن بود، و آرزویی که ترقی‌خواهی در مورد نظارت اجتماعی داشت تأکید کرده‌اند، و رابطهٔ گاه عمیقاً پیچیده‌ای را که ترقی‌خواهان میان آن دو هدف می‌دیدند خاطرنشان ساخته‌اند. مفسران دیگر به تعارضهای موجود در دیدگاه ترقی‌خواهانهٔ میان میل به برقراری مجدد و حفظ ارزشهای سنّتی، از یک سو، و عزم به استقبال از تجدد و تغییر، از سوی دیگر، اشاره کرده‌اند.

آثار تنشهای میان عدالت اجتماعی و کنترل اجتماعی در دوگانگی عاطفی عدهٔ زیادی از ترقی‌خواهان در برابر کثرت‌گرایی فزایندهٔ جامعهٔ آمریکا و دودلی آنان در پذیرفتن خواستهای گروههای اقلیت و محروم از حق رأی کاملاً محسوس و آشکارند. بسیاری از زنان اصلاح‌طلبان ممتازی بودند، و مبارزات فمینیستی برای تأمین حق رأی زنان و سایر حقوق در مرکز دستور کار ترقی‌خواهان قرار گرفت. اما اختلاف نظر زنان ترقی‌خواه در برابر این پرسش آغاز شد که آیا هدف از اصلاح باید عمدتاً تأمین برابری اجتماعی و اقتصادی میان دو جنس باشد یا دامنهٔ نقشهای فرزندپروری و حفاظتیِ خاصِ زنان باید به حوزه‌های تازهٔ زندگی اجتماعی نیز بسط یابد.

مردان یا زنان ترقی‌خواه بندرت دربارهٔ قالبهای ذهنیِ متداول در زمینه‌های نژادی به چالش برمی‌خاستند و گاهی اوقات آنها را با نظریه‌های جدید تبعیض‌نژادی شاخ و برگ می‌دادند. ترقی‌خواهان جنوبی فرصتهای مساعدی برای شهروندان سفیدپوست فراهم ساختند، در حالی که آمریکاییان آفریقایی‌تبار را به نحوی خشونت‌آمیز و حساب شده از حق رأی محروم و از جامعه طرد کردند.

در همین حال، در سرتاسر کشور، امواج تازهٔ مهاجران حاکی از بروز «مسائلی» در رابطه با آمریکاییان آفریقایی‌تبار بود که می‌بایست به آنها پرداخته شود. گاهی اوقات جدا کردن حمله‌های صادقانه به «فساد» دستگاه شهری از حمله‌های مبتنی بر تعصبات بومی به ورود اقوام جدیدی که آن دستگاهها غالباً در خدمتشان بودند یا متمایز کردن جنبه‌های انسانیِ تلاش برای «آمریکایی کردنِ» مهاجران با ابزارهای آموزشی از غریزه‌های کمتر شرافتمندانهٔ نهفته در پسِ تخصیص سهمیه‌های مهاجرت و سیاستهای محروم‌سازی کار دشواری بود.

اذعان ترقی‌خواهی به این نکته که لازمهٔ دموکراسی حقیقی وجود یک حوزهٔ گستردهٔ عمومی است گاهی بر مسیر حرکت دولت پدرسالار دلالت می‌کرد. انگیزه‌های متعارضِ ترقی‌خواهی در تغییراتی آشکار می‌شوند که ترقی‌خواهان موجب شدند در قانون اساسی به وجود آیند: تهیهٔ اصلاحیه‌هایی که به زنان حق رأی دادند، زمینهٔ انتخاب مستقیم سناتورهای ایالات متحد را فراهم آوردند، خط مشیهای جدید اجتماعی را با برقراری مالیات بر درآمد در سطح فدرال تسهیل کردند، و فروش یا مصرف نوشابه‌های الکلی را اکیداً ممنوع ساختند.

شرایطی که براساس آنها ویلسون رئیس‌جمهور وقت، پای ایالات متحد را در سال ۱۹۱۷ به جنگ جهانی اول کشانید نیز دقیقاً نماد چنین انگیزه‌های متعارضی بودند. او و ترقی‌خواهان دیگر، اگرچه از نظامی‌گری بیزار بودند، با این حال از مداخلهٔ آگاهانه و سازمان یافته استقبال می‌کردند «تا جهان را برای دموکراسی ایمن سازند.» جنگ جهانی اول و جوشش ملی‌گرایی و ارتجاعی که ملی‌گرایی با خود آورد نیز، موقتاً، به باریک‌اندیشیهای مداوم دربارهٔ تنشهای موجود در بطن اندیشهٔ ترقی‌خواهانه پایان دادند. برخی از اجزا و عناصرِ ترقی‌خواهیِ آغازین، هنگامی که در دههٔ ۱۹۳۰ در «طرح نوین» فرانکلین د. روزولت از نو ظاهر شدند، معضلات حل ناشده‌ای را همراه خود آوردند که بخش عمده‌ای از میراث ترقی‌خواهی بشمار می‌روند.

ترقی‌خواهی امروزی

تنشهای میان تخصص، عدالت اجتماعی، و نظارت دموکراتیک در ترقی‌خواهی امروزین همچنان باقی مانده‌اند، اما از پایان جنگ جهانی دوم به این سو شکلهای تازه‌ای به خود گرفته‌اند. ترقی‌خواهی قبل از اختراع «اقتصاد رفاه» جدید و ابداع «تحلیل سیاست» به ظهور رسید. با این حال مفهومهایش در توجیهاتی منعکسند که امروزه برای اثباتِ حقانیتِ حکومتِ فعل‌گرای ناشی از اقتصاد عنوان می‌شوند.

ترقی‌خواهان جدید، علاوه بر اشاره به ناکاراییهای انحصار، به وجود آثار و عوارضِ ناشی از سرایت عواملی از قبیل آلودگی هوا و آب، و به دسترسی محدود تودهٔ مردم به اطلاعات، مربوط به

مخاطرات و ویژگیهای محصولات تولیدی، اشاره می‌کنند. آنان در مورد اختلاف توزیع درآمد و ثروت و در مورد بی‌عدالتیهای موجود در نحوهٔ فراهم آوردن خدماتی اساسی از قبیل آموزش و پرورش نیز ابراز نگرانی می‌کنند. این ناکامیها و عیوب بازار دلیل موجهی است بر این که دولت به اصلاح کارایی و تأمین عدل و انصاف در جامعه همت گمارد.

بسیاری از پژوهشگرانِ جدید و مفسران سیاسی به برخی از اقدامهای اصلاحیِ «عصر ترقی‌خواهی» و «طرح نوین» نظری انتقادی افکنده‌اند. آنان استدلال می‌کنند که برای صنایع بالقوه رقابت جویانه‌ای چون مسافربری هوایی و حمل و نقل با کامیون تنظیم مقررات زیر نظر دولت امری است غیرلازم. در عین حال که پوشش برای حذف نظارت دولت گاهی اوقات با حق اختیاری حاصل می‌شود، استدلالهای مسؤولانه برای حذف نظارت دولت به همان اندازه متکی بر سوابق ترقی‌خواهانه‌اند که شیوهٔ تنظیم مقررات اجتماعی در دههٔ ۱۹۷۰، که نقش دولت فدرال را در نظارت بر آلودگی محیط زیست و حفظ تندرستی و امنیت کارگران و مصرف‌کنندگان گسترش می‌داد. در هر دو مورد، هدف این است که مداخلهٔ دولت برپایهٔ اصول سالم و منطقی اقتصادی قرار گیرد. در این زمینه‌ها، بسیاری از ترقی‌خواهان در حمایت از بازار آزاد به هواداران اختیار می‌پیوندند و با ایجاد قید و بند برای بازار مخالفند، زیرا معتقدند که ایجاد محدودیت هیچ زمینهٔ منطقی برای افزایش کارایی به وجود نمی‌آورد.

ترقی‌خواهی بر نظامِ اقتصادی معینی صحه می‌گذارد که برپایهٔ مالکیت خصوصی و تولید سرمایه‌داری استوار باشد. اما هیچ یک از این دو نهاد را به صورت بُت در نمی‌آورد. از این‌رو حقوق مالکیت خصوصی را می‌توان طوری تغییر داد که تناسب یا شایستگی کل نظام بهبود یابد، و از بنگاههای بازرگانی سرمایه‌داری خصوصی می‌توان خواست که هزینهٔ خساراتی را که بر جامعه وارد می‌سازند بپردازند. نحوهٔ فعلی توزیع استحقاقها هیچ مشروعیت خاصی در اندیشهٔ ترقی‌خواهانه ندارد.

اما دولت، اگر به دخالت پردازد، باید این کار را به نَحوی انجام دهد که از نظر اقتصادی مقرون به صرفه باشد. از این‌رو، یک جنبهٔ اندیشهٔ ترقی‌خواهانهٔ جدید عبارت از طرح برنامه‌های عمومی کارآمد است ــ فرایندی که هم به دانش کارشناسانه نیاز دارد و هم به شیوه‌های نظارتگرانه‌ای که مقدار مهارت کارشناسانهٔ مورد نیاز را به حداقل می‌رسانند. برای صرفه‌جویی در اطلاع‌رسانی و نیز برای تخصیص منابع به شیوه‌ای کارآمد باید برنامه‌هایی طرح کرد. مثلاً، اقتصاددانان توصیه می‌کنند که برای ترمیم آسیبهای محیطی و تخصیص منابع کمیاب دولتی، از قبیل حق استفاده از امواج رادیویی یا حق چرانیدن گله در زمینهای دولتی، از نظام قیمت‌گذاری استفاده شود. آنان، برای برنامه‌های مربوط به توزیع مجدد، بیشتر با یارانه‌های پولی موافقند تا با کالاهای اعطایی. چنین برنامه‌هایی موجب می‌شوند که اطلاعات مورد نیاز دربارهٔ تجارتخانه‌های تنظیم شده، گله چرانان، و فقیران محدود گردد. با این حال، هرگز نمی‌توان از مهارت کارشناسانه کاملاً دوری کرد. دولت باید قیمتها را تثبیت یا مقادیر را تعیین کند؛ باید معیارهایی براساس واجد شرط بودن برای دریافت یارانه‌ها برقرار سازد و بر پیروی از آنها نظارت کند. تدبیرهای شبه بازاری نمی‌توانند بر خرابی بازار که در وهلهٔ اول توجیه کنندهٔ اجرای برنامهٔ عمومی بود کاملاً غلبه کنند. ترقی‌خواهان به ارزش محرکهای شبه‌بازاری اذعان می‌کنند اما نمی‌پذیرند که این محرکها نیاز به مهارت و اظهار عقیدهٔ دیوانسالارانه را از بین خواهند برد.

آخرین لایه در اندیشهٔ ترقی‌خواهانهٔ پس از جنگ به خودِ نظام سیاسی مربوط می‌شود. جنبش گزینش عمومی در علوم اجتماعی، آن گونه که در آثار جیمز م. بیوکَنن، گوردن تالوک، و دیگران بیان گردیده، چالشی را مطرح کرده است. این دانش‌پژوهانِ اکثراً محافظه‌کار، ضمن اشاره به این نکته که سیاستمداران، دیوانسالاران، و کارشناسان متخصص ممکن است منافعی مغایر با منافع شهروندان داشته باشند، استدلال می‌کنند که دولت همواره در خدمت تأمین منافع عمومی نخواهد بود. در نظر اینان، حکومتِ محدود بهترین راه حل است.

ترقی‌خواهان در مورد نارساییهای سازمانهای خصوصی بیش از اندازه حساسند که بتوانند این نتیجه‌گیری را بپذیرند. با این حال ناگزیر بوده‌اند که در برابر این نگرش منفی دربارهٔ حکومت واکنش نشان دهند. یک واکنش عبارت بوده است از علاقهٔ مجدد به ایدئولوژی و مهارت حرفه‌ای به عنوان عواملی که شخص را از نفع‌پرستی خام بازمی‌دارند. واکنش دوم توجه فزاینده به شیوه‌های اجرای کار است. اگر کارشناسان هم در پی منافع شخصی خویش باشند، پس کسی نمی‌تواند به هیأت نمایندگی تام‌الاختیار برای حل مسائلِ مربوط به هر قانون نظارتی اعتماد کند. مجریان روشهای کار دیوانسالارانه باید در برابر عموم مردم پاسخگو باشند. اگر نتوانیم به حسن نیت بازیگران صحنهٔ سیاست و دیوانسالاری اعتماد کنیم، دست کم می‌توانیم در پی یافتن راهکارهایی برآییم که تعارض میان نفع شخصی و ارزشهای عمومی را ــ حتی هنگامی که بازار نتواند کارش را بدرستی انجام دهد ــ به حداقل برساند.

علم اقتصاد، اگرچه زمینه را برای ترقی‌خواهی نوین هموار کرده است، برای حل معضلهای سیاسی متعددی که دولتِ نظارتگرِ رفاه‌بخشِ جدید با آنها مواجه می‌شود کافی نیست. ترقی‌خواهی در اواخر قرن بیستم به روشن‌بینیهایی در رشته‌های علوم سیاسی، فلسفه، و اقتصاد نیاز داشت، و هنوز هم سرگرم جستجو برای یافتن تعادلی میان کاردانی و مشروعیت دموکراتیک است.

نیز بنگرید به دیوئی، جان؛ رأی‌گیری؛ رفاه؛ روزولت، تئودور؛

سیاست؛ ویلسون، وودرو.

فریبرز مجیدی / **Frederick Bartol & Susan Rose-Ackerman**

کتابنامه

Buenker, John D., and Edward R. Kantowicz , eds. *Historical Dictionary of the Progressive Era, 1890-1920*. Westport, Conn., and London: Greenwood, 1988.

Chambers, John Whiteclay, II. *The Tyranny of Change: America in the Progressive Era, 1900-1917*. New York: St. Martin's, 1980.

Crunden, Robert. *Ministers of Reform: The Progressives's Achievement in American Civilization, 1889-1920*. Urbana: University of Illinois Press, 1984.

Gould, Lewis L., ed. *The Progressive Era*. Syracuse, N.Y.: Syracuse University Press, 1974.

Kloppenberg, James. *Uncertain Victory: Social Democracy and Progressivism in European and American Thought, 1870-1920*. New York: Oxford University Press, 1986.

Link, Arthur S., and Richard L. McCormick. *Progressivism*. Arlington Heights, Ill.: Harlan Davidson, 1983.

Rodgers, Daniel. "In Search of Progressivism." *American History* 10 (December 1982): 113-131.

Rose-Ackerman, Susan. *Rethinking the Progressive Agenda: The Reform of the American Regulatory State*. New York: Free Press, 1992.

Sklar, Martin. *The Corporate Reconstruction of American Capitalism, 1890-1916*. Cambridge: Cambridge University Press, 1988.

Wiebb, Robert H. *The Search for Order, 1870-1920*. New York: Hill and Wang, 1967.

ترکیه

ملتی در آسیا و اروپا، که اکثریت آن مسلمان است و در اواخر دهۀ ۱۹۴۰ دورۀ انتقال به دموکراسی را آغاز کرد. ترکیه، پس از شکست نهایی امپراتوری عثمانی در جنگ جهانی اول، تحت رهبری کمال آتاتورک، به عنوان تنها کشور مستقل جانشین سر برداشت.

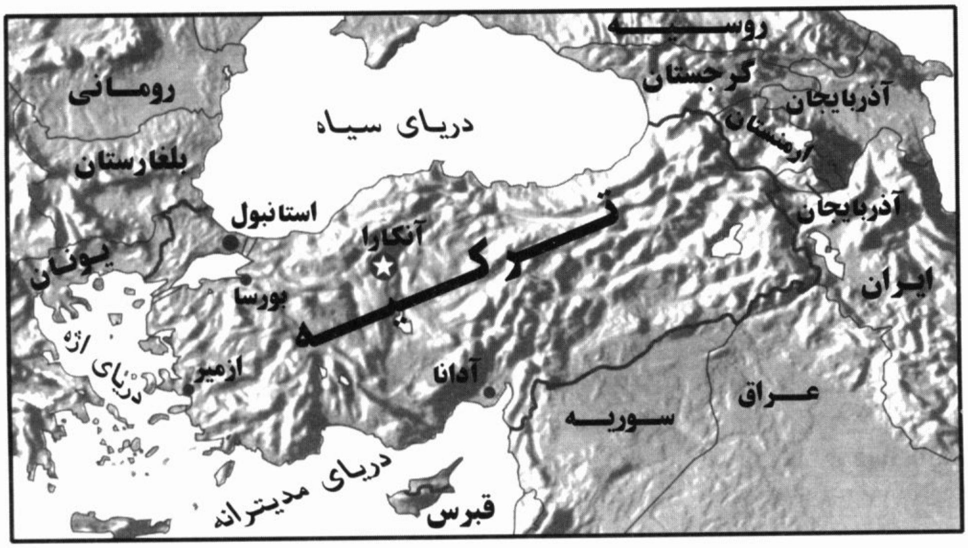
قلمرو سلاطین عثمانی بین قرنهای چهاردهم و هفدهم میلادی به امپراتوری بزرگی مبدل شد که از مجارستان تا یمن و از الجزایر تا قفقاز گسترده بود. سلسله مراتب نظامی و اداری و بیشتر جمعیت کشاورز آن مسلمان بودند. با این حال، مسیحیان (در بالکان، لبنان و مصر، و در پایتخت کشور، استانبول) و یهودیان (در استانبول، سالونیکا، و شهرهای بزرگ دیگر) برطبق قوانین و سنّتهای خود می‌زیستند و بر بیشتر شئون اقتصادی مسلط بودند. امپراتوری عثمانی از ۱۶۸۳ تا ۱۹۱۳ مناطق بالکان و آفریقایی خود را در شکستهای نظامی از دست داد. درنتیجۀ واپسین شکست ۱۹۱۸، اکثر قسمتهای باقیمانده از امپراتوری (شامل پایتختش استانبول، و مناطق عرب‌زبان سوریه، لبنان، فلسطین، و عراق) را نیروهای فاتح جنگ ــ انگلستان، فرانسه، و ایتالیا ــ اشغال کردند، و ناحیۀ مرکزی آناتولی را نیروهای نظامی یونان به تصرف درآوردند.

هویت ملی و نهادهای سیاسی

از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳ جنگ استقلال‌طلبانه‌ای در ترکیه، به رهبری آتاتورک، درگرفت و به شکست تهاجم یونان و دیگر کوششهای جدایی‌طلبانه انجامید. پس از آن‌که «پیمان لوزان» در ۱۹۲۳ موجبات به رسمیت شناختن کشور جدید را فراهم آورد، «جمهوری ترکیه»، با پایتختش در آنکارا، رسماً اعلام شد. درحالی که رهبران عثمانی در قبال تعهدشان به سنّتهای عثمانی، اسلام، یا ملیت ترکی مردد بودند، شکست ۱۹۱۸ و پیروزی ۱۹۲۳ با قاطعیت تمام هویت ملی ترکیه را تثبیت کرد.

تعهد کشور برای غربی‌شدن، که طبقۀ فرادست عثمانی در قرن نوزدهم ابتکارش را به دست گرفته بود، چندی بعد با ریاست جمهوری آتاتورک (۱۹۲۳–۱۹۳۸) به انقلاب فرهنگی صلح‌آمیزی تبدیل شد که قوانین و آموزش و پرورش غیردینی، آزادی مذهب، پذیرش الفبای لاتین، و برابری زن و مرد را دربرمی‌گرفت. با این‌همه، جز دو دورۀ تجربۀ کوتاه‌مدت با حضور مخالفان قانونی ــ در ۱۹۲۴–۱۹۲۵ و بار دیگر در ۱۹۳۰ ــ ترکیه نظام اقتدارگرای تک‌حزبی براساس «حزب جمهوری‌خواه مردم» آتاتورک باقی ماند.

عصمت اینونو، فرمانده نظامی جنگ استقلال و نخست‌وزیر آتاتورک (۱۹۲۳–۱۹۲۴، ۱۹۲۵–۱۹۳۷)، به عنوان رئیس جمهور جانشین آتاتورک شد (۱۹۳۸–۱۹۵۰). در سالهای اول جنگ سرد پس از ۱۹۴۵، اینونو آنچه را که به انقلاب دوم آرام بدل شد به راه انداخت: انتقال کشور از دیکتاتوری تک‌حزبی به رقابت چندحزبی. هرچند جنبش دموکراسی‌طلبی با دخالت نظامیان در ۱۹۶۰–۱۹۶۱، ۱۹۷۱–۱۹۷۳، و ۱۹۸۰–۱۹۸۳ با عقب‌نشینیهایی روبرو شد، هر بار نظامیان به دموکراسی اقرار کردند. از اواسط دهۀ ۱۹۸۰ افکار عمومی با قاطعیت جانب دموکراسی را گرفت، و دخالت بعدی نظامیان را بسیار بعید ساخت. نقطه‌های عطف این انتقال نهایی عبارت بودند از انتخابات پارلمانی ۱۹۸۳، که در آن یک حزب مخالف به طور قطعی احزاب ساختگی تحت حمایت شورای نظامیان ۱۹۸۰ را شکست داد، و مراجعه به آرای عمومی ۱۹۸۷، که با اکثریتی





تقریبی اما روشن برخی از مواد قانون اساسی ۱۹۸۲ را که رهبران احزاب دهۀ ۱۹۷۰ را از شرکت در امور سیاسی بازمی‌داشت اصلاح کرد.

نظام قانون اساسی ترکیه با قانونگذاری تک‌مجلسی در «جمهوری اول» (۱۹۲۳-۱۹۶۰) و «جمهوری سوم» (۱۹۸۳-) و قانونگذاری دومجلسی در «جمهوری دوم» (۱۹۶۱-۱۹۸۰) قویاً پارلمانی است. در سراسر این مدت، رؤسای جمهور را قوۀ مقننه («مجلس ملی کبیر») برگزید، هرچند که رؤسای جمهور ۱۹۶۱-۱۹۸۰ و ۱۹۸۲-۱۹۸۹ اشخاصی نظامی بودند که به دنبال کودتا انتخاب شدند.

برخی از دگرگونیهای مهم الگوی احزاب سیاسی ترکیه ریشه در تغییرات قوانین انتخابات داشته‌اند. نظام اخذ رأیی که یادگار روزگار تک‌حزبی آتاتورک است مبتنی بر نظام کثرت‌گرا با اعضای چندگانه است (شبیه آنچه در کالج (مجمع) انتخاباتی ایالات متحد به کار می‌رود)، و تمرکز رأی‌دهندگان در چارچوب دو حزب و اکثریت سنگین را برای حزب پیروز تضمین می‌کند. به علت آن‌که دولت عدنان مِندرس (۱۹۵۰-۱۹۶۰) در تثبیت دورۀ اقتدارگرای روزافزونش به این اکثریت سنگین متکی شده بود (۸۶ درصد در ۱۹۵۰، ۹۳ درصد در ۱۹۵۴، و ۷۰ درصد در ۱۹۵۷)، قانون اساسی ۱۹۶۱ به جانب مخالفت افراطی گرایید: نظام نمایندگی تناسبی که کرسیها را بین فهرست احزاب در حوزه‌های چند عضو گزین تقسیم می‌کرد، و بیشتر شبیه نظام موجود در «جمهوری وایمار» آلمان یا در اسرائیل بود.

در این نظام «حزب عدالت» در ۱۹۶۵ و ۱۹۶۹ اکثریت پارلمانی را به دست آورد؛ لیکن، در دهۀ ۱۹۷۰ نتیجه تجزیه و فروپاشی احزاب و بن‌بستهای مکرر برای تشکیل دولتهای ائتلافی و انتخاب رئیس‌جمهور تازه بود. این ناتوانی دولتی سبب برانگیختن موج روزافزونی از تروریسم در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ و دخالت نظامیان در ۱۹۸۰ شد. ترکیه، به موجب قانون اساسی ۱۹۸۲، به سوی نظام انتخاباتی متعادل‌تری رو آورده است تا قاعدۀ تناسبی‌بودن را تضمین کند، بی‌آن‌که منجر به شکاف حزبی یا بن‌بست در تشکیل دولت شود.

در این میان، پایگاه اجتماعی سیاست ترکیه به مقدار زیاد گسترش یافته است. رهبران حزب در دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، مثل رهبرانی که رژیم تک‌حزبی آتاتورک و اینونو را تشکیل می‌دادند، از طبقۀ بالای شهری بودند. برعکس، ممنوعیتی که از ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۷ بر رهبران حزب و اعضای پارلمان در دهۀ ۱۹۷۰ تحمیل شد به ظهور رهبران تازه یاری رساند، از جمله بسیاری از تاجران موفق جلب «حزب مام میهن» شدند. دستیابی تانسو چیلر به مقام نخست‌وزیری در ۱۹۹۳ ظاهراً نویددهندۀ آمدن رهبران جدیدی بود که، در میانۀ تجدید صفوف حزب در اوایل دهۀ ۱۹۹۰، شاید می‌توانست بر شکافها و رقابتهای ناشی از کودتای نظامی ۱۹۸۰ و ممنوعیت سیاستمداران قبلی در ۱۹۸۲ غلبه کند.

گذار دموکراتیک و مداخلۀ نظامی

روند انتقال ترکیه به دموکراسی در اواسط ۱۹۴۵ هنگامی آغاز شد که رئیس جمهور اینونو اعلام داشت که، با عنایت به پیروزی دموکراسیها در جنگ جهانی دوم، ترکیه باید به طور جدی اصول مردم‌گرایانۀ آتاتورک را پی بگیرد. بنابراین اینونو، با تشکیل احزاب مخالف سیاسی، محدودیت آزادی مطبوعات را رفع کرد. ترکیه در جنگ جهانی دوم بی‌طرف مانده بود، به استثنای این‌که در آخرین لحظات اعلام جنگ به دول محور را در فوریۀ ۱۹۴۵ برای پیوستن به کنفرانس سان‌فرانسیسکو و بنیادگذاری «سازمان ملل متحد» امضا

کرد. با این حال، سالهای بیشترین حد بسیج نظامی و انزوا در تجارت خارجی مشقات اقتصادی و نارضایتیهای سیاسی فراوانی به بار آورد.

بالاتر از همه، ترکیه با تقاضاهای شوروی دال بر واگذاری سه استان شمالی و نظارت مشترک بر تنگه‌های ترکیه (بسفر و داردانل) روبرو بود: این حرکت آغازین مسکو بود در آنچه بعداً به جنگ سرد معروف شد. بنابراین، اینونو مایل بود که هم فشارهای داخلی را کاهش دهد و هم پشتیبانی ایالات متحد را به دست آورد، و این دومی را بعداً از راه «دکترین ترومن» برای کمک به یونان و ترکیه در ۱۹۴۷ و ورود به «سازمان پیمان آتلانتیک شمالی» [ناتو] در ۱۹۵۲ کسب کرد.

اینونو نقش خود را در نظام دموکراتیک جدید به عنوان رئیس جمهوری که از لحاظ سیاسی بی‌طرف بود ایفا می‌کرد. با این حال، کناره‌گیریش از رهبری روزمرهٔ سیاسی، عناصر قدرت‌طلب را در «حزب خلق» جمهوری‌خواه واداشت که با فراخواندن به انتخابات زودرس در ژوئیهٔ ۱۹۴۶ چنگ‌اندازی خود به قدرت را طولانی‌تر کنند. تقلب در انتخابات چشمگیر بود. اما، همین‌که خشم عمومی شدت گرفت و موضوع در مطبوعات تازه آزاد شده منعکس شد، اینونو رهبریِ آزادی‌خواهانه‌تری برای حزب ایجاد کرد و به شهروندان اطلاع داد که دولت و احزاب مخالف در کسب قدرت رقبای مشروعند. هنگامی که انتخابات درستی در ۱۹۵۰ اکثریت قاطعی را برای حزب مخالف یعنی «حزب دموکراتیک» به ریاست عدنان مندرس تأمین کرد، اینونو توصیهٔ نظامیان را که راه حل را در کودتا می‌دیدند رد کرد، و ریاست جمهوری را به نامزد کرسی دموکراتیک، جلال بایار، واگذار کرد و خود نقش تازهٔ رهبر مخالفان را در پارلمان برعهده گرفت.

با این حال، مقدر بود که نقش سیاسی نظامیان تا چند دهه مبهم بماند. در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ نارضایی اقتصادی دم‌افزون دولت مندرس را به سوی اقتدارگرایی کشاند و دست به اقداماتی زد مثل اذیت و آزار روزنامه‌ها؛ بستن «حزب ملت»، حزب مخالفی که پایگاه اسلامی داشت؛ و بازگذاشتن دست پلیس در برهم‌زدن اجتماعات مخالفان.

درگیرودار ناآرامیهای روزافزون، نیروی نظامی نپذیرفت که ابزار برنامهٔ مندرس برای بازگرداندن آرامش با توسل به حکومت نظامی شود. به جای آن، از افسران برجسته یک «کمیتهٔ وحدت ملی» تشکیل داد، که در کودتای ماه مهٔ ۱۹۶۰ نیاز بازگشت به دموکراسی را اعلام داشت. رهبران «حزب دموکراتیک» به جرم زیرپا گذاشتن قانون اساسی محاکمه شدند، و خود مندرس به اعدام با چوبهٔ دار محکوم شد. اما شورای نظامی به رهبری ژنرال جمال گورسل برنامه‌های جناح راست نظامیان را برای برقراری رژیم نظامی دائمی اقتدارگرا رد کرد. به جای آن، مجلس غیرنظامی قانون اساسی تازه‌ای تدوین کرد، و، پس از انتخابات آزاد اکتبر ۱۹۶۱، حاکمیت کامل غیرنظامی بازگشت، البته جز ادامهٔ خدمت رؤسای جمهور نظامی از ۱۹۶۱ تا ۱۹۸۹.

در ۱۹۷۱، که بحرانهای دولت و بن‌بستهای پارلمانی «جمهوری دوم» ترکیه را فلج کردند، نظامیان با آنچه در اصطلاح «کودتای روی کاغذ» نامیده می‌شد دخالت کردند و پارلمان را واداشتند که کابینه‌ای از بوروکراتهایی را بپذیرد که نظامیان تأییدشان می‌کنند. به دنبال انتخابات ۱۹۷۳ قوهٔ ابتکار به دست غیرنظامیان افتاد. در اوایل ۱۹۷۴ جناح چپ میانه‌روِ «حزب خلق جمهوری‌خواه»، که در آن هنگام بولنت اِجویت جانشین اینونو رهبریش می‌کرد، و «حزب اسلامی رستگاری ملی» کابینه‌ای تشکیل دادند.

در ژوئیهٔ ۱۹۷۴ این ائتلاف غیرمنتظره، که بر سر مسائل داخلی انگشت‌شماری در آن توافق اندکی وجود داشت، در پاسخ کودتای ملی‌گرا یا ناسیونالیستی یونان در نیکوزیا، که دولت نظامی راست‌گرای آتن به راه انداخته بود، با اشتیاق تمام فرمان اشغال بخش شمالی قبرس را صادر کرد. طولی نکشید که ترکیه با بحرانهای پارلمانی جدید و موج نبردهای مسلح پارتیزانی در خیابانهای شهر روبرو شد؛ این نبردها را از یک سو «حزب کارگر مارکسیست ترکیه»، که سلاحهایش را از سوریه و بلوک شرق می‌گرفت، و از سوی دیگر «حزب عمل ملی‌گرا»، که راست‌گرا بود و سلاحهایش را از راه قاچاق مواد مخدر و ارتباط مخفی با نظامیان ترکیه تأمین می‌کرد، به راه انداختند.

در ۱۹۸۰، در پاسخ به تروریسم فزاینده در خیابانها و بن‌بست بی‌پایان انتخابات پارلمانی برای رئیس‌جمهور بعدی، نظامیان بار دیگر مداخله کردند، که در ابتدا با تأیید عمومی روبرو شد. بعداً شورای نظامی یک مجلس غیرنظامی قانون اساسی دایر کرد و همهٔ احزاب و رهبران دههٔ ۱۹۷۰ را از فعالیت منع کرد. سپس یک «حزب دموکراسی ملی‌گرا» به رهبری افسری بازنشسته و یک «حزب مردم‌گرا» به رهبری یکی از بوروکراتها تأسیس کرد، و انتظار داشت که آنها نقش دولت و مخالف آن را برعهده بگیرند. لیکن، اقدام هوشمندانهٔ تورگوت اوزال، که کارشناس دولت در قرضهٔ خارجی و در ۱۹۸۰-۱۹۸۲ رئیس هیأت اقتصادی شورای نظامی بود، طرح شورای نظامی را برای برقراری شبه‌دموکراسی خنثا کرد. اوزال، که «حزب مام میهن» خود را پیش از بن‌بست به ثبت رسانده بود، مبارزه‌ای ریشه‌دار و توده‌ای در تظاهرات عمومی و تلویزیون به راه انداخت و در نوامبر ۱۹۸۳ پیروزی قاطعی برای «حزب مام میهن» کسب کرد.

آزادسازی و تحکیم دموکراسی

سالهای بعد دوره‌ای از همکاری غیررسمی به وجود آمد، به این معنی که ژنرال کنان اِورِن در مقام ریاست جمهوری تصمیمهای عمده

در سیاست خارجی را می‌گرفت و اوزال و «حزب مامِ میهن» وی سیاستهای اقتصادی نولیبرال خود را توسعه می‌دادند. ظرف چند سال احزابِ تحت حمایت نظامیان ناپدید شدند و احزاب سیاسی دهۀ ۱۹۷۰ با نامهای جدید به وجود آمدند. ترکیه در این هنگام از آزادی بیان کامل برخوردار بود، و بر سر ادامۀ ممنوعیت سیاستمداران دهۀ ۱۹۷۰ توافق وجود نداشت. در ۱۹۸۷ مراجعه به آرای عمومی راه را برای مشارکت کامل رهبران پیشین باز کرد.

سیاستهای اقتصادی نولیبرال دولت اوزال نتایج گوناگونی به بار آوردند: به کسب و کار خصوصی رونق بخشیدند، اما به تورم و بیکاری روزافزون دامن زدند. هنگامی که دورۀ ریاست جمهوری اِورِن در ۱۹۸۹ به سر رسید، اوزال از اکثریت سنگین پارلمانی خود استفاده کرد تا به ریاست جمهوری برسد، هرچند آرای عمومی نشان می‌داد که محبوبیت «حزب مام میهن» رو به کاستی است. اوزال، اگرچه پیشتر از اِورِن انتقاد کرده بود که در مقام ریاست جمهوری بیش از حد به نقش سیاسی تکیه کرده است، خود در جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس از اختیارات ریاست جمهوری استفادۀ وسیع و مجادله‌آمیزی کرد. مثلاً، بدون تأیید یا مشورت قوۀ مقننه اجازه داد که از پایگاه هوایی اینجیرلیک ترکیه علیه عراق استفاده شود، و به این ترتیب سبب استعفای مقامات عالی‌رتبۀ نظامی شد.

«حزب مام میهن» در اکتبر ۱۹۹۱ اکثریت پارلمانی خود را از دست داد، و دولت بعدی از ائتلاف حزب حاکم «راه حقیقت» سلیمان دمیرل و «حزب سوسیال دموکراتیک خلق» اِردال اینونو تشکیل شد. چند ماه پس از مرگ اوزال در آوریل ۱۹۹۳، دمیرل به ریاست جمهوری برگزیده شد. تانسو چیلر، اولین زن رئیس دولت در ترکیه، به جای دمیرل به رهبری «حزب راه حقیقت» و نخست‌وزیری رسید.

احزاب و مباحث سیاسی

الگوی احزاب سیاسی در ترکیه از اواخر دهۀ ۱۹۴۰، به رغم بازسازیها و تغییر نامهایی که کودتاهای ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰ بر آنها تحمیل کردند، به طرز چشمگیری استحکام و پیوستگی داشته است. (نگاه کنید به جدول ۱) رقابت انتخاباتی عمدتاً در دو حزب بزرگ متمرکز بوده است.

«حزب خلق جمهوری‌خواه» عصمت اینونو، در جناح چپ میانه‌رو، ابتدا عمدتاً برای طبقۀ متوسط شهری جذابیت داشت، اما در دهۀ ۱۹۷۰، به رهبری بولنت اِجویت، با پشتیبانی قوی اتحادیه‌های کارگری به سوی جریان سوسیالیستیِ دموکراتیک گام برداشت. در دهۀ ۱۹۸۰ جانشین آن «حزب سوسیال دموکراتیک» (یا بعداً «سوسیال دموکراتیک خلق») نام گرفت.

«حزب دموکراتیک» به رهبری بایار و مندرس، در جناح راست میانه‌رو، در نواحی کشاورزی کشور و شهرهای کوچک و، با کمک مالی ایالات متحد در دهۀ ۱۹۵۰، تغییرات بزرگی در شبکۀ راههای روستایی و اصلاح آبیاری به عمل آورد. «حزب عدالت» (که در اعتراض آشکار علیه دارزدن مندرس توسط شورای نظامی در ۱۹۶۰ این نام را برگزید) و «حزب راه حقیقت»، هر دو به رهبری سلیمان دمیرل، همین راه را ادامه دادند. در خلأی که نیروی نظامی بر اثر ممنوعیت احزاب سیاسی پیشین ایجاد کرد، «حزب مام میهن» اوزال به عنوان حزب راست میانه‌رو دیگری در ۱۹۸۳ تأسیس و عمدتاً از حمایت محافل تجاری برخوردار شد.

«حزب کارگر ترکیه» در میانۀ دهۀ ۱۹۶۰ در جانب چپ افراطی پدیدار شد. اما محدودیتهای جدی از لحاظ سازماندهی (اما مظنونیت به ارتباط) با کمونیستها کارایی آن را کاهش داد.

در طیف راست، همیشه حزبی بوده است که از دین‌گریزی به سوی اسلام روی آورده است، مثل «حزب ملت» (جمهوری‌خواه) از دهۀ ۱۹۵۰، و از دهۀ ۱۹۷۰ احزاب «رستگاری ملی» و «رفاه» به رهبری نجم‌الدین اِربکان. اما این نوع گرایش آنها محدود بوده است، تاحدی به این دلیل که احزاب دولتی امتیازات کوچکی از دین‌گریزی سرسختانۀ آتاتورک گرفته‌اند. مثلاً، در ۱۹۵۰ نماز را به زبان عربی می‌خواندند ــ از زمان آتاتورک الفاظش تماماً ترکی شده بود ــ و دانشکده‌های الهیات در دانشگاهها و کلاسهای مذهبی انتخابی در مدارس عمومی از سر گرفته شدند.

نکتۀ جالب توجه این است که دین‌گریزی آزادی بیشتری به مسلمانان علوی ترکیه داده است؛ اینان گروه ناراضیانی هستند که با شیعیان مربوطند اما با آنها یکی نیستند، و از ۱۰ تا ۲۰ درصد کل جمعیت ترکیه را تشکیل می‌دهند. بیشتر علویان در بخش مرکزی آناتولی بسر می‌برند و سخت پشتیبان احزاب دین‌گریزی چون «خلق جمهوری‌خواه» یا «چپ دموکراتیک» هستند و آنها را ضمانت مؤثری در برابر ستم اکثریت مسلمان سنّی می‌دانند.

روی‌هم‌رفته، ترکیه جامعه‌ای شده است که در آن شهروندان می‌توانند به اختیار خود مذهبی باشند یا نباشند. و، هرچند رعایت آداب مذهبی در دهات و شهرهای کوچک رواج دارد (مغازه‌دارهای این مناطق جرأت ندارند مغازه‌هایشان را در ماه مبارک رمضان بگشایند)، جریان مداوم مهاجرت اجازه می‌دهد که هر کس که بخواهد بتواند به شهرهای متوسط یا بزرگی برود که دین گریزی و انتخاب مذهبی در آنها برقرار است. در تعهد کامل ترکیه در قبال ارزشهای غربی این نکته نیز نمادین است که درخواست عضویتش در «جامعۀ اروپا» (اکنون «اتحادیۀ اروپا») در ۱۹۸۷ را نخست‌وزیر اوزال سرپرستی کرده بود. کسی که قبلاً به زیارت مکه رفته و اعتقادات مذهبی خود را سخت پنهان کرده بود.

در جناح راست افراطی، معمولاً یک حزب ملی‌گرای افراطی وجود داشته است، که معروف‌ترینشان عبارتند از «حزب عمل ملی‌گرا» و «حزب ملی‌گرای کار»؛ این هر دو حزب را سرهنگ آلپاسلان تورکِش، که در شورای نظامی ۱۹۶۰ رهبر اقلیت اقتدارگرا

جدول ۱. احزاب سیاسی ترکیه و آرای آنها، ۱۹۵۰–۱۹۹۱ (به صورت درصد)

گرایش حزب	قانون اساسی اول			قانون اساسی دوم					قانون اساسی سوم		
	۱۹۵۰	۱۹۵۴	۱۹۵۷	۱۹۶۱	۱۹۶۵	۱۹۶۹	۱۹۷۳	۱۹۷۷	۱۹۸۳	۱۹۸۷	۱۹۹۱
چپ					۳/۰	۲/۷		۰/۱			
چپ میانه‌رو	۳۹/۵	۳۵/۴	۴۱/۱	۳۶/۷	۲۸/۷	۲۷/۴	۳۳/۳	۴۱/۴	۳۰/۵	۲۳/۳	۳۰/۸
میانه‌رو			۳/۸	۱۳/۷	۳/۷	۸/۸	۱۷/۲	۳/۸	۲۳/۳	۷/۱	
راست میانه‌رو	۵۲/۷	۵۷/۶	۴۷/۹	۳۴/۸	۵۲/۹	۴۶/۵	۲۹/۸	۳۶/۹	۴۵/۲	۵۵/۴	۵۱/۱
راست	۳/۱	۴/۹	۷/۰	۱۴/۰	۸/۵	۹/۰	۱۶/۹	۱۵/۴	۱۰/۱	۱۶/۸	
سایر احزاب	۴/۸	۲/۲	۰/۱	۰/۸	۳/۲	۵/۶	۲/۸	۲/۵	۱/۱	۱/۲	۱/۳

منبع: محاسبه شده توسط نویسنده از داده‌های دو اثر زیر:

Klaus Detlev Grothusen, *Türkei: Südosteuropa - Handbuch IV* (Göttingen: Vandenhoeck and Ruprecht, 1985), 738-741.

Türkiye Istatistik Yilligi (Ankara: Devlet Istatistik Enstitüsü) 1984-1992.

یادداشت: احزاب مهم (و رهبران آنها):

چپ: «کارگر ترکیه» ۱۹۶۱–۱۹۷۱، ۱۹۷۵–۱۹۸۰

چپ میانه: «چپ دموکراتیک» ۱۹۸۵–   (اجویت): «جمهوری‌خواه خلق» ۱۹۲۳–۱۹۸۰ (آتاتورک، عصمت اینونو، اجویت)؛ «سوسیال دموکراتیک»، ۱۹۸۳–۱۹۸۵؛ (اِردال اینونو)؛ «سوسیال دموکراتیک خلق»، ۱۹۸۵–(اینونو)؛ «مردم‌گرا»، ۱۹۸۳–۱۹۸۵ (تحت حمایت نظامیان)

میانه: «دموکراسی ملی‌گرا» ۱۹۸۲–۱۹۸۶ (تحت حمایت نظامیان)؛ احزاب مختلف، ۱۹۵۷–۱۹۸۰

راست میانه: «دموکراتیک» ۱۹۴۶–۱۹۶۰ (مندرس)؛ «عدالت»، ۱۹۶۱–۱۹۸۰ (دمیرل)؛ «راه حقیقت»، ۱۹۸۴–   (دمیرل، چیلّر)؛ «مام میهن» ۱۹۸۳– (اوزال، اکبولوت، یلماز)

راست: (اسلامی، ملی‌گرا)، «ملت»، ۱۹۴۸–۱۹۵۳؛ «ملت (جمهوری‌خواه)»، ۱۹۵۴–۱۹۵۸؛ «وحدت»، ۱۹۶۶–۱۹۸۰؛ «رستگاری ملی»، ۱۹۷۲–۱۹۸۰ (اربکان)؛ «رفاه»، ۱۹۸۴–   (اربکان)؛ «دهقانان جمهوری‌خواه» ۱۹۵۸–۱۹۶۹ (تورکش)؛ «ملی‌گرای عمل»، ۱۹۶۹–۱۹۸۰ (تورکش)؛ «ملی‌گرای کارگران»، ۱۹۸۵–   (تورکش)

بود، تأسیس کرده است. اعتقاد اصلی این گروهها مبتنی بر پان‌ترکیسم بود ــ یعنی وحدت سیاسی ترکیه و جمهوریهای ترک‌زبان آسیای مرکزی. پیروان این احزاب در نبردهای تروریستی دهۀ ۱۹۷۰ بین چپ و راست درگیر شدند. جناح راست پان‌ترکیستها و مسلمانان در اوایل دهۀ ۱۹۷۰ به مدت کوتاهی با هم متحد شدند، و نوعاً پشتیبانی مشترک یا جداگانه‌شان از ۱۹۷۰ به بعد از ۹ تا ۱۷ درصد رأی عمومی مردم را به دست آورد. همچنین باید خاطرنشان ساخت که، اگرچه پان‌ترکیسم در سراسر دورۀ حکومت شوروی یک رؤیای آرمانگرایانه باقی ماند، پس از فروپاشی بلوک شرق بود که دولتهای آنکارا روابط اقتصادی و فرهنگی نزدیکی با این کشورها از رومانی گرفته تا قرقیزستان دایر کردند (مثلاً با تأسیس «منطقۀ همکاری اقتصادی دریای سیاه» در ۱۹۹۲ و تشویق دیدارهای مکرر بین سران دولتهای ترکیه و دولتهای آسیای مرکزی).

مسألۀ حل‌نشدۀ کردها

یکی از تحولات مهم در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ عبارت بود از پذیرش روزافزون اقلیت اصلی کرد به عنوان شهروندان مساوی. در ۱۹۲۵ شورش بزرگی در برابر جمهوری تازه اعلام شدۀ ترکیه صورت گرفت که گروههای مذهبی مسلمان رهبری آن را برعهده داشتند و در مناطق کردزبان جنوب شرقی متمرکز بود. از آن به بعد، صحبت کردن به زبان کردی در ملأ عام امری غیرقانونی بود، و بیشتر مناطق کردنشین جنوب شرقی سالها تحت حکومت نظامی ماندند. درنتیجۀ این سرکوب (و همچنین به علت این‌که بسیاری از کردهای محلی به ترکی به عنوان زبان مادری حرف می‌زنند)، آمار و ارقام قابل اطمینانی در مورد جمعیت کردهای ترکیه وجود ندارد، هرچند تعدادشان از ۴ تا ۱۱ میلیون تخمین زده می‌شود (یا ۷ تا ۲۰ درصد کل جمعیت).

در فوریهٔ ۱۹۹۱ ممنوعیت سخن گفتن به زبان کردی در ملأ عام رفع شد، و انتشارات زبان کردی هم براه افتاد. در انتخابات اکتبر ۱۹۹۱ حزبی متحد با «حزب خلق سوسیال دموکراتک» آشکارا به پشتیبانی کردها در جنوب شرقی متوسل شد، و در کابینهٔ ۱۹۹۱–۱۹۹۳ دمیرل هم وزیر خارجه و هم سرپرست وزارت تازه تأسیس شدهٔ حقوق بشر دارای تبار کردی بودند. در واقع، دولت آنکارا علاقه‌مند شد که روابط دوستانه‌ای با دستگاه رهبری ناحیهٔ خودمختار کردها در شمال عراق ایجاد کند. با این حال، در اوایل دههٔ ۱۹۹۰ اقدامات تروریستی کردها در سراسر جنوب شرقی ترکیه تشدید شد، و «حزب کارگران کرد» ستاد مرکزی خود را از مناطق تحت نفوذ سوریه در لبنان به مناطق شمالی نیمه‌مستقل عراق منتقل کرد. درنتیجه، نظامیان ترکیه اقدامات سرکوبگرانهٔ خود را علیه این یورشهای تروریستی افزایش دادند.

تحکیم دموکراسی

پیدا است که در نیم‌قرن گذشته دموکراسی ترکیه بحرانهای جدی و عقب‌نشینیهای موقتی را از سر گذرانده است. با این حال نتیجهٔ چشمگیر آن است که موقعیتها و رفتارهای دموکراتیک به طرز روز- افزونی تحکیم شده‌اند. سه عامل نقش مؤثری در این برایند داشته‌اند.

نخست، هویت ملی ترکیه از دههٔ ۱۹۲۰ به ضرس قاطع تثبیت شد، دوم، ترکیه، برخلاف بسیاری از کشورهای در حال توسعه، از آن‌رو دولت مؤثر و بی‌طرفی دارد که جمهوری جدید میراث‌دار بیشتر نهادهای تربیتی و دیوانسالاری امپراتوری عثمانی است. و، سوم، علقه‌های سازمانی بین آنکارا و استانها که در روزگار حکومت اقتدار- گرای آتاتورک گسترش یافته بودند از دههٔ ۱۹۵۰ از راه رقابتهای حزبی، مهاجرت داخلی، و توسعهٔ برنامه‌های بزرگ اقتصادی وسعت بسیاری گرفته‌اند.

همچون کشورهای دیگر خاورمیانه یا در حال توسعه، حکومت اقتدارگرای نظامی ترکیه مهم‌ترین رقیب دموکراسی باقی مانده است، اما ترکیه در همین موضوع نیز با همسایگانش تفاوت مهمی دارد. نیروی نظامیش، از اواخر روزگار عثمانی و پیروزی در جنگ استقلال ترکیه (۱۹۱۹–۱۹۲۳) تا اتحاد با ایالات متحد در زمان جنگ سرد، از غرب الگوبرداری کرده و از بالاترین معیارهای حرفه‌ای برخوردار بوده است. بنابراین، دخالتهای نظامی همیشه کوتاه‌مدت بوده‌اند. بالاتر از همه، علاقهٔ روزافزون و شدید مردم به دموکراسی در نهایت دو راه در پیش پای رهبران نظامی قرار داده است، یا پذیرش دموکراسی و یا تحمیل درجه‌ای از استبداد نظامی، که آنان نمی‌توانستند آن را بر اصول خود منطبق کنند.

به طور خلاصه، ترکیه، سوای مسألهٔ حل ناشدهٔ کردها، برای دموکراسی چارچوب سیاسی و اجتماعی خوش‌ساختی دارد. نیم‌قرن پس از نخستین اقدامات دموکراتیکِ عصمت اینونو در ۱۹۴۵، تعهد کشور به فرایند سیاسی باز بی‌چون و چرا به نظر می‌رسد، و نقاط عطف برجسته همانا نتایج انتخابات ۱۹۸۳ به نفع «حزب مام میهن» به رهبری غیرنظامیان و مراجعه به آرای عمومی ۱۹۸۷ دربارهٔ بازگشت سیاستمداران سابق به عرصهٔ سیاسی است.

نیز بنگرید به آتاتورک، کمال؛ اسلام.

Dankwart A. Rustow / مهدی غبرایی

کتابنامه

Ahmad, Feroz. *The Turkish Experiment in Democracy, 1950-1975*. Boulder, Colo.: Westview Press; London: C. Hurst, 1977.

Bianchi, Robert B. *Interest Groups and Political Development in Turkey*. Princeton: Princeton University Press, 1984.

Hale, William M. *The Political and Economic Development of Modern Turkey*. New York: St. Martin's, 1981.

Harris, George S. *Turkey: Coping with Crisis*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1985.

Heper, Metin, and Jacob M. Landau, eds. *Political Parties and Democracy in Turkey*. London: I. B. Tauris, 1991.

Lewis, Bernard. *The Emergence of Modern Turkey*. 2d ed. London and New York: Oxford University Press, 1968.

Rustow, Dankwart A. "A Democratic Turkey Faces New Challenges." *Global Affairs* 8 (spring 1993): 58-70.

——. *Turkey: America's Forgotten Ally*. New York: Council on Foreign Relations, 1987.

Tachau, Frank. *Turkey: The Politics of Authority, Democracy, and Development*. New York: Praeger, 1984.

Weiker, Walter F. *The Modernization of Turkey: From Atatürk to the Present Day*. New York: Holmes and Meier, 1981.

ترینیداد

بنگرید به کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان

تصمیم‌گیری

تصمیم‌گیری در دموکراسیها فرایند رسیدن به توافق در وضعیتهای گروهی از طریق رأی‌گیری، وحدت‌نظر، یا تفسیر است. یکی از

ویژگیهای اصلی دموکراسیها این است که تصمیمهای سیاسی در وضعیتهای گروهی، مثل پارلمان، هیأت دولت، دادگاه، یا کنگره‌های حزبی گرفته می‌شوند. این قبیل تصمیمها ممکن است با یک رأی‌گیری که اکثریت را بر اقلیت پیروز می‌کند گرفته شوند. اما این رویه تنها راه تصمیم‌گیری در دموکراسیها نیست. تصمیمها ممکن است از طریق وحدت‌نظر یا به وسیلهٔ تفسیر نیز گرفته شوند.

رأی‌گیری

اصطلاح رأی‌گیری شامل الگوهای مختلف رسیدن به یک تصمیم است. ساده‌ترین الگو زمانی به کار می‌رود که همهٔ شرکت‌کنندگان ارزش رأی یکسان داشته باشند، رأی‌گیری فقط میان دو گزینه صورت گیرد، و یک اکثریت نسبی برای پیروزی کفایت کند. اما غالباً شرایط متفاوت است. مثلاً به جای اکثریت نسبی، ممکن است یک اکثریت قاطع (نصف به علاوهٔ یک آرا) لازم باشد. در این صورت، آرای ممتنع ممکن است هردو طرف را از پیروزی بازدارد. گاهی شرط پیروزی حتی از این هم سخت‌تر است به طوری که کسب یک اکثریت مشروط شرط لازم است. اکثریت مشروط تعداد مشخصی بیش از اکثریت مطلق است ــ مثلاً، دوسوم یا سه چهارم همهٔ آرا. برای نمونه، در پارلمان بلژیک، تصمیم دربارهٔ مسائل زبانی نیاز به اکثریت دوسوم دارد. در این صورت، یک سوم به علاوه یک اعضای پارلمان می‌توانند جلوی یک تصمیم مربوط به مسأله‌ای زبانی را بگیرند.

رأی‌گیری هنگامی پیچیده‌تر می‌شود که بیش از دو گزینه موردنظر باشند. نتیجهٔ آن به میزان زیادی بستگی به شیوه‌های خاص رأی‌گیری دارد. فرض کنید که سه گزینه داشته باشیم ــ A، B و C. شرکت‌کنندگان شاید فقط یک رأی دهند، و آن گزینه با اکثریت نسبی آرا برنده می‌شود. ممکن است اکثریت مطلق لازم باشد، و اگر هیچ یک از سه گزینه به این آستانه نرسد، دو گزینه‌ای که بیشتر رأی آورده‌اند به رأی‌گیری ثانوی بین خود مبادرت می‌کنند. شیوهٔ دیگر این است که ابتدا رأی‌گیری بین A و B باشد و بعد برنده در مقابل C قرار گیرد. این شیوهٔ آخر ممکن است دو حالت دیگر داشته باشد: A در مقابل C، و برنده در مقابل B؛ یا B در مقابل C، و برنده در مقابل A. بسته به این شیوه، A، B یا C ممکن است برنده شود.

اگر شرکت‌کنندگان با شیوهٔ رأی‌گیری مورد استفاده موافق نباشند، تصمیم‌گیری از این هم پیچیده‌تر می‌شود. در چنین حالتی، شرکت‌کنندگان باید رأی بدهند که رأی‌گیری چگونه صورت گیرد. در موارد افراطی، این وضعیت ممکن است رأی‌گیری را غیرممکن کند چون تصمیم بر سر چگونگی رأی‌گیری ممکن است بارها به تأخیر بیفتد. از این رو، شیوه‌های رأی‌گیری معمولاً بآسانی تغییر نمی‌کنند. این شیوه‌ها غالباً در قوانینی خاص پیشبینی یا حتی در قانون اساسی کشورها گنجانده شده‌اند.

در بعضی از گروهها، اهمیت آرای همهٔ اعضا یکسان نیست. مثلاً، در کابینهٔ ایالات متحد، رأی رئیس جمهوری آشکار اهمیتی بیشتر از رأی اعضای هیأت دولتش دارد. حتی اگر همهٔ اعضای کابینه برخلاف موضع رئیس‌جمهور رأی دهند. باز هم رئیس‌جمهور برنده خواهد بود. هنگامی که آبراهام لینکلن این مسأله را که آیا «اعلامیهٔ آزادی بردگان» باید انتشار یابد با اعضای هیأت دولت در میان گذاشت، پس از مباحثه رأی‌گیری به عمل آورد. او ابتدا خواست تا همهٔ کسانی که مخالف انتشار اعلامیه هستند بگویند «خیر». هر دوازده عضو گفتند «خیر». سپس لینکلن از آنان خواست تا کسانی که موافقند بگویند «آری». او خودش گفت «آری» و بعد اعلام کرد. که «آری»ها برنده شده‌اند. در این مورد، لینکلن همهٔ آرا را داشت و اعضا هیچ یک را.

در بعضی از وضعیتهای تصمیم‌گیری، ارزش رأی شرکت‌کنندگان مختلف روشن می‌شود. مثلاً در مجلس علیای قانونگذاران آلمانی (بوندسرات)، که تک‌تک استانهای کشور در آن نماینده دارند، وضع چنین است. هرگاه مسأله‌ای به رأی‌گیری گذارده می‌شود، هر استان یک رأی دارد، و این آرا به نسبت جمعیت هر استان ارزشگذاری می‌شوند.

وحدت‌نظر

در هر دموکراسی گروهها ممکن است از طریق وحدت‌نظر به تصمیمی برسند. کمیته‌ای پارلمانی، اگر پیشنهادهایش مورد حمایت همهٔ اعضای کمیته باشد، می‌تواند انتظار داشته باشد که در جلسهٔ عمومی پارلمان وزن بیشتری داشته باشد. رسیدن به وحدت‌نظر میان اعضای گروهی که مواضع دور از هم دارند موضوعی پیچیده است. همهٔ اعضای گروه قدرت همسان برای اعمال نفوذ در نتیجه را ندارند. همهٔ اعضا برای رسیدن به وحدت‌نظر بآسانی یا به اندازهٔ یکدیگر آمادگی ندارند. آخرین عضو گروه که هنوز به موافقت نرسیده است معمولاً موضع قدرتمند ویژه‌ای دارد زیرا عملاً دارای قدرت وتو کردن نتیجه است. البته، اعضای دیگر گروه همیشه می‌توانند علیه یک عضو ناراضی رأی دهند، اما اگر چنین کنند، منافع یک تصمیم به اتفاق‌آرا را از دست می‌دهند.

تصمیمهایی که از طریق وحدت‌نظر گرفته می‌شوند نسبتاً نزدیک به وضع موجودند، زیرا حامیان وضع موجود بآسانی می‌توانند از حق وتو استفاده کنند. اگر گروه نتواند به تصمیمی برسد، وضع موجود همچنان باقی می‌ماند.

تفسیر

هر تصمیم هنگامی از طریق تفسیر گرفته می‌شود که یک یا چند نفر از شرکت کنندگان به تفسیر چیزی می‌پردازند که آن را منطق مباحثه می‌دانند، و این تفسیر سپس از لحاظ راهکار یا تاکتیکی توسط دیگران پذیرفته می‌شود. مثلاً، رئیس جلسه ممکن است این

تفسیر را به عنوان بخشی از خلاصهٔ نهایی بحث مطرح کند. تصمیم‌گیری از طریق تفسیر گهگاه در کابینهٔ انگلستان پیش آمده است. ریچارد کراسمن، که خود عضو کابینه بوده است، در خاطرات خود به نام نگاه درونی (۱۹۷۲) می‌گوید که یکی از کارهای مهم نخست‌وزیر در هر یک از جلسات کابینه تعیین زمان مناسب برای رسیدن به یک تصمیم است. نخست‌وزیر سپس یک خلاصهٔ دوبخشی دربارهٔ جلسه فراهم می‌کند و به بیان نتایج به دست آمده و دورهٔ عملی کردن اقدام می‌پردازد.

تصمیم‌گیری از طریق تفسیر ممکن است با تهیهٔ پیشنویسهایی از یک جلسه صورت پذیرد. این هم الگوی معمول دیگری در کابینه‌های انگلستان است، که در آن پیشنویسها نه آنچه راکه در واقع گفته شده بلکه تصمیمی که در نهایت گرفته شده است را ثبت می‌کند —یعنی همان چیزی که کراسمن شگردِ تصمیم‌نویسی می‌خواند.

پیچیده‌ترین و جالب‌ترین نوع تصمیم‌گیری از طریق تفسیر زمانی پیش می‌آید که شرکت کننده‌ای قدرتمند از لحاظ تاکتیکی به تفسیر تصمیم گروه می‌پردازد و بعد بحث را به سویی سوق می‌دهد که تصمیم به صورت ضمنی گرفته می‌شود. این مؤلف این‌گونه تصمیم‌گیری را در «حزب دموکراتیک آزاد سوئیس» مشاهده کرده است. مثلاً، در گروه پارلمانی حزب، عضو A پیشنهاد می‌کند که حکومت سند قرضه‌ای برای احداث بزرگراه صادر کند. این پیشنهاد مورد پشتیبانی اعضای B، C، D و E که در این‌باره سخن می‌گویند، قرار می‌گیرد. عضو D نیز موضوع روش کار را مطرح می‌سازد، و توصیه می‌کند که گروه پارلمانی پیشنهاد متناظری را به پارلمان تقدیم می‌کند. پس از این پنج عضو شرکت کننده، عضو F سخن می‌گوید، و موضعی اساساً متفاوت می‌گیرد و با سند قرضهٔ بزرگراه مخالفت می‌کند. در این مرحله، جریان نوعی عطف ناگهانی پیدا می‌کند: B بار دیگر به سخن می‌آید اما از کنار این مسأله که آیا اصلاً سند قرضه‌ای باید صادر شود یا نه می‌گذرد. در عوض، خود را محدود به موضوع روش کار می‌کند و علیه D دلیل می‌آورد که به جای تقدیم پیشنهاد یک اظهارنظر در بحث پارلمانی کفایت می‌کند. بقیهٔ بحث روی همین موضوع روش کار متمرکز می‌شود، در حالی که مسألهٔ اساسی —این که آیا اصولاً سند قرضه‌ای باید صادر شود— دوباره مطرح نمی‌شود. آن تصمیم عملاً زمانی گرفته شده بود که B موفق شد بحث را از مسألهٔ اصلی به موضوع روش کار بکشاند. B چنین تفسیر کرده بود که گروه از سند قرضه حمایت کرده است، و بنابراین امکان دارد که به مسائل راهبردی (استراتژیک) پارلمانی توجه کند. F تنها عضو گروه که با سند قرضه مخالفت کرده بود، تصمیم می‌گیرد که طی باقیماندهٔ بحث ساکت بماند.

تصمیم‌گیری از طریق تفسیر نوعاً تمایز بین تصمیم‌گیری دموکراتیک و خودکامانه را مخدوش می‌کند. اگر اصلِ «هر نفر، یک رأی» عنصر اصلی تصمیم‌گیری دموکراتیک باشد، تصمیم‌گیری از طریق تفسیر نمی‌تواند خیلی دموکراتیک باشد. هر عضو گروه حق دارد با تصمیمی که از طریق تفسیر گرفته شده است مخالفت کند و خواستار رأی‌گیری شود. اما شرکت کنندگان ممکن است همیشه از این حق استفاده نکنند، بویژه اگر تصمیم‌گیری از طریق تفسیر با زمینه‌سازیهای زیرکانهٔ بحث صورت گیرد. شرکت‌کنندگان کم‌تجربه ممکن است نتوانند دریابند که واقعاً چه دارد می‌گذرد. هرگاه خبردار شوند که تصمیمی گرفته شده است، دیگر رغبت چندانی به گشودن دوبارهٔ بحث ندارند. مخالفت دیرتر از موقعِ تصمیم‌گیری از طریق تفسیر غالباً با هنجار اجتماعی رایج مغایرت دارد. در نتیجه، بسیاری از شرکت‌کنندگان برای پذیرش تصمیم از طریق تفسیر تحت فشار قرار می‌گیرند و ممکن است خود را از درخواست رأی‌گیری معاف کنند. این فشار بویژه هنگامی که تفسیرکننده از مقامات بالای سیاسی باشد شدیدتر می‌شود. در موارد افراطی ممکن است تفسیرکننده چنان قدرتمند باشد که کسی جرأت مخالفت با آن تصمیم را پیدا نکند. در چنین صورتی، باز هم مباحثه‌ای که در آن عقاید متفاوت ابراز می‌شوند درمی‌گیرد، اما تصمیم‌گیری فقط از طریق تفسیر صورت می‌پذیرد. شوراهای مشورتی دیکتاتورها معمولاً از این طریق عمل می‌کنند. دیکتاتورها غالباً می‌کوشند چنین وانمود کنند که در تصمیم‌گیریشان مشارکت گسترده وجود داشته است، اما در واقع تصمیمها را خود بتنهایی می‌گیرند.

یکی از مزایای تصمیم‌گیری از طریق تفسیر این است که به وسیلهٔ آن می‌توانیم قدرت و استحکام هر موضع را در نظر بگیریم. بنابراین گاه ممکن است پیروزی نصیب اقلیتی شود که موضعی قوی در مورد مسألهٔ خاصی دارد. در صورتی که اگر این تصمیم‌گیری از طریق رأی‌گیری صورت می‌گرفت، همین اقلیت تقریباً هیچ بختی برای پیروزی نداشت. تصمیم‌گیری از طریق تفسیر، اگر خردمندانه صورت گیرد، می‌تواند به حمایت از اقلیتها کمک کند.

بی‌تصمیمی

در بحث مربوط به تصمیم‌گیری از طریق رأی‌گیری و از راه وحدت‌نظر، مسألهٔ بی‌تصمیمی نیز مطرح شد. در رأی‌گیری، اگر اکثریتی مطلق یا حتی مشروط لازم باشد و هیچ یک از گزینه‌ها به این آستانه نرسد، نوعی وضعیت بی‌تصمیمی پیش می‌آید. بی‌تصمیمی همچنین ممکن است زمانی پیش آید که گروهی بخواهد از راه وحدت‌نظر به یک تصمیم برسد و این وحدت‌نظر با وتوی یک یا چند نفر از اعضای گروه با بن‌بست مواجه شود.

بی‌تصمیمی در این صورت هم ممکن است پیش بیاید که فلان مسأله در دستورالعمل سیاسی نیز قرار نگرفته باشد. در چنین موردی، تصمیم‌گیری به معنای متعارف صورت نمی‌گیرد. با این همه، باز هم عملاً تصمیم گرفته می‌شود: یعنی تصمیم بر این که مسأله خارج از دستور سیاسی قرار گیرد. سیاستمدارانی که می‌توانند تعیین کنند که

کدام مسائل در دستور سیاسی قرار گیرند، و کدام نگیرند قدرت سیاسی زیادی دارند. کارکرد آنها در فرایند تصمیم‌گیری سیاسی به اهمیت کار دروازه‌بان است.

گاهی مسائل به این دلیل در دستورالعمل سیاسی قرار نمی‌گیرند که سیاستمداران از آنها بی‌خبرند. در چنین مواردی، تصمیم‌گیری دچار موانع ساختاری است. مثلاً، مسألهٔ زندگی سخت کارگران مهاجر، یا نبود امکانات درست بهداشتی را در نظر بگیرید. این مسأله ممکن است پیش‌پا افتاده به نظر رسد، اما داشتن توالت و امکانات بهداشتی بخش مهمی از رعایت حرمت انسانی است. سیاستمداران ممکن است از این مشکل کارگران مهاجر خبر نداشته باشند. کارگران مهاجر ممکن است از طرح این موضوع شرمنده شوند. یا فاقد مهارتهای ارتباطی لازم برای جلب توجه سیاستمداران باشند. دلیلش هرچه باشد، موانع ارتباطی باعث شده است که این گونه مسائل در دستور کار سیاسی قرار نگیرند.

حتی جوامع دموکراتیک نیز به نحوی ساخته شده‌اند که بعضی از گروهها به تصمیم‌گیران سیاسی دسترسی اندکی دارند. برای پژوهندگان بررسی این شکلهای بی‌تصمیمی بسیار مشکل است. تنها روش مطمئن همانا سهیم شدن در زندگی روزانهٔ این گروهها برای مدتی طولانی است؛ پس ازمدتی، این شخص مشاهده کننده از مسائلی سر در می‌آورد که در مصاحبه‌های عادی بیان نمی‌شوند. در مثال ذکر شده، کارگران مهاجر ممکن است به مشاهده‌کننده‌ای که مورد اعتمادشان قرار گرفته است بگویند که چه قدر از امکانات ناقص بهداشتی در عذاب هستند — در صورتی که بعید است که این موضوع را در مصاحبه‌ای رسمی با یک بیگانه درمیان بگذارند.

اما اگر خود کارگران مهاجر ندانند که نبود آن امکانات یک مسأله است چه خواهد شد؟ شکل بسیار خطرناک بی‌تصمیمی هنگامی پیش می‌آید که قشرهای محروم چنان با معیارها و افسانه‌های رایج در جامعه خوگرفته باشند که وضعیت استثمارشدگی خود را بپذیرند. تبعیض نژادی تا مدتها در ایالات متحد مسأله‌ای سیاسی به حساب نمی‌آمد زیرا بیشتر سیاه‌پوستان این امر را بخشی از نظم طبیعی می‌پنداشتند که مورد تبعیض باشند. در این‌گونه موارد، وظیفهٔ اخلاقی مشاهده کنندگان این است که مدافع قشرهای محروم باشند.

انگیزه‌ها

برای فهم چگونگی تصمیم‌گیری سیاستمداران، پی بردن به انگیزه‌هایی که آنان را به این کار وا می‌دارد ضروری است. یک مکتب فکری در علوم سیاسی چنین فرض می‌کند که هدفهای حرفه‌ای سیاستمداران آنان را به این کار وا می‌دارد. آنان می‌کوشند تا بخت خود را در انتخاب و انتخاب شدن دوباره افزایش دهند، و به برنامه‌های حکومت صرفاً ازاین منظر می‌نگرند که حمایت یا مخالفتشان به سود وضعیت انتخاباتی آنها است یا به زیانشان. با فرض خودخواهی سیاسی، می‌توان بسیاری از تصمیم‌گیریهای سیاسی را توضیح داد، چنان که، مثلاً، در بسیاری از پژوهشهای مربوط به کنگرهٔ ایالات متحد می‌توان مشاهده کرد.

اما آیا سیاستمداران همیشه خودپسندند؟ آیا ممکن است کاری هم برخلاف مصلحت خویش کنند؟ آیا سخنانشان دربارهٔ خیر مشترک همیشه لفاظی صِرف است؟ آیا هرگز برخلاف مصلحت سیاسی خویش از حق دفاع نمی‌کنند؟ پاسخ گفتن به این سؤالات آسان نیست. ازاین‌رو، بحث و جدل متخصصان علوم سیاسی همچنان ادامه دارد.

طی پژوهشی در سوئیس، این نگارنده، آورین واتر، و وولف لیندر، طراحی پژوهشی را دنبال کردند تا بتوانند دربارهٔ اهمیت مصلحت شخصی نزد سیاستمداران به پاسخی برسند. این گروه به بررسی بیست مورد تصمیم‌گیری در کانتونهای سوئیس دست زد. همهٔ اینها مربوط به برنامه‌های ساختمانی — مثل احداث حفاظ ایمنی در مقابل بهمن — بود که فقط به سود یک حوزهٔ انتخاباتی در یک کانتون تمام می‌شد. همهٔ حوزه‌های دیگر مجبور بودند که هزینه‌های اضافی وارد شده بر بودجهٔ کانتون خود را بپردازند.

پژوهندگان به بررسی این موضوع پرداختند که آیا سیاستمدارانِ درگیر فقط بنا به مصلحت خویش عمل می‌کردند یا نه. آشکارا بسیاری چنین بودند. آنها از برنامه‌های حوزه‌های مربوط به خود حمایت و با برنامه‌های مربوط به حوزه‌های دیگر مخالفت می‌کردند، یا آن که فقط هنگامی از منافع حوزه‌های دیگر حمایت می‌کردند که در مقابل از طریق آرا نفعی به حال حوزهٔ خودشان داشت. اما پژوهندگان به چندین سیاستمدار نیز برخوردند که برپایهٔ احساس همبستگی به صلاح حوزه‌ای دیگر اقدام کرده بودند. در این موارد، ظاهراً انگیزه‌های خودبینانه برای حمایت از یک طرح وجود نداشت. این همبستگی بویژه در مواردی بیشتر دیده می‌شد که هدف آن طرح محافظت از مردم در برابر خطرات ناشی از سقوط بهمن یا جاری شدن سیل بود. طرحهای دیگر، نظیر ساختن جاده و مراکز ورزشی، همبستگی کمتری برمی‌انگیخت.

احتمالاً هرگز نمی‌توانیم انگیزهٔ فداکاری یا از خودگذشتگی را با قاطعیت انگیزه‌ای برای تصمیم‌گیری بشمار آوریم. از خودگذشتگی را می‌توان صرفاً به شیوهٔ خُلف استنباط کرد، یعنی با کنار گذاشتن هرگونه‌انگیزه‌های خودبینانه به‌سبب فقدان دلیل محکم، بحث مربوط به انگیزه‌های سیاستمداران ادامه خواهد داشت. این یک بی‌تصمیمی جدید نیست. مثلاً، در قرن هفدهم، توماس هابز، فیلسوف انگلیسی، انسان را ذاتاً خودخواه می‌پنداشت، حال آن که ژان‌ژاک روسو، فیلسوف فرانسوی قرن هجدهم، در مورد مصلحت عمومی به مختصری از خودگذشتگی اعتقاد داشت.

شیوهٔ درست تصمیم‌گیری

در جامعهٔ دموکراتیک تا آنجا که ممکن است تعداد بیشتری از مردم باید در تصمیم‌گیری سیاسی دست داشته باشند. اگر بیشتر تصمیمها در سطح عملی گرفته شوند، این کار آسان‌تر می‌شود. از این راه شهروندان عادی هم می‌توانند در تصمیم‌گیری مشارکت کنند. اگر تصمیمها از طریق همه‌پرسی صورت گیرد، بخش اعظم شهروندان در آن شرکت خواهند داشت. جوامع دموکراتیک تمایل دارند که برای این‌گونه محلی‌گرایی و استفاده از همه‌پرسی نقش بیشتری قائل شوند.

درهای تصمیم‌گیری باید تاحد امکان بر روی مردم گشوده باشند. مسلم است که بعضی از تصمیمها ــ مثلاً تصمیمهایی که با امنیت ملی سر و کار دارند ــ باید به صورتی محرمانه و پشت درهای بسته گرفته شوند. اما، سوای این شرایط خاص، تصمیمها باید چنان آشکار گرفته شوند که به طورکلی همهٔ مردم بتوانند در آن سهم داشته باشند. گفتمان عمومی می‌تواند مسائل را شفاف‌تر کند و میزان صحت استدلالها را بالا ببرد. تصمیم‌گیری باید چیزی بیش از مجموعه‌ای از عقاید از پیش شکل گرفته باشد. باید برخورد عقاید درمیان باشد، و همهٔ مشارکت‌کنندگان در این گفتمان عمومی به دلایل یکدیگر گوش فرادهند. از این راه احتمال این که تصمیمها بازتاب دهندهٔ ارادهٔ عمومی باشد افزایش می‌یابد.

معیار نهایی تصمیم‌گیریِ درست به شیوهٔ دموکراتیک این است که هیچ گروهی محروم نماند. قوانین رسمی، زمانی زنان، برخی از نژادها، و مردم ندار و بی‌سواد را از مشارکت در تصمیم‌گیری بازمی‌داشتند. در دموکراسیهای نوین، این قوانین رسمی عملاً الغا شده‌اند، اما موانع امر هنوز باقی هستند. زنان، اقلیتهای نژادی، و فقرا هنوز هم در تصمیم‌گیری سیاسی نقش کمتری دارند. با افزایش مهاجرت در جهان، این مسأله مطرح شده است که کارگران و پناهندگان خارجی، حتی اگر دارای مقام شهروندی نباشند، باید از بعضی حقوق مشارکت سیاسی برخوردار باشند. حتی می‌توان مسألهٔ کودکان و کسانی را مطرح کرد که هنوز به دنیا نیامده‌اند اما تحت‌تأثیر تصمیمهای زیست‌محیطی نسل شهروندان کنونی قرار خواهند گرفت. اما منافع کودکان و نازادگان را فقط هنگامی می‌توان مطرح کرد که تصمیم‌گیران کنونی از مرز منافع شخصی تنگ‌نظرانهٔ خود فراتر روند.

نیز بنگرید به دموکراسی، اقسام.

Jürg Steiner / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Baumgartner, Frank R. *Conflict and Rhetoric in French Policymaking.* Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1989.

Brams, Steven J. *Game Theory and Politics*. New York: Free Press, 1975.

Lijphart, Arend. *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Twenty - one Countries.* New Haven and London: Yale University Press, 1984.

Riker, William H. *The Art of Political Manipulation.* New Haven and London: Yale University Press, 1986.

Steiner, Jürg. *European Democracies. 3d ed.* New York: Longman, 1994.

———, and Robert H. Dorff. *A Theory of Political Decision Modes.* Chapel Hill: University of North Carolina Press, 1980.

تعهد

حس مسؤولیت اخلاقی که فرد را به رفتار منصفانه با دیگران سوق می‌دهد. ضمن بحث دربارهٔ ماهیت و مسائل تعهد، سعی خواهیم کرد پرسشهایی از این قبیل را پاسخ دهیم: تعهد چیست و چرا مردم به آن عمل می‌کنند؟ چرا مردم از عمل کردن به تعهدهای خود سر باز می‌زنند؟ بین تعهدهای شخصی و تعهدهای سیاسی چه رابطه‌ای وجود دارد؟ چرا افراد با اطاعت از قوانین و احکام جامعهٔ سیاسی صلاح همگان را بر صلاح شخصی مقدم می‌شمرند یا حتی در این راه از خود می‌گذرند؟ و دموکراسی آزادی‌خواه (لیبرال) آمریکا مسائل تعهد سیاسی را چگونه حل می‌کند؟

افراد همهٔ جوامع بشری عموماً اذعان می‌کنند که تعهدهایی دارند و معمولاً مطابق با آنها عمل می‌کنند. حس تعهد، که از دلبستگیها و وابستگیهای ما سرچشمه می‌گیرد، حتی زمانی که نمی‌خواهیم مقید باشیم، ما را به خانواده، دوستان، جامعه، و کشورمان می‌پیوندد. والدین مسؤولیت سنگین تربیت کردن فرزندانشان را می‌پذیرند؛ افراد از دوستان خود پشتیبانی می‌کنند و میهن‌پرستان حتی خطر را به جان می‌خرند و از میهن خویش دفاع می‌کنند. بنابراین، تعهد دال بر آن است که افراد می‌دانند چه کاری به صلاح است و لازم است که آنان داوطلبانه خواست یا نفع فوری خود را تابع آن هدف کنند. افراد مسؤول به تعهدهای خود عمل می‌کنند.

تعهد بر عدالت استوار است. هنگامی که می‌گوییم مردم باید به تعهدهای خود عمل کنند، تلویحاً می‌گوییم که این کار عادلانه است و عدالت، چون بر رضایت شخصی مقدم است، ازخودگذشتگی را ایجاب و توجیه می‌کند. تعهد متضمن عدالت است به دو معنا که هر یک از این دو دیگری را تقویت می‌کند: نخست، تعهد انسان را به اعمال منصفانهٔ خاصی، از قبیل نیکی‌کردن در حق خانواده و دوستان، سوق می‌دهد. دوم، هنگامی که پای تعهد به میان می‌آید، فرض بر آن است که عمل کردن به تعهدها، مثلاً وفای به عهد، به خودی خود

عادلانه است. تعهدات به ما کمک می‌کنند که به روابط خود نظم و وحدت بخشیم و جامعه‌ای سیاسی پدید آوریم که هدفش عدالت باشد. نیرومندی حس تعهد ما سلطهٔ عدالت را بر امور انسانی به اثبات می‌رساند.

مسائل تعهد از ماهیت آن جدایی‌ناپذیرند. در همهٔ جوامع مردم از عمل کردن به تعهدهای خود شانه خالی می‌کنند. این اجتناب از ویژگی اختیاری‌بودن تعهد سرچشمه می‌گیرد. باید وظیفهٔ خود را انجام دهیم، اما می‌توانیم تصمیم بگیریم که این کار را نکنیم. بی‌عدالتی در این مفهوم آگاهانه صورت گرفته است. ما زمانی از عمل کردن به تعهدهای خود سر باز می‌زنیم که نفع آشکاری بر آنها بچربد. ممکن است والدین به جای تأمین زندگی فرزندانشان استقلال را برگزینند؛ ممکن است سربازان به دوستان و میهن خود پشت کنند و خود را از مهلکه برهانند. چون کسانی که چنین راههایی را برمی‌گزینند باید این اعمال را، ولو برای خود، توجیه کنند، انتخاب نفع آشکار را به‌نوعی عادلانه می‌شمرند. بدین ترتیب، تعهد در برداشت ما از آنچه به صلاح و عادلانه است تنشهایی ایجاد می‌کند و این تنشها در کشاکش دائمی بین نفع آشکار ما و صلاح همگان تجلی می‌کنند. می‌توان ماهیت و مسألهٔ تعهد را به شرح زیر خلاصه کرد: بیشتر مردم به این دلیل عادلانه عمل می‌کنند که تعهدهایشان آنان را به این کار ملزم می‌کنند، و از آنجا که عدالت را محترم می‌شمارند به این الزام تن درمی‌دهند. با این همه، الزام ضروری است، زیرا ممکن است بیشتر مردم بی‌عدالتی را برگزینند و گاه چنین می‌کنند. نظمی که تعهد برقرار می‌کند آسیب‌پذیر است.

جوامع سیاسی در همه جا اعضای خود را تابع و فدای خیر عمومی یا صلاح همگان می‌کنند، و قوانین و احکام بیان‌کنندهٔ صلاح همگانند. چرا دولتها چنین قدرت و اقتداری دارند؟ چرا مردم، حتی در مواردی چون احضار به خدمت برای جنگ که ممکن است به بهای جان و مالشان تمام شود، از دولت اطاعت می‌کنند؟ به طور معمول جوامع برای تعریف، ترفیع، و حفظ خود غالباً به اقتدار سیاسی و قوانین وابسته‌اند. این وابستگی نفع و تعهدهای شخصی ما را به گونه‌ای به صلاح سیاسی عامه می‌پیوندد که به تعهدهای سیاسی قدرت می‌بخشد. به عنوان مثال، چنانچه ساختار خانوادهٔ ما به موجب قوانین شکل بگیرد و تحکیم شود، صلاح همهٔ والدین و فرزندان به قوانین کشورمان وابسته می‌شود. ما و خانواده‌هایمان موجوداتی سیاسی هستیم و منزلت اجتماعی ویژهٔ ما این است که اعضای ملتی واحدیم. آتنی هستیم یا ژاپنی. جامعهٔ سیاسی از دیرباز کلی اندام‌وار (ارگانیک) به حساب می‌آید که بر اعضای خود مقدم است و آنها را می‌سازد، و قوانین و احکام آن با اقتدار بر همهٔ امور داخلی سلطه دارند: قانون یعنی عدالت، دین حافظ قانون است، آزادی ارجمند و جان دادن در راه آن روا است، و آزادی وفاداری به قوانین کشور را ایجاب می‌کند. مستحیل کردن افراد در تنوارهٔ اجتماع سیاسی یکپارچه‌ای که به آن احساس تعلق کنند و خود را ملزم به دفاع از آن بدانند، کشاکش بین منافع فردی و صلاح همگانی را به میزان زیادی فرومی‌نشاند و از آن جلوگیری می‌کند.

این شرح سنّتی تعهد سیاسی پرسشهایی را برمی‌انگیزد. همهٔ جوامع می‌توانند اعضای خود را به اطاعت ملزم کنند و غالباً اطاعت آنان را جلب می‌کنند. اما آیا همهٔ جوامع به یک اندازه عادلند؟ شاید در خلال جنگ جهانی دوم سربازان آلمان نازی و آمریکای لیبرال دموکرات وظیفهٔ خود را انجام داده باشند، اما آیا اطاعت از هر دو رژیم روا بود؟ آیا می‌توان به این پاسخ بسنده کرد که روان‌شناسی و پدیدهٔ تعهد جنبهٔ همگانی دارد اما عدالت نسبی است و به قوانین رژیمهای تاریخی خاص بستگی دارد؟ اگر نه، براساس کدام ملاک می‌توان دربارهٔ همهٔ رژیمها داوری کرد؟

دموکراسی آزادی‌خواهانه به گونه‌ای که در «اعلامیهٔ استقلال» و «قانون اساسی ایالات متحد» بیان شده است مدعی عدالت و بر همین ادعا استوار است. قوانین طبیعت نشان‌دهندهٔ این حقیقت بدیهی هستند که همهٔ انسانها به طور یکسان حق حیات، آزادی، و طلب خوشبختی دارند و این حقوق سلب‌شدنی نیستند. افراد برای دستیابی به این هدفها از روی رضایت ملتی تشکیل می‌دهند و دولت را به کار می‌گمارند. دولت مکلف به تأمین امنیت و سعادت مردم است و رضایت مردم آنها را مکلف می‌کند که قوانین دولت را قوانین خود بشمارند و مطیع آنها باشند. اما مردم حق برانداختن و تغییر دادن دولت و نیز حق تصمیم‌گیری دربارهٔ اصولی راکه دولت جدید باید بر آنها استوار باشد برای خود محفوظ می‌دارند. چنانچه دولت ستمگر باشد، این حق، و درواقع وظیفهٔ مردم است که با قدرت در برابر آن ایستادگی کنند. دموکراسی آزادی‌خواهانه فرد را آزاد می‌کند و نشان می‌دهد که آزادی مردم را به از خودگذشتگی در برابر صلاح همگان ملزم می‌کند و بدین‌ترتیب کشاکش بین منافع فردی و صلاح همگان را فرومی‌نشاند.

اصول و راه رسمهای سیاسی آزادی‌خواهانه نمودار واگرایی بنیادی از تجربه‌ها و برداشتهای سنّتی از تعهدهای سیاسی است. برای فهمیدن اصول آزادی‌خواهانه باید به نوشته‌های توماس هابز و جان لاک رجوع کرد. رابطهٔ اصول آزادی‌خواهانه و حکومت دموکراتیک در نوشته‌ها و قوانین «بنیادگذاران آمریکا» بوضوح بیان شده است؛ اینان جمهوری آمریکا را نخستین کشوری می‌دانستند که می‌بایست براساس اصول دموکراتیک بنیاد نهاده شود.

ممکن است دموکراسی آزادی‌خواهانه تعهد سیاسی را توجیه کند اما مسائلی را نیز به میان می‌کشد. آیا ممکن است که جمع حقوق شخصی به صلاحِ همگانیِ الزام‌آوری بالغ شود؟ از آنجا که دموکراسی مستلزم حاکمیتِ اکثریت است، آیا اقلیتهای مخالف مکلف به اطاعتند؟ اگر دولت در خدمت هدفهای شخصی باشد، آیا براستی کسی مکلف به اطاعت است؟ طرفداران دموکراسی آزادی‌خواهانه

بدرستی به رژیم خود وفا دارند، اما همواره با این تناقض روبرو هستند که برای خیر و صلاح خود وظیفه دارند که از خودگذشتگی کنند.

نیز بنگرید به اعلامیهٔ استقلال؛ اکثریت و اقلیت؛ ایالات متحد، قانون اساسی؛ رضایت؛ لاک، جان؛ هابز، توماس.

Michael Rosano / نسرین طباطبایی

کتابنامه

The Federalist Papers. Edited by Clinton Rossiter. New York: New American Library, 1961.

Hobbes, Thomas. *Leviathan*. Edited by C. B. Macpherson. New York: Viking Penguin, 1982.

Locke, John. *Two Treatises of Government*. Edited by Peter Laslett. Cambridge: Cambridge University Press, 1967.

Pangle, Thomas L. *The Ennobling of Democracy*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1991.

Plato. *The Apology of Socrates* and *Crito*. In *Four Texts on Socrates*. Translated with notes by Thomas G. West and Grace Starry West. Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1984.

Rawls, John. *A Theory of Justice*;. Cambridge: Harvard University Press, Belknap Press, 1971; Oxford: Oxford University Press, 1973.

تفکیک قوا

تخصیص اختیارات مختلف (مقننه، مجریه، قضاییه) به شاخه‌های مجزا و متمایز حکومت به منظور پاسداری از آزادی. اصلِ تفکیک قوا از نظریهٔ مربوط به رژیم مختلط ــ که با آن اصولاً متمایز است ــ ریشه گرفته است، و می‌توان ردّ پای آن را در افکار سیاسی کلاسیک یونان جستجو کرد. افلاطون و ارسطو این مفهوم را به کار می‌بردند، اما احتمالاً در آثار مورخ یونانی، پولوبیوس، بیشتر از آثار دیگران مشهود بوده است. رژیم مختلط کوششی بود برای ایجاد قانون اساسی متعادل و پایدار از طریق درهم آمیزی اصول شکلهای مختلف حکومت، که برای طبقات اجتماعی عمده در رژیم جایگاهی فراهم می‌آورد. به عنوان مثال، جمهوری روم اصول پادشاهی یا سلطنت (در مقام کنسولی)، اشراف‌سالاری یا آریستوکراسی (در سنا)، و دموکراسی (در میزهای خطابه و مجلس) را درهم می‌آمیخت. نظریهٔ نوین تفکیک قوا با نظریهٔ رژیم مختلط در مورد وجود نوعی تعادل در قانون اساسی مشترک بود، اما این تعادل شکل متفاوتی به خود گرفت. نظریهٔ تفکیک قوا، به جای آن‌که در پی این باشد که نمایندگی طبقات اجتماعی مختلف را برعهده گیرد، کارکردهای سیاسی معین (مقننه، مجریه، قضاییه) را از هم متمایز و آنها را میان گروه کارکنان متفاوتی تقسیم کرد.

نخستین فیلسوفان سیاسی نوین از قبیل توماس هابز و جان لاک می‌گفتند که هدف حکومت پاسداری از حقوق طبیعی اساسی، و از همه مهم‌تر حق صیانت ذات است. هابز عقیده داشت که حکومت مطلق می‌تواند این حقوق را بهتر از سایر شکلهای حکومت تأمین کند.

لاک دربارهٔ هدفهای حکومت با هابز موافق بود اما حکومت مطلق را تهدیدی برای همین حقوق بشمار می‌آورد. بنابراین، نظامی را ترجیح می‌داد که در آن کارکردهای اساسی حکومت (کارکردهای قانونگذاری و اجرایی) تفکیک شوند. نهاد قانونگذاری (پارلمان) قدرت برتر، و نظارتش بر مالیات فوق‌العاده مهم بود. در عین حال، محدود نیز بود، بخصوص به لحاظ نیاز به عمل و اجرایی که تنها از طریق قوانین عمومی (نه احکام و فرامین خاص) وجود دارد. قوهٔ مجریه، یعنی پادشاه، وظایف اجرای قوانین و به کار بردن قدرت جامعه در مسائل و امور خارج را خواهد داشت. شاه همچنین حق وتوکردن قوانین، تنظیم اوقات و دوره و مدت مجالس، و برخورداری از حق انحصاری (تحت نظارت شدید قانونی) برای عمل کردن بنا بر صلاحدید در راه خیر عمومی در مورد مسائلی که قانونگذار پیشبینی نکرده است. (در فرمول لاک، قوهٔ قضاییه زیر نظر قوهٔ اجراییه بود.)

مونتسکیو، متفکر سیاسی فرانسوی که بعداً در اندیشهٔ آمریکاییان اولیه بسیار نفوذ داشت، در ستایش نظام انگلیسی از حیث تقسیم قوای مختلف حکومت از لاک پیروی کرد. با مونتسکیو، قوهٔ قضاییه به یکی از قوای شاخص و برجسته تبدیل می‌شود. قوهٔ قضاییه اصولاً برای آزادی مهم است، که حس امنیت شهروندان را شامل می‌شود، و مخصوصاً با هیأتهای موقتی مثل هیأت منصفه ارتباط دارد.

در توصیف مونتسکیو از حکومت انگلیسی، قوهٔ قانونگذاری مرکب است از یک مجلس برای اشراف موروثی («مجلس اعیان») و مجلس دیگری که نمایندگی مردم را دارد («مجلس عوام»). پارلمان قوانین را تصویب و بر اجرای آنها نظارت می‌کند، اما در غیر این‌صورت اختیار و نفوذی بر قوهٔ مجریه ندارد. پادشاه می‌تواند با سرعت لازم برای اجرای قوانین اقدام کند. او ارتش را سرپرستی می‌کند و حقّ وتوکردن دارد. شخص او مقدس است، اما وزیرانی را که او برای کارکردن به آنان نیاز دارد می‌توان در معرض بازجویی و مجازات قوهٔ قانونگذاری قرار داد.

بنیادگذاری آمریکا

از نظر «بنیادگذاران آمریکا» نیاز به تفکیک قوا شعار سیاسی

تقریباً عامی بود که با اقتدار عظیم مونتسکیو پیوند و ارتباط داشت. در قوانین ایالتی، که پس از ۱۷۷۶ نوشته شدند، غالباً بدقت تصریح می‌شد که تفکیک قوا در حکومتهای ایالتی جدید جدی خواهد بود. اما این اظهارات ساده، به گفتهٔ جیمز مدیسون (عضو «کنگرهٔ قاره‌ای» و بعداً رئیس‌جمهور ایالات متحد)، «موانعِ بر پوست نوشتهٔ» صِرف بودند.

عجیب این‌که مدیسون در مقالهٔ شمارهٔ ۱۵ فدرالیست به این بحث می‌پردازد که تفکیک قوا نیاز به تفکیک مشروط و تعدیل شده دارد نه تفکیک مطلق. اجرای این اصل بستگی به وسایل نظارت و موازنه دارد که مبتنی بر اختلاط نسبی قوا است. مثلاً، اگرچه قوهٔ مجریه مجاز نیست که بر کل قوهٔ مقننه قدرت اجرایی داشته باشد اما لازم و بجا است که قوهٔ مجریه سهمی در آن قوه، به صورت وتو، دارا باشد تا از آن طریق بتواند بر هیأت مقننه نظارت کند.

تضمین بسیار زیاد در برابر تمرکز قوا می‌بایست به هر یک از بخشها وسایل و ابزارهای قانونی لازم و انگیزه‌های شخصی را بدهد تا در برابر تعدی دیگران مقاومت کند. جاه‌طلبی باید به خنثاکردن جاه‌طلبی تبدیل شود.

شاخهٔ اجرایی زمانی به عنوان تهدید اساسی برای تفکیک قوا بشمار آمده بود (بویژه در پرتو تجربهٔ آمریکاییها از پادشاهی انگلستان). اما تجربهٔ مربوط به قوانین اساسی جدید ایالتی و تأمل دربارهٔ اصول جمهوری‌خواهی باعث شدند که «تدوین‌کنندگان قانون اساسی» توجه خود را به هیأت مقننه معطوف کنند، شاخه‌ای که به مردم از همه نزدیک‌تر بود و بنابراین شاخه‌ای مسلط بشمار می‌رفت.

«تدوین‌کنندگان قانون اساسی»، برای ممانعت از تجاوزات قوهٔ مقننه در زمینهٔ تفکیک قوا، ابتدا اصل دو مجلسی را پذیرفتند. قوهٔ مقننه به دو مجلس تقسیم شد، «مجلس سنا» و «مجلس نمایندگان»، و تفاوتهای میان این دو به چندین طریق برای مؤثرتر کردن نظارت بزرگ جلوه داده شد. نمایندگان دو مجلس به روشهای مختلف انتخاب می‌شدند؛ نمایندگان سنا را هیأتهای مقننهٔ ایالتی و مجلس نمایندگان را مردم انتخاب می‌کردند. آنها همچنین، به گفتهٔ مدیسون، از اصول متفاوتی در عمل پیروی می‌کردند، که به اندازه و وسعت آنها و اختیارات متفاوتشان وابسته بود. (نقش ویژه در میزان درآمدها برای «مجلس نمایندگان» و سهم انتصاب و عقد معاهدات برای «سنا»). تسهیم سنا در اختیارات اجرایی ــ همراه با این احتمال که برخی از اعضای سنا بلندپروازیهایی برای احراز مقامهای اجرایی درسر داشته باشند ــ موجد تشابه دیدگاهها شد، و مبنایی شد برای اتحاد محدود میان قوهٔ مجریه و قوهٔ مقننه‌ای که گمان می‌رفت شاخهٔ ضعیف‌تری باشد.

دومین وسیله برای جلوگیری از تجاوز و دخالت قوهٔ مقننه، تقویت سایر قوای حکومت بود. کنگره از دست‌داشتن در انتخاب رئیس‌جمهور محروم شد، و قوانین آن قابل وتویِ مشروط قوهٔ اجرایی بود. قوهٔ قضاییه، اگرچه از جانب رئیس‌جمهور با مشورت و رضایت سنا انتخاب می‌شد، به اعتبار دورهٔ تصدی و حُسن سلوکش مستقل بود. همچنین اختیار تام برای تجدید نظر حقوقی و قضایی داشت. وانگهی، کنگره اصولاً حق نداشت که در حقوق و دستمزد اعضای سایر قوا دست ببرد.

«تدوین‌کنندگان قانون اساسی»، با تعبیهٔ ساختار درونی حکومت فدرال به این شیوه، عقیده داشتند که حفظ و تداوم تقسیم قوا در میان شاخه‌های مختلف امکان‌پذیر است. بالاتر از همه، هدف از تفکیکِ قوا حفظ حاکمیت قانون و جلوگیری از استبداد مقامات حکومتی بود. ملت مجبور نبود از قوانینی پیروی کند که بر پایهٔ سلیقه و اولویتهای حاکمان استوار باشند بلکه باید قوانین سلطنتی بر او حکومت کند که همهٔ شهروندان (و از جمله خود قانونگذاران را هم) را دربرگیرند. هیچ قوه‌ای احتمالاً نمی‌توانست بتنهایی نقش مسلط را داشته باشد، چون وسایل نظارت و موازنهٔ قوا، که منافع شخصی اعضای قوای مختلف آن را قوام و قوت می‌بخشید، از آن امر جلوگیری می‌کرد.

علاوه بر این، تفکیکِ قوا به عنوان کمکی اضافی علیه استبدادِ اکثریت تلقی می‌شد، زیرا حق وتوی قوهٔ مجریه و استقلال قوهٔ قضاییه می‌توانست از سلطهٔ اکثریت مردم، که از طریق هیأت مقننه اعمال می‌شد، بکاهد. (در این زمینه، بد نیست که با توسل به جان آدامز، که بعداً دومین رئیس جمهور آمریکا شد، از تحلیلهای رژیم مختلط کلاسیک در کتاب وی به اسم دفاع از قوانین اساسی آمریکا [۱۷۸۷] یاد کنیم. به نظر آدامز، بخشهای مختلف حکومت باید به عنوان نمایندهٔ طبقات مختلف ارزیابی شوند ــ مثلاً مجلس سنا جایگاه ویژه‌ای دارد که هم می‌تواند نمایندهٔ اغنیا باشد و هم کاملاً از نزدیک بر آنها نظارت کند.) تکیهٔ اصلی بر تفکیک قوا بی‌تردید محدود کردن حکومت برای حفظ آزادی بود، اما بُعد دیگری هم داشت: تفکیک قوا، با امکان‌پذیر ساختن قوهٔ مجریه و قوهٔ قضاییهٔ نیرومند و مستقل، به قوت و کفایت حکومت یاری می‌رساند.

از الگوی آمریکایی حکومت، که مبتنی بر ریاست جمهوری است، در نقاط دیگر نیز تقلید شده است، که از همه چشمگیرتر در آمریکای لاتین است. اما تفاوتهای فرهنگ سیاسی به نتیجه‌های متفاوتی انجامیده‌اند (غالباً رؤسای جمهور قوی و حزبهای ضعیف).

حکومت پارلمانی

حتی با این‌که «بنیادگذاران آمریکا» از انگلستان تقلید می‌کردند، حکومت انگلستان به شکل جدیدی تحول پیدا می‌کرد. از اختیارات شاه هر چه بیشتر کاسته می‌شد و قوهٔ مجریه به کابینه‌ای از وزرا تغییر می‌یافت که در برابر «مجلس عوام» مسؤول بود. والتر بجت، نویسنده میانهٔ قرن نوزدهم، این سبک و سیاق انگلیسی را «ائتلاف قوا» توصیف می‌کرد که (مثل سبک و سیاق آمریکایی) بر حکومتهای

مبتنی بر تفکیکِ قوا سُلطه و سیطره داشت. اما حتی در حکومت پارلمانی باز هم تفکیک وظایف و کارکنان و نوعی موازنهٔ مطلوب وجود دارد. مجلس عوام به بحث و مذاکره می‌پردازد و قوانین را تصویب می‌کند، درحالی که کابینه، با کمک و مساعدت سازمانهای دولتی غیرسیاسی، آنها را آماده و اجرا می‌کند. در اینجا میان تمایز قدیمی‌ترِ قانونگذاری از وظایف اجرایی و دو تمایز جدید حالت تداخلی وجود دارد: نخست، تمایز میان حکومت (قدرت رهبری سیاست عمومی) و نظارت بر حکومت (قدرت حمایت یا کنارگذاشتن کسانی که قدرت حکومتگری را اِعمال می‌کنند ــ مثلاً، نخست‌وزیر و کابینه)؛ و، دوم، تمایز میان سیاستها (گرفتن تصمیماتی که سیاست عمومی را هدایت می‌کنند) و اجرا (اجرای عملی تصمیمهای مربوط سیاست و خط‌مشی).

«جمهوری سوم» فرانسه (۱۸۷۰-۱۹۴۰) و «جمهوری چهارم» (۱۹۴۶-۱۹۵۸) نمونهٔ روشنِ شکلِ دیگری از حکومت پارلمانی بودند. نظام فرانسوی در شرایط تاریخی بسیار متفاوت (که از ۱۷۸۹ میان جمهوری‌خواهی و اقتدارگرایی در نوسان بود) و نظام حزبی متفاوت به وجود آمد. تقسیم‌بندیهای عمیق‌تر در جامعهٔ فرانسه به حضور حزبهای فراوان انجامید (برخلاف نظامِ دوحزبی درانگلستان.) به‌طورکلی، نتیجه این شد که قوهٔ مجریه ضعیف‌تر بود و دولتهای جمهوریهای فرانسه ناپایدارتر از دولتهای انگلستان بودند. اما همین عمقِ تفاوتها در سیاستهای فرانسه دست‌کم به حفظ و تداوم اندیشه‌های مربوط به موازنه در حکومت و تفکیک قوا کمک کرد.

تحول تاریخی

همان‌گونه که از حکومتی دارای تفکیک قوا، مثل ایالات متحد، انتظار می‌رود، این تفکیک بسته به شرایط و اوضاع و احوال ملت (داخلی و خارجی) و ویژگیهای شخصیتی افرادی که مقامها و مناصب مختلفی را داشته‌اند متفاوت بوده است. به عنوان مثال، قرن نوزدهم عموماً دورهٔ سلطه و حاکمیت قوهٔ قانونگذاری بود، هرچند قوهٔ اجرایی در دورهٔ جنگ داخلی حاکمیت داشت. تا پایان آن قرن، تفکیک قوا در معرض انتقاد شدید قرار داشت. وودرو ویلسون، که در ۱۹۱۲ به ریاست جمهوری برگزیده شد، در کتاب خود به نام **حکومت مبتنی بر کنگره** (۱۸۸۵)، در این بحث که تفکیکِ قوا (همراه با فدرالیسم) عیب عمدهٔ قانون اساسی است از بجت پیروی کرد. او می‌گفت که این پراکندگی قدرت به عدم انسجام و ناکارآمدی در وضع قوانین انجامید و پاسخگویی واقعی را ناممکن ساخت. ویلسون در میان صف طویل چنین منتقداتی جزء نفرات اول بود، که بعداً محققانی چون جیمز مگرگور برنز و جیمز ساندکوئیست را نیز شامل شد.

همان عواملی که موجد این انتقادات شدند ــ و بالاتر از همه، انتظارات بسیار زیادی که در قرن بیستم از حکومت می‌رفت ــ به گرایش درازمدتِ جابه‌جایی قدرت از قوهٔ مقننه به دو قوهٔ دیگر انجامیده‌اند (به‌خاطر داشته باشید که دامنهٔ حکومت فدرال در قرن بیستم به نحو شگفت‌انگیزی گسترش یافته است.) قوه‌ای که زمانی به عنوان قوهٔ مقننه بشمار می‌آمده است اکنون به طور معمول به توسط رئیس‌جمهور و قوهٔ مجریه، تحت نام هیأتهای وسیع نمایندگی قوهٔ قانونگذاری، و به وسیلهٔ شاخهٔ مقننه، به صورت مفهوم جامع‌تر قوهٔ نقد و تجدیدنظر قضایی، به اجرا گذاشته می‌شود. علاوه بر این، خود همین حضور نمایندگیهای ناظر و مستقل، با قوای شبه‌قانونگذاری و شبه‌قضایی، را می‌توان به منزلهٔ نوعی ناهنجاری در نظام تفکیک قوا تلقی کرد.

همین روند در میان سایر ملتها نیز قوت گرفته است. در انگلستان، جابه‌جایی اساسی در قدرت از کابینه به نخست‌وزیر صورت گرفته است. در فرانسه، ناپایداری جمهوریهای سوم و چهارم به ایجاد شکلِ دورگه‌ای از حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری و حکومت پارلمانی در جمهوری پنجم منجر شد، که در آن رئیس‌جمهوری مجزا و گاه نیرومند (که از ۱۹۶۲ مستقیماً انتخاب می‌شود) با نخست‌وزیر و کابینه‌ای پاسخگو به مجلس مردمی در رأس کارند. (در این حالتهای دورگهٔ اولیه، در مواردی که رؤسای جمهور منتخب جای شاهان را گرفته بودند، اختیارات رئیس‌جمهور عموماً محدودتر شده بود.) این ترکیب حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری و حکومت پارلمانی رواج بیشتری یافته و در کشورهایی نظیر پرتغال، لهستان، و پرو پذیرفته شده است و قدرت نسبی رئیس‌جمهور و نخست‌وزیر در هر یک از آنها تا اندازه‌ای متفاوت است.

بنابراین، هم در حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری و هم در حکومت پارلمانی، و نیز در ترکیبهای این دو، تفکیک قوا در چشم‌انداز دموکراسیهای مبتنی بر نمایندگی یک ویژگی همیشگی است.

نیز بنگرید به ایالات متحد، قانون اساسی؛ بجت، والتر؛ فدرالیستها؛ لاک، جان؛ مدیسون، جیمز؛ مهار و موازنهٔ قوا؛ مونتسکیو؛ نمایندگی؛ هابز، توماس؛ ویلسون، وودرو.

Christopher Wolfe / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Diamond, Martin. "Separation of Powers and the Mixed Regime." *Publius* 8 (summer 1978): 33-43.

The Federalist. Edited, with introduction and notes, by Jacob E. Cooke. Middletown, Conn: Wesleyan University Press, 1961.

Goldwin, Robert A., and Art Kaufman, eds. *Separation of Powers: Does It Still Work?* Washington, D.C.: American Enterprise Institute, 1986.

Gwyn, W. B. *The Meaning of the Separation of Powers*. New Orleans: Tulane University Press, 1965.

Scigliano, Robert. *The Supreme Court and the Presidency*. New York:

Free Press, 1971.

Shugart, Matthew, and John Carey. *Presidents and Assemblies: Constitutional Design adn Electoral Dynamics.* Cambridge: Cambridge University Press, 1992.

Vile, M. J. C. *Constitutionalism and the Separation of Powers.* Oxford: Clarendon Press, 1967.

تکثرگرایی

بنگرید به دموکراسی چندقومی

تکنولوژی

تکنولوژی ــ کاربرد علوم طبیعی در زمینهٔ امور و مصارف عملی ــ به صورتی گسترده شرطی اساسی و ضروری برای توسعه و دوام دموکراسی تلقی می‌شود. امروزه برای ما مسلم است که ظهور و دوام درازمدت دموکراسی در وضعیتِ فقر شدید و بدون وعدهٔ رشد یکنواخت سطح زندگی ناممکن است و از این‌رو شکی نیست که ظهور و بقای دموکراسی در گروِ پیشرفت تکنولوژیک است. ما وجود نوعی هماهنگی میان سلامت سیاسی جامعه و ابداع و ابتکار در علوم طبیعی، و بویژه در تکنولوژی مبتنی بر آن علوم، را مفروض می‌گیریم.

اما این موضع نسبتاً جدید است. این دیدگاه نخستین بار از سوی فرانسیس بیکن، فیلسوف انگلیسی، و پیروان او در قرون هفدهم و هجدهم مطرح شد و فقط بعد از انقلاب کبیر فرانسه به طرزی گسترده رواج یافت. چنین موضعی برای یونانیان عهد باستان با سنّت طولانیِ اندیشه و عمل سیاسیِ متأثر از ارسطو بیگانه بود.

دیدگاه یونانی

یونانیان به دو دلیل منکرِ نیاز به تکنولوژی بودند. اولاً، آنان اعتقاد داشتند که ابداع و نوآوریِ فنیِ افسارگسیخته (که بخوبی می‌توانستند آن را درک و تصور کنند) با مقتضیات آزادی سیاسی ناسازگار است؛ و، ثانیاً، آنان آن مفهومی از فطرت یا سرشت بشری را که در بُنِ دیدگاه جدید ما نهفته است مردود می‌شمردند. در نظر یونانیان، نوآوری فنی برکتی آمیخته به لعنت بود. از یک سو، درجه و میزان خاصی از آن برای تحقق آزادی سیاسی ضروری است، صرفاً بدین سبب که هیچ کس نمی‌تواند بدون حد معینی از فراغت آزاد باشد، و این فراغت نیز به یاری هنرها و مهارتهای مولد و پیشرفته میسر می‌شود. ولی، از سوی دیگر، این نوع ابتکار و نوآوری مشوق عشق آدمی به قدرت و تنوع و تازگی است و درنتیجه موجب تزلزل همان نظام سیاسی‌ای می‌شود که استوار بر این نوآوری است. این دیدگاه در قرن پنجم قبل از میلاد از سوی توکودیدس (توسیدید)، مورخ مشهور، بیان گشت. او کتاب جنگهای پلوپونزی خویش را با تأمل در باب این نکته آغاز می‌کند که یونانیان به لحاظ کشفیات جدید در عرصهٔ فنون و هنرهای گوناگون از بربرها برتر بودند، لیکن آتنیها، که نمونهٔ اعلای قدرت خلاقیت و ابداع یونانی محسوب می‌شوند، به سبب همین ویژگی یا صفت به سوی عشق به فتوحات و نتیجتاً به سوی امپریالیسمی فاجعه‌بار رانده شدند که کل جهان یونانی را به خطر افکند.

ارسطو نیز، به همین شیوه، استدلال می‌کند که وجود هر نظام سیاسیِ سالمی متکی بر حکومت قانون است، و این امر نیز مستلزم احترام نهادن به قوانین و اطاعت کردن از آنها به منزلهٔ اموری ازلی و تغییرناپذیر است. به همین سبب است که روح سلامت سیاسی مخالف روح ابداع در فن و هنر است، روحی که نو را بهتر از کهنه و نوآوری را نوعیِ فضیلت می‌داند. در نظر ارسطو، هیچ نظام سیاسی خوبی نمی‌تواند برای مدتی دراز پایدار بماند، زیرا نفسِ خوب بودن آن مستلزم حضور دو عنصر معارض و ناسازگار است: ابداع فنی و حاکمیت قانون. قانون برای حفظ آزادی لازم است و ابداع برای دفاع نظامی و فراغت، که بدون آن دو آزادی نیز بی‌معنا خواهد بود. بنابراین یونانیان اعتقاد داشتند که تکنولوژی دربرگیرندهٔ مرزهای تراژیک همهٔ تلاشهای بشری است. همان چیزی که برای حصول زندگی نیک بدان نیاز داریم در عین حال موجب زوال آزادی است.

اما یونانیان دیدگاه امروزی دربارهٔ تکنولوژی را همچنین به این دلیل مردود می‌شمردند که از نظر آنان این دیدگاه مبتنی بر تصوری مخدوش از نیازهای بشری است. برطبق نظر ارسطو، نیازهای مادی ما محدود به لوازم و شرایط حصول زندگی نیک است. غایت حیات سیاسی فضیلت اخلاقی است، نه حصول مادیات به صورتی بی‌پایان ــ که تحقق آن، حتی اگر ممکن می‌بود، حاصلی نداشت جز تحریف روح و جان آدمی و ایجاد نوعی خوشبختی کاذب. به اعتقاد ارسطو، کسی که غایت زندگی را کسب مادیات می‌انگارد، پول و ثروت را بیش از آزادی، و لذات گذرا را بیش از فضیلت و رضایت خاطر حقیقی طلب می‌کند. خوشبختی راستین مستلزم توانایی در فراتررفتن از نیازهای مادی است که ما را احاطه کرده‌اند. از این‌رو، کسب فضیلت ایجاب می‌کند که ما، به عوض تلاش بی‌وقفه برای اندوختن پول، آن را درست خرج کنیم، به عوض حریص بودن بخشنده باشیم، و به عوض چسبیدن به زندگی به هر قیمت بر ترس از مرگ غلبه کنیم.

ارسطو عقیده داشت که این نوع آزادی از قید نیازها فقط در افراد

و تحت شرایط نادر تحقق می‌یابد، و او از این امر ــ یعنی امکان ظهور انسان بافضیلت ــ به عنوان معیاری برای اندازه‌گیری قیمت یا ارزش اخلاقی رژیمهای سیاسی گوناگون سود می‌جست. بر این اساس، حکومت اشراف (آریستوکراسی) بهتر از مردم‌سالاری (دموکراسی) است، زیرا حکومت اشراف مولد چنین آدمیان بافضیلتی است و توسط آنان اداره می‌شود. حکومت مردم‌سالار یا دموکراتیکی که واجد گرایشی اشرافی باشد بهتر از دموکراسی مساوات‌طلب است. در هر رژیم خوبی، باید از گردآوردن ثروتهای بی‌حد و حصر پرهیز کرد، و کسانی را که به فنون مکانیکی مشغولند نباید جزءِ شهروندان بشمار آورد.

نخستین دیدگاه جدید

ارسطو، با اتخاذ چنین دیدگاهی، عملاً منکر آن مفهومی از سرشت بشری شد که در پس سیاست نوین نهفته است: این تصور که نیازهای بشری نامتناهیند. همهٔ نظریه‌پردازان بزرگِ سیاست جدید ــ از جمله توماس هابز و جان لاک، انقلابیون آمریکایی، طراحان «قانون اساسی آمریکا» و مخالفانِ «ضدفدرالیست» آنان، اقتصاددانهای کلاسیک نظیر آدام اسمیت، و نظریه‌پرداز بزرگ کمونیسم، کارل مارکس ــ در مورد خصلتِ میل یا آرزوی بشری متفق‌القول بودند: مردمان جویای قدرتند تا قدرت بیشتری به دست آورند؛ غایت حکومت تسهیل شکوفایی و رفاهِ همواره فزاینده است نه تولید فضایل نادر؛ نیازهای نامتناهی و قابلیت تطبیق‌پذیری ما وجه ممیز ما از حیوانات است؛ درخصوص خوشبختی یا سعادت، هرچه باشد، باید این واقعیت را درنظر گرفت که خواستهای ما به نیاز بدل می‌شوند و همپای رشد توانایی ما در برآورده ساختن آنها افزایش می‌یابند.

متفکران دوران جدید، به دلایل متعدد، تصور عهد باستان از سرشت انسان را رد کردند. اولاً، آنان این تصور را بسادگی نادرست می‌دانستند. آنچه ارسطو نام فضیلت بر آن نهاده بود در واقعیت توهمی بیش نبود: هیچ انسانی نمی‌توانست به اندازهٔ فرد فاضلی که مورد نظر ارسطو بود از فشار نیازهای حاد مستقل و آزاد باشد. ثانیاً، به اعتقاد آنان، دیدگاه کهن در مورد فطرت آدمی، هنگامی که بر مسائل و امور سیاسی اِعمال می‌شد، خطرناک و ناکارآمد بود. این نکته به بهترین نحو از سوی فیلسوف سیاسی اهل فلورانس، نیکّولو ماکیاولّی، در قرن شانزدهم مطرح شد. بنابر استدلال ماکیاولّی، تشخیصِ جهت و موقعیت براساس آنچه در نادرترین موارد و بهترین شرایط ممکن شمرده می‌شود به معنای قبول خطر کوری و آسیب‌پذیری در قبال خطرات و سختیهای واقعیِ حیات سیاسی است. ثالثاً، متفکران جدید می‌پنداشتند که عطفِ توجه به فضیلت اخلاقی، به مثابهٔ ملاک و معیار بهترین رژیم، ممکن است به جدالهای دینی هولناکی دامن بزند که جهان مسیحی را فراگرفته بود. رابعاً، به اعتقاد آنان، دیدگاه عصر باستان بوضوح ناعادلانه بود، زیرا برابری انسانها را انکار می‌کرد و نهاد برده‌داری را به منزلهٔ امری اجتناب‌ناپذیر می‌پذیرفت.

و سرانجام، همان‌طور که بیکن با قوت تمام اظهار داشت، دیدگاه عصر باستان مبتنی بر درکی کاذب از طبیعت، و نتیجتاً مبتنی بر عدم درک این نکته بود که علم تا چه حد می‌تواند طبیعت را به ارضای امیال ما وادارد. مردمان عصر باستان این فکر را که نیازهای ما نامحدود و نامتناهی است رد می‌کردند زیرا، از دیدگاه تیره و تار آنان، چنین فکری به یأس و نومیدی می‌انجامید: نهایتِ بی‌رحمی طبیعت است که ما را به صورتی بسازد که به طرزی اجتناب‌ناپذیر محکوم به نارضایی باشیم. اما از نظر بیکن متفکران عهد باستان از آن رو به چنین نتیجه‌ای رسیدند که قوای عملی ذهن بشری را بسیار دست‌کم گرفته بودند. آنان امکانات واقعی نهفته در تکنولوژی را درک نمی‌کردند.

به عقیدهٔ بیکن، میراث فکری یونان باری سنگین و فلج‌کننده بود که می‌بایست در اولین فرصت کنار گذاشته شود. در جهانی که دستخوش خصومت و ستیزِ دینی است، تعویض جنگ میان فرقه‌ها با جنگ همهٔ بشریت علیه طَبیعت بسی بهتر از موعظه‌های بی‌ثمر در باب فضیلت اخلاقی است. بعلاوه، دستیابی به درکی درست از علوم طبیعی ــ یعنی عطف توجه به علل مادی اشیا و امور به عوض نظریه‌پردازی کلامی و تجریدات مابعدالطبیعی یا متافیزیکی ــ می‌توانست به حل یکی از غامض‌ترین مسائل سیاسی یاری رساند: تفاوت میان اقلیتِ بااستعداد و چالاک با اکثریتِ کم‌استعدادتر و کم‌تحرک‌تر. در جهانی که او در ذهن داشت، تسخیر طبیعت دشوارترین و مهیج‌ترین کار می‌بود، کاری که فقط برای افراد بلندپرواز و بااستعداد جذاب می‌نمود. اما در این مورد، نتایج بلندپروازی افسارگسیخته ــ پیشرفت تکنولوژیک ــ به نفع همگان تمام می‌شد.

جان لاک، فیلسوف انگلیسی، در اثر مشهور خویش، دومین رساله در باب حکومت مدنی (۱۶۸۹)، همین استدلال را به شیوه‌ای صریحاً سیاسی و دموکراتیک مطرح کرد. او این نکته را روشن ساخت که هدف حکومتِ مبتنی بر وفاق ملت آن است که وجود وسیع‌ترین طیف ممکن از آزادیهای شخصی را تضمین کند ــ و حکومت مورد قبول افراد حکومتی است که تاحدممکن دست آنها را در ادارهٔ مسائل و داراییهای شخصی آنها بازگذارد. آزادی شخصی عمدتاً باکسب مادیات سروکار خواهد داشت، و باروری آن به سبب پیشرفتهای به دست آمده در علوم و فنون مکانیکی بیش از پیش افزایش خواهد یافت. این امر، یقیناً، به ایجاد نابرابری منجر خواهد گشت. ولی بر طبق نظر لاک، این نوع نابرابری مضر نیست و تهدیدی برای آزادی سیاسی محسوب نمی‌شود. به گفتهٔ او، فقیرترین فرد انگلیسی نیز مرفه‌تر از شاه بومیان آمریکا خواهد بود، و منظور وی بی‌شک آن بوده است که اکثر اهالی انگلستان، در قیاس با اشراف

متعلق به آن رژیمِ باصطلاح نیکِ مورد نظر ارسطو، وضع بهتری خواهند داشت.

لاک، که احتمالاً مهم‌ترین نظریه‌پرداز دموکراسی دوران جدید است، استدلال بیکن در مورد خصلت مساوات‌طلبانهٔ تکنولوژی را پذیرفت: اعمال و فعالیتهای بلندپروازترین و بااستعدادترین افراد ــ یعنی دانشمندان و مخترعان و کارفرمایان ــ به تولید کالاهایی خواهند انجامید که برای همه قابل مصرفند و موجب غنا و بهبود زندگی همگان خواهند شد. بدین‌سان، آن مسأله یا مانع قدیمی بر سر راه دموکراسی ــ شکاف میان اغنیا و فقرا ــ به حد کافی رفع خواهد شد. تحت چنین شرایطی، حکومت می‌تواند از وفاق مردم ناشی شود، و می‌توان با اطمینان کامل این حق را به کل مردم (اعم از فقیر و غنی) واگذار کرد که علیه حکومتی که بر ایشان ستم می‌کند انقلاب کنند.

جهان معاصر

تجربه اثبات کرده است که حق با بیکن و پیروان او است، دست‌کم از این لحاظ که دموکراسی نوین درواقع متکی بر پیشرفت تکنولوژیک است. اینک کسی گمان نمی‌کند که شکوفایی و رفاه اقتصادی خطری برای دموکراسی باشد. برعکس، اکنون به لحاظ نظری و عملی به این نکته واقفیم که اقتصاد در حال رکود یا رو به زوال تهدیدی برای دموکراسی است، و رشد اقتصادی وابسته به تکنولوژی علمی است. زمانی که پسروی اقتصادی پدید می‌آید، وفاق اجتماعی ــ که متکی بر امید مشترک به بهبود مادی است ــ گسیخته می‌شود: ثروتمندان و کسانی که رفاه کمتری دارند به یکدیگر ظنین می‌شوند، سالمندان از جوانان می‌ترسند، قدرتمندان به ضعفا حریصانه خیره می‌شوند، و ترسویان به ظهور یک منجی مستبد دل می‌بندند.

سازوکار (مکانیسم)های سیاسی و فرهنگی می‌توانند انسجام وفاق دموکراتیک را حفظ کنند، ولی هیچ‌کس گمان نمی‌کند که این سازوکارها بتوانند بتنهایی برای مدتی طولانی چنین نقشی داشته باشند، و یا بتوانند در زمانی که شرایط مادی به حد کافی وخیم و آشفته می‌شود به عملکرد خود ادامه دهند ــ نظیر وضعیت آلمان از اواخر دههٔ ۱۹۲۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۳۰. دموکراسی جدید در قبال چنین تهدیداتی دقیقاً از آن‌رو آسیب‌پذیر است که عمیقاً در روح یا جوّ تکنولوژیک ریشه دارد. در جوامع سنّتی خشک و انعطاف‌ناپذیر، که فقر واقعیت گریزناپذیر زندگی محسوب می‌شود، مردمان می‌توانند حدی از سختی و محرومیت را تحمل کنند که تصورش برای شهروندان دموکراسی جدید، بدون مطالبهٔ تغییر سیاسی و غالباً بدون آه و ناله، ناممکن است.

تجربهٔ فاشیسم اروپایی و نظامی‌گری ژاپنی در دو دههٔ ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، چندین دهه حکومت کمونیستی در اتحاد شوروی سابق و اروپای شرقی، و، در حدی کمتر، رژیمهای شبه‌اقتدارگرای امروزی، نظیر سنگاپور و هونگ‌کونگ، جملگی گواه این واقعیتند که روح تکنولوژیک، و حتی شکوفایی و توانایی تکنولوژیک، بتنهایی ظهور شکل دموکراتیکی از حکومت را تضمین نمی‌کند. بدون وجود قدرت ارتباطات و نظارت، که زاییدهٔ تکنولوژی علمی است، ظهور تمامت‌خواهی (توتالیتاریسم) جدید، که در همهٔ صورتهای خود منوط به پیشرفت تکنولوژیک است، ممکن نمی‌بود. ما هرگز نخواهیم فهمید که آیا ژاپن امپراتوری و آلمان نازی، درصورت پیروزی در جنگ جهانی دوم، تحت‌تأثیر خصلت مساوات‌طلبانهٔ منسوب به تکنولوژی، به سوی دموکراسی تحول می‌یافتند یا نه. لیکن یقیناً می‌دانیم که فروپاشی کمونیسم بعضاً ناشی از این امر بود که اتحاد شوروی و اقمارش قادر نبودند برای ادامهٔ رقابت با غرب، قوای تکنولوژی را به‌حد کافی دراختیار گیرند ــ هرچند نمی‌توانیم مطمئن باشیم که نتایج این فروپاشی حتماً دموکراتیک خواهد بود. ولی این نکته دست‌کم توجیه‌پذیر است که موفقیت رشد اقتصادیِ نشأت گرفته از تکنولوژی موجب می‌شود که حفظ صورتهای استبدادی و بسیار غیردموکراتیکِ حکومت بغایت دشوارتر شود. وجود دموکراسی جدید بدون تکنولوژی محال است، هرچند اطمینانی در کار نیست که تکنولوژی وجود دموکراسی را تضمین کند.

بعلاوه، تکنولوژی می‌تواند مسائل و مشکلاتی به بار آورد، حتی زمانی که ضعفی در آن مشاهده نشود و دموکراسی نیز بخوبی مستقر گشته باشد. تغییرات سریع در تکنولوژی، نظیر ظهور روباتها و دیگر صورتهای خودکاری در صنایع (اتوماسیون)، می‌توانند با دگرگون‌کردن ماهیت اشتغال و کار موجب بروز اختلالهای اجتماعی شوند. وابستگی اکثر شهروندان به تکنولوژیهایی که خود قادر به فهم آنها نیستند ممکن است نظارت بر کسانی را که فرمانده این تکنولوژیها هستند برای مردم دشوار سازد، همان کسانی که غالباً تعیین سیاستهای جمعی به آنان محول می‌شود.

کامپیوتر و دیگر ابزارهای الکترونیک می‌توانند موجب تسهیل نفوذ به درون زندگی خصوصی افراد شوند. افزایش طول عمر متوسط، برقراری عدالت میان نسلها را با مسائل جدیدی روبرو می‌کند، زیرا اکنون جوانان مجبورند که زمان طولانی‌تری کار کنند تا از این طریق زندگی سالمندان عاطل تأمین شود. ظهور «فرهنگ رسانه‌ای»، بویژه تلویزیون، در آن واحد هم شکل‌گیری افکار عمومی را دگرگون می‌کند و هم به افکار عمومی اجازه می‌دهد که به شکل مستقیم‌تر و بی‌واسطه‌تری بر حیات سیاسی جامعه تأثیر گذارد. کشف شیوه‌های امن کنترل موالید، که زنان را قادر ساخت حصار خانه و خانواده را پشت سرگذارند، تغییرات مهم و پایداری در ساختار خانواده، و در فهم ما از حقوق فردی، برابری حقوقی، و مرز میان حیات خصوصی و عمومی، ایجاد کرده است. همچنان‌که تکنولوژی با سرعتی فزاینده به پیش می‌رود می‌توان نمونه‌ها و مثالهای بیشتری از این‌گونه چالشها عرضه کرد.

اما دموکراسیهای پابرجا، در کل، توانسته‌اند از پس این‌گونه

تغییرات برآیند و به نظر می‌رسد که در آینده نیز به همین نحو عمل کنند. اولاً، همان‌طور که در مواردی چون حفظ محیط‌زیست، حفظ موازنهٔ هسته‌ای، و ظهور انواع کارهای جدید به عوض مشاغل منسوخ شده مشهود است، مشکلات ناشی از تکنولوژی غالباً دارای راه‌حلهای تکنولوژیکند. ثانیاً، خویشاوندی و سنخیت نزدیکی میان روح دموکراسی و روح تکنولوژی وجود دارد: هنگامی که تکنولوژی به مردم یا ملتی دموکراتیک ضربه می‌زند، درواقع به مردمی ضربه می‌زند که بر مبنای تصویر خودِ تکنولوژی شکل گرفته‌اند. ملتهای دموکراتیک، که به نامحدود بودن نیازهای خویش ایمان دارند، درواقع سرشار از روح بی‌قرار ابداع و نوآوریند و در جهت تحقق وعدهٔ آینده‌ای بهتر حرکت می‌کنند. آنان، بی‌اعتنا به دعاوی سنّت و حکمت کهن، همواره جویای حضور در «لبهٔ تیز» تغییر و دگرگونیند. درعین حال، آنان همان‌قدر دلبستهٔ رفاه، سلامت، و ایمنیند که طالبِ قدرتِ نابِ برخاسته از دلِ تکنولوژی. درنتیجه، آنان هم قادرند که خود را با اوضاع و احوال جدید تطبیق دهند و هم مراقبند که مبادا چشم‌انداز و امکان تغییر و دگرگونی چنان از دست بدر رود یا چنان ملتهب و بی‌قرارشان سازد که آزادیهایشان را در معرض تهدید قرار دهد، همان آزادیهایی که حامی بهره‌مندی پایدار آنان از رفاه مادیند.

هایدگر و جامعهٔ تکنولوژیک

برخی از افراد ــ که غالباً تحت‌تأثیر آرای فیلسوف آلمانی، مارتین هایدگر (۱۸۸۹-۱۹۷۶)، قرار دارند ــ گمان می‌کنند که همزیستی فرخندهٔ تکنولوژی و دموکراسی صرفاً نوعی توهم است. برطبق این دیدگاه، ذهنیت تکنولوژیک به ظهور وضعیتی منجر می‌شود که فرهنگ توده‌ای بهترین نام برای توصیف آن است. از آنجا که گسترش تکنولوژی موجب تسهیل (و درواقع مستلزم) آموزش همگانی و ارتباطات آسان است، شکاف میان قشرهای برخوردار از حداکثر و حداقل تحصیلات در جامعه باریک می‌شود. باتوجه به معیار ذوق و برتری، که تودهٔ مردم بدان معتقدند ــ مردمی که خود از تکنولوژی بهره می‌برند ــ فرهنگ به صورت «مردمی» درمی‌آید.

وجه مشخصهٔ این معیار نسبی‌گرایی است که براساس آن هیچ چیز بهتر یا بدتر از چیزی دیگر نیست. پشتوانهٔ این معیار فلسفهٔ تکنولوژی علمی است، که برطبق آن یگانه اشیای واقعی در جهان همان اجسام مادیند که به منزلهٔ بسته‌های انرژیِ ذخیره شده درک می‌شوند. بدین‌سان در جهان تکنولوژیک همهٔ اشیا و امور ــ انسانها و فعالیتهای گوناگونشان، طبیعت، آثار هنری و فرهنگی، و حتی چیزهایی که پرستیده می‌شوند ــ جملگی یکسان بشمار می‌آیند: همهٔ آنها به نحو یکسان منابع قابل مصرفِ انرژی یا مواد خام برای نوعی ارادهٔ بی‌هدفِ معطوف به قدرتند. در چنین جهانی، تفاوتهای موجود میان اشیا ناپدید می‌شوند، و همهٔ اشیا و امور محصولات همگن چرخهٔ بی‌پایانِ تولید و مصرف بشمار می‌آیند.

جهان به نوعی «دیزنیلند» تبدیل می‌شود، یعنی به همان محصول اعجاب‌انگیز صنعت تولید سرگرمی که در آن تجارب و شیوه‌های زندگی سراپا متفاوت، که زمانی برخوردار از معنایی ژرف بودند، جملگی در برابر پرداخت قیمت بلیط ورودی ممکن است بازتولید، عرضه، و سپس مصرف شوند. چنین جهانی، به گفتهٔ هایدگر، در بهترین حالت دنیایی یکنواخت، مبتذل، و بی‌جان خواهد بود، و در بدترین حالت دنیایی محروم از منابع اخلاقی و فکریِ لازم برای تشخیص و مقاومت در برابر ستمها و دهشتهایی که وقوع آنها زمانی امکان‌پذیر می‌شود که جهان و هرچه در آن است به منزلهٔ نوعی اتاق‌گاز غول‌آسا یا منبع ذخیره‌ای از انرژی سودمند تصور شود. از نظر هایدگر، دموکراسی به هیچ‌وجه حلّال این مشکلات نیست، زیرا خودش اساساً و ذاتاً وابسته به طرح تکنولوژی نوین است و از این‌رو با فاشیسم و کمونیسم تفاوتی اساسی ندارد.

نمی‌توان استدلال هایدگر را بسادگی کنار گذاشت، و می‌توان به نشانه‌های متأخری اشاره کرد که ظاهراً مؤید توصیف تلخ و تیرهٔ او از جامعهٔ تکنولوژیک است: بروز نوعی بدویت خام در فرهنگ مدنی دموکراسیهای پیشرفته؛ ظهور پسامدرنیسم، فلسفه یا نگرشی که نسبی‌گرایی اخلاقی را به افراط می‌کشاند و در نفسِ سودمندی عقل و ارزشهای عام در مقام هادی حیات سیاسی تردید می‌کند؛ تضعیف حس قبول مسؤولیت فردی و اتکای به نفس؛ و خشونت خزنده و تدریجی فرهنگ توده‌ای ــ که جملگی می‌توانند قابلیت یک ملت برای تحقق دموکراسی و خودگردانی را تضعیف کنند. تردیدی نیست که جهان‌بینی مبتنی بر تکنولوژی می‌تواند به بروز این معایب یاری رساند، که می‌رساند، و همچنین ممکن است دل آدمی در برخورد با یک جهان تکنولوژیکِ مأیوس و سرشار از لذایذ توخالی، بیش از آزادی و برابری طالب خطر و رمزوراز شود.

اما در دیدگاه هایدگری این نکته مسلم فرض می‌شود که دموکراسی فاقد هرگونه منابع معنوی برای مقاومت در برابر جنبه‌های مخرب تکنولوژی است، و همچنین فرض می‌شود که تکنولوژی واقعاً و بناگزیر همان‌قدر مخرب است که او می‌گوید. اما ما نمی‌توانیم به هیچ‌یک از این دو نکته یقین داشته باشیم. شاید تکنولوژی خود موجد انواع جدیدی از اتکای به نفس و مهارت و توان بشری باشد؛ و شاید حیات دموکراتیک به خودی خود راهی به سوی اعتدال و حیثیت بشری باز کند. وقتی که به بی‌رحمی و بی‌عدالتی حاکم بر زندگی بشری پیش از تحقق برنامهٔ جدید تکنولوژی می‌اندیشیم ــ مثلاً، هرگاه به یاد می‌آوریم که دموکراسی یونان درواقع متکی بر برده‌داری بود ــ فهم و تشخیص همکاری میان دموکراسی و تکنولوژی بسی ساده‌تر می‌شود. و زمانی که به دهشتهای ناشی از توتالیتاریسم فکر می‌کنیم، همان جایی که تکنولوژی و جباریت به هم می‌رسند، تشخیص تفاوت میان رژیمهای دموکراتیک و غیردموکراتیک بسیار آسان‌تر می‌شود.

شک و تردید در مورد نتایج حاصل از وصلت تکنولوژی و دموکراسی به احتمال قوی برجای خواهد ماند، حتی در زمانی که دموکراسی تکنولوژیک قلمرو خویش را گرداگرد عالَم گسترش می‌دهد و برای تعداد بیشتر و بیشتری از مردم و ملتها آزادی و حیاتی انسانی به ارمغان می‌آورد. بخش اعظم این تردیدها از این امر ناشی می‌شود که تکنولوژی غالباً راهی به سوی آینده‌ای پیش‌بینی‌ناپذیر می‌گشاید. اما عدم یقین نیز بدین‌سبب ظاهر می‌شود که وعدهٔ تکنولوژی چنان عظیم است که نمی‌توان آن را با چیزی کمتر از حکومت دائمی عدل و داد و غلبهٔ کامل بر طبیعت برابر دانست. با توجه به این معیار و ملاک بالای موفقیت، جای شگفتی نخواهد بود اگر به هنگام تحقق نیافتن کامل وعده‌ها، دچار یأس و ناامیدی شویم.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش؛ پسامدرنیسم؛ علم؛ نسبی‌گرایی.

مراد فرهادپور / Jerry Weinberger

کتابنامه

Bacon, Francis. *New Atlantis and Great Instauration.* Edited by Jerry Weinberger. Rev. ed. Arlington Heights, Ill.: Harlan Davidson, 1989.

Borgmann, Albert. *Technology and the Character of Contemporary Life: A Philosophical Enquiry.* Chicago: University of Chicago Pree, 1984.

Caton, Hiram. *The Politics of Progress: The Origins and Development of the Commercial Republic, 1600-1835.* Gainesville: University of Florida Press, 1988.

Ellul, Jacques. *The Technological Society.* Translated by John Wilkinson. New York: Knopf, 1964.

Habermas, Jürgen. *Toward a Rational Society: Student Protest, Science, and Politics.* Translated by Jeremy Shapiro. Boston: Beacon Press, 1970.

Heidegger, Martin. *The Question concerning Technology and Other Essays.* Translated by William Lovitt. New York: Harper Colophon, 1977.

Jonas, Hans. *The Imperative of Responsibility: In Search of an Ethics for the Technological Age.* Chicago: University of Chicago Press, 1984.

Marcuse, Herbert. *One-Dimensional Man.* Boston: Beacon Press, 1964.

Melzer, Arthur, Jerry Weinberger, and M. Richard Zinman, eds. *Technology in the Western Political Tradition.* Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1993.

Winner, Langdon. *The Whale and the Reactor: A Search fo Limits in the Technological Age.* Chicago: University of Chicago Press, 1986.

تمرکززدایی

انتقال در قدرت در یک کشور به مقامات منتخب محلی. معنای تمرکززدایی با ارجاع به معنای متضاد آن، یعنی تمرکزگرایی، بهتر قابل درک است. تمرکززدایی بیانگر فرایندی است که طی آن مردم یا رهبران سیاسی تلاش می‌کنند که تمرکز قدرت به نفع یک حاکمِ واحد مرکزی از بین برود. به این دلیل، تمرکززدایی را نمی‌توان صرفاً منحصر به وجوه و امور فنی دستگاههای دولتی دانست. تمرکززدایی با فرایند دموکراتیک‌شدن رژیمهای اقتدارگرا پیوند نزدیکی دارد، و حمایت از آن از خصیصه‌های بارز تفکر آزادی‌خواهانه (لیبرال) بشمار می‌رود.

برای مثال، جناحهای میانه‌روِ انقلاب فرانسه (موسوم به ژیروندنها)، با تبعیت از مفهوم تفکیک قوا که مونتسکیو، فیلسوف سیاسی قرن هجدهم فرانسه، مدافع آن بود، تلاش کردند که [نظام سیاسی ـ اجتماعی] فرانسه را حول ساختارهای غیرمتمرکز سازماندهی کنند. پیروزی تندروها (موسوم به ژاکوبنها)، که طرفدار تمرکز قدرت بودند، راه را برای سازماندهی نظام‌مندِ مجددِ فرانسه به دست ناپلئون بناپارت (که به عنوان امپراتور ناپلئون اول شناخته شد) هموار ساخت. الگوی ناپلئونی، که همانند نوع شبکهٔ تارعنکبوتی طراحی شده بود، از هرگونه استقلالِ مناطقِ پیرامونی، که در حیطهٔ اقتدار نیرومند مقامات منصوب از سوی حکومت مرکزی قرار داشتند، ممانعت به عمل می‌آورد. اکثر کشورهای اروپایی، یا آن نوع تشکیلات را در طی قرن نوزدهم پذیرفتند، یا این‌گونه سازمان بر آنها تحمیل شد.

پیوند تنگاتنگ تمرکزگرایی و حاکمیتِ اقتدارگرایانه مؤید این نکته است که چرا تلاش برای تمرکززدایی غالباً با مبارزات مردم در راستای توسعهٔ دموکراسی همراه است. آلکسی دو توکویل، نویسندهٔ فرانسویِ قرن نوزدهم، در اثر کلاسیک خود به نام رژیم سابق و انقلاب فرانسه (۱۸۵۶) به بررسی و مقایسهٔ تبعات منفیِ تمرکزگرایی با نتایج مثبت آزادی و دموکراسی در آمریکا پرداخته است. در این کتاب، اجتماع محلی به منزلهٔ «واحد اصلی» دموکراسی درنظر گرفته شده بود؛ یعنی جایی بود که شهروندانِ قواعد اصلی حکومت دموکراتیک را می‌آزمودند (دموکراسی توده‌های مردم).

تمرکززدایی ممکن است در هر نوع رژیمی صورت بگیرد: نظام پادشاهی یا جمهوری، نظام فدرال یا غیرفدرال. تمرکززدایی با فدرالیسم (بویژه در اروپا)، انتقال قدرت (در انگلستان)، منطقه‌بندی

(در بلژیک، ایتالیا، و فرانسه)، و با عدم تمرکز (واگذاری قدرت به نمایندگان محلی حکومت مرکزی) مقایسه شده است. در واقع، تمرکززدایی غالباً با مسامحه مترادف با تک‌تک این مفاهیم تلقی می‌شود. معنای این اصطلاح گاه بر اثر کاربرد آن در سیاست و در مجادلات لفظی مبهم‌تر نیز شده است (برای نمونه، تمرکززدایی در برابر تمرکزگرایی یا در برابر عدم تمرکز).

از دیدگاه کلاسیک، تمرکززدایی تنها در پیوند با اجتماع محلی تشخیص داده می‌شود، ولی عملاً نوعی قالب تشکیلاتی است که می‌توان آن را در هر سطحی از حکومت (نظیر اجتماع محلی، بخش، شهرستان، استان، یا ناحیه) اعمال کرد. پیوند آن با دموکراسی ریشه در عوامل متعدد دارد: اجرای اصل تفکیک قوا در سطح کشوری، انتخاب مقامات محلی با مراجعه به آرای مردم، و انتقال قدرت و امتیازات ویژهٔ مالیاتی و مالی.

در آلمان، تمرکززدایی با مفهوم «اختیار تصمیم‌گیری» مرتبط بود، مفهومی که بدواً از جانب کلیسای کاتولیک رُم به منظور حراست از منافع آن در قبال سیاستهای اوتو فون بیسمارک (صدراعظم پروس، ۱۸۷۱-۱۸۹۰) اشاعه یافت. بعداً «اختیار تصمیم‌گیری» با خودمختاری ایالتهای آلمان، در برابر گرایشهای متمرکزِ موجود در نظام فدرال، همراه شد. در دوران اخیر نیز این اصل در سال ۱۹۹۱ در «پیمان ماستریخت» به منظور کاستن از سرعت انتقال اختیارات از حکومتهای ملی به «اتحادیهٔ اروپا» گنجانده شد. اختیار تصمیم‌گیری تکیه کلام کسانی شده است که طرفدار «اتحادیهٔ اروپا»ی تمرکززدایی شده‌ای هستند و در مقابلِ قدرت و نفوذِ فزایندهٔ دیوانسالاری (بوروکراسی) در دوایر مرکزی این اتحادیه در بروکسل مقاومت می‌ورزند.

اِعمالِ اصل تفکیک قوا درخصوص واحدهای تمرکززدایی شده معمولاً مستلزم ایجاد تمایز بین بخش مشورتی (شورا یا مجمع) و بخش اجرایی (شهرداری) است. لیکن این تقسیم‌بندی اجمالی، همانند تشکیلات پارلمانی، کشور به کشور و حتی در محدودهٔ یک نظام سیاسی یا کشور واحد نیز فرق می‌کند. در پاره‌ای از موارد تقسیم‌بندی بخش اجرایی و بخش مشورتی مبهم است: نمونه‌های آن عبارتند از شوراهای شهری در انگلستان، نظام نمایندگی یا هیأتهای شهری (کمیسیونر) در اجتماعات محلی ایالات متحد، و حکومتهای محلیِ برخی از ایالتهای آلمان. بخش اجرایی ممکن است یک شخص یا هیأت سیاسی باشد، بعضی اوقات بسیار ضعیف (مثلاً در انگلستان، ایتالیا، و برخی از حکومتهای محلی ایالات متحد)، و بعضی اوقات بسیار قدرتمند (مثلاً در فرانسه). قدرت واقعی ممکن است به یک مقام اداری (مثلاً دبیرکل) یا یک مدیر (مثلاً در نظام شهرداری) واگذار گردد.

پیوند میان تمرکززدایی و دموکراسی بویژه در فرایند انتخاب رهبران محلی آشکار می‌شود. در اکثر کشورهای اروپایی، فرایند توسعهٔ دموکراسی نخست در سطوح محلی، یعنی از طریق اعطای حق انتخاب شوراهای محلی به مردم، روی داد. مدتهای مدید و تا همین اواخر، مدیران اجرایی محلی را مردم یا شورا انتخاب نمی‌کردند. برای نمونه، در ایتالیا انتخاب مدیران اجرایی محلی تنها بعد از جنگ جهانی دوم تحقق یافت. در فرانسه، مدیران اجرایی ناحیه یا بخش تا سال ۱۹۸۲ از سوی حکومت مرکزی تعیین و منصوب می‌شدند. در بلژیک و هلند، هنوز شهرداران از سوی حکومت مرکزی معرفی می‌شوند، اگرچه بر مبنای پیشنهادهایی که از سوی شوراهای محلی می‌رسند.

در ایالات متحد، انتخاب رهبران محلی توسط مردم عنصر حیاتی و تعیین‌کننده‌ای در نظام دموکراسی این کشور بشمار می‌رود و به بسیاری از وظایف و مشاغلی که در جاهای دیگر توسط مقامات حکومتی اداره می‌شوند نیز تسری می‌یابد، نظیر ارزیابها و مؤدیان مالیاتی، قضات، کلانترها، و هیأت امنای مدارس. این تسرّی انتخاب مقامات و مناصب توسط مردم تا حدود بیانگر بی‌اعتمادی آنان به سرآمدان قدرت و احزاب فاسد است. بسیاری از ویژگیهای بارز نظام دموکراسی آمریکا پیوند نزدیکی با اصل تمرکززدایی دارند: از جمله لغو نمایندگی با مراجعه به آرای عمومی، همه‌پرسی، آرای غیرحزبی (بی‌طرف). برعکس، در جوامع سوسیالیستی بلوک شرق [سابق] و در بسیاری از کشورهای در حال توسعه، حکام مرکزی، از طریق مجاری حزب واحد، نظارت سیاسی نیرومندی بر پیرامون اعمال می‌کردند، به‌رغم آن‌که قوانین رسمی امکان استقرار دموکراسی در سطوح محلی را میسر ساخته بودند.

انتقال قدرت و حق وضع مالیات بر شهروندان از دیگر عناصر مهم تمرکززدایی بشمار می‌روند. لیکن، دامنه و میزان این قبیل حقوق از کشوری به کشور دیگر و در زمانهای مختلف تفاوت بسیاری با هم دارند. وانگهی، جایگاه حقوقی تنها ممکن است دیدی اجمالی از واقعیت تمرکززدایی به دست دهد. استقلال واحدهای تمرکززدایی شده بستگی تام به وسعت آنها، منابع مالی آنها، نوع کمکهایی که دریافت می‌کنند (مثلاً، کمکهای بلاعوض، یا کمکهای مشروط)، و میزان کارایی دستگاههای اداری و سیاسی دارد. برای مثال، انگلستان تا مدتهای مدید زادگاه و موطن حکومت محلی تلقی می‌شد، ولی در حال حاضر این کشور بمراتب متمرکزتر از فرانسه است، که همچنان الگوی نمونه‌برداری شدهٔ دولت ژاکوبنی بشمار می‌رود. چنین نگرش ساده‌انگارانه‌ای توان نخبگان محلی و قدرتِ نفوذ و نظارت آنها بر دستگاه اصلی و مرکزی دولت را درنظر نمی‌گیرد.

در دههٔ ۱۹۶۰ و دههٔ ۱۹۷۰ مناقشه بر سر تمرکززدایی سمت و سوی جدیدی یافت. دو مطالعهٔ موردی دربارهٔ «قدرت جماعات» (یکی از آتلانتا، در ایالت جورجیا، به همت فلوید هانتر، و دیگری از نیوهِیون، در ایالت کانتیکات، توسط رابرت دال) دیدگاههای متضادی درخصوص ماهیت دموکراتیک حکومت محلی در ایالات

متحد عرضه کردند. هانتر مدعی بود که گروه محدودی از نخبگان اجتماعی سیاست آتلانتا را تحت سیطرهٔ خود دارند، درحالی که دال معتقد بود که قدرت در نیوهِیون بین نخبگان رقیب پخش شده است (حکومت چندنفره یا پولیارکی). این مناقشه بین نخبه‌گرایان و کثرت‌گرایان سالها ادامه داشت و مجدداً از سوی نظریه‌پردازان نئومارکسیست نظیر مانوئل کاستِلز و پاتریک دانلیوی شدت یافت.

در خلال دههٔ ۱۹۸۰ این مناقشه تحت‌الشعاع «نظریهٔ گزینش عمومی» قرار گرفت. این نظریه طرفدار آن بود که برای هر سطحی از حکومت باید وظایف و کارکردهای مختلف در نظر گرفت، از تجزیهٔ نظام حکومت محلی ایالات متحد حمایت می‌کرد، و بشدّت مخالف و منتقد آن نوع نظام مناسبات بین حکومتی بود که طی سالیان متمادی در ایالات متحد پا گرفته بود. در نخستین سالهای دههٔ ۱۹۹۰ این مناقشه بیشتر متوجه دو موضوع متفاوت شد. موضوع نخست اقتصادی بود و به خصوصی کردن مؤسسات عام‌المنفعه مربوط می‌شد؛ موضوع دوم بیشتر ایدئولوژیک و سیاسی بود و به منطقه‌گرایی، فدرالی‌شدن، یا حتی تجزیهٔ دولت ملی مربوط می‌شد.

در پاره‌ای از کشورها، نظیر بلژیک و اسپانیا، فشار به نفع تمرکززدایی انبوه و گسترده سبب بروز گرایشهایی شده است که به چالش علیه اقتدار حکومت مرکزی برخاسته‌اند. در حادترین موارد، ناکامی و شکست سیاست تمرکززدایی می‌تواند به تجزیهٔ کشور و پیدایش دو یا چند ملت جدید منجر شود، همان‌گونه که در سالهای آغازین دههٔ ۱۹۹۰ برای چکوسلوواکی و یوگوسلاوی اتفاق افتاد.

نیز بنگرید به حکومت؛ تفکیک قوا.

Yves Mény / حسینعلی نوذری

کتابنامه

Dahl, Robert A. *Who Governs? Democracy and Power in an American City*. New Haven and London: Yale University Press, 1961.

Jones, George, and John Steward. *The Case for Local Government*. London: Allen and Unwin, 1983.

Rhodes, R. A. W. *Control and Power in Central-Local Government Relations*. Aldershot, England: Gower Publishing; Brookfield, Vt.: Ashgate Publishing, 1981.

Schmidt, Vivien A. *Democratizing France: The Political and Administrative History of Decentralization*. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1990.

Smith, B. C. *Decentralization: The Territorial Dimension of the State*. London: Allen and Unwin, 1985.

Young, Kenneth. *National Interest and Local Government*. London: Heinemann, 1983.

توباگو

بنگرید به کارائیب، کشورهای انگلیسی‌زبان

توده‌گرایی

بنگرید به مردم‌گرایی

توسعهٔ اقتصادی

توسعهٔ اقتصادی از خصوصیات جوامعی است که نشان داده‌اند به استقرار دموکراسی وابسته‌اند. هرقدر ملتی شکوفاتر باشد، بخت آن‌که دموکراسی را پایدار نگاه دارد بیشتر است. از زمان ارسطو در قرن چهارم پیش از میلاد، همواره استدلال شده است که فقط در جامعه‌ای مرفه و ثروتمند، که در آن افرادی بنسبت اندک در فقر زندگی کنند، تودهٔ مردم می‌توانند، بی‌آن‌که تحت‌تأثیر عوامفریبان فاقد مسؤولیت قرار گیرند، به شکلی آگاهانه در امور سیاسی خویش مشارکت ورزند.

به گفتهٔ ارسطو، در جامعه‌ای که به توده‌های عظیم فقیر و معدودی خواص مرفه تقسیم شود یا الیگارشی، یعنی حکومت دیکتاتوریِ تنی چند، ظهور خواهد کرد یا جباریت، یعنی دیکتاتوری متکی بر عوام‌الناس. اگر بخواهیم این دو شکل حکومت را با اصطلاحات امروزی مشخص کنیم، جباریت را می‌توان با کمونیسم و فاشیسم، و الیگارشی را با دیکتاتوریهای سنّتی و متعارفی نظیر آنچه در خاورمیانه می‌بینیم و تا ایام اخیر در آمریکای لاتین، تایلند، اسپانیایِ دوران فرانسیسکو فرانکو (۱۹۳۹–۱۹۷۵)، و پرتغالِ دوران آنتونیو دِ اولیوئیرا سالازار (۱۹۳۲–۱۹۶۸) شاهد بودیم قرین دانست.

همبستگی رفاه و دموکراسی

بین توسعهٔ سیاسی و عملکرد اقتصادی همبستگی وجود دارد. اما رابطهٔ آنها با هم چگونه است؟ پاسخ این پرسش به چگونگی نگرش ما وابسته است. آیا رشد اقتصادی باعث پیشبرد هدفهای دموکراتیک می‌شود؟ و از آن پیچیده‌تر، آیا جوامع دموکراتیک برای رشد

اقتصادی مناسب‌ترینند؟ اگر باور داشته باشیم که هیچ‌یک از این دو علت اصلی و برانگیزندهٔ دیگری نیست، پس چه چیزی موجب همبستگی آنها است؟

در حال حاضر، فرضیه‌ای که دانیل لرنر و سیمور مارتین لیپست، جدا از یکدیگر، در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ مطرح کردند طرفداران زیادی پیدا کرده است: هرقدر ملتی مرفه‌تر باشد، بخت آن‌که دموکراسی را پایدار نگاه دارد بیشتر است. این همبستگی مثبت میان رشد اقتصادی و توسعهٔ دموکراسی هم از راه تجربه است و هم بسیاری از محققان بعدی آن را تأیید کرده‌اند. پژوهش جامعی که با استفاده از شاخصهای سیاسی سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۵، توسط کِنت بولن و رابرت جکمن برای بررسی وضعیت دموکراسی در بیش از صد کشور صورت گرفت، به این نتیجه رسید که میزان توسعهٔ اقتصادی، حتی اگر سایر عوامل غیراقتصادی نیز درنظر گرفته شوند، تأثیری آشکار بر دموکراسی سیاسی دارد. در این میان، تولید ناخالص ملی سرانه متغیر اصلی و مؤثر است، و این متغیر در همهٔ کشورها، حتی اگر جوامع غیرصنعتی را به طور جداگانه نیز درنظر بگیریم، مصداق دارد.

پیوند میان توسعهٔ اقتصادی و توسعهٔ دموکراسی لزوماً باید به شکلی کمی و تطبیقی، و نیز از زاویهٔ فرایندهای سیاسی ـ اجتماعی در هر یک از دولتهای ملی، مورد بررسی قرار گیرد، بخصوص که شاخصهای اجتماعی اکنون دقیق‌ترند و، در قیاس با گذشته، این شاخصها را در مورد دولتهای ملی بیشتری دردست داریم. و مهم‌تر آن‌که اگر ارتباط این دو را در دوره‌ای طولانی‌تر بررسی کنیم، پیوند میان دموکراسی و رشد اقتصادی کاملاً آشکار می‌شود.

توسعهٔ اقتصادی بتنهایی موجب توسعهٔ دموکراسی نیست. خصوصیات ملی، نقش نیروهای تاریخی، فرهنگی و سیاسی، و رفتار رهبران نیز ممکن است باعث پیشرفت یا نابودی دموکراسی در هر ملت یا گروه خاصی از ملتها، به‌طورکلی یا در زمانی معین، شود. از این نکته هم نباید غافل بود که نظامهای استبدادی و مطلقه‌ای که از لحاظ اقتصادی گرفتار افول شوند ممکن است در قبال بحرانهای فزایندهٔ مشروعیت، که دامن آنها را می‌گیرد، به دموکراسی تبدیل شوند ـــ همان‌طور که در آرژانتین، هائیتی، پاکستان، فیلیپین، اتحاد شوروی، و اروپای شرقی شاهد بودیم. این‌گونه رویدادها نیز همبستگی توسعهٔ اقتصادی و دموکراسی را کاهش می‌دهند.

الگوهای مکرر

یکی از جامع‌ترین و بحث‌انگیزترین دیدگاههای مربوط به این موضوع از آنِ ساموئل هانتینگتون استاد علوم سیاسی آمریکایی است. وی، در ۱۹۸۴، پس از توجه به این امر که پیوند میان ثروت و دموکراسی بسیار عمیق است، طبعاً به این نتیجه رسید که گسترش بعدی دموکراسی در جهان، به این علت که تولید ثروت در کشورهای فقیر کُند شده است، دامنه‌ای محدود خواهد داشت. رابرت دال، که او نیز بر این پیوند تأکید دارد، حدود ده سال قبل از هانتینگتون، در کتاب کلاسیک خود به نام **پولیارکی** (۱۹۷۱)، به نتیجه‌ای همانند رسیده بود. در کشورهایی که در آن زمان اقتصادی در حال رشد داشتند ـــ مثلاً، اسپانیا، شیلی، تایوان، و کرهٔ جنوبی ـــ گسترشی را که بعداً در آزادی سیاسی اتفاق افتاد این دو دانشور پیشبینی می‌کردند.

اطلاعات موجود در باب میزان رشد اقتصادی و توسعهٔ دموکراسی مبین آن است که این همبستگی در دههٔ ۱۹۸۰ شدّت بیشتری داشت تا در دههٔ ۱۹۵۰؛ اما در چند دههٔ بعد، که رژیمهایی دموکراتیک در کشورهای فقیر و جوامع کمونیستی پیشین بر سر کار آمدند، میزان این همبستگی تضعیف شد. پژوهشهای صورت گرفته در این باب بر گزارشهای «خانهٔ آزادی»، که همه ساله در مورد «وضعیت آزادی در جهان» منتشر می‌شود، تکیه دارند. در این گزارشها، کشورها به «غیرآزاد» (استبدادی)، «تاحدودی آزاد» (نیمه‌دموکراتیک)، و «آزاد» (دموکراتیک) طبقه‌بندی شده‌اند. مبنای این طبقه‌بندی تجارب ملی هر کشور در زمینه‌هایی چون حقوق سیاسی، آزادیهای مدنی، و بخصوص توانایی شهروندان به برکنار کردن دولتهای حاکم از طریق انتخابات آزاد، تشکیل احزاب سیاسی، و بیان عقاید سیاسی بدون دخالت دولت است. با استفاده از این متغیرها، تعداد امتیازهایی که هر کشور در ارتباط با آزادی به دست می‌آورد معین می‌شود، و بعداً این امتیازها را با طبقات پنج‌گانهٔ تولید ناخالص ملی و درآمد، که همه ساله در گزارش توسعهٔ جهانی ازانتشارات بانک جهانی درج می‌شوند، تطبیق و پیوند می‌دهند.

وجود رابطه‌ای کلی روشن است. سوابق نشان می‌دهند که قبل از موج اخیر توسعهٔ دموکراسی، از میان کشورهای فقیر، فقط یک کشور (هند) آزاد (دموکراتیک) بود؛ اقتصادهای صنعتی و مرفه و مبتنی بر بازار جملگی دموکراتیک بوده‌اند. هرقدر سطح درآمد ملی هر یک از کشورهای استبدادی در طبقه‌بندی بانک جهانی بالاتر می‌رود، تعدادشان کمتر می‌شود. وقتی که از طبقهٔ «درآمد متوسط پایین» به طبقهٔ «درآمد متوسط بالا» برویم، تعداد کشورهای غیرآزاد بکلی کم می‌شود و، در همان حال، تعداد کشورهای آزاد افزایش می‌یابد. این برداشتها و ملاحظات را تحلیلهای آماری جامعی که در مورد سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۰ صورت گرفته‌اند تأیید می‌کنند.

بنابراین اطلاعات، چشم‌انداز رشد اقتصادی و، درنتیجه، امکان بالقوهٔ توسعهٔ دموکراسی، در ملتهای کمتر توسعه یافته بسیار تیره و تار است. در بیشتر کشورهایی که در ردهٔ پایین‌ترین میزان درآمد قرار دارند، درآمد ملی، در بهترین حالت خود، آهنگ رشد کُندی داشته است؛ اکثر این کشورها آزاد (دموکراتیک) نیستند. اگر آمارهای مربوط به چین و هند را از جدولهای مربوط به اقتصادهای کم‌درآمد خارج کنیم، ملتهایی که در این جدولها باقی می‌مانند در سالهای ۱۹۶۲ تا ۱۹۸۰ نرخ رشدی فقط معادل ۱/۱ درصد داشته‌اند، در حالی که کشورهایی که در طبقه‌بندی «بانک جهانی» در سه مرتبه

بالاتر قرار می‌گیرند در همان مدت از نرخ رشد بمراتب بالاتری بهره‌مند بوده‌اند. در طول سالهای مزبور، میانگین رشد سالانهٔ تولید ناخالص ملی در یازده کشوری که دارای کمترین درآمد بوده‌اند کاهش یافته است.

این شاخصهای اجتماعی ـ اقتصادی نشانگر احتمال توسعهٔ دموکراسی در کشورها هستند. مثلاً، در مورد اسپانیا، که به عنوان کشوری صنعتی و مبتنی بر بازار آزاد با درآمد ناخالص ملی سرانه‌ای معادل ۵۴۳۰ دلار (به دلار سال ۱۹۸۲) طبقه‌بندی می‌شد، انسان می‌توانست انتظار توسعهٔ دوبارهٔ دموکراسی را داشته باشد.

در اوایل دهۀ ۱۹۷۰، اسپانیا تنها کشور از نوزده اقتصاد صنعتی و مبتنی بر بازار در دنیا بود که دموکراسی نداشت. این کشور، در آن زمان، با جمعیتی که بیشتر از نیمی از آن به طبقهٔ متوسط تبدیل شده بود، و فقط یک پنجم آن به کشاورزی اشتغال داشت، به صورت نهمین قدرت اقتصادی جهان درآمده بود.

با این همه، باید تکرار کرد که همبستگیهای اجتماعی ـ اقتصادی بر احتمالات مبتنی است. عوامل دیگر ــ نظیر تأثیر رویدادهای تاریخی بر سیاست داخلی، عوامل فرهنگی، حوادثی که در کشورهای همسایه اتفاق می‌افتند، اثرپذیری از حوادث مناطق دیگر، رهبری، و جنبشهای اجتماعی ــ نیز بر کیفیت جامعه و حکومت تأثیر می‌کنند. پس می‌توان گفت که اسپانیا بر اثر پیامدهای جنگ داخلی خود، جنگی که تاحدودی به علت اقدامات سایر دولتهای اروپایی زبانه کشید، در زمرهٔ کشورهای استبدادی قرار گرفت، همان‌طور که واگذاری اروپای مرکزی به اتحاد شوروی پس از جنگ جهانی دوم باعث شد که مسیر آیندهٔ سیاسی این منطقه تغییر کند.

تری کارل استدلال می‌کند که جست و جو برای یافتن پیش‌شرطهای اجتماعی ـ اقتصادی دموکراسی کاری نابجا است. به نظر او، انتقال به دموکراسی به چگونگی فرایندهای سازش دولتها و احزاب بستگی دارد. به همین دلیل، به عقیدهٔ وی، این شیوه و چگونگی تغییر دولتها است که در ایجاد و بقای دموکراسی نقش تعیین‌کننده دارد. به نظر کارل و دیگران توصیفهای نخبه‌گرایانه دربارهٔ چگونگی تحول دموکراتیک کاملاً مغایر با تبیینهای اقتصادی است؛ با این حال، رشد اقتصادی مبناهایی برای تحکیم موفقیت‌آمیز دموکراسی پی می‌نهد. عهدنامه‌ها وسایلی در راه نهادینه ساختن دموکراسی بشمار می‌روند. پس، ضرورتی ندارد که بین بررسی شرایط توسعهٔ اقتصادی و شرایط تحقق سازشهای سیاسی تفاوت قائل شویم.

آمارهای سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی موجود نشانگر تفاوتهای عمدهٔ منطقه‌ای و فرهنگی در ارتباط با تحولات دموکراتیک در سراسر جهانند. اکثر کشورهای آفریقا و خاورمیانه از نظر آزادی در مراتبی پایین قرار دارند. برعکس، از لحاظ پیشرفت به سوی دموکراسی، تحولی چشمگیر در آمریکای لاتین به چشم می‌خورد.

به نسبتی که، در دو دهۀ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، نهادهای لازم برای برگذاری انتخابات آزاد در این منطقه مستقر شد، دموکراسی به شکلی گسترده به سراسر آنجا سرایت کرد. در ۱۹۸۵ دستیار ویژهٔ رونالد ریگان، رئیس جمهور آمریکا، در امور آمریکای لاتین توانست به خود ببالد که در بیست و شش کشور از سی و سه کشور آمریکای لاتین پیشرفتهای بزرگی به سوی دموکراسی حاصل شده است. چندی نگذشت که این توصیف در مورد همهٔ کشورهای منطقه بجز کوبا مصداق پیدا کرد.

چنین الگوهایی رابطهٔ مفروض میان پیشرفت اقتصادی و توسعهٔ دموکراسی را تأیید می‌کنند. صرف‌نظر از ملتهای ثروتمند نفتی، درآمد سرانه در آمریکای لاتین در ردیف بینابینیِ ملتهای ثروتمندِ عضو «سازمان همکاری اقتصادی و توسعه» و کشورهای کمتر صنعتی شده قرار دارد، و بمراتب از کشورهای آفریقایی و سایر جوامع توسعه نیافته بیشتر است. هائیتی تنها کشور آمریکای لاتین است که جزء کشورهای کم‌درآمد قرار می‌گیرد؛ بقیهٔ سی و سه کشوری که در این طبقه جای دارند جملگی آسیایی یا آفریقایی‌اند. دو کشور از آمریکای لاتین، یعنی بولیوی و هوندوراس، که در شمار جوامع دارای درآمد متوسط پایین جای می‌گیرند، با آنکه تولید ناخالص ملی آنها در نازل‌ترین سطح است، جزء کشورهای آزاد طبقه‌بندی می‌شوند. در همین حال، نه کشور از چهارده کشور آزادی که دارای درآمد متوسط بالا هستند در آمریکای لاتین قرار دارند.

سایر ملاحظات اقتصادی و سیاسی

گذر از یک آستانهٔ اقتصادی خاص ضامن توسعهٔ دموکراسی نیست. برای مثال، موج اخیر توسعهٔ دموکراسی در آمریکای لاتین به هیچ‌رو مطمئن و قطعی نیست. در گذشته، الگوی توسعهٔ دموکراسی در این منطقه حالتی ادواری داشته است؛ در اواسط دهۀ ۱۹۵۰ رو به افول نهاد، در دهۀ ۱۹۶۰ سیر صعودی یافت، سپس تا اواخر دهۀ ۱۹۷۰ دوباره سقوط کرد، و بعد در دهۀ ۱۹۸۰ مجدداً به مسیر ترقی افتاد. اگر فقر و نابرابری شدید در بعضی از کشورهای خیلی فقیر ــ از جمله هائیتی، بولیوی، هوندوراس، و السالوادور ــ تداوم پیدا کند، افق آنها خیلی روشن نیست. حتی کشورهای بالنسبه ثروتمندی چون آرژانتین و کلولومبیا نیز فاقد ثباتند؛ اولی به سبب تداوم بحرانهای اقتصادی، و دومی به دلیل تشنجِ ناشی از نقش باندهای قاچاق مواد مخدر در اقتصاد کشور.

روشن است که شکستهای اقتصادی و سیاسی نمی‌توانند موجب تزلزل رژیمهای استبدادی شوند. در هر یک از سه سال مقدم بر ۱۹۸۵، یعنی زمانی که نظامیان اوروگوئه قدرت را به غیرنظامیان پس دادند، سطح درآمدها در آن کشور به شکلی شتابان رو به کاهش داشت. در آرژانتین، یعنی کشوری که اتفاقات دو دهۀ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در آنجا موجب شکل گرفتن نظریهٔ «استبداد بوروکراتیک»

شد، شکست نظامی ۱۹۸۲ (فاجعهٔ فاکلند / مالویناس) و نارضایتی اقتصادی موجب گردید که مقاومتی گسترده در برابر رژیم نظامی شکل بگیرد و به استقرار دوبارهٔ هنجارهای دموکراتیک بینجامد.

شکستهای اقتصادی موجب بروز تحول در ساختارهای سیاسی چند کشور در سایر نقاط دنیا نیز شده است ــ از جمله در فیلیپین و اتحاد جماهیر شوروی. شرایط بهداشتی و اقتصادی مردم فیلیپین در سالهای آخر دیکتاتوری فردیناند مارکوس (۱۹۶۶-۱۹۸۶) رو به افول نهاده بود. گلاسنوست (فضای باز سیاسی) در اتحاد شوروی واکنشی بود در قبال بحرانهای اجتماعی و بی‌تفاوتی چشمگیری که بر اثر سالیان دراز رکود اقتصادی در مردم آن کشور پدید آمده بود، و منطقاً به سقوط رژیم منجر شد.

نمونه‌های مرتبط با فروپاشی رژیمهای اقتدارگرا پس از شکستهای اقتصادی، رابطهٔ مثبتِ رشد اقتصادی با توسعهٔ دموکراسی را نفی نمی‌کنند. اگرچه در پاره‌ای موارد، همان‌طور که شاهد بوده‌ایم، افول اقتصادی باعث تسریع توسعهٔ دموکراسی شده است، این سطح کلی پیشرفت اقتصادی و اجتماعی یک ملت است که کیفیت انتظارات، فشارها، و مناسبات درونی یک جامعه را شکل می‌دهد، و نهایتاً بر اثر همین عوامل است که جاذبهٔ دموکراسی از حکومت اقتدارگرا بیشتر می‌شود. به گونه‌ای که در برزیل، آرژانتین، تایوان، و کرهٔ جنوبی می‌توان دید، قوت گرفتن تدریجی نیروهای اقتصادی و اجتماعی، که در جریان طولانی حکومت رژیمهای نظامی صورت گرفت، توسعهٔ دموکراسی را در این کشورها امکان‌پذیر ساخت و، در همان حال، دیکتاتوریهای ریشه‌دار نظامی بر اثر افول اقتصادی و شکستهای سیاسی متزلزل شدند.

علاوه بر سطح توسعهٔ اقتصادی، عوامل اقتصادی دیگری نیز بر نظامهای سیاسی تأثیرات تعیین‌کننده دارند. در سالیان اخیر، پاره‌ای از محققان اشاره کرده‌اند که وابستگی اقتصادی، بخصوص به این علت که نابرابری را افزایش می‌دهد، بر بخت کشورهای توسعه نیافته برای دستیابی دموکراسی سیاسی تأثیر منفی دارد. شواهد امر مبهم و دوپهلو است، و به طورکلی حمایت از این نظریه چندان نیرومند نیست. لیپست، کیونگ ـ گیونگ سئونگ، و جان چارلز تورس، با استفاده از تحلیل رگرسیونی، این فرضیه را در مورد سالهای اخیر به محک زدند. تحلیل آنها از وابستگی (یعنی درصد صادرات و واردات به نسبت کل تجارت جهانی ــ هرچند که در واقع از نظر تبیین این معنا شاخص ناپخته است)، رابطهٔ آماری همگونی بین وابستگی و دموکراسی نشان نمی‌دهد.

بعلاوه، تأکید بر تأثیرات سیاسی خلل‌برانگیز وابستگی، با این واقعیت نیز که اکنون برخی از کشورهای کوچک و کمتر صنعتی شده دارای نهادهای دموکراتیک هستند، سازگار نیست. اما، به هر حال، شناخت این رابطه از نظر تحلیلی اهمیت دارد. همان‌طور که اقتصاددانانی چون سیمون کوزنِتس و رابرت تریفین توجه کرده‌اند، وابستگی کشورهای کوچک به طرفهای بازرگانی خود، طبعاً، از وابستگی کشورهای بزرگ بیشتر است. با این حال، اینک تعداد قابل ملاحظه‌ای از کشورهایی که سه میلیون نفر و حتی کمتر از آن جمعیت دارند ــ نظیر باهاماس، بِلیز، بوتسوانا، کاستاریکا، فیجی، گامبیا، جامائیکا، موریس، گینهٔ جدید پاپوئا، و ترینیداد و توگو ــ دموکراتیکند. ایسلند، نخستین کشور مهاجرنشین غربی، به رغم جمعیت اندک خود، بآسانی توانست مدتها پیش از سایر کشورهای اروپایی موفق به نهادینه کردنِ حکومتِ مبتنی بر نمایندگی شود. جمعیتِ اندک ظاهراً امکان بروز کشمکشهای سرکوبگرانهٔ سیاسی را کاهش می‌دهد. در عین حال، وجود رابطه‌ای قطعی بین جمعیتِ کم و دموکراسی را نمی‌توان ثابت کرد زیرا، همان‌طور که مایرون واینر متذکر شده است، اکثریت قاطع کشورهای کوچک یاد شده از مستعمرات سابق انگلستان بوده‌اند.

این نظریه که توسعهٔ اقتصادی برای توسعهٔ دموکراسی اهمیت حیاتی دارد با مخالفت دَنکورات روستو نیز مواجه شده است؛ وی، با استناد به شواهد تاریخی، نشان می‌دهد که کشورهای ثروتمند کنونی، حتی در زمانی که هنوز در مراحل ابتدایی پیشرفت اقتصادی قرار داشتند، دموکراتیک بودند ــ مثلاً، ایالات متحد در ۱۸۲۰، فرانسه در ۱۸۷۰، و سوئد در ۱۸۹۰. لیکن باید توجه داشت که این کشورها و سایر دموکراسیهای متقدم از این امتیاز تاریخی برخوردار بودند که نهادی سیاسی خود را پیش از ظهور نظام ارتباطات جهانی مستقر کرده بودند. با آن‌که در آن زمان احتمالاً کشورهای دیگری از اینها ثروتمندتر بودند (هرچند تعدادشان زیاد نبود)، اینها بودند که مرحلهٔ استقرار نهادهای سیاسی خود را توانستند قبل از آن به سامان برسانند که جنبشهای اجتماعی مساوات‌طلب بر عرصه ظاهر شوند. این جنبشها، که از لحاظ انتخاباتی اهمیت دارند، از آغاز خواستار توزیع برابرتر کالاها بودند، و این امر می‌توانست باعث برهم‌خوردن ثبات سیاسی این کشورها شود.

یکی از شرایط ایجاد جامعهٔ سیاسی باثبات این است که بین انتظارات مردم و سطح پیشرفت اقتصادی جامعه هماهنگی باشد، و این شرط در دموکراسیهای متقدم حاصل بود. اما مردم‌کشورهای کمتر توسعه یافتهٔ امروزی انتظاراتی متناسب با جوامع بمراتب ثروتمندتر از خود دارند و از لحاظ فرهنگی نیز به آن جوامع وابسته‌اند. بعلاوه، جوامع سیاسی قرن نوزدهم بابحرانهای سیاسی متداخلی که دموکراسیهای نوپا و کمتر توسعه یافتهٔ امروزی گرفتار آنها هستند ــ از جمله، بحران مشروعیت ــ روبرو نبودند.

در عصر جدید، توسعهٔ اجتماعی ـ اقتصادی پیوندی ناگسستنی با مشروعیت دارد. تاریخ، و بویژه تاریخ ادوار اخیر، بروشنی نشان داده است که شرط استمرار ثبات سیاسی و اجتماعی در کشورهای پیشرفته برآورده شدن انتظارات مردم از دولت است. دولتهایی که نتوانند موجبات رشد پیوسته را فراهم کنند، به احتمال قوی، دوام

نخواهند آورد: در جوامع فقیر فرومی‌پاشند، و در جوامع ثروتمند در انتخابات شکست می‌خورند.

الگوها و متغیرها

چرا بین سطح درآمد و احتمال آن‌که ملتی به استقرار ساختارهای دموکراتیک اقدام کند رابطه‌ای روشن وجود دارد؟ به‌طورکلی، در ورای متغیرهای مربوط به سطح درآمد می‌توانیم شاهد تفاوتهایی در وضع ملتها باشیم؛ به این معناکه، به تناسب سطح درآمد، وضع ملتها از نظر ساختار طبقاتی و نیز میزان برابری در برخورداری از مراقبتهای درمانی و کیفیت کلی زندگی تفاوت می‌کند. تحلیلهای رگرسیونی، بر مبنای اطلاعات و گزارشهای «خانهٔ آزادی» و «بانک جهانی»، حاکی از آن است که شاخصی اساسی برای ارزیابی آزادیهای سیاسی و مدنی در یک جامعه همانا سطح و کیفیت مادی و جسمی زندگی در آن جامعه است، که با عواملی چون مرگ و میر نوزادان، امید زندگی در یک سالگی، و تعداد باسوادان بزرگسال اندازه‌گیری می‌شود. این امر بخصوص در کشورهای توسعه‌نیافته مصداق دارد؛ در این کشورها، توسعهٔ اقتصادی، از آنجا که باعث بهبود کلی زندگی مردم می‌شود، چشم‌انداز استقرار دموکراسی را تقویت می‌کند.

وقتی که جامعه‌ای شاهد افزایش قابل توجه درآمد ملی خود باشد، مصرف کالاها برابرتر می‌شود، طبقهٔ متوسط گسترش می‌یابد، تعداد بیشتری از مردم به مراقبتهای درمانی دست پیدا می‌کنند، سطح بیسوادی کاهش می‌یابد، و جوانان بیشتری در دورهٔ متوسطه باقی می‌مانند. این جریان، اعم از آن‌که جوامع دینی یا غیردینی، مارکسیست یا مبتنی بر بازار آزاد، آفریقایی و آسیایی یا اروپایی باشند، در مورد آنها مصداق دارد. (یک استثنای اساسی در این مورد کشورهای ثروتمند نفت‌خیز هستند، که افزایش چشمگیر درآمد سرانه در آنها لزوماً به این پیامدها منجر نمی‌شود.) هرگاه مردم پول بیشتری داشته باشند، در مؤسسات بزرگ و تحت شرایط وابستگی متقابل کار کنند، سطح آموزشی آنها بالاتر باشد، و دسترسی بیشتری به مراقبتهای درمانی و سایر خدمات داشته باشند، احتمال آن‌که خواهان آزادی سیاسی بیشتری شوند بیشتر است.

پژوهشهای کمی حکایت از آن دارند که هرقدر سطح درآمد سرانه افزایش یابد، بخشهای تولیدی جامعه نیز خواهان آزادی سیاسی می‌شوند و قدرت آن را می‌یابند تا از نظامی که به آن اجازهٔ تأثیرگذاری بر رهبران سیاسی را بدهد حمایت کنند. در جوامعی که سطح درآمد پایین است، وابستگی اقتصادی شهروندان به یکدیگر زیاد نیست. بسیاری با اتکا بر خود زنده می‌مانند، غذایشان را خود تولید می‌کنند، زمین دیگران را شخم می‌زنند، و فقط برای بازار محلی تولید می‌کنند. اما افزایش درآمد سرانه و رواج ابداعهای فنی باعث می‌شود که روابط اقتصادی پیچیده‌تری بین شهروندان پدید آید و معیارها و ارزشهای تازه‌ای شکل بگیرند. به تناسب افزایش درآمد، بر خواستهای شهروندان افزوده می‌شود و، درنتیجه، ایجاد الگویی سیاسی که جوابگوی این خواستها باشد ضروری می‌گردد. در اروپای شرقی، انقلابهای دموکراتیک پس از آن اتفاق افتادند که دولتها تلاش کردند که از طریق باز کردن نظام و برانگیختن مشارکت و خلاقیت مردم بر رکود اقتصادی غلبه کنند. غیرمتمرکز کردن قدرت اقتصادی در طول زمان نشان خواهد داد که اگر شهروندان براستی در تصمیم‌گیریها نقش داشته باشند، تصمیماتی که گرفته می‌شوند از کیفیت بهتری برخوردار خواهند بود.

در پژوهشی فراملیتی، که به همت الکس اینکلس و لاری دیاموند صورت گرفت، این جامعه‌شناسان شواهدی اساسی در تأیید این نظریه عرضه کردند که سطح توسعهٔ اقتصادی یک کشور، خودبه‌خود، تأثیراتی بر وجوه فردی و اجتماعی حیات آن جامعه بر جای می‌گذارد که برانگیزندهٔ دموکراسی است. پژوهش اینکلِس و دیاموند حکایت از آن دارد که بین تولید ناخالص ملی سرانه و خصوصیاتی چون رضایت شخصی، کارآمدی فردی، ضدیت با اقتدارگرایی، و ایجاد شدن اعتماد رابطه‌ای مستقیم موجود است. سطح توسعهٔ اقتصادی یک ملت بر شکل‌گیری برداشتها و ارزشهای شهروندان آن جامعه تأثیری مستقل و اساسی برجای می‌گذارد. میزان این تأثیر غالباً در کل سلسله مراتب اجتماعی ـ اقتصادی یک جامعه ـــ مثلاً، سطوح مختلف آموزشی و حرفه‌ای ـــ یکسان است.

یکی از مهم‌ترین تأثیرهای افزایش سطح درآمد گسترش فرصتهای آموزشی است. بین سطح درآمد و ثبت‌نام دانش‌آموزانِ دورهٔ متوسطه پیوندی آشکار وجود دارد. در ۱۹۸۵، نرخ میانگین دانش‌آموزان دورهٔ متوسطه، به نسبت گروههای سنی آنها، در کشورهای کم‌درآمد (شامل چین و هند) فقط ۱۸ درصد بود، درحالی که همین نرخ در اقتصادهای صنعتی مبتنی بر بازار به ۹۶ درصد می‌رسید. همبستگی نسبت دانش‌آموزانی که در دورهٔ دبیرستان ثبت‌نام می‌کنند با آزادی سیاسی نیز بی‌تردید بسیار چشمگیر است.

در سالهای ۱۹۶۵-۱۹۸۵، نسبت ثبت‌نام جوانانی که در گروه سنی دبیرستان قرار داشتند در بسیاری از کشورها بسیار افزایش یافت: از ۳۵ به ۶۳ درصد در سری‌لانکا (کم‌درآمد)، از ۴۱ به ۶۵ درصد در فیلیپین (میان درآمد)، از ۳۸ به ۷۰ درصد در آرژانتین (درآمد متوسط بالا)، از ۳۵ به ۹۴ درصد در جمهوری کره (درآمد متوسط بالا)، و از ۳۸ به ۹۱ درصد در سنگاپور (بازار صنعتی).

براین اساس، باید گفت که افزایش چشمگیر نسبت دانش‌آموزان دبیرستانی در اقصی‌نقاط دنیا احتمالاً بر کیفیت خواستهای شهروندان و، درنتیجه، بر ساختارهای سیاسی تأثیری ویژه داشته است. اینکلس و دیوید اسمیت، بر پایهٔ مصاحبه با ۶۰۰۰ مرد در شش کشور رو به رشد، به این نتیجه می‌رسند که آموزشهای بالاتر در مدرسه باعث ایجاد برداشتها و ارزشهای «نوین» در افراد می‌شود؛ بدین معنا که شهروندان احساس می‌کنند که می‌توانند و باید در اقدامات دولت

جایی داشته باشند.

رابطهٔ میان درآمد و آموزش، البته، به هیچ‌رو قطعی نیست. کم و کیف آموزش متوسطه در نظامهای سیاسی مختلف تفاوت دارد؛ کیفیت بالای آموزشی می‌تواند موجب تقویت جامعهٔ آزاد (هند) یا نسبتاً آزاد (سری‌لانکا) شود، یا آن‌که جامعه‌ای غیرآزاد را متزلزل کند (چین). اما وقتی که کیفیت آموزش در کشورهایی چون اوگاندا و هائیتی تا بدین اندازه نازل باشد، طبعاً از نظر گسترش معیارهای نوین و برانگیخته شدن شهروندان به مشارکت در امور انتظار چندانی نمی‌توان داشت.

عوامل مؤثر غیراقتصادی

باید تکرار کرد که عوامل اقتصادی فقط بیانگر بخشی از روابط علت و معمولی در این جریانند. عوامل مؤثر غیراقتصادی ـــ از جمله عوامل فرهنگی که از مذهب، ارزشها، و تجارب تاریخی ویژه شکل می‌گیرند ـــ نیز نقش مهمی بازی می‌کنند.

از نظر تأثیر و نفوذ عوامل فرهنگی، می‌توان به عنوان نمونه‌ای روشنگر به آمریکای لاتین اشاره کرد. این منطقه پیشینهٔ فرهنگی و ساختاری مشترکی دارد. آرمانهای عصر روشنگری، از اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی، نخبگان آنجا را تحت‌تأثیر گرفت. منجیانی که از اوایل قرن نوزدهم بر آن خطه ظاهر شدند تا دموکراتهای متعهدی که در سالیان اخیر سر برآوردند، افرادی نظیر رائول آلفونسین در آرژانتین و خوسه ناپلئون دوراته در ال‌سالوادور، جملگی در برابر ارزشهای دموکراتیک متعهد بودند و این ارزشها را بخصوص در میان نخبگان رواج دادند. در عین حال، فرهنگ آمریکای لاتین آکنده از تضادها است. ریشهٔ این امر عمدتاً به شبه جزیره ایبری باز می‌گردد: مردمان این شبه‌جزیره، برای بازپس گرفتن سرزمین خود از اعراب، به مبارزهٔ مسلحانه‌ای دست زدند که چندین قرن طول کشید. از پیامدهای این مبارزه برآمدن نوعی گرایش به ارزشهای نظامی‌وار بود. از همین‌رو، هرچند ادبیات، ارزشهای سیاسی، و اسطوره‌های ملی آمریکای لاتین آکنده از ستایش از دموکراسی است، اما نوعی هنجار قالبی و ریشه‌دار نیز در ستایش از رهبران نیرومند و ماخیسمو (مردانگی جسورانه) در آنجا قوت گرفته است.

علاوه بر این، آمریکای لاتین ناحیه‌ای پیرو کلیسای کاتولیک است. پیئرترودو و دیگران استدلال کرده‌اند که سابقهٔ مذهبی در بروز گرایشهای دموکراتیک تأثیر دارد، چنان‌که تا ایام اخیر ملتهای کاتولیک به طور نسبی از پروتستانها کمتر دموکراتیک بودند. ترودو، که این مطلب را در مقام یک استاد علوم سیاسی در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ تحریر کرد، متذکر می‌شود که اقتدارگرایی معنوی و ساختار سلسله مراتبی مذهب کاتولیک نوعی عدم گرایش به جست و جوی راه‌حلهای سیاسی از طریق راههای دموکراتیک پرورش می‌دهد. در اروپای پیش از جنگ جهانی دوم، و نیز در آمریکای لاتین تا همین اواخر، مذهب کاتولیک با دموکراسی ناسازگار به‌نظر می‌رسید. به گونه‌ای که در انسان سیاسی (ویراستهٔ دوم، ۱۹۸۱) اثر لیپست آمده است، مذهب کاتولیک در گذشته با گروههای سیاسی دست راستی یا محافظه‌کار متحد می‌شد. در کشورهای کاتولیک مذهب، نیروهایی که به چپ گرایش داشتند، و از جمله نیروهای معتدل، با کشیشها میانه‌ای نداشتند. دخالت کلیسا غالباً باعث می‌شد که امور سیاسی جنبه‌ای تعصب‌آمیز بگیرند و به صورت کشمکش بین خیر و شر تصویر شوند. وقتی که پیوندها و فعالیتهای مذهبی موجب شوند که نیروهای غیرمذهبی به هم بپیوندند و صف‌بندی خود را تقویت کنند، نخست مذاکره و نیل به سازش از طریق سازوکار (مکانیسم)های دموکراتیک بسیار کم می‌شود. در چند دههٔ اخیر، به همان نسبتی که کلیسا در بسیاری از کشورها آزادی‌خواه‌تر شده‌اند و درگیریهای سیاسی آن کاهش یافته‌اند، رابطهٔ کلیسا و سیاست نیز تغییراساسی پیدا کرده است.

جغرافیا ـــ یعنی همسایگان یک کشور ـــ نیز بر تحولات سیاسی داخلی آن کشور تأثیر دارد. آمریکای لاتین کمابیش به ایالات متحد آمریکا نزدیک است. و فشارهای سیاسی آمریکای شمالی بر این ناحیه غالباً تأثیراتی گسترده، اعم از خوب و بد، بر این ناحیه داشته است. غول شمالی، گهگاه، درصدد متزلزل کردن یا برانداختن دولتهای دموکراتیک یا اقتدارگرای آمریکای لاتین برآمده است. در همین اواخر، تأکید بر آزادیهای مدنی و حقوق بشر در زمان دولت جیمی کارتر، رئیس‌جمهور آمریکا، دورهٔ دوم دولت ریگان، تأثیری مثبت بر سیاست داخلی کشورهای واقع در جنوب رود ریوگرانده بر جای گذاشت.

در اروپای شرقی، تا دههٔ ۱۹۸۰ با آن‌که سطح درآمد و آموزش کشورهای این منطقه نشان از آمادگی بالقوهٔ آنها برای کثرت‌گرایی سیاسی داشت، نفوذ جغرافیایی ـ سیاسی (ژئوپولیتیک) اتحاد شوروی مانع از هرگونه انحراف از شیوه‌های مورد قبول مسکو، و بخصوص دولت تک‌حزبی، بود. شهروندان آلمان (شرقی)، لهستان، مجارستان، و چکوسلوواکی، بارها از طریق طغیانها و اعتراضات توده‌ای گسترده در سالهای ۱۹۵۳، ۱۹۵۵، ۱۹۵۶، ۱۹۶۸، و سرانجام و مهم‌تر از همه در سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰، نشان دادند که آرزومند دستیابی به آزادی بیشتری هستند. اما فقط پس از فروپاشی دولت تمامت خواه در خود اتحاد شوروی بود که آنها توانستند رژیمهایی دموکراتیک برپا دارند. تلاشهایی که از آن زمان به بعد برای آزادسازی صورت گرفته، و عمدتاً از حمایت طبقهٔ روشنفکر روبه گسترش ـــ مدیران و کارشناسان و گروههای روشنفکری فرهیخته ـــ برخوردار بوده است، بر اثر توسعهٔ آموزش عمومی تقویت شده است.

عوامل پس از جنگ سرد

دوران انتقال به دموکراسی در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰

موجب شد که مباحثات مربوط به ارتباط توسعهٔ اقتصادی با توسعهٔ دموکراسی احیا شود. مطالعات تطبیقی در باب ساختارهای سیاسی و سطح درآمد سرانه نشان دادند که ارتباط این دو در دههٔ ۱۹۸۰ حتی از دههٔ ۱۹۵۰ نیز ــ که مطالعات تجربی موجب شد که این موضوع برای نخستین بار وارد ادبیات رو به گسترش توسعه شود ــ بیشتر بود. چنین یافته‌ای منطقی است، زیرا که از سال ۱۹۶۰ تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰ شاخصهای اجتماعی بمراتب بیشتری که نمایشگر ظرفیتهای اقتصادی و خواستها و انتظارات شهروندان این کشورها بود تهیه و تدوین شدند. در دورهٔ مزبور، بر اثر افزایش درآمد ملی، تعداد بسیار بیشتری از مردم این کشورها به دبیرستان و کالج و دانشگاه راه یافتند و مشاغل خدماتی و فنی گسترشی چشمگیر پیدا کرد.

پیش از شروع موج انتقال به دموکراسی از میانه‌های دههٔ ۱۹۷۰، بعضی از صاحب‌نظران استدلال می‌کردند که فرضیه‌ای که در باب رابطهٔ درآمد و دموکراسی در آن دهه شیوع یافته بود واقعیت ندارد. اما تجارب بعدی نشان دادند که هرچند رشد اقتصادی بتنهایی ضامن دموکراسی سیاسی نیست، اما بین ساختارهای دموکراتیک و بالارفتن سطح درآمد همبستگیهایی وجود دارد.

باتوجه به بررسیهایی که به طور ادواری از پایان جنگ جهانی دوم به بعد صورت گرفته است، باید پذیرفت که این فرضیه را که توسعهٔ اقتصادی پیش‌شرط دموکراسی سیاسی است نمی‌توان قطعی تلقی کرد. پژوهشهای جدید نیز، که با بهره‌گیری از فنون آماری پیشرفته به عمل آمده‌اند، تکلیف این بحث را روشن نمی‌کنند. در عین حال، می‌توان گفت که رشد اقتصادی، اگرچه فقط یکی از عوامل مؤثر در توسعهٔ دموکراسی است، عاملی است که آشکارا اهمیتی خاص دارد. اگر قطعاً نتوان گفت که رشد اقتصادی، خودبه‌خود، برانگیزندهٔ کثرت‌گرایی سیاسی است، این نکته را هم نمی‌توان نادیده گرفت که ملتهایی که به معیارهای آموزشی و سطح زندگی بالاتری دست یابند، و در نتیجه بتوانند مبانی ساختارهای دموکراتیک را پی نهند، طبعاً بر این احتمال که تلاشهای دموکراتیک آنها نهادینه شوند و قدرت قانونی پیدا کنند می‌افزایند.

و سرانجام، به این موضوع هم باید عنایت کرد که برآمدن نظامهای انتخاباتی چند حزبی در آفریقا، کشورهای سابقاً کمونیست اروپای شرقی، و اتحاد شوروی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰ را می‌توان به منزلهٔ کاهش همبستگی شاخصهای اقتصادی و دموکراسی تلقی کرد؛ چنانکه بسیاری از کشورهای کاملاً فقیر اکنون از گذشته بسیار آزادترند.

پایان یافتن جنگ سرد به نظام بین‌المللی فرصت داد تا درصدد حمایت از حقوق بشر و نظامهای چندحزبی برآید. برای مثال، گسترش دموکراسی در بسیاری از کشورهای آفریقایی عمدتاً مدیون از میان رفتن دنیای دوقطبی است. دیکتاتورهای کشورهای فقیر دیگر نمی‌توانند از حربهٔ اتحاد شوروی در برابر غرب استفاده کنند. «بانک جهانی» و «صندوق بین‌المللی پول» شروع کرده‌اند که برای کمکهای خود قائل به پیش‌شرطهای سیاسی شوند. جمهوریهای فقرزدهٔ سابق شوروی در آسیای مرکزی نیز تحت فشار بین‌المللی قرار گرفته‌اند تا دموکراتیک شوند یا آنکه نظامهای کم و بیش دموکراتیکی را که دارند تقویت کنند.

بدین‌ترتیب، اگرچه براساس پژوهشهای اخیر باید پذیرفت که قطعیت همبستگی مفروضِ امور اقتصادی و سیاسی تضعیف شده است، این پژوهشها می‌توانند از جهت پیشبینی احتمال فروپاشی دموکراسیها ــ یعنی برآورد آنکه کدام یک از دموکراسیهای جدید بخت بقا دارند ــ به ما کمک کنند. بر این مبنا، هائیتی، بسیاری از کشورهای فقیر آفریقایی، و جمهوریهای آسیای مرکزی در شمار جوامعی هستند که احتمال بقای دموکراسی در آنها ضعیف است.

از لحاظ چشم‌انداز درازمدت در مورد بقای ساختارهای چندحزبی در بسیاری از نظامهای جدید نیز باید بااحتیاط سخن بگوییم. این حکومتها هم فقیرند و هم غالباً فاقد مشروعیت کافی هستند. همان‌طور که در این مقاله مطرح شد، چنین حکومتهایی بیش از هر چیز نیازمند کارایی، بخصوص در عرصه‌های سیاسی و اقتصادی، هستند. آنها اگر بتوانند به راه توسعهٔ اقتصادی گام بگذارند و در این مسیر باقی بمانند، خواهند توانست ثبات سیاسی خود را حفظ کنند. در غیر این صورت، نظام سیاسی آنها در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

نیز بنگرید به آموزش و پرورش؛ کاتولیک، مذهب؛ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی؛ اسپانیا؛ توسعهٔ دموکراسی؛ فرهنگ سیاسی؛ کشورهای جزیره‌ای کوچک؛ مشروعیت.

Seymour Martin Lipset / هرمز همایون‌پور

کتابنامه

Dahl, Robert A. *Polyarchy: Participation and Opposition*. New Haven and London: Yale University Press, 1971.

Diamond, Larry. "Economic Development and Democracy Reconsidered." In *Reexamining Democracy*, edited by Gary Marks and Larry Diamond. Newbury Park, Calif.: Sage Publications, 1992.

Higley, John, and M. Burton. "The Elite Variable in Democratic Transitions and Breakdowns." *American Sociological Review* 4 (1989): 17-32.

Huntington, Samuel P. *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century*. Norman: University of Oklahoma Press, 1991.

Karatnycky, Adrian. "Democracies on the Rise, Democracies at Risk." *Freedom Review* 26 (1995): 5-44.

Lipset, Seymour Martin. "The Social Requisites of Democracy Revisited." *American Sociological Review* 59 (1994): 1-22.

———, Kyong-Kyung Seong, and John Charles Torres. "A Comparative Analysis of the Social Requisites of Democracy." *International Social Science Journal* 45 (1993): 155-175.

Przeworski, Adam, and Fernando Limongi. "Political Regimes and Economic Growth." *Journal of Economic Perspectives* 7 (1993): 51-69.

Remmer, Karen L. "The Political Impact of Economic Crisis in Latin America in the 1980s." *American Political Science Review* 85 (1991): 777-800.

Rueschemeyer, Dietrich, Evelyne Huber Stephens, and John D. Stephens. *Capitalist Development and Democracy*. Chicago: University of Chicago Press, 1992.

Waisman, Carlos H. "Capitalism, the Market, and Democracy." In *Reexamining Democracy*, edited by Gary Marks and Larry Diamond. Newbury Park, Calif., and London: Sage Publications, 1992.

توسعهٔ دموکراسی

توسعهٔ دموکراسی زمانی رخ می‌دهد که مجموعه‌ای تغییر در رژیم حاکم، در فاصلهٔ زمانی کوتاه و در گروهی از کشورهای محدوده‌ای جغرافیایی، اتفاق افتد ــ همهٔ این تغییرات در جهت دموکراسی بیشتر، و همهٔ آنها بر اثر رویدادها یا فرایندهای یکسانی واقع می‌شوند. سرانجام، جریان تغییر کمتر مسیر واحدی را طی می‌کند، موج تغییرات فروکش می‌کند، و مواردی از دموکراسیِ تحکیم یافته برجا می‌مانند.

دموکراسیها، پس از تأسیس یا پس از بالابردن میزان رفتار شهروندی یا میزان پاسخگویی خود، هر تلاشی که برای همزمانی امور خود با یکدیگر کنند نشان می‌دهند که گرایشی قوی برای «گرد هم آمدن» از لحاظ زمانی و مکانی دارند. به جز معدودی از کشورها که راههای نامتعارفی را پیمودند و تغییراتشان را در رژیم با بی‌اعتنایی ظاهری به آنچه در میان همسایگانشان اتفاق می‌افتاد زمان‌بندی کردند، اکثر دموکراسیهای معاصر به صورت یک رشته از امواج ــ یعنی با شباهت مکانی و زمانی به سایر دموکراسیها ــ پدید آمدند.

تعریف موجها

اما، سوای این ملاحظات کلی، تحلیلگران معمولاً در این خصوص که چه موقع و چگونه بسیاری از این موجها پدید آمدند اختلاف‌نظر دارند. به عنوان مثال، ساموئل پ. هانتینگتون عقیده دارد که توسعهٔ دموکراسی سه موج داشته است. به اعتقاد او، نخستین موج نزدیک به یک‌صد سال ــ از ۱۸۲۸ تا ۱۹۲۶ به طور بی‌وقفه جریان داشت. محرک و انگیزهٔ دومین موج، از نظر او، جنگ جهانی دوم بود؛ و موج سوم برابر با دوره‌ای است که از نیمهٔ دههٔ ۱۹۷۰ آغاز می‌شود.

نظر نگارنده این است که چهار موج بسیار فشرده وجود داشته است. نخستین موج (باصطلاح در «بهار آزادی»)، که در ۱۸۴۸ شروع شد، چشمگیر اما زودگذر بود. همهٔ کشورهایی که تحت‌تأثیر این موج قرار گرفتند اروپایی بودند، اکثر آنها تا ۱۸۵۲ به شکل پیشین رژیم حکومتی خود یا حتی به‌رژیم خودکامه‌تر روکرده بودند. فرانسه، کنفدراسیون آلمان، و اتریش شاخص‌ترین کشورهایی بودند که رژیم آنها کاملاً تغییر کرد.

«ظهور» دومین موج بزرگ دموکراسی همزمان با جنگ جهانی اول (۱۹۱۴–۱۹۱۸) و دورهٔ پس از آن است. در دورهٔ خیزش این موج، کشورهای جدیدی از امپراتوریِ رو به زوال اتریش ـ مجارستان جدا شدند؛ این امپراتوری بر اکثر کشورهای اروپای شرقی و کشورهای حوزهٔ بالکان و امپراتوری روسیهٔ تزاری حکومت کرده بود، و در انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ از میان رفت. همهٔ این کشورها در آغاز به دموکراسی روی آوردند. در آلمان، «جمهوری وایمار» جانشین امپراتوری رایش شد. وانگهی، گسترش اساسی حق رأی و گنجاندن احزاب جدید در حکومت در آن کشورهایی از اروپا رخ داد که قبلاً تا حدودی دموکراتیک بودند، مثل بلژیک، ایتالیا، و هلند و کشورهای اسکاندیناوی.

سومین موج پس از جنگ جهانی دوم روی داد. بسیاری از کشورهایی که پیش از جنگ دموکراتیک بودند برای بازگشت به موقعیت پیشین خود آزاد شده بودند، و دموکراسیهای جدیدی در آلمان غربی و ایتالیا پس از شکست نازیسم و فاشیسم برقرار شدند. این بار فرایند تغییر بسیار دورتر از اروپا گسترش یافت، و این امر بر اثر استعمارزدایی در آسیا و آفریقا بود که تا غنا، گینه، نیجریه، سیلان، برمه، هند، مالزی، اندونزی، و سایر کشورها را فراگرفت. ژاپن و کرهٔ جنوبی هر دو به یاری نیروی اشغالگری که عقب‌نشینی کرد به نهادهای دموکراتیک دست یافتند. در آمریکای لاتین دیکتاتورهای بسیاری که همچنان بر مسند قدرت تکیه داده بودند بر اثر جنگ سرنگون شدند.

چهارمین موج توسعهٔ دموکراسی به شکلی کاملاً غیرمنتظره در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ در پرتغال با کودتای نظامی عملاً بدون خونریزی آغاز شد. این موج اندکی بعد با تغییراتی مشابه در یونان و متعاقب آن در آمریکای لاتین ادامه یافت. هنوز به نظر نمی‌رسد که این موج فروکش کرده باشد. نیازی به گفتن نیست که کسانی که در این نخستین تجربه‌های تغییرات رژیم شرکت کردند نمی‌دانستند که در به راه انداختن موجی که سرانجام کمابیش سراسر زمین را در خود فرو

می‌پوشاند مؤثر واقع می‌شوند. هر تغییر رژیمی که پس از آن به وجود آمد با تغییر رژیمهای قبلی خود ارتباط داشت و علت آن نیز فرایندهای اشاعه و تقلید بود. پیروزی (یا شکست) هر کشور معمولاً الگویی برای دیگر کشورها می‌شد تا از آن الگو پیروی (یا اجتناب) کنند.

ویژگیهای موج چهارم

موج چهارم، در مقایسه با موجهای قبلی، ویژگیهای خاصی دارد. ویژگی نخست این‌که دامنهٔ آن از نظر جهانی بیشتر از موجهای قبلی بوده است. موج چهارم در جنوب اروپا و در میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ آغاز شد، سپس به آمریکای لاتین کشید و در دههٔ ۱۹۸۰ در برخی از کشورهای آسیایی اثر گذاشت، و به معنی واقعی کلمه پس از ۱۹۸۹ سراسر اروپای شرقی را درنوردید. گذشته از این، از مغولستان تا مالی، از ماداگاسکار تا مکزیک و، در اواسط دههٔ ۱۹۹۰ تغییرات مهمی همچنان در راه بودند. تنها خاورمیانه بود که به نظر امن می‌آمد، هرچند حتی در آنجا نیز تغییراتی در تونس، اردن، و کویت در حال وقوع بودند. اما در ۱۹۹۲ در الجزایر، زمانی که نخستین انتخابات رقابت‌آمیز احتمال پیروزی بنیادگرایان اسلامی را می‌داد، این تجربه بسرعت کنار گذاشته شد.

علاوه بر این، موج چهارم، به این علت که خصلتی جهانی داشت در کشورهای بسیار بیشتری تأثیر گذاشت و از حیث تأثیر منطقه‌ایش از موجهای پیشین بسیار فراگیرتر بود. برخی از مناطق جهان که به طور یکپارچه خودکامه بودند به همان اندازه نیز به طور یکپارچه دموکراتیک شدند ــ این تغییرات در آمریکای لاتین و اروپای شرقی بیش از سایر نقاط شگفت‌انگیز بودند. کوبا و صربستان به سبب عدم تمایل به تغییر رژیمهای خود در همان مناطق قبلی خود باقی ماندند.

و ویژگی آخر این‌که کشورهایی که تاکنون گرفتار موج چهارم شده‌اند بسیار کمتر از کشورهای گذشته گرفتار بازگشت به رژیمهای خودکامه و استبدادی شده‌اند. تنها مورد آشکار بازگشت به گذشته، کشور هائیتی بود که اولین رئیس‌جمهور منتخب به شیوهٔ دموکراتیکش، ژان برتران آریستید، در ۱۹۹۱ با کودتای نظامی مجبور به کناره‌گیری شد. باوجود این، آریستید در ۱۹۹۴ با دخالت بیگانگان به قدرت بازگشت. تایلند و نیجریه موارد خاصی هستند که ظاهراً گرفتار تردید و نوسان مداوم از حیث نوع رژیم هستند. به نظر می‌رسد که تایلند در دههٔ ۱۹۹۰ این چرخه را شکسته باشد، اما نیجریه همچنان دارای دیکتاتوری نظامی سرکوبگر است. در پرو باید دید که آیا کودتای شخص رئیس‌جمهور، آلبرتو فوخیموری، در آوریل ۱۹۹۲ زمینهٔ بازگشت پایداری را به وجود خواهد آورد یا نه. فوخیموری، در کشوری که در محاصرهٔ قاچاقچیان مواد مخدر قرار دارد و درگیر گروه چریکی موسوم به «راه درخشان» است، حالت فوق‌العاده و اضطراری اعلام کرد، و برای خود اختیارات خاصی قائل شد، و مجلس را منحل کرد. در ۱۹۹۵ بار دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد و این امر بیشتر به سبب پیروزیش در پایان دادن به تروریسم چریکی و حرکت دادن اقتصاد کشور به سمت جلو بود. در کشورهای برمه و چین فشارهای شدیدی برای توسعهٔ دموکراسی در دو دههٔ ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بروز کرد، اما پیش از آن‌که تغییری رخ دهد آنها را سرکوب کردند.

اشارهٔ صِرف به تجمع مکانی و وقوع همزمان این تجربه‌های گذار، علت وقوع آنها را ذکر نمی‌کند. صریح‌ترین فرضیه این است که امواج توسعهٔ دموکراسی بر اثر فرایندهای پخش و اشاعه به وجود می‌آیند. سرایت یا شیوع پذیرفتنی‌ترین تبیین یا سبب‌یابی است، بویژه هنگامی که هیچ رویداد خارجی خودانگیخته‌ای وجود نداشته باشد. نمونهٔ موفق دورهٔ گذار یک کشور، آن را به عنوان الگویی برای تقلید دیگر کشورها تثبیت و تعیین می‌کند؛ همین که منطقه‌ای کاملاً با رژیمهای سیاسی دموکراتیک اشباع شود، فشار اوج خواهد گرفت و کشورهای استبدادی باقیمانده را وادار به سازگاری خود با هنجار نوبنیاد خواهد کرد.

فرضیهٔ شیوع یا اشاعهٔ موج، مخصوصاً برای توجیه موج پس از ۱۹۷۴، به دو دلیل جاذبه دارد. از یک سو، کشورهایی که از این موج متأثر شده‌اند گرفتار هیچ رویداد خارجی مشترک مثل جنگ جهانی یا رکود اقتصادی نشده‌اند. و، از طرف دیگر، توسعهٔ نظامهای ارتباطی فراملی این اطمینان بیش از حد را فراهم آورده‌اند که سازوکار (مکانیسم)های پخش و اشاعه کارسازند. پیش از اختراع وسایل ارتباطی پیچیده گواه تجربی اصلی برای پخش و اشاعهٔ یک امر بر محور همسایگی و مجاورت جغرافیایی می‌چرخید: هر ابداعی پیش از رسیدن به کشورهای دورتر حتماً به کشورهای نزدیک و همجوار می‌رسید. پس، این نظر که توسعهٔ دموکراسی در موج چهارم در اروپای جنوبی آغاز شد و سپس بی‌آن‌که نخست در کشورهای شمال آفریقا یا اروپای شرقی که نزدیک و در دسترس بودند تأثیر بگذارد در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و اوایل دههٔ ۱۹۸۰ به آمریکای لاتین «جهید» با فرضیهٔ پخش و اشاعه مغایرت داشته است. با این حال، دستگاههای ارتباطی معاصر پیچیده و آنی هستند. این دستگاهها مقید به مکان خاصی نیستند و حتی ممکن است از نظر فرهنگی هم محدود و محصور نباشند. باتوجه به ظرفیتها و توانمندیهای بسیار عظیم این قبیل دستگاهها، جای تعجب نیست که پیامها و الگوهای دموکراسی، پیش از آن‌که به مالی یا مکزیک برسند و پاسخ یا واکنشی به آنها نشان داده شود، در مغولستان دریافت شوند.

شتاب‌گیری تأثیر

مفهوم امواج این معنای ضمنی را با خود دارد که با هر مورد متوالیِ توسعهٔ دموکراسی تأثیر رویدادهای بین‌المللی در همان سمت و سو رو به افزایش خواهد گذاشت. کشورهایی که دیرتر به این موج

می‌پیوندند هر روز بیشتر تحت تأثیر کشورهایی قرار می‌گیرند که در این مسیر جلوتر از آنها بوده‌اند. این‌که آیا از آنها بتوان انتظار داشت که از اشتباهاتی که پیشتر صورت گرفته است درس عبرت بیاموزند شاید کمتر قابل پیشبینی باشد، اما ممکن است برای روند «به تعویق افتادهٔ توسعهٔ دموکراسی» امتیازی باشد ـــ درست همان‌گونه که گفته شده رشد و توسعهٔ اقتصادیِ به تعویق افتاده مزایایی هم دارد. دیرآمدگان می‌توانند روشها و ارزشهای پیشگامان خود را در پیش بگیرند بی‌آن‌که ناگزیر شوند برخی از هزینه‌های کشف و شروع کار را بپردازند.

یکی از دلایلی که برای این اثر شتاب وجود دارد این است که هر نمونهٔ متوالی در رشد و گسترش هرچه بیشترِ سازمانهای غیردولتی رسمی‌تر و شبکه‌های غیررسمی فعالانی نقش دارند که خود را وقف معیارهایی کرده‌اند که برای توسعهٔ بیشتر دموکراسی به وجود آمده‌اند. از جملهٔ این سازمانها و شبکه‌ها، گروههایی هستند که حقوق بشر را ارتقا می‌دهند، برای پاسداری از حقوق اقلیتها کار می‌کنند، بر نحوهٔ اجرای انتخابات نظارت دارند، در مورد اقتصاد نظر مشورتی عرضه می‌کنند، و میان استادان دانشگاه و روشنفکران به تعامل افکار پروبال می‌دهند. وقتی که نخستین نمونه‌های توسعهٔ دموکراسی در موج چهارم و در پرتغال، یونان، و اسپانیا روی داد، این زیربنای اقتصادی بین‌المللی کاملاً وجود نداشت. اما تا اواسط دههٔ ۱۹۹۰ تنوع و تکثر فوق‌العادهٔ احزاب بین‌المللی، انجمنها، بنیادها، جنبشها، شبکه‌ها، و شرکتهای تأمین‌کنندهٔ منافع عامه این آمادگی را داشتند که برای ارتقا یا حفظ دموکراسی پای در میان بگذارند.

وجود این گروهها حکایت از آن دارد که شرایط و اوضاع و احوال بین‌المللی محاط بر توسعهٔ دموکراسی از وابستگی اولیه به مردم و به مجاری نفوذی درون دولتها به سوی درگیرشدن فزایندهٔ سازمانهای خصوصی و غیردولتی تغییر جهت داده است. فعالیت این کارگزاران، بیشتر از فرایندهای انتزاعی پخش و اشاعه، علت «دسترسی جهانی» به توسعهٔ دموکراسی در عصر حاضر است و این واقعیت را بیان می‌کند که بازگشت چندانی به سوی حکومتهای خودکامه رخ نداده است.

علاوه بر این، مشاهدهٔ تجربی دقیق بندرت اهمیت مستمر پخش و اشاعه را بتنهایی تأیید می‌کنند. مثلاً، نمونه‌های پرتغال و اسپانیا را درنظر بگیرید. به رغم نزدیکی جغرافیایی و فرهنگی و همزمانی موقت دوران گذار آنها، گفتن این‌که اسپانیا به سبب ماجراها و رخدادهای آوریل ۱۹۷۴ در پرتغال برای تغییر رژیم خود پای در راه نهاد به نظر نامعقول می‌آید. در واقع، اسپانیاییها از مدتها پیش منتظر مرگ فرانسیسکو فرانکو بودند که حاکمیت دیکتاتوریش از دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شده بود. مرگ او ـــ و نه انقلاب پرتغال ـــ رویدادی آغازگر برای گام نهادن در راه دموکراسی بود. اسپانیاییها به طرق مختلف برای توسعهٔ دموکراسی بسیار آماده‌تر از همسایگان پرتغالیشان بودند، دقیقاً به این علت که آنها زمینهٔ این آمادگی را بسیار زودتر آغاز کرده بودند. حداکثر، می‌توان ادعا کرد که اسپانیا در طی دورهٔ گذار دربارهٔ این‌که از چه کارهایی اجتناب کند برخی درسهای منفی را یادگرفت و بنابر این دورهٔ نسبتاً آسان‌تری را نسبت به دوره‌ای گذراند که در غیر این صورت پیش می‌آمد.

ارائهٔ دلیل اِبطال‌ناپذیر در مورد پخش و اشاعهٔ مؤثر از اروپای جنوبی به آمریکای لاتین یا به آسیا یا به کشورهای اروپای شرقی نیز همچنان مشکل است. اسپانیا (و، در دورهٔ نزدیک‌تر به زمان حاضر، شیلی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ و اوایل دههٔ ۱۹۹۰) به نظر می‌رسید که به دیرآمدگان الگویی از دورهٔ گذار موفقیت‌آمیز عرضه کرده باشد که شاید آنها را برای پای نهادن در یک وادی نامطمئن تشویق کرده باشد. اما این نظر نسبت به این ادعا که اسپانیا عملاً باعث شد که دیگران نوع رژیم خود را تغییر دهند فاصلهٔ زیادی دارد.

استدلال مبتنی بر تسری و شیوع امواج توسعهٔ دموکراسی در محدودهٔ اوضاع و احوال منطقه‌ای خاص متقاعدکننده‌تر است. به نظر می‌آید که گذار غیرمنتظره (و بسیار نظارت شده) در پاراگوئه تحت تأثیر تغییرات پیشین کشورهای همسایه‌اش بوده باشد. برکناری ژنرال آلفردو استروسنر در ۱۹۸۹ به دست دارودستهٔ افسران نظامی فاصلهٔ چندانی با ظهور دموکراسیهای نوخاسته در کشورهای همسایهٔ پاراگوئه نداشت. استروسنر حاکمیت دیکتاتوری خود را به مدت سی‌وپنج سال در پاراگوئه حفظ کرده بود.

شیلی در دوران حکومت اوگوستو پینوشه طی دههٔ ۱۹۸۰ با موفقیت در برابر چنین فشارهایی مقاومت کرد. در ۱۹۸۸، پینوشه حتی به خود جرأت داد که از عملکرد ضعیف اقتصاد در کشورهای همسایهٔ خود که بتازگی رو به دموکراسی آورده بودند به عنوان حجت و دلیلی برای شهروندانش استفاده کند تا آنها در یک همه‌پرسی «آری» بگویند و حاکمیت او را برای هشت سال دیگر تداوم بخشند. شکست او در این همه‌پرسی نشان می‌دهد (اما ثابت نمی‌کند) که شهروندانِ شیلیایی تحت‌تأثیر نه فقط سنّت دموکراسی خود بلکه موج توسعهٔ دموکراسی بودند که پیش از این همسایگانشان را احاطه کرده بود.

اروپای شرقی شاید بهترین نمونهٔ ممکن برای رواج و اشاعه باشد، اگرچه انگیزهٔ نخستین برای تغییر رژیم در کشورهای این منطقه از رویدادی خارجی ناشی شد: تغییر در سیاست خارجی و دفاعی شوروی دربارهٔ ماهواره‌هایش. کسی نه می‌تواند دربارهٔ سیر شتابندهٔ پیامها و تصویرهایی تردید روا دارد که از لهستان به مجارستان، به جمهوری دموکراتیک آلمان و چکوسلوواکی، به رومانی و بلغارستان، و سرانجام به آلبانی ارسال شدند، و نه دربارهٔ تأثیر و نفوذی که اظهارات آنها دربارهٔ استقلال ملی بر روی جمهوریهایی گذاشت که اتحاد جماهیر شوروی را تشکیل می‌دادند.

تأثیر سیاست خلع سلاح چندجانبه

وضعیت اروپای شرقی نشان می‌دهد که مؤثرترین زمینهٔ بین‌المللی

برای تأثیرگذاری بر توسعهٔ دموکراسی بیش از پیش منطقه‌ای و چندجانبه شده است، نه دوجانبه یا جهانی. هم درسهای مربوط به پخش و اشاعهٔ موج دموکراسی و هم سازوکارهای رضایت، گویی در محدوده‌های جغرافیایی و فرهنگی بهتر عمل می‌کنند.

وجود همین جامعهٔ مدنی فراملی، به همین شکل اولیه‌اش ــ چه در سطح منطقه‌ای و چه در سطح جهانی ــ به نظر می‌رسد که در رفتار دیپلماتیک دولتهای ملی تأثیر گذاشته باشد. آن دسته از کشورهایی که شهروندانشان از تلاشهای سازمانها و نهادهایی غیردولتی که برای توسعهٔ دموکراسی کار می‌کنند بشدّت حمایت کرده‌اند، خود را بیش از پیش به حمایت از اقدامات رسمی و قاطعانه برای پیشبرد روند دموکراسی آماده دیده‌اند، به شیوه‌هایی که فراتر از محاسبات عادی منافع ملی آنها است. اعتراضهایی که از دیرباز علیه مداخله در امور داخلی سایر ملتها وجود داشته‌اند بیش از پیش جذابیت خود را از دست می‌دهند؛ حوزه‌های سیاست ملی و سیاست بین‌المللی کاهش یافته است.

حتی نکتهٔ مهم‌تر در درازمدت ممکن است تکیهٔ روزافزون بر دیپلماسی چندجانبه و سازمانهای بین‌المللی باشد که بر حکومتهای استبدادی بازمانده یا دموکراسیهایی که میل به حکومت استبدادی می‌کنند فشارهایی وارد آورند. «شرط‌مندی سیاسی» جایگاه خود را به موازات «شرط‌مندی اقتصادی» گرفته است، و این تا زمانی است که «صندوق بین‌المللی پول» و «بانک بین‌المللی بازسازی و توسعه» به وظیفهٔ خود عمل کنند. سازمانهای جهانی و منطقه‌ای آشکارا به اعطای اعتبارات، مذاکرات برای توافقهای بازرگانی، و اعطای مطالبات خاص به اعضا با درنظر گرفتن موقعیت آنها، بستگی دارند. دولتهای دریافت‌کنندهٔ کمک باید معیارهایی برای اصلاح نهادهای سیاسی درنظر بگیرند، انتخابات درست انجام دهند، به حقوق بشر احترام بگذارند، و از امنیت جانی و فرهنگی اقلیتهای قومی یا مذهبی محافظت کنند.

در موارد افراطی ــ و به نظر می‌رسد که اروپای شرقی یکی از آن موارد باشد ــ شرایط گوناگون دوجانبه و چندجانبه به چنان شیوه‌ای با هم ترکیب می‌شوند که محدودیتهای سنگینی بر فضای شگردهای سیاسی رهبران دموکراتیک جدید اعمال می‌کنند. شگفت آن‌که این رهبران آشکارا و به معنی دقیق کلمه خواستار این بوده‌اند که تابع شرایط بین‌المللی باشند تا بتوانند به مردم کشورشان بگویند که هیچ راهی جز این ندارند که گاهی تصمیمهای غیرمردمی بگیرند.

«اتحادیهٔ اروپا»، با آن سطوح چندگانه و انگیزه‌های متفاوت خود، در تحکیم موفقیت‌آمیز دموکراسی در اروپای جنوبی اهمیت عمده‌ای داشته است. نقش این اتحادیه در اروپای شرقی نیز چشمگیر بوده است، اگرچه شواهد بیش از پیش نشان می‌دهند که اعضای آن به دادن امتیازات و پذیرفتن تعهدات مشابه در منطقه تمایلی ندارند. لیکن ناتوانی «اتحادیهٔ اروپا» در اقدام جمعی و مصممانه برای جلوگیری از وقوع جنگ میان گروههای ملی‌گرا، که ناگهان از دل یوگسلاوی سابق برآمدند، تذکاری جدی در مورد محدودیتهای مربوط به تأمین امنیت چندجانبه برای دموکراسیهای نوپا است.

در هیچ منطقهٔ دیگری در جهان، مانند اروپای غربی، زیربنای اقتصادی نهادینه‌ای که پیچیده و مبتکرانه باشد وجود ندارد. «سازمان دولتهای آمریکایی» و «سازمان وحدت آفریقا» گامهایی در جهت ایجاد امنیت جمعی برای دموکراسیهای جدید و کاهش موانع و قیدوبندهای سنّتی در مورد دخالت در امور داخلی اعضای خود برداشته‌اند. «اتحادیهٔ عرب» و «اتحادیهٔ کشورهای جنوب شرقی آسیا» در این مورد توطئه‌گرانه سکوت کرده‌اند.

هرگاه منطقه‌ای مثل آمریکای لاتین تقریباً از دموکراسی اشباع شود، احتمال دارد که فشار بر روی معدود کشورهای استبدادی بازمانده افزایش یابد، و کشورهایی که دوباره به سوی رژیم استبدادی روی آورده‌اند متوجه خواهند شد که از قافله جدا مانده‌اند. اما چنین می‌نماید که فشارهایی از این نوع در تضمین توسعهٔ دموکراسی ــ چنان‌که در مورد کوبا معلوم شد ــ ناتوان بوده باشد. در هائیتی مداخلهٔ بیگانگان به وسیلهٔ نیروهای مسلح سرانجام کشور را به موقعیتِ (به تأخیر افتاده‌اش) در موج چهارم بازگردانید، اما این کار حرکت یک جانبهٔ ایالات متحد آمریکا را در پی داشت. اعتراضهای جمعی و تحریمهای اقتصادی «سازمان دولتهای آمریکایی» و «سازمان ملل» آشکارا ناکافی بودند.

اوج‌گیری این موج

موج توسعهٔ دموکراسی زمانی به اوج خود می‌رسد که این احتمال نیز وجود داشته باشد که تغییر رژیم در جهت دموکراسی یا استبداد رخ خواهد داد. این موج زمانی تغییر مسیر به جهت عکس می‌دهد که بازگشت به عقب یعنی به شکلی از حکومت استبدادی محتمل‌ترین واکنش به بحران باشد. موج توسعهٔ دموکراسی که در ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ در پرتغال آغاز شد شاید توان خود را اندکی از دست داده باشد ــ و این نکته هر روز بیشتر ممکن به نظر می‌رسد که حوزه‌های فرهنگی خاصی مانند «خاورمیانهٔ اسلامی» و «آسیای جنوب شرقی» از حملهٔ کامل آن درامان بمانند ــ اما دوام و دامنهٔ این موج بیش از سایر موجهای قبلی آن بوده است. وانگهی، هم‌اکنون چند «قربانی» خود را بسلامت، به صورت چندین دموکراسی تحکیم یافته، بر ساحل نجات بر جا گذاشته و تاکنون هیچ یک از آنها را به استبداد باز نکشانده است.

نیز بنگرید به آفریقا، انتقال به دموکراسی؛ تحکیم قدرت؛ حکومت نظامیان و گذار به دموکراسی.

Philippe C. Schmitter / هرمز عبداللهی

کتابنامه

Huntington, Samuel P. *The Third Wave: Democratization in the Twentieth Century*. Norman: University of Oklahoma Press, 1991.

Pridham, Geoffrey, ed. *Encouraging Democracy: The International Context of Regime Change in Southern Europe*. Leicester: Leicester University Press, 1991.

Schmitter, Philippe C. "The International Context for Contemporary Democratization." *Stanford Journal of International Affairs* 2 (fall/winter 1993): 1-34.

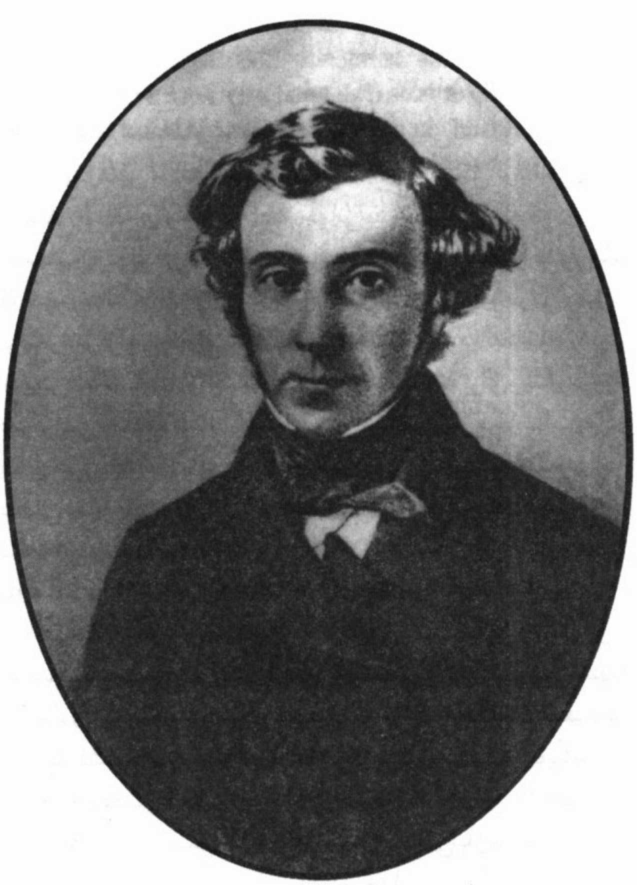
توکویل، آلکسی دو

سیاستمدار، متفکر سیاسی، و مورخ فرانسوی. توکویل (۱۸۰۵-۱۸۵۹) در یک خانوادهٔ اشرافی سرشناس در پاریس زاده شد. در دورهٔ جوانی، شاهد سقوط ناپلئون بناپارت و بازپس‌گرفتن املاک خانواده و دست‌کم بخشی از مقام و مرتبتی بود که پیش از «انقلاب فرانسه» داشتند.

اما این رویدادها مایهٔ امیدواری توکویل به بازگشت رژیمی شبیه به رژیم پیش از انقلاب نشدند. او، به برکت مطالعات و تفکراتش، دریافته بود که مفهوم بنیادین دموکراسی، یعنی آزادی به معنای حق هر فرد از بدو تولد، آن قدر روشن و آشکار بر همهٔ افراد بشر معلوم شده است که مقاومت در برابر آن دیگر ممکن نیست. لذا به پادشاهی لوئی فیلیپ، که در ۱۸۳۰ به سلطنت بوربونها پایان داد، سوگند وفاداری یاد کرد. این سوگند در واقع به معنای بریدن از دودمان اشرافیش بود. از آن پس، توکویل زندگی را سراسر وقف نوشتن و خدمات دولتی برای مشروعیت دادن و بهبود بخشیدن به دموکراسی کرد.

زندگی و آثار

کل میراث توکویل تقریباً در دو کتاب او خلاصه می‌شود: **دموکراسی در آمریکا** (۱۸۳۵-۱۸۴۰)، که در آغاز فعالیتهای اجتماعیش نوشت، و **رژیم سابق و انقلاب فرانسه** (۱۸۵۶)، که در واپسین سالهای زندگی به رشتهٔ تحریر درآورد. در فاصلهٔ این سالها، توکویل یکسره به کارهای سیاسی پرداخت. در مقام عضو «مجلس نمایندگان» از ۱۸۳۹ تا پایان «جمهوری دوم» در ۱۸۵۱، در خدمت موکلان خود بود. اما، متأسفانه، نفوذ و تأثیری که به عنوان یک سیاستمدار داشت هرگز با شهرتی که در مقام نویسنده پیدا کرد برابر نشد. سرسختانه کار کرد تا از جمهوری حراست کند، و در تهیهٔ



آلکسی دو توکویل

پیشنویس قانون اساسی جدید در ۱۸۴۸ دست داشت. در اواخر زندگیِ حرفه‌ایش، لوئی ناپلئون، رئیس جمهوری وقت، او را به سمت وزیر خارجه منصوب کرد. اما فقط پنج ماه در این سمت باقی ماند زیرا مخالفت او با خواستهای بلندپروازانهٔ لوئی ناپلئون در مورد دیکتاتوری برملا شد. توکویل، پس از اعتراض به کودتایی که به جمهوری پایان داد، ناگزیر به کناره‌گیری از خدمات دولتی شد.

توکویل در دو سال آخر زندگی سیاسیش، بخشی از **مجموعهٔ خاطرات** خود را نوشت که رویدادهای ۱۸۴۸ و پس از آن را دربرمی‌گرفت. نگارش این مشاهدات، همچون اکثر آثارش، به قصد انتشار نبود. اگر توکویل عمر طولانی‌تری می‌داشت، شاید برخی از مطالب مندرج در یادگارهایش در اثر بعدی او به نام **انقلاب اروپا**، که طرح آن را تدارک دیده بود، بتفصیل منعکس می‌شد. او توانست که تنها بخشی از این طرح جاه‌طلبانه را تمام کند: **رژیم سابق و انقلاب فرانسه**.

توکویل، در **رژیم سابق و انقلاب فرانسه**، نظر خود را دربارهٔ علل و اسباب انقلاب فرانسه شرح می‌دهد، نظری که همچنان بر مورخان

این دوره از تاریخ مؤثر است. او نشان داد که چگونه انحطاط و بی‌کفایتی سیاسی اشراف فرانسه سرانجام موجب بروز خشونتهای ۱۷۸۹ شد. توکویل همچنین به بررسی عوامل مؤثر در ظهور تدریجیِ یک مفهوم ــ یا بهتر است بگوییم یک عقیده ــ پرداخت که در بطنِ دموکراسی نوین قرار دارد و مایهٔ قدرت و عظمت فراگیر آن است؛ این مفهوم همانا حق برابر همهٔ انسانها به آزاد بودن از هنگام تولد است.

توکویل، با رجوع به این منبع الهام «انقلاب فرانسه» و دموکراسی، می‌خواست بر آن چیزی فائق آید که آن را علم سیاست بسیار مسخرهٔ اواسط سدهٔ نوزدهم می‌دانست. حداکثر انتظار و امیدی که از این کتاب، و از سایر آثارش، داشت این بود که بتواند سیاستمدارانی بسازد همتراز و زیبندهٔ درخشان‌ترین چشم‌اندازهای دموکراسی ــ اما سیاستمدارانی که دموکراسی ضامن به وجودآوردنشان نیست. کتاب رژیم سابق حاوی پیامی ضمنی برای کشورداری دموکراتیک نوین است، به منظور فراهم آوردن شکلهای اجتماعی و سیاسی که از طریق آنها بتوان این عقیدهٔ دموکراتیک را به نحوی سالم و فعال ابراز کرد. اما در کتاب رژیم سابق مطلب چندانی یا هیچ مطلبی نیست که نشان دهد منظور از آن پیام چیست.

توصیه‌های توکویل در باب کشورداری دموکراتیک در این کتاب، کامل‌تر و صریح‌تر از تجویزهایی نیستند که در دموکراسی در آمریکا عنوان شده است؛ او این کتاب را در نخستین سالهای نویسندگی خود نوشت. به رغم دلایل فراوانی که دموکراسی آمریکایی، از نظر توکویل، نمی‌توانست الگویی برای اروپا باشد، دموکراسی در آمریکا بیشترین تأثیر را در فراهم‌آوردن سمت و سویی مثبت برای قانونگذاران اروپایی داشت. این کتاب شاهکار توکویل است.

مسألهٔ برابری

دو مجلد دموکراسی در آمریکا در عرضه کردن مقصودی که توکویل در نظر داشت، که همانا «علم سیاستی جدید برای دنیایی یکسره جدید» بود، مکمل یکدیگرند. حداقل منظور او این بود که دنیای جدید جهانی دموکراتیک است؛ نظام حکومتی که بر مدار اقتدار هر برگزیدهٔ طبیعی ــ یعنی بر پایهٔ برتری طبیعی یا برگزیدگی افراد از سوی خداوند ــ باشد از این پس دیگر ممکن نیست. علم سیاست باید بر مدار این حقیقت قرار گیرد که برابری و میل به برابری امور برتر زندگی سیاسیند. اما کدام برابری؟ توکویل می‌گفت که به علم سیاست جدیدی نیازمندیم که گویا و روشنگر باشد، زیرا برابری واژه‌ای مبهم و دوپهلو است؛ عشق به برابری ممکن است صورتی شریف به خود بگیرد یا صورتی پست.

عشق به برابری، در بدترین حالت خود، حسادت محض و دشمنی با هرگونه وجه امتیاز فردی است. در جلد یکم دموکراسی در آمریکا، توکویل نشان می‌دهد که همین میل پست است که اکثریت دموکراتیک را به سوی استبداد می‌راند. گویی که اکثریت موجودی است که روح دارد و مصراً می‌خواهد که ادارهٔ همهٔ امور زندگی انسان را در دست داشته باشد، و توفیق در هر آن چیزی که حاصل ارادهٔ خود او نباشد اسباب آزردگی و آشفتگیش می‌شود. نتیجهٔ بسیار محتمل و بسیار خطرناکی که از این استبداد به بار می‌آید تمرکز سیاسی و خصوصاً اجرایی شدیدی است که افراد را از هر ضرورت و بسا از هرگونه امکان اتکا به نفس محروم می‌سازد.

در مجلد دوم، توکویل این نکته را هم نشان می‌دهد که چگونه عشق به برابری معمولاً همهٔ اقسام ارتباط بین انسانها را که تابع اجتماع دموکراتیک به‌طورکلی هستند از بین می‌برد. از آنجاکه تعلق شخص به خانواده یا به انجمنی داوطلبانه، یا حتی رابطه‌ای دوستانه، ممکن است موجب پشتگرمی روانی او و در عین‌حال پشتوانه‌ای برای مخالفت فرد با اقتدار اکثریت دموکراتیک شود، اکثریت دموکراتیک نیز معمولاً این قبیل ارتباطها را سرکوب می‌کند یا با آنها کنار می‌آید، البته با شکلهای بی‌سروته و ناقصشان. حاصل این امر تبدیل جامعهٔ مدنی به ذرات بسیار کوچک است. افراد بشر تقریباً از هرگونه ارتباط عاطفی با همهٔ چیزهایی که بیرون از آنها هستند محروم و در محدودهٔ افکار و عقاید شخصی و نفع شخصی فوری خود محبوس می‌شوند.

توکویل این پدیده را «فردگرایی» می‌خواند. معنای مورد نظر او از این واژه استقلال و استحکام نفس نیست که معمولاً و در پی استعمال این واژه توسط جان استوارت میل در اثر بعدیش دربارهٔ آزادی (۱۸۵۹) از آن مراد شده است. معنای مورد نظر توکویل تقریباً معنای مخالف آن است. توکویل فردگرایی را منزوی شدن و لذا تضعیف فرد می‌داند. نگرانی او این است که افراد دموکراتیک سرانجام هیچ مخالفتی با استبداد مطلق یک شخص واحد نشان ندهند؛ و مادام که شخص مستبد وعده دهد که حافظ و حامی وضعیت برابری اجتماعی خواهد بود، بساکه افراد پذیرای استبداد هم باشند. وانگهی، توکویل نگران خطر استبداد ملایم‌تر، یعنی استبداد افکار عمومی، در میان شهروندان دموکراتیک نیز هست که فردگرایی چنان ناتوانشان کرده است که در واقع نمی‌توانند فکر یا حتی احساسی بتنهایی و از آنِ خود داشته باشند.

چارهٔ این هراسها عشق راستین و شریف به برابری است ــ عشق به برابری سیاسی و اخلاقی در میان انسانهایی که قانون می‌گذارند؛ و این اندیشه‌ای است که او به احتمال نزدیک به یقین از نوشته‌های ژان ژاک‌روسو، فیلسوف فرانسوی سدهٔ هجدهم، فراگرفت. دِین توکویل به روسو بیش از همه در فصل دومِ جلد یکم دموکراسی در آمریکا به چشم می‌خورد، که به گفتهٔ او «هستهٔ اصلی» همهٔ مطالب بعدی را دربردارد. در این فصل، توکویل به توصیف اجتماعات پیوریتنها پاکدینان نیوانگلند از منظر خود می‌پردازد، جماعاتی که روح دموکراسی آمریکایی، دیرزمانی پیش از آن‌که ملتی به نام آمریکا

وجود داشته باشد، در میان آنها نضج گرفت.

ویژگی بارز و بسیار چشمگیر اجتماعات نیوانگلند آن بود که هیچ‌یک از شئون زندگی امری خصوصی، یعنی ورای علایق کل اجتماع، بشمار نمی‌آمد. پیوریتنهایا پاکدینان به آمریکا آمده بودند تا «شهری برفراز تپه» بسازند و قوانین «عهد عتیق» [تورات] مستقیماً بر آن حاکم باشند. بر اثر شور و اشتیاقی که برای تحقق این طرح داشتند، مجموعه‌ای از قوانین مدنی برای خود وضع کردند که غالباً شامل مجازاتهای سنگین برای تخلفهایی بودند که توکویل آنها را نسبتاً سبک می‌داند.

این نکته که توکویل پاکدینان را «آزاد» می‌خواند نشان می‌دهد که تا چه مایه از تصور آزادی به مثابهٔ آزادیِ عملِ محدود، مثلاً از نظر جان استوارت میل، بدور است. باری، آن آزادی که از هنگام تولد حق مساوی در برابر آن داریم به معنای مشارکت فعال در گرداندن امور به دست خودمان است. میل قطعی دموکراتیک، در اصل، قِسمی غریزه برای ارادهٔ عمومی است. و توکویل با «علم سیاست جدید» خود می‌خواهد نشان دهد که این اصل را چگونه می‌توان به فعل درآورد.

خودمختاری محلی و انجمنهای داوطلبانه

در سراسر باقیماندهٔ دموکراسی در آمریکا، توکویل می‌خواهد شرح دهد که آمریکاییان چگونه می‌توانند همان طبع و روح شهرهای پاکدینان را زنده نگه دارند. نکتهٔ جالب توجهی است زیرا، مسلماً شرایطی که اجازه داد پاکدینان دست به این تجربهٔ سیاسی زنند دیگر فراهم نبود. مشارکت فعالانهٔ همهٔ شهروندانِ آن شهرهای نیوانگلند در حیات عمومی خود تاحدودی به علت کوچک بودن آن شهرها و دورافتادگی نسبی آنها از یکدیگر امکان‌پذیر بود. اما وجود این قبیل چیزها خود نقض نیروها و عواملی است که میل به تمدن دموکراتیک دارند، زیرا آن عوامل متأثر از افزایش درک و فهم افراد به وجوه اشتراک انسانها است. دنیای دموکراتیک جهانی است متشکل از کشورهای بزرگ، و بسا امپراتوریها. پس، چگونه می‌توان آن‌قدر خودمختاری محلی داشت که مردم بتوانند مستقیماً در حیات عمومی خود شرکت فعال داشته باشند درحالی که مراجع قدرت محلی استقلال سیاسی ندارند؟

شرحی که توکویل دربارهٔ نحوهٔ پاسخگویی آمریکاییان به این پرسش می‌دهد بسیار مبسوط است، به حدی که شهرت و اعتبار اولیهٔ این کتاب بیشتر به همین علت است. بخشی از این پاسخ را باید در الگوی حکومت مرکب آمریکا و تمرکززدایی اداری آن یافت. نتیجهٔ شگفت‌انگیزی که به دست می‌آید این است که آمریکاییان در واقع بر استبداد اکثریت فائق نمی‌شوند. اما آثار این استبداد تخفیف می‌یابد به نحوی که کمتر از آنچه ممکن است باشد، مستبدانه و فرساینده می‌شود. او شرح می‌دهد که آمریکاییان برابری دموکراتیک و خودمختاری محلی را با زنجیره‌ای که چندین حلقه دارد به هم متصل می‌سازند. آنان برابری دموکراتیک را مشتمل بر مفهوم حاکمیت مردم می‌دانند. حاکمیت مردم، به نوبهٔ خود، شامل این معنا می‌شود که حکومت با توافق و رضایت آزادانهٔ افراد مشروعیت می‌یابد و، بنابراین، فرد بیرون از حوزهٔ اقتداری که مردم به آن رضایت داده‌اند حاکم است. این واگذاری خودمختاری محدود به فرد در درون حکومت سپس گسترده‌تر می‌شود به صورتی که تفویض اقتدار به ادارات محلی را نیز در رابطه‌ای که با حکومت مرکزی دارند مجاز می‌شمارد.

شور و نیروی دموکراسی آمریکایی از مهارت آمریکاییان در تشکیل انجمنهای داوطلبانه برای همهٔ اقسام امور نیز مایه می‌گیرد. این انجمنهای داوطلبانه و همچنین مراجع حکومت محلی ساز و کارها یا مکانیسمهایی هستند که آمریکاییان توانسته‌اند به کمک آنها بر ناتوانی فرد، که ممکن است بر اثر دموکراسی دست دهد، غلبه کنند. این سازوکارها حکم آموزشگاههای غیرمستقیم را دارند که آمریکاییان به وسیلهٔ آنها به عادات آزادبودن خو می‌گیرند. وانگهی، تعقل آمریکایی، به شکلی شبیه به همان چیزی که توکویل دربارهٔ دستگاه حکومت پیچیده می‌گفت، انجمنهای داوطلبانهٔ پرشور و نیرومند را با برابری دموکراتیک پیوند می‌دهد. درنظر آنان، این حلقهٔ اتصال همانا «نفع شخصی به مفهوم درست» آن است. توکویل به شکلی کم و بیش رندانه نشان می‌دهد که چگونه ممکن است ملتی دموکراتیک همچون آمریکاییان آموزهٔ خام‌اندیشانهٔ نفع شخصی را تقریباً بی‌چون و چرا بپذیرند و چگونه ممکن است که این آموزه آنها را دست‌کم به از خودگذشتیگهای کوچکی که لازمهٔ تعاون یا همکاری است وادار کند.

هرچه بیشتر توکویل ما را به فهم نگرشهای بنیادیِ سلامت و قوت حکومت محلی و انجمنهای داوطلبانه در آمریکا هدایت می‌کند، به شکلی آشکارتر متوجه می‌شویم که این امور در واقع بیشتر حاصل آزادی دموکراتیکند تا زادهٔ علل بنیادی آن. تصورات مربوط به سازگاری سهل و سادهٔ منافع فردی و مصلحت عمومی بشدت محل تردیدند. توکویل فقط اظهار نظر می‌کند که آمریکاییان در این تصورات شریکند، اما از این نظر خود دفاع نمی‌کند. و نهایتاً، آمریکاییان به آنچه می‌کنند معتقدند چون بر وفق مرادشان است. آنها بر اثر تجربهٔ عملی به مزایای نهادهای پیچیدهٔ خود پی‌برده‌اند. آنچه را در دفاع از این نهادها می‌گویند فقط بر زبان آوردن احساسشان است، و احساس آنها هم زادهٔ بختیاریهایی است که از قضای روزگار ــ به علت اوضاع جغرافیایی آمریکا و سنّت کم و بیش دموکراتیک محض آن در همهٔ سطوح ــ داشته‌اند.

آداب و رسوم و دین در دموکراسی آمریکایی

پس چه استنتاجی می‌توان از گفته‌های این قانونگذار دموکراتیک

کرد؟ واضح است که در کشور دموکراتیکی غیر از آمریکا، که سنّتهای آزادی محلی و انجمنهای داوطلبانه از پیش در آنها موجود نبودند، ایجاد آنها با مشکل روبرو بود. این مردم وجود این قبیل محله‌ها و انجمنها را معمولاً موارد استثنا، و حتی محل ابراز مخالفت با ارادهٔ حاکم ملت، می‌دانستند. به بیان دیگر، اگر استدلال توکویل این است که حکومت محلی و انجمنهای داوطلبانه نوشداروی تأثیرات فرساینده و خُردکنندهٔ حسادت برابری‌طلبانه‌اند، استدلال او ظاهراً این پرسش را به میان می‌کشد که چرا خود آن نهادها به دست همان حسّ حسادت، در صورت موجود بودن، مستقر نشوند.

فقط یک نکته مسلم است و آن این‌که نهادهای سیاسی و اجتماعی آمریکا برای سایر ملتهای دموکراتیک همان فوایدی را که برای این کشور دارند نخواهند داشت. سودمندی این نهادها برای آمریکاییان به علت نگرشهای خاص آنها یا، به بیان کلی‌تر توکویل، «آداب و رسومشان» است. قانونگذاران دموکراتیک، برای آن‌که خوب بدانند که چرا شهروندان دموکراتیک آمریکا آزادند و چه لوازمی در خود کشورهایشان دراختیار دارند، باید کل نظام آداب و رسومشان را بررسی کنند. و سرانجام، چنان‌که توکویل باصراحت می‌گوید، آداب و رسومند که بیش از اوضاع طبیعی یا حتی قوانین موجب دوام و قوام آزادی جمهوری‌خواهانه در آمریکا می‌شوند.

توکویل دربارهٔ آداب و رسوم در دموکراسی، و خصوصاً در دموکراسی آمریکا، در هر دو جلد دموکراسی در آمریکا بحث می‌کند. این بحث غنی‌ترین و ظریف‌ترین بُعد کتاب است، و ویژگیهای فراوانی دارد که مورد علاقهٔ دانشجویان روان‌شناسی اجتماعی در جهان کنونی است. نقطهٔ اوج کلّ بررسی او در باب آداب و رسوم و درنتیجه نقطهٔ اوج تفکرات توکویل به‌طورکلی، بحث او در باب دین است. جان کلام او این است که ترکیب خاص و حیرت‌انگیز روح مذهب با روح آزادی همان مایه برای سلامت دموکراسی آمریکایی اساسی است که برای دموکراسی نخستین شهرکهای پاکدینان نیوانگلند بود ــ اگرچه نه به شیوه‌ای کاملاً یکسان.

مذهب اکثر آمریکاییانِ مورد مشاهدهٔ توکویل، یعنی مذهب اکثریت، مذهب پروتستان است، مذهبی که انطباق کامل با جهان خاکی دارد. مذهب پروتستان حاوی این معنا است که نوع بشر راهی را به سوی کمالی بی‌پایان طی می‌کند، و پیشرفت را در رفاه مادی می‌بیند و رفاه مادی را نشانهٔ این کمال‌پذیری. معنای این مفهوم آن است که سرزندگی آمریکاییان در پرداختن به فعالیتهای صنعتی و بازرگانی تنها به دلیل آزمندی یا نگرانی نیست بلکه بر اثر رضایت خاطری است که از احساسات عالی‌تر عایدشان می‌شود، احساساتی که حاصل کار و زحمتشان است. حتی به نظر می‌رسد که نوعی روحیهٔ قهرمانی و بهتر در امور بازرگانی به کار می‌برند. آنها مطمئنند که ثروت و قدرت ملتشان مظهر عظمت الهی است.

مذهب آمریکاییان نه تنها خاکی و دنیوی است بلکه به نحو شگفت‌انگیزی نیز به خود، به صورتی که هست، آگاه است. آمریکاییان معتقدند که مذهب لازمهٔ بقای نهادهای جمهوری است. برای آنها مسلم است که آزادی بسته به وجود تقوا در میان شهروندان است، و شرط اتکا به این تقوا آن است که متکی بر دین باشد. تقوا خصوصاً باید متکی بر وعدهٔ پاداش و تهدید به مجازات در جهان باقی باشد. اما توکویل تصدیق می‌کند که بدشواری می‌توان گفت که آیا آمریکاییان واقعاً به آن دنیا معتقدند یا نه. آنها می‌گویند که معتقدند، اما پی‌بردن به مکنونات قلبی مردم دشوار است. تنها چیزی که بیقین می‌توان گفت این است که آمریکاییان معتقدند که باید معتقد باشند. آزادی سیاسی چنین ایجاب می‌کند. نظر توکویل آن است که این نگرش رندانه را نه تنها مردم عادی بلکه روحانی‌جماعتشان هم دارند.

تحلیل توکویل از مذهب در آمریکا همواره به این پرسش می‌انجامد که آیا آمریکاییان حقیقتاً در مذهب خود صداقت و اصالت دارند یا نه. آیا اقرار آنها به دینی که دارند ایمان واقعی است یا مصلحتی؟ و سرانجام، آموزهٔ توکویل دربارهٔ دموکراسی آمریکا حول پاسخی که به این پرسش می‌دهد دور می‌زند: ایمان آنها هر دو است. بهترین مثال دربارهٔ امکان جمع این دوگانگی همان چیزی است که توکویل دربارهٔ جدایی دین و دولت در آمریکا می‌گوید. توکویل در این اعتقاد با آمریکاییان همداستان است که جدایی دین و دولت بی‌اندازه ارزشمند است، نه تنها برای نجات دادن دولت از اثرات ویرانگر تعارضهای فرقه‌ای بلکه در عین حال برای حفظ و حراست احساسات مذهبی اصیل و شریف از تعصبات خشک بیهوده.

دین، زمانی که از قید سیاست آزاد و رها شود، به اصل حقیقی خود بازمی‌گردد، یعنی تبدیل به شکل والایی از امیدواری می‌شود که کمتر انسانی هرگز از آن دل بریده است. آمریکاییان، با درک این نکته، با قول به مزایای جدایی دین و دولت، در واقع معتقد و معترف به بی‌تفاوتی سیاست در برابر دیانت نیستند. بلکه این جدایی، از یک لحاظ، همان مذهبشان است. شاید بتوان دین آنها را در اصل دین «طبیعی» خواند. خدایشان خدایی انسانی است که وجدان شریف را (که معتقدند دارند) بیش از شرافت متعصبانه دوست دارد. به بیان دیگر، آمریکاییان واضع دین تساهل یا روادارند؛ آنها بآسودگی چشم بر منشأ اختلافهای واقعی که مستلزم مدارای فراوان باشد می‌بندند.

توکویل با نشان دادن این نکته که آداب و رسوم کلید آزادی دموکراتیک آمریکاییانند ــ بیشتر علت نهادهای سیاسی عالی آمریکا هستند تا معلول آنها ــ خواننده را از سطحی بودن شیوهٔ زندگی آمریکایی آگاه می‌سازد. اما قصد او از این کار متهم ساختن نیست. نظر او در منظری وسیع این است که زندگی انسانها سراسر پوشیده در امور سطحی و ظاهری است اما این امر مانع از انصراف خاطر انسانها از دورنمای عظمت واقعی و اصیل نمی‌شود.

معنای واقعی این نظر آن است که اگر دموکراسی بخواهد عظمت خاص خود را به منصهٔ ظهور رساند، تدابیر و تمهیدهایی که مایهٔ

حیات آنند باید به دست قانونگذاری هدایت شود که از درون آنها و از ورای آنها می‌بیند. بسختی می‌توان گفت که منظور توکویل از این قانونگذار دقیقاً کیست. بدیهی است که این کلمه اشاره به کسی نیست که در مجلس نمایندگان یا در فلان مجلس قانونگذاری نشسته است. قانونگذاری که توکویل می‌گوید، به مفهوم وسیع کلمه، چه بسا که متصدی هیچ مقام سیاسی هم نباشد اما ممکن است اقتداری طبیعی بر اثر نبوغی خاص اعمال کند. بنابراین، حق طبیعی و برابر همهٔ انسانها به آزاد بودن موضوع نابرابری بنیادین میان انسانها را منتفی نمی‌کند. اگرچه، احتمالاً، مستلزم دقت‌نظر و باریک‌بینیِ هرچه بیشتر دست‌اندرکاران علم سیاست جدید است.

نیز بنگرید به انقلاب فرانسه؛ حاکمیت مردم؛ دین مدنی؛ روسو، ژان ژاک؛ میل، جان‌استورات.

John C. Koritansky / محبوبه مهاجر

کتابنامه

Rousseau, Jean-Jacques, *The Social Contract*. Translated by Maurice Cranston. London: Penguin Books, 1968.

Tocqueville, Alexis de. *Democracy in America*. Translated by George Lawrence; edited by J. P. Mayer. New York: Harper and Row, 1966.

——. *Journey to America*. Translated by George Lawrence. Edited by J. P. Mayer. New Haven: Yale University Press, 1960.

——. *The Old Regime and the French Revolution*. Translated by Stuart Gilbert. Magnolia, Mass.: Peter Smith, 1978.

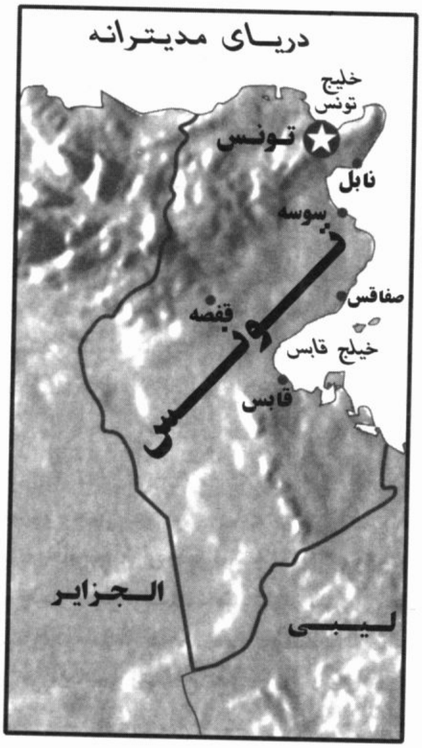
——. *Recollections*. Translated by George Lawrence. Edited by A. P. Kerr. Garden City, N.Y.: Doubleday, 1970.

توگو

بنگرید به آفریقای جنوب صحرا

تونس

یک جمهوری مبتنی بر ریاست جمهوری واقع در میان الجزایر و





لیبی در بخش شمالی آفریقا. تونس، با ساکنان بازمانده از اعقاب اصلی بربرزبان خود، یک فرهنگ مشخصاً مدیترانه‌ای دارد و تأثیر حملاتِ پیاپی مهاجمان، از جمله فنیقیها، رومیها، عربها، ترکها، و فرانسویان، را منعکس می‌کند. تونس، که عربی شده‌ترین سرزمین شمال آفریقا است، اگرچه به پیشرفت اقتصادیش ادامه می‌دهد، همچنان به سرمایه‌گذاری، سرمایه، تجارت، و گردشگری غرب وابسته مانده است.

نفوذ تمدن عرب ناشی از سلسله‌هایی از پادشاهان اسلامی است که تاریخشان به قرن هفتم [میلادی] بازمی‌گردد. حکمران سنّتی، بیگ، با ایجاد قشری از نخبگان دیوانسالار و اجرای اصلاحات سیاسی برطبق الگوهای اروپایی، موجب تقویت اقتدار دولت مرکزی شد. پیش از دوران استعمار، تونس ــ در واکنش به تجاوزات روزافزون مغرب‌زمین ــ با تصویب یک قانون اساسی به ترویج ارزشهای غربی پرداخت: مالیات عادلانه، حق مالکیت، آزادی مذهب، و مدیریت متمرکز. پس از آن که فرانسه در ۱۸۸۳ تونس را یکی از تحت‌الحمایه‌های رسمی خود اعلام کرد، جذب اندیشه‌ها و شیوه‌های رفتار غربی، به رغم محبوبیت اندکی که داشتند، در این سرزمین ادامه یافت. در حالی که کشور تحت سلطهٔ فرانسه باقی بود، رهبران سنّتی به عنوان حاکمان صوری بر سر قدرت ماندند و به نفوذ خود به عنوان نخبگان مذهبی و سیاسی ادامه دادند.

در اوایل قرن بیستم گروهی موسوم به «تونسیهای جوان»

خواستار نوعی نظام قانون اسلامی روزآمد، احیای فرهنگ عربی، آموزش و پرورش غربی، و اصلاحات دموکراتیک شدند. مطالبات ملی‌گرایانه (ناسیونالیستی) در دهۀ ۱۹۲۰ و باز در دهۀ ۱۹۳۰ هنگامی دوباره مطرح شدند که نسل جدیدی از رهبران «حزب نودستور» (قانون اساسی جدید) را بنیاد نهادند. فرانسویان در ۱۹۵۶ به تونس استقلال کامل دادند. حبیب بورقیبه، رهبر جنبش نوین ملی‌گرا، نخستین رئیس‌جمهور کشور شد. او طیّ نخستین سالهای زمامداریش از موقعیت خویش به عنوان پدر ملت برای تحکیم قدرت، حفظ مشروعیت، و کسب حمایت عمومی بهره گرفت.

حبیب بورقیبه، پدر ملت

طرفداران «حزب نودستور» حبیب بورقیبه در نخستین انتخابات «مجمع قانون اساسی» سال ۱۹۵۶ همۀ کرسیها را از آنِ خود کردند و قدرتشان را سریعاً استحکام بخشیدند. حکومت جدید در ۱۹۵۷ پادشاهی را الغا و تونس را جمهوری اعلام کرد و بورقیبه را به مقام جدید ریاست جمهوری برگزید. قانون اساسی ۱۹۵۹ نظام ریاست جمهوری موجود را تدوین کرد. به رئیس‌جمهور اختیارات وسیع داده شد، از جمله قدرت قانونگذاری بنا بر صلاحدید خود و انتصاب همۀ مقامات کشوری و لشکری، از جمله نخست‌وزیر، هیأت وزیران، و فرمانداران بیست و سه استان کشور. در واقع، رئیس جمهور به رئیس کشور و حکومت و فرمانده کل قوای مسلح تبدیل شد.

رئیس جمهور بورقیبه طی دوران پس از استقلال همۀ شئون زندگی سیاسی تونس را تحت سلطۀ خویش درآورد. او بلامنازع در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرد و در ۱۹۷۵ از سوی مجمع ملی «رئیس جمهور مادام‌العمر» اعلام شد. طرفداران او در «حزب نودستور»، که در دهۀ ۱۹۶۰ به «حزب سوسیالیست دستوری» و در ۱۹۸۸ به «مجمع دموکراتیک قانون اساسی» تغییرنام داد، به‌رغم آن که تونس یک نظام چند حزبی اعلام شده بود، همۀ کرسیهای مجمع ملی را همچنان دراختیار داشتند.

این درهم‌آمیختگی دولت و حزب در طول سالها از طریق حمایت و دادن امتیازات دیگر به نخبگان شهری متمایل به غرب تقویت شد. بورقیبه یک نظام بشدّت شخصی از شبکه‌های پشتیبانی را، که خود در مرکزش قرار داشت، حفظ کرد. او وزرایش را از تشکیل هرگونه ائتلاف باز داشت و دخالت رهبران نظامی در سیاست را محدود کرد. فعالیت رهبران سازمانهای مخالف از طریق انتصاب و سرکوب خنثا شد. «اتحادیۀ عمومی کارگران تونس»، که در مبارزۀ استقلال‌طلبی متحدی قدرتمند بود، بسرعت تبدیل به شریک کوچکی در نخستین دولت شد، و احزاب مخالف سیاسی تا ۱۹۸۱ ممنوع بودند. دستگاه حکومت حزبی انبوهی از سازمانهای وابسته به وجود آورد که ادعا می‌شد نمایندۀ همۀ بخشهای جامعه‌اند.

محبوبیت اولیۀ بورقیبه به حکومت او امکان داد که اصلاحات گسترده‌ای را در زمینه‌های سیاسی، اجتماعی و مذهبی — از جمله حق رأی همگانی و قوانین یکدست قضایی — عملی سازد؛ این اصلاحات بسیاری از روشها و رسوم اسلامی را منسوخ کردند. از ماندگارترین میراثهای بورقیبه برخورداری زنان از حقوق اساسی قانونی، سیاسی، و اجتماعی در تونس نوین است. کمکهای غرب در دوران جنگ سرد به بورقیبه در اجرای اصلاحاتش یاری داد. بورقیبه، پس از آن که حکومتش در ۱۹۶۹ اصلاحات سوسیالیستی را کنار گذاشت، از خود تصویری بین‌المللی به عنوان یک رهبر میانه‌رو و طرفدار غرب ارائه داد که در پی راهبردی برای نوین‌سازی مبتنی بر آینده‌ای عملی از سوسیالیسم و سرمایه‌داری است. با آن که محبوبیت بورقیبه رو به زوال بود و او برای خاموش کردن صدای مخالفان بیش از پیش به اقدامات استبدادی و سرکوبگرانه متوسل می‌شد، حکومتهای غربی همچنان از او به عنوان یکی از متحدان مهم جنگ سرد و رهبر میانه‌روی که با بنیادگرایی اسلامی مخالف بود حمایت می‌کردند. حمایت مالی غرب در اواسط دهۀ ۱۹۸۰، که رژیم با وخامت مالی و بحران بدهیهای خود رو برو بود، اهمیت فزاینده‌ای یافت.

این بحرانها در نارضایی گستردۀ ناشی از کوششهای حکومت برای اشتراکی‌کردن کشاورزی در دهۀ ۱۹۶۰ ریشه داشت. این برنامه، اگرچه در ۱۹۶۹ متوقف شد، تعداد زیادی از کشاورزان را آواره کرد، بخش اعظم بورژوازی و زمیندار «ساحلی» را منزوی ساخت، و تاحدی موجب شد که دولت سیاستی در پیش گیرد که براساس آن دستمزد کارگران سازمان‌یافته برای چندین سال ثابت باقی بماند. از خودبیگانگی سیاسی در سراسر دهۀ ۱۹۷۰، پس از آن که حکومت به برنامۀ آزادسازی اقتصادی به شیوۀ غربی روی آورد، همچنان ادامه یافت. فقط نخبگان اندکی که طرفدار غرب بودند از رشد اقتصادی بهره‌مند می‌شدند. طی دهۀ ۱۹۷۰ سطح زندگی کارگران، کشاورزان، دانشجویان و جوانان تنزل کرد. اما اعتصابات غیرقانونی، به مجرد آن که دولت رهبران اتحادیه‌های کارگری را دستگیر کرد، یکباره متوقف شد و، در ۱۹۷۸، دولت اعلام وضع اضطراری کرد. ناآرامیهای اقتصادی و اجتماعی در دهۀ ۱۹۸۰، هنگامی که دولت یارانه‌های قیمت مواد غذایی را به عنوان بخشی از برنامۀ ریاضت اقتصادی حذف کرد، بار دیگر از سر گرفته شد. شورشهای شهری و خشونت خیابانی فقط هنگامی متوقف شد که بورقیبه شخصاً دخالت کرد و افزایش بهای مواد غذایی را ملغی ساخت؛ دولت اجرای بسیاری از بخشهای برنامۀ اصلاح ساختاری را به تعویق انداخت و یک بار دیگر حالت فوق‌العاده اعلام شد.

تا پیش از دهۀ ۱۹۸۰ حکومت با چالشهایی از سوی بنیادگرایان اسلامی نیز روبرو بود. در ۱۹۸۰ گروهی که خود را «مقاومت مسلحانۀ تونسی» می‌نامید، با حمله به شهر معدنی قفزه، دولت را غافلگیر ساخت. هرچند که ارتش قفزه را دوباره به تصرف خود

درآورد، در دهۀ ۱۹۸۰ حکومت مخالفان اسلامی را تهدیدی جدی برای نظم سیاسی تلقی کرد.

در ۱۹۸۱، دولت، در مقابله با بحران روزافزون مشروعیت، بعضی از احزاب سیاسی غیراسلامی ضعیف‌تر را در انتخابات مجلس مشارکت داد. در واکنش به این گشایش فضای سیاسی، سازمان جدیدی به نام «نهضت اسلام‌گرا» تأسیس شد. این نهضت مدعی شد که در پای صندوق آرا یک بدیل سیاسی ـ مذهبی برای اسلام رسمی تونسی عرضه خواهد کرد. رشید قنوشی، رهبر نهضت، خشونت را نهی کرد و از مخالفان مذهبی خواست که در انتخابات شرکت کنند. اما بورقیبه، با تقلب در انتخابات و کنار گذاشتن «نهضت اسلام‌گرا» به عنوان یک نیروی سیاسی، اعتبار این گشایش فضای سیاسی را از بین برد. در واقع، او همۀ سران این گروه را به زندان انداخت یا به تبعید فرستاد. درنتیجه، حمایت تودۀ مردم از اسلام‌گرایان سیاسی افزایش چشمگیر یافت، و نهضت دچار انشعاب شد و بسیاری از شاخه‌های آن به خشونت روی آوردند.

هنگامی که سیزده گردشگر خارجی در ۱۹۸۷ بر اثر انفجار بمب در هتلهای تفریحی مجروح شدند، بورقیبه با استفاده از بهانۀ دست داشتن بیگانگان حداقل ۳۰۰۰ نفر از بنیادگرایان اسلامی را دستگیر کرد. در سپتامبر ۱۹۸۷ طی محاکمه‌ای جنجالی ۹۰ نفر از بنیادگرایان اسلامی که متهم به توطئه علیه حکومت بودند محاکمه شدند و درنتیجه ۱۴ نفر از متهمان تبرئه گردیدند؛ اما برای هفت متهم حکم اعدام صادر شد. شایع شده بود که بورقیبه از این نتایج به خشم آمده است، اما بیش از آن که بتواند دستور محاکمات جدید را بدهد با کودتایی داخلی از قدرت برکنار شد.

بن علی و وفاق سیاسی جدید

زین‌العابدین بن علی، نخست‌وزیر بورقیبه، با حمایت وزیران دیگر، پس از این که بورقیبه به نحوی فزاینده رفتارهایی غیرعادی از خود نشان داد، او را در نوامبر ۱۹۸۷ مجبور به استعفا کرد. بن علی، وزیر پیشین کشور و ژنرال ارتش، وقتی که قدرت را به دست گرفت، وعدۀ اجرای اصلاحاتی را داد که آزادی بیشتر سیاسی و مشارکت همگانی را تضمین می‌کردند. و، در واقع، رژیم او در چند سال نخست به اقداماتی دست زد که حامیان گسترده داشت و نشان می‌داد که حکومت در تعهد خویش برای ایجاد وفاق سیاسی جدیدی مصمم و جدی است. روزنامه‌های مخالف اجازۀ انتشار یافتند؛ «مجمع ملی» قانونی به تصویب رساند که مدت بازداشت اشخاصی راکه بدون جرم توسط پلیس دستگیر می‌شوند محدود می‌ساخت؛ «دادگاه امنیتی دولت» و مقام دادستان کل حذف شدند؛ و هزاران زندانی سیاسی و غیرسیاسی آزاد شدند. همچنین تونس نخستین کشور عرب بود که پیمان‌نامۀ ضدشکنجۀ سازمان ملل را تصویب کرد.

دولت به چندین اصلاح سیاسی دست زد تا مشارکت در حکومت را توسعه دهد. در ۱۹۸۸ ریاست جمهوری مادام‌العمر الغا شد، دستورالعملهای تازه‌ای برای جانشینی رئیس‌جمهور تدوین گردید، و قانون تشکیل نظام چندحزبی از تصویب گذشت. هرچند این قانون احزاب سیاسی را قانونی ساخت، اما هرگونه گروه مذهبی، نژادی، منطقه‌ای، یا زبانی سازمان یافته از فعالیت به عنوان احزاب سیاسی ممنوع شد. در ۱۹۸۹ حکومت، طی پیشنهادی ملی، از رهبران احزاب غیراسلامی دعوت کرد تا در ائتلاف با «مجمع دموکراتیک قانون اساسی» برای انتخابات ملی شرکت کنند. اگرچه این دعوت رد شد، همه احزاب مخالف غیراسلامی، مگر حزب کمونیست، در انتخابات ۱۹۸۹ شرکت کردند. علاوه بر این، هواداران «نهضت اسلام‌گرا» در یک حزب سیاسی نوبنیاد، یعنی «جنبش تجدیدحیات» (معروف به «نهضت»)، سازمان یافتند، و در نوزده منطقه از بیست و پنج منطقۀ رأی‌گیری به عنوان نامزدهای «مستقل» وارد رقابت شدند. اما هیچ‌یک از احزاب مخالفی که قانوناً به رسمیت شناخته شده بودند در انتخابات موفق نشدند کرسی به دست آورند و «مجمع دموکراتیک قانون اساسی» همۀ کرسیهای «مجمع ملی» را از آن خود کرد. هرچند گفته می‌شد که بن علی در انتخابات ریاست جمهوری ۹۹ درصد آرا را کسب کرده است، انواع نمایندگان «مستقل» اسلامی بین ۱۳ و ۲۵ درصد آرا را میان حوزه‌های انتخاباتی مجمع به دست آوردند. جمع آرا نشان داد که عمده‌ترین مخالفان حکومت همچنان اسلام‌گرایان سیاسی خواهند بود.

پس از انتخابات، حکومت، در تلاش برای یافتن راه دیگری در جهت قانونی ساختن اسلام‌گرایان سیاسی، دست به اصلاحات دیگری زد تا بر مشارکت شش حزب سیاسی قانونی غیراسلامی و گروههای دیگر داخل حکومت بیفزاید. در ۱۹۹۱ رئیس جمهور، بن علی، اجازه داد که رسانه‌های همگانی به پخش هرچه بیشتر فعالیتهای احزاب قانونی مخالف بپردازند؛ قول داد که به مبارزات انتخاباتی و فعالیتهای حزبی این احزاب کمک مالی کند، و از رهبران مخالف دعوت کرد که در مباحث مربوط به برنامۀ پنج سالۀ توسعه شرکت کنند. او در ۱۹۹۲ اعلام کرد که انتخابات ریاست جمهوری و نمایندگان مجلس در مارس ۱۹۹۴ برگذار خواهد شد. در سرتاسر سال ۱۹۹۳ حکومت و احزاب مخالف به گفتگوهایی پرداختند که هدفشان تضمین ورود بعضی از نمایندگان خارج از «مجمع دموکراتیک قانون اساسی» به «مجمع ملی» پس از برگذاری انتخابات عمومی بعدی بود. حکومت همچنین در اصل موافقت کرد که اجازه دهد که بعضی از کرسیهای مجلس از طریق نمایندگی تناسبی برگزیده شوند؛ برطبق این روش، نمایندگان هر حزب بنا بر نسبت آرایی که آن حزب از مردم کسب می‌کرد انتخاب می‌شدند.

دراوایل دهۀ ۱۹۹۰ حکومت اقداماتی نیز در جهت حذف مخالفان اسلامی انجام داد. در ۱۹۹۱ جمعیت بتازگی قانونی شدۀ «نهضت»، روزنامۀ الفجر، و «اتحادیۀ سراسری دانشجویان تونسی» درهم

کوبیده شدند. تظاهرات مبارزان اسلامی با خشونت سرکوب، و «نهضت» برای تظاهرات دانشجویی و ناآرامیهای کارگر مقصر شناخته شد. در ماه مهٔ ۱۹۹۱ حکومت، به ادعای کشف توطئه‌ای، هزاران نفر از فعالان «نهضت» را بازداشت کرد.

سرکوبهای فزایندهٔ امنیتی و محکومیت رهبران و فعالان «نهضت» به جرم اقدامات خرابکارانه طی محاکمات پرسروصدای سپتامبر ۱۹۹۲ مخالفان سیاسی را به حاشیه راند. اکثر رهبران نهضت و تعداد زیادی از اعضای آن به زندان افتادند یا مجبور شدند که در خارج بسر برند. اما حکومت مجبور بود که تبلیغات منفی، از جمله اتهام شکنجه کردن زندانیان سیاسی، را در داخل و خارج خنثا کند. بن علی، در عین حال که مدام بر ضرورت اعمال خشونت‌آمیز برای ممانعت از سرایت آشفتگی موجود در الجزایر به تونس تأکید می‌گذاشت، بر تعهد تونس به آزادسازی اقتصادی و سیاسی نیز پافشاری می‌کرد.

بیشتر ناظران باور ندارند که اصلاحات پارلمانی به تشکیل جبهه‌ای از نمایندگان مخالف در «مجمع ملی» بینجامد یا انتظارات مجموعهٔ فرهیخته و تحصیلکرده‌ای از رأی‌دهندگان برای اصلاحات واقعی سیاسی را برآورده سازد. اکنون چنین می‌نماید که بن علی می‌کوشد تا در خارج به عنوان یکی از قهرمانان حقوق بشر و دگرگونی سیاسی برای خود کسب آبرو کند، درحالی که با استفاده از دستگاه حکومت حزبی و نیروی نظامی می‌کوشد در داخل پایه‌های قدرت خود را محکم سازد، جلوی اعتراضات سیاسی را بگیرد، و مخالفان اسلامی را درهم بکوبد. بن علی، پس از رسیدن به ریاست جمهوری، جای منسوبان و وابستگان بورقیبه در هیأت وزیران را به افسران نظامی بخشید، اما بسیاری از اقدامات بورقیبه را برای تسلط بر حزب ادامه داد. او، برای حفظ امنیت داخلی، «شورای ملی امنیت» جدیدی تشکیل داد (که مرکب بود از خود او، نخست‌وزیر، وزیر دفاع، وزیر امور خارجه، و وزیر کشور). هرچند شرکت گسترده‌تر نظامیان در حکومت مانع از فعالیتهای اسلامی سیاسی آشکار شده است، نخبگان سیاسی و تعداد فزاینده‌ای از طبقات متوسط با مشاهدهٔ رواج دوبارهٔ طرفداری از بنیادگرایی اسلامی نگران ثبات سیاسی آینده‌اند. جنگ بین حکومت و مبارزان اسلامی به احتمال زیاد ادامه خواهد داشت. نتیجهٔ آن شاید به میزان موفقیت اصلاحات اقتصادی و سیاسی بستگی داشته باشد.

نیز بنگرید به استعمار؛ اسلام؛ بنیادگرایی.

Helen E. Purkitt / مصطفی اسلامیه

کتابنامه

Entelis, John P. *Comparative Politics of North Africa: Algeria, Morocco, and Tunisia*. Syracuse: Syracuse University Press, 1980.

Moore, Clement Henry. *Politics in North Africa*, Boston: Little, Brown, 1970.

Nelson, Harold D., ed. *Tunisia: A Country Study*. 3d ed. Washington, D.C.: Library of Congress, Government Printing Office, 1988.

Parker, Richard B. *North Africa: Regional Tensions and Strategic Concerns*. New York: Praeger, 1987.

"Tunisia." In *The Middle East and North Africa, 1993*. 39th ed. London: Europa Publications, 1993.

Vandewalle, Dirk. "From the New State to the New Era: Toward a Second Republic in Tunisia." *Middle East Journal* 42 (autumn 1988): 602-620.

Ware, L. B. "Ben Ali's Constitutional Coup in Tunisia." *Middle East Journal* 42 (autumn 1988): 587-601.

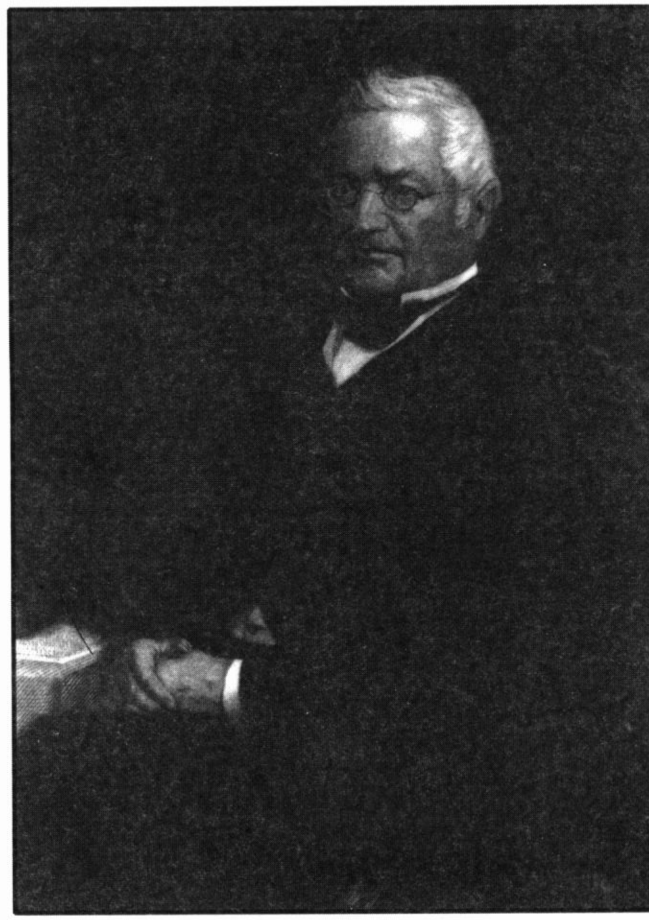
Zartman, I. William, and William Mark Habeeb, eds. *Polity and Society in Contemporary North Africa*. Boulder, Colo.: Westview Press, 1993.

تیئر، لوئی آدولف

سیاستمدار و مورخ فرانسوی و نخستین رئیس «جمهوری سوم فرانسه» (۱۸۷۰–۱۹۴۰). تیئر (۱۷۹۷–۱۸۷۷)، به دلایل مختلف، پلی بود میان سلطنت‌طلبانی که در سدهٔ نوزدهم سلطه داشتند و جمهوری‌خواهانی که بنیادهای دموکراسی سدهٔ بیستم را مستقر کردند. او، به مقتضای زمانه‌اش، سیاستمداری میانه‌رو بود که در دوران لوئی ـ فیلیپ (۱۸۳۰–۱۸۴۸) در مقام وزارت خدمت کرد و به یکی از برجسته‌ترین سیاستمداران جمهوری‌خواه روزگار خود تبدیل شد. به رغم آن که مدعی بود که فوق سیاست قرار دارد ــ ادعایی که بیشتر از جانب محافظه‌کاران مطرح می‌شد ــ بقا و کارایی نهایی تیئر به مهارتهای سیاسی بسیار اساسی او متکی بود.

تیئر در خانواده‌ای متوسط‌الحال در مارسی به دنیا آمد؛ در همان جا، با استفاده از کمک هزینهٔ تحصیلی، به لیسه (دبیرستان) رفت. تحصیلات خود را در رشتهٔ حقوق در اِکس ـ آن ـ پرو وانس ادامه داد و در ۱۸۲۰ رهسپار پاریس شد. تیئر موقعیت خود را به عنوان مورخی جدی با انتشار کتاب تاریخ انقلاب فرانسه در سال ۱۸۲۷ تثبیت کرد؛ در این کتاب از سلطنت مشروطه دفاعی جانانه کرد. پس از آن، به روزنامه‌نگاری روی آورد. او در سال ۱۸۲۹ روزنامهٔ آزادی‌خواه ناسیونال را منتشر کرد.

لبهٔ تیز انتقاد این روزنامه متوجه حکومت «مشروعیت‌طلب» اگوست ـ ژول ـ آرمان ـ ماری دو پولینیاک بود (که از سلسلهٔ بوربونها



لوئی آدولف تیئر

طرفداری می‌کرد)، تا جایی که تیئر راهی زندان شد. از آنجا که بخت با تیئر یار بود، با روی کار آمدن لوئی فیلیپ، از پادشاهان اورلئان، در تاریخ ژوئیهٔ ۱۸۳۰ ــ که تیئر از او حمایت کرده بود ــ از زندان رهایی یافت. تیئر در دورهٔ «سلطنت ژوئیهٔ لوئی ـ فیلیپ» (یا بورژوا) چندبار به وزارت منصوب شد، از جمله کشاورزی، کشور، و امور خارجه. تیئر، از آنجا که (به عنوان سلطنت‌طلب) عقایدی نسبتاً آزادی‌خواهانه داشت، از طرف محافظه‌کاران در «جمهوری دوم فرانسه» (۱۸۴۸–۱۸۵۱) به نمایندگی مجلس انتخاب شد. کودتای ناپلئون سوم در سال ۱۸۵۱، با گرایش مردمی اولیه‌اش، در ابتدا برای تیئر، که زندانی و سپس به مدت یک سال تبعید شد، چندان خوش‌یمن نبود. تیئر پس از بازگشت به عنوان نمایندهٔ پاریس در «مجمع قانونگذاری امپراتوری دوم» انتخاب شد.

وقتی که «حکومت دفاع ملی» در اواخر سال ۱۸۷۰ تشکیل شد و ناپلئون سوم را پروسیها در سدان شکست دادند، تیئر از حکومت فاصله گرفت. اما «مجمع ملی» در سال ۱۸۷۱ تیئر را به ریاست قوهٔ مجریه (رئیس جمهور) انتخاب کرد. اتهامی که بر او وارد می‌کردند بیرون کشیدن فرانسه از جنگ با پروس بود، جنگی که وی در آغاز، به دلیل آن که فرانسه آمادگی نداشت، با آن مخالفت ورزید. تیئر جنگ را با قبول خواستهای اوتو فون بیسمارک ــ صدراعظم پروس ــ در «پیمان فرانکفورت» (۱۸۷۱) به پایان رساند. بیسمارک نواحی آلزاس و لورن را، که از نظر معادل سنگ آهن و زغال‌سنگ بسیار غنی بودند، همراه با غرامتی هنگفت به دست آورد. تیئر غرامات را پرداخت و پروسیها، از برکت مذاکراتی که کردند، سرانجام به اشغال فرانسه خاتمه دادند.

وقتی که نخستین پارلمان «جمهوری سوم» با اکثریت سلطنت‌طلبان تشکیل شد، مهارتهای سیاسی تیئر نیز به محک آزمایش درآمدند. نقش ماهرانه‌ای که وی در جناحهای مختلف اردوی سلطنت‌طلبان بازی کرد، و آنها را با در نظر گرفتن هواداری از خاندان سلطنت از هم جدا ساخت، به نهادهای جمهوری فرصت ادامهٔ حیات داد.

تیئر فردی دموکراتیک به معنای امروزی نبود. او مسؤول سرکوب وحشیانهٔ «کمون پاریس» در سال ۱۸۷۱ بود. مقامات محلی پاریس، این کمون را، که نام خود را از تجربهٔ افراطی صدر انقلاب فرانسه (۱۷۹۳) وام گرفته بود، هنگامی اعلام کردند که حکومت نوین «جمهوری سوم»، که در حومهٔ ورسای تشکیل شده بود، به تعلیق پرداختهای اجاره‌بها و بدهیهای زمان جنگ پایان داد. پاریسیها، که بار مشقت محاصرهٔ پاریس را تحمل کرده بودند، در این مورد با دولت ملی، که در انحصار ثروتمندان و ملّاکان بود، سر سازش نداشتند. اگرچه تعداد مدافعان افراطی «کمون» بسیار اندک بود، اما تیئر قوایی روانه کرد، آن هم از ایالاتی که به خون پاریسیها تشنه بودند. این قشون به روی مقاومت کنندگان آتش گشود، و تلفات حتی از «دورهٔ وحشت» انقلاب هم بیشتر بود. این سرکوب خونین سنّتی بی‌سابقه نبود. تیئر در برابر شورشهای کارگری لیون و پاریس در سال ۱۸۳۴، هنگامی که وزیر کشور لوئی فیلیپ بود، نیز چنین عکس‌العملی نشان داده بود.

هرچند گرایشهای تیئر بیشتر محافظه‌کارانه بود، لیکن بیشتر اقدامهای او بر مصالح عملی استوار بودند. وی در رقابت مشهور خود با جمهوری‌خواه دو آتشه، لئون گامبتا، از جمهوری محافظه‌کارانه، به دلیل آن که از حمایت بیشتری برخوردار خواهد شد، دفاع می‌کرد، و این راهبرد (استراتژی) بالاخره گامبتا را متقاعد کرد. در کشوری که بر سر موضوعهای بسیاری اختلاف‌نظر وجود داشت، جایی که اکثریت قاطع مردم آن در نواحی روستایی زندگی می‌کردند، و نمایندگان دین رسمی آن دشمن جمهوری بودند، جمهوری‌خواهی محافظه‌کارانه، احتمالاً، تنها نوع نظام دموکراتیکی بود که می‌توانست پایدار بماند.

نیز بنگرید به فرانسه؛ گامبتا، لئون میشل.

Harvey B. Feigenbaum / نورالله مرادی

کتابنامه

Allison, John M. S. *Thiers and the French Monarchy.* Hamden, Conn.: Archon Books, 1968.

Bury, J. P.T., and Robert Tombs. *Thiers, 1797-1877: A Political Life.* Boston: Allen and Unwin, 1986.

Pomaret, Charles-Henri. *Monsieur Thiers et son siècle.* Paris: Gallimard, 1948.

THE ENCYCLOPEDIA OF DEMOCRACY

Editor in Chief:
SEYMOUR MARTIN LIPSET

Persian Traslation:
Editors in Chief:
K. FĀNI, N. MORĀDI

Editorial Board:
M. MOHĀJER, F. MAJIDI

Translators:

H. ʻABDOLLĀHI	**F. MAJIDI**
M. AKRAMI	**F. MAJLESI**
L. ʻALAVI	**M. MOHĀJER**
S. A. ANWĀR	**N(ĀZANIN) MORĀDI**
S. BĀGHERI	**N(OUROLLĀH) MORĀDI**
M. ESLĀMIYEH	**A. MORTAZAVIĀN**
K. FĀNI	**M. MOVAHED**
M. FARHĀD-POUR	**M. A. MOVAHED**
H. FESHĀRAKI	**S. NAJAFI**
M. GHABRĀII	**E. SA ʻĀDAT**
H. HOMĀYOUN-POUR	**M. SĀVOUJI**
N. KHALKHĀLI	**N. TABĀTABĀII**
S. KHĀRAZMI	**H. A. NOZARI**
M. H. LOTFI	**N. PĀSHĀII**
M. MADADI	**M. R. POUR-JAʻFARI**

Type-Setter:
N. MOSLEH

Layout & Maps Processing by:
S. M. BANIFĀTEMI

THE ENCYCLOPEDIA OF DEMOCRACY

SEYMOUR MARTIN LIPSET
Editor in Chief

VOLUME I

Persian Translation:

K. Fani, N. Moradi
Editors in Chief

M. Mohajer, F. Majidi
Editorial Board

Library of International and Political Studies
Ministry of Foreign Affairs
Tehran, 2005